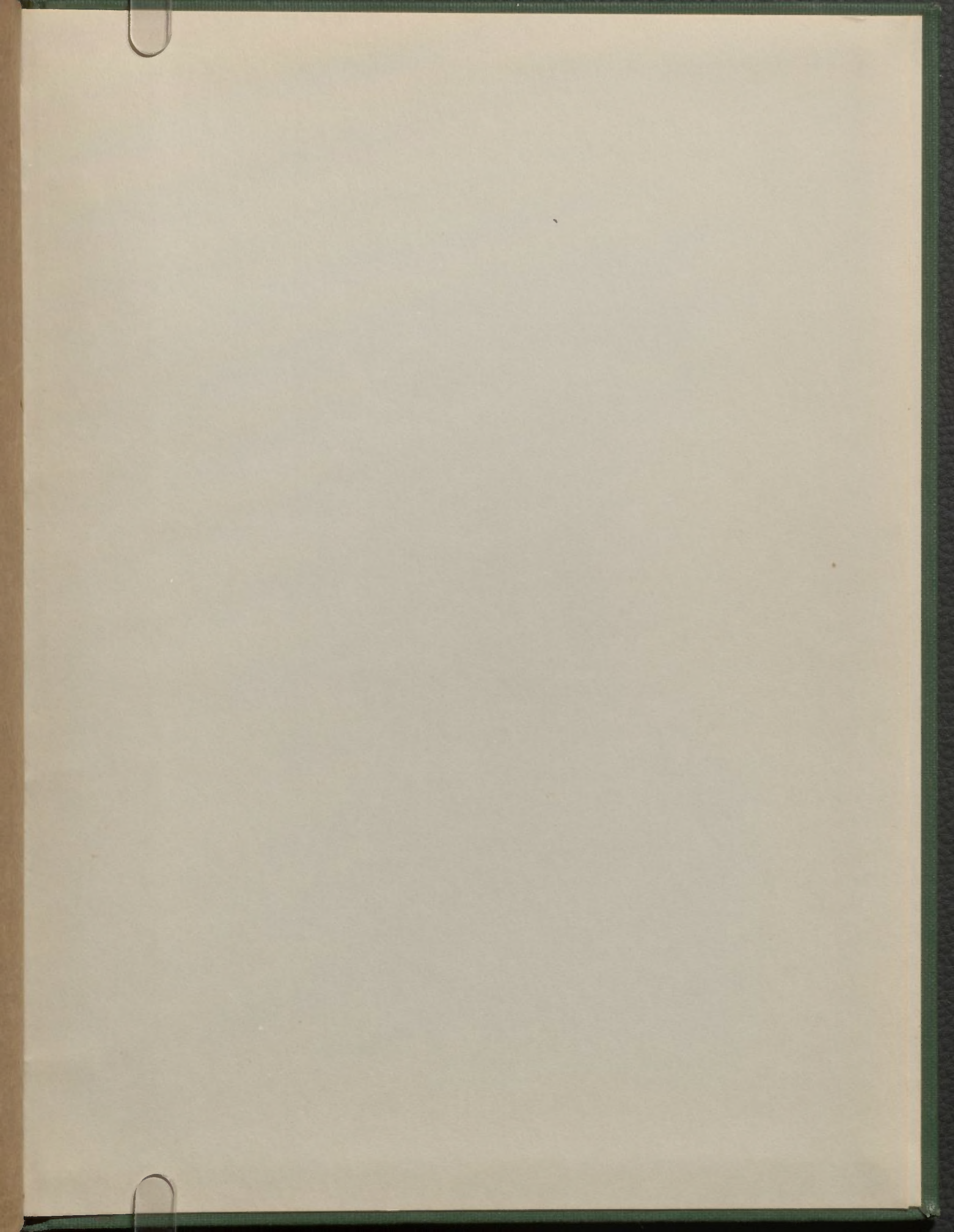


ALPD .S128m
INSTITUTE 871
OF
ISLAMIC
STUDIES
36570 *
MCGILL
UNIVERSITY

in '68

3908341

v. 3/4



بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ

مطوب شائقانِ باکمال محبوبِ سخنورانِ شیرینِ مقالِ غنّ

Safīpurī

سبع چہارم از کتاب

Muntahá al-adab

مُنْتَهَى الْأَدَبِ

حسب الحكم

جنابِ کیتان ہارلاند صاحبِ بیادِ ڈائرکٹرِ پبلک انٹرکشنِ مالکِ پنجاب

دفترِ مطبعہ سکرری لاہور زیورِ طبع پور

۱۳۳۷

ALPD

S 128^m

1871

v. 4

کب

کبت

کبح

کبد

است (کَبُوْتُ) به پیوسته کَبُوْتُه بالیا مثله مِکَبْتُ کَبَرُ الْمِیْمِ اَمَکَ الْکُثْرِ سر نمون باشد مِکَبَاب کحراب مثله (ن) کَبَهُ کَبَاً بالفتح بر رو در افتخار و او برگردانید یقال کَبَّ اللَّهُ عَدُوَّهُ وَکَبَّ هُوَ الْکَرَانَ شد + وَکَبَّ الْکُتُبُ آتَشِ افروخت از درخت کب + وَکَبَّ الْغَزَلَ گرویده گردانید مرشته را (کَبَبَهُ کَبَبَةً) بر روی در افتخار و او را منته قوله تعالی فَکَبَبُوا فِیْهَا اَکَبَّ عَلَیْهِ اِکْبَابًا پیش ومی آمد و اقبال نمود و لازم کوفه + وَاکَبْتُ لَهُ غَمِید و میل کرد و بوی ومی + و نیز اِکْبَاب (بر روی افتخار) و نمون بر روی در افتخار لازم متعد یقال اکب علی الامر منته قوله تعالی اَفْزَنْ فِیْهِ مِکَبَاً عَلَى وَجْهِهِ اهْدی مِکَبَبَهُ مَعْظَمَهُ نَوَی از	گندم تیره سطر خوشه (کَبَبْتُ) کباب با حقن متکبک لفا عل مردجابه در پیچیده یقال هُوَ جَا عَ مِکَبَبُکَافِی ثِیَابِهِ مِثْلَ زَیْلَ تکَبَبْتُ الْاَبْلُ تَکَبُّبًا بر افتخار و نذر شران از بیماری یا از لاغری + وَتَکَبَّبَ الرَّجُلُ ترنجیده و منقبض گردید از بیمار یا سردی + وَتَکَبَّبَ الْوُحْلُ بوی نعت است از آن و کَبَبْتُه اَنَّا کفرته اند و مین گردیدم او را (اِکْبَاب) پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را و بر روی در افتخار نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی کَبْتُ بالفتح بر زمین افتخار یا بر روی افتخار و شکستن و باز کَبُوْتُ لَ گردانیدن و در کردن دشمن را بخشم و تندی و سوا کردن و خوار نمودن یقال کَبَبْتُ اللَّهُ الْعَدُوَّ و الفعل من ضرب و مِکَبَبْتُ مَعْظَمَ مَرَد اند و مین و غمناک ل ک ب ث لَحْمٌ کَبِیْتُ کَا مِیْرُ گوشت بر گردید بوی و فره	(کَبَاث) کسباب بر درخت پلوی که نیک نخته و رسیده باشد (کَبَبْتُ) کفزد مرد در شت سخت و ترنجیده و منقبض رفت کَبُوْتُ کصفور و کُنَا یث کَعْلَهُ بَط مثله (اِکْبَاب) نگام باز کشیدن ستورا تا باز ایستد از رفتن لغز و تیه و بند گردانیدن یقال قَدْ اَلِیْمٌ مَجْهُولًا اِی شِیْءٍ (مِکَبَبُ) مَعْظَمَ مَبْدُ و مِکَبَبُ یقال اِنَّهُ لَمِکَبَبُ اِی شَا مَحْ مِکَبَبُ (مِکَبَبُ) مِکَبَبُ (مِکَبَبُ) مِکَبَبُ نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی ل ک ب ث ل (کَبَدُ) بالفتح و اکب حگر وقد ید کَوَا کَبَادُ و کَبُوْدُ بالضم جمع و میسانه آسمان و یقال فَلَانٌ تَضْرِبُ اِلَیْهِ الْکَبَادُ الایل ای یُرْحَلُ اِلَیْهِ وَطَلَبُ الْعِلْمِ و غیره + و سَوَدُ الْاَکْبَادُ و ثَمَانِ وان لم یکنوا کذلک کَبَدَ (کَبَدَ) بالفاء و کَبَدَ و کَبَدَ بدیگری از روی کو ابح جمع (بَعْدُ اَکَبُ) شتر سخت و توانا (ف) کَبَبُ الدَّائِبَةِ کَبَبًا سختی و دشواری منه قوله تعالی
--	---	---

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ * و هو	میان گران رفتار	(كَبْرَة) ابانفتح بزرگ سالی	جمع و کوپی بزرگ و ناحیه است
میان ریگ توده و میان آسمان	(كَبْدَاء) کصواء میان آسمان	يقال عَكَتْ فَلَانًا كَبْرَةً یعنی بزرگ	نخزستان
(كَبِد) کتف جگر کَبَدَن	کَبِدَاء کجیاء کجیاء و آسیائی	سالی آمد و سوار و کمان سال گردید	(كَبِير) اکامیر بزرگ کَبِيرَة
کَبْدَن جمع و شکم و درون تبار	دستی و کمان که قبضه اش کف	(كَبِير) با کسر منظم چیزی و	مونت کبار با کسر مَكْبُوَاء
آن و میان چیزی و معظم آن و پهلوی	دست پر کند و زن سطر میان	بزرگی و یضم فیهما و گناه بزرگ	بالمجمع
و ما بین دو طرف علاقه کمان یا	گران رفتار و ریک توده بزرگ	ورفت و بلند می در شرف عظمت	(كَبِيرَة) کسفینه و مهیت
باندازه یکت از میان کمان یا	میان	و بزرگ ششی	نزدیک جیون
قبضه آن يقال ضع السهم علی کبد	(ض ن) کَبْدَة کَبْدًا ابانفتح	(كَبِيرَة القوم) با کسر کمان تر قوم یا	(کایر) اکصاحب بزرگ يقال
القوس و گوپی است سرچ مرین	بر جگر او و و آهنگ آن نمود و بر جگر	قریب تر آنه بجد اعلی کَبْرَة	تقارن اکابر اعرن کایر ای
کلاب را و سر کوپی است مرغی را	اور سید میگوید نعت است از آن *	قومه) بکسر الهمزة و الباء و فتح	کَبِير اعرن کَبِير فی العز و الشرف
* و نیز کَبِد لقب عبد الحمید بن	و کَبِد البؤذ القوم) دشوار گردید	الراء المشددة و قد یفتح الهمزة	(اکبیر) بزرگ تر کَبْرِی
ولید محدث جهت کرافی جسم	سر با بر قوم و ننگ آنهارا * و کَبِد	و کَبْرُهُمْ و کَبْرُهُمْ بالضمات	مونت کَبْر کمر و جمع کَبْرِی
وی * و دارة کَبِد موضعیت	فَلَانٌ امجولاً بسیار جگر گشت	مشد تین مثله فیهما و يقال	اکابر جمع اکبر اکبرون کذلک
مرغی کلاب را * و کَبِد الیو هاد	(س) کَبِد کَبْدًا محرکه درو	فَلَان کَبْرَة و لَدَا بویه با کسر	* و نیز اکبر چیز است
موضعیت بسیار و * و کَبِد	ناک جگر گردید	یعنی کمان تر فرزند آن است	شیرین مانند خبیص خشک زنبور
الحصاة) شاعری است	(ت کَبِد) در میان آسمان	واحد و جمع و مونت برابر است	عسل آرد
(كَبِيدَاتُ السَّمَاء) میان	در آمدن قباب و خزان يقال	* و نیز کَبْرَة) با کسر گناه بزرگ	(اکبران) ابوبکر و عمر رضی الله
آسمان کاتهم صغراً و اکبداً جمع	کَبِد النجم السماء اذ اتوسطها	و بزرگ	عنهما
(كَبَاد) کفراب در و جگر و	(کابِدَة مُکابِدَة و کَبَادًا)	(کَبِر القوم) بالضم کمان و بزرگ تر	(اکبیر) اکا تید یعنی اکبر است
فی الحديث الکباید من لعبت	با کسر رنج آن کشید و سختی دید	قوم او هو أقعد القوم فی السب	که چیزی شیرین مانند حلوائے
(کابد) کصاحب رنج کشی است	(ت کَبِدَت الشمس) و میان	و فی الحديث الولاء للکبر یعنی	خبیص باشد
چیز مهم است کباد را	آسمان در آمد * و تَكَبَّدَ الْأَمْرُ	الولاء لابن دون ابن لابن	(اکبیرَة) با کسر موضعیت
(اکبید) اکاصداً که جای جگرش	آهنگ کار کرد * و تَكَبَّدَ اللَّبَنُ	(کَبِر) بالتحریک بناتی است	(کَبَاد) کفراب بزرگ ذو کَبَال
برآمده و برخاسته باشد و غرضیت	دفرک شد و سطر گردید و کذلک	و عامه آنرا کَبَاد کفراب گویند	محدث است
* و رَجُلٌ أَكْبَدُ امرد سطر	کَبَد	* و طبل کبار با کسر و اکَبَاد	(کبار) با کسر بادشاهیت از

مع

بادشاهان حمیر	صفت کرده آنرا	کبریت بعبیره ای طلاءیه	و مرد سرور زیر جامه فرو کشیده خفته
(کَبَّارِ کرمان بس بزرگ و	(مَتَكَبِّرُ) نامی هشتازانهایی	کب بدشال	* وزیر کَبَّاس نامی
کلان کَبَّادون جمع	بارتعالی و معناه المستعظم	(کَبَرُشَل) کسفر جل جز دوک ز	جعفر بن ثعلبه است و علی بن قسیم
(کَبْرِيَاء) بالکسر بزرگ منشی و بزرگی	لا یلیق به	و بچه کوه گردان یا کوه گردان	بن کَبَّاس محدث * و ذوالکَبَّاس
و عظمت	(تَكَبَّرُ) بزرگ منشی نمودن	کب بس	ملکه از ملوک خمیه
(مَكَبَّرَة) کمره بزرگ سالی	و گردن کشتی کردن	(کَبَّس) بالکسر خاک که بدان	(کَبَّاس) دونه یقال جاء فلان کَبَّاسا
و یضم الباء	(نَكَّابُ) بجز و بزرگ منشی نمودن	چاه و جوی را انباشند و سر بزرگ	ای شاد یعنی دوان * و عابَس
(مَكَبِّر) کنترل بزرگ سالی	(اِسْتَكَبَّرَ) بزرگ دید اوارا	و بیخ و نژاد چیزی یقال فلان فی	کَبَّاس از اتباع است و کَبَّاس بن
یقال علاه مَكَبِّر	کلان بنده است * و نیز اِسْتَكَبَّرَ	کَبَّاس غنی ای فی اصله و خانه گله	رَبِیعَة تابعی است و کان مشبه
(ن) کَبَّرَة بَسَنَة از اید و کلان	بزرگی نمودن از خود و گردن کشتی	(کَبَّس) کامیر نوعی از خرافا و پوپ	بر رسول الله صلی الله علیه و سلم
است بروی	کردن و بزرگ منشی نمودن	است میان کاواک پر از بوس	(اَنْبَة کَبَّسَة) نوک بنی برب
(ک) کَبَر کَبَّرَا کعب و کَبَّرَا	کب بدت	خوش * و عام کَبَّس و حساب	فرد آمده
باضم و کَبَّادَة گله بزرگ	(کَبَرِیت) کفندیل گوگرد کنگ	مخمان زیاده باشد که در ماه شباط	(جَبَّال کَبَّس) کرک جبال
گردید و کلان و تن دار شد	آتش گیر است یا جوهری معدنی	اعتبار کنند پس شباط به بیت	سخت و شدید
(س) کَبَر کَبَّرَا کعب و کَبَّرَا	و آن بخاری باشد و خانه که	و نه زور رسد	(اَكَبَّس) بافتح کس بلند و
کنترل کلان سال گردید	بعض آن زیر زمین مخمد گردد	(سَنَة کَبَّسَة) بالکس آمد	برآمده مرد برآمده پیش سر و فرد
(اَكَبَّرَة اَكَبَّرَا) بزرگ دید اوارا	و بعض آن از شگافها برآید و در	سال ای التي تُسْتَرَق منها یوم	رفته پیشانی
و بزرگ بنده است * و نیز اَكَبَّرَا	کرانه ها سته گردد و گویند معدن	و ذلک فی کل اربع سنین	(کَابُوس) آنچه شب مردم خفته را
پلیدی کردن کودک و بی نازی	آن در وادی لیل و رایی تَبَّت	(کَبَّس) از بر موضوعیت	فرا گیرد و در آن حالت نواند
شدن زن و ندای منی آوردن	و گویند چشمه است روان چون	(کَبَّسَة) کجینه چشمه است	جنبش کرد و آن مقدمه صریح است
مرد	مخمد گردد و کبریت شود و آن بر	در جائی از دشت سماره نزدیک	و نوعی از گائیدن
(کَبَر کَبَّرَا و کَبَّرَا) اکبر	اصناف باشد سرخ و زرد و سیاه	هیئت	(ض) کَبَّس البَعْر و التَّهَر
مشدود الباء الله اکبر گفت	و تمام آن گرم است در چهارم و	(کَبَّاسَة) گله تیره خوشه خرما	کَبَّاسا بافتح بخاک انباشت چاه
و کَبَّر الشَّيْ بزرگ و کلان گردید	با قوت سرخ و زرد	(کَبَّاس) اغراب بزرگ سر	و جوی را * و نیز کَبَّس سر
آن چیز را و بزرگ شود و بزرگ	(کَبَرَة) گوگرد آلودن یقال	هر چه باشد و زرد طبع بزرگ سر	بگرمایان فرو کشیدن و نهان

ع ۴

کردن آنرا از زیر جامه و در بن کوه	مسمی بوجهر که با قریش در عبادت	تابعی است و ابی کبش	پاره که در فرج زن بر آید
فرو شدن و بنزیر کوه در آمدن و	و پرستش تبار خلاف ورزیده	کندی محدث	کب ل
بنگاه در آمدن در سرای و هتیا	پرستش شعری العبور مشغول	(احمد بن محمد بن کبش)	(کب ل) بالفقید و بند و یکریا
نمودن در کاری و یک باره گانید	شیدا ابی کبشه کنیت هب بن	قصاب (کفراب محدث است	بند سطر و بنزیر گ کب ل جمع
بطرز کا بوس یا عام است و در آمدن	عبد مناف جد آنحضرت صلی الله	(جعفر بن الیاس الکبش)	و در نوشته که لب دلو یا لب دلو
در چپ و فرو پوشیدن	علیه وسلم از جانب مادر و آن	گلکان و ابوالحسین بن کبش	یا پوست نوز دیده نزدیک لب ل
(مکیش) کحلت مردوست	حضرت گوزن شباهت بوی دشت	محدثان اند	لغة فی الکن و پوستین بسیار شیم
چشم سرشتی و فرومایه یا آنکه ناگاه	یا کنیت ز فوج سلیمه سعدیه بکیت	کب ص	(کب ل) محرکه پوستین کوتاه
مردم در آید و فرو پوشد آنها را و	عم پیرو * و نینر	(کب ص) کفراب قوی توانا	(کب ل) بضم با شهر است از
نام اسب عبته بن عارث و اسب	ابی کبشه کنیت سلیم یا	کار از شر و خرو جز آن کباصه	نور طهارستان
عمر بن صحرار	اوس دوستی و کنیت عمر بن سعد	بالتا رنله	(کب ل) کوتاه قاست
کبش	اناری که هر دو صحابی اند و اُم	کب ع	کب ل (کب ل) اکط اوس رسن ام
(کبش) بالفتح قحطار و آن	کبشه قضایعیه و کبشه انصاری	(کب ع) کبش در یابی و از آن	و بی است میان طبری و عکاء
سال چهارم باشد اکبش	معروف به برصاء صحابیات اند	که زن زشت روی را گویند	(کب ل) استا به که نوعی از
کافلس و کبش کتابی الگاش	کبشه نبت کعب زن عبد الله بن	یا وجهه الکبش	طعام است
جمع و مهتر قوم و سردار آنها و	ابی قتاده از ابو قتاده روایت	(کب ع) باضم خوری و فروتنی	(مکب ل) انندی و اسیر
موضع است از آن موضع است	میکنند و کبشه نبت ابی مریم از	(ف) کبعه کبعا بالفتح برید	(ض) کبله کبلا بالفتح
احمد بن محمد بن صباح کبشی و حمد	اُم سلمه ز فوج ابی بنی صلی الله علیه	انرا و کبش الکرهم و الدنایی	بند کرد او را و زندان و خبر آن
بن علی بن نصر کبشی	وسلم و ابی کبشه سلولی	نقد کرد آنرا و سره نمود * و کبعه	* و کب ل عریمه الدین
(کبشه) بالتا سرکوبی است	از عبد الله بن عمرو بن العاص	عن الامیر باز داشت او را از	مهلت داد و عمریم خود را و ازادی
کبوه ریان * و یوم کبشه منوعه	روایت میکند	کار	دین
روزی است از روزهای عربان	(کبشات) محرکه خد کوه است	(کب ع) نیک بریدن شدد	(مکب ل) کعظم قید کرده و باز
و مشرکان آنحضرت را صلی الله علیه	بر پارس بنی ذویب و در آن ابی	للمبالغة	داشته شده
ابن ابی کبشه خواندند	(کبش) کز بیجایی است	کب ع	(کب ل) الاسبی تکیلا
تشبیهایی کبشه مرد از بنی خزیمه	(ابی کبش) کتاب عبسی تاجر	(کب ع) بالتحریک گوشت	کرد او را و زندان و جز آن * و

ع م

کَبَلْتُكَ دِينَكَ أَيَّ اخْرَجْتَهُ	اض) کَبَنَ الْقَرْسُ كَبْنًا	لَوْبُ	بلند گردید * و کَبَا الْقَرْسُ (تاسه
(مُكَابَلَةٌ) سپید شدن و ام را	کَبُونًا انرم و سست وید یا	(کَبُونَةٌ) بالفتح بر روی افتادگی	گرفت اسب را از دویدن و کذا اذا
و رنگ کردن و باز داشتن تاخیر	کو تا ہی کرد و دویدن * و کَبَنَ	و بی آتش شد که آتش زنده و بلند	حَدَّثَتْ فَلَمْ يَعْرِفْ قِيلَ كَبَا الْقَرْسُ
کردن در خریدن خانه همسایه تا	التَّوْبِ) درون وید در نور وید جامه	شدگی خدر ک اسم مصدر است	* و نیز کَبُونُ کَبُونُ (رختن آنچه و
چون دیگر خواهد بخیرد و شفقه	بستر و دخت و این معنی از نصیرم	و کرد و تیرگی و وقفه و باز ایستادگی	کوزه باشد از آب و در فستق و
طلب کند و قد کَرِهَ ذَلِكَ	آید * و کَبَنَ هَدِيَّتَهُ) باز داشت	بکراست	بزم دیدن گیاه و بلند گردیدن غبار
لَوْبُ	برید اورا * و کَبَنَ مَعْرِفَهُ) بر	(کَبُونَةٌ) بالضم بوی سوز	(اِکْبَاءُ) دو و دو کردن و آتش نال و اول
(کَبَنُ اللَّوْ) بالفتح لب لَو	گردانیدن یکی خود را از همایه خود	(کَبَا) بالكسر والقصر خاک روبر	آتش زنی قال اِکْبَاءُ إِذَا دَخَلَ
در نور دیده و دخت	سوئی غیر آنها * و کَبَنَهُ) ناپیدا	کَبُونًا مَثْنَى اِکْبَاءُ جمع و	و لم یوی و برگردانیدن و متغیر کردن
(کَبَنَةٌ) بالضم باز بستن	کردن از او محو ساخت * و کَبَنَ	سرکین جا س و خاک بر کوزمین	یقال لَکَبْنُ وَجْهَهُ اِی غَیْرَهُ
عربان را	اللَّوْ) در نوشتن لب لَو را * و کَبَنَ	افتاده	(کَبْنُ) لَنَّا دَتَکَبْنَةُ) خاکستر
(کَبَانُ) کغراب نوعی از طعام	فَلَاکَنَ زب شد * و کَبَنَ عَجَنَ	(کَبَنَةُ) کثبه خاک روبر کَبُونُ	انداخت بر آتش
که از ازین ترتیب و بند نیست	الشَّیْءِ) بدول شد و باز گردید از ان	جمع	(تَکَبَّنَ عَلَى الْجَمْعَةِ) در واد
است و بیماری است شتر را	* و کَبَنَ الرَّجُلُ) داخل شد	(کَبَاءُ) کسار ز ناب و شعاع ماه	داشت جامه را بر بوی سوز و بخور
(رَجُلٌ کَبْنٌ) کقتل مرد در شست	و ندان شنایای او از بالا و پایین در	که منتشر گردد	کرد
خومی ناکس گرفته یا مرد سخت	غار دهن * و کَبَنَ الطَّبِي) او سید	(کَبَاءُ) لگسا و جوب بخور یا نوعی	(اِکْتَبَاءُ) نخون ایستادن بخیر
زفت که از زفتی چشم نه بردارد	بزمین * و نیز کَبَنَ) در نوشتن	از ان کَبْنُ گهدی جمع	جهت بخور کردن جامه را و بخور
دجل کَبَنَةً یا تا و مثله فی الکمل	لب لَو * و کَبُونُ) سکون آرام	(کَبَاءُ) کغراب بلند و برآمده	ناک شدن جامه
* و نیز کَبَنَةُ) ان خنک	(مُکَبَنُ الْفَقَّارِ) لکرم محکم	(کَابِي) بلند و مرتفع و بر روی	یا بِالْكَافِ فَصْلُ الْبَاءِ
(مُکَبُونُ الْأَصَالِ) مرد در شست	و استوار مهرهای پشت	افتاده و خاک ریزان و ان یقال	لَوْتَاء
اِکْتَبَان * و یَعْرِی مَکَبُونُ	(اِکَبَنَ لِسَانُهُ عَنْهُ) باز داشت	فلان کابی الرَّمَادِ اِی عَظْمُهُ	(کَبَنَتَاءُ) با کسر گلابی است
شتر کبان زده	زبان خود را از وی	ینها * و هِشْتَمَن کابی محدث	مانند جرمیر
(مَکَبُونَةٌ) اسب کوتاه پای	(تَکَبَّنَ) فریب شدن	(ن) کَبَا کَبُونًا بالفتح و کَبُونًا	(کَبَنَتَا) بالكسر و زیاده النون
فراخ شکم با یک استخوان مَکَبُونُ	(اِکْبَانُ) بالهمز کاشع و ترنجیده	که دخل بر رو افتاد * و کَبَا الزَّوْدُ	والوا و رسن سخت قوی مرد کلان
مثله مَکَبْنِ جمع وزن شتاب کا	و در کشیده گردید	بی آتش شد آتش نه * و کَبَا الْجَمْرُ	و ابوه ریش یا مرد نیکو ریش

۴۴

کتع

کتو

کتع

کتع

سخن در گوش وی گفت در راز با وی	لکت د	ت ع	(کتع) اکامیرا کسی یقال
در میان نهاد و نیز کت است	(کتد) محرکه تاره است و	(کتع) با تفع پاره در نره خیری	مایه کتعی ای احد کتاع کتار
منه المثل لا تکتله او لا تکتل النجوم	کوهی بکه بطرف منحنس حراسها	کتع با کسر جمع	مثله و حوّل کتعی سال تمام
ای لا تقد و لا تحصیه و یقال انا اننا	الله تعالی و فراسم اند نگاه برد	(کتع) بالضم کرانه شیشه و لو	(ف) کتعی به کتعا با تفع برد
بجیش ما یکت عده ای یخصی	شانه از مردم و اسب کتد	خرد کتعی کسر و جمع	آزاد جیتی و شتابی کرد در کار و د
(کتکت) که حربه نرم فتن یا	گتف مثله یا برد و بخت دوش	(کتع) کتعب پاره در نره کتعی	ترنجید و منقبض شد از اصدا و است
گام نزدیک نهاد و شتا فتن نرم	است یا میان دوش تا نیت	کسر و جمع	او الصواب کتعی کفج فیهما اولفتا *
خندیدن و هو دون القهقهة	اکتاد و کتو جمع و یقالهم اکتاد	(کتع) کسر و در سبک و سب	و کتعی فلان گر نیت و سوگند خورد
(اکتات) سخن در گوش کسی	یعنی ایشان گرده اند یا هر یک	در کار و ترنجیده و منقبض از آن *	و کتعی الحماز ادوید و کتعی
گفتن در راز با وی در میان نهادن	با هم شتاب یا شتاب روند گانند	و در راز و نیک با هر و عارف راه	فی الارض کتو عا و دور رفت
(اکتات) راز با کسی میان	بر یک یک گیر و واحد لها	و بچهره و باه یا زبون ترین آن	و قولهم کتعی فی الحمازی می کتعا
نهادن و شنیدن	(اکتد) بلند دوش	ما کس و خوار و سوار و گرگ کتعان	سب و کتعی فی الحمازی ماکفان
(کتکت) آهسته و نرم فتن	(کتد) کتصر وضعیت	کسر و جمع و نیز کتعی جمع	رج
یا گام نزدیک نهاد و شتا فتن	لکت ر	کتع که جهت توکید مونت	(جاء مکتو عا) لفا عل بمعنی
لکت ح	(کتو) با تفع شمرده و اندازده	آید یقال اشتویت هذه الدار جمعا	جاء مکتعا است
(کتع) با تفع خراش سنگریزه	میان هر چیزی و در قاری است	کتع و هذه لك جمعا کتعا	(مکتع) کمن شتابنده یقال
کتر از کج	مانند رفتارستان و هو و خرد و	و رایت اخوانك جمع کتعی و لا یقدم	جاء مکتعا ای جاء لیمشی سرعیا
(ف) کتعی الطعام کتعا با تفع	دیوار خرمن گاه و کوهان بلند	کتعی علی جمع و لا یفرک لانه اتباع له *	(رای مکتع) نگر مرامی مجمع
سیر خورد آنرا و کتعی التوبع	و یکسر و بیکر کتو عا بالثناء مثله	و نیز کتعا داه	و قوی
فلان ابرو داشت و انداخت بر او	(کتو) با کسر کوری از کورهای	(کتع) مردی که انگشتان او	(کتع) اللحم تکتعیا ریزه ریزه
گرد و خاک را یاد کشید جابه را	عادی یا بنامی است شبیه بگنبد و	لبو کف برگردیده و پیوند پنج انگشتان	برید آن را
از وی و کتعی الدبی الارض	کوهان را بدان تشبیه و مند یا	پیدا باشد اکتعو جمع *	و کتعی الله مکتعا عا از نیکم دور
خورد و بخورد بر زمین بود و کتعی	کوهان است	و رایتهم اجمعین اکتعین	گرداند او را خدای و بکشد آنرا
الشیء رسید بپوست پس	(اکتوت) لثاقه اکتار (بلند)	از اتبلع است و بسطه فی بطن	(کتع) ابیا پشدن و با یکدیگر
انز کرد و در آن	کوهان گردید	(کتو عا) کحو قله سمره خرد	پس روی کردن

خج

لغت و	بضم جمع	در رفتن * و کتف الطائر کتفاً	است
(کَتِف) بفتح الکاف و کسر التاء شانه	(کَتَاف) کفراب دروشانه جا	و کتفاً تا بکسر هاء و و باز و را	(کَتَل) محرکه درشتی اندام
گاه کتف بکسر و بالتحریک مثل	(کَتِاف) ناخوش دارنده	بر پشت بضم کرده پدید * و نیز	(کَتَبَلَة) کسبینه خرابی که
کَتِفَة کف دره و اکتاف جمع	(اکتف) استور لنگ از کتف یقال	(کتف) دو کرانه پالان را بر	بر آن دست کسی نرسد
* و ذوالکتیف لقب ابی السیمط	فرس اکتف و جمل اکتف	یکدیگر بستن و دو دست اسپاکی	(کَتَبِل) کزیر نام سردی
مروان بن سلیمان بن یحیی بن زید	کتفاء مؤنث کتف بضم	بستن و بر کتف زدن آهسته رفتن	(کَتُول الْأَرْض) کصبور
بن مروان بن الحکم لقب ببت قاله	جمع * و فرخ شانه و اسپ که بسر	یا شانه جنبان رفتن ناپسند شدن	پشتهای زمین و آنچه بلند برآمده
* و ذوالاکتاف لقب ساور بن	شانه او پهنائی و کشادگی باشد	کاری را و کتیف پیوندد او را	باشد از آن
سرمز لقب به لانه سار فی الف	(کَتَفَان) کتمان و کسر مخ که	را و جبهان رفتن	(کَتَال) کسب بگوشت نفس
الی نواحی لعرب الذین کانوا یغشیون	در پدیدن آمده باشد بدان جهت	(ص س) کتف کتفاً آهسته و	و حاجت که روا کنی از او مؤنث
فی الارض فقتل من قد علیهم	که درین حال جبهان رود کتفانه	نرم رفت	و هر چه که اصلاح آن کرده باشد از
نزع الکافهم	بات را یا کاتفه کصاحبه کی و یقال	(س) کتف فلان کتفاً	طعام و لباس * و نیز کتال آب
(کتف) بالتحریک و بفتح لنگی ستور	هی الجراد بعد الغزاة و لها السيرة	محرکه پهن شانه گردید * و کتف	زیست و تنگی آن و درشتی اندام
از در و کتف	لته الله بالتم الغزاة ثم الکثبان	الفرس) کشادگی پیدا گردید	(اکتال) کا حد درشت بخت
(کتیف) کا میسر مشیرین آمین	(کتفان) محرکه شتاب روی	بسر شانه وی	و بلا و معرفه نام زدی و منه هو
پاره پنهان کتف بضم جمع	(کتاف) کشاد و جنبانده شانه را	(تکتیف) بآهن پیوندمودن	أسرق من اکتل * و اکتل بن
(کتیفه) کسبینه آمین پاره	(اناء مکثوف) آوند کتیف	آوند را و بلند شدن فروع شانه	شماخ) محدث است
نبرد و آن دراز و پهن باشد و	پیوندد کرده	اسپ در رفتار و ریزه ریزه بریدن	(اکتال) بالفتح موضعیت
گاهی از آن خنجر و از پهن سازند و	(میکتاف) بکسر سوره که زمین بر	گوشت را و شانه جنبان رفتن اسپ	(کوا تیل) بالفتح منبری است
کینه و دشمنی و گروهی از مردم	کند شانه اش را	(تکتف) جبهان رفتن یقال	براه رقه
و انوار اشگران	(ص) کتف فلان کتفاً بالفتح	تکتف الکثفان فی مشینا	(کنتال) بضم کوتاه و النون
(کتیفه) کجهنیه موضعی است	آهسته و نرمی کرد و در کار * و	لغت ل	زائده
بسلام و بابه	کتف السراج الدابة از خم کرد	(کتله) بضم یک بخت فرام	(مکتل) کمبر زنبیل که بازده
(کتاف) کتاب رس که دست	زمین شانه ستور را * و کتفت	آورده از خرما و کل و لای شکم و	صاع گنجد و ران و نام مردی
سپاسگاری بدان بند و کتف	الحیل) بلند گردید فروع شانه و	جز آن و پاره از گوشت بفتح و معنی	(مکتیل لیشی) تبصغیر و نسب

او معلوم شد و مرا و را ذکر می است
در کتاب دیات
(ن) کَتَلَ فَلَا نَأْكُلًا بالفتح
نبرد کرد و او را باز داشت
(س) کَتَلَ كَتَلًا محرکه بر
چسبید و لنگ گردید
(مَكْتَل) لعظم کرد و فرا برآمد
و کوتاه و مرد درشت اندام
(كَاتَلَهُ اللَّهُ مُكَاتَلَةً) از یکی دور
دارد او را خدای و ملعون گرداند
(تَكْتَل) نومی از رفتار سیگان
(اِنْكَتَال) در گذشتن و رفتن
لوت م
(كَتَمَهُ) بالفتح سخن بپوشان
مَا رَاجَعْتُهُ كَتَمَهُ اَي كَلِمَةً
(كَتَمَهُ) با کسر نهان داشت
چیزی اسم مصدر است
(كُتِمَ) بالضم شهری است و
برگ نیل لغة فی الکتم
(كُتِمَهُ) بالضم وضعیت
(كُتِمَ) محرکه گویا می است که
و سینه نامندش بحسنه آنیخته یا
بدون آن خضاب کنند بوی
ورنگش ویرماند و چون بیخ آن
بچوشتانند سیاهی نوشتن شود

(كَتَمَهُ) کهزده مرد پنهان دارند
راز و نیک بگا بهارنده هر چه باشد
(قوس کَتِمِیم) کاسیر کمان را چوب
ناشکافته یا کمان سو فارنا کرد
جمل کَتِمِیم بیشتر که وقت نشست
بانگ نکند یا عام است و خنجر کَتِمِیم
در ز که کشاده نگردد و آب نبردند
و سقاء کَتِمِیم شک که آب از دو
بیرون نیاید و نیز از اسلام
است
(كُتِمَةُ) کجینته از نامهای ب
است
(كُتُوم) کعبورنگ بهارنده
* و ناقة کُتُوم شتر ماده که وقت
آبستن شدن دلب بر ندارد و جلش
معلوم نشود و نیز ناقة که وقت
برشت بانگ نکند کتم کتب
جمع * و قوس کُتُوم کمان چوب
ناشکافته یا کمان سو فارنا کرد
کمانیکه وقت تیر انداختن آواز نکند
(كَتَامَةُ) کسحابه قبیله است
(كَاتِم) در زرد و سیاه کاتِم
راز نهان شده * و قوس کاتِم
بمعنی قوس کتیم است کاتِمه
بالتا، منته

ارجل اکتم مرد بزرگ شکم یا سیر
شکم
(كُتْمَان) کتمان گیاه و سمه و
موضعیت و کوهی
(كُتْمِي) کجلی کوهی است
(تُكْتَم) کتمر محبوب لازمی است
و نام چاه زمزم
(نَاقَةُ مِکْتَام) با کسر ناقة که دم
بر ندارد و وقت باردار شدن بارش
معلوم نگردد
(مَكْتُوم) از اعلام است و آسبی
است مرغی بن اعصر را و عبد الله
بن عمرو یا عمرو بن قیس بن
ام مکتوم موزن کور صحابی
است
(مَكْتُومَةُ) روغن بر عفران خواستن
یا بوسمه آنیخته و نام چاه زمزم
(ن) کَتَمَهُ کَتَمًا بالفتح و کَتَمًا
با کسر نهان شد آنرا و کَتَمَتِ
النَّاقَةُ كُتُومًا بالضم کتوم گردید
* و کَتَمَتِ الْقَوْسُ كُتُومًا
از چوب ناشکافته گردید کمان
یا بانگ نگردد و وقت تیر انداختن
* و کَتَمَتِ السِّقَاءُ كُتَمًا با کسر لب
و کُتُومًا در گرفت شک تیر یا
اکل العُشْبِ الذِّیْ یُزْقِیْهِ اَنْ تَرُخْضَرَّتْ

شراب را و يقال للفرس اذا ضاقت
منخره عن نفسه قد کَتَمَ الرُّبُوءَ کَذَا
منخره واسع کای کتم الربی
(حدیث مکتم) کعظم سخن
نیک پوشیده
(تَكْتِمِیم) نیک پنهان و پنهان
پوشانیدن شد و للمیالفة
(مَكَاتِمَةُ) نیک پوشانیدن هر
خود را از کسی نهان داشتن يقال
کاتمنی سره
(سَحَابٌ مُکْتِمٌ) للفاعل
ابر بلب بانگ رعد
(اِکْتِمَام) پنهان داشتن و
پنهان شدن
(اِسْتِکْتَام) نهان داشتن
خواستن
لوت ن
(کَتَن) با کسر کاسه
(کَتَنَهُ) با کسر درختی است
خوشبوی
(کَتَن) محرکه ریم و چوک و خاک
بن خرابین * و نیز کَتَن
دو در فنگه خانه و سیاهی گرتنگه
لب يقال کَتَنَتِ حَافِلُ البَعِیْرِ
اکل العُشْبِ الذِّیْ یُزْقِیْهِ اَنْ تَرُخْضَرَّتْ

در چنان شدن و ریناک گردیدن	(اِکْتَبْتُ) پر خشم گردیدن و	سرمای علف خوردن سوز	او غیره
والفعل من سمع فی الکلی	بی آرام و تفت شدن و نیک بودن	کُتِبَاتُ الْحَيَّةِ كُنْتُهُ دواز	(کتاب) کفر اب بسیار موضعی
(کتن) لکف کاسه و سقاء کتن	خود را	شد و بسیار گردید	است بنجد
شک چکن و ریناک	باب الکاف فصل الثاء	کتاب	(کتاب) موضعی است کوی
(کِتَانَةُ) الگله تها حیه است	کتاب	(کتاب) با لفتح و و باری است	(کتاب) پیش شانه جای است
بدینه	(کِتَانَةُ اللَّيْنِ) بالفتح و یضم	مرطی را	اکتاب جمع
(کِتَان) بالفتح و شد التا نباتی	چربش که بر سر شیر گرد آید یا کف	(کِتْبَةُ) بالضم مذک از آب شیر	(کِتْبَاء) کصو ا خاک
است بقدر ذری و ساق و گرش	و یک یقال خذ کِتَانَةَ قَدْرِكَ * و نیز	یا جره مانندی که در آورند باقی باشد	(کِتَاب) کرمان و شد ا و بالثاء
باریک و کفش لاجورد و پوست	کِتَانَةُ) جرجیر یا جرجیر دشتی	یا با اندازه پری کاسه از آب و	و التا تیر ب پیکان و بی پر
و بر ا بچو بنه رسید و جامه اش	کِتَانَةُ بدون همزه مثله	اند که از طعام و شراب از خاک	(ن) کِتَبَ عَلَيْهِ کِتَابًا بالفتح
معتدل است در گرمی و سردی	(کِتْنَاو) کسند و رسن استوار	و جزان و یک دو شیدن از شیر	حمله کرد و بر * و کِتَبَ کِتَانَتُهُ
خشک و با دما نه چسب و رافع	و بزرگ ریش سخت انبوه یا ریش	کِتَبَ کسر و جمع و هر چیز فراهم	نگون ساخت ترکش را و کِتَبَتِ
حرارت و باعث تقطیل خوس و نیکو	آمد سپس کمی و زمین بوار است	ایلا یل) کم شیر گردیدند * و نیز	ج ۴
جهت جرب و حله و در مصلحت	(ف) کِتْنَا اللَّيْنُ کِتْنَاءً بالفتح	میان دو کوه و موضعیست	کِتَبَ) گرد آورده و فراموش
و پیش کم گردانان * و نیز گنگان	بر سر آب بر آمد شیر و آب خالص در	(کِتَب) با تحریر یک نزدیکی یقال	و رخنه و در آمدن بچیز فی الفعل
جغز لاده رسیل آورد و کف آب	تحت آن ماند * و کِتْنَاتُ لِقْدَارُ	رَمَاءٌ من کِتَبٍ و موضعی است	من نصر و ضرب
(کِتْنان) کرمان جانور کی است	کفک بر آورد و یک * و کِتْنَا لِقْدَارُ	بدیاری	(کِتْبَةُ) اکتبا کتب خوانید
سرخ کننده	کفک از و یک برگرفت * و کِتْنَا	(کِتْبِ) کا میر توده ریگستان	اورا و نزدیک و سیاه کِتَبَ لَهُ
(اِکْتَان) بر چسباندن	النَّبْتُ ا روئید گیاه یا سطر و	جهت که ریزان و مجتمع است	و مِنْهُ کَذَا لک * و اکتبا لَصِيدُ
(مُکْتَن) کسطنین آرام	درشت گردید و دراز شد و انبوه	کِتْبَةُ و کِتَبَ لکتاب و	فَادِمِهِ) یعنی بنه و داد و توانا کرد
و قطن	گردید و در چیده * و کِتْنَاتُ الْحَيَّةِ	کِتْبَان کتمان جمع و موضعی	تراشکار پس بر بند از بر دی
کتاب	دراز و بسیار گردید ریش * و نیز	است بکرانه و ریای مین و دوده	(ت) کِتْبِ) کمی و کم شدن
(کِتْو) بالفتح کا م نزدیکان	کشف) رستن موی و شستن	است بجرین	(اِنْ کِتَاب) فرا هم آمدن کل
(کِتْو) بالتا ممنوعه نام مرد	(ت) کِتْنَةُ در همه معانی کشف	(کِتَاب) کتاب تیر و جزان	مَا اَنْصَبَ و شَقْدَارُ کِتَبِ فیه
(اِکْتَان) بر دشمن چیره شدن	است * و نیز کِتْنَةُ شیر خوردن	یقال ماله می بکتاب ای شیء سهم	(کِتَابَتُهُمْ) نزدیک نشان سهم

لذت ت	ریش و ابنوه شد و کوتاه گردید	لذت ح م	روایت میکنند
کَتَّ (بالفتح) ابنوه و در هم پیوسته و در هم پیچید	دور هم پیچید	رجل کُتْمُ الحیة (کثف)	(کثیفة) بالثاء از علام است
یقال رجل کُتَّ الحیة مرد ابنوه	(اکثات) بسیار و ابنوه و کوتاه	مر و طبر ریش و کوتاه و غول	(کثیرونه) که بر باز خراست
ریش * و حیه کثته ریش ابنوه	و بچان ریش گردیدن	آن	که صاحب غزه بود و هو کثیر
و ایضا رجل کُتَّ مرد و راز و ابنوه	(کثکثته) بمعنی اکثات است	کُتْمَةٌ مِنْ دَیْنٍ (بالثاء)	بن عبد الرحمن بن عامر بن
و کوتاه و بچان ریش کثات	لذت ج	سکته و ریزه علف خشک * و حیه	عویمه خراچی
کتاب جمع	(ض) کُتَّ مِنَ الطَّعَامِ کَثًّا	کُتْمَةٌ (ریش سطر و کوتاه)	(کُتْمًا) که غراب بسیار و گروه
(قَوُّمٌ کُتَّ) بالضم گروه بسیار	باندازه کفایت خورد و بسیار و مرغول	بسیار کثات و کثات بنده	
(کثیث) کامیر ابنوه و طبر	طعام از جای بجای برو	لذت هـ	(کثاثر) بسیار کثات و کثات
یقال رجل کثیث الحیه	لذت ح	کَثَرٌ (بالفتح) بسیار و پی خرا	(کَثَرٌ) کسری صفتی بود و
(حیه کثاء) بالفتح مدودش	(کثته) بالفتح گروه باندک	بن یا شگور یا بر آن و یجرک	جدیس و طلمسم را که نقشش بن
ابنوه	از مردم	(کَثَرَةٌ) بالفتح و یکسر بسیاری	دُبَلِیس از آن شکسته و خراب کرده بنی
(کثات) آنچه بر وید از و نهایی	(ف) کَثَّ عَرِاسَتُهُ کَثًّا	(کَثَرٌ) بالضم بسیاری و بسیار و	صلی الله علیه و سلم لاحق گردید و
افاده وقت درو	بالفتح آشکار کرد و برین خود را *	چیزی و منظم آن یقال الحمد لله	بشرف اسلام شرف شد
(کَثَّ ثَاءً) بالفتح و المذ من بید	کَثَّتِ الرِّيحُ عَلَیْهِ الثَّرَابُ	علی القل و اکثر عیالها بالضم کثیر	(کَثَرٌ) کثیری بسیار
خاک	خاک افکند با دبر وی * و کَثَّ عَن	ای علی القلیل و اکثر	خوردن بنید را
(کَثَّکَت) کجغرف و زبر خاک	الْمَالِ مَلْشَاءً بر و زمال چند آنکه	(کَثَرَةٌ) بالثاء نام مردی	(کَثَرٌ) کجور بسیار از بر چیزی
وریزه و شکسته سنگ یقال یقینه	خواست * و کَثَّ الشَّيْءُ أَفْرَاسَهُ	(کَثَرٌ) کامیر بسیار * و کَثَرٌ	و غبار بسیار و بر نهشته و اسلام
الکَثکَث	آور و آنرا و پراگنده نمود از لغات	بن صلت) ناشن قلیل بود آن	و بنوت و مرد بسیار خیر و بسیار
(کَثکَثی) بالضم مقصود الفتح	اصدا و است	حضرت صلی الله علیه و سلم کثیر	دش و مهر و جوی و جوی است
الکافان بانی است که از خاک بازند	رَكَعَتِیْنِ) آشکار گردانیدن	نامیدند * و کثیر بن جهمان	در بهشت که از آن جمیع چشمها
رَن کَت بَسْمِهِ کَثًّا بالفتح	(رَكَعَتِیْنِ) آشکار گردانیدن	از ابن عمر * و کثیر بن قیس	بهشت جاری میگردد و دوی است
انداخت بیدی را * و کَثَّت	رو باروی شمشیر زدند	از ابوالدرداء * و کثیر مولی	بطایف که حاج در آن معلم بود
الحیه کثاته بالفتح و کثوته	رَكَعَتِیْنِ) آشکار گردانیدن	سره از ابوسلمه * و کثیر بن	(کَثَرٌ) کجور بسیار و مرد بسیار
و کَثًّا محرکه بسیار بچ گردید	داد آن را	عبد الله بن عمرو بن عوف از پدر خود	خیر و نیکوی بسیار و دش

ج ۴

کَثِيرٌ بِالضَّمِّ وَتَشْدِيدِ الْيَاءِ الْمَكْشُورَةُ اِذَا نَامَهَا يَعْزَبُ عَنْهَا (كَثِيرَاءُ) بِالْفَتْحِ وَالْمَدِّ مَصْنُوعَةٌ اِسْتِطَاعَتِي كَمَا اَنْبَجَ نَوْحٌ اَزْ دَرْخْتِ كَمَا يَزِدُّ وَلِبْنَانٍ وَيَمُوتُ حَاصِلٌ شَوْجَانٌ سَرَفٌ وَخَشَوْنَتٌ سِينَةٌ وَقَرْصٌ رِيَّةٌ وَكَفْلٌ اَوَاوُ حَرَقَةُ الْبَوْلِ وَتَقْوِيَةٌ رُوْمُوفِيَّةٌ (رَجُلٌ مَكْثَارٌ) كَحَرَابٍ بِأَرْبَعِينَ مِائَةً كَثِيرٌ بِالْكَسْرِ (مَكْثُورٌ عَلَيْهِ) اَلْكَيْسُ خَيْرٌ مِنْ نَازِلَةٍ بَاشَدٌ وَبِرْوَيْ حَقَّقَ بِيَا شَدَّ	(مَكْشُورَةٌ) بِأَهْمٍ جِيرٌ كَمَا يَنْوَدُنْ نَبْرٌ كَرْدَنٌ بِأَكْسِيٍّ بِبِشَارِيٍّ وَبِ بِأَرْبَعِينَ مِائَةً كَثِيرٌ بِالْكَسْرِ (تَكْثَارٌ) بِأَكْسِيٍّ بِبِشَارِيٍّ وَبِ بِأَرْبَعِينَ مِائَةً كَثِيرٌ بِالْكَسْرِ (تَكْثُورُ الْغُبَارِ) بِأَكْسِيٍّ بِبِشَارِيٍّ (اِسْتِكْنَادٌ) بِأَكْسِيٍّ بِبِشَارِيٍّ بِأَرْبَعِينَ مِائَةً كَثِيرٌ بِالْكَسْرِ اَلْشَدْنُ وَبِرْكُورٌ خَرَابٌ وَ بِأَرْبَعِينَ مِائَةً كَثِيرٌ بِالْكَسْرِ لَكَثَعٌ	وَكُرْتِ شِيرٌ وَجَرَبَشٌ بِرَشِيرٍ بِرَأْدٍ* وَكَثَعَتِ الْإِبِلُ وَغَيْرَهَا نَزَمَ شَدَّ شَكْمُ شَرَانٍ وَخِرَانٍ يَنْزَمُ شَدَّ وَرَوَانٌ كَرْدِيدٌ* وَكَثَعَتِ الشَّفَا كَثَعًا بِالْفَتْحِ وَكَثُوعًا كَسْرًا كَرْدِيدٌ يَأْفُزُونَ شَدَّ خُونِ أَنْ خِدَانٌ كَرِيبٌ بِرَكْدِيدٍ نَشَدَّ وَدَرِينٌ مَعْنَى اِزْشَمْعُ نِيرَانٍ (اِمْرَأَةٌ مَكْثَعَةٌ) كَعْدَتُهُ زَنْ سَرَخٌ وَبِطَرَلَبٍ (تَكْثِيْعٌ) سَرَكْرَقَتِ شِيرٌ وَشِيرٌ وَجَرَبَشٌ فَرَاهِمٌ اَمْدَنُ بِرَشِيرٍ وَنَزَمَ كَشْتَنُ شَكْمُ سَتُورُورِوَانِ شَدَّ أَنْ وَبَشَدْنٌ بِالْأَلَامِيِّ رِيْشٌ وَبَرَأْدَنُ كِيَاهُ زَمِينٌ يَقَالُ كَثَعَتِ الْاَرْضُ اَيُّ لَجْمٍ بِنَاقَهَا وَكَفَكَ اِنْ اَخْتَنَ دِيَكٌ وَبِكِيَارٌ بِرَأْدَنُ شِيرٌ وَرَازِ وَبِأَرْبَعِينَ مِائَةً كَثِيرٌ بِالْكَسْرِ جَرَبَشٌ بِالْأَلَامِيِّ خِيَكٌ يَقَالُ كَثَعَتِ السَّقَاءُ اِذَا اَكْلَ مَا عَلَيْهِ مِنْ لَدَمٍ لَكَثَعٌ	(كَثَعٌ) كَجَعْفَرِ بْنِ سَطْرِ كَسْرٌ بَلَنْكٌ يَافُورٌ لَكَثَفٌ (كَثَفٌ) بِالْفَتْحِ كَرْدِيدٌ (كَثِيْفٌ) كَامِيرٌ سَطْرٌ وَابْرَدٌ وَنِيْرَاسِيٍّ اِسْتِ كَشْرَ اِيْدَانِ صَفْتٌ كَنْدٌ* وَكَثِيْفٌ سُلَيْمِيٍّ تَابِعِيٍّ اِسْتِ اَوَالِصَوَابِ كَرْبِيرٍ (مَقْلَةُ بَنِ كَثِيْفٍ) بَنِ حَمَلٍ كَزْبِيرٌ صَحَابِيٌّ وَرَفَاعَةُ بَنِ كَثِيْفٍ حَبِيْبِيٍّ (ك) كَثَفٌ كَثَافَةٌ اَلْكَسْبَةُ سَطْرٌ كَرْدِيدٌ وَبِأَرْبَعِينَ مِائَةً وَنِيْرَ كَثَافَةٌ (سَطْرِيٍّ) (اَكْثَفٌ) مَنَافَا كَثَافًا اَزْدِيَكٌ تَوْشَدُو تَوَانَا كَرْدَانِيْدُ تَرَابِرْخُو (تَكْثِيْفٌ) سَطْرٌ كَرْدَانِيْدَنُ (تَكْثَاْفٌ) بِرَشْمُ شَسْتَنُ وَطَبِيرٌ شَدْنُ (اِسْتِ كَثَافٌ) سَطْرٌ كَرْدِيدَنُ لَكَثَلٌ (كَثَلٌ) بِالْفَتْحِ اِنْبَارٌ كَرْدِيدٌ وَكَرْدِيدٌ مَرْدُمٌ (اَكْثَالٌ) بِالْفَتْحِ مَوْضِعٌ (كُثُوْلٌ) كَجَوْبَرِ بْنِ كَشْتِيٍّ
--	---	--	--

۴۷

وَسَالَهُ أَنْ وَقَدْ تَشَدَّدَ اللَّامُ وَوَدَّ أَسْتَ كَمَا سَاعَ شَاعِرًا بُوَيْسِي سَبْت مَنْد	وَرَدَانِ دَر آوَرُو خِيارِ رُشَكُوتِ پَر كَتَمَ كِنَانَتَهُ سِرْگُونِ دَرَن * وَكَثَمَهُ عَنِ الْاَمْرِ بَا زَرُ گِرْدَانِ	كَثَنَ ب (كَثَنَب) كَجَفْرِ سَخْتِ وَشَدِيدِ كَوَك بَابُ الْكَافِ فَصْلُ الْحَاءِ	(ن) كَجَّ الْغَلَامُ كَجَّ (بَا زِيدِ
(كَوَاتِل) بِالْفَتْحِ زَيْنِي اسْت وَلَيْسَ بِصَحِيفٍ الْكَوَاتِلُ بِالْفَتْوَةِ	أَوْرَا زَكَارِي وَبَا زِدَ اسْت * وَكُتْمُ الشَّيْ فَرَسَمُ آوَرْدَانِ جِيزِ رَاوِ كَتَمَ الْاَثَرُ بِرِجِ اَوْرَفَتِ	كَثَو (كَتَو) بِالضَّمِّ خَاكِ مَجْمُوعِ ذُرَّاهِمِ آمَدَه وَشِرَانْدَكِ دَمْعِ سَنَگُورِ	(كَحَب) بِالْفَتْحِ غُورِ هَمِزِ اَنگُورِ كَحَبَةِ كَلِي وَكُونِ
(رَمَاهُ عَنْ كَتَمِ) مُحَرَكَةً انْدَاخْتِ اَوْرَا زِيدِ دِيكِي	(رَس) كَتَمَ كَتَمًا قَرِيبَ گِرْدِيدِ وَدَرْ نَگِ كَرْدِ	(كُتَو) بِالضَّمِّ مَوْضِعِي اسْت (كَتَو) بِالْفَتْحِ نَامِ شَاعِرِي	(كَاحَبَةِ) كَثِيرَةٍ وَآتَشِ بِنْدِ شَطَلِ
(كَثَمَةُ) مُحَرَكَةً زَنْ سِرْ وَتَرِ كَمِ ازْ شَرَابِ وَخِرَانِ	(اَكْثَمَكَ الصَّيْدُ) قَادِرُ گِرْدَانِ تَرِ اَشْكَارِ زَنْ دِيكِ شَد * وَاَكْثَمَ	(كَثَا) بِالْفَتْحِ الْقَصْرِ كِيَا هَيْهَاتِ كَثَاةً اَلْاَثَرِ مَثَلَهُ كُتِّي جَمْعِ يَا	(كَوَحَب) كَجْوَ مَوْضِعِي اسْت (ف) كَحَبَهُ كَجَّ بِالْفَتْحِ زِيدِ
(كَدَاةُ كَثَمَةٍ) كَفَرَةٍ سَمَارِ وَرَشْتِ وَنَحْتِ	الْقَرَبَةِ) بِرُكْرِ دِيكِ * وَاَلْكَثَمِي بَيْتِهِ بِنَهَانِ گِرْدِيدِ دَر خَانِ	دَرْ خَتِي اسْت اَمَنْدِ عُبَيْرِاءِ (كُثَّة) كَشَبَةِ نَامِ شَهْرِ حَوْمِي زِيدِ	بِرُكُونِ اَو (تَكْ كَحَبِ) غُورِ بَرَاوَرُونَ
(اَكْثَمَ) بِالْفَتْحِ مَرْوَرِ خَشْمِ آسُودَه وَسِرْ شَكْمِ دَرَاهِ فَرَاخِ وَرْدِ	(مُكَاتَمَةُ) جِدِ گِرْدِيدِ شَكْمِ وَأَمِيرِشِ كَرْدُونِ	اَصْلُ اَنْ كَثَرَةُ اسْت بَابُ الْكَافِ فَصْلُ الْجِيمِ	رَزِيْقَالِ كَجَّ الْكَرْمُ اِذَا اَطْمَحَا كَبِهْ اَو كَثُوجِهْ
فَرْجِ دِيكِ كَوْنَتِ وَاَكْثَمَ بَنِ جَوْنِ صَحَابِي اسْت * وَاَلْكَثَمُ بَنِ صَيْفِي	(تَكْ كَتَمَ) تَوَقُّفِ دَر نَگِ كَرْدُونِ دَرْ جِزِي وَسِرْ شَكْمِ گِرْدِيدِ نِ وَدُوتَا	لُج ج (يُوسُفُ بْنُ أَحْمَدَ كَجَّ) بِالْفَتْحِ قَاضِي اسْت	لُح ح ت (اَكْثَحَتِ) كَا حَمْدِ كُوتَا هِ بَالَا لُح ث
كَلِي اَزْ حَكَامِ عَرَبِي اسْت * وَلِجِي بَنِ اَكْثَمَ قَاضِي اَزْ اصْحَابِ	شَدْنِ وَبِنَهَانِ گِرْدِيدِ (اِنْ كَثَمَ) اَمَنْدِ وَهَنَاكِ شَدْنِ	اَسْت (قُتَيْبَةُ) بِالضَّمِّ بَخَارِي مَحْدَثِ	(ف) كَحَتَّ لَهُ مِنَ الْمَالِ بِرُودِ اسْت اَزْ مَالِ بَرَامِي اَو بَهْرُودِ
شَاغِي اسْت وَدَرْ عِلْمِ فَقِهْ وَمَعْرِفَتِ اَحْكَامِ يَدِ طُولِي اسْت دَامُونِ	كَثَنَ (كَثَنَةُ) بِالضَّمِّ جِزِي اسْت كَا زِيدِ	اَسْت (كُجَّة) بِالضَّمِّ بَا زِيدِ مَرْكُودِ كَا زِيدِ	لُح ث ل (كَحَثَلَةُ) كَلَانِ شَكْمِ وَكَلَانِ شَكْمِ شَدْنِ
اَزْ قَوْلِ تَجْلِيلِ مَتَعِ بَرِ گِرْدَانِ سَبُوكِ رَاهِ حَرَمَتِ اَنْ بَدَا	اَسْ وَشَاخِهَائِي بِيْدِ بِنِ سَا زِيدِ رِيَا حِينِ بَرُوكِ بَرِ تَرْتِيبِ نَهْنِ	اَسْت اَصْلُهُ كَثَنًا وَهِي نَوْرُ هَجَةِ اسْت	لُح ح (عَرَبِي كَجَّ) بِالضَّمِّ عَرَبِي خَالِصِ
فَرَمُودِ (كَمَاءُ كَاتِمَةٍ) سَمَارِ فَوْزِ شَرِ	مِنْ الْقَصَبِ وَالْاَغْصَانِ الْوُطْبَةِ الْوُزْبَةِ تُخْزَمُ وَتَجْعَلُ جَوْفَهَا التَّوْبَا	اَسْت (كَجْ كَجَّة) بِالْفَتْحِ بَا زِيدِ اسْت گِرْدِيدِ	
(ن) كَتَمَ الْقِتَاءَ وَنَحْوَهُ كَتَمًا			

کحل	کحل	کحل	کحل
لغة فی فتح کلمة مؤنثا و کلمة زنی است که در شان او قرأ فی نزل شد	لح ح ط (کحط) بافتح خشک سال لغة فی القحط فصیحة	السَّوَدَانِ ثَبَاتٌ وَ کَحُلُ * وَ کَحُلُ خَوْلَانِ احْضَضُ ان دارومی تخم است * و نیز کحل آره	بشد وزن سرمه گون چشم و نرسیدین سیاه چشم و گیاه است که از از بنور غسل خورد
ر کح (بضمین زمان سال خورد)	ر ع ا م ک ح ا ح ط سال خشک ب باران	دارومی تخم است * و نیز کحل آره است اکا ح ل جمع نادر * رگستانی که شکوفه نیکو دار و لسان نیز کحل (موضعی است) * و کحل کحیلة (بضم هم) و کلمه است که بدان بزرگتر از حرکت ای سق د	و نگاه میدارد یا گیاهی است رگستانی که شکوفه نیکو دار و لسان التقرا که گیاهی است و مریت (کحال) کتاب سنگ سرمه و سرمه و مهره افسون
(کحکح) که در دوزخ کسند پیر و شتر آده کهن سال فرو تو	ر ف ک ح ط القطر خشک شد و باز ایستاد	لح ح ف (کحفی) باضم اعضا کف بافتح واحد	ر ع ی ن ک ح ی ل اکا میر چشم با سرمه و چشم سرمه گون کحیلة مثله فیهما کحائل جمع کحلی مثله
لح ح ص (کححص) بافتح گیاهی است که دانه آن بعین الجراد ماند	لح ح ل (کحل) بافتح نام آسمان و منه صرحت کحل اذ الم یکن فی السما غیم * و نیز کحل سال سخی و مقطوعی معنی لاندخله الالف واللام ینصرف لا و منحنی مقطوع آن فی المثل بآت عرار کحل اذا قُتل القاتل بمقتولة	سوی دانه (کحل) محرکه سرمه گوشتن چشم سبشت و سیاه گوشتن روید نگاه یک و الفعل من سماع و منه قوله (ع) لیس التکحل فی العینین کالکحل (کحیل) که بر نقره آب است (کحیل) که بر نقره آب است که بر شتران که گین مالند و منحنی است بجزیره (کحیلة) که بهینه موضعی است (کحلان ابن شریح) که عثمان پدر قبیل است (کحل) که بزرگ سرمه گون زرگ میانگه دست که آن را رگ هفت ندام و نیز اب البدن گویند یا آن رگ حیات است ولا تقبل عرق الا کحل (عین کحلاء) چشم سرمه گون و چشم که سیاهی آن سخت سیاه	ر ع ی ن ک ح ی ل اکا میر چشم با سرمه و چشم سرمه گون کحیلة مثله فیهما کحائل جمع کحلی مثله (کحیلاء) بالمد لسان النور است (کحیل) که بر نقره آب است که بر شتران که گین مالند و منحنی است بجزیره (کحیلة) که بهینه موضعی است (کحلان ابن شریح) که عثمان پدر قبیل است (کحل) که بزرگ سرمه گون زرگ میانگه دست که آن را رگ هفت ندام و نیز اب البدن گویند یا آن رگ حیات است ولا تقبل عرق الا کحل (عین کحلاء) چشم سرمه گون و چشم که سیاهی آن سخت سیاه
ر ف ک ح ص بر جلیه (باز کاوید از پای خود) و کححص الاثر کحی مّا) محو نماید پید نشان * و کحصه البیل) محو نماید پید کردن را کنگه * و کحص الطلیم بف الارض ارف کدست شتر مرغ در زمین و غایب گردید که دیده نمی شود (تکحیص) محو نماید پید کردن یقال کحص الکتاب فکحص ای در سه فندرس	ر ف ک ح ص بر جلیه (باز کاوید از پای خود) و کححص الاثر کحی مّا) محو نماید پید نشان * و کحصه البیل) محو نماید پید کردن را کنگه * و کحص الطلیم بف الارض ارف کدست شتر مرغ در زمین و غایب گردید که دیده نمی شود (تکحیص) محو نماید پید کردن یقال کحص الکتاب فکحص ای در سه فندرس	ر ف ک ح ص بر جلیه (باز کاوید از پای خود) و کححص الاثر کحی مّا) محو نماید پید نشان * و کحصه البیل) محو نماید پید کردن را کنگه * و کحص الطلیم بف الارض ارف کدست شتر مرغ در زمین و غایب گردید که دیده نمی شود (تکحیص) محو نماید پید کردن یقال کحص الکتاب فکحص ای در سه فندرس	ر ف ک ح ص بر جلیه (باز کاوید از پای خود) و کححص الاثر کحی مّا) محو نماید پید نشان * و کحصه البیل) محو نماید پید کردن را کنگه * و کحص الطلیم بف الارض ارف کدست شتر مرغ در زمین و غایب گردید که دیده نمی شود (تکحیص) محو نماید پید کردن یقال کحص الکتاب فکحص ای در سه فندرس

متصل بالطن وزراع اسب یا آن	سال قحط رسید قوم را و ضرر	(کَحْمَة) بافتح چشم لغت	کنجاریان
و داستخوان در درک است	رسانند * و کَحَلَّتْ الْأَرْضُ	یعنی است	لح م
(مَكْحَلٌ مَكْحَلٌ) بضم هر دو	بالتَّيَاتِ (نبره گیاه)	لح ح ی	(کَحْنَم) اکجید رصفتی است که
کلمه است بدان برابر برای و دشمن	نمودار کرد	(ف) کَحْأُ کَحْمًا بافتح تبا	بدان لک و ساهل را ستانید
خوانندای کاَنَّهُا مَكْحَلَةٌ مَلَّتْ کَحْلًا	را کَحَال (گیاه برآوردن گرفت)	کرد آزا	گویند ملک کَحْنَم اعی عظیم
مِنْ سَوَادِهَا	زمین * و نیز اَكْحَال سختی	باب الکاف فصل الحاء	(ف) کَحْمَه کَحْمًا اراند
(مَكْحَلَةٌ) بانضم هر دو آن هو قحط		لح خ	از از جابے وے
أَحَدٌ مَأْجَاءٌ مِنَ الْأَدْوَاتِ بضم	(تَكْحِيل) سر کشیدن	(کَحْ کَحْ) اکلمه است که بدان	باب الکاف فصل الدال
(مَكْحُولٌ) نام سولائی آنحضرت	چشم را	کو دوک از جبر کنند از جبری که اراده	لح دء
صلى الله عليه وسلم و مَكْحُولٌ	را کَحَلَّتْ الْأَرْضُ بالتَّيَاتِ	تا دل آن دارد باز است و کذا	(أَرْضٌ كَادِيَةٌ) زمین دیر
از وی و مَحُول و مشتقی و ابو عبد	گیاه برآوردن گرفت * و نیز	عند التقدير من شئ و در آن لغات	روایانده گیاه
مَحُول بن عبد الله شای	اَكْحَال در شدت و سختی	است کَحْ کَحْ بفتح الکاف کسرها	(کَحْدَاؤُ) بالکسر تریست و بر
تابعیان اند قال الزهري	اقادون و سر کشیدن	و سکول الحائین و کسرها بغیر	(ف) کَدَاءُ التَّيَاتِ کَدَاءُ
العلماء اربعة ابن المسيب المدينية	رَنَّا كَحَلَّتْ الْأَرْضُ بالتَّيَاتِ	تَوْنٍ بالتَّيَاتِ مع الكسرة و تشدید	بافتح و کَدَوْنًا بانضم سر آخر
والشعبی بالکوفه و الحسن البصری	معنی کَحَلَّتْ الْأَرْضُ بالتَّيَاتِ	الحاء فیها و قیل کَلَمَةُ الْجَمْعِیَّةِ	گیاه و نیز برید و بر زمین نشست
بالبصرة و مَحُول بالتَّيَاتِ لم یکن	است * و نیز تَكْحُلُ سره	عَرَبُهَا الْعَرَبُ	بے آب ماند و ناگو الید
فی زمان مَحُول البصری بالفتیان کشیدن		(ض) کَحْ فِ تَوْنِهِ کَحْنًا	(ف) کَدَاءُ الْبَرْدِ الزَّرْعِ بر
و نیز مَحُول نام اسب بن شیب	اَكْحَالًا الْأَرْضُ بالتَّيَاتِ	خرخر کرد و در خواب	زمین نشاند سررا کشت را
از وی	معنی تَكْحُلَّتْ الْأَرْضُ بالتَّيَاتِ	(کَحْ کَحْ الصَّبِي) کَحْ کَحْ	(س) کَدِي الْعَلَابِ بانگ
(عَيْنٌ مَكْحُولَةٌ) چشم سر است		گفت کو دوک را	کردن نشاند گویا قی میکند در آواز
کشیده	(تَمَكْحُل) سره دان باختن	لح خ ر	کردن * و کَدِي الْبَقْلِ گویا
(ف) کَحْلُ الْعَيْنِ سره	لح ل ب	(کَاخِرَةٌ) کصاحبه سرود	و ناگو الید ماند و تبا گردید
کشید چشم را	(کَحْلَب) کجقر موضعیست	از حلقه کون	(کَوْدَا کَوْدَاةً) دوید
(ف) کَحَلَّتِ السَّنَةُ سخت شد	(کَحْلَبَة) بالباء نام شخصی	(کَحْنَارَان) موضعیست بین	(تَكْدِيَةٌ) بر زمین نشاندن
سال * و کَحْلَبُ السَّنَةِ الْقَوْمِ	لح ح م	از آن مومع است عطار بن یعقوب	سررا کشت و دیر برآوردن زمین گیاه

بیب سرا خوردگی	خود و کدح در آب المشیط	(کداده) کخلاصه در رے	آنرا حیرانیده باشند و آیتهم
كد ب	شانه کرد موی سر را	روغن و آنچه در بن دیگ ماند	آکد (کد) دیدم آنها را اگر و گروه
(کدب) بافتح سفیدی که بخرن	لحماء کدح (کدح) که عظم خری که	از طعام و خزان و موضعی است	(رأیت القوم اکدًا) دیدم
نوجوانان پیدا گردد و کد باضم	آنرا خزان نیک گردیده باشد	بمروت مرئی ربوع را	قوم را فرقه فرقه و آیتهم
و کدب گلف و حبل مثله	(تکدیح) خراشیدن با میویب	(بیکر کدود) کصبر چاه و شور	اکادید مثله و مقوم اکداد
والذال لغة فیهن الوحدة	ساختن بر کسی را شدت للمبالغة آب	قوم شتابان	
بهاء کد بیاء کحیر ارشد و قرآن	(اکتداح) از زمین و کسب کردن	(کدید) کامیرنگ خوشنما کرده	(میکد) کامیرالمی شانه
عباس بدیم کد بیاضی ضرب	(تکدح) خراشیده بن پوست	و آواز نمک و تیکه در دیگ نیند	(مکدود) کوفته و با سپرده
الی البیاض کانه دم قد اشر فی	كد د	و آبی است میان حرمین شریفین	(ن کد) رنجانید و را
قمیصه فلیحقه اغراض النش	(کد) بافتح شانه سر و جواز که	و وادی است قریب بخیل که راه	خو است از وی که کاری را و
(مکدوبه) از ن سیمین رنگ	در وی چیزی را کوبند مثل باون	نید بسوی مدینه او را قطع می کند	کد الشیء (کد) آنرا حایر باشد
كد دج	و مانند آن	وزمین شکم فراخ و زمین شیت	یا سایل و نیز در تعب و شقت
(س) کدج الرجل کدجا	(کد) با لکسر زمین و شیت	و کوفته و یوم الکدید	انداخت از او و نیز کد
محرکه خور و شراب بقدر کفایت	(کد) محرکه موضعی است	روزی است مرعبان که غنچه و	با فتح شدت و سختی کار و رنج و
كد دح	بیدار بنی سکیم و لغتی است	و در بن عمر و در وی کشته شدند	ستیهیدن و خوابانی چیز
(کدح) بافتح خراش یقال به	و رکتد	(کدید) که چینه آبی است	و انتشارت کردن با گشت
کدح ای خدش کد و جمع	(کداده) محرکه آنچه در بن	بنی بکر بن کلاب را	(تکدکد) سخت راندن
وقیل الکدح اکثر من الحدش	دیگ مانند از طعام و خزان	(کد کد) آواز حایسک و	(اکداد) نبرد کردن و باز آید
(کدودح) کجوب نام مودی	(کد) کسر و موضعیست	سندان خزان و نیز کد کد از	از کاری
(ف) کدح فی العمل کدحا	نزدیک بصره	حد و گذشتن در ضحک و در ضحک	(تکید) از اندن
با فتح کوشش نمود و کرد کاری را	(کداده) کهزه آنچه در بن	معتقله را بر شمشیر و گران بارفتن	(اکتداد) که کاری خوشن
برای ذات خود خیز باشند یا شری	دیگ مانند از طعام و خزان	و دیدن نرم و راندن سخت	یقال کدکد اذا طلب منه اللذ
کدح وجهه و خراشید یا بوجی	(کداد) کغراب در وون	(کدکاد) با لکسر از حد	و باز ایستادن
میویب ساخت یا تبا گردانید	صلیان را و در و ده آن و فحلی است	در گذشتن در ضحک	(اکتداد) که کاری خوشن
کدح لعیالیه و در زید بر عیال	که خزان را بومی منسوب کنند	(اکد) تقیه چراگاه که گیاه	كد د

ح ۴

انکدرت	انکدر (آنکه تیرگی دارد و آگاه که زمان را فریب کند)	انکدر (آنکه تیرگی دارد و آگاه که زمان را فریب کند)	انکدر (آنکه تیرگی دارد و آگاه که زمان را فریب کند)
(تکدر) تیرشدن	جمع * و بنا است که گدا گور خر (کندر) کفنه خشت گدا در	جمع * و بنا است که گدا گور خر (کندر) کفنه خشت گدا در	جمع * و بنا است که گدا گور خر (کندر) کفنه خشت گدا در
(تکادر) پیوسته نکرستین چیز	منسوبه الی فعل منها * و نیز کعبه بطمله و شیر درختی و کوتاه	منسوبه الی فعل منها * و نیز کعبه بطمله و شیر درختی و کوتاه	منسوبه الی فعل منها * و نیز کعبه بطمله و شیر درختی و کوتاه
ایقال تکادر دیت العین فی الشی	اکدر نام مردی و توجه که رو بالائی درشت	اکدر نام مردی و توجه که رو بالائی درشت	اکدر نام مردی و توجه که رو بالائی درشت
اذا دامتا لنظر الیه	زمین بارند و نام گ (کداری) بالضم سوا بر	زمین بارند و نام گ (کداری) بالضم سوا بر	زمین بارند و نام گ (کداری) بالضم سوا بر
(اکدرار) تیره شدن	(اکادر) چینه کوه است حد تنک	(اکادر) چینه کوه است حد تنک	(اکادر) چینه کوه است حد تنک
لکدر	(س لکون) کدر کدرة	(س لکون) کدر کدرة	(س لکون) کدر کدرة
(کدر راح) بالکسر موضع	(اکدریه) سله است در ایض و کدرا بالتحریک کدورا	(اکدریه) سله است در ایض و کدرا بالتحریک کدورا	(اکدریه) سله است در ایض و کدرا بالتحریک کدورا
است	که شوی و ماور و جد و خواهر	که شوی و ماور و جد و خواهر	که شوی و ماور و جد و خواهر
لکدر	ماوری و پیرمانده باشد لقب تیره شد و کد کدر عیشه	ماوری و پیرمانده باشد لقب تیره شد و کد کدر عیشه	ماوری و پیرمانده باشد لقب تیره شد و کد کدر عیشه
(کدرس) بالضم خرمن	بقالان عبد الملك بن مروان نقیض صفا و منه خدما صفا	بقالان عبد الملك بن مروان نقیض صفا و منه خدما صفا	بقالان عبد الملك بن مروان نقیض صفا و منه خدما صفا
اکدراس جمع	سأل عنها رجلا یقال له اكد فلم یجربها	سأل عنها رجلا یقال له اكد فلم یجربها	سأل عنها رجلا یقال له اكد فلم یجربها
(کدرسه) بالفتح عطسه تور	ان كانت الميته تسقي الكدية الا انها	ان كانت الميته تسقي الكدية الا انها	ان كانت الميته تسقي الكدية الا انها
و عطسه دادن آن و گاهی درم	کدرت علی زید	کدرت علی زید	کدرت علی زید
هم استعمال کنند	(کدره) تکدیرا تیره کرد	(کدره) تکدیرا تیره کرد	(کدره) تکدیرا تیره کرد
(کدراس) کصاحب فال بد که	بیمین پوست را بوی نسبت کنند	بیمین پوست را بوی نسبت کنند	بیمین پوست را بوی نسبت کنند
بطسه دادن گیرند از عطاس خبر	انرا و یقال کدر من العیش	انرا و یقال کدر من العیش	انرا و یقال کدر من العیش
آن و آه که از پس پشت در آید	ما صفا فتکدر	ما صفا فتکدر	ما صفا فتکدر
و آنرا شوم دارند گوا دس	(منکدر) نام مردی اسپ	(منکدر) نام مردی اسپ	(منکدر) نام مردی اسپ
جمع	بنی عدویة * کحریق المنکدر	بنی عدویة * کحریق المنکدر	بنی عدویة * کحریق المنکدر
(کدراس) کغراب برف کوفت	راهی از یامه سبوی که	راهی از یامه سبوی که	راهی از یامه سبوی که
فرا هم آورده و عطسه ستور عطسه	اینکدار شافتن و نیک	اینکدار شافتن و نیک	اینکدار شافتن و نیک
داون آن	دویدن و فرو ریخته شدن قوم و	دویدن و فرو ریخته شدن قوم و	دویدن و فرو ریخته شدن قوم و
(کدرسه) کثامه خیز که	فرو و آمد یقال نکدر القوم علیه	فرو و آمد یقال نکدر القوم علیه	فرو و آمد یقال نکدر القوم علیه
آزرا هم آرنند و بعض آن را	ای انصبوا و فرو و آمدن ستاره	ای انصبوا و فرو و آمدن ستاره	ای انصبوا و فرو و آمدن ستاره
	(کدیراع) کجیر شیر و خرا	(کدیراع) کجیر شیر و خرا	(کدیراع) کجیر شیر و خرا

بر بعضی آن گذارند	(کُنداش) کند راست و زیاده	(کَدَف) محرکه آواز قنادون	(کُدیم) کن بر اسم است
(کُداس) کرمان خرمن و غله	معنی	پای ما بجای سخت یا آوازی که	مترخصی را
دروده فراهم آورده	(ض) کَدَشَه کَدَشَا خرنشید	نبنوی بی آنکه تگری چرخ را	(کَدَام بن یجیلده مازنی)
(کُندس) کفند پنج نباتی	انرا * و کَدَشَه بسیفیک بر میخ	(اَكَدَفَتِ لَدَا بَةَ) شنبه	کشداد و لا ورے بوده
است رون آن زرد و برون آن	بزدا و ریش مشیر یا نیره خسته کرد	شیر سمهای آنرا آوازی	(کُدْمَة) که خسته مرد و درشت
سیاه مویی است سهل دفع بهق و	و نیز سخت را ندوی را و برید آن را	کد دل	و سخت
چون سفوف آنرا سحوط کند عظم	و نه پس اندود و کرد * و کَدَش	(کُندلی) بالفتح ویدگی است	(مُکَدَم) مکعد جای طلب
از دو کندی بنیائی و شبکی ری	(لِعیالِه) بمشقت و رنج و زید بر	است که باب در یار وید	یقال کَدَم فی غَیْرِ مَکَدَم ای
نفع	عیال خویش و قو لهم اَکَدَش	(مُکَدَل) که عظم مکرر و تیره	طَلَب فی غَیْرِ مَطْلَب
(ض) اَکَدَس کَدَسا بافت	بخبر کانه صریح بطن فی آنرا خبر	کد م	(رضن) کَدْمَه کَدَمَا
و کَدَسا بالکسر و کَدَسا نا	برده و آگاه کن * و نیز کَدَش	(کَدْمَة) بالفتح داغ و نشان	گزید آنرا یا بدندان پشیم گزید
بالتحریک عطسه داد * و کَدَسَ به	بطا و خیر کسی رسید تقبل کَدَشْتُ	یقال مَا لَیْبَعِیْرُ کَدْمَة اِذَا لَمْ یَکُنْ بِه	و درخت با بن یا نشان کرد از آن
بر زمین افکند او را * و نیز کَدَس	مِنْهُ عَطَاءٌ اِذَا اَصْبَتْه	اَثَرُهُ وَکَاوَسْمُ	در روی * و کَدَم الصَّیْد را نه
بالفتح نشتاب رفتن گران بار	(اِکَدَش) بطا کسی سیدن	(کَدْمَة) که فرقه بردشت سطر	شکار را * و کَدَم الشَّیْء حبت
کو رفتن و فراهم آوردن چیزی را	یقال اَکَدَشْتُ مِنْهُ عَطَاءً اَصْبَتْ	(کَدْمَة) بالتحریک جنبش	آن چینه را
(تکَدُس) نشافتن و نیک	(اِکَدَش) عطا یافتن از کسی	یقال سَمِعْتُ کَدْمَتَه	(اُکَدَمُ الْاَسْبَار) محبوه
رویدن و دوش جنبان راه رفتن	کدع	(کُدَم) که در نوع از تلخ سیاه	و شقیقت گرفته شده از و
و سنیه و پائین برد و پستان برد	(کُدَعَة) بالضم خوار و ذلیل	نبر سر	(مُکَدَم) که عظم نیک گزیده
راه رفتن * و نیز تکَدُس	(کَدَاع) لگتا بجد متعثر بن	(کَدَام) لگتا ب نام مردی	و نام مردی
کا بلند رفتن و رفتن اسب چنانکه	یا یک بن عوف که با حسین بن	(کُدَام) که زاب اصل المرعی و آن	(مُکَدَمَة) نیک قادر نشدن
گوی گران بار است	علی رضى الله عنهما در طف کشته	گیاهی است شکسته افتاده بر زمین	ستور بر گیاه یقال لَدَا بَةَ تَکَادَم
کدش	شد	چون باران بار و طاهر گردد و مرد	الحَشِيشَ شَلْ ذَا الْعَتَمَةِ تَمَکِن مته
(کُداس) که غراب نام مردی	(ف) کَدَعَه کَدَعَا	پیرال خورده و موضعی بمن	کد مل
(کُداس) که کشته او خنجر کننده	بالفتح دفع کرد او را و راند	(کَدَامَة) که نامه بقیه چینی	(کُدْمَل) بالضمات شد المیم
و نیز مرده گرداننده	کد ف	که خورده باشند	کو بهی است بوسط دریای مین

۲۲

مقابل قریه ضم	پریشان رسن که برگه بماند	(کَدُو) بالفتح کُدُو بالضم	باسفل که براه بین
لشدن	(کَدِیَوَن) کفر عون خاک	بزرگ برآمدن گیاه زمین و	(مِسْکُ کَدِی) کفنی شک
(کَدَن) بالفتح منطقه کردن	ریزه و سرکین پاره و خزان که بران	الفعل من یضارض کادیة	بے بوی
جامه را و بستن آن و الفعل من یضار	در وی روغن زیت انداخته زره	نعت است ازان	(کَدَاء) کساء نام عرفات
(کَدَن) بالکسر و یفتح جامه بست	و مانند آن را جلاد میزد بوی	لکدی	و کو بهی است باعلامی که و دخل
که ازان پرده سازند یا نهالین	(س) کَدَن مِشْقَالُ الْبَعِیْر	(کَدِیة) بالضم سختی روزگار	النبي صلی الله علیه و آله
که در هو و ج زیر خود گستران	آلوده شد بفتح شتر و کَدَن	وزمین و رشت و سنگ بزرگ تابان	وسلم مکة منه
و هو و و مانند آن که زمان پرده	الصِّلِیَان) چیده شد شاخهای	سخت کَدِی کفر و جمع و یقال	(کَدَاء) کساء بازداشتن و
سوار شوند و پالان و ما و حج بین	آن و باقی ماند بخ آن	صَبُّ کَدِیة و صَبَابُ کَدِی	بریدن
و آن پوست پایچه است و با غت	(نَاقَةُ مَكْدَنَة) لکرت شتر ماده	سُغِی به لویعه بجزیر ال کَدِیة	(کَدِیة) کثامه طعام شرب
کرده که در آن ادویه و خزان کوبند	یا کوهان و پیله گوشت	کَدِیة کلخ و خزان سختیان	گرد آورده انبار کرده
کَدُون جمع	لکده	سنگ و کل و طعام و شراب فراهم ورده	(کَدِی) لفتی است و زغال
(کَدَنَة) بالکسر کوهان و پیله	(کَدَاء) بالفتح کوفتی که از رنگ	انبار ساخته کَدِیة بالفتح شد	(کَدِیة) سختی روزگار زمین
و گوشت یقال للرجل انه لحسن	و خزان رسد خندانکه اثر سخت	(کَدِی) منقوضه کالفتی پشته	که گیاهش در رنگ برآید
الکَدَنَة و قوم مرو	کنه کَدِیة جمع و آوازی است	است بطایفت لا غلط المتاخرون	(کَدِی) کسی کو بهی است
(کَدَن) محرکه تیره	که دو دان را بدان زجر کنند و ضم	فی هذا القفیل و اختلقوا فیهِ علی	باسفل که خربج النبي صلی الله
(بَعِیْرُ کَدَن) الکف شتر بزرگ	شکستن و جدا کردن سومی سر نشان	اکثر من ثلثین قولاً * و نیز کَدِی	علیه و سلم منه و کوه دیگر نزدیک
کوهان با پیله گوشت کَدِیة مونت	و الفعل من یج و جیرکی * و نیز کَدِی	شیر با خرما که بدان و خزان را فرود	عرف
(کَدُون) بالفتح اسب بچین غیر	و کَدِیة (خرانیدن رو	نماند * و نیز کَدِی) محرکه	(امْرَاة مَكْدِیة) کرمیه
اصیل و پیل و شتر و اسب تا تاری	(مَكْدِیة) اندوگین	نوعی از بیماریه سگ بچیه و هوأ	زن که کسی جبارع آن نتواند و قادر
و ستور بالائی * کَدِی (بیای	(تَكْدِیة) شکستن و جدا	یا خذ الجراء خاصة یصیبها منه	نشود بروی
نسبت مثله فی الكل و مرد کامل کول	کردن موشانه	قفی و سعال حتی یبکی بین عینیهِ	(ص) کَدِی فلان کَدِی
(کَدِیة) بالفتح ناکسی و	(تَكْدِیة) شکسته شدن یقال	(مِسْکُ کَدِی) الکف شک	بالفتح کم خیر گردید یا کم ساخت
فرومایگی	سَقَطَتْ فَتَكَنَّ	بے بوی	و شتر * و کَدِیة منبذ و ازرا
(کَدَان) الکتاب پاره توهای	لکدو	(کَدِی) کفری کو بهی است	و شتر * و کَدِی و حجه

ج ۴

خراشید روی از او * و کدی
 الزرع) تبا گشت گشته آن
 (س) کدی الرجل العظم
 کدی) محرکه گلو گرفته شد
 استخوان * و کدی الفصیل
 تبا کردید معده شتر بچه از نا گوار
 * و نیز کدی) کند شدن باخ
 انگشتان ز کندن زمین و کدی زده
 گردیدن سگ بچه
 را کدی المعدن اکداء
 شگون کرد و گویا * و اکدایت
 الرجل عن الشئ باز گردانیدم
 از ازان * و نیز اکداء) برین
 درشت سخت رسیدن حافریقال
 اکدای الحافری بلغ الکدایت
 فلا یمكنه ان یخفر کذا حفر
 فاکدوا یفتنخ استایشان یقال
 سألہ فاکدی اذا فاجده مثلها و فری
 کردن و کم خیر شدن من قولہ تعا و اعطی
 فلیلا و اکدای قطع القلیل یا کم
 گردانیدن و مشرا
باب الکف فصل الذل
 کذب الکف دروغ
 (کذبة) کهنه دروغی

(کذوب) کصبر دروغ گوی
 و نفس کذوبه باتا شد فیهما دروغ
 کذب لکف جمع و منه قراء
 بعضهم ولا تقولوا لیا نصف
 السینتکم الذنب فجعله نقالا
 (کاذب) دروغ گوی کذب
 کرم جمع و شتر ماده که کشی کرده
 شود و دوم بردار و بار دار نگردد
 (کاذبة) دروغ و قوله نکالیس
 لوقعها کاذبة هو اسم موضع
 المصد کالغافیه و العاقبة
 (کذبی) کبشری دروغ
 (کذبان) کسکران دروغ گوی
 کذبان) بفتح الکاف و الذال
 و کذبان بفتح و ضم الذال
 * و نیز کذبان الحارثی
 عدی بن نصر بضم الذال شاعر
 است
 (کذبان) کعثمان دروغ
 (کذاب) کشد و دروغ گوی
 * و کذابان مسیلہ حنفی و
 اسوم عتسی و کذاب بنی کلب
 خباب بن منقذ و کذاب
 بنی طلیحة و کذاب بنی حراز
 کاذب گردید * و کابی کذب
 معنی و جباید و منه کذب علیک
 کسی دروغ را بگویی و انکار

(کذاب) کرمان و بخفف
 عنه ثلثة اسفار کذب بن علیکم الح
 و العمة و المجاهد او معناه کذبته
 نفسه اذ امنته الاماکی و خیلک
 من الامال مالک کادیکون ای
 لی کذب بالکالح ای لیتشطک
 و یتعثک علی فعله و من تصبالح
 جعل علیک سم فعل و فی کذاب
 ضم الح و المعنی کذب علیک الح ان کاذبه
 کاف ما دام یلقیه من الذنوب عنه یضای
 بهی الله تعالی عنه و قد شکا رجل
 الیه النقر من کذبته الظاهر
 ای علیک بها ای بالمشی فی
 العواجر حافیا و هذه کلمة یقولها
 العرب فی معنی الاغراء قال ابن عمر
 رضی الله تعالی عنهما ان
 رسول الله صلی الله علیه و سلم قال
 الحجامة علی الریت فیها شفاء و
 برکة و یرید فی العقل و الحفظ
 فیوم الخمیس الاحد کذباک
 او یوم الاثنين و الثلاثاء کذباک
 ای علیک بهما و یقال کذباک
 العسل ای علیک به
 (اکذاب) دروغ گوی یا یمن
 کسی دروغ را بگویی و انکار

الغسل ای و جب عن عمر رضی الله
 عنه ثلثة اسفار کذب بن علیکم الح
 و العمة و المجاهد او معناه کذبته
 نفسه اذ امنته الاماکی و خیلک
 من الامال مالک کادیکون ای
 لی کذب بالکالح ای لیتشطک
 و یتعثک علی فعله و من تصبالح
 جعل علیک سم فعل و فی کذاب
 ضم الح و المعنی کذب علیک الح ان کاذبه
 کاف ما دام یلقیه من الذنوب عنه یضای
 بهی الله تعالی عنه و قد شکا رجل
 الیه النقر من کذبته الظاهر
 ای علیک بها ای بالمشی فی
 العواجر حافیا و هذه کلمة یقولها
 العرب فی معنی الاغراء قال ابن عمر
 رضی الله تعالی عنهما ان
 رسول الله صلی الله علیه و سلم قال
 الحجامة علی الریت فیها شفاء و
 برکة و یرید فی العقل و الحفظ
 فیوم الخمیس الاحد کذباک
 او یوم الاثنين و الثلاثاء کذباک
 ای علیک بهما و یقال کذباک
 العسل ای علیک به
 (اکذاب) دروغ گوی یا یمن
 کسی دروغ را بگویی و انکار

ج ۴

کرون کذب کسی را و يقال اكدبته	مکرو* و ما کذب ان فعل	کاذب	و يقال الکلاب علی البقر رفع البلاء
اذا اخبرت انه جاء بالكذب	کذا یعنی درنگی نکرد	(کذا) چنین بقالا فعلت کذا و	ونصبها یضرب فی تخليه المرء
وراء و کذبته اذا خبرت انه	(کاذبته مکاذبة و کذابا)	کذا او چندین و هو کناية عن لعد	وصناعته ومعناه خلل مرأوسنا
کاذب يقال کذبته و کذبته	بکسر همزه و کذا و روغ گویند شتم	نصب ما بعدها علی التمييز	و سیجی فی کذب
بمعنی میگویند شخصی را که باگ کنند	یا در روغ گفتیم	لی عند کذا درهما لکافقو عند	(کرب) با بضم ز و دیک مانند
او را و اسکت باشد و بناید که در	(تکذب) به تکلف در روغ	عشرون درهما الکافحوف	و مقدار يقال هذا ابل مائة او کربها
خواب است قدا کذب الرجل	گفتن و در روغ گویند شتم کسی	التشبيه و ذاللاشارة	ای نحوها و قرا بها
وهو الا کذاب	را	(کاذب) روغنی است و گاهی	(کرب) با بضم ن و ده دم گیرد
(مکذب) کجاست ناکه که	(تکذب) با هم کذب کردن	خوشبو و سرخ هر چه باشد و نیز نباتی	تعب محمودین سلیمان قاضی پنج
کشی کرده شود و دم بردارد و	بدوستی و سخن در روغ گفتن	است کثیر الوجود در بلاد عمان و	(کرب) محرکه که بنیخ شاخ خرد
باردار نگردد	کذج	بین و هند و کهن و بنگاله و هندیه	سطرین لمحق تینه و رکن بدست
کذب بالامر تکیه و کذابا	(کذج) محرکه که که خانه و	کیوره است کل آن سپید شبنم است	و لو مندند تار سن کلان نویسد
با کسر و نشاندن یک انگار کرد	جائی باشد باشد معرب است	کلان خوشبوی خصوص گهای	و تبار نگردد
آزاد منه قوله تعالی کذبوا یا ایها	کذح	درونی در آخردوم کرم فحش	(کرب) محرکه چوب خانه که
کذابا و کذب فلانا	(ف) کذاحته الریح کذحا	و نزد بعض معتدل مایل بجزارت و	در آن سرستون خانه در کنند
در روغ گوی گردانید آنرا و گفت	با نفع خاک و سنگ ریزه انداخت	یوست و عرق الکاذمی جهت	(ابو کرب) گفت کنت مع
او را که در روغ گفتی و کذب	با دروید	حقان اعیان و شکر و حیدر و مانند	شیع یانی است و ابو ثور عمر و بن
عن امس از اراده باز ایستاد	کذذ	آن بهترین دوائی است	معدن کرب از دلا و ران ب
* و کذب لبن لثاقه و فت	(کذذ ان) گلستان شکر	بار الکف فصل الرابع	و هما اسمان جعلا اسماء واحدا و فیه
شیران * و کذب عن فلان	نرم همچو کلوخ	کرب	لغات رفع الباء منوع و افتحا ایضا
برگردانید از وی * و کذب الوحشی	(کذ کذا) که حرجه	(کرب) با نفع اند و دم	کذلک و المضافه مصر و منوعا
یک دو تک فت ایستاد تا مبد	سرخ سخت	کیر کرب و جمع	و الیاء مر معدی کینه علی کل
آنچه بیل و است * و نیز تکذیب	(ض) کذا درشت گردید	(کرب) با نفع جایی رفتن	حال و النسبة الیه معد و کذلک
کاذب شدن ناکه و يقال حمل	(کذا اذا) بنگلستان نرم	دروادی و آب را به آن کرب	النسبة فی کل اسمین جعلوا واحدا
فلان فاما کذب یعنی بدلی	سنگ آمدن	کتاب جمع فی التل الکرب علی البقر	یشبه الاسم الاول فیکال بعلی

وخمسی و تابی و یصغراول	(اِنَّاء کَرْبَان) کمران آوند	(س) کَرْبِ الْجَل کَرْبَا) گردیدن
ایضا * و مقدم بن معد کرب	نزدیک پر رسیده	محركة سپر دریده شدن
صحابی است	(مَا بِاللَّارِ کَرْاب) کشاد	دلو و
(عمرو بن عثمان بن کرب)	نیت در خانه کسی	(مُکَرِب) کمن شتاب
کز فرستگم می است	(کَرْبَةُ الْقَم كَرْبَا) و شور	يقال جاء مكرباي مسرا
(کَرْب) کامیر سخت اندوخته	سخت گردید غم برون و اندوگمین	(مُکَرِب) مکر مبد اندام برار
و چوب نان نیز که بدان نان را	کرد و مکر و ب نعت است از ان	بی سخت و درشت و ستوار از جل
گرد سازد و زمین کشت کار *	و کَرْبِ الدَّالْوِ اکرب نیست دلو را	و بنا و مفصل و جز آن و ستور محکم و کم از کَرْد حَة
شمار کرده و کعب زنی	* و کَرْبِ كَرْفِ بَا) باضم	استوار بند و بر بند محکم از آب
(کَرْبِيَّة) کسفت تخی و بلا	نزدیک گردید و کرب را بر خور *	و شتر که از شدت سرایش در واره
کَرْاب جمع	کَرْبِ اَنْ يَفْعَلَ كَذَا از نزدیک	آرند تا از گرمی دود گرم گردد
(ابو شد بن کَرْب بن	است که چنان کند * و کَرْبِ ت	(مُکَرِبَات جمع
ابی مسلم) کز بر تابعی است *	الشمس) قریب بغروب بن سید	(کَرْب) کز بر جقال جگایان
و نیز کَرْب) اگر وی از خندان	و کَذَا کَرْبِ الشَّيْءِ اَمِي دنا	مُکَرِبَةُ نعت است اَنْ بَرَكُو
* و ابُو کَرْبِ محمد بن العلاء	* و کَرْبِ حَيْوَجُ التَّارِ افروتن	و شتا من و يقال خذنا جلياك
بن کَرْبِ مهدانی است و است	نزدیک گشت * و کَرْبِ التَّافَةِ	با کواپ اِذَا امْرُؤُهُ ان يُمِرَّ السَّحَى
مرجاری و سلم را و دَوْ کَرْبِ	بار گردانند و کَرْبِ الْجُل	(تَكَرْبِ) اکرب سبتن بر دلو
موضعی است	الکَرْبِ) با گنگ و در کَرْبِ	خرمای کرب خوردن و با گنگ
(کَرْبَة) کثامه و یغخ خرماکه	* و کَرْبِ فُلَانٍ اگر ت انجمله	آوردن کرب بن پر را
از پنج شاخ چنبد بعد در و اگر بَة	پنج شاخش او تخم کاشت در زمین	(مُکَرِبَة) نزدیک شدن بهم
کاغذ جمع کانه جمع علی طرح	کرب * و نیز کَرْبِ تافتن و	یا آشنگ کردن سبوت خیزی
الزائد لان فعال لا يلج على فاعلة	تنگ گردانیدن بند بر بند	(تَكَرْبِ) اگر ا بچیدن يقال
(كَرْفِ بِي) با نفع تخفیف را	و بر گردانیدن و شبار کردن	خروجوا يتكربون اي يلقطون
و تشدید الیا و هت زشتگان	زمین جهت کشت کَرْبِ	الکراية
کَرْو بَقُون جمع	کتاب شد	(اِكْتَرَاب) سخت نه و سناک

ج ۴

(س) کَرِجَ الْخَبْرُ كَرَجًا	کَرخ خردستان) دبی است	الی الاذقال * لعمرك ما کُرد بن	(کَرَدَح) کز بر ج کنده پیر و مرد
محركه تباہ گردیدمان و کره	معروف و يقال كَرخَة بالآ	عمرو بن عامر * بعجم و لكن خالط	درشت و سخت
بر آورد	* و كَرخ عَائِرًا يَنْهَرُونَ	الجم فاعتجم * و نيز كُرد) كُرد	(کَرَدَح) كُرد طاس شتاب
(اِکَرَج) تباہ شدن آن	(کَرَاخَة) کسمانه توبر یا پار لفته	زمین در ساعت کُردَة یکی و بی	دو نده
و کره بر آوردن و	سَوَادِيَّة	است بیقرار * و کُرد بن قاسم	(کَرَدَح) باضم کوتاه بالا
(تَكْرِيح) تباہ گشتن آن	(کَرُوخ) کصور دبی است	و محمد بن کُرد اسفرائینی	(کَرَدَحَاء) بالفتح والمدنوعی
و کره بر آوردن آن	بهرات از آن ده است امام عبدالمک	محدثان اند	از رفتار و قیاسه القصر
(تَكْرُج) تباہ شدن آن	بن ابوالقاسم	(کُردِيَّة) بنشدید یا خرما که در	(مُکَرَدَح) کسر بر خوار و خیر
و نیز گردیدن و کره بر آوردن آن	(کَرِخ) آنکه براند آب را	کرا نهائے جلده ماند	و خود نماینده خود را
کَرِخ	(کَرِجَنِي) مقصود قلعه است	(مُحَمَّد بن کَرِيدِي) کزیر	(تَكْرَدَح) گرد گردیدن يقال
(کَرِخ) بالکسر خانه پارسائے	برشته بکند نزدیک اربیل	منسوب با محمد شاست	سَقَطَ مِنَ السَّحَابِ فَتَكْرَدَح و
ترسایان اِکَرَج جمع	(اِکَرِاخ) بضم الهمزة و فتح الکا	(عبد الحمید بن کَرِيدِي) شتاب گزشتن	کَرِيدِي
(کَرِخ) فلق مردم کَرِخَة	موضعیست و هو یا لحاء	تقدیل محدث است ثقه	کَرِيدِي
بالآ و شده	(کَرِخَايَا) آب خوری است	(کَرِيدِيَّة) تقدیمه توده انبیا	(کَرِيدِي) کجعفر ناحیه سنجیم
(اِکَرِاخ) بضم الهمزة و فتح	که آبش از عمود نهر عیسی میریزد	بزرگ از خرما و خنور خرما و خرما که	(کَرِيدِي) کقرطاس نیا و شجار
الکاف چند جا نگاه است که ترسایان	کَرِيدِي	در رنگ و کرانه جلده ماند کَرِيدِي	و مانند آن و انباشته نجا که منقوله
در روز عیدائے خود بطرف	(کَرِيدِي) بالفتح کردن یا بن آن	و کَرَاد بالکسر جمع	از مکان ملوک و منه قول الفقهاء
آن برآیند	فارسی است معرب * و نيز كُرد)	(کَرِيدِي) عبد الله بن قاسم	یجوز ما یبع الکُرد او لا شفاعة فیہ
کَرِخ	را ندن و دور کردن دشمن او	باضم محدث	کَرِيدِي
(کَرِخ) بضم الهمزة است به بغداد	بریدن شارب مِکَرُوْد	(مُکَرَادَة) بهر یک را دور کردن	(کَرِيدِي) بالفتح نبد و قناری
که تابور و الاکتاف از انبیا کرده	ای مقطوع نعت است از آن	و را ندن با هم	است که در آن قدم زد و گشت اند
* و كَرِخ يَكْبُلُ مَحَلَّ السَّرِيحِ	(کُرد) بالضم گروهی اگر آد	کَرِيدِي	مانند نبدیان
* و كَرِخ جَدَان از نزدیک	جمع و عبد انما کُرد بن عمرو	(کَرِيدِي) شتاب و دیدگی	(کُردِي) کمصنوع و کُردِي
فانقیص كَرِخ الرِّقَّة بخریره	مُؤَقِّقًا بـ علم بن ماء السماء	و بر زمین نکلدن و دیدن کوتاه	از اسبان کُرد و سة بالآ و شده
و كَرِخ مَيْسَان) سبوعواق *	نسبهم الشعراء الی الیمن شم	و دیدن خمر	و عضو کُرد نیس جمع و منه فی

ج ۴

صفته صلی الله علیه وسلم انداخته	و بارشش خروان شصت فغیر یا میان بغداد و قفس	کور
منجم الکواکب ای الاعضاء * قوله	چهل اردب باشد و چادر و چو (کور کور) اگر بر تبه پنجم پیل	کور
کوردوسه) بر استخوان گانه	است که بر تفلیس شده می آید و شتر و آن کردی سخت میان سینه	کور
بند اندام چون دو کف و دوزانو	جائے است بفارس و شهر ستانے او است یا سینه بر ستور می خف	کور
و خزان کوردوسه جمع و هر	و گروسی از مردم و نام والد عمرو بنا حیه وصل	کور
استخوان گنده گوشت کوردوسه	(کور کور) با بضم شکل باره یا گ (کور کور) لغوی * و نیز کور کور (بفتح الکانین	کور
قیس و سعوتی بر ان مالک بن	گنده بومی که بدان ذره جلا دهند و کسر تا مرد می است کان علی	کور
خطه	ثقل رسول الله صلی الله علیه و سلم (کریر) کامیر آواز سینه که با و از	کور
(مکوردس) کسر بر مرد	(کور) با بفتح بند از پوست نما گلوی خبه کرده ماند یا آواز گلوی	کور
دستها و پانیا بهم چسبیده	یا از برگ آن در سن که بر درخت خبه کرده و گران فی آواز و گرانگی کلو	کور
و در هم اندام	با و بر ایند یا رس کنده یا عام است که از گرد و غبار بهم رسد و جوی	کور
(تاکوردس) فرا هم آمدن	ورسن یا لان که بدان و طوفه آن (کور کور) قطام مبره است که بدان	کور
اندامها و در ترنجیده ن	بسته شود اکرا جمع و رسن بان زنان مردان بنده نمایند تقول	کور
(کور دس لیل کوردس) * کورد و با بضم جمع و چاه و بضم	الساحه یا کور کوریه و یا همزه ا همزیه ان اقبل فسیریه	کور
کله کله گردانید اسبان را * ف	نذکر آید و چاه خرد و در زمین نرم که و ان ادب فضریه	کور
کوردس لرجل) مجهول گرد	باب نزدیک باشد یا جائے که (کور کور) کبشری حله	کور
آورده شد دست و پایش * و نیز	آب را در آن جمع کنند تا روشن (کور کور) با بضم کتار کتاب	کور
کوردس) سخت راندن	و صاف گرد و کور کتاب جمع و منديل که بران نماز کنند	کور
کوردم	اکراد و کور جمع (کور کور) با بضم یکبار و یک حله	کور
(کوردم) کجغیر کونه قدولا	تبت و قلعه منبرب (کور کور) کتد او بر کرده و حله	کور
* و کوردم بوسفیان و کوردم	کرد * و کور عنه باز گردید و مهربانی	کور
بر اجه السنایل و کوردم بر اجه	کننده و مهربانی نمائیده (کور کور) کجغیر غلاف زه * و کور الحقیق کورینا	کور
السائب * و کوردم بقیس	مها کورتان (کور کور) با بضم یا بخوار بار که مر	کور
صاحبان اند و کوردم بوشعبه	شتر و تکه و کا و شهر است نزدیک بلیقان بنا کرده نوشیر و ان و هسی	کور
مردی است که بر د رید بن صمته نیزه	ايل عراق را است اکوار جمع (کور کور) باز گردانیدن لازم متعد	کور

کَرَز	کَرَز	کَرَز	کَرَز
کَرَزَة (کَرَزَة قرقره) خنده کوفتن دانه و شکستن آنرا خندیدن و بهریت خوردن و گردانیدن باد ابرو و بانگ کردن	و ابو عبد الرحمن کوزین ثعلبه وقیل اسسه یزید بن انیس * و نیز کَرَز و دیگر غیر منسوب صحابیان اند وام کَرَعَبِیَّه صحابه	(کَرَزِی) بالضم بای می شود نامش حبش پدید از آن شهرت محمد بن حسین قمی حرم قال به ولدت و نیز سبوی حصین بن علقمه ذکوانی یا آن بهر دوز است	بنی و نام شخصی (کَرَزَمَة) نیم روز خوردن و نام مروی ابا بضم سبیا رخوار (کَرَزِیم) ابا بکسر تبر و بلید آن منسوب اکثر محدثان و علما بالتحقیق متنی قلعه
و آسیا گردانیدن (مُکَرَزَم) کعظم رای مهمله مُتَکَرَّر مثله و برگردانیده اگر زده تَکَرَّر و تَکَرَّرَا	(کَرَز) کَرَز اب نشیبه و کوزه سَرَنَگ کَرَزَنان بکسر جمع (کَرَز) نام مرد (کَرَزَة) دبی است به نیشاپور از آن ده است ابو الحسن کازری شیخ مر عبد الرحمن بن سراج را	(کَرَزِین) بفتح متنی قلعه است (کَرَز) کَرَز اب نشیبه و کوزه است (مِکَرَز) کنیز نام مرد (کَرَز) کَرَز و زَا در آمد در چیزی و پنهان گردید * و کَرَز اکیه بنا به برو و سیلان کَر و سویی و * و کَرَز الفحل البول	لک در زن (کَرَز) ابا بکسر تبر (کَرَزِین) ابا بکسر تبر بزرگ کَرَزَنان جمع و فقه حدیث ام سلمه ماصدقت بسموت البی (صلی الله علیه و آله) و سلم حتی سمعت وقع الکرازی
(تَکَرَّر) دو دله شدن و کرر گردیدن (تَکَرَّر کَرَز الوَجَل) فرو افتاد در هوا * و تَکَرَّر کَرَز المَاء بازگشت آب بسیل خود * و تَکَرَّر کَرَز آمیزه (دو دله شدن در کار خود)	(کَرَزِین) کامیر مینو (کَرَزِین) کَرَزِین نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد	(کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد	ج ای و قعها في حفرة (ابو جعفر محمد بن موسی) بن رجاء کَرَزِی محدث است لک در س
کَرَز (کَرَز) بالضم خر جنبه شبان کَرَزَة کَرَز و جمع و نام سیر علقمه یا آن کوز است و کَرَزِین و بَرَة و کَرَزِین جابر و کَرَزِین اسلمه سر و نشیبه	(کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد	(کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد (کَرَز) کَرَز نام مرد	کَرَزِین (کَرَزِین) نام مرد مجمع و فرا هم آمده در هم پیوسته و اگر و همی از مردم اکراس جمع اکراس و بد جمع الجمع و خانه که برای بزرگان بکشد مانند خانه کیوتران و آبک با خاکستر

و خزان آینه و الصواب باللام	الواد بزرگ سر از مردم و سخت	(کُرسُوعَة) بالتا گروه مردم	و آن در غلاف باشد و در قریب
و خلعت فی است مریخی را و	سروشتر بزرگ پل درشت بای	(کُرسُوع کُرسُوعَة) دو و یک کرسع	نقد رخ و تیره رنگ بایل سرجی
سرگین و کنیر بر بنم شسته و صل	و نام مردی و شاعری است طائی	فلاکنا بشمیر و بر کرسع و یک	و تلخ و تندب غیر ماکول است
بر چیز و ایضا کرس و حد	(قِلَادَة مُکَرَّسَة) مکرر شده	کرس و ف	سورث در و سر و سهل و ملین طبع
ا کراس لقلاند و الوشخها	که مر و ارید و مهره آن در رسته	(کُرسَفَة) بی پای و بریدین	و منقی سینه شش و بول و در خون
بقال قلا ده ذات کوسین و ذ	کشد پس آن هر دو را یکجا کرده	و تنگ بستن شتر را	فریز کن ستور و جهت سوال نافع
ا کراس اذاضه مت بعضها بعض	یا مهره مائی کلان فاصل ضم کنند	(کُرسُف) کفنه مینو کرسف	و آردش با شراب جهت گردیدن
کُرسُی الکمر لضعیف	(ا کُرسُی الدابة) با کرس نه	کصفور شده و منه الحلا یث	سگ یوانه واقعی و گردیدن مردم
بیان در کوه سنجار	ستور و نیز ا کراس	در المستحاضه احتشی کرسفا	نافع تر و کیاست است که گشتنی
(کُرسُی) کتر که سخت و کمیر	کرس در آوردن بزغا لکان را	ولیفه و اوات	نامندش
علم و دانش و دانش مند و ملک	و سرگین پر شدن خانه	(کُرسُفی) بالضم نسو بانو عی	کرسش
و قدرت باری و تدبیر او سبحانه	(مُکُرس) کعظم جوان کوتاه	انگبین سفید کانه سی لبیاضه	(کُرس) بالفتح شهری است
کُرسُی تبشید یا جمع و در	بالا پر گوشت	(کُرسُفَة) بالضم شده و الفا	سیان کفا و ا ذی و نیز کُرس
است بطبریه و در آن ده عیسی	(قِلَادَة مُکَرَّسَة) کعظمی	موضعیست	بشکبه در آوردن خیره را و الفعل
علیه السلام سوار یون را فرام	قلا ده مکرر مکرر است	(کُرسُفَة) با کسر تیرگی شیم	من ضرب منه قول من کلفته
آورده در اطراف و نواح روانه	(تَکُرس) محکم کردن بنار و تار کیان	و تار کیان	امران و جدت ذلک فاکُرس
(کُرسُیاس) با کسر خلا جائے	(ا ن کُرس) بر روی در آمدن بعض	(تَکُرسُف) در آمدن بعض	یعنی آن و جدت الیه سلبیلا
بر بام که کار یز آن بر زمین باشد	و بر روی در آمدن در خیره	خیره و بعض	فا کُرس اصله ان رجلا فصل شتا
فعیال است بزبادت یا از کرس	کرس ع	کرس م	فا دخلها فی کرسها لیطبخها
که بمعنی بول و سرگین است	(کُرسُوعَة) بالضم گروه مردم	(کُرسُوعَة) عا موش گردیدن و	فقیل له ا دخل الراس فقا لان
کُرسُی جمع	(کُرسُوع) کصفور استخوان	خیره کفشن و چشم فرو خوا بانید	و جدت لالی ذلک فاکُرس
(کُرسُوعَة) که مانده خردی از	بر آمدن پیوند سر و دست از	و سر فرو افکندن	(کُرس) با کسر و کتف شکنبه
اخرائی کتاب کُراس بخند	سوی خنصر یا استخوان کخرد کا	کرس ن	ستور شخوار زننده چون معده دم
تا و کراس جمع	نزدیک بند دست ستور گویند	(کُرسُوعَة) که حریه درختی است	مونت اید کُرس و ش جمع و عیال
(کُرسُوس) کعلاص و قدیم	و مانند آن	خرد که دانه اش را کا و دانه خوانند	و فرزند آن خرد و درقال هم کُرس

کَرَش	کَرَشَم	کَرَض	کَرَع
مَشْوَرَة ای صبیان صغار و کرده	الرَّجُلُ (بگروه شد پس نهایی)	كُرْسُومُ (کصفور زشت رو)	اعلامی کمان که سوار و جای جلالت
مردم و منه الحدیث الانصار	(مَكْرَشَة) کج تدبیر خوبه	كِرْص (کریص)	است * و نیز کراض از اذن
کَرِشِي و عَيْبِي و پاره زمین	(مَكْرَشَة) کقطعه نوعی از	(كِرْصِص) کامیر نیز با طر توش	ناتمه پیش از مدت و کَرِصِص با صخر
بلند ریخته و کوهی است بدایر	خوردنی که از گوشت و پیه در پاره	یا با حَصِصِص آمیخته یا پینی آمیخته	و بیرون انداختن شتر ماده آب کشن
بنی ابی بکر بن کلاب و گیاهی است	کر و بریده شکنجه شتر ترتیب دهند	و بخنی و گیاه ترشته با شیر خنجه خشک	را از رحم و الفعل من ضرب
خوش گوار ترین چراگاه	(تَكْرِيش) ترمش کردن	کرده بخنی نهاده تا در گراخورند	(تَكْرِيش) آب کشن بر آوردن
(کَرَشَاک) دو قبیل از دو عبد القیس	رومی را و کَرَشَة ساختن	یا پیر یا خرم آمیخته و جاکے که	از زبدان ناتمه
(کَرَشِيُون) باشندگان واسط	(تَكْرِيش) فراهم آمدن قوم	در آن پیر سازند	كِرْص م
لَا الْحَاجَّ لِمَا بَنَاهُ كَتَبَ اِلَى	ترنجیده و در ترم شدن رو	(مِرْكَص) کنیز آوندے	(كَرَضَة) رومی آوردن از
عبد الملك اِثْنِي التَّحَدُّثُ مَدِينَة	(اِسْتَكْرَشَتِ الْاَنْفَحَة) کرش	است و شیر دوشه چرمین	و حله کردن بر دشمن
فِي كَرِشٍ مِنَ الْاَرْضِ بَيْنَ الْجَبَلِ	گردید آنفه و ذلک اذ ارعے	(ص) كَرَصَ كَرِصًا اَنْهَامَا	كِرْظ
الْمَصْرَيْنِ وَ سَمَّيْتُهَا بِوِاسِط	الجُدَى النِّبَاتِ لَا تَنَّا الْكُرْشِ	آمیخت پیورا و کَرَصَة (کوفت	(كِرْظ) با کسر طعن کننده در
(کَرِش) کتاب کوهی است	تُسَعَّى اَنْفَحَة مَا لَمْ يَأْكُلِ الْجُدَى	آزرا	حَبْشِمُ يَقَالُ فَلَانٌ كُرْطَحْبِيبُ
(کَرَشَاء) کصو از زن بزرگ	قَاذًا اَكَلَ تَسْعَى كَرَشًا وَ هَذَا	(تَكْرِيش) کریشی رودن	ای یکوضه
شکم و پای گوشت ناک هموار خاص	خَلَا فَمَا قَالُ فِي تَقْسِيرِ الْاَنْفَحَة	(اِكْتِرَاص) فراهم آوردن	(كُرْطَحَة) باضم حوبک گوشه
و خرد انگشت و خرماده بزرگ	* و نیز اِسْتَكْرَاش (بزرگ شدن	كِرْض	کمان و پیکه در بن سوار تیر بچیند
تهیگاه بزرگ سرین و زبدان	شکم کوک از بسیار خوارے	(كِرْصِص) کامیر نوعی از پیر	(ص) كَرَضَ فِي عَرَضِيَه كُرْطَا
در ترک و اسب بسطام مزه	كِرْش يـ	او هو با لَصَادَا الْمَهْمَلَة	طعن کرد در ناموس آبروی و
قیس	(كِرْشَب) قرشبت زنده و منی	(كِرْضَاض) کتاب کشن یا آب	كِرْع
(کَرَشَاک) باضم بر قبیل است	كِرْش فـ	کشن که ماده از رحم بیرون اندازد پس	(كِرْع) محرکه آب باران تسایه
(کَرِاش) کرنا را جانور کی است	(كِرْشَفَة) که حرجه و کشر	از آن که قبول کرده باشد * و نیز	دوست و پاسنور و بار یکی پیش
(تَكْرِيشَة) نفع الفوقیه آنچه	زمین درشت کَرَشَا فَة	کراض اجنبی و نوز و های	ساق و مردم فروماید و طبیعت
در شکنجه نهند	بالکسر کذلک	زندان کراض بالکسر کوضه	و فی النفس مکان و جای دحد
(س) كَرِشَن الْجِلْدُ كَرَشًا	كِرْش م	باضم واحد آن است و قال بعضهم	و جمع در و یکسان است
محرکه در ترنجید * و کَرِشَن	(كِرْشَمَة) بالفقه رضار و رو	لا واحد لها من لفظها و رخصهای	(كِرْعَة) کفره دختر تیره

م ج

شَهْوَت

(کَرِيع) کامير بدست ازجوى
آب خورنده

(كِرَاع) كِرَاب يا بِيحِ كُونِيْد
دگادگه باريك جاساق است

وَأَن نَبْنِيْلَهْ وَطِيفِ اسْتِ مَرْسَبِ
وَشْتِرا مَوْنَتِ اَيِدَا كُرْعَ وَكَارِعِ

جَمْعُ مِنْهُ الْمَثَلُ اَعْطَى الْعَبْدُ كُرْعًا
فَطَلَبَ ذِرَاعًا لَّانَ الدَّاعِ فِي

الْيَدِ هُوَ أَفْضَلُ مِنَ الْكِرَاعِ فِي الْوَحْلِ
وَنَبْنِيْلَهْ دَرَزِ وِيَرْوَنَ بَرَا نَدَهْ اَزْزِيْنِ

سَنَكْلَخْ سَوْنَهْ كِرْعَانِ كِرْعَانِ
جَمْعُ وَكَرَانَهْ بَرِجِيْبِ وَمِنْ الْاِنْسَانِ

مَادُونِ الرُّكْبَةِ وَكَرُوْبِيْ زِيَايَانِ
اِسْمُ اسْتِ اَزْزَا * وَكَرَاعُ الْغَمِيمِ

مَوْضِعِي اسْتِ بَرَسْ كَرُوْهْ اَزْ عَسْفَاكْ
* وَكَرْعُ الْجَنَى اَعَا اَوَاخِرَانِ

* وَكَارِعُ الْاَرْضِ كَرَانِهَ اَيِ
وَنَبْنِيْلَهْ زَمِيْنِ وَفِي حَدِيْثِ

اِبْرَاهِيْمَ كَانُوْا يَكُوْهُ الْطَلَبِ
فِي اَكَارِعِ الْاَرْضِ قَبْلَ الْمَادِيَهْ

شَدَاةُ الْحَرِّ فِي طَلَبِ الْوَقْ
فِي اِقْطَارِ الْاَرْضِ

(كَارِع) دَرَا نِيْدَهْ دَرْ آبِ
رَكَارِعَاتِ اَخْرَابَانِ لَبِ

(اَكْرَع) باريك پيش ساق
(كَرَّاع) كَشَادَا كَمَهْ دَوَسْتِ

وَارُوْ فَرُوْا يَكَا نَزَاوَا كَمَهْ شَتْرَانِ
خُوْ دَرْ آبِ بَارَانِ خُوْ رَا نَدَهْ

اَفْ اَرْمَاكُ فَكَرْعَهْ اَيِنِي
تِيْ رَا نَدَا خَشْتِ بَرِا بِيحِ اَشْ رَسِيْدِ

(فَس) كُرْعَ فِي الْمَاءِ كُرْعًا
بِالْفَتْحِ وَكُرْوَعًا بِهِنِ اَزْجَوِيْ

آبِ بَرَدَا شَتِ وَخُوْ رُوْ كُرْعَ فِي
اَلَا نَا كَذَا لَكْ فِي حَدِيْثِ عَكُوْمَهْ

اَنَهْ كُوْهْ الْكُرْعِ فِي الْفَصْرِ
(س) كِرْعَتِ الْجَارِيَهْ كُرْعًا

مَحْرَكَهْ تِيْزِ شَهْوَتِ گَرْدِيْدِ وَجَرَاتِ نَمُوْدِ
بِرْخُوْ رَوْنِ كِرَاعِ * وَكُرْعَ

فُلَا نَ كُرْعًا بِالْفَتْحِ بِيحِ اَشْ
بِرُوْ دَا نَدِا يَا باريك يا بِيحِ وَباريك

وَشْ دَسْتِ گَرْدِيْدِ * وَكَرْعَتِ
اَلْمَاءُ اِلَى الرَّجْلِ اَخْرَا شَتِ نَمُوْدِ

وَارَزُوِيْ جَلْعِ نَمُوْدِ * وَنِيْزِ كُرْعَ
بِالْفَتْحِ فَرُوْا يَكَا گَرْدِيْدِنِ مَرُوْمِ وَ

بَارِيكِ گَشْتِنِ پِيْشِ سَاقِ وَ
بَارِيْدِنِ اَبَرُوْ بَكِرَاعِ زَمِيْنِ سَنَكْلَخْ

سَوْنَهْ دَرَا نَدِنِ وَنَوْ شَبُوْ
اَلُوْدُونِ خُوْ دَرَا

رُمُوكِ كَحْنِ شَتْرَكِهْ سَرُوْ خُوْ تَرُوْدِيْكِ
فَقَدْ كَرَفْتَهْ

اَتَشْ گَزَارُوِيْشِ گَرُوْنَشِ سِيَا گَرُوْدِ
مَكْرِعَاتِ جَمْعِ

(فَرَسُ مُكْرَعُ الْقَوَائِمِ)
مَكْرَمِ اسْبَهْتُوْ رَدَسْتِ دِيَا يِ

(مُكْرِعَاتِ) نَبْعِ الْاَرَاخِيَانِ
وَنَزْرَانِ كِهْ بَرَا يَ بَا شَدَهْ

(اَكْرَعَكَ الصَّيْدُ اَكْرَاعًا)
بِرْخُوْ شَتِنِ تُوْا نَا كَرُوْ شَكَا رَزَا * وَنِيْزِ

اَكْرَاعِ بَرَا يَ بَارَانِ اَيْتَا دَهْ
رَسِيْدِنِ قَوْمِ وَاَبِ دَاوَنِ تُوْ رَا

(تَا كُرْعَ) وَضُوْ كَرُوْ جَبْتِ نَا زِ
لَا نَهْ اَمْرُ الْمَاءِ عَلَيَّ اَكَا رَعِيْ اَطْرَفِ

لَكَ رَغْ
(كِرَاعِ) كَسَا بَ نَهْرِيْ اسْتِ

لَكَ زَفْ
(حِذَا رُمُوكِرَاعُ) كَحْرَابِ خَرِ

كِهْ بُوِيْدِنِ كَمِيْر مَادَهْ وِسَرُوْ دَاوَنِ
خُوِيْ وِيْ بَا شَدَهْ

(نَض) كُرْعًا لِحِمَارِ كُرْفًا
بِالْفَتْحِ بُوِيْدِ خَرَكَمِيْنَهْ مَادَهْ رَاوَسَرُوْ

رُوَا كَرُوْدِ وِبِهَا بَرِگَرُوْدَانِيْدِ دَرَانِ
حَالِ * وَكَذَا كُرْفَ غَيْرِهَا وَرَبَا

يَقَالُ كَرْنَهَا وَكُلُّ مَا شَمَمْتَهْ
بِرَزُوْهْ مَدَقُوْقَا بَالَسَكُوْ وَالسَّنَنِ

بِحَبِيْبِ اَذَا شَرِبَ فَلَنَهْ اَيَا مِ يَضُرُّ
فَقَدْ كَرَفْتَهْ

(اَكْرَاعُ) بُوِيْدِنِ خَرَكَمِيْر مَادَهْ
رَاوَسَرُوْ وَا كَرُوْدِنِ وِبِهَا بَرِگَرُوْدَانِيْدِ

دَرَانِ حَالِ وَتَبَا هْ وَگَنْدَهْ شَدِنِ
تَخْمِ مَرِغْ

لَكَ رَفْ
(كُرْفِي) كَرِ بَرِجِ اَبَرِ بِنْدِ رَقْمَهْ بَرِگَرُوْدَانِيْدِ

نَشْتَهْ كُرْفِيَهْ پَارَهْ اَزْ رُوْ
بُوَسْتِ بِيْرُوْنِ بَغِيَهْ * وَنِيْزِ كُرْفِيَهْ

دَرِخْتِ شَفْلَخْ
(كُرْفَاتِ لَقْدَرُ كُرْفَاتِ)

كَلَفِ بَرُوْ رُوْدِيْكِ اَزْجُوْ شَتِنِ * وَنِيْزِ
كُرْفَاةً اَفَزُوْنِ شَدِنِ مَوِيْ وَ

خَبْرَانِ وَنِيْمِ شَتِنِ اَنِ وُوْ رَا نِيْمِ
قَوْمِ

(نَكُرْفُوْ) اَبُوْهْ وِبِرِيْمِ شَسْتَهْ
گَرُوْدِيْدِنِ مَوِيْ وَخِرَانِ

لَكَ رَفْ
(مَكْرَعُ) كَسَرِ بَرِ شَتِ رُوِيْ

لَكَ رَفَسْ
(كُرْفَسُ) بِالْحَرْكِ بِنْدِيْ اَحْمُوْدِ

عَظِيْمُ الْمَنَافِعِ مَدْرُجُحْلُ لِلرِّيَّاحِ
وَالنَّبْعُ مُنْقِ لِلْكُلِيِّ وَالْكَبْدُ الْمَثَانَةُ

مُفْتَحٌ سَدَدُهَا مَقْوِلُ الْبَاءِ تَهْ لِيْمَا
بِرَزُوْهْ مَدَقُوْقَا بَالَسَكُوْ وَالسَّنَنِ

بِحَبِيْبِ اَذَا شَرِبَ فَلَنَهْ اَيَا مِ يَضُرُّ
فَقَدْ كَرَفْتَهْ

ج ۴

بالاجنة والجبال والمصفر عين	عربان را	ماوراء و ماوراء و ماوراء و ماوراء	الله به وخصه بان جعله صفته
ويزد الكركس (كركس) تخم كركس	(كركي) كركي غنث	باشند و اسير و بند	فضله بالتسموا بالكرم موبس بمسلم
(كركس) كركس كركس	كرك ب	(كركسة كركسة)	فكانه قال ان تاتي لكم ان تستوي
(كركسة) كركسة كركسة	(كركب) بالضم كركبي است	بند و اسير و ازا * كركسة	مثلا باسم الكرم ولكن بالجنة
رفق و بند کردن شتر را و	خوش بومی	و اگر داندن خیر را	او الجنة فافعلوا وقوله فافعلوا الكرم
تنگ کردن بری	كرك د	كرك م	اي فانما المستحق للاسم المستحق
(كركس) كركس كركس	(كركيد) بالکسر پاره و	(كركم) بالضم كركم مصطكى	من الكرم المسلم * و نيه
و منضم شد و در آمد بعض آن	توده بزرگ از خرا	* و عصف كركسة) بالثاء پاره	(كرم) نام مردی
در بعض	كرك دن	از آن	(كرمة) بالفتح ضعيفت
كرك	(كركدن) مشددة الدال	(كركمان) بالضم رزق	و به بطيس و تندی سرسرين
(كرك) بالفتح و هي است	و زود عامه تشديد نون جانوری	كرك م	کرد
بجف كوه لبنان	است سندی تشديد نون جانوری	(كرم) بالفتح زر كرمه کی و	(كرمة) بالکسر زن جوان مرد
(كرك) محرکه قلعه است	لفارسی کر کردن و بندی گنبد	جیل يقال رایت في عنيها كرم حاسا	(كرمة) بالضم ناحیه بیت بیامه
بنواحي بلفاء	بر پوست و هیچ چیز کارگر نمیشود	من ثلثه و من بين ياكيزه و منقي از	(كرم) محرکه جوان روی و
(كرك) كركس كركس	و سیر آن بسیار نیکو و جید باشد و	سنگریز ما و نوعی از زرگری در كلو	مردمی و غریزی ضد لوم و جل
(كركي) كركي كركي	بر پشت بیتی خود یک شاخ بزرگ	بند ما یا نبات كرم ز یوری است که	كرم مرد جوان مرد با مروت
جمع معوط و ماغ و ملحه آن مخلوط	دارد و شمن پیل است و بسیار می	در جالبیت می ساختند كروم	واحد و جمع مذکور و مونث در و ك
بر و غن زنبق عجیب است ابراه	پیل را بر تنخ خود بر میدارد	جمع و فی الحديث لا تسبوا العنب	کیما است يقال هو كرم و هم هي
رفع نیان و سبا است که بعد از	و می کشند و در پیشه آن پیل تواند	الكرم فاما الكرم الرجل المسلم	و هن كرم ايضا على المصد و كذا
معوط خیر را فراموش نکند و نیز که باند		وليس الغرض حقيقة الثقي عن	ارض كرم و ارضان كرم
معوط ملحه آن باب چکند رس	كرك س	تسميته كرم و لكنه (مزالمان)	و ارضون كرم ای كرمه طيبة
روز لقوه را و در ساز و نینه	(مكركس) انبیا للمفعول انه	هذا النوع من غير الاناسي السمي	صالحه للنبات * و نير كرم
طلای تخم آن خارش و برص	ماوران او دلمان بوده باشند یا از	بالاسم المشتق من الكرم انتم احقوا	موضعی است
نفع خنجه	ماوران او دوداه باشند یا سه یا او	بان لا توصلوا لهذ التسمية غير	(كريم) كرم جوان مرد با مروت
(كرك) كرك كرك	پدر او و مادر او و مادرش و مادر او	للمسلم الثقي ان يشارك فيما ساه	كرماء و كرام جن و خشانیده

ج ۴

نذر زنده از گناه و نیز کریم
 نام مرد و در زکریا و ذوق
 بیا و طیب و قتل کریم
 بن سهل و نرم
 کریمان (حج و جهاد و من
 خیر الناس مومن بن کریمین
 او معناه بین فرستین یغزو علیهما
 او بعیرین یسقی علیهما ابوان
 کریمان مادر و پدر مرد و مومن
 کریمه زن جوان مرد و مرد
 کریم جمع و کریمتک بنی تو
 و هر عضو شریف مانند گوش و دست
 و کریمتان (و چشم و نیز کریمه)
 نام مرد و
 کریم کریم نام مرد و
 کریم (کریم) انحراب جوان مرد
 کریمون جمع
 کریمه (با فتح سر و پیش خم
 و نام محمد بن عثمان شیخ بخاریه
 و کریمه ابن ثابت) اختلاف
 است در صحبت وی بنی صلی
 علیه و سلم و نیز کریمه
 بزرگ و از جنبد اسم است
 اکریم و یقال له علی کریمه ای
 عزازة و یقال افعل کذا و کریمه

لک یعنی کردم این کار را جهت
 اکریم تو کریم و کریمه و کریمه
 عین و کریمانا بضمتین کذلک
 ولا یظهر له فعلا
 کریمیه (کریمیه) بیای نسبت دی
 است که بجز بریت باری و استقرار
 وی بر عرش اعتقاد دارند تعالی
 الله عن ذلک علو کبیرا
 کریمیه (باضم و فتح را و سبب
 کریمینیه) بافتح و تخفیف
 یادوم یا کریمینه بدون یا و الثانی
 هو الشهور فی زماننا شهره است
 بر شش منزل از بخارا
 اکریمه (باضم بزرگی و جواهر و
 مرد می و هو من کریم کا عجوبه
 من عجب
 کریم (کریم) لکری دے است
 بکریت
 کریمان (بافتح و قد کسر و هو
 لمن اقلیم است میان فارس
 و سجتان و شهریه است یب
 غزنه و مکران
 محمد بن کریم (کشداد
 امام است کریمه را
 کریم) کریمان نیک جو انخرد

بامروت کریمه موش کریمون
 جمع
 کریمانی بن عمار (با کسر
 محدث است
 مکریم و مکریمه (باضم بر و و
 بزرگی و جوان مرد می مکریم
 جمع و ارض مکریمه
 زمین نیکو و پاکیزه صالح مرئسات
 را و ارض مکریم کذلک لقل
 الکسانی لم یجئ مفعول
 للمذکر الا حرفان نادان لایقاس
 علیهما مکریم و معنی قتال
 الفاء هو جمع مکریمه و معونه
 و یقال فی النداء عیا مکریمان
 و یفتح یعنی ای مرد کریم فراخ
 خوی کما یقال یا ملامان و
 رجل من کریمان (مرد کریم
 و نیز نام مردی
 رجل کریم) با کسر و بسیار اکریم
 (کریم) کریم کریمه و کریمه و کریمه
 محکمین جوان مرد کردید و بامروت
 شد و کریم السحاب بیا
 باران کریمه و کریم کریمه ای
 آدم الله لک کریمه و کریمه
 نیر داده شد زمین و پس نیکو کریم نمودن

روانید
 (مکریم) بنیاء للمفعول جوان مرد
 بامروت و مرد می مکریمه
 موش و نام مردی و گرامی کردن
 و هو مصدر شل و منحل و منحل و منحل
 قریب قوله تعالی و من یحسن
 الله فاما من مکریم بفتح
 الراء ای اکریم
 (اکرام) گرامی کردن و تنزیه
 نمودن و فرزندان کریم آوردن
 و یقال فی التعجب اکرمه
 و هو شاد
 مکریم (مکریم) که عظم نام مردی
 (کریم السحاب بکریم) بسیار
 آب گردید ابر و کذا اکریم
 السحاب مجهول و نیز بکریم
 نیک گرامی کردن و تنزیه نمودن
 از معایب کریم گفتن کس را
 (کریمه) کریمه است و بانش
 (مکریمه) نیر و کردن بکسی
 جو انخردی یقال کارمه فکریمه
 کفصره ای غلبه فیه
 (کریمه) کریمه است و در شادار لوم
 جز آن و نیز کریم بکلف
 کریم نمودن

ج ۴

کرن	کرنف	کرن	کرن
کرن (کرنه) وورشه از نوم و	کرن (کرنه) وورشه از نوم و	کرن (کرنه) وورشه از نوم و	کرن (کرنه) وورشه از نوم و
جزان	جزان	جزان	جزان
راست کرام (بزرگوار می است)	راست کرام (بزرگوار می است)	راست کرام (بزرگوار می است)	راست کرام (بزرگوار می است)
آوردن و چیزی نفیس گرایه	آوردن و چیزی نفیس گرایه	آوردن و چیزی نفیس گرایه	آوردن و چیزی نفیس گرایه
پیدا کردن و چیزی گرامی خوان	پیدا کردن و چیزی گرامی خوان	پیدا کردن و چیزی گرامی خوان	پیدا کردن و چیزی گرامی خوان
و کریم و گرامی یافتن و فی المثل	و کریم و گرامی یافتن و فی المثل	و کریم و گرامی یافتن و فی المثل	و کریم و گرامی یافتن و فی المثل
استکرامت فاربط	استکرامت فاربط	استکرامت فاربط	استکرامت فاربط
لکرم ح	لکرم ح	لکرم ح	لکرم ح
کرنه کرمه (بزرگوار)	کرنه کرمه (بزرگوار)	کرنه کرمه (بزرگوار)	کرنه کرمه (بزرگوار)
افکنند و را	افکنند و را	افکنند و را	افکنند و را
لکرم د	لکرم د	لکرم د	لکرم د
کرم مد فی آثارهم کرمه	کرم مد فی آثارهم کرمه	کرم مد فی آثارهم کرمه	کرم مد فی آثارهم کرمه
دوید و ریپ آثار و نشان آنها	دوید و ریپ آثار و نشان آنها	دوید و ریپ آثار و نشان آنها	دوید و ریپ آثار و نشان آنها
لکرم ل	لکرم ل	لکرم ل	لکرم ل
کرمیل (کرم بر آب است)	کرمیل (کرم بر آب است)	کرمیل (کرم بر آب است)	کرمیل (کرم بر آب است)
در میان دو کوه طی که سلمی و اجا	در میان دو کوه طی که سلمی و اجا	در میان دو کوه طی که سلمی و اجا	در میان دو کوه طی که سلمی و اجا
است و قلعه است بساحل دریای	است و قلعه است بساحل دریای	است و قلعه است بساحل دریای	است و قلعه است بساحل دریای
شام و دوی است بفسطین	شام و دوی است بفسطین	شام و دوی است بفسطین	شام و دوی است بفسطین
لکرم س	لکرم س	لکرم س	لکرم س
کرنه (کرنه) کفینه زن سرود	کرنه (کرنه) کفینه زن سرود	کرنه (کرنه) کفینه زن سرود	کرنه (کرنه) کفینه زن سرود
گوی کران کتاب جمع و نیز	گوی کران کتاب جمع و نیز	گوی کران کتاب جمع و نیز	گوی کران کتاب جمع و نیز
کران (ارباب یا خپک موضعی)	کران (ارباب یا خپک موضعی)	کران (ارباب یا خپک موضعی)	کران (ارباب یا خپک موضعی)
است با دوی	است با دوی	است با دوی	است با دوی
کران (کغراب شهر نزدیک)	کران (کغراب شهر نزدیک)	کران (کغراب شهر نزدیک)	کران (کغراب شهر نزدیک)
دراب خود یا نزدیک سیراف	دراب خود یا نزدیک سیراف	دراب خود یا نزدیک سیراف	دراب خود یا نزدیک سیراف

ج ۴

گردید بقال ما كان كويها فله	الدية ولا شئ على المامور	براي كسب رنده و بياراز هر چيزي	الذاتة) اشتافت دوست و باي
(اكره) بناخواست و ستم بر	لكره ف	و نوعي از گياه و درخت ريگه	ناموار انداخت در رفتن * و كرا
كاري داشتن	(مكرهه) كشمعل بر سطر	در فراخ برويد يا نامت كويته	بالكره) كوي با خشاين چي
(تكره) ناخست و ناپند	برهنه شسته و موي بلند پراگنده	يكه در هر دو	از ضرب نيز آيد * و نيز كرو) نوعي
کردن خيز بر كسي يقال كوهه	وز وليده و زنه ايتاده	(كراء) كساء موضعي است	از خزان رفتن زن يقال
اليه تكريها اي صيره كويها	لكره	يضاف اليه عقبة شاقة بطريق	كربل المرأة في مشيتها
(تكره) ناپند و ناخوش	(كرو) بالكسر كرايه و هي اسم	الطائف مملكة	(س) كرى كرى) محرکه
داشتن يقال فعلة على تكريه	است اكره را و يضم	(كراء) كلب مزدستاجر	نخواب شد و خست و يديو كوي
و خيز را كم شمردن بناجاگاه	(كروة) بالكسر مزد و كرايه	(كريان) كسران خواننده و	التهر كرى و كريا) بانفع
دادن در كوترش كردن	اسم مصد است و يضم	دو نده	كند جوي را كذا كوي البئراي
(تكره) ناخواست و ناپند	(كري) محرکه خواب و چوبينه	(امراة كرواء) كصوا زن را بيايد	استعدت جفوها و اين چي از ضرب
داشتن متكاره نقت است	زويقال له اذا صيدا طريق كوي	ساق و سطر ذراع	نيز آيد * و كويت الناقة بر جليها
از ان يقال فعلة على تكاره و متكارها	ان النعام في القرى فيلصق بالضر	(كروان) محرکه و هي است	برگشته و ناراست انداخت پاهارا
(استكره) ناخوش شمردن	و يطرق فيلقى عليه ثوب فيصاد	بطوس و كبك چوبينه و سوات	ورد و دين * و كويت المرأة
و كرايه داشتن و غضب كردن	و هذا مثل ايضا يضرب للعجب	كروانة مونت كراوين	كرا) محرکه بار يك ق گرديد
نفس در يقال استكره العافية	بنفسه او لمن يندع بكلام يلفظ	كروان) بالكسر بر غير قياس جمع	* و نيز كرا) كشا دگي ميان
و استكرهت فلانة اي غضبت	له و يراد به الغائلة	في المثل هو اجبن من كروان	هر دو ساق يا بار يكه آنها و سطر ي
نفسها و بناخواست و ستم بر كاري	(كير) كلف خواننده و دونده	(كرويا) محرکه مقصوره و	رشن دست
داشتن منه الحديث رفع عن	كروية مونت	يد تخني است كه بفارس زيريه	(مكرى) بالضم و شدت اليه شتر
امتنى لخطا و ما استكرهوا عليه	(كورة) كتبه كوي اصلها كرو	رومي و شاه زيريه ناسند و زنه	نرم است و رقرار
قال ابو حنيفة اذا كره رجل جمعا على	كربن بضم الكاف و كسر و كوي	فعل	(اكره) افزون و كم گرديدن
قتل رجل كان القود على المكروه	و كرى كهدي و كرات	كرا الارض كروا بانفتح كند	از افتداد است و بيدار ماندن
الامر قال الشافعي و زفره و من افقهها	جمع	زمين را * و كرا البئر) برآورد	در نبدگي خداي جل شانده و تاخير
بقول المكروه المامور قال ابو يوسف	(كروي) كفتي مرد و خواننده و دنده	چاه را بچوب و جزان * و كرا	کردن در امري يقال كويت
لا قود على واحد منهما و على الا	و بكار ياد مننده و خرسنده و	الامر) باره كردن را * و كويت	العشاء و في العشاء اي آخرته

جم

دور از کشیدن سخن يقال کونیا	لک زب	(کَیْزِ) کجیدر ممنوعه دمی	با نهم نزدیک نهادگام را
الحديث لليلة ای اطلناه وفي	(كُزِب) بالضم کجاره رغن	است بفریز آباد	(اَكْزَا اللهُ) کز از زوده گرداند
حديث ابن مسعود کنا عند النبي	و در ختی است	لک زرا	اورا حذای
صلى الله عليه وسلم ذات ليلة	(كُزِب) بالتحريك خردی	(رجل کز) بالفتح مرتد کز	(اِکْتَزَا) در ترنجید شدن
ما کونیا فی الحديث کبرایه و این	استخوانهای پشت با و در هم	بالضم جمع * و وجه کز	لک نام
ستور و خانه را يقال کزانی دایته	کشیدگی آن و آن عیب است	روی زشت و ترش * و رجل کز	(شحمة کزمة) بالفتح پیر
(مکاري) الفاعل کبرایه سنده	والفعل من سماع	الیکدین) مرد زفت و نجیل * و	گرد آمده
مکرون و اکریاء) بالفتح	(کُزِب) کجور نجیل تنجوی	ذهب کز) ز رخت	(کَکُزِم) محرکه زفتی و نجیل و نوعی
و المذشاذ اجمع يقال لهم مکرون	(مَکُزُوبَة) رنگ که میان	(قوس کز) بانرا کمان	از سخت غوردگی است کز م
و ذهب إلى المکارین و لا تقل	سپید و سیاه باشد	خسک چوب در خمیدگی * و بکرة	و فی الحديث کان النبی صلی الله
المکارین بالسندید فی الاضافة	لک زب	کز) چرخ تنگ سخت آواز	علیه وسلم يتعوت من القزم و
الی نفسك قلت مکاری مفتوحة	(کُزُوبَة) کتفذه و قد تفتح الیاء	(کَکُزِم) محرکه زفتی	الکرم ای البخل و شددة الاکل
الیاء مشددة و هو لاء مکاری	کشید که نوعی از دیک افراد	(کَکُزِم) کقطام اسب حسین بن	دکوتا هی بنی دکوتا هی انگشتان
سقطت نون الجمع للاضافة	و آن بری بستانه باشد	علقمه سلمی	دکوتا هی و مطرب لب اسپ
و قلبت الواو و فتحت یا و لک	معرب است	(کُزِم) کغراب بیاری که از	الفعل من سماع
و ادغمت و هذان مکاریای	لک زد	سردی پید اگر دو یا زره در خمیدگی	(کَکُزِم) گتف مرد بدول و
فتح یا مک و کذک القولی	(کَکُزِد) بالفتح موضعی است	از سرما کز از کرمان شله و لقب محمد	ترس ناک
قاضی و رانی و نحوهما	لک زرا	بن احمد بن اسد محدث	(کَکُزِم) کصرد بلبل یا چرن
(کَکَازَة مکَازَة و کَکَازَة)	(کَکُزِم) محرکه ممنوعه نام	(ض) کَکُزَا زَة) بالفتح * کنجشک یا مرغی است که	کنجشک یا مرغی است که
بالکسر مزود و دستور و جزآن	مردی	و کُزُوق زَة) بالضم خشک شد و در	بعضفور ماند
(تَکَکُزِي) انجواب باشد	(کَکَازِم) کجایر ممنوعه جوی	ترنجید و تند مزه گردید و نجیل و کم	(کَکُزُوم) کصبور شتر ماده
(تَکَکُزِي) کبرایه گرفتن	است بحجم و موضعی بنا حیه ساپور	خیر شد * و کُزُوق لَان کَکَازَة) بالفتح	همه دندان فرو رنجیده از پیری
(اِکْتِزَاء) کبرایه گرفتن	از بارس	مجموعه از زاده گردید مکُزُوز	(فُزُوس اَکُزِم) اسب مطرب و کوتاه
(اِسْتِکْزَاء) کبرایه گرفتن	(کَکَازُوم) بالفتح الزاء	نفت است از آن و کَکَازُوم الشیء	لب * و انفا کَکُزِم) بنی کوتاه
یا الکف فصل الزاء	المعجمة شبره است	تنگ کرد و از * و کَکُزُوق طاه	و قال فلان اکره البناکین و نجیل

ست	(كَنْسٌ مِنَ اللَّيْلِ) بانفع	(كَسَابُ) لقطعام گرگ و	ماله (اورز ایند اور مال لازم
(يَدُ كَرْمَاء) دست کوتاه	پاره از شب	نام گ	تقدیر قال کسبته ماله کسبته
انگشت	(كُسُوعُ الشَّيْءِ) بالضم و بنا له	(كُسُوبُ) کسب و زردی	(كَسَابُ) و زردی نین
(ض) كَرْمُهُ كَرْمًا) بانفع	ان کسوعه که خول شله آکساء	ماله کسوبه شئی	ایضا لفرودیه
بندان بنشین تخت از او بر آورد	جمع و يقال دك كسأه یعنی	(كَسِيبُ) نام مردی و کسب	(كَسِيبُ) اورزیدن گرد آوردن
آنچه اندر و نش بود تا بخورد	برگردن افتاد	گرگ	ورزق حبتن تکلف نمودن در
(أَكْرَمُ إِكْرَامًا) انقبض	(ف) كَسَاءُ كَسَاءً) بانفع در	(كَوَسِيبُ) شکایان از مرغ کسب	
گروید و اکرم عن الطعام	او رفت و کسأه الدابة از	دود	(كَسِيبُ) و زردی نین
بسیار سیر خورد	پس اندر دیر و دیگر سیر راند	(مَنْبُحُ بِنِ) کسب کا حد	حبتن یا تصرف نمودن در کسب
(نَكْزِيمُ) نگاه داشتن بنقبض	و يقال مَنْبُحٌ يَكْسُو الْقَوْمَ أَيَا	شاعری است	کوشیدن فراهم آوردن
و ترنجیده کردن	بپوشد هم و کسأه القوم جیره شد	(كَسَابُ) کشاد و زنده	کسب بج
(نَكْزُومُ) میوه خوردن بر کردن	بر قوم در حضومت و کسأه بالسيف	(كُسُوبُ) کسور گیاهی است	(كُسُوبُ) کفقه کنجاره روغن
پوست دی	شمشیر داورا	(كَسِيبُ) کحیدر نام مردی	معرب کسب
کرم نرك	(كَسَاءُ) پشت داون پس	و دبی است میان رمی و خوارک	کسب ب
(كَرْمَازِك) بانفع بار دخت	رفتن	دبی است بگر	(كُسْبَرُ) کجندب دستیان از
کرم که حباله فنی نه نامندش	کسب ب	(كَسِيبَةُ) بابت از اعلام	عاج مانند دست برخن گساید
لقه فارسیه	(كَسِيبَةُ) بانفع از اعلام داده	است	بانفع جمع
کرم نرك	سگان ست و دبی بنف	(مَكْسِبُ) کفقه منزل	(كَسِيبَةُ) کفقه کشتیر و
(كَرْوَنَةُ) بانفع لقب محمد بن	(كَسِيبَةُ) با کسر و زردی نین	ورزش جایی و ورزش یقال فلاک	تفقه یا لاء
داود و راز محمد	ورزیدن یقال فلان طیب	طوبی لمکسب لمکسب لمکسب	کسب ب
کرم نری	الکسبیه ای الکسب	بکسر النین ایضا ای طیب لمکسب	(كُسْتُ) بالضم قطه که دار و
(مِنْ) كَرْوِي كَرْوِيَا) نیکویی	(كُسِيبُ) بالضم کنجاره روغن	(ض) كَسِيبُ كَسِيبًا) بانفع	است
نمود بر آزاد کرده خود	(كُسِيبُ) کزیر از نامهای	والکسر و زردی گرد آوردن بر آوردن	کسب ب
بالکف افضل السید	سگان ست و نام مردی و ابن	حبت یا کسب سیدن بر و زردی	(كُسْتُ) کجندب بند نشوداره
کسب	الکسب فرزند زنا	است و کسب فلاک	مانند از پوست خرما معرب است

ج ۴

<p>(کَسْبِیْن) بالضم و کسر الفوقیه کسی و آن ریمان باشد کسیده که از او میان بر لباس بندند سوائی ز نار معرب است</p>	<p>کَسْحَان بالضم جمع منه الحدیث الصدقة مال الکسحان والعوان (مَا کَسَحَهُ) چه گران است آن (مِکَسَحَة) لگخته جای روب و بیل برف روب</p>	<p>ک س د (کَسَد) قسط است نه و معنی (کَسِید) کامیر ناروان ن (کَسِید) متاع ناروان سَوَق کَسِید (بازار ناروان سیلعه کَسِیدَةُ بِلَالٍ کز لک (سَوَقُ وَاکَسَد) بازار ناروان ن (ک) کَسَد کَسَاد بالفتح و کَسَوْدَا بالضم ناروان وید و کَسَد کَسَاد ناروان سَوَق خزان</p>	<p>یا پاره فرو دین خیمه که بر زمین نور دین باشد و کز آن ناحیه کَسَاد و کَسَو جمع * وَاکَسَرْت الحساب) بالفتح آنچه بجمه تمام نرسد و چیز اندک و بے مزه * و کَسَر کَسَر (بالکسر و بهائی کشید است در مین * و کَسَر الصخره بر دو جانب شت (اصابه کَسَرْتُم کَسَرْتُم بالفتح الین کسر یعنی رسید او را چیز که طاقت آن ندارد (کَسَو الْاودیة) بالضم خیمهای رود بار و شعبه های آن</p>
<p>ک س ج (کَوْبَتِه) کج و بر و یضم کوسه فارسی است معرب و نوعی از باهی که مینی وی سچواره باشد و آنکه دندانش کم باشد و سوراخته و پایب تا تاری است رو (کَوْبَتَة) کوسه گردیدن</p>	<p>(ف) کَسَحَ البیت کَسَحَا بالفتح روفت خانه را * و کَسَحَت الرَّیْحُ الْأَرْضَ رندید و ر بود از وی خاک را و روفت زمین را</p>	<p>(ک س ح) (کَسَحَ کَسَا حَة) بالضم بر جای ماند از دست و پائی (مُکَسَّح) کفتم بر کنده پست (مُکَسَّحَة) کفتمه موضعی است و بهو بالین الشین و کسیران و دنگ کسینج که بریشله و عاجز و در مانده</p>	<p>بازار کاسه شدن بازار یقال کَسَدَتْ سَوَقُهُمْ خوانند بازار کاسه شدن یقال کَسَدَتْ الرجل ای کَسَدَتْ سَوَقُهُ (جَفَنَة اَکَسَاد) کاسه بزرگ بسیار پیوند (کَسَفَة) (بالکسر پاره از چیزی شکسته کسر کسب جمع (رجل ذو کَسَرَاتٍ هَذَات) محر که مرد که در هر جنبه مغبون باز و نزدیک آنج و آنرا کَسَرْتِیْم هم نامند و باره اندام یا اندام تمام و او فریاد استخوان هم گوشت یا استخوان کم گوشت و جانب کرانه خانه متصل زمین و پاره باینج خیمه کسری و کَسَادِی کسکاری</p>
<p>ک س ح (کَسَح) بالفتح عجز و در مانده (کَسَح) الکلف آنکه از دای عانت خوانند و او عانت بخند (کَسِیْن) کامیر بر جایی مانده دنگ کسینج که بریشله و عاجز و در مانده</p>	<p>(ک س ح) (اَکَسَّاح) بگی مال تبارج بر د ن یقال اَکَسَّحْتُم ای اَخَذُوا مَا لَهُمْ مَوَکَلَه ک س ح ب (کَسَحَة) اینان رفتن ترساک یقال کَسَحَ الْخَلْفَ اَدَامَشِی مخفیانفسه</p>	<p>ک س ر (کَسَر) بالفتح و بالکسر استخوان باز و نزدیک آنج و آنرا کَسَرْتِیْم هم نامند و باره اندام یا اندام تمام و او فریاد استخوان هم گوشت یا استخوان کم گوشت و جانب کرانه خانه متصل زمین و پاره باینج خیمه کسری و کَسَادِی کسکاری</p>	<p>بازار کاسه شدن بازار یقال کَسَدَتْ سَوَقُهُمْ خوانند بازار کاسه شدن یقال کَسَدَتْ الرجل ای کَسَدَتْ سَوَقُهُ (جَفَنَة اَکَسَاد) کاسه بزرگ بسیار پیوند (کَسَفَة) (بالکسر پاره از چیزی شکسته کسر کسب جمع (رجل ذو کَسَرَاتٍ هَذَات) محر که مرد که در هر جنبه مغبون باز و نزدیک آنج و آنرا کَسَرْتِیْم هم نامند و باره اندام یا اندام تمام و او فریاد استخوان هم گوشت یا استخوان کم گوشت و جانب کرانه خانه متصل زمین و پاره باینج خیمه کسری و کَسَادِی کسکاری</p>

ج ۴

جمع * وفاقه کسیر (از شکسته)	وزاد و پنج * وعود صلیب المکسر	متغیر گردد	وزان شکسته
اندام	چوب نیکو و سخت * و فلان لطیف	(مکسرة) للفاعل بمبايردن	(اکس) کوتا دندان
(کسیر) کزیر کو بی بلند شرف	المکسر استوده باز مودن	برامن خمیه و سرالبرای پیوسته	(کسکاس) با بفتح کوتا ماه بالا
برشته های دریای عمان	(مکسود) شکسته کسوفه مونت	و منه جادی مکسری ای کسری بیه	درشت و سطر
(کسار) انفراب بریزه شکسته	(ض) کسرة کسرا با بفتح	الی کسری بیتی	(مکسوس) نان شکسته
از چیزی کسار که با تا باشد	شکست نرا * و کسرمین طرفیه	(مکاسرة) نبرد کردن در	(کسکسة) سخت کوفتن کسکسة
(کسول) کسور شش طبر	فرو خوا بند چشم را * و کسرا	کسری چیز	تیمم الحاق نمودن بنی تمیم سین را
کومان یا شتر که بخاند و شب خود را	(الرجل) تیمار داری شتران کم	(تکسر) شکسته شدن	با کاف مونت در وقت یقال
بعد برداشتن	کرد * و کسر الطائر کسرا	(اکسار) شکستن	اکو متکسی یکس با کو متکف یک
(کاسیر) ننگنده کسار کرک	کسور لا پیر فراسم آید مرغ	(انکسار) شکسته شدن	(تکسس) رنج بر خود نهادن
جمع کاسرة مونت کوا سیر و کسور	وقت فرود آمدن منه عقاب کاسر *	کس س	و بخود گرفتن کار پیری فرمودن کس
کرک جمع و عقاب * و نیز کوا سیر	کسرة متاعه (یکان یکان خفت	(کس) با بفتح سخت کوفتن	کس ط
شتران که بشکند چوب را	* و کسر الوساد (دوتا کرده	و لعل من نصر	(کسسط) با هم قسط است
(کسیری) با کسر مقصور و بفتح	تکیه نمود بر آن * و نیز ارض ذات	(کس) با کسر و با بفتح شهری	(کسطان) با بفتح غبار
لقب پادشاه فارس عرب خسروی	الکسور بالضم زمین بالبدی و پی	است نزدیک سمرقند و شهر	کس ط ل
پادشاه پادشاهان و صاحب کت	(مکسیر) کحدث نام محدث	بر زمین مکران	(کسطل) کج غبار کسطل
سیار و فراخ ملک اکاسیر	و نام دلاور	(کس) با بضم فرج زن و هو	با بفتح شکسته لغت نه القاف
و کسایرة و اکاسیر و کسور	(مکسر) کفظم رود بار کرد	لیس من کامهم اما هو مولد	کس ع
با بضم جمع علی خلاف القیاس القیاس	کسورین روان باشد و شهری و	(کسس) محمکه خرد می دندان	(کسعة) با بضم حجاب سپید
کسرون کسرون موسون کسری	اسب عتیبه بن الحارث	یا کوتا به آن یا بر جفید گ	در روی هر چیزی و بر زیره سپید
و کسروی و یانوب بوی	بن شهاب	دندان در بن دندان و الفعل	فراهم آمده زیر دم عقاب خزان
(کسور) تره فروشن روتا	(تکسیر) بسیار شکستن یقال	من سمع	از مرغان کسع کسر و جمع و
(اکسیر) با کسر کمی	فلان یکسر علیک الفوق و لا رعاظ	(کسیر) کامیر بنیغند	خران کره و خران و گادان کار و
(مکسر) کجس جانی شکستن	یعنی او خشم ناک است بر تو * و جمع	و گوشت که بر سنگ تصان خشک	خدمت دینده بدان جهت که را بد شود
جایی آگاه بی دازایش چیزی	التکسیر جمع که بنامی واحدش	کنند و بگویند از جهت زاد سفر	از عصاد نام صتمی و دش یا ستور

ج ۴

<p>کسع) محرکه سپیدی گرداگرد ثقله اسپ و آن مویهای او کان است بر پیوند سردست و پایی اسپ و خر و مانند آن بالای سم کسع) کهریزهای نان و حی از زمین یا از بنی ثعلب بن سعد بن قیس عیلان و از آن حی است کسع که در دامت بوی مثل زنند عن الصغالی قال: ندمت ندامه الكسع لما رأت عيناه ما صنعت يداها ولا أصل أنه لبي نبعة حتى اتخذ منها قوسا فرمى الوحش عنها ليلا فاصاب قرن أنه أخطأ فكسر الكوس فلما أصبح رأى ما أصاب من الصيد فندم و قوسا و خمسة أسهم و كن في قارة فمر تطبع فرمى غيرا فاخطه سهم و صدم الجبل فأوردى نارافقن أنه قد أخطأ فرمى ثانيا و ثالثا إلى آخرها هو يظن خطأه فعاد إلى قوسه فكسرها فربات فلما أصبح نظر فاذا الحمر مطرحة مضرعة و أسهمه بالدم مضرجة فندم فقطع إبهامه و انشد + ندمت ندامة لو أن نفسي + بول زن اگر آن را بنده نیز این</p>	<p>تطاول عني إذا لقطعت خمسي + تبين لي سقاء الزاي مني لم يركب حين قطعت قوسي + (كاسع) ناقة و جزآن که دم را میان پرد و پایی در آورده باشد (حمام اكسع) کبوتر که بر زیر دم آن سپید باشد (ف) كسعه كسعا بالفتح سپوخت پس او را بدست یا پیش پایی و راند آن را و كسعت در آورد و نب را میان پرد و پایی خود كسعت الظبية كذلك و كسع الناقة بغيرها یعنی</p>	<p>حالت باشد (اكسع الفحل) دم خود را بر پرد و ران خود زد و نیز الكساع دم میان پایی در آوردن سنگ است و جزآن ك س ع م (كسعوهم) گردن بر خر لغت جمیری است و میم زائد ك س ف (كسفة) بالفتح آبی است بر بنی نعام را او حی بالشین المجته (كسفة) با کسر پاره از چیری كسف با کسر و كسف كعب جمع اكسان و كسون جمع الجمع يقال أعطني كسفة من ثوبك و قيل الكسف بالكسر و الكسفة واحد وقال الاخفش من قرأ كسفا من السماء جعله واحدا من قرأ كسفا كعب جعله جمعا (كسف) محرکه دهنی است بصعيد (رجل كاسف لبال) مرد بد حال و رجل كاسف الوجه) مرد ترش رودی + و يوم كاسف) روز بیناک ترش روی باز فنی در حق بخیل</p>	<p>و سخت بد (قول جری یرقی عمر بن عبد الغزین) + فالشمس كاسفة لیست بطالعة + تبكي عليك نجوم الليل و القمر + ای كاسفون تك تبكي ابدا و روی + فالشمس طالعة لیست بكاسفة + تبكي عليك نجوم الليل و القمر + بنصب النجوم و القمر على المفعولية لكاسفة ای لیست تكسف ضوء النجوم مع طلوعها قل ضوئها و بقاءها عليك و هذا حسن مما قيل فيه (ض) كسفة كسفا بالفتح برید از راه كسف عرقوب البعير كذلك + و كسف الثوب) پاره کرد و برید + (و كسف الشمس) و القمر كسوا) گرفته شده ماه و أقرب و كسف الله أياهما كسفا گرفته گردانید خدای ماه و آنرا لازم متعد و الأحسن في القمر خسف و في الشمس كسفت + و كسفت حاله) بد گردید حال او + و كسف وجهه) ترش روی شد منه المثل اكسفا و مساكسفا ترش روی باز فنی در حق بخیل</p>
--	---	--	--

ترش روی گویند و کسف
فلان طرفه) نگونسا کرد چشم
و نیز کسف) در عرض افکندن
حرف متحرک را که آخر جزو باشد
مکون نعت است از آن فاعله
مفعولات الی مفعولن کقوله دار
لسلی قد غفار سهما و استجبت
عن منطلق السان و هو من السریع
عروضه و ضرب مطویان مکوفان و
کشف بمعجمه تصحیف است
یا لغت روی
(تکسیف) پاره پاره کردن
(ان کساف) گرفتن آفتاب ماه
ک س ل ر
(کسکر) کجفهرستانی است
که قصه آن واسطه است کان خراجا
اشی عشر الف الف مثقال کاسفهان
ک س ل
(کسل) با کسره کمان نذاف
چون فرو کشد از آن
(کسل) ککف ست کامل
کسلة مؤنث
(کسیلة) کسینه نام موی
(کسول) کعبور نل شده
جاریه کسول) دختر ناز پرورده

که از مجلس خود بیرون نرود و هو
مدح لها
(کسلان) کسلن ست کسلان
مؤنث کسالی مثله الکاف
مقصود او کسالی بکسر اللام و
کسلی کسکری جمع
(کوسالة) بالضم سرزه ناخته
جای کوسله بالضم مثله
(کسلی) کلیفی کیلی معرب
است و آن چوبی است شبیه برناس
سیاه سرخی مائل و تخش بهجو
حب الرشاد و گویند پوست
درختی است شبیه سیلوه سیاه
فربه کن بدن
(مکسل) کنبه زه کمان
نداف چون فرو کشد از آن و نسل
(مکسل) اذ کان قلیل الابی فی
السود و الصلاح
(مکسال) کحراب زن ست
و دختر ناز پرورده که از مجلس خود
بیرون نرود و هو مدح لها مانند
نوم الضحی
(س) کسل الرجل فی
الجماع کساد) محرکه کائید
بی انزال و اعتزال کرد و خواش

فرزند نکرد و نیز کسل
سستی و کاهلی و سستی و کاهلی
کردن
(وادمکسل) کحس برود بار
که توجیه اش از نزدیک آید
(اکسل الرجل فی الجماع)
کائید بی انزال یا بیرون انداخت
آب منی را و خواش فرزند نکرد
اکسل الفحل کذ لک و نیز
(اکسال) سست ساختن و در
کاهلی افکندن کسی را يقال اکسله
الامر
ک س م
(کسم) بالفتح گیاه خشک بسیار
و جای است و نیز کسم
برنج و سختی کشیدن جهت عیال
و ورزیدن و بر پا کردن کارزار و
بدست شکستن و بایدن و پاکیزه
کردن چیزی خشک را و الفعل من
ضرب
(کسوم) کعبور در گذر زنده
در امور
(کسم) کجیدر پدربطنی گیاه سم
فرزدان او که در گذشتند
(کسوم) کصعقوق طلق خشک

بسیار و روضه کسوم) باغ
نناک و شاداب یا بسیار و انبوه و
برسم نشسته گیاه اکاسم جمع
و خجل اکاسم) اسپان بسیار
انبوه
(روضه یکسوم) بفتح التثنية
مرغزار ترو نناک یا انبوه و برسم
نشسته گیاه روضه اکسوم بفتح
الهمزة کذلک و ابی یکسوم
برسم بن صیاح حبشی صاحب فیل
که در تنزیل است
ک س م ل
(کسمة) گام نزدیک نهاده
رفتن
ک س و
(کسوة) بالضم بامه پوشیدنی
و لباس و کسوة بالکسر مثله کسئ
کهدی و کسار ککتاب جمع
و دهی است بدمشق
(کساء) کسا بزرگی و بزرگی
آیامی و بلند ی مرتبه
(کساء) بالکسر و المد کلیم الکیسه
کاغذ جمع اصله کسا و جات
الواو بعد الالف فخرت و نیز
(کساء) شیر سر شیر بسته

(کسائی) منسوباً لقب علی	(کُشَاة) بالضم عیب	يَكْشُوْهُ اَللّٰهُ اِى ياكله و يهولس	که مورچه نامندش کُشُوْخ بالضم
بن خمر کو فی اسدی یکی از ائمه	(کَشِي) ککتف پر شکم از طعام	ل ش ب	جمع
قوات	(کَشِي) کامیر گوشت بریان	(كُشِب) بالفتح موضعى است	(كُشِخ) محرکه بیاری تہیگاه که
(رَجُلٌ كَاسٍ) مرد جامه پوشش	کرده و سیر شکم از طعام	یا کومى و نیز كُشِب بسیار	بداغ کردن به شود یا در پهلوی که
و بالباس	(ذُو كُشَاة) کسباب موضعى	خوردن گوشت و مانند آن را و	ذات الجنب نامند
(فَلَانٌ اَكْسَى مِنْ فُلَانٍ) است	است	الفعل من ضرب	(كُشَاخ) ککتاب داغ پهلوی
یعنی او از وی بیشتر است رلباس	(ف) كُشَاة الْقَتَاة و نحوه	(كُشِب) بضمین کومى است	(كُشُوح) کصورت نام شمیری از
پوشیدن و در لباس نجسیدن	كُشَاة (خوردن از آن) و كُشَاة	(كُشِب) کامیر کومى دیگر	شمیر مائى ہنگامہ کہ بقیس
(مَكْشُوق) جامه پوشیده بالباس	اللحم بریان کرد گوشت را چندانکہ	(كُشِي) کجمری کومى است	پیش سیلان علیہ السلام ہدیہ
(س) كَشِي كَشِي محرکه	خشک گردیده و كُشَاة التَّي	در بادیه	ساختہ
جامه پوشید	بر کنند پوشش و كُشَاة بالسيف	(تَكْشِب) بسیار خوردن گوشت	(كاشم) دشمنی پنهان دارنده
(ن) كُشُوْهُ تَوْبًا پوشانیدم	به شمیر زرد او را و بریده و كُشَاة	و جزآن	و در از دوستی و فی الحديث افضل
او را جامه	(المرأة) گانید آنرا	ل ش ث	الصدقة علی ذی الرحم الكاشع
(كُشَاة) اہم بزرگ مشی و	(س) كَشِي مِنْ الطَّعَامِ	(كشوت) کصور و یضم گیاهی است	(كُشَاخ) کحراب برودم
فخر نمودن	كُشَاة بالفتح و كُشَاة كسار	شمیر ریسان کہ بردشت پیچد و	شمیر مَكْشَم کثیر منشد
(كُشِيَتْ بِالْكُشَاة) پوشیدم	پر شکم شد از طعام و كَشِيَتْ	نیخ و رزمین نباشد و در آن لغات	(مَكْشُوح) مرد داغ کرده و
آنرا	السقاء از ہم جدا گردید پوشک	است كُشُوْى بالفتح مقصور او	قیس بن زہیر المَكْشُوح سید
(الْقُشَاة) کسوت پوشیدن	از مشک و كَشِيَتْ يَدُهُ گفته	ممد و او الكُشُوْى بالضم و ہذہ	مراد دکان من ذوی الباس و النجاة
ل س ی	گردید یا سلب و درشت شد پوشش	خلف	فی الجاہلیة و الاسلام
(كُشِي) بالضم مؤخر و پائین	و در ترنجید	ل ش ج م	(ف) كُشِمَ الرَّجُلُ كُشَاة
پیشیزی و مؤخر سرین اگسار	(اِكْشَاة بریان ساختن گوشت	(كُشَاخ) کعلا بط نام مردی	مجهولاً كُشِم زده گردید و داغ کرده شد
بالفتح جمع و ركب اَكْشَاة	چندانکہ خشک گردد	ل ش ح	پهلوی او جهت كُشِم و كُشِخ
برگردن آفتاد	(رَكْشُوق) برکنده پوست شدن	(كُشِخ) بالفتح تہیگاه یقال طوی	لہ بِالْعَدَاوَةِ دشمنی نمود با او و
باب الکاف فصل الشین	چیزی و پر شکم شدن از طعام و	عَنِي كُشَاة اِى قَطَعَنِي طوی اَشْمَع عَلٰی	در دل داشت دشمنی از وی و
ل ش ء	گوشت خشک خوردن یقال هو	الامر اِى اَحْمَر و سَمَر و شبه سپید	كُشِم الْقَوْمَ پراکنده کرد ایشان

ح

را به و كَشَحَتِ الدَّابَّةَ (وَبِأَمِيَانِ)	کشد بصفتین جمع	(كَشَرَةٌ) با کسر نرم خندگی و	بانگ چقاق وقت آتش بیرون
برود پای در آورده و كَشَحَ	(كَشَوْد) کسور ناله که بسته	اشکار کردگی دندان اسم مصدر	جستن از وی
الْبَيْتِ رَوْتٌ وَكَشَحَ الْقَوْمُ	انگشت دوشیده شود و ناله تنگ	است	(مِکَشَاش) کحرب شتر با بانگ
عَنِ الْمَاءِ متفرق و پراکنده	سوراخ پستان و کوتاه سر پستان	(كَشَسَ) محرکه بان خشک خوشه	کشش
گشتند	و ورزنده بکوشش جهت میال	انگور که بارش خورده باشند	(ض) كَشَسَ كَشِيشًا بانگ
(مُكَشَّحَه) کمعظمه موضعی است	و صل رحم کننده كُشَد بصفتین	(كُشَر) کز فر موضعی است	برآمد از پوست مار وقت بر آمدن
او هو بالسين المهملة فقط و قدر جمع		بصغای مین	اواز آن و كَشَسَ الْبَعِيرُ بانگ و
تکشیخ پوست بر کردن	(کاشد) بسیار ورزش و ورزنده	(كَشَوْد) کدر هم دبی است	با و از کشیش فاذا ارتفع صوته قليلا
و بر تحيگاه داغ کردن	بکوشش جهت عیال و صل رحم	بمین	قيل كَت فاذا افصح قيل مد فاذا
(مُكَاشَّحَة) دشمنی نمودن یا پیکار	کننده در آمیزنده میان خولیان	(س) كَشَرُ كَشَرًا محرکه	صفا صوته و رجع قيل قرقره و
داشتن دشمنی را	کشد بصفتین جمع	گرخت	كَشَتِ الْبَقَرَةُ بانگ کرد گاو
(تَكَشِيع) گاییدن	(ض) كَشَدُ كَشَدًا بالفتح	(مُكَاشَّرَة) للفاعل مهبانه نزدیک	(كَشَكَشَة) اواز پوست مار و از
از كَشَاح) پراکنده گشتن يقال	بدندان برید آن را و كَشَدَ النَّاقَةُ	يقال جَارِي مُكَاشِّرِي اى بجذائی	پوست بانگ بر آوردن از ده و گریختن
انكشَ الْقَوْمُ عَنِ الْمَاءِ اذ انقروا	بسه انگشت دوشیده آن را	كَانَهُ يُكَاشِّرُنِي	و نیز كَشَكَشَة بدل کردن
ك ش خ	(اكشاد) خالص و بی آمیخ	(مُكَاشَّرَة) با هم تقسیم نمودن دندان	شین را از کاف و در خطاب مؤنث
(كَشَخَان) کسکران و یکسر زن	ساختن مسکه را	پیدا کردن	بلغت بنی اسد یا ربیعہ يقال علیش
جلب و بی غیرت و در حق زن	ك ش و	ك ش ش	فی علیك و بش فی بك یا افروند
(كَشَخَنَة) كشخان خواندن کسی را	(كُشَر) بالفتح نوعی از گاییدن	(كُشَس) بالفتح دبی است بجر و آن	شین بعد کاف مجرور تقول
و النون زائدة	کاشر شده و لا فعل لها و کو بی	كُشَس) بالضم آنچه بدان خرا	علیکش و لا تقول علیكش
(تَكَشِيع) زن جلب خواندن	است از کوبهائی جرس و نیز كُشَر	بن را کشنی دهند	بالنصب و قد حكي كَشَا كَشَا
يقال كَشَحُهُ اِذَا قَالَ لَهُ الْكَشَخَان	دندان سپید کردن شتر و شیر و نرم	(كُشَة) بالضم پیشانی یا توک از روی	بالنصب نَادَتْ اَعْرَابِيَةً جَارِيَةً
ك ش د	خندیدن و قسم کردن مرد و دندان	(كَشِيشُ الْاَفْعَى) کامیر اواز	تعالی الی مولایش ینادیش و هرباب
كَشَد) بالفتح دانه است که	اشکار کردن يقال كَشَرُ فُلَانٍ عَنْ	پوست از ده و نیز كَشِيش	چاه و جز آن کشیدن يقال بحر لا
میخورند آن را	اسنانله ای ابدی یكون فالفعل	بانگ نخستین شتر که کمتر از	یککش ای لا یُخْرَجُ مَا وَهُ
(كَشَد) محرکه بمعنی کاشد است	و غیره و الفعل من ضرب	کثرت باشد و اواز جوشش می و	بالاستقاء

لش ط	لش ع شج	لش ع ط ج	لش ع شج
(كَشَط) با نفع بر بنه کردن	(كَشَعَج) محرکه و کذا الكَشَعَج	(كَشَعَج) محرکه و کذا الكَشَعَج	(كَشَعَج) محرکه و کذا الكَشَعَج
من قُلِّ له تعالى وَاذ السماء كَشِطَتْ	ای قُلِّعت کما قُلِّع السَّقْفُ والقاف	ای قُلِّعت کما قُلِّع السَّقْفُ والقاف	ای قُلِّعت کما قُلِّع السَّقْفُ والقاف
لغة فيه محل از پشت ستور	برگر من یقال کَشَط الحجل عن الغیس	برگر من یقال کَشَط الحجل عن الغیس	برگر من یقال کَشَط الحجل عن الغیس
و پوست شتر باز کردن مَكشوط	و پوست شتر باز کردن مَكشوط	و پوست شتر باز کردن مَكشوط	و پوست شتر باز کردن مَكشوط
نفت است از آن یقال كَشَطَتْ	و اینه مرد و از روایت اند یقال	و اینه مرد و از روایت اند یقال	و اینه مرد و از روایت اند یقال
البعد یجد له و یقال سَلَحَتْه	و یقال عن اصحابهما	و یقال عن اصحابهما	و یقال عن اصحابهما
والفعل من نصر	لش ف	لش ف	لش ف
(كَشَطَة) محرکه خداوندان شتر	(كَشَفَة) محرکه بالارستن بجا	(كَشَفَة) محرکه بالارستن بجا	(كَشَفَة) محرکه بالارستن بجا
پوست باز کرده	موسی پیشانی	موسی پیشانی	موسی پیشانی
(كَشَاط) کتاب پوست	(كَشَفَة) بغتین موسی پیشانی	(كَشَفَة) بغتین موسی پیشانی	(كَشَفَة) بغتین موسی پیشانی
باز کرده و گاهی گوشت زده می بشود	بالارسته و بر گشتگی آن	بالارسته و بر گشتگی آن	بالارسته و بر گشتگی آن
در نزد یقال ارفع کیشاکها لا تنظر	(كَشَاط) کتاب بر سال بچه	(كَشَاط) کتاب بر سال بچه	(كَشَاط) کتاب بر سال بچه
الی لحمها وهذا خاص بالجزر و	اور و ن ماقه و هو ا رد ا لنتاج یا	اور و ن ماقه و هو ا رد ا لنتاج یا	اور و ن ماقه و هو ا رد ا لنتاج یا
* و نیز كَشَاط بر بنه شدن	آبستن شدن وقت بچه دادن و	آبستن شدن وقت بچه دادن و	آبستن شدن وقت بچه دادن و
لأن كَشَاط کشاده و بر بنه شدن	قال الاصمعی فان حبل علیها الفحل	قال الاصمعی فان حبل علیها الفحل	قال الاصمعی فان حبل علیها الفحل
و روشن بسم و ترس	سنین متوالیتین و کذا ا فذلک	سنین متوالیتین و کذا ا فذلک	سنین متوالیتین و کذا ا فذلک
لش ع	الكشاف و المناقة كَشُوف	الكشاف و المناقة كَشُوف	الكشاف و المناقة كَشُوف
(كَشَع) محرکه تفت گوی آرمی	(كَشَاط) کز اب ضعیف	(كَشَاط) کز اب ضعیف	(كَشَاط) کز اب ضعیف
از اندوه و ملال	نزاب موصل	نزاب موصل	نزاب موصل
(ف) كَشَع القوام علی القتل	(كَشُوف) کصورت شتر ماده	(كَشُوف) کصورت شتر ماده	(كَشُوف) کصورت شتر ماده
كَشَعًا متفرق و پراکنده	آبستن در هر سال و ماقه بر آبستن	آبستن در هر سال و ماقه بر آبستن	آبستن در هر سال و ماقه بر آبستن
شدند از کشته	کشتی کرده نفت است از کشتاف بیا	کشتی کرده نفت است از کشتاف بیا	کشتی کرده نفت است از کشتاف بیا
	پسید گه و مغزه اسب	پسید گه و مغزه اسب	پسید گه و مغزه اسب
	رجبت براده	رجبت براده	رجبت براده

ج ۴

بالناس كَصِيصًا یعنی انبوهی	آنرا	که آنرا تلخ نیز نامند	رايَسْتُ كَشَافًا برهنه کردن
مفوز مردم بر آب و نیز کَصِيصًا	(كُشَايِيَّة) بالضم و تخفیف	کشش م و	خواستن از کسی
کامیر جنبیدن و چپیدن خود	التحیة شهریه است	(كُشَمَن) گشور و همیت	رايَسْتُ كَشَافًا برهنه و آشکار شدن
از چپ و رنج و در ترنجیدن ضرب	را كُشُوْنِيَّةً بالضم تخفیف الیار	نخاسان و آنرا کاشمر نیز نامند	كُشِن لَك
کرون	التحیة شهریه است مغرب	و شهریه است تبرکتان کَشْمِید	(كُشَلَف) بالفتح آب جوی آب
را كُصَّاص (گرختن شکست	كُشِن و	کشد بل مشد	جواب سر که یا با شیر جوش داده
خوردن	(ن) كُشُوْتُهُ كَشَوًا بالفتح	(كُشَا مَر) کلا بطرشت بکیر	كُشِن ل
را كُصَّاص (با هم نبوی خوردن	گزیدیم بدندان ویدان کشیدم آنرا	از مردم	(كُشُوْلَه) کجوفه سرزده بزرگ
را كُصَّاص (فراهم آمدن	كُشِن ی	(كُشَمَّا أَفَقَه كُشَمَرَةً) نکت	كُشُوْلَه بالفتح مشد
لوص م	(كُشَمِيَّة) بالضم به شکم سوسمار	بنی اورا و اما ده گرسین کردید	كُشِن م
(ن) كُصِّمَ كُصُّوْا مَأْرُوْكٌ	بن دندان و قوطم اطعم آخا كُ	كُشِم ش م ش	(كُشَلَم) بالفتح یوز داز بن
گردانید و شیت داد و برگردید	كُشِيَّة الضَّبْحَتِ عَلَى الْمَوَاسَاةِ	(كُشَمَش) گز برج مویزه کوی	نبی بریدن و الفعل من خلوب
که آمده بود دازان و تمامه مقصد	وقیل بل یَصْرَأْبِيَه	از انگور است بیدانه و نرم تر از	(كُشَم) محرکه نقصان خلقت
خود نرسید و كُصِّمَ فُلَانًا	یا الكف فصل الصاد	انگور و هو اقل قبضاً و اسهل خروجا	و در حسب و الفعل من سمع
بسم و شدت راند آنرا	كُص د	كُشِن م ل خ	(كُشَم) اگر بیت کسبایی
كُص ی	(كُصْبِلُو) کاسی گزاده است	(كُشَمَلَح) بالضم الكاف و فتح لیم	و انجدان رومی نامندش
(ض) كُصِّی فُلَانٌ كُصْبًا	لوص ص	واللام تره كُشَمَه	(اَكُشَم) کا حمد یوز و حسب و
بالفتح فرومایه و خیس گردید بعد	(كُص) بالفتح آواز نرم باریک	كُشِن م ه ن	خلقت نقصان نیز یز یقال احد
گراشتن بزرگی	(كُصِیص) کامیر آواز نرم و	(كُشَمِيَهَنَة) بالضم و کسر الیم	جانبیه و ایق و آخرهما اَكُشَم
یا الكف فصل الصاد	بباریک و لرزه و ترس بیم باریک	و قد یفتح و فتح الهاء و همی است بمر و	اذا كان ابوه حُرَّ و امه امه و منه
كُض ص	(كُضِصَة) کسفیه گروه و	ازان ده است محمد بن کی بن	تقی عظمایه اللوم من غوخاله *
(كُض كُضَة) که حرجه	رسن ام آسویا عام است	زجاج و کرمیه بنت احمد	له یب و اف اخرا كُشَم
شتاب رو	(ض) كُض كُضًا بالفتح آواز باریک	كُشِن ب	(اِكُشَم) بریدن منی از بن
كُض ل	بر آورد و كُض المَاء و غیره	(كُشَنی) کبشتری کشنده که	كُشِن م خ
(كُض) بالفتح دور انداختن	فراهم آمد و یقال المَاء یكُض	کا و داز و حسب لبق نیز خوانند	(كُشَمَه) تره است با کیزه نرم

ج ۴

والفعل من نصر
يا الكف فصل الظ
 لظ ب
 (ن) كَطَبَ كُطُوبًا
 فربگردید
 لظ ر
 (ن) كَطَرًا بالكسر بفتح فاء
 تریچیند
 (ن) كَطَرًا بالضم کرانه فرج و گوشه
 آن و پیر کرده و جا گرد و از درون
 حیوان چون گرده را برآورد کطوره
 بانرا رمله و چوبک گوشه کمان
 میان خبر کردن
 (ن) كَطَرًا القوس كَطَرًا
 ساخت کمان
 رخه کرد جانی و نمانش زنده
 لظ ظ
 (ج) كَطَطَ بانفتح م و رنج دیده
 و نختی کشیده گران بار از کار و
 در مانده از آن * و (ج) كَطَطَ لَظًا
 در نخت و شوار خوی
 (ن) كَطَطَ بالكسر سیری و پری
 شکم از طعام و زحمت استلا
 طعام و خشم
 (لظ) كَطَطَ کامیر رنجیده و اندوه

کشیده از کاری
 (عظاظ) كَطَطَ کتاب نختی و ماندگی
 و دراز می ملازمت و شمنی يقال
 بينهم عِظَاطُ امی عداوة
 (ن) كَطَطَ الطَّعَامُ كَطَطًا بانفتح
 زحمت داد و استلا می شکم و را و پر
 کرد و جنبه اندک طاقت دم زدن ندارد
 * و كَطَطَ كَطَطًا و كَطَطًا
 بفتح هاء رخا بنید و را کار و گران بار
 ساخت و اندو گین و دم كَطَطَ و
 نعت است از آن
 (عظ) كَطَطَ (در از نشدن
 مشک وقت پر کردن پر گردیدن
 (م) كَطَطَ كَطَطًا
 کطیط است
 (م) كَطَطَ (نخت مریدین
 در جنگ عِظَاطَ کتاب شد
 (ن) كَطَطَ از حد گذراندین
 مردم و شمنی را با یکدیگر
 (عظاظ) كَطَطَ رنجور گردیدن از
 استلا می طعام و پر شدن شکم و پر و
 تنگ گردیدن آدمی از سیل
 (ن) كَطَطَ كَطَطًا باندازه پری
 شکم خوردن راست نشستن و وقت
 طعام خوردن يقال فُلَانٌ يَكْطَطُ كَطَطًا
 کمان نمید و سمار تراز و یا حلقه

عند الكحل اي يتصديق عداكهما
 امتلا بطنه و اكتظ
 لظ م
 (عظم) كَطَمَ محرکه گلو یا دمان یا
 بر آمدن جانی دم اكظام جمع
 يقال اخذت بكظمية اي
 بنجج نفسیه
 (ج) كَطَمَ (کامیه مرد
 اندو گین و مرد فرو خورنده خشم
 * و نیز كَطَمَ کیدان
 (عظيمة) كَطَمَ كَفَيْتَهُ جَانِبِي يَهْلُو
 چاهی که آب را بهر مرد و یک باشد
 و توشه دان
 (عظام) كَطَمَ کتاب سر نید خبری
 و اخذ بكظام الامري بالنقطة
 (عظوم) كَطَمَ كَصُورَتِهِ كَشَحْوًا
 نکند
 (عظامة) كَطَمَ گنایه دمان رود بار و
 مخرج بول از زنان و چاهی پهلوی
 چاهی که میان آنها یک آب را بهر
 باشد در بطن زمین که بدان آب
 یک چاه بچاه دیگر رود و حلقه سر
 دوش تراز و که رشته بروی نمیدند
 و دوالی است که بر گوشه بالاین
 کمان نمید و سمار تراز و یا حلقه

سر عمود آهن پهلوی سمار که رشته
 بروی نمیدند و رسن که بدان
 مینی شتر نمیدند و پی که بر پیر
 چپید یا جانی پر از تیر
 (عظيم) كَطَمَ خاموش و فرو خورنده
 خشم كَطَمَ کرک جمع و بغير كَطَمَ
 و ابل كَطَمَ اذا لم تجتر و لغت
 (كاطمة) كَطَمَ موضع است بادیه
 (ج) كَطَمَ (نیک اندوه مند
 * و غیظ مكطوم خشم فرو خورده
 (ن) كَطَمَ غَيْظُهُ كَطَمًا
 بانفتح فرو خور خشم را * و كَطَمَ
 الباب (قفل نهاد و برد * و كَطَمَ
 القوس بر آورد و نمید کرد جوی را
 كَطَمَ الخوخة كذلك یعنی نمید کرد
 روزن را * و كَطَمَ البعير كَطَمًا
 باز است و شتر از نشخوار يقال آری
 البعير كَطَمًا اي لا يجتر * و
 كَطَمَ الرجل كَطَمًا مجهولا
 خاموش گردید
 لظ و
 (ارض) كَطَمَ (زمین خشک
 (ن) كَطَمَ لَحْمُهُ كَطَمًا بانفتح
 درشت گردید و افزون آگنده شد
 كَطَمَ كَطَمًا از استلا می و خبری

ج ۴

نذکور

(تَكْنِي لَحْدَه) بلند و برآمده

شد گوشت او از فریبی

بَاكَ الْكَفَّ فَضْلُ الْعَيْنِ

لشعرب

(كَعْب) بالفتح بر بند استخوان

دشتا انگ و استخوان بلند است

پای که بستنگاه شراک باشد

اَكْبُ كَالْفَسِّ وَكُؤُوبُ الْكَعَابِ

کتاب جمع و کعب بازی نزد شیر

كَعْبُ ابْنِ نَضْرَةَ وَكَعْبُ ابْنِ كَسْرٍ

و کعبات جمع و تند سگره

نیزه و فی و کک کُؤُوبُ جَمْعٍ

و یک تخت از روغن و پار و از آن

و اندک از شیر بقدر یک صبه و

اصطلاحی است مایل حساب را

فَزِيرُ كَعْبٍ بزرگی آبابی و

بزرگی و کعبان) مبرکاب و بر

ربیع و ذوالکعب لقب تقیم

بن سُوَيْدٍ و ابومالک کعب بن

عاصم اشعری و ابو محمد کعب بن

عجاة و ابوالیسر کعب بن عمرو و

کعب بن عیاض و کعب بن مالک و

کعب بن مره و کعب بن زهیر و

صحابیان اند و کعب بن مائعه معروف

کعب لاخبار حمیری و از علمای بن

است یهودی بود و در زمان عمر

بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان

شد رضی الله عنه و کعب بن اشرف

یهودی بود بر دست محمد بن سلمه و

جماعتی دیگر شده شد و کعب بن

لوی از اجداد بنی است علی الله علیه

و سلم و ام کعب انصاری صحابی

(كَعْبَة) بالکاف کعب که بدان نزد

بازند و بیت الحرام را و از شیر لقا

و تعظیما يقال سَمِيَّ بِذَلِكَ لَرَبْعِهِ

و بر واره یقال فلان جالس

فی کعبته ای گرفته و بر خانه چهار

گوشه

(كَعْب) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

(كَعْبَة) بالکاف و کعب بن اشرف

(كَعْبَات) محرم که خانه بود ربیع

را که طواف آن می کردند یا آن

ذَوُ الْكَعْبَات است

(كَعَاب) کعب و دختر پستان

بر آورده

(كَعَاب) دختر ناز پستان و

تَدْيُ كَعَابٍ پستان برآمده

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

الموحدة حلقه بستگی موئی یعنی

لشدي مَتَكَعْبٍ) متاع

در دیگری در آرد تا بکعب

گردد و نوعی از نشانه

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

التحیة نوعی از نشانه

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

و کعبه و کعبه ابان کعب برآمده

پستان دختر ناز پستان گردید

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

و کعبه و کعبه ابان کعب برآمده

برآمده پستان

(كَعَاب) نشافتن

(مَكْعَب) کعب و دختر پستان

کرده و تَدْيُ مَكْعَبٍ

پستان برآمده

(مَكْعَب) کعب و دختر پستان

جامه و چادر و جامه نور دیده بنور و

شدید و تَدْيُ مَكْعَبٍ

پستان برآمده

(مَكْعَبَة) بالکاف و کعب بن

برگ آن

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

چیزی و نور آمدن و بلند شدن

پستان و دختر ناز پستان

شدن آن

لشدي مَتَكَعْبٍ) متاع

پستان نور برآمده

لشعرب

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

درشت اندام درشت خویش

بریدن و شمشیر بار کردن

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

زراعت و کعبه کعبه که وقت ف

و پاکیزه کردن و در کعبه نشاند

الرا فسیها و هر چیز فراهم آمده

كَعْبُورَة بالفتح شده و شخول

ساق دست از سوئی انگشت

اهام و پار و از گوشت و سخت سرو

استخوان درشت گره کعبه

جمع و پنج سرو و سرین آگنده و

برگین شتر خشک گردیده بر و نب و

(مَكْعَب) کعب و دختر پستان

و مرد عجسی از اصدا و است

لقب مرد می خبی

(مَكْعَب) کعب و دختر پستان

لشعرب

(كَعْبَة) ابْنِ نَضْرَةَ و کعب بن

بستن و پایهای فراهم آوردن

جبت حقیق مانند آن و بکوتاه قدم

بندی وافرستن	(كعد) بالفتح جوال	(كعداد) بزرگ کومان شدن داد
(كعقبش) در ترجمین پست	(كعداة) االتا سر پوش شیشه	شتر و مجتمع شدن پیران
درا گرفتن	كع د ب	(كعقرا) بغير تنكعيرا) گره
كع ت	(كعدب) كجفم و فروایه	بست پیر و کومانش
(كعت) بالفتح مروه کوتاه بالا	بی مروت كعدية بالتا مثل	كع ز
كعنة مونت	(كعدبة) كنفذة غوره آب	(كعقرا) بالفتح
(كعنة) بالضم سر پوش شیشه	كع ر	بانشان فرا هم آور و چیرا
(كعت) كز بیرزا وستان	(كعرة) بالفتح گره گوشت یا	كع س
كعتان بالکسر جمع	گره اندام پیریاك مجموعده	(كعس) بالفتح استخوان انگشت
(أبو مكعيت) كحن شاعری	(كعور) بالضم خار بنی است	دست و پا و استخوان پیوند سیاه
است	فروشته برگ	سه پیوند انگشتان و همچینان
(كعكات) شتابان رستن و	(كعير) كلف كودك پر كم	استخوان دست و پای گوسپند
نشستن ضد و از خشم برآمدن	(أكعير) پر شكم و فربه	گا و و جزآن و استخوان بند دست
كع ت ر	(كعورة) بالفتح بزرگ بینی	و پای كعاس گلتا جمع
(كعئور) كنفذ مرغی است	(كعير) كجید شیر بچه فربه	كع س ب
بچون خشك	(ف) (كعور الصبي كعرا)	(كعسب) كجفم نام مردی است گوشت
(كعئور في مشيه كعئور) خزان	پر شكم گردید از بسیار خواری	(كعسبة) دودین و گر خن و
رفت مانند ستان و سخت دودید	(س) (كعور الصبي كعرا)	شتابان رستن یا امته و دین اندام
و شتابانی كرد و رفتار	محركه پر شكم گردید و فر گشت	یا بر قمار ستان رفتن
كع ث ب	كعور البعير) گره بست پیور	كع س م
(كعئب) كجفم كس گنده گوشت	كومانش	(كعسم) كجفم گوز خركا سیم
و بطور وزن سطر كس	ركو عر السنم كوعرة) بزرگ	بالفتح جمع
(كعئبت) بالفتح ارة) مجتمع	و چیده پیر گردید کومان	(كعسوم) كصفور خركا سیم
گردید جوال و گرد گشت	(مكعير) كحن نیز دونه یقال	جمع و المیم زانده
كع د	مومكعرا ای مریعد و مسرا	(كعسم فلان) گریزان شیت

ج ۴

ر کعاع ابدول وست	بابهم پیسیده و مالدار زفت و بیل	یقال کعاع المرأة اذا التقم	ر کعاع (بالفتح و المد نامردان
ر کعکع (کفقد ببدول وست	ر مکعل (کحدث چشم و بر	فلها فی القبیل و در یک جا بود	و بدولان
ر کعکع (کسندل غول زر	اما سیده از ان و مرد حبیان	هم ستر کردن زنا	ر ن کعاکعوا (بالفتح ببدول شد
ر ض ن (کع کعوعا ببدل	سرین	لوع ن	بألف کف فصل الغین
ر کت وست گردید از نظر کم آید	ر تکعل (سخت و چسپیدن	ر ذو کعان (بالضم نام یکی از	لوع د
و قبل کععت کفحت سمعت	لوع م	پادشاهان مین قیل کان کوله	ر کععد (معروف معرب است
لعتان	ر کعم (بالکسر سلاح دان هر چه	عشرة اذ رجع	لوع ذ
ر کعکعة (بند کردن کسی را	در وی چیزی نهند کعاع	ر کعانة (باتا نام زنی	ر کععد (کاغذ فارسی است
و باز داشتن از ارا ده او	کتاب جمع	ر اکعات (سستی شادمانی	لوع ی
ر اکعاع (بدول ساختن و	ر کعیم (کا میز شتر پیروز بسته	وست شدن آن	ر کععی (شکت خورده
ترسانیدن و بند کردن و باز داشتن	ر کعاع (کتاب پیروز بند	لوع ن ب	بألف کف فصل الفاء
کسی را از ارا ده وی یقال کععت	شتر	ر کعنب (کجغریست بالا	لوع ف
ای حبسته عن وجهه	ر کعوم الطریق (دانهای	شیرین و رجل کعنب	ر کفء (بالفتح همدا و مانند
ر نکعکع (باز ایستادن و راه	راه	مرد که در سرش کعاب باشد	ر کفو (گندس مثله کفء
بدول شدن	ر کعیوم (بالفتح نام مردی	ر کعانب الراس (بالفتح	کتاب جمع
لوع ک	ر ف کعم البعید کعنا	انگلی و گره می است در سر	ر کفأة (و یغم باز خرابین و رسال
ر کعکع (بالفتح کاک که نان خشک	بالفتح سبت پیروز وی را تا نگزد	ر کعانب (کعلایط شیرین	آن و یمنین و گره منافع یغیه در
و نان از آرد خشکه بخت بیه شیر و	یا بخور و مکعوم نفت است	ر نکس مکعنب القرن	زمین کشت زمین سال مال و
روغن باشد معرب است	از ان و کعنت لوعاء	کسر بد که پیچیده شاخ	و شران تناج شران همان سال
لوع ل	بتم سر خور را و کعم المرأة کعما	لوع ن ش	یا تناج سپس گذشتن یک سال
ر کعل (بالفتح کوه و سه گین	محرکه و کعوما بوسه دادن	ر کعنت الطائش بدام	یا زیاده از ان یقال اعطی کفأة
بر حیوان بعد دیدن و انداختن	یا لبهای او را بدان خود گرفت	در آ و نخته شد و کعنت	ن کفک و یقال کفأت ایل
و چپک دریم که بخایه تکه پیسیده شد	وقت بوسه	الشی فروشد در آن چیز	کفأتین اذا جعلتها نصفین
و مردی تک سیاه نام کعل کعد	ر مکاعنة (بوسه دادن و	لوع و	یتبع کل عام نصفها و تیر نصفها
منده و شبان ناکس و خرماسی	و مان در مان گرفتن وقت بوسه	ر کععی (شکت خورده	کما یصنع بکلا و رضی الزماعة و موجه

م ج

كُفَّةً غَنِيَةً يَتِي داور و شير و بچه
 و چشم يك سال تا از منافع مذکور
 منتفع شود و امهات را رد کند
 (كُفء) با لكسر تكمر و دبار
 (كُفُو) بالضم و ضممتين مانند
 و هما اكفاء جمع
 (كُفَى) كامير مبتدا و مانند
 كَفِيَّةً بالثاء مثله يقال هذا
 كَفِيَّةٌ و كَفِيَّةٌ اى مثله و تكمر و دبار
 * و كُفَى اللّٰوِي بكَر و يَدَنُكَ
 (كُفَاء) كسار يا دوش هم مصدر
 است كُفَاءَةٌ بالثاء مثله و تَزِيْرُ
 كُفَاءَةٌ) هما و مانند شدن
 (كُفَاء) ككتاب مانند و برابر
 يقال لا كُفَاءَ لَه اى لا تكثير و هذا
 كُفَاءٌ لَه اى مثله و الْحَمْدُ لِلّٰهِ
 كُفَاءٌ الْوَاجِبِ اى ما يَكُونُ
 مَكَافَاةً لَه اى مساو له و هو فِى
 الاصل مصدر و تَوَانًى يقال مَكَالِي بِهِ
 قَبْلَ وَلَا كُفَاءٌ اى طاقه الكفاة و غيره
 است باللام يا مِين خيمه ز و نباله آن
 يا پاره در موخر خيمه يا دپاره جامه كه
 بريك ديگر دوخته در موخر خيمه
 و زنده يا گليسم كه برخيمه اندازند
 چنه آنكه بزمين رسد

رَمَتْ كُفُوًا اللّٰوِي) بكَر و يَدَنُكَ
 و اَنَاءُ كُفُوًا خور و بگر و انيده و يَدَنُكَ
 (ف) كُفَاءٌ كُفُوًا) بالفتح
 بگر و انيده آنرا و پير و يَدَنُكَ او كَر و يَدَنُكَ
 كُفَاتُ فَلَانًا) باز گردانيدم
 از جهتي كه روى آورده بود بآن
 * و كُفَاتُ الْاِنَاءِ) مكنوسار
 ساختم و خم دادم آنرا تا هر چه در وي
 است بريزد * و كُفَاتُ الْغَنَمِ
 فِى الشَّعْبِ) درآمدند در اثن و كُفَاءُ
 فَلَانًا) براندازم * و كُفَاءُ الْقَوْمِ
 برگشتند و پشت دادند و شكست
 خوردند و كُفَاءُ عَنْ قَصْدِهِ
 برگشت از آن
 (كُفَاء) خماندين و كز كردن
 خور را تا آنچه در وي باشد بريزد
 و ميل كردن و بايل گردانيدن
 بگر و انيدن كسى را از اراده او
 داون كمان را و بچه بيار و وزن
 شتران و منافع شتران خور و اوزن
 كسى يقال كُفَاءُ اَبْلَه فَلَانًا اِذَا جَعَلَ
 له منافعهها كُفَاءً ساختن خيمه را
 يقال كُفَاءُ السَّبِيَةِ) سويه
 (كُفَاء) نوعى از عيوقي فیه يني
 بعضى مبت را حرف ر و ك و ديگر آوردن

و بعضى ديگر كُفُوًا * اَنَّهُ لَمْ يُولَدْ
 بِجَمِ الشَّيْخِ * مُمَيَّمُ الْبَيْتِ كَرِيمٌ
 للشَّيْخِ يا مخالف آوردن حر كات ف
 روى برفع و جر كُفُوًا * زعم البخاري
 اَن رَحَلَتْ اَعْدَاءُ * و بَذَا اِنْبَاءُ
 الْغَرَابِلِ لاسواد * لا مَرَجًا بَعْدَ كَلَامِ
 اَهْلَايَه * اَن كَانَ تَفْرِيقُ الْاَجْبَةِ فِى
 عِد * يا تبا ه كردن از بيت را بغير
 فساد كه باشد و در نصف كردن
 (مكافى) للفاعل برابر يقال
 هذا مكافى لَه اى مساو له مكافاة
 بِالْثَاء مثله منه حديثنا لَعَقِيْقَةُ
 شَأْنًا تَانِ مَكَافِيَّتَانِ و تَفْعِلُ الْفَاءِ
 مَسَاوِيْتَانِ و كل شئى ساوى شئاً
 حتى يَكُونُ مثله فهو مكافى لَه قال
 بعضهم فى تفسير الحديث تَذَلُّجُ
 احديهما مقابلة الاخرى
 (كُفَاءَةٌ مَكَافَاةٌ و كُفَاءُ) * و كُفَاءُ
 فَلَانًا) مانند بوى و اقبه و كُفَاءُ
 وى نود * و نيز مَكَافَاةً) دور
 كردن كسى را و برابر ايتا و ن
 با هم بى در پنه نيزه زدن يقال
 كُفَاءُ بَيْنَ فَارِسَيْنِ بَرْمُحِي
 طعن هذا ثم هذا

(رَكُفُوا) ناولان ركن يقال
 تَكْفَأَتِ الْمَرْأَةُ فِى مَشِيَّتِهَا اى تَغَلَّتْ
 (رَكُفُوا) برابر شدن و برابر
 ايتا و ن
 (رَكُفُوا) برابر گردانيدن و بى
 گردانيدن خور را و مكنوسا ساختن
 و بنگ كردن بچپي
 (رَكُفُوا) بگر و يدين و يقال
 كُفَاءَةٌ فَاَن كُفَاءُ اى فته و انصوف
 عثا توجه و بگر و يدين رنگ
 (رَكُفُوا) يك ساله متابع تور
 خواستن از كسى يقال اِسْتَكْفَأْتُ
 اَبْلَه فَاَكْفَأْنِيهَا
 لَكَ فِت
 (رَجُلٌ كَفْتُ) بالفتح مَرْتِيْنُ
 سبك بار يك اندام * و نيز كُفْتُ
 و يك خرد و يكسر و مرگ * و خَبَزْتُ
 كُفْتُ نَانٍ بِي نَانٍ خَوْشِ
 (كُفْتُه) بالثاء نام گورستان
 مدینه بدان جهت كه بخودش
 گيه و مردم را يا آنكه زود بخورد
 آنها را زير كه شوره را
 است
 (كُفْتُ) با لكسر ايمان استوار
 كه ضائع نختن چيزى را

۴۷

رفرس گفت اکبر و اسب پریدن و دویدن و نیز و نیز	مردم	کافح المرأة مكافحة وكافحا
که همه تن چیده و ساری بر آن منقبض شد * وزیر گفت (زیرا)	لک فح	بالکسر بوسه دادن را * کافح
و توار باشد از جیتگی وی فوس بر گردیدن چیزی و نیز اندن و	(کفح) کامیرتها و مانند	فلانک (رو بار روی گردید با او
کفته با تار منته نگام داشتن و فراهم آوردن الحق	و شوکت زن و مخوابه و مهران گاه	نیز جنگ و قتال کرد با وی *
(کفیت) کامیر و نیز و سبک شدن آخر قوم با دل آن کشتن	آئیده	فلان یک کافح الامور خود
باریک اندام و مانند استوار و پاک کردن منه الحدیث یقول	(کفاح) کتاب خیر بیا منه	مرکب کار نامی گردو
که چیزی ضلعت کند و رخت ندگانی الله للکرام العاصین اذا مر	الحديث اعطيت محمدا کفاحا	لک فح
و اسب حیان بن قتاده سدوی عبدکفا کتبوا له مثل ما کان	ای اشیاء کثیرة من الدنيا	(کفحة) با نفع مسکه گرد آمده
(کفقت) کتاب فراهم آوردنکما یعمل فی صحته حتی عافیه او	و الاخرة	سید
چیزی و الارض کفقت لنا اکفته	(کفح) سیاه	رجل مکفح (کمیر مرد استوار
منه قوله تعالى الم یجعل الارض مکفیت) کمن که میان وزره	(ف) کفحه کفحا بر منکر و قوی عمق مکفح کذاک	
کفقتا جابره پوشد	آزما * کفحه بالعصا (ف) کفحه بالعصا کفحا	
(کفقت) معرفه سمجی است جای فراز گرفتن چیزی را	بجوب وستی زدا و را * وزیر کفح	بجوب با وستی زدا و را و بر سر و زد
باش و زوان که در آنجا ستاع و بهیچ گرفتن	کشیدن نگام را و بر سر و ستور	لک فح
خود را نگاه میدارند و فراهم آرند (مکافئة) با کسی پیشی گرفتن	زدن یقال کفحتا لدا بة	(کفو) با نفع زمین دور دست
(کفقت) کشد و شیریشیه در و دیدن و بناگاه مرد و کفقت	اذا ضربت باللعجاء فهاک و باره	از مردم و کور و نه اللهم اغفر لاهل
(رض) کفته کفحا با نفع با کسر شده یقال مات کفقا	شمس زدن رو بار روی کردن	الکف و خاک و و منه الحدیث
بر گردانید و را از جهتی که روی و مکافئة	و بوسه زدن ناگاه یا عام است	لیخرجکم الروم عنها کفر کفرا
آورده بود آن * و کفقت الشیء را کفقت المال اکفقتا	و فی الحدیث انی لا کفحها و انا	ای قریة قریة مرقوی الشام و
نمود فراز گرفتن از اینجه گرفتن گرفت همه مال را	صائم ای او اجمعها بالقبلة	جوب آگنده درشت کوتاه یا جوب
و منه الحدیث انفقوا صیانا کف و تکفقت در تنجیدن و منقبض	(س) کفح کفحا محرکه شمشیر	کوتاه * و کفرتوتشا و کفو
باللیل فان للشیطان خطفة * شدن	گشت و بد دل گردید	تعباب (و موضع است شوب
و کفقت الطائر و غیره کفقا و ان کفقت از خود برگشتن	(کفح) کشیدن نگام توار	سبوی تو تا و تعقاب که نام دومرد
و کفقتا کتاب و کفیتا با نفع و برگردیدن و ترخیده شدن و	و برگردانیدن یقال کفحته	است * وزیر کفو تعظیم بایان
و کفقتا محرکه شتابی نمود و لا غشتن سب و گرد آمدن	عنی ای رددت	پادشاه خود را و سیاهی شب تاریکی

ج ۴

آن و تاریکی خانه کفر با کسر	مردم و زمین هموار و غلط پاسبان	خوشبوی که در کوه های دریای هند	(مکفود) خاکستر زیر خاک
مثله	و گیاه و تاریکی یا تاریکی اول شب و	و بین می باشد و گویند بسرا ندیب	پوشیده
(کُفْرَة) بالنار تاریکی	مرد با سلاح و منه الحیث لا یترجی	می رود و بس درخش در نهایت	(ض) کُفْرَ عَلَیْهِ کُفْرٌ بالفح
(کُفْر) بالضم قمر که بشتی و جزآن	بعدی کُفْرًا یضرب بعضکم رقاب	بزرگی باشد چند آنکه صد سوار	فر گرفت آنرا و کُفْر التَّیْنِ
مانده و نیز کُفْر) ناگرویدن	بعض یعنی همدیگر کارزار کمیند	یا زانده از آن را در سانه دارد همیشه	پوشید و پنهان کرد آنرا
و ناپاسی کردن خدا یمان و یفتح	بعد من یا معنیش آنکه مردم را	بسر و بی شکوفه و بی ثمر و چوبش	(اِکْفَار) لازم گرفتن ده را و
کُفْر و کُفْر آن بضمها مثله	بکفر منسوب میکنند که کفر لازم آن	سپید و سبک و پلنگ و مار بیزش	کافر خواندن کسی را یقال لا تکفیر
یقال کُفْر و کُفْر نعمة الله و بهای	و موضعی است در بلاد هندی	همواره باشند و آن صمغ اقسام	احدا من اهل قبلتک ای تشبههم
جدها و سترها و الفعل من نصر	(کافرة) مؤنث کافر کوافر	می باشد رباحی منسوب براح نام	الی الکفر
(کُفْر) بالتحریک عقاب و کوه	جمع و کافرتان) دوسرین یا کشت	بادشاهی که اول آن را یافته و آن	(مُکَفِّر) کحیث مرد سلاح
بلند و غلاف شکوفه خرا	بالای دوران و نیز کوافر	سفید مائل بسرخ و شبیه بمصلکی	پوش
(کُفْرِيَّة) کلبه ریه دبی است	خهائی بزرگ	و قیصوری و آن نیک سفید صاف	(مُکَفِّر) کمعظم و محسن ناپاس
بنام	(کُفَارِي) بالضم منسوب بزرگ	و در جوف درخت یافته شود و این	کرده شده و مرد نیک ستوار کرده
(کُفْر) ککتف کوه بزرگ یا بسته	کوش	هر دو را جودانه نیز گویند و کافور	و فرو گرفته شده در آهن
آن کوه	(کُفَار) کشاد ناپاس	مولی از زیر حای چوب جوف درخت	(تَکْفِير) پوشیدن چیزی را و
(کُفُود) کعبور حق ناشناس	و ناگرونده و کشاورز	از جو شاییدن آن بهم میرسد و	یا چیز کردن کنه را و فروتنی نمودن
و ناگرونده کُفْر بضمین جمع	(کُفَادَة) کثاته آنچه بدان	آن تیره رنگ و ناصاف باشد و نام	کسی را و دست بر سینه نهادن
(کُفْر) ناگرونده خلاف مؤمن	کنه را یا چیز نمایند از صدقه و روزه	مردی	پیش کسی و بر سر نهادن پادشاه
و ناپاس نعمت خدای عز شانه	و مانند آن	(رُکُفِي) بضمین و شد الراء	تا جی را که بدیدنش خضوع لازم
کُفَار کزنار و کُفْرَة محرکه و	(کافود) شکوفه خرا و جزآن یا غلاف	مقصود او ثلث الکاف الفاء شکوفه	آید و کفاره سو کند و جزآن دادن
کُفَار کتاب جمع و ثنائیک	آن و گیاهی است خوشبوی که کش	خرا یا غلاف وی	یقال کُفْر عن یمنه و منسوب
یا عام است و دریا و رود بار بزرگ و	مانند کل اقوان باشد و کره جایی	(کُفْرِي) کسفر جل مقصورا مرد	کردن بکفر و نیز تکفیر نام تاج
جوی بزرگ ابر تاریک کشاورز و زره	بر آمدن خوشه انور کوافر و	کم نام کول	شاهی
و آنکه جامه بالای زره پوشیده باشد	کوافر جمع چشمه است	(رجل کفرین) بکسر تین و	(مُکافرة) ناپاسی کردن و حق
و غلاف شکوفه خرا و زمین دوران	در بهشت و صمغ درختی است	تشدید الراء مرد زیرک	ناشناختن یقال کافره حقه ای

جمله	نامهای گیاه است و ذوالکف	کفف کعب و کفاف کتاب	کفف (کُفَّة) یک توده دراز کرد
(مُتَكَفِّر) لفاعل مرد سلاح پوشیده	شمیر مالک بن ابی بن کعب	جمع و نیز کفف (دائرهای	(کفف) محرکه قوت روزگزار
(اِکْتِفَار) لازم گرفتن ده را	انصاری و شمیر خالد بن محاجر	نکار که بردست عروس نهند و	و مستغنی کن و دایره های نگار و
ک ف س	بن خالد بن ولید و ذوالکف	کو که دران چشمها باشد	سوال و خواست بدست اسم است
(کَفَس) محرکه کزی پای	الاشل عمرو بن عبد الله که	(كُفَّةُ الْقَيْص) بالضم نورو	استکفاف را
چنانکه سرای پای سوی یکدیگر	یکی از فارسان بکرین و اهل است	داسن پیراهن و نیز کُفَّة	(كَفَاف) کسباب اندازه و
سپرد و راه رفتن بر پشت پای از	و ذوالکفین) بقی بود مردوس	هر چیزی زاید بر چیزی مثل کُفَّة	مانند و روزگزار از روزی و قوت
جانب انکشت خرد و کزی سینه	را و شمیر انمار بن خلف و شمیر	التوب یعنی نورو جامه و کُفَّة	که مستغنی گرداند و از خواست
اِکْفَس و کفساء نعت است	عبد الله بن اصرم و قد علی کسری	(الرقل) داسن یک و کرانه آن و	باز دارد منه الحدیث اللام دُرّی
ازان و الفعل من سمع	فلسفه بسیفین و الاخر اسطام	کفة اللّذیع) داسن زره و کرانه	ال محمد کفافا و دغنی کفاف
(کفاس) کتاب جامه برتن	(لَقِيتُهُ كُفَّة كُفَّة) بالثاء و انا	هر چیزی بدان جهت که هرگاه	الکعام یعنی بازبان و باز می مانم
و جامه پار سائی دست بند و پای	کردم بادی از غایت قربت و موافقت	چیزی تا بکرانه خود رسید گویا	از تو و دور شود و وزی شوم از تو
بند کودک کھوار کی	چند آنکه دست بدست رسید	باز داشته شد از زیادت و طره	(کفاف الشیخ) کتاب قرار
(انکفاس) در خود بچیدن	یا آنکه ملاقات نمودم بادی و منع	باللین جامه که در آن سوهید	که رفتن بر چیزی و پیرامون و کنار و
ک ف ف	کردیم بعد یکدیگر از بهوضت و	نباشد و حاشیه بر چیزی کفف	آن و کفاف الشیف دم
(کف) بالفتح بنجه اکف	کو کردن و هما اسان جعلا اسما	کسر و جمع کفاف کتاب جمع	شمیر
بالفتح و ضم الکاف و کفوف و	واحد و نبیا علی الفتح کحیثه عشره	الجمع و شتهای درخت و منقطع	(کفوف) کصبوناقه تمام
کف بالضم جمع و خر و دشتگاه	و لقیته کفة کفة و کُفَّة	آن و ابنوی مردم و عدد بسیار و	سوده و کوتاه شده دندان از
و نعمت و کف الکلب و	عن کُفَّة علی فک الرکیب	جماعت مردم یا مردان نزدیک	پیری
کف السبع و کف السبع و کف	کذک	مکان و سنگی که کردا گردان کل	(کاف) شتر تمام سوده دندان و
القد و کف الاسد و کف	(کُفَّة) بالکسر بترانو و یفتح	و سرکین کا و و جزان نهند و آن پیر	کوتاه شده از پیری مذکر و مؤنث
الذئب و کف الاجلذم یا کف	و دام شکاری و یضم و جوب و	پزند و دام شکار آهوه و کُفَّة	دروی یکسان است
الجد ماء و کف آدم و کف	هر چیزی کرد و گو که دران آب	الغیم کرانه و طره آن و کُفَّة	(کافه) همه يقال جاء الناس
مربود و کذا کف عائشة	فراهم آید و آنچه فرو بسته و	اللیل ملتقای شب و روز و	کافه ای کلام و لا يقال جاء الکاف
	مستغنی باشد ازین دامن و ضم	مشرق باغیداد مغرب و نیز	لأنه لا یدخلها ال ولا تضاف

ج

<p>(مَكْفُوفٌ) بامینا مکافیف جمع و در کنی از جور که میفتم ساکن آن رفته باشد (عَيْنُهُ مَكْفُوفَةٌ) جامه و آن</p>	<p>کَفَّ (در عوض افکندن حرف هفتم ساکن چون نون فاعلاتن و مفاعیلن پس فاعلات و مفاعیلن باقی باشد</p>	<p>یَقَالُ انْكَفُوا عَنِ الْمَوْضِعِ إِذَا تَرَكْتُمُوهُ (تَكْفُفْ) باز ایستادن ک ف ل</p>	<p>و کَفَلَاء جمع (کافل) پذیرنده و پذیرنده نهاد و بیمار کسی و آنکه چیزی بخورد یا بیایم روزه دارد و آنکه بخورد</p>
<p>نیک استوار رسیده و فی الحدیث و ان بینهم عینیه مکفوفه قتل بها الذیمة المحفوظة التي لا تنكث او معناه ان التریکون مکفوفاً بینهم</p>	<p>(کَفَّ كَفَّةً) بر گردانیدن باز ایستادن (تَكْفُفْ) دست پیش کسی داشتن بخوابش یقال فلان</p>	<p>(کَفَّلَ) با کسی بهره و هم چند هر چیزی منه قوله تعالی یؤتیکم کفلین من رحمته ولته پاره کردن کاؤ که زیر یوغ باشد و چشم که سپس</p>	<p>پیمان بند و که در روزه سختی گوید و حرفی بر زبان نراند کَفَّلَ کر کع جمع و پذیرفتار کَفَّلَ کر کع و کَفَلَاء کسرماء</p>
<p>کما کَفَّ العیاب إذا اشرجت علی ما فیها من المتاع کذلک الدخول التي كانت بینهم قد اصطلحوا علی ان لا یفتروها بل</p>	<p>تَتَكَفَّفُ النَّاسُ اِذَا طَلَبَ بَكْفٍ (مُسْتَكْفَات) للفعول چشمها بدان جهت که در کوحامی باشد و شتران گرد شده</p>	<p>ریختن چشم بر آید و آنکه بر ستور نتواند نشست و آنکه در مؤخر حرب مستعد گریز و فرار باشد و همتا و مانند و آنکه بروم آویزد</p>	<p>جمع (ن) کَفَلَهُ کَفَلًا پذیرفتار داد وی را و یقال کَفَلْتُ عَنْهُ بِالْمَالِ لغریبه یعنی پذیرفتار مال وی شدم</p>
<p>یتکافون عنه کانهم جعلوها فی عاء واشرحوها علیها (ن) کَفَّ الثَّاقَةُ کَفُوفًا پیش پند پس سوده و کوتاه گردید تمام</p>	<p>(اِسْتَكْفَان) کرد گرفتن چیزی را و نکر لیستن بسوی آن یقال اِسْتَكْفَفَ القَوْمُ خَوْلَ السَّيِّئِ اِذَا احاطوا به یَنْظُرُونَ اِلَيْهِ و حلقه بستن باره</p>	<p>و کلیم و جز آن که کرد کوحامان شتر بچینه تا بر نشینند بر آن یا کلیم که هر دو طرفش کره بسته از دوش تا متصل سرین شتر گسترند و ذو</p>	<p>پیش غریم وی و کَفَلْتُ بِنَفْسِهِ کذلک و نیز کَفَّلَ پیوسته روزه داشتن (ض ن ل س) کَفَّلَ بِالرَّجُلِ</p>
<p>و نداشت از پیری به و کَفَّ التَّوْبَ کَفًّا بالفتح دو باره دوخت جامه را بر یکدیگر و کَفَّ بَصْرَهُ معروف و مجهولاً و گردید</p>	<p>فراهم شدن موی و دست پیش چشم داشتن وقت نکر لیستن از دور یقال اِسْتَكْفَفْتُ الشَّيْءَ اِذَا اشْجَعْتَهُ بان تجعل یلده علی حاجبک کمین شده</p>	<p>الکَفَّلَ نام پیغمبری که سپس ایوب علیها السلام بجانب کعبان که ملکی است از بنی اسرائیل مبعوث گردید</p>	<p>کَفَلَاءً بالفتح و کَفُوفًا و کَفَالَةَ کرامه پذیرفتار وی (کَفَال) پذیرفتار گردانیدن کسی را و منه قوله تعالی اَکْفُلْنِهَا</p>
<p>و نیز کَفَّ بسیار پر کردن آوند را و بسته عصا به بستن پای را و باز ایستادن و باز ایستادن و بر گردانیدن لازم متعدد و مانند</p>	<p>یَسْتَظِلُّ مِنَ الشَّمْسِ و دست پیش کسی داشتن بخوابش و سؤل یقال اِسْتَكْفَفَ بِالصَّدَقَةِ اِذَا مَدَّ يَدَهُ بها</p>	<p>(کَفَّلَ) محرکه سرین یا پس سرین یا میان دو ران اَکْفَال جمع (کَفِيل) کامر همتا و مانند و</p>	<p>و عَزَّيْنِي فِي الْخُطَابِ پس گفت بهره من کن آن را و غلبه کرد مرا بسخن رو بار وی (تَكْفِيل) پذیرفتاری دادن</p>
<p>یقال کَفَفْتُهُ عَنْهُ کَفًّا و نیز</p>	<p>(اَلْكَفَان) باز ایستادن و گذاشتن</p>	<p>پذیرفتار کَفِيل علی لفظ الواحد</p>	<p></p>

و پذیرانیدن و تیار داری کردن	مُكْفَنُونَ (جمع)	(كُفِيَّة) بالضم روز که از رزقوت	عبیده ذهب القوم تحت كل
منه قوله تعالى و كفلها زكرا و مؤنثا	(تَكْفِين) كفن پوشانیدن مرده را	كُفَى كسر جمع	كُوكِب یعنی پراکنده و متفرق
بكر الفاء مخففا ايضا	و كفن ساختن جهت آن	(رُكْفَى) كفن بستنه و باران	شدند و مهتر قوم دلادر آنها و
(مُكْفَل) بكر الفاء همسانه و هم	(مُكْتَفَن) بفتح الفاء جای میان	(رُكْف) بسته و کار گذار یقال هذا	بزرگ از هر چیزی و تیغ و مرد
بیان و عهد نمایند	دوران زن که وقت جماع در آن	رجل كافيك رجل ورجلان	باسلاح و آب و زندان و بیخ و
(تَكْفُل) پذیرفتار کسی	نشیند	كافيك من رجلين ورجال كافيك	مرد با ساز و بزرگ کودک نزدیک
کردیدن	(اِكْتَفَان) کائیدن	من رجال	بلوغ رسیده و شکوفه مرغزار و
(اِكْتَفَال) کفل ساختن تئرا	ك ف و	(مُكْفَى) خوش روز گزار	درخش آهمن و شبنم که بر گیاه
و کار در کردن کسی کردن و یقال	(كُفُو) بالضم همتا و مانند کفی	(ض) كَفَاءُ مَوْتَهُ كَفَايَةً كَار	افتد و چشمه چاه و سختی کر ما و
اِنْقَلَبَ بَكْنُ اَي و كاه	کهدی مثل	گذاری کرد او را و كَفَاكَ الشئ	خطه از زمین که زخمش مخالف آن
ك ف ن	ك ف ه	بس آمد ترا آنچه چیز و بَيْعُ الْكَفَايَةِ	زمین باشد و گیاه دراز و سپیدی
(كُفْنَة) بالفتح درختی است	(كَافِه) که صاحب محتر لشکر	خریدن چیزی و نمش را بیافتنی	در سیاه چشم و طلق از ادویه و
و یضم	ك ف ه ر	سابق که بر شخصی باشد حواله	نوعی از ساروغ و قلعه است
(كُفْنَة) بالضم زمین نیکو که	(مُكْفَهْرَة) مکتشع ابر سیاه تو	کردن	مشرف بر طبری و نام زنی و كُوكِب
برویند هر چیزی را	بر تو و هر چیزی بر هم نشسته تو بتو	(مُكَافَاة) پاداش کردن و یقال	الْكُتَيْبَة درخش آن و یَوْمُ
(كُفْن) محركة جامه مرده و	و خسار کم گوشت درشت بی شرم	دَجَوْتُ مَكَافَاَتَكَ اَي كفايتك	ذو كواكب (روز نیک سخت
طعام كُفْن طعام بی نمک	یا خسار درشت مائل بتیرگی و مرد	(تَكْفَى) دراز شدن گیاه	(كُوكِبَة) ستاره بزرگ و گروه
(ض) كُفْنُ الْحَبْزَةِ فِي	ترش روی و کوه بلند درشت سخت	(اِكْتَفَاء) بسته کردن یقال	مردم
الملة كُفْنًا بالفتح و رخا کستر	(اِكْتَفَرَاد) روی ترش کردن	اِكْتَفَيْتَ بِهِ	(كُوكِب) مصغرا مسجدی
کرم پوشید و پنهان کردن آن را و	و تیره رنگ شدن روی و آشکار	(اِسْتِكْفَاء) کفایت خواستن یقال	است منی را صلی الله علیه و سلم
كُفْن الصَّوْف (رشت پشم را و)	کردیدن و نمایان کشتن ستاره	اِسْتَكْفَيْتُهُ الشئ فُكْفَانِيَه	میان تبوک و مدینه
و كُفْن الميْت (كفن پوشانیدن	و روشنی آن در سخت تاریکی	باب الكاف فصل الكاف	(كُوكِبَة) منسوبه ای است
آن را	ك ف ی	ك ك ب	منه المثل دَعَا دَعْوَةَ كُوكِبَة اَصْلُ
(رجل مُكْفَن) مکرم مرده که	(كُفَى) مثلثة الكاف بسته	(كُوكِب) کجهر ستاره بزرگ	انه ظلم اهلها عامل بها فدعوا
او را نمک شیر و ناخوش نباشد	یقال هذا كُفَيْكَ من هذا الحبيبك	یا عام است كواكب (جمع و قال	عليه دَعْوَة فمات عقیها فذهب

الش	وسلم نهى عن الكلى بالكلى وهو	الارض (الارض) كذا وكذا	اتيت مكانا فيه مستبر من الترخ
(كوكب) بالفهم كوهى است كه	بيع الدين بالدين والنسيئة بالنسيئة	نظره في الشيء (باربار نكرست	وبند گردن و بازداشتن و پیش
ازان سنگ آسپا آزند	وذلك مثل ان يسلم رجل مائة	دران چیز و برگردانید نگاه را در وی	آمدن يقال كذبت اليه و نكرستن
(كوكبان) بالفتح قلعة است در	درهم في شئ من الطعام معلوم	و كذا عمرة (سپری شد عمر او	يقال كاذبه فيه اى نظر متاملد
يمن كه درونش مرصع بياقوت و	سنة فاذا حل الطعام قال الذي عليه	(س) كذبت الارض كذا (تكلت) بيعانه گرفتن و بيعانه	
درخشان همچو كوكب	الطعام للمشتري يعنى الطعام الذي	بسیار گیاه گردید زمین و كذبت	پذیرفتن و مهلت و زمان خواستن
(كوكبى) بالفتح مقصورا موصى	على لك بمائتى درهم فخذ النسيئة	التقاء كذا (بالفتح جريدنا و	يقال تكذبت اى استنسات نسيئة
است	بنسيئته ولو قبض الطعام منه ثبته	گیاه را به و كلى كذا (كثابة	(اكتذبت منهم) پاس داشتم
(كوكب الحديد كوكبة)	كان جائزا ولم يكن كالنابكالى و	نگهبانی کرد و يقال ذهب في كذا	خود را از آنها و اكتذبت عيني
درخشید و روشن گردید	الاصمعى لا يهونه	الله	در خواب نشد و بیدار ماند و
باب الكاف فصل اللام	(بلغ الله بك اكلة العمر)	ارض مكذبة (كحسنة زمین	پرهیز کردن و نیز اکتلاء (بيعانه
ك ل ء	يعنى باخر عمر و دراز تر آن رساند	گیاه ناك	پذیرفتن
(كذبة) بالضم درنگ و تاخیر و	تراخدای	را كذبت الارض اكله (گیاه	(استكذبة) بسیار گیاه گردیدن
مهلت و نسيئة و بيعانه و ما اعطيت	(كذبة) كشد او لشكرگاه كشتی	ناك گردید زمین و نیز اكله	زمین و مهلت و تاخیر خواستن
فيه نسيئة من الدراهم فى الكلا	و جای لبب آمدن كشتی و کرانه	بها پیش دادن و بیع سلم کردن و	ك ل ب
(كلا) محرکه گیاه تر باشد یا	رود و کرانه جوی و موضعی است	بپایان رسانیدن عمر او و علف	(كلب) بالفتح سگ و منه المش
خشك	در بصره كه كشتی گاه آنجا است	خوردن ستور و بار بار نكرستن	هو احرص من كلب كلبه
(ارض كلبه) كفرته زمین	یذکر و یونث و جای كه باز كم كند	در چیزی	مونث و ربما وصف به فيقال المرأة
گیاه ناك	(ارض مكذبة) كمقعة زمین	(مكذبة) كمعظم کرانه و قوفا	كلبه و نیز كلب (پرد و
(رجل كلو العين) كصور مرد	بسیار گیاه	لبب آب آمدن كشتی و جای	گزنده و به خوی از مردم و جز آن
سخت بیدار چشم قوی كه	(ن) كذبة كل (بالفتح	محفوظ از باد	اكلب كافلس و اكالب و كلاب
خواب بران غالب شدن نتواند	و كذبة و كذبة (ككتاب و كتابه	(تكلت) بيعانه گرفتن و بکرانه	بالكسر و كلابات و كليلب
(كالى) بيعانه و نسيه يقال عينه	نگاهبانی وی کرد و كذا بالسوط	رسانیدن كشتی و بستن كشتی را	كامیر جمع مثل عبند و عبید و هذا
كان كالى اى نقده و حاضر كالنسيئة	بتا زيان زد او را و كذا الدين	تكذبة (شده و بجای آمدن كه	الاخير جمع عزيزه و فى المشل
وفى الحديث انه صلى الله عليه	درنگی گرد و پس مانده و كذبت	با دم گزد و يقال كذبت تكذبة	الكلاب اى الكراب على

ج

کلب

کلب

کلب

کلب

البقر برفع الباء ونصبها یعنی
 بگذارد سگ را بر کاودشتی ای خیل
 امره او صناعته و شیربیشه و افزونی
 نخستین آب رود بار و دوال از
 پوست ناپیراسته و کرانه پشته و
 میخ قبضه شمشیر و خط میانه پشت
 اسب و کیسوی شمشیر و بند آن
 و هر آنچه که بدان چیز را استوار
 کنند و یک دانه جو و آبن پاره
 سر ستونه آسیا و چوب که بدان
 دیوار را تکیه دهند و چنگال آهنین
 پالان که مسافر توشه دان را در آن
 آویزد و ماهی است و ستاره است
 و دوال سنج که میان دو طرف
 اویم توشه دان باشد و موضعی
 میان قومس و ری و قلعه است
 کوهی بیامه و قبیله از قضاغه
 و هو کلب بن و بره بن تغلب بن
 حلوان بن عمران بن قضاغه کلبی
 منسوب بوی و بنو کلب بنو
 اکلب و بنو کلاب هر سه
 قبیله است و ذوالکلب
 عمرو بن عجلان و کف
 الکلب گیاهی است و نام کلب
 درختی خروخار دار

لسان الکلب گیاهی است
 و نام شمشیر تیغ در طول سه ذراع
 و در سبزی بدتره ماند و نام چند
 تیغ دیگر و نام الکلب جوبی
 است میان بیروت و صیده و
 کلب الجریه موضعی است
 و دیر الکلب کلسیائی است
 در ناحیه موصل و جبت الکلب
 چاهی در موصل و داس الکلب
 کوهی است
 کلبه بالفتح سگ ماده و درختی
 است خار دار و خار برهنه از شاخ
 و موضعی است بعمان و بنو
 کلبه قبیله است و نام کلبه
 تب
 کلبتان بالفتح انبورا عنکران
 کلبه بالفتح دوکان می فروش
 و موی دراز و کرانه و همان سگ
 و کره و دوال یا یک تاه رسن پوت
 خرا که بدان در زد و زند و
 موضعی است بدیار بکر و نیز کلبه
 سختی و تنگی و خشک سالی و قحط و
 سختی سرما
 کلب محرکه تشنگی و سختی زمانه
 و سختی سرما و بانگ کزیده سگ

دیوانه و دیوانگی سگ که از خوردن
 گوشت آدمی حادث گردد و دیوانگی
 مردم از کزیدن سگ یوانه و نوعی
 از دیوانگی ستور و بدی و از اقبال
 دفتت عنک کلب فلان ای شتر بان
 کلبات محرکه چند پشته
 است
 کلب کلب ککف سگ
 دیوانه و کزنده و دجل کلب
 مرد دیوانه از کزیدن سگ دیوانه
 کلبی کفتلی جمع
 کلبه کفره درختی است
 خار دار و ارض کلبه زمین
 که گیاهش از بی آبی خشک و همچو
 خار گردیده
 کلب کامبر کروه سگان
 کلب بن وائل بن غسان
 تیمی که بر سر تابعی کوفی است
 از ابن عمر روایت میکند و کلب
 بن منقعه بن کلب از جد خود
 کلب که صحابی است
 کلب کسحاب عقل فتکی
 از دیوانگی
 کلاب کفراب جای است
 و آبی و آنرا روزی است
 کلاب کشتاد سگ بان چکال
 آهنین که مسافر توشه دان از وی
 در آویزد بر پالان و کلاب عقیلی
 و کلاب بن حنزه ابو الهیذلم
 شاعران اند
 کلوب کشور بهار واره
 کلاب کزنا بهار و آن میخ باشته
 موزه راض باشد که بر تپیکاه ستور
 می زند و قوت راندن واره کلاب
 جمع و بعد از بن کلاب مشکلی
 بود
 کلاب چنک باز و خار
 درخت
 کلبان بالفتح دفع الفوقیه
 قبل الباء دیوث و زن جلب
 مکلبه کمقعه زن جلبی
 کلب الفرس کلبا
 بالفتح بهار زرد آندازه و کلب
 التجل مجهول عقل رفته و
 مدهوش شدن از دیوانگی کزیدن

ج

سک و کلب الایدیم برید	(اِسْتَكَلَبَ الرَّجُلُ) بانگ کرد	(اِکْتَلَوْتُ) نوشیدن	رسول الله صلى الله عليه وسلم اربعة
پوست را	بجو سک تا سکان بشنوند و بانگ	(اِکْتَلَوْتُ) ریخته شدن و ترنجیده	ایام ثم خرج الى ابی ائوب فنزل
(ض) کَلَبٌ کَلْبًا بالفتح	کنند و بدان براه و آبادی پی برد	کردیدن	علیه و ام کلثوم و دختر
تپ زده گردید	و اِسْتَكَلَبَ الْکَلْبُ آزمند و	ک ل ت ب	رسول الله صلى الله عليه وسلم و
(س) کَلَبٌ کَلْبًا محرکه	خوگر گوشت مردم شد	(کَلَبْتُ) کجغرفه و قفزار استی	عنها و دختر ابوبکر صلیق رضی الله
کلب زده و دیوانه گردید و نیز	ک ل ب ث	و سستی و رامور	عنه و دختر عقبه بن ابی معیط که
کَلَبٌ خشناک شدن و فروگی	(کَلَبْتُ) کجغرفه زفت ترش	(کَلَبَان) بالفتح زن جلب و	صحابیان اند و دختر علی ابن ابی
کردن و برکت زفت از عدم سیرابی	روی و ترنجیده کَلَبْتُ کفقد	دیوث	طالب کرم الله وجهه و همی زینب
درشت شدن و سخت گردیدن را	و علبه و کَلَبْتُ کلابه مثل	ک ل ت ح	الصغری و امها فاطمه بنت رسول الله
و سخت شدن زمانه و در آمدن	ک ل ت	(کَلَبْتُ) کجغرفه نام مردی	صلی الله علیه وسلم و تزوجها
رسن میان بکره چاه و چوب آن و	(کَلَبْتُ) بالفهم بهره از طعام و کرانه	(کَلَبْتُ) که حرجه نوعی از رفتار	عمر بن الخطاب رضی الله عنه و
بسیار خوردن بی سیری و زن	و کوشه	ک ل ث	ولدت له زیذا و رقیه
جلی و آزمندی	(فَرَسٌ فَلَتْ کَلْتُ) اکسرو	(مِکَلْتُ) کمینیک رساو	(امراة مِکَلْمَة) بفتح الاء
(اِکْلَاب) خداوند ستور دیوانه	بخفغان اسپ تیز رو و شتاب	در کز زنده در امور	زن آکنده گوشت رخسار نیکو روی
شدن	(فَرَسٌ فَلَتْ کَلْمَة) کهزده	(اِکْلَاب) پیش در آمدن	(کَلْمَة) فراهم آوردن گوشت
(مِکَلَب) کمیت شکار آموخته	اسپ که فراهم آمده و جمع شده	ک ل ث ب	رخسار بی ترش روی
سک	تا برجهد	(کَلَبْتُ) کجغرفه و ترنجیده	ک ل ج
(مِکَلَب) کعظم بندی مقلوب	(رِکَلْتُ) کامیر سنگ دراز که بدان	ترش روی بخیل کَلَبْتُ کلابه	(کَلَبْتُ) محرکه مرد جوان مرد
مِکَلَب	و حانه کو گفتار را بند نمایند	مشه	ولا و رومردی است سخی از بنی
(مِکَلَبَة) همیدگر بدی و خصومت	کَلَبْتُ کسیت مشه	ک ل ث م	ضبه
نمودن و شک کردن و خار خوردن	(ض) کَلْمَة کَلْمًا فراهم آورد	(کَلْمَة) کعفور مرد پر گوشت	(کَلَبْتُ) بضم تین مردان و زنت
شتر	آن را و کَلْمَة فی لاء ریخت	رخسار نیکو روی و پیل پیل برک	و توانا
(نِکَالَب) باهم برجستن کَلَب	آن را در آن و کَلْتُ الفرس	و حیره پاره و زلفش و نام پسر	(کَلَبْتُ) بالفتح کیده که پیمان
بالفتح شد یقال هم یتکالبون علی	تاخت اسپ را و کَلْتُ النبی	حصین و پسر علقمه و پسر بزم بن	است مرغله و ارد و جز آن را معرب
کذا و جنگ و بدی کردن باهم	انداخت آن را	امری القیس هو الذی نزل علیه	است کَلَبُ و کَلَبُ الحجة جمع

والله للجمعة واقب محمد بن صالح

ك ل ح

(كَلَحَ) محرکه دحان وگرداگرد آن يقال مَا أَتَجَّحَ كَلَحَتَهُ

(كَلَح) کفر آب خشک سال كَلَح كَقَطَام مَشَد

(كَلَح) پید وواکنده دندان در ترش روی و ترش روی منقوله

تعالى تَلَفَّحَ وجوههم النار وهم فيها كَالْحَوْن قال ابن مسعود الكالم الذي

تَصَفَّلت شفتاه وبلت اسنانه كاسنان المشط بالناديه ودهر كالم

روزگار سخت (كَلَح) کج وهرزشت

(كَلَح) کلم کَلَحًا وکَلَحًا کَفَرَب ترش روی کرده ودر کشید لبها را

چند آنکه و اگر دید دندانهایش (كَلَح) دندان سپید کردن

در ترش روی و ترش روی وگردانیدن کسی را يقال اكلهم فكلج و

اكلهم لازم متعد (كَلَحَ) سختی کردن باهم

وعدول ناکردن ماه از منزل خود (كَلَحَ) پدید آوردن دندان

در ترش روی و ترش روی کردن وپیایی در خشمیدن برق

ك ل ح ب

(كَلَحَبَ) که حربه آواز آتش وزبان آن و نام مردی و شاعری

است عَرَفِي وَلَقَبَ هَيْبَةُ بَرِيد الله بر عبد مناف و هَيْبَةُ بن

كَلَحَبَة دلا و عراوه است (كَلَحَبَة بالسيف) بشمشیر زد

اورا (كَلَحَم) کز برج خاک

ك ل د

(كَلَد) بالفتح بر یکدیگر گرد آوردن چیزی و الفعل من نصر

(كَلَد) محرکه جای رست و درشت بی سنگ و پلنگ پشته یا

زمین درشت (كَلَدَة) بالهاء باره از زمین

رست و بی اخص من الكلد و ابو كَلَدَة كَنت كَفَّار نَزَو

كَلَدَة بن خبيل و حادث بن كَلَدَة صحابیان اند و نیز طیبی

بود و مرعب را و ضرار بن فُضالة بن كَلَدَة هر سه شاعر اند

(رَفِيع كَالِد) خوشه کهن (كَلَنْدِي) محرکه مقصورا

پشته و زمین درشت و موضعی است (كَلَنْدِي) بر یکدیگر فراهم آوردن

چیزی را (كَلَد) درست و سطر گردیدن (مُكَلَنْدِي) کج و خم سخت

درشت (كَلَدَن) کج و خم سخت

(كَلَنْدَة عَلَيْهِ) خود را بروی افکند و درشت کردید و در ترنجیده

شد و باز ایستاد (مُكَلَنْدِي) کج و خم سخت

و درشت از شتر و جزآن (كَلَنْدَاء) درشت و سطر

کردیدن (كَلَد ح) ك ل د ح

(كَلَد ح) کج و خم مرد سخت درشت اندام و کنده پیر

(كَلَد حَة) که حربه نوعی از رفتار

ك ل د م

(كَلَد م) کج و خم درشت و رست (كَلَد م) کج و خم کرمه و گواه بالا

ك ل ذ

(كَلَوَازِي) بالفتح زمینی است

(كَلَوَازِي) کفر طاس ثابت تورات و اثم كَلَوَازِي سختی و بلا

(كَلَوَازِي) بالفتح مقصورا و قدمه و بی است با سفل بغداد

ك ل ز

(كَلِين) کامیر جای است بر یک منزل از روی

(كَلَز) کتمان علمی است (كَلَز) بایکسر و شد اللام و بی

است میان حلب و انطاکیه (كَلَز) کذب مرد و درشت پی

در هم اندام (كَلَوَالِيْن) قومی است کالوز

ك ق م س و

ك ق م س و

ك ق م س و

ك ق م س و

ك ق م س و

ك ق م س و

ك ق م س و

اذا لم يتمكن فيه وانك شاكرون باز
 ك ل س
 (كلس) بالكسر ايك و ايك
 ائمة بخا ستر و انصار و ج
 نیز گویند
 (كلسة) بالضم تیرکی مائل
 پسیدی
 (ذنب الكلس) کرک سیه
 پیسه
 (كلس) کتمان نیک برنده
 (انكلس) کخند ریس مار
 ماهی
 (كلس عليه تكليسا) حمله
 کرد بروی و کوشید و کلس عن
 قرینه بدولی کرد و کرخیت از
 اضداد است و نیز (كليس)
 سیراب کردیدن کذا فی النسخة
 الموثوق بها
 (متكلس) بکسر اللام سخت
 دونده
 (تكلس) سیراب شدن
 ك ل س م
 (كلم كلمة) درنگ کردور
 ادای حقوق از کاهی و شایفت
 و کلم اليه آهنگ نمود بسوی

ك ل ش م
 (كشمة) بالفتح گنده پیر
 ك ل ص م
 (كشمة) بالهتله کرختن
 ك ل ط
 (كطلة) بالفتح و یجر و یدین
 لنک یا بریده پا و الفعل من سمع
 (كطلة) محركة نام پسر فرزدق
 (كط) بضمین مردان متقلب
 و برگزیده از خرمی و شادی
 ك ل ظ
 (كظلة) محركة زقمار رنگ
 و یدین آن اكلظ لغت است از آن
 و الفعل من سمع او الصواب بالطار
 المهتله
 ك ل ع
 (كلع) بالكسر مرد درست اندام
 زشت پیکر ناكس كلعه كعبه
 جمع و مرونیكو سیاست یقال هو
 كلع مال یعنی او بر پا دارنده و نیكو
 بیمار کننده شران است
 (كلعه) بالضم بیماری است كه
 سیاه گرداند و بکفاند موخر شتر را
 و بریزاند موی آنرا

(كلع) محركة سخت ترین جنگ
 و نیز كلع شكافتی و چرك و ریم
 ناکی پای و الفعل من سمع
 (كلعه) محركة پاره از کوسپندان
 (كلع) لكفت شتر گفته سپل
 كلعه بالناء مثله و شفاء كلع
 مشک كلع بسته اناء كلع كذلك
 و رجل كلع مرد چرکین سیاه
 کون از ریم و چرك
 (كلاع) كسحاب موضعی است
 باندلس و گروهی از حیران
 گروه است ذوالكلاع الاكبر
 یزید بن نعمان و ذوالكلاع
 الاصغر سفيق بن ناكود بن عمرو
 بن بقر بن ذی الكلاع الاكبر كه
 هردو پاشاه یمن اند و سفيق
 بذلك ذوالكلاع الاصغر لاخيه
 تكلفوا على يديه اى تجتمعوا الا
 قبيلتين هوازان و حوازانها
 تكلفنا على يد ذی الكلاع الاكبر
 (كلاع) كغراب بیم و سختی و
 شكیایی در معركه و كارزار
 (كلاعي) منسوب امرود لیسر
 كجور ریم و چرك
 (كس) كلع داسه كلعاً بالفتح

برگناك گردید و كلع الوشم عليه
 چرك بروی خشك گشت و بر جفید
 و این معنی از فتح نیز آید و كلع
 (كعله) گفته و ریم ناك شد پای او
 كلع البعير كلعاً بالفتح و
 كلعاً كغراب گفته گردید
 سپل او
 (كلع) كحسن خنور ریمناك
 كلع بسته
 (كلاع) ریم و چرك ناك
 گردانیدن چرك و تو بر تو نشستن
 ریم
 (كلع) فراهم آمدن و با هم سكونه
 خوردن
 ك ل ف
 (كلف) بالكسر مرد عاشق
 (كلفة) بالضم سرخی سیاهی
 ائمة اسم است یا سرخی مائل
 بترکی و رنج و سختی و نام جد عامر
 بن الحارث و یفتح
 (كلف) محركة سیاهی زردی
 آمیز و سرخی سیاهی ائمة و
 خال روی و رنگ دی بیان سیا
 و سرخی
 (كلاف) كغراب رودباری است

ج

بمدینه	بکاری که افزون باشد از حاجت	وکلُّ امرأة وکلَّةُ امرأة وکلُّهُنَّ	(این عبد یا لیل بن عبد
(کَلْدَفِ) منسوباً نوعی از	(کَلْف) بخود گرفتن کاریرا به	منطلق و منطلقه و کاهی بمعنی بعض	(کَلال) کفراب مردی بود عرض
انگور سپید سبزی مایل که مویر	فرمودن کسی در پنج بر خود نهادن	آیه از لغات اضداد است و يقال کل	النبی صلی الله علیه وسلم نفسه
سیاه تیره رنگ دارد	(اِکْلِیْفان) سرخ تیره روی گردیدن	و بعض معرقان لم یجئ عن العرب	علیه فلم یجبهه الی ما اراد
(کَلُون) کصبور کار دشوار	مرد و يقال اِکْلَاؤُتِ الخابیه یعنی	بالالف واللام وهو جائز فیها معنی	(کلیل) کامیر کند از زبان و شمشر
(کالیف) کصاحب قلعه است اسوار	سرخ تیره شد خم	الاضافه اَصْفَتْ او لم تُصَف و يقال	و بنیای و جزآن
بکنار جیحون	ک ل ل	هُوَ الْعَالَمُ کُلُّ الْعَالَمِ یعنی او بدرجه	(کَلان) ککشان و یضم کو هی
(اِکْلَف) سرخ سیاهی آمیز روی	(کَل) بالفغ پشت کار و پشت	کمال عالم است و در علم بجهت نهایت	است
کَلَفَاء مَوْتِ یقال دجل اِکْلَفُ	شمیره و وکیل و ستم و سختی و اندوه رسیده	(کَلَّة) بالتاء مونت کل و ناخیر	(اِکلیل) بانکسرتاج و عصابه
کَمِیْتُ اِکْلَف و بعید اِکْلَف فِناقه	و میسم و آنکه درانه پدر باشد و نه پسر	و مردگران جان بی خیر یقال هو کل و درنگ	مانندی است مرصع بجواهر
کَلَفَاء کَلْف بالضم جمع و شیر بیشه	کل و هم کل و نیز کل عیال مرد و کربانی	(کَلل) محرکه حال و شان	اِکلیل جمع و منزلی است ماه را
(کَلْفی) کبشری ریک توده است	منه قوله تعالی وَهُوَ کُلٌّ عَلٰی مَوَلاَهِ	(کَلالَة) کسیاته مردیکه ولد	و آن چهار ستاره است صف کشیده
بر پهلوی عقیقه یا میان چار و وزان	کُلُول جمع و کند از زبان و شمشر	باشد او را نه والد و آن که لاصق	و کوشش کرد و اگر دناخن و ابر که
و آن کَلْف و ابر رنگ سکر نیز با و	و بنیای و جزآن	نباشد از نسب و آن که نسب و	شبهه پرده نمایان کرد و اِکلیل
سائر آن سهل و نرم بی سکر نیزه	(کَلَّة) بالفغ کار دکنه	محیط نسب تو باشد مثل پسر عم	الملك) کیاهی است و آن دو قسم
(کَلَفَاء) مونت اکل و می	(کَلَّة) بانکسرتاج و پشه خانه و	و مانند آن یا آن برادری مادری	باشد یکی آنکه برگش مانند برگ
(س) کَلْف کَلَفاً محرکه آزمند	پرده تنگ و باریک و طوطی سرخ	است یا پسران عم و در تر و العرب	حلبه و بوی آن بوی برگ انجیر و
کردید و شیفته شد	که بر هودج گذارند جهت آرایش	تقول هو ابن عمی تخای لاصق	گلش زرد و همچونیم دایره گویا تاجی
(اِکْلان) آزمند گردانیدن	کَلال بانکسرتاج	النسب فان لم یکن لهما وکان رجلاً	است بر سر بر شاخ و تمش دران
(کَلیف) زیاده از اندازه طاقت	(کَل) بالضم همه لفظه واحد	من العسیره تقول هو ابن عمی کَلالَة	بشکل تخم شنبلیله و زردگون و دیگر
کار فرمودن کسی را و امر و نهی خدای	و معناه جمع او اسم جمیع الاجزاء	و ابن عم کَلالَة یا کَلالَة	آنکه برگش شبهه برگ خود و
مربنده را و يقال حَمَلْتُ الشَّیْءَ	یقال کُلُّ حَضَرٍ وَحَضَرٌ عَلٰی اللفظ	ما سوای پدر و پسر است یا عصبه که	شاخش بسیار و گسترده زمین و
تَکَلَّفَهُ کَثَرِیَّةٌ یعنی بیشقت و شواری	و المعنی نکرد و مونت درو یکسان	یا ایشان برادران مادری و اُرت	گلش زرد و سپید مدور گویا
برداشتن آن را	است یا کَلَّة مونت یقال کل و بجل	باشند	تاجهای خرد است بر سر شاخها
(مُتَکَلِّف) للفاعل بیش آئینده			و پرد و محلل است و منضج و ملطف

و تقوى اعضا و ملین اورام درشت	بیا ئی اَدَکَل السَّيْفُ و اللِّسَانُ	فر گرفت * وَ کَلَّ السَّحَابُ	بافانده که بنفسه کفایت کند
مفاصل و احتشاج و اَلْجَبَلُ الجَبَلُ	و غیرهما کذلک * و نیز کَلَّ	بالبَرْقِ) نرم درخشید	اسم جنس است بر قلیل و کثیر واقع
کیا بی است بقدر زرعی و برگش	مانده شدن کَلَال و کَلَالَة کساج	را کَلَّ الغَامُ بالبَرْقِ)	شود و قیل فی حد الکلام آنه صفت
دراز باریک انبوه مائل بسیا بی	سحابه مثله و بی فرزند بی پدر	درخشید	یتمکن بها الحی من الاعلام فی
و چویش درشت و گلش میان	کردیدن	را کَلَّ السَّحَابُ عَنِ الْبَرْقِ	نفسه تارة بوا سطة اصوات المقطعة
سپیدی و کبودی و بارش درشت و	را کَلَّال) کند گردانیدن یقال	ان کَلَّالاً) نرم درخشید و بروشنایی	و تارة بوا سطة الکتابه و تارة بوا سطة
چون خشک کرد و شکسته شود و	اکلت البکاء البصر و خداوند شتران	برق نمود و ارشد تاریکی ابرو و نیز	الاشارة
تخم آن خرد و ریزه تر از خردل و	مانده کردیدن و مانده نمودن شتر	را کَلَّال) خندیدن و کند شدن	(کَلَام) کفراب زمین درست
برگ و شکوفه اش تلخ و زبان کرد	جزان را و صاحب عیال خویشان	شمیر	سبط و دبی است بطبرستان
خوشبوی و در بول و حیض و محلل	محتاج شدن	ک ل م	(رَجُلٌ تَكَلَّمَ) بفتح الفوقیة
ریاح و بفتح سه جکر و سپرز و	(رَجُلٌ مُکَلَّل) کمی درت مرد	(کَلَم) بالفتح خستکی کَلُوم	مرد نیکو سخن فصیح کلام رَجُلٌ
نافع خفقان و سرفه و استسقا	کوشا و جد کننده در کار	و کَلَام کتباب جمع	تَكَلَّمَ) بالباء و یتنه لامها
(کَلَّکَل) کجفر سینه یا اندرون	را سحاب مُکَلَّل معظم ابر	(کَلِمَة) کفر حیک سخن دیک	شده رَجُلٌ کَلِمَانِیْ مَسُوبَا
میان سینه یا باین هر دو جنبه	در خشان برق	قصیده تمام و کمتر از آن کلمه بالکسر	و یحرک و کَلِمَانِیْ بکسر تین
گردن و جای تنک بستن اسپ	(رَوْضَةٌ مُکَلَّلَة) کمعظمه مرغزار	و بالفتح مثله کَلَم کتف و کَلَم	مشددة اللام * و کَلِمَانِیْ
کَلَّکَال بالفتح مثله فی الکَل	پراز گلهای شگفته	کعب و کَلِمَات علی الترتیب	بکسر تین مشددة المیم و لا نظیر لها
(کَلَّکَل) کهد به مرد سبک	(کَلَّکَلِیْ) لا مر تَكَلَّلَیْ	جمع * و قیل الکلم کتف جنس	کذلک یا کَلِمَانِیْ بکسر تین
گوشت چابک یا پست بالادشت	کوشیده * و کَلَّ السَّبْع) حمله کرد	جمع * و الکَلِمَة الباقیة)	و شد اللام بمعنی مرد بسیار سخن
اندام سخت گوشت کَلَّکَل	* و کَلَّکَل عَنِ الْهَمِّ) باز ایستاد و	کلمه توجیه * و کَلِمَة الله)	است کَلِمَانِیَْة) مونث
کعلاب مثله کَلَّکَلَة مونث	بدلی کرد از لغات اضداد است	عیسی علیه السلام سَمِیَ لَا تُنْفَعُ	(رَض) کَلَمَه کَلَمَا بالفتح
(کَلَّکَل) کسفاج گردوی	* و نیز تَكَلَّلَیْ) کند شدن	به و بکلامه اُولَانَه کَانَ بکَلَمَیْنِ	خسته کرد او را مَکَلُوم نعت
مردم	بیا ئی و شمیر و کار و جزان *	غیر آب	است ازان و قرئی قوله تعالی
(رَض) کَلَّ البَصَر کَلَا بالفتح	رفتن و در زریان و هلاکت گذشتن	(کَلِیم) کامیر هم سخن و لقب	اَخْرَجْنَا لَهُمْ دَابَّةً مِنْ اَرْضِ تَكَلَّمُ
و کَلَمَة بالکسر و کَلَالَة لکرامه	اهل را و اکلید پوشانیدن کسی را	موسی علیه السلام و خسته	ای تجر حُهم
و کَلُومَة و کَلُومَة بالضم کند گردید	را کَلَّکَل به) احاطه نمود آنرا و	(کَلَام) بالفتح سخن یا سخن	(کَلَمَه تَكَلَّمَ و کَلَمًا)

ككذاب سخن گفت با او و نیز
 تكليم) جراحت كردن
 (مككلم) بفتح اللام جای
 سخن يقال ما اجد متكلمای
 موضع كلام
 (تكلم كلمة بكلمة تكلماً
 وتكلاماً) بكسر التاء والكاف
 شد اللام سخن گفت
 (مكالمه) بحدیكر جواب دلون
 و سخن گفتن
 (تكالم) با هم سخن گفتن بعد
 مهاجرت يقال كانا متصارعين فلجعا
 يتكلمان ولا تقل يتكلمان
 ج
 كل مح
 (كلح) كز برج خاك
 كل مس
 (كلمسة) رفتن
 كل ن
 (كلين) كامرودی است بری
 از آن ده است محمد بن يعقوب كلين
 فقيه شيعه
 (كلان) كساب ريكسانی است
 مرعطفان را
 كل ن و
 (كلن) كجفرو درهم و تقارب

اندام و روی درشت بی کوتاه
 غير متد
 (مكلنز) كمرخمس سخن
 نماینده
 كل و
 (كلوة) بالكسر شهری است
 (كلوة) بالضم كرده لغه في كية
 عند اهل اليمن كلى جمع
 (كل) كالى برود و هو تا كيد
 اثنين نظير كل في المجموع وهو اسم
 مفرد غير مثنى و قال الفقهاء وهو
 مثنى وهو ما خوذ من كل فحققت
 اللام و زيدت الالف للتثنية و
 كذلك كلنا بالكسر للموت
 ودخلا على مظهر تقول جاءني و
 جاءني كلا الرجلين وكلتا المرأتين
 بالالف في الاحوال الثلث و اذا
 اتصلا بمضمر قلبت الالف ياء في
 الجرو والنصب وثبت في الرفع على
 حالها تقول جاءني كلاهما و رایت
 كليهما و مرت بكليهما كذا الموت
 ولا ينفصلان من الاضافة ولا يتكلم
 منهما بواحد ولو تكلم قبل كل و
 كلة و كلان و كلنان و حتى بقوله
 الشاعر كلة رجلها سلامی

واحد و كلتاها مقرونة بزيادة
 اراد في احدهما فافرد وهذا
 القول ضعيف عند البصريين لانه
 لو كان مثنى وجب ان تقلب الالف
 في النصب والجرياء مع المظهر و
 لان معنا كلا مخالف لمعنى كل لان
 كلا للاحاطة وكلا يدل على شي
 مخصوص وهذا الشاعر حذف
 الالف للضرورة وقد رآها زائدة
 وما يكون ضرورة لا يكون حجة
 فثبت انه اسم مفرد كعلاء انه
 وضع ليدل على التثنية كقول النخعي
 اسم مفرد يدل على الاثنين فصاعداً
 يدل على ذلك قول جرير كلا يومئ
 التاء دل على انهم اجروها جري
 التاء التي في اخت التي نسبتها
 اخوي
 كل ه د
 (ابوكلهدة) از كينتهای بران
 است
 كل ه ز
 (مكلهن) در ترجمه و منقبض
 كل ه س
 (كلهس الشئ كلهسة)
 ترسيد از آن و كلهس على
 العمل كوشيد و لازم گرفت

كل في الرفع على اصلها مع المضمر لانها
 لم تشبه بعلى في هذه الحالة و اما
 الف كلتا التي في التانيث فان سبيله
 يقول هي للتانيث والتاء بدل من
 لام الفعل وهي واو ولا صل كلوا
 واما بدلت تاء الان التاء علم
 التانيث وهذا الالف قد تصير ياء
 مع المضمر فتخرج عن علم التانيث
 فصار في ابدال الواو تاء تأكيد
 للتانيث وقال ابو عمرو الجرمي التاء
 ملحقة والالف لام الفعل وتقديرها
 عنده بعقل ونسبتها كلتوي
 هذا القول فلما قالوا كلوي واسقطوا
 التاء دل على انهم اجروها جري
 التاء التي في اخت التي نسبتها
 اخوي
 كل ه د
 (ابوكلهدة) از كينتهای بران
 است
 كل ه ز
 (مكلهن) در ترجمه و منقبض
 كل ه س
 (كلهس الشئ كلهسة)
 ترسيد از آن و كلهس على
 العمل كوشيد و لازم گرفت

کارانه و نیز کَلَهَسَة) کارزار است	فَالْبُوهَرِيَّةُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ أَخَذَتْ	الْأَلْوَانُ إِلَى الْعَرَبِ
روی آوردن و بر شمن حمل کردن	(رَضَ) كَلَيْتُهُ كَلَيًّْا بِالْفَتْحِ	مِنْهَا ثَلَاثَةٌ أَوْ خَمْسَةٌ وَعَصْرٌ جَعَلَتْ
و برود و دوش با هم قریب کرده سر	بر کرده وی زوم	فِي قَارُورَةٍ وَكَلَّتْ بِهِ جَارِيَةٌ فَبُرَّتْ
فرود افکنده خمیده رفتن	(سَ كَلَى الرَّجُلُ) بر کرده رسیده شد	(كَمَيْتٌ) كَرَبِيرَ سَبْ نِيكَ مَرَحُ فُشْ
كَلِي	(كَلْبٌ مُكَلَّى) كمظم سک که کاو	وَمِنْ سِيَاهٍ مَذْكُورٍ مَوْنُثٌ وَرُوى كَيْسَانِ
(كَلِيَّةٌ) بالضم کرده کَلَوَه	بر تپیکاه وی سرون زده باشد	أَسْتَكَمْتُ بِالضَّمِّ جَمْعُ كَمَا قِيَّ
بالواو شده و هَا كَلَيْتَانِ	(تَكَلِيَّةٌ) در آمدن بجای که	كَزْدَابِي مُثَلِّدٌ وَذَا قَالَ
كَلِيَّاتٌ وَكَلَى كَلَيْدٌ جَمْعُ	در وی جای پوشیدن باشد يقال	سَيَبُويَه سَأَلَتْ الْخَلِيلَ عَنْ كَمَيْتٍ
و پوشینه که بر توشه دان و جز آن	كَلَى فَلَا تُؤْخَذُ أَيْ أَلَى مَكَانًا فِيهِ مَشْتَرُ	فَقَالَ إِنَّمَا هُوَ صَغِيرٌ لَا يَنْهَى لَيْسَ بِسَوَادٍ
دو زند و دو تن دی نزدیک قبضه	(اِكْتَلَدَ) در و کین کرده شدن	خَالِصٌ وَلَا حِمْرَةٌ لَكِنَّهُ بَيْنَ السَّوَادِ وَالْأَحْمَرِ
کمان از دو طرف آن بستگاه دوال	از ضرب و بر کرده رسیدن يقال	الْحِمْرَةُ فَصَادَ بِمَنْزِلَةِ دُوَيْنِ ذَلِكَ وَ
از کمان یا سه شبر از قبضه آن	کَلَيْتُهُ فَاكْتَلَى إِذَا صَبَتْ كَلَيْتَهُ	الْفَرْقُ بَيْنَ الْحَكْمِيَّتِ وَالْأَشَقَرِ
و نیز کَلَيْتَانِ) آنچه از چپ	باب الكاف فصل الميم	بِالْعَرَفِ وَالذَّنْبِ إِنَّمَا ذَاكَ نَاكِحٌ
و راست پیکان تیر باشد و نیز کَلِيَّةٌ	لَمْ يَمْ	فَهُوَ أَشَقَرٌ إِذَا كَانَ أَسْوَدِيْنِ فَهُوَ
بر مرغ که بعد از ابراست و	(كَمَمْ) بِالْفَتْحِ سَمَارُوعٌ الْكَمُ	كَمَيْتٌ وَيُقَالُ بَعِيرٌ كَمَيْتٌ كَمَا يُقَالُ
کَلِيَّة السَّحَابِ) فرود وی	کافلس و گناه بالتاء علی غیر القیاس	فَرَسٌ كَمَيْتٌ وَنَاقَةٌ كَمَيْتٌ أَيْضًا
کَلَى جمع يقال انبجعت کَلَاهُ	جمع یا کَمَاهُ اسم جمع است یا آن	عَنِ الْأَصْمَعِيِّ وَمِنْ سَرَخٍ سِيَاهِي
و کَلَى الْوَادِي) کرانه های	برای واحد است و کم برای جمع	أَمِيرٌ وَنِزَكَمِيَّتِ) نام پسر
آن و يقال لَقِيَهُ بِشَيْءٍ كَلَاهُ	یا کَمَاهُ برای واحد و جمع هر دو آید	مَعْرُوفٌ وَبِشْرٍ ثَعْلَبِيَّةٍ وَنَامٌ خَيْدِ
یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وی	و نیز و بعض کم از انواع مرغجین	أَسْتَكَمْتُ بِنَ زَيْدِ بْنِ
ملاقات کردم و عَنَّمُ حَمْرًا	است که بر بنی اسرائیل نازل شد	أَخْنَسُ شَاعِرٌ
الْحَكْلَى) گو سپندان لاغر چمر	و آب آن شفا است مرعیز و البصیر	(نَحِيلٌ كَمَا قِيَّ) بِالْفَتْحِ مَسْجُوبٌ
الْحَكْلَى بِالضَّمِّ مَشْدُ	و آب آن شفا است مرعیز و البصیر	اِسْپَانِ کَمِيَّتِ
(كَلِيَّةٌ) کسیتة موضعی است	الله شئ ابیض مثل شحم ینبت	(نَ) كَمَتْ الْغَيْظُ) پوشید
(كَلِيَّتَانِ) کعلیان موضعی	من الارض هو شحم الارض ایضا	خَشَمَ رَا

<p>(ک) کَمَتَ الْفَرْسُ كَمَتًا و کَمَنَةً (بفتحها و کَمَانَةً کمراته کیت گردید (اِکَمَات) کیت شدن اسب (تَكَمِينَت) کیت گردانیدن اسب را بصفت یقال کَمَتَتْ بجهولا ای صَدِرَتْ بِالصَّنْعَةِ کَمَتًا و پنهان داشتن خشم را (اِکَمَات) کیت گردیدن اسب اِکَمَاتٌ مثله</p>	<p>ک م ث ر (کَمَنَةٌ) کد حرجه گرد آمدن چیزی و در آمدن بعض آن در بعض (کَمَاثِر) کعلابله کوتاه (کَمَثَرِي) بالضم مشدده الیم مقصود امر و کَمَثَرَةٌ بالتاریکی کَمَثَرَات جمع و قدینه گرد یقال هذه کَمَثَرِي واحدة وهذه کَمَثَرِي کَثِيرَةٌ کَمِثْرَةٌ و کَمِثْرِيَّةٌ و کَمِثْرَةٌ و کَمِثْرَةٌ مصغر آن</p>	<p>جهت بآب آمدن بامدادان (ن) کَمَحَ الدَّابَّةُ كَمَحًا (بالفتح لگام باز کشید ستور را تا بایستد یا سر راست دارد (مُكَمِّح) مکرم بلند و بزرگ منش (اِکَمَاح) گام کشیده داشتن ستور را تا سر راست وارد کشیدن لگام ستور را باز ایستد و نزدیک شدن رزبه برگ بیرون آوردن یقال کَمَحَ الحَکَمُ ای تحرك للاوراق و بلند و بزرگ منش گردیدن بپست عمل جهولا</p>	<p>(ف) کَمَحَ بَانْفَه كَمَحًا (بالفتح بزرگ منشی نمود و کَمَحَ بِهِ ریخ رو و کَمَحَ بِالْجَامِ لگام باز کشید تا سر راست دارد یا باز ایستد (اِکَمَاح) بزرگ منشی نمودن و متکبرانه نشستن ک م د (کَمَد) (بالفتح و التحریک اندوه سخت و اندوه نهانی و درد مندی دل از اندوه و برکتشکی رنگ و تیرگی آن و رنگی جفائی کونه کَمَدَهُ بِالضَمِّ نهی الکمل و الفعل سَمِعَ</p>
<p>ک م ت ر (کَمَثَرَةٌ) کد حرجه نوعی از رققار که در آن گام نزدیک گذارد و دیدن کوتاه بالا و پر کردن و پر بند مشک بستن و همان مشک را (کَمَثَرَةٌ) کد حرجه رققار مرد پهن سطر (کَمَثَرٌ) کقفد مرد سطر و کوتاه و درشت سخت اندام کَمَاثِر کعلابله مثله فی الکمل ک م ت ل (کَمَثَل) کجعفر سخت و درشت اندام کَمَاثِل کعلابله مثله رِاقَةٌ مُکَمَلَةٌ الخلق (بفتح التاء اشتراوة در هم و کرد اندام</p>	<p>ک م ث ل (کَمِثْل) کسفر جا کوتاه بالا ک م ج (کَمَجَج) کمر که بین ران ک م ح (کَمُوح) کچوهر مرد بزرگ سرین و پردهن از دند ان چند انکه سختش درشت و پر گردد (کَمُوحَان) دو کوه است از ریگ (کَمِوُح) (بالفتح بالا بر آنده و خاک (مَکَامِیح) شتران شب سیر کننده از شمارنده است این را</p>	<p>ک م خ (کَمَاح) کسب شهری است بروم یا آن کَمَحَ (بالفتح است (کَمَاح) کغراب بزرگ منشی در دند دل (کَمَاد) ککتاب کوفتی جابر اسم است و در دشکم کَمَادَةٌ بالتاء مثله و لته چرکین که گرم کرده بر عضو در خاک نهند و آن مفید ریخ است و نیز کَمَاد گرم کردن عضو در سیده بایستن چیزی بروی منه الی دیت الکماد احب الی من الی حکم</p>	<p>ج (کَمَد) (بالفتح و التحریک اندوه سخت و اندوه نهانی و درد مندی دل از اندوه و برکتشکی رنگ و تیرگی آن و رنگی جفائی کونه کَمَدَهُ بِالضَمِّ نهی الکمل و الفعل سَمِعَ (کَمَاد) ککتاب کوفتی جابر اسم است و در دشکم کَمَادَةٌ بالتاء مثله و لته چرکین که گرم کرده بر عضو در خاک نهند و آن مفید ریخ است و نیز کَمَاد گرم کردن عضو در سیده بایستن چیزی بروی منه الی دیت الکماد احب الی من الی حکم</p>

رگامد) در ممدول اند و بکین	(کِکَمَرِی) کز کمی بزرگ سرزده	(اکمَس) کا حمر آنگه نگر لیستن	بند شد
(کُمْدَة) بضمین شده الدال	و کوتاه بالا و موضعی است	ن تواند	(اکمَاش) هم پستان نادر را
نره	(مَکُمُون) مروی که خاتن طری	(کِیْمُونَس) بالفتح خلط لغة	بستن
(مَکُمُون) غناک یقال اَلکُدَة	از سرزده وی بریده باشد و بزرگ	سر بایت یا غذا در معده قبل از ان	(تَکِیْش) شتابانیدن و نیک
فهو مکود	سرزده مَکُمُونَاء مسدود و جامع	که خون گردد	کوشیدن شتریان در راتیدن
(ن) کَمَد الثَّوْب کَمَدًا	(مَکُمُونَة) زن گائیده	کَمَاش	شتران
بافتح کوفت جامه را	(ن) کَمَرَة کَمَرًا بالفتح حیره	(کَمَش) بالفتح مویز رو و سبک	(رَکَمَش) شتاب کردن و در پیچیده
(اکماد) اند و هتاک در وند	شد او را در بزرگی سرزده	و کافی و اسپ خود نره و زن خود	و فراهم شدن پوست
دل گردانیدن و کهنه و نرم و	(مَکَامَرَة) نبره کردن بزرگی	پستان و نوعی از بستن پستان با تاق	(اکمَاش) شتافتن و شتابانیدن
تابان گردیدن جامه و نیک پاکیزه	سرزده	(شَاة کَمَشَة) کفرحه و بالفتح بمعنی کردن	
نا کردن جامه را یقال اَلکُد القَصَة	(تَکَمَش) سرزده هم دیگر نگر لیستن	شاه کوشش است	ک م ع
الثَّوْب اِذَا لَمْ یُنْقَه	که کدام بزرگ تراست	(کِیْش) گامیر مویز رو و سبک	(کَمَع) بالکسر هم خوابه و قبا و
(رَکَمَیْن) گرم کردن عضوی	ک م ر د	کافی و اسپ خود نره و زن خود پستان	زمین هموار پست میان بر آمده
ببستن کما و جز آن بروی	(کَمَرَة) کجفردی است	+ و ریح کَمِش (لا زان) مرد بر	اطراف و زمین پست متفاک پاسیده
ک م ر	بسرقتند	چیده ازار	و کرانه وادی و محل و جائی باش
(کَمَر) بالکسر غوره خراکه در	ک م ز	(شَاة کَمُوش) کصور کوسپند	یقال فُلَانٌ فِی کَمْعِه اِی فِی بَیْتِه
زمین رسیده و رطب شده باشد	(کَمَر) بالفتح بدست کرد کردن	کوتاه سر پستان یا خرد پستان	و موضع
(کَمَرَة) محرکه سرزده کَمَر	چیز را و الفعل من ضرب	(اکمَش) مرد که دیدن نتواند	(کَمَع) محرکه گره ران
بحدف تا جمع و منه المثل الکَمَر	(کَمَرَة) بالضم یک لخت از خرا	و کوتاه پای	(کَمَع) ککف مروست رای
اشباه الکَمَر وقت تشبیه چیزی	و مانند آن و پشته از ریک و خاک	(ن) کَمَشَة بِالسَّیْف کَمَشًا	فرمان بر هر کس
بچیزی گویند	کَمَر کمر جمع	بافتح برید اطراف آنرا بشمشیر	(کَمِیع) گامیر هم خوابه
(کَمَرَة) کعتله نره کَمَر بدون	ک م س	+ و کَمَش الزَّامُ سپری گردید	(ن) کَمَع قَرَائِمُه کَمَعًا
النساء مشله و بزرگ و کلان	(کَمُونَس) بالضم ترش روی	توشه	برید دست پای ستور را و کَمَع
(کَمِیْم) کج در لقب غالب که	(کامس) کصاحب دهی است	(ک) کَمَش کَمَاشَة کمرانه	فِی الْاِنَاء بدان آب خورد
جد و فروق است	(کامِیْسَة) بالناء موضعی است	تیز رو گردید و سبک و کافی و	+ و کَمَع فِی الْمَاء در آمد و د

ج

المعارف علی الابتداء والخبر تقول	و بانک مشبهی است	تابد غولها فرجامها و نام اسپ	أَب + وَكَمَعَتِ الدَّابَّةُ ست
کم دنانیرك و کم دراهمك و فيه	(مِکْمَل) کبیر مرد کامل و رینکی	یُمُون بن موسی مُرَی و دُقَاد بن	رفت سور
اضمار المیز تقدیر کم دینارا	ویدی	مَنْدِضَبی و هَلْقَام کَلْبی و خَوْرَان	(مِکْمَاعَة) هم خواب گردانیدن
دنانیرك و کم درهما دراهمك و الخ	(ن ک س) کَمَل کَمَلًا بالفتح	بن شَرِیک و سَنَان بن الحِجَارِثَة	در یک جا کسی را و هم خوابگی
بمعنی کثیر و عمل عمل رب تقول کم	و کُمُولًا انجام یافت و تمام	و زید الفوارس ضَبی و شِیْبَان	کردن و مرد با هم و هی التي تہی
درهم انفتت تخفض ما بعده کما	شد و الکسر اردا	فَهْد و زید الخیل لُحَی + و اسعد	عنها
تخفض رب الا انه للتقلیل و	(اکمال) تمام گردانیدن و نیکو	کامل تبع اوسط ملکی از ملوک حیر	(اِجْتِمَاع) ازدحام مشک آب
هذا للتکثیر و ان شئت نصبت ما بعده	ساختن	سبی لکماله فی الخصال المحموده	خوردن
علی لغه تمیم اذا کان مفردا و قد	(مُکْمَل) معظم از اعلام است	فی امر الدنیا و الاخره	ک م ع ر
یرفع تقول کم رجل کریم قد اتانی	(تکمیل) تمام گردانیدن و نیکو	(کامله) نام اسپ عمرو بن	(کَمْعَرَة) پیرناک گردیدن
و قد تجعل اسمًا تامًا مُضَرَف و تشدد	کردن	معد یکرب و اسپ زید بن قُتَاب	کوهان
تقول اکثر من الکم ای الکمیة	(تکمل) تمام شدن و تمام کردن	(کاملیة) گروهی است بدترین	ک م ل
(رکم) بالکسر غلاف غوره نخستین	لازم متعدد	روافض منسوب بابو کامل	(رکمل) بالفتح نام مردی
خرد غلاف شکوفه اکمام و کمام	(تکامل) تمام شدن	(رکمل) کجور قلعه است	(رکمل) حرکه تمام یقال اَعْصَاهُ
بالکسر جمع اکامیم جمع الجمع	(استکمال) تمام گردانیدن و	برین	المال کَمَلًا ای کاملاً و کذا اَعْطَاهُ
(رکم) بالضم استین اکمام	نیکو کردن و تمام کردن خواستن	(رکملول) کعصفور بیا بانی است	کَمَلًا
و کَمَمَة کفنبه جمع	ک م م	و کیابی بفارسی برغت و مچ است	(رکمل) کامر تمام
(رکمه) بالضم کلاه کرد	(رکم) بالفتح اسم ناقص مبنی	و بیشتر در اول ربیع در زین نیکو	(رکمل) کزبیز از نا بهائی عرب
(رکامة) کتابة غلاف طلع و	علی السکون او مؤلفه مرکب	خارزار و عوجستان و کنارجوی	است کَمِلَة بالتاء مشد
غلاف شکوفه اکمه و کمام جمع	التشبيه و ما تم قُصِرَتْ و اُسْكِنَتْ	روید شبیه با سقاج باریک ساق	(رکمال) کسحاب تمام
و آنچه بدان دمان شتر را بندند	و هی الاستفهام بمعنی ای عذتقول	انک تلخ و تند مزه و آنرا قنابری	(رکامل) تمام کَمَلَة حرکه جمع
تا نکر و تو بره اسپ و مانند آن	کم رجلك عندک تنصب ما بعده	و شجر البهق نیز مانند ملطف	یقال هو کامل و هم کَمَلَة و بحری
کمام کتاب مثله فیها اکمه	تمیز اذا کان نکره و لا يجوز جرّه	و جالی و جهت بهق و وضع و کلف	از بخور عروض که در آن بشش
جمع	مطلقا علی الاکثر و لا یكون لامفردا	اکلا و طلاء انافع تر و مجرب و صالح	متفا عین بیت تمام شود و قولہ
(رکمام) بالفتح کوتاه کرد	خلافه لکن نویسن و تر رفع ما بعده	معه و جگر و موافق مجرور و مبرود	+ عَقَّت الدبار محلها اقامها بمعنی

ج

اندام کما کما متوت و صمفی	يقال تكمم القوم جهولا اذا غمى عليهم و غطوا	بشونيزه و كمون الارمني	(اکمه) کور مادرزاده و کذا اکمه
است یا حسن لبه که شلم درخت	تکممکم (کلاه گرد پوشیدن	زیره رومی که کرد یا نینه	گیاه بسیار
ضر و است	و فرو شدن در جامه يقال تکممکم	نامندش و كمون البري (زیره	(کمیهی) بالضم و فتح الیم
(مکمه) بالکسر دمان بند خ	فی ثیابه و فرو پوشیدن سرا	سیاه و كمون النبطی (زیره	المشدة مقصوره کشته يقال
و آن کیسه مانند ای است که بر	لک م ن	سبز	ذهبت ابله کینه ای رکبت
دهن وی نهند تا نگزد و بیل که	(کمنه) بالضم تاریکی بینائی	(مکمن) لمقعد موضعی است	راسها ولا تدرا این تتوجه
بدان زمین تخم پاشیده را پوشند	یا خارش و سرخی چشم و الفعل	مرئی نیر یا انرا ذرة الکامین	(س) کمه کما محركة
(مکمونم) خرابین غلاف	من سمع معروفا و مجهولا	نامند	نابینا و اکمه کردید و شب کور
غوره بر آورده مکمونم مثله	رکمین کامیر قوم پنهان	ر عین مکمونه چشم کنه	کشت و کمه بصره تاریک
و نهال خرافه پوشیده پجیری	نشینه بقصد دشمن و جنگ و	رسیده	کشت و فرو گرفت بینائی اورا
(ن) کمه کما بالفتح پوشید	دخل در امور بنوعی که مفهوم	(ن س) کمن له کونا	تاریکی و نا پدید کرد و کمه
آزاده و کم الحبت بست و	نگرد و	پوشیده شد	النهار غبارناک گردید و روز
پوشید سرخم را و کم الناس	رناقه کمون کصبور نا قه	(اکمان) نهان داشتن	فرو پوشید کرد افتاب آن را و
فراهم آمدند و نیز کم غلاف	آبستی خود پنهان دارد	(مکمن الجحی) للفاعل	کمه فلان بر کردید رنگ او
غوره بر آوردن خرابین و فرو	(کمون) کتنور زیره معرب	موضعی است بعقیق مدینه و	و بر کشت عقل وی و کمه عن
پوشیدن نهال خراب را پجیری و	خامون کرمانی و فارسی و شافی و	الحزن الملکمن) اندوه پنهان	الاجبار نادان کردید
محفوظ و مصون داشتن آن را تا	بنطی بود در درخت کننده	(اکتمان) پوشیده کشتن	(مکمه العینین) کمظم آنکه
توانا کرد و يستعمل مجهولا فیها	و حاضم و محلل ریح غلیظ و نفخ و	کم و	چشمش کشاده و وانشود
(اکمام) استین ساختن پیر این	بانگ خائیده خوردنش قاطع	(کموئی) اسکری شب ماه	(مکمه) للفاعل سرشته
را و غلاف غوره و شکوفه بر آوردن	لعاب دهن و چون زیره بر مولود در	روشن	خود رای
درخت	حال بالند بالخی صه در مده العر	کم ه	(تکمه) سرشته شدن يقال
(تکمینم) کام بر آوردن	منع پیدا شدن سپش کند و	(کمه) محركة کوری مادرزادی	خرج یتکمه فی الارض ای لا
درخت	کمون الحلو انیسون و کمون	یا عام است قاله ابو کاهل	یدری این بتوجه
(تکمم) فرو گرفتن چیر	الجبشتره زیره بری شبیه	(کامه) خود رای و سرشته	کم ه د
را و دهوش و رفته عقل شدن			(کمه) کفغ بزرگ سرزده

یا سر زه کلان

(کُتِهْدَة) بالتاء سر زه

(اِکْمِهْدَاد) سر در واداشتن

يقال اِکْمِهْدُ الفَرْجَ اِذَا رَفَعَ

راسه يطلب الطعم

ک م ه در

(کُمِهْدَر) بالضم وفتح الميم المشددة

والدال المهملة سر زه

ک م ه ل

(کُمِهْلَة) فراهم آوردن جامه و

استوار بستن آن جهت سفر و کرد

آوردن شترانرا و منع کردن حق

کسی را يقال کُمِهْل عَلَيْنَا اِذَا مَنَعْنَا

حقنا و پوشیدن سخن را و تعمیه

نمودن آن

(مُکْمِهْل) کسر به پنبه دانه

دار

(تُکْمِهْل) کرو آمدن

(اِکْمِهْلَال) منقبض و ترجیده

گردیدن و در ترجیدن از سر

ک م ی

(کُکْمِی) کفنی دلاور یا مرد با

سلاح کُماة کُغْزاة و اُکْمَاء جمع

(کُکْمِیَاء) بالكسر و المداصل

زرو سیم و نام صناعتی در وی

(ض) کُکْمِی تَهَادُّتُهُ کُکْمِیًا

بالفتح نهان داشت گواهی را و

کُکْمِی نَفْسُهُ) فرو پوشید خود را

در زره و خود

(اُکْمَاء) نهان داشتن گواهی

را و کشتن دلیر لشکر را و پنهان

داشتن منزل را از مردم و آهنگ

نمودن بر کاری يقال اُکْمِی عَلَی

اَلْأَمْرِ اِذَا عَزَمَ

(مُتَکْمِی) للفاعل مرد و سلاح

پوشیده و دلیر

(تُکْمِی الْعَسْکَرُ) مجهولا

کشته شدند دلاوران لشکر و

(تُکْمِی فُلْدُنْ) پوشید و پنهان

داشت و تازه کرد پیمان را و

تُکَمَّتِ الْقِشْنَةُ النَّاسَ

فتنه فرا گرفت همه را و تکمی

فلان فلاناً آهنگ وی کرد

(اُکْمَاء) نهان شدن

باب الکاف فصل النون

ک ن ب

(کُکْب) محرکه گیاهی است و نیز

کُکْب) شوخکین گردیدن پای

و سم ستور و شوخ بستن دست از

عمل یا خاص است مردست را

والفعل من سمع وقيل لا يقال

کُکْبَت يَدَاهُ بل يقال اُکْبَتَتْ

اولغة ردیة

(کُکْب) بضم تین شهری است

بما وراء النهر که لقبش اُشْرُو شَیْخَة

است

(کُکْب) کُکْب گیاهی است

(کُکْب) کامیر درخت خشک

یا شکسته خار

(کُکْب) کزیر موضعی است

(کُکْب) کتاب کتاب شراخ خرا

یا عام است و خوشه خرا

(کُکْب) مرد سیر شکم

(جافرُ کُکْب) کُکْب سم سوخ

بسته و درشت گردیده

(ن) کُکْب کُتُوباً) درشت

گردید و بی نیاز گشت

(ض) کُکْبَة فی جِداریه

کُکْباً) بالفتح گنجینه ساخت آنرا

در انبان خود

(حافِرُ کُکْب) کُکْب سم

شوخلین و درشت شده

(اُکْب عَلَیْهِ بَطْنُهُ اَلنَّابَا)

درشت گردید و اُکْب لِسَانُهُ

و رانده و بند شده و نیز اَلکُتَاب

سطر و درشت شدن و شوخلین

گردیدن دست و کُکْبَة شدن از

کار

(مُکْبَت) کُکْب کُکْب شهر مرد درشت

اندام سخت و کوتاه

ک ن ب ث

(کُکْب) کُکْب درشت و در

ترجیده زفت کُکْب کُکْب

(کُکْب) کزینور مثله

(کُکْب) در ترجیدن

(کُکْب) در ترجیدن و منقبض

شدن

ک ن ب د

(وَجْه کُکْب) کُکْب رویی شت

ک ن ب ذ

(رَجُل کُکْب) کُکْب مرد

درشت و زشت سطر روی

ک ن ب ر

(کُکْبَة) بالكسر و فتح الباء سر

بینی بزرگ

(کُکْب) کُکْب طاس سن پوست

نار جیل

ک ن ب ش

(کُکْب) در هم و آمیخته

شدن قوم از مردم هر جنس

ل ن ب ل	(کُنْتُ) بجز دخل کوتاه	(کَاکُنْج) بفتح الکاف بفارسی	(کُنْد) بضم نین ناسپاس
(کُنْبُل) کفنه سخت و	قامت	عروس در برده و آن صمغ درختی	(کُنُوْد) کصور ناسپاس مکر
درشت	ل ن ث	است که در جبال هرات روید لطیف	و مونت در وی یکسان است و کافر
(کُنَابِل) کعلا بط سخت و	(کُنْثَة) بالضم نوره که از	ترین صمغها است شیرین بالندک	و نکونده خدای را و بخیل و
درشت و موضعی است	شاخ مورد و خلاف ما زند و بر آن	برودت کافوری ملین طبع نافع	نا فرمان و نهان خورنده و بازوارنده
ل ن ت	دسته ریاحین بندند	قروح مثانه و او رام حاره	عطای خود را و زننده غلام را و
(کُنْتی) کمرسی درشت و	ل ن ث ب	ل ن ح ب	زمین که برویاند چیزی را و زن
کمان جبهه توانا کُنْتی زیاده	(کُنْثَب) کجغدر دست استوار	(کُنْجَب) کجغفر نبت و لیس	ناسپاس دوستی و مواصت و علمی
النون قبل الیاء شده	کُنْثَب کفنه و کُنْثَب	بثبت	است
(سِقَاءُ کُنْثَب) کایر مشک	کعلا بط شده	ل ن خ ب	(کُنْثَاد) کلتان ناسپاس و
بسیار آبگیر	(کُنْثَاب) کقرطاس ریک	(کُنْجَة) برهم آمیخته شدن	(کُنْثَاد بن اَوْدَع غافقی مردی
(ن) کُنْتُ فِی خَلْقِهِ کُنْثَا	فرو ریخته	کلام از خطا	است که بر سولی پیش از حضرت
بالفتح توانا و استوار گردید	ل ن ث ح	ل ن د	صلی الله علیه و سلم آمده
(س) کُنْتُ کُنْثَا محرکه	(کُنْثَح) کجغفر گول	(کُنْثَة) بالفتح ناحیه است	(ن) کُنْثَة کُنْثَا بالفتح
درشت گردید	ل ن ث ر	بخند که زناش بجن و جمال	برید آن را و نیز کُنْثَة بالضم
(ر) کُنْثَات فروتنی کردن و	(کُنْثَرَةُ الحجار) که حرجه	موصوف اند	ناسپاسی کردن
خوشنود بودن	پیش بینی خر	(کُنْثَرَة) بالکسر پاره از کوه و نیز	ل ن د ث
ل ن ت ب	(کُنْثَر) کفنه گرداندام و	کندة لقب ثود بن عفیر بن عدی	(کُنْثَر) کفنه درشت
(کُنْثَب) کفنه کوتاه قامت	سر کیر تا خنه جای کُنْثَا و کعلا بط	بن حادوث که پدر قبیل است	سخت کُنْثَاد کعلا بط شده
کُنْثَاب کعلا بط شده	مثله فیهما	از زمین بدان جهت که ناسپاسی و	ل ن د ج
ل ن ت ح	(وَجْهٌ مُکُنْثَر) للفاعل و	حق ناشناسی پدر خود کرده با احوال	(کُنْثَجَةُ البانی) در دیوار و
کُنْثَح کجغفر گول	درشت آگنده گوشت	در پیوسته و آن را کُنْثَق نیز	طاق لغت مولده است یا معرب
ل ن ت ع	(تَکُنْثَر) بزرگ و دفرک شدن و	خوانند	کنده
(کُنْثَع) کفنه پست قامت	برافراشته گردیدن	(کُنْثَة) بالضم دهی است	(کُنْثَفَج) کصعفوق کند و
ل ن ت ل	ل ن ج	بسر قند	معرب است و آن ظرفی است

تندخم نبرگی که از گل سازند و در آن غله نگا دارند	و قمر فی ک دس ک ن دش	(کَنَز) بالفتح کنج و فی الحقیقت کل مال لا تودی زکوته فهو کنز	کنج نهاد و نیز کنز خلا نیدن نیزه در زمین و فرو بردن هر
ک ن دس	(کُنْدُش) کشفه عله که	وزر و سیم و آنچه بدان مال را	چیزی در آوند یا در زمین و
(رَکَنْدَد) کجغرفه نوعی از حساب نجوم است مرایل روم را	مرغی است مانند زاغ و اما الذواء المعطس فی السین لا یخیر و الشین	نگا دارند و فرا هم آورند	کَنْزُ الْقَوْمِ التَّوَكُّنُ و
(کَنْدَدَة) بالتاء زمین درشت سطح بلند و جای باشش و	لُغْیَة مَرْدُولَة	(کَنْزَة) محرکه منوغة و یسکن	کَنْزًا) بالفتح و یسکن و رودند
نشگاه باز	ک ن دل	رود باری است بیامه و نام	خرار و گنجینه نهادند بهر سرا
(کُنْدُ) کشفه مرد کوتاه درشت سطح اندام و خر بزرگ جثه	(کَنْدَلِی) بالفتح مقصود او	ام ثَمَلَة بن بَرْدِ مَنقَرِی و جد محمد	و منه هذا زَمَنُ الْکَنْزِ
کَنْز در کعبه بط مثله فیهما و	ید گیاهی است که باب دریا	بن علی اهلوزی محدث و اسب	(اِکَنْزَان) گرد آمدن مال و
نوعی از صمغ است که قطع بلغم را نافع تر	روید معروف بشوری پوست آن	مَقْعَد بن شَمَّاس سعدی	پرشدن هر چه باشد
ج	زعفران رنگ است و بدان پوست	(کَنْزِیْن) کامر خرم که جهت	ک ن س
(کَنْدَد) کسمیدع و یغم الکاف مع کسر الال درشت سطح	پیرایند و صمغ آن جهت باه نافع و جمید	زستان در زنبیل و جز آن دخیه	(کَنْزُ حَصِیْن) بالفتح اطمی
(کَنْدَادَة) بالکسر مای است کوبان دار	ک ن ر	سازند و نام بدر بحر المحدث	است نزدیک مهراس
(کَنْدِیْن) کفندیل خرد درشت سطح اندام و نام مردی	(کَنْزَار) کغراب بار درخت سده	(کَنْزُ الْخَادِم) کزیر محدث	(کَنْزَة کَسْفِیْنَة زَن) خوب منظر
(کَنْدِیْرَة) بالتاء درشتی و سطحی یقال الله لَوُکَنْدِیْرَة	فارسی است	است و کَنْزُ دَبَّه) سرود	و کلیسای ترسیان یا جهودان یا
و کَنْدِیْرَة بالفتح ایضا ای ذو غلظ و ضخامة او الفتح لحن	(کَنْدَادَة) بالکسر و شد النون پاره از کتان و ریبا دیف یا لجل	کَنْز گوی	کلیسای دیگر کفار و لنگر گاهی است
ک ن دس	یا طور و یفتح کَنْزَات و کَنْزِیْن جمع	(کَنْز) کتاب پروا گنده گوشت	بر یای یمن نزدیک زبیده و
(کُنْدُس) کشفه بچ گیاهی	(مَکْنُود) سطح و درشت منظر و بزرگ عمامه	سخت اندام یقال جَارِیَة کَنْزَارُ	الکَنْزِیْسَة السُّودَاء) شهری
	پیکر و بزرگ عمامه	و نَاقَة کَنْزَارُ کَنْز کُتَب و	است بفرغ مصیصه
	ک ن ز	کَنْزَارُ عَلَى لَفْظِ الْوَاحِدِ جَمْع	(کَنْزِیْسَة مَشْدَدَة الْیَاء مَصْغَرَا
		(کَنْزَان) کتاتان مردی است از	هفت موضع است شش از آن بحر
		بنی ضبه و ابو مَرْتَد کَنْزَارِیْن	است و شهری نزدیک عَمَّا
		حِصْنِ یَا حُصَيْن غَنَوِی صَحَابِی	(کَنْزَس) کتاب خواب
		بدی و کَنْزَارِیْن صَرِیم و کَنْزَارُ	جای آهود درخت لَانِ یُکْنَسُ الرَّمْلُ
		بن نَعِیم هر دو شاعر اند	حتی یَصِلُ کُنُسُ کُتَب و
		(ض) کَنْزَة کَنْزَارُ) بالفتح	کُنُس که جمع و موضعی است

وَجَوَارِ الْكُنُوسِ (ستارهای سیاره بدان جهت که با چو آهوی بمغیب در آید یا بگی ستاره بحکم آنکه بشب آشکار شود و بیروز پوشیده یا فرشتگان یا گاو و ان وحش یا آهوان	(کنش) بالفتح رشته گلیم تا فتن وزرم ساختن مسواک درشت راو	ل ک ن ع	چفیه مشک در جامه و کنع
(كُنَّاسَة) کثامت خاک روبرو خانه روبرو و نام جای است بکوفه و از اعدام است	الفعل من نصر (کنشاء) بالکسر مد و د ا م د	(کنع) بالکسر سبک آخر شب (کنع) بالکسر سبک آخر شب	عَنْ الْأَمْرِ (گرخت ازان و بدل شد و کنع اصابعه) زو بر انگشهای وی چند آنکه خشک گردانید و کنع بالله تعالی
كُنَّاس (آهوی بکناس در آینه رمی كنسة) بالکسر جاروب (مکناسة) بالکسر قلع است باندلس و مكناسة الزيتون شهری است بمغرب	مرغول موی و زشت روی (كُنَّاشَة) کرمانج که ازان شاخها بر آید کُنَّاشات جمع (الْكُنْشَة عَنْ الْأَمْرِ) شتابانیده	(کنع) بالکسر سبک آخر شب (کنع) بالکسر سبک آخر شب	سوکند خورد بخدای برتر و نیز (کنع) فروتنی و نرمی کردن و بغروب مائل شدن ستاره و نزدیک آمدن کار و بر فر هم آوردن مرغ وقت فرود آمدن از هوا
كُنَّاس (آهوی بکناس در آینه رمی كنسة) بالکسر جاروب (مکناسة) بالکسر قلع است باندلس و مكناسة الزيتون شهری است بمغرب	ك ن ص (كُنَّاص) کغراب کباص است یعنی قوی و توانا بر کار از شتر و خر و جز آن او الصواب بالنون بالباء تصحیف (تکنیس) بنی جنبانیدن بفسوس يقال کنس الرجل اذا حرك انفه استهزاء	ک ن ص (کنع) مرو تباہ دست و کار ناقص و تباہ کنع بالضم جمع و منه حدیث لا خف کل امر ذي بال لم يبدأ بحمد الله فهو الكنع ای ناقص	(کنع) در کشیده و خشک گردید (کنع) در کشیده و خشک گردید
(ن) كُنَّسَ الْبَيْتَ كُنَّسًا بالفتح روفت خانه را (ض) كُنَّسَ الطَّبِي كُنَّسًا کتتاب پنهان شد در خواب گاه خود و در آمد در آن	ك ن ظ (كُنْظَة) بالضم سختی و فشارش (ض ن) كُنْظَةُ الْأَمْرِ كُنْظًا بالفتح دشوار شد کار بروی و اندو بگین نمود و پر کرد آنرا (تکنظ) دشوار شدن کار بر کسی و اندو بگین گردانیدن و پر کردن	ک ن ظ (کنعان) کسبجان نام پسر سام بن نوح علیه السلام کُنَّعَانِيُون منسوب بوی و مائة تكلت بلغية تضارِعُ الْعَرَبِيَّةُ و ددی که بسوی آن فرستاده شد ابراهیم علیه السلام	ج (کنع) مکرر مشک که دمانش با بگیر نزدیک نموده پر کنند آن را و مرد در کشیده و پر گرفته دست یا بریده دست
(ن) كُنَّسَ الْبَيْتَ كُنَّسًا بالفتح روفت خانه را (ض) كُنَّسَ الطَّبِي كُنَّسًا کتتاب پنهان شد در خواب گاه خود و در آمد در آن	ك ن ظ (كُنْظَة) بالضم سختی و فشارش (ض ن) كُنْظَةُ الْأَمْرِ كُنْظًا بالفتح دشوار شد کار بروی و اندو بگین نمود و پر کرد آنرا (تکنظ) دشوار شدن کار بر کسی و اندو بگین گردانیدن و پر کردن	ک ن ظ (کنعان) کسبجان نام پسر سام بن نوح علیه السلام کُنَّعَانِيُون منسوب بوی و مائة تكلت بلغية تضارِعُ الْعَرَبِيَّةُ و ددی که بسوی آن فرستاده شد ابراهیم علیه السلام	ج (کنع) مکرر مشک که دمانش با بگیر نزدیک نموده پر کنند آن را و مرد در کشیده و پر گرفته دست یا بریده دست
(ن) كُنَّسَ الْبَيْتَ كُنَّسًا بالفتح روفت خانه را (ض) كُنَّسَ الطَّبِي كُنَّسًا کتتاب پنهان شد در خواب گاه خود و در آمد در آن	ك ن ظ (كُنْظَة) بالضم سختی و فشارش (ض ن) كُنْظَةُ الْأَمْرِ كُنْظًا بالفتح دشوار شد کار بروی و اندو بگین نمود و پر کرد آنرا (تکنظ) دشوار شدن کار بر کسی و اندو بگین گردانیدن و پر کردن	ک ن ظ (کنعان) کسبجان نام پسر سام بن نوح علیه السلام کُنَّعَانِيُون منسوب بوی و مائة تكلت بلغية تضارِعُ الْعَرَبِيَّةُ و ددی که بسوی آن فرستاده شد ابراهیم علیه السلام	ج (کنع) مکرر مشک که دمانش با بگیر نزدیک نموده پر کنند آن را و مرد در کشیده و پر گرفته دست یا بریده دست

چیزی و فریاد گوشت و خوشه پر
از دانه

کن فر

(کنفره) کز برجه پره بین و
سر آن

کن فل

(رجل کنفیل الحیة)
کز نخیل و سبزه و انبوه ریش
(و حیة کنفیلة) بالتار ریش
انبوه و سبزه

کن ل و

(کنکور) بکسر کافین و قد
تفتح الثانية شهری است میان
فرمیسین و همدان و آنرا قصر
الخصوص نیز نامند و قلعه است
استوار آبادان نزدیک جزیره
ابن عمر

کن م

(کنمة) بالفتح زخم و جراحت
(کایم) کصاحب نوعی از حبشیان
(کایمی) شاعری است از آنها

کن ن

(کن) بالفتح کوهی است
بقصه آن
(کنه) بالتار زن پسران

برادر کنان جمع کانه جمع
کینه قال الزیبر قاز بغض

کنائز الى القبعة الطلعة و موضع

(کن) بالکسر پوشش بر چیزی
و پرده آن کنه بالتار شد کنان

جمع منه قوله تعالى وجعل لكم
من الجبال کنا نالیسکن فیها
من الغامر والسرب ونحوها و سرب
و خانه

(کنه) بالکسر سپیدی

(کنه) بالضم یحیی یعنی پوشش

بالای خانه یا ساکنان بالای

دریا خانه خرواندرون خانه یا

چوبی باشد پهنای که هر دو طرف

آن در دیوار کرده بر آن متاع

خانه نهند کنات جمع و قبيلة

است کنی بالضم و الکسر منسوب

بوی و بنو کنه قومی از عرب

(کنن) حرکت کوهی بصنعای

دین (کنه کنایه) بالفتح و کنوئا

فرد پوشید آنرا و نگاه داشت از تاب

بیمین

(کنان) کتاب پوشش و پرده

بر چیزی کنه جمع منه قوله تعالى
وجعلنا على قلوبهم کنه

(کنانة) کتابتیه دان چرمین
بی خوب یا برخلاف آن و نام پسر

خرنیمه که پدر قبیده است از مضر و

مولای صغیر بنت حنیذ زوج النبی
صلی الله علیه وسلم که تابعی است کرده شده

و بنو کنانه قبيلة از تغلب بن وائل

و هم بنو عکت و يقال لهم فرس

نمودن يقال اکنته فی نفسه

(کنون) کصبور محله است

بسرقت

(کانون) گلخن و آتشان کانونه

بالتاء مثله و نام دو ماه رومی از

آبهای میانه زمستان میزند

بکانون اول و کانون ثانی و مرد

گران که صحبت او را ناخوش

گردیدن و الباب يدل على

الطلب

(مکنون) علم پنهان داشته

(مکنونه) نام زرم و دخرستور

فرد پوشید آنرا و نگاه داشت از تاب

آفتاب و کنته فی نفسه

پنهان داشتم آنرا و دل کذا کنت

العلم و کنتت الحارثية

(کنکنه) گریختن و کالی کردن

و در خانه نشستن
(مکن) للمفعول علم پنهان

داشت

(جاریه مکنه) دختر پردگیان

(کنان) فرد پوشیدن و از تاب

آفتاب نگاه داشتن و پنهان

نمودن يقال اکنته فی نفسه

اکنت العلم و الجاریه کذلک

(کنین) فرد پوشیدن

(اکنتان) فرد پوشیدن و پوشیده

شدن و سپید گشتن

(مستکنه) للفاعل کینه

(استکنان) پوشیده و در پرده

گردیدن و الباب يدل على

الطلب

(کنه) بالضم گوهر بر چیزی

و پایان آن و اندزه و هنگام

و وجه و سوی آن و لا یستقنه

فعل

(کنهان) کسکه ان گیاهی است

برگش شبیه برگ بن نیک دور

کنده کز دم گویند اگر برگش

بر عقرب افتد در حال پیرو

ج

خورده ن بگش سخن جگر پزر	و شتر ماده کلان سال	لش بقطعی که معنی حقیق	(کُوبَة) بالفتح در یخ و پشیا یی
دماغ و بدن	ل ک ن ه و	و مجازی آن مرد و برابر باشد	بر گذشته و فوت شده
(الکناه) بکنه چیزی رسیدن	(کنهف) کج دل موضع	یقال کنوت و کنیت بكذا عن کذا	(کُوب) بالضم کوزه بی دسته یا
(الکتناه) بکنه چیزی در رسیدن است		و کنی زیدا اباعمر و و بآبی	بی خرطوم الکواب جمع
یقال لا یکنه الوصف ای	(کنهف عی کنهف) در	عمرو کنیه بالضم و الکسر	(کُوبَة) بالتاء نزد یا شریح یا بملک
لا یبلغ کنه کلام مولد	گذشت از ما و شتابی کرد و النون	نامید زید را با بوعمر و الفعل	باریک میان و برید و کف سنگ
ل ک ن ه ب ل	زائده	من ضرب و نصر و هوگان	(کُوب) محکه باریکی گردن کلانی
(کنهفل) کسفر جل و تضم باوه	ل ک ن ه ل	و هم کانون و یقال فلان یکنی	(کابه) موضعی است ببلاد تميم
درختی است بزرگ که بیل مثله	(کنهفل) کجغرف و برج موضع	بالی عبد الله مجهول و لا یقال	یا ابی
و جو بزرگ خوشه و النون زائده	است و قد یمنع و نیز کز برج آبی	یکنی بعبد الله و نیز کنایه	(کُوبان) بالضم دهی بمر و
ل ک ن ه د س ر	است مرینی عوف بن عاصم را	سخن که بر غیر موضوع له خود	(کُوبانان) بالضم دهی با صفهان
(کنهفل) کسفر جل آنچه بران	ل ک ن یو	دلالت کن	(کُوبانان) بالضم و تقدیم النون
خشت خام و انگور و جز آن بار	(کنیه) بالضم لفظی که بدان	ر ت ک کنی بالضم نام زن	علی الباء شهری است
کرده از جای بجای برند	شخص را خوانند کنه بالضم شد	(الکتاه) کنیت نهادن و بعدی	(ن) کاب کُوبان (کوب آب
ل ک ن ه د ل	و یکنر ان یقال ابو فلان کنیه	الی المفعول الثاني بنفسه و بالباء خورد	
(کنهفل) کسفر جل و فوک و	و کُوتَه و کذا ام فلان کنه کُوتَه	یقال کنی زیدا اباعمر و و بآبی	(تکُوب) بسنگ کف کوften
سطر و سخت رست و شدید	که کُت جمع و کنی الزو یا هی	عمرو	چیز را
ل ک ن ه ر	الامثال التي یضربها ملک الرویا	(تکُوب) کنیت نهادن یقال	(الکتیاب) کوب آب خوردن
(کنهف) که حرجه موضعی است	یکنی بهاعن عیان الامور	کنیت زیدا اباعمر و و بآبی عمرو	ل ک و ه
بد بنام میان و د کوه و دران	(کنی) کفی هم کنیت یقال	(کنی) فلان بكذا کنیت	(کُوتی) بالضم مشو با کوتاه
آبگیر است	فلان کنی فلان ای کنیه کنیه	کرد خود را بآن و و کنی	بالا و کُوتی بن التعلد
(کنهف) کسفر جل ابر پاره	(کنایه) کتابه سخن که بر غیر	بكذا عن کذا کنایه کرد	مردی است
شبهه بکوه یا ابر بر هم نشسته و مرد	موضوع له خود دلالت کند	بجین از چنین	ل ک و ث
سطر اندام	گفتن یا لفظی گفتن و غیره لول	باب الکاف فصل الوو	(کُوت) بالفتح کفش و صندل
(کنهف) بالتاء ناقه بزرگ جثه	علیه آنرا اراهه کردن یا سخن	ل ک و ب	اکوات جمع

ج

(كُوْنَةُ) بالفتح ارزانی و فراخ
 سالی
 (كاث) بتخفيف الثاء آنچه از
 دانهای فرو ریخته وقت درو
 روید
 (كُوْنِي) کلوبی دهی است در
 عراق و محله بمکه مرعبد الدار را
 (تَكُوْنِي) با چهار پنج بزرگ شدن
 کشت و شبیه سر خرگوش بر آوردن
 غلط یقال كُوْنٌ فَلَا رُبْعَاطِلَهْ اِذَا
 اُخْرِجَ كَرُوسُ الْاَدَانِبِ
 ك و ح
 (كاح) روی کوه و بن آن کج
 بالکسر شد اَكِيَا ح و كِيُو ح
 جمع
 (كوح) کتاب نیکو سیاست
 یقال هُوَ كُوَا ح مَالِ اِیْ اِزَاوَهْ
 (ن) کَلْحَهْ كُوَا ح بالفتح چیره
 گردید بروی در کارزار و فرو برد
 او را در آب یا در خاک
 (كَا حَهْ) چیره گردیدن در کارزار
 و دادن یقال مَا اَكْلَحَهْ اِیْ مَا اَعْلَحَهْ
 (تَكُوْنِي) چیره شدن در کارزار
 و خوار کردن و برگردانیدن
 (مُكَوَا حَهْ) چیره گردیدن در کارزار

و با هم دشنام دادن و آشکارا درو
 باروی دشنام دادن همه گیر را و
 جنگ کردن با هم
 (تَكَاوُح) با یکدیگر مرو سیدن
 در شر و بدی یقال تَكَاوَا حَا اِذَا
 تَحَارَسَا وَ تَعَالَجَا فِي الشَّيْءِ بَيْنَهُمَا
 ك و خ
 (کوخ) بالضم کازه زنی ملک و مانند
 آن بی روزن کاخ مشه الكواخ
 و کوخان بالضم و کجخان بالکسر
 و کُوَا حَهْ کعبته جمع
 ك و د
 (كود) بالفتح بازداشتن و نزویک
 آمدن کاری که شود مَكَاد و مَكَادَه
 مثل و الفعل من نصر و سمع یقال
 كَادَ يَفْعَلُ وَ كَيْدٌ يَفْعَلُ اِیْ قَارِبٌ
 وَلَمْ يَفْعَلْ وَ عَزَّ سَبْعُوْیَهْ عَزَّ بَعْضُ
 الْعَرَبِ كَدْتُ اَفْعَلُ كَذَا بِالضَّم
 وَ لَا يَتِمُّ كَادٌ بِالْفَاعِلِ وَ يَحْتَاجُ الْخَبَرَ
 وَ جَرَّ الْفِعْلُ الْمَضارعَ وَ قَالَ اَيْضًا
 اِنَّ نَاسًا مِنَ الْعَرَبِ يَقُولُوْنَ كَيْدٌ
 زَيْدٌ يَفْعَلُ كَذَا وَ مَا زَيْلٌ يَفْعَلُ
 كَذَا وَ يُرِيدُ وَنَ كَادَ وَ اَلْفَقْلُوْا
 الْكُسْرُ اِلَى الْكَافِ فِي فِعْلِهِ كَمَا تَقْلُوْا
 فِي فِعْلِهِ وَ قَدْ يَدْخُلُ عَلَیْهَا نَ

تشبیهاً بَعَسَ وَ كَادَ وَضَعَتْ لِقَارِبَةٍ
 الشَّيْءُ فَعْلٌ اَوْ لَمْ يَفْعَلْ فَادَا وَ قَع
 مَوْجِبًا لَمْ يَقَعْ ذَلِكَ الشَّيْءُ وَ لَوْ قَع
 بَعْدَ جَدِّ فَقَدْ وَقَعَ تَقُولُ كَادَ يَفْعَلُ
 كَذَا فَلَمْ يَقَعْ فَادَا قُلْتُ مَا كَادَ يَفْعَلُ
 فَقَدْ وَقَعَ وَ مَا قَوْلُهُ تَعَالَى اِذَا اَخْرَجَ
 يَدَهُ لَمْ يَكِدْ بِرَافِئِكَ ذَا لَمْ وَقَعَتْ
 صَلَوةٌ لِّلْكَلامِ وَ مَعْنَاهُ لَمْ يَرْوِهَا وَ كَا بِي
 بِمَعْنَى اَرَادَ اَيْدٍ وَ مِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى
 اِذَا دَخَلْتُمُوهَا اِیْ اُرِيدُ وَ عَزَّ مَا يَكَادُ
 مِنْهُ اِیْ مَا يَرَادُ وَ لَا تَحْمَمَةُ لَوْ لَا
 مَكَادَةُ اِیْ لَا اَهْمُ وَلَا اَكَادُ وَ كَذَا قَوْلُكَ
 لَا وَ لَا مَكَادَةَ فِي جَوَابِ مَنْ يَطْلُبُ
 مِنْكَ الشَّيْءَ بِغَيْرِ نَحْوِ اِهْمُ وَ اَدَا وَ اَرَادَ
 نَدَامَ وَ اَنْشَدَ الْاَخْفَشُ كَادَتْ وَ
 كَدْتُ وَ تِلْكَ خِيَرَةُ اَدَا + لَوْ عَادَ
 مِنْ هُوَ الصَّبَابَةُ مَا مَضَى اِیْ
 ارادت و اردت او دَدْتُ وَ دَدْتُ
 یقال فَلَانٌ يَكُوْدُ بِنَفْسِهِ اِیْ يَجُوْدُ +
 بِغَيْرِ اَنْفٍ كَسْ طَعْنِ كَرْدُنِ جَمَاعٍ
 بِغَيْرِ اَنْفٍ اَيْضًا
 اِنَّ نَاسًا مِنَ الْعَرَبِ يَقُولُوْنَ كَيْدٌ
 زَيْدٌ يَفْعَلُ كَذَا وَ مَا زَيْلٌ يَفْعَلُ
 كَذَا وَ يُرِيدُ وَنَ كَادَ وَ اَلْفَقْلُوْا
 الْكُسْرُ اِلَى الْكَافِ فِي فِعْلِهِ كَمَا تَقْلُوْا
 فِي فِعْلِهِ وَ قَدْ يَدْخُلُ عَلَیْهَا نَ

است
 (تَكُوْنِي) گرد آوردن و توده
 ساختن
 (اَكُوْنِي) برگردیدن و لرزه
 زده شدن
 ك و ذ
 (كَادَة) گوشت کرانه کس متصل
 ران پا گوشت پاره بالای دوران
 وها كَا ذَاتَانِ و معرفة مضعی
 است بغداد از آن جا است اسمی
 بن محمد شیخ این از قویه
 (كَادِي) نوعی از درخت که از
 گلش روغن سازند و نیز كَا ذِي
 لغتی است در گادی
 (كُوْدَان) کسران سطر فربه
 كَا ذَانِ شده
 (تَكُوْنِي) تا بجاده رسیدن از ار
 مَكُوْد كَمِثْلُ نَفْتِ هِتْ اِزْ اَنْ
 و با طرف کس طعن کردن جماع
 کننده و چوب، بر کون زدن
 ك و ر
 (كود) بالفتح گله بزرگ از
 شتران یا یک صد و پنجاه یا دصد
 و گله گاوان بسیار اَكُوْد جمع
 یقال لِفِلَانٍ كُوْدٌ مِنْ الْاَبِلِ

ج

البقر ویتج ویتار ویتج از هر چیزی
 وفي الحديث نهى النبي صلى
 الله عليه وسلم عن السجود على
 كور العمامة وشرشت وکوبی است
 ببلاد بلخ ارث وزمینی بیامه و
 زمینی بخران + ودائرة الكور
 موضعی + ودائرة الكوار جای
 است در متقای دارینی ربیعه
 ودارینیک + ویزا کوار
 چندکوه است نزدیک آن + و
 نیز کور بالفتح افزونی و بسیار
 از هر چیزی ومنه نغوذ بالله
 الحور بعد الكور ای من القصاص
 بعد الكمال او من القلة بعد
 الكثرة و افزون شدن و پیچیدن
 دستار و گرد کردن چیزی وزمین
 کندن و شافتن و پشتواره جامه
 برداشتن و کشتن کسی را و الفعل
 من نصر
 رگود بالضم پلان یا پلان
 با ساختن آن الكوار و الكور
 کافلس و کیران بالکسر جمع
 + و کوره آهنگران از گل و خانه
 زنبور عسل و کوبی است
 رگورة بالتاء شهرستان و

ناجیه و کرانه کور کسر و جمع
 رکار (کشتیهای گندم بار باب
 در شده گارة یکی و معرفة دبی است
 بموصل از آن است فتح بن سید
 موصلی زاید آن غیر فتح کبیر است
 و محمد بن حارث محدث دوی
 در اصبهان از آن ده است عبد
 الجبار بن فضل و علی بن احمد
 بن مرده محدثان و دس
 با ذریحان
 رگارة پشتواره جامه و طعام و
 گارة القصاص مراجع من الشیخ
 في ثوب واحد و نیز گارة دوی
 است بغداد
 رگور (عند الكور مرئی) بالضم لنگر
 گاهی است بدریای هند
 رگور (کوبی) کزیر کوبی است
 رگورة (کوبی) کجینه کوبی در قید
 رگورة (کتابت) نوعی رز
 شراب
 رگورة النخل کثامه و کسر
 و تشدد الاولی انگبین با موم یا
 خمماندی است از شاخ درخت
 یا از گل درون تنی تنگ سر برای
 عسل نهادن زنبوران یا خانه

زنبور که در وی عسل نهند کوارات
 و کوار جمع
 رگورین (کوبی) بالضم دبی است
 رگور (کعبه) کعبه پلان شتر
 رگوار (کعبه) کعبه و ستار مگورة
 و مگورة بالتاء مشد
 رگوری (بالفتح) و شد الرأ
 مقصور امر و ناکس فاحش
 زبان بسیار گوی یا کوتاه بالا پهن
 اندام مگور مجذوف الالف
 مشد الكل و شلت میهمامگورة
 موت و پاره بزرگ از سگین
 رگارة (خوار بنداشتن کسی را
 دست و ناتوان شمردن يقال
 اكرت عليه اذا استدلت له و استضعفته
 رگورین (پچیدن دستار بر سر
 و در پچیدن هر چیزی و گرد کردن
 و فرام آوردن رخت را و بستن آن
 و انداختن يقال طعنه فگورده ای
 القاه یا نیزه زده انداختن يقال
 كودت الرجل اذا طعنه فالقيته
 مجتمعا و بر زمین افکندن در کشته
 و جز آن و کندن در رنگ گردانیدن
 و پوشانیدن و فرود گرفتن زیادت
 کردن و در آوردن شب در روز

و روز را در شب منه قوله تعالى
 يكور الليل على النهار و يكور النهار
 على الليل ای یغشای لیل
 على النهار و یغشای النهار على الليل
 او یقصر من احدهما و یزید
 الاخر و قوله تعالى اذا الشمس
 كورت قال ابن عباس عورت
 و قتادة ای هب ضوءها و ابو
 عبيدة كورت مثل تكوير العمامة
 تلف فتمحى
 رگور (بر زمین در افتادن
 و پچیدن و در چیده شدن
 رگورین (بر زمین افتادن
 و دستار بستن بر سر شایان
 و دم برداشتن اسب در و دیدن
 و ناکه وقت کشتی و بد شام دادن
 آماده شدن مرد
 رگور (استکاده) شافتن و پشتواره
 برداشتن
 ل و
 رگور (بالفتح) گرد آوردن و بکوزه
 آب خوردن و بالفعل من نص
 رگور (کوبی) بالضم آب جامه است
 معروف کیزان و اگواز
 و کوزة کعبه جمع + و کوز بن

ج

کعب) بلطنی است از بنی ضبّه	است معرب و جوب سه پهلوه بخار	(مکوس) کمعظم نام خری است	کوع
و کوذبن غلقه) صحابی	که بدان تختهای چهار گوشه را	او هو کمقعد	(کوع) بالفتح براستخوان ساق
است از هو کردن بالراء والراء و	اندازه نماید	(تکونیس) برگردانیدن و	دست رفتن سگ از سنج گرام و
بکوز) بلطنی است از بنی اسد	(کونیستی) منسوب با سپ کوتاه	نگونسا کردن و فی الحدیث والله	الفعل من نصر و کوع گردیدن
(کازة) دبی است مرد کازنی دستها	لوانعت ذلك لکوسک الله تعالی	(کوع) بالضم طرف استخوان	ساق دست از سوی انگشت ابرام
منسوب بوی	(رلعة کوساء) کسحار پاره گیاه فی النار	(مکاوسة) بر زمین افکندن	کاع مثله و منه اقی بسارق فقطع
(کوزی) کلوبی قلعه است	خشک در هم بر یکدیگر پیچیده و لایع	کوس بالضم جمع و کذا رمال کسیرا	یله من الکوع باکوع و کاع دو طرف
بلند بپرستان لا تعلقها البیض فی	کوس یعنی ریگهای برهم نشسته	(تکوس) نگونسا گردیدن	استخوان ساق متصل بند دست
تخلیقها ولا السحب فی ارتفاعها	و نیز کوساء) جانی است	(مکاوس) للفاعل گیاه بسیار	یا کوع استخوان سوی نرا انگشت
و اما تقف دون قلعتها غنما مینه	(کاسان) شهری است با ورا	و بر یکدیگر نشسته و نیز متکاوس	و کاع استخوان سوی خضر و آنرا
(کونین) کزیر نام مردی	دو عرض در پی آمدن چهار حرکت	کوسوع نیز نامند یا کوع باریک	کوسوع نیز نامند یا کوع باریک
(کوز کنان) بضم الکافین دبی	النهر	(کوسین) بالضم دبی است	ترین و کم ترین حجم از بن بر دو
است در آذر بیجان	(مکاس) بالفتح جای حلقه	(تکاوس) تو بر تو شدن گوشت	استخوان الکواع جمع و يقال احمق
(مکوزة) کمقعد از اعلام است	شدن مار	بسیار و برهم نشستن گیاه و علف	من الذی یتمخط بکوعه
(مکوز) کمبزا نام مردی	(ن) کاسا الحیة کوسا) بالفتح	راکتاسا عن حاجته) باز	(کوع) محرکه و استخوان
رجل مکوز الرأس) کمعظم	پیچیده و حلقه شده و نیز کوس	داشت آنرا از حاجت وی	ساق دست
مرد و از سر	بر سه پای رفتن سو پری زده با عام	لکوش	(اکوع) بزرگ کاع و کز ساق
(تکوز) گرد آمدن قوم	است و بر زمین افکندن کسی را	(کوش) بالضم سر گیر بزرگ	دست کوعا موث و لقب سنان
(اکتبان) آب گرفتن بکوزه	و طعن کردن زن را در جماع و سر	کواشنة کثما مة مثله	جدا بوا یاس یا ابو مسلم یا ابو عامر
لکوس	بزیز کردن و زیان آوردن دشمن	(کوشان) کسکران نوعی از	سلمه صیابی بن عمر و بن سنان
(کوس) بالفتح باد نکبار که	میگوید یا فلا نئی	نوعی از	کوع بن عبد الله که روز جنگی
بروی باد دیگر بر آواز و زو قال	البيع و نرم و آهسته رفتن	ماهی سازند	قر و غطفان این کلمه بر زبان
وقول الليث کلمة یقال عن خوف	(اکاسة) بر سه پا رفتن سورو	(ن) کاش کوشا) بالفتح تریب	می راند و تیرا سومی کرد و خدا
الغرق رجم بالغیب	برداشتن شتر را و افکندن بزمین	و کاش جاریته) کاید آنرا	اما ابن الاکوع و الیوم یوم الرضع

(كُوفَةُ) بِالسَّيْفِ تَكُونُ نَعْمًا
بَتَيْخِ زِدَاوَرَا جَنْدَا كُوجْ كَرَوِيد
استخوان ساق دست وی
(تَكُوجُ) در دگین شدن ساق
دست

ك و ف

(كُوفَةُ) بِالضَّمِّ رِيْگ تَوْدَه سِرْخ
گرو دیا هر ریگ توده سنگ ریزه آمیز
و شهر اکبر عراق که قبته الاسلام و دار
هجرت مسلمانان است مَصْرَهَا
سعد بن ابی وقاص و کان منزه نَجْ

عليه السلام و بنی مسجد ها و نَمِيت
لاستدارتها و اجتماع الناس بها
و يقال لها كُوفَان و يفتح و كُوفَةُ
الجَنْدُ لِأَنَّهُ اخْتُصَّتْ فِيهَا خُطَطُ
العرب ايام عثمان خُطَّتْ بِهَا السَّابِ

الْأَقْرَعُ التَّقْفِي و نَمِيت بَكُونَا و
جَبَلٌ صَغِيرٌ فَتَهْلُوهُ و اخْطَرُوا عَلَيْهِ
أَوْ مِنْ الْكَيْفِ لِقَطْعِ لَانْ اَبْرُو و اَقْلَعَهُ
لِهَرَامِ اَوْلَانَهَا قِطْعَةً مِنْ الْبِلَادِ و

الْأَصْلُ كَيْفَةً فَلَمَّا اسْكَنْتِ الْبَاءُ وَالضَّمَّ
مَاقِبِلَهَا جَعَلَتْ وَاوَا مِنْ قُلُوبِهِمْ فِي
كُوفَانٍ بِالضَّمِّ و يفتح و كُوفَا حَرْكَةً
مَشْدَدَةً الْوَاوِ اِيْ فِي عَزِّ وَ مَنَعَةٍ اَوْلَانِ
جَبَلٍ سَائِبٍ مَا حِيطَ بِهَا كَالْكَافِ

اَوْلَانِ مَعْدًا لَمَّا ارْتَادَ هَذِهِ الْمَنْزِلَةَ
لِلْمُسْلِمِينَ قَالَ لَهُمْ تَكُوفُوا اَوْلَانَهُ قَالُوا
كُوفُوا هَذِهِ الرَّمْلَةَ اِيْ نَحْوَهَا و نَزِ
(كُوفَةُ) عَيْبٌ يُقَالُ لَيْسَتْ بِهِ كُوفَةُ
وَلَا تُوْفَةُ

(كَافٌ) كُوِي وَ كِي از حروف هجا
است مذكر آید و مؤنث مانند سائر
حروف + و نيز كَاف حرف جار
است که جهت تشبیه آید نحو زید
کالا سد و تعیل نزدیک قومی منه

قوله تعالى كما اَوْسَلْنَا نِيْكُمْ رَسُوْلًا
اِيْ لَاجِلِ اِسْلَامِيْ و قوله واذكُرْهُ
كما هَدَيْكُمْ اِيْ لَاجِلِ هِدَايَتِهِ و
وَيَكُنْهُ لَا يَفْلَحُ الْكَافِرُونَ اِيْ عَجَبٌ
لَعَلَّكُمْ فَلَا حَرَمَ وَ اسْتَعْلَا نَحْوُ كُنْ كَمَا

اَنْتَ عَلَيْهِ وَ كُنْ فِيْ جَوَابِ مَنْ قَالَ
بِيَاذِ غَيْسٍ نَزْدِيْكَ هَرَات
كُوفَانِ (كُوفَانِ) كَعْمَان و يفتح ريگ توده
گرو دانبوه و در هم پیچیده از نی و

بِأَسْمَاءٍ وَ جَرْنِ بِلَاوَتِ مَثَلِ و
بِرَأْنِ حَرْفِ جَرِيمٍ دَاخِلٌ شُوْد و
اِسْتِعْمَالِ اِيْنِ كَافٍ نَزْدِ سَبُوِيْ
بِيْ ضَرُوْرَتِ دَرْسَتِ نَبَا شَدِ كَقَوْلِكَ

يَضْحَكُ عَنْ كَالْبَرِّ الْمُنْهَمِّ وَ ضَمِيرُ
خُطَابِ مَنْصُوبٍ وَ حِجْرٌ وَ نَحْوُهُمَا
وَدَعَكَ رَبُّكَ وَ مَا قُلِيْ بِرَحْمَتِكَ
فِي كُوفَانِ اِيْ فِي عَصْفٍ كَعَصْفِ الْبَيْحِ

حرف خطاب با اسم اشاره و از خط
از اعراب نیت كقولك ذلك تلك
و ادللك و با ضمير منفصل منصوب
نحو اِيَّاكَ و اِيَّاكَ و اِيَّاكَ و اِيَّاكَ

اَفْعَالُ نَحْوِ جِيْتَمَعُكَ و دُرُوْدُكَ و
الْبَنَاءُ كَ وَاِذَا رَأَيْتَ بِمَعْنَى اخْبَرْنِيْ
نَحْوِ اَرَاَيْتَكَ هَذَا الَّذِي كَرِهْتَ عَلَيَّ
(كُوفِيْفَةً) كَجِهِيْنَةٍ جَائِيْ است
نزدیک کوفه منسوب بسوی ابن

عمر بدان جهت که او در آنجای
فرود آمده
(كُوفِي) كَطُوْبِيْ شَهْرِيْ است
بیاذ غیس نزدیک هرات

كُوفَانِ (كُوفَانِ) كَعْمَان و يفتح ريگ توده
گرو دانبوه و در هم پیچیده از نی و
بِأَسْمَاءٍ وَ جَرْنِ بِلَاوَتِ مَثَلِ و
بِرَأْنِ حَرْفِ جَرِيمٍ دَاخِلٌ شُوْد و

نَاسِدِيْدِهِ يَابِدِيْ يَانِيْكَ يَاسُخْتِيْ
و رَجْ وَاخْتِلَافُ وَ اَمِيْرش يُقَالُ لَطْلُوْا
فِي كُوفَانِ اِيْ فِي عَصْفٍ كَعَصْفِ الْبَيْحِ

نیز كُوفَانِ (كَعْمَان) و يفتح
حرف خطاب با اسم اشاره و از خط
از اعراب نیت كقولك ذلك تلك
و ادللك و با ضمير منفصل منصوب

نحو اِيَّاكَ و اِيَّاكَ و اِيَّاكَ و اِيَّاكَ
(كَافٌ) كَالْاَدِيْمِ كُوفَا بِالْفَتْحِ
دو باره دوخت کرانهای اویم را
بریکدیگر

(تَكُوفِيْفٌ) بَرِيْدِيْن يُقَالُ كُوفْتُ
الْاَدِيْمِ وَ كَيْفَتُهُ وَ كَافٌ نُوْشْتَرُ وَ كُوفُوْهُ
رَفْتَن
(تَكُوفٌ) تَكُوفَا وَ كُوفَا نَا
بِالْفَتْحِ گرو گشت و با کوفیان مانند

کرد خود را و نسبت نمود با ایشان
كَوْكُ (كُوكُوة) جَنِيْدِيْن دَرْفَار
و شَتَا فتن یا دیدن کوتاه قامت
(كُوكِيَّة) كَعْدَا بَطِيسْت
له و ارجندی و شوکت و بلندی
بِالْاَكْوَكَاةِ بِالْفَتْحِ مَثَلِ
يُقَالُ هُمُ فِي كُوفَانِ اِيْ فِي عَزِّ وَ مَنَعَةٍ
كَوْفَانِ كَحَيَّانِ وَ جُلَسَا نَمَثَلِ
بِيْ خِيَرِ

ك و ل

ج

(كَوْلَة) بالفتح قلعة است بمن	برداشت و نام زنی و كَوْمَة المَدَن	(كُونِي) بالضم منسوباً بـ كِلان	(ن) كَان عَلَيْهِ كُونًا بالفتح و كِيَانًا
(كَوْل) كز فدی است بفارس	پشته است بلند نزدیک تنغ	سال	مکتب پذیرفتار آن گردید و
(كَوْل) كاحد زمین بلند شبیه	(كَامُ فِرْقَد) موضعی است	(كُنْتِي) بالضم منسوباً بـ كِلان	تَقُولُ لِلْبَيْضِ لَا كَان وَلَا يَكُونُ و
بکوه	بفارس	كُنْتُي بضم الكاف والتاء قبل	كُنْتُ الْقَرْفَ رَسِيدَمُ اَنْ رَا
(كَوْلَان) كسر آن گیاه بروی	(اَكْوَم) بلند هر چه باشد و زیر	النون منسوباً منه كانه نصب قوله	وَيَقَالُ كُنْتُكَ وَكُنْتُ اَيَاكَ كَمَا تَقُولُ
و علف یا گیاهی است مانند بروی	پتان مرد و هُمَا الْكَوْمَان	كُنْتُ فِي شَبَابِي كَذَا وَكَذَا	لَهْنَتُكَ زَيْدًا وَطَهْنَتُ زَيْدًا اَيَاكَ
که در آب روید و بضم و شهری است	(كَوْمَاء) كعمر اناقة بزرگ	(سَمْعُ الْكِيَان) بالکسر نام کتابی	اَي تَفْعُ الْمَنْفَصِلُ مَوْضِعُ الْمَنْفَصِلِ
بما وراء النهر	کوحان	است مرجم را	لَا تَمَامُ مَفْصَلَانِ فِي الْأَصْلِ لَا تَمَامُ
(كَوْلَال) بالفتح کوتاه بالا	(كَيْمِيَاء) بالکسر ممدوده اصل	رَكِيَانَة) ككتاب پذیرفتاری	مَبْتَدَأُ خَبَرٍ وَكُنَاهُمْ اَي كُنَّا لَهُمْ
(تَكْوَل) فراهم آمدن و پیش	زر و سیم و اکسیر یا هر دو که چون	(كَائِنَة) چیز نو پیدا که سابق	عَنْ سَبَوِيَه + و نیز كُونُ بودن
آمدن کسی را بدشنام و ضرب	بر اشیای معدنی ریزند بسوی	نبوده باشد	و هست شدن کیان بالکسر
يقال تَكْوَلُوا عَلَيْهِ اَي اَقْبَلُوا بِالْشَّمِ	فلک شمس یا قمر روان گردد	(كِيَوَان) بالفتح منوعاً نام	و كِيُونَة مثله شَبَوِيَه بِالْحَيْدُودَة
الضرب فلم يقلعوا	(ن) كَامُ الْمَرْأَةِ كَوْمًا وَكَوْمَةً	مردی	و الطَّيْرُودَة مِنْ ذَوَاتِ الْيَاءِ وَلَمْ
(تَكَاوَل) اظهار کوتاهی نمودن باز	بفتحها گایند آن را و كَذَا كَامُ	(مَكَان) بالفتح جایگاه مكانة بالاء	بِحَيٍّ مِنَ الْوَادِ عَلَى هَذَا الْأَحْرِفِ
ایستادن از امری	الفرس و غیره آتشه اِي تَرَا عَلَيْهَا	مثله اَمَكْنَة و اَمَا كُنْ جَمْعُ مَنْه	كِيُونَة وَهِيَ مَوْعَة وَدِيْمُومَة وَ
(اَيْكِيَال) بدشنام و ضرب پیش	(س) كَوْمَتِ النَّاقَةِ كَوْمًا	قوله لو نَشَأَ لَمَسَحْنَاهُمْ عَلَى	يَدَيْهِمْ وَهِيَ كِيُونَة بِشَدِّ الْيَاءِ
آمدن کسی را	حرکت بزرگ کوحان گردید	مَكَانَهُمْ وَلَمَّا كَثُرَ لَزُومُ الْمِيَمِ تَوَمَّتْ	فَخَذَ فَوَاحِشًا مِنْ هَيْئَتِهَا كَمَا
(اَكْوِيلَال) بستک شدن	(مُكَامَة) بالضم زن گاییده	أَصْلِيَّةٌ فَقِيلَ مَكَّنَ + و نیز مَكَانَة	ذَلِكَ لِقَالِ الْكَوْنُونَةِ وَامَّا الْحَيْدُودَة
(مَكْوِيل) کوتاه قد نعت است	(تَكْوِيم) توده توده کردن خاک را	پایگاه و منزلت و نیت و اَسْكَال	فَاصِلُهُ فَعْلُولَة بفتح العين فَسَكَّتْ
ازان	و بلند نمودن توده را	مَضِيَّتْ مَكَانِي اَي لَيْطِي	لِلتَّخْفِيفِ لِأَنَّهُ لَيْسَ فِي الْكَلَامِ
ك و م	(اَلْكِيَام) بر سر انگشتان نشستن	رَمَكِيَان) کبیع صاحب پایگاه	فَعْلُولُ مَوْكِيَة وَكَانَ اِذَا جَعَلَهَا
(كَوْم) بالفتح کس زن یا عام	ل و ن	و منزلت يقال فلان مَكِينٌ عِنْدَ	عِبَادَةِ عَنْ مَظْهَرٍ مِنَ الزَّمَانِ
است	(كُون) بالفتح چیز نو پیدا	فلان اَي بَيْنَ الْمَكَانَةِ	اِحْتِاجَتِ اِلَى خَيْرٍ مِنْهَا دَلَّتْ عَلَى
(كَوْم) بالضم گله شتران	زشت غیر مقدار الكَوْنُ جَمْعُ و	(مَكِينَة) بالتاء اَبْنَك و نیت	الزَّمَانِ فَقَطْرٌ مِنْ نَاقِصَةٍ تَرْفَعُ لَهَا
(كَوْمَة) بالضم توده خاک بلند	حرکت و سکون	يَقَالُ مَضِيَّتْ مَكِينَتِي اَي لَيْطِي	تَسْبِيحُ خَيْرٍ يَقُولُ كَانْ زَيْدًا عَالِمًا

کُنْتُ الْكَوْفَةَ اى كُنْتُ بِهَا وَكَذَا	يَكُونُ فَلَمَّا دَخَلَتْ عَلَيْهَا لَمْ يَجِدْهَا	(كُوفِي) كَسَمِي سِتَارُهُ اسْت	النار
قوله من ازل كان لم يكن لها احد اى	وخلعت الواد لا لبقاء الساكنين	(كَاوَان) نام جزيره است در	(رض) كَوَاهُ كَيْثًا بِالْفَتْحِ دَاغ
لم يكن بها احد واذا جعلتها بمعنى	بقيت لم يكن فخذ فوالنوا ايضا	در ياي بصره	کرد از آهن گرم و جزآن و يقال
ثبت نحو كان الله ولا شئ معه او	لكثرة استعمالها واذا حركت ثبوتها	(تَكْوِي) در سنگ جای در آمدن	آخر الداء اليكى + وكواه
بمعنى حدث نحو اذا كان النساء	وقالوا لم يكن الرجل واجاز يوش	و در ترنجيدن و منقبض شدن	(بَعِيْنُهُ) تيز نگريست سوى وى
فاذ فوئي فان الشيخ يهدمه السنه	حذفها مع اليكة وقال اذا	در آن و گرم شدن از گرمى اندام	+ وكوته العقب (گزيده اورا
او بمعنى حضر نحو وان كان	لم تكن الحاجات من هم الفقه	كسے يقال تكوي بامرأته اذا	كزدم
ذو عسرة او بمعنى وقع نحو ماشاء	+ فليس يغني عنك عقد الترتائم	تدق و اصطلح بمرارة جسد ها	(مُكَوَاة) همديگر را دشنام
الله كان استغنت عن الخمر لانه ادك	(تَكْوِين) هست گردن و نو	كوه	داون
على معنى وزمان وهي حينئذ	بيرون آوردن چيز را و آفريدن	(ن) كَهْتُهُ به کردن گفتم اورا	(اكتياء) داغ کردن خود را
تامة وقد يحى بمعنى اقام و بمعنى	خدای موجودات را يقال كُون	تابوى دهن او معلوم شود	و ستودن خوشتن را بچيزى كه
صار نحو وكان من الكافرين	الله الاشياء اى ان جعلها	(س) كَوْه كَوْهَا محرکه سر	ندارد
وللاستقبال نحو يخافون يوما كان	(تَكُون) شدن و بودن و جنبين	گشته گردید	(راستكواء) داغ کردن
شتره مستهيرا او بمعنى المقي المنقطع	(اكتيان) بودن و هست شدن	(تَكُوْهَتْ عَلَيْهِ اموره) پرگنده	خواستن
نحو كان في المدينة تسعة و	وهي ترفع الائم وتنصب الجرا ايضا	و پریشان گشت بروى كارها	باب الكاف فصل الهاء
وبمعنى الحال نحو كنتم خرامية و يقال	و ضامن شدن يقال الكنان به او	او	ك ه ب
ولا يكون زيدا تعنى به الاستثناء	تكفل به	كوى	(كَهْب) بالفتح گاو ميش كلان
كانك قلت لا يكون الا في زيدا وقد	(اِستكانة) فردتن نمودن	كوى	سال
تقع زائدة للتوكيد لاسمها واخر	كوى	كوى	(كُهْبَة) بالضم سپیدی مائل
كقوله فكيف اذا مردت بداد قوم	(كَوْه) بالفتح و يضم وزن خانه	دشنام دهنده مردم را و ابون	نیرگی یا سیاهی یا تیرگی
+ و حیران لنا كانوا كرام اى حیران	كوى بدون التاء مثله یا تذکیر جهت	الكواء) كنيت عربان است	كه بسياهی زند یا رنگی است خاص
لنا كرام وقوله تعالى كيف تكلم من	روزن كلان است و انيت حجت	(كَاوِيَاء) مدود آهن داغ	شتر را قال ابو عمرو وهولون ليس
كان في الهدهد صبيا قيل كان زائدة	روزن خور و كوي محرکه و كوى	شتر	بخالص وهو في الحجرة خاصة
و نصب صبيا على الحال قبل مجيء	بالكسر والجمع كوى كبدى	(مُكَوَاة) بانكسر آهن داغ و فنى	(اكتهب) سپيد نیرگی مائل
وقع وقيل ناقصة وقيل لم يكملها	لغة فيها واحد ها كَوْه بالضم	الثل العير يضرب والمكواة في	بسیاه یا تیره مائل بسیاهی يقال

جمل الکھب وناقہ کھباء کھب کسی را	۱۰ و احباب الکھف از اہل روم است	۱۰ و احباب الکھف از اہل روم است
بالضم جمع	لک ۵ د ب	لک ۵ د ب
(لک س) کھب کھبیا محرکۃ	(کھد ب) کجھف کران ناگوار	(کجھف) برہیات کھف
اکھب کردید کا سب لغت است	لک ۵ د ل	لک ۵ د ل
ازان	(کھدل) کجھف زن جوان فریاد	(کجھف) گویند کہ این غار ہم در ارض ہند
لک ۵ ب ل	وکنند پیر کلان سال از لغات اخلاص	و بسج در آمدن و کندن آب
(کجھل) کجھف پست قامت	است و تنہ و دختر نو جوان نام	جوانب چاہ را چند آنکہ او از جنبش
و در ختی است بزرگ	مردی و شاعری است	ان شنیہ شود
لک ۵ د	لک ۵ د	لک ۵ د
راتان کھوڈ الیدین کھبور	(کھوڈ) بالفتح چیرگی و چیرہ	(کجھف) بکھف در آمدن
خرمادہ شباب رو	شدن بانگ برزدن و قبر کردن	(کجھف) بکھف در آمدن
(کھد اء) کھمراء داه	و برش روی پیش آمدن کسی را	(کجھف) بکھف در آمدن
(کھوڈ) کجھف مرد لرزہ زده	بجحت حقارت و تہاون و	(کجھف) بکھف در آمدن
از پیری	و خندیدن و بہو و بازی کردن	(کجھف) بکھف در آمدن
(ف) کھد کھدا بالفتح و	بر آمدن روزی قال لقیته لکھجی	(کجھف) بکھف در آمدن
کھدانا محرکۃ شتافت دراز	و سخت شدن گرا و اما و خسری	(کجھف) بکھف در آمدن
گوش ۱۰ و کھد تہ انا شایانہ	کردن و الفعل من فتح	(کجھف) بکھف در آمدن
ان را لازم متعد و نیز کھد	(کھوڈ) بالضم ترش روی اسم	(کجھف) بکھف در آمدن
و کھدان سنبیدن خواستن	است و آنکہ سرزنش کند و بانگ بر	(کجھف) بکھف در آمدن
چیزی و مانده گردیدن	زند مردم را کھوڈۃ بال تہا شایانہ	(کجھف) بکھف در آمدن
(کھاد) مانده گردیدن و مانده	لک ۵ ف	(کجھف) بکھف در آمدن
گردانیدن	(کھف) بالفتح سبج و غار کوه	(کجھف) بکھف در آمدن
(کھوڈاد) سرد و داشتن	فراخ شبیہ خانہ زمین کند و پناہ	(کجھف) بکھف در آمدن
و لرزیدن چو زہ پیش مادر تا	۱۰ و کھف القوم محتر و معتقد	(کجھف) بکھف در آمدن
خورشید و نیز رنج و تعب رسیدن	ایشان ۱۰ کھوف بالضم جمع	(کجھف) بکھف در آمدن

ج

کتاب و کهلان کندمان و کهل	گردن از پشت گواهل جمع و	دراکتهال) کهل گردیدن و دو	ک ۴ م س
کرکع جمع کهلۃ مؤنث کهلان	يقال فلان كاهل بنی فلان	موشدن هکذا قالوا لا یثا کهل	(کهمس) کجعفر شیر بیشه و
و یحرک جمع اولایقال کهلۃ الا	عدهم فی الملمات سیدهم	من البحر و جاء فی الحدیث هل	زشت روی کوتاه قد و ناه بزرگ
مزد و جایشهاله و ثبت کهل گاه	المهمات و فی الحدیث تیمم کاهل	فی اهلك من کاهل و تمام رسیدن	کوحان و کهمس هلالی
بیابان درازی رسیده و سخت	مضر و علیها المحمل و نیز کاهل	گیاه و قوی شدن آن شکوفه بردن	صحابی است و کهمس بن
گردیده و شکوفه برآورده و از اعلام	نام پسر اسد بن خزیمه و نیز	و گل کردن مرغزار	حسن) نیمی تیغ تابعی و نیز
است و يقال حارله طائر کهل	کاهل) بطنی است از بنی اسد	(تکهل) بر د کهل باستن و	کهمس) بدر قبیله از ربیع
یعنی اورا نصیبی و بهره است از	حجر پدر امری القیس را کشند	خود را کهلان منسوب کردن	بن حنظل
نعمت دنیا	و ابو کاهل قیس) بن عائد	ک ۴ م	(کهمسه) با هم نزدیک کردن
(کهل) کزیر از نامهای عربان	بجای صحابی و ذوق کاهل) کنایه	دکهمیم) کامیر مرد کلان سال	هر دو پای در رفتن و بر انگیزتن
است	از مرد دشمنان و کشن جوشان	(سیف کهام) کسحاب شمشیر	خاک از آنها
(کهلۃ) کجیمینۃ جانی است	یز شبوت فیقال انه لذو کاهل	کنه و لسان کهام زبان	ک ۴ م ل
(کهل) کغراب جاد و گری	و شدیدا لکاهل) بلند جانب	و امانده در سخن و فرس کهام	(دکهل) کجعفر مرد گران و نا
جایی	صاحب شوکت و قوت	اسب بلی و آهسته رو و ورجل	گوا که صحبت و یار دوست ندارند
دکهل) کصبور تنده	(کهلان) کسکران نام مردی و	کهام) مرد کلان سال بی بیج	دکهل) کسربده همه یقال اخذ
رکاهل) کصاحب مرد کهل	قبیله است از یمن و هم ولد کهلان	چیزی و وقوم کهام) علی لفظ	الا من مکملای با جمع
گردیده منه الحدیث هل فی اهلك	بن سبا	الواحد جمع	ک ۴ ن
من کاهل ای من اسن و صاه کهل	دکهل) کصفور نیک خنده	دکهمیم) کیمد ز نام مردی	(کهانۃ) ککتابۃ فال گوئی
و یرو من کاهل ای تزوج قاله	و جوان مرد کریم	(ن) کهمته الشدائد کهمما	رگاهن) فال گوئی کهاز کران
لرجل اذا الجهاد مع صلی الله	(کهل) کجورل تنده یا نوعی	بالفتح بدل کرد او را سختیهای	و کهنۃ محرکه جمع و کوشنده
علیه لم و مرکف و استخوان بر	ازان	زمانه از اقدام بر امری	و تکفل بکار و حاجت دیگری
آمده کرانه و دوش ستور یا عام	(نبت مکتهل) گیاه بیابان	(ک) کتم الرجل کهامۃ	کاهنان دو قبیله است
است یا دوش که سرب یک حصه بر	درازی رسیده و سخت و قوی گردیده	کلان سال گردید	(ف ن ک کهن له کهانۃ)
پشت است متصل کردن محوی	(نجهۃ مکتهله) بزرگ چشم	(رکهام) مسست و کند شدن	ککراته فال گوئی کرد و فال گوئی
شش مهره یا باین کف یا بن	سرش سیاه سپید آمیز باشد	بینائی	گردیده و قیل یقال کهن یکن

کَلِمَةً كَتَبْتُ كِتَابَةً اِذْ لَمْ يَكُنْ	بزرگ جبهه یا نافه فربه شگرفت تمام	کَاوَا عَلَی الْقَلْبِ کُنْ لَكَ	شمیر یقال مَا کَاخَ فِیهِ السَّیْفُ
وَإِذَا أَمَرْتُ أَنَّهُ صَارَ کَاخًا لَمْ یَكُنْ	سال یا نافه فراخ پوست می پستان	کَاخَهُ اِکَاوَا کَاوَاةً اِکَاوَاةً هِنَکَامَ	ای مَلَحَاکَ
کَهْلَانَهُ کَرَمَ کَرَاهِلَةً	کیمهه کصواء منتهه فی الكل	کاری که اراده آن داشت در آمد اورا	ک ی د
(مُکَاهِنَةً) بَاهِمٍ یَارِیْ دُونَ وَعِطَا	(اگهی) کا حمد رو که بره دی	پس آن تر سید و ترک داد	(کَیْدُ) بِالْفَتْحِ کَرُوفِیْبُ وَ
کَرُونِیْ بِیْ بِأَوَاشٍ وَیَمِیلُ بَاهِمٍ کَرُونِیْ	او کلف باشد و گنده دهن و بزل	ک ی ت	بِ سَکَالِیْ وَجِیْدُ وَجَنَکَ یَقَالُ
(تَکْهِنُ) فَالْغَوِیْ کَرُونِیْ وَقَالُ	ست و سنگ به شکان بی رخه	رَکِیْتُ وَرَکِیْتُ) بِفَتْحِ النَّاءِ	غَزَا فُلَانٌ وَلَمْ یَلْقَ کَیْدًا وَکَیْدُ
لَوِیْ شَدَنَ	+ وَصَفْرَةُ الْکَهْیِ) نَامُ کَوْسِ	و کسر حا فیها چنین و چنین و الناء	اللّٰهُ بِجَازَاتِ خَدَیْ سِتْ مَرْمَکَانَ
ک ۴۸	(اگههه) مردمان آگاه و دانایا	فیها هاء فی الاصل فصادت ناء	را بر مکر آنها + و نیز کَیْدُ
(رَکْهَةً) بِالْفَتْحِ شَرْمَادُهُ فَرِیْبُ	(رَکِیْ) کَرِیْ کَهْیِ) کَهْیِ	فی الاصل و علی ابو عبیده کَانَ	بِ سَکَالِیْدِنَ مَکِیْدُ وَ مَکِیْدَةُ
کَلَانِ سَالٍ وَکَنْدُهُ یَرُوفِیْ نَاقَةَ کَلَانِ	اگهی اگر دید	اَلْأَمْرُ کَیْهَ وَکَیْهَ بِالْوَصْلِ اِیضًا	کَمِیْعَ شَدَّ وَ آتَشَ بَرِ آوَرْدَنَ
سَالُ فَرِیْبُ بَاشَدُ بِالَاغَرِ	(اگهی اگههه) بدم گرم	و کَیْهَهُ فِی الْوَقْفِ کَمَا یَقَالُ تَمَّهَ	آتَشَ زَنَدَنُ وَ قِیْ کَرْدَنَ وَ کَوْشِیْدَنَ
(کَهْکَاهَةً) مَرْدِیْمَنَکَ وَ دَخَرِ	کرد سر انگشتان سردی رسید	(رَکِیْتُ) کَسِیْدُ وَ یُخَفِّفُ زَیْرُکَ	زَاغَ دَر بَانِکَ کَرْدَنَ وَ بَاهِمُ مَرُوسِیْدَنَ
فَرِیْبُ	+ وَ اَلْکَهْیِ عَنِ الطَّعَامِ) بَارِ	اکیات جمع	یَقَالُ هُوَ یَکِیْدُهُ اِیْ یُعَالَجُهُ وَ مَرُونُ
(رَضَ) کَهْ کَهْوَهَا) بِالضَّمِّ	ایستاد از طعام	(تَکْیِیْتُ) پَر کَرْدَنَ آوَنَد رَا	یَقَالُ هُوَ یَکِیْدُ بِنَفْسِهِ اِیْ یُجِیْدُ بِنَاحِیْ
بِرُودِ کَلَانِ سَالٍ گَزِیْدُ + وَ کَهْ	(مَکَاهَاةً) بَاهِمٍ نَازِیْدِنَ وَ فَخْرُ	و آسان و سهیل گردانیدن رخت	وَ حِیْضُ آوَرْدَنَ زَنَ وَ اَنَیْکَ نَمُودَنَ
التَّکْرَانُ) پَر کَرْدَمَتِ بَرُودِ	کَرُونِیْ	و سامان را	وَ زَرِیْکَ شَدَنَ کَاکَرُ بَشُودِ یَقَالُ
تَو	رَاکْثَیْکَ بِمِسَالَةٍ رَیْبَارِوِیْ	ک ی ح	کَا دِیْ فَعْلُ کَذَا وَ دَر شَتِیْ نَمُودَنَ
(کَهْکَهَةً) کَهْ حَرَجَةُ گَرْمِیْ وَ	تَوْشَدُمَ حَجَّتِ مَسَالَهُ وَ خَوَاسْتِ	رَاسْتَانِیْ کُنْجُ) بِالْفَتْحِ وَ اَلْکَسْرِ	یَقَالُ لَکَیْدًا وَ لَآهَمًا یَعْنِیْ دَر شَتِیْ
سَوْزَشَ وَ حَکَايَتِ اَوَازِ شِرِ وَ شَرِ	بَابُ الْکَا فِی الْفَصْلِ الْیَاءِ	دندان سخت و سبیل اَکْیَحَ	مِیْکُنْمَ وَ نَهْ قَصْدُ الْفَعْلِ مِنْ فَرْبِ
یَقَالُ کَهْکَهَ الْاَسَدُ زَیْرُکَ کَاکَرُ کَاکَرُ	ک ی ء	کا حمد منتهه کیوم و آیوم	(مَکَايْدَةُ) بِ سَکَالِیْدِنَ
صَوْتُهُ وَ کَذَلِكَ کَهْکَهَ الْبَعِیْرُ	(کَاءُ) مَسْتُ وَ بَدَلُ کَاةً بِالْاِیْ	رَکِیْجُ) مَحْرُکَةُ سَخْتِیْ وَ سَطْبَرِیْ	(تَکَايْدُ) بَاهِمٍ فَرِیْقَتِنَ وَ مَرْمُونُ
خَلْدِیْرَهُ وَ دِیْدَنَ سَرُودِیْ زَوَهْ دَسْتُ	کَیْیِ وَ کَیْآةً بِفَتْحِهَا مَشْدُ	و در شتی	یَقَالُ هُمَا تَکَايْدَانِ وَ لَا یَقَالُ
خود را تا گرم گردد	(رَضَنَ) کُنْتُ کَیْآً وَ کَیْآةً	(رَضَ) مَا کَاخَ فِیهِ السَّیْفُ	تَکَاوَدَانِ + وَ زَیْرُ تَکَايْدِ سَخْتِیْ
ک ۴۹	بفتحها تر سیدم و بدل شدم	کار نکرد شمیر در آن	و د شَوَارِیْ یَقَالُ فِیهِ تَکَايْدُ اِیْ
(رَکْهَاهَةً) بِالْفَتْحِ شَرْمَادُهُ فَرِیْبُ	کَوْتُ کَوَا بِالْفَتْحِ وَ کَاوَا	رَاکَا حَةً) هَلَاکَ کَرْدَنَ کَاکَرُ شَدَنَ	تَشَدُّدُ + وَ تَکَايْدُهُ الْاَمْرُ اِیْ شَقِ

کیس

کیس

کیس

کیس

عليه واشتد الصرا على (التياد) فريب خورون ك ي ر ر كسر بالكسوة اهنكريه التيار وكيرة كقرده وكيران بالكسر جمع وكوي است وموضعي در بادير و شهری میان تبريز وبيلقان ركباد (ككتاب دنپ برداشتن اسپ دردويدن والفعل من ضرب او نصر ر كيت كيد اسپ كه دردويدن دنپ بردارد ك ي س ر كيتس) بالفتح خرد و بچشكي وجوان مردی وزير کی خلاف حق وزير ك شدن كياسة ككتابة شده وكايدن و چيره شدن در كياست والفعل من ضرب وفي الحذف انما كيتسك لاخذ جملك اي غلبتك بالكياسة وفيه فاذا قريت فالكيس والكيس امرا بالجماع فجعل حلب الولد عقلا و نهي عن المبادرة اليه باستعمال العقل في اشهرائها لئلا يحمله الشيق على غشيانها	حائضا (ركيسة) بنت اسير كشير تابعه و علي ابن كيسة هر دو بفتح كاف است (ركيس) بالكسر كيسة سيم و زر كاند يجمعها الكياس وكيسة كقرده جمع واتون كه بچه دان باشد (علي ابن كيسة) بالكسر مقوي است ويز علي ابن كيسة از قراء (ركيس) زيرك و دلا كيتي و كوتوسي بالكسر و الضم مقصود تين مونث (ركيسان) كسر ان سكالش و چيد و يوفائي اسم است غدر و نام پد ايوب سختياني و لقب مختار بن الي عبدة و ام كيسان لقب زانو و لقب ضربی كه به پشت پاي بر سرين مردم زنند و قدر و اندازه و ابو فرجه كيسان) مولاي عثمان بن عفان رضي الله عنه و ابو سجد كيسان مغبري تايبي (كيسانية) گروهی از روافض منسوب بسوي كيسان مختار بن ابوا	بيده ويز كيسانية) گروهی از تنوير كه وجود اشيا را از اصول گويند يعني آب آتش خاک (كيس) كيد زيرك و ظريف كيتي بالكسر مقصور اجمع و زيد بن كيس نمری كيتي بسيار نسب دان عرب است و كيسان ابي كيس محدث (كيسة) بالتاء نام دختر تايي كبر تبيع تابعينه و نام دختر حارث بن ميسمه كذاب كه بعدوی باسلام مشرق شد و ابو كيسة كيت براء بن قيس او بود بمجمعة و موحده (ركاسة) پدر فرزند زيرك شدن و فرزندان زيرك آوردن الكياس على الاصل مثله فيهما باشد (ركيس) كعظم زيرك و ظريف (تكيس) زيرك گردانیدن (مكايسة) با هم چيرگی نمودن در زيركي و زيركي با هم نبرد کردن و مكاس کردن در بيع (تكيس) بتكلف زيركي نمودن ظرافت کردن ك ي ش	توب الكياس) بالفتح نوعی از جامه كه رشته اش را دو باره ريسته بچو خرد و پشم يا جامه بيچكاره ك ي ص (كيس) بالفتح بخل تمام و رفقار شتاب (كيس) بالكسر دشوار خوي نيك بخل يا بستك نازك اندام پر گوشت كيتس ككيس مثله فيهما (كيس) كغيب سخت بي كيتس كجحف مثله (كياص المشي) ككتان آنكه در رفقار باين هر دو ران او دور و در باطن ران نمری و فرو هشتكي باشد (ركيس) كعيسي و يتون آنكه تنها خورد و تنها فرو داد و هموار در بند غم خویش باشد و پرواي كسي ندارد كيتي كسري مثله (كاص كيتصا) بالفتح و كيسان نا محروكو كيتو صا بدول وست گردید از چيزی و كاص
---	---	---	--

ج

لِعَامِلِهِ تَنَاهَوْهُ وَكَافَرُونَ
 الْقَعَامُ) بِيَارْخُورِدْ وَكَيْفُنَا
 عِنْدَهُ مَا شِئْنَا اَي اَكَلْنَا وَيَقَال
 فَلَنْ مَرَّ كَيْفُ يَعْني شَتَابِي كَنَان
 كَزَشْت
 (مُكَايَصَة) مَرُوسِيْدَن يَقَال
 مَا زَالَ يُكَايِصُهُ اَي يَارِصُهُ
 ك ي ع
 (كَارِع) تَرَسَنده اِنْ چيزي و بَدَل
 شُونده كَاعُ مَثَله كَاعَة جَمْع
 (ض س) كَعْتُ عَنْهُ كَيْعًا
 بِالْفَتْحِ وَكَيْعُوْعَة كَقِيْلَوْلَه تَرْسِيْم
 و بَدَلِي كَرْدَم اَزَان
 ك ي ف
 (كَيْف) بِالْفَتْحِ بَرِيْدَن + و نِيَز
 كَيْفُ) چُكُونَه وَهُوَ اسْمُ مَبْهُمٍ غَيْرِ
 مُمْكِن مَبْنِيٌّ عَلَي الْفَتْحِ وَانْما حَرَك
 آخِرُه لِّلْساكِنِيْنَ وَبِالْفَتْحِ لِمَا كَانَ
 الْبَاءُ وَاسْتَعْلَ عَلَي وَجْهِيْنَ
 اَحَدُهُمَا وَهُوَ الْغَالِبِيْن اِنْ يَكُوْن
 اِلَّا اسْتَفْهَامٌ عَنِ الْاَحْوَالِ مَلْحَقِيًّا
 كَيْفُ زَيْدٌ اَوْ غَيْرُه كَقَوْلِه تَعَالَى
 كَيْفَ تَكْفُرُوْنَ بِاللّٰهِ فَاِنَّهُ اَخْرَجَ
 حُرُوجَ التَّعْجِبِ كَقَوْلِه + كَيْفَ
 رَجُوْن سَقَا طِي بَعْدَ لُجْلُ الرِّسَالِ

مَشِيْبٌ وَصَلْعٌ + فَاِنَّهُ اَخْرَجَ حُرُوجَ
 النَّفْيِ وَيَقَعُ خَبْرًا قَبْلَ مَا لَا يَسْتَعْنِي
 عَنْهُ كَيْفُ اَنْتَ وَكَيْفَ كُنْتُ
 وَحَالًا قَبْلَ مَا يَسْتَعْنِي كَيْفُ جَاءَ
 زَيْدًا اَي عَلَي اَيِّ حَالَةٍ جَاءَ زَيْدٌ
 مَفْعُوْلًا مَلْفًا كَقَوْلِه تَعَالَى كَيْفَ
 فَعَلَ بِكَ نَكِيْفٌ اِذَا جُنَا مِنْ كُلِّ اَمَةٍ
 بِشَهِيدٍ اَي فِعْلُ فِعْلِ رِيكٍ وَكَيْفُ
 اِذَا جُنَا مِنْ كُلِّ اَمَةٍ بِشَهِيدٍ يَضَعُوْنَ
 التَّانِي اِنْ يَكُوْنُ شَرْطًا يَنْقَضِي
 فَعَلِيْنَ مَتَّفِقِي الْفِظِ وَالْمَعْنَى غَيْرِ
 مَحْزُوْمِيْنَ كَيْفُ تَصْنَعُ تَصْنَعُ كَيْفُ
 تَجْلِسُ اَذْهَبْ وَكَيْفُ تَجْلِسُ جَلَسَ
 بِالْجَزْمِ عِنْدَ الْبَصَرِيْنَ اِلَّا فُطْرًا وَ
 حِيْنَئِذْ تَضُمُّ اِلَيْهِ مَا يَجُوزُ بِالْجَزْمِ غَيْرِ
 كَيْفَمَا تَفْعَلُ اَفْعَلٌ وَهُوَ عِنْدَ سَبْعِيْنَ فَرْقٍ
 وَعِنْدَ السِّيْرَانِي وَالْاَخْفَشِيِّ لَا يَجُوزُ
 ذَلِكَ وَقَالَ ابْنُ مَالِكٍ مَلْخَصًا
 لَمْ يَقُلْ لِحَدَاثَانِ كَيْفُ ظَرْفٌ اِذْ لَيْسَ
 زَمَانًا وَلَا مَكَانًا وَلَا كُنْهًا لِمَا كَانَ تَفْسِيْرًا
 لِقَوْلِكَ عَلَي اَيِّ حَالٍ لَكُوْنُهُ سَوَالًا
 عَنِ الْاَحْوَالِ سَمِيًّا ظَرْفًا مُجَازًا
 اَنْتَهَى وَهُوَ اَيُّ حَسَنِ يُوْدِيهِ الْاَلْفُ
 عَلَي اَنَّهُ يَقَالُ فِي الْبَلَدِ كَيْفُ
 اَنْتَ اَصْحِيْحٌ اَمْ سَقِيْمٌ بِالرَّفْعِ وَلَا

يَبْدُلُ الْمَرْفُوعِ مِنَ الْمَنْصُوبِ وَلِى
 هَذَا اِشَارَةُ الْمُصَنِّفِ بِقَوْلِهِ اِبْنُ مَالِكٍ
 صَدَقَ وَزَعَمَ قَوْمٌ وَمِنْهُمْ عِيْسَى بَنُ
 مَرْيَمَ اِنْ كَيْفُ تَالِي عَالِمُهُ ذَكَرَهُ
 فِي كِتَابِ الْعِلْلِ وَانْشَدَ عَلَيْهِ +
 اِذَا قُلَّ مَالُ الْمَرْءِ لَا تَقْنَأَنَّ وَ
 هَا نَ عَلَي اَدْنَى قَلِيْفٍ لَا يَابِعُهُ هَذَا
 خَطَا اَقْتَرَانُهُ بِالْفَاءِ وَانْما هُوَ
 هُنَا اسْمُ مَرْفُوعٍ لِلْحَلِّ عَلَي الْجَزْمِيَّةِ
 وَقَدْ يَسْلُبُ عَنْ كَيْفٍ مَعْنَى اِلَّا اسْتَفْهَامًا
 فَيَبْقَى دَلَالَةً عَلَي نَفْسِ الْحَالِ كَانْظَرُ اِلَى
 كَيْفُ يَصْنَعُ اَي اِلَى حَالِ صَنْعِهِ حَكَاهُ
 قَطْرَبٌ يَقَالُ كَيْفُ لِي بِفُلَانٍ تَقُوْلُ
 كُلُّ الْكَيْفِ وَالْكَيْفُ بِالْجَزْمِ وَالنَّصْبِ
 (كَيْفَة) بِالْكَسْرِ يَارُهُ اِنْ جَامِدٌ وَ
 خَرَقَهُ دَرْدَمِنْ پَرَاهِنِ اَز
 بِيَشِ دَوَزْدَه وَانْكَ اَز پَرِسِ يَاشَد
 جِيْفَه نَامِنْد
 (حِصْنُ كَيْفِي) بِالْكَسْرِ مَقْصُورًا
 قَلْعَةٌ اسْتَبَانَ اَمَدُ وَجْزِيْرَه اِبْنِ
 عَمْرٍ
 (تَكْيِيْف) نِيَك بَرِيْدَن وَقُوْلُ
 التَّكْلِمِيْنَ كَيْفَتُهُ قَلِيْفٌ قِيَاسًا
 سَمَاعٍ فِيْهِ
 (تَكْيِيْف) عِيْب نَاك كَرْدَن

(اَلْكِيَان) مُنْقَطِعٌ وَبَرِيْدَه شَدَن
 ك ي ك
 (كَيْكَلَة) بِالْفَتْحِ خَايَه مَرْغ
 اَصْلُهَا كَيْكَلِيَّةٌ بِتَشْدِيْدِ التَّخِيْمَةِ
 الْاٰخِرَةُ كَيْا كِي جَمْعُ كَيْكَلَة
 وَكَيْكَلِيَّةٌ مُصَغَّرَان
 (كَيْكَاء) بِالْفَتْحِ مَمْدُودًا مَرْدُ
 بِي خِيْر
 ك ي ل
 (كَيْل) بِالْفَتْحِ پِيَا زَهْ وَانْكَرَكَ
 اَز آتَشِ زَنْدَه پَرَا كُنْدَه شُودُو يَقَالُ
 اِذَا طَلَعَ سَحَابٌ رَكْعٌ كَيْلٌ وَوَضَعَ كَيْلٌ
 يَعْنِي رَفْتُ گَرَا وَآمَدُ سَرَا
 (كَيْلَة) بِالْكَسْرِ بِمَاضِي اسْمُ مَصْدَرٍ
 اسْتَدْرَجَ وَنَقَالَ اِنَّهُ لِحَسَنِ الْكَيْلَةِ
 مَثَلُ الْجُلُوسَةِ وَفِي الْمَثَلِ اَحْشَفًا وَكَيْلَة
 اَي اَتَجَمْعُ اِنْ تَعْطِيْنِي حَشَفًا وَانْ تَسْئَلْ
 لِي الْكَيْلَ
 (كَيْل) كَلِيْس بَهْتَرِيْن وَبَر گَزِيْدَه
 چيزي
 (كَيْوَل) كَايُوب صَفْ اَخِيْرُ
 حَرْبٍ وَمَرْدٌ بَدَلٌ وَزِيْمِنٌ بَلَنْدٌ وَ
 بَحْرٌ وَبَر گَزِيْدَه اَز بَر چيزي وَفِي
 الْحَدِيثِ اَنْ رَجُلًا اَتَى رَسُوْلَ اللّٰهِ
 عَلَيْهِ السَّلَامُ وَهُوَ يَقُوْلُ اَلْعَدُوَّ سَأَلَهُ

ج

ج

سفاقة ل به فقال له فعلك ان اعطيتك تقوم في الكيول فقال لا فاعطاه سيفا	كآل الشيعي بالشيوع (انما زه نمود چهره را بجای وی و یقال هذا الطعام لا یکیل یعنی این قدر	(کیتم) بالکسر صاحب بار لغو حمیرتیه ک ی م خ	من نبی قاتل معه ربيون كثير و لا استفهام اخرى و هو ادبر الا ابن قتيبة وابن عصفور وابن
(کیتال) کشد و پاینده و لقب مردی کمال که پیوسته خاک می پیمود	طعام پس نیست مر یا یا او (تکییل) بدولی و نامردی کردن	(کیخت) نوعی از پوست که بد باغت خاص پرازند و پوست ترنجیده فارسی است	مالك واستدل عليه بقول النبي مسعودي كاتين تقرأ سورة الاخراب آية فقال ثلثا وسبعين و يحالها
(مکیل) بفتح الميم بانه مکیلة بالتاء مشددة	(مکایله) باید که پیمودن (مکایل نعت است از این صفت و سخن مثل سخن دیگری گفتن	ک ی ن (کیون) بالفتح گوشت پاره اندرون کس زن یا مرده گوشت	في خمسة اموي الاول انها مركبة و كم لينة على الصحيح والثاني ان ممتزها مجرد من غالبها حتى
(مکیال) بالکسر بانه (مکیل و مکیول) بالنقص و التمام پیموده	یا کردن کاری مانند کاری دیگر یا فرونی کردن در دشنام دادن بهم	فرج شبیه بکرانه خسته خرا کیون جمع و تلاق (کیئنه) بالفتح کنار و پذیرفتاری	نعم ان عصفور لرمه و الثالث انها لا تقع استفهامية عند الجوی و الرابع انها لا تقع محذرة خلافا
(رض) کآل الطعام کیئلا بالفتح و مکیلا و مکالا) بفتح میها پیمودن را و هاشا دان لان المصلد من هذا البناء ففعل بفتح	(تکیلی) در صف پسین جنگ لیتادن و هو مقلب تکیل (تکییل) بیکه پیمودن مکایل	(کیئنه) بالکسر سختی خواری و بحالی یقال بات فلان کیئنه ای بحاله سوز	لمن جوز بكاتين تبیع هذا الخامس من خبرها لا يقع مفردا (مکیان) بالکسر پذیرفتاری
و کیل الطعام کسل و کول بالضم بقلب الياء و اذ حين ضم ما قبلها لان الياء الساكنة لا تكون	نعت است ازان و خلاف معارضة نمودن در دشنام و کیئنه یقال هما یکایلان و لا تکایل بالدم ای لا یجوز	و کاتین و کاتین (ککاتین و کاتین بسكون النون چند و کات واحد منها بمعنی کم فی الاستفهام	(رض) کان کینا بالفتح فروتنی نمود (ککانه) فروتن گردانیدن و خوار
بعلم مضموم و کاله لهعاما پیموده جمت و کال له كذلك و منه قوله تعا و اذا کالوهم و ذنوبهم	(کتیل) پیمودن و پیمودن بجحت دیگری یقال کتال الطعام له و پیمودن برای خود و یعد علی	و کاتین بسكون النون و کاتین (ککاتین و کاتین بسكون النون و کاتین (ککاتین علیها بالنون و رسم فی المصحف	و بد حال ساختن (کتیان) اندوهگین شدن ک ی ه
یخسرون ای کالوا لهم و کال الذراهم سنجید آن را و کال الزئند) آتش نداد آتش زنده و	یقال کتلت علیه یعنی گزتم آن و یقال کال المعطى و کتال الاخذ ک ی م	نونا و یوافق کم فی خمسة اموي الایهام و لا تقار الی التیید و البناء و لزوم التصدید و افادة التکثیر	(کیئنه) کسید مرد بسته آمده از جید و فریب خود که کسی بدو توجه کند او من لا یصرف له
		تارة وهو الغالب نحو و کاتین (کتله) بک کردن گفتم	(کتله) بک کردن گفتم

اورا تابوی دهن او در یافت
گردد

ک ی ی

(ک ی) بالفتح و التحفیف بر سر
نوع است اسم مختصر از کیف
کقوله + کی یجنحون الی سیم وما
ثرت + تنلاکم و لظی الهیجا
تضرم + و بمنزلة لام تعلیل و آن
برای استقنایمیه آید در سوال
از علت مثل کیمه بمعنی لمه و بر
مای مصدویة نحو جئتک کما لکم

و بر آن مصدیه مضر کقولک
جئت کی تکرم و قولک لم فعلت
کذا نقول کی یکن کذا قضا
الفعل المستقبل و بمنزلة ان مصدیه
و علامت ن صحت حلول آن
است محل آن و تدخل علیه
اللام ایضا نقول کی و یصل بلا
النفی کقوله تعالی لیکلا تاسوا

الکتاب الثالث والعشرون
فی اللام

باب اللام فصل الحمزة
ل ۶۶

(لؤلؤ) بالضم مراد لؤلؤة

بالتاء کی لآلئ جمع و گاودشت
(ابو لؤلؤة) بالتاء غلام مغیره
قابل عسر رنمی الله عنه
(لؤلؤ لؤلؤی) منسوب مرادید
رنگ لون لؤلؤان کذلک
(لآلة) کتابة مرادید فروشت
(لؤلؤ) کتاد مرادید فروش
لآء + و لآء کسسال منده و
القیاس لؤلؤی منسوب لآلال
و لآء و المراد باللؤلؤی فی الذکر
محمد بن احمد بن عمر دینار سنن

ابی داؤد
(لآلاء) کسسال شادمانی تام
(لآلآت المرأة بعینها لآلاء)
نیکو کشاد چشم را و نیز مگر ریت
و لآل الفؤد بذنبه و نب
جنابید آهو برکان و منه لا فعله
ما لآلآت الفؤد بذنبه + و
لآلآت التان فروخته شده + و
لآلآت العن کشن خواه
گردید گو سپند + و لآلآت الدمع
روان کرد اشک را
(لؤلؤ) درخشیدن برق و
جز آن

ل ۶۷
مفعول و العین محذوفه کثرة

(ف) لآطه لآطاً) فرمود آن را
بکاری و سبید در آن و لآطی
مروده) گریزان و شبان گذشت
و التفات نکرد + و لآط علیه سخت
و دشوار شد بروی + و نیز لآط
تیر زدن بر کسی دوام بازخواستن
و سبیدن در آن و نیز مگر ریتن
بکسی چند آنکه دور رود از نظر
غائب شود و یجوب دستی زدن
بعدی بالبار

(ف) لآطه لآطاً) بالفتح
اند و یکین کرد او را یا بر انداز
نزدیک خود + و لآط فی القاضی
سخت تقاضا نمود و سبید در آن
ل ۶۸
(ف) لآف الطعام لآفاً) بالفتح
نیک خورد طعام را
ل ۶۹
(ملاک) مکعبه پیغام و پیغامبر
ملاکة بالتاء مثله و فرشته
بدان جهت که پیغام خدای تعالی
بر بندگان رساند
(ملاک) محرکه فرشته و زنة
مفعول و العین محذوفه کثرة

ل ۷۰
مفعول و العین محذوفه کثرة

الاستعمال و الزمت التحفیف ال
شاذ
(الکئی الی فلان) پیغام
من برسان بروی اصله الکئی
حذفت الحمزة و لقیته حرکتهما
علی ما قبلها
ل ۷۱
(لآم) بالفتح کالبه نام مردی و
سهم لآم) نیز بر حای راست و
موافق یکدیگر چسبانیده
(لآمة) بالفتح زره لآم بخند
تا و یلین ایضا و لؤم کص و جمع
(لثم) بالکسر ساز واری اتفاق
میان دو کس و اشتی و لثمین و یلین
فی الكل
(لؤم) بالضم ناکس و زنتی خلاف
کرم
(لثة الشیء) بالضم مثل و مانند
و هم شکل چیزی و منه قول عمر
رضی الله عنه لیکل الرجل لثته ای
شکله و مثله و الباء عوض عن الحمزة
الذاهبة
(لؤمة) کهمزة آنکه کار کرده
دیگری را حکایت کند و افزای
آماج و ساختن آن و آنچه از رخت

ل ۷۲
مفعول و العین محذوفه کثرة

خانه بعاریت نمید از نغز	رک) لَوْمٌ لَوْمًا بِالْفَتْحِ وَكَامَةً	رک) بِالْفَتْحِ سَخِي وَدَرْجِ	کسرات جمع
آن	مَلَامَةً بِالْفَتْحِ نَاكِسٌ وَفَرَوَايَ	یقال فعل ذلك او عربه بعد لثی ای	رکبه) کدغه شیر ماده کبوة بالفتح
رکشیم) کامیر ناکس و بخیل لثام	گردید و زنت گشت	شده و ابطاء و نیز سخی نذکافی نام	و کسر مشله
کتاب و لثام کامرا و لثامان	رک) لَوْمٌ فَرَزْدَ نَاكِسٍ اُورِدُونَ	پسر غالب بن فهد و منه لوی بن غالب	رکب) کعب فله و آن اول شیر
بالضم جمع و مانند همتا پیام	کاری کردن که بدان ناکس خوانند	بن فهد مصغره و نیز لثی) بالفتح	حیوان نوزائیده بهندی پیومی
کتاب شد یقال هو لثیمه لثامه	و نکویش کنند و بند کردن رخنه	درنگی و آهستگی کردن و باز	است
آلام و لثام کكتاب جمع	کمم و سب و اصلاح کردن حال	ایستادن و الفعل من فتح	رکب) کعبور نام مردی
رکامة) کسحاب ناکسی و بخیلی	کسی را	رک) محركة سخی لآواء	رکب) کسی به شیر ماده
رک) لَوْمٌ کغراب نیاز و حاجت	رک) لَوْمٌ کعظم زره پوش	بالفتح و المد مشله منه الحديث	رک) لَبًا اللَّبَاءُ بِالْفَتْحِ فله
و بر حای راست کرده تیر	رک) لَوْمٌ لفاعل سلو له منه	مَرَّكَانَ لَهُ ثَلَاثُ بَنَاتٍ فَصَبَّرَ عَلَى	د و شیده و لَبًا الْقَوْمُ خورائید
رک) لَوْمَانٌ کسکران ناکس و زنت	لهام ملأ ثم	لَا وَابْتَهَتْ كُنْ لَهُ حُجَابًا مِنَ النَّارِ	فله را و لَبًا اللَّبَاءُ جوشانید آنرا
و یضم	رک) لَوْمَةً ساز واری و صلح کردن	گا و مردشتی یا گا و لآء کالعا جمع	و نیز لَبٌ نختین آب دادن
رک) لَوْمٌ کمقعد ناکس و زنت	میان قوم	لآء مونث و سپرد موضعی است	کشت را
رک) لَوْمَانٌ بالفتح و زیاده الالف	رک) تَلَوْمٌ کفسیر گرفتن جراحت	بدینه و موضعی دیگر در آن	رک) لَبَاءٌ فله خورائیدن قوم را و
و النون مشله یقال یا مَلَامٌ و لَمَامًا	رک) تَلَوْمٌ کفشیر گرفتن جراحت	رک) الْأَيُّ الْآءُ در سخی و بلا	یقال ایضا اللَّبَاتُ الْجَدْمُ یعنی فله
خلاف یا کمران و نیز مَلَامٌ	رک) التَّيَامٌ کفشیر گرفتن زخم و به	اقتاد	خورائیدم بزغال را و جوشانیدن
آنکه عذر ناکسان خواهند	و استوار گردیدن آن مَلْتَمٌ نعت	رک) التَّيَاءُ بی چیز و در ویش	فله را و فله فرود آوردن ماده و شیر
رک) مَلَامٌ کمنز آنکه عذر ناکسان	است ازان و ساز واری کردن	گردیدن و آهستگی و درنگ کردن	نختین دادن مادر بچ را و فله
خواهد مَلَامٌ کصباح مشله	میان دو چیز	باب اللام فصل الباء	توشه دادن کسی را و بچ را نزد سر
رک) لَوْمَةً لَمَامًا بالفتح بنا کسی	رک) اِسْتَلَامٌ بانا کسان خوشی و	ل ب ب	بستان بستن تاثیر نختین خورد
باز خواند آنرا و لَوْمٌ الشَّهْمُ	مصاحبه نمودن و در ناکسان رن	رک) لَبٌ بالفتح قبیده است	یقال الباء الفعیل اذا شده الى رأس
پیر است ساخت بر تیر و لَوْمٌ	خواستن و بره پوشیدن و یقال	رک) لَبَاءٌ بالتاء شیر ماده کبوة	الخطف لیرضع اللبن و بسیار فله
فَلَانًا اصلاح آن نمود و لَوْمٌ الجرح	اِسْتَلَامٌ فَلَانٌ لَدَبٌ یعنی بدیش	کسرة و بالواو ایضا و لَبَاءٌ و کسرة	شدن قوم
و الصدع) استوار کردن زخم را و	بدورشت خوی است	و لَبَاءٌ كَقَطَاةٍ كَذَلِكَ لَبَاتٌ وَلَبُوءٌ	رک) لَبِيْشَةٌ فله خورائیدن ماده
کفشیر کردن کفش را	ل ع ی	کسر و لبو کتب و لبو و لجات	بچ را و فله فرود آوردن یقال لَبَاتٌ

النَّاقَةُ إِذَا وَقَعَ اللَّبَّاءُ فِي ضَرْعِهَا مَلَبَّتْ كَحَدَثِ نَعْتِ اسْتِزَانِ وَلَبَّكَ كَفَتْ وَرَجَّحَ أَصْلَهُ بِالْمَنْزَعِ قَالَ الْفَرَّاءُ رُبَّمَا خَجَّتْ بِهِمْ فَصَلَحَتْهُمْ لِأَنَّهُمْ يَهْمُونَ وَلَمْ يَلَيْسَ بِهِمْ هُمُورٌ قَالُوا لَبَّاتُ يَأْتِي وَحَلَّتْ السَّوْنُ وَرَثَاتُ الْمَيْتِ (عَشَارَةٌ مَلَبَّتْ) كَمَا بَسَّ بِالضَّمِّ شَرَاهُ بَارِدًا كَهَيْكَلٍ زَادَ تَزْدِيكٌ بَاشَدَ (الْبَبَاءُ) فَلَهُ خُورٌ دَلِيلٌ وَفَدَهُ دُوشِيدَن (الْبَبَاءُ) فَلَهُ مَكِيدَن بَجَهْزِ خُود	وَالْبَبُ كَافِلَسْ جَمْعٌ * وَنَزْ بَنَاتُ الْبَبِّ كَافِلَسْ وَيَفْتَحُ الْبَاءُ چَند رَگ است و در دل که مهر بانی و رقت از ان خیزد اَلْبَابُ جَمْعُ الْبَابِ مَصْغَرٌ (لَبَّ) مَحْرُكَةٌ سَرَسِيْنَةٌ وَحَامِلٌ جای از سینه و رگ تنگ پیش بند پالان الباب جمع منه قولهم فلان فی لب رخی ای جانِ دوست و موضعی است	مَوْضِعِي اسْتِزَانِ بِمَوْصِلِ (لَوْبُ) كَجَوَابِ بَسَارِكِهِ جَبْتِ بَسَارِي وَتَنَگِ دِهَانِ كَارِيْزِ وَقْتُ جَرِيَانِ بَكْرُوْدِ وَگِرْدَانِشِ مانند بلبل کوزه شود (الْبُوبُ) كَحَصْفُورٍ دَانِ خُشْتِ كُنَا (لَبَّ) كَجَعْفَرٍ وَتَنَفُّدِ مَرُوْنِكُوْیِ کننده با اهل همسانه خود و كَبَشْ لَبَّ (كَجَعْفَرٍ تَنَكُّ بِا بانگ (لَبَابُ الْخَنَمِ) كَسَفَارِجِ غَوْغَا وَاوَاْزِ گُوسَپَنْدَانِ (لَبْلَابُ) بِالْفَتْحِ كِيَاهُ بِيْجِكِ (مَلْبُوبُ) بِدَانَايِ سَتُوْدَهْ * بَعِيْرُ مَلْبُوبُ شَرِّ پَالَانِ بَسْتِهْ مَلْبُوبَةُ مَوْثُ	بَضْمُ الْعَيْنِ يَفْعَلُ بِقَتْبِهَا نِزْ آيْدِ وَايْنِ نَادِرَ اسْتِزَانِ مَضَاعِفِ تَقْرِیِ ندارد (لَبْلَبَةُ) كَهْ حَرَجَتِ تَنَكُّ لِيْ وَ مهر بانی نمودن بر فرزند و مهر بانی کردن و لیسیدن گوسپنه بچه را پس زانیدن و پراگنده شدن و بانگ کردن تکه وقت بر حشمت بر باد و ملبلب نعت است از ان (دَابَّةٌ مَلْبَبُ) كَمَكْرَمِ سَتُوْرِ پیش بند پالان بر بسته ملتب بالادغام مثله (الْبَابُ) مَعِيْمٌ شَدْنِ لَزِيْمِ كَرَفْتِ جای را يقال اللَّبَّ بِالْمَكَانِ إِذَا قَامَ وَلَزِمَهُ مِنْهُ قَوْلُهُمْ لَبَّكَ أَيُّهَا مَقِيْمٌ عَلَيَّ لَمَاعَتِكَ وَنَصَبْتَ عَلَى الْمَصْدَرِ كَقَوْلِكَ حَدَّثَ اللَّهُ وَشَكَرًا وَكَانَ حَقُّهُ أَنْ يُقَالَ لَبَّاءُ لَكَ وَتَنَبَّيْ عَلَى مَعْنَى التَّكْيِيْدِ الْبَابُ بِكَ بَعْدَ الْبَابِ وَاقَامَةٌ بَعْدَ اقَامَةٍ وَاجَابَةٌ بَعْدَ اجَابَةٍ وَبَرَكَةٌ بَعْدَ الْبَرَكَةِ وَغَايِرُهَا لَكَ مِنْ قَوْلِهِمْ دَارِيْ تَلَبُّ دَارَهْ ای تَوَاجُوهَا وَغَايِرُهَا قَوْلُهُمْ امْرَأَةٌ لَبَّةٌ أَيُّ مُجَبَّةٌ لَزِيْمًا
---	---	--	--

معناه اخلاص لك من قولهم حب	(لَابِثٌ) درنگ کننده	(بَرَكٌ لَيْجٌ) کامیر شتران شنگاه	بزرگ شیه درخت چنار و بارش
لَبَابُ اِي خَالِصٌ و نيز البَاب	(حَبِثْتُ لَبِثْتُ بَيْتٌ) ارباب	بجوابگاه آینه فرو خوابنده	کوچک و سبز شیه خرمایشین
پیش بند پالان بر بستن ستور را	است	پیرامون سراپا یا شتران قوم مقیم	اما ناخوش بوی و مزه و برگش
و آشکار شدن و پیش آمدن چیزی	(لَبِثَةُ) کیفیت گروه مردم از	و فرو خوابنده پیرامون خانه ها	مایل بدبازی و چوبش را اگر کسی
يقال لَبَّ لَهُ الشَّيْءُ اِي عَرَضَ دَائِيَةً	قبائل پراگنده و از هر جنس	(لَبَّاجٌ) کتاب کول دست	بشکند و بوی کند خون از بینی او
بار فرا هم آمدن میان کشت یقال	آمیخته	(لَبَّجٌ) به لادض) بر زمین	جاری گردد و دو تخته آنرا چون
الب التَّرْعُ اِذَا دَخَلَ فِيهِ الْكُلُّ	(فَرَسٌ لَبَّاثٌ) کسی با سپ	زدوی را و لَجْجٌ به) مجهول	با هم منضم کنند هر دو التیام پذیرد
(تَلْبِيبٌ) گریبان گرفتن و کشیدن	بطی و آهسته رو	بر زمین افکنده شد و اَقْدَاوُ لَجْجَةٍ	و یک گردد و عن ابی باقل الحفزی
در خصومت یقال لَبَّيْهُ اِي جَمَعَ ثِيَابَهُ	(س) لَبَّثُ لَبَّثًا) بالفتح و لَبَّاثًا	بالعصا) بچوب دست نزد او را	قال بلغني ان بُنِيَا شَكِيَ اِلَى اللّٰهِ
عند محرمه في الخصومة ثم حرمه و	و لَبَّاثَةٌ کسی با و کرامت و لَبَّيْثَةٌ	ل ب ح	تعالی الحفزی اسنانه فاحی
مغز دار شدن دانه و دودار شدن	کسی درنگ کرد و هو نادره	(لَجْجٌ) محرکه پیر سال خورده	اليه ان كل اللج قبل كان سَمًا
و نيز تَلْبِيبٌ) شاماکچه اسم است	المصدر من فَعَلَ بالكسر قياسه	و مردی است که او را ذکر می است	بفارس فقل الى مصرف التسميه
آن را	بالجر يك اِذَا لم يَتَعَدَّ لَابِثٌ	در حدیث و نيز لَجْجٌ) دلیر	(لَجْجٌ) کامیر مرد بسیار گوشت
(تَلْبَبٌ) دامن چیدن و میان در	لغت است از ان لَبِثٌ مثله	و شجاعت	(لَبِثَةٌ) کیفیت نافه مشک
بستن و ماده کاری شدن	(لَبَّاثٌ) درنگ فرمودن و	(لَبَّاحٌ) کغراب موضعی است	(لَبَّاحٌ) کتاب با هم طباچه زون
ل ب ت	درنگ کنانیدن	(لَجْجٌ) لَجْجًا) بالفتح پیر بزرگ	و کشتی کردن
(ن) لَبَّثُ يَدُهُ لَبَّثًا) بالفتح	(تَلْبِثُ) درنگ کردن فرمودن	سال گردید	(لَبَّاحِيَّةٌ) کغرابیه منسوبان
پیچید دست او را و لَبَّثُ فُلَانًا	و بر درنگ داشتن کسی را	(لَبَّاحٌ) کلان سال شدن	گوشت ناک و تمام اندام
بچوب دستی زد بر سینه و شکم و	(تَلْبِثُ) درنگی و درنگ کردن	(تَلْبِثُ) پیر سال خورده شدن	(لَبَّاحٌ) بالضم بسیاری گوشت
تینگاه وی	(اِسْتَلْبَاثٌ) بطی و درنگ کار	ل ب خ	(تَلْبِثُ) بشک آلودن خود را
ل ب ث	شمردن کسی را	(لَجْجٌ) بالفتح زون و گرفتن و کشتن	ل ب د
(لَبِثَةٌ) بالضم درنگی	ل ب ج	و فریقین بجهت گرفتن چیزی	(لَبِثٌ) بالکسر عدد و خوی گیر زین
(لَبِثٌ) گتف درنگ کننده	(لَبِثَةٌ) بالضم دام آهین شاخ	و دشنام دادن و الفعل من	و هر لشم و موی نشسته بر چفیده
منه قرئ قوله تعالى لَبِثُنِ فَيَا	دار سر که بدان گرگ را شکار	فتح	الباد و لَبَّوْهُ جمع کار و
اَحْقَابًا	کنند لَجْجٌ محرکه و لَجْجٌ کسر جمع	(لَبِثَةٌ) محرکه درختی است	دَوَّلِند) موضعی است ببلاد نزل

(لَبْدَة) بالکسر پشتم که در یکدیگر
 آورده و برهم چسبیده و نمد و هو
 اخض من اللبد و جامه باره که
 بر سینه پیراهن دروزند یا رشته قید
 مانند ای که در گریبان پیراهن
 دارند و موسی ابنوه شانه گاه شیر
 و نه مثل موامع من لبد الاسد
 و در لَبْدَة کنیت شیر میشه
 و نیز لَبْدَة نال گیاه صلیان
 و باطن ران و باغ و نیز شهری است
 میان برقه و افریقیه
 (لَبْدَة) بالضم نمد و پشتم و
 جوف درهم شده و برهم چسبیده
 و گروه مردم یقال مد الناس لبد
 واحدة ای اجتماع
 (لَبْد) محرکه پشتم گویند یقال
 ماله سَبْد و لا لَبْد و هما الشعرو
 الصوف ای ماله شیئی
 (أَبُولَبْد) کعب شیر میشه
 (لَبْد) کلفت آنکه پیوسته در خانه
 باشد و بسفر نرود و جای را
 گنجد
 (رَافَة لَبْدَة) کفره ناله گلو
 سینه گرفته از بسیار خوردن صلیان
 ابل لَبْد ای کساری کند لک

(لَبْد) کسر و در خانه نشین و
 جای گیر که بتلاش روزی نرود
 و سفر نگزیند و کس پسین لقمان
 الذی بَعَثَهُ عَادُ الی الحِمْ یَسْتَقِ
 لها فلما اَهْلَكَ اخِیرَ لَقْمَانُ بَیْن
 بقاء سَبْعَ بَعْرَاتٍ سَمِیْنَ اَنْطَب
 عَفْرِ فِی جَبَلٍ وَغَرَّ لَیْسَهَا الْقَطْرُ
 و بَیْن بقاء سَبْعَةِ اَنْشَرٍ کَمَا هَلْکَ
 نَسْرَ حَلَفَ بَعْدَهُ سَرَّ فَاخْتَارَ النُّسُورُ
 و کان آخرها لَدَا و اَیْن لَقْمَانُ عَادُ
 است غیر لقمان حکیم علیه السلام
 یکم از روستا صد سال زندگانی
 کرد و اَیْن عمر هفت گرس است
 و مال لَبْد مال بسیار و نه قوله تعالی
 مَا لَ لَبْدٍ اِیْ قَالِ النَّاسُ لَبْدٌ اِی
 مجتمعون یقال جمع لبده و واجب
 (لَبْد) شیر میشه
 (لَبْد) کایم جوال خرد و تویو و
 علف دان و ابو عقیل لَبْد بن
 رَبِیعَة بن عامر بن مالک و لَبْد
 بن عطار د بن حجاب و لَبْد
 بن ازیم عطفانی شاعران اند
 لَبْد بن عاصم یهودی ساحری
 است که ذکر فی کتاب السحر و ابو
 لَبْد بن زبار جصفه تابعی و نیز

(لَبْد) مرغی است و آنرا لَبْد
 کزبیر نیز خوانند و اَبُولَبْد
 بن عَبْدَة شاعری فارس
 (لَبْد) کعبور گنه
 (لَبْد) شیر میشه و مال لَبْد مال
 بسیار
 مال لَبْد کسکه مال بسیار
 (لَبْد) کشاد و نمد ساز
 (لَبْدَة) کرمانه بارانی نمدین
 (لَبْدی) بالضم و شد الباء
 المفتوحه مقصورا مرغی است
 (لَبْدی) بالضم و شد الباء
 مقصورا و تخفف بمع لبد است
 که مرغ باشد گویند چون لفظ
 لبادی لَبْدی را نیز گویند و
 کمر نایند بر زمین فرو و آید
 و می و دس پس میگیرند آنرا و
 گروه فراهم آمده از مردم
 (ن س) لَبْد لَبَاد و لَبْد
 محرکه مقیم شد بجائی و لازم گرفت
 آنرا و لَبْد الشَّیْءُ بِلَا فَرْصٍ
 چسبیده بر زمین و نیز لَبْد حلق
 و نیتنه گرفتن شتر از بسیار خوردن
 صلیان
 (لَبْد الصَّوْف) نمد پشتم و

نیز باب تر کرده بر نیام شمشیر
 دخت تا حامل آن باره نگرود
 (لَبْد) کعبن شتر که دنب خود را
 بر ران و زانوزند و شپ
 میشد
 (فَرَسٌ مُلَبَّدٌ) مکرم اسب
 نمد بسته
 (الْبَاد) جائی گرفتن و اقامت
 نمودن و بر چسیدن بر زمین و
 در پی کردن جامه را و خوی گیر
 ساختن زین را و خوی گیر بر ستور
 بستن و در جوال در آوردن مشک
 را و سر فردا آوردن وقت در آمدن
 در خانه و چیز را بچسبندی
 چسبانیدن و پشتم بر آوردن و اماره
 فریبی شدن شتران یقال اَلْبَدَتْ
 اَلْبِلُ اِذَا اَخْرَجَ الرَّبِیعُ اَلْوَانَهَا و
 او بارها و تهیات للسمن و لکیز و
 سرگین خشک شدن بر سرین ستور
 یقال اَلْبَدُ اَلْبَعِیْرُ اِذَا بَالَ وَ ثَلَاثُ فَرْصٍ
 علی عجزه فیصیر لَبْدَة من ثَلَاثِهِ و
 یؤدله و نگاه را بجای سجده داشتن
 مصلی در نماز
 (تَلْبِیْد) سر پشتم کردن بر موسی و
 آن اندک از صغی بر سر نهادن

ج

محرمان حج تاموی بسته گردد و	یا لقب داون و لکزدن شتر و	عورت یا ایمان یا شرم و جامه	ساخت و نیز لبس) آمیختن
پشم زدن و تر کرده بر نیام و ختن	سخت زدن ناقه سم را بر زمین او	درشت و سطر و قوله تعالی اذ انتم	تاریکی بر و شنائی منه قوله تعالی
جبت حفاظت حامل شمشیر و	ضرب الحیفافی بحامل و الفعل من	الله لباس الجوع یعنی	والبسنا علیهم ما یلبسون و فی
در پی کردن جامه و درشت	فرب	گر سنگ آنها بنهایت رسید	رایه لبس ای خله
گروانیدن نم زمین را	(لبس) بالکسر ضما و بقتن زخم را	ضرب له اللباس ثلاثا مثاله و	(س) لبس الثوب لبسا باضم
(تلبذ الصوف و نحوه) بعض آن	بکذا ذکره ابو عمر و فی باب فعل	نیز لباس کتاب آمیختگی و فراهم	پوشید جامه را و لبس امرأة) بر
بعض درآمد و در چفید شعری	بالکسر و الفعل ضرب	آمدگی	خورداری گرفت از وی زمانی
متلبذ نعت است از آن و تلبذ	ل ب س	(لبوس) کعبور جامه و پوشش	لبس قوما کذلک ای تملی بهم
الطائر بالادخ) سینه بر زمین	(لبس) بالکسر جامه و پوشش و	وزره منه قوله تعالی و علمناه	درا و لبست فلانة عمة) تمام
نهاد مرغ و لازم گرفت جای پا و	پوست تنگ سر و نوعی از جامه	صنعة لبوسکم ای البدیع	جوانی آن مرد باوی بود
تلبذت لا دض بالمطر) سخت	و لبس الکعبه) پوشش آن	(ذاهية لبساء) کسمه و سخی	امر لبس) کمسن کار شنبه
گروید زمین باران	لبس الحوج کذا لک	و لباس نیک به	و فی المثل اعرض ثوب الملبس یخرب
(التباد) در یکدیگر درآمدن و	(لبسة) باتنا، یک نوع پوشیدن	(لباس) نشاد مرد نیک نهان	لن کثر من بعهه
برام چپیدن برگ و بسیار برگ	و نوعی از جامه	دارنده مکرو عیب را و آمیزنده	(الباس) فرد پوشانیدن
شدن درخت	(لبسة) بالضم شک یقال فی الام	نعت است از تلبیس و مرد بسیار	(تلبیس) در آمیختن و پنهان
ل ب ر	لبسة ای شبیهه	لباس	داشتن مکرو عیب از کسی لباس
(لبيرة) کیفیت شهری است	(لبسة) محرکه تزه است	(ملبس) کمقعد جامه و پوشش	گشاده نعت است از آن لا نقل
باندلس و آنرا البيرة بالکسر	(لبس) کامیر جامه بسیار	ملبس کمنبر مثله و یقال ان به	ملبس
نیز گویند از آن شهرت محمد بن	پوسیده کهنه شده و همتا و مانند	ملبس یعنی دروی کبر و سال	(ملابسة) در هم آمیختن کار و
صفوان بیری محدث و یقال	یقال لبس له لبس ای نظیر	خوردگی نیست و فی المثل اعرض	دانستن آنچه در باطن کسی است
البیری ایضا	(لباس) کتاب جامه و پوشش	ثوب الملبس کمقعد و منبر	(تلبس بالامر) آمیخته و مبهم
ل ب ز	+ و لباس الرجل) زن مرو +	در حق شخص گویند که تهمت	گروید کار تلبس بالثوب کذلک
(لبز) بالفتح نیک خوردن و فرد	(لباس المرأة) شوی زن قال الله	دهند گانش بسیار باشند	+ و تلبس الطعام بالید) در
برون و بینی بند بر بستن و پرشت	تعالی هن لباسکم و انتم لباس	(رض) لبس علیه الامر لبسا	دست چفید طعام
زبون بدست و سخت زدن و زدن	لهن + و لباس اتقوی ستر	بالفتح پوشانیدید و کار را و شبته	(الباس) پوشیدن کار بر کسی

متعدّ بعلی و فی الحدیث فحفت أن یكون قد التبس فی الخولط ماخوذ من قولك فی دایه لبس ای اختلط و منه فلان ملتبس بالامری	آوردن بجزئی بقال تلبط الیه اذا توجّه	(سك) لبك الرجل لبقا بالفتح ولباقه کرامته زیرک ماهر	آمیخته
شدن و اضطراب کردن دست و پای فراهم آوردن سپ و گردگشتن و لازم گرفتن چیزی را بقال التبط القوم به ای طاقوا به و لزموه	دست و پای بر زمین زدن شتر و رفتار و کوشیدن و گشته شدن و اضطراب کردن دست و پای فراهم آوردن سپ و گردگشتن و لازم گرفتن چیزی را بقال التبط القوم به ای طاقوا به و لزموه	و چرب زبان گردید و لبق به الثوب بر جفید بوی جامه (ثريد ملبق) کم غظم اشکنه نرم و ملین بروغن و زیدة ملبقة	(البك) کثامته گو چندان با هم آمیخته با گوسپندان دیگر (البك) خطا کردن در گفتار و فحش گفتن (تلبك) آمیختن چیزی بجزئی (تلبك) آمیخته و در هم شدن کار (البك) در هم و آمیخته شدن کار
و رفتار بنگی و نیز لبطة نام پسر فرزوق برادر کاکه و حطة (البط) پوستها	لبع) بالفتح رائكان یقالا ذهب ضبعاً لبعای بالجلد لبق	(البك) بالفتح چیز آمیخته لبك بالا شده و نیز لبك) آمیختن کار و گرد آوردن اشکنه را جهت خوردن و آمیختن پست با انگبین و جزآن و الفعل من نصر	ل ب م (لبم) محرکه مختلف شدن شانه و الفعل من سح ل ب ن
(ملبط) کنیز موضعی است و آنرا روزی	(رجل لبق) کتف مرد زیرک و ماهر در کار و چرب سخن و قنگ لباس و جامه بر اندام چفنده لبقة مؤنث و نیز لبقة زن نیکو کرشمه	(لبكة) محرکه لقمه یا پاره از اشکنه یقال ما ذقت عنده عبة ولا لبكة و طعامی است که خرا و روغن و پیور آبشوراند و گاهی بجای پیو پست ریزند (أمر لبك) کتف کار آمیخته و مشتبه	(البن) با کسر جانی است از حدود حرم براه یمن (لبنة القميص) با کسر خشتک پیراهن (لبن) بالضم معرفه کوی است (لبنة) بالضم نواله یا نواله بزرگ و دمی است با فریقیه
(لبط) مجهول از کام زده گردید ملبوط لغت است از آن و بلبط البیض دست و پای بر زمین زد در رفتار و دیدگی	(لبق) کامیر زیرک و ماهر در کار و چرب سخن و جامه بر اندام چفسان لبقة مؤنث و نیز لبقة زن نیکو غنچ و دلال (ن) لبقة لبقا بالفتح نرم و نازک گردانید آنرا	(لبنة) کسیفه بز با هم آمیخته و گوسپندان آمیخته با گوسپندان دیگر و گردوده مردم و جزآن و پیور پست آمیخته یا خرا با روغن	(لبن) محرکه شیر و هو اسم جنس البان جمع و آب هر درخت شیر و نبات اللب (روحا) که شیر در آن باشد و نیز لبن

در کردن از بالش

(الْبَان) بالفتح کوهی است در

حجاز و موضعی میان قد و نابس

(لَبَن) گتف خشت خام لبن

بالسر و بکسر تین لغتی است در آن

لبنه یکی کلمه و کلم و شیر نوشیده

و دوست دانه آن و لبن

الْقَيْصُ خشتک پراهن

(نَاقَةُ لَبْنَةٍ) ناقة با شیر یا ناقة

بسیار شیر و لبنه الْقَيْصُ

خشتک پراهن

(لَبْنِین) کامیرا سپ پر ورده

بشیر

(لَبْنِيَّة) کیفیت شیر دار و لبنیة

الْقَيْصُ خشتک پراهن

(ابولین) گز بیر گیر

(لَبَان) کماح سینه یا میلنه

سینه یا مین و پستان یا بخصوص

سینه سورا شکافه سم

(لَبَان) با کسر شیر دادن یقال

هو لخره بلبان امته و یقال لبن

اقبه و انما اللبن الذي يشرب

(لَبَان) کغراب کند که صفتی است

وضویر

در امور مفصل و معالی لبان بخند

ما جمع

(لَبُون) کعبور شیر دار یا آنکه

شیر در پستانش فرو داده باشد

لَبُونَةُ بالطاء کذلک فیها لبان

کتاب و لبن بالضم و بالکسر

و لبائن جمع یقال کم لبن غنمک

بالکسر الفم ای ذوات الدرد

منها قال الکسائی کم لبن غنمک

ای رسل غنمک و ابن اللبون

شتر کره دو ساله یا بسال سوم

در آمده ابنه لبون مونث

بنث لبون کذلک و بنات

لبون نهالان عرفه و نیز

لبون شهری است

(لابن) کصاحب خداوند بسیار

شیر لایون جمع و شیر خورانده

(لابنه) پستان لوان جمع

(لبنی) کبشر کلم زنی است

و اسی و درختی با شیر چون

عسل که صمغ آنرا حصی لبنی

و میوه سائک خوانند

(لبنی) مقعرا

زنی است یا نام دختر المیس

شیطان را ابو لبنی نامند و نیز

لبنی نام دختر فرس خفیس

بن حذاء کلبی

(لبنان) کثمان کوهی است بشام

لبنان بریادوت ناموضعی

(حاجلة لبنانیة) منسوباً

حاجت بزرگ و شرک

(لبن) کبسمع موضعی است سمع

(لبن) بفتح الفوقیة رودی است

است میان جره بنی سلیم و جبال

تهامه یا آن تلبن است جمع

با حوکه

عنب مبنه کمعقده علف

شیر ناک کننده ستور

(ملبن) کبیرا پنهان شیرا

صاف نمایند و شیر و شره کالبه

خشت یا آنچه در آن خشت بار

کره از جانی بجائی برند

(ملبنه) کگفته چوپه و آنچه

بوی لیسنه

(ملبون) آنکه از شیر خور را در

سگر سیده باشد یقال دهل ملبن

وقوم ملبونون لذلک لظهور لهم سعة

من البان الا بل و اسب بشیر

(لبن) لبنه لبنا بالفتح شیر

خورانید آنرا و نیز لبن بر سینه

زردن بعضا و الفعل من غیر بسیار

خوردن و خشت زدن و الفعل من

نصره و نیز لبن محرکه درو

کردن گردن از بالش و شیر ناک

شدن بیش و جرآن و الفعل من

(لبن) کبسمع موضعی است سمع

(لبن) بفتح الفوقیة رودی است

است میان جره بنی سلیم و جبال

تهامه یا آن تلبن است جمع

با حوکه

عنب مبنه کمعقده علف

شیر ناک کننده ستور

(ملبن) کبیرا پنهان شیرا

صاف نمایند و شیر و شره کالبه

خشت یا آنچه در آن خشت بار

کره از جانی بجائی برند

(ملبنه) کگفته چوپه و آنچه

بوی لیسنه

(ملبون) آنکه از شیر خور را در

سگر سیده باشد یقال دهل ملبن

وقوم ملبونون لذلک لظهور لهم سعة

من البان الا بل و اسب بشیر

(اِسْتَلْبَان) شیرجستن	جانی خود	کهنه	سوگنده که صاحب خود را بگناه
لب و	(ف) لَتَاءٌ فِي صَدْرِهِ لَتَاءً	(اَلْتَاب) لازم و واجب کردن کار	فرورد
(لَبُوَّةٌ) بالفتح و یکسر شیرماده	بالفتح و ویر کردن را و راندن و نیز	بر کسی و بعدی بعلی بقال البته	ل ت ح
لَبُوَّةٌ كَسْرَةً وَلَبَاءٌ كَفَنَاءٌ وَلَبٌّ وَلَبَّةٌ	لَتَاءً گذشتن و انداختن تیر	علیه اذا اوجیه	(رَجُلٌ لَتَحَ) کتف و یکن مرد
بفتحهما مُحَقِّقِينَ کَذَلِکَ	و جزآن و کائیدن و کم کردن و نیز	(تَلْتِیْبٌ) جل بر اسپ برستن	خردمند رسا و امور زیرک رجل
(لَبُوٌّ) کعه و نام پسر عبد القیس	دادن و پلیدی انداختن و نیز	(اَلتَّاب) جامه پوشیدن	لُحَّةٌ کهنه شده
و قد یهنر	نگریستن و زادن	ل ت ت	(لَتَّاحٌ) کفراب بمعنی لَح است
(لَبْوَانٌ) کسران کوهی است	ل ت ب	(لَت) بالفتح ظرفی است از آئینه	کُتِفَ لَا تَحَ کصاحب شده
ل ب ی	(لَتَب) بالفتح و لُتُبٌ بالضم لُتُوْر	بقدر یک باشت و از کردن که	هُوَ اَللَّحُّ شَعْرًا مِّنْهُ یعنی او معانی
(لَبِی) کعه نام پدر لبی	و پای بر جای بودن و بر چسیدن	بدان آب خورند لتوت جمع تو	بدیع آور تراست از روی
(لَبِیُّ ابْنِ لَبِی) کسی مصغرا	و لازم گرفتن و نیزه زدن بقال لَتَبْتُ	نیز لت) کو فتن و بستن و در	(اَللَّحَّان) کسران گرسنه لَحَّی
صحابی است	فی منخر الناقة و بستن و جامه	آشور دن پست و استوار کردن مؤنث	مؤنث
(لَبِی) کتبی و ثلث موضعی	پوشیدن و جل بر اسپ بر بستن	شکن و ساییده و ریزه ریزه نمودن	(ف) لَتَحَهُ لَتَحًا بالفتح کلوخ
است	و الفعل من نصر	چفسا نیدن و نزدیک کردن بقال	انذخت بر اندام یا بر روی و
(اَللَّبَاءَةُ) بالضم و رخت اُمطی	(لَبُوْلَتٌ) بالضم حی است از آن	فَلَانٌ لَتَّ بفلان محو لا الذی به و	بس داغ و اساخت یا کور کرد چشم
لا لبی بن ثود کصاحب	حی است ابو محمد عبد الله بن لُتْبَةَ	قرین معه و الفعل من نصر	وی را به و لَتَحَهُ بَصْرَهُ نگاه کرد
صحابی است	از روی صحابی و اَللُّبَّةُ بضم اللام و	(لَتَات) کفراب ریزهای شکسته از	بر روی به و لَتَحَ جَارِیَّتَهُ گایه انرا
(س) لَبِیٌّ مِنَ الطَّعَامِ لَبِیًّا	فتح الفوقائیه و قیل بسکلو کسر	پوست درخت و ساییده و شکسته و	به و لَتَحَ فَلَانًا چیزی باقی نگذاشت
بالفتح بسیار خورد طعام را	الباء الموحدة و تشدید الباء تحتها	کوفته و آمیخته	نزد روی به و لَتَحَهُ بیده به دست
(لَبِیُّ بِالْجِ تَلْبِیَّةٌ) بیک	نقطتان	(لَات) مشددة التاء نام بی است	زدا و را
گفت در حج و مذکور است در	(لا تب) پای بر جای و استوار و بر	و قرأها ابن عباس و عکرمة جماعة	(س) لَتَحَ لَتَحًا محرکه گرسنه
ل ب ب	چفسنده	سمی بالذی کان یلُت عنده	گروید
باب اللام فصل التاء	(مَلَبٌ) کسب مرد گوشه نشین و	السویق بالشمن ثم خفف	ل ت خ
تاء	لازم خانه از ترس فتنه و شورش و فتنه	(لَتَلَتَهُ) که حربه سوگند دروغ	(رَجُلٌ لَتَحَهُ) کفره مرد زیرک
(لَبِی) کایم مرد لازم گیرنده	(مَلَاتِب) بالفتح پراهنما	که بدان مال کسی را تلف کنند یا	رسا

<p>(لثخان) کسکان مردگر سینه (ف) لثخه لثخا بالفتح یا لود آن را شکافت و لثخ فلانا بالسوط) باز یانه پوست باز کرد وی را و گفته نمود</p>	<p>(صلتم) کسب از اعلام است (صلاتیات) بالضم و کسر التاء قبیده است از اردو فاذا سئلوا عن نسبهم قالوا نحن بنو صلاتم بفتح التاء</p>	<p>الشد و لغت مصغر آن و ثنیه مصغر و جمع آن بحذف الف آیه ولیس یقال اللتیان و اللتیان وبعض الشعراء ادخل علی التی حرف النداء وحرف النداء لا تدخل</p>	<p>(لثلاث) بالفتح دنگ کار که هرگاه گمان بری که با نجاح حاجت پرواز آهستگی هست و رزو و سپس باند لثلاثه بالتاء مشد</p>
<p>(لثخ) آلوده شدن ل ت د (ض) لثده بیده لثدا بالفتح مشت زد او را</p>	<p>ل ت ن (لتن) گفت شیرین (لثنه) که جنه خار پشت منه قولهم متى لم نقض الثلثة اخذنا الثلثة و الثلثة الحاجة</p>	<p>علی ما فیہ الالف و اللام الا فی قولنا یا الله وحده فکانه شبهها به حیث كانت الالف و اللام غیر مفارقین لها قال * من اجلک یا اللی تیمت قلبی * و انت بخيلة</p>	<p>(الثات) سیهین یقال الث علیه ای الخ و جای گرفتن و مقیم بودن بجائی منه الحديث و لا ثلثوا بدار معجزة و پیوسته باریدن باران</p>
<p>(لثز) بالفتح بر سینه نکه زدن یا عام است و مشت زدن و در کردن و الفعل من نصر و ضرب ل ت غ (لثغ) بالفتح گزیدن و مشت زدن یقال لثغه بیده ای ضربه و الفعل من فتح</p>	<p>ل ت ی (التي) آن زن و هو اسم بهم تا میث الذي علی غیر صیغته و هو معروفه و لا یقال بغیر الالف و اللام للتنکیر و لا ینتم الی صلة و فیہ لغات اللاتی و اللت بکسر التاء و اللت بالاسکان و اللتان و اللتان و اللتا</p>	<p>بالو د عتی * و یروی بالوصل * و یز التي و اللتی امر بزرگ بلا و سختی اسم است آنرا یقال وقع فی التی و اللتی ای فی الداهیه و یقال جاء فلان بعد اللتی و التی</p>	<p>(لثالثه) که حرجه الثات است در معانی و سست شدن و بند کردن و باز داشتن یقال لثالثه عن حاجته اذا حبسته و اشکارا کردن سخن را و دود و له و مترد شدن در کار و در خاک غلها نیدن و ماند کردن شتر را یقال لثلت البعیر ای کد دته</p>
<p>ل ت م (لثم) بالفتح بر سوراخ بینی زدن و زدن و تیر انداختن و الفعل من نصر و ضرب (لثم) محرکه زخم و جراحت (لثیم) کامیر از نامهای عربان است لثیم کبیر لایه کصاحب مشد</p>	<p>بشده و تخفیف نون و حذف آن سه لغت مشای آن * و اللاتی * و اللات بحذف الیاء و کسر التاء و اللواتی و اللوات * و اللای و اللای و اللای و اللو اباعه التاء و اللات بعد الحمزة نه لغت جمع * و اللتی بالفتح اللام و ضمها قلیلا و کسر التاء و فتح الیاء</p>	<p>یاب اللام فصل التاء ل ت ع (ف) لثا الکلب لثا بالفتح آب خورد سگ از خنور و جز آن ل ت ث (لث) بالفتح تری و نم و تری روز و یز لث سیهین و مقیم بودن بجائی و پیوسته باریدن باران و نم رسیدن درخت را و الفعل من نصر</p>	<p>و اندک راحت رسانیدن یقال لثلثا بنا ای روجوا قلیلا (لثلث) دودله شدن در کار و در خاک غلها نیدن ل ت د (لثده) بالکسر گروه مقیم بجائی که از آن جای نروند و کوچ نکنند (ض) لثد القصعة بالترید و</p>

ج

آورد و بر یکدیگر کرد و بر او را و برابر	گردید	بِخُوقِهِ لَثْمًا) بالفتح کوفت و شکست	(لَثْمَةٌ) کفرته درخت یا شلم روان
گردانیده و لثد المتاع برهم نهاد	ل ث ق	شتر سنگ را بسپل و نیز لشم	(لَثْمِي) کفنه حریص بر خوردن
ل ث ط	(لَثَقَ) محرکه تری و تر شدن و	شکستن و خون آلوده کردن سنگ پل	صمغ
(لَثَطَ) بالفتح نرم و سبک انداختن	سخت نمناک گردیدن هوا و ایتان	شتر را و بمشت زدن بر بینی و دهان	(امْرَأَةٌ لَثِيَاءٌ) کصحه اء بمعنی امراة
و سبک و آهسته زدن یا آهسته آهسته	باد يقال لَثَقَ يَوْمُنَاى رَكَدَتْ	بند نهادن يقال لَثَمَتِ الْمَرْأَةُ اى	لثه ست
چنانچه زدن بر پشت و زیر پشت نام	رِيحُهُ وَكَثُرَ نَدَاؤُهُ وَالْفَعْلُ بِهِ	شَدَّتِ اللَّثَامُ	(رَضَ) لَثِيَ الْمَاءُ لَثِيًا) اندک
داون و نرم نرم انداختن بهانه	رِطَاءُ لَثَقِي) کتف مرغ ترو	(رَضَ) لَثِمَ فَاهَا) بوسه داد	اندک آب خورد و لَثِيَ الْقَدَمَ
جوى	نمناک	و هن او را	سخت لمبید و یکت و نیز لَثِي
ل ث ع	(الْثاق) ترک کردن و نمناک گردیدن	(لَثَمْتُ) دهان بند نهادن	ریم و چرک آلودن جامه را
(لثعة) بالفتح لب بین دندان	(لَثِيقُ) تپاه گردانیدن	(الْثَامُ) دمان بند نهادن	(س) لَثَيْتَ الشَّجَرَةَ لَثًى
چفیده	(الْثِيقُ) ترو نمناک شدن	ل ث ی	محرکه نمناک گردید و شلم روان
(الْثَع) کا حمد آنکه زبانش مائل	ل ث ل	(امْرَأَةٌ لَثِيَّةٌ) بالفتح زن که لثام	شد از آن و بر آورد شلم را و نیز لَثِي
بشاء و عین باشد	(لَثَلَةٌ) بالفتح جانی است	نهانی و اندامش خوی آرد	پاسپردن ذی اخفاف آب یا خون
ل ث غ	ل ث م	(لَثَّةٌ) کعده نوعی از درخت	را و نمناک شدن جامه و جز آن
(لَثَعَةٌ) بالضم شکستگی زبان یعنی	(لَثْمَةٌ) بالکسر بیات دهان بند	و بن دندان اصلها لَثِي و الهاء عوض	(الْثَاءُ) شلم بر آوردن درخت
حرف سین ز ثاء گفتن یا را راغبین	بستگی يقال هي حَسَنَةُ اللَّثْمَةِ	من الیاء لثا ث و لَثِي کعین جمع	و لَثِي خورائیدن و آب چکیدن
یا لام یا یا یا حرفی را بجای حرفی	(لَثَمْتُ) بالضم جمع لاثم است	(لَثِي) کعلی شلم نگ که از درخت	الطرافش
دیگر یا نیکو برداشته ناشدن زبان	(لَثِيْمَةٌ) مصغرا شده الیاء	چکد یا شلم درخت لطح و نمی است	(لَثِي) شلم گرفتن از درخت
جهت گرانے	جامه است شریف و ثمین	سپید که بر درختها افتد و بسته	(الْثَاءُ) شلم چیدن يقال خَرَجْنَا
(لَثَعَةٌ) محرکه دهان	(لَثَامُ) کتاب دهان بند	گرد و د و طبر و لزج از چریش و شیر	لَثَيْتَ
(الْثَع) آنکه در زبانش لثمه و شکستگی	(خَفْتُ مِلْثَمُ) کمبتر سم که بشکند	و مانند آن و لَثِي الثوب	باب اللام فصل الجیم
باشد لثغاء) مونث	سنگ را	چرک و ریم جامه	ل ج ع
(ن) لَثَغَ فَلَانًا لَثَغًا) بالفتح لثغ	(خَفْتُ مِلْثَمُ) سپل شتر که بر	(لَثَاةٌ) بالفتح کام دهن و درختی	(لَجًا) محرکه پناه جای دغوک
گردانید و ی را	سنگ آید و خون آلوده شود	است	(لَجَاءَةٌ) مونث و موضع است و نام
(س) لَثَغَ لَثَغًا) محرکه لثغ	(رَضَ) لَثَمَ الْبَعِيرُ الْحَجَارَةَ	(ثَوْبُ لَثٍ) کتف جامه نمناک	جد عمرو بن اشعب

ج

(مَلَجَاء) مَقْعَدُ بَنَاهُ بَابِ
(ذَوِ الْمَلَجِ) بِالْفَتْحِ بَادِشَاهِي
از بادشاهان بمن
(فَس) لَجَّ إِلَيْهِ لَجًّا مَحْرَكَةً
وَمَلَجًا مَقْعَدُ بَنَاهُ كَرَفَتَ بَانَ
(الْمَلَجَاء) مَضْطَرِبٌ كَرَدَنَ كَسَى رَاكِبًا
وَبِرْدَنَ كَارًا بِخَدَايَ يَقَالُ الْجَاءُ
أَمْرِي إِلَى اللَّهِ أَيْ اسْتَدْتُهُ إِلَيْهِ
نَگَا هَاشْتَن
(تَلَجُّنَةً) بَسْمُ بَرَكَارِي دَاشْتَن
كَسَى رَاو بِدَرُوعِ فَرُوعَتَنِ چِرَنِي
رَا
(الْمَلَجَاء) بَنَاهُ كَرَفَتَنَ وَيَعْدِي بَالِي
لَجَب
(الْمَلَجَةُ) مَثَلَةٌ كُوسِندَ بِيَارِ شِيرِ
وَكَمِ شِيرِ زَلْفَاتِ اضْدَادِ اسْتِ
كُوسِندَ كِمَ چِه رَاهِ بَر تَاجِشِ
كُزَشْتَن وَبِستانِ خَشَكِ كُزَشْتَن
يَا خَاصِ اسْتِ مَرِزَرِ لَجَّةٌ كُفْرَتُهُ
وَلَجَّةٌ كَعْبَةٌ كَذَلِكِ لَجَابِ بِالْكَسْرِ
جَمْعُ لَجَبَاتٍ مَحْرَكَةً مَثَلَةٌ شَدُودًا
لَآنَ حَقُّ التَّسْكِينِ قَالَ ابْنُ السَّكَيْتِ
لَجَّةٌ مِيشِ كَمِ شِيرِ شَرْدَه وَلا يَقَالُ
لِلْعَنَزِ
(لَجَبٌ) مَحْرَكَةً بَانَكِ وَفَرَادِ

وَبَانَكِ فَرَادِ كَرَدَنَ وَبَرِشَانِ
مَضْطَرِبٌ شَدَنَ مَوْجِ دَرِیَا يَقَالُ
بَحْرُهُ لَجَبٌ إِذَا سَمِعَ اضْطِرَابَ
أَمْوَالِهِ وَالفعل من سمع
(لَجَّةٌ) بِالْأَلِفِ كُوسِندَ وَبَزَكَمِ
شِيرِ وَبِيَارِ شِيرِ خُذِ لَجَبَاتِ
جَمْعُ
(جَيْشُ لَجَبٍ) كَلَفَ لَشْكِرَ بَافغانِ
وَشُورِ وَغَوَا جَيْشُ ذَوِ لَجَبِ
كَذَلِكِ وَصَحَابُ لَجَبٍ اِبْرَبَا
بَانَكِ
(شَاةُ لَجَبَةٍ) بَكْسَرِ كُوسِندَ
كَمِ شِيرِ وَبِيَارِ شِيرِ
(شَاةُ لَجَبَةٍ) كَعْبَةٌ بِمَعْنَى شَاةِ
لَجَّةٍ اسْتِ دَرِ بَرْدِ
(مَلَجَلٌ) كَحْرَابِ تِيرِ بَا پَرَكَمِ
هَنُوزِ بِيكَا نَبْهَادَه بَاشَدِ
(ك) لَجَبَتِ الشَّاةُ كَمِ شِيرِ
كُزِيدِ وَبِيَارِ شِيرِ گُشتِ
(تَلَجِبٌ) بِيَارِ شِيرِ وَكَمِ شِيرِ شَدَنِ
كُوسِندَ وَبَزَرِ اضْدَادِ اسْتِ
لَجَج
(لَجَّةٌ) بِالْفَتْحِ آوَارِ وَبَانَكِ وَفَرَادِ
يَقَالُ سَمِعْتُ لَجَّةً مَوْجَتَهُمِ أَيْ
أَصْوَاتَهُمِ

(لَجَجٌ) بِالضَّمِّ كُزِيدِ بِيَارِ دِيَانَه وَمَعْظَمِ
أَبٌ وَجَلُّ أَدَهْمُ لَجَجٌ شَرَنِيكِ
سِيَاهُ وَنِزَ لَجَجٌ شَمِشِيرِ وَكَرَانَه
رُودِ بَارِ وَجَايِ دَرِشْتِ اَزْكَوَه نَايَمِ
عَسْرُ وَبِنِ الْعَاصِ
(لَجَّةٌ) بِالْأَلِفِ دِيَانَه أَبِ رِيَاوِ مَعْظَمِ
آنِ وَآئِنَه وَسِيمِ وَجَاعَتِ بِيَارِ
(بَحْرُ لَجَجِي) مَسُوبِ دَرِیَايِ بِيَارِ
أَبِ وَیَكْسَرِ
(لَجَّةٌ) كَهْمَزَه مَوْسِطِیَه
تَاوِیَرِ پِیكَارِ كُنْدَه
(لَجَاةٌ) كَسَاةٌ شُورِیْدِ كِی
طِیْدِ كِی اَزْ گَرَسْكِ يَقَالُ فِی قَوَادِه
لَجَاةٌ أَيْ خَفَقَانِ مِنَ الْجَوْعِ
(لَجُوجٌ) كَبُورِ سِیَهِنْدَه لَجُوجَةٌ
مَثَلَةٌ الْهَاءِ لِلْبَالِغَةِ
(لَجَلَجٌ) كَجَعْفَرِ دَرِ هِمِ آمِیخْتَه
مَشْتَبَهٌ مَرْدُودِ وَنَارِوَا وَيَقَالُ الْحَقُّ
أَبْلَجٌ وَالباطلُ لَجَلَجٌ
(الْبَلَجُ) كَسَنْدَلِ چَوْبِیِ خُوشَبُوبِ
كُفَارَه نَاوَدَنِ بِيكَا نَصَدَقِ يَقَالُ
اسْتَلَجَ يَمِينَهُ إِذَا لَجَّ فِيهَا وَقِيلَ اِنْ
يَحْلِفُ وَیَرِی اِنْ غِیْرَ خَاخِرِ نَهَا فِیْقِمِ
عَلَى تَرْكِ الْكُفَاةِ
(تَلَجَلَجٌ) دُودِلَه شَدَنِ وَمُتَرَدِدِ
اَلْوَاوِ وَيَلْتَجُوجُ حَتَّى مَسُوبَا

(سُجٌّ) لَجَجٌ لَجَجًا وَلَجَجًا
كَسَابِ وَكَرَامَتِ سِتِیَهْدِ وَپِیكَارِ كُزِيدِ
(لَجَلَجَةٌ) دَرِ دِهَانِ كُزِيدَنِ
سُجْنِ رَاو خَايِدَنِ لَقْمَه رَا
(الْجَاجُ) بَانَكِ كَرَدَنِ شَرَنِ
(تَلَجِجٌ) بَلَجَه دَرِ اَمَدَنِ يَقَالُ
وَلَجَجَتِ السَّفِينَةُ إِذَا خَاضَتْ
الْمَجَّةَ وَكَذَا لَجَجَ الْقَوْمُ إِذَا دَخَلُوا
لَجَّةَ الْبَحْرِ
(مَلَاةٌ) دَرِ اَزْ كَشِيدَنِ خُصُومَتِ
رَتَلَجَجٌ دَعْوِی كَرَدَنِ مَتَاعِ
كَسَرِ
(مَلَجَّةٌ) چَشْمِ سَخْتِ سِيَاهِ وَزَمِنِ
نِیَكِ سَبْزِ بَسْنِی كِیَاه
(الْتِجَاجُ) هِمِ دَرِ شَدَنِ آوَارِ حَا
يَقَالُ التَّجَّتُ لَأَصْوَاتِ أَيْ اخْتَلَطَتْ
وَدَرِ هِمِ شَدَنِ أَمْوَالُ تَقُولُ التَّجُّ الْبَحْرُ
إِذَا اخْتَلَطَتْ أَمْوَالُهُ
(اسْتِجَاجٌ) دَعْوِی كَرَدَنِ رَخْتِ
كَسَرِ رَاو سِتِیَهْدِنِ دَرِ سَوَكُنْدِ
كُفَارَه نَاوَدَنِ بِيكَا نَصَدَقِ يَقَالُ
اسْتَلَجَ يَمِينَهُ إِذَا لَجَّ فِيهَا وَقِيلَ اِنْ
يَحْلِفُ وَیَرِی اِنْ غِیْرَ خَاخِرِ نَهَا فِیْقِمِ
عَلَى تَرْكِ الْكُفَاةِ
(تَلَجَلَجٌ) دُودِلَه شَدَنِ وَمُتَرَدِدِ

لج	لج	لج	لج
گریدین جنبین و دروان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
گوانین سخن گرفتن چیزیه	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
از کس یقال تلج بجد آره منه	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
ای اخذها	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج ح	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج (لج) بالضم تک ویتی چاه و	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
وادی	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج (لج) محرکه پلک بالاین چشم	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج (لج) گوشت گرفتن بام	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
چشم یاروان شدن خم چشم	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
والفعل من سمع	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج ذ	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج (لج) بالفتح خوردن و خستین	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
چریدن و بران زبان و لب گیار	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
خوردن و خوردن و رفتن و بیا	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
خواستن چیزی را بعد از آن که بیا	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
را ده باشد یقال لجذ فی فلان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
بعدا ما عطیته مع و لیسیدن	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
سگ خور را و بران خستن و الفعل	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
من نصلو سمع	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج (لج) کتاب سرشیم و پیایی	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
کردن کار و و سنبیدن	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج (لج) بالکسر ستر که لب	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
گیاه خور	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان
لج ز	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان	لج (لج) کتف انزان حیان

ج ۴

والجَوْنُ (بضم كسر) گردید *	دمنه پلید زبان و آنچه بان چیز *	(مَلَحَب) مَلَحَب پاره پاره و راه	بَعْنَه (خیمه زخم رسانید) اورا *
وَلَحْنٌ فِي الْمَشْيِ (گران رفت	برند و فراسند	روشن فراخ	وَالْحَيْهَ الْيَهَ (پناه بروبان
* وَفِي لَحْنٍ (بافتح لیسیدن بان	(مَلَحَب) موضعی است و من	(مَلَحَب) بشمیر و ن نشان	(س) لَحْجَ السَّيْفِ (لَحَب) بافتح
و برگ کوفت بار و یا جو آمیختن	(ع) قف من امله ملحب	گذاشتن در چیزی	استوار کردند شمشیر در نیام
جهت علف ستور	(ف) لَحَبَ لَحَبًا (بافتح یا سیر کرد	(ر) لَحَاب (براه فراخ رفتن	(لَحْوَجَ عَلَيْهِ الْخَبَرُ لَحْوَجَةً) و
(س) لَحْنٌ بِهِ لَحْنًا (محسره	راه فراخ را و گذشت در آن و منه	ل ح ت	هم کرد خبر را و آمیخت و آشکار کرد
در آویخت بان	فِي رِسَالَةٍ اَم سَلَمَةَ اِلَى عَمَّالٍ لَقَفَ	رَبْدٌ لَحْتٌ لَحْتٌ (بافتح سر و یک	خلاف آن که در دل داشت
(تَلَحُّنٌ) زدن خطمی در گل مانند	سبيله كان رسول الله صلى الله عليه	خاص و کامل	(ر) الْحَجَّةُ الْيَهَ (مضطر کرد و اورا
آن تا سطر گردد و برگ کوفت	و سلم لحيها أي سلكها * و لَحَبَه	(ف) لَحْتَهُ بِالْعَصَا لَحْتًا (بافتح	سبوت و
بار و یا جو آمیختن	بِالسَّيْفِ (تبع زد و اورا * و لَحَبَ	بجوب دستی زد و اورا * و لَحْت	(تَلَحُّج) در هم کردن و آمیختن
(تَلَحُّنٌ) بر خفیدن و کوفت	الشَّيْءِ (نشان گذاشت در آن چیز *	(عَصَا) خراشید و برگند پوست	خبری را و آشکار کردن خلاف آن
گردیدن و پاک ناشدن سر زرم	و لَحَبَ اللَّحْمِ (باز از برید آنرا * و لَحَبَ	آنرا	که در دل است
چرک بختن و برگ را بسته	لَحَبَ مَقْنُ الْفَوْسِ (تا بان گردید	ل ح ج	(مَلَحَج) جابج پناه
خراگر رفتن به جهت علف ستور	نِشْتِ اسب مانند کبشی * و لَحَبَ	(لَحْج) بافتح شهری است بعدن	(ر) الْحَجَّةُ (مضطر کرد و اند و اورا * و
ل ح ج ي	اللَّحْمِ عَنِ الْعَظْمِ (باز گرد و گوشت	ابن سمي بلح بن وائل بن قطن	الْحَجَّ عَلَيْهِ الْأَمْرُ) مشتبه گردید
(ر) الْحَجَّ إِلَى غَيْرِ قَوْمِهِ الْبَجَاءُ (از استخوان * و لَحَبَ الْعُقَادَ	(لَحْج) باضم گوش خانه و خانه	بر روی کار
خوانده خود را بسوی غیر قوم خود	بر کند پوست از آن * و لَحَبَ	چشم و نمایی آن و بفتح و نمایی	ل ح ح
باب اللام فصل الحاء	الطَّرِيقَ الْحَبَّاءَ (روشن و فراخ گردید	در زمین و وادی الحجاج جمع	(لَحْج) بافتح خفید و قریب بر
ل ح ب	* و لَحَبَ الطَّرِيقَ لَحَبًا (روشن و فراخ	(مَكَانُ لَحْج) گفت جابج	خفید و لاصق النسب منه
(لَحَب) بافتح راه روشن و فراخ	کرد آنرا * و لَحَبَ الْمَاءَ (گامید آنرا *	(سِينٌ مَا فِيهَا لَحَبًا) مضغرا	قَوْلُهُمْ فَلَا بُنْ عَيْنِي لَحَاي
(لَحَب) کامیر ناکم گوشت	و لَحَبَ الْأَرْضَ (بزمین و اورا	و مد و و اسو کند بے رجوع گذا	لَا صِقُ النَّسَبِ نَصَبًا عَلَى الْحَالِ
نِشْتِ و ی	* و لَحَبَ الرَّجُلُ (براه رست رفت	بیع لِحَاء	كَانَ مَا بَقِيَ مَعَهُ تَقُولُ فِي النُّكْرَةِ
(لَحَب) راه روشن و فراخ بود	یا شتاب رفت	(مَلَحَج) کمقد پناه جابج	لَحَابِ عَيْنِي لَحْجًا عَلَى النَّصَبِ لَحْم
فاعل معنی مفعول ای ملحب	(س) لَحَبَ لَحَبًا (محركة لاغر گردید	(مَلَحَج) بافتح جابج تنگ	و كَذَلِكَ لَمُؤَنَّتِ الْوَلَدَانِ وَ لَجِيع
(مَلَحَب) کنبر مرد بسیار و شام	اورا پیر	(ف) لَحَبَهُ لَحَبًا (زود و اورا * و لَحَج	فَإِنْ لَمْ يَكُنْ لَحَا وَ كَانَ دَجَلًا مِنْ

(الْحَيَاد) خمیدن و میل کردن

لَحَزَا بالفتح زنت یکس واز دین برگشتن

لَحَزَا المیتا و بحد

(لَحَزَا) بافتن سبیل و فعل

من فتح و نظر کرد و بگوشه

(لَحَزَا) با کسر نجیل و تنگ خوی

لَحَزَا في دین الله

(لَحَزَا) کجیمه و نجینه و نجی

(مَلَا حَزَا) بافتن جانهای تنگ

بم و در کور

(س) لَحَزَا محركة زنت

و دشوار خوی گردید

ج ۴

(تَلَحَّزَا) نجیل و دشوار خوی شدن

پس ماندن و در تنگ کردن و آب

رازدن و دهن بجرص خوردن ازار

ترش و خزان و جامه بر چیدن

جبت تنگ و سفر

(شَجْرٌ مَثَلُ حَزْرٍ) لفاعل و حزان

تنگ با هم پیوسته

(تَلَا حَزْرًا) خلاف یکدیگر آمدن

و دشواری کردن با یکدیگر در سخن

يقال تَلَا حَزْرًا في القول و هم يكره

قافية نقل کردن کو دوکان

لح س

(لَحَسَ) بافتن خوردن کرم شمشیر

یا سمر و دیگ داشت غله را

جبت گران فروختن لمحدث است

در همه و الحاد بنیاد عیب کرد

او را و دروغ بر بست بر و نیز

الحاد) لحد ساختن و در گور و ایل

شدن و برگردیدن و حضور است

جدال نمودن و از دین برگشتن

يقال الحاد في دين الله اي خالفه

و عدال

(مَلَا حَدَةً) بر همه گیر کج خواهی

نمودن

(مَلَّحَدًا) بافتن پناه لان لا

بمیل لیه

(تَلَحَّحَ) پای بر جای ماندن است

جایی خود را قال قاموا على أبقالهم

و تَلَحَّحُوا ای لم یبرحوا مکاتفهم

ل ح د

(لَحَدًا) باضم و بافتن شکاف زمین

گور الحاد و الحود جمع شئ لحد

لانه فی الحد جانی القبر

(لَحَادَةً) کسایت خطا و اعراب یاره

از گوشت

(رَكِيَّةٌ كُحُودٌ) کصبو چاه خاک

دور یک مخالف توسط و عدال

(قَبْرٌ كَحَدٌ) گور باحد

(مَلَّحَدًا) شکاف و غرض گور و قبور

مَكَانَهُمْ

(مَلَّحَا ح) با کسر لان کستورا

بشت ریش گرو انداختی ملحاح

آیای پیوسته آر و کنند *

(رجلٌ مَلَّحَا ح) مرد بسیار ستینند

* فائقة ملحاح نامة که از حوض

رود

(لَحَّتِ الْقَرَابَةُ بَيْنَنَا لَحًا)

افتح بر جفیه دزدیک و ملصق

گردید خویش و قرابت

(س) لَحَّتْ عَيْنُهُ لَحًا

محرکه بر جفیه خشم و خشم خشم

هذا احد ما جاء على الاصل بالها

العشيرة قلت هو ابن عم الكلالة	التضعيف	ملحود (گور بالحد)	اللتحاد (خمیدن و میل کردن)
وابن عم كلاله	محلح (کسر بر مته)	لف) لحد القبر لحداً بالفتح ثمت	بکس وازوین برگشتن
(مكان ملح) كلف جانيك	رالح في السقائل الحاحاً	ایک کرانه گور را * فالحد الملتی و یحد	لح ز
مكان كاخ جانيك	ستیهید در سوال و در خواست	کر و مرده را * ولحد الیه) خمید	لحز) بالفتح ستیهیدن بالفتح
لحواح) بالضم نانه باشد شبیه	و طلب چیزی * و نیز الحاح پیوسته	میل کرد و بسواری و نظر کرد و بگوشه	من فتح
طایف مابل من را که باشد	باریدن باران و برجا بودن آن	خشم * ولحد فی دین الله برگشت	لحز) بالکسر بخیل و تنگ خوی
خورد	و سرکش کردن شتر و ناته	از دین خدا لعه فی لحد فی دین الله	لحز) کلف ثله
(مكان ملح) کجعفر جانيك	و فرو خوا بیدن ناته بے علت و	و قوی لسان لذي یلحدن الیه	لحز) کجیر انجینه و یخنی
(خبرة ملح) که حرقه نانه	مانده شدن مطیه و استه رفتن	ملحد) لکرم شکاف در کور	ملحز) بالفتح جانهای تنگ
خنگ * و نیز ملح) پیوسته	آن در نشین کردن پالان پشت	الحد فی الحرم الحاداً از حد	و تنگیها
بودن بجائی و گذشتن جایی را	ستور و از جایی ز رفتن شتر و	در گذشت در حرم و پاس شدن	لحز) محرکه زفت
يقال ملح القوم ای لم یزوها	خبران	نکرد و یا شریک گردانید با خدائی	و دشوار خوی گردید
مكانهم	رملح) بایی بر جایی ماندن بگشتن	یا ستم کرد و یا نگاه داشت غله را	رملحز) بخیل و دشوار خوی شدن و ج
ملحاح) بالکسر لایان که ستور	جایی خود را قال قاموا علی انقالهم	جهت گران فروختن لحد نیست	پس ماندن دوزنگ کردن و آب
بشت ریش گردانند قاحی ملحاح	و تلحاحوا ای لم یزوها مكانهم	در همه * والحد بناید اعیب	رازدن و من بجرص خوردن ازار
آیامی پیوسته در گذشته * و	لح د	اورا و دروغ بر بست بر * و نیز	ترش و خزان و جامه بر چیدن
رجل ملحاح) مرد بسیار ستیهید	لحد) بالضم و بالفتح شکاف زمین	الحاد) لحد ساختن در گور و ایل	جهت جنگ و سفر
* و ناقة ملحاح ناته که از حوض	گور الحاد و لحد جمع شئی لحد	شدن و برگردیدن و خصوصیت و	شعبه متلا حز) للفاعل و حیان
رود	لانه فی حد جانی القبر	حدال نمودن و از دین برگشتن	تنگ با هم پیوسته
لحز) لحد القربة بیننا لحداً	لحاده) کساحت خطا و اعراب یاره	يقال الحد فی دین الله ای خدعه	تلا حز) خلاف یکدیگر آمدن
بالفتح بر جفیده و نزدیک ملصق	از گوشت	و عدال	و دشواری کردن با یکدیگر در سخن
گردید خویش و قرابت	رکبیه لحد) کعبه چای مناک	ملحاده) بر همه گیر کج خواهی	يقال تلا حز و فی القلق و سهو گیر
(س) لحدت عینه لحداً	دور تک مخالف توسط و عدال	نمودن	قافیه نقل کردن کو دکان
محرکه بر جفید خشم و بزم خشم	رکبیه لحد) گور بالحد	رملحد) بالفعال نپاه لان لا	لح س
هذا احد ما جاء علی الاصل بالهم	ملحد) شکاف و غرض گور * و قیر	بمیل الیه	لحس) بالفتح خوردن کرم شیم

در ملح سبزی را و الفعل من فتح	زمین یا چریدن ستور گیاره زمین	آن را و تنگ کردن و تنگ گرفتن	(لحاظ) کتاب و بنال چشم
(لحاسة) گلتا به شیراده	يُقَالُ الْحَسَةُ لِرَضْ أِذَا انْبَتَتْ	کسر را و سختی نمودن در کاری و متصل صدغ	(لحاظ) کتاب و اغنی است زیر چشم
لحوس (کعبور شیرین جوی بچو)	و کم چراندن ستور را	قوت دادن در امور	(لحاظ) کتاب و اغنی است زیر چشم
گس	(الْحَسَّ مِنْ حَقِّهِ) حق خود	(الْيَحَاصُّ) مضطر و بجا پر کردن	و پرستوده از بنال مرغ و پر اعلا
(سَنَةُ لَا حِسَةَ) سال سخت	گرفت از دوی	کسر را بکار و بعد باالی و بند	تیر و شیر لحاظ (نگاه داشتن)
(لحوس) کج وول آزمند	ل ح س م	کردن و باز داشتن از کاری و	بچشم چیزی را
(لحوس) ککابوس مردمان فرجام	(لحاسم) با نفع رگدز ثای	اندک اندک مهلت آشامیدن آنچه	(لحوظ) کعبور کعبه است
و شوم داشته	آب و ادویه که تنگ باشد جمع	و ر بنیقه و مانند آن باشد و درخت	نذل را
(لحس) کمزوریک آزمند و	لحسم بالضم	بچشمی یقال التحصه الشئ اذا	(لحظ) کتبریف و اغنی است
مردیکه بگیرد هر چه یا بد و پیش آید	ل ح ص	نشب فیه و بسته شدن سوفار	زیر چشم
او را و لیر بے پاک	(لحس) محرکه سخت از تنگنا کی	سوزن و جز آن و بر کردن گرگ	(ف) لحظه و لایه لحظا با نفع
(مکاحس) با نفع جایمان لیسید	بم چشم	چشم گو سپند را و او باریدن و	و لحظاناً محرکه بد بنال چشم
منه المثل تركته بکاحس البقر	(لحیص) کامیر تنگ	آن را	نگر میت سبوا آن هوا شد لیتفاک
یعنی گداشتهم او را و در سبک آب	(لحاص) قطام بلا سختی علم	ل ح ط	من الشتر
و گیاره که دانسته نشود که کجا است یا	است مرد اسیر یا امر می بزرگ	(لحط) با نفع آب پاشیدن و	(ملاحظه) مهر گیر را نگرستین
در جاک که از بی آبی و بی علفی لبید	و شنبه که مضطر گرداند صاحب	الفعل من فیه یقال لحط المكان	بد بنال چشم و نگرستین
گا و خوش بچرا و بر و بملحس	خود را بکاری	ای آرشه و سپوختن و راندن	(لحظ) تنگ و تنگ شدن و بر
البقر اولادها اسی موضع لمحس	(ملحس) کقعد پناه جای	(الليحاط) خشم گرفتن	چسیدن
البقر اولادها	(ف) لحص في الامر لحصا	ل ح ظ	ل ح ف
لحوس ملحوس (کس کم گوشت)	با نفع در آوختن در آن و لحص	(لحظة) با نفع جاک است شیر	(لحظ) با کس تر کاف میان برین
(لحس لحسا) با نفع و	خبر و (بپایان رسانید خبر را و	ناک تها مته و منه یقال اسدا	منه قولهم فلان افلس من ضارب
لحسة و فیم و ملحسا) کقعد	اندک اندک آشکار کرد و لحص	لحظة صا یقال اسدا السري	لحفا سته بدان جهت که چون
لیسید زبان منه المثل اسرع	لحصاناً) محرکه و دیدشتافت	(لحیظ) کامیر مانند و تها و معرّه	منفسی چپه نیاید که بدان برین
من لحس لکلب لافه	(لحیص) بپایان رسانیدن	آب است یا نغا که مشهور یا کیزه	را بپوشد دستش بر برین
(الحاس) گیاره نختین رو یانیدن	خبر را و اندک اندک آشکار نمودن	و خوش آب	افند و نیز لحظ (بن کوه و

تکلیها	از آن پیشتر رفتن و سفت شدن	وازیخ بر کندن ناخن را در دست	ناخن است در پائین کوه سهران
(ف) (لَحْمٌ بِالْهَاءِ لَحْمًا)	نخوانند	نخوانند	و بهاء و دو باره است در
بافتن سخت کرد و ایام آن و نیز	(س) (لَحْمُهُ وَابِيهِ لَحْمًا وَلَحْمًا)	الحف به و بنازد کشتن رفتن	تجاوز بالائی آن و دو دست حبله
لحم را در آن چیده را	بفتحها رسید و را و لم یح لَحْمًا	(تَحْيِف) دامن کشتن رفتن	و سبک
در چیزیه دوا و در دمان رختن	باریک میان گردید		(لَحْفَة) بالستار حالت لحاف بنار
و خفیدن بهم	(مُلْحَق) مکرم خوانند و	(مُلْحَقَة) یاری کردن بکس	پشتی
(س) (لَحْمٌ كَالْعَسَلِ لَحْمًا)	چفسانیده	و هر گیر را لازم گرفتن	(لَحْيَف) کامیرا کز براسی بود
سید انکبین را	(الْحَق) رسیدن و رسانیدن	(لَحْف) لحاف ساختن	مر آن حضرت را حیل الله علیه و سلم
(مُلْحَقَة) سخت کردن پختن	و در چفسانیدن لازم مستعد ملحق	(الْحِقَاب) مجاز و خود چسپیدن	كَانَ كَانَ يَلْحَقُ لَوْضَ بَنِيهِ
چیزی را و بقال لوحك تفار ظهرك	لحم نقت از آن منه	ل ح ق	أَهْدَاهُ رِبْعَةً بَنِي الْبَوَاءِ
ای دخل بعضها فی بعض	الدعاء ان عذابك بالحق	(لَحَق) محرکه جائی از رو و بار که	(لَحَاف) کتاب قرا کند و پوشش
(شئ) متلاحق (خبر و هم آمده	ملحق ای لاحق و الفتح حسن	چون خشک شود تخم در آن	بر جامه که بالائی جامها باشد سبجو
و متداخل	او الصواب	کارند الحاق جمع و آنچه با و ل	باید دانست آن لَحْف
(مُلْحَقَة) للفاعل ناقه	(تَلَحُّق) یکی دیگری رسیدن	خود ملحق گردد و در انجبه و خرامه	کتاب جمع وزن مرز
استوار اندام	منه تَلَحُّقَتِ الْمَلَأَيَا	سپس خشتن رسد	(مُلْحَقَة) لکن عا و در ملحق
(تَلَحُّق) سخت کردن پختن	(اِسْتَلْحَق) خواندن با هم	(لِحَاق) کتاب غلاف کمان	کنش مثل مکاحف جمع
چیز را	شوند	(لَحَق) ار سنده و نام اسپ	(ف) (لَحْفَة لَحْفًا) بافتن
ل ح م	ل ح ك	معویه بن اسب سفیان و عینی	قرا کند و مانند آن پوشانید آنرا
(لَحْم) بافتن و پختن گوشت	(لَحِك) گتف نکه انزال	بن اعدا و حازوق خارجی	(لَحْفَة مَالِه لَحْفَة) بافتن
(لَحْمَة) با بهار باره ازان	ومی دیر شود	و عتیه حارث و لا حیوت	مجهول کم کردید از آن اند که
لحم کافس و لحوم و لحام	(لَحْمَة) کهزده کر که است	الا صغیرا اسی است مر بنی اسد	(لَحْف) نسیدن بنان
کتاب و الحمان باضم جمع و	که بود در از دم شبیه کر سبه	و ابقی لاحق باز	(لَحَاف) ستمیدن سب
لب دل و خلاصه هر چیزیه	(لَحْمَاء) کنلوار حله که گرمی	(لَوَاحِق) مصغرا مرغی است	فقال تعالی لَيَسْأَلُونَ النَّاسَ الْحَقَّ
(لَحْمَة) باضم خویشی و قرابت	است	که کبک نرانشکار کند	ملحق کمن نعت است زان
و بود کرباس و گوشت باره از معید	(مَلْحَق) بافتن تنگ باینها	(مُلْحَق) با کسر ناله کشتن	يَقَالُ لَيْسَ لِلْمَلْحَفِ مِثْلُ الرَّدِّ

ج ۴

باز کرد و را خوراند و فیض فیها	(ن) لحم الاخر لحمًا بالفتح	و با گوشت بسیار شدن مردم و	يقال اسلحهم الرجل يجهل اذا
ولحمه جلدة الرأس پوست	استوار کرد و از لحم العظم	گنده شدن خورش و گوشت	لحقوشه العدا في القتال فلم يجد
سکه که گوشت نزدیک باشد	گوشت را باز کرد و از استخوان و	خورانیدن و سخت کشش کردن	مخلصا و کشتن يقال سئلهم الرجل
(لحم) گشت شیرین و گوشت	خورد و لحم الصائغ الفضة	مهرب و قادر گردانیدن کسی را	یعنی کشته شد
ناک و نیک گوشت خور و خوانان	پیوند و دانه را و اصلاح آن کرد	بر دشنام کسی يقال لحمه حق	لحم ح
و ازندان و مانده که در آن کثیف	ولحم الرجل مجهول کشته شد	فلان اذا امکنه منه ليشتمه	(لحن) بالفتح آواز و آواز خوش
مردم کرده شود و به قسوتی ان الله	(ف) لحمه لحمًا بالفتح گوشت	(جمل ملاحم) بفتح الحارین	وموزون الحان و لحون جمع
يقبض البيت اللحم و بياز	خورانیدن آن را	سخت تافته	وفي الحديث اقروا القرآن
لحم) باز گوشت خور از من	(س) لحم لحمًا محركة درآمد	(ملاحمة) بر خفایانیدن و	يلجونه العربي بصق العرب
گوشت	در جان و در آ و نخت آن	چیز را با هم	لا بصوت العجم ولغت و منه
(لحم) کاسیر گوشت ناک و	(كس) لحم فلان لحمًا	(متلاحمة) للفاعل شجاعة	حديث عمرو رضي الله عنه تعلموا
مرد با گوشت و خدا و ندان کشته	گوشت ناک گردید و از من گوشت	شکلی که گوشت رسیده باشد	السنة والفرايض واللحن كما
و برابر و هم شکل يقال هذا لحم	مخوردن گوشت	يقال شجاعة متلاحمة اي التي	تتعلمون القرآن اي اللغة العربية
هذا اي وفقه و شعله	(ملمح) کلمن گوشت خوراننده	اخذت في اللحم ولم تبلغ السجاء	واللحون في معرفة اللغة معرفة
(لا لحم) خدا و ند گوشت و گوشت	باز را یا عام است	وامرأة متلاحمة زن تنگس	عزيب لقان ومعانيه ومعاني
خوراننده و بياز لا لحم) باز گوشت	(ملمح) کلام مرد گوشت خور	از بسیاری گوشت کرانه آن این	السنة ولحن القول معنى مضمون
خوار یا از من گوشت که لحم جمع	یا از گوشت صید خورش یافته	که کسی جامع آن تواند	آن تقول عرفت ذلك في لحن
(لحم) با کسر آنچه بدان سیم و	و مرد و حبیبه بقوی و نوعی	(التيام) کفشیگر فن جراحت	کلامه
ز را پیوند دهند	از جامه	و سر استوار کردن آن و سخت	(لحنة) بالفتح و یجرک بسیار خطا
(لحم) کشد و گوشت فروش	(الحام) ساکن شدن ستور که گردیدن جنگ		کننده و اعراب و فترات
و ابواللحم) ثعلبی شاعری است	اصحاب ضرب گرد و دفر اگر فتن	(مستلحم) للفاعل شجاعة	لحنة بالضم مثله
(ملحمة) کمقده فتنه و شورش	خک کسی را يقال لحمه القتال	بنیه	(لحنة) کهیزه بسیار خطا نسبت
و عرب بزرگ و ابی الملحمة	اذا غشيه فلم يجد مخلصا و بياز	(استلحم) راه جستن یا در پی	کننده مردم را
نبی قتال و نبی الصلاح و لایف	کردن جامه را و منه مثل اللحم	راه فرخ تر رفتن و فراخ شدن	(لا حن) خطا کننده و در قرات
الناس كلمة يواف امر الامة	ما أسديت اي تيم ما ابتدائه	راه و فرا رفتن دشمن کی جنگ	و اعراب و دانه انجام سخن

ج ۴

را لحن (ا) اگر دوازدهمین حدیث	(لحی) بگوید و خوش و خرم	مقول مثل لطیفی و دلی	کند
لعل احدکم لحن لجمته ای	خواندن یقال لحن فی قرآنیه ای	(لحی) بگوید و بیدار و بار	(الحکم) آوردن خبری که بران
افطن بها و کذا قو لهم هو لحن	طرب فیها و بخطا نسبت کن	است بدین	ملاست کنند و نزدیک رسیدن
الاسل علی حسنهم قواء و غناء	(ملا حنة) با هم زیر کی نمودن و	(لحی) آگس و پوست درخت و	چوب بر کردن پوست
لحان کشد و خطا کنند و در عراب	باز گردانیدن سخن بر سر دیگر	منه المش بین العصب و لحانها	(ملا حنة) با هم حضورت و نزاع
و قرات لحانة بالتکة مثله و بناء	نمودن در سخن تو لے یعنی و نمودن	(الحی) که حمد و بزرگ ریش	کردن و دشنام دادن لحاء با کسر
الکلمة يدل علی المبالغة	و منعه سخن	با دراز ریش	شد و فی المش من کاحاک فقد
(ف) لحن که لحنا با نفع گفت	ل ح و	(لحیان) با نفع نام کوشک نمان	عاد الف
سخنی که او فهمید از آن و بر دیگران	(ن) لحا کحو با نفع دشنام	در خیره	(لحی) علامه بزرگ را آورده
پوشیده ماند و لحن آید بیل کرد	و او را و لحا الشجرة پوست	(لحیان) با کسر آب اندک و گوشت	بستن و فی الحدیث نهی عن
بوی و نیز لحن خطا کردن	باز کرد از درخت	سیل کند باشد و بر بقی هست	الافتقار و امر باللمحی
در خواندن و در عراب لحن محرکه	(الحکم) بر کردن پوست را	و هو لحیان بن هذیل بن مدیکه	(لحی) با هم بیکار کردن حضورت
و لحن با نغم و لحانة کمره	از درخت و باز کردن گوشت از	بن الیاس بن مضر	نمودن و دشنام دادن
و لحانة کمره است مثله یقال لحن فی	استخوان و جز آن	(لحیان) با کسر بنفشه با مرو	(الحی) ریش بر آوردن و کون و ک
کلامه ای خطا و او از گردن	ل ح ی	بزرگ ریش با دراز ریش و پدر	باب اللام فصل الحناء
یقال لحن فی قواءیه اذا طوی بها	(لحیة) با کسر ریش لحنی با نغم	قبیله است	ل ح ب
و غرد و نغمین کردن در سخن و	و اکثر مقصود اجمع لحوئی بفتح	(لحیان) با نغم و داد می است	(لحب) محرکه درخت مثل
منه خیر الحدیث ما کان لحناً	الحامس و بان و لحیة اللیس	و ذو لحیان) تعبیه بن عوف	(لحیة) با تا و دهی است بطاهر
ما یکلم بشی ویراد غیره	ریش بزدان گاهی است و لحیة	(لحی) کریمه نموده ملاست	عدان ابین
(س) لحن ال کلام لحناً	الحمار) پر سیا و لحن و ذو لحیة کرده	(ف) لحیت الشجر لحی بفتح	(ف) لحن المرأة لحناً با نفع
محرکه فهمید سخن را	نام و مرد را	پوست از درخت باز کردم و زدن	و لحیت فلاناً نموده ام و را
(س) لحن لحناً محرکه دریافت	(لحی) با نفع جایی ریش از مردم	و لحیت فلاناً نموده ام و را	(ملحی) کسظم طباخی خورده
و آگاه و جنبه دار گردید بجهت	و جز آن و ما لحیان الح علی	و لحنی الله فلاناً زشت روی کند	سخنی دیده در جنگ و بیکار
خود و زیر کشد	افعل جمع الا انهم کسرو الحاء	و دور گرداند او را زنی و لعنت	(ملا حنة) با هم طباخی زدن
(الحان) سخن نهانیدن کسی را	لسم الیاء و جمع الکثیر لحنی علی		

ج ۴

<p>ل خ ت (لَحَات) بالفتح بزرگ اندام زن مختصا که پیش و پس او کشیده باشد و حرکتش لخت است اگر ای شد بدو سخت ل خ ج (لَحْج) حرکت بدترین خم چشم که از جبهه رود (عين الحجة) کفره چشم خناک او الصواب بالهملین ل خ ج م (لَحْجَم) کجغه شتر فراخ شکم و راه روشن و فراخ وزن سر کس متراخ ل خ ح (لَحْجَة) از زن بید بوی اندام (اصْل الحوخ) کعبه بر اصل حیات ک (رواد لاخ) و بالهملة و ادویه در هم پیچیده تنگ جایها و کج بتخفيف الناحیه و من مشتقة من الا لحن بتثنية الحاء و هي حديث ابن عباس قصة معجل و هجر عليها السلام والوادي</p>	<p>ل خ ح (لَحْجَة) که حرجه خوشبوی است (لَحْجَان) بالفتح قبيلة است یا جائی (لَحْجَانِي) بالفتح مشو ابر غیر فصیح (لَحْجَانِيَّة) بالفتح و شد الیا کنه جگه و پیچیده و در هم پیچیده در کفار (لَحْجَانِي) کلامه لَحْجَانِي بالفتح سخن مرتبه و مشتبه گفت (لَحْجَانِي) رسید در آن بر آمد بر آن و لَحْجَانِي الحفرا میل کرد و در کردن و کج یل کند و لَحْجَانِي الطيب خوشبوی بود و نیز لَحْجَانِي بسیار تنگ شدن چشم و لجا بجز وزن و پرسیدن خبر را و طلب تمام آن نمودن و کوشش کردن در آن (سکران ملخ) نیک مست و دم شده عقل بهوش و العامة يقول ملخ و هو لحن (الحنخ) در هم و آمیخته شدن کار و در هم پیچیدن گیاه</p>	<p>ل خ ذ (لَحْز) بالفتح کار دیر ل خ ص (لَحْصَة) محرکه گوشت بازه زرد چشم لخاص کتاب جمع (لَحْصَة) کلف بیان بسیار گوشت که شیرش بشواید (لَحْصَة) بالفتح و شد الیا (لَحْصَة) مرد گوشت گرفته بام چشم و مرد و اما سیده اطراف چشم لخاص کصحه ارمونت (لَحْصَة) لَحْصَة البعير لخاص بالفتح گوشت چشم شتر را که پیه دار است یا نه (لَحْصَة) لَحْصَة عینه لخاصا محرکه گوشت گرفت بام چشم و و اما سید گرداگرد چشم (لَحْصَة) لَحْصَة البعير لخاصا مجبولا آشکار گردید به چشم و بکرستن قال اعرابی فی حجره مَا لَحْصَة مِنْ اَبْلِ قَاتِح وَ مَا لَمْ يُلْخَصْ مَا ذَكَرْتُوهُ (لَحْصَة) بیان کردن و پیدا کردن و روشن کردن و بزرگ و بی سیر گردانیدن</p>	<p>ل خ ط (الحنط) در آمیخته شدن ل خ ع (لَحْج) محرکه قزو هشتگه اندام (لَحْجَة) لَحْجَة بن یوسف کفیه حمیر است یا آن لَحْجَة بزیادت نادر است و الاو لا اکثر او الصواب (لَحْج) کینع موضعی است بمن او هو الباء الموحدة ل خ ف (لَحْف) بالفتح مسکنک (لَحْفَة) بالفاء سرین و حلقه در دواغی است و سنگ سپید تنگ ل خاص کتاب جمع (لَحْف) کامیر او کز بزرگی است مرغی صله الله علیه و سلم را او هو المصلاة وقد تقدم (لَحْفَة) کسفیه آواز آب و باد و عقاب وقت پریدن و آواز گلو خیر کرده (لَحْفَة) لَحْفَة بالفتح فراخ (لَحْفَة) لَحْفَة زدن سخت ل خ ق (لَحْق) لَحْقَة زدن سخت</p>
---	--	---	---

لحم وَجَهٌ فَلَا يَنْفَعُ	از پوست ستور دریائی که بران	دوستی کردن و خلاف ورزیدن
بِشَاةٍ كُوشَتِ رَوْادُ وَدُرَّتْ	دار و در بنی ریزند و منج آب	و با هم نمی گردن و آسان اگر فتن
و طَبَقٌ بَدِيدٌ كَالِ ابْنِ دَرْدِيدٍ	ناک فراخ	کار و برافزوسیدن بر یکدیگر و
و هُوَ فَعْلٌ مِمَّا تَكْتُبُ	(بعید لَح) کتف شتر که یک	دروغ گفتن و بدروغ آراستن
لَحْنٌ	ز انوی آن از دیگر بزرگ باشد	سخن را و نماند کردن از لغات
لَحْنٌ (لَحْنٌ) بِالْفَتْحِ سَيْدٌ كَيْدٌ غِلَافٌ	(لَحْنٌ) لگت اب نان تر نهاده یا	اصدا و است
سِرْزَه كُودَكٌ فَتَنَةٌ نَاكِرَةٌ بَشَدٌ	تر نهادگی نان	(رَالْحِنَاءُ) دوال بریدن از سینه
و سَيْدٌ نَزْهٌ خَرٌ	(الْحِنَى) امر و بسیار بهوده گو	شتر و نان تر خوردن کودک
لَحْمٌ (لَحْمٌ) بِالْفَتْحِ مَعْرَفَةٌ حَى اسْتِ	راز خای و شتر که بکشت نو	باب اللام فصل الدال
اَزْ مِزْنِ اَزْ اَوَّلَادِ لَحْمٌ وَ اسْمٌ لَحْمٌ مَالِكٌ	آن از دیگر بزرگ باشد لَحْوَاءُ بِالْوَاوِ	ل د ح
بَنُ عَدِيٍّ بَنُ الْحَارِثِ بَنُ مَرَّةٍ بَنُ	(رَجُلٌ لَحْنٌ) مرد فتنه ناکر و لَحْنَاءُ	(ف) لَدَحَهُ لَدَحًا بِالْفَتْحِ
اَوْدُ بَنُ زَيْدِ بَنُ كَهْلَانَ اَوْدُ بَنُ بَشِيْبٍ	و مؤنث فیها ک و ج هر چه باشد *	بکف دست ز در پشت او نرم نرم
بَنُ عَيْرِ بَنُ قُطَانَ سَمِي لَحْمًا لَطِيْمٌ	و نیز لَحْوَاءُ زَن فَرَاخِ کَس عَقَابِ	ل د د
و اَزَانِ حَ اَنْدِ بَا دِشَا نَانِ حَمِيْرٌ	که منقار و بالایش از زیرین دراز	ل د د
اَسِيَّةٌ بَنْتُ زَا حَمِ زَن فَرَعُونَ *	بشَد	(لَدَّ) بِالْفَتْحِ جَوَالٌ
و نَزِيْرُ لَحْمٍ بَرِيْدٌ وَ طَبِيْخٌ	(مَلْحَى) کتب معنی لَحِ کَرَحِ	(لَدَّ) بِالضَّمِّ دِهِي اسْتِ بَفِلَسْطِيْنِ
زَنُوْنٌ وَ الْفَعْلُ مَن سَمِعَ	است	گویند که عیسی علیه السلام و جال
لَحْمَةٌ (بِالْاِتِّسَاعِ) سَتِي	(حَض) لَحْيَتُهُ لَحْيًا بِالْفَتْحِ دَاوَمٌ	بر در آن ده خوا بد کشت
لَحْمٌ (بِالضَّمِّ) مِی اسْتِ دِرَايِي	او را مال خود و دار و در بنی یاد	(لَدَيْدٌ) کامیر دار و که در کرانه
وَأَنَّ رَاكُوسَ نَزْهٌ كُونِيْدٌ	گلوی و می خنیتم	و مان ریزند و آبی است مر بنی است
لَحْمَةٌ (مَحْرُكَةٌ) مَرُو كِرَانِ رُوحٌ	(س) لَحْنِي لَحْنًا (مَحْرُكَةٌ) بهوده *	(وَلَدَيْدَانِ) دو کرانه گردن پس
كَنْدُ فَاطْرٍ مَسْرُودَةٍ دَلَّ كَس لَحْمَةٍ	بسیار گفت بر زه در آید	گوشش و دو کرانه وادی و دو جانب
كَهْرَةٌ مَثَلَةٌ وَ جَامِي وَ شَوَارِكٌ اَزْ اَزْ	(رَالْحِنَاءُ) مال خود بخشنیدن کسی	از هر چه آید لَدَّة بِالْفَتْحِ و
زَمِيْنٌ دُرَّتْ و رُو دِ بَرِ اسْتِ بَحَا ز	را و دار و در بنی یاد و گلوی کسی	شد الدال جمع
لَحْمًا (كَسْمًا) اسْتِنْوَاهَا	رخن	(لَدَيْدَةً) کسفینه مرغزار پاکیزه
	(مَلَاخَاةٌ وَ لَحْنَاءُ) بِالْكَسْرِ بَاهِمٌ	باشگوفه

ج ۴

وارند	ل دن	هذه النون زائدة تقوّم مقام	کرون بجائے
رلّیّم) کامیر جابہ کنہہ جابہ	رلّان) بانفتح نرم از بر خیری	التون فتصیب مکقول صارب	ل نج
درپے کردہ	لذّنة بالنون لذّان	زیداً اولم یعلو الذّان لا فی غنة	ن) الذّج الماء لذّجاً بانفتح فروخو
رلّیام) کتاب پارہ ہی درپے	کتاب ولّان بالضم جمع یقال	خاصّة وسمیع لدی یعنی ل	آبرایانک اندک فرو بران را
کرون جابہ وموزہ ونحو ان	رّمح لذن ورماح لذن	رلّذّنة) کد جتہ وفتح اللام	* ولذّج فلاناً) سہیدیشے
رلّادیم) درپے کنندہ جابہ و	رطعام لذن) کعضد گندم کران	حاجت و نیاز	درخواست و سوال
زندانہ و طباخچہ زنندہ لدم	و طباخچہ ان نیکو کردہ	رلّذّان) لذّان لذّان لذّان لکرامتہ و	ل ذذ
محرکہ جمع	رلّذّان) بانفتح وبضم لدال و	لذّون ذّنة نرم گردید	رلّذّان) بانفتح خواب * وماء لذّان
رلّامان) ککران آمیت	فتحها ساکنۃ النون وسمیۃ کسرها	رلّذّان) نرم گردانیدن نناک	آب خوش مزہ
رلّلام) کبیر سنگ کہ بدان	نزد وهو ظرف زمان و مکانی	کرون جابہ را	رلّذّان) بانفتح مزہ لذّان است جمع
خستہ خرماکو بند بہت علف ستور	غیر متمکن بمنزلہ عند دخول علیہ	رلّذّان) درنگ کردن یقال	ومی
ملّلام کمصباح شلہ وکول کران	من لحدھا قوله تعالى من لذّنا	رلّذّان علیہ ای تلکّا علیہ	رلّذّان) کامیر با مزہ و می لذّان بضم
پر گوشت دگران استخوان	وجاءت مضافۃ تخفّض ما بعد	ل دی	ولذّان) کتاب جج
* وائم ملّلام کنیت تب	وفیه لغات لدین لکلف لذن	رلّذّی) کعلی نزولتہ فی لذّان قولہ	رلّذّان) آنا کہ لذّتہای خود را
رلّذّمت علیہ الحی) ہمیشگی	بضم اللام والنون ولذن بکسر النون	تعالی والفیاسید ما لذّی	گیرند
نود بر بوت	بجیرو لذّکم وعلی الکسانی لذّان	الباب واتصالہ بالمضمک اتصال	رلّذّان) بانفتح شتاب رحویت
رلّذّیّم) درپے کردن جابہ را	بسطاط النون فتح الدال ولذّان	علی	وسبک در کار خود و گرگ
توب ملّلام نعت است از ان	کند ولذّان کفوا ولذن) بضمین	رلّذّان) کعدہ ہمز او ہم من لذّات	رلّذّان) لذّان و بیہ لذّان اذ ا
رلّکادیم) اللفاعل نام مرکب	وسکون النون کسر عذائک	جمع	لذّان) بفتحها خوش مزہ یافت
رلّذّان) کنہہ شدن جابہ وموزہ	بانفتح وضم الدال * ولذّی) بانفتح	رلّذّان) بسیار ہمز اگر دیدن	آزاد مزہ یافت * ولذّان) ہوا مزہ ا
و درپے خواہ گردیدن ان و درپے	مقصود اقال لراجز * من لذّ الحیۃ	باب اللام فصل الذال	و با مزہ گردید
کرون جابہ را و پارہ زدن بنوہ	الی منخوړہ * وقال ذو الرمة لذّان	ل ذب	رلّذّان) تیز رحویت و سبک
لازم شعد	عذّی حتی اذا امتدت الضحی	رلّذّان) بالذّب بالکمان لذّوباً	اگر دید و کار
رلّیّام) پریشان و مضطرب شدہ	وحال القطین الشّحشّان لکلف	مقیم گردید و جائے گرفت	رلّذّان) بلا ما مضوی
و بر سینه زدن زبان و نوحہ	* فنصّب غداً وکلا لانه توهم ان	رلّذّان) جایی گرفتن اقامت	است نزدیک مدینہ

ج ۴

<p>الذَّيْءُ وَبِهِ (خوش مزه یافتن را تَلَذُّذُ) خوش مزه یافتن چینی را يقال تَلَذُّذُهُ وَبِهِ أَيُّ جِلْدٍ لَذِيذًا لَا سِتْلَازًا إِذَا بَايَزَهُ يَأْتِنُ جَيْدًا يَعْدِي بِنَفْسِهِ وَبِالْبَاءِ وَخُوشِزُهُ شَمْرُونِ جَيْدِي</p>	<p>الذَّيْءُ (سوخن جرات وریش بدر و سوزش آن ل ذق (كَذَقِيَّةٌ) شهری است از عمال حلب از آن است ریح بن محمد لاذقی شیخ نسائی</p>	<p>و آنچه در رسم او بر در و کوزیون است ل ذی (الذی) آنکه و آن مرو که و هو اسم موصول مبهم للذی کو مبنی فاعله يقع لمن يعقل و لمن يعقل صانع لیتوکل به الی وصف المعارف بالجهل ولذلك لا يتم الا بصلة واصله لذی ادخل علیه ال ولا تنزع منه للتكثير وفيه لغات الذ بکسر الذال و سکونها و الذی مشد الیاء مضمومة و ما سکونة و الذی</p>	<p>الذَّيْءُ (خوش مزه یافتن را تَلَذُّذُ) خوش مزه یافتن چینی را يقال تَلَذُّذُهُ وَبِهِ أَيُّ جِلْدٍ لَذِيذًا لَا سِتْلَازًا إِذَا بَايَزَهُ يَأْتِنُ جَيْدًا يَعْدِي بِنَفْسِهِ وَبِالْبَاءِ وَخُوشِزُهُ شَمْرُونِ جَيْدِي</p>
<p>لَذْعَةُ (بافتن کباب سوزن رَمْدَاعُ لَذْعُ) کشتن و زبیر خلاف کننده و عده رَوْدَحُ) کجی بر مر و حیت تیر خاطر زیرک زود فهم چرب زبان فصیح گویا پر کار آتش است کو ذعی بتشديد الیاء مثله فی الاکل رَفَ (لَذْعُهُ النَّارُ لَذْعًا) بلفتح سوخن و آتش و برگردانید گونه آن * وَلَذْعُ الْحُبِّ قُلْبَهُ (رنجاند دوستی دل او را * و نیز لَذْعُ)</p>	<p>ل ذم (لَذْمَةٌ) کثرت مروغان نشین که بفرزند (س) لَذْمُهُ (بشکفت آوردن و بوسه دادن * وَلَذِمَ بِالْمَكَانِ) لازم گرفت جایی را رَالْذَامُ) لازم گردانیدن بر آغا لائیدن و ترغیب دادن کس را و تحریص نمودن بقتال الذِّمَّ بیه مجهول اسمی و مع مَلْدَمَ لکرم نعت است از آن ل ذن</p>	<p>ل ذی (الذی) آنکه و آن مرو که و هو اسم موصول مبهم للذی کو مبنی فاعله يقع لمن يعقل و لمن يعقل صانع لیتوکل به الی وصف المعارف بالجهل ولذلك لا يتم الا بصلة واصله لذی ادخل علیه ال ولا تنزع منه للتكثير وفيه لغات الذ بکسر الذال و سکونها و الذی مشد الیاء مضمومة و ما سکونة و الذی</p>	<p>ل ذع (لَذْعَةُ) بافتن کباب سوزن رَمْدَاعُ لَذْعُ) کشتن و زبیر خلاف کننده و عده رَوْدَحُ) کجی بر مر و حیت تیر خاطر زیرک زود فهم چرب زبان فصیح گویا پر کار آتش است کو ذعی بتشديد الیاء مثله فی الاکل رَفَ (لَذْعُهُ النَّارُ لَذْعًا) بلفتح سوخن و آتش و برگردانید گونه آن * وَلَذْعُ الْحُبِّ قُلْبَهُ (رنجاند دوستی دل او را * و نیز لَذْعُ)</p>
<p>لَذْعُ (بافتن کباب سوزن رَمْدَاعُ لَذْعُ) کشتن و زبیر خلاف کننده و عده رَوْدَحُ) کجی بر مر و حیت تیر خاطر زیرک زود فهم چرب زبان فصیح گویا پر کار آتش است کو ذعی بتشديد الیاء مثله فی الاکل رَفَ (لَذْعُهُ النَّارُ لَذْعًا) بلفتح سوخن و آتش و برگردانید گونه آن * وَلَذْعُ الْحُبِّ قُلْبَهُ (رنجاند دوستی دل او را * و نیز لَذْعُ)</p>	<p>ل ذم (لَذْمَةٌ) کثرت مروغان نشین که بفرزند (س) لَذْمُهُ (بشکفت آوردن و بوسه دادن * وَلَذِمَ بِالْمَكَانِ) لازم گرفت جایی را رَالْذَامُ) لازم گردانیدن بر آغا لائیدن و ترغیب دادن کس را و تحریص نمودن بقتال الذِّمَّ بیه مجهول اسمی و مع مَلْدَمَ لکرم نعت است از آن ل ذن</p>	<p>ل ذی (الذی) آنکه و آن مرو که و هو اسم موصول مبهم للذی کو مبنی فاعله يقع لمن يعقل و لمن يعقل صانع لیتوکل به الی وصف المعارف بالجهل ولذلك لا يتم الا بصلة واصله لذی ادخل علیه ال ولا تنزع منه للتكثير وفيه لغات الذ بکسر الذال و سکونها و الذی مشد الیاء مضمومة و ما سکونة و الذی</p>	<p>ل ذع (لَذْعَةُ) بافتن کباب سوزن رَمْدَاعُ لَذْعُ) کشتن و زبیر خلاف کننده و عده رَوْدَحُ) کجی بر مر و حیت تیر خاطر زیرک زود فهم چرب زبان فصیح گویا پر کار آتش است کو ذعی بتشديد الیاء مثله فی الاکل رَفَ (لَذْعُهُ النَّارُ لَذْعًا) بلفتح سوخن و آتش و برگردانید گونه آن * وَلَذْعُ الْحُبِّ قُلْبَهُ (رنجاند دوستی دل او را * و نیز لَذْعُ)</p>

قطر کزب سجد ف تا و لوزبات	لوزج (گلف لغزان چپان برمی	به پهلوی قال فلان لوزقی و بلوزقی ای
بالفتح جمع	لوزج (کسفینه مرو ملازم که از	بجنبی و دارد لوزق دادی ای صفت
لوزب) بالکسر اه تنگ	جایی نرود	لوزق) محرکه آنجا از باران شب
لوزب) گلف اندک لوزاب	لوزج (لوزج لوزجا) محرکه لوزج	سرسش خضم است و نام مردی نام
کتاب جمع	گر وید و دوسید و لغزان چپان	اسپ آن حضرت صلی الله علیه و آله
لوزب) ثابت و برای جیبیده	شد لوزج چپان اسم است	که مقوقس و اسل مصر با رقیطیه
یقال صا را الشئ ضویة لوزب	لوزج به از مندان گشت	به یه فرستاد
وهو افصح من لازم	لوزج) دوسده بودن و بهیم	لوزق) کامیر متصل و ملازق یقال
لوزب) کحاراب مرو سخت	جیبیدن گیاه و پاک ناشدن	هو لوزقی ای بجنبی
بخیل	لوزج یقال لوزج الراسی	لوزاق) کتاب آنجا بدان خبری
لوزب) العقب لوزبا کزیر	خدا اغیر نقی عن اوسخ و فرستن	چپانند و جامع * و لوزاق الذهب
لوزا کرم * و لوزب) باضم	ستور در پی گیاه	صنع نباتی است و نیز دارو است
پسیدن و جیبیدن گل خشک	لوزج	کرانی رنگ که از ارمنیه آرند و
شدن آن و ثابت و برای بودن	لوزج) آب راندن و من از	داروی دیگر که پشیاب کودک را در
و خشک گردیدن سال	خورون امار و آکو	بست آنرا و سخت گرد و چپانینه
لوزب) لوزبا) بالفتح و لوزبا	لوزج	* و نیز لوزب نیزه زدن و ملازم بودن
در جیبیدن و در آمد بعض آن در	لوزب) بالفتح حلقه در و ضمیمه	چپان را و ملازم چپان گردانیدن
بعض * و لوزب) لظین جیبیدا	نجریره قیس * و کز لوز	چپان را
و سخت شد	از اتباع است یعنی سخت بخیل	چپانند (لوزاق) داروی است که از شکلی
لوزب) جیبیدن گل و سخت	لوزب) بالکسر چپیده و ملازم	خاص سازند
شدن آن	و پانیده و در پی	لوزق) کصبور مرهم است که
لوزج	لوزب) محرکه پشتیوان در	تا بشدن جراحت چپان ماند
لوزج) لوزج) بالفتح مرو لازم	لوزب) کاسیر استخوان سینه که	لا ذوق کقاموس کند لک
گیرنده که از جایی نرود و جصل	فراموش آمدن جایی گوشت است	لوزق) کلامیه لوزقی (کسیه)
لوزج) کفره شله	لوزب) لوزب) بالکسر ملازم	امی رطوبه
		لوزق) صغیر احمد و آسینه
		لوزق) بالکسر ملاصق و قریب

(س) لَزَقَ بِهِ لَزُقًا بِرَحْمَةٍ

رَالِزَاقِ جِيَانِي فِي مَنْطَلِحِ

فَاذْجِدَتْ فَالْزِقَ جِبْتًا لَكَ

(مَلَزَقَ) كَقَطْمٍ خَبِيءٍ نَاسْتَوَارَ

رَالِزَاقِ جِيَانِي تَقَالِ لَزَقًا

اَيِ التَّقَاتِ

ل ن م ك

(س) لَزِيكَ الْجُرُوحُ لَزَاكًا اَبْرَارَ

كَرْدِيْدَ بِالْيَدِ كِيْ كُوشَتِ جِرَاحَتِ

وَمِنْهُوَ نَبَشْدُهُ وَالصَّوْلُ لِلدَّكِ

بِالْدَالِ

ل ز م

(لَزَمَ) مَحْرَكَةُ فَضْلِ خَبِيءٍ

(لَزِمَ) اَكْتَفَى حَاكِمُ فَضْلِ

(لَزَمَةُ) كَهْمَزَةٍ نِيْكَ مَلَزَمَ خَبِيءٍ

كَمْ مَفَارَقَتِ كَلْمَا زَوِي

(سَبَبُهُ لَزَامُ) كَقَطَامِ نِيْكَ عَارِيَّةٍ

وَلَا زَمَ يَقَالُ سَبَبْتُ فَلَا نَاسَبَةُ

تَكُونُ لَزَامُ اَيِ لَا زَمَةٌ

(لَزَامُ) كَلِمَاتُ كِ وَشَارُ وَلَا زَمَ

جِيَانِي وَحَاكِمُ نِيْكَ اَنْصَافِ

كَنْتَهُ

(لَا زَمَ) جِيَانِي وَيَقَالُ صَادَ

كَذَا وَكَذَا ضَرْبَةٌ لَا زَمَ لَغَةً فِي

لَا زَمِي وَنَامُ اسْتَوْجِلَ رِيَاكِي

يَا اسْبَ شَرِيْنِ عَمْرُو بنِ وَتَبِيْبِ

(مَلَزَمَ) كَمَنْبَرٍ وَوَجُوبِ كَمِيَانِ

لَا مَنَ بِنْدُوْهُ اَنْ نَوْعِيْ اَرْوَسْتِ

اَوْ اَزْ سَوْزَنْ كَرِصِيْقِلْ كَرَسْتِ

(س) اَلْزِمَهُ لَزَمًا بِالْفَتْحِ وَلَزُومًا

بِالضَّمِّ وَلَزَامًا وَلَزَامَةً بِفَتْحِهِمَا

لَزِمَةً وَلَزَمًا كَمَا بَضْمُهَا يُوْسِتِ

مَانْدَاوُ وَلَا زَمَ كَرْدِيْدَ وَلَا زِمَ بِهِ

كَذَاكَ * وَلَزِمَهُ الْحَقُّ اَوْ اَجِبَ

شَدِيدٌ يُوْسِتِ

(اَلْزَامُ) دَر كَرْدَنْ كَسِيْ كَرْدِيْ رِيَا

وَلَا زَمَ وَوَا جِبَ كَرْدَا سِيْدَنْ يَقَالُ

اَلْزِمَهُ اَيَاكَ فَالْزِمَةُ هُوَ

(مَلَا زِمَ) دَسْتِ دَر كَرْدَنْ نَدَا زِمَهُ

بِاِسْمِ

(مَلَا زِمَةً وَلِزَامًا) بِالْكَسْرِ يُوْسِتِ

بُوْدَنْ بِاِجْزِيْءٍ اَيَا كَسِيْ وَتَشْكِيْ

كُرْدَنْ بَرَا نَ

(اَلْزَامُ) دَسْتِ بَكُرْدَنْ زُوْدَنْ

بِرْ كَرْفَنْ وَمَلَزَمَ شَدَنْ خَبِيْرِيْ

ل ز ن

(مَشْرَبُ لَزْنٍ) بِالْفَتْحِ اَبْ خَوْرَكِ

وَاللَّسْبَةُ اسْمُ مَتَدَةٍ وَمَتَدَةُ الْمَرْأَةِ

بِهَيْبَتِ اَبِ وَابْنُوْهُ كَنْتَهُ

لَزِنَ كَلِمَاتُ بَشَلْ

(لَزْنَةُ) بِالْفَتْحِ سَخْتِيْ زَنْدَا كَانِي

وَنَمَلِيْ وَسَالِ سَخْتِ نِيْكَ تَنَكِ

لَزْنُ بَجْدَفِ تَا جَمْعُ * وَلَيْلَةُ لَزْنَةٍ

وَكَيْسَرُ نِيْكَ يَنْشَبُ سَرُو

(زَمَانُ النَّزْنُ) كَا حَمْدُ رُوْزْ كَارِ

سَخْتِ اَزْ دَر نَدُهُ مَرْوَمِ وَجِيَانِ

(مَشْرَبُ مَلَزُونٍ) اَبْ خَوْرَكِ

مَرْوَمِ بِيَارِ بَرَا نَ اَبْنُوْهُ نَمَانِيْدُو

كَرْدَانِيْدِ

(ن س) لَزْنَتُ الْقَوْمِ لَزْنًا بِالْفَتْحِ

وَالْبَحْرُ كَيْ اَبْنُوْهُ يَمُوْدُوْندُو كَرْدُو

اَنْدَدُ بَرَا بَ وَدَرِ هَرْ كَارَكِ

بَاشَدُ

(تَلَا زَنَ) اَبْنُوْهُ كَرْدَنْ مَرْوَمِ

فَرَا هِمْدَنْ بَرَا بَ وَجِيَانِ

يَا بَ اللّٰمُ فَصْلُ السَّيْنِ

ل س ب

(لَسُوْبُ) كَصُوْرُ خَبِيْءٍ اَنْدَكِ

(لَسُوْبُ) كَتُوْرُ شَكْلٍ يَقَالُ مَا تَرَكْتُ

عِنْدَهُ لَسُوْبًا اَيِ شَيْئًا

(ض) اَللَّسْبَةُ الْحَيَّةُ وَعَيْنُهَا

(لَسْبًا) بِالْفَتْحِ كَرْدِيْدَ اَنْ رَا مَرْوَجِيَانِيْ

وَاللَّسْبَةُ اسْمُ مَتَدَةٍ وَمَتَدَةُ الْمَرْأَةِ

عَقْرَبُ حَلَقَةِ اللَّسْبَةِ * وَلَسَبَ

فَلَا تَا يَا لَسُوْبُ بَارِزَا نِيْدُوْندُو اَوَا

(س) لَسِبَ بِهِ لَسْبًا بِالْفَتْحِ خَبِيءٍ

اَيَنْ * وَلَسِبَ الْعَصَلُ وَتَحْوَهُ

لَسِيْدُ اَنَرَا

ل س د

(فَصِيْلُ مِلْسَدُ) كَمَنْبَرُ شَرَكَمِهِ

بِيَارِ كَمَنْدُهُ شِيْرَا دُرَا

(ض س) لَسَدَا لَطْلًا مَتَدَةً لَسَدًا

بِالْفَتْحِ وَتَدِيْرُ كِ كَسِيْدُ بِيْجِيْمِهِ

شِيْرَا دُرَا * وَلَسَدَا لَا قَاءَ

بَرِزَا نَ لَسِيْدُ اَوْتَدَرَا لَسَدَا

اَلْعَصَلُ كَذَلِكَ

ل س س

(لَسَ) بِالْفَتْحِ خَوْرُونِ وَلَسِيْدِيْنِ

وَبِيْجِيْفُوْرُ بَر كَرْدَنْ سُوْرُ كِيَا رُوَا لُ

مَنْ لَضَرِيْقَالِ لَسَتَا لَدَا بِيْءُ الْعَلَا

اِذَا تَقَفْتُهُ بِمَحْضِلَا

(لُسُ) بِضَمِّينِ شَرَبَانِ

زِيْرِكِ وَهَابِرِ

(لُسِيْسُ) كَا مِيْرَقْلُهُ سَتِيْمِيْنِ

(لُسَا س) كَا نَرَابِ كِيَا هُ نُوْرَسْتِ

سُوْرُ خَوْرُونِ تُوَا نَدُوْ كِيَا سِيْ

سَخْتِ دُرُوشْتِ شَبِيْءِ كَاوَزَا نَ

اَنْ لُسَا سَ كَرْنَا رَسْتِ كَسِيْتِ

بِهْ دَوَا ءُ مِنْ فَوْجَاعِ السَّنَةِ النَّاسِ

وَلَا يَلِيْ وَيَنْفَعُ مِنْ لَحَقْقَانِ حَرَاةِ

المعدة والقلاع وآداء الفم
 (لَسْلَسَى) ابفتح مقصوره
 است
 (لَسْلَسَة) اگر برجه کوها ن بریده
 لَسْلَس کفر طاس شده
 (اللسان) گیاه برآوردن زمین
 و نورستن گیاه يقال اَلَسَّتِ
 الْأَرْضُ إِذَا طَلَعَ أَوَّلُ بَنَاتِهَا
 (مَلْسَس) کسر در هم پیوسته
 و جامه نگارین و مخطط
 ل س ع
 (لُسْعَة) کفره سخت رنجانده دم
 بزبان و کینه ده يقال هُوَ لُسْعَة
 اِی قَرَابَة لِلنَّاسِ بِلِسَانِهِ
 (لُسْع) کامیرگزیده مار و کزوم
 (لُسْعَة) گیاه است
 (لُسُوح) کصورت زدن و شکن وارنده
 شوی را
 (لُسُوع) بالضم گاهها
 (لُسْعَى) کسری تنوعیت
 وید
 (هَادٍ مَلْسَع) کمترین سیر بابر
 (مَلْسُوع) گزیده مار و عقرب
 (لُسْعَتِ الْعُقُوبُ وَالْحَيَّةُ
 لُسْعًا) ابفتح گزیده مار و یا لُسْع

نیش زدن صاحب نیش است
 و لدغ گزیدن بدان * و لُسْع
 فی الْأَرْضِ اِزْت و فسر کرده
 و لُسْعَة بِلِسَانِهِ) اذیت و اذیت
 و رنجانید
 (و مَلْسَعَة) کحدرته گزیده و قسیم
 بجای
 (مَلْسَعَة) کقطعه آنکه پیوسته
 جایی نشین باشد و از جایی برون
 نرود و فسر کند
 (اللسع بینهم الساعا) و شنیده
 انداخت میان ایشان برآغا لایند
 ل س ق
 (لُسُق) با کسر متصل و لام مق
 لُسُق کامیر شده يقال هُوَ لُسُقِي
 و لُسُقِي و لُسُقِي ای جنبی
 (لُس) لُسُقِ بِهِ لُسُقًا) چسبید
 بان * و نیز لُسُق) محرکه بر چسپیدن
 شش بر پهلوی و تپیکاه از
 تشنگی و الزاء و الصاد لغة فی الکمل
 (اللساق) بر چسپانیدن
 (مَلْسُق) کقطعه سیر خوانده
 (اللساق) بر چسپیدن
 ل س م
 (لَسَم) محرکه خاموش بودن

از دماغی در سخن و مجنه
 از خرد مندی و پیوسته بودن
 برآهی و لازم گرفتن و چسپیدن
 و الفعل من سَمِع
 (لَسَام) کتاب اندک هر چه باشد
 يقال مَا لَسَمَ لَسَامًا اِی شِیْئًا
 (اللسام) فهمیدن و آموزانیدن
 يقال السَّيِّئَةُ حُجَّةٌ اِی لَفَتْهُ و
 جستن و طلب کردن لازم گردانیدن
 يقال لَسَنَهُ الطَّرِيقَ و چسبانیدن
 (اِسْتَلَسَام) جستن و طلب کردن
 ل س ن
 (لَسَن) با کسر زبان و سخن و
 لغت يقال لُكِّلَ قَوَامُ لِسْنٍ یَتَكَلَّمُونَ
 بها و منه قَرَأَةُ بَعْضِهِمْ اَلِلَّسَنُ
 قومه
 (لَسَن) محرکه زبان درسی و فصاحت
 و الفعل من سَمِع
 (لَسَن) کتف زبان آور و فصیح
 و آنچه سرش را باریک شبیه
 بزبان ساخته باشند
 (لِسَان) کتاب زبان سخن و
 فله تعالی وجعلنا لهم لِسَانًا حَلِيقًا
 علیا و جعل لِسَانًا صَدَأً اِی تَلَا
 حسابد گزیده یونانی لَسَن کافلس
 کنجشک که بابر و رخت در و است

وَاللِّسَنَةُ وَلِسْنٌ بِالضَّمِّ جَمْعُ فَمٍ
 ذَكَرَهُ قَالَ فُلِحْ بِمَعْنَى اللِّسَنَةِ
 وَمِنْ أَتَنَّهُ قَالَ ثَلَاثُ لِسَنٍ هَكَذَا
 الْقِيَاسُ فِي قَعَالٍ مِنْ لَمَذَ كَرٍ
 الْمُتَنَت * وَنَزِيرُ لِسَانٍ لَغْتٌ قَالَ
 اللَّهُ تَعَالَى اِذَا بِلِسَانٍ قَوْمِهِ وَنَزِيرُ
 نَامَهُ وِیْلَمَا جِی و سخن گزارد و زبان
 تراز و زبان آتش و شاعری است
 فارس مقرری و زمینی است بگونه
 * و لِسَانُ اللَّهِ حُجَّتٌ و کلام خدا می
 يقال فَلَانٌ یَنْطَلِقُ بِلِسَانِ اللَّهِ
 و لِسَانُ الْحَمَلِ اِبَارَتَنگ خامیدن
 ج ۴
 و جیش جیت در دندان نافع و گیش
 قابض و مجفف و ضاوش جیت
 ریش های خبیث و دوار الفیل و
 ساعیه و آله و نار فارسی و سوختگی
 آتش و نمل و شرعی و قطع سیدان
 خون و گزیدگی سگ و یوانه و ریش
 خنازیر و احتناق و غیر ذلک * و
 لِسَانُ النَّحْلِ اِی اِکْثَرُ زَبَانِ نَهَائِثِ
 مفرج و لیکن و مقوی اعضای ریه
 و حواس و مخرج سودا و صفرا و جیت
 خفقان و امراض سودا و می نافع
 * و لِسَانُ الْعَصَا فِی زَبَانِ
 کنجشک که بابر و رخت در و است

نیایت محرک باه و نافع در قهنگ و در دیلمی و کمر و خفطان بفت حصاة و در بول و مقوی اعضا تناسل * و لسان الکلب گیاهی است تخم آن باریک است و بخش سید پشع و شعبها مثل ریمان متشکله و گمش نیفش در حایله آب با قول آستان روید ضاوش جهت القیام زجهائے تازه و گوشت زجهائے کته و نافع سبز * و لسان السبع گیاهی است برگش دراز و اطراف او شبیه راه بایل بسید وز رویه و شاخهای پراکنده شرب آب مطبوخ نافع سنگ کرده و سنگ مثانه و بخش جهت کشودن حیض و اخراج جنین نافع * و لسان الابل غیر رمی الابل است با تش با بین گیاه و درخت پر شاخ و برگ مربع بایل بسید برگش شبیه برگ به و از آن دراز تر * و لسان البحر اسپان است * و لسان المزمار اطراف آن کله و نیز لسان گیاهی است بالز و جت و آنرا اذان الثور نیز نامند و سود	بود بر پشت کوفه در قدیم (السن) کا محمد زبان آور و فصیح لسن باضم جمع (لسان) کز نار گیاهی است (لسنوتة) کصفورة موضع است (لسن) کنبر سنگ که بردمانه سورخ کفاز نهبت جهت صید (لسن) دروغ گوئی زبان بریده (السنه لسن) بافتح بزبان گرفت آن را و حیره گردید بروی در لاسه و شام و * و لسن النعل خراشید سینه آنرا و باریک ساخت اعلائے ویرا * و لسن الجار ریت کمید آب زبان خست * ولسنه العقرب اگرید اورا کز دم (السنه فصیلا) عاریت و او شتر کره تا بدان تا و خود را و شتر گوئی زبان شتر کره عاریت و او سخن کسی سانیله ای بلفه و امه فکاکا و کدا ای	ابلاغ لی (مکسن) کعظم آنجی سرش را شبیه زبان ساخته باشند و فصل باریک لطیف همچون زبان مکسنه با تا رنله * و امراة مکسنه القدامین زن باریک در از بای (مکسنه) باهم سخن کردن و نیز نمودن در سخن آور می (مکسنه) لفاعل شتر آن کرده (لکسن الفصیل) عاریت و او شد حجت و شنیدن تا قه غیره و لکسن الفار شعله زو آتش و شعل گردید ل س و (السا لسن) بافتح بسیار خورد یا ب اللام فصل الشین ل ش ب (لوشب) کجور گرگ ل ش سن (لش) بافتح مت و امش * و نیز (لش) راندن و الفعل من نصر (لش) که حرجه بسیار رود و شتر کردن و وقت ترس و شتر کردن و شتر می و انکشت و بخنبد	جائی (لش) بافتح مضطرب جگر و جز آن يقال هو جبان لشش ای مضطرب لاختر ل ش و (لش) کفنی بسیار روشننده (لش) کشتا کشتا بافتح ذلیل و خوار گردید بعد شوکت و رفعت یا ب اللام فصل الصاد ل ص ب (لصیب) با کستر گاف خرو و در کوه تنگ تر از لب و کثاده تر شعب و تنگ جایی از کوه یا تنگ جایی از رود و بار لصاب کتاب و لصاب جمع (لصیب) کگلف خنبل و شوارخ يقال فلان لجا لصیب ای یکا يعطی شیاء و نوعی از جو (لوا صیب) چایه های مفاک تنگ (سیف ملصاب) با کستر شتر کره در نیام و حسیان و استوار گردد (لصیب) کخاکتم فی (الاصبع لصیب) محرکه حسیان و شتر کردن و شتر می و انکشت و بخنبد
---	--	---	--

* و نیز لَصَب استوار شدن شمشیر
در نیام چنانکه توان بر کشید و بر
چفیدن پوست بر استخوان آری
(طریق مُلَصِّصٌ) بکسر الصاد
راه تنگ

ل ص ت
لَصَّتْ) ابفتح و یثنت و زو
لَصُّوت) جمع قیل و لَعْلَعٌ لَطِی
والکاء منه مبدلة من صاد کما
یقولون لِلطَّسِّ لَطَسَتْ

ل ص ز
(لُصُور) باضم لغة فی اللُصُوص
بنی و زوان

ل ص ص
(لِصٌّ) باکسر و یثنت و زو و بضم
اجود عند لا جمع لُصُوص لَصَّاص
جمع لَصَّة بالتارکون لَصَّات
و لَصَّائِص جمع

(لِصٌّ) امر و دندان و سر و شها
بهم نزدیک * وَالصُّلَّاءُ لَیَّتَیْنِ
رنگه است

(لِصَّاء) بافتح مدو و آیشانی
تنگ و گویند که یک سر و شش بین
در آمده باشد و دیگر یه پیش رفته و
زن نیک چفیده ران

(لُصُوصِیَّة) باضم و ای و زو
(ارض مَلَصَّة) بافتح زین و زو
ناک (ارض مِلَصَّة) بضم المیم و
کسر العین کذک
ان الصَّ لَصَصًا محرکه و لَصَصًا
کسب و لُصُوصًا و لُصُوصَةً و
لُصُوصِیَّة) بضم مین و زو و یث
و لَصَّ الشَّیء لَصًّا و زو و یث
انرا * و نیز لَصَّ استن در او
بهم و دشتن آن * و نیز لَصَص
محرکه باهم نزدیک شدن هر دو
دوش و قریب و متصل گردیدن
و دندان باهم و منضم گشتن و آریخ
اسپ در بر سوسینه یا بر سینه

(لَصَلَصَة) جنبانیدن
(لَصَصِص) استوار کردن
(لَصَصَص) افروشدن
(لَصَصَاص) چسبیدن

ل ص غ
(لَصَّعَ الْجَنْدُ لُصُوعًا) خشک
شد پوست بر استخوان از لاغری

ل ص ف
(لَصَف) بافتح تنگ بهم نهادن
در بنائی و پی بر سر چسبیدن
و در خشدن چیزی و الفعل من

لص و ضرب ایضا فلیک یقال
لَصَف الشَّیء اذا بوق
(لَصَف) محرکه خیار کبر یا چسبید
است که در بن خیار کبر روید یا
گیا ہے است که از ان الارنب
نیز مانندش برگش شبیه بر برگ
باز رنگ و نهایت تنگ و نیکو گشتن
که دو مال بسپیدی و نجش بر
شعبها و چون از پنج بر آورده
بر خسار مانند سرخ رنگ و نیکو
گرداند و نوعی از خرما و حوضه
است میان منیشه و عقبه * و نیز

لَصَف خشک شدگی پوست و
چفیدگی آن و الفعل من سمع
(لَصِيف) کامیر و خشدگی
(لَصَاف) اقطاع کوبه است یا
موضعی است مرئی تسمیم لَصَّاف
کسب و گیرنده
(لَا صِف) سنگ سرمه

ل ص ق
(فَلَانٌ لَصِیقٌ) و بِلَصِیقِی) باکسر
یعنی او ملاصق و در جنب من است
فَلَانٌ لَصِیقٌ کامیر
چپ و راست و التفات آن
(لَصْلَاض) رهبر و یرک و ما هر

ل ص م
(س) لَصِیقٌ به لُصُوقًا چفیده

و نیز لَصِق) بالتحریک چسبیدن
شش بر تنه گاه و پهلو از
تنگ
(مَلَصَقَة) مکرر تر زن تنگ و
چسبیده کس
(الَصِیقُ) بعرب ببعیره و ساقه
(الَصَافَا) پی کرد و شتر را * و نیز
(الَصَاقُ) چسبانیدن
(مَلَصَّقُ) کفظم سپر خوانده
(الِیَصَاقُ) بر چسبیدن

ل ص و
(ن) لَصَّاکُ و الیه لَصُّوا ابفتح
در پوست باوی بجهت تهت و
شک * وَلَصَّ الْمَرْأَةُ ابْنَهَا باخواند
و تهت کرد و آنرا و یقال لَصَّافَلَانٌ
فَلَانٌ لَصِیقٌ یلصیه ایضا بالیاء
اذا قذفه و عابیه
بَابُ اللَّامِ فَصَّلُ الضَّادِ

ل ض ض
(رَجُلٌ لَضٌّ) بافتح مرد نیک و در
کنده و دور کردن فرمانیده
(لَضْلَضَة) بیازنگرستن بر سر
چپ و راست و التفات آن
(لَضْلَاض) رهبر و یرک و ما هر

ج ۴

بلی دندان	والفعل من نصر	گوشت یا خشک یا خرد باشد	(لُطْف) بالضم نرمی در کار کردن
(مِلْطَاط) با کسر و ساق یا ساق	(س) لَطَطَ لَطْطًا محرک افتاد	(رَجُلٌ لَطَّاعٌ) کشادگان	* و لُطْف از خداست توفیق
دیگ افزای ساسی و کرانه رود بارو	دندانهای او و نیز لَطَط خورده	بکدام تختستان را و بلیست و خورون	و عصمت و رحمت و رفیق که بر
کرانه دریا و ساحل آن و قول ابن	شدن دندان و ماندن بچمایش	(تَلَطَّع) گزیدن برنج شتر دندان بخیت	بندگان منبذول دارد
مسعود رضی الله تعالی عنه هذا	و منکر شدن حق کسی اقبال	از پیریه	(لُطْف) با تخریک نرمی توفیق
المِلْطَاطُ طَرِيقُ بَقِيَّةِ الْمَوْتِينَ هَرَبًا	مَالِكٌ تَعْنِيهِ عَلَى لَطِطِهِ	(ف) لَطَعَهُ بِالْعَصَا لَطْعًا بالفتح	خدای اسم است لطف را و
من لَدُنَّ تَعَالَى یعنی به شاطی الفرات	(مِلْط) مکر آنکه یاران خبیث	بجوب دستی زد او را و لَطَحَ	اندک از طعام و خزان
و کرانه سر کوه بلند برآنده و جانب آن	دارد	(اصْبَعُهُ) برود و نیز لَطَحَ لیسین	(لُطْفَة) با تبار بر یقال جاء تبار
وراه پیدا پاسپرده و چوبان	(الطَّاط) پنهان داشتن و منکر	و پیش پای بر پیش کسی زدن	لُطْفَة من فلان
و مار گلکاران و شکله سران	شدن حق کسی را و بزین چاییدن	و محو کردن نام کسی را و ثابت کردن	(لَطِيف) کامیر با یک ریزه
تنگ سر سیده یا شکله که	کور را و باز ماندن غریم از حق و	آن از لغات اخلاص است و جبریم	و سخنی خامض که سفیش خف و
آدم غرسد مِلْطَاة و مِلْطَاء	یاریه دادن بر انگار و بر انگار	طبا بچه زدن و بر جوف برآیدن	پوشیده باشد * و نیز لَطِيف
(مِلْطَى) کبیر من مثله و تشدیه	داشتن و سخت خصوص شدن	تیر و همه آب چاه خشک شدن	یکی از نامهای بار تعالی یعنی
در از میان سرشته که بکرانه چیری	(الطَّاط) آلوده شدن و تشک	(س) لَطَعَهُ لَطْعًا بالفتح لیسید	مهربان رساننده نیکبیا و منافع
ماند و کرانه سر یا همه سر یا پوست	د پوشیده شدن زن و پوشیدن	پیش پای بر پیش و نزد * و نیز	بر بندگان خود بر فوق و لطف
آن با بر باره از سر	خجریه را	لَطَحَ المحرک مسجید درون لهما و	یا دانه خفا یا امو و قایق
(ض) لَطَّ بِالْكَامِرِ لَطًّا بالفتح	(تَلَطَّى) منکر شدن حق کسی را	آن بیشتر در سیامان باشد از کارها	
جسید بان و لانه گرفت و را	و الیاء بدل من لطاء الاخیره	مردم یا بار یکی لب یا خستن	(لُطْفَان) کسرا ن نیکوئی
* و لَطَّ عَلَيْهِ پنهان کردن و لَطَّ	لاستشفاء الصلح اجتماع ثلث لطاءات	دندان مردم چنانکه بجهانند و کمی کنند	
عَنْهُ الخیر پوشیده داشت *	ل ط ع	گوشت کس زن	(لَوَاطِف) استخوانهای پهلوی
نیز لَطَّ بند کردن در را چاییدن	لَطَّع بالفتح کامردان و نیز بخت	(تَلَطَّع) دندان خستن شتران	نزدیک سینه
خجریه و انگار کردن حق کسی را	مردم الطاع جمع	پیریه	(ن) لُطْفٌ لُطْفًا بالضم نرمی نمود
یقال لَطَطْتُ حَقَّهُ و عنه ای	(الطَّع) مردندان فرو رختی که	(لِطَّاع) لیسیدن و بهر آب خوش	و نزدیک شد * و لُطْفٌ لَكَ
جملده و مردم میان را و درون	بخش باقی مانده لَطَعَاء مَنُوت	دخور خوردن	رسانند خداست مطلوب و مرام ترا
آمد وقت دویدن و پرور و خشن	* و نیز لَطَعَاء از زن که فرج او کم	لطف	بلطف

ج ۴

لطم

لطم

لطي

لظ

ل (الطَفَ لَطْفًا) بالفتح والظافة	و یک روی سید لطم کتب جمع	بن عامر از روی بدان جهت که	موسی که بر پیشانی اسپ خزان
لگامته ریزه و خرد شد و بار یک	واسپ نهم مان و شک و بر شیب	سیرش بر با مثال امر و حضور باشد	
گشت	که بر بامین چشم و گوش مانند	عاید و وجه که همان و جز آن پنجه	رملطی (کبر شکسته که تا
الطاف) نرمی و نیکویی کرد و تقال	بے پدر و آنکه پدر و مادرش مرده	زود	پوست تنک سر رسد ملطاة با
الطفه بکذا ای بزرگ پدیده و نه کنش	باشند و عجبی مادر مرده و تنزیه	(ملطم) (کفظم) ناکس و مظلوم	الناء مثله
و کس ناکه کردن چون و نتواند	سهیل دیده گویند که چون سهیل	شد و لبسانه * و خدا ملطم	(ف) (لطي لطيا) بالفتح بزمین
و چپانیدن چپیک را بر پهلوی	بر آید شبان گوش شتر بچه گرفته	رخسار سید	چسید
و جنب خود	رومی او سو سهیل کند و گوید تری	(تلطیم) مهر کردن کتاب و نیک	(س) (لطینی لطی) محرکه گران
(مکطفة) نیکویی کردن و نیک	سعی و الله لا تذوق بعد قطرة	طبا پنجه زدن	گردانید مرا * و لطیته بکذا اگمان
نمودن با هم	لبن سپر آن طبا پنجه بر رخ او	(مکظم) (لظا) اعلی از اعلام است	بر دم که نزد یکش چنان است
(تلطف) بر یکدیگر نرمی کردن	مینزد و میگردد و بعد از آن تپان	(مکطفة و لطام) (بالکسر طبا پنجه	(ملطیة) کخته شکسته سر
(تلکطف) با هم نرمی کردن	ناقص بند و تاثیر نیک و نام کشته	زین کید گیرا	پوست تنک سر رسیده
(استلطاف) چپانیدن چیز را	از شتر و اسپ بجهنم کدم و پ	(تلطم) خاکستر کون و بره نیک	(تلطي على العدا) انتظار
بر باز و جنب خود و در کردن	فضاله بن مهند غازی * لطیم	شدن رو	غفلت دشمن کرد و باز و آنها یقینی
کشن زده را و کس ناکه بی عانت	لطیم) کلمه است که بدان زبان	(تلطیم) با هم طبا پنجه زدن	بود و او را پس گرفت از مال آنها و
گیرید	بدوشیدن خوانند	(اللطام) بر هم زدن موج	سبقت نمود
ل ط م	(لطیمة) کیفیت مشک و طلیه مشک	(استلطام) طبا پنجه زدن استن	باب اللام فصل لطاء
(لطم) بالفتح طبا پنجه زدن	یا بازا و عطاران و ستور که بار خور	ل ط و	ل ظ و
بر رخسار و بر اندام و منته المثل	عطر و بزمی بر داشته باشد	(ن) (لطا الطوا) بالفتح پناه برد	(لطاء) محرکه چیز اندک یقال
لَوَدَّتْ سَوَارِ لَطْمَتِي قَالَتْ امْرَأَةٌ	(لاطم) (امردمی	بگن یا بغار	ما ترکت عندک الا لظاً ای قلیلاً
لطیها امرأة غیر عفو ها و بر	(ملطم) (کفظم) رخسار * و هما	ل ط ی	ل ظ ط
چپانیدن و الفعل من ضرب	ملطمان	(لطا) (بالفتح زمین و جایشانی	(لظ) بالفتح مرد و شوار و خوی شربت
و سپید روی شدن اسپ استعمل	(ملطم) (کمبر اویم که زیر جامه	یا میان پیشانی و زدن که نزدیک	سخت گیر * و نیز لظ) لازم بودن
مجهول یقال لطم الفرس	دان گسترند تا گرد او در گذرد	باشند از تو و گرانی یقال القی بطایفه	چیز را و بعد از با لبار و سینه
(لطیم) (کامیر اسپ سید رخسار	(ملطوم) طبا پنجه زده و لقب مرد	ای بقیه * و دائره اللطاة اگر	لظیط کامیر مثله و راندن و الفعل

من نصر	(س) لَطِيتَ لَنَا لَظِيَّ (محرکة)	لعابه * ولعاب الخلل (مکین کنند)
رَلَطَظَ بالفتح مرد و شوارخو	زبان زو آتش	* ولعاب الشمس (آنچه از بالا)
سختی کننده * و یوم لَطَظَظَ	رَلَطِيتُ (فروختن آتش چندانکه)	فرو آید مانند خانه عکبوت در شد
روز گرم	زبان زنده	گر با سراب
رَلَطَلَطَ (جنبیدن و سر)	رَلَطِيتُ (زبان زدن آتش)	رَلَعِبَ (کعبور زن بازی گر بازی کرد)
جنبانیدن مار از شدت خشم	رَلِيطَاءَ (زبان زدن و برافروختن)	وزن نیکو کرشمه نیکو ناز و معرفه
رَمِلَطَظَ (کبسر لایم نامه)	شدن آتش	از اعلام زمان است
رَالِطَظَ (لازم بودن چینه را)	باب اللام فیصل العین	رَلَعِبَاءَ (کعبور موضعی است)
صله با لبا و مداومت کردن و تقصیر	ل ع ب	رَمَلَعِبَ (کعبه جابمه است یعنی)
بودن بجای و پیوسته باریدن	رَلَعِبَ (بالفتح بازی)	سنگناک و در حرم نبی عوال فشو
باران و شبیدن بجل ملط	رَلَعِبَ (بالفتح و در و است شب)	زارستی در بحرین از آن جا است کنند
نعت است از آن قال ابن مسعود	بر سور بخان فر بر کن بدن نعت	بیمین
رضی الله عنه لَطَوَاتِي لَدَائِي كَذَا	بر بریت	رَلَعِبَ (گلستان اسپ است)
الجلال والاکرام ای از موا ذلک	رَلَعِبَ (بالکسر نوعی از بازی)	با آوردن چینه که بدان بازی ج ۴
رَلَطَلَطَ (جنبیدن مار و جنبانیدن)	رَلَعِبَ (بالضم بکیرنگان شسته یا عام)	رَلَعِبَانِ (بضم الهرة و العین)
آن سر خود را از شدت خشم	است و بازی بچو شطرنج و جز آن	مرد بسیار بازی گر
رَمِلَطَظَ (بالکسر سخت ستینده)	یقال اَقْعُدْ حَتَّى اُفْرَغَ مِنْ هَذَا	رَالْعُوبَةِ (کا عجو تیر زن بازی گر)
رَلَطَظَ (بر سهیگر حمله آوردن)	الرَّعْبَةُ بضم اللام و فتحها و قال	و بازی بچو یقال بِنَهْمِ الْعُوبَةِ
ل ط ه	ثَلَبْتُ بفتح اللام اَجُودُ لَانَّهُ ارَادَ	تَلَعَابَ و تَلَعَابَةَ (بالکسر الفوقیة)
الطه بالفتح لیا بخر زدن و الفعل	المرة الواحدة من اللعب کول	و یفتح فیها مرد بسیار بازیگر تَلَعِبَةُ
من فتح	بجز که بدان نموس کنند و بازی بازند و شد عینها مثله	و عتب اعد بن حصین جازنه
ل ظ ی	رَلَعِبَ (کلف بازی و بازی گر)	و ادوس بن مالک جرمی و کذا
رَلَطِيتُ (محرکة آتش یا زباز آن)	رَلَعِبَ (بالکسر و لعبه کهزه مثله)	مُكَلَعِبَ (لرماح و لاوری بود)
و معرفه و وزن * و ذو لَظِيَّ (مضمری)	رَلَعِبَ (کفر آب دهن که)	رَمَلَعِبَ (بازی کردن باهم)
است	روان باشد یقال تکلم حتی سأل	و بازی کردن با زن
		رَلَعِبَ (بازی بازی کردن یقال)

تلعب به ای موه بعد از خری	پوست سوختن و سوختن حب	الفعل من فتح	آزمندی و حرص و خوردن و نوش
رنگ عبا بازی کردن	کسی را و در دناک کردن اندام را	لعس امر که ترخه لب که بیا	ر تلصص تنگ گرفتن بر کس و
استلعب (غوره ماندی)	(العاج) آتش افروختن و نیم	زند و سیا هی لب که نیکو نماید	و شوار کردن یقال تلصص علینا
برافروندن خرابی بعد درودن	(ملا حجة) و شوار شدن ک	و سرخ سیا به آمیز شدن	ان تلصص
خراب و نیز بازی کردن خواستن	بر کس	والفعل من سماع	ل ع ص
ل ع ث	(متلجة) للفاعل زن بسیار	(العس) مرد که رنگ لبش	ل ع و ض اکجول شغال
العت (کا حرا سته و گران	شوت جوشان گرم کس	بیا هی زند لعس بالضم جمع	(ف) العضة یلسکینه لعضا
سنگ	(تلج) نیز شهوت شدن زن	و موضعی است و نبات العس	بالفتح بزبان گرفت آزا
رس (لعت نعتا) بالتحریک	(التعاج) آفت و بی آرام گردیدن	گیا به که سیا به زند از ابو هی	ل ع ط
العت گردید	از اندوه و غم و جزان	و بیاریه	ل ع ط (لعط) بالفتح خطی که حبشیان
ل ع ث م	ل ع ذ م	(لعساء) کصرا و موت العس	بر روی کشند العاط جمع
(لعثم فی الامر لعشة) او رنگ	(لعدی) بالفتح شده الیاء	است لعس بالضم جمع و شفة	(لعط) بالضم بیلوی دیوار و کوه
کرد و توقف نمود با سپاگی رفت	حریص از مند	(لعساء) لب ایل سیا هی و جاریه	که بقابلش روند و گذر کنند
رنگ گریست و مال کرد	(لعدمة) و رنگ کردن قف	(لعساء) دختر نهایت سرخ رنگ	و اسامة بن لوط (نذی بی است
ر تلعثم) بمنی لثمة است در همه	در زمین یا سپا یکی رفتن	که اند که سیا هی زند	(لعة) بالضم تر اندازی و چشم
معانی یقال دعوته فما تلعثم فی	و مال کردن	(لعوس) کصیر خیری اندک	زخم رسانی اسم مصدر است و
الحديث ما اخذ عرضت علیه	(تلعثم) اخرون یقال ما تلعد منا	یقال ما ذقت لعن سائی تیا	سیا به کردن گو سپید کردن
الاسلام الا كانت له عندک بوة	شیاء ای ما اکلناه	(لعوس) کجول گرگ و مرد	نبد یا سیا هی که بدان زمان
غیرابی بکوفانه لم یلعثم	ل ع ز	سبک خوار و حریص	بروی خط کشند و سیا به سرخی
ل ع ج	رف (العز المرأة لعزا) بالفتح	(لعسان) بالکسر جامی است	آمیز روی چرخ و سیا هی کردن
(هوئی لا عج) عشق سوزان	گامه زن را و لعز لثاقة	(متلصص) للفاعل مرد سخت	و خطی است سیا به که زمان بر و
و مولم	فصیلها) لیسیدانه بچه خورا	خوار و بیار خوار	کشند
رف (لج) آلا مر فی الصند	ل ع س	(تلصص) سیا خوردن	ل ع ص
لج (بالفتح خلیه و گذشت و	(لعس) بالفتح موضعی است		
سند و می و خلو کردن و نیز لج	و نیز لعس) گزیدن بدان و	(لعص) محرکه و شوار می نیک	(لعطاء) کصرا و گو سپید سیا به

کردن	لعلع (لعلع) کفراب گیا ہے نازک و	من لآخيرة ياءاً	(لعلقة الدم) محرکة لقب عبد
لعلع (لعلع) کجورول نام مری	اول رشتن	(عسل ملعلع) للفاعل المبین	الدار و لقب محزوم و عبد ی
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه که گیا	لعلع (لعلع) کثامه کاسه و	کدر از شود و ت بر داشت	وسهم و جلع بدن جهت که با
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	سال و این جهان بدن جهت	لعلع (لعلع) شکسته شدن و شکسته شدن	سوگند خورد و سپید ن شتری
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	که زود تر و زایل شود و یک	استخوان و غلطیدن از گرسنگی و	کشته خوش را پسیدند یا به
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	آشام شراب و گیاه سبک ستور چیده	بی آرامی کردن و چشم سیاه شدن	خود را بخوبی فرو برد
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	باشد یا نه و فی الحقیقت او جدا تم	از گرسنگی و جز آن زبان بیرون	ر حجل و عین لعلع (لعلع) کلفت و
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	معشره لعلع علی لعلع من الدنيا	کردن سگ از تشنگی و درختیدن	نیک آزند
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	اعطيتها المولفة قلوبهم	سراب و بست تیاب شدن از	لعلع (لعلع) کفراب آنچه در دمان
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	لعلع (لعلع) کجغفر سراب و کوهی است	بیارسی و سختی و لعلع گفتن	باز پس از پسیدن چیزه
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	و یونث و گرگ و موش و ابی	لعلع	لعلع (لعلع) کجغفر پسیدن و دار
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	در با وید و درخت است حجازی	لعلع (لعلع) بزبان خون پسیدن	پسیدن
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	و نام مری و نیز لعلع ابسکون	شیر و شیر یا گران بار و نرم فتن یا	لعلع (لعلع) باضم ثانی و یکی در کار
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	الاخر یعنی لعلع است	آماده شدن آن بگرم فتن سرک یا	لعلع (لعلع) کجورول کم خورد
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	لعلع (لعلع) بافتح بدول	خشم گرفتن یا بار بار زگرستین چشم	لعلع (لعلع) کجور و آنچه بوی پسند
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	لعلع (لعلع) شکستن استخوان باشد	پوشیدن آن بقال لعلع لاسدا	ملا عوق جمع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	آن و درختیدن سراب و اندوه	نظر غم اغصی اشم نظر	لعلع (لعلع) لعلع (لعلع) بافتح لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	شدن از گرسنگی و لعلع و	لعلع (لعلع) آماده شدن شیر یا شیر	لعلع (لعلع) لعلع (لعلع) بافتح و لعلع لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	بی آرامی کردن از هر چیزه	بگرم فتن سرکشی	لعلع (لعلع) لعلع (لعلع) بافتح و لعلع لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	لعلع (لعلع) گیاه لعلع و یانیدن	لعلع	لعلع (لعلع) لعلع (لعلع) بافتح و لعلع لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	لعلع (لعلع) للفاعل المبین	لعلع (لعلع) بافتح یکبار پسیدن	لعلع (لعلع) لعلع (لعلع) بافتح و لعلع لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	که بر داشت و از کرد	هر چه باشد یقال فی الارض لعلع	لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	لعلع (لعلع) برچیدن گیاه لعلع را	من ربيع ای قلیل من الرطب	لعلع (لعلع) کز بر جزن بدن زبان
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	و علف و گیاه سبک و چیر آن	لعلع (لعلع) باضم آنچه در کج و ملعلع	لعلع
لعلع (لعلع) کفقد چراگاه	اصله تلح کر هو تلح عینا فیل	برداشت شود	لعلع (لعلع) محرک و شد لاخیر و سکونها

ج ۴

گر دکاش و آن کلمه است جهت امید و ترس و شک و اصل عمل و لام زاید است و همچنین عمل و عن و عن بالهمزة و المعجمة و ان و کاء و و لوان و رعل و لعن و عن و لعن و رعن یقال علی فعل و علی و لعلی و لعلنی و لعنی علی هذا القیاس	جمع (لُعْنَة) باضم آنکه بسیار لعنت کنند بروے (لُعْنَة) که هزاره بسیار لعنت کننده مردم را لعن کرده و جمع (لُعْنَة) دو کننده و دشنام داده و دعای بیکسند	المکلا عن ای ما یوجب اللعن * و نیز مکلا عن (جا بهای قضای حیات (مَلْعُون) رانده و دور کرده از نیکی و رحمت مکلا عن جمع (ف) (لُعْنَة) بالفتح رانده از دور کرده از نیکی و رحمت در دعای گویند اَبَدَتْ لِلْعُن و گاهی	بر خود * و نیز اللعان) بر یک دیگر لعنت خواندن ل ع و (لَعُو) بالفتح بدخوی و مسرود بے مروت و نیک از مسرود و حریص مرد نیز شهوت کَعُوَة مَوْت لِعَاء گفتاب جمع (كَلْبَة لَعُوَة و ذَنْبَة لَعُوَة ای حریصه * و نیز لَعُوَة) سگ ماده و سیاهی گرد اگر در سر پتان و ضم و قوی از عرب * و ذُو لَعُوَة) باطنی است زبا دشامان حمیر و نیز نام مردی * و لَعُوَة الْجُوع تیریه و شدت گرسنگی
ر لعین) که میرانده و لعنت شده نذکره و نموت در روی یکسان است یقال رجل لعین و امرأه لعین ترا اما هرگاه موصوف مذکور نباشند در سوءت لعین تبائی تأمیت پیدا * و آنرا نیز لعین) آنکه هر کس او را لعنت کند و دیو سرکش و مردود و سخی کرده و در گد و دشنام داده شده و ترس و خوسه که بایزده شکل مردم بر پا سازند جهت گریختن سباع و وحش و در بلا افتاده خور شده و لعین منقری ابو الکید منازل بن زمرعه شاعری است (لِعَان) گفتاب راندگی اسم لَعَانِیَة) گداسه شده (مَلْعَنَة) که قعد راه کوفه و پید و حد مکلا عن جمع و شمل مُرم و سبب لعنت فی الحدیث اتقوا	ل ع ل م ر تلعلکم فی آخره) در ننگ کرد در کار و توقف نمود ل ع م ر لعم) محرکه لعاب و مهن ل ع م ط ر لعبط) که بجز آرز مند و آرزو مند گوشت لَعْمُوط که صغیر لَعْمُوطَة بالتا و مثله لَعَامِطَة و لَعَامِیْط نفتها جمع * و نیز لَعْمُوط ناخوانده و در میان آئینه (لَعْمُطَة) گوشت بدندان کردن از استخوان لَعْمَاط بالکسر مثله ر لَعْمَاط) که قراض مرد لانی ل ع ن (لُعْنَة) بالفتح رانده گے اسم است لعن راقال الله تعالی الی لعنة الله علی الظالمین لعان گفتاب لعنات	در مدح آنرا یعنی آنرا کردگی و در حیثیه را که بر آن لعنت کنند ر لعین) که میرانده و لعنت شده نذکره و نموت در روی یکسان است یقال رجل لعین و امرأه لعین ترا اما هرگاه موصوف مذکور نباشند در سوءت لعین تبائی تأمیت پیدا * و آنرا نیز لعین) آنکه هر کس او را لعنت کند و دیو سرکش و مردود و سخی کرده و در گد و دشنام داده شده و ترس و خوسه که بایزده شکل مردم بر پا سازند جهت گریختن سباع و وحش و در بلا افتاده خور شده و لعین منقری ابو الکید منازل بن زمرعه شاعری است (لِعَان) گفتاب راندگی اسم لَعَانِیَة) گداسه شده (مَلْعَنَة) که قعد راه کوفه و پید و حد مکلا عن جمع و شمل مُرم و سبب لعنت فی الحدیث اتقوا	بر خود * و نیز اللعان) بر یک دیگر لعنت خواندن ل ع و (لَعُو) بالفتح بدخوی و مسرود بے مروت و نیک از مسرود و حریص مرد نیز شهوت کَعُوَة مَوْت لِعَاء گفتاب جمع (كَلْبَة لَعُوَة و ذَنْبَة لَعُوَة ای حریصه * و نیز لَعُوَة) سگ ماده و سیاهی گرد اگر در سر پتان و ضم و قوی از عرب * و ذُو لَعُوَة) باطنی است زبا دشامان حمیر و نیز نام مردی * و لَعُوَة الْجُوع تیریه و شدت گرسنگی

خبرش نرسید قوی و غیر لغیم و صفرا	تباہ نیکو نتر اسیده و پر مای	لغثون اکصفور از درون بینی	خو استه وی و دست کسی گرفتن
بقی برین کند	نر و ریزه مرغ	و برین لغائین جمع و ناحیه است	ل غ ذ م
(الغاء) بافتح ممدود استخوانهای	(الغابة) کلماته کولی و سستی	او هی تصحیف لغثون بالنون	(لغذ می) بالذال المعجم و بافتح
انگشتان	لغوبة) باضم شله	ل غ د	منسوب بسیار خوار
رتلعی) فروختن و گره بستن	(لغوب) کعبور پوست گول	(لغذ) باضم گوشت کرانه کردن	(مغلغذم) اکبر لذل بسیار خوار
انگبین و سیدین یقال تلعی العسل	(ف س ل و) لغب لغبا) بافتح	و گوشت پاره در گوی یا گوشت	ل غ ز
اذا التقد و تلغاه اذا العقه و گیاه	و لغوبا) باضم و بافتح سخت مانده	پاره اندرون گوش گویا آن زاید	(لغزا) بافتح برگردانیدن چیزی را
لعج جیدن یقال خرجنا تلعی ای	گردید کوم عن اللبلة و سمع لغة	است یا گوشت در پایان و بن	از وجه آن و الفعل من نظیر
تأخذ اللعاع وهو اول نبت خرج	ضعیفه	سوی حلق الغاذ جمع یا نبتها	(لغز) باضم حسیان لغز بغتین
باب اللام فصل الغین	(ف) لغب القوم لغبا) بافتح خبر	نرمه گوش بطرف یا بین	بالتحرک و کسر و شله لغاز جمع هر
ل غ ب	دروغ پیدا کرد نر و ایشان	(لغذا) باضم ام او بیی است	چهار و سوراخ کلا گوش و سوسمار
لغب بافتح گوشت پاره میان	و لغب علیهم) تباهی انداخت	نحویه همپایان	و موش و بفتح لغز کسر و شله و نیز
و زبان بشتین و پرتابه نر و ریزه	میان ایشان و لغب لکلب)	(لغذ و د) کصفور گوشت کرانه	الغاز را با می کج پیچیده شنبه که
مرغ و سخن تباہ و دست گول	بزبان آب خورد و از خور	گردن لغذید یا کسر کند کاک	بر رونده و شور باشد تشبیها لحجر
و نیز بیکاره نیکو نتر اسیده	(الغاب) سخت مانده کردن و	لغاذید جمع	لیز بوع و الاصل فیها ان لیز بوع
ریش بلغب) مجهول مانند بایطس	پرتابه و میچکاره بر تیر چپانیدن	(ف) لغذ الایل لغذا) بافتح	یخفر بین النافقاء و القاصعاء
لغب باوروی و حرکت عینه الکیت	و رنج رسانیدن کسی را	بر گردانید از ابر جاوه لغذا ذنه	مستقیما الى أسفل ثم یعدل
لاجل حرف الحلق مثل نفرو نفرا	(تلغیب) سخت مانده گردانیدن	در از کشید راست شود و لغذ	عن یمینیه و شمالیه عرق ضا
و هی ریش لغب با الاضافة	(تلغب) مانده گردانیدن و در	فلانک عن حاجتیه) باز داشت	لغز ضها فیحفی مکانه
لغب) محرکه موی گردن یقال	در از راندن	از آن	(ابن الغز) کا حمد رومی است
أخذ بلغب رقبته ین	ل غ ث	(ملاغذا) دست گرفتن و	اسمه سعدا و عروة او الحارث
در یافت از آن	(لغیث) کامیرا نچه زبر آمیخت	بازداشتن کسی را از آنچه که خواهم	منه المثل انکم من ابن الغز اصل طائفة
(الغیب) در دست و ضعیف	جست شکا رگر گس گستره و گندم	(مغلغذا) للفاعل سخت خشمناک	کان ابراکیما یستلقی ثم یعط فیهم
لغیب) کامیر پرتابه شده	جوا سینه	یقال جاء فلان مغلغذا	الفصیل فیمتک بذکره یظنه لذل
(لغاب) کفراب تیر میچکاره	ل غ ث ن	(الترغاد) بازداشتن کسی را از	المنصوب لیمتک به الجر فی

۳۶

ریشه که در دیت داده شود سبب	بانگ کرد سگ	زردن وزدن و برگردانیدن بآل	غافل شوی و دیگر را اشارت کند
خات و خرویه و یه لغی گوی	رفت الناس (لغوا فی قوله لغوا)	کردن از رایی دوی و غیبت کردن	(الفت) کا حدیقه تشارخ و در هم
منه فی لکل و کناه منه قوله	بالفتح و لغا کصا و لا غنیة کصاجه	دادن حق کسی را	پچیده یا یک شلخ خمیده و
تعالی لا یواخذکم الله یا	و ملغاة بالفتح بهوده گفت خطا	(س) لغی باقی ماند	مروچیه دست و کول و کنگلج
للعونی ایمانکم ای بالانیم	کرد و سخن	الافتاء باقی گذاشتن	بلغت تمیم
فی الحلف الکفرتم و بیکال یعقد	(س) لغی لغا محو کثیفه کرد	الافتاء پوست باز کردن خوب	الافتاء (کصحرار زن کج چشم و
علیه القلب هو قولک بلی و الله	بجیری و از مندان شد و لغی	و برهنه ساختن	بنماده کج هر دو شاخ
لا والله	یا لماء بسیار خور آب را و نیش	ل ف ت	(رض) لغته لغتا بالفتح در نوشت
لغة کتبه از ما که بدان قهرم	* ولغی فلان آواز کرد	(الفت) با کسر شلغم و نیمه چسبید	و پچیده از او من حدیث حدیقه
مقصود و غرض خود بیان نمایند	(الغاء) نا امید و زبان کار گردان	و کرانه آن و با رتقال لغته معه	ان من قرء الناس للقرآن منافقا
اصلا لغوا و لغی و الهاء عوض	و باطل کردن و از شمار افکندن	شفقه و لغت که ای شفا و یقال	لا بدع منه و او و لا الفاء لا یلغته
لغات لغون لغی کهدی جمع	(استلغاء) سخن گوش کردن	لا تلتفت لغت فلان کی تنظر	بلسانیه کما یلغت البقرة الحلی
وقال بعضهم سمعت لغاتهم با	یقال استلغ العرب ای اسمع	الیه و گا و وزن کول و کس شیر ماده	بلسانها * و لغت اللحاء عین
لنصب تشبها بالهاء التي توقف	لغاتهم من غیر مسأله	و تشبه کوه قداید میان حرمین و یفتح	الشجر پوست از درخت باز
علیها بالهاء لغوی بضم لام و فتح	باب لام فصل الفاء	الفتة اکهز که نبرد ستور را	کرد * و لغت الرئيس علی السهم
غین منسوب بوی	ل ف ت	و پروا کند که کجارسد	پر برتید چنانید بهر طور که اتفاق
کلمه لا غنیة سخن بد فاحش	(لفیة) کفینته گوشت باره	(الفتیه) کفینته بتا بر سطر یا شوربا	افتاد * و هو یلغت الماشیه
و بهوده منه قوله تعالی لا تسمع	بے استخوان	است مانند حیس که طعایه	نیست زنده و پروا ندارد که بکه
فیها لا غنیة	(الفاء) کسحاب خاک و چیز اندک	باشد	رسد * و نیز لغت (رو گردانیدن
(لغوی) کسری سخن بی هو ده	و کمتر از حق	(لغات) کسحاب کول بدخوی	از کس و از رایی و اراده و یه
و بیکاره از هر چیزی و خطا و باگ	(ف) الفاء کلفه بالفتح	(لفوت) کصبور ز نیکه از شوی	بر گردانیدن یقال لغته عنه
و خروشن مرغ سنگ خوار	و لغت کسحاب باز کرد پوست	دیگر بچه دارد و مرد کول بدخوی	(لغت) نیک بر گشته نگرستین
ان الفاء لغوا بالفتح سخن گفت	از او برهنه نمود و باز کشاد * و نیز	و نا که وقت دوشیدن بانگ	(الفتات) برگشته نگرستین
نامید کردید * و لغت زید که ترک کرد	(لف) باز کردن با و بر را از هوا	و بی آرامی نماید وزن که نگاهش	ل ف ت
اشکله از جربش * و لغا الکلب	باز کردن گوشت از استخوان و بعضا	بیکجا نماند و بر آن باشد که هرگاه تو	(الفت) کول

ج م

راستبلفات (بیرون آوردن)	ماکان من الریح لفتح فوجر	و کبوتر و هر مرغ که چوزه را بدان	پیشین ستور و نام شتری
یقال استلقت ما عندا و بایان	و ماکان لفتح فوجر	خورش و بدیدان جهت که دانه	(لِفَاعَة) بالتا و جامه پاره که بر قمیص
چیزی رسیدن و پوشیدن خبر را و	ل ف ح	از شکم بیرون آورد و خوراند و	زیاده کنند
حاجت روا کردن و تمام علف خوردن	(ف) لَفَّه عَلَى رَأْسِهِ لَفْحًا	گوسپد که چون بدوشیدن خواهند	(ف) لَفَّعَ الشَّيْبَ اسْمُهُ لَفْعًا
ستور یقال استلقت لَوْنِي اِی	بالفتح بچوب دستی ز و بر سر و	نخوار بیندازد و شادان پیش	بالفتح همه سرش سپید گردید
لم یدع منه شیئا	یا طبا بچیز و	آید و آسیا ز کی ازین مذکور است	(تَلْفِيع) فرو کردن سومی سپید
ل ف ح	ل ف س	است قولهم اسْمَحْ مِنْ لَفِظَةٍ	سر را و سر بپوشیدن صلت با لبا و
(لَفَّح) بالفتح خوارید	لِفْس (لکبر اللام و فتح الحقیقه)	و الهاء فیه للمبالغة و وینا	و بسیار خوردن و با شکونه کردن
(مَلَفَح) لکرم نفس بچیز و هو	اتباع است حقیق را یعنی	بدان جهت که هر چه در آن است	نوشه دان را و قسمه اش در میان
نادر کما حصن فهو حصن و لا اور		سومی آخرت دفع کند	آوردن و بعد از آن گاهی شکسته
حب فهو مذهب	ل ف ط	(مَلْفُوط) انداخته	و وادارند و گاهی دوزند و بخورند
(الْفَتَاح) نفس شدن و بچیز	(لَفْظًا) بالفتح سخن لَفْظَةً یک	(اص س) لَفْظَةً و ایه لَفْظًا	کشیدن زن را و فرو کردن
گرویدن و مضطرب کردن کسی را	سخن الفاظ جمع	بالفتح انداخته انداز و دهن	آن را
(مُسْتَلَفَح) المفعول بچیز و دل رفتن	(لَفِظًا) کاسیر انداخته	بیرون افکند * و لَفْظًا لکلام	(تَلْفِيع) جامه در خود و بچیدن و جامه
و بچیز و از ترس و بزمین آوردن	(لَفْظًا) کتاب تره و آبی است	سخن گفت * و لَفْظًا فلان ابرو	در سر کشیدن زن و زبانه زدن
از لاغر و ناتوانی	برخی ابا و را و یضم	و یقال جاءه قد لَفَّظَ لِحَامَهُ	آتش و فرو کردن پیری مرد را و
ل ف ح	(لَفَظَةً) کلماته آنچه از دمان دین	یعنی آمد سخت بخنده و سخت دیده	برگ فرو کردن درخت را
(لَفَّاح) کرمان گیاهی است که	اندازند و سخن از دمان بیرون	از شکله دماندگی	(لِفَاح) چادر در خود و بچیدن و
باد بخان ماند و آن نوعی از بویید	افتاده و پس مانده از هر	(تَلْفُظ) سخن گفتن	سبز شدن زمین گیاه و برگ گردیدن
است زرد رنگ و نیز بار خشت	چیزی	ل ف ح	رنگ یقال التلّيع کونه مجهولاً
یبروج	(لَفِظَةً) در یاد آن جهت که	(لَفِيعَة) کسفیه پاره جامه که بر	ای تغایر
(ف) لَفَّه بِالشَّيْبِ لَفْحًا بالفتح	بیرون اندازد و جواهر و غیره و خرا	پیرا سن زیاده کنند	ل ف ف
بشمیر ز و اورا * و نیز لَفَح	و سبعل لالف و اللام و بید و نهما	(لِفَاع) کتاب چادر یا گیم یا	(لِف) بالکسر نوعی و صنف از نرم
سوزن آتش و گرما و سبوم *	و خردس بدان جهت که اندازد و نهما	گسترده و نیا از ایم یا و او هر جامه	و گرویی از آن و قوم گرد آمده از
لَفْحَان محو که منتهی قال اصمعی	خود بر و او و پیش کیان اندازد	که زمان بر سر کشند و بستان	هر چایی یقال جاءوا لِفَحًا و یفتح اِی

اَخْلَاطِهِمْ * وَكَتَلًا لِّقَا اَمِي حَمِيْن	از هر جای سنه قوله تعالى اَفَحَسِبْتُمْ	لف باضم جمع و ران سطر منه	وزیر حیة خود در آوردن کسی را
فِي مَوْضِعٍ لَّفُوفٍ جَمْعٌ وَانْجَارَ جَائِي	لَفِيْفًا اَي مَجْتَمِعِيْنَ مَخْتَلَطِيْنَ	لفان لقاوان و درختان	مُكَلَّفٌ) كَعُظْمِ شَكِّ شَيْرِ مَنَه
جَانِي فَرَاهِمُ ارْتَدَانِ سَدُ كَوَان	مِنْ كُلِّ قَبِيْلَةٍ * وَطَعَامٌ لَّفِيْفٌ	پیچیده تلخ	قول ابی المهورس السیدی *
دَرْعُ كَمَكَةٍ جَمْعٌ كَمَكَةٍ * وَيَقَالُ	خَرْدُوْنِي اَسْمَتْ بِرَدِّ جَنَسٍ يَزِيدُ	رَلَفٌ) كَجَفْرِ مَوْضِعِيْ اسْت	لُجْبَزَاوِيْتُمْ اَوْ بَلْحَم * اَوِ الشَّيْ
جَاوَاوَمَنْ لَفَّ لَفْهُمْ وَلَفِيْفٌ	اَزْ اَنْ دَوْدُ سَقَالٌ هُوَ لَفِيْفٌ	سیان تیمار و سر و کوه طی * و در حل	الْمُكَلَّفُ فِي الْجَاوَدِ *
وَيَنْتَلِ يَنْفِيْ اَمْدُ نَدَا كَمَكَةٍ شَمْرُوْه	فَلَا نَ اَي حَصْدِيْقُهُ اَوْ هُوَ لَفِيْفٌ	لَفْلَفٌ) مَرْدُ سَتِ لَفْلَا ت	رَلَفِيْفٌ) سَخْتِ دَرْ نُوْرِدِيْن
بَدْرُ اَنَسَاوِ غَرْمِ اَرْدَرْهَمِ	بِالْعَلِيْلِ لِمَعْجَمَةٍ * لَفِيْفٌ) كَلَمَةٍ رَا	بافتح شله	و نیک در پیچیدن و از جای جای
بِجَمِيْدَةٍ گِيَاه * وَيَقَالُ حَصْدِيْقُهُ	گُوِيْدُ كَمَكَةٍ اَزْ سَهْ حَرْفِ اَصْلِيْ وَ مِيْ دُو	رَلَفِيْفٌ) گِيَاهِيْ دَرْهَمِ بِيْجِيْدَةٍ	فَرَاهِمُ اَرْدُوْنِ جَمِيْدَةٍ رَا
لَفَّ وَفَتْحٌ اَمِي لَفْتُهُ وَبَتَان	حَرْفٌ عِلَتْ بِاَسْمِ خَوَاهِ مَقْرُوْنِ چُوْنِ	يَقَالُ هَذَا تَلَفِيْفٌ مِنْ عُشْبِيْ	رَلَفٌ) جَابِهْ دَرْ خُوْدِ بِيْجِيْدِيْن
اَبُوْهْ دَرْخْتِ اَلْفَاكِ جَمْعٌ * وَنِيْرُ	طَوِيْ خَوَاهِ مَقْرُوْنِ چُوْنِ دَعْوِيْ	اَي سِيَا ت مَلَقَتْ	يَقَالُ تَلَفَفٌ فِي ثَوْبِيْه
اَلْفَاكُ) دَرْخْتَانِ اَبُوْهْ بِيْهَمِ	رَلَفِيْقَةُ) بَا تَاءُ گوشتِ پِشْتِ	رَمَلَتْ) بَا كَسْرٍ جَاوِ دَرْ فَرْ اَكْنَدِ	رَلَفٌ) فِي ثَوْبِيْه جَابِهْ دَرْخُوْدِ
دَرْ بِيْجِيْدِيْه سَنَقُوْلُهُ تَعَالَى وَجَنَاتِ	شَرْزِيْرِيْه	رَن) كَلَفُهُ لَفًا) بَا فَتْحٍ دَرْ نُوْرِدِيْدِ	بِيْجِيْدِيْه وَ كَذَ التَّقْيِيْه * وَ نِيْرُ
اَلْفَاكُوْهْ وَ اَحْدَشْ لَفْتِ بَا كَسْرٍ	رَلَفَاةُ) كَلَمَاتُ جَابِهْ بِيْرُوْنِيْ كَمَكَةٍ	اَزْ اَوِيْجِيْدِيْ خِلَافِ نَشْرُوْه * وَ كَلَفٌ	اَلْقَاكُ) اَفْزُوْنِ شَدْنِ گِيَاهِ ج م
وَاَبْفَتْحٍ يَلَفٌ بَا ضَمٍّ جَمْعٌ لَقَاءُ بِيْسِ	بِرِيَا دَرْ مَرْدِ دَرْجَانِ چِيْدِيْ لَقَاءُ ت	اَلِكَتَلِيْتِيْنِ) اَسْمَتْ دُو شَكْرِ	دَرْهَمِ بِيْجِيْدِيْن اَنْ
اَلْفَاكُ جَمْعُ اَلْمَجْمُوعِ بَا شَدِّ	جَمْعٌ	رَا بِيْهَمِ دَرْ جَنَكِ * وَ لَفَّ فَلَا نَا حَقَّةُ	ل ف ق
حَصْدِيْقُهُ لَفَّةُ) اَلْتِ بَا غِيْه	رَا لَفٌ) اَمْرُوْگَرَانِ سَنَكِ بِلُغِيْ اَلْكَلَامِ	اَزْ حَقِّ وَ مِيْ بَا زْدَا شْتِ اَوْرَا * وَ	رَلَفِقُ) بَا كَسْرٍ كَرَا نَهْ دَرْ جَاوِ
دَرْهَمِ بِيْجِيْدِيْه وَ اَبُوْهْ دَرْخْتِ وَ	عَا جَزْ دَرْ مَانْدَهْ دَرْ سَخْنِ وَ كَارُوْ	لَفَّ الشَّيْ) فَرَاهِمُ اَوْرُوْدَانِ رَا * وَ	دَرْجَانِ
فَتْحٌ * وَ اَمْرَاةُ لَفَّةُ) زَنْ	اَزْ اَنْ زَبَانِ چُوْنِ دَرْ سَخْنِ دَرْ اَيْدِ	وَلَفَّ فِي الْاَكْلِ اِقْسَامُ طَعَامِ	رَلَفَاكُ) كَلَمَاتُ بِيْ لَقَا ت اَبِيْه
سَبْكُ بَلِيْغِ	دَمَانِ اَدَا نَزْ زَبَانِ بَرْگَرُوْدِ وَاَكْنَدِ	اَسْمَتْ خُوْرُوْ بَا زَشْتِ گَرْدَانِيْدِ *	اَلْمَاوُ دُو جَابِهْ اسْتِ كَمَكَةٍ دَرْ اَبِيْه
لَفَفٌ) مَحْرُكَةٍ بِيْجِيْدِيْه گَرگِ دَرْ	سَرُوْ وَا بَرُوْدِيْنِ بَا بِيْهَمِ زُوْ كِيْ بَا شَدِّ	وَلَفَّ الشَّيْ) بَا شَتْعِ اَضْمُ كَرُوْ جَمِيْرِ	دُو زَنْدِ
بَا زْدِيْ كَمَكَةٍ كَمَكَةٍ چَانِ كَمَكَةٍ	وَجَائِيْ اَبُوْهْ بِيَا رِ مَرْدَمِ * وَ نِيْرُ	رَا بِيْجِيْرِيْه * وَ لَفَّ الشَّجَرُ) دَرْهَمِ	رَضَا لَفَقُ الثَّوْبِ لَفَقًا) اَبْفَتْحِ
كَامِعُطِلِ سَاوِ دُو گَرَا نِيْ زَبَانِ	اَلْفَتِ) رُگِيْ اسْتِ دَرْخُوْدِ گَا ه	بِيْجِيْدِيْه شَاخِ گَرُوْدِيْدِ دَرْخْتِ	دُو دَرْجَانِ رَا بِيْهَمِ نِهَادَهْ دَرْخْتِ *
چِيْدِ اَكْنَدِ اَزْ سَخْنِ دَرْ مَانْدِ اَلْفَتِ	دَسْتُ سَوْرُ لَفَّ بَا ضَمٍّ جَمْعٌ	رَلَفْلَفَةُ) نِيْكَ خُوْرُوْدِيْنِ مَضْطَرَبِ	وَلَفَقُ الْاَمْرُ) جَمْتُ اَنَزَا بِيْسِ
نَفْسُ اَزْ اَنْ	رَلَفَاءُ) مَمْدُوْدَانِ زَبَرِگَرَانِ	شَدْنِ بَا زُوْ مِيْ شَرْزِيْرِيْ بِيْجِيْدِيْه گَرگِ	نِيَا فْتِ * وَ لَفَقُ الصَّقَرُ) كَذَشْتِ
رَلَفِيْفٌ) كَا مِيْرُ گَرُوْدِ مَرْدَمِ بَا كَمَكَةٍ	كَلَانِ بِيْهَمِ اَكْنَدِ گوشتِ دَرْخُوْرُوْه	رَا لَقَا تِ) اَسْمُ دَرْ بَا لِ كَشِيْدِيْنِ رَغِ	شَدْنِ جَمْعِ بِيْشْ كَارِ نَكْرَدِ

لقس	لقم	لقم	لقم	لقس
رس (لَقِيَ يَلْقَى كَتَلًا كَرَنَ)	رومی نبدستن ن	والفعل من فتح	تا دو ماه یا سه ماه و بعد از آن	لقس
گرفت * و لَقِيَ لَقْنَةً رسید	ل ف و	رَلْقَانَةً (بالکسر نفس لِقَاح کتَاب	آنرا لبون خوانند	لقس
آنرا و گرفت	رَلْقَاءَ (کسار خاک و رخت تَبَاع	جمع * و لَقُوه و لَقِيَهُمْ لَقِيَهُ كُنْج	لَا قِيَهُ اَنَا قَدْ اَسْتَنْتُ شَدَّ لَوَاقِي	لقس
رَا حَادِيَتٌ مُلَقَّقَةٌ (کحطه	بر زمین افتاده و بر خیزد اندک	* و لِقَاح بِالکسر جمع و عقاب نَزَاع	جمع و جنگ سَمِی استعاره * و نیز	لقس
سُخْمَاهُ دَرُوعِ آهسته و زخرف	بیچکاره خوار و خمیر داشته یقال	و ز ن شیده	لَوَاقِي با و ما که درخت و ابر را	لقس
رَتَلِضِقُ (دو در زیاد و سخن را	رَضِي مِنَ الْوَفَاءِ بِاللِّقَاءِ اَي	رَلْقَ (محرکه کوه و آب نه که از	باردار گرداند و هی ناکه و	لقس
بهم آوردن	حِقَّة الْوَاقِي بِالْقَلِيلِ	کشن گیرند تا بانه دیگر در کنند هم	الاصل فيه رَجَّح مُلَقَّه و لکنها	لقس
رَتَلَقَّ بِهِ (در پیوست بوی	رَالْقَاءَ) يَفْتَنُ وَاَمْرٌ يَنْجِي	است آنرا و آنچ نخل را بوی	كَاتَلَقَّ الْاَوْهَى فِي نَفْسِهَا لَا قِي	لقس
رَتَلَقَّ (خداوند کارهای دیت	رَلْقَا كَحَقَّة تَلْفِيَةً) کاست	کشن دهند	كَانَ لِرِيَّاحٍ لَقِيَتْ بَخِيرَ	لقس
و آراستیدن قوم یقال لَقَقُوا	حق او را	رَشْفَقَ لَقِيَهُ (کامیر از اتباع است	فَاذْ اَلْنَشَاتِ السَّحَابِ وَفِيهَا	لقس
ای تَلَاءَ مَتَا مَوْهُمُ	رَتَلَقَّ فِي (رسیدن و دریافتن	رَلْقَاح (کتاب آب نر و نامة با	خیر و صلح لَدَلِيَه	لقس
ل ف و	خیری یقال تَلَقَّيْتَهُ اِذَا تَدَاكَبَا	شیر یا نامة بچه آورده تا دو ماه یا	رَمَلَقُوْحَةً (ماور با جنین آب	لقس
رَلْقِيَتُ (کامیر کول	بَابُ اللّامِ فَصْلُ الْقَافِ	سه ماه و بعد از آن آن را لبون	سَنِي در پشت نر ملا قی جمع	لقس
رَا لَقَاكَ (کامیر در پیوست	ل ق ب	نامند	رَس (لَقِيَتْ النّاقَةَ لَقْنًا)	لقس
و کول	رَلَقَبَ (محرکه باثر نامه الْقَاب	رَلْقَاح (کتاب آنچه بدان خرما	بِالْفَتْحِ وَاَلتَّحْدِيدِ و لَقَا حَا	لقس
ل ف م	جمع	بِن رَا كُنْ و سَبَد و غُورَه نر ما بِن رَا	کسحاب آستین شد	لقس
رَلْقَام (کتاب بر روی بند نقاب	رَلَقَبَ بِهِ تَلْقِيَةً) الْقَبْ نَبَاؤُ	و گرویی از مردم سرکش که فرمان	رَمَلَقَ (کحسن کُنْ مَلَا قِي بِالْفَتْحِ	لقس
که بر بینی اندازند	رَتَلَقَّبَ (بالتقب شدن	پادشاه نباشند یا آنان که در جلالت	جمع * و نیز مَلَا قِي بَارِدًا	لقس
رَض (لَقَمَتِ الْمَرْأَةُ لَقْمًا)	ل ق ت	گاهی نوبت مبارزید آنها را	آستین گرداند درخت مُلَقَّقَةٌ	لقس
رومی نبدست * و لَقَمَتْهُ	رَلَقَتَ (بالتفتح آمیختن و تَبَاب	رَلَقُوح (کعبور باردار لَقَّ کرک	یک	لقس
استوار بستم آنرا	گرفتن و فراز گرفتن چینه ری را	جمع و تَرَلَقَّاح کتَاب	رَمَلَقَتْ (مکرر مادمه باردار مَلَا قِي	لقس
رَالْقَام (استوار بستن	والفعل من سَمِع	جمع و قالوا لِقَا حَا كَانِ اسودان	بالتفتح جمع	لقس
رَتَلَقَّم (رومی نبدستن ن	رَتَلَقَّيْتُ (آمیختن	لَمَّا قَالُوا قَطِيعًا كَانَتْهُمْ يَقُولُونَ	رَالْقَاح (کشن داو ن خرما بِن رَا	لقس
و عماره بستن مرد بردن بشکل	ل ق ح	لَقَاح واحد و نیز لَقُوح شتر ماده	و آستین گردانیدن یقال لَقَّ	لقس
نقاب چنانکه تا بنوک مینه برسد	رَلَقَّ (بالتفتح کُنْ داو ن بِن رَا	شیر دار یا نامة بچه آورده	اَلْفَحْلُ النّاقَةَ و آستین گردانیدن	لقس

باد و رخت را

رَجُلٌ مُلْتَقِحٌ كَمُطَمِّمٍ

آزموده کار

رَتَلَيْحٌ (کشن دادن خرمابن را)

و آبتن کردن باد و رخت را

رَتَلَيْحٌ (آبتن و آرمودن ناله)

و بنوب کردن کسی را بگناه ناکرده

يَقَالُ تَلَيْحٌ فَلَانٌ عَلَى وَبَرْتِ اِشَارَةٍ

کردن در سخن گفتن

رَتَلَيْحٌ (استفاح هنگام کش دادن)

رسیدن خرمابن را

ل ق ز

لَقَزَ (لَقَزَ) بافتن مشت بر سینه زدن

یا بر هر جا که باشد یا لکه زدن یا

لَقَزَ بَمُشْتٍ بَرَسِيْنَةٍ وَ بَرَكُوْنٍ

و و ق ز لکه زدن و ق ز آرنج زدن

و ق ز بَمُشْتٍ بَرَكُوْنٍ زدن

ل ق س

لَقَسَ (لَقَسَ) بافتن کر

لَقَسَ (لَقَسَ) لگتف بر دم را لقب

نهنده و منوس کننده و بگذازنده

بیان مردم و آنکه بر یک و ش

ناید و دانا و در یا سنده چیزی

لَقِصَ (لَقِصَ) کتاب اسم است

لا ق س را

لَا قِصَ (لَا قِصَ) غیب کننده و کر

(ض ن) لَقَسَهُ لَقَسًا) بافتن

غیب کرد او را

(س) لَقَسَتْ نَفْسَهُ إِلَى الشَّيْءِ

لَقَسًا (لَقَسًا) کشید و رادل او سیوی

آن چیز و امل ساخت * وَلَقَسَتْ

نَفْسَهُ مِنْهُ (نَفْسَهُ) شورید دل او تبا شد

(مُلاَقِصَ) (لَقِصَ) لفاعل شکیب

حریف

(مُلاَقِصَةً) (مُلاَقِصَةً) بهر گیر لقب

نهادن

(لَقِصَ) (لَقِصَ) با هم دشنام دادن

ل ق س ن

لَقِنَ (لَقِنَ) لگتف خیک خشک

ل ق ص

لَقِصَ (لَقِصَ) لگتف تنگ و مرد بسیار

سخن زود بدی انگیز

رَفَ (لَقِصَ) لَقِصَ جِلْدَهُ نَقَصًا) بافتن

سخت پوست آنرا

(س) لَقِصَ لَقِصًا) محرکه تنگ

گروید * وَلَقِصَتْ نَفْسَهُ (شورید)

دل او تبا شد

(مُلَقِصَ) (مُلَقِصَ) لفاعل پی برنده و

تبع کننده و قایق امور و بار یک

آنرا

لِالْقِصَ (لِالْقِصَ) اگر فن خیز را

ل ق ط

(لَقَطًا) محرکه آنچه بر دشته و

بر چیده شود از خوش و خزان

و يقال لَقَطْنَا الْيَوْمَ لَقَطًا كَثِيرًا

یعنی بسیار خوشه چیدیم امروز و

پارهای زر که در کان یافته گرد و

نوعی از تره پاکیزه که ستور حریص

آن باشد لَقَطَةً کی و يقال في

هَذَا الْمَكَانِ لَقَطٌ مِنَ الْمَرْيَعِ

ای شیئی منه قليل

(لَقَطَةً) (لَقَطَةً) بالضم آنچه بر دشته و

بر چیده شود از خوش و خزان

لَقَطَهُ كَهْمَزَةٍ مَثَلُهُ فِي الْحَدِيثِ

سأل رجل النبي صلى الله عليه

وسلم عن اللقطة فقال احفظ

عقاصها و كائنها ثم عرفها سنة

فان جاء صاحبها و لا فتادك بها

لَقِطَ (لَقِطَ) کامیز زمین برگرفته و بچ

نوزاده بر زمین افکنده و خزان

که بردارد او را و جا که کهنه عادی

که ناگاه بر افتد و واقع شود *

يَقَالُ دَارُهُ يَلْقَاكَ دَارِي اِي

لَقَطًا * فَوَيْلٌ لِقَاطٍ) باقی ماندگی

عليها بقية * لَقِطَ بِلَوِيٍّ لَقِيطٌ

بن ربيع و لَقِيطٌ بن صبرة و لَقِيطٌ

بن عامر و لَقِيطٌ بن عدو و لَقِيطٌ

بن عباد صحابی اندک دما کسبه

البعوض و لا اکثر هو ابو رز بن لَقِيط

بن عامر بن صبرة بن عبد الله بن

المنفق بن عامر بن عقيل عقيل

صحابی مشهور عدا ده في هل

الطائف و منهم من يجعل لَقِيط

بن عامر لَقِيطٌ بن صبرة قال ابن

عبد المولى ليس بشيء

(لَقِيطَةً) کسفته خوار و نا کس و با

مذکور و مونت در و می یکسانست

* و بنو اللقطة) گروهی است

از عرب سَمَوُا بِهَا كَلَامًا لَقِطًا

حَدَّثَنَا بَدْرٌ فِي جَوَارِ احْتَرَتْ

بِهِنَّ السَّنَةُ فَأَعْجَبَتْهُنَّ خَطْبَاهَا إِلَى

أَيْتِهِنَّ وَ تَزَوَّجَهَا وَ هِيَ بِنْتُ عَصَمِ بْنِ

مُرْوَانَ

لَقِطًا) کسبا بنوشه که در در و دن

باند و اسنان را خطا کند

لَقِطًا) کتاب پیشا پیش مقابل

يَقَالُ دَارُهُ يَلْقَاكَ دَارِي اِي

لَقَطًا * فَوَيْلٌ لِقَاطٍ) باقی ماندگی

خوشه در و در و دن اسم مصدر است

ج م

(لَقَطًا) کفراب خوشه برچیده
 (لَقَاطَةٌ) بالضم شکسته و ریزه هر
 چیزی را یگان و بی بها و از زمین
 برگرفته و خوشه برچیده
 (الْقَاطُ) بالفتح مردم و آبش و
 مردم اندک پراکنده
 (لَا قِطَ) رفوگر و سبده از او کرده
 و ما قِطَ نیده لا قِطَ و سا قِطَ بنده
 مَا قِطَ و منه بِنُوسَاقِطِ بْنِ مَا قِطَ بْنِ
 لَا قِطَ
 (لَا قِطَاهُ) خوارناکس لذت کرو
 الا نثی * (وَلَا قِطَّةُ الْحَصَى)
 سنگدان مرغ * و فی المثل لكل
 سَاقِطَةٍ لَا سَاقِطَةٍ اِی لكل كلمة
 سقطت من فم نفس سَمِعَهَا
 فَنَلَقَطَهَا فَنَدَّيْهَا یعنی بر سخن
 که از دهن بر آید شنوده است که
 میشوند و نال میکند در تحریر
 حفظ لسان گویند
 (لَقِيطِي) کسی جوینده جنبه را
 سخن چینی نماید يقال نه لَقِيطِي
 حَلِيطِي اِی ملقط للاحیاء و الیهم
 (مَلَقَطَانِ) بالفتح کول ملقطانه
 بالاء مؤنث
 (مَلَقَطٌ) کبر آنچه بدان چیزی

را بگیرند و بنویسند ملقط احمی است
 (مَلَقَطًا) بالكسر غلامه و نقاش
 و آن چیزیست از آهن که بدان
 موسی بر کنند منبسی موجیه و نیز
 (مَلَقَاطٌ) منده
 (مَلَقُوطٌ) از زمین برگرفته و بچی
 نوزاده بر زمین انگنده
 (لَقَطُهُ لَقَطًا) بالفتح از
 زمین برگرفت آنرا * و نیز لَقَطَ و لَقِطَ
 نهادن جامه را و رفو کردن
 (مَلَقَاطَةٌ) رو باروی شدن و
 همه باها گرفتن اسب
 (تَلَقَّطُ) از جا بجا برگرفتن خرما
 و خزان
 (التَّقَاطُ) آگاه و دیده داشتن
 چیزی بی جست و خیز و دانه چیدن
 مرغ و خزان و از زمین برگرفتن
 چیزی را و سخن چیدن و ناگاه
 انبوهی کردن يقال ردت الشئ
 (التَّقَاطُ) اِی هجمت علیه بغتة
 ل ق ع
 (لَقَعَةٌ) کوزه آنکه دشنام دهد
 کسی را و سخن ترساند او را و بس
 (لَقَاعٌ) کتاب کلیم سطر
 (لَقَاعٌ) کفراب ضعی است

او هو تصحیف الصواب لَقَاعٌ
 (لَقَاعٌ) کشتادگس
 (لَقَاعَةٌ) کرمانه کول و لقب
 نهنده مردم را و فوس کنند مردم گونه او
 نیک زیرک سخن ساز حاضر جواب
 و يقال فی کلامیه لَقَاعَاتُ
 از اقضای خلق سخن میگوید
 (تَلَقَّاعٌ) بکسرتن شنده لَقَاف
 مرد بسیار سخن تلقاعه بکلامه و مثله
 * و نیز تَلَقَّاعَةٌ لقب نهنده
 مردم را و کول
 (لَقَعَةٌ) لکنسته زن
 (مَلَقَاعٌ) بالکسر زن فحشگوی
 بد زبان
 (لَقَعٌ لَقَعَانًا) محرکه شتابان
 (لَقَعٌ) و نیز لَقَعٌ انداختن
 چیزی يقال لَقَعَهُ لِحَصَاةٍ اِی
 رماه بها و بچشم کردن کسی را قول
 (لَقَعٌ) لَم یسمع اللقاع الا فی
 اصابة العين و البعرة و کزید
 مار و بر بزی گرفتن گس چیزی را
 (مَلَقَعَةٌ) باهم سخن گفتن و
 چیرگی کردن و سخن بقال لَقَعَتْنِ
 بِالکلام فَلَقَعَتْهُ الْقَعَةُ بِالضم و بفتح
 (لَقَفٌ) بالکسر آب چنجه
 (لَقَفٌ) است اعلا قوران نهایت شیرین
 (لَقَفٌ) محرکه جانب و کراهای
 عرض و چاه اَلْقَاف جمع
 (لَقِيفٌ) کامیر حبت دزیر يقال
 رجل لَقِيفٌ لَقِيفٌ عرض فروخته
 از زیر فراخ کرانه و چاه استوار
 کرده بنا از کلوخ بر آورده یا چاه پر
 آب که بکندن آب جاری گردد
 (لَقْفَةٌ لَقْفًا) بالفتح و لَقْفًا
 (مَلَقَفَةٌ) باهم سخن گفتن و
 و از زیر فروز و درین عرض سبب
 (لَقْفٌ) محرکه افتادن دیوار
 (لَقْفٌ) نا استوار می بنا و فروخ شدن

(لَقْفٌ) بالکسر کلام دشنام داد و
 سخن راند
 (التَّقَعُ کَوْنٌ) مجهول برگردید
 نهنده مردم را و فوس کنند مردم گونه او
 نیک زیرک سخن ساز حاضر جواب
 و يقال فی کلامیه لَقَاعَاتُ
 از اقضای خلق سخن میگوید
 (تَلَقَّاعٌ) بکسرتن شنده لَقَاف
 مرد بسیار سخن تلقاعه بکلامه و مثله
 * و نیز تَلَقَّاعَةٌ لقب نهنده
 مردم را و کول
 (لَقَعَةٌ) لکنسته زن
 (مَلَقَاعٌ) بالکسر زن فحشگوی
 بد زبان
 (لَقَعٌ لَقَعَانًا) محرکه شتابان
 (لَقَعٌ) و نیز لَقَعٌ انداختن
 چیزی يقال لَقَعَهُ لِحَصَاةٍ اِی
 رماه بها و بچشم کردن کسی را قول
 (لَقَعٌ) لَم یسمع اللقاع الا فی
 اصابة العين و البعرة و کزید
 مار و بر بزی گرفتن گس چیزی را
 (مَلَقَعَةٌ) باهم سخن گفتن و
 چیرگی کردن و سخن بقال لَقَعَتْنِ
 بِالکلام فَلَقَعَتْهُ الْقَعَةُ بِالضم و بفتح
 (لَقَفٌ) بالکسر آب چنجه
 (لَقَفٌ) است اعلا قوران نهایت شیرین
 (لَقَفٌ) محرکه جانب و کراهای
 عرض و چاه اَلْقَاف جمع
 (لَقِيفٌ) کامیر حبت دزیر يقال
 رجل لَقِيفٌ لَقِيفٌ عرض فروخته
 از زیر فراخ کرانه و چاه استوار
 کرده بنا از کلوخ بر آورده یا چاه پر
 آب که بکندن آب جاری گردد
 (لَقْفَةٌ لَقْفًا) بالفتح و لَقْفًا
 (مَلَقَفَةٌ) باهم سخن گفتن و
 و از زیر فروز و درین عرض سبب
 (لَقْفٌ) محرکه افتادن دیوار
 (لَقْفٌ) نا استوار می بنا و فروخ شدن

ج ۴

کرهائی وے	مارزخ خود را و زبان برآورن	حصی محدث	رلکان (کغراب شهری است
رتلّیف) فرو بردن طعام زنگو	و جنبانیدن آن و جنبانیدن	رتلّقام) کبیر الفوقیه کلّ الفی	رلّوا قن) بالفتح بائین نسکم
و فرو خوراندن و بدوست سپردن	چیزی را	رتلّقامه) بالتارمله و تشدد	رملقن) کمقعد موضعنی است
اسپ زمین را در بر جستن یا نیک	رطوف ملقن) کسر چشم تیز	الفار فیها	رلس) لقتل لک لکم لقتنا
برداشتن دی و دوست در آن	نگاه سبک حرکت	رن) لقم الطریق غیره لقمنا	حرکت یا در قسم و نهیدم سخن را
گو یا درازی کشد دست یا دستها	رتلّلق) جنبیدن مقلب تفلّلق	بالفتح بست دانه از او نید کرد	ولقن) تیز قسم گردید
بر سر سینه زدن شتر در سیر	ل ق م	رلس) لقمه لقمنا شتاب و سبک	رالقن) القان زود یا گرفت
رباعی متلفف) لفا عل شتر که	رلقنه) بالنضم و بفتح نواله	خورد	رتلقین) فحاشیدن و تفهیم کردن
دو پیل دست را بجانب چپ پیل	لقم) محرکه سیانه راه راه و عظم از	رالقام) دویدن اسپ در رفتار	رتلقن) در یافتن و در گرفتن
وارد در رفتار	لقم کسر و شده	و لقمه فرو خوراندن کسی	ل ق و
رتلّف) از زیر فرو ریخته شدن	رلقیم) کاسیر نواله فرو خورده	رتلقیم) فرو خوراندن	رلقوة) بالفتح بیاری کجی دان
حوض و فرو خوردن طعام	رلقیم) کز بر از علامت	رتلّقم) بانگ کردن آب از	و رومی از علت و نیز لقوة) و کسیر
ل ق ق	رخطه لقیبیه) مصغرا منوبا	بیاری و بهیلت فرو خوردن لقمه	زن زود بار گیر که در اول وضعه
رلق) بالفتح شکاف زمین و نیز	گندم بزرگ مسایه یا گندم منوب	رالقیام) فرو خوردن لقمه	بار گیر دنا قه لقوة کذا و فی
لق) بر چشم زدن بپست یا به پنجه	سبوی لقسیم که بهیست طایف	ل ق ن	المثل لقوة صادقت اقسا در وصل
والفعل من بصر	رلقمان بن باعورا) کعثمان	رلقن) بالفتح تیزی دریافت	و و مثل آمد و نیز لقوة) عتاب
رلققة) محرکه آمانه بر چشم مردم	حکیم سپر خواهر ارباب علیه السلام	زود فهمی اسم است لقمته بالباء	ماده یا زن رشتاب کا حیت سبک
زنند به پنجه و جامی سرتنگ	یا سپر خواهر را در وی است گویند	ولقانة کلامه ولقانیة کلامه	لقاء کلساء و القاء جمع و ذو لقوة
رلقلق) کعبه زبان و فی الحدیث	تمیز داود علیه السلام و گویند	سند	عقاب سیاه گون
من و فی شتر لقلقه و لکاک	قاصد بنی اسرائیل است و	رلقنة الصخری لقمه الکبری	رن لقی الرجل لقوا) محبوسا
رلقلاق) بالفتح شله و هوا فصح لقللق	گویند منیده بود نوبی از ادا از	و قلعه است در اندلس	لقوه زود گردید ملکوتی است
مجم و آواز	سیا مان مصر و دیوت و اختلاف	رلقن) با کسر کرانه و ستون	از ان و لقوتها انا) لقوه زود
رلقلقلة) که حرجه آواز لکاک	است او غیر لقمان ماد است و	و غلام لیقن) کودک تیز فهم	گردانیدم ادا
بر بانگ که با اضطراب و حرکت باشد	لقمان بن شیبیه بن معیط	رلقن) الکلف تیز فهم و زود یاد	ل ق ی
یا شمی آواز و پیوسته جنبانیدن	سحاب است و لقمان بن عیمر	گیرنده	رلقى) کفی انداخته القاء جمع

<p>لَقَاءُ الطَّرِيقِ) بالفتح ميان راه</p> <p>رَلَقَى) كغنى با هم دیدار کننده وصل</p> <p>شونده وهما لَقِيَانِ ورجلٌ لَقِيَ فِي الْخَيْزِرِ الشَّرَّ) مردی با خیر و شر بسیار خیر و شریده</p> <p>* وَ شَقِيٌّ لَقِيٌّ) از استع است</p> <p>رَلَقِيَانَةً) بالضم و الكسر بیا رویا کردن و لا تَقُلْ لِقَاءَهُ فَاَنْهَاهُ مَوْلَدَهُ لَيْسَتْ مِنْ كَلَامِ الْعَرَبِ</p> <p>رَالِقِيَّةٌ) حجة زنته و سخته و شت سختی آنرا جمع</p> <p>رَتَلَقَاءُ) بكسر الفوقية ممدودا ویدا اسم مصدر است لَقِيَةً بالضم</p> <p>شده و لا تَطِيرُ لَهُ غَيْرُ التَّبَيُّانِ آن را</p> <p>و سوسى و برابر و مقابل يقال تَوَجَّهَ تَلَقَاءَ النَّارِ وَ تَلَقَاءَ فُلَانٍ</p> <p>رَجُلٌ مُلَقًى) مكفدم و بسیار در افتاده در نیکی و بدی رجلٌ مُلَقًى كَرِيْمٌ شَدِيدٌ * وَ زَيْرٌ مُلَقًى) شریف زهدان مَلَقَاةٌ شَدِيدٌ</p> <p>مَلَقَاةٌ فِي جَمْعٍ وَ جَائِيٌّ بِزَادٍ كَقِيٍّ از کوه</p> <p>رَسَ لَقِيَّةٌ لِقَاءً أَوْ لِقَاءَةً وَ</p>	<p>لِقَايَةً وَلِقِيًّا وَلِقِيًّا نَا وَلِقِيَانَةً) بكسرين وَلِقِيًّا وَلِقِيًّا نَا وَلِقِيَّةٌ وَ لِقِيَانَةً وَلِقِيًّا وَلِقِيًّا بضمين</p> <p>رَلَقَى) كغنى با هم دیدار کننده وصل</p> <p>شونده وهما لَقِيَانِ ورجلٌ لَقِيَ فِي الْخَيْزِرِ الشَّرَّ) مردی با خیر و شر بسیار خیر و شریده</p> <p>* وَ شَقِيٌّ لَقِيٌّ) از استع است</p> <p>رَلَقِيَانَةً) بالضم و الكسر بیا رویا کردن و لا تَقُلْ لِقَاءَهُ فَاَنْهَاهُ مَوْلَدَهُ لَيْسَتْ مِنْ كَلَامِ الْعَرَبِ</p> <p>رَالِقِيَّةٌ) حجة زنته و سخته و شت سختی آنرا جمع</p> <p>رَتَلَقَاءُ) بكسر الفوقية ممدودا ویدا اسم مصدر است لَقِيَةً بالضم</p> <p>شده و لا تَطِيرُ لَهُ غَيْرُ التَّبَيُّانِ آن را</p> <p>و سوسى و برابر و مقابل يقال تَوَجَّهَ تَلَقَاءَ النَّارِ وَ تَلَقَاءَ فُلَانٍ</p> <p>رَجُلٌ مُلَقًى) مكفدم و بسیار در افتاده در نیکی و بدی رجلٌ مُلَقًى كَرِيْمٌ شَدِيدٌ * وَ زَيْرٌ مُلَقًى) شریف زهدان مَلَقَاةٌ شَدِيدٌ</p> <p>مَلَقَاةٌ فِي جَمْعٍ وَ جَائِيٌّ بِزَادٍ كَقِيٍّ از کوه</p> <p>رَسَ لَقِيَّةٌ لِقَاءً أَوْ لِقَاءَةً وَ</p>	<p>رَلَقَى) كغنى با هم دیدار کننده وصل</p> <p>شونده وهما لَقِيَانِ ورجلٌ لَقِيَ فِي الْخَيْزِرِ الشَّرَّ) مردی با خیر و شر بسیار خیر و شریده</p> <p>* وَ شَقِيٌّ لَقِيٌّ) از استع است</p> <p>رَلَقِيَانَةً) بالضم و الكسر بیا رویا کردن و لا تَقُلْ لِقَاءَهُ فَاَنْهَاهُ مَوْلَدَهُ لَيْسَتْ مِنْ كَلَامِ الْعَرَبِ</p> <p>رَالِقِيَّةٌ) حجة زنته و سخته و شت سختی آنرا جمع</p> <p>رَتَلَقَاءُ) بكسر الفوقية ممدودا ویدا اسم مصدر است لَقِيَةً بالضم</p> <p>شده و لا تَطِيرُ لَهُ غَيْرُ التَّبَيُّانِ آن را</p> <p>و سوسى و برابر و مقابل يقال تَوَجَّهَ تَلَقَاءَ النَّارِ وَ تَلَقَاءَ فُلَانٍ</p> <p>رَجُلٌ مُلَقًى) مكفدم و بسیار در افتاده در نیکی و بدی رجلٌ مُلَقًى كَرِيْمٌ شَدِيدٌ * وَ زَيْرٌ مُلَقًى) شریف زهدان مَلَقَاةٌ شَدِيدٌ</p> <p>مَلَقَاةٌ فِي جَمْعٍ وَ جَائِيٌّ بِزَادٍ كَقِيٍّ از کوه</p> <p>رَسَ لَقِيَّةٌ لِقَاءً أَوْ لِقَاءَةً وَ</p>	<p>رَلَقَى) كغنى با هم دیدار کننده وصل</p> <p>شونده وهما لَقِيَانِ ورجلٌ لَقِيَ فِي الْخَيْزِرِ الشَّرَّ) مردی با خیر و شر بسیار خیر و شریده</p> <p>* وَ شَقِيٌّ لَقِيٌّ) از استع است</p> <p>رَلَقِيَانَةً) بالضم و الكسر بیا رویا کردن و لا تَقُلْ لِقَاءَهُ فَاَنْهَاهُ مَوْلَدَهُ لَيْسَتْ مِنْ كَلَامِ الْعَرَبِ</p> <p>رَالِقِيَّةٌ) حجة زنته و سخته و شت سختی آنرا جمع</p> <p>رَتَلَقَاءُ) بكسر الفوقية ممدودا ویدا اسم مصدر است لَقِيَةً بالضم</p> <p>شده و لا تَطِيرُ لَهُ غَيْرُ التَّبَيُّانِ آن را</p> <p>و سوسى و برابر و مقابل يقال تَوَجَّهَ تَلَقَاءَ النَّارِ وَ تَلَقَاءَ فُلَانٍ</p> <p>رَجُلٌ مُلَقًى) مكفدم و بسیار در افتاده در نیکی و بدی رجلٌ مُلَقًى كَرِيْمٌ شَدِيدٌ * وَ زَيْرٌ مُلَقًى) شریف زهدان مَلَقَاةٌ شَدِيدٌ</p> <p>مَلَقَاةٌ فِي جَمْعٍ وَ جَائِيٌّ بِزَادٍ كَقِيٍّ از کوه</p> <p>رَسَ لَقِيَّةٌ لِقَاءً أَوْ لِقَاءَةً وَ</p>	<p>رَلَقَى) كغنى با هم دیدار کننده وصل</p> <p>شونده وهما لَقِيَانِ ورجلٌ لَقِيَ فِي الْخَيْزِرِ الشَّرَّ) مردی با خیر و شر بسیار خیر و شریده</p> <p>* وَ شَقِيٌّ لَقِيٌّ) از استع است</p> <p>رَلَقِيَانَةً) بالضم و الكسر بیا رویا کردن و لا تَقُلْ لِقَاءَهُ فَاَنْهَاهُ مَوْلَدَهُ لَيْسَتْ مِنْ كَلَامِ الْعَرَبِ</p> <p>رَالِقِيَّةٌ) حجة زنته و سخته و شت سختی آنرا جمع</p> <p>رَتَلَقَاءُ) بكسر الفوقية ممدودا ویدا اسم مصدر است لَقِيَةً بالضم</p> <p>شده و لا تَطِيرُ لَهُ غَيْرُ التَّبَيُّانِ آن را</p> <p>و سوسى و برابر و مقابل يقال تَوَجَّهَ تَلَقَاءَ النَّارِ وَ تَلَقَاءَ فُلَانٍ</p> <p>رَجُلٌ مُلَقًى) مكفدم و بسیار در افتاده در نیکی و بدی رجلٌ مُلَقًى كَرِيْمٌ شَدِيدٌ * وَ زَيْرٌ مُلَقًى) شریف زهدان مَلَقَاةٌ شَدِيدٌ</p> <p>مَلَقَاةٌ فِي جَمْعٍ وَ جَائِيٌّ بِزَادٍ كَقِيٍّ از کوه</p> <p>رَسَ لَقِيَّةٌ لِقَاءً أَوْ لِقَاءَةً وَ</p>
---	--	--	--	--

[illegible]

کرده بک

لُکَلُّکُمَا کَبِدٌ بَشْتَرُ کَوَدَ

سحر و دشت اندام

لُکَالِکَ اَعْلَا بَشْتَرُ نَحْتِ

گشت سحر بر لبه یاقال حمل لکالک

و ناقة لُکَالِکَ اِیضًا

ان لکله لکال با نقع زو

اوراد کوفت و شت بر شت گریش

ز دایز دور اند و دور کرد و لک

اللحم باز کرد گوشت را از تنخو

و جدامنو و

مُلَکَکُمَا کَعُظْمٌ دَرِشْتِ

اندام بر گوشت

رَسَکَرَانِ مِلَّتْکُ مَسْتِ

شک از مستی

رَالِکَالِکَ اَنْبُوبَ کَرْدَنِ بَرِ

آب خور و جز آن و در هم پیچتن

و در آمدن شک و خطا کردن

در سخن و در نگ کردن و حجت صلیبی با باشد

لکم

لُکُمَا بَانَقِعُ شَت زُونِ بَا

لکد زون بر سینه و راندن و دو

کردن

و الفعل من نصر

حُفُّ لُکَامُ کَشْدَ اَوَسِلُ شَرِ

سخت کرد سنگ شکند

لُکَامُ اَکْغَرَابٌ وِیْشَدَ کَوَسِی

است بنام و در برابر حماة شیززو

اقامیه گذران بجانب شمال

سومئ سهیمون و شعرد بگاس تا

انطایکيه

رُخْفُ مَلَاکُمُ اَکْبِیْیَلُ شَرِ

درشت سخت سنگ شکن

رَمَلُکُومُ اَبَیْهَتِ دَرَمَکَ

شرفها الله تعالی

رَمَلُکُمَا کَعُظْمٌ مَوْزَهٌ وِرِی

کرده و خف ملکم پل

شتر درشت سنگ شکن

رَمَلُکَمَدَ کَعُظْمَ کَلِیْجِیْ بَیْتِ

باز کرده

لکن

لُکَنَ بَانَضَمُ دَرِ اَنْدَنِ سَجْنِ

لکن و آن فطرحا لهمزة

لُکَنُ مَحْرَکَةُ لُکَنُ کَبِیْیَلُ شَرِ

لکن و آن الکاف

لُکَانُ اَکْغَرَابٌ بَا مَسْتِ

الکَنُ کَنَدَ زَبَانُ رَانَدَ

لکن و آن لام و شد النون

حَرْفُ تَنْصِیْبِ اَلِاسْمِ وَ تَرْفِیْعِ الْحَرْفِ

لکن و آن لام و شد النون

و معناه الاستدک و هو ان

تثبت لما بعد ما حکماً فحالفاً

لُکَمَا قَبِلْهَا وِلِیْزَ لَکَ لَا بُدَّ اَنْ

یتقدّمها کلاماً مُنْقَضٌ لِمَا بَعْدَهَا

خوما هذا ساکن لکنه متروک

اوصله نحو ما هو ابیض لکنه اسود

و قيل ترد تارة للاستدک تارة

للتوکید قاله جماعة وفسر الاستدک

بر رفع ما توهم ثبوته نحو ما زید شجاعاً

لکنه کریم لان الشجاعة اولکوم یکاد

ان یفترق ان فنی احدهما یوهم

انتفاء الآخر و نحو لوجاء فی کرمته

لکنه لم یجی مالیت ما افادته لو

من الامتناع و قيل للتوکید انما

مثل ان ویصحب التوکید معنی

الاستدک و هو قول ابن عصفو

و هي بسيطة و قال لقراء مکرّبة من

لکن و التانی ان لا یقترن بالواو

و قال قوم لا یكون مع المفرد الا

للتخفيف و قيل من لا و ان الکاف

الزائدة و قيل صله ان و الکاف

واللام زایدتان وقد تحذف لونه

للضرورة و هو قیاس کقوله لا ک

اسقین کان ما وکذا افضل

و قوله تعالی لکننا هو الله ربی

یقال صله لکن انا قد فیت

الالف فالتفت النونان فجاء

الاصحی اعیب جوی مردم

التشدید لذلک و لکن فاسمها کقوله

فلوکنت صبیّاً عرفت انبتی لکن

زنجی عظیم الشان و ای کنت لکن

ساکنه النون زیدان مخففة من الثقیة

و هي حرف ابتداء لا تعمل لانها تقع علی

الاسماء و الافعال خلافاً للخفض

و یونس فان ولیها کلامه فنی حرف

ابتداء لمجرد افادة الاستدک و لیست

عاطفة بالواو استعملت نحو و لکن

کانوا هم الطالین و بدنها کقولهم

ان ابن ورقاء لا تخشی بوارده لکن

وقائعه فی الحرب ینظر و قيل بالواو

عاطفة و ان لیها مفرد فنی عاطفة

بشرطین احدهما ان یتقدّمها نفی و نفی

نحو ما قام زید لکن عمر و لا یقر زید

لکن عمر و التانی ان لا یقترن بالواو

و قال قوم لا یكون مع المفرد الا

للتخفيف و قيل من لا و ان الکاف

الزائدة و قيل صله ان و الکاف

واللام زایدتان وقد تحذف لونه

للضرورة و هو قیاس کقوله لا ک

بضمین و رانند سخن

لُکَنُ اَکْغَرَابٌ بَا مَسْتِ

لکن و آن لام و شد النون

حَرْفُ تَنْصِیْبِ اَلِاسْمِ وَ تَرْفِیْعِ الْحَرْفِ

لکن و آن لام و شد النون

و معناه الاستدک و هو ان

رَسَ الْكَيْسِيَّ لَكِيَّ
از سنده و حریص آن گردید و لازم شد او را

باب اللام فصل اللام
ل ل ل

لَا لَكَائِي (بهنه) في آخره
بعد ما ياء النسبة أبو القاسم هبة
الله بن الحسن بن منصور رازی
طبری است

باب اللام فصل الميم
ل م م

مَلْمُوءَةٌ (وام و جامی که دران
خبر سازند

رَفَ الْمَاءُ وَعَلَيْهِ (دست ب روی
زداشکارا و نهان * وَلَمَّا الشَّيْءُ)
تا به آن را گرفت و نگرفت

وَالْمَاءُ عَلَيْهِ الْمَاءُ (پنهان بر
از * وَالْمَاءُ عَلَى حَقِّي) سندر
شد حق بر او الماء تالذ و آب
الْمَكَانَ (خاله گذاشت جا را
وَالْمَاءُ عَلَيْهِ) فرو گرفت آن را
وَالْمَاءِيَّةُ (برو آن را اذا

عَدِي بِالْبَاءِ فَمَعْنَى هَبِيهِ
وَعَلَى فَمَعْنَى شَمَلٍ قَيْسٍ وَبِالْبَاءِ
ايضا قايي يقال ذَهَبَ

تَوْبَى فَمَا أَدْرَى مِنَ الْمَأْبِ
ای اشمل و التما في الجفنة
جهت خود گردید آنچه در کاسه

رَتَلَمَّا تَلَا رَضُ بِهِ وَعَلَيْهِ
فرا گرفت زمین آن را و برابر شد

رَتَلَمَّا يَمَّا فِي الْجَفْنَةِ (ای استاثر
رَتَلَمَّا يَمَّا فِي الْجَفْنَةِ) برای
خود گردید آنچه در کاسه بود و التیمی

لَوْنُهُ (محبوب لا برگردید
گونه او

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

رَلَمَجَ (بافتخ کینها دمان
خزرون و گامیدن و الفعل

ل م ظ

ولب

لَمْظَةً (بضم سین و یرین) بلمظ (ن) لَمْظَ لَمْظًا (بفتح زب) بان
 محرکه شد با سبب بر د لب یا سبب
 کی از د لب نکتہ سیاه در آن نکتہ از سبب
 ضد و فی حدیث علی کرم الله
 وجهه الايمان يَبْدُو لَمْظَةً فِي
 القلب كلما ازداد الايمان ازداد
 اللظة وانك از روغن که بخت
 برداشته شود و اندکی سبب یزد
 دست سبب یا در پای آن بویها
 گردد اگر رسم
 (لَمْظًا) کما ب چیزه اندک
 يقال ماله لَمْظَاي شَيْءٌ يَذوقُهُ وَ
 شَرِبَهُ لَمْظًا أَنْكَرَ كَقَبُولِ زَبَانِ
 سبب آنرا
 (لَمْظًا) کما مخرج ما ندر طعام
 در گوشه های دهان
 (الْمَظَّ) اسپ که در لب زیرین و
 سببی باشد فارکان فی
 العُلْيَا فَكَرْشَم
 (تَلْمِظًا) کسار آنکه بر دوستی کسی
 نیاید
 (تَلْمِظًا) بالثا زین بهود گوی
 بسیار سخن یا موده رای
 (مَكْمَظًا) بفتح گد اگر دهان
 (لَمْظًا) بفتح زب

در دهان انداخت از لَمْظَ وَالْتَمَظَ
 لَمْظَةً (برو آن را) وَالْتَمَظَ كَلْشِي
 بچید از لَمْظَ وَالْتَمَظَ بِشَفْتَيْهِ
 بر هم پیوست بر د لب چنانکه
 آواز سے برآمد
 (الْمَظَاظ) سبب شدن کَلْشِي
 اسپ يقال لَمْظَ الْقَهْرِ أَيَّهَا الْمَظْ
 ل م ع
 (لَمْعَةً) بضم پاره گیا خشک
 میان گياه تر با ع کتای جمع * و
 گروه مردم و پاره از عضو که خشک
 ماند در وضو و غسل و اندک از
 زندگانی و جاب در خشان نگ
 از اندام
 (لَمْعَةً) جان دانه کودک
 (الْمَع) مرد زیر ک خاطر المعی
 مشدده الیا رمتله * و نیز المعی
 دروغ گوی
 (لَمْعَةً) کلتا نه عقاب و شت
 در خشان سراب و جان از یعنی
 پیش سر کودک مادامیکه بجنبید
 (رَيْكَمَع) کجعفر بالختیه برق
 بی باران و سراب و دروغ گوی
 بدان تشبیه دهند
 (رَيْكَمَعِي) بفتح الیا الاولی و شد
 بچه در شکم ماده يقال الْمَعَتِ

الیا الثانیة مرد زیر خاطر روشن
 خرد و دروغ گوی
 (رَيْكَمَع) بفتح التختیه ساد و شت
 همچو خور و تیغ و مانند آن
 (رَيْكَمَع) کنبه بال مرغ و بها
 (مِلْمَعَان) سبب شدن کَلْشِي
 (لَمَعَ الْبَرْقُ لَمْعًا) بفتح
 و لَمَعَانًا) محرکه در خشان
 شد * و لَمَعَ بِالْشَيْءِ) ر بود
 آن را * و لَمَعَ بِيَدَيْهِ) بست
 اشاره کرد * و لَمَعَ الظَّكْرُ بِخُتْلِهِ
 برید * و لَمَعَ فَكَانَ الْبَابُ
 آشکارا شد از در و برآمده
 (رَمْلَمَع) کحسن گوسپند که دنب
 بردار دنا آبتنی دے معلوم کرد
 مَلْمَعَةً بالثا رمتله
 (الْمَع بِالْشَيْءِ عَلَيْهِ الْمَاعَا)
 ر بود آن را * و (الْمَع) مجهول لا کونه
 برگشت * و نیز (الْمَاع) آبتنی
 آشکار کردن و پتان کردن دیان
 ماده خرو ماده شیر و ماده سب
 و سر مای پستان سیاه شدن است
 را و دنب برداشتن گوسپند تا
 بار داری و می دریا فته شود و خبیدن
 بچه در شکم ماده يقال الْمَعَتِ

ج م

الاشئى ولمعه برآوردن زمین
رملع (مقطم اسپ ابرش

وجار

رتلمع (چاپر شدن اندام یعنی
خجکهای مخالف رنگ بر اندام

بر آمدن

رتلمع (ر بودن چیزی را

رالتماع (درخیدن برق و

روشن شدن و ر بودن یقال

التمعت لشيئاً اذا اختلسته

ل م ع ظ

ر رجل لمعظته (بافتح مرد آزمند

سخت سینده مقلوب

لمعظة

ل م ق

رلمق (بافتح نوشتن و محور

پاک کردن از اضا د است و

بکف بر چشم زدن و چشم مالیدن

و نگرستن یقال لمقته ببصری

مثل رمقته والفعل من نصر

رلمق (ل طریق) محرکه سیاه

راه

رماذاق لکما (کما ب یعنی

خجشد چیزی می هذا ایضاً فی

الاکل والشرب

رکامق (چشم بالنده لمق
بضمین جمع

رتلمق (خوردن یقال ما تلمق

بشيئاً اي ما تلمق

ل م ک

رلمک (بافتح سرمه یا نوبی

ازان و نرم کردن خمیر والفعل

من نصر

رلمک (محرکه نام پدر حضرت

نوح علیه سلام لا مک کهاجر

کذلک

رلمیک (کامیر و سرمه کرده

چشم

رلماک (کما ب چیزی

رلماک (کغراب سرمه

رلماک (گما ب مثله

رلمک (کجفر جوان توانا

خاص بالرجال

رما تلمک بلماک (ای ذوق

شیءاً و نیز تلمک چشمیدن

و سیدن و زرخ بچیدن شتر

و زبان و دهان برآوردن و خوردن

ل م ل

رلمال (کما ب سرمه و ضم

ر تلمل بقیه از زبان گرد و دانه

برآوردن و بعد طعام

ل م م

رلم (بافتح و سکون المیم حرف

نقی لما مضی و هی جا زمة کما و

اللم و اللماک کذلک تقول لم الفعل

ذلک زیداً انه لم یکن لک الفعل

منه فیما مضی من لزمان و کذلک

لا و کن حرفان للنفي الا ان لم نفي

لقولک فعل و لما نفي لقولک قد

فعل تقول للرجل قد مات فلان

فبقول لما یمت ولا نفي لقولک

نفعی ولم یقع الفعل منه و ما نفي

لقولک هو یفعل اذا کان حال

الفعل ان نفي لقولک سیفعل و

اصل لما لم ما و هو یقع موقع یقال

أتینک و لما اصل لیدائی لم اصل

البک وقد یتغیر معناه عن معنی

لم فیکون جواباً و سبباً لما وقع و لما لم

یقع تقول ضربه لما ذهب و لما لم

یذهب قد یمنزل الفعل بعد ل

قد یتملکان و لما ترید لما أدخله

ولا یجوز ان یختزل الفعل بعد لم

ولما قد یكون بمعنى لا یقال سألتک

لما فعلت ای لا فعلت و منه قوله

تعالی ان کل نفس لما علیها حافظ

وان کل لما جسیع لئلا یحذرون
وقرأه عبد الله ان کل ما کذب الرسول

وقیل لا فی اللغة لما بمعنى لا

رلم (کبر اللام و فتح المیم حیرا

و هو حرف یتفهم به تقول لم ذهبت

قوله تعالی عفا الله عنک لم اذنت

لهم و اصله ما وصلت بلام فحذفت

الالف و لکن ان تدخل الهماء فتقول

رلمة (بافتح و یوانک یقال اصله

من الجن لمة هو المس والقلیل

منه و چیزی اندک و سختی روزگار

یقال أعیدک من حادثنا لیللة

فیقال هی الدهر و الشدة و

اشد الفراء علف صروف لدهر و

اود و لا نهما بد لنا اللمة من

لما نهما

ر عین لامة (چشم زخم یا هر چه که

بر آن ترسند از فساد و بدی

و مانند آن یقال أعیدک من کل

هامة و کلامه

رلمة (بالکسر می بیج و تازیر

نرمه گوش فرو آویخته لعم کعب

و لیمام (کتاب جمع و آنچه بر آگند

شود از سر منج فرو کوفته بسنگ

و ذواللمة (اسب عث بن یخصن

رضي الله عنه ويقال هو يزورنا
 لما ما بقي اور و زميان يي آيد
 رامة باضم يارسفر و مونس و
 غنوار واحد و جمع درويي
 كيان است
 لکم محرکه نوعی دیوانگی و
 گناه صغیره و نزدیک بگناه است
 قوله تعالى الذين يحبون كباثر
 الاثم والفواحش لا اللم
 لکمومة بافتح گرد آورن
 يقال ارنالکومة اي جمع الناس
 و ترجمه
 رالم کھلم بیا
 لکم کجفر کرد و فریم آید بیا
 يقال حتى لکم و جنس لکم
 اي کشید
 لکموم کصفوق گروه
 یکنکم کسفر جل بایستی
 کوی است بر دو منزل از که
 سطره آن میقات اهلین است
 درج و آن را المله بفره و ترجم
 برانیر خوانند
 رجل ملکم با کسر آنکه جمع
 کند قوم یا عشیره پراگنده خود را

ملکوم اولوانه و گرد و فریم
 آمده در هم پیوسته
 رخنه ملکوم سنگ گردخت
 و کتیبه ملکوم شکر فریم آمده
 در هم پیوسته
 رن لکه کما بافتح گرد و فریم
 آوردن را و نیز لکه انیکو کردن
 يقال لکم الله شعبه اي اصيل جمع
 مافوق و قاربین شتیت عوره
 و فرو داندن و خوردن بخش خود
 و باران خود منه قوله تعالى تا کون
 التراث اکله لما انصیکم و نصیب
 صاحبکم الوعیده يقال لکمته
 اجمع حتی آتیت علی آخره
 رملکم کسر کرد و در هم
 پیوسته
 رغلام ملکم بضم المیم کوک
 نزدیک به بلوغ و سخت و استوار
 از هر جنبه ی
 رملمة بالنا سختی و بلا ملکات
 جمع
 رملکمة بالنا بنی فیل و
 کثیبه ملکمة شکر فریم
 آمده در هم پیوسته
 رملمة اگر گرد و اندین يقال

لملم الحجر اذا اداره
 رالمکام با شرو و مرکب صغار
 شدن و منه لله در من قال
 تغفر اللهم فاغفر جمعا و آت
 عبدک لا الکا فرو داندن
 کسی يقال الکر به اذ انزل به
 و نزدیک به بلوغ رسیدن کوک
 و بر طب شدن نزدیک رسیدن
 خرابین و نزدیک آمدن کاری که
 شود يقال الکر بفعل کذا اي کاد
 یعنی نزدیک است که چنان کند
 منه و ان ممائیت لوبیع ما یقتل
 جطا و یکنم اي یقرب من ذلك
 رالتمکام از یارت کردن و فرود
 آمدن کسی را و گرد گردیدن سنگ
 و سندان
 لم و
 رلمه باضم باران و گروه از
 تاده و همزاد مرد و هم شکل دانند
 و بشیواد الهار عوض منه الحدیث
 لیتر و ج الرجل لکمه
 لم ج
 رلین سمع لمج کجغه شتر
 چربناک شیرین
 لم ی
 رلن معناه هرگز نه و می
 نفی و تصدیق استقبالی يقال
 تقوم و لیسن صله کافیه الله
 یونکة ما للفر لان الحجر و قح

رلمی مثلثه الام کندم گونی دام
 لب لکما کی سیاه بی آن که چین و
 راحت انجامد
 رالمی امر و سیاه یا کندم گون
 لب لکما مونت و دفع الی
 نیره سخت کندم گون پوست سخت
 چوب و صلیب الی مغنه
 استخوان سطر طیل الی کذلک
 یعنی سایه کثیف سیاه و شجر
 الی اورخت کثیف سایه و نیز
 الی اسود آب دمان
 رس الی الرجل لمی محرکه الی
 گرد و بیضی کندم گون یا شاه
 ج ۴
 شد لب او
 رالماء تباریکه شب آمدن و زو
 رلکمی تلکما برگردید گون او
 یا کندم گون گشت
 رالشی کونه محبوبا برگشت گون
 او و بر بایمیز
 باب اللام فصل النون
 لن ن
 رلن معناه هرگز نه و می
 نفی و تصدیق استقبالی يقال
 تقوم و لیسن صله کافیه الله
 یونکة ما للفر لان الحجر و قح

ج ۴

هو ابدال النون الفاء العكس لا	ل و ب	(لا ب) شهری است بنوی نام	(ملا ب) بافتح نوعی از بومی خوش
لا ان خذ فت الصخرة خفيفا و	(لا عة) کلامه آبی است عیش	مردی گویند از سهند است طراب	یا آن زعفران است
الالف للساکنین خلافا للخیل و	(لو عة) بافتح عورت یا سروای	منسوب بوسی قبل الاصل انه سطر	(الابة) خداوند شتران نشد
الکسائی بدلیل جواز تقديم معول	و سخت بدی	اسطر او بنی علیه حسابا لمعرفة	شدن
معولها علیها خوزیدالن اضرب	ل و ب	الا قالم السبعة فی صفاغ من نجاس	(مکوب) کمطم امین چین
ولا تضید توکید المنفی لا تا بیدة		فقیل اسطرلاب ثم مزجا وترعت	وملا ب الوده
خلافا للزخشر فیهما فی کشفه	(لو ب) بافتح و باضم شکله یا	الا صفاة فقیل الاسطرلاب معرفة	(تکوب) بلا ب الودن خیر را
وانمودجه وهما دعوی بلاد لیل و	و گردگشتن تشنه حوالی آب بی آنکه	وقد یقال لاسطرلاب لتقدم السیر	یا ملا ب امیختن
لوکانت للتأبید لم یقیّد من فیها یا	برسد آنرا لو ب که دخول و	علی الطاء * و کهرلاب شهر شام	(مکوب) علی مفعول میل سرمه
لیوم فی قوله تعالی فلن حکلم	لو اب کفر اب شده والفعل من	با کرده بنام بن عبد الملک	ل و ب
الیوم نسیا و کانت ذکر الابد فی قوله	یقال لا ب الرجل لوبا و لوبا و	(لابة) سنگ لاج سوخته لاب	(لو اة) کساحه موضعی است بنلسر
تعالی ولن یمتنی ابدا تکرارا ف	لوبا نا اذ اعطش استداحول	ولا بکات جمع و فی الحدیث حرم	وقبله در بربر
الاصل عدمه و تاقی للدعا کقوله	الماء وهو عطشان لا یصل الیه *	النبی صلی الله علیه وسلم ما بین	(ن) لا تا الرجل لوتا بافتح
* لن نزالوا کذ لکم ثم لا زلت لکم	و نیز لو ب باضم گوشت پاره که	لا بقی المدینه وهما حرفان	خبر او از انچه پیر سید نزلوا
خالدا خلود الجبال * قبل و منه	در دیک بگروه و گس انجین *	تکثیفانها و شتران سیاه فرهم	* ولا تا الخبر نهان داشت
رب بما انعمت علی فلن اکون	و ابل لو ب شتران تشنه در	آمده موضعی است	آنرا
ظمیر النجرمین ویلقی القسم بها کقوله	از اب نخل لو ب که کک	رلو اب کفر اب آب دهان شتر	ل و ب
ابی طالب * والله لن یصلوا الیک	(لو بة) باضم گروهی که با گروهی	یا عام است و شکله	(لو ب) بافتح نیرو دقت و دیک
لیجمعهم * حتی اوسد فی القواب فینا	و گیر باشند و در مشورت امری	(لا ب) تشنه لو ب کشته و و	وزخم و شبه دالت * و نیز لو ب
وقد یجزم بها کما ینصب بک کقوله	شریک نشوند و سنگ لاج سوخته	لو اب جمع یقال ترکتها کو اب	و سار چین و گردگشتن و بند
رح فلن یحل للعینین یعدک	لو ب جمع ابو عبیده لوبه و لوبه	علی الحوض	شدن و پناه گرفتن یقال هو یوت
منظره * و قوله فی ای یومی	باضم فیها الحره و هی الارض	(لوبا) باضم و الممد لوبا که در	بی ای یلوز بی و نیاضن چینه از
من الموت فر * یوم لم یقدما	اللی البسها حجارة سود منقیل	است کو حکمت از با قله و علفش	کان بعد حستن و در و غن گنند
یوم قدر	للا سود لوبی و کذا لوبی ای منسوب	شبهه لعلاب با قله بعض آن	لقمه را و لازم بودن در خانه و
باب اللام فصل الواو الیها		سپید و بعض سبز باشد	خامیدن چیر را و درنگ و استگ

ج ۴

تسین برهین کردن و پاک کردن
 کسی را و مال این اسکیست لاج
 میل اذ ابد و الاح اذا تلالا
 (مکوح) کعظم نام شمشیر ثابت
 بن قیس و نام مردی
 (تلوچ) گوم گردانیدن باتش
 و سوزن آفتاب رنگ روی را
 و سپید موی نمودن پیرے کسی را
 و قوت بقدر حاجت دادن یقال
 لوح الصبی یعنی خردی بقدری که
 نگاه دارد و او پرنگ دادن به
 راوشمیر و شمشیر و عید
 بالبار و گونه تر گردانیدن سفره
 تشنگی مردم را
 (ملتاح) برگردیده و تغیر شده
 (النباح) تشنه شدن و درخشیدن
 برق و بیدار شدن ستاره
 (استیحة) شناساندن نیک
 نگرستن و تشنه شدن
 ل و خ
 (لواحة) گمانه مسکه که اختیج
 شیر لیاحة با تخته مشه
 (ن) الاحة (لوحا) بافتح میخت
 آنرا
 (النباح) آمیخته شدن و سرشته

و نمیشدن آرد
 ل و د
 (الود) آنکه سوی عدل میل
 کند و مفاد نگر و با برمی الواد
 جمع و سرکش نافرمان برگردن
 سطح
 (ل و د) بافتح الود
 ل و د
 (ل و د) بافتح کرانه کوه و جانب
 آن و آنچه بدان احاطه کنند خم
 رود بار الواد جمع و کوهی است
 در بین و ل و د الحصى معنی
 است و نیز ل و د) پناه گرفتن
 بجزیره و پوشیده شدن بوی
 ل و د شله و لیاذ با کسره یقال
 ل و د ل و د اول و اذ اولیا ذای
 عاذیه که گرفتن چیزی را
 (ل و د) جامه حریر چینی سرج
 ل و د جمع
 (ل و د) کها جرم بسیار بن
 نوح علیه السلام
 (ل و د) آن که گران کرانه چیزی
 و موضعی است و خرز بن ل و د آن
 شاعر است

(ل و د) بافتح کسب و بیدار
 گرفتن
 (ملاذ) بافتح پناه جانی و قلعه
 (ملاذ) مکنه پناه جانی
 (لاذ) فرا گرفتن و احاطه
 کردن
 (ملاذ) بافتح چادرها
 (ملاذ) به دیگر پناه گرفتن
 و بهم گشتی گرفتن و فریب دادن
 ل و د آینه بافتح و شاد بیا رنشد و
 خلاف کردن ل و د با کسره یقال
 الکل قال الله تعالى قد یعلم الله
 الذین یسئلون منکم ل و د
 ل و د
 (ل و د) بافتح بدارم ل و د یک
 ل و د (ل و د) مسو با محمد است و در
 معناه
 رانته ل و د ل و د گفت و محتاج
 است از انبل است
 (ل و د) کشاد بادام فروش
 (ل و د) مغرب ل و د
 بادامی
 (ملاذ) بافتح پناه جاے
 (ملاذ) بافتح بادامستان
 (ن) ل و د ل و د بافتح پناه

از او یقال مایک و د منه) رماے
 نخواهد یافت از وی
 (ملاذ) کعظم خرمایه بدارم
 پر کرده در و نیکو و لیج
 ل و س
 (ل و س) بافتح شیرینی و جز آن تبین
 جهت خوردن ل و س نفست
 از آن و شیرین و زبان گردانیدن
 چینه در دمان و یقال ماکس
 ل و س کجاب بخشید چشیدین
 والفعل من نصر
 (ل و س) باضم طعام
 (ل و س) محمد بن اسود
 صاحب است
 (ل و س) کجاب چشیدین یقال ما
 ذقت ل و س
 (ل و س) کمانه نغمه یا طعام کمتر
 از نغمه
 (ل و س) کصبر شیرینی و جز آن
 جویده جهت خوردن ل و س
 کشاد و یقال ما ذقت ل و س
 یعنی چشیدم چشیدین
 ل و ص
 (ل و س) بافتح در و گوش یا درد

[illegible]

<p>ملاست ناک شدن و سزاوارست گردیدن</p>	<p>برد و لقب محمد بن سلیمان حافظ (لَا نَ) شهر می است و گروهی</p>	<p>(لَوِيَّة) با کسر حو بی که بدان بخود کنند و ممنوعه رود با بی ثقیف</p>	<p>ملاست ناک شدن و سزاوارست گردیدن</p>
<p>(تَلَوِيْم) سخت نگو سیدن دلام نوشتن</p>	<p>بطرف ارمینیه و علانی که عامه گویند غلط است و ابو عبد الله اللّٰه</p>	<p>یا کو بی بطایف که اعلائے آن ثقیف راست و اسفل آن</p>	<p>(لَوِيْم) سخت نگو سیدن دلام نوشتن</p>
<p>رَمَلَة وَ مَة) یک دیگر المامت کردن</p>	<p>معلم الامراء است (تَلَوِيْن) گوناگون کردن یقال</p>	<p>بن معاویه را (لَوِيَاء) کشتاد زمین در راز آب</p>	<p>رَمَلَة وَ مَة) یک دیگر المامت کردن</p>
<p>(تَلَوْم) انتظار و درنگ کردن در کار می یقال تَلَوْم فی الامر و نیز</p>	<p>لَوْن البسرا ذابذیه اثر النضج (مَتَاوَن) للفاعل آنکه بر یک روش</p>	<p>(لَوِي) با بفتح و انقصر بحیش شکم و در آن و کج و ویند</p>	<p>(تَلَوْم) انتظار و درنگ کردن در کار می یقال تَلَوْم فی الامر و نیز</p>
<p>درنگی و گمانی (تَلَاوْم) یک دیگر را نگو سیدن</p>	<p>و یک غمی نباید و قرار گیرد (تَلَوْن) گوناگون شدن</p>	<p>اللّٰهی بکون الباء کذا لک (لَوِي) با کسر و انقصر بایان</p>	<p>درنگی و گمانی (تَلَاوْم) یک دیگر را نگو سیدن</p>
<p>را التّبکام انگو سیده شدن نکوسن پذیرفتن</p>	<p>ل و ل (لَوَاء) با بفتح سراب</p>	<p>و یک توده و جای بار یک و کج شده از ان الواء و الویة جمع و نیز</p>	<p>را التّبکام انگو سیده شدن نکوسن پذیرفتن</p>
<p>راست (لَا مِ اَیْهِمْ) کاری که کرد با ایشان که بدان ملاست کنند</p>	<p>ل و ل (لَوَاء) با بفتح سراب</p>	<p>باستانه و فریاد کردن * و لَوَاء الحیة ایچک مار</p>	<p>راست (لَا مِ اَیْهِمْ) کاری که کرد با ایشان که بدان ملاست کنند</p>
<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>
<p>سرخ و مانند آن و نفع و بیکر بیات و آنچه فضل نماید میان چیزی</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>سرخ و مانند آن و نفع و بیکر بیات و آنچه فضل نماید میان چیزی</p>
<p>و غیر آن و خرابین بسیار بار یا نوعی از خرابا لَوْنَة بالضم و لَوْنَة</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>و غیر آن و خرابین بسیار بار یا نوعی از خرابا لَوْنَة بالضم و لَوْنَة</p>
<p>با کسر کی لین جمع لبنة * و لیان جمع الجمع منه قوله تعالی</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>با کسر کی لین جمع لبنة * و لیان جمع الجمع منه قوله تعالی</p>
<p>ما قطع من لبنة و تهره کیسی الحجوة و نیز لَوْن و لَوْن کزیر</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ل و ن (لَوْن) با بفتح گونه چون زردی و</p>	<p>ما قطع من لبنة و تهره کیسی الحجوة و نیز لَوْن و لَوْن کزیر</p>
<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>
<p>جمع را اتصال خرنش (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>جمع را اتصال خرنش (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>
<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>
<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>	<p>ل و ی (لَوِيَة) با بفتح زن لَوِي کعب</p>

<p>اللقمان (محركة مخفی و شعله)</p>	<p>ل ه ب ر</p>	<p>از تشنگی و تعب و ماندگی</p>	<p>اللقح (خام نخت ماندن شت)</p>
<p>آتش و روز گرم و تشنگی</p>	<p>اللقمة (که حرکت زن کوتاه بالا)</p>	<p>ل ه ج</p>	<p>را</p>
<p>اللقباء (بالفتح و المده موضعی است)</p>	<p>زشت رویا آن مقلوب رقبته</p>	<p>اللقبة (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>ل ه ج م</p>
<p>مرید بل را</p>	<p>است یازن کران رفتار</p>	<p>فَلَا تَقْصِصْ عَلَى الْقَوْمِ</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقوب (کعبه نور نوعی از دویگی)</p>	<p>ل ه ت</p>	<p>اللقبة (بالضم و شاکل)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اسب که بکوشش تمام دود چندانکه</p>	<p>اللقط (بالفتح و زبان بیرون)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>ناک از سرم بردار و با آن اول</p>	<p>انداختن یک و خزان در تشنگی</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>دویدن است</p>	<p>و سختی و ماندگی لقا کغراب</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>شاه و الفعل من فتح منه قوله تعالى</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>ان تحمل عليه يلهث و يلهث</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>گر می تشنگی و سختی مرگ و جگهای</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>برگ خرابین عن الفاء و القياس</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>اللقب (بالضم و یجرک و جگ)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>سرخ در بر خرا</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>اللقب (محركة تشنگی لقا کس)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>مشک و الفعل من سمع</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>اللقب (بالضم و یجرک و یجرک)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>بر روی او خالهای سرخ بسیار</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>باشد</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>اللقب (محركة تشنگی)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>اللقب (کسران تشنگی)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>
<p>اللقب (کنسیر نهایت خراب)</p>	<p>اللقب (کسران تشنگی)</p>	<p>اللقیم (بالفتح و یجرک زبان یقال)</p>	<p>اللقیم (کعبه کاسه بزرگ در راه)</p>

ست	لهز	لهز	لهس	لهج
رلهاد) کفراب کچھ وقت مرگ یا	رلهزۃ) محرکۃ تند می زیر بنا گوش	دور موسی شدن و آمیختن سپید	چابکستان	
عام است	رلهزۃ) کفرۃ زن فریب برآمده	موسی با سیاهی	رملۃ) پنبی گرفتن بر خیزی	
رالهۃ) الهادۃ) ستم کرد و جور	کنج دمان	رتلهۃ) زون بر سینه	دانبوی نمودن بر آن دانبوی	
نموده و الهادیۃ) خوار داشت	رلهاز) کتاب چوب بار که بدان	لکازم	کردن بر طعام از حرص و آز	
حقیر شمرده و الهادی الی الارض) کنند	سوراخ قبر و چرخ چاه رانگ	رلهزۃ) کز بر جۃ تند می زیر	لکاس م	
خمید بر زمین از گرانی و الهادی	رلاہز) کوه و شیبہ کد مراه رانگ	بنام گوش که استخوانی است برآمد	رلہس) کفۃۃ) سیاه رود بار	
یفلان) گرفت یک مرد را و گذشت	دشوار نماید و لاهزان هر دو کوه	و هما لہزۃ) ماک لہازم	لکاس جمع	
بروی دیگری را که مثلاً بکشد	رلهزۃ) بریدن تند می زیر بنا گوش	جمع	رلهزۃ) با نفع چری کربن موسی	
را قال ابو عمرو و الهادیۃ) به	سنگ گرد و و دائرۃ اللہیز) دائر	دور موسی شدن و رخا رو	و نہ راست شمار می آزار و نہ دروغ	
اذا امسکت احدی الرجلین و	تندی زیر بنا گوش اسپ و آن	در آمیختن سپیدی با سیاهی	رلہس) لہطۃ) لہطۃ) با نفع چایا	
خلیت لآخر علیہ و هو بقاتلہ و	منحوس است	موس	رود می را و لہطۃ) لہطۃ) تیر	
هو یلہد علی اسی بعینہ علی	رملہز) کبیر شست بر زیر بنا گوش	رلہازم) با نفع لقب بنی تیم الله	انداخت بر و و لہطۃ) لہطۃ) ج	ج ۲
رتلہید) بدست درختن و	و کردن زننده و علی است	بن ثعلبۃ	دوخت جامه را و لہطۃ) لہطۃ) الارض	
سپوختن بخوار کسی را یا بر بن	رملہوۃ) مرد استوار اندام گنده	لکاس	بر زمین خودی را و لہطۃ) لہطۃ) بیہ	
پتان یا بن کف زون	گوشت و سیاه سپیدی و داغ	رلہس) با نفع لیسیدن پتان	الام) نرو اورا مادران و لہطۃ) لہطۃ)	
لکاذب	کرده بر تند می زیر بنا گوش	لیسیدن کودک بی نمیدن نبوی	آب زون زن فرج خود را	
الزۃ) لہذۃ) با و احداً با نفع	رلہزۃ) لہزۃ) با نفع و سخت	کردن بر طعام از حرص و آز و	رلہطۃ) لہطۃ) لہطۃ) لہطۃ)	
یعنی لازم گرفت و بر چسبید و را	با ایشان و در میان آنها شد *	الفعل من فہ	آب زون بر آن	
لکاذم	نیز لہز) لکد زون بر سینه و	رما لک عندی لہسۃ) باضم	لکاع	
رلہذام) کبیر سمان برنده	شت بر سینه زون و ابو زکریۃ	یعنی برائے تو نزد من چیزیست	رلہج) لکف مرد بہر یک انس	
و روان لہازم جمع و کس فراخ	شت بر تند می زیر بنا گوش و نیت	نیت	گیرند و گستاخ	
رلہذۃ) مابردین	بر گردن زون و سینه بر سینه	رلہاس) کفراب طعام اندک	رلہیۃ) کسفینہ بے خبری و	
رتلہذم) بریدن و خوردن	زون و بسر زون شتر چید و برہ	لہاسۃ) با تار شلہ	فرد گذاشت لہاعۃ) کما تہ	
لکاز	سپتان مادر را وقت شیر نمیدن	رلواہس) با نفع شتاب کاران	شلہ د کا بے سستی و در خسری و	

عوان مردنيك كار گدار سيار
 عطا لهيمون جمع دور ياي بزرگ
 و مرد سبقت گيرنده واسپنجيب
 نيكو در گزنده از اسبان * ولهم
 ابن حلب از جديس است
 (قوله لا هم لا اذري و انت
 الداري) يريد اللهم اي بار
 خدای والميم المشددة فيه عوض
 من يا النداء لان معناه يا الله
 مداعدا بصريين وقال كوفيين
 اصلها الله انما اي اقصدا نجذر
 حذف منه ضمير المتكلم وهونا
 لوجود القرينة وهي سياق
 الكلام ثم حذفوا الطول لكلام
 ثم حذفوا الف من ام للوصل
 فصار اللهم
 (الميم) كزبرج ويضم مرد سنجي
 بين گيرنده واسپ سباق ونيكو
 و نجيب لهيم كفتيل مثله
 فيها
 (ملهم) كقعد و ضيعه است
 نخل ناك * ويوم ملهم و رنجك
 بني تميم و ضيف
 (رجل منهم) كبنر و ديار
 خوار

(س) لهيم لهيم بالفتح و يحرك
 بكيار فرد خور و آن را
 (الهام) در ول افكندن نيکه
 آموزانيدن يقال الهمة الله
 خير اي لفته اياه و آنچه در دل
 افكند خدای
 (تلهم) بكيار فرد خور و ن
 (الهام) بر شير بيان كيدن بچه
 و برگرديدن رنگ يقال التهم
 لونه مجهولا و بكيار خور و ن
 (استلهام) الهام خواستن
 ل ه ن
 (لهمة) بالضم اشتاكن و آنچه
 بدید آرماسا
 (لهتك) بالفتح و كسر الهاء و شدة
 النون المفتوحة هرائينه و هي كلمة
 تستعمل تا كيدا اصلها لا تاك
 فابدلتا الهزة هاءا كاي تاك
 وهياك و انما جمع بين تو كيدن
 اللام و ان لان الهزة لما ابدلت
 زال لفظان فصارتا هاشي آخر
 (الهام) بالفتح روستای است
 بين و جامی در نواحی مدینه مر
 بني تميم را * و بنوا الهان
 قبيله است

(الهام) بدید و آن از سفر
 آينده را
 (تلهين) اشتاكن کسی را و کتاب جمع
 بدید آوردن از سفر آينده يقال
 (تلهين) اشتاكن يقال
 لهنه متلهين
 ل ه و
 (لهو) بالفتح زن که بدان بازی
 کنند یا فرزند
 (لهوة) بالضم و بفتح خورش
 دستاس بنی یک شت از دانه و
 جزان که با سيا دهند لهی كهك
 جمع و عطيه يا بهترين از عطا يا ترگ
 ترين آن يقال انه لمعطاء الله
 اي جواد يعطي الكثير و يك شت
 ياد و شت از مال يا هزار دينار
 و هزار درم نه غيرة آن * و غير
 لهوة (زن و نام زنی
 (لهية) بالضم و شش و عفا ترک
 و بهتر
 (لهاء) بالفتح کام که گوشت پاره
 است او نيخته در اقصای اعلاي
 و بين او بين منقطع اصل اللسان
 الى منقطع القلب لهي و لهوات
 داشت از آن شگفت از آن و

لهيات بجز يكها * و لهي
 و الكسر و شدة ايا رنيها و لهاء
 (لهاء مائة) كعرب مقدار
 يك عدد
 (لاهنون) آنا که بقصد گناه مبتلا شد
 با شند بل بقطعت و خطايا کو دکان
 گناه ناکرده
 (رجل لهو) على فعل مرد بازنده
 يا سبعا غفلت کنند و اعراض
 نمانده
 (لهوا) كعوار موضوعي است
 (لهيا) بالفتح مقصور موضوعي است
 ج م
 (الهيئة) بالضم شد التهيئة باز بچه
 (لهوة) بالواو و كذاك
 (ملاهي) آلات بازی
 (ن) لهالها بالفتح بازی کرده
 و لهيت المرأة الى حدائيه لهوا
 و لهوا مشددة الواو و الشفت
 زن سخن و بيه و شگفت آمد
 (س) لهي به لهيا بالضم شد
 ايا و لهيا نا بالضم دوست
 داشت از آن شگفت از آن و

لَهَا عَمَهُ فَوَامُوشُ كَرْدَانِ رَاوَنَسَلِ
 یاف و رومی گردانید و غفلت
 در نزد آن و گذاشت و ترک
 داد و ذکر آن را حکما من اضلایضا
 و یقال اِلَهَ عَنْه اِی اُتْرکه و فی
 الحدیث فی السبل بعد الوضوء
 اِلَهَ عَنْه قَالَ اَلَا مَعِی اِلَهَ عَنْه و
 منه بمعنی
 اِلَهَاءُ (بازی کنانیدن و مشغول
 کردن و گذاشتن کاری را بجز و
 مشغول شدن ببلع سرود و
 خورش دادن آسار اِیقال لَهَیْتُ
 ج م فی الریحی
 اِلَهَاءُ بِهِ تَلْهَیَّةٌ (مشغول شیت
 آنرا بدان + فیر تَلْهَیَّةٌ) بازیچه
 (مُلاهاة) بیکار و خصوصیت کردن
 و با هم نزدیک گردیدن و بهنگام
 نظام رسیدن کو دک
 اِلَهَی (بازی کردن و روزگار
 گذاردن بخریبه و بعد با لب و
 فراموش کردن و غفلت در زیدن
 و ترک دادن و بعد بعبث
 رتلاهی) با ختن ببا بازیچه و با هم
 بازی کردن و جمل نمودن
 اِلَهَاءُ (بازی کردن

ل ۴۴
 اِلَهَاءُ (بازی کردن و مشغول
 کردن و گذاشتن کاری را بجز و
 مشغول شدن ببلع سرود و
 خورش دادن آسار اِیقال لَهَیْتُ
 ج م فی الریحی
 اِلَهَاءُ بِهِ تَلْهَیَّةٌ (مشغول شیت
 آنرا بدان + فیر تَلْهَیَّةٌ) بازیچه
 (مُلاهاة) بیکار و خصوصیت کردن
 و با هم نزدیک گردیدن و بهنگام
 نظام رسیدن کو دک
 اِلَهَی (بازی کردن و روزگار
 گذاردن بخریبه و بعد با لب و
 فراموش کردن و غفلت در زیدن
 و ترک دادن و بعد بعبث
 رتلاهی) با ختن ببا بازیچه و با هم
 بازی کردن و جمل نمودن
 اِلَهَاءُ (بازی کردن

عَا لِبَا وَا لِمَلِكُنْ قَلِیْلًا یَقَالُ لَیْتُ
 زید اِذَا هُبْ و قد تَنَزَّلَ مِنْزِلَةً
 وَجَدْتُ فَنُتَعَدَّی لِمَفْعُولَیْنِ وَجْجًا
 مجری الافعال تقول لیت زید اِ
 شاخصًا و یقال لیتنی و لیتنی
 کما یقال لعلی و لعلنی
 لیت (بالکسر یک سومی کردن
 و یک سومی رومی + و هُما لیتان
 ر قوله تعالی لَا تَحِیْنَ
 مناص (ای لا حین مناص یعنی
 میت گریزگاه و التاء زائدة کما
 فی تَنَزَّلَ وَرَبَّتَا وَشَبَّهُوا لَا تَ
 بلیس + اضم و ایتها اسم لفاعل
 و لا تكون اَلَا مع حین قد تحذف
 و هی مرادة کما فی قول مَازِن بن
 مالک + حَنَّتْ لَا تَ هَنَّتْ لَیْتُ
 لیت مقروح + و قال ابو عبید الله
 و التاء اِذَا زیدت فی حین کذلک
 فی تَلَوْنَ وَاِنْ کُنِیتْ مَقْرُودَةً و
 استدلال بانه وجد فی الامام و هو
 مصحف عثمان مختلفه بجمیع الخط
 کقول المشاعر * العَا طِفُونُ لَحِیْنَ
 ما من عا طیف + المَطِیْعُونَ زَمَان
 مَکَمِنْ مَطِیْع
 (ن ص) اَلَا تَهْ لَیْتُ (بفتح بار و ت

اورا و برگردانید از آنک و می منه
 قوله تعالی لَا یَلُتْکُمْ مِنْ عَمَلِکُمْ شَیْئًا
 (اَلَا تَهْ) باز و اشتن و برگردانیدن
 کسی از آنک و دک کردن یقال
 مَا لَا تَهْ شَیْئًا مَا لَ تَهْ کَذَلِک
 ل ی ت
 (لَیْتُ) بفتح شیریشیه و نوعی از
 غلبوت که بختن گیر و گس را و
 زبان آور بلع و پیر به است
 * و لَیْتُ عِیْرِیْنِ (شیریشیه و شیر
 شیرد جانور که در خاک بن
 دیوار ماند و جانور که شبیه کر سبه
 که بر سوار عارض شود و بدم زند
 منسوب بعفرین که شهری است
 و در تمام اندام و ضابطه توانا
 وزیر که در بنایت رساننده امور
 و نام شهری و مذکور است
 ع ف ر
 (لَیْتُ) یا تا رشت استوار رشت
 اندام
 (لَیْتُ) بالکسر وضعی میان
 سرین و مک و آنرا روزی است
 (کَا ثَ) شیریشیه
 (اَلِیْتُ) دیر لیت بالکسر جمع
 (مِلِیْتُ) کمیز مرد استوار و توانا

(مَلَيْتُ) که میغیر شتر آنگاه
 مرگشت بسیار بشم
 (مَلَيْتُ) که غم نه بر خوار و
 ذلیل
 (لَيْتَ تَلَيْتُ) معروف و مجهول
 بشیرانست در هوا
 (مَلَيْتُ) خوشتر از بشیرانند
 کردن و مفاخرت کردن ببلیری
 (لَيْتُ) بشیرانستن در هوا
 مرض
 لی د
 (لَيْتُ) بافتن چیزی اندک و
 حقیر يقال ما تركت له لَيْتاً ای
 شینا
 لی ز
 (مَلَيْتُ) که پیچ پناه جای لازم
 بافتن مثل
 (لَيْتُ) از لایرا بافتن پناه
 گرفت بوی
 لی س
 (لَيْسَ) نیست و هی کلمه نَفِ
 فعل ماضی اصلها لَيْسَ کفر
 نَسِيتُ حَقِيقَةً وَلَمْ تُبْدَلِ الْبَاءُ
 الفلانها لم تتصرف من جيب
 الافعال الا من الماضی و معناه

اَلَا لَيْسَ طَرَحْتَ لَهْمَزَةً وَالزَّيْتُ
 اللام بالياء والدليل قولهم ليتني
 من حيث لَيْسَ لَيْسَ اي من حيث
 هو ولا هو او معناه لا وجدوا لَيْسَ
 ای موجوده لَيْسَ لا موجود حَقَقُوا
 و انما جاءت بمعنى التبرية و هي
 من عوامل الافعال الناقصة كك
 ترفع الاسم وتنصب الخبر كَاَنْ
 الباء تدخل في خبرها دون
 اخواتها تقول لَيْسَ زَيْدٌ مُبْطَلِقٌ
 ولا يجوز تقديم خبرها عليها
 كما جاز في اخواتها يقال محسنا
 كان زيدا ولا محسنا لَيْسَ يَدُودِي
 يقال في لقم لَيْسَ يَدُ كَمَا يُقَالُ لَزِيْزًا
 الصريح انها النسخة واسمها ضمير
 فيها كَأَنَّكَ قُلْتَ لَيْسَ الْجَائِي زَيْدًا
 الا ان استارة واجبة يليها في
 اللفظ الا المنصوب تقول جاءني
 القوم لَيْسَ كَأَنَّ الضمير المنفصل
 ههنا اجود كما قال لَيْسَ اَيَايَ
 وَايَاكَ وَلَا تَخْشَى رَقِيْبًا
 (لَيْسَ) محرکه و ليسه و بی خبری
 و فروگذاشت
 (لَيْسَ) کتاب زن جلب که
 و نیزه و پوست بر چیزی لَيْط و

پوست در خانه باشد
 (لَيْسَ) در لیس با کسر جمع و
 شتر که هر چند بار کنند بر دار و و
 مرد پیوسته خانه نشین و شیر میشه
 و مرد زن جلب ب غیرت و آنکه
 بروی فوس کنند و مرد نیک
 خوی
 (لَيْسَ) الفاعل مستر و و
 رنگ کار
 (لَيْسَ) نیکو خوی شدن و شیم
 پوشیدن يقال تَلَا لَيْسَ عَنْهُ
 لی ص
 (لَا صَ لَيْسًا) بافتن
 خمد و کج شد و لَصْنُهُ خَانِدِم
 از یا حبسباندیم آن را تا
 بکنم
 (لَا صَنْتُهُ إِلَّا صَةً) خاندیم از یا
 حبسباندیم جهت بر کندن و
 وَالصَّنَةُ عَنْ كَذَا وَكَذَا خَوْتَمُ
 از وی چنین و چنین
 لی ط
 (لَيْطُ) بافتن رنگ و گونه چیزی
 و کسر
 (لَيْطَةُ) با کسر پوستی و کمان
 و نیزه و پوست بر چیزی لَيْط و

لیا ط با کسر هما و لیا ط جمع و گونه
 هر چیزی و خوی و دعا و لَيْط مثل
 (لَيْطُ) کتاب آنگ و کج و حدت
 و سرگین
 (هُوَ الْبَيْطُ بَقْلِي) او چپان تر
 است
 (شَيْطَانُ لَيْطَانُ) کسبان دیو
 لعنت کرده او و هو اتباع و قد
 (ض) الْأَطْ الشَّيْ بَقْلِي لَيْطًا
 بافتن چیزی بد لم دوست گوید
 * وَلَا طُفْلًا نَأْسَهُمْ أَوْ بَعِيْنًا
 تیر یا شیم زخم رسانید او را
 * و نیز لَيْطُ لعنت کردن و نزارا
 شدن چیزی را يقال مَا يَلِيْطُ
 بِهِ الْعَيْلَةُ ای مایلیق و نهان
 داشتن چیزی را و لاحق کرد اینچنین
 کس را بدگرید
 لی ع
 (لَيْعَةُ الْجُوعِ) بافتن تیرید
 گرسنگی و سوزش آن
 (لَيْعُ) با کسر موضعی است
 (لَيْعُ لَيْعًا) با کسر پادشاه
 سخت
 (مِلْبَاعُ) با کسر ناله و دوشنه
 شونده یا ناله که در گذرد از شتران

مژگردن	لیم	لیم (با کسر نری و آبی است)	ل ی ه	اصلیه و مذکور است و رله هم قول
لیم	لیم	براه که کند سلیمان علیه السلام	ل ی ه	الشاعر لایه ابن عمیک و فصلت
لیم (با کسر صلح و آشتی و انسد)	لیم	و ابولیمه نصر بن مطرف کوفی	ل ی ه	فی حبیب عتی و لا انت یانی
و همتای مرد و در قامت و شکل و سرت	لیم	ضعیف الحدیث است	ل ی ه	فجزونی * اراد الله ابن عمک
و طقت	لیم	رلیان (کسحاب فواری و تازگه)	ل ی ه	فحدف لام البحر و اللام لاله
لیمه (با کسر و بی است باطل)	لیم	زندگانی یقال هو فی لیان من	ل ی ه	بعدها و اما الالف فی منقلبیه
در بایه عمان	لیم	العیش ای فی خفض و دعه	ل ی ه	عن الیاء بدلالة قولهم لم ی ابوک
لیمون (با فتح ثریه است)	لیم	رباب کیون (کعبورابی یا محله)	ل ی ه	الترکیف ظهرت الیاء لما قلبت
معروف لیمون و النون مثله	لیم	است بمصر	ل ی ه	الی موضع اللام
وفیه باذنه و تریه تقاوم بها السمو	لیم	رذ و ملینه (کعبه نزم)	ل ی ه	اللات (نام نبی است ترکیف را)
کلهما کثیره المنافع عظیمتها	لیم	جانب	ل ی ه	بعضهم یقف علیها بالفاء و بعضهم
ل ی ن	لیم	ملیانه (با کسر نری است)	ل ی ه	بالهاء قال الاخفش یمعنا من
لین (با فتح نزم لین کیده شده)	لیم	مغرب	ل ی ه	العرب من یقول اقرا یم اللات
یا لین مخففا من است و در مع	لیم	(ض) لان کینا و لیانا بنفهما	ل ی ه	الله و اکتفها لم لانکارا قول العلم و العزى و یقول و هی لات بان بنی
لینون ابتدایا و الیناء جمع	لیم	ولینه (با کسر نزم گردید)	ل ی ه	عندهم ضربان مشتق هو اسم لما
و مین کین و شیدان	لیم	رلیان (نرم گردانیدن لانه)	ل ی ه	فجدله اصل یجمع هو الیه کالمطر
چیزی اندک و نرم و ست	لیم	و کذا لیکال لینه و لینه بافتقر	ل ی ه	مثلا و جامد بخلافه نرید مثلا
فرشته الیناء جمع	لیم	و التمام	ل ی ه	و قولهم یا الله یقطع الهزاة اقلها
لینه (با فتح کتب جائی جرین)	لیم	رتلین (نرم گردانیدن)	ل ی ه	لانه ینوی به الوقف علی حرف الندا
نرم	لیم	رملینه و لیان (با کسر نری)	ل ی ه	تغیما للاسم و قولهم لا هم و لهم (الهة) آفتاب بران جهت که
لین (با کسر نری ضد خنوت و گردن با هم و نرم شدن)	لیم	رلین (نرم گشتن و جا بلوس)	ل ی ه	فالیم بدل من حرف النداء و یما بلند گردد
رلی است بر و از آن ده است	لیم	رلین (نرم گشتن و جا بلوس)	ل ی ه	جمع بین البدل و المبدل منه
محمد بن نصر و بی دیگر میان	لیم	کردن یقال تلین له ای تلین	ل ی ه	فی خذ و رة الشعر کقول الرازی
موصول و نصیب بین و جائی در بلاد	لیم	رستلانه (نرم شمردن نرم)	ل ی ه	مشق از لاه خواهد بود بر وزن غلوت
مغرب	لیم	یا فتق	ل ی ه	مغفرت او عذبت یا لاهتبا مثل رغبت و رغبت
	لیم		ل ی ه	لان للشاعر ان یرد الشیء الی

دگر گریه لغت فی المعص والمعص	ما لم یضم والاماق ای البیض والبیضا	المنون نشانی الامع می حقیقاً آن	ومی را: و فلان یمانه ای
م ع ط	میایلز مکرم الصدقة وقیل	تکون مینة علی فعیلة لان یم	یعلمه قال اذا ما علمت الامر
م ع ط	ارادیه الخدم والذنت	اصلیه وقیل هی مفعلة من ان	اقررت علمه ولا ادعی مالکست
م ع ق	ایقال مثلاً فما یجد میطای مریدا	کعسای من عسی ای مخلفة و	امانه جهلا وقولهم امان
م ع ق	وخت و تندر ویدن خشم	مجدرة ان یقال فیہ انه کذا وکذا	مانک و اشان شانک یعنی کن
م ع ل	وقدمو البوزید هی مینة بالمشاة	کاریرا که نیکیستوانی کرد	
م ع ل	فوق مفعلة من ته اذا غلبه الحجة	تضمنة) اماده شدن و اندیشیدن	
م ع ل	وقیل وزنها فعیلة من مان اذا	و تکرستن واکا مانیدن	
م ع ل	احتمل	رمانه) للمفعول سزاوار	
م ع ل	سبحر مالة بانا ثونت	رمونة) بانفتح بار و گران یهتر	رمانه) باندیشه کاری کردن
م ع ل	الف (س) مال الرجل مؤولة	ولا و هی فعیلة وقال القراء هی	میان بالکسر مثله
م ع ل	ومالة) لگرامه فیه و سطر گردید	مفعلة من الاين وهو التعب	تساؤن) بانرایدن از سفر
م ع ل	ویقال جاء امرؤ ما مال له ما کا	والشدّة ویقال هی من لا و هو	م ع و
م ع ل	محركة ومالة برغفت و بی خبری	الخروج والعدل لانه ثقل علی	رماوة) بانفتح زمین بستم او
م ع ل	در رسید کار که اماده بنود جهت	الانسان	جمع و نیز ما و نعتی و دولماؤین
م ع ل	ان و نمی دانست	لف) مانه مانا) بانفتح برهیکاه	شنی موضعیت
م ع ن	کار ام جمع	یا برناف وی زرد رسیدان را و برهیکه	ف) مأوت السقاء والدلولو
م ع ن	رماقة) محركة بکریستن	کرد از وی و ترسید و مانت القوم	ماؤا) بانفتح فراخ کرد و مانت را
م ع ن	لس) مئق الصیبي ما قا ومافة	برداشت بار و گرانے آنها را و خورن	کبشیدن و ما السور مؤاملا
م ع ن	محركة بکری زده شد و ک و ک در گریستن	در و قد لا یهتر فقیال ما یضم ای	کدعا ایضا بانگ کرد و گریه
م ع ن	مئق کتف لغت است از ان	احتمل مؤنتهم و ما مانت مانت	رتمای) فراخ شدن پوست
م ع ن	وفی المثل انت تئق واکامئق	پر دای آن نکردم یا خبر نداشتم	و جران کبشیدن و فاش شدن
م ع ن	فکیف تئق	از وی یا اماده نشدم برای آن	برای وقتنه در قوم یقال تمای
م ع ن	ایماق) در ماقه در اندن و بکری	یا بکری فتم ساز و برگ او را و بکری	الشربینهم ای فشا
م ع ن	زده شدن مردم و فی الحلائیث	یا بکری فتم ساز و برگ او را و بکری	م ع ی

ج ۴

متر	متع	متع	متع
بست با کردن	کشیدن و پے در پے فروختن	علی بنی نبی صلی الله علیه و	ممن نیکو ات محکم و بنیدخت
(تمتع) بر آوردن	شدن آتش از آتش نه يقال	سلم عن متعة النساء يوم خيبر	سرخ و جید و نیکو از هر چیز و
م ت خ	رَأَيْتُ النَّارَ مِنَ الزَّوْنِ تَتَكَثَّرُ	و عن كل لحم لاهلية *	نام والد لعن جبر
(عود متع) کسین چوب دراز	إِذَا مَتَرًا مِتَارًا و راز شد	م ت ز	(ف) متع بالشئ متعا بافتح
نرم		م ت ز	و متعة بالضم بود آن را و نیز
(متنحة) کسین چوب دستی و چوب	(ن) مَتَرٌ يَسْلُجُهُ مَتَرًا بافتح	م ت س	متع بر آمدن روز و دراز شدن
نیش زدن باریک	بیدیه انداخت و ریخ زد	م ت ش	آن پیش از زوال و پایان
رفان (متنحة الجراد) فیه		م ت ش	رسیدن چاشت و هو عند
اکا (ض) دنب برین فرو بردن جهت	(متش) بافتح بیدیه برگین	م ت ش	الصلي الاکبر یا بر آمدن بند شدن
خایه بنادن * و متع بسلحه ریخ	انداختن و جستن گیاه و جزا ترا	م ت ش	روز نهایت رسیدن بند می آن
زد * و متع فی الشئ استوار	جهت برگردن و الفعل من طلب	م ت ش	مُتَوَّع شده و دروغ گفتن گسه
شد و آن و پاید * و نیز متع بافتح		م ت ش	را متع بالضم شد يقال متع بفلان
از جای برگردن و کاییدن و بریدن	(متش) بافتح نقطه سپید که	م ت ش	ای کا ذبیه و بلند شدن سرب
وزدن و در ساختن و بلند	بر ناخن بهم رسد و کندی بنیای	م ت ش	و درشت و محکم گردیدن و نیک
بر آمدن	و علی است در چشم	م ت ش	سخت و تند و سرخ گشتن بنید
را متناح (ازجائے برگردن)	را متش) آنکه بدشواری رسید	م ت ش	و نیکو و زیرک شدن مردم و نفع
م ت د	(ض) مَتَشُهُ مَتَشًا بافتح	م ت ش	گرفتن بچسب صلیبها لبها و چوبیدن
(ن) مَتَدٌ بِالْمَكَانِ مَتَوَدًا	بگشت حد اگر و آنرا * و متش	م ت ش	و الفضة و بالتمتع الحدي و الصفر بوزن
مقیم گردید	اخلاف الناقة) نرم نرم شود	م ت ش	و المتع الرصاص * و نیز متاع
م ت ر	ناقدرا	م ت ش	بر خورداری اسم است تمتع را و
(ن) مَتَرٌ يَسْلُجُهُ مَتَرًا بافتح	م ت ع	م ت ش	آخریان فانی من قوله تعالى مَا
سرگین انداخت * و نیز مترا	(متعة) بالضم بر خورداری اسم	م ت ش	الحیوة الدنيا الامتاع الغرور
بر بدن و دراز کشیدن رسن مانند	تمتع را و یک * و متعة النكاح	م ت ش	ای تمتع و باقی دانستن و بحال
آن و کاییدن و انداختن	زنی را بیکلح آوردن جهت	م ت ش	رسانیدن يقال امتعه الله بكذا
رَتَمَاتُرُ کشیده شدن و باهم	متع چند روز و فی حدیث	م ت ش	ای ایقاع و اقشاة اِلَى ان ینتهی

ج ۴

شبابه دبی نیاز گردیدن ز کس	والفعل من نصر	* و متن بیه) هم روز بروز را	(متن) در حرف لبه مذکور خواهد
صلی	(متن) کسرا از زن خفته ناکرده	* و نیز متن) گامی زن و سگند	شد انشاء شد تعالی
رتمتبع) توشه دادن و متعده دادن	وزن که هر دو را بش کی شده باشد	خوردن و زدن یا سخت زدن و	(این ماتی علی بن عبد الرحمن)
زن را بعد طلاق و بر خورداری	وزن که ضبط بول نتواند	رفتن در زمین و در از کشیدن و	محدث است
دادن و در از ساختن و تعمیر کردن	(مات کت) مهر مهر فروختن	بر پشت کسی زدن	(ن) متوت فی الارض) دور
و باقی داشتن و با نهال و کمال ساینده	(تتمتک) جریعه نوشیدن	(ک) متن الرجل متانتة	در از سیر کردن و دور رفتن *
چسبندگی	شراب را	گذاشته درشت اندام و سخت گردید	و متوت الحبل) در از کشیدن
(تتمت) بر خورداری یافتن و عمره	م ت ل	* و نیز متانتة) درشت و بلند شدن	آنها
باج آوردن	(ن) متله متلا) بافتح ضبا نیند	زمین و استوار و محکم شدن	(ا متک) پرورش زشت رفتن و
راستمتاع) بر خورداری یافتن	آنها	را متان) بر پشت کسی زدن	افزون شدن روزی و تا دیر
و عمره گذاردن باج	م ت ن	(تتمتین) ارشته خیمه تمکان	رسیدن آن
م ت ک	(متن) بافتح زمین درشت بلند	با کسر شده تمکاتین جمع * و نیز	(تتمتی) در از کشیدن پشت در
(متک) بافتح بینی گس یا گیران	متان کتاب جمع و فرد و پرازی	تمتین) برشته خیمه زدن خیمه را	کشیدن کمان
با سرنی یا سرنه هر چه ورک	تا در میان آن یعنی مابین پرتا و	تقد منی الی موضع کذا تم الحقیق	م ت
پایین سرنه رعموا آله فحج	تیر و مرد درشت اندام سخت *	گفتن بر پیش رنده را در شته موی	(متة) محرکه راز نهان و دعایت
المی یا پوست یا رة گردا گرد سرنه	و متنا الظهور) دوشدگی گشت	میان طریق خیمه در کردن تا سر	(ف) متة الدلو) آب بدلو
بجانب باطن سرنه یا در سرنه	از دو جانب بدگرو یوت * و متن	ستون نذر خیمه را و استوار بستن	کشیدن از چاه
یارگ اندرون گیر در پائین سر	الطریق) میان راه	کمان بپای و استوار و محکم کردن	(تتمتة) ستون و تکلف کردن
ذکر و هو آخر یا بران من المختون	(متنتة) بافتار زمین درشت و	جنگ را بر دوش و اصلاح آن نمودن	در ستایش خود و ستایش حبتن
متک کعتل متله و باقی مانده	مبند	(ماتنتة) در رنگ و تاخیر نمودن	بجیسر که ندارد و محنت زدن
خفته از قلاق زن یارگ آن و ترنج	(متتین) کامیر درشت و استوار	در دام و در دار کردن و نهایت	در امید نیاز و مبالغه نمودن
و کسره و زاور و سوسن متک	(ن) متن الکبش متنا) بافتح	دور کردن و دور شدن ممکاتین	در چیزه * و نیز تمته) راز نهان
باضم و ضمتین مثله فی الکول گای	کفایت خایه قیقا را و سیر و	نعت است از ان یقال سار سیرا	دعایت
است که شیره اسن میخورد * و	آوردن خصیه وی * و متن با مکان	مماتنا اچا ستدیدا	(تمکاتة) دور شدن
نیز متک) بافتح بریدن	متونا) جای گرفت و قامت کرد	م ت و	م ت ی

(مَثَلِي) با بفتح دراز کشیدن و بدور دراز سیر کردن و الفعل من

مَثَلِي

مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

مَثَلِي

باب الميم فصل الثاني

مَثَلِي

(مَثَلِي) با بفتح جثا سم است

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

(مَثَلِي) مَثَلِي بِالْعَطِيَّةِ جَوَانِغِي مَثَلِي

مَثَلِي

(مَثَلِي) با بکسر و یجرک مانند

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

عَنْدَهُمْ مَثَلًا حَسَنًا * وَفِي مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

مَثَلِي

ج ۴

الطريقة المثل (راه شبه حق)

رما قول (موضعیت بدین)

لا مثولة (باضم حجت و مبی که بعد

بعد مبی خوانده شود

المثال (بکسر الفوقیه بکریکاشته

تعاثل جمع و نام شیر اشعث

بن قیس کنده

ن (مثل مثلاً) با نفع و مثوگ

ایستاد و بحدت ایستاد و بزین

چفید و هو من الاضداد و از یک

خود افتاد * و نیز مثل تشبیه

و از ن یقال مثل فلو ناکله ناکویه

و مانند شدن بجز صلت با لیا و عیوب

کردن و عبرت دیگران گردانیدن

مثلة باضم مثله یقال مثل بفلا ن

مثلاً و مثلة ای نکل و گوش و

بنی بریدن

ر (مثل مثالة) اگر امه نضل

و افزون گردید و گرامی نشد و

مثل منوگ (بخدمت ایستاد

المثال) قصاص کردن و گوش و

بنی بریدن کشته و یقال للمحا که

امثلی و اقصی و اقد فی

ر (مثیل) مثل آوردن یقال قد

مثیل و نگاشتن بکریکاشته مانند

بکری تمثال بفتح الفوقیه مثله

و صورت بستن بکریکس را بنگاشتن

و جز آن بحدی که گویا می بیند

یقال مثله له ای صور له حتی

کانه یظن الیه و عیوب کردن و

عبرت دیگران گردانیدن

ر (مثیل ویده) قصاص گرفت از و

* و نیز تمثال خواندن بیتی را

بعد و گریه و حجت آوردن مثل

پدید کردن و در استان زدن و بعد

بالبا و بنفسه و بر مثال چیزی

شدن و بعدی باللام

ر (مثال) به نزدیک شدن بیار

و از بیاری به شدن و مانند یکدیگر

شدن

ر (امثال) استان گفتن و تصور

نمودن و با خود صورت بستن چیزی

را و پیرومی کردن طریقه کسی را

و تجاوز نکردن از وی و فرمان بردار

کردن و قصاص گرفتن از کسی

یقال امثال مننه و مثل آوردن آن

و در استان زدن

م مثان

ر (مثان) محرکه قلم قلمای زمان

مثانیه و نگاشتن بکریکاشته مانند

بول و کمیز یا جائی بجه باشد

رجل مثان (گلتف مرد و در کین

آبدان

ر (امثال) مرد و کمیز زده که

بولش قطره قطره بکشد مثلاً

موت

ر (مثان) مرد و برشته زده و

در کین مثان

ر (نض) مثانه مثانگ با نفع

برشته می زد * و مثانه با کلام

اشکار کرد و خلاف آن

ر (س) ماثن فلان مثانگ محرکه

چکیز شد و را

باب المیم فصل الجیم

م ج ج

ر (مجر) با نفع امش

ر (مجر) باضم جگهای انگبین بر

سنگ

ر (مجر) محرکه زد و شنگ کج

و مان و رسیدگی انور و خستگ

آن

ر (مجر) بضمین مردان ست و

زبور انگبین

ر (مجر) کسحاب درخت کج شده * و مجر کتاب ابی نقطه

و ناها بریده از وی یا خوشه

خراشک و کج گردیده

ر (مجر) کفراب خدوی انداخته

مجر کج با تا مثله و شیر بر چیزی

و انگبین و از آن مجر النخل

نیز گویند * و مجر المزن بازان

* و مجر العنب شرب و یقال

خبر مجر کج آن از آن بخت

مجر آنکه پیوسته از دمانش

لعاب روان باشد از پیری و کلان

سالی و صبر آن تواند و گول

و ناکه کلان سال

ر (مجر) با نفع فروخته

ر (مجر) بملاهمزة و میجوج

بفتح الحسینه یا جوج و اوج نغان

فیها

ر (مجر) مجر السراب من فیججا

با نفع از دهن انداخت شراب

را * و کذا مجر الریق ایضه

انداخت خد و را اند دهن

ر (مجر) کف مخرج کسل سرن

لزان

ر (مجر) مخرج فی خیره مخرجة

بیان نکرد خبر را و نا پید گفت

ر (مجر) کسحاب درخت کج شده * و مخرج الکتاب ابی نقطه

و بی اعراب نوشت کتاب را و

تعبیه نمود در آن * و مجید	م ج د	است بمن	یقال امجدات المرأة اذا ولدت ولداً امجداً
بقلان) کج کلاسه کرد باوئی بر	(مجد) بالفصح بزرگی و بزرگواری	(ابو ماجدة) خنی تابعی است	
گردانید از حالی بجالی	و جوانمردی ابن السکیت الشرف	(مجدان) بالفصح و بضم الدال	(تجدید) بزرگی کردن ستودن
(انج الفرس انجاً) برقرار	و امجد یکونان بالاء یقال اجل	دهی است بنسب	و به بزرگی نسبت کردن و بسیار
آمد پیش از دویدن * و	شریف ماجد له اباء متقدمون	(مجدن) بالفصح و قد یکسر اوله	بخشیدن و سیر خوراندن شتران را
انج زید) در جهان رفت * و	فی الشرف و قال الحسب والکرم	دهی است به بخارا	یا پر شکم یا نیم شکم علف اودن
انج العود) روان شد آب در	یکونان فی الرجل وان لم یکن له	(ن مجد مجداً) بالفصح چیره	(ماجد مجداً) که کتاب
جواب	اباء لهم شرف * و نیز مجد) نام	شد بروی در مجد و بزرگی * و	بزرگی تبر در کرداری
(تجدید) عیب کردن خواستن	و خرتیم بن غالب بن فهد قد	مجدات الابل مجد او مجوداً	(تجاد) یاد کردن مجد کسی را
ترا	تصرف * و بنو مجد) اولاد	در چراگاه بسیار گیاه افتادند	و با هم نازیدن و فخر کردن به بزرگی
انجاج) چکیدن یقال انججت	اوست	و سیر و فراخی رسیدند * و	و مجد آشکار کردن با هم
نقطه من القلم ای تر شست	(مجدید) کامیر شریف و بزرگواری	مجد لها انا) سیر خوراندن	(استجد) افزونی گرفتن و
(تجدید) عیب کردن خواستن	و گرامی قدر و عالی مرتبت	شتران را یا پر شکم یا نیم شکم علف	افزونی خواستن منه المثل
زاو لرزین و جنبیدن	بلند پایه و منه ذوالعرش المجید	و آدم آنها را	کل شجر نار و استجد المخرج * ج د
م ج ح	بالخفض علی النعت للعرش اما	(ن ک) مجد مجداً) بالفصح	العقار ای استکثرت منها کالها
(مجاد) که کتاب نام پمالک	علی قراءة الرفع علی النعت لله	و مجادة ککرامه بزرگواری	أخذ من النار ما هو حسیبها
بن عوف بصری و سپ ابی جمل	تعالی فمعناه الغفور الودود	و گرامی گردید	م ج د
بن شام	و نیز مجید) جوان مرد شریف	(امجاد) بزرگ داشتن بزرگی	(مجد) بالفصح بچه شکم شتر و
(مجاد) کشاد متکبر	کردار * و مجید بن حید بن معاذ	صفت کردن و ستودن و بسیار	گویند و جز آن و سود و باو خرد
(ف) حج مجاً) بالفصح بزرگ	پدر بطنی است از اشعرین منه	بخشودن و بچراگاه بسیار گیاه	یقال ما به عجلای عقل و بسیار از
منش کرد	المثل اجلب بالركب و بنی مجید	و افتادن و سیری و فراخی رسیدن	هر چیزی و شکر گران * و ذو و مجی
(س) محبت بذکره مجاً)	(مجدید) گزیر نام مردی	شتران و سیر خوراندن شتران را	موضعی است بناحیه سوار قید * و
بالخصایک خرسند و شادان شدم	(ماجد) بزرگواری و گرامی بسیار	یا پر شکم چراندن یا نیم شکم علف	نیز مجاً) خریدن بچه و شکم
بذکروی	مجد و بخشه و نیکو خوی جوانمرد	دادن یا از گیاه تر قریب سیری	شتر و گویند و فروختن آن شتر
(تجدید) بزرگ منشی کردن	و نام مردی * و مجد و ماجد و	رسیدن و فرزند ماجد آوردن	خریدن بچه شکم ناقه و التخرک

ش

مجم

مجم

مجم

لغة ردية او سخن و بگو چيزی
باختن و فروختن شست سزدانند
تابسته یا کشت یا خوشه نادروده
را و خرمای تر بردخت تخمین
بخرمای خشک پیوده فروختن
وتشند شدن و تشنگی و الفعل
من نضی
(شاة حجة) بالتار گویند لاغر
(حجر) محرکه بر شدن شکم از
آب و سیر نازدن و کلان شدن
بچه در شکم گویند و تشنگی و گران
باری گویند از بچه در شکم و الفعل
من سمع
(رجحار) ککتاب رسن پای بند
شتر
(رجحار) بالکسر گویند خوی کرده
کلان شدن بچه را در شکمش
(اضراة مخرج) که حسن زن که
از گرانی باز شکم بر خاستن نتواند
صخرة بالتاء مثله و سته
(مجرة) سال که در آن بچه در شکم
کلان گردد
(رجحار) افزون گرفتن در سمع
يقال أحس في البسج اذا راباه و
کلان شدن بچه در شکم گویند و شیر

ج ۴

در دمان ریختن و گران بار شدن
ستور از بچه چنانکه نتواند
بر خاست
(مماجرة و رجحار) بالکسر افزون
گرفتن و خریدن فروخت
م ج س
(محووس) کصبر مردی بود خرد
کوش مغرب میخ کوش و اوینی وضع
کرده مردم را بسوی آن خوانده
(رجل محوس) منسوب بوس
محوس جمع و محوس بحدوث
عالم و قدم باری تعالی و قدم شيطان
فائل اند و بعض آنها بحدوث
شيطان هم و گویند او را با باری
محارب بود پس آن صلح کردند
تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا
و گویند محوسی مع و آتش پرست
است که پیروز زردشت باشد
(محوسية) منعی
(تجسس) محوس گردانیدن
منه الحدیث فابواه یجسأنه
(تجسس) محوس شدن
م ج ش
(ماجسئون) بضم الجیم نوعی از
کشتی یا کشتی و جامه رنگ کرده

و لقب محدثی است معرب ماه
گون
(ماجسئون) موضعی است
بمدینه
(مَجَسَّائِيَّة) بفتح الميم و تشدید الیاء
موضعی است بچند گروه از بصره
منسوب بسوی منجش مولای
قیس بن مسعود و هو من بغیر
النسب
م ج ط
(رجل مُجَطِّطُ الخلق) کمعظم
مرد فروخته شده اندام در درازی
م ج ع
(مجمع) بالکسر گول که چون
نشسته نخواهد که برخیزد و دو
جامل
(مَجْعَة) بالکسر زن دان مجعة
کهمنة و عنبه مثله
(مَجْعَة) بالضم یفتح گول که چون
شیند بر نخیزد و نادان کم خرد
مذکرو مؤنث در روی یکسان
است
(مَجْعَة) کفرخت زن بی شرم
برهنه فرج و کم شرم
(مَجْعَة) کامیر نوعی از طعام که

بشیر و خرمای ترتیب دهند و شیر
که بر سر خرمای نوشند
(مَجَاعَة) کتامة پس مانع
خرما و شیر با هم آمیخته
(مَجَاعَة) زن زنا کار
(مَجَاعَة) کشداد آنکه اکثر خرمای
خشک با شیر خورد یا شیر بر سر
خرما خورد
(مَجَاعَة) کرمان آتش تنگ که از
آب و آرد ترتیب دهند
(مَجَاعَة) بالتار آنکه دوست
دارد بی باکی را و مرد بسیار خرمای
خشک با شیر خورنده یا شیر بر سر
خرما نوشنده و یفتح فیهماء و
مَجَاعَة بن صرارة حنفی مصرفة
صحابی است و بپوشش سراج و پیر
پوشش هلال هر دو روایت حدیث
دارند و مَجَاعَة بن سعرا عوب
است
(ف) مَجْعَة مَجَاعَة ککرامة
بی باکی کرد و مَجْعَة مَجْعَاو
مَجْعَة) بفتح خرمای خشک را
بشیر خورد یا خرمای را خورد و
بر آن شیر نوشید
(ك) مَجْعَة مَجْعَاو بفتح نادان

گردید	بالفتح والتحرک و محو لا	گشت و روزگار مجنبن) مثله	پشته دور
(إِفْجَاع) بآوند شیر خوراندن	آبله گرفت و شوخ بست دست	فی لكل مناجین جمع	(ف) مَجَّ اللَّحْمَ حَجًّا بِالْفَتْحِ
شتر بچه را	از کار * و مَجَلَّتِ الحَافِرُ اسم	(ن) مَجَّنَ مَجُونًا سخت و درشت	باز کرد گوشتا * و مَجَّ الْحَبْلَ
(عَمَاجَةٌ) با هم بی باکی نمودن و	درخته بگ به شد و شوخ بست	گردید * و مَجَّنَ مَجُونًا و مَجَانَةً	مالید رس را نرم گردود * و نیز
مخس گفتن	و سخت گردید او المجل ان یکن	ککرامه و مَجَّنًا بالضم بی باک	مَجَّ (مَجَّ) گامیدن و دروغ گفتن
(تَمَجَّجَ) خرمای خشک با شیر	بین المجلد و اللحم ماء	گردید و شوخ چشم شد	دوروغ زد و لبودن چیزی را
خوردن یا شیر نوشیدن بر سر	(إِفْجَال) آبله افتاد و شوخ بستن	(طریق مَجْنَن) که معظم راه	بجیزی و بر کند و بردن با دخال را از
خرما و کایزال یتَمَجَّجُ پیوسته شیر	دست از کار و شوخ گین و آبله دراز		زمین بقال الذی یَمَجَّجُ لَاحِضًا إِذَا
می نوشد اندک اندک و بر آن خرما	ناک کردن کار دست را لازم شد	باب المیم فصل الحاء	تذهب التراب حتى تتناول من أدقها
می خورد	م ج ن	م ح ت	تراها
(تَمَاجُج) با هم بی باکی نمودن	(مَاجِن) مرد شوخ چشم بی باک	(مَحْت) بالفتح صلب و سخت	(مَاجَجَه مَاجَجَةً و مَاجَجًا)
مخس گفتن	در قول و فعل گو یاروی درشت	از هر چیزی و روز گرم و مرد خردمند	بالکسر دیر داشت دام آن را و
م ج ل	سخت از مَجَّان کننا جمع	یا تیز خاطر مَحُوت و مَحْتَاء	تا خیر کرد
(مَجَّل) بالفتح آبله و کسایه از	(مَجْن) بالکسر و شد النون سیر	کامراء جمع و خالص بی آمیغ	م ح م
پری و سیرابی هم کنند يقال جَاءَتْ	و ذکر فی ج ن	* و نیز مَحْت خشناک کردن	(مَحَّ) بالفتح جامه کهنه
الابل کالمجل ای رِوَاءٌ امثلته	(مَجَّان) کنند ادرانگان يقال	والفعل من فتحه يقال لا مَحْتَنَكَ	(مَحَّ) بالضم بی آمیغ از هر چیزی
کامتلا و المجل	اخذ ه مَجَّانًا ای بلا بدل وهو	ای لا ملأ نك غضبا	وزروده تخم مرغ حخته با لثاء مثله
(مَجَلَّة) بوسه آبله که در آن آب	فَعَال لانه ينصرف و آب بسیار فروم (ك) مَحْت مَحَاتَة سخت		یا هر چه که در میان بیضه باشد
گرد آید از اثر کار مَجَّال ککتاب	و بسیار و بسند هر چیزی	گردید * و مَحَّتَ يَوْمَنَا سخت	(مَحَّاح) ککتاب زمین که گیاه شور
و مَجَّل بحدف تاج جمع	(مَجَانَة) بالفتح و شد النون	گرم شد روز	در آن کم باشد
(مَاجِل) آب زبرکوه یا آب بن	شهر است با فریقیه	م ح ج	(مَحَّاج) کغراب گرسنگی
وادی و موضعی است باب مک	(مَاجِن) شتر ماده که کشن	(مَحَّاج) ککتاب نام سپا ک	(مَحَّ) فربه نندار
که هر چه بکند آرند اولاد آن	بسیار بر جهد بروی بار گیر و	بن عوف نصری و سپا بی جمل	(مَحَّاح) ککتاب بگردوغ گوئی
جای جمع کنند	(مَجْنُون) بالفتح و لابل	بن هشام	و آنکه بسخن دل کس را
(ن س) مَجَلَّتْ يَدُهُ مَجَلًّا	یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب	(عَقَبَة مَحْجُوج) کصبور	و بس

محض سیم بے آسغ بیتیوی فیه	راحتحاض شیرخالص خوراندن	لحقاق (لحقاق) مثلثه آخراہ یا شب	مح ک
الذکر والنفی والجمع وانثیت	کسی را دوستی کردن يقال فحضة	اخیر از ماه یا آخراہ کہ قدران بہان	(محک) گفتف ستیہندہ
انثیت وثنیت وجمعت نقلت	الوداد الخ لخصه وراست کردن	باشندہ در بارداوندہ در شبانگاہ آن	(محکان) کنکران ستیہندہ و مرد
فضة محضة	سخن و خداوند شیرخالص شدن	نظر آید سیمی لانہ طلع مع الشمس	و شوارخومی و نام مردے
محضة (دی است بیاہ ووبے	وهو الاكثر	فحقته	(رف) محک محکا) بانفتح
يلحف آرة میان حرمین شریفین	راحتحاض شیرخالص خوردن	رئوم ملحق (روز سخت گرم و شہید	
ر محض (گفتف مرد آزنسد و	راستحاض شیرخالص	ملحق الصیف شدت گرمی	راحتحاک خشناک شدن
حریض و شیرخالص	خواستن	آستان يقال جاء نافي ملحق	(مما حاك) ستیہندہ و خصوصت
راحتحاض خداوند شیرخالص	مح ط	الصيف	کنندہ
* و رجل ماحض (مرد آزنسد	ر حط) بانفتح آب بینی	راحق الله الشئ (ربود برکت	(فما حكة) ابہم ستیہین
شیرخالص	(عام ملحق) سال کم باران	آن را الغية في حق الله الشئ	(رما حاك) ابہم ستیہین و
راحقضہ) کا عجوبہ سبب خالص	(ر حط) بانگشان در ست ہمو	* و نیز احقاق) کا متن ہچو ماہ	خصوصت کردن
از غرض و از تہمت	کردن زہ کمان را	حقاق و نیست شدن	(مما حاك) الفاعل ستیہندہ
رجل محو ض النسب) مرد	راحتحاط (دویدن شتر و شمشیر	(تحقق) پاک کردن و محیق	(رما حاك) ستیہین
خالص گوہر محو ض الحسب	کشیدن و بر کشیدن نیزہ	گردانیدن کسی را و ذلك انهم	(رجل ممحاك في الغضب)
کذا	مح ق	في الجاهلية اذا كان يوم المحاق	مرد خشناک ستیہندہ
رفضة محو ضة) سیم بے آسغ	(محق) بانفتح باطل و تاخیر	بدار الرجل الى ماء الرجل اذا كان	راحتحاک خشکین شدن و
(رف) محضة شیرخالص نمایند	گردانیدن و محو و پاک کردن	عنه فيذل عليه و ينفى به ماله	ستیہین
اورا * و نبہ محض خالص	و کا نمایند و برکت چیزی ربودن	فاذا السخ كان به الاول الحق	مح ل
کردن دوستی و غیرہ خواہی را	يقال محق الله الشئ اي ذهب	به فلذلك يدعى المحق كما مر	(رحق) بانفتح کہ و برمی دفریب
خداوند شیرخالص شدن	بدرکہ منہ قولہ تعالیٰ يحق الله	(تحقق) محو و پاک شدن کلستن	و گرد و خشک سال و اسادگی باران
رس محض محضاً) محرکہ شیر	الربو ويزي الصدقات و خستن	و سوخته شدن	و سخته و سنگ * و ارض فحل
خالص خورد	کرمان چیزی را و الفعل من فتح	راحتحاق) پاک شدن احقاق	و حلاۃ ابقازین قحط رسیدہ *
ر محض محو ضة) خالص	(نصل محقق) کا سبہ پیکان	شد المیم کہ لک و از گرمی سوختہ	و رجل محق (مرد بے خیز و بی
نسب گردید	بار یک و نیزہ	شدن چیزی و کا سیدن	فایہ

بفتح خشک سال رسید از او	کار می نگه سین و خدمت کردن	نیز سخن (کاییدن و گل و خاک
چند آنکه در مانده کرد	و دشمنی نمودن و هلاک کردن	چاه بر آوردن و پاک کردن و نرم
رنگ س (ك) محل به محلا	رنگ نمودن و زینت	گردانیدن چرم را یا بر کندن
بفتح و محلا کسب سعادت	بقال تحلل له و تکلف نمودن	پوست * و نیز محو (کاییدن
کرد سلطان و رنج داد او را بعبادت	در حق کسی	و گم کردن
ارض محجل (کحسن زمین	رمتماحل (الفاعل را از ضبط	رمتماحل (نرم گردانیدن یا بر
خشک سال رسیده دض محله	خلقت از شر و مردم و خانه دور	کندن پوست را
بالتا کذلک	از خانه و مرد و متغیر اندام بقال	راحتان (آزمودن و نگه داشتن و
را محال خشک شدن شهرین	رايته متماحلا ای متغیر	تا مل کردن در قوی و اندیشیدن
فهو ما حل و محجل قلیله او	البدن و فی حدیث علی کرم الله	بایان کار و جز آن و روشن و کشاده
لا یقال محجل الا فی الشعر و خشک	وجهه ان من و دانکم امورا	کردن یقال امتحن الله قلوبهم
سال رسیدن قوم	متماحله ای فتنه گیل و شجرها	ای شجرها و وسعها
محجل (کظم در از کرده شده	وامرها * و سبب متماحل	مح و
ترشی گرفت یا شیر که بر شیر خفته	بایان در از و بایان	مح (بافتن سیاهی که در ماه
ریزند و خورند و نگه اندازند	مح و	دید می شود
ما حل (ساعی فی الدعاء و لا گردد	مح (بکسر از مایش	مح (باران که دور کند خشک سال
لجعله ما حلا مصداقا * و بکلا	رمتماحل (نیر و بند و توانا گردانیدن	را و نا پدید گردانیدن آن را و رنگ و
ما حل (شهر قحط رسیده زمان	یقال محلنی یا فلان	کار و ساعت و معرفه ممنوعه
ما حل (کذک * و رایتیه ملک	ما حله متماحله و محلا	دیدگی یا در ماندگی از همه و رفتن
یعنی لا غر و متغیر اندام	با کسر ز و آزمودن و با هم تا ظاهر	از جز آن
محله (کر حله پوست بره شیر	شود که نام ز و از و تراست *	موضع است و یقال ترکلت الارض
خواره که در آن شیر نیست	نیز متماحله و محال با هم دشمنی	از نمودن * و محن الثوب * بنجید
ارض محجل (از بین قحط	نمودن و با هم فریفتن و مکر کردن	از او پوشیده کهنه ساخت آن را
زده	و فریفتن و بدسگاییدن و بفریب *	و ما محنتی شیئا ای ما محنته
لوف (فعلت الارض محلا	خواستن و جستن کار بر او بایان	علی القلب یعنی نذا و در آخری * و
		را بوسللت ذات آنحضرت صلی الله

صلی الله علیه وآله وسلم ونام
نکه شرفا الله

(مخ) با کسر تیره که بدان
منی و جزان پاک کنند

(ن س) مخا مخو (بفتح پاک
گرفته و نقش و جزان را مخو
نفت است آن * و مخا هو پاک
گروید لازم شد

(ا حاء) انحاء المیم پاک گردیدن
انحاء علی الاصل مثله امتحاء
علی الافعال قلیلا کذا قال
محوته فانحی هو اکثر و امتحی
لغة ضعیفة

م ح ی
(ض س) مخا مخیا (بفتح پاک
گرفته و نقش و جزان را
مخحی کرمی نفت است از ان قال

لما رایت الورق انمحیا
(انحاء) سوده شدن پاک
گردیدن

باب المیم فصل الحاء
م ح ج

(ف) مخج الذو مخج (بفتح
جانبید و لورا در جبهه تا بر گردد
* و مخج المرأة) کاید آنرا

(تخج) آب جبا نیدن بد لو و
جزان

م خ خ
(فخ) بفتح زمی و فروشتگی
(فخ) باضم نغز استخوان و نغز

سروید چشم و حاصل و سیاه
هر چیزی مخاخ کتاب و مخخه
کعبه جمع و اسپ است
از استخوان

(مخ) با تا نغز استخوان
و هو اخص من الخ و فی المثل
شر ما یحینک الی مخه عقوق
ای یلجک

(عظم مخج) کامیر استخوان با نغز
(شاة مخج) با تا و گو سپند

مع استخوان بر نغز
(مخاخه) کثامت نغز استخوان

که بکیدن بر آید
(ابل مخاخ) شتران برگزیده
(احو مخج) کمقر باضم کار دراز
و بزرگ

رشاة مخج (گو سپند و بر نغز
استخوان و فی المثل بین الممخه

والجفاء یضرب بالامو المتوسط
بین الامورین
(مخاخ) با نغز شدن استخوان

و فر به گردیدن گو سپند و زگشتن
چوب و روان گردیدن آب و آن

و بر نغز شدن وانه گشت
(تخج) بر آوردن نغز از
مروم آمد و رفت می نمایند مواخر

استخوان
(تخج) نغز از استخوان بر آوردن
(امخاخ) بیرون آوردن نغز
از استخوان

م خ د
(مخدة) محرکه یاری گری
م خ ر

(بنات مخج) بافتح ابر های
بهاری سپید

(مخرة) با تا و نیز و کند
(مخرة) شسته چیزی برگزیده

(مخیر) کامیر شیر آب آمیخته
(مخاخ) کشتی که در رفتن با نغز

کند با نغز که نیکاف آب را
بسته خود یا کشته که در یک باد
پیش آید و پیش رود مواخر

جمع من قوله تعالی مواخر فیلوی
جواری فیه

(مخری) کسری رود و بار می است
بجای بسیار ده و بسیار قلعه
(مخور) خرابات و خراباتین

و آنکه بسوی خرابات بر و معرب
می خوار یا لغت عربی است شتی

از مخرت السفینة بدان جهت که
مروم آمد و رفت می نمایند مواخر

و مواخیر اجمع
(مخور) و یضم التخمیه مروم و راز بالا
و گردن دراز

(ف) مخرت السفینة مخرل
بافتح و مخور اردوان شد کشتی
با پیش آمد و در آمدن روانگه
نکات آب را و با نغز کرد *

مخج الساکج) آب را بد و دست
نکات شاور * و مخج العجما

القت سائده فراخ کرد تیر چرخ
سوراخ بکره را * و نیز مخج آب را

کردن بر زمین تا نیکو گردد و نیکو شدن
زمین از آب را کرده و بهترین خت

خانه گرفتن و جابیدن بسیار
شیر ناکه را یعنی ناکه بسیار بود پس
نیک و دوشیدن از آب پس از آن رود

رنج و تعب رسیده شد
(تخج) برابر باد استادن و نیت

سوی که با و کردن منه الحدیث
اذا المراد احدكم البؤل
فلیتخج الریح فی لفظ استخجوا

ج م

محض	محض	محض	محض	محط
الرَّيْحُ أَيُّ أَجْعَلُوا ظَهْرَكُمْ لِي الرَّيْحُ كَأَنَّهُ إِذَا وَلَّاهَا شَقَّهَا بَطْنُهُ فَأَخَذَتْ عَنْ يَمِينِهِ يَسَارَهُ وَكَانَ يُسْتَقْبَلُهَا تَحْتَهَا غَيْرَ أَنَّهُ فِي الْحَدِيثِ اسْتَدْبَارُ الرَّيْحِ أَيْ بَرَزَ مِنْ أَرْبَعِ جَوَازِ يَكُونُ أَمَّا وَرَدُونَ مَغْزَاؤُهَا وَبَرَابَرُهَا وَاسْتَدْبَارُهَا تَبَاحُثُهَا	که مادرش کشنی یافته باشد ثبت مخاض و اینکه مخاض است یا شتر بچه ببال دوم در آمده بدان جست که مادرش لاحق بخاض یا بشتران استن گرد اگر چه استن باشد یا شتر بچه که مادرش خود استن شده یا شترانی که در و بود بنات مخاض جمع و قدیدها آل و انما استیتان مخاض السنة الثانية لا تهنم توليهم الغول على الاناث * و نیز مخاض جمعی است نزدیک معرّه	بر گرفته نفت است از آن * و نیز مخض جنبان چینه را و جنبانیدن و لودر چاه و قد یعلم بالباء و بشقش با یک کردن شتر (فاس) مخضت المرأة و غیرها مخاضا بافتح و کسر در و زده گرفت زن و جز آن را یا نزدیک بزاد رسید مخضت مجهول کند لک (مخاض) بدفع زدن رسید شیر و خداوند شتر را دکان در و زده گرفته یا نزدیک بزاد رسیدن و در شیر زنه جنبیدن شیر (مخاض) در و زده گرفتن و جز آن را رشدن شیر در مخض و دود زده شدن و در و زده گرفتن او یا را و بار دار شدن گوشت و جز آن و فتنه زادن زمانه کانه مخاض و جنبیدن بچه در شکم مادر (مخاض) در شیر زنه جنبیدن شیر و بچه در شکم مادر (مستخاض) الفاعل شیر و بچه سطر شونده	مخ (محط) بافتح جابه کوتاه و خاکستر و سیرتاب (محط) لکف متحرک و انحراف و انحطاط جمع (محط) کغراب آب بینی * محط الشيطان) آنچه شبیه خانه عکبوت در نیم روز از بالا آمد و آید یا آنچه مبینده هوا را در نسیم وز نایان شود یا آنچه نظر را بعد از دیدن آفتاب عارض گردد (محط) کلماته پستان محط کمیر شده (محط) آنکه آب و شیشه از بچه نوزاده دور کند (محط) الجمل به محط و محطاً انشافت و کشید و دراز کرد آنرا * و نیز محط و محط بیرون گذاشتن تیر از نشانه کشیدن کمان و شمشیر و جز آن و جنبیدن کشن بر ناله در ضرب انداختن آب بینی را و پاک کردن ناتج آنچه بر بینی بچه نوزاده باشد از شیشه و آب و جز آن منه قولهم هذه مخطها بنو فلان ای نتجت عندهم	

وذلك ان الحوار اذا فارق لثافته	وكان يدين وكشيد ان از چاه و بیرون	(مدح) بالكسر تبايش وانچه	باری دادن والفعل من فتح
مسح الناتج غشه و ما على انقد من	آوردن خاک از او گریستن و پوست	بدان تبايند	(رجل مدح) كعبور مرد شتاب
السبايله تعقيل للناتج ماخطو	بركندن والفعل من نصر	(امدح) كاعجوبة تبايش و كار	
شباب سير كردن و مانستن پس	(مخ) كهجف مرد دراز بالا	آنچه بدان تبايش كنند اما	(مدح) كامير بزرگ و ارجبند
بدر را	(ماخوان) بضم الخار و همي ست	جمع	مدح كسكين مثله مدخله
(الحفاط) در مكان كشيدن تير را	بر و از آن ست فقيه محمد بن عبد	(مدح) كامير تبايش مدح	جمع
صله بنی و در گذرانیدن تير را	الرزاق	جمع	(فادح) بزرگ و ارجبند
از آنچه بروی آید و بعدی بمن	(طريق مخن) كمعظم راه نيك	(ف) مدحه مدحا بالفتح	(مدح) برقرار مار فستن باق
(تحيط) افشاندن و بردن انچه	پا سپرده چند انكه نرم و سهل شده باشد	مدحه بالكسر ستودن از ادنی	و بزرگ نشی كردن مردم و پرگوش
برینی بزرگانه باشد	مخ ی	المثل المدح الذبح	و پنهان شدن شتر از فزهی
(تخط) بنی افشاندن و	(مخا) بالفتح شهری ست باصل	(مدح) كمعظم نيك ستوده	(ممدح) كسر الدال گرامی و
مقطر بانه افان خیزان فتن	دریای بمن	(مدح) ستودن شده للبالغة	ارجبند و مرد شتاب كار
(امتحاط) بنی افشاندن از دست	(الحفاط) شكایت كردن و عذر	(مدح) ستودن و تكلف نمودن	(مدح) نافرانی كردن و سستی
برودن و بیرون كشیدن چیزی را	خواستن	در تبايش خود و فخر كردن و تكلف	و كاهلی نمودن و سپس ماندن از
و شمشیر كشیدن	(مخيتته عين الامر تحية)	سیر نمودن خود را از آنچه كه ندارد و كاری	
مخ ظ	دور كردم او را از كار	و فراخ و كشاده شدن بین نهیگاه	(امنداح) بی فرمانی كردن
(مماخطة) بزور فرو خوا باندن	(تخيت منه) بزار شدم از آن	يقال تمدحت خواصرا لما شئت	م د د
كش نافرانا بر جبهه بروی	و كناره گزیدم و تخيت اليه ای استعت		(مدح) بالفتح آب خیز و توجبه
مخ ل	شكایت نمودم نزد وی و عذر	(مدح) همدگر را ستودن	مداود جمع و برآمدگی روز
(ماخل) گزینده مثل مانخ	خو شتم	منه المثل التمداح المذبح	افزونی آب و قدر مدالبصر
مخ ن	باب الميم فصل الدال	(امنداح) ستودن و فراخ و كشاده	اندازه مستهای نظر
(مخن) بالفتح مرد دراز بالا و	م د ج	گردیدن زمین نهیگاه امداح	(مدح) بالفتح بجا كشیدن بقال
انكه قاتلش مائل بكوتهای دروی	(مدح) كقبرهای ست دریایی	بشد الميم كذلك فيهما	مددات الشئ مددة أي مرة
خفت و سبکی باشد مخنة مؤنث	و آن را مشق نیز نامند	م د خ	(مدح) بالكسر رجم و زرد آب گرد
از لغات اصناف و هست نیز مخن	م د ح	(مدح) بالفتح بزرگی و تمام تر	انده در جراحت

مدد	مدد	مدد	مدد
مدد (بضم باینه) است باندازه دو رطل نزد اهل عراق و یک و ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار پزی دو دست مرد میان چون برود گفت را بر کند و همین است وجه تسمیه آن مَجْدُ الدِّينِ قدس سره دَلَّتْ قَوْدَتُهُ صَحِيحًا اَمْدَادُ بالفتح و مدده کفرده و مداد که کتاب جمع و قبل منه قوله تعالى سُبْحَانَ اللَّهِ مِدادٌ كَلِمَاتُهُ * و مد النبي صلى الله عليه وسلم چهار صلح است	مدد (مَدَدٌ) بالضم باین مان مکان و باره از روزگار و باره سیاهی که قلم چید و یغیغ عند البعض (مَدَدٌ) محرکه باری گرمی اصل زیادت * و مَدَدُ الجیش) آنچه بدان قوت دهند آن را از مال در حال و صلاح و مانند آن (مَدَدٌ) کامیر کشیده و در آن بقال رجل مدید القامة مدد ککتب جمع و گیاه و علف و بحر و دم از بحر و عرض آبی که بر آن آرد یا کجند یا جور بخته شتر را خوراند و موضعی است نزدیک مکّه و	مدد (مَدَدٌ) دو کوه است بر پشت عارض یا مه که کوهی است (مَدَدٌ) کتاب سیاهی و ات و سرگین روغن جز آن که بدان چراغ افزونند و در وی اندازند و اصل زیادت هر چیزی و منفی الحوض مِدادٌ باین مِدادٌ هَجْنَةٌ ای آخذها الهارها و شمار افزونی منه سبحان مدد السموات ای عدتها و کثرتها و مانند و روغن * و مداد قیس) بازی است (مَدَدٌ) افزونی پیوسته (مَدَدٌ) بالکسر آب سخت شور (مَدَدٌ) بالکسر آب سخت شور و زهاب و تشدد المیم و تخفف الدال (مَدَدٌ) کاسنه تارشته نافه و مساک کرانه جامه چون بافتن گیرند (مَدَدٌ) گندفد جوی و کره رسن بارسن (مَدَدٌ) کصفور خوی و عادات (مَدَدٌ) کشیده دراز (ن) مَدَدٌ لِبَعِيرٍ مَدَدًا) بالفتح مدید خوراند شتر را * و نیز مَدَدًا بالفتح بر آمدن روغن سیاهی گرفتن	از دوات و گستردن فراخ نمودن بلندگرستن بچیزی و زمان دادن کشیدن و فرونی پیوسته يقال مَدَدُ اللَّهِ فِي عُمْرِهِ وَمَدَّةٌ فِي عَيْنِهِ اَي اَمَلُهُ طَوَّلَ لَهُ و سیاهی انداختن در دوات و درنگ داشتن يقال مَدَدُهُ وَبِهِ و یاری اد بقال مَدَدُ الْقَوْمِ اِذَا صَارَ لَهُمْ مَدَدًا و سرگین ناک کردن و نیز و دادن ازین او افزون شدن جمعی افزونی از او زینت دادن و بعد باللام (مَدَدٌ) گرختن (مَدَدٌ) مهلت و زمان دادن و رنگ کردن از اجل معین یاری دادن شکر را از غیر خود قال ابو عبیده اِذَا اكْتَرَشْتُمْ اَنْفُسَكُمْ قِيلَ مَدَّةٌ و اِذَا اكْتَرَفْتُمْ اَمَّةً قَالَ تَعَالَى اِنِّي مَدَدُكُمْ بِالْفِدَا قَالَ اَمَدُكُمْ بفاهکه و یاری دادن و بفریاد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی و يقال فی الحیرة مَدَّةٌ و المدد و جای است تنگ شوار گذار در دوات کردن بقلع سیاهی مربی شعبه را نزد یک مکّه بطرف یمن و يقال هَذِهِ مَدَدُ رَبِّكَ اَي بِلَدَاتِكَ

او قوتك	(تَنْبِيْةٌ مِّنْ دَانَ) بالكسر كي از	يقال ما مَدَّ شَتُّ مِنْهُ مَدَّ شَا (مَدَّ عِي) بالفتح وشدا يبار مرد
(مَدَرِيَّةٌ) متو بانيزا که سانش	ساجد نبی است علی اسم علیه	ومد وشا و ما مد شنی ای ما
استخوان باشد	وسلم	اعطانی والفعل من نصر
(حِجَارَةٌ مَدَارَةٌ) کتابه از اتباع	(مَدْرَائِي) کجیزی کو بی است از	(مَدَّ شَتُّ) بالفتح سبکه يقال في
ست	کو ای نغان	لحمه مد شتة
(مَادِر) لقب محارق فرومایه	(مَدَّ كَا) كَقَعْدَةٍ جَامِي كَلُوخ	(مَدَّ ش) محرکة ست شدن
ناکس از بنی هلال بن مالک بن	گرفتن و جای نیکو خاک و جای که	بینای و مار یک گردیدن چشم از دریای کوچک
صمصمه سقی ابده فقی فی الحوض	کو خهای خوب باشد و یکسر الیم	گرنگی یا از گرمی و فرو رفته شدن
قلیل فُضِّلَ فِيهِ وَ مَدَّ رَا حَوْضِيْهِ	(ن) مَدَّ رَا الْمَكَانَ) گل اندود	پی دست و کم گوشت گردیدن دست موضعی است
و نام مردی بخیل منه المثل الخيل من	مکان را مَدَّ رَا حَوْضِيْهِ) بکلوخ	یا بار یک گشتن آن بایک و چیت
مَادِر	فراز کرد سوراخ و در زشکنهای	گردیدن مع حسن سیر آمدش و
انقل	رخ زننده در جای بیا آرا	مد شتاء لغت است از ان يقال
پلیدی اند از زده عاجز که جس آرا	(س) مَدَّ رَا مَدَّ كَا) محرکة کلان	رجل ام د ش و نا قة مد ش و در
تواند و مردی خفته و نیره رنگ و	شکم گردید	خوردن شکم بند و سستی از سستی
مرد نهنگاه بر آمده و مرد آلا بنده	(مَدَّ رَا) كم عظم شتر فربه مَدَّ رَا	سرخي و شنگی در رخسار و الفعل
پهلوی خود را بنجا کد کفار تیره	مونت	من سمع
رنگ یا کفار که بر اندامش خجکها	(مَدَّ رَا) گل اندودن مکان را	(امدش) لا غر و کم خرد
از سر گین آن باشد یا کفار کلان	وریدن	(رجل مَدَّ رَا لَيْدِي) کشتار
شکم و منه قولهم ما الضبعان	(مَدَّ رَا) کلوخ گرفتن	مردست دست
الامد من الانسان باغدير	م د س	(امدش) دادن
بعض الانسان شرم من الضبعان	(مَدَّ س) بالفتح ما لیدن پوست	(تَدَّ لِيْش) اندک دادن
(مَدَّ رَا) كَصْحَارَ رَزَنَ كَلَانَ شَكَم	و جزآن والفعل من نصر	(امدش) گرفتن یا بردن
و کفار و آلی است بنجد مر بنی	م د ش	م د ع
عَقِيلٌ رَا و بَنُو مَدَّ رَا بَشَنَ كَان	(مَدَّ ش) بالفتح کم خوردن کم	(مَدَّ عَة) بالفتح ناریل ته
شهر	دادن مَدَّ و ش بالفتح شکه	از مغز که بدان آب برگزند
		(مَدَّ اَلِيْن) بالفتح قلعه است

<p>(مَدَن) بمستار بر سر و مندل بر ن چیدن بقال مَدَن لایمندی و هی لفة فتدل .</p>	<p>(مَدَن) شهر گسری نزد یک بغداد بدان جهت که کلان ترین شهر است مَدَن شنبه منوب بوس</p>	<p>(مَدَن) بالضم بانه ست مر شامیان و مصریان را بخدا مله جمع</p>	<p>(مَدَن) کلان سال شدن شهر بیار نوشیدن و پر کردن جهت کس</p>
<p>م د ل ج (مَدَن) کصفور بازو بند م د ن</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>	<p>(مَدَن) مفتاح الدال و مدیات جمع المیم و فتح الدال و مدیات جمع و قضیه کان و مَدَن بالضم</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>
<p>(مَدَن) کامیر شیریش و بنده (مَدَن) کسفینه شهر قلعه شهر مینه بر عظم زمین مَدَن و مدن که کتب و مدن بالضم</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>	<p>(مَدَن) مفتاح الدال و مدیات جمع المیم و فتح الدال و مدیات جمع و قضیه کان و مَدَن بالضم</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>
<p>ج جمع و هی فعیلة و قبل انه مفعلة من دنت ای ملک و قبل مَدَن در آن هی مضموزة اذا كانت فعیلة من مدن بالکان و غیر مضموزة اذا كانت مفعلة من دین ای ملک کمالهین</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>	<p>(مَدَن) مفتاح الدال و مدیات جمع المیم و فتح الدال و مدیات جمع و قضیه کان و مَدَن بالضم</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>
<p>معایش نام مجده شهر و نام شهر رسول الله است صلی الله علیه و سلم و نسبت بوی مدنی محسوسه است و بوی مدینه منصور و اصفهان و جزان مدنی با مردم مدنی محسوسه</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>	<p>(مَدَن) مفتاح الدال و مدیات جمع المیم و فتح الدال و مدیات جمع و قضیه کان و مَدَن بالضم</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>
<p>و وحوش و طیور و جزان مدنی و ابن المدینه) و انای حقیقت کل و کنه آن و دلیل وی بقال انا بن مَدَنینتها</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>	<p>(مَدَن) مفتاح الدال و مدیات جمع المیم و فتح الدال و مدیات جمع و قضیه کان و مَدَن بالضم</p>	<p>(مَدَن) کسب نام بته (مَدَن) کسران شت و مذکور ست در می د</p>

(مَذْعُ) کیدن آسیدن و برآدن تپگاه از سیرک	چین (مَذْنَار) حاجت گاه بسیار شود	بفتحها گفت با وی بعضی خبر را	(مَذْقَر) (مَذْقَر) هم جدا و بریده شدن
م ذ ح ج (مَذْج) مجلس پر قسید	(مَذْرَبُ الْبَيْضَةِ مَذْرًا) محکته گنده و تپاه گردید بیضه	ببویله کمز انداخت و نیز مذع	انقطع و يقال ايضاً اذ مقر تقدم الذال واليم وباب آيخته گردیدن
م ذ ذ (مَذْدُ) کامبر و روغگوی	نفس و معده و تپاه گشتن گردان	چشمه در سر کوه	شیر و خون منه حدیث ابن جناب
(مَذْمُودٌ) دروغ گفتن	دائمذار (گنده گردانیدن)	م ذ ق (مَذْقُ) کامبر شیر آب آيخته	حین قله الحواج علی شاطی غیری
(مَذْمُودٌ) بالفصح منسوب از یک خوش طبع	(مَذْمُودٌ) تپاه شدن گردان	غیر خالص	م ذ ل (مَذْلُ) (مَذْلُ) بالفصح
(مَذْمُودٌ) بالفصح نیک بانگ و فریاد کن	شوریدن دل و پراکنده شدن و پاره پاره گردیدن شیر	(مَذْمُودٌ) شیر آب آيخته	جوانمرد و کذا مَذْلُ الید
(مَذْمُودٌ) کفندیل سخت دروغ گوئی	م ذ مرق (مَذْمُودٌ) اذاخت آنرا	خالص نکرد و سستی را و آيخته	م ذ ل (مَذْلُ) بالکسر مرد و خرد جسته کم
م ذ م (مَذْمُودٌ) محکته از اتباع است یعنی رفتند و پیران شدند	(مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	دوستی را با طمع	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و
(مَذْمُودٌ) کفر حنه بیضه گنده و تپاه	م ذ ع (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ع (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و
بِقَالَ رَايْتُ بَيْضَةً مَذْمُودَةً قَمْدِيدَةً	م ذ ع (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ع (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و
لَذَلِكَ نَفْسِي أَيْ خُبْرَتِي وَزَنِي	م ذ ع (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ع (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و
م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و
م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و
م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ م (مَذْمُودٌ) کشتاد و دروغ گوئی و مردی وفا و آنکه حفظ غیب که	م ذ ل (مَذْلُ) لگنت مرد و نکند و

مذی	مذی	مذی	مذی
و سست که بتری را که بران هم خوابه اش باشد بی قراری و آرامی نموده ترک دهد تا دیگر باو س باشد (مُتَذَل) گنیز زن جلب و بی غیرت (س) مَذَل مَذَل (حرکت بستره آمد و بی آرام گردید و سنگدل شد (ن) س ل مَذَل بستره مَذَل بالفتح بستره آمد از کاهشت رازوی و فاش کردن آن * و مَذَل نفسه بالتثنی جوا غمزدی کرد بآن چیز * و مَذَل رَجُلُهُ نخواستد بای وی سست گردید * و نیز مَذَل سستی و فروشی هر چه باشد اَمَذال (خفتن بای و سست شدن (اَمَذال) سست و فروشی شدن و سستی اذام و جزآن (مُتَذَل) کمقشور مرد درشت خوی شوریده دل تباها عقل م ذ ی (مَذ ی) بالفتح آب مرد که وقت ملا عبت بر آید و آب که از دمانه	کار می خوض بدر رود (مَذ یَة) بالفتح زن (مَذ ی) کفنی آب مرد که وقت ملا عبت و قتیل بر آید مَذ ی ساکنه الیاء مثله (مَذ یَة) کفنیة زن مَذ یَات و مَذاء کتاب جمع و نام مادر شاعر را است یَعْتَرِبُهَا (مَذ ی) انگبین سپید و سلاح آهنی هر چه باشد (مَذ یَة) می آسان فرو شویده وزره نرم یا زره سپید (مَذ یَات) و یفتح ذالها کار نیز و آب بها و آنچه بر کناره آب بها روید یا بر پیرامون جویهای خرد (مَذاء) کشاد و مرد بسیار مذ و منه حدیث علی بن ابی طالب اکرم الله وجهه کنت رجلاً مَذاءً فَسألت النبی صلی الله علیه و سلم فَقَالَ تَوَضَّاءُ وَاغْسِلْهُ (ض) مَذ ی الغرس مَذ یَا بالفتح بجاگاه گذاشت آنرا و مَذ ی الزَّحْلُ مذ ی آورد و مرد و یقال کُلُّ ذِکْرِ مَذ ی و کل انثی تَقْدِنِ	اَمَذاء زن جلیبی کردن و افزونی کردن و در آتخن آب بشراب و سست آوردن مرد و بجاگاه گذاشتن آب و یقال مَذ ی بَعْنان فَرَسِک یعنی بکذا را را (تَمَذ یَة) بجاگاه گذاشتن آب (مَمَذ اذاء مَذاء) بالکسر ملا عبت کردن با یکدیگر که مذ ی آورد و قال ابو عبید هُوَ ان یجمع الرجلین رَجُلًا و فساء یخْلیم یماذی بعضهم بعضاً و فی الحدیث الفیرة من الایمان و المذا من اللغاق و نیز نرمی و سستی کردن که اقالوا و قوله مذ لکماء فلعله من سهو النسخ باب المیم فصل الراء م ر ع (مَرَو) مثلثة مرد و همأمرآن صالحان و جمع آن بلفظش نماید و جاء مَرَوْن سَمَاء و اگر مَرَاة موت مَرَوَة بنرک حمزه کذلک یقال حمزه مَرَاة صالحة و مَرَوَة صالحة و چون حمزه وصل بران داخل شود در سه لنت جائز باشد فخر را دانما و نم آن اما و اعراب آن اما و سربک و گامید	اینها در هر سه حالت یقال حمزه امرؤ و رایث امرؤا و مروت بامرؤ و هذا امرؤة مفتوحة الراء علی کل حال و حمزه و تصغیر یفید تقول مَرَو ی و مَرِیة مَرِی منسوب بوی و کن لک النسبة الی امرؤ القیس شعیت قلت مَرِیة مَرِیة نام شاعری (مَرَاة) کثرة کوارائی * طعام بین المرأة طعام خوش گوارا و مری است ازان است هشام مَرِی (مَرِی) کامیر کلومی سرخ مردم و کو سپند و جزآن و آن معرکه و کینه است چسبیده بخلقوم امرؤة و مَرَو گنبد جمع * و نیز مَرِی مرد بامروت و مرد مری * و طعام مَرِی کوارنده و کلاًء مَرِی کیاه کوارنده ارض مَرِیة کسبته زمین خوش هوا (مَرَاة) بعد الهنزة نام نارب که موضعی است (ن) مَرَاء مَرَو بالفتح خورد و گامید

<p>(ك س ف) مرؤ الطعام مرؤاً</p>	<p>ازو</p>	<p>الاول (يكسوكر و شترانرا</p>	<p>و شمنان</p>
<p>ككرامة گوارا شد و هتائي</p>	<p>مرت</p>	<p>مرت ج</p>	<p>(ارض ممرتة) كقطعة زمين</p>
<p>و مرأني گوارا شد مراطعام</p>	<p>(مرت) بالفخ و شت بي علف</p>	<p>(مرت) بالفخ مردار سنگ و ليس</p>	<p>باران گشت رسیده</p>
<p>هنا في اتباع هتائي فاذا</p>	<p>وكياه ومن الاصمعي عن ابیه</p>	<p>تصحيف مريج والوجه ضم ميمه</p>	<p>(تقرت) مهربان ناشدن گویند</p>
<p>افودتها قلت مرأني بالالف</p>	<p>قال قيل الاعرابي المثل قال التي</p>	<p>لانه مغرب مؤد</p>	<p>بربره بسبب بوی بد عرق آن</p>
<p>(ك) مرؤ مرؤاً صاموت</p>	<p>لايجف ثراها ولا يثبت مرعاما</p>	<p>مرت</p>	<p>دریزه ریزه کردن و شکستن</p>
<p>ومرؤي شد و لك ان تشدد</p>	<p>امرات و مرؤ جمع و رجل مرؤ</p>	<p>(مرت) لكلف مرؤ شيكيا و مريار</p>	<p>مرت ج</p>
<p>في مرؤة و مرؤيت الكرمض</p>	<p>مردكه برابر و ريش موي نباشد</p>	<p>برخصومت و نزاع</p>	<p>(مرت) بالفخ چراگاه * و مرتج</p>
<p>مرؤة الكرامته خوش هوا كرم</p>	<p>(مرت) محركة و هي است</p>	<p>(مرت) كمنبر و شيكيا بر شمنی</p>	<p>(الخطباء) موضعي است بحر اسان</p>
<p>زمين</p>	<p>با و ريجان</p>	<p>و شمنان و خصومت خصمان و مريار</p>	<p>* و مرتج داهط بشام و آنرا روزي</p>
<p>(س) مرؤ مرؤاً محركة بازن</p>	<p>(مرؤت) كصور زمين پيوسته</p>	<p>ممارت جمع</p>	<p>است ميان بمن و قيس غيلان و</p>
<p>مانت و رسيات يا در كلله و</p>	<p>نم كه علف نرو ياند</p>	<p>(ن) مرؤت الشمر مرؤاً بالفخ</p>	<p>مرتج القلعة نفع لام منزلي است</p>
<p>مرؤي الطعام خوش گواريت</p>	<p>(مرؤة) بالضم بي كياهي زمين</p>	<p>نرمها و خرمار و آب و جزآن و</p>	<p>بياديه * و مرتج الخليلج جاس</p>
<p>آن را</p>	<p>اسم مصدرك است</p>	<p>نيز مرؤت) باليدن و سودن خرمار</p>	<p>در سواد ارضي صبه * و مرتج</p>
<p>طعام منوي كمن طعام</p>	<p>(مرؤت) كتور رود باري است</p>	<p>در آب نالگداز و خوابیدن گشتان</p>	<p>الخطرا خون نيز جاني دران * و</p>
<p>خوش گوار</p>	<p>مرؤي حمان بن عبد الغزي را و آنرا</p>	<p>يقال مرؤت الضبة اصبعه اي كياه</p>	<p>مرتج الدنيك نيز و يك آن * و</p>
<p>(مرؤ) گوار و كردن طعام</p>	<p>روزي است ميان بني قشير و</p>	<p>مرؤت الخبز كذا لك و زون</p>	<p>مرتج الصقر مدشق * و نيز</p>
<p>تمري مرؤك الطعام كفتن كسي</p>	<p>و شهرمي است مرابله يا كليب را</p>	<p>(نض) مرؤت الودع مرؤاً</p>	<p>مرتج عذراء جاني در آن * و مرتج</p>
<p>(مرؤ) بكلف مردمي كردن</p>	<p>(مارؤت) نام فرشته لغت عجمي</p>	<p>مكيد مهره ماهي گوش را و</p>	<p>مرتج باندلس * و مرتج بنبه</p>
<p>ويقال فلان يتمر و يبنه يعني</p>	<p>است يا شوق از مرؤة</p>	<p>في الماء نرمها و در آب</p>	<p>همي بصعيد * و مرتج ا ب</p>
<p>مرؤ مي طبلد بنقصان عيبا</p>	<p>(مرؤيت) كز نجمل بلا و سخن</p>	<p>* و مرؤت الناقة السخلة</p>	<p>مرتج بشرقي موصل * و مرتج</p>
<p>(استمرؤ) خوش گواريتن</p>	<p>ارض مرؤة زمين كه علف</p>	<p>مهربان نشد نامة بر بجه بخت و</p>	<p>الضبان نيز و يك مرتبة * و مرتج</p>
<p>طعام را</p>	<p>نرو ياند از بسياري غي</p>	<p>عرق آن</p>	<p>عبد الواحد بجزيره * و يوم</p>
<p>مرت ج</p>	<p>(نض) مرتبة مرؤاً بالفخ نرم</p>	<p>(س) مرؤت مرؤاً محركة بر مريار</p>	<p>المزج روز جنگ مروان بن حكيم</p>
<p>(مأرب) كنزل بلاد و شهر</p>	<p>و تابان كردن و ايند آنرا و مرؤت</p>	<p>گشت و شيكيا كردن بر خصومت</p>	<p>* و نيز مرتج بجزا گشتن سوز</p>

ج

مرج	مرج	مرج	مرج
راومنه قوله تعالى مَرْجَ الْجَحِينِ يَلْتَقِيَانِ یعنی گذشت هر دو دریا بطوریکه یکی بد دیگری نیاپیخت و متبس نکشت و آسختن و الفعل من نظر (مَرْج) محرکه شتران بر سر خود بجرا گذاشته واحد جمع در رو یکسان است و تباهی و تباه شدن بی آرامی و جنبیدن خاتم درخت و آسخته شدن و مضطرب و پیشان کردن یقال مَرْجَ الدِّينِ و الا مَرَّ یعنی مختلط و مضطرب گردید و فاسد شد و انما یسکن مع الهمز فقیال فيه هُجْرٌ مَرْجٌ ای اختلاط و اضطرار و الفعل من سَمِعَ (مَرْج) کا میرا خوانک سپید اندرون سرورن اَمْرُجَة جمع خوط مَرْجِج (شاخ درآمده در شاخ) * و اَمْرُجِج کار مختلط و شسته (مَرْج من نار) آتش بی دور (مَرْجَان) کسکران نوعی از شنبه سرخ و آن شاخ درخت دریائی است سرد و خشک است در دروم مروارید خرد و تیره است بهاری مرجانه یکی و نیز سعید بن مَرْجَانَة	نابغی است و مرجانه نام مادر دی و پدرش عبد اسد نام داشت (نَاقَة مَرْجَاج) بالکسر ناقه که بر بچه ناپخته انگندن خوی کرده باشد و رجل مَرْجَاج (مرد در هم آسخته کار (امراج) گذاشتن یقال لَمْ يَج البحرین ای خلاصه با حیث یلتبس احدهما بالآخری و جنین مشبهه و خون بسته شده انداختن ناقه چراغ سوزان و وفانا کردن پیمان م ر ج ط (مرجیطة) بالفتح شهری است م ر ج ل (مَرْجَل) کسر بد نوعی از جابه نگارین مَرَّاجِل جمع قال سیبویه یسماها من نفس الكلمة م ر ج (مَرْج) بالفتح و یحک سوراخ در زوشه دان (مَرْجَة) بالکسر انبار مور و نیز جز آن (مَرْج) لگتف شادمان و نیز (مَرْج) کسکران بیک شادمان و خراسنده مَرْجَاج	و مراح کسکار الحی جمع (مَرْج) کزیر قلعه است بهینه مری قینقاع را (مَرْج) لگناباش و مانی و فیریک و خرامش هم مصدق و شنبه هم معال (مَرْج) کسور شادمان و نشاط آور و فوم مَرْج (اسب شادمان خوش خرام و قوش آن (مَرْج) کاسا و کن بینده را بحسن و خوبی خود یا کان خوش تیر گذار (مَرْجی) کسکری گفته است که وقت بریدن رسیدن تیر گویند ضد بر حی و نام ناقه عبده بن زیر شاعر و جنگ مرد تیر انداز و هو ماخوذ من لفظ المَرْج لا من الاشتقاق (مَرْج) کسکیت نیکش و نا و فیرنده و خراسنده مَرْجِجین جمع (مَرْجِجَة) محرکه مشدده الیاء مقصورا تیر انداز و موشی است (مَرْج) کسکران بیک شادمان و خراسنده مَرْجَاج	بالکسر مثله و نیز ممرّاج) زمین زود گیاه رویاننده و چشم بسیار اشک (س) مَرْج مَرْجَة محرکه ازمند گردید و نیز مَرْج نیک شادمان شدن و فیریدن و خراسنده بناز و تباه شدن چشم و جوش آمدن آن (مَرْجَان) محرکه شادی و شادمان وستی و سختی و روانی اشک چشم و تباهی آن (امراج) فیرنده و شادمان گردانیدن یقال اَمْرُجَة الکلام ضد بر حی و نام ناقه عبده رزیر و مندیا و ادیج بسته (مَرْج) پاک کردن گندم از خاک بجا روب و روغن ماییدن پوست را با آب پر کردن و نوشیدن نور اما سوراخها را در زیند کرد و بجک رفتن م ر ج (مَرْج) بالفتح درخت و جوب آتش زنه منه المثل فی کل شجر ناز و استجد المَرْج و العفّار و العفّار الزند و هو الاطی و المرخ الزند و هو کسفل

[illegible]

وزیر

رس (مِرْدَ الْعَلَاءِ مِرْدَا) محرکه

و مِرْدُودَةُ بعد سادگی زنج ریش

بر آورد + و نیز مِرْدُ (همیشگی نمود)

بخوردن جنسهای تر خفاه

بشیر

بناء مِرْدُود (کفطم بای دراز

تقرید) هموار و لغزان و رخشان

ساختن بنا را و تیرداد ساختن

جهت کبوتران تیرداد بفتح التاء

شله و خشودن و برگ و و گردن

از درخت

مِرْدُود (سرکش و پیشی گیرنده

تیرداد فلان زمانا) یعنی چیده

امروماند پس آن ریش بر آورد

+ و نیز تیرداد سینه و سرکش

شدن

مرد سرخ

مِرْدَاد (سرخ) بالضم مردار سنگ

مربوب است و قد تسقط الراء الثانية

مرد دقش

مِرْدَقُوش (مرد نکوش که دوا

است عرب مرده گوشش فتوا لیم

وزعفران و بوسه خوشی است

مائل بسرخ و سیاهی که زمان

بدان شانه آلاشد و نرم گوش

مِرْدُودل

مِرْدُودَلَة (ناستوار کردن کار را

مرد

(ن) مِرْدُودُ الْحَبْدِ مِرْدَا) بالفتح

میلیدان را تا نرم گردد

مرد

مِرْدُود (بالفتح رسن و کلد و سیل

یادسته آن + و یَطْرَبُ مِرْدُودُ

است بر یک منزل از مکه و آن را

مِرْدُودُ الظَّهْرَانِ) نیز نامند + و

مِرْدُودُ (محدثی است

مِرْدُودَة (بالفتح کبار مِرْدُود و مِرْدَاد

کتاب و مِرْدُود کعب و مِرْدُود

بالضم جمع مِرْدُودات مثله و يقال ايضا کنیت بلعین

جئته مِرْدَا و مِرْدُود یعنی کبار و مِرْدُود

و يقال لقیته ذات مِرْدُود یعنی کبار و ورمه

لا تستعمل الا ظرفا و يقال لقیته ذات

المردار یعنی باره

مِرْدُودَة (بالکسر زهره و صفرا که

مراجی است از امر جود بدن و توانا

و استوار می اندام مِرْدُود کعب و باریک

مِرْدُودَة مثله فیها ورمین

خالی و فارغ از هر چیزی مِرْدُود

جمع و جبل لطیف و مرد توانا و باره

مِرْدُودَة (کفینه تاه رسن چیرکی و

مِرْدُود (بالضم تلخ خلاف حلو و دارو

و آن آب بنجد و خستیت مغربی

شبهه درخت مغیلان بسیار تلخ

نافع سرده و گردگی کزوم و کرم

معه و روده را مِرْدَاد جمع ورم

تیمم بن مرن ادرین طایفه + و تلخی

و مِرْدُود عسروا و طی + و نیز

ألا مِرْدَاد موضعی است

مِرْدُودَة (بالضم درختی است یا نوعی

ترین علفها است و هرگاه و شر آن را

خورد و بهای او برگردد و دندان

آشکار گردد + و اکل المِرْدَاد

لقب جدا مرئی القیس مان جهت

که دندانش پیوسته و امی ماند + و

ذو المِرْدَاد معنی است + و ثنیة

المِرْدَاد فرد و گاه و حلایبیه که

آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرود

آمد

مِرْدُود (بالضم و شد الیاء و نحو

است مانند آبگامه

مِرْدُود (کامیر غرمت و آهنگ

در سن سخت تافته یا رسن و راز

امری شرک و رودهای سرکین

و هو کلفظ الاعم للجاعة

رَمْدَان) درویشی و سخت پیری

و صدد و ثقاء و يقال فلان امر عَقْل

مِرْدُودَة (کفینه تاه رسن چیرکی و

ارجندی نفس و رسن سخت

تافته یا دراز باریک و آهنگ

خوشت

مِرْدَادَة (بالفتح زهره و آن

بر حیوان راست جز شر و شر مرغ

و تلخی

مِرْدَاد (بالضم نوعی از درخت تلخ

مِرْدَادَة) یکی و آن نیکوترین فضل

ترین علفها است و هرگاه و شر آن را

خورد و بهای او برگردد و دندان

آشکار گردد + و اکل المِرْدَاد

لقب جدا مرئی القیس مان جهت

که دندانش پیوسته و امی ماند + و

ذو المِرْدَاد معنی است + و ثنیة

المِرْدَاد فرد و گاه و حلایبیه که

آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرود

آمد

مِرْدُود (بالضم تلخ تر و تلخ روده و سختی

یقال لقیته منه ألا مِرْدُود کسیر

و فتحها و دیدم از وی سختیها و تلخیها یا

امری شرک و رودهای سرکین

و هو کلفظ الاعم للجاعة

رَمْدَان) درویشی و سخت پیری

و صدد و ثقاء و يقال فلان امر عَقْل

مِرْدُودَة (کفینه تاه رسن چیرکی و

مِرْدُودَة (کفینه تاه رسن چیرکی و

مِرْدُودَة (کفینه تاه رسن چیرکی و

مرص	مرض	مرط	مرط
امراض جمع يقال انتهي الي	مرص (مرص) پریدن و رفتن چپ	مرص (مرص) بالکسر مر و سخت	است در بدن + و هاء مرطبان
مرص من الامراض + و نیز مرص	يقال تمرص القشر عن السلط	بیمار غنچ	مرط (مرط) کزیر جامی است و نام جد
خاشیدن سودن بزرگشت و سخن	امی طار یعنی رفت پوست از جو	مرص (مرص) مروض مروض محركة	باشم بن حرملة
رنجاندن کسی را و الفعل من	مرض	و بافتح بیمار شد و پراکنده و مضطر	مرط (مرط) کتاب تیر به پر
نصر	مرص (مرص) محركة بیمار می پراکنده	خاطر گردید و المرض بالفتح للقلب	مرط (مرط) کثامه موسی افتاده
مرصه (مرصه) کثامه حق اندک	مرص (مرص) مزاج بعد صحت و درستی	و بالتحریک او کلاهما الشک والنفاق	از پرگندن باشد یا از شانه کردن
يقال لي عنده مرصه ای حق	مرص (مرص) کثفت بیمار دل	والفتور والظلمة والنقصان	+ و بنو مرط (مرط) که دوی از شاعر
امرض (مرض) سخت بد	مرص (مرض) کامیر بیمار مرض کتاب	امراض (مرض) بیمار گردانیدن و	امرض (مرض) سبک اندام و سبک ابرو
مرص (مرض) بالضم خاشید گها	و مرضی کفلی و مرضی	بصواب نزدیک شدن رای بیمار	و سبک ریش و سبک چشم از جریان
مرصاء (مرض) کصحا اگر نواز هر حیوان	کساری جمع	یافتن خداوند مال آفت رسیده	اب مرط بالضم و مرطه کعبه
که باشد وزین بسیار گها	مریضة (مرض) کیفیت سست حال	شدن	جمع و اگر که برکنده موسی و دوز
مرصا (مرض) بالفتح شهریت باندن	مریضة (مرض) ای ضعیفه الحال +	تقریض (مرض) بیمار داری کردن	و تیر به پر یا تیر افتاده
تقریض (مرض) کتریف باران	شمس مریضة آفتاب که نیک	سست ساختن و بر باد کردن	مرط (مرط) بالکسر کام دهن
اندک	صافی و کشاده نباشد از ابرو و خزان	را و قصر نمودن در کار	مرط (مرط) کج می نوعی از دودین
امراض (مرض) بر کندن و کشیدن	و ارض مریضة زمین سست حال	تقریض (مرض) سست شدن در کار	و ناقه مرطی شتر ماده شتاب رو
چرخ را از کسی در بودنیدن	وعین مریضة چشم خارا ناک	تقریض (مرض) بیمار نمودن خود را	مرط (مرط) کج می از میان ناف
مرض	مرض (مرض) کسحاب جامی است	بی علت	وزنار یا میان سینه و زمار یا بوی
	یا رو و باری + و امراضان دور و دور	مرض	است تنک میان آنها یا دور که است
مرض (مرض) بالفتح باگشت و خستن	است و تقاضی هر دو یکی یا دو موضع	مرط (مرض) بالکسر کلیم از بیم	که وقت بانگ برآید و متعجب گردد
پنهان و مانند آزاد الفعل من	است یکی از ان مرسلکم راست و	مرط (مرض) بضمین تیر به پر مرط	و منه قول عمر رضی الله تعالی عنه
نصر	و گری بیدل را	مرط (مرض) بضمین تیر به پر مرط	رجل اذن و دفع صوته اما خشیست
مرض (مرض) محركة پیشی گرفتن و	مرض (مرض) کغراب بیماری است	و مرط (مرض) کتاب جمع	ان ینشق مرطاً وک و تیر جام
الفعل من سمع	مکک شمارا	مرط (مرض) کامیر تیر به پر مرط	لب زبرین و بدوت و آنچه گرداگرد
مرص (مرض) کعبور شتر ماده	مرض (مرض) بیمار	کتاب جمع و با بین رستگاه موسی	ریش بچه باشد و بغل
شتاب رو	مرص (مرض) بالفتح موضعی است	بدوست و پایی ستور و سمن و دوک	مرط (مرض) و ان آنچه گرداگرد ریش

مرط	مرع	مرع	مرع
بچه باشد	مرط ط	مرع الواد	مرع
مرطاط بالکسر درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد و ناقه شتاب رو	مرطلة بمیشکی و رزیدن بکرمی یا بمیشکی کردن و فساد و بگل و بگل و بگل و بگل	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط بکسر مرطاط بالفتح رنج زو + و نیز مرطاط موس برکندن و شتافتن و گرد آوردن و بچه انداختن	مرطاط فلان بالطنین و گردیدن کسی را و در پوستین و دم افتادن	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط مرطاط محک سبک اندام گردید و سبک ابرو و سبک ریش و چشم گشت	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط کسین خرابین غوره بر افتاده و شتر ماده شتاب رو	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط غوره افکندن خرما و شتافتن شتر ماده و وقت برکندن شدن موسی را	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط کوتاه ساختن آستین جامه را چند آنکه محو چادر گردد و موسی برکندن	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط با هم برکندن موسی و خراشیدن	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط افکندن موسی و مرطاط ر بودن یا گرد آوردن	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع
مرطاط بشه المیم در پی یکدیگر افتادن موسی	مرعته کهنه و غرقه مرغی است شبیه تدر و مرغ و مرغ	مرع راسه بالدهن	مرع

مرغ (مترغ) لکنه روده شبیه کیم که آنرا غور خوانند پرمی بهاولا منفذله ف) مرغ مرغام بافتح گیاه ترجید + و مرغ فی العشب جای گرفت در گیاه و غلطید در آن و مرغ البعلی کفک انداخت شتر	مرغ (مترغ) غلطیدن در خاک و بچیدن بر خود از در و دور شدن از بوی و انداختن لعاب از دمان و نایز چراندن شتر از در در غار و دودله شدن در کار يقال تترغ فی الامرای تردد و يقال تترغ علی فلان یعنی درنگ	مرغ (مترغ) با کسب ششم بوی گرفته مرغ (مترغ) باضم گران ششم رخیه مرغ (مترغ) محرکه شور با مرقه لخص است از آن و شیرینه که در کشت و پالیز افتد و می است بوجل مرغ (مترغ) محرکه مشدوده الیاء قلعه است بشام مرغ (مترغ) کثامه موسی و ششم بر کند اندام نهانی آشکار کردن	از پوست و گیاه برگند و اندک جهت ستور مارق (مترغ) گروه خوارج ستموا بذلک لخر وجههم من الدین اول قوله علیه السلام یترقن من الدین کما یترق السهم من الرمیة مرغ (مترغ) کسیت اسپ فربه شدن گرفته مرغ (مترغ) کقبیط گیاهی است که ان را عصفور و احریض خوانند مرغ (مترغ) مرق السهم مرقق بیرون گذاشت تیر از نشانه و رسید بر آن و نیز مرق) بافتح بسرعت و شتاب تیره زدن و بسیار کردن شور بار و شور با کردن در دیک و موسی از پوست تر نهاده باز نشانه کردن	مرغ (مترغ) کجغرف عقب عیب الرحمن طاشی شاعر قیل هو مفعول که امر و هو ضعیف لغو در رقیس مرغ (مترغ) منسوب بنوی بنو امرئ القیس مردک مرغ (مترغ) بافتح شهری است	مرغ (مترغ) کحدث سر و دگوست و غوزه سیه شبیه چشم تلخ که بر شیر فرا هم آید مرغ (مترغ) سر و نو دایگان شتر و نو دایگان مرغ (مترغ) بفتح الدار رنگ کرده پریق یا زعفران مرغ (مترغ) موسی بر فاندن بر دمان آدم من المثل رویدا لغزو یترق ای اتمل الغزو حتی یخرج الولد اصله ان امرأة كانت تغزو فحلبت فذكر لها الغزو فقالت ذلك فلما مثلا مرغ (مترغ) شتاب گذشتن تیر از مرغ (مترغ) شتاب گذشتن تیر از
--	--	--	---	---	---

ج

دورنگار	از اولاد مروان بن زرع خولانی	نمرینا (سخت کردید روی او بر کاف)	توب مروی و رجل مروزی و
مرو (کثف مرو است نه)	مروان (کرنا نیره لزان سخت)	و نیز نمرین (نرم گردانیدن)	رجال مروی و مروی
مروال (کجاب موضعی است)	مروانه یکی دورختی است و غیر	و بر زمین زدن و خوسه گراختن	مرو (سختی است سپید خشان)
بیمین بر یک منزل از عدن	بن ذی مروان صحابی است و	کسی را بخیزی	که از آن آتش گیرند یا سخت ترین
مردن	ذهل بن مروان جعفی	مارنت الناقه ممانه و مروان	سکهاست مرو جمع و کوهی است
مرون (بافتن چرم نرم و پوستین)	مروین (بالضم و کسر الراء موضعی)	بالکسر استن نمود بی آستنی یا	بکه موضعی است
و جابه و دوش و کرانه و جانب و بصر	مروین (بافتن مقصورا می)	بسیار کشتی کرده شد و آستن	مروان (بافتن کوهی است و)
گیاهی است	ابو مروینا (بافتن مقصورا می)	مگر وید ممان بن کسر الراء لغت	مروان بن حکم متولد شد در عهد
مرون (محركه و موجب بسته در)	است و بنو مروینا (گروهی از اهل)	است از آن و يقال المروین همی	آنحضرت صلی الله علیه و سلم و
تنه درخت که بران باغبان	حیره	انقطع لبسها	بشرف لقاشرف نشد زیرا که همراه
خواب کند	رن (مرون موانه) کرامه و	مرون (افزون شدن افزونی)	پدر خود بود که بطرف طائف یامر
مرون (کثف حال و خوی و بانگ)	مرونة و مرونا (نرم شد یا نرم کردن بر کسی و بر کنار بودن و خوی)	مرون (مرون) محركة شهر است	آنحضرت منفی کردید و مروان
و پیکار	گردید باند کی سختی و مرون	گرفتن بر چپ	بن سالم از ابن عمر و مروان
مروین (که برده می مرو)	و حقه علی الامر سخت	رتمان (سپری شدن شیر)	اصغر غیر منسوب از ابن عمرو
مروان (کجاب نام ناکه و موضعی)	گردید رویش بر کار و کذا مرنت	ناکه	مرو (روایت می کنند)
است	یده علی العلی اسی صلبت و	مردن د	مرو (روایت می کنند)
مروانه (بالتاء نرمی و موضعی و نام ناکه)	مرون علی الله مرونا و مروانه	مرون (محركة شهر است)	که چپ نمیدانند مروزی محركة
مروان (بنی یا سران یا زمره بنی و نیزه نرم)	خوی کرد بران خیر و مرون بغیر	بازر بیجان	مقصود او مروزیات و مروزی
امروان الذراع (بافتن پیرش و ست و دوش)	مرونا (بافتن چرب کرد و پیل شر از سودکی و مرون)	مرو	جمع و زمینی است
مروان (کشاد و می است نزدیک که در آن است قبر عمرو بن عبید و حی است از قضاغه یمن)	به الارض (بر زمین زدن او را و نیز مرون) گریختن از دشمن	اقسام سی باشد و شهر است	مرو (بافتن نوعی از ریاضه و آن)
	انه لمسن الوجه (مکظم او سخت رومی است)	بافتن مروی بالتحریک و	بطنی است
	مرون وجهه علی الاء مر	مروزی بریادت زای محمد بر	رجل مروی القواد (کثف
		غیر قیاس مروی از جمع يقال	مرو بیمار دل

ج

مَرِيَّةٌ كَهَيْئَةِ مَادِرْقَبِيلَةٍ است
 مَرَاهَةُ كَتَامَةُ نَمِ زَنِي
 شَرَابُ امْرُؤَةٍ شَرَابُ نَابِ خَالِصٍ
 مَرِيَّةٌ عَيْنُهُ مَرَاهُ
 مَرِيَّةٌ بِي سِرْمَةٍ شَدِيدَةٍ يَأْ
 تَبَاهُ كَرْدِيدِ زَبِي سِرْمِي يَأْسِ
 مَرِيَّةٌ جَايِ اَزْ كَرْدِ اَكْرَدِ شِيمِ
 امْرُؤَةٍ وَمَرَاهَةُ نَعْتِ اَنْ اَنْ
 يَقَالَ رَجُلٌ امْرُؤَةً وَامْرَأَةً مَرَاهَةً
 عَيْنُ مَرَاهَةٍ اَيْضًا
 مَرْدَةٌ
 مَرِيَّةٌ كَجَفْرِ اَنْجِي بَرِ زَحْمِ نَهْدِ
 فَاَرْسِي اِسْتِ مَعْرَبِ
 مَرِيَّةٌ مَرِيَّةٌ مَرِيَّةٌ نَهْدِ
 جَرَحَتْ يَقَالَ مَرِيَّةٌ اَلْجَرَحِ
 فَالْمِ اَصْلِيَّةٌ
 مَرِيَّةٌ
 مَرِيَّةٌ بِالْكَسْرِ وَالضَّمُّ نَاقَةٌ بَسِيَارٌ
 شِيرٌ وَتَبَايَنَةٌ بَرَّادُ وَكِي تَكِ اِسْ
 وَاسْمُ مَصْدَرٍ هَتْ وَشَكْ وَفَرِي
 بِهَا قَوْلُهُ تَعَالَى فَلَا تَكُ فِي مَرِيَّةٍ
 مِنْهُ وَبِكَايَرٍ وَخُصُوتِ
 نَاقَةٌ مَرِيَّةٌ كَعَنِي نَاقَةٌ بَسِيَارٌ
 شِيرٌ يَأْ نَاقَةٌ بِي بَجَةٍ كَبَدِ سَوْدَنِ
 دُوشْدَانِ رَامَرَايَا جَمْعِ

مَرِيَّةٌ كَهَيْئَةِ شَهْرِي اِسْت
 بَانْدِ لِسِ مَوْضِعِي دَر اَنْ وَدِهِي اِيَانِ
 واسط و بصره
 مَرَايَا بِالْفَتْحِ مَقْصُورٌ اَكْهَا كَهْ
 شِيرِ پَرِ شُودِ وَرِي زِدِ
 مَرَايِي كُو سَالِ سَپِيدِ تَابَانِ
 بَدَنِ دَرِ سِتِ پَشْتِ وَكَلِيمِ شَرَبِ
 خَطْمَايِ دَر اَزْ وَشَكَارِ كَنْدِه نَكْخُورِ
 وَازَارِ نَكَارِيْنِ بَشِي مَرَا بَكْشِ رَا
 وَجَامِه كَهْنِ تَا سِرْمِيْنِ
 مَرَايِيَّةٌ زَنْ سَپِيدِ دَر خَاشَانِ
 رَنَكِ تَابَانِ بَدَنِ وَكُو سَالِ مَادِ
 سَپِيدِ رَنَكِ وَكَو مَادِ بَا بَجِ سَپِيدِ
 تَابَانِ بَدَنِ + وَنِيَزِ مَرَايِيَّةٌ نَامِ
 دَخْتَرِ قَرْمِ بِنِ ثَعْلِبِه اَزْ مَلُوكِ آلِ
 جَفْنِه يَا ظَالِمِ بِنِ وَهَبِ اَزْ مَلُوكِ
 كَنْدِه مَنَه اَمَثِ خُذَاةٌ وَلَوْ بَقَرَطِي
 مَرَايِيَّةٌ يَعْنِي كَمِيَرِ اَنْزِ اَبَرِ حَالِ كَه بَاشَدِ
 اَصْلُهُ اَنْهَ كَانَتْ فِي قَوْطِي مَرَايِيَّةٌ مَآ
 دِيَارِ اَوْ جَوْهَرِ قَوْمِ بَارِ بَعِيْنِ اَلْفِ
 دِيَارِ اَوْ دَرِ زَنَانِ كَبِيضَتِي حَمَامَةِ لَمَرِ
 مَثَلُهَا فَاهَلْدَ تَهْمَا اِلَى الْكَعْبَةِ فَيَقِيلُ
 خُذَاةٌ وَلَوْ بَقَرَطِي مَرَايِيَّةٌ + وَمَرَايِيَّةٌ
 بَنْتِ شَمْعُونِ قَطْبِيَّةِ مَادِرِ اَبَرِ اَسِيْمِ
 پَسِرِ رَحُولِ اَللّٰهُ صَلَّى اَللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

كَهْ تَقْوِ قَسِ قَطْبِي صَاحِبِ اَسْكَندَرِيَّةِ وَ
 مَصْرِي اَبَرِ اَنْخَفَرْتِ صَلَّى اَللّٰهُ
 عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بِدِيَةِ فَرَسْتَاوَه
 مَرَايِيَّةٌ بَشَدِ اِيَلِيَارِ سَنَكْخُورِ
 رَضِ مَرِيَّةٌ اَلنَّاقَةُ مَرَايَا بِالْفَتْحِ
 بُو دِ سِرْمِيَّةِي اَنْزَاوِ مَالِيْدِ +
 وَمَرِيَّةٌ اَلشَّيْءُ بَرَّادُ وَنَازِمَنَه
 مَرِيَّةٌ اَلْفَرَسُ اِي اِسْتَحْرَجْتِ
 مِّنَ الْفَرَسِ مَا عِنْدَهُ مِنَ الْجَرِي
 بَسُوطِ اَوْ غِيْرَه + وَمَرِيَّةٌ حَقَّقَه
 سَنَكْ شَدْحِي اَوْ رَا مَنَه قَوْلُهُ تَعَالَى
 اَفْتَقَرُوْنَهُ عَلٰى مَا يَدْرِي + وَمَرِيَّةٌ
 فَلَا تَأْ مَآئَةً سَوَاطِ اَزْ اَوْ رَا صَدِ
 تَا زِيَانَه + وَنِيَزِ مَرِيَّةٌ بَدِ سِتِ
 يَابِ اِي سَوْدَنِ سَپَرِيْنِ يَابِ اِي
 كَشَانِ رَقْتَنِ اَنْ رَشَكْتِكِي وَلَنْكِي
 وَآبِ اَفْشَرْدَنِ بَادِ اَزْ اَبَرِ يَقَالَ اَلرَّيْمُ
 تَمَرِي السَّحَابُ اِي اِسْتَدْرَاةٌ
 نَاقَةُ مَرِيَّةٌ كَحْنِ نَاقَةُ كَه آبِ
 كَشَنِ رَاوَرِ دِيَانِ جَمْعِ كَرْدِه پَشَدِ
 وَامْرُؤَةٍ كَارِ اِسْتَوَارِ
 مَرِيَّةٌ كَحْنَه كَاو مَادِ بَا بَجِ
 سَپِيدِ تَابَانِ رَنَكِ
 اَمْرَايِيَّةٌ بَسِيَارِ شِيرِ شَدْنِ نَاقَةُ
 مَارَاةٌ مَهَارَاةٌ وَمَرَاةٌ بِالْكَسْرِ

پَكَايَرِ نَمُودِ بَاوِي وَجَبَالِ كَرْدِ
 رَشْتَرَايِي پَرِ اَرَسْتِه شَدْنِ اَنْ
 رَشْتَرَايِي (بَشَكْ شَدْنِ هَدِ كَمِ
 خُصُوتِ مَنُودِنِ
 اَمْتَرَاةٌ بَرَّادُ وَنِ حَنِيَكِ رَا
 وَبَشَكْ شَدْنِ حَنِيَكِ يَقَالَ اَمْرِي
 فَيَهْ اِي شَكْ فُشَارْدَنِ يَقَالَ اَلرَّيْمُ
 تَمَرِي السَّحَابُ اِي اِسْتَدْرَاةٌ
 وَفَرُو دُوشِيدِنِ شِيرِ
 بَابِ الْمَيْمِ فَصْلُ الزَّاءِ
 مَزَجِ
 مَزَجِ بِالْفَتْحِ اَيْخُنِ شَرَابِ
 وَجَرَانِ وَبَرِيَكِدْ كَرِ بَرَا فَرْوَلِيْدِنِ
 قَوْمِ وَسَكِ وَالفعل من بصر
 مَزَجِ بِالْكَسْرِ اَمَامِ تَخْ وَنَكْمِيْنِ
 وَقَدْ لَفِخَ
 كَامِيَرِ بَادِ اَمِ تَخْ
 مَزَايِجِ الشَّرَابِ كِتَابِ اَنْجِي بُو
 اَمِيْرِنْدِ شَرَابِ + وَ مَزَايِجِ
 الْبَدَنِ اَنْجِي بَدَانِ اَنْدَامِ
 سَرَشْتِه شَدِه اَزْ طَبَايِعِ + وَنِيَزِ مَزَايِجِ
 شَرْمَادِه اِسْتِ وَمَوْضِعِي شَرْتِي
 مَخِيْشَه يَابِ جَانِبِ رَاسْتِ تَعْقُلِ
 مَوْزَجِ كَجَوْهَرِ مَوْزَه مَعْرَبِ اِسْتِ
 مَوَازِجَه جَمْعِ وَآلِهَارِ الْعَجْمَةِ

ج

[illegible]

مزهل

مس ۶

مسح

مسح

دستودن و فضیلت دادن بایر برف مقلوب از مهال	و پس انداختن حق کسی را و باب	و سفر میسح کسین شده و نام عیسی
غیبت ستودن کسی را از صاحب	باز ایستادن جوشش دیک را	علیه السلام شقی به لاجر و نام
شوکتی	و سخن نرم کردن	و جال کذاب بدان جهت که شوم
تقرین (افزونی کردن بر کسی	امساء) تباهی و فتنه انجمن	و نافر جام است یا نیمه رسد او
دستودن و ستودن زنده را از حق	سیان قجم	ممسوح که چشم ابرو ندارد و یا آن
باشد یا از باطل و پر کردن خیک	تمسوع) کهنه و دریده گردیدن	مسیح کسین است + و رجل
را	جابه	مسیح القدامین) یعنی آنکه
شترن) رفتن و برخوردگشتن	مرسح	ماهی او را بر باشد
و خوی گرفتن بچسب و بتکلف	مسحة) بالفصح اندک یقال	مسیحة) کفینت یک کیسو و
جو اندوی کردن و افزودن	عَلَيْهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمَالٍ وَ هَزَلٍ	و کمان مساحت جمع و رو و باری
و افزودنی کردن بر کسی و بر کنار	شی منه + و ذو المسحة) لقب	است نزدیک راه پطهران
بودن یا چیز طر ف آ و رون آشکار	جریر بن عبد الله بجلی	امسح) آنکه شکم را نش باید از
کردن بیشتر از آنچه دارد	مسیح) بالکسر یلاس میسانه	جابه درشت یا آنکه هر دوران او
مزدو	باب المیم فصل السین	بهم ساید و آنکه با پی او برابر و هموار
مزیه) کفینت افزونی مزا یا	مرس	امسح) بالتحریک گفتن شکم را
جمع یقال لَكَ مَزِيَّةٌ تَفْضِيلٌ	از درشتی جابه یا از بهم سایدن	سنگریزه ناک بار
ولا ینفی منه فعل	دوران و جسم سایدن دوران	مستحاة) زمین هموار سنگریزه
مزد	مسیح) کاسیر ناپه از ز و نقره	نک یقال مرث بخرق من
مزه) بالفصح لاغ کردن لافعل	سوده و مرد بسیار جماع و دوست	الارض من مستحاة و زن لاغر
سن فتح	نیمه رومی ساده و مالیده مسوح	سین خرد پستان وزن یک شپه
مهارد هة) با یکدیگر لاغ کردن	الطریق) بمیان راه رفت و مساع	و برابر و هموار پایی وزن بسیار
مزد	بینههم) تباهی انداخت میان	درشت و سطر و دروغ گوئی عرق
امز هزل) و اشیدن و کشا و	الشان + و مساع علی الشئ	و خوی و درم ساده بی نقش و مالید
گردیدن ابراز و یقال امز هزل	همیشگی نمودن بر آن + و نیز مسر	امسوح) بالضم هر چوب دراز
السحاب اذا انقشع و کذا حه شدن	وزنگ کردن و فریقین و در زنگ	آفریده یا شوم آفریده و مریب سیر

ج

<p>تَمْسَحُ بفتح الفوقیه نیک و روع کوی دستنبه پلیدخوی خلافت آشکارکننده و پوشنده امری تَمْسَحُ بکسر الفوقیه نهنگ و مرد دروغ کوی بدخوی تَمْسَحُ کبر سخت و دروغ کونی تَمْسُوحُ رخسار و ستار و درشت زمین دیار و دروغ کوی و آنکه رود برابر و مالیده باشد تَمْسَحُ بسیار گاننده بسیار و دروغ کوی و شانه کننده و شتر که پنجم سل او بر پنج دمی در خورده و خون لوده نکرده باشد و تَمْسَحُ ماضی است در قفسین ف) مَسَحَ بِاللَّيْفِ مَسْحًا بالفتح بریدان + و نیاز مَسَحَ مالیدن و دست گذاشتن بر چیز که روان یا لوده جهت در کردن آلودگی آن مسح کردن یقال مَسَحَ بِرَأْسِهِ إِذَا امْتَرَأَ لَيْدَ عَلَيْهِ و سخن خوش گفتن فریبنده و شانه کردن و آفریدن خدای تعالی چیزی نیک فال و نافر جام را از اصداوست و دروغ گفتن</p>	<p>تَمْسَحُ بفتح الفوقیه مثله و زون وزمین پیودن مساحه گلباته شده و همه روز را ندن شتر را و رنجاندن و پشت ریش کردن ولاغر گردانیدن و سوده شدن شکم ران و گامیدن یقال مَسَحَ الْمَرْكَاةَ و غیر مَسُوحُ بالضم رفتن در زمین تَمْسِیْحُ دست مالیدن و دست گذاشتن بر چیز که روان یا لوده تا آلودگی آن زایل گردد و سخن خوش گفتن فریبنده و همه روز را ندن شتر را و مانده ساختن و پشت ریش کردن و لاغر نمودن مَسَاحَةٌ بجهنم نرمی نمودن در قول بفریب رَهُو یَمْسَحُ بید او میمنت میگیرد بدان جهت بزرگی و + وفلان یَمْسَحُ یعنی چیزی ندارد که بکوی مسح میکند دست را + و نیاز تَمْسَحُ دست مالیدن و مسح کردن یقال تَمْسَحُ بِالْأَرْضِ تَمَسُّحُ با هم راست شدن در سخن و با هم دست زدن در غریب فروخت</p>	<p>تَمْسَحُ بفتح الفوقیه مثله و زون وزمین پیودن مساحه گلباته شده و همه روز را ندن شتر را و رنجاندن و پشت ریش کردن ولاغر گردانیدن و سوده شدن شکم ران و گامیدن یقال مَسَحَ الْمَرْكَاةَ و غیر مَسُوحُ بالضم رفتن در زمین تَمْسِیْحُ دست مالیدن و دست گذاشتن بر چیز که روان یا لوده تا آلودگی آن زایل گردد و سخن خوش گفتن فریبنده و همه روز را ندن شتر را و مانده ساختن و پشت ریش کردن و لاغر نمودن مَسَاحَةٌ بجهنم نرمی نمودن در قول بفریب رَهُو یَمْسَحُ بید او میمنت میگیرد بدان جهت بزرگی و + وفلان یَمْسَحُ یعنی چیزی ندارد که بکوی مسح میکند دست را + و نیاز تَمْسَحُ دست مالیدن و مسح کردن یقال تَمْسَحُ بِالْأَرْضِ تَمَسُّحُ با هم راست شدن در سخن و با هم دست زدن در غریب فروخت</p>	<p>امْرَأَةٌ مَسْخُوعَةٌ الْحَجَرِ زن لاغر سرین ف) مَسَخَهُ مَسْخًا بالفتح صورت را برگردانید و بدتر گردانید مَسَخَهُ اللَّهُ قُرْدًا + مَسَخَ النَّاقَةَ لاغر گردانید آزا و پشت ریش کرد و رنجاندید + مَسَخَ طَعْمَهُ بدتر ساخت آنرا امْسَاحُ مَحْلُ شَدْنِ آهَس امْسَاحُ شَمِیرَ بَرَشِیدِن امْسَاحُ لاغَرِ شَدْنِ وِیْکَرِهَ فِی الْفَرَسِ امْسَاحُ حَمَائِدِ اِیْضُورَه مسح مَسَدُ بالفتح رس یافتن و در رنج انداختن و مانده گردانیدن سیر ستور را و افعِلْ مِنْ نَصْرِ + و جَادِیةَ حَسَنَةً الْمَسَدِ دختر نیک سخت بر پیمان خلقت مَسَدُ محرکه تیر چرخ چاه آهستین و رسن از پوست خرما یا از پوست دخت مقل یا از پوست بر چرخه یا رسن زلیف سخت تاقه منه قوله تعالی اجْلُزْ مِنْ مَسَدِ ای من لیف او خاص و قد یکون من جُلُودِ الْاِبِلِ و من ادْبَارِهَا مَسَدًا</p>
--	--	--	--

ج

کتاب و امساده جمع

مساده کتاب خیک روغن و

مشک انجبین لغت فی مساده بالهزة

و يقال هو احسن مساده شعور من ذلك

یعنی و نیکوتر است از تو در

درستی موی و بر بافتنی آن

(رجل مَسْوَدٌ) مرد نیک

درشت استخوان بر پچان استوار

خلقت مَسْوَدٌ تَمُونُ

مس د

(ن) مَسْرَةٌ مَسْرًا کشیدن

و بیرون آوردن زنگی و مَسْرٌ

النَّاسِ بدی مردم شافت

و سخن چینی نمود و در غلامانید

ایشانرا

مس س

(مَسٌّ) بالفتح دیوانگی مالش

و منه ذُو قَوَامَسٍّ سَقَرٌ یعنی کشید

عذاب نخستین و دوزخ را که برسد

شمارا چنانکه گوئی وَجَدَ مَسَّ الْحُمَّى

یعنی فسر نخستین تپ رسید او را

مَسَّةٌ بالضم از علامت ناست

(بَشْرَى بْنُ مَسْلِسٍ) کامیر

محدث است

لَا مَسَّاسٍ قطام یعنی مس

میکنند و هو مبتی علی الکسر لانه

سعدول عن المَسِّ و قد يقال

مشک انجبین لغت فی امساده بالهزة

(مَسَّاسٌ) بالکسر مالش منه قوله

تعالی لَا مَسَّاسَ اِیْ لَا اَمَسَ وَلَا

اَمَسٌ و قرئ مَسَّاسٍ قطام

(مَسُّوسٌ) کعبور آب نه شیرین

شدن کار مَسَّاسٌ بالکسر مثله

و تشنه سیراب شود و هر چه فرو نشاند

سوزش تشنگی را و آب روشن

شیرین از اضداد است و فاو زهر

و دومی است بمر و

بینهم رَحِمٌ مَّاسَّةٌ یعنی میان

ایشان خویشی نزدیک است

و حاجة مَاسَّةٌ یعنی حاجت

سخت

(مَسْمَاسٌ) بالفتح سبک و وسبک

و کشن که بار دارند و اندوکل

ولانی

(ن) مَسَّتْ اِلَيْهِ الْحَاجَةُ

سخت نیازمند گردید

(ن) مَسَّةٌ مَسًّا بالفتح و

مَسِيسًا کامیر و مَسِيسِي كَلِيفِي

بود او را و کسب افضح و در شما

قیل سَتَ الشَّيْءِ سَجَفَ السَّيْنِ

الذی و تحویل کسر مالی المیم

و البعض ترک المیم علی حالها

منقوچه و هو من شواذ التحقیف

(و مَسٌّ) مجهول دیوانه گردید

(و مَسٌّ يَأْتِي رَجِمٌ فَلَانٌ) یعنی

نیشش بانب تو قریب است

(مَسْمَسَةٌ) آمیخته و شوریده

شدن کار مَسَّاسٌ بالکسر مثله

(مَسَّاسٌ) ببا یانیدن

(مَسَّاسَةٌ) جماع کردن

(مَسَّاسٌ) جماع کردن و منه قوله

تعالی من قبل ان یَمَاسَا

مس ط

(مَسِيطٌ) کامیر آب تیره و آب تیره

بومی ناک که در تک حوض مبادند

و سیل اندک سیطه مثله فی النکل

و کشن که بار دارند و اندوکل

ولانی

(مَسِيطَةٌ) آب تیره بومی ناک که

در تک حوض مبادند و چاه شیرین که

در آن آب تپاه در آید و متغیر گرداند

و آب که میان جمیع چاه روان

باشد و بد بومی گردد و در دو بار که

در دومی آب اندک روان باشد

و سیل اندک

(مَسِيطَةٌ) مصغرا سیل اندک تر

از مَسِيطٌ

(مَسِيطٌ) هر چه شور که شکم راند

و آب و گیاه شور شکم ران و آبکی

است شور مرنی طَهِيَّةٌ را و گیاهی

است تابستانی که شکم ستر راند

(ن) مَسَطَ النَّاقَةُ مَسَطًا

بالفتح دست و رنج ناقه در کرد و

آب فعل بر آوردن از جسم و فعل

ذک از آنرا علیها فحسل لیم و

مَسَطَ الْمِعَا مالید روده را با شستن

تا آنچه در رشت از علت بر آید

و مَسَطَ الثَّوْبَ ترک کرد جامه را

سپردن آن بالید دست تا آبش

بیرون رود و مَسَطَ السَّقَاءَ

با گشت بر آورد آنچه در آن بود

از شیر خفته و مَسَطَ فَلَانًا

باز بانه زد او را

مس ع

(مَسْعٌ) بالکسر با و شمال اسم

در آن آب تپاه در آید و متغیر گرداند

(مَسْبَعِيٌّ) بالفتح و شد الیاء مرد

بسیار سیر توانا بر آن

مس ع

(مَسَاعٌ) یک سو گردیدن

ایستد روی + و نیز مسك	چاه که در کندن بر آید یا چاه درشت	چاه که در کندن بر آید یا چاه درشت	ایستد روی + و نیز مسك
کتب نیکی يقال مافیه مسك	مسك كه بگردن حجت	مسك كه بگردن حجت	کتب نیکی يقال مافیه مسك
ای خیر رجع الیه	نابشد آنرا + و نیز مسك	نابشد آنرا + و نیز مسك	ای خیر رجع الیه
نام مردی	یقال فیه مسك و خیر نیکی	یقال فیه مسك و خیر نیکی	نام مردی
پوست پاره که بر روی	یقال مافیه مسك ای خیر رجع الیه	یقال مافیه مسك ای خیر رجع الیه	پوست پاره که بر روی
مستك بضم تین مثله فیها	مستك بضم تین مثله فیها	مستك بضم تین مثله فیها	مستك بضم تین مثله فیها
مستك محركة پوست باخه یا	مستك محركة پوست باخه یا	مستك محركة پوست باخه یا	مستك محركة پوست باخه یا
استخوان های که از آن شانه و خنجر	استخوان های که از آن شانه و خنجر	استخوان های که از آن شانه و خنجر	استخوان های که از آن شانه و خنجر
سازند و دستیانه و پای بر خنجر	سازند و دستیانه و پای بر خنجر	سازند و دستیانه و پای بر خنجر	سازند و دستیانه و پای بر خنجر
مستك بالک شک فارسی	مستك بالک شک فارسی	مستك بالک شک فارسی	مستك بالک شک فارسی
است معرب و عرب آنرا مشموم	است معرب و عرب آنرا مشموم	است معرب و عرب آنرا مشموم	است معرب و عرب آنرا مشموم
خوانند می مسك بالآء پاره	خوانند می مسك بالآء پاره	خوانند می مسك بالآء پاره	خوانند می مسك بالآء پاره
از آن مسك كعب جمع گرم و	از آن مسك كعب جمع گرم و	از آن مسك كعب جمع گرم و	از آن مسك كعب جمع گرم و
شك است در دوم و مقوی دل و	شك است در دوم و مقوی دل و	شك است در دوم و مقوی دل و	شك است در دوم و مقوی دل و
شیخ سوداویان و نافع خفان	شیخ سوداویان و نافع خفان	شیخ سوداویان و نافع خفان	شیخ سوداویان و نافع خفان
در یاج غلیظ رود و سموم و سدا	در یاج غلیظ رود و سموم و سدا	در یاج غلیظ رود و سموم و سدا	در یاج غلیظ رود و سموم و سدا
و پای و چون آنرا گرفته بروغن	و پای و چون آنرا گرفته بروغن	و پای و چون آنرا گرفته بروغن	و پای و چون آنرا گرفته بروغن
خیری لت کرده بر سر قضیب طلا	خیری لت کرده بر سر قضیب طلا	خیری لت کرده بر سر قضیب طلا	خیری لت کرده بر سر قضیب طلا
نماید عجیب الفعل باشد در	نماید عجیب الفعل باشد در	نماید عجیب الفعل باشد در	نماید عجیب الفعل باشد در
جامع و مسك البر و مسك	جامع و مسك البر و مسك	جامع و مسك البر و مسك	جامع و مسك البر و مسك
الجن دو گیاه است	الجن دو گیاه است	الجن دو گیاه است	الجن دو گیاه است
مسك بضم آنچه بدان	مسك بضم آنچه بدان	مسك بضم آنچه بدان	مسك بضم آنچه بدان
چنگ در زند و آن قدر از غذا	چنگ در زند و آن قدر از غذا	چنگ در زند و آن قدر از غذا	چنگ در زند و آن قدر از غذا
و شراب که بر پای و لنگ دارد و اندام	و شراب که بر پای و لنگ دارد و اندام	و شراب که بر پای و لنگ دارد و اندام	و شراب که بر پای و لنگ دارد و اندام
را و پس باشد زندگانی را و در وافر	را و پس باشد زندگانی را و در وافر	را و پس باشد زندگانی را و در وافر	را و پس باشد زندگانی را و در وافر
مسك كسر و جمع و بقیه از	مسك كسر و جمع و بقیه از	مسك كسر و جمع و بقیه از	مسك كسر و جمع و بقیه از
هر چیزی و جامی درشت و سخت از	هر چیزی و جامی درشت و سخت از	هر چیزی و جامی درشت و سخت از	هر چیزی و جامی درشت و سخت از

الْبَيْعَةُ وَالْمُفْرَدَةُ فِي الْإِنْسَانِ +	بر آوردن در درخت و اثر تو انگری	دلو می آب برگیرند از آن آب دیگر
امْرَأَةٌ مُشْرَةٌ الْأَعْضَاءُ زَن	پیداشدن بر کسی بقال مَشَر	سجاش خراش آید و درون زمین و
خوش و سیر و ممل اندام	الرجل اذا رسي عليه اثر غني وسير	راهی که در آن خاک و سنگ زیر می
رجلٌ مُشَرٌّ بالكسر و نيك مزج	شدن برگ و جامه پوشیدن م	نرم باشد و کوه که در آن چشمهاست
+ و بنوالمشر (بطنی است از مزج	مرشش	جوشان و روان باشد
مشر) محرکه مرد و خرامان بناز	أَطْعَمَهُ هَشَامًا مَشًّا خوراند او را	مَشُّوش (کصبور و ستارچه
+ و آذِهْبُهُ مَشًّا و شام داد	خورش پاکیزه	دست
و چو کرد و دوش نام شنواید او را	مَشَش (محرکه تنیدی که در	مَشَش (شتری که چشم و سپید
مَشَارَةٌ کساحه که زمین کشت	خردگاه دست و پای ستور بر آید	بر آورده باشد مَشَاء موش
ارض مَشَارَةً زمین که گیاهش	سخت گرد و کمتر از سختی استخوان	مَشَمَش (کربج لیفت زرد آلو
جنبان باشد از نازگی	و سپیدی که در چشم سر حادث	قَل مَّا يَوْجِدُ شَيْئًا أَشَدَّ بَدِيدًا لِلْعَدَاةِ
مشر الشجر) برگ و شاخ	گردد	مِنْهُ و تَلَطَّحًا و اضعافا و بعضی آورا
بر آورد	مَشَّاس (کتاب نام مردی	مَشَش گویند
مَشَار) برگ و شاخ بر آوردن	مَشَّاس (کتاب زمین نرم و	مَشَش (کبر و زرد خارب
درخت و کساده شدن در دیدن	نفس سرشت و نژاد یقال فلان	ن) مَشَّة مَشًّا بافتن در آمیختن و
و بر آسیدن و گیاه رویانیدن	طیب المَشَّاس اسی کریم النفس	سودان را چند آنکه گذاخته شد
زمین	مرویت سبک خوش طبع زیرک	+ و نیز مَشَش دست بخیزد در
مَشَش (برگ و شاخ بیرون	نیک خدمت کننده و رفسد و	مالیدن تا پاکیزه شود و چربش
آوردن درخت و شکار کردن آنرا	حضر	آن زائل گرد و خصوصت کردن و
و شادمانی کردن بر جاع و بخش	مَشَّاشَة کثامه سر استخوان	بودن اطراف استخوان
بخش کردن چپس را و جدا کردن	نرم که توان خایید آنرا مَشَّاش	اندک گرفتن مال کس را و دوشیدن
و لباس پوشانیدن کسی	بخند تا جمع و زمین سخت که	شیر از پستان نیم کاره
مَشَش (هله) چپس و زرد	در آن چاهها کند و پس آن جگه	س) مَشَشَتِ الدَّائِمَةُ مَشَّاش
که بان جامه خود جهت اهل	گذارد که چون چاه پر گردد آن	محرکه مَشَش بر آید ستور را و
خود + و نیز مَشَش برگ و شاخ	زمین سیراب و تر گردد و پس هرگاه	نظایر لها سوی بَحْبُث

۲۵

گیر مرچ یافتی از دست
 مرغ
 مشق بالفتح نوعی از خوردن
 چیزی چون خیار و مانند آن و
 عیب ناک ساختن و فعل من نصر
 مشقة بالتا پاره از جامه یا از
 پیاز کهنه و کل که کرده در آن
 خارش اند و بعد خشک شدن آن
 کتان را شانه کنند
 مشق بالکسر گل سرخ
 مشق بگل سرخ رنگ کردن
 و آلوده و مکدر و معيوب کردن
 آبروی کسی را
 مشق
 مشقة بالفتح نشان رسن در
 پای ستور و در می کشا و گی میان
 قوام ستور شکافته سم و خاشاک
 است سخت
 مشق بالکسر گل سرخ و فیخ
 ورجل مشق مرد سبک گوشت
 مشقة بالکسر آنچه افتد پاشانه
 از موسی و کتان و مانند آن و جامه
 کهنه یا پاره از پنبه مشق کعب
 جمع
 مشقة بالفهم سوختگی که سبب آن

نورسد و بهم سائی شکم هر دو در آن
 و مشق کاسیر جامه پوشیده
 و اسب باریک میان و ورجل
 مشق مرد سبک گوشت
 مشقة کثامت آنچه از موسی
 و کتان و مانند آن بشانه برافت
 آنچه در آن یا خالص گردد
 مشق پوست پاره پاره شده
 و آنکه هر دو شکم را نش بهم خورد
 مشق مونت مشق بالفهم جمع
 مشق سبک گوشت و اسب
 و راز باریک میان و و فیض
 مشق نره و راز باریک
 جارية مشق و تحریر
 کشیده بالا
 مشق الحارثه مشق
 مجهول و راز و باریک اندام گردید
 و و نیز مشق بالفتح نوعی از
 کاشیدن و بشتاب نیزه زدن و بشتاب
 زدن و حستن یا باز زدن و
 بشتاب خوردن و است خوردن
 کانه ضد و نوشتن حروف را و موسی
 راشانه کردن و کشیدن هر چیزی را
 تابیا زود و راز گرد و پاره کردن
 جامه را و کم دو کشیدن زدن کشیدن

تا نرم گردد و بهترین گیاه چریدن
 شتر و مانند طعام را زیاده از آنچه
 خورده و سوزش جامه نویقال مشق
 الثوب الجذیل الساق
 رس مشق مشق محرکه رسید
 و کتان و مانند آن بران دیگر
 مشق باز زدن زدن
 مشق کفط جامه رنگ بگل سرخ
 و ماشقه هر یک کشیدن شام
 و ادن یکدیگر را و با هم با هم
 فریاد کردن
 مشق اللیل آخر گردید و
 مشق جلباب اللیل آشکار شد
 سید صبح و و نیز مشق
 پوست برکنده شدن شلخ و
 برهنه گردیدن آن و پاره شدن
 جامه
 و با هم کشیدن گوشت
 و مشق ربودن و بریدن و همه
 شیرستان و کشیدن و شمشیر
 بر کشیدن
 مشق
 مشکان کتمان نام مودی و دی
 با صطخر و دی بفر ز آلود پارس
 شدن شیر و دی بدو کشیدن و شمشیر

دشهری از اعمال همان مشکان
 الحال تابعی معروف بابن
 مشکان مفری و عطفوان بن
 مشکان تابعی و محمد بن مشکان
 محمد بن
 مشکان لقب عبدالله بن
 عامر محدث لقب به لطیب
 راجحه
 مشق
 فخذ ما شلت ران کم گوشت
 موشیل بالفهم و کسر الشین
 است از آن ده است غایم بن حنین
 فقیه ابو الغنایم موشیلی یا او
 منسوب است بسوی موشیلا که
 کتابی است ترسایان را و حدیث
 نصرانی بود
 و مشق کبیر نرم نرم دو شده
 ورجل مشق مرد کم گوشت
 ران
 مشق لحمه مشق کم
 گردید گوشت او و و نیز مشق
 بالفتح کم دو کشیدن
 و مشق شیر اندک فرو و
 آوردن ناقه یا پراگنده ریخته
 شدن شیر و دی بدو کشیدن و شمشیر

از نیام بر کشیدن اِمْتِشَال (شمیر بر کشیدن مرشل ز	خرما مَشْنِین (همه شیر پستان دوشیدن بکرامت شیر و اون	الماشی بکل خطو سبعا یه حننه مَاشِیَّة (ستور و ستور بسیار زیاده مَصَّت الجَارِیَّة مَصَّتَا	مرصت
مَشْلُوْز) بالکسر و شد اشین مع فتح اللام زرد و آلومی شیرین مغز و کره الازهری فی شل ز و حقه ان یدکر اما فی مرشش و اما فی	اِمْتِشَان) بریدن و بر بودن و شمیر بر کشیدن و همه شیر پستان دوشیدن و گرفتن و دوزیدن یقال اِمْتِشِن مِنْهُ مَا مَشْلَک یعنی بگیر چیه یا بی از و	مَاشِیَّة) زن بسیار فرزند مَشَاء) کثرت و سخن چیدن مَشَاء) بکسر الفوقیه مهد و و رفتن	مرص ح
نظرا الی الصدرا و العجز مرشش	مَشْن (بالفتح تازیانه زدن یا نوعی از تازیانه زدن و نیز کشیدن و گامیدن و دست بر چرخیدن و کشیدن مالیدن و شمیر زدن بطوریکه	مَشْنِی مَشْنِیَا) بالفتح رفت و خداوند مواشی بسیار گردیده یافت منه قوله تعالی لَوَدَّ اَمْتِشُونَ کما بسیار بچه شدند اِمْتِشَاء) راندن و خداوند مواشی بسیار و با مواشی بسیار زده شدن قوم	مرص ح
پوست ربان و داون و افعل من نصر	اِمْتِشَاء) شکم راندن و در و سبیل و انتظار کردن و در آنکه شکم برانند یقال اَمْتِشَا الرَّجُلُ اِذَا رَجَحَ دَوَانَهُ استوار شد پنج مومی کرد اگر و سم آن پس زافادون مون کشت	مَشْنِیَّة) رفتن و راندن لازم مَاشِیَّة) با هم رفتن یقال مَاشَاءُ اِذَا مَشِی مَعَهُ اِمْتِشَاء) با مواشی بسیار زده شدن مَشْنِی) برفتن پیش شراب مانند آن در اندامها یقال مَشْتِ فی حمی الکاس می ذمبت و جوت نماششی) بهر گز رفتن باب المیل و فضل الصا	مرص ح
مَشْنَة) بالتار پوست باز رفتگی از اندام بز و ن یقال اَصَابَتْهُ مَشْنَة وهی الجرح له سعة و لا عور له مَشَان) کسباب و می است به صره خوردن مَشَان) ککتاب نوعی از خوشترین خرما مَشَان کغراب بشده و فی المثل یَعْلَمُ الْوَدَّشَانِ یَا کُلَّ طَبَقٍ المَشَانِ بالاضافة و کورک کهنه وزن زبان دراز و کوهی است مُوشَان) بالضم غنسی از خوشترین	مَشْنِیَّة) بالکسر زمار و نوعی از زمار مَشْنِی) سخن چیدن نزد یک والی یا عام است مَشَاءُ بالضم جمع در و نده و فی الحدیث ان للحاج	مَاشِی) سینه چیدن و سینه چیدن مَشَاء) کثرت و سخن چیدن مَشَاء) بکسر الفوقیه مهد و و رفتن مَشْنِی) برفتن پیش شراب مانند آن در اندامها یقال مَشْتِ فی حمی الکاس می ذمبت و جوت نماششی) بهر گز رفتن باب المیل و فضل الصا	مرص ح
مَشْنَة) بالتار پوست باز رفتگی از اندام بز و ن یقال اَصَابَتْهُ مَشْنَة وهی الجرح له سعة و لا عور له مَشَان) کسباب و می است به صره خوردن مَشَان) ککتاب نوعی از خوشترین خرما مَشَان کغراب بشده و فی المثل یَعْلَمُ الْوَدَّشَانِ یَا کُلَّ طَبَقٍ المَشَانِ بالاضافة و کورک کهنه وزن زبان دراز و کوهی است مُوشَان) بالضم غنسی از خوشترین	مَشْنِیَّة) بالکسر زمار و نوعی از زمار مَشْنِی) سخن چیدن نزد یک والی یا عام است مَشَاءُ بالضم جمع در و نده و فی الحدیث ان للحاج	مَاشِی) سینه چیدن و سینه چیدن مَشَاء) کثرت و سخن چیدن مَشَاء) بکسر الفوقیه مهد و و رفتن مَشْنِی) برفتن پیش شراب مانند آن در اندامها یقال مَشْتِ فی حمی الکاس می ذمبت و جوت نماششی) بهر گز رفتن باب المیل و فضل الصا	مرص ح

م ص خ	آب دهان و پستان شیر و لرزیدن	جمع فی الكل و شهری است معروف	الحذوقه مصادر لكتاب و مصائر
(مَصْنَع) بالفتح صورت برگردانیدن	و خوار و ذلیل کردن و الفعل	ثَبَّتَتْ لَمْصَرَّهَا اُولَانَه بِنَاهَا	جمع مثل قُلُوص و قِلَاص و قِلَاص
و برتر کردن و برکشیدن برگ و	من نصر	الْمَصْرَبَن نَوْج اَوَّلَ نِقْصَالِه عَن	(مَاصِر) نَاقَه که شیر و ی کم کم
شاخ یز و برکشیدن هر چیزی و	(مَصْدَة) بالتاء بَارَان یقال	غیره و قد تَصَرَّفَ و تَذَكَّرَ و یزید	و بزرنگ براید و مصادر جمع و
گرفتن آن و الفعل من نصر	مَا أَصَابَتْكَ مَصْدَةٌ و سَهَا یقال	ذوقِ مِصْرٍ محدثی است	پرده و حاجز میان دو چیز و
(مَصْوَخَة) بالفتح گو سپند	مَا وَجَدْنَا هَذَا الْعَامَ مَصْدَةً قَالَ	(مِصْرَان) کوفه و بصره	نَجْمَة مَاصِرٍ میش کم شیر
افروشته بن پستان	ابن السکیت قد تَبَدَّلَ الصَّادُ	(حَارُ مِصْرِي) خر مشوب بشیر	(رَن) مِصْرَ النَّاقَةِ مِصْرًا بالفتح
(مَصْخَاخ) کرمان گیاهی است	فَيَقَالُ مَرْذَدَةٌ	خَمِي مَصَارٍ و مَصَارِي بفتحها	بسر سه انگشت دوشیده نَاقَه را
که پوست وی اندپیاز باشد	(مَصَاد) کسباب پشت بلند و	جمع	یا بسبابه و ابهام دوشید و دوشید
(مَصْوَخَة) کا عجب بزرگ و شان	بِالْأَي كَوْه اَمِصْدَة کا غلته و	(مِصِير) کا میر روده اَمِصْدَة	آنچه در پستان بود از شیر و
بزرگ و نص اَمِصْوَخ و مَاصِيخ	مُصْدَان کَعْمَان جمع و سخت تر	مُصْرَان کَعْمَان جمع مِصَارِي	مِصْرَ الْفَرَسِ مجهول لا تک
جمع	و استوارتر جای از کوه قال ابن	جمع الجمع و قال بَعْضُهُمْ مِصِيرٌ	بر آورده شد اسب
(مَصْخَاخ) برگ و شاخ بیرون	حجر و اذْ أَبْرَزَ الرُّوْعَ الْكَعْبَانِ	عَلَى مَفْعَلٍ مِّنْ صَارَ إِلَيْهِ الطَّحَامُ	(مُصَصِّر) کعظم رنگ کرده بگل
آوردن یز	و مَصَادُ لِمَنْ يَأْوِي إِلَيْهِمْ و معقل و	وَأَمَّا قَالُوا مُصْرَانُ كَمَا قَالُوا فِي	سرخ
(مَصْخَاخ) چیزی گرفتن	و نیز مَصَادُ کوس است و نام	جمع الْمَسِيلِ مُسْلَدَانُ شَبَّوْهُ مَفْعَلًا	تَمِصِيرٍ کم کردن و کم کم دادن
(مَصْخَاخ الْوَلَدُ) جدا شد بچه از	اسب بُمِشَه بن جَبَب و نام مردی	بِفَعِيل	دش را یقال مَصْرٌ عَلَيْهِ الشَّيْءُ
مادر	و یضم	(مِصِيرَة) کسینه جائی است	ای آغطاه قلیلا قلیلا و شیر خن
(مَصْخَاخ) برکشیدن برگ و شاخ	م ص د	(مُصْرَانُ الْفَارِ) کَعْمَان نوعی	جایی را و فراهم آوردن اهل آنرا
یز و برکشیدن هر چیزی و گرفتن آن	(مِصْر) بالکسر پرده و حاجز میان	از خرمای پنج کاره	در وی و اندک شیر گردیدن
م ص د	دو چیز قال امیه بن ابی الصلت	(مُصَارَة) کنایه جای تک	ماده بز
(مَصْد) بالفتح پشت بلند مَصْد	و جاعل الشمس مصرًا لاختفاء	بر آوردن اسب	(مُتَمَصِّرَة) بالکسر الصاد غره
با تحرک شد و سختی سرا و	به و بین النَّهَارِ وَبَيْنَ اللَّيْلِ قَدْ	(مُصَوِّر) کصور ماده بز و نَاقَه	اسب جائی باریک و جائی کنده
بحرک و سستی گرمی از اعداد	و حد میان دو زمین مُصَوِّر جمع	کم شیر و نَاقَه که شیرش بزرنگ	و ابل مُتَمَصِّرَة شتران پرانده
است و نیز مَصْد بالفتح شیر	یقال اشتریت الدار بمُصَوِّر هَاو	بر آید الا صمیع هو من المَغْرَضَة	(مُصَر) بسر انگشتان یا بسبابه
دادن و گامیدن و یکیدن یا یکدن	آوند و گل سرخ و پستان اَمِصَار	دون اَنفَاك و قَالَ وَ مِثْلَهَا مِنَ الضَّانِ	ابهام دوشیدن و باقی شیر را

دوشیدن و کم شدن و پیر شدن نمودن	ما صان (یعنی بلا و عذاب من)	استوار بند اندام	م ص طر
و پیرانده شدن و شهر شدن جای	بر روی باد و کله و نیلی علی ما صان	مصاص (کعبیط خالص از)	(مصاص) بالضم می ترش
و فرا هم آمدن بر چیزی	بن ما صان بالثناء	هر چیزی + و فرس مصاص	مصطارة بالثناء مثله
(امصاص) بر سر انگشت یا	(مصاص) بیماری است کوک	اسب استوار بند اندام و آن	م ص طک
بسانه و ابهام و شنیدن و برگردیدن	که از موها که بر سر استخوان بپلوه	لمصاص (یعنی او صاحب حب)	(مصطکی) بالفتح و الضم مقصور
صورت یقال امتصاص الغزال ای	بسوی پشت روید حادث گردد	پاکیزه است	و ید فی الفتح فقط و فی الضم انفا
تَمَسَّخَ	تا که آن موها را نبرد کنند اکل و	(و خفیف مضموع) خردگاه	عن ابی حیان جمع است که سپید
م ص ص	شرب او را کوارد نشود	باریک دست و پای ستور	آزار و می مصطک و سیاه را
(مصصة المال) بالضم خالص مال	(مضموع) کعبور زن که شیفنگ	(مضموعه) زن لاغر	مصطک بنط گویند در خش بینه
(مضمین الثری) خاک و ریگ	کند بر مرد وقت جماع و کس که	(سن) مصصة مقصا بالفتح	تراز کند رسید آن نافع جمیع
تناک	بمکد ترے بالای قضیب	مکید آنرا	معه و مقعده و روده و جگر و
(مضمصة) کسفینه کا سه بزرگ	مصاص جمع + ویز مضموع	(مضمصة الذنوب) للفاعله	سرفه کنند بموشیدن و نافع نیک
و شهری است بشام و لایند	طعامی که گوشت پخته را در سرکه	زن پاک شونده از گناه	و آنه و تفتیق شهوت و تفتیق سدا
(مصاص) اغراب خالص از	اندازند یا از مرغ چو و کبوتر	(مضمصة) آب در طرف زبان	(دواء مصطک) کمره
بر چیزی و یقال هو مصاص قویه	بچه و جز آن تر قیب دهند یا از	گردانیدن و هو مثل المضمصة الا ان	داروی مصطک آینه
و هم مصاص الاقوام یستوی فیه	گوشت طهور باشد خاصه و العامه	هذا بطرف اللسان و ذاك بالفم	م ص ع
الواحد و الجمع و گیاه است یا	تضم	کله بینهما کما بین قبضة و قبضة	(رجل مصع) بالفتح و کتف
تدای خشک که گیاه است یا	(مضموعه) بالثا زن لاغر	تفاوت + و او نه شستن	مرد شمشیر زن یا مرد استوار اندام
گیاه که چون بکاظمه رود	(رجل مصان) بالفتح مرد که	(امصاص) مکانشدن	توانا یا پیر زخار یا باخراق و دره
عیشوم گویند و در دنیا مصاص	شیر گویند که از آنکس + و یا	(تمصص) یکیک مکیدن	بازنده
لینیه یخزیه و هو یعلمی + و	مصان دشنام است یعنی ای مکند	(امصاص) مکیدن	(مصع العصفور) کمره
ذو مصاص موضع است و نیز	تلاق مادر خود یا ای مکنده پستان	م ص ط	کنجشک
مصاص کرے نزا و پاکیزه	گویند از آنکسی یا مصان	(ن) مصط ما فی الرحم مصط	(مصعة) کمره و بالضم پادشاه
گوهر یقال انه لمصاص	مونث	بالفتح بدست آب کشن بیرون	عوج مصع کمره و قفل جمع و
رونی علی ما صان بن	(فرس مصص) کعبیط	آورد از رحم	مرغی است سبز

(مَصْع) کبوتر و پیماناک	ضرب و رفتن اسب و دل زنده	دشمن و آن مضر معده است	شیء یسیر مصلت است اذ اقطرت
دل باخته	دل شدن از بیم یا از شتاب زدگی	(مُصَالَة) کثامت و یفتح آب که از	وتباه کردن مال را و بنا بایست
(مَصْع) آب شور و اندک و تیره	و آب سرد زدن پستان ناکه	پیش بر آید از فشردن بعد بختن	خرج کردن آن را و و نینه
و آب روشن از اضداد است و بر	و رفتن و باز گشتن شیر از پستان ناکه	و هو خمار للمعدة و آب که از سوزمه	(مُصُول) بالضم جدا گردیدن
گردنده و پیری شونده از هر چینه	مُصَوِّع مثله و رفتن و پیری شدن	یعنی ماست بیرون تراود و آنچه	آب از شیر
و ویشی مَصْع چیز در خشنده	سرا و هر چینه	از خم و زخم بزند	(مُصِل) کحس زن که بچه را
(مَصْعَة) ناکه برگشته شیر از	(مَصْع لَهُ بِحَقِّهِ اِمْصَاعًا)	(مَصِل) اندک از دهن تر از	مضغه افکند و و شاة مُصِل
پستان	اقرار کرد حق او را و نیز اِمْصَاع	شیر	گو سپند که شیرش برگردد و جدا شود
(ف) مَصَعَتِ الْمَرْأَةُ مُصْعًا	افکندن مادر بچه را و بیخالی انداختن	(مُصْلَاء) کصیراء زن باریک	در شیر دوشه پیش از آن که بر شیر
بافتن انداختن زن بچه را و	مرغ و بار بر آوردن درخت عوج	رشد دست	خفته ریخته شود
كَذَا مَصْع الطَّائِرُ بِذَرْقِهِ	و خداوند شتران شیر برگشته شدن	(مُصِل) کمنبر یا لونه یا پاتیل	(مُصَال) تباه کردن و
یعنی بیخالی انداختن و مَصْع	قوم	رنگ ریز که در آن رنگ کند	بنا بایست خرج کردن مال را و
يَسْلُجُهُ عَلَى عَقْبِيهِ) برایشنه	(مُصْنِع) درخت و چوب بریده	(شاة مُصَال) بالکسر گو سپند	بچه افکند زن که هنوز مضغه باشد و
رید از ترس و بیم یا از شتاب زدگی	ماندن یا پوست تا خشک گردد	که شیرش در شیر دوشه برگردد	دوشیدن شیان گو سپند را و همه
و مَصْع فِي مَرْوِيَةٍ) شتاب	(مُصَا صَعَة) با هم کشش کردن	و جدا شود فیصل از ریخته شدن بر	شیر پستان دوشیدن
گذشت یا دنب جنیان سخت	و پیکار و خصومت نمودن	شیر خفته	(مُصَال) شکم را اندن دارد
دوید و نیک شتافت و مَصْعَتِ	(مُصَاع) با هم مرو سیدن در	(ن) مَصَل مُصْلًا) بالفتح	م ص و
الذَّابَّةُ بِذَنْبِهَا) جناباید ستور	جنگ يقال ثَمَّ صَعُوا فِي الْحَرْبِ	تراوید و مَصَل لِقْلَانِ مِنْ	(مُصَالِيَة) کثامت شیشه خرد
دم را و زوان را و مَصْع الْحَوْضِ	(مُصَاع) رفتن اسب در زمین	حَقْلُهُ) جدا گردید جهت دی از	(مُصَوَاء) کصیراء کون وزن که
بعاء قلیل) آب اندک تر کرد	رفت	حق و می و نیز مَصَل) پیر ساختن	بر آن دی گوشت نباشد وزن
حوض را و بشاشید و مَصْع فِي	(مُصَاع) رفتن در زمین و است	و آن چنین باشد که شیر منجمد	لا غر سرین
الْأَرْضِ) رفت در زمین و	کردن خر گوش را	را در آوردن برگ خر یا یا سفال و	باب المیم فصل الضاد
نیز مَصْع) در خشیدن برق	م ص ل	جز آن گذارند تا آبش بچکد و	م ض ح
و جز آن و شمشیر یا تازیانه وزن	(مَصَل) بالفتح ترف و آب که از	اندک روان شدن زخم و جز آن	(مَصَاحِج) زشت کننده ناموس
و اندک زدن یعنی دو ضربت یا چهار	پیش بیرون بر آید بعد از بختن	يقال مَصَل الْجُرْحُ اِی سَالَ مِنْهُ	کسی

(ف) مَضَحَ غَرَضَهُ مَضَحًا بِالْفَتْحِ
 زشت و معیوب گردانید ناموس
 ویرا. و مَضَحَ عَنْهُ راند و باز
 داشت از آن و نیز مَضَحَ بِرِگنده
 شدن شتران و تراویدن تو شدن
 و منتشر گردیدن شعاع آفتاب
 (امضاح) عیب ناک کردن بروی
 کسی را قال الفرزدق فامضحت
 عرَضِي فِي الْحَيَاةِ وَتَسْتَنْتِ وَأَوَقَدَتْ
 لی نارا بکل مکان
 م ض ح ل
 (امضجلال) نیست شدن و
 رفتن
 م ض خ
 (ف) مَضَحَ مَضَحًا بِالْفَتْحِ الْوَدَّ
 اندام را بهی خوش
 م ض د
 (مضد) بالفتح ضما و بستن بر سر
 و الفعل من نصر
 (مضد) محرکه کینه
 م ض ر
 (مضاراة اللبن) کثامتة آنچه
 باکسر یعنی رایگان رفت خون او
 از اتباع است
 (مضض) گفتف شیر ترش زبان

گزشت پدید و ذهب دمه
 خَضِرًا مَضِرًا ای بد را بد
 خَضِرًا مَضِرًا یعنی گیر آن را
 تر و تازه
 (مضرة) کفره شهری است
 بگو بهای قیس
 (مضرب نزار) گزید بر قبیله
 است وهو مضرب الحجر و تقدّم فی
 حم ر ستمی لولعه بشرب اللبن الماخر
 لولبیا ض لونه و قبل انما قبل له
 مضرب الحجر و لاخيه ربيعة الفرزدق
 اعطى في الميراث الذهب و الخمر
 الخيل و كان شعاعهم كاني الخمر
 الرايات الحمر
 (مضض) شیر ترش زبان که شیر
 نیک سپید
 (مضض) کامیر شیر ترش زبان که
 و سخت سپید
 (مضيرة) کسفة آتشی است که
 از شیر ترش سازند و گاهی در آن
 شیر تازه افزایند
 (مضارة اللبن) کثامتة آنچه
 روان باشد از شیر
 (مضاض) کعلابط بال فوقینام
 گرم یقال کعله بملمول مضای

(ن س ك) مَضَرُ اللَّبَنِ مَضِرًا
 بالفتح و یحرک و مضوئاً ترش
 زبان که گردید شیر و سخت پدید
 گشت مَضَرُ اللَّبَنِ كَذَلِكَ
 (تمضیر) کسی را بمضریان
 منسوب کردن و هلاک گردانیدن
 فی الحديث مَضَرُ مَضَرٍ هَا اللَّهُ فِي
 النار ای حیثها فیها کائن اصله
 مَضَرُ اللَّبَنِ وهو قُرْصَةُ اللِّسَانِ
 حَذِيَّةُ لَهُ
 (تمضض) بر مضریان خشم گرفتن
 و خوشتر را بمضریان مانند
 کردن یا نسبت نمودن بآنها
 م ض ر ح
 (مضرج) کجغرف جرج یا کرگس
 سپید مضرجی بشد ایلام شده
 فیها
 م ض ز
 (مضوئ) مضوئ کعبور شتراده
 سال خورده
 م ض ض
 (مضض) بالفتح سنگ که در چاه
 کهنه باشد و بدین آب را دریابند
 و گاهی در چاهی دو سنگ باشد و
 گرم یقال کعله بملمول مضای

حار. و زجل مضض الشرب
 مرد ضرب در دناک خورده و کحل
 مضض سر من چشم سوز
 (مضضة) بالفتح شیر ترش و امرأة
 (مضضة) زن که مصیبت و مکروه را
 برداشت نتواند کرد
 (مضض) بالكسر متلثة الاخر منبئة
 و مضض منقولة كلمة است که
 بمعنی لای نفی آید یعنی حرکت
 دادن هر دو لب را چند آنکه
 شنیده شود او انی که بلای نفی
 ماند و در آن مطمح اجابت باشد فی
 المثال ان فی مضض لمطعاً قال الرازي
 سألتهما الوصل فقالت مضض
 (مضضض) محرکه شیر ترش و
 درد و سوزش مصیبت الم جراحت
 (مضاضض) کفراب بی آمیغ و ناب
 و آب شور که خوردن و بکار بردن
 نتواند و درختی است و نیز
 مضاض بن عمرو و ابو الحارث
 بن مضاض جزیبی اند
 (مضضاضض) بالكسر مرد سبک
 تیز رو و سوزش و گردانیدگی آب
 و در دهان و یفتح
 (ن) مضضة الشئ مضضاً بالفتح و

ج

مُضِضًا کایمیرانده مند گردانید	سوختن پوست یا قال امضه جلده	لَيْتَهُ الْمَضَاعُ یعنی نرم نجاییدن	وتقدم کردن بچیزی قال الشاعر
اورا آنچه خیز + ومض الخلقاه	قد لکه	(مضاعه) کثامه خائیده و قیل	+ ع + فاذا حُيِّنَ مضی علی
سوخت سرکه دهن اورا + ویز	(تمضیض) آب سخت شور	ما یبقی فی الفم مما یضع	مضواؤه +
مض (کیدن و یا سخت یکیدن	نوشیدن	(ماضغان) بن برد و ریختن متعل	(امر مضو علیه) کمد عوامر
وسوزانیدن جراحت	(تقاض) با هم ستبیدن	بن اضر اس یا دورگ است در	که در آیند در ان
ن س مض الكحل العين	(تمضض) آب در دهان	دور تخ	(ن ض مضی مضیا و مضیا)
لثام بالفتح سوخت سر چشم را	جنانیدن جهت وضو یقال	(ماضغه) احمق	بالضم دشدا لیا و الواو گذشت
و نجایده مضیت العنز مضیضا	تمضض للوضوء و در آمدن آب	(مضغ الامور) کسک کارهای خود	ورفت + و مضی فی الامور
کایمیرانده بر دلب را فشارد	در دهان بوقت وضو خواب در	و حقیر	مضاءا) کساء و مضوا باشد
+ و مضه الجرح در دناک کرد	چشم و باگ کردن سک در پی	(مضاعه) گز ناره گول	الواو در گذشت در آن + و مضی
اورا جراحت	کس صلته بنی	(فن) مضغه مضغاً بالفتح	سبیله) برود و بر نیت خود رفت
(س) مضض مضضاً محکمه	م ض غ	خائید آن را	+ و مضی الشیف مضاءا)
و مضیضا و مضاضه ککرامه	(مضغه) بالضم پاره از گوشت	(امضغ الخلل) خوش مزه	بالضم برید + و مضیت علی
نخیده و سوخت از مصیبت	و جز آن یقال قلب الانسان مضغه	گردید خای آن چنانکه خائیده	یعنی) جائز و شتم بیع را و یقال
(مضضه) آب در دهان	من جسدیه مضغ کسر و جمع	شود + و امضغ اللحم خوش	مضیت علی الامور مضیا و مضوت علی
بنیانیدن و شستن دهان با آب	(مضیغه) کفیته بر گوشت پاره	مزه گردید گوشت و خورده شد	الامور مضوا بالضم و الفتح مثل
مضاض بالکسر شد و شستن	که بر استخوان باشد و گوشت پاره	(ماضغه فی القتال) کوشش	و تود و صغود
نمود و جز آن را و یقال امضضه	زیر گوشت بازوی اسب پی کرانه	نمود با او در کارزار	(امضاض) روان کردن و در گذراندن
مضی بضم ای مامت	گوشت کمان یا پی خائیده ککانه	م ض یو	و جائز داشتن یقال امضیت علی
(کحل مضض) کمق بالضم	سازد ارد و تندی زیر بنا گوش و	(ماضی) گزارنده و قاطع هر چه	یعنی
سر چشم سوز	پی اندام مضیغ کایمیر و مضایغ	باشد و شیر میش و شمشیر و مرد	(تمضض) در گذشتن
(امضاض) سوختن دل اندوه	جمع	رساند امور	باب المیم فصل الطاء
چیزی و اندوه مند کردن و سوختن	(مضاع) بالفتح آنچه خائید آن را	(ابو المضاء) کساء اسب + و	م طء
سر چشم و رنجور کردن و سوزانیدن چون عکس مانند آن یقال ما عده	مضاع و غاییدن یقال هذه کسره	مضاء قالیبی) تابع است	(ن) ملأ الجاریه ملءا) بالفتح
جراحت و خراشیدن و		(مضواء) کغلوا پیش آمدن	گایید ان را

م ط ح	(ف) مَطْرَةٌ مَطْحًا بِالْفَتْحِ بِدَسْتِ زَدَاوَرٍ + وَمَطْحُ الْمَرْأَةِ كَأَيْدِ أَنْ رَا رَامَتْ مَطْحُ الْوَادِي الْبُنْدُوبِيَارِ كَرْدِي آبِ أَنْ	(مَطْرٌ) مُحَرَكَةٌ بَارَانِ أَطَارِ جَمْعُ + وَمَطْرَلَيْتِي وَمَطْرُبُنْ هَلَالٌ وَمَطْرُبُنْ عَكَاسِ سُلَيْمِي صَحَابِيَانِ أَنْدُ + وَمَطْرُ نَهْقَارِي وَمَطْرُبُنْ آبِي سَالَمِ مَطْرُبُنْ عَوْنٌ وَمَطْرِبُنْ لَهْمَانِ وَمَطْرُبُنْ مَيْمُونٌ مُحِثَانِ مَطْرُبُنْ عَبْدِ الرَّحْمَنِ اعْتَقِ أَزْ أَبَوِ الْعَالِيَةِ رَوَايَتٌ مَيَكُنْدُ + مَطْرِبُنْ نَاجِيَةِ لَهُ ذَكَرُ فِي الرَّكْعِ مِنْ كِتَابِ الصَّلَاةِ	مَسَوَاكُ كُنْدَه وَمَطْرُودُ أَبُو سَلَامٍ أَعْرَجُ جِشْتِ دَمَشْقِي تَابَعِي اسْتِ (أَرْضُ مَطْرُودَةٍ) زَمِينِ بَارَانِ رَسِيدُ مِنْهُ قَوْلُهُمْ بَدَدُ فِي مَطْرُودَةٍ بَرَفِي مَطْمُودَةٍ (ن) مَطْرٌ مَطْرًا بِالْفَتْحِ بَارِيدُ مَطْرُتُهُمُ السَّمَاءُ مَطْرًا وَيُكْرَهُ بَارَانِيدُ بَرِيشَانِ لَازِمٌ مُتَعَدُّ + مَطْرُ الرَّجُلِ فِي الْأَرْضِ مَطْرُودًا وَمَطْرًا) بَشْدُ دَرَزَمِينِ رَفْتُ + وَمَطْرُ الْفَرَسِ مَطْرًا مَطْرُودًا بَشَاتٍ وَتَزِفَتْ + وَمَطْرُ الْقَرْيَةِ) بِرَكَرْدِ مَشْكَرُ + وَمَطْرُ بَحْثِي نِيكِي رَسِيدُ مَرَا وَيَقَالُ مَا مَطْرُودُهُ خَيْرٌ أَوْ بَحْثِي مَجْهُولًا بَعْنِي أَرْوِي خَيْرِي زَسِيدُ + وَمَطْرُ الطَّيْرِ) شَتَابِي كَرْدُ وَتَقَرُّدُ أَمْدَنُ وَيَقَالُ مَا أَدْرِي مَنْ مَطْرِبُهُ) يَعْنِي نَدَامُ كَرْدُ أَوْ رَا كَذَا ذَهَبَ الْبَعِيرُ فَمَا أَدْرِي مَنْ مَطْرِبِهِ رِيَوْمُ مَطْمُودٍ) لَحْسَنُ رَوْزِ بَابَارَانِ	
م ط ح	(مَطْحٌ) بِالْفَتْحِ آبِ لَای ناک تک چاه که خوردن نتوانند (مَطْحٌ مَطْحٌ) بِکسرتین و سکون الاحر کلمه که بدان تکذیب قول کاذب را و ناسیله فیقال مَطْحٌ مَطْحٌ ای قولک باطل (مَطْلَحٌ) اسب نرم تکست دو (مَطْلَاحٌ) گنگان کون بزرگش تکبر خود پرست (ف) مَطْحُهُ بِيَدِهِ مَطْحًا بِالْفَتْحِ بِدَسْتِ زَدَاوَرٍ + وَنِزْ مَطْحٌ بِسَارِ خُورْدَنِ وَابْکِین لَیْدَنِ بَدَلُ آبِ چاه بر کشیدن و میجوب و آلوده و زشت کردن ابروی کسی را م ط ح (مَطْرَةٌ) بِالْفَتْحِ خَوِيٌّ وَعَادَتُ (مَطْرٌ) بِالضَّمِّ خَوِيٌّ وَعَادَتُ خَوْشَةُ ارْزَنْ	(مَطْرَةٌ) مُحَرَكَةٌ خِيَكٌ وَمِيَانُ حَوْضُ (مَطْرِيَّةٌ) مُحَرَكَةٌ مَسْئُوبَةٌ دِهِي هِتْ بِظَاهِرِ قَاهِرَةِ رِيَوْمُ مَطْرُ) کَلْتَفُ رَوْزِ بَابَارَانِ (مَطْرَةٌ) کَفَّةٌ خَوِيٌّ وَالْمَرْأَةُ مَطْرَةٌ) زَنْ لَازِمٌ کِيرِنْدَه سَوَاکُ عَسَلُ وَبَاکِي رَا (مَكَانُ مَطِيرٍ) کَامِيرِ جَايِ بَارَانِ رَسِيدُ (مَصِيرَةٌ) کَسْفِيَّةٌ دِهِي هِتْ بَنَوَاحِي سُرْمَنْ رَأَى أَوِ الْقَوَا الْمَطْرِيَّةُ مُحَرَكَةٌ مَسْئُوبَةٌ لَآئِهْ بَنَاهَا مَطْرِبُنْ فَزَارَةُ الشَّيْبَانِي فِي الْحَاجِي	مَطْرُودًا وَمَطْرًا) بَشْدُ دَرَزَمِينِ رَفْتُ + وَمَطْرُ الْفَرَسِ مَطْرًا مَطْرُودًا بَشَاتٍ وَتَزِفَتْ + وَمَطْرُ الْقَرْيَةِ) بِرَكَرْدِ مَشْكَرُ + وَمَطْرُ بَحْثِي نِيكِي رَسِيدُ مَرَا وَيَقَالُ مَا مَطْرُودُهُ خَيْرٌ أَوْ بَحْثِي مَجْهُولًا بَعْنِي أَرْوِي خَيْرِي زَسِيدُ + وَمَطْرُ الطَّيْرِ) شَتَابِي كَرْدُ وَتَقَرُّدُ أَمْدَنُ وَيَقَالُ مَا أَدْرِي مَنْ مَطْرِبُهُ) يَعْنِي نَدَامُ كَرْدُ أَوْ رَا كَذَا ذَهَبَ الْبَعِيرُ فَمَا أَدْرِي مَنْ مَطْرِبِهِ رِيَوْمُ مَطْمُودٍ) لَحْسَنُ رَوْزِ بَابَارَانِ	مَطْرُودًا وَمَطْرًا) بَشْدُ دَرَزَمِينِ رَفْتُ + وَمَطْرُ الْفَرَسِ مَطْرًا مَطْرُودًا بَشَاتٍ وَتَزِفَتْ + وَمَطْرُ الْقَرْيَةِ) بِرَكَرْدِ مَشْكَرُ + وَمَطْرُ بَحْثِي نِيكِي رَسِيدُ مَرَا وَيَقَالُ مَا مَطْرُودُهُ خَيْرٌ أَوْ بَحْثِي مَجْهُولًا بَعْنِي أَرْوِي خَيْرِي زَسِيدُ + وَمَطْرُ الطَّيْرِ) شَتَابِي كَرْدُ وَتَقَرُّدُ أَمْدَنُ وَيَقَالُ مَا أَدْرِي مَنْ مَطْرِبُهُ) يَعْنِي نَدَامُ كَرْدُ أَوْ رَا كَذَا ذَهَبَ الْبَعِيرُ فَمَا أَدْرِي مَنْ مَطْرِبِهِ رِيَوْمُ مَطْمُودٍ) لَحْسَنُ رَوْزِ بَابَارَانِ

مطر	مطر	مطر	مطر
آوردن پیشانی کسی و سرفود	نصر	(مَطْمَطَة) سست کردن در خط یا	م ط ل
افکندن و چیزی نگفتن و خاموش شدن و باران رسیده یافتن جای باریدن لقیته	م ط س	در سخن	(مَطْل) بالفتح دیرداشتن و ام
(مَطْمَطِر) بکسر الی نام مروی و اسپ	(ض) مَطْسُ الْعَدَّة مَطْسًا	(مَطْمَطَة) دشنام دادن	و دین را و درنگ کردن و دواز
بر روی او	بالفتح بیکبار انداختن پلیدی او	(مَطْمَط) دراز کشیده شدن و	کشیدن آهن و رسن را و گذاختن آهن و خود ساختن از لجن و الفعل من نصر
(بَعَاءَتِ الْخَيْلِ مَطْمَطِرَةً) ای	م ط ط	سخن رنگارنگ آوردن یقال	(مَطْلَة) بالفتح و حرکت باقی مانده
یَسْبِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا قَالِ حَسَنًا	(مَطِيطَة) کیفیت آب مطر	تمطمط فی الکلام اِذَا لَوْنٌ فِيهِ وَ	آب در تنگ حوض
تفل حیا دنا مَطْمَطَاتٍ تَلْمِظُهُنَّ	پاشاده و تنگ حوض	(مَطْمَط) و فزک گردیدن یقال	(مَطْلَة) بالضم آب اندک که از
یا نَحْمُ النِّسَاءَ	(مَطِيطَة) کجینت مو ضعت	تمطمط الماء ای خَشِر	خیمک ریزد
(مَطْمَط) در زمین بشدن و کتابی	(مَطَاه) گسباب شیر تر و فزک	م ط ط	(مَطُول) کعبور دیر دارنده و ام
کردن مرغ وقت فرود آمدن و	و ترش	(مَالِج) بر پیش و حان و بدن	و دین را و دیری کننده در وعده
بر هم گیریشی گیران آمدن	(صَلَا مَطَاه) گلاب بالضم	پیشین خورنده	ادای
اسپان و پیش آمدن باران و پوشیدن	پشت دراز	(ف) مَطْعٌ فِي الْأَرْضِ مَطْعًا	(مَطَالَة) کتابة آبگری و خود
در آن یا در مروی آن	(مَطِيطَاء) کجی راه خور آمدن	بالفتح و مَطْوَعًا رَفْت و کم شد و	ساری
(مَسْمَاه) للفاعل ابر که ساعتی	دست اندازان رفتن و یقصر	مَطْعُ الشَّيْءِ خور د آن را بر پیش	(مَالِج) کصاحب نام کشنی
بارد و ساعتی باز ایستد	مَطِيطَاء بالفتح و کسر الطاء شده	و حان و بدن آن پیشین	اِبْل مَالِجِيَّةٌ مَسْنُوبٌ بُوِي
(مُسْمَطِر) بکسر الطاء مرو	و فی الحدیث اِذَا مَشَتْ اُمْتِي	(زاقه مَطْمَعَة الضرع) شتراره	(مَطَال) کشداد بمعنی مطول
نیازمند باران و باران رسیده و	الْمَطِيطَاء وَخَلَّتْهُمْ قُلُوبُ الرُّومِ	که پستانش از شیر پر و روان باشد	است و خود آهن ساز
خاموش و طالب نیکوئی و خیر	كَانَ بِأَسْهَمِ بَيْنَهُمْ	م ط ق	(مَطُول) دراز کشیده
(مُسْمَطِر) بفتح الطاء جای پیدا	(صَلَا مَطَاهِط) بالضم پشت دراز	(مَطْقَة) بالفتح شیرینی	(مَمَالَة و مَطَال) بالکسر
و نمایان	(ن) مَطَه مَطًا بالفتح کشید آنرا	(مَطَق) محرکه علتی است خرا	درنگ و مطل کردن در ادای و ام
(اِسْتِمَطَار) باران خواستن	و دراز کرد و نیز مَطَه کشیدن و	بن را	و حق کسی
م ط ز	و بر چیدن ابرو و در خسار از بگرد	(مَطْمَط) چشیدن اندک اندک	(اِمْتِطَال) دیرداشتن و ام را و در
(مَطْن) بالفتح کائیدن و الفعل من	جندان	و بکام و زبان او از بر آوردن	تا خیر انداختن و در هم پیچیدن

مطر

گیاه

آن را

م ط و

(مَطْو) بالفتح ویکر شاخ خردک

دو پاره کرده کشت پراکنده و سر

شاخ خرا پراکنده را بنده و

خوشه خرا مطاء کتاب و امطاء

و مطی گفته جمع

(مَطْوَة) بالفتح ساعت

(مَطْو) بالکسر مانند و نظیر دیار

و همنشین یقال نادیت مطوی

ای صابج و مطوای ای صابجا

و خوشه ارزن و خوشه خرا مطاء

کتاب جمع

(مَطَا) کعصا یازید گے اسم است را

تطی را و پشت امطاء جمع نو

پاره از شاخ که بدان کشت یا شاخ

پراکنده را با هم بنده

(مَطِیَّة) کفیت یازگ یذکرو

یونث مطایا بالفتح و مطی کفنی

و امطاء جمع و نیز مطی

واحد و جمع

(مَطْوَاء) کفلوا یا زید گی و دراز

شدگی اسم است تطی را

(أَمْطِی) کزکے راست و دراز

قامت و صغنی است که بخورند

(ن) مَطَا بالقوم مطوا بالفتح

ویر سیر کرد با ایشان و نیز مطو

کشین و منه حدیث ابی بکر

حین اتی علی بلال و قد مطی فی

التمس ای مد علی الرضاء

فاشتره بسبع اوقی و عتقه و نیز خوی

کوشیدن در سیر و شتاب رفتن و

خرمای تر از خوشه خوردن و همراه

دوست شدن و چشم کشادن و

گائیدن و خرامیدن و یازیدن

مطاء کساء شد

(أَمْطَاء) بارگے گرفتن ستور

باز کردم از آن تا خشک گردد

(مَطَاطَة و مَطَاط) بالکسر بدی

و منازعت کردن با یکدیگر و لازم

ملخوذ من الطیطة و هو الماء الخائر

فی أسفل الحوض لانه یقطط

ای یقطد

(أَمْطَاء) بارگے ساختن ستور

م ط ع

(مَطْطَعَة) بالفتح باقی مانده سخن

(ف) مَطْع الوتر و غیره مَطْعًا

بافتخ نرم و تابان گردانیدن آن

(مَطْطِیع) نرم و تابان ساختن

بارندارد و در شکوفه آن انگبین

باشد که بکنند آن را و دم الاخون

که خون غزال و عصاره ییجهای

ارطی است

(مَطْطَعَة) بالفتح نام مردی

(مَطْطَاة) بالفتح درشتی و درشتی

از جای بجای فتن و درنگ کردن

(ن) مَطْطَعَة مَطَا بالفتح

نکوهیدم آن را و مَطْع العود باز

کرد پوست وی را

(مَطْطَعَة) جنبیدن و نواویدن

چیز آونگان

(أَمْطَطْتُ العود الرطب) پوست

باز کردم از آن تا خشک گردد

(مَطْطَاة و مَطَاط) بالکسر بدی

و منازعت کردن با یکدیگر و لازم

گرفتن و منرا قبل و منه المَطْر لتظام

آنها

(مَطَاط) بهم بدی و یکبار نمودن

و گزیدن یکدیگر را

م ط ع

(مَطْطَعَة) بالفتح باقی مانده سخن

(ف) مَطْع الوتر و غیره مَطْعًا

بافتخ نرم و تابان گردانیدن آن

(مَطْطِیع) نرم و تابان ساختن

زه کمان و جزان را و با پوست نازدن

چوب تر را تا خشک گردد و دوغون

خورانیدن پوست را و بچرب تر

کردن اشکند را

(مَطْطَع) لیسیدن یقال مَطْطَع مَا

عِنْدَنَا ای تَلَحَّضَهُ كُلَّهُ و در پی سبزه

از جای بجای فتن و درنگ کردن

از وقت چرانیدن یقال مَطْطَع فی

الرَّحْمَةِ إِذَا تَأَخَّرَ عَنِ الْوَقْتِ

م ط ه

(ف) مَطْطَع فی الارض مَطْطَعًا

در زمین رفت

(مَطْطَعَة) مکظم ستوده

باب المیم فصل العین

م ع ت

(ف) مَعْتَهُ مَعْنًا بالفصح الیه

م ع ح

(مَعْجَة) بالفتح اعانه بر چیزی

خوبی آن

(حجار مَاجِج) خرد شتاب رو

م ط ع

(مَطْطَعَة) بالفصح باقی مانده سخن

(ف) مَطْع الوتر و غیره مَطْعًا

بافتخ نرم و تابان گردانیدن آن

(مَطْطِیع) نرم و تابان ساختن

(ف) مَعَج المملول فی الکحلَة

(مَعْجًا) بالفصح میل را و سر مدان

ج

جانبه و يقال قد تمع بهوت و ناسی گشت + و نیز تمع بشای رفتن و جماع کردن و بسر زدن بچستان مادر را و دهن در گرداگرد آن کشادن تا قافه شود بشیر کردن و کارزار کردن و مشیر زدن و جهان شدن تمع بهوت و دوتا شدن و شای رفتن يقال تمع السيل اذا اسرع في جريه و تمعت الحية اي ثقلت في سيرها	رود و آن مر انسان را بمنزله کرش است مرثور را معد گلف و عنب جمع (معدان) نام مردی + و رجل معدان) مرد فراخ معده (معدا) بالتحريك و شد اللان هو و شکم و گوشت زیر شانه و پاشنه گاه سوار از اسب و رگی است در فرود سرکف تا موخر پشت اسب و هما معدان و معد بن عدنان پدر بقیه است و یونث معدی منسوب بوی و منه المثل تسمع بالمعدی خير من ان تراه و قد ذكره في ع د د	طعام (رطبۃ معدة) بکسر العین خرمای تازه (دار معدد) خانه دور (تمعدد) روش معدیان گزیدن و آنها مانند تن در شدت عیش يقال تمعدد الرجل اذا صبر على عيش معد و منه حديث عمر رضي الله عنه اخشوشنوا و تمعدوا و دعوا التمتع و كوفى المعد في شدة العيش و در شدن و بشدن بپار و فری شدن گرفتن لاغر (امتعداد) ربودن و بشتاب کشیدن م ع ر	دشمن موی و دشمن ریخته و گو سینه و مانند آن تمام موی و جای کم نبات (معداء) کعبه ایشانه موی ریخته (تمعدود) آرنج ناک و ترش روی از خشم (س) معد الطفر معدا) محرکه بیرون افتاد ناخن از چیزی که رسید آنرا + و نیز معد گردیدن موی و پر و مانند آن و افتادن همه موی پیشانی و جز آن (امعدار) درویش و نیازمند شدن دشمنی گردیدن توشه و کم گردیدن موی و پر و مانند آن و بی گیاه یا کم گیاه گشتن زمین و بکشیدن از کسی مال و پرا و همه گیاه چاره گاه چسبیدن ستور (تمعدول) سپری آوردن توشه و متغیر ساختن روی را از خشم (تمعدر) برگردیدن رنگ روی از خشم و افتادن موی م ع ز
معد (معد) بالفتح سطر و آگنده و تیره نازک و شیر خوش و میوه تروتازه و شتر تیز رو - و معد بن مالك طاسی است و معد بن الحارث جشمی و ذهب تعد معد) از اتباع است یعنی تروتازه + و نیز معد آگنده و سطر و میاله تعد و لا معد یعنی نه کم و نه بیش	رذیبت معدد) کمین گرگ بسیار دوزه که می کشد و می برود و را (ف) معدده معدا) بالفتح ربود آن را و بشتاب کشید و بر معده او زود رسید معده او را + و معدد فی الارض) رفت در زمین و معد الکرم) بدن آن پیش گزید آنرا + و معد الثئی) تباه شد آن چیز + و معد بالشیئ معدا و معدودا برو آن را + و معد فلان) مجهولا تباه شد معده او پس گوار نکرد	م ع ز (معدر) بالفتح بزخلاف ضان معدر بالتحريك و معین کام و معد کتاب مثل هولسم از و ات الشعر	معد (معدة) کفره و بالکسر آنچه در آن طعام باشد پیش از آن که در دودها

ج

ج

ذکورها و انانها فالذکر منها یسعی تیسوا و الانثی عنزا و الفئان اسم لذوات الاصواف ذکورها و انانها الذکر منها یسعی کبشا و الانثی نجمه و اما الغنم فاسم جنس مع الفئان و المعز جمیعاً و نیز مَعَزٌ محرکه درشته و سخته و زین درشته	و پدر بلخی + و مَاعِزُ بْنُ مَالِك مرجوم + و مَاعِزُ بْنُ جَعْلَد مَاعِزُ بْنُ مَاعِزٍ و مَاعِزٍ دیگر تیمی غیر منسوب صحابیان اند (عبداللہ بن معین) کزیر تابعی است (مَكَانُ أَمْعَزٍ) جای درشت سخت سنگ ناک ارض مَعَزَاءُ مؤنث مَعَزٍ بالضم جمع (مَا أَمْعَزُهُ مِنْ بَجَلٍ) چه سخت تراست او (مَعَزَانُ) کشاد دارندہ بز و صاب آن (أَمْعُوزٌ) کصفور بالهمزة بزر گلہ آہو یا گلہ آن از سی تا جمل یا گلہ بز کوہ اَمَاعِزٍ و اَمَاعِزِ جمع (ف) مَعَزَتْ المِعْزَى وَضَأَتْ الضأن) جد اگرم بزا از گو سپند (س) مِعْزٌ مَعَزٌ) محرکه سخت گردید + و مِعْزٌ فَلَانٌ) بسیار گردید (أَمْعَازُ) بسیار بزر شدن مرد (رَجُلٌ مُمْعَزٌ) کعظم و سخت پوست	(رَمْعَزُنْ) در تریخیدن و آرنک ناک شدن روی و سخت دیدن شتر (أَسْتَمْعَازُ) کوشیدن و کار م ع س (مَعَصُ) بالفتح شیر یقال لَمَافِی الناقة مَعَصُ (رَجُلٌ مَعَاسٌ) کشاد مرد پیش آینده در حرب (ف) مَعَصَلُهُ مَعَصًا بالفتح سخت مالید آن را + و مَعَصٌ جَارِئَةٌ گایند آنرا و ہو کنایہ نیز مَعَصُ خوار کردن و نیزه زدن (أَمْعِیَاسُ) اسیرین بر زمین بودن چنانکہ پوست مانند م ع ش (ف) مَعَصُ مَعَصًا بالفتح نرم نرم مالید م ع ص (مَعَصُ) بالتحریک شتر برگزیده و گرامی و برگشتگی و پیچیدگی پی پای گویای کوتاہ می گردد و پا کج شود پس بدست درست کنند آن را اصاص بالرجل یا در پی از بسیار رفتار و شکستگی است در طرف	جسم از بسیاری اسب تا ختن یا گذردن یا جزآن و برگشتن و پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون بدو آید و همچنان رفتن و فرامیدن یقال مَعَصُ فِی مَشِیتِهِ و برگردیدن انگشت و الفعل من سمع (بَنُو مَعِیْصُ) کایم بلخی است از قریش (بَنُو مَاعِصُ) بلخی است خرد (رَمْعَصُ) درد آگین گردانیدن شکم م ع ض (مَعَصُ) کتف خشناک از کار و آن کہ کار بروی دشوار آید (مَعَاَصَةُ) گناتہ ناکہ کہ دلب بردارد هنگام زائیدن (س) مَعَصُ مِنْ الْأَمْرِ مَعَصًا بالفتح و التحریک خشناک گردید و دشوار شد کار بروی مَاعِصُ نعت است ازان (أَمْعَاضُ) خشناک کردن و دشوار نمودن کار بر کسی و سوختن (رَمْعِیْصُ) خشناک گردانیدن و دشوار ساختن کار بر کسی
---	--	---	--

(اِمْتِعَاض) خشنک شدن	جنت شد یا کم و ریخته شد موی	وَهُوَ ذُو مَعِج (اوصایر و شکیا	وَقَدْ يَحْرُكُ مِثْلَ لَحْرِ نَهْرٍ اِمْتِعَاق
و دشوار آمدن کار بر کسی	وی	است بر کار او و مرو سندن بر آن	كَا عَاقِ جَمْعِ اِمَاعِقٍ وَاَمَاعِقٍ
مع ط	(مَعِطُ) بر افتادن موی از پیکار	(مَعِجَعِي) منسوب با مرد که	جَمْعُ الْجَمْعِ + وِيزَ مَعَقٍ (شراب
(اَبُو مَعْطَةَ) بالضم گرگ	و یقال مَعْطَتُ اَفْيَا دُهُ كَيْ تَقْلِيْرَتُ	هر که غالب باشد یا را شود + و	سَخَتْ تِيزُ زَمِيْنٍ بِيْ گِیَاهٍ و دَوْرِيْ
(مَعْطُ) گتف گرگ موی ریخته	(اِمْتِعَاطُ) بر کشیدن شمشیر و	در هم مَعْجَعِي) درم که بر آن	وِیْضُمُ و تَبَاهِيْ مَعْدَه و بِدُخُوْنِ و
(اَمْعَاطُ) بالفتح موضعی	بر افتادن موی از بیماری و بلند	لفظ مع مع نوشته باشند	بِرَدْنِ سَبِيلِ مِمَّ رَا و الْفَعْلُ مِنْ
(مَعْطِطُ) گزیر نام مردی و موضعی	بر آمدن روز و پی در پی افتادن	(مَعْمَعَّة) کد حرجه آواز نستان و	نَصْر
یا آن مَعْطِطُ کامیر است پدری	پشم	جز آن که سوختن گیرد و آواز	(نَهْرُ مَعْجِئُ) کامیرجوی دورنگ
و اَبُو مَعْطِطُ لقب اَبان پند	(مَعْمِطُ) بشدیدیم نیک دراز	دلیران در معرکه و نیز مَعْمَعَة	وِیْذُرُ مَعْیَقَةُ مَوْنُث
عَقَبَة	(اِمْتِعَاطُ) بی در پی افتادن موی	در گرا شدن و سیر کردن در آن و	(مَعَاقِلَة) دورنگ شدن جوی
(اَمْعَطُ) گرگ موی ریخته و مردی	امعاط باشد الیم مثله و نیز اِمْعَاطُ	شتاب کار کردن و مع بسیار گفتن	و الْفَعْلُ مِنْ كَرَم
موی + و اَمْعِطُ مَعْطُ و مَعِطُ و	ریختن ریشه رس و سوده و نرم	سخن و کارزار کردن و رنیدن و	(مَعْقُ) کتشر کوی است
ریگ بی گیاه مَعْطَاء مَوْنُث	شدن آن و بر افتادن موی از پیکار	بر کندن باران زمین را	(مَعْقُوقُ) مرد تباه معده
یقال رمل معط و ارض معط مَعْطُ	مع ع ع	(مَعْمَعَانُ) بالفتح سخی گرا و	(اِمْعَاقُ) دورنگ گردانیدن چاه
بالضم جمع + و نیز مَعْطَاء عورت	(مَعَّ) بالفتح گداخته شدن + و	سخت گرم یقال یَوْمُ مَعْمَعَانُ	را و مفاک کردن
وانده و غم	مَعَّ) بفتحین مخففة با و هو اسم الله	مَعْمَعَانِيْ منسوب باشد	(مَعْقُوقُ) دورنگ گردیدن و
(رَف) مَعْطَتُ الْمَرْأَةُ یُوْلِدُهَا	ینون و یدخل الجار علیه و یسکن	(مَعَامِعُ) بالفتح جنگها و کارهای	بدخوی شدن
مَعْطَاءُ) بالفتح بجز انداخت زن	تقول جَاؤْ اَمْعَا و حَرْفُ خَفِضٍ او	سنگ و بزرگ و میل بعض	مع ع ك
+ و مَعْطِیْهَا تِيزَادُ + و مَعْطُ حَقِيقَة	كَلِمَةً تَضُمُ التَّيْنَ اِلَى الشَّيْءِ وَاَصْلُهَا مَعْطَا	مردم بر بعض و ستم یکدیگر و	(مَعِكُ) گتف دیدارنده حق
دیداشت حق ویرا + و نیز	ابوهی للصَّلَاحَةِ و قد یكون بمعنى	گروه گروه شدگی قوم بجبهت	دوام کسی را و مرد سخت خصومت
مَعْطُ) دراز کشیدن و شمشیر	عند و تقول كُنَّا مَعَا لِيْ جَمِيعًا	عصبیه	و گول
بر کشیدن از نیام و گانیدن و بر کندن	(مَعْمَعُ) کجغرف زن ساخته	مع ع ق	(اَبْلُ مَعْكِيْ) کسری شتران
موی و بی موی شدن اندام	روزگار با مال که از مال چسبندی	(مَعْقُ) بالفتح مع و کرانه دشت	بسیار
(س) مَعْطَةُ النَّوْبِ مَعْطَاءُ	کسی را نهد وزن تیز خاطر	دور و دراز مَقْلُوبُ عَقُ یقال من	(مَعْكُوْلَةُ الْمَالِ) بالضم افزودنی
حرکت پدید گردید و بسیار دها و	روشن رای گویا پر کاله آتش هست	بعد مَعْقُ مَعْقَا لِيْ مِنْ جَدِّ بَعْدَ جَدِّ	و بسیاری شتران

(مَعْلُوكًا) بالفتح مدودا و بضم گرد و غبار و بانگ و غوغاء و بدی یقال و تُعَوَّافِي مَعْلُوكًا (مَعْلُوكًا) كمنبر دیر دارنده و ام را (ف) مَعْلُوكًا فِي التَّرَابِ مَعْلُوكًا بالفتح در خاک تابد آن را مَعْلُوكًا بِالْقِتَالِ وَ الْحُصُومَةِ نشان کردن آن را در آن و مَعْلُوكًا دینیه ویرداشت دین وی را (ك) مَعْلُوكًا مَعَاكَةَ كَوَل گردید (مَعْلُوكًا) در خاک غلطاییدن (ف) مَعْلُوكًا ویر دارنده و ام را (مَعْلُوكًا) در خاک غلطاییدن معل (مَعْلُوكًا) ككف شتاب در کار (مَعْلُوكًا) كسحابه بدی یقال هو صاحب معالیه ای شتر (بَلَّغْنِ مَعْلُوكًا) بالفتح جائی است (وَحَمَا مَعْلُوكًا) خسه خصه کرده (ف) مَعْلُوكًا عَنْ حَاجَتِهِ مَعْلُوكًا بالفتح شتابانید او را از حاجت او و بر کند از آن و مَعْلُوكًا در پوستین دی افتاد و نیز مَعْلُوكًا عَنْ مَعْنٍ وَ لَا خَرَجَ	خفی کردن خرا و در بودن چیزی و شتاب کردن در کار و بریدن و یقال لَا تَعْلُوا رُكَا بَكُم یعنی مبرید بعض آن را بعض و تباہ کردن و شتاب رفتن و شکافتن چوب و شتاب بر کشیدن و بر آوردن بچه از کس ناقه (امعال) شتابانیدن یقال مَعْلُوكًا عَنِ الْحَاجَةِ اِی اِغْلَظَ (مَعْلُوكًا) شتاب بریدن و یقال اِمْتَعَلَ فَلَانٌ اِذَا دَارَكَ الطَّعَانُ فی اخلاص معل ط (مَعْلُوكًا) كعس مرد استوار اندام توانا بر سرفر مقلوب غلط و مرد پلید طبع زیرک تیز فهم ممعن (مَعْنٍ) بالفتح دراز و کوتاه و اندک و بسیار و سهل و آسان قال الشاعر فان هلاك مالك غير معني لیس بهیمن و هر چیزی که بدان سودی باشد و چرم و آب و مَعْنُ ابْنُ زائده بن عبید الله (جوان مرد) بود در عرب منه قولهم حوث عَنْ مَعْنٍ وَ لَا خَرَجَ	(مَعْنَةً) بالتاء چیز اندک یقال مَالُهُ سَعْنَةٌ وَ لَا مَعْنَةٌ اِی شئی (مَعْنٍ) كایمیر شهری است بمن و ام پدر امام حافظ یحیی و (مَاءٌ مَعْنٍ) آب روان و یقال هو مفعول مِنْ عَنَّتْ لِلَّهِ اِذَا استنبطته (مَعْنٍ) كسحاب جای باشد و منزل و موضعی براه حاجیان شام (مَعْنٍ) كغراب نام مردی (مَاعُونٍ) نیکوئی و احسان و باران و آب و هر چه بدان سودی و نفعی باشد و همدگر را عاریت دهند مانند بر و تیشه و دیگر و دلو و جزآن و قماش خانه و بندگ و فرمان برداری و زکات و آنچه باز دارند از طالب و آنچه بدهند آنرا از لغات اضداد است و قوله تعالی وَ يَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ قال ابو عبیده الماعون فی الجاهلیة کل منفعة و عطیة و فی الاسلام الماعون و الزکوة و قیل اصل الماعون مَعْنُو و لالف عن حرف عن الماء و یقال خَرِبَ النَّاقَةُ حَتَّى لَعَطَتْ مَاعِنَهَا ای بذلت سیرها	(مَعْنَان) كغمان روشهای آب در وادی (كَلَامٌ مَعْنُونٌ) گیاه که دروی آب روان باشد (ف) مَعْنُ الْفَرَسِ مَعْنًا بالفتح دور رفتن و نیز مَعْنُ روان کردن آب را و سیراب شدن گیاه و پایان بالیدگی رسیدن آن و پذیرفتن خواری را و منکر شدن و سپاس نعمت ناکردن (مَعْنٍ) كغراب نام مردی (مَاعُونٍ) نیکوئی و احسان و دور اندیشید در آن و مَعْنٍ و نفعی باشد و همدگر را عاریت دهند مانند بر و تیشه و دیگر و شد و اقرار کرد بان ضد و نیز دور در شدن اسب در دیدن و نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ خود و بسیار شدن مال کسی و کم گردیدن آن از اضداد است و روان شدن آب و سیراب شدن زمین ممعن و (مَعْنُ) بالفتح رطب رسیده یا غوره که بر رطب شدن رسیده مَعْنُ یکی و شکاف لب پیرین شتر و نیز مَعْنُ رطب نیم خشک
---	--	---	---

ن) معاً التَّوَدُّ مَعَاءً اُكْرَاب	(مَعَى) کسی موضعی است	والفعل من نصر	هَذَا الصَّبِيُّ مُغْدَنِي اِي اَرْضَتَهُ
بَابُ الْمَسِيمِ فَصْلُ الْغَايِنِ	مغ ث	مغ د	مغنی
رَأْمَعَتِ النَّخْلَةَ اِمْعَاءً ا) رَسَانِد	(مُعْتَت) بالفتح ما ليدن و سواد	(مَغْدَل) بالفتح نازك يقال ثاب	(مَغْدَان) كسكران نام بغداد
نخل رطب را	چیزی را در آب تا بگذارد و يقال	شباباً بِمَغْدَلٍ وَ شَتْرٍ بِرُكُوشَتٍ وَ	مغ ر
(مُعْتَى) خرابیدن و بازیدن	مُعْتَتُ الدَّوَاءِ وَ زَشْتٌ وَ رَسَوَاءُ	سپیدی بر پیشانی اسپ و دلو	(مَغْرَةَ) بالفتح و یحرک گل سرخ و
و تاش شدن راز	کردن آبروی و لموس کسی را و	بزرگ و لجاج که نوعی از بوییدن	باران سودمند یا باران کم بک
م ع ی	عیب کردن و بد شدن و کشش	است زشت و باد بخان و یحرک	یاست و بالفتح موضعی بشام
(مَعَى) بالفتح و لغب روده و قد	یونث اَمْعَاءُ جَمِيعٍ وَ مِنْهُ الْحَدِيثُ	میوه است شبیه خیار و میوه تنقب	مغنی
ان المؤمن ياكل في معي واحد	فرد بودن و کار سپرده کردن و	چیده	غیر خاص یا سرخی تیره سپیدی
و الكافر ياكل في سعة اَمْعَاءُ يَعْنِي	الفعل من نصر	(ف) مَغْدَةُ الْعَيْشِ) بنار و	آميز مَغْرَةَ بالضم شد
ان المؤمن ياكل من وجعه واحد	(مُعْت) گلتف سخت مرگنده	نعمت پروردار و مَغْدَلُ الرَّجُلِ	(لَكِنَّ مَغْيَرُ) کایر شیر که در آن
وهو الحلال و الكافر ياكل من وجعه	و نوانا و سخت بر زمین زننده	فِي نَاعِمِ عَيْشٍ) بنار و کامرانی	سرخی خون باشد
و لا يبالي ما اكل و من اين اكل	(مَغْيَنَت) کایر گیاه بر زمین	زیست و نیز مَغْدَل) بالفتح کینا	(مَغْرَةَ) موضعی است
و يقال هم مثل البعي و الكرش	افتاده از شدت باران	شتر بچه شیر مادر را و کیدن يقال	(أَمْعَر) اسپ دشته بزرگ گل
یعنی ایشان در نیکو حالی و ارزانی	(مُعَات) لغراب درختی است	و جَدَّتْ صَرَبَةٌ فَمَغْدَتِ جَوْفَهَا اِي	سرخ و مرد سرخ موی و سرخ
اند و نیز معی) کالی ابر آب	دو قیراط از بنج و ریشه آن مسهل	پوست و آن که بر روی اواندگی	سرخی سپیدی آمیز باشد
را بر که در زمین پست بسوی	قی آرنده	صربه و فربه و بر گوشت شدن بدن	(أَوْسُ بَنِ مَغْرَاءِ كَهْمَاءِ
آب راه و دیگر روده یا زمین نرم	(مَغَائِث) لقب عتیه بن عات	مَغْدَلٌ بِالْحَرَكِ شَدُّ وَ دَرَارُ	سعدی از شاعران بنی مغراست
میان دو زمین درشت و آب تک	(مَغْعُوث) تب زده و گیاه بر	شدن گیاه و جز آن و کاییدن و	(مَغْرَان) کسکران نام مردی
یعنی جای استادن آب و رقر و	زمین افتاده از شدت باران	برکنده شدن موی سپید پیشانی	(مَغْعَار) کحاراب کو سپند ویش
معی الفار) نوعی از خرما ی	(مَغْمَاغَةُ وَ مَغَات) بالکسر با هم	اسپ تا موی سیاه سپید بر آید و	که برون آمدن شیر خون آمیز
روی	سودن و خصومت کردن بهم	(أَمْعَاد) بسیار خوردن آب و	عادت آن باشد و خراب بن سرخ بار
(مَغْمَعِي) طعام نرم	م غ ح	مانند آن و شیر خوراندن کودک	(ف) مَغْرُ مَغْرُ) بالفتح رفت و
(مَاعِيَة) زن زود خشم	(مَغْخ) بالفتح دویدن و رفتن	را و شتر بچه را تقول المرأة أَمْعَدَتْ	

بشافت و يقال دأيت به مغربه	(مغص) محرکه شتران سپید	میا فادغت	فارس ازان است جماعتی از محدثان
بسیه	گرامی نژاد جمع لا واحد له من	(امغاط) کشیده شدن و بلند	(مغالة) کجاست آمیغ و دغلی
(امغاط) بیرون آوردن خون و غیره	لفظ امغاص جمع و قال ابن	بر آمدن روز	و نارا سستی و بدی که بحق کسی پیش
آن و در گذاریدن و سرخ گردیدن	السکیت المنغصة و اجل المغص فقالوا	م غ غ	و گری گویند يقال انه لصاحب
شیر و بیرون آمدن شیر با خون	فلان مغص من المغص	(مغصة) کار سخت و بچکاره و تبا	مغالة و بوا مغالة (گروی است
از پستان گوسپند از علقی نمغیر	اذا كان ثقیلاً	(مغصة) نرم خاییدن	(مغفل) کمترین از منند خاک
کمین لغت است ازان	(مغص) بدر آمدن شکم	گوشت را و ناپیدا گفتن سخن را	خوردن
(بسر نمغیر) کجاست غوره	م غ ط	و زبان آب خوردن سگ را و ن	(ف ن س) مغلت الذاب مغلا
هم رنگ گل سرخ	(ن) مغط الراعی فی قوسه	دور دیدن جامه از جوانب و	محرکه در گین شکم گردید ستور
(نمغیر) کمعظم رنگ کرده بگل سرخ	مغطاً سخت کشید کان را	شستن آن صلیها بفی و بچرب تر	از خوردن گیاه با خاک
قال عبد الملك بن مروان لجرير	و نیز مغط) دراز کشیدن چیزی	کردن اشکنه را و آمیختن و آمیخته	(ف) مغل به مغلا بالفتح و
مغیر یعنی شعر این معانی بخوان	را یا کشیدن چینه می نرم بمجو	شدن کار	مغالة لگرامت دروغ بر یافت
م غ س	روده	(مغصغ) باندک گیاه رسیدن	و بدگفت بحق آن نزد سلطمان
(ف) مغصه مغصاً بالفتح نزه	(مغط) سخت کشیدن شتر دست	و بفریبی در آمدن شتران	یا عام است
نزد و بسود آن را به و مغصه مجهول	را و نهایت تیز رفتن اسب یا	م غ ل	(س) مغلت المرأة بولد ها
کسته روده گردید	یا زیدن آن در رویان و هلاک کردن	(مغل) بانقح و بچرب کشیدن زن	شیر و او بچربا با بار در و فعل
(س) مغص مغصاً بالتحريك	غبار کسی را يقال تمغط فلان تحت	آبستن بچربا و دهن	الرجل) تبا شد چشم او
کسته روده گردید لغت فی الصاد	الهدم اذا قتلته الغبار	(مغلة) بالفتح در و شکم ستور	(امغاط) خداوند ستور در و
م غ ص	(امغاط) کشیده شدن و شمیر	از علف با خاک خوردن يقال	شکم رسیده شدن و بچربا از شیر باز
(مغص) بالفتح و بچرب دروی	بر کشیدن و بلند شدن روز	به مغلة شديدة و تباهی و بیش	نا کرده آبستن شدن زن و هر سال
است مر شکم را و آن اکثر در روده ای	(مغط) شده و الیم کشیده	و بزگ سالی و دوبار بچرب و بد مغال	زائیدن آن و شیر دادن بچربا
باریک عارض شود و التحريك قول	قامت فی الحديث لم یکن رسول	کتاب جمع	بار داری امره مغفل محسن
العامه يقال مغص الرجل مجهول	الله علی الله علیه وسلم بالویل	(ذابة مغلة) کفر حقه ستور در و گین	نعت است ازان و سالی و بار
و الفعل من فتح مغصون نعت	للمغط ای التناهی الطول اصله	شکم از گیاه با خاک خوردن	بار آوردن گوسپند یا پی و بدی
است ازان	منمغط والنون للمطوعة قلبت	(مغفل) کامیر شهر است نزدیک	آبستن شدن آن یا دروی است

آنرا که بدان آشتین شود و بیندازد	(مَقْتُوت) دشمن گرفته	والعامة بفتحها وضم الشين شير	(اِقْتَار) بسر که با کینه کردن ماهی
و غازی کردن يقال امْعِلْ بِهِ	(مَقْتِي) بالفتح منسوب امر که	است بزرگ میان رنگ و بیش	نمک زده را و تلخ شدن و بد مزه
م غ و	بنکاح آورد زن پدر را یا پسر آن	م ق ر	کردیدن شیر
(ن) مَعَالِيقُ مَعْوَالٍ بالفتح	مرد	(مَقْر) بالفتح زهر قاتل و جبر و	(اِقْتَار) باز کردن چاه چون
بانگ بر آورد گر به	(مَاتِ) دشمن گیرنده	چیزی تلخ	آبش خشک گردد
م غ ي	(ن) مَقْتُهُ مَقْتًا بالفتح و مَقَاتَةٌ	(مَقْر) کتف درخت صبر یا	(اِقْتَار) بلند بر آمدن رنگ
(مَقِي) بالفتح نرمی و فرو بستگی	لکامه دشمن گرفت او را و نیز	درختی شبیه آن یا نه بر و و شقی مَقْر	م ق س
اینان دست دادن کسی را بچیزی که	نکاح المَقْتِ نکاح کردن زن	چیزی نیک ترش یا نیک تلخ	(مَقْس) بالفتح موصی است بر
ندارد از نزل باشد یا از جسد	خود را هله کانت فی الجاهلیة	(ذو مقار) کسی با لقب ملکی از	نیل مصر
(مَانِيَةً) زن مریده و خوش گوی	(مَا أَمَقَّتُهُ عِنْدِي یعنی او دشمن	لوک حیر اسم احمد بن زید	(مَقَّاس) گنگان کوهی است
(ن) مَعِي مَعِيًا سخن خوش	داشته شده هست و مَا أَمَقَّتُهُ لَهُ	بن سعد بن حیر الاصغر	بخا بود و لقب مسهر بن نعمان
و واضح و بین گفت	یعنی من او را دشمن گرفتم	(يَمَقُور) بفتح التخمية تلخ	عائذی شاعر کان رجلا قال هو
(مَقِي) فرو بسته و نرم شدن اینان	(مَقِيَّت) دشمن گرفتن	(مَقُور) ماهی شور و تلخ	يَمَقُور الشعر كيف شاء أي يقوله
باب الميم فصل الفاء	(مَقَّت) به دیگر دشمن گرفتن	(ن) مَقْر غَنَقُهُ مَقْرًا بالفتح	(ن) مَقْسُهُ فِي الْمَاءِ مَقْسًا بالفتح
م ف ج	بعصا کوفت گرد او را چنانکه	م ق ح س	در آب فرو برد آنرا و نیز مَقْس
(جَلُّ مَقَاجَةٍ) کسی با مرد گول	(مَقْمَس) شوریدن دل يقال	استخوانش بشکست و منه اشق	بر کردن خیک را و شکستن چیزی
(ن) مَقْعٌ مَقْجًا بالفتح گول	مَقْمَسٌ نَفْسُهُ أَيْ غَث	ذو مقار اسم ملک و مَقْر التَّمَكَّة	را و روان شدن آب و سحر گرفتن
گريد	م ق د	المالحة) تر داشت ماهی را در	(س) مَقِيَّتْ نَفْسُهُ مَقْسًا
باب الميم فصل القاف	(مَقْدِي) محرکه مخففة الال	سرکه تا نیک آن بر رود	محرکه شورید دل او
م ق	مشة دة الیاء شرابی است که از	(س) مَقْر اللَّبَنُ مَقْرًا	(مَقْمَس) آب بسیار ریختن
(مَقِي العَيْنِ) دنبال چشم یا	انگبین سازند	با تحریک ترش شد شیر و نیز	(مَقَاتِلَة) یک دیگر را در آب فرو
مقدم آن مؤنثی که عطی مثله	(مَقْدِيَة) بفتح و نشدید دال یا	مَقْر تلخ شدن	بردن و با کسی بر کردن بواسطه
و قد مرخ م ق	جامه است و دویی	(مَقْمَر) کحش شیر و چاه کم	منه التل هو بماء قس خوتا در حق
م ق ت	م ق د ش	آب و شقی مَقْمَر چیزی نیک	شخصی گویند که با دانا تری از
(مَقِيَّت) کامیر دشمن داشته	(مَقْدِ شَق) بفتح الميم و کسر الدال	ترش یا تلخ	خود مناظره کند

(تمقّس) شوریدن دل	گردانیدن و بر خشم کردن و گوی	(مُفْعُولَة) کعصفورة کویک	شراب او يقال اصابه جرح فدا
م ق ط	برزین زدن پس آن گرفتن و	خیزد و ک	تمقّقه ای لم یقرّه و یباله
(مُقط) بالفتح سخته و سخت	سفا کردن مرغ ماده را و برسن	م ق ق	(امتیق) بمشیر پستان میکند
تافتگی رسن	خرد زدن و برسن بستن و سخت	(مُق) محرکه درازی و دراز	کره
(مُقط) بالضم رسن که بدان مرغ	تافتن	شدن	م ق ل
شکار کنند امقاط جمع	(ن) مَقَطُ الْبَعِیْرِ مُقَوَّلًا سخت	(مُقَقَّة) محرکه بزغالگان فادانان	(مقل) بالفتح تک چاه
(مقط) لگتف بچ باه ششم یا	لاغر گردید	(فرس امق) اسپ نیک دراز	(مقله) بالتاء سکنه که بدان
هفتم زانیده	(نمقیط) بر زمین زدن کسی را	(مقام) بالفتح مدو داران بے	آب بخش کنند و سفی چون آب
(مقاط) گکتاب رسن یا رسن	(امتیقاط) بیرون آوردن	گوشت و ارض مقام زمین دور که گردد	
خرد سخت تافته و هند کهواره و	م ق ع	(مقامق) آنکه سخن را باقصائی	(مقل) بالضم نوعی از کندر که
مانند آن	(مقع) بالفتح سخت خوردن	خلق گوید تقدیره فعافل بکیر	یهود بخور سازند و وضع درختی
(ماقط) فال سنگ زننده و آزاد	شراب و آب را و شنام دادن بگش	است و آن انواع باشد مقل از نقا	
کرده آزاد کرده منه قولم فلان	و هست کردن یستعل مجهول لایقال	(موقق) کجوه روی هست باجا	که امل بسرخ و تلخی باشد
ساقط بن ماقط بن لاقط فالساقط	مقع فلان بسواءه ای محی بمل الفعل	(ن) مق الطلعة مقام بالفتح	مقل بود که مائل بر روی و مقل
الماقط وهو عبد الاقط وهو عبد عنق من فم	شترزار و برجائی مانده از ماندگی و	کفایند شکوفه خزارا ناگشن دهد	صقل مائل تیرگی و سیاهی و مقل
در سن لکام اسپ	(مقفع) کید سرخچ مانده	آن را	عرب آنچه از زمین خیزد و مقل
(ن ض) مَقَطُ عُنْقِهِ مُقَطًا	است مہلک که شتر بچکان باغاض	(مقققه) نرم شدن و آسان	بند آنچه از بند خیزد و جمیع
بالفتح شکست کردن او را و مقط	شود و میکشد	(مقققه) نرم شدن و آسان	آن نافع است جهت سرفه و گزیدگی
(القرن و به) بر زمین زد و همسر	(امتیقاع) بمشیر پستان میکند	گردیدن و بند نمودن و خوار	هوام و بواسیر و جهت تنقیه
خود را و مقطه یا لایمان سوگند	و کونه روی برگشتن از ترس یا از	کردن و سخت میکند بچ پستان	رحم و آسانی زانیدن و انزال شیر
داود و مقطه بالعصا چوب دستی	انده یستعل مجهول	(مقققه) سخته و تنگ نمود بر عیال خود	و سنگ کلیه و ریاح غلیظه و مدر
زد او را و نیز مقطه خشنناک	م ق ع ط	خورش داد بچه را	و فربه کن اندام و محل ادرام و
		(نمقّق) اندک اندک خوردن	محرک باه و مقل که بار درخت دوم
			که سخت و عسر میباشد می پزند
			و می خورند آن را سرد و قابض و

ج

مقوی معده	(مقل) بانا رپی درون چشم	(مقل) هدیگر را آب فرو بران	(مقل) کنب چشم	(مکود) کصبوناه که شیروی
جامع سیاهی سپیدی چشم یا آن	جامع سیاهی سپیدی چشم یا آن	(امتنقال) بار بار فرو رفتن بر آب	باب الحیم فصل الکاف	کم نشود و ناهقه کم شیر از اندوخت
سیاهی سپیدی چشم یا سیاه	(ن) مقل الفضیل اُمّه مقل	م ق و	م ک ع ل	نقله اللیت مکد بالضم جمع
چشم مقل کسر جمع و سیاه	بافتح سخت مکیه شیر مادر را	(ن) مقل الفضیل اُمّه مقل	(میکائیل) بالکسر نام فرشته علیه	(دُر ماکد) شیر که پیوسته بر
هر چیزی و يقال هذا اخیر من	و نیز مقل روشن کردن چشم	م ک ت	السلام میکانین بالنون مثله	یک قرار باشد
ما ناهقه مقله یعنی این بهتر است	طی ائینه دندان را و نگاه داشتن	(ن) مکت بالمدگان مکتا	مقیم شد و ران جای	(ماکد) ناهقه بسیار تیرد و
از صد ناهقه که برگزیده آن را	يقال اُمّی هذا مقل و مقل و مقل	م ک ت	(ن) مکت بالمدگان مکتا	چسبیده بر یک قرار باشد و کم
نظر خود و ابن مقله	مالک و مقاولک بالضم ای صفت	آله	م ک ت	نشد
مردی است خطاط که خط ثلث و	صیانتک مالک	م ق ه	(مکت) مثلثا و محرک و رنگ	(مکد) کصحر ارنقه بسیار
تو قیع و نسخ و ریحان و رقع محقق	م ق ه	م ک ت	کردن انتظار نمودن میکین	شیر و ناهقه که شیروی کم نشود
از مختصرات دست در رسیده	(مقل) محرکه سپیدی چشم و جز آن	(مکت) مثلثا و محرک و رنگ	کردن انتظار نمودن میکین	(مکد) لکناته شهری است
اجری	باندک کبودی و آن مذموم است	م ک ت	کردن انتظار نمودن میکین	در اندلس
(ن) مقل المقله در آوند انداخت	یا کبودی آن یا تباهی چشم از	م ک ت	کد لیلی و مید و مکت و مکتا	(ماکیند) باقی ماندن مایه خون بها
آن را در آب بر آن نخت به تقسیم	بی سرگی سپیدی شدن سرمه جا	م ک ت	کعثمان مثله و الفعل من نصر	(ن) مکد مکدا بالفتح
و نیز مقل بالفتح مکرین يقال	از چشم و الفعل من سمع امقه و	(مکت) بالکسر و الضم و رنگ	(مکت) بالکسر و الضم و رنگ	مکودا جای گرفت و مقیم شد
مقلته ای نظرت الیه بقلتی و	مقهاء نعت است از آن يقال امرأة	(مکینت) کامیر صاحب و فرو	(مکینت) کامیر صاحب و فرو	و مکدت التاق کمر دید
فرو بردن یا جز آن منه الحديث	مقهاء و سرائک امقه و نیز امقه	گران سنگ و نام پدر رافع و جبه	گران سنگ و نام پدر رافع و جبه	شیروی از درازی زمان
اذا وقع الذباب في طعام احکم	دور و جای بی گیاه و بی درخت	که هر دو صحابی اند و نام پدر	که هر دو صحابی اند و نام پدر	م ک ر
فامقلوه ثم نقلوه فان احدى	و مرد که کنب چشم و پلک آن سرخ	جناب وجد حارث بن افع	جناب وجد حارث بن افع	(مکر) بافتح فریب و کل سرخ
جناحیه سما و فی الاخری شفاء	باشد از کمی مزه	(تمکث) در رنگ کردن چشم	(تمکث) در رنگ کردن چشم	و نیکو آگندگی ساق و آواز مرغان
وانه یقیم السّم و یؤخر الشفاء و	م ق ه	داشتن و کار می متمکث لغت	داشتن و کار می متمکث لغت	بانگ غرش شیر و نوعی از درخت
فرو رفتن آب و زدن و نوعی از شیر	(مقی) بافتح روشن ساختن	است از آن	است از آن	مکور جمع و فراخ المکور
دادن و بدست اندک شیر کاندین	شمشیر و تشنه و جز آن نگاه داشتن	م ک د	م ک د	نمران
شیر بجز را بر سر شیر سکیدن وی	يقال اُمّه مقلته مالک ای صفت	(مکد) بالکسر شانه	(مکد) بالکسر شانه	(مکد) بالفتح گیاهی است

مک	مکس	مکک	مکک
تیره رنگ مکر و مکرور جمع و	رنگ کردن	(مما کسة) با کسی بچسبیزی	اوقیه یک استار و دوثلت استار
اسپت تباه شده و ساق آکنده	(اس) مکر مکررا محرکه	بخیلی کردن تشویش کردن در	و استار چهار و نیم مثقال و مثقال
گوشت زیاده غوره خرماسخت	سرخ گردید	بیج و کم کردن در شمن مکاس	یک درم و سه شش درم و در شمن
نزدیک بر طب سیده	(تتکند) نکاه داشتن غله تا بگرا نی	بالکسر مثله	و انگ و انگ و قیراط و قیراط
(مکرور) کصبور فریبنده	فروشد	(تتاکس) به دیگر حبسی کردنی	و و طسوج و طسوج و و حبه حبه
(مکرور) فریبنده و بد سگال و	(ممتکر) بکسر الکاف رنگ کرده	بخردین چیزی	شش یک از هشت یک درم و آن
ستور مویز بار کرده یا کاروان	گل سرخ	م ک ک	یک جزت از چهل و هشت جزو
شتر که نکشاند	(امتکار) رنگ کرده شدن گل	(مکة) بالفتح نام شهر حرام و	در هم مگا کینک و مگا کی
(مکار) کشاد فریبنده و بد سگال	سرخ و تخم کاشتن	ثماته حرم سیتی به لاهه مقص	جمع
(مکورری) بالفتح منسوب با کس	م ک س	الدنوب او تغنیها او هلك من	(امراة مکماکة) زن کوتاه
فرومایه ادا الصواب ذکره	(مکس) بالفتح بلج و عشر و	ظلم فيها	گرداندام
فی ک و ر	در اهرم که در بازار از باج میگیرند	(مکاک) کغراب مکیده	(ممتکورک) مکیده
(مکران) کسکران شهری است	در جاهلیت با در هم که عامل	(مکا کة) مغر استخوانی مکیده	(ان) مکة مگا بالفتح مکیده
(نخلة مکار) بالکسر خرما بن	صدقه بعد فراغ از صدقه میگیرد	(مگان) بالفتح مرد مکنده و آنکه	آن با و ماک یسلجیو) ریج زرد
بسیار مکره	(دون ذلک مکاس عکاس)	بکد شیر کو سپند را و نه و دشت بنا کس	و و نیز ماک) هلاک گردانیدن
(ممتکور) گل سرخ رنگ کرده	بالکسر یعنی سوامی این کار موی	و فرومایگی	و کم کردن
و شیر آلوده بخون شکار گویا گل	پیشانی یکدیگر گرفتن است ادبی	(مکا کة) ککانه کنیزک	(مکما کة) مکیدن همه شورو
سرخ رنگ کرده	اتباع و قد ذکر فی ع ک س	(مکورک) کتنور طاس کعبان	خلطان رفتن
(ممتکوردة) زن بر چای خلقت	(ما کس) ده یک گیرنده	آب خورند و پیمانه است که در آن	(تتکک) مکیدن و شیبیدن
استوار اندام و گرد ساق یا آکنده	(ض) مکس فی البیع مکسا	یک و نیم صاع کنجد یا نصف طل	بر غریم و فی الحدیث لا تتککوا
ساق گرداندام یا در آمده خلقت	بالفتح تشویش کرد در آن گرد آورد	تا هشت اوقیه یا نیم و نیمه و و بیه	علی غرما تکم ای لا تستقصو و مغر
سخت گوشت	مال راه و نیز مکس) تاج و خراج	بیت و دو یا بیت و چهار یا بد	استخوان بیرون آوردن
(ان) مکر آرضه مکررا بالفتح آب	گرفتن و فی الحدیث لا یدخل	نبی صلی الله علیه و سلم یا سه کیله	(امتکار) همه شیر پستان
دو زمین خود را به و نیز مکر	صاحب مکس فی الجنة و زبان	و کیله یک من و هفت شمن من	مکیدن کره
فریفتن و بد سگالیدن و گل سرخ	آوردن کم نمودن شمن ستم کردن	و من و رطل و رطل و دوازده اوقیه	(امراة متککة) لفعال

بج

مکل	مکن	مکن	مکو
زن کوتاه گرداندام	آرنده هر چیزی	(مکون) کعبور بیه زیر بال گیرنده	آراش مکن مکن خوانند و غیره
م کل	(استمکل بالمرأة) بزنی آورد	یا بیضه داده سو سمار و بلخ و مانند آن	مکن آنکه منی باشد و معنی قولهم فی الطرف انه مکن انه يستعمل
(مکلة) بالفتح و تضم آب که در تگ چاه بعد کم شدن اندک اندک	م کل ن	(مکنان) کسر آن گیسای	مره ظرفا و مره اسما فی نصب یرفع و غیر المکن هو الذی لا يستعمل
گرد آید یا آب اندک در تگ چاه یا آوند باقی ماند از اضا دست	(مکن) بالفتح بیه سو سمار	(س) مکنت الضبته نحوه	فی موضع الاطراف فی نصب لا يجوز الرفع لها اذا کان معرفة و اما اذا کان
(قلیبت مکل) کعق و کف	مثله	بیضه داد	نکرة او دخلت علیها الالف لا نکلمت رفعا و نصبا و جرا
چاه که آتش کشیده باشند	(ممکنه) کسر الکاف جایش	(ک) مکن مکانه مرتبه یافت	(تکمن) جائے گرفتن و ترب
(مکال) کغراب پیه یقال لها مکال ای شحم	مرع مکن ککفت مکانات	نزدیک امیر و برپای ماند	یا فنن نزد پادشاه و برپای بود
(مکول) کعبور چاه که آتش کم کرد پس آن اندک اندک در تگ آن گرد آید مکمل ککتب	جمع و فی الحدیث قوله الطیر علی مکناها کسر الکاف ضمها ای و قیل و کنات بضم تین للطیر مکانات	یا بیضه زیر بال گیرنده از سو سمار و بلخ و در و و نیز ضمکن (رو با) قادر شدن بر چیزی	(اشتمکان) برپای بودن قادر بجمع
جمع	ان المکن ان کان للضبابان	گیاہ مکنان رویانده	گردیدن بر چیزی
(مکون) بالفتح و شد الیار	يجعل للطیر تشبیها بذلك کقولهم مشاؤ الحبشی انما هی للابل یقال الناس علی مکناهم ای علی استقامتهم	(امکان) بیضه دادن زیر بال گرفتن بلخ و سو سمار بیضه را و قادر	م ک و
ناکس	مشار الحبشی انما هی للابل یقال	گرد آیدن بر چیزی یقال امکنه	(مکو) بالفتح سوارخ روباہ و
(ممکلة) بالفتح و ضم الکاف	الناس علی مکناهم ای علی استقامتهم	من الشئ و پای بر جای کردن و خرگوش و مانند آن	(مکوة) بالفتح کوهی است
چاه که آتش کشیده باشند قلیبت	(مکین) کامیر جای گیر و ذی عزت نزد پادشاه مکنه جمع و شذا	دادن و قولهم ما امکنه عند الامیر بدر پای عمان	
ممکولة کذلک	ابو مکین نوح بن ربیعہ تابعی	(تکین) پای بر جای کردن	(مکا) کعصا سوارخ روباہ و خرگوش
(مکمل) کمنبر آب گیر کم آب و چاه که در وی آب آن باشد	(مکان) بالفتح جای امارکن و	توانا و قادر گردیدن بر چیزی	و مانند آن امکا و جمع و کوهی است
(ن) مکنت لکیت مکولا	امکنه جمع	یقال مکنته من الشئ	مشرف بر نعمان
کم گردید آب در چاه پس آن اندک اندک گرد آمد در وسط وی	(مکانه) کمرامه نرمی استگی	(ممکن) للفاعل جای گیر و	(مکاء) کزمار مرغی است مگاکی
(معاکل) کسر الکاف فراهم	مکینه کسفینه مشد و مرتبه و و قار نزد پادشاه	استی که آخر وی اعاب پذیرد و با این اگر منصرف باشد	جمع
		(میکایل) بالکسر نام فرشته	

ملء	ملء	ملء	ملء
روزی و صمانان اضیفاحه الآخر میکائیل بالنون و مینکا ل) بالکسر لغان فیه نام مردی	ویربگه بعد رفتن (ملء) محرکه گرده اشرف و غلبه و چیرگی و گرده باشت و خوی املاء جمع و منحصسوا	(الرجل) مجهول از کام زده گردید (ملء) تو انگر و مالدار گردید و ملء علی الامول	(استملاء فی الدین) ای جعل دینه فی ملء
(ن) مکامکوا) بالفتح و مکاء کغراب شخوید بهین بانگ کرد وانگشتان را بهم در کرده میدتا آوازی بآید منه قوله تعالی و ما کان صلواتهم عند البیت الامکاء و تصدیقه و مکتاسته تیز داد و گویند این وقتی باشد که برهنه و و ابود یا خاص است مر	(ملء) کما میر تو انگر و مالدار یا مالدار نیکو معامله ملء ککتاب و املاء و ملء جمع (ملء) کغرابی کام ز نام شمشیر سعد بن جوقاص	گردید و ملء الرجول ملء کرامه و ملء اکمل و عن کراع تو انگر مالدار و نیکو معامله گردید (ملء) کحسن گو سپند که در شکمش آبی و اغراس گرد آید و بدان گمان برند که آبستن است	م ل ب (ملاب) کسحاب نوعی بزوی خوش می آن زعفران است و ذکر فی لوب
سور را	(ملء) کتنامه ز کام ز پرچی یک تخت یا هر جامه نرم ملء جمع و نیز ملء) نام مرد و مترجم سپ رسول الله صلی الله علیه وسلم	(ملء) پر کردن ز کام زده گردانیدن و سخت کشیدن گمان را یقال املاء فی القوس اذا انقرق (ملء) پر کردن سخت کشیدن کمان را	م ل ت (ملت) بالفتح تاریکی شب و یقال املاء فی القوس اذا انقرق ای حین اختلط البیاض بالسود یعنی وقت مغرب و نیز ملت بجرب زبانی و بسخن دل خوش کردن کسی را و ز کاری زدوشن
باب یلم فصل اللام	(ملآن) کسکران پروملائی کسکر و ملء ته موت یقال دلو ملائی و گوز ملآن ماء و العا تقول ملای ماء املاء ککتاب جمع (ملء) ز کام زده یقال ملء الله فهو ملء نادرا	(ملء) یا رندی نمودن مطعام و شراب و ملء غیظا یقال انه لحسن التملؤ (ملء) فراهم آمدن انبوهی کردن یقال تملؤ اعلیکه	م ل ء (ملء) بالکسر می و یقال اعطه ملء و ملایه و ثلث املاء (ملء) بالنار هیات پرت یقال انه لحسن الملاء و رحمت املاء طعام و سبزی (ملء) بالضم ز کام و سستی شتر از بالفتح و الکسر پر کرد آزار و ملئی (ملء) پر شدن
		(ملء) پر کردن ز کام زده گردید و ملء الرجول ملء کرامه و ملء اکمل و عن کراع تو انگر مالدار و نیکو معامله گردید (ملء) کحسن گو سپند که در شکمش آبی و اغراس گرد آید و بدان گمان برند که آبستن است	(ملء) بالضم اول تاریکی شب (ملء) بالضم اول تاریکی شب

ملج	ملج	ملج	ملج
(مِلْج) بالضم وشد اللام یا مَلَتْ	(ن س) مَلَجَ الصَّبِيَّةُ مَلَجًا	یقال بینهما مَلَجٌ	(مِلْج) بالضم وشد اللام یا مَلَتْ
بالفتح مخففة و همی است بعراق	بالفتح بلها گرفت کودک پستان	(مِلْجَة) بالکسر نام مری شاعر	(مِلْج) بالکسر نام مری شاعر
(مِلْجَة) بهم بازی کردن و آشکار	مادر را	و نیز مِلْجَة حرمت و سگند و	مِلْجَة جمع
کردن خلاف ظاهر و مصانعت نمودن	(س) مِلْج مَلَجًا محرکه خایند	و نه یقال بینهما مِلْجَة و مِلْجًا	(مِلْج) بالضم وشد اللام یا مَلَتْ
م ل ج	خسته و مقل و مِلْجَة الناقه	دو و آدمی است از وادیهایی بیه	(مِلْج) بالضم وشد اللام یا مَلَتْ
(مِلْج) بالضم خسته و مقل و ناجیه	رفت شیر ناکه و خشک شد چندانکه	(مِلْجَة) بالضم ترس و مهابت و	است از احصاء
است از احصاء	اندکی نمکین و پستان باقی مانده	برکت و سخن خوش و نمکین مِلْج	(مِلْج) بالضم خسته و مقل و ناجیه
(مِلْج) بالضم خسته و مقل و ناجیه	(امِلْج) شیر دارن منه الحدیث	کسر و و یجرک جمع سپیدی	است از احصاء
خواره	لا تحرم الاملاجة ولا الاملاجة	سیاه و نیز و سخت کبودی و	(مِلْج) بالضم خسته و مقل و ناجیه
(مِلْج) کاسیر شیر خواره و مرد	(امِلْج) مکیدن شیر را	سبز از رنگی	(مِلْج) بالضم خسته و مقل و ناجیه
بزرگ قدر و دمی هوا و مصر	(امِلْج) الصبی (کادام دندان	(مِلْج) محرکه آماس یا پشته آب	(مِلْج) کاسیر شیر خواره و مرد
(امِلْج) گندم گون و بیان بی آب	شیر و کودک امِلْج الصبی کاشع	و هود و نالجره فان اشند ففو	(امِلْج) گندم گون و بیان بی آب
و علف آله معرب است باه	کذلک	الجره و موضعی است و نیز مِلْج	(امِلْج) گندم گون و بیان بی آب
است سهیل بلغم و مقوی ل و	م ل ح	سپید سیاهی نیز	(امِلْج) گندم گون و بیان بی آب
چشم و مقعد	(مِلْجَة) لجره و ریا	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب	(امِلْج) گندم گون و بیان بی آب
(رجل ملجان) کسکران ناکس	(مِلْج) بالکسر نمک و قدید کور	صورت ملاح ککتاب ملاح	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
که شیر ناکه بمکد از ناکس نه دوشد	یقال مِلْجَة علی کتبه یعنی و یونا	جمع و سَمَك مِلْج (مِلْج) مِلْج	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
(مِلْج) کها جرمه کلکاران حرب	است یا فربه یا تند خشم و آب	زده و قلبی مِلْج (مِلْج) مِلْج	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
است و مِلْج نام جد محمد بن	شور مِلْجَة بالتاء و ملاح ککتاب	(مِلْج) کرزیر و همی است در هرات	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
معویه محدث	املاح و مِلْج کعنب جمع و پیو	وحی از خزاعه مِلْجی کعربی	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
(امِلْج) کعصفور بالهنز برک	ذات المِلْج موضعی است و قصر	منوب بوی	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
درختی است صحرائی شبیه برک	المِلْج (کوشکی نزدیک خواراری	(مِلْجَة) کچینه جای است	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
سر و امِلْج جمع و خسته و مقل	و نیز مِلْج (شیر خوارگی و انائی	(مِلْج) ککتاب باد که کشتی بدان	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
(مِلْجَة) کبسر میم و سکون نون	و دانامو نمکین و فربهی حق و واجب	روان کرد و تو بره و سزیه و	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
محل است با صبهان	خوبی و حرمت و سگند و عهد	بوشش و آنچه بدان خود پوشد	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب
		(امِلْج) مصغرا آبی است مری	(مِلْج) کاسیر آب نمکین و خوب

ملح	ملح	ملح	ملح
ربیع الجوع را موصی	أَرْضَعْنَاهُ وَشُورَهُ خُورَانِدُنْ شُورَا	زمین قوت باریدن بران و بچه	(مِلَاح) کامیر کشن بر بار واد
(مِلَاح) کشاد نمک فروشش و	(ك) ف) مِلَحُ الْمَاءِ مَلُوحَةٌ و	را بدایه دادن شیر دادن کودک	کننده و تباہ کشت بی مزه
شوره فروش یا صاحب نمک کشتی	مَلَاخَةٌ (شور کردید آب	را با کودک دیگر داد و در کردن	از گوشت و جزآن
بان شتهد بر اصلاح و درستگی	(ك) مِلَحُ مَلَاخَةٍ کمراته و	در فرج نافه	(مَلَاخَةٌ) کمراته بی مزه گردیدن
جوی	مَلُوحَةٌ (نمکین خوب روی	(مُتَمِلِح) بکسر اللام خداوند	والفعل من کرم
(مَلَاخَةٌ) کتانه نمکستان و	گردید	نمک	(عَلَامٌ مَلَاخٌ) کشاد و غلام بسیار
شورستان	(اِمْلَاح) بآب شور فرو دادن	(تَمَلَح) فربه شدن	گریزنده
(مَلَاخِيَّة) بالفتح و شد اللام کشتی	شور گردیدن آب بعد از آنکه شیرین	(اِمْتِلَاح) در روغ باراشی حق	(مُتَالِحَةٌ) بهم بازییدن دوستی
بانے	باشد و آب شور خورانیدن بسیار	آمیختن	وز می کردن
(مِلَاح) گزنا نمکین خوب صورت	نمک کردن دیک و شور گردانیدن	(اِسْتِمْلَاح) بلع شمعون کسی را	(رَجُلٌ مَتَمَلِحُ الصُّلْبِ) بکسر
مَلَاخُون) جمع وشوره گیاه و نیز	طعام و يقال اُمِلِحَ لَمْ يَصْغُرُوا	(اِمْلِحَاح) سپید بسیاری آینه	اللام بر دست بست
گیاهی است	من الفعل غيره وغير قولهم	شدن کبود و سبزه را رنگ گردیدن	(تَمَلَح) چشم پر کنند يقال
(مَلُوحَةٌ) کسفوده و بی بزرگ	ما احسنه قال الشاعر يامالِحُ	م ل خ	تَمَلَحْتَ الْعَقَابُ عَيْنَهُ
بکلب	غَزَلًا نَاعَطُونَ لَنَا مِنْ هَوْلِيَاك	(مِلَح) بالفتح رقار سخت و سخت	(مَتَمَلَحُ الْعَقْلِ) مرد عقل بر
(مَتَمَلَحَةٌ) کقفده شورستان	بين لصال والسمر	فمن يقال مِلَحُ الْقَوْمِ مَلَحَةٌ مَالِحَةٌ کشیده	
نمکستان و مملحه مکنسه نمکین	(سَمَكٌ مَلَحٌ) کعظم ماهی	اذا اَبْعَدُ وافي الارض و آمدت	(اِمْتِلَاح) بر کشیدن يقال اِمْتَلَحَ
(سَمَكٌ مَلُوحٌ) ماهی نمک زده	نمک زده	و تردد نمودن در باطل بسیاری	فلان ضرره و اَمْتَلَحْتَ الْعَقَابَ عَيْنَهُ
(ف) مَلَحَةٌ مَلَحًا بالفتح غیبت	(تَمَلِيح) فربه شدن بسیار نمک	کردن در آن بدست و بدندان	و بر کشیدن شیر از نیام و بیرون
وی کرد و نینس مَلَحَ سخت	کردن دیک او شور کردن طعام را	کشیدن چیزی و دو شدن شکسته	کشیدن لکام از سر ستور
جفانیدن مرغ بال را و پاکینه	و سخن خوش و نمکین آوردن شاعر	گردیدن و گامیدن و تغیر و مزه	(مُسْتَمَلِح) بکسر اللام نام پسر
کردن کو سپند را از سوی جهت	و اندک فربه شدن شتر کشتی	برشته شدن طعام و بازی کردن	عکرمه بن ابی ذؤیب هذلی
براین کردن شیر دادن بچه را	(مُتَالِحَةٌ) همیشه کی و هم سفر کی	سپ کینر خود خوردن تکه و باز	م ل د
نمک کردن دیک ماهی را با اندازه	کردن بر یکدیگر اعتماد نمودن	ماندن کشن از کشتن مَلُوح	(مَلَكًا) بالفتح نرم و نازک از مردم
و در معنی ارض بر نیز آید و شیر	و نیز مِلَاح کتاب زیدن	و مَلَاخَةٌ کمراته مثله و الفعل	و شلخ و رخت و نیز مَلَكٌ غول
خورانیدن يقال مَلَحْنَا الْعِلْدَانِ	با جنوب عقیب شمال و سر و شدن	من فتح	(أَمَلَد) کا محمد نرم و نازک از شلخ

وردم ملدا مؤنث	آن الفصل من نصر	(اَنْمَلَزَ مِئْه) فوت شد از وقتی	حقن و ماه صفرو ماهی مابین آخر
(مَلُوْد) کعبور او بالذال ہی	(مَلَن) محرکه آمیزش تاریکی	و نیز (نَمَلَز) رستن زکار	گرم و رستان و اندکی از سخت
ست باور خند	(مَلَاذ) کشاد و دروغ گوئی	م ل س	طعام و تلف است در طائف
(اَمْلُوْد) کصفور املد کرد	گوید و کند و خود را می دست و	(مَلَاَسَة) بافصح تا بانی دزی	(مَلَاَسَة) ککانه ماله که زمین
مونت در روی یکان است و نیز	(و ذِئْبُ مَلَاذ) کرک بکست	خند خونت ملو سته مثل	هوار کنند بوی
(اَمْلُوْدَة) مونت	(مَلَذَان) محرکه آنکه نصیحت	ملو س (کعبور شتر نیکو روش	(اَمْلِیْس) بالکسر دشت خشک
(اَمْلُک) کتفه بمعنی امد است	پیدا کند و بدی پنهان دارد	بیشی گیرند به راه که باشد	بی گیاه املیسنه بالتاء مثل
اَمْلِیْد بالکسر و املکان بضم	مَلَن اِنّی و مَلَاذ اِنّی) مشد	(مَلِیْس) گزبیز نام مردی	اَمَالِیْس اَمَالِیْس شد و ذابج
الهنزة واللام و املکان اِنّی	(مَلُوْذ) کعبور و دروغ گوئی	(اَمْلَس) تابان و نرم ملساء	(رَمَان اَمْلِیْسینی) انا روشنی
بشد الیاء کنانک و نیز املید	گوید کند و ملعدن مثله	مونت و در سبخت مندا مثل	کانه منسوب الی الاملیس
بیابان هوار تابان	(اَمْتَلَزَتْ و مَنَه کذا) عطیه	هَان عَلَى اَلْمَلْسَةِ اَلْفِی الدیر	(صَبِی مَمْلُوس) کودک خایه
اَمْلُوْد اِنّیة بضم الهنزة واللام	گرفته ام از روی	یضرب فی سوء اهتمام الی الیابا	کشیده
ز ن نرم و نازک مَلَد اِنّیة) بانضم	م ل ن	صاحبه و جنس املس	(ن) مَلَسَی بِلَسَانِه مَلَسًا
مثله	(مَلَز) کتف مرد سخت پی	خمس سخت در تعب اندازنده	بالفتح نرم کرد مرا بر زبان خود
(ن) مَلَدَة مَلَدًا) بالفتح کشید	(بَعْنَه المَلَزِی) یعنی آزاد	(مَلَسَاء) می آسان خوردن	و نیز مَلَس را اندن سخت و
اورا	فرو ختم آن را	شیر ترش که در شیر خالص نمیزند	آمیختن و در هم شدن تا یکی یقال
(س) مَلَد مَلَدًا و مَلَدًا اَنَّا	(مَلَاَز) ککنان گرگ	تا دفرک شود	ایتنه مَلَس الظلام و نرم و تابان
محرکتین جنبید و شادمانی نمود	(ن) مَلَزَیْه مَلَزًا) بالفتح برد	(ناقة مَلَسی) محرکه مقصور شتر	شدن خایه فقار بر و کشیدن
و نیز مَلَد و مَلَدان) جلونی	آن با و مَلَزَعْنَه درنگ کرد	ماده که تیز کند و چسبند می بوی	بارکهای آن
و تازی و در خشیدگی روی	و سپس ماند	نخند از سرعت می و اَبِیْعَاک	(ک) مَلَس مَلَاَسَة) تابان
(تَمَلِیْد) نرم کردن پوست	(اَمْلَاَز) ر بودن درنگ دن	(اَمْلَسی) ای لاعقده یعنی آزاد	نرم گردید
م ل ن	(تَمَلِیْن) رمانیدن	می فروشم	(اَمْلَاَس) در هم آمیختن تا یکی
(مَلَن) بالفتح دروغ گفتن و نیز	(تَمَلَز) بودن و در تاخیر انداختن	(مَلِیْسَاء) کجیر شیر ترش که در	و پشم ریختن گوسپند یقال
زنج مس کردن بردست و سخت	و رستن از کار ی	شیر خالص اندازند تا بست گردد	اَمْلَسَتْ شَانْک
خفته و دیدن ستور و نیز و دیدن	(اَمْتَلَاَز) بر کشیدن	و نیم روز و میان مغرب و نماز	(تَمَلِیْس) نرم و تابان گردانیدن

ملص	ملط	ملط	ملط
(تَمَلَّسَ) فوت کردن گذشتن	(رَجُلٌ أَمْلَسَ الرَّاسَ) مرد	غلام و ملط خلطای مختلط	دیوار را و نیز ملط (موی شتر)
و تابان نرم گردیدن بازگشتن	کم موی سر	النسب املاط و ملوط جمع	و بچه نام تمام گفتن يقال مَلَطَتْهُ
از کاری	(الْقَتَّةُ مَلِيصًا وَمَلِيظًا) کاه	(مَلِيظٌ) کاه میزبجی موی انداخته	امته
(اِمْتَلَأَ) خیره کردن بنیائی	بچه نام تمام افکند	و تیر بی پر	(لَكُنْ) مَلَطَ الرَّجُلُ مَلُوطًا
را يقال اُمْتَلَسَ بَصْرُهُ مَجْهُولًا	(يَا ابْنَ مَلَأَ) کشتاد و شنائی	(و ملط) کتاب کل دیوار و پهلوی	آمیخته نسب گردید
اِخْتِطَفَ	ست	کناره کوبان و انبیا و ملط دو بازو	(س) مَلَطَ الرَّجُلُ مَلَطًا و حرکت
(اِمْلَأَ) فوت شدن و نرم و	(سَيِّئًا مَلِيصًا) بالکسر فستار	شتر یا دو شانه جای آن و ابْنُ	و ملطه بالضم بی موی گردید
تابان گردیدن بازگشتن از کاری	شتاب	ملط (ماه نو	اندامش و سبک ریش گردید
این ملأ مثلثه	(مِلَأَصٌ) بالکسر زن که بچه	(اَمْلَأَ) مرد بی موی اندام و مرد	(مَمْلَأٌ) کحس ناقه بچه بی موی
(اِمْلِيَسًا) فوت شدن نرم	مرد و انداختن عادت باشد او را	سبک ریش و تیر بی پر	افکند و مملأ جمع
و تابان گردیدن	(ن) مَلَصَ بِسِلْجِهِ مَلِيصًا	(مِلْطَاءٌ) بالکسر و المده و یقصر سر	(اِمْلَأَ) افکندن شتر ماده بچه
م ل ش	پلیدی انداخت	شکسته که تا پوست تنگ رسد بی موی را	
(ن) مَلَسَ الشَّيْءُ مَلَسًا بِالْفَتْحِ	(س) مِلَصَ مَلَصًا محرکه	ملطاة بالتاء مثله یا پوست تنگ	(تَمْلِيظٌ) گل اندودن دیوار را
بدست بازگام وید آنرا کوی چیز	لغزید از دست و افتاد	میان گوشت و استخوان سر	و یک مصرع شعر گفتن بمصرع
میجوید در آن	(اِمْلَأَ) بچه مرده انداختن	(مَلَطَى) کجری نوعی از دیدن	نمانی گفتن دیگری
م ل ص	زن (مَرَأَةٌ مَمْلِصٌ کحس لغت	و يقال مضى فلان الى موضع كذا	(مَمْلِطَةٌ) یک مصرع گفتن
(اِرِشَاءٌ مَلِصٌ) کتف رسد	ست از آن لغزیدن چیزی	فینقال جعله الله ملطی لامحمد	و تمام کردن آن گویی يقال مَلِطٌ
که تابان لغزان باشد	(تَمَلَّصَ) رستن	ای لا رجعة	اذا قال هذا انصف بدت
(مَلِصَةٌ) کفره ماهی است سطر	(اِمْلَأَ) بشد المیم رستن و	(مَلَطِيَّةٌ) محرکه ساکنه الطار	و اتمه الاخر
درشت پوست	فوت شدن این ملأ ص مثله	مخفقه البار و التشدید کحس شهر است	(تَمَلَّطَ) بی پرو تابان شدن تیر
(مِلَأَصٌ) کتاب سنگ درشت	م ل ط	سر و سیر کثیر الفواکه	(اِمْتَلَأَ) ربودن
سپید و قلعه است در کنار جزیره	(مِلَطٌ) بالکسر مرد سخت خبیث	(مَمْلِطَةٌ) کصاحبه شهر است	م ل ع
صقلیه و جاریه ذات شملص	و بد که هر چه نزد وی گذارند	(مَمْلَأَ) ناقه که بچه بی موی	(هَمْ عَلَيْهِ مَلْعٌ وَاحِدٌ) بالفتح
و ملأ ص) دختر نرم اندام شوخ	بزد و دلال شمار و مرد	افکندن حادثش باشد	یعنی ایشان بروی گرد آمدند
بی با کانه پیش آینه	که نسب می معلوم نباشد يقال	(ن) مَلَطَ بِالْحَائِطِ بَجَل طَلَاو	بدشمنی

(مِلْع) کاسیر زمین یا بیابان	(مَلْع) نیز و سبک رفتن	بر رفتار روی اعتماد تو ان کرد و سب	دوستی و نرمی بسیار کرد و بی زبان
بی گیاه یا زمین خلوت هموار	(اِمْلَاج) نیز رفتن با قه یا رفتار	نیز دهنده مَلِقه مونت و مرد	بخشیدن نه بدل
یا بر پیات کوچه تنگ که کم از	عشق دویدن	بزبان بخشیده نه بدل	(اِمْلَاق) در ویش گردیدن و
قامت مرد است باشد و آب روی	(اِمْتِلَاج) نیز رفتن با قه یا رفتار	(مِلِیق) کاسیر بچه افکنده	در ویش منس قول تعمله ولا تتلوا
زود خشک شود و مضمحل گردد و	عشق رفتن آن را گردن کشیدن	(مَلَاق) کغراب جوئی است	اولاد کم خشیت املاق و بجه
این بر بیابانی هموار و سخت بین	پوست گو سپند را در بودن	(مَالِق) کها جر ماله که بدان بین	افکندن سب ماده و با قه و شستن
باشد مَلْع ککتب جمع و نیز	(اِمْتِلَاج) نیز و سبک رفتن	کشت را هموار و برابر کنند و	جامه
رو از با قه و سب و معرفه نام را	م ل خ	ماله گلکاران	(تَمْلِیق) بماله زمین شیار کرده
ست	(مِلْع) بالکسرا محق فرو مایه	(مَالِقه) کها جرة شهری است	برابر کردن و یوار را تا بان گردانیدن
(مَلَاج) کسحاب شت بی نبات	فحش گوی املاق جمع یقال	باندلس	بدان
و نیز مَلَاج کقطام کسحاب قه	بَلْع مِلْع بالازدواج و قلیفود	(مِلِیق) کجید رتیز و شتاب	(تَمْلُق) چا پوسی کردن و ملاق
یمنع زمینی است که عقاب را بدو	(مَلُوعَة) کصبوره زن کول کینه	زده و نام مردی	بکسرتین و شد لالام کند لک یقال
ثبت کنند یقال اودت بهم عقاب	بدر زبان	(مَلْقُونِیه) کحز و نیه محسره	تَمْلَق و تَمْلُق له ای نود و اینج
مَلْع یقال ذلك فی الواحد الجمع	(رَجُل مَالِغ) مرد تباه کار فاسق	مخفقه شهری است نزدیک	تلطف له
و هو شبيه بقولهم طارت به العنقا	ملاع کزنا جمع	قونیه	(اِمْتِلَاق) بزدن آوردن
و خلقت به عنقا مغربیا از نعت	(مَمَالِقه) لان کردن سخن شت	(مِلِیق) کسیر ماله کلکان	(اِمْتِلَاق) نرم و تابان گردیدن
عقاب است یا عقاب ملاع عقاب	یقال مَالِغ بالکلام ای بالوفت	(فوس مَمْلُوقَة الذکر) اسپ	اِمْلَاق بشد المیم شده و کم شدن و
موش خوار است که کوچک باشد	(تَمْلُغ) کول نمودن خود را	گشتی کرده از اندک زمان	گذشتن یقال اِمْتَلَقْتُمْنِی ای اُفَلَت
کلا کوش و اشکار کند	(تَمَالِغ بیه) خنده کرد بوی	(ان) مَلِقه مَلِقا محو پاک کرد	م ل ک
(مِلْع) کجید رتیز و از شترو	م ل ق	آزاده و مَلِقه بِالْعَصَا بعصاره	(مِلَک) مثلثه آنچه و قریب
اسپ بیابان بی نبات و هو مثل المَلک	(مَلِق) محسره زمین هموار و بنبره	و نیز مَلِق گامیدن و شستن	نصف باشد و یقال هَذَا مَلِک
و در از و جنبه و مضطرب چنان	نرم و نازک و زود روینده	جامه و کمیدن شیر و سخت رفتن	یَمِینِی مثلثه و الفتح اقص یعنی
و چنین معرفه نام با قه	مَلِقه یکی و نیز مَلِقه سنگ	و بسیار سیر نمودن	این ملک رتبه من است و هذله مَلِکه
(ف) مَلْع الشاة مَلِعا بالفتح	درشت تابان نختان	(س) مَلِق الخاتم مَلِقا محسره	یَمِینِی کذا لک و کذا اعطانی
گردن کشید پوست آن را و نیز	(مَلِق) ککتب ست اسپ	برآمد و نیز مَلِق چا پوسی و	من مَلِکه یعنی دادم را از آنچه

ملك

ملك

ملك

ملك

بر آن قادر و تصرف بود و يقال
 ماله ملك مثلثا و يحرك و يضمين
 اى شئ ملكه و كذا ما فى ملكه شئ
 و وزير ملك (اب خور و چراگاه
 و شتر يا چاه كه بكنند و بگذارند در
 وادى يقال فى الوادى ملك
 و وزير ملك) بندگى يقال طال
 ملك اى رقه و آب يقال ليس لهم
 ملك ميت انهار ابي و ملك
 الطريق) ميان راه يا حد و پايان آن
 (ملك) بالكسر و و بارى است
 بكم يا بيا منه
 (ملك) بالضم يا و شاهى بونى
 و بزرگى و فرو آب اندك و دانه
 جلبان كه گياهى است و يقال
 لا ذهاب فاما ملك و اقاهاك و
 يفتحها ايضا
 (ملك آفيس) محرکه آب
 بدان جهت كه چون با قومی
 آب باشد پركس مالک
 حكم خود و بدان امر و
 قائم و پربا باشد و وزير
 ملك) فرشته ملائكه و ملائكة
 جمع و ذكر فى لءك
 (ملكه) محرکه بندگى يقال طال

ملكته و ملك يقال اقربا بالملكة يفتح
 او اقرار كرو ملك و راو فلان حسن
 الملكة) و نيكو كار كن رملكها
 خود منه الحديث لا يدخل الجنة
 سعى الملكة اذ كان على الصنع
 و ما فى ملكته شئ) يعنى او
 ملك چيزى نيست
 (مككان) محرکه نام پى حرم و
 پسر عبا و در پى قضاعه و من
 سواهما فى العرب فبالكسر و
 بالكسر و التحريك كوسى است بطائف
 (ماله ملك) يضمين يعنى او
 مالک چيزى نيست
 (ملك) ككف يا و شاه ملك
 و املاك جمع ملك بالفتح مثله
 كانه مخفف من ملك و الملك
 مقصور من ملك او مليك
 (ملك) كامير يا و شاه و خداوند
 ملكا جمع و محمد بن على بن مليك
 محمد و و مليك الخلل
 شاه زبوران
 (ملك) كسفينه نام دختر ابي
 احسن نيشاپورى محدثه
 (يزيد بن ملك) كزبيرو
 عبد الرحمن بن محمد بن ملك

هر دو محدث اند
 (ملك) كجهينه نامه و نام گروهى
 (ملاك) كسحاب قدرت و
 تواناى يقال ليس له ملك اى لا
 يتملك و و ملك الاقر و كسر
 سرمايه امر كه بدان قائم باشد
 و يقال لقلب ملاك الجسد و
 ماله ملك اى تما سلك و وزير
 ملك) ككتاب كل و ناقه ملاك
 الايل) ناقه كه شتران پى روى و
 باشد و و ملك الدابة) دست
 و باسى آن ملك بالضم يضمين
 جمع و كتحداى يا عفت يقال
 شهدا نام ملاك و يفتح اى تزوجه
 و عقده
 (ملك) كضرب نام صحابه
 دون الله) بالتار يعنى بجز الله
 تعالى مالک او نيست
 (ملك) كصبر و احمد بن محمد
 بن ملك محدثان اند
 (ملك) خداوند و پادشاه
 ملك كرمان و ملك كى جمع
 و وزير ملك) نام امام مدینه
 و هو مالك بن ادرع نام نو و صحابه
 ملك جمع

و گروهى از محدثان و ابو مالك
 گرسنگى يا دندان يا پيرى و
 ملك الحزين) مرغى از مرغان
 آبي
 (مالكان) دو مالک يعنى مالک
 بن زيد و مالک بن حنظله
 (ملكوت) بالضم ملك يقال اقرب
 ملكه ملكه و وزير
 ملكوت) كرموت بزرگى و
 ملكه كتر قى مثله يقال
 له ملكوت العراق و ملكوت العراق
 (ملكوت) كصفو بالهزة اسم
 جمع است ملك را يعنى پادشاهان و
 گروهى از عرب يا پادشاهان
 حمير
 (ملك) كضرب نام صحابه
 (ملك) بالفتح و فتح اللام
 بضمه مواضع كه در ملك آيد و
 بندگان پادشاه و فرود بده شاهی
 و وزير مملکه) بالفتح و ضم اللام
 ميان پادشاهى و عبد مملکه
 بالفتح مثله اللام بنده كه پدر
 و مادرش بنده نبوده باشند
 (صنلوك) بنده و ملك كرده
 (ملك) كصبر و احمد بن محمد
 بن ملك محدثان اند
 (ملك) خداوند و پادشاه
 ملك كرمان و ملك كى جمع
 و وزير ملك) نام امام مدینه
 و هو مالك بن ادرع نام نو و صحابه
 ملك جمع

(ض) مَلَكَةٌ (ملكا) مثلثة وملكه	(تَمْلِكُ) ملك گردانیدن	(مَلِكٌ) كاميروان و گوشت	اخی مَلُولٌ محمد نان اند
محرکه و مَلَكَةٌ (بالفتح و ضم)	چیزی کسی را فصول مَلَكٌ و المال	خاکستر بنخته يقال اَطْعَمْنَا خَبْزًا	(حماز مَلَايِلُ) کعلا بطخر
اللام او ثلث ملک خود گردانید	مَلَكٌ و پادشاه کردن و خمیر سخت	مَلِكًا و طریق مَلِكٌ (راه پیره تیزرو	
افزا و فرا گرفت با خست یا خود و	و نیکو ساختن و خشک کردن و سخت	و روشن	(مَلْمُولٌ) کصفور سر سرکش و
مَلَكْنَا الْمَاءَ سیر کردن را آب و	نمودن چوب آب آفتاب يقال فَلَاكٌ	(مَلِيلَةٌ) کسفینه گرمی تب پشیده	زده و باد و شتر و قلم آهنی که از آن
مَلَكْهَا مَلَكًا) مثلثة بزنی آورد	التبعة	در استخوان شهری بمغرب	بر تخمهای فتر نویسند
از او لا يقال مَلِكٌ هاجهولا و	(تَمْلِكُ) بقره ملک گردانیدن	(مَلِيلٌ) کزیر زراغ و نام مرد	(نَاقَةٌ مَلَكَةٌ) بالفتح و القصص
مَلَكٌ الخشفت أمة) توانا گردید	چیزی را	و ابو مَلِيلٌ بن عبد الله و ابو	شتر ماده تیزرو
و قادر شد بر پیروی مادر	(تَمْلِكُ عَنْهُ) مالک نفس می	مَلِيلٌ بنی صحابیان اند	(مَلْمُولٌ) کوماج و گوشت در
و نیز مَلَكٌ (بالفتح باز داشتن	گشت	(مَلَالَةٌ) کسجابه مرد بستوه آمده	خاکستر بنخته
ولی زن را از نکاح و خمیر سخت	م ل ل	مَالُولَةٌ مثل	(ن مَلَّ الشَّيْءُ فِي الْجَمْرِ)
و نیکو کردن	(رَجُلٌ مَلٌّ) بالفتح مرد بستوه	(مَلَالٌ) کغراب خومی عرق	خدرک در گردان پاد و مَلٌّ فِي
(اِمْلَاكٌ) ملک گردانیدن چیزی آمده		و چوب قبضه شمشیر و چوب پشت	المشي) نیز رفت و مَلٌّ عَلَيْهِ
کسی و پادشاه کردن کسی را و	(مَلَّةٌ) بالفتح خاکستر گرم و ریگ	کمان گرمی پنهان در استخوان	السفر) در از گشت و نیز مَلٌّ
خمیر سخت و نیکو کردن و قادر	گرم و فدرک و يقال اَطْعَمْنَا خَبْزًا	در پشت و بی آرامی از بیماری	بالفتح آتش رست و درست کردن
گردیدن بچه بر پیروی مادر و	طلة و لا تَقْلُ اَطْعَمْنَا مَلَّةً قال ابو	یا از اندوه و الفعل من بصر و سجع	نیر و کمان و نخستین و ختن و در
زن دن يقال اَمْلَكْتُ اَيَاهَا و	عَبِيدَةُ المَلَّةِ الحفرة نفسها و	و نیز مَلَالٌ موضعی است	خاکستر گرم کردن نان گوشت و او
خراستن يقال اَمْلَكْتُ هَجولا و يقال	تب و ذو مَلَّةٍ) بستوه آمده	(مَلْمُولٌ) کصبو بستوه آمده مذکر	کوماج کردن
اَمْلَكْتُ فَرَهَا هَجولا طلاق داده	(مَلَّةٌ) بالکسر کش و شریعت و	و مونت در وی کجاست مَلُولَةٌ	(س) مَلَلَتُهُ و منه مَلَالٌ) محرکه
شد و شهد نَا اِمْلَاكُهُ) حاضر	خون بها	بالتاء مثله	و مَلَّةٌ) بالفتح و مَلَالًا و مَلَالَةٌ
آدم در نکاح یا عقد می	(مَلَّةٌ) بالضم و خست نخستین	(مَلٌّ) کربی کوماج بنخته	یفتحهما بستوه آدم از وی و
(مَمْلُوكٌ) کحدث مالک	(مَلَلٌ) محرکه و اخی است بر	(مَلَالَةٌ) ککمانه دبی نزدیک	مَلَلْتُهُ اَنَا) بی آرام بقرار ساختم
گرداننده	بس گوشش متصل بنا گوش و	بجایه	آرا
(مَمْلُوكٌ) کعظمال بک و آمده	موضعی	(هارون بن مَلْمُول) کتنور و	(مَمْلُوكَةٌ) ستمانی کردن
و پادشاه	(رَجُلٌ مَالٌ) بستوده آمده	شعیب بن اسحق معروف بابن	(طَرِيقٌ مَمْلٌ) بفتح النائية راه

ملو	ملو	ملو	من	من
سلوک و کشاده	(مَلَوَان) محرکه روز و شب	خود و يقال لمن ليس الجدي باليت	النبي يا باه منا	
(اِمْلَال) بستوه آورن يقال امل	واحد هاما ملا	جديدا و تملكت حبيبا عشت	(مَمْنَاة) بالفتح زمين سپاه	
و امل على و يقال اول فامل دراز	(مَلَاة) بالفتح وشت سنگريزه و	مع ملاوة من دهر و تشعت	(ف) مَمَّا الْاِهَابَ مَنْعًا	
شدن مغر و نوشتن از کسی گفت و	سراب ناکه ملا جند تاجمع	(استملا) الملا پر سيدن الملا	بالفتح پير است و باکيزه کرد	
يقال املة اذا قاله فكتب عنده	(مَل) کفني پاره از روزگار منه	خواستن	پوست را	
کذا املاک عليه الكتاب	قوله تعالى اجهن مليتا اى طويلا	م ل ه	م ن ج	
(تَمَلُّ) در کيش و شريعت	و ساعت دراز از روز	(مِلِيه) کامير مليح	(مَنْج) بالفتح خرامی دوسه	
در آمدن خوی آوردن تب و گرم	(مَلَاوة) روزگار و زمان	(اُمْلَاة) بهانه کردن عذر آوردن	به هم چپیده و فک که دانه است	
اگر دیدن درون استخوان بی	دراز مَلَوَق مثله مثله يقال اقلت	و پیمان نمودن مبالغه کردن آن	مکرعرب است	
آرامی کردن از بیماری از اندوه	عنده ملاوة من الدهر اى حينا	(مَمْتَلَه الْعَقْل) کيسر اللام بی	(مَنْج) بالضم ماش سبز	
يقال هو يَمَلُّ اذا لم يستقر من و برهه	خرد و عقل رفته	باب الميم فصل الميم	(مَنْجَان) بالفتح دمی جفهان	
الوجع كانه على مله و ساختن جوب	(ن) ملا مَلَوًا بالفتح سخت بر	م م د	(مَنْوُجَان) بالفتح شهری است	
قبضه شمشیر و جوب پشت کمان	کرد و دید و تیز رفت		م ن ح	
(اِمْتِلَال) کبکیش و شريعت	(اُمْلَاء) برخوردار می اودن و	(اِمْدَان) کيسر الهمة و الميم	(مَنْحَة) باکسر دهنش دستور که	
در آمدن و شتاب رفتن کولاج	زمانی اودن يقال املا الله و روزگار	المشدة على فعلان موضعی است	بشم و شیر و بچه اش دهند کسی را	
کردن نان را	در از گذشتن يقال املت لفي	م م س	(مَنْج) کامير تير قمار که لضيب	
(اِسْتِمْلَال) بستوه آمدن	غيب منه قوله تعالى امل لهم و دراز	(مَامُوس) آتش و آتش ان	ندارد و تیری که بتيش عاريت	
(اِسْمَال) کشیده شدن بر آهن	رس گنشتن بنور ايقال املت	مَامُوسَة بالتاء مثله و نیز	کیرند و تير قمار که آن را یک حصه	
(تَمَلُّ) بی آرامی کردن و	البعيد اى و شعت لفي قیده	مَامُوسَة ازن کول بد زبان	باشد و نام سپ قریم برادر بی	
برگردیدن از جانبی بجانبی از بیماری	و نوشتن ملا کردن کتاب	باب الميم فصل النون	تیم و اسپ قیس بن سعید شیبانی	
و اندوه	(تَمَلُّية) برخوردار می اودن	م ن ع	و از اعلام است	
م ل م	يقال ملاك الله حبيبا بكتفتك	(مَنْيَّة) کسفيه پوست تر نهاده	(مَنْيحة) کسفيه ستور که بشم و	
(مَلَم) محرکه مردناکس فرومایه	به و اعاشك معه طويلا و مِيلِيه	بجفت و باغت و هوا و لاید بغ	شیر و بچه اش انعام کنند قال	
م ل و	جهولا برخوردار می یافت از روی	تَمَلُّيق تَمَلُّيم و جامی باغت	ابو حنبله و للعرب اربعة اسماء	
(مَلَا) کصا دشت و بیابان	(تَمَلُّ عُمَرَة) برخوردار از عمر	و قول ابی علی مَفْعَلَة من اللحم	تَضَعُهَا مواضع العارية مِنْحَة	

وإفكار وإحبال ونام است	الفعلية نحو ع + ما زال منذ	(هو في عريا ومنفعة) حركه و
بن نقص	عقدت يده ازاره ولا سمية	يسكن يعني او در ار جند می است
(منوع) کصور نامة که برستان	وما زلت ابغى المال مذنا يا فخر	و با خود حمایت کنندگان پیشی نهنگ
شیرده	فیروز آباد دوی دیگر بغرنه از ان	و حینند ظرفان مضافان الی دارد
(مناخ) نام مردی	و هست علی بن حمد وزیر محمود بن	الجملة اولی زمان مضاف الیها (منعی) حركه مشددة الیاء
(منح) کشد او از اعلام است	بکتنین	وقیل مبتداء ان واصل منذ منذ
(فض) منحه منحا) دار	خویر منذاد) نام پدر امام	ارجوعهم الی ضم ذال من عند
او را و منحه الناقة) بشم شیر	ابی بکر مالکی اصولی و قد مر فی الحاکم	ملا قاه الساکنین کمذا لیوم
و بچانه خاص کرد جهت و	من ذ	لولا یكون الاصل الضم لکسر و
(إمناح) نزدیکی آوردن نانه	(منذ) بالضم از نگاه باز و هو	ایاه منذ او اذا كانت مذاسما
منح الحسن یغت است از ان	بسیط مبنی علی الضم مذ بمضاه	فاصلها منذ و حرفا فعلی اصل و یقال
(منح) للفاعل شتر ماده که	و هو عند وف النون منه مینه	مالقیة منذ الیوم و ملا لیوم یفتح
شیرش باقی باشد بعد سپر شدن	علی السکون و یکسر میم ها و یلیها	ذالها و اصلها من الحارة و ذو
شیر شتران نانه که برستان شیر دهد	اسم مجرور و حینند حر قاجرا	بمعنی الذوات من اذ حذفت الهمزة
و باران پیوسته که منقطع گردد	بمعنی من فی الماضي و فی و الحاکم	فالتق ساکنان فضم الذال او
(مناح) پیوسته و بی هم رختن	و من والی جمیعاً فی المعدود	اصل من ذال اسم اشارة فالتقی
چشم اشک را	رایته منذ یوم الخمیس و اسم	فی طرایته منذ یومان من الخ الوقت
(منح) دیگری خوراندن	مرفوع مکز یومان حینند مبتدا	یومان فی کل تعسف
و منه حدیث ام رزق و اکل فاح	ما بعد ما خبر مضافها الامدانی	جمع و از اعلام است
(امناح) و شش گرفتن	الحاضر و المعدود و اول المدانی	(منح) کشد او باز دارنده و نام
و روزی داودن یقال امین	الماضی او طرفان مخبر بهما	مردی
مالاً مجهولاً	عما بعد عما و معناها	(منح) کسری باز دشت باز
(استمنح) عطیه خواستن	بین بین نحو لقیته مند	ایتاد است
من د	یومان ای مینی و بین لقائه	(منح) بالفتح خرچک منوع
(منذ) بالضم دوی است رصفا	یومان و تلیها الجملة	جمع

منع (بازداشتن کسی را از کاری و چیز)	فُعْیِرَتْ (مَنُوعَان) بالفتح شهری است	ولکن فی المنکرات وحینئذ یُنْفِثُ من کلک الله و بیان جنس و تفسیر
(ک) منع مناعة عزیز گشت	بکرمان	قلت من نیدا و فی النکرة اذا قل
و نیز مناعة استوار شدن	م ن ق ل ط	رایت رجلاً قلت من لای جاء فی فیها من بری فالاولی لا ابتداء
جای	(مَنْقُلُوط) شهری است بصید	رجلاً قلت منو فی مرتب رجل الغایة والثانیة للتبعیض الثالث
(مَنْتَنِع) بازداشتن شد و للمبالغة	مصر	قلت منی فی جاء فی رجلاً قلت للتفسیر و البیان و کثیراً ما یقع
(مَنْعَة) بازداشتن از یکدیگر و	م ن ن	مَنان و فی رجلین قلت بمنسکین بعد ما و هما و هما لها اولی لا فوط
کسی از چیزی و ادانستن	(مَنْ) بالفتح و السکون معناه	النونات فی الجميع و کن اقلت لها مها نحو ما یفتم الله الناس
(مَنْعَان) بکسر النون ناقه	کسی و هو اسم لمن یصلح ان یجاء	منون و منین فی الجمع و تقول فی رحمة فلا مسک لها و تعلیل نحو ما
جوانه و گویند جوانه بدان جهت	مَنْعٌ غیر متمکن و معنی عن الکلام	المرأة مَنَّة منتان منات و ان خطیاً یفتم اغرقوا و بدل نحو ارضیه
که بسبب جوانی از خشک سال	الکثیر المتناهی فی البعاد و الطول	وصلت قلت منة یا هذا بالتثنی بالحیوة الدنیا من الاخری و لا
غالب آینو یا سیر میخیزند قبل	و ذلك انک اذا قلت من یقیم اقم	و منات و ان قال رایت رجلاً لا ینفع ذا الجِدِّ منک الجِدُّ غایت
از شران و گویند ان کلان بال	معن کار کافیا من ذکر جمیع الناس	حما را قلت من و انما و فی هر مرتب بحال نحو لمایة من ذلك الموضوع ای
یا از ذات خود تا انقطع زمان	ولو لا هو یبقی مبهوراً و لما تجدد الی	و رجل قلت ای و منی نفیس علیه جعلته غایة لرویتک ای محلا
میکنند	غرضک سبباً و هو فی اللفظ و احد	و هذا کله لغة اهل الحجاز و غیره لا ابتداء و الا تهله و تنصیر نحو
(مَنْعَ عَنْه) بازداشتن از ان و	و یكون فی معنی الجماعة ایضا کقوله	الحجاز لا یرون الحکایة فی الشیء و ان زاید شد نحو ما جاء فی من
(مَنْعَ عَلَیْه) چیره شد بر آن و نیز	تعالی من الشیاطین من یغصون	منه و یرفعون المعرفة بعد مرابا رجل و توکید عموم و ان نیز زاید
(مَنْعَ) استوار و قوی شدن	له و کیت و هذا الاستفهام	کان او کنیة او غیر ذلك اذا باشد نحو ما جاء فی من احد و
(مَنْعَ) بکسر النون شیر توانا	نحو من عندک و انک و هو الخیر جعلت من اسماء متمکنات شدة	فصل و ان اخل بشیء و میان و خیر ضار و نحو الله یعلم المفسد
غالب	نحو رایت من عندک و هر که	(مِنْ) بالكسر و السکون بمعنی از من المصلح و می آید مراد ف با
(اِمْنَع) باز ایستادن و قوی	و هو للشرط و الجراء نحو من یکرهنی و ان می آید اکثر جهت ابتداء ای	نحو یظنون الیک من طرف خفی
کشتن	اگر مه و یكون نكرة موصوفة نحو غایت و همگی معانی آن راجع	و نحو قولهم فی المقسم من ربی ما
م ن ع	مرتب بمن محسن ای با نشان باشد بوی خواهی من سلیمان و من	المسجد الحرام و من الجمیعة الی فعلت و مراد و عن نحو فی القیام
(مَنْعَ) محرکه ناحیه است بجلب	محسن و نكرة تامة نحو نعم من هو	الجمیعة رجعت تبعیض نحو منهم قلوبهم من ذکر الله و مراد و
و کانت قد یمابا لعین المهملة	سرو اعلان و یحکی بها الاعلام	

فی نحو ما اذا خلقوا امرالارض و
 اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة
 و موافقت عن لحن تعنی عنهم
 اموالهم ولا اولادهم من الله شیاً
 و مرادف علی نحو و نصرناه عن
 القوم و مرادف منذ کوله تعالی
 لم یجد ائیس علی التقوی من اول
 یوم و قد یحذف نونه عند اللفظ
 واللام و یقال ملکدب
 (منن) بالفتح تزنگین آن تری
 و شکست که بردخت و شک
 منعقد گرد و هر ششم که از آسمان
 افتد شیرین چو انگبین و بسته
 گردد و همچو صمغ خشک شود و
 معروف بمن تری که بردخت
 بطوافند معتدل است و نافع بر
 تر و صدور ریه و نیز من آنکه او را
 کسی فوت نکند و پیانه است یا سیر
 یا من در و طل است
 امنان جمع مناکذ لك امناء
 جمع
 امنة بالفتح از اعلام زنان است
 امنة بالکسر احسان نیکوئی
 و آنچه کرده شود از نیکوئی و رحتی
 کس

(مننة) بالضم توانافی و قوت
 یقال ذهب بمننة وهو ضعیف المننة
 (مننة) کعبنة عنکبوت و سنگ
 پشت موده
 (مینین) کامیر گرد و غبار است
 و مرست و مرست توانا
 اخذ دست و دهنی است
 و رکوه سینین
 (منین) کزبیز نام مردی
 (منون) کعبور روزگار و بیار
 منت نهنده و مرگ و بی موشه
 یکنون احدا و جمعا وزن المار که
 جت مالش نکاح کنند او بر شو
 بس احسان منت نهند
 (منونة) بالتار مرد بسیار منت و شب
 نهنده و عنکبوت
 (متان) کشد او نام مرد و تیرگی
 از نامهای ربی تعالی یعنی بسیار
 نعمت نهنده و منت نهنده
 (متانه) ککانه زن که جت
 مالش نکاح کند آنرا و می شود
 منت نهند
 (ابو عبد الله بن منین)
 کبیر ترین شد البار لغوی است
 منیننا کز لیا از القاب است

(مننون) مرد است توانا از
 اخذ دست بهترین قصی از هر
 چیزی که نزد کسی باشد
 (ن) من علی منا بالفتح و
 منین الخلیفی کوئی کرد با من
 و من فلان منة بالکسر
 و بیان نمود نیکوئی خویش را بر کسی
 و نیز من منت نهادن برین
 و کم کردن منه قوله تعالی لهم جو
 غیر مننون ای غیر محسوبند
 منت نهنده و مانده کردن شتر را و
 مانده گردانیدن بر کسی را و
 ست نمودن کم شدن چیزی
 (میتان) بکسر المیم التائیه و
 (امنان) است و مانده کردن
 و به ممنون کسی رسیدن یقال
 امننته اذا بلغت ممنونة
 (ماتنة) تر و دردم در و
 حاجت او
 (تمنن) است و مانده نمودن کرد
 (امیتان) نعمت دادن
 م ن و
 (منوة) بالضم و التخفیف یعنی
 معنی است که ایام ناکه باشد
 چیزی که خواهد و شخصی دیگر

(مننا) کعصا یک من یا یما به
 متوان و متیان متفی امناء و
 امن بالفتح و مننی کفنی و منی
 بالضم جمع و هو اقصر من الن
 بالشدید و اندازه یقال مثاله
 المانی ای قدر القادر و مقابل و
 پیشایش یقال اری مناداره ای
 و نیز من منت نهادن برین
 حذاوها
 (مناة) بالتار یک من و موضعی
 است بحجاز و نام بته و یسد
 منوی کعربی منسوب بود و
 از ان است عبد مناة و زید بن
 مناة
 (منوة) بالضم و شد الو او آرزو
 (مان المؤمنوس) شاعری
 است خوش گوی و مردی دیگر
 ز ندیق
 (ممناة) بالفتح زمین سیاه
 (ن) مناة منو بالفتح آرمود
 دریافت حقیقت آن او انداز
 کرد
 (معانی) للفاعل زن جلب و
 دیوث
 (تقانی) بانگشت بر آوردن
 چیزی که خواهد و شخصی دیگر

مثل آن

من ی

علی المنی ظاهرا

بالتاء علی النطفة تا ویلا وبالیا یا داشر ا و ن یقال لأمینتک

م و ت

(مَنْیة) بالفتح آب مرد وزن

(مَنْیة) کفیه مرگ واجل لاهنا

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

(مَنْیة) بالضم و تخفیف الیارو

مقدرة منایا جمع

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

کبیر آرزو منی کهدی جمع

(مناوة) بالفتح و کبیر باداش

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

وایام ناکه که در آن قلع آن خیال

(أْمْنِیة) بالضم و شد الیار آرزو

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

وی یقین نباشد فمَنْیة البکیر

امانی جمع منه قوله تعالى ومنهم

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

التي لم تحمل عشر لیل و مَنیة التذ

أْمْنِیون لا یعلمون الكتاب الامانی

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

وهو البطن الثاني خمس عشرة

(تَمَنِی) بالفتح و شد النون شری

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

لیلة ثم تعرف الاخم ام لا

ست میان حرمین

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

(مَنی) اگر چی مرگ داندازه و

(ض) مناه الله منیا بالفتح

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

تقدیر خدا ی تعالی و آنک

تقدیر کرد او را یا از موده و مَنیة

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

(مَنی) کالی آب مرد وزن و بی

یکذا مجهول آرموده شد بدن

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

ست بلکه که قربان را بجا می کنند

و کذا مَنی لکذا توفیق داده

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

مذکر و نصرف ست سَمِیة لایق

شده جتان و مَنیة به مَنیة

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

بها من الذماء و ابن عباس لان

بالضم آرموده شد م باث و نیز

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

جبرئیل علیه السلام لما اراد ان

(مَنی) منی انداختن

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

یفارق ادم علیه السلام قال له

(امناء) منی انداختن و بمن

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

من قال استمنی الجنة فسمیت منی

در آمدن فرود آمدن ران در

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

لأمینة ادم و موضع یست و یکدر

ایام منیه رسیدن یقال امنت

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

نجد و ابی نرزد یکضریه

فهی من و مَنیة

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

(مَنی) کفنی آب مرد وزن منی

(تَمَنِیة) منی انداختن و بر آرزو

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

بالضم جمع و هو مشد بخلاف

ا و یقال منایا و به و آرزو

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

مندی و و دی و هما تخفان منه

در دل افکندن و بر آرزو شدن

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

قوله تعالى من منی و منی و منی

قوله تعالى ولا منیهم ولا منیهم

مناوتک ای لاجنیتک جزاءک

(مَوْت) بالفتح مرگ و مَوْتُ

<p>(موتان) بالضم مرگامری ستور وقتیغ (موتان) محرکه بی جان خلاف خون یقال اشتراک الموتان لا تشتر الحیوان یعنی اشتراک الارضین والدوا ولا تشترک الدقیق والدواب و زمین آباد کرده باشند آن مندا الحدیث موتان الارض لله ورسوله فمن احیانا منها شیئا فهو له یعنی الموات من الارض (ن س ض) مات موتا بالفتح برده و نیز موت آرمدن خفتن و کینه شدن (میتیت) کقیم فرزند مرده مذکر موت در وی یکسان است و نیز میتة موت مراویت جمع (اماته) فرزند مرده شدن یقال امات المرأة والناقاة وامات فلان ایضا و خداوند شتران مرگ رسیده شدن میرانیدن مبالغه کردن در چمن و کد اختن گوشت و قو لهم ما اموت یعنی چه مرده دل است او انما یراد به ما موت قبله لان کل فعل لا یتنید لا یتعجب منه (تشییت) امیر امیدن شد و</p>	<p>للمبالغة (مماوتة) همدگر تنکیبانی کردن (مماوت) یکسر الواو پرستنده خدا می بریا (مستعیت) دلاور و خواهنده مرگ و پیش آینه جنگ و سر و گذارنده امور و پوست تنگ بالا سپیده بیضه (استماتة) به راه و طور جستن چیزی و فریب شدن بعد لاغری م و ث (ان) ماته موتا بالفتح والتحرک و موتانا محرکه در آمیختن آن را و مشتته فی الماء در آب سودم آن را (انما) انمیائنا آمیخته شد و در آب سوده گردید م و ج (موج) بالفتح کوبه آب موج یکی امواج جمع و نام شاعری تقلید و نیز موجة الشبابة آغاز جوانی (ماجة) لقب الد محمد بن زرید فرزنی صاحب سنن (ناقة موجی) کسری تافه</p>	<p>تیز رو که منکشف و فراخ گردد تنک آن بسبب خلاف دست و پوست و استخوان و نیز موج طباخچه زدن موج و کوبه آوردن آب میل کردن از حق و راستی اضطراب کردن مردم م و خ (ماخ) محله است بخارا و نام جدا احمد بن خب بخاری از ماخ نیز نامند (ماخان) علم است و دوی بمرو (ماخوان) دوی بمرو (ان) ماخ الغضب موجا بالفتح فروختن خشم م و ذ (ماذ) نیکو و خوش طبع زریک (ماذی) بالفتح و شد الیا انکبین سپید و نو یا انکبین به امیغ نیکو وجید و زره نرم آن ماذیة بالتاء مثله و سلاح هر چه باشد و نیز ماذیة سی</p>	<p>م و د (مور) بالفتح موج و راه پائیزه هموار و هر چیزی نرم و ساحلی است (ن) ماجت الداغصة موجا مردمهای بین اشمالی زبیده (مور) بالضم گرد برانگنده و خاک که باد بردارد آنرا باد باگرد (مودة) بالضم ششم ریخته گوسپند زنده باشد یا مرده (مارسرجیس) موضعی است و هما اسمان جعلا واحدا و از آنها عجم است مارسرجیس بالياء کذلك (مودة) کثما به ششم ریخته گوسپند زنده باشد یا مرده و ششم ریخته دراز گوش (سغم ملاث) تیر سبک رگ زنده و در آینه در اجسام (ماریات) خونها (ناقة مودة) کثما تافه اسب تیز رو (امراة ماریة) بشد الیا و زن سپید در خان بگت و قطة ماریة سگ خوار نرم ششم تابان (موریان) بالضم همی است هنوای خوزستان از آن ده است</p>
--	--	--	---

عج

سليمان بن ابی ایوب مُورِ يانی
وزیر منصوره و خوریان موریان
جزیره است در بحرین متصل
سند

(ن) مَا رَمَوْكَ بِالْفِتْنَةِ تَرَدُّدُهُمْ
بِعَرْضِ كُتُبِهِ وَنِزْمِ مَوْرٍ
بِخُجْدِ رَأْدِنِ وَرَوَانِ شَنِ جُنِ
وَبَرْزِ مِجْجِ زَوْنِ پَرَا كُنْدِه
شَدْنِ نَاوِ دِنِ قَوْلِه تَعَالَى يَوْمَ
تَنفُورُ السَّمَاءِ مَوْرًا قَالَ الضَّحَّاكُ
تَمُوجُ مَوْجًا وَقَالَ أَبُو عُبَيْدَةَ تَكْفَاهُ
وَالْأَخْفَضُ مِثْلُهُ وَجَنَّبِيهِ نِ مَوِي
بِرَكْنِ دِنِ بِلَنْدِ شَدْنِ خَاكِ وَ

پراگنده گشتن غبار
(إِمَارَة) روان کردن خون بر
زمین بلند برداشتن باو غبار را
(إِمْتِيَاد) شمشیر کشیدن
(تَقْوَر) آمدن رفتن ریختن
بشم سوز و بجوش راست رفتن بود
و چشم و ناویدن
(إِنْبِيَاد) برکنده شدن می یقال
مَرَّتُ الْوَبْرَ فَاَمَارَ اِيْتَفَقَتْ
و ریختن چشم

موز
(موز) بالفصح موز که هندوی کبلیه

أمنه مؤذنة يكي ملتين مدر
محرك للباء يزيد في النظفة و
البلغم والصغراء وكتاوه متقل حذ
وقوه يحمل من الثلثين الى

خمسنامه
(مؤاد) کشته اوموز فروش
موس
(موس) بالفهم می سترون و
بدست بیرون آوردن خطفه از رحم
ناقه لغت فی المسمی استوار کردن
استوار او الفعل من اضمر
(رجل کاس) مردی که عتاب
و سرزنش درو می دزنگیر و دامرو

سک یک سر و دامن سنگی
است گران بها بشکند و پاره کند
جمع سنگها را و آن پاره نمیکند
مگر از زیر و آتش و آلات آهنین
در وی اثر نمی کند بزرگترین
آن همچو چاه مغز باشد و آن انواع
می باشد و بغير شکل مثلث
شکسته نشود و اگر آزاد در دمان
دارد دندان بریزد و آنرا بسایند
و در سوراخها زنند و بان هر واریه
و جز آنرا سوراخ کنند و لا نقل

الماس بالتنوين فانه لحن

(مؤید بن عثمان) از به
شکلی بود
(عباس بن ابی مؤاس)
کشد و کاپی است حق

(موسى) كبرى شجره وبعضهم
يؤمن موسى وهو فعل من المؤمن
فاليم اصله فلا يؤن ويؤن ولا
او مفعل من اوسيت اسه اخلفه
وموسى ام يغير عليه الصلوة
والسلام هو موسى بن عمران بن
تضر بن ناهت بن لاوى بن
يعقوب عليه السلام واشتقاق اسمه
من الماء والشجر فهو الماء موسى الشجر

سمی بحال التابوت الماء او عوفی
التوریه و شیئین عوای و جد فی الماء
م و ش
(ماش) و انه ست معروف
معتدل و مولد خلد صالح
مستکن حرارت و التهاب صفرا و
نافع جهت تب رزده و زکام زده
ملین و مطبوخ آن در سکه نافع
جرب تقرح و عمو و آن مقوی
اعضای سست و ابریه و نیز ماش
رخت خانه و متاع سقط و جکار

منه المثل المأش خير من لا تأي

مَا كَانَ فِي الْبَيْتِ مِنْ قَوْمٍ لَا يَشْعُرُ
لَهُ خَيْرٌ مِنْ خُلُوِهِ
(ب) مَا شَكَرْهُ مُؤَنَّا بِالْفِعْ
جَبْتِ بَقِيَّةَ الْكُورِ

موص
(مَوْص) بالفتح کاه و نیز نرم نرم
شستن و بدست مالیدن و شستن
درست کردن آن خط و گویند
که عرب آن اسم بار می شنوید
(مَوْصَه) بالتاء یکبار شستن
مُؤَاصَۃ) گشامه عساله بچیری
(تَوْصِی) جامه شستن و پاک
کردن آن به کاه فرو شو کردن

م و ع
 (مَوْعَةُ الشَّبَابِ) الْبُشْتِخْ أَغَاز
 جوانی و اول آن
 م و ع
 (ن) مَاغَتِ الْهَرَّةُ مُوَاغًا بِالضَّم
 بانگ کرد و گریه
 م و ق
 (مُوقٌ) بِالضَّمِّ مَوْجِدٌ بِرَوْدِغَارِ
 و کنج چشم یاد نباله آن موزه شربت
 که بر موضع دیگر پوشند و سر موزه
 معرب است امّوآق جمع و نیز

مَوْق) کولی و سپهر و شوی و کند فی هن

مَوْقَانُ كَوْرَهْ بِمِثْلِهِ	وَمَوْقَلَا كَدْخُولُ بَابِ مَا لَمْ يَشْدَمْ	(مَاءٌ) آبٌ وَالْمُهْضَةُ فَيْتِلُّ مِنَ	وَنِيكُونِي وَتَابَانِي وَدَرْخَانِي آب
(أَحَقُّ مَا تَقِي) كَوْلُ بِيَهوش	وَمَالُ الرَّجُلِ (بِسِيَارِ مَا لَمْ يَشْدَمْ)	الْمَاءُ مَاءَةٌ بِالتَّاءِ وَمَاءٌ عَلَى الْفَصْلِ	رَوِي مَوَاهَةٌ كَمَا مِنْهُ مَثَلُهُ فِي الْكَلِّ
مَوْقَى كَسْرِي جَمْعُ	(إِمَالَةٌ) مَا لَمْ يَدَاوَنَ	مَثَلُهُ أَصْلُهُ مَوْجٌ مَحْرُكَةٌ عَلَى نَسْوٍ	(رَكْبَةٌ مَيْهَةٌ) كَيْفِيَّةٌ بِأَسْمَاءِ
(ن) مَقَاتُ مَوْاقَةٍ وَ مَوْقَا	(تَمَوَّلَ) مَا لَمْ يَدَاوَنَ نِدْنُ	بُورِي مَوَائِي كَذَاكَ وَسَمِعَ لَسْقَدَ آب	
بِضْمِهِمَا وَ مَوْقَا كَدْخُولُ كَوْلُ	(تَمَوَّلَ) بِسِيَارِ مَا لَمْ يَشْدَمْ	مَا بِالْقَصْرِ أَمْوَاهُ وَمِيَاهُ كَكِتَابِ	(أَمِيَّةٌ) كَأَمْدِ آبٍ بِسِيَارِ تَرْيَقَانِ
وَمَقَاتُ الْبَيْعِ مَوْقَا بِالْفَتْحِ	(اسْتِمَالَةٌ) بِسِيَارِ مَا لَمْ يَشْدَمْ	جَمْعُ مَوِيَّةٍ وَمَوِيَّةٌ مَصْغَرٌ	الْبُتْرَامِيَّةُ يَتِمَّا كَانَتْ أَمْوَةٌ مَثَلُهُ
إِرْزَانُ أَمْرٍ مَوْقَا فَلَانُ مَوْقَا	م و م	يُقَالُ عِنْدِي مَوِيَّةٌ وَمَوِيَّةٌ مَاءَةٌ	(مَاهَانُ) نَامٌ مَرْكُ وَهُوَ أَمَامِنْ
وَمَوْقَا وَ مَوْقَا بِضْمِهِمَا وَ مَوْقَا	(مَوْمٌ) بِالضَّمِّ شَمْعٌ وَرَوْغٌ عَجَلٌ	مَوْنَتٌ وَ رَجُلٌ مَاءُ الْفَوَادِ	هُومٌ أَوْ هِيمٌ فَوْزُهُ لَعْنَانٌ أَوْ هِيمٌ
كَلَامُهُ بِمَرْوٍ وَ هَلَاكُ كَثِ	أَفْزَارِي هِيَ جَوْلَاهُ رَاكِدُ رَأْنِ	مَرْوِدٌ وَ لِحْجَانُ يَكْنُدُ خَاطِرَ كَوَا	أَوْ مِنْ مَوِيَّةٍ فَعَفْلَانٌ أَوْ لَحْمٌ فَلَا عَافِلُو
(الْإِسْتِمَالَةُ) كَوْلُ شَمْرَدَنْ كَسْرِي	رَشْتُهُ نَهْنِدُ وَ بَانْدُ وَ أَفْزَارِي هِيَ	وَلَشْمَرُ آبٍ فَرْوَرْتُهُ رَجُلٌ	مِنْ لَفْظِ الْمُهَيْمِنِ فَعَا فَا لَ وَ مِنْ مَنَ
م و ل	مَرَكَشُ گَرَانِ أَوْ بِرَسَامِ وَ سَخْتِ	مَا هِيَ الْفَوَادِ كَذَاكَ بِوَرَجُلٍ	فَعَا لَ أَوْ مِنْ مَنَ فَعَا لَ فِ
(مَالٌ) خَوَاسْتُهُ وَ أَنْجَدُ رَمَلَكُ	تَرْبِنْ جَبِيكُ	مَاءٌ أَيْ كَثِيرُ مَاءِ الْقَلْبِ وَ مَاءُ	(سِنْ نَضِ) مَا هِيَ الزَّكِيَّةُ
كَسِي بَاشْدُ أَمْوَالُ جَمْعُ وَ مَرْغَزَا	(كَعْبٌ بِرِ مَامَهُ) جَوَادِي	الْتِمَاءُ لِقَبْرِ رَوِي وَ زَنْفِي وَ	مَوْهًا وَ مَيْهًا بِفَتْحِهِمَا وَ مَوْهًا
بَادِرْخْتِ مَوَّلُ مَصْغَرٌ وَ الْعَاةُ	بُودَا زَايَادُ	نِيزِ مَاهُ تَصْبِيَةُ شَهْرِ وَ مَاهَانُ	كَدْخُولُ مَاهَةٌ وَ مَيْهَةٌ بِالْفَتْحِ آب
تَقُولُ مَوَّلٌ بِالتَّشْدِيدِ وَ رَجُلٌ	(مَيْمٌ) بِالْكَسْرِ يَكْنِي أَزْخَرُوفِي هَجَا	وَنِيورُ وَ نِهَانْدُ كَيْفِي أَنْ هِرْدُورِ	بِرَامْدَازِ جَاهِ بِسِيَارِ آبٍ گَرْدِيدُ وَ
مَالٌ مَرْوِسِيَا مَا لَمْ يَجَالِ مَالَةٌ	(ن) مَيْمٌ الْجَلُّ مَوْمًا بِالْفَتْحِ	مَاهُ الْكُوفَةُ وَ دِيكْرِي رَامَاهُ الْبَصَرُ	مَا هِيَ التَّسْفِينَةُ آبٌ رَامْدُورَنْ
وَمَا لَوْ جَمْعُ امْرَأَةٍ مَالَةٌ	مَجْهُولَا جَبِيكُ بِرَسَامِ زَرْدُهُ گَرْدِيدُ	نَامَنْدُ وَ مَاهُ دِينَارِ وَ شَهْرِي	(ن) مَاهَةٌ مَوْهًا بِالْفَتْحِ أَسْخَتْ
مَوْنَتُ مَالَةٍ عَلَى لَفْظِ الْوَاحِدِ	مَعْمُومُ نَفْتِ هِيَ أَزَانُ	وَ نِيزِ مَاهُ مَوْضِعِي هِيَ	وَمُهْتَةٌ آبٌ خَوَرَانِيدُمْ أَنْ أَوْ
وَمَا لَاتُ جَمْعُ	م و ن	(مَاهَةٌ) جَبِيكُ رَكْبَةٌ مَاهَةٌ	أَزْضَرْبِ نِيزِ آبِ
(مَوْلَةٌ) بِالضَّمِّ تَنْدُهُ مَوْلُ جَمْعُ	(ن) مَانَةٌ مَوْثًا بِالْفَتْحِ وَ مَوْنَةٌ	جَاهُ بِسِيَارِ آبِ	(إِمَاهَةٌ) آبٌ رَسِيدٌ عَلَيْهِ كَنْ
(مَوَّلٌ) كَرْبِيرَاهُ جَبِ الْمَرْجَبِ	قِيَامُ وَ زَيْدُ بِنْفَقَةٍ وَ كَفَالَتُ عِيَالِ	(مَوَائِيَّةٌ) بِشْدِ الْيَا رَسِيدُ مَائِي	أَمْوَاهُ عَلَى التَّصْحِيحِ مَثَلُهُ يُقَالُ
أَرْجُلٌ مَيْتِلٌ وَ مَوَّلٌ الْكَيْسُ مَرْو	وَ رُوشْتَارِ إِنَّا صَمُونُ كَفَالَتُ	جَمْعُ زَامِ زَنْفِي	حَقَرْنَا مَاهَةً أَمْوَةٌ وَ آب
بِسِيَارِ مَا لَمْ	كَرْدُهُ نَفْتِ هِيَ أَزَانُ	(مَوْهَةٌ) بِالضَّمِّ آبٌ رَوْنُ رَوِي	خَوَرَانِيدَنْ سَتُورُ وَ مَرْوَمُ تَشْدُ
(ن) مَلْتُهُ مَوْلَا مَا لَمْ يَدَاوَنَ	(تَمَوَّنَ) بِسِيَارِ نَفَقَةٍ وَ دَارِ عِيَالِ	مَوَاهَةٌ مَثَلُهُ يُقَالُ مَا أَحْسَنُ مَوْهَةً	وَ كَارُورِ أَوْ گَرِ أَوْرَدَنْ بَابُ
(سِنْ) مِلْتُ مَوْلَا بِالْفَتْحِ	م و ه	وَجْهٌ وَ مَوَاهَةٌ أَيْ مَاءٌ وَ نَقْدٌ وَ خَوَلِي	خَوْضُ وَ أَسْخِنْ جَنْبِرِي أَوْ آبِ بِسِيَارِ

روان کردن بر دوشی انداختن	امتحان بالضم مثل	و گمان بخشن	مهره بالتاء مثله و باطل مهره
گش بر رحم ماده و زهیدن آب از	(مَمْعُوجُ الْبَطْنِ) فروشته	(ف) مَهْدَه مَهْدًا) بالفتح گستر	مهره جمع و پ کرده و پ کرده و پ کرده
زمین يقال اماهت الارض الى زنت	شکم	آزاد و نیز مَهْد و زیدین کار	نخستین پ و جز آن امهات
و آب بخشن در دوات و در وارو	(ف) مَمْعَج مَعْجًا) بالفتح شیر	کردن	و مهار و مهاره بکسر ه جمع
(مَوْهَ الْخَبَرِ عَلَيْهِ تَقْوِيهَا) خبیر	مکید بچه و نیز مَمْعَج) گامیدن	(مَاءُ مَهْدٍ که عظم آب گرم	مهره مونت مهر کسر و مهره
و او آن خلاف آنچه برسد و ارازن	و نیکو روی شدن بعد بیماری	سرد	جمع و نیز مَهْدَه) مهره که بدان
و نیز تَقْوِيه) آب ناک شدن	(اُمْتَعْج) مجهول کشیده شد	(تَهْيِد) گستر و نیکو	زنان مردان را بدوستی مبتدا
و آب ببار کردن و یک سیم باز	خون آن	کردن کار را و عذر گسترانیدن و	سازند او بی غارینه و بند استخوان
اند و کردن چیزی را و آب نمون	م ۵۸	عذر نیوشیدن	سینه استوار بهم پیوسته یا کرانک
چیزی را و تلبیس کردن	(مَهْد) بالفتح گاهواره و زمین	(تَهْد) قادر شدن	استخوان پلو مهر کسر و
(اِنْتِيَاة) آب خوراندن مردم و کار و	مَقْوُود جمع	(اِمْتَهَاد) کار کردن بلند و	جمع کاها فارسیه
م و د	(مُهْد) بالضم زمین بلند یا زمین	گسترده شدن کوهان	(مَهْوَة) کعبه روشن نیکو يقال
(مَوْ) بالضم و السكون رومی است	بست همواره نرم مَهْدَة بالتاء	م ۵۹	لم تعط هذا المرأة اي لم تاتيه
نافع جهت در مفاصل و در جگر	مثل مَهْدَة کفرد و امهات جمع	(مَهْر) بالفتح کابین مَهْد	من وجه
شرب و طلا و اواز عسرون در دانه	(مَهْيِد) کامیر سکه بی آمیغ	جمع	(مَهْيَرَة) کسفته زن آزاد کران
و رحم و مغص و نفخ	(مَهَاد) کتاب گاهواره و زمین	(مَهْرَة بن حیدان) بالفتح	کابین
(مَوْمَاء) بالفتح یا بان مَوْمَاء	و بستر و گستر و مَهْد	پدر قبیل است	(مُهَيَّة) کجینیه نام مردی
بالتاء مثله موا می جمع	بضمین و بضم جمع قوله تعالى	(اَبْل مَهْرِيَّة) بالفتح شتران	(مَهَاد) کتاب خوب که در بینی
باب الميم فصل الهاء	لجعل الارض مَهَادًا اي سلاطنا	نوب بسوی مهره بن حیدان	بختمی در کنند و رسن که بدان شتر
م ۵۸ ج	للسلوك و لبشر المهاد اي شس	مَهَارِي بالفتح و مَهَارِي تَرَك	راکشند
(مَهْجَة) بالضم جان خون با خون	مَامَهْد لنفسی معاده یعنی	الباء و مَهَارِي بتشدید ه جمع	(مَاهِر) استاد هر فن و نیز که رسا
دل	پرا خجاست	و نیز مَهْرِيَة) گندمی است	در هر امر و نیک شناور مَهْدَة
(مَاهِج) بیه تنک و شیر تنک	(مَهْدَاد) کجغفر از اعلام زن	سرخ	محرکه جمع و نام مردی
(اُمْتَعْج) کشف تنک از بیه و شیر	است	(مُهْد) بالضم استخوانی است	(مَهْرَان) بالکسر دی است
	(اُمْتَهْد) که صفور یا مهره گوشت	در سینه یا در بر روی آن	با چپان نام جد احمد بن حسین

مهر	معه	معه	مهل
مقری و مهر مهران (جوی است)	شکار اقلنی	رومی و رنگ بزرگ شدن عواری	(مَهْوُك) کعبور کمان نرم
بند	(تَهَقُّر) ماهر در شدن	دشوار	(یوسف بن مَاهَك) کهاجر
(مَهْوَر) کج رول موضع است	م ه ز	(مَهْيَع) کجغفر راه فراخ روشن	محمد فی سبت
(فی المثل المَهْوُورَة اِجْدَى خَدَمَتِهَا) اصله اهاطالبت	(ف) مَهْرَة مَهْرًا بِالْفَتْحِ دُرُ	والصواب انه من ه ی لان لیس فی الکلام فَعِيلٌ لَفَضْلٍ مَصْنُوعٌ	(مَهْوُك) بسیار خطا و کلام
حَقَّاءُ بَعْلُهَا بِالْمَهْرِ فَتَزَعِ اِجْدَى خَدَمَتِهَا وَدَفَعَهَا اِلَيْهَا وَضِيحًا وَنَظِيرُهُ اَنْ رَجُلًا اَعْطَى اَخْرَمًا لَا	م ه ش	م ه ق	(ف) مَهَكَة مَهَكًا بِالْفَتْحِ سَخْتِ سَائِدِ اَنْ اَبُو مَهَكٍ فِي الشَّيْءِ ثَابِتٌ كَرُوبٍ وَمَهَكٌ الْمَرْأَة) مانده کرد در جماع زن را
فَتَزَوَّجَ بِهِ ابْنَةُ الْمُعْطَى ثُمَّ اَمَّتَنَ عَلَيْهَا بِمَا تَحَرَّاهَا فَقَالُوا كَالْمُهْوَرَّةِ مِنْ مَالِ ابْنِهَا	شونده	(مَهَق) محرکه سبزی آب	وزرم نمود
(ف) مَهْر الْمَرْأَة مَهْرًا بِالْفَتْحِ	(ف) مَهَشْ مَهَشًا بِالْفَتْحِ	(مَهَق) سخت سپید سبزه آب که	(س) مَهَكٌ صُلْبُهُ مَهَكًا بَارِ دَارِ نَكْرِ صُلْبٍ وَمَهَكٌ مَجْهُولًا كَذَلِكَ
کامین آن کرد و داد کا بهین او را	سوخت و خراشید	بهیج رنگی امیزش ندارد و تابان	(مَهَك) گز مقلق در از بالا
(ف) مَهْر الشَّيْءِ وَفِيهِ مَهْرٌ بِالْفَتْحِ وَمُهْوَرًا وَمَهَارًا وَمَهَادَةً	(اِمْتِهَاش) سوخته شدن	و بر ابق نباشد	مضطرب خلقت واسپ کشادگی
بِفَتْحِهَا زِيرِكٌ وَرَسَاگَرُودِ دُرُ	ستر دین رومی را با ستره	(عین مَهَقًا) چشمه سبز آب	(شاب مَهَق) کجحد جوان
و اِشَادِی کرد	م ه ص	(بَعْلُ الخَيْلِ تَهَقُّق) کتمنع	پراز جوانی
(فَوْسٌ مَهْرٌ) کحسن اسب	(اَرْضٌ مَهْصَانٌ) زمین بی گیاه	یعنی سپان می روند	(تَهْقِيْق) فراخ و بسیار شیرین
باکره	(مَهْصِيص) پاک کردن جامه	(تَهْقِيْق) بچه را	(تَهْقِيْق) سخت سائیدن
(اِمْتِهَار) کا بین کردن و نکاح دادن	و سپید نمودن آن را	(تَهَقُّق) نوشیدن شراب با عتق	(تَهَقُّق) نیکو و آراسته کردن
زنی را با غیر بی بهری و مهر تیه	(اِمْتِهِيصَاص) بی گیاه و بی	بعد ساعتی منه قَوْلُهُمْ ضَلَّ يَتَمَقَّقُ	کار را و نگارین نمودن مرد و ست
گردانیدن ناته را	م ه ص ل	شکوته	(تَهْمَاك) با هم سبیدن
(تَهْقِيْر) کا بین خواستن و کا بین	(جَمَارٌ مَهْضَلٌ) کجذب خر	م ه ک	(شَاكٌ مَهْمَك) بکسر الهاء
ساختن	سطر و درشت اندام	پری و امستلای جوانی	جوان پراز جوانی
(مَهَقَر) بکسر اها و شیر زریک در	م ه ع	(مَهِيْك) کا میر گشن که بار دار	(مَهْل) بالفخ باش مذکر و مونث
	(مَهَق) محرکه برگردیدن رنگ	نکند	واحد و تثنیه و جمع در رومی یکسان

ست يقال مهلاً يارجل يارجلان	اسم است مهال را	حال تو و کار تو و چه چیز حادث شد	و بدل کردن چیزی خوار و ضعیف
و یارجل و یا امرأة ای مهمل و اذا	(مُهْلَة) مثلثه و یحرک زرد آب	ترا	داشتن
قيل لك مهلاً قلت لا مهلاً والله لا	مرد و یریم	(مَهْمَا) سید کر فی باب الحروف	م ه و
تقل لا مهلاً والله و تقول امهلاً و	(مَهْل) محركة اسلاف متقدمین	اللينة	(مَهْو) بالفتح خرامی تر و مر و اید
الله مُغْنِيَةٌ عَنْكَ شَيْئاً و يقال	مرد و ابو مهمل (عرو و بن	م ه ن	و سگر یزه سپید و سر ما و شمشیر نک
مهلاً) یعنی تکبلاً اگر دید پس	عبد الله جعفی از تبع تابعین است	(مِهْنَة) بالكسر و الفتح و التحريك	رومی سبک بزرگ جوهر و شیرینک
داده شد و شایسته شد در آن	(ما هِل) تیز رو و پیشی گیرنده	و کلمه زیر کی در خدمت و کار	آب ناک و پدر قبیل است از عید
و نیز مهمل و یحرک را مشهور است گم	(ن) مَهْلُ الْبَعِيْرِ مَهْلًا بالفتح	(مِهْن) کامیر خوار و ست و	و فی المثل اكذبُ ضففة
نرمی زمان زرد آب مرده	خضاض لید شتران را و آن	اندک و شیر زبان کز و کم خرد و کم	من شیخ مَهْو
(مَهْل) بالضم من جوهر کافی	نوعی ز قطران است و مهلت	تمیز و کشن که بار دارند مَهْنَاء	(نطفة مَهْوَة) لطفه رفیق
هر چه باشد مانند سیم و زرد و س	(الغنم) آب سگی نرمی چرید	جمع	(مَهْي) بالفتح دراز کرد کی سن
و آهن و بر آن و گداخته از روی	و نیز مهمل محركة پیش آمدن در خیر و نیکو	(ما هِن) بنده خادم	سب اسم است امهار را
و س آهن	(اِمْهَال) زمان دادن و تاخیر	(مِهْنَة) بالكسر دهی است	(مِهَاء) بالفتح اقباب کا و دشتی
کامل مهمل و قطران نک و غنیمت	کردن نرمی و آب سگی کردن بهالنه	بنجاران	بلور مَهَا کعصا و مَهْوَات
یا دردی آن بار و غنیمت نک	کردن عذر آوردن	(ف ن) مَهْنَة مَهْنًا بالفتح	مَهْنَات بخیر یکجا جمع
و خاکستر و خدک که از زمان فرو	(تَهْيَل) زمان دادن	و مَهْنَة بالفتح و بکسر خدمت کرد	(مِهَاء) بالضم آب کشن در رحم
ریزد و زهر و زرد آب یریم و زرد آب	(تَهْمَل) درنگ کردن پیش	اورا و زرد و رنجانید و مَهْن	ناقه مهلی کهدی جمع و هو
مرده و فی حدیث ابی بکر رضی الله	آمدن در خیر و نیکوئی	(الْهَيْل) دوشید آنرا وقت با	من الیاء
تعالی عنه اَدْفُونِي فِي قَبْرِ هَذَيْنِ	(اِسْتَمْهَال) مهلت خواستن	گشت و مَهْن التَّوْب) کشید	(مِهَاء) کسما رکبی و عیب کسه
فانما هما للمهل و التراب	(اَلْهَيْلَال) معتدل رست	آنرا و مَهْن الْمَرْأَة) گامید	و بر آن
(مُهْلَة) بالضم قطران نک و مار گ	ایستادن و آرامیدن سستی	زن را	(ناقه مَهْنَاء) کحراب ناقتی نک
و يقال واخذ علی فلان المهلة		(ك) مَهْن مَهْنَة) کرامت	شیر
یعنی پیشه گرفت از و	م ه م	مهن خوار گردید	(ن) مَهَاء مَهْوًا بالفتح سخت
در سن و سال یا در آب	(مَهِيْم) بالفتح و سکون الآخر	(اِمْتِهَان) بکار خدمت داشتن	اورا
و آراستن است که در زمان هی	کلمه استفهام است یعنی چیست	و نجات داشته شدن از زعم	(س ض) مَهْي الشَّيْ مَهْيًا

بالفتح آب واد آنرا
 (ك) مَهْوَالَسْمُنْ مَهَاوَةٌ
 آنباک گردید
 (المهلاء) بسیار آب کردن شیرو
 روغن او تیز کردن و آب دادن
 این را و آب دادن نیج کلوم کردن
 پ را بتا خن و دراز کردن
 آنرا و يقال حَفَلَ الْبَرْحُ حَتَّى أَصْبَحَ
 لَغَةً فِي أَمَاءٍ عَلَى الْقَلْبِ
 (تَهْيِيَةٌ) آب دادن چیزی را
 م ۴۴
 (مَهْ) بالفتح والسكون باز آیت
 و هو اسمُ فعلٍ فان وصلت
 نَوْنَتْ وَقُلْتَ مِهْمَه
 (مَهَاه) کسحاب نرمی تازگی و
 خوبی و سیرم و يقال لَوْ كَانَ فِي
 هَذَا الْأَمْرِ مَهَاهٌ وَمَهَاهٌ لَطَلَّيْنُهُ
 وَفِي الْمَثَلِ كُلُّ شَيْءٍ مَهَاهٌ وَمَهَاهٌ مَاحِلًا
 النساء و ذکر هین ای کل شیء سید
 سهل یحمله الرجل حتی یأتی ذکر
 حرمه فیمنع ص و کل شیء باطل لا
 النساء و کل شیء قصد
 (مَهْمَه) بالفتح دشت و درخت
 و زمین خالی و دریران مهامیه
 جمع

(ن) مَهَّاءٌ بِالْفَتْحِ مَهَّاءٌ
 کرد با وی
 (س) مِهْمَه مَهْمَهًا محرکه نرم
 گردید و نیز مَهْمَه سیر نرم و نرم
 و فرو بستگی و استگی و زمان امید
 (مَهْمَهَه) مه مه گفت او را یعنی
 باز آیت و مَهْمَه عَنْ الشَّقَرِ
 باز دشت او را از سفر
 (تَهْمَه) باز آیت دادن و
 برگردیدن
 م ۴۵
 (مَهْ) بالفتح تیز و تنگ وی
 کردن شده را و الفعل من ضوب
 (مَهْ) بالفتح آبی ست مر
 عسرا
 (المهلاء) تنگ روی ساختن
 (المهلاء) سبک تنگ روی
 و نیز است نرم و نازک و فراخ
 و در آب میخوردن پیورا
 (مُسْتَمِيت) پوست تنگ چپیده
 بسپیدی خایه مرغ
 م ۴۶
 (مَهْ) بالفتح فصل الیاء
 م ۴۷
 (مَهْمَه) بالفتح داروی است که از

به و شراب یا دوشا به ترتیب دهند
 معرب می به
 م ی ب ذ
 (مَهْمَه) کیس شهری است
 نزدیک یزد
 م ی ث
 (مَهْمَه) بالفتح سودن چیزی در
 آب و الفعل من ضوب
 (مَهْمَه) کسح از زمین نرم میث
 بالکسر جمع و موضعی بنام و شهری
 و نام دختری و ذ و المیهت جای
 است بعقیق مینه
 (مَهْمَه) کیس نرم
 (تَهْمَه) سودن چیزی در آب
 (تَهْمَه) نرم و سرد شدن زمین
 از باران
 (مَهْمَه) سودن چیزی در آب
 و نیز است نرم و نازک و فراخ
 و در آب میخوردن پیورا
 (مُسْتَمِيت) پوست تنگ چپیده
 بسپیدی خایه مرغ
 م ۴۸
 (مَهْمَه) در آمیخته شدن و
 الفعل من ضرب
 (مَهْمَه) بالکسر و القصه جدی

است مرغان بن مرقن صحابی را
 ح ۳
 (مَهْمَه) بالفتح سود و منفعت و
 مساوکی و نوعی از رقتا رنیکو و نقد
 بط و خرا مان رقتن و تنگ چاه
 فروخته پر کردن و لورا بجفت
 کمی آب سواک کردن آب و دهن
 و آوردن از سواک و شفاعت خورتن
 و دادن میاحه ککتا به مثله يقال
 بالکسر جمع و موضعی بنام و شهری
 و نام دختری و ذ و المیهت جای
 (مَهْمَه) بالکسر خرابی خسته
 سخت نشده یا خسته ناسته
 (مَاح) زرده تخم مرغ یا سپیده
 آن
 (مَاحَة) کشادگی میان مراهبا
 (مَاحَة) تنگ چاه فرو نموده جهت
 آب مَاحَة جمع و فی الحدیث
 نزلنا سِتَّةَ مَاحَة و نام سپردن
 بن حوی
 (مَهْمَه) نوعی از رقتا رنیکو
 (مَهْمَه) کشاد نام سپ عقبت
 بن سالم
 (مَهْمَه) با هم آمیزش کردن
 (مَهْمَه) نا و ناوان رفتن

(تَمَاحُج) پیچ پچان فتن	(فَعَلَهُ مَيْدًا اذْكَ) بالفتح و	(ض) مَادَ مَيْدًا) بالفتح و مَيْدَانًا	(ض) مَا رَعِيَا لَهُ مَيْدًا) بالفتح
(اُمْتِيَا ح) دادن و بخشیدن	القصر کردن آن را از بهر آن میدا	محركة خمید و میل کرد و کوا لید و	خوار بار آورد و جهت عیال و مورت
خوی کنایه کنایه باقیال امتاحت	مقابل يقال هذا میده و میده	افزون شده و نیز میدا مضطرب	الدواء) باب ترک مردم و سودم ناپه
الشمس زفری البعیر ای استندت	(مَيْدًا اِلَّا الشَّيْءُ) بالکسر و الم	گردیدن سراب جنبیدن خراشیدن	مُرْتِ الصُّوف) زوم پشم را
عَرَفَهُ	نهایت و پایان چیزی قیاس آن	و جمیدن از راه و ناویدن و	(اِمَادَة) خوار بار آورد و جهت عیال
(اِسْتِمَاحَة) دهنش حبتن یا	و میده الطریق) دو کرانه	زیارت کردن خوار بار آوردن	و گهای گردن بریدن گداختن
شفاعت خواستن	و دوری آن و نیز میده) برابر	جهت قوم طعام دادن غشيان	چیزی و آب ریختن در زعفران
م ی خ	مقابل يقال هذا میده و میده	یا در سر رسیدن کسی از مستی	و سودن آنرا
(ض) مَاحَ مَيْحًا) بالفتح خراشید	(مَيْدَان) کسکران یکسر فهو	یا از سیر کشتی و متغیر گردیدن	(مُيَاوَة) حکایت کردن کز کسی
(تَمَيْح) خراشیدن	مفعال من الودن صفحه زمین	گندم از نمی و تری	رایقال سَايَرَة مَابَرَة ای حکا ففعل
م ی د	عمارت و عرصه سبب روانی چوگان	(مُتَدَاد) دهنده و خواهنده	مثل مافعل
(مَيْدًا) بالفتح لغتی است و برید	باز می میدا دین جمع و عیش	عطا	(تَمَازِي مَابَيْتَهُ اُم) تباهی فاد
بعضی غیر منه الحدیث انا افصح	فراخ خوش و محله است به بنیاد	م ی ذ	میان ایشان فتنه برخاست
العرب مَيْدَانِي مَرَقِيْنِ فَنَات	از آن است ابو الفضل محمد بن احمد	(مَيْدًا) بالکسر گروهی از نهنگان	(اُمْتَادَ لَهُمْ) خوار بار آورد
فی بنی سعد بن بکر و قسره بعضهم	و محله است با صغیران از آن است	ابن عباده و فیه نظر	جهت ایشان
من اجل انی من قریش	ابو الفضل المطهر بن احمد و محله	م ی ر	م ی ز
(مَيْدَة) بالفتح طعام و خوان	بنیاد از آن است عبد الرحمن	(مَيْرَة) بالکسر خوار بار و غله	(رَجُلٌ مَيْدٌ) بالکسر مرو سخت پی
آراسته بطعام	بن جامع و صدقه بن الحسین	آور از شهری شهری	رَجُلٌ مَيْدٌ) کجف مثله
(مَائِد) کوهی است او نهو ماید	و گروهی دیگر و محله بزرگ بخوار	(مُؤَادَة) کثامه پشم که وقت	(قَوْلُ الْقَاتِلِ لِلْمَقْتُولِ مَا زِلَا سَكَ
کنزل بالموحدة	و شارح المیدان) محله	زدن بقیه	و قد يقول مَا زِلَا سَكَتُ يَعْنِي
(مَائِدَة) خوردنی و طعام و خوان	بود بنیاد ویران شده و شاعر	(مَائِد) خوار بار آورد و مینا و گزینار	گردن دراز کن قال لاذهری لاذهری
آراسته بطعام فاذا لم یکن علیه طعام	ست فقسی	و مینا ده ککثانه جمع	ما هو الا ان یكون یجمع ما ز فافتر
فهو خوان قال ابو عبیده مائده	(مَيْتَادَة) ککثانه و ای است	(مَيْتَاد) کشد و خوار بار آورد و غله	الیاء فقال مازی فحذا الیاء للافتر
فاعلة بمعنى مفعولة مثل عیشه	سیاه فاموهی ام الوماح بن	کش از جانی بجائی و نام اسب	وقال ابن الاعراب اصله ان رجلا
را ضیه و دایره از زمین	ابن ثوبان الشاعر نسب الیها	شرسفه بن علیف مازنی	اراد قتل رجل اسمه مازن فقال

خلاف میاط و میا شد السوق في	پشان و اینجستن هر چیزی	است از جوزا با بر ستاره روشن	ما را است و التفت و جهم
الورد	م ی ط	میامین جمع و شهرستانی میان	ما را است و التفت و جهم
(نصایط) از هم دور شدن و با یکدیگر	(مَاعِنْدَهُ مَيْطُ) بالفتح نیست	بصره و واسطه میسانی میسن	(ض) (مَارَهُ مَيْزًا)
بد شدن قوم و بنای افتادن بیان	اورا چیزی و افزونی یا سختی	منسوب بوی و نام شب بدو	بالفتح جدا کردن راه و نیز مین
آنها	و نیز میط (دی است بسا حل	یکی از دو ستاره قطعه	فضیلت دادن بعض چیز را بر چیز
م ی ع	بحرین	(مَيْسُونُ) بالفتح کوکب خوش	جای بیامی رفتن
(میع) بالفتح روان و تنگ گردیدن	(میطان) کیزان یکی از کوهای	قامت نیکو روی و نام زبا بکله	(مَادَاةٌ) جدا کردن
چیزی بر زمین چون روغن و سکه	مدینه	و نام دختر بجدال مادر بزدین	(مَيْسِينَ) جدا کردن
و جز آن و گداختن يقال حَلَمَ الشَّيْءُ	(میطا) کشاد و بسیار بازنده	معویه	(مَيْسِرُ) جدا شدن و پاره پاره
اذا جرى على وجه الارض مَيْسَطًا	بیهوده کار	(ض) (مَاسٌ مَيْسًا) بالفتح	گردیدن از خشم يقال تمیز مین
و مَيْسَةً و رفتن چیزی بخت چون	(مَيْسُوطٌ) بالفتح دی است مصر	و مَيْسًا ناعمة خرمید و	العیط ای قطع
آب و روغن و جز آن مَيْعَةً بالفاء	(ض) (مَاطٌ مَيْطًا) بالفتح ستم کرد	بیایکی نمود و مَاسًا الله فَبِيْه	(مَيْتَازٌ) جدا شدن
مشد و رفتن اسب و الفعل من	و جور نمود در حکم و سر ز نش کرد	(المرض) افزون کردن خدای مرض	(استمارة) جدا شدن و یکسو
ضرب	و مَاطَعَتِي مَيْطًا و مَيْطَانًا	اورا	گردیدن
(مَيْعَةٌ) عطری است نیک	محک کناره گزید و دور گردید	(مَيْتِيسُ) دامن دراز کردن	(انفیزان) جدا گردیدن
خوشبوی یا صمغ درختی است که	و مَاطَلُهُ دور کرد و اورا لازم	(مَيْتِيسُ) خرمیدن	م ی س
از روم خرد و یا چربش گیاه تر و تازه	بر گردانید و نیز میطا رفتن	م ی ش	(مَيْسُ) بالفتح درختی است
که مرا باب اندک کوفته افشوده	و دفع کردن و راندن	و مَاشَانُ) جوی است	کلان و نوعی از موز و نوعی از انگور
بر آورند یا آن صمغ درخت سفرجل است	(اماطة) دور شدن و دور کردن	(مَاشَانُ) ناهجه است جدا	که بر یک تنه قائم باشد
یا درختی است شبیه درخت سیب عرثر	لازم متعدد	(ض) (مَاشُوا الْأَرْضَ مَيْسَةً)	(مَاشُ) خراشیده میوس
سپید و بزرگ تر از چهار مغز و می خورد	(میطا) لکتاب دور کردن و ز	بالفتح رفتن در زمین و گداختن	کعبه و مثله
و پنجمه انرا که چربش است	نمودن و يقال القوم في صياط و صيا	و نیز مینش) اینجستن ششم با	(مَاسٌ) کشاد خراشیده و شمر
بیعه سالک نامند و پوست	ای فی مدافعة و مزاج و خمیدن	موی و شمر بزرگ و شمر کوچک و پنجم	میشه خرا مان و گرگ و نام اسب
آن درخت را مینعه یا به و صیه	میسامی بازگشتن و سخت راندن	و شستن بعضی خمر و آشکار کردن بعضی	شقیق بن جزء القتیته
سالک اگر مغشوش	وقت باز گردانیدن از آب خور	آن را نیمه و شش دان شیر	(مَيسانُ) بالفتح خراشیده و تیره

ح

باشد و خالص آن مستحق و ملین
و منضح است صالح جهت زکام و
سرفه و در مثال آن با اوقیة
که مهمل بلغم بی آذیت و رخ و
بوی آن قاطع عفونت و مانع وبا
است و نیز سبعة بالفقه شادمان
و اول رفتار پ و اول جوانی
و اول روز
رمایعة) موی پیشانی است
چون دراز و آویزان باشد و سبعة
که عطری است نیک خوشبوی یا صمغی
(امیاعة) روان گردانیدن
(تمیغ) روان شدن و گدازیدن
(انصباع) اگر اخن روغن
می ل
(میل) بالکسر خوب سر میکش
و قلم تحفه خاک و آهن جراح و کمال
و مقدار شتهای درازی بصرا و
زمین یا مناره و نشان راه یا مناره
زمین متر اخیه بی حد و سه یک
فرسنگ و هو مائة الف اصبع الا
اربعة الاف اصبع او اربعة
الاف ذراع بحسب اختلافهم
و الفوسخ حل هو تسعة الاف بند
القدماء و اثني عشر الف اصبع

المحدثین امیال مؤید جمع و میل
معرفه بنت مشرح تابعیة
(میل) بالکسر نکام و زمان میل
کعب جمع
(میل) حرکت کبی و خم و خلقت
یقال فی عنقه میل خنده
(مائل) برگردنده و خنده
ماله و میل کرک جمع
(مائلات) زانانیکه خان جهان
روند از ناز و گردن کشی مائل اند
از طاعت خدای و آنچه ایشان
لازم است از حفظ فروج یا شایسته
میلار میکنند که گراست وارد و خلقت
یا مائل از بسوی بدی و فساد
(امیل) کج و خمیده و خلقت
انکه بر زمین است نتواند نشست
و مردی شمشیر و بی سپردی نیزه
می کنند دیگران را و مثل فعال
خود یا در رفتن سرین و دوش را
می جنبانند از ناز یا انکه دیگران را
شانه میلار میکنند یا مروان را
در فتنه می اندازند
(امالة) برگردانیدن یقال امالة
الیه و خم دادن و گیاه شیرین
چرا اندن شتر را
(تمییل) برگردانیدن و خمیدن

القویة و میلاناً محرکه و میلوله
کفیلولة برگروید و خمید
و ماله) برگردانید و خمیدن آن را
و مالت الشمس میثاقا) مائل شد
بغروب یا فرو افتاد از میان
آسمان و مالت بنا الطریق
پیمانه راه رفت با من و هوکلا
تصیل علیه المریعة) یعنی توانا
تراست از راه و نیز میل و میلان
از راه چیدن صلیته بعن و جور کردن
صلته بعل
(میل میلک) محرکه که برگروید
در خلقت
(میللکات) زمان دل فریب
یا زانانیکه مقنعه که دارند و برگردانند
تمامی در روی نمایان باشد یا مائل
می کنند دیگران را و مثل فعال
خود یا در رفتن سرین و دوش را
می جنبانند از ناز یا انکه دیگران را
شانه میلار میکنند یا مروان را
در فتنه می اندازند
(امالة) برگردانیدن یقال امالة
الیه و خم دادن و گیاه شیرین
چرا اندن شتر را
(تمییل) برگردانیدن و خمیدن

و شکایت کردن یقال امیلوا ای
لن نشککو و متر بودن میان و
چینر
(مایل) برآمدن غارت آوردن
یقال مایلناه فمایلناه ای اغاد
فاغرناء علیه
(تمایل) چ بجان رفتن
(استماله) مائل شدن و پیمودن
بد و کف یا بدراع و سوی خود جنبانیدن
کسی سخن خوش و نیکوی یقال
استمال فلانا و یقلیه
می م
میم) بالکسر حرفی است از
حروف بیجا
(میمة) بالکسر ناجیه است
اصبهان
می ن
(میین) بالفقه دروغ میون
جمع یقال اکثر الطنون میون
(مکان) آهمن آماج و کلند که
بدان زمین شباهند
(میانة) بالکسر شهری است
بافریحان میانجی منسوب بوی
(ماین) دروغ گوی
(میون) کصود و دروغ گوی

ج

رینا) بالکسر مقصورا موصی است و بر لنگرگاه کشتی ریناء) بالکسر مد و آ آگینه رینان) بالکسر دبی است هرات رینان) لکنان دروغ گوئی رض) مان مینا بالغه دروغ گفت و مکان الارض) شیار کرد از رینان) دوست با غمر م ی ه رینه) بالغه زراعت و در شمشیر و جز آن را بسیار آب گردیدن یقال ماهت الرکبته تمییه کما هت تقوه م ی ی م ی) بالغه از نامهای زنان است مینه کنک میا) بالغه مقصورا نام دختر است که بدین تارقین بنا کرده است و بدان منسوب گشته الکتاب الخامس والعشرون فی النون باب النون فصل الهجرة ن ع ع نأنا) کفر بسیار برگرداننده	حرفه چشم و عاجز و مانده و بدل نوء نوء کفتن و نأنا کسل سال مثله و نیز نأنا) مرست و ضعیف رینا) کسر بسیار برگرداننده حرفه چشم رنا نأنا نأنا) خوش بود از و باز رشت و نأنا فی الارض نأنا و مینا نأنا) مرست رای گردید و نیکو کردن توانست آن و نأنا غنة قاصر و عاجز گردید از آن و نیز نأنا نأنا) کسی منه الحديث طوف لمن مات فی النأنا یعنی اول الاسلا قبل ان یقوی نأنا نأنا) عاجز و قاصر گردیدن و مرست و فرو رفته شدن ن ع ت نات) کشتا و شیر میشه و مرد با ناله و فغان رض) نات نأنا) بالغه و نیشا) کامیر نالید یا نالید بلندتر از این و نأنا فلا نأنا) حسد او ن ع ث نات) نأنا نأنا) بالغه و نات) کف در بسیار برگرداننده	مناث) مکرم و ور کرده ن ع ج رلیج نیشج) کامیر باد و ریش سریم است با بانگ نوءج) کصور باد و زان رناج) لکنان شیر میشه نأنا نأنا) با لکهای هوم حیرت منسوب) کفعل سخن پجیده و معطوف نات) نأنا فی الارض نأنا کدخول رت و نأنا ریش کامیر و زید باد و جنبیده و نأنا نأنا) گریه و زاری کرد بر خدای تعالی و روعا و نأنا النون او از کرده و نأنا النون) بالکسر و نیشج القوم) مجبور و لا باوند رسید آنها را رین) نیشج نأنا) محرکه بستی خورد ن ع د نات) بالغه کینه و زرب و بد خواستن و زربیدن آب از زمین و بلا و برنج رسیدن کسی را یقال کأدت الداهیه نئوش کصور و نأنا و جیره فلا نأنا و الفعل من دست	فتح رنا) کسحاب بلا و سختی و رنج نوء کصور و نأنا کجالی مثله ن ع د ل ریندل) کز برج بلا و رنج ریندل کن) و یضم داله لغتات فی الیندل لان یعنی شکا چه ن ع ر نوءر) کصور نبلج و در و در سبج فی ن و ر ن ع ج نات) نأنا نأنا) بر انگشته ن ع ج ل نأنا نأنا) لغتی است و رنا جیل ن ع ش نات) بالغه فرا گرفتن و گرفتن و سخت گرفتن و حمله کردن و ماخر کردن در کار و پس گذشتن و بر خاستن و الفعل من فتح ریش) کامیرس یقال فکله نیشا ای اخیر او لحقنا نیشا من النهار و یوسم بد و در اخر روز نئوش) کصور و نأنا و جیره دست
--	---	---	--

ج

نَاقَةُ مَثْوَى مَثَى اللَّحْمِ (نَاقَةُ كَمِ كُوشَت)

تَنَاقُوش (فَرَاكَرْفَن و سِپَس مَازَن و دَوَرشَدَن)

اِنْتِشَاش (شَنَابَانِدَن و سِپَس مَازَن و كُوبُ سِنْدَن و فَنَن يَقَال)

اِنْتِشَاش بَقِيَّتِهِ اِي ظَهَرَ بَعْدَ ن ع ط

نَشِيْط (كَامِيَر بَاك و زَنِيْر (ض) نَاطَ نَشِيْط) بِالْفَتْحِ بَاك و زَنِيْر بَرَأوَر

ن ع ط ل

رَشْطَل (كَزَبِرَج بِلَا مِي سَخْت زَشْت و مَرْدَم تَبَز فَمَز بَرَك

ن ع ف (مِنَاغ) كَضِيْر كُوشَنَد و نَحْت مَنَد

ف نَافَت (كُوشِيْد و نَحْت مَنَد شَد

ر س) نَتَفَ مَنَ الطَّعَامِ نَافَا (مُحَرَكَة خُورَد و نَتَفَ فِي الشَّرْبِ سِرُوشِيْد و نَتَفَ فَلَانَا) كُورَد و رَفَن آن

و نَابَسَنَد و شَت اَنَزَا ن ع و

ن ع ل (يُؤَلِّ) كَبُور اَب يَا كُفَار اَزوِي لَنَد فِي نَائِيْتَه و عَنَه

جَنَابان رَوَنَد (ف) نَال نَالَا بِالْفَتْحِ و نَالِيَك (نَوِي) بِالْفَتْحِ جَو كَرُو اَكُرُو

و نَالَا نَا) مُحَرَكَة وَ نَتِيْلَا) كَامِيَر رَفَت و رَفَت بَر فَا رِي كِه كُوشِي

بِشْت بَارُو اَرَد و نَالِ الْفُؤُ (اَو الْضَبْعُ) جَنَابان رَفَت و

و نَالِ الرُّجُلِ) رَشَك بَرُو و بَغَرِشْت و نَالِ الْفُؤُ) سَرُو اَرَا كِه كُنِي

ن ع م (نَامَنَه) بِالْفَتْحِ سَرُو بَا و اَزُوِي (اِي اَصْلَحِه و اِذَا وَقَفَتْ ذَه

اَسْكَنَ اللهُ نَامَنَه) اِيضِي مَلِيْد كَمَا مَلَتْ فِي رَزْبَدَا و يَقَال اِيضَا

اَو رَاو كَن اَيَقَال نَامَنَه مُشَدَّة اَنَا نُوِيَك مِثْل اَنَم نَعِيَك

(نَعِيْنَم) كَامِيَر اَو اَز كَمَا نِ اَو زَشِيْر اَنَا نَائِيْتَه اَنَاء) دَوَر گِرُو اِنْدَم

بِشْت و آو اَز اَمِيُو و نَالَه نَزَم اَو رَا و نِيَز اَنَاء) جَو كِه كُنَدَن

ض ف) نَام نَامَا بِالْفَتْحِ مَالِيْد گِرُو سَر اَبْرَدَه و خَر گَاه (تَنَاقُوشِي) دَوَرشَدَن

خَفِي بَا اَو اَز سَت وَ ضَعِيْف و نِيَز نَعِيْنَم) كَامِيَر اَو اَز اَدَا نِ كَمَا نِ

شَبِيْر (نَبِيَاة) بِالْفَتْحِ اَو اَز نَزَم خَفِي بَا اَو اَز سَاك (نَبِيَا) مُحَرَكَة خَرُو اَكَا هِي اَنَبَاء جَم

ن ع ي (نَبِيَا) كَامِيَر سَيَا مِيَر اَز جَانَدَا تَعَالِي و تَرَكَ الْهَمْزَة اَلْمُخْتَار

كَمَا تَرَكَ فِي دُورِيَّة وَ خَالِيَه اَلْاَهْلُ الْمَدِيْنَه فَاتَمَّ يَهْمَزُو

هِيْذَه الْاَحْرَف و لَا يَهْمَزُو فِي غَيْرَهَا و يَخَالِفُوْنَ الْعَرَب

فِي ذَلِكَ اَنْبِيَاء وَ نَبِيَاء وَ اَنْبَاء وَ نَبِيُوْنَ بِشَد اَلْيَاء جَمْع و اَزَا

بَحَا مِي رُوْن اَيْنَدَه و قَوْلُ الْاَعْرَابِ يَا نَبِيَّ اللهِ بِالْهَمْزِ اِي الْخَارِج

مِنْ مَكَّة اِلَى الْمَدِيْنَةِ اَنْكُرَ عَلَيْهِ فَقَالَ لَا تَقْبَلُوْا بِاسْمِي فَاِنَّمَا اَنَا

الله و نِيَز نَبِيَا) رَاهُ شُوْن وَ جَا مَلْنَد كِه مِنْه لَا تَصْلُوْا عَلَي النَّبِي

و نَبِيَا) سُوْمُوْثَالُ بَيْعِ تَصْفِيْر نَبِيَا) عَن اَفِيْمَز جَمْعَه عَلَي نَبَاء

و اَمَّا مَن جَمْعَه عَلَي اَنْبِيَاء فَيَصْغَرُه عَلَي نَبِيَا) كَجَهِيْنَه اَبْنِ اَسْوَد عَنَدَا

(نَبِيَاة) بِالْفَتْحِ و شَد اَلْوَاوِ سَيَا مِيَر نَبِيَاة مِثَالُ نَبِيَاة مَصْغُرَا ن

مِنْه نَبِيَاة مَسِيْلَمَة (نَابِيَا) جَا مِي مَلْنَد وَ خَمِيْدَه و اَيْنَدَه اَز جَا مِي دِيْكَرَقَال سِيْل نَابِيَا

و رَجُل نَابِيَا اِذَا جَاعَ مِنْ بَلَدٍ اَخَر

ح

ف (نبأ نبأ) بالفتح ونبوءا	(نبئة) بالفتح نبوی بد	خَبِثَتْ (نبئت) مرد فرومایه	واحد بن نابت اندلسی و علی بن
بند گردید و نبأ علیهم	(انبیایة) بالفتح ونبی است	حقیر	نابت و اعظم محمدیان
اشکار شد بر ایشان و برآمد	برمی و مصر	(نبیئة) کسفینه شاخ درخت	اند
و نبأ من رخص الى ارض ازین	(انبیب) کفتقد میان دو پویند	تجان نبائی جمع	(فایئة) جوان نو خاسته از شران
بر زمین بیرون آمد و رفت ز جای	لعله مقصود من الانبویب	(نبئت) کزیر نام مردی و عبدان	و فرزندان نوابت جمع یقال ما
و یقال نبأت به الارضی	(انبویب) کصفور میان دو	بن نبیئت موزی محدث است	احسن فایئة بنی فلان ای نبئت
جاءت به و نیز نبأ بانگ کردن	پیوند و نزه انبوبة بالتاء مثله	(نبیئة) بنت ضحاک الجهمیة	علیه اموالهم و اولادهم و نبئت
و بانگ کردن و یقال رمی ثابنا	وراه در کوه و خیابان درخت	صحابیه است او سی بالتاء و تقدم	لهم فایئة ای نشاء لهم نشاء
ای لم یشرم و لم یجدش و جردان	از زمین بلند و راه انابیب جمع	(نبات) کسحاب گیاه و از اعلام	صغاد و ان بنی فلان لکابته شیر
(انبأ ه آیاه و به) اگهی بخشد	و انابیب الریة) مخزجایم	است نباتة بالتاء و یضم کذلک	و نیز نوابت) جوانان نو خاسته خوش
اوراه و یقال رمی فایئنا یعنی	(ض) نبئت التیسر نبئت بالفتح	و محمد بن سعد بن نبات نباتی	خومی بسیار احسان
تیر انداخت بر کوس نبرد	و نبیبا کامیر و نبابا) کفراب	منسوب بسوی جد خود و احمد بن	(نبائی) ککاری بالضم موضعی
آزما بخراشید یا نگذشت در آن	بانگ کرد و وقت بچکان و دودید	محمد نباتی جهت معرفت او	است بصره
(نبیئة) خیر دادن و گاه کردن	و نب عتوده) بزرگ منشی نمود نباتات را هر دو محدث اند	(نبوت) بالفتح درخت خشکاش	یا درختی است دیگر بزرگ یا
(مناباة) دیگر را خبر دادن	(نبنبئة) بانگ کردن که وقت	حسین بن عبد الرحمن	درخت خرفوب
و دوشدن با هم و مسا می گذشتن	سبحان و دراز کردن کار او	(نبائی) کفرابی شاعری است	(نبیئت) درخت رسته خورد
متنبی) و دعوی نبوت کنند	تحسین و سخنهای بهیوده گفتن	نسب لانه تلمذ ابانصر	بن عمر نباتة بن حمید بن
منه احمد بن الحسیر المتنبی	وقت جماع	بناباة و در نباتة جد خطیب	اوله
خرج الى کلب و ادعی انه حسی	(نبیب) انوب بر آوردن	عبد الرحیم بن محمد بن اسمعیل	(منبئت) کجس رستن گاه گیاه
ثم ادعی النبوة فشهد علیه	و با انوب شدن آن	است لیکن ضمّه اش اکثر و اثبت	شاز و القیاس کمقعد
بالشام و حسی هر انما استنبی	(تنیب) روان شدن آب	(نابت) دسی است ببصره ازان	(منبوت) رو یا بنده شده گویند
(تنبوء) و دعوی نبوت کردن	ن ب ت	و ده است اسحق بن ابراهیم نابتی	انبته الله فهو نبوت بر غیر قیاس
(استنباء) باز کاویدن و	(نبئت) بالفتح گیاه و نام مرد	ذات النبات) جالی است از	ن انبت ثدی الجار یقه
نقبش کردن خرا	(نبیئت) کامیر بر جی است	از	نبوتا) بر آمد پستان و ختره و نیز
ن ب ب	از من اسمّه عبد الرحمن	عرفات و نابت بن یزید	

ح

نبت (بفتح رستن گیاه و رویان)	نبت (بفتح رستن گیاه و رویان)	نبت (بفتح رستن گیاه و رویان)	نبت (بفتح رستن گیاه و رویان)
زمین گیاه را لازم متعدد	زمین گیاه را لازم متعدد	زمین گیاه را لازم متعدد	زمین گیاه را لازم متعدد
(انبثا) رستن گیاه و گیاه	(انبثا) رستن گیاه و گیاه	(انبثا) رستن گیاه و گیاه	(انبثا) رستن گیاه و گیاه
رویاندن لازم متعدد يقال انبثته	رویاندن لازم متعدد يقال انبثته	رویاندن لازم متعدد يقال انبثته	رویاندن لازم متعدد يقال انبثته
الله نبتا تا فهو منبوث و موس	الله نبتا تا فهو منبوث و موس	الله نبتا تا فهو منبوث و موس	الله نبتا تا فهو منبوث و موس
زمار بر آوردن کوک	زمار بر آوردن کوک	زمار بر آوردن کوک	زمار بر آوردن کوک
(تنبیت) پروردن کوک را و	(تنبیت) پروردن کوک را و	(تنبیت) پروردن کوک را و	(تنبیت) پروردن کوک را و
درخت نشاندن و يقال تنبث	درخت نشاندن و يقال تنبث	درخت نشاندن و يقال تنبث	درخت نشاندن و يقال تنبث
اجلك بن عینیک	اجلك بن عینیک	اجلك بن عینیک	اجلك بن عینیک
نبت ل	نبت ل	نبت ل	نبت ل
(نبتل) کجفر سخت درخت و	(نبتل) کجفر سخت درخت و	(نبتل) کجفر سخت درخت و	(نبتل) کجفر سخت درخت و
جای است و علمي عبد الله بن	جای است و علمي عبد الله بن	جای است و علمي عبد الله بن	جای است و علمي عبد الله بن
بش منافی بود	بش منافی بود	بش منافی بود	بش منافی بود
نبت ث	نبت ث	نبت ث	نبت ث
(نبتث) بفتح کا ویدن زمین	(نبتث) بفتح کا ویدن زمین	(نبتث) بفتح کا ویدن زمین	(نبتث) بفتح کا ویدن زمین
بدست و تره بر کردن و واکردن	بدست و تره بر کردن و واکردن	بدست و تره بر کردن و واکردن	بدست و تره بر کردن و واکردن
چیزی پنهان را و شتم گرفتن و	چیزی پنهان را و شتم گرفتن و	چیزی پنهان را و شتم گرفتن و	چیزی پنهان را و شتم گرفتن و
الفعل من بصر	الفعل من بصر	الفعل من بصر	الفعل من بصر
(نبت) محوكة نشان	(نبت) محوكة نشان	(نبت) محوكة نشان	(نبت) محوكة نشان
(خَبِيثٌ نَبِيْتُ) مروخیت بد	(خَبِيثٌ نَبِيْتُ) مروخیت بد	(خَبِيثٌ نَبِيْتُ) مروخیت بد	(خَبِيثٌ نَبِيْتُ) مروخیت بد
(نَبِيْثَةٌ) کسفته خاک جوی چاه	(نَبِيْثَةٌ) کسفته خاک جوی چاه	(نَبِيْثَةٌ) کسفته خاک جوی چاه	(نَبِيْثَةٌ) کسفته خاک جوی چاه
(اَنْبُوْثَةٌ) کاچو تیر بازی است که	(اَنْبُوْثَةٌ) کاچو تیر بازی است که	(اَنْبُوْثَةٌ) کاچو تیر بازی است که	(اَنْبُوْثَةٌ) کاچو تیر بازی است که
چیزی زین خاک کنند پس هر که انرا	چیزی زین خاک کنند پس هر که انرا	چیزی زین خاک کنند پس هر که انرا	چیزی زین خاک کنند پس هر که انرا
برارد غالب باشد	برارد غالب باشد	برارد غالب باشد	برارد غالب باشد
(اَنْبِثَاتٌ) کا ویدن بد و ظاهر	(اَنْبِثَاتٌ) کا ویدن بد و ظاهر	(اَنْبِثَاتٌ) کا ویدن بد و ظاهر	(اَنْبِثَاتٌ) کا ویدن بد و ظاهر
کردن پنهان و فرا گرفتن	کردن پنهان و فرا گرفتن	کردن پنهان و فرا گرفتن	کردن پنهان و فرا گرفتن
بست و مانند آن بامختن آب و	بست و مانند آن بامختن آب و	بست و مانند آن بامختن آب و	بست و مانند آن بامختن آب و
دامن بر چیدن وقت نشستن	دامن بر چیدن وقت نشستن	دامن بر چیدن وقت نشستن	دامن بر چیدن وقت نشستن
نبت ج	نبت ج	نبت ج	نبت ج
(نبتج) بفتح گیاه بروی که بدان	(نبتج) بفتح گیاه بروی که بدان	(نبتج) بفتح گیاه بروی که بدان	(نبتج) بفتح گیاه بروی که بدان
ورزهای کشتی گیرند	ورزهای کشتی گیرند	ورزهای کشتی گیرند	ورزهای کشتی گیرند
(اَنْبِجَاتٌ) بفتح و کسر الباء	(اَنْبِجَاتٌ) بفتح و کسر الباء	(اَنْبِجَاتٌ) بفتح و کسر الباء	(اَنْبِجَاتٌ) بفتح و کسر الباء
واروهای پرورده	واروهای پرورده	واروهای پرورده	واروهای پرورده
(نبتجة) محرکته پشته نبتاج	(نبتجة) محرکته پشته نبتاج	(نبتجة) محرکته پشته نبتاج	(نبتجة) محرکته پشته نبتاج
کسحاب جمع	کسحاب جمع	کسحاب جمع	کسحاب جمع
(نبتج) بضمین جواها سحاب	(نبتج) بضمین جواها سحاب	(نبتج) بضمین جواها سحاب	(نبتج) بضمین جواها سحاب
انبیج کا میر آواز سنگ و نایچه که	انبیج کا میر آواز سنگ و نایچه که	انبیج کا میر آواز سنگ و نایچه که	انبیج کا میر آواز سنگ و نایچه که
طعامی است جاملی	طعامی است جاملی	طعامی است جاملی	طعامی است جاملی
(نبتاج) کتاب دمی است بیادیه	(نبتاج) کتاب دمی است بیادیه	(نبتاج) کتاب دمی است بیادیه	(نبتاج) کتاب دمی است بیادیه
ازان است نیرید بن سعید سعید	ازان است نیرید بن سعید سعید	ازان است نیرید بن سعید سعید	ازان است نیرید بن سعید سعید
بن برید کزیر که هر روز آمدند	بن برید کزیر که هر روز آمدند	بن برید کزیر که هر روز آمدند	بن برید کزیر که هر روز آمدند
و دمی دیگر	و دمی دیگر	و دمی دیگر	و دمی دیگر
(نبتاج) کغراب تیز و آواز و آواز	(نبتاج) کغراب تیز و آواز و آواز	(نبتاج) کغراب تیز و آواز و آواز	(نبتاج) کغراب تیز و آواز و آواز
سگ	سگ	سگ	سگ
(کلب نبتاجی) کغراب سگ سخت	(کلب نبتاجی) کغراب سگ سخت	(کلب نبتاجی) کغراب سگ سخت	(کلب نبتاجی) کغراب سگ سخت
آواز	آواز	آواز	آواز
(نبتجة) بلا و نچ و طعامی است که کلب	(نبتجة) بلا و نچ و طعامی است که کلب	(نبتجة) بلا و نچ و طعامی است که کلب	(نبتجة) بلا و نچ و طعامی است که کلب
در جالیت ششم شتر را در شیر	در جالیت ششم شتر را در شیر	در جالیت ششم شتر را در شیر	در جالیت ششم شتر را در شیر
انداخته بشور ایندندی	انداخته بشور ایندندی	انداخته بشور ایندندی	انداخته بشور ایندندی
(انبتج) کا حمد و یکم باره انبه که	(انبتج) کا حمد و یکم باره انبه که	(انبتج) کا حمد و یکم باره انبه که	(انبتج) کا حمد و یکم باره انبه که
میوه است سندی معرب است	میوه است سندی معرب است	میوه است سندی معرب است	میوه است سندی معرب است
بلند شدن آن	بلند شدن آن	بلند شدن آن	بلند شدن آن
(انبتاج) کسکران و عده بد	(انبتاج) کسکران و عده بد	(انبتاج) کسکران و عده بد	(انبتاج) کسکران و عده بد
(نبتاج) کثا و سخت آواز و کچه	(نبتاج) کثا و سخت آواز و کچه	(نبتاج) کثا و سخت آواز و کچه	(نبتاج) کثا و سخت آواز و کچه
استخوان	استخوان	استخوان	استخوان
نبت ح	نبت ح	نبت ح	نبت ح
(نبتاج) کغراب آواز شیر میشه	(نبتاج) کغراب آواز شیر میشه	(نبتاج) کغراب آواز شیر میشه	(نبتاج) کغراب آواز شیر میشه
سگ و ذو نبتاج (زمینی است)	سگ و ذو نبتاج (زمینی است)	سگ و ذو نبتاج (زمینی است)	سگ و ذو نبتاج (زمینی است)
درخت بلند و شتر به نزدیک	درخت بلند و شتر به نزدیک	درخت بلند و شتر به نزدیک	درخت بلند و شتر به نزدیک
(ناباج) لقب عبد الله بن لود	(ناباج) لقب عبد الله بن لود	(ناباج) لقب عبد الله بن لود	(ناباج) لقب عبد الله بن لود
نبت ح	نبت ح	نبت ح	نبت ح
(نبتوح) بضم با نکت و فریاد	(نبتوح) بضم با نکت و فریاد	(نبتوح) بضم با نکت و فریاد	(نبتوح) بضم با نکت و فریاد
مردم و سگان ایشان و گروه بسیار	مردم و سگان ایشان و گروه بسیار	مردم و سگان ایشان و گروه بسیار	مردم و سگان ایشان و گروه بسیار
(نبتحاء) کصحرار آمو ماده با	(نبتحاء) کصحرار آمو ماده با	(نبتحاء) کصحرار آمو ماده با	(نبتحاء) کصحرار آمو ماده با
بانگ	بانگ	بانگ	بانگ
(نبتاح) کثا و سخت آواز و شبه	(نبتاح) کثا و سخت آواز و شبه	(نبتاح) کثا و سخت آواز و شبه	(نبتاح) کثا و سخت آواز و شبه
سبید خردکی که از ان گردن	سبید خردکی که از ان گردن	سبید خردکی که از ان گردن	سبید خردکی که از ان گردن
نبد سازند نبتاحه (یکی و پدر	نبد سازند نبتاحه (یکی و پدر	نبد سازند نبتاحه (یکی و پدر	نبد سازند نبتاحه (یکی و پدر
عامر بنون علی کرم اسد وجهه	عامر بنون علی کرم اسد وجهه	عامر بنون علی کرم اسد وجهه	عامر بنون علی کرم اسد وجهه
و ابوالنبتاح (محمد بن صالح محدث	و ابوالنبتاح (محمد بن صالح محدث	و ابوالنبتاح (محمد بن صالح محدث	و ابوالنبتاح (محمد بن صالح محدث
(نبتاح) گردان برید بسیار بانگ	(نبتاح) گردان برید بسیار بانگ	(نبتاح) گردان برید بسیار بانگ	(نبتاح) گردان برید بسیار بانگ
ف ض) بفتح الکلب نبتاح	ف ض) بفتح الکلب نبتاح	ف ض) بفتح الکلب نبتاح	ف ض) بفتح الکلب نبتاح
بفتح و نبتاحا کا میر و نبتاحا	بفتح و نبتاحا کا میر و نبتاحا	بفتح و نبتاحا کا میر و نبتاحا	بفتح و نبتاحا کا میر و نبتاحا
بالضم و الکسر و نبتاحا) بانگ	بالضم و الکسر و نبتاحا) بانگ	بالضم و الکسر و نبتاحا) بانگ	بالضم و الکسر و نبتاحا) بانگ
کرد سگ و کذا نبتاح الطیر و النیر	کرد سگ و کذا نبتاح الطیر و النیر	کرد سگ و کذا نبتاح الطیر و النیر	کرد سگ و کذا نبتاح الطیر و النیر
والحیة	والحیة	والحیة	والحیة
(انبتاح) بیانگ آوردن سگ	(انبتاح) بیانگ آوردن سگ	(انبتاح) بیانگ آوردن سگ	(انبتاح) بیانگ آوردن سگ
(انبتباح) بانگ کردن خواستن	(انبتباح) بانگ کردن خواستن	(انبتباح) بانگ کردن خواستن	(انبتباح) بانگ کردن خواستن

ح

سک را بیاگ آوردن

ن ب خ

(بَنَج) بالفتح جذری گویند

چو آن و آبله و شوخ دست از کار

و بک و بخ گیاه بر دی

(بَنَجَة) بالفتح نمک و بضم و کبریت

که بدان آتش افروخته شود

و گیاه بر دی که بدان در کشتی

در گیرند و بک

(بَنَجَة) سخن گوی و بزرگ

منش و زمین و در دست نواح

جمع

(بَنَجَة) کا حد مرد درشت و سطر

اندام و تیره رنگ و خاک بسیار

(بَنَجَة) کصو ا پشته و زمین

بلند نرم از زمین سخت هموار

سنگریزه ناک بناخی (کسکای

جمع

(بَنَجَة) کسفینه بزرگه خورند

بناخ (گنداد خیر ترش و بناه

(بَنَجَان) بفتح الهمزة و الباء

خیر ترش و بناه

(بَنَجَان) منسوب با فرید

که در آن بخار و گرمی باشد یا

طعامی است که نان کاک را

در روغن زیت بریان کنند پس با

صبر رسول الله صلی الله علیه و آله

و بران آب فشارند پس نرم

و فروخته گردد

(بَنَجَة) انبجانیة نان سطر

یا نان سبجو خانه زنبور

(بَنَج) بفتح الجیم و بوحا

ترش گردید خمیر و بناه شد

(بَنَج) در زمین بنجار خم کاشتن

و بخ بر دی خوردن و خمیر خاسته

و ترش ساختن

ن ب د

(بَنَد) بالفتح چیز اندک و آسان

انباد جمع

(بَنَدَة) بالفتح و بضم گوشه

و کرانه یقال جلس بَنَدَة

(بَنَبید) کا میر از دست انداخته

و بکنی و آب افشوده که از جوب

و جز آن گیرند

(بَنَبیدَة) کسفینه بزرگه خورند

آن را جهت لاغری

(بَنَبَاد) عامه مردم بی علم

(بَنَبَدَة) کمکنسه بالین

زنا زاده و بزرگ

بجهت غری خوردن و انرا و کوک

بر راه انداخته و دور منه لید

صبر رسول الله صلی الله علیه و آله

فَرَسَبُودِي بِالْإِضَافَةِ إِلَى الْقَبْرِ

پروی قَبْرِ مَبُود بِالْمَعْت

ای بعید من القُبُور

(بَنَدَة) بالفتح اثر

انرا و بکنی ساخت

(بَنَدَة) الْقَرْف بَنَدَة بالفتح

و بَنَدَة انا محو که جنید رگ و نیز

(بَنَد) از دست انداختن چیزی

از پیش یا پس یا عام است

(بَنَاد) افشودن و بکنی ساختن

(بَنَبید) افشودن و بکنی شد

لکشته و بکنی ساختن

مَنَابَدَة) بر خود بچیدن

هر دو فریق در جنگ و گفتن اینند

إِلَى التَّوْبِ أَوْ أَمْنَهُ إِلَيْكَ

و قَدْ حَبَّ السَّيِّمُ بَكْنًا وَ كَذَا أَيْمَم

انداختن بسوی یکدیگر چاهیم مانند

یا گفتن کسی را که اگر من سنگ اندازم

بیع واجب باشد

(بَنَبَاد) افشودن و بکشدن

و کرانه گزیدن و بر خود بچیدن

هر دو قوم در جنگ و بنید ساختن

ن ب ذ

(بَنَدَة) کد حوجه پریشان کردن

مال با سراف و بناحق اسم

است بَنَدِيرًا وَ النُّونُ زَائِدَةٌ

ن ب ر

(بَنَد) بالفتح مرد کم شرم و

طَعْنٌ بَنَدٌ طعن ر ب و ده

و برده شده گویا زد و تر از

خود بر می دارد و نیزه را

(بَنَدَة) بالفتح میان کوب

بالا امین و حرف همزه و آس

اندام و جای بلند و برآمده

از هر چیزی و اقلیمی است از اعمال

مارده و راندن و آواز گریه

وزاری (بَنَد) بالکسر کینه و کرمی

است که پوست شده بر فتن او

آه و آوازه ناک گرد و یا نوعی رنگس

یا نوعی از دود و کوتاه بالا ناکس فاحش

بنار و بنا کتاب جمع و جای کرد

انداختن بسوی یکدیگر چاهیم مانند

خرمن کنندم و نیز انبار شهری

است قدیم در عراق و چند موضع است

میان بر و ریف و دی است در بنج

از آن ده است محمد بن علی انباری

محدث و سبکة الانبار

کوچه در مرو از آن است محمد بن حسین

بن عبد ویه انباری و و هم

جماعة فتنسبوه الى البلد

نخستین برودید	رفت آب در زمین باروان شد	است	تنبیط) آب بر آوردن از چاه
(ما تيممت له نبضة) بالفتح	(ض) نبض العرق نبضا	(فوس انبط) اسپید نعل	تنبیط بنبطیکان مانستن و غور
یعنی نخنی نشیدم از وی	بالفتح و نبضنا محرکه جنبید	سپید شکم	منسوب با ختن بانها و بر آوردن
(نبض) کامیر ز فبر که کودکان	و نبض فی قوسیه) بیانک اند	(نبطاء) کصحر ادوی است مر	سخن را و آب بیرون آوردن از چاه
بلب بر اند چون خواهند که	کماناره را و نبض البرق و	عبد القیس را در بحرین و شنه مر	(استنباط) باب رسیدن
مرغان هم جفت گیرند	پنهان و خشید	بنی تمیر را در شرف از زمین نجد	و آب بر آوردن و نبط شدن قوم
(نبضه) کصحر ا کمان بابانک	(انباض) بیانک آوردن کمان	و نشاء نبطاء) کوسپند سپید	دیرون آوردن چیزی یقال
(ض) نبض الطائر و العصفور	یازه رامنه المثل انباض بغير	تهنگاه	استنبط الفقیه اذا استخرج الفقه
نبضا) کامیر است بانک کوه	توتیر ن ب ط	(نبطاء) کجیرا کوی است	الباطن بفهمه واجتهاده و
نبض العظام) بلب بانک آورد	(انبط) بالفتح رود بارمی اور	در راه مکه	یقال استنبط مجهولا یعنی
کودک تا مرغان جفت گیرند و	ناحیه مدینه نزدیک حوراکه	(انبط) کاغذ موضعی در بلاد	اشکار شد بعد پنهان شدن
نبض لرجل نبضا) بالفتح	در آن معدن سنگ برآم است	کلب بن وبرة و دوی بهمان راز	ن ب ع
سخن گفت و ما نبض ای میماند	(نبطه) بالضم آب که نخستین از	است قمر شیخ ابو علی احمد بن محمد	نبع) بالفتح نوعی از درخت که
ن ب ض	قمر چاه بر آید و سپیدی نعل و	قومانی صاحب کرامات	از وی کمان سازند و از شاخ آن
فواد نبض) بالفتح و محرک دل	شکم اسب	(انبطه) بالتاء جانی است	تیر نبغه چوبی و پاره ازان و آن
تیر چیت فواد نبض که کتف	نبط) محرکه آب که نخستین	(ن ض) نبط الماء نبطا) بالفتح	میانی کوه روید و آنچه ازان در میانه
مثله	از قمر چاه بر آید و غور مرد و کوی	و نبوطا بر آید آب از چاه در	کوه روید آنرا شریان خوانند
(نبض) محرکه جنبش یقال	از مردم که در بطاح میان عراق و	و نبط البرق) بر آورد آب	و آنچه در زمین است روید آنرا
ما به جطر ولا نبض ای	نازل شدند انباط بالفتح مثله	آن را	شوحط خوانند و منه المثل لواقظ
حراله	نبطی محرکه و نباطی مثله و نباط	(س) نبط الفرس نبطا	بالنبع لا وری نادا یعنی اگر از
(نابض) خشم	منسوب بوی مثل بینی و بانی و میانه	محرکه سپید نعل سپید شکم کوهید	نبع آتش افروز آتش متهب
(نبض القلب) مجلس جای	نبط) کامیر کردی از مردم	(انباط) باب رسیدن چاکر	و شعله انگیز کرد و این مثل در جود
جنبش دل	که در بطاح فرو دادند و غشاء	و آب بر آوردن و اثر کردن	رای آرند بدان جهت که بنح
(نبض) کبیر کمان ندان	النبط) موضعی است	در چیزی و یقال انبط الشيء	آتش نهد
(ن) نبض الماء بنوضا) فرو	نبط بن شریط) کزیر صحابی	مجهولا اشکار شد بعد پنهان شدن	نبع) بالفتح جای است در

ج

عرفات

(نَبِيعُ) کزیر موضعی است
(نَبِيعَةُ) کچشمه جانی است

در عرفات

(نَابِعُ) جانی است در مدینه

نَوَابِيعُ الْبَعِیْرِ) مواضع خوی بر
آمدن از شتر

(نَبَاعُ) بالضم کعلا بطرد و بار
است یا کوهی یا اثر انبایعات

نامند و موضعی است

(نَبَاعَةُ) ککثافته و بر یقال

کذبت نبأ عتک إذا ردم

ضَرَطَ (نَبِيعُ) کینصرف لقت

در راه حاجیان معرکه در آن

و خلستانها و شبنها است

(نَبِيعُ) بالفتح چشمه و جوی

خرد بسیار آب ینابیع جمع

منه قوله تعالی حتی تفجر لنا من

الأرض ينبوعاً

(ن ف ض) (نَبْعُ الْمَاءِ نَبْعًا)

بالفتح و فو عا برآمد آب چاه و

و جزآن

تَبِعَ اذک اذک برآمدن آب

ن ب غ

(نَبِيعُ) بالفتح غبار آسپار

نبع

(نَبْعَةُ الْقَوْمِ) محرکه میانه گروه

(نَبِيعُ) کاسیر خرابیدن خرابی

تر را تا غبارش بر خاسته شکوفه

خرابن ماده نشیند و این لغام

(نَبَاعُ) کغراب غبار آسپار

(نَبَاعَةُ) کثامه سپوسه سرو

گشتند و آورد

(نَابِعَةُ) مرد بزرگ شان العالم

للمبالغة و شاعر غرا نوابیع جمع

از آن زیاد بن معویه نابغه

ذبیانی و قیس بن عبد الله نابغه

جدی و عبد الله بن محارق نابغه

شیبکانی و بزید بن ابان حارثی

نابغه بنی ذیان و نابغه بن لای

غنوی و حارث بن بکر نابغه

ربوعی و حارث بن عدوان نابغه

ثعلبی و نابغه عدوانی نابغه

(نَبَاعُ) کشد اسپوسه سرو برون

آینده

(نَبَاعَةُ) مونث نبلغ و محجة نَبَاعَةُ

سازند و ذو نَبَقُ موضعی است

و نیز نَبَقُ نوشتن و الفعل من

(ن ف ض) (نَبْعُ نَبْعًا) یالفتح

و نبوعاً بالضم طاسر و آشکار گردید

و نَبْعُ الْمَاءِ برآمد آب از چشمه و جزآن

نبق

(و نَبَقَ فِي الدُّنْيَا) فرخ زندگانی

گشت و نَبَقَ عَلَيْنَا مِنْهُمْ نَبَاعَةً

کشداده خروج کردند بر ما از

ایشان خوارج و نَبَقَ الْوَعْدُ

بالدقیق) برآیند آوند از سوراخ

خود آنچه باریک بود از آرد و نیز

نَبَقَ) بی آنکه در اصل شاعر بوده

باشد شعر گفتن و نیکو گفتن آنرا

و سبوسه ناک شدن سر

(نَبَاعُ) بسیار شد آمد نمودن

بشهری و بر آوردن رور از سوراخ

بروین

ن ب ق

(نَبَقُ) بالفتح کنار که برسد

است نَبَقُ بِالکسر و نَبَقُ کلفت

مثله نَبَقَةُ یکی نَبَقَاتُ جمع و

آردمانندی است شیرین که از

منه خرما درخت برآید و آن را

بدر شاب خرما آمیخته بکنی

سازند و ذو نَبَقُ موضعی است

و نیز نَبَقُ نوشتن و الفعل من

(ن ف ض) (نَبَقُ نَبَقًا) یالفتح

بدر شاب خرما آمیخته بکنی

است از نبی مطلب

نَبَقَةُ) کسینسته گره جا بر آمدن

نبک

خوشه انگور چون کلان گردد

(نَبَاقُ) هست تیز و ادون و یقال

نَبَاقُ عَلَيْنَا بِالکلام یعنی سخت

گفت یا رسانید سخن را و موضعه

بوق

(نَبَقُ) کعظم و محدث مموار

و آراسته از هر چیزی و روشن و

رسته آراسته از خرما درخت و

جزآن

(نَبَقُ بِالصَّوْطِ تَبْئِيقًا) آهسته

تیز و ادون و نیز تَبْئِيقُ نوشتن

(نَبَاقُ) برون آوردن سخن را

ن ب ک

(نَبِکُ) بالفتح دمی است میان

حمص و دمشق

(نَبَکَةُ) محرکه و تسکن پشته

تیز سرو کاهی سرخ هم باشد و

زمین که در آن نشیب و فراز باشد

و پشته و ریک توده خرد نَبَکُ

بالفتح و التحریک و نَبَکُ ککتاب

و نبوک جمع

(نَبَکُ) کغراب نام اسپ سفاح بن

خالد ثعلبی و اسپ کلید بن ربیع

ثعلبی و موضعی است یا آن نباکته

بناء است

(بنوك) بالضم جائى است
 (مكان نابل) جای بلند
 نوایک جمع
 (بنوك) بفتح الفوقية موضعی
 (انتباك) بلند کردن و بر
 پشته برآوردن و باز داشته شدن
 قوم در بدی

ن ب ل

(نبل) بفتح تیر موش آید واحد
 ندارد و بنبلة است یا خود واحد
 انبال و نبال و نبال بالضم جمع
 و يقال ما انتبل نبلة الا باخرة
 ای کوشتنه و لا تقباله
 (نبل) بالضم نجات و بزرگی و
 آگاهی و تیزی خاطر و فضل نبلة
 بالناء مثله يقال ما انتبل نبلة
 نبلة الا باخرة یعنی آگاه شد
 مرا و راوند است و اده نکردید
 جت آن نکرد آخر خست و ساز
 يقال اخذ لا امر نبلة و نیز
 نبلة) پاداش و جزاء و لقمه عطیه
 منبل کسر د جمع
 (نبل) محرکه تیز خاطر و گرمی
 نبلة موش نبل علی لفظ الواحد
 نبلة بفتح و نبال کتاب جمع و

نیز نبل بزرگ و تیز و از سنگ و کلج
 و نبار قوم و صفاران از اضا
 و سنگ استنجا
 (نبل) کسر و سنگ استنجا و
 الحديث اتقوا الملاعن وعدا
 والمحدثون يقولون بالتحريك
 نبل نبت بد و محدثه است
 (نبل) کایر تیز خاطر و بسیار
 و گرمی نبال کتاب جمع و زیر
 و در کار و تیز انداز ماهر و ابو عامر
 التيسيل ثقة است
 (نبيلة) کسيفته شکر از حنجر
 و مردار و نبيلة بنت قيس
 صحابه است و امرأة نبيلة
 في الحسن زن نهايت نیکو صورت
 و کذا اناقة لبيلة و فوس نبيلة
 و جعل نبيلة
 (نبال) کسحاب آگاهی و دست و
 آمدگی جت کاری نباله مثله
 يقال ما انتبل نباله الا باخرة
 و ما شعر به و لا تقباله
 (نبالة) کلماته تیر گرمی
 (نبالة) کثامت خست و ساز
 يقال اخذ لا امر نبالة و يقال
 انتبل نبالة الا باخرة ای انتبه

که و ما بالی به
 (نابل) تیر ساز و صاحب
 تیر و تیر انداز (نبتل)
 کر کم جمع و زیرک و ماهر و
 تیر اندازی و در کار و نبالة
 فارحان بلهم علی نابلهم یعنی التیر
 بلا افر و خند بر خود و ما و هو نابل
 ابن نابل یعنی اوزیرک است و پسر
 زیرک
 (نابل) بضم البار نام موی و
 موضعی است با فریقته از آن
 احمد بن علی بن عمار نابی
 (نبل) کا محمد تیر انداز ترو
 ناجیه است به بطیوس
 (نبال) کشاد خداوند تیر
 و تیر ساز و باخشان و تیر دار
 رتبال) کتمساح کوتاه
 (ننبالة) بالناء کوتاه و کونای
 (نبلة نبلا) بفتح تیر انداز
 برومی یا تیر واد آن را و نبل
 علی القوم تیر افکند برای
 ایشان و نبل فلانا بالطعام
 اندک اندک داده مشغول شد
 آن را و نبل به نرمی کردن
 و نبلته) غالب آدم بروک
 (استنبال) برگزیده مال گرفتن

در تیر اندازی و فضل و نیز نبل
 آب دادن شتر را و مصلحت شتر
 قیام نمودن و سخت راندن تورا
 (نبل نبالة) کثامت تیر
 خاطر و آگاه گردید و گرمی شد
 (نبال) تیر انداختن و تیر انداختن
 آموختن و تیر دادن و رسیدن و
 رطب شدن خرمای وخت و
 تیر غلیظ و آگنده آوردن
 (نبل) سنگ استنجا دادن
 کسی را و تیر دادن و يقال نبلة
 فلا ناطعای ای ناولته شیا بعد
 شی
 (منابلة) نبرد کردن و رتبه
 انداختن و در فضل و آگاهی
 (متنبیل) بکسر البار تیر دار
 تنبل ما عندی) گرفت آنچه
 نزد من بوده و نیز تنبل) آگاه و
 نیز خاطر گردیدن و گرمی شدن
 و استنجا کردن سنگ و کلج و تیر
 دستی نمودن و تیر با خود داشتن و
 فضل نمودن از خود و مردن شتر
 و مردم و جز آن و یک یک گرفتن تیر
 و رتبه
 (استنبال) برگزیده مال گرفتن

و تیر خواستن	(ناب) بشته بنی کفزی جمع	فطانت و یاد آوری فراموشی	مَابَنَه لَهُ (نعمید آنرا)
(انتبال) مردن و کشتن از ارض	(نابیه) کمان که از ره دور	(نبه) محرکه کم شده بی طلبی	مُنْبَهَةٌ كَحَسَنَةِ او مَكْرَمَةٌ او
است و بیکبار شتاب بردن	دور و باشد	يقال وجد ث الثَّالِثَةُ نَبْهًا و	هو الصحيح حاجت فراموش شد
چیز را	(نبتی بن زهیر) کسی تابعی	و چیز موجود از ارض دارد است و	(انباه) بیدار کردن و فراموش
ن ب ن	است	مشهور نبه گلف مثله و نام آور	کردن حاجت کسی را
(عَنْقُودٌ مُنْبَنٌ) کعظم خوش	(ابو النبان) بالفتح بنابین	و گرامی للواحد و الجمع	(نبتیه) بیدار کردن و بیدار شدن
انگور که بعض بر آن خورده باشند	محمد بن محفوظ استاذ بنی	(نبیه) کایز نام آور و گرامی	کردن بر چیزی و بنام خوان
ن ب و	(ن) بنابصره بنو او نبی	(نبتیه بن وبت) کزیر محدث	کسی را يقال نبه باسمه و نام آور
(نَبْوَةٌ) بالفتح زمین بلند	بالضم و شد الواو والياء	است	کردن از گم نامی
(نبوان) محرکه مثنی آبی است	و نبوة بالفتح کند کشت بنیامی	(نباه) کسحاب بلند برآمده	(نبتیه) بیدار و هوش داشتن
و ذوالنبوان و دینه بن مرشد	و بنی السیف عن الضربة بنی	(نابه) نام آور و گرامی نبه	(انباه) بیدار کردن
(نبتی) کفی راه زمین بلند و غایب	بالفتح و نبوة باز بستن از	کسب جمع و امر نابه کار بزرگ	ن ب و دج
و ساع آن یکن ماخوذ امه غیر	و کار کرده و ثبت صورت	و نیز از اعلام است	(نبتیه) کسفر جل ناسراو
مهموز و هو فیل بمعنی مفعول	کردید چند آنکه چشم انکار کرد و از آن	(نبتان) کسگران پدری از	زبون بیکار
شرف علی الخلق کله تصغیره بنی	و بنیام نیز که یه موافق نیامد	(منبهه) کمقده مشعر در نما	باب النون فصل الشتاء
انبیاء جمع	جای آنرا و نبیاجنبه عن	يقال هَذَا مُنْبَهَةٌ عَلَى كَذَا و يقال	ن ت ع
(نبیه) کفنیة سفره بر ک خرم	الفرانش آرام نیافت بهلولی	هَذَا مُنْبَهَةٌ لِفُلَانٍ اِی مُشْعِر	نشاء (کهمزه آبی است مری
فارسی است معرب آن نفیة بقاء	بر بستر و بنی السهم عن لطف	يقدره و مفعول له و اشيعو ابان	عمیده را یا نخی مری عطار و را
(نباوة) کسحابه زمین بلند و مونی	کو تابی کرد و نرسید بر آن	فاتها مُنْبَهَةٌ	(ن) نثانت (ا) بالفتح و نبو
است و رطایف	و نباعنی) و در آمدن و نیز	(منبوه الاسم) مشهور نام	که خول بر آمد و مستفخر گردید و بلند
(نباوة) ککتابه پیغمبری	نبوت و نباوة) بفتحهم بر این	(نبه نباهه) نام آور	و نثا علیهم) مطلع گشت
(نابی بن ظیان) محدثی است	و بلند شدن (انبیه) اکاهه	و بزرگ گردید و ثبت ماضی	و نثات القرحة) آماس کردن
و نیز نابی جد عقبه بن	او را و در کرم او را از خود	مروی است از ابن طریف	و نثات الجارية) بالغ و رسیده
عامر و نابی جد پدر ثعلب بن	ن ب ه	(س) نبهت للامر نبهًا) یاد	گردید و گوا مید و ختر و نثا الشیء
عنه بن عدی صحابیان اند	(نبه) بالضم زکی و بیداری	آوردم کاریر که فراموش بود و	بیرون آمد از جای خود بی

اشکاک	جهت که جای زده و راه برآمدگی	زمین و الفعل من ضرب	(نقز) محرکه تباه شدن و ضلع
(انتقاء) پیش آمدن و بلند کشتن	است	(نتوج) بضم شلم و زخان	گرویدن کار و الفعل من سمع
ن ت ب	(منتج) مجلس وقت نواج	(ينتوج) کیصوب مرغی است	(قوس) فاقرة) کمان که زده را بهاره
(ن) نتب متوجا برآمدن و	آوردن يقال انت لثاقه على	(منتجة) مکنته و بر	کند از سختی
بلند کردید	منتجها ای لوقت الذی تخ فيه	(منارح العرق) جابه های بریدن	(مناقرة) سخن بلند گفتن يقال
ن ت ت	(ن) نتجت لثاقه نتاجا) کنا	عرق	مناقرة
(نتة) بالضم جابک خرد و سنگ	مجهول از امید و زده آورد	ن ت خ	(انتشار) کشیده شدن
سخت	ونتجها اهلها نتجها) بالفتح	(منتاخ) بالکسر آسن موی کن	(انتشار) نیک کشیدن و بیرون
(نتیت) کامیر آواز خوش و یک	بانتاج خست او را ایل و	(ض) نتج اليه بصره نتجها	آوردن يقال استنت من بوله
و غلیان نمید	(انتجيت لثاقه) مجهول از امید	بالفتح گریست بوی و نیز نتج	اجتنابه و استخرج بقیته الذکر
(ن) انت منخره غضبان	و بچه آورد و انتجيت لثاقه	بر کشیدن و از رخ بر کردن يقال نتج	عند الاستنجاء
بالفتح پیرا در کرد و منفتح شد از	بر سر خود رفت و معلوم شد	ضرسه والشون من رجله و روده	ن ت ش
خشم	لجما زاید و انتج القوم) زده آورد	باز گوشت را و جابه بافتن	(نتش) بالفتح بمنقاش بیرون
(نتیت) بیان کردن خبر	نتج ان ايشان و نیز انتاج	(منتج) للفاعل آنکه از سر و	آوردن خار و جز آن را چون بجای
(نتت) پدید شدن بعد پایی	وقت زده رسیدن آب و نادره	پیش جویند و پشت در آینه	در خسته با و يقال ما نتشت من ناکه
و پاکیزگی	یعنی حملش آشکار شدن فعی نتوج	ن ت ر	شیء چیزی بر نکنم از و
ن ت ج	لا منتج	(نقز) بالفتح سر زده مایلدن تو	و بانگشت کشیدن گوشت و جز آن و
(شاکان نتیجة) کیفیت و	(نتج) بچپاب خوردن جهت	بول کشیدن ن شتی منه الحديث	موی بر کردن و يقال بئر لا شتر
کوسند هم من نتایج جمع و منه	آیدن بچه	فلین نزد کوه ثلاث نترات یعنی	والا نت کش) یعنی چاه که همه
عینی نتایج) کوسند ایم	ن ت ح	البول و کافن جابه ابا گشتان	آبش کشیده کرد و و ورزیدن و زدن
همه هم من اند	(نتج) بالفتح خوی و عرف و نیز	بدندان گشت و خوار شدن و مخز	و پیاد و در کردن چیز را و نهان عیب
(نتاج) کتاب زده	(نتج) بیرون آمدن خوی ز پوست	درشت و درشت کفشن و نیزه ر بوده زدن	کردن کسی امتناش بفتح الفوقیه
(نتوج) کصبور آب ماده بنگام	نتوج مثله و بیرون کردن کرما	و برون و درشت نمودن و سختی گمان	مثله و الفعل من نصر
زایدن رسیده	خومی را يقال نتج الحرق فنتج	و الفعل من نصر	(نتش) محرکه گیاه که نخستین
(منتجة) مکنته و بریدن	و ترا بیدن چربش از چنگ و تری از	نقز) بالفتح زخم نیزه و گرد زنده	بر وید و نوک و بن گیاه که اول نمایان

کرد

نُتَّاش (کزنار فرومایگان عیار)

(مُتَّاش) آهنی است که بدان

موی بینی و جز آن برکنند

(اُنُتَّاش) ترشده نقش برآورد

تخم و سبب برون آوردن کلاه ازین

پیش از آنکه بخش برآید

ن ت ض

(ن) تَضْرَجُ الْجِلْدُ نُوْصًا مَضًی

و جوشنی پوست پیدا شد پس

اندر ب را بهیجان آورد و کفایت

طرائق را

(اُنْتَاض) پاره کردن پوست

خو را و يقال اُنْتَقَرُ الْعُرْبُ حَوْنٌ

و هو ضَرْبٌ مِنَ الْكِبَاةِ يَتَقَشَّرُ مِنْ

اعاليه ويقال هو يَنْتَضِرُ كَمَا تَنْتَضِرُ

الْكُمَاةُ الْكُمَاةُ وَالسَّنَّ السَّنَّ

اِذَا خَرَجَتْ فَوْقَهَا غَرَضٌ نَفْسَهَا

من مَكَايَا الْعَرَبِيِّ يَذِي سَاقُضَةً

يَقْطَعُ رَذَّةَ الْمَاءِ بَعِيقٍ وَارْخَاءِ

بِاسْكَانِ الرَّذَّةِ

(اُنْتَاغ) خوی بسیار آوردن

و اِستادن فی

ن ت غ

(مُتَّع) کمین بسیار عیب کننده

و سخن ساز و در حق کسی

عیب کرد و او را وقت و حق

از آنچه و روئے نبود

(اِنْتَاغ) بفسوس خندیدن بر

کسی یا پنهان خندیدن بروی

کسی یا پنهان خندیدن بروی

ن ت ف

(نُتْفَةٌ) بالضم بانگشت بریده

کیاه و جز آن تف کسر و جمع

(غَرَابٌ تَفَّ الْجَنَاحُ) لکف

زراع برکنده بال

(نُتْفَةٌ) کمره آنکه آغار کند

علی را و بانجام نرساند

(حَلَّ نَتْفٌ) کامیتر ز موی

بر چیده چندانکه قطران مانند

بروی و نیز نیتف لقب

(مُتَّات) بالکسر آلت موی

برکندن و شتر ز که کام نزدیک

ن ت م

(مُتَّوْف) نام مولائی است مری

قیس بن ثعلبه را

(ض) تَتَفَّ شَعْرُهُ نَتْفًا

برکنند موی او را و و نتف

القوس) سبک کشید کمان را

(تَنْتِيف) مو برکندن شود

ن ت ق

(نَتَاق) کتاب رو باری قال

بنی دَاَرِه نَتَاق دَاَرِه اِجَالِه

(نَاتِق) شکافنده و بلند کننده

و کسرنده و زدن آتش افروز

و ناقه زود بار گیرند و سب سخت

بر نشانده سوار بر رفتار و زن بسیار

بچه و معرفه نام ماه رمضان

(ضتق) کمقد از شکم است بچه

ن ت ل

(مُتَّاق) بالکسر زن بسیار بچه

بالفتح جنبانیدن مِنْهُ قَوْلُهُ تَقَا

وَ اِذْ تَتَقْنَا الْجَبَلَ اِیْ دُعَاةِ عَنَّا

و نشاندن و بسیار بچه شدن زن

و پوست باز کردن و سخن گفتن

یقال فَلَا تَلَايَنْتُق اِیْ لَا يَنْطِق

و این از ضرب نیز اید و نتق زید

(نُتُّوْا) فریه و بر گوشت کردید

(اِنْتَاق) بر دوش سنگ سخت و

خانه پیشاپیش خانه دیگر

ساختن وزن بسیار بچه را زنی

خواستن و سایه بانی بر کفتن نیز

اِقْتَاب و نشاندن انبان و خنوز

تا از گرم پاک شود و روزه دهن

ماه رمضان

ن ت ك

(نَتَك) بالفتح کشیدن چیزی را

که پیچیده گرفته باشی سپس آن

بروز بر شکستن آن و از بول

پاک کردن و نشاندن سره راجه

شانشیدن و موی برکندن

ن

ن

ن

ن

ن

(نَتْلَ) بالفتح از اعلام است

(نَتِيلَة) کفینة و سله دواز
اعلام است

(نَائِل) (کصاحب آب ربيع
بن مالک او هو بالمثلثة و نائل
بن قيس تابعی است

(نَائِل) (کهاجر نام مردی از عرب
و محمد بن احمد نائلی محدث است

(رَجُلٌ نَتِيلٌ) (کصرف مروکواه
بالا رجل نَتِيلَة بالکسر مشد

وهو ليس بتصحيح تنبالة
(ض) (نَتْلَ مِنْ بَيْنِهِمْ نَتْلًا)

بالفتح و نَتْلًا و نَتْلًا نا محرکه
پیش برآمد از صف ایشان و نیز گشت

نَتْلَ (کشدن به پیشانی و این
و سرزنش کردن و بر آوردن آنچه

در زبان باشد
(نَتَائِل) (در از کردیدن انبوه

شدن علف
(نَتَيْتَال) (پیش شدن از

و اما و کی کردن کار را صلیه لالا
ن ت م

(اَنْتُمْ فَلَاكَ بِقَوْلِ سَوْدٍ)
سحن زشت گشت کانه انسل

من مَشَم

ن ت ن

(نَمَن) بالفتح بوی ناخوش
(اَنْتَان) بالفتح موضعی است

نزدیک طائف و در آن جنگی
میان هوازن و ثقیف واقع شد

(مَا اَنْتَنَه) چه بد بوی است
(نَبِيْتُون) (کخیشوم درختی است

ناخوش بوی
(مِثْنِ) (بکسر المیم و التاء و

بضمهما بد بوی
(مِثْنِ) (کفیل ناخوش بو

مَثَائِلِین جمع و يقال قوم مثائیل بوی گرفت
(ض) (نَن نَتَانَة بد بوی

ن ت و

(اَنْتَان) ناخوش بوی شدن
مِثْنِ (کحسن نعت است از آن

(تَنْتِن) (بد بوی گردانیدن و مشک
چیزی را

ن ت و

(نَائِي) (بلند برآمیده و بلند
(نَوَانَة) بالفتح کوتاه نواقی

جمع
(ن) (نَاعَظُوا نَتُوا) (کخول

آماسید و بلند برآمد
(اَنْتَاء) (پس ماندن و رنگ

کردن و شکستن و اما سید کرد
بنی کسی را و موافق شدن کبھی

در شکل و در سیرت يقال اَنْتَا لانا
(نَنْتِي) (جربتن بر ماه

(اَنْتَنَاء) (بسیار شدن دل
اندام و تراویدن خیک و سحر کردن

دست را
(نَوَيْ) (بالضم و شد الیا کشتی با

نواقی جمع
باب النون فصل لثاء

ن ت ت
(س) (نَعْتُ اللَّحْمُ نَعْتًا) محرکه

ن ت ت
(نَت) (بالفتح دیوار نمناک و

کَلَامٌ عَتَّ نَشًا) (از اتباع است
(نَشِيْثَة) (کفینة چکید از خیک

و مشک
نَشَاث (ککتاب روغن که بر زخم

مالند
نَشَاث (کز نارغبت کنندگان

(مِثْثَة) (بالکسر شیم که روغن بالند
بوی

(ض) (نَشَّ الْحَبْرُ نَشًا) بالفتح
فاش گرد خرا و نَشَّ الْحَبْرُ

روغن باید بر زخم
نَشَا (بالفتح پراکنده

(ض) (نَشَّ الزَّقُّ نَشِيْثًا) (کامیر
تراوید خیک و منه الحدیث انت

(نَشِيْثَة) (بسیار خوی آوردن
اندام و تراویدن خیک و سحر کردن

دست را
ن ت ج

(نَشَج) (بالکسر بدل بی خبر
(نَشَج) (بضمین کونها

(خَوْجٌ فَلَانٌ مَشْجًا) (کمنبر
برآمد ریخ زمان

(مَشْجَة) (کدکشته کون آن
جهت که برارد آنچه در شکم است

(ض) (نَشَجَ اسْتَه نَشَجًا) بالفتح
بیرون اندخت کون او آنچه در شکم

بود و نَشَجَ بَطْنُهُ بالسکین
بدشنه پاره کرد شکم او را

(اَنْتَنَاج) (فروشته کردیدن
یکی از دو تنگبار

ن ت د

(س) (نَشَدَ نَشْدًا) (محرکه ارا مید
و بر جای ماند و نَشَدَتْ الکاءَة

روید
ن ت ر

نَشَا (بالفتح پراکنده

نَشْرَة) بالفتح بن مینی یا اندرون	سخن	مینی کرد	گوشت پاره پاره کرده در دیگ انداز
مینی و آنچه متصل آن باشد با کثرت	مِنْشَر (مَنْشَر) کمنبر بسیار سخن	اِسْتَشَار (مینی افشادن آب	نَاشِل (کصاحب اسب ربعه بن مالک او هو بالفوقیه و قد مر
میان دو بروت مردم و شیر خاکی	مِنْشَر (بالکسر خرابین که غوره	در مینی کردن	مِنْشَل (اسب بسیار سر کمن انداز
و نره مینی و نام دو ستاره نزدیک	آن پراکنده کرده	ن ت ط	نَشَل اللحم فی القِدْر گوشت
بلکه یک از منازل ماه و میان آنها	ن (نَشْر الحَلَام نَشْر) بالفتح	نشط) بالفتح کپاهه بکفاند زمین	پاره پاره کرده در دیگ انداخت
فرق یک وجه آن اندکی پیچید	سخن بسیار گفت و نَشْر الوَلَد	و نیز نَشَط بدست درختن	و نَشَل عَلَیْهِ دَمْعَهُ انداخت
مانان بابر پاره و آن مینی اسد است	فرزند بسیار آورد و نیز نَشْر مینی	چیزی بر زمین چند انکه هموار	بر روی زره او را و نیز نَشَل
وزره که در پوشیدن آسان باشد	افشاندن و فی الحدیث اذا	کرد و آرمیدن چیزی نشور	از چاه بر آوردن و نیز از تیردان
بازره فراخ و عطسه شود و رسیدن آن	فانشر وزره انداختن از تن مرد	بالضم مثله و گران گردانیدن	بیرون آوردن پراگندن آن
نَشْر) محرکه آنچه پراکنده کرد	ن (ض) نَشْر الشَّيْء نَشْر) بالفتح	و بر آمدن سماروغ از زمین الفعل	وزره افکندن از کس
و بریزد از هر چیزی	و نَشْر اِبراکند آنرا	نَشِيط) آرام دادن	ن (نَشَل الفرس نَشْر) بالفتح
نَشْر) ککتف بسیار سخن	ن (ض) نَشْر نَشْر) کامیر مینی	ن ت ع	سر کمن انداخت یقال لکاحاف
نَشْر) کامیر عطسه ستور	افشاند	نَشْر) (نَشْر) قی کردن و بر آمدن	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
نَشْر) کتاب پراگندن	نَشْر) (نَشْر) خون آوردن بزود نَشْر	از کسی و برین مینی افکندن کسی	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
نَشْر) کغراب آنچه بریزد از هر	و بیرون آوردن آنچه در مینی باشد	ن ت ل	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
چیزی و پراکنده شود	و دم برزون از مینی و آب و مینی	نَشْلَة) بالفتح کومیان دو بروت	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
نَشْر) ککمامه آنچه بریزد از هر	کرون (مَنْشَر) کعظم مرست بی خیر	وزره یا زره فراخ	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
چیزی یا بخصوص آنچه بدست خور	و دَرْمَشْر) ککثره	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
بریزد و بخورد آنرا جهت ثواب	نَشْر) (نَشْر) پراگندن چیزی	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
نَشْر) کصبور زن بسیار فرزندان	نَشْر) پراکنده گردیدن	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
و کوسپند که از نیش کرم مانی	نَشْر) (نَشْر) پراکنده کردن و پاشیدن	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
برآمد وزن کشاده سوراخ پستان	نَشْر) (نَشْر) پراکنده کردن و پاشیدن	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
ناشر) کوسپند که از مینی وی کرم	مردم مردون	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
مانندی برآید	نَشْر) (نَشْر) پراکنده شدن مینی افشاندن	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث
نَشْر) بالفتح و ضم الثا بسیار	بعد آب در کردن دران و آب در	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث	نَشْل و نَشْل اِذ اِداث

نشر

نصر	(جَب) بالفتح جواغر و کرم مضی	افضل تر و خالص ترين آن	(تَجَب) پوست از درخت باز
(نَشَام) کعبه خرنیک باشد باید	است مری کلب را	(نَوَاجِب) خلاصه و لباب از	کردن
نَتْنی کفنی آب که پراکنده کند	(جَبَة) بالضم آبی است	چیزی که بروی قشر نباشد	(مَتَجَب) لمفعول برگزیده و
آزار سن دلو	مری سلول را	با کرامی و افضل آن	فخار
نَتَانی (یا د آوردن با هم چیزی)	(جَب) محركة پوست وخت	سِقَاء (مَجَب) کنبه مشک	(اِنْتَجَاب) پوست از درخت باز
ن ت ی	هر چه باشد اسم است آن را یابو	پیراسته پوست درخت یا پوست	کردن و برگزیدن چیزی را
بض (تَثْبِثُ الْخَبَرِ ثَبَاتًا)	نیم آن یا پوست وخت و ثبات یا	تنه طلع	ن ج ث
بالفتح فاش کردن خبر را	بخصوص پوست سلخه و ایضا	(مَجَاب) بالکسرست و ضعیف	(جَبْث) بالضم و بضمین زره
(اِنْتَاء) غبت کردن و تنگ	نام دو وادی است پس و آن	و تیر تراشیده بی پروبی بیکان	و غلات دل و سرای مروا بخت
و اشتن از چیزی	و ذو جَب (وادی است مر	آهنی که بدان آتش را حرکت دهند	(جَبْث) لگتف باز کاویده
باب النون فصل الحیم	محارب را و آزار روزی است	« و امراء (مَجَاب) بالکسر	و جویده
ن ج ۶	(سِقَاءُ مَجَبِي) محركة منسوباً	فرزندان کرامی و برگزیده بسیار	(جَبِث) کا میزنگ کارست و
(جَبْحُ الْعَيْنِ) لگتف چشم	مشک پیراسته پوست وخت یا	زاید مناجیب جمع	و از نهانی يقال هَذَا جَبِثُ الْقَوْمِ
سخت چشم زخم رساننده بخو	پوست تنه طلع	(مَجُوب) آوند فرخ شکم و بوت	ای سرم و نشانه خاکین که خاک
کندس و جَبی کا میر و بخو	(جَبَة) کهنه کرامی کوهر انجابه	پیراسته پوست وخت یا پوست	توده گویند و تره است
لصبر مثله	يقال هو جَبَة القوم ای	تنه طلع سِقَاءُ مَجُوب كذا لك	(جَبِثَة) کفینه خاک جوی ماه
جَاءُ السَّائِلِ) بالفتح نواهی	هو الْجَبِثُ مِنْكُمْ	(ض ن) جَب الشَّجَرِ جَبًا	و خبر که زشتی آن آشکار کرد و
و از منای او منزه الحدیث رد	(جَبِث) کا میر جوان مرد و بزرگ	بالفتح باز کرد پوست آنرا	و کوشش يقال بُلَغْتُ جَبِثَةً
جَاءُ السَّائِلِ بِاللِّقْمَةِ ای دوا	و کرامی کوهر از مرغ جری و شیر	ك الْجَبِثَةِ كَلَامَةً	ای بُلَغُ جَبِثَةً
اشد قَطَرُهُ إِلَى طَعَامِكُمْ	کریده جَبَاء و جَبْ ککت و	کرامی و کرامی نژاد کردید	(جَبَاث) کشد و نفیش کشنده
(جَاءُ نَجَاءً) بالفتح کُثْم	جمع و ناقة جَبِث ناقة کرامی	دَجَل (مَجَب) کحسن مرد	و باز کا و نده
کر و ویرا	نژاد جَبِث مثله نجائب	کرامی فرزند آور و مَجِبة مَوْت	(ن جَبْث عَنْهُ جَبَا) بالفتح
(تَجَبُّوْهُ) بچشم کردن	جمع و دَجَبِثُ بَن مِمْو و ابو	(جَبَاب) کرامی کر ویدن و	باز کا وید و نفیش کرد و از و
(اِنْتَجَاءً) بچشم کردن	الجَبِث) زاهد سهر و رو	فرزندان کرامی آوردن و فرزند	و جَبْثُ الْقَوْمِ ببردی و کرامی
ن ج ب	مُحَدَّثَاتُ الْقُرْآن	بدول زادن از لغات ضد است	در علامت ایشانرا و فریاد خواست

نروایشان

(تَنْجَحْتُ) باز کا ویدن

(مَنْجَحْتُ) با هم پراکنده کردن

(اَنْجَحْتُ) بیرون آوردن و

آماسیدن و پیدا شدن فزونی

(اِسْتَنْجَحْتُ) بیرون آوردن

و پیش آمدن بخبری و تعرض کردن

و در پی آن رفتن

ن ج ح

(نَجَّوْجُ) کصبور شتاب رو

(نَجَّيْتُ) لَفْرَحَةً نَجَّيْتُ

بالفتح و نَجَّيْتُ کایمیزه کرد زخم

و روان شد و نَجَّيْتُ اثبتت

نَجَّيْتُ (باز داشتن و جنبانیدن

و قصد کردن بجاری بی کوشش

و دلبری و نزد کردن در رای تقال

نَجَّيْتُ امْرَءَةً اِذَا هَمَّ بِهِ وَلَمْ يَعْزَمْ عَلَيْهِ

و دیگر باره آوردن بر آب شتران و

کردن بر گردیدن وقت ترس و زلزل

بهاری اقامت کردن قوم در تپان

سپس آن بوی آب وارد شدن آنها

يقال نَجَّيْتُ الْقَوْمَ اِى صَافَوْهُ فِي الْمَرْجِ

نَجَّيْتُ عَنْ مَوْعِدٍ عَلَى الْخَطَرِ الْمِيَاهُ

(تَنْجَحْتُ) جنبیدن و سرشته شدن

و في بعض النسخ تَنْجَحُ تَحْرُكُ

و تَنْجَحُ تَحْرُكُ تَحْرُكُ وَ تَنْجَحُ تَحْرُكُ

کردید یا تکبر نمود

ن ج ح

نَجَّيْتُ بِالضَّمِّ بِرُوزِي وَ نَامُ مَرُ

نَجَّيْتُ کامیرای درست و مرد

پرویز و رفتار سخت از اعلام است

و عبدالمعین ابی نجیم

محدث است کی

(نَفْسُ نَجَّحَةٍ) کسبته نفس

شکیبا

(نَجَّيْتُ) کنیز از اعلام است

نَجَّيْتُ کسحاب فیروزی و از اعلام

نَجَّيْتُ (بالتاء شکیبائی

نَجَّيْتُ (سیر سخت و کار سهل

و آسان و مرد پرور

(نَجَّيْتُ) بالفتح از اعلام است

(نَجَّيْتُ) بالضم و نَجَّيْتُ

کسحاب پرور شده و نَجَّيْتُ

نَجَّيْتُ (بِرَأْسِهِ حَاجَتُهُ وَ نَجَّيْتُ

الْأَمْرُ) آسان گردید کار

(نَجَّيْتُ) کحسن فروز مند

مَنْجَحُ و مَنْجَحُ جَمْعُ

را نَجَّحَ بر آمدن حاجت و بر

آوردن آنرا و فروز مند شدن

يقال مَا أَفْلَحَ فُلَانٌ وَ مَا أَفْلَحَ چهره

گردیدن يقال افلح فلان غلبك

فاذا غلبته فافلحت به

(نَجَّيْتُ) روای خواستن

(مَنْجَحْتُ) اخلاصه پی در پی

خواهشهای او راست آمد

(مَنْجَحُ) روای خواستن

ن ج ح

(نَجَّيْتُ) کسبته مسکه که در

اطراف نمرز نه بجسد

(نَجَّيْتُ) کصاحب سرفرده و بر

پیشرو و آواز اضطراب اب کنایه

(نَجَّيْتُ) کغراب آواز سرفنده

(نَجَّيْتُ) کصبور دریای یا یابک

شور

(امراء) نَجَّيْتُ (لگنانه زن

که از کس می آوازی بر آید و

وزن رشاهه که بار بار تری فرج

بردارد و یاز نیکه دمان روده اثر

آواز بر آرد همچو آواز روده شور

(نَجَّيْتُ) بالفتح نازید

و نَجَّيْتُ (چاه کردن

و بر خاکستن فتنه و جزان و دفن

کردن سیل و رسد واری پس

یختن آن در میانه

(نَجَّيْتُ) کحسن کوپی از ریک

(مَنْجَحُ) کحدث سرفنده

(مَنْجَحُ) بهم نازیدن و طبیبان

زدن موج چند آنکه نشان گذارد

در آب کند

(مَنْجَحُ) بانگ کردن

ن ج ح

(نَجَّيْتُ) بالفتح زمین بلند

کافلس و انجاد و نجاد کتاب

و نَجَّيْتُ و نَجَّيْتُ ککلب جمع و

انجاد کاعلمه جمع نَجَّيْتُ

و يقال فُلَانٌ طَلَعَ نَجَّيْتُ

و نجاد انجاد و کذا اطلع الشا

یعنی وضابط است در معالی امور

و غالب بران و راه روشن

و از بلاد عرب آنچه برخلاف عورت

که از کس می آوازی بر آید و

دهند فکر آید و اعلامی نَجَّيْتُ

و بمن است و فلان عراق و شام

و اول آن از جانب حجاز ذات

و آنچه بد آن خانه را بیاریند از

فرش کسرتنی و بساط و بالش

جز آن بنجود و نجاد ککتاب جمع

و راهنمای ماهر و رسا و

بی درخت و دیر در گذرنده امور

که دیگران در آن عاجز باشند

واندوه و پستان و درختی است	در آینده و را موری که دیگران	بزرگ و زعفران و خون	(انجاد) بنجد در آمدن یا بسوی
شیشه درخت شبرم و زمینی است	وران عاجز باشند بنجد کند	(منجد) کمبسر رس خرد کذافی	نجد بر آمدن منه المثل انجد من
در بلاد همز و قصای میمن و بدین	مثله انجاد جمع	الاكثر وفي بعض النسخ جبل	رای حصنا و حصن اسم جبل و نوی
باخوی و بنجد مریع و بنجد خال	(بنجد) کامیر و لیر و گزرنده	و حال مرصع بنیکها از مر و اید	کردن و یاری دادن و بلند شدن
و بنجد غفر و بنجد ککبک	امور معضل بنجد ککت بنجد	وزر باقر نقل در عرض یک حب	و کشاده و بی ابر گردیدن هوا و
مواضع است و بنجد العقاب	جمع و اندوه مند و پنج دیده و شیر	که میا و نیزند آنرا از گرن تا زیر	بال نزدیک شدن مرد و دعوت
در و مشق است و بنجد الود	پیشه	پستان بر موضع نجا و منجاد	پذیرفتن و بلند خواندن
در بلاد و نزل و بنجد برن و در	(بنجد) کصبور دراز کردن شتر جمع		(منجد) کمعظم آزموده و آرایش
یامیه و بنجد آجاء کوهی سیاه	ماوگان و خرماوگان یا انگه	(منجد) کمکنسه عصای	دیده
قرطی را و بنجد الشتری موضع	نمیر و نامة و گزرنده و پشی	که بدان ستور راند و جوی است که	(تنجد) دویدن و آراستن خانه
است و ابو بنجد عرقه بن الود	گیرنده و بسیار شیر و نامة که در	پاروان پالان را بر کنند نوی	و آزمودن و استوار خرد گردانیدن
شاعری است و نیز بنجد چرکی	جایی بلند خواب کند و نامة که	(منجد) پنج دیده و اندوهناک	(منجاد) یاری کردن و نزدیک
و علیه یقال رجل بنجد فی	چون با شتران باشد بسیار کرد	و هلاک شده	شدن و حرب نمودن منجاد کبر
(الحاجة) یعنی مرد و شتاب در	چون دیگران بسیار شتر شوند و	(نجد بنجد) بالفتح مجهول	البحر نعمت است ازان
حاجت	زن عاقده و شکرت بنجد ککت جمع	اندوهناک گردید و پنج دیده و	(تنجد) بلند شدن
(نجد) بالفتح کارزار و دلی	و عام بن الی الجودین بهد لة	بنجد البدن عن قنا نوی	(استنجد) یاری خواستن و توانا
و مردانگی و قوت و سختی بیال	قاری است کوفی در قراغت کانه	شد بر اندام و بنجد لام بنجد	گردیدن بعد سی و لیری کردن
فلان بنجد ای شدة و در	و بهد لة نام ما و را و	هویدا و واضح گردید و نیز بنجد	بعد ترس یقال استنجد علیه بعد
و بنجد ای ذوی اس و شجاعة	(نجد) کتاب حامل تنخ و	غلبه کردن بشجاعت و جرئت	هیبته
و ترس و بیم و بنجد بن عامر	طویل النجاد) مرد و دراز قامت	(نجد بنجد) و بنجد	ن ج ذ
خارجی است و بنجدات) محرکة	نواجد) پارامی پنبه بهم	بالفتح و لیر و مروانه گردید	(نجد) بالفتح سخن سخت و سخت
اصحاب و بنجد بن عامر	جسمه	س بنجد بنجد) محرکة پنج	گذریدن بدندان پسین و شهیدین
حروری و بنجد بن یفیع	(نجد) کشاد و فراش آنگه	دید و نیز بنجد خوی و نوی	و الفعل من نصر
تا بعبان اند	بستر و بالین و وزو	کردن از ماندگی و پنج و کند	(ناجد) کصاحب دندان پسین
بنجد الکلف و لا و ریگانه	(ناجود) می و خنور شراب کوه	خاطر گردیدن و مانده شدن	همه نواجد جمع و آن چهار

ج

و ندان است مرانسان و آن را
 و ندان بلوغ نیز گویند بدان جهت
 که بعد بلوغ و کمال عقل بر آید و
 يقال فحکمت حق بدست
 لواحد إذا استغرب فیہ و کون
 التواجد المفسر یضاهی نیاب
 من فوات الحقت والصواعق من
 الظلف یا آن انیاب است یا وند
 که متصل انیاب باشد یا نواجد
 جمیع و ندان ما است و يقال عقر
 علی نایجد ای بلم اشده یعنی
 بکمال بلوغ رسیده
 (انجدان) بالفتح و ضم الجیم
 اندان که گیاهی است مقاوم سموم
 است و جهت در و مفال جید و در
 بیض و مخدران و در بول شیر
 و مسخن کرده و روده و جاذب پیچ
 سپیدان که اشتر غار مانند
 مقطع بلغم و ملطف اغذیه
 (منجد) کعظم مروارید موده استوار
 شده بازایش اکور و سختی و رنج
 دیده
 (مناجد) بالفتح موش گوران
 جمع جلد است بر غیر لفظ و اقدار
 فی جرد

ن ج ر
 (بخار) بالفتح نژاد و اصل هر چیز
 و حب و گونه و نام زمین مکه
 و زمین مدینه و نیز بخار چوبی است
 و آبنگ نمودن و کشیدن و سخت
 راندن شتر و جماع کردن و میانه
 رفتن در هر چیزی و بخیر و سخره
 پشت کرده انشت میانه زدن بر
 سر کسی و گرم کردن آب بنگ
 تفسان و الفعل من نضر
 (بخار) محک تشنگی شتر و گویند
 و تشنه شدن آن از خوردن تخم
 گیاههای خشکی چنانکه سیر نشود
 و بدان بیمار کرد و میرویند
 گاهی بمردم هم عارض کرد و از خوردن
 شیر ترش پس آب سیر نشود و الفعل
 من سمع
 (ابل بخار) کفره تشنه از
 خوردن جبه
 (بخیر) کیفه آسمان خانه از
 چوب ساخته که در آن فی و خرا
 نباشد و شیر بار دیار و غنیمت
 و گیاه کوتاه و بادش منه قولهم
 لا تخزن بخیرتک ای لا جزیین جزاک
 و آب گرم کرده بنگ تفسان

(بخیر) که بر قطعه است نزدیک
 حضرت موت و ابی شور محازی ده
 صیفینه
 (بخار) کتاب اصل و نژاد و حب
 و گونه و لون و موضعی است
 (بخار) کتاب به در و دگری و بنگ نشیند
 و ابی است شور مقابل صیفینه
 (بخار) کفراب اصل و حب و لون
 و فی المثل کل بخار ابل بخارها
 یعنی در وی هر گونه اخلاق است
 و این در حق کسی متلون خوی
 بر یک رای و روش نباشد
 استعمال کنند و هذامن قول
 جل کان یغیر علی الناس یطلب
 ابلهم ثم یاتی بها السوق فیغیرها
 علی البیع فیقول مشتری من ای
 ابل هذا فیقول البائع تسألنی
 الباعة این دارها لا تسألونی
 سالو اما نارها کل بخار ابل بخارها
 و الباعة ههنا المشترون النار
 من سمات الابل و نیز بخار و خور
 است بیلادینی بنیم و ابی خرا
 کوه سمار
 (بخار) کتامة تراش
 (ناجر) ماه رجب یا صفر و هر ماه
 یا حمید از جای دیگر است و جای

که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر
 (ناجر) کا حد لنگر معرب است
 و آن چند چوب است که بهم بسته در میان
 آنها از زیر یکدخته و جز آن گیرند
 چندان که مانند سنگ گران گردد
 و بنگ نشیند
 (بخار) کصحاء موضعی است که
 در آن و لیدین نیز بدین الماک کشیده
 ابل بخاری کسری شتر تشنه از خوردن
 تخم گیاه بری ابل بخار است
 مثله
 (بخار) کمران چوبی که پاشنه
 در بر وی کرده و قال صبیث الماء
 فی البخار حتی یتراکت الباب
 لیس له صیریر و تشنه و معرفه
 موضعی یا وادی است بهین
 فتم سنة عشر سمنی بخار بن
 زیدان بن سیاف قتل وادی بخار شتر
 حتی قتل للوادی بخار اختصارا و
 کذا لک العرب سمنی المواضع بام
 ساکنها و جانی است و در بحرین
 و جانی در حوران نزدیک دمشق
 از آن جایی است یزید بن عبد الله
 یزید بخاری و حمید بخاری
 یا حمید از جای دیگر است و جانی

ج

است میان کوفه و واسط (نخار) کشاد و در و در و بنو (النخار) بطنی است از انصار و ام النخار تیم اللات بن ثعلبة بن بن خزدج نخاری منسوب بود گویند نخار بدان جهت گویند اورا که بیش خنده کرد خود را گویند شخصی را بدان کشت (نخز) کجور خوبی که بدان زمین شمارند (منخز) کفقد مقصد که از راه تجاوز نکند (رجل منخز) کسبر مرد سخت راهنده (منخوة) لگنته سنگ نسان که آب بدان گرم کنند (منخار) بالکسر بازمی است اخلاص اول صواب میجاری بالتحسبه (منجود) دولا ب که بدان آب کشند (انخار) بالکسر با خانه بچو اجار ن ج ر م نخیزم بفتح النون والراء و کسر الجیم محله است و بصیر که	از ان بسیار علامه برآمدند ن ج ز نخیزن) کامیر حاضر و آماده (ناجنز) نقد و حاضر و آماده ناجزا بناجز کقولک ید بید (نخار وین) شهری است بسم (سن) نخز نخزا) محرکه پیر شد و نابود گشت و بنخز الکلام منقطع گردید و بنخز الوعد حاضر آمد (ن) نخز حاجته نخزا) بالفتح روا کرد حاجت او را و يقال انت علی نخز حاجتک) بالفتح و الضم یعنی نزدیک بروای حاجت خو می اسم است انخاز را (انخاز) روا کردن حاجت راکشن و وفا کردن وعده و فی المثل انخز حرم و عدل وقت وفا کردن وعده و گاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند الله ان الحارث بن عمرو قال بن نهشل هل لك علی غنیمه و لخصها فقال نعم فله علی من الیمن فاغار علیهم صخر فظفر و غلب و غنم فلما انهم قال له	الحارث ذلك فوقی له صخر (منخز) کشش کردن و يقال نمودن و منه المثل النخز المنخزة یعنی صلح و بازو از جنگ پیش از مقابله در حق شخصی گویند که از خوار و عاجز خود گردانید و انکه صلح طلبد بعد نزاع و قتال (نخز) روای خواستن و وفا وفا کردن جستن و تمهیدن باشا میدن چیزی تنخز) کشش کردن و میگرد پیکار نمودن (استنخاز) روای خواستن و وفا وفا کردن طلبیدن ن ج س (نخس) بالفتح ناپاک و پلید علافت طایر نخس بالکسر و بالتحریک و نخس کلکف و عضف مثله و قوله تعالی انما المشركون نخس قال عمرو بن عبد العزيز رضی الله عنه یعنی انهم انما الابدان کنجاسة الکلب والخنزیر و هو قول الحسن و النضر عنه من صانفهم و قال احمد و سحر	ومن وافقهما سور المشرك نخس هو محکی عن مالک و قال ابو حنیفه والشافعی و اکثر من الفقهاء سؤ طاهر و المعنی انهم فی حکم الانجاس نخس تعالهم (نخیس) کامیر بیماری که رو بهمی ندارد (فانخس) کصاحب بمعنی نخیس است کامیر (سن) نخس نخسا) محرکه و نخاسة) اکرامه ناپاک و پلید گردید (انخاس) پلید ساختن (منخس) آنکه تعویذ نخیس بروی آورند (نخیس) ناپاک و پلید کردن و نیز نخیس) آنچه جهت رفع چشم زخم کنند از مهره و تعویذ و پلیدی یا آنچه آن مرده بالله حیض و جز آن (نخس) ناپاک شدن و کاری کردن که بدان از نجاست براید ن ج ش (نخس) بالفتح موافقت کردن بائع را در بیع و بیع وقت
--	---	---	--

فروختن وی آن را و چیزی را که نخری بزیادت به خواستن تا دیگر در افتد و قد نهی عنه یا خریدار را از چیزی مایل کردن بطرف غیر آن و برای گنجین شکار و بازگذاشتن از چیزی و برگشتن آن و گرد آوردن نور پریشان شدن و بیرون آوردن خواستن و روان گردانیدن و شتاب رفتن نجاشه بالکسر مثله و الفعل من نصر (نجیش) کامیترکاری	لا یزید بعضکم علی بعض من ثمن البیع من غیران یزید ن ج ۶ (نجعة) بالضم جت و جوی آب و علف و نگاه داری آن بجای و نجع که کتب جمع (نجیم) کامیتر گهای خشک کوفته که بر آن آرد و آب پاشیده شتر را خوراند و خون که بسیاری زند یا خون شکم خاصه قاله الاصمعی (شجاع نجاع) کفراب از ابلع است (ناجع) جوینده گیاه و نیکویی یقال هؤلاء قوم ناجعة (نجوع) کعبور آوردن و مانند آن که آن را آب و پنجه تنک کنند شال و مرغ و سوز را خوراندند و فر به گرد و آن را دیدن نامند (و ماء نجوع) آب ساده و خوش گوار و نجوع البصیر شیر (نجم الدابة و به نجوعا) دید خوراند سوز را و نیز (نجوع) گواریدن طعام و اثر کردن علف و سوز و سخن و پند و خطاب در مردم و اثر کردن و	و نیز نجاشی) لقب شاعر از بنی الحارث بن کعب و نامش قبس بن عمرو است ن جش) آنکه بر ماند شکار را بسوی صبار ن جاش) کشتن و شکاری (انجشة) بالفتح مولای نبی است و عادی آن حضرت صلی الله علیه و سلم و کان حسن الحمار و هو الذی قال له النبی صلی الله علیه و سلم ویدک یا انجشة زفقاً بالقوائی (نجش) کمنبر غیبت کننده مردم را و ظاهراً کننده عیبهای ایشان و دوالی است بشیبه شرارک که میان دو جرم در کرده بدو زد (نجاش) بالکسر بر انگیزنده ن جاشی) بالفتح و شد بدو شکار را و منجشان بن یکتة) بالفتح مردی بود معروف (منجشائیة) بالفتح موضع است بر چند گروه از بصره منسوب است منجشان یا منجش مولا قیس بن مسعود و ذکر فی م جش ن جش) افزون و بریم و نیز و فی الحدیث لا تنجشوا ای	ن جش) بالکسر بر ماند و نیز ن جاشی) بالکسر بر انگیزنده ن جاشی) بالفتح و شد بدو شکار را و منجشان بن یکتة) بالفتح مردی بود معروف (منجشائیة) بالفتح موضع است بر چند گروه از بصره منسوب است منجشان یا منجش مولا قیس بن مسعود و ذکر فی م جش ن جش) افزون و بریم و نیز و فی الحدیث لا تنجشوا ای
طعام یتنجع عنه و به) طعام که کوار خواهند از وی و فریه شوند و نیز نجوع بطلب نیکوی و آب و علف شدن و در خوردن رنگ (انجاع) اثر کردن علف و سوز و سخن و پند در مردم و رسیدن شیر دادن بچرا (تنجیع) اثر کردن علف و سوز و سخن و پند در مردم (تنجیم) بمعنی اشجاع است (متنجع) جستن گاه علف و جان (انتجاع) بطلب آب و علف منفعت و نیکویی شدن و يقال هو لاء قوم متنجعون طعام یتنجع به) مجهول طعام که کوار ای خواهند از وی و فریه شوند ن ج ف (نجفة الکشیب) بالفتح نعل ریک نوده که با در یک آن جای را کنده مانند آب کند کرده باشد (نجفة) بالضم اندک از چیز (نجف) محرکه جای بلند و راز نرم که آب بر آن نرود و آن در میان وادی می باشد و گاهی در میان زمین	ن جش) بالکسر بر ماند و نیز ن جاشی) بالکسر بر انگیزنده ن جاشی) بالفتح و شد بدو شکار را و منجشان بن یکتة) بالفتح مردی بود معروف (منجشائیة) بالفتح موضع است بر چند گروه از بصره منسوب است منجشان یا منجش مولا قیس بن مسعود و ذکر فی م جش ن جش) افزون و بریم و نیز و فی الحدیث لا تنجشوا ای	ن جش) بالکسر بر ماند و نیز ن جاشی) بالکسر بر انگیزنده ن جاشی) بالفتح و شد بدو شکار را و منجشان بن یکتة) بالفتح مردی بود معروف (منجشائیة) بالفتح موضع است بر چند گروه از بصره منسوب است منجشان یا منجش مولا قیس بن مسعود و ذکر فی م جش ن جش) افزون و بریم و نیز و فی الحدیث لا تنجشوا ای	ن جش) بالکسر بر ماند و نیز ن جاشی) بالکسر بر انگیزنده ن جاشی) بالفتح و شد بدو شکار را و منجشان بن یکتة) بالفتح مردی بود معروف (منجشائیة) بالفتح موضع است بر چند گروه از بصره منسوب است منجشان یا منجش مولا قیس بن مسعود و ذکر فی م جش ن جش) افزون و بریم و نیز و فی الحدیث لا تنجشوا ای

یا آن زمین مستدیر بلند اطراف
 نخفت بالقاء مثله و توده خاک
 در یک پشته و موضعی است نزدیک
 کوفه و پوست صلیان و نیز نخفت
 بنده آب و جامی است میان بهره
 و بحرین و بند آبی است بر ظاهر کوفه
 کسین از مفا بر و منازل زواری
 نخفت گامی تر بین پیکان و
 شک گفته نخفت که کتب جمع
 نخفت کتاب مدرسه که جا به
 است پشمی و پاشنه دریا انچه پیش
 در باشد از استانه بالا بین یا آن
 در بند است و دوالی است که با بین
 قضیب و شکم که بندند ناگشتی
 درون تواند
 (نخفت) کنبه سر کین
 (نخفت) بدول و منقطع از کج
 و از فراخ شکم و نیز نخفت
 زمین پیکان و تیش نخفت
 که دوال بر شکم و قضیب است و
 شوند بر نخفت (بابی است
 و غار نخفت) غار کشاده
 (نخفت الشجر من اصلها
 نخفت) بالفم برید آنرا و نیز
 نخفت آنرا شیدن بر را سخت

و شیدن گو سپند را
 (ض) نخفت التیش نخافتا
 بالکسر است قضیب که را ناگشتی
 نمکند
 (نخفات) دوال بر شکم و قضیب
 که بسن ناگشتی نمکند
 (نخفت الریح الکثیب
 نخفتا) کند باد قوده را و
 نخفت که نخفت من اللبن
 جدا کرده را و اندکی از شیر
 (نخفات) بیرون آوردن چیز
 را و یکی نیز گو سپند و شیدن و
 نمی کردن با و ابر را
 (نخفات) نمی کردن با و
 ابر را
 نخل
 (نخل) بالفم فرزند و زده و پدر
 از انداد است و کرده بسیار و
 میانه راه و رفتار سخت و زراب
 که از زمین و از رود بار براید
 و آب بر روی زمین روان بخال
 جمع
 (نخل) بالضم و بی است و را
 صغینه
 نخل) محرکه کسانیکه پیش و

سر کین و مانند آن را برای اصلاح
 کل خشت از جانی نقل کنند
 (نخل) گامی بر م که نوعی از
 گیاه شور است و برگش کسین
 نخل بالضم جمع و بیابانی است
 هموار و نرم نزدیک مسلم
 (نخل) که بر بیوضی است
 بدینه یا از اعراض منع است
 (نخيلة) کجهینه آبی است در
 وادی نشاءش میان یمامه و نجر
 (نخل) فراخ چشم بخلا و موث
 يقال رجل انخل و امرأه بخلاء
 و عین بخلاء چشم فراخ و طعنه بخلاء
 مثله نخل بالضم و نخل کتاب
 جمع و فراخ بین دراز از هر چیزی
 (ناخل) کرامی نخل از اسپ و خر
 آن و پدر مر و يقال قبح الله
 ناخلیه ای والدیه
 نواجل شران که گیاه هر م و
 شکستهای برک آن خورند
 (نخل) بالکسر و بفتح کتاب
 عیسی علیه السلام بونث و بد کسر
 فمن انت ازاد الصحیفه و من
 اراد الکتاب
 (نخل) که فعد کوی است

(نخل) کنبه اس کسان فراخ
 زخم و کشت در هم پیچیده و مرو
 بسیار زنده و شتر که
 ساروغ و جز آن را پس خود
 بر اندازد و چیزی که بدان
 گو و کان تخنه را پاک کنند
 (مناخل) بالفم موضعی است
 (هات منخل) پوست
 شکافه باز کرده
 (نخل) بخله ابوه نخله بالفم زاده
 او را پدر او و نیز نخل) انداختن
 چیزی يقال نخل الناقة الحصر
 بصنا سمها ای ترمی و کار کردن
 و پاک کردن کودک تحت را و نیز
 زخم فراخ کردن يقال نخله اذا
 طعنه و او سم شفته و شکافتن
 و شکافتن پوست را میان هر دو
 پامی پس آن باز کردن پیش پامی
 کسی را چنانکه در غلط و سز شدن نیز
 و زراب ناک گردیدن آن و پاک
 بدی کردن يقال من نخل الناس
 نخله ای من شاربهم شاد و
 بیرون درون و اسکار کردن چیزی را
 (ض) نخل نخله) محرکه فراخ
 چشم کردید

نخل

الانجال) تجیل گذشتن ستورا
و بنز شدن زمین حکاه بعضهم و
ترك الصمق قاعلا
(تناجل) با هم پیکار و نزاع
کردن
(انجال) آشکار گردیدن و
گذشتن و روشن کردن آب
ز سیده بن دیوار را
(استنجال) بسیار زین شدن
زمین

ن ج م

(نجم) بالفتح ستاره انجم کافلس
والنجم والنجوم و نجم کتب
جمع و نبات فی ساق قال الله تعالى
والنجم والنجم یجدان و اسم علم
است پروین را و الف و لام در
لازم قوله تعالى و یا انجم هم یقعدون
و یقال طلع النجم و وقت معین
اصل یقال لیس لهذا الحدیث
نجم ای اصل و وظیفه از هر چیز
و نام مروی

(نجمه) بافتح و بحر ک کبابی
است یا محرکه غیراکنه است
یعنی دوکیاه اجد اکنه * ده
النجمه) خر

(النجم) کتاب رودباری است
یا موضعی
(نجم) کشاد آنکه بشناسد
وقت گردش ستارگان را
(منجم) کمقدکان و راه روشن
یقال فلان منجم الباطل و الصلوة
ای معدن نه
(منجم) کنبه ایست پنهان
در میانش زیانه ترازو باشد و
استخوان برآمده کرانه قدم و هما
منجمان منجم مجلس مشله

(نجم النجم) نجومها با زاید
گذاردانرا * و نیز نجوم بر آمدن
نبات و ستاره و دران و شاخ و پاره
شدن بدین سبب و خارجی

(النجم) بر آمدن و طلوع شدن
و و اشدن سما از ابر یقال انجمت
السماوات یا ما انجمت و زمین
سرا و باران و جز آن
(منجم) کمدت ساره شناس
وقت شناس

(نجم) وقت و ستاره شناسی
کردن و باره باره گذاردن ام
(نجم) ستاره شمردن از بی خوا
یا از عشق

(منجم) ستاره شناس وقت
شناس
(النجم) زمین سرا و باران و
جز آن
ن ج و
(نجم) بالفتح پوست باز کرده و
ابر آب نجیه النجم کتاب جمع
و سرگین و ده و هر چه از کیم بیرون
آید از باد و بلیدی
(نجمه) بالنجم زمین بلند و بی
است و در بحرین و معرفه نام فرو

(النجم) کعبه پوست باز کرده یقال
انجمتها النجمه ایضا فالتجم
الی المجلد لکن العرب تضيف النجم
الی نفسه اذا اختلف اللفظان
کقولهم حق الیقین و زمین بلند
و وجهای موج و چوب و سنی و
چوب هر چه باشد و علی بن
نجم) و اعطضی بعرویان بن
نجیه کسمبیه

(نجمه) بالفتح از و حد و سار و
و یقال فلان فی ارض نجیه یعنی
در زمینی است که از درخت آن
کمان و عصا سازند و شاخ درخت
نجم) جمع زمین و جای بلند و

ناقه تیزرو
(نجم) بالضم مقصور شهری است
بکنار دریای زنگ
(نجم) کفنی راز و مراز که
انجیه کاغذ جمع الاخفش
یکون النجم جماعة مثل الصديق
قال الله تعالى خلصوا نجيا و قال
الفراء وقد يكون النجم والنجم
اسما و مصدرا
(ناقه نجیه) کفنیه ناقه تیزرو
لا یوصف به الی غیره و نجیه
بن ثواب) اصفهانی محدث است
(النجم) بالنجمه (بالفتح و
المد و یقصرون یعنی شتاب شتاب
(نجمه) بالفتح کشادگی یقال شینا
نجمه من الارض ای سعه
نجمی) کیرضی موضعی است
(نجمی) لقب ابی المتوکل علی
بن داود و لقب ابی صدیق بکر
بن عمرو ابی عبیده راوی از جن
و ریحان بن سعید محدثان
(نجمه) ناقه تیزرو که ابیر
نجم و آبی است مرغی اسد را و
موضعی است در بصره و و بنو
نجمه قومی از عرب ناجی منو

بوی بخوف و دوا * و ناجیه بن	نجا بجاء البشافت در گذشت	رناجاء مناجاة و نجااء ابالکس	دماجت و سرفه و موت و اجل و فقر
جند با ناجیه بن سر و صحابه	* و نیز نجو ایتز و ادن بریدن	رازگفت با دوس	و مدت و هنگام بقال قضی فلات
است و کان اسمه ذکوان فسمه	آمدن تیز و غلط و رازگفتن با کس	(تنجی) جستن زمین بلند را	نخبه ای مات و خواب و سر بوی
رسول الله صلی الله و سلم ناجیه کیف	و بوییدن و بن کس را نجوی	و ناشناس کردن جهت چشم زخم	سختی و قمار و شتر کلان جبه و امر
نجان قریش * و ناجیه بن	کسری شد	رسانیدن بقال تنجی لغلان اذ انشوه	بزرگ و سرک * و نیز نجب
کعب (اسدی بنی)	را نجااء) رمانیدن	بقال النجااة له یصیبه	سخت گریستن و آواز بر داشتن
(تنجی) کسری نام مروی	الله و درخت بریدن و بریدن	(تنجی) با هم رازگفتن	در گریه نجیب گایر شد و الفعل من
(نجوی) کسری راز و راز گویندگان	فرمودن و درخت را پوست باز کردن	(انجاء) برگزیدن کس را راز	فتح و ضروب و با هم گریستن و با خنجر
با هم اسم است و مصدق له تعالی	و بازگشتن بر و رسیدن	گفتن و نشستن بر زمین بلند با هم	و الفعل من فتح و مرون و نذر کردن
و اذ هم نجوی فجعلهم هم النجوی	میوه و درخت بقال انجاء النخله	رازگفتن منه الحديث ما انجیته	و کتاب رفتن یا سبک رفتن و زوایا
و انما النجوی فاعلمهم ما نقول قوم	و خوی بر آوردن آشکار کردن و نیز	و لكن الله انجاء ای ان الله اعز	شدن و سرفیدن شتر یا عام است
رضی و انما الرضی فاعلمهم	و ادن و پدید کردن	ان انجاءه و حاجت خود را آوردن	نجااب کفر اب شد و الفعل من
(نحواء) گفتوا یا زیدن او هو	شربت دواء انما انجاءه ای	(انجاء) رستن و از بیم بریدن	نص و ضروب
بالحاء المهملة	ما اقامه	و رخت و حاجت خود را آوردن	(نخبه) بالضم قرع
(نجا) بالفتح زمین بلند	(نصی) کعظم نام شمشیر	کس بقال استنجی منه حاجته	(سید منجی) کمدت سیر
(منجاة) سبب نجات منه	مرو	ای نخلصها و نشستن موضع غلط	شتاب
الصديق منجاة	(تنجیه) رستن و رماندن لازم	دول را و سنگ و کلون و مالیدن آن	(تنجیب) سخت کوشیدن و رکار
(منجی) بریده و بریده	تعد قوله تعالی فالیوم ننجیک	جایی رطب چیدن و رطب یافتن	و سخت راندن شتر بجهت نوبت
(ن) نجا نجوا) بالفتح و نجااء کما	بید نیک المعنی لا یفعل بل تهلک	یا خورون آنرا و چیدن هر چه باشد	آب مانده کردن و در مشقت
و نجااة و نجاية) بفتحهما برید	فاضم قوله لا یفعل و قال بعضهم	و شتابتن و فی الحديث اذا	انداختن سفر کس را بقال نجب السفر
درست * و نجا الشجرة نجوا)	تنجی ای نوقعت علی نجوهم	سافرتم فی الجدد و نجاوا و یقال	فلا نا ای اجتهد
بریه آنرا * و نجا الحبل نجوا و	الا یرض فتظلم له لانه قال لیدنک	استنجی الوتر یعنی کشید کما را	(منجاة) با هم پیش ماکم شدن
(نجا) بالفتح مقصوداً با ر و پوست	و لم یقل بر و حک و قرئی بالتحقیف	باب النون فصل الحاء	و هر یک را زیدن و گریستن و با خنجر
را * و نجا له) ناشناس کردن	من الانجاء و اپناشتن زمین را و	ن ح ب	و جز آن
چشم زخم رساند او را * و	بلند کردن آنرا	(نجب) بالفتح آننگ و برهان	(تنجیب) با هم پیمان نمودن و

ح

وعدہ بہارن تا وقتہ وقتال
وہزار

(انجذاب) سخت گریستن و آواز
برداشتن در گریہ و سخت مژدن

ن ح ح

(نحت) بالفتح سرشت و طبیعت
* (وَبَرَدَ نَحْتًا) سرانے خالص

(نحیث) کامیر تراشیدہ و شانہ و
سم کرانہ سودہ سقر و مرد و قوم

دیگر در اندہ و شتر لاغر کردہ و سبیل
سودہ یقال بعیر نحیث و خف نحیث

کذلک * و نیز نحیث) ناله و نایہ
دوم سرد

(نحیثہ) کفینہ سرشت و
طبیعت و ناله و دوم سرد

(وَلَبِثْتُ بِنَحِیْثٍ) کز برق تل
عجلہ بن زحر است

(نحاث) کسماب سرشت
(نحاثہ) کثامت تراش

(نحاثت) موضعی است
(منحٹ) کنبر تیشہ

(ن ح ن س) نحٹہ نحٹا بالفتح
تراشیدن آن النحت ماندہ

ولاغر کردن سقر و بر زمین دن
کسی و کاسیہ و قرأ الحسن

نَحَا تَوْنٌ مِنَ الْجِبَالِ بَيَوتًا وَهَوَّ بَعْنِ
نَحْتَوْنَ * نَحْتٌ نَحِیْثٌ) نالید

ن ح ح
(نحیح) کامیر بانگ و آواز شکم

شجیح خلیج از اتباع است
(نحیح بن عبد الله) کز سبہ

مردی بود جابلے از بنی و ارم
(نحاحہ) کسمابہ شکلباے و

جوانمردی و زرقی از اندہ دست
(نحاحنہ) بالفتح بخیمان

مَا أَنَا بِنَحِیْجٍ عَنْ كَذَا) کفندہ
یعنی من از آن پاک نفس و خوشدل

نیم
(ن ح) النحیل نحٹا بالفتح برنجیت

نحری قتل و نحراء و نحار
جمع و شب باز پسین از ماه

شدہ آواز او در شکم وی شد آمد کرد
(نحیثہ) کسفیثہ روز سختین

(نحیثہ) گردان شدن و از دور
شکم و گور و شن کردن پرشتی و

پرشتی برگردانیدن شتر را
(نحیح) متر و گشتن آواز در

نکم و گور و شن کردن
ن ح ح

(مناحدہ) ہمدگر عہد و پیمان
سینہ اسپ کہ آزار دہندان سینہ

بِئْسَ رِقَالٌ هُمْ بِنَا حُدٌ وَنَا اِی
یتعمد و ننا

ن ح ر
(نحر) بالفتح پیش سینہ و جای

گردن بند مذکر آید خود رجم و
نحر الثمار) اول دوز و کذا النحر

الشہر * و یوم النحر و ہم ذی الحج
و برق نحرة) لقب وی * و نجد

النحر بمناسبت
(یقال لقیثہ صحرة بحرة نحرة)

منومات امی عیانا
(نحر) بالکسر زیرک و ماہر و انا

از نمودہ کار متفن نیز خالص بصیر
در ہر امور

(جمل نحیر) کامیر شتر شتر
نحری قتل و نحراء و نحار

جمع و شب باز پسین از ماه
(نحیرہ) کسفیثہ روز سختین

از ماه یا باز پسین روز از ان یا باز
بریدن سینہ و بریدن زون و نیز

پسین شباز و سے ناحرات و
نواجر جمع

(ناحیونان) دورگ است و زنج
دورگ سینہ اسپ ناچوان بدون

تا شدہ یا و استخوان در پہلو سے
سینہ اسپ کہ آزار دہندان سینہ

خوانند و دو و تر تو کہ چہ سگر و ن
باشد

(نحریر) کفندیل معنی نحر
بالکسر است

(منحور) بالضم پیش سینہ
(منحور) کفندیل پیش سینہ

قربان جاے
(منحار) بالکسر بیکار شدہ

شتران منہ قولہم لہ لئلا یؤانکھا
یعنی آو کشند و شتران سہرہ را و از

در صفت جو او و جو او گویند
(نحر) النحره نحرا بالفتح و نحر

بالفتح بر پیش سینہ وی رسید دور
آمدن * و نحر ال جمل فی

(الصلوة) سین کشان است و
وہ آن یادست راست بر دست چپ

بہا و یا سینہ مقابل قبلہ کردہ
ایمان * و نیز نحر) شتر گشتن و

بریدن سینہ و بریدن زون و نیز
زون بر سینہ و در بارہ وی شدن

خانہ
(نناحر القوم عکالاً) امر

ہم دیگر حریصی کہ روند بر آن
چند کہ قریب شد مذکبشش

پیوندند * و نناحرت الداران
نناحرت الداران

رَحْلَان (کفشان مال که دهنده کتای)	بستن	ن ح ن	مجمیع بجایی مانج گردید در قوس
یا خلاص کند بر آید وی	رَحْلَان (شعور دیگر را بر خود)	رَحْلَان (ما و هو ضمیر یعنی بر الاثنان)	خود * و لَحَا بَصَرُهُ (البصره)
رَحْلَان (کفشان) به است در لب	بستن	و الجَمِیعُ الرِّجَالُ وَنَ عَنْ فَسَمِعَ مِنْیْ	بر گردانید نظر بسوی وی
از آن است عامر بن سیار بن حلی	ن ح م	عَلَى الصَّمِّ وَاجْمَعْنَا مَنْ غَدَرْنَا	رَحْلَان (پیش آمدن و معترض)
محدث	رَحْلَان (با بفتح و سکون الاخر یعنی)	حُرُكًا آخِرَةً لِلانْقَاءِ الشَّاءِ كَنَيْنِ	رَحْلَان (پیش آمدن و معترض)
رَحْلَان (شعور و سخن بر لبه بر خود)	است در قسم	عَمَّ لَانَهُ يَدُلُّ عَلَى الْجَمَاعَةِ الْقَمَرِ	و بجانب چپ خمیدن شتر و
که دیگر به گفته باشد	رَحْلَان (م) کفراب مرغابی سرخ او	تَدُلُّ عَلَيْهِمُ الْوَا وَخَوْفَعُوا وَاَنْتُمْ	سیر و برگردانیدن و يقال الرَّحَاةُ
رَحْلَان (ن) لَحْلَةً لَحْلًا (با ضم عظیم)	نحام کشاد	وَالْوَا وَمِنْ جَنْبِ الصَّمِّ	عَنْهُ
داد او را * و لَحْلَةً مَا لَا مَالٍ اِدا وَا	رَحْلَان (کشاد و مرد بسیار خیریم)	و النَّحْوُ بِالْفَتْحِ رَاةٌ وَسَوِيَّ الرَّحَاةِ	رَحْلَان (زایل نمودن و یک سو کردن)
و لَحْلَةً مَالَهُ حِينَ اَزَانَ خَامِرٌ	و یک بجل و شیر میشه و نام اسپ	و النَّحْوُ مَشْدَدَةُ الْوَا وَاجْمَعُوا	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
جهت وی * و لَحْلَةً الْقَوْلِ	سنگ بن سکه و لقب نعيم بن	وَقَصْدُ رَاةٍ ظَرْفٍ وَاسْمُ شَعْلٍ شَوْ	رَحْلَان (قصه چینه کردن و)
رَحْلَان (با بفتح ستم است بر وی)	عبد الله لقب لقوله صلى الله عليه	وَاَزَانَ سَتَ عِلْمٍ نَحْوُ كَرَا عَرَابِ سَخْنِ	نکته کردن و بجانب چپ خمیدن
که او گفته * و نَحْلٌ فُلَانًا وَنَحْلٌ	و الله و سلم دخلت الجنة فسمعت	شتر و سیر هذاهو الاصل ثم صار	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
داد او را	حَمَّةٌ مِنْ نَعِيمٍ اِي سَعْلَةً وَكَقَعْلَةٍ	اَحْوَالِ كَلِمَاتِ عَرَبِ اَزَا عَرَابِ مَبَا	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
رَحْلَان (ن) نَحْلٌ جَسْمُهُ	که لقب آن نحام است کفراب و	وَاَوْادُ وَتَرْكِبٌ حَاصِلٌ كَرُو * وَنَحْوُ	و یک سو کردن
نَحْوًا (لا غر و نزار گردید)	و لا وریه است	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	ن ح ی
بیماری یا از سفر * و نَحْلٌ نَحْلٌ	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
لا غریه هم است	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
رَحْلَان (مال اندون خاص کردن)	کامیر * و جَمَانًا (با بفتح کلور و شتر)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
چیزی از مال جهت کس و لا غر	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
گردانیدن و نَحْلٌ اَنْتَحَلَّ الْقَمُّ	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)
ای هزله	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)	رَحْلَان (نکته کرد بر آن)

حتی انظر الى غير ه ثم حل آخره	کرد انید نگاه از وی	است بطایف	بر کندن و یک خرما یا دو خرما از
قال لها اسكبي فلما شغل يديها	امتحاها با بضم کمان آکنده و مطهر	(نخبه) با بضم برگزیده * و رجل	خود بر گرفتن و بیا یا بن ساندن
ساو رها ففضي منها ما اراد و هرب	و نامة بزرگ کوهان	نخبه) مرد بدول نخبه کفزه	سخن را جیت کسه و انفع من
ثم اسلم الانصار ي وشهد بد افان	را نخی که السلاخ اسلاح زد اورا	شده فيما نخب كسر و جمع	نصر
له رسول الله صلى الله عليه وسلم	(نخبه) زائل نمودن چینه را	يقال جاء في نخباً صحابيه اي في	ن خ ج
يا خوات كيف شراذك و تبسم رسول	و دور کردن	خيارهم و قال بعضهم النخبه با بضم	(نخب) با بفتح توجه و آواز کون * و
الله صلى الله عليه وسلم فقال يا رسول	(نخبی) زائل شدن چینه و دور	الثبته العظيمة يعني دوستان	نیر نخب گامیدن و بانگ کردن
الله قد ردق الله خير ادا عوذ بالله	شدن متخفی نعت است از آن	(نخب) گامیر و بدول عقل رفته	بیل در جای بلند از وادی و
من الحور بعد الكور	(انخبی) کوشید * و انخبی	(يقوب) بفتح التخمیه بدول	جنابیدن يقال نخب الد لور اذ
(نخبی) گفتی سبوی گلین که در آن	فی الشیء) کمیه کرد بر آن * و	(نخبه) کفقه حلقه و بر	خفصتها و الفعل من نصر
شیر اندازند چیت و غر زدن می	انخبیت علی خلقه السکین	(نخباب) با کسر است بی خبر	(نخبه) کسفیته مسکه تنک
از فرمای تو بر زمین بیکان الحاء	ای عرصت * و انخبی الشیء له	(نخبوب) بدول و لاغر گوشت	دو باره که از مشک بر آید چون بر
و نخبی کنی و الحاء کلت ب جمع	ای اعرض له	رفته	شتر یا کنند
(ابن نخبی) کنه شتر و در کرده	باب النون فصل الحاء	(انخباب) فرزند بدول و دلاور	(انخباج) نرم و فرو بسته
(هو نخبه القوارع) کمسود و	ن خ ب	آوردن از اصدا و است	شدن
سختها	(نخب) با بفتح کون و دوستانه	(منتخب) بفتح الحاء برگزیده * و	ن خ خ
(ناحاة) کرانه	* و رجل نخب مرد بدول کانه	رجل منتخب) مرد بدول و مرد	(نخب) با بفتح رفتار و رشت و شترانی
(نخبه) کرانه نو آبی جمع	منتزع القواد نخب محركة و	عقل رفته	که پیش مصدق خوا با بنداصدق
(منتخاة) با بفتح آب را خمیده	نخب کذب و نخب بکسر تین	(انخباب) برگزیدن و بیرون	بیرون آرد از آن و گسترده است
در راه آب کش بغضابین چاه تا	شد و الباء شله نخب کلت	کشیدن	در از * نخب) سخت را اندن و
شترهای سانیه * و اهل النحاة	جمع * و نیر نخب) گامیدن یا	(استنخاب) گامید خواستن	راخ گفتن شتر را تا بخوابد
بیکان	نوعی از گامیدن و الفعل من فتح	ن و برگزیدن چینه را	و الفعل من نصر
(رض س) نخی اللبن نخبی	و نیر و گزیدن بدندان و بیرون	ن خ ت	(نخبه) با بفتح بنده و کا و کار گشت و
در فوج زد * و نخی الشیء انزل	کشیدن و الفعل من نصر و منها	(نخت) با بفتح وانه چیدن مرغ	بضم و فی الحديث نخب فی الجبهة
کرد آن را * و نخی بصرة) بر	(نخب) کلف مرد بدول و وادی	و کنه گری کردن و رجوب ازینج	ولا فی الكسعة ولا فی النخبه صدته

فالجبهة الخيل والكسعة الحمير	عبارت از کشته و جهاز است	اخذ	پوسید و ریزه ریزه گردید
والنخلة البقا عوامل لا واحد له *	نواخذة جمع معرب است	نخار (کشاد و نام مردی *	نخار (کشاد و نام مردی *
ونيز نخلة) می وثیلت و مربیات	نم استقوا منها الفعل نقالوا انخذ	نخار بن اوس (نسب عرب	نخار بن اوس (نسب عرب
خاز و شبانا و یضم و شربندگان	كثرة آس یعنی نازا اگر دید	است * وعداء النخار) صاحب	است * وعداء النخار) صاحب
و جز که صدق از کذب آن معلوم	ن خ ر	طلایع بنه قن روز بالغة	ن خ ر
نباشد و باران سبک و آن بنابر	نخرة) بالضم پیش بینی اسپ و	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
که صدق بعد از صدق حجت	خ و خوک و خزان و شکاف آن	دین فراخ شکم و فراخ سوراخ پستان	دین فراخ شکم و فراخ سوراخ پستان
ذات خود گیر و زینر نخلة) و نیاز	یا مبین و سوراخ بینی یا نوک آن	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
اسم است آنرا	نخرة کهنه و مثله و سنج	و بدل و دست نخا و کتف جمع	و بدل و دست نخا و کتف جمع
نخ) بالضم نغراستخوان	وزیدن باد	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
(سعد الدین بن خنیک) کامیر	ایراهم بن حجاج بن نخرة)	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
در جماعتی است از فقهای شافعی	و یضم محدث است	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
خراسان و در او را وایتی است از	نخوة) گفتف پوسیده فرو	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
از حدیث و شعر و لائق و خوش	نخوة	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
نخلة) کسینة مسکه و باه	نخوة) کفره استخوان پوسیده	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
که از شک بر آید چون بر ستور بار	ریزه ریزه شده و میان گاو	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
کنند	که با در بر و پوسیده آواز آید از وی	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
نخاعة) کسابة نغراستخوان	نخوة) کز بریزم مرد	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
نخلة) یکسود و در کردن و	نخوة) کسب و نامة که تا انگشت	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
سخت فتن یتقال نخف زیدای	در بینی و کنند شیر بندد	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
سازند یتاد و فرو خوا ما بنیدن شتر	نخوة) کهنه پوسیده ریزه ریزه	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
نخنة) فرو خفتن شتر	شده و استخوان کاواک که بوزیدنا	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
ن خ ذ	با و آواز آید از وی ناخوة موت	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
نواخذة) بالضم النخار نازدای	و خوک حله کنند و نخار گشت	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ
یعنی صاحب و خداوند ناو که	جمع و یتقال ما بها ناخراي	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ	نخوة) بالنفع و شدا یا فراخ

<p>الفعل من فتح</p>	<p>(ن ف) نخس لدابة نخسا</p>	<p>(س) نخس نخسا محرکه کهنه</p>	<p>ما اذ ري اي الخط هو و من ممره</p>
<p>ن خ س</p>	<p>بفتح و رخت سرین یا پهلوی</p>	<p>و بوسیده گردید اسفل یا بین</p>	<p>نبت که حرام مغر گویند آن را</p>
<p>ر ح و ابن نخس با لکس او پسر</p>	<p>ستور را چوب بندازد و نخسوه</p>	<p>آن</p>	<p>و آب که در زبدان باشد فاذا اصغر</p>
<p>زنا است</p>	<p>را ندند با نیکه بچوب می خستند</p>	<p>(ن نخس) جنبیدن و میل کردن</p>	<p>فصق و صق</p>
<p>ر نخس کامیر جایت نک بستن</p>	<p>سرین شتر از * و نخسه بالرجل</p>	<p>و بعدی بالی يقال هو يتنخس الى</p>	<p>(نخط) بضمین بنیره بازندگان</p>
<p>از ستور و چرخ چاه که سوراخ</p>	<p>پای بر کند آزا</p>	<p>كذا اي يتحرك اليه</p>	<p>از روی شجاعت و بطالت</p>
<p>آن فرخ گردیده باشد نیکی</p>	<p>(ف) نخس البكرة نخسا</p>	<p>ن خ ش ب</p>	<p>(ن) نخط اليهم نخطا بفتح</p>
<p>در وی کند تا ننگ شود</p>	<p>بفتح نخاس و سوراخ بکره کرد *</p>	<p>(نخش) بفتح شتر است نسبت</p>	<p>ناگاه بر آمد برایشان * و نخط</p>
<p>(نخس) کفیند شیر گویند و</p>	<p>تا ننگ گردد * نخس لحمه</p>	<p>بوی غشبه و نسق است بتغیر</p>	<p>المخاط اهذ اخت آب بنیر او</p>
<p>بز یا شیر بز و شتر هم آمیخته به چین</p>	<p>مبولاکم گردید گوشت وی</p>	<p>نسبت و از آن شهر است شنج</p>	<p>برقشاند * و نخطیه نخطا کامیر</p>
<p>شیر شیرین و ترین</p>	<p>(نخاسه) رختن یک بر دیگری</p>	<p>ابو تراب نخش</p>	<p>تشنج کرد و بدگفت و دشام داد *</p>
<p>(نخاس) گلاب چوب که در سوراخ</p>	<p>يقال القلان تانخس اي يصب</p>	<p>ن خ ص</p>	<p>و نخطا علی گردن گش کرد برین</p>
<p>بکره کنند تا ننگ گردد</p>	<p>بعضها في بعض كائن الواحد يتنخس</p>	<p>(ف) نخس لخواصا لغه</p>	<p>و بکره نمود</p>
<p>(نخاسه) گلاب به ستور فروخته</p>	<p>الاخر يدقعه</p>	<p>کردید و انخرج گرفت پوست او</p>	<p>(النخاط) بنی افشاندن و آب</p>
<p>و بنده فروخته و بفتح و چوب که در</p>	<p>ن خ ش</p>	<p>از پیری * و نخصه الكبر</p>	<p>و بن انداختن</p>
<p>سوراخ بکره کنند تا ننگ گردد</p>	<p>(نخس) بفتح پاره ازال</p>	<p>کرد او را پری</p>	<p>(النخاط) بنی افشاندن و آب</p>
<p>(نخوس) کعبور بز که بی جوانه</p>	<p>(نخوس) لاغوزار منخوشه</p>	<p>رجوز ناخصا کسده پیراغر</p>	<p>بنی انداختن و کذا النخطه من فيه</p>
<p>(ناخص) گفتگی بغل شتر و کرن</p>	<p>موت</p>	<p>ترنجیده پوست از پیری</p>	<p>ای رچی به و ما نستن يقال انقطا</p>
<p>و بن شتر یا کشته * و نیز ناخص</p>	<p>(ف) نخس نخسا بفتح لاغر</p>	<p>(س) نخس نخصا محسره</p>	<p>ای اشبهه</p>
<p>بز که بی جوانه و دایره زیر پرده</p>	<p>و مهر و دل شد نخس محبولا</p>	<p>رفت گوشت وی و لاغر گردید</p>	<p>ن خ ع</p>
<p>ران اسب میان جاغره و فاکه دان</p>	<p>کندک * و نیز نخس بر انگشتن</p>	<p>(نخاس) عرگردانیدن پیری</p>	<p>(نخج) محرکه قبیله است بجن از</p>
<p>مکرده است</p>	<p>و سخت را ندن و جنبانیدن</p>	<p>(نخاس) نامانیدن گوشت</p>	<p>اولاد نخس و اسم جمیع بن</p>
<p>(نخاس) کشاد ستور زدن</p>	<p>رخانیدن و پوست باز کردن</p>	<p>و رختن آن</p>	<p>عمر و بن مکه بن جلد بن مالک</p>
<p>و بنده فروش</p>	<p>و برگزیده و خلاصه چینه گرفتن</p>	<p>ن خ ط</p>	<p>بن اود بن زید بن یثجب بن</p>
<p>(نخوس) شتر گفته بغل و گرگین</p>	<p>و خاشیدن</p>	<p>(نخط) بالضم مردم و بفتح يقال</p>	<p>عرب بن زید بن کهلان ازان</p>

ج

قلید است ابراهیم بن یزید بنی که از فقهای تابعیان است	را در فوجیه یقال ذکجه نخعة و خالص کردن دوستی و نصیحت را	(نخاعة) بالفتح گردیده است از بنی عامر بن عوف از کلب	و اشیر و موصی بین (النخيل) کز بیر موصی است
(نخاع) شسته مغز مهره پشت که حرام مغز اندیش و آن رشته ماندیده است سپید میان مهره که از دماغ فرو آید و شعبه باین در اندام رود	با کسی و آب بینی انداختن (نخاع العود نخاعاً) محسره روان شد آب در چوب و در آمد در آن	(نخل) بالفتح خرما درخت (نخلة) کی یکدیگر علی معنی الجمع و یونث علی معنی الجماعة نخیل	بشام و چشمه قریب مدینه و نام در موضع دیگر و منزه در راه فیه (النخلة) کچینه سرشت و خیه خواهی و پند و کنیز که است آزاد
(نخاعة) بالضم آب بینی یا آب لنج که از سینه یا بن بنیه بر آید (نخاع) و اما (النخاع) خوار تر و مقهور تر و فی الحديث ان النخاع الاسماء عند الله	آب ریختن ابر (النخاع) ریختن ابر همه باران و در شدن از زمین خود صلت بعن	است (نخلة الشامية و نخلة اليمانية) و در دو بار است بر یکسانند راه از که معظمه و نام پنج موضع دیگر صاحبان اند	کرده ام المومنین فائز شده رضی الله عنها و جای که است در بادیه و موصی در عراق و در آن است مقل علی کرم الله وجهه باخوارج * و ابی نخلة عاصی را جز * و ابی نخلة سعدی را جز * و ابی نخلة بجلی و ابی نخلة لهی
او اقلها لصاحبه (نخاع) کین موضع است (نخاع) که عقید مهره بگزن نزدیک سر (نخاعة مفعولة) ستور که کار و تا بنخاع آن رسیده	(نخف) بالفتح و مسیدن بزیاد آن و الفعل من فتح و نصر (نخفة) بالفتح باره زمین است مهور بر سر کوه (نخيف) کابیر آواز گریه و رینه و خنده در آن	دو و النخلة لقب سبع بن بریم عليها السلام * و بطن نخلة نام موضعی میان کدو طایف * و نخلة بن هلال) موضعی است (عمران بن سعید نخيل) تابعی است و ابراهیم بن محمد نخيل او است تادین	(نخاعة) کنه اسم سپوس آورد بخت و آنچه در پر ویزن باقی باشد در حوار طینی از مطلق نخاله سپوس گندم مراد باشد جالے لمین طبع و صفا و مطبوخ آن با نمک جهت گزیدن انفی و تحلیل ریاح اعضا مانع و در آب برگ ترب جهت در دگر پیدن و قرب را نخل الصندر) ناصح
نیز نخع) پوست گوسفند باز کرده کار و در حلق و بخورن تا خون دل بر آید و بنخاع رسانیدن	(النخاف) افزون شدن آواز و گریه و خنده در بیتی ن خ ق	(النخيل) کابیر خرما درخت * و ذوالنخيل) موضعی بن مفسس	و هو احد ما جاء من الادوات (النخيل) بضم الميم و النجار پزیرین و هو احد ما جاء من الادوات

<p>علیٰ مفعول جزمین وقد یفتح خاوة مناجل جمع (ن) نخلة نخلة بالفتح بجیت آزاد برگزیده بهترین چیزی را * فیر نخل انیک بجستن برف و باران را (مَنخَل) کفظم شاعر است و منه لا افعله حتی یؤبیا المنخل (سَنخَل) بجستن و بهترین را برگزیدن (مَنخَل) کبیر النخار لقب مالک بن عوفیم بن زکریا شاعر ج (رَئِیَال) بجستن و بهترین را و استقصا کردن ن خ م (رَحْمَةُ) بالفتح آب بینی و دماغ و سینه و خوبی و زیبائی (رَحْمَةُ) کثامت آب بینی دماغ و سینه (رَحْمُوم) کعبور شهرستانست مبصر (ن) رَحْمُومًا بالفتح باری کرد و نیکو سراسر (س) رَحْمُومًا بالفتح و بیک نخامه انداخت * و نیز رَحْمُومًا</p>	<p>محرکه مانده گردیدن و مانده گردانیدن (رَحْمُومًا) نخامه انداختن از سینه یا از بینی ن خ و (رَحْمُومًا) بالفتح از و کتب اسم است (ن) رَحْمُومًا بالفتح نازید و بزرگ نشی نمود و فخر کرد و نجی مجهولاً کذا لک * و نَحْمًا فَلَکَ ستود آن را (رَحْمُومًا) افزون گردیدن ناز و بزرگ نشی و خود بینی (رَحْمُومًا) نازیدن و فخر و بزرگی ممودن یقال انحنی جلینا ای افترج و تعظم بَابُ النُّونِ فَضْلُ الدَّالِ ن د د (رَحْمُومًا) بالفتح و بضم بیاری مال و آرمیده سینه کلاه رستم رَحْمُومًا کبیره مثله و سرخه ابرو عزوب آفتاب یا طلوع آن دانه آفتاب و مال و ام (رَحْمُومًا) بالضم طریق و خطی که و رگشت خلاف رنگ آن پیدا</p>	<p>شود و آنچه بالا کس نام است است و درجه و آن خرقه است که در کس شتر ماده چند روز گذارند و چشم آن بسته دارند بعد از آن بر آورده بچ و دیگر سیه را بد آن بیالانید پس شتر ماده آن بچه را می بوند و مهربان گردد و باره اندکی و متفرق و پشیمان نَدَاة کهنه کذا لک نَدَاة کفراب جمع (نَدَاة) کامیر کو باج بر خاکست بناده و گوشت بر آتش افکنده و کمان ستم و سرخی ابرو وقت غروب و طلوع (نَدَاة) نَدَاة نَدَاة اناسند داشت آنرا و اصولاً نَدَاة بالوحدة و الذال المعجمة * و نَدَاة اللحم ابر آتش انداختن یا فرو پوشید در آن * و نَدَاة عَلَقِیْم (باید پشیمان و آشکار شد و فیر نَدَاة ترسانیدن و بر زمین زدن و کوبان نهادن و یک و خاکستر (نَدَاة) دویدن ن د ب (نَدَب) بالفتح مرد سبک و کرومند و قبیل است از آن</p>	<p>حاجت و مرد زیرک و گرامی نَدُوب و نَدْبَاء کا مرار جمع و قرس نَدَب (اسپ روان و فی عرف الشراع ما یستحق فاعله المدح و الثواب ولا یستحق تارک الذنب و العقاب (نَدْبَاء) بالفتح نشان جرئت که بر پوست باقی باشد نَدَب محرکه و نَدَاب و نَدُوب جمع از اسپ و شتر و مانند آن آنچه بر یک حالت بناید و نیز نَدْبَاء مولای میمونه بنت حارث رضی الله عنهما و مر آن را حجتی است و حسن پسندیده است و آن ماوراء است و پدرش حبیب نام (نَدْبَاء) بالضم کریم بر مرده و محاسن شاربیه او اسم است * و عَرَفِی نَدْبَاء عربی زبان آور فصیح * و خَفَاف بن نَدْبَاء و بفتح صحابی است و شاعر و دلاور و نَدْبَاء و مر آنرا است و پدرش بنجر بن حارث بن شریک سلمی (نَدَب) محرکه تیر اندازی و آنچه در میان کنند چون در چیزی کرومند و قبیل است از آن</p>
--	---	--	---

بشر بن خیر و محمد بن عبد الرحمن	نیر کر گردید	رنداح (از اعلام است)	ن دح
وَقَالَ تَذَبُّنَا يَوْمَ كَذَا يَنْبَغِي	رايند اب سخت کند شدن	رندح (کشف است) فراخ	راندح (کون کم سخن)
امدائے تیر اندازی من آن	نشان زخم و اثر کردن جسم و	رندایح (بیابان)	رندح (کمبر آید بر دانه و نیکه)
روز است	جرح و خود را در خطر افکندن	رند فح (زمین فراخ و يقال	نخش گوید یا نغش گویند
رندب) کامیر نیت نشان در	رِيقَالَ تَذَبُّ نَفْسُهُ وَيَهْلِكُ أَذَى	لی عنها مَذَّةٌ وَحَةَ اِي سَعَةً و يقال	اورا
جسم و کذا اجماع نديب اي	راند اب) بز و وی بلخ کردن	ان في المعارض لَمَذَّةٌ عَنْ	رندح (کوفت در سید
أَخْذُ بِي	يقال تَذَبُّهُ فَانْتَذَبَ لَهُ اِي دَعَاكَ	الكَذِبِ	يقول رَاكِبُ الْبَحْرِ تَذَخَّ سَاحِلَ كَذَا
رِيبَابِ الْمَذَبِ) كَقَعْدِ لَكَ كَافِي	فَأَجَابَهُ لَهُ يُقَالُ اِنْ تَذَبَّابَ اللَّهُ	رندح (ف) تَذَحُّهُ تَذَحَّا بِالْفَتْحِ فَرَاخ	یعنی رسیدم و رن
است در دریا بی من	تَقَالِي لِمَنْ خَرَجَ فِي سَبِيلِهِ	گردانید آن را منته قول ام سلمه	راندح (را نیدن يقول راکب
رجل مَذَبِي) کهنه بی بالکسر	مَغْفِرَتِ او اجابت کرد و خدا بی	لَعَاشَتَهُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا قَدْ جَمَعَ	الْبَحْرَ اَنْ تَذَخَّ الْمَرْكَبُ السَّاحِلَ
مرد سبک در حاجت	تعالی یا صامن و تشکلات گشت	الْفَرَّانُ ذِي الْكَفِّ فَلَمْ تَذَحِّهِ اِي	رندح (تکلف سیر نمودن خود را
رندح (ب) منجبر برده کبر آن	مَغْفِرَتِ یا نشای کرد و در تواب	لَا تُوسِّعُهُ بَحْرٌ وَحَلَّ إِلَى الْبَصَرِ	از آنچه ندارد
گنبد و شمار نیکه های ویر	و نیکو باد من او یا از فضل و لطف	و يَرْوِي فَلَمْ تَذَحِّهِ بِالْمَوْحَدَةِ	ن دد
و نام اسپ جلوه دجاست	خود ثابت کرد و حکم نمود و مغفرت	لَا تَفْتَحِيهِ مِنَ الْبَذَحِ هُوَ الْعَلَانِيَةِ	رندح (بفتح ط) بلند و زمین و
رن) تَذَبُّهُ إِلَى الْأَمْرِ تَذَبَّا	او و معارضه کردن کس را سخن	رندح (بنو منادح) لَفَا عَلَى بَطْنِي هِت	نبت خاک بلند و نوعی از بوته
بفتح خواند او را بکار بی و	يُقَالُ اِنْ تَذَّ فَلَانٌ بِالْفَلَانِ ذَا عَاكَ	از جَهَنَّمَ	و کسر یا غیر است قیل هو ليس
بر انگشت بر آن و توجه نمود و نوز	فِي كَلَامِهِ وَ تَذَّكَرْتُنَ يُقَالُ خَذَّمَا	رندح (تذ ح) الْعَنَمُ مِنْ مَرَا بِيضًا	بغری و قلعه است همین
ندب) بر سر ده گریستن بر شوم	اَنْ تَذَبَّ لَكَ اِي مَا نَصَّ لَكَ	مشرق گشتند گو سفندان چاک	رندح (بکسر ش) دهمت و صد
محاسن او را	ن دح	خوفش از سیر و بر بی شکم	انداد هیچ مذکر و مؤنث در و
رندب) لَجْرُ حَسَدِيَا	رندح (بفتح و بضم بیاری و	رندح (بفتح الدال زمین	کیسان است و يقال فَي تَذَّ فَلَانَةٌ
محرک سخت شدن نشان جسم	فراخی و زمین فراخ تَذَحَّةٌ بِالضَمِّ	فراخ ولی عن هذا الامر مَسْتَحَّ اِي	و لا يقال يَنْدُ فَلَانٌ
تَذَبُّكَ لَطْفُهُ تَذَبَّا	بفتح شد و روی کوه آنداح	سعة	راندح (محرک ششزان
تدو با و تَذَبُّهُ	سبح	راندح (فراخ شدن	پراگنده
گردید نیت	رندح) بالکسر گرانے و آنچه از نو	راندح (بفتح یا ح) مَوْضِعًا	رندید) کامیر اند و هم تَذَّ ذَاء
رندح) تَذَبُّ الرُّجُلُ تَذَابَةً	و دیده شود	دح ح و دح و قد عُرُو	جمع

ج

<p>بِالْأَرْضِ فَتَنْدَسُ أَيُّ قَعٍ فَوْضَعٍ بِدَعَا عَلَى قَمْعِهِ وَبِزَيْدٍ خِرَازٍ بَلَسَ كَرْتَانِ مَانَدِ صِلَتِهِ بِالْبَارِ وَبَعْنِ دَا زَا طَرَفٍ وَجَوَانِبِ جَاكَ شَدَنَ آبِ جَاهِ (تَنْدَسُ) كَيْدُ نِگَرِ الْقَبْ نِهَادُونَ نَدَشِ (نَدَسُ) بِالْفَتْحِ بَارَكَادِيدُونَ أَوْ جَبَّوْهُ وَتَجَرَّكَ وَبَنِي زَوْجِ الْفَعْلِ مَن مَرَبِ نَدَصِ (مِنْدَاصُ) بِالْكَسْرِ نَزْرَانِ زَنْتُ كُولِ بَلَكِ حَيْثُ وَرَدَكَ پُوسْتِ بَرَقَوْمِ خُودِ نَاسِنْدِيَا نَايِدِ شَرَارَتِ وَبِرَكِي پِيدَا كَنْدِ (نَدَصَتْ عَدِيَّتُهُ نَدَوْصَا) بِيَرْدَنِ رُو وَبِزَرْگِ شَدِ حَشِيمِ اَوَانَدِ جَشَانِ خَبَرِ كَرْدِه * وَنَدَصَ نَدَصَا بِالْفَتْحِ وَنَدَوَصَا بَرَا نَدِ * وَنَدَصَ الشَّيْءُ مِنَ الشَّيْءِ زَوْدَ بَرَامِ وَ كَذَبَتِ اَزَا نِ (نَدَصَتْ لِبَنَتُهُ نَدَصَا) كَرَكِ شَكْتِ كَرُو پَرَا بَرِي زِهْ وَبَرَا نَدِ نَخَبِ وَرَا نِ بُو دَا زَرْيَمِ زَوْدِ آبِ</p>	<p>خُشْتَنِ بَقَالِ نَدَغِ بِالْأَنْفِ مَحْ بِالْكَسْرِ مِ وَالْفَعْلُ مِنْ فَتَحِ (رَا نَدَاغُ) مَبَاهِ كَرُونِ بَقَالِ آ نَدَغِ بِهِ (رَا نَدَغِي عَجِيْبَتِكَ تَنْدِيْعُ) بَرِي زَارُو حَتِيْبِ (مَنْدَاغَةُ) بِالْمِيمِ غُشِقُ بَارِي كَرُونِ (رَا نَدَاغُ) زَمْ خَنْدِيدِنِ نَدَفِ (رَنْدَفَتْ) بِالضَّمِّ شِرَارُنْدَكِ (رَنْدَفَتْ) كَامِيْرِ نَبِيْهْ زَوْدِ (رَنْدَاغُ) كَشَادِ وَنَبِيْهْ زَنْ (مِنْدَفُ) كَنْبَرِ كَمَانِشِ افِ مِنْدَفَتْ مَثَلِ (مَنْدُوفُ) نَبِيْهْ زَوْدِ (رَضَنَ) نَدَفَا لَقَطْنِ نَدَفَا بِالْفَتْحِ زَوْفِيْهْ رَا * وَنَدَفَتْ لَدَا بَةِ نَدَفَا وَنَدَفَا نَا * مَحْرَكَةُ شَتَابِ كَرُو اَنِيْدِ بَرُو دُوسْتِ خُودِ رَا بَرَقَارِ * وَنَدَفَتْ لِسْبَاغُ (زَبَانِ آبِ خُورُو دُو دِه * وَنَدَفَا لَطْعَا مِ خُورُو دَا نِ رَا * وَنَدَفَا بِالْعَوْدِ بَا نِ * وَنَدَفَا الْحَا لِبِ (بِكَا نِيْدِ شِرَارِ زَبَانِ النَّجْمَانِ * وَنَدَفَتْ التَّمَاءُ بِالْمَطَرِ بَارِي دَسْمَانِ اَسْتِ مَثَلِ اَنْ يَنْدُ لَانِ كِبَرِ</p>	<p>نَدَغِ (رَا نَدَاغُ) بِيَرُو يِ خُوشِي نَا كَمَانِ كَرُونِ وَالنَّدَغُ لِلشَّعْثِ وَالْغَيْنِ الْمُجْمَعَةُ وَابْدَعَتْ بِهِ النَّاقَةُ بِالْبَاءِ الْمُوَحَّدَةِ نَدَغِ (رَنْدَغُ) بِالْفَتْحِ سَعْدُ شَيْئٍ وَكِبَرِ اَنْكَبِيْنِ وَ اَنْ خُوشِيْرِيْنِ اَنْكَبِيْنِهَا اَسْتِ (رَنْدَاغَةُ) بِالضَّمِّ سَيِّدِ بِنِ نَاخِنِ (رَعِيْدِي بِنِ نَدَغِي) كَعْرَبِيْ اَزِ بَنِيْ قَضَا وَ اَسْتِ (مِنْدَاغُ) كَنْبَرِ اَنْكَبِ اَوِ رَا خُشْتِنِ بِنِغْنِ عَاوَتِ بَا شَدِ (مِنْدَاغَةُ) كَلْفَتِ بِرَكِيْجِيْ دَانِ كَرُو بَرِي بَا كَيْ مَرِغِ وَ اَسْنِ بَا شَدِ سَيِّدِ بِنِ نَاخِنِ (رَنْدَاغُ الصَّبِيْ) مَحْبُوْهُ زَمْ بَا نِ * وَنَدَغُ (وَيْتَرِ نَدَغُ) بِالْفَتْحِ دَرِخْتِنِ بَا كَشْتِ كَرُو بِنِ عَمِيْبِ كَرُونِ وَ تَبَاهِ مَعُوْدِنِ وَ نَبِيْهْ زَوْدِنِ</p>	<p>نَدَفِ (رَا نَدَاغُ) مَبَاهِ كَرُونِ بَقَالِ آ نَدَغِ بِهِ (رَا نَدَغِي عَجِيْبَتِكَ تَنْدِيْعُ) بَرِي زَارُو حَتِيْبِ (مَنْدَاغَةُ) بِالْمِيمِ غُشِقُ بَارِي كَرُونِ (رَا نَدَاغُ) زَمْ خَنْدِيدِنِ نَدَفِ (رَنْدَفَتْ) بِالضَّمِّ شِرَارُنْدَكِ (رَنْدَفَتْ) كَامِيْرِ نَبِيْهْ زَوْدِ (رَنْدَاغُ) كَشَادِ وَنَبِيْهْ زَنْ (مِنْدَفُ) كَنْبَرِ كَمَانِشِ افِ مِنْدَفَتْ مَثَلِ (مَنْدُوفُ) نَبِيْهْ زَوْدِ (رَضَنَ) نَدَفَا لَقَطْنِ نَدَفَا بِالْفَتْحِ زَوْفِيْهْ رَا * وَنَدَفَتْ لَدَا بَةِ نَدَفَا وَنَدَفَا نَا * مَحْرَكَةُ شَتَابِ كَرُو اَنِيْدِ بَرُو دُوسْتِ خُودِ رَا بَرَقَارِ * وَنَدَفَتْ لِسْبَاغُ (زَبَانِ آبِ خُورُو دُو دِه * وَنَدَفَا لَطْعَا مِ خُورُو دَا نِ رَا * وَنَدَفَا بِالْعَوْدِ بَا نِ * وَنَدَفَا الْحَا لِبِ (بِكَا نِيْدِ شِرَارِ زَبَانِ النَّجْمَانِ * وَنَدَفَتْ التَّمَاءُ بِالْمَطَرِ بَارِي دَسْمَانِ اَسْتِ مَثَلِ اَنْ يَنْدُ لَانِ كِبَرِ</p>
---	--	--	--

النون وثعلب الدال وفتح النون وضم الدال وفتح النون وفتح الدال كسر النون والدا وال وضم الدال منه	(نذالة) مضطرب وزر زان شين غایت بری و فروخته گردیدن حضیه منو دل نعت است آن و يقال مشى الرجل منو دلا	رنا دم (پشیمان نذام کتاب و نذام کز نار جمع (نذمان) بافتح پشیمان و حریف شراب و منشین بزرگان نذامی	ن ذام رنا دم (پشیمان نذام کتاب و نذام کز نار جمع (نذمان) بافتح پشیمان و حریف شراب و منشین بزرگان نذامی	ن ذام رنا دم (پشیمان نذام کتاب و نذام کز نار جمع (نذمان) بافتح پشیمان و حریف شراب و منشین بزرگان نذامی	ن ذام رنا دم (پشیمان نذام کتاب و نذام کز نار جمع (نذمان) بافتح پشیمان و حریف شراب و منشین بزرگان نذامی
است بدان شهر را بن منذال (بالتا را بدشاهی است عرب را (منذال) کسب یافته و در نواز چاه بیرون آورده و نره درشت و	ای مسترخیا ر نذال یا المنیدیل (دست بک کرد بدان و مالید ر نذال یا المنیدیل) پاک کرد دست را بنیدیل و دستار برین بست را نذال یا المنیدیل (موضی و دل و قدر	کسکاری و نذام کتاب جمع نذام مونت و قد یکون النذمان جمعاً و نذامی جذیمه قبل هما الفرقان (نذام) علیهم نذامی محرکه و نذامه (پشیمان نذامی الحذی النذام نذامی	کسکاری و نذام کتاب جمع نذام مونت و قد یکون النذمان جمعاً و نذامی جذیمه قبل هما الفرقان (نذام) علیهم نذامی محرکه و نذامه (پشیمان نذامی الحذی النذام نذامی	کسکاری و نذام کتاب جمع نذام مونت و قد یکون النذمان جمعاً و نذامی جذیمه قبل هما الفرقان (نذام) علیهم نذامی محرکه و نذامه (پشیمان نذامی الحذی النذام نذامی	کسکاری و نذام کتاب جمع نذام مونت و قد یکون النذمان جمعاً و نذامی جذیمه قبل هما الفرقان (نذام) علیهم نذامی محرکه و نذامه (پشیمان نذامی الحذی النذام نذامی
دستار ر نذیل) با کسر و فتح و دستار که دست پاک کنند بوی دستار خوان و دستار که بر بیان بنند رن (نذال الحذی من السقفة و النذمان من الجکة) بکف دست برداشت از آن و گرفت * و نذال است (نذال) و نذر نذال با فتح و بدون سبعت و از جای بجای بردن و از جای بردن دلو	ن ذام ر نذام (با فتح و نذر یک و حریف نذام) محرکه نشان ر نذیم) کامیر حریف شراب و منشین بزرگان نذام و نذام کتاب جمع ر نذیمه) کسفته حریف شراب و منشین و محمد بن حسن بن ابی بن نذیمه ابو بکر صید لانی شیخ است و نذامی را ر نذامه) اگر نذامی نذام و نذامه) با فتح و نذر یک و حریف النذمان حذی و نذامه	ن ذام ر نذام (با فتح و نذر یک و حریف نذام) محرکه نشان ر نذیم) کامیر حریف شراب و منشین بزرگان نذام و نذام کتاب جمع ر نذیمه) کسفته حریف شراب و منشین و محمد بن حسن بن ابی بن نذیمه ابو بکر صید لانی شیخ است و نذامی را ر نذامه) اگر نذامی نذام و نذامه) با فتح و نذر یک و حریف النذمان حذی و نذامه	ن ذام ر نذام (با فتح و نذر یک و حریف نذام) محرکه نشان ر نذیم) کامیر حریف شراب و منشین بزرگان نذام و نذام کتاب جمع ر نذیمه) کسفته حریف شراب و منشین و محمد بن حسن بن ابی بن نذیمه ابو بکر صید لانی شیخ است و نذامی را ر نذامه) اگر نذامی نذام و نذامه) با فتح و نذر یک و حریف النذمان حذی و نذامه	ن ذام ر نذام (با فتح و نذر یک و حریف نذام) محرکه نشان ر نذیم) کامیر حریف شراب و منشین بزرگان نذام و نذام کتاب جمع ر نذیمه) کسفته حریف شراب و منشین و محمد بن حسن بن ابی بن نذیمه ابو بکر صید لانی شیخ است و نذامی را ر نذامه) اگر نذامی نذام و نذامه) با فتح و نذر یک و حریف النذمان حذی و نذامه	ن ذام ر نذام (با فتح و نذر یک و حریف نذام) محرکه نشان ر نذیم) کامیر حریف شراب و منشین بزرگان نذام و نذام کتاب جمع ر نذیمه) کسفته حریف شراب و منشین و محمد بن حسن بن ابی بن نذیمه ابو بکر صید لانی شیخ است و نذامی را ر نذامه) اگر نذامی نذام و نذامه) با فتح و نذر یک و حریف النذمان حذی و نذامه

انند بخور و با بان چیزی و نبات
 آن انداء و اندیه جمع و بلندی
 آواز و دوش و منه فلان سن للناش
 اندای العطاء و علف
 (ندی) گلف تر و ناک و مرد
 یعنی بلند آواز تر
 (شجره نندیان) کس کردن خج
 نناک
 (ننداقه) با نفع گوشت نزدیک
 اندرون فلک سب و همانند آتان
 (ندی) کنی انجن روز یا انجن
 با او سبک جمع باشند و روی
 (ندی الکف) سختی و جوار غزو
 (ندی الصوت) ملتباز آواز
 (ننداقه) با نفع ترب
 (ندی) انجن روز یا انجن
 و نیک جمع باشند و قوله تعالی
 فلیکن نادیه یزید عنیدته و هم
 النادی و هو المكان والجمع فتأیه
 لما نقول نقول المجلس یعنی تفرق
 (نخل نادیه) خرابی و دراز
 آب و ابل نادیه شجره کینه
 میان دو نوبت آب و افزون و
 (س) نندی نندی محله که
 میان دو نوبت آب و نیز نادیه
 حاد و نادی جمع و نادیات
 (ندی) اوبل ان جینه

(نوادى النوى) با نفع آنچه
 چراگنده شود و از خسته خرا وقت
 شکست * و ابل نواد انتر منیده
 (رهو اندی منه) او سختی تراست
 از روی و گذا هو اندی هونوا
 یعنی بلند آواز تر
 (شجره نندیان) کس کردن خج
 نناک
 (ننداقه) با نفع (ن) ننداقه
 گرد آمدند و حاضر شدند
 انجن * و نیز ننداقه کس کردن با تو
 در سب اصل خود و يقال ناقه
 ننداقه ایله نوبی کرایم حاضر
 آوردن مردم را لازم منف و از
 چراگاه ترش بچراگاه شیرین
 شران و چراگنده شدن چینه
 جوار غزوی کردن و داد و چرا
 کردن سوریان نعل و عکلی یعنی
 میان دو نوبت آب و افزون و
 (س) نندی نندی محله که
 نناک تر شد * و ما ندی لینه
 یعنی نیاوردن مردم
 را که ناخوش آری و تعرض آن

نروم * و ندییت بدیه سختی گردید
 (مندیته) کینه کلمه که با ستاع
 آن جبین خود آورد و رسوا کنند
 قول باشد با نفع مندیات جمع
 (اننداء) افزون شدن میان
 دو نوبت آب چرا نیدن شجره
 و نناک و تر گردانیدن و بیار عطا
 گردیدن یا بیکو آواز شدن
 (مندی) کس کردن آب دادن
 اسبان و نناک يقال هذا مندی
 دران
 (اننداء) فراهم آمدن و حاضر
 شدن و انجن
 شیرین آوردن شران و چرا نیدن
 شر میان دو نوبت آب و همان
 نودی الا بل قشرب قلیلا ثم رعاها
 و قلیلا ثم ترداها الى الماء و ترد
 نناک کردن
 (ننداقه) خواندن و آواز دادن
 يقال نادیته و به و او بگر نشستن
 در انجن و با هم نازیدن و دراز را
 آشکار کردن يقال نادى یسرای
 اطهر له و پیدا گردیدن براه يقال
 نادى له الطریق و درین نشستن
 نداء با کسر و ضم شد و نیز نداء
 آواز اسلام است

(مندی) تکلف جوار غزوی نمودن
 و افزون تر شدن و چرا کردن
 میان دو نوبت آب
 (نندای) فراهم آمدن مردم
 سبک را خواندن و میندوم
 النادی یوم القیامة و با هم در
 انجنی نشستن
 (مندی) نفع الدال انجن
 روزانه یا مجلس تا که مجتمع باشند
 اسبان و نناک يقال هذا مندی
 دران
 (اننداء) فراهم آمدن و حاضر
 شدن و انجن
 باب النون فصل الذال
 ن ذخ
 (نوذخ) کج و بر بدول
 (نذخ) نذخ العیون نذخا با نفع
 سخت کوشش کردن
 نناک کردن
 (انذخاخ) سخت کوشیدن
 ن ذذ
 (نذید) کامیر آنچه از می می
 بر آید
 (ن) نذ نذیدا کامیر
 انداخت و نشاند
 ن ذر
 (نذر) با نفع بیان و آنچه در

گردانند بر خود باند آخچه	المخلصه عرف بن عامر بروی	(مَنَّاذِرَةٌ) بالفتح نذر ندان	(تَنَّاذُرٌ) بفتح نذر نذران
واجب کنند بشرطی که کفوله	حمله کرد و دست و دست	منذر اند	(رَنَّاذِرٌ) بفتح نذر نذران
عَلَىٰ أَنْ شَفَىٰ اللَّهُ مَرِيضًا كَذَا نَذَرُ	و می برید هر ترسانند حق	(ن) نَذَرُ الْقَوْمُ ترسانند قوم	بر خود و پیمان بستن بکس
وَعَلَىٰ أَنْ أَتَصَدَّقَ بِدِينَارٍ لِّسَنَ	بدیعت که چون مردی خواهد که	را از امور دشمن و نَذَرَةُ طلیعه	ن ذ ع
بِنَذَرٍ نَذَرُ بَضْمَتَيْنِ حَجَّ كَوْفٍ وَهَنَ	قوم خود را ترسانند و بیم کند	شکر کرد او را	(نَذَعُ) بالفتح نذر نذران
وَفِي الْحَدِيثِ لَا نَذَرَ فِي مَعْصِيَةِ اللَّهِ	بر منتهی گرد و دو بجا اشاره کند	(ن ض) نَذَرُ عَلَىٰ نَفْسِهِ نَذَرًا	آدم خوبی نَذَرُ نَفْسَتِ
وَكُفَّارُهُ نَذَرٌ وَقِيلَ كُفَّارَتُهُ كُفَّارَةٌ	(نَذِيرَةٌ) کفینه آخچه نذر و نذر	و نَذَرُوا واجب گردانند آنرا	والفعل من فتح
بِشَيْنٍ وَهَذَا قَالُوا بِوَحْيَةِ جَمَّةٍ	و فرزند کرد او را و در پیش قیم	بر خود و کَذَا نَذَرُ مَالَهُ وَنَذَرُ	ن ذ ل
اللَّهُ وَرَبِّ نَذَرُ وَرَبِّ نَذَرُ	یا خادم معبود کلیا گردانند نذر	بُخَّانَهُ وَنَذَرَةُ أَبَوَيْهِ خَادِمٌ	(ن ذ ل) بالفتح نذر نذران
وَبِتِ جَرَاتِ اسْتِ حَضْرَتِ خَرَدِ	و مونت در یک یگان است	یا قیم کلیا گردانند او را پدر او	خوار و نَذَرُ ال و نَذَرُ ال
يَا كَلَانَ وَأَنْ يَلِ أَنْ جَرَاتِ	طلیعه شکر که از امور دشمن آگاه	(س) نَذَرُ بِاللَّشْيِ و نذر است	جمع
بِأَنَّهُ يُقَالُ لِي عِنْدَ فُلَانٍ نَذَرٌ إِذَا	ساز و در ترسانند	آن را پس بر پیر کرد	(نَذِيرٌ) کامیر کینه ماکس
كَانَ جَرَحًا وَاجِدًا لِّه عَقْلٌ	(نَذِيرٌ) کز پیر از اعلام است	(مُنْذِرٌ) کمن ترساننده و از	خوار نَذَرُ لَاءَ وَنَذَرُ لَاءَ مَجْج
(نَذَرُ) بِالضَّمِّ يَوْمَ رَحَتِ مَقْلُ	(نَذَرَةُ) گلمتیه و نذر عن الام	اعلام است و يقال بَاتٍ بِلَيْلَةٍ	(ن ذ ل) نَذَرُ نَذَرُ لَاءَ وَنَذَرُ لَاءَ
(نَذَرُ) بَضْمَتَيْنِ تَسْمِيَةً	اشافی ترس و بیم	(ن ذ ن) یعنی در شب سخت	ن ذ م
مَصْدَرُ اسْتِ مِنْهُ قَوْلُهُ تَقَا فَنَكَيْفَ	(نَذَرُ) ای است از نامهای	رسید و مراد از بن منذر نذران	بَابُ الْمَوْنِ فَفَصْلُ الْمَاءِ
كَانَ عَذَابِي وَنَذَرُ رَاجِي نَذَارِي	که خط و نذر کنند	گویند که کسری و می را در پای	ن ذ ب
(نَذِيرٌ) کامیر بیم کردن و ترسانند	(نَذِيرٌ) کبشری ترس و بیم	پیل کشت	(نَذِيرٌ) بالفتح نذر نذران
و بیم کرده شده نَذَرُ بَضْمَتَيْنِ مَجْج	(مَنَّاذِرٌ) کساجد و شهر است	(مُنْذِرٌ) مصفر از اعلام است	و مراد بک حبت و در پیش
و آواز گمان و غیب و پیر و نبی	در نواحی آهواز مَنَّاذِرُ کَبَرِي و	و نَذَرَةُ يَا لَأَمْرًا نَذَرًا وَنَذَرًا	و در بی جلب و مونس است
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَازْ نَذَرُ	مَنَّاذِرُ (صغری و ابن مَنَّاذِرُ)	بالفتح و بضم و بضمین و نَذَرُ	(ن ذ ل) نَذَرُ مَرْدُ بَشَرٍ بِرَجُلٍ
عَرَبِ اسْتِ وَجَذَعُ بِنَ نَذِيرُ	و بضم شاعری است بصری فَنَ	کامیر آگاه ساخت ترسانند	ذ و نَذِيرُ كَذَلِكَ نَذِيرَةُ مَوْنُ
مرادیه خادمی بود و مر بنی صلی الله	له بصرفه ليقول انه جمع منذر و	بیم کرد او را و ابلاغ آن	(نَذِيرَةُ) سخن چینی و نامی کردن
عليه وسلم رَأَى النَّذِيرُ الْعَرَبَانَ	صَفَهَا صَرْفَهُ لَانَّهُ مُحَمَّدُ بْنُ الْمُنْذِرِ	(مَنَّاذِرٌ) نام مردی	و سخن سر بسته و امیخته گفتن و
مردی بود و از بنی خشم روزی	بِنَ الْمُنْذِرِ بِنَ الْمُنْذِرِ	(مَنَّاذِرٌ) بفتح الذال شیر شبیه	بِقُنْ يُقَالُ النَّاحِيَةُ تُنْذِرُ

ج

الزَّابُ فَوْقَ هَايَ تَنْجِيَّةٌ	که جوز هندی نیز مانند شکر ریخته	است غلاف دار مانند غلاف	و احمد بن عثمان نیز می نماید
(نَبْرَانِي) بِالْفَتْحِ مَقْصُورًا بِالْمَدِّ	یکه و قد یُفَعَّمَا درختش است	مار جیل مثبت آن معلوم نیست	منسوب بویه
(مَلَابِئَةُ) بِمِی و سَمْنِ جَنبِی	درخت خرما در آن و بعد از هفت	و از روی دریا اخذ میکنند مغز او	(نَارِ ذَقَّة) از اعلام است
ن دج	سال بار سید بد در اکثر و در خوشه	در رخ سموم و مضرت آبها مجرب	(نَبْرَانِي) بِالْفَتْحِ و کسر الراء و هـ
(نَبْرَانِي) کجوه بر آب بن آماج که	درخت حید تاسی و چهل قمر باشد	و گویند زیاده آن قال است	بفارس
بدان نین شبیارند نیز ج بالی	درخت آن گاهی از بار فارغ	ن رد	(نَبْرَانِي) بِالْفَتْحِ نوز در عرب است
نخل و سراب و خرمن کوب ایندین	باشد و آنرا آبی است شیرین لذیذ	(نَبْرَانِي) بِالْفَتْحِ باز نعل است معروف	و آن روز اول از سال باشد
باشد با چوبین * و نیز نَبْرَانِي ج	باشد شیر و آن را طواق خوانند	معرب است از شیر بن باک ترا	قَدْ مَ إِلَى عَلَى كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ شَيْءٌ
غار سمن چین و شتراده سیکو	و چون در اول طلوع خورشید	وضع کرده لاجرم زرد شیرین باشد	الْخَلَاوِي فَسَالَتْ عَنْهُ فَقَالُوا لَلنَّبْرِ
جوز نیز * و عَدَا عَدَا (نَبْرَانِي ج)	یا ثمر آن را بریده کوزه برایشانند	و جوال فراخ اسفل ننگ دهن که	فَقَالَ نَبْرَانِي نَاكِلٌ يَوْمَ فِي الْمَهْرَةِ
بینه شتابان و متر و دانه و دید	آب در آن گرداید از یک رطل	از برگ خرما فند و بد و زرد و از	قَالَ مَهْرُجُو نَاكِلٌ يَوْمَ دَابِن
(نَبْرَانِي ج) اختلاف در آمدن و	بنج رطل و آنرا است که ناسه ناسه	رسن لیف خراخجه زنده تا محکم	نَبْرَانِي وَ نَاكِلٌ طَبِی مَحْدَثٌ
رغن و نیز اختلاف در ورود کلام	شیرین باشد در اسکار و تقویت	و سخت و درشت گردد و بدان	ن رس
و سمن و سبب النبیمة و نیز بفارسی	و قریج بهتر از خمر و بعد از آن ش	خرما و را بام در روز جایی بجایی	(نَبْرَانِي) بِالْفَتْحِ و سبب است بقران
نگ دو و گردن نَبْرَانِي ج شلفی	مانند سر که گرد و به آسپهان میدان	برند و ضامدی است که از مندل	ثَبَاتٌ تَرْسِيَّةٌ مَنُوبٌ بُوِي
اکل * و نیز نَبْرَانِي ج) گامیدن	نافع تر در رسن لیف که بر آن باشد	و گل ار سنی و فلفل و اقاقیه و خضر	(نَابِرْسَةِ) از اعلام است
(نَاكِلِي) بفتح الراء نازنگ که	در تها فاسد و مندر رسن سگردد	و سفید آب و مردار سنگ زرب	(نَبْرَانِي) بِالْكَسْرِ خرمای نیکو
خرمای است معرب است	مغز از جیل مولد نیمی و سمن کرده	و هند و بر و به کاه و طلا کنند	حید نر میانه یک
(نَبْرَانِي ج) بِالْكَسْرِ و فتح الراء افسون	و سمن بدن و جهت تقطیر البول	و نافع باشد * و حَبَاكُسْ نَبْرَانِي	ن رس
است در	و سر و دانه و در و مفاصل من	از مارون ارشید و ایت می کند	(نَبْرَانِي ج) بِالْفَتْحِ بدست گرفتن
ن دج س	و رفع مواد بار و و بلغم و سودا و	ن رد	عن ابن و رید محمد الدین عِنْدِي
(نَبْرَانِي ج) بِالْفَتْحِ و کسر الجیم زکس	و با شکر حبث تو لید خون	(نَبْرَانِي ج) بِالْفَتْحِ پنهان شدن نرس	أَنَّهُ تَصْحِيفٌ إِذْ لَيْسَ فِيهِ كَلَامُهُمْ
معرب است و در فی رج س	صالح نافع و جرم او و به نهم و ضر	و بیم و الفعل من نصر و وضعی است	رَأَوْ قَبْلَهُ نُون
ن رج ل	محرور رسن و مصلح آن مپوش	(نَبْرَانِي ج) بِالْكَسْرِ از اعلام است	ن دم
(نَاكِلِي جیل) خرمای است هندی	و لیمو * و نَاكِلِي جیل خرمای	(نَبْرَانِي ج) کاه میر و سبب از بوجیان	(نَبْرَانِي ج) بِالْفَتْحِ و ضم الراء و هـ

[illegible]

مکان نزق) محرکه جایی نزدیک مردم را
 راقه نزق) کتاب شرماده (نزیکات) مردم فرود میاید
 شاب رو و نیز روی و میپکاره کانهای نزدیک
 رس نض) نزق القوس نزق) (نیزك) کجید نیزه کوتاه تیارك
 بفتح و نزق) کبیر یا سپر جمع
 ماده یا پیش و راندن سبک چستی (ن) نزك نزك) نیزه کوتاه و زود
 و بخت * و نزك فلا نا) زشت گفت و نزك) کلف جاییکه اکثر در آنجا است
 رس ض) نزق نزق) محرکه و رفع بر بست بر کوبه با حق
 سبک و شبان نمود وقت ختم * و ن ذل
 نزق) باب شدن و ندو (نزلة) بفتح ز کام بقالیه نزلة
 (انزاق) انزکنا نیدن ستور و دق در آه نزلة آخری ای حره
 و بسیار خندیدن و سبک شدن و ارض نزلة) زمین نیکو ز رعیت
 سید و باریه (نزق) بر سبک زانیدن و آلین (نزول) بالضم منزل و آنچه پیش
 گمانیدن ستور را و بر جابانیدن مهران فرود آید نهند از طعام
 (ناذقه نزاق) لکسر و منا ذقة جزان انزال جمع * و نزق
 و شام و ادوار * و نا ذقه) نزدیک برکت یقال طعام کثیرا انزل ای
 گردید بویه البركة و خوبی و پاکیزگی و بالیدگی
 (ناذق) یکدیگر را و شام دادن (نزول) کث و آب رو
 نزك
 (نزك) بالکسر و بفتح زه سوهار و بالیدگی ز رعیت و خوبی آن نزق
 نزق العرب ان لا تزکین * و نینه و برکت یقال طعام کثیرا انزل
 نزك) بر سویی ران (نزول) بضمین منزل و فرودگاه
 (نزك) کسر و سخت عیب کننده و آنچه پیش مهران فرود آید * و نزق
 بفتح زه و نینه

نهند از طعام و طعام با برکت نزق) محمد ثمان اند
 و برکت و دوش و گروه فرود آید (نزلة) کثا به سفر
 و بهترین و افضل ز رعیت و پاکیزگی (نزلة) کثا به آب نکه فرود نیر
 و بالیدگی آن و قوله تعالى جنات (ناذلة) سختی زمانه و بلائی
 الفتره و نزل قال الاخفش هو سخت
 نزول لئاس بعضهم على البعض (نزال) کشاد از نامه های عربان
 نزول) کلف جاییکه اکثر در آنجا است
 فرود آید * و خط نزق) خط جمع
 و فراهم آمده و جا درشت سخت
 نزول) کجلس آب خورد و جایی
 و فرود آمدن و سرای نبات نفس
 نزول جمع * و منا ذل القمما
 (نزلة) کفره زمین سخت صاف
 بیت و نشت منزل است * و
 که باندک باران سیل از وی
 روا ن شود نزلات جمع و قولهم
 نزك) بالکسر و فراهم آمده و بجمع
 (نزول) بالضم منزل و آنچه پیش
 بالفتح و کسر الا و فتحه ساینه
 گذاشتم ایشان را بر استقامت و
 و سرائی قال ذوالرمة * امانتی
 و سستی احوال و در منازل آنها
 (نزول) کا میر طعام ابرکت و
 مهران فرود آید * و ثوب
 خور و مرتبه و موت دهی لا تجمع
 (نزول) جابده کامل
 (نزول) کتفام فرود آمدن است
 معنی انزل لواحد و الجمع و المذکر
 و العونث و هو معذول من التارلة
 (نزول) بضمین منزل و فرودگاه
 و آنچه پیش مهران فرود آید * و نزق
 بفتح زه و نینه

محدثان اند
 و برکت و دوش و گروه فرود آید
 و بهترین و افضل ز رعیت و پاکیزگی
 و بالیدگی آن و قوله تعالى جنات
 الفتره و نزل قال الاخفش هو سخت
 نزول لئاس بعضهم على البعض
 (نزال) کشاد از نامه های عربان
 نزول) کلف جاییکه اکثر در آنجا است
 فرود آید * و خط نزق) خط جمع
 و فراهم آمده و جا درشت سخت
 نزول) کجلس آب خورد و جایی
 و فرود آمدن و سرای نبات نفس
 نزول جمع * و منا ذل القمما
 (نزلة) کفره زمین سخت صاف
 بیت و نشت منزل است * و
 که باندک باران سیل از وی
 روا ن شود نزلات جمع و قولهم
 نزك) بالکسر و فراهم آمده و بجمع
 (نزول) بالضم منزل و آنچه پیش
 بالفتح و کسر الا و فتحه ساینه
 گذاشتم ایشان را بر استقامت و
 و سرائی قال ذوالرمة * امانتی
 و سستی احوال و در منازل آنها
 (نزول) کا میر طعام ابرکت و
 مهران فرود آید * و ثوب
 خور و مرتبه و موت دهی لا تجمع
 (نزول) جابده کامل
 (نزول) کتفام فرود آمدن است
 معنی انزل لواحد و الجمع و المذکر
 و العونث و هو معذول من التارلة
 (نزول) بضمین منزل و فرودگاه
 و آنچه پیش مهران فرود آید * و نزق
 بفتح زه و نینه

محدثان اند
 و برکت و دوش و گروه فرود آید
 و بهترین و افضل ز رعیت و پاکیزگی
 و بالیدگی آن و قوله تعالى جنات
 الفتره و نزل قال الاخفش هو سخت
 نزول لئاس بعضهم على البعض
 (نزال) کشاد از نامه های عربان
 نزول) کلف جاییکه اکثر در آنجا است
 فرود آید * و خط نزق) خط جمع
 و فراهم آمده و جا درشت سخت
 نزول) کجلس آب خورد و جایی
 و فرود آمدن و سرای نبات نفس
 نزول جمع * و منا ذل القمما
 (نزلة) کفره زمین سخت صاف
 بیت و نشت منزل است * و
 که باندک باران سیل از وی
 روا ن شود نزلات جمع و قولهم
 نزك) بالکسر و فراهم آمده و بجمع
 (نزول) بالضم منزل و آنچه پیش
 بالفتح و کسر الا و فتحه ساینه
 گذاشتم ایشان را بر استقامت و
 و سرائی قال ذوالرمة * امانتی
 و سستی احوال و در منازل آنها
 (نزول) کا میر طعام ابرکت و
 مهران فرود آید * و ثوب
 خور و مرتبه و موت دهی لا تجمع
 (نزول) جابده کامل
 (نزول) کتفام فرود آمدن است
 معنی انزل لواحد و الجمع و المذکر
 و العونث و هو معذول من التارلة
 (نزول) بضمین منزل و فرودگاه
 و آنچه پیش مهران فرود آید * و نزق
 بفتح زه و نینه

نزل

نُزُولُ (فِرْدَوْسِ) اَدْنِ	فِرْدَوْسِ اَدْنِ و از مرتبه خود فرود	کُتَابُ جَمِيعِ
(س) نَزَلَ الذُّرُوعُ نَزْلًا مُحَرَّكَةً	اَقْدَامِ و فرود آمدن خواستن	(نُزْهَةٌ) اِنْعَمَ و يقال هُوَ نَزْهَةٌ
بِاَكْبَرِهِ و اَمْسَدَهُ كَرْدِيكَتْ *	ن ز م	مِنَ الْمَاءِ اَي بَعْلُهُ مِنْهُ و در وجه از
نَزَلَ فَلَوْنُ نَزَامُ زده گردید *	(نَزَمَ) بِالْفَتْحِ سَخْتِ كَزِيدِ	نَاخُشِي و پَرْمَانِي و اَلْفَعْلُ مَن سَمِعَ
نَزَلَتْ اَلْاَرْضُ تَرَالَةً و رشت	(نَزَيْمُ) كَامِيرُوسْتَه تَرَه	(مَكَانُ نَزْهَةٍ) كَلْتَفِ جَابِ و دراز
صَافٍ كَرْدِيكَتْ مَن جَانَكُ يَانَكُ	(مَنْزَمُ) كَسْبِ بِنْدَانِ قَالَهُ بَنُ	أَب و عِلْف و قَرَاب و از گسار نه
و اِن سِل رَوَانِ كَرْد و از و ی	عَبَاد وَا الصَّوَابِ فِي الْكُلِّ بِالْبَاءِ	و در دم از آب خیزد و از فساد و
(مَنْزَلُ) كَلِمَ فِرْدَوْسِ اَدْنِ	الْمَوْحِدَةِ	بِغَشْتِ و تَزِ كَرْدِيكَتْ و عَرَبِيَه
فِرْدَوْسِ اَدْنِ قَوْلُهُ تَعَالَى اَنْزَلْنِي	ن ز و	(نَزِيَه) كَامِيرُوسْتَه و از ناخوشی و
مَنْزَلًا مَبَارَكًا	(نَزَوَةً) بِالْفَتْحِ كَرْمَا و كَوْبِي هَسْت	بِرْمَانِي * و يقال هُوَ نَزِيَهٌ اَلْخَلْقِ و
رَايَنَزَالِ (فِرْدَوْسِ) اَدْنِ يَقَالُ	و رَعْمَانِ	فَلَوْنُ كَرِيمُ نَزِيَهٌ اَي بَعِيدُ عَنِ النَّوْمِ
اَنْزَلَهُ اِنْزَالًا و مَنْزَلًا و فرود	(نَزِيَّيْ) كَامِيرُوسْتَه كَرْدِيكَتْ اِنَّهُ	* و مَكَانُ نَزِيَهٍ (بَعْضِي مَكَانُ هَسْتِ
اَوْرِدَنِ و آب از مرد جدا شدن	لِلنَّزِيَّيْ اِلَى الشَّيْءِ اَي سَوَارِ اَلِيَهْ	نَزِيَهَةٍ مَوْتِ
(نَزِيَّيْ) فِرْدَوْسِ اَدْنِ و تَبِ	(نَزِيَّيْ) كَفِيَهْ كَاسَهْ و دَرَكِ و اَبَر	(نَزَاهَةٌ) كَسَا تَبَرِ بِهَزِ كَارِي و در و
و اَدْنِ و بَر تَرْتِيبِ فِرْدَوْسِ اَدْنِ	(نَزَاءُ) كَسَا رَايَنَزِ	از بَرِيَهْ
و فرود آوردن	(نَزَاءُ) كَسَا و رَجَبْتَنِ نَزِيرِ	(نَزَاهَةُ النَّفْسِ) بِهَزِ كَارِ كَرْدِيكَتْ
(مَنْزَالُ) كَسَا اَدْنِ اَعْلَامِ اسْت	و اَدْنِ و ذَلِكَ فِي الْحَافِرِ وَالْطَّيْفِ	بَاشَد و بَخُود و مال خود مَحْتِ لَطِ
(نَزَالُ) اَبَلِ كَسَرِ فِرْدَوْسِ اَدْنِ و اَلسَّبَاعِ	(نَزَاءُ) اَي بَعْلُهُ بِهَزِ كَارِي و نَزَاهَةٌ	بَوِيَتِ نَكْدَتِ و مال و خانه خود از دگرگان
كَرْدِيكَتْ بِهَزِ اَنْزَلَتْ بِرَا سَبِجَتِ	(نَزَاءُ) كُتَابُ نَوِيَهْ اَز بَرِيَهْ	بَا لَایِدِ
كَارَزَارِ و فرود آمدن و دگر دَرَدِهْ	اَلْفَاكَةِ (نَزَامُ) زَمِنِ دَشْتِ كَرْدِيكَتْ	بَاشَد * و دَجَلُ نَزَاهَةِ اَلْخَلْقِ اَفْتَحَ
بِهَزِ و رَحْبُ مَنْزَلَةٍ مَثَلِ	رَنَا زِيَهَةٍ تَزِيَهْ و سَرْدِ و كَاسِ	و كَسَا اَز اَرْدِ بَا كِ سَرِشْتِ بِهَزِ كَارِ
(نَزُولُ) بِهَزِ كَارِ و مَهْلَتِ فِرْدَوْسِ اَدْنِ	و دَرَكِ و تَشِيَهْ اسْتِ نَزِيرِ	كَرْدِيكَتْ بَاشَد و بَدَاتِ و بَالِ خُودِ
اَدْنِ	صَفَرِ	مَحَالَتِ سَرَايَا نَكْدَتِ و سَرَاوَالِ
(نَزَالُ) بِهَزِ كَارِشْتِ بِهَزِ كَارِ	(نَزَاءُ) كَشَا و هَمْتَنِ اَكْبَرِ عَرَبِيَهْ	خُودِ و شَرَكِ دِكِرَانِ بَا لَایِدِ
(اَيْسَنَزَالُ) فِرْدَوْسِ اَدْنِ و اَدْنِ	(نَزَا تَزَوَا) بِالْفَتْحِ و نَزَاءُ	نَزَاهَةُ كَامِرِ اَرْدِ نَزَاهُونِ و نَزَاهَا
		* و نَزَاهَةُ اَلْوَجَلِ و در و گَزِيَهْ

ناخوشها و ناپسند بها

حل کنند و آنکه حملش نماید

کفچه مثل دیرک الهنزه فیها

آب خوردن شتر و زبیدن فتن

(تَنَزُّه) دور داشتن خود را از

گرو

و قول الغراء يجوز یعنی فی الآیه من

ستور و رویدین بشتر بعد از آن

زشتی و بی پرهیز کردن

(نساء) باضم و زنگ و تاخیر

سأته بفصل من علی آتیه حرف

یقال نساء الماشیه و یقال جری النساء

(تَنَزُّه) دور شدن محمدالدین

(نسی) کامیزاخیه و بنسبه

جرو النساء لغة فی سینه القوس

فی الدواب و هو بذر الیمن فیها

استعمال التَنَزُّه فی الخرج الی

و وضع اسم مصدر است و ما

بعد و تحجرت

والا فترأر نهائیه و پس از ختن

البساتین و الخضرة و ریاض غلط

عرب و جاهلیت حرمت محرم

(ن) نساء الی یل نساء) بافتح

حرمت محرم را تا صف و بنسب

فمن قلت عن ابن السکیت ایضا کنه

بر آن انداختی و ذلك انهم كانوا

و منسأة کفچه بانگ برزد

زبون شتر را

قال و مما یضعه الناس فی غیره

الجاهلیة لا یغیرون فی لاشهر الحرم

شتران و راند * و نساء البیع

(انساء) تاخیر کردن و سپس

قولهم خرجنا تنزه اذ اخرجوا الی

فیستند علیهم ذلك فیحکمون جلا

یعنی بنسبه فرو ختم بدو * و نساء

انداختن و در ساختن و بنسب

البساتین و انما التَنَزُّه التباعد

منهم و یقولون انشأناهم ففعل لهم

کینه نساء) کسار و باز پس

ز و ختن و زمان دادن و از آن

عن الاریاف المیاء و منه قیل

المحرم و یؤخر منه الی صفه فی الله

انداخت و ام او را و منه قول حکیم

است که عرب در جاهلیت شخصی را

بنازة عن الاقدار و یبذره نفسه عنها

عز و جل عنه * و نیز نسی شترنگ

العرب من سدة النساء و لا نساء

حکم می کردند و می گفتند و می

ای بیاعدها عنها

بسیار آب و هو غفیل یعنی مقول

فلینقل الرداء و الیبا کر الغداء

انگشتا شتر اینی سپس انداز را

باب اللون فصل النین

من نساءه فهو منسوء ای اخرته ثم

و یقل غشیان النساء * و لوله الدین

حرمت محرم را تا ماه صفر

ن س

یحول منسوء الی نسی کمقول الی

* و نسیت المرأة نساء) مجهولا

(نسیته) راندن و بانگ برزدن

قتیل

(نس) بافتح می ست و بهوش

درنگ کرد حیض او را و بنسب

شتر را

کننده و شترنگ بسیار آب پی

(نسبته) کفینه و زنگ و تاخیر

بار واریه کردید * و نیز نس

(انساء فی الموعی) دور رفت

و فیه یا غازان و بشتر بعد

(نسوء) کصبور زن که گان جل

تاخیر کردن و زمان دادن یقال

در چراگاه * و انبسات عنه) پس

افتادن برآید * و اعراض نس

برایه کنند

نساء الله تعالی فی آجله و نکا بیانی

ماندم از وی و در خدم

زن که حیض او درنگ کند

(نساء) کسار و راز عسر *

نمودن و در ساختن شتر از خور

(انسیته) مهلت و زمان

(نس) با کسر آمیزنده و خوش

(نساء القوم) آخریم

و انسیتن شیر آب و انسیتن برچ

خواستن در و ام و بنسبه و ختن

گزار و درست و ارند نان یقال

(نایسی) فیه یقال رجل ناسی

باشد و لیسیدن آهوا و جوبک

خوشن یقال انسیته فانسائی

هو نس نساء) یعنی او هم ختن

و هم نساء محو

دریم بچه نوزاده را و نس و نسیان

ن س ب

و محب زمان است

(منسأة) لکنسته عصا بیان

کس را و از و دن یک روز و در و

(نسبته) با کسر و انسیته باخو

(نس) مثلته زن که بروی گمان

جهت که بوسی شتر نهند منسأة

پازایدان در مدت میان و نوب

پدری خاصه

نسب) محرکه زاده یا قرابت	عندی ثلثه نسابت علامت	را بران	جبت که چون جامه رفیع گردد بر
آبایی خاصه آنساب جمع	ای ثلثه رجال شتم تصفهم بنسابت	(ایمتساب) نژاد کسی و کردن	منوال آن احدی باطن نتواند
نسب) کامیر مناسب و صاحب	و تفعنهم	و یاد کردن خواستن	(نساجه) گنجا به جامه بانی
نژاد * نسب ناسب) کثر	(منسوب) صاحب نسب و شعر	ن س ت ر	(ناقة سوچ) کصبور شده ماده
شاعر	منسوب) شعر که در آن بیان	(نست) کجغفر زاده بیست است	که بار بران مضطرب نشود یا نادر
(نسبیه بنت کعب) کفیت	عشق بازی باشد مناسبت جمع	فارسی مجوس که در زمان کهری	که بار و س بر دوش دیده آید
و نسبیه بنت سبک) هر دو	(نض) نسبه نسبا) محرمه	افو شیروان بود و ریحانه است	از شدت سیر و
صاحبی اند	و نسبیه با کسر یا و کرد و نژاد	نستون مثله	(نساج) کشاد و جولا و زره کرد
عاصم بن نسب) کز پیشخ	ویرا و خواست از و کمی منتسب	(نست) کدر هم ناحیه است	در و غ گوی سخن ساز
است مرشع	گروه * و نسب بالمرأة نسبا و	در عراق	(منسج) کقعد و مجلس سرکار
(نسبیه بنت نیار) کجهیت و	نسبیا کامیر و منسبه کقعد	(نسترو) بالفتح و سکون الواو	و کارگر
نسبیه ام عطیه) هر دو صحابه	تسبیب کرد و بدو شعر غزل	خزیره است میان میا و سکندیه	(منسج) ککبر کار چوب کبروی
* و قیس بن نسبیه و نسبیه	گفت و صفت جمال و یه نمود	(منسید) بضم الیم و فتح النون	جامه با بقند * و منسج الفرس
بنت شداد است	(نسب بنسب) نسبه نسبا) ککا پو	موضع با فرقیه معبد زاهدان	فرود سر کفنا سب
(نسب) کجدر راه است	نمود و سخن چینه میان نشان	تارکان دنیا و تهری دیگران	(نض) نسج الثوب نسجا
روشن نسبان) شده با نشان	(نسب) سخت و زمین بود	و اهل آن قوی از قریش است	بالفتح بافت جامه * و نسج نسج
راه و صف مورچه و مور که در پی	برداشتن آن خاک و سنگریزه	میان آن و قریه ان شش مال	آوردن و آراستن سخن * و نسج
کیر گیر آید و راه مور و نام مردی	(مناسبه) تم کل شدن و نشستن	و وضعی است شترت اندلس	(الریح) بطول عرض و زمین
(انسب) کا حمد قلعه است همین	و با کسی خوشی داشتن و يقال	ن س ت ق	و يقال نسجت الريح الريح ای
* و هذا الشغل نسب) یعنی بن	فلان بناسب فلانا فهو نسبه	(نسق) کقعد خادم او غن	تعاودته الريحان طولا و عرضا
شعر بسیار لطیف است از روی	ای قریبه	رومیة نطقوا بها	ن س ح
عشقا زی	(نسب) او عوی کردن خویش	ن س ج	(نسج) بالفتح ریزه و شکسته پوت
(نسب) کشاد و مرد نیک و انا	نزدیکی کسی را منه المثل القریب	(نسج) بضمین سجاده	خرا و غلاف خرا و مانند آن که
بنا سب سابه بالبناء مثل و الناء	من تقرب لا من تنسب	(هو نسیم) وحده) کامیر او کیا و	در تگ خور ماند
للمبالغة في المدح كعلامة لقول	(انسب) الی آیه) از بست خود	بے نظیر است و عظم و جز آن آن	(نسج) گنجا و سحاب

روباری است در بامه و آن را
 روزی است
 (نسخ) کفراب ریزه شکسته
 خراب و ریزه خلاف خراب ماند
 آن
 (نسخ) مصغر نسخ رو باری
 است
 (نسخ) بالکسر آنچه بدان خاک
 بر اند بفرای سکو است
 (ف) نسخ الزاب نسخا
 برداشت و بر اند خاک را
 (س) نسخ نسخا حرکت آزمند
 گشت چشم داشت
 نسخ
 (نسخه) بالضم کتابی که از آن نقل
 کنند
 بلدة نسخية کهنه شهر
 دور
 بلدة نسخية کهنه شهر دور
 (نسخ) بالضم می است در
 قادیسیه
 (نسخه نسخا) بالفتح زائل
 گردان را و برگردانید يقال نسخ
 الیوم انما الدیاری غیرها و
 نسخا) ناچیز و بیچاره ساخت

آن را و چیزی دیگر را بجایش قایم
 کرد و نسخ النسخی از مشهور
 برگردانید و زشت نمود آنرا و نیز بکیرا
 نسخ نوشتن يقال نسخ الكتاب
 اذا کتبه غرضه و از خانه
 بردن رنور آنچه در آن باشد و
 نسخ الایة بالایة از آن نقل
 حکما فالثانۃ ناسخة والاولی
 منسوخة
 (النسخ) نویسانیدن يقال نسخ
 الكتاب فتسخته و منسوخ یفتن
 (منسوخة) در میراث مردن بعض
 وارث پیش از تقسیم میراث
 (نسخ) مردن و ارثی پس از آن
 پیش از قسمت میراث و نوبت نبوت
 گردیدن زمانه و فی الحدیث
 نبوة الاتنا سخت ای تحولت من
 الی حال یعنی امر الائمة و کد شدن
 قرنی بعد قرنی از است ثنائیة
 گروهی که منتقل ارواح بسوی جای
 قائل اند و منکر بعث و جنت و نار
 فالشاب ینتقل الی جسد و هو قائل
 بتلاذ و یفرح و المعاقب ینتقل الی
 اجساد البهائم و یبذل اقال لرا
 لانهم زعموا ان الله تعالی یختبئ بالان

الائمة ینتقل من جسد امام الی
 جسد امام تعالی الله عن الک علوا
 (نسخ) نوشتن نسخ گرفتن
 و زایل گردانیدن يقال النسخت
 الشمس الظل ای از الله
 (النسخ) نقل کردن کتاب از
 نسخ
 (نسخ) بالفتح کس بدان جت
 که از منقار بر کند گوشت را گویند
 کسید مرغان است و نیز ارسال
 زندگانی کند و نیز نظر است چنانچه
 از چهار صد فرسخ می بیند و عن
 الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام
 عنهما قال انه یقول فی صیاحه انه
 اوم عیش ما یشتت قال التی لا قیک
 قلت فی هذا مناسبة لخاص
 السیوف من طول العمر انسر کافلو
 نسور جمع و نام بت قوم نوح
 علیه السلام که ذی الکلاع را در
 زمین حمیر بود و موسسه است
 نسور و اقم و نسور طائر و غدد
 میان سم گویند و مانند آن آنچه
 بلند بر آمده در شکم سم است نسور

جمع و نیز نسور موضع تحقیق
 مدینه و دو کوه است در بلاد غنی
 و هما انصران و سفیان بن نسور
 و تمیم بن نسور و و صحابی اند
 و یحیی بن ابی بکر بن نسور
 بن بشر قاضی کرمان است و مالک
 اکبر از یحیی بن بکر است
 (نسخ) ذنلوق کزبیر با لعی
 است و نیز نسخ بدر قطن و
 عائد و جد عبد الملک بن محمد که
 محدثان اند و قلعه نسخ بن
 ریم بن ثور نزدیک نهاوند
 است
 نسخا) کتاب آبی است
 مری عامر را و آن را روزی است
 (نسخ) کصاحب و بی ابجر جان
 از آن ده حسن بن احمد
 محدث و محمد بن محمد نقیبه خفی
 (نسخ) بالضم و شد الباء عقاب
 (نسخ) بکسر النون و الراء گلی
 است
 (نسخ) ریش روان که اکثر در
 مان چشم و حوالی متعدد در آن
 پیدا گرد و در گی است تباه که بعد
 از روانگی نابیند و آبیر جمع

حج

گویند که زین صعد را اگر بر ناسور یا شند به گردانند بخت خاکستر خاریشت	ن س س (نسس) بضم نین اصلهای رو و بیکاره	رجل من شق واحد یقترؤن کما یقتر الطائر و یوعون کما تعون البهائم و گویند که قوم عادی که مسوخ شده بودند گشت گرد و بد و قومی که برین سرشت بالفعل موجود است خلق عیجده با آنها حس حس اند	منساة مثله (ن) نُسْتِ الْجَمَّةُ بر انگنده گردید موی سر و نیز نش) بالفعل راندن و سر زدن کردن و با بگ برزدن و خشک شدن نُسوس مثله و این معنی از ضرب نیز آید و لازم گرفتن روابی هر امر را و شتاب رفتن و فرو آمدن و آب خاصه نُسکاس بفتح الفوقیه مثله فیهما (نسس) راندن و زجر کردن ست شدن و شتاب بریدن مرغ و سر و زبون باد (نسس) اس اس لغتن کردن تا باشد و غایط اندازد و برقرار آوردن ستورا (نسس) بوی نیکویی یافت از وی ن س ط (نسط) بالفعل بدست بر آوردن آب کشن از رحم ناهقه و پاک کردن روده را بدست و جامه تر کرده فردن تا آب بیرون رود و الفعل من نصر (نسط) لغتن آنا که بدر کنند
ن س س (نسس) بضم نین اصلهای رو و بیکاره (نسس) کامیر گرسنگی سخت و غایت شفت و جهد مردم و شرت و بقیه جان و منه بلغ منه نسس یعنی قریب مرگ گردید و ورگ است در گوشت که از آن منفرا سخوان را تری و نازگی رسد (نسس) کیفیت سخن چینی نسس جمع و تری که بر سر هیزم گرد آید و سوختن و شرت و یقال بکلم منه لیسسته یعنی قریب است که میرد (نسس) کجایان نام که شرفها الله تعالی (نسس) نام که سمیت لقله الماء بها اذ ذلک اولان من بغی فیها حاققه ای اخبر عنها و حذرة (نسس) نان خشک (نسس) بالفعل و بکسر یو مردم یا نوعی از مردم که یک پا و یک دست دارد و فی الحدیث ان حیامن عاد عَصَوُا رَسُولَهُمْ الله نسس سار کل واحد منهم ید و	ن س س (نسس) بضم نین اصلهای رو و بیکاره (نسس) کامیر گرسنگی سخت و غایت شفت و جهد مردم و شرت و بقیه جان و منه بلغ منه نسس یعنی قریب مرگ گردید و ورگ است در گوشت که از آن منفرا سخوان را تری و نازگی رسد (نسس) کیفیت سخن چینی نسس جمع و تری که بر سر هیزم گرد آید و سوختن و شرت و یقال بکلم منه لیسسته یعنی قریب است که میرد (نسس) کجایان نام که شرفها الله تعالی (نسس) نام که سمیت لقله الماء بها اذ ذلک اولان من بغی فیها حاققه ای اخبر عنها و حذرة (نسس) نان خشک (نسس) بالفعل و بکسر یو مردم یا نوعی از مردم که یک پا و یک دست دارد و فی الحدیث ان حیامن عاد عَصَوُا رَسُولَهُمْ الله نسس سار کل واحد منهم ید و	ن س س (نسس) بضم نین اصلهای رو و بیکاره (نسس) کامیر گرسنگی سخت و غایت شفت و جهد مردم و شرت و بقیه جان و منه بلغ منه نسس یعنی قریب مرگ گردید و ورگ است در گوشت که از آن منفرا سخوان را تری و نازگی رسد (نسس) کیفیت سخن چینی نسس جمع و تری که بر سر هیزم گرد آید و سوختن و شرت و یقال بکلم منه لیسسته یعنی قریب است که میرد (نسس) کجایان نام که شرفها الله تعالی (نسس) نام که سمیت لقله الماء بها اذ ذلک اولان من بغی فیها حاققه ای اخبر عنها و حذرة (نسس) نان خشک (نسس) بالفعل و بکسر یو مردم یا نوعی از مردم که یک پا و یک دست دارد و فی الحدیث ان حیامن عاد عَصَوُا رَسُولَهُمْ الله نسس سار کل واحد منهم ید و	ن س س (نسس) بضم نین اصلهای رو و بیکاره (نسس) کامیر گرسنگی سخت و غایت شفت و جهد مردم و شرت و بقیه جان و منه بلغ منه نسس یعنی قریب مرگ گردید و ورگ است در گوشت که از آن منفرا سخوان را تری و نازگی رسد (نسس) کیفیت سخن چینی نسس جمع و تری که بر سر هیزم گرد آید و سوختن و شرت و یقال بکلم منه لیسسته یعنی قریب است که میرد (نسس) کجایان نام که شرفها الله تعالی (نسس) نام که سمیت لقله الماء بها اذ ذلک اولان من بغی فیها حاققه ای اخبر عنها و حذرة (نسس) نان خشک (نسس) بالفعل و بکسر یو مردم یا نوعی از مردم که یک پا و یک دست دارد و فی الحدیث ان حیامن عاد عَصَوُا رَسُولَهُمْ الله نسس سار کل واحد منهم ید و

پگان را و قتیکه زادن شوار کرد	باد شمال	(تشیع) دروشدن گوشت بن	(تشیع) نرم و فرو رفته گردیدن
ن س ط ر	(ناعم) گردن دراز و بلند	دندان دست و فرو رفته شدن آن	بن دندان و باز بر زدن درخت
(نسطوریة) بالضم و تفتح گروی	و برآمده وزن خسته ناکرده	(انستاع) پراگنده شدن	از بن پسین بدین شاخ بر شاخ بیرون آوردن خرما درخت
از رسا که در مذیب مخالفت اند	(اناستاع) زن دراز پشت	شتران در چراگاه	(انستاع) پراگنده گردیدن
باقی ترسیان را و ایشان اصحاب	باد از شکم وزن خسته ناکرده	(ان س غ)	و دروشدن شتران در چراگاه و در
نسطوراند که حکمی بود در زمان موم	(نستوع) بالضم و رازی و کوشکی	(نستغ) بالضم آب درخت	بر زدن شتر بر خیم پس از جهت گس
و بروی مذیب خود در انجیل	است در بامه و ذوات النستوع	که از بریدن آن برآید	(ن س ف)
تصرف کرده و قال ان الله واحد	اسب بطام بن قیس	(نشیغ) کامیر خوی و عرق	(نستفة) بالفتح و ثلث و حرک
ذو اقاییم ثلثة وهو بالرومیة	(نشیوغة) بالفتح موضعی است	(منستعة) کمکنده و دست پرور	سنگ بای خارجی به لا نشکافه
نسطورین	میان مکه و بصره	که از ان کلیجه و نان انشان کنند	الوسنة من الرجل یا سنگ سیاه
ن س ط س	(منستع) گنبر باد شمال	و گاهی آن آهین باشد	سوخته نسم کعب و نساف
(نسطاس) کفر طاس نامی است	(منستعة) کمکنده زمین زرد	(ن س غ فی الارض) رفت	لکتاب و نسم ککتب جمع
و معنی دانا و عالم طب و ریاضت	رویاننده گیاه	و نسم اللبن بالماء آب آمخت	و الصواب للشین و لغتان
رومی و عبید بن نسطاس	(ن س غ) نعت لاسنان نسطعا	شیرابه و نسم من ابله گرفت	(نسم) محرکه خشب که شهری
بگائی محدث است	بالفتح و نشوعا درواشد گوشت	و بر آوردن از ان چیزی و نسم	است معرب است
ن س ح	بن دندان از دندان و فرو رفته	بسج و بتازیانه و در تن کسی را	(نشیغ) کامیر شکن کف و پیشانی
(نسم) بالکسر نوار و تنگ ستور	دست گردیده و نسم و نسم	و مهم کردن بخیزی و طعنه نمودن	و نشان خرگزیدی و نشان لکدیر
که از دوال پهن با فند بر کل شرک	بیرون افتاد و برآمد و و نشیند	یقال الشفة بکن اذا رماء و عور	اندام ستور و سخن نهان و راز
کفش نسمه پاره از ان سنجی	از گوشت بن دندان و نسم فی	در خلا نیدن و اشمه دست	(نشیغ) کیفیت نسمه که سنگ
نسم الطولیه نسم بالضم و نسم	الارض رفت در زمین و نسم	کسی را جهت نگار و نشان و	باشد
کعب و انستاع و نشوع جمع و	المراة نسم و نشوعا حمید	فرو رفته و نرم شدن بن دندان	(نسمه) کثامه آنچه بر افتاد
نبد میان کف و ریش دست و نام	پشت یا دندان یا شکم و	(انستاع) برگ بر آوردن نهال	با و بردادن گندم و فی المثل اعزل
باد شمال و شهری است و کوی	و نامل گردید	خرما و باز روییدن درخت از بن	النسمه و کلیل الخالص و
سیاه	(انستاع) در باد شمال راندن	پس بریدن و بتازیانه و درستن	نیز نسمه که کفک شیر
نجم شعیبة) بالفتح و شد لیا	و افزون شدن برنج کسی همسایه		

(اِنَاءٌ نَسْفَان) كمران آوند

پرب ریز

(نَسْفَان) محرکه درستانی است

نزدیک دمار

(بَعِيرٌ نَسُوفٌ) کبوتر ترکه علف

رازیخ بر کند مناسیف جمع بر

غیر قیاس و فرس نسوف

(النَّسْبُكُ) اسپ که در ویدن پیش

سم را بزین نزدیک دارد

یا آرخ را به تنگ قریب گرداند

و اتفاق کون ذلك لتقارب

حرفیه و هو محمود و عقیقه نسق

بسته درازد شوار گذار

(نَسَات) کرنا مرغی است شبیه

فراشوک نساسیف جمع

(مِنَسَفٌ) کنیر سکو که بدن

کندم و جز آن بر باد و سندرودن

خر منسف کنزل مثله

(مِنَسَفَةٌ) ککشنه آلت بر

کندن بنا

(نَسَفٌ نَسْفًا) بالفتح و

نَسُوفًا گزید یا نسوف

گزیدگی است

(نَسَفٌ نَسْفًا نَسْفًا) که نزدیک فک که کاسه دریشان

بالفتح از پنجه بر کند بنا را نسف

الْبَعِيرُ النَّبْتُ كذا لك يعني ابرز

بر کند گیاه را و نیز نسف

کوفتن کوه را و هموار کردن و

پرایدن آزا و باد بردادن خرمن خزان

(نَسَفٌ) هر دو دست گرفته بیا

خود لغز اندن جریم را در شتی

يقال تنسفت الصداق اذا قبض

بیدیه ثغر عرض له رجلاه ليقبض

(نَسَافٌ) راز و پنهان گفتن سخن

يقال ما يتناسفان الصداق

یتساران

(النَّسَافُ) از رخ بر کنند بنا

ازین بر کنند شتر گیاه را و نزدیک

باو خاک از زمین و برگردانیدن

رنگ بیست عمل مجهول و تمام

نا کردن سخن را و آهسته گفتن

از خوف

(نَسَقٌ)

(نَسَقٌ) بالفتح سخن را بر یک

روش و سیاق راندن و ترتیب

دادن و بعض آن را بر بعض

کردن و الفعل من نصر

(نَسَقَانٌ مَثْنً) دو ستاره اند

که نزدیک فک که کاسه دریشان

است ظاهر شوند یکی یانی است

و دیگری شامی

(نَسَقٌ) محرکه سخن ترتیب داده

و بر یک روش آورده و رسته

و ندان راست و برابر و شبیه

ارشته کشیده و ستارگان برج

جوزاء یا آن بدو ضم است و خبر

که بر یک روش عام است باشد

(و حُرُوفُ النِّسْقِ) حروف عطف

است و بی الواو و الفاء و شمش

دا و ا و ام و حتی و ل و ک و لام و ک و ن

لکل معنی قد ذکر فی بابہ

(النَّسَاقُ) سجع گفتن سخن را

(نَسْنِيقٌ) ارسمن و ترتیب

دادن

(مَنَاسِقَةٌ) پنهان بی روی

یکدیگر کردن

(نَسَاقٌ) با یکدیگر مشطوم و

آراسته شدن

(النَّسَاقُ) با هم مشطوم شدن

امور

ن س ك

(نَسَكٌ) مثلثه و بضمین

پر تش و هر چه حق خدای

عز وجل باشد

(نَسَكٌ) محرکه جای لغت گرفته

(نَسَكٌ) بضمین و بالضم قربا

یا نسك بضمین خون

(نَسَكٌ) کسر و مرغی است

(نَسِيكٌ) کایم زروسم

(نَسِيكَةٌ) کسینته قربانی

آنچه فوج کرده شور نسك

بضمین و نسك جمع و پارم

سطر و بزرگ از زروسم

(نَاسِكٌ) عابد نسك کرمان جمع

را راض ناسكَة زمین سبز

باران رسیده

(مَنَسِكٌ) مجلس مقعد قربانی

جای و راه دین و جای روش

عبادت و يقال را مناسكناى

تعبید تناوذا ت عبادت و نیز

مقعد جای لغت گرفته

(مَنَسُوكَةٌ) زمین خیر و داده

سرگین پاشیده و آینه بدن

و فرس منسوكَة اسب هموار

نرم پشم

(نَسَكٌ النُّوبُ و غیره)

باب شست آزا و پاک کرد

مَنَسُوكٌ لغت است از آن نسك

(النَّسْخَةُ) پاکیزه کرد آزا و

نسك الى طريقة جميلة

همیشگی نمود براه نیک	پشم سَلَّ الرِّيشُ مِنَ الطَّيْرِ وَ	شَمَّ بِحَذِّ نَاصِيَتَيْهِ سَمِعَ	مردم
نَكَ (سَلَّ نَسَكًا) مثلثة و	الثَّوْبُ مِنَ الرَّجُلِ كَذَلِكَ وَنَسَكُهُ	وَمَلُوكٌ مَرُّوا بِشَدِّ بَازُنٍ وَنَاسِهِ	تَشْتَمُّهُمْ اِدْرَاشِدُنْ دَرَكَارِي اَمَانْ
بِضَمِّينَ وَنَسَكَةٌ مَفْتُوحَةٌ وَ	اَنَّا نَحْنُمُ اَنْزَالَ اَزْمَ سَمْعُ	فِي الْحَدِيثِ تَنَكَّبُوا الْبُخَّارَ فَمِنْهُ	كَرُونْ نَقِيلْ وَلَا يَكُونُ اَلَا فِي الشَّرِّ
مَنْكَا كَمَقْعَدٍ وَنَسَاكَةٌ	(نَض) سَلَّ الْمَاشِي نَسَلًا	تَكُونُ السَّيْمَةُ	وَزَمْدَه كَرُونْ وَآوَازْ كَرُوا بِنْدَنْ
كَكَرَامَةِ بَرَسِيدٍ وَبَاسَا كَرِيمٍ	بِالْفَتْحِ وَالتَّحْرِيكِ وَنَسَلًا لَا	(نَسِيمًا) كَا بَسِيرٍ بَادِرُ مَرِّمٍ بَادِرُ	نَسْمِهْ رَا وَبَحْشَن بُو مِي كُوشْتْ
نَسَلُكَ (بَرَسِيدَن)	مَحْرُكَةً شَتَابَ رَفَتْ وَكَذَلِكَ	يَقَالُ لِلرَّيْحِ نَسِيمٌ وَجَانٌ وَجَوِي	(مَنْسَاكَةً) يَكْدُ كِيرَا بُو بِيدَن
نَسَلْ	الذَّيْبِ وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى اِلَى تَبَرِّمٍ	(نَاسِمٍ) اِيْمَارَتُ وَدِيكٌ بِمَرْكَسِيهِ	(نَسْمُ) اَدَمْ زُونْ وَدَمْ نَجُودِيْنْ
(نَسَلْ) بِالْفَتْحِ فَرْزَنْدُوزَه وَ	يَنْسَلُونَ وَنَسَلٌ وَنَسَلَانٌ	(نَسِيمُ) كَيْدَرُ بَادِرُ مَرِّمٍ وَرَاهِ	وَبُو بِيدَن سِيمِ رَا فِي الْحَدِيثِ كَلَا
آفَرِيَشِ اَنْسَالُ جَمْعُ	جَاهِهِ اَزْكَفِ اَقْدَارُنْ	نَاسِدَا اَوْ مَحُوشَه	تَنْسَمُوْا رَحْمَةُ الْحَيِّ اِي وَجَدُوا
(نَسَلْ) مَحْرُكَةً شَبْرِي كَهْ اَزْ اَنْجِيرِ	(اِنْسَالُ) زَادُنْ وَفَرَا اَنْشَايَمِ	(اَنَاسِمِ) اَمْرُومِ	نَسِيمَهْمَا وَخُوشَبُو مِي نَاكْ شَدْنْ
سَبَرُ بَرِيدِ شَبْرِي كَهْ اَزْ بَسِيَانِ	اَنْكَنْدَنْ اَنْزَالَ اَزْمَ سَمْعُ بِيَرُونْ	نَسِيمِ) كَجَلَسِ اَمْلُ نَزْوَسِلْ	يَقَالُ تَنْسَمُ الْمَكَانَ بِالطَّبِيبِ اَيْجْ
بِي دُوشِيدَن بِيَرُونْ اَبْدُونْ	اَوْرُونْ كِيَاهِ صِلَتَانِ شَانِهْمَا	شَرْمَرْغِ وَيَقَالُ هُو طَوْفُ خِفَتِ	وَنَرْمِي كَرُونْ دَرِ خَوَاسْتَنْ عِلْمِ وَنَرْمِ
كَهْ بَرَسِيرِ بَسِيَانِ بَانِي بَانَدِ	فَرَا اَنْدُكْشَتَن اَنْزَالَ اَنْكَامِ اَشْمِ	الْبَعِيرُ بِمَنْزِلَةِ الطِّفْلِ لِلْإِنْسَانِ	وَزِيرِنْ بَادِ وَخَبَرُ بَرَسِيدَن
نَسِيلِ) كَا بَسِيرِ اَنْجِهْ اَنْدَا اَشْمِ	رَبْخَن رَسِيدَن سَتُورُ رَا وِشِي	نشان وراه وروش وندوب و	نَسِيو
وَبَرِوْجَزَانِ نَسِيلَةُ كِي اَنْكَبِينِ	گَرَفَن بَرِوْمِ	جَهْتِ يَقَالُ مِنْ اَبْنِ مَشْمُكْ اِي	(نَسُوَّة) بِالْفَتْحِ كِي اَنَامْ اَزْ شِيرِ
گَدَاخَه وَازْمُومْ جَدَا شَدَه وَنَسِيرِ	(نَسَا سَلْ) اَزْ كِيدُ كِيرُ زَادُنْ	وَجَهْتُكَ	وَكْدَا شَتَن عَمَلْ
نَسِيلَةُ) بِسَرُوفَتِيهِ وَانْكَبِينِ	نَسَمِ	(نَض) نَسَمَتِ الرِّيحُ نَسَمًا	(نَسُوَّة) بِالْكَسْرِ وَالضَّمِّ وَنَسَاءُ كَسَا
(نَسَالُ) كَفَرَابِ اَنْجِهْ اَنْدَا اَشْمِ	(نَسَمِ) مَحْرُكَةً دَمِ رُوحِ وَنَاسِهْ	بِالْفَتْحِ وَنَسِيمًا كَا بَسِيرٍ وَنَسَمَاتَا	وَنَسَوَانْ وَنَسُونْ كَبِيرِ سَا زَانْ
وَبَرِوْجَزَانِ نَسَالَةُ كِي وَخُوشَه	اَنْسَامِ وَنَسَمِ جَمْعُ دَمِ بَادِرُ مَرِّمِ	مَحْرُكَةً نَرْمِ وَزَبَدِ بَادِرِ نَسَمَتِ	وَهَنْ جَمُوعِ الْمَرْدَةِ مِنْ غَيْرِ لَفْظِيهَا
كِيَاهِ حَلِي خُشَكِ وَبَرِا كَنْدَه اَفَادَه	اَوَّلِ بَادِي كَهْ وَزِيدَن كِيدُ وَفِي	اَلَا نَرْمِ نَسَامَةً) كَكَرَامَةِ بَرَسِيدِ	نَسِيَّةٌ مَصْغَرُ نَسُوَّةٍ وَنَسِيَّاتِ
(نَسُوَّة) بِالْفَتْحِ نَافَهْ كَهْ جَبْتِ	الْحَدِيثِ بَعُثْتُ فِي نَسَمِ السَّاعَةِ	أَبِ اَزْ زَمِينِ وَنَسَمِ الْبَعِيرِ	تَصْغِيرُ جَمْعِ الْجَمْعِ نَسَوِيْ مَنْسُوبِ
زَهْ كَا دَارِنْدِ	اِي حِينَ ابْتَدَأَتْ رَأَيْتُكَ وَاللَّهَادِ	بَحْفَةٍ) بِسَلِ زَرِوْمِيْنْ وَنَسَمِ	بُو
نَحْنُ نَاسِلَةُ) رَا نْ كَمْ كُوشْتِ	بُو شِيرِ وَبُو جَرِشِ وَرَاهِ نَاسِدَا	الشَّيْءِ) مُنْفِیْ كَرِيدِ وَرِغْمِ اَزْ	(نَسَا) كَعَصَا رُكْنِ اَسْتِ اَزْ بَرِوْیِ
(نَسَلْ نَسَلًا) بِالْفَتْحِ زَادَه وَ	وَفَوْعِي اَزْ مَرْمَانِ سَبَرُ زَنْگِ تَبَرُ بَرِوَازِ	سَمْعِ نَزَا اَبَرِ	رَا نَاشَانِ كُ نَسَوَانِ وَنَسِيَّاتِ
نَسَلِ الصُّوْبِ نَسُوَّةُ) اَفَادِ	(نَسَمَةُ) مَحْرُكَةً دَمِ رُوحِ وَمَرْدَمِ	مُنَسَمِ) كَمَحْرُكَةِ رَزْدَه كَنْدَه	مَنْشَه اَنْسَا جَمْعُ وَآزَا اَعْرُو النَّسَا

ح

نیز گویند الزجاء لا تقل عن النسا
 لان النسا لا يضاف الى نفسه
 (نش) گفت مرد در و گین نسا
 (نساء) کساء شهری است پارس
 و دی بسخر و دی بکرمان و
 دی بهمدان
 (نش) بالکسر و بالفتح فراموش
 شده و آنچه ماند فراموشی یا
 اندیش در منزلی که کوچ کرده باشد
 از و و يقال تتبغوا النساء
 و قرئ قوله تعالى بالفتح و كنت
 نسيا منسيا و هي قراة العمل
 و حمزة و حفص عن عاصم و در کوک
 حیض که بند ازندان را
 (نش) کفی آنکه در قوم شمارش
 نکنند و بسیار فراموش کننده
 نامی مثله قال الله تعالى و ما كان
 ربك نسيا اي ناسيا
 (النس) و گین نسا نسیاء
 مونث و رگی است در ساق بغلی
 (نسیان) بالفتح آنکه فراموشی بر
 غالب باشد
 (نسیان) بالکسر فراموشی
 (نش) فراموش شده و آنکه
 بر رگ نسی ری رسیده باشد

(س) نسیه نسیا نسیا و نسیا
 بکسر هن و نسیه بالفتح فراموش
 کرد و آنرا و قوله تعالى لا تشعروا
 و اجاز بعضهم الهمز فيه قال المبرد
 كل و اوضح مومة لك تشعروا الا
 واحدة فانهم اختلفوا فيها و هي
 قوله تعالى ولا تشعروا الفضل بينكم
 و ما اشبهها من و الواجمع و
 الاختيار ترك الهمة في الجميع و اصله
 تشعروا فسقطت الياء و اسقطت
 لا اجتماع الساكنين فلما اجتمع الياء و
 الواو ردت فيها ضمة الياء و نسیه
 (نسیا) بالفتح رگ نسی و می زد
 و این معنی از ضرب نیز آید يقال
 نساء ای ضرب و اصاب نساء
 (نش) محرکه و در گین نسا گریزد
 و نیز نسیان گذاشتن و ماندن
 چیزی را منه قوله تعالى نسوا الله
 فنسيهم ای تركهم
 (النساء) فراموش گردانیدن چیزی
 بر کسی را يقال نساء و ایتاه
 نسیه و قوله تعالى و ما اتينا
 الا الشيطان
 (نش) فراموش گردانیدن
 چیزی را کسی يقال نسيته الله و

(نش) فراموش نمودن کسی را
 يقال نساها الشيء أي نساها ياء
 باب لتون فصل الشين
 ن ش ع
 (نش) بالفتح شران ریزه نشاء
 محرکه جمع و ابر بلند و ابر پاره
 که نخستین نمایا گردد
 (نشاء) بالفتح آنچه راست بر
 آمده باشد از گیاه و هنوز سطر
 نگردیده و آفرینش نشاء بالمد
 مثله
 (نش) کامیر ابر پاره که نخستین
 نمایان گردد
 (نش) کفشته بر خاستن بعد
 خفتن و حوض نو کنده و يقال هو
 بادي النشينة اذا جف عنه الماء
 و ظهرت أرضه و شاخ نازک خرا
 بن بلند گیاه نصی یا صیدیان یا
 آنچه بر آمده باشد از سر گیاه
 و هنوز سطر نگردیده و سنگ
 که در رگ حوض اندازند و خاک
 که گرد سنگ باشد
 (نش) کودک و دختر که از حد
 صغر گذشته باشد لکن و الانثی
 (نش) بالفتح و التحریک جمع

مثل طالب و طلب و صاب و صوب
 و ابر که نخستین پیدا و نمایان گردد
 و آنچه شب پیدا و حادث شود
 ناشیه جمع یا ناشیه مصدر است
 بروزن فاعلته و نیز ناشیه
 اول روز و اول شب یا ساعت
 نخستین از شب یا ساعت که
 شب زنده دار و دران قیام و وزر
 یا تمام شب یا بهشت خفتن
 (نش) نشاء نشاء و نشاء
 بفتح ما و نشوء اک دخول
 نشاء اکشأب و نشاء لکرامه
 آفرید و زیست و گوالید و جوان
 گشت يقال نشأت فی بنی فلان
 ثبتت فیه و نشأت السحابة
 بلند بر آمد ابر
 (منشأ) کمکرم بلند و تیز از علم
 سنگ توده راه که هر دو علامت
 راه باشد و يقال ان لعنك
 (منشأ) ای منشأ و سعة و الجوار
 المنشآت کشتیهای بلند و یا
 (النشأ منه انشاء) بیرون آمدن
 از آن و نیز انشاء آفریدن
 بیرون و گوالیدن و آغاز کردن
 چیزی و در شدن در ان يقال انشاء

ج

(نَشِيد) گامیربندی اواز
و شعر در جواب خوانده شده
(النشودة) کا بجوبه شعر که در نشا
خوانند آنرا نشید جمع
(نَشَدَ الضَّالَّةُ لَنَشْدًا) بالفتح
و نَشْدًا و نَشْدًا نَا بکسر حاجت
گم شده را و تعریف آن نموده و
نَشْدَ فَلَانًا) بشناخت آن را و
نَشْدَ بِاللَّهِ) سوگند داد بخدا
و نَشْدَ فَلَانًا نَشْدًا) بالفتح
نَشْدَ ثَمَّكَ اللَّهُ گفت او را بخی
بخدا می رسم ترا کانت ذکرته اياه
نَشْدَ لَكَ اللَّهُ) سوگند خدا
خورانید ترا
(مُنَشَّد) کحسن موضعی است
میان رضوی و ساحل و موضعی
دیگر و کوه طی
اِنْشَاد) تعریف کردن گم شده را
و تعریف کردن خواندن از اصد
است و شعر خواندن و جو کردن
يقال نَشَدَ بِهِمْ اِي حَاجِهِمْ
مَتَامَتَهُ و لَشَاد) بالکسر گویند
خورانیدن
(نَشَادُ) همد بگر شعر خواندن
قَوْلُهُمْ تُوْشَدُ اِي لَشَدٍ بَعْنِي

(نَشْدُ) انجا خوشتر است
و انسن و بیا و آوردن
(اِنْشَاد) روایت شعر خواندن
ن ش ر
(نَشْرُ) بالفتح بوی خوش عام
است یا بوی دمن یا بوی نخل
بعد خفتن و کرو خارش و گروه
پراکنده که سرور ندارند و حرکت
و گپا ه خشک و دیگر بار پسر شده و
آن بد علف است محمد بن
(نَشْرُ) محدثی است که لیث
بن ابی سلیم از وی روایت کند
(نَشْرَةُ) بالضم رقیه و افسون
که بر روی او نه و مریض و مند
(نَشْرُ) محرکه پراکنده و پراکنده
و جمع در وی یکسان است
و منه اَللّٰهُمَّ اَضْمِمْ نَشْرِي
(نَشِيرُ) گامیر از ابرو گشت که بد
چینند آن را و فرا هم آرند
و و یاس شکند
(نَشْوَرُ) کصبور باد سوار نشر
(نَشْوَارُ) بالکسر آخور سوار فاری
سکن الشین استخفاف جمع و
بها قری قوله تعالی الله الذی
یل الیاح نَشْرًا و نَشْرًا و نَشْرًا

معناه احیاء بنشر السحاب الذی
فیه المطر شاذ قیل معناه منشور
(نَشْوَرُ) بالضم و بی بدینور
و یوم النشور روز رستخیز
رنا نشر) پریشان و انکه بعد
مردن زنده گردد
(نَا شِرَةُ) بی ورون و بیرون
رش دست و بازو یارک بازو
وی ورون ذراع یا مرون آن
نواشر جمع و زمین که گپا خشک
شده رو یانده و نَا شِرَةُ بن اغوا
مردی است که تمام را بفرب
کشته
مالک بن زید و عباس بن
فضل و محمد بن عبد بنس و
عبد الرحمن بن هرون ناشرینان
محمد ثمان اند
(نَشَارَةُ) کثامه زمزمه و نرهای
جوب که به اره بره شود
(اِبْلُ نَشْرِي) کجری شتران
کر رسیده
(نَشْوَارُ) بالکسر آخور سوار فاری
است عرب
(نَشَائِيرُ) مشقه های طفلان
کتب واحد ندارد

(مُنَشَّد) بالکسر اره و جوبی بجه
دار که بدان گندم و جزا از ابر باد
رهند و نوعی از بای و در دریایی
بس کلان جبه از سر دم استخوانها
سیاه بر مثال اره بقدر و نوع
و بر سر و شاخ طویل هر واحد بقدر
ده ذراع دارد و هر گاه زیر مرکب
گذرد و بر شاخ می شکند و تپا
سازد من حیاة الحیوان نقل
عن عجائب المخلوقات
(منشور) مرد پریشان کار و فریا
شای مهینا کرده
(مُنَشْوَرَةُ) زن گرامی سخیه
(نَشْرَتِ الْاِبِلُ نَشْرًا) کر
رسیده شدن شتران و نیز
محرکه پراکنده گردیدن گوسفندان
بش جت چرا
(نَشْرَتِ الرِّيحُ نَشْرًا) بالفتح
و زید یاد در روز ابرناک و نَشْرَتِ
(الارض) نبات رو یانید زمین
از باران بهاری و نَشْرَةُ و غنة
رقیه و مید چوب و فی الحقیقت
فلعل طپا اصابه یعنی سحر اثم نشرة
بقل اعوذ برب الناس ای رقا
و کذا لک اذا کتب له النشرة و نیز

ح

نشر) زنده کردن و زنده شدن	انتشار) گسترده کردن و دراز	نشر) ناساز واری کردن بنوی و دراز	نشر) زنده کردن و زنده شدن
نشر بالضم مثله فیهما يقال نشره نشر لازم تعدد و دیگر باره	نشر روز و فاش شدن خبر و	نشر و نشر بعلها علیها) آوردن و نشر و نشر بعلها علیها) آوردن و نشر و نشر بعلها علیها) آوردن	نشر بالضم مثله فیهما يقال نشره نشر لازم تعدد و دیگر باره
نشر شدن گیاه و پراگند شدن	نشر و دروا شدن زنه یقال نشره	نشر و دروا شدن زنه یقال نشره	نشر شدن گیاه و پراگند شدن
برگ و برگ بر آوردن و خرد کردن	الرجل ای انعطأ و با و گرفتن پیستور	الرجل ای انعطأ و با و گرفتن پیستور	برگ و برگ بر آوردن و خرد کردن
و پراگنده و فاش کردن خبر و	از ماندگی و گسترده شدن شاخه های	انتشار) برداشتن استخوانهای	و پراگنده و فاش کردن خبر و
در بعضی از ضرب نیز آید و بریدن	خوابن و برگ بر آوردن آن و پراگند	مرد را بجاگاه آن و ترکیب دادن	در بعضی از ضرب نیز آید و بریدن
چوب باره و رویدن گرفتن گیاه	شدن هر چه باشد و رفتن	بعضی آن را میض و برداشتن	چوب باره و رویدن گرفتن گیاه
و نشر) بضم تین بیرون آمدن	در زمین	چیزی را از جای و	و نشر) بضم تین بیرون آمدن
نشر مردم	نشر	نشر	نشر مردم
نشر الذبّة نشرًا) بالکسر	نشر) بالفتح و التخریک جامی	نشر) بالفتح و التخریک جامی	نشر الذبّة نشرًا) بالکسر
نشر اندکی از علف مولده	بلند نشود و انتشار و نشر بکتاب	بلند نشود و انتشار و نشر بکتاب	نشر اندکی از علف مولده
انتشار) زنده کردن و اندین یقال	نشر) بالفتح و التخریک جامی	نشر) بالفتح و التخریک جامی	انتشار) زنده کردن و اندین یقال
انتشره الله ای احیاهم و منه قرأ	نشر) بحركة کمن سال توانا	نشر) بحركة کمن سال توانا	انتشره الله ای احیاهم و منه قرأ
ابن عباس کیف نشرها و قرأ	نشر) کسحاب جامی بلند یقال	نشر) کسحاب جامی بلند یقال	ابن عباس کیف نشرها و قرأ
الحسن نشرها ذهب الى النشر و الطی	اقد علی ذلک العشار	اقد علی ذلک العشار	الحسن نشرها ذهب الى النشر و الطی
قال لقراء الوجه ان یعول انشر	عرق ناسشر) رگ بلند برآمده و	عرق ناسشر) رگ بلند برآمده و	قال لقراء الوجه ان یعول انشر
هم الله فشرها	برچینده از بیماری و قلبک نشو	برچینده از بیماری و قلبک نشو	هم الله فشرها
نشر) کعظمة امهای	دل از جای رفته از ترس	دل از جای رفته از ترس	نشر) کعظمة امهای
نشر شد و المکثرة	نشر) بالفتح بلند	نشر) بالفتح بلند	نشر شد و المکثرة
نشر) کسردن و منون کردن	نشر) منه قوله تعالى اذا قيل لهم	نشر) منه قوله تعالى اذا قيل لهم	نشر) کسردن و منون کردن
نشره نمشن	انتشر و فاش شود و نشر بقرینه	انتشر و فاش شود و نشر بقرینه	نشره نمشن
نشر) کسردن و درین	نشر) خود برداشته بر زمین زد	نشر) خود برداشته بر زمین زد	نشر) کسردن و درین
نشر) و کسب) برادر خانی	نشرت نفسیه شورید و دل و	نشرت نفسیه شورید و دل و	نشر) و کسب) برادر خانی
عشی باهله است	و برآمد و نشرت المرأة نشو	و برآمد و نشرت المرأة نشو	عشی باهله است

له اهواء اخيفاً فتتف منه وطيره و شتاب خوردن گوشت را و بانگ کردن زره	فراش خود منع کند (ن) نشص الشحاب نشوصها بلند گردید ابر و نیز نشوص	در راه یابند از غنیمت پیش از آنکه بساحت قوم که جای مقصود است برسند و شترانیکه بی قصد گرفته ورانده شوند	اورا مار و نشط الجمل که آسان پست در رسن (ض) نشط من الكا نشط بالفتح بیرون آمد از جای و نیز (نشط) آب از دلو برگزید بکره و گزیدن مار و بردن اندوه کسی را از جای بجائی و آمان کره بتن
(انتشيت شجرة انتكاشا) دراز گردید و موقوف بن عباد تصحیف صوابه امتعت کاکرمت و ذکر ن ت ش	ناسازواری کردن زن شوی و در غضب آوردن و در معنی زهر نیز آید و طعن کردن و نیزه زدن شوریدن دل و دراز شدن دندان و بیرون آوردن چیزی و درواشدن آن از جای و برگنده گردیدن از شهر و مسکن	(نشوط) کعبور مایه میکن که در آب و نمک تر دارند و چاه و دریا که دلو از می بسیار کشیدن برآید (ناشط) شادمان و خرمند و کلون دشمنی که از جای بجائی رود و طیرین ناشط) راه که از چپ راست راه بزرگ برآید و گنگ الثواشط) من المسائل	(س) نشط نشاطا) بالفتح شادمانی نمود از کار و جزآن و نشطت الدابة) فربه گردید ستور
ن ش ص (نشيص) کایر نیزه راست و ایستاده و آرد که در آن خمیر اندازند و مان پزند پیش از نیکو شدن خمس	(انشاص) برگردن از جای (انشاص) از یخ برگردن درخت را ن ش ط (نشط) بضمین دراز کشندگان رسن تا نرم گردد و دوباره مانده شود (نشيط) کایر شادمان و خداوند ستور شادمان یا مردی که پیش شادمان باشند و نام تابعی است و نام مردی بنا که جهت زیاد سر	ناشطات ستارگان که از برجی ببرجی روند یا فرشتگان که جان مومنان را آسانی و سهولت فیض کنند یا نفوس مومنه که وقت مرگ خرسند و شادمان برآیند (بشكر انشاط) بالفتح و بکسر چاه نزدیک تنگ که دلو از آن بیک کشیدن برآید (انشوطه) کابحوتیه که آسان کنای چون کره از آرنج و مانند آن و يقال ما عتالت بالنشوطه ای مامودتک بواهیة (ن) نشطه الحیة نشطاً) گزید	(انشاط) فربه گردانیدن علف ستور را و خداوند ستور با نشاط یا خوش اهل گردیدن مرد و نشیط نفت است از آن و گزیدن مار و کره کشادن و دراز کردن پاهای شتران و در بودن چیزی را و استوار کردن دبی قصد گرفتن شتران را و راندن (تنشط) فربه کردن ستور را و کره آسان بستن (رجل متنشيط) مردی که ستور همراه دارد و هرگاه از سواری ملول شود فرو آید
(فرش نشاصی) اسب بلند اطراف (ناشيص) ناسازوار و عضاک (نشوص) کصور نیزه ایستاده و منشاص) بالکسر ز نیکه شوی از	نشیط من مرد و لم یجمع فصار مثلاً (نشيطه) کیفیت آنچه غازیان		

<p>(نَشَطُ) شادمانی نمودن و بنشاط رفتن ناهقه و در گذشتن از دای و بیابان و سخت سیر کردیدن ناهقه</p>	<p>مَنْشَعًا کفقد بدشتی کشید آزاده و نَشَع رگند (جهولا) آزمند کرده شد بوی و نیز (نَشُوع) دار و در کام و دمان</p>	<p>معروف و مجهول و بدست آب خوردن و گردانیدن کریمه در سینه و نغره زدن چنانکه بهوش خواهد شد</p>	<p>(نَشَف) محک آب بخوردن در کشی جابه و غیر آن اسم مصدر است</p>
<p>(اِنْشَاطُ) باز کردن پوست پای و بدن را کشیدن شتر علف را و کشیدن کره تا کشاده شود (اِسْتِنْشَاطُ) در ترخمیدن و فراموشدن پوست ن شرط</p>	<p>ریختن و سخن آموختن کسی را و گردانیدن کریمه در سینه و نزدیک بر مرکب رسیدن (اِنْشَاعُ) دار و در کام و دمان و در بینی چکانیدن و مزور فال کوهی دادن و یَقَالَ اَنْشَعُ فُلَانًا</p>	<p>(اِنْشَاعُ) یکسو شدن (نَشَعُ) نغره زدن و کریمه در سینه گردانیدن چنانکه بهوشی نزدیک (اِنْشَاعُ) پراکنده و در روشن کردن شتران در چراگاه و دست برپیل پنجم زدن ادمس ن ش ف</p>	<p>ارض (نَشَفَةً) کفر حنه زمین آب بخوردن در کشنده (نَشَافَةٌ) گنایه کفک شیر وقت دوشیدن (نَشُوفُ) کعبور ناهقه پیش از زده آوردن شیر و بعد از آن بی شیر کرد</p>
<p>(نَشَطُ) بالفتح شتاب ربودن (نَشُوطُ) بالضم خستیدن و زمین نبات که زمین بشکافد و هنوز یک بر نیاروده باشد و الفعل من نصر ن ش ع</p>	<p>بیشتر یعنی بشریت بفریاد آید (اِنْشَاعُ) یک کشیدن و افکندن و دار و به بینی خویش کردن ن ش غ (نَشُوعُ) کعبور دار و روی در دمان و بینی ریختن</p>	<p>(نَشَفَةٌ) بالفتح لته پاره که بدان آب باران گرفته در آوند افشارند (نَشَفَةٌ) بالضم و الکسر چیزی اندک که در آوند باقی باشد و آنچه از رویک بفیلز بر آرد و گرم گرم بخورنده و نَشَفَةٌ بالضم کفک شیر و نشت و دوشیدن (نَشَفَةٌ) مثلثه یک سنگ سیاه سوخته و سنگ پای خار</p>	<p>(نَشَافُ) کشد و نکه کرده نان بر سر و یک نر کند و تنها خورد (نَشَافَةٌ) دستار پاک کردنی ناقه (نَشَافُ) شتر ماده گاه بی شیر و گاه شیر دار (نَشَفُ) رفت و پاک شد (نَشَفُ) الماء فی الارض) فرورفت آب در زمین و نیز نَشَفُ) بخوردن کشیدن جابه خوی را و کاغذ سیاهی را دخول آب را</p>
<p>(نَشَاعَةٌ) گنایه آنچه بدست بر کشی و نیدازی آن را (نَشُوعُ) کعبور و بضم دار و رومان افکندن و در بینی ریختن و هر چه بگرداند و دم را (نَشَاعُ) بلند و بر آمده منشع کمند و وارودان که بدان دار و در بینی ریزند (مَنْشُوعُ) آزمند و حریص (ف) نَشَعُهُ نَشَعًا بالفتح</p>	<p>راه گذرهای آب را (مَنْشَعَةٌ) کمند و دار و (مَنْشُوعُ) آزمند بخیزی (ف) نَشَعُ بِالرَّمْحِ نَشَعًا بالفتح بنیزه زده و نَشَعُ بالشَّيْءِ جهولا آزمند آن گردیده و نیز (نَشَعُ) روا گردید آب و سخن آموزانیدن و تعلیق کردن در دمان بینی ریختن و تعلیق</p>	<p>جمع نَشَفُ محک و مَكْسُورَةٌ و نَشَفُ کعب و صرد و نشات ککتاب جمع</p>	<p>(اِنْشَافُ) بچه نر زادن ناهقه بعد بچه ماده و سر شیر خورانیدن یَقَالَ اِنْشَفَنِی (نَشِيفُ) بخورفته و مانند آن</p>

گرفتن آب را و بنشاندن شد	منه ريحا طيبة كذلك و	(منشئل) کبیر آ که گوشت	من بوی ناک است از چربش و
يقال استساق ابلحکم تشفق	تشوق الطيبه وروام اوخته	کشیدن از دیک	جز آن
وتترعى اى لها تشافة ورغوة	آهو و يقال هذه ريح مكرهه	(منشال) بالکسر الیه گوشت	(منشتم) کجاس و مقعد خوشبوی
(تشفق) بخود کشیدن حوض	التشق اى الشيم	کشیدن از دیک که آهین باشد	است که بدشواری کوفته شود
آب را و کاغذ سیاهی را و جامه	(انشاق) برام آوختن آمو را	و نام اسپ مجربن معویه	یا قوز السبیل است که زیری است
خوی را	و بویانیدن تشوق را بر مینی کردن	(نشئل تشؤل) کم گوشت	در حال کشنده و بار ختی است
(انشقاق) نشانه خوردن و کونه	آهرا	کرید و نیز تشؤل) شتاب بر	سیاه بدبوی و دانه لبان و موضعی
برگردیدن تشتمل چه بولا	(استنشاق) آب و جزآن	کشیدن چیزی را و گامیدن	و نام دختر و جیه که در مکه بوی
نش ق	و بر مینی کردن و بوی کردن چیزی	(نض) تشئل اللحم تشئل	خوش می فروخت منها المثل
(نشقة) بالضم کردن بندور که	نش ل	بالفتح بدست بر آورد آنرا از دیک	اشاء ثم من عطر منشتم اصله ان
حلقه رس باشد که در کردن بهایم	(نشاك) کشاد و خالید بن مبارک	بی کفیکر و عضوی را بدست گرفته	العرب كانوا اذا ارادوا القتال و
افکند	محدث	بدین خورد گوشت آنرا و بی دیک	تطیبوا بطيبها كثر القتل فقالوا
(نشوق) گفتف آنکه چون بکار	نش ل	افزارخت گوشت را	اشاء من عطر منشتم
در آید و آويزان باشد در و	(نشئل) کا میر گوشت پاره که از	(تشئیل) ناشتا شکستن کسی را	س (نشتم الثور تشئما) محرکه
(نشاق) کفراب موضعی است	و یک بی کفیکر بدست بر گیرند و	يقال تشئل ضيفك اى لسته	خال خال گردیده کاو
بدیار خراعه	و گوشت بی تر ابل نخه و شیرنگام	(منشئل) گوشت پاره از دیک	(نشتم فی الامر تشئما) آغا کرد
(نشوق) کسب و راروی مینی که	و کشیدن و تیغ یک تنگ آب	بدست بر کشیده	آنرا و تشتم فی الشتر در بدی
و بر مینی ریزند یا بویند آنرا تا از	که خستند از چاه بر آرند	(انشئال) بدست از دیک بر آوردن	شد و در اوخت در آن منه قولهم
حرارت و بویش عطسه آید	(تجد نایسکه) ران کم گوشت	گوشت را بی کفیکر	نشتم الناس فی عثمان رضی الله عنه
(نشاقه) کساری شکار که حلقه	(نشال) کشاد آنکه کرده نان را	نش م	و نیز تشئیم) برگردیدن گوشت
رسن و رکوی وی افند بقول القضا	در دیک فرو برده ترکند	(نشتم) محرکه درختی است که	و بوی گرفتن آن و زباییدن زمین
لشريكه الشقاق تلك العلاة	و نهها خورد	از وی کمان سازند	آب را و بلند کرد اندین ذکر کسی را
(منشق) کفعد مینی	منشلة) کفعد جای خاتم از	(نشتم) گفتف گا و که در آن خجکها می	يقال نشتم الله ذکره
(س) نشق النشوق نشقا	خنصر که نفد آن در طهارت	سبید و سیاه باشد	(نشتم) آغاز کردن کاری را و مینی
بالفتح بوی کرد آنرا تشقت	مستحب باشد	(یدی نشمة) کفر حه دست	کردن در علم خواستن

ن ش یو	شتران از بوییدن عصا که کبابی است	غَنِيَتْ غِنَاءُ الْعَرَبِ (نصب) بالكسر بهر	(نصاب) ككتاب نزار و اگر هر چیزی و بازگشت و جای غروب آفتاب و دست کار و نصب کتب جمع و آن قدر از مال که نکات و جب گرد و بروی و نام اسپ بن نویزه
نَشْوَةٌ بالفح بوی و مستی و اَرْجَاءُ نَشْوَةٍ تَرْجُحُ مَانِئًا نَشَاءُ كعصا و یصد بوی خوش و نَشَاءُ فاسی معرب حذف شطره كما قالوا للمنازل مَنَّا نَشَاءُ بالفح درخت نوحه	(نَشَاءُ) بوی چیزی یافتن (نَشَيْتُ) بوییدن دست گردیدن (نَشَاءُ) بوی خوش کردن و مست گشتن (نَشَاءُ) بوی خوش کردن و مست شدن	(ذَاتُ النَّصْبِ) بالضم و بی است نزدیک مدینه و هَذَا النَّصْبِ عِينِیْ) بالضم والفح او الفح لَحْنُ اَيْنَ مِنْطُورٍ نَظَرٍ مِنْ اَسْتِ نَصْبَةٍ) بالضم سنون (نَصْبِ) بالضم و بضمین باری و سختی و بدی و بلا منه قوله تعالى اِنِّیْ مَسْتَنِیَ الشَّیْطَانُ بِنَصْبِیْ وَعَنَابِ و علم و نشان و آنچه بر پای کنند بجهت پرتش از سنگ و جز آن	(نَاصِبِ) نام اسپ خویش بن بَحْرٍ و هُمَّ نَاصِبِ) غم بارخ و هونال معنی مفعول لانه یَنْصَبُ اِنِّیْهِ وَتَعَبُ كَقَوْلِیْ لَیْلَ نَائِمٍ اِیْ نَامَ فیه و یوم عاصِفٌ اِنْ تَصِفُ فیه اِلَیْهِمْ اَوْ ذُو نَصْبٍ عَلَی السَّيْبِ کَلَابِیْنِ و نَامِ اِیْ ذَوَلِیْنِ وَتَمَرٌ اَوْ سَمِیْ عَزَّ الْعَرَبِ نَصْبُهُ اَلْهَمَّ اِیْ اَتَمُّهُ فَهُوَ هُمَّ نَاصِبِ و عَیْشُ نَاصِبِ رَیْتُ بَارِخَ وَتَکْلِیْفِ (نَصْبِ) کاکه میر بهر انصباء
نَشِیَّةٌ کفنیة بوی محمد بن حبیب نَشَاءُ است	باب النون فصل الصاد ن ص	وَعَنَابِ و علم و نشان و آنچه بر پای کنند بجهت پرتش از سنگ و جز آن (نَصْبِ) محرکه پنج و سختی و منه قِرَاءَةُ الْحَزْنِ و یعقوب مَسَّ الشَّیْطَانُ نَصْبِ) كکتف بیمار و دروین (نَصْبِ) کاکه میر بهر انصباء اَنْصَبَةُ جمع و حوض و دام بر پای کرده	رَیْتُ بَارِخَ وَتَکْلِیْفِ (نَصْبِ) کاکه میر بهر انصباء اَنْصَبَةُ جمع و حوض و دام بر پای کرده نَاقَةُ نَصْبَاءِ شتر ماده این ماده سینه و عنز نَصْبَاءِ) بزماده ایتاده شاخ
نَشِیَّانُ کسکران است نَشَوَانُ بالواو و مثله و نَشِیَّانُ الْاَخْبَارِ آنکه اخبار را نخستین معلوم کند و جوابی آن باشد	(نَصْءٌ) بانگ بر زدن شتر را و زجر کردن و برداشتن ن ص ب	(نَصْبِ) بالفح بیماری و سختی و نشان بر پای کرده و محرک پایا و بت و آنچه بر پای کنند بجهت پرتش از سنگ جمع قال الله و الاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ و نَصْبِ الْاَعْرَابِ زبر و هو فی الاعراب بالفح فی البناء اصطلاح مخوی و نَصْبِ الْعَرَبِ نوعی از سرود که حزین و نرم تر باشد از حد منه الحديث لَوْ نَصَبْتُ لَنَا نَصْبَ الْعَرَبِ لَوُ	نَشَوَانُ بزمجان و آنرا نخجوان و نَشَوَانُ گویند (ن) نَشَارِحًا طِبَّةً اَوْ عَامَ نَشْوَةٍ مثله بوی کرد آتراء و نَشَا الْحَبْرُ) دانست از او بر سر آتراء و نَشَا فُلَانٌ نَشْوًا بالفح و نَشْوَةٌ مثله مست گردید و نَشَا بِالشَّيْءِ) بار بار بازگشت بدان و نَشَا الْمَالُ) بار بار گردید

ن ج

نصب

نصب

نصب

نصب

الاسماء المفردة التي لا تنصب	(منصب) مجلس بای بازگشت	شانهای کو سپند	حرف
فيقول هذه نصيبان ومرث	واصل هر چیزی	(هم منصب) کهن اندوه	نص ت
بنصيبين ورايت نصيبين	(عیش ذو منصب) زیت	بخی آذر	(نصت) بالضم خاموشی
ومنهم من يجريه مجرى الجمع فيقول	با بخی و کلفت	(انصب انصابا) گردانید	(ض) نصت نصت بالفتح
هذه نصيبون ومرث	(منصب) کهن دیگران آینه	چیت وی نصی ای و نیز انصاب خاموش ماند	
بنصيبين ورايت نصيبين	(ض) نصبة المرص در دناک	مانده گردانیدن اندوه و رنج	(انصات) خاموش بودن گوش
ولست بوي نصيبتي بصوت	گردانید او را بیماری و منصب	ساییدن و درو مند گردانیدن	داشتن و بعدی بنفسه باللام
اول ونصيبتي بصوت ثانی	(الشيء) فرو نهادن آن چیز را و پند	بیماری و دسته کردن کار در	يقال نصته وله اعسلت له رو
(انصاب) سنگهای گرداگرد	و برداشت آن را و برپای گرداواز	(نصی منصب) کهن خاکناک	استمع لحدیثه وقد ورد بالی
کعبه برپای می گردانند و می پندند	است و کذا انصبته للاثرائی قائمه	برهم نشسته و ثغر منصب	فی شعر الکویت و خاموش کردن زم
و بر روی زبج و قربان می گردانند	(نصب لفلان) دشمن داشت آنرا	و ندان هموار بسته	و شعر و بازی میل کردن
جمع نصب است و الانصاب	(نصب له الحرب) طرح جنگ	(نصیب) پست گردانیدن و	(انصات) خاموش بودن
(الحريم) حدای حرم	انگند با وی و نیز نصبت از دناک	برداشتن چیزی را و برپای کردن	(انصت نصات) خاموش بودن
(نصاب) سنگهای گرداگرد	کعبه را و بر سر کردن یا همه روز	از انداختن و بدی آشکار کردن	خواستن
حوض نصب کنند و فرجها بکاو	با سنگی رفتن و برود	برای کسی و بهره گردانیدن	ن ص ح
و جز آن گیرند	راذن شتر را و سرود گفتن و بر	مرکسی را و ستون ایستاده کردن	(نصیم) کامیرند و بند و نصحاء
(نواصب) گردوی در مسلمانان	پای خاستن و يقال نصب الشیء	(ناصبه الشیء) بدی آشکار کرد	جمع و از اعلام است
که با علی کرم الله وجهه عداوت	مجموعه و لا اذ ارفع واستقبل به شیء و	برای وی و کذا اناصبه الحرب	(نصیحة) کفینت پند و اندرز
و بغض دارند و انرا ناصبیه	نیز نصب در قوافی سالم ماندن	ای نصیهاله	(نصاح) کتاب رشته و سنگ
واهل النصب نیز مانند شیمیت	تافیه از مساو	(نصیب) برپای خاستن و بلند	نصم بالضم و نصاحه بالشاء
به لا نهتم نصواله ای عاذوه	(نصیب نصبا) حرکت ماند و دید	گردیدن غبار و ایستادن مانده	و جمع و نام بر شیمیه قاری
(اناصیب) نشانهای راه که	کوشش نمود قال الله تعالی فذا	خران کردا گردوز	(نصباحات) کلمات چرمها
سنگ برپا کنند موضعی است	فرغت فانصب ای بالعبادة	(انصاب) برپای خاستن و	و بر نهایی حلقه دار که از انصب
(تناصیب) بفتح الفوقیه علمها	و نیز نصب ایستاده شدن	کار می قیام کردن يقال انصب	کرده یوزنجان را شکار کنند و چند
راه که از سنگ سازند		للامر اذا قام له و نصب شدن	کوه است در سرات

نصب

نَصْرَاءُ (کھوار موضع است)	وَنَصْرَاءُ كَكْرَامَةِ وَنَصْرَاجِيَّةٌ	بن نصر بنی محبت است	سیلها را از اعلام است و بنو
نَصْرَاجِيَّةٌ (نصرت کنند و نصرت)	لَكَرَاهِيَةِ بَنَدَوَادٍ وَرَافِعِيَّةٌ كَرُو	و بنو نصر بنی است	ناصر بنی است
نَصْرَاجِيَّةٌ (نصرت کرمان جمع و وزری)	و مَوَالِيَامِ افصح قال الله تعالى	نَصْرَاجِيَّةٌ (بالضم غوی یاری کری)	نَصْرَاجِيَّةٌ (دیی است بطبریه)
و النبی بنی آمخ و رجل ناصح	وَأَنْصَحُ لَكُمْ وَنَصَحَ الْغَيْثُ	و نَصْرَاجِيَّةٌ بن سلطان صلاح الدین را	نَصْرَاجِيَّةٌ (دیی است در افریقینه)
الجب (مرد صاف دل و نیز)	أَلْبَلَدِ سِرَابٍ كَرُو بَارَانِ شَهْرًا	روایتی است	نَصْرَاجِيَّةٌ (مرو خشنه ناکرده)
ناصر (اسپ حارث بن مراغه)	و گیاه رویانید چنانکه خالی نماند	نَصْرَاجِيَّةٌ (کرویی است و بعد)	نَصْرَاجِيَّةٌ (کشاد از ناما س)
یا نَصْرَاجِيَّةٌ بن هند و اسپ شنوید	جائی و نصحت لایل الشرب	الرحمن بن حمدان و محمد بن	عربان است
بن شداد و از اعلام اسپ	نَصْرَاجِيَّةٌ (راست کرد و شرب را)	نصر و بن نصر و بن محمدان اند	نَصْرَاجِيَّةٌ (بگرم بالمشید)
ناصر (بند الیاء و وزری)	و نیز نصرت خالص و بی امین	(عبد الله بن محمد بن عبد الله نصر)	امیری بود از امرای لهر اسپ
النصرة النصوح (و بنم نوبه را)	شدن و جابه و خوشن و سیرابی	محركة محدث است	فارسی که پادشاهی رسید
یا نوبه که باز رجوع نکند بکرنج	خوردن آب را يقال نصرت الریتة	نَصْرَاجِيَّةٌ محركة دی است کاز فیها	بوخت و معناه ابن یاعبد و نصرت
از آن نوبه کنند یا تاب نیست	امی شرب حتی روی	الصلحون	و کان وجد عند الصنم ولم یفر له
رجوع نادر و هو مأخوذ من قولهم	انصاح (آب بهر خوراندن)	نَصْرَاجِيَّةٌ (کامیریاری کرانصار)	ابن نب الیه خرب القدس
نصرت لایل الشرب و نصرت الشرب	شتران را	جمع و انصار النبی صلی الله علیه	نَصْرَاجِيَّةٌ (دیی است بشما و آن را)
اعتبار القول علیه السلام من	نَصْرَاجِيَّةٌ (جابه و خوشن و ناصحان)	و سلم باشند کان مدینه که یاری کر	نَصْرَاجِيَّةٌ و نصرویه نیز نامند یان
اعتاب خرق و من استغفر فاه	مانند شدن	انحضرت شدند ستموایه لاته	نصران است نصرا نی منسوب
نصرت (کشاد و وزری)	نَصْرَاجِيَّةٌ (للفعل جابه در پی)	غلبت علیهم الصفة و از اعلام است	بوی يقال رجل نصرانی و امراه
نصرت (مقدمه موضعی است)	کرده و نیکو دوخته	(ابو منذر و نصیر) کز سیر نخوس	نصرانیة و نصیری جمع نصران و
نصرت (بالفتح و شد الیاء)	نَصْرَاجِيَّةٌ (نصرت بدین فن)	شاگرد کسائی است	نصران و نصرانیة است چنانکه
ابی است و در تها به	نَصْرَاجِيَّةٌ (ناصر شمران)	نَصْرَاجِيَّةٌ (یاری کر و در انده نصار)	نصاری جمع نصران و در مانت یا جمع
نصرت (کسب سوزن نصرت)	کسی را	کوفار و انصار و نصرت کصد و	نصیری است بچو مهر و
بالقاء مثله و شمری است	ن ص ر	نصر بالفتح جمع و راه گذر آب	مهاری و آنهارا نصرا س
ارض منصوحة (زمین نیکو)	نَصْرَاجِيَّةٌ (بالفتح یاری کر واحد)	بسوی وادی نوا صر جمع و شته	و انصار نیز گویند
گیاه و نصل دروینانده	و جمع در وی یکسان است و نصرت	بزرگ بد رازی یک کرده و مانند	نَصْرَاجِيَّةٌ (دین نصاری)
نصرت (نصرت و له نصرت) بالضم	بن نصیر بدین قبیله است و ابو اهییم	آن و آب که از دور آید و در کند	نَصْرَاجِيَّةٌ (نام مروی و لقب)

نصر

نصص

نصص

نصع

خليفة دوم از خلفاء عباسيه وهو
 ابو جعفر منصور بن محمد بن عبد الله
 بن عبد الله بن عباس بن عبد
 المطلب ولقب امام قايماً منتظراً
 مهدى عليه السلام
 (مَنْصُورَةُ) شهری است اسلاميه
 بسند و شهری نواحی واسطه نام
 خوارزم قدیم که شرقی چون بود
 و شهری نزدیک قیروان و آنرا
 منصوریه نیز نامند و شهر در بلاد
 دیلم و شهری میان قاهره و دمیاط
 و من العجب ان کلاً منها
 بناها مملک عظیم فی جلال
 سُلطانیه و علو شأنیه و سماءها
 المنصوره تفاؤلاً بالنصر والذیام
 فخرت جميعها و اندرست
 و تَقَعَتْ رَسُومُهَا و اندر حضرت
 (ن) نَصْرُ الْمَظْلُومِ نَصْرًا بِالْفَتْحِ
 و نَصُورًا یاری و دادنرا و نَصْرُ
 الْغَیْثِ الْأَرْضِ بهمهم زمین
 رسید باران و نَصْرُهُ مِنْهُ
 رسانیدن او را از وی و نیز نَصْرُ
 عطا و دادن
 (تَنْصِيرُ) ترسان کردن و نیدن منه
 الحدیث فابواه یَقُودَانِهِ و نیز نَصْرَانِیَه

(تَنْصُرُ) مرویدن بیاگر گری
 و نیشا شدن
 (تَنْصَارُ) یکدیگر را یاری دادن
 و نیشا کردن و نیدن بعض خبر
 مریض را
 (اِنْصَارَ) دادستدن
 (اِسْتَنْصَارُ) یاری خواستن
 و اِسْتَنْصَرُهُ عَلَيْهِ اِی سآله
 ان نصیره و خواستن
 ن ص ص
 (نَص) بالفتح نهایت بر چیز
 فی حدیث علی رضی الله عنه
 اذا بلغ النساءُ نَصْرَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ
 فالعصبة اولى بچون نهایت
 بلوغ رسیدن زمان و خرومند
 شدند یا قادر گشتن در آن مدت
 برحقان و هواخصام یا نزل و خیزش
 میان ایشان پس هر دو گوید که
 من احق هستم یا استعاره از حق
 شتر یعنی بیایان رسیدن در آن
 ایسان و سَیْرُ نَصْرٍ رفتن بیا
 تیمز و رفع
 (نَصَّة) بالفتح کجشک ما و ه
 (نُصَّة) بالنصم توک موی
 باموی که پیش بر روی زن افتد

(سَیْرُ نَصِصٍ) کامیر رفتن رفیع
 و بالکوشش و نَصِصُ الْقَوْمِ
 مد ایشان
 (نَصَّاصُ الْأَنْفِ) کشد او مرو
 سخت خشنما که بینی بجنباند
 (حِیَّةُ نَصَّاصٍ) بالفتح ماری بسیار
 جنبه
 (مَنْصَّة) بالفتح جمله و خانه
 آراسته جهت عروس ماخوذن
 نصر المتاع
 (مَنْصَّة) بالکسر آنچه بران عروس
 را نشانند
 (ن) نَصَّ الْحَدِيثِ الْيَسِيرِ
 برداشت آنرا بسوی آن و کذا نَصْرُ
 الْحَبْرِ الْيَسِيرِ و نیز نَصْرٌ نیک
 را ندن شتر را يقال نَصْرٌ ناصته
 استخراج اقصی ما عند هامن
 السیر و رفتن و نَصْرُ حَبَانِیْنِ مِنْهُ
 يقال فَلَا يَنْصُرُ أَنْفَعُ غَضَبًا وَبَرًا
 یکدیگر نهادن رخت را و نیک
 باریکی کردن در پرسیدن تا باب
 آنرا بدانی و برداشتن و بر منصفه
 نشاندن عروس را و آشکار کردن
 چیزی را و نیز نَصْرٌ اسناد
 کردن بسوی رئیس بزرگ و دوا

گردانیدن بر چیزی و معین نمودن
 بر چیزی
 (نص) نصت القواء نصيصاً
 کامیر بانگ کرد و کیاب بر آتش
 نصت القدر جوشید
 (نَصْنَصَة) را نود زین استوار
 کردن شتر تا بر خیزد و ببارگزان
 و جنبانیدن چیزی و فی حدیث
 ابی بکر حین دخل علیه عمره
 الله عنهما و هو نصص السانة و
 يقول الجوهر هذ ان ورد فی المواده
 قال ابو عبید هو بالصاد لا غیر
 و بالصاد المجمة کذا لکن
 لیس فی الحدیث
 (مَنْصَاة) سخت تفاضا کردن
 و مناقشه نمودن با غرم
 (اِنْصِصَاص) بر منصفه نشستن
 عروس و نرنجیدن و بر پای خاستن
 و بلند شدن
 ن ص ص
 (نَصْع) بالفتح کوی سرخ باطل
 حجاز مشرف بر عوز بسوی دست
 راست ینیع یا میان ینیع و صفراء
 (نصع) مثله جانه است سخت
 سپید و پوستی سپید یا بر پوست

ج

سبب	انچه در دل باشد و ننگ بخت	جمع	بالفتح و نصفاً و نصفاً بکسر
(نصف) کتب قطع ادریم	کردن	(ناصفه) آب رو و نصف جمع	و فتحهما خدمت کرد او را
(نصف) کاپیر روشن و بی امغ	ن ص ف	یا ننگ بزرگ که در آب راه و	(انصاف) واداد و ن و ر سق
(ناصم) خالص از هر چیزی يقال	(نصف) مثلثة نیمه چیز	وادی باشد و موضعی است	کردن و نیمه رسیدن روز و
بعض ناصم و اصغر ناصع و روشن	انصاف جمع و قرأ دید بن تا	(اناء نصفان) کسران خور	جز آن خدمت کردن و در نیمه
وصان قال لاصم کل ثوب لاص	فلها النصف بالضم	نیم پر	روزی سر کردن و نصف چیزی
البیاض و النصفرة او الحمره	(نصف) بالکسر متوسط از مردم	(قربة نصفی) کسری مشک	گرفتن و شتافتن
فهو ناصع	مذکر و مونث واحد و جمع در و	نیمه پر	(منصف) کجاست عمامه
(منصف) کفد انجن یا جای	یکسان است و نیز نصف بالکسر	(منصف) کفد نیمه راه و	پوشنده
خالی کرده جهت بول و نصاب	و شدت داد	رو و باری است در پامه و خاوه	(منصف) کعظم شراب که نصف
حاجت مناصم جمع	(نصف) محرکه زن میان سال	منصفه مونث	آن سوخته باشند
(نصف نصابه) ککرامه	یا زن سال چل و پنج یا پنجاه و	(منصف) کبتر ما که منصفه	(تنصیف) سرخ شدن بعض
و نضوجاً خالص و بی آمیز	مانند آن رسیده انصاف و	مونث مناصف جمع	غوره خرم و سبز ماندن بعض آن
گروید و نصفت الالم بالولد	نصف کتب و بالضم جمع نصیف	مناصف (بالفتح موضعی است	و خمار پوشانیدن دختر را و دو نیم
زادیم و نیز نضوع پیدا	بدون ما مصغر آن لانها صفة و	(نصفه نصفاً) بالفتح به	کردن چیزی را و دو موی گردیدن
و روشن شدن کار و خالص گردیدن	نیز نصف (مرو چاه ساله انصاف	نیمه رسید و کذا انصف الثمار	سر بارش
رنگ و سخت سپیدن و فرو نشاندن	(نصفون) جمع و داد اسم مصدر است	ای انصف و نصف القوم	(مناصفه) و بخش کردن مال را
آشنا شده تشنگی را و اقرار کردن	(نصفه) محرکه واد	نصفاً و نصاباً ککرامه و کسر	(تنصف) معجز پوشیدن زن
و گزاردن حق کسی را یقتال	نصیف (کامیر معجز و مقفه	نصف گرفت از ایشان و نصف	و خدمت کردن و خدمت
نصف بالحق	زنان و نیمه چیز و عمامه	الشی نصفاً نیمه آن گرفت	خواستن از خدا و است و
(انصفت الناقة للفحل	و هر چه بدان سر میوشند	و نصف لقدح نوشید نیمه	خواستن آنچه نزد کسی باشد و
انصاعاً ثابت ماند و نیز	و چادر و و رنگ و پیمانه	آن راه و نصف لثقل نضوناً	فروتنی نمودن نزد کسی و انصاف
انصاع اقرار کردن و گزاردن	است منه الحديث	سرخ شد بعض غوره آن و سبز ماند	خواستن از سلطان و بگی موی
حق کسی را و پیش آمدن جهت	ما بلف ثم مد احد و لا نصیفة	بعض آن	سپید گردیدن از پیری و يقال
بدی و فراخیدن یا آشکارا کردن	(ناصف) جا که نصف محرکه	(ض ن) نصف فلا نا نصفاً	تنصفتنا ک بیننا یعنی گردانیدیم ترا

حج

نصل

میان خود و تمام حق گرفتن
(تَنَصَّلُ) یکدیگر را انصاف
دادن
(مُنْتَصِفٌ) بفتح الصاد میانه
هر چیزی
(أَنْتَصَفَ مِنْهُ) تمام حق خود گرفت
از آن و نیز انتصاف) معجز
بر سرنگندن زن و نیمه رسیدن
و در آمدن تیر در سکار و دانستن
(أَنْتَصَفْتَنِي) نام حق خود گرفت
نصل
(نَصْلٌ) بالفخ پیکان تیر و پیکان
نیزه و تیغ بی قبضه و کار و فصل
کافلس و نصال کتاب و نصول
جمع و آنچه نو بیرون برآمده باشد
از گیاه بهی و سر مع جمع اجزاء
آن وندی پس سروا علای سر
ورشته از دوک برآمده و معقول
(نَصْلٌ) پستین و سینه برآمده و
بالمصدر و نیز نصل) درازی
سرشتر و اسب
(نَصِيلٌ) کاکیر سگی است دراز
باندازه یک گز که بدان
کوبند و کام دهن و
گندم صاف و پیوند

نصل

میان گردن و سر زیر و در نخل
نول مرغ یا بینی آن و نلاق زن
و تیر و اعلای سر و موضعی است
(رَحِيَّةٌ نَاصِلٌ) ریش از خضاب
بیرون آمده
(نَصْلَانِ) کسکران پیکان تیر
و نیزه و تیغ بی دست
(النَّصُولَةُ) کاجو تبه شکوفه نصل
گیاه بهی یا بهی که از گری خشک
شده باشد آنرا نصل جمع
(مَنْصِيلٌ) کنبدل سنگی است
که بدان کوبند نصال بالکسر
مثله و نیز نصال) از شکر
جامعی کم از سی یا چهل
(ن) نَصْلُ السَّهْمِ فِيهِ نَصْلَانِ
در شست پیکان تیر و چیزی و
نَصْلَتُهُ أَنَا) در نشانم پیکان را
در آن و نیز نصول بیرون
افزادن پیکان از تیر و هومن
الاضداد کذا قالوا وعند الله
لیس من لاضداد انما یقولون
نَصْلُ النَّصْلِ إِذَا خَرَجَ مِنَ الْقَدَحِ
و ثبت فی المرحی فی القدح و
بیرون آمدن از خضاب و برآمدن
از ستور و برآمدن زهر از نیش

نصل

و کوردم و زائل گردیدن اثران
و زایل شدن رنگ خا از دست
(مَنْصِلُ الْأَسِنَّةِ) کجمن نام
ماه رجب و کذا مَنْصِلُ الْأَلِ
سمی لا تهم كما نوا یزعو نهما
فیه و لا یغزو ن لحر مته
(مَنْصِلٌ) بضم تین و کلمه تن
(مَنْصِلِيَّةٌ) بالضم و شد الیاء
موضعی است
(إِنصَالٌ) پیکان و نشاندن
در تیر و پیکان از تیر و نیزه بیرون
کشیدن ضد و خار بر آوردن
بهی
(تَنْصِيلٌ) پیکان و نشاندن
تیر و پیکان از تیر بیرون کشیدن
اذا ضا دا است
(تَنْصُلُ) بیرون آمدن موی از
خضاب و از گناه نیز کشیدن
و بیرون کشیدن خود را يقال
إِلَيْهِ مِنَ الْجَنَاحِ إِذَا خَرَجَ وَتَبَّعَا
و بیرون آوردن چیزی را و بر
گزیدن چیزی را و گرفتن چیزی را
(إِنصَالٌ) بیرون اندادن
پیکان
(أَنْتَصَلَ الْحَرَّ السَّفَا) انصوله

نصو

کرد گرما خار خشک بهی و
(أَنْتَصَلَ) بیرون آوردن اثر
(أَنْتَصَلَ الْهَيْفُ السَّفَا)
افکند باد گرم خار بهی را
نص م
(نَصْمَةٌ) بالفخ صورت که بر
نص و
(نصو) بیماری است شبیه پیش
در درد شکم و اضطراب
(نِصَاءٌ) ککساء موضعی است
(نَاصِيَةٌ) موی پیشانی و ناصیه
جمع و نیز نواصی الناس
اشراف مردم و ابل ناصیه
شمران بلند برآمده در چراگاه
(نَاصَاةٌ) موی پیشانی بلفظ
(ن) نَصَاءُ نَصْوًا بالفخ موی
پیشانی و می گرفت یا کشیدن آن
قالت عائشة رضي الله عنها
ما لکم تَنْصُونَنِي مَيْتَكُمْ اِی
تَمُدُّونَ نَاصِيَتَهُ کَأَنَّهَُا كَرِهَتْ تَسْرِجَ
رَاسِ الْمَيْتِ و نَصَّيْتُ لِمَا ذَاةً بِالْمَقَاذِ
متصل گردید بیا بانی به بیابانی
(و نَصَا الثَّوْبُ) کشاد آنرا
(إِنصَاءٌ) موی پیشانی کسی گرفتن

نَاضِبُهُ مَنَاصَاةٌ وَنَصَاءٌ بِالْكَسْرِ
 مَوِي بِشَانِي يَكِدُ بِكَرٍّ اِذَا كَرْتُمْ
 وَيُقَالُ هَذَا فَلَاقَةٌ تَنَاضِيَةً
 فَلَاقَةٌ بِعَنِي هَرَوِيَا يَانِ بَاهِمٍ
 مُنْضِلٌ
 (تَنَضَّضَتِ الْمَرْأَةُ) شَانَهُ كَرَمَوِي
 خُودِرَا
 (مُنْضَا) اَعْلَايِ وَوَادِي وَ
 مَوْضِعِي اسْت
 (اِنْتَصَاء) دَرَا زُكْرُو دِيَن مَوْ
 ن ص ي
 (نَضَى) كَفَنِي كَيْسِي اسْت وَ
 هُوَ مَا دَامَ رَطْبًا يَسْمَى نَضِيًّا فَاِذَا
 اَبْيَضَ نَهْوُ طَرِيقَةٍ وَاِذَا اخْضَمَّ وَبَسَّ
 نَهْوُ الْحَالِي
 (نَضِيَّةٌ) كَفَنِيَّةٌ خِيَارٌ وَبِرْكَزِيدَه
 اَز مَرُومٍ وَكُتُورٌ وَجَزَانِ نَضَى
 جَمْعُ النَّصَارِ وَانَا صِي جَمْعُ الْجَسَمِ
 (النَّضْتُ الْأَرْضُ انْصَاءً) بِيَار
 نَضَى كَرُو دِيَن زَبِيَن
 (تَنَضَّى) نَزْدِيكُ گَشَن دِيَن
 خُوَا سَن دَر بَرْكَزِيدَه قَوْمٌ يُقَالُ
 تَنَضَّى بَنِي فُلَانٍ اِذَا اتَّزَوْجَ فِي
 نَوَاضِيهِمْ
 (اِنْتَصَاء) بَرْكَزِيدِيَن وَدَرَا زُكْرُو دِيَن

كُوهِ وَزَمِيَن وَبَلَنْد شَدَن اَن
 بَابُ الْقَوْنِ فَضْلُ الضَّادِ
 ن ض ب
 (نَاضِب) دُور
 (تَنَضَّب) كُنْصُور خُتِي اسْت
 حَجَازِي خَارِشْ خَرُوشِيَا
 عَوَسِجْ وَوِي اسْت نَزْدِيكُ كِه
 وَالتَّاءُ زَائِدَةٌ فِيهِ لِأَنَّهُ لَيْسَ فِي
 الْكَلَامِ فَعِلٌ تَنَضَّبَةٌ يَكُنِي قَالَ ابْنُ
 سَلَمَةَ الشَّعْبُ شَجَرُ الْقَتَنِ وَتَنْضُبُ
 شَجَرٌ يَتَّخِذُ مِنْهُ السَّهَامُ
 (ن) نَضَبَ الْمَاءُ نَضُوبًا فَرُوشِدُ
 آبِ بَرَمِيَن «وَنَزْ نَضُوبٌ» رَوَانِ
 كَرُو دِيَن وَمَرُونِ وَكُم شَدَن نَبَاتِ
 وَخُت شَدَن بِشْت رِيَش وَدُورِنِ
 دُشْت وَمَرُومٌ يُقَالُ نَضَبْتُ الْمَغَارَةَ
 وَنَضَبُوا لِي بَعْدَتِ وَبَعْدَ وَادُو
 رَفْنِ چَشْمِ دَر مَغَالِكِ يَا بَجْضُوصِ
 چَشْمِ نَاقَه
 (اِنْتَضَاب) كَشِيدِن جَبَه كَمَانِ
 رَا نَا بَانَا كُنْد مَقْلُوبٌ اِنْبَاضِ
 (تَنَضُّيب) فَرُوشَدِن آبِ بَرَمِيَن
 وَكُم شَبَر كَرُو دِيَن نَاقَه وَدِيرِ
 دُوشِيدَه شَدَن اَن
 ن ض ج

(نَضِيج) كَامِير مِيُوَه رَسِيدَه وَنَجَّةٌ
 مَرَجِبَ بَاشَدَ وَرَجَلٌ نَضِيجُ الرِّاءِ
 مَرُوسْتَوَار خَرُو
 (نَاضِج) كُوشْتِ نَجَّةٌ وَمِيُوَه
 رَسِيدَه
 (مُنْضَاج) بِالْكَسْرِ بَابُ زَنْ
 (ن) نَضَجَتِ النَّاقَةُ بَوْلِيَهَا
 يَكْمَالِ كَزَارُو وَبَجْهَ نَزَادِ
 (س) نَضَجَ التَّمَرُ نَضْجًا
 بِالْفَتْحِ وَالضَّمُّ رَسِيدٌ «وَنَزْ نَضِيجٌ»
 بَنَجَّة شَدَن بَرْجَبَرِي چُون كُوشْتِ
 وَرِيَش وَوَادُو
 (اِنْتَضَاج) بَنَجْنِ كُوشْتِ وَجَزَانِ
 دُور سَايِدِن مِيُوَه رَا
 (تَنَضِيج) نَايَك سَالِ بَجَه نَا آوَرُونِ
 نَاقَه مَنَضِجٌ كَفْتُ اسْت اَزَانِ
 مَنَضِجَاتِ جَمْعِ
 ن ض ج
 (نَضَج) حَرَكَةُ حَوْضِ اِنْتَضَاجِ
 جَمْعِ
 (نَضِيج) كَامِير خُوي وَحَوْضِ نَضِجِ
 بَضْمَتِيَر جَمْعِ
 (نَضُوج) كَبُور نَوْعِي اَز خُوشْبُو
 وَوَارُوِي دِيَن «وَقَوْسٌ نَضُوجٌ»
 كَمَانِ تِيرُو دَرَا نَزَادِ

(نَاضِج) شَرَابِ كُشْتِ نَاضِجَةٌ مَوْنِثُ
 وَهِي سَائِيَّةٌ نَوَاضِجِ جَمْعِ
 (نَضْجَا) كَكْتَاكِ آبِ كَشَنَدُو
 بِاشْتَرِ وَنَضْجَاكِ بَنِ اَشْتَمِ كَلِي اسْت
 (نَضَاجَةٌ) دُورَا نَزَادِ وَنِيَكِ
 اِنْدَا نَزَادِ
 (قَوْسٌ نَضِيجَةٌ) بَكْمِينِيَّةٌ كَمَانِ
 تِيرُو دَرَا نَزَادِ
 (مُنْضَجَةٌ) كَمَكْنَسَةُ اَشْتَرَا وَنِيَكِ
 (ض) نَضَجَ اَلْبَيْتُ نَضْجًا
 بِالْفَتْحِ آبِ شَانِيدِ دَرَا نِ وَفِي
 الْحَدِيثِ يَفْسَلُ بُولُ الْجَارِيَةِ وَ
 يَنْضَجُ بُولُ الْغُلَامِ «وَنَضَجَ قَلْبُكَ
 بِالْبَلَلِ» تِيرَا نَزَا خُتِ بَرُوِي «وِ
 نَضَجَ بِالْبَوْلِ عَلَى فَيْحَن دِيَه»
 كَمِيرَا لُو سَاخْتِ رَا نِ رَا ه وَنَضَجَ
 عَنْهُ «دُور سَاخْتِ اَز رُومِي» وَ
 يَزْ نَضَجَ «فَرُوشَانَدِن تَشَنَكِ رَا
 وَبَسِيرِي آبِ آشَا بَدِنِ يَا كُمِ
 اَز سِيَه آبِ خُورَدِنِ اَزَا نَدَادِ
 اسْت وَآبِ وَادِنِ خَرَا بِنِ اَبَشْتَرِ
 وَنَكَا فَنَدَشَدِنِ دَر خُتِ جِهْتِ
 بَرَكِ بِيرُونِ آوَرُونِ وَبَرَا رُوشَدِنِ
 كَرْتَنِ دَا نِه كَشْتِ
 (ن) نَضَجَتِ الْقَرْيَةُ نَضْجًا وَ

ج

نضم

نضد

نضر

نضر

نَضًا كَا) بفتح القوية تراویده و	دوز النضج و نَضَحَ الْمَاءُ) سخت	ملا لا ينصرف	نَضِيرٌ) کایر تازره و باب نضرو
نَضَحَتِ الْعَيْنُ) اشک ریخت	جوشید از چشمه یا از زیر پا	نَضُودُ) کبوتر نامه فریه	سیم وحی است از میهور خبیر
نَضَحَ عُرْضُهُ) رشت کرد و اند	رفت و نَضَحَ التَّبَلُّغُ الْعَدُو	نَضُودُ) رخت بریم نهاده	نَضِيرِي منسوب بوی واز
ابرومی وی را و آلوده و نیز نضاً	پراکنده انکند تیر در دشمن و	نَضَدَ مَتَاعَهُ نَضْدًا) (ض)	انها است بکرین عبدالله شیخ
بر آوردن گرفتن دانه کشت	نیز نَضَحَ) نیم سیر شدن از آب	بفتح بریم نهاده رخت را	واقدی و ابو النضیر بن یحییان
مَنَاحِكُ) دور کردن	و لا يقال منه فعل ولا يفعل	نَضِيدُ) بریم نهادن رخت	صحابی است در جنگ احد فرمود
نَضَحَتِ الْعَيْنُ) جوشید آب آن	مَنَاحِكُهُ و نَضَاخُ) بالکسر آب	مَتَاعُ مَضْدُ بفتح الفاء لغت	نَضِيرَةُ) کسفینه جاریه
و نَضَحَ مِنْهُ) دور کرد و یز آن	شاشیدن با هم	است از آن شِدَحٌ لِلْمِبَالَةِ	ام سلمه
نَضَحَ) جوشیدن اشک چشم	نَضَحَ) آب شاشیدن	نَضَدَ بِالْمَكَانِ) آقامت	نَضِيرٌ) گزیر برادر نضرت
و اب بر شرم گاه با شیدن بعد وضو	نض د	نمود و آن جای	نَضَارُ) کسحاب زر و سیم
نَضَحَ) آب بفرج با شیدن	نَضَدَ) محرکه رخت بریم نهاده	نض د	نَضَارَةُ) کسحابه تازگی و تاز
بعد وضو	یا بر گزیده آن و تحت حامه و	نَضَرُ) بفتح زر و سیم نَضَارُ	روی و خوبی
نض خ	رخت و بزرگی آبائی و بزرگ و	کتاب و انضور کا فلس جمع نضور	نَضِيدُ بن نَضَارُ) کتاب
نَضَحَ) بفتح نشان خوشبو که در	شتر ماده فریه انضاد جمع و	بن کنانه پدر قبیلہ قریش است	محدثی است
جامه و جز آن باقی باشد یقال	انضاد القوم) جماعت مردم و	وحسین بن حسن بن نَضَرِ بْنِ	نَضَارُ) کفر اب زر و سیم
اصابه نَضَحُ	وانضاد الرجل) اعمامه و احواله	حکیم نضری و پسرش قاضی	ناگداخته بی غش و چوب
نَضْحَةُ) بفتح یکبار باریدن	المتقدمون في الشرف و انضاد	عبد الله و شیخ الاسلام یونس	و رخت گز یا گز سبزی آب
نَضَاخُ) گلستان باران بسیار	الجلال) سنگها بر یک و دیگر و	بن ظاهر نضری محدثان اند	یا گز و راز راست شاخها یا
عَيْنُ نَضَاخَةٍ) بالتاء چشمه	انضاد السحاب) ابر بریم شسته	نَضْرَةُ) بفتح نعمت و زیت	گز کوی و چوب که از آن آوند سازد
بسیار آب مینه قوله تعالی هما	و بر یکدیگر بر آمده	و تو نگر و خوبی و تازره روی و اب	و یکسر و از آن است منبر آن حضرت
عَيْنَانِ نَضَاخَتَانِ ای قوارتان	نَضِيدُ) کایر رخت بریم نهاده	نَضْرَةُ) منذر بن مالک و اقم	صلی الله علیه و سلم و نضار بن
نَضْحَةُ) لکنه ز رانه و	نَضِيدَةُ) کفسته بالش و آنچه	نَضْرَةُ) تابعیان اند	حدیق از سمدان است و قدح
العامة تقول نَضَاخَةٌ مشددة	پر کرده شود از رخت	نَضَرُ) بالکسر زن مو	نَضَارُ) بالفتح الاضافة
نَضْحُهُ نَضْحًا) بفتح	نَضَادُ) کقطام کوی است	عباس بن فضل نضرو و	یعنی کاسه از چوب گز در رنگ
شاشید آب را مانند نضج و النضج	عالیه و یونث و تمیم تجویه مجری	محدث است	نَضَارَاتُ) بالضم چند وادی

ج

نظر	نضض	نضض	نضض	نصف
بیار بخت بن کعب (نضون) بالضم خوبی و تازه رو (ناضی) روی تازه و آب نیکو و سخت سبز و نیز ناضر (بطرنا مبالغه و سبز رنگ آرند فیقال أَخْضَرُ نَاضِرًا وَ أَحْمَرُ نَاضِرًا وَ أَصْفَرُ نَاضِرًا و نیز ناضر) چغز لاه (انض) تازه و آب دروزرو سیم (نكس) نضرا الشجر و الوجه واللون نضرا محركة و نضارة تازه و آب گردید و نضرة الله) ترو تازه گردانید و خدای لازم متعد و نیز نضری خوبی و تازه روی (انضار) تازه روی گردانیدن یقال النضر فانظر يتشديد الراء من الانضار و كذا العيب في النسخة الثانية من القاموس من نسخة المؤلف رحمه الله بخطه و في بعض النسخ الموجودة عندنا انضرة فانظر ای متعدی ولا (تنضیر) تازه روی گردانیدن بناز و نعمت پروردن منه الحديث نظر الله امرأ سمع مقالتي فعاها ست	ای سمع الله ن خض (نضض) بالفتح کار ناپسندیده و آب اندک و درم و دینار نقد شد یا ناض آن درم و دینار است که عین گردد و بعد از آن که متاع باشد (نضیض) کامیر آب اندک نضائض و نضاض ککتاب جمع و گروه مزم یقال جاءوا یا قصی نضیضاهم و کم گوشت یقال رجل نضیض اللحم (نضیضه) کسینه باران ایضه و نضائض جمع و باد که آب رود یا بامت و گروه یقال جاءوا باقصد نضیضتهای جماعتهم و تشنگی یقال ایل ذات نضیضه و ذات نضائض ای خات عطش و آواز گوشت بوقت بریان کردن نضائض جمع (نضاض) ککتاب عطیه اسم ست (نضاض) بالضم برگزیده قوم (نضاضه) بالثاء بقیه آب و جوان و پسین فرزند مرد مذکر و موت تشنه و جمع در روی کین ست	(بئر نضوض) کعبور چاه که آبش اندک اندک برآید (ناضض) درم و دینار نقد شده یا ناض آن درم و دینار است که عین گردد و بعد از آن که متاع باشد وقیل الناض المال الصامت وامر ناض) کار ممکن (حیة نضاض) بالفتح مار بیا چنبان و مضطرب که در یک جای قرار گیرد و بسیار زهر که گزیده آن در حال هلاک شود یا مار یک زبان بسیار چنبانند و بیرون آرد و درون نضاضه مثله (ض) نض الماء نضاً بالفتح و نضیضاً کامیر اندک اندک روان گردد یا تراوید و نضض العود) از سر چوب آب تراوید بافز و خن طرف دیگر و نضض الامر) ممکن گردید و نیز نضض دریده شدن مشک از بسیاری جمع (نضیف) کامیر پلید (رجل ناضف) مرد گوز زنده (نضفان) محركة پهلوی (رجل منضف) کمین مرد گوز را و یقال ما نضض بیدی منشی زنده	(نضنضة) زبان چنبانیدن مار (انضاض) حاجت رد کردن و اندک اندک شیر خور انسیدن راعی بره و بز فاله را (تنضیض) بسیار درم و دینار گردیدن و بی آرام ساختن کسی را (تنضضت منه حق) تمام گرفتم حق خود از وی و تنضضت الحاجة) ردای آن خواستم از وی و تنضضت فلاناً) برای گنجین خواستم او را (استنضاض) احسان عطیه خواستن یقال هو يستنضض معروفای يستقطط و نقد کردن برنج استن یا اندک اندک بیرون آوردن خواستن آن را ن خض (نضف) محركة صغیر و شنی (نضف) ککف پلید نضیفون جمع (نضیف) کامیر پلید (رجل ناضف) مرد گوز زنده (نضفان) محركة پهلوی (رجل منضف) کمین مرد گوز را و یقال ما نضض بیدی منشی زنده	

نضل	نضو	نضی	نظر
(نض س) نَضَلَ لَفْصِيلَ	(نَضَلَ مَنَاضِلَةً وَنَضَالًا)	از پیکان تاپیه	(نَضَى) لاغر گردانیدن ستور را
نَضْفًا بِالْفَتْحِ هَمْ شِرْبَانِ كَيْدِ	بالکس و نَضَالًا بِالْفَتْحِ الْفَوْقِيَّةِ	(نَضَى) کامیر لاغر از شتر و خزان	(انَضَاءً) بر کشیدن شمشیر و
شتر بچه و دینه نَضَفَ	تیر اندازی کردند با هم و نبرد	و تیر بی پیکان و بی پروتیر قمار بکار	کنه کردن جامه و لاغر گردانیدن
خدمت کردن و تیر دادن	نمودند در تیر اندازی و ناضل	نداشته و پیکان تیر و تیر و نیزه شتر	
(انَضَافَ) همیشه صحر خورون	عَنْهُ) گفت گوی عذر در پیش	و گردن تا اعلای آن استخوان	نضی
و تیر دانیدن و پویه و ویدن	آورد و دفع کرد	آن یاد و شش و شش این کتف گردن	(نَضَيْتُ الشَّيْفَ نَضِيًا)
ناله و پویه و دانیدن آنرا	(مَنْضَلٌ) بیرون آوردن	یا شانه جای و نره مرد	بالفتح بر کشیدن آن و نَضَيْتُ
(انَضَافَ) هَمْ شِرْبَانِ كَيْدِ	(انَضَالَ) بیرون آوردن و	انَضِيَّةَ جَمْعِ	التَّوْبِ) کنه گردانیدن آن را
شتر بچه	گردن یقال انَضَلَ مِنْهُ و دست	(نَضَاءٌ مِنْ تَوْبِهِ نَضَوًا)	انَضِيَّتُهُ و انَضِيَّتُهُ كَذَلِكَ
نضل	انَضَحْنَ شتر و زمین و بر همه بگر	بالفتح بیرون کشید جامه از وی	(مَنْضَى) موضعی است
(نَضَلَ) بالفتح موضعی است	نازیدن مردم و تیر اندازی	و نیز نَضَوُ) پیشی گرفتن است	باب النون فصل الطاء
(نُضْمَانُ بن نَضَلَةَ) بالنار و	کردن با هم و سخن شتر نبرد	در رفتن و در گذشتن تیر و بر کشیدن	ن ط ب
نَضَلَةَ بن خديج و نَضَلَةَ بن	کردن یقال انَضَلُوا بِالْكَلامِ	شمشیر و بریدن شهر و منازل و	(نَضَابٌ) کتاب و برگ گردن
عَبِيد و نَضَلَةَ بن طريف نَضَلَةً	والاشعار	رفتن و محو شدن نگ خضاب	(نَاطِبٌ) پالونه
بن عمرو و نضله بن ماعز	(نَضَّضَلُ) نبرد کردن و تیر	دست و پای و سر و ریش یا	(نَوَاطِبُ) جامه پار و کلاه پالونه
صحابیان اند و ابو نَضَلَةَ	اندازی	بخصوص رفتن رنگ خضاب بر و	داخل کنند و بدان چیز را صاف
کنیت اشتم بن عبد مناف	نضیم	ریش است نَضَى و نَضَوُ شند و او کنند	
(نَضَّضَلُ) کز برج بالهزة بلا	(نَضَمَ) بالفتح گندم و بوضنة	و الیاء مثله فی الکلی و فرو شستن	(مَنْطَبَةٌ) مکتعده کول
و سخته	یکی	و رم اندام و فرو خوردن با و	(مَنْطَبٌ) کمبر پالونه مَنْطَبَةٌ
(نض س) نَضَلَ الْبَعْدُ نَضَالًا	نض و	زمین	مثله
محرکه لاغر و تزار گردید و مانده	(نَضَوُ) بالکسر این گام و لاغر	(مَنْضَى) کلمه ستور لاغر کرده	(نَضَبَ نَضَبًا) بانگشت زو
شد و بی تاب گشت	شتر و خزان نَضَوَةَ مَوْنَتِ انَضَلَ	مَنْضَاةَ مَوْنَتِ	گوش ویرا
(نض لته نَضَلًا) بالفتح حیره	جمع و تیر قمار تنگ بک تیر تابه	(انَضَاءً) لاغر گردانیدن ستور	(مَنْطَابَةٌ) بر یکدیگر بر آغا لانیدن
شدم بروی و تیر اندازی	شده از کثرت رمی جامه کنه	لاغر دادن کسی را و کنه گردانیدن	ن ط ث د
(انَضَالَ) لاغر و مانده گردانیدن	و نَضَوُ الشَّيْمِ) تنه تیر نضی	جامه را	(نَطْرَةٌ) نیک خوردن پیه و

نظ	نظر	نطس	نطط
چربی را چند گانه گران گردودل	شدید و نطح و ناطح و نطاره	کامرا و نطوة محرکه جمع	از ناپاکی
از ان مقلوب طنش	ست از منازل قمر بر ج حمل	(ناطرون) موضعی است بشام یا	(نطاسی) بالکسر و الفتح و شد
ن ط ح	که هر دو شاخ و می و یقال ماله	ناطرون میم است	ایبار دانا و طبیب
(نطحة) بالفتح یکبار سرون دن	ناطح و لا خایط یعنی اورانه	(نطار) کرمان مترس که در باغ	(ناطس) جاسوس
منه الحدیث فارس نطحة او	گویند است نه شتری	وشت نصب کنند تا و خوش طیور	(نطیس) کسبت طبیب و طبیب
نطخان ثم لا فارس بعدها	انطاح) کشد از کبش سرون دن	از ان ترسند	نابنده خود را
یعنی ال یارس باسلان یکبار	(منطوحة) بزرگ سرون دن	(ناطور) باغبان انگور و خرما	(س) نطس نطسا) محرکه
یا و بار مبر که خواهند پرداخت	بیر و جلات بالهاله لغلبة الامة	اعجمی است نواطیر جمع و این	نیکو دشت و بار یک رفت
چس آن ملک و سلطنت از دست علیها	(نض) نطحة نطحا) سرون	هر قل که بنجی بود میثوای	(نطس) نیک پاکیزه شدن و
ایشان خواهد رفت	زدا و را	نضار ای شام شد و میوه فی	سخت احتیاط کردن در طهارت و
(نطخ) کامیر بزرگ سرون	(نطاح) با هم سرون دن قنجا	بالطاء المعجمة من النظر	در کلام و طعام و جامه و و جمع
زودن بمید و نطحة مثله و الهاء	(انطاح) با هم سرون دن	(نطخر) کر برج بالهزه مردنیک	امور و نیکو و انسقن بار یک فنن حج
لغلبة الامة علیها و کذک	تجقار	زیرک تیر فهم	در دانش و جاسوس کردن از
الفریسة والاکیمه و الیمت لانه	ن ط خ	ن ط س	خبر
لیس هو علی نطحا فی منطوحة	(هو نطح شتر) بالکسر او شتر انگیزد	(نطس) بالفتح و کتف و عضد	ن ط ش
و انما هو الشی فی نفسه متناظر	صاحب بدی است	دانا	(نطس) بالفتح استوار می خلقت
یفرس قما یوکل و قیل النطحة	ن ط ر	(نطس) بضم تین طیبان نیک	(نطیش) کامیر جنبش یقل
للموت او می لحن و مرد و بقال	(نطر) بالفتح باغبانی نمودن	زیرک و سخت پر سیر کاران	ماریه نطیش ای حراک
و پ که در پیشانی او دو دایره	الفعل من نصر	و چرک دریم	(نطشان نطشان) بالفتح از
باشد و آن کرده است و چه	(نطرون) بالفتح بوره ارمنی	(نطس) کتف دانا و نیک پاک	اتباع است
پیش آید از مرغ و وحش خلاف	نطرون بالفتح مثله	از آرایش چرک و دریم و ناخوش	ن ط ط
قیمد	(نطارة) کتابة باغبانی	دارنده آن را	(نطیط) کامیر دور و نطیطه ثروت
(ناطح) هر چه پیش آید از مرغ	(ناطر) باغبان انگور و خرما	(نطسة) کهزده مردنیک پر سیر	(انظر) نفرد و نطط بضم تین جمع
و وحش و رنج و سختی نواطح جمع	اعجمی است نطار کر و نطواء	کننده از آرایش احتیاط نمانده	(عقبه نطاء) بالفتح عقبه دور
یقال اصابه ناطح من الدحوالی			

نظم

نطف

نطف

نطف

(نَطَّاط) کشته در پیوده گوسه	ست در بحرین مربی رزاح را	جمع	نَطَّافَا یَفْتَحُهَا وَنَطَّافَا حَرَكَةُ
(نَطَّنَط) کشف فلفله راز	(نُطَاع) کفر آب آبی است بیامه	(نُطَف) بالکسر نام مردی از بنی	وَنَطَّافَةٌ کُتَابَةٌ رَوَانِ کُتَابُ
کشیده بالا نَطَّاط بالفتح مثله	(نُطَاع) شده موضعی است	یربوع	وَرَفَتْ وَنَطَفَ فَلَانَا یَفْجُو
نَطَّاط جمع	در یامه	(نُطَف) محرکه عیب و بدی و	تَهْت کرد او را و عیب او را از
(ض) نَطَّ نَطَّاء بالفتح بهیوده	(نُطَاعَة) بالضم بقمه که نیمه آن	تباهی زخم پشت و بیماری است	وَنَطَفَ الْمَاءُ رَحِیْتُ آبِ رَا
گفت و نَطَّافِ الْأَرْضِ رفت	خورند و نیمه آن بر خوان باز آرند	که مردم را جهت دفع آن درغ	(س) نَطَفَ نَطْفًا حَرَكَةُ وَ
وَنَطَّ نَطَّافًا وَنَطْفًا اگر نخت و نیز	(بِیاضُ نَاطِع) سپید خی خالص	کنند و الودگی عیب یقال هم اهل	نَطَّافَةٌ کُتَابَةٌ وَنَطْفَةٌ مَتْنٌ
(نَطَّاف) بالفتح بستن و دراز کشیدن	(نُطَاع) کشته اندک طعام را	الرَّیْبُ وَالنُّطْفُ	گروید و آلوده عیب گشت و تباہ
(نُطْنَطَة) سفر دور کردن دور	در نطع چینه و در چیدن زیرکی	(نُطْقَة) محرکه و کهنه گوشواره	شَد نُطْفَ مَجْهُولًا کَذَلِكَ وَنُطْفَ
شدن زمین و دراز کشیدن چیزی را	بکار برد	یا مردار بدروشن یا مردار بدخورد	وَنُطْفَ (وَنُطْفَ) بَسْتَوَ اَمَدًا زُخْرَدُونَ وَ
(تَنْطَطُط) دور شدن	(ف) نَطْع لَوْنُهُ مجهول برگردید	نُطْفَ بَحْدَفًا وَنُطْفَ کَصْرًا	جَزَاءً دَنَا کَوَارِثُهُ وَنِزَ نُطْفَ
ن ط ع	گونه آن	جمع	بِشْت رِیْنِ گَرْدِیْنِ شَرِّ بَاغِدَه
(نُطْع) بالکسر و کعب کام دهن	(تَنْطُع) دور در شدن سخن	(نُطْف) ککتف پلید نَطْفُون	بِرَاوَرْدُونَ وِشْکَم وِشْرِفِ گَشْتَن زَخْم
که در وی شکنها است نَطْع	و بغور زگر بستن و در کام گفتن	جمع و مرد فریبنده و اندک شکسته	بِشْت بَطْرِفِ دَرَوْنِ خَالِکِ دَرَوْنِ
جمع و گستر و فی است از اویم	سخن را از زیرکی و بار یکی کردن	سرا و بدماغ رسد و نام مرد و بعید	اَنْ سَوْرَاخِی پیدایش و همچنان
(نُطْع) بالفتح و بالتحریک مثله	در امور صلیقه یعنی	نُطْفَ (شَرِّ مَبْتَلَا بِنُطْفَ نُطْفَ	شَکْسْتِکِ سِرِّ بَطْرِفِ دَرَوْنِ تَبَاه
اَنْطَاع و نَطْوَع جمع	ن ط ف	مونت	شدن
(حُرُوفُ نَطْعِيَّة) بالفتح و ثلثا	(نُطْفَة) بالضم آب صافی و روشن	(نُطَّافَة) کثامه آب اندک که	(اِنْطَاف) متهم کردن کسی را
است ط د ت	کم باشد یا بسیار یا آب اندک که	در تک و لو و مشک باقی بماند	(وَصِیْفَةٌ مُنْطَفَةٌ) کعظمه دایه
(نُطْع) بضم تنین تکلف فصاحت	در تک و لو و مشک بماند نَطَّاف	(نُطُوف) کصبر و موضعی است	کَنِزِکِ کُوشَاوَرِ بُو شَمِیدَه
نماینده گان	کتاب و نطف ککتب جمع	و لیلَة نَطُوفِ شَبِی که تا	(تَنْطِیْف) متهم کردن کسی را
(نُطَاع) کتاب رودباری است	و دریا نَطْفَتَان در یابی مشرق	باید ادوی باران بارو	عِیْب نَاکِ سَاخْتَنِ مِ کُوشَاوَرَه کَرْدَن
در یامه و نَطَاعُ الْقَوْمِ خیمه	و دریا مغرب یا آب فرات آب	(نَاطِف) شکرینه	وِیْکَرِی رَا
نای قوم یا زمین ایشان	بحر جَزَه یا بحر روم یا بحر چین	(نَاطِفِی) شکرینه فروش	(تَنْطَف) گوشواره و گوش ناز
(نُطَاع) کقطام و کتاب دبی	و نیز نَطْفَة آب و نطفه کسر	(نَاطِف) لطف الماء نطفان	و آلوده شدن عیب و انظار کردن

نطق	نطق	نطق	نطق
خبر و پرهن نمودن از چیزی	ناطق (و لا صامت) یعنی آوازه	مناطقة) با هم گفت و گو سخن	نگین بس بزرگ و داخل آن پنجه
بعد بن	نه حیوانی است نه مالی دیگر	کردن	کوه است و دور آن دوازده میل
نطق	(ناطقة) تپه گاه و سخن گوئی	(منطق) کمر میان بستن خود را	ن ط ل
(نطق) بصمتین اعراض و نوحی	(منطق) کمین لطاق	(منطق) بکسر الطاء عزیز و	(نطق) بالفتح پوست دانه انگور
کوه که بعض آن بر بعض باشد	(منطقة) کنگره کمر بند و آنچه	یقال جاء منطقة فترسه یعنی قتل	و آنچه بر آید از زبیب تر نهاده
شبهه است میان بند ما	بآن میان را بندند	ساخت آن را و سوار نشد	افشوده
(نطق) کتاب میان بند مردان	(منطق) بالکسر زبان آورند	(انطق) لطاق پوشیدن ن	(نطق) بالکسر بقیه شراب
نطق ککتب جمع و پارچه	گو یا وزن که بالشیع بر میان بسته	کمر بر میان بستن مرد و حرف	(نطق) بالضم یک آشام و آنچه از
زنان آنرا پوشند و در میانش بسته	دارد تا سریش کلان نماید	را ندان و قول امیر المومنین علی کم	درین مشک بدست بر آرند
جانب بالا پیش را بر جانب	(ض) نطق نطقاً بالضم	الله وجهه او هومن امثالهم من	(نطق) کصبور آب جوشانیده
زیرینش فرو بسته تا بزا نو	منطقاً مجلس و نطقاً بزرگان	یطل من آینه ینطق به یعنی آنکه	بدار و ما
میگذرانند و جانب زیرینش تا	را ند حرفی یا سخنی را که ازان	فرزندان پدرش بسیار باشند	(ناطل) یک آشام از آب شیر
برین میرسد و آنرا حجره و نیف	معنی مفهوم گردد و نیز منطق	توانا و روز آور باشد با آنها و کذا	و شیر و فضله که در پیانه باقی
و مرد و ساق نباشد و ذات	سخن سم است	قولهم من یطل دینه ینطق به	باشد و خمر و پیانه شراب و بفتح
(النطاقین) لقب اسما و بنت	(انطاق) گو یا گردانیدن و	یعنی هر کرا و امن فراخ باشد	الطاء و پیانه و یقال ما ظفرت
ابی بکر رضی الله عنها لافاشقت	سخن و آوردن	می تواند که بجای دیگر گزاران را	بناطل یعنی چیزی دست یاب
نطقاً لایله خرج رسول الله صلی	(منطق) کعظم کوه بلند بدان	و هومن النطاق او النطق	نش
الله علیه سلم الی الغار فجعلک	جهت که ابر در نیمه اش بماند	(استنطاق) گو یا گردانیدن	(نطلاء) کصحرار بلا و سخته
واحدة لسفرة رسول الله صلی	بر اعلائی آن نرسد	با هم سخن کردن و سخن کردن	(انطلة) سختیها یقال دماة
علیه سلم و الاخری عصا لایقوت	(منطقة) کمنطقه گو سپندی	خواستن	بالانطلة
و ذات النطاق اشته است	بر میانش داغ سرخ کنند	ن ط ل	(نیطل) کچیدر کوزه که شراب
مرئی کلاب را در کمر آن سپیدی	و کمر بسته	(انطاجیة) بالفتح و الکسر سکون	پیمانند بوی و مردنیک زیر یک و
است همچو نطق و نطاقان	(تنطق) بستن کمر بند بر میان	النون و کسر الکاف و فتح الیاء المنخفة	در از زره و دلو و سخته نیاطل
دو لب فرج زن	کسی تا نیمه بسته و جز آن رسیدن	تخت گاه عواجم است چشمها و	جمع
(ناطق) گویند و یقال ماله	آب	فواکه بسیار دارد و محاط بسوی است	(مناطل) افشودگی

نظو

نظر

نظر

نظر

(ن) نَظَلَ الْحَمْسَ نَظْلًا بِفَتْحٍ آن را به و نَظَلَ رَأْسَ الْعَلِيلِ بِالنَّظُولِ (نُظُولًا) بِالضَمِّ أَجَبْنَاهُ بدار و ما در کوزه کرده اند که اندک چکانید بر سر آن (اِنْظَلَّ مِنَ الرِّزْقِ) اندکی نخت از آن	کر و به رشته پیش یکدیگر انداختن تا با فند جامه را (تَنَاطَلِي) بهم پیشی گرفتن و مرویدن با کسی فرا گرفتن سخن و بهم کشیدن آن یا يقال تناطل الکلام اذا تعاطاه و تجاذبه باب النون فصل الظاهر ن ظ ح	نگار او باشند مذکر و مونث واحد و جمع در روی یکسان است نَظَائِرُ جمع و دید بان نگاریان شکر (نَظَائِرُ) لقطع چشم دار یعنی انظر هم فعل است بمعنی امثل نزال و تراک (نَظَّارَةٌ) کسبته پاک و پرنسرها او هو لحن یستعمله بعض الفقهاء (نَظَّارُ) کتاب داناتی و در یافتگی (نَظُّورُ) کعبور بهتر که مردم دست نگر او باشند و بوی نگرند در هر امور نَظُّورَةٌ مثله مذکر و مونث واحد و جمع در روی یکسان است نظائر جمع و آنکه باز نگر داند نگاه را از آنکه دوست دارد و از و نیز نَظُّورَةٌ دید بان شکر (نَاظِرُ) چشم یا نقطه یا چشم یا مروک چشم و بنیای یارگ آب بنیای در گی است در جانب بنی که اشک از وی کشاید و همانا نَظَّارَانِ در سخنانی است که از پیشانی تا خیاشیم سر و و آید و باغبان دید بان نگاریان و قلعه است بخوشتان و شدیدا (نَاظِرُونَ) باغبان ابن الناطور	ن ط ن ز (نَظَنُ) محرکه و بسکون النون شهری است میان قم و اصفهان آن انظاره تباریز گویند ن ط و (نَظُو) بالفتح در از کشیدن دوری و خاموشی تنیدن رشته را و العقل من نصر (مَكَانٌ نَظِيٌّ) کفنی جای دور ارض نَظِيَّةٌ مونث يقال بلدة بنيائها نَظِيٌّ ای طریقهها بعید (نَظَاةٌ) بالفتح آنچه ملصق باشد بغوره یا شمران خرما انظار جمع و معرفه نام خیر یا چشمه در آن یا قلعه یا علف زار آن (اِنْظَالُ) بخشدن بلغت بمن (مَنَاطَاةٌ) با یکدیگر نزاع کردن ستم نمودن و وزن و بار و نیشسته
---	---	---	---

صاحب الیاد و صاحب بقل و قدوم فی الطاء	صاحب الیاد و صاحب بقل و (ن) (نظرة نظراً) درنگ کرد	بینانها حکم کرد میان آنها (انظار) گوش داشتن يقال	(انتظار) درنگ کردن چشم داشتن
(ناظورة) بهتر که در هر امور منظر او باشد واحد و جمع و	مهلّت و ادب روی بهو نظر الشیء فروخت آنرا به مهلت و نظر	انظرفی ای راضع الی و در پس انداختن در زمان دادن	(استنظار) مهلت خواستن ن ظ ف
مذکر و مؤنث در وی یکسان ست	(الرجل) مجهول پری زده گریه و نیز نظر) محرکه اندیشیدن	(تنظیر) به ملت فروختن (مناظرة) مانستن با کسی یکی	(تنظیف) کامیر پاکیزه و اشان و يقال هو نظیف السراويل
(منظر) مکعد جای نگرستن خوش آیند باشد باید نما منظره	بچیزے تا اندازه و قیاس نمایند چشم داشتن و فال گوئی کردن و	را نظیر و گری کردن ایندین منقول الرهری لا نناظر بكتاب الله ولا	یعنی او پاک و امن و پر بهیزگار ست
بالتاء مثله يقال منظره خیر من تجربة و نیز منظره قومی که	فرمان دادن میان قوم یارے دادن و چشم زخم رسانیدن يقال	بکلام رسول الله صلی الله علیه و سلم ای لا تجعل نظیر الهمما او معناه	(نظافة) کسایت پاکیزگی و فعل من کرم
بوسی چیزی نگران باشد و جا در بیان	نظر الدعا لهم فاهلکم و نیز نظرة اکفرحة تاخیر کردن زمان	لا تجعلها مثلاً بشیء تعرض کقول القائل جئت علی قدر یا موسی	(تنظیف) پاک کردن (تنظف) پاکی نمودن تکلف و
(منظری) مشوبا نیکو منظر منظر این مثل	دادن منه قوله تعالی منظره الی میسرة	لستمی بهوسی جاء وقت مطلوب و ماکان هذا نظیر هذا و جلاله	پاکی جستن و پاکیزه شدن ج
(منظار) آینه	(الانظر) بمعنی انظر است در	واصل من النظر لاهما نظران القولین اصوب	يقال استنظف الوالی ما علیک من الخراج ای استوفی
(مناظر) زمینهای بلند و قلعه ست و موضعی نزدیک غرض و	لغت بعض عرب منه قوله و انني حيتما يشئ الله بصری من	(تنظر) نگرستن در چیزے و درنگ کردن مهلت دادن چشم	ن ظ م (نظم) بالفتح شعر و رسته مر و ارید و گروه بسیار منع يقال
موضعی قریب بیت	حيث ما سلکوا اذ نوافظور (ض س) نظرة و الیه نظراً	داشتن بچیزے (تناظر) بر یکدیگر نگرستن يقال	جاءنا نظم من جراد و سه ستاره جوزا و مر و ارید برشته در کشید
(منظور بن حبه) شاعر بیت و حبه نام مادر او است و پدرش	محرکه و منظر المكعد و منظره بالتاء و نظراً تا محرکه و منظاراً	تناظرت النخلتان یعنی نگریت خرما بن ماده بوسی نز و کشنی حال	اصله مصدر (نظیم) کامیر راه در کوه که در آبگیر ناز و یک با هم باشند و کوه
منظر نام داشت و منظور بسیار مردی است و منظور	بالفتح تامل نگریت او را و نظرت الارض نمودار کردی	نشد تا که کشته داده نشد و مقابله نمودن و مشقت و ریهت	نهال خرما در آن یک نشسته نشاند
بن زبان فراموشی که مادرش چهار سال در شکم داشت او را	خود و هو نظر لهم) رحم کرد آنها و مهربان شد و مدد کرد و نظر	کشیدن در کار	
(منظورة) زن عیب ناک و ایه			

نظم

باشند و موضعی است
 (نَظْمَةٌ) موضعی است
 (نِظَام) کتاب رشته مرارید
 و خزان نظم کتب جمع و آنچه
 امردان قائم باشد و مایه آن
 (النَّظْمَةُ) وَاَنَاظِيرُ وَنْظُمُ کُتُبِ
 جمع و روش و طریقه و خوبی عادت
 و شعر و خط سپید رشته وار که از دم
 تا گوش مایه سوسمار باشد و
 هَمَا نِظَامَانِ و ر یک بر هم
 نشسته و نام جد جاعشی همدانی
 و عبد الرحمن بن عبد الله بن
 الحارث
 (نِظَام) کشاد لقب براهم
 بن یار شکم رئیس معتزله و لقب
 محمد بن بجار شاعر اندلس
 و نیز نظام مرارید رشته
 در کشنده
 (النَّظَام) بیضهای نظم و رشته
 که مهره در وی در کشند و ر یک
 بر هم نشسته
 (النَّظَام) کا کرام خط سپید که از دم
 تا گوش مایه باشد انْظُومَةُ
 کاعجوبة مثله و هَمَا نِظَامَانِ
 وَاَنْظُومَتَانِ

نظم

(مَنْظُوم) گروه لحن و ستاره
 گانه از جوار و موضعی است و
 بر دین یکی از منازل فمروان
 پنج ستاره است در ثور و آن را
 در بران نیز گویند
 (ن) نَظَمَتِ التَّمَكَّةُ وَالضَّبَّابُ
 نظام دار گردید مایه و سوسمار
 ناظم نعت است از ان
 (ض) نَظَمَ الْكُلُوبُ نَظْمًا بِالْفَتْحِ
 و نظاما ک کتاب برشته کشید
 از راه و نیز نظم (آراستن چیزی
 را بچیزه ضم کردن در کشیدن
 سخن و وزن و ترتیب دادن
 (النَّظَام) نظام بر آوردن مایه
 و سوسمار مَنْظُم کحسن نعت
 است از ان بیضه پیدا گردیدن
 و شکم مایه ان یقال انْظَمَتِ
 الدَّجَاجَةُ
 (مَنْظُم) کحدث مایه نظام
 (تَنْظِيم) در کشیدن جواهر
 برشته و سخن و وزن و ترتیب
 دادن نظام بر آوردن مایه
 (تَنْظُم) در کشیده و راست
 گردیدن مرارید و رشته
 (النَّظَام) در کشیده و رست

نعب

شدن مرارید و تمام شدن کار
 و نیزه درختن یقال انْظَمَ
 بالفتح ای اختله
 باب النون فصل العين
 ن ع ب
 (نَعْبُ نَعْبٍ) بالفتح باوند و
 ذو نعب مروی است از الهان
 بن مالک
 (نَعُوب) کعبور شتر ماده تیز رو
 نعب ک کتب جمع
 (نَاعِب) موضعی است و بنو
 ناعب حمی است
 (نَاعِقَةُ نَاعِبَةٍ) ناعه تیز رو و
 بنو ناعبة (بطنی است از بنو
 ناعب
 (نَعِيب) کامیر بانگ زانغ
 (نَعَابَةُ) ککانه ناعه تیز رفتار
 نعب ک کتب جمع
 (مَنْعَب) کنیر پ نیکو که در
 رفتار کردن در از کند همچو زانغ
 و آنکه سر بلند نماید و کول با بانگ
 و ناعقه مَنْعَب ناعه تیز رو
 (ف ض) نَعَبَ الْغُرَابُ وَغَدَا
 نَعْبًا بِالْفَتْحِ وَنَعْبًا کامیر و نَعْبًا
 اُغْرَاب و نَعْبًا بِالْفَتْحِ الْفَوْقِيَّةِ

نعت

و نَعْبَانَا) محرکه بانگ کرد یا
 گردن دراز کرد و جنبانید وقت
 بانگ کردن نَعَبَ الْمَوْدُونُ
 كذلك و ربما قالوا نَعَبَ الْقَيْنِ
 عَلَى الْإِسْتِعَارَةِ و نیز نَعَبَ بِالْفَتْحِ
 شتاب رفتن شتر یا نوعی از سیران
 والفعل من فتح
 ن ع ب ل
 (نَعَابِل) بالفتح قوم طارق بن
 ديسق
 ن ع ت
 (نَعَت) بالفتح پ نیکو پیشه
 گیرنده سپان را اَنْعَتَ مثله و
 قال الخليل و كل شئ جيد بالغ
 فهو نَعَتٌ
 (عَبْدُكَ نَعْتَةٌ) بالضم بنده تو
 نهایت بلند مرتبه است کذا
 اَمْتُكَ نَعْتَةٌ
 (نَعِيت) کامیر پ نیکو پیشه
 گیرنده نَعِيتَةٌ مثله و نام دوشاخ
 و مردی از بنی سامت بن لوی
 (نَاعِيتُون) نام جایی یا آن عین
 است
 (ف) نَعْتَهُ نَعْتًا بِالْفَتْحِ صفت
 کرد او را و النعت فی الاعراب

اجراء الایم علی المنعوت فی اعرابه	کول و نام بهی است که درین	میش و الفعل من مع و بتاب	اراک و مکن ارزق فام ستوران
باز نعت و النصب و الجمله احکام	بود و مرد و در این کمان یسندیه	رفتن یقال نعت سیرة اذ اسرع	و مکن و بنی ستور و راید پس
ذکرت فی بابیه	عثمان اذ انیل منه و علی بن	(ناعجة) زمین نرم و شتر ماده	بچیرے بر نیاید
(نعت نعت) موصوف	نعتل (محدث است	سپید تیز رو و ناله که بران سوار	(نعت) کهزده بن بنی یا اندرون
گردید و نیکو شد	(نعتله) کولی و رفتار پیران	شده میش و حشی را شکار کنند	آن خود بنی بزرگ منشی یقال
(نعت نعت) محرکه تکلف	ست و فراهم آوردن با کجی راه	(نواج) شتران تیز رو	فی راسه نعت اکبر و کار مقصود
و موصوف گردید	و قدم برگردانیده رفتن گویا از	(منج) کجلیس موضعی است	و بچیه تا تمام گور خرد در رحم ماده
(نعت انعاما) خوب رود	بای میر و در چیزی او آن رفتار	او هو بالفتح	و یقال للمرأة و لكل انثی طحلت
گردید چنانکه سزاوار وصف شد	نار و تخرست	(انعام) خداوند شتران فرید	نعت قطای حملت ملکوحا
(نعت) اسب نیکو در گذرند	(منعتل) کبیر انار سپید	شدن نوم	و خر مکن
سپان را	رفتن بای کشته و دارد و درو	ن ع ر	(نعت) کاسیر فریاد و فغان جنگ
(نعتات) صفت کردن	بردارد که گویا از گل می کشد آرا	(نعت) بالفتح آواز و آواز خشم	و بدی و بنو النعیر بطبی است
(نعتات) صفت کردن	ن ع ج	(نعت النعیم) درش با در	و فلان نعت الهم یعن او در
خواستن	(نعت) بالفتح بیش ماده نعت	سخت گرمی وقت طلوع آن	آهنگ و بلند فکر است
ن ع ث	کتاب جو نجات محرکه جمع	(نعت) بالضم بن بنی اندرون	(نعت) که بر سپید و وعظیه
(هم فی انعامات) یعنی بخت کشید	و نعت الزمل (کا و دشتی	آن	بر نعت) محمد ثانی اند
در امور	نعت جمع و لا یقال لغير البقر	(نعت) محرکه بزرگ منشی کار	(نعت) کعبور با و سر در ناگان
(نعت نعت) بفتح گرفت	الوحش و ابو نعت صالح بن	که بدان آهنگ نمایند	در گرمارسد یا عکس آن و عرق
آن را	شرخیل و اخس بن نعت کلبه	(نعت) کف ستور مکن در بنی	(نعت) رگ که خون جوشد از وی
(نعت فی ماله) اسراف کرد	هر دو شاعر اند	در آمده نعت مونت و آنکه یک جا	و نعت نعت (نعت) قصد و در دران
در مال خود در تهنود و آمادگی	(نعت) محرکه گرانی دل ز خورد	قرار گیرد	(نعت) کشد او تا فرمان جلد گر
و سامان سفر در آمد	گوشت میش سپیدی خالص	(نعت) کسر و بچیه تا تمام گور خرد	نعت دوست و سخت فغان و عرق
(نعتات) گرفتن چیزے را	و نیز نعت سپید خالص گردیدن	در رحم ماده و جنین صورت گرفته	(نعت) رگ که خون جوشد از وی
ن ع ث ل	نعتی مثل و الفعل من نصو	در زبده آن و باد که در بنی راید	(نعت) کشد او زن با بانگ
(نعتل) کجی گرفتار و زویر	و فرید شدن و دل گرفتن از گوشت	آید و آواز نرم بر آرد و شتر نشین	پلید زبان

نعر

نغش

نغش

نعط

امرأة عیونی نغری (کسر) زین بابک وغان ولا یجوزان
یکون تانیث نغران لان فعلان
وفعل یجیان فی باب سمع لاف شود
باب فتح
(ناعور) پهلوی آسیا و رگی که
خونش نایند
(ناعورده) دو دلاب یا کوزه آن
نوعی از دلو که بدان آب کشند نواعیر
جمع
(ف ض) نغور نغرة بالفتح نغیرا
کامیر و نغار کغراب بابک کرد
و آواز داد از خیشم و نغرا الحرق
جوشید خون از آن یا بابک کرد رگ
بر آمدن خون و نغرا فلان فی
البلاد رفت در شهرها
(ف نغور) بالفتح خلاف نغیر
و الحار نغور القوم جوش و
خروش نمودند و فراهم آمدند
و نغور الیه آمد بروی یقال
من ابن نغرت الیننا ای من
این قبالت و نغری الامر
بر خاست در آن و کوشید
(س) نغرا الحمار نغرا مگس
در بینی وی درآمد

(انغار) بار آوردن ارک
(تنغیر) گرد کردن تیر را
برناخن درستی و راستی آن معلوم
نوعی
(نغش) بالفتح نرمی و سستی
رامی و سستی جسم و کاسیکه بازار
(نغاس) کغراب خوابا یست
خواس و فی المثل مظل کغاس
الکلب
(ناقة نغوس) کعبور ناقه
شیر ناک
(نفسان) خواب آلود
(ف نغش نغسا) بالفتح و نغسا
کغراب بخواب شد ناعس نغت
ست از آن و هو اعلى من النفسان
(انغاس) فرزندان ست و کسل
آوردن و خوابا بیدن
(تنغیس) خوابا بیدن
(تناعس) خوشیدن و خوابیده
نمودن
(نغش) بالفتح زندگانی و جازه
با مرده و بی مرده را سر بخوانند

و محف با نندی است که باد شاه را
چون بیمار شود بر و سجد دارند
قال الم تر خیر الناس اصبح نغشة
علی قبة جاوز الحی سائر و
نیز جوی است که بر سر آن لته
بسته بچ شتر مرغ را تکار کنند
و نبات نغش کیدی و صغری
هفت تاره است در شمال در
جنوب سه رانبات کومین چهار
رانغش و یک را از وی بنغش
انفس سیبویه و القراء علی ترک
صوف نغش للمعرفة و التانیث
و تنصرف نكرة لامعرفة و لهذا
جاء الشعر بنون نغش
(میت منغوش) مرده بر نغش
نهاد
(ف نغشه نغشا) بالفتح
برداشت از او و نغش فلانا
نیکو کرد حال او را پس رویشی و
تنگستی و نیز نغش (بنیکه
یا و گردن مرده را و برداشتن
چشم را و بلند نگریستن
(انغاش) برداشتن
(تنغیش) برداشتن و نغشك
الله گفتن کسی را

(انتعش العاثر) درواشد
افاده از لغزش و انتعش
(المریض) افاده یافت بیمار
ن ع ص
(ناعصة) یاری گر یقال هومن
ناعصتی ای ناصرتی و اسدین
(ناعصة) شاعری است نصرانی
قدیم مشتق من النقص محرکة
(نوا عیص) موضعی است
(ف نغص الجراد الارض)
خور و ملخ کیه زمین را و نیز
(نغص) محرکة خمیس که و
برگردند که
(اننعاص) حتم گرفتن گران
بار رفتن و درواشدن افاده
ن ع ض
(نغص) بالضم درختی است
رگستانی خاردار که از آن سواک
سازند و از پوست آن پوست
پیرایند
(ف) ما نغصت منه شیاً
بچیزی زیدم از وی
ن ع ط
(ناعط) کصاحب و ستانی است
ببین کوهی بصنار که جایی پیش

نعل	نعل	نعل	نعل
<p>(أُذُنٌ مُنْتَعِفَةٌ) کسر العین گوش</p> <p>(نَعْفٌ) بالفتح جای بلند هموار فروشته</p> <p>(مُنْتَعَفٌ) بفتح العین حد میان</p> <p>فرو رود و بار و مقدم و بار یک جا زمین رشت و نرم</p> <p>(اِنْتَعَفٌ) اشکار گردیدن سوار</p> <p>و بلند بر آمدن بر نعل و بدگیری</p> <p>ماندن چیزی را</p> <p>ن ع ق</p> <p>(نَاعِقٌ) نام سپ بنی فسیم</p> <p>(و نَاعِقَانِ) دو ستار است از خیز</p> <p>(ف ض) نَعَقٌ بَغْنَمٍ نَعَقًا بِالْفَخ</p> <p>و نَعَقًا کاسیر و نَعَقًا کغراب</p> <p>و نَعَقًا مَحْرُکَةً بَانِکَ کدشان</p> <p>گو سپندان خود را و زجر نمود</p> <p>و نَعَقَ الْغَوَابُ بَانِکَ کرد</p> <p>ن ع ل</p> <p>(نَعْلٌ) بالفتح کفش و خزان که پای</p> <p>افزار باشد نَعْلَةٌ بالتاء رمل و</p> <p>مونت آید و آنچه بدان سم ستور</p> <p>را از سودگی نگاه دارند نَعَالُ لکتاب</p> <p>جمع نَعْلَةٍ مصغر و آهن پاره</p> <p>پایین نیامد شمشیر و زمین دشت</p> <p>که سنگ ریزه را از وی درخت و بیج</p> <p>ز و باند وی که در گوشه کان زنند</p> <p>یا چرم که همه پشت کان ایدان</p>	<p>ن ع ف</p> <p>(نَعْفٌ) بالفتح جای بلند هموار فروشته</p> <p>که فرو رود از کوه باشد و جای بلند</p> <p>فرو رود و بار و مقدم و بار یک جا زمین رشت و نرم</p> <p>از یک بغاف جمع و بغاف</p> <p>نَعْفٌ کرکع تاکید است</p> <p>(نَعْفَةٌ) بالتاء رد و ال کفش که</p> <p>بر پشت پای از جانب چپ می باشد</p> <p>(نَعْفَةٌ) محرکه بند گوشت تباه</p> <p>شده و پوست پاره که پس لای</p> <p>آویزند یا آنچه زانند باشد از پوش</p> <p>پالان و در اطراف آن و ال پاره</p> <p>آویزند یا بچند و بغیف تاج خروس</p> <p>و موی می زیر زرخ آن</p> <p>(ضعیف) نَعِيفٌ کاسیر از اتباع</p> <p>ن ع ل</p> <p>(أُذُنٌ نَعُوفٌ) کسور گوش فرو</p> <p>(أُذُنٌ نَاعِفَةٌ) گوش فروشته و اخذ</p> <p>نَاعِفَةُ الْقَنْتَرَةِ) بره پهل از کوه</p> <p>(مَنَاعِفُ الْجَبَلِ) سر می کوه</p> <p>(اِنْعَافٌ) بر نعلان شستن</p> <p>(مُنَاعَفَةٌ) معارضه نمودن</p> <p>یعنی یکی بر دیگر پیشه گرفتن</p> <p>خواستن یقال نَاعَفْتُ الطَّيْرَ</p> <p>اِذَا عَادَ رُصَّتَهُ</p>	<p>ن ع ع</p> <p>(نَعْعٌ) بالفتح مردست</p> <p>(نُعَاعَةٌ) کثامه گیاه ترونازک</p> <p>نُعَاعٌ بخذف ما جمع و موضع</p> <p>ست</p> <p>(نَعْنَعٌ) کجعفر و هدی و دینه</p> <p>نُعْنَاعٌ بالفتح مثله النعج دونه</p> <p>للبواسیر ضامداً ابورقه ضامداً</p> <p>بملح لِعَصَّةِ الْكَلْبِ لِلْسَّقَةِ الْعَفْ</p> <p>و احتمالاً قبل الجماع یَنْعَعُ الْحَبْلُ</p> <p>و نیز عصاره آن با سرکه قطع نفث</p> <p>و م کند و اگر یک و شلخ و می شیر</p> <p>اندازند از خرابی نکاه دارد</p> <p>(نَعْنَعَةٌ) کندی زبان یا جگ</p> <p>بلام نع بنون آمدن از زبان است</p> <p>کر دیدن زره سپس قوت</p> <p>(نَعْنَعٌ) کهد بد مرد دراز</p> <p>مضطرب خلقت و فرج باریک</p> <p>دراز و فرو رفته</p> <p>(نَعْنَعَةٌ) بالتاء رچینه دان مرغ</p> <p>(تَعَانَعُ الْمِنْطَقَةُ) زیاد کینه</p> <p>(تَنْعَنْعُ) دور گردیدن مضطرب</p> <p>و برانگنده شدن و بیجان شدن</p>	<p>ن ع ط</p> <p>لوک خمیر بود و بنام آن کوه لقب</p> <p>شد ربه بن مرشد که پدر قبیل</p> <p>ست از عهدان بدان جهت که</p> <p>در آن کوه سکونت گرفته بودند</p> <p>(نَاعِطٌ) قلعه است در همان کوه</p> <p>و دیگر بناهای عجیب از اینیه لوک</p> <p>خمیر دارد و نیز ناعط مسافر</p> <p>دور دست و آنکه لقمه را بدو</p> <p>بریده نیمه را بخورد و نیمه دیگر</p> <p>را بپزند از جهت کثرت و خور</p> <p>یا جهت سوی ادب و طعام خوردن</p> <p>و عدم مروت نَعَطٌ بضمین جمع</p> <p>(اِنْعَاطٌ) لقمه بریدن و خوردن</p> <p>ن ع ظ</p> <p>(جَوْ نَعِظٌ) کتف کس از من</p> <p>جامع</p> <p>(بَنُو نَاعِظٍ) بطنی است</p> <p>(نَاعِظٌ) آنکه بنوعظ آفرز کرد</p> <p>(ف) نَعِظٌ ذِکْرُهُ نَعِظًا بِالْفَخ</p> <p>و یحیر و نَعِظًا بر خاست</p> <p>زده آن</p> <p>(اِنْعَاطٌ) بر خیزانیدن و سخت</p> <p>از من شدن مرد و زن بجل و با</p> <p>و فراز کردن ستور با ده فرج را</p> <p>از قایت اشتها می فعل</p>

نفل	نعم	نعم	نعم
بچند و مر و سخت ذلیل خوار و زبون و آهن ایاچ که بدان من تیارند و ماهی است بزرگ سر و قلعه است بر کوه شطاب و ذات النعل است زیر	بزرگدرو از سپید خاتم که سپیدی اندک است در قوام و دینه منعله نهال از پنج بر کند	تن آسانی و آنچه کرده شود از نیکی در حق کسی نعم کعبه النعم کافلس و نعمات بکسرتن تقی العين جمع و نعمه عین ای	مقانی بطوریه و فی موضع مقانی بطونها ایا عینم جمع الجمع و یراد به التکثیر لئلا جمع الجمع ایمان یراد به التکثیر او الضروب
حسین بن احمد بن طلحه نفلی واسحق بن محمد نفلی و ابوعلی بن دؤمل نفلی محمد ثمان اند ابو نعیمه بن مکیک بن صفه کجهینه بطنی است	ایغال نفلی بستر بر پایی ستور و بسیار نفلی شدن بر و غیر ایغال سپیدی میان سم و رنغ سپ تاکه از رنغ در گذر و چون از رنغ بر گذر و آن را منجم گویند	افعل نعم عین (برقه نفی) کتر کی یکی از بر قهای عرب است (نعم) بالضم نازکی و نرمی نیکی خلاف بؤس و يقال يوم نعم و يوم بؤس انعم کافلس جمع و نام زنی	و نیز نعم (وقد تکرر العین و) و یکن الاخر آری هو عدو تصدق و جواب الاستفهام و ربما ناقض بل اذا قال لیس لی عندک و دینه فتوکل نعم تصدق لما قبله و بل تکذیب
نأعل بسیار نفلی و با نفلی خاخر نأعل اسم درشت و نیز نأعل (گو خر سمی لصلابه حافظه متعل) کفعد و مقعد زمین درشت اسم است آن را وصف نوعهم نفلی داد ایشان را و نفعل الذائبة نفلی است در پایی آن	و بستر پل شتر از چرم باز آهن (متعل) نفلی پوشیدن (انتعال) نفلی پوشیدن پا و ده پارفتن در زمین و در زمین درشت شخم کا شتر و در آمدن در آن ن ع م	ای افعل ذلك نعم عین (نعمه العین) بالضم آنچه بدان خنکی چشم دست دهد و يقال نعمه عین ای افعل ذلك نعم عین (نعم) بالتحریک قد یسکن عینه شتر و گویند یا بخصوص شتر و قیل هی المال الزاعیه و اکثر یقع هذا الاسم علی الابل قال الفراء هو ذکرا یوث یقولون هذا نعم	(نعمه) کای میرفت و تن آسانی و فراخی و مال و و نعم الله درشت عظیمه او تعالی و يقال نعم عین ای افعل نعم عین (نعم) کزیر نام شازده و صاحب است و نیز نعم (گو می است (نعم) کسواب شتر مرغ اسم جنس است مثل حمام نعمه یکی یذکر و یوث و درشت و نشان که در راهها نصب کنند و یوث نعم بطنی است و نیز نعم آری مروی است عن معانی بن زکریا و نعم عین مثله ای افعل ذلك نعم عین (نعمه) زبرد قدم و نشان پا بلند

و آب کش تا که بر سر چاه باشد
و پوشش دماغ و جماعت قوم و
قوله من شالت نعمته لذكره
شیل و بالان یا پائین آن بر منی
کوه که شبیه سایه بان باشد و دماغ
یادمین آن راه و نفس استخوان
و شادمانی و خورسندی اکر ام فخر
مستعمل و تاریکی و نادانی و دشت
و جوب بر پهنای سر چاه و بالاجو
خرد و هفت است مهر حارث
بن عباده خالد بن فضله اسدی
مرد اس بن عکاز چشمی می باشد
صغر و غشبه بن اوس مالکی سارن
بن عبد الغری مؤخر عمر بن فراس
اردی را و سنگ بلند برآمد
چاه و موضعی است بنجد و غیر نعمه
لقب برادر شاه حیره و لقب پیش
و ابونعمانه لقب فطری بن
فجاء و نعمانه الضبی صحابی
است و فی المثل انت کصاحبه
النعمانه در مصیبت شخصی گویند که
بر غیر ثقه اعتماد کند اصله ان
صاحبه النعمانه وجدت نعمته
قد عصت بصعور و بصیغه فاخذ
و بطنها بخمارها الی شجرة ثم دنت

من الح و هفت من کان یحفظنا
و یزقنا فلیزک و قوتت بیهما
لنحصل علی النعمانه فان هفت الیها
وقد اساعت عصتها و افنت
بقیت المرأة لاسیدها احررت
ولا یضیبها من الحی حفظت
(نبت ناعیم) گیاه نازک و نرم
(نوب ناعیم) کذا لک و نیز ناعیم
کوهی است و نیز از اعلام است
(ناعیمه) کصاحبه زن نیکو زندگانی
و نیکو خورش و مرغزار
(نعیمی) کبشری نعمت بن ابی
و فراخی دست رس نیکو و آنچه کرده
شود از نیکویی در حق کسی و یقال
نعم عین ای افعل نعم عین
و از اعلام است
(نعافی) بالضم و القصر با جنوب
یا با و ما بین جنوب و صبا و نعافی
عین ای افعل ذلک نعم عین
غایت یقال نعمانک ان یفعل کذا
(نعماء) کصحرار نعمت و شادمانی
و دست رس نیکو و نیکویی که کرده
شود در حق کسی
(نعمان) کسجیان و بار می است
و رای عرفه و انرا نعمان الاراک

نیز گویند و رود بار می است نزدیک
کوفه و رود بار می است در زمین
شام نزدیک فرات و وادی است
در تخیم و در موضعی است دیگر و
نعمان بن قناده و یعلی بن النعمان
تابعیاند
(نعمان) بالضم پسر من ذکره
پادشاهی است عرب را و خون بوی
شقائق را منسوب کنند بجهت سرخ
یا شقائق منسوب است بنعمان بن
منذر لانه حماء و نعمان بن ثابت
بن و طاه امام کوفی از تابعیان و
معره النعمان شهری است
اجتاز به النعمان بن بشیر الاضواء
فذلک به و لدنا فاضیف الیه و
نعمان بن سیس صحابی اند
(نعمان) مصغر ابر عمر و کان و احسان
مرآحا یضحک البنی صلی الله علیه
والله و سلم کثیر اباع سوبیط بن جرملة
من الاعراب بعثه قلا یض فسمع
ابوبکر فاخذ القلا یض و ردّها
و سترّد سوبیطاً فضحک الله
الله علیه و سلم و اصحابه منه جولا
(نعمانیة) منسوب است
بصرو شهری میان اسط و بغداد دارد

و در هر یکی از آنها کان کل شری
است و در هر یک رنجار
(انعم) کانلس موضعی است بعلاب
و از نامهای عربان است
(انعمان) بالفتح و ضم العین
دو وادی است یا آن هر دو انعم و
عاقل است
(نعائم) منزلی است ماه را و
موضعی است بنواحی مدینه
(انعم) مصغر موضعی است
(نعمایا) بالفتح کوهی است
(تنعم) کتنصر از اعلام است
(ینعم) کیمنع حی است
(تنعمه) درختی است نرم برگ
(منعم) بضمین جارب و
(رجل منعم) مرد بسیار فضل
(نعمان) مصغر ابر عمر و کان و احسان
(ف) نعمهم بر مننه پامی آمد
نزد ایشان
(سن ض لک ح) نعم نعمه
نرم و نازک گردید و از حسب شاد
است و از فضل یفضل نیز مرکب
از دو باب و منیر ان نعمهم
شله یعنی منزلی که با سودرگ
دارد

بح

باربران بازگشت یاد و بد با صبا	بخلق و نغب الظاهر (خورد)	ن غ ر	کودک را
خود پراگنده و منتشر گردید	آب را به و نغبت من الا ناء	(نغر) محرکه چشمه آب نمکین و	(س) نغیر من الماء (آب بسیار خور)
و استنعی الرجل الغنم	نغبا (چند جرعه خورد و م از	ن غ ر	ن غ ر
خاند از او پیش گردید تا در پی	خنوره و نیز نغبت (جرعه جرعه	(نغر) کشف خشم ناک	(انغار) تپاه شدن برضیه و مرغ
روند و استنعم بفلان الشتر	خوردن آب و جرآن	(امراة نغرة) کفره زن غیرت	شیر گردیدن گو سپند یا فرو آمدن
بی در پی بدی رسید بروی و	ن غ ب ق	مند	خون بشیر آن منغر لغت است
استنعم به حب الخمر ای	(نغبة) بالفتح آواز شکم ستور	(نغر) کسر و ببل و بجه کجشک	از آن
نمادی به و استنعم ذکره	که شنیده شود یا آواز زره آن	و نوعی از خزان یا خزان نغر یکی	(نغرها تنخیل) بانگ کردن بران
فانش گردید و روی و نیز استنعم	در خلاف جنبه نغبوقة بالضم	نغزان کسر و آن جمع نغیر صغر	و نغرا الضیق (نرم مالیدن از
رشدن شتران خزان متفرق	کذا لك	آن منه الحديث یا باعید و افعل	انتغیر علیه) دیگرگون گردید
شدن يقال استنعی الابل والقوم	(نغبق) کقنفذ کول	النغیر و بجهای حوال چون بانگ	بر روی خشم گرفت و ترسانید و
اذا تفرقوا شت و انتشروا	(نغبوق) کعصفور مرغی است	کند	نیر تنغیر (چشم شدن انگشت
(تناعی القوم) خبر شترگان گفتند	و موضعی	(یحیی بن نغیر) کزیر صحابی	را در حلقه در آوردن
تا یکدیگر را بر انگیزند بر جنگ	ن غ ب ل	است و آنرا ابن نعیر یقاف نیز گویند	(تناعیر) ناشناخته آوردن
باب النون فصل الغین	(نغیول) کعصفور مرغی است	(جرح نغار) کشته او زخم که	ن غ ر ق
ن غ ب	و گاهی	خون از وی روان باشد	(نغرة) بالضم نوک موی جعد و
(نغبة) بالفتح بضم ی خور و نوک	ن غ ت	(منغار) گو سپند بیرون آمدن	مرغول کرده
آشام آب جرآن نغب کسر	(نغت) بالفتح موی کشیدن و	شیر سرخ یا شیر با خون عادت و	ن غ ز
جمع او الفتح للمرة والضم للام	الفعل من فتح	باشد	(نغار) کز نار تپایی انگشتگان
و نیز نغبة بالفتح بکار گرسنه	ن غ ث	(س صرف) نغیر علیه نغرا	میان قوم و فتنه انگیزان
شدن بی نان خورش گردیدن	(نغت) بالفتح بدی پوست سخت	و نغرا ناء) محرکین چشم ناک	(ن) نغیر بینهم نغرا) بالفتح
قوم و بالضم کارش يقال ما حیت	ن غ د ل	گردید بر آن و نغیر التاقه	آغا لایه ایشان را و تپایی فکند
علیه نغبة قط ای فعلة قبیحة	(رجل منغذال الرأس)	موخورد را غم کرده گذشت	نغزهم النفاذ کذا و نغز
(فان ض) نغب الریق نغبا	کسر الدال مرد فروخته سر با	و نغرت القدر بر جوشید و یک	(الضیغ) ای دغدغه یعنی نرم
بالفتح فرو برد آب دهن را	بزرگی و سطر می آن	و نغرا الضیغ) مالیدن موی	مالیدن از

نغص

نغص

نغص

نغف

ن غ ش

چاه که بزرگ باشد

شدن

(نَغَاش) کفر اب نیک کوتاه

سیراب ناشدن از ان

(نَغَاض) لکثان سطر و شکن دار

ن غ ض ل

نَغَاشَتِه بَشْد الیه مثل

(اِنغاص) تیره گردانیدن

منه کان صلی الله علیه وسلم نَغَاش

(یَزْدَوْنُ نَغَضْل) کجغ ستر

(نَغَاشَتِه) کثامه مرغی است

زندگانی را بر کسی یقال انغص

البطن ای معکته و کان عکته حن

گران بار

(ف) نَغَشَ نَغَشًا بالفصح و

الله علیه العیش ای کثاده

مِنْ سَبَائِکِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ

ن غ ط

نَغَشَانًا محرکه مضطرب گردید

(نَغَصَه العیش و عَکِیَه تَغِیَصًا)

و غِیم نَغَاض ابر که در پی یکدیگر

(نَغُط) بضمین هروم دراز بالا

و لرزید و جنبید بجای خود و یقال

تیره سازد عیش را بروی

بجنبید

ن غ ظ ل

هُوَ یَنَغِشُ إِلَیْهِ یعنی او میل میکند

(تَنَغُّص) تیره شدن زندگانی

(ن غ ض) (نَغَضَ نَغَضًا) بالفتح

(نَغْطَلَة) بالطار المعجمه است

بوی

(تَنَاعُص) انبوهی نمودن شتران

و نَغُوضًا و نَغَضَانًا و نَغَضًا

و دیدن بچپ و راست خمیدن

(تَنَغُّش) لرزیدن و جنبیدن

ن غ ض

محرکتین جنبید و مضطرب گردید

و چمیدن در رفتن

مرغ و چهار پایه و جز آن بجای خود

(نَغَض) بالفتح آنکه بلرزد و سرش

و جنبید در رفتن و نیز نَغَض

ن غ غ

(اِنغاش) لرزیدن و جنبیدن

و یکسر معرفه شتر مرغ اسم است

و نَغُوض (سطر گردیدن پلان

نَغَغ) کشفند کول ست نَغَغَة

چیزی بجای خود و یقال راسه

آن بدان جهت که در رفتن سر

افتاد نَغَضَان کذلک و حرکت

مونت و کس پر گوشت اطراف و

ن غ ص

(نَغَض) بالضم و یفتح که آنک

کردن بر برهم نشسته و نیز نَغَض

نَغَغَة مثل نَغَغَة جمع

(شَرَاب نَغَص) کشف شراب

کشف یا هر جای که جنبان باشد

نَغُوض (کصبوز ناکه بزرگ کوان

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

که بر خوردگان بریده گردیدش

بدان جهت که چون کوان بزرگ

را بر آورده ضعیف را بجایش داخل

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

(س) نَغَص فَلَان نَغَصًا

گرد و بجنبید در رفتن

(اِنغاص) جنبیدن مضطرب

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

محرکه تمام مرا و خود نرسید

(نَغِص) که آنک کشف که

شدن و جنبانیدن لازم است

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

و نیز نَغَص اوار و گردن شتر را

جنبان باشد یا هر جای جنبان

و سر جنبانیدن تعجب منه قوله

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

بر حوض و سیراب باشد برگردانید

و غِیم نَغَاض (بر جنبیده

تعالی فَمِنْ غَضُون إِلَیْکَ رُؤُوسَهُمْ

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

آن را و دیگری بجایش بر آوردن

در پی یکدیگر

(مَنَاعَصَة) انبوهی کردن

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

و سیراب ناشدن شتران بریده

(فَحَال نَغَص) که کج چرخا

(نَغَص) جنبیدن مضطرب

نَغَغَة در و گین نغغ گردیدن

نفل	نغم	نغی	نقب
یکی یا گرم سبزه خرما منه	(نفل) ککف پسرنا نغلة	مُصَيَّبَةٌ	(مناغاة) نزد یک گردیدن
الحديث ان يا جوج وما جوج	مونت	(نغمة) بالضم جرعه نغم كسر و	يقال هذا الجبل يناغي السماء
يسلط عليهم النغف فياخذ في	(جوزة نغلة) كفرته چهارم	جمع	ای یاینها الطولیه و معانیه مؤن
دقایم یا گرمی است درشت باریک	متغیر و تباہ	(نغم) محرکه و بسکین است	و عشق بازی کردن بازی سخن
که از خافض و جز آن برکشند آب	(نغیل) کامیز زاراده نغيلة	(نغمة) یکی	خوش گفتن یقال المرأة تناغی
بنی خشک و مانند آن که از بسینه	مونت	(ن) نغم نفساً دم بر آورد	صیتهای نغمه بما یحبیه و یسرّه
بر آرد و از اینجا است که در حق	(مالک بن نغیل) کز بیر محدث	(ض ن س) نغم فی الغناء	باب النون فصل الفاء
حقیر و خوار گویند یا نغمة و نیز	ست	نغماً) است سر آمد و نغم	ن ف
نغمة) استخوانی است در رخسار	(س) نفل الادیتم نغلا	فی الشراب) فرو خورد آن را	(نفء) بالفتح موضعى است
یقال لكل راس عظمی وجنیه	محرکه تباہ گردید پوست در	(تنغم) سخن بسته گفتن یقال	(نفأ) کسر دپارهای علف گیاه
نغمتان ای عظمایان من تحتکم	دباغت و نیز نفل) تباہ گردید	سکت فماتنغم و امسته سر آمدن	بر آگنده رسته یا سبز زار مجتمع
يكون العطاس	زخم و بد شدن نیت و کینه و	ن غ و	و فراهم آمده بریده و جدا از غلف
(س) نغف البعير نغفاً محرکه	گردیدن بعدی بعلی و تباہی	(نغو) بالفتح نرم گفتن سخن را و	بزرگ و کلان افزون و بالیده بران
بسیار گردید گرم بینی او	انداختن میان قوم و سخن جویی	الفعل من بصر	نفاة بالضم یکی مثال صبرة و صبد
ن غ ق	نمودن	(نغوۃ) بالفتح آواز	ن ف ت
(ناقة نغیق) کامیز ناکه کمره	(ل) نفل المولود نغوۃ) تباہ	ن غ ی	(نفیئة) کسفیة آشی است آزار د
بعد از می بایک کند و نغیق	کشت بچه	(نغیة) بالفتح آواز و خبر نخستین	و جز آن که باب با شیر تریب دهند
الغراب) بانگ زاغ	(انغال) تباہ گردانیدن پوست	که هنوز ثابت نشده و سخن خوش	سطر تر از سخنی
(ص) نغق الغراب نغیقاً	را و تباہی انداختن میان مردم	(نغیا) بالفتح دهی در انبار و	(مرجل نفوت) کعبور و یک
کامیز بانگ کرد زاغ او نغق فی	ن غ م	دهی میان اسط و لصره	جوشان
الحیدر و نغف فی الشر	(نغمة) بالفتح و محرک آواز یقال	(ض) نغی نغیا) سخن نرم	(ض) نغف نغفاً بالفتح و
ن غ ل	فلان حسن النغمة اذا کان	گفت و یقال سکت فمات نغی	نغنانا) محرکه خشکی گردید
(نفل) بالفتح پوست تباہ شده	حسن الصوت فی القراءة و فی الحديث	یجر فی ایها نغس	با بر آما از خشم و نغفت
در دباغت و پسر زان لغه عامیه	هفیت عن صوتین فاجرین صوت	(انغاء) گفتن سخن که نهیده	القدر) جوشید و تیرک زد و یک
(نغلة) بالضم تباہی پوست	عند نغمة لکون و لعل صوت عند	شود	جوشان با جفیده شور باد و جواب

نفع

أَنْ وَفَّقَ الدَّقِيقُ وَخَوَّهَ نَفَّأً
منتفع گردید بر سخن آب بر آن
(مُتَنَفِّتَةً) جو شیدن یقال القد
تَنَافَتْ

ن ف ت

(نَفَثَ الشَّيْطَانُ) بالفتح شعر
(دَمَّ نَفِثَتْ) کامیر خون و آن از
زخم

(نَفَاثَةٌ) کثامت دم که در دمنده
سینه بر می آید و آنچه از دمان
بر میدن فرو اندازند از ریزه

سوا که و مانند آن مندا المثل لو
سَأَلْتَنِي نَفَاثَةً سِوَالِي مَا عَطَيْتُكَهَا

و پدر قومی است از عرب
(نَفَاثَاتُ) کشته دهنده نَفَاثَةٌ
موت نَفَاثَاتُ جمع و النَفَاثَاتُ

فِي الْعَقْدِ زَمَانٌ مَاحِرٌ
(أَنَافَتْ) موضعی است بهمن

(ض ن) نَفَثَ نَفْثًا بالفتح در
رید و هو اقل من النفل و يقال

الْحَيَّةُ تُنْفِثُ السَّمَّ إِذَا تَكَرَّرَتْ فِي
المثل لا بد للمصعد و إنَّ يَنْفِثَ

ن ف ج

(نَفْجَةٌ) بالضم تریز جامه
(نَفْجٌ) بضم نین گرانبارین و امواته

نفع

نَفْعُ الْحَقِيقَةِ از ن طبر سرین
و بزرگ سر سرین
(نَفِيجَةٌ) کسینه کمان
(نَفَاجَةٌ) لکتاب پارچه چهار
گوشه که زیر آستین و وزند

(صَوْتُ نَفِيجٍ) آواز درشت سخت
(نَافِجُهُ) ابر بسیار باران و

استخوان خرد پهلوی و خردان
جهت که مال پدر را بهر خود

افزون گرداند کَأَنْتَ الْعَوْبُ يَقُولُ
فِي الْجَاهِلِيَّةِ إِذَا وَلَدَ لِحَبْلِهِمْ بَنَتٌ

هَذَا لَكَ النَّافِجَةُ أَيْ الْمَعْظَمَةُ مَالُكَ
و نافع معرب است و باد که نخستین

سخت و زود نافع جمع
(نَفَاجُ) کشته او متبر و نازنده

نَفَاجَةٌ کرمانه تریز جامه
(نَفِيجٌ) کسیت مرد بیگانه که

بقوم در آید و صلح کند با ایشان
بیگانه که بقوم در آید و صلح کند

نَفَادُ نَفْعٍ بضم ن جمع
(نَفَاجَانِ) بالفتح و شد بسیار

بسیار گوی و یاده درای
(نَفَاجِجٌ) پارهای تریز جامه

(نَفَاجٌ) مَنَافِجٌ سه پاره که بدان زمان

نفع

سَرِین اکلان گردانند
(ن) نَفْجُ الْأَرَنْبُ نَفْجًا بالفتح
بر حبت خرگوش و دوان خاست
(نَفِيجَةٌ) الفَرْوَجَةُ از بیضه

بیرون برآمده و نَفْمُ التَّدْيِ
الْقَمِيصِ) بردشت و بلند کرد

پستان نوید آمده پیرایه
(نَفِيجَةُ الرِّيحِ) سخت زید باد

(نَفِيجُ الْمَالِ) افزود مال را
(النَّفَاجُ) جدا کردن و نازیدن

وقت دو شیدن بر جهانیدن و
دوانیدن خرگوش را و برانگیختن

(نَفِيجٌ) نازیدن بر افزون تر از
آنچه که دارد

(مُنْفِيجٌ) بکسر الفاء مستکبر و
بزرگ منش

(النَّفِيجُ جَنْبَاهُ) بلند گردید
مرد و پهلوی ستور و و انتفج

الصَّيْدُ) برانگیخته شد شکار
(النَّفِيجُ) خشم آشکار کردن

يقال مَا الَّذِي سَتَفِجَ غَضَبُكَ
الْحَيَّةُ وَ أَخْرَجَهُ

(نَفِيجَةٌ) بالفتح باد و یکبار وزیدن

نفع

یاد و عطیه یقال له نَفْحَةٌ طَيِّبَةٌ و
لِفُلَانٍ نَفْحَاتٌ مِنَ الْمَعْرِفَةِ بِأَو
از عذاب و شیر خالص
(نَفْحَةٌ نَفْحٌ) محرکه نیت دور و

بلند
(نَفِيجَةٌ) کسینه کمان سه

دور انداز و ریزه چوب نج
(نَفُوحٌ) کصبور زانکه که شیرش بی

دو شیدن روان شود و کمان در
اندازنده تیر را

(نَفَاحٌ) لکمان بسیار نفع و نعم
بر خلق و شوی زن تدبیری

(نَفِيجٌ) کسین هر که در کار
بی فائده در آید و در هر چیز پیش

کرد و داخل نماید
(النَّفْحَةُ) بالكسر و فتح الفاء غففة

الحاء و قد تشدد و قد تكرر الفاء
چیزی است زرد رنگ که از شکم بر

و بزغاله شیر خواره بر آید و آن را
در باره پیشم بر دارند پس طبر

و خشک کرد و مانند پیر و نفحه
نزد جوهری از اسمعی ابو زید

شکنده بره و بزغاله است که
هنوز حلف نخورده باشد و هو

الصحيح قال الشاعر كم قد اكلت

نفع	نفع	نفع	نفع
کیدا و النفعه ثم ادخرت الیه مشرحه انا فجمع والانا فکما لا یسینا الارنب اذا اعلی منها علی العام المحموم شیعی و نیز و حتی ست تبعه درخت باد بخان (منفع) کثیر آنکه در کار بیفایده و نامقصود و آید و در هر امر بیش کرد و در دخل نماید (منفعه) لکن بعضی انفع است که شکسته باشد	تابع النفع شیاعقیب شی و نیز (نفع) و زیدن بار و قال الاصمعی ماکان من الیاح نفع بالنون فهو بزد و ماکان لغ باللام فهو (منافحه) رو باروی جنگ و خصومت کردن (انتفع به) معترض گردیدن و پیش آمد و راه و انتفع الی موضع کذا و برگردید سو آن	بسته نرم خاک و اعلامی استخوان ساق (نقاح) کرمان روم که از بیماری محدث شود (نقاخه) کرمانه غوزه آب چرکی ست منتفع و برآمده در شکم ماهی و هی یضایها استقیل التکة فی الماء و تزدد (رجل انقحان) بضم الهمة و الفار و بکسر سیماء و پر گوشت از فرهی انقحان بشدالیه مثله انقحانة و انقحانة مونت (منقح) بالکسر دمه آهنگران (منقوخ) کلان شکم و فریه (ن) نفع یغیه نقحا بالفتح و دیده نفع فیه و نقحه کذا لک لغة فیه منه الحديث فی الشی صلی الله علیه و سلم عن النفع فی الصلوة قال ابو حنیفة و محمد ذنح فی صلاته نقحا یسمع فسد صلوة وقال الشافعی اذا لم یکن فی نقحه حرفان لم تقص و نفع بها تیز و او و نیز نفع) بلند شدن پا بست و آفریدن قال نقحافیه من روحنا و ناز و بزرگ نشی یقال هو ذو نفع البلاد منتفدا) یعنی بیای در	ای د و کبر و خیر (تنفیح) در دیدن (انتفاخ) بر آما سیدن چیزی و بلند بر آمدن روز ن ف د (س) نقذ نقاذ) کسباب و نقذا محرکه نیست و نابود گردید و رفت (انقاد) نابود گردانیدن بی توشه و بی ستور شدن قوم و سپری کشتن آب جاه (منافذة) با هم نزو حاکم شدن و خصومت کردن با هم و کوشش و توان خود را در با حق و خصومت و پیکار یعنی هر واحد نابود کردن حجت صاحت خود و خود به خصم منافذ لغت ستان منه الحديث ان نافذهم نافذ و بروی بالقاف (قعد منتفدا) بکسر الفار بگوشه نش و یک سوی گردید (فیه منتفدا عن غیره) بفتح الفار و روی بی نیازی فراخی ست از دیگران و و جذا فی البلاد منتفدا) یعنی بیای در

شهر با گریز جای و رفتن جای و	(ن) نقد لقوم نقدا در گذشت	(تنتقد) گذاشتن چیزی از چیزی	از ستاده انفار جمع و یوم
اضطراب جای	آنها را خلاف و رزمه و نیز نقاد	در باشند آن	(التقفر) روز بازگشت حاجیان از
(انتقاد) نیست گردانیدن و	بافتن گذاشتن چیزی از چیزی	(منتقد) بفتح الفار فراخی و منا	
تمامه چیزی را گرفتن و شیر	در باشند آن ان نفوذ بالضم	وسعت	(عَفْرِیةٌ نَفْرِیةٌ وَعَفْرِیةٌ
دوشیدن	مشده و در گذشتن تیر از جایی که	ن ف د	نَفْرِیةٌ وَعَفْرِیةٌ نَفْرِیةٌ و
(استنقاد) نیست ساختن و	رسد یا برون آمدن سیر بر طرف	(نقز) بافتح قومی که با تو گریزند	عَفْرِیةٌ نَفْرِیةٌ (از اتباع است
کوشش و توان خود را در باختن	دیگر و تمام آن را اندرون بودن	یا بکاری پیش آیند یا از یکدیگر	(نقیر) کامیر گروه مردم از به
ن ف ذ	نقد بافتح مشده و رفتن نامه و	گریزند در جنگ و گروه مردم از به	تاده و قوسیکه بکاری پیش روند
(نقد) محرکه روانی چیزی و نقاد	فرمان بسوی کسی حرکت دادن	تاده و يقال لقیته قبل کل صبیح	و با کسی گریزند یا از هم گریزند در
آن و يقال اَنی یَنقذ ما قال یعنی	نامی صل که برای ضمیر است در	و نقیر یعنی تخت دیدم او را و یوم	جنگ و یوم النقیز یوم النفر
برآمد از آن و طعنه لها نقدا	قافیه مطلق نحو تجرد الجحون من	(النفر) روز بازگشت حاجیان	(نقیر بن ممالک) گزیر صحابی
ناقد	کسایه	از منی و آن دوازدهم ذی الحجه	است و جید بن نقیر) تابعی
(نقیند) کامیر کار روان مطلع	(انقاذ) در گذرانیدن و اگر	است و بنو نقز) بطنی است	(نقارة) کفرایه فرمان و آنچه
یقال امره یقیند مطلع	کار را و فرستادن جاری کردن	و ذو نقز) پادشاهی و جمیرا	بگیرد غالب را مغلوب با آنچه حاکم
(نقوذ) کعبور رسا و در گذرنده	و فرمان را و با قوم شدن با قوم را	(نقوة) بافتح قوسیکه بکاری پیش	بگیرد از کسی
در هر کار	شگافه در وسط آنها در آمدن و	روند و گروهی که با کسی رمند و	(نقوذ) کعبور رسنده و گریزنده
(ناقد) در گذرنده و رسا و هر امر	در گذشتن از قوم و خلاف رزین	خویش و نزدیک مرد که بخشم وی	مذکر و مونث در وی کیان است
و کاروان و مطلع یقال امره نافذ	از آنها و تیر و جز آن بر چسب	خشمناک شوند و گروه مردم از به	(یوم النفور) بالضم روز بازگشت
مطلع و طریق ناقد) راه سلوک	گذرانیدن	تاده	حاجیان از منا
دروان	(تنقیند) روان کردن نامه و	(عقز نقز) بالکسر از اتباع است	(نقوة) بالضم فرمان خویش
(نواقد) هر سوراخ که بدان نفس	فرمان فرستادن آنرا	کذا عقز نقز ککتف	و قریب مرد که بخشم وی خشمناک
راسر و یا غم رسد همچو سوراخ	(تنافذ) بقاضی سیدن یقال	(نقوة) بالضم حکم و فرمان آنچه	شوند
گوش و بیبی و هر سوراخ و بر	تنافذ و الی القاضی الخی الخی الیه	جهت دفع چشم زخم بر کوکاویند	(نقز) بالکسر و شد انفار کا شمع وی
(نفاذ) کشاد و در گذرنده و	فاذا اذلی کل منهل من حخته یقال	نقوه که مزة و مثله	است از اعمال با بل از آن است
رسا و هر کار	تنافذ و بالبدال المعلة	(نقز) محرکه مردم و گروه مردم	احمد بن فضل نقیری

نفر (نارو) رنده مذکر و مونث	رفتد برای کار و همه بکار پیش	(نَفْرَجَة) سخن بسیار گفتن	اشهر علی ظفری (إذا أدرته
در وی بجان است نفر بافتح	آمدند در آن و نیز نفر	(نَفْرِج) گزیرج بدول نفرجه	(تَنَافَر) باهم برستن
مع و غالب و شاة نافر	پراکنده شدن و غلبه کردن	بالتاء و نَفْرَاج کفرطاس و	ن ف س
گویند آن پراکنده	(النْفَرَةُ عَلَيْهِ انْفَارًا) بچیرگی	نَفْرَاجَة و نَفْرَجَاء بالكسر	(نَفْس) بالفتح بیان يقال خَرَجَتْ
(نَفْرًا) نویسان در دیگان	کرد بر روی و نیز انْفَارًا را بنید	هر نَفْرَة مثله	نَفْسًا ای اَوْفَرَة و اَوْفَرَة
(نَفْرَاء) کصم از موضعی است	و یاری دادن و راز کشیدن و	(نَفْرِج) گفتدیل بسیار گویی	ابراهم النفعی کل شیء لیست له
نفرایب	حد او در سران سده و مافروزی		عس سماره لا یجوز له
(نَفْرُ) کیعقوب سخت منده	انْفَرَة علیه تَفْرِجًا) بچیرگی	ن ف ز	فیه و تن و حینم زخم یقال نقسه
(مَنْفُور) مغلوب	لوی حکم کرد بروی و نَفْرَعْنَه	(نَفْرَة) بالفتح شهری است	بنفس ای صَبْنَه بَعْنِ و نَزْرَک
(نَفْرَة نَفْرًا) چیره شد بروی	یعنی لقب ناپسندیده نه بروی	بمغرب	یقال نَعْمَ مَا فِی نَفْسِی لَا اَعْلَمُ
در نبر و منافرت	كَانَ عَنْدهُمْ تَفْرِجٌ لِحُجٍّ و الْعَيْنِ	(نَفِیْن) کاسیر مسکه که در شیر زن	نَفْسِک ای ما عِنْدِی ما عِنْدَک
(نَض) نَفَرَتِ الذَّابَّةُ نَفْرًا	عَنْه قَالَ اَعْرَابِیٌّ لَمَّا وَلِدَتْ قَبْلَ	پراکنده شود نَفِیْرَة مثله	حَقِیْقَتِی و حَقِیْقَتِکَ و نِیْنِ مَعْنِی
و نَفَارًا) کتاب رسید و در	لَا بَی نَفْرَعْنَه فَمَتَا فِی قَفْذًا وَکُنَّا	(نَوَافِرُ الذَّابَّةِ) با بهای ستور	یقال رَأِیتُ فَلَا تَأْنِیْ وَجَانِ
گردید و نَفْرًا ظَنِّی نَفْرًا	أَبَا الْعَدَاءِ و نِیْرَ تَفْرِیْکَ بَانِیْد	(نُفَار) کرمان بازی است عرب	بنفسیه و آنچه بدان پوست پراکنده
بالفتح و نَفْرًا محرم رسید و بر	(مَنَافَرَة) داوری کردن با هم	را که در آن با هم برچند	از بیج درخت و برگ سلم و جز آن
بست و نَفْرَتُهُ) را بنیدم او را	و حُب و نَب یادرنازیدن	(ظَنِّی تَفْرِیْ) کیعقوب آهو	بقدر یک دباغ یا عام است یقال
و نَفَرَتِ الْعَيْنُ وَغَیْرَهَا	با هم	برچنده	هَتَّ لَی نَفْسًا مِنَ الدِّبَاغِ وَ قَصْدُ
نَفْرًا) آسید منه الحديث	(تَنَافَر) بکاری متن قوم و بهم	(نَض) نَفَرَا الظُّبَی نَفْرًا) بالفتح	و نَفْرًا عَارِ و عِیْب و قَوْتُ جَلَدَات
تَحَلَّلَ رَجُلٌ بِالْقَصْبِ فَفَرَّقْنَه	میش حاکم شدن	و نَفْرَانًا) محرکه بر جت آهو	یقال لیس له نفس عقوبت قبل
ای و ریم	(مُسْتَفْرَة) بفتح الفار رسید	(النْفَار) تیر بر ناخن گردانیدن	منه و یَحْدَرُکُمْ اَللّهُ نَفْسُهُ و بزرگی
(نَض) نَفَرَا الْحَاجُّ مِنْ مِیْنِی	(النْفَار) رسید منه قولی بقاء	تا کجی از راستی معلوم گردد و بر	و چیرگی دار چندی
نَفْرًا و نَفْرًا) بالفتح گروه گروه	حُرْمَتِ مَسْتَفْرَة ای نَفْرَة و رانیدن	جهانیدن کو در را	(نَفْسَة) بالضم مصلحت زک یقال
کشتن جاجیان از مناه	و بیرون شدن خواستن یقال	(تَفْرِیْ) بر جهانیدن کو در را	لَکَ فِی هَذَا الْاَمْرِ نَفْسَة
نَفَرَا الْقَوْمُ لِامْرَأَتِهِ نَفَارًا	اَسْتَفْرَحَ نَفَرًا و مَعَر	تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از	(نَفْس) محرکه دم انفاس جمع
کتاب و نَفْرًا و نَفْرِیْ اکامید	ن ف ر ج	راستی آن معلوم گردد یقال نَفَرَتُ	و جرعه یقال اَوْفَرُ فِی الْاَمْرِ نَفْسًا

نفس

نفس

نفس

نفس

او نفسین ای جرعة اوجوعتین	انضار است و گوشتی است وی را	نفاست بخیل کروبان نغزیری	کردن
انفاس جمع سخن دراز یقال	بر دو کرده از مدینه	و نفس علیه یخیر حسب ید	(تنفس) دم برزدن باد سرد
کتب کتابا نفسا ای طویلانی	نفس) بالکسر ز چلی زن آن را	و نفس علیه الشئ نفاست	کشیدن دمیدن صبح منقوله
قوله لا تسبوا الیم فاما من نفس	چهل روز است و نزد شافعی شصت	در یغ و شت بزوی اهل شمر و	تعالی والصبح اذا تنفس شگفتن
الرحمن واحد نفس ربکم من	واقل از احدی نیست نزد جمهور	اوراجت آنچیز و نفس المرأة	کمان یقال تنفس القوس اذا
قبل الیم اسم وضع موضع المصد	و از ثوری سه روز است	نفاست) بالکسر و نفاست بالفجر	تصدعت و انشقت و بر آمدن در
الحقیقه من نفس تنفیساً و نفساً	(نفوسه) بالضم چند کوه است	شد زن نفس مجعوله کذا	و آب پاشیدن در با هموج یقال
ای قرع تغریبا یعنی دشنام	بمغرب	والکسرفیه الکفر	تنفس الموج اذا نفع الماء و آب
مدید باد را که او در میکند و ده	(نافس) بد چشم و پنجسم تیر از	(ک) نفس نفاست کرامه	خوردن از آوند بی جدا کردن
غم را و بر می انگیزد و باران او	تیرهای قمار	و نفاست ککتاب و نفساً محرکه	از دهن یا سه دم جدا کانه آب
دفع می سازد و خشکسالی او قله من	(انفس المال) کرانامه ترین مال	کرانامه گر وید	خوردن در آن از اضداد است
قبل الیم مراد از نفس نصرت	(نفساء) کثیر از زن چه نفساء	(شئ منفس) کسری چینه	و فی الحدیث انه صلی الله علیه
یاری کر می جای دادن آن که	کصحاء و یحزک مثله نفسا و آن	کرانامه و مرغوب و مال منفس	و سلم کان یتنفس فی الاناء و هنی
از اهل مدینه آنحضرت را صلی الله	مثله نفاس ککتاب و کغراب و	مال بسیار و مال منفس کمکم	عن التنفس فی الاناء
علیه و آله و سلم سیده ایشان	نفس ککتاب و بالضم و نوافس	کذا یقال مایست فی هذا	(تنافس) رغبت کردن بچیز
یامانیان بودند و شراب و نفس	و نفسا و ات جمع و لیس فعلاء	الامر منفس و نفیس	بطریق مبارات و بعدی بقی
شراب با قراخی و سیرابی و شراب	یجمع علی فعال غیر نفساء و عشاء	(انفسه) در شگفت آوردن او را	ن ف ش
غیر ذی نفس) شراب کرید و	و علی فعال بالضم غیر نفساء	انفسه فی الامر ترغیب نمود	(نفس) محرکه چشم و از زانی و
بر گردیده بوی درنگ چون کسی	(منفوس) بچه زاده منده الحدیث	او را در آنکار	ابل نفس) محرکه شتران شب
بچند دم بر زنده و نیز نفس	ما من نفس منفوسه الا و قد کتب	(تنفیس) آسایش دادن و	چرند و لا یكون النفس الا باللیل
فراخی و کثادگی کار یقال انت فی	مکاتها من الجنة او النار و شئ	رأیش بخشیدن ز غم یقال نفس	و الحمل یكون لیلاً و نهاراً
نفس من امرك ای فی سعة و سیر	منفوس) چیز کرانامه و مرغوب	گرفته عندای قرچه	(نفس) کامیرخت پراکنده
(نفس) کامیر کرانامه و مرغوب	و ولد منفوس) بچه که مادرش	(منافسة و نفاس) بالکسر غبت	در خور
و نیکو از هر چیزی و مال بیارد	ز چه باشد	کردن در چیزی بطریق مبارات	(ابل نفاس) کرمان شتران
نفس بن محمد از مولای	(س) نفس نفساً محرکه و	یقال نافس فی الکرم و هم نفسی	شب چرند و نوافس مثله

نَفْش (نَفْشُ نَفْشٍ) بِشَمِزٍ كَيْفِيَّةٍ	پراگنده موی و از نَبه مَدْفُوسَةً بَوَلَا	منه المثل النفاض يغط الجلب يبيته
(نَفْشًا نَفْشًا) در ازانی	لوك بيني كسرتوه بزموي	چون ننگه سستی و خشک سالی رسد
در آیدیم و نیز نَفْش (نَفْش) متوجه	(اِنْفَاش) موی برافراشتن	شتران اقطار قطار معترض بیچ بند
چیزی شدن که می خورد آن را	کره و دایمخ خاستن موی بال	(نَفَاض) کتاب نوعی از ازار
و نیز نَفْش (بالفتح) بانگشان	جنایدن مرغ	اطفان جابه یقال ما علیه نَفَاض
پراگندن چیزی را و بشم و پنبه زدن	ن ف ص	ای شئی من الثیاب و گستر دنی
و شب چرا کردن شتر گوسپند	(نَفْضَة) بالضم یک سخت خون	است که بران برک سهر و مانند
بی راعی نَفْش مثله و الفعل	(نَفِیض) کامیر آب شیرین و	آن افکنند نَفْض ککتب جمع برگ
من ضرب نض و سمع منه قوله تعالى	خوش	که بران ریخته شود
اِذْ نَفَسَتْ فِيهِ عَنَمُ الْقَوْمِ	(نَفَاض) کغراب بیماری است	(نَفَاض) کغراب و یکسر آنچه
(اِنْفَاش) شب بچرا ماندن	گوسپندان را که بسبب آن بار	با نشانیدن بفتند از برگ و میوه
ستورا	بارگیر انداز و چند آنکه بمیرد	و جز آن بی توشکی و ننگه سستی
(مَنْفَشُ الْيَخْرُوتِ) فراخ	(و نَفَاض) بالکسر زین پا خنده	(نَفَاضَة) کثمانه ریشه و زبره
سورخ بینی	و کمیز کننده بر بستر	(نَفْض) محرکه برگ و میوه زیر
(تَنْفِيش) بانگشان پراگندن	(نَفْض) نَفْض بِالْكَسْرِ شَا	درخت افتاده یا آنکه از فشان
چیزی را و واخیدن پنبه	گفت سخن را	افتد و دانه انگور که بعضی آن در
و بشم و موی	(اِنْفَاض) شتاب سخن گفتن	بعض گرفته باشند
(مَنْفِيش) آما سیده نرم درون	و بسیار خندیدن یقال انْفَضَّ	(نَفْضَة) محرکه گردی که تجسس
(تَنْفِيش) موی برافراشتن که به	بالفتح و دفعه دفعه کمیز	دشمن خوف فرستند هر جایی
و دایمخ خاستن موی بال	انداختن گوسپند یقال نَفَضَتِ	جمع ناض
مرغ گوئی می ترسد یا می لرزد	الشاة ببوها و بلب شاره کردن	(نَفِیضَة) کسفینه کردی که بخت
و واخیده شدن پنبه و بشم و موی	مانند ستر مز	تجسس دشمن خوف فرستند هر
یقال نَفَشَ شَعْرَهُ فَتَنْفَشُ	(مُناْفَضَة) بزد کردن بدور	جانبی
(مَنْفِيش) آما سیده نرم شکم	انداختن کسیر یقال نَفَضَتِ	(نَفَاض) کسحاب لرزش تپیم
(أُمَّةٌ مِّنْ نَّفْسِهِ الشَّعْر) دام	قال له بَلْ وَأَبُولُ فَنَنْظُرُ إِنَّا أَبْعَدُ	مصدر است و بی توشکی و ننگه سستی
		والوصف

نقض

نقط

نقط

نقط

(نقضاء) کثیر از زو و تب و باران که بجای رسد و بجای رسد	تری من نکره و کذا اذا تکتلت لیلک فاحض نیز نقوض بالضم به شدن از بیماری	روغنی است که از بعضی بنها ولایت شیر و آن حاصل شود سفید و سیاه می باشد و نیکوترین آن سفید	(ض) (نقط نقطا) خشنماک گردید یا بر جو شیر خشم و نقطت العذر نقیطا) کامیر بنی افشاند ماده
(نقائص) شتران زمین می کشند و شتران را غرد که آنیکه سنگ اندازی نمایند خواه در پس آنها چیزی که در آتش خواه در شتر	(انقصت الجملة) افشاند شد خورج را و نیز (انقصت) دادن شتر و درویش گردیدن مردم و در سوراخ آینه سپید شدن	ست محل مذیب مفعول للسدد و المعص قتل المدینار و النافج الفج احتمالاتی فرجه	بر اعطس او و نقطت القدر و نقطت قتل المدینار و النافج الفج احتمالاتی فرجه
(اناقیض) برگ که بر نقاض ریخته شود	یا سپری گردانیدن از او باران روزه شدن مردم	نیز نقطه اشهری است بفرقیه اهل آن آب حلیه اند	نقطه اشهری است بفرقیه اهل آن آب حلیه اند
(منقوض) کمترین باد بیرون و هر چه بوی افشاند شود	(تنقیض) سخت نشان دادن و درخت	(نقطه) کهز سخت خشنماک	(نقطه) کهز سخت خشنماک
(منقاض) زن بسیار خنده او می باشد	(تنقض) دیدن آنچه باشد در جانی تا باشد	(کف نقیطة) کف دست آبله رسیده شوغلین از دست یا شوغلین کردن آن او	(کف نقیطة) کف دست آبله رسیده شوغلین از دست یا شوغلین کردن آن او
(منقوض) تب لرزه زو و (ن) نقض المكان نقضا) بفتح و دید هر چه در آن بود تا باشد و نیز نقض بر نشان دادن	(انقراض) افشاند شدن جامه و درخت و سبز تازه گردیدن رز و پاک کردن زره از باقی مانده بول	(نافضة) بزاده یا آن ابله است عاقبه ایقال ماله عاقبة ولا نافیة و قدوم و گو سپند که دفعه دفعه	(نافضة) بزاده یا آن ابله است عاقبه ایقال ماله عاقبة ولا نافیة و قدوم و گو سپند که دفعه دفعه
و درخت و نتاج دادن شتر و بسیار فرزند گردیدن زن ناقه و سپری شدن توشه قوم و خوشه بستن کشت و بیرون بر آمدن غوره گاو و رفتن بعضی از رنگ و خواندن نشان دادن تب لرزه کسی را و بچ و راست نگر بستن منه المثل اذا حکمت نهارا فانقض الی التفعل	(استنقاض) نگر بستن هر چه باشد در جانی تا باشد و پاک کردن ذکر را از بول باقی مانده بر آوردن چیزی و تجسس دشمن فرستادن جماعتی را و بستن استنجا کردن	کف دست آبله کرده و شوغلین است (نقاط) کشاد جایی که از انقاف بیرون آید و نوعی از چراغ که بدن چراغ دیگر افزون زد و خفیفیها و طریقی است مسمی که بدن نقط را اندازند	کف دست آبله کرده و شوغلین است (نقاط) کشاد جایی که از انقاف بیرون آید و نوعی از چراغ که بدن چراغ دیگر افزون زد و خفیفیها و طریقی است مسمی که بدن نقط را اندازند
ن ف ط و راست نگر بستن منه المثل اذا حکمت نهارا فانقض الی التفعل	ن ف ط	ن ف ط	ن ف ط
(نقط) بالکسر و یفتح او الی التفعل	(کف منقوطة) ای نقطه	(کف منقوطة) ای نقطه	(کف منقوطة) ای نقطه

استقل علی اصحابه) گرفت	نم کرد و نوشت و روی یکسان	بران پیر خشک کند	نقب بالضم مثله انقباب و نقاب
افزون نرا از آنچه گرفتند باران	ست	(نقیان) محرکه خاک و گرد گرد	کتاب جمع و دهی است
او از غنیمت و نیز تنقل نقل	(تنقیه) مانده و ست گردانید	آمده از باد و در نهایی رختان	(نقبه) بالکسر سیات روی بند
گزاردن	(استنفاه) آرام کردن	در شاشه باران آنچه پروا قطرت	بستن
(استنقال) حستن و بیز ار شدن	ن ف ی	باران	(نقبه) بالضم رنگ آواز و روی
از چیزی دور گردیدن یقال	(نقی) بالفتح و عده بد یقال	(ض) نقاه نقیاً بالفتح راند	و میزد رانندی است بی نیفه که در آن
استقل منه و نماز گزاردن	اَنَا نَأْفِقُكُمْ اِی وَعِیدُكُمْ	و دور کرد آزاره و نقی هو	سجاف و وزید یا شلوار بی پای
ن ف و	(نقاه) بالفتح چیز بلایه و روی	دور گردید لازم متعدد و نیز	یقال نَقَبْتُ الثَّوْبَ نَقْبًا اِی جَعَلْتُهُ
(ن) نقاه نقواً بالفتح یکس کرد	و بقیه و رانده و کرده نقوه بالفتح	(نقی) برداشتن سیل آب آورد	نقبه و آغاز کرد نقب بحدف ها
ان رالقه فی نقاه ینقیه	و نقاه کسحاب و نقایه کسحابه	را و انکار کردن چیزی و پیرانیدن	و نقب کسر جمع
ن ف ه	و یضم و نقاوة کثامة مثله	با و خاک و گرد را نقیان محرکه	(نقیب) کامیز نای زبان ترازو
(نافه) مانده شده نقه کرک	(نقیبه) بالفتح سفره برگ خرما	مثله وجه انتقاد پیرانیدن	و سگ گلو سوراخ کرده جهت
جمع و بدل	که بران پیر خشک کنند	درم را و آب راندن بر	شدن آواز یفعله اللعیم لیلای سمع
(منقوه) مردست دل جبان	(نقی) کنفی کنف که دیگر جشان	(منقاة) یکدیگر را راندن و	صوته الاضیاف و گواه قوم و پذیرفتن
ترسند	فرواند از دو آب که از رسن لو چکه	دور کردن یقال هذا ینافی ذلك	آنها و مهر و عریف و دانسته
(ف) نقه فلان نقوها است	و سگریه و جز آن که از سم تور بر آید	(تنافی) با هم منافی گردیدن	انساب قوم نقباء جمع
و بدل گردید بعد قوت و دلیری	گرد و سپر برگ خرما و خاک و گرد	و یکدیگر را نقی کردن	(نقیبه) کسفیه نفس و خرد و
یقال ما کان نافیها نقفه و نیز نقوه	گرد آمده از باد و در نهایی رختان	(انقیاء) دور شدن یکسوی	کنکاش و کار و سرشت یقال فلان
ذیل و رام گردیدن پس سختی	ورد و بچکاره از هر چیزی و نقی	گردیدن	مِیْمُونُ النَّقِیْبَةِ اِی مَبَارَكُ لِنَفْسِ
دور شتی	المطر ما ینقیه ویرشه و نیز	باب النون فصل القاف	او الامری یخ فیما حاول و یظفر
(س) نقهت نفسه نقها	(نقی) گردویی که جدا شود از	ن ق ب	او میمون المشورة و نامه بزرگ پستان
مانده گشت	لشکر گران تشبیه است بنفی الريح	(نقب) بالفتح سوراخ و ریش	و نیز نقیبه) روانی رای
(انقاه) مانده گردانیدن و کم	و این نقی) آنکه او را پدرش	که بر پهلوی بر آید و گرد و خارش و	(نقیب) کزیر موعنی است میان
راون کسی را از مال وی	از خانه بدر کرده باشد	یضم یا پاره های پراکنده و نقب	نبوک و معان
(منقده) که غنیمت مانده کرده	(نقیبه) کفیه سفره برگ خرما که	کسر و مثله فیهما و راه در کوه	(نقاب) کتاب مردنیک و اما

نقب

نقب

نقب

نقب

آزموده کار و راه در زمین مرست	(مَنْقُوب) کر زده	دنگ و بار یک شدن پهل شتر	و از جای مجاری بدن یقال نقب
در وی بند زنان شکم منه المثل	(ن) نَقَبٌ عَلَيْهِمْ نَقَابٌ الْكُتَابَةُ	و در بان بالنقب گردیدن و	الشی اذا نَقَلَهُ
فَوْحَانِ فِي نَقَابٍ وَرَحَى وَشَخْصٍ	نقبی کرد و نقب فی الارض	خداوند شتران بار یک باسوده	(تَنْقِیْتُ) شافتن
هم شکل نباست گویند و موضعی	رفت و نقب عَنِ الْاَخْبَارِ ابحت	پهل شدن	(تَنْقُتْ) ولداری کردن مهربانی
ست نزدیک مدینه	کرد از ان کاوید با خبر داد و نقب	(تَنْقِیْتُ) رفتن در جهان و در	نمودن یقال تَنْقُتُ الْمَرْءُ اِذَا
(نَاقِبَةُ) ریش که بر پهل بر آید یا	الحُفَّ) در پی کردن با و نقبت	شهر گشتن گریزان منقوله	استمالها واستعطفها و شتان یقال
بیمار است که بسبب دیر	التَّكْبَةِ فَلَانَا خَوَارِیْ بِدَجْنِی	تعالی تَنْقَبُوا فِي الْبِلَادِ	خرج یَتَنْقُتْ
ماندن پهل بر ستر حادث گردد	رسید او را و نیز نقب) بالفقه	(نَقَاب) بالکسر ناکاه و دو چار شدن	(اِنْقِیَات) شافتن و کندن چیزی
(نَقْبَانَةُ) محرکه آبکی است	سوراخ کردن دیوار و جران	با کسی یقال لِقِیْنَتُهُ نَقَابًا اِی	را و با آوردن مغز از استخوان
در اجا	سوراخ کردن بطار ناف ستورانا	مواجهة او غیر میعاد نَاقِبَتُهُ نَقَابًا	ن ق ث ل
(اِنْقَاب) بالفتح گوشها و احد ندارد	آب بر آید از وی فراهم آوردن سب	کذلك و یقال وَرَدْتُ الْمَاءَ نَقَابًا	(نَقْلَةُ) رفتن بر سر که در رفتن
(مَنْقَب) کمقعد راه در کوه و	پایی را در دیدن نیز بر می بندند سخن	یعنی انبوهی کردم بران بی طلب	گردانگیر و
جای سوراخ و ناف ستور یا	(س) نَقَبَ الْحُفَّ نَقْبًا حَرَكَةً	(اِنْقَاب) روی بند بسن	ن ق ح
پیشگاه آن	در پیشمعه و نقب لب عین	ن ق ت	(انقح) بالفتح بر سینه تابستان
(مَنْقَبَةُ) راه و کوه و مایه ناز و	سوده پهل شد شریک و بار یک	(نَقْتُ) بالفتح مغز بیرون آوردن	(نقح) محرکه ریگ خالص
بزرگی و آنچه بدان نازند و شهر	گشت و کذلک الحاف و نحوه و	از استخوان و الفعل من بصر لغة	(ن) نَقَمَ الْعَظْمَ نَقْمًا) بالفتح
و ستودگی مردم ضد مثلثه و راه	نَقَبَ فِي الْبِلَادِ) رفت در شهرها	فی المقوی یقال نَقْتُ الْحِجِّ وَ تَقْوَةُ كَلِمٍ	بیرون آوردن مغز آن با نیز نقح
تنگ میان دو خانه و دیوار	گریزان	أَبْدَلُوا الْوَاوِ تَاءً	پوست باز کردن چیزی را و پاکیزه
(مَنْقَب) کسب شتر بطار و راه	(س ك) نَقَبَ نَقَابَةً الْكَلَامَةُ	ن ق ث	کردن تنه دخت از شاخ ریزه
در زمین درشت	نقب گردید پس از ان که نبود	(نَقَات) کقطام گفتار	(اِنْقَاح) پاکیزه کردن شعر از کلام
(مَنْاقِب) بالفتح کوهی است و	قَالَ الْفَرَاءُ وَقَالَ سَبُوبُهُ نَقَابَةُ	(ن) نَقْتُ نَقْمًا) بالفتح شای	ریک و زیور شمشیر باز کردن
در ان پشتهها و راهها تا یامه و	بالکسر الاسم و بالفتح المصدر	کرده و نَقْتُ فَلَانًا بِالْكَسَامِ	خشک سالی و درویشی
بمن غیر آن و نام راه طائف از که	مثل الولاية والولاية	سخن بخیانید او را و نیز نقبت	(تَنْقِیْتُ) مغز بیرون کردن از
حَرَمُهَا اللَّهُ تَعَالَى	(اِنْقَاب) رفتن در زمین سوده	سخن آمیخته گفتن و مغز بیرون	استخوان پاکیزه کردن تنه دخت
		آوردن از استخوان کندن چیزی را	را از شاخ ریزه شعر را از کلام یک

(مُتَقَدِّمَةً) در باروی جنگ نمودن و بهین چرخ گزیدن و انگشت و خصومت کردن	(نَقَدَ) بضم نین و بالتحریک نوسه خلاصیدن در چهار مغز و منقار	(نَقَدَ) بضم نین و بالتحریک نوسه از درخت نقد که یکی	(رَأَيْتُكَ) سره کردن و گزیدن و گزیدن
(مَنْقَحٌ) کم شدن پیشتر	زود منق و در دام و نگاه ربودن	(رَأَيْتُكَ) کا محمد موقوفه کما سکنه	ن ق ا ذ
(الْمَنْقَحُ) مغز استخوان بیرون کردن	بوسی چرخ و يقال لا يزال فلان يَنْقُدُ بصره الى الشيء اذا لم يَزَلْ يَنْظُرُ اليه و گزیدن مار و الفعل	قد يدخل آل عار شيت وفي المثل بات فلان بلیل نقد بدان چیست که عار شيت همه شب خنچید	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
ن ق خ	من نصر	و با حه انقدان بکسر الهمزة والقاف	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
(نَقَّاحٌ) کباب آب خوش خنک	رقت کباب کسر ویر جوان شود که کم	(نَقَّاحٌ) کباب کسر ویر جوان شود که کم	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
رشتن و خواب در عافیت و آرام	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
ظلم النقم (نق) شمر مرغ اندک	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
دماغ	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
(نَقَّاحٌ) کرمان استخوان برآمده	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
بالای پس کردن از جانب گوش و کوتاه دست و بامی زشت رومی که	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
بندی سر گوش	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
(نَقَّاحٌ) زود و نفع دماغه	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
شکت سر او را	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
(رَأَيْتُكَ) مغز استخوان آوردن	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
ن ق د	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
شود خلاف نیه و درم تمام وزن	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
جید و نیز نقد (آماده کردن)	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
و نقد دادن کسی را يقال نقدت له و شکسته شدن کرم خورده که ویدن	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
اندازیم نقدت که سره کردن	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت
درم و خبر آن تنقید بالنغم مثله من سبع	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت	(نَقَدَ) بالنغم آرامش و سلامت

نقر

نقر

نقر

نقر

نقار

(نقر) بالفتح آواز کے است کہ
بزور انگشت ابهام بر وسط
می برآید و آواز سے از کام و زبان
که بدان ستور رانند

(نقره) بالفتح جاکب پشت خسته
خرما و خیر اندک يقال ما انا بابه
نقره یعنی پاداش ندادن و ترا
چشم و این را جزئی استعمال
نخند و نه لست مر حاجیان
عراق را میان اُضلاع و ما و ان و
آنرا معدن النقره نیز گویند
و قد یکسر قافهما

(نقر) بالکسر جاکب دانه خرما
(ببینهم نقره) بالکسر در میان
ایشان بار گردانید گے کلام است
یعنی بر یکدیگر سخن را باز
گردانند

(نقره) بالفتح گوگرد و زردیز
نقر کسر و نقاد کتاب جمع
و مخاکو بالای پس کردن و باره
از زر و سیم گداخته نقاد کتاب
جمع و مخاک چشم و سوراخ کون و
جای بقیه نهادن مرغ
(نقر) گفت خشم ناک

(نقره) کفر هر زمین بلند در
زمین نشیب و مرتفع را
و نقره است و میان هر دو فرق یک
کرده و دشا نقره گو سپند نقره
زود

(نقر) کسر و موضعیت
(نقره) کفره بیماری است در پای
یا پهلوی گو سپند
(نقره) کاسیر جاکب پشت خسته
خرما و دانه و کوخ و در زمین النقره
جمع و سوراخ کرده از سنگ و چوب
مانند آن و تنه و رخت که در آن
سوراخ کرده چوب و کرسند و همچو
زمین سازند تا بوی بفرستند و
بن چوبی که کنده کرده در آن بنیند

(نقره) موضعیت و بلاد و سخته
سازند و بنیند آن نیز و تند تر باشد و هو
الذی ورد الیه عنده نرا و مویقال
فلان کرم النقرای کرم الاصل
ونیک درویش و تنگ دست يقال
هو فقیر نقیر او هو ابتاع و نوعی از
گس سیاه

(نقره) کافه موضعیت و
حیره و نه بر بروم یا طله است
(نقره) کافه موضعیت و
که عیب کند بر کرا بر ایشان گذرد
حیره و نه بر بروم یا طله است
(نقره) کافه موضعیت و
که عیب کند بر کرا بر ایشان گذرد
حیره و نه بر بروم یا طله است

و ران قیل هو موب انکوریه فان
معه فی عموریه التي خزاها العتصم
و مات بها امرؤ القیس الشاعر
مشموم ما و دفن بها
(نقره) بن نقیر بن سیمیر
مصنعات صحابی است یا آن
بفارت و از انقیل نیز گویند
(نقره) کجینه و بیت لعین
التم

(نقارده) کثامه آنقدر که مرغ
و یک مقدار زدن حبسند يقال
ما ترک عنده نقارده الا انقرد
ای ما ترک عنده شیء الا کتبته
(نقار) تیر که بر نشانه رسد
بن عامر نقار صحابی و چوب
کنده کرده برای شراب و جاکب و تنگ
سر یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع

(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع

على بنی نقری ولا تهری علی بنات
نقوی ای تهری علی الرجال الذین
ینظرون ولا تهری علی النساء
اللاتی یعینن و دعوتهم النقری
دعوت خاص کرده و ایشان را
خواندم بعضا

(نقار) بالضم جاکب پشت و از
نقار (منقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع

(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع
(نقار) کثمل چوب کنده کرده
جبه شراب منقار جمع منقار و ذرا
و جبه خرد تنگ سر و زمین درشت
یا جبه بسیار آب و حوض منقار
جمع

آنقاس و آنقاس کا فلسفہ جمع	الاکتاب و بیرون کردن خار از	قوله لطمه لطمه المتقش و	(منقوص) آنکه در آن نقصان
(نقاسه) گنابته لقب گذار شد	بای نهایت آشکار کردن چرخ	بیرون آوردن و برگزیدن چرخ را	واقف شود و از اجزای عروضا
اسم مصدر است	را و پاکیزه کردن خوابگاه گو سپند	(انقشاش) سخت گرفتن خیم	آنکه عصب و کف پذیرفته باشد
(نقاس) شراب ترش	را از خار خش و خزان و بر کندن	را و همیشه خرمای خشک آب	(انقاص) کم کردن
(آنقاس) کا حکم کنیز زاده	مومی بمنقاش و الفعل من نصر	پاشیده خوردن پیوسته گامیدن	(تنقیص) کم کردن شد و لکنت
(نقاس) کطاف و سبب ترسایان	(نقش) کامیر متاع بر آگنده در آوند	ن ق ص	(تنقص) عیب کردن و بد گفتن
که بوقت نماز خویش زنند و آن	و مثل و همتا	(نقص) بالغتم کم کردن در بهره و	يقال هو يتنقص فلانا ای يقع
و در چوب است یکی ناقوس که در از	(نقاسه) گنابته نگارش نقاشی	کم شدن تنقاص بالغتم نقصان	فیه
باشد و دیگرے و نیل که کوتاه	(نقش) کشد و نگارنده	بالغتم شد لازم و متعدد و کس و	(انقاص) کم کردن و کم شدن
(ن) نقس یا نویل الشاقوس	(منقش) کمبر موی کن که آهسته	دین و عقل و جز آن یقال دخل	لازم متعدد و بنگاف بخشان آب
(نقش) بالغتم زد و نویل ناقوس	باشد که بدان خار و مومی کینند	علیه نقص فی دینه و عقیده ایقال	چکانیدن بر زره و عیب کردن
را و فی الحدیث کادوا ان ينقصون	منقاش شده	نقصان و شهر اعیاد لا یقصر	مردم را
حتی را می عبد الله بن زید الاذان	(انقوش) نگاشته	ای فی الحکم و ان نقصا عده داء	(انقصاص) به کم کردن خواست
فی المنام و نیز نقس عیب	(منقوشه) شکسته که استخوانها	الفعل من نصر	شترے
و نقس کردن کس را	بیزه از دوسه بیرون کشند	(نقیص) کامیر آب شیرین و خوش	ن ق ص
(تنقیص) سیاهی و در ووات	(منقشه) کمره شتر شکسته	و چرخ پیکر پاکیزه که بومی خوش	(نقص) بالغتم شکستن چرخ
کردن لقب نهادن کسی را	که استخوان از دوسه شکسته باشد	داشته باشد	پیمان و باز کردن بناد و پای سر
ن ق ش	(تنقیص) شکستن و نگار کردن	(نقیصه) کیفیت سخن چینی عیب	و جز آنرا ضد الانبرام و الفعل
(نقش) بالغتم صمغ اندک و نابسته	(منقاشه) باریکی کردن و حساب	و خوی زشت یا ست	من نصر
و خرمای خشک در انبان نهاده	و فی الحدیث من نقش فی الحساب	(نقصان) بالغتم کمی و التدر	(نقص) بالکسر عهد شکسته و بنا
و آب پاشیده و نیز نقش	عذاب	از مال که کم گردد	و تاب رسن باز کرده و پنجان زبور
نگاشتن و نگار کردن گامیدن و پنجا	(انقش) خار از پاسه بر آوردن	(نقاصه) گنابته شیرین خوش	عل در جاعل فتاوه یا کرم
زدن خوش خرمای از دود و رطب	و بر نگین نقش کردن فرو	د ن	مرد که در انگبین بر افتاده باشد
مرد و و یقال نقش العذق	نقاش را و پای بر زمین و شتر کرم		یا انگبین کرم افتاده که بدان جاس
مجهول اذا ظهر به شک من	که در آن خار و در آمده باشد منده	(منقصه) کفده کمی	زبور را مع اس آلاینه تا در آن

جای آید و انجمن بدو نثر ناخر	(نُقَضَّة) کلماته آنچه تاب نداد	(تَقْطِض) بیرون آوردن آب	نخب زد حرف را
شده از بسیاری سفر نه کرد و مونت	شود از رسن موی ششم	زده را بے استواری نون	(تَقْطِط) نخب زد حرف را
درومی یکسانست یا نقضه بنا	(نُقَاض) کشاد لقب فقیه	(مُنَاقَضَة) سخن برخلاف یکدیگر	شد و بکثرت
مونت و کلیم و جای باز کرده غار	اسمیل بن احمد شافعی و بارگران	گفتن	(تَقْطُ الْمَكَان) نخب دار کردید
منوده تادو باره رسید و بحرک	که پشت را لاغر گرداند یا گران	(تَقْض) قطره قطره چکیدن	جای از گیاه باران و نرسد تقط
زمین در واد شده وقت بر آمدن	ساز و چنانکه آه از بر آید از آن	خون و بانگ کردن استخوان و آواز	انگ انگ انگ کردن خبر را
سما روغ انقاض و نقو ض	(نُقَاض) کرمان گیا هست	بر آوردن بنا وقت شکستن و	ن ق ح
جمع و آواز چو ز مرغ و عقرب و	(الْقِض) کار میل بوی نه	کفیدن زمین از ساروغ	(نَقَع) بالغم آواز شتر مرغ و تنگ
غول و عقاب و شتر مرغ و سمائی	که پس بوی خوش داشته باشد	(مُنَاقَض) عهد شکستن باز کردن	جایی گرد آمدن آب و آنچه در چاه
دوازده و نیک و ناز و مانند آن و	(النَّقْض) پاکد ابته زبان بکا	بنا و آب رسن و خزان	فرام آمده باشد از آب منده
آواز بند اندام مردم	چپانیده بانگ بر ز دستور را	(النَّقْض) باز کردن بنا و آب	الحديث انه متى ان نضع نفع البشر
(نقض) بالغم بنا شکسته باز	و نیز انقاض بانگ کردن عقاب	رسن و شکستن پیمان و خزان	وزمین نیکو خاک نرسد هم آمد نگاه
گردیده	و چو ز مرغ و بند اندام	ن ق ط	آب نقاع کتاب و انقع کا فسر
(نقض) کسر دهنه از بند	و برهم ردن انگشتان تا بانگ	(نُقْطَة) بالغم نخب سیاهی	جمع منده المثل انه لشراب با نفع
کشتی گیر	کند ادا انقاض فی الحیوان	بر سپید یا عکس آن و نخب که	در حق کسی گویند که بسیار از مرده
(نقض) محکمه بنا بانه	و النقض فی الموتان و الفعل من فعل	کار پر حذر و دور آئیده در امور و مبتها	نقط
فعل معنی مفعول	ضوب و نیز انقاض ساروغ	کسر و نقاط کتاب جمع منده	رساننده مراد خود باشد یا در کار
(نقض) کامیر با شکو و چپید	بیرون آوردن زمین و خوار	نقاط من الکلا و نقط للفتح المنقطة	نامی سخت و دشوار در آمده بدان
آواز پوس و پای و زه کان نوار	گویند را و بانگ بر آوردن	منده مال گردیده و نیز نقطه	جهت که چون را بنماش نام
تنگ شود آواز محل و پالان و	علک بخانیدن و هو مکروه و	نام مردی	دشتمها را نیک و انا و ما بر کرد دور
چرخ چاه و بانگ انگشتان و استخوان	گران کردن بار پشت را و منده قوله	(نقطة) کامیر بنده آزاد او کرده	سلوک طریق بسوی انقم و نیز
پهلوی آواز بند اندام و آواز	هالی الذی انقض ظهرك و نیز	نقاط منده	نقع) گرد و خنبار نقاع کتاب و
که بکشدین شاخ حجامت می بر آید	انقاض و کثیت آواز شتران	(نقاط) کشاد و نقطه گزارنده بر	نقوع جمع و دشت و زمین پست
(نقضه) کسفته راه و رکوه و	خرد سال و تر و ده و دیر آواز	حرف	و هموار نقاع کتاب جمع و
با شکو جواب گفتن شعر کسی را	شتران کلان سال	(ن) نقط الحرف نقط) با فتح	موضعت نزدیک مک

نفع

نفع

نفع

نفع

(نَفِيعٌ) که میر آب استاده خوش
 گوار آب شیرین خنک یا آب نه
 شور و زیش و چاه بسیار آب
 آفِئَة جمع وهو مذکر و شراب مویز گوار
 یا آب خرماد و مویز و دیگر میوه ها که
 تر نهاده باشد و شیر بے آمیخ که
 سر و کفنه و خورند و عوض که در آن
 خرماد تر نهند و بانگ و فریاد و دردت
 که مادرش از قوم دیگر باشد و
 نیز نفیع (جائیت در حواله
 طائف و موضع بلای و مریضه بر
 و شب راه از مدینه و آن نفیع
 الحَضَمَات است که سر رقی اند
 عنه از احما ساخته یا نفیع و نفیع
 الحَضَمَات هر دو دو جا به جدا گانه
 است
 (نَفِيعَةٌ) کسینه بهانه مسافر
 دستور که در بهانی کشند نفیاع
 جمع و منه قولهم الناس نفیاع
 الموت ای یجوز لهم جزر الجوز
 النَفِيعَة طعام مردی آن شب که
 مالک گردد و موضعیت میان
 بلاد بنی سلیط و قبه
 (نَفَاعَة) که نامه آب که در آن چیز
 تر نهند

(سَمُّ نَفِيعٌ) زهر کشنده بالغ در
 سیت و مابت و جمع و دَم نَفِيعٌ جز آن
 خون تازه و ماء نَفِيعٌ آب خوش
 (انفع) تشنگی فروش کننده تر و
 فی المثل الرشف انفع ای اقطع
 للعطش در ترک شتاب زدگی و
 عجلت گویند
 (نَفِيعٌ) که صحرای زمین خوش
 خاک که آب در وی گرد آید و زمزم
 پست هموار و موضعیت پس
 مدینه و وادی و دهی مری مالک
 بن عمر در او کثیر و قول خود و مرج
 را بطریقاً بنامیده ابوت ثلاثی
 یوم نفیاع داهط
 (نَفِيعٌ) که صبور رنگ که در آن
 بوی خوش باشد و آب شیرین سرد
 یا آب نه شور نه خوش و آنچه در
 آب تر نهند چون مویز و خرماد
 دار و بکنی جز آن و در جمل نفیوع
 (اُذِن) مرد که بهر پند یار آن رود
 (نَفَاع) کشنده بسیار ظاهر کنند
 فضایل را که ندارد
 (انفعه) که عجب به چاه آب تشنگی
 که در آن چیزش گرد آید و هر جا به

که بسوی آن آب رود و از آب راه و گردیدن و اندو گرد بیان دریدن و
 بهانی مسافر کردن و گوسپند
 شتر کشتن بجهت آن بهان نفیوع
 آب گرد آید منفعه مثل منافع
 جمع و میرا به و عدل منفعه گوار
 مادل که بس است گواهی اویازات
 (ابو منفعه) اتماری بالهم بکبر
 حارث صحابی است
 (منفع) که خبر خور تر نهاده
 منفعه مثل و منفعه الیوم ایضا
 خور و دیگر
 (منفعه) که گشته و مرسل و هذه
 عن کرام عرفیت خرد تر یا
 و گنج که در آن شیر و خرما نهند و
 (منفع) که گرم خم و ده و گنجی آب
 منفعه خور و نگین یا کیم که زمان باز کرده
 است که طرف باشد
 (نَفْعُ الْمَوْتِ نَفْعًا) بسیار آب که سر کنند و خورند و آب میوه
 گردید موت و نفع فلان یا الشتم که تر نهند و صحابه است تمیسه
 بگفت و دشنام زشت داد و او را و غیر مشوب یا آن پسر حصین بن
 نفع لداء فی الداء تر نهاده و او را نیز به است و منفع پسر مالک
 در آب و نفع الصباخ بصوتیه است که در حین حیات آنحضرت
 در بے بانگ است و نیز نفع
 بالغم تشنگی نشاندن و لب
 ترجم خواند بر آن و سَم منفع طهر

مها فی مسافر کردن و گوسپند
 شتر کشتن بجهت آن بهان نفیوع
 مثل و فی کلایم اذ انقی الرجل
 منهم قوما یقول میلو انفع لکم ای
 یخو رنکم کانه یدعوهم الی دعوتیه
 و فراهم آوردن آب دین در دهان
 و نیز نفیوع بازداشتن خبر
 یقال ما نفعت بخر فلان نفیوعاً
 ای ما بخت بکلامیه دلم اصیده
 سیراب شدن از شراب و جز آن و
 شمایفتن یقال نفعت بالخر و
 الشرب اذا اشتفت منه و لب
 شدن و از در فریاد و گرد آمدن آب
 در جا به
 (منفع) که گرم خم و ده و گنجی آب
 منفعه خور و نگین یا کیم که زمان باز کرده
 دوباره رسید و در و یک نهند و شیر
 بسیار آب که سر کنند و خورند و آب میوه
 گردید موت و نفع فلان یا الشتم که تر نهند و صحابه است تمیسه
 بگفت و دشنام زشت داد و او را و غیر مشوب یا آن پسر حصین بن
 نفع لداء فی الداء تر نهاده و او را نیز به است و منفع پسر مالک
 در آب و نفع الصباخ بصوتیه است که در حین حیات آنحضرت
 در بے بانگ است و نیز نفع
 بالغم تشنگی نشاندن و لب
 ترجم خواند بر آن و سَم منفع طهر

در شیر پرورده	استنق الماک فی الغدیر	آرند یا حریص بر سوال نقافه	شکسته و باز درون رسیدن بر جهت
پنهان است بدست	فراهم آمد آب در آن ایستاده	مونت یا زد که براید هر چه بر آن	دریش ستور و کفاییدن خطل را و سوراخ
باز استعاره و نیز انقاع	استنق کونته مجهول برگردید	تادر گردو	کردن بینه را
کشتن بمانی از سفر آئیده	گوزاوه و نیز استنقاع بلند شدن	انقوفه کاجو به آسپوزن از	رجل منقف العظام مکرم مرد
سیراب گردانیدن تر نهاده میوه	آواز در فریاد و زرد و متغیر شدن	دوک بیرون کشد چون کامل گرداند	خاطر استخوان
دارد و در آن او بر پی باگ فریاد	آب و بیرون آمدن روح یا بدمان	منقف کفچه هموار را تراشیدن	انقفتک الخ استخوان دوم ترا تا
دفعه ای تباد آب بجای و زرد	رسیدن آن دور آب تر نهاده	چوب ایمنی جاس رنده مانده از مغز برآرد	وانقف الجواد
و نیز گردیدن آب و باگشت زدن	خیری استنقاع مجهول یقام	یقال تحت النجار العود و توت فیه	الوادعی پرا بینه کرد و ادمی را
بسی کس را در دهن کردن مرده را	استنقاع الشی فی الماء	منقفا اذ الم یعم تحت	منه قولهم لا تکتونوا کالجواد سعی
از استن و نگارین کردن سر را یا	ن ق ف	منقاف بالکسر نول مرغ و نوس	وادیاء النقف وادیای اکثر بینه فیه
باگشودن گردانیدن آنرا یعنی اعلا	نقف بالکسر چرخه مرغ نوباره	از شب بید که آرا مورچه خوانند	و نیز انقاف کفاییدن خطل جیت
از باطل آوردن و دوشیز گه ربودن	از تخم و یفتح و جیندن تون	یا استخوان جانور که ست دریا	از
تسمیه بالمصدر	که از آن کاغذ و جامه را جلاد ببرد	منافقه و نقاف بالکسر شیر	ح
استنق کونته مجهول برگردید	نقفه محمکه پاره زمین هموار	منقوف مروباریک اندام	بر سر یکدیگر زدن و یکدیگر را
گوزاوه و نیز استنقاع	شتر کشتن بر سر کوه	کم گوشت یا لا غر خشار زرد و شتر	شکستن یقال یوم نقاف و غدا انقاف
بمانی از سفر آئیده و سیراب	دقیق کایر خطل کفاییده	و ز سبک اندامین که دورگ گردنت	ای الیوم ختم و غدا امر
گردیدن و کشتن شتر و گوسپند	تنه درخت نقف باضم جمع	وست و خطل کفاییده و جند	انقاف کفاییدن خطل را و بر دزد
نیمت بر اقامت	جذع یقیف تنه درخت دیوچه	منقوف تنه درخت دیوچه خورده	آوردن چشیر
استنقاع همی گرد آمدن آب	خورده	عینان منقوفتان دو چشم	ن ق ق
در جای غل آوردن از آبگیر و پستان	رجل نقاف کتاب مرو دور	نقافه گمانه غوک و فی المثل	
وقت و شبیدن تخی گرد و وقت	اندیش پوش یار و نیز نقاف	نقف الشراب نقفا لغت	آزوی من نقافه
فرگذاشتن بر شیر	نقاب یقال بجامه فی نقاف المعادی	صاف نمود و آرایا میخت آب و	نقفه که حرجه باگ بلند
استنقاع فی الغدیر فرود آمد	نقاب	نیز نقف شکستن تار سیاه سخت	غوک و مرغ
در غدر و غسل نمودن یا بختوت	نقاف کشته و مرد و در اندیش	زود بر آن یا نیزه یا عصا زدن	نقین کریم خست مرغ گریان
در نید و آن تاخک گردد و	پایان کار کرده و خواننده بسته	بر تارک نزدیک دماغ رسیدن	یا سبک نقفه مونت نقاف

<p>(نَقِيلُ) نیکو نمودن نعل و موزه و نف شتر را و بسیار نعل و حرکت کردن</p>	<p>(نَاقِمٌ) لقب عامر بن سعد بن عدی که پدر طنبی است و نام نوعی از خرما بجمان و عتاب کننده و قیطان نو قایان</p>	<p>ابی سعید و امر بن اسماعیل محمد از بنی نضیر و علی بن ناصر بن محمد از بنی نضیر و علی بن ناصر بن محمد</p>	<p>از بنی نضیر و علی بن ناصر بن محمد از بنی نضیر و علی بن ناصر بن محمد از بنی نضیر و علی بن ناصر بن محمد</p>
<p>(نَاقِلُ الْفَرَسِ مُنَاقَلَةً وَنَقَالًا)</p>	<p>پادشاه میهنه</p>	<p>ن ق و</p>	<p>(نَقَّةٌ نَقَّةٌ) از اتباع است</p>
<p>زود زود بردارنده و اتم گردید</p>	<p>(نَاقِدِيَّةٌ) لقب زنی دهی دقا</p>	<p>(نَقْوٌ) بالقو و الکسر استخوان بازو</p>	<p>(نَقَاءٌ) کسار پاکیزه و پاکیزگی</p>
<p>اسپ و نیز منقاة) با هم سخن</p>	<p>نبت عامر</p>	<p>یا پسر استخوان با مغز استخوان جمیع</p>	<p>(نَقِيٌّ) کنفی پاکیزه و برگزیده</p>
<p>گفتن و بیکدیگر رسانیدن قبح در</p>	<p>(نَقِيٌّ) کجلی و اوست</p>	<p>(نَقْوَةُ الشَّيْءِ) بالقو برگزیده</p>	<p>نقاء کتاب و نقواء بالقو مدد</p>
<p>مجلس شراب و نوعی از رفتار و</p>	<p>(نَقِيٌّ) گنجینهی موضعیت از</p>	<p>چیز نقاوتت بالقو و نقایته و نادره جمیع</p>	<p>نقاء و نقاوتت بالقو و نقایته و نادره جمیع</p>
<p>نهان سپ دست و پای ابر غیر اعراض میهنه</p>	<p>(نَقَمٌ مِنْهُ نَقْمًا) با فتح</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>نگ بخت حسن نعل او و در</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>دو باره آب و علف خوردن شرب</p>	<p>منه الا الاحسان و نقم الامور</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>چنانچه کس</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>(نَقْلٌ) بسیار برگشتن و چینی</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>نقل شراب گردانیدن</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>(النَّقَالُ) از جای بجای شدن</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>ن ق م</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>(نَقْمٌ) بالضم بهیت بین</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>(نَقْمَةٌ) بالکسر و الفتح و کفرحه</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>کنه کس و پادشاه یعقوب بن قس</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>کعب و نقم گفت و نقمات</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>جمع</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>(نَقْمٌ) محو میانه را</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>(نَقْمُونَ النَقْمَةَ) پاک نفس</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>
<p>دهو ابلال النقیمه</p>	<p>نقاسان و نیز نقال) کبار و</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>	<p>نقاوتت بضمها مثله و جمع النقاوت (رجل نقی) مرد بار یک شبی</p>

نقی

نکب

نکب

نکب

(خاقیه) به شده از بیمار نفع کرک
جمع و فهمیده سخن و دانا

(س ق) نَفَقَه مِنْ مَرَضَةٍ نَفَقَتْ

محرکه نَفَقَه ها به شد و بر جاست از
بیماری و هنوز ضعف باقیست

نَفَقَه اَلْحَدِيثُ فهمیده آن را و است

(النفاه) بر خیزانیدن از بیمار
و يقال اَفْتَه لِي سَمْعَكَ ای

آز عینیه بینی گوش بمن دار
(اَلْمَقْشَرَةُ مِنَ الْحَدِيثِ)

نیک در یافتن آنرا
(اَلْمَقْشَرَةُ) فهمیدن کلام را و پسیدن

ن ق ی
(رَفَقَ) با کسر مغز استخوان و پیوسته

چشم از فرسایش نفاه جمع
(رَفَقَ) کفنی سیده سپید

(نَفَقَتُهُ) کفنی کلمه سخن
(نَفَقَتُهُ) با کسر و هیت با نیاز از از حقه گذار و حق اودا

و ده است بجای بن تعیین
(رَبَا لَفَقَتًا) و هیت در کوفه

(مَنْقَرٌ) گرمی راه و موضع
است میان احد و مدینه

(ض) نَفَقَتُ الْعَظَمِ نَفَقَتْ

بالفم بیرون کرد و مخرج را از
استخوان و نیز نفی مخرج

خورانیدن کس را

(س) نَفَقَتُهُ نَفَقَاءً دیدار کرد اودا
نفاه فی نفقه

باب النون فصل الکاف

(ن ک ا) محرکه کفمره شکوفه
رافه و دقلان زکاء کفمره

او میگزارد حق را و درنگ میکند
در آن

(ق) نَكَا الْفَرْحَةَ باز کرد پوست
هم رسانید و يقال هِنَيْتَ وَلَا تُنْكَأُ ای هُنَاكَ اللَّهُ مَهَابَتُ

خود برگرد و در میان دو یا دوز و
و لا اَصَابَكَ بوجع کذا هِنَيْتَ وَلَا

مُنْكَأَ بَابُهُ اِلِیَّ هَاءُ مِنَ الْمَهْمَزَةِ مِثْلُ
اَرَا قِی و هَرَا قِی و نَكَا الْعَدُوَّ

کشت دشمن را و نَكَا قُلُوبًا
و آن نجوار صبا و خوبست و صابیه انداختن

ن ک ب
(ن ک ب) بالفم و مخرج و سختی نکب
بدون تا شد نکوب باضم و یا آبه

(ن ک ب) کفلس باز و کف
نکبات محرکه جمع

(س) نَكَبَ الْبَعِيرُ نَكَبًا

(ن ک ب) بالفم انبار کند م کیل
دوزن ماکرده

(ن ک ب) محرکه گزی در هر چه پیچید و

نکی شتر یا نوعی از بیماری ستور که
در مشکب پدید آید و بدان نسک ندارد

کن یا آن مخصوص در کف پاش
و آنرا قولا غوغا گویند بر کس

(ن ک ب) کف با سکه خون آلوده
شده بنگریزه

(ن ک ب) کامیر دایره سپل و دم
(ا ن ک ب) مرد بے مکان و مرد

ستمکار جفا کار و شتر نجیب سید
نکان

(ن ک ب) کسور بادی که از هب
خود بر گرد و در میان دو یا دوز و

ایمان صبا و شمال نکب باضم
خون آلود کردن شک پای و دور

و آن نجوار صبا و خوبست و صابیه انداختن
و آنرا نکبیا هم گویند نجوار صبا و سختی رسانیدن نکب بالفم

شمال و چربا نجوار شمال و دور و از
نکب ای بلغ منه اذا صابیه بکبیه

(ن س) نَكَبَ عَنْهُ نَكَبًا
بالفم و تحریک و نکوب

(س) نَكَبَ الْبَعِيرُ نَكَبًا

نکب آید و کرانه هر چه
قوم دیاری اگر آنها و زمین بلب

منکب جمع و نیز منکب

چهار پر بال مرغ بعد از قوام واحد
ندارد

(منکوب) رنج رسیده و يقال نکب
منکوب و طریق منکوب

راه بر غیر حد اعتدال و دخت
منکوب پل کف خون آلوده

(ن) نَكَبَتِ النُّكْبَاءُ نُكُوبًا
وزیده و نکب نکبیه و نکبیه

و نکوب نکب و نکب و نکب و نکب
و نکب جایی معتد قوم شد نکب

علی قومیه کذا و نیز نکب
ریختن آنچه در خور باشد و نکون

گردانیدن تیر و آن را و کفتن و
نکب و نکب و نکب و نکب و نکب و نکب

و آن نجوار صبا و خوبست و صابیه انداختن
و آنرا نکبیا هم گویند نجوار صبا و سختی رسانیدن نکب بالفم

شمال و چربا نجوار شمال و دور و از
نکب ای بلغ منه اذا صابیه بکبیه

(ن س) نَكَبَ عَنْهُ نَكَبًا
بالفم و تحریک و نکوب

(س) نَكَبَ الْبَعِيرُ نَكَبًا

نکته از جهت نکت	متر الفرس نکت ای بنوعی الی	بالکسر نکت پیمان را	بالفتح نکت که در خواب بر چشم وی
(نکتیک) برگشتن و یکسو شدن و	(نکتیک) برگشتن و یکسو شدن و	(نکتیک) برگشتن و یکسو شدن و	(نکتیک) برگشتن و یکسو شدن و
کیوگر داندن لازم متعده و برگشتن	کیوگر داندن لازم متعده و برگشتن	کیوگر داندن لازم متعده و برگشتن	کیوگر داندن لازم متعده و برگشتن
از راه یقال نکتة الطريق و نکت	از راه یقال نکتة الطريق و نکت	از راه یقال نکتة الطريق و نکت	از راه یقال نکتة الطريق و نکت
به ای عدل عنه	به ای عدل عنه	به ای عدل عنه	به ای عدل عنه
(مکتیک خراسی و مکتیک	(مکتیک خراسی و مکتیک	(مکتیک خراسی و مکتیک	(مکتیک خراسی و مکتیک
سلی) کبر اکاف شاعرانند	سلی) کبر اکاف شاعرانند	سلی) کبر اکاف شاعرانند	سلی) کبر اکاف شاعرانند
(مکتب) برگشتن و تیردان یا کمان	(مکتب) برگشتن و تیردان یا کمان	(مکتب) برگشتن و تیردان یا کمان	(مکتب) برگشتن و تیردان یا کمان
بر دوش اخندن	بر دوش اخندن	بر دوش اخندن	بر دوش اخندن
(انکتاب) تیردان یا کمان را	(انکتاب) تیردان یا کمان را	(انکتاب) تیردان یا کمان را	(انکتاب) تیردان یا کمان را
بر دوش اخندن و در رنج و سختی	بر دوش اخندن و در رنج و سختی	بر دوش اخندن و در رنج و سختی	بر دوش اخندن و در رنج و سختی
افادون	افادون	افادون	افادون
ن ک ت	ن ک ت	ن ک ت	ن ک ت
(نکتة) بالضم نکت دهمی کالقطه یقال بلغ فلان نکتة بغيره اذا	(نکتة) بالضم نکت دهمی کالقطه یقال بلغ فلان نکتة بغيره اذا	(نکتة) بالضم نکت دهمی کالقطه یقال بلغ فلان نکتة بغيره اذا	(نکتة) بالضم نکت دهمی کالقطه یقال بلغ فلان نکتة بغيره اذا
نکات کتاب جمیع وزنگ آمین	نکات کتاب جمیع وزنگ آمین	نکات کتاب جمیع وزنگ آمین	نکات کتاب جمیع وزنگ آمین
(نکات) نثر که آریج دی برگردد	(نکات) نثر که آریج دی برگردد	(نکات) نثر که آریج دی برگردد	(نکات) نثر که آریج دی برگردد
و بر پاهم خورد و مجروح سازد	و بر پاهم خورد و مجروح سازد	و بر پاهم خورد و مجروح سازد	و بر پاهم خورد و مجروح سازد
(نکات) گمان سخت عیب بند	(نکات) گمان سخت عیب بند	(نکات) گمان سخت عیب بند	(نکات) گمان سخت عیب بند
مردم را	مردم را	مردم را	مردم را
(ن) نکتة نکت بالضم بسر	(ن) نکتة نکت بالضم بسر	(ن) نکتة نکت بالضم بسر	(ن) نکتة نکت بالضم بسر
و افند آنرا یقال طعنه فنکتة	و افند آنرا یقال طعنه فنکتة	و افند آنرا یقال طعنه فنکتة	و افند آنرا یقال طعنه فنکتة
و نر نکت) زدن بر زمین بجا جزا است سر رس	و نر نکت) زدن بر زمین بجا جزا است سر رس	و نر نکت) زدن بر زمین بجا جزا است سر رس	و نر نکت) زدن بر زمین بجا جزا است سر رس
چنانکه نشان بماند یقال نکت	چنانکه نشان بماند یقال نکت	چنانکه نشان بماند یقال نکت	چنانکه نشان بماند یقال نکت
نکت فی الارض ای متفکر فی امر	نکت فی الارض ای متفکر فی امر	نکت فی الارض ای متفکر فی امر	نکت فی الارض ای متفکر فی امر
در جتن بے آرامی کون یقال	در جتن بے آرامی کون یقال	در جتن بے آرامی کون یقال	در جتن بے آرامی کون یقال

نکده

نکر

نکمر

نکتر

(نکدآء) کسوار شتر ماره	(نکاد) سخت و دشوار شدن	و نیز نکرة) پوششی بر کمر از شکر	(نک) نکرا الامور نکاد دة) سخت و دشوار گردید کار
بیارش و بی شیر از ضد دست	دشواری کردن با هم	با بچه بیرون آید و ریش و آبله	
والثانی مروی عن ابن فارس	ن ل س	پراز خون یا ریم و همچنین از	(منکمر) مکرم زیرک منکیز
شتر ماره که بچه و سوزید و شیر شتر	(نکتر) بالغتم زیر که و یغم یقال	بیماری ز حیر یقال شهل فلان	جمع و ناشناخته و کار زشت و گف
افزون گرد و بدان جهت که بچه	ما آشد نکرة	نکرة و ماله فعل مشتق	و منکمر و نکیز و وزشته پرسنده
شیرش نه که مکد نکد بالغتم	(نکمر) بالغتم و بضمین بنکر از	(نکیز) کامیر نام فرشته پرسنده	در گور و و منکرات الموت) شاد
جمع	چرخید و کار دشوار زشت	در گور و حصن نکیز و قلعه است	و بختها به مرگ
(نکیندی) بالغتم مقصورا شتر	(نکرة) بالغتم این نکیز کر بیرو	و نیز نکیز و دیگر گوئی و	(نکاد) ناشناختن تغییر حال و
حکیم بقراط در روم	عمر و بن مالک و پیرش یحیی	بر گردید گے حال و جو و اسم است	جمود کردن
(عطاء منکود) عطای کم	و بنیره اش مالک بن یحیی و یعقوب	انکار را قال الله تعالی فکیف کان	(نکیز) دیگرگون کردن ناشنا
(ن) نکد الغراب نکد	بن ابراهیم و برادرش احمد بن	نکیز	شناختن و نکره گردانیدن اسم را
بالغتم نهایت کشید آواز را و	ابراهیم و پیر برادرش عبدالمذنب	(نکاد) بالغتم زیرک	(منکرة) کارزار کردن و بهیم
نکد زید حاحه عظمی و	احمد و ابو عبید و خد اش نکیزان	(نکدآء) کسوار زیرک و وزن	جنگیدن قال ابو صفیان ان محمد
بازداشت حاجت وی و نکد	محمدان	زیرک نیز فهم و نکر از هر چیز	لم نکد احد الا کانت منه الاحوال
فلان محبوبا بسیار سوال و کم	(نکرة) محرکه ناشناسی ام	(نکدآء) محرکه مد و دآر و ش و	با کس و با زیرک و نیز کردن
انوال گردید و نیکد	است انکار را کالنفقه من الاتفاق	طوریقال استمشی فلان نکد آء ای	(نکتر) دیگرگون شدن و بد حال
بازداشتن سائل را از خواسته او	(امراة نکمر) بضمین زن	لونا متاکسبه عند شرب اللداء و گشتن ز حال نیکو	
اندک دادن از آن	زیرک	بلا و سختی	(نکتر) خوشتن را به ان نمودن
(س) نکد عیشهم نکد	(نکمر) گفت زیرک نکر کندس	(سمنفع بن ناگور) نام	و ناشناخته آوردن ناشناختن و
محرکه سخت و دشوار و ناخوش	و عنق مثله	ذو الکلاء اصغر	بر هدیگر دشمنی و زیدین قوم
مگر دید زیت ایشان و نکد البئر	(نکرة) کفرته ناشناخته	(طریق نکود) نفق الحیة راه	در اشیاء نکاد) ناشناختن و دریافتن
کم گردید آب آن و نیز نکد	سوزفت و اسم نکره آله در و	بهره و بر غیر قصد	خوشتن امری را که نمی شناسی
سختی و ناخوشی زیت	خصوصیتی باشد مثل جبل و	(س) نکیز فلان الامور نکد	آزاد
(منکاد) زشت خوئی نمودن	نحو آن دانکه انکرات شیء ثم جوم محرکه و نکد	(نکمر) بالغتم و بضمین	ن ل س
را بهیم دشواری کردن	ثم حیوان ثم انسان ثم ربل نکد و نکیز کامیر ناشناخته	نکد و نکیز کامیر ناشناخته	(نکتر) با کس و فرومایه و بلا یه از

بر چرخه و ایما نه منسور در	در دوست و ضعیف و پیکان که	نیز نکس (بالضم باز گردان شدن)	لا سے راز چاه
استخوان	بخش شکسته پس سحر آزا	بیماری و باز گردیدگی آن است	نک ص
نکوذ (کعبور چاه بے آب نکوذ)	نکوذین می کرد و داشته و بچه که پایش	نکاس کفراب مثل فیهما نکس	(ن من) نکص عن انکس
کتب جمع	سخت بر آید و مقصود نایت کرم	الرجل یجول و لا یومئس نکس	(نکصا) یلق و نکومها و نکصا
(نکیز) چاه کم آب یا چاه بے	و جو امرومی انکاس جمع	و یقال نکسا که نکسا و قد	کفعمه پس ای رفت و بدول شد
آب آن پر می باشد نو آیز	(نکس) بعضیتین بر جامی ندگان	یفتم همنا لا ذواج	و باز ایستاد از آن نکص
و نکس کتب جمع	از پیر	(منکس) کمدت اسپر	علی عقیبه (برگشت از کار
(نکاذ) گدازن مایست بے	(نکس) سرفرو نموده نو آیز	فرو نموده است یا سبک باب	که در بے آن بود و او خاش
و دان که بیخی گز و در ب از سر	جمع شده و نوا	و اگر الحق نشود	بالکروجع عن الخیر و فی الشر ناد
شافقه نشو و جت باریکی و آن	(رنکس) بالکسر نام شکی از	(منکس) نکوسا گردانیدن	(منکص) کفعمه و یخفف یکسو و
جیش زمین مار است نکاذ کیز	اشغال مل کشکوست	(رانتکاس) سرنگون فادون و	برگنار شده
و نکاذات جمع	(منکوس) نکوسا کرده منه	نکوسا شدن	نک ظ
(ن س) نکزت اللمز نکز	هو یقر القرآن منکوسا ای مبتدئ	نک ش	(نکظ) محرکه کوشیدن و نچ
بفتح و التخریک پیری شد آب	من آخره و یختم بالفا حجة او من	(منکس) کنبر بازگذاشته امور را	ویدن و شافق نکظ بالفتح
چاه و نیز نکز) مینی و یخفون	آخر السورة فیقرها الی اولها مقول	(ن من) نکش التریکیه	و نکظه بالکاء و التحریک و منکظه
گزین مار و زدن و دور کردن	و کلاهما مکروه الا الاول من تعلیم	(نکشا) بقهر رسانید چاه را و نیز	کفعمه مثل و سخت گرگ و
و یختم و در خستن چرخ نیز	النصیه و نیز منکوس) نام شکر	بر آوردن و مل لای آزا و نکش	الفعل من سماع و شتابیدن و نوا
سرو و نیز نکوذ) فرو رفتن آب	از اشغال مل و بچه سرنگون آمده	(الشئی) پیری کرد و آزا یقال	گردانیدن حاجت کسی را
در زمین	یعنی پایش قبل از سر بر آید زادن	أو أعلی غشیب نکشوه ای هایبوا	و الفعل من نصر
(نکاذ) پیری کردن آب چاه را	(منکوسه) حکمان که سر شاخ	ینه شیباً و نکش هینه) فایع	(رانتکاظ) شتابانیدن
نک ص	را پائین آن سازند و هو عیب	گردید از آن و یقال فلان یجول	(منکظ) شتابانیدن
(نکس) بالکسر تیر و تار شکسته	(ن) نکسه نکسا) بفتح	یمنکس ای لا یزف ولا یغیض	(منکظ) بچیده گردیدن و زنی
که فعل ادرا علی گم اند و حکمان	نکوسا کرده آزا و نکس الطعام	و لعمرة منکس) یعنی سبزه زاری	در زمین و در شوا حال شدن و
که سر شاخ را پائین آن سازند و	و غیره کذا و المر فیض) باز گردان	است که از بیخ برکنده نشود	سفر
بن شاخ را سر آن و آن عیب است	که و طعام و جرآن بیماری آید و	(رانتکاس) بیرون کشیدن گل	نک ص

نکح

نکف

نکف

نکف

(نَكَّحَهُ) بِسِتْمِ كَيْهِي سَت شبهه طرثوث	عَنِ الْحَاجَةِ سَتِي كَرُو ر باجیه یلمم . دیوم نکیف)	فَتِي لَا يَنْكُفُ) بِجَهْلٍ لَا اِی
(نَكَّحَهُ) مَحْرُكَةً تَلَمَّ قَادِر نفاوی و بار خستیت سنج و	عاجت . و ما نکح علی کذا همیشگی نمود بر آن . و نیز نکح	لَا يَنْزُحُ وَلَا يَنْبُغُ آخِرُهُ لَا يَقْطَعُ ولا یحصی
سَرَبَنِي وَ مَرْبِيَاهُ سَرَخِي مَائِل است آنرا . و نکحه	بَسْتَابَانِدِينَ وَ بَشْتِ بَرَكُونَ كَسِي (نَكَّافُ) كَفْرَابِ آمَسِ بَاكُوشِ (س) نَكْفَ عَنْهُ نَكْفًا) مَحْرُكَةً	(س) نَكْفَ عَنْهُ نَكْفًا) مَحْرُكَةً
الطَّرْثُوثُ) شُكُوْفُهُ رَافِعٌ رَنُكٌ شبهه یستان افزون که بدان رنگ	و دَادُونَ أَنْ اِزْأَضَادُ اسْتِ وَ بِدُشْتِیدن سختی کردن بر ستور	(س) نَكْفَ عَنْهُ نَكْفًا) مَحْرُكَةً
کَنَسْدُ	نَكَّاعُ بِفَقْمِ الْفَوْقِيَةِ مَثَلُهُ (نَكَّافُ) تَنَكُّافُ رَنَدُهُ اِزْكَارِي	دست
(نَكَّحَهُ) كَفْرَةً زَنْ سَخِ فَا م لب نیک سنج	(س) نَكْحَ أَفْتَهُ نَكْحًا) مَحْرُكَةً رَفَتْ پوست مینی و	(نَكَّافُ) بَاكُ گَرْدَانِدَن اِزْ نَنُكُ
(نَكْحُ) كَصْرُ رَنُكٍ وَ مَرْوِيَا سرخه مائل	(مُنْكَعُ) مَكْرَمُ سِيسَاكِي رَوْنَدُهُ (اِنْخَاعُ) شَمَابَانِدَن اِزْكَارُ و دُرُ	و عَارُ و اِنْخَاعُ اَللّٰهُ شَمَحَانَهُ
(هَلَكَةُ نَكْحَةٍ) كَهْمَرَةٌ مَرْدُكُولُ یامرد کول که از جای نجس شده و	گَرْدَانِدَن و مانده ساختن	تَزْيِيهِهِ وَ تَقْدِيْسُهُ عَنِ الْاِنْخَادِ
(جَلَّ نَكْحُهُ) مَرْدُكُولُ مَنِي اسْتِخْوَانُ رفته و نکحه الطَّرْثُوثُ) شُكُوْفُهُ رَافِعٌ رَنُكٌ	(نَكْفُ الدَّمْعِ) بَاغْمَحْتِ پاک کردن اشک از رخساره و	(نَكْفُ) اَلْاِبِلُ مَنِي كَيْفًا) پَسِيْدَا
رَفَتْ . و نکحه الطَّرْثُوثُ) شُكُوْفُهُ رَافِعٌ رَنُكٌ ماف	(نَكْفَ عَنْهُ) بَرُگَرْدَانِدَن و عَدْلُ نمود و نیز نکف بی گم کردن یقال بار از آن . و نیز اِنْخَاعُ) پَسِيْدَا	گَرْدَانِدَن و دَبْنِ زَنْخِ شَتْرَانِ
(نَكْوَعُ) كَصْبُورُ زَنْ بَتَاكُ نَكْحُ کتاب جمع	ن ک ف	ن ک ف
(رَا نَكْحُ) مَرْدُكُولُ مَنِي دَسْ رفته باشد	(نَكْفُ) مَحْرُكَةً عَزْدُ و دَسْ خَرُو لا یُوْدِي اَنْزَا و سِرِّي كَرُونِ یقال	ن ک ف
(ف) نَكْحَهُ عَنِ الْاَمْرِ نَكْحًا بالقَمِّ شَمَابَانِدَن اِزْكَارُ و دُرُ	(نَكْفَتَانُ) بِالْقَمِّ وَ اَلْقَمِّ وَ اَلْقَمِّ انقطع حتی و هَذَا عَيْثُ لَا يَنْكُفُ	ن ک ف
نمود و در ساخت آنرا . و نکح	و یقال مَا نَكْحَةُ اَحَدٌ سَادَ يَوْمًا و لا یَوْمَيْنِ اِی مَا اَقْطَعَهُ . و فُلَانُ	ن ک ف

نیکو کردن کار را يقال نکلک العمل
 اذا اصلحه
 نکل
 (نکل) بالکسر قید و بند سخت یا بند
 آتشین نکل جمع قال الله تعالى
 ان لدينا الکالا ونوعی نکلایکم
 ستور نامبر و این نکل و مهار و مرد
 که از وی در بند شوند دشمنان و
 و بر ک شل شب و شبه يقال ان الله
 نکل شرای نکل به اعداؤه
 (نکل) بالضم آنچه بدان سر کنند
 يقال ما به نکلای به اینکله به
 (نکله) بالضم سر او آنچه بدان
 بنزار سازند مردم را
 (نکل) محرمه رسن و لون برگ که
 در باین آن بسته گوشتها و لون
 حکم کنند و توانا و دیر و زیرک از موده
 که در سب قوی را م کرده نیز خاطر
 از موده منه الحديث ان الله
 يحب النکل علی النکل ای الرجل
 القوی المحرب علی الفرس القوی
 المحرب فی الجهاد فی سبیل الله
 (نکل) کسحاب عقوبت و سزا
 بر چه باشد هم است نکل را قال
 الله تعالى لا یأبیکین یدیهما کم

خلفها و قیل النکل الاشتها
 بالفیحة
 (نکلی) تر سده ست ضعیف
 دل و قاصر در امور و باز ایستاده
 از سگند
 (منکل) کمقد آنچه بدان مردم
 را بنزار سازند و عقوبت کنند و
 سنگ بزرگ
 (منکل) کثیر آنچه بدان عقوبت
 و سزا کنند مردم را
 (ض ن س) نکل عنه نکولا
 سپاسگاری برگردان و رسید
 دست و بد و دل شد و نیز نکول
 باز ایستادن از دشمن و سگند
 بعدی بعین
 (س) نکل نکلا محرمه عقوبت و
 سزا نیز بریت
 (نکال) دور کردن و راندن دنی
 الحديث مقرر عنده الله التی
 لا نکل ای لا تدفع عما وقعت علیه
 ویر نکول نکلن کس را
 (نکل یدیه تمکلا) عقوبت کرده آزا
 و سزا نمود و عبرت دیگران گردانید
 و نیز نکیل برگردانیدن
 و به کردن فرمودن کس را
 و مانیدن و میسو کردن از آنچه

پیش می بود باشد فی الحديث
 لا نکل ای لا تدفع عما سبطت علیه
 لشبوتها علی الارض
 ن ک م
 (نکمه) بالغم پنج و مصیبت و شوا
 باز کرده است ریش و يقال لا تنک
 ای لا تلیک ولا جعلت منک
 ن ک ه
 (نکمه) بالغم بومی و مان
 (نکله) کرک شتران ست ضعیف
 از بیماری بر خاسته یا شتران آواز
 زورفته از ضعیف و همی لغه تنیم
 فی النکة
 (ض ف) نکلکله و علیکله دم برود
 الثوب الیشیلج جامه نیکه
 بر مینی و نیز شمشیر بود و نرا
 يقال نکمتک اذا شمتک و انمغنی
 از سمع نیز آید یا به کرد و بر مینی
 و مجری تا بومی و مان معلوم کند و
 نکل الرجل مجهول برگردید
 بوسی و بن او از تخمه و منه يقال فی
 الدعاء للإسنان یمننت و لا تنکله ای
 أصبت خیرا و لا أصابک الضر
 سخت گردیدن گرمی آفتاب
 (اشبه نکل) شیدن بومی و مان
 و به کردن فرمودن کس را
 ن ک ی

(منکی) کشته و مجروح
 نکی العده و منه یکایة
 کلمات کشت دشمن را و مجروح
 کرد و بد سگاید و نکی القرحه
 (نکمه) بالغم پنج و مصیبت و شوا
 باز کرده است ریش و يقال لا تنک
 ای لا تلیک ولا جعلت منک
باب النون فصل لا
 ن ل ج
 (نیلج) بالکسر و خان پیه که
 زمان بروشم باشد تا کار بنز نماید
 با عصا به برگ نیل است و نیلج
 نیز گویند بحدف نون نانی + د
 (ض ف) نکلکله و علیکله دم برود
 الثوب الیشیلج جامه نیکه
 ن ل ف ر
 (نیلوفر) بالغم کرک و آزا
 نیلوفر نیز گویند تا سیست و مان
 و آب ایستاده روید برگش قریب
 نکل الرجل مجهول برگردید
 بوسی و بن او از تخمه و منه يقال فی
 الدعاء للإسنان یمننت و لا تنکله ای
 أصبت خیرا و لا أصابک الضر
 سخت گردیدن گرمی آفتاب
 (اشبه نکل) شیدن بومی و مان
 و به کردن فرمودن کس را
 و مانیدن و میسو کردن از آنچه

چ

و اما الثعلب

نهرق	نفس	نمض	نمض
بالفتح برآمد برکوه	ن م س	ن م ش	(نمض) محرکه باریکی و تنگی موس
(ن) نهرق (محرکه خشناک	(نمض) بالفتح راز گفتن و پنهان	(نمض) بالفتح خطها سے کف	چنانکه پر ریزه زرد و چو زه ماند
گردید و بدخوی گشت و نیک	و شستن راز و الفعل مضرب	دست و پیشانی و نیز نمض	و کمی موسی و الفعل من سمع پر کوتاه
(نمض) پلنگ رنگ گردید ابر	(نمض) بالکسر جانور کیت بمصر	سخن چینی و چین چرخ از	ریزه و گیاهیت که از ان طبیعت
(نمض) آب کوارد و ساد و یافتن	که از در را کشد	زمین همچو پیوده کاران و	و سر پوش سازند و یکسر
و آب پاکیزه و روشن رسیدن	(نمض) محرکه تباہ شدن و غمر	و روغ گفتن و خوردن ملخ آنچه	(نمض) مرد کم موس
(نمض) خشم گرفتن بدخوی شدن	و الفعل من سمع	بر روشی مین باشد و الفعل من نصر	(نمض) کامیر بر چیده و علف که
(نمض) دراز کشیدن و از وقت	(نمض) تیره نمض بالضم	(نمض) محرکه خجکها سے سپید	سختور از دهن بر کنده گذار و گیاه
ترسانیدن و بیم کردن و پلنگ	جمع منه يقال للقطانمض	و سیاه یا لقطها می پوست گاو و جز آن	که بعد از خوردن روید
نمودن و خشم گرفتن و زشت خوی	(نمض) صاحب از آگاه بر	مخالف رنگ آن و خطها سے نکار	(نمض) کتاب شسته سوزن
شدن و درگون گشتن و متغیر شدن	پنهانی امر یا صاحب راز جز و نام	یا مه و جز آن و ابلق و چهار شدن	(نمض) کز اب ماه يقال لم یاتنی
يقال نمض تشبیه است پلنگ	جبریل علیه السلام و مرد و انا	و الفعل من سمع	نماصنا ای شهادت نمض کتب و
بدان جهت که پلنگ دیده نشود	ما بر در کار لطیف المدخل و	(نمض) گفت گاو و ز چار و	و انحصار جمع
مگر آنکه از خشم متغیر و برگ دیده	کازه صیاد و دام آن و مرد و سخن	(نمض) شتر که در سبل آن	(نمض) زن موسی فرق و پیشانی
چین و کمر و حلقه نهان و خوابگاه	نشان می باشد سوسه اثره که بروی	چپینده و دیگری اجبت زینت و	
شیر ناموسه مثله	زمین ظاهر گردد و وسیف نمض	آرایش	
(نمض) کشاد و مرد و سخن چیز	تبع که بر بنیت آن خطوط باشد	(نمض) بالضم موضعیت	
(نمض) بینه هم فته انگیخت	(نمض) و هیبت و ریهی	(نمض) کبیر آلتی که موس	
میان ایشان و بد می افکند	(نمض) سخن چین	بدان چپینده نمض شد	
(نمض) پنهان و شستن کرد	(نمض) پوشیدن راز و سخن	(نمض) رویدن گرفتن گیاه	
عیب از کسی	چینی کردن	(نمض) الشعر تشبیه نمض	
(نمض) بکازه و شستن	ن م ص	(نمض) بالفتح موسی بر چین	
صیاد و بکازه و آمدن نمض	و الفعل من نصر	(نمض) خوردن موسی چین اوز	
نفت از ان و راز گفتن	(نمض) بالکسر نوعی زینت	منه الحديث لعنت النامضة د	
(نمض) کافعال پنهان شدن			

الْمَنْفَعَةُ أَيْ الْمَنْفَعَةُ وَالْمَنْفَعَةُ
ن م ط
(نَمَطٌ) مَحْرُكَةٌ أَبْرَهُ بِرُزْشِ ك
بَاشِدٌ وَنَوْعِيٌّ زَكْرَتُو نِي تَحَارِينِ وَ
رُوشِ وَطَرِيقُهُ وَكَوْنُهُ خَيْرٌ وَكَرْدُهُ
مَرُومٌ كَرَبْرِكٌ كَارِبَاشِدٌ مِنْهُ
الْحَدِيثُ خَلَّاهُ هَذَا الْأَمَةُ النَّمَطُ
الْأَوْسَطُ يَلْتَقِي بِهِمُ النَّالِي وَيَرْجِعُ
إِلَيْهِمُ الْغَالِي وَجَابَهُ شَمِينٌ كَرَبْرُ
هُوَ رَجُحٌ فَكُنْ مِنْهُ أَنْهَاطٌ وَفِيهَا ط
الْكِتَابُ جَمْعٌ وَنَسَبٌ بَوْمِي أَنْهَاطِي
وَنَسَبِي آيِدُ وَابْنُ أَنْهَاطِي اسْمَعِيلُ
بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَبْدِ الْحَسَنِ نَقِيرُ
بَارِعٌ اسْت
(نَمِيطٌ) كَرَبِيرٌ رُودٌ بَارِئٌ بِرَبْنَا
(نَمِيطٌ) رَاهُ مَمُودٌ بَسُومِي خَيْرِي خَيْرِي
ن م غ
(نَمَغَةٌ) مَحْرُكَةٌ جَانِ رَاهُ كُودُكُ
نُوزَادُهُ كَرَبَانٌ بَاشِدٌ وَكَزِيدُهُ
قَوْمٌ وَمِيَانُهُ أَنْ هُ وَنَمَغَةُ الْجَبَلِ
زَبْرُكُوهُ نَمَغَةُ الْمَرِ اسْ كَذَلِكَ هُ
يَزْ نَمَغَةُ (بِسَارِي) ل
(رَجُلٌ مُنَمَّعٌ لَخْنٌ) كَمُظْمَرٌ وَنَمِيطٌ
مَنْهَا شَيْءٌ حَقِيرٌ فِي الْأَرْضِ فَيَمْوَحِي
يَصِيرُ مِضَاثًا تَكُونُ مِنْهُ نَمَلَةٌ وَ

الْبَيْضُ كُلُّهُ بِالضَّادِ الْمَجْمُوعَةُ الْأَبْيَضُ
النَّمَلَةُ وَالنَّعَامُ فَإِنَّهُ بِالطَّاءِ الْمَشَاكَلَةُ
وَقِيَهُ بِيضُ الْعُلَى إِذَا اسْتَحَقَّ وَطَلَى بِهِ
مَوْضِعٌ مَنَعَ أَنْبَاتُ الشَّعْرِ فِيهِ هُ وَرَقِيَّةٌ
النَّمَلُ) إِذَا غَارَ إِشَانُ اسْتِ يَامُضِي
أَنْتَ كَرَزْنِ بَايِدُ كَرَبْرُ أَرِشَرُ
خُورَا بِيَارَايِدُ مَرُ عَصِيَانُ نَكْنَدُ شَوْ
رَاهُ نَزْ نَمَلُ) رِيشُ بَهْلُو وَوَسِيدُ
وَأَبْلَهَا سَ خُودُ كَرَبَا نَدُ كَرُ
أَمَا سَكِيْدُ پُوسْتُ بَرَا نَدَامُ بَرَايِدُ نَاكُ
إِذَا تَهَابَ وَاحْتَرَقَ بِسُ مَحْمُونُ
مُورُجُ وَرَاسُفُ سَرَايَتُ كَنْدُ
وَفَرَاخُ كَرُودُ وَرَا اَطْبَا ذَا بَاخُ نَنْدُ
(نَمِيطٌ) نِيكُونُ نَشْتَنُ كِتَابُ رَاهُ
أَرِشَنُ بَحْتَابُ وَنَحَا رِينَ كَرُودُ
كَرَبَرَا نَدَامُ بَرَايِدُ وَكُفْشِي سَمُ سَپْ
وَهُوَ عَيْبٌ وَدُرُوعُ كُورِي يُقَالُ فِيهِ
نَمَلَةٌ أَيْ كَذِبٌ بِزَعْلَامُ هُ وَابْنُ
نَمَلَةٌ) عَمَادُ بِنِ مَعَاذِ الْفَارِسِي
مَحَابَرُ اسْت
(نَمَلَةٌ) بِانْفِصَامِشِ يُقَالُ فُلَانٌ
ذُو نَمَلَةٍ أَيْ كَثِيرُ الْحَرَكَةِ وَبِالْقِيَامَةِ
أَبُ وَرَحُوسُ
(نَمَلَةٌ) مَثَلَةٌ سَخْنُ حَمِينِي
(نَمَلُ) كَلَفٌ سَخْنُ حَمِينِ أَنْمَالُ
نَمَلَةٌ) تَثْلِيثُ الْمِيمِ وَالْهَمْزُ تَسْعُ

جمع + فرس نَمَلُ) اسب که بکجا
نمیتد وکذا فرس نَمَلُ
و رجل نَمَلُ الاصباح
مردی که چهره را بمیند همان
سازد و یا مرد را هر دو کار به و نیز
نَمَلُ) کودک نو زاده که بدست
مردی مورچه نهند یقولون تخرج
کیست از کجا
(أَرْضٌ نَمَلَةٌ) کفره زمین مورچه
آما سکی پست بر اندام بر آید ناک
از التهاب و احتراق پس همچون
مورچه در اسف سرایت کند
و فراخ گردد و در از ا طبها ذباخ نند
(نمیط) نیکو نوشتن کتاب را و
آرهن بجات و نحرین کرد
ک بر اندام بر آید و کفشی سم سپ
و هو عیب و دروغی یقال فیهِ
نملة ای کذب باعلام و ابی
نملة) عماد بن معاذ الفارسی
محابر است
نملة) بانفصامش یقال فلان
ذو نملة ای کثیر الحركة و بالقیامه
اب و رحو س
نمالة) مثله سخن چینی
نمالة) کلف سخن چین
نملة) تثلیث المیم و الهزة تسع

و توانی	(اناب) بالفتح نوعی از بوی خوش	اخری	نوح بن ملک بن متوشلم بن اوریس
(نوبه) بالفتح بار و پاس نوب	منه لا یسئلک ولا انابا طیب من	نوب د	علیها السلام هزار سال زندگانی
کسر و جمع یقال جاءت نوبتک و	نسک من اناب	(نوبت جان) بفتح النون الباء	کردش صد و پنجاه پیش از طوفان
نیابتک و دولت و گروه مردم	(مناب) بالفتح راه بوی آب	والدال المهملة قبضه شهرستان	و صد و پنجاه بعد طوفان
پروا کار	(ن) نَاب عَنْهُ نَوْبًا بالفتح و	سابور	و هوشخ المرسلین اعجمی مصرف
(نوب) بالضم گروهی از سیاهان	مَنَابًا برجامی می استاد و قایم	ن د ت	لحقت به و نوح بن حبیب
نوبه مثله نوبی و دوی است	شد و نَابَ اِلَى اللّٰهِ تعالی باز	(نوبت) بالفتح خمیدن راست	محدث است و نوح بن ابی مریم
بغضای بن و عبد الصمد بن احمد	گشت از گنم و نَابَ فُلَانٌ و	والفعل من نصر	متر و کالحديث
بن نوبی و هبة الله بن احمد	گرفت بندگی را و نیز نوب	(نات) مردم	(نیاحه) گنایه نوحه گریه
نوب نوبی محدث است	فرد آمدن کار می نوبه شد	(نوبی) کتر گشتی بان نوبی	مصدر است
(نوبه) بالضم گریه کار سرگ	(مُنِيب) بکفیم باران خود و نیکو	جمع	(نایج) نوح کنند و نوح
مصیبت است و نیز نوبه	پاهای و نام مردمی آب است	ن و ج	بالفتح جمع نایجه مونث نوح
زنی است صحابه و بلا دوی است	مرقبه را	(نایج بن یساکر بن عدوانه)	بالفتح و نوح کرک و نوح
نایگان را بجنوب معید	(اَنْبَتْهُ عَنْهُ اَنَابَةٌ) قائم مقام	قبیل است و اکثر از طاه و روت	و نایجات جمع یقال هم نوح و هن
ان است بلال موزن آنحضرت	گردانیدم او را و نیز اَنَابَةٌ	حدیث مشهور از بوی	نوح
صلی الله علیه و سلم	بخدا تعالی باز گشتن	(نوبه) بالفتح گرد باد	(نوارج) موضعیت
(نایکه) گنایه بار و پاس	(مُنَادِبَةٌ) عقوبت کردن	(ن) نایج نوبجا بالفتح ریا کرد و	(نوح) بکفیم قبیل است در نواحی حجاز
(نایب) قائم مقام نوب بالفتح	(تَنَادَوْا عَلَى الْمَاءِ) قسمت کار خود	ن و ح	(کُنَانِي مَنَاحِيه فُلَانٍ)
جمع و زبور غسل نوب بالضم	نمودند آب را بنگریزه قسمت و	(نوح) بالفتح آواز قسم	بالفتح یعنی در ماتم و گریه فلان بودیم
جمع و خیر نایب خیر	هم تنادون التوبه فیما	(نوحه) گنایه باد و کبر	باد و گریه و خلاف سنجیده و آن
(نایبه) مصیبت و کار و شوا	بیشیم فی الماء و غیره یعنی	(اسحق بن محمد نوبی)	بادی بفرس باد و دیگر و زد
نواب جمع و الحقی النایبه	ایشان بنوبت میگردد آنرا	واسمه عیال بن محمد نوبی	(ن) ناکحت المرأة زوجها و
تب روزمره	(منتاب) از اعلام است	بالفتح هر دو خطیب اند و محدث	علیه نوحا بالفتح و نوحا
(نوبت نوبی) کطوبی شهر است	(انثیاب) پیایی آمدن یقال	(نوح) بالضم نام نمیب که و	کغراب و نایح و نایحه بکثر
از زمین	فلان انثاب القوم اى ناکهم مرة بعد		

وَمَنْ حَاكَرِيَهُ وَمَاتَ مَمْنُوعًا وَبَاوَارَ خَدَّاسَ كَبَرُورِ آبِ رَا	است حافظ ابو سی عمران نُورِی وکیف لایتملی علیکم میتکم نادا
بند بر شو	حسن بن علی نُورِی وبقا ابو الحسین من جوده شعیرکم فقیل ام بنو الناد
(تَنُوخ) جنیدن چیز فر و هشت	نُورِی و اعط منسوبت بنو (نُورِی) کجینه مصغرا و ناحیه
آویزان	که در وعظ وی ظاهر میشد بسو است بمصره دذوالتور (نُورِی) لقب
(تَنُوخ) با هم روبروی گردیدن	آن ده و وجبیل نُورِی که حرا عامر بن عبد الحارث شاعر و کمل
یقال الجبلان یتناوَحان	* دذوالتور لقب کفیل بن عمرو بن دوس کمان ساز و مقتیم بن
(استیناخة) نوح کردن بانگ	دوسی و عالم صلی الله علیه نُورِی صجانی و او و برادرش
کردن گرگ و گریستن مرد و گریانید	و سلم فقل اللهم نور لفسکم نُورِی مالک بن نُورِی هردو شاعر اند
و گیس را	عینیة فقال اخاف ان يكون مثله (نُورِی) کسحاب زن و دراز تهمت
ن دح	ففقول الى طوف سوطه فكان یحکم پاک و امن وزن رنده زمر و نُورِی
(نُوخة) بالغم اقامت کردن	(ن) ناد نُورِی و نُورِی دَا کغراب و فی الیللة المظلمة دذوالتورین) بالضم جمع و الاصل نُورِی بضمین
(نَاخَة) زمین دور	نُورِی دَا (محرکه بر سو خمید از عثمان رضی الله عنه
ج (تَنُوخ) حی است از زمین و موی خواب	(نُورِی) بالضم نشان ستور داک الواد فسکوة و دبقرة نُورِی (نُورِی) کما
ن ن خ	(تَنُوخ) جنیدن شاخ منده نُورِی و قطران وزن نیک جا و وگر
(ذُو مَنَاح) لیسعة بن عبد الله و فی مدار هم	(نَاد) آتش مونتة و قدین ذکر النوار رنده نُورِی بالضم جمع و و فرس
ش (ش) بالغم بادشاهی است	و نیز آن با کسر و نیزة کفر و و (نُورِی) اسپ ماده که خواش
حیرا	(نُورِی) بالغم شکوفه و غنچه یا شکوفه نُورِی و نُورِی بالضم و نیاد کتاب نزد داشته باشد لیکن سستی کن
(میدخ) کتیم شیریش	سپید و زرد را ز هر خوانند نُورِی جمع و نشان ستور یقال ما ناد و در سز صولت ز و دینی نُورِی
(مَنَاح) بالضم خواب جای شتر	هذه الناقة ای ماستها و فی المثل لذلك و نیز نُورِی نام زنی
(إِنَاخَة) فرو خوا بانیدن شتر	(نُورِی) بالضم روشنی هر چه باشد بنجارها نادها و خرد و راسی منده (نُورِی) کصبور نیل و دو و پیه که
فرو خوا بانیدن شتر نادر حاجت	یا شمع روشنی او آد و نیز آن لایستیزی و اینا د اهل الشریک و دشمن و شکار بر بدن سیاه کند و نگرند
کشتی و لایقال ناخت من المجدد	با کسر جمع و ذات آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و آنکه سرمد مانند است که آن را
و لا اناخت	الله علیه و آله و سلم و آنکه کوفه بر بن دندان ریزند تا سیاه
ر نوح الله الا در صطروفة	آشکار و بیان کند چرخ را و نیز تعبیه اند مکرهم امر و القیس گرد و وزن و دراز تهمت قلبت
للهاء یعنی زمین اطاعتی نبشت	(نُورِی) دهی است بنجار از آن ده فاشد ده فقال انی لا عجب الواد المضمومة همزة

(نارودة) دشمنان
 (نارود) خوب روی
 (نارودة) کرمانه شکوفه یا شکوفه
 سپیدوار کرمانه
 (نارودة) گیسو یک ضرب یا یک
 زخم
 ای صریحه ادویه تیز فلاحی
 علی احد
 (نارود) کعبه موضعی است یا
 کوهی بر پشت حربه بنی سلیم و یقال
 بقاء الله ذات منور ای هویه
 دمیة تیز فلاحی علی احد
 (منار) روشنی جاس و نشان
 نشان که در راه برپا کنند و راه
 واضح و صاف را میان دو چیز و
 ذوالمنار لقب ابریه
 راس که یکی از ملوک مین است
 لقب لانه اقل من ضرب المنار
 علی طریقه و متنازیه پسندی بها
 اذاج جمع و نیز منار نوس
 مای بر شکل مناره که خود را بر
 مرکب اندازد پس شکند آنرا
 (منار) بالفهم روشنی جاسی و
 چراغ پای و جاسی ازان
 منور و منار و علی الاصل

و منار بالهجرة كصائب
 جمع ومن هجرة فقد شبه الاصلی
 بالهجرة وقيل المنارة مفعلة من
 الاستنارة وهي الميقاتة وبالكسر
 الميذنة
 (نارودة) روشن گردید
 وقرت الناقة نشان گد شتم
 برومی و نادر المرأة نارود
 بفتح و نارود بالفهم و الكسر
 اگر سخت از تهمت و دور شد و آتش را
 رسید و نادر المرأة دور شد
 او را از تهمت و گریه آید لازم
 مستعد و نادر القوم سخت خور
 و نادر النادم بصیر دیدار اثر
 را از دور
 (نارودة) روشن شدن و روشن
 کردن جای جز آن لازم و متعذر
 درخت و خوب روی شدن و
 آشکار گردیدن و نارود مثله
 (نارود علی فلان تنویر) آمیخته
 و شبیه گردانید کار را بر روی یا
 کرد و فعل نوره ساحره باومی
 و نیز تنویر روشن گردیدن و روشن
 لازم متعذر و روشن شدن
 صبح و دانه پیدا شدن و خرم

یقال نور التمر و کل کرون رخت
 دوست بوزن از وزن تیل بر آن
 رختن نشان ماند و رسید
 و دور و روشن زن از
 تهمت
 (منارودة) با هم دشنام دادند
 (تنور) روشن شدن و آبک
 و قطران ماییدن بر خود و سخت
 خورده شدن قوم و از دور دیدن
 اگر سخت از تهمت و دور شد و آتش را
 (نارود) آبک یا قطران ماییدن
 بر خود و نارود علی الاصل کذاک
 و نارود استنار و روشن شدن هم
 و نارود استنار و روشن شدن
 یقال استنار به اذا استنار شعاعه
 و دور و روشن زن از تهمت
 و پیروزی یافتن یقال استنار علیه
 نوز
 (نارود) با هم دشنام دادند
 (تنوین) کم کردن
 نوس
 (نوس) با هم جنبیدن پیرایه
 و گیسو و جز آن نوسان محسوس
 شد و نارود و الفعل من نور یقال
 ناس الا بیل ای ساقها

(نوس) آنچه با هم حسانه
 آویزان باشد و قائلان مردمان
 از آدمی و پرسی جمع است
 اصله انسان بالفهم جمع عزیز خفیف
 و داخل علیه ال لکنه لم یجعل فیه
 عوضا من الهمة المحذوفة لانه
 لو كان كذلك لما اجتمع مع المعوض
 منه فی قول الشاعر ان النایا یطلعن
 علی الانسان لا یبیتناک و نام قیس
 عیلان کذا فی القاموس و فی نسخة
 مصححة من الصحاح مویبة الناس
 اسم قیس عیلان و هو الناس
 بن مضر بن نزار و اخوه الیاس
 بن مضر بالکباء
 (نارود) بقی بالفهم و شد الیاس نوس
 از آلود سپید نیکو که در سر است
 خیر و
 (نارود) گلستان لرزنده مضطرب
 دست و فرشته و نارود
 بن سینعان میجا است
 (نارود) کفراب لقب زرتشت
 بن حسان که ملکیت از ملوک
 مین بدان جهت که گیسوی او تاب
 پشت میرسد و ایشان را از او آوار
 مین خوانند بسبب آنکه همه بلفظ

نوش

نوص

نوص

نوط

ذو موصوف اند چون دُوَيْرَن و دُوَجْدَن و دُوَوَاس و دُوَوَاح و اَبُو نَوَاس و بن مانی شاعر شید است (نَاوَدَس) کطا و وس گورستان مجوس (اِنَاَسَة) جنبانیدن (مُنَوَس) کحشت حسد ماکه اطراف آن سیاه گردیده باشد (نَوَس بِالْمَكَانِ تَنَوَيْسًا) اقامت کردن در آن جا نوش (نَوَش) بفتح گزفتن کس را یَقَالُ نَاشَهُ اِذَا تَنَاوَلَ رَجُلًا لِيَاخُذَ بِرَاسِهِ لِيَكْنِثَهُ وَجَبْتَن وَرَفْتَن و بُتَابَ بَرَفَاسْتَن وَنِيكُو كَسَّ گرنیزه ورنده رسانیدن بکس یقال نَاشَهُ خِيَرًا ای انال و الفعل من نصر (نَوُوش) کبصور توانا و سخت گیرنده (تَنَوَيْش) نوید دادن (مُنَاوَشَة) همگی را گرفتن و نزویک شدن در کارزار (تَنَوُوش) دست بستار ماییدن و پاک کردن یَقَالُ تَنَوُوشٌ يَدَهُ	وَبِنَاَصَة كَلَامَةً وَتَوَصَّانَا مُحَرَكَةً وَنَوَصًا بِالْفَتْحِ جَنْبِيهِ و نَوَاصٍ حَتَّى نَوَصًا كَيْوَجُودِ اِنَانُ تَعَالَى وَاَلَى لَهْمُ التَّنَاشُ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ اِي اَلَى لَهْمُ تَنَاوُلِ الْاِيْمَانِ فِي الْاٰخِرَةِ وَقَدْ كَفَرَا بِهِ فِي الدُّنْيَا وَلَكَّ اَنْ تَهْمُ الْوَاوُكَمَا يَقَالُ اُقْتَتَّ وَوَقَّتَتْ وَفَرَّجَ اِهْمَاجِيْعًا و در آمدن بعض قوم و بعض (اِنْتِيَاش) دست ناییدن و گرفتن چیزی کس را و بزور آوردن نوص (نَوَص) بالفتم گزیدن جهت بالفتم گور خردان جهت باز بسوی ایشان برگردان و در جوع کنند (اِسْتِنَاَصَة) سپاس دادن و جنبانیدن سبک شمردن کس را پس بجای جت خویش بزور آنرا و جنبیدن سپ جهت رفتن نوص (نَوَص) بالفتم پیوند میان سرین و پشت و نیز استخوان مغز و جنبش و جاس بر آمدن آب و جایها می بلند برافراشته اَوَاصٍ (ن) نَاصٌ مَنَاصًا وَنَوَيْصًا كَايْمِر	جَمْعُ اَنَا وَنَاصٍ جَمْعُ اَجْمَعِ و نَاصٍ اَوَاصٍ (موصفت (ن) نَاصٍ فِي الْبِلَادِ نَوَصًا بالفتم رفت و رستنه ها و نیز (نَوَص) جنبانیده بر کندن نخ و نیم و جز آن ببردن آوردن آب و درختین برق و جنبیدن بسیار نوش گردیدن انگور (اَنَاصَ) نادانی و جهل آشکار گردیدن بوسی و اَنَاصَ الْخَلْ رسیدن خرمای آن (نَوَصَ التَّوْبَ بِالْصَّبِيغِ تَنَوَيْصًا) الْحَرَّةَ ثُمَّ سَالَمَهَا وَرَحَى شَخْصًا رَنَكًا و جامه را نوط (نَوَط) بالفتم سر بار که میاز دوست بار باشد و هر چه از چیزی در کند (اِسْتِنَاَصَة) سپاس دادن و جنبانیدن سبک شمردن کس را پس بجای جت خویش بزور آنرا و جنبیدن سپ جهت رفتن نوص (نَوَص) بالفتم پیوند میان سرین و پشت و نیز استخوان مغز و جنبش و جاس بر آمدن آب و جایها می بلند برافراشته اَوَاصٍ (ن) نَاصٌ مَنَاصًا وَنَوَيْصًا كَايْمِر	بِالْمَدِّ اِي مَشَاهِمُ الْعَمْرِ (تَنَوُوش) دست ناییدن و فرا رو باز گردیدن قوله تَعَالَى وَاَلَى لَهْمُ التَّنَاشُ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ اِي اَلَى لَهْمُ تَنَاوُلِ الْاِيْمَانِ فِي الْاٰخِرَةِ وَقَدْ كَفَرَا بِهِ فِي الدُّنْيَا وَلَكَّ اَنْ تَهْمُ الْوَاوُكَمَا يَقَالُ اُقْتَتَّ وَوَقَّتَتْ وَفَرَّجَ اِهْمَاجِيْعًا و در آمدن بعض قوم و بعض (اِنْتِيَاش) دست ناییدن و گرفتن چیزی کس را و بزور آوردن نوص (نَوَص) بالفتم گزیدن جهت بالفتم گور خردان جهت باز بسوی ایشان برگردان و در جوع کنند (اِسْتِنَاَصَة) سپاس دادن و جنبانیدن سبک شمردن کس را پس بجای جت خویش بزور آنرا و جنبیدن سپ جهت رفتن نوص (نَوَص) بالفتم پیوند میان سرین و پشت و نیز استخوان مغز و جنبش و جاس بر آمدن آب و جایها می بلند برافراشته اَوَاصٍ (ن) نَاصٌ مَنَاصًا وَنَوَيْصًا كَايْمِر
---	---	---	---

نوط (نُوطَة) بالثاء جنية وان مرغ و	نوط (نُوطَة) بالثاء جنية وان مرغ و	نوط (نُوطَة) بالثاء جنية وان مرغ و	نوط (نُوطَة) بالثاء جنية وان مرغ و
آماس سینه شتر یا آماس اعلای	آماس سینه شتر یا آماس اعلای	آماس سینه شتر یا آماس اعلای	آماس سینه شتر یا آماس اعلای
سینه یا آماس بن ران یا غدو شکم	سینه یا آماس بن ران یا غدو شکم	سینه یا آماس بن ران یا غدو شکم	سینه یا آماس بن ران یا غدو شکم
شتر و آن مهک است و کینه و	شتر و آن مهک است و کینه و	شتر و آن مهک است و کینه و	شتر و آن مهک است و کینه و
نارستی و علسمان یا طر فار یا ریا	نارستی و علسمان یا طر فار یا ریا	نارستی و علسمان یا طر فار یا ریا	نارستی و علسمان یا طر فار یا ریا
نوطه من طلع کما یقال عین من	نوطه من طلع کما یقال عین من	نوطه من طلع کما یقال عین من	نوطه من طلع کما یقال عین من
سیدر و ایکه من ائل و فرش من عطف	سیدر و ایکه من ائل و فرش من عطف	سیدر و ایکه من ائل و فرش من عطف	سیدر و ایکه من ائل و فرش من عطف
و عطف من عشر و عا من سلم و	و عطف من عشر و عا من سلم و	و عطف من عشر و عا من سلم و	و عطف من عشر و عا من سلم و
میل من ممر و قصیده من عضا	میل من ممر و قصیده من عضا	میل من ممر و قصیده من عضا	میل من ممر و قصیده من عضا
و من رشت و صریحه من عضا و من	و من رشت و صریحه من عضا و من	و من رشت و صریحه من عضا و من	و من رشت و صریحه من عضا و من
سلم و حوچه من شجر و جای بلند	سلم و حوچه من شجر و جای بلند	سلم و حوچه من شجر و جای بلند	سلم و حوچه من شجر و جای بلند
از آب یا جای که نه رود و بار باشد	از آب یا جای که نه رود و بار باشد	از آب یا جای که نه رود و بار باشد	از آب یا جای که نه رود و بار باشد
و نه پشته و میان پشت و سرین	و نه پشته و میان پشت و سرین	و نه پشته و میان پشت و سرین	و نه پشته و میان پشت و سرین
نوط جمع	نوط جمع	نوط جمع	نوط جمع
ریناط (گلاب) کتاب دل و دو چهاره کنجک که در جگلهها از تار برگ	ریناط (گلاب) کتاب دل و دو چهاره کنجک که در جگلهها از تار برگ	ریناط (گلاب) کتاب دل و دو چهاره کنجک که در جگلهها از تار برگ	ریناط (گلاب) کتاب دل و دو چهاره کنجک که در جگلهها از تار برگ
است که در میان آنها قلب غریب	است که در میان آنها قلب غریب	است که در میان آنها قلب غریب	است که در میان آنها قلب غریب
است و میان دو کرشنده و دور	است و میان دو کرشنده و دور	است و میان دو کرشنده و دور	است و میان دو کرشنده و دور
راه و پشته که یا آویخته است پشت	راه و پشته که یا آویخته است پشت	راه و پشته که یا آویخته است پشت	راه و پشته که یا آویخته است پشت
و دیگر و بچه بدان چیزه آویزند	و دیگر و بچه بدان چیزه آویزند	و دیگر و بچه بدان چیزه آویزند	و دیگر و بچه بدان چیزه آویزند
منه ریناط القوس و القویه در گ	منه ریناط القوس و القویه در گ	منه ریناط القوس و القویه در گ	منه ریناط القوس و القویه در گ
است سطر که بدان دل و در گ	است سطر که بدان دل و در گ	است سطر که بدان دل و در گ	است سطر که بدان دل و در گ
و تین آویخته است نبط بالفتح	و تین آویخته است نبط بالفتح	و تین آویخته است نبط بالفتح	و تین آویخته است نبط بالفتح
منه انوطه کاخه و انواط	منه انوطه کاخه و انواط	منه انوطه کاخه و انواط	منه انوطه کاخه و انواط
و نوط بالضم جمع منه یقال لا قریبا	و نوط بالضم جمع منه یقال لا قریبا	و نوط بالضم جمع منه یقال لا قریبا	و نوط بالضم جمع منه یقال لا قریبا
المقطعه النباط تفاولا ای نباطها	المقطعه النباط تفاولا ای نباطها	المقطعه النباط تفاولا ای نباطها	المقطعه النباط تفاولا ای نباطها

از تفاق که خافضه بخند برود و آواز نا ناگ کفار و بطنی است از محمد بن نوف بن فضالة یکالی تابعی و امام دمشق است (نَاقَةُ نِيَّاف) کتاب ناقة دراز با بلند می جل نیاف و قصر نیاف کذلك و الاصل نواف (جمل نیاف) کشف ادرش بلند کومان و الاصل نیواف (نیف) گلیس افزونی و زیادت چیز و قد تحققت اصله نیوف يقال عشرة ونيق او نيق و بر عتد افزاید از انیف گویند چند آنکه بعقد ثانی رسد و نیز نیف فضل و احسان و از یک تاسه نیوف) کقول نام شیه یا شوی است در و کو طعی یا ان نیوفی یا نیوفی) است بقصر و بنشاة نوفیه یا تحیه (مناف) بالفتح نام بته و عبد مناف) پدر هاشم است و عبد شمس و مطلب و قضا و قلا منافی مسبب برسی و القیاس عبدی قد لولا لزاله اللبس منوف) و سه است مبصر	(نَاقَةُ عَلَى الشَّيْ) برآمدن و بلند گردیده و نیز نوف بالفتح کیدن پستان را و بلند و دراز گردیدن شتر و جز آن (مُنِيف) کقیم کوب است و حصنی بر کوه صبر از اعمال نادر و قله از اعمال نج (مُنِيفَة) بالسا را یکی است مر تیم را میان نخد و یماه (اناف علی الشی) برآمد بر آن و ناف الدراهم علی المائة) افزون گردید بر صد (نیف علیة متینقا) افزون شد بر آن ن و ف (ناق) شکاف مانند می در بن گوشت زراگشت و بن گوشت پاره زیر انگشت خضر و مقدم رش دست و بند پنجه و هر جای که بصورت شکاف ماند چون شکم آرنج و بن و مغزه و آبله که دست برآید ناقه یکی (نَاقَة) شتر ماده و زنه و ناقة بالجر واصله نَوْقَة بالواو فاعلَت نَاق و نیاف کتاب و ناقات و انواف ایشان انمای جودان اند	و نوق بالضم جمع و فعلة بالتکین لا یجمع علی ذلک و جمع العلة منه علی انوق کافلس فاستنقلوا العلة علی الواو فقد موها علی النون فقالوا اونوق ثم عوضوا الی الواو یاء فقالوا اینق اناف و نیافات جمع الجمع و تصغیر اینق اینقات و القیاس اینق و نیز ناقة چند تار است که بر شکل ناقة واقع شده (نیق) بالکسر بلندترین جایی است که در نیاف کتاب و ایناف و نیوف جمع و و نیق العقاب موضعی است میان حرمین یعنی و نیق ایضا دسه است دیگر (نوق) بالضم دمی است بسلج (نَوْقَة) بالضم و انالی و همارت در هر چیز (نوقات) بالضم محله است بسجستان (نوق) محله که سپید باندگی سرخ (نَوْقَة) محله که آنا که پاک کنند گوشت را از پیه جبت جودان و ایشان انمای جودان اند (نوقان) بالضم کمی از دو شهر طوس (نواف) کشف ادرش شتران و درت و نیکو کننده آنها (نیق) گلیس مر و خوش طعام و خوش لباس (نیقة) بالکسر آرسگی و افزونی در کار و لباس و طعام و خوش است و منه المنل خرقاء ذات نیقة و رحن جایی گویند که با وجود نادانی و جهل دعوی معرفت و دانست نماید (نیقیة) بالکسر محققه جایی است از اعمال صطنبول یا آنرا انیقیة بفتح هزه و کسرون یا انیقیاء ممد و داخوانند (نوقه) بفتح الفوقیه موضعی است بعمان (نیق) بفتح التحیه کوبه است کلان و حولین مصحف نیق (نوق) بالضم پاک بکن گوشت را از پیه و هو امر بیتیة اللحم من الشحم للیهود (منوق) کعظم شتر ریاضت یا فته رام کرده و خراب کنش داده و شتر بر صف ایستاده و بر گاه باز دشته منوقه منوث
--	--	---

<p>اَهْتَقِي اِيْمَانًا وَيَسَافَا شگفت انداخت مرا (اِيْتِاق) بر گزیدن شقی فی مظهره و ملبسه بید گردانید و نیکو کرد و خویش و لباس خود را و نیز تنیق شکل کردن در کار تنوُّق بالوا منه فی اکل (اِسْتَوَاق) نافه گردیدن شتر ز و منه المثل اِسْتَوَاقُ الْجَمَلِ در حق شخصی گویند که سخن خود را در سخن دیگر و آموزد و اصله ان السبب بن عکس انشد بین یک عقرو بن هند + وقد اُتِلَی الْهَمَّ عند اخضراره + باج علیه الصَّغِيرَةُ مکدم و طرفه بن عبد حاضر و هو علام فقا اِسْتَوَاقُ الْجَمَلِ وَ ذَلِكَ لَان الصَّغِيرَةَ مِنْ سِمَاتِ التَّوَقُّ دون الفحل فغضب السَّبَبُ قَال بِقُلَّةِ لِسَانِهِ وَ كَانَ كَمَا تَقَرُّسُ</p>	<p>(مَا اَتَوَكَّهُ) چه احمق است ولم یَعْلَ اَتَوَكَّ بِهِ وَ هُوَ الْقِيَاسُ (س) تَوَكَّ تَوَكَّهَ كَحِرَامَةٍ و تَوَكَّا محركة کول گردید اَتَوَكَّهَ کول یافت آنرا (اِسْتَوَكَّ) کول گردیدن مَسْتَوَكَّ لغت است از این نول (نُول) بالغت رود بار روان و نزد کشتی و نور و جلا و اَنُول جمع و نیز نُول سزاوار بقال تَوَلَّكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا اِیْ یَتَّبِعُ لَكَ و ما تَوَلَّكَ اِیْ مَا یَتَّبِعُ لَكَ اَنْ تَفْعَلَ اَصْلُهُ مِنَ التَّوَلَّوْا (نَوَلَة) بالغت و بش یقال مَا اَمَّا بَا مَنْهُ نَوَلَة اِیْ یُكَلِّفُ و یُسَدِّ قُلْعَةً و نیز نَوَلَة نام دختر اسم صحابه یا اَنْ نَوَلَة کجیمه است و علی بن محمربن نَوَلَة محدث است (نُول) بالضم گروهی از زبکیان (نَوَلَة) بالضم و بش و عطا (نال) و بش و رجل نال مرو بسیار عطا و جوان مرو و بمالالا انوال جمع (نَالَة) گردا گردم یا میدان و</p>	<p>ساخت که (نوال) کسب و بش و عطا و سزاوار یقال تَوَلَّكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا و بهره و نصیب و صواب (نَالِل) و بش و عطا (نَالَة) نام بی و ذکر فی لسان و نیز نَالَة دختر سعد صحابه است و أَبُو نَالَة سلکان بن سلامه صحابی است (مَا اَتَوَكَّهَ) چه بسیار عطا و چه جوانمرد است او (تَوَال) کشاد نام مروی (مَنُول) کنیز نورد و باند و که مَعْنَاوَل چوبی باشد در (مَنُول) بالکسر نورد و باند و در چوبی باشد در و یقال هم علی مَنُول و اَحِبُّ اِیْ علی طیة واحدة یعنی بر یک روی در خمی و جزآن و جلا و سزاوار یقال مَنُولُ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا اِیْ یَتَّبِعُ لَكَ وَ حَقْلُكَ (مَنُولَة) مَقُوله ما ورجی است (ن) نَلَة و لَه و یه نَوَلَة بالغت عطا و دوم اِیْ و نَالَتِ الْمَرْأَةُ بالحديث و الحاجة جوانمردی نوم</p>	<p>گرد و سخن و حاجت یا آهنگ کرد (نوم) نورد و بش و عطا و (س) نال الرجل نَالًا و نَالًا بالغت جوانمرد و بسیار عطا گردید (نَال المَعْدَتِ اِنَالَة) فراهم آمد دران چیزی + و نیز اِنَالَة داون و گویند خوردن یقال اَنَالَ بِاللَّهِ (مَنُول) محدث نام مروی (مَنُول) داون یقال تَوَلَّته و تَوَلَّتْ عَلَیْهِ وَ یه (مَنَاوَلَة) عطا داون (تَنَاوَل) گرفتن یقال تَنَاوَلْتُهُ (مَنُول) کنیز نورد و باند و که مَعْنَاوَل چوبی باشد در (نوم) بالغت خواب بینام بالکسر چوبی باشد در و یقال هم (نیم) بالکسر بانه خواب (نیمه) خوابیدگی اسم است و بیات خواب یقال فُلَانٌ حَسَنٌ الْیَمَّة دقوت شب یقال مَا لَهُ نِیْمَةٌ کَلِمَةٌ اِیْ یَتَّبِعُهَا (مَنُول نَوْمَة) بالضم ساکنه الواو مرو به اعتبار کم نام (نَامَة) کشادگی فرج (نَامِین) موضعی است</p>
--	--	---	---

ج

نوم

نوم

نون

نون

(نوم) كسر و مرو بسیار خواب
 نومته كهفته مشد + ونیز نومته
 مردگنام بے اعتبار نادان کند
 ناظر
 (نوم) کامیر مرد کند خاطر نادان
 یا گنام بے اعتبار
 (نوام) کفراب خواب یقال اخذ
 نوام ای یعتزیه النوم یعنی خواب
 گرفتار
 (نوم) کعبور خوابنده مذکر
 و موش و روی کیسانت
 (ناثم) خوابیده نیام کتاب
 و نوم کرع علی الاصل نیم علی
 اللفظ نیم بالکسر و شد الباء و
 نوام و نیام کرع نار فیها و نوم
 بالفتح جمع یا نوم اسم جمع است و
 لیل ناکثم شب آرامیده و بو
 فاعل بمعنى مفعول فيه
 (ناتمة) مرگ و ماروزن خوابیده
 و خواب شده نوم و نیم کرع جمع
 (نومان) کسکران مرو بسیار خواب
 یقال یا نومان ولا یقال رجل نومان
 لانه یختص بالتداع و گیاہی است
 (منام) بالفتح جاس خواب
 (منامة) بالتار جاس خواب و

جامه خواب و سبر و دوکان
 (ن) نومته نوماً چیره شدم
 برومی و زبر و نوم + ونیز نوم
 بے آواز شدن بای بنجن از پری
 و کاستن باز و استادن باد و فرو
 مردن آتش و آرمیدن دریا و کهنه
 گردیدن جامه و فروتنی کردن بخواب
 نقالی و مردن گو سپند و آرمیدن و
 و اگر رفتن یقال ناکم ایه ای سکن
 اطمأن
 (س) ناکم فلان نوماً بالفتح و
 نیاماً کتاب خواب شد و کذا
 ناکم النون اصله نومت بکسر
 الواو فلما سقطت الواو لا متقال
 الحركة علیها نقلت حرکتها الی
 ما قبلها و کان حق النون ان یضم
 لتدل علی الواو الساقطة كما فتمت
 القاف فی قلت الا انهم کسروا فوقا
 بین الساقط المضموم و المکسور المفتوح
 و اما کلت کسروا حال تدل علی الیاء
 الساقطة و علی مذهب الکسائی الفیاء
 مستمر لانه یقول اصل قال قول یضم
 الواو و اصل کال کیل کسر الیاء و
 الامر منه ثم مثل خاف یخاف یخاف
 (منیم) مکیم موضعی است

(انامة) بنجاب کردن خوابانیدن
 و کشتن و شکست دادن و شکستن
 یقال انامت السنة الناس احتشمت
 و خوابیده یا فتن کسی را
 (نوم) بنجاب کردن خوابانیدن
 (مناومة) نبر و کردن بنجاب
 شدن
 (نوم) خواب دیدن یا جماع
 نمودن و خواب
 (نماوم) خوشتن را خوابیده
 نمودن
 (مستنام) هر زمین بست که
 در و آب ایستد
 (استنامة) آرمیدن و قرار گرفتن
 و خوشتن خوابیده نمودن
 ن و ن
 (نون) بالضم ماہی نینان بالکسر
 و انون جمع و نعمت و دوات و
 و بعض نقایس (ن) و القلم آورده
 و تیزی تیغ و نام شمیری مر بعض
 عرب را سمی گویند علی مثال کمره و
 (ذو النون) لقب یونس علیه السلام
 و لقب شمیری دیگر و لقب زاهد صری
 و نیز نون حرفی از حروف معجمه
 از حروف یا و ت و لو قیل نون

فی الشعر جاز و تكون للتکید مستند
 و حقیقة فی الفعل المستقبل بعد الام
 القسم کقولک فی المشددة والله
 لا ضربت نریدا و تلحق الامر و النهی
 تقول اضرب ولا تضرب و تلحق فی
 الاستفهام تقول هل تضرب و بعد
 الشرح اذا اردت علی ان ما کقولک
 تضرب نریدا اضربه قال الله تعالی فما
 تنقم فی الحرب فشر بهم و فی
 التثنية اضربان و فی الجمع اضرب
 یضم الباء و للموت بکسر حاء و
 لجمعها اضربان اصله اضربن
 بذات نون ففصل بینهن بآلف
 و کسر فها و اما الخففة اذا استقبلها
 میکن فسقطت و اذا و قفت علیها
 و قبلها فتحکب علیها الفاقول الاغت
 (ع) ولا تعبد و الشیدان و الله
 فاعبدا و ربما حذفت فی الوصل فقول
 الشاعر اضرب عنک الهموم
 طار قهلا ضربتک بالسوط قوس القوس
 تقدیره اضرب عنک و الخففة
 تصلح مکان المشددة الا فی موضعین
 فی فعل الاثنین کقولک اضربان و
 جماعة الموت اضربان فلا تصلح
 فیها الا المشددة لثلاثین بین

ج

النثیة وایضا تكون للاستقبال فی اوائل الافعال نحو تقوم نحن لرفع فی او اخرها نحو يقومان والنثیة مكسورة نحو هذا خفيا والجمع مفتوحة نحو مسلمون والجمع المؤنث نحو خرجن والجماد نحو ضربنی ومنی وقطنی ونحوها (نونه) بالنون كقوله صواب وما بی و جایک نزع کودک و غیر نونه وخرامیه عمه ابی سفیان بن حرب	يقال نوتت الهم ونون ساكن در آخر اسماء خوانند ن و ن د (نوند) بالضم و یفتح فیها ساكنان محله است در نیشاپور از است عبد الله بن حماد و یاب نوند محله است بسم قند از اسم احمد نوندی محدث ن و ن (نوه) بالفتح یک لغت بزرگ معجمه روضه نونه کرکچ نوح یعنی امتیان از مردوزن (نواحه) کثرت زن نوه گر (ن) ناه نوحا بالفتح بلند گردید ازان ده است شیخ الاسلام ابو ذریه نواوی و دهی بمرقند و یقال استقرت نواحم یعنی اقامت کردند و یونوی قبیل است (نوا) بالفتح و انچه نواوی محرکه جمع یزدگردیونث انواع دوئی و نوبی بالضم و بالکسر شد الیاء فیها جمع الجمع و حات قال الشاعر صوفت ائیمه خللی و	کداشت آنرا و نوی گردید (نوه ویده توتیا) خواند آن را و بلند نام گردانید و کذا نوه باشیمه و نواشی برداشت آنرا و بلند کرد ن و ی (نی) بالفتح مشدود بیه اصله نوی (نی) بالکسر فربهی (نیة) بالکسر مشدود الیاء آهنگ و جهت کما فربهی روی آورد و روی و حاجت و نیاز (نوی) کرچی جیت که بوی رمی است آورد و مونه لاغیر و دوری و جدائی و خانه و خنده جاس و خزان است (ض) نوی الشی بنیه بالکسر از ملاق و دس است بشام و شد الیاء و خفیف و نواة بالفتح آهنگ منو و نوی الله فلا نا نگاردار و او را خدای و صاحب وی باشد و نوی النواة از ناخت آنرا و نوب الثاقه نیا بالفتح و نوایه گرامه و یکسر فربه گردید و نواة بنواید بر گردانید او را بجابت و و دروان کرد و نیر نوی محله که از جای بجای	صلاتی و نوت و لما عتوی بلوق ای لم نقص حاجتی و نیز نواة از عد و بیت یاده و یک او هم از زر یا چهار و نیاز یا مقرب پنجدم از بر چربی یا مقرب درم یا سه و نیم درم (نوی) کفنی هم آهنگ هم قصد (نیل نوبیه) فربا شتر خسته خرما خورنده (ناو) شتر فربه مذکر و مونث در روی یکسانست و نیز ناویکه مونث نواة کتاب جمع و قسده است (نیان) بالکسر و انشد موضع است (ض) نوی الشی بنیه بالکسر از ملاق و دس است بشام و شد الیاء و خفیف و نواة بالفتح آهنگ منو و نوی الله فلا نا نگاردار و او را خدای و صاحب وی باشد و نوی النواة از ناخت آنرا و نوب الثاقه نیا بالفتح و نوایه گرامه و یکسر فربه گردید و نواة بنواید بر گردانید او را بجابت و و دروان کرد و نیر نوی محله که از جای بجای
---	--	--	---

برگشتن

(انواء) در شدن و بسیار سفر
گردیدن و روان کردن حاجت
را و در بستن غوره خروا و انداختن
خسته خروا از دمان و کلان گردانیدن
فریبی شتر را

(نویه) روان کردن حاجت و
بستن خروا و انداختن و انداختن
و سپردن کاری بر نیت دیگری
(مناواة) دشمنی کردن با هم
اصل النمرة من النوء وهو النهم

(نوی) آهنگ کردن
(انواء) آهنگ کردن و يقال
ان نوى القوم من لا بموضع كذا لغو
اقامت نمودن در آن و روان کردن
حاجت را

(انواء) خسته خروا و انداختن

باب النون فصل الهاء

ن ۵۶

(نهی) کامبر گوشت نیم جوش
(ف) نهانة عا پر گردید
(س لک) نهی اللحم نه عا

بالفتح و نهاعة لکرامه
نقوة و نهوة اولها و نهوة
نیم جوش گردید گوشت و فی المثل

ما ابائی ما نهی من ضیلت
(لحم منها) مکرم گوشت نیم
پخته
(انها) نیم بخت نادن گوشت را
و محکم ناکردن کار را

ن ۵۷

(نهب) بالفتح غنیمت نهاب
کتاب جمع و هر چه بفرات
آورده شود

(نهبان) فنی و کوه است
تحماسه

(نهبه) بالفتح غارت اسم است
(نهب) کامبر موضعی است

(نهی) کبشری غارتگری
(نهی) بالقلم و القصر و نهی
کسیبی مثل

(منهب) کنیز اسب خوش و
تیز و زنده و نام اسب عوفی بن
سلمی

(مناهب) بالفتح اسبی است
مربی ثعلب را از اولاد و چون
(منهوب) خواسته شباب

(منهوبه) سبخن گرفتند
از نه نهب الکلب و در پی
پاشنه مردم گرفت سگ يقال

لا تدع کلبک نهب و نهب
نوعی از کرض
(ف س ن) نهب النهب نهبا
بالفتح غنیمت گرفت و غارت کرد
(منهب) کهن پدر قبیله
است و زید انجل بن منهب یا

ابن مهمل نهبانی صحابه
است و شاعر

(انهاب) بغارت دادن مال را
يقال نهب الرجل فانهبوه
(منابهة) برابری و دیدن دو

اسب و خزان و سخن گرفتن و
غارت کردن

(تأهبت لابل الأرض)
زمین بسیار گرفتند شتران زیر
سپیل خود

(منتهب) للمفعول شهریت
نزدیک وادی قره
(انتهاب) غارت کردن غنیمت

گرفتن و چیره گردیدن اسب
برفتار
نهب

(نهبة) که حرجه زن دراز را
یا مشرف بر پلاک
(نهبة) که قنطرة جای پلاک

وزمین بند و کوه ریگ یا مفاک
میان پشته یا نهبة کصفوة
مثله فی الكل نهابة و نهابة
جمع و نهابة و وزخ اعادنا
الله تعالى منها و فی الحدیث
من جمع ملا من نهابة و نهابة
الله نهابة

ن ۵۸

(نهیوع) کصفور مرغی است
و دوفی که گشتی است دریائی
و دراز تیز رو و آرا دو پنج نیز

گویند معرب دوفی
ن ۵۹

(نهیل) کجغریه کمان
سال عجوز نهيلة مونت و
نهيلة) بالهاء شتر ماده سطر

قال فی الترمذی فی حدیث
الدجال فیطرحهم نهیل و
تصفیف و الصواب الملمع یعنی نهیل

کجغرم که شکاف کوه است و نهیل
نهيلة) که حرجه کلان سال شدن
و نهاری با گران باری

ن ۶۰

(نهیت) کامبر پلاک کردن شتر
فیل بود و نهیل و دم سرد

(نهر نهر) گلف جوی فراخ و گشاد
 و مرجل نهر هر دو بر دغارت
 کننده قال الواجر ان كنت ليليا
 فاني نهر متى ارمي الصبح فلا انتظر
 و نهار نهر روز نیک روشن
 و نیز نهر انگور سپید
 (هیز) کامیر بسیار
 (هیزه) کفینه شتر و بسیار
 شیر
 (نهار) کعب روز ضد لیل یعنی
 روشنی بامین طلوع فجر تا غروب
 آفتاب یا از طلوع آفتاب تا غروب
 آن و انتشار روشنی بینائی افراق
 آن اهر کافلس و نهر گکتب
 جمع او لا یجمع کالعذاب و الشارب
 و چو نه سنگوار یا چنبر یا بچه
 چینه و شوات زو ماده از الیل
 خوانند انهره و نهر گکتب جمع
 و نهار بن تو میعه شاعر
 است از بنی بکر بن وائل
 (نهار نهر) کاحو مبالغه است
 یعنی روز نیک روشن و انهار
 عواء و بماله که هر دو مترل است
 ماه را بقیه کثرت نامها
 (نهر و ان) بفتح النون و تلیث

الراء و بضمها سه ده است اعلا و
 اوسط و اسفل میان واسط و بعد
 و نیز نام شهر
 (نهر نهر) مکعبه جاب آب کند
 جوی و جوی خرد و در قلعه که از آن
 آب در قلعه روان گردد
 (نهر نهر) بالاء جاب خاک رویه
 انداختن
 (نهر نهر نهر) بالفتح
 جاری گردوسه را و نهر نهر
 سر زش کردن و بانگ بر زدن و نه
 قوله تعالى و اما السائل فلا تنظر
 جامی درشت گرفتار چش رون
 کردن جوی و رفتن آب در زمین
 و تا آب رسیدن چاه کن و این معنی
 از سمع نیز آید یقال حفر حتی نهر
 ای بلغ الماء
 (نهار) تا آب رسیدن چاه کن
 یقال حفر حتى انهر و راندن
 آب و خون و جران و شراب
 کردن جوی روان ایستادن
 رک زخم فراخ زدن نیزه و بیکوی
 رسیدن و فرید کردن زن و
 آهسته دیدن و روان شدن خون

و روز کردن و پرو زدن و روز کردن و دور کردن و سپهر خشن و زدن
 روز غارت نمودن
 (انهار) سر زش کردن و نهار
 خون رک روان گردیدن شکم
 (استنهار) زجر کردن و رفتن مادر را
 آب در زمین و فراخ شدن گرفتن
 زمین محکم بر آب جاری کردن
 (نهر نهر) بالاء جاب خاک رویه
 ن ۵۵ دش
 (نهر نهر) کز برج نام جسد زید
 بن حیثات که یکی از قراع است
 سر زش کردن و بانگ بر زدن و نه
 (هذه النهر كذا) بالفتح یعنی
 باندازه آنت
 (نهر نهر) بالضم فرصت و پروا
 و غنیمت
 (نهر نهر) گلف شیر میشه
 (نهار) بالضم و بالکسر اندازه
 یقال هذا نهار ذلك ای قدره
 (نهر) از اعلام است
 (نهار) کشاد و خر که پر سینه
 بر خیز و رفتار و از اعلام است
 (نهر نهر) کز بنی بکر بن وائل
 و لو در آب چاه زدن و تا پر شود و
 نیز نهر بالفتح زدن و راندن

شدن چیزی و سر جنبانیدن و بر
 سینه بر خاستن ستور بر خشتن و
 سر زدن کوساله و شتر و پستان
 (نهر نهر) مکعبه جاب آب کند
 (نهر نهر) بالاء جاب خاک رویه
 آن که پیدا و نمایان باشد
 (نهار نهر) نزدیکی شدن با هم و پیش
 آمدن تکار را و فرصت یافتن
 و غنیمت شمردن و نزدیکی رسیدن
 کوک ببلوغ را
 (نهار) شتابی کردن و دو کس
 بر یکدیگر امارت شهری را و هم دیگر
 فرصت یافتن
 (نهر نهر) فرصت یافتن و غنیمت
 و زشت خندیدن و افسه اط
 کردن در آن یقال انتظر فی الخندق
 اذا افروط و قبح و نزدیک آوردن
 کوک ببلوغ را
 ن ۵۵
 (نهر نهر) کهر و مرغ است که
 کنجشک را شکار کند نهسان
 بالکسر جمع
 (نهر نهر) کز بنی بکر بن وائل
 (نهر نهر) بالفتح زدن و راندن

(نَهْشَل) کبوتر شیرینیه تاشک کشاد و منده	(نَهْشَلُ الْبِلْدَانِ) گوسفند ستور سبک دست و کذا نَهْشَلُ	(نَهْشَلَة) کلان سال شدن و گزیدن بدن از لهو و بازی	(النَّهْشُ) راست و تمام بالا گردید گیا و نَهْضُ الطَّائِرُ در و شد
(نَهْشَلُ) که مقعد جایی که از آن چیز خورد	الْقَوْلَانِمْ و یَعِیْرُ نَهْشَلُ شتر که در باطن سپل آن نشانی باشد سوا	و همچو سخت گرسنه خوردن و بر نا دستار سوار شدن	بال گسترده جفت پریدن و نیز نَهْضُ ستم کردن و سرزنش نمودن
(نَهْشَلُ) بن فَهْم کمنبر معدنی است	اثره که بر زمین آشکار گردد (نَهْشَلُ) بالفصح ستمها و تنگ	ن ه ض (نَهْضُ) بالفصح مابین منگب و نشانه جایی شتر آنهض کافس	(نَهْضُ) بر خیزانیدن و نزدیک پری گردانیدن مشک را
(نَهْشَلُ) مرد کم گوشت و مَهْشَلُ الْقَدَمَيْنِ) مرد کم	و اگر فکیها مردم را (رَجُلٌ مَهْشَلٌ) مرد شفت	جمع (نَهْشَلُ الطَّيْرِ) کفراب	(مَهْشَلُ) للفاعل نام مردی (مَهْشَلَةٌ) مقاومت کردن
گوشت کف پای و منده فی صقعه صلی الله علیه و سلم کان مَهْشَلُ الْكَبِيرِ	و رَجُلٌ مَهْشَلٌ کشیده و الْقَدَمَيْنِ مرد کم گوشت پای	لبندهای راه و عقبهای آن (نَهْضُ) که بر موضعی است	با هم و برابری نمودن در جنگ (نَهْضُ) بسوی یکدیگر در و
و روی مَهْشَلُ الْقَدَمَيْنِ و بالثین ایضا	(ف) نَهْشَلُهُ شتر بدن از پیش گردید آرا و بر کند و نَهْشَلُهُ	(نَهْضُ) چو زه مرغ بال تمام راست کرده و آماوه پریدن شتر	شدن و آهنگ کردن و دشمن و حرب
(ف) نَهْشَلُ الْقَدَمَيْنِ نَهْشَلُ بالفصح بدن از پیش گرفت و گزید	الدَّهْرِ و رَشَقَتِ انداخت و زمانه و ازینج بر کند و نَهْشَلُ	و گوشت اعلامی باز روی اسب و نَهْضُ ابْنِ ثَوَمَةَ شاعری	(نَهْضُ) برخاستن (نَهْضُ) برخاستن خواستن
آرا و بر کند و نیز نَهْشَلُ گزیدن مار	عَصْدَاهُ) باریک شدند مَنْتَهْشَلَةُ) کبیر العازن که در	است (نَهْضَةُ الرَّجُلِ) برادران	آن یقالِ اسْتَهْضَهُ لکن اجماعی بِالنَّهْضِ لَهُ
(نَهْشَلُ) بدن از پیش گزیدن	مَصِیْبَتِ رومی را بنجر آشد و طبایع زند بران	پدری مرد که با و سی قیام نمایند کسانیکه بجیت و غصب کنند	ن ه ض ل (نَهْضَلُ) کجفر کلان سال از مردم و کرکس و بانده
ن ه ض ر (نَهْشَلُ) کجفر کرک یا بچه گزین گفتار و مرد سبک تیز رو و آرمند	ن ه ض ل (نَهْشَلُ) کجفر کرک و جبرغ و به کلان سال لرزنده و غشیده	بر کسی و قیام نمایند بکار و می (نَهْضُ) شتران کلان جثه	ن ه ط (ف) نَهْطُهُ بِالرَّحْمِ نَهْطًا) بالفصح نیزه زدا و را
گوشت و بسیار خورنده (نَهْشَلُ) پریدن گوشت را و خوردن طعام را	از پیری با اندکی طاقت نَهْشَلَةُ سخت و نام مردی و قبیل است	درشت اندام (نَهْضُ) گشتان نام مردی	ن ه ع (ف) نَهَمَ نَهْمًا) بستم قی کرد
ن ه ض (ف) نَهَمَ نَهْمًا) بستم قی کرد	و ابونَهْشَلُ لَقِیْتُ بَنَ زُرَّارَهُ تمیمی	(ف) نَهَمَ نَهْمًا) بالفصح و نَهَمَ نَهْمًا) برخاست و نَهَمَ	

نَهَتْ

نَهَكَ

نَهَتْ

نَهَلَ

و چیز سے بریایا یا زکو	در ضرب و نیک و خوی و شیر میشه	باشد در هر چیز	مَنْ يَنْهَكَ (يَنْهَكَ) یعنی جدا نمیشود
ن ه ف	نام مودی و گرمی است بنید یک	(ن ه ف) (نَهَكَ) الحَمَى يَنْهَكَ	ن ه ل
نَهَفَ بِالْفَتْحِ تَرْتَدُّ شَدْنِ	که نیش وی نمیش زنبور ماند	بِالْفَتْحِ وَ التَّحْرِيكِ وَ نَهَكَ مَحْرَكَةً	(أَبْلُ نَهَلَهُ) بِالْفَتْحِ شَرَّانِ نَحْتِ
و الفِعل من نَح	آزار قوس نیز خوانند نَهَيْتُ	و نَهَاكَ لَكْرَامَةً لَّا عَمْدَ وَ رَجُو	بر آب آمده
ن ه ف	کز بر میشد	کرد او را تب و نَهَكَ السُّلْطَانِ	(نَهَلَ) مَحْرَكَةً وَ يَكُنْ نَحْتِ
(نَهَقَ) بِالْفَتْحِ مَرُغِي أَسْتِ وَ كِبَاهِي	(نَهَقَ) كَصَبُورٍ وَ لَوْدِ	نَهَكَ وَ نَهَكَ (نَهَكَ) بِفَتْحِهَا مَبَالِغُهُ	آب خورون و تشنه و سیراب شدن
نَهَيْتُ جَبِيرَ يَأْتِيكَ مَحْرَكَةً جَبِيرِ	(نَهَيْتُ) فَرْوَنِي نَهْدَهُ وَ رَجُو	نَمُوْدُ وَ عَقُوْبَتِ دَسَ وَ نَهَكَ	از اضا د است و الفِعل من نَح
و نَحْتِ است	و مبالغه کننده	الشَّرْبِ سَبْرِي كَرُوْا نَهَكَ	يُقَالُ إِنْهَلَ ثَلَاثًا (يَضِي سَبْرِي) است
(نَهَيْتُ) كَامِيرَ بَلَكْ خَرْنَقَ	(نَهَيْتُ) بِمَارِكَانَ وَ لَوْدِ	فَلَاكَ (نَهَيْتُ) مَجْهُولًا بِمَارِ وَ لَوْدِ	نَهَكَ (نَهَكَ) بِالْفَتْحِ
كَغَرَابِ مَشْدُ	و نَهَيْتُ مَشْدُ (نَهَيْتُ) اَزْ رَجُو	نَهَكَ (نَهَكَ) بِالْفَتْحِ	مَحْرَكَةً طَعَامِ خُورَدِ شَدِ
(نَهَيْتُ) جَابِ بَرَادِنِ نَهَقَ	نَهَكَ آن رفته و یک نَهَكَ بَقِيَّةً	و لَوْدِ وَ نَهَيْتُ كَرُوْدِ	(نَهَيْتُ) كَرُوْدِ نَامِ مَرُوْدِ
از کوهی خسر نَهَقَ جَسَعِ	باشد کفوله (ع) هَا الدِّينِ اَلَا نَهَكَ	(نَهَكَ) مَبَالِغُهُ نَمُوْدِ	(نَهَلَ) شَرَّانِ آبِ خُورَدِ
(نَهَقَانِ) وَ نَهْدِي خُصَامِ	(نَهَكَ) نَهَكَ التَّوْبِ نَهَكَ بِالْفَتْحِ	عَقُوْبَتِ وَ دَرَشْتَنِ وَ بَاكَ كَرُوْدِ	نَوَاهِلِ وَ نَهَالَ كَلْبًا وَ نَهَلَ
و خرد ما نَهْدَانِ که در مجرای اشک	پوشید جامه را تا که نَهْدِ گَرُوْدِ	خَبْرِي مِنْهُ الْحَدِيثُ اَنْهَكَ	مَحْرَكَةً وَ نَهَوْلَ جَمْعِ وَ سِيرَابِ
است و آن هر دو نَهَقَ نِهْ	(نَهَكَ) نَهَكَ (نَهَكَ) لَكْرَامَةً جَبْرِ شَدِ	اَلْعَقَابِ اَوَّلَهُ نَهَكَ نَهَكَ الدَّارِ	تَشْنَهُ اَزْ اَضَادِ است و شَرَّانِ گَرُوْدِ
گویند	بر روی و نَهَكَ الشَّرَابِ (نَهَكَ) لَوْدِ	بِالْفَوَافِي غُسْلَهَا وَ تَطْيِيفَهَا فَاِنْهَوْ	نَوَاهِلِ جَمْعِ
(نَهَكَ) نَهَكَ الْحَمَارِ نَهَيْتُ	اورا شرب و نَهَكَ نَهَكَ	وَ كَذَلِكَ يُقَالُ فِي الْحَتِّ عَلَى الْفَالِ	(نَهَاةً) آئِنْدِ وَ رُوْدِ
کامیر و نَهَقًا کَرَابِ بَلَكْ كَرُوْدِ	نَهَكَ فَرْوَنِي مَبَالِغُهُ نَمُوْدِ	اَلنَهْكَ وَ جَوَهُ الْقَوْمِ اِي اَلْجَهْدِ هَمِ	آب خُورِ
ن ه ل	در طعام خورون و در شام و اُونِ	اِي اَلْبَلَاغَةِ اَلْجَهْدِ هَمِ	(أَبْلُ نَهَلِي) كَسْرِي شَرَّانِ
(نَهَكَ) بِالْفَتْحِ لَوْدِي أَسْتِ	کسی اَبْلُ نَهَلِي مَبَالِغُهُ الطَّعَامِ	(نَهَكَ) كَسْرِي عَقُوْبَتِ	آب خُورَدِ
از بیماری و نَحْتِ آن يُقَالُ بَاتِ	نَهَكَ خَرَضَةً بِالْفَتْحِ فِيهِمَا وَ مَبَالِغُهُ	نَهَكَ (نَهَكَ) كَسْرَانِ آبِ خُورَدِ	
عَلَيْهِ نَهَكَ الرَضِ	شیرستان و شَدْنِ نَهَكَ الدَّاقِ	(نَهَكَ) رَجِيْدَهُ وَ لَوْدِ شَدْنِ	و سیراب و تشنه از اضا د است
(نَهَيْتُ) كَامِيرَ مَبَالِغُهُ كَسْرُهُ	اِذَا اسْتَوْعَبَ مَا فِي ضَرْعِهِمَا وَ لَوْدِ	تَبْ وَ رَجُوْدِ	کَمَقْدِ آبِ خُورَدِ شَدْنِ
بر چیزی و لَوْدِ شَدْنِ نَهَكَ اَحْمَلِ	و نَهَكَ اَرَادَ اِيْدِنِ تَبْ وَ رَجِيْدَهُ	کسی را و همه شیرستان نَهَكَ	آب خُورَدِ وَ جَابِ آبِ خُورَدِ
آورد بر مردم و تیغ بران و رگ زنده	ساختن آن یا نَهَكَ مَبَالِغُهُ كَرُوْدِ	و شَدْنِ	يُقَالُ مَهْلُ بِيْ ثَلَاثًا اِيْ شَرَّانِ

نَهَكَ

موضع نهم و منزل یا منزل وشت	(نهم) بالفم دیویت و بی مر	(منهوم) از مندر طعام و حریص	ن ۵۵ مرس
در و نهایت در سخاوت و کور	فرینه راه از اینجا ست که عبد	یقال یومنهوم بکذا ای مویع	(منهوس) بکسر المیم که پوشیده
(منهال) بالکسر مرد بسیار بختم	نهم گدازند	به منه الحدیث منهومان لا یشتع	ن ۵۵ د
اور و پشته بلند ریزان و مرد	(نهم) گفت نیک از مندر	منهوم بالمال و منهوم بالعلم	ن ۵۵ ن
بسیار عطا و نهایت در سخاوت و قبر	حریص بر طعام و گرسنه چشم	(ض) نهفت نهفته نهفته	ن ۵۵ ن
و زینی است و منهال قیسه	(نهم) کسر و پسر عبد بن کعب	بالفتح رسید عبت او در پیر	ن ۵۵ ن
صحابی است او صوابه لمحان	بن ربیع بن عامر بن صعصعه	و کذا نهفت نهفته	ن ۵۵ ن
(منهل) کمن آب است	است	حریص گردید و نهوم مجهول	ن ۵۵ ن
مرسلیم را	(نهم) کامیر نیک از مندر خورد	از مندر گردید و نهوم بانگ	ن ۵۵ ن
(انهال) سخت بر آب آوردن	و گرسنه چشم که سیر نشود و آوازی	بر ز و میانک نهیم	ن ۵۵ ن
شتر از او سخت آب خوراندن	است و توعدی و زجری و بانگ	ض (ض) نهوم ایله نهوما	ن ۵۵ ن
و دادن یقال انهله ای اعطاه	نمرو فیل	نهمة نهوما و نهیما کامیر	ن ۵۵ ن
و خداوند شتران و سخت آب خورده	(نهام و نهاهی) نمو باشتن	زجر کرد و میانک و راند در راه	ن ۵۵ ن
شدن و شتر و سیراب گردانیدن	آنگاه و در و در بانهاهی بالکسر	ستور را و نیز نهوم سنگینه	ن ۵۵ ن
از اضا داد است و شتمناک کردن	صاحب و در و کیسا و یضم در راه آسان	و جزان انداختن بانگستان و	ن ۵۵ ن
ن ۵۵ م	(نهامة) کعبه شیر میشه	راندن بدان	ن ۵۵ م
(نهم) بالفم آوازی و سر زنی	(نهام) کعبه مرغی است یا چند	(ض) نهوم الفیل نهوما و نهیما	ن ۵۵ م
و توعدی که بدان شتر و جزان	و پارسای تریا بان که در کیسا باشد	غریه و بانگ کرد	ن ۵۵ م
راز بر کشند	(نهام) کشته او شیر میشه و سیانه	(ض) نهوم نهوما محركة و نهامة از کار	ن ۵۵ م
(نهمة) بالفم حاجت و نیاز	راه روشن	کعبه نیک از مندر گردید بر طعام	ن ۵۵ م
و نهمة الاسد بانگ شیر نهمة	(نهمة) کعبه جاس و رود	و پیر گردید چشم بسیار خوار و سیر	ن ۵۵ م
الرجل كذلك و آوازی که بدان	کری و جاس تراشدن از چوب	نشده و نهوم بکذا از مندر آن	ن ۵۵ م
شتر از جز کشند	(نافه منهام) بالکسر شتر راه	کردیم	ن ۵۵ م
نهوم بن ربیع بالکسر بدیطنی	که براندن زود و راه رود و مناهید	(مناهة) با هم دم سرد و ناله	ن ۵۵ م

خج

نهی

نهی

نهی

نهی

انتهاء و نهی کدلی و نهاء لکساء
 جمع (ناقة نهية) بالکسر ناقه نیک
 نهية بالضم سورخ سرخ و
 عقل و خرد نهی کسر جمع
 و غایت چیزے و پایان آن
 نیز نهية بازو است اسم
 است
 نهی (کهدی خرد و دمی است
 در بحرین
 نهاء) بالفتح اسپ است
 (رجل نه) گفت و نه بالکسر
 علی الاتباع مرد نیک خردمند
 نهین جمع
 نهی (غنی مرد و پایان خردمند
 سیده انهاء کانیا و جمع
 ناقه نهية) کنیه ناقه پایان
 فربهی سیده و خرد و نهية
 ای ضخمة سمينة
 هذا رجل هناك من رجل
 ای حبت
 نهاء) لکساء پایان خردترین
 از جایهای که در آن آب باران
 است و آبگینه و قیصر یا شیشه

بالضم جمع و سنگی است سپید
 نرم تر از خام و داروئی است
 ببادیه و نوعی از مهره و نه
 نهاء) بلند شدن روز و آب
 نهية) گنایه پایان چیزے
 و غایت و سرچوب عران و نهی
 شتر و چوب که بران بار دارند
 نهاء) بالضم انداز و نه
 نهاء مائة ای مقدار مائة
 نهق) کعد و باز دارند و نه
 نهق عن المنكر امور بالمعروف
 یعنی بسیار بار دارند از بدی و
 نه امر کنند و نهی را
 هذا رجل ناهيك من
 رجل) این مرد پس است ترا
 از طلب گیری و گذا حنده امرأة
 ناهيك من امرأة یذکرو یوفت
 و جمع و نهی و تقول فی المعرفة
 هذا عبد الله ناهيك فتنب
 ناهيك علی الحال
 ماله ناهية) ای نهی
 نهیا) بالکسر و التحریک آبی
 است و در نهیا) بالکسر و نهی
 است بمصر
 نهية) کسمة مادر سپر اسد بن

عبد الغری و مادر سپر عمر بن
 الخطاب رضى الله عنه
 نهية) آن جای از کرانه و نه
 نهی) در آن منتهی شود و نهی
 جمع
 نهیا) بالکسر خاک و جز آن که
 بدان سیل را باز گردانند
 نهاء) بالفتح ممدوده و نه
 منتهی شدن آب باز کرانه
 نهیا) بالفتح مرد
 نهیا) نهیا) بالفتح بازو است
 از کار و گفت و نه آن خلاف امره
 و طلب حاجة حتی نهی
 عنها خواست حاجت را چنانکه
 گدشت حاصل شده باشد یا نه و
 نهی) المثل مجهول
 معروف و قلیلا یعنی نظیر تو نایاب
 است
 نهیا) نیک خردمند
 گردید
 نهاء) در آمدن در حوض و
 رسیدن چیزے را و پیام و نه
 نهی) بالفتح حاجه حتی
 نهی عنها ای ترکها ظفرها و

نهی و یقال لیلت انهى المثل معرو
 و مجهول یعنی نظیر تو نایاب
 نهی) پایان رسانیدن چیزے
 را و پایان آن رسیدن یقال لیل
 نهی المثل یعنی همتاے تو نایاب
 است و قول الفرزدق فنهال عنهما
 منکر و نکیر ای نهالك انما تشدد
 للمبالغة
 نهی) پایان رسانیدن چیزے و
 باز ایستادن از کار و نهی که
 باز داشتن یقال نهی عن المنكر
 ای نهی بعضهم بعضا و ایستادن
 آب در حوض و آمدن آن در نهی
 نهاء) باز ایستادن از کار و نه
 آن و پایان رسانیدن چیزے و
 نهی) المثل نهی المثل یعنی نظیر تو
 نایاب است و رسیدن خبر
 باب النون فصل الیاء
 نهی
 نهی) بالکسر کعب گوشت نیم خخته
 نهی) بالضم نیم خجسته گوشت
 نهی
 نهی) ناء المحملى ناء بالفتح
 نیم جوش گردید گوشت

وینکو خجسته شد و ناء فلان	معدیکوب و سفیل بن عسار و بن	(عظم پنج) گیس استخوان باشد	عبد شمس	سخت و قوی	ابو مراده بن نیار (کتاب و نیار
و شد لغته فی ثانی	(انب) کاخ بزرگ و طبه	(ربیع الله عظمه تلیح) سخت	و ندان	و قوی گردانند خدای استخوان اورا	بن طاهر بن عبس و نیار بن مسعود
گوشت را	(نوب) کتور ناه کلان سال	دریزه ریزه کند از اضداد است و	(ض) نینه نیک برودمان و می	مایتخته بخیر نه بخشیدم اورا اند	بن عبده و نیار بن ماکم
نیاب	زوم و نابه رسید و ندان ویرا	چیز	(ناب) و ندان شتر موت آید	(هذا انیومینه) این روشن تر	و آشکارا راست ازان
انب کافس و اناب و نیوب	تا سختی چوب آن معلوم گردد و	(نیر) بالکس نه و رسته چون تمیج	علی غیر القیاس و اناب جمع	نگارین کردم جامه را	و اناب التوب علم و نگار کرد و در آن
و بهتر نوم و شتر ماده کلان سال	کلان سال گردیدن ناه و بیخ	ریشه و برزده جامه و فی حدیث	ایک و نیوب و نیب) بالکس	و اناب التوب علم و نگار کرد و در آن	و اناب التوب علم و نگار کرد و در آن
جمع و فی النمل لا فعل ذلک ما حلت	بر آوردن گیاه	رضی الله عنه انه کان یکره التیقل	جمع و فی النمل لا فعل ذلک ما حلت	بر آمدن من الحری و کذلک عن ابن	عمرانه کان یقطع نیر الحری من
لنیل نیب مصفر آن قیل تمیت	نیت	عمامته و یونخ آماج و چوب	نیت) بالفصح خمیدن و بیخ بچان	نوب مئیس ای منسوخ علی بنیون	نوب مئیس ای منسوخ علی بنیون
انما فاعول نابه اذ السدث	رفتن از ضعف و الفعل من ضرب	جولا بکان که بروی بافتد انبارد	علی عبد الغزیز یا بیتی بسری	نیزان جمع و کرانه راه یا صدر آن	نیران جمع و کرانه راه یا صدر آن
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	موب است و روایت حدیث	نشان روشن راه و شکاف آن و می	موب است و روایت حدیث	نشان روشن راه و شکاف آن و می	نشان روشن راه و شکاف آن و می
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	است بندگان ازان و ده است ابو ای شتر	نیت	است بندگان ازان و ده است ابو ای شتر	است بندگان ازان و ده است ابو ای شتر
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	جفر احمد بن عبد الله محدث و کوی	نیت	جفر احمد بن عبد الله محدث و کوی	جفر احمد بن عبد الله محدث و کوی
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	است مر بنی عاصره را و ناه	نیت	است مر بنی عاصره را و ناه	است مر بنی عاصره را و ناه
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	ذات نمونین) ناه کلان سال	نیت	ذات نمونین) ناه کلان سال	ذات نمونین) ناه کلان سال
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	که در آن بقیه باشد ناه ذات انبارد	نیت	که در آن بقیه باشد ناه ذات انبارد	که در آن بقیه باشد ناه ذات انبارد
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	کذلک و رجل ذو الیونین انکه	نیت	کذلک و رجل ذو الیونین انکه	کذلک و رجل ذو الیونین انکه
انما فاعول فذلک لم یکنه فاعول	نیت	قوت او و چند قوت یا را و	نیت	قوت او و چند قوت یا را و	قوت او و چند قوت یا را و

ن ی غ

(نَیض) بالفتح جنبیدن رگ

والفعل من ضرب

ن ی ط

(نَیْط) بالفتح مرگ یا مرده یا نهایت

زمان عمر

(ض) ناط نَیْطاً بالفتح دور شد

(رَیْطاً) دور گردیدن

ن ی ع

(نَوَائِع) شاخه های خمیده

(ض) ناع نَیْعاً بالفتح خمید

ن ی ک

(نَیْک) کشدادن یا گزینده

(ض) نَکَ المرأة نَیْکاً بالفتح

گزیند آنرا ناک نَکَفت است

ازان و فی المثل من نَیْکَ العَیْرَ نَیْکَ

نَیْکاً

(نَیْکَ) خواب آلود شدند

و غاب شد بر ایشان خواب

نَیْکَ أَخْفَانُ فروخت

پاک یا برکدگر

ن ی ل

(نَیْل) بالفتح عطیه و دهنش نَیْلَة

مثله یقال ما اصاب منه نَیْلاً

و نَیْلَة و لا کَوْنَة بالضم یعنی

رسید از وی عطای

(نَیْل) بالکسر نام رود مهر و دهنی

است بگفته و دهنی دیگر در نزد

و شهرت بسیار بغداد

و واسطه و نیز نَیْل (گیا) می باشد

که عصاره آن را نَیْل و نَیْل گویند

و بدان رنگ کند و برگ نَیْل را

باب گرم میشوند و کبود گس و

که در آن دور کنند و آب را

نگاه دارند تا همچو گل تنگ نشیند

پس آب را می ریزند و نَیْل را

خشک کنند تا نَیْل است و مانع

جمع او را در ابتدا و آشامیدن

چهارچو از آن محلول باب مسکن

بجان او را در خون و دور کننده

عشق قبل از تمکن و جالی کوف

و بهق و قاطع خون حیض و مانع

دانه التهاب و حرق آتش و یک

دورم نیل هندی در یک اوقیه

و در مری شتر یا دفع و حش و غم

و خفقان کند و محمد بن نَیْل فهری

و ابو النیل شمی و قد تجان

محمد ثمان اند

(نَیْلَة الدَّار) نشانی میان رُک

(نَیْال) بالضم موضعی است

(نَیْل) عطای و دهنش

(نَیْلَة) نام زنی است

(س ض) نَیْلَة نَیْلَة بالفتح و

نَیْلَة و نَیْلَة یافتم آنرا و رسیدم

بدو و نَیْل من عذرا و نَیْل

و آن را و نَیْلَة و ادم او را

(نَیْلَة) و آن لَیْلَة نَیْلَة

و نَیْل

ن ی م

(نَیْم) بالکسر نمت نام و آنکه در

از وی آرام و اطمینان یابند

و بوی آنس گیرند و درخت است

که از آن قدح و کاسه سازند

و زنگانی آسان و خوش جام

نرم و نور در یک که بوزیدن بایم

رسد و پوستین کنند

(نَیْم) بالفتح و فتح الیاء

شهر ساسیت بمصر

ن ی ه

(نَیْه) بالکسر شهرت بسیار

سجستان و اسفراین

(نَیْه) نفس نَیْه نَیْه

از هر چیزی

(نَیْه) بلند و برآمده

(س) نَیْه نَیْه نَیْه

و نَیْل آرد و

الکتاب السادس والعشرون

فوالواو

باب الواو فصل الهزنة

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

وید	وید	وید	وید
من اكله واصل الماء واد	(ویند) کامیر و خمرک زنده در	آر و دریدی اکنند و دار النادر	وعل
(وآب) محرکه خشم آگین گردید	گور کرده وینده بالتاء مثل	لها) آشکده ساخت جت آتش	(وآل) بالفتح جاس پناه درگاه
والفعل من سمع	وگوار یا یاک مبتدور شد	(اوآر) رانید اورا واکانید	(وآله) بالفتح سرگین پیشکل
(توآبانیان) بالفتح وشد الیا	و بدیشتر و آستگی و دنگی	آزایان کرد بان	گوسپند و شتر فراسم آمده برهم
و در پستان پشین ستور حاصل	(موآید) بالفتح سختیها و بلا	(توآید) دریدی اکنند کسی	جسپیده باکیر و سرگین شتر فقط
التاء واد و قد مر فی توب	(موؤدة) و خمرک زنده وین	(استینار) مری یکدیگر میدن	یقال ان و قد هم الواله و سرگین
(قدروینیه) کفینه و یک	گروه	یقال استوارت الابل ای ثابته	جاسی و قبلیه است خیس
و درنگ	(اض) واد پشته واد بالفتح	علی نفاذ قال ابو زید هذا اذا تقه	(وایل بن قاسط) بر قبلیه است
(مؤنیه) کجاست رسوائی ونگ	زنده در گور کرد و آزا	فصعدت الجبل و اذا کان نقا	و وایل بن حجر و وایل بن ابی
و شرم	(توؤد) آهسته رفتن و پوشیدن	فی السهل قبل استاورت و قیل	فعیس و ابو وایل شقیق بن سید
(مؤنیات) رسوائیها	در برون یقال توآدت علیه الارض	هذا کلام بنی عقیل	صحبان بن وایل بن عبید
(وآبه) کرد و کاریر باد که	ای غلبه و ذهبت به	و عص	تابعی است
ازان شرم دار و یا خشناک گردید	(ایثاد) کا فعال آستگی نمودن	(وینیه) کفینه گروه و مردم	(وآله) از اسمای رجال است
یا برگردانید اورا از حاجت و	یقال اتید فی امرک ای تثبت	یقال ما ادری ای الوینیه	و نیز و آله) بطنی است از نمدان
برسوائی آتابه یقلب او بامثل	و در	ای الناس	و هو و آله بنشاکر بن ربه بن
(آتاب) کا فعل رسوا گردید	(ایده) کعبه آشکده و آتش وؤره	(ض) و اص به الارض صده	الک و نیز بطنی است از عجم
شمرنده شد	بالضم مثله ارات وارون واد	کعبه بر زمین زد اورا	(اول) سخت نفیض آخر صلا و آل
و ج	کغراب و اور کص و جمع و گوشت	(تو اوص) فراسم آمدن و بوی	علی افعل مهور الا وسط فقلت
(واج) بالفتح سخت گرسنگی	که در شکبه در کرده پزند	کردن بر آب	و او واد غمت یدل علی ذلک و لم یمن
و د	(ارض وؤره) کفره زمین سخت	و دط	اول منک و قیل اصله و قال و د
(وآد) بالفتح آوازیار و آواز بلند	خنگ بسیار و لرغنی بسیار تشنگی	(وآطه) بالفتح بجه بلند آب جا	مشده الواو علی فوعل فلیت الواو
درشت و بدیشتر	مغلوب است	بند	الاولی همنه و اویل و اوالی علی
(توآد) بالفتح آستگی و درنگی	(وآر) کتاب میلهای گری	(ض) و اط القوم زیارت کرد	القلب و لو ن جمع و لم یجمع
توؤده کهنه وؤده بالضم	(وآر) ترسناک	قوم را و نیز و اط) بالفتح بر گنجینه	علی و اول لا یستقیالم اجتماع
مثله	(ض) و آره و آرا) بالفتح رسا	شدن و بر انگین	الوادین بینهما الف الجمع

بج

محلّهم الجنّ فلا يدخلها احد	نمودن و پیوسته بجای اقامت	زمین و اینجمله علف گردیدن آن	بسیار گیاه گردید
مناوحی الارض المذكورة فی قوله	کردن یا اقامت نمودن رفتن شتر	(وَبَشَّ الْحُجُرُ تَوْبِشًا) آشکار گردید	(ابن اَبَص) درخشدن زمین به
تعالی امدکم بالنعیم و مبین و جنات	رو به و خرگوش و در زمین درشت	درخت خدرک بوزیدن با	پیداشدن نبات و بسیار گیاه گردید
و عیون	تأشّان پانهفته ماند و گویند که جز	بر آن و وَبَشَّ الْقَوْمُ فِي الْأَفْرَ	ان و درخشدن آتش و زبان
(و بامرا) گلاب نوعی از درخت	خرگوش و سیاه گوش و دیگر از دوپ	در آ و میخندد و در کار سے از هر	زودن آن
ترش که در تباله روید	نشان پارانهفتد	چیزے	(تَوْبِش) چشم کشان و رنگ بچ
(وَبِئَر) کز بر رود بارے است در	و ب ش	و ب ص	واندک چیزی وادون بقال و تَبِی
یاممه و مَهْمِلُ بن و بئیر مردے	(وَبَشَّ) بالفتح و یحسّرک سپیدی	(وَبَشَّ) محسّر که شادمانی	بی بیسیتر ای اعطانیه
است که سالم بن دَا دَة راکشته	که بر ناخن پیدا کرد و سیاهی	فَرِش و بَص) گلف اسپ	و ب ط
(مَایَه و ابو) کسی نیست در آن	سپیدی امیز که از خار شتر کرد	شادمان	(وَابِط) فرومایه بد دل است
(اَوْبَر) پشماک از شتر و خرگوش	پوست شتر حادث شود	(وَبِصَّة) کسفینه آتش	(ض) و بَطَة) از مرتبه انگشت
و بَرَاء مَوْنَت و بَنَات اَوْبَر نومی	(وَبَشَّ) محسّر که مردم در آنخت	(وَابِص) علمی است	آزاد و و بَط حَطَة) بهره خیس
از سماروغ ریزه پشم و از خاکستر گون	از هر جنس و فرومایه و باش جمع	(وَابِصَة) آتش و يقال اِنَّه لَوَابِصَة	و او را و و بَط الحُجُر باز کرد
و بلا و سخمی يقال لَقِبت منه	مثل اَوْتَاب و قیل هو جمع مقلوب	سَمِج یعنی وی استوار و ازنده است	زخم را به و و بَط عن حاجته) باز
نبات او برای الداهیه و و بَر من البوش منه الحدیث قد	هر چیز را که بشنود و و بَر و ابصَة	داشت از از حاجت وی	
و بَر (گیاهی است	وَبَشَّت فَرِش اَوْبَاشًا لَهَا	موضعی است و و ابصَة بن معبد	(س ک) و بَط و بَطَا و بَطَا طَة
(ض) و بَرِیَة) کعبه اقامت	(وَبِش) گلف شتر سیاه سپید	صحابی است	بفتحها و و بَطَا محرکه و و بَطَا طَة
نمود	پوست از اثر کر	(وَبِشَان) ککران و فیض ماه	بالضم است دست ز می گردید
(س) و بَرَت الِابِل و بَرَا) محسّر که	(وَابِش بن دَحْمَة) در بهمان است	ربیع الثانی	(ابن اَباط) است کرد و قال اَوْبَطَة
پشم ناک گردید	بَنُو اَبِش بن زید بن عدون	(وَبِشَان) گلستان درخشان رنگ	اخذ اَلتَّحْنَة
(ابن اَبامر) پشم ناک شدن	بطنی است	و ماه	و ب ع
(وَبَرَّت النُّخْلَة تَوْبِیْرًا) مجهول کشنی	(س) وَبِشَ الْبَعِیْرُ وَفَتْحًا	(ض) وَبِشَ الْبَرَقُ وَبِصًا	(وَبِشَان) بفتح الواو و کسر الباء
و او شد خرمابن و نیز تَوْبِیْر	محرکه سیاه سپید پوست گردید	بالفتح و و بِصًا کما میر و خشد	موضعی است یا دومی در سواد آره
موس ریزه زرد بر آوردن چو زه شتر	شتر از کر	برق و و بَشَّ الْحُجُر و چشم کشاد	(وَبَاعَة) گشاده کون بقال
و رسیدن مردم و درخت و بیگانگی	(ابن اَباش) شتافتن و گیاه رو باندن	سبب بچه و وَبَصَتِ الْأَمْرُضُ	کذبت و بَاعَتْه یعنی تیز واد و

جان دانه کوک	(اشتیباک) هلاک شدن و هلاک	وعصای سطره وارض ونبلة	بالفتح باران بزرگ قطره بارید
(وَبَقَّ بَطْلَانُهَا) تیز واد	شدن خواستن	کسینة زمین ناگوار چراگاه وبل	آسمان و وبل القصد سخت
وباغ	وبل	لکته جمع	را ند آزا و (وَبَلَّه بِالْعَصَا)
(وَبَغ) محله که تسبوسه سر و پیکار	(وَبَل) بالفتح باران بزرگ	(وَبَال) کسحاب سختی و گرانی و	بجو بدستی زد و ویرا
است که پشم شتر را بریزد	قطره	اسپ شمره بن جابر بن قطن آبی	(ل) وبل ونبلا بالفتح ووبالة
(وَبَعَةُ الْقَوْمِ) محله که فرام	(وَبَلَّة) خوانی نریقال بالثاء	است مربی سدا	ووبالا بفتحها ووبولا ناگوار و
آمدگاه قوم و میانه آنها	وبلة ای شهوة الفحل	(وَبَالَّة) بالکسر شتوارة سیرم	گران گردید وبلت الارض
(وَبَغ) گلف انکه سرش سبوسه	(وَبَلَّة) محله که گرانی و ناگواریدگی	(وَبَال) باران بزرگ قطره ونبلا	چراگاه ناگوار وناک شد زمین
ناک باشد (وَبَغ) ای	طعام ابلة بالهمزة مثله	است در اعلا سینه و نام جد	(وَبَالَّة) همیشه کردن و کار می
ذو جبریه ایضا کذاک	(وَبَل) کامیر کار سخت و ونبلا	بشام بن یونس لؤلؤ می محمد	(وَبَلَّه بِالْأَذْنِ) ناگوار و شمر و
(وَبَغ) کا محمد موضعی است	وضرب وبل و عذاب وبل ای	(وَبَالَّة) باز و وسر زانو یا که از کف	جاس را و این وقتی گویند که
(وَبَاغَةُ) کثانة یقال کذبت	شهادید و قوله تعالی واخذناهم	از سر باز و یا استخوانی است و ریند	زمین ناموافق کند کوا و دوست
وَبَاغَتُهُ ای ضراط	اخذنا و میلا شدیدا و گران و	زانو یا پنج پیچیده باشد از گوشت	و اشتراک آزا و اشتوبلک
(ض) وَبَعَةُ عیب کرد و اولاد	ناگوار نده و بند هنرم و عصای	زانو و نر از شتر و گو سپند	الغله کشن خواه گردید گو سپند
طغزو	سطره و یقال ایل علی وبل	(وَبَلَّی) کجری گو سپند و شتر ماده	وبن
وبق	یعنی پیر بر عصا و منه قول طرفة	که شیر بسیار فرو آورد بعد سخت	(وَبَنَة) بالفتح رنج و گر سنگی
(وَبَقَّ) مجلس جاس هلاکی	فمرت کهاه ذات خیف جلالة ووشیدن		(مافی الد امر و ابن) یعنی کسی
و و عدده گاه و زمان و وادی است	بمقتل شیخ کا یونیل المند و ای عصا	(وَبَل) کنترل عصای سطر	نیت در سراسر
در و زخم قال الله تعالی و جعلنا	او میجنه القصاد و نیر وبل	(وَبَل) بالفتح قشهای بافته بر	وبه
بیتهم مؤبدا و هر چه در آید همان	شاخ نرم و گو تنک کا زر که بعد شستن	چوب بسته که بدان ستور رانند	(وَبَه) بالفتح زیرگی و بزرگ
و و جیند	بدان کو بد و جلا و بد و چراگاه	(وَبَلَّة) بالنا و ره و تازیانه	شتی
(ض) سح (وَبَقَّ وَبَقَّ و مؤبدا	ناگوار نده وبل گلب جمع و چوب	(وَبَل) کجری عصای سطر	(فاس) و به له و بهما بالفتح
مجلس و وبقا محله که هلاک گردید	است ترسایان را که برنا فوس	(ادض مؤبولة) زمین باران	و نیت آزا و کذا و بفت له و یقال
(ایتیاق) بند کرد و در هر بازو شستن	زمنند	بزرگ سطره رسیده	فلاک الا یوبه به و له یعنی باک نیت
یا هلاک نمودن	(و وبيلة کسینة شتوارة هنرم و	(ض) وبلت السماء ونبلا	بوی و انت یبیه کیتل ای تبالی

<p>(رَأَيْبُكَ) وَاَنْتَن وَاَوْفَقْتَن بَابُ الْوَاوِ فَمِلْ الْمَاءِ وَت ع</p>	<p>وَبَشْشَ (رَأَيْبُكَ) كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>
<p>(ف) وَتَأَمَّلْ مَشِيئَتَهُ كَرَان بَار رَفْتِ اَز پیری یا از نیکو خونی و رِزَات</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>
<p>وَتَاب (ض) وَتَبَّ وَتَبَّ بِالْفَتْحِ بَابُ وَرَجَائِ وَهَيْثُكِي نَمُودَن وَت ع</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>
<p>(وَتَّ) بِالْفَتْحِ وَبِضْمٍ بَابُ قَرِي وَتَّ مَثَل (وَتَاوَت) وَسَاوَس وَت ج</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>
<p>(مُؤْتَجَّحٌ) كَقَرْمَضٍ مَوْضِعُهُ اسْتِزَاكِي لَوْ بِي وَت ج</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>
<p>(وَعَجَّ) بِالْفَتْحِ وَالتَّحْرِيكِ مَثَلُ وَعَجَّرَ وَجَّحَ كَلْفٌ وَوَجَّحَ كَامِلٌ مَثَلُهُ وَشَيْءٌ وَجَّحَ وَفَرَّازُ اِتِّبَاعُ هَبِّ وَجَّحَ وَجَّحَ كَلْفٌ مَرْدُودٌ وَبَابُ (وَعَجَّ) مَحْدٌ كَقَبِيْرٍ مَثَلُ يَقَالُ مَا أَغْنَى عَنِّي وَجَّحٌ أَيْ شَيْئًا (ض) وَوَجَّحَ عَطَاؤُهُ كَمَا كَرَدَ</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>	<p>وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه وَوَدَّاعَهُ كَمَا رَمَيْتَ كَرْدِيَه</p>

بقال ما زال على وتيرة واحدة	الصلوة وتر كرونا سار و نیر	الموازنة بين الاشياء اكد اوقت	وبلاک گشتن والفعل من سماع
طريقة وراه ياراه ميوسته كوه و	و ثور و ترة ترسانیدن و كروه و بدي	بئنهما فتره والا في مداك و	الكل و و تغه سندن زن يقال
سعي و كاري قال ليس عمله و سوي	رسايدن و كم كرون ال حتى كسي	مواصله و يك رور يا دور و	المراة تونغ و تنغ باليا ايضا
وتيرة و عيب و سني و عقل و	رامنه قوله تعالى و كن يتركم انما لكم	ميان رو فو اشتن طاق طاق آورد	(و تغه) كفرة زن مضبته فسر
كوتاهي و نير و تيرة و خرك بيني	اي لن ينقصكم و نير و تيرة	آرا بخلاف مدارك و مواصلت	خود يعني انكه خود منراخ كند فتر
و آن پرده ميان و دسواخ بيني	كسيفته كوتاهي كردن و بند نمودن	(تو شتر) سخت گردیدن پي و گردن	خود را از شهوت
كر كركني است ريزه و راعلاسه	و بازداشتن و درنگ كردن	(مستوا تر) قافيه كه ميان دوساكن	(ايتاغ) بلاك گردانیدن يقال
گوش و پوستكي بينا سبابه و بهام	(ايتاد) بزه كردن كمان را و زه	آن يك منخر ك باشد چون	او تغه الله اي ايلكه و بازداشتن
يا ميان هر دو انگشت و آبي است	ساختن كمان را و طاق گردانیدن	مفاعيلن	يا و ريدى و فتنه افكندن كسي را
در اسفل كه مرخراعه را و نام عقد	جفت را و نماز و تر كزار و دن و طاق	(تو آتر) پياپي آمدن يا پس	يا و در دناك ساختن و زبان آوردن
عشره	گردانیدن چيز را و طاق كردن	يكه يكر آمدن بهيلت	دين خود را از بزه و گناه
(و تران) محمد كه شهريت	سازا	و تن	و تنك
در بلاد دنيال	(تو تير) سخت گردانیدن زه	(و تر) بالفتح و رختي است	(او تنك) كاحر خرمي شهر نيز يا خرمي
(جاء و اتري) يك يك پس	كمان را يا بزه كردن آنرا و يقال	لغة يمانية	سوادى او تنك مقصود
يكه يكر آمدن يا متفرق و پرشمان	و تر الصلوة امي و ترها	و تنش	مشد
اصلها و تري ان كانت لها اثنتا	(نافه موازنة) بكسر التاء مترادف	(و تنش) بالفتح اندك از هر چيزي	و تنل
لا تتر و ان كانت للاحاق ثمنون	كه يك را نور بر زمين نهد انگاه زانو	و فتر و ما به يقال انه لمن و تنهم	(او تنل) مرد پر شكم از شراب
(و تاتر) بالفتح موضعي است	ديگر نه بر و ديگر بار و اين فعلش	اي من ذالهم	و تنل بضمين جمع
ميان كه و طائف	و شوار باشد مر سوار را	(و تنش) محمده كه نام مردى	و تن
(موتور) انكه كينه و خون كشته	(مواتر) در پي يكد يكر شدن	(و تنشه) بالتاء مردست بيار	(و تنه) بالفتح خلاف و رزمي
خوش و ريزا بد	مسته و دور و زميان روزه	برجاي مانده مشرف بر مرگ	(و تنين) كا ميرك دل اذا
(ض) و تره و تر بالفتح و تر كعدة	داشتن و نامه و خبر در پي يكد يكر	و تنغ	انقطع مات صاحبه و تن كفته
نسيد كينه را و و تر القوم جفت	و ستاد و ن يكان يكان با	(و تنغ) بحر كه در و كسي خسر	او تنه كا غلظه جمع
ايش از طاق ساخت و و تن	بهيلت و تاد با كمشله يقال	در سخن و رشتي كفتار و بسيار	(و اتن) ثابت و پاينده و ريزاي
القوم) زه كشيده بر كمان و و تر	و اثر بين اجادة و و اثره و لا تكون	با و اني و كمو مشن بزه مند شدن	خود و آب روان

<p>(وثر) بالکسر بترزم يقال اعجب الاشياء وثر على وثر یعنی گایند بر بترزم و جامه که بدان جامها را پوشند</p>	<p>زین باشد یا ندر زین مواترو میاثر جمع و پوست و دو مکر از حریر و دیا</p>	<p>ساخت جهت ناقه و ثاق (ض) و ثاق القدر ثقیه (یکه) پائنه ساخت دیگر را</p>	<p>(وئق) استوار کردن و متحد داشتن و ثقیه گفتن کسی را (وئاق) عهد و پیمان کردن منه قوله تعالى ميثاقه الذي</p>
<p>(وئثر) کامیر یا سپره وئثره مئوث و پارچه که در آن جامه ها بپوشند و بپوشند و ندر زین یا بالشیخه مانند که پیش زین باشد و بترزم و پوست جانور درنده و مرکب است که از حریر و دیا سازند و نیز وئثره</p>	<p>سپرده کرد و او را نیز وئثر (بسیا) کشن کردن و گائیدن بے آنکه آبتن گردد</p>	<p>وئق (وئق) کامیر استوار و ثاق وئق (وئق) کفینته عهد نامه وئق (وئق) استواری مانند و رکاره و آرض وئق (وئق) کفینته زمین وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) استواری مانند و رکاره و آرض وئق (وئق) کفینته زمین وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>
<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>
<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>
<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>	<p>وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما وئق (وئق) کامیر پوست درخت خنما</p>

وتوانا کردن و فراہم آوردن مال را	دور می کند خویش را و ہمدگر	(وُتِيَ) کہدی درودا	(ف) وَجَاءَ بِالْيَدِ وَالسَّكِينِ
و شام	صبر کردن	(يَدًا مَوْتِيَةً) کمر میخ دست	(وَجَّ عَا) بالفصح بدست و بکار و
(وَتَمَّ) محسوس کہ کی	و شام	معصوب کرده بی شکلی همچون	ز او را و وَجَّاتُ عُنُقَهُ گردن
(وَتَمَّ) کامیاب کننده گوشت	(وَتَمَّ) محرکه بت و تثنی گلب	و کفیدہ	زوم او را و نیز وَجَّعَ گاییدن و
(وَتَمَّ) کفینہ سنگ نیرہ طعام	را و تثنی جمع	(مِثْلُ) کلون کوب و سندان	خسی کردن تکه بکوفتن جایہ
و علف فراہم آوردہ و نام مردی	(وَاتَّ) ثابت و پیوستہ در	آہنگ	میان و سنگ یاریرہ کردن بنگ
(وَتَمَّ) بن موسی محدث است	یک جای پایندہ و آب پیوستہ	(اِتَّ) خداوند مرک شکستہ	چندانکہ پراگندہ گردد و جاء
(مَا وَتَمَّ) چ کہتہ روان	شدن از ستور و کشتی	کتاب مثله یقال و جاء ت	الکشی فوجی هو بالعم و پیری
است چرا گاہ آن	(مَوْتُونَةُ) زن خوار و ذلیل	باب الوافصل الجیم	شدن آب چاہ
(مِثْلُ) کسیر نام مردی و	(اَفْتَتَا نَبِيْدَا) و ہر ترک داد	وج ع	(اِتَّجَاء) دور کردن و یکسو
(خَفَّ مِثْلُ) سپیل شتر سخت	آرا و اَوْتَنَ مِنَ الْمَالِ افزون	(مَاءَ وَجَّ عَا) بالفصح آب بی خبر	گردانیدن و بی نیل مقصود
رندند و زمین را	گرفت مال را	وجاء محجر کہ وجاء کسحاب مثله	باز گردیدن و پیری شدن
(ض) وَتَمَّ وَتَمَّ بالفصح	(اَسْتَيْتَنَ) فرہر گردیدن	(وَجَّ عَا) چاہ خشک و بی خبر	(وَجَّ عَا) بدست و بکار و زدن
شکت آنرا و کوفت و نیز وَتَمَّ	شتران و باقی ماندن چیزی	(وَجَّ عَا) کامیاب کہ خسی کردہ	(وَجَّ عَا) خشک یافتن چاہ را
بہر و خفتن اسب زمین را و	و ستوار گردیدن چیزی بسیار	(وَجَّ عَا) کفینہ طعامی است کہ	(اِتَّجَاء) پروا گندہ شدن خرا
خون آلود کردن سنگ نیرہ پای را	و زردین مال را یقال استوتن	از خرا و پنج کوفتہ و روغن یاربت	ترتیب دہند یا از بخت و خردا
(وَتَمَّ) کسحاب شد و دیدن و من المال ای استکثر منہ و فروق	گرد کردن یقال تَمَّ لَهَا ای جمع	گردیدن خرابان یعنی خورد و کلان	و گاو مادہ
رکت وَتَمَّ وَتَمَّ لَهَا ای گندہ و پوی و شتران شدن شتر	بجکان	(وَجَّ عَا) گساہ نوعی از	فلانہ باشد و شک بزرگ از پوسیدگی
گوشت گردید	(وَتَمَّ) محسوس کہ کی	خسی کردن و فی الحدیث عُلَّکَ	(وَجَّ عَا) کتاب جمع و کول بدل
(مِثْلُ) وَتَمَّ اَنْفَتَا وَتَمَّ	و تثنی	بالباۃ فن لم یستطع فعلیہ	و خطر یعنی آنچه کرد بندند بدان
محسوس کہ کم علف گردید	(وَتَمَّ) محرکہ معصوب کردن	بالصوم فائزہ لہ و جاء	در ہب و دانیدن و تیر انداختن
(مَوَاتَمَةُ) باہم نیر و کردن	دست را بی آنکہ استخوان شکند	(مَوَجَّوَعَا) تکه خسی کردہ منہ	(وَجَّ عَا) بالفصح بیکبار
در دیدن و بر بستن در آن کوا	یقال وَتَمَّ يَدُهُ (مَجْهُولًا بِنِيْ مَعِيَا)	الحديث انه ضحى بکبشین	افتادن و شکو خیدگی
	گردید و الفعل من سمع	موجو این	یا بانگ بر فتنہ یقال

سَمِعَ الْحَاطُّ قَبِيَّةً قَالَ اللَّهُ تَعَالَى	طَبِيل + وَنَزْرُ وَجُوب) سزاوار	خود را بیکبار خردن سزاوار است	است
وَإِذَا أَجَبَتْ جُوبَهَا وَبَكَرَ خَرْدَنَ	شدن و سقر گشتن بیکبار	و بیکبار خردن در آن بیکبار	(وَجَبَّح) کامیر جا به سخت یافت
وَرَشَّابَ رُوزِيَهُ يَأْخُورُ ذِكْرُ	آه چیت قُوجَب افتادن وَجَبَة	دوشیدن یا خردن سزاوار و ماندن	(نَاكَبُ مَوْجُوح) در همه
وَرَفِيَّ مِيقِنَ نَيْالِ هُوَ يَأْكُلُ الْوَجِيَّةَ	با نفع شده و فرو شدن آفتاب	ستور و خزان و بسته شدن	(وَجَا ح) شلخته پرده پوش اجاح
أَيُّ يَأْكُلُ فِي الْيَوْمِ وَاللَّيْلَةِ مَرَّةً	وَجَب با نفع شده و فرو شدن	در پستان ناله و بر زمین دن	مثلثه کذا لك نك تان * وبقال
رَوَاجِبُ كَعَا حَبِ كَشْتَهُ وَانْكَ	چشم بنگا در دن	راستی نجاب استحق و سزاوار	لَقَبِيَّةُ أَذَى وَجَا حِ اِبْنِي نَحْتِنِ
كَرْدَنَ أَنْ لَا زَمَّ بَأَشَدَّ مَكْلَفَ رَا	(رَك) وَجَب وَجُوبَة) بدول	شدن جیسرا	دیدم او را و آب اندک که تک
وَمَاعِلُ أَنْ مَسْتَقَى مَرَحَ وَثَوَابَ وَكَوَلُ كَرْدِيدِ		وج ح	حوض را پوشاند
بَارَكُ أَنْ سَزَاوَارِ ذَمِّ وَعَقَابَ	(مُوجِب) کحسن شهری است	(رُوج) با نفع فریر که دار و است	(رُوج) پیداد آشکار گردید
(وَجَبِيَّة) كَسْفِيَّة رُوزِيْنَهُ	میان قدس و بلاء و نام ماه محرم	و آن پنج درختی است گرم و خشک	(مُوجِب) ککرم پوست نابان و
بَابُ الْإِنْفَاقِ وَخَزَانُ مَقَرِّبِجِ وَهُوَ	(مُوجِبَة) کحسنة بزه یا نیکویی	در دو دم محل و رسم طحال منقعه	در خشان رنگ و جامه سخت یافت
أَنْ يُوجِبَ الْبَيْعَ عَلَى أَنْ يَأْخُذَ الْبَائِعُ	بزرگ که بدان و درخ یا بهشت	معهده نفع سد و در بول * و نیز	و بانه جانے
بِمَنْ شَيْئُهُ بَعْضًا مَعْصَا فَاذَ اسْتَوْفَى	واجب گردد	(وَج) سنگجوار و شتر مرغ و دی	(اِبْجَا ح) پیداد آشکار گردیدن و حج
يَقَالُ اسْتَوْفَى وَجَبِيَّةُ	راستی نجاب) فرض کردن و لازم	است بطایف لطایف کذا فی	و خزان و بنگ تان رسیدن
(وَجَب) كَلَامٌ بِيَدِ الْوَجَّابِ	گردانیدن بقال آوَجَب كَلَام	الشمس یا شهری است در آن آن کندن به	يقال حفر حتما و حج
(وَجَب) كَلَامٌ بِيَدِ الْوَجَّابِ	الشمس یا شهری است در آن آن کندن به	در میان کوه و مختلوق و اصنیجین	و ننگ گردیدن بول بر کسی و بانه
وَلَمْ يَمُوتْ بِالْمَرَّةِ	لازم گردانیدن بر تو بیع را و کار بی	واقع است منه الحدیث آخر و طاقه	بدون بقال آوَج ح الیه و پرده
وَمُوجِبُ بِنَفْعِ كَشْتَهُ تَرَمَ	کردن که سبب آن بهشت یا درخ	و طاقه الله بوج و مراد از آن	فروستن خانه را
مَصَارِعُ أَيْهَا يَقَالُ خَرَجَ الْقَوْمُ إِلَى	واجب گردد و پائیدن ل کسی را	خین که وادی است پیش وج و	وج د
مَوْجِبِهِمْ أَيْ مَصَارِعِهِمْ	يقال آوَجَب الله قلبه و یکبار	در غرده طایف جنگ اتع شده +	(وَجَد) با نفع توانگری و نیک
(وَجَب عَلَيْهِ وَجُوب)	خردن در شب را روزی	و نیز وج شلته و وجب که بر	و ابنا و نگاه آب و جاد کتاب
بِنَفْعِ رِيضِ رَجِيَّة كَمَدَةِ عَزَمَ شَدَّ	(مُوجِب) کمدت ناکه که در	گردن کا و قلبه نیست	جمع * و نیز وجد شیفه آتشنگ
أَرَا * وَوَجَبَ عَزَمَ) بَرَكْرَدِ أَنْ	بستانش ناکه باشد	(رُوج) بختین شتر مرغ تیزر	بقال به وجد فی الحب کذا فی
* وَوَجَبَ الْقَلْبُ وَجَبًا) بِنَفْعِهِ	(وَجَبِي) لازم گردانیدن و	وج ح	الحزن لکن کيسر ماضیه
وَجَبِيَّة كَامِير وَجَبَاتُ حَمْدِهِ	مادت دادن نفس و عیال بپا	(رُوج) محرکه سچ مانند دی	(وَجَبَد) کامیر زمین سوار

وَجَدَانِ بِالضَّمِّ مَجْع

(وَجُود) مَجْع

(مَوْجُود) مَجْع

(ض) وَجَدَ الْمَطْلُوبَ وَجَدًا

بِالْفَتْحِ وَجَدَةً كَقَوْلِهِمْ وَجَدْنَا بِلَهُمْ

وَوَجُودًا وَوَجْدًا وَاجْدَانًا

كَبَسْرٍ بِأَيْفَاتٍ أَنْ رَأَى وَجْدًا

عَلَيْهِ وَجْدًا وَجْدَةً وَمَوْجِدَةً

كَبَلَّةٍ خَشَمَ كَرَفَتْ بِرُؤْيَا كَبَسْرٍ

وَبَضْمٍ مَا أَيْضًا لَفَعْلًا مَرَّتِ

فِيهَا يُقَالُ وَجَدَ كَيَجِدُ وَيَجِدُ

لَا نَطِيرُهَا فِي بَابِ لَمَالٍ وَوَجْدًا

لَمَالٍ وَغَيْرُهُ وَجْدًا مَشْتَقًا

جَدَةً سَتَفَعْلًا زَانًا وَوَجْدِيَهُ

وَجْدًا أَشْفَقْتُ عَلَيْهِ وَوَجْدِيْن

الْعَدَمِ مَجْهُولٌ كَرَدِيْدٍ

وَلَا يُقَالُ وَجْدَهُ اللَّهُ تَعَالَى دَارِئًا

يُقَالُ أَوْجَدَهُ اللَّهُ تَعَالَى لِيُزِيْرَ

وَجْدَانِ كَمِثْلِهِ يَأْتِيْنَ * وَبَسْمِ دَارِئَةٍ أَوْ رَاكِرِيَةٍ

تَزِيْرُ وَجْدًا بِالْفَتْحِ أَيْضًا وَوَجْدِيْن

شَدَن يُقَالُ وَجْدِيَهُ يَجِدُ بِكَبَسْرٍ

وَهُوَ الْكَتْمُ وَنَزِيْرُ وَجْدًا بِالضَّمِّ

وَالْكَسْرِ تَوَانُكُ شَدَنٍ وَتَوَانُكِيَةٍ

كَزِيْدٍ جَدَةً كَذَلِكَ

(الْجَاد) أَزْيَدُ مِنْ مَجْعٍ مَنُودٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

وَبَطْلِبُ رَسَائِدِنِ كَسِيٍّ وَتَوَانُكِيَةٍ

وَبِيٍّ نِيَا زَكْرُونٍ يُقَالُ الْحَمْدُ لِلَّهِ

الَّذِي أَوْجَدَنِي بَعْدَ فَقْرٍ وَاجْدَنِي

بَعْدَ ضَعْفٍ أَيْ قَوَانِيٍّ وَبَسْمِ دَارِئَةٍ

بِالْفَتْحِ وَجَدَةً كَقَوْلِهِمْ وَجَدْنَا بِلَهُمْ

وَوَجُودًا وَوَجْدًا وَاجْدَانًا

كَبَسْرٍ بِأَيْفَاتٍ أَنْ رَأَى وَجْدًا

عَلَيْهِ وَجْدًا وَجْدَةً وَمَوْجِدَةً

كَبَلَّةٍ خَشَمَ كَرَفَتْ بِرُؤْيَا كَبَسْرٍ

وَبَضْمٍ مَا أَيْضًا لَفَعْلًا مَرَّتِ

فِيهَا يُقَالُ وَجَدَ كَيَجِدُ وَيَجِدُ

لَا نَطِيرُهَا فِي بَابِ لَمَالٍ وَوَجْدًا

لَمَالٍ وَغَيْرُهُ وَجْدًا مَشْتَقًا

جَدَةً سَتَفَعْلًا زَانًا وَوَجْدِيَهُ

وَجْدًا أَشْفَقْتُ عَلَيْهِ وَوَجْدِيْن

الْعَدَمِ مَجْهُولٌ كَرَدِيْدٍ

وَلَا يُقَالُ وَجْدَهُ اللَّهُ تَعَالَى دَارِئًا

يُقَالُ أَوْجَدَهُ اللَّهُ تَعَالَى لِيُزِيْرَ

وَجْدَانِ كَمِثْلِهِ يَأْتِيْنَ * وَبَسْمِ دَارِئَةٍ أَوْ رَاكِرِيَةٍ

تَزِيْرُ وَجْدًا بِالْفَتْحِ أَيْضًا وَوَجْدِيْن

شَدَن يُقَالُ وَجْدِيَهُ يَجِدُ بِكَبَسْرٍ

وَهُوَ الْكَتْمُ وَنَزِيْرُ وَجْدًا بِالضَّمِّ

وَالْكَسْرِ تَوَانُكُ شَدَنٍ وَتَوَانُكِيَةٍ

كَزِيْدٍ جَدَةً كَذَلِكَ

(الْجَاد) أَزْيَدُ مِنْ مَجْعٍ مَنُودٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

وَجُوشٌ بِرَأْسِ كَذَرٍ وَبَارِئٍ مَعَاكِي

وَرَأْيَا أَوْجَادٍ جَمْعٌ وَبِيَا بَانِيٍّ

أَيْ مِثْلِهِ أَيْضًا وَجَدَنِي بَعْدَ فَقْرٍ

بَعْدَ ضَعْفٍ أَيْ قَوَانِيٍّ وَبَسْمِ دَارِئَةٍ

بِالْفَتْحِ وَجَدَةً كَقَوْلِهِمْ وَجَدْنَا بِلَهُمْ

وَوَجُودًا وَوَجْدًا وَاجْدَانًا

كَبَسْرٍ بِأَيْفَاتٍ أَنْ رَأَى وَجْدًا

عَلَيْهِ وَجْدًا وَجْدَةً وَمَوْجِدَةً

كَبَلَّةٍ خَشَمَ كَرَفَتْ بِرُؤْيَا كَبَسْرٍ

وَبَضْمٍ مَا أَيْضًا لَفَعْلًا مَرَّتِ

فِيهَا يُقَالُ وَجَدَ كَيَجِدُ وَيَجِدُ

لَا نَطِيرُهَا فِي بَابِ لَمَالٍ وَوَجْدًا

لَمَالٍ وَغَيْرُهُ وَجْدًا مَشْتَقًا

جَدَةً سَتَفَعْلًا زَانًا وَوَجْدِيَهُ

وَجْدًا أَشْفَقْتُ عَلَيْهِ وَوَجْدِيْن

الْعَدَمِ مَجْهُولٌ كَرَدِيْدٍ

وَلَا يُقَالُ وَجْدَهُ اللَّهُ تَعَالَى دَارِئًا

يُقَالُ أَوْجَدَهُ اللَّهُ تَعَالَى لِيُزِيْرَ

وَجْدَانِ كَمِثْلِهِ يَأْتِيْنَ * وَبَسْمِ دَارِئَةٍ أَوْ رَاكِرِيَةٍ

تَزِيْرُ وَجْدًا بِالْفَتْحِ أَيْضًا وَوَجْدِيْن

شَدَن يُقَالُ وَجْدِيَهُ يَجِدُ بِكَبَسْرٍ

وَهُوَ الْكَتْمُ وَنَزِيْرُ وَجْدًا بِالضَّمِّ

وَالْكَسْرِ تَوَانُكُ شَدَنٍ وَتَوَانُكِيَةٍ

كَزِيْدٍ جَدَةً كَذَلِكَ

(الْجَاد) أَزْيَدُ مِنْ مَجْعٍ مَنُودٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

وَجُوشٌ بِرَأْسِ كَذَرٍ وَبَارِئٍ مَعَاكِي

وَرَأْيَا أَوْجَادٍ جَمْعٌ وَبِيَا بَانِيٍّ

أَيْ مِثْلِهِ أَيْضًا وَجَدَنِي بَعْدَ فَقْرٍ

بَعْدَ ضَعْفٍ أَيْ قَوَانِيٍّ وَبَسْمِ دَارِئَةٍ

بِالْفَتْحِ وَجَدَةً كَقَوْلِهِمْ وَجَدْنَا بِلَهُمْ

وَوَجُودًا وَوَجْدًا وَاجْدَانًا

كَبَسْرٍ بِأَيْفَاتٍ أَنْ رَأَى وَجْدًا

عَلَيْهِ وَجْدًا وَجْدَةً وَمَوْجِدَةً

كَبَلَّةٍ خَشَمَ كَرَفَتْ بِرُؤْيَا كَبَسْرٍ

وَبَضْمٍ مَا أَيْضًا لَفَعْلًا مَرَّتِ

فِيهَا يُقَالُ وَجَدَ كَيَجِدُ وَيَجِدُ

لَا نَطِيرُهَا فِي بَابِ لَمَالٍ وَوَجْدًا

لَمَالٍ وَغَيْرُهُ وَجْدًا مَشْتَقًا

جَدَةً سَتَفَعْلًا زَانًا وَوَجْدِيَهُ

وَجْدًا أَشْفَقْتُ عَلَيْهِ وَوَجْدِيْن

الْعَدَمِ مَجْهُولٌ كَرَدِيْدٍ

وَلَا يُقَالُ وَجْدَهُ اللَّهُ تَعَالَى دَارِئًا

يُقَالُ أَوْجَدَهُ اللَّهُ تَعَالَى لِيُزِيْرَ

وَجْدَانِ كَمِثْلِهِ يَأْتِيْنَ * وَبَسْمِ دَارِئَةٍ أَوْ رَاكِرِيَةٍ

تَزِيْرُ وَجْدًا بِالْفَتْحِ أَيْضًا وَوَجْدِيْن

شَدَن يُقَالُ وَجْدِيَهُ يَجِدُ بِكَبَسْرٍ

وَهُوَ الْكَتْمُ وَنَزِيْرُ وَجْدًا بِالضَّمِّ

وَالْكَسْرِ تَوَانُكُ شَدَنٍ وَتَوَانُكِيَةٍ

كَزِيْدٍ جَدَةً كَذَلِكَ

(الْجَاد) أَزْيَدُ مِنْ مَجْعٍ مَنُودٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

جَهْتٌ تَكَارُفٌ وَجُوشٌ كَسَنَدٌ كَجُونٍ

بنا و سطح و دراز و ادا و دم که عا و برشته و گدشته است از جهت مدا و است راه او جام جمع و جمة) بانفع یکبار خوردن و بر روی و افتادن و خوردن و جای است	ویم * و نیز و جیم) ناپسند داشتن چسبیدن و لکه زدن بر بنیه شستن بر گردن و سینه زدن و ج ن	رما آذری ای من و ج ن الجلد کرانه هو و جینا) یعنی نمیدانم که کدام کس است او (و ج ن) خوار گردیدن و در تنی و ج
(و جیم) محرکه بخیل یک نام ناکس (و جمة) محرکه تنگ و عار (و جیم) گتف مرد ترس روی سرفروا کننده از شدت اندوه (و جیم) کامیر و ز سخت ج کرم	کا و جانه را و الفعل من ضرب (و جمة) مثله بر خسار باشد خسار و جمة) سسره که و کف و جمة) فم خنثی لغات و الجنة بالهنة المضمومة كذلك و جنات جمع	از شکم مادر و وقت اذن و نام و اسپ (و جمة) کافیه کافیه مبره است و و جمة) بقلب الواء هنة جمع و بین چیزیه یقال لهذا و جة الراي ای هو الراي نفسه و یقی جة تک و منه قلوب المصلی و جهت جمعی لله
(و جمة) کفیه علف و گندم آفت سیده (و جیم) کصاحب مرد ترس روی سرفروا کننده از شدت اندوه یقال تالی آراک و اجما (و جیم الزمل) میان و منظم رگب توده	زمین درشت همواره اندک بلند را و ج ن) رسن سطر (و ج جاء) کصحر و شتر ماه و سخت و استوار اندام با خوردن و جین للارض و گویند و جانه ناقه بزرگ و جنة	ای ذاتی خالصة لله و قیل الوجه العمل ای و جهت عملی و اول روز کار و آن قدر از شاره که نپیدا و ظاهر کرد و ترا و مقصود و رضا و خوشنودی و منه انما اطعمکم لوجه الله ای لرضا و مهتر قوم و جمة) جمع و بزرگی و منزات و آب اندک و بزرگ و سو و کرانه و جمة البلد اشرف شهر
(و جمة) با کسر کدین و کمر بند اص و جیم و جما) بالفتح و جوما) خاموشی گره پیران زده و از خشم و یقال لما حینم عنه یعنی خاموش نشدن از روی از ترس	و جمة) حانه آراسته عروس (و جیم) کفظم و بزرگ تندی رخسار	و جمة) با کسر و انضم و یثبت که از و ناحیه و سویه جهات جمع و الهاء عوض من الواو (و جمة) با کسر و سویه و مردم
		(و جمة) و جمة و جاهة) رویه

شناخته و با تدریج دید	دست و بیرون رویل کردن هم	والفعل من سمع خیل یا فتن یقال	باب الواو فصل الحاء
را بجاگاه (بزرگ گردانیدن) با قدر	ستور * و توجیه در شعر حریفی	سألناه فوجیناه یعنی خواستیم از وی	وح ب
یا فتن منه قوله لله در * ان الغواني	است که قبل حرف رو در قافیه	پس بخیر یا فتنم او را و خصی کردن	(و حاب) کغراب بهاری است
بعدها اوجهنی * اعرض ثمت	سقیم واقع شود و آن را بهر حرف	و لیکن فیها و الفعل من ضرب	شتر
قل شیخ اعور * و با تدریج گردانیدن	و حرکت که خواست تغییر دهند	(و ج) لگتف سوده سم از ستور	وح ج
(موجه) کعظم صاحب جا و	و کقول احرى القیس * انی افومع قوله	و جز آن	(و ج) محرکه جابے پناه
و قار و چادر و گلیم دور رخ و آنکه در	صبر و الیوم قرویل التوجیه هم	(و ج) کفنه سوده سم و ناکس	(و ج) محرکه جابے نشیب
پشت و سینه کمی نرمی باشد * و شئی	لحکاته و اما الحرف فی سلی خیل	میخبر	او حجاج جبع
(موجه) چیز بر یک و تیره و	(مواجهه) رو بر روی کردن و یقال	(و ج) کتاب جامه و او نشیند	(و ج) پناه گرفت
روشن	لقیه مواجها ای قابل وجهه	جامه او حیه جمع	(و ج) مضطر کردن
(و حقت لیک توجیه) روی	بوجهه	(و ج) کصرا ستور ماده سوره	وح ح
آوردیم تو * و وجهه فی حاجه	و توجیه (و کواورن یقال توجعت	سم	و ح) بافتح میخ و مردی در ویش
و حقت لیک کذلک کیل کردم	نحوک و لیک و شکست خورون	(و ج) کیسی نام جده	منه هوا فقر من و ح او من الوید
او را بجای تو و فرستادم و فی المثل	روی گردانیدن پشیدن و توجیه	بن مقررن صحابه	* و نیز و ح) کبک الحارز جری
و وجهه الحجر وجهه ماله نصب	الشیخ ای ولی و کید و فی المثل	(و ج) بخندین و زنی کردن	است گاورا و موضی
و الرفع ای تدبیر امر کن بزرگ	احق ما توجیه ای لا یحسن لای	یقال او جی علی اذا بخل از اصداد	(و ح) کفند مرد و کشتاب
مناسب * و نیز توجیه) بزرگ	الغائط	است و سوده گردانیدن سم ستور	کار نیک چیست و توانا و سنگ بانگ
و با تدریج گردانیدن و بر یک روشن	(و توجیه) سهریگر مقابل شدن	راوی صید بازگشتن شکار می جا	کننده و حجاج بافتح شد فی الكل
کردن باران زمین را و امل شبان	را بجاگاه (و کواورن یقال انجه له	فروختن و در زمین درست رسیدن	و مرغی است
نشان دادن خنده را تا راست نمودند	رای ای ستم و هو افعل صا دت الواو	چاه کن و آب برینا و درون عراض	(و ح) کج حبه آواز گلو
و ایل شدن دست و پایها سب	نأء او ادغمت ثم بنی علیه قولک	نمودن زمین یقال او جی عن	گرفته و رسیدن در دست از سختی
یا زوکی که نزد پس هم و بی پای	فقد تجاهک و تجعت لیک و انجه	کذا و نه کسی	سرا
و دست بسها و خشت بران	وح ج	را یقال سألناه فوجیناه	(و ح) الطلیم فوق البیض
بر دست سب که از شکم آورد	(و ج) محرکه سوده شدن هم	(و ج) سوده سم گردیدن	مهربان شد بر آن پس شکار کرد
تا درون پیچیده است در هر دو بند	ستور یا سخت سوده شدن آن	یقال لینه لیتوجی	خوص خود بر آن

وحد

رُجِّلَ وَحْدَهُ

مردم باشد با شتر

عن الاخرى قلت تلك مجازاً

(وَحْدَهُ) بالفتح چهار بابیه جنسی

(وَحْدَةً) یگانگی

(وَأَحَدٌ) یکی و هو اول عد و حسب

اینها سه و فرزند مؤاحید

تنها و جدا شده و مردان ساخته گوهر

(فَعَلَهُ مِنْ ذَاتِ جِدَّتِهِ عَلَى

و قد شئنی و أَحَدُونَ جمع

جمع

وَزَادُوا * وَيُقَالُ رَأَيْتُهُ وَحْدَهُ

ذَاتِ جِدَّتِهِ وَمِنْ خِي

الْفَاءِ أَنْتُمْ خِي وَاحِدٌ وَخِي وَاحِدُونَ

(س ك) و جِدَّ وَحَادَةً (الكرامة

یعنی دیدم او را فقط و هو مصدر

جِدَّتِهِ) یعنی از راسی و در نش

كما يقال شريعة تليدون و تقدم

و وَحْدَةٌ و وَحْدًا و وَحْدًا

لَا يَتَنَبَّهْنَ وَلَا يَجْمَعُ وَنَصْبُهُ عَلَى الْحَالِ

خود کرد و آنرا يقال أعطى كل واحد

در علم با در مردم و حُدَّان باضم

و وَحْدَةً بفتحها و جِدَّة كمة

عند البصريين و على المصدر عند

منهم على جِدَّةٍ اى على جِباله و

جمع أَحْدَان بالهمزة مشددة

ننها و يكنا ماند

البعض في كل حال نكانك قلت

فألهاء عوض من الواو

كتاب و شبان و يكانه و وَحْدٌ

(شاة مؤجدة) كحسن گو سپید

أَوْحَدْتُهُ بِرُؤْيِي الْحَادِ اى لم أر

(وَحْدَهُ) محرکة تنها و يكانه

دهره و اد يكانه روزگار است و فلان

یک بچه زاینده

غيرك ثم وضعت حدة هذا الموضع

بالهمزة مثله * و نیر احد) يكه و يكم

لَا وَاحِدٌ لَهُ اى لا نظير له

(وَحْدَةً) لآ عد او ايجاد

و عند اهل الكوفة نصبه على

و روز يكشنبه احاد جمع و در كور

(لست فيه با و احد) یعنی

ننها گذاشت او را جهت شن

الطرف با سقاط على و قال ابو العباس

است و راح د

در ان حاضرم من مونت

* و اَوَحَدَهُ الله اى جالبه بلى

يُحْتَمَلُ جَمْعًا آخِرُهُ هُوَ أَنْ يَكُونَ

(وَحْدَهُ) كلف يكانه و جِدَّة

و حد اى ايد و هو الله ا لا و احد

تنها باقى ماند * و نيره ايجاد

الرَّجُلُ فِي نَفْسِهِ مُنْفَرِّدًا كَأَنَّكَ قُلْتَ

مونت

او صاحب و حدانيت و يكانه

يكانه روزگار گردايدن يك

رَأَيْتُ رَجُلًا مُنْفَرِّدًا أَنْفَرًا ذَاتُ

(وَحْدَةٍ) كاسير يكانه و موضع

است و هو و احد اهل زمانه او

جمعه زاون گو سپید

و صنعت و حدة موضعه ادهو ام

است * و وَحْدَان) دو آب

يكانه است اهل روزگار ا حُدَّان

(و وَحْدَةٍ) يكانه گردايدن

مَمْنٌ يُقَالُ جَلَسَ وَحْدَهُ وَعَلَى

است در بلاد قيس و بنو و حيد

بالضم جمع مثل أسود و سودان

هذه ايطرد الى العشرة فقال و حدة

و حدة و على و حدهما و و حدهما

قوة از بنى كلاب

اصلا و حدان

و نكاه و نكته و يك دانستن و يك

و حده هم و حدة ا على حدة و على

(وَحْدَةٍ) كسفينة جالے از

را حدى بنات طبق) با كسر

گفتن حد اير او گردايدن يكاني

و حدة اى تو و حدة و لا يضاف

اعراض بدنية ميان بدنية و كد

مقصودا بلا سختى و مار

او تقي

الآ في قولهم فلان نسيج و حدة

ادخلوا احاداً احاداً كغراب

(وَحْدَان) بالضم زبيني است

(رجل متوحد) كبر الحاضر

و هو مدح و تحشيش و حدة و عيبر

يكان يكان در آمدند و هو معدل

(دخلو ام و حدة مؤحدة) بفتح

يكانه * و الله المتوحد) است

و حدة و هما دم كاتك قلت نسيج

من و ا حيد و ا حيد

الميم و الحار يكان يكان و در آمدند

صاحب يكانه

افراد فلما وضعت و حدة موضع

(هو ابن اهداها) او پدر ان

(ميتاد) يك يك اذ اريت

(و و حدة) يكانه شدن نكاه بدستن

مصد و محرو و جبر رته و رتها قالوا

و در ان گرامى و كريم و دراز

الماكات منفردات كل و ا حدة بائنة

يقال تو حدة الله يعصمته اى عصمه

لحم بکله الی غیره

وح ر

روحر) بالفتح کینه وشم وشم

بزرگی دل و هواسم مثل و غر و لصد

بالتحریک

وحره) محرکه جانور کے است

چون کر ب یا کر می است سرخ

برزین جفیده بر هر چینه که

بگذر و زهرناک ساز و از و حر

جمع و شتر کوتاه بالا و امرأة

وحره) زن سیاه فاقم قیبه

زشت یا سرخ رنگ پتک

روحر) لکنت کینه و شرمناک

(سض) وحره علی صد رة

وحره) محرکه کینه داشت برین

در دل خود

(س) وحره وحره) محرکه سموم

گردید بخوردن چیزی که وحره

بریک گذشت و وحره الطعام

وحره افتاد در طعام

(اوحره) الوحره الطعام

سموم ساخت وحره طعام که

بخوردنش تے آید یا شکم روان

گردد

وح ش

(وَحْش) بالفتح جانور وحشی

وَحْشِي) یکے و حوش و حشان

بالضم جمع و حمار و حش و حمار

وَحْشِي) بالاضافه و الصفة کورخر

و وبلد و حش) شهر ویران و

حشک و يقال لقیته بوَحْشِيَت

یعنی در شهر خشک یران ملاقات

و حشک) بالفتح اندوه و ترس

و تنهائے و پرمانی و زمین خشک

و حشماک

(وَحْشِيَة) بالثاء باد می که و زیر

جانب راست از هر

یکے قال الراعي فما لَت

علی شبق و حشماک و قد رجع جانبها

الايسر* يقال ليس من شيء يفرغ

الامال الی جانبها الايمن لان

الدابة لا توتی من جانبها الايسر

وانما توتی فی الاخلوب و

الركوب من جانبها الايسر خوفه

منه و التحاقت ثنائيا یفر من موضع

المخافة الی موضع الامن یا و حشِي

و حش) بالضم و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

الرجل فما قبل منهما علی الانسان

فهو انشی و ما آذ بر عنه فهو و حشِي

و و حشِي) بر حش و حش و حش

است که در جاهلیت حزه رضی الله

عنه اشته و در اسلام مسکنه

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

(وَحْشِي) سلاح و جامه از خود

انداختن و در گرختن و منه الحديث

فوحشوا بر ما حهم

(وَحْشِي) ویران بجا اهل خشک

شدن خانه و جائے و پیران گردیدن

و تپی شکم گردیدن و شکم تپی کردن

يقال وَحْشِي يا فلان ای اخل

معدتك من الطعام و الشراب

الدواء

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

و حش و حش و حش و حش و حش

وح ظ

(وَحْشِيَة) بالضم شهری باز می

است در بین که روستای و حاشه

منسوب است بدان و انرا احاطه

نیز گویند

روح ف	بناشد و حَا فی کسکارسای جمع و	جمع و حَل بالفتح لغت رویه	هر چیزے والفعل من حسب و مع
(وَحَفَّ) بالفتح سوی ابنه نیکسایه زمین سرخ	(مَوَاحِف) خوابگاههای شتران	(مَوَحَل) کمقند در گلن قادن	(رَبُّومٌ وَحِیمٌ) کامیر روز سخت
ونیکو و یک و بال مرغ بسیار پر و	(نَاقَةُ مِخَافٍ) بالکسر ناقه که از خوابگاه خود نزود	موضع است	کرم
گیاة نازده ابنوه و نام شمشیر مار بن طفیل	(وَحَفَّ لِبَعِيرُ وَحَفًا) (ض) خورابر زمین * و وَحَفَ مِثًا	(مَوَحِل) مجلس جائے گل تنک و	(وَحَام) بالکسر و الفتح نیک کر این
(وَحَفَّة) بالفتح آواز و سنگ سیاه	نزدیک آمد * و وَحَفَ لِنِیَّا آننک	گل ناکه اسم است	د آرزو مند زن آبتن بخوردن
و حَا ف کتاب جمع و نام اسپ	ما کرد و فرو آمد نزد ما * و نیر	(ض) وَحَلَّتْهُ وَحَلًا بالفتح	چیزے اسم مصدر است و دشواری
علامة بن مجلس	وارسغان توقف کسر جمع هله	چیره شدم بروی در مو هلت	کردن دستور وقت بار کردن الفعل
(وَحَفَّة) بالضم و کبره مدیه	و حَا ف شایبی کردن	(س) وَحَدَ مَوَحَلًا کمقند در	من سمع
و ارسغان توقف کسر جمع هله	(وَحَفَّ) شایبی کردن	(وَحَلَّ) در گل افکندن و بیگی	(وَحَلَّ) کسری زن آبتن نیک
و حَف و نذکور است د ر ح ف	(وَحَفَّ) شایبی کردن	سخت در افکندن یا یقال آوَحَلَّ	بالکسر و حَا می کسکارسای جمع
(وَحِيف) کامیر موضع است	الشعر و حَا فَة کرامته و وَحُوفَة	فَلَا تَأْشَرْنَا	و فی المنل و حَمَلی لاجل
بسکه که سابق در آن جای مردار	افق ن گشت و ابنوه و پیچیده شد	(مَوَاحِلَة) نبر و کردن بر رفتن در	(وَوَحِیم) نزع کردن و آرزو وانه
می افکندند	پنهان یه آن	گل تنک	زن آبتن خوراسیدن آزاد
(وَحِيف) کز بر عقیل اعمر و	(مَوَحِف) کحس مردی عیب	(وَحِيف) اشتنا کردن و سیر کنند	چکیدن آب از چوبش کشته نوابی
بن طفیل	خوابگاه ناموافق شتران	(وَوَحِل) گل ناک شدن جای	روح ن
(وَحَا ف الفهم) بالکسر موضع	(وَحَا ف) اشتاف و ناموافق آمدن	(وَحِيف) اشتنا کردن و سیر کنند	(وَحَنَة) بالفتح گل نیک چسبده
(وَحَا ف) بال بسیار پر و گیا ابنوه	خوابگاه شتران را	روح م	و الغزائنده
(وَحَا ف) بال بسیار پر و گیا ابنوه	(مَوَحِف) کمقند شتر لاغر	(وَحَم) بالفتح آننگ کردن یقال	(س) وَحَنَ عَلَیْهِ عُل اندود
* و نیر و احیف) دلو کلان که در و ال	(وَحِيف) خورابر زمین زدن	و حمت حمه و الفعل من ضارب	برایے
گوشه آن بریده بدان آویزان باشد	شتر و شافق و بعضا زدن کامل	(وَحَم) محرکه آرزو وانه زن وانه	(وَوَحِن) کلان شدن شکم و خوار
و نیز جائے است	کردن عضو شتر کشتنی را	و آواز بال و پر مرغ که در پریدن	گردیدن و هلاک شدن
(وَوَحِيف) نام جائے	روح ل	بر آید * و نیر و حَم سخت آرزند	روح ی
(وَحَقَاء) کصوار زمین که در آن	(وَحَل) محرکه گل تنک که دستور	شدن زن آبتن بخوردن چیزی	(وَحَن) بالفتح اشارت و کتابت
نگاهی سیاه باشد و سنگستان	در آن در ماند آوَحَال و وَحُول	و خوابگاههای جمع و خوابگاه	نام و پیغام دشمن پوشیده و هرچ

پیر زستی وانه از می و آواز	باب الواء فصل الحاء	(وخیبر) کامبر اشکنه شنب	کسانه
گردد و دم و غیر آن باشد و حی	دخ خ	دخ سن	(وخیش) کم کردن و پیش راه
گفتی جمع و در دل انگشتن ثانی	(وخیج) بالفتح یج و آهنگ	(وخیش) بالفتح یج و در ده	بست کسی بیرون خرویشتن را
مؤمن و فرستادن بقال و حیت	(وخیخه) حکایت آواز مرغ	از هر چیزی و در دم فرومایه کینه	و زمان برداری وی کردن
بیمه و اشاره کردن بقال و حیت	و حکایت کردن آن را	بے اعتبار و احاد جمع مذکر و موت	دخ ص
و الفاعل من خرب	(وخیواخ) بالفتح فروشته شکم	در وی بکسان است و قتیله آن	(وخیوص) بالفتح جنبش
روسی (کرمی آواز و دم و جز آن	فراخ پوست است و گلند نامرد	می آید و کامی جمع آن آذخاش	و آذخاش الراکب فی السراب
که دراز و خفی باشد و حاکه مثله	یا آنکه خم آتش زن	و در و خاش کتاب آید	قال لراجل باری بلند و باری پست گردانید
یقال سمعت حاکه الاعدای صوته خراسان زم		* جاریه لیست من الوخیث * سوار سرب *	و آذخاش لے
المدد و الخفی و الوعد یحی حاکه	دخ د	کأن حجری ذمعهما السنن * قطنة	(بعطیة) کم کرد عطیه را برای من
و شاب و ثانی مؤذن و میوه	(وخید) بالفتح شافتن شتر من	اجم الفطنین * اراد الوخش	دخ ض
بزرگ و بادشاه و بازو یقال الوخی	مهری از رفتار شتر محبوب رفتار	و الفطنین فراد فیهما کوناً ثقیلة	(وخیض) بالفتح در خلا نیدن نیزه
الوخی یعنی الهدار البدار	شتر مرغ یا فراخ گم نهاده رفتن آن	* وزیر و خش * شهریه است	چنانکه در گذر و بجانب دیگر
روسی (کفنی شاب و نیزه و منده	دخدان محرکه و دخیند کامیر	با و را و النهر	با در خشتن بشیزه بے ممانده
نخی و می و موت و می	شکر و الفاعل من ضرب و دخیند	(د) وخیش و خاشه گدازده	و آسختن سپیدی موی یقال
(وخی الله) فرستاد و سوزگی	و دخیند کعبه	و دخیش تبا و منه و مایه	و خصد الشیب و الفاعل من ضرب
و الهام کرد * و آوخی نفسه	نفت است از ان	بے اعتبار گردید و روی و زبون	(وخیض) کامیر در خسته بنیزه
ترساک گردید	دخ ز	گشت	دخ ط
(وخیه) شتابانید او را	(وخیز) بالفتح چیزیه اندک	و آوخیش له بعطیة کم و دخیش	(میخط) بالکسر و آئیده
(وخی) شافتن یقال توخ ما هذا	یقال جاؤا و خزا و خزا یعنی چار	اورا * و آوخیش فی عرصه	(ض) و خطه الشیب و خطا
ای آسج	چار آمدند * وزیر و خزا و خستن	زشت گردانید ناموس و سه را	بالفتح و آسختن موی سپیدی
(وخیه) جنبانیدن و فرستادن	تیزه و جز آن چنانکه در گذر	نیزه و گدازدن * وزیر و خاش	سیاه او را با فاش گردید موی سپید
خاندن کس و دور بختن	و کشیدن و آسختن چیزیه	در آسختن و مده بعد از خشی از	وی یا موی سپید سیاه او را برآید *
خراش و فریاد و خراشتن یقال	سپید گردیدن موی سر و خیز	گردانیدن تیر قمار بایه و آن	و خطه الوجل * مجهول آسخت
استوخیناهم	ساختن و الفاعل من ضرب	تیران سهام قلع است چون	موی و دو موی گردید موخوط

نفت است از آن * نینه وخط	الْخَفَّتْ رِجْلُهُ نَفْزِ يَابِئِ	ارَضٌ مَوْخَمَةٌ كَقَعْدَةِ زَيْنِ	دخ ن
شباب رفتن و در آمدن و نیزه گذاره	و ی اصله اِدْخَفْتُ مِنْ فَعَلٍ	و نیمه	رَوَخَنَةٌ بفتح تاء هـ
یا یک زن و یا یک مرد و یا یک گاو و یا یک گوسفند	دخ م	رَوَخَنَةٌ كَهَيْئَةِ نَاوِئِ مَكْرٍ	رَوَخَنٌ اَنْهَكَ كَرْدَن بچین
بر رفتن و گاه به سود و گاه به خساره	رَوَخَمٌ بفتح م و در آن ناموفق	خَاوُهُ فِي الشَّعْرِ تَخْمٌ وَتَخْمَاتٌ خَيْرٌ بَشْدِ يَشْرُ	دخی
برداشتن در بیع و بیع سبک شدن	اَوْخَامٌ و وِخَامٌ لُكَّابٌ جَمِيعٌ	جمع	دخی
يقال وُخِطَ الرَّجُلُ مَجْهُولًا اِذَا ضَرَبَ	رَوَخَمٌ مَحْرُكَةٌ بِمَارِيَةٍ هَتَامَةٍ	مَخْنَمَةٌ كَقَعْدَةِ طَعَامٍ مِثْلَهُ تَخْمٌ	رَوَخِي بفتح ا هـ بفتح تاء هـ
بالسيف تَكَوْلًا بَدِيًّا	باصور که در فرج ناله پیدا کرد و	اَرَوَّاصِلُهُ مَوْخَمَةٌ	قاصد و رخی کدلی و دخی کننی
دخ ف	رَوَخَمَةٌ مَحْرُكَةٌ شَتْرَاءَةٌ دَخْمٌ	رَضٌ رَوَخَنُهُ خَيْرُهُ شَمِيعٌ بَرِيكٌ	جمع و جهت يقال هذا دُخِي اَهْلًا كَيْ
رَوَخَفٌ بفتح ز و ن خطمی	رسیده	در نبرد و مواخمت	سَمَتِ اَهْلِكَ حَيْثُ سَاوَا * وَنَزَرَ
چنانکه عاب و دزد و زده شدن آن	رَوَخِمٌ كَلَفٌ مَرْدُكَرَانٍ نَكٌ	رَضٌ سِ لَتَمٌ تَخْمٌ زَوْهٌ گروید	رَوَخِي رَضْنٌ بامیان رفتن یعنی
لازم متد و برشتی یا دزد کردن کسی	ناموفق و خا می کس کار جمع	رَكٌ دَخْمٌ وَخَامَةٌ لُكَّامَةٌ و	نَهْشْتِه و نه شتاب اَهْكَ نودن
و الفعل من ضرب	ارَضٌ وَخِيَةٌ بفتح و كفرة	وُخُومَةٌ و دُخُومًا گران	يقال وَخَيْتُ وَخَيْكَ اَي قَصَدْتُ
رَوَخَمَةٌ بفتح خ و ن خطمی	رَضٌ که گیمش ناسازوار	ناموفق گروید و دُخْمُ الطَّغَامِ	قصدك و روی او برین يقال
است از چرم	و ناگوارنده شهر و بلدۀ و خِمَةٌ	گران و ناگوار و شد طعام	این دخی فلان ای این توجه
رَوَخِيْفَةٌ كَفَيْتُهُ عَابٌ خَطْمٌ	شهر ناموفق باشد گان	اِرْتَخَامٌ كَانْعَالٍ تَخْمٌ پدید کردن	و الفعل من ضرب
رَوَخِيْفٌ كَحَسَنِ كَوْنِ بَدَانٍ	رَوَخِيْمٌ كَامِيرٌ مَرْدُكَرَانٍ مَوْفِقٌ	طعام	رَوَاخَاةٌ نَفْتٌ هَتَّ ضَعِيفٌ دَر
جهت که پیدی خود را میزند چنانکه	وِخَامٌ لُكَّابٌ جَمِيعٌ و طَعَامٌ وَخِيْمٌ	رَوَاخِمَةٌ نَبْرُ و كَرْدَن دَر	اَخَاةٌ مِنَ الْمَوَاخَاةِ
خطمی زده میشود و طعامی است که	طعام ناگوار و	زخامت و گران شنگی يقال اَخْبَنِي	رَوَخَاةٌ لِأَنَّ مَرْتَوَخِيَةً مَتَوَكِّرَةً
پیور اسایند و در آب شورانیده	ارَضٌ وَخِيْمَةٌ كَسَفِيْنَةٍ بَعْنٌ	فَوَخْمَتُهُ	او را در آن کار * و دخی رِخَاةٌ
روغن یا چربی تنگ بر آن ریزند	ارَضٌ وَخْمَةٌ هَتَّ بِلَدَةٍ وَخِيْمَةٌ كَذَلِكِ	رَوَخِمٌ اِذَا گران و ناگوار گشتن	جست خوشنود می او را
یا خرم و در مسکه انداخته خوردند و	رَوَخُومٌ كَصَبُورٍ مَرْدُكَرَانٍ نَكٌ	طعام و خزان	رَوَخِي صَوَابٌ جَسْتَنٌ دَخْمٌ شَوَابٌ
آب گل آلوده و چادر خرم یا صوف	و ناموفق اَرْضٌ وَخُومٌ زَيْنٌ كَهْ	اِرْتِخَامٌ اِذَا گران و ناگوار شدن	خاستن
بافند و کلیم چهار گوشه سطر	گیمش ناگوارنده باشد	طعام و خزان	اِرْتِخَاءٌ خَمْزٌ هَتَّ مَن يَقَالُ
اِرْتِخَافٌ زدن خطمی را چنانکه	ارَضٌ وَخَامٌ كَسَابٍ زَيْنٌ گياه	اِرْتِخَامٌ كَانْعَالٍ تَخْمٌ زَوْهٌ	اِسْتَوْخَ لَنَا بَنِي فُلَانٍ مَا خَبَرُ هُمْ اَي
عاب بیرون آوردن رفتن	ناگوارنده ناک	گرویدن از طعام	اِسْتِخَارَهُمْ

[illegible]

(رَوْدُ د) باسراف رفتن و پرتاب شدن
 شدن مال * و يقال تَوَدَّ دَرِي
 (الْأَمْرُ) بكَر و شَوَارِقًا و قَدِيمًا
 التَّوَدُّ دَرِي الصِّدْقِ وَالْكَذِبِ
 و هو إِتْرَادُكَ صَاحِبِكَ فِي مَهْلَكَةٍ
 و د س
 (رَوْدَس) بفتح اول گياه كه روئيد
 يقال مَا أَحْسَنَ وَدَسَهَا
 (رَوْدَس) گياه نخت برآمده
 (وَدَيْس) گاه مير گياه خشك
 (وَدَّاس) گله ب گياه كه روي
 زمين را پوشد و هنوز شلخ برنياورده
 باشد و الا از املف گویند
 (رَوْدُوسَة) زمين گياه كه كم برآورده
 (ح) وَدَسَ وَدَسًا بفتح
 نهان گشت * وَدَسَ عَلَى پوشيده
 شد * و مَا أَدْرِي أَيْنَ وَدَسَ اِي
 ذهب * وَدَسَ بِهِ به نهفت
 ان برآورده و وَدَسَتِ الْأَرْضُ
 نخت روئيد گياه آن و ابنوه
 نخت * وَدَسَ إِلَيْهِ بَكَلَامٍ
 تا نم نكر و سخن را
 (اَيْدَاس) روياندين زمين گياه
 را چنانكه پوشد رومي آنرا
 (رَوْدَيْس) چنان كه گرويدن

رویا نیدن زمین گیاه را چنانکه
 بپوشد روی آنرا
 (تَوَدُّس) چنانیدن ستور در گیاه
 و داس
 و دَش
 (وَدَش) بافتح تباهی و ناسود
 و دَص
 (ض) وَدَصَّ إِلَيْهِ بِكَلَامٍ وَّ دَصَّا
 بافتح آغاز کرد و بود می سخن را و انجام
 نه نمود
 و دَع
 (وَدَّع) بافتح قبر و محوطه گردد و اگر در
 گور باشد و کلا کوشش و
 بجزر
 (وَدَّعَة) بافتح و بجزر شبیه
 از دریا برآرند و شکاف آن همچو
 شکاف خسته خرا باشد و بیافراز
 مورچه خوانند و بهندی کوثری
 و جهت دفع چشم زخم بگردن
 کوه دکان آویزند و دعای و دَوَّع
 محو که جمع * وَذُ وَالْوَدَّعَاتُ
 لَقَبُ هَبْطَةَ بَزِيدِ بْنِ ثَرْوَانَ لِقَبِ
 بِهِ كَاتِبَةٌ جَعَلَ فِي عَقْبِهِ قَلَادَةً مِنْ دَوَّعٍ
 وَعِظَامٍ وَخَرِبَ مَعَ طَوْلِ الْحَيْتِ
 فَسُئِلَ فَقَالَ لِلَّهِ مَا صَلَّيْتُ فَرَفَعَهَا أَخُوهُ

فی لیلیة وقللہا فاصبح ہنقة واما
 فی عنقہ فقال لہی انت انا فمن انا
 فصری بجمیعہ المثل
 (وَدَاعُ الْوَدَّعِ) محرکۃ بت و کشتی
 فوج عنیدہ السلام و خانہ کعبہ شریفہا
 اللہ تعالیٰ بدانجہت کہ مورچہ اور
 سوروے آونجیہ بودند
 (دَعَا) کسۃ راحت و ناسانی
 و فراخی زندگانی و الهاء عِوضُ
 من الواد
 (تُدْعَا) بالضم و کبیرہ من ناسانی
 و فراخی عیش
 (وَدَّيْعِ) کامیرتن آسان دارمیدہ
 و عہد و پیمان و دَائِعِ جمع و اسب
 آسانین جوی دآسانبدہ
 (وَدَّيْعَة) کسفینۃ زنہار و امانت
 و دَائِعِ جمع * و وَدَّيْعَة بن
 جَدَام و وَدَّيْعَة بن عَمْر و ہر و
 صحابی است
 (وَدَّاعِ) کسحاب پدر و وہم مصدات
 توفیع را و آن تفاؤل است * ہا
 و راحت کہ لاحق حال او باشد و
 باز آمدن ز سفر * و ثنیۃ الوداع
 شبتہ است در دنیا سُمیت لان
 من سافرالی مکہ کان یودع ثم یشیع

لیھا
 (وَدَاعَة) کسماتہ بن آسانے
 و فرخی زندگانے و دَدَاعَة بن
 ابے و دَاعَة سمعی (سحابے
 ست و دَدَاعَة بن تمیم و بد قبیلہ
 است یان وادعہ است
 (وَادِع) بن آسان و امیدہ
 یقال نال فلاناً المکارم وَادِعاً
 من غیر علفیۃ
 (وَادِعَة) حی است بمن دروٹے
 و ران و وَادِعَة بن جزام با حرام و
 وَادِعَة بن ابی زید صحابیاند
 (وَادِع) بن اسود (ایسے)
 محمد شہت * و وَادِع بن عبداللہ
 مغربی برادر زادہ ابی العلاء است
 (وَادِع) کا حصنامے انما مہائے
 کلا کوش * و حَمَام وَادِع کبوتر
 کہ بر چینیہ دان وی سیدی باشد
 (وَدْعَان) ککران خوشی است
 نزدیک ینوع و طے است
 (میدع) کبیر جامہ کہند و جامہ
 سخت و جامہ دان یا جامہ کہ بان
 جامہ را از گرد و غبار رنگا بردارند
 مِدَعَة و مِدَعَة (کبیر ہاشمہ
 فیہا مواد جمع * و یقال مالک

قَالَ مَبْدَعٌ لَيْسَ بِشَيْءٍ نَسْتِ
 كَلَامًا وَرَابِعُهُ كَلَامٌ
 مَبْدَعٌ سَخْنَانٌ وَهُوَ أَوَّلُ بَدَنِ جَبْتِ
 كَرَّانِ شَرْمٍ وَارْتِدُّونِي كَوْنًا
 خَبْرًا كَبِيرًا
 رَمُودُوعٍ أَرَامُشُ يَقَالُ عَلَيْكَ
 بِالْمُودُوعِ أَيْ بِالسَّكِينَةِ
 الْوَقَارُ لَا يَقَالُ مِنْهُ وَدَعَهُ
 كَمَا لَا يَقَالُ مِنَ الْمَعْسُورِ وَالْمَسُورِ
 عَسْرُهُ وَيَسْرُهُ * وَنَزْمُودُوعٍ عَمِي
 اسْتَوْعِبَ بَرَمُ بْنُ ضَمْرٍ وَفَرَسُ
 مُودُوعٍ اسْبُ اسْمُهُ زَيْتٌ
 أَسَاشُ جَرِي
 (رَف) وَدَعَهُ بِرُودُوعٍ وَرَازِ
 وَدَعُ الثَّوْبُ بِالْثَّوْبِ جَابِرًا
 وَجَابِرٌ دَكْرَانٌ وَنَكَاحٌ
 رَازِ وَكُوسٍ دَعَهُ يَنْبِيَّانِ
 أَرَادَ بَرَّارٌ وَهُوَ مَعْنَى التَّرَكُّ
 أَصْلُهُ وَدَعُ كَمْ وَدَعُ أَمِينٌ خَبِيرٌ
 عِنْدَ سَبْعِيهِ فَلَا يَقَالُ وَدَعَهُ وَكَأَنَّهُ
 وَادِعٌ وَانْبِاقَالُ فِي مَا ضَمَّهِ تَرَكَ جَا
 فِي الشَّعْرِ وَرَدَّ وَدَعَهُ وَهُوَ مُودُوعٌ
 عَلَى أَصْلِهِ قَالَ لَيْسَ شَيْءٌ عَمِي
 سَا الَّذِي * قَالَ فِي الْحَقِّ وَدَعَهُ *
 وَفِي شَاذٍ مَا دَعَاكَ رَبُّكَ وَهُوَ قَائِمٌ

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقَالُ أَنْ كَلَمْتِي دَعُ
 وَدَرَّ أَمَلْتُ فِي مَعْنَى التَّرَكُّ الْأَنْحَاءِ
 لِلْغَالِبِ بِتَرْكِ الشَّيْءِ قَبْلَ الْعِلْمِ بِهِ
 وَدَرَّ أَمْرًا بِتَرْكِه بَعْدَ عِلْمِهِ وَدَرَّوِي
 أَنْ بَعْضُ الْأَنْثَةِ سَا الْأَمَامِ
 فَخَرَّالْدِينَ رَاذِي رَحِمَهُ اللَّهُ عَمَلٌ
 اللَّهُ تَعَالَى أَنْتَدُونَ بَعْلًا وَتَدْرُونَ
 أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ لَمْ يَفْعَلْهُمْ يَتَعَوَّنَ
 أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ وَهَذَا الْقَوْلُ
 الْفَصَاحَةُ لِلْجَنَّةِ بَيْنَهُمَا فَقَالَ
 رَحِمَهُ اللَّهُ لَا نَفْعَ لَهَا وَلَا لِأَصْنَامِ
 آتَمَةً وَتَرَكُوا اللَّهَ بَعْدَ مَا عَلَّمُوا أَنَّ
 اللَّهُ رَبُّهُمْ وَرَبُّ آبَائِهِمُ الْأَوَّلِينَ
 اسْتَنَكَرُوا وَاسْتَكْبَرُوا فَلَمْ يَكُنْ
 لَهُمْ وَتَدْرُونَ وَلَمْ يَكُنْ تَدْعُونَ كَذَا
 قَالَ الْقُرْشِيُّ رَحِمَهُ اللَّهُ
 (رَك) وَدَعُ وَدَعَهُ بِسَفَرْتِ
 * وَدَعُ دَعَهُ تَنْ أَسَانُ فُخْزِ
 زَنْدَ كَانِي كَرْدِيدٍ وَرَاحَتِ وَأَرَامِ
 فَارَاحُ زَنْدَ كَانِي يَأْتِيكَ مَعْنَى أَنْ
 أَعْضَائِهِمْ دَرْدَكِينَ وَسَا يَنْدَاشُ
 صَحِيحٌ بَاشُ
 رَاثِدَاعٍ أَرَسِيدُ تَنْ أَسَانِي
 وَبِزَيْرِ فَنَازِكُ سَيِّدُ وَدَعَهُ
 مِنَ الْأَسْتَدَادِ وَصَلَحُ كَرْدَنِ نِيَانِ

السلام از جنت یازدهان و بها
 فَرَشْتَعُ الْعَبَّاسِ ضَمْنِ الشَّعْرِ
 رَاثِدَاعٍ نَكَاحُ اشْتِاقِ خُوشَنِ
 وَدَعِيَّتِ رَاثِدَاعٍ فِي الْحَدِيثِ مِنْ
 اسْتَوْدَعُ وَدَعِيَّةُ فَطْلِكَ فَلَا ضَمَامَ
 عَلِيَّ أَيْ بِلَا تَعَدٍّ مِنْهُ
 وَدَعُ
 (رَدَفَةُ) بَا فُتْحُ مَرْغَرِ مَرْغَرِ عِلْفِ
 رَتَوْدُوعٍ (رَدَفَةُ) نَكَاحُ اشْتِاقِ وَنَاكُ
 وَرَجَابُ خُوشَنِ وَاشْتِاقِ نَاكُ
 (رَدَفَةُ) مَحْرُكَةُ كِيَا هَضْمِي وَصِلْيَانِ
 اسْتَوْدَعُ تَوْدَعُ مَعْنَى مَجْهُولِ
 (رَدَفَةُ) كَسْفِيَّةُ مَرْغَرِ رَسِيدِ
 عِلْفِ نَاكُ
 (رَدَفَةُ) كَرَابُ نَزْهَ بَدَانِ
 جَبْتِ كَرَابُ مَعْنَى آبِ مَعْنَى وَجْزَانِ
 بِلَهُمْ وَبَيْنَ الْعَاصِي وَتَحْفِظُ مِنْهُمْ
 (رَدَفَةُ) وَدَفَ الشَّحْمُ وَدَفَا
 كَدَاخَةُ وَرَوَانِ كَرْدِيدِيَّةُ *
 وَدَفَا لِيَاءُ أَجَلِيَّةُ ابْنَانِ
 * وَدَفَا لِيَاءُ الْعَطَاءِ كَمْ كَرْدِيدِ
 وَدَفَا
 (رَدَفَةُ) بَزْ كَاوِيدِنِ از خَبَرِ
 بَرَسُ كَوَهَ بَرَامْدِنِ بَزْ كَوَهِي يَقَالُ
 تَوْدَفَتِ لَا وَعَالَ فَوْقَ الْجَبَلِ
 (رَدَفَةُ) لَبَنَّا فِي الْإِسَاءِ

قوم
 (رَدَفَةُ) بِرُودُوعٍ وَخَبَرِ
 وَاشْتِاقِ كَشْنِ رَاثِدَاعٍ
 قَوْلُهُ تَعَالَى مَا دَعَاكَ رَبُّكَ وَمَا قَالِي
 قَالُوا مَا تَرَكَكَ وَرَجَابُ وَانْبِاقَالِ
 جَابِرٌ دَوْدُوعٍ أَوْ نَحْمُشُ خَبَرِيَّةً رَا
 (مُودَاعَةُ) بِأَهْمُ صِلَحُ نَمُودُونِ وَ
 آسْتِي كَرْدَنِ
 رَتَوْدُوعٍ (رَدَفَةُ) نَكَاحُ اشْتِاقِ وَنَاكُ
 وَرَجَابُ خُوشَنِ وَاشْتِاقِ نَاكُ
 (رَدَفَةُ) مَحْرُكَةُ كِيَا هَضْمِي وَصِلْيَانِ
 اسْتَوْدَعُ تَوْدَعُ مَعْنَى مَجْهُولِ
 (رَدَفَةُ) كَسْفِيَّةُ مَرْغَرِ رَسِيدِ
 عِلْفِ نَاكُ
 (رَدَفَةُ) كَرَابُ نَزْهَ بَدَانِ
 جَبْتِ كَرَابُ مَعْنَى آبِ مَعْنَى وَجْزَانِ
 بِلَهُمْ وَبَيْنَ الْعَاصِي وَتَحْفِظُ مِنْهُمْ
 (رَدَفَةُ) وَدَفَا الشَّحْمُ وَدَفَا
 كَدَاخَةُ وَرَوَانِ كَرْدِيدِيَّةُ *
 وَدَفَا لِيَاءُ أَجَلِيَّةُ ابْنَانِ
 * وَدَفَا لِيَاءُ الْعَطَاءِ كَمْ كَرْدِيدِ
 وَدَفَا
 (رَدَفَةُ) بَزْ كَاوِيدِنِ از خَبَرِ
 بَرَسُ كَوَهَ بَرَامْدِنِ بَزْ كَوَهِي يَقَالُ
 تَوْدَفَتِ لَا وَعَالَ فَوْقَ الْجَبَلِ
 (رَدَفَةُ) لَبَنَّا فِي الْإِسَاءِ

است داود بن محمد محدث	آب و خزان و کوتاه گردانیدن	(وَدِي) کفتی ملاک	انقبضند چون کم نیر گردانیدند
اوَدِي	چنبره پاره بپاشیدن	(وَدِي) کفتی آب مرو که بعد از	جمع شود نو آید می جمع در و کوتاه
(وَدُون) تر نهاده و بچه لاشه	(وَدُون) نرم گردیدن چرم	بول بر آید و نهال ریزه خرد	(وَدِي) دیت گرفتن
نزار و در کوتاه کردن و دست	راشیدن (تر کردن و تر نهادن)	وَدِيه یک	(وَدِي) جفتی (گردیدن حق)
دکوتاه الواح ناقص اندام ناقص	در آب و تر نهاده شدن لازم شد	(وَدِي) رود و گشت دگ میان در	
خلقت تنک و دوش مود و دنة	وَدِيه	کوه و دوشه و خزن اوَدِيه و اوَدِيه	باب الوا و فصل الذال
بوست نام اسپ و سبازان بکون	(وَدِيه) کسوا و زن خوشتراب با	جمع و دشتا اکتوا بالکسر عن الیاء	وَدِيه
المیدان بالکسر مشتق من هذا	از کسب	کما قال فرقتم الواد بالشاق و قال	(وَدِيه) بالفتح سخن تابیت
المعنی کالمضمار لما فيه معنى	(وَدِيه) عین الامور و دها	الله تعالی و جابو الضری یا لود و کان	و کرده و نیز و دها عیب
المضمیر و الاعراف للفرس فی	بالفتح باز دشت او را از ان	الکسانی یقف بالیاء	کردن و حفر گردانیدن بانگ
الرهان و نیز مود و دنة و دنیج	بر گردانیدن	(وَدِي) النفسیل دینه	برزدن و باز ایستادن و کند خیره
اندام کوتاه کردن خروجه	(وَدِيه) عین الامور بر گردید	خون بپاشند و او و اذا امرت منه	شدن بنیایه چشم و الفعل من فتح
(وَدِيه) و دنة و دنا بالفتح و دنا از ان		قلت دقلو ناولا نین دیا و للجماعه	(وَدِيه) بالفتح باری یقال یاید
بالکسر و کردن و تر نهادن و دَن	(وَدِيه) بانگ برزدن و خیر	* دوا فلو ننا و نیز دینه و ودی	وَدِيه ای لا علة به
العرس و دنا و ودان سیکور	راشیدن و اگر و آمدن خزان	و زد یک گردانیدن کار و زره فرو	(وَدِيه) عیب سرزنش بدین
حال مردس و دین کوفت	رفتن آنها و متفاد و مغلوب گردیدن	کردن سبب است بول بکشد	یقال و داته فا تذا ای بحرته
بَران و وَدَن الشئ کوتاه و دخت	و دخت یقال استینه هتا لایل و کردن و دومی انداختن مرد	فانزجر	
آزاد و وَدَنه بالعصا) بچوب	استود هت و استینه الحضم و	(وَدِي) کحسن شیر میشه و ملاک	وَدِيه
دستی زهرا	استود و راست شدن رو بک	شونده	
(وَدِيه) و دنة المراه و دنا بالفتح	شردن کسرا	(وَدِيه) ملاک شدن و درگ فرا	بے استخوان و حرکت با گشت
نزدند لا غزا و زن	وَدِيه	رسیدن یقال او دمی به الموت ای	باز کرده و پهن بریده و تلاق زن
(وَدُون) کلمه بچه لاشه	(وَدِي) بالفتح آب مرو که بعد از	ذهاب و کفر بالسلاح و دوی	وَدِيه جمع و ب و دها
(وَدِيه) کوتاه گردانیدن و خیر	پول بر آید	انداختن مرد	وَدِيه رتاک و قولهم یا ابن شامة
و فرزند لا غزا و دَن	و دینه کله و خون بهادیت	(وَدِي) نو دینه و دینه انداختن	او د دة و شام است آن کنایه
(وَدُون) ترک کردن و تر نهادن و د	جمع	* و نیز نو دینه عجمی که بر پتان	استانز کبر و سرگیر و نیز و د دة

موضعی است با کسوتیه اندلس	و ذ ف	(و ذ آله) کسوتیه و کسیر با گوشت	(و ذ ذیم) دوا ال ستن بر گردن گ
رو ذ رة (کفره زن که در فرج	رو ذ ف) بافتح روان شدن پیر	که قصاب پیش از تقسیم جزو	تا معلوم شود که معلوم است و افزودن
او گوشت بسیار باشد وزن کنده	و خبان و الفل من ضرب	حد اکنه	يقال و ذ مت علی الحنسی ای
بومی یا سطر لب	رو ذ فة) محرکه تلاق زن	(و ذ ذل) بریدن گوشت را بی	زدت علیها و بریدن و طلاج کردن
رو ذ آد) کسحاب دهمی است بفرقه	رو ذ اف) کغراب کیر	تقیم یقال لقد تو ذ لوان الحزور	و ذ م نامة را
و باصفهان	رو ذ فان) کسکان شایه وکی	إذا اقتطعوا بغير قسم	و ذ ن
رو ذ آرة) کتار تراشه در زیه	و نر و یک منه نزل صلی الله علیه	و ذ م	(و ذ انان) کبسر الذال و همی است
رض) و ذ رة و ذ را) بافتح برید	و سلم بام معبد و ذ فان حخر جالی	رو ذ م) محرکه افزونی و آرخ و نر	باصفهان
آن * و ذ رجحه نشر فرود برد	المدینه ای حد ثانه و سیر عانه	مع هر دو خصبه و گوشت را آن بریدن	(و ذ ذن) حمله کردن و فضیلت
بحر احتمی * و ذ رة الو ذ رة)	(و ذ ذیف) کام نزدیک نهاده	نامة که از ولادت باز دارد و دو واک	نهاده و ن حذورا
برید تلاق زن را و یقال و ذ رة یسینه	و دوش خبان خزان رفتن و	و گوشه و لو و جوب جنبر و لو و ذ مة	و ذ ی
بگذار آن و یقال ایضا ی ذ رة ترکا	شایه فستن یقال مریو ذ ف	کیه و نام مرویه	(و ذ ی) بافتح خراش و خراشیدن
و لا یقال و ذ را یسینه سگزار و هله	(و ذ ذ ف) بجهت ذیفیت یقال	(و ذ مة) محرکه ر و و و و شکنبه	و الفل من ضرب
و ذ رة ی ذ رة کوسعه یسعه کسینه	مزیو ذ ف	(و ذ ام) کتاب جمع و منه حدیث	(و ذ یة) بافتح در و و بهاری آب
لکن ما نطقوا بها ضیه و لا بصدره و لا	و ذ ل	علی کوم الله وجهه لئن دلیت بنی	انک و عیب یقال ماکیه و ذ یة
باسم الفاعل فلا یقال و ذ رة و ذ رة	(و ذ لة) محرکه زن شادمان نیکی	امیه لا نفضتھم نفض القصاب	(و ذ ذات) بافتح آنچه بدان ریخ و
و ذ و قبل و ذ رة شاذا	تاست	الو ذ ام التریبة یعنی و ذ ام خال کو و	سخنه کنند
(و ذ ذیر) تلاق زن بریدن و پاره	رو ذ لة) کفره زن شادمان است	(و ذ ذینه) کسینه بدیهه	باب الو او فصل الو و
پاره کردن گوشت را و نشر فرود برد	* و ذ ام و ذ لة) خام	کعبه و ذ ایثم جمع * و ذیر و ذ ایثم	و ر ع
بجراحت	سبک و جالاک	اسوالی که در آن نذرنا باشد	(و ذ آء) کسار فرزند فرزند و ذیر
و ذ ع	(و ذ یلة) کسینه آسینه و پاره	(و ذ ماء) کصواء زن ناز آسینه	(و ذ آء) مثلثة الاخر مبنیه سبب
(و ذ ذ ع) آب پیوسته روان بر آب	ایسم جلاداده یا عام است و ذ یل	(و ذ مة) کسینه بریده	و پیش از احدا و است و موت است
که برنگش روان باشد	و ذ ذ ایل جمع و پیه پاره کومان	دوا ال و لو	و ر تیه شد الباء مضمرا آن
(و ذ ذ ع) الماء و ذ عا) روان	و سرن دوا و زبان آورد	(و ذ ام) و ذ م ستن بر و لو و جوب	(و ذ ذ ع) و ذ ذ ع و ذ ذ ع و ذ ذ ع
گر دید	و شادمان نیکی ناست	گردانیدن حج را بر خوشستن	الطعام) پر شکم گردید از طعام * و

وما رشت (مجهول) وقد تشدد الراء
 نفيم
 (تورأت عليه الارض) نور
 گرفت اورا زین حاکم ابن جینی
 ورب
 (قریب) بالفتح خانه وحش از زمین
 سنوران دشتی و مابین و استخوان
 و عضو مابین و انگشت سبابه و ابهام و کتف
 و بینه مثله و دمانه سورخ موش کردنم
 اوداب جمع
 (ورب) بالکسر یعنی در ارب معنی
 عضو زیرکی و مکر و بدی
 (ورب) کتف بنا بقال عرق رب از رشت
 (س) ورب و رباً محرکه تبا شد
 (تورب) نهان کن و چیر معاش
 (مواصلة) بعد بگریز کردن یا آفت
 رسانیدن مکر و فریب نمودن با هم
 ورد
 (وردش) بالفتح تازه و تر از هر چیز
 (بنو زنة) بالکسر که بسو و بنو و بنو
 (زان) کفر آید بخیر از مردی که می رسد اصل انوار
 (وارث) آنکه باند بعد مردن خلق و زنده
 جمع و باند رنده و الدعاء آمیخته بسمت و
 واجله الوارث معنی ای بقیه مع حیوات
 (وزقان) کسکه از مضمی است

(میراث) مالی که از مرده رسد کسی
 (رح) و زنت آباه و منه و زنا و وراثه
 وارثا که من و زنه کعده میراث گرفت
 (ایراث) وارث گردانیدن
 (توزینت) وارث گردانیدن شیر یک رسته
 نمودن بگیری و آتش جنانیدن تا شعله زند
 (توارث) بعد بگریز کردن یا آفت
 (توارث) کتف بنا بقال عرق رب از رشت
 (س) ورب و رباً محرکه تبا شد
 (تورب) نهان کن و چیر معاش
 (مواصلة) بعد بگریز کردن یا آفت
 رسانیدن مکر و فریب نمودن با هم
 ورد
 (وردش) بالفتح تازه و تر از هر چیز
 (بنو زنة) بالکسر که بسو و بنو و بنو
 (زان) کفر آید بخیر از مردی که می رسد اصل انوار
 (وارث) آنکه باند بعد مردن خلق و زنده
 جمع و باند رنده و الدعاء آمیخته بسمت و
 واجله الوارث معنی ای بقیه مع حیوات
 (وزقان) کسکه از مضمی است

و زعفران شیرین و دین و زعفران
 قلعه است نام شاعری و ابوالوهر
 زه مرد و نام شاعری نام کاتب مغیره
 و چند است مرعدی بن عمر طائی
 و هذیل بن هبیره و جارية بن شمس
 عنبری عاقر بن طفیل بن مالک را
 (ورده) بالفتح بلاکی يقال وقع فی
 و زده ای هلكة و عین الوردة
 راس مین است و زورده نام ماد و
 شاعر و عشقه و زورده شام که افرو
 دیوانی و جز آن در و نویسد و نکوت در
 (ورده) بالفتح مغیره است در
 (ورده) بالکسر تب اسم است آن
 یا نمبت تب و پاره از خواندن فی از نبات و زده آن دانه است
 (ورده) قرأت القرآن
 و نبت آب و پیره از آب گل مرغ
 و بر آب آندگان از مردم و شتر و گوی
 و جز آن و اهل اعلام است
 (ورده) بالضم گلگونی
 (ورید) کامیر رگ گردن
 و زید آن آورده کاعمله
 (ورده) بالضم گلگونی
 (ورید) کامیر رگ گردن
 و زید آن آورده کاعمله
 (ورده) بالضم گلگونی
 (ورید) کامیر رگ گردن
 و زید آن آورده کاعمله

و وارد الا زنبه (مرد و راز
 نوک بینی و مود و راز و دهنه
 (وارد) گروه فرا آند
 و راه در میان راه و شهری است
 (رماورد) بالضم نوعی از طعام
 که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند
 معرب است و عامه آنرا از ما و رو گو
 (واردات) جائی است
 راس مین است و زورده نام ماد و
 شاعر و عشقه و زورده شام که افرو
 دیوانی و جز آن در و نویسد و نکوت در
 (ورده) بالفتح مغیره است در
 (ورده) بالکسر تب اسم است آن
 یا نمبت تب و پاره از خواندن فی از نبات و زده آن دانه است
 (ورده) قرأت القرآن
 و نبت آب و پیره از آب گل مرغ
 و بر آب آندگان از مردم و شتر و گوی
 و جز آن و اهل اعلام است
 (ورده) بالضم گلگونی
 (ورید) کامیر رگ گردن
 و زید آن آورده کاعمله
 (ورده) بالضم گلگونی
 (ورید) کامیر رگ گردن
 و زید آن آورده کاعمله
 (ورده) بالضم گلگونی
 (ورید) کامیر رگ گردن
 و زید آن آورده کاعمله

آمدن تب يقال وَرَدَتْهُ الْحُمَى فَهُوَ	(ص) وَرَدَ فِي حَاجَتِهِ اسْتَكْرَه	درس	و برنگ بر آوردن درخت
مورود	مورود و دران و درنگی کرد	(ر) وَرَدَ (س) بِالْفَتْحِ اسْبِرْكَ وَأَنْ	(تَوَرَّسَ) بَوَرَسَ زَنگ کردن
(ر) وَرَدَ وَرَادَةً وَوَرْدَةً	دست	گیاچه است شبیه سمس و بخت	(رَوَدَسَ) خود را ورس کردن
مکلون گردید پس	(ر) وَرَدَ بِالْفَتْحِ بَرَسُمِي رَانَ وَارْزَانِي	آن بلاد بمن است و بمن میگازند	وردش
(ر) وَرَادَ) آورون و حاضر آوردن	و فرامی سالی	از او تابیت سالنی باشد نافع	(ر) وَرَدَشَ) بالفتح طعامی است که از
برمورد	(ر) وَرَدَتْ بِالْفَتْحِ زَن خَوَارِ وَ حَقِيرُ	لِلْكَفِّ ظِلَاءٌ وَ الْبَقِيقُ شَرِبَا وَ لَبَسَ	شیر سازند و لقب عثمان بن سعید
(ر) وَرَدَ مَوَرَدٌ) مَعْلُومٌ جَاهِلٌ مَكْرَنٌ	و بر سومی ران	الثَّوْبُ الْمَوَرَدُ مَقْفُوعٌ عَلَى الْبَاءِ وَ	مُقَرَّمِي که قارعه را از نافع بن نفیم
و مَوَرَدُونَ الْمُضَرَّجُ	(ر) وَرَدِي) کبر بری و دوست	قَدْ يَكُونُ لِلْعَجْرِ وَ الرَمْتِ غَيْرَهُمَا	روایت میکند
(ر) وَرَدِيدٌ) کل کردن درخت مکلون	مبینای و نام غنچه است هم	من لا شجار لاسیما بالحبشة و	(ر) وَرَسَنَ) محوکه در و شکم
کردن خسار يقال وَرَدَتْ الْمَوَاتَةُ	روزگار را بی تمام که ابو عبید	لَكَ وَرَدُونَ الْاَوَّلَ وَ اسْحَقُ بْنُ اَيُّ	(ر) وَرَشَ) گشتف سبک شادمان از
خداها اِذَا حُجَّتْ	کنیت داشت	الْوَرَسَ) محدث است	شتر و جز آن و سوار که که او را باز
(مَوَرَدَةٌ) بایکد گیر آب آمدن	(مَوَرَدُ) کبیر الیاء و در سبک	(ر) وَرَسَتْ) بالفتح نام شبیه است	نشان و پشت زین و ریشه شمشیر
(مَوَرَدٌ) کبیر الیاء شیرین	و خود را در خطر افکند	سپار آب	و ریشا مشحون
(ر) وَرَدٌ) و ر و مبتن و کم کم	(ر) وَرَدَ وَرْدَةً وَرَدَةً) نیز	(ر) وَرَسِي) منو با نوعی از کبوتر	(ر) وَرَدَشَ) ناخوانده بر طعام کب
در آمدن و ر شهر يقال تَوَرَّدَتْ	نگریت * وَرَدَ وَرْدِي الْكَلَامِ	که رنگش مائل به سرخی و زردی	آینده
الْخَيْلُ الْبَلَدَةَ اَي دَخَلَتْهَا قَلِيلًا وَ قَلِيلًا	شانی کرد و ران	باشد و بهترین کاسه زرین	(ر) وَرَشَانِ) محوکه قرصی و شاکه
قِطْعَةً قِطْعَةً وَ يَأْبَأْ أَمْدَن	ورد	(ر) وَرَسٌ) کاسه زرین	سوفت گوشت آن خفیف تر از
(مُسْتَوَرِدِينَ شَتَادًا) صحابه	(ر) وَرَدَ) بالفتح موصنی است و	بورس ملحقه و در نسیه کذلک	گوشت کبوتر است و فی النمل بعلة
است	ابراهم بن محمد بن بشر و بن	(س) وَرَسَتْ الصَّخْرَةُ فِي الْبَاءِ	الودشان یا کل ثمر الشان لاصل
(ر) وَرَادَ) آمدن آب و جز آن	و در محدث است	جغز لاوه نشست برنگ چندانکه	ان فوما استخفظوا عبدة الهم ط
و حاضر آوردن بر آب خور	(ر) وَرَدَتْ) بالفتح و لقب مقاتل	سبز و طغزان گردید	نخلهم و کان یا کل فاذ اعوف علی
(ر) وَرِيدَادَ) در کردیدن پس	بن ولید	(ر) وَرِیَاسَ) از روشن کردن گ و رَق	سه الاثر فيه قال کله الودشان
و مکلون بن اصلا و ریداد عاریف	(ر) وَرِيدَةُ) کسفیه ر که است که	و ارس نفت است از آن موی	فقبل ذلک و این شل در حق
لوا و یاء الکسرة ما قبلها	از معدنه تا جگر و و و معروفه و	مثله لید عجله و الا یقال و انکان	شخصه گویند که چیزی از انکار
ورد	است از عثمان	القیاس و اسپرک ناک شدن جاک	کند و خلاف آن از وی مراد باشد

ولا تراعه اي اذا ارأته فليترك فادفعه واكفقه ولا تنظر ما يكون عنه وابعد يدك من شتره ان اذ آب رموا رعة) بهيم سخن گفتن و	رحمته بن عبد الله بن حمة وبيه بن ورق) بانفع رورقة) بانفع عيب يقال في القوس ورقة	نرسند بن آن * ويز ورق) مثلثة وحرک سیم مضروب ورق) لکف شله اوراق ووراق کتله جمع رورقة) کتله کاغذ تراشی و	ورق
لکاش نمودن رتو ریح من کذا) پیرامون از آن دوازده ماند	ورقة ورقة) باضم فا کسر گونی ورقة) کعدة سیم مضروب والهاء عوض عن الواو ورقون جمع رقات	گرمی و جوار از اصداد است یا ورق لکف در مذکر اید و ورقه خاکسترگون و آن خوشتر از شتران است بگوشت نه بسیر و عمل سال	ورق
باشد از پیرامون جگر ورقة) کعدة گیاه سبز و تر ورقة) کتله کاه خشک و منه لهم هو يستغنى عنه غناء النقة عن الرقة	ورقة) بافتح انچه رقیق و تنگ العشر و فی الربعین شاة و فی خمس من الابل شاة و قولهم ان رقیق تغلى ان لا یمن یعنی ان الما لا یمن	بی باران و شیر که یک ثلث شیر و دو ثلث رورقة) کفره زن فرومایه و درخت سپار برگ و شهر می است * و ورقة) بن نوفل بن سعد بن	ورق
و در آن گردیدن آن ورقة) یکیدن و بخش کردن زمین یا در از و فراخ گردیدن سایه	عبد الغزی سیر عم ام المومنین مدیح رضی الله عنهما و سلام او اختلاف است و ورقة بن حلیس و اگر اربابان باران سد پس سبز گیاه شجره و رقیقة) کسفینه درخت بسیار برگ شجره و رقیق کذالك ارقیق) کزیر مصغر اوراق یعنی	جمع کصاحی و صهار و رقاری مشتوب بوی آبد لوان من همة الالبان او او بدیل بن و رقاه صحابی است رورقان) کسکران موضع است رورقان) بانفع و کسرا را که می است سیاه میان عرج و روینه است و منه رورق یعنی رورق) کتله و مرد بسیار درم و در بار و کاغذ برنده ورق ساز و نویسنده رورق) مکفده پادشاه درم	ورق
خوبی ایشان و جمال دنیا و آخری زمین از گیاه	رورق) کسحاب گیاه و سبزه رورق) کسحاب گیاه و سبزه رورق) کسحاب گیاه و سبزه	رورق) کسحاب گیاه و سبزه رورق) کسحاب گیاه و سبزه رورق) کسحاب گیاه و سبزه	ورق

ج

دائم بر طرف مدنه محدث
 ولا نظير له سوى مؤكل ومؤذن
 مؤهب ومؤطب ومؤحد
 مؤرقه (بالتا سبب افزونی
 و بر بری بقال التجاره مؤرقه لال
 ای مکره
 (رض) و ذق الشجر و رقاً بفتح
 برگ آورد و درخت * و نیز ذوق
 برگ گرفتن از درخت
 (مؤرق) لکرم جائے است در
 پارس
 (ایراق) برگ آوردن و خیت سار
 مال و بسیار درم شدن يقال أودق
 الرجل فهو مؤرق اذ اكثرا له
 و باز گشتن شکاری بی صید و قار
 بے غنیمت و جوینده بگیل
 مقصود
 (مؤرق بن مصعب) کمدت
 و مؤرق بن شمشخ تا بیان
 اند و مؤرق بن شعیب کمدت
 (توریق) برگ بیرون آوردن
 درخت
 (مازالت منك مؤارقاً للفلان)
 یعنی پیوسته با تو نزد فلان
 (تورق) برگ خوردن شتر

را بریقاق رنگ گرفتن انگور
 و عنب مؤراقی نعت ستانان
 و رک (بالکسر جانب کسان و
 جائے گذر زه آن و کمانه که ازین
 تنه درخت ساخته باشند
 (و رک) محرکه استخوان بگو
 ران من درخت
 (و رک) گفتف بر سومی ران نیش
 آید و رک بفتح واکسر مشند
 او رک جمع و يقال لقوم علی و رک
 الحمد و بفتح یعنی قوم مجتمع اند
 (و رکاء) کصو ازین کلام
 سرین و مولد ابراهیم خلیل علیه
 السلام
 (مؤرک) کجلیس جائے پای
 داشتن را کب از پلان مؤرک
 شد و نعل مؤرک و مؤرک
 پلان بیا راند و رک گفتف و
 بعض جمع و چادر بی که بر سر رک
 اندازند و دران ذواب بنشین
 باشند یا خر قه آراسته که بدان
 سر رک را پوشند و باشچ پیش
 پلان
 (و ارک) جایی که را کب پا خود
 پائی خود بران گذارد

را گذار و ز پلان و ارک مشند
 (و رک) مرد و بزرگ بر سوران
 و رکاء سونت
 (و رک) کسری و کسر اصل خبر
 يقال ان عتده کو رک خدیایه
 اصل خبر
 (و رک) بالفتح محله است
 باصفهان
 (و رک) کسندانه زن کلان
 سرین
 (و رک) بالکسر آنچه متصل بنج
 باشد ازین و تنه درخت
 (و رکاء) کصو ازین کلام
 سرین و مولد ابراهیم خلیل علیه
 السلام
 (مؤرک) کجلیس جائے پای
 داشتن را کب از پلان مؤرک
 شد و نعل مؤرک و مؤرک
 پلان بیا راند و رک گفتف و
 بعض جمع و چادر بی که بر سر رک
 اندازند و دران ذواب بنشین
 باشند یا خر قه آراسته که بدان
 سر رک را پوشند و باشچ پیش
 پلان
 (و ارک) جایی که را کب پا خود
 پائی خود بران گذارد

(نعل مؤرک و رک) نعل بیرون
 یعنی نعل مؤرک
 (رض) و رک الحبل أو الرحل
 و رک (بالفتح خیال و رک ساخت
 رسن * و و رک پالمکان و و رک
 اقامت نمود و ران چاک * و و رک
 علی الامر و و رک نوانا گردید
 بران * و و رک الحمار علی
 الاثان (نخ خود بر بر سومی ان
 ماده نهاده * و نیز و رک) بر
 و رک تخشع من * و نیز و رک
 و رک بچیدن جب فرو آمدن
 و بر بر سومی ان کس زدن
 (رحف) و رک و و رک
 پهلویخت گو یا درک حوز را برین
 نهاد
 (مؤرک) کجلیس جائے پای
 داشتن را کب از پلان مؤرک
 شد و نعل مؤرک و مؤرک
 پلان بیا راند و رک گفتف و
 بعض جمع و چادر بی که بر سر رک
 اندازند و دران ذواب بنشین
 باشند یا خر قه آراسته که بدان
 سر رک را پوشند و باشچ پیش
 پلان
 (و ارک) جایی که را کب پا خود
 پائی خود بران گذارد

درگذشتن از کوه و توانا شدن	زمین نهادن آن قال الا زهري	(وَرْدَة) بافتح جایی است نبی	تکبر نمود
بر کاریه و واجب و لازم گردیدن	المو رک في الصلوة ضربان سنة و کتاب را	(وَرْدَم) آما سیدن	
چیزی و میل کردن یقان و دکن ای	مکروه اما السنة فهو ان یخی بجلیه	ورم	ورن
عدلن و ماه بر دیگری بملون یقال	في المشقة الاخير ويلزق مقعده	(وَرْدَم) محركة اس او رام حیح	(وَرْدَة) بافتح نام ماه زیقده
وذلك فلان ذنبه على غيره توریک	بالارض واما المكروه فهو ان یضع	(وَرْدَم) مرم ورم بسیار	(وَرْدَانِيَة) کلالانیة کون
در بین نیت کردن مخالف	یدیه علی و دکیه فی الصلوة وهو	مفظم و شکر و غفلت شوکت	(وَرْدَان) بافتح و همی است بر تیز
نیت مختلف	قائم و قد تعنی عنه و کان مجاهد لا یری	و بر آگنده و اوردم کبری	(وَرْدَن) بسیار و رغن بالیدن
(مَوَارِكَة) از کوه در گذشتن	باسأبو رک الرجل علی بجله الیمنی الصلوة	و اوردم صغری و اوردم بر امیکه	و باز پروردن
(وَرْدَك عَلَى الذَّائِبَةِ)	و فی حدیث اخر کره ان یسجد	و جزو چهار موضع است و طلب	وره
برگردانیدن پای را بر ستور جهت	الرجل متورک لبعنی ان یرفع و رکه	و در آخرین اعجز به است که	(وَرْدَة) کفر ختن بسیار پی *
آسایش یا جهت ترک منه فو لم	اذا سجد حتی یخس في ذلك قبل	باشندگان آنجا شب در کلیای	سحابه و رده (ابر بسیار باران
لا ترک فان التورک مضرة *	ان یلصق الیمنیه بعقبیه فی	که در آن موضع واقع است رخنه	(و اورد و رده) سرای فرخ
تورک عن الحاجة) درنگ	السجودی * و نیز تورک) قادر	آتش می بینند و چون نزدیک	(و اورد و کول و ردها سوخت *
نمود در حاجت و آنچه کرد و آن	گردیدن بر کاریه	روند نشان چیزی نباید	سحابه و ردها (ابر بسیار باران
و تورک فی خرقه) در پیدی	(و تورک) بر سرین تکیه کردن	(و تورم) مجلس رو سب نگاه	* و ریخ و ردها (افزند و شتاب
خود آلوده گشت * و تورک	ورل	وندان	وزند و نیز و ردها (نام آبی
(مَلَكَان) اقامت و زبیدن	(وَرْدَل) محركة جانوری است	(وَرْدَم وَرْدَا) محركة آما سید	(وَرْدَة) بافتح زن کول
جایی * و نیز تورک) بر سرین	مانند سوسمار شبکل بزرگ تر از *	(وَرْدَم آفَة) خشم ناک گردید و	(وَرْدَة وَرْدَا) محركة کول
نشستن و تکیه نمودن بر سرین و	گر به دراز و دنب خرد گوشت	بر باد و کربنی را از تکبر و خشم	گردید و استادی کرد *
زیر بغل گرفتن کوک را بر یک سرین	آن بسیار کرم و فری بکنند بقوت	(و اورد میت لثاقه) آما سید	(وَرْدَة لثاقه) بسیار و زید باد
نشاندن مادر کوک اقبال تورکیت	و سرکین آن جالے وضع و الیدن	استان و می	(وَرْدَة لثاقه و ردها) بسیار
المراة الصبی ای جعلت علی و رکها	پیه آن کلان کننده نره و کلان	(وَرْدَم) کفظم مرد آگنده اندام	پیه گردید
معتدا علیها و بر یک سرین خفتن	بالسر و اوردال و اوردل کانفس	(و توریم) آما سید گردنیدن	(تورده فی عیالیه) نادانستگه و
و سرین بر پای راست نهادن	بالهنه جمع * و نیز اوزال	و خشکین کردن و مالیدن و	استاد می کرد و آن
ناز یا هر دو سرین یا یک سرین بر	موضعی است	شدن گیاه و یقال ورم بقیه	و دجا

<p>رؤی) ابفتح ریم شک با سخت ریش که از آن ریم و خون زید در شکم رؤیة) ابفتح فوزینه آتش از نه و مینیم رؤیة) کعبه شش و پنج بدن آتش فوزنه از نه و مینیم رؤی) کفتی آفریگان یقال لاادری ای الودی هوای ای الخلق و جایی کردگی ریم و شکم و جزان هم بیت مصداق یقال سلط الله علیه الودی و حیحی خیدرا رؤی) کفتی بیه آکنده فرب * و لحم و ری) گوشت فرب * و رؤی) آتش زنه آتش و منده رؤیة) کفتی آتخ خایض اشغال سیند از زردی اندک حق رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>	<p>الرفع للغایبة اذا كان غیر مضیا وجعلته اسما وهو غیر متکلم کقولک من قبل ومن بعد و قولهم و راء لک اوسع لک نصب بالفعل المقدر وهو تأخر و قوله تعالى وکان و رانعم ملك ای اما هم و تصغیرها و رؤیة بالهاء و هی شاذة رؤی) آتش زنه کزد و دوشی دیده و بیه آکنده و فرب * و مینسک و ایر) شکم جید و نیکو رؤیة) بیاری است شش ولست من لفظ الیه و ناقه فرب رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>	<p>حسب زنه آتش زنه و ری باضم پراکنده کرد و قوم را و از هر یک جدا من قبل و من بعد و قولهم و راء لک اوسع لک نصب بالفعل المقدر وهو تأخر و قوله تعالى وکان و رانعم ملك ای اما هم و تصغیرها و رؤیة بالهاء و هی شاذة رؤی) آتش زنه کزد و دوشی دیده و بیه آکنده و فرب * و مینسک و ایر) شکم جید و نیکو رؤیة) بیاری است شش ولست من لفظ الیه و ناقه فرب رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>	<p>خسک و گوشت * و و راء القوم پراکنده کرد و قوم را و از هر یک جدا من قبل و من بعد و قولهم و راء لک اوسع لک نصب بالفعل المقدر وهو تأخر و قوله تعالى وکان و رانعم ملك ای اما هم و تصغیرها و رؤیة بالهاء و هی شاذة رؤی) آتش زنه کزد و دوشی دیده و بیه آکنده و فرب * و مینسک و ایر) شکم جید و نیکو رؤیة) بیاری است شش ولست من لفظ الیه و ناقه فرب رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>
<p>رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>	<p>رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>	<p>رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>	<p>رؤی) و ری) القیح جوفه و ری کردن غیر آن یقال و ری عن کذا و الحديث لأن یقتله جوف حدکم فیمحق حتى یزیه خیر له من ان یقتله شعرا و فی الامر منه تقول و یا دجل و لاثنين دیا و رؤی) ابفتح مثلثة الآخر مبنیة والوری معرقة باللوم سین از اخداوست با آکنده اولایک معنی پوشیده آنچه پوشیده باشد از پس پوشیده باشد از پیش عبازان پیش و پیش اشغال کردند قال الاخفش لقیته من و راء علی</p>

اؤزار جمع

(وزر) محرکه که بلند و پناه نهفتن

جاس مقصم

(وزیر) کامیابترین خاص پناه کردن

که شیرتیر و طهریر باشد

و تحمل بار گرامیست نماید اؤزار نمودن

و اؤزار جمع و هم نیت و مددگار

و علمی است

(وزار) گلاته و زیری نیت

(مؤزور) نبره مند و فلاحیت

آجغن ماز و رات غیر ماز رات

للاورد واج ولوا فلفل مؤز و رات

(اصل) و زر و زرا) با کسر الای

برداشتن نیت و قوله تعالی

ولا یرزوا زر و زرا خوی ای

تحیل جمله خیل خوی و قال لا خفش

ای لانا شمشه با شمش خوی و زر

السلامه) نه کرد و خنه * و وزر

الرجل) چیره شد * و وزر

مجهول بکنه گرفتار شد

(رضس) و زر و زرا) با کسر

و فتح و زر و کعدة نبره مند

وزر و مجهول کذلک

(ایندار) در پناه آوردن استواء

کردن و بردن و نیتوار کرده نیت

جهت کسی و گران نمودن آنرا و

(مؤازرة) هم نشینی و وزیر

بردارنده آواز ضرب انگیز

(توزر) وزیر شدن و وزیر

و تحمل بار گرامیست نماید اؤزار نمودن

و اؤزار جمع و هم نیت و مددگار

(ایندار) وزیر گردانیدن و

وزارت خواستن و وزارت کردن

و گرد کردن و بردن

وزر

(وزر) با فتح مرغ آبے لافه فی

(وزین) با فتح مرغ آبی

(وزر) کجفر مرگ و چوبے

است بهین که بدان خاک را از زرا

و دیگر می غیر منسوب صحابیان اند

و وزیر کننده و وزیر بن و زراع

و وزیر بن عبد الله تابعی و ابو

الوایع هندی و ابوالوایع

عمیر و ابوالوایع جابر است

تابعیان اند و نیتل بچیک و زراع

با لوا و مایع با لیا خوانند

(اؤزاع) کروای مردم لقب

ترشد بن زید که پدر بطی است

از بهین اؤزاعی منسوب بود

از ایشان است امام عبدالرحمن

(ارض مؤزرة) با فتح زمین

مرغابی ناک

(رجل مؤزور) مرد بلند

و زرع

(وزر) با فتح و زرع اندگی

و زرع اندین

(وزر) با فتح و زرع اندگی

و زرع اندین

و زرع اندین

(وزر) با فتح و زرع اندگی

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

بن عمرو و دوی است بشتن

خارج از باب فرادین زانت

مغیث بن سحی که صحبت هزار

صحابی را دریافته

(مؤزاع) کفقد و بی است بهین

و کسر ششم است حاجیان ن

(وزر) با فتح و زرع اندگی

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

و زرع اندین

(وزن) بالفتح پاره پاره کینز	(موازنة) هر یکی چیز می نفعه	(وزنة) بالفتح مجهول اندکی زیان	(الوزن) کال خرد تمام راسی و
انداختن نایه و آن بوقت	بر آوردن برابر یکدیگر	رسید در مال و س و نیز وزن	درهم و وزن بالنصب و درهم
استن باشد و بفعل من ضرب	(وزن) معنی موازنه است	بالفتح گزاردن و ام را و چیز اندک	وزن بالرفع در هم با سنگ و يقال هو
(وزن) محرکه لزه و مرد بیمار	وزن	بسوی مثل آن گرد کردن و خن کردن	وزنه و وزنة یعنی برابران است
برجای مانده و فرومایه خوار	(ض) و زکیت المرأة شتافت	در چیزی و بشمار و زنی یکبار خوردن	و وزن سبعة از القاب است
(وزن) محرکه کرب یا جانور	یا برقرار زشت رفت و وزنت	و نیز وزنة بالنار بزوی در	(وزنه) بالنار وزن پست بالا
است شبیه کرب سقیمت بها	عند الجماع نری و فرشتگی	افکون در خوردن	خردمند سنجیده
لحقتها و مریعة حرکتها وزن	نموده آن	(توزیم) خوی کنائیدن نفس را	روزنه بالنسب سنجیدگی يقال
بحد ف تا و اوزان و وزان	وزم	بر یکبار خوردن بشمار و زنی	انه لحسن الوزنة ای الوزن
بالکسر و وزن کتاب و اوزان	(وزم) بالفتح و سته سبزی تر	(موزم) بکسر الزار نیک سپرند	(وزن) کامیر گران و با سنگ و
بکسر الهمزة جسمع	و اندازه وزمة مثله و گوشت	بیامی	يقال هو وزن الزلوع یعنی او استوار
(اوزان) ضعیفان	که کفاب در آشپزخانه خود جمع کند	(موزم) بفتح الزاء زمین	راسی و محکم خرد است و نیز وزن
(اوزان) پاره پاره کینز انداز	امری که بوقت خود آید	وزن	خطل آس کرده
تا و آن حوال را باشد	(وزیم) کامیر و سته تره و سبزی	(وزن) بالفتح متقال و اندازه	(وزن اوزانه) کتاب آن برابر
و منه الحوامل توزن بالبول	کرده و گوشت خشک بسوسمار	سنجیدگی اسم است اوزان جسمع	اوست
و الطعنة توزن بالدم	و ملح و جزآن که کوفته بروغن آمیز	و آن قدر از خرم که یک کس برداشتن	درهم و وزن در هم با سنگ
(توزیم) صورت کردن چنین	وزیمه مثله فیهما و با نهانده	نواند و آن نیم جله از جلهای بجز	(اوزن) با سنگ بهن آشمن
و شکم یستعمل مجهولا	از شور با و از هر چیزی و بریانی	یا سه یک جله آن باشد	اوزن من غیره اقوی و امکانه
وزن	و دجل و زیم) مرد بسیار	و وزن جمع و ستاره است که	و اوزن القیم) رئیس و مهتر
(ض) وزن و زفا) یا نفع و گوشت	وزیم) کامیر شتابی	پیش از سهیل براید و کمان بند	قوم
وزیف) کامیر شتابت منه قو	و اوزم بن زق) صحابی است	چیزی يقال هو وزن الجبل	(وزن) تو زانه و تو زانته بکسر
قوله تعالی فاقبلوا الیه یحون	(وزام) کشداد مرد بسیار	بالنصب علی الطرف ای خداوند	القویة ای قبالته
وزن فلانا) شتم یا نیداورا	و پی ناک	ناحیة زنة الجبل مثله و نام	و يقال استقام میز از الشهاد
وزم متد	(ض) وزم فلان فی ماله	اسپ شیب بن دلیسم و دلیح	بمعنی نیمه و را و وز واصله موزان

انقلبوا واء الكسرة ما قبلها
(موزن) كمقد سنجیدن گاه
وموضعی است وهو شاذ مثل موط
وہ ب

(موزونة) زن کوتاه سنجیده
خروند

(ض) وزن نفسه على كذا
نهاد دل خود بر آن و نیز وزن
بالفتح سنجیدن زنة كعدة مثله
واندازه کردن يقال وزن فلانا

و فلان در اهم منه قوله تعالى
كالوهم و وزنهم و يقال وزن المطي

و اتقد الاخذ كما يقال تقد المعط
و اتقد الاخذ و سنجیدن شعر

يقال و من الشعر فآذن
(ك) وزن فلان و زانة

خروند و سنجیده عقل گردید و محکم
رای شد

(ایزان) دل نهادن بر چیزی
(موازنة) برابر کردن میان چیز

و به باروی ساختن و پاوش کردن
داون

(قوازن) هم وزن شدن و هم گیر
سنجیده گرفتن

(اتزان) سنجیده گرفتن يقال

اتزن الاخذ و سنجیده شدن
و میان حال شتن يقال اتزن الشئ
و زی

(وزی) کفنی خرقه نادرشت
اندام و مرد کوتاه کرد و در هم

اندام
(ض) وزی و زیا فراهم آمد

(اوزی ظهريه) تکیه کرد و پشت
خود و اوزی لدایه کل اندود

گردا کرد و دیوار خانه را
(مستوزی) استیخ بلند و تکیه

کنده برای و دانش خود
(استوزی فی الجمل) برآمد

برکوه
باب الواو فصل السین

وسب
(وسب) بالفتم جوبی است که

نزدیک تک چاه اندازند چون
خاکش ریزان باشد و سوب جمع

(وسب) بالکسر گیاه
(وسب) محرکه چرخ و ریم

(وسب) کسری آبی است برخی
سلیم

(میساب) بالکسر غوره فرمای

نیم رسیده
(ض) وسبت الارض و سبتا
گیاه ناک گردید زمین

(رس) وسبت و سبتا محرکه چرخ
و ریم ناک گردید

(کسبت مؤسبت) کحسن قبحار
بشم ناک

(ایساب) بسیار گیاه شدن جا
وس ج

(دسیج) کامیر رفقاری است ترا
و جای است در ترکستان

(دسوج) کصورت شتر کردن و راز
کنده در رفقار

(جمل و ساج) کشادش تر نیک
لودن دراز کننده در رفقار و

تیز رو و عقبه بن و ساج محمدي
است و بکیرین و ساج

شاعری
(ض) و سبت و سبتا کامیر رفقار

وسج رفت
(ایساجر) بر رفقار و سج راندن

وسخ
(وسخ) محرکه ریم و ریم ناک شدن

دست و اندام و جامه و جز آن
يقال دسح الثوب یوسخ یا سح و

والفعل من مسم
(وسخاء) کصواء موضعی است
(ایساخ) چرخ و ریم ناک

گردانیدن
(توسیح) چرخ و ریم ناک کردن

(توسخ) ریم ناک گردین
(ایساخ) ریم و چرخ آلوده کردن

(استیساخ) ریم ناک شدن
وس د

(وساد) کتاب بلین و تکیه جا
و ناز بالش و سادة بالقاء و یثلاث

مثله فیهما و سد بضم سین و
باید جمع و قوله صل الله علیه

وسلم ان وسادك لغرض کنایه
از کثر خواب بدان جهت که

چون بالین عریض باشد خواب
خوش آید یا کنایه است از بهشت

قفا و بزرگی سر که دلیل غارت
باشد

(وسادة) بالکسر موضعی است
براه مدینه از شام

(ذات الوسائد) موضعی است
در زمین نج

(اوسد فی السیر) شتابی کرد
در رفقار و اوسد الکلب

برای گنجت سک را بر شکار آسدا
 بالهزوة مثله
 (نوسید) تکیه جای و بالین
 گردانیدن جهت کسی چپ
 (نوسد) بالین گردانیدن چپ
 و قوله صلی الله علیه وسلم فی
 شریح الحضرمی ذاک رجل
 لا یؤسد القرآن یحتل کونه مدحا
 ای لا یمتنهه ولا یطرحه بل یحمله
 و ذما ای لا یکتب علی تلاوته احکاب
 التایید علی وساده ومن الاقل قوله
 صلی الله علیه وسلم لا تؤسدوا
 القرآن ومن الشانی ان رجلا قال
 لابی الذر واء اینی ارید ان اطلب
 العلم فاختل ان اضعه فقال لی
 تؤسد العلم غیرک من ان تؤسد
 الجمل
 و س
 و س بالفتح عوض
 و سوس کفر و وادی است
 و سینه
 و سینه بدانیدین و سول
 انکندن سلطان و سوس چیزی بی
 نفع و بی خبر و سوس بالکسر مثله
 یقال و سوست الیه وله نفسه

رسوسه و سوسا و قوله تعالی
 فوسوس لهم الشیطان
 (وسوس) بالفتح اندیشه بدو
 آنچه در دل گذرد و نام دیو و منه
 قوله تعالی من شر الوسواس و او از شر
 سک و میام و او از پیامیه و او از نرم
 درخت از حرکت باد و و نیز
 (وسواس) کوسمی است
 و س ط
 (وسط) محکمه میانه و راست
 و اعدل از هر چیزی قال الله تعالی
 جعلناکم امه و سطا ای عدلا
 خیار او شی و وسط چیزی میانه
 رشت نه نیکو و نیز وسط کوسمی
 و وسط الشیء بامین و طرف
 آن چیز اسم است و سکون بین طرف
 است اوها فیما هو مصمت
 کالحلقه فاذا کانت اجزاءه متبانه
 فبالاسکان فقط اوکل موضع صریح
 بین فهو بالتسکین و الا بتحریک
 یجل جلست وسط القوم بالتسکین
 و جلست وسط الدار بالتحریک
 و القواب و وسط الدار بالتحریک
 ساکنی محد و د و الساکن متحرک
 و الحد و لای بدینیه من

(وسیط) کامیر آنکه در نسب میانه
 و در قدر و منزلت بلند تر باشد
 یقال فلان و سیطه هم و سیانجی
 میان و خصم
 (وسیطه) کشفه آبیکه بر کل
 دلائی غالب باشد یقال صا لاله
 و سیطه ای غلب علی الطین
 (وساطه) کحابه میانجی
 (وسط) که بهر نوعی از خیمه
 موئین یا خانه کوچک از خانهها
 موئین و نایقه که پر کند او را از
 شیر و نایقه که بر سر پشت وی
 کند و قید و بند نماید آن
 نایقه که بر جل آن بر یک سال
 پس روز برافزاید
 (واسط) دندان و و نیز واسط
 شهری است بعراق و هو مذکر
 مصروف و قد یمنع اختطها
 الحاج فی سنتین و یقال له و
 القصب یضا او هو قصیر کان
 قد بناه و لا قبل ان یشی البلد
 و منه المثل تعافل کانک واسط
 لانه کان یشی هم فی البناء
 یهم یون و یدامون بین الغبراء فی
 المسجد فیجی الشرطی یقول یا و اسط

فمن رفع راسه اخذ فلذات
 که نواقیف فلون و و نیز واسط
 دهی است نزدیک که هم و او
 تخم و دوی سیلخ از ان ده است
 محمد بن ابراهیم و بشیر بن میمون بخدا
 و دوی در باب طوس و آن را
 واسط الیهود نیز نامند از ان
 محمد بن حسین و اعط فرضی و دوی
 کلب و نزدیک آن دوی است
 دیگر که آن را کوفه نامند و دوی بوی
 و دوده است بموصل و دوی
 بدجل از ان ده است محمد بن عمر
 علی عطار محدث و دوی در حله
 مزید به از ان است ابو الیخ
 عیسه بن نافع و دوی بن و منزی است
 میا عذنیة و صفراء و منزی است امی شیرا
 و موضعی مرینی تمیم را و شهرک
 در اندلس از ان شهر است ابو
 عمر و احمد بن شهابت و دوی بیامه
 و قلعه است مرینی سمیر را و دوی
 بنهر الملك و کوسمی است
 در اسفل حمرة العقبة میان
 ما زمین کان یقعد عنده
 المسکین ماه و شط نام و
 کوه است که نزدیک

عقبه راقع است در دارة واسط
موضعی است و واسط الكور
پیش از آن
واسط الكور پیش از آن
واسط القلادة جوهریائی
گزیده
اوسط بیان و اوسط الشئ
باین دو کرانه آن و اوسط
القوم گزیده آنها
وسطان کسکران شهری است
مرکز ادرا
وسط کبشری انجمن باکی
و القلوة الوسط نماز صبح یا
ظهر یا عصر یا مغرب یا عشاء یا
و نیز یا نماز فطر یا عید اضحی یا نماز
چاشت یا نماز جماعت یا بیس
نمازهای فرض یا صبح و عصر
معا یا نماز غیرین یا عشاء و صبح
معا یا نماز خوف یا نماز جمعه در
روز جمعه و در دیگر روزها نماز ظهر
نماز میانه نه دراز نه کوتاه یا برود
ان نماز پنجگانه بداجت که قبل
آن دو نماز است و بعد از آن دو
و قال ابن سیده من قال فی غیر
صلوة الجمعة فقد اخطا لان یقول بروا

مسندة النبی صلی الله علیه وسلم
قبل لا یرد علیه شغلونا عن الصلوة
الوسطی صلوة العصر لانه لیس
المراد بها فی الحدیث المذكورة فی
التزیل
(ض) وسطهم وسطا بالفتح
وسطة کعدة نشست میان ایشان
و در میان شد
اموسط البیت الکرم آنچه در
میان سرای باشد خاصه
توسط و در میان آورین چیز
و قرئ فوسطن به جمعاً و بدو نیم
برین چیزی را
توسط میانجی کردن و چیزی
میان گرفتن نه جیدن روی و در
میان قوم نشستن
رس ع
(وسع مثلثة فراخی و توانگری و
دست رس و طاقت
(سعة) بالفتح فراخی و توانگری و
دست رس و طاقت و الهاء عوض
من الواد و قوله تعالی لیسع وسطه
من سعته ای قدر سعته
(تیسع) گامیر فراخ و اسب فراخ
گام و فراخ ذراع و آبی است میان

بنی سعد و بنی نضیر
(وسع) کسحاب و در سبک در
حاجت و گرامی و اسب و توانگری
یا فراخ کام و فراخ ذراع
(واسع) فراخ ضد ضیق و نامی از
نامهای باری تعالی یعنی بسیار
عطا که عطایش می کجند هر چیزی را که
خواستند یا محیط است
همه چیز را یا آنکه می کجند رزق
و جمیع مخلوقات را و رحمت او
همه اشیا را و واسع بن حبان
صحابی است و در رحمت او است
است کن اقال و فی اللواحق هو
واسع بن حبان بن شقن الانصاری
المدنی لما زنی تابعی جلیل کثیر الروایة
روی عن ابن عمر ابی سعید و
جابر بن عبد الله و عبد الله بن بلال
بن عاصم
(یسع) کیضم نام پیغمبر است
الیسع بن اخطوب کان تلبیذا
لایاس فدعاه فینی بعد و
تعرف باین العجوز و هو اسم العجمی
قد ادخل علیه ال ولا یدخل
علی نظائر کیعمر و یزید الآف
ضرورة الشعر و قرئ و اللیسع

بلا مین
(س) وسیع الشئ یسعه سعة
کدعة و زنة کنجید و آن چیز
و ما اسع ذلك طاف و گنجایش
آن ندارم و هذا الاناء یسع
عشرین کیلا یعنی آن وند کجایش
میت کبل وارو و هذا یسعه
عشرون کیلا ای یتسع
فیه عشرون و نیز سعة فراخی
کرون یقال للمقم سم علينا ای
یتسع و لیسعک بیتک امر بالقرآن
یعنی رام کن در سرای خود و یقال
وسعت رحمة الله کل شیء و کل شیء
و علی کل شیء
(ک) وسیع الفرس وسیعة
ککرامة وسیعة کدعة فراخ کام
و ذراع و گرامی نیز او گوید
(ایساع) بادست رس و توانگری
شدن موسع نعمت است ازان منه
قوله تعالی و اتا الموسعون الغنیاء
تادرون و فراخ کردن و اندن نعمت
بر کسی و توانگر کردن صلتی بعلی
(توسیع) فراخ کردن خلاص
تصیوت و توانگر و فراخ دست
کردنیدن یقال وسیع الله علیه

اغناء	فَاذْأَسْرَقَتْ لُحُودُهَا مَعَاخِدُهَا	(اِسْتِيسَاق) فراهم آمدن شران	(وَسَمَة) بالفخ و کفره گیاهی
(وَسَق) فراخی و فراخ نشستن	مَنْ قَوْلُهُمْ وَسَقَ الْإِبِلُ إِذَا لُحِدَ	وسل	است برکش بشیه بزرگ مورد
جلس یقال توسعوا فی المجلس	(کاسق) ناقه بار گرفته و بختن	(وَسَمَة) کفینه سبب و شایز	و سانس غیر محبوت و شرمی بقدر
(اِسْتِيسَاق) فراخ شدن	شده و ساق کتاب جمع مؤاسق	و نزدیکی و پایه منزلت نزدیک	لفظ و بعد از رسیدن سباه کرد
(اِسْتِيسَاق) فراخ گردیدن	و مؤاسق کن لک علی غیر القیاس	پادشاه و سئل و وسائل جمع	و بدان ابرو و موسی خطاب
وس ف	(مِيسَاق) با کسر مرغی که بال	(وَسَل) واجب و راغب موسی	و در آن ثروت محله باشد یا آن برگ
(وَسَق) بالفخ کندی که نخت	بر هم زند در پیریدن مِيسَاق و	خدای قال لیدیه علی کل فی ین الی	نیل است
و در آن و سرن شتر پیدا کرد	ماتن جمع	الله و اسل	(وَسَمَة) نشان و داغ سبب جمع
از فریبی پشتر و اندامش شایع	(ض) و سَقَة و سَقًا بالفخ کرد	(وَسَمَة) سید	(وَسَمَة) بالفخ و شد الی باران
کرد	کرد آنرا و بار نمود و قوله قیل	(وَسَمَة) بطنی است در میان	تختین بهار سستی به لانه یس
(وَسَق) پوست از سر شتر	و اللَّيْلُ وَمَا وَسَقَ إِذَا أَهْلُ الْجِبَالِ	(وَسَمَة) مجلس شنبه است	الارض بالنبات
شدن و وصف پیدا شدن شتر	و الا شجار و البعاد و الارض فاجتمعت	(وَسَمَة) مصفر آبی است	(وَسَمَة) کامیر زیبا و خوب روی
در فراخی رسیدن شتر و فر	لَهُ فَقَدْ وَسَقَ وَتَرَسَقَ (وَسَق) را	مرغی طی را	یقال فلان و سَم ای حسن الوجه
گردیدن آن و انما و ششم گفته و	و سَبَقَ کامیر مثله و بار گرفتن نامه	(وَسَمَة) نزدیکی بستن بجز	وَسَمَاء و وسام کتاب جمع
برآمد ششم نو	و جز آن و گرفتن آب کشن در حرم	و کاری کردن که بدان نزدیکی و	و نام مردی
وس ق	و بر و شتر یقال لا افعله و ما سقت	تقرب و منزلت دست و یقال	(وَسَمَة) بالتاء زن حمیس گنیکو روی
(وَسَق) بالفخ بار شتر و یکسر و	عینی الماء ای حاکمته	وَسَلَّ إِلَهِ تَعَالَى وَ سَمِيلَة	وَسَم جمع
شعبت صاع و سَوَق جمع و سَف	(اِسْتِيسَاق) بار کردن شتر را و سبار	(وَسَمَة) نزدیکی بستن بجز	(وَسَمَة) کما بد تجوی و زیبائی
حدیث جابر عن النبی ص	بار گردیدن خرمادخت	و بکاری یقال تو سَلَّ الیه وسیله	(وَسَم) کتاب نشان و داغ شتر
الله علیه و سلم لاحد تدری	(وَسَمَة) تنگ تنگ کردن را	علی غلام تقرب به الیه و وزوی و	و جز آن
من الذرع و الکرم حتی یبلغ	و سَوَقَة هم شک بر آمدن در	و وزوین یقال تو سَلَّ الی ای ستر	(اِسْمَاء) کهرار نام دختر ابی بکر
خمسه اوسق	معارضه و بسوی یکدیگر آسنگ	و کن احدا یقی تو سَلَّ ای سرفته	رضی الله عنه و همی من الوساعة
(وَسَمَة) کامیر باران	کردن و حرب	وس م	و همزته من و او
(وَسَمَة) کفینه کله شتران هم	(اِسْتِيسَاق) ترتیب دادن و س	(وَسَم) بالفخ نشان و داغ و سَم	(وَسَم) مجلس شنگم هر چیز
مغرومی للابل کوفته للناس	نام شدن و فراهم آمدن	جمع	و سَم فراهم آمدن حاجیان و جا

ج

<p>کرد آمدن در جرم ستمی بذلک لانه معلم یجتمعه الیه (میسیم) کنیز آسن دروغ و خوبی وزیر بانی یقال امرأة ذات میسم ای حال میاسم علی اللفظ و مواسم علی الاصل جمع و علامت قال الاصمعی یقال ایت میسمان الامراة ای علامه و نیز میسم نام مسلم بن خیشنه که انحرث صلی الله علیه وسلم مسلم بن خیر واره (موسوم) نام اسب مالک بن جراح و فلان موسوم بالخیر یعنی نشان نیکوئی دارد ارض موسومة زمین رسمی بریده و درج موسومة زره که باین آن باشه آراسه باسند (ن) دسمته چیز شرم بروی وزیر بانی و خوبی و جمال (ض) وسمه وسمه بالفصح وسمه نشان کرد و دروغ نمود (ک) وسم وسمه وسمه فتحهما زیبا و خوب روی کردید (توسیم) موسوم حاضر آمدن یقال وَسَمُوا وَغَرُّوا کمال یقال عید</p>	<p>فی العید (مؤاسمة) نزد کردن و در خوب وزیر بانی (مؤوسیم) دروغ و دروغی الحش الشیخ المتوسم ای المتخیل بسمه الشیوخ (توسیم) دیدن چیزی را و نظر کردن و فراست بردن و بکار پی بردن بچیزه یقال توسمت فیه الخیر و منه قول عبد الله بن دراعه فی النبی صلی الله علیه وسلم انی توسمت فیک الخیر اعرفه والله یعلم انی ثابت البصر و نیز توسمت طفت و حی حین و رسمه بر کردن فاذا امرت منه قلت توسمت یعنی موی را خضاب کن (اتسام) دروغ و نشان پذیرفتن و خوشستن را بچیزی دروغ و نشان کردن وسن (وسن) محکمه حاجت و نیاز یقال ما هو من حی و من سیر اوسان جم و کذا قضت لابل اوسانها من الماء ای و طارها وسن محرکه کرانی خواب یا اول</p>	<p>آن باینگی و غنودگی و سنه بالک و وسنه بالفصح و سنه بکده مثله و الفعل من سمع و یهوش شدن از بوی بد چاه و بخران یقال رزق ما لک یوسن به فی نومه (سنه) کدنه عقلت یقال هو فی سنه (وسن) کمکت غنوده و بخران و سنه مونت (وسنان) کسران غنوده و بخران (وسننه) کسری زن بست کس مندوزن غنوده پینکی سیده شو وسنان (میسنان) بالفصح موضعی است (میسنان) بالک خواب آلوده بسیار خواب و امرأة میسنان کان بها سنه من زانتها (میسنانة الضحی) بالتاء زن بسیار خوابنده وقت چاشت و آن مدح است زنان را (مؤسونة) زن بست کس مند (موسنة) کخننه چاه که از بوی بد آن بیوشی آید (ایسان) بیوش کردن بوی</p>	<p>جاه (توسن) کسری کردن فعل نانه خوابیده را و بخران زن خوابیده کامیدن (استیسنان) خوابناک کردن و غنودن و پینک زره شدن وسی (موسی) کسکم استرده و نام حضرت کلیم الله هو موسی بن عمران بن قهصر بن ناهت بن لاوی بن یعقوب قال القراءه فی فعلی موسی بد الله الاموی هو مفعول من اوسیت و هو مذکر لا غیر و قال ابو عمر و مفعول و بدل علیه انه یصهرت فی النکرة و فعلی لا تنظر علی حال و النسبة الیه موسی و موسی فیهن قال فعلی و نیز (موسی) چاکلی است بریعه را و طرف اعلامی خود را سنی و ابوموس اشعری صحابی است و موسی بر الحی بن عبد الله تابعی و نیز (موسی) چاکلی است از محمد بن و بسند موسی موضعی است (ایستاء) موسی ستردن یقال اوسی</p>
--	--	--	---

را به و بر بدن (رأساه) یاری داد اورا لافه ردیه فی آساه (استوسیتة) واسینے گفتم اورا یعنی یاری ده مرا و الصواب استاسیتة واسیتة باب الواو فصل الثین - (وشب (وشب) بالفح هر چیزی روی و کنده و سطر و شبیه مونت یقال تصویر و شبیه یعنی خرمای سطر پوست (اوشاب) کرده مردم از جنس مقلوب اوباش و شب بالکبری وشج (وشج) درختی که ازان نیزه سازند و در هم پیوستگی خویشی و قرابت (وشج) کسبینه بخ در شب درخت و شبیه جمع و پوست درخت خرما که نافه در میان دو چوب بسته بران گندم و جز آن در دوه از جای بجای برسم و (وشج) القوم خردان و فرومایگان قوم و موضعی است در حقیق	مین (وایشج) قرابت و خویشی بهم در پیوسته و کل مشتبه و اشج (وشج) العرفق والاخصان در هم پیچیده شد و شج بک قرابت و شج (در هم پیوست خویشی و قرابت و س (وشج) در هم پیوسته گردانیدن خویشی پیوند را یقال و شج الله بهم دیگر بستن کیاده را بروال و جز آن تا ازان چیز نیفت وشج (وشج) بالضم کوشش و حبت اصله و شج و قد مر فی شج (وشج) بالضم و الکسر حمل یعنی دورشته منظوم از مر و آید و جواهر مختلف الالوان که بر یکدیگر پیچیده زمان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دو را پهن مرض بجواهر رنگارنگ اشاح بالهمزة مثله و شج بالضم و بضمین و اوشج و و شج جمع و امراء غرض الیوشاح) زن	ر باریک میان (وشج) بالکسر شمشیر شبان بندی و و الیوشاح) لقا از بنی سوم بن عدی و شمشیر بن الخطاب رضی الله عنه (وشج) بالکسر شمشیر (وشج) بطنی است از ارد (وشج) کسری ابی است مرئی عسرون کلاب را (وشج) کسری گو سپند گردن دسته سپید (وشج) کسری گو سپند که بر پرو و پهلوی آن خط سپید باشد (وشج) حامل و را فکندن بگردن و بکری (وشج) حامل و را فکندن و حمیل و را بگردن و بختن جامه و شمیر یقال و شج بسیفه و توبه اذا جعله مکان الوشاح و هو یتوشح) یا یفاقتنی (وشج) حامل بگردن و را فکندن وشج (وشج) حرکت هر چه از برگ خرما باشد	(وشج) بالفح بیچاره و ست و زبیل از برگ خرما که در رو خرما نهند وش (وشج) بضمین خوبی و تیزی دندان خلقی باشد با جعلی (وشج) بالکسر آره مواشیر جمع (وشج) و شج الخشب و شج بالفح باره برید آنرا و نیز و شج تیز و تنگ کردن زن دندان را و اشاره نفت است ازان وهو غیر مامون لغة فاشر (وشج) بضمین (موشج) کعظم خبر و رک دیهمن (وشج) زنی که دندان رو و تیز کردن خواهد و فی الحدیث لعن الله الواشرة و الموشرة و یرو المستوشرة و هی ماموزة من الاشرا من الوش و لا فوجه الکلام المشرقة و المستوشرة (وشج) تیز و تنگ کردن خواستن زن دندان را تا کم سن نماید (وشج) اشار مثله وشج (وشج) بالفح شتر و ابر و جاک
--	--	--	--

وشش

وشن

وشن

وشن

یلمند و آنکه بروی تکیه کنند و بوی
پناه گیرند و نیز وشنز بالفتح
و یحولا نخی و سخی زند کاسه
و سرت و شتاب او شاذ جمع قال
اصابتهم او شاذ الا موراس
شدند ها و لغتیه علی او شاذ و شن
ای و فاد و فرای عجله و نیز
او شاذ یاری گران و مد گاران
و فرمان بران و فرمان گران و
پیوند
(وشاش) نانه الشهای بسیار
منبه
(وشش) آماده شدن چیزی را
یقال تو شش لشر یعنی آماده گردید
بدی را
وشش
(وشوشه) کد جوجه سخن شوریده
و سکی و اندک دادن
(رجل و شوشی الداع) در سبک
در کار
(وشواش) بالفتح سبک و شمر
باز سبک تیز رو
(نانه و شواشه) نانه سبک است
نوشوش جندن قوم و مکه مکه
بس و پیش و زبر و زبر

شدن
وشظ
(وشیظ) پیر و ان و نوکران
و مردم و شت خوی و گول و گره
پراکنده از هر جای و هر جایی که از
یک اصل نباشند
(وشیظ) کسینته پاره از سخن
که زاید باشد بر سخنان صمیم
و پاره چوب که بدان کاسه را پیوند
و فرومایگان قوم یقال هو و شیطه
فی قومهم ای خنوفیه
(ض) و شط القوم الینا در
پیشند با و آمیزش نمودند
و ایشان اندک اندک و نیز و شط
بالفتح خانه و بیخ و ربن و تبر
و میشه زدن تانک و استوار کرد
و پاره از سخنان شکستن
(مواشطه) آرزو و مدح و شاد شدن
و مردم و با هم پس افشردن ذکر خود
بر یکدیگر
(تواشط) بمعنی مواشطه است
وشع
(وشع) بالفتح شکوفه زده و دخت
بان
(وشع) کفن خانه نمینده

(وشیع) کاسه شمشیر و زره و فدره
که بر قف و بالای پروانه اندازند
و گاهی از آن پروانه می جویند
نیلین و زدن و آنرا گیاه نریندند
و آنچه پیرامون باغ نصب کنند
دخت و خار و نی و جز آن مادران
را منع کنند و بوی با ماندی است
که از زمین سازند و درختیکه شک
گردیده بغیرت و علم جامه و چوب
سطر بر سر چاه که اکثرا بر آن
استند و گوی با فند و خانه بنین
که جهت امیرش سازند تا بر
برآمده نکرده آن را موضعی است
(وشیعه) کسینته خطهای غبار
بر هم پیچیده و ماشوره و چوبی که
با فند بر آن رشته های رنگین
پیچیده و گوی با فند و ناله با فند
و خطهای چادر بر چیز پیچیده
(وشوع) کعبور گیاه متفرق که
در کوه رود و در وی در دهان
رنگینی
(وشع بن نون) بضم اول
دفع شین صبا موسی و خلیفه او
علیهما السلام که در جانش نبوت
بوی منتقل گردید و اما قاله ابن

اسحق و عز السید هو یوشع بن
نون بن افراهم بن یوسف بن
یعقوب بعثه الله نبیا بعد
علیه السلام و بدعائه روت
علیه الشمس و زید النهار و یوسف
ساعة (ف) و شعه شعه و روت
آن را و نیز و شوع (شع) شدن بر کوه
و بر آمدن سپیدی موی بر سر
و شیعه مثله و بر آمدن گیاه
سبز ازین گیاه خشک
(الشع) کل کردن و شت و دارو
در دهان ستور رختن
(توشیع) نگار کردن جامه را
و با فند ساختن پنبه را بعد از
یا ابهام و خضر چیدن رشته
تا در نی و زغوت و داخل نمایند
و بر آمدن سپیدی موی بر سر
(توشع) بر آمدن گوشت بر کوه
بجرا و فر گرفتن چپ است کوه
یعنی بنی و افزون شدن و بر آمدن
گردیدن
(توشع) آب کشیدن
وشع
(وشع) بالفتح اندک
(وشوع) کعبور و دارو که

دردمان بریزند (ض) دَشَع بُولَهُ وَشَعًا انداخت کینرا (ایشاغ) کینرا انداختن و دارو درمان ریختن و کم کردن و ش را (توشیع) خون آلودن جا به چنانکه خطوط پیدا گردد (توشع بالشوع) زشت گردانیدن و بدکرد (استیشاغ) بدو دریده آب کشیدن و ش ق (و شق) بالفتح چراگاه متفرق (وشقة) بالفتح شهری است باندلس (وشیق) کامیر گوشت بد را را بریده خشک کرده یا گوشت یک جوش قدید کرده جهت نوش (وشیققة) بمعنی شوق بهمت و شایق جمع و فی الحدیث انه انی بوشیققة یابسة من لحم صید فقال انی حرام فی (وشاق) کسحاب سیرانند پسری شونده و روزنه	واسق) شیرانند و روزنه پسری شونده و باشه لغی است هم باشق و معرفه نام سگ و نام بدریوز و صحابه (وشق) کسکر شلم نباتی است مانند خیار لغه فی اشق باشه گیاهی است مغرب است (موشیق) دندانهای کلید کانه جمع میشاق (ض) دَشَقَ اللحم قدید کرد گوشت را و نیز و شق) نیزه زن هم شتا فتن (ایشاق) در آویختن بجز (توشیق) پاره پاره بریدن و پراکنده کردن (تواشق) و شق خشن قوم گوشت را و بریدن یقال تواشقه القوم بالسیوف ای قاطعه (ایشاق) قدید کردن گوشت و شیق ساختن و ش ل (وشك) بالفتح و یضم شتابی منه و شك الفراق ای غم و كذا و شك البین ای سرعة الفراق و یقال عجب من شك	الامز (وشیک) کامیر شتاب و سرعت یقال خرج و شیکاً مذکر و مؤنث و روی یکسان است تقول رجل و شیک وامراه و شیک و نیز و شیک) نام اسپ از قواجا (وشك) گناب تیز و روی و شتاب اسم است مواشكة را (وشکان) کسر عان و شیک بشتافت اسم است فعل را و وشکان الامر سرعت آن کار و یضم (ك) و شك الامر و شكاً بالفتح بشتافت یقال و شك اذا خوجای سرعت (ایشاك) شتاب فتن و یوشك الامران یکون و یوشك ان یکون الامر ولا یفتح شینه اولغه و دیه یعنی شتابان گرفت کار (توشیک) شتاب فتن (مواشیک) بکراتین شتابند تیز و مواشیکه موشیق یقال بهذا اللفظ و لا یقال منه و اشك	مواشكة) شتاب فتن لغه مرحیه اولایقال منه غیر مواشك و ش ل (و شل محرکه آب اندک از کوه یا سنگ زرد و قطریل متوالی و متصل هم یکدیگر نباشد یا آب اندک از علای کوه چکد و آب بسیار و اشك اندک و اشک بزرگ از اضا و است و شال جمع و فی المثل حل بالرمل و شال و یقال جاوا و شالاً یعنی در پی یکدیگر آمدند و نیز و شل کوهی است بزرگ و رتاه و نام دو موضع و نیز (وشل) ترس و بیم (فاقه و شول) کصور شتر ماده بسیار شتر (وشول) بالضم کمی دولت و غنا و کمی پیره و سنی (جبل و اشل) کوه که پیوسته از آن آب زرد و غلانی و اشل الحظ یعنی او کم پیره است (مواشل) جای ها (ض) و شل و شلا بالفتح و و شلاً محرکه روان شد یا چکید و شل الرجل است گردیدن و ریش
---	--	--	---

وشم

وشن

وشی

وشی

و نیارگشت و و شل لیه فریاد
خواست از وی و زارید
را یشال کم کردن بهره کسی را و
زنده یافتن آب را و در گل کردن
سرپتان ماده در و مان بچه تا
نبر مکیدن آموزد

وشم

(وشم) بالفح نقش و نگار که
بر اندام سوزن آ زده و نیله بر آن
باشیده سازند و شوم و وشام
گذا ج جمع گیاه خنبین که
رویدن کرد و شهر است نزدیک
یامه و آنرا و شم الیمامة نیز گویند

و نیز و شوم خط و ستهای
گا و و شنی و موضع است و و ذو
الوشوم عقب اسب عبد الله
بن عدی البرجمی و نیز و شتم
اندام را بسوزن آ زدن و نیله پاشیدن
بر آن و الفعل من ضرب

(وشمة) بالفح قطره باران قال
ما اصابتنا و شمة ای قطره مطر
من قال ما عصيته و شمة
ای کلمه

(وشیمه) کیفیت بدی و و شمنه
(وشمة) بالکسر زنی است که در

سرن خود نکار کرده بود و مانیکو
نماید منه المثل هو اعظم و نقشب
من المیشمة و الاصل الموء شمة
(ایشام) رنگین شدن کفن نیکو
بعد رسیدن یا نرم و نیکو کردن
آن و پستان کردن دختر و گیاه
بر آوردن و افزون شدن سپیدی

موی و عجب ناک کردن ناموس
کسی را و و شنام و اودن صلتها
و چراگاه گیاه ناک یافتن شتر و
انک درخسیدن برق و نگرین
صلته یعنی و يقال او شم فلان

یفعله کذا یعنی کردن گرفت

جان
(و شیم) و شم کردن و گیاه
بر آوردن

(و شیشام) و شم کردن و شتم
منه الحديث لعن الله الواشمة
و المستوشمة

وشن

(وشن) بالفح زمین بلند و شتر
آکنده گوشت و ذفک

(او شن) آنکه باو گیر می نیامیزد و
به نشیند با وی و بخورد طعام و یرا

(و شنان) مثلثة اشنان که گیاهی

است
(و شتن) کم شدن آب

وشی
(وشی) بالفح نگار جامه زبرنگ
که باشد و پزند و شوی حرکت
نسوب بوی تر و الیه الوا و

و هو فاء الفعل و تترك الشین
مفتوحه کذا قول سيبويه و قال

الاخفش القياس التکسین و حجوة
به و شمی سنگ کان که در آن زر
است و نیز و شمی نوعی از جامهها
و شاء ککساء جمع

(و شاء) کسواء بیماری مال اسم

مصدر است

(وشیة) کعدة نشان و رنگارنگ
جز آن که مخالف ستر اندام باشد

شیات جمع منه قوله تعالى لاشیة
نیهای لیس فیها لون یخالف
سأولونها و يقال مؤراشیة

یعنی کا و چرا کما يقال فرس الملق
و شیس اذا

(و اشی) مرد بسیار فرزند و اشیة
موت و ستور بسیار بچه و بافنده

جامه و کا و نده کان جهت زرد
سکه زن و شاة جمع

(اشتی) بالضم و شد الباء سبیدی
پیشانی اسب که غره نماندش و
سبیدی دست و پای آن قال فزن
حسن الاشی

(ثوب موشی) کمری جامه
نگارین

(ض) و شتی الثقب و شعیبا
بالفتح و شیة کعدة نگارین کرد

جامه را و آست و نیکو نمود آن را و
وشی به الما سلطان و شیا و
وشایة ککساء سحن چینی کرد
و سعایت نمود نزد یک پادشاه

والامر شیه بالهاء لا منهم لا یطقون
بحرف واحد و اقل ما یحتاج الیه

البناء حرفان حرف یبتداء و حرف
یوقف علیه فاذا وصلته بشیء

الهاء استغناء عنهما و نیز و شنی
وسیة دروغ گفتن و اراستن
سحن بدروغ و بسید شدن اهل

قبیله و فرزند آن کسی و اوان قال
ما و شت هذه الماشیة عنده

بشی ای ما و لدت و فی المثل اللیل
طویل و لا اشی شقیة یعنی شب دراز

لیکن بیدار نمی شوم بجهت منکر
و تدبیر امری نه بخوابم و در

آمد و بر درستی آنم مثال	یک اسپ راه و استوشی فلان	(س) و صِب و صَبَا محركة بیمار	یکدگیر باشد و تنک و بند و آنکه
لا تفرق صیغه اش و لاجه	بعقبه) پاشند ز واسطه تا نیز	کشت	اوراد و بار خسته کرده باشند و
تقریفا	روحه و نیز استیشاء خواندن	(مَوْصِب) بیمار	حیظه که از شاخها سازند
(اِشَاء) گیا خستین بر آوردن	و جنبانیدن هر چیزی را	(اِیْصَاب) بیمار شدن و بیمار	(وَضَاد) گنداد با فنده
زمین و نمایان شدن رطوبت		گردانیدن لازم و متعدد پیوسته	(ض) و صَد و صَدَّ (بالفتح
خرادرخت و بسیار مال گردیدن	باب الواو فصل الصاد	بودن بر چیزی و نیکو قیام نمودن	باید و ثابت ماند
مرد و معنی کلام و شعر بر آوردن	وص ۶	بر آن بعدی بعلی و باییدن و	(اِیْصَاد) حیظه سافض و غلظت
واندک زربانه شدن در کان	(س) و صِی الثوب) ریسمان	فرزندان بیمار زادن و بیه پیدا	سک و جز آن را و نیک کردن در را
یقال و شی المعدن اذا وجد فيه	و چرکین گردید	شدن و زهریقال اوَصَبَتْ لَنَا	و فعل کردن يقال اوَصَدَ الْبَابُ
یسیر من ذهب و نمری بیرون آمدن	وص ب	ای نبت شحمها	واَصَدَهُ اِیْضًا و او صد مجهولا
چیزی را و به هم برانگیختن	(وَصَب) بالفتح باین صخره سابه	(مَوْصِب) کعظم بسیار رخجوری	فهو موصد و قوله تعالی انها
را و نهایت و داندن و خستن	(صَب) محركة بیماری اوصاب	دورد	عليهم مَوْصَدَةٌ زملو مطبقة
چیزی را و گرفتن چیزی از درم	جمع	(تَوْصِیْب) بیمار گردیدن	(مَوْصَد) کعظم پرده برک
در بیمار يقال و شی فی الدراهم	(وَصَب) گتف بیمار و رخجور	(تَوْصِیْب) بیمار کشتن	و ختران در گوشه خانه و پرده
ای اخذ منها و به گردانیدن را	وَصَا بى کسکاری و وصاب	وص خ	خانه
بیمار را	کتاب جمع	(وَصَح) محركة ریم و چرک و بیناکی	(تَوْصِیْد) ترسانیدن و کم کردن
(ثوب موشی) کعظم جابه	(مَقَاذَةُ وَاِصْبَةُ) و شت سخت	و چرکینی و الفقل من سمع	(اِستِیْصَاد) حیظه ساختن
بسیار کار	دور دراز	وص د	دکوه
(تَوْصِیَّة) کار کردن جابه را	(ض) و صَب و صَوْنَا بایید	(وصد) محركة بافتن	وص ر
آراستن و نیکو نمودن شمل لایه	ثابت گردید و وَصَب عَلَى	(وَصِیْد) کا میر آستان و نگاه	(وَصِر) بگمیر بمان و عهدنامه
(تَوْصِی فِيهِ الشَّيْب) نمایان	همه ای بملکی و زربید بران و نیکو	سرای و حیظه ماندی است که در کوه	و چک و دستا و نیز با مهر و صیبه
شد در آن سپیدی موی رنگ کار	ابسا و کی نمود و قوله تعالی و لهم	از رنگ سازند جهت ستوران	کسفینه و وصرة بالتحریک
(اِشْتَى الْعَظْمُ) به شد از شکسته	عذاب و اَصَب و قوله تعالی وله	وَصِیْدَةٌ مثله و سمج که دران	مَشْدَدَةُ الرَّاء مثله
که داشت	الدین و اَصْبَاى دائما و قیل لاجیا	اصحاب کف اقامت و زربید	(اَوْصِر) زمین بند
(اِستَوْشَى فَرَسُهُ) بر آوردن و روم	و قیل خالصا	دکوه و گیاه که بنجهای او نزدیک	وص ص

ح

(وصف) بالفتح استوار کردن کار را
والفعل من نصر

(وخصوص) بجمع سوراخ پرده و
جزآن بجمع در چشم که نیکند از رو
(وخصوصه) بوصواص نگرستن
چشم کشادن سگ بچشم و تنک
ستن زن روی بند خود را چشم
تنک کرده نگرستن چسب را

(وصواص) بالفتح سوراخ پرده
بمعنی در چشم که نیکند از رو
و روی بند خرد که در خزان پرده
افکند و سنگ نیکند از رو
یا در میان زمین سخت و صاوص
جمع

(توصیص) تنک بستن زن رو
بند خود را چنانکه جز چشم روی نتوان
استوار کردن کار را

وصح ع
(وصع) بالفتح و یحرک مرغی است
خرد تر از کنجشک یا بجن صغره است
وصعان بالکسر جمع و فی الحدیث
ان اسرا فیل لتواضع لله تعالی
حتی یصبر کاته الوضع و نیز
کنجشک ریزه میوز وضع فرا گرفتن
و پوشانیدن و الفعل من سخر

قال الشاعر * اناخ فتم ما اقلو
و خوی * علی غیر یصنع حصه الخ

ای الثقات الخمس یفتینه
فی الامراض او الصواب یضم القام
(وصنع) کا میر آواز کنجشک
و کنجشک ریزه
وصف

(صفة) کعبه بیان حال مجبور
علم و سواد و اما الحاة فاما یریدون
بها النعت و هو اسم الفاعل و المعنوی
کضارب و مصروب و مایح و الیها
من طریق المعنی مثل و شبهه و مایحی

بحر ذلك يقولون رایت احاد
الظریف فالأخ الموصوف الظریف
صفة له و لا يجوز ان یضاف الشئ
المصنوعه کما لا يجوز ان یضاف الی
نفسه لانه الموصوف هو الموصوف عند

(وصیف) کا میر خدگار غلام باشد
یا کنیزک و صفاء جمع * و
نیز و صیغه مؤنث و صلافة
جمع
(وصافة) لکرامه خدگاری
اسم است
(وصاف) کشاد و در شایسته
و لقب مالک بن عامر که سیح از

مهران عرب است و از اولاد او
است عبید الله بن ولید و صا

حدث
(وصف) وصفه و صفها بالفتح
وصفة صفت کرد او را و ستود
(وصف المهر) یل کرد اسب که
به نیکو خوی * و وصف البعیر

(وصو) اشباب رفت قاله بعضهم
(ل) وصف لافام و صافة
لکرامه بحدیث رسید
(ایضاف) خدشکاری اسم
مصدر است و بحدیث رسید
سیدن غلام و کنیزک

(بیع الموصفة) فروختن
یا خریدن چیزی را
بصفت بغیر رویت
(تواصف) با هم صفت کردن
چیزی را

(اتصاف) صفت گرفتن
و ستوده شدن و با هم ستودن
چیزی را
(استیصاف) علاج پرسیدن
از طبیب
وصق
(وصیق) کا میر کوهی است که

پایین آن مرکب است راست
وصل

(وصل) بالفتح پیوند و بند اندام
یا پیوند استخوان اوصال جمع و
مثل و همتا یقال هذا وصل فلان و

یللة الوصل بسین شب ماه * و
حرف الوصل حرفی که بعد
روی آید سببی لانه وصل حرکت
حرفی که بعد سببیت الفیض
ایتها الخیام * و قوله کانت منازله
من لا یأتم * و قوله منازلت ابی

عندنا و اخطا طبعه * و قوله اذا مارا نشا
زال منازلیها * فالهم و الباء و اللام
روی و اللوا و الیاء وصل * و ابو
الوصل صحابی است

(وصل) بالکسر و لغم استخوانی
که نشکند و با استخوان دیگر بنامیزد
یا فرا هم آمد نگاه و در استخوان
اوصال جمع
(وصلة) بالضم پیوستگی قیال
بینهما وصلة اذا اتصل شیء بشئ
وصل کسر جمع
(وصیل) کا میر آنکه با خود آید
در رود
(وصيلة) کسینه عمارت و

فراخی و ارزانی و گروه هم سفر و	الخطاب	(تَوْصِلُ) پیوند کردن چیزی را	شکایت است آن را و نیز وصم
بخ و گروه رسته و زمین فروخ	(تَصِلُ) بکند جایی است	بجای می شد و للمبالغة	شکستن خوب بی جدای و عیب
و جاب است مخطوطه مانی و صکال	بذلیم	(مُواصَلَة و وصال) بالکسر و سی	کردن چیزی را
جمع و شترآوده که ده شکم در پی	(مَوْصِلُ) مجلس پیوند رسن و	بی آمیغ و بی غرض کردن پیوسته	(تَوْصِمُ) رنجور و کالی شدن از
یکدیگر زاید و کوسپند که هفت	میان ران و سرین شتر و شهری	داشتن ضد المواصله	تپ
بطن دود و بچه داده و در پی یکدیگر	است و زمینی میان عراق و بصره	المصوم	توصیم رنجور و دوزناک کردن
آرد فان و لدت فی السابغة اولاً	و آن زمین و جزیره را موصولان	(تَوْصِلُ) پیوستگی حسن بلطف	تب کسی را و شکستن اندامها و
عَنَّا قَاوَجَدًا يَأْتِلُ وَصَلَتْ أَخَاهَا	خوانیم	(تَوَاصِلُ) پیوستگی کردن	ست شدن و گرانی و سستی و
يُسْرِبُ لَكِنِ الْأَمُّ إِلَّا الرِّجَالُ دُونَ	(مَوْصُولُ) گرمی است شبیه	(إِتِّصَالُ) رسیدن و پیوستن	کالی می یقال وَصْنَةُ الْحَمَى
الْإِسَاءُ وَلَا يَدَّ بَحْوَنَ أَخَاهَا لاجل	زنبور میگز و موم را و مودی است	و پیوسته شدن کاری جاشدگی	وصن
الْعَتَمُ وَيَجْرِي مَجْرَى السَّابِغَةِ وَإِنْ	(ض) وَصَلَ الشَّيْءُ بِالْشَّيْءِ	(مُسْتَمِصَّة) آن زن که بر موی	وصنة (بالفتح خرقة خرو
وَلَدَتْ جَدَّ يَأْذُ بَحْوَهَا لَأَتْلَهُمْ	سَمَلًا وَصَلَةً) بالکسر والضم	وی پیوند کند منه الحديث	وصی
الْوَصِيلَةُ خَاصَّةً بِالْفَتَمِ كَأَنَّ الشَّاةَ	پیوست آن را بدان چیز و پیوند	لَعَنَ اللَّهُ الْوَاصِلَةَ وَالْمُسْتَوْصِلَةَ	وصاة (بالفتح اندرز و چند
إِذَا أَوْلَدَتْ الْإِنْثَى فَنَحْنُ لَهَا دَا	کرو و پیوسته شد لازم متعدد	وصم	وصاية (کساحته اندرز و شاخ
وَلَدَتْ ذَكَرًا جَعَلُوا لَأَتْلَهُمْ فَإِنْ	وَصَلَتْ اللَّهُ بِكُمُ الْعَرَبِ لَفَنِيهِ	(وصم) بالفتح شکایت خوب بی	خرا که بدان شتواریه بندند
وَلَدَتْ ذَكَرًا وَإِنْثَى فَالْوَادِعُ	وَصَلَ الشَّيْءُ وَالْيَهُ وَصُولًا وَوَصَلَةً	جدائی و کرده خوب یقال بعد	وصا کصا جمع
الْإِنْثَى أَخَاهَا فَمِنْ بَحْوِ الدَّكَرِ	بالفتح وَصَلَةٌ رَسِيدَانِ رَاو	القنایه وَصَمَّ وَشَكَات وَشَكَارَ	وصی کنی اندرز کننده و اندرز
لَأَتْلَهُمْ أَوْ هِيَ شَاةٌ لَدَتْ ذَكَرًا	وَصَلَهُ وَصَلًا وَصَلَةً) دو بهتی	عیب وَصْنَةُ بکی یقال مافی	گروه ذکر و موش و عوی
تَصِلُ أَخَاهَا تَلَا يَذْبَحُونَ أَخَاهَا مِنْ	خالص کرو با وی و نیز وصل	وَصْنَةُ وَصُومُ جمع دمی است	یکسان است اَوْصِيَاءُ کانبیاء جمع
اجلها فاذا وَلَدَتْ ذَكَرًا	ضد بجز و در پی کردن جابه را و	بهمین	با موش و جمع وی نیاید
هَذَا قَوْلَانِ لَا لَهْمَا	عطا دادن صله مثله	(وَصْنَةُ) بالضم سستی	(وَصْنَةُ) کفینیه اندرز و آنچه
(وواصل) نام موی او و اصل جمع	(إِتِّصَالُ) رسانیدن و پیوند	(وَصْنَةُ) محرکه بیماری	بدان وصیت کنند و شاخ خرا
(واصله) موی زنان را پیوند	دادن	(وَصِيمُ) کایر با من خنصر و	که بدان شتواریه بندند و
کنده و واصله بن جناب	(اسمیل بن موشل) کعظم	بصر	کفنی جمع
صحبی است او الصواب و الله بن	محدث است	(ض) وَصْنَةُ وَصْنًا) بالفتح	(بکس و این) گیاه با هم نزدیکی

ن

وصی

وصی

وصی

وصی

و درم
(أَرْضَ وَاصِيَةً) زمین درم
پوسته گیاه
یوصی (بالضم والقصر مرغی است
رض) (وصی وصیاً) خوار گردید
بعد رفت و منزلت و گران سنگ
شد پس یکی و نزد یک رسید
پوست + و وصیت لارض و صیاً
بالفتح و وصیاً کنفی و وصیاً و
وصیة بنتهما درم و پوسته
روید گیاه و وصیة یکنان
رسانیدم او را بدان
(ایضاً) اندر ز کردن و فرض نمودن
منه قوله تعالى یوصیکم الله
ای یمن علیکم و وصی گردانیدن
یقال أوصیت له شیئاً و اوصیت
إلیه ای جنته و صیك وصایه
بالضم و الکسر اسم است آن را
(توصیة) اندر ز کردن
(تواصی) یکدیگر را اندرز و
وصیت کردن منه قوله اتوا صوبه
ای اوصی به اولهم اخوهم و درم
پوسته رویدن گیاه زمین
(ایضاً) وصیت پذیرستن

و فی الحدیث استوصوا بالنساء و قال و مثل ذلك فی الوضوء بالغفر
فالتصق عوان عندكم
باب الوضوء فصل الضاد
وصی
(وصیة) گرامه خوبی و پاکیزه
روی
(وصی) کامیر خوب و نیکو و پاکیزه
روی اوصیاء کانیا و وصیاء
کتاب جم
(وصی) پاکیزه رو می یقال
ما عوبوا عی یعنی او پاکیزه نیست
(وصی) کعبه و آب و سستی
و بدست کردن و بالضم آیدست
و بدست کردن و آن شستن اعضا
وضوء و مسح سراسر و کاشی شستن
بعض اعضا را هم وضوء مانند قیل
و منه من مس ذکره فلیتوضأ
یفعل یده و کن الوضوء قبل الطهارة
یعنی الفقر یا هر دو و در هر دو
معنی آید ذکر الاغتسل فی قوله
عن رجل و تودع الناس الحجارة
قال بالغفر الخطب و بالضم لا تقاد

موسی و میانه راه و کشادگی آن
موا الماء و بالضم هو الفعل و يقال لها
لفتان یعنی و قال غیره الوضوء
و القبول مفتوحان و هما مصدران
شاذان و ما یسواهما من المصادر
فبنتی علی الضم
(وصیة) با کسر ج می دست
رو می شستن و آب وضوء
آیدست دان
(وصیة) چهره شدم بروی
در مواضات
(وصیة) خوب پاکیزه
رو می گردید
(مواضات) با هم جبرکی جستن
در پاکیزگی و خوبی
(توضأت للصلوة) وضوء کردم
نماز را توضأت بالیاء لفتة فیه
او فتة و توضاء الغلام و الجارية
بالغ شدند و رسیدند
وصی ح
(وصی) محرکه روشنی و سپیدی
و سپیدی یا دار و سپیدی
و سپیدی پشانی اسب که آنرا
غره نامند و سپیدی دست پاک
اسب و می اندام و پیری سپیدی

موسی و میانه راه و کشادگی آن
ورم و دست و سر و پیرایه زیم
اوضاح جمع و پای بر بن و گیاه
برزه و آبی است مرینی کلاب
(وصیة) محرکه خرما و
(وصیة) کفینته چهار پایه
وضاحت جمع
(واضح) پیدا و آشکار و نرسید
غیر شدید
(واضح) دندان که بخندد
پدیدار گردد
(وضاح) کشادگی روشن و آشکار
و مرو سپید و نیکو رنگ و روز و
نیز وضاح لقب جدیمه ابرش
بدان جهت که می اندام داشت
و وضاحی است بر برمی مرینی اسم
را و بسوی آن منسوب است
وضاحت که در می است و عظم
(وضاح) بازی است و آن را
که طمان استخوان سپیدی را
در شب بطرفی اندازند پس آن
برو احد جدا جدا در طلب آن
روید و بیکر الوضاح نماز صبح
و بنی دغمان نماز عشاء آخر
(واضح) روز می شبها می روشن

بغی نبروم و چهارم و پانزدهم و نهم منه امر البقی صلی الله علیه وسلم صیام الاواخر ای الايام البیضاء وواخر فقلت لا واهمة (توضیح) بالضم و کسر الصاد موضعی است میان امره تا اسود العين	نیز متوضیح تیسگاه (توضیح) پیدا و آشکار کردن (توضیح) پیدا شدن (توضیح) دست بالای چشم بنامه نگریستن چیزی تا دیده شود منه است توضیح عنه یا تلات و اشکار کردن خواستن	و مانند آن و بوی ناخوش و بانی مانده قطران و بوی طعم کنده تیار شده و الایش و آلودگی زعفران مانند آن آلوده جمع و نیز (وضیح) ریناک شدن و آلوده شدن و گردانی وخت و ناکی و کبر یقال فی حسیته ضعة یعنی در تیار او (وضیح) کلفت ریناک و چرکین یا زعفران آلوده و غده منوش فیما (وضیح) کسری زن زعفران آلوده با زن چرکین و نیز وضیح و بیک رنگ بیرون بسته از سر یا ازین کوه (وضیح) کهر انشانی است در گردن شتر منی قراره را شبیه پنج زاغ (توضیح) ریناک کردن (اباء متوضیح) خور چرکین (توضیح) ریناک شدن وض ض (وضیح) بالفتح اضطراب و پریشانی خاطر و الفعل من ضرب هوض ۶ (وضیح) بالفتح و بکسر ضمة و ضانه جمع یقال این حنکوا	بغی نبروم و چهارم و پانزدهم و نهم منه امر البقی صلی الله علیه وسلم صیام الاواخر ای الايام البیضاء وواخر فقلت لا واهمة (توضیح) بالضم و کسر الصاد موضعی است میان امره تا اسود العين (ض) و ضمه الاخر وضوح وضحة (کده و ضمة روشن پیدا و آشکار کردن و منه من این آب بدا و ضحک بالفتح (ض) و ضحت الی الی بالبین پیدا کردن شتر ماده شیر را پستان کرد (توضیح) کهنه شکم سر که به استخوان رسد (توضیح) پیدا شدن و پیدا آشکار کردن لازم متعدد و فرزند سپید شدن مرد و رانده او ضح اوله و یقال من این او ضحت ای اطلعت (توضیح) پیدا کردن (توضیح) بکسر الضاد آنکه مراد ظاهر و آشکار کردن و براه روشن و میان رود در جماعت و انبوه در نیاید و شتر اندک سپید و
---	---	--	---

نح

وضع

وضع

وضع

وضع

وَجَنَاتِهِمْ وَأَنَا الْوَصِيُّ الَّذِينَ
وَضَعَهُمْ كَرِي مُهِمَّ شَبَّهَ الرَّهَائِي
كَانَ يَرْفَعُهُمْ وَيَرْفَعُهُمْ بِبَلَدِهِ
وَضَعَهُمُ الْمَلِكُ فِي الْحَدِيثِ
أَنْجَمُ بِرَعَا بِمَقَرِّهِ وَاجِبُ اسْتِ
وَرَمَلُ يَثَانِ اَزْزَكَاتِ اِي لَكُم
الْوُضَائِقُ الَّتِي تُوْظَفُهَا عَلَى الْمُسْلِمِينَ
وَالْمَلِكُ لَا تَرِيدُ عَلَيْكُمْ فِيهَا
وَلَوْ اِلَى الْوُضَيْعَةِ مَوْضِعِي اسْتِ
(وَأَضَعُ شَرْكَاهُ نَرَشُ جَرْدَهُ نَدَكِرْ
وَمَوْثُ وَرَدَسَ يَكْسَانِ اسْتِ
وَرَدَسَتَانِي اسْتِ يَمِينُ وَلَمَرَا
وَأَضَعُ زَنْ بِي خَارِ وَزَنْ اِبْسْتِن
شُوْذَه وَرَآخِرُ طَهْر
(وَأَضَعُ شَرْكَاهُ كِبَاهُ نَرَشُ
جَرْدَهُ دَمْرُ غَرَارِ وَزَنْ تَبَاهُ كَارِ
سِيَاهُ نَابِهْ
مَوْضِعُ كَجَلْسُ جَا
(مَوْضِعُ) كَحَلْسَةُ مَرْدُ وَرَدَسَتِي
وَجَبَتْ يَقَالُ فِي قَلْبِي مَوْضِعَةٌ وَ
مَوْضِعَةٌ
(مَوْضِعُ) مَرْدُ زَبَانِ زَوْدَهُ وَر
تِجَارَتُ وَشَرْكَهُ بِرَسْرِ خَوْدِي رَاعِي
جَرَكَانْدُ وَشَبَّ بَخَانَهُ بِأَزْآبِ
مَوْضِعَةٌ مَوْثُ وَنَرَشُ

مَوْضِعُ وَدَارَةُ مَوْضِعُ) دَو
مَوْضِعُ اسْتِ * وَالْاِحَادِيثُ
(الْمَوْضِعَةُ) حَيْثُهَا مِي سَاخْتَهُ
بَرِيَّةُ
(دَارَةُ الْأَرْضِ) مَوْضِعِي اسْتِ
(فَت) وَضَعَةٌ وَضَعًا بِالْفَتْحِ وَ
مَوْضِعًا كَجَلْسُ وَفَتْحُ ضَاوَهُ وَ
مَوْضِعًا نَهَا وَأَنَارَ بِرَجَائِي * وَضَعُ
عَنْهُ) اَزْمَنَهُ وَفَرَدَ اَفْكَانَهُ
وَضَعُ عَنْ غَيْبِيَّةِ) كَمُ كَرْدُ غَرِيمِ
چيزِي اَزْمَالِ بِافْتِنِي * وَضَعُ
الْبَيْعُ حَكْمَتُهُ وَضَعًا وَمَوْضِعًا
سَبَكُ سَرَقَتِي وَرَدُ كَرِيدِ * وَنَرَشُ
(وَضَعُ) وَدَبْتُ نَهَادَنَ نَرَشُ كِي
نَهَادَنَ نَجْرَ اَزْمَرُ وَبَجْهْ
آوردن زن وضع و تضع بضمها
مثله در آخر طهر و ابتدا
جض آبتن كردن زن وضع
بالضم و تضع بالضم و ضممتين مثله
يقال ما حملته أمته وضعا وتضعاً
وتيز رفتن نافه و زبان زوده كردن
مردم در تجارت ضعة بالفتح و الكسر
ووضيعة كقينة مثله يقال
وضيعة فلان في تجارته مجهولاً
كفرح ايضا اي خسر و نيز وضع

كياه شور خور ايندن شتر و لازم
آن كرو ايندن او را يقال وضع
الابل اذا الزمتها المرعى فهو
موضوعة و نيز كياه شور خوردن و
لازم بودن آن را وضيعة كقينة
مثله فيهما لازم متدا بل وضع
وواضيعة نعت است ازان
ساختن نفس خورا وضع
وضعة بالفتح و الكسر مثله
و كرو ن و ساقط و محو كردن جنان
كسي را يقال وضع الجنازة عنه
ناكس و دون مرتبه كرو ايندن
نيز مَوْضِعُ) تيز رفتن شتر و نيز
حسن المَوْضِعِ شتر نيكو تيز رفتار
(وَضَعُ ضَعَةً) كَسَةً وَكَبِيرُ
وضعا فرومايه و ناكس و دون
مرتبه كرويد * وَضَعُ) بِخِرْلَانْدَه
جض آبتن كردن زن وضع
ايضا ع) كياه ترس چريدن شتر
بكرانه آب و پيوسته بودن زن
ابل موضوعة نعت است ازان
وتيز رفتن شتر و نيز را ندين زيان
زوده كردن مردم در تجارت
يستعمل مجهولاً و قولهم لا وضعا
خلا لكم يعني بر داشتند و كياه

خود را بر پشتاب
(مَوْضِعُ) كَعْلَمُ شَكْتِهِ وَبَرْدِهِ
است اذام ناستوار خلقت
بجوخست
(تَوْضِيعُ) فرومايه و ناكس
كرو ايندن و مجبه بر و خستن بعد
بنيه نهادن و رآن و برسم چيدن
شتر مرغ بيضه را
(مَوْضِعَةُ) همديگر كر بستن و
ماندن خريد فروخت با هم و
بر چيزي موافقت و ساز واري
نمودن و قرار دادن و با هم آگاهي
بخشيدن منه هَلَمْ اَوْضَعْتُ رَأْيِي
اي اطلعك على رأيي و تطلعني على
(تَوَاضَعُ) فروتنی كردن و نرم گردني
و خوارى نمودن و دور شدن
يقال تَوَاضَعُ مَا بَيْنَنَا اِي بَعْدَ
(اِتِّضَاعُ) فرومايه و ناكس و دون
مرتبه شدن و بست كردن شتر را
نمايي بر گردن و سه تهند و
بر نشيند
(تَضَعُ مَنَةً) كم كردن خواست
ازان
وضف
(ض) وَضَعُ الْبَيْعُ وَضَعًا

بالفتح شتاب رفت	گوشت یا نهادون برآن یقال وضم	بافته یا یذو حلقه بافته یا بجواهر	قوس من غلارده
(ایضاً) شتابن شتر و شتران	اللحم وضم	مرضع وجامه و نخت موصیینه	(وطاء) کسحاب زمین پست بیان
بر تار و جفت	(و ضم) کائیدن	منه قوله یقال علی ذرو موصونه	زمین بلند
وض م	(استیضام) ستم کردن	(توضن) خوار کردن	(وطاء) کسحابه پاسپر درگاه
(و ضم) محرکه تخمه و بوری و مانند آن	وض ن	(ارتقن) نزدیک کردن	و طوء مثله
که برو گوشت نهست تا	(وضن) بالفتح و تا کردن بعض	باب الواو فصل البطاء	(وطاء) کتتاب و کسحاب عن
خاک آلوده و اوصام و اوصمه	چیزی را بر بعض یا در وجهم گردانیدن	وطاء	الکسائی کسترونی خراف غطار
جمع و در کهم لحماً علی و ضم	یا بر یکدیگر نهادون و توار بافتن	(وطاء) بالفتح زمین شیب بیان	(و طئة) مسافران سمو ابذلک
فروا کنند ایشان را و ذیل	العمل من ضرب	زمینهای بلند	لوطئهم الطريق یا راه پاسپرده
و خوار و در و ناک گردانیدن	(و ضم) کامیر بر چرخ بریم	(وطاء) جای قدم و تنگی فشار	بسیار سلوک و ریزهای فناوه
(و ضم) بالفتح بعضی وضینه است	چیده و در و ناک کرده و توار و تنگ	و گرفت سخت منه الحديث	از خرافا فاعلة بمعنى مفعولة لانتها
یقال الحی وضه واحدة ای جماعة	هو دج بین که التوال یا نوس	اللهم اشد وطاً تلک مضرو	توطاً (موطاء) کمقعد جای قدم
مقاربة	بافند یا آن جزا زجرم نباشد	فی آخر و طاء و طاهها الله بوج	موطی کججلس مثله
(وضینه) کسینه یک کرده مردم	وضن کتب جمع و دهو بمنزلة	(طئة) کعدة سپردن و کونگی	(میطاء) کحراب زمین پست بیان
از دو صد نامه و کرده اند که	یطان للقتب و التصدير للرحل	طاء کسعة مثله	زمین های بلند و مرتفع
که بر قوم دیگر فرو آیند و طام نام	و الحزام للسیر یا تنک بالان	(وطاء) محرکه راه پاسپرده	(س) و طئه و طاء بالفتح سپر
و گیاره کرده یا طعام کرده	شتر یقال قلق وضینه یا یعنی چنبد	سلوک و مسافران	آنرا ز بر پای و ریحی المرأة
قبل وضینه من الطعام مثل وثینه	تنگ و می از لاغری	(وطی) کامیر کوفته و سپرده زیر	کاید آنرا و الغابو فیهما یطاسقو
من الکلاء	(میضنة) بالکسر حوال از برک	و شی و طی ای بین الوطاعة	الواو کما سقط من شیع لتعديهما
(ض) و ضم اللحم و ضم بالفتح	خراموا ضیر جمع	(وطیئة) کسفینه نوعی زطعام	لان فعل یفعل مما عتل فؤو لا یكون
بر تخمه یا بوری یا نهاد گوشت را	(مضینا نة) کدی خشکسان	که بشیر و زخمهای خسته بر آورده	الا لا زماً فلما جاء امن اخواتهم
یا و ضم ساخت جت آن و ضم	نمی و او مدی است شکل آن	تریب دهند یا بنوشکر امجته	متعدین خولف بهما نظائر هسنا
بنو فلان علی بنسب فلان	(موضون) چیز بریم بچیده	و جوال که در گوشت خشک	و یقال بنو فلان یطوء هم الطريق
یعنی فرود آمدن بر آنها	و در و تا کرده	و نان کاک و درند منه الحديث	بعضی نزدیک راه فرود آمدند
(یضام) و ضم ساختن جت	(موضونة) زره بافته یا زره مقارنه	اخرجه ثلاثاً من طیئة اثلاث	پس روندگان راه سپردند و کوفند

وطء

وطء

وطء

وطء

ایشان را دقوی می شد و طای	و آمده نمودن و نرم و آسان	(و طَب) بالفح مشک شیر خاصه	چیزی را میان خود
قیاما	کردن و بست کردن	و هو جلد الجذع ضافو قه و طَب	وط د
(ف) و طء (و طء) آمده کرد	و طء الله تعالی و تکرار قافیه کردن	کافلس و وطاب کلتاب و طَب	(و طَب) کافلس استوار و پای برج
آنرا و نرم و آسان کرد	در شعر یقال و طء الشعر طاء بالهمزة	جمع او اطب جمع الجمع و مرو سخت	کرده و گران سنگ کرد
(ک) و طوء و طاء (ک) گرامه کوفه	(مواطاة) موافقت کردن	دشت خوی و پستان بزرگ	(واطن) ثابت طادی مقلوب
و نرم و با سپرده شد	و طاء علی الامر اذا وافقه قال	و یقال صفرت و طاب	است ازان
(ایطاء) سپردن دادن	الاحفش فی قوله تعالی لیواطوا	کتاب یعنی بر دیا کشته شد	(و طائد) دیک پایها و قوا عد
فرسه ای حمله علیه فوطئه	و عذرة ما حرم الله هومن طاء قال	(و طباء) کصحاء زن بزرگ	بنا و سرای
او طائه الشی فوطئه و بر کانا و بسته	و مثله قرئ قوله تعالی هی اشد	پستان	(می طء) بالکسر خوب شکنه و
و ناپیدا فرمودن کسی را یقال و طاء	و طاء ابالدای مو طاء و هو الموی	وط ث	چوبی که بران اساس بنا و جز آن
الفشوة و عشوة ای ارکبه علی غیر	ای مو تاة التسمم والبصر بایه	(و طث) بالفح سخت پای بزمین	را گویند و استوار کنند
هدی و تکرار قوافی کردن در شعر	قوافی کردن در شعر بلفظ و معنی	زودن و الفعل من ضرب	(ض) و طث الشی و طث بالفح
بخط و معنی یقال و طاء الشعر و فیه	یقال و طاء فی الشعر	وط ح	و طء کعد پای بر جای کرد
و طاء و بقیه و غلبه پایمال ساختن	سپردن زیر پا و ساز و ای	(و طح) بالفح و یحرک بلیدی	آن او استوار کرد و اندو گران
یقال و طاء ای جعلهم یوطون قه	و موافقت نمودن	پینخال و کل که برسم و چکال ستور	سنگ ساخت و طوء و طث
و غلبه	(و طاء و اعلی الامر) موافقت	و مرغ چسبیده شد و طح یک	ازان و و طرائله چسباند
(رجل مو طاء الاکناف) کعظم	و ساز و آری و اتفاق کردند بر آن	(و طبع) کافیر قلعه است بخیر	وی را بان و فرا گرفت آن و کن
مرد نرم خوی جو اعمرو و بسیار	(و ططاء) آمده شدن و نرم و	(ض) و طح الوط و طحا بدست	و طدت باب الفار الصخر ای سخته
بهمانی یا آنکه در ناحیه خود یاران	آسان کردن و راست و درست	و در کرد و طح را بدرستی	به و نضد ته علیه و و طله
و مسایه را جای دهد و انداز سازند	شدن و استیخار و بنا و نهایت	(و طاح) با هم فرا گرفتن شمر و	منزلة راست کرد برای و
و و طء العقب) پادشاه با فرو	و دستی رسیدن	بدی را و فتنه انگیزان یا کارزار	منزلت او و نیز و طد و طء و طء
شوک که خدایق پیرو وی باشند	(و طیطاء) سپرده و کوفته شدن	نمودن با هم و انبوهی کردن شتران	زمین ساخت کرد و بر جا
و نیز و طء) نام سنده نام مالک	یقال استوطات لمرکب و طء	بر حوض	و ثابت ماندن سیر کردن و طء
حسنة الله	و طیا	وط خ	از اضداد است و سخت سپردن
(و طویة) سپردن زیر پا و پند	وط ب	(و طاح) با هم فرا گرفتن قوم	زیر پای لفته فی و طء منه روایة

الْقَمَرُ اشْدُّ دُطْلًا تَلْتُ مَضَرٌ (تَوَطِّلِد) پای برجای کردن و استوار کردن و اندن و گران سنگ ساختن	وَطَّاس (کشاد و شبان (تَوَاطَّس) موافقت کردن بلند نمون موج و طبا نچه زدن آن رطوف	مردم و جای وقوف در کوه و حباب جای موطن جمع منه قوله تعالى وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ كِيَاهُ باقی نماند بر آن
تَوَطَّلِد (استوار و پای برجای شدن و گران سنگ گردیدن مَوَاطِلِد) پای برجای و ثابت که یکی در پی دیگری باشد و استوار دطر	وَطْف بالفتح دراز کشیدن يَقَالُ فِي الْحَبَابَةِ وَطْفٌ أَيْ تَدَلَّتْ ذِيُولَهَا لَكَثْرَةَ مَانَهَا وَصَامَةً) بالفتح موی اندک یقال عَلَيْهِ وَطْفَةٌ مِنَ الشَّعْرِ	(مِيطَان) بالکسر غایت یقال مَنِ مِيطَانُكَ أَيْ غَاثَتُهُ وَاوَل غَايَتُ حَلَبَةٍ رَمْنٌ كَمَا سَبَّ اِزْاِجَا وَوَانْدَمِثَاءُ وَمِثْدَاءُ آخِرَ اَنْ (ض) وَطْنٌ بِهِ وَطْنًا) جای گرفت وَوَطْبُهُ وَطْبًا) بالفتح سپرد وَرَانٌ مَوْسِمٌ شَدَّ
وَطْر (محركة حاجت و نیاز حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد و اطوار جمع و ولایینی منه نَفْلٌ و یقال قَضِیت و طری اذا بلغتها	(وَوَطْف) محركة بسیار روزه و بزر شدن و ریخته شدن باران و الْفَعْلُ مِنْ سَمْعٍ (وَوَطْف) مرد بسیار موی مزن و ابرو تاریکی بر رخ نشسته و زیت خوش و فراخ با ناز و نعمت	(اِیْطَان) اقامت نمودن بجای و جای باش خشن (تَوَطِّلِن) جای باش ساختن و دَلَّ نِهَادُونَ بَرَجِیْزًا (تَوَطَّن) جای گرفتن و بر چیز شدن (اِسْتِیْطَان) جای باش ساختن بَابُ الْوَاوِ فَضْلُ الظَّاءِ وَوَطْبُ
وَطْس (بالفتح سخت زدن بموزه و جستن و کستن و الفعل من ضرب	وَطْم (بالفتح سپردن زیر پا و برده فرو رفتن و الفعل من ضرب وطن	(وَوَطْبُهُ) بالفتح فرج استوار دکان و شکافته سم (مَوَاطِب) کمقعد جای است نزدیک مدینه و هوشاذ کمورق (مِیْطَب) کنبر سنگ تیز (جَلْمٌ مَطْلُوبٌ) مردی که مال او را حوادث نوبت نبوت رسیده باشد
وَطَّاس (وادی است بدیار هوازن (وَطِیس) گامین نور آمین یا عام است و یقال آلان سحبه الوَطِیسُ یعنی درین هنگام سخت شد حرب و ناره قنال بالا گرفت (وَطِیسَة) کیفیت سختی کار	وَطْم (بالفتح سپردن زیر پا و برده فرو رفتن و الفعل من ضرب وطن (وَطْن) محركة و یستکن جای مردم و جای باش کاوان و کوسند آو طان جمع (مَوَاطِن) مجلس جای باش	وَوَطْف (کلیف) گامین خورد که ساق و ذراع ایست و شتر و جز آن اَوُطْفَةٌ و وَطْفٌ لَکَثْرَتِ جَمْعٍ و یقال جَاءَتْ اِلَیَّ اِبْلٌ عَلَی وَطْفِیْنِ عَنِ و رِبِی یَکْدُ مِکْرًا و دَنَدُ وَطِیفَةٌ) کسبینه روزمره از طعام و رزق و خدمت و کار دگر و مانند آن و پیمان و شرط و طائف

وعب

وعث

وعد

وعد

وَرُطِفَ بضمين جمع
(رض) وَطَفَهُ وَطْفًا كَوْنَاهُ كَرَدَ
بای بندوی را و بر و طیف و
وَوَطَفَ الْقَوْمَ بِر و
یثان شد
تَوَطَّفَ (روزمره کردن بکس
مَوَاطَفَةً موافقت کردن و هم
پشتی و وزیر می نمودن و پیوسته
بودن با چیزی یا با کسی
اِسْتِيطَافَ تمام فرار کردن
و ظم
(وَطْمَةٌ) بالفصح تمت
باب الواو و فضل العین
و عب
(وَعَب) بالفصح راه کشاده
بکس و عب (کامیر خانه فرام
وَجَاءَ الْفَرَسُ بِكَيْسٍ رَعِيبٍ
پنهانیت کوشش و وید
(وَعَاب) بالکسر عابدی فراخ
و کشاد و از زمین
(وَعَب) منز او را تر تمام کردن
بقال هذا اوعب لکن ای
لِاسْتِيفَانِهِ وَفِي الْحَدِيثِ هُوَ
اوعب النفس ای آخری ن خج
کل بقية فی ذکره من الماء

(رض) وَعَبَهُ وَعَبًا بِالْفصح تمامه
آن گرفت
جَاءُوا مَوْعِيَيْنِ (بکسر العین
یعنی محلی فراز آمدند
(اِيقَاب) جسد شدن قوم بقال
اَوْعَبَ مَعُوفَانِ جَلَاءُ اِی
بلد هم احد و محلی چیزی گرفتن
و فرام آوردن و از بخر برگردن
يقال جَدَعَهُ فَاَوْعَبَ غَنَاهُ اِی
استأصله و منه فی الشتم جدعه الله
جَدَعًا مَوْعِبًا وَجمله چیزی را در گردن
چیزی بری در کردن
(اِسْتِيعَاب) محلی چیزی گرفتن
و از بخر برگردن و منه الحديث
فی الانف اذا استوعب جدعه
الذیة آتت اذ المیرک منه شئ
و عث
(وَعَث) بالفصح جای نرم و باریک
که بای و ران زود و دور راه که
بآسانی نتوان رفتن و رومی و
بالتشیر و الفعل من ضرب
(عیدی) منسوب بحدّه کالزنی
الی ذنّة وَلَا تَرُدُّ الْوَاوْكَاءَ
فی شتیة و الفراء یقول عدوی
و زنی کما یقال شیوی

مَوْعُوثٌ (مرد ناقص گوهر
ر س ک) وَعَثَ الطَّرِيقُ وَعْثًا
دشوار گردد ار کرد و بد راه
ر س) وَعَثَ يَدُهُ شَكَّةً
کردید و دست وی
(اِيقَات) (در زمین و عث افتادن
و بهیوده خج کردن مال را بقال
اَوْعَثَ فِي مَالِهِ اِذَا اسْرَقَ
ر مَوْعِثٌ) کمظم راه دشوار
ر تَوْعِثٌ) سب کردن و باز
و عد
ر وَعْدٌ) نوید دادن عِدَّة و مَوْعِد
و مَوْعِدَةٌ کجاست و مَوْعُود و
مَوْعُودَةٌ مثله یستعمل فی الخیر
و الشر یقال وَعْدًا لِمَرْوِيَةٍ
خَيْرًا وَشَرًّا فَاِذَا اسْقَطُوا
الخیر و الشر قالوا فی الخیر وَعْدٌ
وَعْدًا و عِدَّةٌ و فی الشر اَوْعَدَ
و قالوا ایضًا اَوْعَدَ الخیر و اَوْعَدَ
بالتشیر و الفعل من ضرب
(عیدی) منسوب بحدّه کالزنی
الی ذنّة وَلَا تَرُدُّ الْوَاوْكَاءَ
فی شتیة و الفراء یقول عدوی
و زنی کما یقال شیوی

ر وَعِيدٌ) کامیر و عده بد و بیم دن
و دید رشته نر چون آنکس جستن
ناید
(فَوْسٌ وَاعِدٌ) اسب که نوید دهد
بر قمار بعد ر قمار و نیز و اعد
ابر بدان جهت که نوید باران
می دهد و روز که اول آن نوید
سر یا یاگر ماید
(ارص) و اَعِدَّةٌ زمین که نوید
خیر و بد از گیاه و علف خود
(مَوْعِد) مجلس و عده جلس و
و عده گاه و و عِدَّةٌ لِنَّ مَا كَانَ
فَاءُ الْفعل منه و اَوْيَاءُ اَتَمَّ سَفْطًا
فِی الْمُسْتَقْبَلِ لِحَوْعِدٍ و یَزِنُ فَاَنْ
المفعل من مکسور فی الاسم و لمصدا
حیما و لا یتانی منسوب کان یفعل
منه او مکسور ا بعد ما ذهب الیه ا و
منه الا اخر فاجاءت نوا و قالوا
حَطَلُوا مَوْحِدَ مَوْحِدٍ و فُلَانٌ مَعِي رَقْدٌ
و ملوک اسم موضع او رجل موهب
اسم رجل و مَوْزَنٌ موضع هذا سماع
و القیاس منه الکسر فان کان
الواو من یفعل منه نایة نحو رجل
و یوجع فیه الوجع فان اردت
به المكان و الاسم کسره و ان اردت

وعم

وعمق

وعلك

وعل

أَعْظَمَ بِهِ غَيْرُهُ	مَشَى الْقُوَّةَ وَالْمَكْنَخَتْ بِفَرَادٍ	كَرْدَن و بیدخوی نسبت نمون	وعل
وَع	مَقَاتِلَانِ رَسَد	کسی را	(وعل) بِالْفَتْحِ بَزْكَوْمِي وَعَل
(وَع) بِأَحْشَالِ	وَعَف	وعلك	كَلَفَ وَوَعْلُ كَدْلٌ مِثْلُهُ وَهَذَا
(وَعَوَع) شَغَالٌ وَخَطِيبٌ سَخَنٌ	(وَعَف) بِالْفَتْحِ مَرَجَائِي سَطَر	(وَعَك) بِالْفَتْحِ سَخِي كَرَامٍ أَوَّلُ	نَادِرُ أَعْوَالٍ وَوَعُولٌ وَوَعْلُ كَلَفَ
أَوْرُودُ شَتِ وَرَوْبَاهُ وَسَتِ وَ	وَدَرْشَتِ أَرَزْمِينَ كَهْ دَرَانِ آبِ	تَب وَتِزْمِي آن و در دو کسل	وَمَوْعَلَةٌ كَجَلْسَةٍ وَوَعْلَةٌ
ویدبان	ایستد و عاف کلتاب جمع	تَب در اندام و رنجوری از سختی	كَفَرَحَةٍ جَمْعٌ وَنِزْمَوْعَلَةٌ
(وَعَوَعَةٌ) آوازِ گرگ و آوازِ گ	(وَعَوَف) بِالضَّمِّ كَنْدِي وَسْتِي	و در نمایی (وَعْلُ وَوَعْلُ)	وَعْلَةٌ مَوْثٌ وَنِزْمُ وَعْلُ
و شغال ماده * و نیز و عَوَعَةٌ	بِنَامِي	مرد تب زده بستوه آواز	بِالْفَتْحِ مَهْتَرٌ وَشَرِيفٌ وَتَوَانَا أَوْعَالٌ
موضعی است و نام مردی از قبیل	وَعَف	وَعْلُ كَلَفَ مِثْلُهُ	و و عول جمع منه الحديث
بَنِ خَطَلَةٍ مِنْهُ الْمَثَلُ هَذَا وَهَذَا	(وَعْلُ وَوَعْلُ) بِالْفَتْحِ مَرْدِ بَخْوَسَ	(وَعْلَةٌ) بِالْفَتْحِ حَرْبٌ كَاهُ وَ	يُظْهَرُ التَّخَوُّتُ عَلَى الْوَعُولِ أَيْ
جَمَالِ وَوَعَوَعَةٌ مَعْنَى دَوْرٍ أَوْ شَرَانِ	زَشْتِ سِرْتِ شَكْلٍ وَبِي أَرَامِ	ابنوی شتران براب خوراسم	يَغْلِبُ الضَّعْفَاءُ الْأَقْوِيَاءُ وَنَاهِ
وَعَوَعَةٌ وَقِيلَ مَعْنَاهُ إِذَا سَلِمْتُ	(وَعْلُ وَوَعْلُ) كَلَفَ مَرْدِ	است ایماک را و کارزار شد	جَائِي وَنَامَ مَاهُ شَوَالٌ وَجَارَهُ يُقَالُ
لَوْ كُنْتُ بِغَيْرِكَ كَمَا تَقُولُ كُلُّ شَيْءٍ	مَرْدِي	و سختی کرما	مَالِكٌ عَنْهُ وَعْلٌ يَنْبَغِي سَبْتُ تَرَا جَارُ
وَلَا جَمْعَ الرَّاسِ وَقَالَ أَبُو بَرٍّ هُوَ كَقَوْلِكَ	(وَعْلَةٌ) مَدْخُومِي يُقَالُ فِيهِ رَعْلَةٌ	(وَعْلُ وَوَعْلُ) مَرْدِ زده	أَزْوِي وَهَمَّ عَلَيْهِمَا وَعْلٌ وَاحِدٌ
شَيْءٌ مُتَاَخِلًا لِلَّهِ بَاطِلٌ * نِزْمَوْعَلَةٌ	و مَرْدِ بَخْوَسَ	(وَعْلُ وَوَعْلُ) بِالْفَتْحِ	يَعْنِي إِشْرَافٌ بَرَّ مَا يَجْتَمِعُ أُنْدُ * وَ
خَرْدِ شِيدَن وَجَنَابِيدَن	(وَعْلُ وَوَعْلُ) كَامِيرٌ أَوَّازُ كَهْ أَرَشَكُم	سخت رنجور شت انرا بیماری * و	نِزْمَوْعْلُ قَلْعَةٌ اسْتِ وَقَلْعَةٌ دِيكِرْ
(وَعَوَاع) بِالْفَتْحِ آوازِ سَبْ بَانِكِ	سَتُورِ آید و قَتِ فِشَن و عاق	(وَعْلُ وَوَعْلُ) فِي الثَّوَابِ وَرَخَاك	و رَقْلَةٌ وَوَعْلَان
اگرک و شغال ماده کرده مردم با	کَفَرَابِ مِثْلُهُ وَالْفَعْلُ مِنْ ضَرْبِ	مالید آن را * و نیز وعلك	(وَعْلُ) كَلَفَ شَعْبَانِ أَوْعَالٌ
نوم بابا بنگ و غوغا و مَرْدِ بَخْوَسَ	(وَعْلَةٌ) جَائِي اسْتِ	ایستادن باد	و و عولان بالکسر جمع و شریف
گویی و خروش مردم * و نیز و عَوَاعُ	(مَا أَوْعَقَكَ) كَدَامِ جِيرِ شَتَابِ	(وَعْلُ وَوَعْلُ) مَالِيدَن چِسَبْ	(وَعْلُ) بِالْفَتْحِ نَمَكِهْ بَرَامَن وَجَاك
ویدبان واحد و جمع و روی یکسان	کروترا	و غلطابیدن سک صید را و رخاک	بَلَدِ اَزْ كَوَهْ يَاسَنَكِ بَلَدِ بَرَّآمَدَه
است و موضعی است	(ح) وَوَعْلَتُ عَلِيٍّ يَارَ جُلْ	و ابنوی کردن شتران براب خور	أَزْ كَوَهْ وَدَسَهْ كَاهِ وَ آبَرِ نِزْمَوْعْلُ
وَعَوَعِي زَبْرِكِ خُوشِ طَبِيعِ تِيزِ	شَتَابِي كَرْدِي بَرِنِ	و سخت افتادن در دیدن و	نِزْمَوْعْلَةُ نَامُ شَاعِرِ بَرَمِ
خاطر	(وَعْلُ وَوَعْلُ) وَرَنَكِ كَرْدَن وَبَارِ شَتِنِ	رفتن و کارزار دیران چنانکه	و و عْلَةُ بَنِ يَزِيدِ صَحَائِي اسْتِ
(وَعَارِع) دلاوران و زورمندان	و خلافت و زبیدن و بازی و بیهوشی	در هم آویزند	و و عْلَتَانِ قَلْعَةٌ اسْتِ دَرَمِ

وعلان	صباک و مساء و ظلاما و الفل من ضرب حسب	واحیة) بابک و فریاد وزن	رودی و پیکاره و کول است اند
(اوعل) موصی است	وعن	فریاد و غیو کنند و اذن و احیة	و ناکس و فرومایه و سطره توانا
و اقر اوعل اشته	(اعنة) بالفخ زمین درشت	کوش نکامارنده و شنوا	از اضداد است او غاب دو غاب
است	سخت یا سپیدی زمین که چیز	(موتی) اکرمی استوار یقال هو	کتاب جسمع و غبة موت و
(وعيلة) بچینه آبی است و	نزد و باند و عن بدون نامشله	(موتی) الرضع ای موثقة	او غاب البیت) خورهای آینه
شهر	و عن گلت جسمع و نشان خاک	(ض) و عاه و عیاء) بالفخ نگاه	(و غبة) محرکه کول
وعل) کفراب جامی است یا	توده خانه مور و خطوط کوشیه	درشت آن را و یاد گرفت منه	(و غب و غوبه) سطر و درشت
کوبی	بر کبهای دراز یا نازک خاک و نیز	و غیت الحدیث و نیز و غی) گردید	و غر
(وعلان) بالفخ بدربنده است	و عن پناه جامی	گرد کردن و پیشدن استخوان شکنه	و غر
و قلیه بین	(و عن) نهایت فریبی رسیدن	بر کبی و ریم کردن جراحت و کرد	(و غی) بالفخ و بحرک کینه و دهمی
(ض) وعل وعل) بر بلندی	شتر و کوسپند و سکی چیز	آهن ریم و آواز و فریاد کردن	و بانک و خروش شکر
برآمد	گرفتن	و غی محرکه مثله	(و غرة) بالفخ سختی کراوشم
(وعل) بر آمدن بر کوه	وعی	(ایقاء) در وعاء نهادن چه سیرا	و کینه و بحرک یتها
(مستوعل) یفتح العین پناه جامی	(و غی) بالفخ ریم و زرداب	و یاد گرفتن و نگاشتن و فرایم	(و غرة) کده و عده و نوید
بر کوبی در سر کوه مستوعلات	و خروش و فریاد و غی محرکه	آوردن و قوله تعالی و الله یعلم	(و غیر) کایر گوشت بر سنگ
جسم	مثله یا بخصوص بانک سک است	بما یؤعون ای یضصرون	تفسان بریان کرد در حشرینک
(استوعل) آینه) پناه بر دومی	و چاره یقال مالی عنه و غی ای	قی قلوبهم من اللک کذیب و	تفسان کرم کرده و شیر جوانان
و استوعل الوعل) بر کوه رفت	بل و لا و غی عن ذلك الامر	تنک کردن نفقه را منه لا یغی	مطبوع و غيرة مثله و آب کرم
بر کوبی	ای لا تماسک دونه	فیو غی الله علیک و ازین بر	(میعرة) بالکسر متعات و سنگام کار
وعم	(فوس و غی) کفنی اسپ درشت	کندن تنه درخت	و جای آن و و عده جامی و
(وعم) بالفخ خط کوه که مخالف است	و غی) لکسار و یضم خور اعاء	(استیعاء) ازین بر کندن تنه	و عده کاه
سائرینک آن باشد و عا بالکسر	بالهمزة مثله او غیة و او عاء	باب لوا و فصل الغین	(ض) و غرت الهاجرة و غت
جمع و نیز و غم) آغشی کفنی	یعنی خوش باش یقال و غم	و غب	شد کرامی نیم روز
ای قال لها الغیمی و منه غم	(و غی) الیتیم) وال آن	(و غب) بالفخ جوال درخت	(ض) و غر صدرة و غرا
			بالفخ و بحرک بر شد سینه او از

ج

خشم و کینه و برافروختن از خشم
يقال دَغَرَ صَدْرُهُ يَغِيْرُ بِالْكُفْرِ
(او غَرَّ اليه) پناه گرفت بوی و
او غَرَّوْا بَيْنَهُمْ مِيْغَرًا (میغره
من نمودند میان خود را و نیز
ایقار) در سخنی که با در آمدن و کینه
و خشم ناک گردانیدن و کرم کردن
از خشم کسی را و دیگر ساختن و جوشانیدن
آب و شیر و جز آن و تمام
رسیدن عامل با ج زمین را
یا بخشیدن پادشاه شخصی را نیز
بی خراج یا از عامل رو پوش شده
پیش سلطان اکبر گزاردن خراج
و گاهی ضمان خراج را نیز ایقار
خوانند و آن مولد است
(توغیر) کینه و خشم برای گنجن کسی را
و کرم نمودن شیر و آب و جز آن
(توغیر) برافروختن بخشم
(مستغیر) بکمر العین لقب عمرو
بن ربیع بن کعب لقب بقوله
يَنْشُرُ الْمَاءُ فِي الرِّبَلَاتِ مِنْهَا شَيْءٌ
الرَّضِيفُ فِي اللَّبَيْنِ الْوَعِيْرُ
دغض
وَعَصْرٌ فِي الْإِنَاءِ تَوَعِيْضًا
پرکردن آنرا

دغف
و غَفَّ بِالْفَتْحِ بَارَهُ اَزْجِمَ يَارِزُ
کلمه که بر شکم بزرگاله یکساله یا نکه
بند تا بول خود نیا شامد یا کشته
ن تواند کرد و سستی بنیای دغوف
جمع
(ض) دغف و غفا) بالفصح
شباب رفت و دودید
(ایقاف) حرکت کردن زن بر
مرد وقت جماع و دودیدن شتاب
رفتن و سخت رفتن چنانکه آفتاب
گرد و دست بینائی گردیدن و
آن قدر خوردن که بسنده باشد
وزبان بیرون انداختن سگ
تشنگی و زدن خطمی را تا لعاب
بیرون آرد
دغق
(و غیق) کا میر آواز که از شکم سوز
بر آید در رفتار یا آواز غلاف نر آن
دغل
(و غل) بالفصح سست فرومایه
بی اعتبار و سستی کننده هر چیز
و درخت در هم پیچیده و دانه
نیز گندم که کبوتر خور و دود روغ
دغوی نسب کنند و پناه جا

دغ و بد خویش و ناخوانده
در مجلس شراب و طعام کس در
آینده و شراب که داخل خورد و
چاره یقال مَاتِي عَنْ ذَلِكَ وَغَلَّ
ای بدن
(و غل) گلف بد خویش
(و غل) آنکه ناخوانده در مجلس
شراب امام کسی در آید
(ض) و غل الشئ و غولا)
در آمد در آن چیز و نهان شد یا
دور شد و رفت و دغل و غلا)
بالفتح بر مجلس شراب کس
ناخوانده در آمد
(و غل) مجلس شتاب در آینده
(ایقال) نیز رفتن و در شدن در
شهر یا مشغول گردیدن در علم
و دور در شدن و مبالغه نمودن
بعد یعنی و از جای بیرون حجاب
کسی را و شتابانیدن آن
(و غل) در رفتن در شهر یا دور
عم و دور در شدن در آن و مبالغه
نمودن
(استیغال) بغل شستن
دغ م
(و غم) بالفصح نفس و کران جان
بلند برآمده

که ناخوش دارند آنرا و کول و جنگ
و کینه یا کینه جای گرفته در سینه
و غم و غم جمع
(ض) و غم یا الحذر و غما) بالفصح
خبر غیر یقین و او آن را
(س) و غم علیه) کینه گرفت
بروی
(تو غم علیه) خشم گرفت بروی
دغ ن
(و غن) بالفصح سبوی فراخ
(تو غن پیش در آمدن در
جنگ
دغی
(و غی) بالفصح اندک
از خبر
(و غی) کفتی در ضی بانگ و خوش
و از اینجا است که جنگ و کارزار را
نیز و غی نامند جهت شور و غوغا
آن
و آغی شیرینه که در کشت زار
افتد
باب الواو فصل الفاء
دغ د
(و غد) بالفصح بی کوه و رنگ
بلند برآمده

(وَأَفَادَ) آئنده و برسولی آئنده	نشیننده	لکرامه عوفراً بالقمة و وفوراً	(وَفَضَّ) بالقمة و بجرک شتابی و
وَفُؤِدَ و وفد بالقمة و افاد و	وفد	و فِرةً بسیار گردید و افزون و	شَابَ اَوْ فَاذَ جَمع منه لحن علی
وَفَدَ کَرک جمع یا افاد و وفود	(وَفَرَّ) بالقمة تو انگری بسیار و	تمام شد	اَوْ فَاذَ و فِزَ و جایی بلند
جمع الجمع و شتر پیش رو و سنگ	فراخ از مال و رخت بسیار از هر	(اض) و فَوَلَهُ و فَوَّاهُ) بالقمة و فَوَّاهُ	(اِيفَاذَ) شتابانیدن
خوار پیشی گیرنده و در سیر و تنگ	چیزی و فَوَّاهُ جمع و سِقَاءُ و فَوَّاهُ	تمام کرد و افزون و جهت وی و	(مَتَوَفَّاهُ) مرد و غلطان بر بستر
و در خسار که وقت خابیدن بلند	مشک تمام پوست	و فِرةً عِزَّةً (دشنام نداد اول و	خوابش نبرد
کرد و و آن در پیری زایل شود و	(فِرةً) کعدة بسیاری افزونی	و فِرةً عِظَاءَةً (واپس انداخته	(تَوَفَّاهُ لِلشَّيْرِ) آماده بدی شد
حیات	(وَفِرةً) بالقمة موی جمع بر سر	او یا خوشنودی منه المثل توف	(اِسْتَوَفَّاهُ فِي فَعْدَاتِهِ) بر سر
(افاد) موی است از رغبت و بقال	یا موی تازمه گوش انگاه جمه که تا	و تَحْمَدًا مِثْلَ اَنجَا گویند که	پای و در داشت
هم علی افاد (ای علی سفر	فرد و زرمه گوش رسد انگاه که	کسی بخشیده را باز و دبی آنکه	وفض
(بَوَفَّاهُ) بالقمة حیات	بکشف فرد آید و فار ککتاب	ایسی بخشم شود	(وَفَضَّ) بالقمة و بجرک شتاب
(اض) و فَدَّ اَلَيْکَ و عَلَیْکَ و فَدَّ	جمع	(مَوْفَر) کعظم شعر موفور	و شابی اَوْ فَاذَ جمع یقال لَفِیْته
بالقمة و وفود او و فاداة ککتابه	(وَأَفَادَ) بحر چهارم از مجور	(تَوَفَّاهُ) افزون و شتابانیدن	عَلَى اَوْ فَاذَ جمع و نیز اَوْ فَاذَ
و افاداة بکسر الهمة برسولی برآمد	عروض و زلش مفاصلش شتاب	یقال و فَرَّ عِزَّةً لَهُ بسیار گردانید	گروه گروه مردم یا گروه مردم
نزد موی	(وَأَفَادَ) سرین قیام چون کلان	و تمام کردن بسیار بریدن جانم را	از هر جنس یا از هر قبایل در اینجا
(وَأَفَادَ) عَلَیْکَ و اَلَيْکَ برسولی	گرد و این جهان اُم و افاداة منله	و تمام کردن حق کسی یقال و فَرَّ	همچو اصحاب صفه که در پیشگاه
فرشاد او را نزد وی و نیز ایفاد	و حیات و هر پیه پاره دراز	عَلِیْهِ حَقَّ	مسجد نبی صلی الله علیه و سلم
بر آمدن بر چیزی و سر بر آوردن	(اِسْقَاءُ اَوْ فَرَّ) مشک تمام پوست	(تَوَفَّاهُ عَلَیْهِ) نگاهداشت	می بودند یا گروه مردم که با هر یکی
آه و بریده و گوش استیخ کردن آن	(وَفَرَّاهُ) کصحرار پر و توشه دان	حرمت ویرا	خریطه باشد جهت طعام و فی
و شافق بلند گردیدن و بقال	تمام پوست و گوش بزرگ زمین	(هَمْ مَتَوَفَّاهُ) ایشان بسیار	الحديث أَنَّهُ أَمْرٌ بِصَدَقَةِ اَنْ تُضَعَّ
لِلْفَرَسِ مَا أَحْسَنَ مَا أَفَدَّ حَارَكَةً	بسیار گیاه تمام نبات موضعی	اند	فِي الْأَوْفَاذِ اِی اهل الصفة
ای اشراف	ست	(اِتَّقَاهُ) افزون شدن	(وَفَضَّة) بالقمة خریطه شبیهی
(تَوَفَّاهُ) فرستادن	(مَوْفَر) تمام و شعر که خرم	(اِسْتَوَفَّاهُ عَلَیْهِ حَقَّ) تمام	که در آن زاد و حساب خود دارد
(تَوَفَّاهُ) بر آمدن بر چیزی	آن جائز باشد و کرده نشود	گرفت حق او را	و تیردان چرمین و فاض بالکسر
(مُسْتَوَفَّاهُ) بر سر پای و دروا	(اض) و فَرَّ اَلْمَالُ و فَاذَةً	وفد	جمع و گولب یا لائین

گیا هی است که مر و ناسندش

د ف ن

(دَفْنَةً) بالغنح کمی در هر چیز

(تَوْفُنْ) کم کردیدن هر چیز

د ف ه

(دَفَاهَةً) کسی بته روز مر خام

کلیسا

(وَأَفَاهُ) خادم کلیسا منه الحديث

لَا يُغَيِّرُ دَأْفَهُ عَنْ فَيْهِيَّتِهِ وَلَا

فَيْهِيَّتُهُ عَنْ فَيْهِيَّتِهِ

(ف) (وَفَهُ وَفَهَا) خادم کلیسا

کردید

د ف ی

(وَفَى) محرکه زمین بلند برآمده

(وَفَا) بالغنح جایست

(وَفَاة) بالغنح مرگ

(وَفَى) کنفی تمام در سان

(وَفَاء) کسار بر سر بردگی عهد

سخن خنود و درازی یقال مات

فَلَا دَأْنَتْ بِوَفَاءٍ يَعْنِي بِمُروءَانِ

و عمرت در از باد

(وَأَفَى) تمام در سان

(وَأَفَى) یک درم چهار دانگ

(أَوْفَى بِنُ مَطَرٍ وَعَبْدُ اللَّهِ بِنُ

أَبَى أَوْفَى) صحابی است

(مَيْفَا) بالکسر سر پوش تور آتش

دان که جهت مانع اسع سازند

و نه خشت بختن و زمین بلند

برآمده میفاهه مثله

(مَيْفَاء) بالکسر بر آئینه و غیر

میفاهه علی الا کام) کورخ

برشتها بسیار بر آئینه

(ض) وَفَى بِالْعَهْدِ وَالْمَوَدَّةِ

(وَفَاء) کسار بر سر بردگوستی

و بیان را و فی بالکلام کلام

و د فی الشئ و فیتا مکمل

جام پذیرفت و افزون شد

د ف ی الذرهم المشقال) هم سنگ

مشقال برآمد درم

(مُؤَفِّيَةً) کحشته دهی است

(إِيْفَاء) بر سر بردن پیمان دوستی

را و بر آمدن بر چیزی یعی پی

یعنی و تمام گزاردن حق کسی

را و آمدن بر قوم

(مُؤَفِّيَةً) کحشته نام مدینه

مرده صلی الله علی ساکنها و سلم

(تَوْفِيَةً) گزاردن حق کسی را

تمام

(مُؤَافَاة) حج گزاردن یقال

وَأَفَيْتُ الْعَامَ و آمدن بر قوم برینا

(تَوَفَّى) بیلیندن یقال توفی الله

تعالی ای قبض روح و تمام رفتن

(وَقِيَّتِي) بالضم و شد ایبار آرمند

صحبت احمقان

(تَوَافِي) افزون شدن قوم و

(اِسْتِيفَاء) طلب تمام کردن

تمام گرفتن

باب الواو فصل القاف

(وَقَب) بالغنح مغاکی در سنگ

آب گرد آید در روی و چارماندی

در زمین سخت یا اندازه یک فاست

یا دو قامت و هر مغاک اندام بود

مغاک چشم و شانه جای مغاک

بلا حی چشم و هما و قبان

سورخ چرخ چاه که محور درو

در کنند و کول و فرومایه و ناگس

(وَقْبَةُ) بالاناء مغاکی در سنگ

آب گرد آید در روی روزن برک

که ازان پر تو آفتاب آید جا بک

اشکنه و روغن که در آن گرد آید

(قَبَّة) کعبه شکنبه بزرگ بزغال

دوره یا شیر خواره چون کلان

(وَقِيْب) کا میر آواز غلاف نه

بسی ذکر چون ایستاده شود حکاه

سپ

(أَوَقَاب) رخنهای خانه و احمقان

بالضم و شد ایبار آرمند

صحبت احمقان

(ذَكَرُ أَوْقَبُ) نزه بسیار در آئینه

در کس

(وَقَبِي) محرکه آبی است مرینی

مازن را و یکن

(وَقْبَاء) کسار موصی است

و یقصر

(وَمِنْقَب) کنبر مهره که مورچه

نامندش

(مِنْقَاب) بالکسر مهره و آب بسیار

آشامنده وزن کول یا زن فرزند

احمق زاینده یا فراخ کس و سیور

(الْمِنْقَاب) سیر یک تبار و زیور

و و بنو مینقاب) دشام است

(وَقَبَ الظَّلَام) فرو دآمد

تاریکی بر مرد و در نوز و قب) بالغنح

پنهان شدن

در وقت داخل شدن ایتادن

و در آمدن متوجه شدن و فرو

شدن آفتاب و قوب مثله و خسوف

گرفتن ماه منه قوله تعالی و من شتر

غاسق اذ آوَقَبَ یا عینش آنکه از

بسی ذکر چون ایستاده شود حکاه

وقت

وقح

وقد

وقد

الْمَرْأَلِي وَغِيْرَهُ عَنْ ابْنِ عَبَّاسٍ
اَللّٰهُ عَنْهُ
(اِنْقَلَبَ) گرسنه شدن در وقت
در کردن چیزی را
وقت
(وَقْتُ) بالفتح هنگام و هم مقدار
من الدهر و اکثر ما يستعمل في
الماضی و اَقَاب جمع و وَقْتُ
مَوْتِ هنگام تعیین امر موقت
كذلك و نیز وقت هنگام تعیین
کردن یقال وقت ای حدّ و بین
للفعل و قما منه قوله تعالى ان
الصَّلَاةَ كَانَتْ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ كِتَابًا
مَوْقُوتًا ای مفروضاتی الاوقات
و الفعل من ضرب
(مَوْقُوت) مجلس مبیقات
(مِيقَات) هنگام کار و جامی آن
و موضع احرام بستن حج و عمره
(تَوَقُّيْتُ) هنگام بیدار شدن یقال
وَقْتُه لَیْوَمَ كَذَا مِثْلَ اَجَلْتِ وَقْتُ
مَوْقُوت كَعِظْمِ نَفْتِست از آن
و قرئ قوله تعالى و اذا الرّسل
وَقَّيْتْ مُشَدَّدَةً و مخففة و اَقَّيْتْ
بالهمزة کما فی وُجُوْهُ اَجُوْه
(مَوْاقِئَة) وقت مقرر کردن منه

قَرِئَ قَوْلُهُ تَعَالَى وَاِذَا الرُّسُلُ اُوقِيتْ
وَقَح
(اَوْقَح) بالضم و بضمین شوخی
(وَقِح) کتف مرد کم شرم
(اِرْجُلٌ وَقَاحٌ) کسحاب مرد
بی شرم و جری را و کتاب زه و
حَافِرٌ وَقَاحٌ سم سخت و شوخ
گرفته و قح بضمین جمع و واموّه
وَقَاحُ الْوَجْهِ زین بی شرم
(وَاِقْح) شوخ و سخت
(اِدْسُ ض) و قح و قاحه
کرامه و وُقُوْحَة و قِحَة کعده
و سعة و وُقْحًا بالضم و بضمین
شوخی گرفت و سخت شد یقال
و قح الحافر و غیره ای صلب و نیز
وَقَاحَة و قِحَة و وُقُوْحَة بی شرم
شدن
(اِنْقَاح) کم شرم یا بی شرم شدن
و شوخ گرفتن و سخت شدن سم
(مَوْقَح) کعظم از موده کار سختی
دیده
(تَوَقُّيْتُ) بکلوح و کمال اصلاح
کردن حوض را و پیسه گذاخته
استوار نمودن سم را
(اِسْتِيقَاح) سخت شدن شوخ

اُوقِيتْ
وَقَد
(وَقْد) بالفتح و التحریک افزوخته
شدن آتش و قود بالضم و الفتح
و قِدَة کعده و وَقْدَانٌ بالفتح مثل
و الفعل من ضرب
(وَقْدَة) بالفتح سخت ترین گرام
و آن روز است یا نصف
(وَقْد) محرکه آتش
(وَقِيد) کامیور سیرم
(وَقِيدِيَّة) منسوب بانواعی از بران
(وَقَاد) کتاب سیرم
(وَقُود) کعبور سیرم و فروزینه
آتش و قرئ النار ذات الوقود بالضم
و قرئ النار ذات الوَقِيدِ الوَقَاد
ایضا
(وَاِقْد) نام مردی و ابو وَاِقْد
لیثی حارث بن عوف صحابی است
و پسرش وَاِقْد وَاِبُو وَاِقْد لیثی
صلح بن محمد تابعیان و وَاِقْد
بن ابی مُسْلِم وَاِقْدی صحاب
(وَقْدَان) کسکه ان زنا مهایی
عربان است
(وَقَاد) کتبان زیرک در گذرنده
در امور و روشن خاطر و دل زنده
(مَوْقِد) مجلس طرف اندام

شادمان شوند و در گذرنده از
و نیز و نیز و قَاد از اعلام است
(مَوْقِد) جای فروختن
(رِزْدٌ مِيقَاد) بالکسر آتش زنده
زود آتش میسند
(اِنْقَاد) آتش فروختن گدانشان
یقال اَوْقَدْتُ لِلصَّبِيِّ رَاۤی تَرَکْتُ
و یقال اَیْقَدَ اللّٰهُ دَاوُدَ وَاَوْقَدَا
اَثَرُهُ یعنی باز کرد و انداز را خدای
(مُتَوَقِّد) بالکسر القاف زیرک خوش
طبع و در گذرنده در امور
(تَوَقُّد) آتش فروختن و افزوخته
شدن آن
(اِرْتِقَاد) افزوخته شدن آتش
(اِسْتِيقَاد) آتش فروختن و
افزوخته شدن لازم متعدد
وقد
(وَقْد) بالفتح ضرب سخت
(وَقِيد) کامیور کشته قاده و قند
و استه رود که انبار و سخت بیمار
مشرف بر هلاک و نیک لاغر یقال
رَجُلٌ وَقِيدٌ اَی باید طریقه و مشاء
(وَقِيدٌ) گوسیند کشته بچوب
(وَقَائِد) سبهای کسره
(مَوْقِد) مجلس طرف اندام

بجوشنالك وزانو و آخ و دوش
 موقد جمع
 (موقد) سخت بیمار شرف بر
 ملاک
 (شاة موقدة) گوشت کشته
 بچوب
 (ض) وقدة وقدا بالفتح بر
 زمین داورا و افکنده و نیز وقدا
 زدن و کشتن بزدن و ست
 گردانیدن ارام دادن چیره شدن
 و غلبه کردن خواب کسی را و بیمار
 گذاشتن کجا
 (ایفاذ) بیمار گذاشتن
 (ناقة موقدة) مغطیه شتر ماهه
 که بتان بند و پستان وی اثر
 کند یا نامة بزرگ بتان که شیر کم
 کم بیرون آید از آن و میکیدن و
 دوشت بسیار در پستان وی اثر
 کند چندانکه درم کند و بیمار
 گردد
 وقار
 (وقر) بالفتح کرانی گوش یا رنگی
 شنوائی و کینه يقال فی صدق
 ای و غفر
 (قرة) کعبه کله گوشتان مننه

هوا کثر منه قرة و عیال مرد و گرانی
 و پیر سال خورده و هنگام بیماری
 و گوشتان شتران بر داری هم
 است و قار را يقال رجل حسن
 القرة ای الوقار
 (قرة) بالفتح چاک سنگ که
 آب در آن گرد آید و فی المثل کانت
 وقرة فی حفرة و این مثل بجای
 استعمال کنند که کسی در مصیبت
 صبور باشد و در وی آن مصیبت
 اثر نکند
 (وقر) بالکسر بارگران یا عام است
 اوقار جمع و بار خرواستر خیا که
 و سق بار شتر
 (وقرات) محرکه آثار و نشانهها
 جمع وقرة
 (وقری) محرکه منسوبان کرده
 و قیر که کله گوشتان است یا قیر
 ارنده گوشتان و خداوند
 خزان و باشند شهر
 (وقر) بضمین موضع است
 (وقر) کندس بر دوار آهسته کار
 (وقر) کا میر استخوان شکافته
 بهنجو خجکهای چشم و گوکلان در
 سنگ که لیگر آید و روی منافی

در کوه و قرة مثله فیها و کله
 گوشت یا گوشتان یزید با کله
 پنج صد گوشت یا عام است گفته
 یا گوشتان مع سک خروشان
 آن وقرة مثله و موضع است یا
 کو بهی و قیر و قیر تشبیه
 است گوشتان ریزه یا از تباع
 است
 (وقار) کعبه استگی بر دوار
 اسم است و مصدر هم و لقب کر یا
 بن یحیی مصری و رجل وقار
 مرد آهسته و بر دوار
 (وقر) کعبه آهسته و بر دوار
 مذکر و مونث در وی یکسان است
 (واقرة) موضع است
 (دابة وقری) کسری ستور بار
 کرده
 (وقار) کشاد نام پسرین
 کلابی که هر دو محدث اند
 (تیقور) بالفتح علی فاعول مرد
 بر دوار و قار و الیه منبذ
 من و او کما فی ترات و وراث
 (موقر) مجلس حاجی نرم نزدیک
 روی کوه یا پائین آن
 (خلة میقار) بالکسر خرابی

بابار موقد جمع
 (موقر) گران گوش و استخوان
 (ض) وقرها الله وقرأ بالفتح
 کران کر گوش و می را خدا
 و یقال ایضا اللهم قرأ ذنه وقر
 قرة) کعبه بر باد گردید و استگی
 نموده و وقر وقرأ بالفتح و وقر
 نشست و قوله تعالی وقر فی بیوتک
 بکسر الکاف من الوقار و قد مر
 بیانه فی القراءه و نیز وقر بالفتح
 شکافتن ساق و گفتن آن تشبیه
 خجکهای چشم و چاکهای سنگ
 و شکافتن استخوان و قرة بالتاء
 مثله يقال وقر العظم مجهولا و فو
 موقر و نیز وقره بالفتح
 شکوختن يقال وقرت الذآبة
 ای اصا و قرة
 (ض س) وقر وقرأ بالفتح
 و القیاس بالقیاس گران گردید
 گوش وقر مجهولا كذلك
 (ک) وقر وقارة ووقار بالفتح
 آهسته و بر دوار گردید
 (رجل موقر) مکرم مرد بار بار
 گران و خلة موقر خرابی

بج

وقر

بابار شادست

(مَوْقَرَة) لکرمه مستور بابار
گران وزن گرانبار و خراب گران

مَوْقَر و مَوْقَرَة کحسن و محسنه مثل
مؤلف جمع

(ایقار) بار کردن بقال اوقال الدابة

ایقار و قرة کعدة و گرانبار شدن
و کفایتین ساق استخوان را و

شکو خائین بقال اوقال الله الدابة

(مَوْقَر) کمعظم مرد آزموده
خرمند و جایست در بلقار از

اعمال دمشق

(الخلعة مَوْقَرَة) کمعظم خرابی
بابار

(تَوْقَر) بزرگ داشتن و حلیم
شمردن و آزمودن آرام دادن

ستور را و خسته کردن گرانی بار یا

عام است و برد بار گردانیدن و
گردانیدن نشان آثار جهت کسی

(تَوْقَر) آهسته نمودن بر و بار
شدن

(ایقار) آهسته نمودن بر و بار
گشتن

(ایستیقار) بار از سر کسی شدن
فریاد شدن شتران

وقس

وقز

(مُتَوَقِّز) بکسر القاف بی آرام
بی قرار که خواب نبرد

وقس

(وقس) بالفتح زمان بی گیاه و بی
که از حد و رگزد و در

(اَوْقاس) گروه از مردم یا
فرومایگان قوم و جنگدان گروه

فیل پراکنده و متفرق واحد
ندارد و بقال انا اوقاس من

بنی فلان

(واقس) موضع است نجد

(احض) وقس و قسا بالفتح باز کرد
پوست آزار و نیز وقس باز

کردن پوست از شتر و بقال
ان بالبعید لو قسا اذا فارقته شئین

الحرب بعیر موقوس شتر کرکین

نعت است از آن و نیز وقس
ذکر کردن زنار او متهم کردن کسی

را بر نایقال وقس فلانا اذا راه
بالفاحشة و پراکنده شدن کرکین

و شتران قبل از استحکام آن
(ابل مَوْقَسَة) کمعظم شتران

کرکین

(تَوْقِس) خداوند شتران کرکین

وقص

شدن

وقش
(وقش) بالفتح اول گیاه و شهری
ست نزدیک صنعا و وقش بن

یعنی راحله و می گردن و اشک
و هو قولك خذا الخطام و خذ

بالخطام و کوفتن بقال وقص الفرس
و سلکان سعد و اوس بنو سله و

الاکام ای و قها و الفعل مضرب
عیب کردن کم کردن کم شدن و

(وقص) و نیز وقش و یجرک جنبش و
حس بقال و مجد فی بطنه و قشای

اضمار و جنبش را و یجرک
حرکت من ریح او غیرها و کذا

سمعت و قشای حسه و نیز وقش
و قسه بالتاء مثله فیهما و محو

مال افزون بر بضا ب که از آن مال
زکات واجب گردد و اوقاص جمع

شقیق بالنون مثله و بعضی استعمال
الوقص فی البقر و الشقیق فی الابل

و هما جمعاً ما بین الفریضتین و
هنا حاجت فی صد الکلمة و هو

نیز وقص محركة کوتاهی گردن
و کوتاه گردن شدن و الفعل من

سمیع

(اَوْقاص) پراکنده گان پریشان
شدگان بقال صار و اوقاصای

متبدلین و اوقاص من بنی
(وقص) بالفتح گردن شکستن

فلان انا کان فرومایگان ایشان
(واقصة) موضع است میان

وقص

یقال و قص عنقه فوقصته و
وقص الرجل مجهولاً فهو
موقوص و یقال وقصت به راحله
یعنی راحله و می گردن و اشک
و هو قولك خذا الخطام و خذ
بالخطام و کوفتن بقال وقص الفرس
و سلکان سعد و اوس بنو سله و
الاکام ای و قها و الفعل مضرب
عیب کردن کم کردن کم شدن و
(وقص) و نیز وقش و یجرک جنبش و
حس بقال و مجد فی بطنه و قشای
اضمار و جنبش را و یجرک
حرکت من ریح او غیرها و کذا
سمعت و قشای حسه و نیز وقش
و قسه بالتاء مثله فیهما و محو
مال افزون بر بضا ب که از آن مال
زکات واجب گردد و اوقاص جمع
شقیق بالنون مثله و بعضی استعمال
الوقص فی البقر و الشقیق فی الابل
و هما جمعاً ما بین الفریضتین و
هنا حاجت فی صد الکلمة و هو
نیز وقص محركة کوتاهی گردن
و کوتاه گردن شدن و الفعل من
سمیع
(اَوْقاص) پراکنده گان پریشان
شدگان بقال صار و اوقاصای
متبدلین و اوقاص من بنی
(وقص) بالفتح گردن شکستن
فلان انا کان فرومایگان ایشان
(واقصة) موضع است میان

فرعاء وعقبة الشيطان وآبی	اقاط بالكسر جمع	(وَقَطُّ) بالفتح حوض خرد که آزا	(امکنه وَقَع) بالضم جایگاه
مر بنی کعب و جای در راه کوفه نیک	(وَقِيط) کامیر مرد گران جسم	آب گیری باشد که آب بسیار در آن	آب گیرناک
ذی مرخ و جای بیامه	گسلند از بنجوابی شب هر گران	گرد آید	(وَقَعَة) محرکه بطنی ستاری
(وَقَائِص) سراسخوان بی کوه	اندام از ضرب یا از اندوه منگ	(وَقِيط) کامیر آنکه در آن شاتی	سعد بن بکر
(وَقَص) کوتاه گردن و اوقص	در زمین سخت یا کوه که در وی	باشد که بر نهوض قادر نبود	(وَقِج) کشف ابر که در آن امید
(الطریقین) راه نزدیک از راه	آب گر آید و قَطَان و وقاط و قاط	(ض) وَقَطَه وَقَطَا بزمین	باران باشد یا ابر تنگ پای در
و بنوا لا وقص بطنی است	بکسر هن جمع و یوم الوقیط	اورایا زدوست گردانید و	سم سوده از سنگ و از زمین شت
(ابواسحق سعد بن آبی	روزی است که در آن حکم بن	وَقَطَّ علی الامر) همیشگی زید	(وَقِج) کامیر کار و دشمنش تیز
وقاص مالک بن قهیب	خسته کشته و عجل بن ماموم و	بر آن و وقطیه فی راسیه	کرده سنگ فسان سوان سم
کشد ادبی از عشره مبشره است	ماموم بن شیبان سیر شدند	جهولا گران گردید بضرب کما	تک و تیز شده از سنگ
(وقاصیة) دهمی است در بود	کانه ستمی به لماحصل فیه من	و قِط بالطاء والصلوات بالطاء	(وَقِیْعَة) کفینه آسیب کارزار
منوب بوسه وقاص بن عبده	الحزن او الضرب المثل	وقع	و خور از شاخ خرما که در وی طایفه
بن وقاص	(وَقِيط) کز بر آبی است مجاشع	(وَقَع) بالفتح آسیب زرع که	و جز آن نهند و چاک کوه یا زمین
(ایقاص) کوتاه کردن گردن	را در اعلامی لا یمیم و لیس لهم	چیزی بجزی و جای بلند کوه	زم که آب در وی ایستد وقاع
(توقیص) هنرم ریزه براتس	سواه و زردود	یا عام است و ابر که در آن امید	ککتاب و وقائع جمع و کشت و
انداختن	(مَوْقُوط) انداخته و گران بضرب	باران باشد یا ابر تنگ	فقه و غیت مردم وقائع جمع
(توقص) جهلان راه رفتن	(ض) وَقَطَه وَقَطَا بالفتح افکنند	(وَقَعَة) بالفتح سبب و آسیب	و اَرْض وَقِیْعَة زمین که آب
سپ یا بر قمار میان میان عبق	و گران کرد او را بضرب و وقط	کارزار که در وی یکدیکر آید و	فرو نخورد و وقائع العرب
و جب فتن یا توقص سخت	بر جسم حروس بر ماده و گران	یقال یا کل الوجبة و یتبرؤ	ایام حروب و اخبار ایشان
سپردن در قمار گو بای شکند	گردانیدن شیر کسی را	الوقعة یعنی باری میخورد و	(وقاع) کقطام داغ گرد که بر و
انچه بروی میگذرد	(توقیط) مناک کردن باران	باری می رید	کرانه ران ستور باشد
(توقاص) بار قص مانستن	را و آب که از بالا چکد و مناک	(وَقَعَة) بالکسر بیات فادان	(واقع) مرغ فرو دایند از هوا
وقت	شدن سنگ	یقال انه لحسن الوقعة	و وقع کر که جمع و نام سپ
(وَقَطُّ) بالفتح گود در زمین رشت	(استیقاط) مناک شدن جای	(وَقَع) بالتحريك سنگ وقعة	بیعه بن چشم غری و واقع
یا گو که آب گرد آید در وی و قاط و	وقت	بالتاریکی	بن یحییان) محدث است و

وقع	وقع	وقع	وقع
نَسْرَ وَاَقَعَ (تار هت کاندک)	بروی کوبد و خاسک کرسی باز	کردن غیبت نمودن یقال وقع فیه	یقال السُّرُورُ تَوَقَّعُ جَائِرٌ وَكَمَانٌ
جَنَاحِيَهُ مِنْ خَلْقِهِ حَيَالُ الشَّرِّ	و سنگ فسان راز و سومان	و قیعة	بردن و چیری یقال وَقَّعُ اِیْ اَلْوِیْ
الطَّائِرُ قَرِيبُ بَنَاتِ الْبُخْتِ نَزِیْرُ وَاَقَعَ	(مَوْقِعُ) سم تنگ و تیز شده	(س) وَقَّعُ اَلْوَجْلُ وَقَعًا مَحْرُکَةً	ظَنَنْکَ عَلٰی شَیْءٍ وَنَزْدِیکِ اِنْ اَضْحَنَ
کوفیان فعل متعدی را گویند	از سنگ آبی است در ناحیه صبره	در دناک گردید پای و از زمین	تیر را گو یا میخواستی که بر چپسته
(وَاَقِیْعَةً) سختی و حادثه سخت	و موضعی است	درشت و سنگ و نیز وَقَّعُ (سوده	اندازی روی آوردن صیقل بر
اَسْبَکُ رِزَارٍ وَرِزْرٍ سَخِیْرٌ قَالَ	(ف) وَقَّعُ وَقُوعًا اِنْفَاذُ وَقَّعُ	و تنگ شدن پای سم از سنگ از	تیز کردن شمشیر بمقیعة و وادیع
اَللّٰهُ تَعَالٰی اِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ	اَلْقَوْلُ عَلَیْهِمْ) واجب گردید	زمین درشت	انگور ساختن و پشت ریش کردن
و رَجُلٌ وَاَقِیْعَةً) مرد دلیر	وَقَعَتْهُ بِالْمِیقَعَةِ تِیز کُردم آنرا	(مَوْقِعُ) کهن قبیله است	ستور را و پاره پا و سیدن گیساه
(اَوْقَعَ) سبغی است یعنی راه در	بفسان و رَفَعَتْ الدَّابَّةُ دَاغَ	(اِیْقَاعُ) فرو گرفتن مغز آب را	رینان باران متفرق و پریشان و
کوه	و قلع کردم بر سرین بر روی استور	و پست کردن سر و گوئی آواز را	تیز و تنگ گردانیدن سنگ سم را
(وَقَّاعُ) کشاد غلامی و فرزند	(و وَقَّعُ فِیْ یَدِهِ) مجهول اواخر	رست کردن آن را و بجنک	په و نیز تَوَقَّعُ نوعی از رفتار
را و کان یوچه فی قبایع و در جل	گشت و ندامت کشیده و وَقَّعُ	در انداختن کسی را یقال اَوْقَعَ	سپ شمیة تلفیف و ان بلند کردن
(وَقَّاعُ) مرد غیبت کننده مردم	بِالْقَوْمِ) بجنک در انداختن ایشان	بِالْقَوْمِ اِیْ بِالْعِیْنِ فِی قِتَالِهِمْ وَاَمَّا	سپ دودست را
را و قَاعَةً بِالْتَاءِ مَثَلُهُ	راه و نیز وَقَّعُ) ثابت گردیدن	کسی در آنچه بداید او را یقال	(مُؤَاَقِعَةً) با هم بجنک و محاربه
(مَوْقِعُ) مجلس جامی فنادن	حق و فروختن شتر و بز انود آید	اَوْقَعَهُ بِالْشَّرِّ	در افتادن گایدن مخاطلت
یقال وَقَعَ الشَّیْءُ مَوْقِعَهُ وَجَائِزُهُ	ستور و فرو گرفتن بهار زمین را	(مَوْقِعُ) کجاست نرم سپرنده	نمودن باز و قلع بالکسر مثله
باران مواقع جمع و منه فلاحهم	یقال وَقَعَ الرِّیْبُ بِالْاَرْضِ فَاَقَعَ	زیر پای	(تَوَقَّعُ) چشم داشتن وقوع چیزی
بمواقع النجوم اِیْ مَسَاقِطُهَا	سَقَطَ و فرو آمدن مرغ از هوا بر	(مَوْقِعُ) کعظم بلا رسیده سختی	(اِسْتِیْقَاعُ) چشم داشتن وقوع
قری بموقع علی التوحید	درخت یا بر زمین و نیز وَقَّعُ	کشیده و سفر دیده از مردم و شتر	چیزی ترسیدن هنگام تیز کردن
(مَوْقِعَةً) کعقده فرو آمدن بجا	بِالْفَتْحِ شَتَابُ رَفْعُ مَخْنِ	خرو نیز خرو شتر پشت ریش شده	رسیدن شمشیر را
مرغ و یکسر قافه و کوهی است	در انداختن از هر جنس بیده	و راه نرم و کوفته و کار و تیغ تیز	وق ف
(مَوْیِقِعُ) مصغرا جایی است	بعین من یقال وَقَعْتُ مِنْ کَذَا	کرده	(وَقْفُ) بالفتح دستیانه از دندان
میان شام و مدینه علی ساکنها	عن کذا و تیز کردن دم را بجز	(بِضَالُ مَوْقِعَةً) کعظمته	فیل و دهی است بجله مزید به و دهی
الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ	و پاره پاره کردن سنگ از سم	بیکانهای سنگ و فسان تیز کرده	بخالص شرفی بغداد و موضعی
(مِیقَعَةً) بالکسر چوبی که از کجاست	و نیز دِیْقِعَةً کسفیه کشش	(تَوَقَّعُ) نشان نشان کردن تابه	بیلاد بنی عامر و اسپ که در خرده گاه

دست و پای می سپیدی باشد	کننده و باز ایستاده و سپید شوند	(مَوْقِف) که عظم سپ که اعلای	وَأَقْتَنَهُ عَلَى كَذَا
و نیز وقف (سپری که گردش	از کارزار و شاعری است عقلی	و گوش می چپا باشد گویا آن	(تَوْقِف) درنگ کردن چشم و شنیدن
از سر و پا این یا مانند آن	(مَوْقِف) مجلس حاجی ایستادن	منقش است از سپیدی یا در خرد	و ثابت ماندن چیزی یقال تَوْقِف
در گیرید و نیز وقف (ایستادن	و محله است بمصر و مَوْقِفًا	گاه دست و پای آن سپیدی باشد	عَلَى الشَّيْءِ
و قوف مثله و ایستادن یعنی	(الْفَوْس) شکنهای دوتی گاه	و خر که بر هر دو ذراع آن غمد	(تَوْاقِف) دو کرده با هم جنگ
کردن کاری با کسی که بدان	سپ یاد و مغا کچه دوتی گاه	باشد و بزگویی و گاو که در دست	ایستادن
ایستادن لازم متعدد و فرو نشاندن	متصل سر کرده و مَوْقِفًا لِمَا	آن سرخی باشد مخالف سارا اندام	(اِسْتَيْقَاف) ایستادن و نهان
جوشش دیگر باب سرد و خدمت	روی و قدم آن باد و چشم و دست	و مرد آرموده و استوار خرد و تیر قمار	وقف
کردن نصرانی کلیسای و قتیقی	آن و هر چه آشکار کردن از ضرور	که باز ندانرا	(وَقْف) بالفتح آواز و رکاک
تخلیف مثله و مطلع کردن گناه	باشد یقال امْرَأَةٌ حَسَنَةٌ أَلَوْ قَفِيْن	(تَوْقِيف) ایستادن دست	(وَقُوْقَة) آواز گاو و بانگ مرغ
و بر هر چیزی و وقف کردن بر	و نیز مَوْقِفَان) دور است	بر سخن بردست کردن و بخانجک	نزدیک خوف
ساکین چیزی براه خدای و ذوق	پنهان در استخوان کردا کرد	زدن در دست و پی خون آلود	(وَقُوْاق) بالفتح مرد بد دل و
(الْوُقُوف) بالضم سپ نهش بن	و بر آذ استبحالم یقیم الانسان و اذ	بر خانه کمان پیچیدن و وقف	درختی است که از آن دوات سازند
دارم	قِطْعَامَات	گردانیدن سپ و اصلاح کردن	و شهری است فوق چین
(وَقْفَه) بالفتح پی که بر کمان	(مِیقَف) بالکسر جوبی که بدان	زین را و ساختن زین بطوری که	(رَجُلٌ وَ قُوْاقَة) مرد و آه در
پنجه و پی بالای کرده علیا و	دیگر را جنبش دهند و از جنبش	پشت ریش نکند و بیان که در حدیث	بسیار سخن
هما و قفتان	و غلیان باز دارند میقاف مثله	را و واقف گردانیدن کسی را بر	وقف
(وَقِیْفَة) کسینه بزگوپی که در	(اِیقَاف) خاموش بودن و	چیزی نص کردن و قوف آوردن	(وَقْل) بالفتح دخت مقل یا
پناه منگی ایستاده باشد از بیم	ایستادن باز ایستادن از کاری	درج در پس یکدیگر و ایستادن	با رآن یا با خشک آن باز آرد
سکان و فرد آمدن تواند	یقال اَوْقَفَ عَنْهُ و وقف کردن	شکر یا ن جای دست بر سخن	بیش نامند اَوْقَالَ جَمِيع
(وَأَقَف) لقب مالک بن امری	بر ساکین چیزی را لکنها لغه رقیه	بریدن و نیز تَوْقِیف) نشانی	(وَقْلَة) بالنا خسته مقل و قول
القیس که پدر بطنی است اراضار	و ذکر الا صمعی الیزیدی عن ابی	ست در تیر قمار	جمع
منام هلال بن میته لواقفی احد	عمر العلاء قال لو مرت رجل	(مُؤَاقِفَة و وقاف) بالکسر با کسی	(وَقْل) محرکه سنگیره و شاخ
الثلاثة الذین تیب علیهم	واقف له ما اوقفك ههنا	فرا ایستادن در کار یا در جنگ	برید که بن آن در تنه باقی باشد
(وَقَاف) کشد او در یک سستی	لرايته حسنا	بیکار و ایستادن خواستن یقال	و بدان بخوبی بردخت بر آمدن

تولدت و فرس و قل سپ
نیکو برآینده برکوه
(رجل و قلة الزاس) محرکه
نیک خردس
(فرس و قل) کتف سپ نیکو
برآینده برکوه و قل کند مثل
(فرس و قلة) مع القویة
سپ نیکو برآینده برکوه
(ض) و قل فی الجبل و قل
بالفتح برآمد برکوه و فی المثل هو
او قل من عقیقه و هو ولد الارثیه
ای الوعل و نیز و قل بر و شتن
یک پای و ثابت کردن پای گرا
(و قل) برکوه برآمدن
وقم
(و قام) کتاب تیغ و نازبان
و جوب دستی و رسن
(واقم) قلعه است بمیدنه حرق
واقم منسوب است بوی
(موقوفم) نیکانده و گین شکسته
حال
(ض) و قمت الارض قما
بالفتح مجهولا خورده شد کیهان
پاسپر کرده شده ارض موقوفه
نفت است از ان و نیز و قم

چیره شدن بر کسی و ستم کردن و
خوار کردن شکسن یقال و قم الله
العدو ای اذله و بازداشتن
کسی از حاجت و برشتی باز گردانیدن کرد
و سخت اند و سناک ساختن و عتیا
کشیدن فرو نشانیدن جوشش کرد
دیگر را
(ایقام) چیره شدن خوار کردن
و بازداشتن از خواسته
(توقم) ترسانیدن و آهنگ
کردن بکاری و دور دراز رفتن کرد
کشتن صید را و یاد گرفتن سخن را
وقن
(و قنة) بالضم آشیانه مرغ و
چاکت مین یا مانند آن در پشت
پشته اقلنه بالهمزة مثله فیهما
و قنات و اقنات جمع
(موقوفه) دختر پردگین
(توقن) بکوه برآمدن شکار کردن
کبوتر را در آشیانه
وقه
(و قفه) بالفتح بندگی و فرمان
بر داری
(وقاه) کفراب خادم کلیسا
(واقه) خادم کلیسا و فرمان

(و قاهیه) کراهیه خدمت
کزاری کلیسا
(ح) و قه و قها فرمان بادی
کسی از حاجت و برشتی باز گردانیدن کرد
(ایقه) فرمان برداری بندگی
کشی از حاجت و برشتی باز گردانیدن کرد
(ایقاه) پنهانیت رسیدن بندگی
کردن سخن می شنیدن یقال
ایقاه ای طاعه و سمع منه
(ایستیقاه) بندگی فرمان برداری
هر چه بدان چیزی را نگا دارند و
پناه دهند و قایه بالفتح و الضم مثله
(واقی) نگا دارند و مانع قال الله
(تقی) بالضم کدی پر هیز و
ابو التقی محمد بن حسن و عبد
الرحمن بن عیسی بن تقی ثونا
از روایات اند
(تقاه) بالضم پر هیز کاری یقال
تقی تقاه
(رجل تقی) کفنه مرد پر هیز گاه
انقیاء کانیاء و تقواء کعشاء
جمع و سرج و قی زینی که پشت
ریش نمکد ستورا
(تقیه) کفنیه پر هیز گاه و تقیته
الارمناریه شاعره بدیهه نظم
(تقوی) بالفتح مقصودا پر هیز
است و تقیه بنت احمد و تقیه
اصلیه تقیا قلبی للفرق بین الام

بنت اموسان هر دو محدثه اند
(و قی) بالضم و شند الیل و پر هیز گاه
و حفظ و نگا داشت
(و قاء) کسحاب و یکسر هر چه بدان
چیزی را نگا دارند و پناه دهند
و این و قاء مروی است و
و قاء بن ایاس) کسحاب محدث
کردن سخن می شنیدن یقال
(و قایه) کتابة معجزان
هر چه بدان چیزی را نگا دارند و
پناه دهند و قایه بالفتح و الضم مثله
(واقی) نگا دارند و مانع قال الله
تعالی ما لهم من الله من واق و نیز
واقی) در کاک مرغی است و
یقال هو واق بلا یاء سقی بذاک
لحکایه صوتیه و سرج و قی زینی
که پشت ریش نمکد ستورا و
فرس و قی) سپسم بر جا نگاه
نهند
(واقیه) موت و قی و قی جمع
اصلا و قی علی فاعل فکر هوا
اجتماع الوادین فقلبوا لادلی القفا
(تقی) کسی موضعی
(تقوی) بالفتح مقصودا پر هیز
است و تقیه بنت احمد و تقیه
اصلیه تقیا قلبی للفرق بین الام

والصفحة كحز يا وصديا وقوله تعالى
هو اهل التقوى اهل ان يتقى
عقابه
(اوقيه) بالضم وشدا ليا هفت
مثال وقية بالضم وفتح الياء
المشقة مثله وچهل ورم قال
الجوهري وكذلك كان فيما مضى
فاما اليوم فيما يتعارفه الناس
يقدر عليه الاطباء فالواقية استا
وثلاثا استاروا قى شدا ليا وواق
ووقا يجمع وقدم في واق
(ما اتقاء لله) چه برهنيز کارست
کلمه تعجب است
(ض) وقاه ووقيا بالفتح ووقاية
بالکسر وواقية نکهت است آن را و
تقیته تقى کهدى ووقية ووقاء
لکساء برهنيز کردن از راه ووقی
من الحفا نگاه داشت سم را از
سودگی و يقال قى على ظلي عك
يعنى لازم بگیر اهتمام حال خود را
یا نخت اصلاح امر کن
(موق) دلاور نیک محفوظ
(وقية) نگاه داشتن و حفظ نمودن
توقى برهنيز کردن
(متقى) برهنيز کار

(اتقاء) برهنيز کردن يقال اتقیت
الشيء اصله او تقیت قبلت او و
ياء لانكسار ما قبلها وابتدئ منها
التاء فادعيت فلما اكثرت استعماله
على لفظ الافتعال توهموا ان التاء
من نفس الحرف فجعلوه اتقى
يتقى بفتح التاء والتخفيف فيهما
ثم لم يجدوا لها مثالا في كلامهم
يلحقونه به فقالوا اتقى اتقى مثل
قضى يقضى كما مر انفا و يقال في
الامرتق وللرأة تقى قال زيادتما
نعمان لا نقطعنها تقى الله فينا
والكتاب الذى تلتو بنى الام على
التخفيف واستغن عن الالف
بحركة الحرف الثانى فى المستقبل
باب الواو فصل الكاف
و ک ب
(تكاكة) كهنة تكيه جاي محبوب
وستى و مرد بسیار تكيه كنده
برچيز
(ض) وكا عليه تكيه نمود بران
وكايت التاكة بانگ کردن انا
شاعرى است هنلى
(اينكا) تكيه کردن بر پاي کردن
تكيه كاه جهت كسى و بنيز اتكاه

بالتاء كاخراج برهات متكى يا
بر پهلوى چپ فكنن يقال ضربته
فانكاه
(توكو) تكيه نمودن
(متكى) لفا على تكيه كنده
منه قوله صلى الله عليه وسلم اما
انا فلا اكل متكيا اى جالسا جلوس
المتكى المترج ونحوه من الهيات
المستدعية لكثرة الاكل بل كان
جلوسه للاكل مستوفزا مقبعا غير
مترج ولا متمكن وليس المراد
الميل على شق
(متكا) تكيه جاي
(اتكا) تكيه کردن تكيه كاه
گردانیدن جهت كسى
و ک ب
(وكب) محرکة سياحى ما
چون بخته شود وريم وچرك
واكبة) ايندا و
(طبيبة و كوب) كصبور آهوانده
فراخ كام
(وكاب) كشد اوانده منده
شاعرى است هنلى
(موكب) مجلس نوعى زرفار
وگرده روان جهت رايش کردن
عليه ائى واطب

باشند يا بباد كان باجماعت شتر
سواران
(ض) وكب وكوبا وكبا
بالفتح ووكبا نا محركة فراخ رفت
و بنيز وكب بالفتح بويسته
بودن بر كارسى و بر پاى شتر
ايتادن
(س) وكب وكبا بالتحريك
پديد آمد رنگ رسيدگ
در خرما
(اينكا ب) لازم گرفتن موكب او
اما و پريدن شدن مرغ يا بال
جنبانیدن آن وقت فرد آمدن
و بجنم آوردن كسى را
(موكب) كحدث خرما بر سيدگى
رسيد
(توكيب) رنگ سيدگى خرما
پديد آمدن و خرما چيدن
(ناقة مواكبة) بكسر الكاف
شتر ماده فراخ كام يا شتاب و
تيز رفتار
(مواكبة) سير کردن با ديگران
يا پيشى گرفتن با سوار گريد با كسى
دويسته بودن بجارى يقال واكب
عليه ائى واطب

وکت

وکت

(وکت) بالفتح چسباندن

و نیز وکت نشان کردن

پر کردن کام نزدیکی دادن در

رفتار

(وکت) بالفتح خجک و هوکال نقطه

یقال فی عینه وکت

(وکت) بالضم جای آتش جستن

از آتش زدن

(وکت) کامیر سخن چینه

بدی سگالیدن نزد والی سخن

بد روغ آراستن

(وکت) شتری که آرنج وی کوفت

و بر پهلوی و خورد و مجروح گرداند

(وکت) سخت اندوختن

(وکت) بحدت غوره

خجک کباب بر آورده و کت

مثله

(وکت) پر کردن نکه های

سیاه بر آوردن غوره خرمالو رنگ

بختگی پدید آمدن در وی

وکت

(وکت) کتاب و غرابناشتا

شکن که با مرد خورند

(وکت) انشتینکات انشتا شکنستن

وکت

وکت

(وکت) بضمین مرغ بچکان

اکنده گوشت

(وکت) خاک و سنگ

(وکت) و کت بجله و کت بالفتح

سخت سپردن راز بر پای

(وکت) مانده گردیدن بنگ

رسیدن رکندن جا به یقال و کت

فی حفرة و بریدن خاص کردن

عطیه را و باز ایستادن از کاری

صلته بعن

(وکت) سطر و آگند شدن

چوزه و بخل کردن بخشیدن یقال

سأله فاستو کما ای مساک لم یعط

وکت

(وکت) بافتح آهنگ مراد

یقال وکت وکت ای قصد قصده

و معرفه موضعی است میان جین

یا کوچه است مشرف بر خلایق

که از کوچه های مکه است

(وکت) بالضم کوشش و توانائی

و کما یقال ما زال ذلک و کدی

ای فعلی

(وکت) کامیر استوار آکیند

مثله

وکت

وکت

(وکت) کتاب و ال پلان بند

ورسن که وقت ووشید بر ماده

کاوندند اکاد بالفتح مثله

و کاند جمع

(وکت) وواها که بدان

کوچه زمین بندند ناکیند بالفتح

کذلک

(وکت) وواها که بدان

زمین بندند

(وکت) و کد و کد اقامت

بنامی نو

(وکت) بالضم آب خور و جا

خود آمدن در آب

(وکت) کامیر همانی بنای

نور کثیره مثله

(وکت) استوار کردن

(وکت) استوار کردن که عهد

وزین پلان پرشت است و

خرآن ناکیند مثله یقال وکت

توکید واکت نه ناکیند التوکید

بالوا و اصح من التاکید کذلک

نوعی از دیدن سب و شتر

(وکت) بکسر الکاف شتر ماده

مانده در رفتن

(وکت) ایستاده و ماده بر

کاری

وکت

وکت

(وکت) استوار دیدن تا کد

بالحضرة مثله

وکت

(وکت) بالفتح شبانه مرغ کو

مرغ نباشد در وی و کتة بالباء

مثله او کت کافلس و او کارو

و کور و کور کسر و جمع و نوعی

از دیدن سب و شتر و حرکت

(وکت) بالفتح و حرکت مهران

بنامی نو

(وکت) بالضم آب خور و جا

خود آمدن در آب

(وکت) کامیر همانی بنای

نور کثیره مثله

(وکت) استوار کردن

(وکت) استوار کردن که عهد

وزین پلان پرشت است و

خرآن ناکیند مثله یقال وکت

توکید واکت نه ناکیند التوکید

بالوا و اصح من التاکید کذلک

نوعی از دیدن سب و شتر

(وکت) بکسر الکاف شتر ماده

مانده در رفتن

(وکت) ایستاده و ماده بر

کاری

(وکت) و کوه و کوه بالفتح

همانی بنای نو دایان را به
 ویز و کز (مشت بر مینی کس)
 زدن و هولیس تصحیف الوکز
 بالمجمه و باشانه در آمدن مرغ
 و کور مثله و بر جستن کو در
 بر کردن مشک و جز آن را و شاب
 و کوماه اندام پر گوشت گردیدن
 شرماده و دیدن اشترو سب
 (اینگار) پر کردن خنورا
 (تو کثیر) پر کردن مشک شکم
 و جز آن را و همانی بنای دادن
 (تو کر) پر شدن مشک شکم یقال
 تو کر الصبی ای امتلا بطنه و نیز
 پر شدن سنگدان مرغ
 (اینگار) آشیانه ساختن مرغ
 و کز
 (وکز) بالفتح موضعیت و نیز
 و کز) بالفتح و و کردن اندن
 بزوزدن مشت زدن سپوختن
 و پر کردن و و دیدن و الفعل من
 ضرب
 (تو کثر) آماده شدن بی او
 تکیه زدن و پر شدن
 و کس
 (وکس) بالفتح منزل ماه که

در آن کوف پذیر گرفته شود
 و بقیه فساد ختم یقال برآت التبتة
 علی و کس اذا بقی فی جوفها شیئ
 و نیز و کس) کم کردن و کم کار
 شدن لازم متعدد و فی الحدیث
 لها مغر مثلاً لا و کس لا شطط
 لا نقصان و لا زیاده و بمنزل
 ساره نخس در آمدن ماه و خون یا
 استخوان در مانع افتادن زیان
 و کمی رسیدن در تجارت زیان
 رسیده شدن در تجارت یقال
 و کس الرجل فی تجارتیه مجهولاً
 فوکس هو معروف
 (رجل او کس) مرد فرومایه
 (او کس ماله ایگاسا) رفتار
 او و کم شد و او کس الرجل
 فی تجارتیه مجهولاً زیان ده
 شد مرد در تجارت
 (تو کس) کم کردن و جز و
 سرزنش نمودن و بیم کردن
 و کظ
 (وا کظ) رانده و دفع کننده
 (ض) و کظه و کظاً بالفتح و
 کرد آنرا و راند و کظاً علی الامر
 دوام و رزید بر آن

(موا کظت) مداومت کردن
 بر کاری
 (توا کظ) در هم و شوریده شدن
 و کع
 (وکیع) کامیر مشک استوار که از
 وی آب نرهد و سپاستوار که
 خوی نکند و پوستین درشت و
 سخت و دل استوار یا دلی که آزا
 و چشم بینا و دو گوش شنوا باشد
 و فلا و کیع و کیع (الویم)
 ناکس است فلان و کوع و کوع
 کصو رکذ لک و نیز و کیع)
 گو سپند که دیگر گو سپندان
 پی روی آن باشد و و کیع بن
 الجراح رو اسی از سفیان بی
 و اوزاعی روایت میکند مسجد او
 خارج فید مشهور است در روز
 عاشورا سال یک صد و نود و هفت
 فوت کرد و در فید مد فون گردید
 و و کیع بن محرز و و کیع بن
 عدس یا حدس محدثان اند
 (او کع) مردی که انگشت ابهام
 پایش بر سبابه بر نشسته باشد
 باشد و الفعل من سمع
 مرد دراز و مرد فرومایه کول

و کعاً مونت در همه و نیز
 و کعاً زن و در و کین
 (میکع) بالکسر زن یا آهن
 آماج میکع جمع و نیز میکع
 مشک درشت
 (میکعان) موضعیت مرتبی
 مازن را
 (ف) و کع انفه و کعاً بالفتح
 مشت بر مینی وی و و نیز و کع
 گردیدن با رو کز دم و فرو نشستن
 ماکیان جهت کشنی کردن از در
 افتادن شتر و سرزنش نمودن
 کسی ای کار یقال و کع فلاناً
 بالامرا سی بکنه و بدست زدن
 پستان ابد و شنیدن بسر زدن بره
 و گو ساله پستان اوقت یکیدن و
 من کلام العرب قالت العنبر
 و دغ فان لك ماتع و قالت النجعة
 احلب و کع فلیس لك ماتع ای
 انهر الصرع و احلب کل ما فيه
 (وکع) محرکه انگشت ابهام پای
 بر سبابه نشستن چند انگه بنحش
 مانند گریه بیرون بر جسته
 باشد و الفعل من سمع
 (ک) و کع و کاعه) ککر اتمه ناکس

وکف

وکف

وکف

وکف

گروید و درشت و سخت و سخت
گشت
(ایکاخ) درشت و سطر و سخت
گردانیدن مشک و جز آن را و
خداوند شران فریه و سطر و
درشت اندام شدن و کم خیر
گردیدن کار و شوار آوردن و
واستوار و درشت گشتن کار
(مواکفة) سگیزیدن خروس
ماکیان را
(ایکاخ) درشت و درشت گردیدن
(سقاء مستوکف) مشک که از آن
چیزی روان نکرده
(ایستیکاف) سخت شدن طبعیت
یقال ایستوکفت معذته و استوار
گرویدن مشک و درشت گشتن
در زای آن
وکف
(وکف) بالفح گسترده ایستیم
وکف) محرکه بزه و عیب یقال
لیس علیک فی هذا و کف ای
عیب و کرانه کوه و خوی عز
عند ابن فارس الفرق بالقار و
لعله تصحیف و فرور زین و درشت
شک ناک و بر واره مانند کسی بر

کنیف خانه سازند او کاف جمع
وفی الحدیث خیار الشهدا
الوکف ای الذین انکفأت علیهم
مراکبهم فی البحر فصار تفوهم
مثل او کاف البیت فصر البیت
صلی الله علیه وعلی و آله و سلم
(وکاف) کتاب و غراب پشمانه
اکاف بالهنه مثله
(ناقة و کوف) کعبه و شتر را
شیر ناک
(س) و کف و کف (محرکه
خمیه و میل کرده و نیز و کف)
ستم کردن و عیب ناک شدن بزه
مند گردیدن و سست گشتن
تبااهی و گرانی و سختی
(من) و کف البیت و کف
بالفتح و و کیفا کامیر و تو کافا
بفتح الفوقیه چکیده سقف خانه
و جز آن از باران یعنی در و ده
وکف) الشحابة بالمطر و کف
العين بالدمع کذلک
(ایکاف) چکیدن سقف خانه
از باران و در بزه افکندن کسی
و پشمانه بستن برستور یقال اکف
(توکیف) پشمانه نهادن
(وکو اک) بالفتم کرد و کرده

برستور تا کیف مثله
(و اکفه فی الحرب مواکفه)
رو باروی جنگیده معارضه نمود
(توکف) باز عهد بستن و تیار
داشتن یقال هویتوکف لم ای
یتعهدهم وینظر فی أموم چشم
داشتن خیر و نیکی و رویشیدن
کسی را و متعرض شدن تا وقتیکه
ملاقات کرد و یقال توکف لفلان
ای تعرض حتی لقیه
(تو اکف) روی گردانیدن
و کناره گزیدن
(ایستیکاف) چکانیدن و چکین
خواستن و فی الحدیث تو ضاً
فاستوکف ثلثا ثلثا یرید غسل
یدیه و قیل بالغ فی غسل الید
حتی و کف منهما الماء
وکف
(وکف) بالفتم دور کردن و یقال
اکثر فلان از زرع عک و کف یعنی
فروخت هر دو طرف شلوار را و
بر چید تمام آن را و الفعل مضرب
(وکو کة) بدر کبوتر و گرد
گردیدن برفتن و گریختن از جنگ
(وکو اک) بالفتم کرد و کرده
(مؤکل) کمقعد کوهی است

در رفتار و بدول تر سده
(وکو اکة) بالتار زن کلان بین
(توکو ک) گرد گردیدن
(توکف) باز عهد بستن و تیار
داشتن یقال هویتوکف لم ای
یتعهدهم وینظر فی أموم چشم
داشتن خیر و نیکی و رویشیدن
کسی را و متعرض شدن تا وقتیکه
ملاقات کرد و یقال توکف لفلان
ای تعرض حتی لقیه
(وکف) بالفتم دور کردن و یقال
اکثر فلان از زرع عک و کف یعنی
فروخت هر دو طرف شلوار را و
بر چید تمام آن را و الفعل مضرب
(وکو کة) بدر کبوتر و گرد
گردیدن برفتن و گریختن از جنگ
(وکو اک) بالفتم کرد و کرده
(مؤکل) کمقعد کوهی است

بالتخفيف ومعناه انه كان يسكت
ولا يتكلم كانه يوكى فنه ومنه
قول اعرابي لرجل سمعه يتكلم
او اك حلقك اى اسكت
(اِسْتَيْسَكَ) پيه ناك كرويدن
نامه و پرشدن مشك برنيامدن
عاطط و بول از شكم يقال استوكى
البطن اذا لم يخرج منه الجوى
باب الواو فصل اللام
ولب
(والب) رنده و درآينده در
چيزى قال رايث عمير واللبا في
ديارهم و بيس الفتى ان ناب
دهر معظم
(والبة) گشت دوباره برآمده و
فرزندان قوم و بچكان گاؤ و
گوسپند و موضعى است و پير طينى
وهو البة بن الحارث بن بعلبة
بن ودان و اليى منسوب بوى
(اولب) شهرى است باندلس
(ض) ولب الشئ و اليه لوبا
رسیده و بپوست هر باشد و
نيز و لوب) در آمدن و چيزى
و شافق
ولت

(ولت) بالفتح كمى و كم كرون يقال
ولته حقه و الفعل من ضرب
(ايلات) كم كردن
ولت
(ولت) بالفتح باران اندكو
پيمان بى اختيار و بى قصد و نا
استوار و خمير باقى مانده در كاسه
و بقيه آب در خيك چرمين يار
پنكان فضله بكنى در آوند و ناكسر
ست و نشان اثر در چشم و نيز
ولت زدن يقال ولته بالعصا
و آزاد كردن بنده را بعد موت
تقول انت حرا بعد موتى محمد
نا استوار استن يقال ولت له عقدا
منه قول عمر رضى الله عنه
لجائليق اولا ولت عقدا لخصيت
عنفك و الفعل من ضرب
(شر و الت) بدى پيوسته و دين
والت و ام گران
ولج
(ولج) حركه راه رايگستانى
(ولجة) حركه سيج كوه كه رونده
در باران جز آن را نر آيد
بفارسى باران كز بخت و خم و كو
ولج بالتحريك و اولاج جمع

(ولج) بضمين گرانها و گوشها
و كوچا و كلفيزهاى انگبين
(اتلج) كسر و جوزه عقاب
ولج
ولجة) كهزه بسيار و درآينده
يقال فلان خرجه و لجة اى كثر
الخروج واللوج
ولجة) كسفينة نهانى مردود
خاصه برگزيده يا معتمد عليه
آن از غير اهل وى مردود آمده
در قومى يقال هو و لجة هم اى يصيق
بهم
(ولج) شهرى است در بخت
ولجة) سختى و در دندان
شكم ياريش غر بليك يا نوعى از
بمارى سخت
(تولج) بفتح القوية جايى باشد
و حوش قيل التاء مبدل من الواو
وهو فوعلى فى الاصل لا تقفل
(رجل مولوج) مرد سختى ديده
و در دندان رسیده
(ض) و لوج و لجة) كنده
در آمد
(ايلاج) در آوردن و قول تعاليج
الليل فى النهار و يولج النهار فى
الليل

الليل اى عيدا من هتلاذ او
من ذاك فى هذا
(تولج) در حيات خود بعض از
فرزندان بخشیدن مال را كه
مردم بشنوند و از سوال مانده
(اتلاج) در آمدن و در آوردن
ولح
ولجة) كسفينة غراره و خنور
ولج و ولاج جمع
(ض) و ل و لجة و لجا) بار كرد
بر شرف فوق از طاقت آن
ولخ
(ولج) كفره زمين
در هم چپیده گياه
(ولج) كامير جامه است از كنان
ولجة) شير و فرك و كل نك و
زمين چپیده گياه
(ارض مولجة) بكسر اللام
زمين در هم چپیده گياه
(اِسْتَيْلَاخ) تر شدن زمين
ولد
(ولد) حركه فرزند و ولد بالضم
والكسر و الفتح مثله واحد جمع
در وى يكسان است و گاهى جمع
اولاد و ولده و الدة بكسر هرو

وولد یضم آید ومنه المثل ولدك من دخی عقبك ای من نسلت به نهوا بنك و يقال ادرى كى ولدا الرجل هو یعنی نمیداند کدام مردم است او الدة) کمة هم زاد و الهاء عوض من الواو لانه من الولادة هما الدة لدا ت ولد و ن جمع وليدات و ولیدون مصغر ن لدا ت و لد یون بشدا لیا چنانکه بعض غلط میگویند و نگام زه آوری و زاد ن	وولیدة) کسبته کو دک ماوینه و پرستار و لا تد جمع و زن کو میان عرب بنو ولادة) بالکسر لطنی است رو لود) کعبور گو سپند زائیده ولد بالضم جمع والد) پدر و مادر و مذکر و مونت و روی یکسان است و نیز والدة) مادر و هما الوالدان و شاة والد و والدة كذلك لدا جمع و نیز شاة والد گو سپند بار و ار عن ابن البکیت	(انلاد) زاد ن و نر و کیت و ن رسیدن زن مولدة) کحدا شة بام نام کتاب مولد) کعظم نامه ساخته و بر یافته مولدة) کعظم زن غیر عرب زائیده میان عرب نو پیدا از هر چیزی و شاعر نو مثنوی کحدا شة و بینه مولد) حجت غیر ثابت نو لید) زائیده گردانیدن و و بینه مولد) کحدا شة بام نام پردون و منقول الله عن و جل لعیسه علیه السلام انت نبی انا و لدا ت) بالضم کو دک و خری و فتح و ستم و کم مهربانی و لاد) ککثان از اعلام است مولد) کجلس نهنگام زاد ن و جای زاد ن	(ولس) بالفح نادستی و فریب (ولوس) کعبور نامه تیز رو و نیک شتاب (ولاس) ککدا و کرگ (ض) و لکت الثاق و لساد (ولسانا) محو کتین شتاب نشت (و و لک الحدا ت) بکنا یه گفت سخن را (او اس) بالحدا ت ایل لسا بکنا یه گفت سخن را (موا لسة) هم دیگر را فریب کردن و ظاهر کردن خلاف نهانی و بکنا یه گفتن سخن را (توالس) هم دیگر را باری داد ن در فریب و با هم فریقین ولع (ولع) بالفح دروغ و لع و لع مبالغة کما یقال عجب عجب اولعة) کهنه مرد و از نبد بخری (بی فاده ولذ (ولذ) بالفح تیزی رفتار و جنش (ولاذ) ککدا و دروغ گوی که و جز آن گوید و نکند و خود رای نادریست مجلس زاد (مولد) کحسن با و در و مولید و دوستی ولس (والع) دروغ گوی و کعة محو کة
---	---	---	---

اولی (بویل دعا کردن)	اولی (تو کن) بفریاد برداشتن آواز	ایضا	ولیکا میان متصرف بر کسی و کل
ول م	را وقت بصیبت	(مؤله) مکرم تشنه و بسوی	من ولی امر واحد فهو ولیه و نزدیک
(ولف) بالفتح و یحرک ننگین	وله	دشت رما کرده یقال ماء مؤله	یقال دائرة ولی داری
دنگ بالان و قید و زنجیر و رس	(ولیهة) کسینة موضعی است	اذا ارسل فذهب فی الصحراء	(ولیهة) کفینة پشماند یا آنچه
که بدان ننگ بالان ابا ساف	(وقع فی وادی قوله) بضمین	(اینلا) اندوه گین گردانیدن	زیر پشماند کسند و نوشند که زن
بندند تا جنبش نکند	و کسر اللام یعنی در وادیه لاک افتاد	و سرشته کردن	جهت مهمانی فرو آورنده آمده
(قله) بالفتح تمامی چیزی اجتماع	(ولهان) کسر آن اندوه مند	(ماء مؤله) مکظم آب روان	کند و لایا جمع و داری ولیه
و فراهم آمد کی آن و قلعه است	بجو داز اندوه و سرشته و ترساک	کرده بسوی دشت	سرای نزدیک و یقال انه لبنین
در اندلس	ولهی کسری مونت نام شیطان	(تولیه) جدا کردن بچه را از	الولیة قوله کالبلا یار و سهانی اولایا
(ولیهة) کسینة مهمانی عروسی	که برانگیزد مردم را بر بسیاری	مادر و فی الحدیث لا قوله والد	یعنی الناقة التي كانت تعکس علی
و منه الحدیث اذا دعی احکم الی	ریختن آب در حضور	بولد های لایفرق بین المرأة و	قبو صاحبها ثم تطرح الولیة علی
الولیة فلیاها فان کان مغطا	(میله) کسند دشت و بیابان	ولد ها و ذلك فی السباء	واسمها الی ان تموت
فلیطعم و ان کان صائما فلیع ای	(میله) بالکسر زن سخت اندوه	(توله) اندوه گین شدن و سر	(ولاء) کسما ملک و پادشاهی و
بالبرک و الخیر و هی مستحبة و عن بعضهم	و ناشکیا بر فوت فرزند و نیز	کشته و بخود گردیدن	یکسو و قرابت یقال بینهما ولاء و
انها واجبة قال ابن حجر و قیل اسم	(میله) باد سخت و نامة اندوهنا	(اتلاه) اندوه مند شدن و سرشته	آزادی و فی الحدیث لحنی عن بیع
الولیة یقع علی کل دعوة یخند	بر کم کردن گشن که بهر ای او	گردیدن بر فرزند و خزان یقال	الولاء و عن هبته الشافعی و لاولاد
بسرو حادث لکن الاشهر	پرورش یافتن یا سخت و اله بهت	اتله الرجل اذا اشتد حزنه و	الا للمعنی و درستی و لاء مثله
استعمالها عند الاطلاق فی	بچه	جزعه و نیز بخود کردن یقال اتله	یقال انه لبنین الولاء و الولامة و
النکاح و یقید فی غیره فیقال	(ح س ض) وله و لها محرکه	التبید ای ذهب یعقله	یقال هم و لاء فلان ای و الون
ولیة الختان و نحو ذلك	ترسید و بیناک شد و نیز وله	ولی	یعنی دوستداران و می اند
(ایلام) طعام عروسی ساختن و	محرکه بیم و اندوه و بخود می اندوه	(ولی) بالفتح نزدیک و باران	(ولایة) بالکسر پادشاهی
فی الحدیث لعبد الرحمن بن	و سرکشگی و سرکشگی از عشق	بعد باران و سبی	(اولی) سزاوارتر یقال هو اولی
عوف اولم و لو ببناء و مجتمع فریم	ولهان محرکه مثله و اله و الهة	(ولی) کفنی باران دوم بهاری	به ای احری و هما اولیان مشنی
آمدن خوی و خرد	و اله بالهنة لغت است از ان	اولیة جمع و لوی محرکه منسوب	و هم اولی بلفظ واحد اولی و اولون
ول ن	یقال رجل و اله و امرأة و الهة	بوی دوست و مهربان یار و مددگار	جمع و الی بالضم مونت و لیبان

ولی

ولی

ولی

وم

مثنی ولی بالضم و ولیا جمع
(مَا أَوْلَاهُ لِلْمَعْصُوفِ) فی
المتجيب چه احسان کننده است
وهو شاذ
(مولى) خداوند و بنده و آزاد
کننده و آزاد کرده و دشمن قریب
و نزدیک چون پسر عم و مانند آن
منه و انی حِفْتُ الموالی من برائی
ای بنی العم و دوست و همسایه هم
سگند مولى منسوب بومى پسر
و برادر پدر و به همانی فرود آیند
و انبار و پسر خواهر و یار و مددگار
و صاحب و مند النار مولا کم ای
صاحبکم و قول الناس بعضهم لبعض
مولاى اى یارى بالمودة و صاحبی
و فی الحدیث من كنت مولاه فعلى
مولاى اى من كنت اتولاه فعلى
یتولاه او من كان يتولانى يتولاه
و برورنده و نعمت و هبند نعمت
دارده شده و مهربان و بی رود داد
و شومى خواهر مرد و خسر
(مولى) همتای و مشابهت
بموالی يقال فيه مولى لى معنى
مشابهت بموالى است
(س) ولی الشئ و هلكه

ولا به بالفتح والكسر دست یافت
بر آن نصف کردن آن يقال فى الولای
البلد و فلان ولی او ولی علیه کما
يقال ساس علیه و سبیس علیه بالفتح
مصدست و بکسر خطه و امارت
و قدرت ملک و يقال انه لبین
الولاية و بکسر و نیز ولایت بالفتح
پادشاهی راندن باری دادن
و يقال القوم على ولاية واحدة
و بکسرای بید یعنی مجتمع اند
و نیز ولی) بالفتح بعد سبی
باریدن زن يقال ولیت لارض
مجهولا
(ح) ولی ولیا بالفتح نزدیک
شد و يقال تباعدنا بعد لی و کل
مما یلیک اى متایقار بک
(ایلاء) نزدیک نمودن دادن
يقال اولیت مع و نادوا لى و اید
و کار برگردن کسی انداختن و وصیت
کردن يقال اولی على الیتیم و
اولی لک) یعنی ملاکی با و بر تو
کلمه تهد و وعید است یعنی نزدیک
رسید او را ملاکی قال المرأ القیس
فغادی بین هادیتین منها هو
اولی ان یزید علی الثلث ای قارب

(و لی الشئ و عنه تولیه) اعراض
کردن از آن دور گردیدن و تولیه
والی گردانیدن کار کردن کسی
کردن يقال ولاه الامیر عمل کذا و نقل
کردن مبعیه را بعد و شتن نخستین
و رومی آوردن بجهتی کاری منه
قوله تعالى قول وجهك شطر المسجد
الحرام و قوله تعالى لكل وجهه هو
مولى اى مستقبلها بوجه و رومی
بگردانیدن پشت دادن ضد
و منه قوله تعالى ولی مدبر او
گردانیدن منه قوله تعالى ما ولهم
عن قبلهم و خشک شدن خرما
(و لی بین الامرین مولاة)
و لاء) پای پی کرد و دو کار را
و لی غنم) جدا کرد بعض
آنرا از بعض و نیز مولاة)
دوستی و پیوستگی با هم نمودن و نیز
(ف) و ما لیه و م) بالفتح نشان
کردن بوی و قد تقدم فی و ب
(اینها) اشاره کردن
(تو میة) اشاره کردن
(موا میة) سازواری کردن بگر
مثل موا میة و هما الغتان او می
يقال تولى الامر ای نقله و برتن

و رومی گردانید و بعدی چن منه
قوله تعالى و تولى عنهم و دوستی داشتن
با کسی و منه قوله تعالى و من يتولى
منکم و يقال انه لبین التولى
(توالی) پای پی شدن و خشک
شدن و آمدن خرمای تر
(استیلاء) تمام دست یافتن بر
خیزی بی پایان خیزی سیدن يقال
استولى على الامر اذا بلغ الغاية
بگردانیدن پشت دادن ضد
(تتولى) بهتران دانستن يقال
هو يتتولى اى يتشبه بالسادۃ
باب الواو فصل الميم
وم
(وا مئة) کصاحبه بلا و ختمی يقال
ذهب ثوبی فما ادری بمئة
ای داهیئة التي ذهبت به و دفع
دوستی و پیوستگی با هم نمودن و نیز
(ف) و ما لیه و م) بالفتح نشان
کردن بوی و قد تقدم فی و ب
(اینها) اشاره کردن
(تو میة) اشاره کردن
(موا میة) سازواری کردن بگر
مثل موا میة و هما الغتان او می
يقال تولى الامر ای نقله و برتن

ومت

(شئ مؤموت) چیزی شناخته
واندازه کرده

ومج

(ومتاج) کتان کس زن بالحا
اصح

ومح

(ومحة) بالفخ اثر گرمی آفتاب
(ومتاح) کشف ادشکاف کس زن
یا کس زن

ومخ

(ومحة) بالفخ کوهش و ملامت
و نوح رسا

ومد

(ومد) محرکه گرمای سخت
یا گرمای سخت مع ایستادگی باد
یا تری و خنکی که در شدت گرمای
از طرف دریا آید یا سختی گرمای

شب رمدة بالناء مثله يقال ومد
ليكتنا اى حميت وخشم وخشم
شدن يقال ومد الرجل اى غضب

الفعل من سمع فى الكل
(كيلة ومد) کشف شب سخت

گرم و مدته مثله

ومذ

(ومذة) بالفخ سبیدگی آتش

ومز

(ض) ومز يافق جنبانی
راز خشم یا اشاره کردنی

(تومز) شافق بر جستن در
رفتار از شتابی جنبیدن برزوه

آیزو آن آمادگی قیام آن است

ومس

(ومس) بالفخ سودن چیزی
بجیزی تا پوست و اگر در

(مومسة) کحسته زن تابه کار
مومسات و مومامیس جمع

(ایماس) بر مساس بودن
اندام تا در گردانیدن آن بودن

(مومس) کعظم شتر منور ریاضت
نایافته

ومش

(ومشة) بالفخ حال سپید

ومض

(ض) ومض البرق ومضا
بالفخ وميضا كامير ومضانا حكمة

درخشد برق بی آنکه پراگنده
کرد و درابر و آنچه از برق درلوا

ابر پراگنده شود آنرا خفگویند
و آنچه دراز از درخشد و ابر اشکافند

آرا عقیقه خوانند

(ایماض) درخشدن برق بی
پراگندگی وی در ابر و در دیده

نگاه کردن زن اشاره خفی کردن

ومط

(ومطة) افتادن بر زمین از
تعب و سختی

ومع

(ومعة) بالفخ یکبار افتادن
باران

ومغ

(ومعة) بالفخ یک موی راز
ومق

(وامق) درست دارنده و
نام مردی

(ح ومقة ومقا ومقة) کمد
دوست و شت ازرا

(تومتق) بدوستی گرفتن
ومك

(ومكة) بالفخ فراخی كشادگی
ومن

(تومن) افزون شدن زن
وم

(ومهة) بالفخ خلاصه چیزی
یا گذارش آن

(س) ومه النهار ومها سخت

باید گرمای آن
باب الواو فصل النون

ونب

(نابت بن طریف ونبي) محرکه
محدث و تابعی است

(وانبة) کصاحبه شهری است
باندس

(توتيب) سرزنش کردن رسانیدن
و ملامت نمودن

ونج

(ونج) محرکه نوعی از اوتار
یا رود جامه رباب چنانچه و دهری

ست در نصف عرب و نه
ونح

(مواحة) سازواری کردن با
کسی

ونر

(توتير) بلند کردن
ونع

(ونع) محرکه کنایت است از چیزی
اندک لغت پمانه

ونك

(وانك) مرغ برخایه نشسته
(ض) ونك في قوميه ونكا

بالفتح جای گرفت میان ایشان
ون م
(وَنَمَّة) محرکه پینال گس
(وَنِيم) کامیر پینال گس
(ض) وَنْمَ وَنَمًا بِالْفَتْحِ وَوَنِيمًا
کامیر پینال انداخت گس
ون ن
(وَن) بِالْفَتْحِ جَنگ که با گنجان
نوازنده و سستی و در می است از آن
ده است حسین فرضی دنی
ونی
(وَنِيَّة) بِالْفَتْحِ مَرَوَارِدِ یارشته
مروارید و جوال و موضعی است و
سستی و یکسر یقال فعل ذلك
بلا و نية ای بلا توان
(وَنِي) گفتی ماندگی و سستی از
اضداد است و میمد
(وَنَاءَ) بِالْفَتْحِ مَرَوَارِدِ و امْرَأَةً
وَنَاءَةً زَن بر و باروست و
آهسته و باوقار در نشست و برخاست
و زمار قد ثقل لَو او هَمَزَةٌ یقال
أَنَاءَةً و منه قوله رَمَتْ أَنَاءَةً مِنْ
رَبِيعَةٍ عَامٍ وَنَوْمُ الضَّحَى فَيَمُوتُ
(وَانِي) است و مانده
(نَاقَةٌ وَانِيَّةٌ) نَاقَةٌ است

مانده از سیر سفر
(وَيْنًا) بِالْكَسْرِ جَا می بلب اند
کشتی دید و جوهر آبگینه
(ض) وَنِي وَنِيًا بِالْفَتْحِ وَوَنِيًا
بالتحريك وَوَنِيًا بِالْكَسْرِ وَالضَّمُّ
شد الیاء و وَنِيَّةٌ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ
مانده گردید است شد و نَاءَةُ الْقَوْمِ
گذاشته اند از آن و وَنِي الْكَلَمُ
برچید آستین را و یقال هُوَ
لَا يَنْبِي يَفْعَلُ كَذَا یعنی او
پیوسته میکند چنان و وَنِي فِي
الامْرِ وَنِي كَسَمْعٍ ضَعْفُ لَفَةٍ
فی و نی
(اِنْمَاءٌ) است گردانیدن مانده
کردن
(تَوْنِيَّةٌ) بی کار یا ست رکاب
یافتن کسی را
(تَوَانِي) مانده است گردیدن
و کوتاهی کردن یقال تَوَانِي فِي
حَاجَتِهِ ای قَصْرِ فِيهَا
باب الو او فصل الو او
وول
(أَوَّل) نَحْت قال هذا موضعه
ذکر فی وال قال النخاة أو ایل
بالهمزة اصله او اول لکن لا اکتفت

الْاَلِفَ وَآوَانَ و وَلِيَّتِ الْاَحْيَاءِ
الطَّرَفَ فَضَعَفَتْ وَكَانَتِ الْكَلِمَةُ
جَمْعًا وَالْجَمْعُ مُسْتَقِلٌّ قَلْبًا لِاخِيَرَةِ
هَمَزَةٍ وَقَدْ يَقْبَلُونَ فَيَقُولُونَ الْاَوَّلَى
رویه
(وَاهَالَهُ) بِالْفَتْحِ وَالتَّنْوِينِ قَدْ
يترك تنوينه کلمه است که وقت
شگفت بر چیزی خوش آیند گویند
وَاهَالَهُ مَا اطْيَبُ یعنی شگفتی
چه خوش است و کلمه تلفظ هم
یقال وَاهَالَهُ ای در یخ برای او
واو
(وَاد) حرفی است از حروف هجا
و یقال وَوْنَانِيَّةٌ و آن مرکب است
از واد و یار و یقول ابو علی و آنه
و اد یقول اخفش و آن اقام
که می آید در حروف بین
انشاء الله تعالی
باب الو او فصل الهاء
و ه ب
(وَهَبُ بْنُ حُذَيْفَةَ) بِالْفَتْحِ وَ
وَهَبُ بْنُ مَعَةَ وَوَهَبُ بْنُ
عبد الله و وهب بن عیمر بن حیان
اند و وهب بن کيسان و ابو
عبد الله و هب بن منبیه و قد

یحکر از تابیان و ابو وهب
صَفْوَانُ بْنُ اُمَيَّةٍ صحابی است و
ابو وهب د یلم بن هوشع تابعی
و ابو وهب عبید الله بن عبید
الله کلاغی از کجول روایت دارد
(وَهَبُ) محرکه بخشش از اعلام
است
(وَهْيَبُ) کزیر از اعلام است و
ابو بکر و هيب بن خالد بصری
از هشام بن عمرو روایت میکند
(وَهْوَبُ) کصبور بخشنده
(واهب) بخشنده و کو بهی است
مر بنی سلیم را و از اعلام است
(وَهَابُ) لکبان نیک بخشنده
وَهَابَةٌ بَالْتَاءِ مثله و الهاء
للمبالغة
(وَهْبَانُ بْنُ بَقِيَّةٍ) ککران
محمد ش است
(وَهْبَانُ بْنُ قُلُوصٍ) کعثمان
شاعری است
(وَهْبِيْنُ) بِالْفَتْحِ موضعی است
(مَوْهَبُ) کقعده نام مردی
(مَوْهَبَةٌ) کقعده و شش و ابر که
جا بار و قلعه است بصنعاء نام
مردی و آبگر کوچک کسر او و

مناکی در کوه که آب گرد آید	(تَوَاهِب) یکدیگر را بخشدن	لَهَا وَهَجَّ أَيْ تَوَقَّدَ	عبد الرحمن بن عبد الله استاذ
مواهب جمع	(الْهَاب) بخشش پذیرفتن	(ض) وَهَجَّتِ النَّارُ وَهَجًّا	ابی عمر بن عبد البر و موصی
(مَوْهَب) کجاس بخشش	(اِسْتِهَاب) بخشیدن خواستن	بالفتح وَهَجَّ نَارُ حَرَكَةِ افروخته شد آتش	است پارس
موهبة بالتاء مثله	وه بل		(ض) وَهَرَّةٌ وَهْرًا بِالْفَتْحِ
(ف) وَهَبَهُ لَهُ وَهَبًا بِالْفَتْحِ	(وَهَيْلُ بْنُ سَعْدِ بْنِ مَالِكٍ)	(اِهْجَاج) آتش افروختن	در کاری دشوار انداختن و راه را
الخریک و هبة کعدة بخشید	بن نخع) پدر بطنی است از ان	(تَوَهَّج) افروخته شدن آتش و فاش گردیدن بوی خوش و درخشدن گوهر	که راه را می ندارد
آز او لا تقل و هیکه او حکاه ابو	بطن است علی بن مُدَّك		(تَوَهَّيْر) انداختن کسی را در امری که روی را می ندارد
عمر عن اعرابی و اهبت محبت	وَهَيْلٌ مَحْدَث	وه د	(تَوَهَّيْر) گذشتن بیشتر از شب
از ان وَهَبْتِ فَقُلْتُ) یعنی	وه ت		و بیشتر از زمستان فرود دیدن
انکار که کرده ام و هو بختی خب	(وَهْتَةٌ) بالفتح افتادگی سخت	(وَهْدًا) بالفتح زمین پست و هموار	ریک مضطر کردن کسی را
یتعدی الی مفعولین تقول هب	(ض) وَهْتَهُ وَهْدًا فَشَرَّ أَزْرًا	وَهْدَةً بالتاء مثله او هدا کافلس	در سخن بچیز که منخیر بماند
زیدًا منطلقا و لا یستعمل منه ض	یا سخت فشر بد یوار و جز آن	وِهَاد ککتاب و هَدَان	در آن
ولا مستقبل هَذَا لَفْظٌ وَهَبْنِي	تَنَكَّ كَرْدُو كُوفَت	بالکسر جمع و مناک در زمین	
اللَّهُ فِدَاكَ) شارت کند ما را	(اِهْهَات) بوی گرفتن گوشت	(اَوَهْدًا) کاحمد روز دوشنبه	(اِسْتِهَاب) بقین استن یقال
(فح) وَهَبَهُ وَهَبًا) چیر شد	یقال وَهَتَ اللَّيْمُ وَاهْتَأَى اَنْتَن	او اهد جمع	اَنَا مُسْتَوْهَرٌّ بِهِ وَمُسْتِهْرٌّ اَيْ مُسْتَقِن
بروی در بند و موهبت	وه ت	(تَوَهَّيْدًا) گستردن فرش را	وه ز
(اَصْبَحَ فَلَانٌ مَوْهَبًا) کحسن	(وَهْت) بالفتح کوشیدن و	(تَوَهَّدًا) گامیدن زن را	(وَهْزًا) بالفتح مرد کوناه بالا
اسی بعد اقا و را	سپیدن در چیزی و سخت	وه د	استوار خلقت یا درشت اندام
(مَوْهَب) لکرم آماده یقال	سپردن بر پای و الفعل مضرب	(یوسف بن ایوب بن وَهْرَةَ)	میان قامت و نیز و هُز) سپردن
طعام موهب	(تَوَهَّتْ فِي الْأَمْرِ) بغور	بالفتح محدث است	زیر پای و دور کردن و زدن و
(اِهْهَاب) آماده نمود یقال تَوَهَّبَ	نگرست در آن کار	(وَهْرًا) حَرَكَةُ افروختگی بر تو	برای گنجین و پیش کشتن میان
لَكَ و دست دادن خیری لام	وه ج	آفتاب بر زمین چنانکه اضطراب	و دناخن و همه دست نون یقال
سعد و همیشه بودن خیری یقال	(وَهَج) حَرَكَةُ سوزانی آتش و	آن همچو بخار نمایان کرد و	وَهَزْتُهُ اِذَا ضَرْبَتْهُ بِثَقْلٍ يَدَاكَ
اَوْهَبَ لَهُ الشَّيْءُ	افروختگی آن اسم است	(وَهْرَان) کسکان پد رگروی	و الفعل من ضرب
(مَوْاهِبَةٌ) انبرد کردن بخشش	(وَهْجًا) کامیاب افروختگی یقال	است و شهری در اندلس از آن است	(وَهَاذِهِ) ککتابه رفتار زن

شتر گمین

(اَوْهَزْ) نیکو رفتار

(مَوْهَزْ) کم‌عظم سخت سپرنده

زیر پای

(مُتَوْهَزْ) بکسر الهاء سخت

سپرنده زیر پای

(تَوْهَزْ) بر حبتن سپردن شتر

گران بار

و ه س

(وَهْصْ) بالفتح شکستن چیزی

وزن زمین رزن انداختن بدشتی

منه الحدیث ان آدم حین اُهِطَ

در ازی نمودن برخیزش و تبار

دعای به و غمره الی الارض و خصر

کردن و الفعل من ضرب

(وَهْصَة) بالتاء زمین کرد هموار

(وَهَاصْ) کشتاد بسیار عطا

(بَنُو مَوْهَطْ) بالفتح مقصود

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

علمی است

(مَوْاهَسْتَه) شافتن در رفتن

(تَوْهَسْ) شافتن و پای در

خزاندن بزین در رفتار یقال

مریتوس الارض فی مشیتة ای غیرها

غمر شدیدا و بطر نیکو رفتن

شتر و نیز تو هس رفتار گران

(تَوَاهَسْ) شتاب رفتن

و ه ش

(تَوْهَسْ) سودگی و بی کفشی

پای و رفتار گران بار

و ه ص

(وَهْصْ) بالفتح شکستن چیزی

نرم و سست بیاکان و اک شکستن

سخت سپردن زیر پای و سخت

بر زمین رزن انداختن بدشتی

منه الحدیث ان آدم حین اُهِطَ

بر سه کرده از وج و ادیح انکورش

برده کک حجب بود و قیمت هر جوی

در همی و نیز و هط شکستن

(وَهْصَة) بالتاء زمین کرد هموار

(وَهَاصْ) کشتاد بسیار عطا

(بَنُو مَوْهَطْ) بالفتح مقصود

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهَاسْ) کشتاد شیرین و

(وَهْصَة) بالفتح زمین هموار

پست یا زمین کرد پست هموار

و و هْصَة منع فط زمین

پست مفاک عرفط ناک لغت فی

و ه ط

(وَهْطْ) بالفتح لاغری گروه و

بوتان و عرفطستان و یقال و هط

من عشر یعنی عشرستان کما یقال

عص من سد و نیز و هط نام حدیقه

کیاه و سبز شد و گوالیث و و هف

فَلَانٌ (نزدیک شد و و هف

لهم شئ من الدنیا) پیش آمد و

اشکار کردید و و هف لیکن

نزدیک و حاصل شد و آسان

گردید و یقال کما و هف شئ کما

ای بیالی حلا لا کان او حراما

و و هف و هفا) بالفتح و هفا

کتابتة خادم کلیات

(ایضا ف) نزدیک رسیدن چیزی

و آسان شد و یقال مایو هف له شئ

الا اخذه ای مایو رفع

و ه ق

(وَهَقْ) محرکه و یکن کنه

در کل و لای و و هط الفراش

او هاق جمع یا معرب است

گستر آن را

و ه ف

(وَهَافَة) ککتابت و بالفتح خدمت

کری کلیات و هفیتة) بالضم و شد

الیاء کافیه و هفیتة بکسرتین

و شد الیاء مثله

(وَاهِفْ) خادم کلیات و مجاور

آن

(ض) و هف التبات و هفا

بالفتح و و هف کما میر بر آورد

کیاه و سبز شد و گوالیث و و هف

فَلَانٌ (نزدیک شد و و هف

لهم شئ من الدنیا) پیش آمد و

اشکار کردید و و هف لیکن

نزدیک و حاصل شد و آسان

گردید و یقال کما و هف شئ کما

ای بیالی حلا لا کان او حراما

و و هف و هفا) بالفتح و هفا

کتابتة خادم کلیات

(ایضا ف) نزدیک رسیدن چیزی

و آسان شد و یقال مایو هف له شئ

الا اخذه ای مایو رفع

و ه ق

(وَهَقْ) محرکه و یکن کنه

در کل و لای و و هط الفراش

او هاق جمع یا معرب است

که در گردن ستوراند از ندوبو	(فرض) و هَلْ إِلَى الشَّيْءِ وَهَلْ	(رَتِيم) که میر تهمت نهاده	(وَهْن) که میر آنکه در پاس همراه
بند کنند فی حدیث عائشة	بِالْفَتْحِ لِحَمَانٍ بَرْمُورِ آن و دوش	(ض) وَهْمٌ فِي الشَّيْءِ وَهْمٌ	مزدوران باشد تا بر کار برانگیزد
فی ابیهان فی سواد الله علیه وسلم	بجائی رفت که قصد آن نبود	بِالْفَتْحِ رَفَتْ دَلَّ و بجائی که مراد آنها را	
وهو عنه راض و قد طوقه وهو	(س) وَهْلٌ دَهْلٌ بِالْحَرْكِ	نمود و این معنی از حسب نیز آید	(وَاهِن) مردست و اهنة
الامانة یعنی الصلوة	ست گردید و رسید و هَلْ	(س) وَهْمٌ فِي الْحِسَابِ وَهْمٌ	مونت وَهْنٌ بِالْفَتْحِ مَعَ
(ض) وَهَقَّ عَنْهُ) بند کرد و آنرا	عَنْهُ وَفِيهِ غَلَطٌ كَرُورِ آن سهو نمود	محركه غلط کرد و در حساب	(وَاهِنَة) استخوان کوتاه پهلوی
و باز داشت از آن	و فراموش کرد و نیز وَهْلٌ بِيَمٍ	(اِيْتَام) غلط کردن در حساب	و مهره گردن و استخوان بازو
(مَوَاهِقَة) برابر می نبرد کردن	و بدولی و غلط و نسیان	و یقال أَوْهَمُ كَذَّامِنَ الْحِسَابِ	و استخوان سخت پهلوی متصل
در رفتن یا یکدیگر گردن و راز	(تَوْهِيْل) ترسانیدن	اسقط و بگمانی افکندن یا رفتن	سینه و پا که در دوش یا بازو یا
گردن شتر در رفتن و برابر می گردن	(تَوْهِيْل) تعریض کردن و سخن	دل سوچی پیش بے قصد آن و اخذ	حادث شود وقت پیر
آن در آن	سریه گفتن کسی تا در غلط افتد	گذاشتن یقال أَوْهَمُ مِنْ صَلَاحَةِ كَعْبَةٍ	وزن است
تَقُولُ تَوَهَّلْتُ فَلَانًا إِذَا عَرَضَتْهُ	و اوهمت الشيء إِذَا تَرَكْتَهُ كَلَّمَ تَهْمَت	(وَهْنَانَة) بالغم زنی که در وی	چ
لَا يَوْهَلُ أَيْ يَغْلِظُ	بناودن کسی	اندک سستی و قوی باشد وقت	
(مُسْتَوْهَل) کبر الیه ترسیده	(اِيْتَام) کافعال تهمت نهادن	بر خاستن و رفتن	
مستوهل بفتحها شده است	بر کسی یقال اِيْتَامُهُ بِكَذَا اِيْتَامًا	(مَوْهِن) مجلس مقدار نیم شب یا	
و ه م	(تَوْهِيْم) بگمانی افکندن و غلط	پاره دراز از شب	
(وَهْم) بالغم آنچه در دل گذرد	انداختن	(مَوْهُون) مردست مَوْهُونَة	
یا بگمان و اعتقاد مرجوم او ه ا م	(تَوْهْم) گمان بردن	مونت	
جمع و راه فراخ و مرد بزرگ جثه	(اِيْتَام) کافعال تهمت نهادن	(ض ح ك) وَهْنٌ فِي الْعَيْلِ	
و شتر ارم نشد بر توانا و ه ه ه	کسی و تهمت پذیرفتن و بدنام	وَهْنًا) بالغم و یحک سستی کرد	
مونت او ه ا م و د ه و م و ه ه م	شدن مُتَهَمٌ لغت است از آن	در کار دست گردیده و نیز وَهْنٌ	
جمع و یقال لا وَهْمٌ مِنْ	و ه ن	ست کردن لازم تعدد و در نیم	
کن ای لاید منه	(وَهْن) بالغم سستی و مرد کوتاه	شب در آمدن	
(وَهْل) گفت ترسیده دست	(رَتِيمَة) کهنه بدگمانی اسم	درشت اندام و مقدار نیم شب	(اِيْتَام) ست کردن در مقدار
لَقِيْتُهُ أَوَّلَ وَاهِلَةٍ) ای و ه ل است	یا پاره دراز از آن و شتر ابنوه	نیم شب در آمدن	

<p>(تَوَهَّنُ) ست گردانیدن</p>	<p>(وَهِيَّةٌ) باتنا کفیدگی ایدم و</p>	<p>وی ب</p>	<p>مَرَّةً دِیْلَا مَرَّةً دِیْلَا مَرَّةً دِیْلَا</p>
<p>(تَوَهَّنُ) ست شدن بقال توَهَّنُ</p>	<p>وَمِنْهُ قَوْلُهُمْ غَادَرُ وَهِيَّةٍ</p>	<p>(رَوَيْبُ) بالفقه وای کلمه تحسب مَرَّةً</p>	<p>مَرَّةً دِیْلَا مَرَّةً دِیْلَا مَرَّةً دِیْلَا</p>
<p>امره ای ضعف</p>	<p>لَا تُرَقَّعُ (ای فُتْقَا لَا تُقَدُّ دَعْلَى</p>	<p>است یا کلمه وعید مثل دِیْلُ و یقال</p>	<p>دی خ</p>
<p>و ه ه</p>	<p>رَقِيقَةٍ</p>	<p>وَيَبْكُ بِالْغَيْبِ وَوَيْبُكَ لَكَ رَوَيْبُ</p>	<p>(وَيْخُ) بالفقه وای کلمه زجر است</p>
<p>(وَهْ) بالفقه اندوه و یقال دَوَّهِنْ</p>	<p>(وَهِيَّةٌ) لغتیه مرادید و شتر</p>	<p>لَوَيْبُ بِالْفَتْحِ فِيهَا وَوَيْبُكَ بِالْغَيْبِ</p>	<p>مثل دِیْلُ و وِیْسُ دَوَّهِنْ و دِیْلُ</p>
<p>هَذَا امْنُونَا اِي دَوَّهِنْ كَاثِرُ اف</p>	<p>کشتی سطر فریه</p>	<p>وَوَيْبُكَ وَوَيْبُهُ وَوَيْبُ غَيْرِهِ</p>	<p>وَوَيْبُ شَيْءٍ کَلَامٌ اسْتِ که بهنقم</p>
<p>(فَرْسٌ وَهْوَةٌ) کفند اسپ</p>	<p>(اَوْهِيَّةٌ) بالفقه کرمته هوا و</p>	<p>بِالْجَرِّ وَوَيْبُ زَيْدٍ بِالْغَيْبِ وَبِالْجَرِّ</p>	<p>ندارد</p>
<p>شادمان نیز دَهْوَاهُ بالفقه مشد</p>	<p>هوا می میان علای کوه تا فرازگاه و</p>	<p>وَوَيْبُ فُلَانٍ بِكسر الیاء و رفع فُلَانٍ</p>	<p>دی س</p>
<p>و نیز دَهْوَاهُ شیرخان خر مائل</p>	<p>(دَاهِيَّةٌ) ست و ویده و کل</p>	<p>عَنْ ابْنِ الْأَعْرَابِيِّ اِمَّا الرِّفْعُ مَعَ</p>	<p>(وَيْسُ) بالفقه وای کلمه است که</p>
<p>بجاده</p>	<p>مُسْتَرْحٌ فَهوَ دَاهِيَةٌ</p>	<p>الْاَمْرُ عَلَى الْاِبْتِدَاءِ اَجُودَ مِنْ النِّصْبِ</p>	<p>در محل افت و استلاح کو دکان</p>
<p>(دَهْوَهَةٌ) آواز گلو می سپ</p>	<p>(فَس) دهی) کفیده و شکافه</p>	<p>وَالنِّصْبُ مَعَ الْاِضَافَةِ اَجُودَ مِنْ الرِّفْعِ</p>	<p>مستعمل شود و نیز وِیْسُ</p>
<p>بعد مهیل آید و نیز دَهْوَهَةٌ</p>	<p>شد شک ست فروخته گردید</p>	<p>وَمَعْنَى الْكُلِّ الْاِزْمَةُ اَللّٰهُ تَعَالٰی وَدِيْلًا</p>	<p>در ریشی و خواسته مردم از افساد</p>
<p>بر گردانیدن سگ آواز در گلو از تر</p>	<p>بند و رسن آن و فی المثل خِلْ سَبِيلَ</p>	<p>وَيَقَالُ دِيْلًا هَذَا اِي عَجْبًا</p>	<p>است یقال لَقِيَ دِيْلًا یعنی یافت</p>
<p>ویم و بانگ کردن خرز و ماه</p>	<p>مَنْ دَهَى سَفَاوَةٌ وَمَنْ هُمُومٌ بِالْفَلَاةِ</p>	<p>(وَيْبَةُ) باتنا ربیت و دیابیت</p>	<p>مطلوب و خواسته خود را</p>
<p>از شفقت باند و ماه و بانگ</p>	<p>مَاهُ يَضْرِبُ لِمَنْ لَا يَسْتَقِيمُ اَمْرُهُ</p>	<p>و چهار ردا است</p>	<p>دیال</p>
<p>کردن زن غریب شیر و فریاد</p>	<p>و نیز دَهَى سخت ریخته شدن</p>	<p>دی ج</p>	<p>(وَيْلُ) بالفقه در آمدن بدی</p>
<p>کردن مرد از بیم و ترس</p>	<p>اَبْرُ و گول گردیدن افتادن ضعیف</p>	<p>(وَيْخُ) بالفقه چوب فدان</p>	<p>و شرد و در و مند نمودن و مصیبت</p>
<p>(مَوْهْوَهَةٌ) الفاعله زنی که از</p>	<p>شدن و بوسید و کهنه گردیدن</p>	<p>دی ح</p>	<p>زده ساختن و نیز دِیْلُ وای</p>
<p>بری گوشت لرزد</p>	<p>رسن و نزدیک گردیدن دیوار</p>	<p>(وَيْخُ) بالفقه وای کلمه ترحم</p>	<p>و سختی یقال دِيْلُهُ وَوَيْلُكَ وَوَيْلِي</p>
<p>(تَوَهْوَاهُ الْأَسَدُ) غریب شیر</p>	<p>بافتادن</p>	<p>است چنانکه دِیْلُ کلمه عذاب و قال</p>	<p>و آن کلمه وعید و عذاب است و نقول</p>
<p>وای</p>	<p>(رَاهِيَاءُ) و ریده گردانیدن یقال</p>	<p>اَلْزَيْدُ اِي هَا بِمَعْنَى يَقَالُ وَيْخُ لَزِيْدٍ</p>	<p>وَيْلُ الشَّيْطَانِ مِثْلُهُ اَلْاَمْرُ مَضْمُونٌ</p>
<p>(دَهَى) بالفقه شکاف خیز</p>	<p>و اَوْهِيَّتُ السَّقَاءِ فَوَهَى وَهَوَانٌ يَتَمَيَّنُّ</p>	<p>وَيَحْكُمُ دَفْعُهُ عَلَى الْاِبْتِدَاءِ وَنَصْبُهُ</p>	<p>و دِيْلُ لَمْ مَنُونَةٌ مِثْلُهُ وَدَرِيَّةٌ</p>
<p>دریدگی آن دَهَى کدلی و اَوْحِيَّةٌ</p>	<p>لِلْحَرْقِ وَشَكْتُنْ وَيَقَالُ ضَرْبُهُ فَاَدَهَى</p>	<p>بِأَمْرٍ دَفْعٌ وَيْخُ زَيْدٍ وَوَيْخُهُ</p>	<p>گونی و دِيْلُ و نیز وِیْلُ نام</p>
<p>جمع یقال فی السَّقَاءِ وَهَى وَهِيَّةٌ</p>	<p>اِي صَابِهَا كَسْرًا وَمَا اشْتَبَهَ ذَلِكَ</p>	<p>نصبها به ایضا و وَيْخُ زَيْدٍ مِثْلُهُ</p>	<p>وای است در جهنم با نام جایی</p>
<p>مصر آن دَهَى خرق قلیل</p>	<p>بَابُ الْوَاوِ فَفَصْلُ الْيَاءِ</p>	<p>ادامه دی فوصلت بجاء مَرَّةً وَبِجَاءِ</p>	<p>یا در دانه و ران</p>

<p>(وَيْلٌ) بالتاء روى وقال ياء وِيلًا عند التلطف والتعجب (وَيْلٌ وَيْلٌ) كلف بالفتح است وَأَعْرَاءُ است وتكون للواحد الجمع والمذكر المونث يقال يَا فلان وَيْلًا يَا فلان كما تقول أَعْلَمُ دُونَكَ فلان يَعْنِي هَلْ هُنَّ يَا فلان سَيَبُوْنَهُ لقب عمر وبن عثمان شیرازی مام سخویان ولغویان وهو مرکب من الاسم والصوت وَبَقِيَ الْأَسْمُ عَلَى الْفَتْحِ وَالصَّوْتُ عَلَى الْكَسْرِ وَجُعِلَ اسْمًا وَاحِدًا وَكُسِرَ آخِرُهُ وَكُلُّ آخِرِهِ وَيَهُ وسعدیه ونحوها وها هاءة را منهم من عربه كعرب لا ينصرف يقول هذا سيبويه ولایت سيبويه و جمعه نقال سيبويه وسیبویهون ومن لم يعربه يقول في التثنية ذَا زجر کنند سیبویه وکلاهما سيبويه والجمع ذُو ذَا کلام سيبويه وی (وَيْلٌ) بالفتح وسكون الیا رکمه تعب است يقال وَيْلٌ وَدَى كَرِيْدٌ وَمَعْنَى حَقًّا آید منه ویکانه لا یفعل الکافرون وتدخل علی کَانَ الْمُحْفَظَةِ وَالْمَشْدَقَةِ وینزدی کنایه است وویل وقوله تعالى دِيكَانٌ</p>	<p>اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ وَرَوَى سيبويه عن الخليل نهاوى مفصولة من وَقِيلَ مَعْنَاهُ أَلَمْ تَرَ وَقِيلَ وَيْلَكَ عَرَب (هَبَاءٌ) بالفتح زمينست مر عُطْفَانًا باب (هَبَاءٌ) بالفتح كيبا يقال رَأَيْتُهُ هَبَاءً أَى مَرَّةً (هَبَاءٌ) بالكسر حال جاكين وباره از جامه هبب كعب جمع وساعتی كه از بگانه باقى باشت مدتی از روزگار وفتح فيها يقال حَسْبَاهُ مِنْ الدَّخْرِ أَى حَقْبُهُ وروانی شمشیر ویزه ورضیه و وَشَّشْ آن يقال سيف ذو هَبَاءٍ يفتح اى ذُو مَضَاءٍ (هَبِيبٌ) كاميرو باوگر و گوين هيسبة مثله (هَبِيبٌ بن مَعْقِلٍ) از نسير مجانى است و دواى هَبِيبٌ که در راه اسکندريه واقع است بلطف بلطف هبى هبى يا زجر کرد از مسوب بوى (هَبَابٌ) كساب گرد و هوا که از روزن پديد آيد در آفتاب و خندیدن باب الهاء فصل الهاء</p>	<p>باب (هَبَاءٌ) بالفتح كيبا يقال رَأَيْتُهُ هَبَاءً أَى مَرَّةً (هَبَاءٌ) بالكسر حال جاكين وباره از جامه هبب كعب جمع وساعتی كه از بگانه باقى باشت مدتی از روزگار وفتح فيها يقال حَسْبَاهُ مِنْ الدَّخْرِ أَى حَقْبُهُ وروانی شمشیر ویزه ورضیه و وَشَّشْ آن يقال سيف ذو هَبَاءٍ يفتح اى ذُو مَضَاءٍ (هَبِيبٌ) كاميرو باوگر و گوين هيسبة مثله (هَبِيبٌ بن مَعْقِلٍ) از نسير مجانى است و دواى هَبِيبٌ که در راه اسکندريه واقع است بلطف بلطف هبى هبى يا زجر کرد از مسوب بوى (هَبَابٌ) كساب گرد و هوا که از روزن پديد آيد در آفتاب و خندیدن باب الهاء فصل الهاء</p>	<p>باب (هَبَاءٌ) بالفتح كيبا يقال رَأَيْتُهُ هَبَاءً أَى مَرَّةً (هَبَاءٌ) بالكسر حال جاكين وباره از جامه هبب كعب جمع وساعتی كه از بگانه باقى باشت مدتی از روزگار وفتح فيها يقال حَسْبَاهُ مِنْ الدَّخْرِ أَى حَقْبُهُ وروانی شمشیر ویزه ورضیه و وَشَّشْ آن يقال سيف ذو هَبَاءٍ يفتح اى ذُو مَضَاءٍ (هَبِيبٌ) كاميرو باوگر و گوين هيسبة مثله (هَبِيبٌ بن مَعْقِلٍ) از نسير مجانى است و دواى هَبِيبٌ که در راه اسکندريه واقع است بلطف بلطف هبى هبى يا زجر کرد از مسوب بوى (هَبَابٌ) كساب گرد و هوا که از روزن پديد آيد در آفتاب و خندیدن باب الهاء فصل الهاء</p>	<p>باب (هَبَاءٌ) بالفتح كيبا يقال رَأَيْتُهُ هَبَاءً أَى مَرَّةً (هَبَاءٌ) بالكسر حال جاكين وباره از جامه هبب كعب جمع وساعتی كه از بگانه باقى باشت مدتی از روزگار وفتح فيها يقال حَسْبَاهُ مِنْ الدَّخْرِ أَى حَقْبُهُ وروانی شمشیر ویزه ورضیه و وَشَّشْ آن يقال سيف ذو هَبَاءٍ يفتح اى ذُو مَضَاءٍ (هَبِيبٌ) كاميرو باوگر و گوين هيسبة مثله (هَبِيبٌ بن مَعْقِلٍ) از نسير مجانى است و دواى هَبِيبٌ که در راه اسکندريه واقع است بلطف بلطف هبى هبى يا زجر کرد از مسوب بوى (هَبَابٌ) كساب گرد و هوا که از روزن پديد آيد در آفتاب و خندیدن باب الهاء فصل الهاء</p>
--	--	---	---	---

هَب

هَب

هَب

هَب

(هَبُوب) کعبور باد گردانگیر	(وَهْبُوب) بالفم وزیدن باد	(اَهْتَبَاب) تیز شدن بانگ	پشت باشد
(هَبُوبَة) بالتار شده	هَبِيب کایر شده و بیدار شدن	کردن تکه وقت کشی تیز هَبِيب	(هَوْبَجَة) بالفم شکم زمین یا
(هَبَاب) کجفر تیز رو و گرگ	دشمن طرقتن شتر و جزآن و تیز	نقست ازان بریدن	زمین پست هموار و منتهای اوی
سبک تیز رفتار	و نیک تَاب فتن هَبَاب کتاب	(تَهَبِيب) جنبیدن	که آب دران ریزد و گو که بجای
(هَبْمَبِي) بالفم و تشدید الیاء	شد یقال هَبَّ البعير فی الیاء هَبَاباً	هَبَات	استاد نگاه آب کند و آب بسوی
مرد نیکو سر و دگویی شتران و نیکو	وَذَا الشَّيْطَانُ وَجَنِّدِن وَخَرَشِدِن شَمِش	(هَبْتَة) بالفم سست یقال فی	آن روان کند و ازان نوشند
خدمت و قصاب شتر کش و تیز رو	و مدتی غائب بودن کسی شکست	عقل هَبْتَة ای ضَعَف	(هَبِيح) کجلس لغت فی اکسج
ستاب و شتر سبک و شبان گوسفندان	خوردن یقال هَبَّ فی الحوب اذا	(هَبِيبَة) کایر مرد بدول و	بالخاء معجزة
یا گوسفند ز	انهم و خواندن کشتن یا کشتی یقال	بیخرد	(هَوَابِج) مرغزارها است
(هَبْمَبِيَة) شتر ماده سبک	هَبِيبُ يَالْتَيْسُ اِذَا ادْعَوْهُ يَنْزُو	(هَبُوب) مرد بدول و هوش	بیامه
و شتاب	(ض ن) هَبَّ التَّيْسُ هَبِيباً	باخته	(ف) هَبَجَة بالعصا هَبَجاً
(ثوب اَهْبَاب) جامه کهنه پاره	کایر و هَبَاباً کتاب و هَبَة	(ض) هَبِيب هَبْتَا مجهولاً	بالفم زد او را بچوب دستی
پاره شده	بالکسر بانگ کرد تکه وقت کشی و	بدول و بیخرد گردید و هَبْتَة	(مَهَبِج) کعظم گران جان
(ثوب هَبَاب) جامه کهنه	تیز شد	زد او را و فرو داد و رو پست	(تَهَبِيب) آما ساندن پستان
دریده	(س) اَيْنَ هَبِيبَت هَذَا	کجا گردانید و فرو داد و نکند	ناقرا
(هَبْمَبَاب) بالفم تیز رو و نیک	پنهان شدی از من	هَبَات	(تَهَبِج) آما سیدن
بانگ و فریاد کننده و سراب و باز	(هَبْمَبَة) بانگ کردن و تیز	(هَبْتِي) کجفر کوتاه بالا	هَبِج
است مرد و کودکان را	شدن کشتن و خواندن کشتن را	هَبَات	(هَبِيح) کجلس کول فروخته
(تَيْس مَهَبَاب) بالکسر تکنیک	کشتی و شتاب فتن و درخشیدن	(هَبْتَة) بالفم کار و شوار و	اندام و مرد بے خیر در دو بار بزرگ
تیز شده و کشتی و بانگ کننده	سراب و بانگ بر زدن و بیدار	نیز شوریدگی کار و سخن	و جوی کلان و نام رود و بار می و
(ن) هَبْت هَبَاب و هَبَة	بالفم	شدن و در بچ کردن	کودک نوجوان نازک پر گوشت
و هَبَة بالکسر برید آزار و هَبَّ	(اَهْبَاب) بیدار کردن از خواب	(هَبِج) محرکه آما س پستان	(هَبِيحَة) کعلاسه زن شیرده و
یَفْعَلُ كَذَا	گرون گرفت آزار	(تَهَبِيب) نیک و ریدن	دختر نازک جوان پر گوشت و نیز
و من اَيْنَ هَبِيبَت	کهنه شدن جامه و	(هَبِيح) کایر آهوک در دو پهلوی	نوعی از خراش
از کجا آمدی و نیز هَبَّ بالفم	دریدن آن	وی و دو خط دراز میان ششم شکم و	(هَبِيحِي) مقصوداً نوعی از

هبرج

هبرک

هیش

هبط

پاره برید گوشت را	و هبرک	و مختلف المتع	ما راست	قامت	و فراهم و گرد آورنده
من اللحم هبره	برید برامی او	هبرد		ه ب د ک ل	(ه م بوش) در زیده و کسب
پاره از گوشت	و نیز هبر	ر ت ر ی د ه ه ب ر د ا ن ه م ب ر د ا ن ه		(ه ب ر ک ل) کسفر جل جوان خوب کرده	(ت ه بیش) فراهم آوردن
قرارت بر سرایت وقف کردن آن	بکسرتن اشکته سر و فراهم آورده	هموار و گرد کرده		ه ب د م	(ت ه بیش) گرد آمدن و ورزیدن
مکرده است		ه ب د ز		(ه ب ر م ه) که حرجه بسیار خوردن	یقال هویت ه بیش لعیاله
(س) ه ب ر ت الیل ه ب ر ا		(ه ب ر ی) بالکسر و شد الیاء		و بسیار سخن گفتن	(ا ه ب یاش) فراهم آمدن رسیدن
محركه بسیار گوشت گردید و فربه شد		دست بند فارسی و دینار نو و هر		ه ب ز	چین را یقال ا ه ب یاش منه عطا
(ه م ب ر ه) بالکسر شرماده بسیار		چیزی خوب و بادیدار و شیرین		(س) ه ب ر ه ب ر د ا ن ه و ه ب ر ا ن ا	ای اصابه
گوشت و اذن موبره و لغم		موزه نیکو و زر ب آیمغ و اقم		محركه مرد یا ناگاه مرد و نیز	ه ب ص
البارکوش بسیار موی بیشناک		الیه ب ر ی) تب		ه ب ز) بالغه گوشت گرفتن شتر یا	(ه ب ص) محركه شادمانی نمودن
(ا ه ب یاد) نیکو فربه گردیدن		ه ب د س		بریدن پاره بزرگ از گوشت	و شتافتن و آزمند شکار و بر خوردن
(ا ه ب یاد) بی گوشت گردیدن		(ت ه ب ر س) خرامیدن یقال مر		ه ب س	چیزی شدن و بس بقراری نمودن
و بریدن یقال ا ه ب ر ه بالسیف		ی ه ب ر س		(ه ب س) محركه گل خرد که آنرا	بر آن و بالفعل من سبع
ای قطعه		ه ب ر ق		منشور و تمام تیز نامند	(ه ب ص) گفتن شادمان و
ه ب ر ت		(ه ب ر ق) کجفری ه ب ر ی آنگه		ه ب ش	شتاب
(ه ب ر ا ن ا ن) بالغه و بی است		وزر گرد و گاو و زشتی		(ه ب ش) بالغه فراهم آوردن	(ه ب ص) کجری قمار شتاب
بید هشتان		ه ب ر ک		و ورزیدن زدن بضر و درناک	(ا ه ب یاص) شادمان شدن
ه ب ر ج		(شباب ه ب ر ک) کجفر جوانی		یا عام است و رسیدن چرخ را	و شتاب رفتن و مبالغه نمودن
(ه ب ر ج) کجفر قمار شتاب		تمام و شکاب ه ب ر ک) جوان تمام		و بالفعل من ضرب	در خندیدن
سبک و مرد متکبر و در هم کننده رفا		جوانی نیکو اندام ه ب ر ک کعلا بط		(ه ب ک ش ه) بالغه جماعت موم	(ا ر ه ب یاص) لفتحک) نزدنی
را و جامه نگارین و مرد سطر فر به		مشه		از هر تبیل و آنچه گرد آورده شود	نمود و در خنده و مبالغه کرد
دیکس و گاو و زرد آه و کلان سال		(ه ب ر ک ه) بالتا و قمر نازک اندام		از مال	ه ب ط
(ه ب ر ح ج ه) بخار کردن و در هم		ه ب ر ک ح		(ه ب ک ش ه) گروه نو	(ه ب ط ه) بالغه زمین هموار
آمیختن رفا را		(ه ب ر ک ح) کسفر جل مرد کوتاه		(ه ب ک اش) گلستان بسیار درنده	پست

[illegible]

هبل

هبنق

هجو

هت

یارا نه دران پایت آن یامنه	درستگه حال خود را	(هَبَنْق) کلمس کول کوتاه بالا	(لجوم هَبْتِي) کرتی سارگان نهفت
آن یاجای بچو از ان یاجای فرو	هبل س	(هَبَنْقَة) بالتا رلقب ذی	در عیار
افتادن بچو از زمین سرین فرو	(هَبْلِس) کز بچ کس هَبْلِس	الودعات یزید بن زردان و مذکور	(هَبْلِي) خاک گور و خاک که
آینده از سر کو به طرف شعب	مشه یقال بیا هَبْلِس و لا هَبْلِس	است در ودع	بعبار ماند
(مِقْبَل) کنبه سبک	ای احد	(هَبْتَوْقَة) بالضم نامی و وف	(ن) هَبَا الْغُبَارُ هَبْتَوْقَة
(س) هَبْلَنْدَة اُمّه هَبْلَا محوکه	هبل ع	یا هر آله سرود	الوا و بلند برآمد و نیز هَبْتَوْ
کم کرد او را و روی بی سرزند	(هَبَنْق) کلمس و بیا خوار	هبل ن ک	گر خنق و مردن
شد	بزرگ نغمه سراج گلو هَبْلَا ع	(هَبَنْق) کلمس کول است	(هَبْلَا ع) گرد برانگیختن اسپ
(هَبْلَا) بی فرزند گردانیدن	کفر طاس و هَبْلَع که رهم شد	و سخن چین هَبْلَنْدَة نمونش هر دو	(هَبْلَيْتِي) بکسر الباء است
و گران کردن گوشت کسی را	و نیز هَبْلَع که رهم سگ سلوکی	و نیز هَبْلَنْدَة مر و کلمند	بنیائے
و شتافتن	و نیز نام سگ	هبل و	(هَبْلَيْتِي) انشان دن دست افراختن
(هَبْلَل) کعظم گران سنگ	هبل ق	(هَبْنُو) بالفتح حی است از عرب	شدن از کس یقال جاء هَبْلَل یعنی
و آنکه او را هَبْلَنْدَة امک گویند	(هَبَنْق) کلمس کوتاه قامت	(هَبْتَوْقَة) بالفتح گرد و تیر گ	دست افشان آمد
مرد گوشت ناک آسیده روی	هبل ن	(هَبْتِي) نوعی از آواز که بدان	باب الهاء فصل التاء
(هَبْلِيل) و زیدین جبت اهل	(هَبْتُون) کصیوغ کبوت	اسپ را برانند یعنی دور شوار سمر	هت
گران کردن گوشت کسی را	هبل ن ع	(هَبْلَا ع) کسار گرد و غبار هوا که	(هَبْلَا ع) بالفتح و کسر وقت و
(هَبْلَل) و زیدین جبت اهل	(هَبْلَيْنَع) بفتح الهاء و الباء و النون	از وزن پیدا آید در آفتاب و بزرگ	هنگام هَبْتِي کامیر و هَبْلَا ع کسار
(هَبْلِيل) بکسر الباء و ر و ن و گوی کول		ماند یا غبار و نیز نامی خاک طبع	و هَبْلَنْدَة کسار و هَبْلَيْتَا ع بکسر
(هَبْلِيل) حیل کردن و و ر و ن	هبل ن ق	رفته و پراگنده بر زمین و مردم	هَبْلَا ع بالفتح مشه یقال مضی من
بیا رفتن شکا حبتن کم کرد	(هَبْلَنْقَة) بالفتح شکم هر دو ران	کم عقل اَهْبَاء جمع	اللیل هَبْلَا ع
فرزند را یقال اَهْبَل علی و کله اذا	نیزین چپا نیده نشستن	(هَبْلَا ع) بالفتح زمین مغطفان	(هَبْلَا ع) کوز نیت
انکل و وزیدین یقال اَهْبَل لاهله	(هَبْلَنْق) کتفنه حد شکا رو چاکر	را در آزار و زحمت است	(ف) هَبْلَا ع هَبْلَا ع بالفتح زداوار
و غنیمت شمر و ن کلمه حکمت را	(هَبْلَنْق) کز بنور و هَبْلَيْنَق	(هَبْلَا ع) کتامة پوست درخت	و نیز هَبْلَا ع محوکه و هَبْلَنْق شکا فتر
و یقال اَهْبَل هَبْلَنْک محوکه	کفیل لغت و هَبْلَيْنَق کیمید	(هَبْلِي) بفتح الهاء و الباء و شد	و وزیدین
ای ملک بشانک یعنی لازم گیر	و هَبْلَنْق کعلاب مشه	التحیة کودک خرو هَبْلَيْتَة نمونش	(س) هَبْلِي خمید و کچم گردید

هتک

هتق

هتق

هتی

هاتک عرشه علی اذینه صا	(هتککور) بانغم اگر بیدار نشود	هتکاء موت منه حدیث طاووس	(هتکاء) که حرج سخن پوشید
الاولاح	در روزنه در شب	یضی بالهتداء ای التي تکسرت	و سخن پوشیده گفتن
(ض) هتک السائر و غیره	لات	اسنانها و نیز اهتق لقب ساز	در هتیل) که حرج با کسر سخن
هتکاء) بانغم دریده پرده را یا بنگافت	(هتکاب هتیل) گفتا بر نیک	بر خا لدر لان تیتته هتمت يوم	چین
جزومی از آن تا ظاهر شد ما و را می از	بارنده	الکلاب	هاتن
و یقال هتک عرش فلان یعنی خوار	(هتیل) که میرموضعیت	(هتق) که در نوعی از درخت	(هتق) بانغم بیا پی باریدن
و ذیل گردید	(هاتل) ابر پیوسته بارنده هتیل	شورقة فی التلثة	ابر و چکیدن مثل هتیل یا آن فوق
(تهتیک) پرده دریدن شد	که کج جمع	(ض) هتق فا و هتق) بانغم	هتیل است یا باران ضعیف پیوسته یا
للمبالغة	(هتلی) کسری گیمیت	شکت دندان و ازین بشکست	باران کی ساعت که سپید است
(هتاکه) همگر در تاریکی	(هتلان) محرکه باران است	مقدم دندان	نمود بهتر بدل عود کند هتوون
شب فتن یقال هاتکنا اللیل	پیوسته	(ض) هتق الرجل هتق	بانغم و هتقان محرکه و هتقان
یعنی در تاریکی شب سیر کردیم	(ض) هتلت السماء هتلا	محرکه شکسته شد دندان پیشین	بنغم الفوقیة مثله و الفعل من
(رجل هتلتک) کسر الت	بانغم و هتو و هتلا لا بفتح	ازین	ضرب سحاب هاتق و هتوون
مردی پرده که از سوای یک	الفوقیة و هتلا نا) محرکه بیا پی	(هتاکم) شکستن دندان ازین	کسوف غمت از آن هتق گفت
ندارد	بارید یا نیک بارید ابر	یا مقدم دندان	و هتق کر که جمع
(تهتک) دریده و شکافته گردید	هات م	(تهتیم) ست گردانیدن و	(تهتق) باران تن باریدن
پرده و رسوا شدن	(هتمة) بانغم موضعیت به کوه	یقال ما ذال یهتمة بالضرابی	هات و
(رجل هتمتک) مرد رسوا	سلمی	یضعفه	(ن) هتو و هتو) شکستن ادا
و بیابک	(هتیمه) کیفیت گیاه ترش	(تهتیم) شکسته شدن دندان	زیر پای
(رجل هتمتک) کسر التار مرد	ریزه	(تهتاکم) بر یکدگر دعوی باطل	(هتاکا) راون یقال هتاکای
بی پرده که از ب پرده در سوای	(هتیم) که بر نام مردی	نمودن	اعطی و تصرفه که تصرفه
باک ندارد	(هتاکه) کثامت شکسته و افتاده	هات م د	هات ی
(هتاک) دریده و شکافته شد	هر چیز	(هتمة) که حرج بسیار می سخن	(هتی) بانغم وقتی از شب یقال
پرده	(هتاکم) که صاحب از اعلام است	و سخن بسیار گفتن	مضی هتی من اللیل
هات ک د	(هتق) مرد شکسته دندان پیشین	هات م ل	(هتیکان) محرکه نثران ریزه و

مردم خردمند و دانا و فرزونی و سخن فرودیده

و نیز هج و هجو (خوردن و آردن)

و آردن یا بدل مثل اراق و هراق

یا آنکه بالش و خزان

(هـنم) کجید و چو زه کسر و

پکردن سک و فرو نشاندن طعام

و دادمی مغاک و زمین دراز که

هات یا دجل (کسر التاء) بیا

چو زه مغاب و رگ

توده سنج یا زنگش را بفال هجا

بشتاب آرد و رنده را و خطی که

ای مرد و لهما هاتی یا امرأة و نرم و موضعیت میان قاعه و

و سحر باز داشتن شتر از

بر زمین کشند بطریق فال که هانت

هجان باضم

لا مین هانیا یا دجلان و لجمه

و هینم بن ابی سندان

(س) هجی هجی (س) محرکه تیر

هجان باضم

هاتو یا دجل و هاتین یا کساء

از ابن عمر و ابو هریره و ابو الحسین

گردید گرنگی و

هجان باضم

دما ناة (خبر) بکس و ادون و

هینم بن شقی از ابو ریحانه و ابو

و نیز هج (مردم فرود مایه قاله ابن

هجان باضم

يقال ما اهلك اى ما انا بمعطيك

عامر جری روایت میکند

و فرو نشاندن گرنگی را و گزاردن

الاعرابی و دیک فلان هج

باب الراء فصل الثاء

(ض) هنة هنة

بالفم کوفت

حق کس را و خوراندن چیزی را

لا ث

آز چنانکه ساید شده و هتم

(تجو) هجا کردن حروف را

کقطام و لقمه آخره یعنی بر سر خود

هت بالفم و رون و و رون

لرین مالک (یکبار مال نیکو و

رنت و هو غیر منصرف یقال

هجا جیک بلفظ المثنی اذا اردت

گفتن و الفعل من صرن

جمید و او را

هجا جیک بلفظ المثنی اذا اردت

ان تکتف الناس عن شئ و کذا

هتات (کشد و رون و گومی

لا ث م

هجت بالفم راندن شتاب

هتات (کشد و رون و گومی

هتته (آمیخته شدن و تم

هتته (کدر حجت تباهی و تبا

کردن و بچوب و ستی و ن و الفعل

هتته (کشد و رون و گومی

کردن و شتاب و ستاد و شتاب

شدن آمیختن

من ضر

هتته (کشد و رون و گومی

باید بان یقال هتته السج

لا ث م

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

بلفظ های ارسلة بسعه و سخت

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

پردن زیر پای

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هتته (کشد و رون و گومی

هجر	هجر	هجدهم	هج
است و هجره الیجیم نزدیک	(هجدهم) بالکسر و فتح الدال	ه ج د	(هَجْجِج) کلبه توقار و آب نوشیده و خورده
صغای من است و هجره ذی	کلمه است که بدان سپ رازجر	(هجدهم) کلف و یکسر مع سکون	(هَجْجِج) بالفتح کول هَجْجِجَة
غیب (قرب و مار و نیز هجره	کشد تا پیش و و لغه فی اجدم قیل	الآخر جزیت مرا سپ را	شد و شتر سخت گریزنده و سخت
از زیننی زمینی رفتن و یضم و منه	اول من دکه ابن آدم القائل کل	(هَجْجِج) خوابیده و شب زنده	بانگ و دراز بالا از شتر و مردم
الهجره تان هجره الی الحسنة و هجره	علی آخیه فجز الفرس و قال هج	هَجْجِج (هَجْجِج) کعبه نماز تهجد گذارنده	دور شتر خوی مرد و زیرک
الی المدینه و ذوا الهجره تان	الدَّمْ حَقِيقَ	هَجْجِج (هَجْجِج) بالضم و هَجْجِج کرک	(هَجْجِج) کعبه بطلمبر
آنکه بسوی حبشه و مدینه هجرت کرد	ه ج د	هَجْجِج (هَجْجِج) بالضم و هَجْجِج کرک	(ن) هَجْجِج البیت هَجْجِج بالضم و جمع
باشد	(هَجْجِج) بالفتح عداوی و دراز	(ن) هَجْجِج البیع جبرانه	هَجْجِج (هَجْجِج) که میر شکت آنرا و
(هَجْجِج) بالضم سخن شت و	و کانی و رخت یقال دَهَبَتِ الشَّجَرَة	بالادفین هَجْجِج (هَجْجِج) بر زمین نهاد	ویران کرد
یهوده	هَجْجِج ای طولا و خطا و یقال لقیته	پیش گرون خود را و نیز هَجْجِج (هَجْجِج)	(هَجْجِج) که حربه حکایت
(هَجْجِج) محرکه شهر است به یمن	عن هَجْجِج (هَجْجِج) یعنی ملاقات کردم با وی	بعد سالی یا پس شش و زیارت	آواز گردان وقت کارزار و جز
بر سافت یک شبار و از عثر	ازان یا بعد غیبت و نیز هَجْجِج (هَجْجِج)	اضداد است	گردن شتر را بلفظ هَجْجِج و بانگ
خوارا بسوی نسبت کنند مذکر و	نیم روز یعنی از وقت زوال	(هَجْجِج) شب خفتن خوابانیدن	بر زدن برده یقال هَجْجِج بالفتح
معروف و قد یوثق و یمنع هَجْجِج	آفتاب مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر	و خفته یافتن کس را بر زمین	و هَجْجِج بالجریل پیاپی بانگ
منوب بوسه هَجْجِج کذلک	و سختی گرامه و نیکو گرامی و جواز	انداختن شتر پیش گرون خود را	گردن شتر یقال هَجْجِج الفحل فی
علی خیر القیاس و نیز هَجْجِج	مرد و بهتر و چهار یازده کمان و نواخ	(هَجْجِج) بیدار کردن خوابانیدن	هدیه ای تابعه
بحرین را هجره نامند منه المثل	و از آن آهَجْجِج اجمع یقال ساکنه	یقال هَجْجِج فی فقد طال السری	(هَجْجِج) بنهاک فرو رفتن چشم
کتبضع تنه الی هجره و قول عمر رضی	الهَجْجِج من الهَجْجِج ادا ی خست	ای تو منی و منه قول لبید قال	یقال هَجْجِج عینه ای غارت
الله عنه عجبت لتاجر هَجْجِج کانه	(هَجْجِج) بالفتح سال تمام هَجْجِج	هَجْجِج نا فقد طال السری و فزونا	(هَجْجِج) النافه بزه آوردن
اداد لکثرة و باید اوله کوب البحر	مصر آن	ان خنی الدهر غفل	نزدیک گردید نامه
و یروی عجبت التاجر هَجْجِج و	(هَجْجِج) بالکسر شتر لائق و فایق	(هَجْجِج) شب خفتن و بیدار	(هَجْجِج) سیهید و راز
راکب البحر خصها لکثرة و بانها	مذکر و مونث و روی یکسان	بودن از آمدن دست و منه قیل	و ناموسی کرد
و المعنی تاجر ها و راکب البحر	است	لصلاة اللیل التمهید	(هَجْجِج) برای و دانش خود
سواء فی الخطر و نیز هَجْجِج (هَجْجِج)	(هَجْجِج) بالکسر عداوی اسم مصد	ه ج د م	کار کردن و شتابانیدن و مذکرا

هجر

هجس

هچس

هجم

فحش مہجرات جمع و منه رماہ
بمہجرات ای بفضائح و کذا تکلم
بالمہاجر یعنی فحش و سخن زشت
گفت
(المہجرات الثانیة) نیکو جوان کردید
و فزون شد و پر پیہ و در رفتاری
و اہجر فی منطقہ و بہ اہجار اہجر
بالضم فسوس کرد و آن سخن زشت
و بیہودہ و فحش گفت
نیز اہجار گذاشتن و در ہجیر
رفتن و گریز بای نیم زور آمدن
(تہجیر) رفتن بجای وقت ہجیر
و آمدن نماز را در اول وقت منہ
قوله صلی اللہ علیہ وسلم المہجیر الی
الجسعة کالمہدی بدلتہ و قوله
صلی علیہ وسلم لو یعلمون مافی التہجیر
لاستبقوا الیہ و هو یعنی التکبیر
الصاویۃ کما فسروا لیس من افاجرة
(مہاجرة) از زمین بی رفتن
و منه ہاجر التبی صلی اللہ علیہ
و سلم من مکة الی المدینہ فدخلها
یوم الاثنين لاثنتا عشرة لیلۃ
خلت من ربیع الاول نکان التایخ
منہ شررۃ الی یوم الخبیس اول
المحرم و نیز مہاجرة) بریدن

از جانی بدوستی جانی دیگر
(متہجر) بکسر الجیم نام اسب
عبد نفوس بن عمرو بن قنبر
(تہجر) در ہجیر سیر کردن و
وران وقت بجای شدن ہجران
مانستن منہ الحدیث ہاجر و لا
تہجروا
(تہاجر) ہمدگر بریدن و
جدائی کردن و فی الحدیث ما
تہاجر مومنان فوق ثلثة ایام
(ہتجار) از ہم جدا شدن
ہج رس
(ہجرس) گریز برج کبی و رویاہ
یا بچہ رویاہ و موم ناکس و خرس
و ہر جا نور خور کہ شب گشت کند
فرود رویاہ بر نراز کا کوش و
(ہجرس بن حر) مروی است از اثر
نوح و فی الشل از نے من ہجرس
ای الدب او القرد
و اعلم من ہجرس ای القرد
ہجارس جمع و نیز ہجارس
نخبہای ایام و ریزہ ترین بزان
سرمایل شک
ہج رس
(ہجسم) گدازیم و جعفر گول و دراز

بالاسبک گوشت و دیوانہ
و دراز قامت لک لک بشوے
خفیف چست
ہج رس
(ہجز) بالفح گذاشتن اندیشہ
بدل و آواز نرم کہ شنودہ شود
(مہاجرة) با ہم راز گفتن
ہج رس
(ہجس) بالفح آواز نرم کہ
شنیدہ شود و مفہوم نکرد و در پنج
درول گذرد
(ہجستہ) کفینہ شیر بر کردہ
تباہ شدہ و رشک
(ہاجس) درول گذرنده
(ہجاس) کشتن شیریشہ کہ
کوش گذر آواز را
(ہجستہ) مصغرا منسوب الی اسب
است مرغی تغلب را
(متہجس) کار مشینہ و شوریدہ
یقال و تقوای مہجس من الامر مثله
ای ارتباك و اختلاط
(ہجس الشیء) مری صدردہ

(ہجسا) بالفح درول و گذشت
آن چیز یا ہجس گذاشتن اندیشہ
و وسواس بدل و نیز ہجس
باز کرد و اندن از کاری
(ہجس متہجس) بکسر الجیم نام
فیطرنا خاصتہ یعنی بی غیر
(ہجاس) بر کردیدن
ہج ش
(ہجس) بالفح نرم را ندن
و برانہجس و بر آغا لاندن آرزو
برون و الفعل من ضرب
(ہجستہ) بالفح نہضت و
برخواستگی
(ہجاستہ) کردہ نو فرام آمدہ
ہج ع
(ہجعة) بالفح خواب سبک اول
شب یقال اتیت بعد ہجعة ای قوۃ
خفیفۃ اول اللیل
(ہجج) بالکسر دوش بخور
و گول ہجج کسر و کف مشلہ
(ہجعة) بالکسر سیات خواب و
مرد غافل گول ہجعة کہ صرۃ
یقال و تقوای مہجج من الامر مثله
(ہجیم) کا میر بارہ از شب
(ہجیم بن قیس) گریز صحابہ

است	یاد رشت اندام گران سنگ از شتر	الهو جل نفسه فهو مذکر و اذا وصفت	هجل بوضع تخیل است
(هَجَب هَجَاع) کفطام بر سر	مرغ و از مردم و دراز طبر و فراخ	به الفلاة فهو مؤنث و زمین بهمور	کرد اندام موس و می را و نیز
خوردت او هو تصحیف	شکم هَجَفَت مثله	و شتر نیز رود ناله شتاب زده	تخیل فحش شنو اندن و شنام
صوابه هَجَاج	(س) هَجَفَت هَجَفَاً محرکة	و ذیل و خوار و مرد آهسته و گران	دادن و بی حرمی نمودن بچوب
(هَجُوع) بالضم خواب رستن	گرسنه شد و فرو رفته کردیم	وزن فراخ فرج و زن تباه کاروب	و تاز مایه انداختن
بشب هَجَاع بفتح الفوقیة مثله	و هَجَفَت اَرْضًا بکاشه	و دراز و بقیه خواب یا تنگی و سنگینی	(هَجَاجَة) و زمین جل رفتن
یا هَجَاع خواب سبک است	و آنچه در آن بود	دراز کول شتاب زده و نخی از رفتار	و مفاخرت کردن با هم در آب
نیز هَجُوع شکستن کمرنگی را	هجر فاعل	با فرومشتگی و استرخا	رازدن و در آب خوراندن
تا حد سیری و شکسته شدن	(قوس هَجَفَل) کجمرش کمان	(هَجَل) کفزد مرد گران که صحتش را	(هَجَال) نویرون آوردن
آن لازم متعدد الفعل من شتر	سبک تیر یا سبک تیر گذار	ناخوش دارند	چیزی را
هَجَاع بشب خواننده هَجَع	هجر فاعل	(أَبُو الهَجَجَل) کفر فضل مرد	هجم
که که و هَجُوع جتمع	هجل (بالفتح زمین هموار است	است	(هَجَم) بالفتح کاهه بزرگ و بحرک
(طَرِيقٌ تَهْجَم) کجعفر بالفوقیة	میان کوه یا عام است اجمال	(هَجَل) مجلس راه زردان و	اهجام جتمع و خوی و عرق
راه کشاده	و هَجَال ککتاب و هَجُول	راه آب	و آبی است بخی فرازه را
(هَجَم) کنبر غافل کول *	و هَجَلَات محرکة جتمع و دموع	(ن) هَجَلَتِ الْمَرْأَةُ بَعِيْنَهَا هَجَلًا	(هَجَمَة) بالفتح کله شتر از جل
هَجَم بن صالح صحابی است	هَجُول) بالضم اشک روان	چشم کبر و اندزن تا اشاره کند	نا بیشتر از آن یا از سی تاصید یا از
(هَجَاع) تسکین دادن گرسنگی	(طَرِيقٌ هَجَل) بضم تین راه تنگ	مردی را و هَجَل به) انداختن را	بمقاوت تاصید یا اندکی کم اصد و
(تَهْجِيم) نیک خواب کردن و	هجل) کامیز زمین هموار است	الازهری لا اعرف هجل بمعنی	سخنی سر او گرا
خواب اندن	هجل ککتاب جتمع	(هَوَجَلَة) خفتن و در زمین هموار	(هَجَمَة) کسبسته شیر که در شک
هجر فاعل	(هَجُول) کصبوز زن فراخ فرج	بست رفتن	نور نیند و دروغ ناکرده خورند
(هَجَمَة) بالکسر ناجیه ترو نمناک	وزن تباه کار عن بعضهم	(امْرَأَةٌ هَجَلَة) مکر مته زن	یا شیر و ذک یا جغرات شده یا شیر
(هَجَمَة) کفر حه زن لاغر	(هَجَل) مرد خواننده و بسیار	که در راه وی کی شده باشد	نزدیک جغرات شدن رسیده
(هَجَفَان) اک گران نشنه	سفر	(اهْجَال) مهمل و بی شبان	(بَنُو الهَجِيم) کز میر بطنی است
(هَجَف) بکسر الهاء و فتح الجیم	(هَوَجَل) کجوهر دشت و در اطراف	گذاشتن شتران را و فراخ کردن	(ابنا هَجِيمَة) کجیمه در فارس
و شد الفاء شتر مرغ سال خورده	بی نشان قال الا صمغی انقصه	بچسب و ضائع نمودن مال	اند

هجم

هجن

هجن

هجن

هجوم (کصور ناکاه درآینده
برکے و درآورنده مبادخت
که خانهها ویران کند و بزمین را
برکند و نام تیغ ابی قتاده حارث
بن ربیع رضی الله عنه
هجنان) بالفتح و بضم الجیم نام در
ازدحام
هجنمکانه) بالتاء مرورید
بزرگ و عتکوت نرو نام دختر غیر
بن عمرو
هجنه) بالضم سخن معیوب و
زشتی و اضعاف علم و عیب
یقال فيه هجنه ای عیب
هجنین) کامیز ناکس و فرومایه
از هر چیزی و آنکه پدرش را زود
و مادرش پرستار باشد یا پدرش
از مادر بهتر باشد و حسب هجن
بالضم و هجناء و هجنان بالضم
و مهاجین و مهاجنة جمع
هجنه) مونث هجن کتب و هجائن
و هجان کتاب جسم
و فرومایه و ناصل از اسب و
یقال فرس هجین و بر ذوبه
هجین ای غیر عتیق و هجین
شیر که نه خالص باشد نه فله

هجام) در آمدن بر کسی یا بر چیزی
بناکاه و باز کردن اندک شتر را
بسوی مرات و دور کردن و
نمودن بیماری را یقال الهجر الله المرض
عنه و در آوردن چیزی را
هجنام) همه شیر پستان
دوشیدن
هجنجام) شکسته و ویران کردن
خانه و آشک بخستن چشم
هجن
هجنه) بالضم سخن معیوب و
زشتی و اضعاف علم و عیب
یقال فيه هجنه ای عیب
هجنین) کامیز ناکس و فرومایه
از هر چیزی و آنکه پدرش را زود
و مادرش پرستار باشد یا پدرش
از مادر بهتر باشد و حسب هجن
بالضم و هجناء و هجنان بالضم
و مهاجین و مهاجنة جمع
هجنه) مونث هجن کتب و هجائن
و هجان کتاب جسم
و فرومایه و ناصل از اسب و
یقال فرس هجین و بر ذوبه
هجین ای غیر عتیق و هجین
شیر که نه خالص باشد نه فله

هجان) کتاب برگزیده از
هر چیزی و منه قول الشاعر
هَذَا جَنَائِي وَجَنَائِي فِيهِ أَذْكَ
جَانِي دُهُ الْفَيْضِ وَشَرَّانِ
سپید موی و برگزیده مذکر
و مونث واحد جمع درو
یکسان یقال ناقة هجان
و ابل هجان و هجائن ایضای
بیض کرام و نیز هجان) مرید
قیل رجل هجان ایض وزن کرامی
وزمین خوش خاک مرغ حوا
هجانة) کثابته پلیدی و
جیشی یقال هو بین الهجانة
هجان) دختر نارسیده که او را
شوی دهند و همچنین خروس سال
از کوسندگان و جز آن که پیش
رسیدگی کن و دندان را باین
ماده که قبل از بلوغ بار گیر و
المثل جلّت الحاجن عن الولد
جلّت الحاجن عن الرشد و هو القلم
الضم قال ابن الاعراب جلّت
العلبة عن المهاجنی کبر قال
هی بنت لبون یحمل علیها فتقر
ثم تنبت و هی حقّة و نیز هاجن
آتش نه که بیک در جهان آتش نه بد

هاجنة) نخله که اول بار آورد
و نوباره نماید
هجمنة) مضمر الهمزة
نابالغ که دختر نارسیده و سب
ایشان را
هجمنة) مکفدة کروه بی خبر
هجمنة) بالفتح مقصور اگر کروه
بی خبر هجمنة بضم الجیم و سب
مشله
هجنن) جحنت الجارية هجنن
بالفتح ما جن کردید و کذا هجنن
الخنخة و غیره
هجن هجننة) بالضم
هجانة) ککرامه و هجونه
بالضم جبین کردید و ناکس
و فرومایه گشت و نیز هجانة
کراماکی و نیکوی و نیز هجننة
پدر آزاد و مادر بنده بودن
هجان) خداوند شتران کزیده
شدن و باردار کردن کنش نامه
بنت لبون را
هجمنة) مکفدة ناکه که بخت
نجابت و اصالت آن از کشتهای
فرومایه و جبین باز و اندوخته
نخت بار آورده

هدب

هدب

هدج

هدج

نخواب شود و کوز پشت گردانیدن
پیری کسی را و آساید و دوش
گردانیدن
ه د ب
ه د ب (بالضم و ضمیتین نه چشم
دریشت پرزه جابه ه د ب یکه
ه د ب نه بخاک) بالضم محذوف
است معروف به د ب کتاب کتات
و ه د ب نه بن الخشمر شاعر
است
ه د ب (محركة شاخهای ابطی و
مانند آن و هر برگ درخت که همیشه
باشد چون سرو و هر گیاه که
برگ ندارد و خود قایم مقام برگ
باشد یا هر برگ که پنهان باشد مانند برگ
سرو و طاق و مانند آن ه د ب یکه
اه د ب و ه د ب کتاب جمع
و ه د ب کتف شیر بیشه
ه د ب (کمزه مرغیت
ه د ب) کتل کند خاطر عاجز
و گران جان گران سنگ
اه د ب (مرد بسیار مره و دراز مره
شجره ه د ب باء) کصواء درخت
دراز و فروشته شاخها
ه د ب (کرمان در مانده کران

سنگ کند خاطر و گران جان و
برگی که پنهان دارد و ه د ب آبه یکی
ه د ب کتاب جمع و ریشه درزه
جابه و ه د ب النخل
شاخهای آن
ه د ب (کحیدر ابر فروشته
دامن و ریشه و پرزه جابه کس
زن که فروشته باشد و اشک
پی هم ریزان و مرد کند خاطر
و عاجز و گران سنگ و نام اسپ
عمر و بن راشد
(رجل ه د ب بی الکلام) بالفتح
و شد التحیة مرد بسیار سخن
و آئین ه د ب بی) شاعری است
ه د ب (محركة سنو یا آبی
است نزدیک سوار قیه
ه د ب بی) بالفتح مقصور انوعی
از رفتار سپ و مانند آن بکوشش
رض) ه د ب ه د ب بالفتح برید
انرا و نیز ه د ب) دوشیدن
میوه چیدن يقال ه د ب الناقه و ه د ب
التمه اذا احتلبها واجتذها
س) ه د ب العین) دراز مره
گردید و ه د ب الشجره) دراز
فروشته شاخ گشت

ه د ب (دراز و فروشته شاخ
گردیدن درخت
ه د ب (مقسطه ه د ب) کعظم دیک
پرزه دار
ه د ب
ه د ب (کعلب شیر نیک خفته
و جبرات شده ه د ب اید کعلاب
شد و غردی چشم و سستی آن
جریان اشک یا عام است و شب
کوری يقال بعینه ه د ب ای
عش او عشا و علمی است سیاه و
رست بنیای
ه د ب س
ه د ب (کعلس بزر یا بچه
آن
ه د ب ل
ه د ب (کسجل مرد بسیار موه
وزو لیده موی که شانه نکند و
رض) ه د ب ه د ب بالفتح برید
انرا و نیز ه د ب) دوشیدن
میوه چیدن يقال ه د ب الناقه و ه د ب
التمه اذا احتلبها واجتذها
ه د ب (محركة رفتار پیران
ه د ب کغراب مثله و افضل من
ضرب و يقال ه د ب الطلیه یعنی

لرزان رفت
قد ه د ب و ج) کصبور دیک شیب
جوش و و ریح ه د ب و ج) باد
بابانگ
ه د ب (کشد ابر رفتار پیران
رونده و و نیز ه د ب آج) نام سپ
سب بن شریف و نام پدر سبلیه
ه د ب (کجوهر سوده و بار گیر که
مرکبی است زمان را معرب
است
ه د ب (مبند شدن کوهان
شتر و جز آن
ه د ب ج) کغریل رفتار
پیران رونده
ه د ب (بالکسر شتر ماده نالان
و ریح ه د ب آج) باد بابانگ
و فریاد
ه د ب (بریده گردیدن آواز
یا لرزه و مهربان شدن ناقه
بر بچه
ه د ب (بکسر الدال شتابی
کننده
ه د ب (بفتح الدال شتابی
کردن
ه د ب

<p>هدد) بالفتح مردگرانی نژاد جوانمرد و بانگ شتر و آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار حصار آن پدید و مرست و ضعیف و کسیر هدد و و کسیر جمع یقال اذا اوعدا الرجل غایبه انی لغیر هدد امی و ضعیف گویند و قال ابن الاعرابی الهت بالفتح الجواد الکرم و بانگ رفو الجبان الضعیف و نیز هدد سخت و درین کردن و یقال هددته المصیبه او هنت رکنه و شکستن هدد بالضم مثله و پیرمی پیر گردیدن بانگ کردن شتر و یقال مررت برجل هدد من رجل و کسر الدال ای حاکم من رجل ای اقلک صف بحاسنه و فیه لغتان منهم من یجریه مجری المصد و لا یونثه و لا یثیه و لا یجمعه و منهم من یجمله فعلا فیشی و یجمع یونث فقول مررت برجل هدد من رجل بامر هددتک من امرأة و برجلین هددت و برجل هدد و بامر ایتن هددت و نساء هددتک و یقال انه هدد الرجل یعنی او را بخت نیک مردست و چون کسی با جلاوت و دلیری صفت شانه و زمین نشیب</p>	<p>هدد) آواز وریا که در آن بانگ و دومی شنیده شود و گاهی از آن زلزله پدید آید و هدد) تنذر و بانگ ابر هدد) بدول ترسند روجل مهتد) بانگ سرد بسیار سخن هدد ادیک) بالفتح یعنی بگذار و دور باش و یک سو شو هدد هدد) بالفتح آواز جن احد نزار هدد هدد) بانگ کبوتر هدد هدد جمع و نیز هدد هدد) بانگ قاضی و نام پدر بلقیس ملکه سبا و هو هدد و بن شرج بن شرجیل بن دمی سحر ملکی از ملوک حمیر کوک را تا خواب شود و فرو آوردن هدد) کاسیر مرد و دراز و نیز چنیر از میندی بستی و یقال فلان یهدد الی مجهولا یعنی او بخیا من یگذرد هدد هدد) بالضم هر مزه که بانگ فریاد کند و پوپک هدد هدد کعلیط و هدد اهد کعلیط مثله فی یقول الشاعر شدره و جاءت سلیمان بوم العرض بدیده به اهدت له من جراد کان فی فیها و انشدت</p>	<p>هدد) بسان الحال قایمه به ان الهیای علی مقدار مہدیها به لوکان مہدی الی الانسان قیمته به ماکان قیمیک الدنیا و ما فیها به الاصح تحریم اکلہ لہنی النبی صلی اللہ علیہ وسلم عن قلد و قیل یجل اکلہ و کبوتر بسیار بانگ هدد اهد کفار و هدد اھیند جمع و و نیز هدد اهد بالضم حی است از زمین و بالفتح نرمی و ملائمت و یقال ما فی و دہ هدد اهد یعنی لطفی نیت در دوستی می هدد هدد) بالفتح صاحب مسائل قاضی و نام پدر بلقیس ملکه سبا و هو ہد و بن شرج بن شرجیل بن دمی سحر ملکی از ملوک حمیر کوک را تا خواب شود و فرو آوردن هدد) کاسیر مرد و دراز و نیز چنیر از میندی بستی و یقال فلان یهدد الی مجهولا یعنی او بخیا من یگذرد هدد هدد) بالضم هر مزه که بانگ فریاد کند و پوپک هدد هدد کعلیط و هدد اهد کعلیط مثله فی یقول الشاعر شدره و جاءت سلیمان بوم العرض بدیده به اهدت له من جراد کان فی فیها و انشدت</p>
--	--	--

ج

هدار

هدار

هدع

هدف

هدار (محركه را يگان از خون حق و جز آن و خون باطل کرده يقال دماؤهم هدا راي مهادرة و مردم از عتبار افتاده رجل هدا رة) كهزة مرد ساقط هداير (كامير بانگ شتر و كبوتر منكدر بن عبد الله بن هداير) كه بزرگ صجالي است هدا ادا كسحاب موضعي يار و دبا است بيايمه كه مولد سيلمه كذاب است هداير (شيري كه زيرين آن سطر و جزات شده باشد و زيرين آن تنگ و زرو آب و اين پس از ترش شدن گرد و در دلي عتبا كه بچ نيز و افتاده هدا رة محركه و كعبنة جمع يقال هو هداير و هم هدا رة و نيز در بزرگ و جمع نكر و مونث يكسانست و نيز هداير شتر بانگ هدا رة مونث هو ادير جمع ارض هدا رة) زمين گياه ناك و تمام گياه جوف اهداير (شكم آما سيده رهدا راء) كه صوابي است بنجد	مربى عقيل و بنى و حيدر ابو الهدار (كشاد و شاعري است و نعيم بن مدار يا ميار يا ميار صحابی است مهادرة) كه قعدة دندان ميشين خود ض ن) هدا ر هدا راء) بالفتح و التحريك را يگان و باطل شد حق و خون و جز آن و هدا رة باطل گردانيدم آنرا لازم سعد رض) هدا ر البعير هدا راء) بالفتح و هداير كامير بانگ كردن تشقة و هدا ر الحمار هدا راء و هداير و هدا راء) بالفتح الفوقية بانگ كرد و نيز هدا راء) بالفتح و حرك جوشيدن شراب هدا راء) مثله و شكفتن شكوفه خرما و نيك دراز گرديدن گياه و بنوه و تمام شدن آن يقال بدر العرخ اذا عظم نباتها هدا راء و هداير مثله و نيز هدا راء و افتادون يقال ضربته فهدا رة رانده اي سك بر شكار سقطت اهدان را يگان و مباح گردانيد هدا ر و بكون الدال كمورة العين كلمه است كه بدان شتر بچگان را تكبين بالفتح در آمد در آن هل هدا ر	المثل كالمهد رنى العنته و ان كشتي باشد كه در خطيره بند كينند تا كشتي نخند و او بانگ و فریاد ميكند و اين در حق شخصي گویند كه فریاد می نماید و بر كاری نباشد يا كفا نيد تهدير بانگ گردن شتر بے تشقة و نيز بانگ كردن كبوتر می آسانند و تهدا راء) فرو بسته و نرم شدن از خشكي و فشار ده شدن اهداير ادا) پيوسته ريخته شدن خرما باران ه د ر س هداير (سختها مثل مار پس ه د س هداير) محركه و رخت آس نعت اهل البين قاطبة ه د س هداير (هداير الكلب هدا راء) مجهول را بخت شده اهداس) برا نخته شدن سك بر شكار ه د ع هداير (كعب ساكنه العين و بكون الدال كمورة العين كلمه است كه بدان شتر بچگان را تكبين بالفتح در آمد در آن هل هدا ر	و نيز از گير ه د ع هداير (كعب ساكنه العين و بكون الدال كمورة العين كلمه است كه بدان شتر بچگان را تكبين بالفتح در آمد در آن هل هدا ر
--	--	--	--

ح

الکرم هادف کذا لک و هادف	(ض) هَدَلْ هَدَلْ (کا) و بران	(متهذکر) کسر الکاف مک	سربت هَدَلْ بالک جمع و
نفسین به بیجا نزدیک	کرد	تک که در تابستان برآید و در وقت	و بیت بمن
گردید	(تهدک بالکلام) سخته کرد	بشیر ماند	(هادل) لفع لکنان و بعیر
(ض) هَدَفْ هَدَفَا کسند	بسختن و ترسانید	(تهد کر من اللبن) شیر نوشید	هادل شتر اونکان لفع و ذلک
گردید و سست شد	ه د ک ر	شیر را چند آنکه بخوابد و نیز	یمدح به
(امراة مهندفة) کخته زن گوشت	(هد گرة) گرفتن خیر را که امکا	تهد کر (بر جستن شتاب رفتن	(اهدل) شتر اونکان لفع مشف
نک	گرفتن آن باشد	یقال تهد کر علی الناس ای تنکر	اهدل کذلک
(اهدل للخمسين) به بیجا	(هدل کر) کلبط زسنه که در رفتن	ه د ل	(شفة هدا لاء) کصرا و باز
نزدیک گردید + و اهدف	گوشت و استخوان خود را بجنباند	(بنوهدل) بالفتح گرویده از	نرخ فرو رفت
علیه برآمد بر آن + و	و شیر خفته و فزک	شام که در مدینه سکونت	(ض) هَدَلْ الحام هَدَلَاو
اهدف الیه) پناه برد بوی	(رجل هدا اکرا) کعبا بطور	و زید	هدل (کا) میرنگ کرد و هدا
اهدف له الشئ) نصب گردید	بناز برورود	(لبن هدا) بالکسر شیر خفته	الثوب و غیره هدا) بالفتح
جهت و + و اهدف منه) نیک	(هید کر) بالفتح و ضم الکاف	ترش شده	ففور با کرد آن را و فرو هشت
و سید یا ایستاد یا استقبال نمود	زن بسیار گوشت هدا کوزة بالضم	(هدل) کتف شتر اونکان لفع	+ و هدا البعیر) قره گرفت
+ و اهدف الکفل) کلان گردید	وهید کوز و هید کوزة	(هیدل) کا میرنگ کبوتر نر یا عام	شتر را پس فرو هشته گردید لفع آن
سین چنانکه بهت ماست	بالفتح شده یا هید کور پنهان	است یا بخصوص باک کبوتر وحشی	+ و هدا البعیر) اونکان کرد
(رکن مستهدف) کسر الهم	شونده جهت فریفتن وزن جوان	و چوزة کبوتر و کبوتر نر یا کبوتر بحیه	لفع خود را
ستون پهن	شگرف نام نیکو کر شده هدا کوزة	در روزگار نوح علیه السلام	(س) هدا المشر هدا
(استهداف) پایدن و بلند	مشده و شیر و فزک و لقب حارث	فات عطشا و صیغة اوصاد حجاج	محرکه اونکان گردید لفع شتر +
گردیدن و نشانی چینی شدن و عی	بن عدی بن منذر که شریف قوم	من الطیر فاما من حامة الاوهی	و هدا البعیر) اونکان لب
باللام و کمی کردن و دوشنده	بود و لقب مردی از کده + و بیت	تکی علیه	گردید
ه د ک	هید کوزة الاساطین) س	(هدل) کحاب شاخ سه فرد	(هید لة) راندن شتر بسرد
(هو د ک) کجور سرب	ثابت ستونها	آورده	کافی النسخة المصححة
(هنا د لة) بالفتح جمع هدا	(متهذکر) کسر الکاف شیر	(هدا لة) بالکاف گروه و نوح	رهدل) فرو هشته شدن پوت
است منسوب بهند و می آید	در هم آمیخته	از درخت که در سرشار رود و	خصیه و ست گردیدن لب و

ج

وجد کردن	العدء) هلاک گردانید اورا و هذء	(رجلٌ مهذبٌ) معظم مرد	(هذء اهذء) کساح برنده و
(مهاذاة) بدو تن آوردن چنانکه	فلاناً سخن کرده شتوانید اورا	پاکیزه خوش	انکه هر کس را که ببیند گویند
یکی بر یک جانب دیگر بر دیگر	وهذأت الابل) افتادند برین	(هذیب) پاکیزه کردن و درست	از ایشان است و از خدمتکاران
جانب يقال جلاء فلان یهادی	(س) هذئی من البرء) هلاک	و اصلاح نمودن شتافتن و بریدن	ایشان
بین ایشان اذا کان عیثی بینهما	شد از سر	و دویدن و در سخن	(اهذء) سبک بریدن و شتافتن
معتمدا علیهما من ضعف او سکر	(هذء) تباہ شدن زخم و پاره	(مهاذبة) شتافتن مردم و جزا	خواندن مکتوب را
(هادی) یکدیگر را هدیه دادن	پاره گردیدن آن	هذخ ر	هذ ر
وفی الحديث تمادوا و التحابوا و زم	هذب	(هذخرة) خرامیدن زن	(هذء) محرکه بسیار بیچاره و
رفتن و خمیدن و رفتار و بدو تن	(هذب) محرکه روشنی و صفا	(هذخر) خرامیدن زن	باید یا سخن پیورده و روی
رفتن يقال هادت المرأة ای تمایلت	و پاکیزگی و برگزیدگی	هذذ	(رجلٌ هذء) گفت مرد بسیار
فی مشیتها	(هیندی) بالفتح مقصورا نوس	(هذء) بالفتح برنده و نیز هذء	سخن و پیورده گوئی هذر کند
(هذئی) راه یافتن	از رفتار اسب بکوشش	سبک بریدن و شتاب خواندن	وهذرة کهنه و هذرة بختین
(اهذء) راه رفت یافتن يقال	(ابلٌ مهاذیب) شران تیزرو	مکتوب هذء محرکه و هذء	وهذا رکشد امثله هذرة کهنه
هولا یهتدی الطريق و کذا لایهتدی	وسیع	کسایت و يقال یهذء القرآن	موت
بفتح الهاء و کسرها و بشوهر و سناو	(ض) هذبه هذبا) بالفتح	و الحديث ای یسرده	(یومٌ هذء) روز سخت گرم
عروس او پیش روشن و سبقت	بریدن آن او پاکیزه و سبے آینه کرد و	(هذء ذیک) بالفتح یعنی بازیت	(هیدار) بالفتح پیورده گوئی
گرفتن يقال اهتدی الفرس الخیل	برگزیده و درست نمود و نیز هذب	و ذلك تقول للناس اذا اردت ان	بسیار سخن هیدارة بالتاء و
ای صافی آواژها	پاک کردن نخه را از پوست و لیس	یکموا عنک و هو علی تقدیر الاثنین	هذربان بالکسر مثله و نیز
(استهذء) پیورده و هدیه	و روان شدن چرخ و شتافتن	مثل سعدیک ای قطعاً بعد قطع	هذربان) مرد شتاب سخن و سبک
خواستن	مردم و جزان هذابة کسایت	(هذوءذ) کصور برنده	خدمت
باب الهاء فصل الدال	مثله و افزون کشتن باگ و خروش	(هذء) کشتن او تک برنده و	(مهذء) کثیر پیورده گوئی
هذء	قوم	جل هذء) شتر زینتی گیرنده	مهذار للذکر الانثی و مهذار
(هذاة) بالفتح بل آهنی و کلت	(اهذاب) شتاب کردن و دویدن	(هذهاذ) بالفتح برنده و	یکسایت
(ف) هذاه هذء) بالفتح زود	و بریدن و در سخن و شتاب	قرب هذهاذ) قرب دور و	(ان عن) هذء فی منطقیه
بریدن آن را زود تر از هذء و هذء	باریدن ابر	دشوار یا قرب شتاب	هذء) بالفتح و هذء را بالفتح

هرء

بالفتح جنابندم شمیرا و
هذو (هذو فی الکلام) بهوده
گفتم دران

هذی

(هذء) کفراب بهوده کوی
از بیماری و خواب اسم است
(رَجُلٌ هَذَا) کشد او و بسیار
بهوده کوی از بیماری یا خواب
هذء اءة بالتاء مثله

(هذی هذی یا) بالفتح و
هذی یا نا محركة بهوده درانید
از بیماری و خواب و جزآن

(هَذَيْتُ اللَّحْمَ) نیک بخت
گوشت را چنانکه سخنی نماید
باب الهاء فصل الراء

هرء

(هراء) کصوم و بسیار سخن
و بهوده کوی

(هروی) کایم گوشت نیک بخت
(هروءة) کیفیت سردی يقال
هذه قوۃ کاهریة ای بردله شد
وضو

(هراء) لگسء نو باوه خرمادخت
و نام دیوی که موکل خوابهای
زشت است

هرء

(هراء) کفراب سخن بسیار
خطایازشت و فحش یا سخن تباه
ناآراسته و مرد بسیار سخن بهو

کوی
(هراء فی منطقة هراء)

بالفتح بسیار فحش یا زشت گفت
یا بسیار خطا کرد در سخن و هراء
البرء هراء و هراء (کلمة)
سخت شد سر بر روی چنانکه

خواهد که بکشد آنرا یا گشت سرا
اور و هراء (لویج) سخت سرد
کردید باد و هواء اللحم

نیک بخت آنرا و هروی المال و
القوم مجهولا سرد کرد و اندیشه
مهر وء لغت است ازان

(س هری اللحم هراء) بالفتح
و بالضم و هروء انیک بخت شد
گوشت

(هراء) سخت کردین سر بر ک
چندانکه قتل نزدیک کرد اند
یا کشتن آن و نیک بخت گوشت
و سرد کرد اندین يقال هراء ناک
و ذلک بالعشی او خاص برواح

القیظ و کشتن و سخن بسیار و
بهوده گفتن

هرب

(تهروءة) نیک بختن گوشت و
جزآن را مَهْرًا کمعظم لغت
ازان

(تهروء) نیک بختن شدن گوشت
لارب

(هرب) بالضم به تنک بالا
شکنه و روده

(هارب) کمریزنده و از آب
باز کرده يقال ماله هارب
ولا قارب ای صادر عن الماء

ولا وارء یعنی او را چیزی نیست
یا انکه نه از وی کسی میگزیرد نه نزدیک
اومی رود و کوی حقیقی ندارد

(هاریئة) آکی است مرخی
هاریئة بن ذئبان را

(هرب) کشد او از اعلام
است

(مهرب) کسری چوبی است
کشاورزان را که بدان زمین
شیراند

(ن هرب هربا) محركة و مهربا
کفقد و هربا نا محركة کرخت
(هرب من الوند) نیمه رخ
فروشد زمین

(س هرب هربا) محركة پیر

هربدن

کلان سال کردید
(مهروء) کحسن ترسان و نیز نا
مروی

(اهرب) سخت در افتادن
در کاری و مستغرق شدن در آن
و کوشش رفتن ترسان و گریز

و برون باد خاک را و بسوی گریز
مضطرب کردن کس را

(تهرب) کمریزانیدن
لارب ج

(هرجة) زشت کرد اندین کار را
و استوار ناکردن
هرب ذ

(هربدن) کزیرج هر بد یعنی مجاور
آتش که بهود یا مردم با قدر عالم
ایشان یا خادم آتش که مغان
و قاضی کبران معرب است و فانی

هراده جمع
(هرهذء) نوعی از رفتار اسپ کتر
از خب

(هربدنی) بالکسر و فتح الباء
مقصود رفتار می است با خراش
و ناز و يقال عدا الجمل الیهربدنی

ای فی شق و قال الا صر هربدنی
مشیه تشبه شیه المربدنة

هرج	هرت	هرج	هرج	هرجش
هرج (س) هَرْت هَرْتَا) محرکه فراخ	هرت (س) هَرْت هَرْتَا) محرکه فراخ	هرج (س) هَرْت هَرْتَا) محرکه فراخ	هرج (س) هَرْت هَرْتَا) محرکه فراخ	هرجش (س) هَرْت هَرْتَا) محرکه فراخ
کردید و نیز هَرَات) هریت	کردید و نیز هَرَات) هریت	کردید و نیز هَرَات) هریت	کردید و نیز هَرَات) هریت	کردید و نیز هَرَات) هریت
کردید زن	کردید زن	کردید زن	کردید زن	کردید زن
کَدَابْ مَهْدَنَه) مغلطه	کَدَابْ مَهْدَنَه) مغلطه	کَدَابْ مَهْدَنَه) مغلطه	کَدَابْ مَهْدَنَه) مغلطه	کَدَابْ مَهْدَنَه) مغلطه
هرت	هرت	هرت	هرت	هرت
هرت (گلف شیریشه	هرت (گلف شیریشه	هرت (گلف شیریشه	هرت (گلف شیریشه	هرت (گلف شیریشه
هرت (کامیر فراخ و فراخ کج	هرت (کامیر فراخ و فراخ کج	هرت (کامیر فراخ و فراخ کج	هرت (کامیر فراخ و فراخ کج	هرت (کامیر فراخ و فراخ کج
هرت (بالکسر جابه کهنه	هرت (بالکسر جابه کهنه	هرت (بالکسر جابه کهنه	هرت (بالکسر جابه کهنه	هرت (بالکسر جابه کهنه
هرت (بالضم و سب	هرت (بالضم و سب	هرت (بالضم و سب	هرت (بالضم و سب	هرت (بالضم و سب
هرت	هرت	هرت	هرت	هرت
هرت (کجغفر شیریشه هَرَات	هرت (کجغفر شیریشه هَرَات	هرت (کجغفر شیریشه هَرَات	هرت (کجغفر شیریشه هَرَات	هرت (کجغفر شیریشه هَرَات
هرت	هرت	هرت	هرت	هرت
هرت (کعبور شیریشه	هرت (کعبور شیریشه	هرت (کعبور شیریشه	هرت (کعبور شیریشه	هرت (کعبور شیریشه
هرت (شیر فراخ	هرت (شیر فراخ	هرت (شیر فراخ	هرت (شیر فراخ	هرت (شیر فراخ
هرت (کشد او شیریشه	هرت (کشد او شیریشه	هرت (کشد او شیریشه	هرت (کشد او شیریشه	هرت (کشد او شیریشه
هرت (فراخ	هرت (فراخ	هرت (فراخ	هرت (فراخ	هرت (فراخ
هرت (اللحم هَرْتَا)	هرت (اللحم هَرْتَا)	هرت (اللحم هَرْتَا)	هرت (اللحم هَرْتَا)	هرت (اللحم هَرْتَا)
هرت (بالفتح نیک پخت گوشت را و مهر کرد	هرت (بالفتح نیک پخت گوشت را و مهر کرد	هرت (بالفتح نیک پخت گوشت را و مهر کرد	هرت (بالفتح نیک پخت گوشت را و مهر کرد	هرت (بالفتح نیک پخت گوشت را و مهر کرد
هرت (و نیز هَرْتَا) طعن کردن و ابرو	هرت (و نیز هَرْتَا) طعن کردن و ابرو	هرت (و نیز هَرْتَا) طعن کردن و ابرو	هرت (و نیز هَرْتَا) طعن کردن و ابرو	هرت (و نیز هَرْتَا) طعن کردن و ابرو
هرت (کسی يقال هَرْتَا عَرَضَه اذ اَطْعَن	هرت (کسی يقال هَرْتَا عَرَضَه اذ اَطْعَن	هرت (کسی يقال هَرْتَا عَرَضَه اذ اَطْعَن	هرت (کسی يقال هَرْتَا عَرَضَه اذ اَطْعَن	هرت (کسی يقال هَرْتَا عَرَضَه اذ اَطْعَن
هرت (فیه و جابه در ایندن	هرت (فیه و جابه در ایندن	هرت (فیه و جابه در ایندن	هرت (فیه و جابه در ایندن	هرت (فیه و جابه در ایندن

هرج

هرج ب

هرج س

هرج ش

سال خورده

مالش قطران

هرد

هرج ع

هرجج (کجف سخت نک)

هرج ف

هرجفت (کفر شب مردست)

هرم

هرجل

هرجکة (از قار شوریده و شوریده)

هرفن

هرجل (کفند مرد کثاره)

هرکام

هرآ جیل (مردمان دراز)

هرآ قات و شیران کنده گوشت

هره

هرد (بالکسر شتر مرغ و مرد)

هری و فار و بی اعتبار

هرد (بالضم زعفران و گل سرخ)

هرج درختی است که بدان رنگ

هردی

هردی (منسوب از هر درنگ کرده)

هردیة (بالضم و شد الیای)

هردیة فی که بران گیاه بروی

بجیده بر پهنای دیوار فی بند

هردة (حرکة موضعی است)

هرد

هرادی بکرم کلاب

هرادی الشدق (فراخ کج)

هرمان

هرادی (بالکسر مقصورا)

هردیگیاهی است

هرکان (کتمان موضعی است)

هردی

هریدان (بالفتح دزد و کلاه)

هری و نام مردی

هری (مهرود) جامه درنگ

هری (رض) هرآ الله هرودا (بالفتح)

هری نخت گوشت را و همراه کرد

هری (وهری الخمر) خوب نخت شد

هری لازم تعدد و نیز هرود در بدن

هری پاره پاره کردن جامه را و دست

هری یافتن بر چرخ و در آشوب و فتنه

هری در افتادن و طعن کردن در ناموس

هری کسی و سگافتن بجهت تباه کردن

هری حدوث الشیء اهریدة (اس)

هری اردت الشیء اهریدة یعنی خواستم

هری آن را

هری نیک نختن گوشت را

هری و مهر کردن شد و للمبالغة

هری جامه مهر و پوشیدن

هری در دلب

هرد

هردیة (کد حجة نوعی از

هردی و بدین کرا بنابر .

هردیة (کفر شیه کنده پیر مرد)

هردی بدل کلان شکم

هردی

هردیة (شتاب رفتن)

هردی

هردیة (کز بر جبه کلان سال

هردی از شتر ماده وزن و از کوسند

هردی

هرودیة (شهر ساخته و لم

هردی تسلم الا فی قول البیة صلی الله

هردی علیه وسلم فی المسیح علیه السلام

هردی یزید عند المنارة البیضاء شریقی

هردی دمشق فی مهرودتین ای بین

هردی مصدر تین و یروی بالبدال المهرود

هردی

هردی (بالکسر گریه هرده کفرده

هردی جسم هرده مونت هرود کف جمع

هردی و فی المثل هو اتقف من هرودی

هردی الحديث نفی عن بیع المهرود

هردی المراد به المهرود الحشی الذی لا

هردی یستفهم به فاما المهرود الاصل فلاحلا

هردی

هرد

هرادی بیعه کنانی شرح المهرود

هرادی و نیز هرادی مکروه از هر چیزی و ناز

هرادی و نیز هرادی است و وراث (هرادی)

هرادی موضعی است بنزین فارس

هرادی (بالضم بسیار ارباب و نیز هرادی

هرادی است بلند در جامه و شیرین

هرادی (هات) آواز گریه یقال است

هرادی هات ای صوت الهرة

هرادی (هرادی) کامیر بانک سک از هرادی

هرادی کسر از بنجاح و دیوم هرادی هرادی

هرادی است که دران بیان بکرم بران

هرادی و نیم جنگ واقع شده و حارث

هرادی بن میه سید تمیم کشنه شد

هرادی (ابوهرادیة) کینت عبد الرحمن

هرادی بن صخر صحابی کنی بهالان

هرادی رأی البیة صلی الله علیه وسلم فی

هرادی که هرادیة فقال یا اباهرادیة فاشتر

هرادی و اختلف فی اسمہ علی نفی و ثلاثین

هرادی قولاً قلت و قال الحاکم ابو احمد

هرادی صحرشی عند نانی اسم ابی هرادیة

هرادی عبد الرحمن بن صخر و هرودی و

هرادی و غلبت علیه کینته نفو کمن

هرادی لا اسم له و نیز هرادیة از اعلام

هرادی زمان است و موضعی و در دهان

از زمین	و بیهوده خنده و گوشت لاغر	کامیر کرده و ناپسند از او کذا	گویند تا ستم قائله هر الکلب
هرار) کفراب بیماری است مانا	و شیرینیه	هَرَفْلَانْ الکاس و الحرب اکهما	اشق من طارق شَرَفَالْ ذَلِكْ عَظِيمًا
بوم که میان پوست و گوشت شتر	(هراهر) کفایط آب و شیرین	و هَرَبِ الْإِبِلْ هَرَّ او هَرَارَا	تخال عند فنیه و مستعیه ای ماهر
حادث شود و پوست را بریزاندا	و شیرینیه	یَضُمُّهُمَا جَمْعًا لَبَّاهِ بِيَارِي هَرَار	ذَانَابِ الْأَشْرُولِ ذَا حَسَنِ الْإِبْدَاءِ
روان شدن شکم آن از بیماری	(هرهور) کصفور بسیار از آب	مَتَلَا كَرْدِيْدَه و هَرْمَلْجَه زوان	بِالْمَكْرَهَةِ و نيز اهورا بر آب خواند
باشد	و شیر و آنچه برافند از دانه انگور	شکم می خنداند که برود و نیزین	یا آوردن گو سپندرا
(هرهر) کصفور سلفه است از	و گو سپند کلان سال و آب پاک	بِالْكَسْرِ رَانْدَن گو سپندرا یا خواند	(مُحَاذَه) در وی با یک کردن
اعمال موصل و موضعی	آواز هر بر آید از وی و نوعی	آزما بومی آب منه المثل	هرز
(هرهر) بالضم آنچه برافند از	از کشتی	هَوَلَا يَعْرِفُ هَرَارْمَنْ بَرَّ او الهَر	(هَرَز) بِالْفَتْحِ سَخْت و خَسَن
دانه انگور	(هرهیر) کفندیل هابی است و	من البر یعنی او نمی شناسد	و زدن و الفعل من سَمِع
(هرار) کشاد و سبک بسیار با ناک	نوعی از خبیث ترین مار مرکب	بِخِ رَسَانِ رَا زِرَاحَتِ رَسَانِ فَوْق	(هَرَوَزَه) مَرُون و بِلَاک شدن
و نام اسب معویه بن عباده	میان باخه و سیاه مار که شش ماه	نمی کند خواندن گو سپندرا از	تَقْوُورُ کَنَکَنَکَ
(هرارار) دو ستاره نر و رقع	خواب کند و گزیده اش جان بر	راندن و قد مرتفسیر و فی ب در	هرزق
و قلب عقرب و نیز هزاران هر و	نشود	(س) هَرَفْلَانْ هَرَرَا حَرَكَةُ بَدْوِي	(هَرَزَوَقَه) بِالضَمِّ مَقْصُورَه اسم
کانون	رَبِيعٌ مَهْرُورٌ شتر برار زده	کردید	است حبس و بندرا
عین هزاره حرم بسیار	مَهْرُورَه مونت	(هَرَهَرَه) بر آب خواندن یا	مَهْرُورَق) کسر بد بندی
آب	(ض) هَرَّ الْكَلْبِ لَبَزْ هَرَا بِالْفَتْحِ	آوردن گو سپندرا و جنبانیدن	هرس
(هرهر) کفند از او روانی	بیانک آورد او را سر ماه و هَرْمَلْجَه	چیزی را يقال هر هرت لثه لثه	(هَرَس) بِالْفَتْحِ کَرَبه و نيز
آب	ریخ زده و نیز هَر) بانک کردن	فی فَرْقَه و ستم و دست درازی	(هَرَس) بِالْفَتْحِ سَخْت خور و ن
هَرَهَرَه آواز میش و بانک	سک و کمان و خشک و برانگنده	نمودن و حکایت کردن آواز نهند	سَخْت کَوْفَقْنِ و الفعل من نَصَد
شیرینیه و خنده بیهوده	شدن خارقیل تا يقال ذلک اذا	در جنگ	(هَرَس) حَرَكَةُ سَخْت خَوَار
هرهر) گزیرج ناله که زدن	صدا گنایاب لهر و خور و ن آنچه از	(اهورا) بانک گناییدن سک را در	کرویدن و الفعل من سَمِع
آن از کلان سالی آب و مدو	انگور میفتد و روان گردانیدن	و جزآن و منه المثل شتر اهر	(هَرَس) ککف شیر
گو سپند کلان سال	شکم شتررا	ذاناب و این مثل در وقت پیدا	استوار اندام بسیار خوار
(هرهر) بِالْفَتْحِ بسیار از آب و	(ض) هَرَه هَرَا بِالْفَتْحِ و هَرِيَا	شدن علامات و محائل شروفساد	و جامه که نه و گربه

هراس

هرشب

هرس

هرط

ارض هرسه (کفر حه زمين دخت هراس ناک هریس) کایر طعامی است که از گوشت وجوب ترتیب دهند و بهترین آن آنچه از کف دم و گوشت مرغ سازند هریسه بالاء مثله (هراس) کباب درختی است خار و در آن شبیه بکنار هراسه یکی و نیز از اعلام است و ابراسیم بن هراسه متروک الحدیث (هراس) کذاب شیر سخت اندام بسیار خوار (هراس) کشاد و هرب ساز و هرب درخت و سخت خورنده (مهراس) بالکسر مارون و جواز که بدان کندم گویند و کاهه سنگین که ازان و خوسازند مهارین جمع و شتر سخت خورنده و گران جسم و موزی که شب نرسد و نیم شب از شب روست منع نمکند و آب است با حد و موضعی است بیابان که اعرشی در روست فرود آمد (نهریس) نیک پختن گوشت را	چندان که شش کشته اینخته کرد هوس (هرش) گلف کول درشت خوی (هرش) کسری پشته است نزدیک جحفه و وادی است در راه که (نض) هوش لاهو هوشا سخت شد روزگار (س) هوش لاجل هوشا محکمه بدخوی کردید (تقریش) برای گنجن سکانرا بر یکدیگر و تباهی انگندن میان مردم (فوس مهارش العنان) یکسر الزاء اسب سبک عنان مهارشه) بر یکدیگر برای گنجن سکانرا هوشا بالکسر مثله (نهرش) و اگر در بدن ابر (نهرش) بر آغا لایند شدن سکان بر یکدیگر (هتراش) بر آغا لایند شدن هرشب (هرشبه) کفر شبیه کنده پیر کلان	سال لادش ف (هرشفه) اندک اندک آشامیدن (هرشفه) کفر شبیه کنده پیر کلان سال ولته پاره که بدان آب باران بردارند از زمین و در و لوفشارند بخشک سال کُلْ عَجُوزاً لَهَا لَقْفَةٌ تَسْعَى بِحِفِّ مَعَهَا هَرَشْفَةٌ وَ نِيزْ هَرَشْفَةٌ لیفه و وات که خشک کرد و در و لوفشار (نهرشفت) اندک اندک آشامیدن هرشفات مثله هرش م (هرشتم) کفر شب سنگ نرم و کوه نرم (هرشتمه) بالناز کو سپند بسیار شیر و زمین درشت از اندوخت هرش ن (هرشش) کز برج قواخ کجودمان هرش (هرش) محکمه کرم و کرم خشک بدن (هرشیه) کفینه فراهم آمد نگاه آب (س) هرش هرشما محکمه	مثلاً کردید بکر خشک (تقریش) خشک و سوخته شدن بدن بکر خشک او هذاه بالقاد المجسة هرض (هرض) محکمه کرم خشک که بر اندام بر آید از حرارت و الفل من سمع (ن) هرض الثوب هرصا بالفتح درید جامه را هرض ن (هرضیف) کفیل از اعلام است هرط (هرط) بالکسر شتر ماده کلان سال اهراط و هرط ط جمع و گوشت لاغ شبیه آب منی خشک و یغتم و مرد و مادر و میش کلان سال لاغر (هرطه) بالنا میش سال خود لاغر و زین کول بدول هرط کفب جمع (هیرط) کفیل نرم (ن) هرط غرضه و فیه طعن کرد و دریدنا موس او را و ب و هرط فی الکلام عن استوار
---	--	--	---

وردی گفت	هورع مثله	بسوی کسی و گذشتن بدان	که آب روان گردد و درو و نیز
(تَهَارُط) یکدیگر را دشنام دادن	(هَرِيعَة) بالتا رنای شبان غبار	(تَهْرِيع) نیزه راست کرده گذشتن	(مَهْرَقَان) بالضم شهری است
هر طال	مهرکه یا آواز شوریده کارزار	(تَهْرِيع) راست شدن نیزه بسوی	بسال بحر مصر معرب ماهی
(هَرَطَال) کفر طاس دراز قامت	در یوبنا بانی وزن نیک آرمند	کسی	زوبان
هرطم	جماع	(هَرِيعَة) شکستن چوب را	(مَطْرَمَهْرَقِي) للفاعل باران
(هَرَطْمَان) بضم الهاء والطاء	(هَرِيعَة) کجریال برک که از بار	هزاع ل	ریزان
دانه است متوسط میان جو و گندم	بافتد	(هَرِيعَة) کفر از ته تا کسان	(مَهْرَق) مکرم صحیفه و روی کاغذ
نافع جهت اسهال و سرخه	یَقْرَع (کمنع موضعی است	هر ف	ومهره معرب است مَهَارِق جمع
هرع	«وَذَرْ يَهْرَع» موضعی دیگر	(ض) هَرَقَتْ هَرَقًا بالفتح و زون	ورشت امس و نابان
(هَرَع) بالفتح سخت راندن و	(مَهْرَع) کمنع موضعی است	دور از نفسی نمود و روح و ثنا	(هَرِيقَة) بالکسر خستن آب و
الفعل من فتح و يقال مریضه عی	(مَهْرَع) بالکسر شیر بیشه	بشکفت یا ستود بی دانست خبر	خون و حران يقال هَرِاقُ الْمَاءِ
مرسرها	(مَهْرُوع) دیوانه بر زمین افتاد	يقال لا تهرف بما لا تعرف و نیز	بهریقه یعنی الماء هَرِاقَة و يقال
(هَرِيعَة) بالفتح پیش و بجزک	یا مرد افتاده بر زمین از کوشش	هَرَف (زود رسانیدن نخله	اَيْضًا هَرِيقَة يَهْرِيقُ هَرِاقًا و هَرِاقَة
(هَرِيعَة) محرکه کرکی است	یا از ناتوانی	بر خود را	يَهْرِيقُ هَرِيقًا فَهوَ مَهْرَقٌ و ذاك
دَمُ هَرَع (گرفت خون گرم	(س) هَرَع الدَّمُ هَرَعًا محرکه روان	(هَرِيقَات) خداوند مال بالیده	مَهْرَاقٌ و مَهْرَاقٌ يسكون الهاء و فتحها
نیک روان * و رجل هَرَع (مرد	گشت خون * و نیز هَرَع)	شدن و زود رسانیدن خرابان	اصلة اَرِيقَة يَرِيقُ اَرِيقَةً
زود و کره	شبان مضطربانه رفتن هَرِيع	بر خود را	و اصل اَرِيقٌ و اصل يَرِيقٌ
(هَرِيعَة) کفر حه زن نیک آرمند	کتراب مثله يقال اَمَلُ يَهْرَعُ يَهْرَعًا	(تَهْرِيق) زود رسانیدن نخله	يَرِيقٌ و اصل يَرِيقٌ يَارِيقٌ فَاذِلْ لَوَحْلَة
جماع یا زن که وقت ملاحت	و منه التزويل يهرع عذاليه	باز او شبانی نمودن يقال هَرِيقا	و السكون بين الواو والياء فصار
انزال آیدش	ای لِيَتَحَوَّرَ اليه	إلى الصلوة ای تَحَلَّوْا	يَارِيقٌ و اسْتَشَقُّوا الهمزة تنوين
(هَرِيعَة) کسفیته در سخته است	(مَهْرَع) کمن شیر بیشه	هر ف	قوله اَنَا اَرِيقُهُ فَقَالُوا اَهْرِيقُهُ
ریزه و بار یک چوب	(اَهْرَع الرَّجُلُ) مجهول لرزیدن	هَرَق (بالکسر جامه کهنه	مبدلة بالهاء و قال سيبويه في
(هَرِيع) کج در رویدل است	از خشم یا از ضعف یا از ترس و نیز	(هَرُوقَان) بالضم دوی است	اَهْرَقَ يَهْرَقُ اَنْتُمْ ابد لوامن الهمزة
لی خمر و گول و یا دشتاب و نند	مَهْرَع نعت است از آن * و نیز	(مَهْرَقَان) بضم الهم و الراء و فتحهما	الهاء ثم از نعت فصاحت کاشها
بسیار غبار وزن شتاب سبک	(هَرِيعَة) شتاب من و را کردن نیزه	و بضم الهم و فتح الواو و الراء و الهمزة	من نفس الكلمة ثم اذ حذفت الهمزة

ج

بعد علی الهاء وترکت الهاء عوا	که هلاک کند و از چیز برکند	در طائفت مر عبد المطلب یا ابی	نُسَب تابعیان
من حزن فهم العین لان	شتران را	سفیان را	(هرمة) کفر حنة شیر ماهه
أهراق أرق واهراق شاذ لا	هرکس	(ابن هرمة) بالفخ پسین فرزند	(هریم بن عبد الله) کزیر صحابی
نظيره الا استطاع يُطعم أسطیاء	(هرکة) بالفخ وخر شکر	زن و مرد که کلان سال باشند	است و هریم بن سفیان محدث
فخ الالف في الماضي وضم الياء	اندام نیکو خلقت خوش رفت	و شاعری است	(هروم) کعبور زن پلید بد خو
في المستقبل لغة في اطاع يطعم	و فیها لغات هرکة کعبطة	(هرم بن هثین بن بکته)	(بغیر هارم) شتر هریم خوار که
فجعلوا الین عوضاً من ذهاب حركة	و هرکة کسبجلة و هرکولة کبردة	بالکسر از قضا عنة است	بخور و نش پشم زیر شک سپید
عين الفعل فكذا لك حكم الهاء	و هرکیل کفندیل و رفتاری است	(هرم) محرکه موضعی است بمن	کرد و هوارد جمجم
في يهريق رزنة يهريق يفتح الهاء	بنار و خورش و کبرذ و نة لرزان	که بنامی عجیب دارد	(ذو اهرم) کا حرد لقب مرد
يفعل وزنة مهراق بالتحريك	سری هرکولة مثله	از ملوک حمیر	(هرم) کسری بنیم خشک
مفعّل واما يهريق و هراق	(هرکة) بالفخ مای سطر	(بهر هرمة) محرکه چاهی است	(هرمان) کتمان خرو و هوش
تسكين هاتهما فلا يمكن ان يطق	نن او ریاسک مای یا شترابی	و حریم بنی عوال	يقال ماله هرمان
لان الهاء والفاء جميعا ساكنان و	یا ستور و دریا کلان سرب و کرد	(هریم بن عبد الله) محرکه	(هرمان) محرکه و و بنا است
يَهْرَقُونَ عَلَيْكُمْ اَوَّلَ لَيْلٍ	آمد نگاه امواج دریا	منو با صحابی است	از بنامی نخستین در مصر قیل
فرو آید اول شب	هرراکل اکلا بط آکند اندام	(هرم) گلف نیک پیر خرف هن	بناهما ادیس علیه السلام
هَرَقَ عَلَى خَيْرِك تَهْرِيًا	از شتر و مردم	و هر مے کسری جمجم	العلوم فیهما عن الطوفان و بناء
ذات باش بر جاکه خو	هر دل	هرمة مونت هر مات و هر مے	مستان بن الکشلل اوباء الاول
هرقل	(هر ولة) کد حرجة رفتاری	جمجم و نفس و خر و دوش و دل	لما علموا بالطوفان من حجة النجوم
(هرقل) کسجل وزیر بنام پادشاه	است میان دویدن و رفتن یا	يقال بهر یو که هر مکه ای نفسک	دقیل فی تاریخهما قد بنی الهما
روم و هو اول من ضرب الدنانير	دویدن بعد غنق یا شتاب فن	و عقلک و نام اسپ ابی زعنة	والنصر في السرطان و فیهما کل
و اذل من احدث البيعة	هرم	شاعر و اسپ ابن سنان و هر م	محر و طیب و طلسم و هنا لك اهرام
دیز هرقل کز برج و هر قلة	(هرم) بالفخ گیاه است شور	بن حیان و هر م بن محیس	صغار کثیره دقل هما قبران
کسبجلة شهری است بروم	یا ورخته یا آن بقله الحماق	و هر م بن قطبة و هر م بن عبد	ملکین من ملوک مصر الاولین
هرکس	است هرمة یکی و یوم القمر	الله و هر م بن مسعد	(مهرمة) بالفخ پیری و سب
(هرنکن) کفضر هر بلا و سخته	روزی است و ذو الهرم مای	صحایان اند و هر م بن جریر و هر م	پیری یقال ترك الشاء مهرمة

وچوب دستی کنده هزادے
کسکاری و هری کدی و هری
بکسرتن جمع

(ن) هزاه هزوا بالفتح بچوب
دستی زداورا
تهری (بچوب دستی زدن
هری

(هزی) بالضم خانه کلان که در آن
طعام سلطان گرد آرند اهکراء
جمع

(هزاة) بالفتح شهری است
بخراسان و هری بیارس فان قفت
علیها و قفت بالهاء هروئی و هریه
حرکه منسوب بوی

(هزاء) لگسار نو باوه خرما
(هزاء) کشاد لقب ابو معاذ سلم
نحوی که او ساد کسائی و علم تصرف
از وضع اوست لقب لیبیه

الشیاب الهویه
(ض) هزاه هزیا بالفتح بچوب
دستی زداورا

تهریه (هروی سخن جامدا
یازرد گردانیدن آنرا یقال هزیت
الممامه ای صفتها

(مهزاة) باهم فوس کردن

باب الهاء فصل الزاء

هزء

(هزاة) بالضم آنکه
بروے فوس و ریش
خند کنند

(هزاة) کهزه آنکه مردم فوس

و خند کند

(ف) هزاه شکست نرا

وهزاء الإبل برماگشت شتر

وهزاء راجلته جنبانید آنرا

و حرکت داد

(ف) هزاه منه و بهزء

بالضم وهزوا و مهزاة کمقعة

فوس کرد بوی و هزی (هز)

مرد مرد

(هزاء) برماگشتن شتر را

آمدن در شدت سرما و شتافتن

یقال اهزأت به ناقه ای سر

تهزؤ فوس کردن

(استهزاء) فوس کردن لک

چیزی نمودن و مکافات فوس

دادن یا ناگاه گرفتن بر آن

هزب

هوزب کجو هر شته توانا بر

سیر یا شتر کلان سال و کرس

(هزیب) کچندر حدیده و لیث

(هزیب) شیر توانا

(هزاج) بکسر الراء مقصورا

و مید نوئی از مای هزاییه مثله

بدان جهت که کلمات و آواز مذکر

هزب د

(هزبوة) بریدن

(هزبر) کسحل شیر بیشه و درشت

آکنده سطر هزیر که رهرو هزیر

کلابط مثله فی الکل هزیر بالفتح

(هزبر) کنضنغ زیرک تیز سر

هزبران بالفتح مثله و نیز

هزبر و هزبران بمعنی مرد

بخوی او الصواب فیهما زین

هزب ز

(هزبذ) کفر نفل بسیار بر جمده

و نیز و مرد بخوی هزبران

بالتحرک مثله فیهما

(هزبذات) مشددة الیاء

تیز خاطر چالاک

هزب ل

(هزبکة) سخت محتاج گردیدن

(هزبلیکة) کخند دینه چیز

یقال مافیه هزبلیکة

هزج

هزج

(هزج) حرکه آواز مذکر و فوس

از سر و دو ترانه طرب انگیز و آواز

باندگی گرفتگی کلو و هر کلام مندارک

و متقارب و نام بحری از عروص

و مید نوئی از مای هزاییه مثله

بدان جهت که کلمات و آواز مذکر

و متقارب باشد

(هزج) کا میر باره از شب یقال

مضه هزج من اللیل

(س) هزج المغنی سرائید

سر و طرب انگیز

(هزاج) در بحر هزج شعر گفتن

هزج سرائیدن

(تهزج) سرائیدن و بانک کردن

کمان وقت زه گفتیدن

هزر

(هزده) بالفتح و یحرک زمینک

(هزده) بالکسر زیان زده و کول

و درشت

(ذوهزوات) حرکه زیان زده

و مغبون در هر چیز و فیه

هزوات او نیک گنمداست

(هزر) کسر و قبیل است از عین که

بش خون کشته شد یا موضع

که در آن قوم نمود هلاک شد

یا شهری است مریدل را که

المش شب خون کشته شدند	(هَزْرَبَة) کدو حوضه سبکی و	از فوار شستر	و جنگ میان مردم و خوار ورام
یا موضعی است و در آن گورستان	شتابی	(کوکب هَزْ) ستاره جنبان	و گردانیدن و جنبانیدن
جالبیت است	هزرف	درخشان	(تَهْزِز) جنبانیدن
(هَزِز) کا میر بعضا درخته	(هَزْرَفَة) شتافتن	(هَزِز) کا میر آواز و بانگ و ش	(تَهْزُز) جنبیدن
ورانده	(هَزْزُوف) گنزد و درون شتر مرغ	با و تر و در آواز متدر	(هَزْزَان) جنبیدن و جنبیدن
هَزْزِزَة) کجینه مصغر هزرة	میرم سبک هَزْزُوف کصغور	(هَزْزَان) پدر قبیله است	شتر با و از حد او درخشد ستاره
یعنی سخت کسند	مثله	(هَزْزُز) کهد بر آب بسیار و	بوقت فرو شدن و شادمانی کردن
(هَزْزَار) کحاب هزارستان و	(هَزْزِرَفَة) گز بر جبه شتر ماده کلان	روان * و بَزْزُز هَزْزُز) چاه دوریک	و فی الحدیث اهتز عرش الرحمن
روستانی است بفارس	سال و کنده پیر هَزْزُوف کبر و توت	و نهر هَزْزُز هَزْزُز) جوی جنبان	لموت سعد بن معاذ ای رتاج بر وجه
(هَزْزِر) کجدر نام مردی	مثله نهما	(مَاءُ هَزْزِز) کلبط آب بسیار و روان	و استبشر لکرامته علی ریه و قیل
(هَزْزُور) کلمس است	(هَزْزِرَاف) کقرطاس بمعنی	هَزْزَاهُز کلابط مثله و سبک	فرخ اهل العرش بموتیه * و نیز
(رَجُلٌ هَزْزُور) کنبر مرد زبان	هَزْزُوف است هَزْزِرَاف کلابط	و شتاب	اهتران) بالیدن گیاه و آواز
زده و مقون در هر چیک	مثله	(هَزْزَاهُز) بالفتح آب بسیار و روان	و فراد موکب
(مَهْزُور) رود باری است	هَزْزُور	و سیف هَزْزَاهُز شمشیر جنبان	(تَهْزُور هَزْزَالِیه قیل) شادمان
(ض) هَزْزُورَة بالعصا هَزْزُور	(هَزْزُورَة) نوعی از بدترین خنده	و روشن بسیار آب و رخشان *	و سرور اندوز کردید و دل من بوی
بالفتح بعضا سخت زرد بر پهلوی	(هَزْزُورَة) بالضم مقصور ایند	و نیز هَزْزَاهُز نام سکه	هززع
بخت وی یا سخت و خست یا راند	اسم است آن رالفه فی هَزْزُور	(هَزْزَاهُز) قشها که مردمان در آن	(هَزْزَاهُز) کسر و شیر بسیار سخت
و در کرد او را بعضا مهْزُور	لا تصحیف	جنبند	شکنده شکار
نفت است ازان * و هَزْزُورَة لارض	(مَهْزُور) کسر و بنیدی مثل	(ن) هَزْزُورَة و به هَزْزُور) بالفتح جنبان	(هَزْزِیم) کا میر باره از شب یا مقدار
بر زمین زدا و را * و هَزْزُورَة) عطا	مهزرق	آنها * و هَزْزُور الحادی الایسل	سه یک یا چهار یک ازان و مرد
بسیار دوا و را * و نیز هَزْزُور خندیدن	لا تزد	هَزْزِیز) کا میر نشاط آورد حادی گول	
و شستن بجاحت و گران کردن	هَزْزُور) بالکسر شادمانی و خرسند	شتران را بر سر و * و هَزْزُور الکوکب	(هَزْزِیع) گز میر از اعلام است
و خوشدلی و فراخ خوی که	و خوشدلی و فراخ خوی که	فردا فدا ستاره و درخشد	(مَا فِی الْجَنَّةِ اِلَّا سَمَکٌ هَزْزَاهُز)
بدش بد کرد و تر و دبانگ	فرو شدن		کتاب یعنی در کیش بخزیک
متدر و آواز جوشش و یک و نو	(هَزْزُورَة) بر این سخن فتنه و شور	تیر نیست	

ج

منه

هزل

هزل

هزج

(أَهْزَعُ) کا حسین تیر کہ در کش
ماند روی باشد یا جید یا آن
بهترین تیر باشد که جهت
شد ابد و پیکار سخت نگاه دارند
یا روی ترو يقال مافی الداهع
ممنوع یعنی کسی در سر ای نیست
وماله أهْزَعُ ای شیء
(هَيْزَعَةُ) کدیو حه ترس و باگ
و خروش و پیکار
(هَزَّاعُ) کشاد شیر که شکار را
بسیار بشکند
(مَهْزَعُ) کبیر کوب و آنکه بشکند
هر درخت را و اَسَدٌ مَهْزَعُ
شیر سخت گیر و نیز مَهْزَعُ
از اعلام است
(ف) (هَزَّعَ هَزُوسًا) شناخت
یَقَالُ مَرَّ الْفَرَسِ يَهْزَعُ ای سریع
(تَهْزِيعُ) شکستن چوب و جز آن
(تَهْزَعُ) ناخوش و ترش روی
کردیدن و ناشناخته گردانیدن
خود را بر کے يقال تَهْزَعُ له ای
تَنَكَّرَ و پَرِشَان رفتن زن صلتہ
یعنی و شناختن و جبین شمر
در رفتار از شادمانی و جبین نیز
و شمیر و شکسته شدن چوب جز آن

(هَزَأَ) (هَزَأَ) شَتَا فَن وَضَبَن
شَمْشِير وَجَزَّانَ یَقَالَ اهْتَزَعْتَ
القَنَاةُ اِیْ اهْتَزَتْ
(اِنْهَزَاع) شَكْتَه وَكُوفَنَه شَدَّ
هَزَف
(هَزَفَ) بِالْفَتْحِ سَبَكَ یَهْتَزُ
وَالْفَعْلُ مِنْ ضَرْبٍ
(هَزَفَ) كَهَجَفَ شَتْرَمَغُ كَرَّانَ
سَبَكَ تِيزَرُو بِالْكَرْمِزِ یَاوَرَانِ
پَرِیَا جَانِی تَنَاوَرُ
هَضَفَ
(هَضَفَ) مَحْرَكَةُ شَادِمَانِ
(هَضَفَ) كَلَّفَ تَنْدَرُخْتَ آوَانِ
(هَضَفَ) كَفَرَضَه زَنْ كَه قَرَارِ نِگِرُ
بِجَانِی
(هَضَفَ) بِالْكَسْرِ زَنْ بِسَارِ
خَنْدَه وَزَنْ كَه سِیْجَا قَرَارِ نِگِرُ
(هَضَفَ فِي الصُّحُفِ) اَهْزَا قَا
بِسَارِ خَنْدِیدِ
هَزَلُ
(هَزَلُ) بِالْفَتْحِ یَهُودِیْ خَلَفَ
جَدِ
هَزَلُ كَلَّفَ نِیْكَ یَهُودِیْ
(هَزَلُ بَنُ شَرِّ جِیْلِ) كَزَه میرِ
بَابِیْ اسْتِ كَه زَمَانِ جَابِلِیْتِ

واور یافته
 (هَزِيلَة) کهنه نام مردی
 و هَزِيلَة بنت حارث خواهر ارم
 المؤمنین میمونه و هَزِيلَة بنت
 مسعود و هَزِيلَة بنت عمرو
 هَزِيلَة بنت سعید صحابیات اند
 (هَزَال) کزاب لاغری خلف
 سمن
 (هَزَالَة) کثمانه خوش منشی
 وزیر کی
 (هَازِل) یهوده و باری کنند
 (هَزَل) کسری مار مار واحد
 نادر
 (هَزَال بن مرّة) کشاد و هَزَال
 بن رکاب و هَزَال بن یزید
 و نیز هَزَال غیر منسوب همه
 صحابیان اند
 (هَزِيلَة) بالغ ستور
 (مَهازِل) خشک سالیها
 (مَهْزُول) لاغر مَهازِل جمع
 (هَزَل هَزَلًا) بالغ و ضم
 لاغر کرد و هَزَلت الذابة هَزَلًا
 کزاب مجهولاً كذلك
 (رض س) هَزَل یهود کی و باز
 کرد

(ض) هَزَلْتَهُ هَزَلًا) لاغر گردانیدن
آنها * وهَزَلَ الرَّجُلُ) لاغر شتر
کردیدم و مردند شتران او
پس درویش گردید
(هَزَال) بهیوده کار بستن
کسی را و خداوند شتران لاغر
کردیدن و بند کردن مال خود را
از سختی و تنگی
(تَهْزِيل) لاغر گردانیدن
(مُهازَلَة) بهیودگی و بازی کردن
هزلج
(هَزْلَجَة) شوریدن و در هم زدن
آواز
هَزْلَج) کفر طاس کرک بیک
(ظَلیم هَزْلَج) کمالت شتر مرغ
تیزرو
هزلج
(هَزْلَجَة) رفتن و در گذشتن بیک
کرک از کفتار و پنهان بیرون آمدن
از میان چپدزی
(هَزْلَج) کفر طاس بیک کرک
لاغر سرن که از کفتار پیدا شود
و از اعلام است
(هَزْلَم) کمالت تیزرو
هزم

هزم (بالفتح زمین شیب هموار و بزرنگ بی آب و هزم الضیاع) ریزش شکسته از کلاه شبر و هزمه کی هزم هزمه) بالفح هر جای شیب مناک هزم بالفح و هزم جمع و منا کچه سینه و منا کچه تردید و سیب و جز آن که از غم انکشت پیدا آید	اسم مصدر است و چاه بسیار آب و ستور لاغر هزایه جمع هزم (هزم) گزیر شکستنی است و چند دهه بیامه و نیز هزم لقب سعد بن لبث قضاعی و هزم بن اسعد در نسب حضرت و ذ و هزم (شهری بمن قوس هزم) اکسور کمان سخت آواز	(ض) هزمه هزمًا انکشتند در آن چنانکه منا کچه پیدا آمد و هزم فلاناً زود و را چنانکه باین سرش درآمد و بر آمدن او و هزم له حقه چینی احق او باز شکست و نیز هزم بانک کردن کمان شکستن لکر و شمر هزمیه کیفیت مثله و چاه کند مهمزم) کمعظم از اعلام است * و ابو المهمزم یزید یا عبد الرحمن	خوردن لشکر و مناک شدن چیز بخلانیدن انکشت در روی و کافه و گفته شدن عصا چندان که آواز بر آید از روی هزم ج هزمجه) کد جوجه سخن متناهی و بیایی و آمیزش آوازهای زاید هزمج) کلابط آواز بیایه و البسم زایده هزم ر بن سفیان تابعی امریا بانک و تندر بانک کردن کمان تندر نمودن شکسته شدن عصا و بانک آواز و اگر دیدن ابرو و دیده شدن شک از خشکی و بانک کردن رعد اهزم الفهم اهتزاماً رفت اسب چنانکه شنیده شد آواز آن و نیز اهتزام) گفته و اگر دیدن ابرو و شنیده شدن آواز اسب و کوبیدن و شبانی کردن در آن منه المثل اهزم موازی حکم ای باد رویی ذبحها قبل هزالبها و از قیس	هزم (هزم) کثرت اسب متناهی و نام و غایت هزم باران که نه ایستد قد هزمه) کفرحه و یک سخت جوشان اسم مصدر است مهمزم) کثرت از اعلام است مهمزم) جوی که بر سرش آتش افروخته طفلان بدان بازی کنند و جوب آتش کا و جوب سستی کوتاه و از اعلام است ن هزمه) علیه هزمًا مهر بانی کوم بروی و نیز هزم بصر نزدیک کردن دیدن شب	هزم (هزم) کثرت اسب متناهی و نام و غایت هزم باران که نه ایستد قد هزمه) کفرحه و یک سخت جوشان اسم مصدر است مهمزم) کثرت از اعلام است مهمزم) جوی که بر سرش آتش افروخته طفلان بدان بازی کنند و جوب آتش کا و جوب سستی کوتاه و از اعلام است ن هزمه) علیه هزمًا مهر بانی کوم بروی و نیز هزم بصر نزدیک کردن دیدن شب
--	---	---	---	---	---

ح

هزنان ع

هز نوح) کصفود خیم گاه

هس

هسس

هشس

هششس

است شبیه به طوفان و الصوب
بالرأ والین الجملة

هنرو

(أبو هز و أنبسط) بالفصحی

یکی از حواشی بنام ابن عبد الملك
است

(ن) هزاهزوا بالفصحی میر نمود
ورفت

باب الهاء فصل السین
هس ب

(هسب) بالفصحی بنده و کفایت
بموجب

هس ج

(هسبجان) بکسر الهاء و السین
دری است بمجم

هس د

(هسد) محرکه شیرینیه و مرد
و بر هیساد گناب جمع
هس ر

(هسرة) بالضم نزد یگان و خوشایند

از اعام و احوال هسیره مصغر
آن کانه ابدال الهمزة هاء الاصل

اسرة

هس س

(هسن) بالضم و الکنون کلمه

است که بدان کو سپندان را
زجر کنند

(هسینس) کا میر کوفه و ریزه

ریزه و سخن پنهان و نرم
(هسهاس) بالفصحی شبان که

کو سپندان را همه شب چرازد و
پاس دارد و آنکه بشب خواب

نمزد چیت کاری و قصاب و قرب
(هسهاس) قرب شتاب

(هسهاهس الجن) بالفصحی آواز
خفی جن که بشب در میان

شنیده شود و هسهاهس الناس
کلام خفی که فهمیده نشود جمع

هس هسة

(ن) هسه هسها بالفصحی کوفت
آزاد شکست

(ض) هسن الرجل هسها بالفصحی
سخنی اندیشید و امری در آمد

درد او

(هس هسة) آواز کردن زره
و پیرایه و آواز حرکت پاسبان

و جز آن بشب و آواز خفی حرکت
بر چیزی و پیوسته روان شدن

آب در فتن بشب
(هس هسة) بمعانی هسة

است

هس ع

(هاسع و هسع) کسر و هسینع

کزیرو و هسع کبیر بر چهار
پسران هسیس بن حمیر بن

سباند

(هیسوع) بالفصحی نام مرد
(ف) هسع هسعا بالفصحی شتاب

هس م

(هسم) بالفصحی شکستن لغة
فی الهسم

(هسم) بضمین داغ کندگان
لغة فی الحسم

(هوسم) کج و بر شهری است
پس طبرستان

باب الهاء فصل الشین
هش ر

(هشس) بالفصحی سکی چیز
و تکی آن

(هشرة) بالفصحی بزرگ منشی و
فردی هشیره مصغر آن کانه

ابدال الهمزة هاء الاصل اکثره
من الاثر

(هشرة هسرة) کفر و دخت
شجره هسرة

است

شجره هسرة کسور و دخت
که برش زود بیفتد

(هیشن) کج و نرم است و

کیاست است است بآن کنگر
رشتی است که کپاسی باشد یا دختی

ریگستانی یا کوکنار

(هششاد) بالکسر شتر ماده که
خواهش پیش آید کشتن را و بالین

نخستین بار کبر و خلافت مباحن
(هششور) شتر ماده سوخته

ریه

(ن) هشش التاقة هشش بالفصحی
همه شیرستان آن دو شبید

هشش ش

(هشش) بالفصحی سست و نرم از
هر چیزی و اسب بسیار خوی آورد

خلافت صلور و مان نرم و مرد
شادمان و تازه روی و سبک روح

یقال انابه هسش کشت یعنی شاد و نرم
و یقال اذا مدح رجل هسش المكسر

یعنی مرد نرم و آسان خوی است
وقت نحو استن از روی خواجرا

(هشیش) کا میر آنکه از سوال
خواهند گان خوش و شاد گردد

و مرد سست اندام و نرم

(خبر هشتاش) کباب نان	(هَشَيْلَة) کفینه الی شتر جز	هَشَمَات جِسم	شکند یا بشکند آنرا بی جدا
نرم (شاة هَشُوش) کبوتر کوشند	آن که بے دستور می خشم برند و باز گردانند و زنده از شتر	(هَشْم) بضمین کوبای نرم و دوشندگان شیر	یا بشکند آنرا پس تر خون روان کرد پس برارند آن استخوان شکسته
بسیار شیر (قُوبَة هَشَا شَة) گلات به شک	و جز آن همیشه کجیده شتر ماده	(هَشْم) لگت جوامرد	آنگار گردانند سرشته را
که از وی آب چکد بسبب سنگی	کلا سال نر به	(هَشْم) کامیر شکسته است	(هَشْمِيَة) شمری است بگونه
پوست (هَشْمَاش) مرد نیکو خوی خجی	(هَشْمَال) به شیلدان کسی را	اندام و کیاست است خشک که ریزه ریزه گردد یا برگیا خشک	شرقی خیزمیه
(نض) هَشَّ الْوَدَق هَشَّ	(تَهْشِيل) شیر اندک فرود آوردن شتر ماده	و هر چیز خشک و درخت پوشیده	(هَشْم) کجدر نام مرد
بالفج بعضا در برگ درخت را	(هَشْمَال) سوار شدن بر شتر	(هَشْمِيَة) کفینه زمین که درخانش خشک گردد و يقال ما هو	(هَشْمِيَة) بالفج شبر بیشه
تا فرود آمد قال لله تعالى هَشَّ	بی دستور می کش	الاهشمة کرم یعنی او جوامرد	(فاقة هَشْم) بالکسر شتر ماده
بها علی غنمه	هش م	و جوامرد است	زود لاغر شوند
(نض) هَشَّ الْخَبْر هَشُوشَة	هَشْم) بالفج شکستن یا خشک	(هَشْم) کزیر محدث	(مَهْمَم) کجدر نام مرد
نرم و ست گردیده و نیز هَشَا شَة	و هر چیز خشک یا میان کاواک را یا بخصوص شکستن استخوان و	است	(مَهْمَم) کجدر نام مرد
و هَشَا ش (بفتحها شاد و مانع و شاد و مانی و سکی نمودن و بخند	سر یا شکستن روی و بینی یا هر چیزی خشک باشد یا تر مشوم	(هَشْم) کباب جوامردی نام	(مَهْمَم) کجدر نام مرد
شدن يقال هَشَشْت به	نعت است ازان و کرامی کردن و بزرگ داشتن و بهر پرویشیدن	و هشام بن عبد الملک و هم خلیفه از خلفای بنی امیه	و هَشْمَان کشتن خواستن و هَرَبَان شدن يقال تَهْشَم عَلَيْهِ ای تعطف
خفت لیه و از سمع نیز آید	یا بجمده کف دست دوشیدن و شکستن با درخت خشک را	(هَشْم) لقب پدر عبد الملک که عمر و نام داشت لقب لانه قال	لازم متعدد و خوار و ست شدن شتر و شکستن و خوار کردن
(هَشْمَة) جنابیدن	والفعل من ضرب	الشاعر * عمر العلاء هَشْم التزید	(هَشْمَان) بجمده کف دست دوشیدن و بهر شیرستان
(تَهْشِيش) است شمر و کس را	هَشْمَة) بالفج نفس شاش	لقومیه * و رجال مکه مَشُون	دوشیدن و خوار گردیدن يقال
و شادمان گردانیدن	الکذابه	رجحان	احتشمت نفسی له ای احتشمت قاله
(مَهْمَمَة) لفاعة زن	هَشْمَة) محکمه بز کوب	(هَشْمَة) شکستگی بر که استخوان	(هَشْمَان) شکسته شدن و خوار

وست گردیدن شتر را ده
وش و

(اهشاء) بافتح مردمان کشته
(مهاشاة) نفوس کردن

باب الهاء فصل الصاد
هض ب

(هضب) بالفتح کثیر تخنن و فعل
من ضرب

هض ر

(هضر) بالفتح کشیدن و خماندن
و شکن در اندن و زدن یکدیگر

و چین چکر تر و ناز و بجز
شاخ و رخ و مانند آن و شکن

آزادی جدائی با عام است
با چین هر چه را که باشد

يقال هضره و به و الفعل من ضرب
(هضرة) بالفتح و یحرک هره

است انسون که زبان با خود دارند
و مردان را بدان بند کنند

هضر لگن شیر میشه هضر
کسر و هضرة کسرة مثله

(هاضر) صاحب شیر میشه
هضار کشاد مثله

(هضور) کسور شیر میشه هضور
بالفتح و هضوره کجوره و هضور

و هضار بفتحها مثله قال و
تحت ثیابه اسد صوره ای قوی

(مهضر) کثیر شیر میشه هضار
و مهضیر کثیر هاضله

مهاضر نجیب (بکر الصاد
شاعری است و مهاضر مالک

عم غروره بن حزام شفته غش و کشته
آن تابعی است و ابوهضار رباح

بن عمر و یرید بن مهاضر محدثان اند
(مهاضری) منسوب با چاوری

است یعنی
(مهضر) بکر صاد شیر میشه

(اهضار) چین و شکن
و چیده و شکنه شدن يقال هضر

ناهضر و خوشه خراب شاخ
نهان و برابر و راست کردن

آن را
(اهضار) چیده شدن و شکنه

کردن
هضص (کامیر با بیره و شکنه

* و هضیص النار و خش
آتش

(هضیص بن کعب بن لوی) کشاد و مثله
کزیر برادر مره است و اور

هر دو محشیه بنت شیبان
(هصمة) چشم میل

(هصان بن کاهل) کلان
محدث است و الحمد ثوبن کسره

و نیز هصان لقب عامر بن
شاعری است و مهاضر مالک

(هصص) که در مرد و توانا
و سیاه هصا هص کلابط مثله

(هصاص) بالفتح مرد و زخان
چشم

(هصه هصا) بالفتح
بیا پرو آنرا نیز شکست

در نشانده مخصوص نصبت
است از آن يقال هصصت

الشی اذا غمزته
(مهصصة) للفاعل چشم زد

شب کشت خاص است بدان
(هصصة) در سخن و در

نشان و عیب کردن
(هصیص) نیکو کشادن چشم

را و نیز نگرستن
هصم

هصم (کسر و شیر میشه هصام
(هصم) غنم (هصیب) کامیر کوسند

تا بان و مرد و لیر توانا و شیر میشه
(هصمصم) کسر جل غیر قوی

و توانا
(هصیمیه) منسوب با گردی از

کرامیه اصحاب محمد حبیبیم
(مهصم) کثیر شیر میشه

(ض) هصمه هصا بالفتح
شکست آن را

هص و
(اهصاء) مردم استوار اندام

قوی و توانا
(ض) هصاهضوا بالفتح کلان

سال گردید و پیش
(مهصاة) پست شکن و

کردن
باب الهاء فصل الصاد

هض ب
(هضبة) بالفتح پشته و کوه کتیره

بر زمین یا کوه بیک شک شسته
یا کوه دراز و بلند نهام رخ رنگ

و باران بزرگ قطره پیوسته هضب
کعب و هضب بالفتح و هضاب

کتاب جمع اهاضیب جمع الجمع
(هضیب) کامیر کوسند

کم شیر

(هَضُوبَةٌ) بالضم يك دفعه از خرو سال	وَأَهْضَمْتُ نَفْسِي لِفَلَانٍ	أَهْضَامٌ وَهَضُومٌ جَمْعٌ وَزَجْرٌ
باران بزرگ قطره	هَضَمَ الزَّحْلُ مَالَهُ تَهْضِجًا	مَقْصَدٌ شَرُّهُ مَنَافِعُ نَفْسٍ تَخُودُ رَا
يقال صَابَتْهُمْ الْهَضُوبَةُ مِنَ الْمَطَرِ	يَكُونُ كَرْدٍ بِإِسْبَانِي وَرَعِي شَمْرًا	جَهْتٌ وَ
كن افالشخ وعله سمو من خورا	هَضُضٌ	(أَهْضَمَاضٌ) شَكْنَهُ وَكَوْفَتُهُ
الناسخ اولفية والصواب الهمزة	(هَضَمَانَةٌ) كَسَانَةُ أَنْجَبِ بَرْت	شَدْنٌ تَهْضِقُ نَفْتٌ اسْتِازَان
بالضم على افعولة يقال صابتهم الالهضوبه من المطر اي الدفعة	أَحَدٌ يَشْكُنُ	هَضَلٌ
منه اهاضيب جمع	(هَضِيضٌ) كَامِيرٌ شَكْنُهُ	(هَضَلَاءُ) كَهْرٌ اِزْنٌ وَرَاسِيَان
(هَضَبٌ) باران بزرگ قطره كوفته	(هَضَاءُ) بِالْفَتْحِ كَرُوهٌ مَرُومٌ	(هَضَلٌ) كَيْدٌ كَرُوهٌ مَرُومٌ
محركة جهم مثل تابع و تبع	(هَضَاضٌ) كَشْدَاوُ از اَعْلَامُ اسْتِ	بِاسْلَاحٍ وَشَكْرٌ بِيَار
هَضَبٌ كَهَجَفٌ اسبيازى	(وَفَلٌ هَضَاكُ) كَشْرٌ كَرُون	(هَضِيكَةٌ) بِالْفَتْحِ زَنْ هَضَمٌ مِيَانَهُ
دخت و درشت اندام توانا	(هَضَبُ السَّمَاءِ هَضْبًا) كَشْنَانٌ هَضَمَاضٌ بِالْفَتْحِ	سَالٌ يَأْجِلُ سَالَهُ وَنَاقَهُ بِيَار
هَضَبُ السَّمَاءِ هَضْبًا كَشْنَانٌ هَضَمَاضٌ بِالْفَتْحِ	مِثْلُهُ	شِيرٌ وَشَرَادَةٌ سَطِرٌ اِندَامٌ دِرَارٌ
بالفتح باريد آسمان * وَهَضَبٌ	(هَضَضٌ) بِالْكَسْرِ اِزْ اَعْلَامُ اسْتِ	وَكَلَانٌ سَالٌ وَكَرُوهٌ مَرُومٌ سِلَاحٌ
(الزَّحْلُ) بِرَفْقَارٍ اِفْزُودَهُ وَاِلَان	(ن) هَضَنَةُ هَضْنًا بِالْفَتْحِ شَكْنٌ	پُوش و يانگ و خروشهائى قوم
رنت * وَهَضَبٌ فِي الْحَيْثِ	أَنزَاوُ كُوفَتٌ مَهْضُوزٌ نَفْسٌ	(ن) هَضَلٌ بِالشَّعْرِ وَبِالْكَلامِ
بسخن و در آمد و بلند گرد آ و از را	اسْتِازَان يَاهَضَقُ شَكْنٌ	بَشْعٌ وَ سَخْنٌ وَ رَا دُ
(هَضَابٌ) بسخن و در آمدن يقال	دُونٌ جَدُوفُونَ رَضٌ * وَنِزْ هَضَنٌ	(أَهْضَالٌ) رِيزَانٌ شَدْنٌ اِبْرُو
اهضوا يا قوم اي تكلموا	شَتَابٌ رَفْنٌ شَتْرٌ وَبِرُوشٌ يَكُونُ	جَمْدٌ آبٌ چَاهٌ بَرَكْرَفْنٌ دَلْوَالٌ
(أَهْضَابٌ) بسخن و در آمدن	مَرُومٌ وَبِرَافَا لَمِيدَن	الْبَيْتُ فَتَصَحَّتْ لِمَاءُ
(اسْتِهْضَابٌ) كَمْ شَرُّ كَرِيدَن	(مَهْضِيضَةٌ) لِلْفَاعِلَةِ زَنْ اَزَا دُ	هَضَمٌ
گویند يقال اسْتِهْضَبَ الْغَنَمَ	مَسَايَكَان	(هَضَمٌ) بِالْفَتْحِ وَبِكِسْرٍ زَمِين
صَارَ هَضِيضًا	(هَضَمَةُ) شَكْنٌ وَكُوفَتٌ	بَسْتٌ هَمَوَارٌ وَشَكْمٌ رُودُ بَارُو
هَضَجٌ	(أَهْضَاكُ) كُوفَتٌ وَشَكْنٌ	شَكْمٌ دِرَا
صَبِيَانٌ هَضِيضٌ كَامِيرٌ كُودَكَان		

هضم

أَهْضَامٌ وَهَضُومٌ جَمْعٌ وَزَجْرٌ
 كُوبِدُ اللَّيْلِ وَأَهْضَامُ الْوَادِي
 أَحْذَرَهَا وَأَهْضَامُ تَبَالِهِ وَهَمَا
 (هَضَمٌ) مُحَرَكَةٌ نَوْعِي اِزْ خَوْشَبُو
 أَهْضَامٌ جَمْعٌ
 (هَضِيمٌ) كَامِيرٌ سَمِ رَسِيدُهُ
 وَظَلُومٌ وَزَنْ بَارِيكٌ شَكْمٌ نَارِكٌ
 تَبِيكَاهُ وَنِزْ شَكْمٌ بَارِيكٌ وَوَرَسَمٌ
 جَسِيدُهُ وَغَنَجُهُ نَاشِكْنَةُ يُقَالُ
 ظَلَمَ الْخَلَّةَ هَضِيمًا اِي هَضَمَ فِي
 جَوْنِ الْجَفِّ وَتَضَبَّتْ هَضِيمُهُ
 فِي لَطِيفٍ
 (هَضِيصَةٌ) كَسْفِيْنَةُ سَمِ وَشَكْمِيْنِي
 وَطَعَامٌ كَهَيْتٌ مَرُودُهُ سَا زَنْدُ
 هَضَامٌ جَمْعٌ
 (هَضِيمِيَّةٌ) مَنَسُوبَةٌ مَوْضِعِي
 هَضُومٌ كَبُورٌ دَارُوِي كُوزِشٌ
 وَكَمِهٌ بِيَارٌ خَرَجٌ كَنْدَمَالٌ رَاوِشِيْرِيْشِ
 دِيْدٌ هَضُومٌ وَدَسْتٌ بِيَارٌ
 عَطَاكَ مَرْحَبٌ يَابِدٌ نَجَشِدُ
 مَضْمُونٌ كَلْبٌ جَمْعٌ
 (هَاضِمٌ) اَبِي كِهْ دِرَا نِزْمِي
 وَرَخَاوَتٌ بَاشَدُ
 (أَهْضَمٌ) بَارِيكٌ شَكْمٌ وَتَبِيكَاهُ
 وَبِهِمٌ دِرَا دِهْ هِلُو هَضَمُ سَمَاءُ

هضم

هضم

هط

هطف

موش و شکم باریک و درآنده يقال لم يسبق في الحلبة ^{هضم}	در است کشتن استخوان پهلوی اسپ و منضم کردن اعلای	خلاف بطی الانضمام یعنی در ^{هط} (هطاطه) کلا بط اسپ
و آنکه دندان پیشین وی سطر و کنده باشد	شکم آن در است شدن شکم در آن اعلامی آن و آن عیب است	و نیز شتابی کردن در رفتار و (هطهطه) که حرجه آواز اسب
(هضمیه) کندی وادی است (هضم) کند و در وی کواش	(هضم) دندان شیر افکندن شتر بر آمدن بسال خیم پیشم	هضم (هضمه) که میوه را (هطهطه) که میوه را
و مرد خرج کننده مال را و نیز میشه (هاضوم) در وی کواش و	بر آوردن غیر آن و نیز دندان شیر افکندن گوشت بید یقال	شبان و ترسان میش آید یا منجم شد چشم و بزرگرفت از آنچه
صرت کننده مال و نیز میشه (قصیه مهضومه) مزمار	اهضمت الابل للاجلع و الاسد اسرجیعا اذا ذهب ردا	هط (هطهطه) که میوه را (هطهطه) که میوه را
و نیز مهضومه خوشبوی که از شک و بان آمیزند	(کشمه مهضمه) که میوه را باریک و نازک	که نگرست وی را (مهضمه) که میوه را
(ض) هضم علیهم هضمنا بالفتح ابوی کرو بر ایشان یا	(قصیه مهضمه) که میوه را فی الطیف و یوم مهضمه	و نیز (هطهطه) که میوه را
فرو آمده و نیز هضم شکستن طعام در معده یقال هضم الدواء	(نظم) استم نمودن و خشم گرفتن بر کسی و مقاد شدن و کم آمدن	بسرشت (هطهطه) که میوه را
الطعام ای نه که و ستم کردن شکم گرفتن بر کسی و چپ کردن از حق	از خصم (مهضمه) که میوه را	کردن و سرفرو و آوردن و نیز دویدن
کسی باز شکستن و ماندن بعضی از حق بر کسی	استم نمودن شکم گرفتن بر کسی و چپ کردن از حق	(استهطاع) که میوه را کردن و بست نمودن سرا
(س) هضم البطن هضمنا محکمه باریک شد و درآمده شکم	(طلع منهضم) که میوه را شکوفه خرمای چسبیده در غلاف	هطف (هطفه) که میوه را دو شده و نیز هطفه
کرد و بطن مهضوم نعت است ازان و نیز هضم باریک کردن	(انضمام) کوار شدن منه طعام سیرج الانضمام یعنی	شبان و باریدن آسمان و الفل
نهنگاه و بهم در آمدن پهلوی		

من ضرب	لا رجل احسن	از بیماری	زن
(هَطَف) کتف باران بسیار	(هَاطِل) باران پوسته و پیچ	هطال س	هع ع
وتوالهطفت) کروی از بنی	بارنده هطال کر کم جسم	(هطلس) کجغفر و علس وزو	(هَعَّ هُغ) بالضم والسكون کج
کنانه یا از بنی اسد که سخت کاشیم	(وَيْمَةُ هَطْلَاء) باران پوسته	راه زن و گرگ	آواز نه
روشنه تراشید	ناقة هَطْل) کسکری شتر آوه	(نهطلس) حیل و فریب کردن	(هَعَّة) بالفتح فی کردن و الفعل
(مَطِيف) گزیر طبع است	آسته رو و کال و بطی یا ایل	وزو در طلب و آفاقه یافتن	من نصر و من منحه ایضا قلیلا
بیم بکوه و اقوة	هَطْل اشتران فرو مانده در راه	و به شدن از بیماری	باب الهاء فصل الغین
هط ق	یا واکذاشته ابی ساربان ایل	هطل ع	هغ ی
(هَطَق) محرکه شتاب رفتن	هطل کجسره مثله	(هَطْلَع) کعلس کرده بسیار	(هَاعِيَّة) زن گول بست
هطل	(هَطَال) کشند و باران پوسته	و لشکر گران و مرد در از تن آور	باب الهاء فصل الفاء
(هَطَل) بالفتح باران بست	بزرگ قطره نیک بارنده و نام آب	هط و	هفت
پوسته و اندک اندک خرمی	زیر الجبل طای و کوه	(هَطُو) بالفتح انداختن و الفعل	(هَفَّت) بالفتح گولی بسیار و نیز
بر آوردن تک اسب و نیز رفتن	است	من نصر	هموار نشیب و باران زود بارند
ناقه و پیایی شدن باران بزرگ	(هَيْطَل) کجدر رو با و اسم است	(هَطَا) بالضم بر زمین افکندن	و نیز هَفَّت) از سبکی پریدن
مفرق قطره و اشک و رفتن آن	مر بلا و ما و راء النهر را و کرد	یا سخت زدن	سخن بسیار و بی اندیشه گفتن
هَطْلان و نهطال بفتح الفوقیه	اندک از مردم که با نه اغزا نمایند	باب الهاء فصل العین	هَفَات بالضم مثله فیهما
مثله و اشک راندن چشم یقال	و قومی از ترک و خیم و قومی از بند	هع ر	و بست کردیدن و کم شدن چیز
هَطْل العین بالدم و الفعل من ضرب	که ایشان را شوکت و مترتبه بود	(هَيْعُورَة) کد حرجه دیو بنیانی	و بار یک کشتن و الفعل من ضرب
(هَطَل) بالکسر گرگ و وزو کول	وال طحستان هَيْاطل و هیاطله	که از راه فرید وزن تباه کار	(هَفِيَّة) کیفیت کرده مردم
و مانده کننده یا بخصوص شتر	مثله	یا زن سبک و خفت و سبکی و نیز	سختی دیده و برنج غربت کشیده
مانده کننده	(هَيْطَله) بالتاء پاتیله و	هَيْعُورَة بیک جامی آرام و قرار	یا قحط رسیده یقال و دردت
(وَيْمَةُ هَطْل) بالضم باران پوسته	معرب است	ناکرفتن زن	هَفِيَّة مِنْ التَّاسِ ای الذین
(مَطْر هَطْل) کتف باران پوسته	(ارض مَهْطُوله) زمین باران	(هَيْعُورُون) بلا و سختی و کنده	اخصمهم السنة
صحاب هَطْل کذلک لا سحاب	بیایی باریده	پیر کلان سال	(هَفَات) کسحاب گول
اهطل کقولهم امرأة حَسَاء	(نهطل من المرض) باشد	(تَهَيَّع) بیکجا قرار و آرام ناکر	(مَهْفُوت) کشته و منجر

ح

(تَهَانَتْ) اتقادون و باره باره اتقادون
و بیای آمدن و خوردن بر چسب
انگشتن و کهنه کردن جامه اتقاد
تهافت اثوب ای بلی
(انْهَضَات) پست شدن و کم کردن
هفت ق
(هَفَقَ) کجعفر هفت معرب
است
هفت ف
(مِرْقَاقُ الْحَقَّةِ) بالفح موضع
از بطیحه که جائی گذر گشته است
یا طریقه الحقّه موضعی است
در بصره
(هَفَقَ) بالکسر است از وقت درو
در گذشته که دانه از روی نخته
باشد و بر تنک بی آب نوعی از
های ریزه و یغنه و کچلیز نامی برگ
هفته یکی و مرد سبک و شمد
تنگ و لانه سبک کم عمل با عمل
و بر چسب میان کاواک
(هَفَقَات) کشاد و خزان چست
و سبک و سایه سرد و سایه آرمیده
بایانه تنگ و بال مرغ سبک
در پریدن و پریدن تنگ شفات
و بران و در سنده و سبک

(دِیْخُ هَفَافَةً) بالتمام با خوش
و آرمیده و من هفافه چشم
در خشان نیز نظر
(هَفَان) بالفح و بکسر از نامها
عرب است و جاء علی هفافه ای
علی اثره
(هَفَفَات) بالفح بال مرغ
سبک در پریدن و پریدن نیک
شفاف و لاغری و باریک شکم رفته
(يَهْفُوفُ) کيعقوب بدول یا
نیز خاطر و گول و زمین بی آب کاه
(هَفَّتْ) ایح هفقا و هفیفنا
همیر و زید باد که شنیدند آواز وی
و هفت هفیفنا و درخشید
و سبک کردید و نیز هفیف
شباب رستن
(جَارِيَةٌ مُهَفَّفَةٌ) للمفعولیه
و خنر باریک شکم سبک روح
لاغری میان
(هَفَفَةٌ) باریک شکم و لاغری
میان و نازک من کردن
چندانکه شاخ و خرت ماند
جاریه مهففة کفطه
و خنر لاغری میان باریک شکم
سبک روح

(اهْتَفَات) درخشیدن و باره
در خشان و آواز نرم که در گوش خورد
هفت ک
(هَيْفَكَ) کیدر زن گول
(مُهَفِّكَ) کعظم مرد خطا کار
و در هم کننده امور
(مُنْهَفِكَ) بکسر الفار مرد مضطرب
و پریشان خاطر فرو رفته
و سست رفتار و بسیار خطا
و نیک در هم کننده
هفت و
(هَفَقُوا) بالفح مرد سبک و کسکی
(هَفَقُوا) لغزش یقال عفا عن
هفت و
(هَفَقًا) کعصا باران که باری بار
و باری ایستند
(هَفَاقَةُ) باران و بارانی است
شبهه باران سست پیوسته
(أَهْفَاءُ) مردم گول بی خرد
(هَفَافٍ) کرسنه
(هَوَافِي إِبْرَاهِيمَ) بالفح ضوآلها
یعنی شتران گم شده و در چراگاه
(ن) هَفَا هَفَوُوا و هَفَوُتْ
بفتحهما و هَفَوَاتَا محرکه نشاء
یقال مَرَّ الظَّبْيُ يَهْفُو وَالْجَيْلُ يَهْفُو
محرکه مشددة الواو

(نِهْرُهُنَّ) شکو حیدن و بال و
مرغ و پریدن و جنبیدن و
یقال هفا الطائر جتاجیه ای
خفق و طار و کرسنه شدن و نیز
هَفَقُوا بر باد پریدن شتم و مانند آن
هَفَقُوا لواء و مثله و پریدن
و جنبایدن با پرش و جنبه را
یقال هَفَّتِ الصَّوْفَةُ فِي الْعَوَاءِ
و هفت الیریح بها و رفتن مل
در پی چسب و خوشنود شدن آن
(مُهَافَاةٌ) بدوستی خود مائل
کردن
باب الهاء فصل الحاق
هفت ق
(هَفَبَ) بالفح فراخی
(هَفَبَ) کعنب کلمه است که بدان
اسب رازر کنند
(هَفَبَتْ) کعجبت فراخ کلو
و سطر و دراز از شتر مرغ و جزا
(هَفَبَتْ) کسفر جل و رشت
استوار و توانا
هفت و
(هَفَرَتْ) بالضم و رد می است
گوسپند را
(هَفَوْرٌ) محرکه مشددة الواو

گذرد و باز گنده اندام گول	(هَقَّة) کمره مرد بسیار تکیه	تپ بعد یک روز و باز گردیدن	(هَقَّة) کد خوجه نوعی از
هق ز	کنده و بر پهلوی سپنده میان	هر چیزی و بر کشتن رنگ لستعل	رفار
(هَقَز) و یکسر تیز که نوسه از	قوم	بجهولا	(هَقَز) بر زقار گران بار رفتن
جامه باشد شمی سرخ یا سپید	(هَقَاع) کغراب غفلت و فراموشی	(اَهَقَاع) کرسنه شدن و باریک	هق ق ل س
و گاهی ابر چشم در آن آمیزند و	از اندوه یا بیماری	شکم گردیدن از آن	(هَقَّس) کتاس مرد زشت
بالوحین بیرونی فیت لید	(هَقَّة هَقَّة) بالفخ داغ	هق غ	خوی و لرگ و روباه هَقَّال جمع
هق ط	اگر او را	(هَقَّ هَقَّو) گشتند	هق م
(هَقَط) بکریه مبنیة علم	(هَقَّعَتِ لثَقَاتُ) سخت	از گرسنگی یا از بیماری	(هَقَم) کتف مرد سخت گرسنه
السكون کلمه است که بدان	گشن خواه گردید	هق ف	(هَقَم) کجید را و از موج دریا و دریا فروخ
زجر کنند	(هَقَّة) کد خوجه آواز رسیدن	(هَقَف) محو که کمی اشتها	دورنگ و آواز فرو برن لغت و شتر مرغ در آن
(هَقَط) محرکه شتاب پس لغت	شمیر بر جای و حکایت آن آواز	و خواش طعام و الفعل من سسمع	(هَقَمَانِي) بالفخ و ضم القاف
یابنه	یا زدن چیز خشک بر چیز خشک	هق ق	و شد الیا در از بالای
هق ۶	یا زدن آهن از بالا تا آواز بر آید	(هَقَّق) بضم تین بسیار گانندگان	(هَقَم) کجف مرد بسیار خوار و دریا
(هَقَّة) بالفخ و ایره ششینه	(هَقَّق) پیش گشتن فرو افتادن	(هَقَّاق) بالفخ جت و شتابی	(س) هَقَم هَقَمًا محرکه سخت
اسب یا خای پاشنه سوار کمره	ناقه از غایت آزمندی و فروملگی	کنده در امور	گرسنه گردید
فیقال ان للمهق لا یستقی بدا	کردن و بزرگ منشی نمودن	(ن) هَقَّ الْمَرَاةُ هَقًّا مانده کرد	(هَقَّم) جیره شدن بر کسی و کلان
یا نکته سپید و بر پهلوی چنان و	و امر زشت آوردن و سفاهت	آن را در جماع	لغته خوردن طعام را یقال هَقَّم
منزلی است ماه را و آن سته است	مشتوانیدن و جسمه بر آب	(هَقَّقَة) بر زقار سخت زستن	الطعام
در دوش جو زانزد یک یکدیکر	آمدن قوم یقال تهق القوم الورد	و علیه اندک آوردن میان قوم	هق ر
بمجد و یک پایه که مع فجر طلوع	و یقال تهق جمولا لکوننا شد	هق ل	(ن) هَقَّاهَقُوا بالفخ بهبوده
کرد و گرمی افزاید	یا بر گشت بیماری	(هَقَل) بالکسر شتر مرغ جوانه	کفت و نریان و را نیده و هَقَّا
(هَقَع) کتف از مند و حریص	(اَهَقَاع) بند کردن و باز داشتن	دور از گول و نادان در کار	فَلَانًا بیدی فرا گرفت و اِهَقَّا
(هَقَّة) کفجه شتر ماده که	و یقال اهقعه عرق سوای	(هَقَل) کتف کرسنه	قَلْبَةً انمرده و تباه کرد دل او را
خود را پیش گشتن اندازد از غایت	اَقْدَهُ عَنْ بُلُوغِ الشَّرَفِ وَالْخَيْرِ وَجَلَّ	(هَقَل) موش نر	(اَهَقَاء) تباه کرد و اسبدن
از و خواهانی	گشت ناچه را و کیزید و باز آمدن	(هَقَل) کجید شتر مرغ و سوسمار	و ان کسی را

هک	هک	هک	هک
باب الهاء فصل الكاف	(هَكَر) شگفت نمودن و گشته شدن	و فروتنی نمودن و بازداشتن و بند کردن	کبی (هَک) مجهولاً افکنده شده
هک ب	شدن	کردن	و نیز هک (هَک) تیز کردن و پخال انداختن مرغ و شتر مرغ و سایر
(هَکَب) با نفع و با تحریک	هک رس	هک ف	
فوس کردن و الفعل من نصر	(هَکَارِس) با نفع فوکان	(هَکَف) محرکه شتابی کردن در رفتن یا در دیدن	چیزی را و بر آوردن شیر را چوپان شدن بر کسی و لاغر کردن و سخت
هک د	هک ع	(هَکَف) با نفع و زیادتین	گامیدن و بسیار گامیدن و بیای
(هَکَدَ عَلَى غَرِيمَةٍ تَهْکِیدًا)	(هَکَعَة) کفره ناله فروخته	باز یادت یابو می است	زود و فرو و دیدن چاه و سرگین
سخت گرفت غریم را	از شدت آنه می گشتن	هک ک	از خشن شوات هَکِیک کاسه بر شله
هک ر	(هَکَعَة) کهنه گول	(هَک) با نفع و بنا خنده و هکله	(هَکَه) که حربه بسیار
(هَکَر) با نفع شگفت داشتن	(هَکَاع) کفراب سرفه و خواب که بعد ماندگی آید و خوانا می	محرکه و هَکاک جمع و باران	گامیدن
یا سخت ترین شگفت داشتن	جماع از اینجا است هَکاعی	(هَکِیک) کاسه ساید و منجست	(هَکِک) فروخته شدن
و کسر و حیرت و الفعل من ضرب	و مع و گرفتن پسنگه کسی را سخت	(هَکُوک) کسب و مرد و شوخ	ندامی زن کلان گردیدن بستان
شدن خواب و حیرت و الفعل من	سح	هَکُوعًا آرمید زیر خشت	بی باک شتاب زده
هک ر	(هَکَر) گلف غنوده و خواب	و جای گرفت و هَکع یا القوم	(هَکَک) با نفع بسیار گامیده
آلود هَکَر کندس شده و نیک	آرد بقوم بعد شام و هَکع الی	(هَکُوک) محرکه مشده الواو	باشد
شگفت دارنده و شهریت همین	الارض و کنو سارقان و زمین	جای و رشت سخت و جای آسان	(هَکَک) کشاده شدن چوپان
که جای باش لو که حمه بود	یقال ما اذری این هَکع یف	نرم از اصدا و است و سرب	زن وقت ولادت و بزین
یا بجان است رد می یا کوگی	کجا رفت و نیز هَکُوع	مرد شوخ چشم بے باک شتاب زده	جسپیدن شتر وقت فروختن و
(هَکَرَان) کسرا ن موضعی است	شتر و فروشتن شب تاریکی خود	(هَکُوک) ساعیده و آنکه ناطق	است شدن یقال هَکَ الشَّیْبُ
یا کو می پیش تران	و باز شگفته شدن استخوان بعد	و نیز را ضبط کردن نتواند و لیر و	ای بلغ منه فانهک
(هَکَارِیَة) با نفع مشده الکاف	در شگفتی	شوخی بی باک در سخن	هک ل
ناحیه است فوق موصل	(هَکَع هَکَعًا) محرکه	(هَکَن) هَکَ بِالشَّیْف هَکَا	(هَکِک) کجید بر طبر و درشت
(هَکَر) کفند جای شگفت	ناشکیبا گشت و فروتنی نمود	با نفع بشیر و او را هَک و هَک	از هر چیز و اسب و راز خیم و
مَهْکَرَة مثله یقال ما فیه مهکَر	(هَکَعًا) ناشکیبای کردن	النَّیْبَة فَلَا تَأْوِیَافَت و را	گیاه در از تمام بالیده شکوه و کالبد

گويا گوشت آن زنده و باز کرده	کذا فی النسخه المصححه	یوم عاصف ولیل نام	دیگر کلان سال وریش سطره هَلَوَفَه
شد	هَل ۶	هَوَلَع کجور شتابنده	بالتا رسته و فرو کلان ریش و بیار
رض (هَلَسَ الرَّجُلُ هَلَسًا)	هَلَع (بالتحریک فروشدین)	هَلَوَاع (کفراب بدلی)	موی درشت اندام هَلَقُوف
بفتح مجهول بسیار سل گردید و بخورد	از ناشکیبایی و فعل من سمع	هَلَوَعَه (شتافتن)	کصفور رسته و روزی که ابرش
کت + وهلسه المرض	هَلَع (ککتف فرو شده از ناشکیبایی)	هَلِيع (کصیقل بست)	را پوشید و شتر کلان سال اشتقاقه
لاغر گردانید و را بسیار	ونیک آرمند	هَلِيع (کقرطاس ورنده)	من الهلف و هو فعل حیات
اهلآس (ست خندین و)	هَلَع (کسر و نیک آرمند و ذیبت)	است خود یا خارش ز او الصواب	هَل ق
پنهان کردن سخن را و نهان و راز	هَلَع (بلع) گرگ حویص فرو خورد	بالغین المعجمه	هَلَق (کجری نوعی از دیدن)
گفتن يقال اهلَس الله حديثا	الاول من المرض والثاني	هَلَوَاعَه (بالکسر مرد آرمند یا)	همچو و لقی
هَلِيس (لاغر شدن)	من الاتباع	سخت گریزنده و رنده از شادمانی	رض (هَلَق هَلَقًا) بفتح شافت
مَهَالِسَه (بهم راز گفتن)	هَلَعَه (کفره ناشکیبا و زرد)	و شتر ماده تیز و نیک شتاب و چپ	هَلَق (تعلق) شافتن
مَهَلَسُ الْعَقْلِ (بفتح اللام بخورد)	گرسته شونده	ورام هَلَوَاع بدون التاء مثله	هَل ق
و فعل رفته	هَلَع (بالکسر و شد اللام بره و)	فیها يقال رجل هَلَوَاع و هَلَوَاعَة رجوع هَلَقَتْ کجور و حل	هَل ق
اهلآس (بخوردن)	بر غله يقال له يلع ولا يلعه امی	و ناقه هَلَوَاع و هَلَوَاعَة امی سرقت	گرنگی سخت
هَلَض	جدی و لا غناق	حدیده	هَل ق و
هَلَضَ النَّبِيُّ هَلَضًا	هَلَوُع (کصبور سخت ناشکیبا)	هَل ع	هَلَقَس (کجور و حل سخت و شدید)
بر کشید از او بر کند	و ترسند از بدی و آرمند و خیل	هَلِيع (کقرطاس جانور کی)	از گرسنگی و خزان و مرد گوشت
هَل ط	بر مال و طیان و سخت مالان که	است ورنده یا خارش ز	ناک
هَلَطَه (بفتح خبریکه بشنوی)	بر مصیبت صبر نتواند قال الله	هَل ع ف	هَل ق ص
آن را و نه راست شهادی نه	تعالی ان الانسان خَلَقَ هَلَوُعًا	هَلَقَف (کجور و حل مرد مخم)	هَلَقَص (کغصفر کوتاه)
دروغ	هَلِيع (شتر مرغ گذرنده و رنده)	اندام آکنده گوشت	هَل ق ف
هَلِيط (فروخته شکم و کت)	هَلِيعه سونت و مرد نیک	هَل ق	هَلَقَف (کجور و حل مرد گران)
در هم چپیده	ناشکیبا و فی الحديث من شَرَّ مَا	هَلَوَف (کسور مرد گران سنگ)	جان سطر اندام و فزک
هَل ط س	أَوْ فِي الْعَبْدِ شَرُّ هَالِعٍ وَجَبْرٌ جَالِعٌ	درشت اندام گران جان یا کلان	هَل ق م
هَلَطَس (کفرد و س کمن ریزه)	امی بخور فی العبد و یخزن کما يقال	شکم بے خیر ناشکیبا و دروغ گو	هَلَقِم (کجور زن کلان سال)

ج

و مرد تو را و فراخ کج دهن
(هَلَقِم) کعلبط بیا رخوا
(هَلَقِم) کادرت مهر بپزند
ضمیم خداوند شران و مرد بیا رخوا
(هَلَقَام) بالکسر مطبوعه از
و شیر بیشه و نام مرد
(هَلَقَامَة) بالتاء بیا رخوا
(هَلَقَمَ هَلَقَمَة) فرو خورد و قضمه
را و بیا رخوا و هو ملحق بدخرج
بزیاده الهاء
هَلَك
لَا ذَهَبَ فَاَمَّا هَلَك وَاَمَّا
مَلِك (بفتحهم) و بضمهم یعنی می
در آن کار پس یا بیا ک می شویم یا
مالک آن میگرددیم
(هَلَكَة) بالکسر افتاده هَلَك
کعب جمع يقال فَلَانٌ هَلَكَة
من الهلك
(هَلَك) بالضم نیستی
(هَلَك) حركه میان هر دو طبقه
زمین تا زمین بستم و و ا ر
هر چیز که هالک و مابین سرکه
و اسفل آن و هو اے میان هر
و و چیز و هر چه فرو افتد
(هَلَكَة) حركه نیستی و سال خشک

بے آب هَلَك بخت و هَلَكات
جمع
رأفعل ذلك أَمَّا هَلَكْتُ
(هَلَك) بضمات مصنوعة وقد
بضم یست میکنم آزا بر طرد
و هر حال که باشد و قد قیل هَلَكْتُ
هَلَكَة بالاضافه و عن الکس
هَلَكَة هَلَك جعله اسما و اضا
الیه و وقع في مسند أحمد بن حنبل
في حديث الدجال فَاَمَّا هَلَكُ
أَهْلُكَ فَإِنَّ رَبَّكُمْ لَيَنْبَأُ عَوْرَ
بضم الهاء و الكاف في الاول
و بادخال ال في الثاني
(هَلَاك) كسب اب نیستی
(هَلَاك) كسبوزن تباہ كار
بر رو افشند بر مردان و بیا به
کار و لا يقال رجل هَلَاك و زن یگو
در زنا شومی از اصداد است
و مرد شاب انزال کننده
(هَلَاك) (هَلَاك) مرده و نیست شونده
هَلَك كسكس و هَلَك كركع و
هَلَاك كرم ان جمع هَوَا لِك
كذلك شد و ذامنہ المثل فلا
هَلَاك في الهوَا لِك
(هَلَاك) كرم ان ناله نبوت
و نیستی منه قوله تعالى لا تلقوا

بیش مردمان آیند بطلب احسان
و معروف نشان و جویندگان آب
و علف که راه کم کرده باشند
(هَلَاكَة) نفس بصر
(هَلَاكِي) آنگاه و صفت
منوب بسوی مالک بن عمرو
بن اسد بن خزیمه بدان جهت
که هر که سخت کار آهین کرد آن
چنان مالک بود
(هَلَاكَة) كسب اب نیستی و هَلَكَة
هَلَاكَة تباہ است
(هَلَاكُون) كحزون تكسر الهاء
زمین خشک سال و قحط سیه
الرجو در آن آب باشد و يقال هذه
أَرْضٌ هَلَكِيَّةٌ و أَرْضٌ هَلَكُونُ
أذالتم تَطَرُّمُنْدُ دَهْرٍ
(هَلَكُون) بالفتح و ا ر زن
(هَلَاوُك) اسم الغار و نوح
از گیاه طر نوث
(هَلَاك) بضم التاء و الهاء كسر
اللام المشددة ممنوع باطل و ناچیز
يقال وقع في أدي هَلَاك إلى الهاء
(هَلَكَة) بفتح الفوقية و ضم اللام
هر چه انجاش ملاک باشد
و نیستی منه قوله تعالى لا تلقوا

باید یکنم اَلِی التَّهْلُكَة
(هَلَاكَة) بالفتح و بفتح اللام
دشت و بیا بان
(هَلَاك س) هَلَاك هَلَاك (بضم)
و هَلَاك كسب و هَلَاك و هَلَاك و هَلَاك
بضم الفوقية و هَلَاك و هَلَاك
بفتح و ثلث لام و در هر دو مرد
و نیست شد
(هَلَاك هَلَاك) بالفتح و بفتح
و هَلَاك کرد آزا و نیست گردانید
لازم متعد و هَلَاكَت النفس
(هَلَاك) بالفتح آزا و نیست گردانید
(هَلَاك) افتادن و کم شدن
منه حدیث عمار کنا مع النبیه
صلی الله علیه وسلم فی السفر
فهَلَاك عقد لعایشه فطابوه
حتى أصبحوا و ليس مع القوم ما
فزلت الرخصة فی التیمم
(هَلَاك) میرانیدن و هَلَاك
کرون و فروختن مال رخت را
(هَلَاكِي) میرانیدن نیست کردن
(هَلَاك عَلَى الْفِرَاش) بر
ستر افتاد و هَلَاكَتِ الْمَرْأَة
فیه مشیتها، خان چان رفت
(هَلَاك) میرانیدن و هَلَاك

هَلَل	هَلَل	هَلَل	هَلَل
خوب صورت و کنایه تنگ سیاه	است دوری را یقال ذهب بکلیه	لما تو غل فی الکرا عجمینهم	اسم الله
شکسته بود و تنگ بر هم نهاده و	و بذی هلیان ای حیث لا یدر	هلملت اثار ما لکما و صنبلا	(مُهَلَّل) کعظم شتر لاغر و خمیده
سپید که درین ناخن پیدا کرد و	(هَلَّل) کجعفر جامه تنگ بافته	(هَلْکَة) تنگ بافتن جامه را	مُهَلَّلَة مثله
و دفعه از باران هله و آه ایل	و موسی تنگ نرم و جامه تنگ نرم	مُهَلَّل کسر مدغت است	(تَهْلِيل) لا اله الا الله گفتن
جسم و نیز هلال (چمبر و آبی یا	و نوعی از زهر معرب است و عمر	از ان و نزدیک شدن یقال	سپاسی بکشتن یقال حَلَّ قَتَا
چوبی است که میان دو جنوبال	رَبَق	یُدیر که ای کاد و بر گردانیدن	هَلَّل و نزول شدن و کرختن فایه
چسپانند و داعی است شتر را	(هَلَّل) کعقذوف	آواز در گلو چشم داشتن و درنگی	نوشتن و سپس ماندن و باز ایستادن
وحی است از سوازن و نیز هلال	هَلَّاهل) کعلا بط آب بسیار شدن	نمودن و بخشن آوردن سپهرین	از دشنام دادن یقال هَلَّ عَنْ
معرفته نام شانه زده صحابی است	و ذُو هَلَّاهل) بادشاهی درین	تنگ بافت و بلفظ ملاز جگر کردن	شتمه اذا تاخر عنه
و نیز آهلال (تمی صحابی است	از او و ایان هلال هله تبار است	اسب را یقال هَلَّل بفرسه	(مُهَلَّلَة و هَلَّال) بالکسر مانده
و ذوالهلالین) لقب زید بن عمر	(هَلَّاهل) بالفتح تنگ و نرم از	(هَيْلَة) لا اله الا الله گفتن یقال	کردن اجیر را
بن الخطاب رضی الله عنه که	موسی و جامه هلال اهل بالفتح مثله	قد کثرت من الهیللة	(تَهْلِيل) درخشیدن ابرو برق
مادرش ام کلثوم بنت علی بن	(تَهْلِيل) بفتح الفوقیه و الها و الا	(هَلَّال) بر آمدن ماه نو یقال	و روی از شادی و روان شدن
ابی طالب کرم الله وجهه بود	المشدد و ناجیز و باطل اسم است	اهل الهلال و اهل ایضا مجهولا	اشک
لقب بجذبه	(ض) هَلَّ المَطَر هَلَّالاً بالفتح	ولا تقل اهل الشهر ای ظهر هلاله	(اهْتِلَال) درخشیدن روی و
(هَلَّال) بالغم شعبه است و نه ماهه	سخت ریزان شد و نیز هَلَّ	و یقال تَبَّثَة فی اهلال الشهر و	ابرو و دندان اشکار کردن بخنده
که از سرات ازنا حیه بوم می آید	بر آمدن هلال و ظاهر شدن هلال	باواز گریستن کودک و بسوی اهل	(اِسْتِهْلَال) سخت ریزان کردن
(هَلَّ) بکسر الله ام زجری است	ماه یقال هَلَّ الشهر اذا ظهر هلاله	بکاه کردن و کشتن بشمیر کس را	ابرو و باریدن آسمان و بر آمدن
شتر را می افروزی	ولا تقل اهل من لا هلال و شادمان	و بریدن بومی یقال اهل السیف	ماه نو یستعمل معروف و مجهولا
(هَلَّی) کربن ریش و خیم که بعد از ده	کردیدن و بانک کردن از شادی	بفلان و بسوی کام برداشتن تشنه	و هو اعلی و یقال متبته فی استهلال
اهلول) کعصفور ناجیز و باطل	محرکه تنیدن غلبوت	و بان تاریق گرد آید و هلال ماه دیدن	الشهر و میانک گریستن کودک
اسم است انرا	خانه را	و ماه نو دیدن و برداشتن تلبیه	وقت ولادت یا عام آتش بلند
(اهلایل) بارانها و احد ندارد	(مُهَلَّل) للفاعل لقب عد که	گومی و جز آن آواز را یقال اهل	کردن یا پست نمودن منکلم آواز
(هلیان) بکسر تین و شد الله ام	شاعری است یا لقب ربیع لقب	للعتمر و منه قوله تعالی ما اهل	را و شمشیر بکشدن از نیام و
ممنوعة و قد یصرف و دریا علم	لانه اول من ارق الشعر و بقوله	لغير الله به ای نودی علیه غیر	درخشیدن روی از شادی

<p>(ارنهلال) سخت ریخته شدن ابر و باران و روان شدن اشک</p>	<p>وفي التثنية هلماء للمذكر و الموت والنسوة هلممات واذ قيل</p>	<p>آورد</p>	<p>درید جامه را و کهنه کرد</p>
<p>هلم م</p>	<p>لك هلم الى كذا قلت في جوابه</p>	<p>هلم ع</p>	<p>(ارهلم) جامه دریدن و کهنه</p>
<p>(هلم) محرکه جواب هلم</p>	<p>الام اهم بفتح الهمزة والياء صلة الى</p>	<p>(هلمع) کعطس مر و زود کرد</p>	<p>گر داندین</p>
<p>(هلم) بضمین آهوان کوهی</p>	<p>ما لم وترك الهماء على ما كانت عليه</p>	<p>هلم ن</p>	<p>جامه</p>
<p>(هلم) کایر چپنده از چرخ</p>	<p>واذ قيل هلم كذا وكذا قلت لا هلمة</p>	<p>(هلیون) کبرزون گیا بیت</p>	<p>(ارنهلم) کهنه و دریده گردیدن</p>
<p>(هلام) کغراب طامی است</p>	<p>وقد تضم الهمزة وحدها وقد تضم</p>	<p>بفارسی مار چوبه و گویا هلم</p>	<p>جامه</p>
<p>که از گوشت و پوست گاو سال</p>	<p>الهمزة واللام وقد تضم الهمزة و</p>	<p>خوانند و هو حار طبع باهی</p>	<p>هلم ت</p>
<p>ترتیب و بند یا شور بای سبک</p>	<p>تکسر اللام ای لا اعطیکه و يقال جاء</p>	<p>(هلینية) مسخر نام زنی</p>	<p>(ن) همت الترید و دروغ</p>
<p>است که سر در ده از روغن پاکیزه</p>	<p>به لکته اذا طاعه</p>	<p>هلم و</p>	<p>پنهان شد اشک</p>
<p>وصاف کرده باشند</p>	<p>(هلم) کعب فروخته است</p>	<p>(هلا) تخفیف کلمه است که باز</p>	<p>(ارهلم) پنهان داشتن سخن و</p>
<p>(هلم) بیا قوله تعالى هلم الينا</p>	<p>هلمة موت</p>	<p>اسپ راز چر کنند و اسپ ماوگان خنده را</p>	<p>هلم ت ع</p>
<p>اصله لم من قولهم لم الله شعثه ای</p>	<p>(اهلم) کایک شهر است</p>	<p>را تسکین دهند و وقت غراب هلم</p>	<p>هلم ت ع</p>
<p>جمعه اذ لم نفسك اليك ای افرح</p>	<p>بطبرستان</p>	<p>دای جواد لایقال لها هلا</p>	<p>(هلمع) کقفه بنشانه فوقیه</p>
<p>وهالتبنيه وحذفت الفها وجعلنا</p>	<p>(هلمتان) بکسر تین شده المیم</p>	<p>بقال ذهب يدي هليان و</p>	<p>متقرب که در خیت حجازی</p>
<p>اسما واحدا واستعملت استعمال</p>	<p>بیا رازمان و خزان هلمتان</p>	<p>یدی یلیان بکسر تین مشدود</p>	<p>او وزنه هلم لانته من متع و ليس</p>
<p>البيطة يستوي فيه الواحد و</p>	<p>بفتح الهماء واللام وقد تضم لامه مثل</p>	<p>اللام وقد تصرفان ای حیث</p>	<p>بتصنيف هلمع بالقان</p>
<p>الجمع والتذكير والتانيث عند</p>	<p>يقال جاء بالهيل والهيتمان ای لا یدری</p>	<p>هلا لامها کاه ترسانید اورا</p>	<p>هلم ج</p>
<p>الحجازین و تميم تجر بها محجری</p>	<p>بالهال الكثير</p>	<p>هلم تیه هلممة خواند آنرا</p>	<p>(هلمج) محرکه گرسنگی و تدبیر</p>
<p>رد و اهل نجد یصرونها فیقون</p>	<p>(هلم تیه هلممة) خواند آنرا</p>	<p>وهو قلب هاو که</p>	<p>بد در معاش و هلمج هاچ توکید</p>
<p>هلم هلم هلم او هلمی هلمین</p>	<p>بخط هلم</p>	<p>باب الهماء فصل المیم</p>	<p>است بلفظ مثل لیل لال</p>
<p>والاول تضم وقد وصل باللام فیک</p>	<p>(اهلام) هلم گفتن کس را</p>	<p>هلم ع</p>	<p>(هلمجة) محرکه نوعی از مگس</p>
<p>هلم لك وهلم لك الى كذا وينقل</p>	<p>(اهلم يه) بر دانا</p>	<p>(هلم ع) بالکسر جامه کهنه اهلما</p>	<p>ریزه شبیه پشه که بروی گوسپند</p>
<p>بالنون فيقال هلمن یا رجل وفي</p>	<p>هلم ط</p>	<p>جمع</p>	<p>دختر شینه و گوسپند لاغ و مردم</p>
<p>الموت بكسر الميم وفي الجمع بضمها</p>	<p>(هلمطة) گرفت آنرا و فرا</p>	<p>(ن) هلم الثوب هم ع</p>	<p>لغف</p>

هذ

هم

هم

همش

هَجَجَ بَخْدَفٍ بِأَمْرٍ (هَجَجَ) کامیر آمواده جوانه و باریک شکم یا آمواده که در دو ماند پیکاه و می و دخط باشد یا آن که روی و می خشک شده باشد از درد که عارض شد ویرا (هَجَجَ) گند است به طورے که یکی در دیگرے در آید (ن) هَجَجَتِ الْأَبِلُ مِنَ الْمَاءِ (هَجَجًا) بالغم بیکار آب خورد چند آنکه شکست تشکی را (س) هَجَجَ هَجَجًا محرکه گرسنگی بیکار شکستن شخ و درخت و یکبار باریدن باران و یک دفعه از آن و (را هَجَجَ) پنهان داشتن کوشیدن اسپ در رفتار (را هَجَجَ) ست شدن از گرمی و خزان و پز مروه و خشک گردیدن روے مذ (هَجَجَ) بالغم و شد الیاء شتر تیز و سب رفتار مذکور و مونث در وی یکسان است و شبانی و سخن باران و سخن گرام (هَذَانِ) محرکه شهرے که هَذَانِ بن فُلُوحِ بن سامِ بن نوح (هَمْزٌ) کجمنی زن یا بانگ شک در روان گردیدن آن و فرو (هَمْزٌ) جیش اسم است	و فریاد و درشت آواز پدید زبان (هَمْزٌ) بفتح گنده پیر فانیه (هَمْزٌ) کیعقوب بسیار سخن یا و در ای وریک بسیار (هَمْزٌ) کنبر مرد بسیار گوس مهاد مثله (ن) هَمْزٌ هَمْزًا بفتح ریخت آزاره و هَمْزٌ هُوَ ریخته شد کردن خبر را لازم متعدد و نیز هَمْزٌ دوشیدن همه شیرستان و سخن بسیار گفتن مردم و سخت سم بر زمین زدن اسپ در رخ دادن بسیاری شیر ناله امور درسا را و دادن یقال هَمْزٌ مِنْ مَالِكٍ ای اعطاء (ض) هَمْزٌ هَمْزًا بفتح نکت آزار ویران ساخت (را هَمْزٌ) سخت بر زمین زدن اسپ سم را (هَمْزٌ) برون بیشتر رفتن از پیش یقال فلان یهامر السی (را هَمْزٌ) بر رفتار آمدن اسپ تیز رفتن آن (را هَمْزٌ) ریخته شدن شگسته و ویران شدن و ریخته شدن آب و نام سگ ماده است (هَمْزٌ) جیش اسم است	آزبان کرده و وینه هَمْزٌ آن رفتاری که در آن نشان سپل (هَمْزٌ) محرکه شده التیته مرد بسیار سخن و رفتار آمیخت از انواع رفتارها مذ (هَمْزٌ) بالغم مَهْرَه است که بدان زمان مردان را بکنند یقال یا هَمْزٌ أَهْمِرْ نِدَاءٌ وَبَنُو هَمْزَةٍ بطینت و وینه هَمْزَةٍ بالغم و یکبار و یکبار باریدن باران و یک دفعه از آن و شکستن یا بختم آوردن (هَمْزٌ) گفت درشت اندام فریه وریک بسیار (هَمْزٌ) کامیر آمواده نیکو اندام (هَمْزٌ) کسفت گنده پیر فانیه (هَمْزٌ) کنبر بطینت (هَمْزٌ) ابرنیک روان (هَمْزٌ) گشاده ابرنیک روان و مرد بسیار کوی یا وده و راس (هَمْزٌ) صحابه است (هَمْزٌ) کجمنی زن یا بانگ شک در روان گردیدن آن و فرو (هَمْزٌ) جیش اسم است	هَمْزٌ بَخْدَفٍ بِأَمْرٍ (هَمْزٌ) کامیر آمواده جوانه و باریک شکم یا آمواده که در دو ماند پیکاه و می و دخط باشد یا آن که روی و می خشک شده باشد از درد که عارض شد ویرا (هَجَجَ) گند است به طورے که یکی در دیگرے در آید (ن) هَجَجَتِ الْأَبِلُ مِنَ الْمَاءِ (هَجَجًا) بالغم بیکار آب خورد چند آنکه شکست تشکی را (س) هَجَجَ هَجَجًا محرکه گرسنگی بیکار شکستن شخ و درخت و یکبار باریدن باران و یک دفعه از آن و (را هَجَجَ) پنهان داشتن کوشیدن اسپ در رفتار (را هَجَجَ) ست شدن از گرمی و خزان و پز مروه و خشک گردیدن روے مذ (هَجَجَ) بالغم و شد الیاء شتر تیز و سب رفتار مذکور و مونث در وی یکسان است و شبانی و سخن باران و سخن گرام (هَذَانِ) محرکه شهرے که هَذَانِ بن فُلُوحِ بن سامِ بن نوح (هَمْزٌ) کجمنی زن یا بانگ شک در روان گردیدن آن و فرو (هَمْزٌ) جیش اسم است
--	---	--	--

ج

تشر را (هَمْش) جبین	هَمْش (هَمْش) کجری موضعیت و مَوْرَشِب و روز	القوم اذا تحرکوا و دخل بعضهم
مذ	و ریح هَمْش (هَمْش) با دست واز (هَمْش) کمان سخت دور	فی بعض (هَمْش) آنکه با گشتان کار نیکو و
هَمْش (هَمْش) چشم اشاره کردن در خن و فشر و بنجه و جز آن و	اندازنده تیر را (هَمْش) کشد و عیب کننده	ر و و ترکند (هَمْش) بالقم جیش و زیر و زبر
پیوستن و عیب کردن و سده	و سخن چین و از اعلام است	شد که بلخ و پیش و پس فستگ
آوردن رکبه قیل و غیر آن	(هَمْش) عیب کننده و سخن چین	مردم اسم است هَمْش را
الْفَرْقَالَ السُّورِیَّهَی	(هَمْش) کبتر میخ آید که بر گیرند	یقال لهم هَمْشَة اِذَا قَبِلُوا و اِذَا بَرَدُوا
بِفِطْطِهَا و دور کردن زدن و گردیدن	باشنده موزه را ارض باشد که بر	و اختلطوا
و شکستن و فعل من نصر و ضرب	هنگاه اسپ تو سن زنند هَمْش	(هَمْش) حاشیه کتاب لغت
و بر زمین و ن یقال هَمْشَة یبه	مثله مایه و مایه میز جمع	مولد است
الارض و الفعل من نصر و هَمْش	(هَمْش) گلسته تازیانه و کوبه	را مراه هَمْش (هَمْش) کجری زن
الشَّیْطَان) دیوانگی بدان جهت	یا سندان و چوب دستی عصا	بسیار سخن و بسیار بانگ و فریاد
که از نفس و اغوا می شیطان سرزند که بر سر آن این باشد که بدان خر	هَمْش س ع	(هَمْش) شبانی کردن بهم
بکذا فصر البنی صلی الله علیه و سلم	(هَمْش) کیمه مرد و توانا و	(هَمْش) روان شدن چشمه
و خطر که شیطان در دل اندازد	(هَمْش) فشرده شدن	نیک قوی که کسی بر زمین افکندن چاه
هَمْش ات جمع	هَمْش س	نوازد او را و دور از بالا و نام
(هَمْش) حرفی است از حروف	(هَمْش) بالقم آواز نرم و هر	و جبین بهم
بجا	چیز خفی یا آواز خف تر از	(هَمْش) آیمخته شدن آمدن
(رجل هَمْش) افکود) کایم مرو	آواز قدم و آواز نرم و دهن	شدن و پیش و پس رفتن مردم
نیز خا	آیمش آواز سینه و منه قوله تعالی	و زیر و زبر شدن بلخ و نرم رفتن
(هَمْش) که بر از اعلام است	فلا تسمع الا همسا و نیز هَمْش	کردن و فرایم آوردن و گردیدن
(هَمْش) بعضی وقتیم عیب	فشر و شکستن و لب بست	و سخن بسیار گفتن و الفعل من
جوی مردم و سخن چین یستوی	داشته نمایند طعام را و نیک	ضرب و سماع و در یکدیگر در آمدن
فیه المذکر المونث	رفتن شب یا رفتن ایندکستی	و جیش نمودن یقال هَمْش

بروی و گشتن و الفعل من نصر (رجل مضموم الفواء د)	و جزآن و ترگر ویدن خم و جرت ه م ق	(ن) هملک فی الائنو هملگا سپهانیذا ورا در کار	(هملک) کنزاب ملکو از ملوک جمیر
مرو شوریده دل (اِهْتَمَاص) بر نشستن بر کس و گشتن	(هقیق) گفت گیاه نرم تازه و گیاه بسیار و گیاه خشک (هقیق) کنه ب گول مضطرب	(تَهْتَك) سپهیدن کوشید و در بطالت و تباہی انداختن نفس خود را	(هملک بن دهن) کشداد صاحبیت یا آن هیل کزیر است
ه م ط (هَمَط) بالغتم ستم کردن سخت زودن و پا پر کردن و بے اندازه گرفتن و بیابا کانه سخن گفتن و خوردن و بغصب ستم گرفتن آب و جز آنرا و حق را باطل آید	خلقت (هقیق) کنه الکبر المیسف فتم نوعی از رفتار عیسای گاهی بپ و گاهی است خمیدن و در رفتن یقال مشی هقیق ای مشی حلی جانب مره و علی جانب اخوی	(اِهْتَمَاک) سپهیدن جد و کوشش کردن یقال اِهْتَمَاک فی الامر اذا جد فیه و لچ (اِهْتَمَاک) چشم شدن ه م ل	(هملک) کز نار نرم دست از هر چیکه در زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آبا و بخت آزا
و فی حدیث ابراهیم کان العمال یستطون ثم یدعون فیجابون یدعون الی الطعام فیجابون و لا یکره ذلک و الفعل من ضرب (تَهْتَلُ) بستم شدن آب را (اِهْتَمَاط) آب ستمیدن بتم و شام داون و نقیصه گفتن کس را	(هقیق) کنه المیسف فتم بالمع و یضم وانه است که در کوه بتم پیدا کرد و وجهت قوت باه آنرا بریان کرده خوردند هفتاقت یکی (مُهْتَق) کنظم پست سائیده ه م ق ع	(همل) با کسر کلیم سطر که اعراب پوشند و خیمه کنه پشینه و جامه در پی کزده (همل) محو که پوست بکنند از درخت خرما و آب روان که اورا باز دارند و نباشد و شتران بر سر خود گذارند (همل) شتر بچراگنداشته بے شتران مذکر و مونث و روکیان است هوامیل و هووله و هامله و همل محسره و همل کرکع و همل کتاب و همل کسری جمع و یقال ترکها همل محسره امی سبلا راج منه المثل اخلط المعنی بالهمل	(ض) هملک الایل همللا جامه پاره پاره شده (ض) هملک الایل همللا بالغم بر سر خود بچراگنداشته شدند شتران بی راعی مثل النفس لا ان النفس لا یكون الایلا و الامل یکون یلا و نهارا (ض) هملک عینه همللا بالغم و همللا نا محسره و همللا روان گردید اشک چشم وی و هملک السماء پیوسته بارید (مُهْتَل) کدرم سخن که آنرا استعمال نکنند (اِهْتَمَل) بخود فرو گذارند خبر می او
ه م غ (هَمِغ) کجید و درخت مغ (هَمِغ) با کسر که بهم مرگ شباب کش (ف) هَمِغ داسه هَمِغ بالغتم نکت مرورا (رِهْمَاغ) نکت شدن رطبه معد	(هقیق) کز ملق بالضم و کسر لافان و کلبط و گول هَمِغَة بالثانی و در درخت تغیب یا بر عضا ه م ن (ف) هَمِغ مَمْمُون المَعْدَین اسپ و گنداشته و فرو بسته برود المعنی بالهمل	ه م ن (هملک) کز نار نرم دست از هر چیکه در زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آبا و بخت آزا	ه م ن (هملک) کز نار نرم دست از هر چیکه در زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آبا و بخت آزا

سخن نرم و آواز خفی که همبیده	و بر میان بندند همایین جمع	همان ذیل عاقل نبی و حقیقت	و دوجوی است در شام مریشام
نشو و مثل آواز گاو و پس ماند	و یقال له همیان (یعنی او)	او عاقلست	بن عبد الملک
آن و هر آواز که با گرفتگی گو آید	بزرگ سرین است لهم همایین	(هوای لایل) شتران گم شده	(هنا) گلاب قطران و خوش
و نام مردی	کذلک (و نیز همیان) پسر قحافه	در چراگاه	خرما که بار آن خورده باشد مدغنه
(همیت) للفاعل رینت	سعدی و یضم و یثلت	(همیان) با کسر از اربند و کیسه	فی الاهان
(ارهمام) اند و بگین گردانیدن	(همین) للفاعل و قد یفتح الیم	که در آن و رسم نهند پارسی است	(هنا عا) کلماته نام مردی
دبی آرام کردن کس را و سخت	الثانیة (و گاه بیان آنکه از)	و عرب و نام شاعری و یثلت	(هنا عا) بجهت چینه اندک و
پیر شدن	کند و بگیت را از ترس بیم و این	(همیان) محرکه موضعی است	موا به ترک الهیة و یدن که فی
(همیت) جتن چینه را و تجسر که حق	کس را ضلع نکند و موتمن	(رض) همی الماء و الد مع	ه ن و ان شاء الله تعالی
نمودن و پیش جتن در سر کسی	که بیم را دفع کند و به معانی صفت	(همیا) بالفتح و همیا باضم	(هانی) نوکر و خادم و ابو برده
(ارهمام) اند و نه شدن و است	از صفات بار تعالی اصله	ندایا و همیاناً محرکه روان گشت	هانی بن نیاد و ابو شریح هانی
و غنچار گه کردن یقال له	مأمن بهمنین قلبت الثانیة	اب اشک و همت العین	بن یزید بن نهیک صحابیان اند
با مبرور	شم الاولی هاوا	ریخت چشم اشک او و همت	و هانی بن عبد الله و هانی مولا
(ارهمام) اند و بگین شدن	(همین همینه) آمین گفت	الهاشیه (رمید و پراکنده رفت	عنان یعیان و ام هانی فاخته
و رنج دیدن بجهت کار قوم	مثل امن تائید و همین	بچراگاه و همتی الشی همیا	بنت ابی طالب صحابه
(ارهمام) گداخته شدن پیر	الطائر علی فراخیه) بال گترو	بالفتح و افتاد	(ابل هنی) کسری شتران
و جز آن قال الشاعر (یفتکن	بر بچه خود و همین علی	باب الهاء فصل النون	که بگیا که از سیری سیده باشند
عن کثیر المثلیم و پیر شدن	کذا (نگاهبان و رقیب گردید	ه ن	(همین) کتفه آنچه بے دست
ه م ن	بر آن	(هن) با کسر عطا و شش و رنج رسد	قطران مایه گسسم مصد است
(همینه) بنت خلف بجهت	ه م و	قطران مایه گسسم مصد است	قطران مایه گسسم مصد است
صحابه است	(ن) مما الذ مع هموا) بالفتح	و باره از شب	ه ن عا) بالفتح و کسر گوارا شد
(همینه) بالضم و التحفیف و بی	روان شد اشک	(همی) کامیر آنچه بے دست	مرا طعام و هنی بنی الطعام
است و در بغداد	ه م ی	و رنج رسد کسی او گوارند از	العافیه) گوار در گردانید عافیت
(همیان) با کسر از اربند و کمر بند	(هما و الله) یعنی اما و الله است	طعام و شراب و منه قوله تعالی فکوه	طعام مرا و هنی لایل هناعا
و کیسه که در آن نهزیده دارند	که برای تحقیق تالے خود آید بقول	هنا مریا و نیز هنی و مری	قطران لید شتران و هنی فلان

یاری گرمی کرد اورا	خورایندن و دادون	نادان	(هنبص) کز برج مردست و حقیر و بیچاره
(رفض) هَنَاءُ طعام خوش گوارا	(مَهْنَاءُ) کمطم نام مروی	ه ن ب ا ت	(هنبص) کفقه کلان شکم
خورایند اورا و طعام گوارا و داد او	(تَهْنِيَّة) مبارکباد و دادن خلایق	(هَنْبَتَة) فروخته شدن و	ه ن ب ا ض
رایا عالم است و هَنَاءُ الطَّعَامِ	تغزیه تمیزی شد و یکپسند	سستی و درنگ کردن سستی و	(رجل هنبص) کفقه مرد کلان
هَنَاءُ (ع) بالغم و اکسر و هَنَاءُ	اکام گرفتن کسی را	فروخته شد	ه ن ب ا ح
بالغم نیکو کرد و آزا	(تَهْنُو) گوارنده شدن	ه ن ب ا ذ	(هنبص) کفقه روی بندی است
(رف) هَنَاءُ بِالْأَمْرِ گفت اورا	(اِهْتِنَاءُ) نیکو تیار کردن و تیار	(هَنْبَدَة) که از جبهه کار سخت	ه ن ب ا ج
گوارا با و تر کار و هَنَاءُ شَهْرًا	و دشوار هَنَاءُ بد جمع	ه ن ب ا د	و خرازا شبیه مقفه که مقدم آزا
ای علتی یعنی در خیال خود و شتم	(اِهْتِنَاءُ) یاری خواستن و	(هنبص) کز برج خر که هَنْبَدَة	ه ن ب ا ع
اورا یکماه	عطا خواستن	موت	(هَنْبَعَة) بالتار رفتاری است
(ك) هَنَاءُ الطَّعَامِ هَنَاءُ ع	ه ن ب	(اَبُو هَنْبَر) که هم گفت رزو	ه ن ب ا غ
گوارا مه و هَنَاءُ محرکه و هَنَاءُ	(هَنْب) محرکه کوله	ام هَنْبَر کفار ماده و خر ماده	(هَنْبَعَة) کفقه سختی گر سنگ
بالغم گوارنده گردید لب	(هَنْب) با کسر نام مروی و معنی	(هَنْبَر) که در جل کفار هَنْبَر	ه ن ب ا ل
ناگوار می	است که آنحضرت صلی الله علیه	کسبل و هَنْبَر کز برج شک و گاو	(هَنْبَعَة) گرسنه شدن و بسیار
(س) هَنْبَتُ الْمَاشِيَةِ هَنَاءُ	و سلم اورا نفی کرده و نام جیدل	ز و اسپ و پوست بیچاره یا کرانه و شیر میشه وزن سست گیر وزن	ه ن ب ا ن
بالغم و هَنَاءُ محرکه یافت بهر از	بن و الفی محدث	گول	ه ن ب ا ب
گیاه که سیر نشد از آن و هَنَاءُ بَدِ	(هَنْبَاءُ) بالضم و شد النون	(هَنْبَاءُ) جای پاک و دوزخ	ه ن ب ا ت
شادمان شد بومی و هَنَاءُ الطَّعَامِ	مرد و دوزن گول و نادان که و رک آن	ه ن ب ا ص	(هَنْبَلُ الرَّجُلِ) تنگید بر فتر
ای تهنائیه یعنی گوارنده شد	زیر که داو ستادی کردن تواند	ه ن ب ا ح	ه ن ب ا د
آزا	هَنْبِی مقصوداً مثلاً یا آن هَنْبَاءُ یا زمین بلند	(هَنْبَاءُ) خبر جستن	ه ن ب ا ج
(رفس ك) هَنَاءُ هَنَاءُ ع	کسور است قال الشاعر مجنون	ه ن ب ا ب	ه ن ب ا ح
گوارا به رنج و شقت رسید و	هَنْبَاءُ بنت مجنون و دیدی بلها	ه ن ب ا د	ه ن ب ا ع
هَنَاءُ الطَّعَامِ گوارا گردید و هَنَاءُ	ابن درید امراة هَنْبَاءُ و هَنَاءُ	ه ن ب ا ج	ه ن ب ا ب
هَنَاءُ (ع) بالغم داد اورا و شید	بالتحریرک فیهم	ه ن ب ا د	ه ن ب ا ح
(اِهْنَاءُ) طعام خوش گوارا و	(مِهْنَب) کثیر مرد نهایت	(هَنْبَصَة) نوعی از نرم خندیز	ه ن ب ا ع

هند

هند

هند

هند

(هَنْدُ فِي أَمْرِ هَنْدِ)	در موضع است و رحمت	(دَهَنْدُ وَان) بفتح الدال و كسر	الحال اكلا و للسعة العقر
سستی و در گنجی کرد و در کار	(هِنْدُ وَاِنِ) بالكسر و ضم	الها و ضم الدال لثانية محلة است	ضما دایا صولها و طاینها اکثر خطا
ن ت ل	منسوب بسوی بنود	بیلیم از ان محله است فقیه ابو	من غاسلها
(هَنْدُ كَجَنْدِل مَوْضِعِ)	(هَنْدِة) كجندیه مشتر و مانند	جعفر هِنْدُ وَاِنِ	(هِنْدُ آتِ) بالكسر و وَاِنِ مِنْدِ آتِ
ن ج	آن اسم است آنرا قال ابو عبیده	(هَنْدُ بَسِ سِرِّی دَارِ مِی)	کندی شاعر
(تَمَسَّجُ الْفَصِيلُ) جنبش نمود	هَنْدِة اسم کل مائه ای من	کشد او محدثی است اسناد	ن د ذ
شتر بچه و جان یافت	و غیر هادی معفه کاید خلیا	ترجمی نسائی	(هِنْدُ اذ) کفر طاس اندازه معرب
ن ج ل	الالف واللام اما قوله و تضرین	(هَنْدُ اذ) بالتار از اعلام زمان	است یقال اعطاه بلا حساب و لا
(هَنْدُ كَقَفْدِ كَرَانِ سَنَك)	دهمان الهینده عاشها و تسعین است		هِنْدُ اذ و انما کسر و اوله و فی
ن د	عاما ثم قوم قانصاء بالالف واللام	(هَنْدُ) کسظم شمشیر که از آبن	الفارسی مفتوح لغزته بناء فغلاد
(هِنْدُ) بالكسر که صد شتر است	فللفرق بین المائة من السنین	هندی زوده باشند	فی غیر المضاعف
آزایا اند که زاید از صد یا اند که	و المائة من الابل و هندیة بن	(هَنْدُ اذ) کسظم شمشیر که از آبن	هِنْدُ اذ و انما کسر و اوله و فی
چ کم از ان یا و صد و نام زنی	خاله و صحبت او اختلاف	یا و رنگ نمود و هندیة المراه	گیرنده و رکاز و ریز و بنا و زمین و انما
يُصَوَّرُ وَلَا أَهْنَدُ كَفَلَسَ وَأَهْنَدُ	است	بشق خو و سبکلا کرد و از زمری	صیروا الزاء سینا و یقولون
و هَنْدُ و هَنْدُ اذ جمع و نام	(أَهْنَدُ) مروان هند	و ملا طفت و نیز تر شیند) کوتاهی	مهند من لانه لیس فی کلامهم
مروی و ام سلم هند بنت ابی	(هَنْدُ اذ) مروان هند هَنْدُ اذ که	کردن و رکاز و همچو چغند بانگ	قبلها دال
امیه زوج النبی صلی الله علیه و سلم	مثله	کردن و رشت گفتن و دشنام دادن	ن د س
و هند بنت ربیعہ مادر معویہ	(هِنْدُ مَنَدُ) بالكسر و فتح الدال	و برداشت کردن و دشنام دادن	(هَنْدُ سَنَدُ) اندازه اسم است
و هند بنت الولید و هند بنت	و المیم نهر سحجان و هو الذی یفصب	کردن بانرا از دشنام و دشنام	شقی از بند از معرب از انداز
ابیرہ صحابیاتند و بنو هند	ایه الف نهر فلا یطهر فیه الزیاده	و نیز کردن شمشیر را	فابدلالت الزاء سینا لانه لیس اسم
بطنی است و نیز هندی گروهی	و یشق منه الف نهر فلا یطهر فیه	ن د ب	دال بعد ذاء
است از اولاد و ابن حام بن نوح	انقصان	(هِنْدُ ب) که بهم و هِنْدُ ب که	(هِنْدُ ب) کسریج شمشیر لیس
علیه السلام یا نام بلا و بند و ان	(هِنْدُ وَان) بضم الهاء و الدال	بالکسر و فتح الدال و قد کسر مقصودا	مرو از موده کار نیک مکرزده در
هَنْدُ و هِنْدِی منسوب بوس	جومی است بنحو زیستان و	و ممد و داکاشی هِنْدُ ب که یکر	امور
و دیر هندی و هیت بدشقی	موصییت	معدله ناکفه للمعدیه و البکد و	(هِنْدُ و س) کصفور و انای مور

هنادسة جمع	(اهناس) بالفقه و شهرت	و نیز هنع (در آهوان خاص	(هنيغ) کجید وزن تباہ کار
(مهندس) مهند زست	از شهرهای مصر بکوره بهنشی	ست با هو سپید بدان جهت	فاجره وزن که راز خود را بهر کس
ه ن د ک	بصغری و کبرای	که کوتاه کردن باشد	آشکار کند وزن بسیار خنده
(رجل هندکی) بکسر الهاء	ه ن ش	(هناغ) فروتن هنع کرم جمع	(مهانغ) عشق بازی کردن
والدال منوایر و سکه هندادک	(هسنش) کسفر جل سباحت	(اهنع) پست کردن خمیده	بازن
وهنادکة جمع و ليس من لفظ	ه ن ع	قامت کوتاه هناع صونت يقال	ه ن ف
الهندلان الکاف لیست من	(هنعة) بالفقه داغ بن کردن	ظلم آهنع و نعامه هناع اوی	(اهناف) نرم خندیدن فوق
حروف الزیادة	شتر و یکی از منازل ماه از برج	عنقها قصر و التواء واکمة	نیم مانند خنده نفوس کننده
ه ن د ل ق	جوزاء و آن پنج ستاره است	(هناع) پشته پست خلاف طلاء	و آن خاص است زنان اوشابی
(هندلیق) کرخیل مرد بسیار	کشیده بر منکب چپ جوزاء یا	و نیز آهنع) آنکه بر زمین دست	کردن دیگر لیکن ماده شدن
سحن	دو ستاره سپید با هم نزدیک	و دست نتواند نشست و بچپ و	کودک
ه ن د	که نشان میان جوزاء و ذراع	دست مایل باشد و پسران گامی	(هغنیف) شتابی کردن
(هنرة) بالفقه چاک شوی	یا هشت ستاره است بصورت کمان	نزد که از بنده آزاد زاده باشد	(مهانغ) نفوس خندیدن
شاذة لانه قلما يقع فی الاسماء	که آنرا ذراع اسد نامند و دو	(رجل هنیغ) کامیر مرد کج	مثل احناف هناف لکن کتاب مثله و
کلمة فیها نون بعد هاء رأی	ستاره است در قبض قوس که آنرا	قامت یا پست و کوتاه کردن	با هم بازی کردن
بینهما حاکم	نیز هنع نامند یا آن ستاره	(بعید مهنوع) شتر بداع هنع	(هناغ) بمعنی احناف است که
ه ن ز	سپید است بفرق یک تازیانه	رسیده	نفوس خندیدن باشد
(هنیزة) کسفینه اذیت مرغ	در پس هقعة در راه کهکشانی	(ف) هنع هناع بالفقه پیچید	ه ن ق
ه ن ز ط	بحر در تخابی فرو دنیاید و تخابی	آنرا دو و تا ساخت و هنع له	(هنق) محرکه تفنگی و بی آرامی
(هنریط) کفندیل سرحدی است	سه ستاره است مقابل هنع جمع	فروتنی کرد برای او	از اندو که بر دم عارض شود
بروم	تحیاة	(س) هنع هناع محرکه پست	مثل حنق
ه ن ز م ن	(هنع) محرکه پستی کردن کجی	کردن خمیده قامت گردید	(اهناق) تفه و بی آرام کردن
(هنرمین) کج و حل انجمن	قامت و پستی کردن شتر بر شیکه	(استهناع) منکسر شدن از	ه ن ق ب
معرب است	بج گردنش پست کرد و سر بلند	جواب	(هنقب) کجعفر کوتاه
ه ن س	و میان و شان برآمده باشد	ه ن غ	ه ن م

(هَمْ) محرّكة خرايا نوعي ازان	(هَنَاءُ) كشامة بمعنى هانة يقال ما بالبعير هَنَاءُ أي ما به طرق	جمع وفي الحديث من تعزى جزاء الجاهلية فاعضوه هُنْ أَيْ بِيْهْ وَلَا	هَنْتَانِ أَقْبِلَا وهَنْتَانِ أَقْبِلِيَا
(هَنُومٌ) كصبور نام مروی بن همدان واز اولاد است اَهْنُومُ	(هَنْ) بالفم وكسر النون الاولى المشددة وهي هت	تكنوا في المثل من يطل هُنْ بيه ينطق به اي يتقوى باخوته وربما زن	هَنْتَاهُ أَقْبِلِيَا وهَنْتَانِيَهْ أَقْبِلَا
تَبْنِيَكُ از قبائل همدان (هِنْتُمْ) كجيد ريشه	(هُونَيْن) بالضم وكسر النون الاولى شهري هت	جاء مشددا في الشعر ويقال هِنْتُهُ للموت وَهَنْتُ بسكون النون لغة جمع	(هَنَاءُ) بالفم بلا وسخى هَنْوَات
(هِنْنَمَة) بالفم آواز نرم خفي وتره هت	(هَهْنَا) بمد الهاء الاولى وضم الثانيه وفتحها مشددة النون	فيها هَنْيَّة وهَنْيعة بابدال الياء الثانيه هاء امصغر هَنْكَان	هَنْيْتُ هَنْيَا (كردم وهو كناية عن فعلت
(هِنْمَة) بالكسر مشددة النون شبه از شبهای زنان که جهت افسون با خود دارند و مرثیست پیکر کوتاه	ايحبا هَنَامُنُونَا مثله يقال تَحْمُ هَهْنَا وهَهْنَا وهَنْيَا نَدَكِي	يقال في فلان هَنَاتُ اي خَصَلَا شَرُّو لا يقال ذلك في الخير ويقال	باب الهاء فصل الواو هـ
(بَنُو هَنْتَام) بالكسر وشدة النون قبيلة هت از جن	اقترِبْ للبغيض هَهْنَا وهَنَّا مُتَقَلِّبَيْن نُونَا اي تَحْمُ ويحيى في	هَذَا هُنُوكَ ورايت هَنَّاكَ ومَرَّتْ بِهَنْيِكَ ويقال في النداء يَا هَنْ أَقْبِلْ	(هَوء) بالفم أَهْنَك وهْت يقال فُلَانٌ يَعِيدُ الهَوءَ اي يعيد
(هِنْنَام) بالفم سخي كه فهميده نشود هِنُومُ مثله ه ن ن	الالف ان شاء الله تعالى (مَهْنُون) مرد گر يانیده (ض) هَنْ هَنَّا بالفم وهِنِنَّا	ويَا هَنْتَانِ أَقْبِلَا وَيَا هَنْوَنَ أَقْبِلُوا ان تدخل فيه الهاء لبيان الحركة	الهمة وراي ساور گزرنده در امر وگمان ويضم يقال وقع في هَوْنِي
(هَنْ) مخففة مفتوحة فرج زن اصل هـ من مشددة على البعض فيصغر هَنْيَنَّا	كَا مِيرْ گَرِيت ونا ليد (إِهْنَان) گر يانيدن يقال أَهْنُهُ الله فهو مهنون	وقد تُشَبِّعُ النون منه فتقول يا هَنَاءُ أَقْبِلْ وهذه اللفظة تختص	(هَاء) كجاء تليكيه قال الشاعر لَا بَلَّ يُحْيِيكَ حِينَ تَدْعُو بِاسْمِهِ
(هِنَّة) كعنية نوعي از خاتون (هَنْ) كضم كلمه كنات هت معنى ان خير اندك اصله هَنُو	ه ن و (هَنْو) بالكسر نكاح و بد قبيلة (هَنْ) كضم كلمه كنات هت	بالنداء المضمومة وَيَا هَنَّا تَاهُ أَقْبِلَا وَيَا هَنْوَنَاهُ أَقْبِلُوا وحركة	فيقول هَاءُ وَطَالَ مَا بَلِيَّ (هَاء) بكسر الهمزة يقال هَاءُ
(هَانَّة) بيه درون چشم که زیر سقه باشد و باقی مانده مغز وپیه شتر	يقال هَذَا هَنْكَ وَهَنْوَكُ اي شَيْئُكَ هَنَانٌ وَهَنْوَانٌ مثني هَنْوَنٌ	هَاءُ وَأَنْتُمْ هَائِي أَنْتِ بَاتِيَاتِ الْيَاءِ هَائِيَا أَنْتُمْ هَائِيَا أَنْتِ وَتَقِيمُ الْهَاءِ	هَاءُ يَا رَجُلُ بِفِعْلِ الْهَمْزَةِ مَعْنَاهُ

هود

و بارگردیدن با هم
(هَوْدَة) آهنگی نمون در سخن
و جهود شدن و پیوستگی جستن
برجم و توبه کردن کار نیکو نمودن
ه و ذ
(هَوْدَة) بالفقه سنگ خار هود
کسود جمع و گویند که هَوْدَة
معرفة جانوری است نام مرد
(الهاذ) بلام درختی است
الهاذ جمع کذا فی النسخ
(یهودی) یهودی است
ه و ر
(هَوْد) بالفقه دریای خرد که
بریزش آب بیشها و مانند آن
فراخ گردد و اهواد جمع و کله
گوسپندان بدان جهت که از کثرت
بعض بر بعض می افتد
(هَوْدَة) بالتاء هلاکت جای
(هورة) بالضم همت و بدگمانی
اسم مصدر است
(هَوَارَة) کجایه نیستی و هلاکی
منه الحدیث من اطاع الله
فلا هواره علیه هوارت جمع و
فی الحدیث من اتقی الله و فی
الهورات ای لهکات

هود

(هَار) بنای شکسته و ویران
(هاری) بنای شکسته بر دست
و بر جای مانده از سختی روزگار
یقال رجل هار و هار ایضاً و
مقلوب هار مثل شالک و شالک
(رجل هتار) کشتاد و مردست
(هیت) ککسی که بی باکانه در
هر چیزی در آید
(هَوْدَة) کسفر جله زن
هلاک شونده
(تیهوور) بفتح الفوقیه رنگه
بلند و آنچه شکسته گردد از رنگه
وزمین پست هموار و بیابان شوار
(هَوْر) مکفعد موضعی است
بحجاز
(ن) هَارَة بِالْأَفْرِ هَوْرًا بالفقه
و هَوْرًا همت نهاد بروی آن
کار و هار بکذا کمان برده
و هار عن الشيء باز گردانیدن آن
و هار علی الشيء برانگیختن او را
بر آن و نیز هَوْر کشتن قومی
و بر روی رافقادن قوم بر یکدیگر
و نصحت کردن بغرض استوار
کردن چیزی را بر زمین زدن
شکستن بنا را و شکسته و ویران شدن

هوز

آن هَوْر مثله لازم متعدد
(هَوْر) بر زمین زدن کسی را
و افکندن دیوار و جزآن
(هَوْر) فرود دیدن بنا هتیر
مثله و افتادن در چیزی بی باکی
و فر گرفتن تب قوم را و گذشتن
شب یا بیشتر از آن و بیشتر از
زستان شکستن سرما
(هَوْر) هلاک و نیست شدن
(هَوْر) فرود دیدن بنا
ه و ز
(هَوْر) بالضم آفرینش یقال افانی
الهوز مثلك و ما ادري ای الهوز
هوای ای الناس
(اهواز) بالفقه نه ده است میان
بصره و فارس هر یکی را نامی است
جدا گانه و مجموع آن را اهواز
خوانند و یکی از آن هوز نیست
و آن را مَهْوُوه است و عسکر مکرّم
و تستر و جند یا بورد و سقوف سوق
و هوزیر و ایدج و مناذر
(هَوْر) بالفقه و شد الو او چند
حروف است که جهت حساب جمل
وضع کرده اند و نام ملکی از ملوک حمیر
(هَوْر) مردن

هوس

ه و س
(هَوْس) بالفقه نوعی از رفتار
که بر زمین تکیه کنان روند و کوفتن
و شکستن و پش کشتن و سخت
خوردن نرم راندن شتر و تبا به
انداختن یقال هاس الذیب فی
الغم و گرد گردیدن الفعل من نصر
(هَوْس) محرکه نوعی از جنون
(هَوْس) ککف گشتن تیر شهوت
(هَوْسَة) کفر حه شتر ماده از منده
کشن
(هَوْس) کامیر اندیشه و نهانی
که در دل پنهان آرند
(هَوَس) ککتاب خوانمائی کشنی
اسم مصدر است
(هَوَس) ککتاب کشنی تیر شهوت
و شیر نیک درنده
(هَوَسَة) ککتابه شیر نیک درنده
و التاء للمبالغة و مرد دلیر
(اهوس) نیک خورنده
(هَوْس) کسکری خمی رندگان منه
قولهم الناس هوسى و الزمان
اهوسى ای یا کلون طیبات الزمان
و الزمان یا کلهم بالموت
(مَهْوَس) کمنظم دیوانه

هوش	هوع	هوك	هول
۸ و ش	اصيب من غير حيلة كالغصب	ر هوع (بريكه بگر برستن آنگ	ر هوك (ككانه بوئے به
ر هوش (بالفتح عدد بسیار	والسرقة ونحو ذلك	کردن قوم و قی کردن به تکلف	ر س (هوك هوكا) محرکه كول
هوش هائش مبالغه است	ر س (هوش هوشا) محرکه	هيعوعه بالفتح مثله و نیز هوع	ر وید
يقال جاء بهوش الهائش ای	مضطرب گردید یا خرد و شکم گشت	وهيعوعه في اسم است	ر توتيك (چاه کندن
بالکثرة و نیز هوش (در آمیخته	از اغرمی و کذا هوش بطونها	ر هوع (بقه آوردن	ر متهوك (بکسر الواو گشته و بی کانه آید
شدن و الفعل من نصر	ای اضطربت من الهزال	ر هوع (بستم کردن	در چیز و در نقشه و مخا و فی الحدیث
ر هوشه (بالفتح فتنه و	ر هوش (در آمیختن دم و سخن	۸ و ع	امت هوكون انتم كما تهوكيت
برای جنگ و اضطراب و اختلاط	و جز آن و گرد و خاک آوردن	ر هوع (بالفتح چیز بسیار	الیه و النصارای متحیرن انتم
ومنه الحدیث ایاکم وهوشات	ر هوش (آمیخته شدن و انبوی	۸ و ف	ر توك (بی باکی در چیزی و در افکار
اللیل وهوشات الاسواق	کردن	ر هوف (بالفتح و یضم باو گرم	و متحیر شدن
ر ذو هاش (موضعی است	ر هوش (آمیخته شدن	و باو سرد و از اصداد است	ر الهیناك (بب با کانه به چیز
ر هاشه (نام وزدی و از اول	۸ و ع	ر هوف (بالضم مردی بهی بهی	در افتاد و در گشته شدن
اوست جعد بن قیس بن قنان	ر هوع (بالفتح بدی از و حرص	و کول و بدول پوست بیضه	۸ و ل
بن هاشه که یکی از شرفاست	ر هوع (بالفتح بدی از و حرص	و نکبائی بمن لغتی است در هیف	ر هول (بالفتح ترس و کاریمیناک
ر هوشینه (کسفینه گره آمیخته	ر هوع (کغرابه ذمی فقه	۸ و ق	که راه آن در یافته نشود و أهوال
از هر جنس مردم	ر هوع (کغرابه ذمی فقه	ر هوقه (بالفتح گره مثل اوقه	و هوقل جمع و هوقل هائل و
ر هوشات (بالضم گروهی مردم	هوعات أهوعه جمع و نیز	۸ و ك	هوقل مهوقل كمصون ناکه است
و شتران با هم آمیخته و اموال حرام	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	و أبوالهوقل شاعری است و نیز
ر هوش (بالفتح الفوقیه مذکر	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	هوقل (بیکه است بشکل مردم
مشتق من الهوش و هاش	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	نزد و یک هرمان بمصر
جمع و هو مقصود من التهاوش	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	گوشت که آن طلسم رمل
ر هوش (بالفتح آنچه بزرگی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	است
و غصبت نه منه الحدیث من	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هیله (بالکسر زردی و ر هول
أصاب مالا من مهاوش ذهبه	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ناک
الله في نهار و قيل الهاوش كل ما	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر هوك (بالفتح كول با اندکی	ر ناقة هوقل الجنان (بالضم

ناقة تيز خاطر و چالاک

(هَوْلَة) بالضم خوشن بیتی و نا

وزن که بشکفت اندازد و از جن

خود و آتش که بوسه سوگند خورند

و آن در جا بلیت بوده است

(هال) سراب لغتی است در

آل

(هال) بکسر اللام زجر می است

اسپ را

(هالة) خرمن ماه و نام زن

عبد المطلب مادر و در داء که صحنه

است و آب و هالة صحابی است

که دخترش به نام داشت و

مذکور است در ن ب ش

(هولول) کسفر جل مرد سبک

(مکان مهیل) بالفتح جل

خوفناک مهال بالفتح كذلك

(ن) هاله هولاً بالفتح ترسانه

آزرا

(س) هیل الشکران تهویل

و زخمهای گوناگون و دیدست

درستی

(مهول) کحدث سوگند آتش

خورانده

(هویل) ترسانیدن و خود را

به پیرایه و لباس آراستن و زشت

گردانیدن کار و نیز هویل

آنچه بدان ترسانند و آتشی که

بر آن سوگند بخورند و ندی در

جا بلیت و هذا اذ ارادوا ان

يَسْتَحْلِفُوا اَنْسَانًا و قد اناذ الحلف

عليها و كان السدنة يطرحون فيها

ملحاً من حيث لا يشعرون هويلون

به اعلیه و نیز وحده نها و یل

یعنی کارهای ترساننده و زخمها

گوناگون و آتش صوبه بر ما و

نگار ما و پیرایه

(تهول لماله) چشم زخم رسانیدن

خواست بر مال و نیز تهول

ترسانیدن شتر را بد آنچه خود را

در صورت گرگ نمائی بومی یقا

تهول الناقة ای تشبیه لها با

لتكون ارام و بشکفت آوردن

(را هتیل) ترسیدن

هوم

(هوم) بالفتح شکم زمین و هوم

المجوس بغاری مزانیه که در او

است مغنت سنگ شان و

در فضلات و مقوے معده

(هومة) بالفتح وشت بیابان

(هَام) شهر است یمن

(هامة) شهرستانی است در

دشت مصر و نیز هام جمع و

هامة القوم مهتر و رئیس قوم

(هوام) لغزب تشکی سخت و

یستخلفوا انساناً و قد اناذ الحلف

عليها و كان السدنة يطرحون فيها

ملحاً من حيث لا يشعرون هويلون

به اعلیه و نیز وحده نها و یل

یعنی کارهای ترساننده و زخمها

گوناگون و آتش صوبه بر ما و

نگار ما و پیرایه

(تهول لماله) چشم زخم رسانیدن

خواست بر مال و نیز تهول

ترسانیدن شتر را بد آنچه خود را

در صورت گرگ نمائی بومی یقا

تهول الناقة ای تشبیه لها با

لتكون ارام و بشکفت آوردن

(را هتیل) ترسیدن

هون

(هون) بالضم رسوائی و خواری

و شقت و تمانه آفرینش و نام

ای خفت

(هانة) حقیر و سبک آشتن و قوله

ولا نهين الفقير عليك ان تركه بوا

والله قد رفعة و اراكة نهين

(هَوْنَة) بالفتح و یضم آرمیده

و آسته کار

(هین) بالفتح نرم و آسان سبک

هین کیس مثله یا هین مشد

از هوان است و مخفف از لین

أهونا جمع و يقال ایضا قوم

هينون لينون

(أهون) آسان نرم يقال هو

أهون عليه و رز و و شنبه نام

مردی

(هوان) بالفتح الواو و ضمها جاز

ماندی که در آن چیز کو ب

هاون و مثله معرب است

هوا وین جمع

(مهانة) بالفتح رسوائی و خواری

منه قوله تعالى تهشون على الارض

يقال رجل فيه مهانة اخیل و

(هان هونا) بالضم و هوانا

بالفتح و مهانة خوار گردید و

هان هونا بالفتح آسان گشت

و سبک گردید يقال هان عليه

ای خفت

(هانة) حقیر و سبک آشتن و قوله

ولا نهين الفقير عليك ان تركه بوا

والله قد رفعة و اراكة نهين

بنون التاكيد المخففة فحل	عشق و ریز باشد یا در شر و خوار	هموسه و گاهی زانند آید و بند	(أَهْوِيَّة) کاتقیته میان آسمان
عند الوصل	دل و خواسته و معشوق	شود	وزمین و مغاکه
رَهْوِيْن) آسان سبک کردن	آهواء جمع و فی الاضافة الی	(هَوَاء) کباب میان آسمان و زمین	(هَوَاهِي) سخن باطل و لغو
کس و سبک داشتن و حقیر و بیج	نفسک قلت هَوَايَ وَهَذَا يَل	أَهْوِيَّة جمع و خالی بر چه باشد	(هَوَاء) بکسر الفوقیه محدود
شمردن	تقول هَوَيَّ كَعَصَّة	قوله تعالی افئد لهم هَوَاء اِی	پاره از شب
رَمَهَا وَتَه) نرمی کردن یقال	(هَيَّيْن بَي) بالکسر مشدده	خالیه لا عقول فیها و بدول	(مَهْوَاة) بالفتح میان آسمان
هو بهاون نفسه ای برقی بها	کنایه است از آنکه او را و پدرش	(رَهَاوِي) ملح	وزمین و مغاکه میان دو کوه
رَهَاوُن) سبک شمردن	کس نشناسد یا حتی نام بچ از پسین	(رَهَاوِيَة) میان آسمان و زمین	و مانند آن بهوای مثله
استهانة) سبک شمردن یقال	آدم علیه السلام کس نشن منقطع گردید	و مغاکه و ماورگم کرده فرزند	(رَهْوِيَّة) خواسته
استهان به ای استحققة	و یقال مَا أَذْرِي أَيْ هَيَّ	و نیز هَوَاوِيَة) معرفة بلا الف	(رَض) هَوَاتِ الطَّعْنَة) دهن کلاه
رَهْوِيَّت) کمطین و بفتح الهز	بن بَی هَوَايَ أَيْ الخلق هو	لَام و الهَوَاوِيَة بِاللَّام	زخم نیزه و هَوَاتِ العُقَاب
جائے دور یا زمین پست هموار	یا حتی مالی کلمه تعجب است	و زنج أعَاذَنَا اللَّهُ مِنْهَا وَقَوْلُنَا	هَوَاتِ) بالضم و شد الیاء فرود
(رَهْوَاتِ الْمَفَاذَة) پست هموار	لغتی در مهور و یقال یا حتی	فَأَمَّهُ هَا وَبِدَايَ مُسْتَقَرِّ النَّارِ	آمد بر شکار یا جزان و هَوَايَ
و نشانه گردید و شد	ای یا عجبا	رَأَهْوِي) کاحمد دوست تر یقال	الشَّيْ) افتاده و هَوَاتِ يَدِي لَهُ
هو	رَهْيَا هَيَّا) مفتوحه مشدده کلمه	هَذَا اَهْوِي أَيْ و نیز اَهْوِي و	در از شد و بلند گردید و هَوَاتِ
رَهْو) بالفتح کرانه و روزن خا	است که بدان زجر کنند	سَوْقَة اَهْوِي وَدَارَة اَهْوِي	(الرَّحْ) و زید با و هَوَايَ فُلَان
رَهْو) بالضم و فتح الواو و	رَهْو) کلف دوست دارنده	هر سه مواضع اند	بر دو در گذشت و هَوَاتِ أَذُنُهُ
ضمیر مذکر است	رَهْوِي) کفنی و یضم پاره از شب	(هَيَّان بَن بَيَّان) بالفتح کنایه	آوردیم شنید گوش و هَوَاتِ أُمُّهُ
رَهْوَة) کفره زمین پست و مغاکه	بانگ فریاد یقال سَمِعَ لَذِيذَهُ	است از آنکه او را و پدرش را	کم کند ما در او و هَيَّانِ شَتَا
و مابین آسمان و زمین	هَوَاتِ ای دویا و مضه هَوِي	کس نشناسد	کن در آنچه هست و نیز هَوِي
رَهِي) بالکسر مخففة و تشدید	من اللَّيْلِ أَيْ هَرِجَ مِنْهُ	رَهْوَاهَة) بالفتح و یضم کول	بالفتح و الضم و شد الیاء و هَوَاتِ
یکن ضمیر مؤنث و قد جذف	رَهْوِيَة) کغنیه چاه و دزدک	جایی در آن متعلق و جلے فرود	محركة از بالا بر افتادن یا هَوِي
یاؤه فیقال حَتَّى فَعَلْتَ ذَاكَ و	رَهْيَاَة) کار منه ماهیانه	آمدن نباشد	بالفتح بالا بر آمدن و بالضم فرود
منه دیار سعادتی اذیه هو کا	رَهْوَاهَة) کرمانه زمین پست	افتادن و نیز هَوَاهَة کفره بر بلند	بر آمدن و بلند گردیدن
رَهْوِي) بالفتح مقصود اخراست	رَهَاء) حرفی است از حروف	و مغاک	

یج

رس (هویه هوی) محرکه دوست داشت آنرا

(آهوی الشی) افتاد و آهوی خنده

له بالسیف) فرود آوردم شمشیر بروی و نیز آهواء

در از و بلند شدن دست بسوی چیز و اشاره کردن بدست

رمها و اة) مدارات و آشتی کرد و قد یهتز و با هم تپیدن و سیر و نیز هواء) بالکسر پیش

آوردن و نرم گردانیدن یقال الهواء و اللواء ای آن یقبل بالش و تدبرای تلاینه مرة و تشاده

آخری (تقاوی) در پی یکدیگر فرود آمدن قوم در مغاک

راسته هاء) بے خرد و گرسنه گردانیدن و مدح و شواستن

یا نیکو نمودن عشق را بر کسی منه فلان حسن الهیة و الهیة

قوله تعالی که لذل نشهونه الشیا (رجل هینی) کا میر مرد نیکو

فی الارض حیران (انتهوی الشی) افتاد و نیز

انتهواء) از بالا بزر افتادن و در گذشتن

لا و

رهة) بالفتح تذکره است و وعید (رهاه) وعید است و حکایت خنده

الناء مثل هعت بمغنة هیات

رجل هوهة) بالضم مرد (فكض) هاء) نیکو و خوش

رف) هه هها و ههه) لغو عارض شد او را و بند شد زبانش و سخن

باب الهاء فصل الیاء (هینی) بالفتح و هینی بالکسر

رمها یاه) للمفعول کار می بران بطعام و شراب خواندن بر آنج اند

بفتح کلمه تعجب است بمعنی آگاه باش یا اسم فعل است بمعنی

تنبه کصة لاسکت بنی علی حاکمة للساکتین و علی الفتح للخرة

هیناه) بالفتح پیکر و نهاد و حال (تھا یو) با هم ساز و آرمی و آوا

چیز و کیفیت آن و قد یکسر یقال (هینان) بالفتح مشددة الیاء

رجل هینی) کا میر مرد نیکو (هینب) بالفتح ترس و بیم و

رجل هینی) ککیس مرد نیکو (هاب) مار و بالسکون زجر

رفض) هاء لا امیر) آماده

بیات آن قال الا خفیض بعضهم است که بدان شتر را وقت اند

الکسیر (هیب) کعبه و ترسان بینا

رف) هاء آلیه هیاه) بالکسر ان صاحب بهاب المعاصی هویة

رف) هاء آلیه هیاه) بالکسر ان صاحب بهاب المعاصی هویة

رتهیئة و تهیئ) راست و نیکو کردن کار را

رمها یاه) للمفعول کار می بران (هیب) و طاة من بالاسد من

رتهیئة و تهیئ) بالکسر الیاء شتر ماده (هیبان) کسکران آنکه اذو

که بآیز سخت آستن گردد (تهیئ لا امیر) آماده شد بکار

آن کار (تھا یو) با هم ساز و آرمی و آوا

هینب) بالفتح ترس و بیم و (هیبان) کشتاد و هیبابة

مفتوحه و یکسر مرد بسیار ترس و بدول ترسده و تکه شیان چت

وسبک و خاک و کفک بن شتر است اسب یا کلمه است که بدان

اسلمی قد یخفف و قد یقال

زجر کنند

کعبه و ترسان بینا

هیب ککیس مثله و مرد بد

و فی الحديث الا یان هیب

ان صاحب بهاب المعاصی هویة

بالنساء مثله و آن که از وی ترسند

آهیب) میب ترمنه قولهم

آهیب و طاة من بالاسد من

یشی فی الطیر و الاسدای من

یخاف الواحد یخاف منه کل

شع حتی بالاسد

کتابه ترسان بدول آنکه

از وی ترسند

زجر کنند

کعبه و ترسان بینا

هیب ککیس مثله و مرد بد

و فی الحديث الا یان هیب

ان صاحب بهاب المعاصی هویة

بالنساء مثله و آن که از وی ترسند

آهیب) میب ترمنه قولهم

آهیب و طاة من بالاسد من

یشی فی الطیر و الاسدای من

یخاف الواحد یخاف منه کل

شع حتی بالاسد

کتابه ترسان بدول آنکه

از وی ترسند

<p>(مَهَابَةٌ) بِالْفَتْحِ تَرْسٌ وَبِرْسٍ وَبِرْگِ (هَذَا الشَّيْءُ مَهْيَبَةٌ لَكَ) کفحه ان چیز سبب ترس است (مَهُوبٌ) مَرَدٌ أَوْ مَرَسِدٌ و شیر به مهیب کبیر مثلها و مکان مهوب (جائے ترس و سبب ترس) مهتاب مثله بنی علی قولهم هُوبَ الرَّجُلُ حَيْثُ قَعَلُوا من لیاء الی الوافیهما</p>	<p>چیز را نزد کسی یقال هیت الشی الیه ای جمله مهیباً عند (مَتَهَيَّبٌ) بِدَوْلٍ تَرْسَنده (تَهَيَّبٌ) بِمَدْرَکِ تَرْسیدن یقال تَهَيَّبْتُهُ وَتَهَيَّبَنِي (اَهْتِيَابٌ) تَرْسیدن لای ت</p>	<p>هَلَا بَيْنَ قَالِ التَّحْلِيلِ اَصْلُ هَاتِ مِنْ اَتَى يَوْفَى فَقُلْتُ لَالُفْ هَاءُ (هَيْتُ بِهِ تَهْنِئَةً) بَانْگِ کرد و خواند آفر عی ث</p>	<p>(هَاجَةٌ) كُنْ تَنْزِشْدَه بَکْشِشْ و چو شش و ششم یقال هَاجَةٌ ای سکن هَاجَ هَاجِجَةً اُمِّی غَضَبه (هَاجِجَةٌ) زَمِنْ خَشْکِ کِیاهِ یا زرد کِیاهِ</p>
<p>(س) هَابَةٌ هَيَّابًا بِالْفَتْحِ وَمَهَابَةٌ تَرْسید اورا و الامر منه هَبْ بَفَتْحِ الْهَاءِ سَقَطَتْ اَلَا فِ الْجَمَاعِ السَّاكِنِينَ وَحِكَايَةُ النَّفْسِ مِنْهُ هَيْبٌ وَاصْلُهُ هَيْبٌ فَسَكَنَتْ اَلِیَا وَأَسْقَطَتْ لاجتماع السَّاكِنِينَ نَفَلَتْ کسر ثا الی ما قبلها و یقال هَبْنِي اِی اَقْبِلْ اَوْ اَقْدِمِی</p>	<p>(هَيْتُ لَكَ) بِالْفَتْحِ مَثَلَةٌ لِاخْرِ و قد یکسر له بیا و هو اسم فعل بمعنی هَلَمْ قَالَ ابْنُ عَبَّاسٍ هِی نَبْطِيَّةٌ وَقَالَ الْحَسَنُ هِی سَرَابِيَّةٌ و یقال هِی عَرَبِيَّةٌ يَسْتَوِي فِيهِ الوَاحِدُ الْجَمْعُ وَالْمَوْثُ وَالْمَذْكَرُ اَلْآنَ الْعَدُوَّ فِيمَا بَعْدَهُ تَقُولُ هَيْتُ لَكُمْ لَوْ هَيْتُ لَكُنْ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى هَيْتُ لَكَ هَذِهِ قِرَاءَةُ ابْنِ عَرَبٍ وَالْاَعْمَشُ</p>	<p>(هَيْتُ) بِالْفَتْحِ حَرْفٌ اَنْدَکِ و اذن هَيْتَانِ مَحْرُکَةٌ مَشْدُودَةٌ جَمْعُ هَيْتٍ وَ حَاجَتُ رَوَاکِرْدَنْ اِلَی و تَبَاهِی اَنْدَ خَنْ دَر مَالِ و کَمِ کَرْدَنْ دش را و الفعل من ضرب (هَيْثَةٌ) بِالْفَتْحِ گروپه از مردم (هَيْثُ) (و اذن (مَهَائِثُ) لِلْفَاعِلِ بَسَارِ گِرْدَه (مَهَائِثَةٌ) بِاِیْمِ اقْوونی نمودن و عطا</p>	<p>(هَيْجَاءُ) كَعَمْرَاءٍ خَشْکِ و یقصر (هَيْجَاجُ بَنِ بَسَامٍ) كَمَدَا و هَيْجَاجُ بَنِ بَسَامٍ مُحَمَّدَانِ اَنْدَ (هَيْجَاجُ) بِالْكَسْرِ شَرْبَ مَادَةٍ اَوْ زَوْجِ و مشتاق و وطن و شتر که زود و نخست از شتران نشند گرو (ض) هَاجَ هَيْجًا بِالْفَتْحِ و هَيْجَانًا مَحْرُکَةً وَ هَيْجَاجًا كَتَابًا بِرَیجِ اَنْگِخْتَه شد به تیر هیج و هیج (ج بر اَنْگِخْتَنِ لازم شد و تشنه شدن شتران و زرد و خشک گردیدن کِیاهِ و بخشم شدن و جوش زدن خون و جَرَّانِ</p>
<p>(أَهَابٌ بِالْأَوَّلِ) بَانْگِ بَرَزَرِ بَرَّانِ بَلْفِظْ هَابٌ هَابٌ وَ أَهَابٌ بِالْجَمَلِ خُزْدَه اَتْرَا یا زجر و بلفظ هَابٌ یا بلفظ هَبْ و اِهَابٌ بِغَنَیْهِ بَانْگِ بَرَزَرِ اَنْ تَا یَسْتَدِ یا باز گرو</p>	<p>(هَيْتُ) بِالْكَسْرِ زَمِنْ بَسْتِ و شهرت بَعْرَاقِ و مَخْتَهْ بَوْدِکِ اَنْخَضَتْ صَلَی اللّٰهَ عَلَیْهِ و سَلَّمَ اورا از مدینه منوره بدر کرد و او هُوَ بِالْمَوْثُ الْمَوْحَدُ وَ قَدْ تَقَدَّمَ (هَاتٌ) بِالْكَسْرِ تَاءٌ بِیَارِدِ یَقَالُ هَاتٌ یَا رَجُلُ هَاتِیَا هَاتُوا هَاتِیَ جَمْعُ</p>	<p>(یَوْمَ هَيْجٍ) بِالْفَتْحِ رَوَزِ بَادِ یا اَبَرِ یا باران و بوز گشش و کارزار (هَيْجٌ) بِالْكَسْرِ مَبْنِیًّا عَلَی الْكُسْرِ زجریت مر تاقه را هِیج یا سکن کذاک (هَاجَةٌ) حِزْمَةٌ هَاجَاتُ هَاتِ یَا رَجُلُ هَاتِیَا هَاتُوا هَاتِیَ جَمْعُ</p>	<p>(أَهَابَةٌ) خَشْکِ گردانیدن بَادِ کِیاهِ را و خشک کِیاهِ یا زرد کِیاهِ یا فتنِ زمین را یقال اَهْجِجْ الْاَرْضَ اِذَا وَجَدَهَا هَاجِجَةً (هَيْجِجٌ) بِرَیجِ اَنْگِخْتَنِ و حرکت دادن و خشک گردن بَادِ کِیاهِ را یقال هَيْجَجَتِ الرَّیْحُ النَّبْتَ اِذَا اَبْسَتْ</p>

(هَيَّاجُ) برانگیختن و خشم

گرفتن و کارزار و کشش کردن هَيَّاج

بالکسر شده

(هَيَّجُ) برانگیخته گردیدن

جنبیدن

(هَيَّاجُ) با هم جستن بکارزار

يقال تعاجوا اذا قوا ثبوا للقتال

وتحروا

(اِهْتِجَاجُ) برانگیخته شدن

ه ی خ

(هَيْجُ) بالکسر کلمه است که وقت

فروخوابیدن شتر گویند

(هَيْجُ) کعبه شتری که چون

برخ گویند آن را بانگ کند

(هَيْجُ) زیادت کردن چوبش را

در بر ریه و برانگیختن که را بر

آیز

ه ی د

(هَيْدُ) بالفتح مضطرب و پریشان

و هَيْدُ يقال ماله هَيْدُ و زجریت

مرشتر اهید بالکسر شده

و اَيَّامُ هَيْدٍ روزهای موتان در

ماهیت بوده و يقال هَيْدُ مَالُكَ

چو سانست حال تو کلمه استفهامی

بها عن الشأن و نیز هَيْدُ

ترسانیدن و رنج رسانیدن و

جنبانیدن و اصلاح کردن و از جا

برکندن و برگردانیدن و زجر

کردن و بانگ بر زدن شتر را

والفعل من ضرب وقيل لا ينفق

بهيده الا بحرف جحد و يقال ماله

هيده لا هاد اي ما يقال كذا

ولا يمنع ولا ينجر

(هَادُ) زجر می ست شتر را و جنبش

يقال ماله هاد

(هَيْدَةُ) پشته مانند است در

اعلاى مضجع

(هَيْدَانُ) بالفتح مردود دل و

هو يعطى الهيدان و

(الزكيدان) یعنی می بخشد مردم

شناخته و ناشناخته را

(هَيُّودُ) کعبور کو هست

(هَيْيْدُ) اصلاح کردن و حرکت

و اودن و رنج رسانیدن و بیم کردن

شماقتن و زجر کردن

ه ی ر

(هَيْرُ) بالفتح و الكسر نصف اول

شب و باد شمال آیز و ابرو لغتان

فيهما بابدال الهضرة

(هَيْرَةُ) بالفتح زمین آسان نرم

(هَيْتُ) بالکسر ممنوعة بوضع

ست در بادیه

(هَيْتَارُ) کسحاب آنچه بغیرتد و فرو

دریده شود

(هَيْتَرُ) کسید نصف اول از شب و

بضرب و هَيْسُ هَيْسُ منبسط

(هَيْزُونُ) بالفتح نوعی از خرما

(هَيْبَتُ) بفتح التحقین و شد الرأ

سنگ سخت یا سنگیت شبیه

کف دست و پاره بزرگ از شرم

و سراب و منه المثل الكذب من

اليهتير و شبهه گی و دروغ و

(هَيْتَرُ) جانور کبیت بزرگ

تراز کلا کوشش و حقل و زهر و

شلم طبع

(هَيْتَرَةُ) بالثاء شتر ماده که شیرش

روان باشد از بیماری

(هَيْتَرِي) شده الرأ مقصورا

آب بسیار و ناپیر و هیچکاره و منع

طلح و گباهیت با نوعی از دخت

وزنه يَفْعَلُ او فَعْلًا

(هَيْتَرُ) انگندن دیوار و جبران

(هَيْتَرُ) تهور است و زنا و معنی

لام ی س

ام جبین که دایه است و يقال

(هَيْسُ) بالفتح آماج با جسیع

اباب بزرگی از جفت کاد و جزآن

و نیز هَيْسُ بالفرزونی گرفتن

چسبید را و با کوفتن و پراگنده کردن

و رفتن به نوعی که باشد و الفصل من

ضرب و هَيْسُ هَيْسُ منبسط

الفتح کلمه است که وقت امکان

و برانگیختن بر کاره گویند و فی

المثل * احدی لیا لیلته فیهی

هَيْسُ لا تمنع الیلته بالنعی

و یضرب لمن نزل به الامر الشد

الذی یحتاج الی ان یضرب یضربه

(اهیس) مرد و پیر و شتر و پیر

که بچسبند شتر و منقبض گردد و

(هَيْسَانُ) گسکان و بیت

باصفهان

ه ی ش

(هَيْشُ) بالفتح تباهی انگندن

و جنبیدن و برانگیختن و برانگیخته

شدن و نرم و دوشیدن و زاهم

آوردن و سخن بسیار گفتن و الفصل

من ضرب

(هَيْشَةُ) بالفتح فتنه و شورش

اضطراب و گرده مردم آمیخته و

ام جبین که دایه است و يقال

ان کما ست میان جنوبی بور	شونده و شتر دراز کردن مردم	لامه مال بسیار آورد یا آورد یک	(هیلاد) کوپی است سیاه بکه
نباتات و آب خشک کردند	سریع العطش یا سخت تشنه	و باد راه و نیز هیل (قافله بینی)	(هیلولی) بالفقه مقصود استند
حیوانات را تشنه کند منه المثل	(س) هیف هیفًا بالفقه	ست یا فارسی هندی لاجبی است	الباء عن ابن القطاع پینه و متقد
ذهب هیف لاذیها ای	الحريك لاغری شکم و بار یک میان گردید	در دودم کرم و خشک سخن و	طینت عالم را بهیولی تشبیه دارد
لعاذها لاهها تحفف کل شیء و این	هاف کذاک و هاف العبد	محلل و ماضم و مفرح و مقوی ل	اند یا بهیولی در اصطلاح این
وقتی گویند که هر کس بشان حال	کریخت و هافت الابل هیافا	و معده و منقح سد و با قوت قابضه	چیزی که موصوف باشد بصفا تیک
خود جدا جدا متوجه کرد و یا در حق	بالکسر و الضم دمان کشاده کشته	و مسکن غنیان و قی	اهل توحید بدان خدای تعالی را
شخصی گویند که عادت خود را	بسوی باد هیف از شد تشنگی	(هیلکة) بالفقه نام بزی که زالی	صفت کنند یعنی آنکه موجود بلا
لازم گیر و نیز هیف) معرفه	(اهافه) خداوند شتر تشنه	را بود که دو تشنه اگر بروی سختی	کمیه و کیفیه و لم یقترن به شیء
رود باری است بهمن	شدن	کردی شیر دادی الاسرون بی	من سمات المحدث ثم حلت به
(هیف) محرکه لاغری شکم و	(هقیف) سموم زده شدن	منه المثل هیل خیر حالیک تطین	الصنعة و اعترضت به الاعراض
باریکی میان مردم و خزان	(اهیاف) تشنه شدن هفتاف	(هاله) خرم من ماه هالات جمع	فحدث من العالم
(هافه) شتر ماده زود تشنه شوند	نفت است از ان	(هیلال) کسحاب آنچه فرو ریزد	(مهیل) اکبیر ریخته از یک و
(هائف) مرد زود تشنه شوند	هی ق	از یک	خاک و خزان
یا سخت تشنه هیوف کبیر و	(هقیق) بالفقه شتر مرغ هقیقم	(هیلول) کبیر گرد و پراکنده	(ض) هال علیه التراب و الرمل
هیفان محرکه مثله	بزیادت میم کند که بار یک راز	و روشنی آفتاب که در خانه نمایان	هیلاد) بالفقه فرو ریخت بروی خاک
(ابل هافه) شتر تشنه که بسوی	از هر چیزی	گرد و معرب است	در یک را و نیز هیل) فرو
باد سموم دمان کشاده دارد	(اهیق) دراز کردن	(ارمل هال) یک فرو ریخته	ریختن آرد در انبان بی زن یک
(اهیف) مرد لاغری میان	هی ک	رمل هائل کصاحب مثله	منه اتکیلون ام هیلون و فی المثل
(امراه هیفًا) زن لاغری شکم	(هینیک) اشتافتن چاه کردن	(ارمل اهیل) یک فرو ریخته	محسنة فقیلی یضرب لمن عمل
باریک میان فرس هیفه کذاک	لغة فی تهویک	و نیز اهیل) موضعی است	عملا و هو فيه مصیب
هیف بالکسر جمع	هی ل	(هیلان) بالفقه قیده است و	(اهاله) فرو ریختن خاک از یک
(رجل هیفان) کسکه ان مرد	(هیل) بالفقه آنچه فرو ریزد	نام جانی و کوپنی بهمن	مهال نفت از ان
تشنه	از یک و خاک و آرد و خزان و	(هیلان) محرکه آنچه فرو ریزد	(هیلل) فرو ریختن خاک از یک
(مهیاف) بالکسر با قه زود تشنه	جاء بالهیل و لهیلکمان و ضم	از یک	را

ج

(تَهَيْل) ريخته و فرو دریده شدن
 خاك و ريگ و جزآن روان شدن
 (اِنْهَيْال) فرو ريخته شدن خاك
 و ريگ متهال لغت است از آن
 يقال اِنْهَالَ لَوْ اَعْلِيَه (يعني پايي)
 آمدند بروي و فرا گرفتند او را
 بدشام و ضرب
 ه ي م
 (هَيْمُ اللّٰهُ) بالفتح اي ايم الله يعني
 سوگند خدای
 (هَيْمُ) بالكسر شتران شده قوله
 تعالى فَتَنَّا بُوْنَ شَرْبِ الْهَيْمِ اي
 الابل العطاش
 (هَامَةٌ) سر به چيزي هام جمع
 هامات مثله و نوم نزوفه
 الحديث لا عدوى ولا صفر
 ولا هامة و قد مر و مهتر قوم و پ
 (هَيْامُ) كسحاب ريگ از آن و
 بپوسته ريزان يا ريگستان خشك
 بل ريگ خاك و يضم هيم بضم تين
 جمع
 (هَيْامُ) كغراب شيفتگي مشهور ريگ
 از عشق كه به ديوان گے ماند
 يا نوعي از ديوانگي و تشنگي سخت
 و شب شتر يا نوعي از بيماري

سور
 (هَيْوُمُ) كصبور سرگشته و تشنه
 (رَجُلٌ هَائِمٌ) مرد سرگشته و
 سخت تشنه
 (هَيْامُ) كزنا مرد و ست دارندگان
 و عشاق و مردم و سوسه زده
 (لَيْلُ الْهَيْمِ) شب بي تارگان
 (هَيْمَانُ) كسكران تشنه و شيفته
 و سرگشته هيمي مونت شتر
 هيمار زده هيماء مونت هيام
 ككتا جمع فيهما
 (هَيْمَاءُ) كصحراء دشت بي آب
 بي نشان بي راه و بيماري شتر
 را كه با شاميدن آب باران ايم
 آمده ببيابان حادثا كردو
 (هَيْمَاءُ) مصغرا بي است مر
 مجاشع را و يقصر
 (مَهْيُومُ) شتر بيمار
 (ض) هَامُ هَيْمًا بالفتح و
 هيمانا محركة و ست دشت
 زن را و عاشق گرديد و سرگشته و
 شيفته شد از عشق و رفت بر غير
 اراده و مراد
 (تَهَيْمُ) رفتار سي است نيكو
 (لَا يَهْتَمُّ لِنَفْسِهِ) او فريب

نميدد و حيله نميكند يا نفس خود
 (مُسْتَهَامُ) سرگشته و تشنه راز
 جاي فته در بخور از عشق و قلب
 (مُسْتَهَامُ) دل شيفته و سرگشته
 از عشق
 ه ي ه
 (هَيْه) بالفهم انكه دور دارند او را
 و يكسو كند جهت چركيني جامه وي
 (هَيْه هَيْه) بالكسر كلمه است از
 است و گاهي بدان چيزي اند
 و دور كنند فيقال هَيْه هَيْه
 (هَيْاه) كسحاب از علام بودن
 است
 (هَيْهَات) بالفهم مثله الآخر
 مبنية و معربة و و رست و قيل
 التاء مفتوحة مثل كيف اصلا
 هاء و يكسر و لها ايضا على كل حال
 بمنزلة نون التثنية و قد تبدل
 الهاء همزة فيقال ايهات الوقف
 عليها بالتاء لمن نصبها و بالهاء
 لمن كسرها فيقال هَيْهَاتْ هَيْهَاهُ
 قال الاخفش يجوز هيهاتان
 تكون جماعة فتكون
 التاء التي فيها تاء
 الجمع التي للتانيث و لا

يجوز ذلك في اللات لان اللات
 و كيت لا يكون مثلها جماعة لان
 التاء لا تزاد في الجماعة الا مع
 الالف وان جعلت الالف و التاء
 زائدين بقى الاسم على حرف
 واحد و فيها لغات ايهات هَيْهَات
 و ايهان و هاهيات و هاهيات
 و ايهات و ايهان كلهن مبنيات
 و معربات و هيماء ساكنة الآخر
 و ايهاء و ايات و غير ذلك احد
 و خمسون لغة
 الكتاب الثامن والعشرون
 في الياء
 باب الياء فصل الهمزة
 ي می
 (يَايَا) بالسكون كلمة است كه جهت
 كرد آمدن گویند
 (يُؤَيُّوْ) بالضم مرغی است
 شكاري شير ياشه يا ي جمع
 (يَايَا) كصلصال و از يوي
 (يَايَا يَايَا يَايَا) يا ي
 بالفتح اشكار كردن و باني خود را
 و يا ياهيم خواند ايشان را
 و يا ياه بالاييل لفظ اي
 گفت از انا ايستد و يا ياه

ج

الْقَوْمِ) یا گفت قوم را تا فراموش

ی ع ج

(یَأْجُجْ) کیمنع و یضرب موضعی

ست و ذکر فی ارج و قال سیبویه

ملحق ببعض

ی ع س

(یَأْسُ) بالفتح نومیدی خلاف

رجا یأسة مثله والیاس بن

مضر بن نزار اول کسی است که

اورا بیماری سل رسیده

(یُؤْسُ) کندس نومید

(یَأْسُ) حرکت بیماری سل

(یَأْسُ) نومید

ج

(یا یُؤْسُ) کصبور نومید

(س ف) نَسَّ یَأْسًا و یَأْسَةً

یَفْتَحُهَا نومید گردد و برید

امید را و از حسب و ضرب نیز آید

شد و زان و نیز یأس و یأسن و

ظاهر شدن بخت جبریم و قوله تعالى

أَفَلَمْ يَنبَأِ الَّذِينَ آمَنُوا إِذْ قَامَ يَعْقُوبُ

أَوَلَمْ يَتَّبِعْنِ فِي صَفَةِ النَّبِيِّ صَاحِبِ

الله علیه و سلم لا یأس من طول ای

قامته لا یؤیس من طول لانه کان

الی الطول اقرب و یروی لا یأس

من طول ای لا یؤوس منه من اجل

طوله ای ییأس مطاوله منه لا قرا

طوله و قرا ابن عباس لا ییأس من

روح الله لفه من بکسر اول المستقبل

الامکان بالیاء و انما کسروانی

ییأس و یجمل لتقوی احد الیائین

بالاخری

(أَيَأْسُهُ) نومید گردانید اورا

و کذا ایسَهُ مقلوبا

(مِیَاء سَة) نومید کردن

(اِسْتِیْأَسَ) نومید شدن

(اِثْتِیْأَسَ) نومید گردیدن

باب الیاء فصل الباء

ی ب ب

(اَرْضُ یَبَیْأٍ) کسحاب زمین

و یران خراب و لیس هو اتباع

للخراب

ی ب د

(أَبْدَ) کا محدود گیاهی است خوشه

و گیاه آن همچو خوشه گیاه جوا باشد

فرب کن شتران است

ی ب ر

(یَبْرِنُ) بالفتح ریگ توده

است که اطرافش بدرک نکرده

بجانب است رست مطلع آفتاب

از قصبه یامه و دهی نزدیک حلب

(بَرِنُ) لغتی است و ربر و روقد

یقال فی الریح یبرون

ی ب س

(بِیْسُ) بالفتح خشک پس تری

(بِیْسُ) حرکت خشک اصلی که

گاه تری تر گردد و یدیده گویند

جای تری تر که خشک شود منه قوله

تعالی فاضرب لهم طریقا فی البحر

یَبَسًا و قیل لانه لم یُعْهَدْ طَرِيقًا

لَارْطَبًا و لا یَبَسًا انما اظهر الله لهم

حینئذ مخلوقا علی ذلک و یسکن

الباء ایضا ذهابا الی انه و الی یکنی

طریقا فانه موضع کان فی ماء فَبَسَ

وامرأة یَبَسُ از ن بی خیر که

هیچ نیاید از وی و شاة یَبَسُ

گوسپند بی شیر و یسکن

(بِیْسُ) ککتف خشک

(بِیْبِسُ) کا میر گیاه خشک تره که

بهترین آن خشک شده باشد و

تره که چون خشک کرده برانگنده

شود یا هر گیاه خشک عام است از

تره و جران و یَبِیْسُ الماء خوی

(بِیْبُوسُ) بالضم و کصبور موضعی

است در زمین شنوده

(بِیْبُوسَة) بالضم خشکی

(بِیْبَاسُ) کقطام عورت یا سوائی

و بدی سخت وزن سبک است خو

(یا بَیْسُ) خشک بَیْسُ بالفتح

جمع یقال حطب یَبِیْسُ و نام شمر

حکیم بن حبله عبده و جزیره

است خشک در بحر و رم بطول

سے کرو و بعرض ضللت

تعالی فاضرب لهم طریقا فی البحر

یَبَسًا و قیل لانه لم یُعْهَدْ طَرِيقًا

لَارْطَبًا و لا یَبَسًا انما اظهر الله لهم

حینئذ مخلوقا علی ذلک و یسکن

الباء ایضا ذهابا الی انه و الی یکنی

طریقا فانه موضع کان فی ماء فَبَسَ

وامرأة یَبَسُ از ن بی خیر که

هیچ نیاید از وی و شاة یَبَسُ

گوسپند بی شیر و یسکن

(بِیْبُوسَة) بالضم خشک گردیدن

معنی از حسب نیز آید بشد و ز

(بِیْبَاسُ) بعلف خشک سیدن

و خشک گیاه گردید زمین و یقال

أَبَسَتْ الْأَرْضُ کثر تبسها و خشک

گردانیدن چیری را و پیاده رفتن

و یقال أبس یعنی خاموش باش

(بِیْبِیْسُ) خشک کردن

(اِثْتِیْأَسَ) خشک شدن

باب الباء فصل التاء

ی تاج ر

(تَاجَرَعْنَهُ) برگشت از آن فعل

غریب است

ی ت خ

(تَبَّخ) کسحاب موضعی است

یا قبیلہ از آن است احمد بن محمد

بن یزید تَبَّخِی محدث

ی ت ع

(تَبَّع) کعبور و تَوَدُّد هر گیاه

و ترکه وقت بریدن آن شیر برآید

و شیر تمامه آن مدرست و سهیل

و محرق و مقطع و موی بریزاند

و اگر برگ یا تخم آزاد آب ستاده

اندازند مایه است شده بر آب

آید و جمع بتوعات در غایت

گرمی و خشکی است و اکثر آن در

مرتبہ چهارم لهذا استعمال آن

فقط در خارج اندام جائز است

اندو خوردن آن بی مصلح جائز

نست و چون بر غیر وجه استعمال

گردد بکشد و مشهور از آن نیست

است شَرُّم و لا غیہ و ما هو نادانہ

و عَرُکِنْتَا دمازیون و فحکشت

ی ت م

(تَمَّ) بالفتح اندوه

(تَمَّ) بالضم یکنایه بی پدری

مرد و بی مادر است و یفتح و یحرک

و الفعل من ضرب و جمع

(تَمَّ) محرکه کوتاه شدن است

گردیدن و مانده کشتن و استگی

و وزنگ کردن و یقال فی سیرہ یتَمَّ

ای بطاء و الفعل من جمع

(تَمَّ) کامیر مرد بی پدر و ستور

بی مادر و ادامیکه ببلوغ رسد

و گوهر بی نظیر و بی مانند و یکنایه

و فرد و بی همتا از هر چیزی ایتمام

و یئاهی کسکاری و یتمه محرکه

و یتمه بالفتح جمع

(تَمَّ) کصغیر کوهی است یا

آن یتیم کز بر است

(تَمَّ) کسکران یتیم

(تَمَّ) چندریک توده است

جدایکدیگر یا کوهی است

(ض س) یتَمَّ یتمنا و یضم

یکتا و فرد گردید و یتیم شد

(امراة مؤنم) کحسن بن یتیم

(تَمَّ) یتیم گردانیدن

ی ت ن

(تَمَّ) بالفتح نخت بیرون

بر آمدن پای کودک از شکم مادر

وقت زدن یقال خَرَجَ یتَمَّ اذا

خَرَجَ رجلاه قبل یدیه

(میتون) کودک که پایش نخت

بیرون برآمده باشد از رحم یقال

ایتمت المرأة فعی موتن و الولد

میتون و القیاس موتن

ایتمت المرأة و غیرها ایتمنا

نخت برآمد پای مولودش

وقت اذن موتن و موتنه نعت

ست از آن

(تَمَّ) موتن گردیدن

باب الیا فصل التاء

ی ت ع

(تَمَّ) کیضرب بپسر مون بن

خرمید است

(تَمَّ) کزبیر نام پدر زید تابعی

ست و انرا اُتَمَّ بهمه نیز

خوانند و یتیم بن بکر و قبیلہ

عدوان است و یتیم بن ارغم در

بجمله است و ایتیم بن ملیح بن

هون کرد آورنده قاره

باب الیا فصل الجیم

ی ج ر

(مِجَار) کمیز از چوگان ذکره

ابن سیده فی ی ج ر

باب الیا فصل الدال

ی د ج

(ایدج) کا حد شهری است از

شهرستانهای اهواز و بی برقد

ی د د

(یدتا) بالفتح و شد ادا است

یغته است درید محفف

ی د ر

(یدتا) کبعم نام جسد محمد بن

یحیی سبئی محدث

ی د ع

(یدتا) کبعم نام جسد محمد بن

یحیی سبئی محدث

ی د ح

(یدتا) کبعم نام جسد محمد بن

یحیی سبئی محدث

ی د ح

یدی

یدی

یدی

یدی

که بدان جامه از رنگ کند یا نوعی
از خا و مرغی است
(یَدَعَان) محرکه وادی است در
مسجد بیت مر بنی صلی الله
علیه وسلم را بشکرگاه هوازن
حنین
(مَیْدُوع) نام اسپ هویالباء
الموحدة
(اِیْدَاع) واجب کردن حج از
تطیب عمرات جهت احرام یقال
ایده الحج علی نفسه اذا وجبه
(تَیْدِیْع) بایداع رنگ کردن
جامه را

ج

یدی

(یَد) دست اَیْد و یَدِی
کَد لی جمع آیاد جمع الجمع
اَضْلَمَ اَیْدِی سَکُونِ الوَسْطَانِ
جمعها علی اَفْعُل و فَعُول و هُنَّ
فَعْلٌ مَثَلُ فِلَس و اَفْلَس فِلَوس لا
یجمع فَعْلٌ محرکه علی اَفْعُل فی
حروف معدودة مثل زَمَن و اَرَمَن
وَجَبَل و اَجْبَل و اَعْصَا و اَعْصَل
کَرَحِی و یَدَ بَفَحْتِیْن و یَدُ سُنْدُ
لغات فیها و هَمَّ اَیْدِیَان
کَرَحِیَان و یَزِیْدُ بَزَرِکِی قَاوَر

راه و دست رس چیرگی و غلبه
و توانائی یقال اَلِیْ بِیْدَانِ اِی
طَاقَةُ و لَا یَدِیْنِ لَکَ هَذَا اِی قُوَّةُ
و قوله تعالی و السَّمَاءُ یَنبَغِیْ عَلَیْهَا اَیْدُ
و لَکَ کَ قَبْضُهُ و تُصَرِّفُ بَاشِدُ
باز دشت سستی را از حق و
باز دشت ستم و بلاد مین گروه
و اکل و پشیمان و فریاد سنی اسلام
و خواجهی قال الله تعالی حَتّٰی یُعْطُوْا
الْحِجْرِیَّةَ عَنْ یَدِیْ اِی عَنْ ذَلَّةٍ و
استسلام و یقال عَنْ نَقْدِ لَاسْتِ
و نعت و احسان نیکویی در حق
کسی یدی مثله الاول ایدی
جمع و یقال عَطَاةٌ عَنْ ظَهْرِ یَدِ
یعنی به تفضل و تبرع و اداوار
یقال ثَوْبِی قَصِیْرٌ اَلِیْدُ و ذُو
اَلِیْدِیْنِ (خَرَبَاقِی سَلْمِی صَحَابِی
او پسر حبیب است که دلیل حبشه
بود بر وزیر سلیمی بنی لیدین
لانه کان یعمل بیدیہ جمیعاً
اَلِیْدِیَّةُ) مصغری است و ذُو
اَلِیْدِیَّةُ) مروی که در نهروان
گشته شد و قیل بالنساء المثلثة یقال
خَرَجَ نَاغَیْدَا یعنی خشمگین
برآمده و هم علیه یَدِ اِی مَجْمُوعٌ

کذا اَسْقَطَ فی یدیہ جمولین
یعنی شرمندہ شد و پشیمان گشت
و یقال تَرَبَّیْتُ یَدَاہُ و هُوَ عَاوِدُ
هَذَا مَا قَدَمْتُ یَدَاہُ
للتاکید اِی مَا قَدَمْتُ هَذَا فی
یَدِی یعنی این در ملک من
ست یدی و یَدِ و یَدِی منسوب
بویح و نیز یَدِ الفَاسِ) دست تیر
و یَدِ القَوَسِ) گوشه برگشته گمان
و یَدِ الرُّحَى) دسسه آسیا و یَدِ
الطَّائِرِ) بال مرغ و یَدِ الرِّیْحِ)
غلبه یاده و یَدِ النَّهْرِ) درازمی
رنگار یقال لَا اَفْعَلُهُ یَدِ النَّهْرِ اِی
اَبْدَاہُ و یَدِ الثَّوْبِ) آنچه زانده
باشد از جامه بعد الحاف و قطف و
یقال ثَوْبِی قَصِیْرٌ اَلِیْدُ و ذُو
اَلِیْدِیْنِ (خَرَبَاقِی سَلْمِی صَحَابِی
او پسر حبیب است که دلیل حبشه
بود بر وزیر سلیمی بنی لیدین
لانه کان یعمل بیدیہ جمیعاً
اَلِیْدِیَّةُ) مصغری است و ذُو
اَلِیْدِیَّةُ) مروی که در نهروان
گشته شد و قیل بالنساء المثلثة یقال
خَرَجَ نَاغَیْدَا یعنی خشمگین
برآمده و هم علیه یَدِ اِی مَجْمُوعٌ

(رَجُلٌ یَدِی) مرد و دستار کار
امْرَأَةٌ یَدِیَّةٌ کَذَلِکَ بَدُو تَوْبُ
یَدِی) جامه فراخ تَوْبُ اَدِی
کَذَلِکَ
(یَدَاہُ) که عاود در دست
(مَا اَیْدِی فُلَانَةٍ) کلمه تعجب
ست یعنی چه خوش دست کار
است او
(مَیْدِی) گرمی اموی دست
یَدِی فُلَانَةٍ اِی فُلَانَةٍ
الطَّبِی فی الحِیَالَةِ اِی مَیْدِی اِی مَجْمُوعٌ
یعنی او قعت یدیه او و جله فی
الحِیَالَةِ و رَجُلٌ مَیْدِی) مرد
بریده دست
(ص) یَدِی) میگوید احسان کرد
و نیکویی نمود و یَدِیَّتُهُ) از دم دست
او را رسید بر دست او و یَدِیَّتُ
عِنْدَهُ) نیکویی کردم بروی
(س) یَدِی یَدِی) سبقت کرد
و نیکویی نمود و هَذَا یَدِی
فُلَانٍ مِنْ یَدِهِ) رفت دست و
و خَشِکَ شَدَّ و هُوَ عَاوِدُ عَلَیْهِ کَمَا
یقال تَرَبَّیْتُ یَدَاہُ
(اَبْدَاہُ) نیکویی کردن کسی یقال
اَیْدِیَّتُ عِنْدَهُ و هَذَا اَلْکَثَمُ

یَدِیْتِه فَا نَا مَوْجٌ وَهُوَ مَوْجٌ	(بِرَّة) بِالْفَتْحِ آتَشْ	نَبْطَانِ نَاک	بِالضَّمِّ وَالْمَدِّ عَلٰی یُفْعَالٍ مِثْلَهُ ذَكَوْه
اَلِیْهِ	(بِرَر) مَحْرَکَةُ سَخَتْی وَالْفَعْلُ	(بِرُوع) کَبُورُ زَرْسٍ مِیْمِ لَغَتْ	فِی الْاَبْسِیْنَةِ وَقَالَ ابْنُ جَنِّی اِذَا قُلْتَ
(یَا دَا هُ مِیَادَاةً) پَادَا شَرِّ دَاوَرَا	مِنْ سَمْعٍ یَقَالُ یَرَا الْحَجْرُ یُرَا یَعْنِ	رُومِی سِت	الْیَرْتَا بَفَتْحِ الْیَاءِ هَمَزَتْ لَا غُرُوَا فَا
رِت بَدَتْ وَیَقَالُ اَعْطَاهُ مِیَادَا	سَخَتْ گَرْدِیْدَنْگِ وَلَا یَقَالُ لِلْمَاءِ	ی ر ق	ضَمَمْتُ جَا زَا الْهَمْزَ وَتَرَکَ
یَعْنِ دَسْتُ بَدَتْ دَا دَاوَرَا	وَالطِّینُ بِلِ شِیْءٍ صَلْبٍ یَقَالُ هَذَا	(بِرَقَان) مَحْرَکَةُ وَیَسْکُنُ زَرْو	(بِرْتَا) بَشْدَ النُّونِ کَحْنَارَنْگِ کَرْدَ
بَابُ الْیَاءِ فَصْلُ الْوَاءِ	الشَّرُّ وَالْیَرُّ کَانَهُ اتَّبَاعُ	کِه وَر کَشْتِ افْتَدِ بَقَارِ سِی سِی	بَجْنَا وَهُوَ مِنْ غَرِیْبِ الْاَفْعَالِ
ی ر ت	(حَا رُ یَا رُ) اِزْ اِتْبَاعِ سِتْ حَرَّانِ	سِتْ وَبِیَارِی زَرْدَه ذُکْرِ فِی رَقِ	بَابُ الْیَاءِ فَصْلُ الزَّوَاءِ
(بِرُت) بِالْفَتْحِ نَامٌ جَدِیْعٌ فِی	یَرَّانِ کَذَاکَ	(بِیَارَق) کِهَا جَرِیَارَه کِه سِتِیَانَه	ی ز د
عِیْسِی فَرْعَانِی فُقِیْهَ شَا فُی	(حَجْرَ اِیْرُ) سَنَگِ سَخَتْ یَرَّاءِ	بَاشْدَ مَعْرَبِ سِتْ یَا دَسْتِیَانَه	(بِرُزْد) بِالْفَتْحِ وَلَا یَتِی سِتْ قُصْبَه
ی ر ج	مَوْنَتْ وَفِی حَدِیْثٍ لَقَمَانَه	پَهِن	اَبِیَارِ عِمَارَتِ وَبِیَارِ مَرْدُمِ مِیَانِ
(یَارَج) کِهَا جَرْدِ سِتِیَانَه وَیَارَه	لِیَجْرَا شَرُّ الذَّرْفِ الْحَجْرُ الْاِیْرُ	(رَزَجُ مَارُوقُ وَمِیْرُوقُ) کَشْ	شِیْرَازِ وَخَرَّاسَانِ یَزْدِی مَنْسُوبِ
وَهْذِیلُ بْنُ نَضْرَ بْنِ یَارَجَ	ی ر ع	سِی کَنْدَه وَرَقُ مَارُوقُ مِیْرُوقُ	بُوسِی وَیَزْدِیُونِ) جَمَاعَتِی اِزْ
مَحْدَثِ سِتْ	(بِرَنْجُ) بِالْفَتْحِ بَجْهَ کَاو	مِثْلَهُ وَرَجْلُ مِیْرُوقُ) مَرْدُ	مَحْدَثَانِ
(اِیَارَجَة) بِالْکَسْرِ وَفَتْحِ الرَّاءِ	(بِرَیْعُ) مَحْرَکَةُ کَرْمِی اِسْتِ	زَرْدَه سِیْرُ جُلُ مَارُوقُ کَذَاکَ	(بِرُزْدُ اَبَادِ) بِالْفَتْحِ دِهِی سِتْ
اِیَارَه کِه مَعْجُونِی سِتْ سَهْلِ اِیَارَجِ	شَبِیْهَ پَشْتِ کِه رُومِی اَبُوشْتَه وَنِزِ	ی ر م	بِرِی
جَمْعُ مَعْرَبِ اِیَارَه دَا رُومِی اَلْهَی	(بِرَیْعُ) بَدَلُ شَدْنِ	(بِرَیْمُ) مَحْرَکَةُ دِهِی اِسْتِ	(بِرُزْدُودُ) بِالْفَتْحِ قُصْبَه سِتْ دِیْگَرِ
بَاشْدَ	(بِرَیْعَة) مَحْرَکَةُ مَوْضِعِی سِتْ	بَا صَفْهَانِ مَوْضِعِی سِتْ ذِکْوَه	(بِرُزْدِ جُودِ) مَعْرَبِ یَزْدِ کَرْدِ پَدَرِ
(یَا رُوجُ) کَطَاوُشْ شَمِیْرُ	فَزَا رَه رَا	اِیُو تَتْنَامِ	بِهَرَامِ کُورِ سِتْ وَآنِ رَا یَزْدِ حَرْدِ
پِکَانِ مِنْهُ قَوْلُهُمْ وَقَعَ الْیَارُوجُ	(بِرَاعُ) کَسَابِ کِیچَه کِه مِگِی	مِی ر ن	الْاَشِیْمِ نِزِ گُوبِیْنْدِ وَنِزِ سِیْرَازَاوَه
عَلِی الْیَا فَوْخِ اِهْوَنُ مِنْ لَایَه	سِتْ شَبْ تَابِ غُرُو کِه اَزْ دِی تِیْرُ	(بِرُزُونُ) کَبُورُ رِیْمَاغِ یِلْ دَنِ	اَلْوَشِیْرَوَانِ کِه اَخِرْ مَلُوکِ عَجْمِ
بَعْضُ الْفُرُوحِ	قَلَمِ سَا زَنْدِ یِرَاعَه یِکِی وَکُیْرَه	سَمِ سِتْ وَخُوی سَتُورِ وَا بَکَشَنِ	سِتْ
ی ر د	شَبِیْهَ پَشْتِ کِه رُومِی رَا پُوشْتِ	ی ر ن	ی ز د
(بِرُزْدُ) بِالْفَتْحِ نَامٌ پَرْدَا رِیْشِ	وَمَرْدُ بَدَلِ	(بِرُزْتَا) بَفَتْحِیْنِ وَیَضْمِ لَادُلِ	(بِرُزْدُ) کُکْتَفِ رُوسْتَنَائِی سِتْ
وِیْرْدِ شِیْرُ) شَهْرِی بَرْمَاوُزِ اَبِیَا	(بِرَاعَة) کَسَابَه کُولُ بَدَلِ	مَشْدَه النُّونِ مَقْصُورَه عَلِی فِعْلِ	بَخْرَاسَانِ اَزْ نَاحِیَه خَوَارِزْمِ
ی ر ر	وَشْتَرِ مَرْنِغِ مَادَه وَبِشَهْ نَشِیْبِ	خَا یَا رَنْگِی سِتْ اَنْدَخَا یِرْتَا	ی ر ع

ح

(یازع) ز جز و سر ز کشنده لغه
لهذیل فی الوازع منه قول خُصیب
لهذلی یدکر فرتة من العد
لما عرفت بنی عمر و یازعهم
ایقنت انی لهم فی هذه فود
ی زن
(یزن) محرکه رودباری است
و یمنع لوزن الفعل والتعریف
اصد یزان بطنی است از حمیر از ان
ابو الخیر موثد تابعی و ابو البقاء
هشام بن عبد الملك ذوزن
یادشاهی است مرجمیرا سبی
به لانه حسی ذلک الواد یزنی
منوی ی یزانی و ازنی و ازانی
مثله یقال مع یزنی و رماح
یزنیة یعنی منوب بندوزن
باب لیا فصل السین
ی ستع ر
(یستعور) بالفتح باطل و محکامه
از هر چیزی و کلیم که بر سرین
شتر اندازند و درختی است که مسواک
آن بغایت نیکو باشد و موضعی است
ی س ر
(یسر) بالفتح و یحرک زرمی انقیاء
و فرمان برادرسی

(یسرة) بالفتح موسمی است چپ
خلاف یمنة یقال قعد یسرة ای
شامة
(یسر) بالضم موضعی است
(یسر) بالضم و بضمین است
و تو انگری یا فراخ دستی خلاف
عسر
(یسر) محرکه آسان ماده گروه
کرد آمد بر قمار و قمار باز و امین
تیر قمار یا نام تیر سوم از تیرهای
و اعسر یسر آنکه هر دو دست برابر
کار کند و لا یقال اعسر و ایسر
(یسرة) محرکه خطهای کف
دست از هم کشاده و داغ دوران
ایسار جمع و یسرة بن صفوان
محدث
(یسری) منوب بوی یسر و
موفق یسری از خنبله شام
(یسرات) دشها و پایهای یک
(یسیر) کامیر اندک آسان قمار
باز و نام پاپی نصیر عیشی
و ابو الیسیر محمد بن عبد الله
و ابو الیسیر علوان بن حسین
محدثان اند و ابو جعفر محمد بن
یسیر شاعر

(یسیر) کز بر صحابی او یسیر
بن عمر و مخضرم است یعنی جاہلیت
و اسلام او یافیه نیسیر است
عمیده و نام پدر سلیمان کوفی ابی
و یسیر بن موسی بضم ی بفتح
(یسار) کسحاب سانی و تو انگری
یسارة مثله و دست چپ کسار
هو اضم و تشده الا ولی سیر بالضم
و بضمین جمع و یقال نظری سحر
یسار منی علی الکسر لانه معدول
عن میسرة و نیز یسار غلامی
مر بنی صلی الله علیه و سلم را که بر
دست عربیان شته شد و یسار بن
عمر یا یسار بن عبد یسار بن
سبع و یسار بن سوید یا
عبد الله و یسار بن هلال و یسار بن
ازهر و یسار داعی و یسار خفاف
صحابیان اند و نیز یسار نام
ابو الحسن بصری و نام پدر عطاء
و سلیمان عبد الملك که هر دو
برادر وی اند و نام پدر سعید
ابی الحباب و مسلم بن یسار
طنبذی بصری است و یسار
بن ابی مریم و نیز یسار ثبانی
است مرزهر بن ابی سلمی را و

نام پ ذی الفصد حصین
بن یزید و کوهی است بین
(یسور) کعبور قمار به ز
(یاسر) آسان چپ شتر کش
که گوشت را بهره بکشد و هست
جز و قمار و قمار باز آسار
جمع و یاسر بن سوید یا یسر بن
عامر و عمار بن یسور صحابیان
و نیز یاسر کوهی است
در بایین یاسرة و یادشاهی از
یادشان تبع و ذوالحاجتین
محمد بن ابراهیم بن یاسر اول
کسی است که با ابو العباس سفاح
بن محمد که ممیت دولت بنی
امیه است بیعت کرده فحکمه
کلی یوم فی حاجتین
(یاسرة) آبی است مر بنی ابی بکر
بن کلاب را
(یاسریة) دهی است بغداد
از انج ده است جماعتی از زناد
و نصر بن حکم و عثمان بن مقبل
و اعط محمد ثمان اند
(ایسر) کا حد چپ و محدثی
است که از این منده روایت
میکند و از وی حسین خلیل

(یَسْرَى) کبشری دست چپان	من خراج له الغفل یا میسرند	یا بسیار بچه شد گویند من قو لهم	وقد یفتح تأبیتی کوفی مولای
یمنی و بهشت	یا هو قمار	رجل مئیسر کبیر السین وهو خلاف	اشجع زمان جاب امیر المومنین
(یا سُرَّین) موضعی بالامی صل	(میسور) اسان کرده شده یا	المجیب و نیز تیسیر (آسانی کرد)	علی کرم الله وجهه را دریافته
و آنرا بلد نیز گویند	اسان شدن صدر است بر وزن	و آسان گداینک بیستعل فی الحیو	ی س ل
(ذَابَةُ حَسَنِ التَّيْسُور) بالفعل	مفعول	الشرد و توفیق و ادق و دابة حَسَن	(یسل) حرکت کرد پی زقریش
ستور نیکو بردارنده قوالم را دستور	(ض) یَسْرَ یَسْرًا بالفعل و یَسْرُ	(التَّيْسِيرُ) ستور نیکو بردارنده	ظواهر که در گرهی دیگر که از بنی
فریه	آسان نرم و فرمان برگردیده و قوالم را	عامر بن لوی اندلس با س	
(میسر) مکعبه موضعی است گلیا	وَلَدَتْهُ یَسْرًا) حرکت باسانی	(میسرة) بسوی چپ گرفتن و موحده	ی س م
و موضعی بنام	زاد آنرا و یَسِرَتِ الْمَرْأَةُ	نرم و آسان رام کردن آسان	
(میسرة) مکعبه بسوی چپ و	باسانی زاده و نیز یَسِرُ بالفعل و یَسِرُ	گرفتن باهم و نرمی کردن یقال	(یا سَمُون و یا سَمِین) بفتح
توانگری آسانی و یثقت السین	رو به تافتن بانیکه دست است	یا س با حجابك ای خذ بهم یساراً	السین کلی است بهندی خنبد
و فراخی و قراء بعضه نقطه الی	بسوی خود در کشی و سویی می	(تیسر) آسان شدن و سرد	است یا سم کصاحب یا سم کعالم
میسره بالا ضافه قال الاخفش	خود نیزه زدن بسوی چپ آمدن	گردیدن روز و آماده شدن	واحدان است و لا نظیر له بسوی
و هو غیر جائز لانه لیس فی الکلام	کسی او بخش بخش کردن شتر	(تیسر) بهره کردن گوشت جزو	عالمون جمع عالم او هو معرب فلا یجوز
معقل بغیر الهاء اما مکرم و معون	قمار را بجهت قسمت قمار باختن	را و هدیکر آسان گرفتن بسوی	مجر الجمع و هو ابیض و اصفر
فهما جمع مکرمه و معونة	(میسر) کحسن توانگر و فراخ	چپ گرفتن خلاف نیامن	نافع للحنان و المصدع البلیغ
(میسر) کمتر قمار باختن و الفعل	دست میا سید جمع	(ایستار) بهره کردن گوشت	و الزکام و ذر سحیق یا سیر علی
من ضرب و قمار یا بیشتر شتر کشنی	(ایستار یسار و یسرا) باضم توانگر	جزو را ایستار هجره مثل	الشعر الاسود و یبیتضه و شرب اوقیه
که بر آن قمار می بازند کانا اذا	کردید و بی نیاز گشت و نیز ایستار	(ایستینار) آسان شدن آماده	من ماء سحیق زهره ثلثة ایام حربت
اراد و آن یسر و اشتروا جزوا	باسانی زادن زن	گشتن کار یقال استیسر له الامر	لقطع نرف الارحام
نسبه و خمره قبل ان یسرها و	(میسر) مکظم نواله که زاور و	ی س س	ی س ن
قسموه ثمانية و عشرین قمار باشد	(ض) یَسْرَ یَسْرًا بالفعل رفت	(یسن) حرکت برگردیدن چاه	زنک بوی و بالفعل من سمع
عشره اقسام فاذا خرج واحد	(یسر الرجل تیسیراً) آسان آ	ی س ف	(یا سین) اسمی است معناه یا
واحد با هم رجل ظهر فوز من	شد شتر مادگان گویند ان	(یسف) حرکت کس	انسان و ذکر فی س ی ن
خرج لهم ذوات الانصباء و غم	او و یَسِرَتِ الغنم بسیار	(هلال بن سیاف) ککتاب	

یطب

يعر

يعع

زيادات الف

يفع

باب اليا فصل الشين

ی ش ب

(يَشِبُّ) بالفتح يشم که شکلی است

معر ب است

ی ش ش

(ض) (يَشُّ يَشًّا) بالفتح شادمانی

شد

باب الياء فصل الصاد

ی ص ص

(يَصْصُ) بالخ و تَصِصًا چشم باز کرد که بچه و هی لغت فحش

لأن بعض العرب يجعل الجيم

ياءً فيقول لشجرة شيرة وللجنت

جنيات و يَصْصَتِ الْأَرْضُ

کناده و درواشد زمین و بید کن

و يَصْصَتِ النَّبَاتُ درویش

بشکوفه و يَصْصُ عَلَى الْقَوْمِ

حمه کرد برایشان

باب الياء فصل الضاد

ی ض ض

(تَضِضُ) چشم باز کردن

سک بچه لغت فی الصاد

باب الياء فصل الطاء

ی ط ب

(يَاطِبُ) کصاحب چندان است

در کوه اجا

(ما يَاطِبُهُ) چه خوش است آن

مثل ما اَاطِبُهُ

(اَيُطِبَةُ) بالفتح و تشدد الباء

سختی خوانی ز يقال أَقْبَلُ الشَّاةُ

فی ايطنهما ای فی شدت انحرافها

باب الياء فصل العين

ی ع ر

(يَعْرُ) بالفتح بزغاله که آن بر

مغاک شیر و دوده بند جهت شکار

یا عام است يَعْرُةٌ مثله فی المثل

هو اذل من اليعر و درختی است

و کو بی شهری

(يَعَارُ) بالفتح پیش آمدن کنش

ناقه را و فرو خوا بانیدن آن کنش

کند یا کنش را بر ماده عرض

کردن تا اگر آن قبول کند بماند

و الا فلا و ذلك لكرمها و هو

قال نجائب لا يلحقن الا يعارة

عرا ضا و لا يشربن الا عواليا

(يُعَارُ) کغراب آواز گویند بز

بخت ترین آوازهای گویند

(يَعُورُ) کصبور گویند که وقت

دوشیدن بول کند و شیر از آن

(ض ف) يَعَرَّتِ الشَّاةُ يُعَارًا

بالضم بانگ کرد گویند یا سخت

بانگ کرد

ی ع ط

(يَعَاطُ) بتثلیث اول مبنی کسر

کلمه است که بدان کرک و سپ

راز جر کنند و برانند و رقیب

چون لشکر دشمن را بیند اهل خود

را بدان کلمه میم کند یا عا ط

بزیادات الف مثله فی الکل

(اَيُعَاطُ) بانگ بر زدن کرک را

و يعاط گفتن يقال اعطت

بالذیب

(تَيَعِيْطُ) زجر کردن بانگ زدن

(يَاعْطِيهِ مِيعَاطَةً) يعاطت

اورا و بانگ بر زد

ی ع ع

(يَعُ) کَعَدَ کلمه است که بدان

زجر کنند تا از گرفتن چیزی باز

ماند مثل کن در عجم

(يَعِيَا) بالفتح از افعال طفلا

است چون کودکی بسوی کودکی

چیزی را اندازد

باب الياء فصل الفاء

ی ف ث

(يا فث) کصاحب نام سپر نوح

که پدر ترکان و یا جوج و ماجوج

است

(اَيَا فث) کاتار ب موضعی است

ی ف خ

(يا فوخ) جان دانه کودک

(ض) (يَفْحُهُ يَفْحًا) رسید یا فوخ

اورا و زو بر آن مَيَفُوخٌ نعت

است از آن ذکر فی اف خ

ی ف ع

(يَفْعُ) حركه پشته و زمین بلند

و غلام يَفْعُ (کودک بالید ایفاء)

جمع

(غلام يَفْعُهُ) حركه کودکی الید

لا یثنی ولا یجمع

(يَفْعُ) کسحاب پشته و زمین

بلند

(امکنه يَفْعُ) بالضم جای

نای بلند

(غلام يَفْعُ) کودکی بالید یفعه

کطلبه و یفعان کعثمان جمع

نیز یافع (موضعی است و نام

سپ و البه برادر بنی سدره بن

و نیز یافع (پدر قبیلہ است از

وین یا فع بن عامر محدث و	ی ف ن	کساک جمع و ابوالیقطان	(یقن) محرکه انکه هر چه بشنود
نیر یا فع یونی (دیفن) محرکه پیرکان سال نو		خروس و خر و ثقب صحابی است	یقین نماید
وگو سال چهار سال و		و نابی	(یقن) مثلثة القاف بنی کمان
موضعی است و متفنن یقن		(ک س) یقط یقاطه کفامة	تحقیق دانسته
بالضم جمع و یقن در سام بن		و یقطا محرکه بیدار گردید	(رجل یقن بالشئ) ککتف
نوح علیه السلام و هو بالقاف		(ایقاط) بیدار کردن از خواب	مرد و هر چه از سندان نیز
(یقن) بالتاء گاؤ ماده یا گاؤ		گردید و برانگیختن	(یقین) اکامیر بنی کمانی و مرگ
ماده آبستن		(تسقیظ) بیدار نمودن گردید و برانگیختن	و هاشم بن یقین محدث است
یا الیاء فصل القاف		شد لیا لته	و رسا عیروا عن الطن بالیقین
ی ق ت		(تقیظ) بیدار و هوشیار بودن	و بالطن عن الیقین
(یا قوت) جوهری است فارسی		و بیدار شدن از خواب	(یا قین) و هری است بقدر
و یقن بن ناگور ذوالکلام و		(استیقظ) بیدار و هوشیار بودن	(میقان) بالکسر انکه هر چه بشنود
معرب و هو فاعل یا قوتة یکی		و یا ناگ کردن پای بر سخن و جز آن	یقین نماید میقانه مونث
بجوابت جمع اجوده الاحمر		از پیرایه	(س) یقن الامر یقنا بالفتح
الرمانی یا قوتة الحفکان			و یقن تحقیق رسید و دانسته
و ضم القاف یا معة شریا		ی ق ق	شد آن کار
و لجمود الدم تعلیقاً		(یقن) محرکه پیه خرابی	
ی ق د		(یقن) بالتاء پاره از پیه خرابی	(ایقان) بی گمانی استن یقال
(یا قند) کصاحب بنی است بحال و پیه			ایقنه و به
ی ق ظ		(ایقن یقن) اکثف و یجرک	(یقن) بی گمان دانستن
(یقن) محرکه بیداری خلاف		نیک سپید بیض یقائن جمع	(استیقن و به) تحقیق دانستن
نوم و نام مرد		(س) یقن یقوتة بالفتح سخت	آن را
(رجل یقط) کند و کتف مرد		سپید گردید	باب الیاء فصل الکان
بیدار و هشیار یقاط جمع		ی ق ن	ی ک ک
(یقطان) کسکن بیدار و هشیار		(یقن) محرکه بی گمانی و دؤ	(یک) یکی فارسی است و دؤم
یقطنی کسکر و مونث یقاطی		یقن آبی است	و شعرو به و قد اقام حجة

ج

بیل

بیم

بیم

بیم

الحِصْلُ الْحَكُّ يَخْتَلِ الرُّوحُ

مِنْ يَكْلِيكَ يَكْلِيكَ فِي الْحَدِّ الْوَاحِدِ

وَشَرْعِيٌّ اسْتَبْغَبَ

(سَكَنَكَ) مُحَرَكَةً مَوْضِعِيٍّ اسْتَبْغَبَ

بِالْيَاءِ فَصْلُ الْإِلَامِ

يَلْب

(يَلْب) مُحَرَكَةً سَبْعًا بَارِزَةً جَرَمِينَ يَأْ

بِخُصُوصٍ كَلَامٍ جَرَمِينَ وَبِوَلَاوٍ

أَهْنِيٍّ آمِنٍ وَجُوشَنٍ جَرَمِينَ

يَكْلِيكَ وَالْيَلْبُ فِي الْإِلَامِ سَمِ

ثَلَاثًا لِحَدِّهِ وَنِزِيلٍ سَبْعِينَ

كَعَسَلٍ وَرِيكَ مِخْتَةً أُنْدَرُوشَ

پَرَكَنْدَ وَكَلَانَ زَهْرَجِيْرِي وَجَرَمِ

عَلَقَ

(يَلْق) مُحَرَكَةً سَبْعًا زَهْرَجِيْرِي

يَكْلِيكَ يَكْلِيكَ وَنِزِيلٍ سَبْعِينَ

يَلْل

(يَلْل) مُحَرَكَةً كُوتَاهِي دَنْدَانِ

بَاهُ وَكَزِي وَسِيْدَانِ آنْ جَانِبِ

وَعَلَّ وَهَنْ نَاهِي وَرُوَيْدِيْ آنْ

الْهَلْ بِالْهَمْزِ كَنْ لَكَ وَتَابَانِي

يَقَالُ صَقَاةٌ بَيْنَهُ الْيَلْلُ بَعْنِي سَكَنَ

لُغْزَانِ تَابَانِ وَالْفَعْلُ مَرْسَمٌ

(أَيْل) بِشَدِّ الدَّالِ مَرْكُوهٌ وَكُجْدَانِ

يَلْدَاءُ مَوْثٌ وَوَقْفٌ أَيْلُ

بَشْتِ دَرْشْتِ بَلَنْدِ وَحَاثَرُ أَيْلُ

سَكُونَاهُ اطْرَافُ

(يَلِيلُ) كَجَعْفَرٍ مَوْضِعِيٍّ اسْتَبْغَبَ

نَزْدِيْكَ أَدْمِي صَفَاءُ

(يَا لَيْلُ) كَمَا بِلُ تَبِي اسْتَبْغَبَ

عَبْدُ يَلِيلُ بِسَبْعِ كَالِ اسْتَبْغَبَ

وَنَدَّ كُورِ اسْتَبْغَبَ دَرْكَلُ

يَلْم

(أَيْلَمَةُ) بِالْفَتْحِ جَنْشٌ وَآوَاذُهُ

يَقَالُ مَا سَمِعْتُ لَهُ أَيْلَمَةً أَوْ صَوْتًا

أَفْعَلَةً لَا فَيْعَلَةً

(يَكْلَمُ) كَسَفَرٍ جَلُّ كُوهِي اسْتَبْغَبَ

بَرْدُ وَنَزْلُ زَكَمُ مَعْتَمَةٌ وَأَنْ مِثْقَالُ

أَهْلٍ مِنْ اسْتَبْغَبَ دَرْجٌ وَ مَرْفِي

لَم م

(يَلْمُ) كَجَعْفَرٍ يَلْمُهُ كَقَبَابِ اسْتَبْغَبَ

فَارِسِي اسْتَبْغَبَ يَلْمُ مَوْجِعُ

بِالْيَاءِ فَصْلُ الْمِيمِ

يَم ر

(يَامُورُ) شَعْرُ

يَم م

(يَمُّ) بِالْفَتْحِ دِرْيَا لَا يَكْسُرُ وَلَا

يَجْمَعُ جَمْعُ السَّالِمِ وَكَبُوتَرُ وَشَتِي

يَمُّ مُحَرَكَةً مِثْلَهُ وَشَمِيرُ اسْتَبْغَبَ

يَمَانِ

اسْتَبْغَبَ وَتَبِيْ سِيمِ بِطَنِي اسْتَبْغَبَ

(يَمَّة) بِالْفَتْحِ مَوْضِعِيٍّ اسْتَبْغَبَ

(يَمَامُ) كَسَابِ كَبُوتَرُ وَشَتِي

يَمَامَةُ كِيْ أَهْنَكُ وَيَمَامُهُ

مِثْلُهُ وَنِزِيلُ يَمَامَةٍ كَنِزِي كِيْ كَبُوتَرُ

چَشْتَمُ كَزَمُ رُوتَرُ رَاهُ سَوَارِ رَاهُ

مِي دِيدَمَنُ الْمِثْلُ كَبُوتَرُ زَرْقَاءُ

الْيَمَامَةُ وَبِلَاوٍ مَوْضِعِيٍّ اسْتَبْغَبَ

بِاسْمِ أَنْ كَنِزِي فَيَقَالُ جَوَالِيْهُمَا مَامَةُ

سَمِيَتْ بِهَا كَثْرَةُ مَا أَضْيَقُ إِلَيْهَا

وَهِيَ كَثْرَةُ خِيَلٍ مِنْ سَائِرِ الْحِجَازِ وَبِصْنَعِ فَقَالِ عَمُومُ

بِهَاتَتِيْ مَسِيْلَمَةُ الْكَذَابِ هِي

دُونِ الْمَدِيْنَةِ فِي رَسْتِ الشَّرْقِ عَيْنِ

مَكَّةَ عَلَى سِتَّةِ عَشْرَ مَرَحَلَةٍ مِنَ الْبَصَرِ

وَعَنِ الْكَوْفَةِ نَحْوَهَا وَالنَّسْبَةُ إِلَى

الْيَمَامَةِ يَمَامِيٌّ وَيَقَالُ أَمْصَرُ

يَمَامِيٌّ وَيَمَامِيٌّ يَعْنِي بَكْرَةَ رَاهُ

مِثْلُ مَنْ

(يَمَّة) بِالْفَتْحِ سَوِيٌّ اسْتَبْغَبَ

بِشَرِّ يَقَالُ أَخَذَ يَمَّةً أَيْ نَاحِيَةً

بِالْيَمِينِ

بِالْيَمِينِ بِالضَّمِّ أَفْرَاشٌ وَنَبِيْكَ

بَدْرِيَا نَدَامَتُهُ شَدَّ دَجْلُ قَيْمُومُ

لُغْتِ اسْتَبْغَبَ زَانُ وَكَذَلِكَ السَّاحِلُ

دِرْيَا غَالِبُ سَاعِلُ رَاهُ بَرَامُ

(يَمَّة) كَمَعْظَمٍ بِرُوزِيْ يَابَنْدُهُ

بِرَطْلَبِ

(يَمِيمُ) قَصْدُ كَرْدِيْ ارَادَهُ مُوَدُونُ

يَقَالُ يَمِيمَةٌ بِالرَّحْمَةِ وَتَوَحُّدِيَّةٌ وَ

قَصْدُهُ دُونِ مَنْ سَوَاءٌ وَتَبِيْ

وَادُنِيْ وَوَعْبَادُ رَاهُ يَمِيمَةُ الْمَرْيَمِ

لِلصَّلَاةِ بِالْأَنْزَابِ إِذَا سَمِعَ لَمِيمَةً

وَجْهَهُ وَبِيدِيَّةٌ وَفِي الْحَدِيثِ سَالِحٌ

عَلِيَا كَرَمُ اللَّهِ وَجْهَهُ عَنْ صَاحِبِهِ

جَدْرِيْ وَاصَابَتُهُ بِالْجَنَابَةِ كَيْفَ

وَهِيَ كَثْرَةُ خِيَلٍ مِنْ سَائِرِ الْحِجَازِ وَبِصْنَعِ فَقَالِ عَمُومُ

(يَمِيمُ) أَهْنَكُ كَرْدِيْ وَنَبِيْكَ

وَسَتْ رُوِيْ لَيْدِيْنِ مِثْلُ عِبَادَتِهِ

وَمَنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى فَتِيمُوا صَعِيدًا

طَبِيبًا أَوْ قَصْدُ وَاصْعِيدًا وَالْيَاءُ

بَدَلٌ مِنَ الْهَمْزِ

يَم ن

(يَمَّة) بِالْفَتْحِ سَوِيٌّ اسْتَبْغَبَ

بِشَرِّ يَقَالُ أَخَذَ يَمَّةً أَيْ نَاحِيَةً

بِالْيَمِينِ

بِالْيَمِينِ بِالضَّمِّ أَفْرَاشٌ وَنَبِيْكَ

بَدْرِيَا نَدَامَتُهُ شَدَّ دَجْلُ قَيْمُومُ

لُغْتِ اسْتَبْغَبَ زَانُ وَكَذَلِكَ السَّاحِلُ

دِرْيَا غَالِبُ سَاعِلُ رَاهُ بَرَامُ

يَمِينِ

(يَمِينٌ) محرّكة سوى رست يقال
أَخَذَ يَمِينًا وَتَلَحَّبَ الْيَمِينِ *
وَيَزِيغُ بِلَادِي هِتْ اَزْ بِلَادِ غُورِ
بِرسوی دست رست قبدی بَنَیْ
وَمِثْلُ مَشْدَرَةٍ وَبِیَمَانِی مَخْفَقَةٍ
مُسَوَّبُ بَوِی اَلْاَلَفْ عَرَضُ مِنْ
بِیَمَانِیةٍ فَا یَجْتَمِعَانِ یَقُولُ
رَجُلٌ یَمِیْنُ وَبِرُؤُوسِیَانِ وَقَوْمٌ
بِیَمَانِیةٍ وَبِیَمَانِیةٍ ثَمَانِیةٍ وَثَمَانُونَ
وَأَمْرًا اِیضًا یَمَانِیةً وَیَزِیغُ
اَزْ اَعْلَامِ هِتْ
(یَمِیْنُ) کَا مِیْرِ سَبَّارِکِ وَسَوِی
رِست خُلافِ یَسَارِ اَیْمُنْ کَا فِلَسْ
وَأَیْمَانُ آیَا مِیْنِ آیَا مِیْنِ جَمْعُ
وَمِیْنُ بِالْقَشْدِ دِیَلَا هَا ع
مَصْغَرَانِ مَا الَّذِی فِی حَدِیثِ
عَنْ مُحَمَّدٍ عَنْ زَوْجَتَا یَمِیْنَتِهَا
مِنْ هَبِیْدٍ فَالْهَاتَمُ خَیْرٌ مِمَّنْ قَالَتْ
مِنْ لِبَاءِ الْاَوَّلِی تَا عَا اِذَا کَانَ تَا
لِلثَانِیةِ وَیَزِیغُ یَمِیْنِ سَوِی رِست
رِست وَلَا یَجْمَعُ لِانْهَ طَرَفُ الطَّرَفِ
لَا تَا دِجْمَعُ لَهَا جِهَاتُ اقْطَاعِ
مُخْتَلَفَةُ الْاَلْفَاظِ وَاقْرِیشْ بِرِکْتِ
وَتَوَاسِیْ وَمَنْهَ وَکُنْ تَا تَوَاسِیْ
الْیَمِیْنِ اَعْتَدُ عَوْنًا بِاَقْرَبِ

او من قبل السهو لان اليمين موضع
الكبد والكبد مطنة الشهوة والارادة
وفلان عندنا يا ليمين
اي بمنزلة حسنة وسوگند
موت آید سستی به لاهم کافوا
یتماسخون یا یا تم فیتخالفون
ایمن کافلس آیمان جمع
(یَمِیْنُ) گزیر قلع هِتْ
(أَخَذَ يَمِينًا) کَا فِلَسْ اَیْمَانِیةً کَسَبَ
صَحَابِی هِتْ رَضِی اللهُ عَنْهُ
(یَمَانِیةً) بِالْفَتْحِ مَخْفَقَةُ الْاَلِیاءِ
نوعی اَزْ جُوسُجْ خُوشْ
(یَا مِیْنِ) مِیَارِکِ وَازْ اَعْلَامِ هِتْ
(أَیْمُنُ) کَا حَمْدِ مِیَارِکِ آیَا مِیْنِ
جَمْعُ یَقَالُ قَدِمَ فُلَانٌ عَلَیْ اَیْمُنِ
یعنی یَمِیْنِ وَبِرِکْتِ بَارِکِ
اَزْ سَفَرِ وَیَزِیغُ اَیْمُنْ بِدِست
رِست کَا رِکْنِدِهْ وَمِیْرِ سَبَّارِکِ
بِرِکْتِ یَمِیْنًا مَوْتِ اُمُّ اَیْمُنِ
نَامِ دَا یَزِیغُ زَنْدَانِ رَسُولِ سَلَامِ
وَنِیْرِ اَیْمُنِ مَوْضِعُ
اَیْمُنِ کَا فِلَسْ نَامِ مَرْدِ
بِالْفَتْحِ خَمِ الْمِیْمِ
اَوَّلُ اسْمِ هِتْ مَوْضِعُ بَیْهِتْ

قسم نقدره ايم الله قسم وكن
امن الله بفتح الهمزة والميم و
تکسر ايم الله بِالْفَتْحِ وَایْمَا لَهِ
بکسر الهمزة والميم اَلْفَاةُ الْوَصْلُ
وَلَمْ یُجِئْ فِی الْاَسْمَاءِ اَلْعَاوِلِ
مَفْتُوحَةٌ غَیْرُهَا وَبِاِخْتِاقِ
النُّونِ قَالُوا اَمَ لَهِ مِثْلُهِ الْمِیْمِ
اَمَ لَهِ بِکسر الهمزة وَضَمِ الْمِیْمِ
فَتْحُهَا وَبِیَمَا قَالُوا اَمَ لَهِ ثَلَاثَةٌ
الْمِیْمِ وَالنُّونُ رِیْمَا یَقُولُ الْمِیْمُ وَحَدَا
مِثْلُهَا یَقَالُ اَمَ لَهِ وَقَدْ تَدْخُلُ
عَلِیْهَا اَلْاَمُّ لَا بَتْدَاءَ لَهَا کَلِیْدُ فِیْقَالُ
لَیْمُنُ اَللّٰهُ وَلَکِیْمُ اَللّٰهُ فَتَذْهَبُ
اَلْاَلِفُ فِی الْوَصْلِ وَتَدْخُلُ فِیْهَا کَا فِی
الْخَطَا کِیْفَا فِی حَدِیثِ عَرُودِیْنِ
الزَّیْبِ لَکِیْمُ لَکِیْمُ لَکِیْمُ لَکِیْمُ
لَقَدْ عَافِیْتَ وَبِیَمَا یَقَالُ هِیْمُ اَللّٰهُ
بِقَطْعِ الْهَاءِ وَضَمِ الْمِیْمِ هُوَ مَرْفُوعٌ
بِالْاَبْتِدَاءِ وَخَبَرُهُ مَحْذُوفٌ
وَالنَّقْدِیرُ لَیْمُنُ اَللّٰهُ قِسْمُ لَیْمُنُ اَللّٰهُ
بِهْ قَالِ ابُو عُبَیْدَةَ کَا تَوِیجِلْفُونِ
بِالْیَمِیْنِ اِیضًا وَیَقُولُونَ یَمِیْنُ اَللّٰهُ
لَا اَفْعَلُ کَذَا اَنْتُمْ یُجْمَعُ الْیَمِیْنُ عَلَیْ
اَیْمُنْ خَلْفُوْهُ فَقَالُوا اَیْمُنُ اَللّٰهُ
لَا فَعْلُ کَذَا قَالِ فَمِنْ هَؤُلَاءِ هَلْ
اَیْمَانُ یَمِیْنِ دَرِ اَمْدِنِ وَبِسَوِی

فی من الله وقيل الف الف قطع
وهو جمع يمين انما خففت
هت هت و ط رت الوصل لکنه
استعما الهمز لها
(یَا مِیْنِ) نَامِ مَرْدِ
(بِیَا مِیْنِ) کَا سَرِ قِیلِ نَامِ بَرَادِرِ
یُوسُفُ عَلَیْهَا السَّلَامُ وَلَا تَقُلْ
ابن یامین
(تَیْمِنِیْ) بِالْفَتْحِ وَشَدَا لَتَحْتِیةٍ
الثَّانِیةُ کَرَانِیْنِ
(مِیْمَنَةً) بِالْفَتْحِ بِرِکْتِ نِیکِ
نَجْتِی وَسَوِی رِست خُلافِ مِیْمَنَةٍ
(مِیْمُونُ) مِیَارِکِ وَنِیکِ نَجْتِ
مِیَا مِیْنِ جَمْعُ وَنَرْدِ مَرْدِ وَجُوعِ
اَسْتِ دَا وَیَزِیغُ مِیْمُونُ نَامِ بَیْرُ خَالِدِ
حَضَرِی وَبِسَوِی مَسْوَی رِست
جَاهِی بِکِ
(مِیْمَنَةً) یَمِیْنُ یَمِیْنًا مِیَارِکِ
وَنِیکِ نَجْتِ گَرُودِ یَمِیْنِ مَحْصُولِ
کَذَا
(ضِ) یَمِیْنِ یَمِیْنِ دِست رِست
بِرُودِ اَزْ
(فِ) یَمِیْنَةً یَمِیْنًا اَزْ سَوِی
رِست اَوَامِدِ
(اَیْمَانُ) یَمِیْنِ دَرِ اَمْدِنِ وَبِسَوِی

فی قوله تعالى اٰتِيسْ عَلَى التَّقْوٰى
من اول يومى مزدول الايام كما تقول
لقيت كل رجلا على كل لرجال و
يَوْمَ اَيَّامٍ (تاكيد است يعنى
روز سخت و ويوم ذوايام) روز
سخت يار و آخر يار يَوْمَ ذُو اَيَّامٍ
كذلك و اَيَّامُ الله نعمتها
خداى تعالى
(ايام) قبيله است بيمين و نيز
يام) نام پسر نوح كه در طوفان
غرق شد
(يَفَام) كخواب بفتح الياء و الهزنة
قبيله است از جنبش
(سح) يَوْمَ يَوْمًا روز گردويد
(مياومة يوام) بال كسر روز
مزد گردون
ي و ن
(يُون) محركة دهى است بيمين
(يُونَان) كسحاب دهى است
باب فهمان
(يُونَان) بالضم دهى است بيمينك
و دهى ديگر ميان بزرعه و بيلقان
(يُونَانِيُون) گروهى بود گذشت
ي و ي
(يُونَقِي) كسمى كوبى نامى است

كَيُؤْتِيَانِ از اهل ساده نسوب
اند بوى و از ايشان است نصرت
احمد يُونَقِي كه سلفى از وى
حديث نقل كرده
بالياء فصل الهاء
ي و ت
(اَيَّهَتَّ اللّٰهُمَّ اَيَّاهَا) بوى
ناخوش گرفت گوشت
ي و ر
(يَهَن) بالفتح و يجرى جاي
فراخ تابان و ستهيدگى
(ذُو يَهَن) محركة و قد يسكن
پادشاهى بود مرهميرا
(يَهْيِي) بالفتح و شد الراء مذكو
ست دره اى ر
(اَسْتِيَهَار) درازى نمودن در
كارى و ترسيدن خرد بخود و بوى
خرد گرديدن مرد و يقيين دستن
امرى باو عرض گفتن يقال ستهر
بالباء استبدال بلا غيرها
ي و م
(يَهْم) محركة ديوانگى
(اَيَّهْم) بى خرد و ناهم و مردگر
ودير و سنگ تابان كوه بلند
گذارد و دشت بى پايان جسد

بن اَيَّهْم آخر ملوك غسان است
(اَيَّهْمَان) بالفتح بلفظ اهل
باد بمعنى توجبه و شتر زجوشان
كشده و بلفظ شهر يان توجبه و
سوزان يا توجبه و شب سياه و از
واحد باز و دشت خواسته مى شود
فيقال نعوذ بالله من الايهمين
(يَهْمَاء) كصحناء و دشت بى
پايان بى راه و بى نشان سال
نيك سخت تلخ كننده زيبات
مردم را
ي و ه
(يَاهُ يَاهُ) بالتكرار و كسر الهاء
و تسكينها و قد تنون بمعنى پيش پاو
آن كلمه است كه شبانان بدان مجاز
خود را خوانند و قد تفتح الهاء الاولى
فيقال ياهيابه للواحد و الجمع
و المذكر و الموث و قد تننى و تجم
فيقال ياهياهان ياهياهوت
وياهيابه بفتح الاخر و ياهياهتان
وياهياهات
(يَهْيَه بِالْاَ يَلِ) زجر كرد شتر را
بيايه ياه
ي و ه
(يَهْيَا) كلمه است كه شبانان بدان
چون از طى بقول كسانيكه همزه

خوانند يا زجر كنند
بالياء فصل الياء
ي و ن
(يَهْيَن) محركة چشمه است يا
رودبارى ميان ضاحك و ضوئيك
تم الكتاب الحمد لله و اولا
اخلا و صلى الله على محمد و آله
وسلم تسليما كثيرا
ي و ح
بالياء فصل اللينيه و غيرها
من الحروف
(الف) بفتح اول و كسر دوم بمعى مرد
بى زن و نام بى از حروف تهجى
و آن غير همزه است و استنى است
كه الف بر سه وجه است يكى آنكه
جزء كلمه بود و اين بر سه نوع
آيد (۱) اصلى و اين بافته نمى شود
مگر در اسم بنى چون فراسم اشنا
و ما موصول ياد حرف چون الى
حتى (۲) بدل از حرف اصلى چون
قال و مقال (۳) زايد بر اى الحاق
چون از طى بقول كسانيكه همزه

آنرا اصلی شمارنویا برای تحصیل
صیغه جمع چون حیال و مساجد و
مَصَائِم و انعام سگاری و امثال آن
یا برای بنای اوزان مزید فی چون
قَاتِل و خَاتَم و قِرطاس و امثال آن
و صاحب قاموس این الف الف
مجمول نامیده دوم آنکه کابخر
بود و این شش نوع است (۱) الف
فاصل میان نون جمع مونث و نون
ثقیل چون اَفْعَلْنَ (۲) علامت
رفع و تثنیه و مانند آن چون
زَبَلْنَ اَشْنَان (۳) ضمیر تثنیه و
خَوْفَعَلَد و بَفْعَلْنَ (۴) علامت نصب
در ایاک و اخوات آن (۱) الف
تانیث چون جَبَل و قُضَل (۲) الف
که با نون زیاد شود و در مثل سَکَران
و عَمَلات و این را الف و نون مزید تانیث
گویند سوم آنکه نه جز کلمه
بود نه کابخر و این بیفت قسم
سست (۱) آنچه نوشته شود
تلفظ نیاید و این الفی است که
بعد و اوج در فعل نوشته شود
تا رفع کند التیاس و او مذکور را
هو او عاطفه چون قَدَد و لیکن در
غیر مواضع التباس چون ضَرَبُوا

نیز آنرا جاری داشته اند و بعضی
بعد و اوج در رسم نیز الف نویسند
هرگاه نون جمع از وی افتاده
باشد چون بنوا زید و انصار بوا
زید لیکن غیر مختار محققان سست
(۲) بدل تنوین بعد فتح و آن
نوشته شود و در تلفظ نیاید مگر بحالت
وقف چون ضربت زید (۳)
بدل نون خفیفه و این نیز نوشته شود
و در تلفظ نیاید مگر بحالت وقف
چون لَسَفَعَا یا لَنَاصِیَةِ (۴) الف
صله که بعد حرف روی مفتوح زیاد
گردد چنانچه در العتاب و اصاب
العتابا و اصابا خوانند هرگاه در قفا
واقع شود و هم الف تغابی و
این الفی است که در آخر کلمه
زیاده کنند و قتی که زبان
مشکلس بر آن بند شود و در فکر
رود که بعد از آن بکدام کلمه تکلم
نمایند و فائده این الف اندک است
مشکلم را در افتتاح زیانش شکلم کلمه
و دیگر مثلاً اگر کسی گوید اَنْ تَحْمَرَوْ
زیانش بند شود پس او فتحه آخر عمر
را دراز کند تا الف پیدا شود و کلمه
و دیگر را بوی لاحق نماید

الف نند به چون وا زید (۴)
الستخانة چون یا زید یا ۴ اما همزه
بر دو گونه است یکی آنکه جزو کلمه بود
و این بر چهار وجه است (۱)
اصلی چون اَخَذَ و ایل و الی (۲)
بدل از حرف اصلی چون اَخَذَ و ایل
(۳) زاید و این دو قسم است یکی
وصلی و این همزه است که برای رفع
ابتدا بسکون در صدر کلمه ساکن
الاول زیاد کند و هرگاه کلمه
دیگر بالای چنین کلمه بیاید
این همزه از تلفظ می افتد و آخر
کلمه اول باول کلمه آخر می پیوندد
و فائده دیگر از این همزه تصور
نیست چون همزه مصاد در افعال
ماضی و امر حاضر از ابواب ثلاثی
منشعبه و باعی منشعبه و همزه
امر حاضر از ابواب ثلاثی
مجرد و همزه حرف تعریف بقول
بعضی و همزه اسماء عشره مذکور
این ابواب است اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ
اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ
که زیاده کرده شود و اول کلمه
جهت فائده دیگر سوای رفع ابتدا
بسکون مثلاً برای تحصیل معانی
الف نند به چون وا زید (۴)
الستخانة چون یا زید یا ۴ اما همزه
بر دو گونه است یکی آنکه جزو کلمه بود
و این بر چهار وجه است (۱)
اصلی چون اَخَذَ و ایل و الی (۲)
بدل از حرف اصلی چون اَخَذَ و ایل
(۳) زاید و این دو قسم است یکی
وصلی و این همزه است که برای رفع
ابتدا بسکون در صدر کلمه ساکن
الاول زیاد کند و هرگاه کلمه
دیگر بالای چنین کلمه بیاید
این همزه از تلفظ می افتد و آخر
کلمه اول باول کلمه آخر می پیوندد
و فائده دیگر از این همزه تصور
نیست چون همزه مصاد در افعال
ماضی و امر حاضر از ابواب ثلاثی
منشعبه و باعی منشعبه و همزه
امر حاضر از ابواب ثلاثی
مجرد و همزه حرف تعریف بقول
بعضی و همزه اسماء عشره مذکور
این ابواب است اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ
اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ اِنَّ
که زیاده کرده شود و اول کلمه
جهت فائده دیگر سوای رفع ابتدا
بسکون مثلاً برای تحصیل معانی

مختصه باب افعال از تقریر و غیره
چون اَذْهَبَ و امثال آن یا برای
حصول انبیاء جمع چون اطعمه و
الوان اَحْرَف و امثال آن یا برای
معنی وصفی چون اسود و جز آن
برای معنی تفصیلی چون اشرف و
مانند آن و علی به القیاس چون
تامل کرده شود معانی دیگر مفهوم
گردد چنانچه معنی وحدان مشکلم در
مانند اَصْرَب و امثال آن و الهذا
بسبب در آمدن کلمه از بالای کلمه
و این همزه در آنست همزه در
تلفظ باقی ماند و هر دو کلمه را با هم
پیوستن نند و الا این فوائد
مفقود گردد (۴) بدل از زائد
چون صحافت دوم آنکه جز کلمه بود
و این دو نوع است (۱) همزه
برای ندای قریب چون زید بی
یا زید (۲) همزه استفهام آن فهم
امری خاستن است از مخاطب
چون زید قام و گاهی خارج میشود
از حقیقت استفهام مذکور پس
می آید بر اے یکی از نیست
معنی یکی تشویه و آن همزه است
که داخل شود بر جمله و اُم عاطفه

بر جمله دیگر صند جمله اول و هر دو	تو بخی و این همزه دلالت میکند	مومنان آن وقت که نرم شود و کما	چنانچه الف جلی را الف مقصور
جمله صلاحیت تاویل بمصدر	براییکه مابعدش واقع شده لیکن	ایشان و بعضی گفته اند که هرگاه همزه	و سوامی آنچه مذکور شد کلمه
دارد و این همزه دلالت میکند	فاعل آن سزاوار ملامت است	استفهام از معنی حقیقی خود بر آید	یا فته نشده که اول و ثانیش همزه
براییکه حصول مضمون هر دو	چون انه اتعبدون و ما تحتون ایا	مناسب مقام هر معنی که خواهند	اصلی و الف اصلی یا دو همزه اصلی
جمله یکسان است و ضرورت نیست	می پرستید چیزی را که می ترسید	انتزاع نمایند مخصر در هشت معنی	بود
که بعد کلمه سوا واقع شو چنانچه	از دست خود چهارم تقریر این	مذکور نیست چنانچه گویند که	(اذا) بالکسر چون تكون للفاجاة
بعضی گمان کرده اند بلکه بعد سوا	همزه دلالت کند براییکه متکلم	در آید ایه ألم خلك الاولین معنی	و لغیرها و قد تكون زائدة نحو حتی
وما ایالی و ما اذری لیت شعری	می پرانگیزد مخاطب را بر اقرار	تهنید است و علی هذا القیاس	اذا اتوا علی و اذ لئنل ای حتی
و امثال آن در آید چون یه سوا	و اعتراف بامریکه ثبوت باقی آن	(ا) بتقدیم همزه بر الف حرف	اتوا و قد مرفی اذ ذ
علیکم استغفرتم لهم ام لم تستغفر لهم	مستغفرست نزد یک متکلم چون	مذاست نزد اخفش و کوفیان	(اذا) بالکسر سکون چون ان
برابر است بر آن کفار آمرزش	اضرت پیدا برای تقریر فعل است	برای بعید و این مصفور گفته که	برای زمان ماضی است و گاهی
خواستن و خواستن تو برای آنها	و انت ضربت زبداً برای تقریر	برای ندای قریب است مانند	برای مفاجاة آید بشرطی که در جواز
وما ابالی اقمتم ام فعدت یعنی	فاعل و ازین ضربت برای تقریر	همزه مفتوحه که سابقاً مذکور شد	بینایا بینما واقع شود و فتد
ایستادن و نشستن تو یکسان است	مفعول پیچشم تنکم و استهزا چون	و از سیاق کلام صاحب قاموس	تكون زائدة نحو اذ و اعدنا
نزد من و علی هذا القیاس دوم	ایه اصلوتك تا مارك ان نترك	موافق این مصفور مفهوم میگردد	موسعی اعد و مرفی اذ ذ
انکار ابطالی و این همزه دلالت	ما یجعد ابائنا آیا نماز تو میفرماید	که ازید را به ازید تفسیر کرده	(اذا ما) بالکسر چون از اوان شرط
کند براییکه مابعدش غیر واقع	که بگذاریم انرا که می پرستیدند	و جوهری گوید که ایتقدیم همزه	است دو فعل را بجزم کند خفا
است و مدعی آن کاذب مانند	پدران ما پیش شتم ام چون استکم	بر الف نیز نام اول حروف تجنی	للبعض و حرف عند سیبویه
افسح هذا آیا پس سحر است این	یعنی استملوا سلام بیا رید به فتم تجب	است و چون مدود کنند اء	مثل ان و ظرف عند الملبس دو
یعنی سحر نیست و هر که گمان برد	چون ایه ألم ترالی ریتك كيف مد	خواننده تنوین و همین حکم است	غیر و قد مرفی اذ ذ
که این سحر کاذب است و	الظل ایامی بینی بسوی پروردگار	باقی حروف تجنی را مانند باجا	(اذن) کعب سکون آخر اکنون
هرگاه این همزه بر جمله تنقیه در آید	چگونه دراز کرد و است سایه ایشتم	(ا) بتقدیم الف بر همزه حرف	و هو حرف و قيل اسم بیسطة و قيل
مفید بود اثبات را مانند ایه	استبطا و بمعنی درنگی شمردن چون	ثانیست است مانند الف جلی او	مرکبة مزاد و ان و معناه الجواب
الکثیر لله بکاف عبده یعنی خدا	المیکان لکین امنوا ان تخشع	در آخر اسماء لاحق شود چون	والجزاء خلافاً لبعضهم یقال
کافی است بنده خود را به سوم انکا	قلوبهم آیا نرسیده است برا	حمر و این الف حمد و ده خوانند	اذن اکرمک فاجاب اتیتک

تبدل نوحها لفا عند الوقت
تشبيه بالتبوين المصوب قيل
يقف عليها بالنون لان نوحها
كون لرج قد مر في اذن
ال (ال) بره وجراديرهم وصول
بمعنى الذي ومانند ان حرف
تعريف وان برجراديرهم ستل
عبد خارجي نحو ليس لذكر
كالاشقي وعبد ذهني نحو في
اخاف ان ياكل الذي في جنس
نحو لو جل خير من الملة واستغفر
نحو لك الانسان لقي خسر زائد
نحو الذي والى والحادث والعباس
(ال) بفتح الهمزة والتخفيف
بدان و آكاه باش حرف استفتاح
ست وبروجه مي آيد تشبيه
نحو آكاهم هم الشفاء وتفيد
تحقيق ما بعدها لتركبها من الهمزة
ولا همزة الاستفهام اذا
دخلت على النفي افادت التحقيق
نحو ليس لك بقادر على ان
يحيى الموتى وتوحيهم وانكار نحو
الا ارعوا لمن ولت شيبته
اذنت شيب بعد كرم واستفهام
ارفعي نحو الا اصطبار لعلها

جلد اذا الا في الذي لاقاه امثال
وتمنى نحو لا عمر في مستطاع
رجوعه في رجا ثات يدا اخفلا
وقيل هذه الافس الثلاثة مختصة
بالدخول على الجمل الاسمية
تعمل عمل التنبيه وعرض
وتخصيص معانها طلبة الشئ لكن
العرض طلب بلين والتخصيص
طلب بحث وتخصيص بالفعيلة نحو لا
تجوبون ان يغفر الله لكم الا تقاتلون
قوما نكثوا ايمانهم
(ال) بالفهم مشددة حرف تضييف
ست مختص بفتح على خبرية
(ال) بالكسر مشددة مكررة
وهو استثناء وقد مر في ال
(ال) بضم تين خذوا منكم
هو جمع لا واحد ليس لفظ قيل ام
جمع واحدة ذوا وولات للذات
واحد هاذات
(ال) ايها وهو جمع لا واحد
من لفظ او واحدة ذا المذكور في
المونث يمد ويقصر ومقصود
يكتب بالياء نحو الى واحد الذي
ومدودة مثنى على الكسر يستوفى
المذكر والمونث وتصغير الياء بضم

الهمزة مستند الياء بالمد القصر
يدخل عليها هاء التنبيه كقولك
بالكسر على البناء من العرب من يقول
الهمزة مكسورة وتقول هؤلاء قومك
ويلحق الكاف للخط تقول اولئك
واولئك اولئك قال لكسائي واحد
واولئك ذلك وواحد اولئك
والاك بالتشديد لغة فيها قال
ما بين الاك الى الاك ورجا قالوا
اولئك في غير العقلاء قولنا
ان السمع والبصر والفؤاد كل
اولئك
(ال) كعل بالضم انها وجمع
لا واحد له من لفظ وواحدة
الذي واما قوهه ذهبت الى
فهو مقلوب من الا ولا نه جمع
اولى مثل اخرى واخر
(ال) سومي حرف جر ست و
مي آيد جهت انتباهي غايته ما يه
نحو ثم اتقوا الصيام الى الليل
مكانية من المسجد الحرام الى المسجد
الا فصر ثوميت واين قتي باشد
چيزي را با چيزي ضم كنند نحو
من نصارى الى الله والذور
الى الذوابل وتبين من المنية
بعض العرب تنزكه على حاله و

لغا علية مجزرها بعد ما يفيد
او بعضا من فعل تجب واسم
تفضيل نحو رب السج احب الى
ومرادف لام نحو ولا مر ليك
بموافق في نحو يحببكم الى
يوم القيمة بوا بندا بدان قال
تقول وقد عايت بالكور فوقها
ايستقي فلا يدوي الى ابن احمر
اي مقي وموافقت عند قال
ام لا سبيل الى الشبا في كره
اشهي الى من الرحيق السلسل
هو وتوكيد وان زايد باشد نحو
فاجعل آفة من الناس تهوى اليهم
بفتح الواو اي تهواهم وقد يتضمن
بمعنى الامر فتكون بمعنى مسك
نحو اليك عني اي امسك عني و
وبمعنى خذ نحو اليك كذا اي
خذ و يقال ذهب اليك اي
اشتغل بنفسك وقال سيبويه
الف الى وعلى منقلبتيان من و
لان الالفات لا تكون فيها الالة
ولو سمي به رجل قبل تشيته
الوان وعلوان اذ اتصل به المضم
قلبت ياء نحو اليك وعليك
بعض العرب تنزكه على حاله و

تقول لا وعلاذك	السراة من عندنا	معاني ومرق اي	اعداد المضمين وقيل لكاف
(ام) بالفتح حرف عطف است	(اما) بالفتح والتشديد حرف	(ايا) مفتوحة مخففة حرف است	والهاء والياء والنون من الاسماء
بمعنى آتى وهن مرق ام م و	ست جهت شروع وتفصيل وتوكيد	جهت نامى بريد وگريد جهت	وايا عا ذلها لا تها لا تقوم بانفسها
نيز گاهى زائد باشد نحو يا ليت	وموقى ام م	قريب وتبدل همزة هاء ايقال	ولا يصح ان تقول ضربتني بل
شعوى ولا متجما من اجترام	(اما) بالكسرة التشديد كمر	هيا	تقول ضربت اياى لا تقول ضربت
ام هل على العيش بعد الشيب	است كه برامى شك جزان آيد	(ايا) مكسورة مشددة اسم بهم	اياك لانك انما تحتاج الى ايا اذا
من تدم وگاهى بجامى ال ستم	ومرقى ام م	است ونامر ضمير منصوب	لم يمكنك اللفظ بالكاف اذا وصلت
شود پس حرف تعريف باشد نحو	(اى) مفتوحة مشددة مقصورة	به متصل كرو وتقول ياك اياك	الى الكاف تركتها ويجوز ان تقول
ه ذاك خليلي وذرني واصلي	چگونه گما از گما هر گما يقال اى	اياكم اياكم اياكم اياكم اياها	ضربتك اياك لان الكاف اعتد بها
يرى وراى بام ستم واسمليه	تاتني ايك اى من اى جهة ولى	اياهم اياهم اياى اياها والهاو	على الفعل وقد تكون للتخدير نحو
او السهم السيلة بكسر اللام	لك ان تفهم الحضر اى كيف لك	الياء والنون جعلت بيانا عن	اياك والا سدد وتقول اياك ان
واحدة السلم للحجارة وفى الحديث	ذلك قوله تعالى قال يا مريم ائى	المقصود ولا موضع لها من الاعراب تفعل كذا	
ليس من امير امصيام فى سفر	لك هذا وكيف لك ائى لك	فهي الكاف ذلك وزيك و	(ايا الشمس) بالكسرة والقصر
(اما) بالفتح والتخفيف بدان	هذا اى بن لك هذا وهى النظر	كاللف والنون التى فى انت فتكون	بالفتح والمد روشنى اقب غربي ان
وگاه باش حرف استفتاح است	ائى تجارى بها	ايا الاسم وما بعدها الخطا وقد	اياها بالفتح والكسرة كذلك
بمعنى لا نحو اما والذى ابكى	(او) بالفتح والتخفيف حرف	صار كالشئ لواحده لان الاسماء	وكذا من اننيات وموضع اى
واضحك والذى امات احيى	عطف است وقدم مرقى او	المبهمة وسائر المكليات لا تصاد	وقدم ويقال ايا الشمس كالهالة
والذى مرة الامرة وگاهى بنى	(اى) بالكسرة التخفيف حرف	لانها متعار وقيل ايا مضاف الى	للقصر
حقايقا حقا ايد على خلاف فيه	ايجاب است بمعنى نعم ومرق	ما بعدد واستدل على ذلك بقولهم	(ايايا) بالفتح جرمى است شتر
وهى بسيطة حرف قيل اسم بمعنى	اى	اذا بلغ الرجل الستين فايا و	ايا يا ويا ية كذلك
حقا وقيل هى كلمتان اهنر	(اى) مفتوحة مخففة حرف	ايا الشواب قاصات الى الشواب	(اياها تاتية) زجر كرد شتر
لاستفهام ما اسم معتنى وذلک	ندا حرف تسمير است ومرق	خفضوها وتبدل همزة هاء اوقال	بلفظ ايايا
الشئ حق فالمعنى احقا وگاه باشد	اى	واو تقول هياك وياك قال الخفش	(يا) حرفى است از عروف شفت
كه تهره اذ ف كنه كقوله ما ترى	(اى) مفتوحة مشددة هر چه و	ايا اسم مضمم مفرد يتغير اخره كما	وازعوامل جرمى ايد جهت الصاق
المرقد ايد معدا ويا د	هر كه اسم وقيل حرف ياتى على	يعتبر واحلا المضملة لا اختلاف	حقى باش نحو امسكت بزيديا

مبارني نحو مررت بزيد كذا
الصفحة المروية و قد فيه نحو
الله بنورهم بكل فعل لا زعم يتعدى
بالباء ولا لغ التشديد و استعنا
نحو كتبت بالقلم ونجرت بالقدر و
ومن بآء التسمية و بسبت نحو فكلوا
أخذ نأيد فيه انكم ظلمتم انفسكم
بالتخا ذكرا العجل و مصاحبت
اهبط بسلام اي معه وقد خلوا
بالكفر و فزيت نحو لقد نصركم
الله بيد روجينا هم يسحروا بآيكم
المفتون و بدل نحو فليست لي بهم
قوما اذ اركبوا شوا الا غارث
قرسانا و زلنا و و مقابلت نحو
اشترته بالف و كافتة بضم حاء
و مجاوزت بهو عن و قيل يختص
بالسؤال نحو فاسأل به خيرا و لا
يختص نحو و يوم تشقق السماء
بالغيام و ما عرك بربك الكريم
و استعمال نحو من ان تأمته
يقنطراي على قنطار و ايضا
تؤمهم على موضعها و تبعض نحو
عيننا يشرب بها عباد الله و مسجوا
برؤسكم و قسم نحو بالله فعايت
احسن بي اي احسن لي و و بعض

اجل كقول لبيد: عُلِبْتُ كَسَدًا
بالدخول كالفهم: أي من اجل الدخول
والتوكيد وآن رايد باشد ونبوت
زياد و واجبة كاحسن بزید علی حسن
زيد اي صار و احسن غالبة وهي
فاعل كفي نحو: كفي بالله شهيداً
وضروية كقوله: الميامين الانبياء
تنمى بما لاقت بكون بني زياد
وحركتها الكسرة قبل الفتح مع
انظاها نحو مر يزيد

(تاء) حرف هجاء وقصيدة تاروية
ونائية وتيوية منسوبة اليها
قصيدة التي فواقيها على تاء والتاء
المفردة محركة في أوائل الاسماء و
في اواخرها وفي وائل الافعال وفي
اواخرها ومُسَكَّنَةٌ في اواخرها و
المحركة في أوائل الاسماء حرف
جر للقسم تختص بالتعجب باسم
الله تعالى ومَرَّيَا قالوا تربي وتربي
الكعبة وما ترجمن بدل من الواو
كما ابدلوا منها في تترو وتراث
والواو بدل من الياء والمحركة في
اواخرها حرف عطائية كانت انت
وعلامته للتايبث نحو قائم وللو
خو قمره وشجرة وللجمع نحو قردة

للمبالغة نحو علامه وقد تكون
 الا من المحدث نحو عدة واخت
 في واو الافعال تكون اليمه لفايد
 وتثني وتخرج وفي المضارع
 مخاطبة المذكر ومغايبة الموث
 نحو تضرع قد تحذف نحو
 قوله تعالى تنزل الملائكة والروح
 وفي امر الواجهة للحاضر كما قرئ
 قوله تعالى فلتنقروا وفي اوامر
 الماضي مفتوحة لخطا اليذكر

ومكسورةً لخطاب الموت و
مضمومةً للحكاية عن نفسك
السائلة علامةً للتناهي كما
قيل فإن تأخرت هذه التاء عن
الاسم كانت ضميراً وان تقدمت
كانت علامةً ورواً وصيرت ثم أورث
والاكثر تحريكهما بالفتح و
تاء اسم يُستأرِبُه الى الموت مثل ذا
للمذكورة مثله وتان للتنبيه
واوالة لجمعهما ونضعير تانيا
بالفتح والتشديد يدخل عليها
التبعية تقولها تانها تان هو
وها تيا وبكاف الخطاب قلت
تيتك وتاك وتلك بالكسر تلك
بالفتح لغة روية وللتبعية تانك

لست بد التحقير وفي الجمع
لنك واولك واولك فالكاف
وتخاطب في التذكير والتانيث
التثنية والجمع ما قيل الكاف لمن
يسر اليه فيهن جميعا وتدخل الهاء
في نيك وتاك فيقال هاتيك و
هاتاك ولا تدخل على تلك تلك
ففة في تلك
تبييت ناء احسنه يكونون ثم
نارا
حاج حرف است از حرف هجا
وهي حلقية تمد وتثون في التذكير
وتنيزها زن زبان ورا عن
الحليل وحى است از مدج
ونام مرد سباليه يبرحاء
بالمدينة وقد يقصر والصبوب
كقبحي وقد تقدم وحاء مددا
مبياعا الكسر زهرى است
منشرا وقد نقصر ودر صفت
پير صمد ساله كويند لاهاء ولا ساء
الحا محسن ولا مسي اول اجل
امرا ولا يستطيع ان يجر النعم
ولا الحمار سباء وحاء بضانك
بكسر الهزة يعنى نحو ان يش
خود راح بضانك كذا لك قال

ابو عبد الله يقال حييكت وحاجيت بالمعنى خاصة حييكتا وحيجاة يخبر عن اسم ان راو ذلك يقول الحاء قال يسيويه ابد لولا الف بالياء في قولهم حاجيت بالمعنى حييكتا ولا يما هو صوت ببيت منه فعلا كما ان رجلا لو انكر من قوله لا جاز ان تقول لا بيت فاخرى حاجيت وهاهيت عا خرى دعت تحت اذا كن للتصويت	بكسر اللال وسكون الياء و ذو بكسر اللال وسكون على ذلك تكثير الهمزة وانما يفعلون وكسرهما للموت ومعناه ان والهاء بدل من الياء وليست بمقصاها الثانيث وانما هي صلة والجمع المذكر للموت او لا من غير نظرة وتدخل عليها هاء لثنية تقول هذا زيد وهذا تجريك الهاء هنا لتصغيرها وذلك في هذين بالتشديد التخفيف ولا تصغر للموت وانما تصغر للموت ثا وقد اكتفوا به عنه وتدخل عليه كما في الخطا تقول ذاك وذلك اللام انداء وتدخل هاء على ذلك ايضا تقول هناك في ذلك ولا تدخل على ذلك ولا على ذلك كما تدخل على ذلك ولا تدخل على ذلك على ذى للموت وتدخل على ثا تقول تلك وتلك ولا تقل ذيك تقول تلك وتلك ولا تقل ذيك تقول في التثنية جاعني ذاك منقلبة من او ثم خذت من ذوا عن الفعل لكر اهتتم اجناع الواو بين والتثنية لانه كان يلزم حينئذ ذوا وان مثل عصوان فبقى ذا منونا ثم ذهب لتثني منه	على حرف واحد كما ادخل اللهم مال ولو سببت اليه قلت ووي و كذلك النسبة الى الذات لان التاء تحذف في النسبة ولو سميت ربا ذولا قلت هذا ذوا فذلا قبل فقر ما ذهاب لانه لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين لأن التثنية ذواتا ولان التثنية بذواتا الجمع ذوات وهو لا يزم الاضافة فان صفت به تكسر اضعفه الى واحد و ما ذو بمعنى الذي تصاغ ليتوصل بها الى المعارف بالحمل تقول ناذ وعرفت وانا ذو سمعت وهذه امرأة ذوات كذا فتكون ناقصة مثبتة لا تظهر فيها اعراب كما في الذي يستوي مال وهذه امرأة ذوات مال ومنه برجل ذو مال وبرجل ذو مال وبنفسه ذوات مال وهكذا في التصحيح اصل ذو ذو ومثل عصور يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا افان في التثنية ويروان الف منقلبة من او ثم خذت من ذوا عن الفعل لكر اهتتم اجناع الواو بين والتثنية لانه كان يلزم حينئذ ذوا وان مثل عصوان فبقى ذا منونا ثم ذهب لتثني منه	لاضافة كما تقول رايت جلا ذ مال ولو سببت اليه قلت ووي و كذلك النسبة الى الذات لان التاء تحذف في النسبة ولو سميت ربا ذولا قلت هذا ذوا فذلا قبل فقر ما ذهاب لانه لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين لأن التثنية ذواتا ولان التثنية بذواتا الجمع ذوات وهو لا يزم الاضافة فان صفت به تكسر اضعفه الى واحد و ما ذو بمعنى الذي تصاغ ليتوصل بها الى المعارف بالحمل تقول ناذ وعرفت وانا ذو سمعت وهذه امرأة ذوات كذا فتكون ناقصة مثبتة لا تظهر فيها اعراب كما في الذي يستوي مال وهذه امرأة ذوات مال ومنه برجل ذو مال وبرجل ذو مال وبنفسه ذوات مال وهكذا في التصحيح اصل ذو ذو ومثل عصور يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا افان في التثنية ويروان الف منقلبة من او ثم خذت من ذوا عن الفعل لكر اهتتم اجناع الواو بين والتثنية لانه كان يلزم حينئذ ذوا وان مثل عصوان فبقى ذا منونا ثم ذهب لتثني منه
--	---	--	---

اتزل ربكم قالوا خيرا بالنصيب	بالهاء ترد التشديد تقول ذية	العاطفة جملة نحو ذكركم موني	نحو من يرتد منكم عن دينه
نظرا على الاول قولهم تبيينكم	وذيه وان نسبت اليه قلت ذيو	فقتضى عليه وصقة نحو لا كلون	فسوف ياتي الله يقوم به ويجزله
اي حقيقة وصلكم وذات البين	كما تقول بتوى في النسبة	من شجر من زرعهم فماتون منها	الصدق لقوله فان اهلك فذلي
اي الحال التي يجمع بها المسلمون	الى اليقت	اليطون فشاربون عليه من الحميم	حق لظاه على تكاد تنهيه لئلا يبا
وهذا ذوزيد اي هذا صاحب	اقا حرف استاز حروف بها و	وتكون رابطة للجواب ح يكون	وقد تحذف الفاء حرف نحو من
هذا الاسم وجاء من في نفسه	وان يحسن استيعاضا عن نكتة	ما بعد الفاء كالا ما مستاقا	يفعل الحسنات الله يشكرها اي
من في ان نفسه اي طهارا وتكون	اكثر انصب كند نحو ما تاتينا	بعضه في بعض الجواب جملة	فان الله وقيل لا يجوز مطلقا والرواية
واما قولهم ذات مرة وذات صباح	فقد تبايا جرما يد نحو في ذلك	اسمية نحو وان يمسك بخير	من يفعل الخير فالرحمن يشكره اي
فهو من عروق الزمان التي لا يمكن	حليل فند عرفت ومرضع بجر مثل	على كل شيء قد يروا ن تحذف فاعلم	فصحة ومنه قوله تعالى ان ترك
تقول لقيته ذات مرة وذات ليلة	وهي اي جيت عطف وتنفيد	عبادك وان تغفلهم فاعلم ان العزير	خير الوصية للوالدين الا قربين
وغداة وعشاء وذات الزمان العو	الترتيب مع الاشتراك وهو	الحكيم وتكون جملة فعلية	وقيل يجوز في النشرنا دما منه
وذو صباح ومساء وصباح ووق	نوعان معنوي نحو قائم يد فمرو	كالاسمية وهي التي فعلها جاد	حديث اللقطة فان جاء صاحبها
ما اسمع فلهذا الاوقات لم	وذكرى وهو عطف مفصل على	نحو ان نزلنا اقل منك مالا	ولا استمتع بها ثم القاء كما تربط
يجمع ذات شهر وذات سنة و	محمل نحو فاذلما الشيطان عنها	ولدا نفسي في ان يؤتيه خيرا	الجواب بسطره كذلك تربط شبه
قال الاحفش في قوله تعالى واصلوا	فاخرجهما مما كانا فيه و	ان تبدوا الصدقات فنعما هي	الجواب بشبه الشرط نحو الذي
ذات بينكم ان ذات لان	التي يبيع مع الاشتراك وهو كل	او يكون فعلها انشائيا نحو ان	يا تبني فله درهم وقد يكون ان
بعض الاشياء قد يدبر صنع لهم	شيء بحسبه كزوج قول له و	كنته نجبون الله فاتبعوني و	ودخلوها في الكلام كجرهما نحو
موت وبعضها اسم مذكر كما	بينهما مدة الحمل ودخلت	عليك ان تصريا بعد الفاء	وقائلة نحو لان فانكم فماتت
قالوا دار وحائط ان قالوا و	البصر في بغداد وسمي اي	في انشائيات باصمادان وقد	واكرومة الحيتن خلوكما هيا
ذكر الحائط ويقال زينة ذيت	ثم نحو ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا	يكون فعلا ماصيا لفظا ومعنى	ونحو زيد فلا تقصيه وقيل قد يكون
يعني ابن ابن مثل كيت كيت	العلقه مضغة فخلقنا المضغة علقا	حقيقة نحو ان يسرق فقد سرق	لاستيناف نحو انتم تسئلون رب
واصله ذيو على فعل ما كتم الحين	فكسونا العظام حما وبعث واد	اح له من قبل او مجازا نحو من	القولاء فيخلق وهل يجبر نك
فحذفت الواو وشدت الياء	نحو بيرا النحول فحول ووتجى	جاء بالاسمية فكبت جرحهم في	اليوم يبداء سملق اي فهو
للحذف ثم عوض من التشديد	للسببية على العظم والتعقيب	انما نزل الفعل لتحقيق منزلة	ينطق
التاء وان حذفت التاء وجئت	دون الاشتراك وذلك غالبا في	الواقم ويقترن بجر مستقبل	كذا حينين حينين وهو

اسم بهم تقول فعلت كذا وقد قد يكون بمعنى الا الاستفتاحية على بعض فالواو للعطف والتأكيد
 يتجوز مجرى كم فينصب ما بعد ها وقد تكون حرف جواب بمنزلة اي النفي وتكون جوابا بامناقضا لنعم
 على التمييز بال عندى كذا درهما ونعم وتحتلوا عليه كلا والقمر وحذف الجمل بعدها كثيرا
 والاصل ان كذا ترد على ثلاثة اوجه كلاك والله وبلاك والله اي كلا تعوض بين الخافض والمخفض
 احدها ان تكون كلمتين باقيتين والله وبلى والله وهي مركبة من نحو جيت بلا زاد وغضبت من
 على صلحها وما كان التشبيه وكاف التشبيه ولا النافية وشذذت لا شئ والوجه الثاني ان تكون
 ذاك الاشارية نحو رايت زيدا لامها التقوية المعنى والدفع توهم موضوعة بطلب التول ويختص
 فاصلا ورايت عمر كذا الثاني بقاء الكلمتين وقيل هي بسيطة بالدخول على المضارع وتقتضى
 تكون كلمة واحدة مركبة من كلمتين دلالة وهي حرف نجي على ثلثة جزمه واستقباله نحو لا تتخذوا
 مكنتها عن غير عد وكما في الحديث عدوى وعدى كم اولىاء والوجه الثالث ان تكون زائدة نحو
 انه يقال للعباد يوم القيامة تذكر على خمسة اقسام عاملة على ان نحو لا صاحب جود مقوود
 يوم كذا وكذا او فعلت كذا وكذا ان تكون مركبة مكنتها عن احد على ليس ولا تفعل الا في النكرات
 فتوافق كاي في التركيب البناء كقوله من صد عن نيوها فانا يعلم اهل الكتاب وقد تزداد فيه
 او الابعاد والاختصار الى التمييز ابن قيس لا بداح وتكون عطفية التاء فيقال لا ت وقرهم اصابي
 فاعمل كذا بالامالة اصله ان لا يجرى اخراج الثاني مما دخل فيه فاعمل كذا بالامالة اصله ان لا
 وان تميزها واجب النصب ان الاول بشرط ان ينقل عنها اثبات ما صله ومعناه ان لا يمكن ذلك
 لا يستعمل غالبا الا معطوفا عليها نحو جاء زيد لا عمرو واومر نحو الا مرفا فعل كذا
 كذا بالفتح مشددة اللام اخرب عمرو الا بكرا وان يتغير كذا اكر وهو حرف يقتضى في
 فيخرجين ست وهي كلمة زجر ورجوع المتعاطفها فلا يجوز جاء في رجل اما من امتناع ما يلبه واسلزم
 وتحقيق ومعناه انتك ولا تفعل لتاليه سيبويه لو حرف لما كان سقم لو قوع غيره تجي على خمسة
 قوله تعالى اقطع كل امرئ منهم الرجل فان ادخلت عليها الواو اوجه احدها المستعلة في نحو
 ان يدخل جنة نعيم كذا لا يطعم خرجت من ان يكون حرف لو جاء في اكرمة وهذه تفيد
 ويكون بمعنى حقا كقوله تعالى كلا لئن لم ينته لنسفعا بالناصية لان حرف النسق لا يدل بعضها امورا
 السببية والمسببة بين الجملين بالمر من لما في لثالثا متناع الثاني من اجل امتناع الاول بخلاف ان
 الشرطية لانها توقع الثاني من اجل وقوع الاول وقيل لها تفيد امتناع الشرطية لانها توقع الثاني من
 امتناع الشرط او امتناع الجواب كلاهما وقيل انها تفيد امتناع الشرط خاصة وثانيها ان تكون
 حرف شرط في المستقبل لانها لا يجزم نحو ولو تلتقي اصداؤنا بعد موتنا ومن دون رئيسنا
 من الارض سبب نفل صد صوتي وان كنت رمة بصوت صدى يلى بفس ويطرب و
 ثانيها ان تكون حرفا مصدريا ثانياها ان تكون حرفا مصدريا ثانياها ان تكون حرفا مصدريا
 يرد احد هم لوعمر ورابعها ان تكون للتمنى نحو لو تاتي فتحدثني
 اما من امتناع ما يلبه واسلزم جعلت لو اسماء دته وقلت اكثر من اللولان حروف المعاني
 والاسماء الناقصة اذا صيرت اسماء اتامة باد خال الالف

وللام عليها او باعرا بها شدد ما	وخير من نيت وآن كه و	عسلته غسلا نغاي نعم شيئا واذ	ما زائدة وذا اشارة نحو انوار اسرع
ما هو منها على حرفين بان يزداد في	خدا كنه وآن كلمة است ال	اراد والمبالغة في الاخبار عن احد	ما ذايافروق وتكون استفهاما وذا
اخر حرف من جنسه فيدغم و	برمعاني مختلف بعض اسم	بلاكثر من فعل كالكتابة قالوا	زائدة في نحو ما ذا صنعت واثانها
يصرف كقولك اكثر من اللواو	بعض حرف فالاسمية ثلثه اقسام	ان زيدا ممان يكتب اي انه	ان تكون ماضية غير زمانية
من لو ومذ مانيه االف كقولك	الاول معرفة تكون ناقصة و	مخلوق من مردك الا من هو	نحو ما تفعلوا من خير بعد الله
كتبت لا نأ جيدة	هي الموصولة وتسمى ما خبر	الكتابة والثالث ان تكون كنه	بعضه كسيرة ما نفع من
لو لا اگر نه وهي حرف مركبة	نحو قوله تعالى ما عندكم يتقد	مضممة معنى الحرف هي نوعان	اية او نسيها وزمانية فما استقامت
من معني ولو تكون لربط امتناع	وما عند الله باق يعني آخيه	احدهما الاستفهامية ومضاهها	فانستقيموا لهم ويجب حذف
الثانية من اجل وجود الاول	شامت وتامة وهي نوعان عامة	شي نحو ما هي حيث آن و	القيما اذا جرت وابقاء الفتحة
فتدخل على جملة اسمية نحو	وهي مقدرة بقولك الشئ	مالونها ومالك يمينك يا	دليلا عليها نحو نسيم ولام وعالم
لولا زيد له لكتابا وللخصيص و	وهي التي لا يتقد مها اسم نحو	موسى يعني حيث واذ اركبت	ومر بما تبعت الفتحة االف في
العرض فتختص بالمضارع وما في	ان تبدد والصدقات فتعالي	ما الاستفهامية مع ذالم تحذف	الحذف هو مخصوص بالشعر
تاويله نحو لولا تستغفرون الله	فتعلم الشئ هي وخاصة وهي	الهاء وماذا تاتي على وجه احدا	يا بالاسود لم خلقتهم يوم
ونحو لولا آخر تني الى اجل قريب	التي لم يتقد مها ذلك وتقدر	ان تكون ما استفهاما وذا اشارة	طارقات وذكرية واما اوجبا الحرفية
والتوبيخ والتنديم فتختص	من لفظ ذلك الاسم نحو غسلته	نحو ما ذا التواني وما ذا الوقوف	فاحدها ان تكون نافية بمعنى
بالماضى نحو لولا جاء واعليه باربعة	غسلنا نغاي نعم الغسل والثاني	والثاني ان تكون يا استفهاما	ليس بمعنى لا ومعنى لم فان دخلت
شهاد فلولا نصرهم الدين	تكون نكرة مجردة عن معنى الحرف	وذا موصولة كقول لبيد الاتساع	على الجملة الاسمية اعملها
اتخذ وامن دون الله قريبا نأ	وهي ايضا تكون ناقصة وهي	المرء ما ذا اجار الحب	الحجازيون اتهماميون البديون
الجنة وقد تكون للاستفهام نحو	الموصولة وتقدر بقولك شئ نحو	فيقضي م ضال وباطل والثالث	عمل ليس بشروط معروفة نحو
لولا انزل عليه ملك قاله الهوى	مرت بها معجلك اي بشئ معجلك	ان تكون ما ذا كنه استفهاما على	ما هذا بشر وما هن امماتهم
والظاهر انها للتوبيخ	بعضه كنه بغير شكفت وتامة	التركيب كقولك ما ذا اجئت و	ونذر تركيبيها مع النكرة تشبيها
لو ما اگر نه وهي بمنزلة لولا	تقع في ثلاثة ابواب التعجب	الرابع ان تكون ما ذا كنه اسم	بلا كقوله وما باس لو ردت
تقول لو ما تاتينا بالملوك رغم	نحو ما احسن زيدا اي اي شئ	جنس معنى شئ او معنى الذي	عليها نحية قليل على من يعرف
المالقي فها لم تات لا للتخفيف	احسن زيدا يعني حتى يكون	كقوله وعي ما ذا علمت تقية	الحق عابها وان دخلت على
ما چه وحيث وهر چه وآخيه	زيد ويا ب نعم وبئس نحو	ولكن بالمعجب يثنى وتكون	الفعلية لم تفعل نحو وما تنفقون

الابعاء وجه الله وقد يستثنى بما هو كل شيء متهمة ما النساء ذكرهن نصيب النساء على الاستثناء وثانيها تكون مصدرة غير متناهية نحو ما كنت عليهم الارض ما رجت وبما هي نحو ما دمت حياء و ثالثها ان تكون ما زائدة وهي نوعان كافة وهي على ثلاثة انواع كأنه عن عمل الرفع ولا تنصل الا بثلثة افعال قل وكثر وطال وكاف عن عمل النصب الرفع وهي المنصلة بان واخواتها نحو انما الله واحد ونحو كائنا ساقت الموت وكافة عن عمل الجر وتنصل باحرف وطروف فلا حروف رب نحو ربنا اوفيت في علم ترفعن ثوبي شمالك والكاف نحو ع كما سيف عمر لكن حقه مضاربه واباء نحو فلئن عرت لا تخير جوا بيا ليماء قد ترى وانت خطيب ومن نحو ع واما كذا يضرب الكسب ضربه والظروف بعد نحو اعك قدام الوكيل بعد ما افنان راسك كالشام الخليس وبين	نحوه بيننا نحن بالاراك معاه اذ اني راكب على جملة وغير الكافة وهي ايضا نوعان عوض غير عوض فالعوض في موضعين احدهما في نحو قولهم ما انت منطلقا انطلقت والثاني في نحو فعل هذا اما ولا صلة ان كنت لا تفعل غيره وغير العوض يقع بعد الرفع نحو شتان ما زيد وعمر وقوله لوبا بائين جاء يخطيها زميل مانف خاطب بدم بعد التنا الرفع نحو ليتما زيد قائم وبعد الجازم نحو واما نزعك ايا ما تدول وبعد الخافض حرفا كان نحو بما رحمة من الله واسما نحو بما ااجلين قضيت رابها ليستعمل ما موضع من نحو ومما يكون عندا من خليقة وان خالها تخفى على الناس تعلم في حرف بمنزلة ان ييل اسنها لا محل لها وقيل ان مها طرفي مان والمعنى اى وقت وان بسيط است نه مركب معطوفها للمعاني الثلثة السابقة يكي غير زمان متضمن معنى شرط	وما وية منسوب بوما يقال قصيده مؤبه وماويه يعني قصيده كه وراخرش بابا شد (ماء) ممال مبني على الكسح كايه صوت الشاء (مقي) يفتح الميم قد يضم كطرف غير متضمن است من آيد جيت سوال از زمان نحو متضمن الله ونحو متق يحاري به وبعينه من نحو اخرجها متق كنه وجيت شرط وجزايز نحو متق تذهبا ذهبي متق ضم العمامة تفرق في ومعنى وسط نحو وضعت هت كى وسط كى (معها) بالفتح چون قيل انثها اسم لعود الضمير اليها في مهادنا ويقال حرف دليل قول زهير ومما يكون عندا من خليقة وان خالها تخفى على الناس تعلم في حرف بمنزلة ان ييل اسنها لا محل لها وقيل ان مها طرفي مان والمعنى اى وقت وان بسيط است نه مركب معطوفها للمعاني الثلثة السابقة يكي غير زمان متضمن معنى شرط	نحوه مما تاتيه من اية وثاني زمان وشرط ودوين هنگام طرف فصل شرط باشد كقولهم وانك مها تعط بطوك سوله فرحتك فلا متنحلي لدم اجتماع سوم استفهام نحو مهمل الليلة محاليت اودى بنغلى وسريالية واو حرفه است از حروف هجا وبعينه وجى ايد العاطفة ملطوق الجمع فتعطف الشيء على صاحبه نحو فاجينا واصفا المسقية وعلى سابقه نحو لقد ارسلنا نوحا وابراهيم وعلى لاحقه نحو كذلك يوحى اليك والى الذين من قبلك واذا قيل قام زيد وعمر واحقل ثلاثة معان كونها للمعية راجح وللترتيب كثير وندر عكسه ويجوز ان يكون بين متعاطفيها تقارب تراخ نحو انا رادوه ابيك وجعلوه من المرسلين وهي تنفرد عن سائر احرف العطف بخمسة عشر كما احتمال معطوفها للمعاني الثلثة السابقة واقترانها بامان نحو اما شاكر واما
--	---	--	--

كفورا وافترااتها بلا نحو قام بيد	على الجواز كقوله تعالى فامسحوا	والتين الزيتون هي بدل من البياض	كقول من راد ان يقول يقوم زيد
ولا عمر و وافترااتها بل كن نحو	بروسكم وارجلكم فيمن جففت	لقرب المخرج وواو رب لا تدخل الا	فنتسب بها فاراد مد الصوت
ولكن سول الله و عطف المفرد	الارجل و قد تخرج الواو عن	منكرو لا تعلق الا بمخرج نحو و ليل	ليبتد كرا ذ لم يرد قطع الصك
السببي على المفرد الاحتمالي عندك	افادة مطلق الجمع وذلك على	كوجه البحر نحو سدوله و	يقوم قيل هذه ايضا للشباع و
احتياج الربط نحو زيد قام عمرو	اوجه بمعنى او وذلك على اوجه	الزائدة نحو حتى اذا ما جاءوها و	واو القواني وواو الاشباع كالير فوع
ونعلا مة و عطف العقد على النعت	بمعنى او وذلك على تشبه موصوف	فتحت ابوابها وواو الحال نحو	وواو امتد الاسم بالنداء والواو
نحو احد عشر و عطف لوصف	احداها تكون بمعناه في التقسيم	والناقص و اوقمت وادعول	المحولة نحو طوبى اصلها طيب وواو
المتفرقة مع اجتماع منوعها كقول	نحو الكلمة اسم وفعل و	قمت داعياله و والثانية يقال	الابنية كالجورب والتورب و
بكيت وما بكارجل حزين و على	حرفي بمعناها في الالباحة نحو	سبعة ثمانية ومته و سبعة	وواو الوقت تقريبتا الحال
ربعين مسلوب بال و عطف ما	جالس الحسن وابن سيرين اي	كلبهم و واو ضمير الذكور نحو	نحو عمل وانت صحيح وواو النسبة
التثنية والجمع نحو ان الرزية	احدهما في التخيير نحو قالوا	الرجال قاموا لا خفشل اسم و	كاخو في النسبة الى اخ وواو عمرو
لا رزية مثلها و فقدان مثل محمد و	نأت فاخترها الصبر البكاء و	الماز في حرف وواو علامتا الرفع	ليفرق بينه وبين عمر و والواو
محمد و عطف ما لا يستغنى عنه	فقلت البكاء شقي اذن لغيل و	نحو جاعني ابوه و مسلون وواو	الفارقة كواو و لثاء واولى لثاء
كاختصم زيد و عمرو و عطف العلم	او البكاء لان البكاء لا يجتمع مع	علامة المذكر في لغة طي واذ	تشبيهه باليك والي وواو اطمنة
على الخاص و بالعكس نحو رب	الصبر و بمعنى باء الجر نحو انت	شهوة او بحارث ومنه قوله	في الخط كذا نساوك وشاوك و
اغفر لي ولوالدي لمن خل بيتي	اعلم ومالك وبعث الشاء شاة و	يتعاقبون فيكم ملائكة الليل و	اللفظ نحو حمل وواو سوداوان و
و عطف عامل حذف في بقي معمو	درهما و بمعنى لام التعليل نحو	ملائكة بالنهار وواو الانكاس و	واو النداء والندبة وواو الحال
على عامل اخر يجتمعها مع	يا ليتنا رد ولا نكد بقوله الحارث و	الرجل و بعد قول القائل قم	انتيه والشمس طالع وواو الصرف
واحد نحو وزجج الحواجب	نحي و الاستيناف نحو لا تأكل	الرجل و قيل لصواب ان لا تد	وهوان تكون الواو معطوفة على
والعيونا و كحل العيون و عطف	اسمك وتشرب اللبن فيمن فم	هذه لانها اشباع للحركة بدل	كلام في اول حادثه لا يستقيم
الشيء على مرادفه نحو انما شكوتني	وواو المفعول معه نحو سرت	الرجل و الرجلية في النصيب و	اعادتها على ما عطف عليها كقوله و
وحزني الى الله و عطف مقدم	والنيل وواو القسم لا تدخل الا على	الجر و والواو المبدلة من منه	لا تشه عن خلق وتاتي مثله عار
على منبوعه للضرورة كقوله ايا	مظهر لا تعلق الا بمحذوف نحو و	الاستفهام المضموم ما قبله انما	عليك اذا فعلت عظيم وانه لا يجوز
نحلة من فوات عرق و عليك و	القران الحكيم فان تلثها و اخرها لثانيه	قنبل و اليه النشور و امتنم قل	اعادة لا على وتاتي مثله وسمي
رحمة الله السلام و عطف المحفوظ	للعطف الا لا حاج كل الحواجب نحو	فرعون امنت به وواو التثنية	حرفا اذا كان معطوفا ولم يستقم

ان يعاد فيه الحادث الذي فيما	ورحلت قف وقال القراء	وجه احدى هاتين تدل على النسب	تدخل على ربعة احدى هاتين ذوا
قبله وتدخل على واو اعطف	العرب تقف على كل هاء مثو	نحو المهابله والثاني تدل على	ذو غير هاء من سماء الاشارة
الف الاستفهام كقوله تعالى	بالهاء الاطيان فانهم يتفقون عليها	الجمعة نحو الموازج والجواربه	الغير المختصه بالبعيد تقول
او عجبتم ان جاءكم	بالتاء فيقولون هذه آمت	ويربها لا تدخل عليها الهاء كقولك	هذا وهذا وهذا وهذا وهذا
واو) به ووجه آت حرف است	وجاريت به والهاء تزداد في كلام	كيا لجم والثالث ان تكون	او الما بعد وهذا لما قرب الثاني
مختص ورندائى ند به نحو	العرب سبعة اضرابا للفرق	عوضا من حرف محذوف ونحو المزابية	على ضمير الرفع المخبر عنه باسم
وازيد به بعضه ورندائى حقيقى	بين فاعل وفاعلة كضارب ضاربه	والزنادقة والعبادله وهم عبد الله	الاشارة كقوله تعالى ها اقم صولاء
نيز استعمال كسند واسم بمعنى	وكريم وكريمه والثاني للفرق	بن عياس وعبد الله بن عمر	جمع بين التنبيهين للتوكيد و
أعجب نحو واياي انت وفوك	بين ذكر وموت في الجنس نحو	عبد الله بن الزبير ونكون الهاء	مثله الهاء كلاء الثالث نعت اى
الاستشبه كاعاذا ماعاذا لزرني	امرأ وامرأة والثالث للفرق	عوضا من الواو الداهية من	في النداء وهي غير مفارقة لاي
هاء حرف است ا حروف بها	بين احد وجمع نحو بقرة وبقس	فاء الفعل نحو عدة وصفة	نحو ايها الرجل وهي في هذا
مى ايد برونج وجه به ضمير غائب ان	ومقر ومقر الرابع للتانيث اللفظية	وعوضا من الواو والياء الداهية	واجبة للتنبيه على انه المقصود
ورهر ورو موضع جر ونصب	وان لم تكن تحتها حقيقة تانيث نحو	معين الفعل نحو ثبه من ثاب	بالنداء ويجوز في هذا اقلعة
مسترشو ونحو قال له صاحبه	قريبه وعرفه والخامس للبالغة	الماء واقامة وعمتاعن الياء	بنى اسدان يحذف القهاوان
وهو يحاور به وحرف غيب	مثل علامه ونسايه هذا مدح	الداهية من لا ما الفعل نحو مائة	تضم هاءها اتباعا وعليه قراءة
وان يائى كدور لفظ اياه	وهذا لاجل بقائه وهذا دم فما	ورية وبرة واذا دخلت الهاء	بنى مراية التقلان بضم الهاء
وامنه ان باشد به وائى كان	مدحايه يهون بتانيثه	في الندبة اثبتها في الوقف	في الوصل به الرابع على اسم الله
سكنه وان جبت بيان حركت	الى تانيث الغاية والنهاية والدا	وحذفتها في الوصل وربما تانيث	في القسم عند حذو القسم يقال
يا حرف في آخر كلمة الحق آيد	وما كان ذما فيذهبون به الى	في ضرورة الشعر فتم كالحرف	ها الله ما فعلت يقطع الهزة وصلها
نحو ماهية وههنا واصلاها	تانيث البهيمه ومته ما يستوى	الاصلي تكسرا ايضا لا لتقاء	وكلاهما مع انبات الفها وحذفها هو
ان يوقف عليها وما وصلت بنية	فيه المذكور والموت نحو رجل	الساكين في اشدا القراء به يارب	المبدلة من واو القسم وتكون ام
الوقف وائى مبدل اترهمه	ملولة وامرأة ملولة والسادس	يارباه اياك اسل غفلا يارباه	فعل بمعنى خذ ويمد ويستعلان
استفهام نحو واى صوابها فقلنا	ما كان احدا من جنس يقع على	من قبل الاجل وهو كثير في	بكاف الخطاب بدونها ويجوز
هذا الذي من المودة غيرنا	الذكر والا نثي نحو بطة وحية الشعر	في الممدودة ان يستغنى عن الكاف	
وجنانا وائى تانيث نحو رجه	والسابع تدخل في الجمع ثلثة	ها) بالقصر حرف يكون للتنبيه	وبتصريف حمزتها تضاريف الكا

يقال هاء وهاء وهاء وما وهاء وم	ما يوجب الحركة وهو ما اجتمع	للقرب اذا اشترت الامكان	اصله ايا مثل هراق وراق
وهاء من هاء وهاء وهاء وهاء	السالكين نحو كيف واين وكونه	هناك هناك انجا وهما	ديا حرفه است از حرف بها
وهو كناية عن امرأة واحدة	على حرف واحد مثل لباء او الفرق	للبعيد للدم زائد والكتاب	وهي من الموصولة ومن التي بين
نحو مايتها ويستعمل مجزوءة	بينه وبين غيره كالقفل لما صق	للخطاب فيها دليل على التبعيد	الشديدة والرخوة ومن المنفحة
الموضع ومنصوبته نحو فاهما	الذي ضاع الاسم بعض المضاعفة	يفتح المذكور ويسر للموت هنا	ومن المنخفضة ومن المصمتة ومن
نحو رها وتقويها وتكون زجرا	ففرق بالحركة بينه وبين ما	وههنا وههناك وههناك	حروف المد واللين تأتي على
للدليل ودعاء لها ايضا وكلمة اجا	لم يضاع وهو لا من الخطاب ربما	مفتوحات مشددة كذلك قيل	اوجه تكون ضميرا للموتة و
وتكون كناية عن الغائب الغائبة	حذفت الواو والياء من هو وهي	هنا بالفتح مشددة اي ههنا	علامتها كفتوح من قوي وحرف
نحو ضربه وضربها ونغامة غلامها	للضرورة نحو قبيباة يشري	هناك اي هناك منه قولهم	انكار نحو زيد يثبه وحرف تارة
وتكون جواب اليناء بالمد والقصر	رحله قال قائل وقال دار	تجمعوا من ههنا وههنا اي من ههنا	نحو قدني وبني بها عن المتكلم
كقولك هاهوا في جواب من	لسعدى ذلة من هواك وقد تحدد	وههنا ويقال للجيب ههنا وههنا	المجرد ذكرا كالواو نحو ثوبي
دعائك وللقرب اذا قيل لك اين	الواو مع الحركة نحو ومطواي	مخففة اي تقرب ادن للحيض	ونحائي ان شئت سكنتها وان
انت قلت هاهنا فاعني اينكم من	مشتاقان له ارقان لا اخفش	ههنا وههنا مشددة اي نحو بعيدا	نشئت ففتح لك ان تحذفها
والمرأة تقول هاهنا وههنا	هنا في ارد سنواة كثيرة ونيز	ويقال في النداء خاصة ياهناه	في النداء خاصة تقول يا قوم ويا
اذا كان قريبا وهاهو ذلك اذا	هو بالضم شريك است يصعب	بزيادة هاء في اخره تصبغا في عباد	بالكسر فان جاءت بعد الف
كان بعيدا وهاهي ذلة للقربة	ههيو بالفتح فتح است بين	الوصل معناه يافان ونيز هنا	المقصورة فتحها لا غير نحو عصا
وهاهي تلك البعيدة	ههنا مخففة بركن رشوزجرب	بالفتح كوهر رخيص دقيق	وكذلك بعد ياء الجمع كقولك
وهو كناية للمذكور وهي للموت	است مر سب نامة را وقد سكن	ويقال ههنا وههنا بالفتح بمعنى	وما انت بمصرخي اصله
واما يغلوا وفي هو الياء في هي	بما الاثبات عند دقوا لفحل منها	انا وانت ونيز هنا بالضم مفر	بمصرخيني وقد تكسر تو ههنا ان
على الفتحة فرقا بين هذه الواو	اي توشعي ونتم	بازي لهو وحديث الوكب	السكان اذا حرك حرك بالكسر ليس
والياء اللتين هما من نصر الاسم	ههنا مشددة جرسه وهي	يوم ههنا وحديث ما على غيره	بوجه عن المتكلم المنصوب الا
المكتفي وبين الواو والياء اللتين	للتخفيف مركبة من هل ولا	ونيز موضعه است	انه لا بد له من ان تتراد قبلها
تكونان صلة في قولك رايتنوه	تحتل شتا فتن سب وجران	ههنا بكسر النون ساكنة انجا	نور قاية للفعل يسلم من الجبر
مررت بجي لان كل مبنى فتحه	يقال تمل القرس اي اسرع	يقال جاء من ههنا اي من ههنا	نحو ضربني وقد زيدت في المجدور
ان يبني على السكون لان يقرن	ههنا وههنا بالضم انجا وههنا	ههنا حرفه است از حرف را	في اسماء مخصوصة لا يقاس عليها

بج

نحوه وعنى ولدنى وقطنى	للقائل مررت بالحسن بيا	الانباء تنمى به وباء النداء ما لا يجيب
وذلك ليسم سكون البناء الذي	التعالي وباء مدي المتادى والباء	تشبيهها بمن يعقل نحو يا حسن على
بني الاسم والحروف عليه في الباءات	الفاصلة بين الابنية وباء الهزة	العبادة وباء يلقى الدوانا عجوز
القائ تعرف بها باء التانيث	في الخط وفي اللفظ وباء التضمير	وباء الجزم المرسل نحو اقصر الامر
نحو اضربي وباء حبلى وعطشى	والباء المبدلة من لا مالفعل	وتحذف لان قبلها كسرة تخلفها
وذكرى وشبى وباء التثنية	نحو الخماى والسادى في الخاس	وباء الجزم المنبسط نحو رايت عبدا
وباء الجمع وباء الصلة في	والسادى بياء تعالى اى الثغالب	الله لم تسقط لانه لا خلف عنها
القوافى وباء المحولة كالميزان	والباء الساكنة تترك على حالها في	ويا مقصودا حرف النداء البعيد
وباء الاستنكاك قول المستنكر الجسي	موضع الجزم نحو الميائيك	حقيقة احكاما وينادى بها القريب

توكيد او هي مشتركة بينهما وبين المتوسط وهي اكثر احرف النداء استعمالا ولهذا لا يقدر عند الحذف سواها نحو يوسف عرض عن هذا ولا ينادى اسم الله تعالى والاسم المستغاث وايها وايتها الابهاء والمندوب الابهاء او بوا واذ اولى يا ماليس ينادى كالفعل في الايا اسجد واوقوله الايا اسقيا في قبل غارة سجال والحروف في نحو يا ليتنى كنت معهم يارب كاسية في الدنيا عارية يوم القيمة والجملة الاسمية نحو يا لعنة الله والاقوام كلهم والصالحين على سميعان من جاز في النداء والمنادى محذوف والمجرد التنبيه لئلا يلزم ف بحذف الجملة كلها وان وليها دعاء او امر فلنداء والا فللتنبيه ويالك كلمة تعجز الراجز يالك من تيرة بمعسر

هذا اخر ميتة في لغات العرب المحتوى على لغات القاموس المحيط والقابوس الوسيط وغيره من الكتب المذكورة اعتنت بطبعه وتأليفه وبذلت جهدى في تهذيبه وترصيفه وتلخيصه واتقانه راجيا ان يكون خالصا لوجه الله ورضوانه ونفع به كما نفع باصله وحسنه بالقبول من كرمه وفضله واجزل من لديه ثوابى وجعله ثوابين يدي يوم حصانى وهو على ذلك قدير وبالله اجابة جدير وقد وفق الله استمامه بدار الامارة كل سنة الف ومائتين بعد سبع وخمسين من هجرة النبى الامين خاتم الانبياء والمرسلين صلى

الله علیه وسلم به ایام حکومته الامیر النبیل ذی المجد الاثیل والحکم النافعة والهمم العالیة والسیاسة المحمودة والشماثل الحمیده الکملی المعیب المدرة الحسیب ارفع العطاء قدر اسرف رؤساء ذکر الیف العدل والانصاف حلیف المنحة والاطاف رافع الوبة الرفافة علی اعباد ماحی آثار الظلم والفساد النواب المستطاب **نواب کلند** **بهادر دامت دولته** هذا لما ضقت ذرعا عن التكفل ونبئت عن التحمل لما نابی من الدهر الهوم ودهنی منه الملمات والغوم حتی کاد ان یتراخی الطبع بعد ما بلغ الصادد عانی الیه وحشی علیه من حضرتته ینبوع النعم المتواترة والخیرات المتکاثرة الهمام الانخم السمیدع الخضم رفیع المقام اذهر السجایا العظام مجده اثیل منصبه جلیل عزه فی جبهة الدهر شامة علی وجهه لعصر غیث الجود غوث المتجود بد رمیل الحیا ذو جاهد وونه مناة التزیل طیب النجار تنزع من دوحه العز والفخار رب الکمال باهر والرأی الزاهر عین الاعیان منبع الجود والاحسان جاهد فی امر السالی وامیر مهرة العلوم الادبیة رئیس عصایة العلوم العقلیة منبع العلم معدن الحلم یجب الحق ویعطیه ویرعی الفرض ولا یخطیه شهید له الفضل یانه خیر ربایه واعتز قوا بقصودهم من ان یصفوه عن درجات آدایه الحلال حل الا مثل کبتن مارشل اطل الله عمره وصال عز الا قول بده والجهنم المصدع والشهم المصقم الذی برع بیره ورفده وفاق الاقران بمجده کرم الاخلاق عجم الاشفاق به عنی تار دینام عن علی من الزمین قاء الله من الشرور وافق حتی رجعت الی ما اخرجت وثمرت الذیل التصحیح ما جمعت فجاء کثر امد فونا ومن لفزید مشحونا والحمد لله رب العلمین الصلوة والسلام علی رسول محمد واله واصحابه اجمعین به وبعد برضا ارباب بصائر مستور نحو اهد بود وکیون بتوفیق ملک اب بحیث تمام آرسته شد وبعض نسخ آن را طرأ واکتاف ابن ممالک انتشار پذیرفت سپس آن بر غلط و سهو که بنگشت ارباب طبع قوع یافتند اطلاع حاصل گردید چنانچه موده ورث تمامه که ترک شد بجایش افروود و در موده وحش در صفحه ۲۸۱ سطر ۲ غلط و پشت کمان من الانسان بخلاف انسی که آن آنچه مقابل است از ان کاساعدین الترتین القون **(حکیم)** و پشت کمان بخلاف انسی که آن آنچه مقابل است از ان ومن الانسان کالساعدین الترتین القون منسوخ اولین رسیده باشد و برین نسخ اطلاع یا بد لغت متروک را بجای آن بفرستید و عبارت غلط را درست فرماید

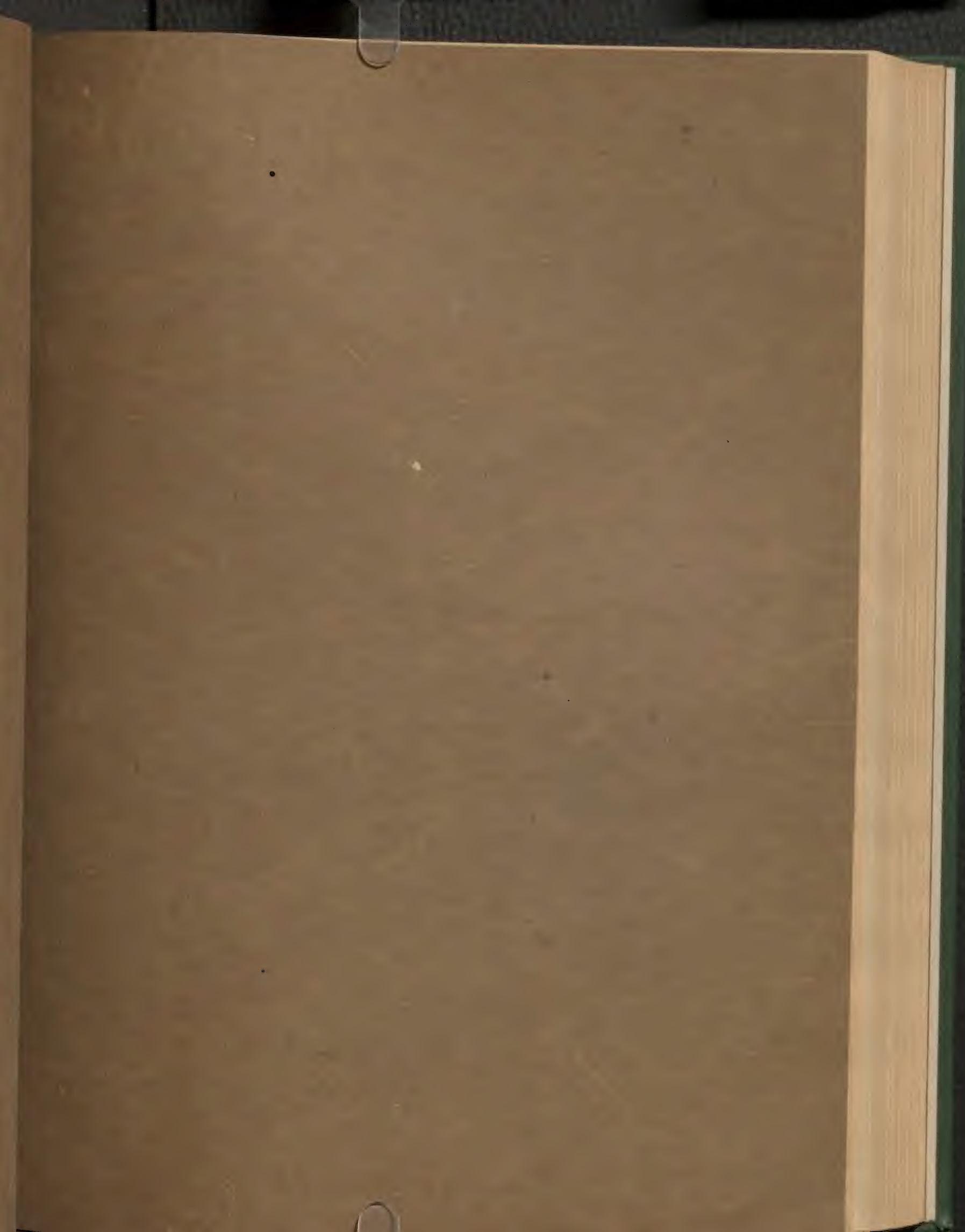
قد طبع هذا الكتاب المستطاب

المسمى بمنتهاى الارباب الضامن لا نجاح ما يارب به المشر من لغة العرب ما كنا الجليل الذى هو الخیر قائد كپستان هال لاند صاحب جهاد و ذائر كثر آف پيك اشتر كشن ممالك پنجاب وغيره فى مطبع سكرارى الواقع ببليدة لا هو ر فى شهر فردى سنة احدى سبعون وثمان مائة بعدد الاف من السنين العيسوية وكان نقله من النسخة الصحيحة المطبوعة فى مق تانية فى دار الامانة كلكتة وقد اهتم بطبعه ذى النسب الشريف والحسين المنيص صاحب عزه والاعتبار والمجد الافتخار عمدة الكفاة والاعوان وذبة الامناء والاقران محمد سجات على خان عفاه الله المنان تاريخ من نتائج طبع فريد الدين لا هو ر

چونکه مطبوع بود شد مطبوع	طالبان که منتشی لارست	عیسوی سال او فريد گشت	که بساخو منتشی لارست
--------------------------	-----------------------	-----------------------	----------------------

الحقوة
العدل
أب نوار
مراصم
مضرت
ظلم
أرونة
ساجا
مير
كلا
وفاق
رجعت
عام
ويفض
ورث
كاشان
كوش

متان
لندن
مصر
لندن
بين
بقي



Safipuri

الرُّجْعُ الثَّالِثُ مِنْ كِتَابِ

Muntahá al-adab

مُنْتَهَى الْأَرْكَانِ

فِي لُغَاتِ الْعَرَبِ

١٣٥٥

ALPD

5728_m

1871

v 3

الله أكبر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أحمد لله

رَبِّ الْعَالَمِينَ الصَّلَاةُ عَلَى رَسُولِهِ

مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَأَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ آمَنَّا بَعْدُ فَهَذَا

شَرْعِي الرَّهْجُ الثَّلَاثُ مَرْجُ كِتَابٍ مِنْهُ الْأَرْبُ

فِي لُغَاتِ الْعَرَبِ

مِنْ الْكِتَابِ الْخَامِسِ عَشَرَ فِي الضَّادِ

بَابُ الضَّادِ فَضْلُ الْهَمْزَةِ

ض ع ض ع ضَا ضَا كَجَعْفَرِيَّكَ وَفَرِيَّادِ مَرْدَانِ وَرَجَلٍ + ضَوْضَاءُ بَالْمَدِّ وَيَقَعُ شَدَّ ضَا ضَا نَالَهُ وَفَرِيَّادِ كَرُونِ ضَضِيَّ كَرَبِجِ أَصْلُ وَكَانَ يَأْ بِأَرْبَعِ نَسْلِ وَفَرِيَّادِ ضَضِيَّ كَفَزِيلِ + وَضَوْضُو كَبَدِ + ضَوْضُو كَسْرُ وَشَدَّ فِي الْكَلِّ + وَنَزْضَوْضُو كَبَدِ مَرْنَعِيَّ نَجْدَارِ كَبَدِ شَكْرَاشَكَ كَسَدِ	يَا مَن شَقَاقِ سَتِ عَمْرَانِ أَنْ رَاشُومِ أَنْكَارِ سَدِيدِ أَنْ قَالِ بِأَرْبَعِ نَسْلِ وَفَرِيَّادِ رَجَلِ مَضُوضِيَّ بِنِيَالِ لِفَاعِلِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ وَفَرِيَّادِ ض ع ب ضَبَّ بَالِ كَرَبِجِ سَتِ دِيَامِي يَا أَنْ وَانَهُ مَرْدَانِ سَتِ رَضِيَّابِ بَالْفَتْحِ كَبَدِ وَامُورِ عُظَامِ دَرِيَّادِ وَرَآنِ تَصْرِفِ نَايِدِ يَا أَنْ تَصْغِفِ ضِيَّانِ سَتِ	رَضَوَانِ بَالضَّمِّ فَرِيَّادِ نَحْتِ وَتَوَانِ ض ع ب ل رَضِيلِ بَكَسْرِ تَيْنِ كَرَبِجِ وَفَرِيَّادِ تَضَمُّ بَاوَسَاخْتِي وَبِلَاوَلَا ثَالِثِ لَهْمَا قَلْتُ حَرْفُ مَثَلِ لَعْنَةٍ فِي الْكَلِّ رَضَوَانِ كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ ضَوَادِ كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ ض ع د رَضَادِ بَالْفَتْحِ كَسْرِ زَنْ رَضُودِ بَالضَّمِّ زَكَامِ ضَوْضُو كَبَدِ ضَوْدَةِ بَالضَّمِّ مَرْدَانِ وَشَدَّ	ضَبْدَةُ كَفَرْتَهُ أَوْ كَفِينَهُ آتِي سَتِ ضَوَادِ زَكَامِ سَتِ زَنَاوَسَاخْتِي رَضُودِ كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ رَضَادِ ضَادُهُ ضَادًا بَالْفَتْحِ رَضَوَانِ كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ ضَوَادِ كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ ضَوَادِ كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ رَضَادِ مَثَلَانِي كَبَدِ مَرْدَانِ وَرَجَلِ رَضَادِ لَلَّهِ تَعَالَيْنِي وَرَكَامِ مَثَلِ كَرْدَانِ وَرَاحَتِ
--	--	---	---

ضئل	ضئن	صب	ضب
ضء ز	ضئیل (کامیر لاغر و نزار و حقیر	ضائن (کراکب است	مضباء (بالفتح نهان جامی
قیمه ضئری) بالقصر التلیث	خرد و باریک ضؤلک جمع ضئال	فروشته شکم و مریکوتن کم خوار	(مضبو بیه) چسبیده شده
نست جائز و ناقص و ناست لغه	کتاب مثله	و پسته سپید نهان از رنگ و میش	رف) ضباً ضباً عاً بالفتح و ضبو
نیز می بایا قال استقامته	رضئیکه (کسینه کام باریک	خلاف ماغر ضائن بالفتح و التجریک	بالضم و وسید بر من + وضباء به
ضئری ای جائزه + و هی فعله مثل	ضؤلان) بالضم گران ناخوش	جمع کراکب و کب حارس و حرس	الامرض بر چسباندن او را بر من +
طوبی و انکسرو الفاء تسکونیه	يقال هو علیه ضؤلان ای کل	ضئین کغادر و غری مثله	و نیز ضب و ضبو نهان شدن
لیا لانکس و الکلام فعلی بالکسر	ضؤل ضائله نزار گر وید	ضائنه میش ماده یاک ضائن	و نهان شدن تا بفرید کسی را
صفه و انما هو من بناء کلا سماء کالتع	خرد و باریک + و نیز ضائله	ضوائن جمع	و بر آمدن و بند شدن بسوی چیز
و لد فل	ضعیف شدن می عقل	ضئنی) بالکسر مشدود الیاء	و پناه بردن بان و شرم داشتن از
رف) ضائله ضائل و ضائله	ضائل شخصه مضاعفه خرد	خیل بزرگ از یک پوست که در	کسی یقال ضباء منه اذا استجی
و از یاد می نمود + وضائله و نا	و حقیر نمود و حقه خود را	دوغ زرد	مضبی علیه کمن خاموش
حقه کم رقی او را	مضطیل (خرد و باریک لاغر	اضائن الرجل صاحب بسیار	بوده نهان دارند چیه را در دل
ضء ط	مضائل) باریک و خرد و حقیر	میش گردید	اضباء اضباء) نهان داشت
ضبط لکف آنکه در فستن	رضاول) نزار و حقیر و خرد	ضء ی	آن را و نهان کرد + و اضباء علی
و در دوش باز و را به جنباند	و باریک شدن و پوشیدن	رف) ضائی حمله ضائاً لا	الشیء خاموش شدن بران چیز +
س اضبط ضاطاً) بالتحریک	شخص خود را به نشستن و حقیر	و نزار شدن او	واضباء علی الداهیه) سکوت
و در دوش باز و حرکت در رفتن	و خرد نمودن خود را	باب اضداد فصل لباء	و زید بر بلا + و نیز اضباء) در دل
ضء ک	ضء ن	ضرب	پنهان داشتن کینه را و خاموش
رجل مضوک مرد کام زده	ضائن) بالفتح میش خلاف مخر	بودن بران	بودن بران
س اضیک الرجل مجهولاً	اضائن ضئین اضئون جمع و جدا	ضائبی) کصاحب خاکستر وادی	مضائمه) بضم میم و کسر هاء
کام زده گردیده اضاکه الله	کردن ضائن را از مغر و بفعل من	ست که در و یابی زمین میریزد +	کلان و گران که نهان سازد
سعدی ست دران	فتح یقال اضائن ضائنک ای	وضابی بن حارث بر جمی شاعر	بر دارند را
ضء ل	اعز لها من المعز	ست	راضطباء) نهان شدن
ضؤلک) کمره نیک لاغر و نزار	رضائنه) بالفتح طلقه منی شتر	ضباء) کشاد و موضعی ست	ضرب
و خست و ضعیف	که از پی باشد	ضئنی کامیر و وسیده بر من	

ضَبَب

(ضَبَب) بِالْفَعْ سَوَامَرٌ وَفِي
الْحَدِيثِ أَنَّ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
أَتَى بَضْبَ فَلَمْ يَأْكُلْهُ وَلَمْ يُحَرِّمْهُ
قَالَ أَبُو حَنِيفَةَ رَحِمَهُ اللَّهُ وَاصْحَابُهُ كَلَّمُوا
وَقَالَ الشَّافِعِيُّ رَحِمَهُ اللَّهُ قَوْلُ الْأَكْثَرِ
يَكُونُ أَضْبُ ضَبَابٌ بِالْكَسْرِ
ضَبَّانَ بِالضَّمِّ جَمْعُ مَضْبَةٍ مِثْلُهُ
وَفِي الْمَثَلِ لَعَنَ مَنْ ضَبَّ وَكَذًا
أَخَذَ مَضْبٌ وَكَوَيْدًا أَفْعَلُ
حَتَّى يَجِيَنَّ الضَّبُّ فِي أَثَرِ الْأَيْلِ
الضَّادُ رَهْ وَكَذًا أَفْعَلُ حَتَّى
يَزِدَّ الضَّبُّ لَأَنَّهُ لَا يَشْرَبُ مَاءً
بِزَيْدٍ ضَبَبٌ بِيَارِمِي سِتْ دَرَّارِجْ
شَرُّو آسِ سِلْ شَرُّو آسِ سِينِ
أَنْ وَكِينَهُ وَبُغْضُ وَخَشَمٌ وَكَيْسَرُ
نَامُ مَرْدِي وَكُوسِي سِتْ وَدَرَبِنْ
أَنْ كُوهَ مَسْجِدٍ خَفِيفٌ سِتْ وَبِيَارِجْ
سِتْ وَرَبْ كَرُخُونِ رُو وَازِو
وَجُلْ خَبْ ضَبَبٌ مَرُورْ كَرُزْ
بِرْكَارْ
(ضَبَبَةٌ) سَوَامَرٌ أَوْ يَأْكُلُ سَمَارَ
وَنَامُ مَرْدِي وَفِي ضَبَبَةٍ شَكْوَةٌ خَرَامٌ
كُلُّ تَكْرَدَةٍ بَاشْدُ وَبُوسِتْ سَوَامَرٌ
كِهِ بَرَامِي رُوغْنِ پَرِاسْتَهَ بَاشْدُ آسِي
سِتْ پِنَاكِهِ بَدَانِ دَرِ رَابِتْ

ضَبَب

كَفَنَ ضَبَبٌ ضَبَابٌ جَمْعُ
وَدُوسِي سِتْ پَتَاهَمَه وَنَامُ مَادَه
شَرُّ أَحْبَشِنْ بِنْ قَلَمَ عَنْدِي وَ
ضَبَبَةُ بِنْ آدَمَ تَمِيمِ بِنْ مَرُورْ
(رَاضِ ضَبَبَةٌ) كَفَرَتْهُ زَمِينِ
سَوَامَرْنَاكَ وَهَذَا أَحَدُ مَا جَاءَ
عَلَى أَصْلِهِ
(أَضْبُ) شَرُّ بِيَارِمِي سِتْ
ضَبَابٌ (ضَبَابٌ) مَوْتٌ ضَبَبٌ بِالضَّمِّ
جَمْعُ
(ضَبَابٌ) بِالْفَعْ مِغْ نَرَمُ وَأَنْ
بِخَارِجِي بَاشْدُ كِهِ دَرِ آيَامِ زَمَانِ
دَرِ هَوَا پَدِيدِ كَرُورْ
(ضَبَابٌ) كَلْبَابُ نَامُ مَرْدِي وَ
قَلْعَةُ الضَّبَابِ (وَكُورْ هُوسِتْ وَ
ضَبَابُ الْبَابِ) آهِنْ سَمَارُ دَرِ
وَفِي ضَبَابِ قَوْمِي سِتْ اَزْ عَرَبِ اَزْ
أَوَّلَاوِ مَعَاوِيَه بِنْ كَلَابِ بِنْ رُبْعِيَه
ضَبَابِي مَنُوبٌ سِتْ بُوِي
(ضَبَابٌ) كُغْرَابُ نَامُ مَرْدِي
(ضَبُوبٌ) كَبُورِ سَتُورْ كِهِ دُورْ كِيرِ
أَمْدَارُ وَكُوسِينْدِ تَكْ سَوَارِجِي
وَاسْتِ نَحَارِقِ
(ضَبَبِيْب) كَامِيرْ طَرَفِ تِزْ تِغْ
(ضَبَبَةُ) كَسِفَتُهُ مَكْرُورْ خِجَرِ
قَالَ أَبُو عُبَيْدٍ هُوَ قَلْبُ تَضَلُّ أَيْ

ضَبَب

مَكْرُورْ سَازْدُ بَرَامِي خُورْ دَنِي كُورْ
(ضَبَبِيْب) كَرِ بِيَارِمِ سِتْ حَسَانِ
بِنْ خَطْلَه وَاسِطِ حَضَرِي بِنْ عَامِرِ
وَأَبِي سِتْ وَوَادِي
(ضَبَبِيْب) بِالْكَسْرِ فَرْجُ وَوَلِيرِ
بِدَرْبَانِ
(ضَبَابُضِب) كَعْلَابُ وَلِيرِ مِيدِ
زَبَانِ وَرَجُلٌ ضَبَابُضِبٌ مَرْدُ
تَوَانَا وَقَوْمِي كُوتَاهُ بِالْأَيْدِ زَبَانِ وَرِ
يَامِرْ وَجَالَاكُ تَوَانَا
(مَضْبُ) بِالْفَعْ مَوْضِعِي سِتْ
(رَاضِ مَضْبَةٌ) بِالْفَعْ زَمِينِ
سَوَامَرْنَاكَ مَضَابٌ جَمْعُ وَهَنَه
وَقَعْنَا فِي مَضَابٍ مَنكَرَةٌ أَيْ قِي
وَقَطْعٌ مِنْ الْأَرْضِ كَثِيرِ الضَّابِ
(رَاضِ) ضَبَبَتْ الْأَرْضُ
سَوَامَرْنَاكَ كَرُورِ وَكَذًا أَضْبُ
بِالْفَكِّ الْأَدَاغَامِ
(ضِ) ضَبَبَتْ شَفَتُهُ ضَبَابُ وَضُبُوبَا
خُونِ وَرُورِ وَكَذًا أَضْبَتْ لَشَتَه
دَمَايِ سَالَتْ وَضَبَبَ بِالْأَلْفِ
وَوَسِيدَه شَدْبَرْمِينِ وَيُقَالُ لِلرَّجُلِ
إِذَا اشْتَدَّ حَرُّهُ عَلَى الشَّيْءِ جَاءَ فَلَا
تَضَبُّ لَهْ يَعْنِي تَابَسَدَتْ حُرْمَتُهُ تَامِ
قَالَ أَبُو عُبَيْدٍ هُوَ قَلْبُ تَضَلُّ أَيْ

ضَبَب

وَتَقَفَرُ وَفِي ضَبَبِ (رَاضِ) سِلْ
يَا رُوَانِ شَدْنِ خُونِ وَأَبِي مَرُورْ
ضَبَبِيْب مِثْلُهُ وَبِرْجِ مِثْلُهُ
وَوَشِيدِنْ شِيرِ يَا اِبْهَامِ رَابِرِ
پِشَانِ نِشْتَانِ رَابِرِ اِبْهَامِ كَذِشْتَانِ
وَوَشِيدِنْ يَجْمَعُ كَرُونِ دُورِ سِلْ
وَرُورِ شَدْنِ خَامُوشِ شَدْنِ وَوَشِيدِنْ
آسِيدِنْ سِلْ شَرُّو فِزْ آسِيدِنْ
سِينَه أَنْ يُقَالُ ضَبَبٌ لِبُعْدِ الضَّبَبِ
بِالْفَتْحِ فِيهَا وَخَامُوشِ شَدْنِ كَرُونِ
دُورِ كَرُونِ جِزْ رُورِ كُورْ
سَوَامَرْنَاكَ مَضَابٌ جَمْعُ وَهَنَه
(مَضْبُ) نَامُ مَرْدِي
رَاضَبَتْ الْأَرْضُ سَوَامَرْنَاكَ
شَدْ وَاضْبُ (بَانَكُ) كَرُورِ اِيْفِ
بِخْنِ دَرِ آدَمِ آسِ كَرُورِ دَرِ شَكَا
وَبِهَانِ كَرُورِ كِينَه وَاضْبُ النِّعْ
مِشْ آدَمِ شَرْتَانِ تَبَارِيقِ
پَرِشَانِ وَاضْبُ الشَّعْرِ بِيَارِجِ
شَدْمُومِي وَاضْبُ الْأَرْضِ
بِيَا شَدْمُومِي أَنْ وَاضْبُ قَلْبِ
مَازْمِ شَدْمُومِي جَدَامُورِ دَرِ
وَاضْبُ عَلَيْهِ بَارِوَاشْتِ
آزَاوَ خَامُوشِ كَرُورِ اِيْدَه وَاضْبُ
عَلَى الْمَطْلُوبِ قَرِيبُ كَرُورِ

بطلوب رسد + واَضَب السَّقاء	(تَضَبَّ الصَّبِي) نیک فرید	گرفت آنرا و ضَبْث فلان	صوت لیسَمَعاً فلعله یصده مکن
رنجه شتاب آن از در زوی + و کردید		اوراد و ضَبْث النَّاقَة و غایرها	ویروی صیحه
(ضَبَّ الْيَوْمَ) میخ نرم ناک شد رو	ضرب ث	بود ناقد و جز آن را تا فرجی مانع	رَضِمْ، بالکسر خاسته و بفتح
+ واَضَب على ما في نفسه	(ضَبْثَهُ) بالفتح داعی ست	را معلوم نماید	(ضَبَّاحُ كُغْرَابٍ) آواز دم اسپ
خاموش ماند بر چپیکه در دل داشت	شتران را	(مَضْطَبْثٌ) بکسر با شیر بیشه	آن غیر صهیل و غیر حمه است و
دربزبان آورد و طاهر کرد از	(ضَبْثٌ) لکثف شیر بیشه	(اضْطَبَّاثٌ) به پنج گرفتن یقال	بانگ بوم و بانگ روباه و مو
لغات اضداد است + واَضَبُوا	(ضَبَّاثٌ) کغراب پنج شیر و نام	اضطبثت به اذا قبضت علیه	است و نام مردی
علیه) فراهم آمدند بر این بسیار	پدر زید و مبنی و عطیه	ضرب ث م	(خرس ضَبَّاحٌ) اسپ بابانگ
شدند و اتفاق نمودند + و نیز	(ضَبَّاثِيَّةٌ) فراع سطر و اخ سخت	(ضَبْثُكُمْ) کجفر شیر بیشه ضَبَّاثُكُمْ	ضواب جمع
(اضْباب) خاموش شدن و فر گرفتن	(اضْبَاثٌ) قبضه و منه الحدیث	کعلامه مثله + و ضَبْثُكُمْ بوابو	(ضَبِمْ) کامیر نام اسپ ریت بن
چرخ را و روان کردن آب خون	اوحی للاد و قل لبني اسرائيل	یعقوب) تابعی ست میم زاید است	سرتوق و اسپ شوقیر محمد بن صرا
یقال اضْبَت يده اذا سال الدم	لا يدعوني والخطايا يبدوا ضبائهم	و بنایش فعل	و حازوق خفی خارجی و اسعد
(مَضْبَبٌ) کمدت آنکه در سوراخ	ای قبضات هم ای محققان لا و	ضرب ج	جغفی و داود بن متهم
سوسمار آب ریزد تا بیرون	غیر مقلو علی عنها	(ضَبْثُكُمْ) بالفتح انداختن خود را	(ضَبِمْ) کزیر و واسپ اند حصین
ارو یا آنکه بر سوراخ آن دست را	(رَاقَة ضَبُوثٌ) کصور شتر ماه	بر زمین از اندوه یا ماندگی یا ضرب	بن حمام و خوات بن حبیر را
بجانبند و حرکت دهد تا سوسمار	که در فریبی آن شک باشد پس	والم و مانند آن و الفعل من نصر	(ضَبَّاحُ بن اسمعيل کوفی)
کمان مار دم را بر آرد تا بزند	دست نبوده شود و فعل معنی	ضرب ح	کشداد و ضَبَّاحُ بن محمد بن علی
مار را پس آنکس بگیرد دم او را	مفعول + و نیز ضَبُوثٌ شیر بیشه	(ضَبْثُكُمْ) بالفتح آن جامی از عرفا	محدثان اند
و شکار کنند	ضَبَّاثٌ) کشداد و مثله	که مردمان اوایل از آنجا یافت	(ضَبَّاحٌ) بالمد کسان که در آن
(باب مضبب) کعظم در که بران	(مَضْبَبٌ) کمبر شیر بیشه	+ و رفتاری ست اسپاوان فوج	اثر ایش باشد
ضباب آهن باشد	(مَضَابِثُ الْأَسَدِ) ناخهای	است قاله ابو عبیده + و آواز دم	(مَضْبُوحَةٌ) سنگ آتش زنه
(ضَبَّ الصَّبِي) ضبیه خوانند	شیر	اسپ که از جوف آن براید وقت	(ضَبِمْ الْخَيْلُ ضَبْماً)
کودک را + و نیز تَضَبَّ ضبیه	(جمل مضبوث) شتر بداع	و دیدن	بالفتح و ضَبَّاحٌ) بالضم بر آوردند
ساختن برای کودک و فر گرفتن	ضبه رسیده	(ضَبَّاحَةٌ) آواز و منه الحدیث	و شنوایند اسپان آواز انفاس
چیزی را و ضباب ساختن برای در	(ض) ضَبَّث به ضَبَّاثٌ) به پنج	لا یخرج احدکم الا ضَبَّاحَةً لیل	خود را در و دیدن یا پویه و دیدند

ضبر

ضبر

ضبرك

ضبس

وَصَحَّتِ النَّارُ الشَّيْءَ اَنْدَك	رَضْبَارِ كَلْتَفِ دَرْخْتِ چارمغز	(جَمْلُ مَضْبُوتٍ) شَرِ اسْتَوَارِ خَلَقَتْ	رَضْبَارِ مِ (كَلْبَا بَطْ شِيرِ مِ شِخْتِ
بِرْگِرِ دَانِدِ آتَشِ كُونَهْ آنِ خِرِ	رَضْبَارِ (بَا لَكْسِرِ كِتَابِ مَضْبَارِ	رَضْبَارِ اَفْرَسِ مَضْبَارِ بِالْفَتْحِ	خَلَقَتْ وَ مَرْدِ دِلَاوَرِ وَ تَوَانَا دِشْمَنِ
وَنَهْ سُوخْتِ وَ وَضَحِ الثَّغْلِبِ	كُزَابِ مِثْلِهْ وَ اَحَدِ نَدَارِ	وَضْبَارَانَا بِالْتَحْرِيكِ فَرَا سَمِ آوَرِ	كُشِ مَضْبَارِ مَهْ (بَا لَاءِ مِثْلِهْ
بَا نَكِ كَرِ دَرِ وَ بَاهِ وَضَحِهْ خُصُو	رَضْبَارِ (بَا لَضْمِ نَبِزِ مِ كَاغْذِ	اَسِ پَا سِ اَتَا جَمْعِ مَضْبَارِ لِمَقْيَدِ	فِي الْكَلِّ وَقِيلَ لِمِ سَمِ رَا نَكِ
كِرِ دَاوَرَا	اَنْ كَسِرِ وَ عَمْرِ بِنِ ضَبَارَةِ دَلَا	كَذَلِكَ مَضْبَارِ الْكُتُبِ (نِشَارِ	ضَبْ د
رَضْبَا حَجَّةِ رَوَا رَوِیْ سَمِ گِرِ	بُودِ رِ بَعِیْ رَا	كِرِ دَوِ كِ جَا یِ نَمُودِ كِتَابِ مَارَا	رَضْبَارِ (بَا لْفَتْحِ سَخْتِ نَگَا نَگَا
وَشَامِ دَاوَنِ وَ بَدِ گُفْتَنِ	رَضْبَارَةِ (بَا لْفَتْحِ نَامِ دُمِیِ اسْتَوَارِ	وَضْبَارِ الْقَصْحِ تَرْتِیْبِ حِدِیْ كُنْهَا	سَخْتِ
رَا نِضْبَا مِ اَنْدَكِ بَرِگِرِ دِیْنِ كُونِ	خَلَقَتْ یَقَالُ رَجُلٌ دُوَضْبَارَةَ	وَبَرِ مِ نِشَانِیْدِ	رَضْبَارِ مِ (كَلْتَفِ گِرِ گِرِ سَخْتِ
خِرِ مِیِ اَزِ آتَشِ یَقَالُ صَحَّتِ	یَعْنِیْ مَرْدِ كِرِ دَا نَدَامِ اسْتَوَارِ خَلَقَتْ	(جَمْلُ مَضْبَارِ) كَعُظْمِ شَرِ اسْتَوَارِ	نَظَرِ اَفْرُوحَتِهْ چِشْمِ
النَّارُ الشَّيْءَ اِیْ غَیْرَتِهْ وَ لَمْ یَبَالِغْ	كِرِ وَ مَرْدِ مِ كِ سِرِ مَضْبَارِ جَمْعِ	خَلَقَتْ اَكْنَدَهْ كُوشْتِ وَ شِيرِ مِشِهْ	رَضْبَارِ (كَا مِیْرِ كِرِ گِرِ سَخْتِ حِلْدِ
فَاَنْضَبِجْ	رَضْبَارَةِ (بَا لَكْسِرِ اَلْفَتْحِ شِئَوَارِ	رَا قَا مَضْبَارَةِ (كَعُظْمَتِهْ نَا قَدِ	نِزِ كِرِ گِرِ اَفْرُوحَتِهْ چِشْمِ
ضَبْ د	كِتَابِ وَ كَاغْذِ وَ خِرِ اَنْ یَقَالُ جَاءَ فَلَكَ	اَسْتَوَارِ سِیْ كِلِ	ضَبْ س
رَضْبِدِ (بَا لْفَتْحِ اَمِخْتَنِ خِرَا مِیِ	بَا ضَبَارَةِ مِزْ كُتُبِ اَصْبَا یُزِ جَمْعِ	رَضْبَارِ (فَرَا سَمِ آوَرِ دِشْمَنِ	رَضْبَارِ (بَا لْفَتْحِ سَخْتِ گِرِ فُتْنِ
رَسِیْدِهْ رَا بَا نَا رَسِیْدِهْ وَ اَلْفَعْلُ مِ نَصْرِ	رَضْبَارِیِ (بَا لَكْسِرِ اَلْقَصْرِ نَامِ	اَسْتَوَارِیِ اسْتِخْوَانِ مَادِ پَرِ مِیِ كُوشْتِ	غَرِیْمِ رَا بَقَا ضَاوِ سِتِیْدِیْنِ دَرِ اَنْ
رَضْبِدِ (مَحْرُكَةً خَشْمِ وَ خَشْمِ نِهَا نِ	مَرْدِیِ اَزِ تَسْمِ وَ بَا لْفَتْحِ مَرْدِیِ سَتِ	وَ كِرِ دَا نَدَامِیِ	وَ اَلْفَعْلُ مِ نَصْرِ
رَضْبِیْدِ (بِیَا دِ كِ سِیِ خِرِ یَا دَاوَنِ	دَرِ رَا بَابِ	ضَبْ د	رَضْبَارِ (بَا لَكْسِرِ اَوْ صَابِ
كِهْ مَوْجِبِ غَضَبِ اَوْ بَاشْدِ	رَضْبَارِ (كُشَادِ سَكِیِ سَتِ	رَضْبَارِ (كَلْبَا بَطِ مَرْدِ كِرِ دَا نَدَامِ	بَدِیِ وَ شَرِ سَتِ
ضَبْ ر	رَضْبَارِ (كِرِ مَانِ دَرْخْتِ سَتِ مَانَا	اَسْتَوَارِ خَلَقَتْ	رَضْبَارِ (كَلْتَفِ پَلِیْدِ دِشْوَارِ
رَضْبَارِ (بَا لْفَتْحِ جَاعَتِ غَا رِیَانِ	بِدَرْخْتِ بِلُوطِ ضَبَارَةِ كِیِ	ضَبْ د	وَ كِرِ نِزِ پَرِ كَارِ زِ مِیْرِ كِ وَ بِلَا
وَ پُوسْتِ پَرِ اَزِ كَا هِ وَ چُوبِ كِرِ مَرْمِ	رَضْبَارِ (كَمِیْدِ رِ كُوشِیِ سَتِ بَحَا زِ	رَضْبَارِ (كِرِ بَرِجِ زَنْ بَرِگِرِ	رَضْبَارِ (كَا مِیْرِ پَلِیْدِ دِشْوَارِ
دِرِ پَسِ اَنْ شَدِهْ تَا زِ رِ قَلْعِهْ رَوْنِدِ رَا	رَضْبَارِ (كَا مِیْرِ سَخْتِ وَ تَوَانَا وَ زَرِهْ	رَضْبَارِ (كَلْبَا بَطْ شِيرِ مِشِهْ وَ شَرِ	و یَقَالُ هُوَ ضَبْبِیْسُ شَرِ (یَعْنِیْ
جَنَكِ ضَبُورِ جَمْعِ وَ دَرْخْتِ	رَضْبَارِ (كُجَمِیْنَتِهْ نَامِ زَنْیِ سَتِ	وَ فَرَكِ مَرْدِ تَوَانَا اسْتَوَارِ خَلَقَتْ	صَا حِبِ شَرِ وَ فَا دِ سَتِ وَ نِزِ
چَارِ مَغْزِ دَا نَا رِ دِشْتِیِ بَا اِنَا رِ كُوشِ	رَضْبَارِ (كَصْبُورِ شِيرِ مِشِهْ	فَرِ بَیْ اَرَا مِلِ وَ عَدِ دِضْبَارِ كِ	ضَبْبِیْسِ گِرِ اَنْ تَنْ كِرِ اَنْجَا نِ دِلِ
وَ جُزِ بُوَا ضَبَارَةِ كِیِ	رَضْبَارِ (كَطْمِ اَسِ پِ جَهْنَدِهْ	بَا لَكْسِرِ مِثْلِهْ ضَبَارِ كِ بَا لْفَتْحِ جَمْعِ	كُوشِ سَتِ بَدَنِ حَرِیْصِ كَمِ عَقْلِ
رَضْبَارِ (بَا لَكْسِرِ بَعْلِ	وَ شِيرِ مِشِهْ	ضَبْ د	اَسِ پِ سَرِ كُشِ وَ بَدِ نَخْوِیِ

ضبط

ضبط

ضبع

ضبع

(س) ضَبَّتْ نَفْسُهُ ضَبًّا
بالتحرک ملید و درشت قوی شد
نفس او

ضرب ط

(ضَبَطَهُ) بالفتح بازیت مر
ضربانرا

(رجل ضابط) مرد شیار و توانا
سخت و شتر قوی سخت + و نیز
ضابط شیر بیشه

(أضبط) آنکه پرودست کار
برابر کن + ضبطاء موش ضبط

بالضم جمع + يقال ضبط الرجل كسمة
فهو اضبط وفي المثل هو اضبط
من ذلك چرا که مورچه ضاعف خود
را بر میدارد و باز آنرا نمی گذارد

و لكن الضبط من عائشة بن عقیق
نیز که دی روزی آب میداد شترانرا

و فرود آورده بود بر او خود را و در
چاه تار کند و لورادرین اثنا از
از دام شتران شتر جوانی در چاه

افتاد و گرفت عایشه دم او را و فریاد
کرد بر او خود که در چاه بود ای

برادر الموت الى ذنب البقرة
یعنی وابسته بدم شتر است یعنی

اگر قطع میشود می افتد و بیشتر

آن چنان کشید دم او را که بر آورد
آنرا + و نیز اضبط شیر بیشه +
واضبط بن قریب شاعرت
واضبط بن کلاب بطنی از بنی
کلاب خنانکه نو الاضبط + و نیز
بن الاضبط سخت گیری بود بر

اسیران
(رجل ضبطی) کج بنطی مرد قوی
و نیک توانا + جمل ضبطی

کذا الک الف نون زاید است
برای الحاق

(ص) ضبطه ضبطاً وضباطه
بالفتح نگاه داشت آنرا بهوش
ضبطت الأرض مجهولاً

باران باریده شد
(تضبطه) بقره و بندگی گرفت

اورا + و تضبطت الضان
گیاه رسیدند گوسفندان و شتابی

کردند در چرا و قومی توانا که دیدند
ضرب ط

ضبط که بر توانا و فرید بر
گوشت و گرد اندام و شتر قوی

سخت ضبط که سفر جل شد
ضرب ع

ضبع (بفتح) بالفتح بازو یا میان بازو
و نه الحديث اكلتنا الضبع يارسو

یا بغل یا باین بغل تا نیمه بالاین
بازو ضبعاء جمع + و نوعی از
زفتار پ فوق قریب و برشته
زمین سیاه اندک دراز و گویند
و ب + ضبعاً لبعاً یعنی بگان
بر دانا

رضیع بضم باء و سکون آن کفار
مؤنث است اضیع و ضیاع و ضیع
بضمین بضمه و مضیعة جمع
والضیع العرجاء نیز از صفات

کفار است بدان جهت که ننگان
ننگان راه رود + من امسک بید
خطلة فرئت منه الضیاع مؤنث
امسک اسنا فقامعه لم تنبم

علیه الکلا و جلهان شد علی بن
حامل لم یسقط وان جلد به مکمال
بپا و کیل به بلد ازمن الزدع من افاته
و لا کحال عمارت بهجد النظر + و

و منته نهادن برمی که اسیر بود
پس را کرد او را و خشد بید بود صدقه
پس گفت قظامی + ققی قبل التفرق

یا ضیاعا + و لا یت موقف منك
الوداعا + اراد یا ضیاعه فریخته
ققی و عینا ان غرمت علی قینا

فلما کان منك الوداع لنا موقف
و نام دختر عامر بن قشیر و اصبا
و ع

و ع

و ع

و ع

الف و لام موضعی است یا نشسته
زمین + و وادی است از وادیها
عقیق + و ضبع مثله پناه جا
و جانب ناحیه يقال کنانی ضبع
فلان امی فی کفه و ناحیه

رضیعة کفارا موده عن ابن عباس
ضبع جمع باضیعة نگویند
رضیعة کفره ناکه از و منکشن

ضیاع بالاسمه ضیاعی کجای مثل
فاقه ضایع ناکه باز و بازیده در
فتن + و فرس ضایع اسپ تیز

رفتار یا بسیار رو با گردن پیمان
یک جانب رونو + یا ضبع نوعی
از رفتار اسپ است

رضیاعه کشامه کوسی است و

نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره

کرد و پیر را بر ما کردن بند قظامی

و منته نهادن برمی که اسیر بود

پس را کرد او را و خشد بید بود صدقه

پس گفت قظامی + ققی قبل التفرق

ضبع

ضبع

ضبط

ضبن

کبری ست + وارصا بیات ضباعه	ضباعانات جمع ضباع مثلثه	زنده ناکه دگا هی در زمان هم تها	ض ب غ ط
بنت زبیر بن عبد المطلب بن شمس + و	(مضبعة) بالفتح گوشت پاره می کند	(اضباع) آرزو مند شدن ناکه	(ضبطی) کفر جل کخ که بدان
ضباعه بنت عامر بن قوط + و	بغل بجانب پیش	بغل	ض ب غ ط
ضباعه بنت عمران بن حصین	(حمار مضبوع) خرکه آن را	(ناقة مضبعة) کفله ناکه که	(ضبطی) مقصوره کفتری در
ضبيعة) کفینه دمی ست	کفار خورده باشد	سینه آن پیش شده و هر دو بازو	ض ب غ ط
بیامه	(ف) ضبعة ضباعا) بالفتح دست	آن باز گردیده باشد	بدان کو دکان را ترسانند و هر خبر
(ضبيعة) کهنه محله است به صره	را دراز کرد برای زدن * وضبع	(ضبع تضیعا) بد دل شد * وضبع	که آن را بر سر برداری و هر دو دست
+ وضبيعة) بن ربيعة بن نزار	القوم الطريق لئلا راه تقسیم	فلانا) عاگل گشت میان می دینا	را بران گذاری تا بر نیفتد و خوشه
ضبعی منسوبت بومی + وضبيعة	کردند برای ما * وضبع فلان	چیزی که او قصد رمی آن کرد * و	که در زرعیت و پالیزها نصب
بن اسد بن ربيعة + وضبيعة بن	جور کرد و ظلم نمود * وضبع علی	بازو را دراز کرد و بازو می زد	را بر دعوای بد بگو * وضبع یکن
قیس بن ثعلبه + وضبيعة بن	فلان) دراز کرد و بازو می زد	بر کف چپ انداختن و درین	شامی آن ست یقال رایت
عجل بن لجم لطنها انداز عرب	را بهر دعوای بد بگو * وضبع یکن	صورت دوش رست برهنه ماند	ضبطین
(ضباع) کتاب ستارهای بسیار	الیه بالسيف) دراز کرد و دست	و دوش چپ پوشیده گرد و این	ض ب ک
اند اسفل زبایا لغش و بطن	باششیر * وضبع الخیل و	نوع رد او پوشی را اضبطاع بدان	(ضبوك الارض) خطهای زمین
الضباع) موضعی ست	الابل ضبعا وضبوعا وضباعا	جهت گویند که یک بازو برهنه	که از وزیدن باد پدید آید * و
(ضبوغة) منزلت نزدیک	محرکه یازیدند بازو را در رفتن	می ماند	ضبوك الغيث) آما دگی آن است
بیل	* وضبع البعير) شتابت یا	(استضبعت الناقة) آرزو مند	باران را
(ضبعان) مثنی وضعیست	جنابند هر دو بازو را در رفتن * و	کشن شد ناکه	(اضینگاک) برآمدن گیاه
(ضبعانی) منسوبت موضع ضبعان	ضبعت الخیل) شنوایند	ض ب غ ط	یقال اضباکلت الارض ای خرج
ضبعان بالکسر کفاز ضباعین	اسپان آواز دم را از دهن خود * و	(ضبطی) کجنگی کول و کلمه	نبتها
جمع ضباع مثلثه + وضبعان امد	وضبع القوم للصلح) میل نمود	است که بدان کو دکان را می ترساند	ض ب ن
و کفار زنگان شکم را بر دوش و پهلوی	بسوی صلح * وضبع الشئ) بخش	بغاری کج است	(ضبن) بالفتح آب اندک که بس
ذکر الجوهری هینا و قال فی	بخش کرد آن چیز را		
القاموس موضع م در	(س) ضبعت الناقة ضبعا و		
(ضبعانة) بالکسر کفار ماده	ضبعة) محرکین نیک آرزو مند		

ضبن	ضبو	ضج	ضحي
باشد	زیرکش گرفت آنرا	ض ت ع	رَضَحَ الْقَوْمُ اضْجَاجًا بَانَك و
ضبن (بالکسخت و آنچه مانده	رَبَوُ مُعْتَابِينَ قَبِيلِهِ	رَضَحَ (بالفتح جانور که یا مرغی	فریاد کرد و دروغها نمودند تا از آنها
خارج سازد قوم را از کندن آن کثر	رَضَطَبْنِ الشَّيْءِ اضْطَبَانًا	ست و ضوکت (که چو مشد فیها	مِنْ شَيْءٍ وَعُلْيَا فِيلَضَجًا فَجَجًا
آن مین کش و غلست و قالا	زیرکش گرفت آن چیز را	و نیز ضوکت (مرد کول یا صواب	مُضَاجَّةً هِدْیَکَ شُور و غوغا
قَالَ الْجَنْبِ الْأَيْطُ ثُمَّ الْقَبْنِ ثُمَّ	ض ب ن ط	ضوکت است	نمودن بَانَك فریاد کردن زلزل
لُحْنِیْنِ	رَضَبْتُ لِحْنَةً سَخَتْ تَوَانَا	باب الضاد فصل الثانی	و مضومت نمودن ضجاج (بالکس
ضبن (گتف آب اندک و مکان	ض ب و	ض ث م	شدن فی اکل و بالفتح اسم است
ضبن (جای تنگ	رَضَابِی (خاکستر گرم یا عام	رَضَبْتُمْ (کضبتغ شربت یا غیز	مضاجه را
ضبن (کفر خدیال مرد و پی رود	ست	را بشا بدل کردند	رَضَجَ (لَضَجَجًا) رفت و مال
و اگر در رمی فائده و کفایتی نبود	رَضَبَاتُ (بالفتح مَخَالِکُ مَاج	باب الضاد فصل الحیم	گر وید و سم داد و پرده یا ورنده را
زرقان و پله روان	سختن	ض ج ح	و نیز رَضَجِیم (بر بَانَك و فریاد
ضبن (محرکت نقصان کمی	رَضَبْتُ النَّارَ ضَبُّوًا وَضَبًّا	رَضَبْتُ (بالفتح بَانَك و فریاد مرم	و گینختن کس را
رَضَبْتُ (شله بمعنی ضنت است	برگردانید کوزه آن را آتش و بریا	رَضَجَ (ضجاج) کسحاب و ندان فیلو	ض ج ح د
رَضَبْتُ	کرد ویرا و رَضَبَا إِلَهُ (پناه برد	مهره است	رَضَجَ الْقَهْرَةَ رَضَجًا (بالفتح
رَبَوُ ضَابِی (قبیل است	بسوی او و مضطرب شد	رَضَجَ (ضجاج) کتاب صمغی است که	پیر کرد و مشک را
رَضَبْتُ (کسیت پدر بطنی	رَضَبَاتُ (بالضم مان که در خاکستر	خورده شود و هر بار درختی که بدان	و رَضَجَ السَّقَاةُ رَضَجًا دَا
ست	گرم خفته باشد	طیور و سباع را سم دهند	پیر کرد و مشک یا نیک پیر کرد
رَضَبَان (علی الجمع جای بشر	رَضَبَاتُ الرِّبَاةِ (باز داشت آنرا و	رَضَجَ (ضجج) کصبور ناده فریاد ناک	ض ج ح ر
و دان و جای و دناک	بهر داشت بلند کرد و نیز بریزه بریزه خست	بوقت دو شییدن بار کردن	رَضَجَ (ضجج) بالفتح جای تنگ
رَضَبُون (آب اندک مرد و برجا	و رَضَبُوا عَیْکَهُ (بر آمد بر دس	رَضَجَ (ضجج) نالید و فریاد	رَضَجَ (ضجج) بالضم اندوه و ملال و ملال
ناله	تا بنگرد آنرا و پیر و گرد و و رَضَبُوا	کرد و از بیم یا عام است و رَضَجَ	فید ضججه اسی ملال و نیز غیبت
رَضَبْنِ عَنَّا الْهَدْيَةَ (باز	بِهِم السَّقَاةُ مخالف برآمد ایشانرا	ضججًا (بالفتح بستم بر کار می داشت	رَضَجَ (ضجج) محرکة تغلی و بقیه است
داشت از ما هدیه را لغت فی الصا	سفر و چیزی که امید داشتند از	اورا و نیز ضججیم (ناخوش و	از اندوه و خیر آن
رَضَبْتُ (بر جای مانده گردید	سود و لغت و رَضَبُوا (لا غرشد	مشقت و بیم و فی الحیث غیر (ضجج) گتف بقیار و طول	
اورا نیک گرفت و رَضَبْنِ الشَّيْءِ	باب الضاد فصل التام	ضاجین ای افین اصواتهم بالتلیقه لغت و طمان و جمال ضجج	

ضمیم	ضمیم	ضمیم	ضمیم
شتر ملیان با بنگ و مسکان صحران	دخوش میگردد و باه را قوت بد	اسم است	که گوشت و ماهیچه جدا کند و چنان
جای تنگ	(ضجعة) بالفتح یک بار بر پهلوی	(ضاجع) که صاحب وادی است	فراخ جوانب
رفاقه ضجود کعبور ناتکه که	خفتن	باسفل حراة بنی سلیم و جاحی سم	(ضجوع) بالضم قبیل است
وقت دو شیدن یا بار کردن بنگ	(رضیم) بالکسر میل و رغبت یقال	وادی ضوا جمع جمع و کول و	بنی عامر
بقراری نماید	ضجیم فلان الی	تار و مایل لغروب و مرد بر پهلوی	(ضجیم) کامیسیر بنحو
(س) صج مننه و به صجر	(ضجعة) بالکسری و بیات	خوابیده و کابل بسیار خپنده و	گر سنگ
محرکه نالید و طپید و بقیه ری	بر پهلوی خفتن یقال فلان حسن	لازم خانه و میقیم در آن بجهت	(مضجیم) کمقعد جاس بر پهلوی
نمود و گفته گردید از اندوه و طول	الضجعة مثل الجلیسة والکلیة	عجز یا نبرگی و نیز ضوا جمع	خوابیدن و خوابگاه و گور و
و ضجیر التاقه بنگ کرد	الحديث کانت ضجعة صلی الله	جماعت و نیشتها و موضعی است	در بنگ یا عامر است و شب
نات و وقت دو شیدن یا بار کردن	علیه و سلم آدم حاشو هالیف	(ضاجعة) که صاحب گوسفندان	و در آن شهر است پشتهای گاهی
(مضجیر) کهن طول و اندوه ناک	یعنی فرش که بر آن مخیف صلی الله	بسیار و جاسی نیزش و دو بار و دلو	سپید مرئی ابی بکر بن کلاب
کنده مضاجیر و مضاجیر	علیه و سلم	پیر آب که از گرانی کز وائل به	و انهار امضاجع گویند و در
جمع یقال رجل مضج و قوم مضج	(ضجعة) بالضم سستی عقل و را	نشیب باشد	(مضاجع الغیث) جاسی قله
و مضاجیر	و یفتح و بیماری و شخصی که مردم	(اضجیم) بالفتح مرد مخالفان	باران
(اضجیر نه اضجارا) اندوگین	اورا بسیار بر پهلوی اندازند و	خود و اضجیم الثنایا) مرد	(مضجوع) مرد ضعیف را
کردم اورا و طول ساختم	رجل ضجعة) مرد بسیار خپنده	مائل و ندان بشین	کول
(نضجیر) نالیدن بقراری کردن	و کابل یا لازم گیرنده خانه را	(اضجعا) که صاحب گوسفندان	(نضجیم ضجعا) بالفت
(نضاجیر) اندوه ناک نمودن و را	که بر نمی آید و نمی خیزد و جهت	بسیار	و ضجوعا بالضم بر پهلوی خفت
ض ج ع	بزرگی یا عاجزی و میقیم بجای	(ضجوع) که بصورت شک گران که	پهلوی را بر زمین نهاده و
(ضجیم) بالفتح غاسولی است که	رجل ضجعية ضجعی بکسرهما	باعث گرانی مستقی را کز گردانند	التجم ضجعا) مائل لغروب
بدان جاها شوند ضجعة یکی	و ضمهما مثله فی الكل	درجه است مرع بان را و دلو	شریا
و گیاهی است اما بخیار و باور	(رجل ضجعة) که نه مرد بسیار	کشاده و وزن مخالف جهت شوم	(اضجعة اضجعا) بر پهلوی
زیره مگر این از خیار بزرگتر است	خپنده و کابل	و مرد مست عقل را می و بطنی	خوانیدم اورا بر زمین
و شاهنشاهی چهار پهلوی و آبش اگر	(رضیم) کتب موضعی است	ست از بنی کلاب و ابراهیم	اضجعت جوالقه امانی
بر دوزخ افشوده شود باز شیر خفتن	(ضجعة) محرکه بر پهلوی خفتگی	رو بهیست کی کثرت آب و ناتکه	جوال ویرا که پهلوی و نیز اضجعا

ضحك

خنده آید
(فُتِحَ كَ) مضطرب است
اسفل فرش
(مَضْحُوكٌ) که بسیار خند
عُتِحَ بالضم جمع و راه فراموش
پیدا و روشن
(مَضْحَاكٌ) که بسیار خند و
بودم و میانه راه و خجسته و راه
روشن و آشکار و نام مردی که
مالک شریین و او کانت اُمّه خبیثه لکن
یا لکن و ضحاک بن خلیفه بن کثف خندید و راضی شد و قبول
تعبه و قبل ضحاک بن امیه بن ثعلبه کرد و (مَضْحُوكٌ) که از تب حیض
و ابو سعید ضحاک بن سفین بن
عوف صحابیان اند و ضحاک بن
قیس بن خالد هفت سال قبل از
وفات نبی صلی الله علیه و سلم متولد
شد و یثبتون له سماعا عنه صلی
الله علیه و سلم و ضحاک بن
شریحل هراتی مشرقی و ضحاک
غزو و یلمی و ضحاک بن
مراحم تابعیان اند و ابو جبر
ضحاک اخلف بن قیس تیمیمی
زمان آن حضرت را دریافته اما بش
رویت شرف نشد و آنحضرت
و حقیق فرمود و الله اعلم الخفا قال

ضحك

ابن عبد البر انه اسلم في زمن النبي
صلى الله عليه وسلم فهو من اجلة
التابعين واکا برهم وکان سید قوی
موسوما بالعلم و الحکم و العقل و الدما
(مَضْحَاكٌ) که شداده آبی است
مر بنی سبیع را
(مَضْحَاكٌ) که بسیار خند
یقال جل مَضْحَاكٌ و کما مَضْحَاكٌ
(مَضْحَاكٌ) که بسیار خند
بافتح و ضحاک و کبیر ترین و
یا لکن و ضحاک بن خلیفه بن کثف خندید و راضی شد و قبول
تعبه و قبل ضحاک بن امیه بن ثعلبه کرد و (مَضْحُوكٌ) که از تب حیض
و ابو سعید ضحاک بن سفین بن
عوف صحابیان اند و ضحاک بن
قیس بن خالد هفت سال قبل از
وفات نبی صلی الله علیه و سلم متولد
شد و یثبتون له سماعا عنه صلی
الله علیه و سلم و ضحاک بن
شریحل هراتی مشرقی و ضحاک
غزو و یلمی و ضحاک بن
مراحم تابعیان اند و ابو جبر
ضحاک اخلف بن قیس تیمیمی
زمان آن حضرت را دریافته اما بش
رویت شرف نشد و آنحضرت
و حقیق فرمود و الله اعلم الخفا قال

ضحو

(اِسْتَضْحَاكَ) خندیدن خندیدن
مض ح ل
(مَضْحُولٌ) بافتح آب اندک بی من
اَضْحُو الصلوة الضحی ای صلوا لها
و انا ان الضحی (مَضْحُولٌ) مانی افن و
بالمکه مکان الضحی قال فی الجمع
(مَضْحُولٌ) که مقد جای آب کم
(مَضْحُولٌ) که مقد جای آب کم
ورگ گردید و کیاب شد و
مَضْحُولٌ (مَضْحُولٌ) که شد آب آن
مض ح ن
(مَضْحُولٌ) که شد آب آن
میگوید که از ابن سید است این
سیده بیت ابن مقل که جوهری
آزاد (مض ح ن) آورده خواند
پس یکی ازین تصحیف باشد
مض ح و
(مَضْحُولٌ) بافتح نیم چاشت ضحوة
بالتاء مثله
(مَضْحُولٌ) بافتح چاشنگاه و ند کرد
(مَضْحُولٌ) که شدید یا و بدون
مضغران است که هم فو و ابیانه
در آفتاب نندشانه و دوش و
بین اصغر ضحوة و من انت قال انک
جمع ضحوة و من ذکر قال انک

ضحو

على فعل مثالي صدي غير متمكن مثل
سبحانك لقيته ضحى بله تنوين
إذا أدت ضحى يومك وبالضم
آفتاب نماز چاشت منه حدیث عمر
اَضْحُو الصلوة الضحی ای صلوا لها
و انا ان الضحی (مَضْحُولٌ) مانی افن و
بالمکه مکان الضحی قال فی الجمع
(مَضْحُولٌ) که مقد جای آب کم
(مَضْحُولٌ) که مقد جای آب کم
ورگ گردید و کیاب شد و
مَضْحُولٌ (مَضْحُولٌ) که شد آب آن
مض ح ن
(مَضْحُولٌ) که شد آب آن
میگوید که از ابن سید است این
سیده بیت ابن مقل که جوهری
آزاد (مض ح ن) آورده خواند
پس یکی ازین تصحیف باشد
مض ح و
(مَضْحُولٌ) بافتح نیم چاشت ضحوة
بالتاء مثله
(مَضْحُولٌ) بافتح چاشنگاه و ند کرد
(مَضْحُولٌ) که شدید یا و بدون
مضغران است که هم فو و ابیانه
در آفتاب نندشانه و دوش و
بین اصغر ضحوة و من انت قال انک
جمع ضحوة و من ذکر قال انک

ظاهر در م	والنحو رتب روشن و قنمان	(ف س) ضخمی و ضخمی و ضخمی و پاشیدن آب و نشاندن الفل
(اضخمی) بالفتح سبب	(ضمضی) بالضمین باه روشن	رسید اورا افتاب و ضخمی من نصر
در روز قربان	و یوم اضخمیان (روز بی ابر	ضخمی) خوی کرد و عرق آورد (مضخمة) بالکسری و جز آن
لیلة اضخمیة) بالکسری	(ضخمیان) بالفتح موضعی است	ضخمی در آمد (اضخمی اضخماء) و ضخمی در آمد
(ضخمی) کسر نام اسبی	در راه حضر موت بطرف که نعل	و (اضخمی الشیخ) هویدا نمود
سبب و لیلة ضخمیکه	است مرأیحة ران و رجل	آن را و اضخمی یفعل کذا و بهندی بکار می است
سبب روشن بی ابر و نیز ضخمیکه	ضخمیان) مردیکه در وقت چاشت	در ضخمی کرد آن کار را و فاعل آن
رنگه موی زارش زرد و فام	خورد و موت با تا روز نام مردی	(ضاحاه) آمد اورا وقت چاشت
عمر بن عامر	و یوم ضخمیان (روز روشن کذا	(ضخمیه تقیحة) در وقت
(ضخماء) بالضم و المد و یفتح چاشت	سراج ضخمیان امی نیر و نیز	چاشت خوراندیم اورا و ضخمیه
زین یا وقتیکه قریب نصف شب	ضخمیان لقب عامر بن سعد بن	بالشاة) فزع کردم گو سید را
سدر روز یقال اقمیت بالمكان	جهت که در چاشت برای حکومت	وقت چاشت و ضخمیت الغنم
ضخمیت و طعام چاشت و جلوس می نمود		چرا نیدم گو سید را در چاشت
قال الخلیل و قد تده لشم الضخم	(قلة ضخمیانة) سر کوه ظاهر	و ضخم و ویدا) یعنی شتاب کن
(اضخمیة) بالضم و الکسر تشدید	برای افتاب	(مضخم) در چاشت در آینده دوت
بیار گو سید که در چاشت با درو	(ارض مضخاة) بالفتح زمینیکه	چاشت خورنده
اضخمی فزع نمایند اضحی جمع	بر آن همواره افتاب باشد	(تضخمی) خورد وقت چاشت
(اضخاة یعنی ضخمیه است اضخمی	(ن) ضخمی بالفتح و ضخمی	و قربانی کرد و نماز چاشت گزارد
جمع و بواسطه یوم الضحی	و ضخمیا بالضم و التشدید بزن آمد	و تضخمی الابل) در چاشت
(ضخمی) کنفی موضعی است بمن	در افتاب منه الحديث رای محرم	چرا بدن گرفتند
ضخمیه) کسریه گو سید در باغی	در استقل نقال انبع یعنی بیرون شو	(مضطخ) در چاشت در آینده
ضخمیا جمع و نیم چاشت	در افتاب و ضخمیا الطریق ضخمی	(مستضخم) یعنی مضطخ است
(یوم ضخمیانة) بالفتح در روشن	اشکارا گردید راه و ضخمی ظل و ان	باب الصاد فصل الخاء
(اضخمیان) کسری بن گاهی است	بر در و ضخمی الضحی) گرد نماز	ض خ خ
ولیلة اضخمیانة) کسری الهزرة	چاشت را	(ضخم) بالفتح اشک آمد و بول
		(اضخومة) بالضم بالشیخ سیرین

ج ۲

ضداد

ضدای

ضرب

ضرب

که زمان بنده تا کلام نماید
 (ضخمة) کجده زن بین خوش
 نرم و نازک اندام
 (مضخم) کسیر سخت گوشت و گوشت
 و بهتر بزرگ کلام جسته
 (ك) ضخم ضخمنا کعب
 وضخامة بالفتح کلام فریه گردید
 ضخی
 (ضاحية) کصاحته بلاد سختی
 باب الضاد فصل الدال
 ض د ع
 (س) ضدی ضدا خشم گرفت
 ض د د
 (ضد) بالکسر همتا و مانند و نامتنا
 از لغات اخدا و است ضدا جمع
 و گاهی جمع هم آمده قال الله تعالى
 ویکونون علیهم ضدا وبقالا ضدا
 که لا ندله ولا ضدا وبقالا ضدا
 قبیل است از عا و
 (ضدا ید) کگیریم همتا و نامتنا
 است
 (ن) ضده فی الخصومة ضدا
 بالفتح غالب بروی و ضده
 عنه بر گردانید او را از وی و
 باز داشت بلطف و نرمی و ضده

القرابة) برورد شک را
 (اصدا اصدا دا) خشناک گردید
 (هما متضادان) هر دو مخالف
 یکدیگر اند
 (ضادة) خلاف گرد او را
 ض د ن
 (ضدنی) کسری موضعی
 است
 (ض) ضدانه اصلاح کرد و
 آسان گردانید آن را
 ض د و
 (ضدوان) محرکه دو کوه است
 ضدا یان بالیا رمله
 ض د ی
 (ضدی) کرحی خشم یقال
 انه لن وضدی یعنی صاحب
 غضب است
 (ضادی) خشناک ضدا
 جمع و سخن زشت که بخشم آرد
 ضوادی جمع و آنچه تعلق به آن
 کنند بدان هیچ فعل محقق نه
 شود برای وی
 (س) ضدی ضدی
 خشم گرفت
 (اصدا ید اصدا ید) بر گردانید او را و
 دشت بر دشت

خود را پشتر خالی کرد
 (ضادة) دشمنی کرد
 باب الضاد فصل الراء
 ض ر ع
 (ف) ضرا ضرا ضرا
 (انضرات لایل انضرا) بلاک
 شدند و مژند شدند و انضرات
 الخلل خنک گردید و کذا انضرات
 التجویم البقل
 ض ر ب
 (ضرب) بالفتح مانند و همتا و مرد
 راستیز خاطر یک گوشت چست و کشیده
 چالاک و گونه و نوع و صفت از چیزی
 و یاران بک تنگ از چیزی می شد
 سپید طبر و سحرک و الخمر یک
 اشهرند که آید و هم مونت و جزو
 آخر از شعر
 (ضربة) بالفتح زد است و یکبار
 جمع و سخن زشت که بخشم آرد
 (ضرب) ککفت بسیار زننده
 (ضارب) کصاحب ننده و درنده
 و امین تر قمار و ناقة لکد زننده و
 دوشیدن شب که تاریکی آن همه
 اطراف را پوشد و زننده تر قمار
 ماند آن زده شده شمشیر بر جبهه

خود زمان راه رود ضاربة مثلاً
 و مرغ طلبگار رزق بجای است
 هموار و دخت ناک و پاره از زمین
 درشت دراز و زمین نرم و آب
 راسه و رجه مانند دروادی
 ضوارب جمع و ضارب السلم
 موضعی است بیامه
 (ضاربة) بالضم و التخفيف راسه
 شهرستانی است بمصر از خوف شهر
 (ضروب) کصوب بسیار زننده
 يقال رجل ضروب ای شدید الضرب
 و کشیده
 (ضرب) کامیر زده شده و نوع
 و صفت از چیزی و نیک ننده و
 سر و امین تر قمار و زننده تر قمار
 و نام تیر سوم از تیرهای قمار و تیر
 که از چند ناقة در یک شیر و دشت
 دوشیده شود و بهر دشت مردم و
 و بیشک مثال مانند و شیر سخت ترش
 با پاره پاره شده
 (ضربة) سرشت و خوی تعالی فلان
 کریم الضربة و لکیم الضربة و
 غلام یقال کم ضربة عبدای
 غلته و دخل سرای رز و خراج و
 ماند آن زده شده شمشیر بر جبهه

ج ۳

باشد و از آن داخله الهاء وان کان
 بمعنی مفعولاً یاء صا در فی علیه
 الاءاء ضربیه ایضا بلیه
 شده کرده از چشم و پا خنده که
 بر این ضرب جمع و شمشیر
 بلی تیزی آن و باره از نیمه و مرد
 شمشیر و در دباری است که می
 ریزد در ذات عرق
 ضرب بن نقیرین سیمک بقا
 و قبل بیا و لام مصغرات صحابی
 است و مذکور است در نقر
 (مضرب) کتفه استخوان با مغز زده
 در فن و زمین بطلب رزق و
 شمشیر و نیز آن و یکسر را را
 کذا مضرب السیف یعنی
 زخم گاه آن
 (مضرب) بالکسر جایی در آن یقال
 انت الثاقه علی ضربها یعنی قوت
 رسیده که کش داده شود آن اصل
 الزمان کالماکان و کذا قالوا
 انت الثاقه علی تضارها بکسر
 التا علی تفعال قال له ابو حیان
 و یقال ما لفلان مضرب عسکله
 و کذا ما اعرف له مضرب عسکله
 یعنی ساخته نمی شود اصل و قوم

و پدر و شرف و حب و نسب و
 مال او
 (مضرب) بفتح الراء و کسر شمشیر
 و تیزی و زخم گاه آن
 (مضرب) بکسر بیا رزنده و آله
 زدن و خرگاه کلان
 (مضرب) بالکسر مرد سخت زنده
 و زخمه رباب آله زدن
 (مضرب) زده شده نوع جفت
 از هر چیزی
 (ارض مضروبه) زمین بشک
 از هر چیزی
 (ض) ضربه ضریا زده او را
 (ضرب) که مثل او در برای و بیان
 نمود و ضربت الطیر رفت
 مرغان بطلب رزق و ضرب
 علی یدیه گرفت آن را و باز
 داشت ویرا و ضرب علی یدیه
 عقیدع موبو و ضرب فی الارض
 ضربه و ضربانا بالتحریک آمد
 برای باز رگانی یا برای جنگ
 کفار و نیز شتاب کرد و رفت
 ضرب علی اذنه خوابانیده و در
 یا زدن او را از شنیدن و ضرب
 بنفسیه الارض اقامت نمود
 و بطلبه و زرگری نمودن

در جای از لغات اخذ است (ک) ضربت یدیه چه خوش و
 و ضرب الفحل ضربا کتاب جدید
 کشن بر ماده و ضربت الثاقه (س) ضرب فلان ضربا
 بردشت ماده شتر دم خود را و زد
 آن را بر فرج و رفت در آن حال
 و ضرب الخلاء قضای حاجت
 ضرب بالغاظ کدک و ضرب
 الشیء بالشیء آمیخت آن را
 و ضرب البعیر فی حمارة
 بر مید و ضرب فی الماء شنا کرد
 در آب و ضربته الحینه گزید
 او را و ضرب فلان جنید
 در از گردید و روی گردانید و اشارت
 کرد و ضرب الحرج ضربانا
 بر شد جراحت از ریم و ضرب
 العرق بحبت رگ و ضرب
 الدهر بیتنا جدائی انداخت
 زمانه میان ما و ضرب بد قته
 بدل شد و ز رسید و کشن را براده و رسیدن سر ما
 ضرب الزمان گذشت وقت کسی را
 و ضربت القوس مجهولاً بشک
 زده شد و نیز ضرب بالفتح
 و نیز ضربت الجدا ای یکسبه
 و بطلبه و زرگری نمودن

جید است ضربت دست وی
 (س) ضرب فلان ضربا
 بالتحریک ملاک شد از سردی یا
 سردی زده شد و ضربت الاظفار
 بشک زده شد
 (حیه مضرب) کحش با سر فرو
 افکند و بر یک جای که حرکت نکند
 (اضرب بنفسیه الارض) ضربا
 اقامت و زید و اضرب القوم
 افتاد بر اینان بشک و اضربت
 الشوم الماء جذب گردانید و
 خشک کرد باد گرم آب را و ز زمین
 و اضرب الحبن نجه شدن
 و نیز اضرب) مقیم بودن بر یک
 جای و سر فرو افکندن و خاموش
 ماندن و بر کشن از کسی بقال اضرب
 علیه ای اعرض عنه و بر افکندن
 کشن را براده و رسیدن سر ما
 (ضربه تضربنا) زده او را
 (ضرب) پیش آمد برف را و نوشید
 شیر و شیده بعد آستن و ضربت
 عینه فرو رفت چشم او بمغاک
 و نیز تضرب) آمیختن چینه ی

ج ۳

بجیزی و بر غلایدن سخن چینه
کردن و فکند زدن جامه را
(ضَرْبَةُ فَضْرِيَّة) نبرد کردن و رادر
ضرب پس غالب آمد و رادر آن
(ضَرْبَةُ) شمشیر زدن و کید بگر
را و نیز مضاربة) انبار کردن
و کس در مال و تن و تجارت نمودن
از مال غیر بقال صارب که ای خجرا
فاله و این فعل را قراض نامند
(جاء مضطرب العنان) آمد
شکست خورده و تنهاده و هذا
حدیث مضطرب السند یعنی
طریق حدیث جید نیست و در
مضطرب) نیزه دراز است و منه ناسره
رجل مضطرب ای مستقیم القدر
(اضطرب اضطراباً) جنبید و
حرکت نمود و دراز شد با نرمی و
فرو رفتگی و دودله و تنهاده گردید و
ورزید و خوست که بخش نماید
جهت او و اضطرب القوم
با یکدیگر جنگ خصومت نمودند
(اضطرب جملهم) مختلف
و پراکنده شد سخن ایشان و اضطرباً
خاتمان ذهب ای امان
یضرب له و بصاع

(اضطرب) جنبش نمودن و حرکت
کردن
(اضطرب) با هم خصومت کردن
و جنگ نمودن
(اضطرب العسل) شهبه
سطر گردید و اضطرباً لثاقه
آزمند کش گردید شتر ماده و
اضطرب له) فریب داد و رادر
ضرب
(ضرب) کصاحب موضعی است
(عقد و ضرب) کاسیر و دید که
سخت
(ضرب نجی) بیای نیست و رم
مضطرب) نیزه دراز است و منه ناسره
(ضرب) جامه نامی که عاریتی
یا عام است و سقاطه و پر زده از
جامه و جز آن مضرب بالکس
واحد آن است
(اضرب) بالکس نوعی از چادر است
زرد رنگ یا نوعی از جامه نامی
زرد رنگ و خز سرخ و پ نیکو
رو و تیز و دوز رنگ سرخ
(اضرب) چشم فراخ
شکاف
(ضرب ضوفاً) بالفتح

شکافت آنرا و ضربه بالدم
الویه در انجمن و نیز ضرب
افکندن چیزی را
(مضرب) کجاست شیرینه
(ضرب الحبب تضرباً) فراخ و
فرشته کرد گریبان را و ضرب
الابل) سخت دو انداختن را
در غارت و ضرب الکلام
آرامت سخن را و زینت داد
ضرب الثوب) رنگ سرخ کرد
جامه را و آن باین شیخ و مورد
ضرب الأنف بالدم) ست
خون آلود کرد بینی را
(ضرب) خون آلود شدن بقال
ضربه بالدم تضرب و آراستن
زن خویش را و شگفتن شگوفه و
منتشر درخشدن برق و سرخ
گردیدن رخسار و جز آن
(اضرب اضرباً) شکافت
و کشاده گردید و اضرباً مابین
القوم) دوری و جدائی شد میان
قوم و اضرباً العقاب) فرود آمد
عقاب بر صید یا گرفت صید
را در طریقی و نیز اضرباً
شکافت شدن خلاف شکوفه بقال
غیر نادر بود و اضرباً من غیر

اضربت الاكام بالزهر اذا
انفتحت و منتشر و پراکنده شدن
برق از افق
ضرب ع
(ضرب) کجاست پلنگ
ضرب ح
(ضرب) بالفتح پوست تنگ یا عام
ست
(ضرب) محرکه مرو تنهاده و زینت
(ضرب) آهنگ دور و دراز
(ضرب) کغراب نام بیت المعمور که
خاربت ساخته در آسمان چهارم
مقابل کعبه از ابن عباس رضی
السر عنه
(ضرب) کقطام ای اضرب یعنی
دور کن و بیدار
(ضرب) از اعلام است
(ضرب) کصبر سب و دست و پا
زننده یا عام است و سب بار کد
زن و قوس ضرباً مکان نیک
دور اندازنده تیر
(ضرب) کاسیر و دوز کوب یا شکاف
میان کوب و در یک جانب آن
و فی الحدیث اللهم لنا و الضرب
غیر نادر بود و اضرباً من غیر

<p>(ضَرْحَةُ) کسفینتہ موضعی است (عَرْحَةُ) بن صَرْحِمْ (کبر صرحا) است او بمو بالشتین</p>	<p>(مُضَادَّة) به دیگر را دشنام دادن و تیراندختن و تیشیدن (شَيْءٌ مُضْطَرَّحٌ) در گوشت و</p>	<p>گوشت پاره مقدم کف یا زیر پرخ انگشتها ضرا جمع و مال بسیار از آن غیر و کله شتران و گوسفندان</p>	<p>بالفتح و کسر الفضا جمع و بیمار خیف و هر چیز که نقصانی رسید باشد آن اورشک صبر قیال الله</p>
<p>(ضَحاح) کشاد از اعلام است (مَضَح) کمقد چرخ دراز بال (مَضْرَجِي) چرخ دراز بال و مهر بزرگ و سپید از هر چیز و دراز و نام مردی</p>	<p>جانب نمکند یقال فخطه الشَّيْءُ اذا دعى به في ناحية (شَيْءٌ مُنْضَرَجٌ) یعنی دور دور گوشت افاده ضد دخی</p>	<p>و پاره از مال و بناج و کمی در مال و نفوس (ضَرَّتَان) سرین یا قنار و سر استخوان آن و وزن یک را هر یکی از آن ضربه است و دیگر</p>	<p>کذا و ضری علی الشَّيْءِ اذا كان ذا قنبر و مقاسا کله و کرانه وادی و غزو باقی تن و ستور ساکن شوی دو زن و جمع میان و وزن (ضَرْبَةُ) کسفینتہ زن بیمار و لاغر</p>
<p>(ن) ضَرْحَةُ ضَرْحًا) بالفتح راند آن را و یکسو نمود و دور کرد و ضَرْحَ شَهَادَةِ فَلَانٍ عَيْنِي باطل کرد و گواهی او را از ما و انداخت از اعتبار و ضَرَحَتِ الدَّابَّةُ</p>	<p>(ضَرْحٌ) (ضَرْحٌ) کز برج کلان از هر چیز (نَحْلَةُ ضَرْحَا) کفر طاس خرم بن بهتر و برگزیده و نجیب ضد در</p>	<p>ضرا از جمع و دو سنگ آسیا و نابینا (ضَرَّ) بالضم آبی است و سختی و گزند و لاغری و بد حالی (ضَرَّة) بالضم حاجت و بجا گشت اسم است اضطرار را</p>	<p>(ضَرْبٌ) بالفتح احتیاج و بیماری (ضَيُّور) کصبور حاجت مند بجست (ضَرَارُ بْنُ أَرْوَر) کتاب و</p>
<p>بر خالها) کگذر و ستور و ضَرْحَ الْمَيْتِ) گور کند برای مرده و ضَرَحَتِ الشَّرْقُ ضَرْحًا) بالضم کاسد گردید بازار</p>	<p>(ضَرَّ) بالفتح و بضم گزند و گزند رسانیدن خلاف نفع و زخم است بر زن پیشین بالفتح مصدر است و بضم اسم مصدر و فعل من نصر</p>	<p>(ضَرَّ) بالکسر بضم جمع میان و زدن اسم است مُضَادَّةٌ رَیْقَالُ تَزْوِجٍ ضرا و ضرا ای مُضَادَّةٌ ای جمع بین امر بین او ثلث</p>	<p>ضَرَارُ بْنُ الْخَطَّابِ وَ ضَرَارُ بْنُ الْقَعْقَاعِ وَ ضَرَارُ بْنُ مَقْرَنٍ صَبَا انده و ابو نعیم ضرا بن مردود حادث بن ضرار و محمد بن اسمعيل بن ضرار محدثان اند</p>
<p>(ن) ضَرْحَ الْفَرْسِ ضَرْحًا) کتاب کگذر و ضَرْحَ ضَرْحًا) مکند و رگور</p>	<p>یقال ضَرْحٌ و یله ضَرْحٌ یعنی گزند رسانیدن (ضَرَّة) بالفتح نیاز و حاجت است است و سخت حالی اندوه و پستال</p>	<p>(ضَرَّ) (ضَرَّ) مکرر گزند و بد حالی و تنگ لب رو کمی و نقصان و خیر و تنگی و منه مکان دُر و ضَرَّ یعنی جای تنگ و لا ضَرَّ علیک</p>	<p>(بأساء و ضراء) سختی و بد حالی و نقصان مال جان و نشان مذکر لها قال الفراء لو جمعنا علی ابوس و اضرا لما یجمع النعماء بمضی</p>
<p>(أَضْرَحْتُ الشَّوْقَ لِضَرْحًا) کاسد و نار و اگر و اندیدم از او را أَضْرَحَ الْأَمْرَ) تبا نه و کاسد ساخت و دور گردانید</p>	<p>و سریتان نادر و پنج پستان و گوشت شکم کف دست گوشت پاره گوشت شکم کف دست گوشت پاره</p>	<p>تنگی نیست بر تو (ضَرْبٌ) (ضَرْبٌ) کامیر نابینا آضراء (ضَرْوَرَة) نیاز و حاجت</p>	<p>و نیز ضراء بر جا ماندگی (ضَرْوَرَة) نیاز و حاجت</p>

ضرد	ضرد	ضرد	ضرس	ضرس
(ضَرَادَة) کساحتی کمی در اموال و ذوات	زن بگری حواستن و شتابی کردن و بستن کسی ابرو کار می داشتن	(مَضْرِبَة) کتف شریک نخیل	منودن چشم برقع و گیاه و دخت و مٹ که پنج آنها را خورده باشند و سنگ که بدان گرواگر دچاه را برآورد ضرر و من جمع و وضو	ضد دذل
تنگ ضَرَادُورَة بالآثار مثلی	راضا دشمنه و جمع کردن میان دو یا سه زن نزاع و خلاف کردن	(ضَرْدَل) کز برج نیک آرمند و نخیل	العیوب لقب شمشیر علقه بن	ضد دم
الکل	ومنہ لا تُضَادُّونَ فی ذوقیتہ	(ضَرْدَمَة) سخت گردیدن نذر	ذو ضرر و وس (لقب شمشیر ذی)	
(اضَادُّوراء) کاشورار و تحطا	ای لا تضادون تضاداً تایدون فبعضکم	ضد زدم (کز برج و جعفر ماده شتر	کفان حمیرے کہ در ان نوشته بود انا ذو ضرر و وس قاتلت عاداً و تمود باست من کنت معه و کم انقض	
سختی و ضرر و بد حالی و نقصان	من بعضی آدمین ضَادُّو ضَادُّا اِذَا خَالَفُوهُ و نیز ضار و خرابی ضرر و قوله اتخذوا ضارداً ای مضادة	کلان سال یا آنکه در و بقیه از جوانی باشد یا کلان سال اندک	شیر و آفتی ضردم کز برج و سخت	
در پخیز و نیاز و حاجت	لا صحاب مسجد تباه	ضد دس	که نبی صلی الله علیه وسلم از دراز	
(مضرد) هر چه در و نقصان باشد	(مضرد) بکسر سر کش و رنده		خریده و نام آن بسکب تغییر نموده و وضو می کشی و مرد و شوارو	
(مضرد) گزند خلاف منفعت	و بد حالی و تنگ و کمی		(رجل اخر من اخر من) از اتباع	
(مضرد) با کسر سر کش و رنده	(نضرد) کسر الضاد و ضها تنگ گزند		است و غلام اخر من کودک	
و نفور از اسپ و شتر و زن	و بد حالی و تنگ و کمی		کلان دندان	
(مضرد) کسر ضا و کفر نزدیک شدن	(اضطراد) بیچاره و حاجت مند		شود و زمین که جاسی جایی گیاه دارد	
و زیان کار و آنکه بسیار مال را بدست	کردن کسی ایقال اضطرم الیه		و بدندان آرمودن چوب با بزمی	
هر روز و در جل مضر مرد و با دو	فاضطرم الیه مجهول و احتیاج		و سختی و الفعل من نصر	
زن و املاء مضر و مضر زن	بچیز و نیاز		(ضرس) بالفتح دندان مذکر	
با بتانج	الضرد گزند یافتن		است و اخر اس جمع که در نوزاد ن بگردد	
(اضر و اضرا) گزند رسانیدن	ضد دز		و پشه و رشت باران یک ضرر و وس	
و اضر السیل و من الحائط	(ضرد الاض) بالفتح نیک معا		جمع و طول قیام در نماز و بند	
قریب شد توجیه یوار را و اضر	زمین و ملت و رشتی آن			
السحاب الی الاض	(ضرد) کفر نیک و نخیل و			
زمین شد ابر و نیز اضرا و گزند	سنگ سخت و شیر بیشه			
اسب گام ایقال اخر من علی	(املاء ضرد) کفر زن است			
الجمام ای عصه و دیدن بر بالانا کس				

سخت گزند ضراسی جمیع کجترین و خالی و و خرماد غوره آن نان کفایت میخیزد یقال اضراسنا من اضراسک ای التمر والبسر والکحل (ضراس) کزیر علم است و یحیی بن ضراسی محدث	مضراس بن ربیع شاعری از بنی اسد (مضراس) کعظم جابه و خزان که در آن نگار ماند دندان باشد رجل مضراسی (مرد مذهب و آزموده	د اضراط) مرد سبک ریش باریک ابرو (ضراط) کصوار زن باریک ابرو (ضراط) کغراب تیز یا آواز تیز که تا صبح میخواند و هرگاه آن چو ضراطی) کنصیق مثل فی الحقیقت زمان او را برای صبحی بیدار میگردند میگفت کاش وقت جاوید دشمن بیدار ساختند هرگاه زمان حال او را چنین میدید بعضی آنها گفت فلانی شوهر تو دلاور است بیایند ما بیا ز ما تیم او را پس آمدند هم پیش می بطور که می آمدند و جزین را نیدند او را او بعبادت مالوف کلمه میگوید (نفسه ظریطه) کجینه گویند زبان را ندانگاه زمان اتفاق گفتند اینک اسپان شومین سید شهاب (الاحذ شریطی و القضاء ضریطی) یعنی وقت گرفتن قرض الحیل و کوز زدن تا آنکه ببرد یا بر آید و کس در صحرا این طایفه شد او را کوز زدن در حق شخصی گویند آنها را شجره یک از آنها گفت که در او امی ام مست محیل می بینم تو می که انتظار ما میکشند و راه بر ما بسته اند یا را گفت انما و ندکور است و رس رط	ضراس بن ربیع شاعری از بنی اسد (مضراس) کعظم جابه و خزان که در آن نگار ماند دندان باشد رجل مضراسی (مرد مذهب و آزموده (ضراسه) کعظم حره اذا فادی بالصلوة و بر الشیطان و ضراط و دروی ضراط کفهاق و نصیق (ضراط) کصبور مرد کوز زن ضراط کسور شد (ضراط) کشاد و نیز دهنده (ضراط) بالفتح و تشدید الراء تنداریقال انه لضرط (نفسه ظریطه) کجینه گویند زبان را ندانگاه زمان اتفاق گفتند اینک اسپان شومین سید شهاب (الاحذ شریطی و القضاء ضریطی) یعنی وقت گرفتن قرض الحیل و کوز زدن تا آنکه ببرد یا بر آید و کس در صحرا این طایفه شد او را کوز زدن در حق شخصی گویند آنها را شجره یک از آنها گفت که در او امی ام مست محیل می بینم تو می که انتظار ما میکشند و راه بر ما بسته اند یا را گفت انما و ندکور است و رس رط	ضراس بن ربیع شاعری از بنی اسد (مضراس) کعظم جابه و خزان که در آن نگار ماند دندان باشد رجل مضراسی (مرد مذهب و آزموده (ضراسه) کعظم حره اذا فادی بالصلوة و بر الشیطان و ضراط و دروی ضراط کفهاق و نصیق (ضراط) کصبور مرد کوز زن ضراط کسور شد (ضراط) کشاد و نیز دهنده (ضراط) بالفتح و تشدید الراء تنداریقال انه لضرط (نفسه ظریطه) کجینه گویند زبان را ندانگاه زمان اتفاق گفتند اینک اسپان شومین سید شهاب (الاحذ شریطی و القضاء ضریطی) یعنی وقت گرفتن قرض الحیل و کوز زدن تا آنکه ببرد یا بر آید و کس در صحرا این طایفه شد او را کوز زدن در حق شخصی گویند آنها را شجره یک از آنها گفت که در او امی ام مست محیل می بینم تو می که انتظار ما میکشند و راه بر ما بسته اند یا را گفت انما و ندکور است و رس رط	ضراس بن ربیع شاعری از بنی اسد (مضراس) کعظم جابه و خزان که در آن نگار ماند دندان باشد رجل مضراسی (مرد مذهب و آزموده (ضراسه) کعظم حره اذا فادی بالصلوة و بر الشیطان و ضراط و دروی ضراط کفهاق و نصیق (ضراط) کصبور مرد کوز زن ضراط کسور شد (ضراط) کشاد و نیز دهنده (ضراط) بالفتح و تشدید الراء تنداریقال انه لضرط (نفسه ظریطه) کجینه گویند زبان را ندانگاه زمان اتفاق گفتند اینک اسپان شومین سید شهاب (الاحذ شریطی و القضاء ضریطی) یعنی وقت گرفتن قرض الحیل و کوز زدن تا آنکه ببرد یا بر آید و کس در صحرا این طایفه شد او را کوز زدن در حق شخصی گویند آنها را شجره یک از آنها گفت که در او امی ام مست محیل می بینم تو می که انتظار ما میکشند و راه بر ما بسته اند یا را گفت انما و ندکور است و رس رط
--	--	---	--	--	--

ضرم

ضرم

ضرم

ضرم

شروع کرد که میگفت ما عشاء شستن
عن عشاء وگوزمی زد تا که روح
دی از تن برآمد پس ناییده شد
همین و فضا طایه یا آن آب است
از سنگ خرد و از گربه کلان هرگاه
کسی بوسه بماند نهد از جگر
و بدوی گوزمیزند و نیز شست
آودای العین را فضا طایه یعنی پاک
خرد که گوزم از باقی است و رقیق ذلیل
و خوار و آنکه بهتر از رفته و بدتر مانده
باشد استعمال کنند
(اضراط) بدان حکایت صوت
ضراط کردن بدن فوسن نمودن
بکسی بعدی بالبار و گوزمیزدن
کسی را یعنی کاری کردن با او که از
تیز و بد و نیز اضراط سبک شدن
و خوار داشتن من و دخل بیت
المال فاضل طایه ای استخفاف
آنکه و کذا ائیل عن شی فاضل
بالسائل
(ضراط) بالاضراط تضریطاً باگ
تیز بر آوردن و از بدن فوسن کردن
و وضراطاً گوزمیزدن و از وی
ضراطم
(ضراطیم) که برب کلان شکم

کذا اشارة ضرماء
(ضرم) که بهر خوار زار و رام و
نرم
(ضرم) بالضم آنکه بر پدید بزرگ
و ان
(ضرم) که میر شترق خشک عام
است یگیا هی است که تر آن شترق
است و خشک آن ضریم که حیت
پلیدی آن ستوران نچرند و خار
درخت خرد و عوج تر یا نباتی
است دیگر که در آب ایستاده برگریزد
رنگ و بور وید و بنجایش تا زمین
نرسد یا چری است در و و نچ
تلخ تر از صبر و بدو تر از مرده سوزان
تر از آتش و گیا هی است گنده بو
که از متوج دریا بر ساحل نرسد
آید و درخت خشک شریا گوشت
یا تنگ آن آشامید تنگ پوست
است تنگ یر گوشت بر استخوان
و دام را ضریع از زن کلان پستان
شاة ضریع کنک
(شاة ضریع) کسفته گوسفند
بزرگ پستان امراة ضریع مثلاً
(ضرماء) خوار می زار
(ضرم) که تنصر موضعی است
و دام را ضرماء از زن کلان پستان

(ن) ضرم آینه ضرماء بالتحرک
(ضرم) فروتنی نمود و خوار و حقیر
گردید و رام شد و این معنی از سمع
و کر می نیز آید یا از فرج و منع نمک
فرمان بر و رام گردیدن آید
(ن) ضرم ضراعة است
تا توان گردید و خوار زار شد
(ف) ضرم به فرستادن رام کرد
است و ضرم السبع من
الشیء ضرماء قریب گردید و
ضرمعت الشمس غروب کرد
آفتاب یا نزد یک بغروب گردید
(اضرم) که ممالا ضراعا داد
ویر مال و اضرم فلا فلان خوار
و رام گردانید و را و اضرمعت
الشاة شیر فرو آورد و گوشت
اندک پیش از نتاج و یقال انهم
اضرمعت النوم در حق شخصی گویند
که ذلت و خوار می دارد و در حاجت
(ضرمعت الشمس تضریعاً)
غروب کرد یا نزد یک بغروب شد
آفتاب و ضرمعت الثوب خوب
ناپخت شیر را و وضرمعت الثوب
وقت فرو آوردن از دیگران رسید
دیگر او و نیز تضریع قریب

بالتحرک
فروتنی نمود و خوار و حقیر
گردید و رام شد و این معنی از سمع
و کر می نیز آید یا از فرج و منع نمک
فرمان بر و رام گردیدن آید
(ن) ضرم ضراعة است
تا توان گردید و خوار زار شد
(ف) ضرم به فرستادن رام کرد
است و ضرم السبع من
الشیء ضرماء قریب گردید و
ضرمعت الشمس غروب کرد
آفتاب یا نزد یک بغروب گردید
(اضرم) که ممالا ضراعا داد
ویر مال و اضرم فلا فلان خوار
و رام گردانید و را و اضرمعت
الشاة شیر فرو آورد و گوشت
اندک پیش از نتاج و یقال انهم
اضرمعت النوم در حق شخصی گویند
که ذلت و خوار می دارد و در حاجت
(ضرمعت الشمس تضریعاً)
غروب کرد یا نزد یک بغروب شد
آفتاب و ضرمعت الثوب خوب
ناپخت شیر را و وضرمعت الثوب
وقت فرو آوردن از دیگران رسید
دیگر او و نیز تضریع قریب

پویه و دیدن	(ض غاطة) با کسر گل لاس	بندان و میخورند آنرا مردم و	(ض کاة) نابینا و درویش بد حال
(مضامعة) هدیگر مانا و برابر	(مض غط) کملقن مر علس	طیور و بلورنهما	شدن و گول گردیدن بر جای ماندن
گردیدن	فرب لے خیر	(ض رافة) کشما مر موضعی است	دورشت و سخت شدن پی و رگ ملو
(لضغ لله تعالى) زاری نمود	(اض غط) بر آساید ز شرم با و دنا	از و یک لعل	والفعل من کرم
بسوی خدای و عجز و خواری کرد	گردید پوست آن گوشت آن با	ض د ف ط	ض دم
یا حاجت خواست از وی و و قشتم	بسیار گوشت شد	(ض غاطة) کلا بط بر رگ جبه فرب	(ض غم) بالضم و الکسر و سختی است
(القل) بر آمد سایه برگردید و	ض د غ م	کلان شکم	خوشبو با آن مانند بلوط است و
نیز لضمع) قریب پویه و دیدن	(ض غم) کجغشیر بیش	(ض غاطة) با کسر مر و کلان شکم	شکوفه اش مانند شکوفه سقتر شهید
(لضامع) بضم التاء المثانة الفوقية	(ض غامعة) با کسر شیر بیش	فرب بر رگ میکل	آن خوب و بهتر باشد یا آن سوط خود
والراء کو بی است بنجد و فیه لفاک	ض غام مثله و مرد لا در و کشر	(ض غاطة) یکسر ترین شده الیاء	است بیونانیه
(لضامع) بضم التاء و کسر الراء	تومی توانا و مرد سخت و فی نسخته و	فرب کلان شکم	(ض غم) کلفت گرینه و جوزه عقاب
(لضامع) بفتح التاء و ضم الراء	الوحد الشدید و قشها و کل و ک	(ض غاطة) تبصغیر و یای نسبت	در اسپ بسیار تیز و دنده
کلهای عن الموعوب و منه انحد بیش	شدید	باز می است مرع با نرا	(ض غامعة) بن ضممة) یکسر ضاد
ساک لضماع فهو عام خضیب	(ض غمت لا بطل) شیر	(ض غاطة) بست اورا و	مهل بعد است مرهاشم بن
(مستضیح) خوار و حقیر	کردند و لاوران و شیر شدند	محکم گردانید	خزمله را
زار می الحاح کننده	(لض غمت لا بطل) بمعنی	(لض غط) نشستن بر پشت کس	(ض غامعة) محکته نیم سوخته اشبه
ض د غ م ط	ض غمت لا بطل است در هر دو	و نیز آوردن هر دو یا می از زیر بغل	و از شاخ خرما و خدر کل کش و اثر
(ض غوط) کف عمل شیر و فرک	ض د ف	او و نماد آن آنها بر گردنش	ضم جم جم و میا بجا نایم ض غمة لغیر
زده جفرا ت شده و مرد آرزو مند	(ض غمة) بالضم بسیار می یقال هو	ض د ک	نیت و ران کس
بر چشیک	فی ض غمة خیر ای کثرت	(ض کاة) کفراب شیر بیش و آنکه پ	(ض غام) کتاب بنیم نیه یا بنیم
ض د غ د	(ض غم) کلفت درخت نجیب	گلو می و دورشت و سخت باشد	ست و نرم یا آنکه خدر کل نباشد
(ض غد) کجغشیر کو بیت یا سنگ است	ض غمة یکی و یا در غنیت کوس	(ض غمیک) کامیر کرس و مرد کوار	اورا یا بنیم افزوده ض غامعة مثل
است مر غطفان یا مقبره است لضمع	در بر رگ و در بر رگ مانا به درخت	بر جای نده و نابینا و فقیر بد حال	و نیز ض غامعة درخت جبه النخضر
فی الاولین و لا فی الثالث	آتاب بار آن سپید مدور پهن مانند	ض غمیک و ض کاء جم	که بفارسی بن گویند
ض د غ ط	تین الحماط الصغار تلخ می شکند	(ض غمیراک) با کسر ما هی است	(ض غمیر) کجید ریخت

ضم	ضرو	ضری	ضرن
ضری (ضم) کا میر سخت	ضریو	آب خورہ سرخ وزر که آن را بر	باب الضاد فصل الزاء
ضری (ضم) کجیہ قلعه است بمن	ضرو (ضرو) بالفتح بیرون جستن خون	بار و رخت کمار ریزند و نبیند	ض ذذ
ضری (ضم) بالکسر کجیم صنع درختی است	ضرو (ضرو) از رگ خورده بالضم شد و الفعل من	مانند	رجل (ضری) مرد و شوار خود
ضری (ضم) (ضری) الرجل مضمنا	ضرو (ضرو) بالکسر بچه دهنده ضرو	بسوے مکہ	دندان بالاین دندان زیرین
ضری (ضم) با تحریک سخت گرسنه گردید و	ضرو (ضرو) موت و درخت کما م یا مضم	ضری (ضری) به ضری و ضرا و	او با هم قرین باشد بروشی که تبین
ضری (ضم) سخت شد سوزش	ضرو (ضرو) آن وین و یفتح اضراء جمع	ضری (ضری) و ضرا و ضراء و	را نتواند یا آنکه کام او برسم
ضری (ضم) حرارت آن و ضری علیه	ضرو (ضرو) داندک از جذام که خورده باشد	گر وید و نیز ضرا و	چسبیده باشد وقت حرف زدن
ضری (ضم) فروخته شد بروی از خشم و ضری	ضرو (ضری) سنگ بچه دهنده	دوده شدن سنگ و خورگ شدن	نواند که آنرا و اگر داند یا آنکه منج
ضری (ضم) فی الطعام نیک خورد و خیر	ضرو (ضادی) خون روان سنگین	خیزی را و مینه قول عمایا کم	کام بروی تنگ باشد و تکلم
ضری (ضم) نیک داشت از آن و ضری النار	ضرو (ضادی) و ان سقاء ضاد و باللقین	و حدة المجاز ذلها ضا و کثر	ضاد استعانت کند ضرا از جمله
ضری (ضم) فروخته شد آتش و شعله زو	ضرو (ضادی) خیک نیکو کننده شیر و کلب	انما	و ذکب اضرا با نه سخت تنگ
ضری (ضم) فروزانیدن آتش	ضرو (ضادی) سگ حریص بشکار و سگ	ضری (ضری) اللدم ضریا روان	ضری (ضری) ضرا زرا با تحریک شعرا
ضری (ضم) ضری النار کفر نیما بر فروزید	ضرو (ضادی) پی صید دهنده ضرایه موت و شد خون	خوگر وید و خشناک شد و کام برهم	چسبیده گردید
ضری (ضم) آتش را	ضرو (ضادی) و خرق ضاد رگ که خون آن	ضری (ضری) (ضرا و و به اضراء) حریص	رجل (ضری) مرد و شکمین
ضری (ضم) قطع نشود	ضرو (ضادی) که دا و را و خوگر ساخت بر غلانی	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) در رسیدن پیکر و موی پید	ضرو (ضادی) بالفتح و المد و رختان	ضری (ضری) و اضری بالضری خور و	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) شدن یقال غطهم الشیب اذا	ضرو (ضادی) ابوه و رواوی که دران پنهان	ضری (ضری) بنید ضری را	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) اشتعل	ضرو (ضادی) تواند شد یقال هویشی الضراء	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) فروخته شدن آتش	ضرو (ضادی) اذا مشی مستخفیا فیما یوادی	ضری (ضری) او را بان و حریص و و و نظریه	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) و بر فروخته شدن از خشم	ضرو (ضادی) الشجر و زمین شیب یا اندک خست	ضری (ضری) الغار و تا فتن کماره جوال یا	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) (الضری) فروخته شدن آتش را	ضرو (ضادی) که جاے میگردد و ران	ضری (ضری) خرچین است	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) ضریه	ضرو (ضادی) و ان و نیز ضراء نهان شدن	ضری (ضری) (الضری) بفریشت کار کردن	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) (الضری) آهسته پنهان رفتن	ضرو (ضادی) (ضری) کفنی رگ که خور	ضری (ضری) (الضری) بر آمدن شکم از طعام	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء
ضری (ضم) یقال ضری الی کن اذا دب مشیا	ضرو (ضادی) و می شقط نشود و نیز ضری	ضری (ضری) امثال شدن	ضری (ضری) ضرا و و به اضراء

کبره باشد چو بکبره را گیر و و نیز ضیضون چو بکبره را نگ کند اگر فراخ گردد و منته من یواجم آباء فی امایه یعنی سرزند	ضیاطه و ضیضادون جمع نیز ضیضاد باز رگانه که سفر کند و از جای خود بجای دیگر نرود برآ	(ف) ضَعْفٌ ضَعْفًا بِالْفَتْحِ نیک کوفته و پاسپرده نمود و اورا ض ع ط	ض ع ف (ضَعْفٌ) و بضم و تخریک نیز سستی و ناتوانی خلاف قوت قال ابو عمر الفتح لغه تيمم و الضم لغه اهل الحجاز و منی قال الله تَوَكَّلْ عَلَى
که مزاحم پدر خود باشد در باره زن وی قال اوش و کلکم کنبه ضیضون سلف و نیز ضیضون مکرر چا و رحمت و پدر و انبوهی کند و نام بتی و ضیضون بن معاویه ملکی بود از قضا عتبه که ساپور و الاکتان	(ضیضطری) بالفتح و الکسر آنکه در بازار بدون راس المال در آید و در کسب مطلوب حیل نماید جوید ضوطری) مرد شگرف بخیر و ضوطری اگر سنگ و قبیله	(ف) ضَعَطَهُ ضَعَطًا نَجَحَ نمود آزاد ض ع ع (ضَعَّ) بالفتح ریاضت دادن شتر و ماده شتر ریاضت یافته را و فعل من بصر یا آن کلمه است که بدان شتر از ادب آموخت	من ضَعْفٌ یعنی از آب و وزن (ضعف الشبی) بالکسر یک مثل آن خیر و ضعیفاء و مثل و یا ضعف مانند خرسیت هر قدر که زیاده باشد و منه یقال لک ضعیفه و یزید و ن مثلیه اول ثلاثه امثاله که زیاده غیر مخصوص قول الله تعالی یضاعف لهما العذاب ضعفین یعنی سه عذاب
در اکت (ضیضان) بالفتح اسپه بود که کار ماده را زین خود کشید و هرگز بر ماده برنجید	است ض ط ط (ضطط) بفتحین کل لای سخت ضیط کا میر شد	(ضضعع) بجمع سست و نرم و ناتوان از هر چیزی و مرد گول برآ و هوش ضضعع) بالفتح مثل فی الکمل (ضضعع) کعبه با کویچه است بس خرد و نزدیک آن کوهست بزرگ و در آن آب گرد آید (ضعضع البناء ضضععه) شکست بنار را تا زمین پست خراب کرد (ضعضعع) فروتنی کردن عاخر و حد آن ضعف است بالکسر (ضعف) محرکه جا بهای و چند آمر و لاخویرین به عمر الدنیا که کرده	یعنی سه عذاب (اضعاف الکتاب) بالفتح ما بین السطور و حواشی آنست یقال وقع فی اضعاف الکتاب یعنی توقع سخا و میان سطور یا میان خط و حاشیه آن و اضعاف الجسد عضو یا بدن یا استخوانها است واحد آن ضعف است بالکسر (ضعف) محرکه جا بهای و چند آمر و لاخویرین به عمر الدنیا که کرده
که منجوست (ضضان) فرار کنند با هم و پیگیر غلبه نمودند	ض ط ن (ضیضطن) کصیقل مرد و دوش بدن جنبانده یا بسیاری گوشت در رفتار ضیطان) کسار شد (ضیضطن ضیضطن ضیضطانا) محرکه برقرار آمد پس جنبانید گردید و نیازمند شدن بسو بر و دوش بدن را مویساک که فی النحیث ما لضعضع آمر و لاخویرین به عمر الدنیا که کرده	ض ط ن (ضیضطن) کصیقل مرد و دوش بدن جنبانده یا بسیاری گوشت در رفتار ضیطان) کسار شد (ضیضطن ضیضطن ضیضطانا) محرکه برقرار آمد پس جنبانید گردید و نیازمند شدن بسو بر و دوش بدن را مویساک که فی النحیث ما لضعضع آمر و لاخویرین به عمر الدنیا که کرده	یعنی سه عذاب (اضعاف الکتاب) بالفتح ما بین السطور و حواشی آنست یقال وقع فی اضعاف الکتاب یعنی توقع سخا و میان سطور یا میان خط و حاشیه آن و اضعاف الجسد عضو یا بدن یا استخوانها است واحد آن ضعف است بالکسر (ضعف) محرکه جا بهای و چند آمر و لاخویرین به عمر الدنیا که کرده
باب الضاد فصل الطاء ض ط د (ضوطری) بالفتح مرد کلان جثه و زبانکس بزرگ سرین و مرد گوشت شگرف بن خیر و ضیط و ضیطط الفصح مثالی کل ضیطط و	باب الضاد فصل العین ض ع ذ بناد و قنودن جنیدن آن	ض ع ذ بناد و قنودن جنیدن آن	(ضعیف) کا میر سست ناتوان قول قاله الشعبي ضعیف الکتاب

ضعف

وَضَعْفًا وَضَعْفًا (ف) ضَعْفُهُمْ ضَعْفًا (ب) بالفتح زیادہ
 کسری و ضَعْفًا لکساد جمع
 و مغلوب ہو او ہوس و منہ قولہ یاران وی و وچند گردید برایشان
 تعالی و خَلَقَ الْإِنْسَانَ ضَعِيفًا (مُضْعِف) کمین صاحب تور (دہم مضعفہ) زرہ دوکانہ
 یتیمیلہ بیوانہ و کورفت حیرت ناتوان و منہ الحدیث فی خیر من حلقہ بافتہ
 قیلَ مِنْهُ أَنَا لَأَزَلُّكَ فِينَا ضَعِيفًا (مُضْعِفًا) جمع و قولہ عنہ
 اعمی و فی الحدیث القواللہ فی الخطاب رضی اللہ عنہ الضعیف میگردون خیر بر او بطرف خیر میگویند
 الضعیفین) امی المرأة والملوک علی احتیاجہ آدا انہم یبیزون بیز
 (ضَعِيفَةً) کفیتہ زن است و آنکہ پیشہ او شایع و کثیر باشد
 و ناتوان و درجل مضعیف) و یفتح آنکہ
 (مُضْعِفُونَ) کہب و ضعیف ناتوان مستوجب ضعف باشد
 للذکر و لا انشی ضعیف و ضَعْفًا (أَضْعَفُ) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 جمع ویراوست ضعیف کرد و ضَعْفًا (مُضْعِفًا) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (ضَعْفَان) کسکران ست ناتوان و (الشئی) دوچندان کرد و آنرا
 (مُضْعِفُونَ) کو من ضَعْفُهُ ضَعْفًا (أَضْعَفُ فُلَانٌ) صاحب تور متذل
 و القیاس مُضْعِفٌ و لم یجی و ست و ناتوان گردید و ضعیف
 بچنین و وچند کرده شد من القوم) مجهول و وچندان کرده شد جهت ایشان
 أَضْعَفْتُ الشئی فَهُوَ مُضْعِفٌ و (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 (ن) ضَعْفٌ ضَعْفًا (ب) بالفتح (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 و الضم و ضَعْفًا (ب) بالفتح و ضَعْفَانِیَّةً باران ست سیدہ
 بالضم و تخفیف الیاست گردید (ضَعْفُهُ لَضَعْفًا) ست ناتوان
 ضَعْفٌ بالفتح سستی و سبکی عقل و پنداشت ویرا و ضَعْفٌ (ضَعْلٌ) محرکتہ باریکی بدن جتہ
 بالضم ناتوانی بدن و ضَعْفٌ (الحدیث) بستی و ضعف شوب نزدیکی و تقارب نسب اینجسب
 الذآبۃ) اگر م ست ناتوان کرد و آنرا و نیز تضعیف یک گمان عربست کہ مرد از زن بازرنگ ناک
 گردید ستور چیز او وچندان نمودن یا زائد و قریب النسب فرزند باریک بزر

ضعف

ضعیف گردانیدن يقال ضعفه الضم و تخفیف جتہ آید و مذکور است در
 ای صیغہ ضعیفا و نیز تضعیف ض و ع
 (مُضْعِف) کمین صاحب تور (دہم مضعفہ) زرہ دوکانہ
 ناتوان و منہ الحدیث فی خیر من حلقہ بافتہ
 (مُضْعِفًا) جمع و قولہ عنہ الخطاب رضی اللہ عنہ الضعیف میگردون خیر بر او بطرف خیر میگویند
 (ضَعِيفَةً) کفیتہ زن است و آنکہ پیشہ او شایع و کثیر باشد
 و ناتوان و درجل مضعیف) و یفتح آنکہ
 (مُضْعِفُونَ) کہب و ضعیف ناتوان مستوجب ضعف باشد
 (أَضْعَفُ) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (مُضْعِفًا) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (ضَعْفَان) کسکران ست ناتوان و (الشئی) دوچندان کرد و آنرا
 (مُضْعِفُونَ) کو من ضَعْفُهُ ضَعْفًا (أَضْعَفُ فُلَانٌ) صاحب تور متذل
 و القیاس مُضْعِفٌ و لم یجی و ست و ناتوان گردید و ضعیف
 بچنین و وچند کرده شد من القوم) مجهول و وچندان کرده شد جهت ایشان
 أَضْعَفْتُ الشئی فَهُوَ مُضْعِفٌ و (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 (ن) ضَعْفٌ ضَعْفًا (ب) بالفتح (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 و الضم و ضَعْفًا (ب) بالفتح و ضَعْفَانِیَّةً باران ست سیدہ
 بالضم و تخفیف الیاست گردید (ضَعْفُهُ لَضَعْفًا) ست ناتوان
 ضَعْفٌ بالفتح سستی و سبکی عقل و پنداشت ویرا و ضَعْفٌ (ضَعْلٌ) محرکتہ باریکی بدن جتہ
 بالضم ناتوانی بدن و ضَعْفٌ (الحدیث) بستی و ضعف شوب نزدیکی و تقارب نسب اینجسب
 الذآبۃ) اگر م ست ناتوان کرد و آنرا و نیز تضعیف یک گمان عربست کہ مرد از زن بازرنگ ناک
 گردید ستور چیز او وچندان نمودن یا زائد و قریب النسب فرزند باریک بزر

ضعل

ضعیف گردانیدن يقال ضعفه الضم و تخفیف جتہ آید و مذکور است در
 ای صیغہ ضعیفا و نیز تضعیف ض و ع
 (مُضْعِف) کمین صاحب تور (دہم مضعفہ) زرہ دوکانہ
 ناتوان و منہ الحدیث فی خیر من حلقہ بافتہ
 (مُضْعِفًا) جمع و قولہ عنہ الخطاب رضی اللہ عنہ الضعیف میگردون خیر بر او بطرف خیر میگویند
 (ضَعِيفَةً) کفیتہ زن است و آنکہ پیشہ او شایع و کثیر باشد
 و ناتوان و درجل مضعیف) و یفتح آنکہ
 (مُضْعِفُونَ) کہب و ضعیف ناتوان مستوجب ضعف باشد
 (أَضْعَفُ) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (مُضْعِفًا) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (ضَعْفَان) کسکران ست ناتوان و (الشئی) دوچندان کرد و آنرا
 (مُضْعِفُونَ) کو من ضَعْفُهُ ضَعْفًا (أَضْعَفُ فُلَانٌ) صاحب تور متذل
 و القیاس مُضْعِفٌ و لم یجی و ست و ناتوان گردید و ضعیف
 بچنین و وچند کرده شد من القوم) مجهول و وچندان کرده شد جهت ایشان
 أَضْعَفْتُ الشئی فَهُوَ مُضْعِفٌ و (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 (ن) ضَعْفٌ ضَعْفًا (ب) بالفتح (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 و الضم و ضَعْفًا (ب) بالفتح و ضَعْفَانِیَّةً باران ست سیدہ
 بالضم و تخفیف الیاست گردید (ضَعْفُهُ لَضَعْفًا) ست ناتوان
 ضَعْفٌ بالفتح سستی و سبکی عقل و پنداشت ویرا و ضَعْفٌ (ضَعْلٌ) محرکتہ باریکی بدن جتہ
 بالضم ناتوانی بدن و ضَعْفٌ (الحدیث) بستی و ضعف شوب نزدیکی و تقارب نسب اینجسب
 الذآبۃ) اگر م ست ناتوان کرد و آنرا و نیز تضعیف یک گمان عربست کہ مرد از زن بازرنگ ناک
 گردید ستور چیز او وچندان نمودن یا زائد و قریب النسب فرزند باریک بزر

ضعف

ضعیف گردانیدن يقال ضعفه الضم و تخفیف جتہ آید و مذکور است در
 ای صیغہ ضعیفا و نیز تضعیف ض و ع
 (مُضْعِف) کمین صاحب تور (دہم مضعفہ) زرہ دوکانہ
 ناتوان و منہ الحدیث فی خیر من حلقہ بافتہ
 (مُضْعِفًا) جمع و قولہ عنہ الخطاب رضی اللہ عنہ الضعیف میگردون خیر بر او بطرف خیر میگویند
 (ضَعِيفَةً) کفیتہ زن است و آنکہ پیشہ او شایع و کثیر باشد
 و ناتوان و درجل مضعیف) و یفتح آنکہ
 (مُضْعِفُونَ) کہب و ضعیف ناتوان مستوجب ضعف باشد
 (أَضْعَفُ) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (مُضْعِفًا) ضَعْفًا (ک) کوگردانید
 (ضَعْفَان) کسکران ست ناتوان و (الشئی) دوچندان کرد و آنرا
 (مُضْعِفُونَ) کو من ضَعْفُهُ ضَعْفًا (أَضْعَفُ فُلَانٌ) صاحب تور متذل
 و القیاس مُضْعِفٌ و لم یجی و ست و ناتوان گردید و ضعیف
 بچنین و وچند کرده شد من القوم) مجهول و وچندان کرده شد جهت ایشان
 أَضْعَفْتُ الشئی فَهُوَ مُضْعِفٌ و (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 (ن) ضَعْفٌ ضَعْفًا (ب) بالفتح (أَضْعَفْتُ فُلَانًا) صاحب تور متذل
 و الضم و ضَعْفًا (ب) بالفتح و ضَعْفَانِیَّةً باران ست سیدہ
 بالضم و تخفیف الیاست گردید (ضَعْفُهُ لَضَعْفًا) ست ناتوان
 ضَعْفٌ بالفتح سستی و سبکی عقل و پنداشت ویرا و ضَعْفٌ (ضَعْلٌ) محرکتہ باریکی بدن جتہ
 بالضم ناتوانی بدن و ضَعْفٌ (الحدیث) بستی و ضعف شوب نزدیکی و تقارب نسب اینجسب
 الذآبۃ) اگر م ست ناتوان کرد و آنرا و نیز تضعیف یک گمان عربست کہ مرد از زن بازرنگ ناک
 گردید ستور چیز او وچندان نمودن یا زائد و قریب النسب فرزند باریک بزر

خزگوش و ذنب برز و با هم کند کسی را	ترساند و کوهان مانند آن را یا آن	ض ع ز	فشر و پور و جران تنگ کرد و
وَضَعَبُ الْمَرْأَةِ (گاید زن)	بیایه موحده است	(ضغ) بالکسر شیش و بدخو	منه ضغطة القبر یعنی عذاب تنگ
وَضَعَبَتِ الْأَدْنَبَ (ناید خرگوش)	(ناقة ضغوث) کصبو شتر ماده که	زشت طبع از دوان	گرفت و گور و سخت فشارش و
وَقَتْلَهُ كَرْتَارَشَد	در فریبی آن شک باشد پس بست	ض غ ط	(مَضَاعِطَةُ) با هم انبوهی کرد و
ض ع ب س	بماند تا فرجی را از لاغری معلوم	(ضغطة) بالضم سختی و فشارش	و فشار و ن به دیگر را يقال ضاعطوا
(ضغبوس) بالضم خیار و باد رنگ	نماید	و تنگی و کراهه يقال اخذت فلانا	ای ذاحموا
ریزه و شاخ یزین خاری است که	(ف) ضَغْتُ الْحَدِيثِ ضَغْتًا	ضغطة اِذَا انْقَبَضَتْ عَلَيْهِ لَتَكْرَهَةٍ	(تَضَاعُطُ) فراهم آمدن انبوهی
شتر خور و یا گیا هست مانا بهلین	بالفتح در آمیخت سخن او خلط کرد	و مطالت غریم را دایمی بنجدیکه	کردن فشر و ن به دیگر را
ضغابلیس جمع و نیز ضغبوس	وَضَعَتِ السَّيَّامُ (سود کوهان)	داین تنگ دل گردیده به کمتر از	ض غ خ
بچه رو با و مر و ضعیف و ناتوان و	وَضَعَتِ الْوَدُلُ (بانگ کرد)	حق خود را ضعیف شود و آنرا عجاالت	(ضغیع) کامیر فراخی سال و يقال
شتر میان سال میان تن	سقفور یا جانور کس دیگر که مشابه	گیر و	أَقْبَتُ عِنْدَهُ فِي ضَغِيغٍ دَهْرًا أَيْ قَلِدَ
(أَضْلُ ضَغِيغَةً) بالفتح زمین	سوسمار است و وضعت الثوب	(ضغاط) کغراب موضعی است	تمام و کذا أقمنا غنما في ضغيع ای
گیاه ضغبوس ناک	شست جامه را و خوب پاک کرد	(ضاعط) نگاهبان مین جریس	خضب
ض غ ت	(التضغيث) زمین و گیاه تراز	و کشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت	(ضغيعلة) کسینه مرغزار و ترازه
(ضغت) بالفتح خاییدن بداز	باران و تر کردن آن	آن و سوسمار	و خیمه تنگ کرده مردم مختلط از
و الفعل من شح	(الضطغات) فراهم آوردن ضغث	(ضغيط) کامیر چاه کنده پرازگل	هر صنف و مان برنج تنگ زندگ
ض غ ث	ض غ د	ولای سیاه و در پهلوی چاه خوش	خوش با فراخی و خصب
(ضغت) بالکسر و الفتح و شگیاه	(ف) ضَغْدَةٌ ضَغْدًا (خبر کرد)	آب پاکیزه که آنرا هم تبا و بک	(ضغضغ اللحم فی فيه) خوب
شک تر و در آمیخت و قبضه شاخ	او را یا بفشر و کلو کس ویرا	ناک گردانده و مر و دست عقل	نخایید گوشت را و نیز ضغضغ
از یک پنج اضغاث جمع و وضغاث	ض غ د	تبا و رک ضغطی کفتی جمع	خاییدن مردم بی ندان خیری
احلام خواب ماسه شوریده و	(ضغادر) ماکیان اصدان ضغدر	(ضغيطه) گیاه مست و نرم	يقال ضغضغت العجوز اذا لاكت شيئاً
پریشان که تا میل آن از جهت	بالضم است	(مضغطة) کمقده زمین سپت	بين خنكها وذلك اذا هبت أنفاتها
احتمالها را است نیاید	ض غ رس	فراهم آمدن گاه آب مضاعط جمع	و سخن آمیختن پید گفتن و حکایت
(ضاغث) آنکه پنهان شود و	(ضغرس) کجمر مل مرد آرمند	(ف) ضَغْطَةُ ضَغْطًا فشر و ن	آواز خور و ن گرگ گوشت او زیاد
پوشش و جران با و از مهیب	هوس باز	و انبوهی نمود و گوشت آنرا سخت	در سخن کثرت دران

<p>ضَعَّ الْقَوْمُ اضْغَاغًا) در آمدند</p>	<p>و نیز ضَعْنُ آبیت مرفراز را</p>	<p>آواز کرد</p>	<p>آن از رسوم قتال و مجموع رسوم هر</p>
<p>توم در زندگانی فراخ + و اَضَعَّتْ</p>	<p>نزدیک خبر</p>	<p>(اضغاء) بیابانگ رود او را</p>	<p>و در اول خشک و شرب قسام آن</p>
<p>الارض) سیراب بنشد گیاه آن</p>	<p>(قناة ضغنة) کفر حقه نیزه کج</p>	<p>و بر بانگ بنگیفت</p>	<p>مورث استعاره کشته بدرونی</p>
<p>را اَضَعَّتْ الارض) گیاه بنبرد</p>	<p>(فرض ضاعن) کما حبس</p>	<p>باب الضاد فصل الفاء</p>	<p>وقتی و درم اخبار و در دل وقت</p>
<p>سیراب ناک شد زمین</p>	<p>که تانزنی نیکو نرود</p>	<p>ض ف د</p>	<p>ضغاع بطنه) یعنی گرسنه گردید</p>
<p>ض غ ف</p>	<p>(ضغينة) کیفیت کینه</p>	<p>(ضغادی) بالفتح غوکها + دھو</p>	<p>و نیز ضغیدع کز برج استخوان</p>
<p>(ضغيفة) کیفیت نصارت تازگی</p>	<p>(ضغیوی) بیامی شد و شیر بیشه</p>	<p>فی الاصل الضغایع لئیل العین بالیاء</p>	<p>است در شکم سم اسپ</p>
<p>تره یقال ضغيفة من قبل اذا كانت</p>	<p>(س) ضغن ضغنا) محرکه کینه</p>	<p>کالتعالی فی الثغالب</p>	<p>(ضغیدع الماء ضغدة علة) غوکها</p>
<p>الروضة فاضلة متخيلة</p>	<p>ورزید + و ضغن الی الدنيا</p>	<p>(ض) ضغدا ضغدا) لمبا نچه زد</p>	<p>شد آب</p>
<p>ض غ ل</p>	<p>سیل کرد و بسوی نیا + و نیز ضغن</p>	<p>اورا</p>	<p>ض ف د</p>
<p>(ضغیل) کامیر آواز دین مجامع</p>	<p>آرامیدن</p>	<p>(اضغاد اضغیداد) براسید</p>	<p>(ضغی) بالفتح رسن یافته که بدان</p>
<p>کمیدن خون از شاخ</p>	<p>(اضطغان) در دل کینه داشتن</p>	<p>از خشم</p>	<p>شتر و بالان بندند ضغود بالضم</p>
<p>ض غ م</p>	<p>پنهان کردن کینه را و کینه گرفتن</p>	<p>ض ف د ع</p>	<p>ضغی کفوق جمع + و هر دوشه مو</p>
<p>(ضغیم) کمیتل گزنده و شیر بیشه</p>	<p>بهدیگر + و در زیر بغل گرفتن چپ</p>	<p>(ضغیدع) کز برج غوک دران لغات</p>	<p>بافته حد آگاه و ریگ توده کلان</p>
<p>(ضغیمی) بیامی نسبت شیر بیشه</p>	<p>را دمنده کانه مضطغن ضغیا اخی ماله</p>	<p>است ضغیدع کجغف و ضغیدع</p>	<p>فراهم آمده یاریگی که بعضی آن بر</p>
<p>(اضغامة) کثامت آنچه بدندان</p>	<p>فی تجاره</p>	<p>کجندب و ضغیدع کدر هم و هذا</p>	<p>بعضی شسته باشد ضغود بالضم</p>
<p>گزیده براندازند</p>	<p>(اضغاعن) با هم کینه ورزیدن</p>	<p>اومر و قال الخلیل ليس في الكلام</p>	<p>جمع + و بنا بنگیره بر آورده</p>
<p>(ف) ضغمة و به ضغما) گزید او را</p>	<p>پنهان داشتن کینه را</p>	<p>فعل الاربعة حن دد هم بهیج بهیج</p>	<p>آب و گل</p>
<p>بدندان ایندک گزید یا پر کرد و دهن</p>	<p>ض غ و</p>	<p>قلع ضغایع و ضغادی جمع</p>	<p>(ضغرة) کفر حقه ریگ توده کلان</p>
<p>را از چپ که میخو است</p>	<p>(ضغاء) بالضم المد بانگ و باه</p>	<p>ضغیدع علة یکی یا مونث است +</p>	<p>ریگ که بعضی آن بر بعضی شسته ضغف</p>
<p>ض غ ن</p>	<p>گرم و مانند آن ضغوا بالفتح شد</p>	<p>و آن نه ریت گوشت طبع</p>	<p>جمع + و جانور که است که شتر</p>
<p>(ضغن) بالکسر نایجه و کرانه و بغل</p>	<p>(ن) ضغاضغوا) سست کوفته گردید</p>	<p>آن بار و غن ریت و نمک تریاق</p>	<p>را رنجاند</p>
<p>شتر نر و کینه و میل خواهی لیال</p>	<p>وضغ المقامر) نارسایی کرد و</p>	<p>است مرز هر هوام را + و دشتی</p>	<p>(ضغاد) بالفتح رسن یافته که بدان</p>
<p>ضغنی الی فلان ای یغنی الیه + و</p>	<p>خیانت نمود + و ضغالین و دخنو</p>	<p>آن عجیب افعال است جهت</p>	<p>شتر و بالان بندند</p>
<p>ناقة ذات ضغن) ای قلة الی کونها</p>	<p>ضغوا و ضغاء) کغراب نالید و</p>	<p>بر آوردن ندان + و گویند که بر</p>	<p>(ضغیر) کامیر هر دوشه موی با</p>

<p>را بکرایه دهد و برنده متاع از جای بجای و برنج زنده و سر به فروشته گوشت و گران بدن که باقوم همراهی نتواند (ضفاطه) کجا نماند شتر بارکش و گروه بزرگ از همراهمان (ن) ضفطه ضفطاً بست یا (و ضفط علیک) سوار شد برو و نگذاشت (تضافط اللحم) پُر گردید گوشت ض ف ن ط ر (ضفطاد) با کسر سوسمار کلان سال بد سرشت بد طقت ض ف ن ع (ضفع) بالفتح سرکین پیل (ضفغانه) بالفتح بار سعادانه خار و ارگردمانند فلک و کلا تراها اذا حاج السعدان انتثر ثمره الا مُسْتَنْقِیَةً قَدْ نَشَرَتْ عَنْ شَوْكِهَا انْتَصَبَتْ لِعَدَمِ مَنْ لَطَوَهَا (ن) ضفع ضفعا سرکین انداخت و نیز داد ض ف ن ف (دجل ضف الحال) تنگ رقیق حال آنکه آمد کم وار و عیال بسیار</p>	<p>ض ف ن ط (ضفطه) بالفتح سستی عقل ضفطات جمع (ضفاط) کصاحب سا فر سفر دور دور از و شتر بارکش و آنکه متاع را از شتر بشهر بر د برای فروختن (ضفاطه) مردم فرومایه (ضفاطه) بالفتح نادانی و سستی عقل و کلانی شکم دست راست ضعیف عقل شدن و الفعل من کما و منه حدیث عمرا اللهم انی اعوذ بک من الضفاطه و وف و بازی گراز و ف (ضفیط) کامیر آنکه وقت جماع حدث کند و آنکه پیش از ادخال انزال آیدش و نادان سستی را ضفطی خار و ارگردمانند فلک و کلا تراها اذا حاج السعدان انتثر ثمره الا مُسْتَنْقِیَةً قَدْ نَشَرَتْ عَنْ شَوْكِهَا انْتَصَبَتْ لِعَدَمِ مَنْ لَطَوَهَا (ن) ضفع ضفعا سرکین انداخت و نیز داد ض ف ن ف (دجل ضف الحال) تنگ رقیق حال آنکه آمد کم وار و عیال بسیار</p>	<p>شدن شکم (ضفادیط) (نکته) میان رخار و بینی قریب هر دو و بناله چشم ضفوط (کصفور واحد آن است ض ف ن ز (ضف) بالفتح فرو بردن شتر لقمه را یا بکرایه فرو بردن آن و راندن و طی کردن و دویدن و جهیدن و برجهتن و زدن بدست یا بپا و در آوردن گام را در دهن سپ و الفعل من نصر (ضفتر) محرکه کبیده برای حلف شتر و کبیده کردن آن (ضفیر) کامیر سطر و کبیده جو (ضفیرة) کسینه لقمه بزرگ ضفایز جمع (ضفاز) کشد و سخن چین و دبو مشتق من الضفیر محرکه الشعیر يُجَبِّحُ لِيُعْلِفَهُ الْبَعِيرُ لَانَهُ يُهَيِّئُ قَوْلَ الزُّورِ كَمَا يُهَيِّئُ هَذَا الشَّعِيرَ لِلْعَلْفِ (اضطفره) فرو بردن آن را بنا خوشی ض ف ن س (ض) ضففس البعير ضففسا بالفتح گیاه حلی را گرد آورده لقمه ساخت اشتر را</p>	<p>جدا گانه و ضفیر البحر) کرائه دریا و نیز ضفیر سفینه کوبه است بشام (ضفیرة) زمینیت با و می عقیق و موسی فقه ضفائر جمع و ریخته و نیز ضفائر الجبن) پرسیاوشان (ض) ضف ضفرا بالفتح حبت و وید و سس نموده و ضفر الشجر) بافت موسی و ضفر الحبل) بافت رین و نیز ضفر) انداختن حلقه روین سور و گرد آورده و س (شفر ضفر) مکظم موسی بسته بر سه تاه (ضفیر) موسی بافتن شد و لبها لغز (ضفاقره) به دیگر یا یاری کردن (ضفاقره و اعلی الاقر) با هم بد گرد و یاری نمودن و در کار (الضفاد) بهم و پیچیدن و کوه و فی بعض نسخ الصحاح بالحاء المهملة فعلى هذا الترجمة و در سز ض ف ن ر ط (جمل ضفط) کز برج شتر کلان شکم (ضفطه) بالفتح کلان و سطر</p>
--	--	--	--

صفف	صفف	صفن	صفو
(صَفَّفَ) بالضم چیز کیت مانند	حاجت و سرعت در کار می یقال	(لَصَفَّات) انبوهی کردن و گردو	دوشیدن گرفت پستان گو سپند
کنه تیره و خاکستر رنگ هرگاه	لَقِيَتْهُ عَلَى صَفْفٍ اِي عَجَلَةً و نيز	آمدن بر آب جز آن وقت سبک	(الضَّطْفَان) از پای خود و بناله
سیکند و بر پوست آبله بر می آید	صَفْفٌ صَفْفٌ و سستی و کم از بر	گردیدن حال خاصا	خود را زدن یقال الضَّطْفَان اِي ضَرْب
صَفْفَةٌ کف و دق جمع	پیمان و کم از هر یک که باشد و انبوهی	ض ف ق	لَقَدْ مِلَهُ مَوْخَرٍ نَفْسِيهِ
(صَفَّفَ) بالفتح یکبار انبوهی کردن	مردم بر آب	(ن) صَفَّقَ صَفَّقًا انداخت	(لَصَفَّفُوا عَلَيْهِ لَصَفْفًا) با هم
بر آب و (صَفْفَةُ النَّهْرِ) و یکباره	(نَاقَةُ صَفْفُوت) کبوتر نازک بسیار	که را یک مرتبه	مد و کردند بران
جوی و (و كذا صَفْفَةُ الْبَيْتِ) و الکر	شیر که بغیر دست و شیده نشود	ض ن ن	ض ف ن د
فیه اکثر و (صَفَّفَتِ الْوَادِي) و	(صَفْفَانَةٌ) کسمابته مرد کول بی	(صَفْفِنَ) کصیتل طفیل و مذکور	(صَفَّفَنَدَ) محرکه مرد و بر بطبر
و الْخَيْزُومِ شنی و کبر و طرف	عقل	است در ض ن ی ف	گول
رو و بار و و طرف سینه و (صَفْفَةٌ	(صَوْمَنَ صَفْفِيْنَا وَ الْفَيْفِيْنَا)	(ضَفَّقَ) که چف کوتاه بالا کلان	(صَفَّفَنَدَ) کسفنج نرم دست کلان
الْبَحْرِ) کنار دریا و (صَفْفَةٌ مِّنْ	او از جمله آن کسانست که با خود	جبه و درشت خلعت ضیفن کفر	شکم
الْمَاءِ) یکبار ریختن آب و (صَفْفَةٌ	آمینریم و قتیکه ایشانرا امور خراب شد		ض ف ن س
الْقَوْمِ) جماعت قوم و (و شَاءَ	ساز و	(ض) صَفَّقَنَ إِلَيْهِمْ صَفْفًا) بالفتح	(صَفَّفَشَ) کسفر جل نرم و بسیار
صَفْفَةُ الشَّخْبِ) آنکه شیرش	(مَاءٌ مَّضْفُوتٌ) آبیکه بران	آمد بسوی آنها که نشیند با آنها	فروخته گوشت
بسیار یک کشیدن آید	از و حام مردم باشد و (و دَجَلُ	(و صَفَّقَنَ لِبَغَائِلِهِ) فکند غا طرا	ض ف و
(صَفَّفَ) محرکه بسیاری عیال	مضفوت) آنکه از کثرت ساطلاز	(و صَفَّقَنَ بِحَاجِيَةٍ) پر دخت	(صَفَّقُو) بالفتح تمام و کامل گردیدن
و تناول طعام مردم یا بسیار سی	تهید ست شده باشد	و بر آورد کار و اواره و (و صَفَّقَنَ لِمَرَأَةٍ)	و زیاده شدن مال و روان گردیدن
بر طعام و منه الحديث أَحَبُّ	(صَفْفِيْنَةُ مِّنْ لَّيْلٍ) تره سبز	گاید زن را و (و صَفَّقَنَ الْبُعَيْرُ	حوض و الفعل من نصر
الطَّعَامِ مَا يَكُونُ طَيِّصَفٌ و تازه		بِرَحْلِهِ) زو شتر دست و پای خود	(و صَفَّقُوهُ الْعَيْشِ) فراخی زندگانی
فِي الْحَدِيثِ مَا شَبَعَ رَسُولُ اللَّهِ	(صَفْفَصَفَةُ الْقَوْمِ) جماعت قوم	را بر زمین و (و صَفَّقَنَهُ عَلَى نَاقَتِهِ	(صَفْفًا) کصصا جان کرانه و هما
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مِنْ خَيْرِ لَحْمٍ إِلَّا	(ن) صَفَّ النَّاقَةَ ضَفًّا) دوشید	بر ناز خود سوار کرد و می را و نيز	صَفْفَوَان
عَلَى صَفْفٍ اِي عَلَى كَثْرَةِ الْأَيْدِي	ناقه را بهمه کف دست و (و صَفَّفَا	بار کرد و بران و (و صَفَّقَنَ فُلَانًا) و	(رُتُوبٌ صَفَائِي) جامه کامل تمام
عَلَى الطَّعَامِ اَوْ عَلَى الضِّيقِ وَ الشَّدَّةِ	ضَفًّا) اگر دآورد و آنرا و (و صَفَّفَ	پای خود را بر زمین او و (و صَفَّقَنَ	و دجل ضاف فی الراس) مرد بسیار
و یا تنگی و سختی حال بسیار	المُصْطَلِي) بند نمود انگشتان	بِه الْأَرْضِ) بر زمین کوفت میرا	موی
خورندگان یا قلت طعام و	خود را نزد یک آتش	(و صَفَّقَنَ طَرَعَ الشَّائَةِ) جهت	باب الضاد فصل القاف

ض ق ق	ضنكا جنك) كمل بط كوتاه بالا	كأنكم بأعداء الله بهذا الضلع	ضلع باضم جمع
ض (ض ق ضقا) بالفتح حكایت	پر گوشت	الحجاء ای متقلین مدللین *	(ضالغ) شمر کار و کر که از خلقت
کرد و از سنگ که بر سنگ افتد	(ضنكضك) ضنكضكة) فشارد	و موضعی است بطایف و جوب هر چه	باشد
باب الضاد فصل الكاف	اورا و تنگ گرفت	باشد یا جوب پنهان و کج مانا استخوان	(ضلوع) باضم زمین کج یا راه
ض ك ز	(ضنكضك) ضنكضكة) كشاد	پهلوی حیوان * و ضلع بنی	از سنگ خا سخته
(ضكن) بالفتح فشارش سخت	روی و شادمان گردید	الشیصبان * و ضلع القتال *	(ضلیع) کامیر مرد و زور آور و سخت
ض ك ع	ض ك ل	و ضلع بنی مالک *	و کلان جبه بزرگ سینه رخ پشانی
(ضوكة) کجوهه مرد بسیار	(ضكل) بالفتح آب اندک	الرجام موضع اند *	اضلاع و ضلع کفعل جمع * و فرس
گوشت گران سنگ گول است بزرگ	(اضكل) بالفتح برینه	انخلف) دغی است پس استخوان	(ضلیع) اسپ تمام خلقت بزرگ
ست رای و زنی که پچ بچان و و	(ضنكل) کیکل کلان جبهه فربه	پهلوی طرف پشت *	و فراخ میان درشت استخوان
کستی و تمهل کند در رفتن	پر گوشت و برینه از فقر یا عام	البطنی) یک تابش خرنه *	بسیار پی سطر سرین * و دجل
(ضوكة فی مشیئة ضوكة)	است و نیازمند و محتاج ضیا کل	الضلعین) مشی روزیست از	القم) مرد کلان و بن یا فراخ و بن
مانده گردید	و ضیا کله جمع	روزهای عربان *	یا بزرگ دندان با هم نزدیک شد
(ضنكضك) من انخفا اگران گردید	باب الضاد فصل اللام	زن بدان جهت که حوار از کوچک	والعرب تحمد سعة القم و قد تم
از به کفشی	ض ل ج	ضلع چپ آدم علیها السلام پیرا	صغرة * و نیز ضلیع) کمانیکه جوب
ض ك ك	(ضنوك) کجوهه بر سیم و صواب بضاً	پیدا شد و از اینجا است که مردان	آن خم و کجی داشته باشد و باقی
(ن) ضنكضك) ضنكضكة) دشوار	است	جانب چپ ضلع کم دارند	بدن مانند قبضه باشد یعنی بهر تن
گردید و او را کار و تنگ شد * و ضنك	ض ل ع	(ضنكضك) کفنه با هست خرد و بنر	آن برابر بود
الشی) فشار و از او تنگ گرفت	(ضلع) کفنه یکن استخوان	کوتاه استخوان	(ضنوك) کجوهه قتل مائل هوا و خواشیر
(ضنكضكة) کد جرحه نوعی	پهلوی و یونث اضلع کافلس و ضلوع	(ضلع) کفنه که خلقی نان لم یکن	(ضنوكضكة) کمانیکه در جوب آن
از تنه و سرعت یا عام است کز	بالضم و اضلاع جمع * و قولهم	خلقة فهو ضالع	خم باشد و رستی و تمام جوب از
سک بهم گویند	هم علی ضلع جاثرة) یعنی	(دجل اضلع) بالفتح مرد توانا	مشا کل کبد آن که قبضه گاه است
(ضنكضك) بالفتح پست بالا	شمر کاران اند بر من * و نیز ضلیع	درشت سطر یا آنکه دندان	باشد مضلوعه مثله
زیر پر گوشت ضنكضكة	کوچه تنها کانه با کوه پست باریک	بزرگ دمانند استخوان پهلوی باشد	(ف) ضلع ضلعا) بالفتح پر شکم
مونت	نرم سهل گذار و منه الحدیث	و کجی * و آیه اضلع کذلک	شد از سیری یا سیرانی تا آنکه رسید

ضلع

آب ضلع را یا عام است و ضلع
 فلان میل کرد و گزیدید از
 غلت و ستم نمود و ضلع عن
 الحق بر گردید از و ضلع فلان
 در پهلوی و زود و نیز ضلع میل و
 خواش نفس یقال ضلعک معه
 و منه المثل لا تنقض التولد بالسو
 فان ضلعها معها در حق شخص
 گویند که با دیگر یکبار نماید
 قیل لقیاس تحمیکه لانهم یقولون
 ضلع مع فلان کفر و لکنهم یخفون
 فیقول اجعل شئی نیک فلان ای
 یهوئی هوا و یقال هم علیه ضلع
 واحد یعنی محتمل اند بر عداوت
 رس ضلع السیف ضلعاً
 حرکت کز کردیش مشیر و ضلع
 مع فلان خصوصت کرد با او
 و نیز ضلع حرکت کزی صغی و کز
 شدن و رخت یکمن و منه ضلع
 ضلعک بالوحشین یا ضلع منته
 بمنزله غمر است مر بهایم را و قوت
 و توانائی و تحمل با گرگان و گرانی
 و امجد کسی صاحب آن از رستی
 مائل گردد و انحراف و زود
 ضلعاً عه کسمابه قوت سختی

ضلع

استخوانهای پهلوی و بازو و سخت
 ضلع شدن و الفعل من کرم یقال
 ضلع الرجل ضلعاً یعنی توانا و سخت
 ضلع گردید
 حمل مضلع کمن با گرگان
 و هو مضلع بهذا الامن یعنی
 او توانا است بر آن کار و دابته
 مضلع آنکه در بر داشتن بار
 استخوانهای پهلوی است باشد
 اضلاع میل دادن گران
 گردیدن و گران بار کردن لازم
 است و متعدی
 مضلع کعظم بر چه که بعض
 آن بافته و بعض آن ترک داده
 بامه مخطط بصوت و ال از ابرتم
 و خیر آن
 تضلیع الثوب نگارین کرد
 جامه را بشکل ضلع
 هو مضطلع بهذا الامن یعنی
 قوی توانا است بر آن لا نقل مضلع
 بالادغام فانه من الاطلاع و
 ابو نصر بن حاتم هو مضطلع
 بهذا الامر و مضطلع له ای قوی
 به و مالک له
 تضلع پر شک شدن سیری

ضلل

سیراب گردیدن تا آنکه با ضلع
 آب یا علم است
 ضل ف ع
 کجفر موضع است ز ز بی خیر
 فراخ کس ضلعه مثل
 ضلع داسه ضلعه ستر
 موسی سر او را
 ضل ل
 ضل با نفع و بضم گمراهی هلاک
 و الضم فیه اکثر و قولهم هو
 ضل بن ضیل کسر با و ضمها
 یعنی او بسیار در پی ضلالت غرق
 در آن و شیفه است یا آنکه او را
 و پدرش را کسی شناسد یا بی خیر
 محض است و هو ضل اضلال
 با کسر و بضم آن بلای است و خیر
 در آن نیست و اذا قیل با بصا المهملة
 فلیس فیه الا الکسر و در وقت تا
 و عمر گویند یا ضل ما یجی بک
 العصا ای یافتد و یا تلفه
 ضلله با نفع سیرگی و غیبت
 بخیر باشد یا بشر و گمراهی
 ضلله با ضم رهنمون کامل
 ضلله با کسر گمراهی و ذهب
 ضله ضله رایگان ف خون
 ضلضل کعلط و بهر معنی

ضلل

و هو ابطله لضلله او فرزندنا
 است او را و هو قبح ضلله
 بالاضافه بالغت آن بلائیت
 در خان
 ضال گمراه و ضال ابن ضال
 ستمت عربان
 ضالته با نفع شتر که بی شبان
 مالک در جای هلاک باشد گم شده
 مذکر و مونث در وی یکسانست
 ضلول کصبور گمراه
 اضلوله با ضم گمراهی
 ضلیل کامیر بسیار در پی گمراهی
 رنده و الملك الضلیل
 القیس بن حجر کند می است و فیه
 الحدیث اشعر الناس الملك الضلیل
 ضلیل کسیت مرد سخت گمراه
 و بسیار در پی ضلالت و زده و
 الملك الضلیل امر القیس
 است
 ضلضله که حرجه گمراهی
 ضلضل کعلط و بهر معنی

است	وَضَلَّلتُ بالكسر و بالفتح كم كروم	وَضَلَّلتُ بالكسر و بالفتح كم كروم	ض م ح ل
(ضَلَّضَلَّة) كعبطة زمين كه راه كم	راه را و كم راه شدم و ضلَّضَلَّت	(تَضَلَّل) منسوب كردن كسى	(اضمحلال) نيت شدن و فتنه
نمذوران و وزير ضَلَّضَلَّة	المسجد و الداد و كل شيء	بضالات و تضلَّضَلَّ بالفتح مثله	و بتقدیم میم هم و بتقدیم میم و نون
سنگ بزرگ چنانكه آنرا توان	مقیم لا یهتدى له و وزیر ضلَّضَلَّ	و وزیر تضلَّضَلَّ (موضعی است	بجای میم نیز و كشاده و برینسان
بر گرفت و دارض ضَلَّضَلَّة) نیز كم	گر ای ضلَّضَلَّ له مثله و وزیر ضلَّضَلَّ	و يقال للباطل ضلَّضَلَّ یُضَلَّضَلُّ	شدن ابريقال ضَحَلَّ السحاب
درشت و ران لغات است ضَلَّضَلَّ	كم كرویدن مغلوب شدن يقال	(تَضَلَّل) بضم تین كسر اللام	اذا تَضَلَّع
و ضَلَّضَلَّة) بفتحین فیها و كسر	ضَلَّ الماء فی اللبن ای غلب بحیث	المشدة و قد تفتح الضاد باطل	ض م خ
الضاد و ضَلَّضَلَّ كعبط و ضَلَّضَلَّة	لا یظهر اثره فی اللبن و منه	يقال وقع فی وادی تَضَلَّل غیر ضرف	(ضَحَّج) بالفتح نيك آلودن بدن
كفنفذ و ضلَّضَلَّ كعبط و	قوله تعالى حکایة عن اخوة یوسف	و كذا فی وادی تَحْتِی وادی تَقْلِك	را بوی خوش و الفعل من فتم
نیز ضلَّضَلَّ كعبط را راه نمای	ان ابا نال فی ضلَّضَلَّ مبین ای هو	(استِضَلَّضَلَّ) طلبت كردن	(ضَحَّجَة) بالكسر زن یا ماده شتر
ما بر ضَلَّضَلَّة) كعبطه مثله	مغلوب فی محبتها ای یوسف اخیه	ض ل ی	فریه و هر تركه از وی چسبید
(ضَلَّضَلَّ الماء) علی الجمع با	و عن موسى علیه السلام قال	(ض) ضلَّ ضلیا) هلاك كروید	(تَضَمَّج) آلودن بدن را بوی
مانده از آب	فَعَلْتُمَا إِذَا وَاَنَا مِنَ الضَّالِّينَ ای	(تَضَلَّی) لازم گرفت كم از آنرا	خوش شد و المبالغة
(أَرْضُ ضَلَّضَلَّة) بالكسر زمین	من المغلوبین فی عصیة الدین	و خست یا كرد صحبت آنها	(تَضَمَّج) آلوده شدن بوی خوش
كه راه كم شود و ران اَرْضُ ضَلَّضَلَّة	و قولهم هو ضلَّضَلَّ ابن التَّوَلَّ	باب الضاد فصل المیم	(أَضَمَّج) آلوده گردید
بالفتح مثله	یعنی او و پدرش شناخته نمیشوند	ض م ج	بوی خوش
(ض م س) ضَلَّضَلَّ (لا) بالفتح	(أَضَلَّضَلَّ الضَّلَّضَلَّضَلَّضَلَّ)	(ضَجَّج) بالفتح نيك آلودن بدن	(اضططج) آلوده شد بوی خوش
ضلَّضَلَّ شد و بمرو و هلاك كروید	كم كرویدن و رفت از وی اَضَلَّضَلَّ	بوی خوش و ترك كردن ازان	ض م خ د
خاك و استخوان شد و پنهان گشت	فَلَا تُؤْمِنُ الْفَرَسُ كَذَا كَذَا و اَضَلَّضَلَّ	الفعل من نصر و جانور كی است	(ضَحَّج) كشمخمر و شكبر طبر
كم كرویدن و ضَلَّضَلَّ (فَلَا نَا)	و فن كرد و غایب گردانید او را	گرفته بد بوی	فریه
فراموش كردن و اَضَلَّضَلَّ و اَضَلَّضَلَّ	و وزیر اضلَّضَلَّ ضلَّضَلَّ كرویدن	(ضَجَّج) محركة برانگیزه و نیز شدن	ض م خ ز
الضَّالِّينَ و ضَلَّضَلَّ) رفت از آنرا	و هلاك كردن	شهوت اینه و الفعل من سمع	(ضَحَّج) بضم الضاد و كسر طكان
و ضَلَّضَلَّ هو عینی) كم كرویدن از	(مَضَلَّضَلَّ) كم كرویدن و فاجیه	و رسیدن زمین نیز آفتست	و تدار از شتر و مردم و فریه از كشن
من و ضَلَّضَلَّ الضَّلَّضَلَّضَلَّضَلَّضَلَّ	نمذوران و بسیار كمراه و الملك	كه بمردم رسد	ض م د
كم كرویدن و رفت از آنرا	المَضَلَّضَلَّ) لقب ابراهیم بن حجر	(اضمحاج) رسیدن زمین	(ضَمَّضَلَّ) بالفتح ترا ز و رخت خشك

ضمه	ضمه	ضمه	ضمه
آن یقال شبعه لابل من ضمه لا ذفر	(س) ضمه خشک و دشمنی	بن امیه ضمه بن ربه	دشوق و کوبیت بشام
ای من دلبها و بایسها و بهتیر	کر و کینه گرفت و ضمه حلیه	رملی فلسطی و ضمه بن حبیب	(ضمه) کسکیت نهانی و راز
گوسفندان روی آنها و فریه و لاغر	سخت چشم گرفت بوی و نیز	و عاصم بن ضمه محمد ثمان اند	(ضمه) کسکران وادی است
از لغات اضداد است	ضمه محرمه کینه و حق ویرینه	قال عبداللہ بن احمد بن حنبل	به نجد و گاهیت نهایت باریک
(ضمه) بالکسر دوست	از دیت یارین یقال لنا ضمه عند	سالت ابی عن ضمه بن ربه فقال	(ضمه) بالضم سگیت یا ماده
(ضمه) بالکسر آنچه بر جراحت	فلان ای لغای من الحق من مقله	هو رجل صالح من الثقات لما موین سگی	
بندند و عصا به ضمه ماده مثله و	آودین و نیز ضمه موضعی است	(ضمه) بالضم لاغری و سگی گوشت	(ضمه) بغمضه و لیم بجاز
یقال انا علی ضمه ماده من الاثر ای	بمین	و دوسیدن شکم به پشت و کوبیت	دشتی یا فارسی است و بضم الیم
اشرف علیک و نیز ضمه از هلاک	(اضمه) هم اضمه ادا فراجم آورد	بلاد بنی قیس	ضمه مان مثله فی الکمل
است و ضمه بن ثعلبه زوی و	آضمه العراج غنچه	(ضمه) کعق لاغری و سگی گوشت	(ضمه) بالکسر جامی ریاضت
یقال ضمه و الاول اکثر صحابیت	بدید آورد و عرغ	و دوسیدن شکم به پشت	داون اسپ و مدت ریاضت او
و کان صدیق ابی صلی اللہ علیہ	(ضمه) داسه عصا بیت سر	(ضمه) ضمه بار یک اندام	آن و غایت اسپ و ربا
و سلم فی الجاهلیت	خبر عامه و نیز تضمین	لاغر ناقه ضمه ماده و ضمه کذلک	(ن) ضمه ضمه و ضمه
(ض) ضمه الجرح ضمه	جراحت ضمه و بستن آلودن چیز	و قضیب ضمه کیر منی خسته	ضمه بالضم لاغر گردید و سبک
بالفتح و ضمه ادا بالکسر است ضمه	را بجزیره	(ضمه) بالکسر مان نهانی کی که گوشت شد	
را بر جراحت و منه ضمه علیک	(ضمه) الجرح ضمه و بسته شد	امید رجوع آن نباشد و غدا بک	(ضمه) مکرر نهان داشته و
بالصبر و هو محرم ای جعله علیها	جراحت	در تاخیر باشد و نهان خلاف عیان	جامی نهان داشتن
و ضمه بالاعصا زو عصا	ضم د	و دام بی مدت و وعده و دام که از	(اضمه) اضمه ادا و در دل نهان
بر سر وی و نیز ضمه و ضمه	(ضمه) بالفتح مرد هموار شکم باریک	وی امید توان اشته و جایست	داشت آزار و اضمه تالاف
و برابر می کردن و به خیزی و مشوق	ولیف اندام و اسب باریک برود	و بتی است که عباس بن مرداس	(الوجل) پوشید مرد را زین سف
گر فتن نال بود و بیت تردید بین	و شک هر چه باشد و نهانی و کوبیت	و قوش پیشش آن کرده	یا بموت و اضمه الفرس اندک
کیما تضمد بنی خالدا و بل تخم	به بلاد بنی سعد	(ضمه) کامیر انگور پرمیده و راز	علف داد او را بعد از شکر و لاغر
السیفان و یحلی فی غده و جمع	(ضمه) زن باریک شکم لطیف	و نهانی ضمه و جمع و شهرت	کرده و نیز به نهایت سیدن سکر
نمودن و و خیرا با هم یقال ضمه	بدن نازک اندام و گرهی است	از عمان	گردانیدن تاسی متغافلن و بکر
الثودین ای جمعها للعلل لهما	از کنان و بنو ضمه و گرهی	(ضمه) کمر بر موضعی است نزدیک	کامل و در دل نهان داشتن خبر

<p>(تَضْمِنُ) انك علف اون سپار بدر بچه ولاغر کردن سر به (لَوْ لَوْ مُضْطَمِرًا) بنیا للفاعل مروارید میان باریک یقال لَوْ لَوْ مُضْطَمِرًا للذی فی وسطه بعض الا لضمنا ای الا لضمنا قال تَلَا لَاتِ التَّوْبَاتِ وَاسْتَنَادَتْ تَلَا لَوْ لَوْ لَوْ فِيهِ اضْطِمَادُ (اضْطِمَاد) لاغر و سبک گوشت شدن (قُضِبَتْ مُضْمَرًا) کیرانزال کرده</p>	<p>(ضَمَّنَ) عَلَيَّ الْبَلَدَ ضَمَّنَ ذَا درشت گردید بروی بلد و سخت شد و کذا ضَمَّنَ عَلَيَّ الْقَبْرَ اِیْ غَلَطُ ضم م رط (ضَمَّنُوط) کمصور پوشید نگاه و جای تنگ پنهان (جَلَّ ضَمَّنُوطُ الْوَجْهَ) مرد و برنجید و در کشیده روی (ضَمَّنَا رِيط) بالفم شکلی است میان رخساره و بینی نزدیک هر دو کسی و بنا به چشم کانه با جمع ضَمَّنُوط ضم م ذ</p>	<p>(ضَمَّنَ) ضَمَّنَ ضَمَّنًا (خاموش ماند و حرفه نزد و ضَمَّنَ اللَّقْمَةَ فرو برد لقمه را و نیز ضَمَّنَ) نگاه داشتن شتر و برادر دمان و شخار ناکردن آن و بر چیدن بچ و لازم گرفتن آنرا و قیام و ثبات ورزیدن بر آن و در بعضی آزمیند منوون بر خیز (تَضْمِنُ) خاموش گردانیدن کسی ضم م ذ</p>	<p>ض م ع ج (ضَمَّج) کجغزن فر به تمام بدن پر گوشت و کذا الْبَلَدُ الْبَعِيْرُ الْبَاقِلَةُ وزن درشت پست بالا ضم م ک (اضْمَاكُ السَّحَابِ اَضْمَاكًا) بالهز آمده باریدن گردید و اَضْمَاكُ الثَّتِ سیراب شد گیاه و سبزه گردید و اَضْمَاكُ الْاَرْضِ بر آورد گیاه را و سبزه شد بان و اَضْمَاكُ الْوَجْهِ بر آسید از خشم ضم م ل</p>
<p>(ضَمَّنَ) وَجْهَهُ تَضْمَرًا جَفِید و ترنجیده شد پوست می از لاغری ضم م ذ (ضَمَّنَ) کجغز شیر بیش و زمین سخت و درشت (ضَمَّنَ) بِالْفَمِ زَمِنَ و درشت سنگلاخ سوخت که در شبفت نشود وزن درشت خوی (ضَمَّنَ) کز برج ناله کلان سال یا کلان سال کم شیر و قوس (ضَمَّنَ) کلا بط ناله کلان سال کم شیر و فحل ضَمَّنَا ذر کشن و فزک د توانا</p>	<p>(ضَمَّنَ) بِالْفَمِ جَمِی و درشت و پشته و شوار گداریا پشته پست هر کوه جدا گانه که در آن سنگ نریخ درشت و سخت باشد خاک و گل نبود و در آن ضَمَّنَ تَوِیْکی (جَلَّ ضَمَّنًا) مرد و خاموش باز ایستاده از چیزی و نیز بسیار غیبت کننده مردم و بعیر ضَمَّنًا شتر که در دمان بیرون نیارد (ضَمَّنُوز) کعبور خاموش و هر کوه جدا گانه که شکلهایش سُرخ و سخت باشد و گل خاک نبود و دراز و شیر بیش</p>	<p>(ضَمَّنَ) بِالْكَسْرِ شَرَّاهُ تَوَانَا و قوی کامیر شد (بَعِيْرُ ضَمَّنَا ذر) کلا بط شتر توانا (ضَمَّنَ) عَلَيَّ الْبَلَدَ ضَمَّنَ ذَا مانده یا زن لنگ و و منده ان خطب الی معاویه بنته ع جاء فقال انها ضَمِیْلَةٌ فقال فی دیدان تشرف بصاحبه تکت و لا اذید للسباق فی ضم م س (ضَمَّنَس) بالفم آهسته و نرم خامیدن و الفعل من ضرب و نیز الحلیة (ضَمَّنَس) دشوار و سخت ضم م ط د (ضَمَّنَا طِیْرًا) بالفم جای منتهای سیل وادی (ضَمَّنَ) بالفم فراهم آوردن چینه را بچیزی و الفعل من نص یقال ضَمَّنَهُ فَتَضَمَّنَا اِیْله</p>	<p>ضم م ل (ضَمَّنَا) کصاحب خشک ضَمِیْل کامیر شد (ضَمِیْلَةٌ) کسفینه زن بر جای مانده یا زن لنگ و و منده ان خطب الی معاویه بنته ع جاء فقال انها ضَمِیْلَةٌ فقال فی دیدان تشرف بصاحبه تکت و لا اذید للسباق فی ضم م م (ضَمَّنَ) بالفم فراهم آوردن چینه را بچیزی و الفعل من نص یقال ضَمَّنَهُ فَتَضَمَّنَا اِیْله</p>

ضمیم

ضمیم

ضمیم

ضمیم

(ضمیمه) با فتح گره بیان مان و شیر شتم آلود و ویر و مردند ار
اسپان که مبت کر جمع کنند
(ضمیم) بالکسر بلاجی تحت ضمیم
بالکسر شده قال کانه تصحیف
والصواب بالصاد المهملة
(ضمیم) بالکسر و الضم آنچه بدان
فراهم آرد چینی را
(اضیمامة) بالکسر گره مردم
از هر جنس پشتواره از کتب جزاز
اضایم جمع یقال جاء فلان
باضیمامة من الكتب و سگریه
ومنه الحديث من زمان ثيب
فضجوه بلاضایم ای دجوه
بالجاجة و جماعت یقال هذا
فوس سبانی الاضایم ای الجملة بانگ برزو
(ضمیم) بالکسر آرد فراهم آوردن
جیری و ضمیم بن ثعلبة و
ضمیم بن زید بن ثوابه صحابیان
اند
(ضمیمامة) بالکسر پشتواره لغت فی
اضمات
(ضمیم) کعبور هر دو بار که
میان دو پشت بلند و از جاری
باشد
(ضمیمه) کجفر و خشمناک

و شیر شتم آلود و ویر و مردند ار
آمین زده بر چیرا و وضمیم بن
حارث و وضمیم بن قماره
معا بیان اند و وضمیم بن
جوس و وضمیم بن زرعت
املوکی ابوالثنی محدثان اند
(ضمیم) کعبط شیر شتم آلود
و ویر و شیر که آیین و چیرا
(ضمیمه) بالضم بسیار می برجا
مانگی از مرض یقال به ضمیمه
ای زمانه و كانت ضمیمه فلان
ادبعة اشها
(ضمیم) کتف عاشق و بر جاسی
مانده و مبتلا در آهت بدنی
وفی الحديث من الكتب ضمیمنا
بعثه الله ضمیمنا ای مکتب لفسه
دیوان الضمنی والضمنی لیعد عن
الجحادیث کذاک
(ضمیم) محرکه بر جاسی مانگی
(ضمیمانة) بالفتح حب بر جمانگی
برومی
(ضمیمامة) بالکسر وضمیمامة فراهم آورد
آرد
(لضام القوم ضامما) فراهم
شدند و وضام الیه کشید
شد بسوی آن فراهم آمد
(لؤلؤ منضم) مروارید میان

و سلم کتب آن لنا الضاحية من
الضماح فراهم آمدن یقال عنده
الله فالضم و باریک میان گردید
ض م ن
(ضمیم الکتاب) بالکسر ط
آن هست یقال کان ذالک فی ضمیمه
(ضمیمین) کا میرند رفتار و کفیل
(مضمون) نام مروی و و جل
(مضمون الید) مروست در
نعل وزیر جامه که آشته و لطف
که در پشت تران باشا صفایا مین
جمع و منه نفی عن بیع المضامین
و الملاقیح
(س) ضمن الشيء و به ضمنا ناک
(ضمیم) پذیرفت آرد و وضمیم
بر جمانگی و عاجز
الجحادیث کذاک
(مضمین) کعظم شعر باضمین
میتی که موقوف بر بیت دوم باشد
و معنی و آوازی که تا دیگر بدو
نپیوند و بفهم نیاید
(ضمیمه الشيء لضمینا)
پذیرا نیدم و مادان اوم و آرد
و یقال ضمیمه آیه اذا جعلت
خیر و وضمیمه شهر باشد
فی و عای و وضمیمین در آوردن

و سلم کتب آن لنا الضاحية من
الضماح فراهم آمدن یقال عنده
الله فالضم و باریک میان گردید
ض م ن
(ضمیم الکتاب) بالکسر ط
آن هست یقال کان ذالک فی ضمیمه
(ضمیمین) کا میرند رفتار و کفیل
(مضمون) نام مروی و و جل
(مضمون الید) مروست در
نعل وزیر جامه که آشته و لطف
که در پشت تران باشا صفایا مین
جمع و منه نفی عن بیع المضامین
و الملاقیح
(س) ضمن الشيء و به ضمنا ناک
(ضمیم) پذیرفت آرد و وضمیم
بر جمانگی و عاجز
الجحادیث کذاک
(مضمین) کعظم شعر باضمین
میتی که موقوف بر بیت دوم باشد
و معنی و آوازی که تا دیگر بدو
نپیوند و بفهم نیاید
(ضمیمه الشيء لضمینا)
پذیرا نیدم و مادان اوم و آرد
و یقال ضمیمه آیه اذا جعلت
خیر و وضمیمه شهر باشد
فی و عای و وضمیمین در آوردن

بیت دیگران در شعر خویش و در پناه و جای آوردن	و کذا لك غيرها. و ضنًا لئال بیا شد شران. و ضنًا فی لئال دض	(ضنط) بالفتح تنگی و دوبار گرفتن زن والفعل من بضر بزرگ	کذا لك قاله الاصمعي و درخت
(تضمن الشيء) پذیرفت آن را	رفت و پنهان شد	(ضنوط) کعبور زن و دوست گیرنده	(ضناك) کفراب ز کام ضنكة باضم شد
و تضمنته عینی لازم گرفت	(اضناء) بسیار فرزند شد زن	(ضناط) کتاب بسیار انبوهی	(ضنيك) کامیز زندگانی تنگ
آزاد من و تضمينه فراهم گرفت	يقال ضنات المرأة ای کثرت اولادها و بسیار مال گردیدن و صاحب	کردن بر چاه و مانند آن	مروست تدبیر و عقل و ضعیف
آزاد مثل گردید و نیز تضمن	و بسیار مال گردیدن و صاحب	(دس) ضنط من اللحم ضنطًا	بدن و جان و خادم که بر زبان
فراهم گرفتن کتب و لفظ و ضنی	بسیار موشی شدن قوم	محركة فربه و پر گوشت شد و نیز ضنط	خدمت کند و بریده
را	(اضطناء) شرم داشتن و شرمناک	گردیدن و ترنجیده شدن متعدی	(ضناك) کجندب سخت پی با
ضم می	گردیدن و ترنجیده شدن متعدی	شادمانی و شادمانی نمودن پی	گوشت آمیخته ضناك کجندل
(ض) ضنی ضنیًا بالفتح ستم	باللام و بمن	ولاف زدن به بهره شدن زن	مثل المونث بالماء و شتر مادر
کرد	ض ن ب	شو	بزرگ بیکل ضناكة مثل
باب الضاد فصل النون	(ض) ضنّب به الاض (ض) کوفت	(اضنط) انبوهی نمودن بر	(مضنوك) ز کام زده
ض ن ع	ویرا بر زمین و ضنّب بالثقی	چاه و مانند آن	ج ۳
(ضن) بالفتح بسیاری شل و فرزند گرفت آنرا	ض ن ب د	ض ن ف س	(ك) ضنك ضنكا و ضنكاكة
و کسر واحد را در دماند نصر	ض ن ب د	(ضنفس) کز برج ست گرفت	بالفتح و ضنوكه تنگ شد و ضنك
ضنوء بالضم جمع	(ضنبور) کجفر نام مردی	زود شکسته شونده ست ناگر	فلان ضناكة است ر
(ضن) بالكسر لفتح صل و جایگاه	ض ن ب س	وز و درنج	و ضعیف عقل و ست بدن و ست
يقال هو في ضن صدق و دكا	(ضنبیس) کز برج ست لبش	ض ن ك	جان گردید و ضنك کفر و بجهلا
(ضانی) زن بسیار فرزند ضانیة	زود شکسته شونده دست فرو تا	(ضنك) بالفتح تنگی در هر چیز	بزرگام گرفتار گشت
بالتاء مثل	وز و درنج	لذکر و الانثی و تنگ	ض ن ن
(ضناءة) کثامت ضرورت حاجت	ض ن دل	(ضناك) بالفتح زن پر گوشت و	(ضنن) محركة مرد و لا و نچیت کار
(ضناءة) بالضم مثل لقال فقد فلان	(ضندل) صندل است و زنا و	کیسر و زن درشت	(يقال هو ضنني) بالكسر اے
مقدّم ضناءة ای ضرورة	مخی که کلان سر باشد یا آن بصا	(ضناك) کتاب است و خلقت	خاص به و فی الحديث ان الله
(س ن) ضنات المرأة ضنا و ضناء	است	توانا و قوی لیستوی فيه المذکر و انثی	تعالی صنائین من خلقه یخیم فی
و ضنوءا بالضم بسیار بچ شد زن	ض ن ط	و زن گرانین ناقة ضناك	عافیة و یمشیهم فی عافیة و ضن

الله خاصان خلق او	جمع و روی یکسان است این جهت	کردن لازم متعدد و اضاء ببوله جمع
ضینه) بالکسرینج قبیه است *	که در اصل مصدر است و اگر نون ا	انداختن کمین را
ضینه بن سعد) و رضاء است	کسر و دهنده شنی و مجموع آید	ضو انضویة) روشن کرد و آنرا
و ضینه بن عبد الله در عذو	ابو ضنی سعید بن ضنی	و ضو اعین الامر) میل کرد و از آن
و ضینه بن خلّاف در اسد و ضینه کسی محدث است		و برگردید
بن خزيمة و ضینه بن العاص در لانه	ض) ضنت ضنی و ضناء	ر تضاوا) با تباد و در تاریکی تا به
و ضینه بن عبد الله در نیتو	بالفتح بسیار بچه شدن بهمز و لا	بید و در روشنی آتش اهل آنرا
ضنین) کامیزفت و ما کس	و ضنی نصیبه) بسیار شد	مستضی بامر الله) ابو محمد حسن
هذا علق تضحیه) نفع و کسر	و زیاده گشت بهره او	بن یوسف خلیفه سی سوم است از
انضا و نفیس که بدان نخل تواند	ر س) ضنی ضنی) بسیار شد یا	خلفا عباسیه
کرد	باز گردید بیماری و و و ضنی	در استضاء) روشن کردن متعدی
رضان بن باز) کشاد و شاعر	الزوا) بسیار فرزند شدن	بالبار و لا تستضیو اینا
مضنون) غایب که بر سر ویش	راضنا المروض) گران دست	اهل الشک منع من استیاد تعیم
بماند	کرد آنرا بیماری	الأمود
مضنونة) نام زرم	مضناة) سختی کشیدن	ض و ب
ض من) ضن ضناة) بالفتح	باب الضاد فصل الواو	ضوبان) بالضم و بالفتح شتر
وضنا بالکسر زفت گردید و زفتی کرد	ض و و	قوی توانا و پر گوشت واحد و جمع
اضطنان) زفتی کردن	ضوء) بالفتح و یضم و شامی	برابر است و بالضم و و شتر و
ض ن یو	وضوء بن سلیمه و وضوء بن	بها لسان بالهمزة
ضنو) و کسر فرزند	لجلاج) شاعران اند	ر ن) ضاب ضوبا) پنهان گردید
ضن) گفت بیمار یقال ترکته	ضواء) بالکسر و المد و روشن	و قریب داد و شمن
ضنی و ضنی	ضیا و بالکسر شد	ض و ت
ضنی) بالقصر بیماری و بیماری	ر ن) ضاء ضوء و اضاء) بالضم	ضوت) بالفتح موضعی است
پو میده که هرگاه گمان بهی کند	روشن گردید	ض و ج
نکس نماید و بیمار نکره مونث و	راضاء) روشن شدن روشن	ضوج) بالفتح خم و بار اضاوج

<p>(لَقَضُّوا) آماده گریستن شدن و فریاد کردن و در پیچیدن غلیظیدن بر پشت و شکم از گرنگی و اندوه و الم و جزآن و منه الحديث خجل علی امرأة و هی تَضَوُّد من شد الحی و کشادن چوزه هر دو بازو پیش مادر تا خورشید (ایستضاد) کشن خورشید گاو ماه و مانند آن ض و ذ (ضَوْد) بالفتح پاره جدا افتاده از سواک ضوا ذة بالضم مثل (ن) صَاذَ حَقَّةً ضَوْدًا کم نمود و نقصان کرد و در حق او و صَاذَ التَّمَّ (خایند خرمار صَاذَ التَّوَاكِ کذا لک و صَاذَ علیه) جو رستم کرد و بروی حکم ض و س (ضَوْس) بالفتح طعام خوردن و الفعل من نصر ض و ض (ضَوَضًا) بالفتح و القصر شورو غوغا لغه فی المهور (رجل مُضَوِّضٍ) مرد با آزار ض و ط</p>	<p>شور را و ضَاع الطَّائِرُ فَرَحَهُ خورشید و مرغ بچرا و ضَاع المِسْک) جنبید و بر مید بوست آن ضَاع الشَّيْءُ الْمُنْتَنِ کذا لک ضَاعَتِ الرِّيحُ الْفُضْنُ) مایل کرد و ضَاع الصَّيْبُ) آماده گریستن گردید (لَقَضُّوا) جنبیدن ف و دیدن بوی آن آماده گریستن گردیدن کودک و کشادن چوزه هر دو بازو بر پشت و پیش مادر تا خورشید (الضَّاعُ الْفَرَحُ) بانگ کرد و فریاد نمود و چوزه و کشاد هر دو بازو را پیش مادر تا خورشید و الضَّاعُ الصَّيْبُ) آماده گریستن گردید و بانگ کرد ض و ف (مَضُوفَةٌ) بالفتح شدت اندوه يقال نَزَلَتْ بِهِمْ مَضُوفَةٌ مِنْ الْأَمْرِ) ای شده قال ابو جندب الهذلی و کُنْتُ إِذَا جَادِي دَمًا لِمَضُوفَةٍ أَشْمُ حَتَّى يَصِفَا لِسًا میزدی و نیز حاجت نیازه يقال ان صلح من الیاء مضیفة لکلمة ضاف بهم الهم ای نزل فسکت الیاء ض و ن</p>	<p>(ضَوَوط) محرکه گزشتن فرخ و کرمی آن و الفعل من جمع (أَضَوط) مرد کول و خرد و فرخ و کز فرخ (ضَوَاطِلَة) کجینته خیرست و کل لای تک عرض و دروغن پاپ گداخته که در خیک خرد کرده باشند (تَضَوِّط) انداختن و فراهم آوردن خیر را ض و ع (ضَوَع) کسر و عنب مرغیت از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نر که همه شب بانگ کند و آواز چو گل هم گویند یا مرغیت سیاه مانند زراغ پاکیزه گوشت اَضَوَاع و ضِئْحَان) با کسر جمع (ضَوَاع) کفر اب بانگ چو گل (ضَوَاع) کشاد و روباه (ضَوَالِج) شتران لاغر اندام کم گوشت (ن) ضَاعَلَهُ ضَوَاعًا جنبانیدن و بر کند و بی آرام کرد و ترسانید و شکافت و دوباره کرد و ضَاع السَّفَرُ الدَّابَّةُ) لاغر کرد و سفر</p>	<p>لا علایها و ثقل الضمة علیها و ثقله حرکتها الی الضاد قبلها فتولدت منها و امکان الیاء ض و ن (ضَوَاكَة) کساحت کرا و ده از هر چیزی و ضَوِيكَة) کسفتنه مثل يقال دایت ضَوَاكَة و ضَوِيكَة ای جماعه (ن) ضَاكُ الْفَرَسُ الْحَجَرُ بر جفت اسب بر ماده (لَقَضُّوا فِي دَجِيعَةٍ) آلوده شد و پرید می خود (أَضَطُّوْا عَلَیْهِ) سخت خصومت کردند بران ض و م (ن) ضَامَ حَقَّةً ضَوْمًا کم کرد حق او را و ستم نمود ض و ن (ضَوْن) بالفتح شکسته بره و زغال که هنوز علف نخورده باشد (ضَوْنَة) بالفتح آب و ماده ریزه و خرد و نیز ضَوْنَة) بسیار بچه شدن و الفعل من نصر (ضَانَة) طلقه که در بنی شتر اندازند ض و ن (ضَيُون) بالفتح گریه و ضیاء و ن</p>
--	--	---	--

جمع

(الضَّوْنُ) بسیار بچیدن

ض وی

(ضَوَى) محرکه باریکی استخوان

و خردی جسم در خلقت لاغری

(ضَوَاةٌ) مثانه مانندی که از فرج

ناقص بر آید پیش از ولادت و در می

است که در شتر مارض شود و يقال

بالبغیر ضَوَاةٌ اى سلعة و نیز ضَوَاةٌ

شور و غوغا و بانگ و سیر و مردم

ضَوَاةٌ تشدید و او شکره يقال سمعت

ضَوَاةَ الْقَوْمِ اى جلبة هم

ج ۳

(ضَوَاوِی) مرد و آئینه و رشب و

ایسی است

(ضَوَضَاةٌ) شور و بانگ و فریاد مردم

(ضَوِیضِیةٌ) بالضم و فتح الواو و

تخفیف الیاء بلا و کشن نیز شهوت

(ضَوَاضِی) بالضم سطر و رشت

(ضَوَاضِیةٌ) بالضم و ایه و بلا

(ضَوَاوِی) علی فاعول باریک

اند و المونث بهاء يقال غلام

ضَوَاوِی و جادیه ضَاوِیةٌ

(س) ضَوِی ضَوِیًا لاغر گردید

(ض) ضَوِی ضِیًا و ضَوِیًا فراهم

آمد و پناه برد و جای گرفت بوی

در آمد و رشب و ضَوِی الی

خبره (پرسید خبر آنرا) و ضَوِی

الحديث لما هبط من قنیه الادل

یوم حنین ضوی الیه المسلمون اى

(اضوی) باریک شد دست گیرد

و اضَوَاهُ ایله مائل کرد او را

بسوی آن و اضَوَاتِ الْمَرْأَةِ فرزند

لاغر آوردن و فی الحديث اغتربوا

و لا تضووا اى تزوجوا الغرائب

دون القرائب لان العرب تزعم

ان ولد الرجل من قبل ابته یحی

ضًا و یأخینها غیر انه یحی کرمیا علی

طبع قومه و اضَوِی حَقْلَهُ ایاة

کم کرد حق آنرا و اضَوِی اهل مری

راست و استوار نه کرد کار را

(تضویة) مائل کردن چرخ را

بجیس

(الضَوَاة) مایل شدن بسوی چیز

باب الضاد فصل الیهاء

ض ۵

(ضَهَاء) کفراب موضعی است

و یقن به ابن اسیع بن جویة فقیل

له ذو ضَهَاء

(ضَهَیًا) کجغیر نباتی است که

و نبات سبال اندوز نیکه حیض

نیار و در نیکه شیر و پستان ندارد و

(ضَهَیَاةٌ) زردیکه شیر و پستان نباشد

اورا و بیابان بی آب و و شعبه اند

یوم حنین ضوی الیه المسلمون اى

(ضَهَیًا اُمُوهُ) ست کرد کار را

و استوار نتوانست کرد

(مَضَاهَاةٌ) نرمی کردن و مانند

شدن مَضَاهَاةٌ بلا بهره شد

و قرئ بهما یضاهون یضاهون قول

الذین کفروا

ض ۶ ب

(ضَهَبَ الْقَوْمُ) بانفج بر جنس

مردم بهم آمیخته

(ضَهَبَ) کسیتل بر جای تفسان بچرا

بانتاب که گوشت را بران بریان

توانند ساخت

(ضَهَبَاء) کمانیکه در آن آتش

انز کرده باشد

(ف) ضَهَبُهُ بالتاء ضَهَبًا

برگردانید آنرا آتش و لغیر او

و ضَهَبَ الْجُلُ مَضُوبًا پس

ماند و ضعیف و ست گردید و مانا

بمردان نشد

(ضَهَضَبَ النَّادُ) فراهم آوردن آتش را

(لجم مَضَهَبٌ) کسظم بریان

(مَضَطَهَدٌ) شیر بیش

نیم نخته یا گوشت باره باره کرده

(تَضَهَبٌ) برنگ تفسان بیا

کردن گوشت ایا نیم نخته کردن

آنرا و آتش داشتن کمان نیزه

و مانند آن وقت راست کردن

(مَضَاهَبَةٌ) بهر گیراد و شنام

داون بد گفتن و دوبار وی باعام

است

ض ۷ ت

(ف) ضَهَبَهُ ضَهَبًا نیک سپر

کرد آن

ض ۸ ج

(اضهجت التاقلة) انگشت شتر

ض ۹ د

(ضَهَدَةٌ) بالضم نیک مغلوب و منه

هو ضَهَدَةٌ لِكُلِّ اِیْمَنٍ شَاءَ لِقَاءُ

(ضَهَدٌ) بفتح فاء و یانیک سخت

فقیل سواه و موضعی است یا آن

بصاد است

(مَضَهُودٌ) مقهور

(ف) ضَهَدَةٌ چیره شد بروی

مغلوب کرد او را و ستم نمود

(اضهده و به) ستم کرد و بروی

(مَضَطَهَدٌ) شیر بیش

ضیع

(ضیع) بالفتح شہد و قتل تحت کہ
بہندی گوگل گویند و شیر تنک آب
آمیختہ
(ضیع) بالکسر آفتاب در روشن
آن در زمین ہموار و ہر چہ بر آن
آفتاب سید باشد و از اتباع
رج است بقول عامہ یقال جاء
فلان بالضیع والوج یعنی آورد
تمامہ آنکہ بر آن آفتاب میتابہ
و باد می وزد
(ضاحۃ) بنیای چشم
(ضیاح) بالفتح شیر تنک آب
آمیختہ

ج ۳

ضیض

(ضیض) اللبن) آب آمیختہ شیر
راشد و لبالب لغتہ
(مضیض) آنکہ دار و عرض نگاہ
شود کہ اکثر آب آنرا خورده و بقیہ
غیر خالص گنداشتہ باشند
(ضیض اللبن) تنگ گردید شیر
(مضیض الرجل) نوشید شیر
آب آمیختہ را
ضی خ
(ضاح) موضعی است ببادیہ
(ضاحۃ) سنجی دبا
ضی د

(لا ضیو علیکم) ای لا ضرر
فی تاخیر الصلوۃ بالنوم
(ض) ضادہ الامور ضیروا) گرد
رسانید و را کار و زیان کرد
ضادہ یضوؤہ ضوؤ الغفۃ فیہ
(تضیو) باگ کردن گرد گسگ
و شیر و فریاد کردن رو باہ از
گر سگی و فریاد کردن در پیچیدن
و طہیدن از گر سگی و الم و آزدن
تضوؤ مثلہ فی الکمل

ضی د
(قسمۃ ضیضی) بالکسر سمت
و راست لغتہ فی النمرۃ و قدرت
(ضیض) کسبان بن فرزندان و

ضیع

(ض) ضاد حقه ضیض) بالفتح کم
کرد حق را و و ضاد فلا فلانا
ستم کرد بروی
ضی سی
(ضیض) بالفتح گیاه پژمریدہ در
خشک شدن رآمدہ ضائس
کصاحب و ضیض گیس شد
(ض) ضائس اللبن ضیض) ضایع
خشک شدن گرفت
ضی ط
(ضیاط) کشد و مرد و رشت سخت
و نمیدہ و در رفتار

(ض) ضاط فی مشیتہ ضیطا و
ضیطا نا) محرکتہ جنبانید و روش
و اندام را در رفتار بسیار کمیشت
و فروپشتی اندام ضیطان بالفتح
لغت است ازان
ضی ع
(ضیغۃ) بالفتح آب و زمین مانند
آن در زمین سیر حاصل بسیار آمد
از غلہ و جز آن ضیغۃ بیا صفت
نہ ضویغۃ بواو ضیغ) کعب و ضیغ
کرجال و ضیعات جمع و حرنہ

ضی د
(قسمۃ ضیضی) بالکسر سمت
(ضیض) کسبان بن فرزندان و
(ضیض) کسبان بن فرزندان و

ضیع

ہر کہ در نفقہ و مونت و باشد و
ہر ضعیف نیاز مند کہ در امور و
حوارج خویش محتاج او بود و ہلاک
نوعی از بومی خوش و و فلان ما
ضیاعا) یعنی مرد و کسی دایمی نکرد
ضیعا کعب و ضیعا و ضیعا
کبیر باشد
(ضیاع) ہلاکت تباه و ضیاع بالکسر
جمع و یقال هو یا کل فی مئی ضیاع
ای جائع و عثمان بن لخم الضائع
محدث است و ابن الضائع از
خویان مغرب

(اضیع) بیج کارہ تر و منہ المثل هو
اضیع من قمر الشتاء
(رجل مضیاع للہمال) بالکسر
مرو ضائع و ہلاک کندہ مال
(مضیغۃ) کمیشہ و مہلکتہ جای
ہلاکت یقال فلان بدا مضیغۃ
ای بدا و ضیاع
(ض) ضیاع ضیعا) یکسر و ضیغۃ
و ضیاعا) بالفتح ہلاک شد و تلف
گردیدہ و ضیاع الشیء) بی تیار
و ہیکارہ گردید

(رجل مضیغ) مرو بسیار ضعیف
(اضاع اضاعۃ) ہویدا و انکار

گشت بسیار گردید ضیعت می	(ضیف) بالفتح مهران للذکر و	(مضاف) آنکه او را در جنگ کرد و	شدن آفتاب خمیدن میل کردن
و اَصْحَاحُ الشَّيْءِ مهمل و بیچکاره	الافشای والواحد الجمع	گرفته باشد و در آمده در قومه و	(تضایف الوادی) تنگ شدن
گرد و خاک گردانید و بی تیار گذشت	حلی اَصْبَافٌ و ضُيُوفٌ بالضم و	خواهند خیک آنکه خود را بسوی	رو و بار و از دو جانب آدمی آمدن
(مَضِيع) ضائع و هلاک کننده	ضیفان بالکسر و پس است از نسل	و دشمنان قایم و بر پا دار و دو جای	قوم رو و بار و از دو جانب صید
(تَضِيع) مهمل و بیچکاره گردانید	حرون نام مردمی و نیز ضیف	پناه و نیز مضاف باز خوانده	آمدن سگان شکار را
چیزی ادبی تیار گرد شدن و دینی	نزدیکش آفتاب بغرو شدن	برگیر	(مُسْتَضِيف) فریاد کننده و داد
المثل الصَّيْفُ ضَيَّعَتِ اللَّبَنَ	و بیک سو رفتن تیر از نشانه و فرود	(اَضْفَتْ اَضَافَةً) خامیدم آنرا	خواه و خواهند ضیافت
بکسر التاء و نحو طوب به المذکور	آمدن غم بر کسی مهران شدن	و میل و دم بچیک و مهران و شتم	ضی ق
و اَجْمَعُ لَمْ يَخْطُبْتُ بِهِ الْمَلِكُ كُنْتُ	نزدیک کسی ضیافه بالکسر مثله	(اَضْفَتْ اِلَيْهِ) مضطر کردم او را	(ضیق) بالفتح تنگ تنگی و شک
تَحْتَ مُوسَى فَكَلَّمَ اللَّهُ لِكُلِّ وَفِطْرًا	يقال ضِفْتُهُ ضِيفًا و ضِيفَانًا و فعل	بسوی و (اَضْفَتْ مِنْهُ) اگر ختم و	که در دل گذرد و یکسر و آنچه باعث
فَوَضَعْنَا مُلُوكَ فِتْنَتٍ اِلَى الْاَوَّلِ	من ضرب و بی نمازی شدن	پرهیز کردم از دمی ترسیم و	تنگی نباشد و دمی است به
تَضِيعُهُ فَقَالَ لَهَا الصَّيْفُ ضَيَّعَتِ	و خمیدن و میل کردن	اَضْفَتْ عَلَيْهِ) شتم نمودم بروی	بیامه
اللَّبَنَ و الصَّيْفُ منصوب علی الطرف	(ضیفه) زن مهران زن حایض	آگاه شدم و اَضْفَتْ فِيهِ) شتم	(ضیفه) تنگدستی و دوروشی
او طَلَّقَ الْاَسْوَدُ بِنَ هَمْزٍ و اسرافه	و بی نمازی	کردم در آن و نیز اَضَافَةً بر آمدن	ضیق بالفتح جمع و منفری است
الْعَوْدُ النَّصِيَّةُ رَعِيَّةٌ عَنْهَا اِلَى	(ضیف) بالکسر بهلو و باز و و	و قریش بن بختی نبت کردن	ماه را میان شریا و ویران ضیقته و
جَبِيلَةٍ مِنْ قَوْمِهِ شَمْرٌ بَيْنَهُمَا	ضیفا الوادی و و کرانه رو و بار	اسمی اباسمی و نحو غلام زید و	یکسر و شد
مَا دَخَلَ اِلَى الْمَفَارِقَةِ فَتَبَيَّنَتْ لِنَفْسِهِ	(ضیفین) طفیلی نون اید است	و فالغلام مضاف و ذید مضاف الیه	(ضیق) بالکسر آنچه گاهی است و
الْعَوْدُ فَوَاسِلُهَا فَاجَابَتْهُ بِقَوْلِهَا	و زرش فعلن بالفتح نه میعل	و الغرض بها التخصيص و التعريف	باشد و وقتی تنگ ماند سر
اَنْزَلْتَنِي حَتَّى اِذَا عَلَّقْتُ اَبْيَضَ	(محمد بن عبد الملك بن	فالحد لا يجوز اضافة الشيء الى نفسه	جامه و تنگی
كَالشَّطْنِ و اَلشَّاتُ قَطْبٌ و ضَلْنَا	ضیفون کسحون صافی قرطبه	لانها لا يعرف لنفسه	(ضیفه) بالکسر و روشنی نیازمند
الصَّيْفُ ضَيَّعَتِ اللَّبَنَ و علی هذا	از ابن عربی روایت میکند	(تَضِيع) مهران و دشمن کسی را	و تنگ به حالت و بفتح ضیق
التاء مفتوحة	(مَضِيعَة) و لضم الیا را ندوده غم	و بغرو شدن نزدیک گشتن آفتاب	بالکسر جمع و و منفری است مرماه
(تَضِيعُ الْمَسْكِ تَضِيعًا) جنبه ناه	و کاری که از دمی ترسیده شود	و میل و ادن خبری و بختی	را و راهی است میان طایفه و خیز
و وید بومی آن پراکنده گردید	مضوفه مثله و مضاف الوادی	(تَضِيع) مهران گردیدن نزدیک	و شتم است نزدیک عذاب
ضی ف	کرانه نامی آدمی	کسی و لغز و ب نزدیک	(ضایق) تنگ

(اضیق) تنگ تر و دشوارتر

(ضیق) کفیری موت اصیق

ضوق الطوبی مثل لقال هم فی ضوق مکان

من لا ور اصلها من الیاء ضیقی

فاقلبت الیاء داوالسکینها وضمهم کردن خوشتر

ما قبلها

(ضیق) کتاب پاره از قرقها

خوشبو آورده که زمان بدان کس

تنگ نمایند

(ضیق) کفیه تنگ

(ضیق) مکان تنگ کا تخت یا جمع

و دبیست بلطف آرد

(ضیق) ضیق با یک

الفتح تنگ شد خلاف تسع و

صاق الوجل انجیل شده و صاق

الشئ عنه) گنجید و ران و

ضقت به ذرعا) انضیق فرعی

(اضاقله اضاقله) تنگ گردید

و اضاقل الوجل) رفت مال او

و درویش گردید و نیازمند شد

(اضیق) تنگ کردن و تنگ

گرفتن بر کسی

(مضاقله) با هم دشواری کردن

و تنگ گرفتن

(اضیق) تنگ گردیدن

(اضیق) تنگ گردیدن و يقال

اضیق القوم اذ لم یستیعوا فی خلق او

(اضال المکان اضاقله) و کذا

اضیل اضاقله و یانید ضال

اضی م

(ضیم) بالفتح ظلم و شتم ضیوم

جمع و هو مصدر و جمع

(ضیم) بالکسر نایه کوه و کرانه

آن و موضعی است بر سر تار و دیوار

ساختم ضییک) بضم و تشدید

(ضیم) بن یلیع فیهی کنز بیل

ولا و ران عربیت

(مضیم) بالفتح من علوم و مرکب

و اشدن بر روزانه و رفتن

(ض) ضام حقه ضیما) بالفتح

کم کرد حق او را و ضیم الوجل

مجهول استم کرده شد و ران

لغت است ضیم و ضیم و ضوم

(مستضام) من علوم و مرکب

او کم کرده باشند

(استضامه) کم کردن حق کسی

ضی م

(ضین) بالکسر کو بهیت بزرگ

بضمار

الکتاب لساد من عشر فی الطاء

موضعی است

باب الطاء فصل الهمزة

ط ط ط

(ط ط ط) کسالت طایبیت که

پوشد در آینه را و شتر کوتاه بالا

کوتاه کردن

(ط ط ط) کسالت ط ط ط

نموده را و فرو افکند و ط ط ط

بالعنان) فرو بست عنان را

پای و اندین تا ختن سپ

(ط ط ط) کسالت ط ط ط

در خرج مال و مبالغه کرد و ران

در کافه سکه) درخت آرا

بهر و ران و جنبانید تا بدو

و نیز تر رود

(ط ط ط) کسالت ط ط ط

فرو و افکندن يقال ط ط ط

ط ط ط الالایه ای خفقت کم

نفسی کما یخفصها المستقون بالالایه

ای تو اضععت لهم

ط ط ط

(گویند ما بالاد ط ط ط)

بالضم و تشدید الیا نیست در

خانه کسی

ط ط ط

<p>(طبخ نیز) که خبیل کسین (ن) طبخ المراء طبخا گامید آن</p>	<p>طبا شیر تدمای نی است که از کتر یعنی اوراد و مکارم امور نفاذ می یابد آن جد کنند و بهترین آن سپید بلکه در ذایل امور نهنگ و هر چه باشد و سازند بیخ</p>	<p>طبا شیر تدمای نی است که از کتر یعنی اوراد و مکارم امور نفاذ می یابد آن جد کنند و بهترین آن سپید بلکه در ذایل امور نهنگ و هر چه باشد و سازند بیخ</p>	<p>(طبخ) که کشتاد و مهر زن سازند (طبخ) که کشتاد و مهر زن سازند</p>
<p>طاب س (طبخ) بالفتح سیاه از هر چه (طبخ) بالکسر گرگ</p>	<p>و منوش آن که از استخوان سر آلوده گو سپند می سازند با آنک شوریت</p>	<p>و منوش آن که از استخوان سر آلوده گو سپند می سازند با آنک شوریت</p>	<p>زهر و ریاضتی از بوزینه که گردن را در و سخت باشد</p>
<p>(طبخ) محرکه شهرتانی است در خراسان عجمی است طبسان</p>	<p>و بجدت می باشد قوی ل و معدده و جگر و قاطع فی منفر و می</p>	<p>و بجدت می باشد قوی ل و معدده و جگر و قاطع فی منفر و می</p>	<p>نخستین خرابی لب آن (طبخ) کسکیت میانه شکونه</p>
<p>بالتحریک شده (نجم طبخین) کامیر و ریای سیاه</p>	<p>طبع (طبخ) بالفتح سرشت که مردم</p>	<p>طبع (طبخ) بالکسر سرشت که مردم</p>	<p>طبع (طبخ) بالکسر سرشت که مردم</p>
<p>طاب ش (طبخین) کل اند و در کرون</p>	<p>ساخت و هیات خیری لقال اضربه مصدره و مثل مانند و صنیع و</p>	<p>ساخت و هیات خیری لقال اضربه مصدره و مثل مانند و صنیع و</p>	<p>ساخت و هیات خیری لقال اضربه مصدره و مثل مانند و صنیع و</p>
<p>(طبخ) بالفتح مردم طمش بیم شده و منه مانی طبخین مثله</p>	<p>علی طبخ هذا (طبخ) بالکسر نام جوی و جاست</p>	<p>علی طبخ هذا (طبخ) بالکسر نام جوی و جاست</p>	<p>علی طبخ هذا (طبخ) بالکسر نام جوی و جاست</p>
<p>طاب ش د (طبا شیر) و دای است که از جوف</p>	<p>پست فرو خوردن آب برسی کیل و برسی شک جوی نه روزنگ و</p>	<p>پست فرو خوردن آب برسی کیل و برسی شک جوی نه روزنگ و</p>	<p>پست فرو خوردن آب برسی کیل و برسی شک جوی نه روزنگ و</p>
<p>نی بندی بهم رسد یا آن خاکستر خنج نی است و فلوس طبا شیر که</p>	<p>در شکم می باشد مدور است مانند (طبخ) بالتحریک گناه و عیب و</p>	<p>در شکم می باشد مدور است مانند (طبخ) بالتحریک گناه و عیب و</p>	<p>در شکم می باشد مدور است مانند (طبخ) بالتحریک گناه و عیب و</p>
<p>در هم و گویند چون نی از شد با یکی بر دیگری بهم خورد از اینجا</p>	<p>آتش بر آید و در نیتان فستد او و الفل من سمع و منه فلا فی طبخ</p>	<p>آتش بر آید و در نیتان فستد او و الفل من سمع و منه فلا فی طبخ</p>	<p>آتش بر آید و در نیتان فستد او و الفل من سمع و منه فلا فی طبخ</p>

طبق

و نیز بگوید که داندین خبر
(تَطْبَعُ كَطْبَاعَةِ تَطْبَعًا) غوی
و می گرفت و تَطْبَعُ (الافاء) برگزیده
آوند تَطْبَعُ النهر کن لک و تَطْبَعُ
امراً) بتکلف و بخلاف طبع کرد که
را و یقال الطبع یغلب التَطْبَعُ
ط ب ق

(طبق) بالکسر که ده مردم و گروه یکی و باران عام و منه فی استعارة
یا بسیار از مردم باشد
یا ملج و سرشیم که مرغان را بدان
شکار کنند و بار و ختی و هر چه بدان
چیزی را بچسبند چنانند و دم
ج م که بوی شکار کنند طبقه ای که بویست

از روز و زمان را از دهنده اطمینان
طبقا ای مانا طویله و هذا طبقه ایشان و ماران و دینت طبق
و یحکم این موافق و برابر است و سنگ پشت ماده که نو و دونه بفضیه
(طبقه) بالکسر ساعت از روز و ده که همه سنگ پشت بر آیند و چسبیده و کوتاه و کشیده
و دام که بدان میبند کنند طبق یک بفضیه و ده که مار بر آید از آن
کعب جمع

(طبق) محرکه تاه هر چه بکند و
پوشش آن طباق و طبقه جمع
و مانند و مساوی هر چه در روی
زمین ظرفیکه می خورد بر آن که مردمی انا و هو شیا و موسوم بر
و یک قرن از زمان به بیت سال بنح و آورو و می او منه المثل
و گروه مردم و ملج یقال انا طبق و آفاق شش طبقه و وقیل شن جی من

طبق

من الناس و طبق من الجواد ای
جماعه و یا کثیر از مردم و ملج
و حال مردم و منه قوله تعالی
لَتَرْکِبَنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ اِی حاله عن
حال یوم القیامة و استخوان
سنگ که میان و پیوند استخوان
پشت باشد یا مهرهای پشت طبقه
فواققه و الهاء علی هذا عائل علی

و باران عام و منه فی استعارة
البنی صلی الله علیه و سلم اللهم
استغنا غیشنا مغیشنا طبقا و وشت
فرج زن و پاره برگ از شب و
یقال مضی طبق من التیل و
طبق من التهاد ای معظم منها
و نبات طبق و بلا و سنگ

و نبات طبق و بلا و سنگ
و دینت طبق
سنگ پشت ماده که نو و دونه بفضیه
چسبیده و کوتاه و کشیده
یک بفضیه و ده که مار بر آید از آن
و نیز پس یکدیگر زاده از بره
و یقال و لکنها طبقا و طبقه فی غلام البق لا قطع منه طباقان

و دینت طبق
(طبقه) محرکه زنی بود و زیرک
که مردمی انا و هو شیا و موسوم بر
بنح و آورو و می او منه المثل
و وقیل شن جی من

طبق

عبد القیس و یا کثیر و ن الفار
علی الناس ای اغار و اعلی طبقه و آن
و هی ایضا قبيلة فخر متهم طبقه
و سئل الامم جی
من هذا المثل فقال الشن دعاء من
آدم اتخذ له عطاء وهو الطبق
فواققه و الهاء علی هذا عائل علی

و باران عام و منه فی استعارة
البنی صلی الله علیه و سلم اللهم
استغنا غیشنا مغیشنا طبقا و وشت
فرج زن و پاره برگ از شب و
یقال مضی طبق من التیل و
طبق من التهاد ای معظم منها
و نبات طبق و بلا و سنگ

و نبات طبق و بلا و سنگ
و دینت طبق
سنگ پشت ماده که نو و دونه بفضیه
چسبیده و کوتاه و کشیده
یک بفضیه و ده که مار بر آید از آن
و نیز پس یکدیگر زاده از بره
و یقال و لکنها طبقا و طبقه فی غلام البق لا قطع منه طباقان

و دینت طبق
(طبقه) محرکه زنی بود و زیرک
که مردمی انا و هو شیا و موسوم بر
بنح و آورو و می او منه المثل
و وقیل شن جی من

طبق

(عَمَّةُ طَائِفَةٍ) نوعی از دستار بستن
و آن بر سر بستن باشد به زیر خنک
و هی ایضا قبيلة فخر متهم طبقه
و سئل الامم جی
من هذا المثل فقال الشن دعاء من
آدم اتخذ له عطاء وهو الطبق
فواققه و الهاء علی هذا عائل علی

و باران عام و منه فی استعارة
البنی صلی الله علیه و سلم اللهم
استغنا غیشنا مغیشنا طبقا و وشت
فرج زن و پاره برگ از شب و
یقال مضی طبق من التیل و
طبق من التهاد ای معظم منها
و نبات طبق و بلا و سنگ

و نبات طبق و بلا و سنگ
و دینت طبق
سنگ پشت ماده که نو و دونه بفضیه
چسبیده و کوتاه و کشیده
یک بفضیه و ده که مار بر آید از آن
و نیز پس یکدیگر زاده از بره
و یقال و لکنها طبقا و طبقه فی غلام البق لا قطع منه طباقان

و دینت طبق
(طبقه) محرکه زنی بود و زیرک
که مردمی انا و هو شیا و موسوم بر
بنح و آورو و می او منه المثل
و وقیل شن جی من

آن نافع است مرز هر بار و جهت	کدام چیز و انا و زیر یک کرد و ادا کردن بر کار می	(طبن) بالضم طنبور یا رباب
خارش و در و تپهای کهنه و مغص	(مطبق) کمدش مرو و ادا و امو	(طبنه) بالضم طنبور یا رباب
دیوان و سدهای جگر شدید	(سحابه مطبقه) کمد شده ابر	و نیز طبنه بازیچه است طبن
این نجان است	که باران و همه جا رسیده	کسر و جمع یا بهمان طبن است
(طابق) خشت نخه کلان	(طبق الشی طابقا) در گرفت	(طبنه) با کسر زیر کی طبن کتب
(س) طبق یفعل نزدیک کرد	تمام آن چیز را دشت	جمع
بگردن کار و طبقت یله طبقا	طبق السحاب الجوی پوشیدار	(طبن) محرکه زیر که طبانده
و تپ چسبید دست او به پهلوی	سوار او و طبق الما و دجه الاغ	(طبل) بالفتح دهل یک ویه باشد
کشاده نشد	فرود رفت آب زمین و نیز	(طبن) کسر و وثالث بازی است
(حبون مطبق) کبیرا بار	تطبیق دست میان و رانها	معربانز که بغاری سدر فامند
دیوانگی پوشنده عقل	در کوع رسیدن شمشیر بر پیوند	و آن خطوطا است که بر زمین کشند
(شمی مطبقه) تب و دیگر نده	وقت زد و جد کردن آن لیل	و مردار یک آثر افرو و ام کرکس
تمام اندام تب که شبانه روز	انه يطبق الفصل للرجل اذا اصاب	و روان نهند برای سید
نشد	الحجته و هر دو دست معا بر دهن	(طبن) گفتف زیر یک و دانا
(حروف مطبق) علی بنای فحول	و نهادن اسپ و دویدن و دیدن	(طابن) زیر یک و فهم
صاف و صاف و طار و طار است	نهادن اسپ در رفتن و دیدن	(طابون) جای آتش خوابیدن
(طبقه طباقا) پوشانیدار	و همه جا رسانیدن بر باران و همه	(طوبانیه) بالضم طبعه است
و طبق القوم علی الکامر اجماع	زمین فرود رفتن آب باران ابر	نفس طبن
کردن بر کار می فراز آمدن بران	کردن موافق نمودن	(سض) طبن له طبننا و
و اطبقت النجوم بسیار	(طابق بین قیصین مطبقه)	طبانده و طبانیه و طبونده
شدند شمار ناظر گردیدند	یکی را بر دیگری پوشیده و نیز	زیر یک شد و انا گردید و نیز طبن
و اطبقت علیهم سبعا یعنی	مطابقه موافقت برابر کردن	بالفتح و سحر کرد و پوشیدن آتش
هفت روز پیوسته بارید و نیز	و چسباندن رفتن با بند بر پای	تا نبرد
اطباق بر هم نهادن خیری پوشید	و سم پای بر جای سم است نهادن	(مطابنه) موافق و برابر شدن
و بر تو و برابر کردن و اما اطبقت	اسپ در رفتن و دویدن عادت	و قولهم طابن هذه الحفایره

۳۵

طبی

طش

طش

طح

علی صیغه الامور یعنی پست بکن
آتش خوابانیدن را
(مطبخین) نفی است و مطبخ
را طبّاَن اِطِئْنَا اَآرامید
و قرار گرفت

ط ب و

(ن) طبّاَه ایلده طبّوْا خوانند
اورا بسوی آن و طبّاَه عین الکلام
برگردانید اورا از آن کار
را طبّاَه اِطِیْا بالتشدید

خواند و می آید و اَطْبَی الْقَوْمَ
فَلَا فَا دوست گرفتند و او قبول
کردند و برگزیدند بر ائمت خود

ج ۳

ط ب ه ج

(طبا هجته) گوشت کفاینده
فرجی آن ظاهر کرده معرب تا به
(طبا هج) وید گوشت در روغن
سرخ کرده یا آن کباب شامی است
ط ب ی

(طبی) با کسر الضمه سرستان
مادبان سباع و خز و اسب ناقه و
جز آن اطبّاء جمع و فی المشل

جاذب اجرام الطّیین ای شستنی
و تقاقم و وِرد الطّیین لقب ثیل
بن عمرو

(خلف طبی) کنی سرستان
محبب که همواره شیر آید
(طبیّه) کنیت کا عظیم و سخت
طبّوْا) بانفع شد
(ض) طبّیّه عنده باز گردانیدم
آز از روی و طبّیّه ایلده

خواندم و می آید و می کشیدم
(س) طبّیّات النّاقه طنبیّا
شدن ید آن یک فروخته و ست
گردید سرستان می

(ایطبا) بالتشدید خواندن کس
را بسوی خیر و برگزیدن او را
برای امت خود

باب الطاء فصل لتاء
ط ت و

(ن) طتا طتوْا) بانضم رفت
باب الطاء فصل لتاء
ط ت و

(ف) طتا طتاء) بانفع باز
کرد و بقله که غوک چوب باشد و بکند
پلیدی را

(طت) بانفع نوعی از باز می
کوکان که می نازند چوب مدور و تنم
(مطّنه) با کسر حوبی است گرد

که بدان بازی طش کنند بغاری یک
(ط ت د)
(طتو) بانفع یعنی است از اردو چوب
(طتو) بانفع سبزی شیر
مانند آن سرشیر از چربش و لای
و چغره لاده و آب سبزه و فزک و

فراخی زندگانی و پشم گو سپند گوشت و جران
ور و غن آن سر جغرات
(طتو) محرکه نام مادر نرید
بن طثریه شاعر قشیری

(لبن طتو) شیر خفته
(طتو) بانفع نام مردی
(طتو) بانفع علی نفعال شیر شیه

و پشه و در جل طتو) مرو به
باک و طتو) با تقدیم نامی شله

مثله فیها
(ن) طتو اللین طتو او طتو را
سبزه گردید و کن لک الشمن و غیره
(طتو) بسیار شدند

ط ت د ج
(طتو) کجغرمورچه
ط ت ن

(طش) بانفع سبکی نشاء و شاد
خراشیدن و ماییدن و کوفتن چیزی
را و فعل من نصر
(طش) بفتین خراشیده و آنچه

(طشی) محرکه چوبهای خورو
(ن) طتا طتو) بازی کرد و بک
باب الطاء فصل الجیم
ط ج ن

(طجن) بانفع بریان نمودن
(طاجن) کها جرد و کسر العین
تا به که در آن بریان کنند و طجن
کجید و مثله معربان لان الطاء

الجیم لایحتمعان فی الکلام
(مطجن) کمعظم بریان کرده
و تا به

باب الطاء فصل الحاء
ط ح ب

(طحاب) کتاب موضعی است
و مر آن موضع را روزیت عظیم
ط ح ث

(ف) طحّنه و طحّتا) بانفع راند
آز ابدست و دفع نمود
ط ح ح

(طح) بانفع کس و ن پاشته
خراشیدن و ماییدن و کوفتن چیزی
را و فعل من نصر
(طح) بفتین خراشیده و آنچه

بر آن خراشدند	و نیز طحوة و بکن چشم يقال ما	شک و نیز طحربة کد حربة و	(طحز) بالفتح کنایه از جماع است
(مطحاة) کند به دنباله سم گویند	لَقِيتُ عَلَى الْإِبِلِ طَحْرَةً اے وبرا	یکسر لایوم عن ابی عبید الله یاه	طح س
یا خیر که است بر آمده کرد و برایش	و لباس و منه ما علیه طحرة ای لباس	و بر پاره طحربة (کبر) اطار و	(ف) طحس انجاردیة طحس
که بر آن خراشد زمین را	طحربة مثله فیها	الرا و منها مثله و قیل خاص	بالفتح گایدان ا
(طحطحة) شکستن و طحطاح	(طحول) کعبو چشم و چشم بیرون	بالجحد يقال ما علیه طحربة ای شی	طح ف
بالکسر شد و جد کردن پریشان	اندازنده چرخ و خاشاک ا	من لباس و منه حدیث القیامة	(طحاف) کسباب بر بالارفته لغت
نمودن جهت هلاک یا عامت یقال	طحوة مثله و شتابنده و کمان	قد نولشمس من رؤس الناس	فی الخاء عن ابن عدیس
طحطح بهم ای تر قهق و خندیدن	دور اندازنده	ولیس علی احد منهم یومئذ طحربة	طح ح
یا وند ان سپید کردن	(طحیز) کامیر نو سے از بیجاک	و ما فی السماء طحربة ای شی من	(طحک) کعبه شرمی که هنوز
(ما علیه طحطحة) پاک شست	شکم که در آن تفتن سخت باشد	غیم و نیز مالیدن خیر بر آن نرم	فرو خوا بیدن نیا موخته باشد
بر روی خیری یا موی	وزخیدن و سخت دم زدن طحار	شود و کشاده گردد و نیک پز کردن	طح ل
(طحطاح) بالفتح شیر بشه	بالضم مثله فی الكل والفعل	و سیراب گردانیدن و جنبانیدن	(طحلة) بالضم سیر زنگی آن بگو
(اطححة) اطحاحا افکند ویرا	من ضرب	خورد و جز آن تانیک پر دوخت	است میان تیرگی و سیاهی اندک
و انداخت	میطح کنبر کمان تیر دور انداز	و دیدن قینر وادن	سپیدی
(الطیحاح) گسترده و کشا و شدن	و تیر که دور رود و شیر بشه و جوب		(طحل) گتف شمناک پر د آب
طح د	(میطح) حرب زبون که دور اندازد	(طحرف) کنبرج آشامیدنی است	خمر لاده بر آورده و سیاه و دجل
(طحز) بالفتح بیرون انداختن	یکدیگر را	تنگ خبر تبا و شور بای تنگ سک	(طحل) مرد کلان سیر ز دور و مند
چشم و چشمه خاشاک ایقال طحرت	(میطحرة) مکنست جنگ زبون که	تنگ ابرنگ طحرفه مثلی کل	آن و شراب طحل شراب تیره
القیل تذاهاه و راندن گاید	دور کند و منع سازد و یکدیگر را و نیزه	طح دم	و نه روشن غراب طحل کن لک
و ازین بریدن حجام غلاف سر نه	و نصل طحز) مکرم بکان دراز	(ما علیه طحمة) بکثر نیست	(طاحل) کصاحب سیر زنگ
را و خفته و نقل من فتح و پاره	را طح الحجام) ازین برید حجام غلاف	بر روی خیره	ذنب الطحل) اگر گ نه تیره سپید
از ابرنگ يقال اصاب فی السماء طحز	سر نه وقت خند	(طحرم السقاء طحمة) پر کرد	و کن دما د طحل و شراب طحل
ای قطعه طحمة و طح و طحرة	طح رب	شک ا و طحرم القوس) زه	یعنی تیره نه روشن و دما طحل
مومکین و طح و طح و طح و طح و طح	(طحوب) کنبرج آب آورد	کر و کما نرا	آب خمر لاده بر آورده و دفر س
بفتین و طحربة کعبه مثله	(طحوب القرية طحربة) پر کرد	طح نر	الطحل) اسپک سیری و اندک

طحل

طحلب

طحم

طحن

ماہل نیز روی باشد و نیز اطحل یا آن نام موضع است	اورا و طحلت الا دض سبز (طحمة) بر جستن پر کردن شک و نیزه کردن کمانرا
نام کوہی بکہ کہ ثور بن عبد منات (مطحول) بر سپر ز زده شده و و شد از نبات	طح ل م
رابوی مضاف کنند و گویند طحل اناء مطحول آوند پر	طحل مة اگر بر جبهه ابریا ابر پاره
رشاء طحلاء گویند نیزه و (ف) طحلاء طحلاء بالفتح و یحک	يقال ما فی السماء طحلمة ای غیم
روشن و نیز طحلاء و دوده اند بر سپر ز روی زده و طحلاء پیکر کرد	قطعة منه
بصر	ط ح م
(طحال) کتاب سپر طحل کتب (س) طحل طحلاء بالتحریک	طحمة الوادی بالفتح بهتر
جمع گویند کہ سپر ز ندارد و ورومند سپر ز گردید و نیز کلان شد	جامی از او می مضم آن طحمة
این مثلث رشتاب می چنانکہ سپر زاو و طحل مجهول کذا کت و	و مثلث فی الكل و گروه مرد قتل
گویند شتر مراره ندارد یعنی بدول طحل الماء تباہ شد آب گریخت	اتنا طحمة من الناس ای جماعه
است و نیز طحال نام سنگی موهو از لای طحل سپر زنگ گردید	ط ح ل ب
است مرنبی غیر را و منه مثل	طحلب (طحلب) کشف و یفتح اللام
صنعت البکاد علی طحال و ریح موهو	و وقت فته و طحمة ابلیس
گویند کہ طلب کند حاجت را از جفر لاده کہ بسبب یر ماندگی آب	افساد او است و او طحمة عدی
شخصی کہ بدی سانه باشد و یرا پیدا شو و طحلب که برج شده	بن جا رفته از شرفا است و نیز طحمة (طاحن) که صاحب یک در مر کند
اصله ان سؤید بن ابی کاهل عبط و طحلب القصر خز از الصخر	گیاهی است یا آن نوعی از گیاه خرمن بند وقت کو فتن خرمن
عبر بقوله من ستره التینک یخبرک است	طحون (کعبه مقدار سه صد
فالعبر تیا علی طحال و ثم اسرا	طحمة) کهتره شتران بسیار و مرد گویند و لشکر گران یا لشکر و کارزار
سؤید فطلب الی بنی خبیران لغینوه	و شتر بسیار
فی مکاکه نقالو الله ذلك	سخت کارزار کنند
(معلق بن حوید بن مطلق) جفر لاده ناک بفتح اللام شد	طحوم (بالفتح بسیار راننده
کمبر شاعر ندلی است یا آن بو (طحلب الماء طحلبه) جفر لاده	طحماء (بالفتح و المذکیا بیت
المطاحل است بر آورد آب طحلب العین کذا	یا نوعی از شوره گیاه
روم مطاحل (کسا جدر و و طحلب الا بل) بریشم	مطحوم (پر هر چه باشد
است کہ عربان ران گشته شدند شتران را و طحلب فلانا کشت	ط ح م د

منصرفان لم یجمعوا من الطخ و	(طخاء) بالمد معرفة چهارده است	و فراهم آوردن بعض آن یا بعض	پاره لغت فی الحاء الممثلة وقت
فی مثلین لما مون من الطحان بمصر		و حکایت آواز یا حکایت ضحک	و زاد و اوهنا طخ بیه بالضم مشددا
(طخانه) گشتان شتر بسیار	(طخاوة) دهی است بمصر از آن	(طخطاخ) بالفتح مرد جنگ	ایاء
(مطحن) کبیر آسیا	و ده است امام ابو جعفر احمد بن	و آواز زیور دابر تو بر بود نام مردی	طخ دم
(مطحان) بالکسر مار حلقه زده	محمد بن سلامه از مدی طخاوی	(طخاطخ) کعلاب یا تاریکی	(طخادیم) کعلاب یا دشمنانک
گرد گردیده	(طراحی) گرده بزرگ گسترده و	(مطحطخ) سیاه و ابر سیاه	طخ ذ
(ف) (طحن) البر طحنا) آرد کرد	بالا بر آمده و آنچه که پرنده هر چیز	و تو بر تو دست بنیای	(طخیز) بالکسر دروغ
کنند مرا و کن طخت الزحی و	را و دراز کشیده یقال قریبه ضربه	(مطحنة) بالکسر چوبی است که	طخ مس
طخت الالفی) گرد گردید	طحا منها ای امتد	طفلان بدان بازی کنند	(طخس) بالکسر بن و پنج و خیری
مار	(طاحیه بن سود بن حجر)	طخ د	یقال هو طخس شتر) ای نهایت
(رطخین) آرد کردن	بطنی است از از و طاحی منسوب	(طخر) بالفتح ابر سیاه تنگ	فیه او اصل و باعث علیه
طح و	بوی و مظلة طاحیه) سیاه	(طاخز) ابر سیاه	طخ ش
(طخو) گسترده شدن	بزرگ مطحیه و مطحوة مثله	(طخزود) بالضم پاره ابر تنگ	(س) طخشت عینه طخشا) ج ۳
و دراز کشیدن پس بهلوی چپ	(طواحی) کرکسان برهوا کرد	طخا دیر جمع و مرغریب آنکه	بالفتح و التحریک تاریک شد چشم او
خفتن یا عام است و رفتن یقال ما	مردار کردند	نیست باشد و نه ست و یقال	طخ ف
آزیدی این طحا ای هب و برز	(بقلة مطحیه) کمد تیره ریخته	جاء و طحا ریو یعنی آمدند او را	(طخف) بالفتح اندوه یا غم که دل
کسی اول و بوی خیری یقال طحایه بر زمین		مردم در آمیخته از جنس آمدند	را فر گیرد و شیر ترش زبان کرد و ابر
قلبه ای هب به فی کل شیء و افع	باب الطاء فصل النجا	او را متفرق و پریشان	تنگ بالارفت
من فتح و نیز طخو) دور گردیدن	طخ خ	(مطحرد) کمد حرج ست و	(طخفة) بالکسر و الفتح کوسه
و هلاک شدن اندو گین گردیدن	(طخ) بالفتح انداختن چسب و	تا توان	است سرخ دراز و در برابر آن
و بر روی انگندن مردم را و افع	دور کردن و گامیدن الفعل مضارع	(أثان طخا دیکه) خرما ده نجیب	جا بها است آب خوری در حمای
من نصر و والطحی بالیا لغت فیه	(طخوخ) بالضم و شوارخ و	و صیل	خرتیه یا طخفة نام جامی است
(طخیه من السحاب) بالفتح ابر	بد صحبتی	(طخارستان) بالضم شهر است	از آن است یوم طخفة مرینی
بار	(طخج طخج) حکایت آواز خنده	طخ دب	یبع را با قابوس بن مندربن
(طحا) بالکسر زمین سراج و کشاد	(طخطنة) برابر کردن خیری	(طخربة) کمد حرجه لته پاره دابر	السما و ابن طخنة) مجاب

است	(طربال) بالکسر نماره بلندینی	برنیشایور	خرابن وراز شاخ و مرو که در هر
(طربوب) کعبه و مریا طرب	برکوه و برنمای بزرگ جند و باره	(طربثث) کتد حج گیا طربوث	جماع بار و ارسازو
(طربا) بالکسر شتران یل	از کوه و دیوار و دوازده و امانه الحریث	چیدن یقال خر جو آیت طربثوثن ای	(طربح) کتبر مکان بعید
بوطن	اذا مراحد کم بطربال مائل فلیسمع	یجتنون	(طربیح) اکامیر جایی و در مینو طربیح
(طربوب) بالفتح نام مردی	المشی و سنگ بلند بزرگ رکوه	طربثخ	از اعلام است
(طرباداب) دبی است بنجارا	(طربثیل) کفیدیل نوره که بدان	(طربثخه) بالفتح سبک و چپ	(طربیح) کتبر نام مردی
(طرب) بالفتح راه سنگ متفرق	خرمن اکوبند	طربثم	(طربیح) بالضم سیر و درو
یاراه کوچک که بشمار عام پیوسته	(طربا ییل) لشام بالفتح صومعها	(طربثمه) بالفتح سر فرو افکندن	وراز
مطرباة بالتاء مثله و منه الحد	شام	و خاموش یو و از چشم یا کبر	(طربیح) بالکسر کوهان راز
عن الله من غیر المطربة مطربا	(طربیل یوکه) بالانداخت کمینرا	طربح د	(طربحان) بالفتح موضعی است
جمع و نیزه مطربا (رب) روستای است	طربل مس	(طربجها ذه) بالفتح واکس کوه	نزدیک صمیمه
بمین	(طربا یلس) بالفتح و ضم الباء و اللام	مانندی که آب خوردند بوسه و	(طرباح) کتشد از اعلام است
درجل مطربا) بالکسر مرد	شهریت بشام و شهریت	پنکانه	(طربث و طربح) کتبر چشم
طربناک مطرباة مثله	بمغرب یا لغت شامیه است اصل	طربح دل	و در بین و در مخ و طربح نیزه در
(طربا) سر و دگفتن و در طرب	آن اطرا یلس بهیره یا لغت و می	(طربجها لة) بالکسر پنکانه و کوه	و فعل مطربح کشن که موقع
آوردن کسی	است مخفی آن سه شهر	خرد	منی و دور باشد از رحم ماده
(طربیب) در طرب آوردن مرد	طربث	طربح	(طربح) دراز ساختن بناریم
تفتن و فیک کردن و اگر کشیدن	(طربث) بالفتح برنمای تازه و نو	(طربح) بالکسر جایی دور	زاده است
بجانب جبری دور اند کردن و اذو	(طربث) بالکسر کرانه تندی لب	(طربح) بالفتح چادر	(طربح) بن حکیم کتبرین
قرارت	فرج	(طربح) مکتبه جایی در و دقیقه	تشدید المیم شاعری است طاسی
(طرب) سر و دگفتن و در طرب	(طربثوث) کتصغور سر زده و گیا	(طربح) قصد دور و بعید و افکندن	(طربح) جایی و در و افکندن و
آوردن و شادمان کردن	است بار یک شاخ یا لب	شده طرب بمغنی طربوح	نام مردی
(طربطربا) طربخ استن و حرکت	شیرین بار خورده میشود طربا شیش	(طربح) کسما جایی دور	(طربح) و طرب (ف) طربح و طرب (ف) طربح
آوردن شتر از شهر و	جمع	(طربح) کعبه جایی و در و دقوس	اورا و در و گردانید
طربل	(طربثیث) مصغر دبی است	(طربح) کمان تیر و در انداز و	(طربح) طربح (س) طربح (س) طربح

طخ

خونی و نیک مرده الحال و سراج
عیش شد
(مطخ) کعظم نام مرد
(نظر پنج) افکندن و در کردن شد
لبالغه و طویل و دراز ساختن بنا بر
یقال طرخ البناء اذا طو له طو ح
ابجد اذ کذلک
(مطارد حه الکلام) با هم سخن
در افکندن
(اطرخ حه) کا فاعلا افکندا و را دور
گردانید
(مثنی مطرخا) برقرار ماندگان
رفت
ط د ح م
(طرخوم) کعصفور و را زو آب
برگردیده رنگ مزه
ط د ح
(طرخانه) بالفتح حوض بزرگ
مانندی نزدیک منج کار نیز کلمه است
غیر عربی که داخل لغت عرب
گردیده
(طرخا باز) بالفتح و صی است
بهر جان
(طریخ) کسین بی است خرد
که آنرا نمک زده گذارند

طخم

(طرخون) بالفتح گیاهی است
مرب ترخ پنج ریشهای آن
عاقرا است قاطع شهوت است
(طرخان) بالفتح اسم است
مرئیس شریف را و آنکه پادشاهان
قلم تکلیف نوی بر دارند و بر کلاه و
مواخذ کنند لغت خراسانی است آنها
طرا خنة جمع والهاء للعجماء و
طرخان و یکسر و الدیلمان تیمی
آوردن حریف همدگر را در یکبار
(طرا د) کتاب نیزه کوتاه که بدان گویا که از طول قرات مردمان را
شکار کنند یا عام است
(طربو طرد) کعبو بطنی است
از حرم بن ربان بن ثعلبه
(طربید) کامیر رانده و نفی و دور
کرده شده و تنه و دخت کج شده و شلی
و برگ مانده و روز و را زو آنکه لب
و یکی زاده باشد اول هم طری
ثانی است و و بنو طربید) بطنی
است
(مطرخم) کعشعر بر پهلوانان
و پر خشم و شکرم و مشاب
(مطرخم) جوان نیکو بدن تمام
اندام
(اطرخم الرجل) اطرخما
کنند و دید بنیائی می و و اطرخم

طرد

اللیل سخت تاریک سیاه
شد شب و نیز اطرخمام تکبیر
عاده مسه و ضبطه نامند فاذا وقعت
یله الله اعیب من آخر علی بدین
و اسیله او کفیه ففی المسه و اذا
طرد
(طرد) کتف آب باران ببول
ستوران آمیخته از کثرت آمدن شد بدان تنور را پاک کنند
(طردیکان) شب و روز
(طرد) کشتاد کشتی خروشت تاب
رو و جانی منخ و سطح هموار پس
آوردن قرأت را بر مردمان و را زکند
(طرا د) کتاب نیزه کوتاه که بدان گویا که از طول قرات مردمان را
شکار کنند یا عام است
(طربو طرد) کعبو بطنی است
از حرم بن ربان بن ثعلبه
(طربید) کامیر رانده و نفی و دور
کرده شده و تنه و دخت کج شده و شلی
و برگ مانده و روز و را زو آنکه لب
و یکی زاده باشد اول هم طری
ثانی است و و بنو طربید) بطنی
است
(مطرخم) کعشعر بر پهلوانان
و پر خشم و شکرم و مشاب
(مطرخم) جوان نیکو بدن تمام
اندام
(اطرخم الرجل) اطرخما
کنند و دید بنیائی می و و اطرخم

طرد

اللیل سخت تاریک سیاه
شد شب و نیز اطرخمام تکبیر
عاده مسه و ضبطه نامند فاذا وقعت
یله الله اعیب من آخر علی بدین
و اسیله او کفیه ففی المسه و اذا
طرد
(طرد) کتف آب باران ببول
ستوران آمیخته از کثرت آمدن شد بدان تنور را پاک کنند
(طردیکان) شب و روز
(طرد) کشتاد کشتی خروشت تاب
رو و جانی منخ و سطح هموار پس
آوردن قرأت را بر مردمان و را زکند
(طرا د) کتاب نیزه کوتاه که بدان گویا که از طول قرات مردمان را
شکار کنند یا عام است
(طربو طرد) کعبو بطنی است
از حرم بن ربان بن ثعلبه
(طربید) کامیر رانده و نفی و دور
کرده شده و تنه و دخت کج شده و شلی
و برگ مانده و روز و را زو آنکه لب
و یکی زاده باشد اول هم طری
ثانی است و و بنو طربید) بطنی
است
(مطرخم) کعشعر بر پهلوانان
و پر خشم و شکرم و مشاب
(مطرخم) جوان نیکو بدن تمام
اندام
(اطرخم الرجل) اطرخما
کنند و دید بنیائی می و و اطرخم

توم را دور کند شتم از آنها و تجاوز یکدیگر طرد مثل هم قمر سنان	کان یطرد شاربده ای یقصد و کل (طرد قان) و دو خط پشت خروگ و
کردم و طرد قله و دور کردم او را (طرد اد) و طرد اذ الطکید جلد	اندودن حوض او افتادن دست و شتی که بر دوشان باشد
از خود و غیر طرد و دیگر راندن آنست	بر خشم شیر بلند ساختن بنا و (غلام طرد) کودک نو خط
دور کردن و فرستادن آوردن (جذول طرد) جوی راست	دیدن گیاه و برودت و روشن (طرد دود) بالضم بریدگی است در
شتران از طرف و انواع آن یقال روان	شدن یقال طردت التجم اذ افتاد مقدم پیشانی دختر مانند نشان
طردت ایبل طردا اذ ختمتها (طرد اد) پی یکدیگر شدن کار و	طرد و بالضم شله و در بودن و زیر تاج و گاهی از را مک سازند
من نواحیها و تخریک مریدان راست و مستقیم گردیدن روان	طبا نچه زدن و افتادن و الفعل (طربین) گامی مر و با منظر نیکو و
بشکار گشتن آن و جاری و روان شدن	من ضر و ضرب و غیر طرد (طربین) دیداری و سینان طربین سنان نیز
(طرد اد) دور کردن و فرستادن جوی منه فی حدیث الاسته او فاذا	نوبر آمده و موی خمر که بعد از (غلام طربین) کودک نو خط
کسی یا بد رونق کردن و شمشیر نهان طردان و قال بجوهی	ریختن بر آمده باشد (طرد اد) کشد او کیسه به
یا فرستم آوردن شتران را از ولا یقال منه الفعل و لا یفعل الا	(طرد اد) بالفتح تهیگاه و بیک جماع (طربین) بالفتح موضعی است شام
اطراف و نواح یقال طردت ایبل فی لغة ددینة	آبستن کردن کشن ماده را و غیر منصرف است
اذا امنت بطرد هاه و قال ابن السکیت طردت اذ اصیرت طربکا	طردت شهریت بافرقیه (طربین) بالضم آمدند همه
طردت اذ اقفیتک عنک قلت که نبریت خورد بر اس فریقین	(طربین) بالضم کرانه جامه که بر زه (طربین) بالضم و تشدید الراء
اذهب عناه و غیر طرد اد) گرد او و هو نوع من المکید و غیر	ندارد و گردانه دومی و جوس مقصور اخر ماده رانده و دور کرده
کردن با کسی در سبقت و جرآن (استطرد) شمول و شمول خواستار	و گردانه هر چیزی طربین آن موی شده
و منه لا یاس باللباق ما لم تطرد و یطردک دهوان تقوال سبتنی	پیشانی یا موی صف کرده بر پیشانی (طربین) بالفتح شهریت
فلک علی کذا و ان سبتک فلی علیک	و نگار جامه و توشه دان و متفغ بمغرب
(طردت سده طرد سده) استوانه ویرا و محکم کرد	طربین ات جمع و پاره ابر دراز (طربین) کفیلان خوان ما
طردا (طربین) بالفتح نیک اندن و گرد	از انق نمودار گرد و دور بریدگی (طربین) بالضم امر است جهت
(طربین السوط) دراز کشیدن آوردن شتران از اطراف جنوب	است در مقدم پیشانی خسته همیگی بیت الله تعالی الحرام و
آزبانه دور کردن فرمودن کسی را وقت راندن و تیز کردن کار و	مانند نشان زیر تاج و گاهی آنرا همیشه بران و قال و عندی آن
(طردت) حمله آوردن بر خزان و کفایتین و بریدن و منه	از را مک که بومی خوش است الصواب آن یکن گونی طرد و لکن
	میان طرد جمع طرد کسر و شله الا ذم می دغیره و گونی و فی المصنف

<p>(رجل طه) انحاء جبین (مرد کم موی برو) و یجوز رجل طه ای و کند پیر و هشته مدا و شتر بدون ذکر انحاء جبین (امراة طه طاء العین) زن کم موی و شیدن</p>	<p>(طه طینس) اگر نجیل بسیار طوق دارد (طه طینس) اگر نجیل بسیار طوق دارد</p>	<p>ط دغ م (طه غمام) بزرگ منشی کردن</p>	<p>ا طه آف جمع و در صفت غیر مردم بر طه و ف جمع شود اکثر و اسب</p>
<p>ط د ب (طه ط) صاحب بیک موی</p>	<p>ط د ط ش (طه طوشة) کصفورة و یفتح</p>	<p>ط د ف (طه رف) بالفح چشم لا یجمع</p>	<p>ط د ف (طه رف) بالفح چشم لا یجمع جمع و جوانمرد و کریم و گیاه نو</p>
<p>ط د ب (طه ط) بالفح آواز صفر و لب و شنده بز و جنبش آب و شکم خواندن گو سپند از ابرامی و شید</p>	<p>ط د ب (طه ط) بالفح آواز صفر و لب و شنده بز و جنبش آب و شکم خواندن گو سپند از ابرامی و شید</p>	<p>ط د ب (طه ط) بالفح آواز صفر و لب و شنده بز و جنبش آب و شکم خواندن گو سپند از ابرامی و شید</p>	<p>ط د ب (طه ط) بالفح آواز صفر و لب و شنده بز و جنبش آب و شکم خواندن گو سپند از ابرامی و شید</p>
<p>اذا فر (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>ط دغ ش (طه غشاش) نیکو شدن بیمار</p>	<p>ط دغ ش (طه غشاش) نیکو شدن بیمار</p>	<p>ط دغ ش (طه غشاش) نیکو شدن بیمار</p>
<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>
<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>
<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>
<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>	<p>طه ط (طه ط) کقف و استق پستان</p>

طرف

طرف

طرف

طرف

جوانمردان طرف جمع و آب	و فی الحديث کان اذا اشتكى احدكم	است بسی شمش میل از مدینه	شاعران اند و طرفه بن عوف
است در راه عراق بر بیت پنج گره	من اهله لم تزل البرومة على التلا	ناتقه طرفه نفر خسته شده بود که	معالی است اصیب الفقه یوم
از مدینه و در آنجا چای و حوض	حتی تاتی علی احد طرفینه یعنی	بر یک چراگاه قرار گیر و ناتقه	الکلاب فاتخذها من ذوق فانتق
است و طرفه من البدن	موت یا موت که هر دو نهایت بر غیر	که فرو ریخته باشد نوک دهن او از	فرخص له فی الذهب و مسجد
دست بامی سر و نیز انگشتان و	است و قول الله عز وجل اقم الصلوة	بیری	طرفه در قرطبه است و تمیم
مواضع وضو منه الحديث يتوضون	طرف فی النهار یعنی نماز در طرف و	(طراف) مال نو خلاف تال	بن طرفه و طرفه مسلمی
علی اطرافهم ای یصبون الماء	اول نماز صبح و قاف و دوم بر اختلاف	(جاء بطرافه عین) آور مال	طرفه خضرمی محدثان اند
طرف من الارض) اشرف	وقال الحسن صلوة العصر قال مجاهد	بسیار را	(طریف) کامیر مال نو خلاف
و شندان آن و طرف من	صلوة العصر اطهر و قال ابن عباس	(طراف) کتاب خرگاه اویم	تیمم طرف بالضم جمع و آنکه او
الوجل) پیران و برادران و عام	صلوة المغرب	طرف بالضم جمع و آنچه از	را تا جد اکبر او پدران بسیار
و هر قریب محرم و اطراف جمع	(و اطرافین) ماری که دو	اطراف کشت و نواح آن گیرند و	در میان باشد خلاف تعدد و فعل
و نیز طرف الارض) ناحیه	نیش واریکی و برینی و دیگر	و يقال لو أدوا الجدل فإلغی بزرگ	من کوم فیها یقال طرف الرجل و
کرانه و در تر آن قال سعد بن	و روف میزند بهر دو گزده اثر	و شرافت را میراث یافتند کذک	تعد و نادار از تر و غیر آن
ذو القریین جدی قد اتی طرفه زنده	نماند	(طرفاء) کسور از کز و آن بر چهار	و ابو تیممه طرف ابن محالد
البلا من المكان لا بعد و يقال	(اطراف العدادی) نوعی از	صفت است یکی از آن اثل طرفه	تابعی ثقه است یا معجانی است
لایک دی ای طرفینه أطول یعنی	آنگور	بالتامریکی	طریف ابن تمیم غنیمی شاعر و
دسته نمیشود که کیر و می دراز است	(طرافات) بالتحریک پیران	(طرفه) بالتحریک یک رخت	طریف بن شهاب ضعیف الروایه
یا زبان یا نیت پدری یا مادری	عدی بن حاتم که طرفه	کز و احد طرفه فار است و بهالقرب	است و ابو طریف کیت عدی بزرگ
و فی الحديث ما رأیت قطع طرف	و طرف بود و در جنگ حقیقین طرفه بن العبد و اسمه عمر و	حاتم	لقب بقوله لا تعجلوا یا لبقاء
من عمر و بن الحاصل ای مضی فاشته شدند			(طریفه) کسفته گیاه نضی پدید
منه و فلان لا یمکن طرفینه	(رجل طرفه) گفت آنکه بر یک	الیوم طرفه و لا آمیر و کما بال	یا ابنوه و تمام کوایه گزیده
ای نموده و تیکه دار و خور و یا	زن و بر یک صاحب یا شبات	اذوقفا و طرفه خرمی از خرمی باشد	
مست شراب گردد و در تی و سهال	و قرار گیر و و آنکه میان او وجد	بن دواحه و طرفه صامری	(طریف) که بر موضعی است
معامله باشد و کن ایمن دی	اکبر و دی پدران بسیار باشند و	از بنی عامر بن ربیع و طرفه	بحرین و نام مردی
ای طرفیه اشترع) ای حلقه او بر	کریم الطرفین و نیز طرف موضعی	بن الاء بن خضره الفلکان بن	(طریفه) کجبنیه آبی است در

طهرش

طرق

طرق

طرق

خود باشد و مال نو به و مستطهرت	طرف س	يقال تَضَرَّبَ هَذَا الْجَارِيَةُ لَكَ كَذَا	صنعة يقال هذه طهارة رجل
الايام) اول زمانه يقال فعلته في	(طهافش) كعلايط و شوارخ	طهافا + نيكرك (آب مني و سستی	واحد ای صنعة رجل
مُسْتَطَهَرُ الْإِيَّامِ	بدست از مردم و شتر	عقل و میختن جا و درینب ابا	(طهاف) محو نور و مشک رسته
(مُسْتَطَهَرُ قَه) طرف و نوشتر آن	(طهافش) بالماء طهافشة) با	پشم وقت جا و دوسی خرمابن	و نور و شکم طهاف جمع و جایی
و اُسْتَطَهَرْتُ الشَّيْءَ) نوپید کرد	رفت یارفت و طهافشنت عینیه	لفت طاسی است و یکبار یقال	گرد آمدن آب و آبی است مرنی
آن را به و نیز است طهاف) خوش	تاریک شد و دست گردید چشم او	اَخْتَصَبَتِ الْمَرْأَةُ طَهَافًا او طهافان	و قبی را و دام میا و طهافه کی
کردن شکفت و شستن بجزیری	و طهافش زید) نگرست و	و بهاء ای مرقه و مرقین آیتیه طهاف	پی شتران یقال جبات الابل علی
طرف س	بشکت نگاه را	او طهافین کن لک و یضمان	و طهافه و احدیه و علی اخف واحد
(طهافاس) قمر طاس پاره از	طادق	دام و مانند آن و یکسر و دوی است	علی اثر واحد و پیر برهم شست
ریگ یا ریگ پاره که در پهلوس	(طهاف) بفتح زون یا زون	باصفهان	(جل طهافه) کهنه مرو بسیار
درخت باشد طهافسان) با کسر	بمطهافه و کوفتن و آب باران خزان	(طهافه) بالفتح یکبار هر چه باشد	بشب آینه
شکله فیما به و نیز طرفسان) که در دوی شتران کمیز انداخت	باشند و منه قول براهم الوضوء	يقال آتیته الیوم طهافه او طهافین	(طهاف) بالفتح شتر مست زانو
ناریکی	باشند و منه قول براهم الوضوء	آدم او را امر و یکبار یاد و بار	یا کتر شاق طهافا و موش
(طهافسان) با کسر مدد و آویخت	یا طهاف احب الی من الیتم	مذا طهافه الرجل) یعنی پیشه و	(طادق) کصاحب شب آینه و
شب تاریک و تاریکی	طهاف) فال سنگ زون کاهن	صنعت او	ستاره صبح و فال سنگ ننده
(مطهافسه) پوشیده یقال السبا	بر کندن موی بول ندختن تنور	(طهاف) با کسر پیشه و توانا	و طادق بن شهاب بجلی و طادق
مطهافسه و مطهافسه ای مستعد	در آبی ستاده و شب فرو آمدن	فریبی	بن عبداللہ محارب و طادق بن
فی السحاب	غم کسی را و پشم زون بچوب	(طهافه) بالضم تاریکی و آزمندی	اشیم اشجعی صحابیان اند اما
(طهافش طهافسه) تیز نگرست	جهت و اخیدن و بر جستن کشن	کولی و کول و سنگیزه بر یکدیگر	طارق بن شهاب با سماعت از آن
یا نگرست و بشکت نگاه را پوشید	بر ماده و شب آمدن کسی اطرقت	افتاده و خوی و عادت یقال اما زال	حضرت صلی اللہ علیہ وسلم بیا
جا بهای بسیار و طهافش اللیل	بالضم شکله فیما و الفعل من نصر	ذلك طهافتك ای دایک و راه	کتر و طهافق بن عبد الرحمن
تاریک گردید شب و طهافش	دست عقل شدن یقال طهاف	روش و راه بسوی چیزی و تو بر تو و کوفی	و طادق مولای عثمان بن عفان
المویرد) تیره گشت آب خور و	الرجل) مجهول و دشمن	بر هدیگر نهان چرخ را و بر	و کان میو علی المدینه و طادق
طهافش الماء) بسیار شدند بر	بالمصدر و بر آوازیانم رباب	همدیگر نهاده و یکسر و خطوطهای	بن مرقه تابعیان اند
آب خور آینه گان	مانند آن طهافها جدا گانه است	کمان طهافق کصود جمع و کار و	(طهافه) سریری است خرد و

تبیله مرد و اهل عشیرت آن و رسته دستون بایان گزیده قوم و مثل	دام طریق (قبیله کفار)	انداخته باشند
عاشق طواریق جمع + و منه اعوذ آنها واحد جمع در وی یکمان است	طریق (کرمان فال سنگ گیرنده)	نفعه مطر فقه (گوشه که در میان)
من طواریق اللیل ای ماینوب من و گاهی بطریق جمع شود فیقال	طواریقات سونت	گوش می دایع باشد
النوابی فی اللیل	هذا طریق فقه قومهم و طریق ائق قومهم	(س) طریق (نوشید آب کدر را)
(طاریقه) بتشدید یا گردن بند	ایضا و منه قوله تعالی کنا طریقا ائق	شتره و طریق فقه (الرجل) زن
است	قد دای کنافه قاه مختلفه اهواءنا	و منه کان یصبح جنباً من غیر
(طریق) کتاب بهنی که بهن کرده	و ثوب طریقا ائق) جامه کهنه و هر	طریق فقه و فاقه طریق فقه (فعل) پرمخ
سپس آن کرد ساخته خود و مانند	شکاف زمین که بد را از ابو و	بوقتی رسید نامه که زاده شود
آن سازند و طریق (الغسل)	و خط هر چرخ و نهاله در از از	آن را دکن کلاطراة
پاره فعل که بر موزه زنند و هر پاره	پشم و جز آن بافت یا کتر دنی	(مطریق) کبیر نام شتره و ابولینه
برابر یکدیگر باشد و هر پیشه که برابر	از موسی و پشم بافته در عرض یک	بن مطریق محدث است و چوبیکه محدث
خیرے باشد و پوست پاره که	فراع و در طول برابر خانه و در طقایی	بدان شیم زنند مطریق فقه بالتاء
کرد ساخت بر سپر چپانند و	شفاق از کسر تا کسر و خشت و	مثله و نیز مطریق فقه (خایکله) بگران
(طریق) پر بر هم نشسته و	روش و مذهب و حالت که بران	(مطریق الشی) پی رود مانند و باشند و یروی المطریق فقه کعظمه
و انی است میان و گوش گویند	باشی یقال ما زال فلان علی طریقه	نظر چیزی یقال هذا مطریق فقه هذا
طریق بالضم جمع	و لحدیه ای حایله	ای تلوی و نظیره طاریق جمع و منه المثل علی اطریقاً بایات
(طریق) تریاق است و زنا و غی	(طریق) که بر خله است حجازی	و نیز مطریق گروه پیا و کان و الحیام
(طریق) کبیر اطریق و تشدید الراء	اطریق) کایمیر شد	شتره یکدیگر روزه نزدیک آب
شده	(طریق) کسیت نیک خاموش	یقال جاء اول بل مطریق یعنی
(طریق) راه یذکر و یونث اطریق	و کروان نر که چوبینه است	در پی یکدیگر
کافلس و طریق کتب و طریق	(طریق) کسیت شتره و فروشیگی	(رجل مطریق) مرو که در وی
کفعل و اطریق) بانقح و کسر الراء	و منه المثل تحت طریقتک لعنداً و	زمنی و سستی و فروشیگی باشد و تکلم طریق جلساؤه کانما علی دهم
و اطریق جمع طریقات جمع الجمع	یعنی در تحت سستی و انقیاد و توکر	و کلا مطریق) گیاه باران زده الطیر ای یسکتون و یغضون البصا
(طریق) کسیت خمر بن نیک	و فریب است مذکور است در ن د و	بعد خشکی و نیز مطریق) آب و لایتم کون و اطریق خلافاً
بند طریق جمع یا خرمین بر یک	وزمین نرم	باران و جز آن که دروشی تران کینر (محل) عاریت او کشن را

۳۳

طرق

طرم

طوم

طرمذ

برای کشی و اطرق الی الله	احدیها علی الاخری و طرق بین	(طرمه) شسته کوی لب لاین	(تطرمه) فیکلامه (خفی و نهان
سیر کرو با زنی و اطرق الیل	توبیر اذ اطاق بینهما و نعل	(طاردمه) خانه از چوب مسرب	گفت سخن ا
علیکه بر آمد بعض شب بعض و مطارقه	نفت است از ان	طارم	(راطرم) از افعال کبود گردیدن
اطرق الابل بی یکدیگر شدند	(راطراق) کا جناب در پی یکدیگر	(طرامه) کشته کبودی ندان و دندان	دندان
ولا اطرق الله علیه نکر و اند	رفتن شتران پر آکنده شدن ایه	آپچه در میان ندان بماند طعام	طارم
خدای وی چیزی که خراب و تباہ کند	و کند شتران راه راست او بر شستن	و جز آن	(طرموت) بالضم مست ناتوان
اورا و فی المثل اطرق کوا اطرق	پر مرغ یقال اطرق جناح الطیر یعنی	(طرنیم) کا خیشم یقال طارطرنه	و نان در خاکستر گرم بخته
کرا ان النعام فی القری	بر شستن	یعنی خشم گرفت	طرم ح
حق شخصی گویند که خود را کند	(نطاردق) در پی یکدیگر رفتن	(طرنیم) کمدیم انگبین ابریط	(طرمح) کجفر مرد فاح گام
و یقال اطرق الجلد و العصب شتران		تور تو و در جل طرنیم مرد دراز	(طرمحائنه) بالفتح و تشدید
بجهولا ای البست	(استطراق) بعاریت خوشترن بالا		ایار خود شمایی و بزرگ ششی
(طرقت القطاة تطرقا) سید کشن را و قال نکلک زدن خوشتر		(طرمه) آسنانه طرمه	(طرموح) کز نور بلند بالا
وقت کفایتن بیضه سنگ خوار و از کاهن		با تحریک کبود گردید و دندان او	(طرمح) کسار مرد بزرگ
هذا الفعل خاص لها و لا یقال لغيرها	طردن	و نیز طرمه روان و جاری دیدن	نسب شهور و بلند ششیش
و طرق التاقه بولدها و شو	(طرمه) کفونه نفع طار و رار شد	انگبین از خانه کس پوشیدن آن	بیر در امور و طرمح بن الحکم
گردید زاریدن بچه نادر و کذا	و ضم کاف است باندس و ازان		و طرمح بن الحکم شاعران اند
الموااة امرأة مطرق نعت است از	موضعی است بمغرب	(طرمه) فوهه اطراما متغیر و بکو	(طرمح) بقاءه نیک دراز کرد
و طرق فلانا لحقی انکار کرد	طرم	گردید دهن و از ریزه طعام و بنامی خود را	طرم ذ
سپس اقرار نمود و طرق الابل	(طرمه) بالکسر و نفع انگبین با بوم	اطرمه آسنانه کبود گردید	
باز داشت شتران ابرگیاه و جز آن	و مسکه و انگبین که خانه را پر کرده	و دندان او	(طرمه) کبر الراء و لمیم آنکه
و طرق لها الطریق ساخت بر باشد		(طرمه) الماء پلید شد آب و پر	کردار او موافق گفتارش نباشد
اورا را	(طرمه) بالفتح جگر	گردید و جگر لاده بر آمد بر آن و کار را درست نتواند کرد	
(مطارقه) نعل بر یکدیگر زدن بر	(طرمه) بالضم کوره آتش و ختی	طرمه التشی موافق شد آن چیز	(طرمه) بالکسر مرد لانی
موده و جامه بر یکدیگر و ختن یقال است		(طرمه) فی الطین آلوده بگل	طرمه ان بالکسر شد
طاردق الرجل بی غلیظ اذ اخصف	(طرمه) بالضم کوره آتش	گردید	(مطرمه) مبنیا للفاعل آنکه

گوید و کند و نماز نموده کار	طارت	طرم	طرمع
طرمه علیک طرمه مذلّاف زو	طرم (باضم جامه بریشم	باشد یعنی طراغی شری است	آن اطری الطعام کذلک
و غیر نمودن ازید و نیز طرمه	طراونی (نوعی از جامه بریشم	و چیزی که در احاطه عدد و در نیاید	و طری الغسله) پرورد دست
گفتن ناکردن و هذالین من کلیم	طرمون (کسیور موضعی است	از آفرینش یقال هم اکثر من الطوا	شتنی را یوخی ش طری العود
أهل البادية	بایضیه	و الثوی	کذلک ای دقایق الطیب لیبصر به
طرم ذرا	طرمین (کدر هم کل لای تنک	د اطرویه) که برتیه با بیج که نو	د اطرودی) ناگوار شد و اطرعا
طرمه (د) کرعفران مرد لانی	خشم یقال آتی بالظنین والغریین	از طعام اهل شام است که واحد	و آما من نفع کرد شکم او
طرم س	ای غضب	و بعضی نمره را کسر خوانند تا موافق	طری
طرمه (س) ترنجیده گفته شدن	طرمینانه) بالکشم است	بنامی مفرد باشد	طریقه) دبی است بمن
و سپاسی بر گشتن و سپاسی	بمعرب	طرمی) کفنی تازه و تر	دس) طرمی طری) پیش آمد
رفتن و گریختن و محو پاک کردن	طرمون) بضم شمسیت بقلطین	د اطر و ان الشبّاب) بالضم اول	یا گذشت و رفت
نشته را و ترش روی گردیدن	طورین) بالضم می است برمی	جوانی و شمع آن	باب الطاء فصل الزا
و از تنگ و رانگدن میان و ابرو	طرمین الشبّ طرمینه) با هم	ن) طرم اطرودا) از دور آمد	طزع
از طرمه (س) بکسر طرمه بکسر عمو	آمیخته از سستی شراغی ایران	دکس) طرم و طرم او و طرم او	دکس) طرمه (کجا جاز تازه و سب
تاریکی و تراکم آن ابر تنگ گردد	و اختلاط کردند	و طرمه او و طرمه او و طرمه او	است و سخن راست نیکو و پاکیزه
غبار	طرمه ف	د اطر او اطر او) نیکو شود آنرا	و خالص از هر چیز
طرمه (س) بالضم مان که در	طرمه (س) کشمعل و تمام خلقت	د و نیز اطر او) پروردن او و در سل	طذر
خاکتر گرم سخته باشند و کوماج	نیکو اندام	و خبر آن	طرمه) بالفتح راندن به لکد و
د اطر مسن اللیل اطره ساسا	طرمه م	د غسلة مطراة) دشتنی	الفعل من نصر
تاریک شد شب	طرمه (هم) کشمعل شتر صعب	پرورده و خوشبوها العود المطری	طرمه (د) محرکه گیاه است که در
طرم ش	سرکش که گاهی روی رس ندیده	کذلک یعنی چوب پرورده	تایبان روید معرب تر
طرمه (س) تاریک گردیدن شب	د جوان معتدل	د ربوی خوشی که بدان بخور کنند	طزع
یقال طرمه مش اللیل اذا ظلم	د اطره صام) باعتدال کوا لیدن	د طرمه تطریه) تر و تازه نمود	طرمه (د) کلف مرد بے غیرت
طرم ق	یقال اطره هم الشبّ اذا اعتدل	آن را و نم کرد جامه را و طرمی	و حریص بے خیر
طرمه (س) بکسر و شب پره	طرمه	الطینب) بکشد ربوی خوش را و	طرمه (د) کامیر یعنی طرمه کلف

طسن	طشش	طعس	طعل
شب یا عام است	شهریت با شیشیلته	طشیشا باران ریزه بارید برود	(طعسبته) دودین و سخی و سخی و دین
(طسّام) کفراب کثیر و بیاریقال	(طسّسن) سورتی است و سورتی	طشّ الوجل (مجهولاً طش زده بی راهی و تعسف	طع سرف
دائمه فی طسّام القبادای فی کثیره	جمع آن ذوات طسن است نطوا سین	گر ویدم و و طشّست الارض	طع سرف
طسّام کسحاب و شداد شد	طاسی	باران ضعیف سیدنا	(طعسفة) بالفتح سخت پایی و ن
(فی المثل) اودده میاه طسّیم	(طسّی طسّا) غالب چربش	(راطشاش) باران ریزه باریدن	بر زمین و ناست ناموار رفتن
کزیر و رتی شخصی گویند که در	بر دل او پس ناگوار و گریه	باب الطاء فصل العین	
گراهی و ضاللت باشد و بصوب	طسا کده عامه	طاع ب	يقال موطعسف فی الارض اذ امر یخبطها لغت متروک و نام خوب
خبر رسد	باب الطاء فصل الشین	(طعّب) بالفتح نزه و بوی خوش است	طع شرب
(طسّمه الشی) میانه و اشرف	طش ع	يقال مایه من الطغشی ای من اللذّة والطیب	(طعشّب) کجفر نام مردی
هر خیری و برگزیده و خیار آن	(طشّاء) بالضم زکام و مر و ککلاج	طع ثن	طع ع
(طوا سیم) بعض از سورتها	درمانده و سخن و طشّاء که موزة	(طعشّنة) بالفتح و بنا و شله زن بد	(طع) بالفتح لیسیدن بزبان و فعل
قرآن جمعت علی غیر القیاس و الصّو مثله فیها	(ف) طشّاء المرأة گاید زن ا	خوی و غم طعشّنة گویند ان	من سمع من شح نیز قلیلا
ان مجمع هو و الطوا سین و الحوامیم	(راطشّاء) زکام زده گریدن	بیار	(طعطع) کفد نرین هموار و
بذوات و تصانف الی واحد فیکال	طشش	طع ر	پست
ذوات طسّم و ذوات حم و قد مر	(طشّ) بالفتح باران ریزه زانند	(طعّر) بالفتح جماع کردن و فعل	(طعطعة) حکایت آواز لیسند
ح م م	و ذاذ طشیش کامیر شد	من شح و اجبار قاضی کسی بابر	چیز خوش نزه را یعنی زبان ابکام
(رض) طسّم الشی طسّموا	(طشّة) بالکسر سپر خرد سال	حکم	و نارا علی چپانده لذت خوردنی
نایدید و کرد و طسّم الطریق	(طشّاش) کسحاب یکید ماس	طع زب	خوش نزه را گیر و بروشی که آوازی
لغة فی طسّم علی القلب و طسّمته	اشک آب و جر آن	(طعشّبة) که حرقه فوس کردن	از ان براید
نایدید کردم آن را لازم است	(طشّاش) کفراب بیاری است	و فوس سخریه	طع ل
سندی	مانند زکام طشّة بالضم شد	طع سن	(طعل) بالفتح طعن کردن و ر
(س) طسّم انگو اگر وید و نفع	(ارض) طشّوشة زمین بان	(ف) طعشّ المرأة طعشّا بالفتح	انساب مروم و فعل من شح
کر و شکم او	نرم و ضعیف رسیده	گاید زن را	(طاعیل) تیر راست
طسن	(رض) طشّست السماء طشّا و	طع سرب	طع م
(طیسّانیه) بالفتح و تخفیف ایبار			

ج ۳

بهن خود را در دهن ماده	بنیزه طعن بالضم جمع و	مجهول را رسیده او را طاعون و	است غفاری یا آن طهف یا طقف
(لَعْنُ مَطْعَمٍ) کفعل شتر بنه	طاعون زده	نیز طعن (گام زدن اسپ و نیکو است	طغ م
اتخوان بیه ناقله مَطْعَمٍ مثله	(طَعَّان) کشاد بسیار نیزه زنده	رفتن آن چون عتبان رکشی	طغ م
(اَطْعَمَ البُسْرُ) کا جنب شیرین	و بسیار طعن کننده و عیب جو	يقال طَعْنُ الفرس في العنان	(طَعْم) بالتحريك دریا و آب
گردید غوره خرما و مزه گرفت و	مردم را و منه الحديث لا يكون	(اِطْعَان) کا فتعال یکدیگر را نیزه بسیار	طغ م
نیز اطعام طعام خوردن ادب	المومن طعنا اى في لعم اخر الناس	زدن و به دیگر را طعن کردن	(طَعَام) کسحاب اکس و فرومایه
پذیرفتن و اصلاح گرفتن يقال (ان)	(طاعون) مرا که طواعین	(طَاعَوْنُو فِي الْحَرْبِ طَاعُنًا)	از مردم و بیج کاره و فرومایه
لا يطعم اى لا يتادب و بیج فيه جمع	(مِطْعَان) بسیار نیزه زنده بر	و طعنا و طعنا با یکدیگر نیزه	از مرغان طغامة کی للذکر و
ما یصلحه	زدند	الا نغی و کول واحد و جمع	طغ م
(طَاعَم) داخل کردن بن کبوتر و دشمن یا عام است و طعن کننده	طاعی	کیسان است	طغ م
در دهن ماده و يقال طَاعَمًا اِذَا دَخَلَ	مطاعین و مطاعین جمع	(طَاعِيَةً) کصاحبه زن بیا بگیر	(طَغُومَةٌ) بالضم ناکسی و کولی و نادان
فمه فی فم انشاء	(مِطْعَن) کمین یعنی طعان است	باب لطاء فصل الغین	و دون نهی طغومیه بشهید
(لَطَعُم) چشیدن يقال لَطَعُمَ لَطْعَمٌ	در هر دو	طغ ب	ایبار شد فی النکل
یعنی چشیدن اشتها پیدا شود پس	(مَطْعُون) درخته و محسوس	(طُغُوتَاب) بالضم شهرست	(لَطَعُم) خوشتن را نادان نمودن
بخور	بنیزه و طاعون زده و منه المطع	بار زن روم	طغ م س
(مُسْتَطْعَمُ الفرس) بفتح العین	معد و د فی الشهداء	طغ ر	(طَغُوس) کصفور و دیو کشر
تغوز اسپ	(ف ن) طعنه بالرفع طعنا	(طَغَر) بالفتح و آمدن بر کس	نجیث از غول خزان
(اِسْتِطْعَام) طعام خوردن و تلقین	بالفتح زده او را بنیزه و درخت	والفعل من شح يقال طَغَرَ عَلَيْهِمْ	طغ م ش
خواستن اام و در قرارت و منه الحش	از ان و طعن فی الشن	اِذَا دَغَرَ	(طَغْمَشَة) سستی بنیائی
اِذَا اسْتَطْعَمَ الامام فاطمونه	کمان سال گردیده و طعن فی	(طَغَر) کسر و مرغیت طغران	(مُطْعَمَش) ست و خفی و ست
اِذَا اسْتَغْفَرَ فافتحوا علیه و دغ	(المغاذة) رفت در میان و طعن بالکسر جمع	طغ غ	بگریزه از فساد چشم
خواستن يقال استطعه الحدیث	(اللیل) همه شب ف و طعن	طغ غ	طغ و
اِذَا اراد ان یحدث به	فیه بالقول طعنا و طعنا نا	(طَغ) و یفتح کا و نرطعیا مثله	(طَغُوت) بالفتح جایی بلند و اندک
طعن	رنجانید او را بسخن و طعن کرد و روی	طغ ف	از هر چیزی
(طَغِين) کا میر مجروح و درخته	در حب بین و می و طعن	(طَغْفَة بن قیس) بالفتح صحابی	(طَغُوی) بالفتح هم است طغیان

را و منه كذب ت شود بطغونها
 (طَاغُوت) لات و غری و جاود
 جا و گردگان و یو و هر باطل است
 و هر چه بدی را سرشاید و هر چه بد
 خداست که او را پرستند و سرکش
 از ایل کتاب واحد و جمع در وی
 یکسان است و زرش فلوت از طغوت
 طَوَاغِیت جمع طَوَاحٍ مثله یا جبت
 حی بن اخطب است و طَاغُوت قَالَةُ قَتَادَةُ وَ قَالَ صَاحِدٌ بِالذُّنُوبِ
 کعب بن اشرف
 (ن ف) طَغَا طَغَوْی و طَغَوَانَا
 بالضم و رگدشت از حد و نافه
 نمود
 (أَطْفَاهُ إطفَاءً) نافرمان کرد او را
 و بیستم انجخت
 طغی
 (طغی) کرمی آواز
 (طَغِیة) بالفتح اندک از جبر پسته
 و مکان بنده و سه کوه و سخت ترین
 جایی آن و آواز بغت ذیل سنگ
 سخت تابان
 (طَغِیًا) بالفتح و انضم مقصورا کا و
 ریزه و نیز علم است مرکب و دشتی
 (طَاغِی) از حد و رگدشته و نافرمان
 وستم کار

(طَاغِیة) کصاحبه سخت تمکار و
 احمق تنکیر و صاعقه و پادشاه
 روم و ملک طاعی و الهی و المبالغة
 ویت طواغی جمع و منه الحدیث
 لا تجلفوا با بایکم ولا بالطواغی و
 و آواز سخت
 و منه قول تدعوهم لفاهلکوا
 بالطاعیة ای الصبیحة المفظة فی البذل
 قاله قتادة و قال صاهد بالذنوب
 (س) طَغِی طَغِیًا بالفتح و طَغِیَانَا
 بالضم و الکسر و رگدشت از اندازه
 و بلند شد و از حد و رگدشت و کف
 و زیاده و تهنید و در معاصی و ظلم
 و طغی الماء موج زود و طغی
 (ع) عو شید خون و طغی
 (ب) بگ کرد و طغی السیل
 بسیار آب آورد
 (أَطْفَاهُ الماء) طاعی کرد او را مال
 (مَطْفِئُ الجحمر) کمن روزیخ
 (طَاغِی) از حد و رگدشته و نافرمان
 وستم کار

فرا موش گردانده است سابق را
 (مَطْفِئُ الرِّضْفِ) پیک چون بر
 سنگ تفسان رسد که خست گرمی
 سنگ فرو نشاند و ماری است
 سخت پلید که اگر بر سنگ تفسان
 بگذرد و زهر آن حرارت سنگ را
 فرو میراند و مذکور است در
 (اطفاء) فرو نشاندن آتش را
 (طَفَأَ النَّارَ) فرو نشاند آتش را
 (الاطفاء) فرو کردن آتش
 ط ف ح
 (سَكَرَ الطَّافِحُ) مست پراز شراب
 که از خود خیزد و دارد
 (طَافِحَةٌ) خنک چه باشد و منه
 رُبَّةٌ طَافِحَةٌ لِلَّتِي لَا یَقْدِرُ صَاحِبُهَا
 أَنْ یَقْبِضَهَا
 (طَفَّاحُ الأَرْضِ) بالکسر پرنی میز
 (طَفَّاحَةٌ) کثامه سر آمد هر چه
 مانند کف و یک جز آن
 (إِنَاءٌ طَفْحَانُ) خنور بریزه و صُفْعَةٌ
 طغی موش
 (نَاقَةُ طَفْحَةِ الْقَوَائِمِ) کجبانه
 شتاب و سبک پاتیز قدم
 (مَطْفِئَةُ) لکنته کفگیر

دفع طغح الاناء طغحا و طغوحا
 پُر و لبالب گردید و طغحی پُر کرد
 آن را لازم است و متعدی و طغح
 السَّكَرَانِ پُر شد از شراب و
 طغحت المرأة بالولد بر تمامی
 ایام بچه آوردن و طغحت
 الریح القطنه بردشت باد پنبه
 و برود و وقوله لم اطفح عنی یعنی
 برو از نزد من
 (أَطْفَحَ إطفاحًا) پُر و لبالب نمود
 (تَطْفِیحُ) بریز گردانیدن
 (إِطْفَاحُ) بالتشدید کف از سرگیگ
 گرفتن یقال اطفحت القدر اذا
 اتخذت طفاحتها
 ط ف ذ
 (طَفَذَ) بالفتح کوریحان اطفاذ
 جمع
 (ض) طَفَذَ طَفْذًا و طَفَذَ
 او را دور گور کرد
 ط ف د
 (طَفَرَقَ) بالفتح بر جستن یا بالا
 بر جستن طَفَرَقُوا مثل فیهما و الفعل
 مضروب و در شیر
 (طَفِئُوا) بالفتح جانور کی است
 و نام با نیزه بسطامی شیخ صوفیه

<p>رَطَفَ اللَّبَنُ تَطْفِيزًا (کفایت آورد) (طفش) بالفتح کافین پلیدی شیر</p> <p>رَاطِفَار (داخل کردن سوار پای خود) (طفا شاء) زن لاغر</p> <p>زیر بغل دست اسپ و این عیب است (تَطْفُش) پلیدی کردن</p> <p>م سوار را (رَطَفَش) کجغضروا توان و</p> <p>ط ف دس ضعیف طَفَشَ بیای نسبت شد</p> <p>(طَفَشَة) نیز گریستن و بغور</p> <p>ط ف رش گناه کردن ریختن یقال طَفَشَ عَیْنُهُ اِی صَفَرُهَا</p> <p>(مُطَفَش) مطفش است وزنا</p> <p>و مَقَامٌ مِّنْ يَنْظُرُ إِلَيْكَ خَفِيفًا لِّسَانًا (طَفَشَاء) مست بدل</p> <p>عَیْنُهُ ط ف س (طَفَشَ) بالفتح و تشدید النون</p> <p>آنکه صد پای و فراخ باشد</p> <p>(طَفَشًا) کسندل مست نظر</p> <p>سُت و قدم فی الهمز</p> <p>ط ف ش ل</p> <p>(طَفِيشَل) کسمیدع نوعی از</p> <p>شوربا</p> <p>(طَفِيشَل) بنون مرد ضعیف</p> <p>ناتوان</p> <p>ط ف ف</p> <p>(طَفُّ الْمَكُونِ وَالْإِنَاءِ) بالفتح</p> <p>پُری پیمانه ناسر یا آنچه بر سر</p> <p>پیمانه باشد بعد پُری یا آن جام</p> <p>پیمانه است یا پُری آن طَفَفَ محرکه</p> <p>ط ف ش (طَفَفَ) بالفتح و کسر شد</p>	<p>الكل یا طَفَان و طَفَافَة بالضم نخب</p> <p>زائد و سر پیمانه باشد و نیز طَفَفَ</p> <p>موضع است نزدیک کوفه و هر زمین</p> <p>عرب که شرف بر زمین آبا و ان</p> <p>عراق است و جانب و کرانه و منه</p> <p>حدیث مقتل الحسین رضی الله عنه تیز رو</p> <p>اِنَّهُ يُقَاتِلُ بِالطَّفِّ وَهُوَ مَوْضِعُ لَعْفٍ (ن) طَفَفَ بِوَجْهِهِ اَوْ بَعْدِهِ</p> <p>برداشت آن اسپای یا بدست</p> <p>بلی الفراه و کانت تجری یومئذ و طَفَفَ الشَّيْءُ مِثْلِي</p> <p>نزدیک شد</p> <p>قرمیا منده و هر زمین بلند و و طَفَفَ النَّاقَة</p> <p>بست پایهای</p> <p>ناتر را و یقال اخذ ما طَفَفَ لَكَ</p> <p>یعنی بگیر هر چه نزدیک تو رسید</p> <p>و آسان شد</p> <p>(اطَفَّ عَلَيْهِ) آگاه گردید و</p> <p>نزدیک شد و اطَفَّ الْكَيْلُ</p> <p>باطفانه پُر کرد پیمانه را و اطَفَّ</p> <p>(النَّاقَة) بچنه تمام زاد ناته و و</p> <p>اطَفَّ الْأَمْرَ نهید کار را و طَفَفَ</p> <p>علیه بجای فرا گرفت آن را</p> <p>بنگ و و اطَفَّ لَهُ اراده و</p> <p>او کرد و و اطَفَّ عَلَيْهِ فرود رفت</p> <p>و یقال اخذ ما طَفَفَ لَكَ</p> <p>اِخْذْ مَا اَذْنَعُ لَكَ وَاَمَّا مَن</p> <p>(طَفَفَ الْكَيْلُ تَطْفِيفًا) کم</p> <p>پیو و پیمانه را و آن تاب پیمانه باشد</p>	<p>مضطرب یا گوشت پاره نرم از نرم</p> <p>جای شکم طَفَفَ جمع</p> <p>(طَفَطَان) کرانه جوی و جانب</p> <p>آن اطراف و کرانه های درخت</p> <p>(فم طَفَطَان) کشد او اسپ</p> <p>نیز رو</p> <p>(ن) طَفَفَ بِوَجْهِهِ اَوْ بَعْدِهِ</p> <p>برداشت آن اسپای یا بدست</p> <p>نزدیک شد</p> <p>و و طَفَفَ النَّاقَة</p> <p>بست پایهای</p> <p>و یقال اخذ ما طَفَفَ لَكَ</p> <p>یعنی بگیر هر چه نزدیک تو رسید</p> <p>و آسان شد</p> <p>(اطَفَّ عَلَيْهِ) آگاه گردید و</p> <p>نزدیک شد و اطَفَّ الْكَيْلُ</p> <p>باطفانه پُر کرد پیمانه را و اطَفَّ</p> <p>(النَّاقَة) بچنه تمام زاد ناته و و</p> <p>اطَفَّ الْأَمْرَ نهید کار را و طَفَفَ</p> <p>علیه بجای فرا گرفت آن را</p> <p>بنگ و و اطَفَّ لَهُ اراده و</p> <p>او کرد و و اطَفَّ عَلَيْهِ فرود رفت</p> <p>و یقال اخذ ما طَفَفَ لَكَ</p> <p>اِخْذْ مَا اَذْنَعُ لَكَ وَاَمَّا مَن</p> <p>(طَفَفَ الْكَيْلُ تَطْفِيفًا) کم</p> <p>پیو و پیمانه را و آن تاب پیمانه باشد</p>
---	---	---

نبا طغافه وطفف الطائر
 كثر ونوع هرو باز ورا وطفف
 به الفرس برجست اسپ يا
 قريب شد آن را و منه الحديث
 طقف في الفرس مسجدي زدين
 حتى كاد يساوي المسجد يعني وثب الي
 وقيل قارب ولم تبلغ هناك
 (طفطق) نرم وفروتن گردید بر
 دست دشمن
 (گویند) ما استطف لك
 بگير هر چه بدست تو نزديك تر باشد
 ط ف ق
 (رض) طفق يفعل كذا اطفقا
 وطفوا اگر دن گرفت و منه و
 طفقاً يحصفاً عليهما مروق يا حدث يا معني
 انجنته يعني درختن گرفتند زيرك
 وهو خاص بالاثبات فلا يقال ما
 وطفق يمراد (رسيد) مراد
 خود را وطفق الموضع كسمع
 لازم گرفت جاي
 (اطفاق) مراد ميسر رسانيدن
 کسی
 طفل
 (طفل) بالفتح نازك وناز پرده
 از هر چیزی طفل بالکسر وطفول

بالضم جمع طفلة مونت يقال
 بنار طفل وجارية طفلة
 انما جازان يوصف البنا و هو جمع
 بالطفل وهو واحد لان كل جمع
 ليس بينه وبين واحد الا الهاء
 فانه يذكور ويؤنث
 (طفل) بالكسر نوزاده مرد و
 جانوران وحشی و خرد و ریزه
 هر چیزی و هو واحد و جمع مثل
 المحبب قوله تعالى والطفل الذين
 لم يظهروا اطفالا جمع و نياز و
 شب و آفتاب قريب غروب و
 انحر که از آتش زنده بر افته و
 خرد و پاره از هر چه عین باشد
 بن و اشد لیشی معا بیان اند و
 طفل بن ابی بن کعب انصاری
 تابعی
 (طفيل) کنهیم نام مردی و
 نوزاده
 کردن آفتاب و نیز طفل یابی
 و لیکن و باران
 (طفال) کنز ابن لای مشک
 طفل اسباب شد
 (طفيل) کا میر آب مکرر باشد
 مانده در حوض طعینله یکی
 و گوی است بکه چشم است (ن) طفل
 در شنگاه و رانده

ومنه هل تبدون في شامة وطفيل
 هاجل بنو احيى مكة و قيل عين
 (طفيل) کنز بر شاعری است
 و طفيل بن زلال کوفی از
 اولاد عبد الله بن عطفان بن سعد
 است و اثر اطفيل الاعراس یا
 طفيل العرائس سیخو اندند
 بدان جهت که و طعم ام ویلیم
 ناخوانده می آمد طفیل نا آمد
 خوانده بهمانی آئیده منسوب بود
 نسب ذلك الفعل الى اول من
 فعله و طفيل بن عمرو بن طريف
 و سی و ابوا الطفيل عامر
 بن و اشد لیشی معا بیان اند و
 طفل بن ابی بن کعب انصاری
 طفلان اهل کند
 (مطافيل) موضعی است
 (اطفال) در شنگاه و رانده
 نسخ گردیدن آفتاب نزديك
 (طفيليل) کنهیم آنکه ناخوانده غروب
 (طفل الكلاوم تطفيل) انش
 کرد و دریافت حقیقت آنرا و طفل
 نرم و ناز پر و رده گردیده و نیز اللیل
 تارکی آن و طفل النبت جمهولا
 خاک آلوده گردید گیاه و طفلت
 (ن) طفل در شنگاه و رانده

وطفلت الشمس برآمد آفتاب
 و نیز سرخی گرفت قبل غروب از
 لغات اضداد است و طفلت
 الثاقلة پرور و بچه را و نیکو اصلاح
 و می کرد و طفلت الشمس
 بغروب قریب شد
 (س) طفل النبت خاک آلود
 و طفیل گشت و طفیل ناخوانده بهمانی
 (مطفيل) کمن موده بچپه دار
 از مرد و وحش و ناقه
 (مطفيل) ناقه باکره نوزاده خبیله
 (مطفيل) کذا کما مطافيل و مطافيل
 جمع و دلیل طفل شکی از سر و
 طفلان اهل کند
 (مطافيل) موضعی است
 (اطفال) در شنگاه و رانده
 نسخ گردیدن آفتاب نزديك
 (طفيليل) کنهیم آنکه ناخوانده غروب
 (طفل الكلاوم تطفيل) انش
 کرد و دریافت حقیقت آنرا و طفل
 نرم و ناز پر و رده گردیده و نیز اللیل
 تارکی آن و طفل النبت جمهولا
 خاک آلوده گردید گیاه و طفلت
 (ن) طفل در شنگاه و رانده

را. و نیز لطیف (ناخوانده بهمانی آمدن بغروب میل کردن آفتاب و شتر با بچه را آهسته و نرم راندن بچه از مادر جدا و ورشو و

قیس غیلان و هو منبیه بر آن عصر بن سعد بن قیس غیلان و پاره از بر چینی یقال اصنافا و من الوبیع ای شئامنه

سم سب بر جای سخت طاق و (طَقُو) بالفتح شتاب و مشتافتر و الفعل من نمر

کرمان و طَلَب کوع و طَلَبَة و طَلَب محکمتین جمع و منه طَلَبَة العلم و فی حدیث الهجره قال الله لکما ان و دهنگما الطَلَب جمع طالب است

دَقَطْل (ناخوانده بهمانی آمدن کسی را

دَن) طَقَاوَق المَاء طَقُوًا بالفتح و طَقُوًا تشدید و او بالبر آجواب

باب الطاء فصل الا هم ط ل و

یا صد رتایم مقام جمع بخذف مضاف ای اهل الطل و کذا البعث

ط ف ن

و طَقَّتِ الخوصَة فوق الشجره ظاهر شد برگ بردخت و طَقَا

(طَلَهُ الدَّم) کرمان خراش پوت که خون رو و از وی

الامیر الطَلَب و نیز طالب نام مردی و ابو طالب کیت عم نبی

(طَفَن) بالفتح مرگ و بند و زندان

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

ط ف ن

طَفَانِيَة کعلانیه و شنام است مردم و وزن را

طالب

صلی الله علیه و سلم و الد علی کرم الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد

آنرا و طلب الی خواہش کرد بوسه

رطلب (پای جستن یا جستن

طالت

رطالوت نام پادشاهی عجمی و

وطلحة بن عبید اللہ بن خلف

بن سعد خزاعی ابو العرب وطلحة

موضعی است

و ماء مطلق آب در آن گیاه یا گلکش فرمود

طالت

رطلثة بالضم جابل است خرد

بن عبد مناف است و نامیست

یا کیر و زه یا دور و زه باشد و طلی

و ناتوان

رطلت الماء طلو ثا ردن

بروز احد طلحة بن عبد الله را

جست او را و نیز محتاج طلب گشت آب

رطلت علی کذا تطلیثا

طلحة الفیاض و روضتین طلحة

و اطلب الماء دور شد آب که افزود بر آن

طالح

رطلح بالفتح و رخان بزرگ در

ابو مطرف طلحة بن عبید اللہ بن

رطلبة تطلیبا بهلت خواست

رطلح بالکسر جمع و نام مردی شگوف

کریر و طلحة بن عمر تمیمی و ابو محمد

رطالبة مطالبة و طلجا خواست

موز و مر و گرسنه و آب تیره باقی مانده

خولانی تابعیان اند

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

و دیع بن تیمم اللہ و موضعی است

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

رطلح بالکسر و الفتح ستور مانده

[illegible]

طلّس	طلّش	طلّع	طلّع
رطلّیس (سکیت نابینا) رطلّیسان (بالفتح و تثنیت اللام عن عیاض و غیره چادر معرب است اصد تاشان و یقال فی الشتم یا ابن الطّیلسان) یعنی تو عجمی هستی طیایسته جمع والهاء للجمعة والعامة تقول بكسر اللام فلو خیمت هذه فی النداء لم یجرك الله لیس فی كلامهم فیل بكسر العین الا مقفلاً كسید و میت و نیز طیلسان تلمیست وسیع و نواح و یلم رض (طلّس الكتاب) پاک چ کر نوشته را و مخمور و وطلّس بالشئ علی وجهه) آورد آن خیر را و وطلّس بصره) کور گروید و وطلّس بها) تیز دود و وطلّس به فی السجن) مجهولاً و زندان نشکند شد رطلّیس) محو کردن بشته را شدّ للمبالغة رطلّس) پاک و محو شدن بشته رطلّس) پوشیده شد کار او و شته گروید رطلّس) از جای بجای شدن و روان شدن خوی بر همه اندام	طلّش (طلّش) بالفتح کار و متقلب شط است طلّط رطلّط) مروّیک زیرک و رسا رطلّطین) بقم طاکر حین ایه طلّع (طلّع) بالفتح اندازه و مقدار یقال اجیش طلّع الف و وطلّع الخل آنچه از خرابان بر آید مانند و فعل بر هم نهادن و تیز ارمیان آن بار آن نهاده یا آن شکوفه نخستین خرما است و پوست آن کفری پیچیر درونی آن را غریض مانند جبت سیدی آن و وطلّع الوادی) نته طلّع بالضم جمع و منه حدیث عمر رضی الله عنه و ان لی طلاع الارض ذهبا لا فتدیت به و نیز طلاع هر چه بر آن آفتاب تابد رطلّیعة الجیش) طلایه شکر و هو من یبعث لیطلّع العدّ و واحد جمع و روی کیسان است طلّیّع بلند که از آن طلّاع یا بند و کرانه و فیج جمع رطلّیّع) از جای بجای شدن چته ناک و مار و راز و و یقال کشد او مروّیک از مایند کاره	اطّلعته طلّع امری ای اطّلعته ماهر و شناسا و تجربه کار و نیز فهم و زیرک یا آنکه پوسته سمیت ادا مل نگرند و چینه و تغصن کنند آن و ما مل بهوا و و امر او طلّعه حباؤه) زن بسیار خوشین نمایند و پنهان شوند (طلّاع) تیرے کپین شانه افتد نیز وماه نو و صبح کاذب (طلّوع) کجوبه رقی (طلّیّع) بتضغیر نام مروّی آب است مروّی تمیم را بنا حیه صمان یا چا بیت کهنه در سواد شواجن که آب نزدیک و شیرین دارد (طلّاع الشئ) گلاب پی خیر طلّع بالضم جمع و منه حدیث عمر رضی الله عنه و ان لی طلاع الارض ذهبا لا فتدیت به و نیز طلاع هر چه بر آن آفتاب تابد رطلّیعة الجیش) طلایه شکر و هو من یبعث لیطلّع العدّ و واحد جمع و روی کیسان است طلّیّع بلند که از آن طلّاع یا بند و کرانه و فیج جمع رطلّیّع) از جای بجای شدن چته ناک و مار و راز و و یقال کشد او مروّیک از مایند کاره	در آئینه و تصرف کننده در آن نیک بهر و شناسا و تجربه کار و نیز فهم و زیرک یا آنکه پوسته سمیت ادا مل نگرند و چینه و تغصن کنند آن و ما مل بهوا و و امر او طلّعه حباؤه) زن بسیار خوشین نمایند و پنهان شوند (طلّاع) تیرے کپین شانه افتد نیز وماه نو و صبح کاذب (طلّوع) کجوبه رقی (طلّیّع) بتضغیر نام مروّی آب است مروّی تمیم را بنا حیه صمان یا چا بیت کهنه در سواد شواجن که آب نزدیک و شیرین دارد (طلّاع الشئ) گلاب پی خیر طلّع بالضم جمع و منه حدیث عمر رضی الله عنه و ان لی طلاع الارض ذهبا لا فتدیت به و نیز طلاع هر چه بر آن آفتاب تابد رطلّیعة الجیش) طلایه شکر و هو من یبعث لیطلّع العدّ و واحد جمع و روی کیسان است طلّیّع بلند که از آن طلّاع یا بند و کرانه و فیج جمع رطلّیّع) از جای بجای شدن چته ناک و مار و راز و و یقال کشد او مروّیک از مایند کاره

وراز تر و بلند تر از دیگران ای موقوف القیامة او امور دقایقه کردن یقال تَطَلَّعْتُ اِلَى وُزُوْكَ لَتَاكِ شَرَّ حَفِيْدَةٍ كُوْنَان
 رَاَطْلَعُ اِطْلَاعًا تَتِي كَرْد و دَاَطْلَعُ عَقِيْبُ الْمَوْتِ (رَاَسْتَطْلَعْتُ) برو او را رسید (رَاَطْلَعْتُ) دو سیدن زمین
 اِلَيْهِ مَعْرِوْفًا نیکویی کرد با وی (مُطْلَعُ) کبیر الام توانا و بلند اسْتَطْلَعَ رَأَى فُلَانٍ نَگَرِیت
 و دَاَطْلَعُ الْوَاغِي از بالای هدف و هر چیز دست تدبیر وی را و آنچه آشکارا گردد از (طَلَعَ) بالغ و کسرا لغا و چیزی با
 ندانید تیرا و دَاَطْلَعُ فُلَانًا رَاَطْلَعُ عَلٰی بَاطِنِهِ کافعل قف امر و س
 شتابانید او را و دَاَطْلَعُ فُلَانًا اگر دید و دید و رشد بران و دَاَطْلَعُ
 عَلٰی سِرِّهِ اگر آگاهید آن را بر هَذَا الْاَدْوٰی رسید نزد و (طَلَعَان) محرکه آنچه مانده شود (طَلَعْتُ) تنگ سبک کرد آنرا
 راز خویش و نیز (طَلَاعُ) شگوفه اَطْلَعُ عَلَيْنَا آمد نزد ما و متوجه پس برنجی که کار کند و الفعل و طَلَعُ الْخَبْرُ تنگ بین کرد
 بر آوردن رخت و بر آوردن چیزی اَشَدَّ و اَطْلَعُ عَنْهُمْ پنهان گردید من شرح یقال هُوَ يَطْلَعُ الْمَهْنَةَ اعْمَالًا ن
 (طَلْعُ) بر آمدن غوره خرمای از لغات ضد و است و نیز اِطْلَاعُ ط ل ف
 و بر کردن چانه را بر آمدن آفتاب و جز آن و واقف (طَلَفُ) و یحرک را تحکان و باطل
 (طَلَعَهُ) طَلَا عَا و مُطَالَعَةً قف گر دیدن بر کار سی و یعدی بعلی و یقال ذهب دمه طلقا ای هَذَا
 گردید و طَالَعَ بِأَحْمَالٍ ظاهر گرد و بالتحرک و بشن و عطا و آسان (طَلُقَ) بالغ آهوا طَلَا قِ جَمْعُ
 حال و نیز مُطَالَعَةً چیس خوستن آموختن منه قوله تعالی زیاد و از پیش و سگ شکاری را تا به غور کند داشته
 کسب نوشتن تا واقف گردد هَلْ أَنْتُمْ مُطْلِعُونَ فَاَطْلَعِ اِیْ هَلْ أَنْتُمْ (طَلِيفُ) کامی چیز گرفته و باخبر و یوم طَلُقَ روز خوش بوانه گم
 (مُطْلَعُ) بالغ الام بر آمد نگاه و سِر و لیل طلق گذلک و طَلُقَ
 بجای اطلاع یافتن از مکان بلند و من منزلة اَلْحَقِّ مِمَّنْ فَاَطْلَعُ اُسْمُهُمْ (طَلْفَان) محرکه مانده که بعجز کار بن علی بن طَلُقَ و طَلُقُ بن خَشَا
 بیامت و قول عمر رضی الله عنه قهریه فی سِوَا الْجَحِيْمِ و در قرأت بغیر کند او الصواب بالغین و مر * و طَلُقُ بن یزید صحابیان اند *
 اَلْمُتَدَيِّتُ بِهِ مِنْ هَوْلِ الْمُطْلَعِ تَشْبِيْهُ (رَاَطْلَاعُ) بخشیدن را تحکان باخبر و طَلُقُ بن حبیب غزنی تابعی * و
 لما یُشْرَفُ عَلَيْهِ مِنْ اَمَّا لَآخِرَةٍ بَلْ (رَطَّلَعَ تَطْلَعًا) واقف و آگاه شد گردانیدن و باطل شدن خون و طَلُقُ الرَّجُلُ شایسته خندان و
 و فی الحدیث ما نزل من القرآن و تَطْلَعُ فِی مَشْرِیْمٍ خرامید و (طَلَفَ عَلَيْهِ تَطْلِيفًا) افزود بران کشاره روی * و طَلُقُ الْيَدَنِ
 آیه اَلَا هَاطِلُهُمْ بَطْنٌ وَ كَلْبٌ فِی تَطْلَعُ الْمِكْيَالُ پر شد پیانده و طَلَفُ نَفْسِی کجمر که مرد بسیار
 حَدُّ و کَلْبٌ حَدُّ مُطْلَعِ اِیْ مُضْعَدُ قَوْلُهُمْ عَا فَاِنَّ اللَّهَ مَنْ لَمْ يَتَطْلَعْ فِی فِکْرِ (طَلَفْتُ) کجمر که مرد بسیار
 یصعد الیه من معرفته علمه و فی الحدیث یعنی سخن چینی نکرد و نیز تَطْلَعُ (طَلَفْتُ) کجمر که مرد بسیار
 لَا تَنْتَوِ الْمَوْتَ فَاَنْ هَوْلِ الْمُطْلَعِ شَدُّ پیوسته در چیزی گریستن و انتظار (جَمَلُ مُطْلَفْنِی السَّانِمُ) زبان نیز دفع * و فَمِنْ طَلُقَ

طلق

طلق

طلق

طلق

اليدين يعني اسب که در دست راست آن پسر نباشد خلاف مجمل (طَلَقَ) بالفتح نام پسی و ليله طَلَقَتْ شَبَّ زَگرم نه سرد (لِلق) با کسر حال در و ايقال هو لک طلقا و اعطيت من طلق یعنی خاصن جید و نیز بری بر زن يقال انت منه طلق ای خارج و بری

رطلق کتف خندان و تاز رومی و لسان طلق زبان تیز (لسان طلق) کف زبان تیز فصیح و لسان طلق کسر و شد

(طلق) بالتحریک بند از پوست خام یا عام است و منه الحديث الحيلة و الايمان مقرونان في طلق اي مما مجتمعان في حبل شديد القتل و بهر ویرش برای آوردن بر آب و هوای بکوبیدن الا بل و بین الماء ليلتان فالليلة الاولى اطلاق لان الواحی یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

نزه اطلاق جمع و شیرم یا گیاهی است که در رنگ بکار آید و تک اسب يقال هذا الفرس طلقا او یامتوج طرف اب یا ناة که آن را طلقین یعنی دوید اسب یک یک بعد یک شبار زد و شد و فجأة یا و تک و يقال فلان جیس طالق میش پسر خود گذشت (طالقة) زن ارسته از قید نکاح یعنی طوائق جمع و شتر ما و بر سر است که خدا آن نفع سوختگی آتش است و مشهور در آن سکون لام یا آن غلط است معرب ملک و شد و ليله طالقه شب رومی و لسان طلق و آن و حکلی ابو حاتم طلق کمثل و آن شکی است براق بهندی ابرک (طالقان) کجا بران شهریت میان پنج و مرد و دوازده شهر است ابو محمد محمود بن خدش طالقانی و شهریت یا شهرتانی گشته شتران

است ابو محمد محمود بن خدش طالقانی و شهریت یا شهرتانی گشته شتران (رض) طلق يد و یجیر طلقا بالفتح صاحب اسمعیل بن عبت و کسحاب باشند ان (طالان) کسحاب باشند ان (س) طلق طلقا دور گردید

برق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

(طلق بن سفیان) کریم صفا (مطلق) با کسر و بسیار طلاق دهنده میطلق مثل و ناة (مطلق) ناة متوج طرف اب یا ناة که آن را (ن) طلق طلاقه (ش) و ناة رومی گردید و طلق الیوم و الليلة طلوقة و طلاقه باعتبار شین نه گرم نه سرد و طلق المرأة من زوجها طلاقا را باشد از قید نکاح و طلق فی المخیاض (طلقا) بالغتم بدر زنه بت سلا و این هر دو فعل مجهول آید و و طلق الابل را و بی مهار

است ابو محمد محمود بن خدش طالقانی و شهریت یا شهرتانی گشته شتران (رض) طلق يد و یجیر طلقا بالفتح صاحب اسمعیل بن عبت و کسحاب باشند ان (طالان) کسحاب باشند ان (س) طلق طلقا دور گردید

برق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

طلق (طلق بن سفیان) کریم صفا (مطلق) با کسر و بسیار طلاق دهنده میطلق مثل و ناة (مطلق) ناة متوج طرف اب یا ناة که آن را (ن) طلق طلاقه (ش) و ناة رومی گردید و طلق الیوم و الليلة طلوقة و طلاقه باعتبار شین نه گرم نه سرد و طلق المرأة من زوجها طلاقا را باشد از قید نکاح و طلق فی المخیاض (طلقا) بالغتم بدر زنه بت سلا و این هر دو فعل مجهول آید و و طلق الابل را و بی مهار

است ابو محمد محمود بن خدش طالقانی و شهریت یا شهرتانی گشته شتران (رض) طلق يد و یجیر طلقا بالفتح صاحب اسمعیل بن عبت و کسحاب باشند ان (طالان) کسحاب باشند ان (س) طلق طلقا دور گردید

برق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

بوق حتی یخجل و یخرج من الخرقه فی الماء ثم یصق عنه الماء و یجلبها الى الماء ویرکها مع ذلک ترمی فی سیرها فالاول بعد التجویز طوائق و فی الليلة الثانیة قوارب و نیز طلق روده و غلاف

را کردن بندی از بند و طلاق اوز	و اختیار کردن و نادره را بر سر خود	بکس الطاء مقصوداً من الطلال	بانه اطله و طله بالكسر و طلل
زن را	و تصغیر الاستطالة تطليق	هی جمع الطل	لکنت جمع
(مطلق) کحدث آنکه اراده بقت	طل ل	رطل (محركة اثر سحری جامی خراب	دذو طلال) کتاب آبیت یا
دارد در سب تاختن	(طل) بالفتح باران ریزه یا سبکترین	شده قال شعر: رسم داد و قفت فی طلل	موضع است ببلاد بنی مره و سب
(طلّق النخلة تطليقاً) کشته	ضعیف ترین باران یا نمی یافوق	کیدت أفضی الحیوة من جلله	ابن سلمان بن ربيعة
و از میان آب و طلق السليم	از نم و کم از باران طلال مالک و طلل	من اجله و کالبه بحر خیری اطلال	(طلال) کسلا رخن را کمان تر
مجهولاً باز گردید روح مار گردیده	کعب جمع و چیز نیکو و خوشنما و	و طول بالضم جمع و منته حیا الله	هم ته منقلبه عن یاء مبدلة من
در بدن او سلامت یافت و آرمید	محبب از شب و مو و آب و جگر	طلک ای شخصک و دو کان کند لام	
در او و طلق المرأة طلاق او	آن و شیر و مرد سال خورده و	از سحری که بران نشینند و طلل	(طلل) کندی پیوسته
زن را	مار و کسر و دیر داشت و ام کی شیر	(السقينة) بادبان کشتی و تازه تر	(طليطلة) بضم الطاءین شکر
(اطلاق) منش شدن یقال اطلق	ناقه و یضم و سخت اندن شتران	از هر چیزی و روسی آب یقال منی علی	است بمغرب
نفسه لهذا امرای لا تشیح و تصغیر	و را کمان شدن خون مقول یا خون	طلل الماء ای علی اظفره	(طلال) بالضم و الفتح بیماری
الاطلاق طليق بقلی الطاء و	اقصا من نا گرفته یا قصا من نا گرفتن	(طلالة) کسبایه خرمی شادمانی	است در پشت خر که قطع کند آنرا
لحم الطاء الاولی	خون را	و نیکوی حالت خوبی بیات و	و کلاً بطرک و بیماری مهلک دوا
(تطلق الطی) بعثت گذشت	(طلة) بالفتح و خوش مزه وزن	کالبه بحر خیری یقال حیاً الله طلاله	نیز در و بلای سخت
آهو که روسی نه گردانیده و تطلق	مرد و باد و خوش و مرغزار باران نیز	ای شخصک و اثر سحری جامی آب	(طلا طلة) کلاً بطی بیماری سخت
(الفس) شاشید بعد زقاره و	رسیده وزن سالخورده و بیهوده شده		عاجز کن اطباء و بلا یقال دماء الله
تطلقت في وجهه کشته روی	گویی و بد زبان و دست رس و	(اطلال) بالفتح ناقه یا اسپیت	بالطلا طلة ای الداء العضال و
کردم در روسی و	خور و نه و نوشیدنی طلاله بالکسر	مرد کین شراخی دانعموا الله انکلت	الداھية طلطة و طلل بفتح
(انطلق به انطلاقا) مجهول و	شده فی اکل	لما قال فارسها يوم القادسية و	مثله و گوشت پاره است در حلق
شده و نیز اطلاق) رفتن کشته	(طل) بالضم گردن و یک خوردنی	انتهی الی نهی شی اطلال فقالت الفرس	یا در کرانه جاسه فرو بردن لقمه
گردیدن روسی و پیدا شدن شایست	از شیر طل کسر جمع و شیر یا و شب و سودة البقرة		و آن فرو آمدن کام است که جهت
و تصغیر الاستطالة تطليق	و تصغیر خون و پید منته مابالناقه طل و	(طلیل) کامیر خون را کمان فته و	آن طعام و شراب سهولت فرو برده
المنطق مطين و مطين	قوله لبد اضربا طلل ادا ضرب	شیرین و بوریا یا از برگ درخت لوی	نشود و نیز طلال طلة پدر
(استطال) رفتن شکم و گرفتن	الطل ففک المدغم ثم خمر که در روسی	چو دوان یا از شاخ نخل یا پوست آن	مالک یکی از ستمبان بنی صله

طل

الله عليه وسلم وبها رمى است در
پشت خر که قطع کند آنرا و مرگ
(مطلول) خون ایگان فته
ارض (مطلولة) زمین باران نيز
سیده
رن (طل الدّم باطل) و ایگان
شد خون یا گرفت شد قصاص
يَسْتَعْمَلُ فِيهِ مَجْهُولًا كَثِيرًا وَطَلَّتْهُ أَنَا
طَلًّا وَطُلُوًّا) رايگان کردم خون
وطلّ الأرض النّدى) سید
زمین را باران نيز و وطلّه حقّه
کم کرد حق را و او را چیز گردانید و
طلّ غريمه) امروز فردا کرد و غريم
خود را و وطلّه) اندود آنرا و
طلّ فلاناً) بازداشت ویرا
(س) طَلّ طَلَالَةٌ) شکفت نموده
وطلّت الأرض) مجهولاً باران
نيزه بارید بر آن
(طَلَّةٌ طَلَلَةٌ) جنبانیدنا
(أَمْ مَطْلٌ) کار غیر متعل
(مَطْلٌ) خون رايگان فته
(أَطْلَ الْأَطْلَاءُ) مجهولاً رايگان
خون و واطّله الله) ناخبر گردانید
الله تعالی خون را و رايگان کند مَطْلٌ
نفت است از آن و واطّله عليه)

طم

بر آمد بر آن و واطّلت الأرض)
مجهولاً باران نيزه رسید زمین را
و واطّله عليه) آگاه گردید بر آن
(طَالِلٌ) گردن و راز گردن و و
نگرد
(است طلال) آگاه گردید بر آن
بالا بیزگرستن
طال م
(طم) بالفم غوان مان نهادن
(طمة) بالفم غوان کوماج واصل
الحکم الضرب ببسط الکف و قيل
الطمة صفيحة من حجارة كالنفا
يخبز عليها و في الحديث انه
عليه السلام ثم يرجل بعالج طمة
لا صحابه في سقر قد عرف فقال
لا يصيبه حرّ جهنم ابداً
(طم) محرکه چرخ دندان که از
ناکردن مسواک آید
(طالم) نان پز طمة جمع
(طلام) کز نار شادمانه
(ن) طم الخبزوة) برابر و درست
ساخت نازا
(طيلم) دست زدن بر نان برابر
و پهن گردود و قول حسان رضي الله
عنهم و يطلمهن بالخم النساء
از شران

طله

ای تمسح النساء العرق عنهم بالخم
و ورمالت يطلمهن ضعيف یا مردود
است
طال م س
(طلمسة) روی ترش کردن و
آژنگ ناک گردانیدن
(طلمساء) بکسترن زمین بسیار
و نشان و تاریکی و شب تاریک
(ليلة طلمسانة) بکسترن شب
تاریک و وارض طلمسانة)
زمین بے آب
طال ن س
(اطلنسى العرق اطلنساءاً)
بر تمام اندام روان گشت خوی
طال ن ف
(طلنفي) کج گرد بسیار گو
طلنفاً بالهمم مثله
(جمل مطلنفي السنام) شتر و کرک
چسپیده کوهان و و صائد مطلنفي
في فتحة) شکاری و سیده و در کانه و
(اطلنفت) دو سیدم زمین و کل
و لک فی الهمز
طال ه
(طلمة من المال) بالفم باقیانده بالفم و محرکه مثله و و بقطران اندوده
و سحجه آه و وقت زانیدن و سحجه کاو

طلو

(طله) کسر و از تنک بقال ما فی
اسم طلة ای مادق من السحج
(واد اطله) وادی بے آب طله
جمع
(ف) طلة فی البلاد طلهما)
رفت نیز آهسته و نرم رفت
(تطله) مختلف شدن
(اطله) بالا بر آمد و آگاه شد
طال ه س
(طلميس) کفیل و نکر بسیار
(طلميس) کسفر جل تاریکی شب
و نکر بسیار
طال و
(طلو) بالفم نيزه بر خیزی پاي
بچه چار پايان بستن و الفعل من نفع
يقال طلوت اطلأ اذا دبطته و حسته
(طلو) بالکسر قابض بار یک اندام
(جمل مطلنفي السنام) شتر و کرک
چسپیده کوهان و و صائد مطلنفي
في فتحة) شکاری و سیده و در کانه و
(اطلنفت) دو سیدم زمین و کل
و لک فی الهمز
طال ه
(طلمة من المال) بالفم باقیانده بالفم و محرکه مثله و و بقطران اندوده
و سحجه آه و وقت زانیدن و سحجه کاو

گویند و ریزه خرد از هر چسب	پاره که بدان شتر از مالند طلیان	(مطلی) بکسر نیم موضعی است شدن
اطلاء و طلاء بکسر و طلیان بضم مثل	(میطلاء) بکسر والمد و یقصر	(اطلاء) بالتشدید خوش شدن را قطران
بکسر جمع	(طلاء) بضم پوست تنک مانند آب و تنک یا زمین نرم که عضلات	و جز آن ماییدن موسی زهرا را
(طلاوة) مثلثه خوبی و شادمانی و که از باد بر خون فراهم آید	رویاند مطالی جمع داوید یا نیده	بنوره بدون
پذیرائی دل و پذیرائی و منه	(منهل طالی) حشید خیزلا و	باب الطاء فصل المیم
سیمت کلاماً علی طلاء و طلاء و دجا	بر آورده و لیل طالی شب تاریک	ط م ث
پوست تنک مانند می سرشیر یا	(طلاء) لک را قطران و هر جز آن	(طامث) زن حائض
سر خون و طعام باقیمانده در بدن	را در مالند بر جائی و نه که	(وائله بن طمشان) بالتحریک از
و آب دین که بسبب بیماری جز آن	سیکه و می پنجه گویند آن را و	قوم ایاد است
بسته گردد	بنجه منصف و فی الحدیث سیثرب	(ض ن) طمها طمها بالضم بر
(طلاوة) بالفتح چشم و شستن و رنگ	ناس من امی اکمهر لیسونه	و خنری آن اوکاید و طمشت
کردن	بغیر اسمها بود اندام شیر بون	المواة حایض شدن این معنی از
(طلاء) کفوا و چشم و شستن و	البینذ المسکر المطبوخ و سیمونه	نم و سمع آید و نیز طمشت
رنگ کردن	طلاء و دوشنام و برین بدن	ببودن هر چیزی که باشد و نه ماطمشت
ط ل ی	بای بره بندند	ذا المرق قبلنا احد و ماطمشت کذا
(طلیه) بضم کردن و سیخ آن	(طلی) کربنی یک نوشیدنی از	النافه حبل قطای ماسها عقال
طلاء بضم جمع و منه قول بعضهم	شیر	و درینا که و فساد و ریناک شدن
الحیة لحیة مالم تطل غا الطلیه	(طلیه) بالفتح کر و زخمی است	ط م ح
(طلی) بالفتح و القصص کلب و	مانند او رفت و وفاقه طلیه	(بشوا الطیح) محرکه قبیله است
قطران ماییده و مرونیک بیمار طلاء	شتر ماده قطران ماییده و گرکین	(طمحات الدهر) محرکه و سکنه
جمع طلیان ثنائی آن و	(طلاء) لک را خون	سختیها سے زمانه
خواش نفس یقال قضی طلاء	(طلی) کنفی بچکان ریزه گویند	(طیح) کعب رختیت قال و هو
ای هوا	طلیان بضم جمع و بچ بای	بالطاء و الخاء الجمعین غلط
(طلی) بکسر و القصر لذت	بسته و چرک ندان یقال باسنه	ابن عبّاد
(طلاة) بضم شتر ماده کرکین	طلی ای قلع	(طامح) زن که بجا بارت شوئی

طلمح

این خود رو و وزن نگرفته بسو
مردان و بلند از هر چیز
(طلمح) کتاب سرشی يقال فرس
فیه طلمح و نامانی زن زشوی
(ابو الطمحان قینی) محرکه و
لیکن شاعری است از قضاة از
بنی قین بن جسر
(طلمح) کشد او آزمند و حریص و
مردی است از بنی اسد لقبه الی
قیصر فمحل بامراء القیس حتی سم
(طلمحیة) بالفتح و تخفیف ایاء
آبی است شرفه نیمه
(ف) طلمح بقره الیه بلب
نگریت و بلند شد نظر او و طلمحت
المراة بر آند از خانه شوی و رفت
پیش اهل خود بے اجازت شوی و
نیز نگریت سوی مردان جز شوی و
و طلمح به برفت و برود و طلمح فی
الطلب و در رفت
(را طلمح بقره) برداشت و بلند کرد
نگاه
(طلمح الفرس طلمحاً) برداشت
بر دوست را و طلمح بقره
انداخت کینه را و فی الحدیث افله
نهی عن الطلمیح بالبول

طلمر

ط م ح د
(طلمح) کعبه طلمحان شکم
(طلمح) کرخیل طلمحان شکم
(مطمح) کشف خور
(اطمحه) که شمع نیک نوشید
ط م خ
(طلمح) بالفتح بکر و بزرگ منشی
کردن يقال طلمح یا فیه اتی بکر و فعل
من نصر
ط م ح د
(طلمح) کعبه طلمحان شکم
(طلمح) کرخیل طلمحان شکم
(اطمحه) نیک نوشیدن
ط م د
(طلمح) بالفتح پوشیدن زمین و
پنهان کردن و در جستن بوی شیب
یا بسوی هوا طلماد بالفتح طمود
بالضم شد و الفعل من ضرب و
نیز طمود رفتن و در گذشتن
(طلمر) بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه
غیر پشمین اطلماد جمع
(طلمر) که صاحب کیک طلمرین
طلمر آنکه او را پدرش اسکه
انداخت کینه را و فی الحدیث افله
(طلماد) کقطام و فتح الراء غیر معروف

طلمر

جای بند يقال انصبت علیه من
طلماد بالکسر الا صغی و بالفتح
عن الکسای و فی الحدیث فلیوم
لغسه من طلمادی الموضع المرفوع و اما و جستن
قیل اسم جبل ای لاینبغی ان یعصر
لغسه للمهاکک قائل لا قد توکلت
و بنات طلماد کقطام منخ و و ایه
و بنات طلماد دو کوه پشته است
بند
(طلمر) کفل اسپ نجیب نیکو رو و
اسپ در چیده و گرد اندام طلمر
بالهاء مثله و ابن طلمر دو کوه است
(طلمر) کسبج وین طلمود کسود
مثله و غفلت و نادانی يقال انت
فی طلمک الذی کنت ای غیرتک
جھلک
(طلمر الشباب) کسره اول جوانی
(طلمر) کر برج اسپ نیکو رو و چیده
گرد اندام
(طلمر و) چادر کهنه که از پشم گوسپند آماسید زخم
نباشد و آنکه چسبندار و دمرغ
است مختلف الالوان که خیل نامند او و طلمر فی ضرسه مجهول و دو
و اسپ نجیب نیکو رو یا اسپ
یا سبک اندام یا اسپ آماده
دویدن و جستن
های هلاک کننده

طلمر

(طلمر) بالکسر اسپ نیکو رو و اسپ
آما و جستن
(اطم) کارون اسپ نیکو رو و
آما و جستن
(طوماد) نام و دفتر طامور مثل
طوایم و جمع
(مطم) کبیر شته در آنکه بدان
اندازه کنند و اقم المطم یا محدث
یعنی راست و درست کن حدیث را
(مطلماد) بالکسر شته بنایان که
بدان اندازه کنند و مرد کهنه لباس
و نیز شته و مانند يقال هو علی مطلماد
آینه یعنی شبیه مانند پدر است
و خلق و خلق
(مطامیر) نام اسپ تقاع بن شون
(مطمود) نهان خانه زیر زمین که
رووی طعام نهند یا عام است
(ن) طلمر المطمود طلمر پر کرده
آن از طعام و جران و طلمر الحج
(طلمر و) چادر کهنه که از پشم گوسپند آماسید زخم
(س) طلمر یتد و اما سید و
و طلمر فی ضرسه مجهول و دو
یا سبک اندام یا اسپ آماده
(مطلمات الامور) کمخات کار
های هلاک کننده

اَطْمَحَ الْفَرْخُ غُرْمُوْلَهٗ فِي
 الْحَجَرِ هَمْ دَر آوَر دَاسِپِ نَرَا
 دَر مَادَهٗ هَمْ دَنِيْزِ اَطْمَاحَا بِرِجَانِيْدِن
 يَقَالُ اَطْمَحَ قَطْمَرٌ
 اَتَانُ مَطْمَرَةٌ كَعِطْمَةٌ خَرْمَادَهٗ
 دَر اَزِ اسْتَوَار خَلَقَتْ
 رَقِيْمٌ نُوْرُوْدِيْن وَفَرُوْشْتِن
 پَرْدَهٗ
 رَا اَطْمَحَ عَلَافِيْ سِيْلَهٗ كَا فِتْلَ اَنِيْزِ
 اَنِ بَرَجْتِ بَر اَسِپِ
 طَمَخِ د
 (طَمَخَ) بِالْكَسْرِ قَبِ وَالْعِلَّةِ
 اِنِ نَاشَمِ اَدُوْ بِالْيَاءِ الْمُوَحَّدَةِ
 قَدَمِ
 طَمِ دَسِ
 (طَمَسَ) كَبْرِجِ دَرُوْغِ كُوِيْ نَاكِسِ
 وَفَرُوْمَايَهٗ
 طَمَسَتْ تَرْجِيْدِيْن وَسِيْاِيْگِي
 رَفْتِنِ
 (طَمَسُ) كَعَصْفُوْر نَانِ كُوْمَاجِ
 وَبَرِهٗ دَاسِپِ كَرِهٖ شَمَاهِدِ وَمَرْدِ
 دَرُوْغِ كُوِيْ نَاكِسِ
 (طَمَسَا) بِالْكَسْرِ غِيَارِ تَنَكِ كَرِ
 يُوْاسِ رُوْزِ رَا تَمِيْغِرِ كَرْدَانْدِ
 طَمَسِ

(طَامِسٌ) دُوْرُوْ نَا پِيْدِ طَوَامِسِ
 جَمْعِ هَمْ دَنَا پِيْدِ كَنْدَهٗ دُوْرُوْجِلِ
 طَامِسُ الْقَلْبِ مَرُوْدِلِ مُرْدَهٗ
 (طَمِيْسٌ) كَا مِيْشِيْشِهٖ اسْتِ
 بِطَرِ سَتَانِ يَا اَنِ طَمِيْتِ كَسْفِيْتِ
 يَا طَمِيْنِ كَوْنِيْتِ اسْتِ هَمْ دَنِيْزِ كُوْرِ
 وَنَا بِيْنَا
 (مَطْمُوْسٌ) نَا بِيْنَا هَمْ مَطْمُوْسِ
 اَلْعَيْنِ وَجَالِ بَدَنِ جَبْتِ كَرِيْكَ
 چِشْمِ رَا نِشَانِ نَدَارُوْ
 (نَضِ) طَمَسَ طَمُوْسًا نَا پِيْدِ
 شِيْدِ رَا هٗ وَخِرَانِ هَمْ دُوْرُوْ پَاكِ كَرُوْدِ
 اَنِ رَا اَزْمِ وَتَعْدَهٗ وَطَمَسَتْ
 الشَّيْءِ اَزْبَجِ بَر كَسْمِ اَنِ رَاوِ
 نَا پِيْدِ كَرُوْمِ نِشَانِ وِيْرَا هَمْ وَنَمْدِ
 وَاِذَا الْجُومُ طَمَسَتْ وَرَبَّنَا اَطْمِسْ
 عَلٰى اَمْوَالِهِمْ اَيْ اَهْلِكْهَا وَاسْتَبْلِكْهَا
 وَطَمَسَ بَعِيْثَهٗ دُوْرُوْ نَرَكِيْتِ هَمْ
 وَطَمَسَ الرَّجُلُ دُوْرُوِيْ كَرِيْدِ هَمْ
 وَطَمَسَ اللّٰهُ الْجُومَ بَر دَرُوْشِيْ
 اَنَهَارَا هَمْ وَطَمَسَ عَلٰى لَبْهَرِهٖ
 كُوْرِ كَرْدَانِ رَا دُوْرُوْ بَرُوِيْ كِشَانِ كَرُوْ
 (ضِ) طَمَسَهٗ طَمَاسَةً حَزَرُوْ
 دَانْدَا زَهٗ نُوْدُوْ نَكَا هٗ دَاشْتِ اَنَزَا

(طَمَّسٌ) پُوْشِيْدَهٗ شَدْنِ وَخُوْ
 نَا پِيْدِ كَرُوِيْدِنِ خَطِ وَخِرَانِ
 (الطَّمَسُ اِنطَامَسًا) نَا پِيْدِ
 كَرُوِيْدِ پُوْشِيْدَهٗ شَدْنِ وَخُوْ وَپَاكِ
 بِطَرِ سَتَانِ يَا اَنِ طَمِيْتِ كَسْفِيْتِ
 كَرُوِيْدِ خَطِ
 طَمَسِلِ
 (طَمَّسِلُ) كَعَفْدَهٗ وَطَمَاسِلَةً
 جَمْعِ
 (طَمَّسَلَةً) كَخُوْزِيْ بِلَا وَنَخْتِ
 نَقْصَانِ يَقَالُ هُوَ يَمِيْشِيْ اِلَى الطَّمَسِ
 اَيِ الْخِصَابِ
 (طَمَّسَلُ عَنْ الْمَرْأَةِ طَمَّسَلَةً) * وَيَقَالُ فِي التَّعْجِبِ طَمَعَ الرَّجُلُ
 عَا جَزِ كَرُوِيْدَانِ زَنِ
 طَمَشِ
 (طَمَشَ) بِالْفَتْحِ مَرُوْ يَقَالُ مَا اَدْرِيْ
 اَيِ الطَّمَشِ هُوَايِ اَيِ النَّاسِ طَمَشَ
 جَمْعِ قَالِ هَمْ وَخَشْ وَلَا اَطْمَشُ مِنْ
 الطَّمَشِ
 طَمَعِ
 (طَمِعَ) كَعَفْدِ وَبِغْمِ الْمِيْمِ اَزْمَنْدُوْ
 حَرِيْصِ اَمِيْدِ دَارَنْدَهٗ طَمِعُوْنِ وَ
 طَمَعًا كَعِلْمَارُوْ طَمَاعِيْ جَمْعِ
 (طَمِعَ) مَحْرَكَةً مَرْسُوْمِ شُكْرِ اَطْمَاعِ
 كَرُوْدَانِيْدِنِ كَسِيْ رَا
 جَمْعِ * يَقَالُ اَمْوَالُهُمْ اَلَا يَمِيْزُوْ بِاَطْمَاعِهِمْ
 (طَمِيْعٌ) بِمَعْنٰى اَطْمَاعِ اسْتِ
 يَا اَطْمَاعِ اَوْقَاتِ كَرَفْتِنِ مَرْسُوْمِ شُكْرِ
 (اَطْمِعَ) اَزْمَنْدُوْ حَرِيْصِ شَدْنِ

هَمْ دَنِيْزِ طَمِعَ اَزْمَانِدِ
 (طَامِعٌ) اَزْمَنْدُوْ حَرِيْصِ اَطْمَاعِ
 جَمْعِ هَمْ دَامِيْدُوْارِ
 (مَطْمِعٌ) كَعَفْدِ چِيْشِيْ كَرْدَانِ
 طَمِعِ كَنْدِ
 (مَطْمَعَةٌ) بِالْفَتْحِ سَبَبِ طَمِعِ
 (اَمْرَاَةٌ مَطْمَاعٌ) زَنِيْكَ اَمِيْدِ اَرَكَنْدِ
 وَتَا دَرِگَر دَانْدِ بَر نَفْسِ خُوْ
 (سِ) طَمِعَ فَيْنِهٖ وَبِيْهٖ طَمَعًا
 مَحْرَكَةً وَطَمَاعًا وَطَمَاعِيَةً اَزْمَنْدِ
 كَرُوِيْدِ وَحَرِيْصِ كَشْتِ وَامِيْدِ شَرِشْتِ
 * وَيَقَالُ فِي التَّعْجِبِ طَمَعَ الرَّجُلُ
 فُلَانِ كَرُوْمِ بَعْنِيْ سِيَاِ طَمِعِ شَرِشْتِ
 وَكَنْ اَخْرَجْتِ الْمَرْأَةَ فُلَانَةً اَيِ صَبَاةَ
 كَثِيْرَةً اَخْرَجَ دَقْضُوْ الْقَاضِيْ فُلَانِ
 وَكَنْ لَكَ التَّعْجِبِ فِي كُلِّ شَيْءٍ اَلَا
 مَا قَالُوْا فِي لَعْمِ وَبِشْ رَدَايَةً تَزُوِيْ
 عَنْهُمْ غَيْرَ لَا اَزْمَةً لِقِيَاسِ التَّعْجِبِ
 صَوْدَ التَّعْجِبِ ثَلَاثًا مَا اَحْسَنَ زَيْدًا
 اَحْسَنَ زَيْدًا وَكَبُوْتُ كَلِمَةً وَفَدَشْتِ
 عَنْهَا لَعْمَ وَبِشْ
 (اَطْمَاعُ) اَمِيْدُوْارِ كَرْدُوْنِ اَزْمَنْدِ
 كَرُوْدَانِيْدِنِ كَسِيْ رَا
 (طَمِيْعٌ) بِمَعْنٰى اَطْمَاعِ اسْتِ
 (اَطْمِعَ) اَزْمَنْدُوْ حَرِيْصِ شَدْنِ

ج ۳

طلم	طلم	طلم	طلم
طلم مغ	طلمول (کصویر مرد بد زبان	نخون	طلم س
طلمغ (محرکه بسیار روان شدن	بیباک	دن طلم (کابل طلمه) سخت	طلمس (طلمسه) رخ دیدن در سعه و
خیم چشم و الفعل من سح یقال	طلموله) بالضم یسید زبانه و	راند و طلم الحیض) باریک	نرمی کردن و پنهان شدن در چیز
طلمغ عینه اذا کثرت غمضها	بیباک اسم است مصدر را	بافت بوریار و داخل کرد	و کینه داشتن
طلم	طلمیل) کامیر نهان حال و بر غاله	در ان رسته ها و طلم الثوب)	در غیف طلمس) کمال کرد و خشک
طلم (بالفتح آفرینش	نرماده و بوریار و آب گل لای	سبز رنگ کرد جامه را و طلم	یاسبک تنک
طلم (بالکسر مرد پدید زبان شوخ	آمیخت و خار و خرمان و پیکان	الخبز) باز و پهن کردن را	طلم م
چشم بیبک طلمول بالضم	پهن و گردن بند بدان جهت که	بمطله و طلم الشیء) پهن و	طلم (بالکسر آب یا آنچه بر آن گرد
جمع و آب تیره و جامه سبز رنگ	بسوی خوش بیا لایند آزدانان	برابر کردن را و طلم الدم	آید یا آب آورد و در یاد و
طلمیم یا یا سیاه هر چه باشد و	فراخ و پهن و تیر خون آلود	الشهم) آلود خون تیر و کل ما	کثیر و مال بسیار و منه جاء فله
گردن بند و ناکس نه و مایه و کول	طلمیده) کفینه نرغاله	لطح بدین اودم اوقاد او شبیه	بالطم و الوم ای بالمال الکثیر
و دزدان فرمان و جامه کهنه و گرگ	طلم (کمر گرگ تیره رنگ پوشیده	ذلك فقد طلم کفنی فرج و طلم	و بر در سا و شکفت و در شکفت
تیره رنگ خفی اشمنس و گرگ شنس	طلم (کمر گرگ تیره رنگ پوشیده	في طلمه) در کار بدانت او آورنده و شتر مرغ نر و کیر هان	اسپ نیکو رو
سخت حیل و درویش بد خو و	طلم (کمر گرگ تیره رنگ پوشیده	آلوده شد بدان	اسپ نیکو رو
بمال زشت و تنگ ندگانی چرکن	وزشت حال و تنگ نیست یا بر بنه	اطلم الدفتر) پاک کرد و فترا	طلمه) بالضم پیک و پاره از
یا مرد بر بنه	گرگ تیره رنگ نهان ات و نیز	و مخمور و	گیاه خشک
طلمه) بالکسر زن توان و ست	اسپیت مرئی حارث بن ثعلبه	اطلم ما فی الحوض) کانقل	طلمه) روز قیامت بدان جهت
و لای و کار زشت لغتی الطمه	را	بر آورد آنچه در چاه بود	که غالب فوق همه چیز است
طلمه) بالضم و الفتح و سحرک	طلمول (کمر نور بر بنه	طلم (آلوده شدن	و بلا که غالب و فوق همه باشد
لای تک حوض یقال صا و الماء طلمه	طلمیل) بالکسر فاسق و درویش	را لطمال) باز و دان مشارکت	باشد
و آب تیره که در تک حوض مانده	سخت عیش و طلمول) بالضم	منودن یقال ان طلم فلان اذا شاد	طلمیم) کامیر اسپ نیکو رو
باشد و بالضم کار زشت و نامایم	شده	للصوم	سیر و شتاب
یقال وقع فلان فی طلمه ای فی	طلمه) کمنسته نفروچ مان باز کن	طلم ل خ	رجل طلمیم) کمر برج مرد سخن
قیح	که بهندی بلین است	طلمایخ) بالفتح ابر تنک سپید	نام و گو و خلاف نصیح
طلمیل) مرد پدید زبان بیبک	طلمول) مان سلیخ و تیر آلوده	پراکنده	رجل طلمی بالباء مثله

(طَمَطَام) بالفتح میانه دریا و
 معظم آن و معظم چیز دیگر
 (رجل طمطانی) بالضم مرد
 کتکاج
 (طُمَطَايَنَة جَمِيْر) بالضم
 سخنان زشت که در لغت جمیع
 است
 (اَطَامِم) بالفتح و کسر المیم پایها
 (رجل مَطْمُوم الشَّعْر) مرد بیا
 سوس و مَطْمُومُ الرَّاس
 بریده موی سر
 (ن) طَمَّ الْمَاءُ طَمًا و طُمُومًا
 بسیار گردید آب و طَمَّ الْإِنَاءُ
 پر کرد خنجر را
 (نض) طَمَّ الْبُرْكَةُ درانیت
 چاه را برابر کرد و طَمَّ الشَّيْءُ
 بسیار شد جدی که فوق گردید و
 غالب شد و طَمَّ دَاسَهُ گزید
 بعض آن را و طَمَّ شَعْرَهُ برید
 موی را یا گره زد و طَمَّ الطَّائِرُ
 الشَّجَرَةَ بر بالا سے آن برآورد
 و طَمَّ الْجُلَّ طَمًا و طَمِيمًا
 بک گردید یا نرم رفت یا نرم
 دید که طَمَّتْ الْفَرْسُ
 و طَمَّ طَمَطَةً شاکر و سخن

بربان عجم گفت
 (اَطَمَّ شَعْرُهُ) و قد سمع یدین موی
 رسید
 (طَمَّ الطَّائِرُ طَمِيمًا) فرو داد
 مرغ بر شاخ و رخت
 (استطام) وقت بریدن موی و
 پشم رسیدن
 طامن
 (طَمِن) بفتح آراییده طُمُون
 بالضم جمع
 (طَمِن) سکین شمس است
 بروم
 (مَطْمُون) آراسته تصغیر شمر
 طَمِينٌ است بخذف میم و یک از
 دونون
 (مُطْمَن) آراییده و قرار گرفت
 (طَمِينَة) تصغیر طمانینه است
 بخذف یکی از دونون که زائد است
 (طَمَان ظَهْرُهُ) پشت دبر بر نمود
 پشت را و طَمَانٌ مِنَ الْأَمْرِ
 آراییده از کار
 (مُطَامَنَة) پشت پشت و برابر
 کردن
 (اِطْمَانٌ إِلَى كَذَا) اِطْمِينًا قَاو
 بالضم آراییده قرار
 طمانینه

گرفت و فی الحديث عن النبی
 صلی الله علیه وسلم فی تعلیم الصلوة
 ثم اذکع حتی تطمئن رکعاً ثم ادفع
 حتی تعدل قائماً ثم اسجد حتی
 تطمئن ساجداً
 طم
 (مُطَمَّه) کمطم دراز بالا
 طم و
 (طَمُوِيَة) دوده است بمصر
 (طَمِيَّة) کفینه کوهی است بیادیه
 و موضعی است بر نیل مصر
 (ن) طَمَا الْبَحْرُ طُمُومًا پُر شد
 و طَمَا النَّبْتُ بالید گیاه و
 طَمَّتِ الْهَمَّةُ بلند گردید و
 طَمَا الْمَاءُ بر آمد آب بلند گردید
 طم می
 (طَمِي) بسیار شدن آب کوالین
 و دراز گردیدن گیاه و بلند شدن
 قصد و همت و پُرشدن دریا و برآمدن
 آب و پدا کله فی الواو و الفعل
 من ضرب
باب لطا فی فصل النون
 طان
 (طِن) بالکسر باقی جان یقال
 ترکته بطینة ای بقیة روحه یهیم

و لا واصل الهمزة و جای باشد و
 گسترده و خوش نفس و زمین
 سپید و مرغزار و پشت بلند که آب
 بر آن نرود و بیماری آب باقیانده
 در حوض و آنچه جهت شکار شیر دوده
 سازند مانند تربیه که مفالکیت و
 خاکستر انش نشانده و نافرمانی و فجو
 و جای خشک کردن خرما از سنگ
 ساخته و همت و قصد
 (طَنَاءَة) محرکه و نا کاران
 (س) طَنَى الْبَعِیْرُ طَنًا چفید
 سپر زومی در بیلوی و و و طَنَى
 فَلَانٌ مَا أَشْكَارَ نَرْدَ جَبْتِ شَم
 آنچه در دل داشت
 (ف) طَنَاءُ طَنًا شرم داشت
 (اَطْنَاءُ اَطْنَاءً) میل کرد بسوی دل
 و جای بش و و اَطْنَاءُ إِلَى الْحَوْضِ
 رفت بسوی حوض پس نوشید آب
 و اَطْنَاءُ إِلَى الْبَسَاطِ رفت بسوی
 فرش پس خفت بر آن از جهت
 سستی و کسالت و هذین حیة
 لَا تُطْنِي یعنی جان نشود لیکن از
 طنب
 (طَنْب) بضمین طنب که سرا
 پرده می خیمه بدان بسته شود

ج ۳

طنب	طنب	طنبر	طنخ	طنخ
یا بنج اطناب و طنبه کعبه	جمع و دوال که بره کمان پیوندند	خبار و پیکه دیگر رفتن شران دور	(طنبود) بالضم و بفتح نوعی از رود	(طناح) کسحاب هیت بمصر
سپس آن بر چوبک گوشه کمان	شاعر در وصف و مبالغه کردن در	دور از رفتن نه و بلاغت آوردن	جامها مغرب است اصله و نه بره	(س) طنخت الا بل طنخا
چینید یا دوال که بر قضا کمان بندند	باشد یا ذوم و نیز در از کشیدن عبارت	باشد یا ذوم و نیز در از کشیدن عبارت	شبه بالیه الحکل طنباد) بالکسر	ناگوار و دشند و نیز فریه گردیدند
نیز بای اعلامی و موضعی است	و لفظ را خلاف اینجا	و لفظ را خلاف اینجا	(طنبو برة) بالفتح و تشدید النون	(طنخ) بالکسر باره از شب یقال
میان دیر و ذوات العشر و پنج و	(خبا و طنب) کفظم حیمه	شهری است باندلس	طنخ من اللیل ای طائفة منها	(طنخ) بالکسر باره از شب یقال
عروق و رخت و پی اندام و طرف	بطناستوار کرده	طن بیل	(طنخه) محو که کول و نادان	(طنخ) بالکسر باره از شب یقال
و ناحیه و منه الحدیث ما بین طنبی	(طنبه طنبیا) کشید آن را	(طنبل طنبکه) کول نموده	گرفته شد از چربش و فریه و پر گوشت	(س) طنخ) ناگوار و گردید و دل
المدینه الحق متی ایها طنبی	بطناست و بست آن و طنب	عاقله	(طنبول) بالفتح و دوده است بمصر	گرفته شد از چربش و فریه و پر گوشت
(طنب) محو که کجی نیزه و درازی پا	الذئب) آواز بر آورد و درگ	ط ن ث	راطنخه اطناخا) ناگوار آورد	راطنخه اطناخا) ناگوار آورد
بسته و زمی و درازی اشی	طنب یا ملک کان) اقامت نمود	ط ن ث	ط ن ث	ط ن ث
و آن عیب است	در اشی و طنب الفس	(طنثو) نیک خوردن پی را	ط ن ث	ط ن ث
(اطنب) کا حمد و راز و ست پا	پا و راز و ست شد پ و نیز طنب	چندان که گران گردد جسم از آن	ط ن ث	ط ن ث
در راز و ست طنباء مونث	بد و دال و دختن شک	نیز طنبو) نام مردی	ط ن ث	ط ن ث
(اطنابه) بالکسر سایه بان و ر	(رجادی مطابنی) آن که طنا	و طنبو) گران شدن جسم از بسیار	ط ن ث	ط ن ث
بود و عمر بن اطنابه) پسر از زن	خانه او طناست خانه من است	خوری پی	ط ن ث	ط ن ث
شاعر است ده و عمر و بن عامر بن	ط ن ب	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث
ذید منات بن مالک نسب اطنابه	(طنبذ) کفقه و هیت بمصر	(طنجه) بالفتح شهریت بکرانه	ط ن ث	ط ن ث
و نیز اطنابه) دوال که بر بینه از آن ده است مسلم طنبذی بزر	یسا ر تابعی محدث هم شیر عبد الملک	دریای مغرب	ط ن ث	ط ن ث
کمان بندند	و یا قوت و شتر	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث
(مطنب) کفقه کردن در و شتر	آورده که طنبه و موضع اندیکه	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث
و بازو	از آن شهریت در صید دیگر	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث
(جیش طنبائی) بالکسر شکر	موضعی است و اقلیم محمدیه بتوش	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث
گران و بزرگ	ط ن ب	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث
(اطناب) سخت زیدن با دور	ط ن ب	ط ن ج	ط ن ث	ط ن ث

طوح	طوح	طود	طوش
بپهلوان تشنگی و فروختن و خریدن از لغات ضد است	(مطاح) جایهای انداختن و جایهای هلاک	طوح (طوخ) باضم چاره موضع است	را انطیاد) بجانب یا رفتن در هوا
طَنَاءُ طَنْيَةً (علاج طنی کرو + و طَنَى بَعِيْثًا) (دفع کرد در پهلوی و	(ن) طاح طَوْحًا) هلاک گردید یا بمصر قریب بهلاک شد و رفت ساقط	دطو (طود) بالفتح کوه یا کوه بزرگ (ن) طَاخَهُ طَوْحًا) تهمت کرد	دطو (طود) بالفتح یکبار آطواد جمع + وقوله تعالی خَلَقَكُمْ أَطْوَادًا قال
باب اطاء فصل اول	گردید در جهان گشته شد طاح یا طیح لغة فی الكل و هی افصح	اورا بقول یا بفعل ط و د	الاخفش ای طو و انطفه و طو و علقة و طود امضغه و نیز طو و ساو
طَاءَةٌ) کطاعه دور و روشن در چراگاه یقال فرس بعید الطاءه	(اطاح شمع) افکند موی آب و آطواد و طو و د) با کسر جمع + و	دطو (طود) بالفتح کوه یا کوه بزرگ آطواد و طو و د) با کسر جمع + و	و مقابل خبری حد و قدر و نهایت آن یقال فلان عد طوده ای حد +
و از آن است طیتی و کیکس پیر آزا بطنی او من طاء یطوؤ اذا ذهب	اورا در هوا و هوس و دطوح یزید (طو و حه و به تطویمحا) انداخت	ریک توده بلند برآمده و نام مودی نام کوهی که از بالای عرفه بطرف	و مقدار و حد فاصل میان دو چیز و نوع و نصف یقال الناس اطواد ای
و جاء و النسبة الیه طائی و غیره طیتی کطیع حد فوا الیاء الثانیة	بازگشت و برافتن در میدان جائگاه + و نیز تطویمح) گشته	صغار میرود و شهرست بصعید و ابن الطود) خرسنگ که از کوه	اصناف مختلفون + و نیز طو و د پیرامون خبری گردیدن طو و د آن
فبقی طینی فقبلوا الیاء الساکنه و کل و طاء کسعة مثله	و بریشان نمودن آواره کردن در جهان و اینجا اینجا بردن هلاک	مثله + و نزدیک شدن بخبری و بفعل من خصر یقال طاریده ای قریب منه	مثله + و نزدیک شدن بخبری و بفعل من خصر یقال طاریده ای قریب منه
گویند ما بها طوئی) باضم نیت در آن کسی	ساختن + و یقال طو و حه الطو و حه ای قد فته القوا ذب و لا یقال الطو و حه	دطاد) اگران هر چه باشد و شتر خواهان ماده	دطو (طو و حه) بالضم کوه و پیرامون سر و حد و نهایت چیزی و کوهی است
(س) طاء فی الارض) رفت یا دور رفت	و هونادم + و بصارت و فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند	دطاد (طود) دشت دور و دراز دطاد (طود) دشت دور و دراز	نزدیک ابله منسوب بسوی سینا سینین و کوهی است بشام منسوب
دطاءت الاستعداد) گران گردید نرخ	دطو و حه) بهرگز را انداختن دطو و حه فی البلاد) سرگردان	دطو و حه) کسب و در و بعید دطو و حه) سرگردان گردید	بطرف راست مسجد و کوهی است دیگر جانب قبله مسجد و در آن است
طوح دینه طوح) محرکه قصد و درو دراز	گردید در جهان و اینجا اینجا انداخت خود را و آمد و رفت	دطو و حه) سرگردان گردید دطو و حه) سرگردان گردید	دطو و حه) سرگردان گردید دطو و حه) سرگردان گردید
دطو و حه) شد اند و هلاکات دطو و حه) با کسر جوبستی	دطو و حه) بهرگز را انداختن دطو و حه) سرگردان گردید	دطو و حه) سرگردان گردید دطو و حه) سرگردان گردید	دطو و حه) سرگردان گردید دطو و حه) سرگردان گردید

نصیب	از مردم و جز آن	ومنه المثل هو اشأم من طوئیس کان	(طیظ) با کسر م و دراز بالا و جمع
(طوئین) بالضم و همی است بری	ط و س ح	يقول ان ابي تمشی بالناجم بین نسایم	و نادان و کشتن نیز شهوت
(طوئیدی) بالضم و شش از مردم	(طوس) بالفتح ماه و خوبی و نازگی	الانصار هم ولدانی فی الليلة التي مات	(طاطا) مرد و دراز و دلاور و کشتن نیز
ورغ و کبوتر و ما بها طوئری	چهره بعد بیماری خوب و می شدن	فيها رسول الله صلى الله عليه وسلم	شهوت و با بانگ
نیت در آن کس	والفعل من نصر و پا سپردن	وفطنتی يوم ما ابوبکر و بلغت الحکم يوم	(طایط) کشتن نیز شهوت و با بانگ
(طوؤة) کفایت قال بد لفة فی لطف	(طوس) بالضم و و ام و همیشه	ما عمر و تزوجت يوم قتل عثمان و	و مرد و سخت خصومت و دراز طاطاة
(طوؤر) کا حد و طرف چپ	خیری و دوائی است که جهت حفظ	و لدی يوم قتل علی بن مثلی و قال جمع	
طوئین بفتح الراء قد کسر و	صحت خورد و شهریت	فی غمته * اننی عبد النعم * انا	(طوواط) کفراب مرد و شجاع
که آنه یقال بلغ فی العلم طوؤیه	(طواس) کسحاب موضعی است و	ط و اس الجهم * انا اشأم من ممشی	(طیطان) کتجان کند مای بی
اوله و آخره * و لقی منه الا طوئین	شبی از شبهای محاق و تشت که باز	علی ظهیر الحطیم	طیطانة یکی
کسر الراء یعنی سختی و بلاد دید از و	آب خورد	(مطوس) کمعظم نیک و زیبا از	(طیطوی) با کسر و فتح طامی و م
(طوؤار) بالفتح حد و نهایت خیر	(طوؤس) برنده است خوش برگ	کینوی نوعی از مرغ سنگ خوار	
و سادسی آن * و طوؤاؤ الداد و کسر	از برندگان بلاد و جسم تصغیر آن	(رطوئیس) رفتن و منه ما در یا غیر آنست	ج ۳
فراخی و درازی سر	طوئیس است بعد حذف زیادت	این طوؤس به ای این ذهب به	(طیوط) بالضم مخفی
(طوؤار) کفراب هر چیزی مقدار	اطوؤاس و طوؤاؤیس جمع و مرد	(رطوؤست المراءة) آراست خورا	(ن س) طاطا الفحل طوؤاؤ
(طوؤدان) بالضم و همی است بهرات	خوب و می لغت شام و سیم و زمین	زن و زینت کرد	طیوطا) یایته و اویته نیز شهوت
و همی است بنواحی و این ما چیه	سبز یا به گونه گیاه * و ابو عبد الرحمن	ط و ش	گر وید کشتن و بانگ کرد
است بسند	ط و س بن کیشان یمانی مولای	(طوؤش) بالفتح بکی عقل	ط و ع
(طوؤانی) بالضم مرغ و کبوتر و شمش	بحرین ریشان حمیری از کبار تابعیان	(طوؤش طوؤیشا) امروز و فردا	(هو طوؤع یدیک) بالفتح یعنی
و مردم و یقال ما بها طوؤرا	است	کرد و غم خود را	او مطیع و فرمان بردار است * و
ای احد	(طوؤاؤیس) و همی است بنجارا	ط و ط	فرس طوؤع العنان) اسپ نرم
(طوؤر فی طوؤرة) افکنده امره	(طوؤیس) که بر می خفتی بود و در مدینه	(طوؤط) بالضم مار و پشه و مرد و بلند بالا	در ام
بدن خری	کنیت او ابو عبد النعم و نامش	و بارش و شب پره و خرد و ریزه	(طوؤعة) بالفتح از اعلام زمان است
ط و نر	ط و س و هرگاه منخت شد طوؤیس	و مرد و سخت پیکار و خصومت و دیر	و ابن طوؤعة فزادی
(طوؤاز) گنگان نرم و گنگان سال	نامیده و هو اول من غشی فی الاسلام	و کشتن نیز شهوت اطوؤا جمع	و ابن طوؤعة شیباشاعرانند

طوع

(طَاعُ) فرمان بردار

(طَوَّعَ) کهنه مرد سرمان بر
پس

(طَاعَةُ) بندگے و از اسمائی نان
است و حمید بن طاعة شاعر

طائع فرمان بردار و خوانان و منه
جاء فلان طائعا غیر مکرر طیع کثیر

شد طوع کر جمع

(طَوَّاعِيَّة) گزاشته طاعت و بگ
بقال فلان حسن الطوائعية لک

ای حسن الطاعة

(مطووع) بالکسر فرمان بردار

(ن ف) طاع که طوعا و طاعة
با نغمه فرمان برداری کرد و متعاشد

و طاع که المرتع فراخ علف
شد چراگاه

(الشَّحُّ المطاع) آنکه صاحب او

در منع حقوق مطیع و فرمان برداری

باشد

ر اطاع الشجر و اطاعة رسانید

میوه را در چیدن آن را درنگ و و نیز

اطاعة فراخ علف شدن چراگاه

و فرمان برداری کردن

(تطويع) آسان نمودن کاری را

بر کسی توانا کردن بر کاری و منه

طوع

قوله تعالى فطوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ

آخيه یعنی آسان کرد و توانا نمود یا
پس روئے او گشت فرمان برداری

نمود یا دلیر کرد و او را واعانت کرد و
نپذیرفت حکم ویرا

(مطادعة) فرمان برداری کردن
و سازداری نمودن یا دیگرے

نزد خاتمه آمدن فعل پس فعل

جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول
که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل

اول

(مطوَّعة) آنها که بطوع جها و کنند
بی آنکه واجب گرد و برایشان و منه

قوله تعالى الذين يقيمون المطويعين

واصله المتطوعين فاذ غم التا في الط
(تطويع) توانائی نمودن از خود

و آنچه نه فریضه باشد آوردن و

منه صلوة التطوع ای فله و كل متفق

خیر متطوع

(تطاويع) نرم گردان نمودن

ثقیف در وادی که ابتداء آن

از لقیم و انتهاے آن تا دهط کرد و

و نه اند و سیمیت لاینها طافت علی

التاء استشفالا لها مع الطاء و بکرم

ادغام التاء فیها فتحک السنین

طوف

وهی لا تحرك ابدا و قرأ حمزة

فما اسطاعوا بالادغام فجمع بین
الساکین و بعض العرب یقولون

استاع یستیع یخذف الطاء استعفا
و بعضهم یقول استطاع یسطیع

لقطع الهمزة یرید اطاع یطیع و
یجعل السین عوضا من هاء

حرکة عین الفعل

(الطیاع) فرمان بردار شدن
طوف

(طوف) بالفتح شناع و آن شکها

دم کرده با هم بسته مانند سطح ساخته
که بوسی زاب گذرند و سباح و

را برند و پلیدے و منه الحديث

لا یصلین احدکم و هو یدافع لظ
و البول

رجل طاف مرویاً بطواف

راخذ بطوف رقبته بالضم و

بطاف رقبته و قد مر فی الصا

(طائف) پاسبان شب نام شهر و بلاد

ثقیف در وادی که ابتداءے آن

از لقیم و انتهاے آن تا دهط کرد و

و نه اند و سیمیت لاینها طافت علی

الماء فی الطوفان و اولان جبریل

علیه السلام طاف بها علی البیت

طوف

اولا نهاکانت بالشام فنقلها الله

تعالی الی الحجاز بدعوة ابراهیم
علیه السلام و اولان رجلا من

الصدف اصناد ما بحضرة
نفرا الی یح و حالف مسعود بن

معتب و کان که مال عظیم فقال هل
کم ان ابنی طوفا علیکم یكون کم

دأمن العرب فقالوا نعم فبناه و

هو الحلیط المطیف به و خانه کمان
که مابین گوش و ابهر است

یا قبضه نزدیک استخوان دست

یا طایفان سوای ستین است و

و کا و نه که نزدیک طرف حرمین

باشد و سنگ از کوه بیرون بسته
و خام که به نرمے و عنایت

خدمت کند

(طائفة) پاره و گرهی از هر

چیزی قال الله تعالی و لیشهد

عذابهما طائفة من المؤمنین و

قال ابن عباس الواحد فما فوقه

یا از یک تا هزار یا کمتر از آن و

یا طائفة دومر و یا یک مرد پس

بمعنی نفس باشد و ناحیه و جانب

چیز

(طوف) کشتن و خادم که بر رے

مربا تاك طاقات و طیفان جمع باشد

و نوعی از جامه دچا و روچا و در

سبز و شمشاد است سبستان و بران

تست و طوقنی الله اداء حقیقه

محمد بن نعمان شیطان الطاق و توانست

و سنگ بزرگ بیرون برآمده از کوه

و کذلک فی البیور و ما بین هر

و چو کبشتی و یقال طاق

نعل و طاقه نعل و طاقه دیمچان

(طاقه) توانای هم است اطاقه را

و یک ماه از سن یکده موی

(طابق) سنگ بیرون برآمده از

کوه و از چاه

طایقان شنی و بی است در بلخ

طواق شیراز جیل و هو مسکو

جدا سکه معتدلا مالیم بهر شارب

لیح فان به از هر طاسکه و اذ

ادامه من لم یعتده افسد عقلا

بقی الی الغد کان اتقف خل

دن طاقه طوقا توانست آنرا

راطاقه توانای و توانستن بر چیزی

یقال اطاقه و علی

مطوقه کعطر کبوتر که در

گردن و طوق باشد و قمار و روره

بزرگ که گردن طوق و آروشته

شد یقال طال طولک و طیلک ای

ملکک و غمک و غمبتک و یقال

ای غمک و غمبتک و غمبتک و

مدته

توانست در اخدی بر ادای

حق او یا توانا کرد و طوق

له نفسیه یعنی راضی شد

اجازت داد و آسان نمود و

نیز طوق و الی گردانیدن امین

ساختن و طوق در گلو می کسی انداختن

و گردن بند پوشانیدن

طوق گردن بند پوشیدن و همی

علی الذین یطوقونه به شدید

و ادینی گردانیده شد مانند طوق

در گردنهای ایشان و یطوقونه

بشدید طاو و اصله یطوقونه

تا را طاکرده او عام نمودند و یطوقونه

اصله یطوقونه و او را بیا بد کردند

و یطوقونه اصله یطوقونه علی

یتفیعونه و او را یا کردند

طول

طول (بفتح فزونی و توانا

توانگر و دستگاه و فراخی

طول بالفهم و الضم و زندگانی

یا غیبت و درنگ طیل) بالکسر

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

طال طولک و طیلک ای

خبر طایفه ای غیبی حاضر که قلم
 نیز طایفه (و شتمی کینه یقال
 بینهم طایفه ای عداوت و نزاع
 طویل) کامیور از طویل
 مؤنث طویل و طویل بکسر جمع
 و حمید الطویل (مولا علی علیه
 الطلحات خزاعی تابعی است و
 نیز طویل نام بحری از بحر
 مرکب از دو جزو مکرر فعلین
 فعلین فاعیلین لغت مولد
 است
 طویل (کسبیت سن که بدان
 پای ستوران بلند یا رسن دراز که
 ستوران در علف بلند و در راز بالا
 و در فی المثل قصیده عن طویل یعنی
 یک خرما از نخله و در خمسار کلام
 استعمال کنند و نیز طویل
 نیز از ای است بجمان یک کرده
 در عرض و سکه کرده و در طول و دران
 آبگیر است متراب باران
 طویل (کسر مرغی است آب
 دراز یا
 طیل (الرج) لکیت باوینچه
 رطویل) که هم رسن دراز که
 ستوران بعلف بلند و رسن که

بدان بای ستوران بلند
 طویل (کرمان نیک و رسن
 رطویل) کبیر و رسن مطاول
 جمع و مطاول الخیل اسانها
 (ن) طال طولا (بالضم و دراز شد
 یقال طال الشیء و طلت انا اصل
 طولت نقلت الضمة للطاء و سقطت
 الواو اجتماع الساکتین و لا یجوز
 ان تقول منه طلته لان فعلت لا
 یعدی فان اردت تعدیته قلت
 طولته و اطلته و اما قولک طاولی
 فطلته فانما یعنی بذلك کنت اطول
 منه من الطول و الطول جمعا
 (ن) طال علیه) منت نهاد بر
 و نیز طویل (بالضم و زونی کردن
 کسی و فخر نمودن و غالب آمدن در
 درازی و منه فی الحدیث استسقاء
 عم طال العباس عمر ای غلبه
 فی طول القامة و کان عمر طویلا
 بکان العباس اطول منه و کان
 صلته بعلی و یقال طالما انتظر تک
 ویراست که چشم میدارم ترا
 ادخلوا علیه ما یصح ترکیب الفعلین
 بلا واسطه و الا لما صح ان یقال
 انتظر تک فلما دخلت ما صیرت

الفعل مصدرهای طال انتظاری
 (اکاله اطالة و اطواک) و دراز کرد
 او را و اطوله) علی الاصل مشابه
 و اطالت المرأة) بچکان و دراز بالا
 (ن) طال طولا (بالضم و دراز شد
 بالاراء و فی المثل ان القصیدة قد
 تطیل و هو حدیث کما فی الصحیح
 رطول لها تطویلا) و دراز و درشت
 کرد رسن ستوران در جزاگاه و کذا
 طول فیه) و طول له مهلت
 و او را و و نیز تطویل و دراز نمودن
 (مطاوله) نیز کردن بدرازی و
 بفضل و توانامی و دور افکندن و
 و رنگ کردن در کاری
 (تطاول) کردن دراز کردن
 و نیز سبب بچسبیدن و گردن کشی و کینه
 و بلند گردیدن و بلند کردن افزون
 شدن و فخر نمودن و دروازی بنا
 بلند می
 (تطول علیهم) منت نهاد بر
 ایشان و فضل و فزونی نمود
 (مستطیل) دراز و فجاوول
 راست طاولوا علیهم) گشتند پیشه
 از آن که آنها گشته بودند و نیز
 استطالة) دراز شدن تکبر کردن
 و فطوی و جاه از سنگ جزآن آمدن

و بلند گردیدن
 دوم
 (طومة) بالضم مکن باوینچی و
 شک پشت ماده
 طون
 (طوانة) کتامة موضعی است
 طوی
 (طوی) اگر خری گرسنگی و خیک
 (طوی) بالضم و الکسر و اومی است
 بشام یصف و لا یصف فیه جمعه اسم
 واد و مکان متکبر و من یصف فیه جمعه
 بلدة و بقعة معرفة و ذو طوی
 مثلثة الطاء و ینون موضعی است
 و رنگ کردن در کاری
 (طیة) بالکسر نور دراز و میات
 نور و منه یقال انه لحسن الطیة
 و نیت و قصد جای که قصد بدان
 و در و یقال مضی الطیة ای لیسینه
 التي انواها و بعدت غناطیته ای
 مقصده و منه له الذی استواء
 (طایة) بام و خشک کرد و نگاه خرا
 و در سنگ در زمین گیتان و زمین
 که دران سنگ نباشد
 (طوی) کننی جایی است در
 و فطوی و جاه از سنگ جزآن آمدن

ج ۳

از شب

(طَوَيْتُ) راز و قصد چاه برآور و شک

(أَطْوَأَ) بالفتح دهی است بیامه

وَأَطْوَأُ النَّاقَةَ (نوردهای بیه

کوهان نادر

(رَجُلٌ طَيَّانٌ) گتار مرد گرسنه چیز را

(طَوَّاءُ) گرسنه طوی مثله گرسنه اند (أَطْوَأَ) نخوردن چیزی او گرسنه

خود را طایده مثله هم و نیز طوی (و شستن خود را

مرد لاغر شکم قال به مقام فاد فی من (أَطْوَى) به تشدید الطایر سحیده

رسادی و ساد و طوی البطن مشهور شد

الذی یاعین شَرَحَب (طیای) زن گرسنه

(مَطَاوِی الْحِیَّةِ) نوردهای مار

و کذا مَطَاوِی الْأَمْعَاءِ وَ الشَّجْمِ وَ الْبَطْنِ

و الثَّوْبِ مَطَوِی وَاحِدَ أَنْت

(ض) طَوِی الصَّحِيفَةَ طَيًّا نور وید و در نوشت نامه را و طوی

الْحَدِيثَ پوشید سخن را و طوی

كَشْحَةً عَنِّي (رومی گزید از

من و مفارقت گزید و طوی

الْقَوْمَ) تشست با آنها یا آمد نزد

ایشان یا تجا و ز نمود از ایشان و

طَوِی الْكَشْحَةَ عَلَى امْرَأَةٍ پنهان کرد

کار را و طوی الْبِلَادَ طوی کرد

زین ا و طوی الله البعد لنا

نزدیک نمود و طوی الله عَمْرَهُ

وفا کرد و عمر او را و نیز طوی اگر گرسنه

و شستن خود را و افکندن ساکن چاه

و استغفر من مفعولات

(س) طَوِی طَوِی (بی اراده خورد و جمع

(طَاهِرٌ) پاک أَطْهَأَ جمع و حبل

طَاهِرُ الثَّيَابِ مرد پاکیزه لباس

و ثياب طَهَادِي جمع بر غیر قیاس

گو یا جمع طهران است و امرأَة

طَاهِرٌ بدون زن پاک حیض

و امرأَة طَاهِرَة باها زن پاک از آنجا

نجاست و از عیوب منقصت و نیز

أَطْهَأَ اِیامِ بَکِی زَنِ احیض

(طَهُوسٌ) کسب و طهارت کردن

آب بستی و آنچه بدان طهارت کنند

از آب و جز آن پاک پاک کننده

(طَهِيْرٌ) کامیر پاک طهران به هم بر شستی

طَهَادِي جمع

(أَحْمَدُ بْنُ حَسَنِ بْنِ طَهِيْرٍ)

موصلی که بر محدث است

(طَهْرَانُ) پاکسری است با صغیر از نطق

و دهی است بری

(طَهْرٌ) بالضم پاک احیض و جز آن

سب طهارت و منه الحديث السؤال

مَطَهْرَةٌ لِّلْفَمِ مَرَضَةٌ لِّلْوَبِ یعنی

سواک سبب طهارت و نزار است از

و خوشنود غلیظ جهان است

(ن) طَهْرٌ طَهْرًا (بضم

طَهَارَةً) بالفتح پاک گردید و

طَهَّرَتِ الْمَرْأَةُ (منقطع شد حیض

زن و نیز غسل آورد و با قطع خون

و جز آن

(ف) طَهْرَةٌ طَهْرًا (دور گردانید

و امرأَة طَاهِرَة باها زن پاک از آنجا

نجاست و از عیوب منقصت و نیز

طَهَّرَتِ الْمَرْأَةُ (دور گردانید

پاک شدن غسل آوردن

زن از خون و جز آن يقال طَهَّرَتِ

بالماء و بر پیر کردن از گناه و از

(طَهِيْرٌ) کامیر پاک طهران به هم بر شستی

(أَطْهَأَ طَهْرًا) در اصل طهر بود و

را بطایدل نموده ادغام نمودند

و نموده را در اول آوردند جهت امکان

(طَهْرَانُ) پاکسری است با صغیر از نطق

طهر هم س

(مَطَهْرَةٌ) پاکسری است با صغیر از نطق

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

دهی است بمصر از آن ده است

طهر هم س

(طَهْرٌ مُسَمًّى) بضمین و ضم اسم

اسحق بن وبيب طهرسى	و نهيد طهفة (مسكنك)	طهيلة (بالسر و تاخير الهمة)	رخسار اوكم گوشت باشد
طهس	طهفة (بالسر باره از هر چيز)	طهيلة (تقديم الهمة احمق به)	طهيمان (كتمان ويضم مولى)
رف طهس فى الاذص)	طهاف (كسحاب ابر بلند بر آده)	خير و كل و لاسى كه در حوض فرو ريزد	رسول الله صلى الله عليه وسلم و مولى
در آمدوران باستوارى يا بستی	طهاف (ككناسه پوست تنك)	بعد از آن كه اندوده باشند آن را	سيد بن العاص محاسبان اند يا
وما اذرى اين طهس) يعنى	مانند شير	طهيمه (كسفيت مثله فيها)	طهيمان ذكوان و ابراهيم بن طهيمان
ميند انم كه كجارت و كذا اما ادهى	طهاف الصليان (نيك و نيكين)	تيرگه و ابريقال ما فى السماء طهيلة	كه هر دو از ائمه اسلام اند بر اختلاف
اين طهس به مجهولا	صليان و طهاف له طهفة من	يعنى نيت در آسمان خيزى از ابر	اقوال
طهش	المال (داد او را پاره از مال)	همزه زايد است و قدره فى الهمة	طهس مطهس (كعظم اسب نيك)
طهش (بالفتح تباه كردن كار و)	طهاف فى كلامه (سهل و آسان)	طهيلة (تره طله خوردن)	فريز لاغز از لغات اخذ او
در هم كردن مرد و كار شروع نموده	طهاف (س ف) طهسل الماء طهسل	است و در جل مطهس (مرد تمام)	اندام و درين مطهس (كامل تمام)
خود را ز دست خود يا بدست غيبي	طهاف السقاء (فروخته شيشه)	بر گرديد رنگ و مزه شاد آب	از هر خيزى و مرد نيكور و مولى صاحب
والفعل من رفع	دزم گرديد و درين طهاف) طهف	طهسل (بر گرديدن رنگ مزه)	جمال و دو وجه مطهس (روى گرد)
طهوش (كصبور نام مردى)	راكاشتن بخت يمنى است	آب	فراهم آمده گوشت و بر آمده رخسار
طهاف	طهاف ل	طهاف ل ب	طهيس (رميدن همه يكبار فراهم)
طهف (ويحرك گيا بهيت نرم)	طهيلة (خوردن نان رزن)	طهيلة (رفتن در بلاد)	آدم بكارى و كلان و پر گوشت
دست كه در مين كارند و دانه آنرا	دست و دست كردن بر آن	طهاف ل س	طهيس (كزيرج لشكر گران)
كه در رنگ و كوچكى بخردل سنج	طهاف ق	طهاف م	طهاف (ناخوش داشتن طعام)
ماند بوقت تنگ و ستنى و سختى خورد	طهاف (بالفتح شامتن و فعل)	طهاف م	داند و گلين گرديدن از كسى ناخوش
گرم و ابلر است	من سنج	طهاف م	دشمن محبت كسى را يقال فلان
طهفة (بالفتح صليان بلب و)	طهاف ل	طهاف م	يظهم عتاي يسنو حش
در انوسر آن و آن گيا بهى است كه	طهاف (بالفتح آب برگرديد)	طهاف م	طهاف ل
در آستان رويد و بفارسى زبوده	رنگ و مزه	طهاف م	طهاف (كجفر خيزى كه از لس)
نانش و طهفة بن ابي	طهيلة (بالضم گياه اندك تره)	بپيدى زنده	آن حجم و بزدى محوس نشود و
طهاف (صحابى است)	است نازك	طهاف م	زن بار يك تن مرد و فرزند زشت
طهفة بن قيس (مرفى طوق ف)	طهاف ل (آب رنگ مزه برگرديد)	طهاف م	

طهو

طهو

طیب

طیب

خلقت و بدست طه سکه
 موش طه میل جمع
 (طه مکی) بفتح کوه بالا
 سیاه قام
 (طه مل طه مل) بی هیچ خبر یقال ما فی السماء طه ساء یعنی
 رفت و (طه مل که) حیل
 برانجخت تا بگریز و از وحی چیرا
 طه ب
 (طه نبی) بفتح سخت و استوار از
 بر خیز
 طه ه
 (طه) کهل امر است یعنی آرام کن
 یا معنی یا جل است بفتح شبیه
 و من قرأ طه با شبع الفتحین
 فمکان عند من الهجاء
 (طه طه) بفتح اسپ خوش نظر و تراش چوب
 بشکفت آرنده از غوبی و جمال و چون
 فرب بر گوشت
 (طه طه الخیل) کما مر آواز
 اسپان
 طه ه
 (طه) کعلی کا دریزه
 (طه) کهدی گریخته و هر چه
 باشد
 (طه) گوشت بز و بریان ساز کردن (طه) بفتح لقه قه من

و نان بز و بزنده هر نوع خوردنی
 طه ساء جمع
 (طه ساء) باله ابر برآمده یا ابر تنک
 برآمده طه ساء اخص منه و ریش و کار
 (طه ساء) کسیته قبیله است
 طه یوی) بالضم و ففتح و قد ففتح
 (طه ساء) بالضم سرشیر که مانند
 پوست تنک بالای آن جمع آید و
 سرخون
 (طه ساء) ای طه ساء هو ای
 ای انسان
 (طه ساء) مکره سرکه و کوبی است
 (طه ساء) بضمها و تشدید
 الی الی گوشت پخت یا بریان
 کرد و نیز طه ساء بفتح کار و منه
 حدیث ابی هریره رضی الله عنیه
 فقیل له سمعت من رسول الله صلی
 الله علیه و سلم یقال فطه یوی اذا
 ای ما علی ان لم احکم ذلک و کار
 عذق بن طاب خرمایی است

فخ فی الکلی و رقتن و رزمین و
 سفر کردن
 (طه ی) بالکسر بوی خوش و حلال
 (طه ی) بجمع و بهترین زنجیر و
 شهریت میان وسط و تنه
 تقول تعلت ذاک بطیب نفسی و
 کذا بطیبة نفسی یعنی کردم این کار
 را بخوشی و خوش بے آگراه دیگری
 (طوب) بضم خشت پنجه بفت ایل
 مصر
 (طیبة) بالکسر حلال و رادوی صافی
 طاهر آن و نام زرم و دوس
 است نزد زرو
 (طیبة) بفتح مدینه الرسول علیه
 السلام و قیل انما سمیت بطیبة و بصره
 بنت قید اسیر بن اسمعیل علیه السلام
 و کانت تسکنها و ابو طیبة کنیت
 حجام آنحضرت صلی الله علیه و سلم پاک
 (طاب) بوی خوش و پاک و دهی
 است بجرین و جوئی بفارس و
 عذق بن طاب خرمایی است

در مدینه یا ابن طاب نوعی از
 خرمایی تر یقال له دطاب بن طاب
 و عذق ابن طاب
 (طابة) شراب گوری و نام مدینه
 (طیبة) کعبه کار بی دعا و قریب
 یقال سبی طیبة ای بلا عذر
 نقض عهد
 (طابان) دهی است به خابور
 (أطیان) اکل و جمع یا دین و
 فرج یا پیر جوانی
 (طیب) کسید پاک و حلال خلاف
 جنیت و نام پسر نبی صلی الله
 علیه و سلم
 (طیبة) کعبه نام مدینه رسول
 صلی الله علیه و سلم و دوه اند بهر
 و پاک و پاکیزه
 (طیاب) گستاخ و نری است
 در بصره
 (طیاب) کرنا بوی خوش و خوشی
 (طیاب) یعنی نیک خوش پاکیزه و
 حجام آنحضرت صلی الله علیه و سلم پاک
 (طوبی) پاک و پاکیزه فعلی است
 از طیب بالکسر قبلوا الیاء و اذا الضمة
 عذق بن طاب خرمایی است

سرج

اگر است ثانی غلط یعنی خوش باد او	آن و ما اَیْطِبْه (تعلوب وی)	صاحبها الله تعالی	اورا و طیح الشئ تباه و پاک
لا یقل طوبیک بالیل و نام دختر است		(طیبه طیب با) پاک یافت از اگر از	
است در بهشت و بهشت و بلغت	(اطابة) خوش کردن کسی او	و خوش گردانید حلال پاکیزه	طیخ
هند و مونت اَکِیْب و جمع طیبه و خوشبوی ساختن حلال پاکیزه	ساخت		(طیح) پاکیزه حکایت خنده و قالد
حسنی و نیکو و برگزیده	نمودن و خوش مزه ساختن طعام و پاک	(مطایبه) خوش منشی کردن	طیح طیح مبنی بر کسر یعنی تمهق
(طیبی) پاکیزه بهشت بلغت	کردن بهشتن استنجا نمودن پاک با هم	کردند و نیز طیح (مکبر و بزرگ منشی	
هندی	یافتن چیزی و سخن شیرین و خوش	(لَکِیْب) آلودن خود را بوی خوش	وقیل الجار
(مطایب) بفتح بهترین و	گفتن طعام لذیذ آوردن بپران	(استطابة) پاک جتن و پاک	(طیخه) بفتح کول بخیر رفتن
برگزیده و بر چیده و حسد ندارد	نیک سیرت زادن و نخل نمودن	یافتن و استنجا کردن بهشتن یا	وبلا
اطایب مثله یا مطایب و خوشای تر حلال	بمعج و موم و زهر ستردن یقال	(ض) طاح طیحاً (آلوده گردید	
و نذآن و اطایب در شرک شنی	(مطیب) کعظم نام پسر نبی صلی الله	استطاب العاذة و آب شیرین بکار زشت و طاح فرائضا (آلوده اورا	
و نه اطینا من اطایبه یا واحد آن	علیه سلم و حلف الطیبین بنو	خواستن استیطایب بالتحیح	بر شتی و بزرگ منشی نمود و ستهید و رکا
مطیب یا مطاب و مطابة است	عبد مناف از شتواید لا فیه لاما اراذ	مثل فی اکل	باطل و آلوده و غرق شد در آن
را یطبة العنن) و تخفف خوانی	بنو عبد مناف اخذ ما فی ایدی بنی	طیح ح	(مطیح) کعظم تباه و در می چسبید
زاست ماده بر را	عبد الداهن الحجابة و الهادة و	(طیح) بفتح خوب که در بن فدان	قطران مالیده
(شراب مطیبه للنفس) بنی	التواء و السقایة و آبت بنو عبد الداه	بفتح ح	(طیخه) الیسمن طیحاً (بر کرد
سبب خوشی نیست	عقد کل قوم علی امرهم حلفا	(طیحه) بفتح امور و شوار که دوری	اورا فرسخ به پیه و گوشت و
(ض) طاب طابا و طیباً و طیبه	موکدا علی ان لا یتخا ذلوا ثم خلطوا	انداز میان قوم یقال صابهم طیحه	طیح العذاب علیه) پامید و
مکبر و طایباً) بفتح خوش مزه	اطیاباً و تمسوا ایدیههم فیها و	ای امور فقرت بینهم	مدامت کرد برومی عذاب چندان
پاک پاکیزه گردید و حلال شده و	تعاقد و اثم مسحوا الکعبة با یدهم	(اطاحه) پاک و تباه نمودن پاک	اکه بشت و پاک کرد و نیز طیحین
طابت الامراض) گیمه ناک	توکید اسموا المطیین و تعاقدت	و اومی است دیامی و یا افصح از او	بکار زشت آلودن کسی
گردید و طیبیت به نفساً) ای	بنو عبد الداه و حلفاء هالفاً لکم	(مطیح) کعظم تباه و هیچکاره	(طیح) بر شتی آلوده شدن
به نفسی و طایبه خوش کرد از او	موکدا اسموا الاخلافه کان النبی	(طیح بنوید طیحاً) انداخت	طی
پاک پاکیزه ساخت	صلی الله علیه و سلم المطیین	جامه را جایکه ضالع و تباه شود	(طیو) پاکیزه موضعی است
(ما طیبه) چه پاکیزه و خوش است	(مطیبه) کعظم نام مدینه منوره	طیح فرائضا) حیران گردانید	(طیوة) مکبر و می است بر شتی

ج ۳

طیر

طیر

طیر

طیش

<p>(طیر) بالفتح سکه یقال فیہ طیر ای خفته و کینش و طیر و نه مثل (طیر) کعبه و بالکمال بد طوره بالضم مثل</p>	<p>خاطریت و چالاک اسپ است مریسان خولانی را (طیر) کجایه کشتی سیر تیز رو</p>	<p>(طیر الفحل) باردار کرد کشن میان راه و نیز طیر پرانیدن یقال طیر و طیریه بخش کردن خیر را</p>	<p>پرانیده شد و استیطو فلان شده و استیطو الفرس رانده شد اسپ و نیز استیطا پراکنده و متفرق گردیدن</p>
<p>(طیر) برنده و کرد و طیر با فتح جمع و منه قوله تعالی انؤمناء طائوفی عقیقه ای عمل طیر و احیاء جمع بوی الجمع و وگا هی طیر بر حد واقع شود و نه قوله تعالی فیکون طیرا باذن</p>	<p>(طیر) کسری و هی است با صیها طیرا نه منوب است (طیر) اسب تیز خاطر و چست و چالاک</p>	<p>(طیر) پراکنده شدن و دراز گردیدن و فی الحدیث خدما طائرا من شعرك و در گرفتن حمت آسمان را</p>	<p>طایس (طیس) با فتح عدد و بیار هر چه بر زمین باشد از خاک و خرد خاشاک یا هر مخلوق کثیر النسل</p>
<p>الله و هو ساکن الطائر یعنی با تمکین است و نیز طائر و مانع و آنچه بدان فال کینیک باشد یا بدو بهره و روزی و کار عمل کو هی است</p>	<p>(طیر) بالضم و یفتح چاه کشاده و بن و قیل و در یک و ارض مطا اصل طیر فاد غمت التاء فی الطاء فاجتلبت الالف لیصح الابداء بها</p>	<p>(طیر) فال بد گرفت از وی قوله تعالی و قالوا طیرا فابک اصلا طیر فاد غمت التاء فی الطاء فاجتلبت الالف لیصح الابداء بها</p>	<p>مانند مگس و مور و هوام یا خاک رین و یا دریا طیس (مثل فی کل یا بسیار سی هر چیزی از یک آب و جزآن</p>
<p>مرکز مقلد انت و نیز طائر خشم یقال طائر و دام اسپ آقاده بن جریر سدوسی و نه الحديث وكان علی رؤسهم الطیر ای ساکنون هیبة و اصلان الغراب یقع علی داس البعیر فیلقط منه القماد فلا یتمرك البعیر لئلا یفزع منه</p>	<p>(طیر) کدینه شهر است نزدیک تر من اسپ بافتح و طیرا بالتحرک و طیر و دره پرید و طاد الشئ و دراز گردید و فی المثل هم فی شئ لا یطیر غرابه و فراخی شیر اکثر خیر استعمال کنند</p>	<p>(طیر) غبار برآمده و پریشان و سگ شتر تیر شده کشتی (طیر) اسب تیز رو تیز رانده شده راست طاد الفجر و شتر شتر شنی صبح و بر مید و است طاهرت السوق افزون گردیدن رونق بازاری</p>	<p>(طیر) با فتح شهری است باندلس (طیر) طاس طیس (بیا گردید طایش (طیش) با فتح سکه (طایش) مرد سبک (طایش) مرغی است</p>
<p>الغراب (طیر) کتو تیز رو چالاک باز آینه یقال هو طیر و قیودای حدید سروج الفیقه (طیر) گتان اسپ تیز</p>	<p>(طیر) پراکندن و بخش بخش کردن را و شکافتن بخت یمن (طیر) کعظم جوب با جوب ترو تازه و شکافته شکست مغلوب مطهری و نوعی ز چادر</p>	<p>و است طاد الحائط شکافته شد دیوار و است طاهر السیف سرعت بر شمشیر را از سیام و نرو و است طاد الکلبه خواهر نرمودا و سگ و است طیر مجهول</p>	<p>(طیر) کشته و مرد سبک و آنکه آهنگ مختلف دارد و بر یک رانده سرعت بر شمشیر را از سیام و نرو (ش) طاش طیش (سبک گردید (طیش) و نیز طیش (رفتن عقل و خطا</p>

کردن تیر از شاه
 (راطاشه) بکسوانه حتن سیر
 از شاه مائل گردانیدن از آن
 طای ع
 (رض) طاع طینعا فرمان برداری
 گردانیدن طاع بطوع
 طای ف
 (طیف) بالفتح خشم چون خیال
 و سوسه و منه اذ امسه هم طیف
 من الشیطان و آمدن خیال
 خواب و گرد خیزی گردیدن لغت
 الطوف مطاف شله و افعل من
 ضرب
 (طالف) خیال و خواب آینه و
 و سوسه و خشم
 (ابن الطیفان) کیمیا خالده
 بن سلمه شاعر فارس است
 طیفان نام مادر است
 (ابن الصیفانیة) عمر و بن
 قبصه کی زبانی دارم است
 طیفانیة نام مادر او
 (طیف) خیال و سوسه و قیل من
 الواد اصله طیف و غم و در می
 قراءه سعید بن جبیر از مشهم
 من الشیطان بالتشدید

(طِیْفَ طَیْنًا) بیار حیوان کرد
 (طِیْن) آلوده گردیدن بگل
 طای م
 (رض) طامة الله علی الخیر
 سرشت او را خدای بر نیکی
 طام فلان نیکو کار گردید
 طای ن
 (طین) بالکسر بگل طینة با تار
 اخلاص است از آن و نیز طینة شری
 است نزدیک میا و سرشت غوی
 (مکان طان) جای کمال
 یوم طان و امض طانة مثل
 (طیانة) کتابة کلکاری کردن
 (مطین) کبیع سقف گل اندود
 (فلسطین) شهرست و ند کور
 است در فل س ط
 (ض) طان طینا نیک کردار
 کل را و طان کتابه بگل
 کرد کتاب را و طان السطح
 و کل اندود بام را و طانه الله علی
 الخیر سرشت او را خدای بر نیکی
 (مطین) کحدث لقب شد بن
 عبد الله حافظ بدان جهت که از
 طفلی بگل کاری سخت حریص بود
 (طین) بگل اندودن بام و جز

الکتاب السابع عشر فی الظاهر
 باب انشاء فصل الهمزة
 طاء طاء
 (ظا ظا التیس ظا ظا ظا و ظا ظا و)
 بانگ کرد که براسه جفتی گرفتند
 و نیز ظا ظا (نخن گفتن شخصه
 که لب بالاین او شکافه یا دندان
 پیشین او ریخته باشد و بدان جهت نخن
 او مفهوم نشود و در آن غمت بود
 طاء ب
 (ظاب) بالفتح بانگ فریاد و غوغا و
 ستم و او از تکه و شوی خواهر مرد
 انطوب و طوب و جمع و نیز ظاب
 بانگ کردن و از دو واج پذیرفتن و
 الفعل من شح
 (مطاء بة) دو خواهر را دو کس
 در نکاح در آوردن
 طاعت
 (ف) طائة ظا ظا خبه کرد آن را
 و متعدی و طاءت الذاقة دایه
 گرفت مشهم و مهربان خست
 (عد و ظا ظا) بالفتح دشمنی که همچو خود
 از او بر روی و طار فی علی الکامرا
 خواست از من کاری ایابستم

(ظفر) بالکسر شیره بچ غیر مهربان
 بروی از مردم و جز آن
 لک و کلاختی و منه لحدیث سیف
 الفین ظفر ابراهیم ابن النبی
 صلی الله علیه و سلم و هو و فح منقه
 انطو و انطو و طو و طو و طو و
 و طو و جمع و و رکن کوشک و
 ستون مبلوی دیوار که بدان
 قوت گیر و
 (ظوا) کفراب دیک پایه
 (الطعن ظا ظا القوم) بالکسر بدان
 جهت که بسوی صلح مائل کنند که
 قیل اخفهم حتی یجئوک
 (ظا ظا ظو و) کعبور ناده مهربان
 بر بچه غیر طو و طه و منه
 (ظو و ی) بالضم و القصر کا و ماده
 (ظو و ی) بالضم و القصر کا و ماده
 از مند کش
 (ظا ظا ظو و) نادره گرفته شده
 (ف) ظا ظا ظا ظا بالفتح و ظا ظا
 بالکسر دایه گرفت آنرا و ظا ظا
 (هی) دایه و مهربان گردید لازم است
 و متعدی و ظا ظا الذاقة دایه
 گرفت مشهم و مهربان خست
 (عد و ظا ظا) بالفتح دشمنی که همچو خود
 از او بر روی و طار فی علی الکامرا
 خواست از من کاری ایابستم

ج ۳

ظاف

ظبو

ظبی

ظرب

داشت در برابر کار یا مال ساختن را
سوی آن (و نیز ظفاد) بنی ماده
شتر را بعامه بستن تا مهربان گردد و بر
بچه غیره و عمامه خرقه پاره است
جهت این کار تا بوی بچه غیب را بخرج در آورون
نماید

اَظَادُ الْمَرْأَةِ دایه گرفت اورا
(مُظَاءُ آتَة) بیدگر را و ایگی گرفتن
یقالَ سَبَّهْمُ مُظَاءُ رَأَى كُلِّ وَاحِدٍ
منه ما ظفر صلیحه و دایه گرفتن
و گرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر
دادن

دِظْطَامُ بُولٍ دایه گرفت
جهت بچه خورد و نیز اِظْطَامُ
بالتشدید و ایگی کردن و مهربان
گردیدن
(تَظْوُورٌ) دایگی کردن مهربان
شدن

اِسْتِظْطَارَتْ الْكَلْبَةُ اَزْمَدَ درین
گردید سگ ماده

ظءف
دَظْأَفٌ بالفتح راندن و دور کردن
یقالَ جَاءَ ظَفْأُهُ لِيَمْنَعَهُ وَيُظَوِّفَهُ أَنْ خَيْرٌ
کیسوفه ای بطرفه
طءم

دَظْأَمٌ سخن هر چه باشد و بانگ
غوغا و نیز شوی خواهر مرد
(دَف) دَظْأَمُ الْمَرْأَةِ گامیدن
و نیز دَظْأَمٌ دو خواهر را و کس
را بخرج در آورون
(مُظَاءُ مَلَّة) دو خواهر را و کس
خوشتن و یقالَ ظَاءُ مَلَّةٍ فَلَا تَزُجُّ
اُخْتَهُ وَجَنَّتْهُ

بَابُ الظَّاءِ فَصْلُ الْبَاءِ
ظبء
(ظَبَاءٌ) بالفتح کفار
ظبب

(ظَبْطَابٌ) بیماری هر چه باشد و فربه
ریخ و در و عیب یقالُ مَابُهُ ظَبْطَابٌ
ای شیء من و جمع و آبله ریزه که چشم
در رخسار ملاح حادث شود و بانگ و
فریاد و سخن ترساننده بشنود و بد
ظَبْطَابٌ جمع و دبادشاهی بود

ظَبْطَبُ الشَّيْءِ اندک از کرد
ظَبْطَبُ الْوَجَلِ مجهولاً تَبْءه
گر دید
(تَظْبَطِبُ الشَّيْءُ) اندک از کرد
یقالَ جَاءَ ظَفْأُهُ لِيَمْنَعَهُ وَيُظَوِّفَهُ أَنْ خَيْرٌ
کیسوفه ای بطرفه
ظبب و
(ظَبَّة) کثبه و شمشیر با طرف تیز است

آن یا دم سنان مانند آن اَظْبِ
بالفتح دُجَبَاتٌ و ظَبُونٌ بضم
الکسر و ظَبِي کهدی جمع و دنی
النهاية فَوَضَعْتُ ظَبِيَّ السَّيْفِ فِي
لَبْطَنِهِ كَذَا دَوِي و انما هو ظَبَّةٌ لِسَيْفٍ
دهو طرفه
ظببی

(ظَبِي) بالفتح آهوا ظبب ظبیات
نحوه و ظباء بالکسر و ظبی علی
فعل بالضم جمع و دوا دمی است
نشان دوا دمی است مریض عرب
و نام و موضعی است و اسپ

(ظَبِيَّة) آهوا ماده و گوشت و گاو
ماده و شبح زن و شبح نازق قال
الاصمعی کلُّ ذَاتِ حَاوٍ قَالِ الْفَرَّاءُ
هی للکلیة و انبان یا انبان خرد
و خریطه و خم وادی و نام چاه و زمزم و
اسپ و آب و در و موضع و زنی

(ظَبِيَّة) بالضم نام جای
مَرْجُحُ الظَّبَاءِ بالکسر نام موضعی
(ظَبِي) کربنی بالضم و القصر موضعی
مانند گر بگنده بوی ظرباء مثله
ظربانی و ظربانی تشدید یا بسم

بَابُ الظَّاءِ فَصْلُ الْحِمْ
ظج ج
(ظج) بالفتح باغ فریاد خواهی
که در درخت است
مجموعه گویند

بَابُ الظَّاءِ فَصْلُ الرَّاءِ
ظراء
(ظراء) بالفتح آب منجمد و خاک خشک
و نماله و بر و کندانی النسخ
ظرب
(ظرب) بالفتح سنگ بر آمده
تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه
خروشته و ظرب اب کتاب جمع و

نام مردی نام اسپ آن حضرت
علیه الصلوة و السلام و بر که است میان
قرعار و واقعه و (ظرب لبس)
موضعی است

(ظرب) بضم تشدید اللام
کعل کوتاه بالادشت و بر گوشت
(ظرب) کاسیر موضعی است
(ظرب) کجینه نام جاس
(ظربان) قطران جانور کی است
مانند گر بگنده بوی ظرباء مثله
ظربانی و ظربانی تشدید یا بسم

(ظَاعِنَةُ بَنِي مُؤَيَّزٍ) صاحبه پدر
قبيله است

(ظِعَان) کتاب بن که بار و هوج
بوی بندند

(ظَعُون) کعبورشته کارگشت
بار بردار و شتر هوج کش

(ظَعِينَةُ) کفیه هوج وزن دوم
که در هوج باشد ظعن باضم

بضمین و ظعائن و اظعان جمع
وقال بن زید ولا يقال حمول ولا

ظعن الا لابل التي عليها الهواج
(ذو الظعينة) کچینه مونس

است
(عُثْمَانُ بْنُ مَظْعُونٍ) اول

صحابی است که بدین وفات
یافت

(ف) (ظَعْنٌ ظُعْنًا) بالفتح و یجرک
رفت کوی کرد

(إِظْعَانٌ) بدون دراندن کوی
کنانیدن

(إِظْعَانٌ) تشدید انظار سوار
گردیدن زن هجوده را يقال هذی

تَطْعِنُهُ الْمَوَاةُ اِی تَرْكِبُهُ
باب الظاء فصل الغین

ظغی

(ظَائِعِيَّةٌ) شیرده و آنکه در تیمار و قهقهه
بچه باشد

باب الظاء فصل الفاء
ظافر

(ظَفْرٌ) بالفتح نام مردی
(ظُفْرٌ) بالضم و بضمین و بکسر نیز

شد و ذان ظفاد و اظافین جمع
ومنه المثل ملحک جلدک مثل

ظفرك و جعل ظیل الظفر
مروست بدل ذیل خوار جعل

مَقْلَمُ الظفر مثلهما و ظُفْرٌ
النسر کیا هی است و وظفر القطة

کیا هی دیگر و نیز ظفر باضم
ناخن چشم و کمان سوای بنگاه زده

(أَظْفَادٌ) نوعی از بوی خوش بر شکل
ناخن بکنده لا واحد له و در بقیل

أَظْفَادُهُ وَاحِدَةٌ و لا یجوز فی القیاس
أظافیر جمع فان أفرق فالیقاس

یقال ظفر
ظفاسرا کسحابی اظفاد است

که بوی خوشی است و در قطام شهر
است به یمن نزدیک صنعا جریع باشد

منسوب است بوی و فی الحدیث
و علیها عقد من جریع اظفاد کن

رومی ارید به العطر الذی کما یقال
کیا بناک و بنو ظفر بطنی است

از انصار و بطنی است از بنی سلیم
و نیز ظفر موضعی است قریب

حواطب و هبی است بجز و ظفر
الفتح از اعمال زبید است و

قراخ ظفر محله است بخدا
(ظَفْرَةٌ) محرکه ناخن چشم

(ظَفْرِیَّةٌ) بالتحریک تشدید الیاء
محله است بخدا

(ظَفِرٌ) کتف مردی که بصره
اراده کند در یابد آن و قلعه است

بیمین
(ظَفِرَةٌ) کفره چشم ناخن بر آمده

و در پیروز و بطلب سیده
(أَظْفَرٌ) دراز ناخن بین آن

کند در یابد و ظفر کسیت مشابه و
قلعه است بیمین و نیز از اعلام است

(أَظْفَادٌ) ستاره های مقدم سرو
که های برگ

یقال ظفر
(مِظْفَاسِرٌ) بالکسر مرد فائز المرم

و مویچه نام مردی
(مَظْفُوسٌ) مرد که در چشم او ناخن

منسوب است بوی و فی الحدیث
رض ظفره ظفرا و زور بر ناخن

را در رخسار او
(س) ظَفِرَتِ الْعِیْنُ ناخن

و یجعل فی العقد و القلاد و الصبح
درایه طفا در قطام و دشمنی است

و دیگر نزدیک مرابطه که قطار بوس
منسوب کنند بدان جهت که از بند

اول آنجا بر ند و قلعه است یمانی
صنعا و قلعه دیگر شامی صنعا

(أَظْفُوسٌ) بالضم ناخن قیل و مابین
لقمتها الا ولی اذا احدثت و بین

آخری قیلها قیس اظفوس و اظافیر
جمع و در زبانی که بر شاخ و رخت

انگور چیده گردد
(ظَفِرَانٌ) کفران قلعه است

بیمین
(ظَفِیرٌ) کایم مردی که بصره اراده

کند در یابد و ظفر کسیت مشابه و
قلعه است بیمین و نیز از اعلام است

(أَظْفَادٌ) ستاره های مقدم سرو
که های برگ

یقال ظفر
(مِظْفَاسِرٌ) بالکسر مرد فائز المرم

و مویچه نام مردی
(مَظْفُوسٌ) مرد که در چشم او ناخن

منسوب است بوی و فی الحدیث
رض ظفره ظفرا و زور بر ناخن

را در رخسار او
(س) ظَفِرَتِ الْعِیْنُ ناخن

+ وایو الاسود ظالم بن عمر و بن
 سفیان و یکی از کبار تابعیان است
 و در جنگ صفین با علی کرم الله وجهه
 بود و نسبت او اقواست و هو اول
 من تقم فی الخو بعد علی کرم الله وجهه
 و قد اودعناه فی عین الاحسان
 (اعظم) کا محمد کوهی است برین بنی
 سلیم و کوهی بحبشه که کان وین
 دارد و موضعی است از بطن الرمه و
 کوهی است سیاه از ذوات جنین
 قوله لعن الله اعظمی و اعظمک
 ای الاعظم متنا
 (ظلاء) کصوات تاریکی + و لیلۃ
 ظلاء) شب نیک تاریک + و لیل
 ظلاء مشاذ
 (ظلام) کسحاب تاریکی اول شب
 تاریکی
 (ظلام) با کسر نوعی از کیهان نرم شد
 و تر و دراز و آسان و اندک
 از هر چیز + و منه نظر الی ظلاما
 شذرا
 (ظلمة) کثمة او و او خواهی
 (ظلوم) کصبر سخت +
 (ظلمه) بیز شرمخ نر ظلمان
 با کسر و انضم جمع + و خاک زمین

مظلوم و دوستاره اند و ظلم
مولای عبد اللہ بن عبد تابعی است
و او می است بنجد و اسی است
مر عبد اللہ بن عمر بن خطاب را
و اسی مویخ مدوسی اسی فضالہ
بن ہند و شیر کہ پیش از جغرات
شدن خورده شود و نیز تابعی
است
(ظلمہ) و او خواہی و شیر کہ پیش
از جغرات شدن خورده شود و يقال
سَقَانَا ظِلْمَةَ طَيْبَةٍ
(ظلم) کہ بر موضعی است بہ بین
* و ظلم بن خطیط) محدث
است * و ظلم بن خطیط بن لک
مشہور است * و د و ظلم
حوشب بن طحتمہ تابعی است
(ظلام) کشد او بسیار تم و گیاہی
است نرم شاخ و تر و تازہ و دراز
و ظلم کفیع بسیار تم
(مظلوم) کہ بر اللام داد خواہی
و داد
(مظلوم) کہ بر کاری کہ راہ
در آمدن در آن معلوم نشود
(مظلوم) تم سیدہ و شیر کہ
پیش از جغرات شدن خورده شود

وَمَظْلُومَةٌ) کشت زاری است
بیاورد و ادض مَظْلُومَةٌ
زمین که گاهی پیش ازین کنده نشده
باشد
مَضْ (ظَلَمَ ظَلَمًا) بافتح ستم کرد
و بنا جایگاهها و چیزی او مِنْهُ المثل
من استوعی الذیْب فَقَدْ ظَلَمَ و
ظَلَمَهُ حَقُّهُ) کم کرد حق او را و قوله
وَلَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئًا ای لم تنقص
و یقال من أشبه أباهُ فَمَا ظَلَمَ آی
ما وضع الشبهه فی غیر موضوعه
و ظَلَمَ الْأَمْضُ) کند زمین را در
غیر جایی کسیدند و ظَلَمَ الْبُعْیُ
کشت شتر را بی علت بیماری
و ظَلَمَ الْوَادِی) از حد زیاده شد
و باره و ظَلَمَ الْوُطْبُ پیش
از جغزات شدن خور و شیر را و
ظَلَمَ الْحِمَادُ الْأَنْثَانِ) برآورد بار در
جهد خیزه و ظَلَمَ الْقَوْمُ) شورانید
قوم را شیر پیش از جغزات شدن و
مَا ظَلَمَكَ أَنْ تَفْعَلَ) یعنی کدام
چیز بازداشت ترا از کردن آنکاره
ظَلَمَ الطَّرِيقَ) میل کرد از راه
(س) ظَلَمَ ظَلَمًا) تا یک گردید
(یوم مُظْلِمٌ) کمسن روز بسیار

(مُظْلِمٌ) شب تاریک
 (مُظْلِمٌ) کارشبهه که راه
 را آمدوران معلوم نشود و شمر
 (مُظْلِمٌ) موسی سخت سیاه و نبی
 (مُظْلِمٌ) گیاه تازه و سبز که بسیار
 زنده و زینر مُظْلِم پوشش ای
 ست نزدیک مداین
 (مُظْلِمٌ) تاریک گردیدن شب
 در تاریکی در آمدن و درخشیدن
 دندان و بستم رسیدن و در تاریک
 بجای رفتن
 (مُظْلِمٌ) کعظم کرس و زاغ و گیاه
 رزمینی روئیده که پیش ازین
 ران نرسیده آزا
 (مُظْلِمٌ) بظلمت کردن کسی
 (مُظْلِمٌ) با کسستم کردن و مُظَالَمَةُ
 (مُظْلِمٌ) کاجت ناستم نشین
 تمال کردن و فيه ثلث لغات قلب
 ناء طاء افطاهر الطاء و الطاء جميعا
 نحو اظلم و ادغام الطاء في الطاء نحو
 ظلم و هو اکثر الذاد ادغام الزائد
 الاصل نحو اظلم
 تظلم فلان حقه تظلماً کم کرو
 ق او را و تظلم عوار که و ظلم را

ط

26

9.

6

بار خود و تَظَلُّمِ مِنْهُ شکایت
نمود از ظلم او

(ظالم) ہمہ گیر استم کردن

(انظر لام) شمشیدن و احتمال

ظلی

(تَظَلُّ) لازم گرفت سایه و تن
آسانی را

باب الظا فضل الميم
ظام

(نظم) بالکسر آرزو مندی و مدت
میان و نوبت آب خوردن شتر
و مدت صمان و دیار آردن شتر از

بَابُ خَوَاطِئِ الْجَمْعِ وَتَشْدِيدِهِ
وَعِظَةُ الْحَيَاةِ اِنَّ رُبَّ قُلُوبٍ لَا تَذَكَّرُ
وَقَوْلُهُمْ مَا بَقِيَ مِنْ عَمْرٍا
اَلَا نَذَرُظْمُ الْحَمْدُ اِلَى مَا يَتَّبِعُ مِنْهُ

اليسير لان من الدواب ليس اقصر
ظما من الحمار واقل صبرا عن الماء
ارطى الكف تشنه

بر هله لجه به بعضی بند های آن است
و فرشته دیگر گوشت نیست

(ظہائی) کرمی مونث ظہان

ظانه مثله و ریج ظمائی
باوند نشنه کن خلاف لینه

رُطَاءُ الرَّجُلِ كَسَابَةُ سِيرَتِهِ

بد و طبیعت زشت و کمی انصاف
او نسبت بهم صحتیان خود

(مِظْمَاءُ) کسب و صنعت نشانه
(مِظْمَاءُ) کفچه جاسی شنگی را
(مِظْمَاءُ) بفتح میای نسبت
کشت و شتی که از باران آخبرو
خلاف سَقَوِی

(س) ظمی ظمًا محرکه و ظمَاء
و ظمَاء تاتشه گریده یا سخت تاتشه
شده و ظمی الیه آرزو مند
ومی گریده

(اطباء) تشنه کردن را غر نمودن
اسپ فریه را
(تطبیعة) تشنه کردن را غر نمودن

اسپ فریرا

ظامخ
در طمخ (کعب درختی است که
بر درخت چنار ماند و درخت انجیر
بلغت طی ظمخه یکی یا سبکون میم

است مانند کشته و کشته رگه ای میم
جمع را هم ساکنند مثل تبسته

وَتَيْنِ

ظامی
(ظہی) محرکہ کی خون بن وندان

وقيل سواد الشفتين والفعل

من سمع
(رأطه) مروكه خون بن دندان

یا صاحب لب گندم گون وقال
 ابو عمرو الاطی الاسود ورمح
 اطمی انیزه باریک سیاه
 (ظمیاء) بالفتح ناقصیاه ولب
 زمرده گندم گون چشم کم گوشت

باریک شرمه و ساق کم گوشت بن
و دندان اندک خون یقال امرأة
ظمیاء اللثا و کن اظمیاء الشفا
والعین و الساق

(مَظْمُونِ) کرمی کشت که از باران
آب خور و خلاف مَسْقَى

باب النفاة فصل النون
ظن

(خطب) بالکبریا وین رخت
(خطبة) بالضم پی که بر اطراف پرمای
که نزدیک سو فارست پیچید
(خطوب) ^{۱۵۷} که صفور کرانه پیشین

ساق یا استخوان خشک ساق یا طرف
استخوان ساق و میخی است در کعب

سنان که سر نیزه درومی و وطنایب

جمع : و قولهم قرع ظننا بيب
الأمم یعنی خوار گردانید آنرا و رام

کرو: یا آما ده جنگ بگردید و در آمد

در امور شداو
ظان م

(خَلْمَة) محرکه یک شربت از شیر
 که مسکه از آن نگرفت باشد
 طان
 (ظن) بفتح کمان یعنی طرف
 راجع از دو طرف اعتقاد و غیر جانم

ظُنُونِ وَأَظَانِنِ جَمْعٌ وَوَسْتِ
از لغات اضداد است و همچنان در
ووستن و الفعل من نصر تقول
ظَنَنْتُكَ زَيْدًا وَقَوْلِي الْعَالِي وَظَنَّ

دَاوُدُ اٰی عِلْمٍ وَّ اٰیِقِنْ
(ظِنَّةً) بِكِبَرِ تَهْتِ ظِنَّ كَعْب

جمع
(ظنون) کعبور مروست کم حیلہ

وزن ذات شرف که بجهت آن نخل
کنند و مرد بدخمان چاه که در وی
آب بهست یا نه معلوم نباشد و چاه
کم آب دوام که گزاده شده یا نه

ظوف

ظهر

ظهر

ظهر

معلوم نباشد
 (ظنن) کامیرتبت کرده شده
 (مِظَنَّهُ الشَّيْءُ) بکسر الظار جاس آن را تنها
 (ظن) برودن چیزی اگر در آن
 ست مظان جمع
 (اَظْنَنَتْهُ) پیش آه روم او را برآ
 تهمت و تهمت کردم
 (اِظْنَنَهُ وَاِظْنَنَهُ) بالظار و الطاء علی و الباء اجود
 افتعل تهمت کرد او را + و منه قول
 ابن سیون لم یکن علی یظن فی
 قتل عثمان قال الشاعر ولا کل من
 یظننی انا معتب + ولا کل مایودی
 علی اقول
 ظانی
 (ظننی) گمان برودن اصل ظنن
 فابدل من یحدی الثنات یاء
 باب انظافصل الواو
 ظوء
 (ظءة) بالفتح مرکول
 ظوب
 (طاب) سخن و غوغا و آواز بکوهی
 وقت جریستن بر ماه
 ظوف
 (اخذ) بظوف رقبته بالضم
 بظاف رقبته گرفت از او یعنی

پوست کردن می + و ترک کند
 اعطاء عن ظهیرید یعنی بے
 مکافات و ادوار + و کفیف الظاهر
 کم عیال + و ثقیل الظاهر بیای عیال
 + و هو علی الظهر او ماده سفر
 است + و اقتران الظاهر از پس
 پشت آیندگان در حرب + و یقال
 لا تجعل حاجتی بظهر یعنی
 فراموش مکن + و سال و ادیریم ظهرا
 یعنی روان شد رو و باریشان باران
 زمین ایشان بخلاف سال و ادیریم
 دشر یعنی روان شد از آب زمین
 دیگران + و اصبت منك مطر
 ظهرا یعنی رسید تو خیر سیاه و صحابی است + و حارث بن مخمر
 هو یا کل علی ظهیریدی
 یعنی نفقه او من سیدهم + و هو یمن
 (ظهر نهم) یعنی او میان و عظم
 ایشان است و کن بین ظهرا نهم
 و لا تکر النون و بین اظهرا نهم + و
 نزل بین ظهرا نهم و ظهرا نهم
 + و رو آمد پس پشت آنها + و لقیته
 بین الظهرا نهم و بین الظهرا نهم
 یعنی ملاقات کردم در ابعده و روزیا
 + و رو + و جاء فلان بظهریده و قبیده
 ای قومده
 است و حدیث و خبر و آنچه از تو غاب
 باشد و پشت رسیدن
 (ظهر) بظهریده و قبیده
 ای قومده

بضم پس از زوال آفتاب
 (و صلوة الظهر) نماز پیشین
 (ظهره) بالضم سنگ شستند و کار
 و قبیده و منه جاء نافی ظهیریده
 یعنی در قوم خود آمد
 (ظهره) بالکسر مدکار و یار
 و قبیده و یقال جاء نافی ظهیریده
 ای عشیو ریده
 (ظهری) بالکسر شستند و خست
 و فراموش کرده و منه اتخذ تموة
 و ساء کم ظهرا یا نسوبت بسوء
 ظهرو کسرة ظار شوا و نسب + و
 ابوهرهم آخر ابن اسید الظهری
 و صحابی است + و حارث بن مخمر
 ظهری تابعی + و معانی بن
 عمران ظهری ضعیف است
 و روایت حدیث + و بعیر ظهری
 شتر ماده جهت حاجت ظهرا دی
 و مشددة جمع لا یصرف لان یاء النسب
 ثابتة فی الواحد
 (ظهر) محرکه در و پشت و فعل
 من مع
 (ظهره) بفتحین خت سر
 و قبیده
 (ظهر) بکسر گتف در و کن پشت

مرج

ظواهر) پیدا خلاف باطن سخن	جانب کوتاه موی پر مرغ	ظهِیر بن افع صحابی و ابوظاهر	روز در آمدن در آنوقت شدن
کرامت از ذات صیغه اراوه کند	(ظهِار دینه) بندی از بند های شتی	عبد الله بن فارس عمری شیخ است	بجای صاحب توشدن از بر
و غالب و نامی از نامهای بار	گرفتن یا آن شغرنه است یا برشت	مر ابو عبد الرحمن سلمی را	خواندن قرآن را یقال اظهرت
تعالی و ظاهر المروایه) آنچه	انداختن بر زمین حریف اولو	(مظهر) جای بالا رفتن	القرآن و کذا اظهرت علیه ای
در بسوط و جامع کبیر و جامع صغیر	از گامیدن و اوقته الظهاریه و	(ف) ظاهر ظهاریه) بالفتح قوی	قراؤه علی ظهیر لسانی
و کبیر است ظاهر المذهب	بخفف محکم است شانه او را	پشت گردید و ظهر عنه العیب	(مظهر) محدث نام مودی دور
مثله و یقال هذا امر ظاهر عند	(ظهران) بالفتح و هی است بحرین	محو و ناپدید گردید و ظهر	وقت ظهیر آینه
عاده ای زائل قال ابو ذویب و	و کو هی است با طرف قنار و	بالبعیر) آماده کرد و شتر حاجت	(مظهر) کعظم قوی پشت از
عیرها الواشون انی اجهها و قتلک	رو و باری است نزدیک مکه و مضای	حاجت و ظهر بحاجتی	شتران و جز آن و نام جد عبد الملک
شکاة ظاهر عنک عاده	یشو و سومی آن لفظ مریس گویند	فراموش کرد و حاجت مرا و ظهر	بن قریب صمعی
(ظاهرة) آب خور که آب آزاره	مرا الظهران	ظهورا) آشکارا گردید و ظهر	(تظیر) فراموش کردن ثبوت
نیم روز خوردند آب خوری شتران	(ظهِیر) کامیر و رو پشت رسیده	علیه) بهام برآمد و ظهر علی	ظهیر و در آمدن دوران وقت شدن
در نیم روز و نیم روز یقال فلان یوم	و قوی پشت از شتر و جز آن هم پشت	یاری نمود مرا و ظهر یه و علیه	بجای و مرد مرزن خود را انت
بله الظاهرة و چشم بر حوض	یاری گرد و منه قول تعالی و الملائکه بعد	چیره گردید بروی و ظهر بفلان	علی کظهر اعمی گفتن بعدی بن
و قوم قبیل و یقال جاءنا	ذکر ظهیر و اتمام یجمعه لان فیها	آشکارا کرد او را	(ظاهرة بینهما) پشت به پشت
و ظهیر ته ای فی عشیره	و فعولا یستوفیها المذکور الموث	(بعیر مظهر) کحسن شتر گرمی	آوردند و یار مندی کردند و
(ظواهر) مردم شراف و و قریش	و الجمع کافی قول تعالی افاد رسول	نیم روز رسیده و در وقت ظهیر	نیز مظاهره) مرد مرزن خود را
الظواهر) آنکه در ظاهر مکه فرو	رب العالمین و یقال بعیر ظهیر و فاقه	آینده و نیز مظهر) خداوند ستور	انت علی کظهر اعمی گفتن ظهیر
آمدنی و وظواهر لا عرض	ظهیر ای قوی و محمد بن ظهیر اربلی	برشت یقال بنو فلان مظهر و	بالکسر شد یقال ظاهر من امراته
نبایهای زمین و بکسر یقال	و محمد بن اسمعیل بن ظهیر حموی	ای لیس ظهیر	و دو جامه بهم در پوشیدن
حاجت ظواهر لا رض اذ ایسین لها	محدثان اند	(اظهار) پس پشت گردانیدن	(تظاهر) یارمند شدن با هم
(ظهیر) کسباب ظاهر زمین گشتن	(ظهیر) کسفیت گردگاه و نیم روز	چینک را یعنی فراموش کردن	پشت در آوردن از لغات اضداد
(ظهاریه) کبیر ابره جامع خلاف	گرم و و فاقه ظهیر و) نادر قوی	آشکارا کردن مطلع و دیده و	است
بطانة	پشت ظاهر اجمع	ساختن کسی را و چیره گردانیدن	(تظهر) در نیم روز بجای شدن
(ظهیر) کفراب گروه و جماعت و	(ظهِیر) کزیر گردی است و	و بوقت نماز پیشین رفتن و در نیم	دانت علی کظهر اعمی گفتن مرد

ج ۳

مرزن خود را

در اقطاع کاغذ فراموش نمودن

(استظهار به) یا گرفت و از بر

خواند کتاب را و ظاهر خواند آنرا

و قوی پشت شده و استظهار دیده

یا رسی خواست از وی و نیز استظهار

آماده ساختن شتر را جهت حاجت

باب لظا فصل الیاء

طی

(ظیاء) بالفتح مرد گول

رخیئه تطیبتا اندوگین

گردانید او را

طی

ج

(ظاء) حرفی است از حروف بیجا

مختص بلفظ عرب

(ظی) کلمی انگین

(ظیاء) بالفتح شده مرور و

آماس و شکافگی در آمده

(ظیان) گلتان انگین و یا همین

دشتی گرم و خشک است و در دم

شقیق و صدام بلغمی و سوداوی

را نافع محمل رطوبات بلغمی و ضماو

آن کلف را از آن کند و نیز ظیان

گیاهی است که برگ آن پوست

پیرانیه و يقال ان الظیان فحلان

من الواد اصله ظویان فادغم ومنه

ارض مطوأة

(ارض مطیاء) بالفتح زمین گیاه

ظیان ناک ارض مطوأة بالواد مثل

(ادیم مطین) پوست بر برگ

ظیان پیر است ادیم مطی و مطوی

بالیاء والواد مثل

الكتاب الثامن جشرفی لعین

باب لعین فصل الیاء

عب

(عب) بالفتح آب خوردن یا جرعه

جرعه خوردن آن یا پی در پی خوردن

و بدین خوردن آب از جوی دبی

المحدث الکباد من العب الحما

تشرب الماء عباً كما تعب الدواب

و از آن کردن و لو وقت آب گرفتن

در چاه و در از و انبوه شدن گیاه

و الفعل من نصر و عب الشمس

و یخفف بر تو خورشید

(عبه) بالفتح یک نوشیدنی

از آب

(عب) بالضم تریر و بن آستین

(عبه) بالضم دانه کاسنج یا

سگ انگور یا درخت را بر یا درختی

است دیگر عب کهر و جمع و نیز

ذو عب وادوی است

و ساخت آزار و ماعبایه پاک

نداشت دبی او منه قوله تعالی

قل ما یعنیکم ربی ای مابالی بکم

ای بعد از بکم و ماعبایه ای مای

اضنع

(عبه) آماده و ساخته کردن

سامان شکر را یعنی مثل

(اعتبائه) در آنگدن

ع ب ب

(عب) بالفتح آب خوردن یا جرعه

جرعه خوردن آن یا پی در پی خوردن

و بدین خوردن آب از جوی دبی

المحدث الکباد من العب الحما

تشرب الماء عباً كما تعب الدواب

و از آن کردن و لو وقت آب گرفتن

در چاه و در از و انبوه شدن گیاه

و الفعل من نصر و عب الشمس

و یخفف بر تو خورشید

(عبه) بالفتح یک نوشیدنی

از آب

(عب) بالضم تریر و بن آستین

(عبه) بالضم دانه کاسنج یا

سگ انگور یا درخت را بر یا درختی

است دیگر عب کهر و جمع و نیز

ذو عب وادوی است

ع ب ب

(عب) بالفتح آب خوردن یا جرعه

جرعه خوردن آن یا پی در پی خوردن

(عب) بضمین آب جهان

ریران

(عبیه) بالضم و الکسر بزرگ

مشی و فخر ناز و منه عبیه

الجاهلیه ای نخوتها

(اعب) مرویاز مند و ورشت نیز

(عباب) کغراب برگ خرا و توجیه

بزرگ بسیار آب پرسی آب بیک

آن و بالابر آمدن آب یا موج سیل و اول

و اعلامی هر خبری نام اسپ مالک

نوبه یا صواب آن غاب بنون

(قولهم اذا اصابت الطیاء الماء

فلا عباب وان لم تُصبه فلا باب

در رعایت اعتدال ترک حرص و

از استعمال کنندگان و بعد از آن

عب وان لم یجد لم تنهیا لطلیته و

(بنوعباب) کشد و قبیل است از

عرب سموالهم خالطوا فادس

حتى عبت خیلهم فی العرب

(عبیه) کسفینه چیزیت شیرین

بر شکل صمغ که از درخت عرظ

بر آید و خورده شود یا صمغ یا شیران

است و عصا ریز و چراگاه شتران

شوره گیاه و در زمین پست

(عبی) کربنی زنی که فرزندان

ع ب ب

(عب) بالفتح آب خوردن یا جرعه

جرعه خوردن آن یا پی در پی خوردن

عبد

عبد

عبد

عبد

(عَبْدِيَّة) بالفتح مشدودة الياء
 بندگے و دراهم عَبْدِيَّة (نوعی عابدی) محدث
 از دراهم جید و ارجح
 (عَبْدَةُ بْنُ الطَّيِّبِ) بفتح
 مروی است و نیز عَبْدَةُ نام
 زنی
 (عَبْد) بالتحريك خشم و كره
 سخت و عار و پشیمانی و ملاست نفس
 و از و ابا و انکار و الفعل من مع
 فی الكل
 (عَبْدَة) محرکة توانی و فرنگی
 و زنگانی و سنگ خوشبوی سا
 و ننگ عار و مغضوب علیہ و ابوی
 علقمة عَبْدَة بن حیدة (شاعر
 یعنی است
 (عَبْدَة) بالضم نام مروی
 (عَبْد) کعبه بنده لحن است
 یا ضرورت قاله الفراء
 (عَبْد) گلتف مرد بانگ عار
 (عابد) کو بی است و مرد بانگ
 و عاریل و منقوله تعالى ان كان
 الرحمن و لدنا اول العابدین ای نام زنی
 اول لافین من عبادہ دلب و لد و
 عابد بن عمر بن مخزوم از اولاد او
 است عبد الله بن سائب عابدی

معبای و عبد الله بن سائب
 و عبد الله بن عمر بن
 الخطاب) در جنگ صفین با
 معاویه کشته شد و لیس له رواية
 سماع عنه صلى الله عليه وسلم و
 عبید الله بن معینہ در محبت او
 اختلاف است و بنو العبد
 بطنی عبیدی که ندی منسوب بوس
 دام عبید و شت خالی و ویران یا
 بیابان که باران نرسید باشد از
 (عَبِيدَان) ثنی رو و بارنی است
 (عَبِيدَة) کجینتہ نزار حسانه
 شکسته و ابو عبیدة بن الجراح
 معبای است از عشره مبشره و ماش
 عامر بن عبید الله بن الجراح
 بالضم و
 التحیف معبای است
 (عَبِيد) کا میر نام مروی عبید
 بن لابرش شاعری است از بنی سہد
 (ام عبیدة) کسینتہ وہی است
 و اسطوردان و ده است قبر
 سید احمد زفاعی و نیز عبیدة
 (عَبِيدَة قَان) عبیدة بن معاویہ
 بن مُثیر و عبیدة بن عمرو بن معاویہ
 (عَبِيد) که بر سپی است مر

عباس بن مروان اوفام مروی
 و عبد الله بن عمر بن
 الخطاب) در جنگ صفین با
 معاویه کشته شد و لیس له رواية
 سماع عنه صلى الله عليه وسلم و
 عبید الله بن معینہ در محبت او
 اختلاف است و بنو العبد
 بطنی عبیدی که ندی منسوب بوس
 دام عبید و شت خالی و ویران یا
 بیابان که باران نرسید باشد از
 (عَبِيدَان) ثنی رو و بارنی است
 (عَبِيدَة) کجینتہ نزار حسانه
 شکسته و ابو عبیدة بن الجراح
 معبای است از عشره مبشره و ماش
 عامر بن عبید الله بن الجراح
 بالضم و
 التحیف معبای است
 (عَبِيد) کا میر نام مروی عبید
 بن لابرش شاعری است از بنی سہد
 (ام عبیدة) کسینتہ وہی است
 و اسطوردان و ده است قبر
 سید احمد زفاعی و نیز عبیدة
 (عَبِيدَة قَان) عبیدة بن معاویہ
 بن مُثیر و عبیدة بن عمرو بن معاویہ
 (عَبِيد) که بر سپی است مر

و كان ذلك الاسود يخرج فَيَحْطَبُ
 يَبِيعُ الحَطَبَ و يشتري به طعاما و
 شرابا ثم ياتي تلك الحفرة فيُعِينُهُ
 الله عز وجل على ذلك الصخرة
 و فيرفعها و يدلي اية ذلك الطعام
 و الشراب و ان الاسود احتطب يوما
 ثم جلس ليستريح ف ضرب بنفسه شدة
 الاليس و قام سبع سنين ثم هب من
 ياقوته و هو لا يلقى الا الله فام ساعه
 من نهار فاحتمل اخر متة فاتي القرية
 فباع حطبه ثم اتى الى الحفرة فلم
 يجد النبي فيها و قد كان يد القوم
 فيه فاخرجوه فكان يسأل عن الاسود
 فيقولون لا ندرى أين هو ف ضرب
 به المثل لمن قام طويلا و نیز عبود
 موضعى است و كوهى و ابن عبود
 عبود) كنور مروى است بسیار محدث است
 (عابود) كطاوس شهرى است
 كشي خود در خواب بود و فی حدیث
 (عَبَاد) كشد اوفام مروی و نیز
 عَبَاد بن بشر و عَبَاد بن شحیل
 و عَبَاد بن المطلب از صحابیانند
 (عَبَادَة) بالفتح و تشدید الباء
 و خر می است و غشی و نیز از
 اسمای مردان است

عَبَادِيَّة (تَشْدِيدُ الْبَاءِ وَالْيَاءِ)	اندر پس نه این معبود	دَقَبْدَ كَعَبْدَ (پَرِشْتَن مُوَدَّخِی)	عَبَادِلَه (بُجَح از اصحاب نبی)
است بَرُخ	(مُعَبَّد) بالفتح نام مردی که مُعَبَّد	رَاہ دَقَبْدَ الْبَعِيْرُ (سَرَشْتِی مُوَدَّ)	صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّم دو صد و بیست
عَبَادَان (تَشْدِيدُ الْبَاءِ بِزَجْرِ رِه)	بغیم الباء شد	شَرَّ دَقَبْدَ الْبَعِيْرُ (رَاہ شَرَّ رَاکِس اند و از مطلق چهار کس مراد	چند آنکه عاجز و مانده گردیده دَقَبْدَ
است محاط بدو شعبه و جمله که در	(مُعَبَّد) کثیر بیل و کند	چند آنکه عاجز و مانده گردیده دَقَبْدَ	بُشْدَ عُبْدِ اللّٰهِ بِنِ عَبَّاس و
بحرف فارس میزنند	(أَعْبَدَنِي) بنده گرفت مرا و	فَلَاكًا (بَنْدَه مُسَاخِت اورا و	عُبْدِ اللّٰهِ بِنِ عَبَّاس و عُبْدِ اللّٰهِ بِنِ
(عُبْدَان) بالغیم و تخفیف اوی	أَعْبَدَنِي فَلَاكًا فَلَاكًا) ناک می	تَقَبَّدَ فَلَاكًا) اسی تکلف فی الجاوه	زُبَيْر و عُبْدِ اللّٰهِ بِنِ عُمَرُ بِنِ الْعَاصِ
است	گردانید مرا و أَعْبَدَ الْقَوْمَ	رَاہِیْنَعْبَادَ) به بندگی گرفتن و مانده	و بعضی عبد اللّٰه بن سعود و رَاہِیْنَعْبَادَ
و ذَو عُبْدَان (بالفتح قبیله است	بِالرَّجُلِ) زود را و رَاہِیْنَعْبَادَ	بَنْدَه گردانیدن	از عِبَادِ دَلَّ شمارند
از ملوک بمن از عباد و بن سگسک	فراهم آمدند و مجتمع شدند و	ع ب د ر	ع ب د
(عُبْدَان) محرکه نایه است بمن	أَعْبَدَنِي (مَجْهُولٌ لَمْ يَدْرُ مَا دَرَاہ	(عُبْدِي) بالفتح و تشدید الیاء	(عَبُو) بالفتح موضعی است میان
(عَبَائِد) کعصافیر بلا واحد من	از مانده گردیدن را حله یا پاک شد	منسوب بسوی بنی عبد الدار و	حضرموت و ارباب
فقط اگر ده نامی مردم و گروه در	(مُعَبَّد) کعظم نرم و خوار و گرامی	بهمچنین عَجَبِي و عَجَبِي منسوب بقبیل	(عَبُو) بالفتح بیان و تفسیر اسم
گذشته و پریان و متفرق شده و	داشته شده از لغات اضداد است	و عبد الشمس	است تعبیر او سرشک و چشم
دو ده بهر سوی یَقَالَ صَادَ الْقَوْمَ	میخ زده شده و نیز شبهوت از کثر	ع ب د س	یا تر و گردیده در سینه یا اند و بی
عَبَادِید و عَبَائِدِی متفقی	و شهری که اثر و علم و آب ندارد و شتر	(عُبْدِي دُوس) کعصفور و بفتح از علم	اگر به عِبَادَات با تحسین و عِبَادِی
و پشتها و راهای و و عَبَادِید مثل	قطران یا لید و نیز شتر ارام و وطریق	است و یقال السین ذائده	کعب جمع و نیز عَبَادَة) اشک باریدن
فی کل النسیبه الیهم عَبَادِیْدِي	(مُعَبَّد) راه کوفته و پاسپر کرده	ع ب د ک	و الفعل من سمع یقال عَبَادِیْتِ
قَالَ مَبْنُوئِهِ لَا تَهْ لَا وَاحِدَه	(مُعَبَّدَة) کعظمه کشتی تیر ماییده	(عَبْدُكَ) از اعلام است	الْعَبْدُ عَبَادِیْتِ) اشک بار چشم
و واحد فی القیاس علی فَعْلُولِ	(عَبْدٌ لَعْنِیدًا) رسید و گریخت و	ع ب د ل	واند و بگین شدن
او فَعْلُولِ او فَعْلُولِ (و نیز عَبَادِید)	مَا عَبَدَ أَنْ فَعَلَ) دیر می کرد	(عَبْدَل) بالفتح نام حضرموت و	(عَبْن) بغیم قبیله است زن بی فرزند
موضعی است و گویند مرد اکیا	و کار و نیز تعبید) به بندگی	بنده و ملوک خلاف حر و قیل اللام	وزن فرزند مرده و ابر سخت و ان
عَبَادِیدَة) یعنی بطور خود رفت	گرفتند و رام کردن و خوار داشتن و	زاده و عبدل بن حنظله	و عقاب و گرجی شیم و بسیاری از هر
(عَبْدِید) با کسر نام مردی	گرامی داشتن از لغات اضداد است	معروف به پاس شریف قوم است	چیز و عَبْرُ النَّهْرِ و بفتح کرانه
(عَبَادِلَه) بن عباس بن عمر و ابن	(أَعْبَاد) بنده کردن و به بندگی	مژده محاربی و سگم کوفی پسران	جوی و اَكْبَشُ عَبْنُ) قحطار و
زبیر و ابن عمر و ابن العاص گرفتند		عبدل شاعران اند	یک سال فرزند ناکرده

ج ۳

ماذن گویند راننده محبس و محبس	بالقران فی ذوالیها مثل ان	شاپاک سپین و مصر بنوف	(عباس بن یحیی) که نیر
المراب بالفسق و الفساق	المراب بالفسق و الفساق	که بیست و آبی است	عباس بن یحیی بن محمد بن اده
راما و مستعبره و مفتح الباری	راما و مستعبره و مفتح الباری	محکم است بوفه و عباس بن	عباس بن یحیی بن شام شیخ است
رفوس معتبره که مان تمام و خوب	که بهر خود از شومی نمیر	بغیض بن یحیی بن قبیله است	شعبه را
عقبه الزوایا تحبیرا بیان مؤ	(استعبار) جاری گردیدن شک	عباس بن یحیی بن قبیله است	عباس (کشته او شیرین و ابو
خواب را و آگاه کرد از انجام کار و	و اندوهناک شدن خواب کردن	از قضاة از اولاد عباس بن خولان	الفضل العباس بن عبد المطلب عم
و غیر بالماء در گذشت از آب و گذشت	کسی جهت تمیز کردن وی	(عباس) محکم تر کردن شک خزان	آن حضرت صلی الله علیه و سلم و
و غیر عما فی نفسه بیان مؤنجه	ع ب س ر ب	خاک شد بر وزن شور و خشک شد	عباس بن مرداس از صحابیان
درول بود و غیر عنه غیر استعار	(عرب) بالفتح هم که نوعی از بر	آن بفعل من سمع و علقه بن	عباس بن سهل بن سعد از تابعیان
مؤنجه پس بیان کرد از و و	درخت ترش است که در طعام اندازد	(عباس) احد السنة الذ	(عباسیة) تشدید الباء و الیاء
عبر به نمود و اگر می چشم	عرب آب مثل مغوی احشای مار و	و لو عثمان رضی الله عنه و وزیر	است بنهر الملک و شهره است بصر
و غیر به الامر و شوارش کار بر و	و فابض و رافع صفرا	(عباس) خشک آن هم بر و و دم	سمیت بعباسیة بنت ادم بن
و غیر الکتاب با ندیشه خواندنا	(قد رعبه بنیه) و یک که در آن تم	و بفعل من سمع	طولون و همی است قریب طائف
را بی از آری و غیرت به لالک گوایم	انداخته باشند و	(عمر بن عبس) صحابی است	(عبوس) که تیره وضعی است
اورا و وزیر تعبیر سخن از کسی یاز	ع ب س ر د	(عباس) ترش روی و شیرین	(عباس) و جهه عبسا و
از دل خود گفتن بقال عبر عنه	(جاریه غیره) که فخر و خرمید	الرحمن بن یحیی بن شیرین و وزیر	عبوسا ترش کرد روی را
و یکبار سنجیدن ورم بعد از آن	رنگ تازه بدن نازک و زان اندام	عباس (مولای حلیب بن لا عباس)	عباس ناکند آن شود
که بتاریق سنجیده باشد و پیرون	جادیه عمره) که غلیظ و غلیظ	عبد الغنی معانی بن بیه و رعبس	ترش روی کردن شده
گندم و مانند آن	و علا بط مثله و وعشب غیره	عباس بن عباس یا آن عباس	لبالغه
(اعتبر) شکفت نمود و پند گرفت	گیاه باریک و پیچکاره	عابست صحابیان اند	(عباس) ناخوش و ترش روی
و غیر یکی را دیگری قیاس کرد بقال	(غضن غیو و د) که صفو شایخ	(عبوس) که جوهر نام ناقه بسیار	کردن
اعتبر صاحب بالصاحب	و نازک غضن غیاره بالضم مثله و	(عبوس) بالفتح که جویول عت	ع ب س ر
و منه حدیث این سیرین	و شحم غیو و غیبه حیوان لرزان	بسیار	(عباس) بالفتح و ضم این شرا و
منی اعتبار الحدیث منی یعبر الوب	ع ب س ن	(عبوس) که صبر شیرین و پیوم	قوی تیره و عبسو که صفو مثله
علی الحدیث و معتبره که معتبر	(عباس) بالفتح که باسی افکار	(عبوس) روز بد که از آن ترش شود	ع ب س ن

(عَبْش) بالفتح نیکوی و صلاح
یقال الحَتَانُ عَبْشٌ لِلصَّبِيِّ إِیْ صِلَاحٌ
فَاعْبَسُوهُ وَوَكُولِی وَکَنْدِ فَمِی سِرْکِ
(عَبْشَة) بالفتح والتحرک مستوی و
عَقَلْتُ یقال به عبشة ای غفلة
(إِعْبَاش) حَتَمَ کَرُونِ کُودِکِ رَا
وَاصِلَاحِ نُونِ
ع ب ش م
(تَعَبْشَم) عِبْشَمِ شَدَن
ع ب ط
(مَاتَ فُلَانٌ عَبْطَةً) بالفتح جَوَانِ
صَحِیحٌ وَتَدْرِسْتِ مَوْقَالَ امِیَّةِ بِنِ
الصَّلْتِ وَ مَنْ لَمْ یَمُتْ عَبْطَةً
یَمُتْ هَرْمًا وَ لَیْلُوتِ کَامَسَ وَ الْمَرْءُ
ذَا یَقِفْهَا
(عَبْطَه) بِالضَمِّ تَارِکِی وَ تَرْمِی
(عَبْطَة) بِالْفَتْحِ وَ اِیهِ وَ بِلَاوِ
نَحْوَ دَرِیَا
(عَبْطِط) کَامِیَرْتَرُوبِ وَ جَوَانِ کِه
بِی عِلْتِ وَ بَیَارِی کَشْتِ بَاشْدَانِ رَا
عَبْطَة مَوْتِ عِبْطَ لَکْتِبِ وَ عِبْطَ
بِالکَمْرِ جَمْعٌ وَ وَ لَحْمٌ عَبْطٌ وَ شَتِ تَارِ
وَمِ عَبْطٌ وَ عَفْنٌ عَبْطٌ کَذَلِکَ
وَ ثَوْبٌ عَبْطٌ جَامَهُ نُو دَرِیدِ
رَثَوْبٌ مَعْبُوطٌ ثَوْبٌ عَبِطٌ هِست

(رض) عَبَطَ الذَّيْبَةَ عَبْطًا
بِالْفَتْحِ بِي عِلْتِ کَشْتِ وَ بَیْجِهْ پَرِگُو
وَ جَوَانِ رَا وَ عَبْطَ فُلَانٌ بِنِهَانِ
وَ غَابَ کَرِیدِ وَ عَبْطَتِ الزَّيْجُ
وَجَهَ الْأَرْضِ رَنَدِیدِ بَاوَرُمِی
زَمِنِ رَا وَ عَبَطَ الْأَرْضَ اَکَنْدِیدِ
جَانِی کَنْدِیدِ وَ عَبَطَ عَلَی الْکَذِبِ
وَرَوْعِ بَرِیْتِ بَرَمِنِ بِي سَبَبِ بَهَانِ
وَ عَبَطَ نَفْسَهُ فِی الْحَرْبِ
بِي سَبَبِ بِي بَاکَانِ اَنْدِیْتِ خُودِ رَاوَرِ
جَنَکِ وَ عَبَطَ الثَّرَابِ
بِرَاکِیخْتِ خَاکِ رَا وَ عَبَطَ الْفَرَسَ
تَاخْتِ سَبَبِ رَا چندان کِه عَقِی اَوَرِ
وَ عَبَطَ الضَّرْعَ خُونِ اَوَدِ کَرِ
پَسْتَانِ رَا وَ عَبَطَ الثَّوْبَ الْجَدِیدِ
وَرِیدِ جَامَهُ نُو و دَرِسْتِ رَا
عَبَطَ هُوَ وَ دَرِیدِ شَدِ لَازِمِ مَعْدُ
وَ عَبَطَ الدَّاهِيَ الرَّحْلُ بِي جَوَابِ
رَسِیدِ اَوَرِ بِلَاوِ وَ عَبْطَتَهُ
الْمُنِيَّةِ بِي عِلْتِ وَ جَوَانِ کَشْتِ اَوَرِ
(أَعْبَطَهُ الْمَوْتُ) رَسِیدِ اَوَرِ
مَرِگِ دَرِ جَوَانِی وَ صَحْتِ
(إِعْبَاطُ) اَکْشَتِنِ وَ بَیْجِهْ
پَرِگُو شْتِ وَ جَوَانِ رَا وَ پَهَانِ شَدِنِ وَ شَرِکِ
بَاوَرِیْمِنِ رَا وَ کَنْدِنِ جَانِی نَاکَنْدِ
بِدُخْمِی

وَرَوْعِ کَفْتِنِ بِي سَبَبِ بَهَانِ
وَ دَرِیجَتِ وَ تَدْرِسْتِی مَرُونِ جَوَانِ
وَرِیدِ کَفْتِ شَدِنِ پُوسْتِ
ع ب ق
(عَبَق) بِالتَّحْرِیکِ سَخْتِ نَامِ
جَدَانِی اِسْحَاقِ سَمْعِیلِ بِنِ عَمْرِ
عَبَقِی مَحْدَثِ
(عَبَقَة) مَحْرَکَةُ چَرِشِ رَوْغِنِ
وَرِشَکِ یقال مَا فِی النِّخْمِ عَبَقَة
ای شَمِی مَن سَمِنِ
(رَجُلٌ عَبَقٌ) کَلَفْتِ مَرَاوُورِ
بُومِی خُوشِ کِه اَزِ چَنْدِ رُوزِ کِه مَهْوِزِ
بَاقِی سِتِ وَ اَمْرَاةٌ عَبَقَة بِالْهَاءِ
مِثْلَهُ
(عَبَاقِيَة) مَرُومِ کَارِ وَ نِیکِ رِیکِ
وَبِلَاوِ یقال بِه شَمِیْنِ عَبَاقِيَة
ع ب ق م
(عَبَقَر) کَجَفَرِ مَوْضِعِی سَبِیَا
بَرِیْمِی وَ هِی سِتِ کِه پَارِچِهْ دَرِ اَنِ جَا
خُوبِ مِی بَا فَنْدِ بَا عَرَبَانِ پَرِچِهْ
خُوبِ وَ نِیکُورِ اَزِ مَرُومِ وَ جَامَهُ
سَقُورِ وَ جَرَانِ بُومِی نَسَبِ کَنْدِ
فِیقال ثَوْبٌ عَبَقَرِی وَ ثِیَابُکِ
عَبَقَرِیةٌ وَ وَفِرِ عَبَقَرِی نَامِ زَنِی
(عَبَقَرِی) بِيَا مِی نَسَبِ مَهْوِزِ
قُومِی سَخْتِ یقال هُوَ عَبَقَرِی الْقَوْمِ

(عَبْقَانَة) زَنِی دُخْمِی
(عَقَابُ عَبْقَانَة وَ عَبْقَانَة)
عَقَابِ تِیجِکَالِ عَقَابِ عَقْبَانَة
بِقَدْرِ مَن تَابِرِیْنِ مِثْلَهُ
(رَجُلٌ عِبَاقَاء) مَرُومِ کِه خُجَیدِ
بَاوَرِ
(رَس) عَبَقِی بِه الطَّيْبِ عَبَقًا
مَحْرَکَةُ وَ عَبَاقَة وَ عَبَاقِيَة بِالْفَتْحِ
وَالْتَّخْفِيفِ حَفِیدِ بُومِی خُوشِ
وَ خُوشِ بُومِی شَدِیدِ وَ عَبَقِی بِالْمَکَانِ
اَقَامَتْ نُو دَرِ اَنِ جَا وَ عَبَقِی بِه
اَرَمَنْدِ وَ حَرِیضِ اَنِ کَرِیدِ
(تَعْبِيقُ) کَلُوبَرِیدِنِ وَ بَیْجِ کَرِ
(أَعْبَقْتِ الرَّجُلَ) سَخْتِ دَرِ اَنِ
وَبِلَاوِ دُخْمِی کَرِیدِ
ع ب ق م
(عَبَقَر) کَجَفَرِ مَوْضِعِی سَبِیَا
بَرِیْمِی وَ هِی سِتِ کِه پَارِچِهْ دَرِ اَنِ جَا
خُوبِ مِی بَا فَنْدِ بَا عَرَبَانِ پَرِچِهْ
خُوبِ وَ نِیکُورِ اَزِ مَرُومِ وَ جَامَهُ
سَقُورِ وَ جَرَانِ بُومِی نَسَبِ کَنْدِ
فِیقال ثَوْبٌ عَبَقَرِی وَ ثِیَابُکِ
عَبَقَرِیةٌ وَ وَفِرِ عَبَقَرِی نَامِ زَنِی
(عَبَقَرِی) بِيَا مِی نَسَبِ مَهْوِزِ
قُومِی سَخْتِ یقال هُوَ عَبَقَرِی الْقَوْمِ

یعنی مرد مهر و مرد قومی و بهتر و کاتر (عَبْقُس) مرد بخومی نازک
 از هر چیزی و آنچه در حسن خوبی
 و نیکویی فایز تر باشد و دروغ
 بی آمیز و نوعی از گسترده و بیبا
 کنارین و منه الحدیث کان عمر
 یسجد علی عقبی و و طلم عقبی
 ستم سخت و شدید
 (عَبْقَرَة) که در حقه زن برگو
 و نازک حینه و وزیر عبقرة
 در خشین سراب
 (عَبْقَرَة) بالفتح موضعی است یا
 کوهی است
 (عَبْقَر) بضم قاف موضعی است
 و عبقرا ابی است مزی نواز را
 (عَبْقَرِی) نوعی از گسترده و قوی
 ششین علی رفوف خضر عبقری
 حسان
 (امرد من عقبی) مذکور است
 در ح ب ق ر
 ع ب ق م
 (عَبْقُس) کجغفر و عبقوس
 کجغفر جانور کی است
 (عَبْقُسِی) منسوب بعد القیس
 (عَبْقَاقِس) باقی مانده از بقیه و
 پسین چیز عبقاقیل مثله

اسب درشت بند بامی و در فیضه که سرخ و سپید و سیاه می باشد و سرین
 سعد کان غبلا من الرجال صغیر
 (عَبْلَة) بالفتح زن نام اندام امرا
 غبلة الخلل زن مطبر جائی
 خلخال و وزیر غبلة نام جاریه
 قریش مادر قبیل که امیه صغری
 است و ایشان را غبلات
 بالتحریک غبلة السکون
 و الحکمة یکی منسوب بسوی
 که نام مادر ایشان است و غبلة
 البئر موضعی است بمغرب
 (غبلة بن انمار) بالضم بطنی
 موسی علیه السلام
 (غبل) محکه هر برگ مافه بی
 پهن باریک مانند برگ گردنیر
 بار وخت ارطی یار برگ آن که
 و صالح گرد و که بوسی و باغت کرد
 شود یا برگ باریک و راز باشد گذشت
 با کوه ماه یا برگ از وخت فو و خسته
 یا برگ نو برآمده از لغات اضداد
 غبلة یکی فی الكل
 (غبل) گکف و رشت و مطبر
 سپید از سنگ جزآن
 (غبل) کوه سپید سنگ پنهان
 سپید سنگ نیک سخت و مطبر
 (غبل) کفقت تلاق و کن غبلة

عین

عین

عین

عین

بالسوء مثله	بر آورد و خسته	(عَبْتِي) بالتحريك تشديد النون	(رَابِلٌ عَبَّاهِل) شتران بر سر
(عَبَّاهِل) كغلاب و شتر و سطر	(رَابِلٌ) در شتران سبید	والقصر فرب و سطر از کرکس شتر خود گذاشته	
(صَحْرَةُ عَبْلَاءَ) بالفتح شک سپید	گردیدن و فواقدان برگشت	عَبَّاهُ مونت عَبَّيَّات جمع	(عَبَّاهِلَة) ملوک حمیر که در سلاطین
و وَاكْمَةُ عَبْلَاءَ) بشته و شتر	و بر آمدن سخت گردیدن آن از لغا	(رَابِلَان) شتر بزرگ جنه را	هم بر ملک خود گذاشته شدند
و صَحْرَةُ عَبْلَاءَ	اضداد است	گرفتن و اختیار کردن	(رَابِلٌ مُعْبَهْلَة) بفتح الهاء شتران
(عَبَّيْل) كفضف بزرگ و سخت	(مُعَبِّل) كحدث بیکان پهن	ع ب ن ك	بیکار و بر سر خود گذاشته
(مُعْبَلَة) با کسر بیکان پهن و راز	و دراز دار	(عَبَّيْلَك) كملس مرد سخت	(مُعَبَّيْل) باز ایستاده از چیزی
مُعَابِل جمع و و نیز مُعَابِلِي	(مُعَبِّل) فو افکندن برگ	و شتر	با آنکه باز و شتر نشود از چیزی
موضعی است	و خست را	ع ب ه ر	که خواهد و اراده کند
(رَبْلَان) عِبْل عَبْلَاءَ) بالفتح	ع ب م	(عَبَّهْر) بالفتح برگوشت بزرگ	ع ب و
سطر و تمام اندام گردید و و	(عَبَّام) كسحاب عاجز و و رانده	از مردم یقال رجل عَبَّهْر و اُمَرَاؤُهُ	(عَبَّاهِيَة) زن نیکو روی حسینه
عَبْلَتِ الفرس) و شتر و سطر گران جسم		عَبَّهْر اِي ضخم و وقوس عَبَّهْر	(رَبْلَان) عَبَّاهِيَة) روشن گردید
پاگردید	(وَاءُ عَبَّام) كغراب آب سیاه	کمان آکنده قبضه و و وقوس	رومی وی و و نیز عَبَّاهِيَة) آماده
(رَبْلَان) عَبْلَتَهُ عَبْلَان) رسید او را	(عَبَّيْم) كحیث بلند بالا مذار	عَبَّهْر) سب آکنده گوشت و و نیز گردن خست و در استن آن	
مرگ و و عَبْلُ الحبل عَبْلَاءَ) آفت	(عَبَّامَاء) بالفتح کول	عَبَّهْر) دوازده نازک و خوش تن	ع ب ی
رسن را	(رَبْلَان) عَبَّامَاءَ) کول گردید	از هر چیز و زگرگس یا سبیل پستان افزو	(عَبَّاهِيَة) نوعی از کلیم و آبی
(رَبْلَان) عَبْل عَبْلَاءَ) محرکه و شتر	ع ب ن	(عَبَّهْرَة) زن تنگ پست	است و مرد جوانی گران جسم و
شد و سپید گردید	(عَبْلَان) بالفتح سطر می بدن	سخت سپید آکنده گوشت نیکو رو	القصر فيه افسح و و عَبَّاهِيَة
(رَبْلَان) عَبْل الشجر) فو و ریخت	و در شتی آن الفعل من نصر	خوش تن خوش خوی	بن رفاعه تابعی است
برگ انرا و و عَبْل الشجر) سبک	(عَبَّيْنَة) بالضم قشیر و ناله	(عَبَّاهِر) بالفتح دوازده نیکو	(عَبَّاهِيَة) بالفتح نوعی از کلیم
پهن نهاد و تیر او و عَبْل الشجر	(عَبْلَان) بضمین مرد و لیج برگو	خوش تن	عَبَّاهِيَات جمع
روگردانرا و باز و شتر و برید انرا و و	تمام اندام	ع ب ه ل	ع ب ك كفتی بخش و بهره یقال
عَبْل يده) بروان را و و عَبْل عليه	(رَبْلَان) بالتحريك تشديد النون	(عَبَّهْلَة) بیکار و بر سر خود	عَبَّيْلَك مِنَ الجُر و دای تصبیح
انداخت بروی نقل را و و عَبْلَت	سطر و برگوشت از کرکس شتر	که شتر تنور را و و شکمینی نمود	(عَبَّيْنَة) کسمیه آبی است
الشجره) برگ ریخت و برگ	عَبَّيْنَة مونت	عَبَّهْل بالکسر شله	و نام زنی

(عَنْبِيَّة) آرستن و آماده کردن لشکر و سامان آن را بقتی مثله
 فیما
 (عَنْبِيَّة) میل کردن یکی بجانب
 قوی و دیگری بجانب قوی دیگر
 و این وقتی باشد که هر دو قوم
 برای هر یکی از آن هر دو طعامی
 طیار کرده باشند
 باب العين فصل التاء
 ع ت ب
 (عَنْبِيَّة) خشم گرفتن خشم معتب
 بالفتح و معتبه بفتح التاء و کسر حا
 مثله فیما و و ملاست و ملاست
 کردن و لنگی و بر سر پامی رفتن ستو
 و یک پامی برشته جستن مردم
 و الفعل من ضرب و نصر فی الكل
 و پامی کردن ستانه را و منه قومهم
 ما عَنبَيْتُ بآیه یعنی پسر نکردم
 ستانه را و او را ای گاهی بدش
 زخم
 (عَنْبِيَّة) بالکسر مرد بسیار خشم
 (عَنْبِيَّة) بالضم نام مردی
 (عَنْبِيَّة) بالتحریک کارگری و
 اخوش و نخی بقال ما فی هذا لک
 رَبِّکَ وَاَعْتَبْ اِی شِدَّة و دویا

انگشت مسابه و وسطی یا میان و
 و نصر و تبااهی و چوبهای پهن که بر
 عود نهند تا مارهای عود را بدان دراز
 کشند و درشتی زمین
 (عَنْبِيَّة) محرکه ستانه و ریا
 بالاین از هر دو و نخی کار نا ملایم
 و اخوش بقال حمل فلان علی
 عَنبِيَّة اِی اَمْر کَرِیْم من البلاه عَنب
 و عَنبَات جمع و وزن مرد و منه
 قول ابراهیم لامرأة سمعیل
 علیهما السلام قولی لا سمعیل
 یحول عَنبِيَّة بینه و و یک پاییز نربان
 (عَنْبِيَّة) کصبود اندک و روی
 عتاب اثر کند
 (عَنْبِيَّة) کایمیر قبلیست اعاز
 عَلَیْهِمْ مَلَأْتُ قَسَبِی الرِّجَال و کافوا
 یقولون انما کبر صبیانا نالهم فیکونا
 حتی فیکونوا قُلَم یز الواعندة حتی
 هَلَكُوا فَقِيلَ المثل اودی عَنبِيَّة
 و حَفَرَةُ عَنبِيَّة محله است بمصره
 (قَوَّة عَنبِيَّة) کسفینته ده کم
 خیر
 (عَنْبِيَّة) کجهینه از اعلام است
 مرعبان را
 (عَنْبِيَّة) بالفتح خشم گرفتن و

ملاست کردن و بالتحریک یک
 پامی برشته جستن مردم و رفتن
 ستور بر سر پامی
 (عَنْبِيَّة) بالکسر نام مردی و
 اَمْر عَنبَات کفتار
 (عَنْبِيَّة) بالضم و القصه خشنودی
 و رضا بقال لک العنسی
 (اَعْنُوْبَة) بضم الالف و التاء
 هر چه بدان عتاب کنده بقال
 بیده اَعْنُوْبَة مَعْنَا یَتَوَن بها
 (عَنْبِيَّة) که بلی ملاست و ملاست
 کردن
 (عَنْبِيَّة) بالفتح یک پامی برد
 جهان جهان رفتن مردم
 (اَمْر عَنبَات) کنده او کفتار
 (عَنْبَاه) لگنتانه از اعلام زبان
 است
 (مَعْنَب) مگرم بازگشته
 (اِعْتَاب) رضا دادن و باز
 گشتن بسوی سرت کسی از اسات
 و خوشنود کردن بقال اَعْنَبِی
 فلان اِی عاد الی مسرت رجعا
 عَنِ السَّاعَةِ
 (مَعْنَب) کحدث نام مردی
 (مَعْنَب) نیمه از ار بر چیده
 ما یُنْهَم العَنَاب

و آبتن از پیش و ستانه در ساختن
 (عَنْبَاب) بالکسر خشم گرفتن و ملاست
 کردن خشم گرفتن به دیگر را معانیه
 مثله فی الكل و و نیز از کردن و
 خشمگینی پیدا نمودن و یاد کردن
 خشم را و منه قوله لله در القائل
 وَاَعْنَابِ ذَا المُوْدَة مِنْ صَدِیقِ
 و اذ ما را اِی مِنْهُ اِجْتِنَاب و
 اذ اذهب العَنَاب فلیس و
 و یُنْهَى المُوْدَة مَا یَقْبَل العَنَاب و
 (اَعْنَب اِعْتِنَابًا) برگردید از کار
 بسوی خیر آن کار و اینک نمود
 کاری را و و اَعْنَب مِنْ الْجَمَل
 ای رگبه و لم یَنْب عنه و و اَعْنَب
 الطریق (راه آسان را که شده
 براه و شوار رفت و و نیز اِعْتِنَاب
 از بدی بسوی خوشنودی باز
 گردیدن
 (عَنْبَاب) با هم خشم گرفتن و باز
 خطاب کردن و عیب کردن بقال
 فلان لا یُعْتَب بشی ای لا یُعْتَب
 (عَنْبَاب) بالکسر خشم گرفتن
 و باز نمودن و به دیگر خشمگینی
 نمودن بقال اِذَا نَعَا مَبُوا اُخْلَج
 ما یُنْهَم العَنَاب

ج ۳

(اِسْتَعْتَبَهُ) بخشید و ارضا نمود
از وی رضا از لغات اصد است
يقال اِسْتَعْتَبَهُ فَاغْتَبَى اَي اَسْتَرْضَى
فَاَرْضَانِي + و نیز اِسْتَعْتَابَ اَرْزَوْ
نمودن چیزی و منه قوله تعالى وان
يَسْتَعْتَبُوا فَمَا هُمْ مِنَ الْغَائِبِينَ اَي
ان يَسْتَقْبِلُوا رَجْعَهُمْ لَمْ يَقْلُ اَي لَمْ يَرَوْهُمْ
اِلَى الدُّنْيَا و باز گردیدن از بدي
عت ت
(عَتَّ) مهر که در شتی در سخن
(عَتَّى) لغتی است در حقی
(عَتَّتْ) کلبیل و در بوب بزغاله
و سخت توانا و مردور از بالا تمام اندم
یا در از مضطرب خلقت
(عَتَّعَتْ) دیوانگی و خواندن بزوزغاله
را بکله عت عت
(ن) عَتَّه عَتًّا بار بار باز گردانید
بر وی سخن را و عَتَّه بِالْمَسْأَلَةِ
سپید بروی در سوال و عَتَّه
بِالْكَلَامِ سرزنش کرد و او را باین
الاعرابی عَتَّه الْحِجَّةَ گردانید و او را
(عَانَةُ مَعَانَةُ وَعَتَانًا) پیکار نمود
با وی يقال ما زلت اُعَاتُ فُلَانًا
(عَتَّتْ فِي كَلَامِهِ) استقرار
انگرفت بر سخن خود و گرفت بران

عت د
(عَتَّيْتُ) مهر که است
رفتن یا توانا تمام اندام و و فرس
عَتَّيْتُ لَكْتُفٍ مثله
(عَتَّيْتُ) کجعفر موضعی است تمام
مروی و تکر عینه
(عَتَّوْدُ) کدر هم و یفتح وادی است
نظیر و خروج و ذرود و عتورو
جذول لغه فی جذول لا غیر
(عَتَّوْدُ) کعبور درخت کنار و
درخت بزرگ ریگستانی و بزغاله
یکساله اَعْتَدَ وَعَدَّان بِالْكَسْرِ
جمع و واصل العَدَّان عَتَّدَان
فَاَذْنَمْتُ و و بُوَعَتَّوْدُ بطنی
است از علی
(عَتَّائِدُ) بالضم موضعی است
(عَتَّادُ) بالفتح ساخت و سامان
و آمادگی و آنچه جهت سفر و جزان
آماده سازند عَتَّدَ كَتَحَفَه
مثله فی الكل اَعْتَدَ جَمْع و و کاس
کلان
(عَتَّيْتُ) کامیور حاضر و آماده و
منه قوله تعالى هَذَا الَّذِي عَتَّيْتُ
و و عَتَّيْتُ بِنِ ضَرْدِ شَاعِرِي است
(عَتَّيْتُ) کسفینه جلله یا حقه که
عَتَّيْتُ بِالْكَسْرِ اصل و فی المثل

دران خوشبوی نهند
(عَتَّيْتُ) کجبر موضعی است
(عَتَّوَادَةُ) بکسر العین مرد کوتاه
بالا قاله ابو عمرو
(عَتَّوَادَةُ) بالضم نام مردی و هو
هَتَّوَادَةُ بِنِ عامر بن لبث بن
بکر بن عبد منات بن کنانة
(ك) عَتَّدَ عَتَّادَةُ وَعَتَّادًا
آماده گردید
(مَعْتَدُ) کهموم آماده کرده و
درخت بزرگ ریگستانی و بزغاله
(اَعْتَادُ) آماده کردن و منه
قوله تعالى وَاَعْتَدْتُ لِمَنْ يَكُونُ
(تَعَتَّيْتُ) آماده کردن
(تَعَتَّدُ فِي صَنْعَتِهِ) ریزه کاری
نمود در کار خود
عت د
(عَتَّرَ) بالفتح ستوار گردیدن
نیزه و جزان و لرزیدن جنبیدن
نیزه عَتَّرَانِ بِالْتَحْرِيكِ مثله و
بخیزانیدن نیزه و برداشتن عَتَّوْ
مثله و و قربان کردن عَتَّيْرَه رَا
و الفعل من ضرب فی الكل و
و عَتَّيْرَه و آن معجون کرده ساخته
نهند و فرزندان و اخص اقارب
مروا اهل بیت قوی یا خوششان

عادت بعترها در حق شخصی گویند که
بوسمی خلق قدیم خود باز گرد و و گیاهی
است که برگانده روید و فی الحدیث
لَا جَاسَ لِحَرَمَانٍ مِتْدَاوِي بِاللَّسَاءِ
و العترو یا از درختان خرد است
و بت نیزه و و سجه گویند که در
جاهلیت در ماه رجب جهت آنکه
خود می کشتند و قبیل است از اولاد
عتر بن حشم از ان قبیل است
عبد الرحمن بن عَدْنِ صحابی و
و عتر بن معاذ بطنی است از هوازن
و سنان بن مطهر و محمد بن موسی
و بکار بن سلام و مالک بن ضمره
تابعی و آبان و قاسم هر دو بصران
ارقم عتریان محدثان اند و
و دستبیل و جزان یا چوب
پهن که بر میل آهن و و زرد و بای
بر وی نهند وقت زمین کندن
و و سلیم بن عتر نجیبی و یفتح قاضی
مصر و فضیل بن مروان مولا
بنی عترو و نیز عترو پیوده گفتن
(عَتَّوْرَةُ) بِالْكَسْرِ گردن بند که بشک
و عتروانند آن معجون کرده ساخته
نهند و فرزندان و اخص اقارب
مروا اهل بیت قوی یا خوششان

او بالتاء المثله وقلعة عمادة	خشم ناک و غول نر و بلا و سختی عشش کرد و اورا	عتر
بن عتیر قلعت فارس	مثله والنون زائدة و ونیر	عترص
عقاراة (بکسر پاره از شک و مرد کوتاه بالا و معرفه قبيله است و یضم	عشش (عشش) نامة ستوار خلقت	(عشش) بالفتح فعل آن نیامده اما بقول ایشان یعنی اعتبار ص است که دشوار شدن باشد
عشار کلکان دلاور واسپ	عشش (عشش) بالضم خروس	عتر ف
نواما و جای درشت و خالی	عشش (عشش) سختی	(عشش) بالفتح برکندن موی و
عشود (کدر هم وادی است	عشش (عشش) کوبیل پلید بدکار	الفعل من نصر
عشور عشورا مانان یا منسوب	بیباک دلاور کار گزار استکار است	(عشش) بالکسر پاره از شب
گر دید بایشان	عشش و شتر استوار اندام	یقال مضی عشش من اللیل ای قطعه
عتر دب	عشش و کصفور مثله فی کل منه	عتر ق
عشوب (عشش) کشفند تم که نوعی از	عشش و ونیر عشش (ابی است مریخی	عشش عشش) بالفتح می گفته و نیکو
بر درخت ترش است و در طعام	شیخ را در بطان	(عشش) بالکسر جوان روی و مرد می و
اندا زند و تصحیف عشوب و	عشش (عشش) کوبیل شتر ماده	جمال شرف و بزرگی و آزادی آزاد
عشوب نیت بلکه هر واحد لغتی است	استوار و توانا و کم شیر و گرامی و	مردی
جدا گانه و در یک معنی	بی باک	(عشش) بضمین و یکسر و سختی است
عتر رس	عشش (عشش) بالضم خروس گیاهی	که از ان کمان سازند
عشش (عشش) کجغفر و غن و در مرد	پهن بستانی	(عشش) کصاحب اراد می گفته
ستوار خلقت کرد اندام ننداز	عشش (عشش) بزرگ منشی کردن	و می که همراهان بر شتر باشند و خیک
بندای اعضا و سطر و بزرگ سینه	و خلاف تعفرت	فواج و دختر نو جوان یا دختر نو بالغ یازن
از ستور و شیر بیشه و خروس	عتر ص	بی کلاه یازن جوان در خانه پدر
عشش (عشش) سخت گرفتن و شتم	عشش (عشش) کلکان نام جد پدر	مانده و دوش و جای جاد و پوشیدن از
در شتی نمودن و گرفت سخت و درشت	سمیل بن حسن علی محدث	دوش یا باین کتف و بن کردن قد پوش
عشش (عشش) بالکسر سخت سرکش	عشش (عشش) خم داد و دو تا	عشش بالضم جمع و کمان گفته سنج و گ

ج ۳

عتق

وچوزه مرغ که فوت گرفته و سپردن سید
باشد و چوزه سنگ خواره و بچه
که بزرگ شود فوت گرفته باشد
عواقب جمع در همه
(عاقبة) کمان کهنه سرخ رنگ
(عناق) کزابی کهنه و نیکو
(عناق الطیر) کجکتاب مرغ
شکاری و (عناق الخیل) سپاه
برگزیده و گرامی
(مولى عتاقة) بالفتح غلام آزاد
کرده
(عتیق) کامبر آزاد و عتق بالفهم
جمع عتقاء مثله بقال عبد
عتیق و امه عتیق و عتیقة ائنا
عتائق جمع و بقال هو مولى عتیق
والبیت العتیق کعبه قبل لانه
اقل بیت وضع فی الارض و عتق
من العرق او من الجبانة و او من
الجبانة و لانه حر لم یملکه احد و
و نیز عتیق خزان زرگنده او
بازیشاند و آب خرا علم است آن را
و دیمه و می و می و می و می و می
از هر چیزی و گرامی و آزاده و برگزیده
و لقب صدیق رضی الله عنه لقب
به نجایه او لقوله صلی الله علیه

عتق

و سلم من اراد ان یظفر الی
عتیق من النار فلیظفر الی
ابی بکر و ستمه به امه و عتیق
بن یعقوب و عتیق بن مسلمه
و عتیق بن هشام و عتیق بن عبد
الله مصری و عتیق محمد بن ها
و عتیق بن عبد الرحمن عتیق
بن موسی و عتیق بن محمد قیر و
و پسرش محمدان از و ابو عتیق
محمد بن عبد الرحمن بن ابی بکر و ابو
عتیق عبد الرحمن بن جابر بن
عبد الله بن عباس و و راح
و عتیق شراب کهنه و و فرس
سپ نیکو خوش منظر و
نجیب و و ابن ابی عتیق مرو
است باجن و بسیار فوس و و نیز
عتیق مرو نیکو روی تازه رخا
بعد خشونت و درشتی
(امه عتیقه) داه آزاد کرده
عتائق جمع و و می مولا عتیقه عیسی و و می است شرق حله
و راح عتیقه می کهنه و بقال
قطره عتیقه و قطره جدید
بالماعلان و می بل کهنه و لایق
العتیقه بمعنی الفاعلة و الجدید
معنی المفعول

عتق

(عتیق بن محمد جرشی)
کثیر و عتیق بن احمد بن حامد و
عتیق بن عامر بن منیع و بکیر
بن عتیق و نصر بن عتیق و
عصبور بن عتیق و علی بن عتیق
و احمد و محمد بن و عتیق محمدان اند
(عتیقون) که قنوسوب اند بسو
عتقاء معنی عده اند بن بشر صحابی
و حارث بن سید محدث و عبد
الرحمن بن فضل قاضی تدمر و عبد
الرحمن بن فضل قاسم صاحب الک
و مراد است سب عتقاء بمصر و
و فی الحديث الطلقاء من
قوی و العتقاء من ثقیف
بعضهم اولیاء بعض فی الدنیا
و الاخرة و و نیز عتقاء گرونی
و ازم آمده از حجر حمیر و سعد العشره
و از بی کناه مضر و از غیر آن
(عتائق) بالفتح دهی است بنهر
عتائق جمع و و می و و می است شرق حله
المزیدیه
(عتیق العبد عتقا)
بالکسر و یفتح او بالفتح المصد
و بالکسر الا سیم و یفتح و عتاقا
و عتاقه بفتحها آزاد کردید و
و اصلاح آن کرد و و عتق

عتق

و عتقت الحاربه جوان کردید
و خمر و عتق الرجل
(ض ك) عتق بعد استخلاص
نیک و تازه کردید بشره او بعد
درشتی و و عتقت الیمین علیه
واجب شد سوگند بروی و و عتقت
الخنجر کهنه کردید و نیکو شد و
عتق الفرس و و گشت سب
از دیگران و و عتق الشئ ویرینه
کردید و نیکو گشت و ویرینه
از نصریم آمده و او العتق بالکسر
و یضم للموات کالخمر و التمر و القدر
للموات و الحيوان جمیعاً
(ن) عتقه بقیه عتقا کردید از
و عتق المال نیکو کرد مال را
و عتق المال نیکو کردید لازم
و شد
(عبد معتق) کمکم بنده آزاد
(اعتقه عتاقا) آزاد نمود آزاد
و اعتق فرسه در گذراند سپاه
در دواندن و و اعتق قلبه
کند چاه سرگردنا گرفته راه بر آورد
و اعتق المال نیکو کرد
و و اعتق

موضعه) گرد گرفت جای را	امحآت النبي صلى الله عليه وسلم	فخذ الناقة) خشک گردید کبیر	معرفه مردی است که نبی صلی الله علیه
بس ملک او شد	من غیر نبی سلیم و وعایتک نیست	ران نامه و وعایتک به الطیب	سلم باش بعقبه تغییر داده
معتقه) که عظمت عطری است	اسیدی و وعایتک نیست خالد و	چفید بان بوی خوش و وعایتک	رعتل) بضمین و قشد بدالام
و شراب کهنه	وعایتک نیست زید بن عمرو و وعایتک	البلد) سیاست و حفاظت	بسیار خوا سرکش درشت خوی
رعتیق) کهنه و دیرینه کردن	بنی عبد الله و وعایتک نیست عوف	آن کرد و وعایتک الی موضع	سخت گوی سخت آزار قال الله تعالی
و گردید	وعایتک نیست نعیم و وعایتک نیست	کذا) خوش نمود میل آن کرد و	عنت بعد ذلک ز نیم و نیزه درشت
ع ت ک	الولید صحایب اند و نیزه عایتک	عنتک یدک) و تا داشت دست را	سطبر
عنتک) بالتحریک زمانه و کمان دیرینه سرخ		برینه و وعایتک المرأة) بزرگ	رعتیل) کامیو مرد و در خواصم
کوهی است	رعتیک) کامیو روز سخت و	و مهر گردیزن و وعایتک فلان	عنتلاء جمع و و داء عتیل
عنتک) کتاب موضعی است	بطنی است از اردعنتکی محرکه سوب	بیتینه) پایید و ثبات و زرید	آزار سخت
رعاتک) جوان مرد و بی آیمغ	است بان	بر دلیل خود و ستوار و رست کرد	رعتول) کدر هم آنکه اورا از زنا
از رگها و سینه و از حال بحالی	رض) عنتک عنتکا) حله نمود	مقصود و مراد خود را و وعایتک	غنا باشد و آهو
گرفته و کمان کهنه سرخ و بنید	جنگ و وعایتک الفرس) آنک	علیه یضربه) چیزی باز داشت	رعتل) که فند و جند ب تالا
صاف و پاکیزه	گردین کرد و و وعایتک	اورا از ان	رعتایل) بالفتح آهو که جهت شکار
رعاتک خرابان که گشتن پذیرد	فی الارض عتوکا) تهارفت	ع ت ل	دوان پاره پاره نموده بجای نصب
وزن آوده بخوشبوی و نام ننی	و سفر کرد و وعایتک علی عین	رعتل) که کف مرد شانه بیک	سازد
قال النبي صلى الله عليه وسلم انا	فاجرة) اقدام نمود بر سوند و روع	رعتله) محرکه کلج کلان که از	رعتل) که منبر توانا بر سخت کشیدن
ابن حواتک من سلیم یعنی جدا	و وعایتک علیه بخیر او شتر	زمین بر کنده باشد و آهنی است	دخت کشنده
و من تبع ثلث من سلیم و	پیش آمد اورا بخیر با شتر و وعایتک	سرتبر و چوب دستی بزرگ ماندی	رض) عتل العنسل عتلا
عایتک نیست هلال امجد	علی زوجها ناساز واری نمود	از آهن سپهرین که بدان دیوار	سخت کشید تلاق را و برداشت و
هاشم و وعایتک نیست مریه	تا زمانی کرد با شوی و عتکت	بشکنند و برامی در و در گران	و کذا عتل الشئ یعنی سخت کشید
بن هلال ام هاشم و وعایتک	الفرس عتکا و عتوکا)	و تیشه چوب گاو و شتر ماده که	آن را و عتل الناقة) کشید
بنی اوقص بن مریه بن هلال ام و حب	سرخ شد از کنگی و وعایتک اللین	هرگز آستین نشود و چوب دستی طبر	ناقه را
بن عبد مناف بن رهمه جد النبی	نیک ترش گردید و کذا عتک	درشت و کمان فارسی عتل بجد	رعتل الی الشر) مشت
صلى الله عليه وسلم والبواقى من	النبيذ و وعایتک البول علی	تاجم و و نیزه عتله بن عبد سلیم	بومی بدی

ج ۳

عظم

(عُثِّلَهُ عَثْلَةً) بار و باره کرد
ومی را
(اِغْتَالَ) سخت کشیده شدن
توان و گذشتن و يقال لا يغتال
معك ای لا ابرح مكاني
ع ق ل ب
(مُعْتَلِب) كعصفه زم و ست
ع ق م
(عُثِّم) بالضم نام مردی و سبی
ست و بالضم و الضمین از خون
بخشی
(عُثْمَة) موی که سبک اول از گذشت باره از شب و وعظم
شب بعد از غیبت شفق و وقت نماز
خفتن بلبه شیر که بعد از روشن فرو
آرد و بستان شیر که وقت عظم فرا
آرد و تاریکی شب و بازگشتن شتران
از چراگاه وقت شام يقال قمره
اربع و عثمة ربع ای قدرها
بجای فی عثائه
(صِفْ عَلَمٌ) همان شباهتگاه
آینده يقال جاءنا صيف عاثم
بطی مری و و قری عاثم
بدر
(الغيم الغائمات) بکسب النار
الاولی سنا رکان که از تیرگی هوا

عظم

و وزیر تعظیم باز استادن از کار
و باز داشتن از آن و درنگ کردن
وقت شباهتگاه شیرند و دوشنبه
نشود
(عِثُوم) بالفتح شتر آهسته و
ست و در مطبر و نرگ
(ض) عظم عثمة عثما باز استاد
از آن بعد از گذشتن در آن باز ماند
از کردن کاری که اراده آن
دست و وعظم قمره در نمود
در مهمانی او و وعظم الليل
از گذشت باره از شب و وعظم
الشغل بر کند موی را و وعظم
الاجل و وعثمة شد و وقت
عشاء و درین معنی از ضرر آید
(اعثام) باز داشتن از کاری
که رآمده باشد در آن و گذشتن باز
از شب و درنگ نمودن در مهمانی
کسی و در شبگاه و دوشنبه شدن
شتر ماده و درنگ کردن در کار
و در وقت نماز خفتن شدن بجا
و آمدن در آن وقت یا بازگشتن
در وقت عثمة
(عظم الطائر تعثيما) جنبانید
(عنه) بالضم و الضم مل شدگی
منع بال را بر سر مردم و در نرفت

عظم

و بقیل يقال به عثمة
(عائنه) رنجانده و حکایت کننده
در مهمانی و در وقت عثمة رفتن یا
آمدن یا بازگشتن در آن وقت و
سپاسی رفتن و گریختن يقال
خجل عليه فماعتهم ای مانکسر کول
و درنگ نمودن يقال ماعتهم
آن فعل کذا ای مالم یث
(استعظام) در شبگاه و دوشنبه
شدن ماه و تاخیر کردن و در وقت
يقال استغيموا انعمكم حتى نفیق
ای آخر و اعثها حتی تجتمع
الی القاسم بن سؤید مرانه کتب
(عثته) بالضم مرد سخت بباله
و کوشش کننده در کار
(عثنه) بالضم منسوب به درنگ
کوشش کننده در کار
(عثون) كصبر و انا عاثن
کصاحب مشله عاثن ککث
(ض) عنه عثما و عثا و
عناها بضمها مجوز البک عقل
که در بکام کرده شد عقل او یا بکشت
و رفت خود او و وعثه فی العلم
ازین علم گردید و حریفان
و وعثه فی فلان حریف
(عنه) بالضم و الضم مل شدگی
کرده شد بر اذیت آن و

عظم

و بقیل يقال به عثمة
(عائنه) رنجانده و حکایت کننده
در مهمانی و در وقت عثمة رفتن یا
آمدن یا بازگشتن در آن وقت و
سپاسی رفتن و گریختن يقال
خجل عليه فماعتهم ای مانکسر کول
(عناهیة) کما هیة کم عقل
و گمراهی و مردم گمراه و بی عقل
و احمق و بضم و نام مردی و
(ابو العناهیة) کما هیة کما هیة
ست مرابی اسحق سمیع بن
الی القاسم بن سؤید مرانه کتب
(عثته) بالضم مرد سخت بباله
و کوشش کننده در کار
(عثنه) بالضم منسوب به درنگ
کوشش کننده در کار
(عثون) كصبر و انا عاثن
کصاحب مشله عاثن ککث
(ض) عنه عثما و عثا و
عناها بضمها مجوز البک عقل
که در بکام کرده شد عقل او یا بکشت
و رفت خود او و وعثه فی العلم
ازین علم گردید و حریفان
و وعثه فی فلان حریف
(عنه) بالضم و الضم مل شدگی
کرده شد بر اذیت آن و

عشر

عشر

عشر

عشر

چنانکه در حدیث آمده و مذکور است
در خضی ر
(عشار) جای هلاک و بدی
(عشر) کبکم بشیه است شیراک
یا موضعی است
(عشیر) کج در نام سیر قاسم
محدث و عشیر الشیء ذات
چیزی و کالبه آن و وزیر عشیر
نشان خفی و کل ولای تنگ یقال
ما را بیت لحم اثر اول و عشیر اول
عشیر
(عشیر) کامیز نام مردی
(عشیر) کز سیر صحابی بدری است
او هو بالنساء و قد مر و وزیر از اعلام
است
(عشیر) کخیم خاک و گرد و کل
ولای که با طراف پایا زیرو بالا
گرفته باشی و نشان خفی و نام مردی
(عشاری) کسکاری رود باری
(عشیران) بالکسر از اعلام است
(عاشور) جای هلاک و سختی و بدی
و منه المثل وقع فی عاشور شتر
و عافور شتر بالفاء ایضا الفة او لثغة
و وزیر عاشور گوی که جهت شکار شیری
جزان کنند و چاه

(ض ن س ک) عشر عشر اعشار
و عشیرا شکو خید و سیر و افاد
و عشیر حیده بر روی اقامه و خوار گردید
(ن) عشور عشرا دروغ گفت و و
عشر العرق جیدرگ و وزیر عشرا
بالفتح عشور بالضم آگاه و دیده
شدن بر چیزی یقال عشور علیه
(عشیر الطیر عشیرة) روان
مغ را پس زجر کرد آن را
(عشیر) بسر آوردن و خوار
و هلاک گردانیدن
(اعشیر به عند السطان) شکا
آن نمود نزد پادشاه و وزیر اعشار
بسر آوردن و خوار و هلاک کردن
و آگاه نمودن و اطلاع دادن
کسی و منه و کذلک اعشیرا علیهم
(عشیر) شکو خیدن و سیر و آمدن
و نیز شکو خیدن زبان در سخن
عشیر
(عشیر) کقفه درختی است
مانده درخت انار سر شاخ نرم
و سرخ دارد و همچو ریاس مفشر کرده
می خورند عشیرة یکی و یحجر اعطبا
ریاس است
عشیر
عشیر

(عشق) محکمه درختی است
عشقة یکی و شاع عام و وزیر عشقة
واخی سال ازانی یقال امسب الارض
عشقه ای محضبه
(اعشاق) فراخ و از زبان گردیدن
بالفتح عشور بالضم آگاه و دیده
رسمی متعشق کسر التاء ابر
و با هم آمده با هم آمیخته
(رسمی متعشق) معنی سحاب
متعشق است
عشک
(عشک) محکمه ریشهای درخت
خرا خاضه عشک کفنی و صرد
(عشکة) بالتحریک آب گل
تنگ و کله سخت
(اعشک) اعتر و زنا و معنی
عشک
(عشکة) گران و ست از
دویدن
(عشکول) کعصفور خوشه خرا و
شاخ خرد و سر شاخ یا شاخ بزرگ
و منه الحدیث اتی النبی صلی الله
علیه وسلم جریل بعضی قدر فامر
صلی الله علیه وسلم عشکول فیه مائة
عشک

شمارخ فضر به صریه واحدة
در این باب بار و غوره الکو عشکوله و
عشکال کفرطاس مثل فی الک عشکال
و عشاکیل جمع و وزیر عشکوله بشیم
و جزان که جهت زیت به وج و مانند
آن آورند و از بار و حبسند
عشاکل جمع
(دو عشکالان) گرو سب از
باو شایان حمیر
(عشکل الودج) زیت و دوج
را از عشکوله هودج معشکل نعت
است ازان
نعتشکال العذق بسیار خوشه گردید
و عذق متعشکل و تفتح الکا
و نخله متعشکله نعت است ازان
عشکل
(عشکل) بالکسر بر بادارنده شتران
و مصلح آن
(عشکل) گلکف و یکرک بسیار از
هر چیزی و درشت و پر گوشت
و الفعل من مبع فیها
(عشکل) محکمه چادر پیه بالای
روده و شکنبه گوسفند
(عشکل) کعبور کول غش
کتاب جمع و خرابان سطرته

دشت	و وعُثْلَب الطَّعَامُ) در خاکستر و نیز عُثْم (استخوان کز بسته و	محمد ثمان اند
(حِجَّةُ عُثُولِيَّةٌ) کجفرتیه ریش انبوه	برای کن کندم را یا بضرورة کسیده	و وعُثْم بن رَجَّة صحابی است
(عُثْلَب) کتاب پشته است دشت	نمود از او و عُثْلَب الماء) سخت	(عُثْمَةُ الجَمْنِي) بالفصح صحابی
یا رودباری در زمین جذام	فرو برد آب را و نیز عُثْلَبَةُ	است و سَوْد بن عُثْمَة تابعی
(عُثْلُول) کصفور پی کردن است	شورانیدن و پراکنده ساختن	(مسجد عُثْم) بالفصح کحیدر رود
که بران یال روید	و تقشیش نمودن	مهرست نزدیک مسجد جامع عمرو
(عُثْلَب) کخزیم کفار نروانکه	(عُثْلَب) زشت شدن حال	و عَثْمَة بن قیس) بالضم صحابی
روغن مالده و آرایش نکند و و اشم	لا غوز را گردیدن از پیری یا عام	است
عُثْلَب) کفار ماده	است	(عُثْمُ) شیربیشه و شتر سخت
(عُثْلُول) کسفر جل مرو کنگلاج	ع ث ل ث	اندام و دراز عُثْمَة مَوْت
و دوشسته گوشت	(عُثْلَيْث) بالکسر قلعه است بوال	(عُثْلُوم) بالفصح کفار و میل ز
(عُثْلُول) کقرب مرو کنگلاج	شام شهر کحصن احمر	باشد یا ماده یا بچه میل و و جمل
ست و دوشسته گوشت و مرو	ع ث ل ط	عُثْلُوم) شیر بزرگ یا بزرگ پیل
بسیار موی سر و بدن	(لبن عُثْلَط) کعلبط شیر سطر	و وانه تندر و سخت و توانا از هر چیز
ع ث ل ب	و دوزک عُثْلَط کعلا بط شده	(عُثْمَان) بالضم جزیره شوات
(عُثْلَب) کجفرتیه است	ع ث ل م	و بچه از ده و مار یا بچه مار و نام
(امر عُثْلَب) کبسر اللام کار	(عُثْلَمَة) موضعی است	صحابه کبار و یازده تاسعه و
نا استوار	ع ث م	و ابو عُثْمَان) بیت صحابی اند
(نوی عُثْلَب) بفتح اللام گو	(عُثْم) بالفصح کز بسته شدن	و و عُثْمَان بن عفان بن ابی لهب
گرداگرد چراگاه که کنار آن فروزیده	استخوان شکسته یا خاص است	سوم خلیفه و یکی از عشره مبشره
باشد و و شیخ مُعْثَلَب) پیرشت	بجبر و ست کز بستن لازم است	و ختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم
دما کرده از پیری	و متعدی و و ست و و ختن	و صاحب حجرین و ابو قحافه
(عُثْلَب زنده) گرفت آتش	توشه دان را و سطر گردیدن	عثمان بن عامر و الد صدیق
زرا از درخت ناشناخته	و پوست فراهم آوردن زخم	(عُثْم بن کثیر بن کلثب)
یعنی نبد اند که آتش میده هر بانه	بی آنکه شود و الفعل بن سجع و	کزیو تاسعه و عُثْم بن نسطا

عش

عجب

عجب

عجب

أَعْشَانُ جمع وودود
(عش) گشت طعام بوی گرفته
وتباه از دود
(عشان) کز آب غبار و موضعی
ست وود و عواش جمع
(عشانة) کثامت ابی ست مر
جدیمه را
(عشئون) کعصفور ریش یا آنچه
زاد باشد از آن بر موی هر دو
دخسار یا آنچه بر زرخ و زیر آن
روید یا آن درازی ریش است
و موی دراز زیر زرخ شتر و اول
باد و باران و باران عام یا ابر
در شده میان آسمان و زمین
عشانین جمع
(عواش) بالضم شتر بسیار شیم
(معشون) طعام بوی گرفت و
تباه از دود
(ن) عشتت النار عشنا و عشنا
و عشنا بضمها و دود بر آتش
و عشنا فی الجبل برآمد بر کوه
(س) عشنا الثوب بوی
دود گرفت جامه
(معش) کعظم مرد سطریش
و ابوه آن

(عشین) دود بر آتش و روشن
و آسختن و بر آسختن تباهی بوی دود
داون جامه را
عش یو
(عشوة) بالفصح زلف دراز عنی کربا
جمع و یقال شاب عنی الارض
یعنی زرد و خشک شد گیاه
(عشائی) تباه کن عشنا جمع عشی
بالضم و الکسر علی فقول مثله
(اعشائی) رنگی است مثل سیاهی و
آنکه گشت مثل سیاهی بود و مود و کل
کران جان و مرد بسیار موی و
کفار ز
(عشواء) بالفصح کفار و گنده
پیر
(عشیان) بالکسر کفار ز
(ن) عشنا فی الارض عشوا
تباه کرد و فساد آسخت عشی
رمی در می و می عشی بالضم و
الکسر شده الیاء و عشنا فاشد
باب العین فصل الحیم
ع ج ب
(عجب) بالفصح بن و بنیال
اند ازل ما یخلق و اخر ما یتلی

و پایان یک عجوب جمع و و
سپس هر چیزی و قبیلست
(عجب) بالضم خوشن بینی و
ناز و گردن کشی و بزرگ منته
و دانکه شستن بازمان و محاذ
بایشان خوش دارد یا زبان
خوش آیند او را یقال فلان عجب
فلانة و مثلی و و ناشناختن چیزی که
پیش آید اعجاب جمع یا جمع
دارد
(عجب) محرکه ناشناختن چیز
که وارد شود و کار شگفت یستوی
فیه المذکر و المؤنث یقال عجب
وقصة عجبای عجیبة قال عمر بن
بزیه الخولانی و کانت لنا بخاری
وقعة عجب و لما التقینا و حادی
الموت یحدیها و و شگفت و فوهم
عجب عجب و عجب عجب بلفه
است ای عجیب جدا که فوهم لیل الاصل
و لا یجمع عجب الا فی الاصل
و عجب من الله خوشنودی خدا می
و ابن عجب احمد بن محمد بکری است و و
سعيد بن عجب محدث و و منیة
عجب شهری ست مغرب
(بعیرا عجب) شتر شگفت آورنده

و و اعجب جاهلا لقب مرد
(عجبا) زن شگفت آورنده حسن و
زشتی خود از لغات اخلاص است و
و شتر ماده که از لاغری و بار یکی حلقه
و بر او بلند برآمده باشد و شتر ماده
و فوک و رشت
(عجاب) بالضم کار شگفت
(عجیب) کامیر خوش اینداز هر
چیزی و کار شگفت و ناشناخته
عجائب جمع یا جمع ندارد
(عجیبة) کجمنیة نام مردی
(اعجوبة) بالضم کار شگفت و
عجیبة کسفینه مثله فیها
(عجاب) بالضم و تشدید الحیم
کار شگفت و در گذر زنده
از حد و شگفت
(اعاجب) شگفتها کار جمع
اعجوبة کا حد و ثة و احادیث
(حج عجابه) بالکسر و شگفت
آورنده
(ما اعجبه بواحد) شاد و شاد یعنی
چه خوب بند است او
(عاجیب) شگفتها لا
واحد لها من لفظها
(س) عجب منه عجبا

عجر

عجر (محركه مغدگی و بیرون آمدگی هر چیزی) (و ظیف عجر) گلف و یضم نه ساق و ذراع استوار و درشت (رجل عجر) مرد کلان شکم و دو میان عجر کیسه پر و و فحل اعجر کشن درشت و وزیر اعجر نام مردی (عجرائه) کصو اچوب دستی باره بیرون برآمده (عاجو) نام مردی (عجری) گلدی و روع گوئی بلا و سخته (عجور) کجهر از اعلام است (عجیر) کامیر نام و از مردم است (عجیر) کزیر موضعی است و شاعر سلولی و از اعلام است (عجارد) گلکان آنکه کلوله خمیر را خورد و شتگی که پهلوی ویر کسی بر زمین تواند کرد و شتگی که پای خود را بیای حریف پیچیده بر زمین افکند او را (عجاجیر) بالفتح غلوله خمیر و آنکه بخورد آنرا (عجاری) بالفتح بلا و سرهای استخوان

عجر

و یخفف یا و ه فی الشعر (عجور) کصفور خطی که بر یک از باد پید اگر دو عجاویر جمع (عجود) کصفور غلاف شیشه (عجوج) بالتحریک مرد سطر (عجج) استخوان (عجج) بالفتح زن گرداندام سبک و (معجر) کنبر بر سر افکند فی زنا و پارچه است مینی و آنچه از پوست گویند خراشکل جوال بافند (رجل معجور علیه) آنکه همال او را بخوست و سوال گرفته باشد (معجور عجر) بالتحریک (معجور) کصفور خطی که از باد و بزرگ شکم شد و عجر الفرس درشت و فریاد گوید (عجج عجر) دراز کرد و هر دو لب را و در حید و این خاص بلب چنانکه زنجیره بدون انگشت (معاجرة) زود و در گذشتن از ترس ماندن (عجج) نور و گرفتن شکم از فریبی (عجارد) معراج کردن بر سر و دستار بی زیر خاکستن و بجه

عجرف

آوردن آن بعد نمیدی یعنی بالباء ع ج رد (عجرد) کجعفر سبک بیج و درشت و سخت و همی است بد نام مرد و زنه (عجارد) کعلا بط زنه (عجرد) کعلس لا و و برهنه و و برکاری و دشتن کسی را و بی باکی و شتاب زدگی و يقال حمل فيه (عجرف) ای قله مبالة لسنه ع ج ر ق ب (عجرف) کسفر جل متشکک پلید (معجرد) کسرا لا و فتحا برهنه ع ج ر ز (عجرف) کعصفور خطی که از باد و بر یک پید اگر دو عجاویر جمع ع ج ر ف (عجرفه) بالفتح درشتی و در سخن و نیک سخت اندام که بر درخت میباید شکسته و نارسای کار و شتاب زدگی و بیباکی و يقال لیکن الحمل (عجرفی المشی) یعنی سریع شتاب زده و فیه عجرفة و عجر فیه ای سر ع ج ر م (عجرفه) موش و مرد درشت خلقت و و ذات العجرم) موضع است (عجرفه) کزیر نرا قه چیت و است سبک جانور کیست یا مورچه (عجرفه) مثلثه صد شتر با و صد یا

عجم

در از پاتیز و و کنده پیر و عجر فة بالتاء مثله (عجارتیف) الذهر اختیایانه و شدت باران و عجارف مثله (عجرف) بزرگ منشی کردن باره (عجرد) کعلس لا و و برهنه و و برکاری و دشتن کسی را و بی باکی و شتاب زدگی و يقال حمل فيه (عجرف) ای قله مبالة لسنه ع ج ر ق ب (عجرف) کسفر جل متشکک پلید (معجرد) کسرا لا و فتحا برهنه ع ج ر ز (عجرف) کعصفور خطی که از باد و بر یک پید اگر دو عجاویر جمع ع ج ر ف (عجرفه) بالفتح درشتی و در سخن و نیک سخت اندام که بر درخت میباید شکسته و نارسای کار و شتاب زدگی و بیباکی و يقال لیکن الحمل (عجرفی المشی) یعنی سریع شتاب زده و فیه عجرفة و عجر فیه ای سر ع ج ر م (عجرفه) موش و مرد درشت خلقت و و ذات العجرم) موضع است (عجرفه) کزیر نرا قه چیت و است سبک جانور کیست یا مورچه (عجرفه) مثلثه صد شتر با و صد یا

(مُعْجَزَاتُ) بِالْكَسْرِ رَاه

(مُعْجُوزٌ) كَسَدَ الْحَاحَ كَرُوهُ شَدَه
باشد بروی در سوال

(مُعْجَسٌ) بِعَجْرٍ عَجْرًا وَمُعْجَزًا
وَمُعْجَزَةً بِالْفَتْحِ وَفَتْحِ الْوَسْطِ

وَكُسْرِهِ وَعَجْرًا نَاقَةً وَمُعْجُوزًا
نَا تَوَانِ كَرُوهُ وَتَرْكِبِ دَاو

چِسْرَا كَرُوهُنَ وَاجِبِ
بود و کالی کرد

(كُنْ) عَجَزَتِ الْمَرْأَةُ مُعْجُوزًا
بِالضَّمِّ عَجُوزٌ كَنَدَه پیر گردید

(رَنَ) عَجَزَ غَالِبَ آمَدِ رُوی در
مُعَاجَزَةً

(سَ) عَجَزَتِ الْمَرْأَةُ عَجَزًا مَحْكُورًا
عُجْزًا بِالضَّمِّ كَلَانِ وَبَرْگِ سَرِنِ گُزید

(مُعْجَزَةٌ لَبَنِي عَلَيْهِ السَّلَامُ) أَنْجُو عَجَزَ
کَنَدَ بَدَانِ خَصْمِ رَاوَقْتِ عِلْمِ حَبْتِنِ

در دعوی و التَّارُ لِبِمَا لَقِيَ مُعْجَزَاتِ جَمْعٍ
أَعْجَزُهُ الشَّيْءُ وَكَدَشْتِ آن خَیْرِ

از روی و فُوتِ کَرُوهُ دَا عَجَزَ
فَلَا كَا عَاجِزَ یَا فُتِ اَوْرَاوَا تَوَانِ

عَجَزَ دَانِدَ
(تَعْجِزُ) بَا زِدِ اشْتِنِ اِنْجِیْدِی وَ جَمْعِ

بَرُو بَرِگِ دِ اشْتِنِ مَنُوبِ لَعِجْزِ کَرُوهُ
کَسِی اَو کَنَدَه پیر شدن کَلَانِ سِرِنِ

گَرُو دِنِ نُسْتَعْلَ عَجُوزًا

(مُعَاجِزُ) عَاجِزٌ كَنَدَه يَكْنِيهِ وَارَنَدَه
وَمَنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى وَالَّذِينَ سَعَوْا فِي

آيَاتِنَا مُعَاجِزِينَ اِي مُعَاجِزُونَ
الْاَنْبِيَاءُ وَ اَوْدِيَاءُ اللَّهِ اِي يَقَاتِلُونَهُمْ

وَيَاغُفُوتُهُمْ يُصْبِرُونَ وَهُمْ اِلَى الْعَجْرِ عَن
أَمْرِ اللَّهِ تَعَالَى اَوْ مُعَايِدِينَ مُسْلِمِينَ

اَوْ ظَائِنِينَ اَنْهُمْ يُعْجِزُونَ نَا
(مُعَاجِزَةٌ) سَبَابَتِ كَرُونِ وَفَتَرِ

کَسِی چَا کَنَدَه تَوَانِ بُو ی رَسِیدِنِ
بِهِدِ گِرِ نِرِ و کَرُونِ دِر سَبَقَتِ وَ شَرِ

وَسِيلِ كَرُونِ سَبُوی خَیْرِ یَقَالُ
عَاجِزًا اِلَى ثِقَّةٍ اِي مَالِ

(تَعْجَرُ الْبَعِيرُ) بِزَشْتِ بَرِ عَجُوزِی
ع ج س

(عَجَسَ) بِالْفَتْحِ مِیَانَه چِسِرِ
وَقَالَ بَعْضُهُمْ عَجَسَ الْقَوْمُ اَخْرَجَهُمْ

نِز عَجَسَ تَبْلِیْثِ عِیْنِ بَعْضُهُمْ كَمَا هُوَ
وَ پَارَهَ اَز مِیَانَه شَبِ یَا اَخِرِ شَبِ

یَا پَارَهَ اَز شَبِ
(مُحْجَسَةٌ) بِالضَّمِّ سَاحَتِی اَز شَبِ بَکَا ه

رَعَجَسَ کَنَدَسِ سِرِنِ اَعْجَاسِ کَرُوهُ
(مُعْجِسٌ) كَجَلَسَ بِنَفْسِهِ كَمَا هُوَ

(ضَ) عَجَسَهُ عَنْ حَاجَتِهِ
عَجَسًا بِالْفَتْحِ بَا زِدِ اشْتِنِ اَوْرَا

رِزَانِ و پِلِی هَم

(عَجِيسٌ) كَا مِشْكُنِ كَه نَتَوَانَدَ
كُنْتِي كَرُونِ وَ نَحْلُ عَجِيسٌ

خَرَا كَه كُنْتِي نِزِی رُو دِ یَقَالُ لَا اَتِيكَ
بِخَیْسِ عَجِيسٍ يَنْفِي نِيَا جَمِ تَرَا بَرِ كَرُوهُ

وَمَذْكَورِ اسْتِ وَ صَحْ حَسْ
(عَجِيسَاءُ) بِالْفَتْحِ مَدُودَا و يَقْصُرُ

نُوعِی اَز زَنْقَا رَا هَسْتَه وَ فَحْلُ
عَجِيسًا كُنْتِي كَه كُنْتِي نَتَوَانَدَ

(عَجِيسِي) كَخِلْفِي نُوعِی اَز رَفْقَا
عَجِيسًا كُنْتِي كَه كُنْتِي نَتَوَانَدَ

(عَجَاسَاءُ) بِالْمَدِّ كَدَ بَرْگِ
شَرَانِ و يَقْصُرُ وَ پَارَهَ اَز شَبِ

تَارِكِي وَ اَحَدِ جَمْعِ دُرُوی كِیْسَانِ
اَسْتِ دَا مَوْرُوعِ نِزِی گِیْسَانِ

اَسْتِ بَرْگِ
(عَجُوسٌ) بِالضَّمِّ نُوعِی اَز رَفْقَا

بِالضَّمِّ نُوعِی اَز رَفْقَا
وَ دُرُوشِ قَا مَوْسِ عَجُولِ رَا كَه

تَفِیْرَانِ اَسْتِ بَرِ سَوَا عَرَابِ
(أَعْجَفَ) لَاغَرِ عَجَفَاءِ مَوْنِثِ

عِجَافِ بِالْكَسْرِ جَمْعُ شُدُوْدَا اَلَا نَهْ
لِیْسَ فِی كَلَامِ الْعَرَبِ اَنْفَعْلُ فَعْلًا

(مُعْجِسٌ) كَجَلَسَ بِنَفْسِهِ كَمَا هُوَ
(ضَ) عَجَسَهُ عَنْ حَاجَتِهِ

اَز حَاجَتِ اَوْرَا وَ عَجَسَتْ بِهْ

(النَّاقَةُ) بَرِگَرِ دَانِدَ اَنْرَا اَز رَاه
جَبْتِ نَشَاطُ وَ عَجَسَ اَشْتِ

بِخَیْرَ گِرَفْتِ اَن خَیْرَا
(مُتَعَجِّسٌ) كَبَسَرِ الْجَمِیْمِ مَبْکَرِ

(تَعَجَّسَ) دِر پِی كَارِی شَدِنِ
و پِی رُو مَوْدِنِ كَسِی اَبْرَا كَارِی

پِی هَم بَارِیدِنِ بَارَانِ وَ دَرَا خَرِ
شَبِ بَرَا دِنِ وَ فَتَنِ وَ بَنَدِ كَرُونِ

وَ بَا زِدِ اشْتِنِ وَ یَعْدِی بَا لِبَارِ وَ دَرِ
نَمُودِنِ وَ بَا زِدِ اَسْتَادِنِ وَ سَرِ زَنْشِ

نَمُودِنِ كَسِی رَا دَ بَکَرِ كَرُونِ وَ سِیَرِ
اَنْدَ خَتِنِ كَارِی اَو یَقَالُ تَعَجَّسَهُ

عِرْقُ سَوَاءِ اِي قَصْرِی عَنِ الْمَكَامِ
ع ج س

(مُحْجَسَةٌ) سَبْکِی دِ شَبَابِی وَ سَبْکِ
ع ج ف

(عَجَفَ) مَحْكُورًا لَاغَرِ شَدِنِ لَاغَرِی
و اَلْفَعْلُ مِّنْ سَمْعِ وَ كَرَمِ

(أَعْجَفَ) لَاغَرِ عَجَفَاءِ مَوْنِثِ
عِجَافِ بِالْكَسْرِ جَمْعُ شُدُوْدَا اَلَا نَهْ

لِیْسَ فِی كَلَامِ الْعَرَبِ اَنْفَعْلُ فَعْلًا
(ضَ) عَجَسَهُ عَنْ حَاجَتِهِ

يُجْمَعُ عَلَى اِفْعَالٍ لَكُنْهُمْ بَنُو عَلِيٍّ يَتَوَانِ
لَا اَنْتَهُمْ قَدْ يَتَوَانِ الشَّيْءُ عَلَى ضِدِّهِ

عجل

عجل

عجل

عجل

در چرخگاه ووشیده باشد

(عَجَالَة) گنایه گیت

(عَجَالَة) بالکسر شیرناشاکن

که شبان بیک جلد و چریدن گاه

نامه پیش از ووشیدن شران

دوشیده باشد

(عَجُول) کعبور زن فرزند مرده

و نامه بچم کرده قال آجین الیک

حنین العجول اذ اما الحامه و بیاج

ناحت حدیل و نیک شتابنده

قال الله تعالی و کان الالسا عجولا

قیل ان آدم حین نخت فیہ الروح

حتی بلغت سوره ادادان نهض

عجلا و والہ و سرشته از زن

شته ماده بدن جهت که از غایت

جری و حرکات خود شتابی میکنند

عجل کتب و عجائل جمع

و مرگ و ناشتاکنن پابیت

بکه از حضرت عجل عبد الشمس یاقصی جمع

بن کتاب

(عَجَل) کسری نام نامه و سه

الرمه و اسپ ثعلبه بن ام خزنه و

اسپ یزید بن مرداس سلمی

و اسپ درید بن صمہ جشی

و قوس عجلی (کمان تیر زود

کنداره و امواته عجلی زن شتاب

عجالی جمع

(عَجَل) کم مدت و منه الحدیث

حتی میوت الا عجل ای لا افاد

حتی میوت احد نا و هو لا قریب

اجلا

(عَجَلَاء) بفتح موصنی است

(عَجَلَانِیَّة) شهریت برج

که بمقدار و بزکف دست دراز

(عَجَل) شتابنده عجالی بالضم کنند

عجالی کتاب جمع

(عَجَل) کزیر ناشتاکنن یا

ما حضری که جهت قوم سازند

(عَجَلَة) بالتصغیر شیر شتاب

عجلی مقصورا شد

(عَجُول) کزیر شتابی ازین

و خرمادیت با خرمادیت و

گوساله عجوله موث عجایل

که در اول حمل بار آرد و

(عَجَلَان) بفتح تیز و سریع

عجالی جمع عجال بالکسر شد

و نام ماه شبان بدن جهت که

شتاب میگرد و معرفه نام و

و بطنی است از انصار از اولاد

عجلان بن یزید بن عجلانی منسوب

است بوی و دام عجلائن مرغی

است

(عَجَال) کرمان شتی از طعام

حیس و خرما که شتاب غوره شود

مشتی از خرما یقال آتانا عجالی

و عجول ای جمعه من التمر

(عَجَائِل) چیز کی است از پیو

نهند بجهد و خرمابن که در حل

نخستین بار آرد و شبان که شیر

ناشتاکنن دوشد و آنکه شیر عجاله

(عَجَالَة) کفاح بعضی نامه

بعل آن آرد

(عَجَل) اقطة عجیل مقدار

و بزکف دست دراز کرد پیو را

و عجلت له من التمر پیش

کردم آن را و نیزه عجیل

شتافتن پیشی نمودن و برانگیزتن

و شافتن فرمودن و بهار و دتر

و او دن و گوشت رشتاب بختن

که در اول حمل بار آرد و

(عَجَلَة) ماده گاو با گوساله

و عجله بدینه

اذا اخذه و لم یهمله و عجله

بالتعقوبه زودتر گرفت آن را و

شتاب کرد در تعقوبت او

(عَجَل) اعجاله آرنده

سرعت و شتاب و منه الحدیث

لعلنا أعجلناک ای عن فراع

حاجتک

(عَجَل) کمدت نامه که قبل از

تمام شدن سال بچ آرد که زنده

ماند و نامه که چون با در رکاب

نهند بجهد و خرمابن که در حل

نخستین بار آرد و شبان که شیر

ناشتاکنن دوشد و آنکه شیر عجاله

بعل آن آرد

(عَجَل) اقطة عجیل مقدار

و بزکف دست دراز کرد پیو را

و عجلت له من التمر پیش

کردم آن را و نیزه عجیل

شتافتن پیشی نمودن و برانگیزتن

و شافتن فرمودن و بهار و دتر

و او دن و گوشت رشتاب بختن

که در اول حمل بار آرد و

(عَجَلَة) ماده گاو با گوساله

و عجله بدینه

اذا اخذه و لم یهمله و عجله

بالتعقوبه زودتر گرفت آن را و

شتاب کرد در تعقوبت او

(عَجَل) اعجاله آرنده

(تَجَلُّ) بر این سخن و شامتن
 فرمودن و پیو را بطل کف است
 در از کردن و بهاسر دست دادن
 و شامتن و شتابی نمودن زود
 گرفتن یقال تَجَلُّ مِنْهُ کَذَا اِذَا
 اخذَهُ عَاجِلًا
 (تَعَاَجُل) هر گز شامتن
 (مُسْتَعَجَلَةُ الطَّرِيقِ) راه نزدیک
 و راه شمر یقال اخذت مُسْتَعَجَلَةً
 مِنَ الطَّرِيقِ و هَذِهِ مُسْتَعَجَلَاتُ
 الطَّرِيقِ
 (اِسْتَعَجَلَهُ) بر شتابی انگخت
 آن را و شتابی کردن فرمود و در
 گذشت از وی و پیشی گرفت و
 یقال مَرَّ لَيْسَ تَعَجَّلْ اِی طَالِبًا ذَلِكُ بَوِی
 مِنْ نَفْسِهِ مُتَكَلِّفًا اِیَّاهُ
 ع ج ل د
 (عَجَلِد) کعبط شیر خفته یا شیر
 و نرک زده و جغرات شده
 عَجَالِد کعبط مثل
 (تَعَجَّلُوا) بزرگ گردیدن کار و
 سخت و دشوار شدن آن
 ع ج ل ز
 (عَجَلَزَةُ) کز برجه و برجه اسپ
 و استوار در شتاب و کلا یقال

للسد کو عَجَلَز کز برج و لغم
 یقال جمل عَجَلَز کجغفر و ناته
 عَجَلَزَةُ و ریگ توده است در
 باید بر جغرافی موسی عَجَالِز جمع
 (عُجَالِز) کعبط شیر خفته
 ع ج ل ط
 (عُجَلِط) کعبط شیر خفته سبط
 عَجَالِط کعبط شد
 ع ج ل ف
 (عُجَلُوف) کجغفر و ناته موسی
 است که ذکرش در تنزیل آمده
 ع ج ل م
 (عَجْم) به فتح بن و مغزه و لغم
 و شران ریزه لاذ کرد و لاشی عَجُوم
 بالضم جمع و دانا و صاحب نیز
 و ذَاتُ الْعَجْم (اسپ خنطه
 بن اوس سکه
 (عَجْم) بالضم غیر عرب
 (عُجْمَة) بالضم و یکسر گیت
 و بسیاری یک و آخر ریگ توده
 و یقال فِی لِسَانِهِ عُجْمَة بِالضَّم
 تعالی و لَوْ جَعَلْنَاهُ قُرْآنًا أَعْجَمِيًّا

یعنی عجیت است
 (عَجْم) محرکه غیر عرب مردم
 یقال هولاء الْعَجْمَةُ خَشْتَهُ خَرَامًا
 ناسک انگور و مانند آن عَجْمَة
 یکی و شران ریزه از بنات
 محاض و بنات لبون تاجع
 (عَجْمَة) بالتحریک و فتح
 خرابان که از خسته روید و سنگ
 سخت کلان که بدان ناته و رشید
 دهند عجمات جمع
 (عَجْمِي) محرکه آنکه سخن
 پیدا گفتن تواند و باشند عَجْم
 هر چند که فصیح باشد عَجْم محرکه
 جمع
 (أَعْجَم) آنکه کلام پیدا و فصیح
 گفتن تواند گوار عرب باشد
 ع ج م
 (عَجْم) به فتح بن و مغزه و لغم
 و شران ریزه لاذ کرد و لاشی عَجُوم
 بالضم جمع و دانا و صاحب نیز
 و ذَاتُ الْعَجْم (اسپ خنطه
 بن اوس سکه
 (عَجْم) بالضم غیر عرب
 (عُجْمَة) بالضم و یکسر گیت
 و بسیاری یک و آخر ریگ توده
 و یقال فِی لِسَانِهِ عُجْمَة بِالضَّم
 تعالی و لَوْ جَعَلْنَاهُ قُرْآنًا أَعْجَمِيًّا

ای منسوباً الیهنم بلسانهم
 (عَجْمَاء) چهار پایه و و منه
 الْحَدِيثُ جُرْحُ الْعَجْمَاءِ جُبَارٌ
 و ریگستان بی درخت و رود باری
 است بیکامه وزن که سخن پیدا
 و فصیح گفتن تواند و گنگ نوشت
 (عَجْم) و نماز روز بدان جهت
 خرابان که از خسته روید و سنگ
 سخت کلان که بدان ناته و رشید
 (عَجَام) کفر اب خسته و دانه
 هر چند
 (عَجُومَة) بالفتح ناته توانا
 بر سفر
 (أَبْلُ الْعَجْم) کشتل شران که
 بخوردن خارا ز شوره خرسند
 شوند
 (عَجَام) کشتاد شیر سطر و
 عَجْم و قوم عَجْم و خلاف عرب
 (عَوَاجِم) دندانه ها کاهنا جمع
 عَاجِم
 و موج که دم زنند و آواز آن شنوده
 (عَجْمَة) شتر ماده استوار
 و توانا بر سفر
 (عَجْلُ الْعَجْم) کفچه مردمان
 و وجود غیر نفس و جل صُلْب
 الْمُعْجَم کذک

ج ۳

عجه

عجن

عجن

عجه

وفاقَةُ ذاتُ مَعْجَمَةٍ شتر ماده
 توانا فربه و باقیمانده بر سر
 (مَعْجُوم) نام شمشیر جادو و دو
 شمشیر برین معنی
 (ن) عَجْمَةٌ عَجْمًا و عَجُومًا
 دندان نر و برودان یا خائید
 جبت خوردن یا دانستن سختی
 وستی آن و عَجَجْتُ عَوْدَهُ
 آزمودم آن را و امتحان کردم
 و مِنْهُ الثَّوْبُ يُعْجَمُ قَرْنَهُ إِذَا ضَرَبَ
 به الشَّجَرَةِ يَبْلُوهُ و عَجَمَ السَّيْفَ
 جنبانیدن شمشیر را جهت آزمودن
 و عَجَمَ الْكِتَابَ (نقطه نهادن
 حرف را و فی الحَدِيثِ تَهَانًا
 أَنْ تَعْجَمُ النَّوْیَ اِیْ إِذَا طَبَخَ الْقَهْرُ
 لِلدَّيْسِ يَطْبَخُ عَفْوًا يَحِثُّ لَا يَبْلُغُ
 الطَّبَخُ النَّوْیَ فَيَفْسُدُ طَعْمُ الْخَلَاوَةِ
 اَوْ لَانَهُ قُوَّتُ اللَّذِّ وَاجِبٌ فَلَا يُضْجَعُ
 لِثَلَاثٍ يَذْهَبُ طَعْمُهُ و مَا تَعْجَمُكَ رِيزه
 عَيْنِي مُنْذُ كَذَا یعنی گرفت
 ترا و زیادت از چندی و
 جَعَلْتُ عَيْنِي تَعْجَمَةً گویا که چشم
 من میشناسد او را
 (خُرُوفُ الْمُعْجَمِ) مکرر معنی
 حروف الخط المَعْجَمِ است مانند

مَسْجِدُ الْجَامِعِ یعنی یوم الجامع او
 حروف الِاعْجَامِ ای من شانیه
 اِنْ تَعْجَمُ فَعَلَى ذَلِكَ مَصْدَرٌ لَمْ يَخْلُ
 و بَابُ مَعْجَمٍ در بسته
 (اعْجَام) سخن گفتن بزبان عجم
 و نقطه نهادن بر نوشته
 (تَعْجِيم) سخن گفتن بزبان عجم
 و نقطه نهادن نوشته را
 (مُسْتَعْجِم) آنکه سخن پیدا گفتن
 در استعجم عن جواب السائل
 خاموش گشت و استعجم القراءة
 قادر نشد بر قرات جبت غلبه
 خواب و استعجم علیه
 (الْكَلَامُ) بسته گردید بر وی گرس
 سخن و فصیح گفتن توانست
 ع ج م ض
 (عَجْمَضِي) کجبر کی نوعی از خزما
 ع ج ن
 (عَجْن) گفتن شتر فربه پر گوشت
 (عَجْنَةٌ) کفر حقنه ماده آماسیده
 فرج و ماده فربه بسیار گوشت
 (عَجْنٌ) (عَجْنَةٌ عَاجِئٌ) ماده که بچپ در
 شکمش ترا زنگیرد و آنکه در رفتن

ز در عجان آن و عَجَجَتِ النَّاقَةُ
 دست را بر زمین زند و پیری که
 از ضعف بدست تکیه بر زمین کرده
 رفتن و عَجَجَنَ فَلَانٌ تکیه بر
 زمین نموده بر خاست از جهت
 پیری ضعف
 (عِجَان) کتاب گردن سرین
 وزیر نرخی و قضیب مد و از خصیه
 تا و بر و مابین خصیه و و بر آغجینه
 و عَجْنُ جَع
 (عَجْنِ) کامیر خمیر و سرشته
 و منحت عَجْنُ كَلْبٍ جمع و ادهم
 (اعْجَان) بر ماده فربه سوار
 أَهْلُ الرَّحَاوَةِ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ
 (عَجِينَةٌ) کفینه منحت یا نرم
 و ست از مرد و زن کول کرده
 یا گروه بسیار و اُمَّ عَجِينَةٍ
 (مُعْجِنٌ) شتر فربه پر گوشت
 (مُعْجِنَةٌ) جماعت و شتر ماده
 نیک فربه
 (تَعْجَنٌ) فربه شدن شتر
 ع ج ن س
 (عَجَانِس) کعلش شتر سبب نیک
 فز و شتر تا سر پستان رسیده استوار
 (عَجَانِس) بالفتح کوه گردان
 ع ج ه
 (عُجْجِي) بالضم مرد کول کالیو
 (مَعْجُونٌ) خمیر و سرشته
 (ض ن) عَجْنَةٌ عَجْنًا و عَجِينًا
 و نادان و متکبر
 (عُجْجِيَّة) کول و نادان و

سج

بزرگ نشی و بزرگے عجبہا نیستہ و مخفف شد	(تجمن) لازم گرفت زن را چند آنکه بخانه خود آورد و زفاف کرد و بدخوی گردید. و عجا فاه	(ن) عجا البعیر عجوا) بانگ پیچیدگی و فریب و ستم و نیک
(عجہ بینہما تعجینہما) عیب گروہ و دراپس نسرق کرد میاز	بر و نیز خوان سالار شد و عیب در چید و کج ساخت روی را	بدترین از بلاها و و يقال تحت طریقیتک لعند دودۃ ای تحت
ع ج د	(عجاء) بدیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن	اطہراقک و سکوتک لکرو ع د ب
(عجۃ) خود را نادان نمودن و زیر می گردیدن کار	(عجوة) بالفتح بدیر دادن مادر شیر بچه را و الفعل من نصره و	(عذاب) کسحاب ریگ تنک گسترده برابر یا طرف تنک از ریگ
ع ج د	خرامی پر و درون چفید و عجاز و خرامی است نیکو بدین	(معا حاة) باز داشتن و رنگ که زمین هموار و درشت رسیده
(عجسرة) بالفتح ستم و درشتی خلق	(عجوة) بالضم شیر یک طفل تیمار خوراند	نمودن مادر شیر را بچه باغذیه باشد و احد و جمع در وی یکسان است و موضعی است
ع ج م	(عجاوة) بالفتح بمعنی عجوة بالفتح است عجاۃ بالياء مثله	(عذابة) کسحابۃ زہدان و زہار یا بن آن
(عجھوم) کصفر مرغی است	(عجاوة) بالضم و الکسر شیر که بچه تیمار ایدان پرورند	اشخوان های بند و دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای
ع ج ن	(عجی) کننی بچم گم کرده مادر از مردم و شتر که شیر بگانه غذا یافته	خوے یا آنکه در وے عیب نباشد
(عجھین) بالضم خارش و آنکه نسب وی میرج نباشد و دست نوشا تا که باز ن خود خلوت نکرده باشد و کیل نکاح و رسول میان عروس اہل او در کد خدائی و خادم و طباح و خوان سالار عجاھنۃ بالفتح جمع	(عجی) بالضم و تشدید یا بچ شیر بدیر یافته و کودک که شیر بگانه پرورش یافته باشد و عجیۃ بالنساء مونث عجا یا بالفتح و الضم جمع و منه قولہ یصف اولاد	کهدی و عجی کصلی و عجا یا جمع بالضم پوست خشک که آن را پرند و خورند عجی کهدی جمع و نعتی است و عجاۃ محکم اندام از شتر و خمر آن عبداللہ جمع و بدخوی طوب
(عجاھنۃ) کعلا بطه زن پیام که خدای میان عروس و اہل وی مونث عجاہن وزن شاط	الحمدۃ اذا دخلت من منزل خلفۃ بہ عجا یا تخاحی بالترتیب دینہا	باب العین فصل الدال ع د و (عند غوة) کفعلوۃ و شوارسی و آتالی است

ج ۳

ع د ب ل

(عَنْدَيْتِل) مرغی است کو چکته که بشمارند

از ترند یا لغتی است در غنایب

ع د ث

(عَدَث) بالفتح نرمی خوی

(عَدَثَان) بالضم نام مروی

ع د د

(عَدَد) بالفتح شمرن و فعل

من نضر

(عَدَد) بالکسر آب که ماده اش

منقطع نشود چون آب چشمه

(اعداد) جمع بسیار

هر چینی و چاه قدیم و همنا

حریف

(عَدَّة) بالکسر گروه و عده

(کتاب) جماعت کتاب

(عَدَّةُ الْمَرْأَةِ) ایام سیف طهر

زن و مدت سوگن برگ شوی

(عَدَد) بالضم آبله ریزه که بر رخسار

طاح بر آید

(عَدَّة) بالضم ساز و ستایقال

گوئوا علی عَدَّة یعنی بر آما دگه

باشید و آبله ریزه که بر رخسار

لیحان بر آید

(عَدَد) محركة شمار اسم است

و شمار کرده و ساهاهای سمر کسی

(عَدَدَة) شتابی و شتاب کن

(عَدَد) کعب بر انگیخته شدن

و در مار گزیده بعد از مدت

أَوْ هُوَ مَقْصُودٌ عَنِ الْعَدَادِ

(عَدَاد) بالکسر مهتا و حریف

بخشش و اثره از دیوانگی و

هنگام موت و بانگ کمان

(عَدِيد) کامیر شمار اسم است

و منه هُمُ عَدِيدُ الْحَصَى و بنو

فَلَانٍ فِي الْعَدِيدِ الْأَكْثَرُ و همنا

و حریف و همدست و رشحاعت

و فُلَانٌ عَدِيدُ الْقَوْمِ یعنی

او از ایشان است و عَدِيدُ

الشَّيْءِ شل آن و رعد و یقال

دَنَانِيرُ فُلَانٍ عَدِيدُ دَنَانِيرِكَ

و بانگ کمان و نیز عَدِيدُ آبِی

است مرغمیره را

(عَدِيدَة) کسینته بهره

(عَدَدَانُ الشَّيْءِ) بالفتح و الکسر

زمانه خیری و عهد آن یقال

كَانَ ذَلِكَ عَلَى عَدَدِ إِنْ فُلَانٍ یا اول

شعبه

(عَدَد) بالفتح کلمه است که

بدان استر از جگر کنند

(عَدَدَة) شتابی و شتاب کن

و رزمنا رو آواز شک خوار

(مَعْدَدُ بَنِي عَدْنَانَ) بالفتح پدر

عرب و ادالمیم اَصْلُهُ لِقَوْلِهِمْ

مَعْدَدٌ و ذُو مَعْدِي بْنِ مَرْثَمٍ

پادشاهی است در حمیر

(مَعْدَان) محركة جاس و فته

زین نهر و وچیلو

(مُعِيدِي) تصغیر معدی است

مَعْيَاءُ التَّصْفِيَةِ و قَوْلُهُمْ تَسْمَعُ

بِالْمُعِيدِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تَوَاهِدَكَ

تَوَاهِدَ و حق شخصی گویند که بزرگی

و خوشنامی شهرت یافته و ظاهر

(مُعَادَة) بعد یکسال برانگیخت

إِسْتَعْمِلَهُ وَلَا تَوَاهِدَ یعنی بنوعضا اثر شدن

و مبین ظاهرش و الْأَصْلُ أَنْ

يُقَالُ عَادَتُهُ لِلْسَّعَةِ اِی آتش

شَقَّةُ بَنِي ضَمْرَةَ دَخَلَ عَلَى الْمُنْذِرِينَ

عَدَادِهِ و منه الحديث مَا ذَلِكُ

مَاءِ السَّمَاءِ وَكَانَ يَسْمَعُ مِنْهُ بَصْفَةً

أَكْلَةُ خَيْبَرٍ تَعَادَتْنِي یعنی همیشه عود

مِیکنند قلمه خیر که زهر آلوده بود

و ذَلِكَ أَنْ كُلَّ مَنْ لُدَّ إِذَا مَتَّ كَر

سنة اهتاج الآم و همگی را تنگ

نمودن و رکاز را ریزه و یوم العید

روز جمعی یا عید الفطر یا اخی

درشت

(أَيَّامٌ مُعَدَّةٌ وَذَاتُ) سر روز تشریق

است که سپس یوم النحر آید

(مَعْدَدٌ) ای تزیایزی معدی فی

تَقْشِيرِهِمْ وَ تَنْسَبُ إِلَيْهِمْ وَ تَصِيْرُ

عَلَى عَيْشِهِمْ وَ فِي الْحَدِيثِ مَعْدَدٌ دَوَا

وَ اخْشَوْ شِئْنُوَادِ وَ ابْنُ الْجَعْدِ وَ

الصَّحَابِيُّ و مَعْدَدٌ أَلْفَاظٌ

جوان و درشت گردید و کوک

(أَعْدَّةُ أَعْدَادًا) آماده گردانید

آن را و ذخیره ساخت

(عَدَدٌ دَوَا تَعْدِيدًا) ساز و سامان

زمانه ساخت آن و نیز تعدید

بستقصای خیری شمرن و مال

بسیار جمع کردن

(مُعَادَة) بعد یکسال برانگیخت

و مبین ظاهرش و الْأَصْلُ أَنْ

يُقَالُ عَادَتُهُ لِلْسَّعَةِ اِی آتش

شَقَّةُ بَنِي ضَمْرَةَ دَخَلَ عَلَى الْمُنْذِرِينَ

عَدَادِهِ و منه الحديث مَا ذَلِكُ

مَاءِ السَّمَاءِ وَكَانَ يَسْمَعُ مِنْهُ بَصْفَةً

أَكْلَةُ خَيْبَرٍ تَعَادَتْنِي یعنی همیشه عود

مِیکنند قلمه خیر که زهر آلوده بود

و ذَلِكَ أَنْ كُلَّ مَنْ لُدَّ إِذَا مَتَّ كَر

سنة اهتاج الآم و همگی را تنگ

نمودن و رکاز را ریزه و یوم العید

روز جمعی یا عید الفطر یا اخی

عَدْلُهُ هَمْزٌ مُدَوِّنٌ بِحَرْفٍ
 جمع و کلمه واحد
 (عَدْلٌ) داد و ستد عَدْلٌ
 جمع و شرک و الامام
 (العدل) دالی تابع حکم خداست
 در فضیله عَدْلٌ ای العدل فی
 القسمة
 (عَدْلٌ) بسند گواهی شدن و
 الفعل من کرم
 (عَدْلٌ) بالتحریک نام موی
 کشتی بسیار نیکو میبخت
 (عَدْلٌ) مانند و همگ عَدْلٌ
 جمع و بهمتک و همسر
 (عَدْلٌ ابْنُ قَسْرَجٍ) کزیر شاعر
 است
 (عَدْلٌ) بالفتح دبی است جبین
 درخت کهنه بلند
 (عَدْلٌ) نثی ثوب بعد ذلی
 یا بعد ذلی یا بسوی گروهی که
 در و جریب و ند عَدْلٌ بحدف
 جمع و نیز عَدْلٌ نثی بن
 (مَعْدِلٌ) به فتح جای بازگشت
 بقال ماله مَعْدِلٌ اَوْ قَصْرِ
 (مَعْدِلٌ بِنِ احْمَدٍ) محبت
 است

(مَعْدِلَةٌ) بکسر الدال فتح
 و اذ يقال بَسَطَ الْوَالِي مَعْدِلَتَهُ و هر دو
 فلان من اهل المعدلة ای العدل
 (مَعْدُولٌ) جای بازگشت خانه
 (ض) عَدْلٌ عَدْلٌ و عَدْلٌ
 (مَعْدِلَةٌ) بکسر الدال فتح
 داد و داد و عَدْلٌ عَدْلٌ
 هموزن گردانید آن را و راست
 کرد و برابر نمود و برابر آمد و را
 (عَدْلٌ که فی النخل) سوار گردید
 هم راه او در کجا و ده و نمودن کاری را
 عَدْلٌ که بیه) برابر و مانا گردانید
 از آن بان و عَدْلٌ عَنَّهُ عَدْلٌ
 و عَدْلٌ عَدْلٌ میل کرد از آن و برگشت
 و عَدْلٌ اِلَيْهِ عَدْلٌ باز گردید و توقف نمودن هموزن کردن برابر
 بسوی او و عَدْلٌ که مثل و گردانیدن چیز را بچیز دیگر و با کسی
 بهما گردانید براس او و برابر
 ساخت و عَدْلٌ التَّحْرِيقِ خمید
 راه و گنج گردید و عَدْلٌ النُّخْلِ
 از کشتی باز ایستاد کشتن و عَدْلٌ
 النُّخْلِ) باز گردانید
 ساربان کشتن و عَدْلٌ فَلَکَا
 بفلکین) برابر گردانید میان آنها و نکرد آنرا
 و عَدْلٌ یَرْبِیهِ شرک کرد و پروردگار
 خود و عَدْلٌ بَيْنَ الْاَمْرَيْنِ) حال و مناسب هر چه باشد و ایام

مَعْدِلَاتٌ) روزهای خوش
 و طیب
 (مَعْدِلَاتٌ) کفطیات گوشه های
 (مَعْدِلٌ) راست کردن يقال
 عَدْلٌ الْحُكْمُ و شایسته گواهی
 اگر داند و برابر کردن ترازو
 و يقال شَرِبَ حَتَّى عَدْلٌ) الشافعی و ابو یوسف الاعتدال
 یعنی نوشید چندان که شکمش
 مانند تنگبار گردید و بدستی
 نمودن کاری را
 و يقال شَرِبَ حَتَّى عَدْلٌ) الشافعی و ابو یوسف الاعتدال
 یعنی نوشید چندان که شکمش
 مانند تنگبار گردید و بدستی
 نمودن کاری را
 (مَعْدِلَةٌ) خمیدن و باز گردیدن
 از کسی و اندازه کردن میان و خیر
 و توقف نمودن هموزن کردن برابر
 گردانیدن چیز را بچیز دیگر و با کسی
 سوار شدن در کجا و ده و با چرخ برابر گردانیدن و
 آمدن عدل بالکسر شده و نیز
 عدل) متر و بودن را اختیار کرد
 از دو امر که پیش آمد و او را و يقال
 هُوَ يُعَادِلُ هَذَا الْاَمْرَ یعنی
 شریک گردید و در امر تمام درواز
 (مَعْدِلٌ) راست و برابر و میانه
 حال و مناسب هر چه باشد و ایام
 چشم را

مُعْتَدِلَاتٌ) روزهای خوش
 و طیب
 (مُعْتَدِلَاتٌ) کفطیات گوشه های
 (مُعْتَدِلٌ) راست کردن يقال
 عَدْلٌ الْحُكْمُ و شایسته گواهی
 اگر داند و برابر کردن ترازو
 و يقال شَرِبَ حَتَّى عَدْلٌ) الشافعی و ابو یوسف الاعتدال
 یعنی نوشید چندان که شکمش
 مانند تنگبار گردید و بدستی
 نمودن کاری را
 (مُعْتَدِلَةٌ) خمیدن و باز گردیدن
 از کسی و اندازه کردن میان و خیر
 و توقف نمودن هموزن کردن برابر
 گردانیدن چیز را بچیز دیگر و با کسی
 سوار شدن در کجا و ده و با چرخ برابر گردانیدن و
 آمدن عدل بالکسر شده و نیز
 عدل) متر و بودن را اختیار کرد
 از دو امر که پیش آمد و او را و يقال
 هُوَ يُعَادِلُ هَذَا الْاَمْرَ یعنی
 شریک گردید و در امر تمام درواز
 (مُعْتَدِلٌ) راست و برابر و میانه
 حال و مناسب هر چه باشد و ایام
 چشم را

ع دم ۳

<p>(عَدِيم) کایس کول و دیوانه و نیازمند و درویش</p>	<p>(مُعْدِم) کسین درویش و نیازمند</p>	<p>گردن شتر بر علف گیاه شور و کوا لیدن لازم گرفتن آنرا و فعل من</p>	<p>است و در آن است قبور صالحان مقبره ذی اشرف</p>
<p>(عَدُوم) کعبور درویش محتاج (عَدَائِم) نوعی از خرما و در مدینه که در آخر فصل بار آرد</p>	<p>(أَعْدَمَهُ اللَّهُ إِعْدَامًا) نیست یقال عَدَمْتُ التَّخْلَةَ إِذَا صَادَتْ الشَّيْءُ) نایاب شد برین نیستم عید اذنه</p>	<p>ضرب نصره و دراز شدن خرابان یقال عَدَمْتُ التَّخْلَةَ إِذَا صَادَتْ عَدَنَان) بالفتح پدر مرده</p>	<p>(عَدْنَةُ) کجیته مدینه قمر البین عیدان) خرابان دراز و قدس</p>
<p>(رَضِ عَدْمًا) کبضه زمین ویران و مثلاً عَدْمًا گویند پسید</p>	<p>آنها و عَدَمٌ إِمْدَامًا و عَدَمًا بالضم درویش گردید و نیامد لعل</p>	<p>(عَدْنَةُ) بالضم شیهه است و یک عَدْنُ ابْنِ) محرکه جزیره است</p>	<p>عیدان) خرابان دراز و قدس عَدْنُ ابْنِ) محرکه جزیره است</p>
<p>(مَعْدُوم) آن که موجود نبوده و هوشی عِنْدَ الْكَثَرِ قَالَ بَعْضُهُمْ لَا يَسْمَعُ شَيْئًا لَأَنَّهُ عِنْدَهُمُ الْمَوْجُودُ</p>	<p>(قَوْلُ مَتَكَلِّمَانِ وَجِدَ فَاغْدَمَ) ع د م س</p>	<p>بیمین که در آن بین قامت در زید یا شیری و عَدْنُ لَاعَةَ) دبی</p>	<p>عیدان) کجیته مدینه قمر البین عَدْنُ لَاعَةَ) دبی</p>
<p>و جسم معْدُومٌ لَحْنٌ اوهو عِنْدَ بَعْضٍ وَاكْثَرُ اَنْ لِحْسَمُ لَا يَقَعُ عَلَيْهِ و يَقَعُ عَلَيْهِ الْجَوْهَرُ وَالْعَرَضُ و بَعْضُ</p>	<p>ع د م ل</p>	<p>است نزدیک آن جزیره عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>	<p>عیدان) کجیته مدینه قمر البین عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>
<p>و قَوْلُ يَسْجُ يَكُ رَا زَيْنِ شَا بَرِ مَعْدُومٌ جایز ندارند و هُوَ يَكْسِبُ الْمَعْدُومُ) یعنی او بخت درست که</p>	<p>ع د م ل</p>	<p>عَدْنُ ابْنِ) محرکه موضعی است عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>	<p>عیدان) کجیته مدینه قمر البین عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>
<p>سیر سخی را که دیگران معْدُومٌ اند از آن نیست معْدُوم درویش نیازمند و منه الحديث انك</p>	<p>ع د م ل</p>	<p>عَدْنُ ابْنِ) محرکه موضعی است عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>	<p>عیدان) کجیته مدینه قمر البین عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>
<p>تکسب المعْدُومِ ای قَطْعُ الْفَيْتُومَا و قِيلَ قَطْعُ النَّاسِ مَا يَعْدُ مَوْنُهُ انك تكسب ما يحرمه غيره</p>	<p>ع د م ل</p>	<p>عَدْنُ ابْنِ) محرکه موضعی است عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>	<p>عیدان) کجیته مدینه قمر البین عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>
<p>و قِيلَ قَطْعُ النَّاسِ مَا يَعْدُ مَوْنُهُ انك تكسب ما يحرمه غيره</p>	<p>ع د م ل</p>	<p>عَدْنُ ابْنِ) محرکه موضعی است عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>	<p>عیدان) کجیته مدینه قمر البین عَدْنَةُ) محرکه موضعی است</p>

تکافت زمین را به بکند و عدون	جمع و کرانه رودبار و هر چوب	از پیادگان و شتر چیده شوره گیاه	عدوة نموت و هو و صف لکنه
الشارب (شارب) پر شد شکم او و نینز	که میان دو چوب باشد و سنگ تنک	عواد جمع و شتران	ضارع الاسم قال اب السکیت قعول
تعدین نیز دادن زمین و کشت	که بدان چیرے را بپوشند و	مانده در طاقستان که بشوره گیاه	اذا کان بتاویل فاعل کان نموت به غیر
بسرگین و که	دور شوند گان و مسافران قال ابن	میل کنند و شتران سخت در و نه	هائ مخور جل صبور و المرأة صبور الا
عدده	السکیت لم یات فعل فی الثعوت	عادیات مثله فیها و نیز عادیة	عدوة و هی نادرة و قال القرطبی
عیده بالفتح مبخوسی و کبر	الاحرف و احد یقال هو لاء قوم	ستم یقال دفعت عنک عادیة لاء	ادخلوا فیها الهاء تشبیها لصدیقه
عیده و عیده هیه مثله و	عدی ای غبار و بنوعدی	ای ظلمه و شره و دور می و کار	لان الشی قد یسبی علی ضیده
مبخوسی از شتر و جزان عیده	بطنی است عداوی منسوب بان	که باز دارند ترا از چیرے و عادیة	عدی کنفی قبیلہ است عدوی
مثله مردگرمی قدر در شت	و نیز عدی بالضم و اکثر دشمنان	ام که بان مکلم کرک است	یا عدی کنفی منسوب بدان قبیلہ
عدده ر	اسم جمع است یقال هو لاء قوم	عوادی باز دارند گان	از قریش گروه عمر بن الخطاب
عیده هور بالفتح و فتح الدال	عدی ای اعداء	عوادی الکرم جای نشاندن	رضی الله عنه عدوی
شتر ماده شتاب رو	عداء گسار و بفتح یک تک	از در نه های در خان کلان	منسوب بوی و گروهی از قوم که جهت
عدو	و درازی و پنهانی چیرے و حد	عدوی بالفتح و القصر بیماری که از	کارزار بدوند یا آنکه پیشه
عدو الشی بالکسر درازی و	و نهایت آن و کسماء دور می کار	یکی بدگیرے نقل کند مانند خارش	حمله کنند از پیادگان یا آن
پنهانی چیرنی و حد و نهایت آن	که باز گردانند ترا از چیرنی و باز دارد	و کرد جز آن و سرایت بیماری و	برای سواران است
عدوه و یضم مثله و سنگ تنک	و بنوع عداء قبیلہ است	تجاوز آن از صاحب خود بدگیری	عدویة بالتحریک گیاهی است که
که بدان چیرنی را بپوشند عداء	اعداء بالفتح و دشمنان گان	و منه الحدیث لا عدلی ولا طیره	در تابستان بعد م و بهار روید
بالکسر جمع	و مسافران	و یاری گیری هم است اعداء	و گو سپند و بزها و گیاه چهل روزه
عدوة بالکسر و الضم بای بلند	عادی ستم کار و دزد و دشمن	عدوی بالضم و القصر بیماری	او همی بالغین و دهمی است قریب
عداء بالکسر و عدوات و	عدی کسوی بالضم و اکثر جمع	و مساو	مصر و قومی از تمیم و از خطه
عدیات بالضم جمع	وان ادخلت التاء قلت عداة	عداوة دشمنی اسم است	عدیة کسمیه زنی است و
عدوة بالفتح موصنی است	بالضم و عادی اللوح هر دو	عدو بالفتح دشمن خلاف صدیق	قبیلہ و بشته
عدوة مثله کرانه وادی و	کرانه آن و نیز عادی شیر میشه	واحد و جمع مذکر و نموت در و نه	عداء بالفتح و تشدید و ال
بالضم گان دور	عادیة گروهی از قوم که جهت	کیان است و قدیشی و مجمع	سخت دوید و عداء بن خالد
عدی کالی کرانه و بفتح اعداء	کارزار بدوند یا آنکه پیشه حمله کنند	و نموت اعداء جمع اعداء جمع الجمع	صحابی است

(عدواء) کغلواء زمین ورشت

خشک و جامی که نشینده آن
جبین و بی آرام باشد و بروی آرام نشو

یافت و یقال جنتُ علی مُرکب ذی
عدواء ای لیس بمطائن و عُدَّ

(الشَّغْلُ) موانع آن و دوری جای
(مَعْدِ يَكْرِب) و یفتح داله نام مرد

و شهرى است
سموئل بن عادىاء) بالمد نام

مردی که در ایفای عہد بوسے
زند

(عَدَوَان) بفتح قیید است و
الضم است شکار

(ذِيْبُ دُوْعَدَوَان) بِالْهَرَكِ

ومنه السلطان ذو عدوان

سخت دویگی

البياء مثله يقال هو معدو

معدی
(ن) عد الفرس عد و او عد

وعدواناً بالتحريك وتعد
عدلى دويد اسپ ودويد ز

عَدُوَّ اَوْ عَدَاءٍ بِالْفَتْحِ وَعَدَوَانًا

بالضم والكسر عدوی بالضم و لقص
ستم کرد برومی و در گذشت

از حد وعد اللص
على القماش عُدِّي وَعُدُّوْنَا

بالضم والتحريك ذر ويدا آرا
عَدَاهُ عَنِ الْأَمْرِ عَدَّ وَأَوْعَدُ وَأَنَا

باز گردانید و مشغول گردانکار و
عَدَا عَلَیْهِ ابرجست بروی و عَدَا

الاقرو عنه تجاوز دو دور گشت
ازان و ترک داد و نیز عدا

فعلی است جهت استثناء نصب
ما بعد خود را یقال جاء القوم عد

زَيْدٌ اَوْ تَدْخُلُ مَا لَمْ يَحْجَأْ وَنِي
مَا عَدَا زَيْدًا

اور (س) عَدِیْتُ لَهُ (دشمن)

مَا لِي عَنْهُ مُعَذِّبٌ مُّكْرِمٌ

وَأَعِدُّ لَكُمْ يَوْمَ تَبْطُلُ الصَّلَاحُ

وَأَعَدِّي الْأَمْرَ

وَنُفِیرَ اَعْدَاءَہٗ وَوَانِیْنِ اسـ

جزآن از صاحب خود دیگری

چیزی از یکے بد بگرے

و دور داشتن و نافذ گردانیدن

وَيَقَالُ عِدَّةٌ اِيْ اَصْرَفَ
يَصْرُكَ عِنْدَهُ

وعداء پی یکدیگر زد و انداخت

دوستکار اور یک تنک و عادات
مُعَادَاةً و دشمنی نمود و عادی

گرفت از شعرا و بایستوب
کرد آنرا نیز معاداة نیز کردن

در دودین
در اعتدال ستم کردن

وَعْدِي عَلَيْهِ) ستم کرد بروی
وَعْدِي لِأَمْرِ) درگذشت از آن

وترک داد و تغذی
مهر فلانی که رفت آزا و نه

نقدی بشیر ازمی بی نیاز شد

شیرای گیاه و ستم کردن بر کس

و نامهور و ارض متعادیة

است

عذار لکتاب فارس تور عذر
بالضم جمع و خط ریش و نشان فارس
بر روی ستور و طعام با و طعام ختنه
و طعام بیکه در پی بر امر جدید بطر شادمانی
ترتیب دهند و برادران را بر آن
خوانند و در شتگی زمین در فضا
فراخ و زمین عرب مشرف
بر زمین عراق

وَعَذَائِرِي فِي الرَّمَّةِ وَكُؤُوتِي
أَنْدَرِازِ زَرْبِ بَادِوَرَاهِ وَجِ
وَدَاعِي سِتِ دَرْجَامِي فَسَارِ وَ
هُوَ خَلِيعُ الْعَذَارِ أَوْ فَسَارِ كَسْتِهْ يَفِي
بِرِ سَرِخُودِ سِتِ وَعَذَارِ
مِنْ التَّضَلُّ هِرْدُكَرَانِهْ مِيكَانِ وَ
رِخْسَارِ دَآخِجِهْ بَانِ مِهَارِ رَاضِمِ كَسْتِهْ
بِهْوِي سِرِشْتِرِ

عذیر کا مایہ طعام بناو مہمانی خند
و طعامیکہ بعدہ امر جدید بطریق
شادمانی سازند و قریبان را بر آن
خویند عذیرۃً مثله فیہما
و مرد عذرا مندہ من عذیری من
فلاحین یعنی کیست عذر خواہ من از
فلان و بہانہ آرمہ و حال کہ بہت
عذر خواہی سازند و بر آن معذور

وارند عذر جمع واری ده
وَيَقَالُ عَذِيرًا مِنْ فُلَانٍ
بالنصب یعنی بیا کسی که ترا معذور
دارد و او را ملامت کند
عذیرة کسفینہ نشان خستگی
و همای خسته
عذر درگ خون استخاضه و نشان
خستگی و پیری عاذرة بالتاء متذکره
و مرد عذر خواه

اعذار طعام که بعد از امر جدید
شامی مییازد و برادران را بران
خواند و طعام خند و طعام بنا
عذر که مجلس خرفاخش و فراخ
تکم و مرد و بخوی سنگدل و باز
سخت و درشت
عذر آه کھک و دوشیزه عذر آه
بفتح الاء و کسر و عذر آه و آه

موضع کشته شد مغویین بن حجر و
 دهمی است بشام
 عاذور بی وفادار و منه لَقِيتُ
 منه عاذوراً ای شرار و دروش خط
 در شر و اسپ سوار همه عواذیر
 جسع
 عاذوراء کعاشوراء بیماری
 است در گلو
 معذرة مثله الذال غذخواهی

اسم است
مَعْدَارُ الْكُسْرِ بِهِ وَحِجَّتُ
بِرَّانِ مَعَاذِ رَحِمٍ وَمِنْهُ قَوْلُهُ
تَعَالَى وَلَوْلَا قِيَامُ مَعَاذِ رَبِّكَ أَفَكُنَّ
عَنَّا
مَعْدُورٌ رُزْقُهُ كُلُّهُ وَحُشَّةٌ كَرِهَهُ
(ن ض) عَذْرَعَدًا بِالْفَتْحِ
بِأَرْبَعٍ وَكُنَّا وَكَرِهِي عَذْرَ
الْفَرْسِ بِالْعِذَا رَمَ فَمَارِهَا
اسپ را
(ض) عَذْرَاءُ عَذْرًا بِالضَّمِّ
وَبِضْمَتَيْنِ وَعَذْرَتِي بِالضَّمِّ وَالْقَصْرِ
وَمَعْدَرَةٌ كَبِيرٌ الدَّالُّ وَضَمًّا
بِهَانَهُ نَوْدُ مَعْدُورٌ دَانَتْ أَوْرَا وَعَذْرٌ
الْعَلَا هُ خُتْمُهُ كَرْدُ كُودُ كُ رَا
عَذْرَةُ الدَّقْمِ غَالِبٌ شَدَا وَرَا خُونِ

وَعَذْرٌ جَهْلًا عَذْرُهُ زِدْهُ شَرًّا
إِعْذَارٌ بِهَانَةٍ كَرُونَ وَعَذْرٌ شَرًّا كَرُونَ
وَيَسِيرًا كَرُونَ عَذْرًا وَثَابِتًا كَرُونَ
أَوْ بِهَانَةٍ وَتَسْتَعِينُونَ دَرَكًا
وَبِهَانَةٍ نَاكِرُونَ بِالْأَمَانِ مَبَالِغُهُ
وَبِهَانَةٍ مُنَوِّدُونَ دَرَكًا كَلَّةً صَدْرًا
وَبِهَانَةٍ رَنَاهُ وَبِهَانَةٍ رَعِيْبًا كَرُونَ
لَنْ يَهْلِكَ النَّاسُ حَتَّى يَعْذُرُوا
بِأَنْفُسِهِمْ وَلَكَّامٌ وَادُونَ سَيِّئًا
بِفَسَارٍ سَاخِضٍ بَرَامِي سَيِّئًا
نَحَاوُونَ وَخُتْنَةً كَرُونَ كَوْدًا رَا
مَهْمَا فِي خُتْنَةٍ سَاخِضٍ وَوَادُونَ
وَأَسْتَعِينُونَ وَصَاحِبٌ عَذْرَتُهُ
وَبِهَانَةٍ وَاجْرَاحَتُ كَرُونَ وَبِهَانَةٍ نَزْدًا
كَرُونَ يَنْقَالَ ضَرْبُ زَيْدٍ فَاعْذُرْ
جَهْلًا أَيْ أَشْرَفَ بِهِ عَلَى الْهَلَاكِ
وَبَرِيْثَتُ زَوْنٍ كَسَى رَاحِدًا كَلَّةً أَثَرُ
يَسِيرًا وَبِهَانَةٍ كَلَّةً شَدْنُ جَابِ
قَوْلُهُ تَعَالَى وَجَاءَ الْمُعَذِّرُونَ
مِنْ الْأَعْرَابِ يَتَشَدَّدُ الذَّلَالُ
الْمَكْسُورَةُ أَيْ الْمُتَعَذِّرُونَ الَّذِينَ
عَذَّرُوا وَكَانَ يَكُونُ الْمُعَذِّرُ غَيْرَ مُحِقٍّ
فَالْمُعَذِّرُ الْمُقْصِرُونَ بَغَيْرِ عَذْرٍ
عَبَّاسُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ بِالْتَّخْفِيفِ مِنْ
اعْذُرُوا كَمَا يَقُولُ وَاللَّهُ هَذَا أُنْزِلَتْ

بار آورد و نیز عذق) بالفتح بریدن شاخهای خرم
(اعذاق) بخلاف رنگ گوسپند
پیشی بران بستن جیت علامت
و نشان و بار آوردن کوم و جزآن
(تعذیق) بریدن شاخهای خرم
(اعتدق) دو شعله از پس
گذشت مرد ستارا و اعتدق جمع
فلان یکنوا خاص نمود او را
ببخیری و اعتدق بکوه من
ایله نشان کرد بروی تاکه گوی
آن را

ع ذ ل

ج

(عذال) بالفتح کوهیدن والفعل
من نصر
(عذل) محو کردن نموش و فی
المثل سبق السیف العذل یقال
اول من تکلم بذلک ضیعة نأذ
حين قتل بجلا فی الشهر الحرام عذله
الناس فقال المثل
(ایام عذل) بضمین روزهای
نیک گرم
عذله) کهنه بسیار کوهنده انداخت
(عادل) نموش کننده عذله پذیرفتن
محو و عذل و عذل بالصم

و تشدید الدال فیهما جمع و نیز
عادل) رگ خون استخاضه و منه
سئل ابی عیاس عن دم استخاضه (عیش عذکاج) بالکسر زندگانی
فقال ذلک العادل بعد و فلیستقر خوش
و لتصل قوله یعدو ای یسیر و نیز
ابی است یا موصی و نام ماه
شعبان یا سوال را بابت عوذل
عذال شد ادبیا نموش
عذال (عذال) بالفتح و تشدید الدال
سوزن
(معدل) کمعظم آنکه بسیاری
جود و روش او ملامت کنند او را
نام مردی
(تعذیل) کوهیدن
(عذل) نموش پذیرفتن
(ایام معدله) مبنی الفاعل
روزهای سخت گرم
(اعتدل) اعتدالا بر جاده راه
رفت و میان روی گزید و
اعتدل الی ارضی و گیر باره تیر
انداخت و نیز اعتدل) نموش
کند و الفعل من سمع
(فرس عذم) ککتف اسپ
ع ذ ل ج

(عذلج) کعصفور بچه خورش
و پرورش نیکو یافته
(عیش عذکاج) بالکسر زندگانی
و فلیستقر خوش
(سقاء معدج) مشک پر
(معدج) پر گوشت نازک نام
(عذلی) عذلیج نموش
(عذلیج السقاء عذلیج) پر کرد
شک را و عذلیج ولده نیکو
نمود خورش و غذای ویرا
ع ذ ل ط
(لبن عذلیط) کعلیط شیر و فزک
وسطبر
(عذل) کمعظم آنکه بسیاری
جود و روش او ملامت کنند او را
نام مردی
(تعذیل) کوهیدن
(عذل) نموش پذیرفتن
(ایام معدله) مبنی الفاعل
روزهای سخت گرم
(اعتدل) اعتدالا بر جاده راه
رفت و میان روی گزید و
اعتدل الی ارضی و گیر باره تیر
انداخت و نیز اعتدل) نموش
کند و الفعل من سمع
(فرس عذم) ککتف اسپ
ع ذ ل ج

ع ذ ل ق

(عذلق) کعصفور کوه کبک
روح جت نیز فهم لغه فی مخلوق
(عذلق فی مشیتیه) جنبید
در رفتار خود
ع ذ م
(عذم) محو که رود باری است
در بین و گیا هست
عذم دشنام دادن زن شو
را بر گاه او را دهنه از بروی
کند و الفعل من سمع
(فرس عذم) ککتف اسپ
ع ذ م

گزنده و بختی خورنده
(عذامة) کسحابة نام مردی
(عذیمة) کسفینه نموش و گزیدن
و نمایندگی عذارم جمع و نیز
(عذیمة) خرابی که باران خسته
نداشته باشد
(عذام) کشادگی عذم
ککتب جمع
(عذام) گزینار نوعی از درختان
شور گیاه عذامة یکی
(عذم مذم) کسفجل پیا پیش
تخمینی و مرگ بسیار
(عذم الفرس عذما)
بافتن گزید و بختی خورد و
عذم عن نفسه) دور نمود
نیز عذم کوهیدن
ع ذ م ه ر
(عذمه) کسفجل شمر
کشاده و وسیع
ع ذ ن
(عذانة) کسحابة کون
ع ذ و
(عذاة) محو که زمین خوش خاک
و در از آب و از شوریت و ناگوارالی
عذیة کفرحة مثله عذوات
ع ذ و

مع نیر عذیة عاشاک یقال	(عرب) بالتحریک مردم تازی شهر	واضطر الشاعرانی تسکین لائها	کعراب صمابی است
دُرْتُ قَاءَ مَا فِيهِ عَذِيَّةٌ اِي قَذَى	باش یا عام است موش آید	فقال عَرَبَةُ اَرْضٌ مَا يُجِلُّ	عُرَاقُ بن معاوية بن عرابی بالضم
قاله الحیانی	عربی یکی و عرب عاربة تازی	حَرَامَهَا مِنَ النَّاسِ اِلَّا اللُّؤْذِعِي	و یا النسبة از تیغ تابعی
(ن) عَدَّ الْبَلَدُ خَوْشًا بَادِرُوید	خا ص عرب عر باء و عربیة	الْحَلَالُ يَحِلُّ يَعْنِي النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ	(عرب) کا میر نام مردی و اسپ
شهر	و عربیات کذلک و فساد معده و	وسلم	است و یقال ما بالدار عربیة
عَدَّ الْبَلَدُ الْاَرْضَ خَوْشًا	آب صافی بسیار و کمر او و ناحیه	(عربیة) بالتحریک لغت تازی	ای احد و عربی بن زبیر ملکی
بادر وید عذیت کسمع مثله و	است بدین و نشان باقی مانده بعد	عرب گفت تیزی معده	از ملوک حمیر
عَدَّ الْمَكَانُ دَوْرًا ز آب	از بردن جراحت	(عربیة) کفره خالص از عرب	(عرب) نهر بسیار آب عاربة
مَكَانًا عَادِثًا نَعْتِ اسْتِ ازان	(عربی) منسوب به عرب و عرب	یقال عَرَبُ عَرَبَةٍ اِي خالص عریات	مثله و العرب العاربة تازیان
ع ذ ی	عربی ای بین العروبة و العریة	مثله وزن بسیار خنده وزن	خالص
(عربی) بالکسر و یفتح کشت	نیز عربی (جو سپید و خوشه آن	حریص بر بازی و لهو و معده تپا	(عرب) کعبور زن صاحب جمال
و شتی که از باران آب خورد و نام	و فی الحدیث لَا تَنْقَسُوا فِي	شده و چاه بسیار آب	شوی دوست یازن نافرمان یا
جایی است و هر شهر که شوره ندارد	خَوَاتِمُكُمْ عَرَبِيًّا يَعْنِي وَرَثَتِي خُود	(عرب) کسحاب بار و رختی است	عاشق شوی یا بستم دوست دارنده شو
(ابن عواد) شتران باشند چراگاه	نقش لفظ محمد رسول الله کند نکند	که از پوست آن رسن سازند	را و آشکار کننده آن یازن بسیار خند
شیرین گیاه که شوره ندارد ابل	كَأَنَّهُ قَالَ نَبِيًّا عَرَبِيًّا يَعْنِي نَفْسَهُ	(عربیة) بالفتح غلاف پستان	عروبة مثله عرب ککتب جمع و منه
عَذِيَّةٌ و ابل عَذْوِيَّةٌ بالتحریک	النفیسة علیه السلام و ابن	گویند عربات جمع و عربیة بن	قوله تعالی عَرَبًا اَوْ اَبَا و نیز عَرُوبَةُ
مثله	(العربی) قاضی ابوبکر مالکی است	اوس بن قیقلی جو اندومی است	بالام و بدون آن و هو الا فصح و جمع
(استعذبت المكان) خوش	و ابن عربی سمرقند محمد بن عبد الله	که قرین ندارد و نام مردی از انصار	و عربیة بن ابی عمرو به بلام است
و موافق یا فتم جایی را	حاتمی طائی است	(عربی) بالفتح لقب محمد بن حسین	و ترک آن غلط یا قلیل الاستعمال
باب العین فصل الرء	(عربیة) محرکه نه که آبش سخت	بن مبارک	عروبة بالفتح و ضم الراء و المد
ع ر ب	تیز رو و نفس و ناحیه است	(عرب) بالکسر سپان تازی	آسمان هفتم
(عرب) بالفتح و یحرک شادمانی	نزدیک مدینه اقامت قریش	گرامی نزد ابل عرب کذلک	عروبة تازی زبان شدن عروبیة
(عرب) بالکسر گیاه بهی خشک	بعربیة فنسب العرب الیه و ان ج	(عربیة) فخش و زشت کوی اسم	مثله و الفعل من کرم
(عرب) بالضم مردم تازی شهر	عرب و معظم آن و باه و ارابی	است اعراب را	(عرب) کافس سپان تازی
باش یا عام است خلاف عجم یونث	الفصاحة اسمعیل علیه السلام	بشیر بن جابر بن عراب	نزد و نجیب

<p>(عرب) کشد و سازنده خلاف پستان گویند</p>	<p>و آما سید و ریناک گشت و (عرب الحج) باقی ماندن زخم</p>	<p>پس آن مانع کردن و زشت نمودن قول یا فعل کسی را و باز گردانیدن</p>	<p>(عرب حج) گفتند سنگ سطر فر عرب د</p>
<p>(عربان) بالضم و قد یبدل العین هنة بیعانه</p>	<p>بعد به شدن و عربیت و معدته تباہ گردید و عرب</p>	<p>آن و از قوم سخن گفتن و حجت آوردن برای ایشان و نیک نشین و رشت</p>	<p>(عرب) کمر برج مار و زمین (عرب) با کسر تکرار جلیس</p>
<p>(عربان) محرکه شهر است سحابور</p>	<p>اللهم بسیار آب گردید چشمه و کذا عربیت الیتر</p>	<p>آب صاف را و آزمند کشن گردانیدن کا و ز ماده را و با تکرار باز گردانیدن خود و وقت سستی</p>	<p>(عرب) کفر شب و تکرار الباء درشت از هر چیزی و خوس و</p>
<p>(عربون) بالضم و بالتحریک و یبدل العین هنة بیعانه و الفی</p>	<p>(عرب) کحن مردم یقال فلها معرّب اسی احد و خداوند سپان</p>	<p>یقال عربوا علیه ای رد و اعلیه بلا تکرار و سخن عجیب را عربی کردن</p>	<p>(عرب) کفر شب و تکرار الباء درشت از هر چیزی و خوس و</p>
<p>علیه عربونه محرکه ای ذابطنه (اعراب) علی الجمع تازیان بیابان</p>	<p>تازی گرامی تزا و اوسپی که میل باشد معربیه مؤنث</p>	<p>و کان عربی ساختن و تباہ گردیدن ذرا بت معده و فحش گفتن و سخن</p>	<p>درشت از هر چیزی و خوس و در د و مکر و یا مار است</p>
<p>بش خاصه و لا واحد له اعراب مثله و قبل هو جمع اعراب و النسبة</p>	<p>(اعراب) آشکارا کردن و صلاح کردن و پیدا گفتن سخن را و ساختن اسپ</p>	<p>زشت بر زبان راندن و بیعانه دادن بایشان شوند و تازی غیر خالص</p>	<p>خبیث سخن رنگ و یقال رکبت عربی یعنی گذشته و بخیر</p>
<p>الیهم اعرابی و هو واحد و لیس الاعراب جمع عرب لانه اسم جنس</p>	<p>تیز کردن آن و شنیدن آواز سخن اسپ را از عربی و معین و مهارت</p>	<p>و شنیدن آن و شنیدن آواز سخن و بیابانی شوند</p>	<p>میل نکردم (معرّب) مینیا الفاعل و دوست</p>
<p>(عربیات) بالتحریک را هی است در کوه براه مصر و کشتیهای بسته</p>	<p>در آن و صاحب اسپان تازی شدن و درست کردن کلام را و فرزند بزرگ</p>	<p>(عرب) در بادیه جاے گرفتن و بیابانی شدن و خویشتن را عرب جوی</p>	<p>آزار و وقت سستی و بدخوی جنگ (عرب) کدر حرجه بد خلقی</p>
<p>در دجله که بجای پل باشد یعرب بن قحطان کینه</p>	<p>عرب شدن مرد را و استعمال مجولاً و زشت گفتن و باز و دشمن از زشت</p>	<p>مانند کردن و یقال تعرب بعد هجرت ای صاخر عرابیا</p>	<p>جنگ جوی عرب د</p>
<p>پدر قبائل یمن گویند اول کسی است که بزبان عرب سخن گفته</p>	<p>گفتن از اصداد است و بیعانه دادن نکاح با تعریض بنکاح نمودن و نکاح</p>	<p>(مستعربة) غیر عرب و در عرب در آمده و مانا عرب شوند و تازی</p>	<p>(عرب) کفر جل یعنی عرب است و قد و عربیه یعنی</p>
<p>(عرب) گفتند آب صافی بسیار و ناحیه است به دینه و باقی نشان</p>	<p>کردن بازن عرب و سخن عجیب را عربی گردانیدن</p>	<p>غیر خالص و بیابانی شوند (استعربت البقرة) کشن خواه</p>	<p>قد و عربیه و گذشته عرب س</p>
<p>جراحت (رض) عرب عربیا خورد</p>	<p>(عرب) پاک کردن زبان از غلط گوئی و سخن پیدا گفتن و بیدیدن</p>	<p>شد کا و ماده و استعرب فحش گفتن و سخن زشت آوردن</p>	<p>(عرب) کمر برج پشته بلند هموار از زمین سهل و نرم</p>
<p>(س) عرب عربیا شادمان گردید شاخ خرا و نشتر کردن شاعر ستورا</p>	<p>عرب د</p>	<p>عرب د</p>	<p>عرب د</p>

جیت فرو آمدن آخر شب	و جنبنده از نیزه و برق	(عرتن) بالفتح برکندن و مالیدن	اندازد
عربیس بفتح العين وقد تكسر	(نض س) عرت الرمح عرتا	و برکنده شدن و الفعل من نصر	(اعرج) کامیر کارنا استوار
او هو و هم مثله	سخت گردید نیزه و جنبید و لرزید و	ع رج	(عرجة) کیفیت جد بشیر بن
ع ربض	و خشید و عرت البرق کذاک	(عرج) بالفتح شهریت به بین	و یکنم
(عربض) کدر هم شیر گران جسم	و عرت انفة) مالیدن بینی و می را	دوای است در جاز که نختمان	(عراج) لغزب معرفة ممنوعة
تندار	ع رت ب	بیار و ارد و موضعی است در بلاد کفار جعلوها بمنزلة القبيلة	
(عراض) کعبا بطرشت و ستوار	عرتبة) کد حجة بنی یا نوک	حنبل و منزله است براه که	(عواجة) کثامة نام مردی
(عراض) کفوطاس و رشت و توانا	بنی یا گو لب بالا این یا باب	از آن منزل است عبد الله بن عمرو	(عالج) پوشیده و غایب
و ستوار از مردم و شتر و شیر گران بزرگ	تیری بینی	بن عثمان العرجی شاعر و کلمه	اعرج سخت لنگ عرج و عرجان
جبهه بن سینه عربض کفط مثله	ع رت م	شتران مقدار هشتاد و دینار شتران	بضمته جامع وزغ و الحارث
فی الكل و کلید آن که از پس در	(عرتن) نوک بنی و ما بین بنی	تا نوید یا کلمه صد و پنجاه شتر و اندک	(لا عرج) ملک است از ملوک
چپانند و عرباض بن ساریه و	و لب یا کولب بالا این عرمة مثله	بالای آن یا از پانصد تا یک هزار	عسان نیز اعرج لقب عبد الرحمن
عرباض کنده صحابیان اند	فی الكل و يقال فعله على عرمتيه	و یکسر اعرج و عروج جمع	بن هر فر تابعی صاحب ابو هریره
و نیز عربض) کفط پیرین از	ای علی رخم انفة	(عرج) بالضم معرفة ممنوعة	و میسدا عرج بن قیس
هر چه باشد	ع رت ن	کفار جعلوها بمنزلة القبيلة و نام	سولی آل زبیر و فارسی اهل کیه است
ع رب ن	(عرتن) کجعفرو بالتحريك و نضم	جماعتی از محمدان	و بنو الاعرج قبيلة است
(عربون) کعصفور ربون عربون	الناء گیاهی است که بدان دباغت	(عرجة) بضم تفتیل یقال مالی	(عرجاء) کصواء کفار و
کحلزون و عربان کقربان مثله	کنده اصله عرتن کفرتفل و	علیه عرجة ای توقف	ذو عرجاء) پشته است بر زمین نرینه
و کبکرت درع رب و قد نفی و	کجحفصل او یثکلت تا و اؤخذ فت	(عرج) هر که غروب شدن آفتاب	و بنو العرجاء) حی است از تمیم
عن بیع العربان هوان یشتري	منه النون و ترک علیه عرتون	یا میل کردن آن سوی غرب	(عرجاء) بالضم دفعه الراد ممد و ا
یدفع شیئا علیه ان امضه البیع	کر چون مثله	و ما اشد عرجة چه لنگ است	نیمروز و برآب آمدن شتران
حسب من الثمن و الاکان للبايع	(عربتات) بالضم موضعی است	و لا یقال ما اعرجه فی التعجب	روزی و نیمروز و روزی در یکا
(عربتة) ربون و اوان	(ادیو عرتن) پوست پیراسته	لان ما کان لونا و خلقه فی الجسد	و هر روز یک بار خوردن و معرفه
ع رت	گیاه عرتن	لا یقال منه ما فعله الامع اشد	موضعی است
عرتان کشاد و خشنده لرزنده	ع رت	(عرج) ککتف شتر که کمینر کج	(عرجان) بالتحريك لنگان

رنگل	داشتن و بند کردن مطهره در خانه	بزرگ کرده پیاوگان روان	اعودات (عرجه) وادی است م
(عرج) بالتحریک نام حمیه	و بفر آن بعدی بعلی و بوقت غروب	عرجون (کبر زون گروه)	بجید را
بن سب	در آمدن و سیل کردن و توقف	عرج م	عرد (کشف سخت عرد کفعل)
(عرج) مصغرا ماری است	نمودن	(عرجوم) که صفور شتر را و در شتر	مثله
خیبث که رقیه پذیرد مانند	(عرج) بند نمودن چهار پایه را	استوار اندام	(عردة) که نفا آبی است مری
انفی بر جلد قال الیث لایونث	در خانه بخرآن و کج شدن بنا	(عرجام) تپاه گردیدن	صحرایا پشته است و زیر آن آبی
اعرجات جمع	(عراج) لنگان رفتن	عرج ن	(عرجی) کامیر و دروغی
معراج (عراج) و مضاعف معرج	(معرج) مبینا للمفعول خمیده	(عرجون) که زبور خوشه خرمایا خوشه	(عرد) که باب گیاه سطر و در شتر
بکسر المیم و فتحها مثله و منه لیلۃ	و خم وادی بر راست و چپ	خرما که خشک و کج گردد یا بن	و گیاهی است
المعراج معارج و معارج جمع	(العراج) خمیدن آفتاب بنوی	آن یا چوب خوشه خرمایا گیاهی	(عردة) که حسابۃ بلخ ماده و مال
راه معراج بالفتح مثله	مغرب و سیل کردن یقال له تبت	است شبیه به مار و غنچ سچید	یقال هو فی عردة خیر و سپان آن
(ان) عرج عرجا و معرجا	الشمس بعرج اسی بعب	یا نوعی از ساروغ عراجین جمع	مرابی و او ایا وادی و برین بن زیاد کبی
بالفتح بند گردید و برآمد و رسید	(عرج) گوشش نبود و در کار	و درخت کز شده و شاخهای	و کثیده عرجی روان مودی که چیر
در پای او پس نیکید و اگر لنگی	عرج د	بریده از وی و منه قوله تعالی حتی	بجو او کرده و نام اسپ
خلق باشد از سر آید و حدش	(عرجة) نام مودی	عاد کالعرجون القديم	(عرد) بر آئیده و بر کنار و یکسو
عرج بالتحریک یا در غیر سلفی	(عرج) که در قع شاخ کج نخل عرجد	(عرجن النوب) نگار کرو جامه	شوده و منه قول حمل مولی
حرکت در عین که گویند	کطرطب مثله	از نگار عرجون و عرجسن	قزاة تراشون راسه العواردا
(عرج) فلا تا عرجا	(عرجود) که زبور شاخ کز نخل	فلا تا زداور بعرجون و آلود ملا	ای منتبذۃ بعضها من بعض
کله شتران و نیز عرج مالک	و اول آنچه که از انگور بر آید	نمودن از خون یا بر عفران یا خضاب	او الموال الغلظة
شتران لنگان گردیدن و بوقت	مانند آرخ	کرد	(عرد) کشداد اسپ ماعز
غروب در آمدن و ناک گردانیدن و نه	عرج ف	عرد د	بجالد و جد والد احمد بن موسی
اعرجه الله و عاسی بد است	(عرجون) که صفور شتر ماده	عرد بالفتح سخت و رست و پیاده	محدث
نوب معرج (کمعظم جامه خط	در شتر تندر	و بر پا شونده و خرد گیر ایستاده	(عردة) که کثانة آله جنگ خرد
دار و پیچیدگی	عرج ل	و بن و برنج کردن	ترا و پیچیدگی و مری است و تب
تعرج خمائیدن و بر پاست	(عرجة) بالفتح کله سپان و گله	(عردة) بالفتح موضعی است	نصیبین

عرد (بکسر پیل و دال و ر و و)	و عَرْدَسَةُ اِصْطَاعِلُهُ وَ تَوْحِيبُ	العزکوی غیبه و حور واقع و	نادر و شرک کند عَرْدَة مَوْت
سخت و چوبی است بزرگ که بدن	بسیار آب و شیرینیه	روی المعز و بیاریست که از آن	و عَرْدَة کَقْطَرِ نَام مَاد و گاو
سب و شتر را بندند	(عَرْدَسَ عَرْدَسَةً) بر زمین افتند	پشم گو سپند و شتر یافتند و طفل که	است و منه للنمل بَاءَت عَرْدَة بَحْل
عَرْدَة) بالضم و رشت و رست یقال	اورا	زودار شیر بازو شد یا عام است	ای بَاءَت هَذِهِ بَهْذِهِ و هَمَّا بَقَرَان
و عَرْدَة لَانْظِرَ لَهُ فِي الْكَلَامِ الْاَنْتَرَجْ	ع رد دل	(عَرْدَة) بالفتح سخی حرب و کارزار و	النَّظَحَاتُ اَفْئَاتًا جَمِيعًا و رَقِ دَو
عَرْدَة کَعْفَر جَل سَخْت و رست	ع رد دل	خوی زشت و دختر که زود آن را	حریف برابر و هم مثل گویند
عَرْدَة) بضمین و تشدید الراء	و از قات عَرْدَة کسمندل مثله	از شیر بازو دارند	(عَرْدَة) بالفتح بدخوی و سخی و
قائم است بصنعای مین	(عَرْدَلَة) کد حرجه سستی و	(عَرْدَة) بالضم نام کوه عدن و کوه ک	مهری و اصل یقال هُوَ فِي عَرْدَة
(عَرْدَة) النَّبْتُ عَرْدُودٌ اَرُوید	فرو شتمی در رفتار	و پنجال مرغ	خیر و نام سپی یا آن عَرْدَة بدال
کینه و مانند گریه و کد عَرْدَة النَّاب	ع رد م	عَرْدَة بالضم پشک و سرگین گویند	است
عَرْدَة و عَرْدَة (الحجر) و دور	(عَرْدَم) کجعفر سطر تمام اندام	و پیدی شتر مرغ پرنده و پیدی	(عَرْدَة) کتاب نام مردی و لقب
اندر است آنرا	رشت کم گشت و سخت از	مردم و پیه کوهان و گناه و آنکه	روح بن زنبیل و سخی حرب
(عَرْدَة) عَرْدَة اگر سخت	بر خیزی و کردن	سبب عیب و زشتی قوم باشد و (عَرْدَة)	کامیر مسافر و بیگانه قوم
عَرْدَة التَّمَمُ فِي التَّزْمِیْنِ	(عَرْدَمَة) سخی و درشتی	یقال فَلَانُ عَرْدَة اِی نَحْس و دختر (عَرْدَة)	خود کوهان یا بی کوهان
عَرْدَة گزشت تیر از شکار	(عَرْدَم) بالکسر شافی کردن	خرد سال	عَرْدَة مَوْت و منه اَعْوَالُ بَعِیْرَک
عَرْدَة و لَانْ گزشت راه را و عَرْدَة	خوشها باشد و شاخ بزرگ که بر آن	عَرْدَة محاکمه خردی کوهان با	و نیز عَرْدَة و خرد و شیر
الْحِجْمُ بَلَدٌ شَدِيدٌ وَ نِیْر	شاخهای ریزه باشد	کی یا فکلی آن و الفعل من سَمِع	و رَجُلٌ اَعْرُجٌ مَرْدٌ خَارِشٌ نَاک
عَرْدَة غَرِب رید بعد از آمدن	(عَرْدَمَان) بضم العين و الدال	عَرْدَة کرو خارش	و حَمَّاءُ اَعْرُجٌ خَرِبَرُک سِنَه و
در میان آسمان و نیز تعزید	رشت سخت اندام بدخوی یا طبر	(عَرْدَة) کسحاب هر خیز که بسوی چپ	سطر کردن و رجل اعز شتر
کرنجین	کرون	باز گردد و دوزمان که همواره پسر	کرکین
ع رد دس	ع رد ر	زاینده و درختی است خوشبوی یا آن	عَرْدَة کفری زن عیب ناک
عَرْدَة) عَلَي الْجَمْعِ بِر محل	(عَرْدَة) بالفتح کر عَرْدَة و عَرْدَة بضمها	بهار و شتی است زودنگ عَرْدَة کی	(عَرْدَة) کجعفر درخت سرو پیوسته
عَرْدَة و سَخْمَان مردم و جرآن	مثله او بالفتح الحَرْب و بالضم قَوْحٌ	و سخی و بلندی و مهری و اصل	سفر فارسی است و سَبُّ الْعَرْعِ
عَرْدَة کَسْفَر حِل	فی اعماق الال و الفصلان قال	خیزی و زشتی خوی و عاص و دود	اهل است و عَرْدَة السبب فی التَّزْمِیْنِ
عَرْدَة و تَوَا و نَاقَة عَرْدَة دس	النَّالَة حَمَلَتْ ذَنْبَ اَمْرَاؤَکُمْ کذا	و نیز عَرْدَة را و بار است و سحر	و نیز عَرْدَة موضعی است

ج

<p>(عَوْرَة) سرنبد شیشه و یضم و پوست سر و باز سچ است کوه دکان را (عَوْرَة) بالضم مابین دو سوراخ بینی و زمار و بن آن و يقال رَكِبَ (عَوْرَة) یعنی زشت گردید خوی او عَوْرَة بضم العین سر بر چیز و مظم آن کذا عَوْرَة الْجَبَلِ وَالسَّامِ (عَادُورَة) کتاف و دره مرده مال و شتر زب کوه آن و يقال فُلَانٌ عَادُورَة اسی نجس (عَوْرَة) مبنیه علی الکسرة باریت مرکوب دکان را و همی معدول من عَوْرَة مثل قَرَار من قَرَارَة و نیز بدین لفظ کوه دکان آواز کنند تا دیگران بیرون آیند (عَوْرَة) بالضم بزرگ قدر و شریف عَوْرَة بالفتح جمع و بهتر و شتر فربه و موضعی است که از آنجا ناک آید و نیز عَوْرَة بالفتح که نهایی کوه آن (مَعْرَة) بالفتح یازده قریه است بنام (مَعْرَة) بالفتح گناه و بدی و رنج و تاوان و خونبها و دعا و ستاره است سوامی که کشتان و کارزار لشکر بحکم امیر و تغیر رنگ رخسار از خشم و و شهرت میان حیات و طلب</p>	<p>بر کندن موسی و باز انگندن زمین را و حاجت مند شدن (نض) عَوْرَتِ الْاِبْلِ عَوْرًا (استعارة الجرب الا بیل ظاهر شد بالفتح و عَوْرَة اگر گین شد و عَوْرَة ویدند و عَوْرَة عَوْرًا بالضم کشتن ناک گر وید و کذا عَوْرَتِ هَجْوَة فیها و عَوْرَة اندو بکین کرد او را (عَوْرَة) بیتی بیدی انداخت او را و آلود بان (س) عَوْرَتِ النَّاقَةِ عَوْرًا خرو کوه آن شد ناقه (ض) عَوْرَتِ الْاِبْلِ عَوْرًا بالکسر و یضم بانک کرد شتر مرغ عَوْرَة عَوْرَة عَوْرَة بر کند چشم او را و عَوْرَة سَعَام الْقَادُورَة بر آورد آنرا و مردم را (عَوْرَة) جنبانید آنرا (اعوَرَت الدار) پلیدی آلود گردید گردید خانه و نیز عَوْرَة خرو کوه آن گردانیدن شتر را و اگر گین ساختن (تغیر) بار انگندن زمین را عَوْرَة عَوْرَة عَوْرَة رسانید وی را نمود و عَوْرَتِ درنگ نمودم (تَعَار) بیدار ماندن و پهلوی پهلوی و جنبانید انگشتان را بر آن بایست</p>	<p>مغروب بسوی نهمان و مذکور است درن عم و از آنجا است ابو العجل احمد بن سلیمان معری شاعر و مَعْرَة عَلِیَاء محله است در آن و شهرستانی بر یک منزل از حلب چاهی است نزدیک کفر طاب و دوی است قریب اقامیه مَعْرَة بزیادت یا و نون شهری است بنواحی نصیبین و دوی است بشیر و دوی بجات و بکوه آن مشهور است زیارت گاه مردمان و دوی شمالی غراز (نخله مَعْرَة) بالکسر نخله اگر گین و خرمای ریزه تنه بار آورنده (مَعْرَة) سر باز و آنگاه او را پذیر غیر مستقل رسد و معروف بن سوید محدث است (مَعْرَة) زنی که بشیر و دوی چشم زخم رسد و شتر کشتن ناک و اگر گین (ن) عَوْرَة عَوْرًا بالفتح نیاز مندی نمود او را يقال عَوْرَة الْحَاجَة بفلان ای آنز که او داد او را بی خواست و عَوْرَة عَوْرَة رسانید وی را مکروهی و عَوْرَة بالضم سرگین انداخت و نیز عَوْرَة از پنج</p>
---	--	--

ج ۳

ای نماید از آن برخی و نماید تمام
 آنرا تا که مشتاق دیدنش گردد
 رس (عَرَز) درشت و سخت گردید
 (عَرَزِ عَرَز) آناه گردانید
 (عَرَزِ) پوشیدن و مانند تعریض
 کردن در خصوصت و در خلعت و
 گرفته و ترنجیده شدن
 (عَرَز) به دیگر سپیدین و
 دور دور یک جانب بودن و طواف
 کردن و با هم ختم گرفتن و گرفت
 و ترنجیده گردیدن
 (عَرَزِ عَلَیْهِ) سخت و دشوار
 گردید بر آن
 (عَرَز) منقبض و ترنجیده شدن
 (عَرَزِ) دشوار گردیدن و
 درشت شدن و سخت گشتن و گرفته
 و ترنجیده گردیدن
 ع ر ذ ب
 (عَرَزَب) کجفر و اذ ب
 درشت و سخت و توانا و درست*
 و ضحاک بن عبد الرحمن بن
 عَرَزَب کجفر تابعی است
 ع ر ذ ل
 (عَرَزَال) کفر طاس و آبگاه شیر
 بهای خواب بالیزبان و در بالیزبر

سر درخت و خبر آن از ترسندگان
 و گرد آورده شیر در جامی بکش
 خویش چیت بجگان مانند آشیانه
 مرغ و باقی مانده گوشت و خیریه
 ست مانند جوال و خانه خردست
 که دقت کارزار در جنگ گاهت
 بادشاه سازند و خانه در سار و صیر
 و سوراخ مار و رخت اندک و تلخ
 درخت و ددگان و گروه مردم و
 گران و حقیر و خوار و دهن نوشان
 و امریکه بدان مردم را اختیار نمایند
 و خاص کنند و گرد آورده صیاد
 در گاه از صید قدید و خبر آن
 (قَوْمٌ عَرَايِيْنٌ) گروه متفق و
 هم مشرب در دزدی
 ع ر ز م
 (عَرَزَم) کجغریه گریخت
 علم است و منه جَبَانَةُ عَرَزَم
 منری در کوفه که فرو داد در آن
 عبد الملیک بن میسر عن زئی
 و شیر بیشه
 (عَرَزَم) کفر نرم مار دیرینه
 (عَرَزَم) کفر شب شیر بیشه
 عَرَزَم با نفع و عَرَزَم با کسر مثله
 (عَرَزَم) گرد آمدن در نجیده

شدن
ع رس
(عَرَس) بالفتح ستون است
و رمیان خم و رس و شتر بچتر
ل و یضم و دیواری که میان دو
دیوار خانه سرائی نهند و بنهایت
نرسانند و مُسْتَقَف سازند آن
خانه گرم تر شود و بفارسى بچه گویند
أَعْرَاس جمع
(عَرَس) بالكسر زن باشوی و مرد
بازن و شیراده یا زاعراس جمع
و رجاسی الذکر و لانتی عَرَسان
* و ابن عَرَس اراسو که خسرو
گوش و برگ و دیده پاک باشد کویا که
گوشش از پنج بریده است اَبَنَات
عَرَس جمع هکذا اَجْمَع للذکر
و لانتی و حلی الا خَشَّ بُوعَرَس
(عَرَسِی) بالكسر منوبارنگی است
(عَرَس) بالضم و بضمین ههانه
عروسی سونت است اَعْرَاس و
عُرَسَات جمع
(عَرَس) کتف برگشته و شیر
بنشیه و لازم گیرنده چینه
و ترسنده
(عَرَاس) کتابی است که بدان

کردن شتر را بر بازوی وی بنده
 (عَسُوس) با فتح مرد و زن خواسته
 یک دیگر را * وفي المثل كاد
 العرس ان يكون اميراً عرس
 تحب وعسايس جمع يقال هم
 عرس وهن عسايس * وقلعت
 بين * وقولهم لا عطر بعد عرس
 اصله ان اسماء بنت عبد الله
 العذرية اسم زوجها عرس
 ومات عنها فزوجها رجل عرس
 انخرجهن ميم فلما اراد ان يطعن
 قالت لو اذنت لي زيت بن عبي
 فقال افعلى فقالت * ابكحك
 يا عرس الاعراس * يا تعلماني
 اهله واسد اعند الناس * مع اشياء
 ليس يعلمها الناس * قال وما لك
 الاشياء قالت كان عن ليممة غير
 نكاس ويعمل السيد صيحات البكر
 * ثم قالت يا عرس كاذب لا زهر *
 الطيب الحميم الكريم المحضر * مع
 اشياء له لا ذكر * قال ما نكك لاشياء
 قالت كان عيوا لخنوا والمنكر *
 طيبا انكهة غير انخره ايسر غير
 * ففرق الزوج انها تعرض به فلما حل
 بها قال ضمي اليك عطره وقد نظرت

لِيَقْتُوهُ عَطْرِهَا مَطْرُوحَةً فَقَالَتْ
 كَيْفَ عَطَّرَ بَعْدَ عَرُوسٍ * وَأَتَزَوَّجُ رَجُلًا
 أَمْرَأَةً فَمَدَّ يَدَهُ فَوَجَدَ مَا تَقْلَعُ
 فَقَالَ إِنَّ عَطْرَكَ فَقَالَتْ خَبَأْتَهُ فَقَالَ
 لَا تَخْبَأُ بِعَطْرِ بَعْدَ عَرُوسٍ * وَابْنُ
 مَثَلٍ دَرَجَتِي شَخْصٌ كَوَيْدٍ كَرَامَتِهِ
 خُوبٌ وَنِيكَوَزُ دُورِ بَرِيدِ نَبَاتِهِ *
 وَعَرُوسَيْنِ قَلْعَةٍ سَتِ بَيْنِ *
 وَادِي الْعَرُوسِ مَوْضِعِي هَسْتِ
 زَوَّجٌ دِهْنِ * وَذَلِكَ الْعَرُوسُ
 مَوْضِعِي هَسْتِ
 (عَرُوسَاءُ) كَشْفُ مَوْضِعِ هَسْتِ
 (عَرُوسَاءُ) كَشْفُ دَشْتِ حَبِ فَرُوشِ
 (عَرُوسَاءُ) كَلِيتِ خَرَابْكَ شِيرِ
 عَرِيسَةُ مَتَدِ
 (مَعْرُوسُ) كَبِيرِ شَرَبَانِ مَابَرِ
 شَرَبَانِي كِه بَرَانْدِ وَقْتِ شَاطِ
 وَفَرُودِ آيِدِ وَقْتِ سَتِي
 (ن) عَرُوسُ الْبَعِيرِ عَرُوسَاءُ هَسْتِ
 كَرُونِ شَرَبَانِ مَابَرِ
 * وَعَرُوسُ عَنِّي بَرَكْتِ اَزْمَنِ
 * وَعَرُوسُ عَرُوسَاءُ بَضْمِ
 بَضْمِينَ كَايِدِ * وَنِيَهْ عَرُوسِ
 بَلْفَحِ بَايِدِنِ وَبُورِ سَتِ بُونِ
 وَرَشْدَانِ

(رَس) عَرُوسُ عَرُوسَاءُ مُحَرَكَةٌ
 مَحْمُودِ گَرَشْتَنَهْ گَرْدِ * وَعَرُوسُ
 (عَلَى مَا عِنْدَهُ) بَارْدِ
 اَزْآنِ * وَنِيَهْ عَرُوسِ كَبِيرِ مَوْدِنِ
 وَفَرِيدِنِ وَبُورِ شَرَبَانِ وَوَشْتِ
 دَاشْتِنِ وَبَلَا زَمِ حَبِ بُونِ
 يَقَالُ عَرُوسُ بِيَهْ
 (مَعْرُوسُ) مَلَكَمُ فَرُودِ آدِ گَاهِ
 (عَرُوسُ اَعْرَاسَا) مَلَكَمُ عَرُوسِ
 مَوْدِ وِ سَوَرِ * وَاعْرُوسُ بَاهِلِي
 آدِرُ وَزِنِ رَا دَرِ خَانَهْ خُودِ حُلُوتِ
 مَوْدِ * وَاعْرُوسُ الْقَوْمِ
 فَرُودِ آدِ دَرِ آخِرِ شَبِ
 جِهْتِ شَرَا حَتِ * وَنِيَهْ اَعْرَاسِ
 جَلْعِ مَوْدِنِ وَلا زَمِ گَرَشْتِنِ
 خَبِرِ
 (مَعْرُوسُ) كَمَحْتِ فَرُوشَنْدِهْ
 عَرُوسِ كِه شَرَبِ بَاشَدِ
 (مَعْرُوسُ) كَمَنُومُ فَرُودِ آدِ گَاهِ
 دَرِ آخِرِ شَبِ * وَبَيْتُ مَعْرُوسِ
 خَانَهْ بَايِجِ
 رَقَرُوسِ دَرِ آخِرِ شَبِ وَوَدِ
 آدِنِ * هَذَا اَكْثَرُ بَخْلَا فِ
 اَعْرَاسِ * وَبَيْتُ الْعَرُوسِ
 مَوْتِ سَعْدِ وَاهْتِرَا زَهْ فَرُوحِ *
 اَلْاَسْلَامُ وَقُلُوبُ كَا فَرُوقِ الْعَرُوسِ مَعْدِنِ

تَبِ كِه اَن حَضَرْتِ صَلَّيْ اللّٰهُ عَلَيْهِ
 وَسَلَّمَ دَرِ اَن نَجْوَابِ رَفْتَنَدِ
 رَقَرُوسِ كَا قَوَائِيَهْ دُوسْتِي كَرْدِ
 بَارِزِنِ وَفَرِيقَتِ گَشْتِ بَرُوسِ
 (اَعْتِرَاسُ) بَرِ اَكْنَدِ شَدِنِ
 وَبَعْدِ بِيَعْنِ
 عَدَشِ
 (عَرُوسُ) بِالْفَتْحِ تَحْتِ وَبِيَهْ
 بَا دُشَاهْ وَتَحْتِ بَا الْعَالَمِينَ كِه
 تَعْرِيفِشِ كَرْدِهْ نَشُودِ يَا يَاقُوتِ
 سَرِجِ اسْتِ كِه اَزْ نَوْرِ خُدَايِ تَعَالِي
 مِي دَرِ خُشْدِ وَجَاهِ وَتَوَاقُمِ اَمْرِ وَهِنَدِ
 نَقْلِ عَرُوشِ اِي وَهِي اَوْرُوقِ هَبِ
 عَزَهْ * وَرَكْنِ خَبِرِ وَتَقْفَا خَا
 وَخِيَمِهْ وَسَايِهْ بَانِ دِهَرِ بَرُوشِ
 كِه سَايِهْ اَكْنَدِ وَخَانَهْ مَكِهْ * وَهِنَدِ
 اَن اَبْنِ عَمْرُكَانِ يَقِطْعُ التَّلْبِيَةَ
 اِذَا انْطَرَأَ اِلَى عَرُوشِ مَكَّةَ عَرُوسِ
 بَا بَضْمِ وَعَرُوشِ كَتَبِ
 اَعْرَاسِ وَعَرُوشَتِ كَعْنَبَةِ جَمْعِ
 وَرُوسِ وَدِهَرِ قَوْمِ وَكُشِكِ * وَ
 عَرُوشُ السِّمَالِ (چَارِ سَمَارَهْ)
 خَرُودِ بَايِنِ عَوَاءِ وَعَجْرَا سَدِ
 وَجَاهِ * قِيلَ وَهِنَدِ اَهْتِرَا الْعَرُوشِ
 مَوْتِ سَعْدِ وَاهْتِرَا زَهْ فَرُوحِ *
 اَلْاَسْلَامُ وَقُلُوبُ كَا فَرُوقِ الْعَرُوشِ مَعْدِنِ

وَمَلِكٌ وَجُوبٌ كِه بَدَانِ سَرِ جَاهِ رَا گَرْدِنَدِ
 بَعْدِ بَرَا وَرُونِ اَزْ سَنَكِ بَانْدِ اَزْ دَقْدِ
 مَرُومِ وَبِشْتِ بَايِ وَسَايِهْ بَانِ اَزْ
 نِيَهْ سَاخْتِهْ دُجُوبِ كِه بَرِ اَن اَكْبَشِ
 اَيَا دِهْ شُودِ وَاشِيَا مَرِغِ
 (عَرُوشُ) بَا بَضْمِ گُوشْتِ بَارِهْ دَرِ اَزْ
 دَرِ بِيَكِ سَوَكِ كَرْدِنِ بَا دَرِ بِنِ كَرْدِنِ
 بَا جَا كِه شَشِيَهْ حَجَاسْتِ يَا اسْتَحْوَانِ
 نَزْدِيَكِ حَلَقِ كِه زَبَانِ رَا بَرِ بَا دَرِ
 وَهَمَا عَرُوشَانِ * وَمَوِي بَايِنِ
 يَالِ اسْبِ وَگُوشِ وَشَرَبَانِ مَادِ سَطَرِ
 بَزْكَ سَنِيَهْ كَوِيَا بَا لَاكِ سَنِيَهْ
 تَحْتِ اِنْدَا خَتِهْ شَدِهْ وَكِه سَعْفَهْ يَا
 سَدَا مَائِ بِيَشِينِ اَن دِيَفِغِ
 بَا بَضْمِ كِه وَبَا بَضْمِ بُوِيَهْ بَا مَبِينِ شَدِ
 بِيَشْتِ بَايِ وَكُشْتِ اَن بَايِ
 رَفِغِ عَرُوشَتِ كَعْنَبَةِ وَاعْرَاسِ
 اِذَا انْطَرَأَ اِلَى عَرُوشِ مَكَّةَ عَرُوسِ
 بَا بَضْمِ وَعَرُوشِ كَتَبِ
 اَعْرَاسِ وَعَرُوشَتِ كَعْنَبَةِ جَمْعِ
 وَرُوسِ وَدِهَرِ قَوْمِ وَكُشِكِ * وَ
 عَرُوشُ السِّمَالِ (چَارِ سَمَارَهْ)
 خَرُودِ بَايِنِ عَوَاءِ وَعَجْرَا سَدِ
 وَجَاهِ * قِيلَ وَهِنَدِ اَهْتِرَا الْعَرُوشِ
 مَوْتِ سَعْدِ وَاهْتِرَا زَهْ فَرُوحِ *
 اَلْاَسْلَامُ وَقُلُوبُ كَا فَرُوقِ الْعَرُوشِ مَعْدِنِ

ج ۳

صائب مقیم بمکه و شهری است
از اعمال سرگردان شده و بودن چار
یا پنج درخت فرما از یک پنج و هم
پیشش که سایه افکند و سایه بان
(مَعْرُوشِ) سایه گیر از درخت و نحو
آن و بعید مَعْرُوشِ الْجَنَبِ
شتر زیر یک پهلوی
رضن) عَرُوشِ عَرَشًا ساخت بنا
را از چوب * و عَرُوشِ الْكَلْبِ
تصید کردن نتوانست سگ را
کردن * و عَرُوشِ الْجُلِ اگر شسته
گردید و تخییر شد * و عَرُوشِ
الْبَيْتِ بنا کرد خانه را * و عَرُوشِ
الْكُرْمِ عَرُوشًا و اوج بست
زرا * و عَرُوشِ الْيَلْبُوتِ اگر گرفت
جای را بقدر یک قامت زیرین
از سنگ و تمامه بالاین از چوب *
و عَرُوشِ فَلَوَانِ زرد و سیاهی
کردن * و عَرُوشِ بِالْمَكَانِ
اقامت نمود * و عَرُوشِ الْقَوْدِ
چوب لا پیوسته افروخته ماند
هیزم
ش عَرُوشِ الْجُلِ عَرَشًا
با فتح و التحریک سرشته گشت و
تخییر گردید * و عَرُوشِ بَغِيمَةٍ

سخت گرفت و یه را * و عَرُوشِ
عَرُوشِ بَرَكْتِ از من * و عَرُوشِ
عَلَى مَاعِنْدَ فَلَوَانِ قوی گردید
بر چوبی که نزد او بود
(عَرُوشِ الدَّابَّةِ عَنْ وَشَّةِ)
سوار گردید بر ستور
را عَرُوشِ بَرَكْتِ ساختن
(عَرُوشِ الْحِمَارِ بِرَأْسِهِ تَعْرِيشًا)
حمله کرد و خرس برداشت سر را
و کشتاد و من را * و عَرُوشِ
الْبَيْتِ ساخت سقف خانه را
* و عَرُوشِ الْكَأَمَرِ درنگ نمود
در کار * و نَزِيرُ عَرُوشِ
از چوب و اوج بستن زرد را و
پوسته افروخته ماندن هیزم
(تَعْرِيشُ بِالْبَيْدِ) پائید و ثبات
در زید * و تَعْرِيشُ بِالْكَأَمَرِ
لازم کار گشت
(اعْتَرَشَ الْعَنْبُ) بر شد تاک
بر و اوج * و اعترش فلان
عرش ساخت * و اعترش
الدَّابَّةِ سوار شد بر آن
(تَعْرِوشِ) متعلق کاری شدن
و بر ستور سوار گردیدن
(اعْرُوشَ الدَّابَّةِ اعْرَاشًا)

ع (ص)
(عَرُوشِ) با فتح برق پرانگنده و
مضطرب و در خنده عَرُوشِ گفت
شد و تیر که بر آن چو بهائی کو یک
از خسته خانه را سقف کند و قبل بسین
(عَرُوشِ) کشتاد که میان سر
که در آن بنا باشد و يقال عَرُوشُ الدَّابَّةِ
وسطها و زمین سر او جگاه عَرُوشِ
با کسر عَرُوشَاتِ و اعراض جمع * و
عَرُوشَةُ الْكَبْرِيِّ و عَرُوشَةُ لَصْعَةٍ
و فضا می است بقیتش مدینه
(عَرُوشِ) کصبور نا که عَرُوشِ
بوی خوش دارد
(عَرُوشِ) کشتاد و ابره بار عده و
برق و ابر بسیار و رخس پرانگنده و
مضطرب و نیره لرزان و شمیر لرزان
(عَرُوشِ السَّمَاءِ عَرُوشًا)
با فتح پیوسته باد رخس و در میزند
هوا * و عَرُوشِ الْبَعِيرِ
مضطرب گردید شتر * و نَزِيرُ عَرُوشِ
بستن کردن شتر را بر بازوی آن
الحِدَاثُونَ يَلْحَنُونَ فَيُجْهِوْنَ الْهَبَاءَ
(عَرُوشِ الْبَرْقِ عَرُوشًا)
در و چوب فدان در جل نمایند
(عَرُوشُ الْإِكْكَافِ) بالکسر
محور که پرانگنده و رخسید برق پیچ

عرش (نشاط و نشاط و مانی نمودن
و بوی نم گرفتن خانه و گیاه
را عَرُوشِ) پرانگنده و مضطرب
گردیدن شتران
(لَحْمٌ مَعْرُوشٌ) کمظم گوشت
که در صحن سرگردانگنده جهت خشک شدن
یا گوشت پاره پاره کرده یا گوشت بر خذرک
افکند و با خاکستر آلوده نیک ناخفته
و بعید مَعْرُوشِ شتر که پشت خانه
و سر فرو نیار و يقال عَرُوشُ الْبَعِيرِ
اِذَا ذَلَّ ظَهْرُهُ كَأَرَأْسِهِ
(تَعْرِيشُ) تیسر بر خانه نهادن
تا سقف سازند
(تَعْرِيشُ) اقامت نمودن بجایی
را عَرُوشِ) باضن و فسوس
نمودن و پریدن پوست جستن آن
ع (ص) ف
(عَرُوشِ) کجغریای است
یونانی مانند فیطوس و قش با آب غسل
چهل روز نوشیدن دافع عرق النسا
است و هفت روز دافع یرقان
(عَرُوشُ فَاَن) باضم و وجوب که
در و چوب فدان در جل نمایند
(عَرُوشُ الْإِكْكَافِ) بالکسر
چوبی که میان درخت و سقف بسته

ن ۳

شود * عَرَضُوفٌ وَعَصْفُوفٌ ر
بضمهما مثله * فَبِزَعْرِضًا نَارِيَانِ
از بی و بی در از یک توک از پی
و تسمه و منج رعل که بر سر جنو یا لان
و آن چهار تا باشد بر سر جنو و تا
عَرَا صَيْفٌ جمع * یاد و چوک میان
و اسطو آخر رعل بچپ است بسته شود
* و عَرَضَاتٌ مِنْ سَنَامٍ الْبَعِيرِ
اطراف مهره نیت شر * و عَرَضَاتٌ
الْحُرْطُومِ استخوانهای دو تا اندر
بینی
رَعْرَضَةٌ عَرَضَةٌ کشید بران
دو پاره نمود آنرا

ج ر ص م

رَعْرَضٌ جمع بجز بسیار خورنده
خرم و شادمان
رَعْرَضٌ کفر نیت از مردم تن و
بخوانا درشت گوشت از اعضاء
است و شیر بیشه عَرَضًا م با کسر
عَرَا صَم کلاً بطمث
رَعْرَضُوم کصفر زفت ناکس

ع ر ض

رَعْرَضٌ بالفتح پنا خلافت طول
و تناع درخت و سحرک عن لقرار و هر
خیز خیز زو سیم عَرَضٌ جمع * و کوه

یا رومی کوه یا کرانه آن یا جایی که
از آن بر کوه بر آید و بلخ بسیار کوهی
است بقارس و فراخی و دادی و
شکر اعراض جمع * و منه و ما
هو الاعراض من الاعراض یکسا
و ساعتی از شب و ابریا ابر که کرانه
آسمان را فرا گیرد و قصد میست
بضم و بالفتح روستا اعراض جمع
و منه اعراض الحجاز ای
رسا بقیه * و اعراض الشجر
سر شاخه های درخت
رَعْرَضٌ بالضم شریه است بنام
ورومی کوه و بن آن و کرانه و طرف
و میانه جوی و دریا و میانه هر سینه
و حدیث بهتر و بزرگ و در دژم رگ
و شریف و بفتح و خسار شمشیر
ای یعترض له دون غیره ای
مقرن له قوی علیه * و هو عَرَضٌ
لِلنَّاسِ یعنی پیوسته بدگویی او
می کنند * و جعلناه عَرَضَةً لَكَ
یعنی آماده و بر پا کردم آنرا برای
کاری * و لا تجعلوا الله عَرَضَةً
لایما کنما می مانعا و معترضاً بینکم
و بین ما یقر بکم الی الله ان تبارک
و تنقوا العرصة الاختراض فی
الخیر و الشرائی لا تعترضوا بالبین

و مبرس از سا زنده آن * و نظّر
الکینه عن عرض یعنی نگریت
و یقال هم یضربون
الناس عن عرض یعنی می زنند
و باک و اندیشه ندارند که کرازدند و
چگونه زنند * و اضرب به عرض
یعنی بر پنهانی دیوار یا وسط
آن و نیمه جانب عراض با کسر
رَعْرَضَةٌ بالضم آهنگ و قوت است
و بندی است در کشی کربی یقال له
عَرَضَةٌ یَصْرَعُ بها الناس * و هو
عَرَضَةٌ له ای قوت له * و فائدة
عَرَضَةُ النَّجَجِ یعنی قوی و توانا
است بر کوفه عَرَضَةُ الْحَجَّارَةِ
کدنگ * و هو عَرَضٌ لَدَاك
یعنی پیوسته بدگویی او
می کنند * و جعلناه عَرَضَةً لَكَ
یعنی آماده و بر پا کردم آنرا برای
کاری * و لا تجعلوا الله عَرَضَةً
لایما کنما می مانعا و معترضاً بینکم
و بین ما یقر بکم الی الله ان تبارک
و تنقوا العرصة الاختراض فی
الخیر و الشرائی لا تعترضوا بالبین

فی کل ساعة ان لا تبسوا و اوک تشقوا
اوک تکترو الخلف فی الحق الباطل
رَعْرَضٌ با کسر اندام و هر عضو که
از آن خوی آید و منه الحدیث فی
ذکر اهل الجنة لا یبولون و لا
یتغوطون انما هو عرق یجری من
اعراضهم مثل المسک بوی اندام
خوش یا ناخوش و نفس ذات جبری
دنا موس ابر و می ابر و که از نقصان
در خنده نگاه دار و از ایا ابر و خواه در
نفس مر و باشد یا در اباد اجداد و پاد
تبعه و الحق یا جاکه مع و دوم ریس
یا آنچه بیان فخر کنند از حسب
شرف و کاهمی از آن آبا و اجداد
گیرند و طبیعت و خوبی محمود است
و شکر و بفتح در دو بار که در آن
و ههاد آب مانا باشد یا
نخلستان در دو بار است در یا
و مزارع است در خوابی مسجد
قبلتین و دوا است بدین
و شوره گیاه و لراک و گیاه تلخ شور
مزه و کرانه دادی و شهر و نوح
مرد و و ابر بزرگ و بلخ بسیار و
آنکه باطل و ناخیز فریب مردم را
عَرَضَةٌ بالفتح

<p>عرض) محرکه آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جبران و گزند و</p>	<p>و سرکشی است</p>	<p>و رسائی در امور وقت و قدرت</p>	<p>اولاً الشَّعْرُ يُعْرَضُ عَلَيْهِ وَلَا تَه</p>
<p>ن دنیا يقال الدُّنْيَا عَرْضٌ حَاضِرٌ</p>	<p>عارض) که صاحب شتراده بیمار</p>	<p>بر سخن و جبران</p>	<p>الْهَمُّ الْخَلِيلُ بِمَكَّةَ وَيُؤْتِ وَجْهَ</p>
<p>يَا كُلُّ مِنْهَا الْبَرُّ وَالْفَاجِرُ وَمَا لَمْ</p>	<p>یا تشکته آفت رسیده و صفی</p>	<p>عارض) که کتاب داعی است یا خطی</p>	<p>أَحْرَمُ صَرْحِ أَوَّلِ أَرْشَادِ سَمِیْ</p>
<p>بَاشِدُ بِأَسْبَابِ رُغْنِیَّتِ وَشُكْرُ وَارِ</p>	<p>رخسار مردم و يقال فلانٌ خَفِیفٌ</p>	<p>است پنهان و در ران شتر یا داغ بر</p>	<p>أَنْ رَأْسًا لَمْ يَشُدَّ بِمُتَغَيَّرِ</p>
<p>و چیزی که پیوسته نباشد اسم است</p>	<p>العَارِضِیْنِ) یعنی سبک سومی رو</p>	<p>پنهان سرین ستور و يقال</p>	<p>مُوتٌ أَيْدِیْ عَارِضِ جَمْعِ و</p>
<p>انرا و هر چه قائم چسبیده دیگر باشد</p>	<p>و بدان يقال امرأة نقیة العَارِضِ</p>	<p>بعید و عراض یعارض الشجر</p>	<p>هو جمع علی غیر قیاس کانه جمع</p>
<p>در اصطلاح منطقیان و نیز</p>	<p>یا بدان که در عرض زمین است و هی</p>	<p>ذال الشَّوْكِ بقیه و آهنی است که هم</p>	<p>عَرِضٌ عَارِضٌ كَذَلِكَ وَكَرَانِ</p>
<p>عرض) بعلت رسیدن چیزی را</p>	<p>ما بعد الثَّنا یا و ابر بر پهنای کرانه</p>	<p>شتر را بدان داغ کند تا اثر وی</p>	<p>و گوشه و راه در کوه و مضمون کلام</p>
<p>و بی آهنگ به او عشق کسی را و خیمه</p>	<p>آسمان کوه و منه عَارِضٌ الْيَمَامَةِ</p>	<p>شناخته شود و کرانه و عَرْضُ</p>	<p>یقال عَرْضٌ فَعَرَّضْتُ كَلَامِهِ</p>
<p>شدن و يقال عَقَّبْتُهَا عَرْضًا أَيْ</p>	<p>و هر چه پیش نماید تر از پرده و جبران</p>	<p>الحَدِيثِ) معظمه و معتبر آن</p>	<p>ای فی معناه و فحواه و جای که پیش آید</p>
<p>عَرَضْتُ لِحُضُوتِهَا وَاصَابَهُ سَهْمٌ</p>	<p>و صفی کردن و هر دو طرف رو</p>	<p>عارض) که غراب پنهان و در میان</p>	<p>کسی را وقت رفتن و بسیار از</p>
<p>عَرِضٌ عَلَى الْإِصْفَاقَةِ وَكَذَا حَجْرٌ</p>	<p>و هر دو جانب دهن نم بسیار عطا و</p>	<p>و آنچه بابل فرستند و آنچه که خوار</p>	<p>چیزی و ابر و طعام و گو سپند</p>
<p>عرض یعنی تیر یا سنگ که یکدیگری</p>	<p>عارض الجُحْدِ) سالار شکر</p>	<p>بار کن اول پیش کند از خوار</p>	<p>و شتر که خار خور و از بی علفی</p>
<p>انداخته باشند</p>	<p>عارضه) صفی رخسار و حاجت و</p>	<p>بارا و رغبت نماید</p>	<p>یا عام است و اسب قره اسدی</p>
<p>و بروی آید</p>	<p>حادثه و مانده بیمار و آفت رسیده که</p>	<p>عارضه) بالضم راه آورد از طعام</p>	<p>و حاجت و يقال هو</p>
<p>عرض) یعنی بختن گوشت چشتم</p>	<p>و منه بنو فلان لَا يَأْكُلُونَ إِلَّا الْعَرِضَ</p>	<p>و جبران و خوار بار و قوس عَرْضَةً</p>	<p>دبوس بلا عرضی ای بلا حاجت</p>
<p>نظر الیه من عَرْضِ ای من جانب</p>	<p>یعینونهم بذلك و بدان یا بدان</p>	<p>کمان پنهان و</p>	<p>عَرْضَتْ لَهُ</p>
<p>و کرانه و ناحیه</p>	<p>که در عرض زمین است عَوَارِضُ جَمْعِ</p>	<p>عارضی) بالفتح و القصر</p>	<p>عرضی) گاه پنهان و روز غایب یکساله</p>
<p>عرضی) بالضم منسوباً انکه بر</p>	<p>و چیزی که پیش آید ترا و چوب بالای در</p>	<p>نوعی از جامه و بعضی مرافق سرای و</p>	<p>که جهت دربانگ و حرکت آمده</p>
<p>زین شستن و نبات نتواند و شتر که</p>	<p>که در بر آن گردد و کرانه و پستی بان</p>	<p>خانه لغت عراقی است</p>	<p>یا بعرض کنج و من گیاه را</p>
<p>در رفتار سرکشی کند بدان جهت که</p>	<p>عارضه) من الوجه) آنچه شکار</p>	<p>عرض) که صبود مکه و مدینه</p>	<p>تساؤل نماید عرضان بالکسر</p>
<p>یا شترش کامل نشده و يقال بعید</p>	<p>که در وقت خنده از رو</p>	<p>حوسه ما لله تعالی و حوالی هر دو</p>	<p>والضم جمع و رجل عَرِضٌ</p>
<p>عرضی و نفاقه عَرْضِيَّةٌ ای صعبه</p>	<p>و نیز عارضه زبان آوری و</p>	<p>و شتراده ریاضت نایافته و نیز آن لانه</p>	<p>الْبَطَانُ مَرَدُوا لَمْ يَزِرْ عَرِضٌ</p>
<p>فی فیه عَرْضِيَّةٌ) یعنی بی باکی و سختی</p>	<p>تیز زبانی و چپ و چاکی و دلی</p>	<p>یظهر به المترن من المنکسر و لانه</p>	<p>خسی از گو سپند و دُعَاءُ عَرِضٌ</p>

عرض

عرض

عرض

عرض

(عرض) گریه و اوی است بدینه
و در آن شتران اهل مدینه
باشند

(عرض) اسکیت کسی که شروفساد
پیش آرد مردم را و آنکه کاری فایده
کند و در پی باطل
رود

(عوارض) بالضم کو بی است
بلاد طی و در آن است قبر حاتم طائی
(ناقة عَرْضَة) کسب حله شتر ماده
یکویر رونده بنشاط و يقال هو یَمْشِی
الْعَرْضَة یعنی از نشاط سر کشی میکند
در رفتار و نظر الیه عَرْضَة ای
بمؤخر عینیه

(عرضی) بالكسر و فتح الراء
مقصود اسرشی و يقال هو یَمْشِی
الْعَرْضِی یعنی در رفتار آن سر کشی
و اعراض است از نشاط و يقال نظر
الیه عَرْضِی یعنی نگرش بدینال چشم

و يقال فی تصغیر العرضی
عَرْضِی تَنْتَبِهُ النُّونَ لَا تَهْلِكُ
و تحذف الیاء لانهما غیر ملحقه
(عرضی) که یکی شادمانی

(معرض) کنایه بایامه که برده و گنیز
فروختنی را بدان عرضه کنند

(معرض) کجای تیرنی بر که هر دو طرف
بر یک و میان سطر باشد و در بین
رسد نه طرف تیرنه آن

و مضمون کلام
(ض) عَرْضَ لَهُ کذا) پیدا

اشکارا گردید او را و عرض
الشئی لَهُ پیدا و ظاهر ساخت و

منه قوله تعالى و عرضنا جهنم یومئذ
للكافین عرضاً و عرض علیه
بنمود او را و پیش کرد و عرضت له
الْعَوْلُ نمایان گردید او را عول و
پیش آمد و عرضت الناقة
رسید از آن گاو و آفتی و

عرضت له الحاجة عرضاً و
عرضاً پیش آمد او را حاجت و
عرض در آمد عروضا و

عرض له من حقّه ثوباً جامه داد
او را بعوض حق او و عرض
الفرس بر یک پهلوان گشت
و عرض الشئی رسید بر کنار

آن چیز و عرض سلعتیه
بمانع نمود از متاع خود و عرض
القوم علی السیف کشت
قوم را و عرض علی السوط

باز میزد و عرض الحوض
(ن) عَرْضَ عَرْضاً کعنب و

(نقبة) پر کرد آرا و عرضت
الشاة به بیماری مرد گو سپید و
عرض البعير از اطراف و احاطه

درخت خورد و عرض عَرْضَة
اراده کرد بسوی آن و عرض

لمجد عَرْضَ عَيْنٍ پیش کرد
شکر را بر سب و نگرشیت حال آنرا

و نیز عرض پیش داشتن نامه و
نشته را و عرضه داشتن سخن و
جزآن و پیش آمدن ناخوشی و نشان
کردن بر سرین ستور و سر و گردن
کج نموده رفتن سپ در دیدن و

مغنون شدن در خرید و فروخت
و يقال عَرْضُهُ قَعْرُهُ و دیوانگی
یقال عرض مجهولاً و بی بیار

مردن مردم و پیداشدن صله باللام
و عرضه کردن چیزی را بر کسی
بفروختن و فی المنل عرض سیاری
و هو ثوب جید یشتري باو ا عرض

ولا یبالغ فیهِ
(ض) عَرْضَ الْعَوْدِ عَلى
الاناء بر پیائے نهادن چوب
بر خور و کذا عرض السیف

الفخ عَرْضَ الرَّحْمِ كَذَا
(ن) عَرْضَ عَرْضاً کعنب و
پنهان کردن و خصی کردن بزنا

عَرْضَة بالفتح پنهان گردید
(س) عرض الشاة بس فربه و
پر گوشت شدن از کثرت گیاه

و عرض له کذا پیدا و اشکارا گردید
او را و عرضت له الْعَوْلُ

نمایان گردید او را و پیش آمد
و عرضت الناقة رسید شتر ماده

راشکسته و آفتی لغتان جیدان
(معرض) کحسن آنکه پیش آید
بر کار که قرض دهد یا روی گرداند
از وی که منع کند از قرض گرفتن
یا کسی که بی باکانه از هر کس و از

هر جانب وام گیرد و او را کند منه
قول عمرانی لا سیف فاذن معرضاً
و قد مر فی س ف ع و يقال طاً

معرضاً حیث شئت یعنی بایکین
هر جا که بخواه باکی نیست و تحقیق
امکانی و قدرتی داره
(ارض معرضة) زمین گیاه ناک

یقال ارض معرضة استعرضها
المال ای فیها نبات یرعاه المال
اذا هرب فیها

(اعراض) روی برگردانیدن
از چیزی و پنهان و دراز رفتن و
پنهان کردن و خصی کردن بزنا

خوردن بزیک را و صاحب	و مکافات کردن بد آنچه دیگرے	سوار گردیدن و از میان ماه آغاز
عارضه و کلام گردیدن و تمیز	کنند منه المعارضة کأن عَرْض فَعِلِهِ	کردن کار را و غیبت و عیب کردن
نمودن کاتب نوشته و میان ناکردن	لَعَرْض فَعِلِهِ و پیش آوردن ناکردن	کسی را و یک یک پیش شدن لشکر
و چیزی عرض چیزی ساختن و تمام	بفعل جبت کشی يقال ضرب الفحل	يقال عَرْضُ الْعَارِضِ الْجَدُّ فاعترضوا
و ناخن گوشت را و نیم جوشانیدن	الناقعة عَرَضًا ای عرض علیها ليعضوا	و فی الحلیت لاجلب ولا جنب ولا
از او نشان پهن بر چهار پای نمودن	ان اشتها عراض مثله فی الكل	اعترض وهو ان يعترض رجل بفرسة
و پیش آوردن کسی را بر کارے	و نیز بعید عراض اشتراک بهمن	و فی البعض الغابة فيدخل مع الخيل و
و قول ستمه من عرض عرضنا له	یا درخت یا خار معا رضه کند و	یا درخت و الاصل فيه ان الطريق
و من مشی علی الکلا و قد فاه فی	يقال جاءت المرأة بولد عن	اذا عترض فيه بناء او غيره منع
الله یعنی هر که دشنام صریح	عارض و معارضه یعنی فرزند	السابلة من سلوکه و چریدن شتر
ندید پیش آیم او را بضر	حرام آورد و هو ان يعارض الرجل	زمین گیاه ناک را و تکلف نمودن
خفیف و هر که دشنام صریح دهد	المرأة فإنتها حارها	در چیزی
قد جاری میکنم بر او استعداد	مُدال بن معترض (شاعری)	تعرض له تعرضا پیش آمد او را
المشي على جمل السفينة للتصريح	است	و در پی شد منه تعرضوا للنجات
و التفریق للحد	اعترض عن امرأته اعترضا	رحمة الله و تعرض الحمل في
شتر ماده که بچه را	آفتی رسیدن او را از جن یا از	الحمل چپ و راست رفت شتر
یوے کند و شیر ندید	بیماری که مانع از و طی گردید	بر گواه از دشواری راه و نیز
ابن المعارضة تیری نصیب	و اعترض له يسهم پیش آمد	تعرض کر کردیدن و ناحیه و کرانه
از تیرهای تمار	او را به تیری پس انداخت بروی	ظاهر نمودن
معارضه و در شدن از که	و کشت و نیز اعترض سوار شدن	تعارض خلاف یکدیگر آمدن خبر
و یکسو گردیدن و بر شدن و سیر کردن	بوقت عرض و بر پنهان شدن	و جران
بر بران و پیشاپیش آمدن کسی را	چیزی را مانند چوب بر پنهانی چوب	استعرضت الناقة بالحلم
در راه و مقابل کردن کتاب را با	و حاصل شدن پیش چیزی و بر که	مجهولا فرید گردید و استعرضهم
کتاب و مدارسته کردن و بکار آنها راه	در آمدن در چیزی و سر کشی نمودن	کشت آنها را بی دریافت حال کسی
رفتن و در راه همراه بنانه کشتن	اسب بوقت کشیدن و بر شتر توشن	و يقال استعرض العرب ای سل

لما علمته الناسك اعرفت قال	اعرف كعنف آبي است مرني	واعر عارف كاعرف	که در حق او میگوید کفانه عرفان
عرف اولها مقدسه معظمه	اسد او موضعی است	(عارفة) شناخته و میگوید عوارف	الکرمی و کفیتة و کون النجوم و العارف
كانها عرفت ای طیب و هو اسم	(عروف) کصبر مرد یک شکیبا	جمع	معانقه فبات یبیه عرسه و بنائه
فی لفظ الجمع فلا تجمع معرفة	(عرف) بالضم جمع	(اعرف) کاحساس بسیار	وبت اربہ التیم این فحافقه
وان كانت جمعا لان الا ما کن	(عروفه) بالفتح مرد و انا و نیک	و بارباش عرف بالضم جمع	(عرفان) کشف او کاهن و فال کوی
نزول فصارت کالشی الواحد	ماهر و کاشناس و الهاء للبالغه	انچه او را بشناسد	و پشک و نام مردی و یکی است
وقوله عزنا عرفة شبيه بوليد	(عرفيف) کاسیر و انا و شناسنده	(عرفاء) کصحاء کتارسی لکثرة	نزدیک زرد و مرنبی سعد را یا آبی
ليس عربي محض وخالف الزيدین	و انکه بشناسد یا ان خود را و کارگر	شعر رقبته باو شرفش عرف بالضم	است از ان بنی اسد و کوهی است
يقول هؤلاء عرفات حنة ينصب	قوم و هو دون الرئيس عرفاء	جمع	مرد و بنا
النعته لانه نكرة وهي مصروفة	جمع یا رئیس قوم سمي لانه عرف	اعراف کاعراب نوعی از خرابان	معرف کمقدردمی زن و انچه
كقوله تعالى فاذا افوضتم من عرفات	بذلك وفي الحديث العرفاء في الذاد	و باره است میان جنت و دوزخ	ظاهر و نمایان گرد و از وی معارف
قال لا تخش لان التاء بمنزلة	محمول على عرفاء يقصدون و	و بلندترین از باد و اعرف	جمع و يقال امرأة حسنة المعارف
الياء والواو في مسلمين والمسلمين	يرتكون ملايخوز وعريفين	نخل پشته می سرخ است مرنبی	ای الوجه و ما یظهر منها و حیاً الله ج ۳
لانه تذکیر و صار للتوین بمنزلة	سابع وعريف بن مازن تابیان	سهدا و اعراف لبني و اعراف	المعارف ای الوجه و يقال هو من
النون فلما سمي به ترك على حاله	ان وعريف بن جشم شاعر	عمرة مواضع است	المعارف یعنی از مردمان شناخته
كما يترك مسلمون اذا سمي به	فارسی است و ابن عريف	عرفان کعبان زنی است سرود	و معروف
فينون مطلقا فقول هذه عرفات	ابو القاسم حسين بن وليد اندلسی	گویی که درین فن بد طولی داشت	(معرفة) کمرطه جامی فش از گردن
ورایت عرفات و هارت بعرفات	نحوی شاعر و از اعلام است	(معدن عرفان) بالضم تبع	اسب و تاج خروس و کبر الراء
قلت وفيه مذهب ثالث وهو ان	(عريف بن ادهم) کز سیر و تابعی		شناختگی و انچه که مقتضی سکون
يترك اعرابه قبل التسمية ويترك	(عريف بن ابراهيم) وعريف	(عرقان) بضم تن و تشدید الفاء	نفس معتقد باشد بمعقد اليه
تنوينه مطلقا فيقال هذه عرفات	بن مدرک محمدان اند	و یکسان مشددة - جذب کلان	(معروف) مشهور و شناخته
ورایت عرفات و هارت بعرفات	حارث بن مالک بن قيس بن	مانند جاده و لا يكون الا في رمنة	خلاف و منکر و نیکویی و طاعت خدا
والنسبة عرفی بالتحريك منه نقل	عريف صحابي وعريف بن ابد	او عنظوانة و یا کرکی است که	تعالی و صاحب دست کف ریش و
بن شداد العرفي لانه سكته فكتب	در قبيله حضرموت و از اعلام است	در علاج و دمنها باشد و کوهیت	نیز معروف معرفت نام پسر سلمة
اليها	(عارف) و انا و شناسنده و مرشکیبا	کبیرترین مشددة فقط صاحب راعی	الاعضای و معروف بن مسکان

عَرَقٌ وَعَرَقَاتٌ جَمْعُ وَرَاهُ كَوْهٍ
 بَنِي كَوْهٍ وَرَمَوْا بَرَاءَهُ
 رَلْبَنُ عَرَقٍ كَلْبٌ شِيمَرُهُ
 بَرَكُوا نِيدَهُ از خوی شتر که بران
 سِتٌ وَهَذَا الْخَاحِلُ عَلَى الْبَعِيرِ
 وَلَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ جَنْبِ الْبَعِيرِ وَقَفًا
 فَذَا أَصَابَهُ عَرَقُ الْبَعِيرِ انْهَدَسَ
 طَعْمُهُ وَتَغَيَّرَتْ رَائِحَتُهُ وَمَكَانُ
 عَرَقٌ جَاءَ بِرَابِرِ
 رَحِيانُ بْنُ عَرَفَةَ كَفْرَجَةٌ وَتَفَحَّجَ
 رَأَاهُ شَخْصِيٌّ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 بِرَسْعَيْنِ مَعَاذِ رَضَى السَّعْنِ
 سِرْدَانْدَاخْتِ وَعَرَقَةُ لَقَبٌ
 مَادِرَاوَسْتُ كَهْ قَلَابَهُ نَامُ دَهْتِ لُقَيْتُ
 بِهِ لَطِيبٌ رِيحِيًّا
 زَجَلُ عَرَقٍ كَصَدِّ مَرْدٍ سَيَّارٍ
 خَرَّ
 عَرَقَةٌ كَهْمَةُ مَرْدٍ سَيَّارٍ خَوِيٍّ
 وَبِنَاءُهُ مَطْرُوقٌ كُلُّ فَعْلٍ ثَلَاثِيٍّ
 كَضَحَكَةٍ
 عَارِقٌ لَقَبٌ قَيْسِ بْنِ حَرَّةٍ طَالِيٍّ
 لِقَوْلِهِ فَإِنْ لَمْ يَغْتَرِبْ بَعْضُ مَا قَدْ صُغِفْتُ
 لَا تَتَحَيَّنَ الْعُظْمُ ذُوْنَا عَارِقُهُ
 عَرَقَاةٌ بِالْفَتْحِ آبُ صَافِيٍّ وَبَنُ
 اسْلُ الْمَالِ يَأْيُخُ وَرَحْمَتُ كَهْ

فِيهَا أَوْ سَمِيَ لِعَرَقِ الْمَرَادَةِ الْحَلْدَةِ
 لِيَجْعَلَ عَلَى مَلْتَقَى طَرَفِي الْجِلْدِ إِذَا
 خَرَزْنِي أَسْفَلَهَا لَأَنْ الْعَرَقَ بَيْنَ
 الرَّيْفِ وَالْبَرِّ لِأَنَّهُ عَلَى عَرَافٍ
 دَحْلَةٌ وَالْفَرَاتُ أَيْ شَاطِئُهُمَا أَوْ
 مَعْرِبَةُ إِيْرَانِ شَهْرٌ وَمَعْنَاهُ كَثِيرَةُ الْحِجَابِ
 وَالشَّجَرُ وَعَرَقَانُ كَوْهٌ
 (أَبْلُ عَرَاقِيَّةٌ) شَتْرَانُ كَهْ كِيَاهُ
 بَاقِي مَانْدَه رَاخُورَنْدِ
 (عَرَقٌ) كَفَرَابُ اسْتَحْوَانُ بَاكُوشْتِ
 وَأَبُ صَافِيٍّ وَبَارَانُ سَيَّارٍ وَعَرَقُ
 الْغَيْثُ كِيَاهُ سِيَّارٍ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 شَكُّ رَاغِرَاكِزَنْدُ كَرَاهَةُ كَوْهٍ وَهَدِ
 بَارَانُ رَوِيدِ
 (عَرَقَاةٌ) بِالضَّمِّ آبُ صَافِيٍّ وَبَارَانُ
 وَاسْطَارْحَلُ وَمُوخْرَانُ عَرَاقِي
 جَمْعُ فَنِيْرَ ذَاتِ الْعِيْرَانَةِ بَلَاءُ
 (عَرِيقٌ) كَامِيْرُ مَرْدٍ صَاحِبِ عَرَقٍ
 وَاصِلُ دَرَكْرَمٍ وَدَرُومِ
 (عَرِيقٌ) كُنْدِيْرُ مَوْضِعِيٍّ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 بَصْرَةٌ وَبَحْرَيْنِ
 (عَرِيقَةٌ) كَجُهَيْنَةٍ جَانِيٍّ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 مَرَاثِرُ رَوْزِيٍّ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 (اعْرَاقٌ) مَوْضِعِيٍّ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 عَرَقَاةٌ بِالْفَتْحِ آبُ صَافِيٍّ وَبَنُ
 بِهَا لَوْ اسْمُ عَرَاقِ الْبَخْلِ وَالشَّجَرِ وَهُوَ

عَرَقَانُ بِالْكَسْرِ جَانِيْتُ
 عَرَفَانُ مَرْدٍ
 (عَرُوقٌ) بِالضَّمِّ رِيْكَ تَوْدَاهُ
 سِرْخَرَكُ أَنْدَرُوكِ سَخَا وَعَرُوقٌ لَصْفَرُ
 زَرْجُوبِيَّةٍ يَابِرُ دِيَا مَامِيْرَانِ يَا كَرَمِ
 وَعَرُوقٌ لَبِيْضِ
 كِيَاهُ سِيَّارٍ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 رَوْدِيْنِ وَعَرُوقٌ الْكَافُورِ
 زَرْبَادُ وَعَرُوقٌ الشَّجَرِ عَكِ
 (عَرَقُوَّةٌ الدَّلْوِي) بِالْفَتْحِ كَدْرَقَةٌ
 وَلَا يَضْمُ جُوبُ خَيْرُ دَلْوٍ وَعَرُوقَانُ
 وَدُجُوبُ بَرِيْهَنْكِ دَلْوٌ نَبَادَه مَانْدَه
 صَلِيْبٌ وَدُجُوبُ بَاهِمٍ مَضْمُومٍ دَرَبِيْنِ
 وَاسْطَارْحَلُ وَمُوخْرَانُ عَرَاقِي
 جَمْعُ فَنِيْرَ ذَاتِ الْعِيْرَانَةِ بَلَاءُ
 (عَرِيقٌ) كَامِيْرُ مَرْدٍ صَاحِبِ عَرَقٍ
 وَاصِلُ دَرَكْرَمٍ وَدَرُومِ
 (عَرِيقٌ) كُنْدِيْرُ مَوْضِعِيٍّ اسْتُكْرِمَ رَوْحُهُ دَقِيقٌ
 تَوْدَه كُورِ
 (عَرَاقٌ) عَلَى الْجَمْعِ اضْرَاسُ
 سَنُونُ لَا نَهَا تَعَرَّقُ الْأَسْمَانُ
 (مَعْرُوقٌ) شَرَابٌ رَكْدَارُ آبِ
 رَجُلٌ مَعْرُوقٌ الْعُظْمُ مَرْدُومِ
 (عَرَقَاةٌ) بِالْفَتْحِ آبُ صَافِيٍّ وَبَنُ
 (ن) عَرَقُ الْعُظْمِ عَرَقًا بِالْفَتْحِ

ج ۳

و معرقاً کمند باز کرد و خورد	ر معرقاً کسکم شراب رک دار از	آن در ای است در کوه و حله	کر و یقال عرقب الذابة اذا قطعت
گوشت را که بر استخوان بود	آب و رجل معرق الحدين	و شناخت حجت و اسپي است	و عرقوها و رقت بعرقوها ليقيم
و عرق في الارض رفت	و مرد کم گوشت خسار و مرد کم گوشت	عرقوب بن صخر با عرقوب بن معبد	ضد و حله نمودن
عرق المزادة عراق ساخت مر	رجل معرق العظام مثله	بن اسد است از عمار که کاذب	(عرقوب) براه پشت کوه رفتن
توشه دان را و عرق عرقاً الجھوكة	ر عرقاً مخزج کردن شراب را	ترین اهل زمان خود بود و در اخلاف	و باز گردیدن از کار
کم گوشت گردید	طلاء معرق لغت است از ان و پر	و عده بدن بن زنند سائله اخ له شئاً	عرق د
(س) عرق عرقاً ست گردید	ما کردن و لود و مشک را از آب و رکدر	فقال انا اطلع نخل فلما اطلع قال اذا	(عرقدا) سخت تا فتن
و نیز عرق بالتمريك سو کردن	کردن شراب را از آب	البح فلما ابع قال اذا اذمى فلما ازمى	عرق ص
و دیگر قرض از شران و خوی کردن	ر معرقاً مرد کم گوشت	قال اذا اطب فلما اربط قال اذا	ر عرقصة پویه و دیدن و قصید
ر عرقب اللوعرة چوب	را عرقاً باز کردن گوشت را	اشرف فلما اشرف حله ليلاً ولم يعطه	و نوعی از رفتار مار
خبر و لوبستم بران	از استخوان	شئاً قال جيبها الا شجعي وعدت	ر عرقصاء بالضم و المد فرق یا
ر شراب معرقاً کسکم معنی	ر عرق بزمین افکندن، یقال	و كان الخلف منك سحبة معبد	یر بطور و آن گیاهی است که ساقش
شراب معروف است	مارة فقرة اي اخذ راسه	عرقبا خا و يترب على فاعل و	مانند ساق را زیاده باشد و دسته
رخل معرق کسکن کشن	لحت ابطه فصرعه گوشت از استخوان	في المثل شرما اجاءك الى محبة	کمان و انبوه عظیم النفع و جمیع اقسام
امیل و نجیب	باز کردن و بخور و نفع شدن	عرقوب در حق شخصی گویند که از	و با و در دندان کرم خورده و گوش
ر معرقه کخته ای است بکیر	لشیم خیر خواهد	و سپرز و در دسر کهنه و نزل و	
شام که تریش از ان راه می رفتند	(استعراق) پیش آمدن حرارت را	ر عراقیب بالفتح مینی های کوه	جز آن و در ان لغات است
ر معرقه کخته مثله	جهت خوی کردن و را کردن	و راههای تنک و دشوار گذار در پشت	ر عرقصاء بالتصغیر مد و او
ر عرق اللوا عرقاً پر نکرد	درخت بنج را در زمین	کوه و عراقیب الاموی کار می	عرقصانة بالضم و کسر اعاق و
و کذا عرق الفزنة	عرق ب	سرتک و دشوار و کارهای دریم و	عرقصان بالضم و فتح الراء و
ر عرق براق رفتن و عرق کثرت	ر عرقوب کصفوری سطر باشد	مشبه و طلاء العراقیب اخیل	بعده و عرقصان محوکه
و کرم و بنج را کردن درخت	مروم و عرقوب الذابة پی پای	است و نیز عراقیب و پی است	عرق ط
و سخت گردیدن بنج و رک دار کردن	ستور و قیل کل ذی رنیم عرقوباه	نزدیک حمی ضربته	ر عرقطة مصغرا که و هیجانورگی
شراب را با افش آب اندک	في رجلية و دکنه فی یدیه و خم	عرقبه پی پاشنه بریدن تا بیفتد	است عریض و جنبده مانان یکود
و بار و عرقوب القطن ساق	و بر و شستن بر و پاشنه را تا آید و	گردان عرقطان کو عیفران مثله	

ع رقل

ع رقل بن خطيب مرويت
(عراقيل) سخيها و كاريها
و شوار و سوت و دشوار بها

(عرقان) با كسر مروج رو كه
براه مستقيم نيايد و نبات نوزد

(عرقلي) كخزلي خراش و
رفقار تكبر

(عرقيل) با كسر زروى بيضه

(عرقل عرقلة) ميل كروار توسط و

(عرقل كلامه) راست نگفت

سخن را و عرقل على فلان

كج نمود بروى كار و سخن را و

نمود بروى كلام غير مستقيم را

ع رك

(عرك) بالفتح لميدى و دوكان

و ذو العركين نبات هندی

از بنى شيبان است

(عركه) بالفتح يك مرتبه عركات

جمع يقال لقينه عركه او عركات

اي مزة او مرات

(عرك) محركة اسم مصدر است

عرك را و آواز

(عركه) محركة ما بهى گير و

كشتى بان عرك محركه و عركه

بالضم جمع

(عركية) بالتحريك زن زناكار

وزن سطر و رشت عركانية مثله

(عرك) گفت مردنيك اندازنده

اقران خود را در حرب و جزآن و مرد

آز نموده و سخت توانا در كارزار

(عركون جمع و رمل عرك)

ريك در يكديگر آمده و آواز و ميانه

در يا و معظم آن قاله ابو بكر

(عركه) كه مزة مرغبيت و

پليد يقال هو عركه يعركه

رجل عركي كامير مرد و آمده

خلقت

(عركية) كسيفته كو مان يا باقى

مانده آن عرايك جمع و نفس و

طبيت و حوى يقال رجل لير عركية

اي سلب الخلق و يقال

لانت عركية اي انكسرت

جمع يقال لقينه عركه او عركات

عركه شتر كه از خراش آرنج

بازو يش بریده باشد و زن جانف

عوارك جمع

(عراك) كغراب شير كه پش نقيه

نخستين و دشمن

عرك بن مالك ككتاب تاجي

است غفارى جليل القدر

(ن) عركه الهل بل في الحمض

(عركا) بالفتح كدهشت شتر از گياه

ترش تا پسر و از آن بقدر حاجت

و خراش و عركت المرأة عركا

و عركا بالفتح و عركا بالضم

(عركه) كسفر جل فح سطر

و شتر ز قوى و درشت و مردندار

و شكيبا و شتر كه از خراش آرنج بازو يش

چنبرى را چند انكه محو و ناچيز گردد

(عركه) زن سيار گوشت

و بر انگيختن بدى و زمانه كس را

و بریدن بازوى شتر را آرنج او چند كده

(مرك) بالفتح حرب جاس

مركه و يضم الراء مثله و فى

كسى از زمانه چريدن ستور گياه را

حديث ذم السوق قاتها معركه و كوشمال و اون و يقال عركت

الشیطان ای موطنه و محل الد

یا وی الیه

(مركه) ككثير از اعلام است

(مركه) ككثرت

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

و با سپر كرد و ستوران چند انكه

بى نبات و تباها كرد و

(ن) عركه الهل بل في الحمض

(عركا) بالفتح كدهشت شتر از گياه

ترش تا پسر و از آن بقدر حاجت

و خراش و عركت المرأة عركا

و عركا بالفتح و عركا بالضم

(عركه) كسفر جل فح سطر

و شتر ز قوى و درشت و مردندار

و شكيبا و شتر كه از خراش آرنج بازو يش

چنبرى را چند انكه محو و ناچيز گردد

(عركه) زن سيار گوشت

و بر انگيختن بدى و زمانه كس را

و بریدن بازوى شتر را آرنج او چند كده

(مرك) بالفتح حرب جاس

مركه و يضم الراء مثله و فى

كسى از زمانه چريدن ستور گياه را

حديث ذم السوق قاتها معركه و كوشمال و اون و يقال عركت

الشیطان ای موطنه و محل الد

یا وی الیه

(مركه) ككثير از اعلام است

(مركه) ككثرت

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

(مركه) ككثرت خرقه و لته

<p>(مُعارَك) مَبْنِيًّا لِمَا يَكُونُ مَرَاكِبُهُ سخت علاج و نيك اندازنده در حرب مُعَارَكَة کارزار کردن عَرَاك بِالْكُسْرِ مَثَلُهُ يُقَالُ أَوْرَخَ إِلَيْهِ الْعُرُكُ یعنی بیک بار همه شتران را بر آب آورد الاصل عَرَاكًا نَصَبَ الْمَصَادِيرَ ثُمَّ أَدْخَلَ عَلَيْهِ الْكَمَا قِيلَ مَرَدَّتْ بِهِمُ الْجَمَاءُ الْعَفِيرُ لَوْ شِئْنَا لَمُنَعْنَا الْمَصَدْرَ عَنْ خَالِهِ (مُعَدَّكَ جَنَاهُ رَاغَتُكَوَا فِي الْمَعْرَكَةِ اِعْتَرَاكَ انبوهی کردند در جنگ وَاَعْتَرَكْتَ الْاَبْلَ فِي الْوَرْدِ كَذَاكَ وَاَعْتَرَكْتَ الْمَرْأَةَ يَمْعُرُكَ زَن لَمْ تَرَ او خود کرد ع ر ك س (عَرَكْسَة) بر یکدیگر نهادن چیز را و کرد آوردن (اِعْرَضَكَاس) گرد آمدن و برهم نشستن چیزی و سخت سیاه گردیدن مو ع ر ك ل (عَرَكَل) کج رفتن و طبل نام مردی</p>	<p>ع ر م (عَرَم) بافتن کومی که فراهم آمد نگاه آب باشد عَرْمَان بالضم جمع و وچریش و باقی مانده در دوبک و عَرَمًا وَاللهُ يَجْعَلُ اَمَّا الله است (عَرْمَة) فراهم آمد نگاه ریک و عَرْمَةُ الرَّجُلِ قَبِيلُهُ و کرده مرد رَعْرَمَة بالضم یعنی عرم محرکه است و رجه (عَرَم) محرکه سیاه سپید آسیخته و سرچه باشد یا خجسته از سیاهی سپیدی و سپیدی است بر لب گو سپند و گوشت ناچخته و بیضه سنگ خوار (عَرْمَة) محرکه بوی طبع و خمر کوفته کرده از باد صاف پاک نه نموده و ریک توده زمینی است سخت و رشت بر سر حد و بنا و مقابل عارض بامه (عَرَم) لگتف سخت و درشت از هر چیزی و هر چه جا جز باشد میان و وچیر (عَرْمَة) کفرته بند آب و حاجر میان و وچیر (عَرَم) لگتف جمع</p>	<p>او هو جمع بلا واحد و قيل فلحد عَرْمَة و كَلَامُكَ مَوْشُ نَرَوِيَانِ خَشْت و داری است و بكل فسر قوله تعالى سَبِيلُ الْعَرَمِ (عَارِم) سخت و شدید و يوم (عَارِم) روز نهایت سرو و رَجُلُ عَارِمٌ مرد پلید و نام مردی و پ مندرین عالم و سَجِنَ عَارِمِ زندانی است و كَوْفُهُ حَسْبُ فِيهِ عبد الله بن الزبير محمد بن الحنفية مخرج المختار و شَوخ و يقال صبي عارم كودك شادمان و كبوتر است (عَارْمَة) زمینی است (عَوَارِم) پشته است و آب (عَرِيم) کامیر بلا و سختی (عَرِينَة) کچنه ریک توده است مربی قراره را و وضعی است و پدر قبیل از قضاة (اَعْرَمَ) بزرگ بر لبش سپید باشد و آنکه در وی سپیدی بسیار باشد و منه الحديث ضحى معاذ بکبش اعرمى الذى فيه سواد و بیاض عَرْمًا بالضم جمع و قطع اَعْرَمَ كَلْبٌ بَرٌّ و گو سپند آسخته از ان عَرَمًا گوشت از آتخوان</p>	<p>و مرد و ستون و چار و مروخته نا کرده عَرْمَان بالضم عَرَامِين بالفتح جمع انجم و فراهم آمد نگاه آب و بیضه مرغ سنگ خوار عَرْمَان بالضم جمع (عَرَمَاء) موش اعرم و مار که نخچه های سیاه سپید داشته باشد (عَرْمَان) بافتن پدر قبیل است (عَرَمًا كُفْرًا) استخوان گوشت از وی باز کرده و درخت پوست رفته و درخت خائیده و نخچه برانده از پوست و برگ عوج و شونی و بدخوی و رنجش و اذیت و نشاط و شادمانی و عَرَمًا كُفْرًا بسیاری و تیزی و سختی لشکر و از اعلام است و كبوتری است (عَرَمَرَم) کفر بل سخت هر چه باشد و لشکر بسیار (ن ك س) عَرَمَرَمًا و عَرَامَة و عَرَامًا كُفْرًا شدید سخت گردید و شوخ شد و عَرَمُ الصَّبِيِّ علینا ناز کرد و خرامید و شاد گردید و غیره یا برگشته شد و ناله گشت و (عَرَمَرَمُ الطَّعَامِ) خورد و چیز از ان عَرَمًا گوشت از آتخوان</p>
---	---	---	---

ج ۳

ع ر ه ل	دلو و کوزه و عروۃ الثوب کلمه	و ما بین زوشدن آفتاب تا شب
ع ر ه ل	کاروب شتر استوار	جامه که اخت زده است و گوشت
ع ر ه ل	کعلابا اسپ تمام	نمایان زیر تندمی میان کس که
ع ر ه ل	اندام	باریک گردیده بچپ و راست چپ
ع ر ه ل	عرا هیل بالغه گرو و بر سر خود	و گرو و مردم و دخترستان بزرگ
ع ر ه ل	گذاشته و بیکار و الزاء لغة فی الکلی	و در خان با خا بسیار و گیاه شوره
ع ر ه م	کشت و رنگ سال خور و شیر	که شتر و رنگ سال خور و شیر
ع ر ه م	عرا هوم کصوف باران و درخت	بیش و درختان انبوه و در هم
ع ر ه م	کز خشک شده و نازک و نرم	پیچیده که در زستان شتر دران
ع ر ه م	از هر چیز و درخت انور و قیک	جای گیر و خورده از آن و درخت
ع ر ه م	ظاهر شده باشد سر آن	که برگش در زستان نیند و هر گیاه
ع ر ه م	عرا هیم بالغه نرم و نازک از	که در زستان باقی باشد و بهترین
ع ر ه م	هر چیزی و شتر بطر عرا همة	مال مانند اسپ جواد و گردا گرد
ع ر ه م	موت او کلاهما الموت دون	شهر و ابو عروۃ و بی است بک
ع ر ه م	المدکر و شیر بیش	نام مردی کان یصح بالاسد فیموت
ع ر ه م	عرا هم کجغیر شیر بیش عرا هم	فیشق بطنه فیوجد قلبه قد زال
ع ر ه م	کفر شب مثله	عن موضوعه قال الذابغة الجعده
ع ر ه م	ع ر ه م	نجران عروۃ السباع اذا
ع ر ه م	عرا و با کسر کرانه و انکه استام	اشفق ان یختلطن بالغلیف
ع ر ه م	امور کند اعرا جمع و عالی	عرا و کا میر باد سرد عروۃ
ع ر ه م	بری یقال انا هذ عروای خلوا	بالتاء مثله
ع ر ه م	فلان عرو من الذنوب ای لیس	عرا و کسری جای است و نام کوزه و جرآن را
ع ر ه م	علیه ذنب	مردی و پشته
ع ر ه م	عرا و با کسر و کسر کلمه جاسه	عرا و کعلواء سردی تب و نسف
ع ر ه م	عرا و بالغه گوشت و جایی گرفت	آن در اول لرزه و حس شیر بیش
ع ر ه م	عرا و بالغه گوشت و جایی گرفت	باریک شده بکنارش چسبیده باشد

عَنْ الْمُرَادَةِ بِعَرَبِيَّةٍ عَزْوُهُ ساخت توشه دان را (عَزْوُهُ) فرد گرفتن احسان گیرنده و فرد گرفتن مہمان میزبان را و فرد گرفتن کار کے را و ارادہ بخیری کردن و پیش آمدن ع ر ی (فَوْضُ عَزْوِيٍّ) بالضم اسب بے زین اعز او جمع و نیز عَزْوِيٍّ برہنگی خلاف لبس (جَارِيَةٌ حَسَنَةٌ بِالْعَرَبِيَّةِ) بالضم والکسر و خنجریکو جامی برہنگی از ج ۲ ر و د دست و پاسے (عَزَاءٌ) بالفتح و التثنية کرانه و تاجیه و مد گاه و ساحت رومی عَزَاءٌ مثله و سختی سرا (عَزَاءٌ) بالفتح و المد جامی و سید انور و نذیر العزبان مردیست کہ در آن چیزی پوشیده نشود و کشتاک بی حجاب اعزیه و اعزاء جمع و منه قوله تعالى فنبذناه بالعراء و هو سقيمه و جامی خالی و کوزمین عزوی کنفی باد سرد عَزْوِيَّةٌ (کنفی خرابی بے بار و خراب بن کہ بار آن خورده باشند و درخت کہ سیوہ آزار بخت جی	يقال جاريدية حسنة للعروى للعراة و ما احسن معاري هذه المرأة و ترکب گرویدن يقال اعزوز زیت منه امرأ قتيحا اي ركبته و هذا نادرة لان الاعراب لم يأت بها الافيهما ع ر ی باب العين فصل الزاء ع ز ب (عَزْوِيَّةٌ) بالضم بے زنی و بی شومی عَزْوِيَّةٌ بالضم مثله و الفعل من نصر عزب محو کرد و بی زن معنی عزبلا نفراده اعزاب و عزاب کرانه جمع وزن بے شومی (عَزْوِيَّةٌ) بالتاء وزن بی شومی عن الکسانی عزاب کرانه جمع (عَزْوِيَّةٌ) بالفتح زین و چراگاه و در از راه بسوی گیاه (عَزْوِيَّةٌ) کا مسیبه مرد بے زن و کہ از اهل و مال خود دور شود و شتر مُعَادَاةٌ برہب بی زین سوار شدن و گوسپند کہ از صاحب خود دور رود يقال لخن نعادي اي تركب الخيل و چراگاه اعزاء عَزْوِيَّةٌ (نقري) برہب شدن و خالی گر ویدن از چیزی در خسار معادی جمع معزاة مثوث استعزاء خرمای تر خوردن	وبنه عزا با جمع و فی الحديث انه لخص في العزاي بعد نهيه عن المزانية و انجح جدا و ارد از مساوت وقت فروختن خرابی و کمیل و باد سرد و يقال ان عشتيتا هذه لعربية (عَارِيٌّ) برہب عَزَاءٌ جمع عَرِيَّةٌ مثوث و نیز عَارِيَّةٌ خنجرستار و تشد و الیه و هو الکثر و فی حقیقة الله علیه و سلم کان عاري التدين ای لیکن علیہما شعرا و لم قولان (عَرِيَّانَ) بالضم برہب عریانة مثوث و ما کان علی قتلان بالضم فمؤثثة بالهاء عَزْوَانُونَ جمع و یکستانیکو پیچ زویاند و اسب دراز پا و طاقه است بونیه و ریک کہ از ترفیل و اذالہ و اسبلغ سالم باشد (نَقْرِيَّةٌ) برہب نمودن مُعَادَاةٌ برہب بی زین سوار شدن و گوسپند کہ از صاحب خود دور رود يقال لخن نعادي اي تركب الخيل و چراگاه اعزاء عَزْوِيَّةٌ (نقري) برہب شدن و خالی گر ویدن از چیزی در خسار معادی جمع معزاة مثوث استعزاء خرمای تر خوردن
--	--	--

و باقیانده درخت واحدش
تیا مده

(عزیز) که می بیند و ادب و ادب
و بزرگ داشتن و بزرگ کردن
و یاری دادن و توانا کردن و مدد
نمودن و گرانبار کردن و تیر کردن و از اعلام است

تغزینا ضربی است که از حدی
سخت ترین ضرب
عز

عزّه بالغه امپوره ماده و نام
زنی و عزه بنت ابی سفیان خواهر
معاویه است

(عزّه) بالکسر از جندی ضد قول
و باران سخت و قلعه است بر تپای
بر و عه

(عزّه) بالکسر از جندی و غزیری
خلاف ذل و جبرگی اسم مصدر است
و قوت و شدت

(عزّه) کوه طویل و دراز
(عزّه) که می آید از جندی و کیاب و
ناموجود و صفاتی بارشند

و اعزّه و اعزّه جمع و محمد بن عزیز
بجستانی مولف غریب و آنست
و بلغاده یقولون بالراء و عه

تخفیف و بعضی صفت فیه و جمع
کلام للناس و قد ضرب فی حدی

بار و دوسر مد است و چیره و بادشاه
نعلینه علی اهل مملکت و نیز عزیز
لقب آنکه بادشاه مصر یا اسکندریه

(عزیه) بمعنی عقاب در قول ابی
کثیر ندلی حتی انتهبته الی فاکش
عزیه سواد و دونه آنفها

کالخصف و بروی عزیه
(عزیه) که بر سر از نامهای عرب
است

(عزّه) کعبه و آنکه سوراخ
پس از شترک باشد و کذا لك المشاة
و منه حدیث عمرو بن مسمونه

لوان رجلا اخذ شاة عز و فخبها
ما فخر منها حتى قصه الصلوات
الخص عزه لکتاب جمع

عزّه بالغه زمین درشت و ضعیف
عزّه خبث و عزّه دجرازه
است بمن و شهرت نزدیک ملک

(عزّه) که خاکش چون بر کرم باشند
و عزّه (عزّه) از جندی و کثرت و قوت
و معرفه نام مردی

(عزّه) که می آید از جندی و کیاب
مقصود از معنی است میان حرمین
عزّه

و طویل و استوار و اعز بن عمر بن
محمد و در و اعز بن علی الطهری

و اعز بن علق و ابوالاعز و انگین
محمدان اند و از اعلام است
حفر عزری بالغه و القصر حاجبه

(عزیه) بالغه و القصر زن از جندی
و کیاب وزن دوست داشته و
منش اغزوبتی یا درخت طلح

که قوم غطفان می پرستند اول
من اتخذها ظالم بن اسعد فوق
ذات عرق الی البستان بتسعة

اصیل بنی علیها بیتا و سماه بسا
و کانا یسعون فیها الصوت فبغت
الیها رسول الله صلی الله علیه و

سله خالد بن ولید فهدم البیت
واحرق السدة
(عزّه) که کعبه سال سخت

(عزّه) بالغه طعمه است بر فوات
و عزّه خبث و عزّه دجرازه
عزّه خبث و عزّه دجرازه

(عزّه) که کعبه سال سخت
و عزّه خبث و عزّه دجرازه
عزّه خبث و عزّه دجرازه

(عزّه) که کعبه سال سخت
و عزّه خبث و عزّه دجرازه
عزّه خبث و عزّه دجرازه

شریفین
(عزیه) بالغه و فتح الزا مقصود

و یکد سیرین اسب و طرف
آن تنبیه المقصور عزیزان و المهدو
عزیزان

(عزیه) بالکسر نبرد مرز را
(عزیه) که قتل تحکمه و دوار السلطه
میزنه بالغه و کسر العین اسب

خفام بن حمله
(عزیه) که کعبه سال سخت
یعنی مروشدید المرض

(عزیه) که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت

(عزیه) که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت

(عزیه) که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت

(عزیه) که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت

(عزیه) که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت
و عزیه که کعبه سال سخت

قوی گردیدن	بار و گرامی داشتن و بزرگ آمدن	و غیر ترش و یعدی بالباء یقال	توده است مرنجی سعد را یا کویت
(ص) عَزَّوَزَّ و عَزَّةٌ بکسرهما	نعم کسی یقال عَزَّوَزَّ علیَّ بما اُصِبتَ	اعتز فلان یا ی عَدَّ نفسه عَزَّوَزَّ	بدینا بر دوازده کرده از مدینه
عَزَّوَزَّ بالفتح ارجبند گردید و	یه وَاُعْزِزْتُ بِمَا اَصَابَكَ فَجْهَوُا	به (تعز عَزَّوَزَّ) یک سو شدن و بجز	سعی به لایه گاه لیقع به عَزَّوَزَّ
قوی شد بعد خواری و عَزَّوَزَّ الشَّیْءُ	ای عظم علیَّ	بجز رفتن بر	الحین و نام ریگی ورنجی اسد و
کیاب شد و عَزَّوَزَّ الماءُ عُرْوَان	(تعزین) ارجبند گردانیدن و توانا	ع ز ط	اَبْرَقُ العَزَّافِ اَبی ست مرنجی است
گردید و عَزَّوَزَّ القرحه روان	کردن و منه فعز زنا بثلث و بریم	(عزط) بالفتح نکاح و کاییدن و لفعل	را لِحَاءٍ مِنْ حَوْمَانَةِ الدَّسَاجِ لَیْه
شد آنچه در زخم بوده و عَزَّوَزَّ علیَّ	نشانیدن باران زمین را و یعدی	منصر	ومنه اَبی بطن لَحْلُ لَمَّ الطَّرَفِ
اَنْ تَفْعَلَ كَذَا ثابت و درست	بنفسمه و بمن و دشوار کردن	ع ز ف	ثُمَّ الْمَدَائِیْنِ وَنِزَامُ مَوْضِعِیْ اَسْتُ
شد و لازم گردید و دشوار شد برین	(مُعَاذَةً) به دیگر چیرگی جستن هر	(عزف) بالفتح آواز پرستی و هو	(معازف) بالکسر آلههای لهو و
چنین کردن تو و کذا عَزَّوَزَّ علیَّ اَنْ	خطاب فیر و کردن در ارجبندی	بیس یُسَمَّعُ بِاللَّیْلِ فِي الْمَفَاوِزِ و	باز می مانند و جامه و طنبور
اراک کذا و در معنی از سمع نیند	(تعزُّزاً) ارجبند گردیدن و کیاب	بازی و لعب و عَزَّوَزَّ الرِّیَاحُ	وَاحِدٌ عَزَّوَزَّ بِالْفَتْحِ اَوْ مِعْرُؤُ کُنْزِ
آید و عَزَّوَزَّ عَلَیْهِ گرامی شدم	گشتن و تنگ شدن سوارچیتان	آواز های باد	اَوْ مِعْرُؤَةٌ کِیْکَسَّةٌ اَوْ مِعْرُفٌ کِجْجَر
و یقولون تُجَبِّئُ فِیْ قَوْلِ الْعَزَّافِ یعنی	شتر ماده و سخت و ورشت گردیدن	(عزف) بالضم کبوتر طورانی	و نیز معزف بالکسر چانه
نیک و درست میدارم ترا و یقال حَیَّ	گوشت	(عزیف) اکامیر آواز پرستی و آن	(ص) اَعَزَّوَزَّ نَفْسِیْ عَمَّهٗ عَزَّوَزَّ
به عَزَّوَزَّ اَبْرًا یعنی به شک	(اِسْتَعَزَّ عَلَیْهِ الْمَرْضُ) سخت	آواز خف است که شب در میانان	ناخواهانی نمود و برگشت از آن
(عَزَّوَزَّ بِالْعَزِّ عَزَّةٌ) سزانش	گردید بیاری بر و چیره شد	شنیده شود و قیل انه صوت الرِّیَاحِ	و ملول شد و عَزَّوَزَّ نَفْسِیْ
کرد و گو سپند را و زجر نمود و نیز	بر عقل مے و کذا اِسْتَعَزَّ بِالْعَلِیْلِ	فی الجوف و همه اهل البادية صوت	عَزَّوَزَّ الدُّنْیَا باز و شتم از ازان
(عَزَّوَزَّ) چیره شدن بر کسی	وَاسْتَعَزَّ بِاللَّهِ بِهِ) بگزید خدا را و	الحین	(ص) عَزَّوَزَّ عَزَّوَزَّ بِاَسَدٍ بِرَکْلِ
در سمات	وَاسْتَعَزَّ الرِّقْلُ بِرِجَالِیْ خُود	(عزوف) کعبه و لنگ و بر تافته	و شرب و عَزَّوَزَّ الْبَعْدُ اَجِید
(عَزَّوَزَّ) ارجبند کردن و قوی	ایستاد و سخت گردید و نیز	روی از چیره	نامی گلودی و فندک و عَزَّوَزَّ الْحَبْرُ
گردانیدن و تنگ پیمان گردیدن	اِسْتَعَزَّ اَزْ غَلَبِ کَرُونِ بَیْجِی وَفِی	(عازف) چانه زنده که نوعی از	عَزَّوَزَّ آواز کرد جن
ناله و بر زمین ورشت رسیدن و	الحديث لما قَدِمَ الْمَدِیْنَةَ نَزَلَ	رو و جامهاست و مرد و معارف	(اعزاف) شنیدن آواز بر گها
دوست داشتن کسی را و نمایان	عَلِیَّ کَلْتُمُوهُ وَهُوَ شَاكِلٌ اَسْتَعَزَّ	باز و سه و گوی و موضعی است معنی	خدا و در سن بافتن
شدن حل گو سپند و گران گردیدن	بکَلْتُمُوهُ فَاَنْقَلَّ اِلَی سَعْدٍ بِخِشْمَةٍ	لانه تعزف فیه الحین	ع ز ق
بسان آن در شوار بر و دشمن گاه	(اعزاز) غریز شدن و گرامی	(عزاف) کشد و ابر با آواز و یک	(عزق) بالفتح زمین شکافتن و

الفعل من ضرب وهو خاص بالخنزير
ولا يقال لغديرها أرض معروفة
نعت است از ان
رُعُق (كعق بياوصاف كنده
گندم و بدخومی از مردم و شتر
رُعُق) گفت و شوارخص دون
بخت ناکس
رُعُق (کامیر زمین هموار و نرم
و پست
رُعُق) کجورول بار درخت پسته
در سال میغزش و آن در
و باغت بکار آید یا بار درخت
بد مزه زبان کر
رُعُق (کجبانه سرین جلعه
و بر
رُعُق) کنبه آله زمین کاویدن
مانند تیشه و کند و جز آن یا کلان
ترازان و آلتی که بدان گندم را
بیاوصاف نمایند معروفة که کسبه
مثله فیهما معانق جمع
(ن) عُرُق شتابی نمود و دیدن
و عُرُق الحیر عتی باز داشت
از من نیکویی را و عُرُق ضربه
مبالغه کردم در وزن
رُس عُرُق به جفید بوس

لازم گرفت
رُعُق (بکسر الزامی و شوارخی
عزل
رُعُق) بالفتح آنچه پیش در بیت
المال در آید بیوزن و بی اتقاد
تا وقت او و موضعی است
رُعُق کعق مرد بے سلاح
اغزال جمع
رُعُق (بالضم و در می و گوشت
نشینی و منه الحديث العزلة عباد
و دور شدن و دومی است
بیمین از اعمال بجرانه
رُعُق) بالتحریک و الفهم بکاری
و بی سازی و بی سلاحی اسم مصدر
است و بالتحریک موخر یقال
ارفع عُرُق حمارك
رُعُق (بالتاء استخوان سرسین
که بر زمین رسد
رُعُق) (عزال) کتاب است
رُعُق (کجینه موضعی است
رُعُق) (عزل) (رگ یک توده جدا گانه
و سوراخ و زب عاده نه خلعه و آن
عیب است و ابر بے باران
و بهره غائب از گوشت و یکی از
دو سماک که ستاره است بدان

جبت که سلاح ندارد چنانکه با
راج می باشد یا آنکه در ایام طلوع
آن باد و سرد می نباشد و آنکه
یکی از استخوان سرش ناقص
باشد و مردی سلاح عُرُق بالضم
و اعزال و عُرُق کرکم و عُرُقات
بالضم و معازیل جمع
(عُرُق) بالفتح و المندسین و
کون و دمان و جای ریزش
توین عُرُق بالفتح و کسر اللام و
فتحا جمع و سی است مر بنی جعفر
بن کلاب را
رُعُق (بالفتح نام موضعی
رُعُق) بالفتح موضعی است
رُعُق (بالفتح و در کلان در
طرف و تب و قباب
رُعُق) بالفتح و کسر العین یک
سو کناره و منه العزلة
عزله
رُعُق (بالکسر شتابان تنها و آنکه
ستوران بگوشه بر و چرا و بنا حیه
فرو آورنده از سفر و مرد بے نیزه
معاذیل جمع و پیکر از قمار باران
بر کنار باشد جهت حساست و مرد

ست و کول
رُعُق (عزل) عُرُق بالفتح کیسو
نمود و جدا کرد و بیکار ساخت
و عُرُق عُرُق (باز و تمشیت آب
منی از ان و نحو است که فرزند از
و فی الحديث نهی النبی صلی الله
علیه و سلم عن العزل عن الحرة
الا باذنها
رُعُق (تعریل) کیسو ساختن و جدا
نمودن
رُعُق (تعریل) بکیسو شدن و کناره کردن
و منه تعزل لا یخص الله ذلک یا بئس
عائله الذی تعزل حدیث
و بئس العواد موکل
رُعُق (تعاذل) از هم جدا گشتن گرفتن
و یک سو و دور شدن
رُعُق (مُعزلة) مبتدأ الفاعل قومی از
قدیمه رُعُق (تعاذل) عُرُق بالفتح
الصلاة عندم اهل السنة و الخوارج
اوستاهم به الحسن اما عذر و صل
عطاء و اصحابه بالی منطوية من
استطوات المسیر و شرع یقر القوی
و المیزه بکسر المیزه و ان صاحب
الکبیرة لا یؤمن مطلقا بل یؤمن
المیزة بکسر المیزه و ان صاحب

معج

الحسن فقال الحسن اعزل عذنا
 واعزل
 (اعزال) کیسو جدا شدن کناره
 گزیدن و دور گردیدن و باز داشتن
 آب منی را از کنیک وزن را وزن
 و خواستن گوشه و کناره
 (اعزال) گوشه گزیدن و دور شدن
 ع زل ب
 (عزلة) نکاح و گامیدن
 ع زم
 (عزم) بالفتح قصد و آهنگ و
 (اولو العزم) از پیغمبران آنانکه
 بر او عهد نموده خود و سپرده
 خدایتعالی آهنگ و کوشش کردند
 یا اهلانوح و ابراهیم و موسی و محمد
 اند علیهم الصلوة والسلام و نزد
 زخمی ابو العزم صاحبان کوشش
 و ثبات و صبر اند یا نوح و ابراهیم
 و اسحاق و یعقوب و یوسف و
 ایوب و موسی و داود و عیسی
 علیهم الصلوة والسلام و نیز عزم
 گناه و نیز عزم کتب جمع
 (عزمه) بالفتح واجب و ثابت و
 عزمه من عزمات الله ای حق
 من حقوقه او واجب مما اوجبه

(عزهی) بالفتح منسوب کناره فروش
 و مرد که ایضا عهده نماید
 (ام العزم) بالکسر کون عزمه
 و ام عزمه) بکسر همانند
 عزمه بالضم نزدیکان و قبیله
 مو عزمه) کسر جمع عزمه حرکت
 مردم هتوا و دوستی و صیح و ثابت در آن
 (عزیم) کاسیر دشمن سخت و قوی
 و جمع غریبه
 (عزائم) افسونه یا آن آیات قرآنی
 است که بر آفات رسیدگان خوانند
 بامید یاشدن و عزائم الله
 و ایتنه التي اوجبا جمع عزمه
 و منه لیست سجدة ص من عزائم
 السجود ای مما امر بها لکرکان صلی
 الله علیه و سلم بسجدة موافقة
 لداود و عزائم المعفزة اعمال و
 خصال که بدان مغفرت موکد
 گردد
 (عزوم) کسور کنده پیر و شتر
 ساده من که در آن اند که قوت
 باشد
 (عزائم) کشته و شیر میشه
 ع زن
 (عزائم) کجور شتر ماده مال خورده
 (اعزان) شریک نمون کسی را

و مقاسمت پس گرفتن هر یک
 وزن پیر کلان مهال وزن کوتاه بالا
 (عزم الامم و علیه عزمه)
 و یضمر و معزما که مقعد و مجلس
 و عزمنا بالضم و عزمنا و عزمنا
 بالفتح آهنگ نمودن و دل نهادن
 و عزمه امم و عزمه امم و عزمه امم
 کوشش کرد و عزمه امم و عزمه امم
 (عزهی) منسوباً و عزمه امم و عزمه امم
 و عزمه امم و عزمه امم و عزمه امم
 بکسر هین و عزمه امم و عزمه امم
 و الزاء مثله عزمه و عزمه امم
 بکسر هین و عزمه امم و عزمه امم
 زن پیر که دلش بطلی مال و راغب
 باشد و يقال فيه عزمه ای
 ع زل
 (عزهل) کسیرج و جعفر مرد و و له
 و مضطرب و کبوتر زریا چوز و
 آن و کسیرج در گذرنده و پیشی
 گیرنده شتاب رو کجیفر نام مردی
 و موضعی است
 (عزهل) کصفور و گذرنده و
 پیشی گیرنده شتاب رو و شتر زریا
 سر خود گذارنده و شتر بچرا کرده
 عزاهیل جمع و نیز و چیست

وسبکروح

(عزّاهل) کاروب فارغ از هر چیزی

(عزّاهل) کلا بط موضوعی است

(مُعزّهل) بنیاً للمفعول نیک

خوش

ابل مُعزّه شتران بر سر خود

گذاشته

عزو

(عزّة) کمد گرو به مجتمع از

مروم عزّون و عزّی بالکسر فیها

جمع والهاء عوض من الواو فلا یقال

عزّات کما قالوا ثبات فی جمع ثبة

ومنه قوله تعالى عن الیمن وعن

ج ۳

الشمال عزین

عزّوة بالکسر نسبت و دعوی

عزیه بابیاء مثله یقال انه

لحسن العزّة والعزّیة

عزّوی بالفتح والقصر کلمه است

جهت عطوفت و مهربانی خواستن

و نیز تعزّی مثله

بنوعزّوان بالفتح قومه است

از جن

عزّویت بالکسر موضوعی است

(ن) عزّاهو الیه وله عزّاء بالمد

کرد و بسوس او نیز عزّاء بالمد

خوشتن را یا دیگر را بکسی یا

بچیز باز خواندن و نسبت

کردن یقال عزّاه الی ابیه ای

نسبت الیه و نسب پذیری و دعوی

(تعزّی باز بستن و نسبت پذیرفتن

رست باشد یا دروغ و منه الحدیث

من تعزّی بعزّاء الجاهلیه فاعضوه

و نسب پذیرفتن بکسی یا بچیزی

و باز بستن خود را

باب العین فصل السین

ع ۳ ب

(عسب) بالفتح آب کشن و نسل

آن و فرزند و نیز عسب چسبن

کشن برآمده و بکرایه دادن کشن

بجهت کشنی و کرایه فحل دادن

و الفعل من ضرب یقال عسب فحلّه

اذا اکراه و نهی النبی صلی الله علیه

و سلم عن عسب الفحل

عسبه بالفتح گفتگی است و کرده

و موضوعی است و بیروی بالشین

المعجزة ایضا

راش عسب گفت سر از ویر

(عساب) گتاب موضوعی است

ماکان کذا لقولک لعزّی القد کان

کذا

(تعزّیه) بصبر فرمودن مصیبت

زود را

تعاذنی بمدیگر را صبر کردن

فرمودن

(اعترّاء) نسبت و نام خود گفتن

و مانت عیده الخوص فهو سعة

عسبه یکی عسبان جمع و گفتگی

است و کرده و کوهی است بباد

روم و در مقابل آن قبر امر القیس

است و کوهی است نزدیک

مدینه و نام مردی

(عسوب) کعبور سر و ارکان

(یعسوب) کعبوب باو شاه زبوران

عمل و زبور سر و رئیس بزرگ و

نوعی از بک و پرنده است بزرگتر

از بلخ یا خور و تران و سپیدی

است و در روی اسب و دایره

است و در کف اسب و نام اسبی

صلی الله علیه و سلم و اسب زبیر بن

عوام رضی الله عنه و نیز اسب دیگر را

و کوهی است و ابیاء زیدانه نه نیست

فی کلامه و فعل غیو صغیر

(اعساب) دویدن کردن کرختن

نزدیک مکّه

(عسب) کاسیر استخوان و نبین

آن عسبه بالتا رنک یار و یار کاه

مومی آن و پشت پای و پشت

پریدار ز می و شاخ خرابرک و در کرده

که راست و باریک باشد یا شاخ خراب

که برگ نیامورده باشد و هو فوق الکرب

و مانت عیده الخوص فهو سعة

عسبه یکی عسبان جمع و گفتگی

است و کرده و کوهی است بباد

روم و در مقابل آن قبر امر القیس

است و کوهی است نزدیک

مدینه و نام مردی

(عسوب) کعبور سر و ارکان

(یعسوب) کعبوب باو شاه زبوران

عمل و زبور سر و رئیس بزرگ و

نوعی از بک و پرنده است بزرگتر

از بلخ یا خور و تران و سپیدی

است و در روی اسب و دایره

است و در کف اسب و نام اسبی

صلی الله علیه و سلم و اسب زبیر بن

عوام رضی الله عنه و نیز اسب دیگر را

و کوهی است و ابیاء زیدانه نه نیست

فی کلامه و فعل غیو صغیر

(اعساب) دویدن کردن کرختن

آن	عسج نام مردیست و پسر عسج	و نیز (عسج) نیک نکر است	و نیز میست که در آن جن میباشد
اِسْتَعْسَبَ مِنْهُ نَاسِدُوهُ	بن شعیب	پیوسته در سیر و سفر بودن شتر	وقد یفتح
اِسْتَعْسَبَ الْفَرَسُ	عسج قبیله است	و نیک زدن گوشت را	(عسج) بالضم و بالفتح و شوری
کشن خواهد شد اسپ ماده	(عسج) معساج بالکسر شتر که در	(عسج) بالفتح شتر ماده استوار	خلاف سیر
ع س ب ر	رفتن گردن دراز کند	و توانا و تیز رو و غول	(عسج) بالضم تنگی و دشواری
(عسج) کفند بنگ عسج	(س) عسج المال بیا کر ویدند	ع س ج ل	و جیش العسج لشکر توک
مژنه و نیز عسج شتر ماده تیز رو	شتران از چیدن خار و عسج	(عسج) کجفر موضعی است	لَا تَهْتُمُ بِذَوَالْيَهَاءِ فِي حِمَاةِ الْقَيْطِ
گرامی نژاد	(عسج) خمیدن در رفتار ز پیری	ع س ج م	فَعَسَا عَلَيْهِمْ
(عسج) کصفور بچسب ز کرک	یقال عسج الشیخ ای مضی	ع س ج م	(عسج) بالتحکیم دشواری و
ماده عسج بالثناء مثلا و نیز	تغویج کذا	عسج که حربه سبکی و شتابی	بدخوی و زخمی
عسج ماده شتاب روگریده	ع س ج د	ع س د	(عسج) محرکه پسر فیل توک بال
(عسج) بالکسر قناری بچسب ز کرک	(عسج) کجفر زود و جهر بر شتر	(عسج) کثرت کرک زود ماده	(عسج) گلف کار و پیمان و
و بچسب کرک عسج بالثناء مثلا که باشد مانند مرد و اید و یا قوت	و شتر و شتر تندر و هوأحد و جزآن	و شتر و توانا و استوار از مردم	دشوار و یوم عسج روز سخت
ع س ب ق	ع س ب ق	ع س ب ق	یا روز بد قال الله تعالی هذا یوم عسج
(عسج) کز برج و زخمی است	ما جاء من الزبا عی یغیر حرف	(عسج) بالثاء کرکی است	و حاجة عسج نیاز و شور و عسج
تغ که در تدای جرات بکار آید	ذو لقی	سپید که گنیت آن بنت القمار است	بین العسج محرکه نیک بدخوی
ع س ب ل	(عسج) بالفتح و شید	و بدان انگشتان و شیرگان ملیح را	و عسج شتر که پیش از
(عسج) بیدگر آمد و شد مردمان	ایما را سپی است از اولاد ویناری	تشیه دهند عسج و عسج ذات	رام شدن سوار شوند او را و شتر ماده
و زود ایشان	و موضعی و شتر بچکان بزرگ شتر	جمع	که وقت و دیدن دنب پر
ع س ج	ع س ج	ع س ج	دارد
(عسج) بالفتح گردن دراز کردن	شتران اند که جهت نعمان بن	(عسج) سیر کرد و رفت	(عسج) بالضم تنگی و دشواری
در رفتار و الفعل من ضرر	منذر بیا هستند	تافت اسن را (عسج) جاریه	خلاف سیری و عذاب یا ام دشوار
عسج که حربه موضعی است به	ع س ج ر	کاید آنرا	(عسج) کامیر دشوار و یوم عسج
یمن و کانی است مرقه را و	(عسج) کجفر تک و موضعی	ع س ر	روز و دشوار و سخت یا روز بد قال الله تعالی
خار بنی است عسج جمع و نیز	(عسج) بدی و پلیدی	(عسج) بالکسر قبیله از جن یا	یومئذ یوم عمیر و حاجة

ج ۳

ع س ط س	وَعَسَّ خَلْبَةً (برآمد خرابو)	چرخه و کرک و ناله کم شیر یا شتر	از سست شدن سخت و ستوار گردیدن
(عَسْطُوس) شکر که کحلزون او شده	(عَسَّ الْقَوْم) چیز اندک خوراند	ماده که تا از مردمان دور نشود شیر	و دوشوار شدن کار و ملتوی و بیکار
سینه و رخی ست مانند درخت	قوم را (وَعَسَّتِ النَّاقَةُ) تنها	ندید یا ناله که هرگاه برانگیخته	نشتن و دوشواری خواستن
خیزان که در جزیره می روید و بهتر	چرخه ناله و نیز عَسَّ شیردان	شود بگرد سپس آن شیر	(اعْتَسَاكَ) بیشتر رام نشده
ترسایان و لغت رومی	ناله پیش کسی	و در ناله بدخوس در	نشتن و يقال اعْتَسَرَ النَّاقَةُ اَي اخْلَا
ع س ط ل	(عَسَّ عَسَةً) تاریکی در آوردن شب	دوشیدن و التي تَعَسَّ الْعِظَام	رَبِضًا لَطْمَهَا و مَرَكَبَهَا
(عَسْطَلَة) سخن نا آراسته کلام	و منه قوله تعالى واللَّيْلُ اِذَا عَسَسَ	و توقفا و نیز ناله که بسیار نمایند	بسخنی و ناپسندی گرفتن مال
(مُعَسْطَل) کلام غیر ذمی نظام	و سپری شدن آن از لغات ضداد	آن را شیر دارد باقی در تن میباید	و زنده را و بعدی بمن بستم کردن و
ع س و	است قیل و قد فسر علی الوهمین	از مردمان و مردکم خیر و مرد و شب	و نه
(عسفف) بالفتح دم مرگ و قلع	و شب گشتن کرک و نیزین نزدیک	چونید و شکار و گشت گشته	ع س ز م ب
ناله و ناله و ناله و ناله و ناله و ناله	و يقال عَسَّ عَسَةً نَزْرُك	(عَسَّ عَسَّ) کجنگر کرک و حار و شب	عَسَّ عَسَّ کجنگر شیر بیشه
ماده طاعون زده و قریب مرگ	اذا دنت من الارض لیلًا فی ظلام	بدان حیت که شب گریه می باشد	ع س س
ج ۳	و بقی و شتر و آمیخته کردن کار	(عَسَّ عَسَّ) جمع و جانی ست	رجی یا مال من عَسَّ و عَسَّ و عَسَّ
(عَسْفِيف) کامیر فرو و رو بنده	را و جنبانیدن چیز را	و بر رویه و کوهی است در ازیس ضریه	ای من جلدك و لجهلك لغتی است
(عَسْفَان) به و نیز فانی عسفا و جمع	(اعْتَسَا) شب گشتن بسیار بانی	و عَسَّ عَسَّ بَن سَلَامَة محالی	در حشك و گدشت
فَعِيل بمعنى فاعل من عَسَفَ لَدَاو	و فی الدل کلب عَسَّ حیدر من کلب	است و دَاة عَسَّ عَسَّ بانی	(عَسَّ) بالضم کاسه بزرگ
مفعول من عَسَفَ اِذَا اسْتَلْخَذَ مَهْ	لَحْض یعنی سبک یا سبان بهتر از	است بجانب مغرب جمعی ضربه	اعیساس (کتاب جمع و کیر و نیز
(نَاة عَاسِف) شتر ماده طاعون	سبک نشسته و خفته و وزریدن و	و نیز عَسَّ عَسَّ نام مردی	بنوعیاس) بطی از عرب و يقال
زده و ناله که نزدیک آمده باشد	جستن و دوشتران داخل شدن	(عَسَّ عَسَّ) که تقد بانندگان	ذات الناقه عَسَّ ساء یعنی با کراه
مردن و دم سخت نیزند	و ماییدن پستان ناله را تا شیر دهد	از منند و حریص آوردن های کلان	ستم شیر داد
(عَسْوَف) کصبر سخت ستم کار	(عَسَّ عَسَّ) بوییدن بوی و شب	(عَسَّ عَسَّ) بالفتح کرک و سراب	عساف شب گریه و دوشهر
و بی راه	شکار جستن کرک و جران	(عَسَّ) بالفتح جای طلب و	و سبان عَسَّ و عَسَّ عَسَّ جمع
(عَسَاو) کغراب ناله طاعون	ع س ط	و در رش	کج و عیس و خادم و حدم
زده	(عَسْطَان) کطیلسان با س	(ن عَسَّ عَسَّ و عَسَّ عَسَّ)	کس (کشتاد کرک
(عَسْفَان) کعنان سوغنی است	است نجه	یا الحریک شب گریه بسیار بانی	(عَسْوَف) کصبر شتر ماده تنها

عسف

عسق

عسقل

عسکر

برو و مترل از مک

آزا

چیز

(عسِف) کبیر مرد سنگار و بی

ع س ق ب

عَسْقَلَانٌ بالفتح شهريت باطل

از راه و ستم کردن و بر فو پی خیزی

(عسقبه) ابی اشک گردیدن و

شام و آنرا عوس الشام هم

(ص) عَسَف من الطريق

ملول شدن

(عسِفاف) بیزه رفتن و میل

(عسقبه) با کسر خوشه خسرو

و می است بملح یا محله است از است

رفت یا دست و بازو بر زمین و

گردن از راه خدمت خواستن کسی

انگور مغز پیوسته در بن خوشه

عیسی بن احمد بن دروان عسقلانی

سیر کرد بی راه و بی فکر و بی هدایت

(عسِفاف) غم گرفتن و دو داشتن

کمان عسقب کز برج بخذف تا

وعسقلان الراس اعلامی

وعسِف السُلطان ستم کرد

و در پیچیدن

وعساقب جمع

عساقیل انوعی از سمار و پیچید

وعسِف فلانا خدمت خواست

ع س ق

ع س ق د

عسقل کجغفر وعسقول باضم

از روی وعسِف ضیعتهم

(عسِق) بالتحریک در پیچیدگی و

(عسقلد) کفند دراز کول پر

عسقل کجغفر وعسقول باضم

نگاه بیانی کرد ضیعت ایشان را

دشوار غمی و تنگ غمی و تاریکی

کشت درشت اندام

کی و سرب و بارهای جدا گانه ابر

و کافی و پسند شد ایشان را در امر آن و

اول شب و شام گزینک میچکاره

ع س ق ر

عسقل مثله فیها قال ولقد حینئذ

عسِف علیه و له کار کرد جهت

(عسِق) بضمین سخت گیرندگان

(متعسقا) کند حرج مرد شتاب

اکثرا وعساقلا ولقد نهیتک عن

وعسِف البعید عسوفه وعساقا

بر غریم و کنشی و همدگان خرابان

کار شکبیا

بنات الا و بر

بالضم قریب برگ رسید شتر از

زشت و جز آن

ع س ق ف

ع س ک

غده و طاعون پس لرزیدن گرفت

(وجل عسِق) گفتف مرد دشوار

(عسقفه) بنگی و سنجکی چشم

ع س ک

مکوت او و دم سخت بر آوردن خوس

ع س ق

ع س ک

ع س ک

بشباب و تیر عسف شستن

عسقفه کفینه شرب میچکاره

اراده گردید کردن و نتوانستن

ع س ک

بطلب مطلوب

بیار آب

ونیر عسقفه آهنگ نمودن

ع س ک

(عساف) دم مرگ گرفتن شتر

(عسِق به) آزمند گردید

بر خیر و نکردن آنرا و بعد

ع س ک

کسی را و صاحب شتر قریب بموت

و چسبید بوی و لازم گردید و سیهید

بفی

ع س ک

شدن و بنده را بکار سخت داشتن

و در طلب چیزی و عسقت الثاقه

ع س ق ل

ع س ک

و در شب سیر نمودن بی دلیل و بی

علی الفحل نزدیک کش آمد

عسقله که حقه جانی که در آن

ع س ک

راه و در قعر بزرگ نوشیدن لازم گرفتن

(عسِق) آزمند شدن و چسبیدن

سختی و سنگهای سپید باشد و نیز

ع س ک

عسفه لعسيفا مانده گردانید

و لازم گرفتن و سیهیدن و در طلب

عسقله درخشدن سراب

و تاریکی شب و عسکلان عسقه

و منی و نیز عسکرمه محله است	سختی و خشک سالی	شنا و شتر ماه و تیر و دو و شتاب خرمای	سبک دست و جارب و عطار و
بیشاپور و محله است بمهر از ان	ع س ل	توصیع عوف و عسل اللبنة	نزه پیل و نزه شتر و پر که از ان
محله است محمد بن علی عسکری و	(عسل) بالکسر قبائل است از بن	خوشبوی است که عوام آنرا حصی	غالبه بر آرند عسل ککتب
حسن بن شریق عسکری و محله است	و بنو عسل قبیل از بنی عمرو	لبان و میع ساند نامند و از درختی	جمع
بریده و محله است در بصره و شهر است	بن یربوع و ما در ایشان قول است	برآید و از ان بخار سازند و عسل	عسيلة کچینه نطفه و آب مرویا
بخوزستان منه الحسین بن عبد الله	و زعم عرب و هو عسل مال	الرمث سیدی است مانند	علا و تی است و رجاء که لذت بآید
و حسن بن عبد الله الا دیان و	یعنی امقابل و برابر بر قیم مال است	مرواید و بنو عسل قبیل است	تشبیه و بنو صغر و بالهه لان
موضعی است بنام لبس و قلعه است	و قنر عسل کوشکی است	و عسل ابن ذکوان مرویت	الغالب علی العسل التانیث و
بقریاتین و نیز دومی است بمهر نام	در بصره قریب خط بنی فخته منسوب	و نیز موضعی و فی الحدیث کذاب	یقال اریذ به العسلة و هو القطعة
سمرقند راسی که شهر است و بدان	بسی عسل ابی ضیع و ذو عسل	علیک العسل بنصرت العسل و	منه کما قبل للقطعة من الذهب
منسوب اند ابو الحسن علی بن محمد	موضعی است	ای علیک لیسرعة المشی و هو من	نهیة و نیز عسيلة آبی است
بن علی بن موسی بن جعفر عسکری	ابو عسيلة بالکسر گرگ	العسلان و مذکور است در کتب	شد فی سمیرا
و پیشش حسن عسکری ضوان نام	(عسل) محرکه غوزه آب روان	عسيلة محرکه پاره از شمش و هی	عسول کعبور نیزه جنبان
علیم جمعی و فوت نمودند در آن	و خط آن و انگبین یا شبنم و تری	اخص من العسل و یخ و بن یقال	مردنیک صالح عسل بضمستین
و عسکر مهذی و عسکر	اندک که بر شگوفه و جز آن گرد آید	ما اعرف له مضروب عسلة ای	جمع
مضروب بغداد است و نیز از اعلام	و زنبور عسل بر گیرد و آن بخاری است	و ما لفلان مضروب عسلة یعنی	عاسل انگبین گیرنده و نیزه
است	که بر آید و در جو آسمان بخته گردد	النسب و ابن عسلة شاعری	سخت لرزان و مردنیک صالح
عساکره نام مردی	و مستحیل و درشت و سطر گردد	است	عسل کعق جمع و کرک عسل
عسکرمه للمفعول لشکرگاه	عسل شده فرو افتد و گاه است	عسيلة منسوباً علامت و نشان	کرک و عواسل کفواز س جمع و
عسکره اللیل عسکره دریم	در حقیقت انگبین گردیده افتد	جهودان	مرد ستوده کرد و اردنیک عمل که
نشت تاریکی شب و عسکره	و مردم بر گیرند و خورند و آن را	عسل ککتف سخت زننده و	بدان ستایش و ذکر او را بیارند
القوم گرد آورند یا در سختی افتادند	ترنجبین و شیر خشت گویند منو	و سبک دست	و مانند انگبین شیرین
و عسکره فلان	آید و ذکر اعسال و عسل بالضم	عسلة کفره دومی است	گردانند
لشکر گردید و عسکره العساکره	و بضمستن و عسول و عسلان	بمن از اعمال بعد اینه	خلیة عاسلة کبت پراز انگبین
آماده کرد لشکر او نیز عسکره	بضمها جمع و ذکر جمیل و طیب	عسيلة کایمیر و سخت زننده	(عسال) کشاد انگبین گیرنده

ج ۳

عسل

عسلج

عسم

عسم

و نیزه سخت جنبان و صفوان بن عسّال صحابی است (عسّال) کجیانه کبت انگبین و شوره و جامی انگبین و زنبور عسل اعسّال) بالفتح اطوار و روش یقال هو علی اعسّال من ابیه ای بر و تیره و روش پدر خود است (عسّال) کجیانه کبت انگبین و مفسله کمر حله شوره کبت خلیه آن ان اعسّال فلانا) خوش ستود اورا و عسل من طعامه عسلا محور چشید و عسل الله فلانا دوست نمود اورا پیش مردم و نیز عسل بلا کی یقال عسلا له ای تعسّاله (ض) عسل الطعام عسلا خوردنی ساخت انگبین و عسلته العسل) توشه وادم اورا انگبین (ض) عسل المرأة کاید آنرا و عسل الریح عسلا و عسولا و عسلا نا) سخت خبید و عسل الذئب عسلا و عسلا نا پریشان دوید و سر جنباید و نیز بویه و دید و کذا الفرس والناس و عسل	لما عسلا و عسلا نا محرکه مضطرب گردید آب از جنبانیدن باد و عسل الذئب بالمفارقة شما بی نمود معجون عسّال کعظم معجون با انگبین رشته زنجیل عسّال کذلک (تقسیل) طعام ساختن با انگبین و توشه دادن انگبین را و انگبین فراهم آوردن زنبوران در خانه استیعال شهادت بخشیدن خوار و انگبین جستن عسلا کقفه شاخ نرم خمیده و بنبر و آنچه نخستین برآید عسلوج و عسلوجّه بالضم فیهما و قوام عسلج قد نازک و نرم عسلج کعسل طعام پاکیزه یا تنگ از آن و دومی است بجرین جاریه عسلوجّه الثبات بالفهم و شیر نرم و نازک اندم عسلج الشجره عسلجّه شاخ نرم و بنبر برآورد عسلط	(عسلطه) سخن نا آهسته و نا درستی کلام (کلام عسلط) سخن آمیخته و ناسره عسلق کجیانه سراب و گرگ و شیر میشه و شتر مرغ نرم و درنده شکاری و بد شرت و زشتا و پست و چالاک و دراز گردن روباه عسلق کمزج عسل و عساق کعلا بط مثله فی الكل و المؤنث بالناء عساق جمع عسم م (عسمه) بالفتح یک خوردنی هر چه باشد یقال ما ذاق الاعسمه ای اکله و پاره نان خشک عسم جمع عسموم مثله عسمی بالفتح منسوب بانیکو کننده امور خود و کج و خراب کننده انرا از لغات اضداد است و فرمیده عسمه محرکه خشکی است و در بند دست و پا که از آن دست و پا کز گرد و خشک شدن کف و قدم کج گردیدن آن الفعل من سمع عسمه) محرکه ریزه نان خشک	(عاسم) رنج و سختی رساننده بر عیال و موضوعی است یا یک توده بعلج و مرد طامع عسوم کعبور رنج و سختی رساننده بر عیال عسم ککتب جمع و شتر ماده بسیار بچ عسوم بالفتح ریزه نان خشک (اعسمه) بالفتح مرد کج و دست پا از خشکی عسماء مونث (عسمان) بالتحریک خبستور که نوعی از رویدن است بنو عسماء) بالفتح قبیله است عسماء کثامت نام مرد بعید حسن الاعسام شتر نیکو اندام ذو عیسمن اعرب بالفتح بادشاهی است از بادشاهان حمیر معسمه کجلیس جامی از یقال ما فی قدحک معسمه ای مطعم (ض) عسمه عسما طعم کرد و از دشت و منه هذ الامر لا یعسم فیه ای لا یطعم فی مغالبتة و قهر و عسمه عسما و عسوما و رزید و عسمت عینه اشک کند و فروغاید چشم یا برهم نشست
--	--	---	--

پاک و عسوفی الامر کوشش
 کرد در کار و عسوف و سطل القوم
 بی باکانه در آمد و قوم و آمیخت
 با آنها عام است از جنگ و غیر آن
 غیر عموم قتل و کمی
 اعسانم خشک گردانیدن دست
 و بار او خشک ریختن چشم فرو
 خوابیدن و دادن آنچه مطلوب
 باشد
 اعسانم فعل و موزنه گفته خریده
 پوشیدن و بچه آوردن گو سپند
 و انداختن را می بچه هر یک را پیش
 هر یک
 ع س م ط
 عسمة آمیختن چیزه
 بچیزه
 ع س ن
 عسوف بالفتح درازی یا خوبی
 موی و حسن سپیدی و مومنی
 است
 عسن بالکسر مینا و مانند و پیه
 و مثلث اعسان جمع
 عسن بالضم و الضمتین فربهی
 و پیه ویرینه
 عسن بالضمین و بالتحرک

گواریدن آب و علف و در خوردن
 ان دستور و الفعل من سمع یقال
 دابة عسن فیها الکلا و سنت
 عسن گفت ستور باندک علف
 پسند کننده و اندک پذیر
 مکان عاسن جائے تنک
 اعسان نشان و آثار و جائے
 چیزه و الواح شتر و اعسان
 الارض میرم باقی مانده و ریخ
 و تنه بی شاخ و کنده درخت
 عسسن کجی هر بلند بالا باندک
 کوز پستی
 عسنان بالفتح مردان ان یقال
 ملهون عسنازه ای رجاله
 اعسان اندک از گیاه
 رویانیدن زمین
 تعسین سبک گردانیدن تنگی
 سال بیشتر اتما
 استعسان کم خوردن شتر
 تعسن اباء باید خودمانست
 و تعسن الشئ جست نشان
 و مکان آنرا و تعسنت الارض
 رویانید اندک گیاه
 ع س ن ج
 عسسن کمال شتر مرغ نر

ع س ن ق
 عسوق کفت تمام اندام نیکو
 و خوب رومی
 ع س و
 عسوا بالفتح شمع
 (ابو العسا) نام مروی
 (ن) عسا الشیخ عسوا و عسوا
 عسیا بالضم و تشدید الواو و الیاء
 و عساء بالمد کلان سال گردید
 و عسا النبات عساء او عسوا
 درشت و خشک گردید و نیز سبط
 شد و عسا الیل نیک
 تاریک گشت و نیز عمو و دست
 شدن دست از کار
 (س عسی عسی) سخت
 کلان سال گردید
 ع س ی
 عسی بالفتح مقصورا فعلی است
 مطلق از افعال مقاربت معنیش
 باشد و از ان انواع ماضی
 آید فقط تقول عسی یذ
 ان یخرج و عست هندا نخرج
 زید فاعل عسی است و ان یخرج
 مفروشش یعنی خروج و خبرش
 که به اسم باید پس عسی زید

منظوقا گفتن درست نباشد مرفی
 است مطلق و نیز می آید جهت
 ترجیح در مطلوب و اشتقاق و تحریف
 و مکرره و قد اجتماع قولہ تعالی
 و عسی ان تکرهوا شیا الایة و می آید
 جهت شک و یقین و گاهی مشابه
 یکا و باشد پس فعلش بدون
 استعمال کرد و یقال عسی زید
 یخرج و یقال عسی ان افع
 ذلک و عست ان تفعل ذلک یف
 السین و کسرها و لا یاق منه فاعل
 و لا یفعل و عسی من الله سبحانه
 و تعالی واجبة فی جمع القرآن الا قوله
 تعالی عسی ربّه ان طلقک و قال
 ابو عبیدة عسی من سبحانه ایجاب
 فجاءت علی احدی لغتی الغریب
 لان عسی رجاء و یقین یقال ظنی
 بهم کعسی ای ظنی بهم یقین
 و عذله کان است و مثل عسی
 الغویر ابو ساء و نیز عسی شاخ خرا
 عساء بالفتح و المد قدح بزرگ
 و منه تغد و عساء و تروح بعاء
 (عسی) کننی سزاوار یقال هو
 عسی به ای خلیق و بالعینی ان
 یفعل کذا ای بالحرری عسی منله

ج ۳

رغاسی خرابن و شاخ خرما
 (مُعْشَاةٌ) بالفتح سزاوار ثَقَالُ
 اِنَّهُ لَمُعْشَاةٌ بَلَدًا اِی مُخْلَقَةٌ
 (مِعْشَاءٌ) لکمال و دشیزه
 قریب البلوغ
 (رض) عسی الثبات عِشًا خشک
 و درشت گردید گیاه و قوله تعالى
 هَلْ عَسَيْتُمْ اَلَا یَهْلُ الْاَنْثَرُ قَرِیْبًا
 من الغبراء
 (مُعْشِیَّةٌ) کهنه شتر ماده که
 در رو شک باشد شیر دار
 است یانه
 (اعش) به چو لایق و سزاوار
 است آن
 باب العین فصل الشاین
 ع ش ب
 (عُشْبٌ) بالفهم گیاه تر
 (عیالُ عُشْبٍ) محرکه عیال
 بزرگ که صغیر نباشد
 (عُشْبَةٌ) محرکه شتر ماده کلان
 سال و مر و کوتاه بالا وزن پست
 قامت زشت روی و پیرشت و و اما
 پیری و مرد پیر فانی و کنده پیر و کذلک
 (النَّجْعَةُ)
 (اَرْضُ عَشْبَةٍ) کفرحه زمین

بسیار گیاه
 (عُشْبٌ) کامیر و کوتاه بالا
 (مکانُ عُشْبٍ) بای گیاه ناک
 (اَرْضُ عَشْبِيَّةٌ) بالتا زمین که
 گیاهش نمایان و بسیار باشد
 (لَدُنْ عَاشِبٍ) شهر گیاه ناک اَرْضُ
 عَاشِبَةٍ مثله و بعز عَاشِبًا
 شتر گیاه تر چرند
 (عُشْبَانَةٌ) بالفتح گیاه ناک
 اَرْضُ نَعَّاشِيْبٍ پارهای مفرق زمین
 گیاه ناک و يقال اَرْضُ قِيْطَا
 نَعَّاشِيْبٍ اِی فیها عشب لا واحد
 (ارض معشائب) بالکسر زمین
 گیاه ناک معاشیب جمع
 (س) عُشْبٌ خشک گردید
 (اَرْضُ مُعْشَبَةٍ) کهنه زمین
 بین العتابة
 اِعْتِشَابُ گیاه تر رویانیدن
 زمین و گیاه ناک شدن و گیاه
 رسیدن قوم و گیاه تر چریدن شتر
 و فریه شدن از آن و شتر کلان
 و او ن یقال سالتة فاعشبنی له
 اَعْطَانِی نَاقَةً مُسِنَّةً
 نَعَّشِيْبُ گیاه تر رویانیدن
 زمین

(نَعَّشِبُ) گیاه تر چریدن و فریه
 گردیدن شتر
 (اِعْشَوْشِبُ) لارض نیک گیاه
 تر رویانید و هو للمبا لغت
 اِعْشَوْشِبُ لِقَوْمٍ گیاه تر رسیدن
 ع ش ج ب
 (عُشْبٌ) کجفر و فروشته
 اندام
 ع ش ج ذ
 عَشْبَةٌ ست باریدن باران
 يقال عَشْبَتْ السَّمَاءُ اِی ضَعُفَ
 ع ش د
 (عُشْدٌ) بالفتح گرد آوردن چیزی را
 و الفعل مِنْ صَرَبَ
 ع ش ر
 (عُشْرٌ) بالفتح ده وزن عَشْرَةٌ ده
 مرفاذا حاوِذَتِ الْعَشْرَ حَذَّتِ الْهَاءُ
 فی مکد کو اَثْبَتَهَا فِی الْمَوْثِ فَقُلْتُ
 اِحْدِی عَشْرَةَ بَكْسَرِ الشَّيْنِ وَ سَكُونًا
 اِلِی السَّمْعِ عَشْرَةٌ فَالْتَسْكِيْنَ لاهل
 الحجاز و الکسر لاهل التَّجْدِ و اَحَدُ عَشْرٍ
 بالفهم لا غیر
 (عِشْنٌ) بالکسر مین و دو نوبت
 آب شتر که هشت روز باشد بدان

جهت که روز اول و دهم آب دهند
 و آب آمن شتر روز دهم یاروزنهم
 و لیس لها بعد العشر اسم و لهذا
 لَمْ يُقَلَّ عَشْرِيْنِ وَقَالُوا عَشْرٌ رَجَعَلُ
 ثَمَانِيَةَ عَشْرٍ ثَمَانِيَةَ عَشْرِيْنِ وَ الثَّمَانِيَةُ
 عَشْرٌ وَالْعَشْرِيْنِ طَائِفَةٌ مِنَ الزُّمَرِ
 الثالث فقالوا عَشْرِيْنِ جَمْعُهُ
 بذلك و نیز عَشْرٌ ده یک پاره چیز
 شسته
 (عَشْرَةٌ) بالکسر آمیختگی و آمیزش
 و خوشدلی
 (عِشْرُونَ) بالکسر بیست
 (عُشْرٌ) بالفهم یک عَشْرٌ و اِعْشَالُ
 جمع و نامه که شیر اندک فرو و آیدش
 بی فراهم آمدگی
 (عَشْرَةٌ) محرکه ده و هو اَوَّلُ الْعُقُودِ
 (عُشْرٌ) کسر و رختی است که آتش
 مرفاذا حاوِذَتِ الْعَشْرَ حَذَّتِ الْهَاءُ
 فی مکد کو اَثْبَتَهَا فِی الْمَوْثِ فَقُلْتُ
 اِحْدِی عَشْرَةَ بَكْسَرِ الشَّيْنِ وَ سَكُونًا
 اِلِی السَّمْعِ عَشْرَةٌ فَالْتَسْكِيْنَ لاهل
 الحجاز و الکسر لاهل التَّجْدِ و اَحَدُ عَشْرٍ
 بالفهم لا غیر
 (عُشْرَةٌ) کسر ده و رخت یا صغ
 و رخت عَشْرٌ عَشْرَاتُ جَمْعُ
 بر ماه که بعد از شب نهم آید

عشرا کتاب موصی است	جمع فی الکل و نیزه عاشره نقار	و شکسته و قد را عشرا دیک	جمع وزن و فرزند و اصل مرد
عشیر کا میرده یک اعشیر	علم است از عاشرات جمع	که ده پاره شده باشد اعاشیر	و مردم و جن و نیزه معشیر
بالفتح و کسر الشین و عشور عشرا	اعشیر بالفتح کول	جمع یا دیک بزرگ که کم از ده	ده کان معدول من عشیر یقال
جمع و خویش و دوست عشرا	عشرا کفسا شتر ماده باردار	کس برداشته شود و اعشرا	جاء و امعته معشیرای عشیر عشرا
کا مر جمع و شوی زن و منه الحث	که ده یا هشت ماه بر حمل آن	الحجر و را حصه است	معشرا بالکسره یک و ناقه
الکثیرون اللعن و تکفرون العشیر	گذشته باشد و نام محاض زایل	و عواشیر بالفتح شتران که بروز	و معشرا شتر ماده که شیرش
ای الزوج لانه تعایشوها و تعایشرة	شده یا ناقه که مانند زنان فصار	دسم بر آب آید و شتران که	کم شده باشد
و قال لله تعالی لبس المؤمن و لبس	باشد بعد سحر آوردن عشرا و آن	یک عشر خورده بشند و عواشیر	رن اعشیرته بیست گردانیم
العشیر و معاشیه یک حصه	منفی و عشراوات و عشرا بالکسر	القرآن آیات که بدان عشر	آنرا و این مادر است و عشرا
تفیر در حساب غله زمین و آواز	جمع یبدلون من همة التائیت	منام گردد	الناقة عشرا گردید
کفسا	واو اباء عشرا شتر ماده کان که بعض	عشرا کشاد ده یک گیرنده	رض اعشیر عشرا یکی از ده گرفت
عشیرة کسینه برادران و قبیل	بچه آورده باشد و بعض شتران	عاشوراء ممدود دهم محرم یا	یا یک بر نه زیاده نمود و عشر القوم
و تبار و نزدیکان از جانب آبا	و بنو العشیر قوم از فراره	هم آن و در آن لغات است	دسم ایشان گردید و عشرهم
عشرا جمع و سعد العشیرة	وزبان بر این عشرا شاعری	عشوراء بالمد و عاشوری	عشر بالضم و عشوراء ده یک
پر قبیل ازین	است و نیز عشرا سرکوه و ابو	عشوری مقصورین و عاشور	گرفت از اموال ایشان و درین معنی
عشیرة کجینه دسم است	العشرا امامه دارمی تاسع	و نیز عشوراء موصی است قال	از نصر نیزه آید و عشره بالفتح
بیامه و دو العشیرة موصی	است	ابو بکر و قال بعضهم عاشوراء مرقه	دسم شدن
است بمان و در آن قله است	عشرا بالضم ده کان و آن معده	لا یدخل علیها الالف واللام	اعشرا عشرا شدن ناقه و
بند بر آمده و موصی است	است از عشره یقال جاوا عشرا	ولا یوصف بها الیوم و لکن یضاه	صاحب شتران خورنده یک عشر
بسوادینغ و غزه آن مشهور	یعنی ده کان ده کان	الیها	گردیدن و ده تن گشتن قوم
است	عشراة بالضم ده یک پاره	ذهبوا عشرا یات یعنی قند	معشیر کحدث اگه شترانش
اعشیر ده یک گیرنده و دسم	هر چیز شکسته	پراکنده و متفرق	بچه آورده باشند و صاحب شتران
اعاشرة ایت دسم از ده ایت قرآن	توب عشرائی بالضم منو	عشرا بالکسر موصی است	عشرا شدن
اعواشیر جمع و ضیغ قمار	پارچه ده دسته	عواشیر بالتصغیر سده کوه	تعشیر ده یک از اموال قوم
خود و پر نوک بال مرغ اعشرا	قلب اعشرا دل پاره پاره	معشیر کفچه گروه مردم معاشر	گرفتن و ده آواز بانگ نمودن

ح ۳

عشوم

عشون

عشش

عشش

عشش

خرو زاغ بیک دم و ده ماه بزم
بر آبتنی اشتر و ده آیت کردن
مصحف را
(مُعاشرة) آمیختن و با هم آمیزش
کودن
(تعاشر القوم) آمیختن
هم دیگر را
ع ش ر ب
(عَشْرَب) کجغیر تیر و گذرنده
و شیر بیشه و سخت روان هر چه باشد
عَشْرَب کھملغ مثله فی اکل
(عشارب) بالضم شیر بیشه
ع ش ر ق
(عَشْرَق) کز برج گیاهی است ایتم
اغلات و آه آن نافع بواسیر است
و نیز شیر زیاده پیداکند و موی
را سیاه کرد و اندک عشقه یکی
(عُشَارِق) بالضم نام مردی با
موضعیت
(عَشْرَق المذنب) سبز و زرد کرد و یکبار
و کذا عَشْرَقَتِ الْاَرْضُ
ع ش ر م
(عُشْرَم) کجغیر سخت درخت
عُشْرَم کسغیر تیر در گذرنده
و شیر بیشه عشارم بالضم مثله

و نام مردی
ع ش ز
(عَشْرَن) بالفتح درخت اندام پر
گوشت فعلش نیامده
(عَشْوَرَن) کجغیر زمین سخت و
درخت یا درخت و قوی از شران
و سخت و درخت از راه زمین و
گوشت بسیار عَشْوَرَن گداز و مثله
(عَشْوَرَن) بالفتح و بزبانه لئون
و شیر سطر اندام
(عَشْرَن عَشْرَن) انحرکه
برقرار بریده پافت و عشن علی
عصاه بر چوب سنی تکیه نمود
ع ش ز ب
(عَشْرَب) کجغیر شیر بیشه درخت
و خشک
(عُشْش) بالضم و فیح اشیاء
مرغ از همه که بر شاخ درخت
باشد و و کن و و کو خایم مرغ که در
دیوار یا در گره باشد و اُفْخُوص
و اُدْحِی خانه مرغ که در زمین باشد
عششه و عشاش بالکسر و
اعشاش جمع و یقال لیسر عِشْش
فادرجی یعنی نیت مر ترا حقی
در آن پس بگذر از آن و عِشْش
لبیدن عدا و شاعری است و رسید و اعشش فلا ناعن ججته

سخت و درخت اندام عَشْوَرَن
مَوْنَت عَشْرَان و عَشَا و جمع
ع ش ش
(عَشْش) بالفتح بخشش اندک و
اندک یقال سقاء سجالا عشا
ای قلیلا و مرد کم گوشت و دراز
قامت یا باریک استخوان است پا و
کش که بخوامش نافه بروی بر جسد
و ستم نکند
(عَشْشَه) بالفتح و دخت کم شاخ
و باریک تنه از خرما و جز آن دخت
و باریک تنه کردید دخت * و
عش بدنه عشا شنه و عششه
و عِشْشِش (لاغر و باریک کردید
استخوان دست و پا و زمین درش
گرد کردن و زردن و دور بی نهادن
و خشک
و لازم گرفتن برنده اشیاء را
و در زیدن و بمنزل دیگر فرو انداختن
تا جای برایشان تنگ گردد و
عششه و عشاش بالکسر و
اعشاش جمع و یقال لیسر عِشْش
فادرجی یعنی نیت مر ترا حقی
در آن پس بگذر از آن و عِشْش
لبیدن عدا و شاعری است و رسید و اعشش فلا ناعن ججته

د و العش موضعیت ببلاد
بنی مره و زید اعشاش موضعیت
بلاد بنی سعد نزدیک
و یقال تلعلع عشا شنه یعنی کج
سبب گناه در اهل خود
(عَشْش) بالضم و فیح اشیاء
مرغ زیر یکدیگر
(مَعْش) بالفتح خواسته و مطلب
(مَعْشَه) بالتار زمین درخت
(ن) عَشْش الشجر عشا کم شاخ
و باریک تنه کردید دخت * و
عش بدنه عشا شنه و عششه
و عِشْشِش (لاغر و باریک کردید
استخوان دست و پا و زمین درش
گرد کردن و زردن و دور بی نهادن
و خشک
و لازم گرفتن برنده اشیاء را
و در زیدن و بمنزل دیگر فرو انداختن
تا جای برایشان تنگ گردد و
عششه و عشاش بالکسر و
اعشاش جمع و یقال لیسر عِشْش
فادرجی یعنی نیت مر ترا حقی
در آن پس بگذر از آن و عِشْش
لبیدن عدا و شاعری است و رسید و اعشش فلا ناعن ججته

باردشت از آن و برگردانید	و نیکو اندام زیرک عشق	(عشق) بالکسر شگفت و ست بحسن	و دوست داشته معشوقه منوشت
و نیز اعشاش بر خیزانید و	و عشاق جمع	محبوب یاد گذشتن از حد در	(س) عشقه عشقا بالکسر
بی آرام ساختن آهوار و منزل	(ض) عشقه عشقا سخت	دوستی و آن عام است که در	التحرک عشق آورده و چیده
دیگران فرو آمدن تا جایی بر	کشید آنرا	پار سایی باشد یا در فتق یا کوی	گردید دوستی بروی و عشقه
ایشان تنگ گرد و از آنجا کوچ	(عشق) المنة ز وجهها	حسن از دریافت عیوب محبوب	چسبید آن
نماند و لاغر و نزار گردانیدن	باشوی در آویختن در خصومت	یا مرضی است و سواسی که میکشد	(عشق) عاشقی نمودن
بدن را یقال اعش الله بکانه	نمود	مردم را بسوی خود جهت خلط	(عشق) همد گیر عشق نمودن
(مقشش الطیور) خانه جا	ع ش ف	و تسلط فکر بر نیک پنداشتن بعض	ع ش ه
مرغان	(عشوف) بالضم درخت خشک	صورتها معشوق که مقعد مثله	(عشوم) بالفح جای است
(عشیش) کم شاخ و بار یک تنه	(معشوف) کحسن آنکه پیش آورده	(عشقه) محرکه درختی است که بنبر	(عشوم) محرکه امید و آرزو
گردیدن درخت و آشیانه ساختن	شود او و چیزی که مطبوع	گرد و پس آن بار یک و زرد	و نان خشک و تپاه و توصیف به
مرغ و خشک شدن گیاه و زمین	و مرغوشش نباشد و نخورد آنرا	شود عشق بخند تا جمع	فیقال جبر عشم ای یسیر فاسد و جای
و کره تنه تار و خشک گردیدن	یا شتر که خستین از بیابان آورده	(عشق) بضمین نیکو و برابر	است میان حرمین
آن در فی الحدیث و لا تدرکینا	است و است خسته خراب	کنندگان در نشان درخت	(عشمة) محرکه از مندی و خشک
نفسیشای علی و خیانت طعام	جو نخورد	ریا حین را	از لاغری و پیر کلان سال از مرد
من نکند که پنهان نماید و برگوشه	(عشاق) بیمار شدن و ناگوار	(عاشق) عشق آورنده مذکر و منوشت	وزن و پشت و توانای گام نزدیک
خانه چیزی و خانه مانند آشیانه	گردیدن یقال اکلته فاعشفت	در روی یکسان است و نیز عاشقه	هنده و پاره ناخن خشک نیز عشمة
گردد	عندی مضط و لم یفنا یقال اننا	منوشت	پیر و خرفی
(اعشاش) آشیانه ساختن مرغ	هذه یعنی پدید میارم آنرا و کرده	یقال فلان عشیق فلاندهی	عشوم بضمین درختی است
و خوار بار اند که آوردن	میدانم و ما یعشقلی امر	عشیقته گامبر و امیر و اذ عشق	عاشم و عشم ککتف یکی و نیز
(العشاش) در پی پذیرفتن	فلیکم یعنی شناخته نشود کارش	بعضها بعضا	عاشم که یک توده است بعالج
بیراهن	وقد زکیت امر ما کان یعشفت	(عشیق) کسیت بسیار عشق	اعشوم بالفح هر دو رنگ که
ع ش ط	یعنی مرتکب شدی کار را که جهت	آورده	با هم آمیخته باشد و شب کو جهت
(عشط) عشق نیک و در اشتیاق	تو شناخته نمیکرد	(معشوق) کوشکی است بر سر	پیری و درخت خشک شده از گرد
من العشط یا مرد پر گوشه تا زک	ع ش ق	رای و موضعی است بمقیاس مصر و غبار	

ج ۳

عشن

عشو

عشو

عشو

عَشْمَه كَصْحَارِ زَمِنْ گِرْدَاكِ وَزَمِنْ
كِه دَر خْتِ خَشَكِش مِش وَ تَر
كَم بَاشَد
عِشْمَه بَالْفَتْحِ اَنْ خَشَكِ
عِشْمُوْمَه بَالْفَتْحِ دَر خْتِ اِسْتِ
كِه بَا دَر خْتِ سَجَرِ مَازِدَوَانِ رَا دَوَرْتِ
وَزَمِنْ بَا دَوَرْتِ اَز مَازِ اِسْتِ
كِه بَدَانِ اَوَا زِشْتِ رَا تَشْبِيْهَ دِشْتِ
ذَوِ الرَّمْلَةِ كَمَا تَاجِ يَوْمِ الرِّجْمِ عِشْمُو
وَكِيَاهِ خَشَكِ وَ شَوَرِ كِيَاهِ خَشَكِ شَدَه
عِشْمُوْمَ جَمْعِ
(س) عِشْمَ بَعِيْرُكُ (فَرَبِ شَدَنِ
گِرْفَتِ شَرُو وَ عِشْمَ عِشْمَا وَ
عِشْمُوْمَا خَشَكِ گِرْدِي وَ اَز مَازِ
وَحَرِيصِ شَدَه
تَعِشْمَ خَشَكِ شَدَنِ
ع ش ن
عُشْنَانَه كُتْمَانَه اَنْجِه اَقَادَه بَاشَد
اَز خَزَائِي قِيَمَتِ وَ رَا كُكَا نِ وَ تَنَه
رِخْتِ عُشْتَانِ كُرَا نِ شَدَه وَ نِيَسَدَه
اَبُو عُشْنَانَه كَيْفَتِ مَرْدِي وَ اَز
كَيْتِه اَسَ عَرَا بَانِ اِسْتِ
(ن) عِشْنِ عِشْمَا نِجَوَاسْتِ
خَوْدِ كُفْتِ وَ تَجْمِيْنِ مَنُوْدِ
تَعِشِيْنِ نِجَوَاسْتِ خَوْدِ كُفْتِنِ

وَ اَنْدَازَه كِرْدَنِ
تَعِشْنِ الْفَحْلَه پَرُو مِي وَ تَلَا شِ
مَنُوْدِ اَصْلِ شَاخِ حَرَا بِنِ رَا
اِعِشْتِنَانِ بِلَا نِ كُفْتِنِ وَ نِجَوَاسْتِ
خَوْدِ حَرَفِ زَوْنِ وَ تَلَا شِ تَفْخِيْرِ اِيْ
كِرْدَنِ بِنِ شَاخِ اِيْ حَرَا بِنِ رَا
وَرَجَبِنِ بَرِ كُفْتِنِ بَا حَقِ
ع ش ن ج
عِشْمَ كَمَلَسِ تَر شِ رُو سَ
زِشْتِ خَو سَ
ع س ن ط
عِشْمَطَا مَكُورِ سَتِ دَر عِشْمَطَا
ع ش ن ق
عِشْمَقِ كَمَلَسِ دَر اَز قَدِ سَكَبِ
وَكَمِ گوشتِ عِشْمَقَه مَوْتِ
عِشْمَقَه جَمْعِ
(عِشْمَانِقِ) كَعْلَا لِبِ دَر اَز بَالَا
كَم گوشتِ
ع ش و
(عِشْوَه) بَا لَفْتِ تَارِكِي مَازِلِ
شَبَرِ بِنِ يَقَالُ مَضِيْ مِنْ اَللَّيْلِ
عِشْوَه
(عِشْوَه) بَا لَفْتِ كَاشِيْرِ كِه شَبَا كُكَا
وَقْتِ بَا زِشْتِنِ كُوسْفَدَانِ اِيْ بَعْدِ
اَنْ نُو شَدَنِ

(عِشْوَه) بَا لَفْتِ اَلْكُفْرِ اَتَشِ كِه دَر شَبِ
اَز دَوَرِ دِيْدَه شَوْدِ وَ شَعْلَه تَشِشِ
وَنِيَزِ عِشْوَه كَارِ نَابِيْدِ اَمُوْدَنِ وَ
كِرْدَنِ وَ نِيَسَدَتِ وَ يَقَالُ اَوْ طَائِي عِشْوَه
اَيْ اَمْرًا مَلْتَبَسًا
عِشْمَا بَالْفَتْحِ مَقْصُوْرَه شَبِ كُورِيْ
عَامِتِ عِشْوَاهُ مَثَلَه اِيْ اَنِيَا سِيْ
وَالْفَعْلِ مِنْ سَمْعِ وَ نَصَرِ
عِشْنِ كُفْتِ شَبِ كُورِ اَنَكِه
شَبِ رُو سُوْرِ بَصَرِ اِسْتِ اِيْ اَنِيَا
عِشْنِ بَا لَفْتِ مَقْصُوْرًا طَعَامِ
شَبَا كُكَا هِيْ
عِشْمَا بَا لَفْتِ اَلْمَدَاوِلِ تَارِكِيْ
شَبَا كُكَا كِه بَا مِيْنِ مَغْرِبِ وَ عِشْمَه
بَاشَدِ اِيْ اَز زَوَالِ اَفْقَابِ تَا طُلُوْعِ
فِيْ وَصْلَتَا اَلْقَارِ نَا مَغْرِبِ وَ
نَا زَعْمَه
عِشْنِيْ كُفْتِيْ اَخْرُوْرِ وَ اَبَرِ
عِشْمِيَه بَا لَفْتِ اَلْمَثَلِ فِيْهَا عِشْمَانَا
بَا لَفْتِ وَ عِشْمِيَاتِ جَمْعِ عُشْيَانِ وَ
عِشْتِنَانِ وَ عُشْيِيَانِ وَ عُشْيِيَه
مَصْرُوعِ عُشْيَانَا وَ عُشْيِيَنَاتِ
عِشْمِيْ بِنِ عِشْمِيْ اَقِيْمَه
عِشْمِيَه وَ كَذَا اَلْكُلِّ مِنَ الْمَصْرُفَاتِ
وَبَعِيْرِ عِشْمِيْ شَرِكِ شَبِ تَادِيْرِ

عِشْمِيَه مَوْنَتِ وَصْلَتَا اَلْعِشْمِيْ
نَا زِطْرِ وَ عِشْمِ
رَجُلِ عِشْمِيْ مَرْدِ شَبَا كُكَا خُوْرَدَه
وَ اَهْلَكِ كُنْدَه
عِشْمِيَه شَرِ دَر شَبَا كُكَا چِرْدَه
وَفِي الْمَثَلِ الْعِشْمِيَه نِيَهْ اَلْاِيْمَه
اِيْ اَذَارَاتِ اَلَّتِي تَابِي الْعِشْمَا اَتِيْ
تَعِشْمِيْ يَمَعْتَهَا قَعِشْتِ مَهَا
عِشْمَا كَسَا طَعَامِ شَبَا كُكَا هِيْ
(عِشْمِيَه جَمْعِ
عِشْمِيْ كَا حَمْدِ شَبِ كُورِ اَنَكِه
شَبِ وَ رُوْرِ كَمِ مِيْزَا نِيَا وَ
اَلْمَنْسُوْبِ اِلَيْهِ اَعِشْمُوْمِيْ وَ اَعِشْمِيْ
بَا لَفْتِ اَلْقَبِ عَامِرِ سَتِ وَ اَعِشْمِيْ
بِنِ اَسْلِ اَسُوْدِ بِنِ يَعْصِدِ
(عِشْمِيْ) هِدَانِ عِبْدِ الرَّحْمَنِ
وَ اَعِشْمِيْ بِنِ اَبِيْ رَجِيْعِ وَ عِشْمِيْ
بِنِ طَرُوْدِ وَ عِشْمِيْ بِنِ اَحْمَدِ
وَ اَعِشْمِيْ بِنِ رَسَدِ وَ اَعِشْمِيْ
بِنِ عَمَلِ كَمَلَسِ وَ اَعِشْمِيْ بِنِ
مَعْرُوْفِ خِيْمَه وَ اَعِشْمِيْ بِنِ
عِصْرِ وَ اَعِشْمِيْ بِنِ مَالِكِ وَ
عِشْمِيْ بِنِ عُوْفِ ضَابِيْ وَ اَعِشْمِيْ
بِنِ صَوْتِ عِبْدِ اَللّٰهِ وَ اَعِشْمِيْ
بِنِ ضَلَا نِ سَلْمَه وَ اَعِشْمِيْ بِنِ

قیس ابو نصیر و اعشی قبل
شاعران اند و غیر آنها از عشی
بالضم گروهی است
عشواء کحواء مونت اعشی
و شرماده که پیش خود نه بیند
خطه خطه عشواء یعنی کردگای
را بر غیر بصیرت و يقال ركب عشواء
اذ اخط امره علی عن بصیرة و فلا
خابط خطه عشواء كذلك و یار
و نوعی از ترست یا خرمایی
(عشوان) بالضم نوعی از ترست
یا خرمایی
(عشیان) بالفه طعام شبانگای
خورنده
عشوائی شتران و بزبان
شب چراکننده
(ن) عشی النار و الیها عشواء
عشواء بالضم و تشدید الواو و شب
از دودید آتش را و آهنگ
روشنی آن نمود و عشوت
طعام شبانگای خورده و عشاه
عشواء و عشیا طعام شبانگای
خورانید از اعشوته و شب قصد
وی کرم هذا هو الاصل شمر
صار کل قاصد عاشیا و عشوت

عنه ای صدمت عنه الی غیره
منه قوله تعالی و من بعث عن ذکر
الرحمن عشوت الیه راه بستم
بسوی آن
(رض) عشی الابل شب چراغید
شتران را و عشی
فلان مانند نابینا کردگاری را
(س) عشی علیه عشی شمر کرد
بروی عشی الابل شبانگاه
چسبیدند
اعشاه خورانیدن
و بخشدن
عشی الطیر تعشیة آتش
افروخت زیر شبانه نامرغان کور
گردند و سکار کرده شوند
و عشاء طعام شبانگای خورده
از او عشی الابل شب چراغید
شتران را و عشی عنه نری
طاقت نمود بر او و يقال عش
الاک ولا تعثر
(تعشی) طعام شبانگای خورده
متعش نعت است از آن شب
کور شدن و اذا قیل لک تعش
قلت مانی تعش و لا تقبل مانی عشاه
تعاشی) شب کوری نمودن از خود

اعشی النار و یها شب از دور
دید آتش را و قصد روشنی آن
نمود و نیز اعشاه شبانگاه
سیر کردن
(استعشاه) گشته یافت
و استعشی نارا بروشنی
آتش راه یافت
باب العین فی الصاد
ع ص ب
(عصب) بالفتح درخت پشک
و یضم و نوعی از چادر واحد و جمع
در روی یکسان است و نوعی از ابرخ
که در خشک سال حادث گردد و گرنده
یقال هو من عصب القوم و نورد
مخت پیچیده و نیز (عصب)
بالفتح پیچیدن و تافتن
و بتن و پیوستن و ضم نمودن
و فراهم آوردن شاخ متفرق درخت
را تا بعضا برگ آن ریخته شود
و بتن حصیه نکه و کش خند نکه کی کشید
بغیت و سرخ گردیدن افق
و بتن پروران نایه جهت
و کشیدن و چرک ناک گردیدن
ندان از غبار و مانند آن و عصاب
بر سر بتن و رشتن و گرفتن نخه

چیز را و خشک شدن آب همن
وران از تشنگی و بزبان واحاط
کردن یقال عصب القوم بفلان ای
استکفوا حوله و لازم گرفتن چیزی را
و قدرت یافتن بر چیزی و ساکن
کردن لام مفاصل و در عرض مجر و افرو
ود کردن جزوی را بدان جهت
بسوی مفاصل و الفعل من ضرب
فصل
(عصبة) بالضم از دود پشک
از مرد داسپ و مرغ و چیز کی است
بر درخت یا خار پیچیده شود
و یسانی در درخت نشود و منزله
است غری مسجد قبا و محرک عصب
معظم نیز مانند آنرا
(عصبة) بالکسر بیات عامه
بتن
(عصب) محرک بی مفاصل و درخت
پشک و برگردگان قوم عصبة
یکی اعصاب جمع
(عصبة) محرک پیران و غویان
نریزه از جانب پدرستی قرابة
الرجل لایته و بنیه عصبة لایتم
عصوا به ای احاطوا به فکاک
طرفه لای طرفه الع جانب لای جانب

ج ۳

وقوم مرد که جهت او اعصاب کنند
آنان که در ارت شوند شخصی را از
خویشان بعید النسب از غیر در
و پسر و اما از دوی الفرائض
آنکه حصه ایشان مقرر باشد
و آنچه باقی باشد بعد حصه فریضه
بگیرند عَصَابَاتُ جَمْعُ فِي الْكُلِّ
(عَصَبٌ) سخت گرسنه که از شدت
آن بر کمر سنگ بسته باشد و اَفْقُ
عاصِبٌ اَفْقُ سِرْخ غبارناک
(عَصَابٌ) کتاب نام کوسه
و نیز عَصَابٌ اسبچه گرفتن چیزی را
و آنچه بدان بدان بسته شود
جز سر و نیز سر بند و رسن که
را نهائے ناقه را بند بران
دوشیدن
عَصَابَةٌ) بالکسر نوعی از ابرسرخ
که در خشک سال حادث گردود
و نیز عصابه آنچه بدان بسته شود
و سر بند و دستار سر و از دوتا پهل
مد و از مرد و واسپ و مرغ
عَصَابٌ اَجْمَعُ
(عَصَبٌ) کامیرشش یار و داور
پچیده و بران کرده اعصبة و
عَصَبٌ جَمْعٌ و یَوْمٌ عَصَبٌ

روز سخت گرم یار و سخت
(عَصَبٌ) اگر سیر جایی است
بلا و مزینه
(عَصُوبٌ) بالفتح چرکها کی دندان
از غبار و جران و ناقه که به
پاستن دوشیده نشود وزن
زشت صورت یزن سبک برین
(عَصَابٌ) کشاد ریشما رو رینند
و حسن بن عبدالله عصاب
محدث است
(یَوْمٌ عَصَبٌ) کسفر جل روز
سخت گرم یار و سخت
(مَعْصُوبٌ) سخت گرسنه و تمشیر
لطیف و سخت گوشت و زَجْلُ
مَعْصُوبُ الْخَلْقِ) مردنیک خلقت
استوار و کَشْنُ مَعْصُوبٌ قَحْطًا
خایه بر آورده و نیز مَعْصُوبٌ
جزوی از اجزای شعر که خامس
متحرک آن را ساکن کنند پس
مفاعلتن بسوی مفاعلتن رود شود
کقول عمرو بن معدی کرب اذلم
لستطعم شئاً فادعه و جاو زالی اما
لستطیع
رَجَارِيَةٌ مَعْصُوبَةٌ و خت
نیکو خلقت

(س) ض) عَصَبُ الْقَوْمِ فراسم
آمد و عَصَبَتِ الْاَبْلُ بِالْمَاءِ
گرد گردیدند و فراسم آمدند
بر آب
(س) عَصَبُ الْحِمِّ پی ناک ش
گوشت
(اعصاب) کوشش نمودن و سیر
(مُعَصَبٌ) کجاست بهتر و آنکه میان
بسته باشد از گرسنگی و مردن باشد
و مردی که شتران او از خشک
سالی مرده باشند
(تَعَصَبٌ) عصابه بر سر بستن و
گرسنه داشتن و هلاک گردانیدن
و میراث عصب گداندیدن
برای کسی
(تَعَصَبٌ) عصابه بر سر بستن و
عصیت کردن و دعوی عصیت
نمودن و قناعت نمودن بچیز
و راضی شدن بان و میان بستن
از گرسنگی
(اعْتَصَبَ بِالشَّيْءِ اعْتَصَابًا)
صبر گردید و خوشنود شد بچیز
و اعْتَصَبَ الْقَوْمُ عَصَبَةً عَصَبَةً
شدند قوم و اعْتَصَبَ الْمُنَاقَةُ
بست فخر و اقامه و شد و
(عَصَبٌ) کجندیم سهم بشرو اینه

اعْتَصَبَ بِالتَّاجِ کلاه را بر سر نهاد
و اعْتَصَبَ بِالْعِمَامَةِ کذلك
را اعْصَوْصَبَتِ الْاَبْلُ کوشش
نمودند و سیر و اعْصَوْصَبَ الْقَوْمُ
فراسم آمدند و عصاب و جماعت
شدند و اعْصَوْصَبَ الشَّيْءُ
سخت گردید و کذا اعْصَوْصَبَ
اليَوْمُ
(اعصاب) سخت شدن
ع ص د ح
(عَصَابٌ) کعلابط و الثاء مثلثة
ع ص ج
(اعصج) مردی سوی پیش سر
و سنان زردوده
ع ص د
(عَصْدٌ) بالفتح آب مرد
(عَصْدٌ) بالکسر و بحر کوسه
است در راه خیسر
(عاصِدٌ) شتر که وقت مردن
گردن پچید بسوی سر دوش
(عَصْبِدَةٌ) کسینه بابه که ملوئی
است و نیز عَصْبِدَةٌ لقب گروبی
است
(عَصْبِدٌ) کجندیم سهم بشرو اینه

رزه و لقب خدیفه بن بدر یا لقب	آن را و عصدا فلاناً بستم داشت	و روزی که یقال جاء لکن لم یجئ لعصر	عصاة بالتاء مثله و نیز عصاة
حسن بن خدیفه	ویرا بر کارے	ای لم یجئ حیدر الحی و نام ما نام	آنچه ماند از نقل و رجل کریم
یوم عَصَوْدًا کثرت دل روز دراز	اسن عَصِدَتِ لَایِلُ	لعصر ای لم یکدی یقام	العصاة مرد سخی وقت سوال
عَصَوْدًا کثرت زن بار یک نام	عَصَوْدًا بر دشتان	عَصَوْدًا بالضم پناه و راسی جایی	عَصَوْدًا بالکسر گرد باد و بادیکه بر انگیزد
و لَکَ عَصَوْدَةً بر سر خود رفت	اَعَصِدْنِي حِمَارُکَ لِلْأَمْرِ	و یقال هُوَ لَکَ مَوَالِینَا عَصَوْدَةً	ابرورد و برق را یا باد
رَجُلٌ عَصَوَادٌ بالکسر و الضم مرد	جاریت بده مرا خر خود جهت	یعنی زوکیان ما	النس و روفی المثل ان کنت و نجاً
سخت و شوارخی و کذا امرأه	کنه و نیز اعصا دپیچین	عَصَوْدًا مثله یقین روزگار	فَقَدْ صَادَتْ اِعْصَادًا در حق
عَصَوَادٌ و صاحب بدی شر و قال	لِعَصَوْدًا او از کردن و کار زانو	عَصَوْدًا بالضم و اعصا و اعصُر	شخصی گویند که با قوی خود ملاقی شود
بعضهم العَصَوَادُ القليلة اللحم من	ع ص ر	بالفتح و ضم الصاد و عَصُر کعتق	و باد سخت گرد آید از عاصید
النساء و ورج عَصَوَادٌ بالکسر	عَصُر بالفتح روز و شب آخر و	جمع و نماز دیگر	جسم
و در مانده و لاک کثرت زن و وقعوا	تا سرخ شدن آفتاب و بجرک	عَصُر محمکه پناه جایی و جاب	عَصَاد کشته و شپله ده انگور و
فِي عَصَوَادٍ یعنی در امر بر رگ و سخت	و باداد و شبانگاه و نماز دیگر و فی	رمانه و منه الحدیث هکت	جزان
انت اذن عَصَا وید جمع	الحديث صلوة العصر حین صار	امراة مُنْطَبِیةً لذلک عَصُر و	عَصَا وید) بالفتح سه سنگ است
عَصَوْدَةً فریاد کردن و	ظل کل شیء مثله و قال ابو یوسف و	بنو عَصُر قبیله است از عبد قیس	که بدان انگور فشارده شود
کش نمودن	آخر وقت الطهران یصیر ظل کل شیء	از ان است مرحوم عصر	عَصُر) کج هر جایی است
عَصَا وید) بالفتح تشکان و بر	مثله و لا یكون ذلك وقتاً للعصر	عَصُرَةً محمکه غبار بسیار	عَصُرَةً) کج قله نام مرد
سطر در هم پیوسته و شتر در هم	نیز لظل اقل زیاده و زردان و	عَصِین) کامیر شپله و آنچه	عَصِر کتیسر نام جاب
افاده یقال جاءت الخیل و لایل	گروه و قبیله و باران ریزان و عطیه	نفسارون بیرون آید از آب و این	عَصِر بالفتح موصی است
عَصَا وید) اذ رکب بعضها بعضاً	او کسر میسر العَصِر بزرگ نسب	و خوان	عَصِر کفقد و قفح اَصَاد و یخ
و از کی بسیار و توبرت و عَصَا وید	عَصِر ان شب روز و باداد و	عَصَا بالکسر غبار بسیار و کت	و صل و حسب عَصَا وید جمع
ان کلام آنچه پیچیده باشد از	شبانگاه و نماز فجر و عصر	و دستا می است درین و یقال	عَصَصُر کثرت از کوی است
کلام و قوم عَصَا وید و الحُر	عَصَرَةً) بالفتح و رختی است بزرگ	جاء علی عَصَا مِنَ الدَّهْرِ یعنی	عَصُر یا عَصُر کتسر بر قبیله
گروه در هم پیوسته همه اقوان خود را	عَصِر) بالکسر کوی است میان	وقتی	از ان قبیله است بابه
لذلک عَصَدَةً عَصَدًا بالفتح	مدینه و وادی فرع	عَصَا بالضم آنچه نفسارون	رَجُلٌ کَرِیمٌ المَعَصِر کثقت
پیچیده آنرا و عَصَدُ الْمَرْأَةِ گامید	عَصُر بالضم جایی پناه و راسی	بر آید مانند آب و بایع و جزان	مرد سخی وقت سوال از وی

(مُعَصَّرَةٌ) مُقَدَّمَةٌ فَتَارِدَةٌ جَائِيَّةٌ
مُعَصَّرٌ كُنْبَرُ الْجَوَارِي شَبَابُ الْكَلْبِ
فَتَارِدٌ بِنَارٍ سَيِّئَةٍ جَوْنٌ
مُعَصَّرٌ مَثَلُهُ
(مُعَصَّنٌ) أَنْجَمُ دَرَّانٍ جَيْدٌ
وَارِدٌ تَائِفٌ وَشَوْدٌ
(مُعْصُورٌ) فَتُورَةٌ
قِنْ (عَصْرُ الْعَطِيَّةِ عَصْرًا
بِالْفَتْحِ عَطِيَّةٌ أَوْ أَنْ رَا
الْعَنْبُ وَخُجُّهُ) فَتَارِدٌ أَيْ عَصْرٌ
بَدَتْ خُودُ فَتُورُونَ خَبْرِي رَاوِنِز
(عَصْرٌ) بَارِزٌ شَتْنٌ وَبِنَاهُ
كَرْفَتْنٌ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى فِيهِ يُعَا
النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ أَيْ يَخْجُونَ
وَهُوَ مِنَ الْعَصْرِ لِلْمَخَافَةِ وَقِيلَ
يَسْتَعْلُونَ وَهُوَ مِنْ عَصْرِ الْعَيْبِ قَوِي
يَعْصِرُونَ أَيْ يَخْطِرُونَ وَرَسْتَنٌ
وَدَوَّشِيدَنْ شَرٌّ وَجَزَّانٌ -
مُعَصَّرٌ كَحْمَنٌ وَخَرِيٌّ كَبَرِيٌّ
جَيْضٌ نَزْدِيكٌ بَاشَدُ
(مُعَاصِرٌ وَمُعَاصِيرٌ) بَفَتْحٍ أَسْبَعُ
مُعَصَّرَاتُ كَحْمَنَاتُ أَيْ بَارِبَارِ بَارِنْدَه
يَا أَبْرَسِيَارُ بَارَانُ يَا أَبْرِ
بَارِنْدَه أَلِكْمَرُ
(أَعْصَرَ الْقَوْمُ إِعْصَارًا) مَجْهُولٌ

بَارَانُ رَسِيدٌ شَدِيدٌ وَنِزَاعُ عَصَادٍ
دَرَّانٌ دَرَّ عَصْرٌ وَجَوَانِي رَسِيدَنْ
زَنْ دَرَسِيدَه شَدَنْ وَخَرُورِ آدَنْ
وَحَيْضٌ يَانِزْدِيكٌ صَبْتٌ سَالِكِي سِيدَنْ
زَنْ يَابِجِهْ أَوْرَدَنْ أَنْ جَيْسُ كَرْدِشْتَهْ
وَخَرُورِ سَاعَتِ حَالِضٌ شَدَنْ
(مُعْصِرٌ) كَعْطَمٌ جَائِي بِنَاهُ
وَجَاءَ رَمَائِي
(تَعْصِيرٌ) دَرَّ عَصْرٌ وَرَأْدَنْ وَجَوَانِي
رَسِيدَنْ زَنْ دَرَسِيدَه كَرْدِشْتَهْ
وَحَيْضٌ دَرَّ آدَنْ يَانِزْدِيكٌ
صَبْتٌ سَالِكِي رَسِيدَنْ أَنْ وَجَوَانِي
يَا جَسُ كَرْدَه شَدَنْ وَخَرُورِ حَيْضٌ
وَعَلَّافٌ خُوشَه بَرَّ آوَرَدَنْ
كَشْت
(تَعْصَرُ) فَتَارِدَه شَدَنْ وَبِنَاهُ كَرْفَتْنٌ
بَكِي
(مُعْصَرًا) نَبِيًّا لِلْفَالِ قَضَائِي
حَاجَتِ كَنْدَه وَآكَمَهْ أَوْرَبُولُ
تَنَكُ كَرَفْتَهْ بَاشَدُ
(مُعْصِرٌ) بَرِيٌّ وَعَمْرٌ وَتَقَالِي وَ
بِنَاهُ جَائِي وَدَخَلُ كَرِيمِ الْمُعْصَرِ
مَرُوحِي وَتِ سَوَالِ
(إِعْصَارٌ) فَتَارِدَنْ أَلِكْمَرُ وَجَزَّانُ
نَبَاتٌ خُودِ يَا فَتَارِدَه شَدَنْ بَرَّ

أَوْدَعَطَا وَنِيَاوِي جَيْشَنْ قَضَائِي
حَاجَتِ كَرْدَنْ وَبِنَاهُ سَاخْتَنْ بَرَّ
طَعَامُ كَرْدِ كَلُوبَانْدَه كَرْدِ آدَنْ
خُورَدَنْ تَا كَوَارِنْدَه وَفَرُورِ طَعَامُ
وَبِيرُونِ آوَرَدَنْ أَلِ زَدِشْتِ كِي
جَهْتِ تَا وَانِ يَا غَيْرِ آن وَفَرُورِ
وَبَارِزْدِشْتَنْ أَرِ كَحَاجِ وَجَزَّانُ بَارِزْدِشْتَنْ
مَالِ زَكِي مِنْهُ الْحَدِيثُ يَعْتَصِرُ
الْوَالِدُ عَنْ وَلَدِهِ فِي مَالِهِ أَيْ مَنَعَهُ
يَا وَجَيْسِبَه عَنْهُ وَبِنَاهُ كَرْفَتْنٌ
وَفِي الْحَدِيثِ أَمْرٌ بِلَا أَنْ يُوْذَنْ
قَبْلَ الْفَجْرِ لِيَعْتَصِرَ مَعْتَصِرُهُمْ أَرَادَهُ
قَضَائِي حَاجَتِ كَرِيسُ زَانِ
كَنْسَايَه نَمُورُ
(إِعْصَارٌ) فَتَارِدَه شَدَنْ يَقَالُ
عَصْرَتِ الْعَنْبُ فَتَعْصِرُ
عَصْرُورُ
(عَصْرَادٌ) بَالِكْمَرُ وَشَوَارِ خُودِ وَامْرُ
بَرْزَكُ وَشَوَارِ لَغْتَهْ فِي الْعَصَوَادِ
عَصَصُورُ
عَصَصُورُ بَرِجَرِي وَبَرِجَرِي وَبَرِجَرِي
وَنِزَادَانِ
عَصَصُورُ كَقَفْدِ كُوشْتِ بَاطَنْ
أَلِيهْ كُوسْپَنْدِيَانِ دَمِ وَتَحْوَانِ
وَمَنْزَرَهْ وَدَرَّانِ نَعَاتِ اِسْتِ عَصَصُورُ

كَلْبُطٌ وَجَيْبٌ وَعَصَصُورُ
وَزَبَرُورِ عَصَصُورُ كَعَصَصُورُ
مَرْدَمُ خَيْرُورِ وَشَوَارِ خُودِ وَكُورِ وَآدَمُ
اِسْتَوَارِ خَلَقَتِ
(عَصَصُورَةٌ) كَرَجَهْ رَجُورُ
وَدَرِوَتَا كِي بِنِ دَمِ
(عَصَصُورٌ) مَحْرُورُ
سَبْتِ بَرِمْ
(عَصَصُورٌ) نَحْتِ كَرْدِي
وَدَرِشْتِ شَدُ
(عَصَصُورٌ) سَبْتِيْدَنْ بَرِغَرِمْ
عَصَصُورُ
(عَصَصُورٌ) بِالْفَتْحِ بِنَاهُ بَرِگَشْتِ
وَكَاهُ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى كَعَصَصُورُ
أَيْ كَرِجِ قَدْ أَكَلَتْ جَبَهَ وَتَقْنَبَهْ وَ
كُورِقِ أَخَذَ مَكَانَ فِيهِ وَتَقْنَبَهْ
لَا حَاجَتِ قِيَهْ أَوْ كُورِقِ أَكَلَتْهُ الْهَامُ
أَوْ كَطَامِ النَّبْتِ لَمْ يَكْسِرْ مِنْهُ
(عَصَصُورٌ) كَعَصَصُورُ
بُورِي شَرَابِ
(عَصَصُورَةٌ) كَعَصَصُورُ بَرِگَشْتِ
وَمَجْتَمِعٌ شَدَهْ كَرْدِ مِيَانِ وَ
خُوشَه بَاشَدُ
(عَصَصُورٌ) مَالِ وَخَبْرَهْ بَرِمْ
بَاشَدُ وَتَهْمُورِ عَصَصُورُ بَرِگَشْتِ

وَأَمْلَ مِنْ شَانِهِ وَرَجَّحَ عَصْفُ	الرَّجُلُ أَيْ هَكَذَا وَشَابَ فُتْنُ	پیشانی و استخوان برآمده در	کج شد گردن و مائل گردید
بَادَحَتْ عَاصِفَةً مِثْلَهُ وَيَوْمَ	أَسْبَدَ وَكَرَدَ الْكُفْرَانُ كَرْدَ چَاهِ گَرْدِيدِ	پیشانی سپ و پاره از منبر کرد	عصق
عَاصِفٌ رَوِيًّا يَابُوتَنَدُ وَهُوَ فَاعِلٌ	شَرَانِ بَحْرِ صِ آبِ	در میانش پوستگی است که از هم جدا	عَصَاقِيَّةٌ بِالْفَتْحِ وَتَحْقِيفِ الْيَاءِ
بَنِي مُغُولٍ كَقَوْلِهِ لَحْلِيلُ نَائِمٍ	إِعْتِصَافٌ كَسْبُ كَرْدَنِ	دارد آنرا و شیدی باریک	شور و فریاد و خروش عَصَاقِيَاءُ
عَصُوفٌ كَصُورٍ يَابُوتَنَدُ وَنَاقَةٌ	عَصْفَارٌ	فرو رنجیده از غره سپ و عَصُوفُ	باله مثل
عَصُوفٌ شَرَادَةُ شَابِ وَوَكْدَانٌ	(عَصْفُورٌ) كَقَفْذِ گِیَاهِ هَسْتِ كِ	الزَّكَافُ حَبْلُ كِهْ سِیَانِ پِشَانِ كَنْدِ	عَصَقِلٌ
لِقَامَةِ عَصُوفٍ شَبِهُتِ بِالرَّيْحِ	گوشت درشت رازد و وزم سازد	بند و کتاب سنج کشتی و پادشاه	عَصُوفٌ كَصُورٍ نَرَهْ مَخْرُ
وَتِيرَگِ مِی	و تَحْمِ آن رَاقِطِمْ خَوَانَدِ وَرَنَگِ	و مِهَنَرِ و عَصُوفُ زَانِ دَوِ اسْتِخْوَانِ	عَصَاقِلُ كَرْدِ بَادِ
عَصَاقَةُ كَلَنَانَةِ آنْجِهْ بَرِافْتِ	سَرخِ	از دو طرف روی سپ	عَصَالٌ
از خوشه از برگ و گاه	(عَصْفُورِيٌّ) بِالضَّمِّ سَنُوبِ آبِ	(عَصْفُورِيٌّ) سَنُوبِ آبِ شَرِي هَسْتِ	عَصَلُ مُحَرَكَةِ رُودِ و كِسِرِ اعْصَالِ
أَنْضِ عَصْفَةً عَصْفًا بِالْفَتْحِ	مُحَمَّدُ بْنُ يُوسُفَ بَرَادِرِ حَجَّاجِ از سَلِ	دو کوهان	مِج و گِیَاهِ دَفْلِ الْوَاحِدَةِ بِيَارِ
نَارِ سِیدِهْ و رُودِ کُشتِ رَا	حَرْدَنِ هَسْتِ	عَصَافِيزُ بِالْفَتْحِ وَرُخْتِ هَسْتِ	دَکَرِی هَسْتِ دَر بِنِ دَمِ سِپِ کِهْ تَا
أَنْضِ عَصْفَتِ الرِّيحِ عَصْفًا وَ	(عَصْفِيفَةٌ) مَصْفَرٌ كُلُّ خَيْرٍ وَزَلِ	سِی سِی بِنِ رَا یِ شَلِی و مَرَاوِ رَا	گوشت بالائی رَا نِ سِیدِهْ بَاشَدِ و کِجِی
عَصُوفًا سَخْتِ وَزِيدِ و عَصْفٌ	شُكُوفِ	صُورَتِی هَسْتِ مَآئِدِ عَصَافِیَرِ و دَر	بَا صِلَابَتِ وَ سَخْتِ وَا لْفَعْلِ مِنْ سَمْعِ و
عِیَالَهُ كَسْبُ كَرْدِ جِهْتِ آنْهَا وَ	(عَصْفُورًا) بِنِصْمِ الْعِیْنِ وَا لْفَاوِ	پَاسِ سِیَا شُودِ و یَقَالُ نَقَتٌ	و رُخْتِ هَسْتِ كِهْ خُورْدَنِ آنْ شُتْرَا
عَصْفٌ لَحْرَبٌ بَهِمًا بَرِ و دِلَکِ	کُجَشْکِ عَصْفُورَةٍ غُوثِ بَگُوشْتِ	عَصَافِيزُ كَطْنِیْهِ یعنی گَرَسَنِهْ گَرْدِیدِ	شُکْمِ رُوَانِ شُودِ و دَکَرِی دَنَدَانِ سَاقِ
کَرْدِ الْبِشَانِ رَا و عَصْفُ الشَّيْءِ	بِخَصِیصِ مَآخِ وَ رَقُوتِ مِجَاعَتِ	و عَصَافِيزُ الْقَتَبِ سِجْمَآئِ	عَصَلُ لُکُتِ کِجِ بَا سَخْتِ وَ صُلَا
غَمِیدِ و عَصْفٌ بِالسَّيْرِ	و مَنَعِ فَا حِجِ و لَقُوهْ بَی عَدِلِ و کَبَابِ	بِلَانِ شُتْرِ و عَصَافِيزُ الْمُنْذَلِ	دَکِجِ دَمِ
بِشَافِ و سَمْعَتِ نَمُودِ	آن سَگِ شَانِهْ و دَمَآخِ آنْ بَاعِلِ	شُتْرَانِ نَجِیبِ و نِیکو کِهْ بَادِ شَاهِ	شُجَرَةُ عَصَلَةٍ (درخت کز)
مُعَصِفٌ كَمَنْ يَابُوتَنَدُ مُعَصِفَةً	نَهَارِ زَحْمَتِ بَوَاسِرِ رَا نَافِعِ بَ دَمِخِ	نِیْمَانِ بِنِ مَنذَرِ رَا بُودِ	عَاصِلُ تِیرِ و رِشْتِ
بِالْتَّاءِ مِثْلَهُ وَ مَكَانٌ مُعَصِفٌ	زُجُوجِی هَسْتِ دَر بَهِودِ کِهْ اطْرَافِ	تَوْبُ مُعَصِفًا جَا مَهْ زَمِکِیْنِ	عِصَالُ کُتَابِ کِجِ و تِیرِ کِجِ و
جَا یِ سِیَا کُشتِ دَکَاهِ نَکِ	جُوبِهَا بَدَانِ حَمِجِ شُودِ یَا جُوبِهَا یِ	(عَصْفُورَتُوبَةٍ) رَنَگِ کَرْدِ جَا مَهْ	مَوْضِعِی هَسْتِ
إِعْصَافٌ بَرِگِ بَرِ آوَرْدَنِ کُشتِ	بِلَانِ کِهْ سَرِ یِ اِخَارِ بَدَانِ بِنْدِ	رَا بَعْضِ	اعْصَلُ کِجِ بَا صِلَابَتِ وَ سَخْتِ
و سَخْتِ وَ زَمِیدِنِ بَارِ و دِلَکِ کَرْدِ	و جُوبِی کِهْ سَرِ بِلَا نِهَا بَانِ بَسْتِ	تَعَصُّفُ التَّوْبِ رَنَگِ گَرَفْتِ	عِصَالُ بَا لُکُسَرِ مِجِ بَ دَکِجِ سَاقِ
و دِلَکِ شَدَنِ یَقَالُ عَصْفٌ	گَرْدِیدِ وَا صِلِ رُودِ نِجَاهِ مَوْیِ	بِصَفْرِ و تَعَصُّفُ الْعُنُقِ	و دَنَدَانِ گَرْدِ و مَآزِمِ جِزَی وَا مَآلِ

عصل

عصم

عصم

عصم

وخمیده بر چیز عصل بالضم جمع و نیز سهام عَصْل تیرهای کج امراه عَصْلَاء کسم اوزن بے گوشت عَصْل کفقد موضع و راه است که از یامه بصره میرود و يقال للذي ضل اخذ في طريق العَصْلَيْن و یازدشتی عَصْل کجذب و عَصْلَاء بالضم و ضم الصا و فتحها مثله و شهر باقال و بصل الفار است عاصم جمع نافع است جهت دار الشلب فاج و نسا و سه که آن جهت صرفه کهنه و ناسه و حشرجه مفید مقوی اندام است مِعْصَل کمنبر سخت گیسنده غرم را مِعْصَال با کسر عاصی سر کج که بدان شاخه های درخت و گیرند و چوگان کفندیل مثله ان عَصَل خیب و عَصَل العود که کرد اند چوب را و اگر کجیش سرشتی باشد فلش است آید	مِعْصَل کجاست هر چه وقت انداختن و دنا گردد و تیر که بیج بیجان رود و در هوا تَقْصِيل و رنگ کردن و درشت چیز کج نمودن عَصِيْلَاء عاصد است گرفتن ع ص ل ب عَصْل کفقد و بالفتح توانا درشت اندام بزرگ جثه عَصِيْلَة منوبه و عَصْلُون کسمور مثله و کفقد و راز بالا مضطرب خلعت عَصْلَة سختی شمش ع ص ل ج عَصَج کهلن مرو کج ساق ع ص ل د عَصْل کجفر درشت و سخت عصلود کز نور مثله ع ص م عَصْم عَصْم کعب جمع اعصم کافلس و عَصْم بالتحریک جمع الجمع اعصام جمع جمع الجمع عصم بالضم باقی مانده اثر خنا قطران و خضاب و مانند آن در دست و پانویس الا صمعی سمعاً اعرابية	تقول لاجارتها اعطين عصم حیالک ای ماسلت منده و سپیدی بازوی آمو و مانند آن اعصام جمع و قلع است درین مرتبه زبید را و کوهی است مرندیل را و از علام است عَصْمَة بالضم سپیدی بازوی آمو و مانند آن و سپید شدگی دست و پای آمو و بز کوهی اسم مصدر است و حیل و حلقه که در گردن سگ باشد اعصام جمع عصام کحاب حلقه که در گردن سگ باشد اعصام جمع عصام کتاب بند شک دوال کبوی بردارند مشک را و سرمه و جای باریک کی طرف ذنب اعصمة جمع و نام ابن شهر و نام حاجب نمان بن منذر و منه قولهم ما وراءك يا عصام وفي المثال كعصام ولا تكن عظما يريدون قوله نفس عصام سودت عصاماً و عظمته الكرو والاقدماء در سن عمل که و تصدیق رنگ شتر بنده تا سپس زرد و در سن و لود شک آب شدن آن بن محمد از محمد ثمان و ابو عاصم آویند اعصمة و عصم کن و عصام	ع لفظ واحد جمع عَصِم کاسیر خوی و چک و کمیز که بر ران شتر خشک گردد و دوی سیاه که زیر پشم بعد ریخته شدنش بر آید و بقیه هر چه سیاه و باقی مانده اثر خنا و قطران و خضاب و جز آن بر دست عَصِم که کزیر نام مروی عَصِيْمَة کجبنیه از علام است عَصْم کصوب رب یا خورنده عَصْم بالفتح مثله عاصم موصی است بیلا و بذیل و طی است از ان بنی عبد الاشهل و طی است و گیر و بیا و نیز نام دو وادی است از وادیهای عقیق و عاصم بن ثابت حمی الدبر و عاصم بن سفیان و عاصم بن غدر صحابیان اند و عاصم بن عمر خطاب خواهر زاده عاصم بن ثابت و عاصم بن بهله و عاصم بن حمید و عاصم بن سلیمان عاصم بن ضمیره و عاصم بن عبد الله و عاصم بن عمرو تابعیان و عاصم بن کلیب و عاصم بن محمد از محمد ثمان و ابو عاصم است و کسباج که نان خورش است
--	---	--	--

وقوله تعالى لا عاصم اليوم من أمر الله يجوز ان يراد لا معصوم ولا ذاعمة
 (عاصمة) نام مدینه
 (عاصمیت) دمیست نزد راس عین
 اعصم بالفتح آید و بزکوی
 کیکست یا هر دو مشت سید
 و نام اندام سیاه یا سرخ باشد
 عصماء مونت نام مردی و
 غراب اعصم زانغ سرخ پا و سرخ
 نقار یا زانغ که در بال او پر سید
 باشد یا زانغ که پر نوک هر دو بال
 او سید باشد
 (عواصم) علی الجمع بلادی است
 و تصبان الطاکیه
 (معصوم) کنبر جایی یاره از دست
 و نام بزی و کلمه است که بدان بزرگ
 رفت و شیرین خوانند و گویند
 معصوم معصم مسکنه الاخر
 معصوم از نامهای عربان
 است
 عصم عصما بفتح
 وزید و عصم عصمة بالکسر
 باز دشت و نگاه دشت از گناه

وزان و عصم الیه چک نزد
 بوی و عصم القریبه عصام
 ساخت مشک و عصمه الطعام
 باز دشت او را از گرگی و نیز
 عصمة بالکسر نگاه دشتن از گناه
 و خوف کسی را
 (س) عصم الظنی سید
 گردید دست وی
 اعصم یفلان اعصاماً گرفت
 دهن روی را و اعصم بالفرس
 گرفت بال سب را و اعصم
 بالبعیر بر سن شتر دست زد و
 استوار گرفت و نیز اعصام عصام
 ساختن جهت مشک قرار و ثبات
 نگرفتن بر سب و عصام بستن
 مشک و بر رعل با زین چیزی
 ساختن که را کب دست بروی زند
 تا نیفتد و دست در آن زند
 از خوف افتادن و ملازم یار و رفیق
 خود بودن
 (مستعصم) از اعلام است و
 مستعصم بالله لقب ابو احمد
 منصور بن ستغری و بنم خلیفه
 عباسیه
 استعصم دست زدن سوار

از خوف بر آنچه جهت گرفتن
 سازند و باز دشتن
 (معصم) نام مردی و معصم
 بالله لقب ابو اسحق بن مارون
 الرشید هشتم از خلفائے
 عباسیه
 اعصم بالله بازماند از گناه
 با امید لطف پروردگار و نیز
 اعصم چک زدن و قوله تعالى
 واعصموا الجمل الله جمیعاً ای سگ
 و دست زدن سوار بر چیزی که بر
 دین جهت گرفتن سازند
 اعصام باز ایستادن از گناه
 و نخافت
 عصم مر
 (عصمود) کصوف چرخ جا
 یا دلو آن
 عصن
 اعصن الامر اعصاماً کج
 گردید و دشوار گشت کار
 عص و
 (عصا) با فتح چوب و چوب دستی
 مونت آید منه قوله تعالى هو عصای
 التوکل علیها عصوان تنبیه
 اعص بالفتح و اعصاء بالمد و
 المثل کب العصا قصیر و هم عید

عصی بالضم بالکسر تشدید الیه
 جمع در زبان و استخوان ساق و مجز
 سر بند زان و گرد و سلمان و شق
 العصا خلاف وزیدن جامه
 از سلام و منه یقال فی الخوارج
 شقوا عصا السبلین ای اجماع و
 اتفاقهم و فی الحدیث ایاک و قیل
 العصا ای ایاک ان تكون قائلاً او
 مقتولاً فی شق عصا السبلین و
 انشقت العصا ای وقع الخلاف
 و التقی عصاه رسید بجای خود
 و اقامت کرد یا سنج و زمین فرو
 گرفت و خیمه زد و انه لضعیف
 العصا یعنی نیکو چراند شتران
 است و هولین العصا یعنی اوزم
 خور نیکو سیاست کننده شتران
 است یا است سیاست کم زننده
 شتران را و لا ترفع عصاك عن
 اهلك یزیدیه الادب ای لا تدع
 نادیههم و هو لا یضع عصاه عن
 عانقه یعنی همواره اهل خود را
 ادب میدهد یا پیوسته در سفر
 میباشد و نیز عصا نام سپان
 است و سپان جزمه الارش و منه
 المثل کب العصا قصیر و هم عید

ج ۳

العصا ای یضربون بها

عَصِيَّة کسیته در سپ جزمیه

ومنه المثل العصا من العَصِيَّة ای

بعض الامر من بعض

(عاصی) رگ خون که نه ایستد

و شتر که بی نیاز از مادر و نام مری

و نهر مات که نامش یاس و آن

مخلوب است به عصیانیه

فانه كان لا يسقى الا بالنواعير

عَصْوَةٌ کفندة و مفع منها

یک نوک سوی عَصِيَّة بالکسر

مثله و ذکر فی عن ص

(ن) عَصَاهُ زردی را چوب دستی

و عَصَا بِسَيْفِهِ عَصَا مقصرا

پشمشیر زرد او را بضر چوب دستی

و درین معنی از سمع نیز آید یا در

ضرب پشمشیر عَصَوْتُ

بالسيف و در ضرب عصا عصيت

بالعصا گویند یا کس آن یا هر دوخت

بهر دو معنی ستمل است

و عَصَوْتُهُ چیره شدم بروی

و نبرد عصا و عَصَوْتُ الْجُرُحَ

بستر آنرا و عَصَوْتُ الْقَوْمَ

فرام آوردم قوم را بر نیک

باید

(س) عَصَى بِالْعَصَا ساخت

عصا و عَصَى بِسَيْفِهِ عَصَا

بالعصا مانند چوب دستی گرفت

شمشیر را

اعصى الکرام اعصاءا

برآمد چوب انگور و بار نیار و

(اعصى الشجرة) عصا برید

از آن و يعصى بالسيف عصا

ساخت شمشیر را و نیز اعصا

تکیه کردن بر عصا

(معاصاة) نیز کردن عصا یقال

عاصاني فعصوته ای ضاربني بها

فعلبه

(تعصية) عصا دادن کسی را

ع ص ی

عصيان بالکسر نافرمانی خلاف

طاعت و بی فرمانی کردن

عصى بکثر تنخواهائی بال

عاص نافرمان

(ابن ابی عاصية) کصاحبه

شاعری است

(عصى) کفنی نافرمان

(عصية) کسیته بطنی است از سلیم

و فی الحدیث عَصِيَّة عَصِيَّت

الله و رسوله

(ض) عَصَاهُ عَصِيًّا بِالْفَتْحِ و

مَعْصِيَّة کجاست نافرمانی نمود و

منه الحدیث من لم یجب الدعوة

فقد عصى ای دعوة العرس فان

اجابته واجبة لا اعلان النکاح

قال البغوی التشدید فی الحضور و

اما الاکل فغیر واجب بل یستحب

ان لم یکن صائما

معاصاة) نافرمانی کردن

تعصى الامر دشوار و در پیمان

شد کار

(عصبت الثواة) سخت گردید

استعصى علیه گناه جبت

بروی

باب العين فصل الضاد

ع ص ب

(عصب) بالفتح شمشیر یا شمشیر

بران و مرد تیز سخن چرب زبان و

کودک خرد و سر و گو سالر شاخ شد

بر آورده و نیز عصب) بریدن و

دشنام دادن و کوفتن و زدن طعن

کردن ضعیف کردن و بازگشتن و

کهنه گردیدن و ناله و گوسپند را گشت

عصبا کردن و الفعل من ضرب

اعصاب شاخ شکستن گوسپند

اعصب کاجد مردی یاری کرد

و گوش شکافتن ناله را

و کوتاه دست و برادر مرده و مردی

برادر و تنها که هیچکس نداشته باشد

و نیز اعصب نوعی از تصرفات

عروض در مفاصل است که آنرا خرم

کند و آن اسقاط سیم است پس

نا علقن شود و نقل کنند سویی

مفتلن و گشت اعصبت و گشت

گوش شکافته

(وعصباء) شتر ماده گوش شکافته

و گوش سب که برید کیش از ریح

گذشته باشد و گوسپند مغز شاخ

شکسته و لقب ناله رسول علیه السلام

با آنکه شکافته گوش نبود

(جمل عصاب) کشاد مرد نیک

دشنام دهنده

مَعْصُوبٌ سست و بر جای مانده

(س) اعصبت عَصَبًا محرکه

شکسته گردید شاخ آن و شکافته گوش

و

(ك) اعصبت الرجل عَصَوْبًا و

عَصَوْبَةٌ بضمها چرب زبان

و عَصَبْتُ السيف نیز

گشت

اعصاب شاخ شکستن گوسپند

و گوش شکافتن ناله را

[illegible]

موفق شازدهم خلیفه عباسی
اِعْتَصَدْتُهٗ اِعْتَصَادًا بِيَاوُ
داشتم آنرا وَاَعْتَصَدْتُ بِهِ
یاری خواستم از وی
عصا
عَصَا (بفتح بطنی است از زمین
عَصَا) باتا و خبر یقال سمعت
عَصَا امی خبرا
عَصَا (بازو دارنده
ان عَصَا بکلمة) آشکار نمود
آنرا و بر زبان آورد
عصا رس
عَصَا (بجغفر گور خرو سوما
وینچه و فی المثل بَرْتُ مِنْ عَصَا
و آب سرد و شیرین و برف و برگ
که صبح بر آن نرمی باشد یا برگ
چسبیده بر سنگریزه در زیر آب و
کاه است که نمیری آن بپیدی
زند و سخت بردارد تری را و یکسر
عَصَا رس بالضم شده فی الكل و جمع
عَصَا رس عَصَا رس بالفتح
است کالجوالق و الجوالق
عَصَا رس (کز برج درخت خطمی
و آب ایستاده
عصا رط

عَصَا کز برج و جعفر میان
و خصیه و در و حلقه و بر و سرین
یا استخوان برآمده بالاسی و بر و خط
که از کبریا و بر است و فلان اهل
العَصَا امی کثیر الشربها
عَصَا کفتقد نو که فقط بطعام
شکم خدمت کند و فر و عَصَا رط
کعبا باشد عَصَا رط و عَصَا رط
و عَصَا رط بالفتحات جمع
نکس و خادم و بدنبال کسی دهنده
عَصَا رط جمع و نیز عَصَا رط
بالفتح رگهای میان دو گوشت
پاره بغل
عَصَا رط کصفور کلو و آن سر
معه است چسبیده بملقوم دراز
سرخ سپید شکم و فر و درو
خادم و بدنبال کسی دهنده
عَصَا رط (بالضم و تشدید الیا
کس است و نرم و کون
عصا رط
عَصَا رط بالفتح و ضم الفاء
کرکی است سپید نازک بدان
انگشتان زمان را شبیه دهند
یا کر سبزه که از دو آب دیوانست
عَصَا رط بالفتح و عَصَا رط طاک

جمع عَصَا رط و عَصَا رط مصغر
آن بجذف خامس
عصا
عَصَا رط (بازو داشت
خامیه اولم یعرفها البصریون و
هو بناء مستتر کرا
عصا
عَصَا (المرئمان) بالفتح سختی
روزگار و کذا عَصَا الحرب
او هم بالطاء و عَصَا لسان البضاد
عَصَا (بالضم غیره) شتر را بدان
خوش دهند و سپت وجود
گندم بی آمیغ خسته شکسته
سپت و درخت سبط را قیامده در
زمین یا خسته شکسته و خمیر وجود
بنیرم خشک کلان فراهم آورده و
گیاه خشک و نوعی از علف ستر
چون دانه خرما کوفته و گنجاره و جران
عَصَا (بالکسر بدخوی و فصیح و
سخنور زشت و حریف و توانا بر
چیزی یقال فلان عَصَا سفیر
و عَصَا مای یعنی سخت و رزنده
و توانا بر سفر و نیکو دارنده مال
و نیز زفت و مرد سخت و زیرک
عَصَا (بالضم جمع و منه الی قایه کسر و
عَصَا ض) بالکسر جمع

الآخری لم یکن ملوک عَصَا
و درخت خار خور و یادخت طم
و عویسم و سلم و سیال و سرخ و
عرفه و سمر و شنبکان و کفیل و
یضم و کلیدان که گشت ده نشود
اعصا ض جمع
عَصَا (بالکسر زید بن عاص
نمیری و عضل بن خنله عالمان
عرب اند و حکمت ما و روزگار
ایشان
عَصَا (عَصَا) شتر که خار خور
ایل عَصَا شده عَصَا ض جمع
عَصَا (کامیر مهال و قرین
مرد و گزیدگی
عَصَا ض) کصبور چینه یک گزیده
شود و خورونی و منه ما عَصَا
و قوس عَصَا ض) اسپ گزنده
و منه حدیث ابوبکر و ساد و لعل
ملک عَصَا ض ای یثیق علیکم و
یجهدکم و کمان که زرش بقض
چسبیده باشد وزن تنگ کردن
و زیرک و زمانه سخت و گزنده ملک
ظلم و ستم رسیده و چاه و در تک
سایه و زیرک و تنگ بر چاه بسیار آب (عَصَا
عَصَا ض) بالضم جمع و منه الی قایه کسر و
عَصَا ض) بالکسر جمع

خوس

(ن) عَضَلْ عَلَيْهِ تَنَكَّ نَمُو

وَعَضَلْ بِهِ الْأَمْرُ وَشَوَّارُكَ دِيكَ

بروت

(س) عَضِلَ عَضَلًا عَضْدًا نَاك

گروید یا سطر شد پی ساق وی و

عَضِلَ الْمَرْأَةُ عَضَلًا بِالْفَتْحِ وَ

عَضَلًا وَعَضَلْنَا بَكْرًا بِسَمِ

داشت آنرا از شوای کردن و دین

معنی بثلث عین مضارع آید

(مُعَضِّلٌ) كَمَحْنُ زَنْ كَبِجْ أَوْدَنْ

بران و شوار باشد و مرد زیرک

و سخت و شیدا القبح

ج ۳

وَأَمْرٌ مُعَضِّلٌ كَارِبِي بِيَرُونِ شَوَّارِ

و مرد قوی و شوار خلقت و منه

فِي صِفَتِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

إِنَّهُ كَانَ مُعَضِّلًا أَيْ مُؤْتَوِّلًا خُلُقِ

و معضلات کلمات سختیها

و مسائل مشکل و شوار و منه حدیث

عُمَرُ أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ كُلِّ مَعْضَلَةٍ لَيْسَ

ها ابو حسن یرید علیا

بَطِيبٌ

أَعَضَلَهُ الْأَمْرُ وَبِهِ سَخَتْ گروید

برومی کار و عَضَلَتِ الْمَرْأَةُ شَوَّارَ

شد زاون بچه زن را اَعْضَالَ

در مانده کردن و مانده و عاجز

مُعَضِّلَةٌ

نمودن بیماری طبیب را و ناخوشنود

شدن از کسی و ناخوشنود و داشتن

و تنگ آمدن و منه حدیث عمر قد

أَعَضَلَ لِأَهْلِ الْكُوفَةِ أَيْ ضَاقَتْ

عَلَى الْحِيلِ فَاِمْرُهُمْ فَاتَّخَمُوا رِضْوَانُ

بامید و لایرضی بهم امید

(مُعَضِّلٌ) كَمَحْنُ بِلَاوٍ شَوَّارَ

نیزد معضلة مثله معاضيل

جمع و منه عَلَمٌ مُعَاضِيلٌ وَ

بَلَيْتٌ مُعَضِّلٌ خَانَةٌ تَنَكَّ

رَقَعَضِيلٌ بَسَمٌ بَارِزُ شَتْنِ زَنْ

راز کجاج و تنگ آمدن جامی و

سختی کردن زمین بر اهل خود از

أَبُو بِيٍّ قَالَ أَوْسُ بْنُ جَحْرٍ تَرَى

الْأَرْضَ مِثْلًا بِالْقَضَاءِ فَرِيضَةً

مُعَضِّلَةً مَنَاجِمَ عَرَفَرٍ وَ شَوَّارَ

بر آمدن کوک بره و مضیه از رحم

زَنْ وَ كَوَسَبْنَدُ وَ كِيَانِ وَ جِرَآنِ وَ

كَارِبِي تَنَكَّ كَرَفْتَن صِلَتُهُ لَعْلِي

(تَعْضَلُ) چیره گردیدن بیماری

عَضَلَتْ الشَّجَرَةَ اَعْضَلًا كَلَامًا

مهموزا بسیار و در هم پیچیده شاخ

و برگ گردید و خفت و منه عُضْوٌ

مُعَضِّلَةٌ

عَضَمٌ

(عَضَمٌ) بِالْفَتْحِ قَبْضَةُ كِمَانٍ عِظَالَمَا

بالکسر جمع و سر اراج و بیل کندم

پاک کن که بصورت انگشتان

سازند و مفرقه شتر پی اَعْضَيْتُهُ

بِالْفَتْحِ وَ كَسْرُ الضَّادِ وَ عَضَمٌ بِالضَّمِّ

جمع و بزگویی نروخته فدان

که بر سرش آهن باشد و خطی

در کوه که رنگش مخالف رنگ

کوه باشد

(عِضَامٌ) بِالْكَسْرِ نَوْبٌ اسْبَ وَ

عَضَمٌ

(عَضْمٌ) كَبُورُ شَرْمَادَةٍ وَ شَتْرَ

کعبور شرماده و شتر

أَرْضُ عَضَّةٍ كَفَرَتْهُ زَمِينِ

عَضَاةٌ نَاك

(عِضَّةٌ) كَعْدَةُ وَ رَوْحٌ وَ يَهْتَانِ

و افسون و سخن چینی (عِضْوَنٌ

يُحَذِّقُ هَاجِمَ كَعْبَةٍ وَ عَزِيزٍ وَ مِنْهُ

قَوْلُهُ تَعَالَى جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ

يَقَالُ نَقْصَانُهُ الْوَاوُ وَ هُوَ مِنْ عِضْوَةٍ

أَيْ فُرْقَةٍ لِأَنَّ الْمَشْرُكَ كَبُرَ فَرَقُوا

أَقَاوِيلَهُمْ فِيهِ فَجَعَلُوهُ كِدًا وَ سَجْدًا

وَ كِهَانَةً وَ شَعْرًا وَ يَقَالُ نَقْصَانُهُ

الْهَاءُ وَ أَصْلُهُ عِضْوَةٌ

(عِضَّةٌ) كَعَنْبٍ وَ رَحْتَ مَارَوَارِ

بِرْگ و راز عضه کعنه و عضه

(عَضَمَتٌ) كَعَلَسَ شِيرُ بَشِيَّةٍ وَ

درشت از هر چیز و درشت

(عَضَمَتٌ) بِالْكَسْرِ زَنْ زَنْتٌ كَنَدَه

پیر درشت و سطر کج و دهن زن

نیک زیرک زشت و خسار وزن

ناکس کوتاه بالا

(عِضْمُونٌ) كَنَدَه پیر و شرماده

درشت و فربه که کثرت پیدان مانع

آبستن باشد و نافه و راز بزرگ

جسته یا درشت گوشت گرد اندام

یا نافه و درشت و در هم اندام که نظر

چرخش نماید و تنگ بزرگ و راز

عَضَمَةٌ

أَرْضُ عَضَّةٍ كَفَرَتْهُ زَمِينِ

عضاة ناک

(عِضَّةٌ) كَعْدَةُ وَ رَوْحٌ وَ يَهْتَانِ

و افسون و سخن چینی (عِضْوَنٌ

يُحَذِّقُ هَاجِمَ كَعْبَةٍ وَ عَزِيزٍ وَ مِنْهُ

قَوْلُهُ تَعَالَى جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ

يَقَالُ نَقْصَانُهُ الْوَاوُ وَ هُوَ مِنْ عِضْوَةٍ

أَيْ فُرْقَةٍ لِأَنَّ الْمَشْرُكَ كَبُرَ فَرَقُوا

أَقَاوِيلَهُمْ فِيهِ فَجَعَلُوهُ كِدًا وَ سَجْدًا

وَ كِهَانَةً وَ شَعْرًا وَ يَقَالُ نَقْصَانُهُ

الْهَاءُ وَ أَصْلُهُ عِضْوَةٌ

(عِضَّةٌ) كَعَنْبٍ وَ رَحْتَ مَارَوَارِ

بِرْگ و راز عضه کعنه و عضه

(عَضَمَتٌ) كَعَلَسَ شِيرُ بَشِيَّةٍ وَ

جذوف الماء الأصلية مثله ويعبر	وغير عاضه جادوگر عاضه	العاضه والمستعضه اى	باب لعين فصل الطاء
عضه شتر عضاء خوار	مؤنث	الساحرة وطالبتة	عطب
عضه بالسبب اكثر من از	(ن) عضة العضة عضه	عضه	(عطب) بالفتح نرمى ونازكى و
درخت يان خنط است يا بهر	بريد آنرا	(عضل القارورة عضه)	نبيه نرم ونازك شدن آن عطوب
خار و بار و خنط خار و بار و بار	(و) عضة عضوا و محرك	بست سر فارورده	بالضم مثله والفعل من نصر
ماند فيلان عضاء جاذف	(و) عضه بالفم وعضه باللس	عضو	(عطب) بالضم و بالضمين نبيه
الناء وعضون وعضوات بكسر	دروغ گفت وافسون كرو وخنطى	عضو بالفتح اندام اندام كردن	(عطبة) بالضم لته كه از ان
جمع وبعصم يقول نقضها الواو	نمود وعضه البعير عضها	و جدا ساختن والفعل من نصر	آتش بر گيرند و باره از نبيه يقال
لانها تجم على عضوات وفي المثل	خورد عضاء را	(عضه) كعدة كروه و باره و دروغ	أخذ ربه عطية اى قطعة عترة
فلا تلتج غير عضاهه يعنى	(س) عضه كابل بياگرديد	عضون جمع و غير عضون	(عوطب) كجوه سنجى و لجه و ربا
سوى ديگران برخودى نميد	شتران از خوردن عضاء	جمع عضه بالهاء يعنى درخت	يا آب ساكن ميان دو موج
يعبر عضاهى وعضه	يا جريدند آن را وعضه دروغ	و مذكورش	و درختى است
منسوباً شتر عضاء ابل عضاهيه	گفت و بخت نمود وعضه فلاناً	(عضو) ضم الكسر اندام و برگشت	(معطب) كمقد جاسى باك
(و) عضه وعضوى وابل عضوية	دروغ بربت بروى وگفت دروغى	فرايم آمده در استخوان	مطاطب جمع
محركة على غير القياس مثله	انچون بود وعضه العضاء	اعضاء جمع	(س) عطب عطبا محركة
(عضه) كسيت دروغ وبيان	بريد آنرا	(عضو) كسر بالهائى و نيكو حال	باك گرديد و عطب البعير
وارض عضه زمين عضاء	(ارض) مفضه كحنت زمين	و خوش روز گذار بودن	شكستند و عا فرودانده گرديد
ك و يقال بالعضه بكسر	بىار عضاء	(رجل عاض) مرد نيك مرد	از رفتن و كذا عطبت الفرس
اللام و هو استعانة	(ارضاء) درخت عضاء رو يانيد	الحال خوش عيش و خوش	(معطب) كحسن مرد تنك گير بر
(عاضه) شتر عضاء خوار نكره	زمين و صاحب شتران عضاء خوا	روز گذار	عمال
مؤنث و درى يكسانت عواضه	گرديدن قوم و دروغ بر بافتن	(نعضية) اندام اندام كردن	اعطبه اعطابا باك كرو آنرا
جمع عاضه مؤنث يقال بعير	و بيان آوردن	و جدا نمودن و منه الحديث	واعطبه عترة اعطيه سخت
عاضه و ناة عاضه و عاضه	(نعضية) بدين عضاء را	نعضية الميران لا في حامل لقيم	خشم گرت بروى
عواضه و حية عاضه و عاضه	(استعضاء) افسون خوشتر از	اى لا تخزيه فى شئى كالحجة من	(نعطيب) علاج كرون ر
ما كزیده اش در حال بريد	كس منه الحديث عن الله تعالى	الجوه و لكنه يباع فيقنع من ثمة	مرسيدن شراب را تا بوسه

ج ۳

خوش گیر و وید اگر دیدن برآه خوشه انگور اعتطاب بعطه آتش برگرفتن ع ط ب ل (عطبل) کتقد زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام پرگوش و از گردن عطبول و عطبوله نهمها عیطبول کجین مثله عطابل بالفتح و عطایل جمع و فی صفته صلی الله علیه وسلم لم یکن بعطبول ولا قصیرای الممتد لقامة الطویل العنق و قیل الطویل الصلب (عنطبول بالفتح و زیادة النون زن و از قامت ع ط د (عطود) کطس و رشت و دشوا از هر خیز و سیر شتاب یا شفقت و راه روشن که در آن بهر جا که خواهد رود و مردنجیب و نیکو و دراز از کوه و روزنا و نیزه تیز و سال تمام کامل عطید مثله وزنا و معنا و یقال نهضت ما عطود ای اجم و مرد ملحق بالخماسة ع ط ر	روانی داشته باشد (معطال) با کسر خوشبوی مالیده و بسیار عطر مذکر و سوت و ران کیاست معطارة مونت و ناقة معطارة شتر ماده و رشت و خوب صورت و ناقة برگزیده (معیطین) با کسر شتر ماده سرخ که خویش بوی خوش دارد و زن مرد بسیار عطر سوزنده و خوشبوی ناک أناقة معطر کهن ناقة و رشت و خوب صورت (مُعطرة) کهنه شتر ماده اصل و برگزیده ابل معطرات شتر روشن بوی نیکو و فربه مُعطر کعظم خوشبوی ناک معطرة مونت قول عربی بطنی عطر ص فی سار مُعطرة مبنیا للفاعل زن بسیار خوشبوی مالیده (عطار) کشت او خوشبوی فروش آلودن خود را و اقامت نمودن زن بخانه مادر و پدر خود و نکاح نکردن آن و منه الحديث کان صلی الله عطارة ککانه انکه در بازار	عطر با کسر بوی خوش عطور باضم جمع (عطرة بن کعب) مکی از ملوک کنده در جاهلیت قال الشاعر ذال المتوج عطرة خضعت له غلب الرقاب (عطران) با کسر از اعلام است (عطر) محرکه خوش بوی شدن والفعل من سمع (عطر) گتف مرد خوشبوی مالیده عطرة مونت عطرات جمع و نیز عطرة انکه در بازار و روانی داشته باشد یا عطرة کریمه (عطیر) کزیر از اعلام است (عاطیر) خوشبوی و رشت عطر کسفی جمع (اعطر) خوشبوی تر و منه الحديث و عندی عطر العرب ای اطبیبها عطر عطارة با کسر عطر ساز و عطاری (عطار) کشت او خوشبوی فروش و صاحب عطر و نام اسپ سالم و بن و ابنة عطارة ککانه انکه در بازار	عطر و الله و سلم یکره تعطر النساء و تستبهن بالرجال ای تعطهن من الحلی و الخضاب ابدال الزا و اللام و اراد عطر میظهر رجحه کما یظهر عطر الرجال (استعطار) عطر آلودن و عطر آلودن خواستن ع ط ر د (عطر دة) نگاه داشتن و ساز و برگ گردانیدن چیزی را و آمده نمودن یقال عطر دة لنا و اجمه لنا عطر دة بالضم ای صیدنا عندنا کما لعدة او کالعدة و العناد (عطرود) باضم ساز و برگ یا نوید ساز و برگ (عطر د) کطس و رشت و دشوا و سیر شتاب و راه روشن و مرد گریده و رسن و دراز و ایام و دراز و نیزه و نیز و سال تمام (عطار د) کعبا بطساره است از ستاره های خف در آسمان دوم بصرف و منع و مردیست از تمیم بهر جابر بن عمر بن لیحان و عطار د بن حاجب بن فزادة بن عدو تحمی صاحب الحلة
--	---	---	---

التي رواه عن تايح في السوق فقال النبي صلى الله عليه وسلم اشترها تلبسها يوم الجمعة فقال رسول الله صلى الله عليه وسلم انما هذه لباس من لا خلاق له سلم عطار مع قومه سنة تسع وكان سيداً في قومه رضي الله عنه ع ط ر س	في دماغه من لا خجرة ولذا امر بالحمد لجمر العطوس كصبور مرگ (عاطوس) انچه بدان عطسه ميند و جانور يست که بدان فال بد بگیرند (معطس) کجس و معتد بینی بدان جهت که عطاس از آن برآید معاطس جمع (ن) عطست به الجحج (ن ص) عطس عطسا و عطسا بالضم عطه راد و عطس الصبح و مید صبح و عطس فلان ابرو (معطس) کعظم مرد خاک آلود بینی و کمرش انچه از شدت بوی خود عطسه بگیرد (عطس) عطسه برانگیختن کے (عاطس) صبح و آهوی که از پیش برآید عطسه و بندد عطاس کغراب صبح و عطسه و منه الحدیث کان یحب العطاس و کبره التناوب لانه یلک علی النشاط و خفة البدن و یخرج به ما احتق	ر عطشته کفره زن تشنه ر عطشات جمع (عاطش) انکه تشنه بود (عطاش) کغراب علت تشنگی که صاحبش سیراب نشود و شدت تشنگی (عطشان) بالفتح تشنه عطشی و عطشانة مونت عطاش بالکسر و عطشه و عطاشی بفتحهما مقصوداً و عطشانات جمع عطاش مثله و آرمند چیری و شیره عبد المطلب بن هاشم و عطشان نطشان از اتباع است و اصل عطشان عطشاء که حاصل فالون بدل من الفالتانث لانه یجمع علی عطاشی کصاری (معطش) کعقد وقت اطامه شتران معاطش جمع و نیز معاطش زمین ای بی آب معطشته یکی (معطاش) بالکسر صاحب شتران تشنه مذکر و مونت و ر و کیاست (معطوش) از علامت سموات به مع ان عطش لا یرم کاظم نوایفه یا بزغال زیا خه کره	الحرف المعدي وهو الى امي معطوش الى او علی تقدیر عطاشه فعطشته فهو معطوش (ن) عطشته چیره گردیدم برو و معاطش (س) معطش تشنه گردید (اعطاش) تشنه یافتن مرد ستور از او صاحب ستور تشنه شدن و تشنه نمودن کسی را و اقرون بر اطامه شتران و بند کردن از و ر و (معطش) کعظم بند کرده نقطش افزودن در اطامه شتران و بند نمودن از آب شود للبالغة (معاطشه) نیز و گردن و تشنگی (نقطش) تشنه نمودن بتلف ع ط ط (عطط) چادر های شکافه و مقنوع اعطط مرد دراز (عطاط) کسحاب مرد و لا و دوتندار و شیر میشه (عططط) که بدید بچه یکساله گویند یا بزغال زیا خه کره
---	--	---	---

لِعِطِطَ عِطِطَ بِالْكَسْرِ وَكَسَوْنِ الْآخِرِ ظَاهِر
آواز است که بر نایان بوقت
باز می بایم کنند و بی باکان وقت
چیرگی بدان فروشد
(مَعْطُوطٌ) مغلوب و رکر دار و
گفتار و الَعْتُ فِي الْقَوْلِ وَالْعَطُ
فی الفعل
ان (عَطَّ التَّوْبُ عَطًا) بدراز
شکافت جامه را بی جدا کردن یا
عام است فیل و قُرْبَى فَلَمَّا رَأَى
فِيهِ عَطْمًا مِنْ دَبْرٍ وَعَطَّ فَلَمَّا
إِلَى الْأَرْضِ بَرَزَ مِنْ أَمْتِ رَأَى
و چیر و شد بدو
(أَطْعَمَهُ) پیاپی آواز کردن و
حرب و خزان یا با هم آمیختن قوم و
یا حکایت آواز بی باکان چون بر
قومی چیره شوند و گویند عِطِطَ
و آواز کردن
(الْعِطِطُ) بدراز آمدن جامه را
بے جدا کردن
(تَعْطُطُ) بدراز شکافتن شدن
جامه
تَوْبٌ مُعْطٌ جامه دریده
(الْعِطَاطُ) بدراز آید و دیده شدن
جامه و دو تا شدن چوب بی شکستگی

عطف

(عَطَفَ) محرکه درازی پیک
(عَطَفَةً) بالتحریک گیاهی است
بی شاخ و برگ که بر درخت می چید
و گاه آن میخورد آنرا یُوْخَذُ بَعْضُ
عُرْقِهِ وَ يُلَوَّى وَيُرْقَى وَيُطْرَحُ عَلَى
الْفَارِكِ فَتُحْتَبِ زَوْجَهَا
(رَأَتْهُ عَطِيفًا) کامیز زن نرم
خومی زمان بر بے کمر و نخوت
(عَطِيفٌ) اگر بیز از اعلام است
(عِطَافٌ) کتاب شنیر و نام
سکی و چادر عَطَفٌ بالضم جمع
(عَطُوفٌ) کسب و شرمزاده که بر
پوست شتر بچرازه مهربانی نماید
و بران شیردوشند و صیده که چوب
کج داشته باشد عَاطُوفٌ مثله
تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و
فاز المرام بر آید و تیر بے فائده و
بے نقصان یا تیر که قمار بار بار کنند
یا مریه بعد از بے اندازند و چادر
(عَطَفَ) بالضم جمع
عَاطِفٌ چادر عَطَفَ
بالضم جمع و پیش شرمز مان ظَبِيَّةٌ
عَاطِفٌ آمو که گردن کج کند
وقت نشستن و مهربانی کننده و
برگرداننده

(عَاطِفَةٌ) مهر خویشی و قرابت
(عِطَافٌ) آتش و مصیده یا چوب
کج و تیر قمار که بر تیرها مائل باشد
و فایز المرام بر آید و یا تیر بی فائده و
بے نقصان یا تیر که خمیده شود بر خند
تیرها و جدا باشد و اسب عمر و بن
معدیکرب و عِطَافٌ بن خالد
محدث است
(مِعْطَفٌ) کنیر چادر و شنیر
(مَعْطُوفَةٌ) کمانی است عربیه
که جهت نشانه سازند و
گوشه های شست خمیده باشد
(ض) عَطَفَ عَطْفًا امیل کرد
(و عَطَفَ عَلَيْهِ) مهربانی کرد
بر روی و عَطَفَ الْوَسَادَةَ و مانده
باشد و عَطَفَتْ عَلَيْهِ حمله نموده
بران و باز گشت و نیز عَطَفَ
خم دادن چوب و پیچیدن جامه
و سخن را بر سخن باز گردانیدن
الاول معطوف عليه و الثانی
معطوف
(رَقِيتِي مُعْطَفَةً) کمان کج کرده
لِقَاحِ مُعْطَفَةٍ اشتر و دکان برنج
و مهربان کرده شد للذرة و عَطَفَ
عِدَّةً دود علی فصیل واحد و جمل

البانن علی ذلک لیدرون (عطفته ثوبی تعطفا) باره خود چادروی گردانیدم و نیز تعطیف دوتا کردن باش و مهربان نمودن	ما احسن عطفه ای شطاطه و قامته وقامته و خوشتر خرا اعطال جمع و کردن و خاله (عطل) بختین زن بی پیرایه و بی زیور و اسپ و شتر بی کردن و بی رس و بی داغ و نشان و مرد بی ساز و سلاح اعطال جمع فی الكل و خالی ازال و بی ادب و بی شرم و قوس عطل کسان بے زه عطله گفته شتر نیکو اندام و شتر ماده گزیده یقال ناقه عطله و نوق عطلات و گوسیند بسیار شیر و دودال بریده گوشت نکسته عطیل کامیر خوشه طلع خرا بن ز	ولاء العشار عطلت و زیور بر کشیدن ارکس و منه حدیث عائشه رضی الله عنها فی امرأة توفیت فقالت عطلوها ای تزعو احلیها و جعلوها عاطلة (عطل) بی پیرایه ماندن زن و بیکار بودن مرد و جزآن عطل س (عطس) کملس دراز بالا عط مر (عطما) بالضم پشیم رنگین زده و موضعی است (عطما) بختین پاک شدگان و احدثهم عطیم کامیر و عاظم عط مرز (عیطمونا) کخیر بون دراز و کلان و بزرگ از شتر مادگان و سنگ او بدل من عیطموس عط مرس (عیطموس) کخیر بون زن تمام اندام و شتر قوی بیگل تمام خلقت و نیز زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز بالا پر گوشت ما ائید عیطموس که صفو مشد و شتر ماده کلان حال عطا میس
استعطفان) مهربان گشتن خواستن (معطف الوادی) خم رودبار (انعطاف) دو تا شدن و باز گردیدن و خم گرفتن عطل (عطفه) بالضم بیکاری هم است تعطل را و بی پیراگی زن عطل محله که کالس و یقال	عطالة) کسایت کوهی است مربی نیم را و نام مرد (عاطل) زن بی گردن بند و بی پیرا عواطل و عطل کما جمع جمع عیطل کخیر دراز گردن نیکو اندام از زن و اسپ و شتر و چیز دراز گردن دراز و خوشه طلع خرا بن ز	عطفه استعطفان) مهربان گشتن خواستن (معطف الوادی) خم رودبار (انعطاف) دو تا شدن و باز گردیدن و خم گرفتن عطل (عطفه) بالضم بیکاری هم است تعطل را و بی پیراگی زن عطل محله که کالس و یقال

جمع عَطَاوِسْ مثله نادر
ع ط ن

رِ عَطْنٌ محوکه خوابگاه شتران
برجوس و آغل گوسپندان نزدیک
أَبْ أَعْطَانْ جمع ولا يكون
الأَعْطَانْ الأعلى الماء ورجل خب
الطعن مرد بسیار شتر و سراج
دست توانگر و يقال ضربوا
بِعَطْنٍ یعنی سیراب گردیده
جای گرفتند بر آب

رِ عَطْنٌ محوکه اسم مصدر است
اعطان را بمعنی گذشتن شتران
در عطن و قوم عَطْنٌ گروه که
شتران را در عطن آورده باشند
عَطُونٌ کسب و شتر خوابیده در عطن
يقال بعير عطون و ناقة

عطون ایضا
عَطِينٌ کامیر پوست که جهت
دباغت در باغ گذارد و نرم سازند
و پوست بومی بدگرفته و
رجل عَطِينٌ مرد که اندامش
بومی بد دارد رجل عَطِينَةٌ
بالتاء مثله

رِ عَطْنٌ کتاب سرکین بایک
که بر پوست پاشند تا بد بوسد و

تابه نکرده
أَبْلُ عَاطِنَةٌ شتران سیراب
فروخته در عطن عاطن مثله
عَوَاطِنٌ و عَطُونٌ جمع و نیز
عَاطِنَه سگراهای است در

بحرین
رِ قَوْمُ عَطْنٍ (قوم عَطْنٌ) قوم که
شتران را بر عطن فرو آورده
قوم عَطُونٌ مثله
مَعَطْنٌ کجاس خوابگاه شتران
و آغل گوسپندان نزدیک است
مَعَاطِنٌ جمع

مَعَطُونٌ پوست در باغ نهاده
و نرم نموده جهت دباغت و
پوست گنده و شباه
رِ عَطْنٌ (عَطْنٌ) لایل عَطُونًا
سیراب گردیده فروخته شتران
در عطن و عَطْنٌ لجلد عَطْنًا

در باغ نهاده پوست را جهت
دباغت یا زکرده دفن نموده مواز
بریزد و نیز عَطُونٌ لعطن بازگشتن
شتراده بعد خوردن آب و باز
بر آب آوردن آن را

رِ عَطْنٌ لجلد عَطْنًا محوکه
انداخته شد پوست در باغ ناگنده و

بدبوی گردید و شباه شد یا آب پاشید
دفن کرده شد یا شیم نرم گردد و

برگنده شود و نیز عَطْنٌ گنده شدن
پوست در سیر استن
رِ عَطَانٌ بند کردن شتران

نزدیک آب فرو خوابیدن بعد از
یا باز گردانیدن شتران بسوس
خوابگاه بی آنکه آب خورده باشند
و نظاران کردن و گذشتن شتران
در عطن و خداوند شتران عاطنه
گردیدن

رِ عَطِينٌ خوابگاه شتران و آغل
گوسپندان ساخته نزدیک آب
و سیراب فرو خفتن شتران در عطن
و پوست را در باغ نهاده جهت
دباغت تا موی بریزد

رِ عَطْنٌ سیراب گردیده
فرو خفتن شتران
رِ عَطَانٌ در باغ نهاده شدن
پوست و آب پاشیدن بر آن
تا بدبوی و نرم گردد و شیم
گنده شود

ع ط و

رِ عَطْوٌ بالفتح گرفتن دست يقال
عَطَوْتُ الشئ اذا تاملته باليد

دست برداشتن و چیره شدن
تَعَالَى والفعل من نصر
طَبِي عَطْوٌ مثله آهسته بسوس
درخت گردن دراز کند تا بخورد
طَبِي عَطْوٌ كَعْدٌ و مثله

رِ عَطَاءٌ بالفتح و لهد و يقصر ريش
و آنچه بخشیده شود اعطية جمع
اعطيات جمع الجمع اصله عطاو
بالواو لانه من عَطَوْتُ إلا العيب
فهي الواو ولياء اذا جاء تا بعد
الألف لان الهنة انحلت للمركات

و منها و اذا الحقوها هاء فنه من
يُهَنُّ هائنا اعل الواحد في قول
عطاءة و منهم من يردّها الى الاصل
فيقول عطاوة و كذا في التثنية عطاءة
و عطاء وان للصغير عطي عطي

اللام و عطاء بن ابي رباح و عطاء
بن ابياب و عطاء بن ابيار و عطاء
بن ابي مروان تا بيان نوع عطاء
بن عبد الله شيخ است مر امام
مالک بن انس را

رِ عَطِيَّةٌ کسيفه و شش و بخشیده شده

عطاء جمع و في الحديث لا

يحل للرجل يعطي العطية فيجمع
فيها الا الوالد فيها اعطى و لده قال

الشافي يجوز له ان يرجع صغيرا
كان الولد وكبيراً وعطية بن سير
وعطية بن قيس سعد وعطية
وقطبي صاحبان
عطية كسيرة اعلام است
عاطي كسيرة وفي المثل
عاطي غير الوطاي اي يتناول مالا
مضم فيه ولا متاول يعني كاري
ميكند كه فائده ندارد
ما اعطاه لئلا يبيع جريمكو
دشمن است كما يقال ما اولاه
المعروف في التعجب وهذا شاهد
قوس عطوي كسري كمان
رم
معطاه ابكر سياروش
بخشده يستوي فيه المذكور ولوث
معاطو معاطي بتشديد الياء
جمع
اعطاء همدگر گرفتن و دادن
و عطا نمودن و گردن نهادن يقال
اعطى البعير اي انقاد ولم يستصعب
و قبول کردن را و قيل في السوالي
عمن اردت ان يعطيك هل انت
معطيه بتشديد الياء المفتوحة
ايستوي تو و بنده من آن را

وهل انتم معطيه ايضا لجمع كان
الوز سقطت من معطو للاضائة
وقلت الواو باء او ادغمت و
فتحت ياء لان قبلها ساكنا
وهل انتم معطياه بفتح الياء
ففس على ذلك
تعطيه خدمت نمودن يقال
فلان يعطيني امي نصفني و يخدمني
و شما با من
عاطي القبي هذه معاطاة
و درود حيت ايشان و واد آنچه
خاسته و يقال هو يعطيني
يعني خدمت ميكند و نگاه ميدارد
انجب حق من است بمعاطاة
همدگر گرفتن و عطا نمودن عطاء
مثله
تعطى عطا خواستن و مرگب
كاري گردیدن يا اعزاز نمودن
كار زشت دولت را و شما فتن
تعاطي دست گرفتن و با حق
گرفتن چيز را و خوش کردن در
چيز و دليري کردن بر آن همدگر
نبردن و در گرفتن يقال تعاطينا
بسرعت جنبانيد پرنده و مغزه
و عطف عليه عطفاً و عطفوا بها
دست سوي چيزي دراز کردن

منه قوله تعالى فاعطى فقراي
قام على طرف اصابع رجله ثم
رفع يديه فضر بها و مرگب كاري
شدن يا كاريكو و گزيده کردن
استيعطاء عطا خواستن
باب العين فصل الظاء
ع ظ ب
عظب كلف و رجاي خشك
فسرود آينه
عاطب يعي عطب است
عظب كلفنخ زرد رنگ
يعني زشت سب و در آن نشسته
است عطف كجذب و عطفاب
كفطار و بالضم كفسطاس و
عظوب كرمور و عطفبان
بالضم والنون و عطفباء بالضم
والمد عطفوبه مونت عفا ظب
جمع
عطفية كنفذه موضعي است
عظيب الخلق كقرشب
مرد بزرگ جثه و عظيب
الخلق مرد بدخوسه
عظب الطائر عطفيا
بسرعت جنبانيد پرنده و مغزه
و عطف عليه عطفاً و عطفوا بها
دست سوي چيزي دراز کردن

لازم گرفت آن را و تشكيك كرد
وعطف على ماله قيسام نمود
بر آن و عطف جلد خشك
گرييد و عطفيت يده و رشت
گرييد است او را كاري كردن
س عطف عليه عطفاً لازم
گرفت و صبر گزيدي بر آن و عطف
فسر گشت
تعطيب و را خيرا نداشتن
كاري را
ع ظ ر
عظرا محركه يا استن و عوق
العظور كسبان شتر و دكان
ابر و ار نشوند
عظرة كقرشب شتر و ده كه آهستن
شود و شتر و ده كه آهستن نشود از
اضداد است و قد يكون بالناقه
عرق العظر فيقطع فتلقه
عظون كصبر پر شك از هر شراب
كه باشد عطف كلف جمع
عظارة ككاتب پري و استند
از شراب
عظاري بالفتح لغها سر
عظير كقرشب و خيف كواه با
و نوا و در رشت اذام و ن

ج ۳

عظا

عطل

عظم

عظم

و ترجمه و بدو
وس اعظم الشئ عظم محرمه
نایند داشت آن را و عظم السقاء
پر کرده
اعطال از محنت دادن امتلا
شراب کسی را و گران شدن
شکر ازان
ع ظ رب
ع ظ رب (کربج مار خود
ع ظ رم
ع ظ رم (کربج سرکین شیرین
ع ظ ط
ع ظ ط (کیزون آنکه وقت بام
مدت کند یا آنکه قبل از دخول
انزال آیش
ع ظ ط (باتارکها کوش
ماده
ع ظ ط
ع ظ ط (بالفتح سختی جنگ
و شدت آن
(ن) ع ظ طه الحوب استخنی رسانید
آن را حرب و ع ظ طه نابالارضا
بر زمین چنانید آنرا
ع ظ طه الشتم ع ظ طه و ع ظ طه
بالکسر لرزید تیر و پا و پاوان رفت

و پیچید در رفتن سهم معطوط
نفت است ازان و ع ظ طه الجبان
پسایگی رفت بدول از صف معرکه
و برکت و ع ظ طه فی الجبل
بر آمد بر کوه و ع ظ طه
الدابة دب جنباید و رفت
باتنگی نفس خود و قولهم لا تعطينی
و تعطط عظمی بفتح تاء الثاني یعنی
اندر زخم مرا و نفس خود را پسند
بدو او الصواب خم اول الثانية
ای لایکن منک امر بالصالح وان
تفسدی انت فی نفسك
اعظ الله صاحب عطا
گرداندا و راضا
(معاطة) با هم سختی کردن در
دشنام آشکارا و شدت مشقت
و سختی جنگ عطا با بالکسر مثله
فی الكل و بهر گیرا گزیدن
ع ظ ل
ع ظ ل (بضمین انبه زدگان و
متمان بشد
جواد عاظم (لمح و سه برهم
نشد جواد عظمی کسکه می
مثله
(یوم العظالی) کجاری روز

است مهربان راستی کان الباس
رکب بعضهم بعضا اولاته رکب
الاشنان او التلثة دابة
(ن س) ع ظ طه الکلاب
بر یکدیگر سوار گردیدند سگان
بکشته
(معطل) کحسن جاب دخت
ناک
(تعطیل) مجتمع شدن بر چیزی
عاطل فی القافية معاطلة
و عظمه بالکسر تضمین کرد و قیل
العطال فی القوافی هو التکرر و نیز
ع طال بکشته در پی ماده برز بر
یکدیگر رفتن سگان و لمخا و جزآن
معاطلة مثله
(تعطلو اعلیه) گرد آمدن بروی
و معاطلة (لمح برهم شسته لازم
گرفت یکدیگر را
(تعاطل) در پی ماده برز یکدیگر
رفتن سگان و لمخ و جسد آن
بکشته
(اعطال) یعنی تعاطل است
معطل کسکه جاب
دخت ناک
ع ظ لم

(عظمته) که حرجه تاریکی
(عظلا) بالکسر گرد و غبار
عظلم کربج شب تاریک شیر
دخت یا گیاهی است که بدان
رنگ کنند یا آن و سمیت و بل
تعظمه تاریک شدن شب و سخت
سیاه گردیدن آن
ع ظ م
(عظمه) بالفتح استخوان اعظم
کاهل و عظام و عظامه بالکسر بها
جمع و الهاء التانیة تجمع و سبعة
اعظمه ای عضله و نیز عظم موضع
است و عظمه و صراح باری است
مهربان را او هم عظمه و صراح
کتاب و عظم الرجل (چوب
پالان بی دوال و ادات و عظم
القدان تحته بین فدان و ذو
العظم کعب بن نعمان شیبانی
است و ذو عظمه ایه است و حیر
و در آن چشمهای جاری است
عظمه بالضم بزرگ و کلان
و بیشتری اسم مصدر است و
جماعت کثیر و عظمه لاه و یفتح
معظم آن کار و عظمه الشئ کثرة و
قولهم تعجب عظم البطن بطننت

بمعنی عظم اما هو خففت مقول واما يكون ذلك فيما كان حاداً وذا ما حسن ان يكون على مذهب نعم و بئس صم تخفيفه ونقل حركة اوسطه الى اوله واما لا يحسن لم يُنقل وَاِذَا تخفيفه تقول حسن الوجه وجهك وَحَسَنَ الْوَجْهَ وَجْهَكَ مَنْقُولاً وَلَا يجوز ان تقول قد حسن وجهك كانه لا يصلح فيه نعم ويجوز ان تخففه فتقول قد حسن وجهك ففقر عليه (عظمة) بالضم بالشيء كزنان برسرين بنده تا كلان نماید (عظم الطريق) محركة ميان راه وكتاوه و فراخ آن (عظمة) محركة بزرگی و ناز و کردن کشتی و کبر و نخوت اما عظمت الله فلا توصف بهذا و متى وصف عبد بالعظمة فهو خرم قال ابو حنيفة اذا قال عظمة الله فهو عین و قال الشافعی ان نوى به الیمین فهو یمین (وعظمة اللسان) آنچه سطر باشد از زبان و عظمت الساعد آنچه متصل رنج و عضله ناک باشد و الساعد نصفان فمابین	المرفق وفيه العضلة عظمة و ما يليه الكف اسلة وعظمة الذراع سطحي بازو و عظمت القوم شمر واران و مهتران قوم (عظمة) كفرحة زن آزمند زده بزرگ (اعظم) بزرگ یا بزرگ تر و کوهی است و یضم النظار (عظیم) کاسیر بزرگ و کلان و فریه و امیر و حاکم و صفتی از صفات باری تعالی و هو الذی جاوز قدره حد و العقل حتی لا يتصور کفه و حقیقته (عظيمة) سختی و بلای سخت (عظام) کقسام موضعی است بشام (عظامه) بالکسر بالشیء کزنان برسرين بنده تا کلان نماید (عظامه) بالکسر شده (عظام) کغراب بزرگ و کلان (عظم) کسکری کبوتر که رنگش مائل بسید است باشد (عظمت) کجبروت بزرگی و نحو نمای و ناز و گردن کشتی و بزرگ منشی و نخوت	(عظام) کزمار بزرگ و کلان (عظامه) کرمانه بزرگی و بزرگ منشی و نخوت و ناز و گردن کشتی و بالشیء نان که برسرين بنده جهت کلان نمودن (معطوم) شتر که که استخوان در زبانش شکسته باشد تا شیر نمک (معطومة) زن شوخند که کلان (ان عظم الكل عظم) بالفتح استخوان خوراند بزرگ و عظم الرجل عظمت زده استخوان را (ك) عظم عظماء کعب و عظامه) بالفتح بزرگ و کلان شد و نیز عظم بزرگی و کلان خلاف صغر (معظمة) مکرمة سختی سخت (اعظام) بزرگ گردانیدن بزرگ دشمن و بزرگی صفت نمودن و بزرگ دیدن کسی را و استخوان خوراندن سگ (تعظیم) بزرگ کردن بزرگ و شتر و بزرگی صفت نمودن و بزرگ شمر و استخوان (عظيان) بالفتح شتر را سید و شکم	بریدن گوشت را و در امر بزرگ در آمدن (تعظم) بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن (تعاطمة) بزرگ شد بروی و يقال امرؤ يتعاطمة شئ یعنی کار است که حیث نسبت بان بزرگ نیت (استعظام) بزرگ دیدن کسی و بزرگ شمردن و بزرگ منشی نمودن و معظم چیزی می گرفتن عظ و (ن) عظامه زشت کردن را یا هاک نمودن بر خوراندن يقال لقاء الله ما عظامه ای ما ساءه و بزرگ گردانیدن از نیکی و غیبت کرد یا بزرگ گفتن از او بدگفت و يقال لقي فلان ما عظامه و ما عجاها ای شده عظی (عظاية) بالکسر و لفتح و ایه است مانند کربسه و کربسه عطاءة بالفتح و المثلثة عطاء بالفتح و الکسر جمع (عظيان) بالفتح شتر را سید و شکم
---	--	--	--

(س) عَطَى الْجَمَلُ عَطَاً أَمِيشَ
از خوردن گیاه غنطوان عظیم نفست از

باب العين فصل الفاء

ع ف ت

(عَفِيَّة) كَفِيَّةٌ بَابُ كَ نَوْعٌ
از صفت کفیت بابه که نوع

از صلو است

(اعف) بالفتح كُوفٌ و مرد چپ
دست و آنکه سخن بدشواری تواند

گفت

(رَجُلٌ عَفِثَانٌ) كَصِفَتَانِ تَوَانَا
فره با پرگوش گرداندام با دشت

خلق زورمند و يقال فَلَانٌ

عَفِثَانٌ

(ض) عَفَّةٌ عَفَّتْ بِرَأْفَتِ أَنْزَا
و عَفَّتَ الْعَظْمُ شَكَتَ أَزَا

شکت بی متفرق و جدا ساختن

و نیز عَفَّتْ دَست بر نافتن کسی را
و شکت گفتن سخن یا از کنت

و تکلف نمودن در عربیت

ع ف ت

(اعفث) آنکه اکثر برهنه باشد

أَوِ الَّذِي إِذَا جَلَسَ لَمْ يَكُفَّ

عَوْرَتَهُ وَ مِنْهُ الْحَدِيثُ

كَانَ الزُّبَيْرُ أَعْفَثَ

و موعی فکان یلبس تحت ریح

القبان نیز اعفث مرد پیوده گردی

ع ف ج

(عَفِجَ) بِالْكَسْرِ التَّحْرِيكُ الْكَثْفُ وَ

مردم و است باع که طعام از معده

بدان نقل کند و هو مثل

المصارين لذوات الخف و

الظلف اعفج جمع

(عَفِجَةٌ) كَفَرَةٌ حَوْضٌ خَرَدُ وَ

جنب حوضهای بزرگ که هرگاه

آب حوض بلند گردد و پراید از آن

آب خورند و گیرند

(اعفج) فَرَاخٌ وَ بَزْرُكَ رَوْدَةٌ

(عَفِجِي) كَغَضَنَفَرٍ كُولِ طَبْرِ وَ نَادٍ

شتاب رو

(معفج) كَمَسْرُ كُولِ كَصَبْطِ كَلَامٍ

و عمل تواند و سخن ناسترا گوید

و کار هیچکاره کند و چون سستی و آله

زودن معفج و معفاج شکر و نیز

معفاج چوبیکه بدان گازر جامه را

زند وقت شستن و مرد بد فعل

(ض) عَفِجَ عَفِجًا زِدْ وَ كَذَا

عَفِجَهُ بِالْعَصَا وَ عَفِجَ جَارِيَتُهُ

گاییدن آن را و عفج القصار

التوب زود جامه را بفضاج و نیز

(عَفَى) فَعَلَ قَوْمٌ لَوْطَ كَرْدُونَ

(س) عَفَى الرَّجُلُ عَفْجًا مَحْرَكَةٌ

بزرگ و فریب پذیر و روده او

تَعَفَّى الْبَعِيدُ فِي مَشْيِهِ

مرد و یضم با عام است یا بجز خوک

(عَفَى) بِالْكَسْرِ زَنَ بِلِيدِ مَوْتِ

عَفَى وَ مَوَى كَرْدُونَ شِيرَ وَ خَرُوسَ

عَفَلَاتٍ بِالْكَسْرِ وَ بِلِيدِ كَرَبَزَ

و موی میان سر

(عَفِيَّةٌ) بِالْكَسْرِ وَ تَخْفِيفُ الْبَارِ

مرد پلید گرز و مبالغه کننده در

هر چیز و ستمکار و فی الحدیث ان الله

يُبْغِضُ الْعَفْوَكَ النَّظْرِيَّةَ اِي

الَّذِي لَا يَرْزُقُ اِيْ اَهْلًا مَّالًا وَ

أَسَدٌ عَفْرِيَّةٌ شِيرِ دَشْتِ خَلَقَتْ

و سختی و موی گردن شیر و خروس

و موی قفای مردم و چشم پشانی

سود و موی میان سر و يقال جَاءَ

نَافِثًا عَفْرِيَّةً اِيْ جَاءَ غَضْبَانٌ

و شیطان عفریه دیو سینه

(عَفَى) بِالضَّمِّ شَبَّ هَنْتَمٌ هَنْتَمٌ

و هَنْمَ بَاهُ وَ يُقَالُ لِقَيْتُ فَلَانًا

عَفَا بَعْدَ شَهْرٍ وَ خَمْسَةِ عَشْرٍ

يَوْمًا حَتَّى صَارَ إِلَى الْعَفَا بِلِيْظِ

و مرد و لیر حبت و شاطر و طبر

ع ف ر

(عَفَى) بِالْفَتْحِ شَهْرٌ نَزْدِيكٌ

بسیار از غلام است

(عَفَى) مَرْدِيكٌ حَبِثٌ كَرَبَزٌ

(عَفْرِي) بِيَايِ نَسَبٌ مَشْدُ

وَ أَسَدٌ عَفْرِيٌّ شِيرِ دَشْتِ وَ خُوكٌ

نَزْدِيكٌ بِيَايِ نَسَبٌ هَسْتٌ يَابِجٌ خُوكٌ

(عَفْرِيَّةٌ) بِالْكَسْرِ زَنَ بِلِيدِ مَوْتِ

عَفَى وَ مَوَى كَرْدُونَ شِيرَ وَ خَرُوسَ

عَفَلَاتٍ بِالْكَسْرِ وَ بِلِيدِ كَرَبَزَ

و موی میان سر

(عَفِيَّةٌ) بِالْكَسْرِ وَ تَخْفِيفُ الْبَارِ

مرد پلید گرز و مبالغه کننده در

هر چیز و ستمکار و فی الحدیث ان الله

يُبْغِضُ الْعَفْوَكَ النَّظْرِيَّةَ اِيْ

الَّذِي لَا يَرْزُقُ اِيْ اَهْلًا مَّالًا وَ

أَسَدٌ عَفْرِيَّةٌ شِيرِ دَشْتِ خَلَقَتْ

و سختی و موی گردن شیر و خروس

و موی قفای مردم و چشم پشانی

سود و موی میان سر و يقال جَاءَ

نَافِثًا عَفْرِيَّةً اِيْ جَاءَ غَضْبَانٌ

و شیطان عفریه دیو سینه

(عَفَى) بِالضَّمِّ شَبَّ هَنْتَمٌ هَنْتَمٌ

و هَنْمَ بَاهُ وَ يُقَالُ لِقَيْتُ فَلَانًا

عَفَا بَعْدَ شَهْرٍ وَ خَمْسَةِ عَشْرٍ

يَوْمًا حَتَّى صَارَ إِلَى الْعَفَا بِلِيْظِ

و مرد و لیر حبت و شاطر و طبر

درشت اندام و توانا عفار و عفار
بالکسر جمع و ریگها در بادیه بلاد
قبیل بازار کاسه
(عُقْرَة) بالضم سرخی پشت آمو
آل بپیدی و عُقْرَة البسر
ول سر و موی قفای شیر و خروس
و بپیدی غیر خالص لفتح و منه
الحديث اذا وجد جاء في عضبة
حتى نرى امن خلقه عفرة الطير
(عقر) محرکه خاک و روی خاک
بجکن عفار جمع و اول آب که
آبست را دهند و تیره که مخاط
الشيطان نامند آنرا و سختگی
و اشکال يقال كلام لا عفر فيه
ای لا عویص فيه و لا اشکال
(عقر) بضم تین روزگار و
نظام و ماه
(عُقْرَة) کلمه مرد بید
(عُقْرَة) بضم تین تشبیه الار
تختین بر ما و اخلاط مردم و و پلیه
عُقْرَة الحیر سختی گرا و يقال جاء
في عُقْرَة الحیر ای فی اوله
و عُقْرَة کاه میرگوشت بافتا ب
شک کرده بر ریگ تفسان بیت
نورایند بی شیرینی و جز آن

یاست ناخورانیده و نان بی نان
خورش و زنی که بهمای چیز
نم
(عُقْرَة) کفایت کویک کوه گردان
و زنی که کسی بدیده نفرستد
(عُقْرَة) کز بر مردی و آبیت
مرجه را
(عُقْرَة) کجینه زنی بود از
حکما رجالت
(عفار) کسحاب دخت که از وی
آتش گیرند فی المثل کل شجر نار
و استجد المرخ و العفار و ذکره
م رخ و م ج د عفار و کی فنان
ناخورش و موضعیت میان که
وطائف و نیز عفار کشن
دادن و پیراستن حزمایان را
و پشت شورایند بی شیرینی و از
علامت
(عُقْرَة) کسحابه نام زنی خوشی
و پلیه
(عقر) سپید که بسرخ از زرد
و آمو که بر سپیدی او سرخی غالب
باشد یا آمو که پشتش سرخ و شکم
تیره گاه وی اندک سپید باشد
(عُقْرَة) مونت و تری سپید که
عقر بینه می نشاند و فلان عقریت افاد

شد و در یک سرخ و شب سپید
(عقر) بالضم جمع
(عُقْرَة) زن سپید و شب سپرد هم
از راه و زمین بی نشان و بران بپیر
نشد و نام زمینیت و قلم
بفلسطین نام زنی و قصر عفر
جایت بشام قریب نوا و
شاة عفره گویند که بر سپید
پشم آن سرخی غالب باشد و كذلك
الطیلة عقر بالضم جمع و ابنا
عفره معوز و معاذ صحابیان اند
و آن مرد و بر حارث بن رفاعة
و عفره نام مادر ایشانست
و هی بنت عبید بن ثعلبه
(عقری) بالفتح موی گردن
خروس و موی قفای مردم و پشم
پیشانی ستور و موی میان سر
(عُقْرَة) پیکان نیکو
(عُقْرَة) بالضم و تخفیف الید
مرد خبیث که بر موی میان سر
(عُقْرَة) بالکسر بغایت سانده
هر چه سپید و مرد در گذرنده در امور
در سا و مبالغه کننده در آن زیرک
و بشند را و او مع کسر الفاء
یعنی در بدی و جای هلاک و سختی
عقریت افاد

لغیریت از ابلع است و دپوستینه
و مرد سخت خبیث گریز
(و یفتح و قرأ بها و يقال عقریت
واحد مثل عقراریه واحد و قال
الخلیل شیطان عقریت و عقریه و
الشیاطین العفاریت و العفاریه
فاذا سکنت الیاء صیرت الهاء
تاء و اذا حرکتها فالتاء هاء فی
الوقف و اسد عقریت
شیر توانا درشت خلقت
(عقریتین) بکسر تین مع تشدید
الرافع و درشت خلقت و
لیث عقریتین شیر بیشه و بیشه شیر و
جانور کی است که در خاک نرم و یویا
یا جانور کی است مانند کرب و بر
سوار پیشاید و بدنب میزند و مرد
تمام اندام و ضابطه توانا و زیرک
در سا و بغایت رساننده هر چیزی
و نام شهر
(عُقْرَة) بالضم و تخفیف الید
(عُقْرَة) بالضم و تخفیف الید
مرد سخت پلیه و اسد عفاریه
شیر درشت خلقت توانا
(و فتح فی عافور شیر و عافوریه)
یعنی در بدی و جای هلاک و سختی
عقریت افاد

اسد عقرنی بالتحریک شیر
درشت اندام و هو فعلی شقی بدل
لشدته والنون والالف للحاق
ولبوة عقرنی ماده شیر ستوار
خلقت
لبوة عقرناة شیر ماده سخت
درشت وناقاة عقرناة شتر ماده
توانا و غول
عقاریات بالضم بند های آب
است در سواد و عقیق
عقار گلستان کشته دهنده
خرما بنان
عقر فوة کسفر جله پلید و شیر
بیشه عقرن کنیز پر مثله
اسود بن یعقر بالضم نام
شاعری اذ اقلته بفتح الیاء لم تصرف
لانه على وزن الفعل وبالضم صرفه
لانه قد زال شبه الفعل
ایعقورم کیعقوب آهوی خاکستر
کمون یا عام است و تضم ایار و آهوی
بره و کوزن بچه و آواز و جنبش و پا
از شب معرفه نام خرا خضر
صلی الله علیه وسلم وهو عقیق
کرا بئر
ایعاقیر بالفتح رسته که از آهوی

معاقوم بالفتح شهری است یا
موضعی است بمین و بدر قبیله از
همان که اینصرف معرفه و نکره
ثیاب معافیه منسوب است
بیکه از ان هر سه
معقورم بازار کا سد
معقوة زمین که علف آنرا
خورانیده باشند و بازار کا سد
ن عقره فی التراب عقرأ
بالفتح در خاک غلطانیده آنرا و خاک
آوده کرد یا زیر خاک دفن نمود
و پنهان کرد و بر زمین زد آنرا
اس عقر عقرأ سپید سرخ
مائل گردید آهوی سرخ پشت و
سپید شکم گشت
عقر تعقیرا آمیخت گو سپید
سیاه را با گو سپید آن سپید سرخ
مائل شود نیز تعقیرم خاک آوده
کردن و در خاک غلطانیدن و زیر
خاک دفن کردن و بر زمین زدن
کسی را و باز دشتن گاه گاه وحشی
ماده شیر را از بچه باراده فطام و پستان
بگل آوده کردن با بچه بجهت
فطام و خشک کردن گوشت را با قباب
بر یک نفسان و سپید کردن و فی

لحدثت ان امرأة شکت الیه
ان ما لها لا یزکو فقال ما الوانها
فقلت سود عقرنی الی استبدک
اغناما یضافان البرکة فیها
معافوة مبنیاً للفاعل مردزم
رقتار و انکه با کار و انیان و در فضل
ایشان خورد
تعقر خاک آوده گردیدن و در
خاک غلطیدن و بر زمین زده شدن
و فرجه گردیدن و حشی
تعقا فر سپید گردانیدن ترید را
اعتقار بر زمین زدن کسی را و
سکسی گرفتن و جستن و حمله کردن
بر کسی و خاک آوده کردن و خاک
آوده شدن و شکار یا بر خاک
انگندن شیر
انعقار خاک آوده شدن و
بر خاک غلطیدن و بر زمین زده
شدن
تعقوت در گذشتن در امور
و مبالغه نمودن با تیزی خاطر و دیوی
نمودن و دیو شدن
ع ف رج ع
عقر جع کسفر جل مرد بدخوی
زشت سیرت

ع ف ر ز
عقران بالتحریک و تشدید
الار المفتوحه مخفیه است
در بصره
ع ف ر س
عقرس کربج شیرینیه قوی و
توانا عقریس کفندیل و عقراس
کقرطاس و عقرؤس کصفر
مثله و ابن العقریس کفندیل
ابو سهل احمد بن محمد زورنی شافعی
صاحب جمع البحار مع که آن را از
کتاب شافیه لمخص و مختصر کرده
عقرنس کسفر جل شیر سخت
و توانا و شتر درشت و سطر کردن
عقرسه عقرسه بر زمین نگندن
اورا و حیره شد بروی و عقرسه
اکسک درید او را شیر
ع ف ز
عقرم بالفتح چهار مغز که خورده
شود و نیز بازی کردن مرد با امل
خود و خوابانیدن شتر را و الفعل
منضمر
عقاز کسحاب چهار مغز ماکول
عقازة کسحابه نشسته زمین
عقازة بالضم باد پنبه

معاوۀ) همدگر بازی کردن
 زن دشمنی
 عف زر
 عف زرا کجفر سابق شتاب و
 مرد بسیار شور و غوغا و باطل
 و نیز عف ز معروفه مردی است
 از اهل حیره و باو خترش که بغیبه
 بود امر القیس تشبیه کرده
 و نیز نام پسر سالم بن عامر
 عف س
 عفس) بالفتح باز داشتن و خوار
 و حقیر ساختن و سخت راندن
 و پوست مالیدن و زدن بپای
 بر سرین کسی و کشیدن بسوی
 زمین با فشار سخت و الفعل
 من نصر
 عفاس) کتاب فساد و نام
 ماده شرمی را می شاعرا
 عففس) کحفس کوتاه بالا
 عففس) مجلس بند استخوان
 عففس) مرد بدمی و زندان
 و خوار و حقیر و مبتذل هر چه
 باشد
 عففسه) همدگر مردیدن
 و با بر سرین کسی زدن

اغفاس) کشتی گرفتن
 و مضطرب شدن
 عفاس) کشتی گرفتن يقال
 عفاسوا ذاعالجوا فی الحرم
 عففس فی التراب آلوده گردیدن
 نجاک
 عفش
 اعفش) مرد ضعیف البصر که
 چشم او بعلتی پیوسته آب راند
 عفاش کفر آب مرد وافر
 انبوه ریش
 عفاشه) بالضم مردم بی خیر
 يقال هؤلاء عفاشه من الناس
 ای هم من لا خیر فیهم
 عفش) مجلس هر کسان سال
 و يقال الله لعفش الحیة یسئ
 وافر و انبوه ریش است و جعل
 عفش العینین مرد مطرب را
 عفشه عفشا گرداوردن
 آن را
 عفشت الحیة عفشه
 مطرب انبوه شد ریش و عفشت
 تقدیم نون شده
 عفشج
 عفشیج) بالفتح و از صبر

عفشل
 عفشل) کجفر مردگران جان
 و قیل عفشل زیادت نون
 مثله
 رجل عفشال بالکسر مرد
 شوخ کم باک
 عفشلیل) مرد ثقیل و گران
 درشت خومی و کنده پیر و هشته
 گوشت و کلیم بسیار بشم و کفما
 یا کفانر
 عفص
 عفص) بالفتح بازو که اندان
 سیاهی سازند بولد است یا عربی
 یا درختی است از بنوط که یک
 سال بلوط بار و در یک سال ازو
 تا بین است و محففت مواد ریخته
 شده و جتهای نرم و پوست را
 سخت و قوی گرداند و نقوع آن
 در سر که موی را سیاه کند و محق
 آن باب برناشتا در و شکم را دفع
 کند و هال و قروح معار را نفی
 بخشد
 عفص) کتف تند مزه و يقال
 طعام عفص ای فیه نقبض
 عفص) محرق که پیچیدگی بین
 کعظم جابه

و گرفتگی آن
 عفاص) بالکسر پوست پاره
 سر خور و جز آن بدان بندند
 و خور و جز آن از جرم باشد
 یا از غیر آن که در آن نفقه نهند
 و غلاف تار و رو فی حدیث اللقطة
 فاحفظ عفاصها
 عفوصه) بالضم نمنی و تناری مفر
 عففض) کبسترین زن تند و
 پلید زبان بے شرم نون را ند
 است
 عفص
 عفص) بالکسر و ختر نهایت
 بد طلق
 عفصه عفصا) بالفتح
 بر کند آنرا و عفص فلانا
 غالب مد او را در کشتی و پوست
 گردانید و عفص یدایچ واد
 دست او را و عفص جارینه
 مباح کرد با او و عفص لقار و نه
 عفص است بر سر شیشه و سرند
 ساخت شیشه را و عفص الشی
 و تا کرد او را و پا مال گردانید
 عفص) سرند ساختن خور
 را و سرند بران بستن (ثوب
 عفص) کعظم جابه

عطف

عفف

عفف

عفف

زنجین بازو
اِعْتَقَصَ مِنْهُ حَقَّهُ وَكَرِهَتْ
از وی حق خود را

ع ف ض ج

عَفْضٌ وَعَفْضٌ جاع وعفاض
کجف و هلقام و هلا ب و رشت
گوشت و نیز عَفْضٌ کجف سخت
و درشت گوشت ضد

يُقَالُ هُوَ مَعْصُوبٌ مَا عَفَضَ
مجهول یعنی فریب نیست

ع ف ط

عَفَطَ بِالْفَتْحِ نَخَامَةُ مِثْلِ شِش

ج ۳

عَفِطَى بِالْكَسْرِ مَشْدُودَةُ الْيَاءِ
در مانده بسجن

رَجُلٌ عَفِطٌ كَلْتٌ مَرْتِيَةٌ
و نهاده

رَجُلٌ عَافِطٌ مَرْدُ كُوزِ زَنْ

عَافِطَةٌ مِثْلُ مَادَةٍ تَخْلُفُ نَافِطَةً
که بر ماده است و منه ماله عَافِطَةٌ
و لا نَافِطَةٌ یعنی نه میش ماده و نه
بر ماده یا عافطه و نه شانه کنده
و ناطقه گویند

عَفِطٌ كَامِيرٌ نَخَامَةُ مِثْلِ شِش

عَفِطَى بِالْكَسْرِ مَنْسُوبٌ إِلَى
بسجن

عَفَاطٌ كَشَادٌ وَرَمَانَةٌ لِسَجْنِ
عَفَاطَةٌ كَجَبَانَةٍ كَنَزِيْرٍ شَبَانُو
کفنده

عَفَطْتُ الْعَزْوَ عَفَطًا

بِالْفَتْحِ وَعَفِطًا وَعَفَطًا نَافِطَةً
تیز و دوز و عَفَطٌ فِي كَلَامِهِ
عَفَطًا بِالْفَتْحِ وَرَمَانَةٌ لِسَجْنِ
عَفَطٌ تِيزٌ دَاوِدٌ بِيْرٌ وَدَلْبٌ خَوَانِدٌ

گویند آن را وینی نشان آن
و راندن شبان گویند آن بهمان
روش که عطسه دهند

ع ف ط ل

عَفَطَلَةٌ أَسْخَنُ حَرِيْرٍ
بجیس که و خلط کردن

ع ف ف

عَفَفَ بِالْفَتْحِ يَارِسًا عَفَّةً مَوْنَةً
عَفَّةٌ مَحْرُكَةٌ جَمْعٌ

عَفَّةٌ بِالضَّمِّ بَاقِي شِيْرٍ وَرِيشَانِ
و کنده پیر و ماهی است بی شینر
کوچک سپید رنگ سلجوخ آن
بذلقه برنج ماند

عَفَفَ بِالْفَتْحِ يَارِدُ خُشْتِ مَوْزٍ

عَفَافٌ كَلِمَةٌ وَارِدَةٌ

عَفَافَةٌ بِالضَّمِّ شِيْرٌ فَرَامِمْ آمَدَةٌ
و باقی مانده شیر و ریشان

عَفِيفٌ كَامِيرٌ يَارِسًا عَفِيفَةً
مَوْنَةً أَعْفَاءً وَعَفَائِفٌ وَ
عَفِيفَاتٌ جَمْعٌ وَنِيْرٌ عَفِيفٌ نَامٌ

بِرَادٍ عَفِيفٌ بِنِ جَبِيدٍ

عَطِيفَةٌ بِنِ عَازِبٍ بِنِ عَفِيفٍ
کر میرا و کامیر صحابه است و ابن
العَفِيفِ تَابِيٍّ زَمْدَقِيٍّ ضَلَّيٍّ وَوَدَّيْتُ
عَفِيفٌ بِنِ مَعْدِي كَرِبَ

مصغرا مشدو صحابه است و
عَفِيفٌ بِنِ جَبِيدٍ مَحْدَثٌ
عَفَافُ الشَّيْءِ بِالْكَسْرِ وَتِ آن

چیز یقال جاء علی عَفَافَةٍ اِجْنِيْدَه

و اوانه

عَفَافٌ كَشَادٌ وَدَلْبٌ فَرَامِمْ يَدِرٌ

عَمَّانُ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَهُوَ عَفَافٌ
ابن لهاس و عَفَافٌ بِنِ بَحِيْرٍ صَحَابِيٍّ
است و عَفَافٌ از وی غیر منسوب

و عَفَافٌ بِنِ سَيَّارٍ وَ عَفَافٌ بِنِ
جَبِيْرٍ وَ ابُو عَمَّانُ عَفَافٌ بِنِ سَلَمٍ
بصری محدثان اند و ابُو عَفَافٍ
غالب لِقَطَانٍ وَ عَمَّانُ عَفَافِيٌّ

روایت حدیث دارند

عَفَّ عَفَّاءً وَ عَفَافًا وَ عَفَافَةً

بِفَتْحَيْنِ وَ عَفَّةً

بِالْكَسْرِ يَارِسًا

از حرام و پارسله نمود و عَفَّ
اللَّيْنُ فَرَامِمْ آمَدٌ شِيْرٍ وَرِيشَانِ
یا باقی ماند و ران

عَفَفَ عَفْفَةً خُورِدَ بَارِ

موز را

اعْقَبَتِ الْمَتَانَةُ بَاقِيً مَانِدٌ شِيْرٍ
در ریشان گویند بعد مکیدن بچه
و نیز اعْقَافٌ پارسا گردانیدن

و باز داشتن کسی را از حرام

عَفْفَتُهُ تَعْفِيفًا خُورَانِيْدِمٌ
او را آن بقیه شیر که در ریشان

مانده

يُقَالُ تَعَافٌ يَامْرِضُ

و و ابوجن تَعَافُفٌ دُوشِيْدَانِ

و ابوال یقال تَعَافٌ نَاقَتُكَ

یعنی بدوشش تا که خود را بعد دوشیدن

اول

تَعَفُّفٌ يَارِسًا دَانِ اِزْ حَرَامِ

و از سوالی مردم بتکلف پارسانی
نمودن و باقی شیر که در ریشان مانده
دوشیدن و خوردن

الرَّعِيفَانِ كَرَفْنٌ شَرِيْرٌ وَ شَكْ

بزبان از بالایی خاک پاک کردن

آن از آن

الرَّسِيْعَانِ بِنِ عَفَافٍ

و نیز (استعفاف) پارسائی کردن	رفت دارو	بعض تعفیفًا بر همه گیر باز	گرویدن
و باز ایستادن ز حرام و باز ایستادن	(ض) عَفَقَ عَفَقًا بِالْفَتْحِ نَابِ	گردانید گو سپید از از جانب	ع ف ق ل
خوبستن	کردید بر سر خود سپس آن باز	آنها	(عَفَقَ) کجغرم و کلان روی
ع ف ق	آمد و منه هو یعقُ العَفَقَةُ اِی	مُعَافَقَةً مرو سیدن و فرب	ع ف ق
(عَفَقَةً) بالفتح غیبت و بازی	یَغِيبُ الْغَيْبَةَ ثُمَّ يَجِيعُ وَعَفَقَهُ	و اذن و فساد و تباهی انداختن	(اَبُو عَفَقَ) محو که مردی است
است که در آن خاک گرد آورند	بِالسَّوْطِ بسیار ز در او را بتاز یانه	کرک در گو سپندان از آمد و رفت	بودی که سالم بن عمر در لشکری
(عَفَقَ) محو که آمد و شد شتران	و عَفَقَ عَنْ لَأَهْرٍ بَدَنُود	(تَعَفَّقُ يَفْلَانِ) پناه آورد و بوی	که انحضرت صلی الله علیه و سلم
بر آب خور	از آن کار و باز و دشت آن را از	و تَعَفَّقُ لَيْثِي) پنهان گردید	فرستاده بود و بقتل رسانید
(عَفَقَ) بضمین بگس	اراده وی و عَفَقَتِ الْاِیْلُ	در پس آن	(عَفَقَ) گفت کول
عَفَقَانِ بالفتح و کسر الفار	عَفَقًا وَعَفَقًا بِرِيشَانٍ وَتَعَفَّرَ	(عَفَقَاق) مائل گردیدن شیر	(عَفَقَاق) کامیر نیک کول و
گیاه است مانند عروغ	شدن شتران در چراگاه بعد	بر شکار و شمشیر زدن قوم یکدیگر	(عَفَقَاق) کجندل مثل
فِرْعَ بن عَفَقَ کز سیر تالیه	گذاشتن در آن و بر سر خود رفتند	را دیدی بالیار	(اَعَفَقَ) سخت کول و مرد چپ
است	و نیز عَفَقَ اندک خوابیده	مُنْعَفَقَ مَبْنِیَا الْمَفَاعِلِ مائل	دست و نادرست کار و آنکه بر یک
(عَفَاقُ بن قمری) کتاب	بیدار شدن و تیز و اذن و ستوار	و باز گردنده از آب	سخن نیاید و هر کاری که شروع
شخصی است که اخذ بن عمرو	نما کردن کار را و بسیار کشتی کردن	(مُنْعَفَقَ) بفتح فامصرف از آب	نماید تا تمام گذاشته در دیگری
بابی در خشک سال آنرا گرفته	خود اکثر آمد رفت کردن شتران	(عَفَاقُ) گذاشتن در امور و	در آید
برای نمود و بخورد	بر آب بسیار رجوع کردن یقال	شابی کرد یقال اِنْعَفَقُوا فِی	(عَفَقَاءُ) کسویای شتر ماده که
(عَفَاقُ) سر دار و صا و رواج	اِنَّكَ لَمُعَفَقُ اِی تَشْتَالِ رَجُوعَ	حَاجَتِهِمْ اِی مَضَافِهَا وَاسْعَوْا	در آن اندک سر کشته باشد
مختلف و هر طرف آمد رفت نمایند	و فرام آورده چیز را و زدن	ع ف ق س	(ض) عَفَقَ التَّكْلَامَ عَفَقًا
و بسیار آمد و شد کننده	و پراکنده کردن با و چیزی را و	مَا عَفَقَسَهُ) چه بخلق است	ستوار نکرد کلام را و سخن نامرگفت
عَفَاقَةُ) کجانه کوز منقذ	بسیار و دشیدن نادر و شتاب فتر	اولد آنکه نیکو خوی بود	و نیز عَفَقَ) باز و دشتن از حاجت
لَدَابَتِ عَفَاقَتُک	عَفَاقُ بِالْكَسْرِ مِثْلَهُ فِيهَا	(عَفَقَسَ) کسندل و شوار	و مما طلت کردن حق کسی را
مُعَفَقُ) کسیر نام مردی	اِعْفَاقُ بے حاجب اکثر آمد و شد	خوی و کسر خلق عَفَقَسُوا	(س) عَفَقَ عَفَقًا) بالفتح
اجل مُعَفَاقُ الزَّيَارَةِ) بالکسر	نمودن	خوی و شوار	و بالتحریک سخت کول گردید
مرد بسیار زیارت که پیوسته آمد	عَفَقَ الْغَنَمَ بَعْضُهَا عَلَ	(اِعْفَقَاسَ) و شوار خوی	ع ف ق ل

ج ۳

عقل

عَقْلُ كَجَعْفَرٍ كَوَل
ع ف ل

(عَقْل) محرکه فنج ماده و آن چیزی است که از کس زن و شته ماده بر آید مانند آوره که در خایه مروان باشد عَقْلَةٌ بالثناء مثله و بسیاری پی در میان پای تکه و گاه و نزه اکثر استمالش در خصی میکنند و خط میان دبر و کبر و پی هر دو خایه قحقار و گرداگرد آن و جای دست زدن در قحقار و گوشت جهت و نشستن فربهی و گرانی و سبکی وی و بفتح (بنو عَقِيل) که سیر بنو مالک بن سدر اند قوم عَجَاج

(عَاقِل) آنکه جامه کوتاه بر جامه دراز پوشد

(عَقْلَاء) کصو از زن و شتر ماده که از کس وی شنبه برآمده

(عَقَال) کفطام دشنام است مرزنان را

عَقْلَان کسکه آن کوهی است مرینی ابی بکر بن کلاب را

(عَقْلَانَهُ) بالثناء آیه است و نیز نزد یک کوه عَقْلَان

عفن

عَفْلَةٌ بفتح لب که وقت خنده برگردد

(س) عَفَلَتِ الْمَرْأَةُ عَفْلَةً زده گردید

(تَعْفِيلٌ) صلاح فسخ کردن و نسبت نمودن کسی را بسوی آن

ع ف ل ط
(عَفِلَط) که برج کول عَفِلَط کعلس و عَفِلِط که نبل شده

عَفْلَةٌ عَفْلَةٌ آمختن آن

ع ف ل ق
(عَفْلَق) که جعفر و عَمَلَس کس فراخ دست که پر گوشت وزن کول

بذرمان کردار عَفْلَقَه کعلسه

مثله
(عَفْلُوق) که بنور کول و کم خرو

ع ف ن
(عَفِن) که گشت گوشت برگزیده

بوسی و مزه و پیوسیده و هر چیز پیوسیده و رس پیوسیده و تبا

شده از آب که ریزه ریزه جدا گرد

(عَقَان) کشید و نام مروی و یصوف چشمه است در سمن

(مَعْفُون) گوشت برگزیده بود مزه

عفنش

(ن) عَفْنٌ فِي الْجَبَلِ برآمد برکوه و عَفْنٌ اللَّحْمِ برگردانید

مزه و رنگ گوشت را
(س) عَفِنَ الْجَبَلُ عَفْنًا

حرکت و عَفْوَنَةٌ پیوسیده شد رس از آب و تبا

ریزه ریزه بر آید وقت گرفتن و نیز عَفْوَنَةٌ و لکیر هوا

(اعْقَان) خاوند چرم سوراخ و اگر گردیدن

(تَعْفِين) برگردانیدن بود مزه گوشت را

(تَعْفُن) سخت پیوسیدن و تبا گردیدن رس

ع ف ن ح ش
(عَفْنَش) که سمن دل مرو و زشت و بد خوئی

ع ف ن ش
(عَفْنَش) که علس پیرزگر سال

و يقال إِنَّهُ لَعَفْنَشٌ لَلْحَيَّةِ یعنی طبع هر چیزی زیاده مال زلفه و چراگاه نیکو و نیکوی و جان

باقی مانده آب بعد نوشتن

و شمره که در آن علامت

گردد و ریش او و عَفْنَشَتْ بفتح

عفو

النون على الفاء لغة فيه
ع ف ن ط

(عَفْطًا) که علس ناکس زشت خود و دانه الارض که حیوان است

ع ف ه
(عَفْوَه) بالضم برابر و ملحق نمود

و تمام چیزی گرفته و الفعل من فتح يقال عَفَّوْهُ اِى طَبَّقُوْهُ

(عَفَاهِيَةً) بالضم طبر و زک

ع ف ه م
(عَفَاهِم) که کلاب شتر ماده توانا

جست و نیز رود فراخی عیش و دیدگی سخت

ع ف ه ن
(عَفَاهِن) که کلاب شتر ماده زورمند جیت و چالاک

ع ف و
(عَفَوًا) بفتح پاک ترین مال

و معظم آن و برگزیده و وجود هر چیزی زیاده مال زلفه و چراگاه نیکو و نیکوی و جان

باقی مانده آب بعد نوشتن

و شمره که در آن علامت

سکات حدی نیا شد و جای یک

با سپر گشته نشد و خرکه وینثت	از مردم دستور و مرغ و جز آن	اول المرق و اجدوده و بالضم باقی	از گناه و عقوبت ناکرون سحق
عَفْوَةٌ و عَفَاءٌ بالکسر المد جمع و	بخشیده و مهمان و خواننده فضل	مانده خوردی درین دیک طعامیک	عذاب یقال عفا عنه ذنبه و عفا
آسان سهل زهر چیری و اعطیته	یا رزق و دار و فرود آینه و طاب	طغان بدید فرستند	ذنبه و عفا عنه و عفا الله امرش
عَفْوًا بے سوال و بے خوست	معروف و جهان و دراز موسی	(ان اعفیت الابل المسحی)	خدای تعالی و پاک کردن بشیر او
او دادم	(عَفَاةً) بالضم جمع و قوله هو کثیر	نزدیک گرفت شتر چراگاه را و	محو ساختن و معروف حسان خواست
(عَفْوَةٌ) بالفتح ویت و خون بها	العفاة یعنی او بسیار مهمان است	عفا لشعر البعیر بسیار شد شتم	یقال عفاة اذا تاه یطلبه معروفا
(عَفْوَةٌ) بالکسر گزیده هر چیز	و شور بای در دیک عاریتی باز	شتر و دراز کردید چند انکه پوشید	و نیکو شدن حال کسی و فریادین
یقال ذهبت عَفْوَةٌ هَذَا الْبَيْتِ اِی	انداخته و باقی طعام در دیک	ویر عفا العلف و غیره	اعفاة عن الامر عفاة ا
لینیه و خیره و اکل عَفْوَةَ الطعام	ناپدید نیست کننده عَفْفٍ بالضم	کذلك و عَفْوَةٌ انبوه گردانیم	پاک گردانید او را از کار و میر ساخت
ای خیاره و من الشرب كذلك	و تشدید الباء جمع	انزالا زمتد و عفت الدار	و اعفیت شعر البعیر انبوه
و خرکه ماده و چراگاه نیکو	(عافیة) کصاحبه و در کردن ای	ناپدید کردید و عفت الریح	گردانیدم ترا و منه الحديث امر آن
(عَفْوَةٌ) بالتاء مثله کف دیک	از بنده مکروه را و سلامت از بیمار	الدّار پوشید با و از انجاک و	تحف الشّوآرب و تعفی اللّحی و
یا سردیک خوردی از روغن ماند	و بلا و مکروهات و بدن و باطن	عفا اثره عفاة ا بر و رفت اثر	عفاة من الخرج معک ای عفاة ج ۳
آن	در دین و دنیا و آخرت هم مصدر	و می هلاک شد و نیست و ناپدید گردید	منه و نیز عفاة گزیده مال نفقه
(عفا) بالفتح مقصورا خرکه و یکسر	است و ناقة عافیة اللحم	و عفا الماء صاف و شفاف و آب	و اذن و کجا بدشتن خدای از رنج و
زمین و شهر غفل که در وی پی کسی	نا و بسیار گوشت عافیات جمع و	و عفا علیه فی العیون زیاد و کرده	و بلا عاقبت بخشیدن
نیاورده باشد	عافیة الماء آب گزیده و هو کثیر	بر وی در علم و عفا الارض	معه کجاست یار و هشتین که
(عفا) کسماء خاك و منه فی	العافیة بسیار مهمان و نیز عافیة	پوشید گیاه زمین را و عفا	متعرض احسان نباشد
الشّعر علیه العفاء و سبک بسیار	خواننده رزق از طیور و سباء و	الصّوف برید آنرا و عفو	عفی علیهم الخیال تعفیه
چشم و باران و خرکه و یکسر	جز آن عوافی جمع	له من المرق برگزینم بهترین	مروند و نیز تعفیه تا پدید
و پوشیدگی و ناپدیدگی	(جعل عَفْوًا) کعدوم و بسیار	شور باران و عفو القدر	کردن و نیکو گردانیدن بعد فساد
(عفا) بالکسر و المد انبوهی شتم	عفو کننده و در گذرنده از گناه صفت	گذاشتم چیزی درین دیک و نیز	شد و للمبالغة
و بر شتر مرغ و جز آن	یقال ناقة	عفا بالفتح ناکر رفتن زکوة را و	عفاة الله من المکر و عفاة
ذات عفا و ابوالعفاء خر	(عفاوة) مثله کف و سر دیک	پدید کردن با و نشان پذیرا عفا	و عافیة نگاه داشت آنرا از رنج
(عافی) زائد و خواننده رزق	خوردی از روغن ماند آن و قیل	و عفو مثله و امر زیدن و گذشتن	و بیکر و عافیت داد و نیز عفاة

عقب

عقب

عقب

عقب

عاقبت دادن خدای مردم را از
 اذیت تو و تاز اذیت مردم و بچه پروا
 کردن ترا از ایشان و ایشان را از تو
 (عَقَبَ) ناپدید شدن و نیست
 گردیدن
 (مُعْتَقِي) خواننده خیر و روزی
 (اعْتَقَاء) بلب گرفتن و صاف
 کردن شتر گياه خشک را و جان
 خوشتر آمدن کسی را
 (استَعْقَاء) صاف کردن تخم
 خوشتر و بلب گرفته صاف کردن
 شتر گياه خشک
 باب العين فصل القاف
 ع ق اب
 (عَقَبَ) بالفتح روش و تک سور
 که بعد از یک سخن آرد و يقال فرس
 دُوَّ عَقَبَ حَسَن و سپر و سپر
 پاشنه دلفت تمیم و جهت يقال
 للرجل القادم من ابن عَقَبَ ای
 من این اقبلت
 (عَقْبَة) بالفتح و کسر نوعی از
 جامهای نگارین بود و بلفتم
 برگ سبز کس برگ خشک بر آید
 (عَقْبَة) بالکسر در ماه یک مرتبه
 کردن کاری يقال ما يفعل ذلك

الاعْقَبَة القمر اذا كان يفعل في
 كل شهر مرة
 (عَقَبَ) بالضم و یضمتین پایان
 کار و منه قوله تعالى هو خير ثوبا
 وخير عَقْبًا قرأ عاصم و حمزة بالسكون
 و الباقون یضمتها و يقال جئت في
 عَقَبِ الشَّهْرِ ای بعد ما مضی کله
 (عَقْبَة) بالضم نوبت يقال تمت
 عَقْبَتُكَ و بدل عوض سیر يقال
 اخذت عَقْبَة ای بدلا و شب
 روز بدان جهت که بعد گیر تعاقب
 میکنند و آنچه از خوردن درین
 دگیا ریتی بخورند و دیگر فرستند
 و باقی مانده هر چیزی نشان بقال
 عَکِیَّة عَقْبَة الجمال و هیاته و یسیر
 فیهما و عَقْبَة الطائر مسافت
 ارتفاع و انحطاط آن و عَقْبَة
 الشَّيْطَان نوعی زشتی که
 زشتی است سگ اندر و رمی عقب
 بفتح العين و کسر لفاق
 (عَقْبَة) محركة جای شوار بر آن
 بر کوه عَقَاب بالکسر جمع و بچه که
 از آن زه سازند و سپان تابند
 عَقَبَ جذف تاجع و بز و کتل
 عَقَبَات جمع و زنی و منه بیعة

العقبة الاولى که دوازده کسبت
 کردند و در سال و ممتقا کسب اجم
 آمدند و از هر فرق نقیبی فرستادند
 و بیعت کردند و این بیعت عقبه
 ثانیه و منه و لقد شهدت ليلة
 العقبة و ما احب بدایه لاله
 هذه البيعة كانت اول الاسلام
 (عَقَبَ) کتف سپر و سپر
 پاشنه و مؤنثه اعقاب جمع و فی
 الحديث و لا نردهم علی اعقابهم ای
 الی حالتهم الاولی و مضمی است و
 جاء فی عقب الشَّهْرِ یعنی آمد و در
 اندک باقی مانده از ماه
 (عَقِيبَ) کاسیر در پی کننده و سپر
 دیگری آینده
 (عَقِيبَ) کزیر صحابی است
 (عَقَاب) کفراب مرغی است و
 عَقَاب و عَقْبَانَة و عَقْبَانَة و عَقْبَانَة
 ایضا عَقَاب نیز خنجرال جمع قلته
 اعقب کافلس لانها مؤنثه و فعل
 بناء یختص بجمع الاناث مثل عَنَاق
 و اعنق و جمع الکثرة عَقَبَان بالضم
 و الکسر و سنگ میان چاه که دلو را
 درند و سنگ بزرگ بیرون جسته
 از کوه مانند پایه نردبان و شبیه

نوز که در پای سوار بر آید و رسته
 خرد که در سوراخ حلقه گو شواره
 باشد و آب را به بسوی حوض
 و سنگ ر نور و چاه که بر آن آب
 کشن است و اسپان اندر عرب او
 علم بزرگ و نیز نام رایت آنحضرت
 صلی الله علیه و سلم و پشته و سپر بلند
 زمین که بسیار دراز نباشد و ماده
 سگی است و ثانیة العَقَاب
 پشته است بدشت و وثق
 العَقَاب مضمی تخفیف و ابو عَقَاب
 تابعی است و ابن عَقَاب لقب
 جعفر بن عبد الله شاعر و عَقَاب
 نام مادر اوست
 (عَاقِبَ) نائب متهر و تاقیم مقام
 ان بعد از وی و نائب و خلیف
 پیشینان امریکو منه قول النبی
 صلی الله علیه و سلم و انا العَاقِبُ
 یعنی آخر الانبیاء و کل شیء خلف
 بعد شیء فهو عَاقِبَة و شتر ماده که
 بقیه گياه خور و نیز باری بنور
 در خوا بگاه آید و باز بر آب رود
 يقال ناقة عَاقِب و عَاقِبَة و ابل
 عواقب
 (عَاقِبَة) پایان هر چیزی و فرزند

يقال ليس له عاقبة أي لا دأمل
 در آخر کار و قولهم عقب فلان مكان
 ايته عاقبة أي خلفه فهو استرجاع
 بمعنى المصد كقوله تعالى ليس
 يوقتها كاذبة
 (عقبان) پایان کار و منه الحديث
 ما من جرعة احد عقبان من
 جرعة غيظ مكطوم و آخر خبر يقال
 جاء عقبان الشهر اذا جاء بعد
 ما مضى
 (عقوب) كصبر انك ناس
 پیشین خود باشد در امور خیر
 (عقبی) کجای پاداش کار و حق
 و بدل چسب
 (عقبی) کقبض مرغی است و
 موضعی
 (عبد الملك عقباب) گلستان
 محراب است
 (يعقوب) بالفتح و ضم الواو
 پیغمبری و نامش اسرائیل است
 علی نبیا و علیه الصلوة و السلام
 و لا مع عصوفی بطن واحد و كان
 متعلقا بعقبیه فسمی بذلك وهو
 غیر منصرف للجملة والتعريف
 و كان وهو منصرف يعاقب

جمع و سب و يعقوب بن سعيد
 و عبد الرحمن بن محمد بن علی و
 محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن
 يعقوب و محمد بن اسمعيل بن سعيد
 يعقوبیان محدثان اند و نیز
 (يعقوبیان) گروهی است از
 محدثان
 (يعقوب) بالکسر نام مردی
 و کفر يعقوب جانی است
 (يعقوبيا) بفتح الباء للوحد مقصود
 و می است در بغداد
 (معقب) کنبر معجزان و
 گوشواره و شتران ماسر و شتران
 و آنکه خلیفه کرده باشند از
 بعد امام
 (معقاب) بالکسر سر اچه که
 روی مویر و طعام و جزان نه در
 که بر از سر و خنبر برادن عادت او
 باشد قال الخلیل مفعول فی معنی
 الا ناس لا تدخلها الهاء يقال
 امره مذکار و مثنان و معقاب
 بدون الهاء
 (ن عقب القوس) بی پیچید
 بر کمان و عقبه بر پاشنه وی
 زد و عقبه خلیفه او شد و عقب

فلان علی فلانة) نخاح کرد و بد
 مردن یا طلاق آن و عقب
 الشجر) برگ سبز بر آورد و بعد برگ
 خشک و کل شیء جاء بعد شیء فقد
 عقبه عقباً و عقوباً و يقال عقبت
 الرجل فی هله) اذا بغیته لبنا
 و خلفته
 (معقب) کحسن ستاره که پس
 ستاره بر آید
 (اعقاب) بنوبت سوار شدن
 یکدیگر و بنوبت بر نشستن با کسی
 و پاداش دادن و مردن و خلیف
 گشته شدن پس را و یک عاریتی
 را با عقبه باز دادن و حق خود
 و بدل چیزی از کسی گرفتن و
 خبر برسانیدن و نیابت کسی
 نمودن بعد و العرب تعقب و
 تعاقب بین الفاء و التاء مثل
 جذف و جدث و باز گردیدن
 و بازگشتن و يقال اعقبه الطائف
 اذا كان الجنون يعاوده و اوقا
 و يقال اكل اكلة اعقبته نقما ای
 اورتته و ذهب فلان فاعقبته
 الصلوة) نشستن بعد نماز جهت
 دعا و انتظار و درنگی و التفات
 کردن در آن و منه الحديث من

نور و چاه
 (معقب) کحدث نام مروی
 و پس آینده از هر چیزی
 معقبات للفاعل و شنگان
 شب و روز که یک گروه بعد از
 گروه دیگر و انما انت لکثرة ذلك
 منهم ای التعاقب نحو سابة و علامة
 و تسبیح که پس یکدیگر بر آید و شتران
 سپس یکدیگر ایستاده بر
 حوض تا بنوبت آب خورند
 پس چون یکدیگر باز گرد و
 و دیگری بکانش در آید عام است
 از نو و ماده
 (معقب) کعظم هر که از میخانه
 بر آید پس در آمدن آنکه
 از وی بزرگ باشد
 (تعقیب) زرد شدن میوه و غنچ
 و از پس کسی در آمدن و در پی
 کردن و دوباره در جنگ کفار
 رفتن در کمال و نزد و آمدن
 نمودن کوشش و طلب چیزی
 و دوباره کردن کاری و تعقیب
 الصلوة) نشستن بعد نماز جهت
 دعا و انتظار و درنگی و التفات
 کردن در آن و منه الحديث من

ح ۳

عقب

عقب

عقد

عقد

عَقَبَ فِي صَلَوةٍ هُوَ فِي الصَّلَاةِ وَمَا بَعْدَ رَأْيِهِ وَقَوْلُهُ تَعَالَى وَلَيْسَ مَدْرَأُولَمْ يَعْقِبْ أَيْ لَمْ يَعْقِبْ وَلَمْ يَنْتَظِرْ يَقَالُ تَصَدَّقْ فَلَا تَنْصَدِّقْ لَيْسَ فِيهَا تَعْقِيبٌ أَيْ اسْتِثْنَاءٌ وَبَدَلٌ حَيْثُ كَرِهَتْ	عَقَبَ (تَعَاقَبَ) بِرُؤْسِهِ كَرَدَن (إِعْقَابَ) بَارِزِ دِشْتَن وَبِنَدِ كَرَدَن سَبْعَ رَاجِحًا كَمَا شَتْرِي قِيمَتِش دَا نَمَا بِدِ مَعْتَقِبَ نَحْتِ هَسْتِ اَزَانِ وَمِنْهُ الْحَدِيثُ الْمَعْتَقِبُ ضَامِنٌ ذَا تَلَفٍ عِنْدَهُ وَبَزْمَانِ كَرَدَن كَسِ رَاوَنَدَامَتِ بِرُؤْسِشَن اَز كَارِی یَقَالُ فَعَلْتُ كَذَا وَاعْتَقَبْتُ مِنْهُ نَدَامَةً اِسْتَعْقَابَ عَوْضِشَن كَرَفْتَن دَعْوَتِ وَشَكْوَةِ خُوشِشَن اَز كَسِ ع ق ب ل	وَرَامِی دَنگِ شَتْرِ زَقْوَمِی شِشْتِ وَرَمَدِ بَسْتِ زَبَانِ طَاقِ بِنَا اِعْقَادِ جَمْعِ وَقَوْلُهُمْ هُوَ اَهْلُ الْحُلِّ وَالْعَقْلِ بَعْنِی سَعْدِ عَلِیْهِ مَرْدَمَانِ هَسْتِ (عَقْدًا) بِاَلْكَسْرِ كَرَدَنِ بِنَدِ حَمِلِ وَرَشْتِ مَرَوَارِدِ عَقُودِ بِالضَّمِّ جَمْعِ (عَقْدَةً) بِالضَّمِّ حُكُومَتِ وَدَسْتِ یَا بِیَ بِرِشْتِ رُگَرِ عَقْدِ كَصِرْ جَمْعِ وَأَبِ وَزَمِنِ وَنَمَانْدَانِ كِه صَا حِشِشِ اِعْتَقَاوْ مِلْکِیَّتِ اِنْ اَرُوْ كِه مَسْتَنْگَا وَعَهْدِ وِیْمَانِ بَسْتِ مِیَانِ قَوْمِ وَ جَا مِی دَر خُشْتِ نَاکِ وَتَحْلُتَانِ مِی گِیَا بَسَدِ كُنْدِ شَتْرِ وَنَچِ بَسَدِ وَكَافِی بَا شَدِ مَرَوَارِدِ سَكِ زَمِنِی هَسْتِ وَمِز زَمِنِ كِه دَر اَنْ فَاخِی وَارَزَانِی بَا شَدِ وَمِنْهُ الْمَثَلُ هُوَ الْفَقِيرُ غَرِيبُ عَقْدًا (بَعْنِی مَالُوفِ تَرَا زَاغِ زَمِنِ دَر خُشْتِ اَكِ هَسْتِ لَا تَهْ لَا یَطَارُ غَرِیْبُهَا لَكْثَرَةُ شَجَرِهَا وَتَصْرِفُ عَقْدًا لَا تَهْ اَسْمُ كُلِّ اَرْضٍ مَحْضَبَةٌ وَتَمْنَعُ لَا هَا عَلَمُ اَرْضٍ یَعْنِیْهَا وَوَجُوبُ لَزُومِ نَحَاحِ وَبِیجِ وَهَرِ جِزْمِی كِه كُوشِ چَرَاگَا وَشَتْرِ مَضْطَرَبِ سَبُوسِی دَر خُشْتِ وَكَمْ بَسْگِ وَشَكِ یَقَالُ جَبَرَتِ الْيَدُ عَلَى عَقْدَةٍ أَيْ عَلَى عَتَمَةٍ وَنِزِ	عَقَبَ (مُعَاقَبَ) وَرَبِّ كُنْدِ (أَبْلُ مُعَاقِبَةٍ) شَتْرِ كِه گَاهِی گِیَا شُورِ وَگَاهِی گِیَا شِیرِیْنِ چَرَدِ (عَاقِبَةُ يَدْنِيهِ عِقَابًا) بِاَلْكَسْرِ شَكِی كِه دَا نَزَا وَقَوْلُهُ تَعَالَى فَعَاقَبْتُمَا أَيْ فَعَقَبْتُمَا وَنِزِ عِقَابَ وَرِ بِ كَرَدَنِ مُعَاقِبَةٍ مِثْلِهِ) وَنِزِ مُعَاقِبَةٍ) اَز پَسِ كَسِ اَمَدَن وَمِمْدِ گِیَرِ نُبُوتِ سَوَارِشْدَنِ بِرِ بِرِ رَا حِلِّهِ وَنُوعِی اَز تَصْرِفَاتِ عَوْضِ وَهُوَ مُعَاقِبَةُ بَيْنِ الْيَمَاءِ وَالنُّونِ مِنْ مَفَاعِيلِ اِنْ اَسْقَطَ احْدَاهُمَا ثَبَتَ الْآخَرُ وَلَا يَجُوزُ اِنْ اَسْقَطَ جَمِيعًا (تَعَقَّبْتُمْ) مُوَاضَعَهُ نَمُودِ مَوِیْرَا بِرِ گِیَاهِی كِه دِشْتِ وَتَعَقَّبَ عَنْ الْخَبَرِ دُوبَارَه پَر سِیدِ خَبَرَا جِهْتِ شَكِ وَنِزِ تَعَقَّبَ بِاَيَانِ رَا مِی خُودِ رَا سَبُوسِی شَكِی یَا فُتَنِ عَمُورَتِ وَشَكْوَةِ خُوشِشَن
عَقْدَةُ نَامِ مَرُودِی وَشَهْرِي هَسْتِ نَزْدِیكِ یَزُودِ نَامِ دَقَرِ مَعْتَرُوبِ تُؤَلَّانُ بُوِی مُسَوِّبُ عَقْدِ یُونِ وَاَزَانِ هَسْتِ طَرْمَاجِ وَعُقْدَةُ الْخُوفِ وَعُقْدَةُ الْاَنْصَابِ (دُوبِ مَوْضِعِ هَسْتِ وَیَقَالُ تَحَلَّتْ عَقْدُ بَعْنِی فَرُوشْدِ شَمِی (عَقْدًا) مَحْرُكَةِ رِیكِ تُوْدَه بَسْتِ وَبِرِشْمِ شَسْتِ عَقْدِ كِه وَتَبِیْلِ هَسْتِ اَز بَجِیْلِ یَا زَمِنِ اَزَانِ قَبِیْلِ هَسْتِ بَشَرِشَن مَعَاوِ وَبُوعَا مَرْعَبِ الْمَلِكِ بِنِ عَمْرِو كِه زَبَانِ (عَقْدَةً) بِالتَّحْرِیكِ بِنِ زَبَانِ (عَقْدًا) لَكْتَفِ بَسْتِ زَبَانِ دَرِ سَخْنِ رِیكِ تُوْدَه بِرِشْمِ شَسْتِ عَقْدَةُ كِه وَشَتْرِ زَكُومَا هِ بَالَانِیكِ شَكِیَا بِرِ كَارِ وَدِشْتِ شِشْتِ وَ دَر خُشْتِ هَسْتِ كِه بِرِشْمِ زَخْمِ رَا پَر كُوشْتِ نَمَا بِدِ مَوْضِعِ هَسْتِ مِیَانِ بَصَرِ وَضَرْبِ یَا اِنْ عَقْدِ كَصِرْ هَسْتِ (عَقِيدًا) كَامِیرِ یَا نِیَا نِیْدَه وَ یَقَالُ هُوَ عَقِيدُ الْكُفَرِ وَاللُّؤْمِ وَنَا وَفَرْكِ وَسَطِیْرِ وَعَسَلُ عَقِيدًا شَهْدِ بَسْتِ وَسَطِیْرِ	عَقْدَ بِالْفَتْحِ نِزِ قَارِی دِیَانِ		

عَقْدَةُ الرَّجُلِ) دین و مذہب مرد (مَعْقِد) مجلس بستگاه گره و بار سالها	قوس قزح مانند عقدہ بانگشت
که اعتقاد آن دارد	قوس قزح و نیز عقدہ بر آسمان
بنوعقدی که کجیمت قبیل است	نور و زیرین چاه و در آسمان زینش
(عقد) گرداگرد چاه و آهنگردن	در پنهانی و کشاکش چاه و سبیلش
کج کرده یا گردن بر سرین نهاده	و گردن بستن ریگ و رشته و
نافه که گره کند دم خود را و آن	سبیل نمودن چیر را قال الکساءه جران
علامت آبستی است از وی	بناء معقود) خانه که در آن
(اعتقد) آنکه زبانش کرده بند	که در گردن طفلان اندازند
وقت سخن و گره پیچیده	خران و ماله معقود ای عقد
دب جعلوا السماء معروفا	رای
لانقاد دینهما و کثیر اعتقد	نافه معقوده القران نافه
تجارت که شخ آن کرده باشد	استوار بست
ولیکر اعتقد) سخت ناکس	(صل) عقد عتقه الیه عقد
(عقد) کسور کنیز و گرسند	پناه بر دوس بر عقد بالفتح
که دین او کوئی گره بسته است	بستن یقال عقد الحبل و البیع و
عقدان بالضم لقب فرزوق	العهد ای شد و آماره بدین است و نافه
بدان جهت که گواه قامت بود	یقال عقد ناصیه اذ انقیاد الشتر
عقدان محرکه خرمائی است	و شمار کردن و سبیلش یقال عقد
(عقود) گزین خوشه انکور	الزیت ای غلط و سبیل کردن لازم
و بیل و بطم و مانند آن عقداد	است و متعدی و گره کردن نافه و بیا
بالسر مشد عناقید جمع	جهت لقاح و سوگند بدون نمودن شتر
(اعتقد) بالفتح و بالیاء بعد	کردن و بیجان نمودن زین را و منه
القاف المكسورة المبین که باثر	الحديث من عقد الحیثه فانما
بسته کنند و طعمی است که بکشین	برمی و قیل کانوا یعقدونما فی
بسته گردانند	الحروب تکرار و عجبا فایروا
	و شارب و سبیلش و عقد
	و چرخ و کشاکش دگی با بین یا بهای
	بر چرخ و منزل و کوشاکش انهم با کوشاک

ویران و ابر باره سپید یا ابر که از پیش
آفتاب پیدا شود و بهوش انداخته
آفتاب و گرد اگر آفتاب یا ابر که از
کرانه آسمان خیزد و از دور بانگ
تندران شنیده شود و نمایان گردد
و بنای بلند و سپید بر چه باشد و
موضعی است نزدیک کوفه و دهی
است بدجیل و دهی است دیگر
از ناحیه و سکورازان است
ابوالدرداء بن الکهم بن لؤلؤ
و دهی است در بامین کوه جحرین
وزیمنی ببلد و قیس و موضعی است
ببلد و بجلید و موضعی است بیابان
و قلعه است بموصل از آن قلعه
است محمد بن فضال و عدوی فقیه
مناظر
(عقرو) بالفتح و تضم نازانیدگی
کنف و جهران
(عقرو) بالضم کابین که شبهه مطی
یا بو طعی غضب واجب شود و کابین
زن و زودگاه قوم و بفتح و دنباله
حوض یا جای آب خوردن ستور
از آن اعتقاد جمع و میانه و معظم
آتش و فرام آید نگاه آن عقر
بضمین مثله و میان سرای و اصل

آن و بفتح و خورش عقرو بالقاء
مثله و برگزیده و بهترین گیاه
و شکاف میان دو چتری و نیکوترین
ابیات قصیده و مرد که فرزندان
باشد آنرا بوی فرزند و بیضه العقرو
بیضه که بدان دوشیزه را پیاز نمایند
وقت دوشیزگی برون و اول تخم ماکین
یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در
سال یک مرتبه بند و نیز این لفظ
را در هر چه که نادر بود و عطیه و تحفه
که یکبار اتفاق افتد از جائی که
امید نباشد و مانند آن استعمال
کنند و يقال لفتح المناقعة عن عقر
یعنی پس از نازانیدگی آبتن شد
(عقرو) گلف مرغ که پرش از
آفتی که رسیده نروید
(عقرو) کفرته شتراده ترسان
و نافر که از عقر آب خورد
(سراج عقرو) کسر و زین پشت
ریش کن ستور و رجل عقر
مرد خسته کن شتران بماند کردن
(عقرو) کهفرتی شب که زمان باخود
دارند تا آبتن نشوند و منه قولهم
عقرو العلیم النسیان و سراج
(عقرو) زین که پشت ریش گردانند
و مانند آن و منه طالع دار و لا عقرا

شتر و رجل عقرو مرد خسته
و مانده کند شتران را و نیز
(عقرو) کرده یا کرده غیر فسی
روح و امرأة عقرو زن که در
رحمت بیمار می باشد
عقیر که می رود که او را فرزند نشود
خسته و مجروح و ستور پی
زده عقری جمع و نیز عقیرا
انکه از ترس ناگهانی طاقت
جنش نباشد او را یا گشته و
متحیر
(عقیرة) کفینته پی زده از ساق
و شکار و جهران و آواز گریه و آواز
بند يقال رفع فلان عقیرته
ای صوته کانه عقر احدی رجلیه
فخر و آواز سرودگویی و قاری
و يقال ما رایت کالیوم عقیرة
لرجل الشریف یقتل و نیز
(عقیرة) خرابان سر بریده خشک
(عقیر) کزیر شهرست بهر
برکرانه دریا و خرابی است
در یامه مرینی فیل را و نعلی است
در آن مرینی عامرا
گرزنده فسی روح است و بس
اعتقاد کسب از زمین و آب و
ماند آن و منه طالع دار و لا عقرا

ای شته و گیاه که مویشی را خسته
گرداند و بهترین گیاه و مثل و
درخت خرم و رنگ سرخ و
رخت و اسباب عانه یقال بیت
لکثیر العقار ای کثیر المتاع و برگزیده
رخت و اسباب که جز در عید و
نحو آن استعمال نکنند و قد تضم
و هر چیز خشک و ریگستانی است
قربیب دهناء و زمینی مرینی ضربه
و از زمینی مرینا را و قلعه است
بهمین و موضعی بدیاری قنیر
و غب العقار جائی است
تند و یک بلاد مهره
(عقار) بالضم می بدان جهت
که پیوسته و خنور باشد یا بدان
جهت که باز و درون نشسته را از
رفتار و نوعی از جامه رنگین
(سراج عاقورا) کفا بوس زین
ریش کن پشت ستور و حمار
عاقور حمر گزنده
اکلب عاقورا کلبور سنگ گزنده
عقور کتب جمع یا عقور
در آن مرینی عامرا
گرزنده فسی روح است و بس
(عقور) بالضم موضعی است
(عاقور) زن نازانیده و ریگ توده

سج

بند عقر کس جمع و مرد که	عقر جمع و نام مردی از بهمن	شد زن و کذا عقرت المرأة عقرته	آب وزمین و با سامان
اورا فرزند نشود و در یک که بیج	قيل انه عقر في حرب ثنتين فرسا	بالضم والفتح مجعولا و نیز عقر	(اعقارا) بیمار رحم گردانیدن
زودماند و در یک توده است و	و سگی است و حدید جید	بالفتح خسته کردن و منه في الشتم	منه اعقر الله (رحمها و عقرها)
زن بی نظیر و بی عدیل	العقائر آمن اصیل و نیک	جد عاله و عقر او بی زون تور	خورانیدن و با آب وزمین شدن
(عقري) بالضم و القصر زمین و	(عقار) کرمان گیاه است	و بر گوشتش شتر را و منه الحديث	کسی و ترسانیدن کسی را
آب و مانند آن	کلا عقار گیاه که خسته گرداند	لا عقر في الاسلام و سر وخت خرا	(معقرا الباقی) الا زدی
(جعل عقرا) شتر و ندان	ستورا	بریدن و پشت ریش کردن ستورا	کحدث شاعریت
ریخته	(خيل عقاري) بالفتح اسپان	و بریدن درخت هر چه باشد و	(تعقیر) نیک خسته کردن
(عقري) کسری آبی است	پے زود	بازداشتن از زمین یقال عقرت	(معاقرة) فخر کردن و پبی کردن
قوله للمرأة عقری خلقی بنو	(عقاراء) بالضم و المد معرفة	بی ای طلت جسد کاتک عقرت	شتر و هم دیگر میدن و دوری
ای عقر الله جسد ها و اصابها	او باللام موضعی است	بعیری فلا اقلد علی الشیر و عقر	گزیدن و پیوسته بودن شراب
بوجع و حقیقا و تعقرومها و	(عواق) علی الجمع موضعی است	بالضم امتحان کردن زن را ترک	در خور و دشنام دادن و عجا
تحکم ای ستیصاله لشومها و	(معقرا) کسکن رود باریت	جملی که دو شیره است یا غیر آن	کردن یکدیگر را و پیوسته ماندن
العقري الحائض قال ابو عبیدها	همین از است احمد بن محمد بن	و بر کردن پوست خوابش برگزین	بشراب و در هر چیز و کار
مصلد عقر و خلق کالشوخی فاصو	جعفر استام و مسلم	پیه آنرا	(تعاقرا) با هم پی زون ستورا
التویر و قال الرخشي هما	(سرج معقرا) کسب زمین که ستورا	(س) عقر عقرا ناگهان ترنگ	جهت آزمایش بی زنی و مبادات
صفقا للمراة المشوفة و لالف	را پشت ریش کند و معقار بالکسر	گشت پس قدرت و کش ماند	گشتن شتر یقال تعاقرا ای عقرا
للتانیت کالسکری	شد و رجل معقرا) مرد که خسته	یا متحیر و گشته گردید و لرزید	ابلهما الیری یهما اعقرا و منه
(عقراء) کسرا در یک توده است	کردند شتر را از مانده کردن	پیش و منه قول عمر رضی الله عنه	الحديث لا تاكلوا من تعاقرا لعرب
بند و شهرت	(معقور) خسته و پی زود	فوقه حتی خورت علی الارض	فاقی لا امن من ان یکون مما اهل به
اعقارا بالفتح و خفی است	(ن) عقرا بالصید عقرا و	اک اعقرا لامر عقرا بالضم	یغیر الله
عقرا بالضم از اعلام است	شکار افتاد و عقر الکلا	سو منشد آخر کار و عقرات	استعقرا الذئب نجوش کنه
عقار گمان گیاه که بدان	خورد آنرا	المراة) نازانیده شدن زن	بند کرد و کرک آواز را
آرامی نمایند یا اصل دار و دوا	(ض) عقرت المرأة عقرا بالفتح	(معقرا) کمن زمین و پالان که	(اعقارا) پشت ریش شدن شتر
درخت عقیق کسیت شد	بالضم و عقارا کسحاب نازانیده	پشت ریش کند ستورا و مرد بسیار	وزجر را کردن پرنده را

العقارب: پشت ریش گردیدن
ستور از پالان وزین
العقرب: پوسته باریدن باران
و مکتش شدن پیشتر ماه و در همه
اندام دور از گردیدن گیاه

عقرب

العقرب: کجنگر کزوم
جمع و یونث عقربه مؤنث و هو
غیر مصروفة و دوالی است
و دوال که بدان پاره می گویند
بند و برجی است در آسمان و اسب
عقبه بن دحضه و نیز عقربه
سج: کنیزک نیکو خدمت داشت مندا و می
است مانند کلاب که در زمین آویزند گویند

و نیز عقارب: سخن چینیها و
سخنچها و عقارب الشداء: سخن
سرا و قهر و آنکه تندب عقارب
یعنی اومی در و ناموس مردم را و
سخن چینیها نماید و از سبها
میراند و يقال قاربك عقاربك
عقربان: بالضم و تشدید الباء
و تحقیقها که است که در گوش
در آید و کزوم یا کزوم ز
عقرباء: بالفتح و المده مؤنث
عقرب و زمینی است

العقرباء: مصغری مالی است در
شامی بنی عارثه
ارض معقربه: کجساز
کجساز را که در جبه زمین کزوم ناک
مکان معقرب: مثله
ارض معقربه: زمین بسیار کزوم
کانه در العقرب الی ثلثة احوال

العقرب: کجنگر کزوم
جمع و یونث عقربه مؤنث و هو
غیر مصروفة و دوالی است
و دوال که بدان پاره می گویند
بند و برجی است در آسمان و اسب
عقبه بن دحضه و نیز عقربه
سج: کنیزک نیکو خدمت داشت مندا و می
است مانند کلاب که در زمین آویزند گویند

عقرب: کجنگر کزوم
جمع و یونث عقربه مؤنث و هو
غیر مصروفة و دوالی است
و دوال که بدان پاره می گویند
بند و برجی است در آسمان و اسب
عقبه بن دحضه و نیز عقربه
سج: کنیزک نیکو خدمت داشت مندا و می
است مانند کلاب که در زمین آویزند گویند

العقرب: کجنگر کزوم
جمع و یونث عقربه مؤنث و هو
غیر مصروفة و دوالی است
و دوال که بدان پاره می گویند
بند و برجی است در آسمان و اسب
عقبه بن دحضه و نیز عقربه
سج: کنیزک نیکو خدمت داشت مندا و می
است مانند کلاب که در زمین آویزند گویند

عقرب: کجنگر کزوم
جمع و یونث عقربه مؤنث و هو
غیر مصروفة و دوالی است
و دوال که بدان پاره می گویند
بند و برجی است در آسمان و اسب
عقبه بن دحضه و نیز عقربه
سج: کنیزک نیکو خدمت داشت مندا و می
است مانند کلاب که در زمین آویزند گویند

العقرب: کجنگر کزوم
جمع و یونث عقربه مؤنث و هو
غیر مصروفة و دوالی است
و دوال که بدان پاره می گویند
بند و برجی است در آسمان و اسب
عقبه بن دحضه و نیز عقربه
سج: کنیزک نیکو خدمت داشت مندا و می
است مانند کلاب که در زمین آویزند گویند

که هر دو دندان پیشین می برهن و رآمده باشد عقصاء مونت فی الکلی و نیز اعقص لقب مفاعلتن و رجو وافر که بسوی مفعولن روگرد	صحرائے ع ق ط (عقظ) بالفتح سخت بستن و ستار را و سخت بستن آن والفعل من فتح	چو گان (عُقْفَان) کفشان قبیله است از خزاعه و موضعی است بحجاز و جد مورچهای سبز ا ما جد مورچهای سیاه ناز است	اورا بلا و و ملاک کرد عقنفت بوسط نون مثله تَعْقُفُ (ملاک شدن) يقال عَقَفْتُهُ الدَّوَاهِيَ فَتَعْقِفُ
عَقِصْنَه بالفتح مقصور لقب ابن سعید میترتالی (عُقِصَاء) بالضم مرد و شکنجه خرد متصل شکنجه کلان عَقَقَصَه (لکنکته و جعنة جانور که است	ع ق ف (عَقَف) بالفتح روبا (اعقف) بالفتح فقیر محتاج و تازی درشت و بدخوی يقال اعزانی اعقف امی جاف و کزو سخنه از هر چیز	(عُقِفَان) بالضم عین و فتح قاف مورچهای دراز پا که در مقابرو خراب باشد شیخ معقوف پیرشت و توان پیر شاة معقوفة الرجل گویند خمیده پای بعلت عفاف (رض) عَقَقَهُ عَقْفًا خم داو آزنا	ع ق ف س مَا عَقَفَسَه (کدام چیز است که با گرد خوی او را پس نیک خوی رجل عَقَفَسَ (مرد دشوار خوئے خلق عَقَفَسَ اِیضًا یعنی خوی دشوار اعقفاً (دشوار خوی شدن
مغقص (کمبر تیر کج یا تیر پیکان شکسته که و نبالش دران مانده باشد پس آنرا بر آورده درست نموده باز بجای خودش نصب کنند	(عَقَفَاء) بالفتح و لمد آهن کج خمیده اطراف و گیا هست که برگ آن بساد ماند گویند میکشد و بشتر ضرری نرساند آن عَقِفاء هم گویند	(عُقِف) بالضم عین و فتح قاف خمیدن و کج گردیدن (عَقِف) خمیدن و کج گردیدن چسبند شاة عاقف گویند عَقَفَ نَرُو (عَقَف) کوز اب علی است و قوایم ع ق ف ر (عَقْفَر) کزنجیل بلا و سختی وزن پدید زبان و کزدم و شتر کلان سال که از کلان سال پشت آن بر باز و افتاده	ع ق ق (عَقَّ) بالفتح نافرمان پدر و مادر و از اراده آنها و شکاف (عَقَّة) بالفتح بطنی است از خرب قاس و برق دراز و در همان و و گو دور تک و زمین (مَاء عَقَّ) بالضم آب تلخ (عَقَّة) بالضم چیزی است که بدان طفلان بازی کنند (عَقَّ) بالکسر و دور تک و زمین عَقَّة بالهاء مثله (عَقْن) کعقن ما و باردا عَقَق
الحیز معقوص بنواصی الخیل ای معقود مضفور (مُعَاقِصَة) با هم چسبیدن ع ق ص ر عَقَافَة کرمانه چوبی است سر کج که بدان چسبند را می کشند	(عَقُوف) کسب و پستان ده گاو که شیر آن وقت دو شیرین است نرود عَقَافَة کرمانه چوبی است سر کج که بدان چسبند را می کشند	ع ق ف ر (عَقْفَر) کزنجیل بلا و سختی وزن پدید زبان و کزدم و شتر کلان سال که از کلان سال پشت آن بر باز و افتاده عَقْفَرْتَهُ الدَّوَاهِيَ و کذا (عَقْفَرْت عَلَيْهِ) بر خاک افکند	ع ق ق (عَقْن) کعقن ما و باردا عَقَق

عقوق

بالکسر جمع
(عُقُوق) کسر و برق که میان ابر
درخشد و آرد و پهنده پر و مادر
را و افزان و روی آن اباسفیان
حین مریوم احدی بچند قتیلاً
رضی الله عنه قال له ذُق عُقُوق
وهو معدول عن عاق ای ذق
القتل یا علق قومه بالقتل منهم
یوم بدر
(عُقُوق) محرکه آزار ده پدر و
مادر و بار شکم و افزان و نیز
گفتگی و کفته شدن
(عُقُوق) کبیر مرغی است ابلق
از نوع غراب آوازش عیقلان
است بفارسی علق نامندش حرام
است در صحیح مانند غراب و اگر
و ماغ آن را بر پنبه طلا کنند
و بر زخم تیر نهند پیکان تیر با ساق
بیرون آید
(عُقُوق) ناخوش و آزار
و پهنده پر و مادر و افزان و عقیقه
محرکه جمع
(عُقُوقُ النخل) نهال ریزه
خرمان
(عُقُوق) کقطام نازمانی و آزار
جمع اصنافه تذهب جحر لاسنان

عقوق

پدر و مادر هم است عُقُوقُ را
و کسحاب و یکسر بار شکم ناز
(عُقُوقُ عُقُوقُ) گزرباب تلخ و شور
(عُقُوقُ) کسبور ماده سپاده
و نیز سپاده نابار و آزار از
نمات است و است یا بار و آزار
بطریق تناول است عُقُوقُ بضم تیر
جمع عقاق گداز جمع الجمع
و فی اللیل طلب لا یلق العُقُوقُ
یعنی طلب کرد و محال را و مذکور
است و ببلق و نوزی العُقُوقُ
خسته خزانم که علف شتران
است و فرس عُقُوقُ) اسپ ماده
بار و آرومی من اعققت هذا نادر
اولغة ردیه عُقُوقُ گلب جمع
(عُقُوقُ) کاسیر مهره است سرخ
رنگ که در چین یافته شود و جنسی
است از آن که در سواحل و ریاح
روم خیز و تیره رنگ مانند آب که
از گوشت نمک زده و در آن
سبب خفی می باشد قال من تحتهم به
سکنت دوة عند الحصار و القطع
عنه الدم من ای موضع کان و تحت
جمع اصنافه تذهب جحر لاسنان

عقوق

و محروقه یث متحرکها عقیقه
یکه عقاق جمع و نیز عقیق
و اوی است نزدیک به اعققة
جمع و بر چه سبیل بنگاز از
زمین و موضعی است بمدینه و
بیامه و بطائف و تباه و نجد و
شش موضع دیگر و موسی هم را و ابن
کودک و پشم شتر بچه و موسی شکمی
هر چه از سوراخ بچکان باشد
عققة بالکسر مثله او العققة
فی الحمر و الناس خاصة عقوق
کغلب جمع
(عُقُوقُ) کسفیه موسی شکم
بچه مردم و بهام موسی بزغال و
گوسپند و بز آن که در سفینه نخست
مولود و بز آن کند جبت آن مولود
و منه الحديث الغلام مرتهن
بعقیقه ای حیم ابوه شفاعه اذا
لم یلق عنه و همی سنة و قیل و لجة قیل
مستحبه یدبح عن الغلام شاتان
و عن الجارية شاة و قال مالک شاة
شاة عنهما و برق که میان ابر
درخشد و آرد و پهنده پر و مادر
و توشه دان و جوی آب عصاب
و قتیله از جامه بنگازند و جدا کنند

عقوق

و غلاف سر زه کوک و تیر که بسوی
آسمان تیر بکشد و العرب یفعلونه
فی الجاهلیة فان رجع السم ملطاً
بالدم لم یضو لا بالقود و ان رجع
بقیامه سیمو کاهم و صالحو اعل الدية
و کان صمیح الالحی اعلامة للصالح قال
شش موضع دیگر و موسی هم را و ابن
کودک و پشم شتر بچه و موسی شکمی
هر چه از سوراخ بچکان باشد
عققة بالکسر مثله او العققة
فی الحمر و الناس خاصة عقوق
کغلب جمع
(عُقُوقُ) کسفیه موسی شکم
بچه مردم و بهام موسی بزغال و
گوسپند و بز آن که در سفینه نخست
مولود و بز آن کند جبت آن مولود
و منه الحديث الغلام مرتهن
بعقیقه ای حیم ابوه شفاعه اذا
لم یلق عنه و همی سنة و قیل و لجة قیل
مستحبه یدبح عن الغلام شاتان
و عن الجارية شاة و قال مالک شاة
شاة عنهما و برق که میان ابر
درخشد و آرد و پهنده پر و مادر
و توشه دان و جوی آب عصاب
و قتیله از جامه بنگازند و جدا کنند

ج ۳

شدن اسپ باده

اعتق السیف بر کشید شمشیر

اعتق السحاب نگاشته شد

ابرو را گردید

اعتق بالابر آمد غبار بسته و

محکم شدن گره و داشدن بازماندن

ابر و کشتی هر چه باشد و گفت و

نگاشته شدن

عقل

اعتق بالفتح خرد و دانش و

دریافت یا دریافت صفات شیا

از حسن و قبح و کمالات و نقصان و غیره

اعتق علم مطلق امور بسبب

قوتی که میسر تسبیح از حسن است

باسبب معانی و علوم مجتمع

در ذهن که بدان غرض و

مصلح انجام پذیر است یا بجهت

بیانات نیکو در حرکات و کلام که

ماصل است انسان را یا عقل

جوهری است لطیف و نوری

روحانی که بدان درک میکند

فلس علوم ضروری و نظریه

را و ابتدای وجود آن نورزدیک

انتشان کودک است سپس

آن پیوسته تر اید می پذیرد

تا آنکه به بحال میرسد وقت بلوغ

کودک عقل جمع و غیر عقل

دیت و پناه و قلعه و دل و نام

کوهی است و جای پناه و جامه

سرخ که بر هودج اندازند یا نوس

از کار جامه قیل هو ما کان

نقشه طولا

عقله بالضم شکل است از شکل

رمل صورت و بندی

است از بند کشتی بقال لفلان

عقله تعقل بها الناس از اصراع

و به عقله من السحر

عقل محرکه بر تافته پای شتر

و بر سر گردن زانوی آن

و العقل من سمع

عقل دانا و خردمند عقله

و عقل اگر مان جمع و آه و عصبه

مرد که وارث او شود کلاب

و الجردان علا و ابن لابن و

ان عقل و نیز عاقل کوهی است

و هفت موضع است و نام پس

بکر بن عبد یلیل که تغیر داد

از ابنی صلی الله علیه و سلم

عقله زن مشاطه و عاقله

الرجل خویشان و نزدیکان مرد

کننده که دیت برایشان نیست

کنند و وحیدیت الشعی لا تعقل

العاقله عمدا و لا عبدا و لا صلحا

ولا اعترا فای کل جایزه عرفانها

فی مال الحانی و لا تلزم العاقله

و کذا ما اصطحو علیه من

لجانیات و کذا اذا اعترف الحانی

بالجایه من غیر بینة تقوم علیه

تكون فطاله و اما العبد فقیل مغنا

ان یجنی العبد علی جفلیس علی

عاقله مولاة شی من جنایه یل

جنایه و رقیته و هذا ما ذهب

الیه ابو حنیفه و قال ابن ابی لیلی

معناه ان یجنی العبد علی جفلیس

علی عاقله الحانی شی بل فی

ماله خاصه و هذا موقوف للغه اذ

علی الاول حق الکلام لا تعقل

العاقله عن عبد قال الاصمعی

کلمت فی فمک ایا یوسف القاضی

بمخبره الرشید فلم یفرق بینه عقلته

و عقلت عنه حتی فتمته

بعبر اعقل شریای بر تافته

لناقة عقلا شتر او بر تافته

پاس

عقل کتاب زکوة سال از

شتران و گویند ان یقال علی بنی

فلان عقلا ان اصدقه سنتین من

قول ابن کرم رضی الله عنه لو متعونی

عقلا و نام مردی و شتراده

نوجوان و رسن که بدان ساق و

وطیف شتر را بر بند عقل کتب

مع و عقل المثنین مرد شریف

که هرگاه امیر و بند می شود فدی او

چند شتر باشد

عقول کعبور خردمند و فهم کنه

چیزی را و او اردی قایلین

عقل بن ابی طاب برادر

علی ابن خطاب کرم الله وجهه

النسب قریش و اسلم آنها بابا

عرب و عقیل بن مقدر

صحابیان اند

عقيلة کسفینه زن کرمه مخدره

گرامی قبیل و مته قوم و شتر گرامی

و گرامی از هر چیزی و یقال الذی

عقيلة الحی

عقل کزیر وضعی است

بحران و نام مردی و پدر قبیل

است از سواران و عقیل بن خالد

یحیی بر عقیل محمدان اند

عقل کعبور روده سوسمار

ج ۳

عقل

عقل

عقل

عقل

دَوَالَةَ بن عَوْقَلَةَ (بجوهره صحابی است
عَقْلَی) کسمبلی غوره خرم
(عَقُول) کلاه و سبک دریا یا موج
آن در و بار و جوی گرو و برگ
توده و کار پوشید و در عواقیل
جمع وزین بی علم و نشان و گیاهی
است و دیر عاقول شهری است
بهر و ان از ان شهر است عبد الکرم
بن هشتم و شهری است مغرب از ان
شهر است ابو الحسن علی بن ابراهیم
و دومی است موصل
(عاقول) بالقصر نام کوفه در

توریت

(ابو شیطون عَقَال بن شَيْخَة)
کشد او محدث است
(عَقَال) کرمان نام پ حوط بن
ابی جابر آن ذو عَقَال است
و علی است در پای ستور هرگاه
برقرار آید ساعتی نگ کند بعد
از ان کشاده گردد یا خاص است
باس

وقد تخفف

عَقَقْل (کسر فصل) رود بار بزرگ
فراخ و ریگ توده برهم نشسته و در
سوسمار و کاسه بزرگ و شمیر

عَقَال جمع) مَعْقِل کمر یا به جالی
و مَعْقِل بن سندر و مَعْقِل بن یسار
و مَعْقِل بن مقدن و مَعْقِل
بن سنان و مَعْقِل بن ابی الهثیم و
بن ام مَعْقِل و یقال مَعْقِل بن ابله
مَعْقِل صحابیان اند
مَعْقَلَة (بضم القاف) دیت یقال
لما عند فلان صمد من مَعْقَلَة ای
بقیه من دینه کانت علیه و تا و از
یقال مد مَعْقَلَة على قومه ای عزم
ومنه هم على معاقله اولی ای
الذات التي كانت في الجاهلية أو
على مراتب أبا نهم حلاله و مینی
است شیب سدرناک در دهنه
یا موضعی است

(مَعْقُول) فهمیده و لقب رکنی از
ارکان شعر که خاص متحرک آن
افاده باشد
(ض ن) عَقْل الدَّوَاء بطنه
عَقْلًا) بند کرد شکم او را
(ض ن) عَقْل عَقْلًا) بالفتح و
مَعْقُولًا ای ماخلق السین و در

و دانست
نقیض جمل و عَقْل
الشیء و عنده فهمید آن را و عَقْل

البعیر است و طیف و ساق شتر را
بهم و عَقْل القَتِيل) دیت و او
کشته را و عَقْل عَنده) دیت و تا و ان
پذیرفت برخیا تا و پس را کرد
و عَقْل له دم فلان) ماند و ترک
داد قصاص را جهت دیت و عَقْل
الطبی عَقْلًا و عَقُولًا) برکوه
برآمد آه و پناه جست آن و عَقْل
الظل) قایم شد سایه و وقت نصف
نهار و عَقْل الیه عَقْلًا و عَقُولًا
پناه جست بوی و عَقْل البعیر

خورد گیاه عاقول را و عَقْل فلاناً
ببند شعریه بر زمین فکند او را
در کشتی و عَقَلَت المرأة شعرها)
شانه کرد مو س را و نیز عَقْل
نوعی از تصرفات شعروان افکند
پای مفاصل باشد و دیت بر هر کس
(اعقله) خردمند یافت او را و
اعقل واجب شد بر و عقال
و قولهم اعقله عنك شیئاً یعنی
و دفع کن از خودت که از این سبیل
اتحکم و الصواب اعقله بالغین
المعجزة و الفاء و نیز اعقال سابه
شدن مردم
در نیم روز

مَعْقِل) محدث لقب ابن
ربیع بن کعب
عَقْل البعیر تعقیداً) بست
و طیف و ساق شتر را بهم شد
و عَقْلُهُ) عاقل گردانید او را و
منسوب کرد آنرا بسوی عقل و
عَقْل الکرم) بر آورد غوره را
(معاقله) بخرد و بر کردن یقال
عاقله فعقله ای کان اعقل منه
سازگار و دیند و منه الحدیث المرأة
تعاقل الرجل الى ثلث دیتها)
ای تساوی یعنی زخم موضعه مرد و
موضعه زن در کم از ثلث برابر است
پس هرگاه دیت جنایت زن ثلث
رسد یا زیاد شود دیت آن نصف
دیت مرد گردد و و هذاهو لا کذا و عند
البعض دینه المرأة و جزا احتکاع
النصف من دینه الرجل و جرحه
کا نهم لم یعرفوا هذ الحدیث و دوی
ان رجلا سأل سعید بن المصیب عن
ثلث صایع تقطعت للمرأة فقال فیها
ثلثون من لابل فقال ارایت ان قطع
لها خمس قال فیها خمس و عشتون
فقال الرجل ما بالها لما عظمت
مصیبتها و اشتد لها نقص رشتها

عَقْلٌ سَعِيدَانِ أَحَقُّ هَذَا السَّنَةِ	(عَقْلٌ) بِالْفَتْحِ كَقِيمٍ سَخِرَ يَابِرُ حَامِدٌ	بَادِكُهُ اِبْرَارُ رُوْنَهُ بَارِدَارُ كُنْد	عَقَامَةٌ نَقِيَّةٌ شَائِفَةٌ هَيْت
يَعْقُلُ خِرْدَمَنْدِي نَمُونِ بِي خِرْدَمَنْدِي	سَخِرَ وَنَوْمِي اَز رِيْكَتِ كَارِ وِكِسِرْ	دَرْخْتِ رَاو حَرْبِ عَقِيْمٍ خَنَك	(حَرْبِ عَقَامِ) كَرْبِ خَنَك
وَدِيْتِ رَا سِيَانِ مَدِّ كِي قِسْمَتِ	فِيْهَآ عَقَّةٌ بِالنَّاءِ وَكِسِرْ مَثَلُهُ	سَخْتِ وَعَقْلِ عَقِيْمٍ خَسِرْ دَك	شَمِيْدِيَوْمِ عَقَامِ رُوْرُخْتِ
نَمُونِ	فِيْهَآءِ وَنِيْزِ عَقْمِ حَاخِرِ سِيَانِ	مَآحِبِ خُوْرَا نَفْعِ خَجْمِيْدِي وَنِيْزِ	(وَرَجُلِ عَقَامِ) مَرُوْدِي خُوِي
(تَعْقُلُ) بِكَفِيَّةٍ تَعْقُلًا وَرَكِيْدِيْ	وَحَمِيْدِيْ	عَقِيْمٍ رُوْرُ قِيَامَتِ بِلَانِ جِهَتِ	(مَعَاقِمِ) مَهْرَا سِيْ شَيْتِ اَزْبَنْدِ
اَوْرُوْدِ اَخْتَانِ هِرُوْدِ دَسْتِ رَا تَا	(عَقْمٌ) بِالضَّمِّ نَا زَا نِيْدِيْ كِي شَكْسِيْ	كِرْبَدَانِ رُوْرِيْ نِيْستِ دَا رِيْنِ	كِرْدَنِ تَابِنِ دَنَبِ دِيْ پُوْنْدَا
هِرْشْتَرِ اِيْشَاوِ سَوَارِ شُوْدِيْ وَنِيْزِ	هَيْتِ دَرْ زَمَانِ كِ سَبَبِ اَنِ	جَهَانِ كِه مَآحِبِ خُوْدَا رَا نِيْكَ	مَعْقِمِ كَجَلِسِ كِي وَنِيْزِ مَعْقِمِ
(تَعْقُلُ) پَا يِ رَاو دَا كِرُوْدِيْ بَرِيْنِ اَنِ	اَلْبَسْتِنِ تَشُوْدِ وَيَفْتَحِ	نَرْ سَا نْدِ	كِرُوْ گَا هِ
پَا يِشِ مَقْدَمِ زِيْنِ نَهَادُوْنِ وَهَوِشِ	(عَقِيْمَةٌ) بِالضَّمِّ مَسْمُوْمَا مَرُوْدِيْ بَرْگِ	(عَقِيْمٌ) بِنِ زِيَادِ كَرْبِيْرِ تَا بِيْ	(رَحْمِ مَعْقُوْمَةٍ) رَحْمِ سَبَبِ كِرِ
بَخُوْدَاوَرُوْنِ	قَدَرِ بَشَرِفِ آبَا يِ وَجُوَانِ مَرُوْدِيْ خَنِ	اَسْتِ	قَبُوْلِ اَلْبَسْتِنِ مَخْمَدِ
(اَعْتَقَلَ رَحْمَةً) نِيْزِ رَا مِيَانِ	پُوْشِيْدِيْ وَغَرِيْبِ مَشْتَبِهِ وَثِيْلَتِ	(عَقَامِ) كَسَا بِ مَرُوْدِيْ كَرْبِ زَمِيْنِ	(عَقِيْمَتِ مَفَاصِلُهُ) جَهْوَلَا
كَا بِ اِيْنِيْ اَوَّاعَقْلِ السَّآةِ	(عَقْمَةٌ) بِالْكَسْرِ رِيْگِ وَكَا رُوْفِيْغُو	تَشُوْدَاوَرُوْنِ نَا زَا نِيْدِيْ عَقْمَا	خَنَكِ كِرُوْدِيْ پُوْنْدَا يِشِ وَنَمْنِ
پَا يِ كُوْ سِيْنْدَرِ مِيَانِ هِرُوْدِ سَا قِ	(عَقْمَةٌ) مَحْرُكَةِ مَعْرِفَةِ رُوْدِيْ بَارِيْ	كَآرِ اِيْ جَمْعِ وَحَرْبِ عَقَامِ خَنَكِ	اَلْحَدِيْثِ تَعْقَمِ اَصْلَابِ الشَّرِكِيْنِ
دَرَا نِ خُوْدِ كِرْفَتِ وَتِ وَشِيْدُو	هَيْتِ وَعَقْمَةُ الْقَمَرِ بَارَا نِ	سَخْتِ وَرَجُلِ عَقَامِ مَرُوْدِيْ شَتِ	(سِ) عَقْمِ عَقْمًا خَا مَوْشِ
اَعْتَقَلَ الرَّجُلُ) پَا رَاو دَا كِرُوْدِيْ	(عَقِيْمٌ) كَا مِيْرِ مَرُوْدِيْ كَرْبِ زَمِيْنِ	خُوْدَا عَقَامِ وَالضَّمِّ اَفْعَمِ قِيْلَا	كِرُوْدِيْ
بَرِيْنِ رَا نِ نَهَاوِيَاو دَا كِرُوْدِيْ شِيْ	تَشُوْدَاوَرِ عَقْمَا كَا مَرَا رُو	لَكِنْ لَمْ يَسْمَعْ بِيَا رِيْ دَشُوَارِ كِه بِه	(سِضْ نِ كِه) عَقِيْمَتِ الْمَرْأَةِ
مَقْدَمِ زِيْنِ كَدِ شَتِ وَرُوْقِ سَوَا كِ	عَقَامِ بِالْكَسْرِ وَعَقْمِيْ بِالْفَتْحِ	تَشُوْدُوْنَآقَةِ عَقَامِ نَاوُ دَنَدَانِ	عَقْمًا بِالْفَتْحِ وَبِالنَّاءِ بِه وَبِالضَّمِّ
وَاعْتَقَلَهُ) بِهِنْدِ عَقْلِ بَرِيْمِيْنِ	مَقْصُوْرَا جَمْعِ وَزِيْنِ نَا زَا نِيْدِيْ	نِيْشِ پَرَاوْرُوْدِيْ سَوَا رَا نْدَا مِ	نَا زَا نِيْدِيْ شَدَرُوْنِ قَبُوْلِ كِرُوْدِيْ حَرْشِ
اَفْكَندَاوَرَاو بِنْدِ كِرُوْدِيْ بَارُوْدِيْ شَتِ	عَقَائِمِ وَعَقْمِ بِالضَّمِّ وَبِضَمِّيْنِ	نِيْزِ عَقَامِ مَاهِيْ هَيْتِ دَا رِيْ	آبِ مَرُوْدَا وَكَذَا عَقِيْمَتِ
اَزَا يَقَالُ اَعْتَقَلَ الرَّجُلُ جَهْوَلَا	جَمْعِ يَقَالُ رَجُلِ عَقِيْمٍ وَامْرَاةٍ عَقِيْمِ	كِرُوْدِيْ جَرِيْمَا نْدِ يَاتِيْ كِلَا سُوْدِ	مَجْهُوْلَا
اَوْ جَرِيْمٌ وَكَذَا اَعْتَقَلَ لِسَانَهُ	وَرَحْمِ عَقِيْمِ وَزَمَانِ كِه قَبُوْلِ	مِنْ الْبَرِّ قِيْصُفِيْرٍ عَلَيِ الشَّوْطِ اَفِيْخِرْ جِ	اَعْقَامِ نَا زَا نِيْدِيْ كِرُوْدِيْ يَقَالُ
بِيْشْتِ شَخْنِ بَرُوْمِيْ وَقَاوَرُ شَدِ	اَلْبَسْتِنِ كَسْرِ رَحْمِ عَقِيْمَةٍ بِالنَّاءِ	اِلَيْهِ الْعَقَامُ فَيَتَدَلَّوِيَانِ تَمْ يَفْرُقَا	اَعْقَمَ اللّٰهُ رَحْمَهَا فَعَقِيْمَتِ
بِرَا نِ اَعْتَقَالَ) بَسْتِنِ وَنَمِيْنِ	مَثَلُهُ وَيَقَالُ الْمَلِكُ عَقِيْمٌ اِيْ يَنْفَعُ	فَيَذْهَبُ كُلُّ اِلَى مَنْزِلِهِ	(تَعْقِيْمِ) نَا زَا نِيْدِيْ كِرُوْدِيْ نِيْدِنِ
وَسَا قِ شَتِ رَا بِيْ هِرُوْدِيْ كِرْفَتِ	فِيْهِ نَسَبٌ لَّا نَهْ يَقْتُلُ فِيْ طَلِبِ اَلْآبِ	(عَقَامَةٌ) كَسَا بِيْ نَامِ مَرُوْدِيْ	يَقَالُ عَقْمًا اَللّٰهُ وَخَا مَوْشِ كِرُوْدِنِ
ع ق م	وَالْآخِ طَلَمِ وَالْوَلَدِ وَرِيْجِ عَقِيْمِ	عَبْدِ اللّٰهِ بِنِ مُحَمَّدِ بِنِ عَلِيْ بِنِ اَبِيْ	(مَعَاقِمَةٍ) پِيْكَارِ كِرُوْدِنِ وَخَصِيْمَتِ

ح ۳

نمودن و دشنام دادن کانه سد
الرعاية بینهما
(عَقَّوْا) پیروی نمودن
(عَقَّمُوا) آموشد کردن
مکان قفر تعقیر حیواناته السباع
(اعْتَقَام) چاه کردن و چون
نزدیک آب سد کوی کنند تا مزه
آب معلوم نمایند پس اگر شیرین باشد
چاه را تمام سازند و الا ترک
دهند

ع ق ن

(عَقْنَةُ) بافته قلعه است بازان
(عَقِيُون) کیزدن در آبی است
از باور بر عرش فیه ملائکه من یح
معهم دماح من ریج ناظرین
الی العرش تسبیحهم سبحانه
ربنا الاعلى
(عَقِيَان) بالکسر رخصت مذکور
است در ع ق ی

ع ق و

(عَقُوْة) بالفتح پیروی و گرداگرد
سُرْ یقال اذهب فلا ایتیک
بعقوتی و ما یطو بعقوته احد
و منزل فرودگاه عقاء بالفتح
مثله فیما و درختی است عقاء

بالکسر المد جمع
(ان) عَقَّاء عَقَّوْا بالفتح کند چاه
را پس از جانبش آب رسید یا از
چپ رست کند چاه را بجبهت
آب و عَقَّاء العکرم بلند شدن
و عَقَّاء لَمْ یَکُنْ نَیْسِدْ کَرْد و مکرده
درخت نیز عَقَّوْا باز داشتن
و منه یقال عَقَّاء قلب عاقه
(مُعَقِّی) کجاست مرغان بلند
و دور در هوا گرد چرخ گر زنده
مانند عقاب

ع ق ی

(اعْتَقَاء) از جانب چاه آب
رسیدن چاه کن و از چپ رست
کندن چاه را راستی بی بازیتان
و درین معنی مقول عتیاق است
و پیش و پس فراز کردن سخن
ع ق ی
(عَقِی) بالکسر نخ پختن از گرد
نوزاده بر آید از کیسند و
بلید عَقَّاء جمع و فی المثل
هو احرص من کل علی عقی صبی
و هو الریح فی السحرة و المسهر
(عَقِيَان) بالکسر رخصت که از

(ض) عَقِی لَمْ یَکُنْ نَیْسِدْ
درخت و عَقِی عَقِیًّا بالفتح
خورانید بچه را چیز که عقی
بر آوردن و یقال من این
عَقِیت مجهولا یعنی از کجا آمد
و نیز عَقِی حدث کرن کودکی
(اعْتَقَاء) سخت تلخ گردیدن
چیز و انداختن از دهن چیز
بسیب یعنی آن یقال اعْقیت الشئی
اذا زلت من فیک کما نقول لشکیت
اذا زلت شکایت و فی المثل لا تکن
حلو افست شرط و لَمْ یَکُنْ نَیْسِدْ
(تعقیه) خوراندن بچه را چیزی
که بول و غایط آورد و انداختن
تیر و در هوا ویدی بالبالغة فی عقی
و ذکر و بلند پریدن مرغ
(اعْتَقَاء) آمدن یقال من این
اعْتَقِیت مجهولا ای ایتیب
باب العین فصل الکاف
ع ک ب

ع ک ب

(عکب) بالفتح گرد و حیت و
سک و حشاد مان نیز عکب
سخت رفت و الفعل من یضری
(عکب) محرکه سطره لب و
زخم و سطره دندان و یکدیگر

ع ک ب

(عکب) بالفتح گرد و حیت و
سک و حشاد مان نیز عکب
سخت رفت و الفعل من یضری
(عکب) محرکه سطره لب و
زخم و سطره دندان و یکدیگر

نزدیک چسبیده بودن گشته
پای و بسیار شدن و الفعل
من سمع
(عکوب) بالفتح غبار و گرد
عکوب مثله
(عکوب) فراخ آمدن شتران
برخوس یا عام است و الیتاد
بانگ و فریاد کردن جو شدن
و یک و الفعل من نصر
(عکاب) کفراب و دود و گرد غبار
(عکابه) بن صعب که جاده
پرتبیل است از بکر
(عکب) جمع انبوه عکوب
بالضم جمع
(اعکب) مرد سطره و دندان
(عکباء) زن ستوار اندام درخت
خلقت و سطره و سطره دندان
(عکب) کجیف کوتاهه بالا سطره
و فریب و سرکش از مردم و جن
و آنکه مادرش شوی کرده باشد و نام
زندان بان نمان بن منذر
(عکوب) بالفتح و تشدید الکلب
کرده انبوه
(اعکاب) بسیار دود شدن آتش
(تعکب) دود و دود و آتش

ع ک ب

(عکب) بالفتح گرد و حیت و
سک و حشاد مان نیز عکب
سخت رفت و الفعل من یضری
(عکب) محرکه سطره لب و
زخم و سطره دندان و یکدیگر

عکس پیش آمدن اندوه
بر کسی
عکس (برای گنجین گردد)
بر فاسق آن لازم شد
عکس ر
عبداللہ بن عکبر کجف
محدث است
عکس کز برج چیسک است
کز نور عمل بران و بازوی خود
آورده آزاد شد بجای انجین
اندازد
عکس (کفقت زن و دشت)
اندام
عکس (بالفست کاکوشهای ز)
عکس (بالضم فستح البار و)
و بقصر وی است و نسبت بدان
عکس (کوئی و عکس وی آید)
عکس ب
عکس (کفقت مصر ز و جامی)
عکس
عکس
عکس (کلبه شتر بسیار با)
شتران کز و یک هزار رسیده باشند
عکس (کعبه طامثله)
عکس (الشیء) بریم نشست

عکس ب
عکس (عکس) بندش ستوار و
محکم
عکس (کفر طاس بود که)
نخستین شاخ بر آورده باشد
عکس (فی الغصن) در
آویخت شاخ با خار و دخت
عکس
عکس (بالفست گرد آمدن و)
موافق شدن و چیز فیلش گاهی
نیاید
عکس (کامیر کمیریل)
عکس (کجف گیل است)
و نام مروی چشم انبوه بریم نشسته
عکس (الشیء) فراسم آمد
عکس
عکس (بالضم میان)
چیسک
عکس (بالضم استخوان و مغز)
و توانائی و سوراخ سوسار
عکس (محسره بن بان و)
بن قلب بری است که بدان ثان
راداغ و ادغ سازند
عکس (کفقت شتر و سوسار)
فرع عکس (بالتاء مثله و دخت)

عکس
عکس (کساح کوی است تریب)
زمیز زبان باشند آن بر لغت فصیح
باقی است
عکس (کجس پناه جائے)
ناقه (عکس) بالکسر و دشت
استوار خلقت
عکس (مقسیم لازم گیرند)
جامی و دست دهنده و مرو زردان
کرده و طعام پیوسته و آماده
عکس (فی الاخر) قاور
گردانید و عکس (الیه پناه)
گرفت بوی
عکس (الصب فسر)
گردید و عکس (البیض کذلک)
و عکس (حسید بان)
عکس (پناه گرفتن بجای)
عکس (فرید گردیدن سوسار)
و شتر و چیز می درآمدن و چسپیدن
عکس (شکار بخون صیاد)
عکس (لام گرفتن چیزی را)
عکس
عکس (بالکسر نرا و هر چیسک)
یقال رجع فلان الی حکمته ای

اصوله و باع عکس ای اصل اضیه
و منه الحديث لما نزل قوله تعالى
اقرب للناس حسابهم تبعای اهل
الضلالة قليلا ثم عاد و الی اخرهم
ای الی اصل مذهبهم الردی
عکس (محركة کله شتر زاندا از)
پانصد یا کله شصت شتر باز پنجاه
تا صد و لیکن و نام مروی و رنگ
شمشیر و تیر عکس (در وی هر چیز)
و در وی زیت و شراب و تیرگی آب
که در تک حوض ماند
عکس (بالتاء پاره از کله شتران)
یا شتر کله از پنجاه تا صد و قال
اصمعی الخمسون الی الستین و
السبعین و بن زبان عکس بجز و تاء
جمع
عکس (کفقت آب تیره و در وی)
عکس (ناک از شراب و روغن و جزان)
عکس (کز میر نام مروی)
عکس (از اعلام است)
عکس (کشد او مرد بسیار جمله)
و بسیار باز کردند و باز کردند
و در حرب و حمله کننده و منه
الحديث قلنا یا رسول الله نحن
الفرادون فقال علیه السلام انتم

(تَعَكُّزٌ) بر چوب دستی آهن وارنگه کردن	و میکاس با کسریه سوا می این کا موی پشانی یکدیگر رفتن است	محسن اسدی صحایان اند (عَوَكْشَةُ) کوفته اله است	(عَكْصٌ) گلف بدخومی (رَمْلَةُ عَكِصَةٍ) کفره یک تود
عكزل (عَكَاظِلُ) بالفتح بچ شیر عكس	یا ان از اتباع است (تَعَكُّسٌ فِي مِشْيَةٍ) بر رفتار مار رفت	کتکار را که بدان خبر من را بر باد دهند و صاف نمایند (مَعَكُوشٌ) فرا هم آورده	(مِنْ) عَكْصَةٍ عَكْصًا برگردانید آزاد و کرد
عكس بالفتح با شکون کردن و گردانیدن لفظ و سخن و جز آن و	(عَتِكَاسُ) برگزیده شدن و بجای یکدیگر شدن اجزای چیزی	(مِنْ) عَكْشِ عَلَيْهِمْ حمله کرد بر آنها و عَكِشَتِ الْعُنُكُوتُ	(مِنْ) عَكِصَتِ الدَّابَّةِ تَوَسَّيْتُ نَمُو و بازایت و از رفتن
آخر چیزی را در اول آن آوردن و بجای یکدیگر گردانیدن اجزای چیزی و باز داشتن ستور و کشیدن عنان	(الْإِعْكَاسُ) برگزیده شدن و عکس پذیرفتن	بافت تنده خانه را و عَكْشَ الشَّيْءُ کرد و آنرا و فرا هم آورد	(تَعَكَّصَ بِهِ عَمَلٌ) ز فتنی نمود بان بر من و ندا
اسپ را بسوی خود تا برگرد و و بها شتر بدست او بستن تا رام گردد و شیر ریختن بر خوردنی و الفعل	(عَكِشَ) گلف موی مرغول و مر که از وی نیکویی نیاید و فرام آورنده چیزی	کرد و رفتن سگان کا و نرا و عَكْشَ فَلَانًا سخت بست آنرا	(عَكَاظُ) کفراب بازاری بود در وقت بموضع عکاظ میان نخه
من ضرب (عَكِيشُ) که میرشیر که بشو با و خوردنی ریزند و نوس از طعام	(شَجَرَةٌ عَكِيشَةٌ) بالاء و خت سیار شاخ و در هم پیچیده	(ش) عَكْشَ الشَّعْرَ پیچیده شد موس و بر بنمشت و عَكْشَ الْمَتْنِ بسیار و انبوه گردید و	عكف كانت تقوم ههلا ذی القعد و شتم عشرین یوماً تجتمع قابل العرب فیتعاکظون و
نوشند (عَكِيشَةٌ) کفینه شب نیک تا یک و شتران بسیار	(عَكِيشُ) که بر نام مود (عَكَاشُ) گلف نام مود (عَكَاشُ) کرمان تنده یا تنده نر	در خود پیچید الْعَكِيشُ کره بر آوردن نان (تَعَكُّسٌ) دشوار گردیدن و فرام	یَنَاشِدُونَ اَدِیْمَ عَكَاظِ منسوب است بان عَكِظُ) که میر کو ماه قد
نوشند (عَكِيشَةٌ) کفینه شب نیک تا یک و شتران بسیار	یا خانه آن عكاشته بالفاء مثله فی الكل و کوهی است مقابل طمیة و من خرافاتهم عكاش و ج طمیة	آوردن تنده پایها به خود جهت بافتن آرماد و با هم در آمده و در شیده شدن چیزی و پیچیده	(مِنْ) عَكْظَةٍ نبد کرد آنرا و جدا نمود و بیکار ساخت و مغلوب نمود و در کرد و بر کرد و بزرگیش را
نوشند (عَكِيشَةٌ) کفینه شب نیک تا یک و شتران بسیار	و علم که بر درخت پیچد و منتشر شود و آب است و نیز عكاشة و یخف عكاشة عتوت	گردیدن موی و بر هم نشستن آن عكظ عن حاجته تعكیظاً	بر گردانید و باز داشت از نیاز و عَكْظَةُ حَاجَتِهِ باز داشت حاجت او را و بند نمود و عَكْظُ
نوشند (عَكِيشَةٌ) کفینه شب نیک تا یک و شتران بسیار	عكاشة و عكاشة بن نور و عكاشة	عكص بالفتح بدخومی و بر هم شدن اندام	

آنها و عکالت بالتوسط تباریانه است	و بکمان گفت و نیز عکالت بالفتح وسطبر	ع ک م
ز و و عکالت علیّه میل کرد و حمل	(عاکل) کوتاه بالا رفت ببال	ع ک م
آور و نیز عکالت دو باره گفتن	(عکلی) گشت جمع و نام مردی	(عکلم) بالفتح اندرون پهلوی
خواستن سخن را و در نمودن در	(عکلی) کز بریز اعلام است	(عکلم) بالکسر باوند تنگ بار
ادامی حق کس و بار بار بدی	(عکول) بالفتح تشدید الواو مرد	ع ک م
کردن یکسوی و بند کردن و باز داشتن	کوتاه بالا فریب و نام شاعر	ع ک م
از حاجت کسی را و بیان کردن	از کنده	ع ک م
کلام را و دامن شدن و گرم کردن	(عکال) کشاد نام مردی	ع ک م
(اض) عکالت یومنا عکالت گرم شد	(عوکل) کج و پرشت توده	ع ک م
(اعکال) رنگی پستی بدل	ریک و ریک توده بزرگ کم از	ع ک م
کردن یقال عکالت الناقه ای	عققل عوکله مثله یاریک	ع ک م
تبدلت لونا بغیر لونها	بریم شسته و نوعی از نان خوش	ع ک م
(معاکله) خماینیدن و مائل	مرقه عوکلیه منسوبت بان	ع ک م
گردانیدن	و خرگوش گزیده و مرد کوتاه قامت	ع ک م
ع ک ل	که پشتهای پامی نزدیک بند و پشته	ع ک م
عکالت بالکسر الضم ناکس	دور وزن کول و قلاند عوکل	ع ک م
اعکالت جمع	رسواییها	ع ک م
(عکلیه) بالضم نسو با یکی است	(عوکل) منقوش و شماره	ع ک م
مرئی بکبرین کتاب را	است و موضعی و پدر قبیل	ع ک م
اعکالت بالضم شهریت و لقب	(میکل) کنسیر سوزن و آله و خنجر	ع ک م
عوف بن عبدمنات پدر قبیل	که شبانان با خود دارند	ع ک م
فیهم عبا و حصنه امه تدعی عکالت	(نض) عکالت فی الامر	ع ک م
فلقب به	بمانزه گفت و عکالت علیّه	ع ک م
(عکال) کتاب رسن که بدان	الاهر مشبه و دشوار گردید بر	ع ک م
دست شتر را باز و بند نمود از علام	وی کار و عکالت برآید دریافت	ع ک م

ج ۳

ع ک م

(عکلم) بالفتح اندرون پهلوی

(عکلم) بالکسر باوند تنگ بار

ع ک م

(عکلم) بالضم جمع و چرخ چاه

و کلیمی است که زمان دران ذخیره

خود دهند

(عکمه البطن) محرکه کوشه

آن

(عکام) کتاب بار بند عکلم

ع ک م

عکوم کصبور برگردنده و جاب

باز گشت وزن که پس هر دختر

پسر زاید

(عکیم) کز بریز نام مردی

(میکلم) کنسیر کننده گوشه تیز

(اض) عکلم المتاع عکما بالفتح

بجامه بست رخت را و بار کرد

و عکلم عنه مجهولایه گردانیده شد

از زیارت و عکلم فلانا

انتظار کرد و عکلم علیّه باز گردید

بر و عکلم الارض

کذا قصد کرد آنها و عکلم

عَنْ شَتْمِهِ) باز ماند از دشنام
آن و عَمَّكَتِ لَابِلُ فَرْبِ
شد شتر و تو بر تو نشست پیر آن
و نیز عَمَّكَتِ تَنَكُّ بَارِ بَسْتِ بَسْتِ
و بر آید کس تنک بار بستن
(اِعْكَامُ) یاری و یون و بار کردن
(تَعْكَیْمُ) فربه شدن شتر چند اندک
تو بر تو شود پیه و
(اِعْتِكَامُ) برابر نمودن میان
تنکبار با جهت کردن و بیم و بیم
نشستن چیزی
ع ک م ز
(عَمَّكَمُ) کفتن زن کردن اندام
پر گوشت نازک کیر پر گوشت
عَمَّكَتِ بَالَتَاءُ و عَمَّكَوْزُ و عَمَّكَوْزَةُ
بالضم مثله فیها
ع ک م س
اِبْلُ عَمَّكَسُ کعلیط شتران بسیار
یکه شتران قریب هزار عکامیس
کعلابط مثله فی لیل عکامیس
شب تاریک
(عَمَّكَوْسُ) کعصفور خر
(عَمَّكَسُ اللَّیْلِ) عَمَّكَسَةُ تاریک
شد شب
ع ک م ص

عَمَّكَصُ) کعلیط بلاد زیرک و
پر صدر و ترسان از هر چیزی
و اِبْوَالُ عَمَّكَصُ مردیست
تمیمی
ع ک ن
(عَمَّكَتَةُ) بالضم نور و شکم از فربهی
(عَمَّكَنُ) کصرد و اعکان جمع
(عَمَّكَانُ) گناب کردن
(عَمَّكَاءُ) کصحر اشره ماده مطهر
بستان و جاریه عَمَّكَاءُ دختر
که شکمش نور و روشن و آراست
(عَمَّكَانُ) بالضم و یحک شتران
بسیار و شتر مرغ کثیر
(جَارِیَةُ مَعَمَّكَتَةٍ) کعظمه بفع
جاریه عَمَّكَاءُ است
(تَعَمَّكَنُ) نور و نازک کردن شکم
و تو بر تو شدن چیزی
ع ک و
(عَمَّكَوْةُ) بالفتح شاعرست
تمیمی
(عَمَّكَوْةُ) بالضم و یفتح نوبت و میثاق
و راست از هر چیزی و بن زبان
و بن و نب تو روی است که شکافته
دو تاه با فند مانند فوطه و نیفه
درشت و درشت از هر چیزی و عظم

اِنَّ عَمَّكَی بِالضَمِّ و عَمَّكَاءُ) بالکسر
و المذموم
(عَمَّكَی) کعنی شیر بآمیغ و مشک
شیر و شیر گو سپند بر یکد یکد و شیده
و فزک شده
(اِعَمَّكَی) کا حد اندک بن و دش
درشت باشد و درشت و سطر بر دو
پهلوی
(اِبْلُ مَعَمَّكَاءُ) بالکسر شتر فربه یا
شتران بسیار که سر بعضی نزدیک
دنب باز باشد
(اِنَّ عَمَّكَی بِالْاِزَارَةِ عَمَّكَوْاُ) بالفتح
بزرگ ساخت نیفه زار و درشت
نمود و عَمَّكَاءُ بجزیره بیرون آمد
بعضی بلیدی و باقیما ند بعضی
آن و عَمَّكَاءُ علی قومیه سید کرد
و عَمَّكَاءُ فَلَائِی الحَیْدِیْدِ) نیکو کرد
و بست آنرا و عَمَّكَتِ الْمَرْءُ شَعْرَهَا
فرو نگذاشت موی را و عَمَّكَتِ
و ران احدی طبع کردن نتواند و تر
که اگر باران بران مدتها باران نام
و هیچ نرود یا ند و یفتح و دروید نگاه

(تَعْكَیةُ) بر شمشیر و نیزه بی تر
را بستن
ع ک ی
(عَمَّكَی) مرو و عَمَّكَوْةُ فروش
و آرنجند آن
(عَمَّكَوْةُ) بالضم بپست مقل عَمَّكَی
مقصوداً جمع
(ض) عَمَّكَی بِالْاِزَارَةِ عَمَّكَاءُ درشت
(اِنَّ عَمَّكَی بِالْاِزَارَةِ عَمَّكَاءُ) درشت
کرد و بست نگاه آنرا و عَمَّكَی زَیْدُ
مردن و استوار بستن
(تَعْكَیةُ) مردن
بَابُ الْعَيْنِ فَضْلُ الدَّامِ
ع ل ب
(عَمَّكَبُ) بالفتح نشان غلوط
بالضم جمع و جاب و درشت و کثیر
و هر چیز سخت و درشت و عَمَّكَبُ
بریدن و خراشیدن و نشان کردن
یَقَالُ عَمَّكَتُهُ اِذَا وَسَّخَتْ اَوْ خَلَّتْ شَتَّةً
و اَثَرَتْ فِيهِ وَ قَبَضَتْ شَمَشِيرًا وَ اَمْنَدَ
آنرا از پی کردن شتر استوار بستن
و الفعل من ضررک نصر
(عَمَّكَبُ) بالکسر مروی که هر چه در
و ران احدی طبع کردن نتواند و تر
که اگر باران بران مدتها باران نام
و هیچ نرود یا ند و یفتح و دروید نگاه

درخت کنار علوب بالضم جمع
وضعت علوب سو سال خورده
وكانت علب لغة في علب و
علب الكرمه جاسي است بر
سنتاي يامد بطرف بصره
علبه بالكسر كره درشت از
درخت که از آن کنده پای بنیاد
و مجرساند و شیر و دوشه از جرم
علبه بالضم خربان دراز شیر
دوشه پرین یا چوبین علاب
بالکسر و علب کسر جمع و
علبه بن زید و محمد بن علبه
صاحبان اند
علب محرکه بیماری که در پی
گردن شتر عارض گردد و نیز علب
سختی و درشتی و گوفنگی سخت
شدن و برگردیدن بومی گوشت
بد سختی و الفعل من سمع و نصر
در خنده شدن و در دم شمیر
علب گاتف هر چیز سخت
درست و بزکوبی کلان سال
سال خورده و ضم
علبه بالكسر و خفيف لیا
کبریه اوقه چوبین
علوب کتاب نشاء است

در درازی کردن
علباء بالكسر و المردف فتح ی
کرون و هما علباء و ان بينهما مئیت
العرف علباء من مثله علا و جمع
يقال شجع علباء الرجل اذا سن
و نام مردی و نیز علا یعنی نوعی
از رزیز
علبه القوم بالضم برگزیده
و محتر قوم
علب کفتد جاسی است
علب بالضم و فتح الیاء و اکر
است و ليس على فعل غيرة و هو
علیب کخذیم
معلوب شمیر حارث بن ظالم
در راه فلج و پاسیده و سیف معلوب
شمیر که قبضه آن نیپه کردن
شتر پیچیده باشند
علی عبده علبه سوزخ کرد
در پی کردن برده یا برید آن را
و علبی الرجل نمایان گردید
پس کردن او از کلان سال
ناقه معلبه کهنه شتر ماده
چون معلبه کعظمه مثله
معلب کحمت مرد و غلبه ساز
تعلیب بریدن و خراشیدن

و نشان نمودن و قبضه شمیر و
ماند آنرا سبب کردن شتر بستن
است عللاب برگردیدن بوسه
گوشت سپس سخت گردیدن و
ناخوش داشتن شتر خوردن
تره را و اگر آن و درشت شتر درون
آنها سخت و ناخوش یافتن
چیسک را
اعلبي الديك اعلباء
اماده بوی و جنگ کشت خور
و برافروخت موی را و اعلبه
الکلب اماده بوی گردیدگی
و منه اعلباء الرجل و هو ان
یشرف الرجل و يتفحص نفسه
کما يفعل عند الخبوة و الشتم
ملحق یا فعلل بیا
عل ب ط
علی ط و علایط بضم عینها
و فتح لامها و کسر باهما طبر
گاه گویند از نجا یا هر قدر که
باشد علیطه بالتاء مثلهما فیها
و شیر خفته و فرک شده و هر چیز
درشت و کراتن یقال القی علیه
علیطه و علایطه ای نقل شده
عل ل ث
مشک و ابار طی

علت بالفتح و می است شتر ق
و جله که بر قوم علویه وقف است
علته بالضم قوت روزگار
علت محرکه سختی کارزار همیشه
بودن بر حرب
علت گاتف آنکه بسوی غیر
خود منسوب باشد و لازم گیرنده
کس را جهت حق خود
علیت کامیرزان جوگندم
آمیخته
اعلات الراد بالفتح آنچه بر
غیر اختیار و عادت خورده شود
واعلات الشجر پارهای
آمیخته از چوب آتش زنه و گیاه
خشک
علاته کلماته روغن و پیوسته بهم آمیخته
و دو چیز بهم آمیخته هر چه باشد و آنکه
از اینجا فراهم آرد و مردی است
از بنی احوض
ض علت الزند علثا
بالفتح آتش نداد آتش زنه
و نیز علت آمیختن یقال علت
البس بالشعر و علت المحديث
اذا خلطه و گرد کردن پیرهن
مشک و ابار طی

(عَلَجْتُ) مَرَدُونَ وَأَوْخِيَانُ
 واستوار کردن کاری را
 (عَلَجْتُ) مَبْنِيَّاتِ الْفَاعِلِ الْفَاعِلُ
 غیر پرش نسبت کند او را
 (عَلَجْتُ) كَرْمَتِ النَّشْرِ زَهْرُ
 درخت ناشاخه که آتش و
 یانه یقال فلان يَعْلَجُ الزَّادُ
 اذالم یُتَخَذِ مِنْكَ
 علاج ت م
 عَلَجْتُ كَجَفْرِ وَالْكَافِ مَثَلُهُ
 مری
 (عَلَجْتُ) وَرَجِي وَرَجْنُ
 علاج ج
 (عَلَجْتُ) بِالْكَسْرِ خَرُوحٌ وَخَرُوحِي
 خرب توانا دنان کرده درشت
 کرانه و کبر عجبی که هیچ دین
 ندارد عَلُوْجٌ بِالضَّمِّ وَاعْلَاجُ
 و معلوجاء بالفتح والمد
 مَعْلُوْجِيْ مَقْصُودًا وَاعْلَاجَةٌ
 کعبه و محرکه جمع و مرد درشت
 و یقال هُوَ عَلِيٌّ مَالٍ لَيْسَ اَوْ قِيمِ
 شتران و نیکو دارنده آن است
 (عَلَجْتُ) مَحْرُكَةً خَرَابَانُ رِيْزَه
 (رَجُلٌ عَلِيٌّ) كَلْفٌ مَرْدُ سَخْتِ
 و درشت و آفنده و نیکو و درست

کفنده کار با سخت مرد شده
 در آن عَلَجٌ كَصُورٍ وَ عَلَجٌ كَسْمَا
 مثله فی الكل
 (عَلُوْجُ) كَصَبُوْنِيَّامٍ بِاِيْنِا مَبْر
 یقال هَذَا عَلُوْجٌ صَدَقَ وَالْوَلَدُ
 صَدَقَ
 (بَنُو الْعَلِجِ) كَزَبِيرِ بَطْنِيْ هِمْ
 (عَلِجٌ) شَرُّ عَلِجَانٍ خَوَارِجُ بَاخَرِ
 است با ویه و در آن رگستان
 است و نیز یک توبه تو عوایج
 جمع
 (بَنُو الْعِلَاجِ) كَلِثَابٌ بَطْنِيْ هِمْ
 (عَلِجَانُ) بِالضَّمِّ دَرَحْمَانُ مَارِدَارِ
 (عَلِجَانُ) بِالضَّمِّ كَيْسَانِي
 شتر ماده و موضعی است و گیاهی
 است و درختی که بدان سولک سازند
 (عَلِجَانَةٌ) بِالْاِثْمَارِ خَاكٌ كَبَادُ
 درین درخت گرد آورده و موضعی
 است
 (ن) عَلِجَتُهُ شَيْءٌ شَدِيدٌ بَرْدٍ
 در نبرد و محاجبت
 (مُعَالِجَةٌ) مَرُوبِدُنٌ بِبِيَارِ
 جز آن فراوان چیز می خورد
 کسی بشمشیر و نبرد کردن بجلاج
 یقال عَلِجَتُهُ مَعْلَجَةٌ عَلُوْجٌ بِالْكَسْرِ

مثله فی الكل و نیز علاج کار و
 عمل و منده و هو من کسبه و علاج
 ای عمل و شدت دیدن کسی و
 منده یعالج من التفریل متدة
 (نَعْلَجُ) بِنِيَّامٍ بِرَدْنٍ یَقَالُ مَا تَعْلَجْتُ
 یَعْلُوْجُ وَ فَرَاهِمُ آمَدَنُ رِجْلُ
 مُسْتَعْلَجٌ وَ الْحَقُّ مَرْدُورِشْتِ
 (مُسْتَعْلَجُ) وَ رِشْتِ گرویدن
 (مُسْتَعْلَجُ) كَشْتِيْ كَرْمَتِ كَارِزَارِ
 نمودن آغاز کردند و اَعْتَلَجْتُ
 (الْأَرْضُ) دَارِشْدِ گِیَاهُ لَنْ بَلِیدِ
 وَ اَعْتَلَجْتُ لَامُوْاجِ الْمُبَاخِجِ
 زود و بجزکت آمد
 علاج م
 (عَلِجْمُ) كَجَفْرِ دَرِازِ بَالَا
 (عَلِجْمُ) بِالضَّمِّ مَبْغِیْ بَسَارِ دَرِشْتِ
 و عوگ زو آب بسیار و تاریکی شب
 و موج دریا و کند و آهنگندم رنگ
 و شتر مرغ زود که و بز کوهی کا و ز
 کلان سال و بطرز و مرغی است
 و شتر سخت و توانا یا شتران گزیده
 (عَلِجْمُ) كَجَفْرِ دَرِازِ بَالَا
 (عَلِجْمُ) بِالضَّمِّ مَبْغِیْ بَسَارِ دَرِشْتِ
 و عوگ زو آب بسیار و تاریکی شب
 و موج دریا و کند و آهنگندم رنگ
 و شتر مرغ زود که و بز کوهی کا و ز
 کلان سال و بطرز و مرغی است
 و شتر سخت و توانا یا شتران گزیده
 (عَلِجْمُ) كَجَفْرِ دَرِازِ بَالَا
 (عَلِجْمُ) بِالضَّمِّ مَبْغِیْ بَسَارِ دَرِشْتِ
 و عوگ زو آب بسیار و تاریکی شب
 و موج دریا و کند و آهنگندم رنگ
 و شتر مرغ زود که و بز کوهی کا و ز
 کلان سال و بطرز و مرغی است
 و شتر سخت و توانا یا شتران گزیده

و بر هم نشسته
 علاج ج ن
 (عَلِجْمُ) كَجَفْرِ نَاوِیْ كَرِشْتِ
 و لا یوصف البعیر وزن شَوْخِ و
 بے باک و قیل النون زائدة
 نَاوَةُ عَلِجُونِ بِالضَّمِّ شَرْمَاوَه
 سخت و توانا
 علاج د
 (عَلَدُ) بِالضَّمِّ بَسْمُورِشْتِ
 و شدید از بر چیزی و سختی و
 صلابت و الفعل من سمع
 عَلَدَاتُ بِالضَّمِّ مَوْضِعِيْ هِمْ
 عَلَوْدُ كَقَرَشَبِ دَرِازِ وَ بَزِگِ
 و مهتر ستوار راسی و قار و رجل
 عَلَوْدُ الْعُنُقِ مَرُورِازِ گِرْدَنِ
 عَلَوْدَةٌ بِالْاِثْمَارِ بِلَا سِیْشَرِ
 که کشیده شود و گراخی از پس اند
 آنرا و شتر کهنه سال
 عَلَدُیْ مَحْرُكَةً مَقْصُودًا سَطْرِ
 از هر چیزی و ضمیمه و وضعی است
 عَارِطٌ عَلَدَةٌ یَكْبِيْ عَلَانْدُ جَمْعِ
 (عَلَدُیْ) لَبْسَتِینِ شَرْمُورِشْتِ
 آگنده گوشت علادی کفادی
 مثله
 (عَلَوْدُ) لَارْمُ گِرْفَتِ بَا رَاجِدَانِ

اعْلَاطُ الْكَوَاكِبِ (ستارهای روشن)
که نام ندارند
عِلَاطُ (کتاب صفحہ کردن)
وَمَا عِلَاطَانِ (و لطف سیاه)
هر دو صفحہ کردن کبوتر و خطوط
شُعَاعُ أَقْنَابِ وَعِلَاطُ الْأَنْزَةِ (رشته سوزن و نیز عِلَاطُ رن)
گردن شتر و نشانے است بر
پنهانی گردن شتر اَعْلَاطَةُ الْبُغْمِ
وَعِلَاطُ الْكُتُبِ (جمع و نیز خصوصیت و بدی)
عِلَاطُ (شاعر بدان جهت که سخنان را آراسته گرداند)
(مَا اَعْلَاطُهُ) چه زشت است آن
(عِلِيطُ) کھنیز درختی است و نام مردی
اِعْلِيطُ (کازمیل شاخ برگ نخته و خلاف بار مرغ که پوست با قلم ماند یا برگ آن و نشان پنهانی گردن شتر)
(مَعْلَاطُ) کھنیز جایی داغ برگرد شتر
(مَعْلُوطُ) لقب شاعری سعد است
رَضِ (ن عِلَاطُ النَّاقَةِ عِلَاطُ)

داغ کردن برگردن شتر و عِلَاطُ
فَلَانًا (بدی یا گردا گردا و عِلَاطُهُ
بِسَرِّهِ) به تیرزدان را
(تَعْلِيطُ) کشادن عِلَاطُ از گردن
شتر و بسیار داغ کردن برپنهانی
گردن شتر و بجا یاد کردن
کس را
اِعْتَلَطُوهُ (به) بکار نمود با او
فَتَنَةُ الْكَيْفِ
(مَعْلُوطُ) لغت اللام و الواو
المشدة داغ کردن گاه برگردن
شتر
(اِعْلُوطُ) از گردن شتر بر شستن
بر پشت وی یا به محاربات
برپنه سوار شدن شتر را يقال
اِعْلُوطُ الْبَعِيدِ اِی تَعْلُقُ بَعْفِهِ و
عَلَمُهُ و بقیسین بکے و بند
کردن و گرفتن و لازم گردیدن
کس را و بگمان خود کاری کردن
و بے اندیشه و تامل درآمدن
در امری و بر جستن کشن بر ناکه
جهت کشتی
(تَعْلُوطُهُ) آونیم و بخود چسباند
اورا
عِلَطُ بَس

کزنجیل روشن و عِلَطِیْسُ (کزنجیل نا قه)
عِلَطُ س
(عِلَطِیْسُهُ) و ویدکی در بے لای
(عِلَطُوسُ) کف و شتر ماده
برگزیده پوشیدار و مرد بلند بالا
عِلَطُ هَس
(عِلَطِیْسُ) کزنجیل نا قه
درشت اندام بلند قامت و سر
سطح بے موی و دختر پر گوشت نازک
اندام نیکو قامت و مرد بسیار خوار
سخت او بارنده
عِلَطُ ع
(عِلَعُ) بالفتح بلا تنوین کلمه است که
بدان گویند و شتر را زجر کنند
عَلَعْلُ بزیاده اللام مثله
عِلَفُ ف
(عِلَفُ) بالفتح بسیار نوشیدن
و خورش اول سطورا و بالفعل
من صوب بالکسر فیک خورنده
(عِلَفُ) بالکسر فیک خورنده
و درختی است یا نه و برگش که مانند
انگور است خشک ساخته بعضی
سر که ازان گوشت نهند
(عِلَفُ) محو که خورش سطورا
عِلَفُ

عِلَافُ (عِلَافُ) بالکسر جمع
(عِلِيفُ) کامیر گویند و بے
(عِلُوفَةُ) بالفتح هر چه بتو بخورد
آزاد عِلَفُ بالضم و بضمین جمع
ذات و گویند که عِلُوفَةُ بخوردن
و بی آزار و بجا انگذار می شتر طلع
خوار عِلِيفَةُ کسفینه مثله فیهما
(عِلَافُ) کتاب بن حواریان بن
حواری بن عمر دست از قضا
و بدان منسوب است و حِلَافُ عِلَافِیَّةُ
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مِنْ عَمَلِهَا وَصَغَرُ حَمِيدُ
بَن تَوْرَیْنِی اللَّهُ عَنْهُ تَصَغِيرُ تَخْم
فَقَالَ فَحِیْلُ الْهَمِّ كَيْفًا اَجْلَعُفًا
تَرَى الْعِلِيفِی عَلَیْهِ مُوَكَّلًا هُوَ
اَعْلَمُ الْحَالِ اُخْرَةً وَوَاسِطًا وَادَا
است همین ز ناحیه صعدت و بفتح
فیها و قبل الفتح اصح و بالفتح
لقب جرم بن یاز
(عِلَافُ) کشد او علف فروش
و عبد الملک عِلَافُ مجهول است
(عِلِيفُ) کفیر بار طلع مانند باقلای
نازه که آزار شتر خورد و عِلَفَةُ یک
و عِلَفُ پدر عقیل مرئی شاعر است
که بهر باب صحبت عمر رضی الله

عز کشه و علف خارجی پدر
 مستور و علف و بیانی سیر عارفه با و از حرم
 بن حویه و علف تیمی و الدیال (معتلقة) سببا للفاعل و اینکه
 دلال قابل ستم روزگار تا وسیع آزاد و باری نام آن خوانند کلمه
 علفوف کصفو و مرد و درشت مستعاره
 اندام بدخوی کلان بال یا پیراکنده اعتلای علف خوردن ستور
 گوشت بسیار روی و کنده پیرو سپا علف ف ت
 زبهار اندام سطره و ناقة (علفوت) کج و حل مرد کول که
 علفوف السنام ناقة پیچیده بے پرداخن گوید و خیال صواب
 کوهان کولی بجا در بسته و خطا نخت علفوت) که زبور و
 (سبح علفوت) که ستور پیر کلان علفوتانی) با غنم منسوب باشد
 سال علف ف ص
 (معلق) که قهر جایی علم و درشتی نمودن در (علفصة)
 علف دان ستور از چوب جزان رای و کار و بستم دشتن بر کاری و نیمه شلوار که هر دو کرانه اش
 (معلق) که سبب شد او بهو صحیح و پیچیدن کسی را در کشتی با آنکه نادوخته باشد یا جامه بهترین
 ستارگان خرد گردیده عاجز باشی از روی
 شاة معلوفه گو سپند فیه علف ف ط
 (علق) خورش وادان ستور (علفطة) علفطه امیخت آنرا
 و علف بر آوردن درخت ظلم علف ق
 (شاة معلوفه) گو سپند فیه (علق) با غنم منضمی است و
 علف الطلح تعلیقاً علف و رختی که بدان پوست پیرا باند
 برادر و ظلم و هنر نادره کانه اتما و شام و یقال صائب ثوبه علف
 علی هذا المعنی افعول و نیز تعلیف و بخت یعنی رسید جامه و از خرق
 که بستم و پاشیده شدن از هر چیزی که در او بخت آنرا و دشتن تا وقت بیا آنرا بخورد و
 شکر و ظلم بهترین بر چیزی و بخت آنرا و گوشت پاره کذا فی الصحیفة

(علقة) بالفتح کشیدگی بامه
 (علق) با کسر گرانمایه از هر چیزی
 یقال هذا علق مضمیای
 ما یضرب به و صادق علقامین کلا
 اعتلاق و علقو جمع و انسان
 یا خور و یفتح نیامی انگوری
 یا کهنه آن و جامه جید یا سپر
 یا ششیر و فلان علق علم
 یعنی او دوست و پیر و علم و هنر
 است فلان علق شتر کذا
 (علقة) با کسر جامه طفل نوزاده
 و پیرا سنی است بے استین
 یا جامه است مرد خزان را تا
 نیمه شلوار که هر دو کرانه اش
 نادوخته باشد یا جامه بهترین
 و یقال ما علی علقه
 ای ثوب و درختی است که بدان
 پوست پیرا باند و مغز نام مردی
 و محرم علقه تیمی ادیب است
 (علقة) بالضم آویزش و انفتاد
 از درخت و علف که خوردنی بکوزد و میان راه و مغرم آن و علق
 شتر باشد و قوت روزگار القریه کنایه است از سستی و
 و رخت که در زمین باقی باشد و خیالت و کوشش لغتی است در
 عرق القریه یقال جثمت الیک
 علق القریه ای عرق القریه و

الموتوق بها و فی منجاة واللحاة
 بتقدیم المیم و یقال لم یبق عند
 علقه ای شئی و گرانمایه از هر چیزی
 یقال فی هذا مال علقه
 (علق) محو که خون یا خون سخت
 سرخ یا خون بسته یا خون سلب
 و غلیظ علقه بالت ابراهه از ان
 و هر چیز آویخته و انفتاد از گل که
 بدست چسبان باشد و خصوصیت
 لازم و عشق و محبت دائمی و محبت
 و دوستی و کریم سیاه آبی که
 خون مکه بفارس زلوک است
 علقه یکی و انفتاد از
 درخت و علف که روزگار باشد
 ستور را و چوب که بدان چسب چا
 آویزند و جرخ چاه و رسن و لود
 و لونرگ و محور جمیعاً یا رسن
 بچرخ آویخته و گوشت که بگردد چاه
 را بومی در آویزند از قامت
 و یقال عرق علق ای احاطه بیک
 علق القریه کنایه است از سستی و
 و خیالت و کوشش لغتی است در
 عرق القریه یقال جثمت الیک
 علق القریه ای عرق القریه و

۳ ج
 علقه یکی و انفتاد از
 درخت و علف که روزگار باشد
 ستور را و چوب که بدان چسب چا
 آویزند و جرخ چاه و رسن و لود
 و لونرگ و محور جمیعاً یا رسن
 بچرخ آویخته و گوشت که بگردد چاه
 را بومی در آویزند از قامت
 و یقال عرق علق ای احاطه بیک
 علق القریه کنایه است از سستی و
 و خیالت و کوشش لغتی است در
 عرق القریه یقال جثمت الیک
 علق القریه ای عرق القریه و

علق

علق

علق

علق

اصاب ثوبه علق ای خرقه من شده است
 علقه جذبه وذو علق
 گوشت مرئی اسد را و مرا پشازاد را
 روزی است عظیم بر پیچیدن مالک
 علقه محرکه آوینش و علقه
 بن عقیق بن انار از قبیل
 سحیل است و بدان منسوب است
 چند بن عبد الله علق صحابی
 و علقه بن عبید از قبیل از
 و علقه بن قیس در بطنی
 علقات گروه زید بن صمت
 است از موزن و يقال سندان
 علقای عرقا تم
 رعلق کسر و ممنوعا بلا و سختی
 يقال جاء بعلق فلق ای باللاهیه
 و گروه بزرگ و مرگها و کارها
 رعلق کا میر علف ستور و جو
 و سبت
 علقه کفینته شتر که همراه قوم
 فرستی تا خار بر آورند بران
 بهت تو يقال علق مع
 فلان علقه ای ارسلت
 و نحوه و آنچه لازم گیر و در امر و از
 پیشه و جز آن و آنچه بهت زندگانی کا
 و بسند باشد و مهر و کابین که بر دند
 تا که لازم نمایند علقای جمع
 حبان بن علق که زیر طایفه

و مرگ و آوینش و آنچه بدان روز
 علق کساب آنچه بدان گزارند که دارند و نیز علقه و الذریه
 از علف و قوت و منه تابعی است
 قله ما لنا من علق ای شتر من
 خرغ و راه چوب که از آن خرچ
 چاه آویند و چرخ چاه و رسن
 دلو و دلو بزرگ و نیز خرچ دلو
 یا رسن آویند و بکره و خواست
 و دوستی و گوشت پاره و نیز
 علق کقطام امر است از علق که مردم آویند و آنچه بدان
 یعنی در آویند و چنگ و زدن آویند چیز را علق کصاف
 علقه بالنا علف و خورش و علق ککاسی جمع و علقه
 روز که از راه و آنچه بران
 خرچ چاه آویند و چرخ چاه باشد
 و رسن دلو و دلو بزرگ نیز خرچ
 دلو یا رسن آویند و بکره و خواست
 و بهترین و قیمتی مال و شتر که بهت
 خار بار همراه قوم فرستند و خصوص
 دوستی و دوستی لازم قلبی از نفاق
 و زدن که بر غیر شوی خود و همراه باشد
 و نحوه و آنچه لازم گیر و در امر و از
 پیشه و جز آن و آنچه بهت زندگانی کا
 و بسند باشد و مهر و کابین که بر دند
 تا که لازم نمایند علقای جمع
 حبان بن علق که زیر طایفه

ای شقی من اللب
 علق بالضم کرانیه ترین
 مال
 علق شتر علقه خوار و شتر علف
 خوار علق جمع
 علق ککاسی ککاسی کیاسی است
 شاخش با یک دست باشد
 از آن جاروب سازند و طبع آن شتر
 جهت استقامت واحد و جمع در
 یکسان است و الفش جهت نایش
 است پس تنوین داده نشود
 علق بزای مسلم کشاد
 عثمان بن حسین بن ابی عبیده
 بن علق محدثان اند و علق
 بن شهاب بن سعید بن زید بنات
 است
 علقه کجیانه موت و بلا
 سختی
 علق کرنا گیاسی است
 علق کجیانه موت و بلا
 حریص کرک و کرنگی و من
 هذا الكلام طويل العلق ای
 طويل اللب
 علق بالضم کرانیه ترین
 درین بودی جنگ

رُفْلَةٌ (نحالت) کتیره در
 قید قیس است و عقیل رُفْلَةٌ
 شاعری و بلال بن رُفْلَةٌ کشته
 رستم در جنگ قاصد
 عُلُق (کتیبا) گاهی است که
 بر درخت چید عُلُق کتیبا
 مثله آن نوعی از بلای است
 خاندنش بن دندان را سخت
 گرداند قلع را نفع دهد و ضاوش
 پیش و بواسیر و سیدی و برآمدگی
 چشم را دفع کند و بشکست عسات
 کرده را و عُلُق الحبل گاهی
 است و عُلُق الکلب گاهی
 عُلُق کرمانی قلعه است بطرف
 جنوب مصر
 (معلق) کعبه سوسمار خرو
 معالق جمع
 (رجل ذو معلقه) کمر سله
 مرد در آویزنده در هر چه پیش آید
 (معلق) با کسر هر چه از روی
 چیزی در آویزند و زبان معالین
 دو دوال دلو مانند آن که بران
 آنرا آویزند و رجل معلق
 مرد سخت خصوصیت که در حجت
 آویزد رجل ذو معلق کذا

(معلق) با نفع نوعی از زبان
 (معلق) آنکه در خلق آویزد
 چیده باشد
 معلق بضم المیم هر چه از روی
 چیزی آویزند
 (ن) علقه و بلسانه سقط گفت
 و آنرا در او را بر زبان
 (ن) علقه لابل العضاة
 علق خور و سرهای آنرا و علق
 فلان مجهول چسبند ز لک در
 خلق و فی الحدیث ارواح الشیة
 فی حواصل طیر خضر تعلق من
 مشار الحجة ای تا کُل
 (اس) علقه و به علق با کسر
 و بالتحریک و علق و علقه
 با نفع دوست داشت و خواش
 آن نمود و یقال علق فلان دم
 فلان یعنی کشت او را و علق به
 خصوصیت کرده ای و علق یفعل
 کذا ای طفق و علق امره دریا
 آنرا و فی المثل علق معلقاً
 و صرا الجذب یعنی آمد موسم
 آنرا و معلق گرامه و مکرر اندر اشت
 بالان بر نهاده و علق
 المراه بار و ار گردید

و علق الالة چسبند ز لک
 مردمان ستور وقت آب خوردن
 و علق الطبی در آویخت
 آید و در دام
 (علق) ز لک انگندن بر دام
 تا بکشد خون را و مال نفیس یافتن
 و بلا و سختی آوردن یقال اعلقت
 و افلقت ای جنت بعلق فلق و
 فرا گرفتن و شتر را بر سن و لو
 یقال علق بالغرب بعدین ای
 و نهما بطوف رشانه و علاقه
 ساختن بر سر تازیانه کمان و
 خزان و در دام انگندن شکار را
 یقال للصائد اعلقت فأدرك ای
 علق الصيد لجبالک و جبال درو
 بگیری و منه الحدیث اللاد و
 احب الی من الا علق و برشتن
 زن بچرا از حاجگاه
 (معلق) کعظم راه و چوبی که
 میان چرخ چاه آویزند و چرخ
 چاه در سن دلو و دلو بزرگ توبه
 چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره
 و خواست و دوستی
 (معلقه) زن بچرا کشته و منه قوله
 تعالی فیدرؤها کالمعلقة
 علقه کعظم خصل و هر چه تلخ
 باشد و درخت تلخ مره و کتار
 تلخ و آب سخت تلخ
 علقه الحقی و علقه بن
 عبده الفحل و علقه بن
 علاه شاعران اند و نیز این
 علاه از مولفه القلوب و علقه

(تعلق) در آویختن چیزی را به
 چیزی و متعلق گردانیدن یقال
 علقه فعلق و بند کردن و در دست
 نمودن یقال علق فلان امره مجهول
 و برادره بنار و شتر و ستادان جهت
 میرو نیز تعلق نوعی از خط که از
 رقاع و توفیع برآمده
 (متعلق) بنیا الفاعل علاق
 دارند و قولهم ليس المتعلق كالمعلق
 یعنی نیست شکمیا پیچر اندک شند
 آنکه بخورد و هر چه خواهد
 (متعلق) للمفعول بهترین و قیمتی
 شتران
 (علق) در آویختن چیزی و دوست
 داشتن یقال تعلقها و بها و بانک
 چیز قناعت کردن
 (العلق فلان امرأة) عاشق گردید
 علق مر
 (علق) کعظم خصل و هر چه تلخ
 باشد و درخت تلخ مره و کتار
 تلخ و آب سخت تلخ
 علقه الحقی و علقه بن
 عبده الفحل و علقه بن
 علاه شاعران اند و نیز این
 علاه از مولفه القلوب و علقه

ج ۳

نیزاده نام و اول شد یقال علك	در قبيله قضاعه است	شتر در ميانه و روز و بقيه قوت پير	آب را بر سپيد ابر باره سپيد و باران
تَقْعَلُ وَعَلَى أَقْعَلٍ وَلَعَلَّ أَقْعَلُ وَبِمَا	(عَلَيْتَهُ) كسيفته زن دوباره	رجل عال انكه شتران او دوباره	دربى كيد گير يعاليل جمع و
قالوا عَلَيْنِ وَلَعَلَّ أَصْلَهُ بغير اللام	خوشبوى مالیده	آب خورده باشند	جامه دوباره رنگ کرده و شتر دو کونا
الاولى واما زيدت تو كيدا و مقفه	(عَلِيلٌ) كزير نام مردى	ابل عالته شتران دوباره آب	(تَعْلَةً) بفتح التاء و كسر العين آنچه
الوقع لم يجر و خوف فيه طمع و	(عَلِيٌّ) ككسرتين و تشديد اللام	خورده و منه النمل عرض على سقم	بدان بهانه كند و نام مردى
اشتقاق و هو حرف مثل الالات	و الياء و باره عَيْتَةٌ بالتاء و عَيْتَةٌ	عالته اى لم يبالغ لان العالته لا	(ن) عَل الصَّارِب المصروب
تعمل الفعل لم يشبه هابه فتصرب	بضم العين مثله عَلِيَّتَيْن جمع	يعرض عليهما الشرب مبالغا فيه	په سقم و ويرا
الاسم و رفع الخبر و بعضهم يخفض	او هو جمع بلا واحد و منه قوله تعا	كالعرض على المناهضة	(ض) عَل عَلًّا) بيمار گرديده
ما بعد ما يقول لعل زيد قائم و	وان لا يبرار لعل عتيبتين سيغادق	(عَلَّان) كسكران نادان علانه	فوق عَلِيل و لا يقال معلول المشكوك
عل زيد قائم و فيه لغات تذكر	للمعلل	مؤنث	يقولونه
العل ان شاء الله تعالى	(عَلِيَّة) بكسرتين و تشديد اليله	(عَلَّلَان) كحركة ابي است	(ن ض) عَل عَلًّا بفتح و عَلَّلَا
رَعْلَةً) بفتح نياز و حاجت	و تضرع العين ككشت آب و بر باره	بالحريك دوباره خور و آب را يا	ج ۳
و سخت حالى	عَلَّلَا بفتح جمع و در صفت كسى	(عَلَّلَ) كسكون هرو لام كلمه	په سقم خوردن و از او و عله دوباره
(بنو العلال) فرزندان مرد	گويند هو من عتية قويه يعنى او	است كه بدان بزر از جر كنند	خورانيد آب را لازم مستند و
از مردان جدا گانه بدان جهت	بهترين و بزرگترين قوم خود است	(عَلَّلَ) كه بد و قد فندره و	عل من الطعام) مجهول خورده
كه چون مردى زنى بزرگ و ديگر	و كذا هو من عتيبتهم بالتاء و تخفيف	نرم و سخم و استخوان كه مانند زبان	شد چيزى از ان و عَل الشئى
خواست كوسى سيراب بود پس	الياء و عليه تشديد اللام و سكون	بر شكم رايد و چكاوك ز علعال	فهو معلول
دوباره آب خورده	الياء و بضم العين	مثله و نير علعال) كوسى است	(معلل) ككسر ميمار
(عَلَّة) كالكسرتين بدان بهانه كند	(عَلَّلَان) ككتاب اسم است معالنه	بشام	(عَلَّلَال) خداوند شتران دوباره
و بيمارى و كار نو كه صاحب خود	(عَلَّلَان) بفتح و رضى است	آب خورده شدن و دوباره آب خوردن	و بيمار گردانيدن يقال اعله الله
را از او و او باز دارود	حال	كلان	
منه لا تقدم خرقاء علة و رضى	(عَلَّلَان) بالنهم آنچه بوسى بهانه كند	(عَلَّلُول) ككسر و بدي و پيوستگى	و سيراب نشده باز گردانيدن
شخصى گويند كه با وجود قدرت	و عذر آرند و شير كه بعد و شيدن	و دونه و تياه شدن و كارزار كردن	شتر را و سى بالغين
بر كارى عذر آرد و يقال هذه	نصفه سختين و شوند و بقيه شير	(يَعْلُول) بفتح ياء كين سپيد	(معلل) ككسرتين انكه بيهانه باج گير
عنه اى سببه و علة بن غنم	استمان و باقى هر چيزى و شيدگى	صاف است روان و شينم و غولامى	را دفع كند و هر كه مره بعد

علم

علم

علم

علم

آخری آب نوشد و بار بار میوه چید
 در روزیست از ایام عجز
 (تَعْلِيل) مشغول کردن کسی را
 بطعام و خزان بقال هو یعلل نفسه
 بتعلل و سیراب کردن بعد سیرابی
 و بار بار میوه چیدن
 (مُعَالَّة) در میان روز و شبیده
 شدن شتر ماده
 (تَعْلَلُ بِالْأَهْرِ) مشغول داشت
 و کار را ببنده کردن آن و تعلل
 بِالْمَرْأَةِ (باز می کردن آن و تعللت
 الْمَرْأَةُ مِنْ نَفَاسِهَا) بیرون آمد
 از ایام نفاس
 (تَعَالَتْ الْمَرْأَةُ) پاک کردیدن
 از نفاس و تعاللت الناقة
 تا غایت رفتار و راندن مادر را
 (إِعْتِلَال) مشغول داشتن بکار
 و باز داشتن کسی را از کاری بکار
 گردیدن و عارض و چیزی نویسن
 آمدن کسی را و گناه و بهانه جستن
 بر کسی
 تَعْلَلُ (دو دله شد و نرم و
 فروخته گردید
 علم

در احاطه آسانست
 (عِلْمٌ) با کسر و است علوم باشد
 جمع و اصله المصدر و دانسته
 و منه و لا یحیطون بشئی من علمه
 ای معلومه و قولهم العلم حجاب
 الله الا کبر حجت علی العلم و ترغیب
 الیه و لا یعرفونه کثیر من الجهلاء
 المتصوفة
 (عِلْمَةٌ) بالضم شکافی است
 و لب زیرین یا در یکی از دو
 جانب آن
 (عِلْمٌ) محرکه شکافی است و لب
 بالامین یا بطنی از آن علمه
 بالتاء مثله و حد فاصل میان دو
 زمین و نشانی است که براه
 برای شناختن برپا سازند و نشان
 و منه انه لعلم الساعة یعنی ظهور
 عیسی علیه السلام و درفش
 که در زیرای عام است اعلام و اعلام
 بالکسر جمع و نشان جابر و نک
 و در وگاه آن و پرچم و مهر قوم و
 نامی که مردوبی معروف باشد
 اعلام جمع و علم السعد کوی سازند
 است نزدیک دومت
 (عِلْمٌ) کالمیر و اما علماء جمع
 (عِلْمٌ) بالضم منسوب بسبک

و انک علمش محیط جمیع اشیا
 (عِلْمٌ) باشد
 (عِلْمٌ) کفراب چرخ و باشد
 (اعلم) کفیده لب و دانسته و از
 اعلام است
 علماء کصحر از زن کفیده لب
 شقة علماء کذلک وزه و علمین
 العلماء زمینی است بشام و قوم
 علماء بنو فلان بریدون علی
 الماء تحقیقا و ابن العلماء
 صاحب الی که بانحضرت صلی
 الله علیه وسلم بدین فرستاد
 (علیم) که بر نام مردی (علیم) دانا
 و علماء کجھال جمع و شکافنده لب
 (عالم) که با جرافتیش یا آنچه
 آسمان محیط آن است عالمون
 و عوالم جمع و لا یجمع بالواو و
 النون غیره و غیر یا سم
 (علامه) بالفتح نشان علام
 بالفتح جمع و حد فاصل میان
 و در زمین و نشانی که در
 راه جهت راه نمونی بر پا
 اعلام جمع و علم السعد کوی سازند
 (اعلومة) بالضم نشان و علامه
 (اعلامی) بالضم منسوب بسبک

و ح تیر فهم
 (علامه) کاشد او نیک دانا و انکه
 از نسبت مردم آگاه باشد و نام
 (علامه) کاشد او نیک دانا و
 عارف نسب مردم
 علام کز یا چرخ و باشد و
 خا و نیک دانا و عارف نسب
 (علامه الشی) اگر فانه کمان
 برونگاه چیز و آنچه بدان بران
 راه یابند
 (عبله) کجھال بدید و جاه بسیار
 آب یا آب شور و آب که بران
 زمین باشد و فری ازک اندام و قوم
 و فقار عیلام مثله و نام مردی
 (تعلیمه) که بر جنتیک دانا و
 زیرک نسب و ان تعلامة بالکسر
 مثله فیها
 (معلمه) کفشدن که براه
 نهند و زمین برابر که دران غیر علمه
 راه چیزی نباشد
 معلم الشی جایی کمان بردن
 چیز که دران جا است و آنچه
 بدان استدلال نمایند بدان
 (الایام المعلومات) و در روز

دنی الحجه	لا تفل تعلمت وهو من النواسخ قال	صفا	(علاه) زن سبک وزن که آهنگ
ن (عله) چیره شد برومی در	یتعلم تشفاء النفس فتهرعدها	(علانیة) بالفتح وتحقیف الیاء	مختلف نماید و بر یک راه نرود و
نبرد معالمة	فبالع بلطف فی التحیل والمکر	آشکار کی خلاف سر و جعل	شته مرغ
نض (عله) نشان کرد بران	تعالما بهم بدستن ويقال	(علانیة) مرد معروف و مشهور	(علهان) کسکران اسپ کرد
نض (عله الشقة) شکافت آزا	تعالمة الجميع ای علموه	علانیین جمع	لکام شادمانی نماید و مردگر سنه
نض (عله علما) بالکس	استعلما پر سیدن از خبر	رجل علانی (مرد مشهور)	علنی مؤنث علاه بالکسر و
دانت آزا بنین و علم به	(اعلمة) دانت آزا و اعتلما	علانیین جمع	علاهی کسکری جمع و شتر مرغ
دریافت آن را و علم الاخر	الماء جار می شد	(علانة) کجاست قلعه است قویب	(علهان) محرکه نام اسپ ابی
استوار کرد کار را و علم علما	علم مد	علم	سیک عبدالمدین عارث
بالتحریک کنیده برگرد و علم	(علما) د کفر طاس کرد بر لیسان	(علوان الکتاب) بالضم	(علها) کھرا و در جامه که بدان
الله لا فعل کذا قسم است کانه	(علما) دة بالثاء مثله علا و دة	سما	پیشتر شتر زنند و نیز زره پوشند
قال والله العالم وقيل ليس به	وعلما یند جمع	(نض لاس) علن الامر	و نام آبی
(علما) آگاه گردانیدن و حکیم	علم ص	علما بالتحریک و علوانا	(عله) محرکه سر شگی و در علامت
زنگین بر اسپ افکندن در جنگ	(علیص) کتب خیرت گفت	(علانیة) بالفتح آشکار گردید و	افرادن و از خار زحمت یافتن
و نشان لشکر باین خود بن یقال	که بدان تعجب کند	(علنة) پیدا گردانیدم آزا	و گردن شدن و سیهیدن و
اعلم الفارس و نشان کردن	(قرب علیص) بالکسر مثل	لازم شد	گشته و متغیر گردیدن و دهرشت
کار جامه را	سخت که مانده کند مسافر را	(اعلان) آشکار کردن بعدی	خوردن و آمدن نمودن از ترس
تعلیم آموزانیدن و آگاه کردن	قرب علیص بتقدیم الیم مثله	بنفسه بالباء و با هم بپوید نمودن	و پلید نفس گردیدن و نیز شادمانی
علامه گداز شد و نشان	علم ض	(معلنة) با هم آشکارا و بپویدا	اسپ در لکام و تیزی آزو کوشش
لشکر باین بر خود بستن	(رجل علاوض) کلا با	نمودن علان بالکسر شد و یکی	و پلیدی نفس
(معلنة) نیز کردن در علم	مردیکه صحبت او را ناخوش دارند	اظهار ساختن	علم اب
(تعلما) آموزش و دانستن و ستوا	و کران	(اعلان) آشکار شدن	(علب) بالفتح که در از شاخ و
کون کار و یقال تعلما بلفظ الامر	علم ن	علوثة علوثة سر نام ز شتر	کا و دخی مرد بلند بالا عله بة
بعضی اعلم و اذ اقل العلم ازیندا	(علمة) کهنه که راز را بپوشد	کتاب را	مؤنث
خارج قل علمت و اذ اقل تعلما	اعلان الکتاب قلعه است نزدیک	علم ل ه	علم هج

(عَلَوْج) کجھو درختی است

(عَلَوْجَة) باتش پوست نرم کن

جبت خائیدن و بخلق فرو بردن

(مَعْلُج) کمر غر کول ناکس و

فرومایه و قیل الهاء زائده

عل ۴ د

(عَلَهْدَة) خورش نیکو خورائیدن

کودک را

عل ۴ ز

(عَلَهْز) بالکسر کنه کلان و نوعی

از خوردنی که از خون و پشم در

شک سال سازند و ماده شتر کلان

سال که در آن اندکی قوت باشد

و گیاهی است که بیلا دینی سلیم روید

(مَعْلَهْز) بفتح الهاء گوشت

نیم بخت

(مَعْلَهْزَة) بالتا گو سپند لاغر

عل ۴ س

(عَلَهْسُ الشَّيْ عِلَهْسَة)

سخت مرو سید آنرا

عل ۴ ص

(عِلَهْص) کمر طاس سر سبز

شیشه

(مَعْلَهْص) مبنی للمفعول

گوشت نیم بخت

(عَلَهْص مِنْهُ عِلَهْصَة) چیزی

یافت از وی و عِلَهْص بِالْقَوْمِ

بستم بر کاری داشت قوم را و

در شتی نمود و نیز عِلَهْصَة

پنج گزفتن شیشه را تا سر خندان

بر آوردن و از سر چشم کسی را بر آوردن

عل ۴ ض

(عَلَهْصَة) بست سر بند شیشه

بر آوردن گرفتن و چشم کسی بر

آوردن خواستن و سخت گرفتن

و سر بند و شتر ماده بلند بالا

و مرو سیدن و از کسی یافتن

چیز را

عل ۴ م

(عَلَهْزَة) کمر شب شتر درشت

بزرگ جبه عِلَهْز کج و حل و

عِلَهْز هم کلا بطا شد

عل ۴ و

أَخَذَهُ عَلَوْا بستم و در شتی گرفت

آنرا و آتیتَه مِنْ عَلُو یعنی آدم

اورا از جاے بلند

(عِلَو الشَّيْ) مثلثه پتیرین

چیز و بلند تر آن و نیز عَلُو

بلندی

(عِلَو الدَّار) بالضم و الکسر

بالای خانه خلاف سفل و يقال

أَتَيْتَهُ مِنْ عَلُو بتثنية الواو ای

من عیال

(عِلَا) کسا بلند یقال آتیت عِلَا

ای عیال

(عِلَاة) بالفتح سندان عِلَاة الجذف

و شکی است که بر آن

بسیر و پنبه خشک کنند و شیر و دوش

مانند سیت از چرم که گردا گرد آن

سرد گین گردانند و در آن شیر

دوشند و شتر ماده بلند بالا

استوار اندام و نام اسپ است

و کوهی و کوهة العِلَاة تین

شهرستانی است در حمص

(عِلَاة) بالفتح و المد بلند می در

عِلَاة بن زیاد

و عِلَاة بن عبد الرحمن

و عِلَاة بن الفضل از تابعیان

جمع و عنده هو من عِلَاة التَّائِب

امی شریف رفیع تقد و علی بن علی

صاحبیت و علی بن عبد الباقی

و علی بن الحسین بن علی بن ابی

طالب معروف بن بن العابدین و

علی بن ربیع و علی بن زید

و علی بن سهل و علی بن عبد الله

(عِلَاوة الشَّيْ) بالفتح پتیرین و

بلند ترین چیز و بلند می

عِلَاوة بالکسر تارک و سر مرد

مادام که برگردن باشد با عِلَا

کردن و سر براری عِلَاوی جمع

و آنچه زیاده باشد بر هر چیز و

اسپی است

(عِلَاوة الدَّار) بالضم باب الا

خانه و اعلاسی آن و کذا عِلَاوة

الرجح بخلاف سفلاتها

(عِلَوی) بالفتح و القص

نام اسپ

عِلَوَاء بالفتح و المد قصه بزرگ

و معرفه نام نامی است و نام

اسپ

(عِلَوی) کفنی بلند و بلند بر آمده

و درشت و توانا و کلان و بزرگ

و بلند قدر و شریف عِلَوی بالکسر

جمع و عنده هو من عِلَوی التَّائِب

امی شریف رفیع تقد و علی بن علی

صاحبیت و علی بن عبد الباقی

و علی بن الحسین بن علی بن ابی

طالب معروف بن بن العابدین و

علی بن ربیع و علی بن زید

و علی بن سهل و علی بن عبد الله

بن عباس و علی بن عبد الرحمن
 تابعیان اند و علی بن بنید و علی
 بن الجعد و علی بن حجر و علی بن
 خشم و علی بن عبد و علی بن
 نصر و علی بن علی و علی بن عمر
 الدارقطنی و علی بن عمر بن علی بن
 ابطالب و علی بن سهر و علی بن
 المنذر و ابو الحسن علی بن موسی
 ابن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین
 بن علی بن ابطالب و علی بن
 حمزوی و علی بن احمد ترمسی
 و علی بن احمد مقرئ از محمدان
 (علی بن ریاح) کسی محدث
 است
 ابراهیم بن علی (کسی)
 محدث است
 (اعلی) بلند و بالا کسی
 علی بن الضم ثوث و علی مضر
 بزرگترین آن
 عالی بلند و منه ائینه من
 عالی و رجل عالی الکعب
 مرد شریف
 (عالیه) نوک نیزه و سر آن یا
 انفس که متصل سنانست و زمین
 باقون خجده متصل تمامه و تا سر حد

مکه مغیره و آن حجاز است و در بها
 است بر سواد مدینه که انرا احوالی
 خوانند نسبت بسوی آن عالی و
 علوی بالضم نیز ادا و عالیة
 الشی بلندترین از چیزی
 (علو) بالضم و شد الو او بلند
 و نیز یکی قدر
 (علوان) بالضم سر نامه نوشته
 (علیه) بالضم و اکثر تشدید
 بر او و علی و علانی جمع
 و هو فعیلة و اصله علیوة فابلیت
 الواو یاء او اد غمت و فی علیة
 بکسر تین علی فعیلة و هو من
 المضاعف لانه لیس فی الکلام
 فعیلة بالضم
 (علیون) جمع علی بکسر تین و
 تشدید اللام و الیا مترکی است
 و اسکان بنفتم که در آن ارواح
 مومنان باشد
 (یعلی بن امیة) کسی صحابی
 (یعلی) بکسر التاء التحیة
 زنی است و عبید بن یحیی
 (اعلی عنه اعلاء) فرو و آمد
 (یعلی ام) بالضم صغیر نام مردی

(معللة) بالفتح بزرگی و بلند
 و زیدین و نیز معللة باندی
 و در قدر و مثلت معالی جمع و
 کورستانی است در مکه همچون و
 و همی بیامه و موضعی قریب بدر
 (ن) (علل علو) بالضم تشدید
 الو او بلند گردید جایی و خزان و
 بر بلند بر آمد و علالتها) بلند
 گردید روز و علالتها) سوا
 گردید بر آن و علالتها) سوا
 علواً بلند گردید و علایه
 بلند گردانید آنرا و علوت
 الرجل بر بر و او بر آورد و او را
 و علوته بالسیف زد و او را
 و علانی لارض) بزرگ منشی
 نمود و علاناً بکلام ای اطلع
 و استقل
 (س ف) (علی) بر آمد و علی
 فی المکارم علواً) بزرگ قدر
 گردید
 علون الکتاب علونه و
 علوانا) بالضم سر نامه نوشت
 کتاب
 (اعلی عنه اعلاء) فرو و آمد
 از آن و يقال عل عنی یعنی کناره
 من و میگوشت

کشی ازین اعلی عن الو سادۃ
 كذلك و نیز اعلاء و بر آمدن بر
 بلند و بلند گردانید و بعوالی
 در آمدن
 (معلی) کحدث انکه بجانب رت
 ناو و گو سپند بد و شیدن آید
 و سبی است
 معلی کمظم بنفتم از تیر قمار
 و نام اسپ اشتر و معلی بن ابی
 اسد صحابی است
 (تعلیه) بر آمدن بر چیزی و دیگری
 بنفتم و با اباء و بلند و بزرگ ساخن
 و فرو و آوردن بار از ستور
 و بعدی یعنی و سر نامه نوشتن کتاب
 و يقال علیت الجبل ای رفعت
 الی موضعی من البکرة
 (ائینه من معالی) بضم المیم یعنی
 از بالا کسی او
 (علاء و به) بر آمدن و نیز
 (معللة) بلند بر آمدن و بعالیه
 و آمدن و بلند گردانیدن و خبر
 مر کسی آشکار کردن و بفت
 عال علی یعنی بار کن بر من و
 عال عنی یعنی کناره گزین از
 من و میگوشت

بح ۳

(تَعَلَّى) بِالْأَفْتِ بَابُ تَعَلَّى وَ
 تَعَلَّى الْمَرْأَةُ مِنْ أَنْفَاسِهَا
 بِسَلَامَتِهَا نَادَتْ أَنْفَاسَ وَكَذَا
 تَعَلَّى عَنِ الْمَرْضِ وَنَزَلَ تَعَلَّى
 بِرَأْمَدٍ بِرَجِيءٍ
 تَعَلَّى بِسَلَامَتِهِ وَبَرَأْدٍ
 وَإِذَا هَرَّتْ مِنْهُ قُلْتُ لَهُ تَعَلَّى
 اللَّامُ بِمَعْنَى بِيَا وَهِيَ تَعَالَى بِأَلْيَاءٍ وَ
 تَعَالَى أَنْتُمْ وَتَعَالَوْا أَنْتُمْ وَتَعَالَيْنِ
 أَنْتُمْ وَكَأَيُّ حُزَانٍ يَقَالُ مِنْهُ تَعَالَى
 وَلَا يَدْنِي عَنْهُ وَقَوْلُهُ تَعَالَيْتُ نَحْمَدُكَ
 وَالْإِشْيَاءُ تَعَالَى
 (مُعْتَلَى) الْمَفْعُولُ شَيْءٌ مِثْلُ
 (أَعْتَلَى) بِمَنْدُورٍ وَبِزَوْرٍ
 بِرَبْنَدِي بِرُكُونٍ وَبِزَوْرٍ
 لَازِمٌ مُتَعَدٍ
 (حُرُوفٌ مُسْتَعْلِيَّةٌ) بِهَيْئَتِهَا
 صُفْطَ حَقَّقَ اسْت
 (اسْتَعْلَى) بِرَأْمَدٍ بِرَجِيءٍ
 وَبِزَوْرٍ وَبِزَوْرٍ
 بِرُكُونٍ لَازِمٌ مُتَعَدٍ
 (أَعْلَوَا) بِرَأْمَدٍ
 عِلَى

سج

(عَلَى) بِالْفَتْحِ هَبْرَاسٌ بِمَنْدُ
 (عَلَى) كَهْدِي بِزُرْغِي وَبِزَوْرٍ
 وَقَدْ وَزَّيْدٌ وَبِزَوْرٍ
 وَشَرِيتُ بِسَوَادِ أَوَى الْقَرْصِ
 وَمَوْضِعِي اسْتَبْدَى غُفْلَانِ
 وَجَنْدِ جَاهِ اسْتَبْدَى كَلَابِ
 (عَلَى) حَرْفِي اسْتَبْدَى بِرُ
 جَرْمِيكِنْدِ اسْمِ رَاوَمِي آيْدِجِ
 مَصَابِتِ بِمَعْنَى مَعْجُونِ أَتَى
 أَمَالٌ عَلَى حَبِيَّةٍ وَبِرَامِي مَجَاوِزِ
 إِذَا رَضَيْتُ عَلَى نَوْقِ شَيْءٍ
 وَتَعَلَّى بِمَعْنَى لَمْ نَحْوَ لَتَكْبَرِ وَاللَّهِ
 عَلَى مَا هَدَيْتُكَ وَغَرَبْتُ نَحْوَ دَخَلِ
 أَمْدَانِي عَلَى حَبِيَّةٍ وَبِزَوْرٍ
 نَحْوَ إِذَا كُنَّا أَعْلَى النَّاسِ لَيْسَتْ قَوْلُهُ
 وَبِزَوْرٍ بِمَعْنَى عَلَى أَنْ لَا أَقُولُ
 وَبِهِتِ اسْتَدْرَاكِ نَحْوَ فَلَانِ
 جَهَانِي عَلَى أَنْ لَا يَأْمُسُ مِنْ
 رَحْمَةِ اللَّهِ وَكَأَيُّ زَيْدٍ آيْدِجِ
 جَزِيءٍ نَحْوَ إِنْ الْكَرِيمُ وَبِزَوْرٍ
 يَقُولُ إِنْ لَمْ يَجِدْ يَوْمًا عَلَى مَنْ
 يَتَكَلَّى إِي مِنْ يَتَكَلَّى فِي زَوْرٍ
 عَلَيْهِ وَزَادَ عَلَى قَبْلِ الْمَوْصُولِ عَضًا
 وَكَأَيُّ اسْمٍ بِمَعْنَى فَوْقَ شَمَارِئِ
 أَيْتُهُ مِنْ عَلَى إِي فَوْقَ الدَّارِ

وَحَرْفِ جَرِيرَانٍ وَخَلَّ شَوْجُو
 غَدَّتْ مِنْ عَلَيْهِ بَعْدَ مَا تَمَّ ظُهُو
 أَيْ عَزَلَتْ مِنْ فَوْقِهِ وَقَالَ سَيُوبَةُ
 اسْمُ الْأَسْتَعْلَى نَحْوَ عَلَيْهَا وَعَلَى
 الْفَلَكَ تَحْمِلُونَ وَيُقَالُ عَلَيْكَ دَيْدَا
 أَيْ خَذَا وَالزُّمَّةُ مَا كَثُرَ اسْتِعْمَالُهَا
 صَارَ مَذَلَّةً هَلُمَّ وَأَنْ كَانَ جِلْدُ مَنْ
 لَا رَفَاعَ وَيُقَالُ عَلَى زَيْدٍ وَعَلَى
 بِزَيْدٍ أَيْ يَتَنَبَّأُ بِهِ وَعُطِيَ زَيْدًا وَ
 الْفَصَا مُنْقَلَبَةٌ عَنْ وَائِلَا اسْمُهَا
 تَقَلَّبَ مَعَ الْمَضْمُونِ يَقُولُ عَلَيْكَ
 وَبَعْضُ الْعَرَبِ يَذْكُرُهَا عَلَى حَالِهَا
 كَقَوْلِهِ أَطَارُ وَأَعْلَاهُ فِطْرُ عَلَاهَا
 أَيْ عَلَيْهَا وَهِيَ لُغَةٌ حَارِثِ
 (عَلَايَةُ) بِالْفَتْحِ وَتَحْيِيفُ الْيَاءِ
 بِأَيْتٍ وَبِرَجَامِي بِمَنْدُ
 (عَلِيَاءُ) بِالْفَتْحِ وَالْمَدُ آسَمَانُ وَ
 سَكُوهُ وَجَامِي بِمَنْدُ وَنَجْمِ بِمَنْدُ
 بِرَأْمَدٍ بِرَجِيءٍ وَكَأَيُّ زَيْدٍ
 سَتَرِ
 (رَجُلٌ عَلِيَانٌ) بِالْفَتْحِ مُرْدُ وَرَازِ
 تَنْ آوَرُ وَكَذَا امْرَأَةٌ عَلِيَانٌ
 وَنَزَارُ اسْمٌ مِثْلُهَا
 (عَلِيَانٌ) بِالْكَسْرِ زَرْغٌ هَيْكَلٌ وَ

وَرَارُ قَامَتْ وَشَرُّ مَا وَهْ بِمَنْدُ
 بِكَبَرِيَّتَيْنِ وَتَشْتَدُّ
 اللَّامُ مِثْلُهُ فِيهِمَا وَكُفَّارُ
 (عَلِيَانٌ) بِالْضَمِّ وَشَدَّ الْيَاءُ
 مَحْدَثٌ اسْت
 (ض) عَلَى السَّطْحِ عَلَيْهَا
 بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ بِالْأَيْ سَقْفُ بِرَأْمَدٍ
 بَابُ الْعَيْنِ فَضْلُ الْمِيمِ
 عَمَت
 عَمِيَّتُهُ كَسْفِيَّةٌ يَكُنُ نَوَالِدُ
 بِشَمِّ وَصُوفٍ حَلَقَةٌ كَرْدَةٌ أَعْمِيَّتُهُ
 بِالْفَتْحِ وَعُمَّتْ كَعَقَى وَعَمِيَّتْ
 كَامِرٌ جَمْعُ
 (عَمِيَّتٌ) كَسِيَّتٌ كَغَابَانِ
 وَبِزَوْرٍ زِيرِكٌ وَبِزَوْرٍ
 نَادَانِ سَتٌ وَكَمَدُ أَوَارَامِي
 تَبَاشِدُ وَبِزَوْرٍ رَاهُ نِيَابِدُ
 (ض) عَمِيَّتٌ عَمِيَّتًا بِالْفَتْحِ بِأَعْمَدَةٍ
 سَاخَتْ بِشَمِّ وَصُوفٍ بِهَيْئَتِهَا
 وَعَمَّتْ فَلَا نَا بِهَيْئَتِهَا وَبِزَوْرٍ
 بِزَوْرٍ وَبِزَوْرٍ
 بِبُحُوبٍ وَبِزَوْرٍ
 (تَعْمِيَّتٌ) بِأَعْمَدَةٍ بِأَعْمَدَةٍ
 وَصُوفٍ بِهَيْئَتِهَا
 عَمَتُ

عمید (عمید) است بر او
 از هر چیزی جهت کفایتی و فروشی
 گوشت و اسب نیکو جو او و او
 کشنده خزان بنار و مرچت
 و شادمان از لغات اخلاص
 است عمیده (عمیده) مونت و دراز
 و کوتاه بالا فروشته گوشت و
 دراز و نب اندا هو و بر کوهی و جران
 و دشت سطرین و شیرین و
 بهتر کریم و نیز عمیده نام
 تن او شگرف
 (عمیده) باضم نسو بافتی
 است یعنی دامن کشان سینه برآمده
 پشت درآمده فتن نیاز
 عم ج
 (عمید) محرم که مار
 و عوچ کج و بر شد
 (عمید) کعبور تیر که پیچ
 چپان رو
 (عمید) عوچا بالفتح شتاب رفت
 و عوچ چپان رفت و عوچ
 و اما شناساوری نمود و هو
 قلب مع
 (عمید) عوچ چپان فتن و يقال
 (عمید) الحجة ای تلوت فی مرها

عم د
 (عمد) بالفتح کوشش و نیک
 راست و یقین بی کمانی یقال فعلته
 عمدا علی عین و عمدا عین و یحی
 و یقین و وادی عمدا
 رودبار است در حضرت
 (عمده) بالضم انچه کتبه نمایند
 بران و آنکه برومی تکیه کنند
 و کار سپارند و سیل لشکر
 (عمید) کلفت خاک تر و يقال
 هو عمدا للتری یعنی او بسیار
 نیکوئی کننده و بسیار حساست
 و عوچ عمید شتر که درون
 کوبانش خسته و شکسته باشد
 (عمید) کامیر سر و قوم شکسته
 دل از عشق و بی قرار و قفتر
 از بیماری و جران
 (عمید) کتاب و سیل لشکر
 و آنکه در جنگ موافقت او کنند
 و خانه و بناهای بلند عمیده یکی
 و یونث و يقال هو طویل العمد
 یعنی خانه و بناهای بلند و سلم دار
 دارد و مرز از آنرا و اهل
 العماد باشند گان خیمه بلند یا
 علم است و ارم ذات العماد

ای ذات البناء الرفیع و الفذ و الطوبی
 او الرفعة و الثبات و عوچ العمد
 موضعی است مرئی سلیم و
 عباد الشبا موضعی است
 بمصر
 (عمادیه) منسوبه قلعه است
 شمالی موصل
 (عمود) کعبور ستون خانه
 عامود مثله عمیده بالفتح و عمدا
 محرمه و عمدا کفمن جمع و منه
 قوله تعالی فی عمده عمدا و بهتر
 و خط پشت شمشیر و پیغام کننده
 لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند
 و رگی است و شکم از استخوان و من
 سینه تا قریب ناف و رگی است که
 بجگر آب رساند و معظم و قوم کوس
 و مر و سخت غمناک و هر دو پای شتر
 مرغ و چوب استاده که بران چرخ
 چاه که دارند و عمو
 السنان انچه میان دو لبان
 باشد از غیر آن و عمو البطن
 و منه المثل ای به علی عمو
 بطنه ای ظمهر او علی عقب و مشقه
 و عمو الشجر کبیل و يقال
 استقاموا علی عموذ الهم منی

ثابت مانند بر برای و طوری که که تمیز
 داشتند بران و عمو
 عریقه کوهی است در زمین غنی
 و عمو الحلات آبی است
 مر محارب و عمو سوادقه
 کوهی است بمغرب نیک و راز و
 عمو الحفایه موضعی است و
 عمو البان و عمو الشفح در کوه
 است و راز که بالایش بخر پرنده
 و گیر می فتن نموند و عمو الکو
 آبی مرئی جفرا و عمو
 الصبیح ریشنی میج يقال سطع عمو
 الصبیح
 (عمد) کفمن جوان پراز جوانی
 عموانی بضمین و شد الدال
 و الیاء مثله و المونت بالهاء
 (عمدان) بالضم رسیل و پیغامبر
 لشکر
 (عمدان) کجلیان بلند بالا
 (عمود) شکسته دل از عشق
 (عمودیه) منسوبه آبی است
 مر نصاری ایتمسون فیه و لدهم
 معتقدین انه تطهیر له کالحجرات
 لغیرهم
 (عمد) عمدا ستون نهاده

ج ۳

عمر بن مرة وعمر بن ام	عمر (عمر) بفتح وضم وبعثتین	علیه دعا وقیل العجب من رجل	خیزد او ایستاده کرد بان
وعمر بن مسمون صحابیان اند	عمر بن مسمون جمع و بالضم	وقیل معناه التوجع واشتد وقیل	عمر آننگ کردن ملاطفتیقال
نام جاعتی از تابعیان و غیرهم	سجد و عبادتگاه ترسیان بفتح	اغضب و نیز عمر در متن و غیرهم	عمر آن له و عیدته و منکته
و نیز عمر و نام شیطان فروق و امر	دین و ملت قیل و منه لعمر	(معمد) مکرر و راز قاست	فی العمد قد لا ان یعفو ولی المقبول
عمر و گفتار	بجک و گوشت میان و دوزخ	(اعمد) ستون نهادن چیزی را	است و گران گردانیدن بیماری
(عمران) عمر و بن جابر و بدر	یا گوشت بن دندان و یغم عمو	است و گران گردانیدن کسی را	کسی را و درونک نمودن و گرانبار
بن عمر و نیز دو گوشت پاره بالای	جمع و گوشواره بالایین و غیره	(معمد) کعظم انکرا عشق بخود	کردن و ام کسی را و انگندن و نمود
لهات آویخته	میان و دهنه که دانه سیر	و شکسته دل باشد و حباب و معمد	زبون و بر عمو شکم زدن و اند و بگین
(عمر) بفتح آنچه بر سر نهان از	باشد و دخت و راز و محل الشکر	خیمه بستن راست کرده و	ساختن
عمامة و کلاه و جز آن و مهره که بر	والضم اعلا و ان خرمالی است	و شتی معمدا نوعی از نگار	(س) معمدا محرمه خشم
میان سبک مر و اید فصل	نیک و نیکو و جید و نیز عمر و	(تعمید) سبک و جزان باز داشتن	گرفت و عیدیه چسبیدوی و
کنند و نام زنی و ابو عمر	بافتن پر قبیل و نام مردی	توجیه را چند آنکه یک جا کرده	عمر البعید و درون کوفتش ریزه
افلاس و گرسنگی و مردی بود	و از بالا و از نویند و قایلین عمر و	و نیز عمر و	و شکسته گردید سبب سواری و
شوم و هر قوم که فرو می آمد	عمر و حالنی الرفع و الحزب و نصب	(تعمد) آننگ کردن یقال	عمر الرجل است و درونک
آفت و بلا از جنگ و جدل بران	منوئکان الفارق تأبک	تعمد و تعمده	گرمید و عمر الدری ترکید
قوم نازل می شد	بینها و هو علم الالف فی عمر	(اعتمد لیکنه) شب سیر کردن	آنرا بمان چند آنکه بسته گردد
(عمر الرعفان) بالضم و شتی	و شوته فی عمر و عمر و	گرفت و اعتمدت علیه	بگرفتن و عمر القری ترشد
است بخبره و عمر نصر	عمول جمع و عمر بن ابیک	تکیه نمودم بروی و اعتمدت	لازم نمود و عمر الیتاه من
سردمن بران	عمر و بن تغلب و عمر	علیه فی کذا سپردم و گند شتم	الزکوب) آماید زش از سواری
(عمر) بالضم یکی از ارکان حج	بن الحارث و عمر و بن الحرث	بروسی و اعتماد کردم	گشید و یقال انا اعتمد منه
و اصلها من الزیارة و زفاف زن	و عمر و بن خرم و عمر و بن	(اعتماد) بستون پیاده شدن	اینی بگفتم از وی و یقال اعتمدت
هم در خانه زن و اهل وی عمر	سعید و عمر و بن سلمه و عمر و	عمر در	خوای هل زاد علی هذا و منه قول
اکسر و جمع	بن الحاص و عمر و بن عبسه و	(عמיד) کشید و کوک نازک	ای جمل حین قتل اعتمد من اجل
(عمر) اکسر و نام مردی و هو	عمر و بن عوف و عمر و بن	اندام بسیار مال	قله قومه ای هل زاد علی رجل قله
معدل عن عامر فی حال التمیمه	القواء و عمر و بن محسن و	عمر ر	قومه و هل کان الا هذا ای لیس

سج

فلا يصفى وعمر بن أبي سلمة
 ربيب ابن حضرت علي بن أبي طالب
 وسلم وعمر بن سعد وعمر
 بن الأحوص وعمر بن خطاب و
 عمر بن أبي قيس وقيل عمر بن سعد
 بن قيس وعمر بن خويلد صحابي
 ابن وعمر ابن الخطاب رضي
 الله عنه بن نوفل بن عبد المطلب
 بن قطين بن رباح بن عبد المطلب
 أبو بكر صديق وعمر بن الخطاب
 يا عمر بن الخطاب وعمر بن عبد
 العزيز والاول اصغر ولد لعلي بن
 العباس بن عبد المطلب بن عبد
 وهو عمر بن عبد العزيز مروان
 بن الحكم وان شتم خليفة بن امية
 واز خلفاء راشد بن خمار
 القيسين واول كسي است كسب
 علي كرم الله وجهه را موقوف كرد
 از خطبه ونيست عمر بن انس بن
 مالك وعمر بن الحكم بن ثوبان
 وعمر بن عبد الله بن جابر بن
 نام جامع از محدثين
 (عمر بن) عمرو بن محمد است
 بغيراد

انرا
 (عمر بن) بن ابي است بنجد
 (عمر بن) ووطرف هر دو استين
 ويحيى او هو الصواب منطوق
 لا باس ان يصلي الرجل على
 عمره اي طرفي الكمين ومضى
 است درمين
 (عمر بن) الشجر بالضم ورفعت
 ويرثه يادفت كنار كنار بر سر
 باشد شجره عمر بن مثله فيها
 (عمر بن) محرکه دستار كنار حره
 بدان سر پوشيد با كنار حره
 باشد ودر سر بند سر را در استين
 ودر دو كوسه است كه آب را
 در سيل كنار ريزد
 (عمر بن) نام مرومي ودر قبيله
 و ابا وبعثي معمر كه افق بمعني فوق
 وزيارت كننده عمار جمع
 وبعثي كفار واهل كفار و
 قال ومن يصنع المعروف في غيره
 اهله يلاق الله لاق محجور
 عمار اصله ان رجلا من العرب
 جرة ضبع صغيرة من القتل ثم بالها
 بالهم وكانت تبيت مع مومع اولاده
 فلما لوت فوسته واولاده بالليل و

بستان بن عامر بن جند است نزديك
 ملكه وان را بستان ابن عمر
 بنايگفت ونيست عامر مار عامرة
 مثله عوام جمع سميت به لطلوع
 عمرها وعامر بن عامر بن
 مالك بن جعفر بن كلاب وعامر بن
 طفيل بن جعفر بن كلاب
 (عمار) بالفتح يد يد وريحان كه
 بدان مجلس شراب رازيت دهند
 عماره) بالفتح هر چه بر سر گذارند
 از دستار و كلاه و تاج و غير عمار
 جمع قال لا اعتنى بصف بعض الملوك
 فلما اتاها بعيد الكرى بعد الله
 ورفعا العمارا وكم از قبيله وكيسر
 يقبيله بزرگ عمارا جمع وجامه
 پاره كه در سر سايه بان ووزند برآ
 زيب وزيست آن ودهني
 (عمار) بالفتح سرخه بدان جامي
 را ابادان سازند و اباداني كوچك
 است بسيله و قبيله
 (عمار) بالضم مز ابا و ساختن
 وعمار بن رويه وعمار بن
 ركه وعمار بن شيب وعمار
 بن معاذ صحابي انما وعمار
 كنيه برار است وعمار بن
 جلد عماره) كنيه از حلق

جوين وعمار بن عيسى
 عماره بن غراب از اعيان وقلعه
 ابن عماره وريلا و فارس
 (عمار بن) بالفتح و تشديد يا نام
 شمشير ابرهه بن صباح
 (عمار) بالفتح و تشديد يا نام
 روكت القوم في عوفه اي في جيلة
 وصباح و فراسم اورون و بند
 كردن در جامي
 (عمار بن) بالضم و تقصير حيز كبر
 آسمه تو يا ناعمر او باشد بان
 يقال هذا لك طول عمار او عمرنا
 (عمار) كاسه جامي معمر و ثوب
 عمير جامه سخت بافت وكتير
 بجز عمير از اتباع است
 (عمار) كسفته پدر قبيله است
 ونيست انجين با موم
 (عمار) كزير موضعي است نزديك
 كره و بزر عمير) جامي است در
 حرم بن مول و عمير مولى الجهم و
 عمير بن الحارث و عمير بن عبد عمرو
 صحابي و عمير بن يزيد محدث
 ونيست عمير نام اسب خطه
 بن شبار است و ابو عمير تره
 (عمار) كنيه از حلق

عمر

عمر

عمر

عمر

است یعنی بدست برآوردن منی را
 عُمَرُ (کسر موصی است نزدیک
 واسطه
 عُمَوْرِيَّة) بتشدید سیم شهب
 است بروم
 (عُمَار) کشاد مرد بسیار نماز روز
 و قومی ایمان ناب و ستوار در امر خود
 و نیکو ثنا و طیب رواج ملازم نماز
 بجماعت و مهربان بر سلطان صاحب
 حلم و وقار در کردار و گفتار و نیز
 مروی که اهل و عیال و صحاب و تبعه
 خود را بر آداب رسول الله صلی الله علیه
 و سلم دارد و بر آن فراموش آر و آنها را
 و احیات قایم بر امر و نهی باشد و منه
 عُمَارُ (بفتح) بجهت و عمار بن ابی
 عُمَارُ نامی است و نیز نام مروی
 (عُمَارَة) آکبه است جالبه و
 چاهی منی
 (عُمَارِيَّة) بتشدید سیم تخفیف
 یا دبی است بیامه
 عُمَارُ الْبَيْتِ (کرمان
 باشندگان خانه
 (عُمَارِيَّة) بالفصح نام شخصی
 کیسویه معروفة مرکب من کلمتین
 منی علی الکسر لان اخوه العجسی

مشابهة للاصوات وینوز فی النکرة
 (یعمر) کشف نام مروی
 یَعْمَرِيَّة بیامی نسبت آکبه
 است
 یَعْمَرُ بزرگاکان یَعْمُورُ بالفصح
 یکدیگر و نیز یعامیر موصی است و
 و ختی است بر دایت نظر یَعْمُورَة
 مثله و درین کلمه منسوب بخطا
 است
 (عُمَيْر) بتصغیر نام مروی
 عُمَرَان بن یصهبا بالکسر مروی
 علیه السلام و عمران حصین از
 فضلار صحابه است و عمران بن
 تیم از مخضرم و عمران بن حطان
 سدوسی خارجی است
 (عُمَارِيَّة) منسوب اقلی است
 شرفی موصول
 عُمَرَان بالفصح آبادانی
 (عُمَرَان) محرکه موصی است
 (عُمَيْرَان) بتصغیر و استخوان
 اند کوچک و درین زبان و از
 و شعبه است و هر دو کرد و سر
 حلقوم گردیده و برگرفته انداز
 بالحن در آن لغات عُمَرَاتَان
 و عُمَيْرَاتَان و عُمَيْرَاتَان

(مَعْمَر) کسکن منزل بسیار آب
 و گیاه و نام مروی
 (مَعْمُور) آبادان و البیت
 المعمور خانه در آسمان محاذی
 خانه کعبه شرفها الله تعالی بالفصح
 (مسن ض) عمر عمر بالفصح
 والضم و عُمَارَة بالفصح ویران
 زبیت و (عمر الله) ویر
 دارد او را خدا و العمر بالفصح و الفم
 مصدران علی غیر القیاس قیاس
 مصدر یسمع التریک و در قسم
 مفتوح آید و هرگاه لام ابتدا
 بروی در آید مرفوع باشد بقول
 لعمر الله واللام تنوید ابتداء
 و الخبر محذوف تقدیر لعمر
 الله قسمی لعمر الله ما قسم فاذ
 نأت باللام فصبته نصباً لمصاد
 وقت لعمر الله ما فعلت کذا و
 عمر الله ما فعلت معنی لعمر
 الله و عمر الله اختلف بقاء الله
 تعالی و دوامه و اذ اقلت عمرک
 الله فکانک قلت بتعمیرک الله ای
 باقرایک الله بالبقاء و اذ ذکرک الله
 تذکیراً و قد یجی للدعاء کقولک
 عمرک ای سألت الله ان یطیل

عمرک و جاء فی الحدیث النهی
 عن قول لعمر الله
 (ن) عمر الله منزلک عماره
 آبادان گردانند خدای خانه
 ترا و عمر الرجل ماله
 عماره و عُمُور لازم گرفت
 مال عمر الرجل یسته كذلك
 و عمر بکبه بستمید پروردگار
 خود را و روزه و شست و عُمَرُ
 (کعتین) سلامها و بعضی
 گویند که در معنی صوم و صلوة
 مستقبل و یسبغ یقال هو یعمر لیه
 ای یصلی و یصوم و عمر البیت
 زیارت کرد خانه را و عمره آورد
 انکره الزمخشری
 (ن) عمر مال عماره
 آبادان گردید و نیکو شد و عمر
 الله بک منزلک آبادان دارد
 خدای خانه ترا بتو و آبادان
 اعمره المكان باشند آن
 جایی گردانید و اعمر الارض
 آباد یافت زمین را و اعمر
 علیه بے نیاز و غنی ساخت او
 و نیز اعمران بمری دادن
 چیزی کسی را چون سر می زمین

ج ۳

و جزان و آن و چنان باشد که گویند
 این سرای ترا باشد تا من زنده
 ام یا تو زنده و برادای عمره یاری
 کردن و زفاف کردن مردود خانه
 اهل زن
 اعتمره الله تعالی نام ویر دارد
 اورا خدای و عمره الله بیک
 منزلت (همواره همواره دارد
 خدای جایی ترا بنویسد و عمر
 نفسه) اندازه کرد برای نفس
 خود حدی را و عمره الله بیک
 لبری داوم او را آن چیز و
 عمره الله کذا اصله عمره تک
 الله تعالی و نیز تعالی نیکو یافتن
 و نیکو رسیدن و سوگند دادن
 کسی را و زندگانی و راز دادن
 و بقای و راز موصوف کردن
 بجای از خود و تقول عمره تک
 الله ان تفعل تحفه بالله و سوال
 الله بطول عمره و تعمیر
 المسجد (فکر کردن خدای و دعا
 دادن علم را در آن و باز داشتن
 خود را از کلام دنیا و مرست کردن
 شکسته را و پاک داشتن و روشن
 کردن بچراغ

معتبر (زیارت کننده و اراده
 کننده چیزی و قاصد آن نام
 مروی
 اعتقادا عمامه و جزان بر سر
 بستن و عمره آوردن زیارت کردن
 و آنک کرون
 استعمره المكان (باشنده
 آن جای گردانید او را
 ع مرد
 عمره (کمرس در انداز هر چیزی
 یقال فوس عمره و شاة عمره و شاة
 و مرد درشت خوی توانا و کرک
 خبیث بسیار فرب زیرک و شتر
 نجیب توانا بر سیر دام سپ و غل
 بن شرا حیل
 عمره (بالتاز نام خواهر و شتر
 و فحوس و جد و ایضه که هر چهار
 رالفست کردن نبی صلی الله علیه
 و سلم
 عمره (کصفور در از هر چیزی
 ع م رس
 عمره کمرس مرد قوی سخت
 و توانا و شتاب سریم نوبت
 و سیر سخت و زور شدید و مرد
 و شوار خوی قوی

عمره و اس (کصفور به عمره
 جمع عمراس بالقصر و مثله ناد
 و کو دک سبک روح گرداندام
 شتر کره فرب و محمد بن عبد الله
 بن احمد بن عمره و اس ما که
 محدث است و فتحه آن سخن
 ع م رط
 عطر (کز برج و برقم دراز
 عطر (کمرس جوان سبک و
 و لیر سخت و دراز و بلا
 و بنو العطر (بغنی است از کرم
 و عمره و ط (کصفور و عمره و ط
 و عمار ط جمع و آنکه چیزی
 نداشته باشد و خبیث یا در پیش
 سرکش
 عمار ط (بالضم کس بزرگ
 و عمره و ط (دزد که سر به
 ابد بزد و لصل متعطر ط
 مثله
 ع م س
 عمره (بالفتح حرب سخت و
 کار و شوار به سر و پای
 عمره (کامیر کار و شوار و
 به سر و پای عمره الحما شتم
 وادی است و در راه بدر که آن

حضرت صلی الله علیه و سلم در آن
 فرو و آمدند
 (عمره) بین حق عمره
 بتشابه الیاء و یضرم مثله یقال حلف
 علی العینة و العینة ای علی
 یمن غیر حق
 عمره بن معدا کز سیر و الدمار
 صحابه است و ابو العین (کمرس
 کنت عتبه بن عبد الله و سمار
 بنت عمره صحابه است
 (عمره) کسب جنگ سخت و بلا
 و کار و شوار به سر و پا و روز
 تاریک و شب نیک و یک عمره
 بالضم و بضمین جمع و شیر میشه
 درشت اندام و خنی و بلا
 (عمره) کصفور کار به سر و پا و
 و شوار که اصلاح آن ممکن نباشد
 و شیر میشه درشت اندام و بچه و
 کاری نادان ارباب با کانه در آید
 و به راه رود
 (طاعون عمره) بالکسر و
 بفتح تخمین طاعون که در اسلام
 بشام پیدا شد
 (عمره) کتاب عمره محو
 نامید شد و عمره الشی

ج ۳

ناپدید و بے نشان کردن را
پنهان نمودن و پنهان کردن
خوشن را در کاری ناوین
و نامنا نمودن با وجه معرفت
در آن
عَمَسَ الْيَوْمَ عَمَاسَةً
بافتن و عمو و عمو بافتن
و التحریک سخت گردیدن و بیا
شدن و اریک گشت
عَمَسَ نَاسٌ نَاسًا
پوشیدن چیزی را
جاءَ نَاسٌ بِمَوَظِعٍ عَمَسَاتٍ
گفتار و کسب یعنی آورد
تروتن کارهای دشوار و بے سر
و پایی را
امْرَأَةٌ مُعَامَسَةٌ
زن که در ایام جوانی خود را پیش
دارد و بهنگ عورت نمند
مُعَامَسَةٌ
پوشیدن چیزی
و مخالط نمودن و همکارا کردن
و شنی و با کسی را گفتن
نَعَامَسَ عَنْهُ
بقصد غافل نمودن
خورا و نَعَامَسَ عَلَى شَيْءٍ
گذشت بر ما کار خود را و ناوین
آورد

ع م ش
عَمَشَ (عَمَشَ) بافتن نیکو و صلاح
بدن و در هر چیزی يقال النحاش
عَمَشَ اللَّصْبِيُّ وَهَذَا طَعَامُ عَمَشٍ
لک و چیز موافق و برابر و نیز
عَمَشَ بِلَا أَهْنَكِ زِدْنِ
عَمَشَ (عَمَشَ) محرکه شستی بیاست
مع جریان اشکال و اوقات یا
همواره
عَمَشَ (عَمَشَ) بستن بپایی که پیش
لباسی آب را در عمارت و سون
و نام مردی و لقب سلیمان بن
مهران قاری تلمیسی مولای بنی
سازند
عَمَشُوشَ (عَمَشُوشَ) بالضم خوشه که
بعض سیوه از آن خورده باشند
عَمَشَ فِيهِ الْكَلَامُ
سخن در وی اثر کرد و عَمَشَ
جِسْمُ الْمَرِيضِ
فربگشت و
عَمَشَ الرَّجُلُ
مست مینا
کردید

ع م ص
عَمَصَ (عَمَصَ) بالضم نوعی از خوردن
عَمَصَ (عَمَصَ) گشتن از سندی ترشی
عَمَصَ (عَمَصَ) کسب روزنیک
تاریک
عَمَصَ (عَمَصَ) خامیز که نوعی از
طعام باشد که از گوشت و پوست
گوشت را در تریب دهند یا شور بپای
سکباج که سرد نموده روغن و
سازند
عَمَصَ (عَمَصَ) شهری است نزدیک
بیت کم
ع م ص ج
عَمَصَ (عَمَصَ) کجف درشت و سخت از
سپ و شتر عَمَصَ صَبْغٌ
ع م ط
عَمَصَ (عَمَصَ) عیب کرد
ناموس را و در خنده از خفت در آن
و عَمَصَ نِعْمَةً اللَّهِ
سپاس کرد
عَمَصَ (عَمَصَ) کسر و بختن
است در میان ذات عرق و

ع م ط
عَمَصَ (عَمَصَ) کسر جمل مردی است
سفایه که در زمان محمد این در
دشمنی و خروج کرده
ع م ق
عَمَقَ (عَمَقَ) بافتن مرغ چاه و راد
و کوه و بزان عَمَقَ بالضم و بختن
شده و کرانه دشت و دراز دیدار
و بختن عَمَقَ جمع و غوره خراش
آفتاب نهاده بخت خشک شدن
و نیز عَمَقَ رود باری است در لطف
روشنی یا آب یلاد و مزین و یوکر
شهرستان است در سواد خلب
چشمه و رودی فرج و قلعه ویران
بر فرات از آن است موخیل بن
ابراهم
عَمَقَ (عَمَقَ) محرکه حق يقال له فيه
عَمَقَ (عَمَقَ) یعنی مرا و راحتی است در آن
عَمَقَ (عَمَقَ) محرکه چرخ و چرخ
روغن و دوخیک
عَمَقَ (عَمَقَ) کسر و بختن
است در میان ذات عرق و

و اندن بنی سلیم بالضمین خطا	الکس عمق عمارة و عمقا	بنو عمل قبيلة است و یمن نیز	رفع شاعر
است	بالضم و در تک و دراز گردید	عمل نام مردی	(عملة) محرکه مشد و د جاسی
عمیق (کامیر و در تک یا دراز	الک عمق عمارة) زرف شد	رجل عمل گفت مرد کارکن	است
منافع عمیق	اعماق مناک کردن	یا مرد که بر کار سرشته شده	(عمل) کجری مومنی است
باز عمیق (بالا و چاه و در عمق	تعمیق مناک کردن و دور	و برق پیوسته در خنده	(یعمل) بالفتح شتر برگزیده
بغین و کتب و عمیق و عماق	اندیشیدن در کار	(عملة) کفر و کلاه و کلاه	استوار مطیع بر کار یعمله نوت
بالکسر جمع	تعمیق دور اندیشیدن در سخن	هر چه باشد و ناقة عملة شتر	یعملات جمع یقال ناقة یعمله
عماق کتاب موضعی است	و بمن سخن بیدن یقال تعمق	ماده بین العالم پوشیار	و نوق یعملات و نیز یوم یعمله
(بعیر عمیق) شتر که گیاه عمقی	فی الکلام ای تطع و کذا تعمق	(عمول) کسب و فرو کارکن یا	روز بست مرعاب را
خرد	فی لباسه ذاتنوق و استقصا	آنکه بر کار آفریده شده	(معمل) کمند باوشای است
اما بعد اعماق چه و در تک	اعماق بمعنی عماق است	(بنو عميلة) کجینه قبيلة است	مر بنی دشم را بودی بیشه
است لئلا بعد عماقا کذا	عم م لکس	(عامل) کلمه که بدان اعراب	(معمول) تبشیر و شهد و برف
عمقی که گری گیا به است	(عمکوس) کصفور خر کصفور	مرد دیگر خفت گرد و عوامل	ایخته و منه آتی بشراب معمول
و نوعی از درخت در زمین حجاز	و کصفور و آن مقلوب طکوس	جمع و نیز عوامل یا بهاد کارکن	(لکس) عمل عملا محرکه کار کرد
و بهام عمارة گمانیه نیز	است مند	کشکاری و خرمن کوبی و مانند	و عمل به العملین بکسرتین
نامندش و زینتی است که در آن	عمل	آن و عامل الریح آنچیز نزدیک	مشد حة اللام و کسلین او
صاحب ابی ذویب کشته شد یا بضم	(عملة) بالفتح و علی و نارسا	سنانست و مرد بدست کار کننده	لکس حین مبالغه نمود صبیح و آزار
روایت است در بیت و آن	یا در وی و الفعل من نصر	کارکن و منه الحديث ما توکت	او و عملن الناقة نیک کارکن
و ادومی است	(عملة) بالکسر کرده شده و هر چه	بعد نفقة عیالی و مونة عالم فو	و بهوشیار گردید و عمل البرق
اعماق بالفتح رود و باریت	باشد و بیات کار کردن و بدی	صدقة عاملون و عمال جمع	پیوسته و خشد برق و عملت
اعماق بالضم موضعی است	فنا و دلی و فرد کار می	عملة مثله	الناقة باذنیها شانت و نیز عمل
اعماق بالفتح شهریت باین	(عملة) بالضم فرد کارکن عمارة	عامة مثله	پیدا کردن کلمه اعراب را بر کلمه
طلب و انطای که جامی ریزش	شانه مند	باشد و بنو عاملة بنسبکاء	دیگر و مدیث اعلا و اما شانه لیس
آب بسیار که بنجر موسم که با خشک	(عمل) محرکه کار و خدمت اعمال	قبيلة است بین از بنی قاسط از	هو عمل که است قبلا و الا و اساعف
نشود و بهو جمع باعتبار اجزائه	جمع و بنو العمل یا و کان و	ان قبيلة است مدی عالمی بن	و معناه کل عمل که قد عفر

(جبر) عمل و کسب را در پاره
 و سبک
 راعی رایة اعمالا کرد و بر آس
 و دانش خود و کار آورد و کذا
 اعمل الله و نیز اعمال کار فرمودن
 یقال عمده بعمل
 (تعمیل) مزد کار دادن و امارت
 دادن کسی را و متولی گردانیدن
 بر تو می یقال عمل
 فلان علیهم مجهولا
 (معاملة) تکلیف دادن کسی
 را بکار
 تعمیل من اجله سختی کشید
 جیت او و تعمیل فلان لکله
 کاره گرفت از خود
 (مستعمل) بکار رفته و سخن
 مستعمل نفیس مهمل
 (استعمال) بکار داشتن و کار کردن
 بستن و عمل خواستن و بکار آوردن
 دانش و جز آنرا
 (اعتمال) بکار داشتن و خورا
 و مضطرب کردن در عمل و پیوسته
 بودن بکاری و بکار آوردن ابار
 کردن زمین را و منه دفع الهم
 علی ان یعملوها من اموالهم می

يقومون بها يحتاج اليه من عماله
 و زراعية
 عمل من
 (عملیة) شافن و شبلی نمون
 عملکس (فتح العين و الميم و اللام
 المشددة) توانا بر سیر و شتاب رود
 جلد و کرک پلید و سگ شکاری و
 نام مروی که مادر خود را بر پشت پا
 کرده و بچ برود بوسه بنیکی
 نموده آن مثل شد و در بر
 و الدین و یقال هذا اثر من العملکس
 (عملیة) باضم گمان سخت
 زود سیر گذار
 عمل ص
 (قرب جمیلین) با کسر تنزل
 سخت و ماند و کن
 عمل ط
 (عملط) کعبلس و زملق سخت
 و توانا بر سفر
 عمل ق
 (عملقة) که حرجه کیسه و گیرین
 و کمیز گیرین از سخن و بغیر سخن سیدن
 (عملیق بن لا و ذبن ارعرب
 سامر بن نوح علیه السلام) که و بسیار و روه متفرق و پراکنده

کفیدیل او کفر طلاس بر قبیل
 است که آنها را عمالقة و عمالین
 خوانند و بلا و پراکنده و متفرق
 شدند و این عمالقة او کنی
 اند و از ایشان اند و از غنمه مصر و اما
 عمالقة ثانیة از ملوک حمیر از اولاد
 علق بن سمیع بن حوارین
 عبد شمس اند و از ایشان است
 که زبانشده و بدیده الابرش
 و نیز عملق کفر طلاس که بطرف
 فرید مردم را عام است الاول
 شبه
 عمم
 (عمم) بالفتح برادر پدر انعام و
 عمومة بالضم و اعممة بالفتح و
 کسر العین و اعم بالفتح و ضم العین
 جمع اعمون جمع الجمع و یقال یا
 ابن عمی و یا ابن عم بلایه و یا
 ابن عم ثلث لغات و یا ابن عم
 بالهاء للثلاث و یحذف الهاء یضاف
 یا ابن عم کفوله یا بنت عمه کذا
 و همچنین و تقول هما ابنا عمی
 و لا تقل هما ابنا خال و تقول هما ابنا
 خالة و لا تقل هما ابنا عمی و نیز عم
 که و بسیار و روه متفرق و پراکنده

عمائم جمع بتکریر العین للفرق
 بین الجمیع و گروهی از مردم
 و گیاره و موضوعی است و در میان
 حلب و انطاکیه از آن ده است و کذا
 عتی و خربابن و راز و یغم و لقب
 مالک بن خنسله بر قبیل و هم
 العمیون و النسبة الی عمم و
 و کانه نسبة الی عمم و قوله تعالیه
 یلکساء لون اصله عن ما یاد علیه
 و حذف الالف هو الاستفهام و نیز
 عتی لقب ید بن الحارثی تابعی
 لانه کان کلما سئل عن شی قال
 حتی اسئل عنه
 (عمی) کسری و اعم بالفتح و ضم العین
 جمع اعمون جمع الجمع و یقال یا
 ابن عمی و یا ابن عم بلایه و یا
 ابن عم ثلث لغات و یا ابن عم
 بالهاء للثلاث و یحذف الهاء یضاف
 یا ابن عم کفوله یا بنت عمه کذا
 و همچنین و تقول هما ابنا عمی
 و لا تقل هما ابنا خال و تقول هما ابنا
 خالة و لا تقل هما ابنا عمی و نیز عم
 که و بسیار و روه متفرق و پراکنده

خای یعنی راسی و عظام و جان او	مطابق خاصه عامی مسوب است	اغتنامم خداوند بسیار عمام	با اکتیدن کو در رسیده و بالا
ت وجسم عظم ای نام	بوی و عمار اسم جمع و عمارت نام	شدن و عم کردن یقال عم الرجل	بر آمدن موج
(استوی علی عجمه) یعنی بر پشت	بر چو باشد	اذا صار عجمًا	ع م ن
یعنی بر پشت به نام جسم و مال	(اعظم) کرده بسیار و شت و مطبر	معظم کعظم اسب سپید سر	(عظم) کفنی مقیمان
و شتاب خود	از هر چیزی و در از بالا	سوای کردن یا اسب که سپیدی	(عجینة) کسفینه زمین نرم و سهل
عظیمیم کاسیر تمام و هر چه فراهم	(عظمی) کحتی زنی است	پیشانیش نامنت موی پیشانی	(عجمان) کغراب نام مردی
آید بسیار گردد عظم کلب جمع	عجمان کلبان شمرشیت بشام	فرود آید و اسب که گوش و موی	و شهرست بزمین و یصرف
و موصی است و گیاه همی و علف	(نبت یعثوم) کصفوق گیاه	پیشانی و گردن آن سپید شده	(عجمانیة) بالضم خرابی است
شک شده و در و خالص ترم یقال	در از	باشد و کذا لك شاة معجزة بالفاء	ببهره که پیوسته بران غوره نو و
هو من عجمه حرای حرمیه حرم	هو معجم خلیم) کاکسریه راس	(تعظیم) بهتر گردانیدن و عمار	نوشته سخته و خوشه تر باشد
حاریه عجمیه) و خمر و راز	و عطاسی و می شامل است همراه	پیشانی یقال عجم الرجل هر دو	(عجمان) کشته و شهرست بشام
ت نخلة عجمیه کذا لك عجماء	بر می و عطاسی فروش و از گرفت	ای سودکان العجماء یجاز العرب	و قدر انقا
بالضم و المد مثله عجم بالضم جمع	همه	کما قيل في العجم نوح و کذا عجم	رض س) عجم بالمكان) جای ج ۳
ر عجمامة) کاکسریه خود که زیر	(ن) عجم راسه) مجموعه عمارت	راسه ای لفت علیه عجماء و همه	گرفت
قلند و پوشند و خود و تاسر عجماء	گروید و عجم الشی عجموما فرا	فر رسیدن و کف بر آورد و شیر تشبیه	از عجمان) بمان روی آوردن یا
عجماء کاکسریه جمع و چو بهای هم	گرفت همه و یقال عجم بالعطية	بالعامة	داخل شدن دران و ثابت شدن
بسته که بدان از دریا و نهر عبور	بیخش و گرفت آنها را و عجم	(تعجم) عجم خواندن یقال تعجمته بجائی	
نماند و یقال انخی عجمامة یعنی	عمومة) عم کردن یقال ما کنت	النساء ای دعوته عجماء و عجماء بر	(تعجمین) بمنی امان است
نامون و مرفو الحال گروید	عجماء و لقد عجمت عمومة و بی	بستن	ع م ن س
رعامة چو بهای بهم بسته که بدان	بین فلان عمومة	راشعجماء) یعنی گرفتن و عماره	(عجمیانس) بالضم و الیا النجینه
از دریا و جوی گذرد او الصواب	اعجم الرجل) بسیار شک	بسر بستن	بعد الف و نون بی است مرفو لانا
العامة مخففة و غیر عامه قیامت	گروید بعد کمی و	(معجم) نام مردی	که حصه چهار پایان و کشت خود را
بدان جهت که بر راسه گیرد و فی	(معجم) بفتح العین و کسر الهمزة	(روضه معجمه) مرغزار در گیاه	میدانند از
حدیث عثمان انک نامکم عامه	بر اوردن پدرش گفته باشند یا مرد	(اعجماء) عجماء بستن و کف کردن	ع م ن
بالاضافة ای امام جماعه	کریم الامام	شیر و بهام رسیدن گیاه و	(عجمه) محو که گشتگی و دود و

عمی

عمی

عمی

عمی

شدگی و ترو و در گمراهی یا
گشتگی و منازعت یا راه و جفت
ناشناختن
(عمیه) گفت گشته و مترو و
عمیون جمع
(عامیه) گشته و در گمراهی و مترو و
دوا و منازعت عمیه که جمع
لا ارض عمیه از زمین که در وی
نشان و علم نباشد
(ذهبت بله العمیه) انهم
تشد الیم المقنونه مقصورا دانسته نشود
که بجا رفتند و کذا العمیه
بزیاده ایاء بعد الیم
ج ۳
(ن س) عمه عمها و عموها و
عموها و عمهائا گشته
گروید و در و داشت و منه
قوله تعالى فی طغیانهم یعمیون
(س) عمیت الارض ابی نشان
گروید
رعمیت فی ظلمه تعمیها
بناحق ستم کرده بروی و گرم
دشمنی و سخت نموده
(تعامه) گشته و
مترو شدن در گمراهی و
منازعت و جزآن

ع م هج
(عمیج) کجغ و علیک شیر
و فزک و مرد و فیزده و مکتب و تیزرو
و دراز و پراز گوشت و یعمیج
بالضم مثله و گیاه سبز در هم
پیمیده و عمای جمع
ع م و
(عمو) بالفتح گمراهی و خواری
فوتی اعماء جمع و فروتنی
نمودن و رام شدن و میل کردن
بجیره و الفعل من نصر و منه
الحديث مثل المناق مثل شاة
بین ریضین تعمولی هذه مرة
والی هذه مرة
ع م ی
(عمیه) بالفتح برگزیدگی اسم
است اعمارا
(عمی) محرکه قامت و درازمی کننده
و کرد و نابینایی و لقیته صکة
عمی و یدم او را در نیم روز سخت
گرم
(عماء) بالفتح و المذ گمراهی و
تنبهیدگی و ابر بلند برآید و بر تو یا
ابر بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سپید
یا ابر آب فرو ریخت یا ابر برکوه

نشسته مانند و در و بقصر
(عمی) گفت کور عمیه مؤنث و
رجل عم القلب ای جاحل و امرا
عمیه من الصواب عمیه القلب
و هم عمون عموی مسوب
است بوی
(رعمیه) کنفیه و تغم گمراهی و
سبیدگی یقال فیهم عمیتهم
جهلهم
(رعمیه) بالکسر و الضم شد و تی
الیم و الیاء بزرگ نشی یا گمراهی
مثل جب تعصب و اموار
(عمایه) کسبه گمراهی و
سبیدگی و بقیه تاریکی شب
و کو بی است و شاعری از اثنیه
آورده
(عامیه) زن سخت گریه و زاری
کننده
(عماء و الله تعالی اما و الله است
(اعمی) نابین عمیاء مؤنث
عمی بالضم جمع مرده و مؤنث
روان اعماء بالفتح و المد جمع
قل و منه احسن تلی اعمی ای عن
حقی و قد کنت بصیر ای عالمها
و نیز اعماء زمینهای ویران

بی عمارت و بی مرد و مرد و در و با
و اعماء عامیه مبالغه است
و لقیته اعنی ای فی اشد الهاجرة
اعموی مسوب است باعمی
(اعمیان) توجبه و سوخته باش
یا شب و شتر نیز شده بکشتی
(قتیل عمیاء) بالکسر و القصر
گرمیای گشته که گشته آن معلوم
نشود و هو مصدر من العی
کار میا من الرمی
لقیته صکة عمی یعنی طلاق کردم و در
نیم شوخی گیم و عمی نام گمراهی است یا
نام مرد کان یقنی فی الحج فجاء فی رکب
فانزلوا منزلا فی یوم حار فقال من
جاءت علیه هذه الساعة من علی
وهو حرام بقی حراما الی قابل
فوتوا حتی وافوا البیت من مسیر
لیکنین جادین و اسم رجل غار
على قوم ظهر افاجتا حهم ففسد
الوقت لیه و هو تصغیر اعمی
مرخمای بصیر کلا اعمی
ترکنا هم عمی
کرده بصیر
ایشان را مشرف بر مرگ
(معاهی) بالفتح زمینهای

ویران بی عمارت و سبب مردم	(عَنْبَجِي) کوری نمودن	قلعه است بعلستین	(عَنْبَج) کفقد کول و نرم فروشته
جمع معنی موضع نسبی	اعْمَاءُ اَعْمَاءُ (أ) نابینا گردید	(عَنْب) خداوند انگور	گوشت گران جسم عُنْبُوج کصفوف
(ض) عَمِي عَمِيًا) روان گردید	وقد تشدد البلاء فيقال اعْتَمَى	(عَنْب) کغراب مرد کلان بینی و	مثله فیها
وَعَمِي المَوْج) کف بر انداخت و عَمِي	كاحمًا	کوهی است برآه که ورود باری	(عَنْبَج) کعلا بطم و تند خوس
البَعْدُ بَعْدًا) بانگ کرد و شتر	(مُعْتَمِي) للفاعل شير مبشيه	است و فنج ماده یا تلاق و کوه خود	درست
کفک انداخت بر سر و جزآن	(اِعْتَمَاء) برگزیدن و خستید	سیاه و کوه بزرگ کرد از اضا داد	ع ن ب ر
(س) عَمِي عَمِيًا) محرکه کور گردید	کردن و آهنگ نمودن	است و بستگی فرج و نیز عُنْبَاب	(عَنْب) کجغفر نوعی از بومی خوش
و نیز عَمِي) رستن میان بی دل تم	باب العين فصل النون	نام اسب مالک بن نویره	و آن سرگین ستور بحر سیت یا چشمه
باشد و الفعل و الصفة مثله و غیر	ع ن ب	(عَنْبَابَة) بالآثار موضعی است و	است از اوردان یا چیزی است
افعال و تقول ما أَعْمَاهُ فِي هَذِهِ دُونَ	(عَنْبَابَة) بالکسر و فتح النون یکدانه	آب	که در قعر دریا خیزد و حیوانات
اولی لان عَمِي البصر لا یزید و	انگور عُنْبَات جمع عنوب و عنب	(اعْنَب) کلان بینی	بحری میخورد و می میرد و بیشتر
پوشیده شدن کار بر کسی و منه	بمخفایا و عنباء بالمد و اعْنَاب	(عَنْبَان) محرکه تکه کوهی شادمان	در شکم ماهی یافته شود و گویند
قوله تعال قَعَمِيَّتْ عَلَیْکُمْ الْاَنْبَاء	مثله و هو بناء نادراً و ما وجه علیه	سبک و گران جسم از لغات	که نوعی از موم است که بر دریا نام
(اعْمَاء) کور یافتن کسی را و نابینا	الا الیفاظ لان الاغلب علیهم الجمع	اضداد است یا آهنگ کلان سال	روان گرد و بد ریافتد و موج
گردانیدن و منه الحديث حُبَّتْ	لِقَوْلِهِ وَفِيْلَهُ وَنِيز عُنْبَة البذر	(عَنْبَاب) کرمان سنج حیلان	دریا بر کنار اندازد گرم و خشک
الشَّيْءُ يَعْمِي وَيَصْدُرُ فِي هَذَا الْمَعْنَى	که بر اندام انسان برآید و عَمِي	عَنْبَابَة کبی و بار پیلو	است و در و دم مقوی و باغ و حوس
قوله وعین الرضا عن کل عیب یکدانه	است و بَرَأُی عُنْبَة) چاهیی است	(عَنْبَاب) کشداد انگور فروش و	و اعضای بدن و یونث و پدر قبیله
ولکن عین السخط انتد مسوا یا و	برینه و ابو عنبة) خولانی صحابی	نام والد حضرت تنهانی	است از بنی تمیم بَلْعَنْبُر) فرزندان
الحديث ذوالوجهین	و بهر دو قیله باز کرده و گویند که	(عَنْب) کجذب موضعی است	او یعنی نبوالغیر سنجف نون چنانکه
(مُعْتَمِي) کعظم سخن پوشیده	دریات آن حضرت صلی الله علیه	یا وادی بمین و مقدم سیل	بمخارث و عُنْبَرِي البکد مثله فی
در شعر	و سلم بایمان مشرف شد اما ساحت	(مُعْتَب) کحدث مویز آرنده	الهدایة لان بنی المعنیر اهدی قوم
(عَمِي عَمِيًا البیت تعمیمه)	ویدار و دولت صحبت نیند وخت	(مُعْتَب) کعظم قطران طبع و	و زعفران و ماهی است دریائے
پوشیدانرا و نیز تعمیمه) کور	و نیز عَمِي) می انگوری و نام بکره	مرد دراز بالا	و سپر از پوست ماهی و اسپرنگ که
ساختن	تقوایه و از است یوم العنب م	(تَعْنِيب) خوشه برآوردن انگور	کیا بهی است
(تَعْنِي) کور گردیدن	قریش و بنی عامر را و حصن عنب	ع ن ب ج	(عَنْبَرَة) دمه است بمین و

عنبت

عنبت

عنبت

عنبت

سختی سیراد مردم خالص نصب
از قوم و عنبره القدان پیا
(عنبره) مصغرا نام مودی
عن بس
(عنبره) کجفر شیربیشه
عناب کلابا مثله و ذلخصه
باسم قن عنبره غیر منصرف
کما تقول اسامة و عنبر بن اندام
تعبه و پسرش خالد صحابی اند
و نیز عنبره بن ربعه صحابی
یا تابعی است و عنبره
بن سعید بن العاص اموی تابعی
و عنبره بن ابی سفیان برادر
معویه دریافت آنحضرت صلی الله
علیه وسلم اما در ک سعادت
صحبت و دیدار او را بصحت
زیسیده
(عناب) شش کس اند و در شش
از اولاد امیه بن عبد شمس از
حرب و ابوجوب و سفیان و ابوسفیان
و عمرو ابوعمر و جراین شش را
ایماص خوانند
عن بط
(عنبط) کتف کوزه گوشت
نک عنبطه باناء مثله

عن بال
(عنبله) کتف کوزه و تلاق
(عنبل) مجذوف الاء مثله و اسامی
(عنبل و عنبله) آنچه بگذاخته
نما کرد و از ان وزن و از تلاق
عناب کلابا مثله و ذلخصه
(عنبله) منسوب از کنی و رشت
اندام
(عنابل) کلابا زده و رشت
سطر و مرد تمام اندام و سطر
عن ن
(عنبت) گتف استخوان پیوند
پذیرفته باز شکسته
(عنبت) و خمر که ویرانده باشد
در خانه بی شوی
(عنبتوت) کصفور گیاه نصی
خشک و کوبی است باریک رشت
و خشک بر چیزی و پشته دشوار
کذا و عنوت کصبر مثله
(س) عنبت العظم عنبتا محرکه
شکسته گردید استخوان پیوند
پذیرفته و نیز عنبت تباهی
و گناه و نیست شدن سختی
در چ رسیدن مردم و نبره مند
شد و منه قوله تعالی عزیر علیه

ما عنبت و در کاری دشوار افتادن
و باین حرام جمع آمدن و نامرانی
کردن و تباهی من منه قوله تعالی
ذلک لمن خشی العنت منکوی
الغیر و الزا و ضعیف شدن انکسار
و گناه و زیدین
(معتت) مگرم استخوان پیوند پذیرفته
باز شکسته
عنبت عنه عنبت (روی گردید)
از روی و بازگشت و عنبت قن
العنود) باید شاخ بزغالگی کماله
(عنات) زنجاریدن و در کاری
دشوار افتادن و پیوند گرفته راباز
شکستن یقال اعنت للجور فصار
معتتا
(عنبت) گران نمودن و در کردن
کسی کردن کاری دشوار که ادیش
میتواند
(معتت) طلبکار خواری کسی
یقال جاءه معتتا ای طالباً لثمنه
عن ن د
(عنتر) کجفر و جذب هر دو لغت
مکس یا خرکس
(عنتره) طنین مکس و عنتره
بن معویه عیسی است و عنتره بن
ام عتیل

عن و عیسی از فرسان عرب و شمری
آنهاست و نیز عنتره در تنبیه و
شد آمد رفتن و دلاوری نمودن
جنگ و نیزه زدن یقال عنتره
بالرخی ای طعنه
عن ن ت ل
(عنبل) کتف سخت و درشت
و تلاق لغه فی العنبل
عنبت عنه عنبت (ضیاع عاتل) کتف که پاره
پاره کند شکار خود را
(عنبل الشی) پاره پاره کرد آنرا
عن ن ت
(عنبت) بالفتح و الضم و ضم الاء
کیا نصی خشک خصوصاً چون کهنه
گرد و عنبت مثله عاتل
کتراتی جمع و نیز عنبت
بالضم موی زنج
(باعینا) بفتح العین و ب
است بیغداد
عن ن ح
(عنبت) کجفر و علابا بر کوبی
فرید و رشت اندام
عن ن ت ل
(ام عنبل) کجندل کتف که پاره
ام عتیل

عَنْدَاوَة (دشواری و فریب و ستم
نمکوست در بر و در
عَنْدَد) کجند و قفچه حیل و
ویرینه هر چه باشد و يقال مالی
عَنْدَه عَنْدَد یعنی نیست مرا از و
چاره
عَنْدُتْ (کدر و غم مصغرا و بی
است مر بنی خدیج را و آبه مر بنی
عمر بن کلاب او آبه دیگر مر بنی
نمیرد
ان س (عَنْدَ عَنْ الطریق
عَنْوَدًا بر گردید از راه و سبیل
ج ۳ کرده و نیز عَنْوَدًا روان گردیدن
خومی چند آنکه خشک نگردد و و
تنها چریدن ناقه و ویده و دشته
باز گردیدن از حق و برخلاف
حق کاری کردن و رو کردن حق
و باطل ستییدن
اعَنْدَ فی قَبَیْطِه) پے در پے تے
نمونه و نیز اعْنداد جاری گردیدن
خومی چند آنکه خشک نشود و
معارضه کردن با کسی بوفاق یا
بخلاف از لغات هند و است
مَعَانِدَة) هر یک جدا گردیدن
و گرانه گردیدن و مکانات کردن

بخلاف عِنَاد بالکسر مثله و پیوسته
بودن با کسی و ستییدن و معارضه
کردن
اِسْتَعْنَدَ الذکر زنا کرد و در
قوم و اِسْتَعْنَدَ فُلَانٌ اَهْلَهُ نموده
و نیز اِسْتَعْنَدَ غالب گردیدن
فی و چیره شدن شتر و سب بر
مهار و رسن و بعضا زدن مرد مرا
و سر مشک را بیرون تور ویده آب
خوردن
مَعْنَدَة) بکسر الدال زمین
بے آب گیاه و يقال مالی عَنْه
مَعْنَدَد و یفتح یعنی مرا چاره
نیت از وی و مالی الیه مَعْنَدَد
امی سبیل
عَنْدَب بکسر الدال که حرج
خشنماک
عَنْدَق
عَنْدَقَة) کفچه زیرین شکم
نزدیک ناف کوی مناک سینه
است
عَنْدَل کجفر شتر کلان سرمند کرد و کوش
مُوت در وی کیمین است و یلن بال
امرأة عَنْدِیَان) با کسر زین

عَنْدَلَة مُوت و موضعی است جعفر
موت و منه قوله کانی لم انعم
بد مومن مرثه و لم اشهد الغارز
یومًا بعَنْدَل
امرأة عَنْدَلَة) زن بزرگ پستان
عَنْدَلَان) هر دو خصیه
عَنْدَل لیل) که زنجبیل نوعی از
عَنْدَل البعیر عَنْدَلَة) و شتر
گردیده او و عَنْدَل الهزار
بانگ کرد و بیل
عَنْدَل لیل) که زنجبیل هزار و هشتاد
که باور نامی گانگ بانگ کند و يقال
ایضاً عَنْدَل یل یتقلدیم الباء علی
اللام عِنَاد جمع لان ما جاؤد
اربعه و لم یکن حرف مد و یلین یل
الی السباعی و یثنی منه الجمع
عَنْدَم) کجفر خون سیاه نشان
یا چوب بقم
عَنْدَة) کصاحبه بن ریح و بن
عَنْدَل کجفر شتر کلان سرمند کرد و کوش
امرأة عَنْدِیَان) با کسر زین

بدخوی
عَنْدِی بیه) بر آغالا نید از
و بر آنجخت
عَنْدِی
عَنْدِی) با بفتح ماوه و بر و اهو ماوه
عَنْدِی کانس و عَنْدِی با بفتح
و عِنَاد بالکسر جمع و منه التثنی
کر کیت العَنْد و ر حق و در لیل
با هم و شتر فزاع کننده را گویند
بدان جهت که هر روز از نویش
یکبار در آید بزرگین قوت خوابیدن
و پشته سیاه و ما و عقاب و امی
است کلان که یک ستر برداشتن
تواند يقال له عَنْد الماء و سنگی است
و آب و مرغی است آبه و شوات ماوه
و کسر و ده و سب سان بن شریط
یا شمشیرش و پشته خرد و قبیل از
موازن و نام زن از بنی مِصْبِیْت
فخملوها فی هودج و الطفوها
بالقول و الفعل فقالت هذا شتر
یوقی ای حین موت الرم للسماء و یضرب
شتر علی معن رکبت فی شتر یومئذ
و منه التثنی لقی یوم العَنْد و حق
شخصی گویند که در منطقه پاک
از ماوه باشد و عَنْدِی وائل بن

فایضا پر چی هست عتیری
منسوب بوی

(عزّة) محو کہ نوعی از شیرچہ
 است میان نیزہ و عصا کہ دین
 آہن وارد و جانور کے ہست کہ در
 کون شتر گیر و یا ان مانند رہو

هست که در کس نافه خفته و در آید
و پنهان گردد و در آن پس نافه در
حال همیر و دودم بماند و نیز عنقه
بن اسد بن ربيعة یا عنقه بن

عمر و بن خوف پدر قبیل است
(عینز) کامیرافت رسیده

(عزیزه) کجینیه پشت است سیاه
مبین قلیچ و موضعی است زانم
متر و عزیزان شنی موضعی است

بنو العنار) الكسب يلهي
معنور) سختی کشیده

ن اعز عنه عتر (رومی)
روانیدار کو و عتر فلان استان
خو زو اثر

عَنْهُ إِعْنَانًا) سائل گردانید (اورا

مغز (کفظم) سرد و معتدل
وجه (گرم) گوشت روی و معتدل

الحجۃ) آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
یکہ ماند

از عتقاد یک سو شدن کناره
گزیدن و دور شدن از جامی بجای
از عتقاد یک سو شدن کناره
گزیدن

عن زب
(عَنْ زُبَيْدٍ) كَقَفَرْتُمْ وَلَيْسَ
بِتَضْيِيفِ عَزْبٍ وَلَا عَزَبٍ
عن نس

اندام و نیکم دراز و عقاب و نیز

عَنْسُ (عَنْسُ) اَقْبَرُ مِنْ مَالِكِ بْنِ اَدُو
اَلْاَقْبَرُ قَبِيلَةُ اَنْتِ اَزْ اَزْمِنْ وَمَخْلُوفُ
عَنْسُ رَوْنَقَانِي اَهْلُ تَبِينِ
مَنْسُوبٌ بِمُؤْنِ اَنْ اَنْزِعَ عَنْسُ

محمداون غیب را و برگردانیدن
از افعال من نص

عناص (محرک پیوسته و هر
ساعت در آینه نگرین
عناص) کتاب آینه

مکانس) و خمر که به شیبی تاویر
مکانه مانده باشد و عوالت

عَنْسُ بِالْقَمِ وَعَنْسُ كَرَجٌ وَ
عَنْسُ بِالْقَمِ جَمْعٌ وَنِزْمٌ

تأويله في شرح قوله قال أبو قيس بن
رفاعة: من الله عز وجل ما كان له شارة

والعائسُونَ وَمِمَّا يَرْدُ وَالْمُتَشَبِّهِ وَ
قَالَ الْكِسَائِيُّ الْعَائِسُ فَوْقَ الْعُصْرِ
رَوْيَ فِيهِ تَأْمِمْ غَدَامَ عَائِسَةٍ مُؤَنَّتِ
أَعْنَسَ بَنِي سُلَيْمَانَ شَاعِرَاتِ

عَنْ عِيْسَى الْقَصِيْرِ مَرْوِيٍّ هُوَ
 (ان سر ض) عَنْ عِيْسَى الْحَجَارِيَّةِ
 عَنْ عُوْسَا وَعِيْنَانَا بِالْكَسْرِ وَرَوَاهُ
 وَخَرَوْرُ خَانِ بَعْثُوِيٍّ حَيْدُ الْخَلِيفَةِ

شماره کار برآمده و غیر عنوان
شماره گردانندگان سالانه

مردم را
(عجماس) ویراندن و خست و
نماند به شوی و برگردانیدن و
مستقر ساختن کدبان سال جیمه

مروم
تغذیه و سرمازدن و خسته و

خازنه سريقال عتست الحاربه
وكذا عتست محمود اى طالعتها
في اهلها العناد راكها حذت

من عذاب الأبرار ولم تنزق بعد
فما داولن نكاح وخترا ودر وشتن

و رختان بعد رسیدگی آن
اعتقاس) بسیار گرویدن

موسی و نبی شترآورد و وزیران
آن

ع ن ش
را و از جایی برکنند و بی ارم ساز
و حد اگر دانند در اندن و دور

شورون والفعل من نصر
(ابو عنان) کسحاب کنت مروی
(عنان) الکتاب با دشمن پیکار
و کارزار کننده

اعلش آنکه اورا شش بخت
باشد

(عنوانش) الکسرتراوه درازپا
(عشتش) کفرجل درازبالا
و چیت و چاک از مردم و سپو
سای عشتش مؤت

۹۳۹ (عشوش) کو صفور باقی مانده
شتران و بقدر مال و بقدر مال

عشوش ای شی
عشق معنوشه گرون دراز
معاشه گرون که دیگر رفتن

و حرب با عام است
اعتناش دست و در گردن

بیکدیگر می نداشتن در حرب و ستم
کردن بر کسی و بقصر و بیاطل

عص

عط

عظ

عنف

گرفتن از کس

عن شط

(عَنْشَط) کجفر و دراز بالا

بخوی و امرأة عَشْطُ وَعَشْطَةٌ

ایضا زن و راز قامت

(عَنْشَط) کسلس مرد و راز بالا

درشت خوی

عَنْشَطُ الرَّجُلِ نَشْطَةٌ

شگمین شد

عن ص

(عَنْصُوتٌ) بانهتلیت و ضم

الصماد گیاره اندک جای جای

برآمده و سویی پراکنده و اندک و

پراکنده از هر چیزی که و پاره از

شتران و گوسپندان و مال اندک

مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث

و باقی از هر چیزی عَصِيَّةٌ بِالْكَسْرِ

و تخفیف الباء و عَصَاةٌ بِالْكَسْرِ

مثنیه فی الكل عَصَا صی جمع یقل

مَا بَقِيَ مِنْ قَالِهِ إِلَّا عَصَا صی غیر

ان رفت و اندک ماند و کذا فَبَقِيَ

مِنَ النَّبْتِ إِلَّا عَصَا صی و لَقِيْتُ فِي

رأسیه عَصَا صی

(قُرْبًا عَصَصْتُ) کسفر جل قرب

آب رسد

(عَصَصَ الرَّجُلُ إِعْنَاصًا) مری

اندک و پراکنده مانده و رسا و

عن ص ر

(عَصَصَ) بفتح موصی است

(عَصَصَ) کقفه و فصح الصاد

صل و بن و حسب و دایمیت

و قصه و حاجت و مذکور است و

ع ص ر

عن ص ل

(عَصَصَ) بالضم یازموش و ن

پیار و شتی و پیاز ز گس نیز

گویند و مذکور است در س ق ل

و در ع ص ل عَصَا صی جمع و

موصی است و یقال للذی ضلَّ

أَخَذَ فِي طَرِيقِ الْعَصَا صی

و طَرِيقُ الْعَصَا صی را بی ست از

بصره بماند

عن ط

عَنْطَ موزن و رازی گردن و

خوبه آن یا در رازی هر چه باشد

عَنْطَ کسفر جل مرد و راز و

الموت بالحار و ابدست دان

(عَنْطِيَان) بالکسر و الیا راول

جوانی

(إِعْنَاطٌ) نوزند و راز بالا آوردن

یقال أَعْنَطَ الرَّجُلُ إِذَا جَاءَ بُولُهُ

عَنْطَطًا

عن ن ظ

(عَنْطَوَان) کسفوان مرد و بزرگ

فحاش و ربا کار و ساحر لانی و

بر انگیزنده و نوعی از شوره گیاه

و در شکم آرد و سورا یا بخت برین

اشنان و لقب خوف کنان کانه

لَعَنُوا بَيْتَهُ فَجَلَسَ فِي ظِلِّ عَنْطَوَانَةٍ

و قال لا أبرح هذه العَنْطَوَانَةُ

نیز عَنْطَوَان) گبه است مونی

(عَنْطَوَان) بالضم و ضم الفاء و تشدید

الواو و اول و خوبه هر چیزی

هر چیزی و خوبه حسن آن و

یقال لهم یخرجون عَنْطَوَانَا صی

اولا فاولا

عَنْطِيَان) بالکسر مرد و ربا کار

فحاش و مودن گر لانی و بزرگان

درشت خوی و اول جوانی

(عَنْطِيَان) شوانید و راسخن

بیه محمد الدین و حق التركیب

(إِعْنَافٌ) درشت کردن و بدشت

گرفتن کاری را

عن ن ظ ل

(عَنْطَل) کجندل خایه عکبوت

(عَنْظَلَه) نوعی از دویدن

عن ف

(عَنْفٌ) شلته و شتی ضد رفیق

و درشت شدن و درشتی نمودن

بالکسر و الفعل من کسر صلتته یعلی

و بالباء یقال عَنْفٌ عَلَيْهِ و

بافتن اول هر چیزی

(عَنْفَةٌ) محوکه آنکه او را آب زند

پس بگرداند و سیار و آنچه باین

دو خط گشت است

(عَنْفَةٌ) بالضم و ضمین کربت

یقال کان ذلک مِثْلَ عَنْفَةٍ

(عَنْفَةٌ) بالضم و ضم الفاء و تشدید

الواو و اول و خوبه هر چیزی

هر چیزی و خوبه حسن آن و

یقال لهم یخرجون عَنْفَوَانَا صی

اولا فاولا

عَنْفٌ کامیر درشت و سوار

کار سخت و سخن درشت و سیر

سخت

(إِعْنَافٌ) درشت کردن و بدشت

گرفتن کاری را

(لَعْنِفٌ) درشت کردن

سرزنش و ملامت نمودن بدشتی

طَرِيقٌ مَعْتِفٌ راه غیر مستقیم

ابن معتق (شترن ناماق) زن پید تپا کار وزن کوتاوه قد
 بهار وزمین
 اعتناق اگر است و کرامت
 و شترن جیسر را و بدرشتی
 فزار اگر رفتن کار و شروع نمود
 تا و شترن کاری را یا نادانسته
 آمدن آن را و ناخوش شترن طعام
 و جای را و ناوافق آمدن من
 و از جای بجای برگردیدن و
 گناه ستور نارسیده چراندن
 ع ن ف ج
 اعتنق (بافتن شتر ماده که
 مابین فراجهای است و پای او
 دوری باشد یا ناکه تیز نا شنایا
 ناکه کلان سال و فیک و سطر
 ع ن ف س
 اعتنق (کزیج ناکس کوتاوه بالا
 ع ن ف ش
 اعتنق (الحیة) بافتن مرو
 انبوه و دراز ریش عناقش
 الحیة بالضم و عتقشیشها
 مثله
 ع ن ف ص
 اعتنق (بالکسر زن پید زبان
 کم حیا لغو بدن بسیار حرکت و

زن پید تپا کار وزن کوتاوه قد
 فرمیده خوش منده و بچه روبا
 ماده و بدخلق و شتر خوی
 اعتنق (زن بسیار کوی بدبو
 اعتنق (لاف زنی و سکی و
 بزرگ منشی و گردن کشی
 ع ن ف ط
 اعتنق (بالضم مابین هر دو بروت
 تا مینی و مرد ناکس و شوار خوی و
 سیا گوشر عتق طه مؤنث عناق
 جمع
 ع ن ف ق
 اعتنق (بافتن سکی چیزی و
 از آن است اعتنق یعنی ریش بچه
 ای موی پاره مابین لب زیرین
 و زنج
 ع ن ف ک
 اعتنق (کنند کول از مرد
 وزن و مرد ثقیل ناگوار
 ع ن ق
 اعتنق (بالضم و بضمین و کسر و
 کردن یونث اعتناق جمع و
 جماعت مروت و مختار پاره از
 خیر و فی الحدیث المؤمنون اطول
 الناس اعتناق ای اکثرهم عملا و

رو ساه لانهم یوصفون بطول العنق
 و روی بکسر الحنفی ای اسرا عالی
 الجنة و مابین کنبه ستور و کان
 ذلك علی عنق الدهر یعنی در
 زمان قدیم و هو عنق الیک ایینی
 منتظر اند بسوی تو که چه شود و
 ما لاند و امانة الله فی عتقک
 ذمتک و ذو العلق نام است
 مقدار و بن اسود و لقب بزریدین
 عمر بن عامر بن ملوح و شاموی
 است جذامی و لقب خولید بن
 بلال بجلو بجهت سطرین کردنش
 و پسرش حجاج بن ذی العلق
 جابه است و ریاست کرده
 و نیز اعتناق الریح بافتن غبار
 بلند رفته
 اعتنق (محرکه نوعی از رفتار
 شتاب ستور و درازی کردن
 اعتنق (کامیر کردن و دبت
 در گردن یکدیگر اندازنده
 ذو العلق (کزیج موصی است
 و ذات العنق) کبی است
 نزدیک حاجر
 اعتناق (کسحاب بزغال ماده
 اعتنق و علق جمع و منه
 المثل

العنق بعد النوق و رنگ
 حالی بعد فراخی آرنج یعنی راعی
 بزغالگان شد پیش شتر ماده کان و نیز
 اعتناق (بلاد سختی و کاسخت و
 نوبی یقال ابی العناق و ستاره
 میانه نبات لغش و نیز کرنی ق دوم
 رکات مساقیل و منه قول ابو بکر
 رضی الله عنه لو منعوني عناقا و
 یروی عفاک و هو زکوة علم و عناق
 الارض اجانوری است از دواب که
 سیاه گوش نامندش و نیز عناق
 است مسلم بن عمرو باطی و
 موضعی است و مناره است قدیم
 در و منها قاله ذو الرمه و روادیک
 و زرمین علی
 اعتناق (مثنی موضعی است
 اعتناق) بالتا و نومیدی و کبی
 است مرغی را یا موضعی است
 نزدیک خری
 یوم عائق کصاحب روزی
 است مرعبان را
 اعتنق (کا حید و راز کردن و
 اسبی است که بوی منسوب کنند
 اسپان را و سگ سپید کردن و
 ابرهیم بن اعتنق محدث است

و بنات اعلق و خزان کشتار	بلد معنقه شهر می که زیارت	علی المعنق و المعنقه می شوی شهر	(عنقود) کصفور علم است مرگاو
توانگر و سپان منسوب بسو	ننگ سال جامی قامت نباشد و	و ابیدن نگو و خرا و بند بر آمدن	نرا و عنقود العنب عنقاده
عنق و بالوجین فسر قول ابن	(معنقه) گنسته کردن بند و	سیرین و نزدیک لب شدن رسیدن	بابکسر و مرفوع قد
احمر تطل بنات عنق مسرجه	و کو و خرویش و دو یک و القباس	غوره از قمع آن و نو سید کردن	عن ق ر
(عنقا) کصو از سختی و بلا و لقب	معناقه لقوه و فی الجمع معایق	کسی را و بگردن کسی گرفتار و منه	(عنق) کجفر و یضم القاف یخ
تخلیه بن عمرو بن عامر از و	الرمال	قوله صلی الله علیه و سلم لا یسما	نایانچ نخستین بر زمین بر آید
بدان جفت که دراز کردن بود	(معنق) با کسر سب نیکو روش	رضی الله عنها ما کان یبغی اللذان	ازان و تر و تازه باشد و نه با و یک
و موش عنق و پشته است فوق	معایق جمع	تعنقها و تاخذی بعنقها و تعصرها	سید باشد یا عام است یا بچه نخر و
کوهی بلند و باد شامه بود از	(معنق) کحسن زمین درشت	او تحببها من عنقه حبیه و روی	هر چیزی و دل خراب و نرا و مرو
قضاء و نام طارے معروف	و بلند که گرداگردش زمین نرم	تعنقها و لوروی بالفاء لکان و	و نر و نران کشا و نران بدان
الاسم محمول بحسم و منه خلقت	(معناقه) بگردن هم گیر دست	(معناقه) بگردن هم گیر دست	جفت که پیوسته تر و سمر سبز
به عنقاء مغرب طارث به العنقاء	(مریأه معنقه) بالاء جامی	انگدن محبت و خزان عنقا	سیا شد
یعنی پاک کرد و محدود ساخت	و ید بان بلند	منه و بر قمار عنق رفتن ستور	(عنق) کقفد شسته داده است
قال اذا ما ابن عبد الله خلقه مکانه	(اعنقا) در گردن سگ گردن بند	و خزان	برگزیده و بس خوب
فقد خلقت بالجو عنقاء مغرب	اند عنق و دراز گردیدن کشت	(تعنق) در سوراخ خود و رآمدن	(عنق) بالاء داده باشد و
و ابن عنقا شاعری است	و بر آمدن خوشه آن و نشان	کما کوش و سر و گردن در سوراخ	نام نرس
(عنقی) کبشری زمین است یا	تریا و بروشتن با د خاک را و گردن	آوردن خرد گوش و دست در گردن	عن ق ز
رو و باری است	بند ساختن و بروشتن عنق رفتن	هم گیر می گردن	(عنق) کجفر نه خرو و نر و خوش
(عنقاء) کبیر النون و المد و نواخ	ستور و بر قمار عنق را ندن ستور	(عنقا) دست در گردن بگر گیر	و نر و نر است در ع ق ز
کلا کوش	را و گردن بلند کرده بگر سیتن	انگدن در محبت	عن ق س
(تعنق) بضم اناه الفوقیه زمین	چیزی را	(معنق) مینیا للمفعول فخرج	(عنق) کجفر نیک برک و کپز
آسان و نرم تعاقب جمع و نیز	(معنقه) کحدنه جانور که است	اعنقا الجبال من الشرباب	پیدایم
تعاقب موضعی است	(معنقات) کو هجائی وراز	(اعنقا) دست بگردن بگر گیر	عن ق ش
(معنقه) کمر حله آنچه مائل و خمید	(تعنق) بر زمین بلند و درشت	زود و در حرب خزان	(عنق) کجفر لاغ و نرا و
باشد از پارامی سنگ و	رفتن و بر آمدن برین یقال عنق	عن ق د	و نام مرو

عَنْفُسُهُمْ وَرَأَوْهُنَّ حَبِيزِي
 (عَنْفَاشُ) بِالْكَسْرِ نَكْسٌ وَبَيْتٌ
 وَأَنَّهُ دَرَجَاتُ بَنِي خُثَلَامٍ
 كَرُودٌ
 (عَنْفُشٌ) دِيَّانٌ وَخُتِي
 مَنُودٌ
 ع ن ك
 (عَنْكُ) بِالْفَتْحِ مَوْضِعٌ هِيت
 (عَنْكُ) بِالْكَسْرِ صِلٌ وَبَنٌ وَحِرْكَ
 وَازْأَوَّلُ ثَلَاثٍ أَرْشَبُ بَارَهُ
 كَسَخْتُ تَارِكٌ بِأَشَدِّ ثَلَاثٍ آخِرُ
 شَبٌّ وَثَلِثٌ وَبَزْرُكٌ وَنَحْمٌ بِرِجْلٍ
 وَدُرٌ
 (عَنْكُ) كَصُرٌ وَهِي هِيت
 بَجَرِينٌ
 (عَنْكَ) كَسَابٌ رِيكٌ تَوْدَه
 (عَنْيَكُ) كَامِيرٌ رِيكٌ تَوْدَه بَرِيمٌ
 ثَمَّةٌ عَنْكَ بِالضَّمِّ جَمْعٌ
 (عَنْكَ) رِيكٌ تَوْدَه بَرِيمٌ ثَمَّةٌ
 وَخَتٌ كَرُودِيَه وَوَرِيْطِيَه وَ
 لَازِمٌ حَبِيزِي وَزَيْنٌ فَرِيَه وَزَمْرُ
 خُونٌ سَرِخٌ يَأْنُ ثَمَّةٌ فَرِيقِيَه
 وَالْأَوَّلُ بِصَحِيحٍ
 (عَنْكَ) كَسْبَرٌ كَلِيدٌ
 (عَنْكَ) الرَّمْلُ عَنْكَ وَعَنْكَوَا

بَسْتٌ كَرُودِيَه رِيكٌ وَبَلَدٌ شَد
 چَندَانِ رَاهِ بَرُودِي نَمَانْدُ و
 عَنْكَتُ الرَّاۃُ نَاسَازِوَارِي
 وَنَافَرَانِي كَرُودِيَن بَاشُوِي وَعَنْكَ
 (الْبَنُ) فَرُوقَتٌ وَسَطِيرٌ كَرُودِيَه
 وَنَيزِ عَنْكَ) دَرِ رِيكِيَه نَسَرُودَه
 غَیْرِ بَرِنِ شَتْرِ بَرِنِ بَرِوَنِ اَمَدَنِ
 دُشَوَارِ كَرُودِيَن بَرُودِي وَدَرِ جَبَانِ
 رَفَتَنِ وَحَمَلِ مَنُودِنِ وَبَارِ كَشْتَنِ سَبِ
 وَخَتِ سَرِخِ كَرُودِيَن رِيكٌ خُونِ
 وَبَنَدِ مَنُودِنِ وَدَرِ
 (عَنْكَ) بَنَدِ مَنُودِنِ رَاهِ وَتَجَارَتِ
 جَامِرِ مَنُودِنِ وَدَرِ رِيكِيَه بَارِ بَرِنِ
 (عَنْكَ) دَرِ رِيكِيَه بَسْتِ وَخَتِ
 دَرِ اَمَدَنِ شَتْرِ چَندَانِ كَرُودِيَن
 اَزَانِ دُشَوَارِ كَرُودِيَه
 (عَنْكَ) بَسْتِ كَرُودِيَن رِيكٌ
 وَبَلَدِ شَدِنِ اَن
 ع ن ك ب
 (عَنْكَوَتُ) بِالْفَتْحِ مَنَدَه وَقَدِ
 بِنِ كَرِ عَنْكَبَاۃُ وَعَنْكَبَاۃُ بَقْدِيمِ
 وَعَنْكَوَتُ وَعَنْكَبَاۃُ بَلَدِ مَوْنَتِ
 عَنْكَ مَذَكُرٌ وَعَنْكَبَاۃُ مَوْنَتِ
 عَنْكَوَتَاتُ وَعَنْكَابُ جَمْعٌ
 عَكَابُ بِالْكَسْرِ وَعَنْكَابُ لَكْتَبُ وَ

اَعْنَكُ كَاحْمَدِ اسْمُ جَمْعٍ عَنْكَبُ
 مَعْنُوَانُ
 ع ن ك د
 (عَنْكَدُ) كَجَفَرِ دَرِ شَتِ وَكُلُ
 ع ن ك ر
 (عَنْكَرُ) كَدَرِ جَهْ شَتْرَ مَادَه
 كَلَانِ جَهْ
 ع ن ك س
 (عَنْكَسُ) كَجَفَرِ جَمْعِي هِيت
 ع ن ك ش
 (عَنْكَشُ) كَجَفَرِ مَرُودِيَه
 بِرُودِي رُودِنِ نَافَرَانِ وَدَرِ شَتْرِ
 نَا كَرُونِ نَمَارُودِ نَامِ مَرُودِي
 عَنْكَشُ الْعَشْبُ عَنْكَشَاۃُ
 زَرْدِ كَرُودِيَه گِیَاهِ وَخَتِ شَدِ
 (عَنْكَشُ) دَرِ مَمِ چَیْدِنِ
 مَوْنِي وَبَرِ سَمِ شَتْنِ اَن
 ع ن ك ل
 (عَنْكَلُ) كَجَنْدَلِ سَخْتِ وَشَتِ
 وَتَخَوَانِ لَبِثِ اَزِ دُشْتِ سَرِنِ
 ع ن ل
 عَيْنِيْلُ بْنُ نَاجِيَهْ بِنِ حَمَاهِرِ
 بِالْفَتْحِ وَرَاشَعْرَانِ هِيت
 ع ن م
 (عَنْمُ) مَحْرَكَةٌ وَرَخْتِي هِيت

حَازِي كَرِ بَارِشِ سَرِخِ بَاشَدِ وَبَلَدِ
 اَنخُشْتَانِ خَضَابِ كَرُودَه رَاشَبِيَه
 وَهِنْدِ يَأْنُ شَاخِصَامِي خَرُوتِ
 شَامِي هِيت وَرَشْتِ مَانَدِي هِيت
 كَرِ بَدَانِ اَنگُورِ بَرُودِي چَرِ بَرِيدِ وَخَارِ
 وَرَشْتِ طَلْعِ عَنَمَهْ يَكِي وَگِیَاهِي
 هِيت وَنَوْنِي اَزِ رَسَبِ وَنَامِ مَرُودِي
 (عَنْمَهْ) بَاتَارِ شَكَا فِ لَبِ مَرُودِ
 (عَنْمِي) مَنُوبَانِي كَرُودِي سَرِخِ
 رَنَكِ
 (عَنْمُ) كَصِيقِلِ مَوْضِعِي هِيت
 (عَنْمُومُ) بِالْفَتْحِ غُوكِ ز
 (اَعْنَامُ) جَرِ بِنِ سَتُورِ عَنَمِ رَا
 بَنَانُ مَعْنَمُ كَجَفَرِ اَنخُشْتَانِي
 خَضَابِ وَرَنَكِ كَرُودَه
 ع ن ن
 (عَنْ) مَحْفَقَةٌ بِرَسَدِ وَجِهِ اَسِيت
 اَوَّلُ حَرْفِ جَارِوَانِ بَرُودِي وَنَحْمِي
 مَجَاوِرُ لَحْوِ سَاوَعِي لَبَلَدِ وَبَدَلِ
 نَحْوِ لَحْزِي نَفْسُ عَنْ نَفْسِ شَتِيَا
 وَاسْتَعْلَا نَحْوِ فَا تَايَجَلِ عَنْ نَفْسِيَهْ وَ
 تَعْلِيلِ نَحْوِ مَا كَانِ سَبِيغَارِ اَبْرَاهِيْمِ
 لَابِيَهْ اَعْنِ مَوْعِلَهْ وَمَرَادِفُ لَجَدِ
 نَحْوِ عَمَّا قَلِيلِ لِيُصْبِحَ نَادِمِيَن وَ
 طَرَفِيَتِ لَحْوِ لَا تَكُ عَنْ حَمَلِ الرَّبَاعَةِ

ح ۱۳

عن

عن

عن

عن

واینکه بدیل و لا یتبانی ذکر و
مرادف من نحو و هو الذی یقبل التوبة
عن عباده و مرادف با نحو و ما
یَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ و استغانت
رَمِيتُ عَنِ الْقَوْسِ اِی به قاله ابن مالک
و وزاید بغوض عن محذوف نحو
قول الشاعر اُتِجَّعُ عَنْ نَفْسِ تَاهَا
جَمَامُهَا فَهَلَا اَلَّتِی عَنْ بَيْنِ جَنْبَيْكَ
تَدْفَعُ فحذف عن من اول الموصولة
و زیدت بعد کة و هم عن
مصدري و عنفة تميم گویند
اَعْجَبْنِي عَنْ تَفْعُلُ سَوْمِ اِی هم معنی جا
کفر و لقد للرماح ذریعة
مِنْ عَنِ عَمِي تَارَةً و اَمَامِي و نحو
قوله علی عَنِ عَمِي مَرَّتَ الطَّيْرُ سَحَابًا
رَعْنٌ بِالضَّمِّ قَبْلَهُ هُت و موضعی
رَعْنَةٌ بِالضَّمِّ مَحْوُطَةٌ حُوبِ عُنْ
کسر و عِنَان کجبال جمع و مکلفین
و یک و رس و روستای است مین
و مروی بود و نیز رَعْنَةٌ فَرْمَانُ هِی
قاضی بنا مروی بر کسی نام و ساز
بجا و می اِی هم مصدر است و عطیه
خاص یقال اَعْطِيَتْهُ فَلَا تَاعِيْنُ عُنْتَهُ
اَعْطِيَتْهُ خَاصَّةً مِنْ بَيْنِ اَصْحَابِهِ و
ساعت و منه رایة عین عُنْتَهُ اِی

الساعة من غیر ان طلبته یجمع
فیهما و قد یصرف اَعْنَتُ بَعْنَةً لَا
ادری ما نفی پیش مردم چیز را که نمی
شناسم و لقیته عین عُنْتَهُ اِذَا
رایته عیناً و لم یرک
رَعْنٌ محرکه پیش آمدگی پیش
گیر می چیزی اِی هم مصدر است و
جانب و ناحیه و ناحی گرفته و جمل
عِنَان کسحاب بر یا ابراب گیر
عِنَانَةٌ یک و در دو باری است بَدَل
بنی عامر که اعلامی آن مری بنی جَعْدَ
و سهل ان مری بنی قشیر است و نیز
عِنَانَةٌ نامروی عَنِینَةٌ بالکسر
و تشد و تشد
رَعْنَانُ کتَابُ و ال کلام که بدان
سپ دستور را باز و از ناعنۀ و
عُنْ کتب جمع و رک پشت و
طما عِنَانَان و آنچه از آسمان بنظر
در آید و پیرامون سرای و موضعی
است و زنی شاعره و در جل طَرَقُ
العِنَان مرد سبک چابک و چیت
و ابو عِنَان و حفص بن عِنَان
تا بیان اند
یقال عِنَانَاکَ اِنْ تَفْعَلُ
کذا بالضم اِی قصارک و حجدک

و غایتک کانه من المعانۀ اِی
المعارضه من عَن اِی اعتراض
رَعْنِیْنٌ کاسیر مرو که ضبط با و
شکم را نتواند
عَانُ سن و راز
رَعْنُونُ کصبور ستور پیشی
گیرنده و سیر و پیشاپیش رونده
عِنَانُ کشاد و درنگ یقال هو
عِنَانُ عَنِ الْحَیْرِ
عِنَانٌ کسکین نامرد یا آنکه
خواهش زمان ندارد و عَنِینَةٌ نموت
یعنی زن که او را مرد نباید و هم
فعل معنی مفعول
رَعْنَانُ کتَابُ و عَنِینَةٌ
بضمها و تدکیران سر نامه سُمِیَ بِهِ
لَا تَعْنُ لَهُ مِنْ نَاحِيَةٍ و وصل
عِنَانُ کُرْمَانُ و العُنُونُ بالضم
فضیحه و ایضاً کل ما سئل لک
تظهره علی ما غیبه فهو عِنَانُ لَه
رَعْنَعْنَةٌ که حربه مزه راعین
گردانیدن در لفظ و می لغت تميم
تقول عن فی موضع اَنْ
رَاعْنَانُ بالفخ اطراف و حث
و جوانب نواحی همان مَرْتَجَ بنظر
آید و طیفان کانه جمع عَنِ
عرضه له و صرفه لیه و نیز عِنَانُ

العامۀ تقول عِنَانُ السَّمَاءِ و
اَعْنَانُ الشَّيَاطِينِ خلاق طیاره
رَمِيعٌ بالکسر مکرر آنکه در کار
بیافنده و نامقصود و در آید و در
هر چیز پیش گردد و و دخل نماید
مِعْنَةٌ سَوْتٌ و خطیب
مَعْنُونٌ دیوانه
ن عَنْ عَنْ اِمْرَاتِهِ مجهول
قاضی بروی حکم نامردی نمود
یا فسون از زمان باز داشته شد
عَنْ الْکِتَابِ اسرار کتاب نوشت
و عَعْنَتُ الْجَامِعِ اَعْنَانُ بگام ساختم
و عَعْنَتُ الْقَوْسِ اَعْنَانُ باز داشته
اَنْ رَاوَعْنَتُ فَلَا تَا تَتَام دادم
رَاوَعْنَتُ الْکِتَابَ لِي كَذَا
عرضه له و صرفه لیه
رَضَنْ عَنْ الشَّيْءِ عَنَّا و عِنَّا
و عِنُوناً پیش آمد پیش گرفت و
ظاهر گردید
اِی عَنِ الْمَرْأَةِ اَعْنَانَا مجهول
قاضی بروی حکم نامردی کرد یا
بجا و می از زمان باز داشته شد
اَعْنَتُ الْجَامِعِ اَعْنَانُ ساختم و
اَعْنَتُ الْکِتَابَ لِي كَذَا اِی
عرضه له و صرفه لیه و نیز عِنَانُ

ج ۳

بازداشتن سپاه بنان و پیش
آمدن چهره را
جاریه معینه الخلق کعظمه
در هم پیچیده اندام
عَنْ امراءه تعیننا
بجواب قاضی بروی حکم نامردی کرد
یا با فسون نامرشد و نیز تعین
عنوان کتاب نوشتن یقال عَنْ
الکتاب وعنا اذ اکتب عنوانه
و عنان بافتن و نیز تعین نامردی
اسم است تعینته مثله
معانیه معارضه کردن عنان
بالکسر شده و نیز عنان شریک
بودن و و کس و مالی خاص
در سایر اموال یا معارض خرید
کس شدن بغرض مبارکت دران
چیز را بر و مساوی بودن هر دو
شریک در بازی بدان جهت که هر دو
دو الگام سوار برابر باشند و نیز
عنان پیش آمدن کی اسم مصدر
است
عَنْ الکتاب عنوانه و بیایچه
کتاب نوشت
عَنْ ما عندهم اعینانا
مطهر شد بخیر نامی ایشان و نیز

اعینان پیش گرفتن و پیش
چهره را
ع ن ه ج
عناج کلاب و راز قاست
ع ن و
ع ن و بالفتح بر او ریش اسم مصدر
است و قهر و چیز کی و منه دخل مکه
عموه دوستی ضد
ع ن و بالکسر کرانه همان و
ع ن و التماس گروه مردمان از
قبائل مختلف اعناء جمع
رعانی اسروندی و یقال
ع ن و قوم عناء و نسوة عوان
و نیز عانی خون روان
رعنیة گفته کسر و سرگین شتر
نمیخته و رانها بنده که بعدایم
شتر کرین را طلانا ند و منه التل
العنیة لشقی الجرب و رخی مرو
نیکو راسی گویند که بفکر خود امور را
نیک انجام دهد
عنوان الکتاب بالضم و کسر
علامت و نشان آن و سرنامه
رعوانی بالفتح زمان بدان جهت
که چون شوی بر آنها ظلم کند که
بفرمایند ایشان نرشد

(معنی الکتاب) بالفتح علامت
و نشان آن
ان عَنَوْتُ فِیْهِمْ عُنُوًّا بالضم
و تشدید او و وعناء بالفتح
و المندوبی کردن و عَنَوْتُ لَهُ
فروتنی و خواری نمودم و منه قوله
تعالی وَعَنْتَ لَوِجُ الْجَحِیْمِ
و عَنَوْتُ الشَّیْءَ انکار کردم
آزاد و عَنَوْتُ بِالشَّیْءِ پراوردم
آزاد و عَنِتُّ لَارْضُ بِالْبَنَاتِ
روانید گیاه را و عَنَّا کَلْبُ
الشَّیْءِ شمشیر از وعنا النبات
پدید آمد گیاه و عَنِتُّ لَهْرَبَیْةً
بغایه کثرت ضبط آب کثیر تر است
شکستن آب و عَنِتُّ بِهِ مَوْرَدُ
فرو آمد بروی را و عَنَّا الْاَهْرُ
علیه دشوار گردید و عَنَّا
الْاَهْرُ عَنَّا یة اند و گین نمود
بے آرام ساخت
رس عَنِ فِیْهِمْ عَنِ اسیر
گردید لغته فی عنا و عَنِ عَنَّا
رنج دید
رعنوت الکتاب نشان
نمودم کتاب را و سرنامه نوشتم
اعناء خوار گردانیدن و

روانیدن و شکار ساختن زمین
گیاه را
العنیة بندی کردن و بازداشتن
و طلانا نمودن شتر کرین را بکمینر
سرگین میخه و رنجانیدن
ع ن ی
رعنیة بالفتح رنج
رعن کلف رنج دیده
رعناء بالفتح و المندرج و عَنَّا
ع ن و عَنَّا مَعْنُ کسرت مبالغه
است
ع ن ی بمعنی عنوان است
معنی الکلام الفصح
تحف الیاء و کلام و کلام
من الشیء فهو معناه و منه لغات
معنی کسر و معناه کرامه
و معنی تخفیف الیاء
معنی کرمی رخ دیده جهت
و گری و مقصود
رض عَنَّا الْاَهْرُ عَنَّا بالفتح
و الکسر شغول کرد و در کار و بے
آرام ساخت و اندوختن نمود
و فی الحدیث بسم الله ارفیک من کل
داه یعنی د که ای یقصد که او
بیشتر از عنی عناء از رنج کشید

وَعْنِي عَيْنَاةٌ بِالْكَسْرِ مَجْهُولَا
 رَجُحٌ وَدِيحٌ كَسِي يُقَالُ عُنَيْتُ
 بِنَاحِيَةٍ وَدِيحِيٌّ أَرْسَعُ نِيرِ
 آيَةً قَلِيلًا وَعْنِي كَلَامٌ فُتُورُ كَفْتِ
 وَحَادَثٌ كَرُوبِدٌ وَعُنْتُ كَلَامٌ
 بِالْمَثَبَاتِ رَوَانِيْدٌ كِيَاهُ وَعْنِي
 بِالْقَوْلِ كَذَا تَعْدِيرُ وَخَانٌ عُنِي
 فَلَا تَأْكُلُ فِي الْحَدِيثِ مِنْ حُسْنِ
 إِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يُعْنِيهِ أَيْ
 لَا يَهْمُهُ وَوَعْنِي الشَّيْءُ نَحَا دَرَسْتُ
 أَنْزَا
 (ص س) عُنِي فِيهِ الْكَسْلُ
 كَوَارِيْدُ
 (س) عُنِي عُنِي دَرَانِجَةٌ شَدُ
 وَرَبْدُ
 (إِعْنَاء) رَجَانِيْدُنْ وَسَرْنَامُ
 نُوْشْتَنْ وَنَشَانْ كَرُونْ كِتَابُ وَو
 بِنْدَانْدَنْ بِنْدِي رَا
 (مُعْنِي) كَمُعْظَمِ اسْبِي هَسْت
 حِيْمِنْ وَشَتْرُ كَوَانْ شَكَا فَنَهْ وَبِنْدِي
 دِيرْمَانْدَه
 (تَعْنِيَّة) رَجَانِيْدُنْ وَسَرْنَامُ
 نُوْشْتَنْ وَنَشَانْ كَرُونْ كِتَابُ رَا
 وَعْنِيَّةُ الْوَدُنْ شَتْرُ كَرَمِيْنْ رَا
 (عَانَاءُ مُعَانَاءُ) مَنَازَعَتُ كَرُو

بَادِي وَمَلَابِسُهُ نُوْدُ وَرَنْجُ كَشِيْدُ
 رَجَانِيْدُ وَيُقَالُ مَا يُعَانُونُ مَا لَهُمْ
 أَيْ نِيْكُوْ تِيَارِيَالْ نِيْكَنْدُ
 (تَعْنِي) رَجُ كَشِيْدُنْ وَرَجَانِيْدُنْ
 لَازِمٌ مَعْدُ وَنَازَعَتُ مَعْدُونُ بَا
 كَسِي وَرَنْجُ وَدِيْنُ حَبِيْتٌ وَكِيْمِي
 وَبَعْنِيَّةُ الْوَدُودُ شَدْنُ شَتْرُ كَرَمِيْنْ
 وَمِنْهُ حَدِيْثُ الشَّجِيْعِيْنَ لَا تَعْنِي
 بَعْنِيَّةُ أَحْبَابِي مِنْ قَوْلِي
 مَسَالَةِ يَرَانِي
 (إِعْتَنِي بِهِ اِعْتِنَاءً) رَنْجُ وَدِيْدُ
 سَجِيْتٌ وَدِي وَتِيَارُ دَرَسْتُ وَو
 اِعْتَنَيْتُ بِهِ أُمُورٌ فَرُوْدَانْدِيْدُ
 وَدِي كَارِيَا
 بَابُ الْعَيْنِ فَضْلُ الْوَاوِ
 عَوْتُ
 (مَعَانَا) بِالْفَتْحِ رَاهُ وَكَنْدَرُ كَاهُ
 وَجَامِي فَوَاخِ
 (إِن) أَعَانَتْ فَلَا نَاعِيْنَ كَلَامٌ بِر
 كَرُوْدَانِيْدُ رَا جِنْدَانْ كِهْ سَتَجِيْرُ
 كَرُوْدِيْدُ
 (عَوْتُ) فَلَا تَأْتَعُوْشِيْنَا بَارُوْشْتُ
 وَبَرْتَاخِيْرُ وَدَرْكُ وَشْتُ أَنْزَا
 وَوَعُوْتُ عَنْ كَلَامٍ بِرْ كَرُوْدَانِيْدُ
 اَزْ كَارْ جِنْدَانْ كِهْ سَرُ كَشِيْدُ كَرُوْدِيْدُ

(تَعَوْتُ) سَرُ كَشِيْدُ كَرُوْدِيْدُنْ
 عَوِجُ
 (عَوِجُ بِنْ عَوِجُ) بِالضَّمِّ اَمْرُوْدُ
 هَسْتُ وَلَدْنِيْ مَثَرُ لُ اَدَمُ فَعَانُ لُ
 زَمَنْ مُوسَى وَذِكْرُ مَنْ عَظُمَ خَلْقُهُ
 شَتَاةٌ وَوَجِيَالُ عَوِجُ وَوَكُوْدُ
 رَسْتُ بِيْمِيْنْ
 (عَوِجُ) مَحْرُكَةُ كَرْزِيْ يَا كَجِيْ وَرَبَالَا
 چِيْزِيْ لِيْسَادَهْ چُونْ دِيُوَارُوْدُ رُوْشْتُ
 وَجُوبُ وَشْتِيْ دَانْدَانْ
 (عَاجُ) اسْتَحْوَانْ بِيْشْتُ دَا بَهْ وَرِيَا بِيْ
 هَسْتُ بَا اَنْ بَاخَهْ هَسْتُ كَرُ اَزَانْ
 دَسْتُ بَرَنْجُنْ وَشَانْ هَا سَا زَنْدُو
 مِنْهُ الْحَدِيْثُ كَانْ لَهُ مَشْطُ مَنْ
 عَاجُ وَقَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَتَوْبَا
 اسْتَرْفَاعُ طَهْمَةِ سَوَارِيْنِ مِنْ عَاجُ
 وَنَا قَوْزُ نَزْمُ وَارَامُ وَاسْتَحْوَانْ بِيْلُ
 عَاجِيَّةُ كِيْمِي وَآنْ نَخْسُ هَسْتُ
 نَزْدُ شَا فَمِيْ وَطَاهِرُ نَزْدُو بُو حَنِيفَهْ
 وَمِنْ خَوَافِيْدِهِ اِنَّهُ اِنْ جُرِيْدَهُ الزَّرْعُ اَوْ
 الشَّجَرُ لَمْ يَقْرَبْهُ دُوْدٌ وَشَارِبُهَا كُلُّ
 يَوْمٍ دَرْهَمِيْنِ بِيْمَاءٍ وَعَسَلٍ اِنْ جُوْشْتُ
 بَعْدُ سَبْعَةَ اَيَّامٍ حِيْلَتْ وَوَعَانَا بِيْ
 رَا وَنَدَانْ فِيلُ كُوْنِيْدُ نِيْرُ عَاجُ مَبْنِيَا
 بِالْكَسْرِ حَرْبِيْ هَسْتُ نَا قَوْزُ دُوْ عَاجُ
 بَاخُوْدُ عَاجُ وَشَشْتَهْ بَا شَدُ

وَادِي هَسْتُ
 (عَوِجُ) كَعْنَبُ كَرْزِيْ يَا كَجِيْ وَر
 سَعِيْشْتُ وَرَامِيْ وَوِيْنْ وَوِيْنْ
 دَانْدَانْ
 (عَوِجُ) كَا سِيْزَامُ سَبْ عَوْدَهْ
 بِنْ وَرُوْدُ
 (دَا رَهْ عَوِجُ) كَرْزِيْ سِرْ سِرْ هَسْتُ
 (عَاجُ) اِسْبَادَهْ
 (عَوِجُ) كَا حَمْرُ بَخُوِيْ وَكَجُوْ
 سَبْ كِهْ وَرْمُوْدُ وَشْتُ اَنْ كَجِيْ بَا شَدُ
 عَوِجُ بِالضَّمِّ جَمْعُ وَحَرْفَةُ اسْبِي
 هَسْتُ سَابِقُ مَرْجِيْ هَالُ رَا وَرُو
 جَابِيْتُ اَعُوْجِيَّاتُ مَنُوبُ هَسْتُ
 بُوْمِيْ وَلَيْسَ فِي الْعَرَبِ فَعْلُ
 اَشْهُرُوْكَ اَلْكَرْسِلَامَنْدَا كَانْ
 لَكَنْدَا فَاحْتَدُ سَلِيْمُ ثُمَّ صَارَ اِلَى بَنِي
 هَالَا وَصَارَ اِلَيْهِمْ مِنْ اَكْلِ الْمَرْارِ
 وَاسْبِي هَسْتُ مَرْغِيْ بِنْ اَعَصْرَا
 (عَوِجَاءُ) كَعَصْرَا شَتْرُ لَانُوْ بَارِيْكُ
 وَكَمَانْ وَشِيْشْتَهْ هَسْتُ مَقَابِلُ هَرُوْدُ كُوْدُ
 طِيْ وَارَامُ سَبْ عَامَرُ بِنْ جَرِيْنُ
 طَامِيْ وَنَامُ جِنْدُ بَا حِيَا هَسْتُ
 (عَوِجَانْ) مَحْرُكَةُ جُوْمِيْ هَسْتُ
 (عَوَاجُ) كَشَدُ وَعَاجُ فَرُوْشُ اَنْ كَجُوْ
 بَاخُوْدُ عَاجُ وَشَشْتَهْ بَا شَدُ

ج ۳

ان اعاج بالمكان عوجا ومعاجا
 بنهما اقامت کرد و نیز عوج
 متیم کردن کور را لازم ست
 است و يقال عجت بالمكان اذا
 وفقت فيه وعجته ايا ايضا
 استن يقال فلان ما يعوج عن حكاية
 الاخراني ثم دادن و چیدن کردن
 شتر را بکشیدن مهار و سپاس گویی
 کشیدن مهار شتر
 (س) عوج عوجا محرکه کز
 گردید
 (عوج) کز گردانیدن و بلای
 ترکیب دادن چیزی را و در صدم
 ساختن بان
 (عوج) کج گردیدن
 (عصا معوجة) عصای کج
 (عوجاج) کز شدن
 (اعاج عليه) سیل کردن بر روی
 ع و د
 (عود) بالفتم دوم در مصتری و
 کلان سال از شتر و گوسفند و فی
 التل ان تجر العود فردة و قرا
 (عوده) نثر عید و عود و
 گفته جمع و منه التل از حمیر بعود
 و اودع یعنی در حباب پیران

ما سر و از موده کار نمی خواه
 ویرینه و مصتری قدیم قال هل
 للجد العود و اللندی
 و نام سپ آتیه بن خلف و سپ بی
 ربیع بن می و يقال رجع عودا
 علی بده و عوده علی بده
 یعنی بازگشت بهمان راه که آمده
 بود امی رفتنش هنوز منقطع نشد
 که باز گردید و کذا رجع
 عودا و بده اوقدر و جران
 (عود) شاعری است
 (عیدا) با کسر خرسی گرفته و هر چه
 باز آید از اندوه بیماری غم و
 اندیشه و مانند آن روز فراموش
 قوم و روز جشن بلای عیداد جمع
 جمع بالباء و اصله الواو للزوجه
 فی الواحد و يقال للفرق بینه و
 بن اعود الخشب و ختی است کوی
 و کشتی است و عید بن الامری
 مرد می بود
 (نجایب عیدیه) شتران نجیب
 منسوب بسوی عید نام مغل یا
 منسوب بسوی عیدی بن ندعی
 بن مهر بن حیدان یا بسوی عاو
 بن عاو یا عادی بن عاو یا بسوی بن
 و باز گردنده

عید بن امری
 (عود) بضم یوب عیدان با کسر
 و اعود جمع و فی حدیث شیخ انا
 القضاء جرفاد فاع بحکم عنک
 یعودین یعنی بناده دین و نیز
 عود رود جامه و رباب و چوبی
 است که دکان آن بوی خوش دارد
 قطره ریامی و تخوان بن ابی ارم
 العود نزار خانه شکبیه
 (عاد) مردی يقال ما ادری اشی عادی
 هوای امی الناس قبلیه هو علیه
 السلام و تمنع و هو من ولد عاد بن
 عوص بن ارم بن بام بن نوح
 علیه السلام
 (عادیه) هر چیز ویرینه
 (عاده) عوی عاد و عید و عادات
 جمع
 (عادی) با کسر ووم در مصتری
 (عائد) باز گردنده و زیارت کننده
 بیمار را عود بالفتم و عواد کطال
 و عود کریم جمع
 (عائذ) نیکی و عطا و بخشش و
 مهربانی يقال فلان ذو صغ و
 عائذة ای ذو عفو و تعطف وود
 و باز گردنده

(اعود) صومندة يقال هذا عود
 عليك ای انفع
 (عوداد) شسته چیز خواسته يقال
 عدا فان لك عندنا عوادا احسن
 ای لك ما تحب و عوادا کقطار
 امر است مثل نزال و تراک یعنی
 عود کن
 (عوده) بالضم طعام نیکبار خورده
 باز آورده یا طعام که برای شخص
 خاص باز آرد بعد فراغ قوم
 (عودان) بالضم شربنی و عصا
 اوصلی الله علیه و سلم
 (عیدان) بالفتم خدایان و راز
 عیدانه یکم و از ان است کاسه
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم
 و در می بول می کرد و عیدان
 ممنوعه می است و علمی هذا
 اذا كان فعلا و اذا كان فعلا هو
 من باب النون
 (عیدان السقاء) با کسر لقب
 والده احمد بن حسین متنبی
 (عوداد) کشتاد و رباب نواز
 ذو الاعواد بالفتم غوثی بن
 سلامه اسیدی است یا ربیع بن
 فحاشن یا سلامه بن غوثی و کان له

خَرَجَ عَلَى مُضَرٍ يُؤَدُّ وَنَهَ إِلَيْهِ كُلَّ
عَامٍ فَشَاحَ حَتَّى كَانَ يَحْمِلُ عَلَى سِرِّهِ
وَيُطَافُ بِهِ فِي مِيَاهِ الْعَرَبِ فَيُحْيِيهَا
بِأَنِّ جَدِّهِ كَتَمَ بِنِيعَتِهِ وَكَانَ
مَنْ أَعْرَضَ أَهْلَ رَمْلَانِهِ وَلَمْ يَكُنْ يَأْتِي
سِرِّيْرَهُ خَائِفًا لَا مِنْ وَذِيلٍ
الْأَعْرُوبِ جَائِعِ الْأَشْبَعِ
(عَادِيْلَهُ) بِالْمَدِّ جَدُّ سَمُولَ بْنِ حَيٍّ
وَهُوَ مِنْ بَابِ الْقَتْلِ نِدَاءُ كَرِهْنَاكَ
أَيْضًا
مُعَادٍ بِالْفَتْحِ بَارِغَتْ وَأَنَّ
جِهَانَ وَجَّ وَكَمْ وَجْهَتْ وَكَلِيهَا
فَسَّرَ الرَّؤُفَ إِلَى مُعَادٍ جَائِ بَارِغَتْ
(مُعَوَّدٌ) بِالْقَصِّ وَالْتِمَامِ مِيَارَ
عِيَاوَتِ كَرُوهُ
(ن) عَادَ كَذَا خَيْرٌ كُنْتُ وَ
عَادَ عَوْدًا بِالْفَتْحِ وَعَوْدَةً بِالتَّارِ
وَمُعَادًا بِرُكُونِهِ وَبَارِغَتْ وَ
رُكُونُهُ وَبَارِغَتْ وَيُقَالُ عَادَ لَهُ
بَعْدَ مَا كَانَ أَعْرَضَ عَنْهُ وَنَزَعَهُ
بِمَارِيهِ نَمُونِ عِيَادٍ وَعِيَادَةً
كَبِيرَةً وَعَوَادَةً بِالضَّمِّ مَثَلُهُ وَيَأْتِي
أَمِنْ خَيْرِي عَادَتِ خَيْرِي كَرُونِ
يُقَالُ لَكَ الْعَوْدُ يَعْنِي بِأَيْدِيكَ عَمَلُ
كُنِيَ كَذَلِكَ الْعَوْدَةُ بِالسَّارِ

وَالْعَوَادَةُ بِالضَّمِّ وَفِي الْمَثَلِ الْعَوْدُ
أَخَذُ
(مُعِيدٌ) تَوَانَا وَتَوَادَرُ كُنْ كَبَارًا
كُنْ كَرُوهُ بَارِغَتْ وَنَمَانِي
مَاهِرٌ وَرَامُورٌ وَزِيرِكٌ
(فَوْسٌ مُبْدِيٌّ مُعِيدٌ) كَسْتِمُ
أَسْبَاطُ رَامُ كَرُوهُ وَادِبُ دَادُ وَرَجُلٌ
مُبْدِيٌّ مُعِيدٌ) مَرْدُ بَارِغَتْ بَاكُهَا
جَنَكٌ كَرُوهُ وَآزَمُودُهُ كَارُ
أَعَادَةُ إِلَى مَكَانِهِ) بِجَائِ خَرُوشِ
بَارِغَتْ دَانِيَا زَارِغَتْ وَنَزِيرُ عِيَادَةٍ
خَوِيٌّ كَرَفْتِ بَحِيرَةٍ وَوَدَّ بَارِغَتْ
خَنَ رَا
(مُعَوَّدٌ الْحُكْمَاءُ) كَحْدَثُ
لَقِبَ سَعُوِيَّةُ بْنُ مَالِكٍ لُقْبَ بِهِ
يَقُولُهُ أَعُوْدُ مَثَلُ الْحُكْمَاءِ يُعَادُ
إِذَا مَا لَحِقَ فِي الْأَشْيَاءِ نَابَا وَمُعَوَّدٌ
الْفَتِيَانُ) لَقِبَ نَاجِيَةِ جَرَسِ
لُقْبَ بِهِ لِأَنَّهُ ضَرَبَ مُصَدِّقَ نَجْدٍ
لِخَارِجِي فَخَرَقَ بِنَاجِيَةِ فَضْرَبَهُ
بِالسَّيْفِ وَقَتْلَهُ وَقَالَ أَعُوْدُهَا
الْفَتِيَانُ بَعْدَ لِيَفْعَلُوا لِيَفْعِلُوا
مَا حَارَفَ فِي الْحُكْمِ تَابِعِ
(عَيْدٌ وَتَعْيِيدٌ) فَرَاهِمُ أَمِنْ بَرِغَتْ
عِيدٌ وَنَزِيرُ تَعْوِيدٍ) طَعَامُ عَوَادَةٍ

خَرُونِ وَعَادَتِ كُنَانِيْنَ بَحِيرِي
يُقَالُ عَوْدٌ كَلْبُهُ الصَّيْدُ فَتَعُوْدُهُ
وَلَا يَسَالُ كَرُوْدِيْنَ شَرِ
(مُعَاوِدٌ) لِلْفَاعِلِ كَحْمِيْسَةٍ
كَارِي بَارِغَتْ وَخَوِيٌّ كَرَحْمِيْسَةٍ
وَلَا وَر
(مُعَاوِدَةٌ) خَوِيٌّ كَرُونِ بَحِيرِي
عَوَادٌ بِكَسْرِ مَثَلُهُ وَبَارِغَتْ بَارِ
كَارُ مَرَّةً بَعْدَ آخِرِي خَوِيْنَ خَيْرِي
رَا وَبَارِغَتْ دَانِيَا
(أَعْتَادَةُ) عَادَتِ كَرُوْدَا وَرَا وَنَزِيرُ
(أَعْتِيَادٌ) بِأَيْدِي أَمِنْ خَيْرِي
(مُعْتَعِدٌ) سَحْتُ سَمَكٍ رَخْشَمَانِكُ
وَبَرِغَتْ نَاكَرُوهُ نَسَبَتْ كُنْدُ وَبَرِغَتْ
تَرَسَانْدَهُ
تَعْيِيدُ الْعَارِشِ بِالْمَعْيُونِ) حِشْمُ
زَخْمُ رَسَانْدِهِ وَخَنَتْ مِيَالَهُ نَمُوْدُ
حِشْمُ زَخْمُ رَسَانْدِهِ وَنَسَبَتْ
تَعُوْدُ) عَادَتِ كَرُونِ خَيْرِي رَا
خَشْمَانِكِي نَمُوْدُ وَمِنْهُ تَعْيِيدُ الْمَرَاةِ
إِذَا انْدَرَأَتْ بِلِسَانِهَا عَلَى خَضْرَائِهَا
وَحَرَكَتْ يَدَيْهَا
تَعَاوُدٌ وَفِي الْحَرْبِ نَحْوُهُ) بِرِ
كَيْدِ كَرُوْدِيْنَ بَرِغَتْ وَنَزِيرُ
جَنَكٌ وَجَزَانٌ وَنِيلُ نَمُوْدُ
مَرُوِيٌّ وَنَزِيرُ عِيَادٍ) اَنْدُ خَسِيْدِنِ

(أَسْتَعَادَةُ) خَوِيٌّ كَرُونِ خَيْرِي رَا
وَبَارِغَتْ خَوِيْنَ بَحِيرِي يُقَالُ
أَسْتَعَادَتُهُ الشَّيْءُ فَأَعَادَهُ أَيْ سَأَلْتُهُ
أَنْ يَفْعَلَهُ تَالِيَا وَخَوِيٌّ كَرُونِ خَوِيْزِ
عَوْدُ
(عَوْدٌ) بِالْفَتْحِ عَمْدٌ خَسِيْدِنِ وَنِيَاهُ
بَرِغَتْ يُقَالُ عَدَّتْ بِهِ وَالْفَعْلُ مِنْ
نَصَرٍ وَيُقَالُ عَوْدًا بِاللَّهِ مِنْكَ أَيْ
أَعُوْدُ بِاللَّهِ وَنَزِيرُ عَوْدُ اَنْدُ عِلَامُ
أَيْ
(بَنُو عَوْدَةٍ) بِالْفَتْحِ بَطْنِي هَسْتِ
(عَوْدَةٌ) بِالضَّمِّ فَسُونٌ وَتَقْوِيْدُ
(عَوْدٌ) مُحَرَكَةٌ نِيَاهُ وَجَائِيٌّ بَرِغَتْ
فَرُوْرُ نَحْوَةٍ اَنْدُ رَخْتِ وَنَاكُسُ وَ
فَرُوَايَهُ وَيُقَالُ أَقَلْتُ مِنْهُ عَوْدًا
بِعْنِي تَرَسَانْدِهِ وَنَزِيرُ عَوْدُ
نَاكُسُ وَنَزِيرُ عَوَادٍ بِالْفَتْحِ مَثَلُهُ
وَمِنْهُ مَا تَرَكْتُ فَلَا نَاكُسَ عَوْدًا مِنْهُ
وَعَوَادُ أَيْ كَسَاهَةٌ
(عَادٌ) مَوْضِعِي هَسْتِ دَرَسَرِنِ
(عَادَةٌ) جَائِيٌّ مِيَالُ وَنَزِيرُ يَا وَر
كُنَانِ
(عِيَادٌ) بِكَسْرِ نِيَاهُ جَائِيٌّ وَنَزِيرُ
نِيَاهُ كَرَفَتْ وَكَرُوهُ وَجَزَانُ وَنَامُ
مَرُوِيٌّ وَنَزِيرُ عِيَادٍ) اَنْدُ خَسِيْدِنِ

ج ۳

و بچ آوردن آمواده و جزان و	یا در زمین درشت و دشت و شتر که شتر	یقال عَادَتْ وَاَعُوذَتْ و لم یجی	الثانی من فَعَلَةٍ فی جمع الاسماء
چنین بچیکه لازم شدن و	بدان نرسد و گوشت که بپختن	گردانیدن و باز درشت خوشتر	اِذَا لم یکن یاءً او وَاوًا و قُرْ اَبْعَضْهُمْ
الفعل من نصر و یقال هی فی	چمیده باشد و منه اَطِيبَ کسرا		عَوْرَاتِ النِّسَاءِ بالتحریک علی لغة
عیاذها ای بجزان ناجا	اللهم عُوذُکَ و مرغی است که پیوسته	(مُعَوَّذ) کمدت نام مردی	فتیر رخنه در سر حد ملک و وصف
(عُوذُکَ) کچمینه نام زنی	در کوه و جزان پناه گرفته ماند	(مُعَوَّذَان) با تار هر دو سوره	شکر و در حصار که از آن بیم
رعائنا نوزائیده از آموده است	(مُعَاذ) بالفستح جامی پناه و پناه	آخر از قرآن	باشد و ساعتی که در آن کشف عورت
شتر و گوسفند و جزان عُوذ و عُوذَان	و الفعل من نصر و یقال مُعَاذُ	(مُعَوَّذ) کعظم جامی کردن بنده	سزاوارست و هی ثلث عَوْرَاتِ
بعضها جمع و یقال هی عَائِدٌ	اللّٰهُ اِیُّ عُوذٍ بِاللّٰهِ مُعَاذُ التَّجَعُّدِ	است و جزان و نامة که پیوسته یک	ای ثلث اوقات قبل صلوة الفجر و
بیتَةُ الْعُوذِ و ذَلِكْ اِذَا وُلِدَتْ	بدلاً من اللفظ بالفعل لانه مصدر	جامد و از جامی نرود و چراگاه	عند نصف النهار و بعد العشاء
عشر ايام و خمسة عشر یوماً نهی	و ان کان غیر مستعمل مثل سبحان الله	شتر در پیرامون سر راه و دایره لغوف	الاخيرة و تکاف کوه و شعبه آن
مُطْفِلٌ بَعْدُ و عَائِدٌ لِّلّٰهِ کره	و کذا مُعَاذُ وَجْهِ اللّٰهِ	شعب و گیاه درین خاریا در	و عَوْرَةُ الشَّمْسِ جامی بر آمدن فروشد
است اول الصواب عِيْدُ اللّٰهِ کسره	(مُعَاذَة) با تار افسون توید و	زمین درشت و سخت رسته که شتر	آن به و نیز عَوْرَة یک چشمی
و نیز عَائِدٌ لِّلّٰهِ ابو ادریس لافو	پناه برد و یقال مُعَاذَة اللّٰهِ اِی	بدان نرسد و تکسر الواو	(عار) عیب و تنگ فضیحت و منه
است به و نیز عَائِدٌ پیر جمی از بنی ضبه	اعوذ باللّٰهِ مُعَاذَة و کذا مُعَاذُ وَجْهِ	(عَوِیْذ) آنچه از غلام و آیات قرآن	الحکایت اِتَّاکُمْ و الغلول فانها عَارٌ
(بنو عَائِدَة) بطنی است و بنی	الله (مُعِیْد) کقیم داده نوزائیده	و جزان نوشته حجت حصول مقصد	(عَارَة) چیز عاریتی قال قاتلِف و
عَائِدَة) از اعلام	مُعَوَّذ علی الاصل مثله	و دفع بلا با بخود دارند و باز درشت	اخلف انما المال عارة
(عِیْد) کسید لقب جووی	(مُعَاذ) بن حیل بالضم و معاوین	خوهرتن کسی را و لم یجی گردانیدن	(عَوْر) گفت بد باطن شتر سرشت
(عَوَائِد) چهار ساره است تبریع	عفرا و معاوین عمرو بن الجحوج	(لَعُوْذ) اندخیدن	عَوْدَة) کفره صاحب عورت و
تخلف و در وسط آن ساره است	صحابیان اند و معاوین عبد الله	(تَعَاوُذ) بهد گیر پناه بردن قوم	خلل و منه قرأ ابن عباس جماعة
سسه مربع	جهنی و معاوین هشام و ستوای از	(اِسْتِعَاذَة) پناه گرفتن	اِنَّ یَیُّوْتَنَا عَوْرَة اِیْ ذَاکَ عَوْرَة
(عِیْدُون) بالفستح نام جدای	محدثان و وسکة مُعَاذ و در شاپور	ع و ر	عَوْرًا مثله عیب و دریدگی و
علی فانی	است	(عَوْرَة) بالفستح اندام شرم مردم	کفکه جامه
(بنو عَوْدِی) بالفستح مقصورا	(مُعَاذَة) آیه است مرینی افیشتر	و هو ما بین اِسْتِرَة الی الکرکبة و هر چه	(عَوِیْر) کزیر و موضع است و نام
بطنی است	را و نیز از اعلام است	از نمودن و دیدن آن شرم آید	مردی و خصلت نگویده و زانغ
(عَوْد) کسر گیاه و رنج رسته	(عَادَة) نوزائیدن آمو و جزان	(عَوْرَات) بالکسب جمع و انما لیس	(عَائِر) در و چشم و هر چه چشم

عور

عور

عور

عور

در دستان و خاشاک چشم و آبله
ریزه بر پیک زیرین و تیر و سنگ که
رسد اندام زنده را اندامند
(عائِثَةُ) بسیار که بنظر نجسند
و چشم خیره شود یقال عَلَیْهِ مِنَ اللَّالِئِ
عائِثَةُ عَیْنِیْنِ وَعِثْرَةُ عَیْنِیْنِ اِی
کثیره تملأ بصره
(عائِثَةُ) بتشدید الیاء و قد یخفف
هر چیز عاریتی گناه منسوبه
اللعان لان طلبها عار و عیب
عَوَّارِیْ شده و مخفیه جمع
اعوَّاراً مردیک چشم عور
و عَوَّارَانِ و عَوَّارِیْنِ و اکثر جمع
و زناغ و پیکاره از هر چیز و دست
و بدول و کند خاطر و افسرده دل
بے خیر که راه رست نرود و توفیق
رست روی نیابد و رهنمای به
راهی و کتاب محو شده و سوابی
تا زیاده و مرد بے برادر و یک چشم
و برگردانیده و از حاجت باز داشته
شده و خواسته نرسیده عَوَّارَانِ
بالمجموعه و فی المثل بدل اعوَّار
در حق آن نکو سیده سیرت گویند
که طلیفه و بجای نیکو سیرت باشد
و لما قالوا اخلف اعوَّاراً و انما ویرث

تخم پیش باشد انا و جمع و راه
بے علم و نشان
(عَوَّارَاءُ) بفتح ممد و وا سخن
زشت یا کار زشت وزن یک چشم
یا زن که یک را درویند و دشت
بے آب
(عَوَّارِیْنِ) بفتح مقصوره و شمری
هست قریب بالمس قبلها قید
سبعین نبیاً منهم عَوَّارٌ و یوشع
علیها السلام
(رکیه عَوَّارَانِ) بضم چاه
شکسته ریخته مذکور نمونث واحد
و جمع در وی یکسان اعوَّارِیْنِ
فتیش پنج کس شاعر اند تمیم بن
و راعی و شاخ و ابن اُحمر و شید
باسب برکنده موسی و نب و فرید
اعوَّاراً (عَوَّارِیْنِ) یک چشم گردانید
از راه و نیز اعوَّاراً آشکار گردید
و قادر و توان نمود یقال اعوَّارَکَ
الصَّیْدُ اِیْ اَمْنُکَ و اعوَّارَ القارِ
اذا بدایفه موضع خلل للضرب و
بجاریت و اوان کسی را چیزی و
عاریت گرفتن یقال اعاره و اعاره
و با ترس شدن
(تَعَوَّرَ) یک چشم کردن و انداز
نبدان سازند و رمل

(عَوَّارِیْنِ) بفتح گروه مخ از هر گونه
عَوَّارَانِ بفتح مثله
(ن عَوَّارِیْنِ) یک چشم گردانید
او را
(نض عَوَّارِیْنِ) گرفت آنرا و بود
یا پاک کردن آنرا و منه ما در زنی
ای الجراد عاره ای امی الناس هیه
(س عَوَّارِیْنِ) محرکه رفت میاف
یک چشم وی و یک چشم گردانید
عاریعاً بلا علال و اما صحت الواو
فیه لصحیح فی اصله و هو عوَّارٌ و سبک
ما قبله ثم حذف الز و اید
(مَعَوَّرَ) کجمن جامی با ترس از
دزد و قطاع
(مَعَوَّرَ) اسب را عور کرده بعد از
باسب برکنده موسی و نب و فرید
اعوَّاراً (عَوَّارِیْنِ) یک چشم گردانید
از راه و نیز اعوَّاراً آشکار گردید
و قادر و توان نمود یقال اعوَّارَکَ
الصَّیْدُ اِیْ اَمْنُکَ و اعوَّارَ القارِ
اذا بدایفه موضع خلل للضرب و
بجاریت و اوان کسی را چیزی و
عاریت گرفتن یقال اعاره و اعاره
و با ترس شدن
(تَعَوَّرَ) یک چشم کردن و انداز

کردن پیمان را و پیش کش آوردن
گویند را حجت از سندی آن زن
را و دروغ گفتن و بازگشتن زن و باز
و شستن برگردانید یقال عَوَّارَةُ عَنْ
فُلَانٍ اِیْ کَذِبِ عَنْهُ و عَوَّارَةُ عَنْ
الامرای صَفَفَتْهُ و اکندن چشمه
و مانند آن یقال عَوَّارَةُ الرِّکْبَةِ
یعنی اکندن چشماهی آنرا چندان
که خشک شد آب و
(عَوَّارَةُ اِیْ اَمْنُکَ) عاریت را
او را و نیز معاوَّارَةُ) عهد گیر
بنوبت گرفتن چیزی را و انداز
کردن پیمان را و هر چه دیگری
کند با او همان کردن و کذا
عابراً لکما یثیل معاوَّارَةُ) یعنی
اندازه نمود پیمان را و عابراً
بینهما معاوَّارَةُ و عیاراً) عهد گیر
اندازه کرد هر دو را و دید که
ویشی آنها را
(عَوَّارِیْنِ) عهد گیر بنوبت گرفتن
چیزی را و دست بدست گردانیدن
(تَعَوَّرَ) عاریت گرفتن و عهد گیر
بنوبت گرفتن چیزی را
(تَعَوَّرَ) دست بدست گردانیدن
چیزی را و بنوبت گرفتن

وَمُسْتَعَارٌ لِّلْحُسْنِ) مرعی است	و نیازمند	عَوَاسَةً) بالفتح والميم كبر الكار	سخت و کار دشوار و خاک سخت
(مُسْتَعَارٌ) عاریت خواسته و دست	(عَوَزٌ لِّلْجَلِّ) عَوَزٌ درویش	خبر دوک بار دریا خبر دوک آنچه	جای داشت و بلند سنگ ریزه ها
دست گرفت	گرفت و عَوَزَةُ الشَّيْءِ محتاج شد	(ن) عَاسٌ عَلَى عِيَالِهِ عَوَسًا	و نفس توانائی و جنبش و
(اِسْتِعَارَةٌ) عاریت خواستن	بسوی آن و دشوار او را آنچه	بالفتح کوشید و زید و ریح کشید	راههای آمد و شد و راه عَوَاصِ
چیزی را و تنهاش یقال اِسْتَعْوَزَ	و عَوَزُ الدَّهْرِ نیازمند گردانید	جهت آتیا و عَاسٌ عِيَالَهُ قوت	بالفتح مثله
اِذَا انْفَرَدَ و دست دست گردانید	و یقال ما عَوَزَ لِفُلَانٍ شَيْءٌ لاَ دِهْمَ	داد آنها را و یسر عَوَسَ) بالفتح	(عَوِصٌ) گریه و دباری است
چیزی را	به ای ما یُسْرِف	شب برگشتن گرد چیزی عَوَسَان	بامین حسرت
(عَوَزًا) آنچه چشم شدن عَوِزَار	ع وزم	محرکه مثله و گردیدن گرگ	(عَاصِصٌ) گوسپند که ساهها باردا
مثله	(عَوَزَمَ) بالفتح ما قه کلان سال که	در پی خوردنی و نگاهبانی و یسکو	نشود عَوَصٌ بالضم جمع
ع وز	در آن بقیه باشد و زن پیرو قدر	یاست کردن ال عِیَاسَةُ مثله	(اعَوَصَ) میت که معنی آن دشوار
(عَوَزَ) بالفتح و انه انكور عَوَزَةٍ كِي	ع و س	یقال عَاسٌ طَالَهُ عَوَسًا و عِیَاسَةُ	باشد عَوَصٌ بالضم جمع و جائے
(عَوَزَ) بالضم نام مرد	(عَوِصٌ) بالضم نوعی از گوسپند	یعنی نیکو پرورش و نیکو یاست	است نزدیک مدینه و وادی است
(عَوَزًا) محرکه نیاز و درویشی	کیش عَوِصٌ منوب است	و نگاهبانی شتران کرد	میار باشد و یقال فیه الاعوصین ج ۳
(انه لعوز لون) گفتف از	به آن	ع و ش	(عَوَصَاءُ) کصمرا کلمه غریب و
اتباع است	(عَوِصٌ) محرکه درآمدن کج	(مَعْوَشَةٌ) زنگار کف و العیشة	دشوار و سخت و دشوار از
(وعوز) بالکسر جابله کهنه	و هن وقت خنده و جستن	از دیکه	بر حیرت یقال فلان یرکب
و قبی دان جیت که لباس	والفعل من سمح	ع و ص	العوصاء ای یک صاعص الامور
دریشان است و عَوَزَةٌ بالثا	(عَاصِصٌ) نیکو یاست کننده	(عَوَصَ) بالفتح نشان و نام	عوص بالضم جمع
مثله معاوز جمع	شتران یقال هو عَاصِصٌ مال	مرد و یضم	(عَوُوصٌ) کصبر گوسپند که شیر
(س) عَازِی الشَّيْءِ) ایامت	(اعوَص) کا حمد آنکه وقت خنده	(عَوَصَ) بن ارم بن سام بن نوح	مذموم هر چه کوشش کند
گردید مرا آنچه زنیافتم آن را و	و جران کج جنبش را یعد عَوَسًا	بالضم پیر عادت است	(س) عَوَصَ الْكَلَامَ عَوَصًا
عَوَزٌ عَوَزًا یا بگشت عَوَزًا	موت و زدا ینده زنگ جلا و جند	(عَاصِ) رود باری است	محرکه دشوار گردیدن و کذا
نیازمند گردیدن و درویش شدن	شمشیر و کار و هر چیز	در میان حسرت	عَاصِصًا بالکسر و عِصًا بالفتح
در وقت دشوار گردیدن کار	(عَوَاسَةُ) بالضم یک شتر	(عَوِصٌ) کامیریت و سخن دشوار	و عَوَصَ الشَّيْءِ) سخت گشت و
(عَوِصٌ) کحس و درویش	از شیر و جران	معنی و کلمه غریب و طای نیک	عَوَصَ بِالْخَصْمِ عَاصًا و عَوَصًا

عوض

عوض

عوف

در چنان کرد کار بر دشمن

(اعْوَصُ عَلَيْهِ اِعْوَاصًا)

در آورد بروی چنهای دشوار و نیز

(اعْوَاص) در چنان نمودن کار بچشم

بعدمه بالبار و سخن دشوار

معنی آوردن

عَوَصَ نَعْوِصًا سخن و بیت

دشوار معنی آورد بروی

(مُعَاوَصَة) همگرا گشته گرفتن

و بر زمین زدن

اِعْتَاَصَ الْأَمْرَ عَلَيْهِ اِعْتِنَاصًا

دشوار گردید کار بروی و در چنان

سج شد و نیز اِعْتِنَاصَ بار

ناگرفتن میش و ناقد و جزان

ع و ص

(عَوَصَ) بالفتح مثلثة الآخر

مبنیه ظرف الاستغراق المستقبل

فقط و تاکید که ان قط للماضی

من الزمان يقال لا اُفَارِئُكَ عَوْفًا

ای بدایا و الماضی ایضا يقال ما

رایتک مثله عَوْضٌ مُحْتَضٌ بِالْفِعْلِ

يُعْرِيَانِ أَصِيفٌ كَلَامُهُ عَوْضٌ

العائِضِيْنِ وَعَوْضٌ مَعْنَاهُ ابْدَأَ

وَلَدَهُ سَبْعِيْنَةَ لَأَنَّهُ كَلَّمَ امْرَأَتَهُ

عَوْضُهُ جَزَاءُ الْوَقْفِ أَوْ اسْمٌ مِنْهُمْ

لِكِبْرِيٍّ أَيْ وَيُقَالُ أَفْضَلَ ذَلِكَ مِنْ

ذِي عَوْضٍ كَمَا تَقُولُ مِنْ ذِي أَنْفٍ

یعنی از سر و کُن این کار را و جمهور

عوض را در ماضی و قطار در

مستقبل استغنی نلند

(عَوْض) کعب آنچه بجای دیگر

آید و بدل اعْوَاض جمع و می

اسم مصدر

(عَائِضٌ) عوض داده شده قال

بمعنی مفعول کیشیه راضیه

قال ابو محمد ففحس

(مَعْوَضَةٌ) چیزی عوضی هم مصدر

است عوض مثله

(ن) عَائِضٌ لِلَّهِ مِنْهُ عَوْضًا

کعب و عَوْضًا بِالْفَتْحِ وَبِإِضَاءِ

بِالْكَسْرِ صِلَهُ عَوَاضُ عَوْضٍ اَوْدَادُ

خدا است مرا

(عَاعِضَةٌ) عوض دادن

(تَعْوِضُ) عوض دادن يقال

عوضی منه

(مُعَاوَضَةٌ) عوض دادن

(تَعْوِضُ) عوض گرفتن

(اِعْتِنَاصُ) بومض خواستن

آمدن و عوض گرفتن

(اِسْتِعَاضَةٌ) عوض جتن و عوض

خواستن

ع و ع

(عَوَاءٌ) غوغا و خروش

ع و ف

(عَوْفٌ) بالفتح حال و شان يقال

نِعْمَ عَوْفُكَ اِی بَالُكَ کار و مهمان

و بخت و رزق و بهره و شیر میشه

بدان جهت که شب گردست و شب

شکار کند و خردس و گرگ و

نیکو خدمتی شود و رزنده و کوشش

کننده جهت زن و فرزند و گیاهی

است خوشبوی و مرغی و بوی و

کوبی است و نام مردی قال

ابو عبید و کان بعض النامی قیاد

العوف الفرج فذکته لابی عمر

فانکمه و عَوْفَانِ نام دو مرد از

بنی سعد عَوْفُ بن سعد و عَوْفُ بن

کعب بن سعد و فی المثل لا حَرْبَ بَوَادِی

عَوْفٍ وَهُوَ اَوْفٍ مِنْ عَوْفٍ یعنی

عوف چیره و غالب است بر باشدگان

وادی خویش و آنها مانند بنده

اند و اطاعت و و و عَوْفٌ

بن مخلم بن ذیل بن شیبان لان

عمر و بن هند طلب منه مروان

القطر و کان قد جاره فضعفه عَوْفٌ

و اِی اَنْ یُسَبِّحَهُ فَقَالَ عَمْرُو ذَلِكَ

او قیل ذلک لَانَّهُ کَانَ یَقْتُلُ

الأسارى اَوْ هُوَ عَوْفٌ بِنِ کعب

طَبِیْعُهُ لِلْمَذْرُوبِ فاء السماء

نَهَارٌ بِنِ اُمِّیَّةٍ لِدُخْلِ شَمْعِهِ

فَقَالَ ذَلِكُ و ابو عبد عوف بن

أَنَّهُ مَعْرُوفٌ بِسَطْحِ و ابو عبد الحمز

عوف بن مالک اشجع

صحابیان اند و قد جلد

النبی صلی الله علیه و سلم مسطحی

فیما قال فی عایشه ام المؤمنین

رضی الله عنها و ابو الاحوص عوف

بن مالک جشمی و عوف بن حارث

از دی و عوف بن مالک بن طفیل

تابعیان و عوفی اعرابی

غیر ملسوب و عطیة عوفی

محدثان و ابو عوف مخز و أم

(عَوْفٌ) مخ ماده

(عَافٌ) سهل و نرم

(عَوِيفٌ) القوافی بن عقبه بن

معویته کربیر یا معویة بن عقبه

شاعر است و عوفی الاضبط

مردی است که بنی صلی الله علیه

و سلم در سال عمره قضا ادا کرد

دینیه خلیفه فرمود

(عَوَاق) اکتام شکار شیر
 شب شکار کند و خورد و آنچه
 حاصل شده باشد کسی را عَوَاقَة
 بالثناء مثله فیما و نیز بنوع عَوَاقَة
 بعضی است از قبیلہ اسد یا از بنی خود
 بن زید سادات و از ان است
 زفیان ابوالمرقال عطیة بن
 اسد راجز و نیز عَوَاقَة شب گز
 (ن) عَاقِ الطیر گردید مرغ
 پیرامون چرخ یا آب یا مرده یا
 گردید تر دانه باراده فرو آمدن
 بر آن و عَاقِ چسید
 آن و لازم شد
 (تَعَوَّق) شب بر پی شکار گردیدن
 و شکار کردن و سه در آن
 عوق
 (عَوَق) بالفتح مردی خیر و صمیم
 اعواق جمع و آنکه از خیر باز دارد
 مردم را و يقال عَاقِي عَوَقِ ای
 عَاقِ عَوَقَة) بالثاء مثله و زمانه
 يقال لا یكون ذلك اِخْرَ عَوَقِ
 ای آخر و هر دو هم وادی و موضع
 است در حجاز و هو بالضم او
 غَطْمٌ مِنْ صَدَّةٍ او کَثْرٌ دَفْقٌ
 (عَوَق) بالفتح مرد سخت مانع

از نیاز و درنگی نمایند
 (عَوَق) بالضم پدر عوج و مَن
 قَالَ عَوُجُ بْنُ عُنُقٍ فَقَدْ أَخْطَأَ
 و مانع خبر و باز دارنده و
 موصنی است
 (عَوَق) محرکه گرسنگی و نیز
 (عَوَق) بعضی است از عبد قیس
 از ان بطن است مندر بن ملک
 و محمد بن سنان عَوَقِیان
 (عَاقِ عَاقِ) بالسكون حکایت
 او از زراع
 (عَوَق) گفت باز دارنده و
 (جَلَّ عَوَقِ لَوْقِ) مرد کول
 شرم گین
 (جَلَّ عَوَقِ) کسر و مرد باز دارنده
 از نیکی و حاجت و درنگی کننده
 و بر درنگ دارنده عَوَقِ
 کعب شد و مانع و باز دارنده و
 بدل و آنکه پیوسته امور او را از
 نیاز باز دارد و هر که بهر کار که تنگ
 نماید بخت آن را و میشد
 فیها
 (عَوَقَة) کهنه مرد باز دارنده
 از حاجت و درنگی کننده و دوسه
 است بمیامه

(عَوَاقِ) کغراب آوازی است که
 از شکم ستور بر آید وقت رفتار
 (عَاقِ) کصاحب آنکه مردم را از
 امور باز دارد و بر تاخیر را بگزید و
 تاخیر نماید عَوَقِ کقبر جمع و
 باز دارنده از هر چیز
 عَوَاقِ الدَّخْرِ بالفتح تخمها و
 بلا اے زمانه
 (عَوَق) کسکه باز دارنده مردم را
 از حاجت یا بدل
 (جَلَّ عَوَقِ) ککیس و نجف
 مرد نیک باز دارنده از حاجت و
 درنگی نمایند و ضَبُّ عَوَقِ عَوَقِ
 از اتباع است
 (عَوَقِ) کتور ستاره است خرد
 روشن سرخ رنگ بطرف راست
 که بشان که پیروثریا باشد اصله
 فَيَقُولُ فَلَمَّا انْقَلَبَ الْيَاءُ السَّائِكَةُ و
 الواو صار ياء مشددة
 (يَعَوَّقِ) کيقول بی است مرقوم
 نوح علیه السلام را یا مردی بود از
 صالحان زمان خود در آن قوم
 فَلَمَّا مَاتَ جَزَعُوا عَلَيْهِ فَأَتَاهُمُ
 الشَّيْطَانُ فِي صُورَةِ الْإِنْسَانِ فَقَالَ
 امْثَلُهُ لَكُمْ فِي هَذِهِ كَمَا كُنْتُمْ تَزُورُهُ

كَلَّمَا صَلَّيْتُمْ فَعَلُوا ذَلِكَ بِهِ سَبْعَةَ
 مَرَّةٍ كَه مِنْ صَالِحِيهِمْ ثُمَّ تَمَادَى
 بِهِمْ لَمْ يَمُوتْ إِلَى أَنْ اتَّخَذُوا ذَلِكَ
 الْأَمْتَلَةَ أَصْنَامًا يَعْبُدُونَهَا
 (ن) ما عَاقَتِ الْمَرْأَةُ عَمْدَرُوجَهَا
 عَوَقًا بالفتح و کالَاقَتْ یعنی
 بل شوهر خنچید و نیز عَوَقِ
 بند کردن و باز داشتن و
 برگردانیدن و بر تاخیر و درنگ
 داشتن
 (مَعَوَّقِ) کمحسن مرد خوابناک
 سر صبیان و گرسنه
 (عَوَقِ بِي الدَّيَّةِ وَالرَّادِ عَاقَة) ج ۳
 سپری شد
 (مَعَوَّقِ) کحدث درنگ کننده
 (تَعَوَّقِ) بر درنگ داشتن و باز
 داشتن و مشغول کردن
 (تَعَوَّقِ) باز پستادن از نیاز و
 حاجت و مشغول شدن
 (عَتِيقَاقِ) دیری نمودن و باز
 داشتن
 ع و ک
 (عَوَك) بالفتح چینه يقال اَوَّلُ
 عَوَكٍ وَبَوَلُوهُ ای اول شی و بایه
 عَوَكٌ ای حرکت

عَوِيكَة) كَسِيَّةٌ جَبَلٌ وَكَشَشَ
يَقَالُ تَزَكَّتْهُ فِي عَوِيكَةٍ أَيْ قَتَلَهُ
لَكَ أَتَرَ كَتَمْتُ فِي مَعْوِكََةٍ بِالْفَتْحِ
وَفَتْحِ الْوَاوِ
(مَعَاكُ) بِالْفَتْحِ دُوشِ وَرَاهُ وَ
جَابِي پناه
(أَنْ) عَاكَ عَلَيْهِ عَوُكًا بِأَلٍ شَدَّ
بِرُومِي وَبَارَكَ دِيدِ وَپِشِشِ آمَدَ
وَحَمَلَهُ كَرَدَ وَعَاكَتِ الْمَرْأَةُ بَجَانِهِ
بَارَكْتُتَ وَخَرَدَ آخِرُ بُوَدُورَانِ وَ
مِنْهُ الْمَثَلُ عَوُكِي بَنِيكَ إِذَا عَمِيَكَ
بَيْتُ جَارَتِكَ وَعَاكَ مَعَاشَهُ عَوُكًا
وَمَعَاكَ (كَا) بِالْفَتْحِ وَرَزِيهِ مَعَاشَ خُودِ
رَا وَعَاكَ يَدَهُ (پناه بَرَدُوكَ) وَعَاكَ
عَلَيْهِ مَالَهُ) أَسِيدَ وَارِ سَاخَتْ بَر
مَالِ خُودِ وَنَزَرِ مَعَاكَ) بَسْرُوتِ
بَرَدُوشْتَنِ چِرِي رَا وَبَرَكُورَنِ
خُودِ كَرَفْتَنِ
(تَعَاوُكُ) بِأَهَمِ كَارَزَارِ كُورَنِ وَ
كَشَشَ نُونِ
(أَعْتَوَاكَ) أَنْبُوهُ نُونِ
عول

بِأَنْ مَدَّ خَوَاسْتَهُ شُدَّ وَقْتُ وَ
خُورَشِ عِيَالِ مِي عَوُولِ (وَإِذَا كَلِمَةُ
هِيَ بِحُجُونِ يَبِ وَوَيْلِ يَقَالُ
عَوُوكُ وَعَوُولُ زَيْدُ
(عَالَّةٌ) شَتْرَمَرُغِ وَبَارَانِ كَرِيزِ
(عَوُولُ) كَعْنَبِ مَدَّ جُوسِي وَ
اعْتَمَدَ اسْمُ هَيْتِ تَقْوِيلِ رَا
(عَوِيلُ) كَامِيرِ بِنْدَاوَارِي دَرِ
كَرِيهِ وَنَسْرِيَادِ
عِيَالُ الرَّجُلِ) كَلْبَابِ زَنِ وَ
فَرْزَنْدِ وَهَرَكِ وَرَفَقَةِ وَمَوْتِ
مُوَاشِدَةِ عَيْلِ كَلِيسِ مَثَلُهُ عَالَّةٌ
وَعِيَالُ مَجِيعِ يَقَالُ هُمُ عَالَّةٌ وَ
هُنَّ عِيَالُ دَاوِي هِيَ وَبِأَلِي
(عَائِلُ) تَرَارُوزِي بِأَلٍ وَغَالِبُ
از هر چيز
(عَائِلَةٌ) مِيرْتِ دَشْوَارِ
(عَوَالُ) كَغْرَابِ بَطْنِي هَيْتِ از
بَنِي عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَطْفَانَ وَدُو
مَوْضِعِ هَيْتِ
سَبْرَةُ بَنِ عَوَالِ) كَشَدَاوُ خَاخِي
بَنِ عَوَالِ نَامِ دُوشَخْصِ هَيْتِ كِه
بِرُوزِ فَتَحِ مَصْرَبَا عِيَالِ بَنِ عَمَرِ
حَاضِرِ آمَدَ
(مَعَوُولُ) كَمَبَرِ سَبَرِ كِه بِأَنْ كُوهِ
صَبْرِ وَمِنْهُ الْمَثَلُ عَيْلُ فَهُوَ عَائِلُهُ

كُنْدُ مَسْتَنٍ مَعَاوُولُ مَجِيعِ وَحِي
هِيَ تَزَكَّتْ بَارُودِ وَبِمَا تِيَانِ
(مَعَاوُولُ) بِالْفَتْحِ قَبَائِلُ أَرْدِ
مَعَاوِلَةٌ بِالتَّاءِ مَثَلُهُ
(مَعَوُولُ) مَغْلُوبُ الصَّبْرِ
(أَنْ) عَالُ عَوُولُ بِالْفَتْحِ يَسِيلُ كَرَدِ
از راسته و كَرِي مَنُودِ عَالُ الشَّيْ
فُلَانًا) چِرِي شَدَّ بِرُومِي وَكِرَانِ كَرَدِ
وَبِأَلِ أَرَامِ سَاخَتْ بَلُوكَ عَالُ فُلَانِ
عَوُوكًا وَعِيَالَةً) بِالْكَسْرِ عِيَالِ
كُرْدِي وَمِنْهُ قَالَةُ عَالُ وَقَالَ دَعَاكَ
عَلِيهِ أَيْ كَثْرَ عِيَالِهِ وَجَارِي حَكَمَهُ
وَمَالُهُ عَالُ وَمَالٌ يَعْنِي نَسِيتُ أَوْ
چِرِي وَعَالُ عِيَالُهُ عَوُوكًا وَعَوُولًا
وَعِيَالَةً) كَانِي وَبَسَدَ كَرَدِ عِيَالِ
خُودِ رَا وَرَفَقَةِ وَخُورَشِ دَاوِ
عِيَالِدَارِي كَرَدِ وَعَالَتُهُ أُمَّةٌ) كَمَرَدِ
اَوْرَا مَادَاوِ وَعَالُ صَبْرِي) (مَعَوُولُ) كَمَكِيمِ
اَكَمَرُومِي كَرِي
مَغْلُوبُ كُرْدِي وَعَالِيَتِي الشَّيْ
أَيْ غَلَبَتِي وَعَالُ فِي الْحُكْمِ تَمَّ كَرَدِ
بِرُومِي وَحُكْمِ وَيَقَالُ لِلْعَاثِرِ عَالُكَ
عَالِيًا كَقَوْلِهِمْ لَعَالُكَ عَلِيًّا وَغَيْرُ
عَوُولَةٍ) مَجْهُولُ كَمَرَدَاوَرَا مَادَرِ
وِي وَغَيْرُ صَبْرِي) مَغْلُوبُ كُرْدِي
صَبْرِ وَمِنْهُ الْمَثَلُ عَيْلُ فَهُوَ عَائِلُهُ
عَوُولُ فُلَانِ) بَسَدَ كَرَدَاوَرَا

مَغْلُوبُ شَدَّ غَالِبُ أَوْ دَرُخِي شَخْصِ
كُوبِيَدِ كِه از كَلَامِ خُودِ وَجَرَانِ دَرِ
شَكْتِ بَسَدَ وَهُوَ عَلِيٌّ مَذْهَبِ
الدَّعَا وَنَزَرِ عَوُولُ) كَمَرُومِي
تَرَارُوزِي وَبِأَلِ كُورَنِ آنِ از خُودِ زَبَانِ
شَدَنِ وَدَرِ بِنِ مَعْنِي از صَرْبِ تَرَايِي
وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى فَاذْكُورُوا ذُنُوبَكُمْ
تَقُولُوا قَالَ مَجَاهِدَانِ لَا يَمْلِكُوكَ
تَجُوزُوا وَاسْحَتْ كَشْتَنِ كَارُومِي
كُرْدِي وَبِأَلِ آنِ وَافُزُورَنِ وَبَارُودِ
سَهَامِ وَرَضِيهِ وَبِهَرِ آنِ رَا وَنَسْرِيَادِ
شَدَنِ آنِ لَزَمَ تَعَدِي يَقَالُ عَاكَتِ
الْفَرِيضَةُ إِذَا رَفَقَتْ وَزَادَتْ
سَهَامُهَا عَلَى أَصْلِ حَاسِبِهَا الْمَوْجِبِ
عَدَدِ وَارْتِهَا وَغَلَبَتِهَا أَمَّا أَوْ بَرَدَا
دَرِ كَرِي عَوِيلُ عَوُولَةٍ مَثَلُهُ وَبَارُودِ
خَوَاسْتَنِ
(مَعَوُولُ) كَمَكِيمِ اَكَمَرُومِي كَرِي
نَارِي نَمِيزَمِنْهُ الْحَدِيثُ الْمَعَوُولُ
عَلَيْهِ يَعْذِبُ قِيلَ ارَادَ بِهِ مَوْجِبُ
بِهَ وَكَافَرُ أَوْ شَخْصًا عَلِيًّا بِالْوَحْيِ
حَالَهُ
أَعَوُولُ فُلَانٍ أَعَوُولًا) بِسَارِ عِيَالِ
كُرْدِي كَذَا أَعْيَلُ بِالْيَاءِ وَ
أَعَوُولُ فُلَانِ) بَسَدَ كَرَدَاوَرَا

در گریه و بانگ کردن و اعول علیه	عوم	رموار و عوام پدر بر سر صحابی	(عون) که بر نام درستی
ناز کو بار بروی نهاد و اعول	(عوم) بالفتح شاکردن بر آب است		(عوان) کسب جنگ که در آن
فلان حریص گشت کذا اعال و اعیل	و رفتن شتر و شتی و راندن آن و	(عوم) دسته دسته نهادن گشت	بکمرته قال و کشتن شده باشد
اعیل و اعولت القوس باگ	الفعل من نصر	در و ده را و سال بریدن چنان	کاهم جعلوا الاولى بگرا و ده
کرد و اعال) نیاز مند و ریش	(عام) سال اعوام جمع و روز	(معاد) سال بریدن چنان	گا و ده سپ که بعد شکم خنجر
گروید و نیز عالت) افزون و حساب	و عام سده بالاضافه سال قحط	و جزان سایانه کردن معاومه	آورد وزن باشوی و میانه سال از
فریضه و بر آوردن سهام فرایض	(عامه) سر سوار که در دشت از	المهني عنها ان يتبع زرع عامك	هر چیزی و منه قوله تعالی اها بقرة
و نفقه و قوت دادن عیال اری	دور نمایان گرد یا سرا و ستار	او هو ان ترید علی الدین شیئا	لا فارض ولا یکر عوان بین ذلک
کردن و کافی گشتن آنها را	که در آن دل هوید اگر د و بیج	او تو خیرا	(عون) بالضم جمع و شهری است
(مُعُول) که عظم مستعان محمل و	دستار و شلج که از آن بر آب	(مستعالم) کشتی یا شلج	باصل بحرین و زمین باران
معمول قال لیس علیه معول	گذرند و شلج که بر شکم بندند	عون	رسیده و فی المثل لا تعلم العوان
و ماله معول ای مستعان	و از آب گذرند و یک بند گندم با	(عون) بالفتح پشیمان باری	الخضرة
(عُولَ عَلَيْهِ تَعْوِيلًا) یاری	علف در و ده عام جمع	گرو احد و جمع مونث و مذکر در	(عوانة) بالتار خرابان دراز و ج ۳
خوت از وی کذا عُولَ بِهِ و عُولَهُ	(نبت عامی) گیاه خشک یکساله	یک است اعوان جمع	جانور کیت خرد تر از خاریشت
و يقال عُولَ عَلَى بِمَاشَتْ اى	(عومة) بالضم کرکی سیاه است	عون کا میر اسم جمع و یاری گری	و گرمی است در یک و ابی است
استعن بی کانه يقول اخجل علی	که بر آب شنا کند و نوسه از	اسم است اعانت را و يقال ما	بعرته فام مردی
ما شئت و عُولَ عَلَيْهِ مُعُولًا کیه	ماهی عوام کسر و جمع	عندک عون و لامعانة و لامعونة	(عوانة) بالضم از اعلام است
کرد و اعتماد نمود بر آن نیز تعویل	سنون عوم کر که تا کید است	و عون بن عبد الله تابعی است	(عوان) کوپی است
با آواز بلند کرستن و آواز زدن و	(عوام) کفراب موضعی است	(عانة) خر ماده و کله خر کله و کله	(معونة) مکفدة یاری گری
نازیدن و بر کسی بار نهادن و	(عویم بن ساعدة هذله	گور خر عون بالضم جمع و موسی	(معانة) بالفتح مثله اسم مصدر
باران گریز ساختن و نیز عییل	کر بر و عویم بن ثمر بن عوف	زار و دهی است برفرات حمرا	است و یاری دادن
تعیین عیال دار کردن و نفقه	انصار صحابیان اند و لقیته	عائنة نوبت و در مقام قالا	(معوان) بالکسر نیکو یاری گریا
داد و عیالکهم عیال گردانید	ذات العویم ای لقیته بین	عانات و هی من اسمها چند	بسیار مدد کار مردم
آنها را یافرو گذشت	الاعوام (عاکیم) بی است	ستاره روشن است در پائین سعود	(معونة) کفولة یاری گری معون
(اعتول اعتوالا) بگریست	(عوام) کشد ادب شنا و روپ	(ابو عون) بالضم خر ما و نمک	جمع و یو معونة) چاه است

تَعَاوُ وَاَعْلِيَّهٗ كَرُوْا مَدْبُرُوْى
 تَعَاوَتْ الْكَلَابُ كَذَاكَ
 (اِسْتَعُوْا هُمْ) فَرِيْدُوْا خَوَاسْت
 اَزْهِنَا وَخَوَانَدَانِهَارِ اِسْوِي نَقْتَه وَنِيْر
 (اِسْتَعُوْا) رَسَن تَا فَنَسْ جَوَاشَن
 (اِعْتَوَا) دِهِن كَزَنُوْدَه بَانَك
 كَرُوْن سَاك يَا اَوَازِشْت وَبَلَنَد
 بَرَكُوْرُوْن اَن وَخَم دَاوَن جِيْرِيْرَا
 (اَلْعَوَا) خَمِيْدَن پِيْجِيْدَه شَدَن
 كَمَا ن وَحَلْفَه بِيْنِيْ شَتَر
 بَابُ الْعَيْنِ فَصْلُ الْهَاءِ
 ع ۴ ب
 (عِيْهَاب) كَجِيْدَر مَرْدَسْت
 وَضِيْف اَزْطَلَب كِيْنَه دَنَارُوْكَرَن
 نَاكُوْرُوْكَلِيْم سِيَارِشْم
 (عِيْهَابِي السَّبَاب) كَزَكْمِي دِيْد
 اَوَّل جَوَانِي وَعِيْهَابِي اَمَلَك زَمَان
 دُرُوْكَرَا ن
 (عِيْهَاب) بَاكْسَر اَنَكِه اَوْر اِبْصَلَا
 نَسَب كَنَد
 (س) عِيْهَابَه نَاوَانْت اَنَرَا
 (عَوْهَبَه عَوْهَبَه) بَكْرَا س
 نَسَب كَرُوْ اَوْرَا
 ع ۴ ك
 (رَجُلٌ مُّتَعَمِّتٌ) مَرُوْل شَدَه

بِي عَقْل
 ع ۴ ه ج
 (عَوَج) كَجُوْ سِرُوْر اَزْكَرُوْن اَز
 شَتَر مَرِغ وَ اَهُوْ شَتَر مَادَه وَ مَادَه
 جَوَان وَ شَتَر مَرِغ دَر اَزْ پَاو اَبُو مَادَه
 كِه بَر سِرُوْ هِيْكَاه وَ سِيْ خَطِيْ سَا ه
 بَاشَد وَ مَارُوْ شَتَر نَرِيْ سِيْت مَرْمَرَه
 (عَوَاج) بِالْفَتْحِ قَوْمِيْ اسْت
 اَزْ عَرَب
 ع ۴ خ ع
 (عُجْجَع) كَقْفَزُوْر خُتِيْ اسْت كِه
 اَزْ اَن وَ اَزْ بَرَكْش وَ اَرُوْ سَا زَنُوْ
 سَبَلْ اَعْرَابِيْ عَنْ نَاقِيَه فَقَالَ
 تَرَكْتَهَا تَرَعِي الْعُجْجَع وَقِيلَ اَيْتَا
 هُوَ الْعُجْجَع وَ اَمَّا مَا وَقَعَ فِيْ بَعْضِ
 كُتُبِ الْمَعَانِيْ تَرَعِي الْعُجْجَع يَتَقَدَّرُ
 الْعَيْنُ فَعَلَط
 ع ۴ د
 (عَهْد) بِالْفَتْحِ اَمْدَرُوْ پِيْمَان وَ
 سُوْكَند قَالَ بُوْحَنِيْفَه وَ مَالِكُ
 وَاقَفْهُمَا قَوْلَ الْحَالِفِ عَلَيَّ عَهْدُ اللَّهِ
 لَا فَعَلْنِ كَذَابِيْن وَ قَالَ لَشَاكُفِ
 لَيْسَ بِيْمِيْن اَلَا اَنْ يَنْوِيْ وَ نِيْر عَهْدُ
 تَقَدَّم بَرَكْسِيْ وَ رَجِيْرِيْ عَهْد نَامَه

اَكْسِيَان دُوْ مَاكُم وَ دَالِيْ نَبَشْتَه
 شُوْدُوْ نَكَا دَاشْت حَق وَ حَرْمَت وَ
 اَمَان وَ زِيْنِهَار وَ مَلَقَات وَ شَنَاخْت
 مَنَه عَهْد كِه بِمَوْضِعْ كَلَاوْ عَهْدُ
 بَه قَرِيْبِيْ اِيْ عَلِيْ وَ مَعْرِفِيْ بَه وَ
 مَنَرِيْ كِه بُوْ سِيْ پِيْوَسْتَه بَا زَكْرُوْنَد
 اَزْ هَر كَجَا كِه رَفْنَه بَاشَنَد وَ بَارَان
 نَخْسْتِيْن بَهَار وَ بَارَانِ پَسَن بَارَان
 وِيْكَر كِه تَرِيْ اَن تَا تَرِيْ اَوَّل رَس
 عَهْد بَاكْسَر وَ عُمُوْدُ بِالضَّمِّ جَمْع
 دُرُوْكَرَا وَ وَ فَاوْ دِيْدَر فَتَا رِيْ
 وَ عَهْدُ اللَّهِ اَمْرُوْ وَ صِيْت خُدَايِ
 (عَهْد) بَاكْسَر وَ لَفْظِ بَارَان
 نَخْسْتِيْن بَهَار
 (عَهْد) بِالضَّمِّ نَبَشْتَه سُوْكَند وَ پِيْمَان
 وَ نَبَشْتَه خَرِيْد وَ فَرُوْخْت وَ
 تَاوَن يَقَالُ فِيْ الْأَمْرِ عَهْدُ كَاوَسْتِي
 خَطَاوَسْتِيْ عَقْل يَقَالُ فِيْ عَقْلِيْ
 عَهْدَه اِيْ ضَعْفًا وَ بَاكْشْت يَقَالُ
 لَا عَهْدَه اِيْ لَا رَجْعَه وَ اَبْعَدُ الْكُسْرَى
 لَا عَهْدَه اِيْ تَمَلَّسْ وَ تَنَقَّلْتُ وَ فَلَا
 تَرْجِعْ اِلَيَّ وَيُقَالُ عَهْدَه عَلَى فُلَانٍ
 اِيْ مَا دَرَكِيْ فِيْهِ مِنْ دَرَكِشْت
 فَاصْلَاحَه عَلَيْهِ
 (عَهْد) اَكْتَفِ اَنَكِه تِيَارُوْ اَرِيْ

اَسُوْر وَاِلَايْت كَنَد
 (عَهْد) كَا مِيْر سِيْم بِيْمَان وَ سِيْم دُوْكَرَا
 وَ كَزِيْد كِرُوْ قَدِيْم وَ دِيْرِيْنَه يَقَالُ
 قَرِيْبَه عَهْدَه اِيْ اَتِيْ عَلَيْهَا عَهْدُ
 طَوِيْل
 (عَهْد) بَاكْسَر بَارَانِ نَخْسْتِيْن بَهَار
 (بُوْعَهْدَه) بِالضَّمِّ طَبْنِيْ اسْت
 (عَهْدَان) كَسْمَرَانِ ضَمَان وَ
 پَذَرْتَا رِيْ عَهْدِيْ كِيْمِيْ
 مَنَد
 (مَعَهْد) كَقْفَزُوْر نَزَلِيْ كِه هَمِيْشَه
 بُوْ سِيْ بَا زَكْرُوْنَد اَزْ هَر كَجَا كِه رَفْتَه
 بَاشَنَد
 (مَعَهْدُوْد) جَايِ بَارَانِ نَخْسْتِيْن
 رَسِيْدَه وَ دِيْدَه وَ شَنَاخْتَه
 (اَن) عَهْدِيْ بِالْمَكَانِ مَجْهُوْلَا
 بَارَانِ نَخْسْتِيْن بَهَارِ رَسِيْدَه شَدَه
 وَ نِيْر عَهْدَه بِالْفَتْحِ مَارَا كَرُوْن وَ
 شَنَاخْتَن وَ تَوْحِيْد خُدَايِ تَعَالٰى وَ
 مَنَه الْأَمْنِ اَلْخَذُّ عِنْدَ الرَّحْمَنِ
 عَهْدَه وَ پِيْش كَسِيْ دَر اَمْنِ نَجِيْرِيْ
 وَ نَكَا دَاشْتَن مَوْتِ مَنَه الْحَدِيْثِ
 اَن حَسَن الْعَهْدِ مِنْ اَلِيْمَانِ اِيْ
 رِعَايَه الْمُوَدَّةِ وَ اَمْدَرُوْ كَرُوْن
 (س) عَهْدِيْ اِلَيْهِ پِيْمَان نَمُوْ بَا

عهد

عهر

عھق

عھل

وی و اندرز فرمود و عهد شد	از سر نو پیمان نمودن	فوس و فحور نمود و زنا کرد و	کسی را بقال ما ذلعه و حقک یعنی
بمکان کذا ای لقیته	ع ۴ ر	عاهر) پیروی شد و دزدید	چه چیز در گمراهی انداخت ترا
انا اُعْهِدُكَ مِنْ اَبَاقِهِ اَعْهِدَا	(عهر) با کسر زنا	(تعهد) سبک و بدکار کردن	(عوهق) دوشاره است بروش
ترا از آن مبرا و مومن می سازم و	(عاهر) زنا کار منه الحديث	زن و زنا نمودن	فرقین متصل قطب
اُعْهِدُكَ مِنْ الْاَمْرِ بِذِرْفَار	الولد للفراش وللعاهر الحجر	ع ۴ ع ۴ خ	(عیهق) کجید رشتادمانی
آن میشود	لصاحب ام الولد و هو زوجا	(عهم) کفند و رختی است که از	(عهمقة) بالتار مرغی است
ارض مَعْمَدَةً لِّلْكَعْظَةِ زَيْن	او مولاها وللزانی الحبیبة اولاد	منه و برگشت تا دوی نمایند یا ان	(عیهق) بالفخ گمراهی
که بران جا بجا باران رسیده باشد	شیء له و قبل الیوم وضعف بانه	ضعیف است و گذشت	ع ۴ ك
(معاهد) بکسل لها کزیر	لیس کل زان مرجوما ولا ینف	ع ۴ ق	(عیهق) که حرجه کار زار
یعنی زمی	من وجهه نفی الولد	(عوهق) کجور بلند بالا مذکر و	کردن عوهق مثله بر زمین
(معاهدة) پیمان نمودن با کسی	(عهران) بالفخ غول رعیه اید	مونت در وی یکسانست و کشتی	و فریاد کردن و خروشدن
و سوگند خوردن و تیار داشتن	جمع	است که شتران گزیده و نجیب ابوی	ع ۴ ل
(تعهد) تیار داشتن و تازه کردن	(عیهرة) بالفخ زن سبک	نسبت نمایند و گاو و زسیاه و کبوتر	(عاهل) با دوشاه بزرگ وزن که
پیمان را بقال تعهدت فلا تاو	بدکار و زانیه و غول شتر استوار	و فراشتوک کوهی و زانغ سیاه و	شوی ندارد
تَعْدَتْ ضِیْعَةً وَ هُوَ اَصْحَابُ مَقْلَد	اندام (ف) عهر المرأة عهلا	لا جور و درنگی است شبیه به لا جور	(عیهل) کجید رشتاده تیز رو
تعاهدت لان التعاهد انما یكون بین	بالفخ و یکسر و یجرک و عهارة بالفخ	و رنگی است همچون رنگل کمان	و یا ناته برگزیده استوار اندام
اثین و فلان یتعهد صیغ ای	و عهورا و عهورة فحور و وزن	بایل بسیاهی و شتر سیاه	توانا و در بقالوا عیهل بشه لام
یجد ده (تعاهد) تیار داشتن و	آمد و زنا کرد و عهر ترکیب بدی	شکوف و شتر مرغ و از خاکستر	للضرورة فی الشعر عیهلة
و کجید نمودن و عهد نویستن	گشت و دزدید	کون قال الجوهري قلت لا عربی	التار و عیهول و عیهال
(استعهد من صاحبه) پیمان	(عیهرة المرأة) سبک و بدکار	من بنی سلیم ما للعوهق فقال	بفتحها مثله شتر تیز رو و برگزیده
نمود با وی و سوگند نام	کردید و زنا نمود	الطویل من الرید و انشد *	وقال ابو حاتم لا یقال جمل عیهل
بیع نامه نوشت و استعهد فلانا	(معاهر) مبنیاً للفلان زنا کار	کاشی ضمنت عهلاً عوهقاً *	و مرد سبک و چست که بیکجا قرار
من نفسیه) تاوان داد او را	معاهرة بالتاء مثله و ذومعاهر	افتاد رجلی او کذا تحقیقاً *	نمیر و امراهه عیهل و عیهلة
از حوادث نفس خود	با دوشالان از حمیر	درخت تیغ و نام مرغزار می است	ایضا کذلک و با دوشالان بلند
(اعتهاد) تیار داشتن با کسی	(عاهر المرأة عهارة) با زن	(عوهقة) و گمراهی انداختن	و نیز عیهلة کند پیرو

ع ۴۸

(عَهْمَةُ) بالفتح عليميت

(عَيْهَمُ) كجيد استوار از هر چیزی

و شتراده تیزرو و عِيْهَامَةُ بالفتح و گذشت

و عِيَاهِمَةُ بالضم شده و پیل

و موضعی است

(عِيْهَمَان) بالفتح انکه باول

شب راه نرو و در سر راه خپد

یا عام است در هر دو

(عِيْهَمَةُ) شتافتن و شتابی

(عِيْهَمِي) بالفتح نسو با سطر

درازند

(عِيْهَمُوْمُ) بالفتح یخ درخت

است و قيل هوکاه میم الاحمر

او الکاملس و جائے است

ع ۴۹

(عَهْنُ) بالكسر شیم گو سپند و شیم

یا بشم رنگین عَهْنُونُ بضم

جمع و نیکو است کشته شتران

يقال هو عَهْنُ مَالِ اَي حَسَنُ

القيام عليه

(عَهْنُ) بالكسر و خنی است که گش

سرخ باشد و پاره از پشم و

کینه لغت فی الاخذ

(عَهْنَةُ) بالضم و تاشدن شاخ

کرونده و کوشید در کار و عهد

درخت یا شکسته شدن آن بی آنکه

جد اگر دو و الفعل من ضرب

لبنو عَهْنِيَّة كجینه قبیلہ بود

و گذشت

(عَهْنَان) کتاب بن خوشه خزا

رعاهن نیازمند و روش

شتر خانه زاد يقال اعطاه فلان

من عاهن ماله و اهينه اى من

تلاذه و حاضر و مقیم ثابت و

نموده شتر را بعد و شاخ

خزاین که نزدیک تنه باشد و

رگ زدن شتر را و در عضو

و جراح مردم عواهن جمع و یقا

رعى الکلام على عواهينه

یعنی پر دامن صواب و خطا نکرد

بسخن گفتن

(عَاهَان) بن کعب شاعر

یا بشم رنگین عَهْنُونُ بضم

جمع و نیکو است کشته شتران

يقال هو عَهْنُ مَالِ اَي حَسَنُ

القيام عليه

(عَهْنُ) بالكسر و خنی است که گش

سرخ باشد و پاره از پشم و

کینه لغت فی الاخذ

(عَهْنَةُ) بالضم و تاشدن شاخ

کرونده و کوشید در کار و عهد

کروشی و عیبتی عیب کعب و

و بیان نمود و عَهْنُ لَهُ مُرَادُهُ

مطلبش شتاب بر آورد و عَهْنُ

السَّعْفُ خشک گردید

ع ۴۸

(عَهْنُ) بالفتح کم شرم خود پسند

ستیزنده

(عَهْنَةُ) کلمه است که بدان

شتر را زجر کنند تا باز ایستد

(عَهْنَةُ) بِالْأَبْلِ عَهْنَةُ زجر

نموده شتر را بعد و

ع ۴۹

(عَهْنُ) بالكسر خزره و شتر ستار

و توانا شگرف شانه نازک پشت

(أَعْهَى أَعْهَاءُ) خداوند

شتران آفت رسیده گردید

باب العين فصل الایاء

ع ی ب

(عَيْبُ) بالفتح آه و خلاف فرنگ

عاب مثله عِيُوبُ بالضم جمع

(عَيْبَةُ) بالنار کینه از چهره و

مانند آن و جامه دان و آه و خلاف

فرنگ و رازگاه مردم يقال فلان

عيبه فلان اذا كان موضع سره و

النبي صلى الله عليه وسلم لا نضال

کروشی و عیبتی عیب کعب و

کروید و عَيْبَةُ أَنَا عیب ناک

ع ۴۹

عیاب بالكسر و عِيَابُ جمع

(رَجُلٌ عَيْبَةٌ) کهنه مرد بسیار

آه کهنه مردم را

(عَائِبُ) شیر خفته و دفرک

(عِيُوبُ) کعبور بسیار عیب

کهنه

(عِيَابُ) کتاب سینه مادر و لها

کنایه است و کمان ندان

(رَجُلٌ عِيَابٌ) کشته او مرد بسیار

عیب کهنه مردم را عِيَابَةٌ بالنار

مشد

(أَعْيَبُ) کجندب موضعی است

بیمین و هُوَ فَعِيلٌ و اِفْعَلُ

(مُعَابُ) بالفتح عیب معاينة

بالتار و معيب مثله معايب جمع

و جاعل عیب لان المفعول من المعتل

العين ان اريد به الاسم مكسور

و المصدر مفتوح و لو فتحها و

كسر تها فیهما جميعا لحاز ف يقال

مَسَارُؤُ و مَسِيرُ و مَعَاشُ و مَعِيرُ

و معاب و معيبك

(مَعِيْبُ) کبیع عیب ناک

مَعِيُوبٌ على الأصل مثله

(رَجُلٌ مُتَعَابٌ عِيَابٌ) عیب ناک

کروید و عَيْبَةُ أَنَا عیب ناک

ع ۴۹

گردانیدم آنرا لازم متد و عاب
 (السَّقَاءُ) و فرک گردانید مشک
 شیر
 (تَعْيِيبُ) عیب ناک ساختن
 و عیب نسبت نمودن کسی را

ع ی ث

(عَيْتٌ) بالفتح تباہ کردن و زیان
 و تباہی رسانیدن کرک در روم
 و الفعل من ضرب
 (عَيْتٌ) بالتاء از زمین نرم و شیب
 است بشرقی یا بخیره
 (عَائِتٌ) شیربیشه

ج ۳

(عِيَوْتُ) کعبور شیربیشه یا
 کشاد شد
 (عَيْتِي) بالفتح مقصور شکفت
 و عجب
 (عَيْتِي جَعَارٌ) مذکور است در
 ج ۲

(عَيْتٌ فَلَانٌ تَعْيِيْنَا) بدست
 جت چیز را و تاریکی و عَيْتٌ
 طیره آمیخته گردید بر روی و
 عَيْتٌ يَنْفَعُ كَذَا ي طفق
 (تَعْيِثُ) که از سیری آب خوردن
 شدن

ع ی ج

(ض) مَا أَجْعِدُ بِهِ) بک آن ندارم
 و بره انهم و مَا أَجْعِدُ بِهِ خوشنود
 نیست بوی و مَا أَجْعِدُ الْمَاءَ سیر
 نشدم از آب و مَا أَجْعِدُ بِالْذَّوَاءِ
 سودمند نشدم از آن و لَا يَسْتَعْلِ
 الْأَمْنِيَا فَلَا يَقَالُ عَاجُ زَيْدٍ لَهَذَا

الدواء

ع ی د

(عَيْدَانَةٌ) بالفتح خرابی بلند
 عیدان جمع و اَوَيْتُهُ بَابِيَّةً و ذکر
 فی ع و د

ع ی ذ

(عَيْدَانٌ) بالفتح مرد بخل
 ع ی ر

(عَيْزٌ) بالفتح خرابی باشد یا
 وحشی و اکثر بگور خراب استمال
 نمایند عَيْزٌ مَوْنٌ و منه للموع
 الذی لا حذیر فیهِ هو کجوف عیز یعنی

در وی هیچ چیزی نیست لانه لا
 تنفی فی خوفه یستفیع به اعیار و عیال
 بالکسر و عِوُزٌ و عِوُزَةٌ بضمها و
 مَعِوُزَةٌ بفتح المیم الزائدة و المند
 جمع عیارات جمع الجمع و تخوان
 میان برآمده و تندی هر چیز
 هموار و تندی میان بیکان تندی که غلظت دارند و احداث از لغزش

پشت پامی و تندی اندرون گش
 مردم و کج چشم یا یک یا مردک
 یا نگاه بگوشه چشم یقال فَعَلْتُ ذَا
 قَبْلِ عَيْزِي قَبْلَ لِحْظِ الْعَيْنِ و کوه
 و بهتر قوم و پادشاه و بدل تندی
 رگ پشت و هُمَا عِزَانٌ

یعنی از دو جانب آن و منج و تیزی
 سگرفت و خط سپید میان برگ و
 رود باریست و جایست گان
 و حَصْبًا بَغِيْرَهُ الدَّهْرُ فَافْقَرَهُ و
 کوهی بدینه و فی الحالت انّه

حرم مابین عیز الی تور و نیز فی ع و د
 عین لقب حمار بن مویع کافر
 رَوَى أَنَّهُ كَانَ لَهُ وَاِدٍ فَأَرْسَلَ اللَّهُ تَعَالَى
 نَارًا فَاحْرَقَتْهُ و جوبی است در

مقدم مویع و مرغی است همچون
 کبوتر و اورا عِزُّ الشَّرَاةِ نیز گویند
 و یقال مَا أَدْرِي شَيْءٌ مِنْ ضَرْبِ الْعَيْزِ
 هُوَ یعنی نمیدانم که گیت و قولهم اسم است

عِزٌّ مَعِيْنٌ و زیاده عَشْرَةٌ كَانَ
 الْخَلِيفَةُ مِنْ بَنِي أُمَيَّةَ إِذَا مَاتَ قَامَ
 أَخْرَافِي أَرْثَاقَهُمْ عَشْرَةَ دَرَاهِمٍ
 (عِزٌّ) بالکسر کرده از سفر باز
 کننده و گریزنده و مرد تیز خاطر و
 دیده مَوْنٌ آید یا کاروان شتر بسیار گشت و بهر سو رانده در
 چاهگاه و شیر بیشه نیز عِزَالٌ

نیامده یا بهر سو رخا بارکش از
 شتر و خر و ستر عیالات کنبات
 و یکن جمع و بَرْقَةُ الْعِيْرَاتِ
 موضعی است

(عَارٌ) ننگ و دشت نام و عیب
 هر چه در آن عیب لازم باشد
 رَهُو عَيْزٌ وَحْدًا) که بر یعنی
 خود بین است و مشکب یا تنها خوردن
 و اِنْ شِئْتَ كَسَرْتَ وَلَهُ و لَا يَقَالُ
 عَوْرًا لَوَاو

(عِزَانُ الْجَرَادِ) گروه ملخ و مر
 حرم مابین عیز الی تور و نیز فی ع و د
 (عِزَانَةٌ) بالتاء شتر تیز رو و در
 ش و مانی که بگور خراب ماند و در

سرعت
 (عِيَارٌ) گلاب رنگی و گریز هم
 مصدر است
 (عِيَارَةٌ) آشکارگی و شهرت

اسم است
 (عَائِزَةُ عَيْنِيْنٌ) چیز بسیار و
 مذکور است در ع و د
 (عِيَارٌ) گشتان بسیار آمد
 کننده و گریزنده و مرد تیز خاطر و
 شتر بسیار گشت و بهر سو رانده در
 چاهگاه و شیر بیشه نیز عِزَالٌ

اسپ خالد بن ولید و علی است	(مُعَار) للمفعول اسپ بجر گذشت	سخن می آعائس و عئیساء و احدی	ناقر
(اعیال) بالغت چند شده است	و بعلف داشته	نکر و مؤنث را و نیز عئیساء	(اعاسة) خشک کردیدن گشت
روشن و رگد زگاه هر دو قدم مهیل	(اعاکة) برون و بعلف داشتن	ملح نموده و نام زنی است	(اعائس) سپید سیاهی مائل
(اعار) با کسر کو بی است بیلاد	اسپ ابو جگر گذاشتن و شد آمد	(أبو العائس) عبد الرحمن بن	شدن شتر
قیس	نمودن مرد و از ناده خود برگزیده	سلیمان حصی است	عی ش
(البنه معیر) کسیر بلا و سختی	بناد و یو گیر میل کردن شتر و مشهور و	(عائسی بن فریخ) با کسر مقصوراً	(عائس) بالغت زندگانی و خورنی
و معیر ابو محمد (فرقة) ادس	پرگنده و بشیر شدن قصیده	پیامبری علیه السلام لغت	و آنچه بدان زیست نمایند مان
یا سمره بن معیر صحابی است	و میان کلمان ساختن پیکار	عمرانی است یا سرانی و اسم المسیح	(عائس بن حزام) با کسر و عئیس
(معار) با کسر اسپ یا سوار بر	عائرة الامر تعیند (عینک)	عئیسون و عئیسین بفتح السین	بن اسید و رقیبه قضاعه اند و
گرونده از راه و جیب و راست	ساخت کار او را و لا نقل غیر بالامر	جمع هذا عند البصرین و اجاز	عئش بن ثعلبه و ربی الحارث
و منه قول بشر بن ابی حازم و جدنا	و نیز تعیند سزایش کردن و	الکوفون مضم السین قبل الواو و	بن سعد و عئش بن عبد بن نور
فی کتاب بنی تمیم اخو الخیل بالکفر	جدا جدا سخیدن هر یک درم	کثیر قبل الیاء نحو عئیسون و عئیسین	در مرینه و عئش بن خلاوة و در
المعار و ابو عبیده و النسا	را و خیره لاده بر آوردن آب	و الکسائی یفتح ما قبل الواو فی کالاف	عطفان
یروونه المعار بالضم من العارة	(معارة) راست کردن ترازو	الاصلیة مثل معطون و یضم غیر	(رجل عائش) مرد نیکو حال و
و هو خطأ	پیمان	الاصلیة مثل عئیسون و یست بسک	عبد الرحمن بن عائش حضرمی و
(معیر) با کسر ندره و پیمان و	(عائیر) یکدیگر را عیب کردن	آن عئیسوی بقلب یا بواد و	زید بن عائش فرنی صحابیان
چاشنی کردن زرد و سیم	(مستعیر) منبیا للفاعل آنچه	عئیتی بخند یا و عئسی بن طلحه	اند و عائش بن انس از عطاء
(معائر) عیب و	بخلقت شبیه کور خراب شد	و عئسی بن عبد الله تابعیان	روایت حدیث کند و بنو عائش
(ض) عار القوس عیرا رفت	عی ز	اند و عئسی ابن ایوب و عئسی بن	بن مالک بن تیمم المدگری و
و کذا عار الکلب و عار فی	(عیر عیر) با کسر منبیا بالغت	حماد و عئسی بن حمزه و عئسی	است از عرب و از انست
الارض ای ذهب کانه منفلة	و یفتحان کما است که بدان پیش	بن سلیمان و عئسی بن سهل و	صعق بن خزن عائشی و عائشان
و عار الرجل فی القوم	را زجر کنند	عئسی بن محمد شیخ ابو داود و	دیگر منسوب بوس
یعنی کجی و نیز عیر (بیک گوشه	عی س	محدثان و عئسی بن یونس مدانی	(عائشة) کصاحبه علم است مر
بیرون شدن نامه بطلب فعل مهر	(عئیس) بالغت آب کشن	از اهل کوفه است	مردان و زمان را از انست عائش
سورفتن اسپ بجر کردن	(عائس) با کسر شتران سپید	(ض) عاس الناقة) کشنی کرد	بن نمیر بن و مقف و او را است بئر

عَاطِيَةُ الْمَرْأَةِ

الْعِفَّةُ

بامروارگر وید مرغ و فرو آمدن

ع ی ک

عَطِطَةُ عِطِطُ كَفْتَنُ تَكْرَارِ
رَقِيطُ عِطِطُ كَفْتَنُ كِمْرَتِه

عِفَّةُ) بلكسر فتران برگزین
رَعِيفٌ و طَرِيدَةٌ) كسب ببرد

خاست عَافَتْ تَعَوَّفَ
عَوَّافٌ مَثَلُهُ

عَنِكَ) بانفع وختن بهم
بجیبده وانبوه از هر وخت

رَقِيطُ) ورازگردن شدن و ساهیا
باز وازنگر دیدن شتر ماده بی انگه

از بازیهایی عربان است یا عِيفَافٌ
بازی است که زنان بدان بازی

رِضِ خُ) عَافَ عِيفَافٌ عِيفَافٌ
محركة و عِيفَافٌ و عِيفَافٌ كَبِيرٌ

وكنار سنان
(عِيفَافٌ) نام در کوه و آنها

از اینده باشد تَعَوَّطٌ مثله فیه
و چون زدن سنگ و چوب و آب

کنند قاله بن النشوان
رَعِيفُ) كصبو شتر نشه که آب

ننگ داشت * و عَافَ الطَّعَامُ
نابندید و ناخوش داشت

عِيفَافٌ) عَافَ عِيفَافٌ
عِيفَافٌ برون تا نیز گویند

مانندی بر آمدن از آن و سطر
کر دیدن بابر و آن شدن آن و فریاد

را بومی کند و نموشد و زنی که پیش
بند گرد و بعد زایدن و بکزدن

و خور و عَافَ الشَّرَابُ و غَيْرُهُ
کذلك اول کتاب مصد و لکتابه

دوشس جهان فت
ع ی ل

کردن و خروشدن متکبر و روشن
رَعِيفٌ) او بر بابر و ازنگر دیدن

دیگر تا سوراخ پستان و یه اسم
کثاده شود و نام زنی و مر بابر

رَعِيفَةٌ) احد او دشتان عین
شدن

رَعِيفَةٌ) بانفع و روشنی فاقه هم
است عَالَةٌ و عِوَلٌ مثله و فصل

شتر ماده وزن بے عمر و بابر و از نا گرامت
شدن ناقه با آنکه کشتن داده شود

عَافَتْ) فال گو سه برغان و جز
آن و نابند دارند طعم و شراب

رَعِيفٌ) توشه گرفتن
بجهت سفر

من ضرب * و طَلَّ عِيفَتِي اَيَّالَكَ
و حن بن عِفَّةُ) بانفع است

آن را معطاط نف است از آن
ع ی ع

و حن را و ننگ دارند و مرغ
ع ی ق

عَافَتْ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

عَافَتْ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ الْقَوْمُ تَعِيفَةً عَافَ جَزْ
شدن از کاری که قصد آن داشتند

عَافَتْ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

عَافَتْ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

عَافَتْ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

و فِ كِتَابِ التَّصْرِيفِ عَافَتْ عِيفَاءً
و لم یفسره قال الاخفش لا نظیر

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

فَأَسَى فِي حَاحِيَتِهَا وَهَاحِيَتِهَا
ع ی ف

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

و قد رد منه قول المغيرة لا تحرم
ع ی ف

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

ع ی ف

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

رَعِيفٌ) بانفع مرد بی خیر و باز
دارنده از حاجت لغت در

عَيْلَة

عَيْلَة الْيَزُون) با کس علف

درمانده نمود و منه عیل صلی

(عَيْل) گیسین و فرزند و * وعال فی مشیتہ) خرامان

هر که در نفقه و موت او باشد و حمیده و نازان رفت * وعال

عَيْال کتب جمع عَيْال جمع

جمع مثل جید و جیاد و

جیاند و ذکر فی ع و ل و منه لهم

جهل البلاء کثرة العیال و لیل

(عَيْلَة) گیسین نام زنی

(فرس عَيْال) گتان اسپ

خرامنده * و در جل عَيْال

مرو خرامان بنار

را فرأه عَيْالَه) گت نیزن

خرامنده مایل و نازیده در رفتار

(عَيْلَة) با نفع گفتار و معرفه

عَيْلَة ابوقیس و الصواب

قیس عیلون مضافا و لیس له

سیمی و هو فی الاصل اسم فرسه

معالَة الیس ذون) با نفع علف

ستور

رض) عال عَيْلَة و عَيْلَة

بنفهم * و عیولا و معیلا

با نفع باز مند و رویش گردید

بُک * و عالی الشئ عَيْلَة

(مَعِیْلَة) حاجت مند گردانید و

درمانده نمود و منه عیل صلی

(عَمَال فی مشیتہ) خرامان

و حمیده و نازان رفت * وعال

عَمَال فی الارض عَيْلَة و عیولا

بالضم و النفع رفت * و یقال عِلْتُ

الصَّالَة اذ اَلَمْ تَدْرَاهِ بِنَفْسِکَ

عائل نعت ازان

رُعِیل الکفیم شیر بنشید و گرگ

بدان جبت که پوسته شکار جوید

و مرویار عیال مُعِیلَة موت

را عَالَة) بسیار عیال شدن و مریر

شدن احوال مثله

(تَعِیْل) بد خوارگی و گداشته

کافلس و عیون) بالضم و کسر

جمع اَعینات جمع الجمع عِینَة

نصیران و منه قیل ذ و العِینَتین

الحیاسوس * و حِیمَة اَعِیْن و

عِیْن جمع و چشم زانو و چشمه

آفتاب و چشمه تر از و باشدگان

شهر و حیرت و مقیمان سر و مردم

بقال بلد قیل العین یقال کایها

عین ای احد و دیان و جاسوس

(عِیْمَان) با نفع مرد و آرزو مند

شیر و نشه عِیْنی ثنوت * و

(جِل عِیْمَان اِیْمَان) مرد که

زن و شترانش گذشته و مرده باشد

(عَام مُعِیْم) الکفیم سال دراز

(اِعَامَة) به شیر گردانیدن و

لازم متد یقال عامه و نفس

هو عِیْنه * و ریا و متبر و بارز کر

شیر گردیدن قوم

(اِعِیْمَان) برگزیده بهترین

راست قبله آن یقال نشات السحاب

من قبل العین ای عن بعین قبله

العراق آفتاب یا شعاع آن و

موجود و هبها از شتر و گنجه و در گن

قوم و مال و جای نرسن آید و

بدان چند روزه که نایستد جای

پریشان شدن آب چاه و نظره

جمع اَعینات جمع الجمع عِینَة

منظر مرد و منه قول الحجاج لعینک

نصیران و منه قیل ذ و العِینَتین

الحیاسوس * و حِیمَة اَعِیْن و

عِیْن جمع و چشم زانو و چشمه

آفتاب و چشمه تر از و باشدگان

شهر و حیرت و مقیمان سر و مردم

جاسوس را تا خبر آرد و پوست کندن

گلوله گمان اوست و گرده و

سحر و قوت جاسوس بنیای و وجود

از هر چیزی و تحقیق قبله و

بهترین و گزیده هر چیزی و دیدار

وزر و درست و مال بسیار شخص

و نفس هر چیزی یقال هو عِیْنه و

هو عِیْنه * و ریا و متبر و بارز کر

قبله یا ز ناحیه قبله عراق یا از جانب

راست قبله آن یقال نشات السحاب

من قبل العین ای عن بعین قبله

العراق آفتاب یا شعاع آن و

موجود و هبها از شتر و گنجه و در گن

قوم و مال و جای نرسن آید و

بدان چند روزه که نایستد جای

پریشان شدن آب چاه و نظره

جمع اَعینات جمع الجمع عِینَة

منظر مرد و منه قول الحجاج لعینک

نصیران و منه قیل ذ و العِینَتین

الحیاسوس * و حِیمَة اَعِیْن و

عِیْن جمع و چشم زانو و چشمه

آفتاب و چشمه تر از و باشدگان

شهر و حیرت و مقیمان سر و مردم

بقال بلد قیل العین یقال کایها

عین ای احد و دیان و جاسوس

عین	عین	عین	عین
و بعد آمدن عین محدث است (مَاءُ عَيْنِه) چشم زخم رسانده است آن (عَيْنَاء) بالفتح والمد سبزه و شک آماده پاره شدن و قافیه نافذ و چاهی است و گاه ماده وحشی وزن فراخ چشم موثث عین بالکسر جمع (عَيْنِي) بالفتح مقصورا بالای کوه شیر و الصواب بالمعجزة (سِقَاءُ عَيْنٍ) گلکس و تفتح ایه شک آب ریز یا شک نو (عَيْنَان) گلکان شهری است (عَيْنَان) بالفتح جامی است و ابو عینان بدنه این تو سعه (عَيْنَانَة) کثامه قلبه است بمن (عَيْنُون) کصفوق دبی است و آن را عَيْنُونِي بالضم نیز نامند (مَعَان) بالفتح و دو گاه و منزلی است مراجیان شام را (مَعْيَان) بالکسر آب و گاه جوینده که ترکیه بقا نامند ش و کشنی قوم را و رجل مَعْيَان مرد سخت چشم زخم رسانده (مَعِين) کبج چشم کرده مَعِينُون مثله و و ماء مَعِينُون آب روان	روشن پاک ماء مَعِينُون علی الاصل مثله ابن مَعِين مذکور است در رمح ن (مَعِينَة) بالفتح موضعی است (ض) عِنْتَ الرَّجُلِ عَيْنًا چشم کردم مرد را و و نیز عَيْن بالفتح چشم زخم رسانیدن و بر چشم زود و روان گردیدن آب و اشک عینان محرکه مثله و بچشمه رسیدن بکندن چاه جز آن یقال حفرت حتی عِنْتَ اِی بلغت العيون و ایل شدن تراز و دید بان شدن قوم را (س) عَيْن عَيْنًا و عَيْنَة بالکسر فراخ و بسیار سیاهی چشم گردید (اعانة) نزدیک شده آمدن با عانة و بچشمه رسانیدن آب را (مَعِين) کعظم خانه منقش بچهار خانهای خرد همچون چشم گاو و گاو نر سیاه باین پیشانی و کشن گاو گردیدن چم و بچشم کردن مال را و مخصوص شدن چیزی (اعْتِيَان) نزدیک شتر رسیدن باعانت و دید بان و جاسوس گردیدن	و بیعاده بها و وقت رخت را پس باز خریدن آنرا بکم قیمت پیشین و داور گردانیدن جنگ میان قوم و مردوارید و سرخ کردن و در روی کسی بدیهای وی او را گفتن و آب و رشک و نوحین تا چشمهای آن بند گرد و عین نوشتن و مخصوص کردن چیزی را از جمله و واضح کردن (مَعَانَة) برادر را در و پیری بودن و دیدن بچشم عیان بالکسر مثله سِقَاءُ مَتَعَيْن (سبیل النماعل شک که از آن آب چکد یا شک (تَعَيْنَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ) لازم شد بروی بعینه و و نیز تَعَيْن نا شناسانودن خود را و درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی و یقین دیدن کسی را و نزدیک آمدن جهت اعانت و چشم دار گردیدن چم و بچشم کردن مال را و مخصوص شدن چیزی (اعْتِيَان) نزدیک شتر رسیدن باعانت و دید بان و جاسوس گردیدن	يُقَالُ بَعَثْنَا عَيْنًا اِعْتَانًا و كُنَّا فَلَان اِی صار عَيْنًا و به نسبیه خریدن چیزی را و گردیده گرفتن و یقال اِذْ هَبْ وَاَعَيْنَ لَنَا منزلا ای آرند ع ی ی (عَيَّ) بالفتح در مانده و در کار و در سخن و عی بن عدنان (برادر سعد است (عَيَّي) کفنی در مانده و در کار و سخن اَعْيَاء و اَعْيَاء جمع دَاعِ عِيَاء (بالفتح و المد بیک که نشود و و فعل عِيَاء کشن در مانده از کشنی یا آنکه طرز کشنی ندانند و گاه کشن نکرده باشد و کذا رجل عِيَاء فیهما (اَعْيِي) بالفتح پدر بطنی است از جرم اَعْيَوِی منسوب بوی ذی المثل اَعْيَان من باقل (عِيَاءَاء) بالفتح و المد در مانده در کار و در سخن و و فعل عِيَاءَاء کشن در مانده و کشنی یا کشن که گاهی کشنی نکرده رجل عِيَاءَاء جمع کذلک اَعْيَاء علی حذف الزوائد جمع (اَعْيِيَة) بالضم و الکسر کافیه

سخن و کار دشوار در مانده کن (عَبَايَة) بالفتح حی است	(مُعَيِّي) كمعظم موضعى است (تَعْيِيَة) سخن دشوار آوردن	(غَب) بالكسر بیان هر چه روز میان باب آمدن شتر و خوردن غواب جمع	(أَبْلُ غَايَة) شتران که بعب آب
(عَبَايَة) بالفتح بطنی است از عدو (عَبَان) گلمان در مانده در کار و سخن	(مَعَايَا) سخن و جز آن دشوار آوردن (تَعْيِي) در ماندن در کار و	تپ و منه ز غبنا نزد حقاقل الحسن الغب فی الزیارة ان تگو فی کل اسبوع	(غَبَغَب) گوشت پاره فروخته زیر خاک مروم و طوق زیر گلوئی گاو و خوس و نام بی و کو بیچ است
(أَبْلُ مَعَايَا) بالفتح شتران مانده أَبْلُ مَعَايَا كَذَلِكَ	راه نیافتن در آن و ستوار و میگو کردن نتوانستن و دشوار شدن کار	(غَب) بالضم روزه از دریا چند آنکه در دشت دور در آید	بنی (تَعْيِيَة) گواهی دروغ
(س) عی بِالْأَمْرِ عَيَاً بالكسر در مانده در کار یا برادر خود را	(تَعَايَا بِالْأَمْرِ) در مانده در کار و عاجز گشت و نیکو و ستوار نتوانست	وزمین پست و ایستگاه آب غَبَاب و غَبُوب جمع	(مِیَاهُ غَبَاب) آبهای دور (مَغْبَة) بالفتح بیان هر چیزی
نیافت و ستواریش را نتوانست عَبِي بَفَاك ادغام مثله و كَذَلِكَ	کرد و تعایا علیه الْأَمْرِ) دشوار شد بروی کار	(غَبَة) بالضم انكرا مضیت و چو روزه عقاب و موعده جزوه عقاب	(ض) غَبَّتِ الْحِمَى غَبْتًا بالكسر روز میان آمدن و غَبَّتِ
عَبِي فِي الْكَلَامِ وَعَبِي فِي مَطْلِقِهِ بعضی بسته شد بروی سخن و بیان	(سَبْعَايَة) در ماندن در کار و عاجز شدن و نیکو کردن نتوانستن	الْأَبْلُ غَبْتًا بالفتح و غَبُوبًا روزه میان بر آب آمدن شتران و غَبَّتِ	ج فَلَانٌ عَنْ الْقَوْمِ) میان روز آمد بر آنها و يقال فَلَانٌ لَا تَغْبِنَا
نقول عَيُوا مُخَفَّفًا وَعَيُوا مُشَدَّدًا وَعَيْتُهُ نَدْبَتُهُمْ أَنَا	الْكِتَابُ التَّاسِعُ عَشْرُونَ الغین	خوس و گاو و مروم غَبِيب) کزیر موضعى است	عطاؤه یعنی هر روز بی فاصله بخشد و غَبَّتِ اللَّحْمُ بدوی شد
(أَبْلُ مَعْيِيَة) كمقیمه شتر در مانده	باب الغین فصل الهمزة غ غ غ غ	بدینه و ناحیه بیامه (غَبِيبَة) كمجیبه شیر صبح که	و غَبَّتِ عِنْدَنَا شب گذشت (أَبُو غَبَاب) كمحاسب کنیت عام
(أَعْبَى الْمَاشِي أَعَايَة) تازه شد و دَاغَتِي السَّيْرُ الْبَعِيرُ) مانده گویی	(غَاءُ غَاءُ) كمصلصال آواز خروش فرستگ گویی یا راع سیاه	بران شیر شب و شند و دوغ سازند بن حارث شاعری نمری و لقبش	الشعر غَبَّتْ و غَبَّتِ الْأُمُورُ بآخر سید کارا
گردانید سیر شتر را لازم نمود و أَعْيَاة الدَّاءِ) مانده کرد او را	باب الغین فصل الباء غ ب غ ب	جران العود است (غَبَاب) كمغاب لقب ثعلب بن	(مَغْب) كمقر شیر بیش أَغْبَتِ الْحِمَى عَلَيْهِ غَبَابًا) نبوت
جاری عاجز نمود و بر نشد و وزیر اغیاء) دشوار شدن کار بر بسوی او	(ف) غَبَالَةٌ وَالْيَهُ) آننگ نمود غ ب غ ب	حارث (لَحْمٌ غَابٌ) گوشت یک شبه	آمدن و غَبَّتِ الْقَوْمُ روز میان آمدن قوم را و وزیر اغیاب) بوی رفتن

غبر

گوشت سب که اشتن نزدیک

کسی روز میان باب آوردن

شترن را و روز میان بجائی

رفت و منه الحدیث اِغْبُوا

فی عیادة المرضی و از بویض

عذ یوما و دوع یوما و دوع یوم

وعد الیوم الثالث

(مُعْبِیَّة) که طعمه گو سپند که

روز میان دو شده آن را

(غَبِیْب) ترک و اون مبالغه

را و امری و گرفتن گرگ گله ی

سج که سپند را و دور کردن از قوم

امری را

غ ب ث

(غَبِث) بالغت مکه و نیز هم

آمیختن و الفعل من نصر

(غَبِیْثَة) کفینته اسم است

آن را و بی کالعبیته فی معانیها

(اغْبَتْ) کا حید شیر بیشه

خاکستری نگ و هو قلب اِغْبَتْ

(اغْبِثَات) خاکسترون شدن

غ ب ج

غَبْجَة) بالغت کاشام از آب و شراب

غبر

(غَبْر) بالکسرینه

(غَبْر) بالغت باقی شیر و پستان

بقیه چیزی اغْبَار جمع

(غَبْرَة) بالکسر و تیرگ

(عَبَاد بن سر حیل و عمر بن نهان

و قطن بن بشیر و عبّاد بن لید

و سواد بن مجش و عبّاد بن

قبیصه غَبْرَتُون) بالغت

محمد ثانی اند

(غَبْر) محکمه خاک و بیماری

که در شکم سم شتر عارض شود

موضعی است بسلمی مرطی را و

صَمَاء الغَبْر) بلای بزرگ و سخت

و شوار که راه خلاص از آن ندارد

یا که بیهوشیه با تو راجع بقول تو باشد

و و نیز غبر) به شدن جرحت بر

فساد که سپس ایام با ز روان

گروه و تباه شود و الفعل من سجع

و و نیز غبر) نام مروی

(غَبْرَة) بالکسر و منه علیها

غبره و زمین دخت ناکه از اعلام

(غَبْر) کسر و نوعی از ماهی و غبر

بن غنم بن جَبِیْب بن یشکر بن مکر

غبر

کَبِیرَة فَقَالَ لَعَلی تغیر منها ولدا

فَلَمَّا وَلَدَ لَهُ سَمِیَّ بِهِ قَطْن بن بشیر و

محمد بن عبید محمد ثانی از اولاد او می

منسوب بود و و نیز غبر) جوئی

بزرگ و رنگ با جو بهائی گیر سنگیره

ناک پوسته

(غَبْر) کلف زخم تباه و ویر

غبر) رگ که سپس بسته شدن

روان گردد

(غَبْر) کامیر نوعی از خرا و آب

ست محارب را

(دَارَة غَبْرِ) که به سرای است

که ست کند و نوعی از گیاه یک ست

مرئی اضطرا

(غَبْر) کذاب کرد و از اعلام

(غَبْرَة) بالکسر و آب است مرئی

عَبْر را

(غَبَارَات) علی الجمع جای میانه

(غَبْر) باقی و پائیده و در گذرند

غَبْر کر کع جمع و نام مروی

(غَبْرَة) باقی مانده

(اغْبَر) کرگ و و نیز اغْبَر

از هر چیزی

غبر

ست بیامه و سپ حمل بن بدرو

سپ قیس بن زهیر و سپ قدامه

بن مصاد و گیاهی است ریگی یا بار

گیاه و و طاء غَبْرَاء) پیر

نویا که نه با پاسر ناپدید و

بنو الغَبْرَاء) در ویشان باغ را

آشنا که جت آب فرا هم آیند و

و سنة غَبْرَاء) سال قحط و

یقال ترکه علی غَبْرَاء الطهر

رجع خائبا

(غَبْرَاء) بالکسر و صغیر آب

که ست کند و نوعی از گیاه یک ست

یا بار آن و غبر و دخت و می یا پس

ست و یقال ترکه علی غَبْرَاء

الطهر اذ ارجع خائبا

(غَبْرَان) کفمان دو خرا و یک

علاف غَبْرَان بالغت جمع

(غَبْر) کسر بقیه چیزی و غلب

و بقیه خون حیض آید و بقیه و

پس مانده از بیماری و شب و

از هر چیزی

(غَبْرُون) کسحون مرغی است

و نوعی از کنجشک خرد

(غَبْر) کجهر نوعی از ماهی

و غبار) بالکسر و ماده که بسیار

(غَبِطَ) کایر بر شستن بچون
پالان بختی یا پالان شتر که بروی
هموج بندند یا پالان خرد که قنب
واحناش یک باشد غبط گلب
جمع و آب روی از زمین بلند و وادی
ست و زمین پست یا زمین سراز
هموار بلند اطراف و زمینی است مر
بنی ربوع را و غبط المدق
موضعی است و آزار و زنی است و
غبطان مشنی موضعی دیگر و آزار
بیز روزی یا هر دو یک موضع است
و وادی است
(ناقة غَبُوط) کبوتر ناقد که تا
دست بر پشتش نزنی فربهی
از لاغری وی معلوم نشود
(غَابِط) آرزو مند بحال کسی
بیزوال آن از وی ورشک برنده
غَبُط گلب جمع
(سَمَاءُ غَبَطِي) کجری ابر پیوسته
بارنده
اراض مغبطة مکعدة
زمین پوشیده از انبوهی گیاه
(ض س) غَبَطُهُ غَبَطًا
بالفتح و غَبَطَةً بالکسر و الفتح
رشک نمود و آرزو برد بحال و

غ ب ت
(غَبَقَّة) محرکه رسن که بر سر
چوب بر پهنائی کومان گاو بندند
وقت کله رانی و آب کشی و خزان
(غَبُوت) کبوتر شراب ناگهی
(غَبَقَان) غبوق خوار غبقاء
مونث
(ن) غَبَقُهُ غَبَقًا و غَبُوقًا
شراب شباناگهی خورده و خوراند
يقال غبقت القوم غَبَقًا فغَبِقُوا
غَبُوقًا
(تَغَبُّوت) بشاناگاه ووشیدن
(مُغَبِّقُوت) خورونگاه غبوق و
خوردن آن
(اغْتَبَات) شراب بناگاهی
خوردن
غ ب ن
(غَبْن) محرکه سستی و فراموشی
(غَبْنِین) کایر است خرد و کول
(غَبْنِیَّة) کفینة نقضانی و بخروی
و فرب خوری در حسد و فرب
اسم است مصدر را
(غَابِن) سست کار
(مَالِكُ بْنُ أَعْبَن) کا محمد چینه
ست

(مَغْبِن) کجلبس عین و بن ران
مغابن جمع
(مَغْبُون) سست عقل و فرب
خورده و حسد و فرب و فروخت و زیان
رسیده
(ض) غَبْنُهُ فِي الشَّيْءِ غَبْنًا
بالفتح و یحرک زیان آورد بر و
در بیع و در غلط اندخت و فرب و
یا پست کین در بیع است و به تحریک
در راست و غبن (مجهولاً فرب
خورد و غَبْنَتُ الثَّوْبُ در
نوشتم جامه را و در ختم تا کومه
شود و غَبْنَتِ الطَّعَامُ پنهان
داشتن آزار برای حاجت
(س) غَبْنُ الشَّيْءِ فِيهِ غَبْنًا
بالفتح و بالتحریک فراموشی نمود
و در گذشت یا غلط کرد در آن
و غَبْنُ رَأْيِهِ غَبَانُهُ و غَبْنًا
محرکه بالنصب است خرد گردید
و غَبْنُوا خَبَرَهَا ندانستند خود
را و درین معنی از نصر نیز آید و نیز
غَبَانَةٌ سستی نقضانی خرد یقال
فِيهِ غَبَانَةٌ ای ضعف
(تَغْبِين) در غبن انداختن
کس را

(تَغَابُنٌ) در زیان آنکند بعض
 بعض را به و یَوْمُ التَّغَابُنِ روز
 قیامت است بدان سبب که اهل
 جنت اهل دوزخ را در زیان و
 غبن اندازند
 (اِغْتَابَن) در غفلت پنهان
 کردن چهره را
 غ ب و
 (عَبْوَةٌ) بالفتح کولی غفلت عبوَةٌ
 و غِبِّي بالضم و تشدید الواو و الیاء
 شد یقال فیه عَبْوَةٌ ای غفلة
 (عَبَاءٌ) بالفتح و المد زمین درشت
 (عَبِيٌّ) کفنی کول و کم نهیم
 (سَنَ) غَبِيٌّ الشَّيْءُ وَعَنْهُ
 عَبَا و عَبَاوَةٌ بفتح کول گردید
 از آن و دریافت به و غَبِيٌّ
 الشَّيْءُ مِنْهُ نهان شد از وی
 و نهان شد و کذا غَبِيٌّ عَلَى الشَّيْءِ
 و نیز عَبَاوَةٌ کول
 (تَغَابُنٌ) غفلت و زیدین
 غ ب ی
 (عَبَا التَّرَابُ) بالفتح مقصور اگر
 (عَبِيَّةٌ) بالفتح باران اندک یا
 دوزخ از باران و به جایش بهما الجوی

الَّذِي تَحْجُو بَعْدَ الْحَجَرِ الْأَوَّلِ و
 قَالَ أَبُو عُبَيْدَةَ الْعَبِيَّةُ الْوُثْبَةُ فِي
 و زیش بسیار از آب و تاز بانه و
 عَبِيَّةُ التَّرَابِ) گرد بلند رفت و
 يُقَالُ جَاءَهُ عَلَى غَبِيَّةِ الشَّمْسِ
 غَبِيَّتَهَا
 (غَضْنُ أَعْبَى) کا حشر شاخ بهم
 پچمیده شجره غَبِيَاءٌ کذلک
 (مُعْبِيَّةٌ) کحسنة ابر اندک بارنده
 (اِغْبَاءٌ) اندک باریدن
 (تَغْبِيَّةٌ) پوشیدن و کوتاه
 گردین و موئی زنج بر کردن آن
باب الغین فصل الثانی
 غ ت ت
 (نَ) غَتَّةٌ بِالْأَمْرِ غَتًّا) بالفتح
 رجا نید او را در کار و غَتَّةٌ فِي السَّمَاءِ
 غوطه داد او را در آب و غَتَّةٌ بِالْكَلامِ
 سر زش نمود او را بسخن و نیز
 غَت) اندک اندک خوردن آب را
 بی جود کردن کاس ساز دهن و اندوه
 کردن و خنده نمودن و مانده
 گردانیدن سورا یقال غَتَّ الدَّابَّةُ
 شَوَّطًا أَوْ شَوَّطَيْنِ ای اَلْغَبِيَّةُ فِي الرَّحْلِ
 و در پی کید گیر آوردن چپین
 و خنده پنهان داشتن

غ ت ر ف
 (عَتْرَفَةٌ) که حرجه بزرگ منشی گردید
 و کبر کردن
 (تَعْتَرَفُ) بزرگ منشی نمون
 غ ت ل
 (عَتَلٌ) گلف جائی درختناک
 * و (عَتَلٌ) خرابانان هم
 پچمیده
 (سَ) عَتَلُ الْمَكَانِ بسیار
 درخت گردید جائی
 غ ت م
 (عَتَمٌ) بالفتح سختی گرد آمد گیر و
 گرد آمد دم گیر سخت
 (عَتَمَةٌ) بالضم عجمیت اسم
 مصدر است اغتم را
 (مَجَلُّ عَتَمِيٌّ) بالضم منسوباً
 مرد که کلام پیدا گفتن نتواند و
 منه لَبَنٌ عَتَمِيٌّ ای یَخْتَنُّ لَا
 صوت لصبته
 (حِیَاضٌ عَتِيمٌ) کز بیر کناه از
 مرگ
 (أَعْتَمَ) انه سخن پیدا نتواند
 گفت غتم بالضم جمع
 (اِغْتَمَمَ الزَّيَّارَةُ) زیارت بسیار
 نمود چندانکه در مانده و ملول

گردید به و (وَأَعْتَمَمَ) سخن زده
 غ ت ی
 (غَاتِيَّةٌ) زن کول بجیره و
باب الغین فصل الثانی
 غ ت ث
 (عَتَّ) بالفتح لاغرم گوشت غَتَّةٌ
 مَوْتٌ و عَتَّ عَتَّ) گوشت لاغر
 * و حَدَّثْتُ عَتَّ) سخن تباہ
 (عَتَّةٌ) بالضم قوت روز گذار
 (عَتَّ) گلف شیرین غَتَّ عَتَّ
 کعلا بط مثله
 (دُوُعْتُ) کسر دابی ست غری
 یا کول بجای ضریه
 (عَتِثْتُ) کامیر لاغرم گوشت
 و گوشت لاغر و زرد آب جرجت
 (عَتِثَّةٌ) کسفیته ریم و خون
 جرجت و گوشت مرده آن و یقال
 فیه عَتِثَّةٌ ای فساد و مدَّةٌ و کول
 بجیره غَتِثَّةٌ فساد عقل
 و خرابی که خرابش ضرر رسیده
 گرد و شیرین نشود
 (فَض) عَتَّ اللَّحْمُ و غیره
 (عَتَاثَةٌ) بالفتح * و عَتَاوَةٌ لاغر
 گردید به و عَتَّ اَلْحَدِيثُ (روی

ج ۳

غثر

وتباهت به و غث الجرح غثاً
 وَغَثِيئاً رواه غثينه آن ويقال
 مَا يَغِيثُ عَلَيْهِ أَحَدٌ یعنی از هر کس
 سوال میکنند چسبند میخوابد
 وَلَا يَغِيثُ عَلَيْهِ شَيْءٌ اِیْ لَا يَقُولُ
 فِي الشَّيْءِ أَنَّهُ رَدِّي فَيُتْرَكُ
 (غَثَفَةٌ) جنگست بی ساز
 وسلاح کردن وجای گرفتن بجای
 ونور دیدن جامه از جوانب آن
 وشتن
 (أَغَثَ الْجَلْدَ لَحْمًا غَثًا) منہ الیاء
 گوشت لاغر حید به و نیز اغاثان
 لاغر و نزار شدن وتباه و فاسد
 گردیدن کلام وجاری گشتن ریم
 وزر آب از جراحت و سخن تباه
 آوردن يقال أَعَثَ الْجِلْدُ
 فِي كَلَامِهِ اِیْ تَكَلَّمَ بِكَلَامٍ غَثٍ
 (أَغَثِيَتْ) اندک فربه گردیدن
 شتر
 (أَغَثَ الْخَيْلُ) گیاه بهار
 رسید
 (استغاثت) بر آوردن ریم و
 جز آن از جسم و علاج و مداوت
 آن کردن
 غ ث ر

غثر

(غَثَقٌ) بفتح ارزانی و سراج
 سالی
 (غُثْرٌ) بالضم سیاهی
 آمیخته و تیرگی که بسبب تیرگی باز زند
 و گروه مردم
 (غَثْرٌ) محرکه پرزه حصار
 ریت آن
 (غَثْرَةٌ) محرکه مردم و روانه
 وفي الحديث رَعَا غَثْرَهُ هَكَذَا
 یروی و تیری اصله غَثْرَةٌ حُذِنَتْ
 منه الیاء
 (غَثْرِيٌّ) محرکه منسوب است
 دشتی که از بان آب خورد
 (غَثَرٌ) کهاجر بن ارم بن سام
 بن نوح علیه السلام پدر مثنوی
 ست
 (غَثَارٌ) بالضم عذوق علم
 کفتر را
 (أَغَثَرٌ) نادان و سر و ما از مردم
 غَثَرَاءُ مَوْتٌ غَثَرٌ بالضم جمع و
 تیره که بسبب تیرگی بسیار بشم و
 جگر لاه و بسیار از هر چسبند
 و مرغی است آبی دراز کردن و
 شیر بیشه
 (غَثَرَاءُ) کفتر و گروه آمیخته
 غ ث ر

غثر

از هر نوع مردم و تیره و گلیم بسیار
 بشم
 (غَثَرٌ) کجغفر کول و یضم اوله
 (غَثْرَةٌ) بفتح فرو مانه و گروه
 آمیخته از مردم هر جنس و
 نیز غَثْرَةٌ وعدة عذاب و بیم و
 قولهم كانت بَيْنَ الْقَوْمِ غَثْرَةٌ
 شديده قال ابن الأعرابي هي
 مَدَاوِسَةُ الْقَوْمِ بَعْضُهُمْ بَعْضًا فِي
 الْقِتَالِ
 (غَثَوْرٌ) کفر جل شیر بیشه
 (مُغَثَوْرٌ) بالضم شلم مانند است
 شیرین همچو گنجین کنده بوسه که از
 دخت عوفه تروم و عشره بر
 آید و میخورد آنرا مغثر کبیر
 مثلہ معاً یتر جمع
 (ن) غَثَرْتُ الْأَرْضَ بِالْغَثَرِ
 موج زن گردید زمین بسبب تیرگی
 گیاه
 (وَجَدَ الْمَاءَ مُغَثَرًا عَلَيْهِ) و
 مینالفا علی یسیر لبریز یافت
 آب
 (أَرْضٌ مُغَثَرِيَّةٌ) زمین گیاه
 سبز ناک
 (غَثَقٌ) که حشره بالنون
 غ ث ر

غشم

بی تشنگی آب خوردن و نیز غَشَقٌ
 انوھی و بسیاری موی سر
 و کس ارزق فام
 (أَغَثَرُ الْمَوْتِ) مغثور روان شد
 از آن
 (أَغَثِرَادٌ) بسیار پرزه شدن
 جامه
 (نَغْشَرٌ) بمعنی غَشَقٌ است
 (مَغْشَرٌ) کتمکن مغثور چسبیدن
 غ ث م
 (غُثْمٌ) بضم ریزه مان که خورده
 شود
 (غُثْمَةٌ) بالتاء سیاهی مال
 به تیرگی یارنگی دیگر مانند آن
 (غُثْمَةٌ) کفر حه هزار خانه شکند
 (غُثْمَةٌ) کسفته طعامی است
 که از بلخ سازند
 (أَغْثَمٌ) موی که سپیدی آن
 بر سیاهی غالب باشد و غثامه
 و راس اغشم ایضا
 (مَغْشَوْرٌ) آمیخته هر چه باشد
 (ض) غُثْمٌ که غُثْمًا بفتح
 بیکار مال جید و نیکو داد و اورد
 (غُثْمَةٌ) کارزار کردن و بام
 خصومت نمودن
 غ ث م

غث مرد

(مُعْتَمِرٌ) للفاعل حق منت تهمکار

(مُعْتَمِرٌ) للمفعول جامه تباه یافته

و درشت و گندم ناصاف و ناچخته

(عُثْمَرُ مَالَهُ) تباه گردانید آنرا

غث و

(عُثَاءٌ) کفر آب آورد و کفک

و تباه و بوسید و از برگ درخت

بک سبیل آلوده و خراب شده

عُثَاءٌ کزنار شده فی الکُلِّ اَعْثَاءٌ

جمع

(ن) عَثَا الْوَادِي عَثَوًا غثا

آوردیل و در شورانیده چراگاه را

غثی

(اَعْثَى) کا حم شیر بیشه

(ض) عَثَى الْوَادِي عَثِيًّا بِالْفَتْحِ

عَثَا آوردیل و عَثَى السَّيْلِ

مُرْتَعٌ در شورانید گیاه چراگاه را

و همز و ساخت و عَثَى الْمَالِ

در شورانید و خلط کرد و کذا عَثَى

النَّاسُ و عَثَتِ النَّفْسُ عَثِيًّا

و عَثِيًّا نَا محرکه شود و عَثَتِ

لِسْمَاءٍ بِالسَّحَابِ ابر بهر ساین

(ض) عَثَى الْكَلَامُ

در بخت سخن را

(س) عَثِيَّتِ الْأَرْضُ بِالنَّبَاتِ

بسیار گیاه گردید

(اَعْثَاءٌ) برسم آوردن سبیل

گیاه چراگاه را و بد مزه ساختن

و در شورانیدن آن را

باب الغین فصل الحجیم

غ ج م

(عَجُومٌ) بالضم مقلوب عَجُوج

جمع عَجَجَ بمعنی شتر بچه و آن در شعر

خطه بن تصحیح است

باب الغین فصل الدال

غ د ب

(عُدْبَةٌ) بالضم گوشت پاره سطر

درشت و درتندی زیر زمره گوش

مردم

(عُدْبٌ) کتیل مرد درشت کوتا

بالا بسیار پی

(عُدْبَاءٌ) بالفتح و المد موضع

ست

(عُذْبَةٌ) کشفه گوشت پاره

درشت گرد اگر و حلقوم و مذکور است

در غ ن و ب

غ د د

(عُدْدٌ) محرکه مرگامگی شتران

(عُدَّةٌ) بالضم گره گوشت و گره

اندام پیه ناک و هر گوشت پاره

درشت و در میان پی و هر خون بسته

میان گوشت و پوست عُدَّة کهنه

مشکله فی الکُلِّ عُدْدٌ جمع اولایکون

الْعُدَّةُ الْأُفْرِ الْبَطْنِ و طاعون شتران

عُدْدٌ کتاب جمع و آنز که بی درد گرفت

بر اندام پید آمد و آنچ مابین

پیه و کوهان باشد و کله شتران عُدْدٌ

بالکسر و عُدْدٌ جمع و نیز

عُدْدٌ و عُدْدٌ حصه ما

(عُدَادٌ) شتر طاعون زده

(عُدَادٌ) بالفتح و فتح الواو ممنوعة

محلله است بر سر

(مُعْدَادٌ) بالکسر بسیار خشم از

مرد و زن یا پیوسته خشم

(مُعْدُودٌ) شتر طاعون زده و لا

یقال معدود

(ن) عُدَّ الْبَعِيرُ طاعون زده

گردید

(مُعْدٌ) کفر شتر طاعون زده و

خشم ناک

(اَعْدَّ عَلَيْهِ اِعْدَادًا) خشم گرفت

و نیز اِعْدَادٌ طاعون زده

گردید شتران یقال اَعْدَّتْ

الْإِبِلُ مَعْرُوفًا وَ مَجْهُولًا و خنده و

بالتاء مشله

شتران طاعون زده شدن

(عُدَّ الْبَعِيرُ تَعْدِيدًا) مجهولا

طاعون زده گردید و

نیز تَعْدِيدٌ نصیب خود را گرفتن

یقال عُدَّ فُلَانٌ یعنی بهره خود

غ در

(عُدَّ) بالفتح بیوفائی و نیز

عُدَّ دمی است بانبار

(عُدَّ) بالضم و الکسر است

پس گذارند آنرا عُدَات

جمع

(عُدَّ) بالتحریک جامی و درشت

سنگیزه ناک و زمین سوراخهای

گذاره ویرینه دار که سوراخ دران

تواند رفت و سنگ بزرگ و

رجل ثبت العُدَرِ مرو ثابت

و بر پائی در کارزار و در جمیع امور

که پیش گیر در درآید دران و

یقال مَا أَثْبَتَ عُدَّتُ اِیْ أَثْبَتَهُ فِی

الْعُدَرِ و یقال ذَکَ لِلْفَرَسِ و

للرجل اِذَا كَانَ لِسَانُهُ يَثْبُتُ فِی

مَوْضِعِ الزَّلِّ وَالْخُصُومَةِ و آنچ

سپس گذارند آن را عُدَّتْ

بالتاء مشله

غدر

(غَدْرَة) کفره شب تاریک
(غَدْر) کسور و مویفا و اکثر ما
يستعمل هذا بالنداء في الشتم يقال
يا غَدْرُ ممنوعة ومنه الحديث
يا غَدْرَ ائتني في غَدْرِكَ
ويقال في الجمع يا آل غَدْرٍ
باركين وآب که توجب سپس گذار
و نیز روستائی است به همین
(غَدِير) کامیر آبگیر و آب که سیل
سپس گذار و غَدْر کسور و غَدْر
کتمان جمع و شیر و نام مردی
و رود باریت بدین مصرع
(غَدِيرَة) بالتاء یا از گیاه غَدْران
بالضم جمع و گیسوی بافته غَدْرَة
بالکسر مثل غَدْر جمع و شتر و
گوسپند پس مانده و نوعی از
آتش که بشیر و آرد تریب و بند
و ناله که شبان پس گذارشته
باشد و می را
(یا غَدْر) لقطام یعنی ای زن
بی وفا و دشنام است آنرا
(غَدْرَة) کفره آینه سپس
گذارند آنرا
(غَدْر) کسور و مویفا مذکر و
مؤنث در وی یکسان است

غدر

(غَدْرَة) بالتاء شتر ماده پس
مانده
(غَدِر) مویفا غَدِر کسیت
مثل
(غَدْر) کسور و مویفا مذکر و مؤنث
در وی یکسان است غَدْرَة بالتاء مؤنث
(غَدْرَة) کسور تاریکی
(آل غَدْر) بالضم بطنی است
(غَدْر) کجغفر و دوباری است
(غَدْرَة) بالتاء بدی
(غَدْر) بالفتح مردید کمان
که بجان بصواب رسد
(مَغْدَر) کمقعد و مجلس مویفا و
اکثر در و دشنام گوسپند سحر یا
مَغْدَر و یا ابن مَغْدَر معرفه
(نض) غَدْر (نض) غَدْر و یا ابن مَغْدَر معرفه
(نض) غَدْر و یا ابن مَغْدَر معرفه
آب باران خود و غَدِر الیل
تاریک گردید شب و غَدِر است
النَّاقَةُ عَنِ الْإِبِلِ سپس مانداز
کله غَدِرَتِ الشَّاةُ عَنِ الْغَنَمِ
کذک * و غَدِرَت
الامرؤ * سنگریزه ناک

غدف

گردید زمین و
غَدِرَتِ الْغَنَمُ فِي الْمَرْقَعِ سیر
شدند گوسپندان در چراگاه و ل گیاه
(مَغْدَر) کجغفر تاریک
(آل غَدْر) تاریک گردید شب
و سپس گذار شتر و گوسپند
و ترک دون و ماندن چینی را
(مَغْدَرَة) ماندن و گذار شتر
غَدْر بالکسر مثل
(الاستغْدَر) المکان آبگیر ناک
گردید جائے
(الغَدْر) غدیره ساختن که
نوعی از آتش است
غ دس
(أَبُو الْغَدْر) بالفتح کیت نزه
غ دس
(غَدْر) محرکه ارزانی و فراخ
سالی و نعمت يقال هُوَ فِي غَدْرٍ
(غَدْر) کفراب زاغ سیاه و
گرگس پرناک غَدْران کفران
جمع و موی سیاه دراز و بال سیاه
یا عام است و نام مردی
(غَدْر) کشتیان
(غَدْر) کجغفر شیر بیش
(غَدْر) بیل کشتی

غدف

(مَغْدَر) کجغفر تاریک
(ن) غَدْر لَهُ فِي الْعَطَاءِ
بسیار بخشید
(آل غَدْر) فرور مار کردن زن
پرده را بر روی خویش و
فرود شدن شب تاریکی را و کار ی
دام را بر شکار و منه الحدیث ان
قَلْبُ الْمُؤْمِنِ أَشَدُّ إِزْكَارًا مِنْ
الذَّنْبِ يُصِيبُهُ مِنَ الْعُصْفُورِ حِينَ
يُغْدَفُ بِهِ وَازن بریدن حجام
غلاف سر زه را و کائیدن و بعدی
بالباء
(الغَدْر) اکثر چینی
گرفتن و بعدی بمن و بریدن جامه
غ دس
(غَدْر) کسجل مرد بلند بالا و شتر
بزرگ جبهه تمام اندام و زندگانی
فراخ و جامه کهنه غَدْر بالفتح
جمع و منه المثل غَدْرِي بُرْدَاك
غَدْرِي قَالَ لَهُ رَجُلٌ سَأَلَ رَجُلًا
يَكْسُوهُ قَوَاعِدَهُ فَأَلْفَقَ خَلْفَانَهُ فَمِ
يَكْسُوهُ
(رَحْمَةُ غَدْرَة) بالتاء مهربانی
کثیر و ملاءمة غَدْرَة چادر فراخ
(کبش غَدْر) کعباط قحقر کرکشم

دُش بسیار باشد بعیر
 غَدْلُ کَذَلِک
 (غَدْلُ غَدْلَةً) دراز زنی و
 نیکو حالی در آمد
 غ د ف ن
 (غَدْنُ) کسبِ تمام اندام لغه
 فی الغدفل
 غ د و ت
 (غَدَقْ) محرکه آب بسیار حسن
 بن بشر بن اسمعیل بن غَدَقْ
 استاد عبد الغنی و بنو غَدَقْ مضاً
 چای است بمبدینه
 (غَدَقْ غَدَقْ) کجیدر جوان
 نازک و نیکو کذا شَبَابُ غَدَقْ
 ای ناعم
 (غَدَقْ) بالفصح جوان نازک
 و ناعم و نیکو پیکر و بهترین جوانی
 و مرد و جوانمرد و اسپ دراز قامت
 و کچر و سوار اوزید اوله حُسْلُ
 شر غَدَقْ و شَمِ مطبخ نه بکون صَبَا
 مُدَرِّگَا
 (غَدَقْ قَا) بالفصح جوان نازک
 نیکو پیکر نیکو حی و جوانی نیک
 و ناعم
 (غَدَا دِیوت) ماران

(س) غَدَقْتِ العینُ) بسیار
 آب شد چشمه
 (غَدَقْ غَدَقْتَهُ) خدا ناک گردید
 (اغْدَقْ) بسیار قطره گردیدن
 باران
 (اغْدِیْدَقْ) بمعنی اغداق است
 غ د ل
 (غَدِلْ) کجیدر زنه کافی فراخ
 و خوش
 غ د ن
 (بِنُوْعَدْنِ) بالضم حی است
 (غَدْنَه) بالضم سستی و نرمی
 و فرو هشتنگ
 (غَدْنِ) محرکه و سترن نیکی
 و نرمی و نازکی و سستی و خواب
 و سستی زمان میان و و خمیب
 خواب شدن و فرو هشت و نرم
 گردیدن و الفعل من سمع
 (غَدْنِ) کتاب شاخ کبریا
 آویند
 (غَدْنَه) کفرایه بطنی است از
 بنی یربوع
 (غَدَانِ) بالضم منسوبه جوان
 نازک و نرم اندام و شَبَابُ غَدَا
 جوانی نیک و ناعم

(غَدْنَه) محرکه گوشت پاره دشت
 در زیر نرمه گوش و نرمی و
 فرو هشتنگی
 (غَدُو دِی) بالفصح منسوبه با تیزرو
 (تَغْدُنْ) حمیدن و میل نمودن
 (مُغْدُو دِنْ) مبدی للمفعول
 درخت نرم و دانه شونده و جوان نازک
 (اغْدِیْدَانِ) تمام رسیدن و در
 گردیدن موی و گیاه
 غ د و
 (غَدْ) بالفصح فردا اصله غَد و
 حذف ال واو بلا عوض و قد جاء
 علی الاصل نسبت بسوی آن غَدِی و غَدُو
 محرکه و غَدِی و غَدِی) بار شکم
 جنین یا بار شکم گو سپند خاصه و
 قیل هو ان یباع البعیر او غیره بما
 یضرب الفحل وان شاع الشاة بنتاج
 ما تَزِدْ به الکبش
 (غَدُوْه) بالضم بگاه یا میان طلوع
 فجر و طلوع شمس عَدَاة و غَدِیة
 بفتحها مثل یقال اَتیتُهُ غَدُوْهً
 بلا تنوین لانها معرفة مثل سَحَابٍ
 انها من الظروف المتکنة تقول
 سر علی فَرَسِکَ غَدُوْهً و غَدُوْهً
 و غَدُوْهً فَا نَوَی هو نکره و ما لم یَنَوَی
 و لا مراحلة

فهو معرفة غَدِی جمع و یقال اَتیتُکَ
 عَدَاةً غَدِیً و غَدَوَات و غَدَاة
 و غَدَا یا و غَدُوْهً بالضم و شد الواو جمع
 یقال غَدَا یا الامع عَشَا یا تقول انی
 اَتیتُهُ الغدَا یا والعشَا یا لا زِدَ و اَج
 الکلام و منه قوله تعالى بالغَدُو
 و الاصل ای بالغد و ات و اصله
 المصدّر فغَدِی به عن الوقت كما یقال
 اَتیتُکَ طلوع الشمس
 (غَادِی) شیر بیش
 (غَادِیة) ابر یا دای یا باران
 یا دای و ابو الغادیة) بسیار بن
 سبع صحابی است
 (غَدَا) بالفصح و المدطام چاشت
 خلاص عشاء غَدِیة جمع و لا تَقُلْ
 مَالِی غَدَاً و عَشَاءُ فی جواب مَزَالَ
 اُذِنُ فَتَغْدُ لانه طعام بعینه
 (غَدِیَانِ) بالفصح چاشت خوار
 غَدِیَاء و غَدِی کفله منوت
 (غَدَا) بن کَعْب کشد او
 است
 (مَاتَرَکَ مِنْ اَبِیهِ مَغْدَاً و مَرَا حَا)
 بالفصح یعنی نگذاشت از پدر خود
 مشا همتی و کذا مَاتَرَکَ مِنْهُ مَغْدَاً
 و لا مراحلة

ج ۳

(ن) عَدَا عَلَيْهِ عَدُوًّا بِالْفَتْحِ عَدُوًّا بِضَمِّينِ وَعَدُوًّا بِالضَمِّ آمد اورا بامداد	روان گردیدیم از وی یا آساید وریم کرد و يقال تَرَكَتُ جَرْحَهُ بَعْدَ	رَغَدًا مَرَجَمِيًّا سَوْنَد خور و ترود و اندیش نکرد در آن غ ذ م	بیکبار مال نیکو داد وی را عَدُوًّا بِقَاغْذَمَةٍ وَغَدِيمَةٍ رَسِيدَةً واقع و حادثه دشوار را
(س) عَدِيَّ (چاشت خور و تَعْدِيَّةً) چاشت خوراندن (مُعَادَاةً) بامداد کردن نزدیک کے	(عَدُوًّا مِنْهُ) کم کرد ازان (مُعَادَاةً) بالضم شتر که از آب کرامت دارو	(عَدَمَةٌ) بِالْفَتْحِ سَخْنُ يقال مَا سَمِعْتُ عَدَمَةً اَي كَلِمَةً يَقَالُ وَقَعُوا فِي عَدَمَةٍ مِنَ الْاَرْضِ یعنی در حادثه سخت افتادند	(س ن) عَدَمَةٌ (بَسْخِي وَدَشْوَارِي) خورد آن را یا بحر ص تمام خورد (عَدَمَةٌ) همه شیرستان را خوردن
(تَعْدِي) چاشت خور و اِذَا قِيلَ لَكَ اُدْنُ فَعَدَّ قُلْتُ مَالِي مِنْ تَعْدٍ وَلَا تَعْشِ مُتَعَدِّي نَعْتٌ از آن	شما فَرْقَارِ و نيز اِغْدَاذُ روان شدن ریم از جسم (تَعْدُ غَد) جَرَسْتَن	(عَدَمَةٌ) بِالضَمِّ سَخْنُ تیرگی و پاره از شتران و شیر بسیار و یکر غذم کسر و جَعَل جمع (عَدَمٌ) حرکت گیاهی است	(اَعْدَمَ الْفَصِيلُ مَا فِي ضَرْعِ اُمِّهِ) همه شیرستان را خورد (اَعْدَمَ) بسختی و دشواری یا بحر ص تمام خوردن چیزی را
(اِعْتَدَاءً) بامداد کردن و یگانه شدن بجای باب الغین فصل الذال	(عَدِيَّةً) کسبته آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگریزه تفسان گرم سازند عَيْنَدَر کجید رشنه (عَيْنَدَار) بِالْفَتْحِ خَر غِيَاذِيُو	(دُوْغْدُم) بِضَمِّينِ موضعیست یا کوه (عَدَمٌ) کز فر نوعی از گیاه ترش (عَدِيمَةٌ) کسبته زمینی که گیاه	دو غدیم (بضمین موضعیت یا کوه (عَدَمٌ) کز فر نوعی از گیاه ترش (عَدِيمَةٌ) کسبته زمینی که گیاه
غ ذ ذ (عَدِيدَةٌ) کسبته ریم و زرد آب و خون زخم و گوشت مرده آن (عَادًا) ناسور هر جا که باشد و منه يقال بِالْبَعْرِ غَاذًا اِذَا كَانَتْ بِهِ دَبَبَةٌ فَبَرَأَتْ وَهِيَ تَنْدِي وَرَكَّ آب چشم که پیوسته روان باشد و ح (غَاذَةً) جامی از سر کودک که می جنبه غَاذِيَةٌ کساریه شده (ن) غَذَّةٌ کم کرد آزا (ن ض) غَذَّ الْجُحَّجُ غَذًّا	جمع (غِيَذَةٌ) که حرکت بدی و بسیاری سَخْنُ و آمیزش و خلط کردن سَخْنُ رَا (اِعْتَدَار) غذیره ساختن غ ذ م (عَدَارِم) کما بط آب بسیار و کلیل عَدَارِمُ پیمانه تخمینی (عَدَرَمَةٌ) بگزاف فروختن چینه می را و آمیختن کلام	غذم رویانده و نيز غَدِيمَةٌ چاه کشاده و يقال بَقِيَ غَدِيمَتُهُ مَاشِيَتُ اَي حَبَابُهُ وَصَدَقَ وَقَعُوا فِي عَدِيمَةٍ مِنَ الْاَرْضِ ای فیه واقعه منکرة (عَدَامَةٌ) کرمانه نعی از شوره گیاه عَدَامٌ بالضم جمع (عَدَارِم) چرسینه تور تو و برهم نشسته (ن) عَدَمَةٌ كَلِمَةٌ مِمَّا لَمْ يَلْمِ عَدَمًا	و بریدن غ ذ م ر (عَدَمَةٌ) خشم و فریاد و اضطراب آواز و قوت خصوصت يقال سَمِعْتُ اِفْلَادِي عَدَمَةً اَي صَحَابًا وَاَيْتِي سَخْنُ و بَانَك عَدَامِيُو جمع و نيز (عَدَمَةٌ) نهان داشتن سخن را از فخر یا از تهدید و غضب پی در پی آوردن آن را و جدا کردن چینه می را و آمیختن بعض

غذو	غذو	غرب	غرب
پیرنی بعض باگ کردن بکزان	غذای کنفی غذوی است در (غذایه) خورش دادن پرورون	منه فوئهم کول اهل الغرب ظاهرین	
کار کردن بکزان سه وختن چیز	همه مانی ای کل مانی بطون و بریدن شتر کثیر را و جاری گردیدن	علی الحق و يقال أصابته سهلم	
	الحواصل أو خاص بالشاء أو ان یباع خون از رگ	غرب مضافه و لغت و یحک مینی	
غذامره (حلبه گیاه آمیخت	البیروا و غیره با یض بالفحل أو ان (اغذیاء) خوردن و پرورش	رسیدگی که اندازنده اش معلوم	
غذایم (کلاب آب سیر	بباع الشاء ینتاج ما نزاده الکبش یافتن	نیت و نیز غرب) روانی می و	
غذامیر (الفاعل مته و ترکیب	غذوی مثل فی اکل و بزغال (غذای) خوردن	اشک بسیار سی آب وین وتری	
امور که از یکی گبی و دیگر می اود	غذاء ککساء جمع و غذای (استغذاء) سخت بر زمین دن	آن و دوری	
و بگذارد برای کسی از حق ادا یا آنکه	المال یحکمان خردان شتر غذایه	غذایه) بالفتح دوری و ذوی غریبه	
حقوق را برای اهل آن به نماید یا	مثله	دور و غریبه التوی	
آنکه حکم کند بر قوم خود و سرچوب	غذایه (غذایه) محرکه اسپشادمان	باب الغین فصل الحواء دوری آن	
از ظلم و عدل و حکمش رود	شمار و در درشت زبان از	غذایه) بالفتح ضو باشد اب غور	
نشود	و ما فرمان و نیزه غذایه دانه نمون	غذایه) بالفتح جای فرو شدن	
غذامر (باگ و فریاد کردن دور	و آبی است بیان بصره و مدینه	آفتاب اول هر پیکر و حد آن و نیز	
آمین کلام را	هو غذای مال) از گجهان	تین و نیزه زبان تیزی هر پیکر	
غذامس	نیکو کننده شتران است	و نیزه ز قمار اسپ اول قمار پ	
غذامیس (کلاب و یفتح شمشیر	غذایه) رگیت و قوتی که	تیز و در شک آب یا ستو آگش	
است بمغرب مائل به بلا و زنگیان	غذا را تحلیل کند و جز بدن سازد	و دلو بزرگ درگ آب چشم که همیشه	
جلود غذایه سیاه است	ن (غذایه غذایه) بالفتح خورش	روان باشد چون مسود و مجسمی	
بوی	داد و آزاره و غذایه البول) منقطع	اشک جای ریزش آن تیزی ندان	
غذو	گردیده و غذایه و به) برید شتر کثیر	و آب برای آن غریب جمع و اشک که	
غذای) به فتح مقصوره اکینر	را و غذایه الماء) روان گردیده	از چشم بر آید و فراهم آمد نگاه آب	
شتر	نیز غذایه) شتافتن شبانی نموز	وین در درستی و پیشگاه چشم و منور آن	
غذایه) بالکسر و المد خورش و	و روان شدن خون گ و پرورش	و نیز غریب) آبلرینه است در	
پرورش که بدان بالیکه و آرا	کردن يقال غذوت الصبی باللبن	چشم و آماسی در و نباله آن و درختی	
جسم است	ای و بیسته	است حجازی سطر خار و ارقیل	

اسم مجهول الجسم يا انا فناء	جرب باز ياد و سرشته يا پشته	کسانند که در نسب ایشان جن	(غرب بال) کفر طاس پرويزن
بن معاني است يا مرغی است بزرگ	است بلند و مذکور است در عنق	شریک باشند مُمَوَّيْدَةً لَا تَدْخُلُ	غربيل بالکسر شد و دوف و مرد
دور پرواز سمیت به لانه کان	(مغرب) مکر مَسِيْدُوم و سپید	فِيهِمْ غَرْقُ غَرْبٍ أَوْ لِحْمَةٍ مِنْ	سخن چین
فی عنقها بياض تگون عند غروب	هر چه از چرخ سپید تر باشد	نَسَبٍ بَعِيدٍ	(مغرب بلی) بفتح الباء مَرْمَايَه
الشمس تخطف الفيل كما تخطف	و آن بدتر سپید است یا سپید	(مغرب بة) بتا ر خبر غیر شهر یقال	ناکس و کشته بر آما سیده و ملک
الحدأة الفادو كان في قديم الزمان	که آنها و لها از چرخ	هَلْ جَاءَ كُمْ مَغْرِبَةٌ خَيْرٌ لِّغَنَى الْجَنَّةِ	رونده
بين الناس الى ان سَلَبَتْ يَوْمَ عَرَفَةَ	(أَغْرَبَ الرَّجُلُ أَغْرَابًا) سخت	الَّذِي طَرَأَ عَلَيْهِمْ مِنْ بَلَدٍ سَوِيٍّ	غ د ث
تَحْلِيهَا فَدَعَا عَلَيْهَا حَنْظَلَةُ الْبَنِي	گروید و رواوید و (أَغْرَبَ عَلَيْهِ)	بَلَدِهِمْ	(غَوْرَتْ بِنُ حَادِثَ) کجوه
فذهب الله بها الى بعض جزائر البحر	کا زشت کرده شد باو و (أَغْرَبَ	(تَغْرِبُ) دور و روشن شدن	مَشْرُوكِ الَّذِي سَلَّ سَيْفُ الْبَنِي
الحيط تعيش الفرس سنة لها وجه	الفرس سَلَبٌ بِسَلَبٍ كَرَانَه	و نَحَانُ وَ غَائِبُ كَشْتِمْ وَ بَحْجُ سَا	صلی الله علیه و سلم لیفتک بیده
السان ذی لحية و فيها شبهة من	چشم گروید و لیست عمل مجهول	و بَحْجُ سَلَبٌ دَوْرُونَ زَاغِدَا	فَهْمَا لَللَّهِ تَزْلُجَةُ بَيْنِ كَيْفِيَّةِ
قال الحسن الطيوسى على داسه و قايه	هذه الثلث و نیز (أَغْرَابُ) بمغرب	است و برف و پشت بهم آمیخته	(غَرْتَانِ) کسران گرسنه غَرْتِي وَ
و في بيعه لا يوادان الله تعالى خلق في	در آمدن خیر نو غریب آوردن	خوردن از شهر بیرون کردن	غَرَاتِي كَسَادِي وَ غَرَاتِي) بالکسر ج ۳
من موسى عليه السلام طائر اسمه	و غریب گرویدن و پر کردن شک	و نفی کردن و دور نمودن و	غَرْتِي مَوْنُثِ غَرَاتِي) بالکسر جمع
انفقاء و لداء اجنحة و وجهه و جرائن	را و بسیار گرویدن آب و بجانب مغرب شدن	(أَغْرَابُ) از دیار خویش دور میان	و نیز غَرْتِي الْوَشَّاحِ از نباریک
وجهه النسان و اوحى اليه اني خلقت	خوب و نیکو شدن حال و زیاده	(أَغْرَابُ) از دیار خویش دور میان	از دیار خویش دور میان
حائرين و جعلت رذقهما من الوحوش	کردن اسب ز قمار و اوجاء الواكب	گرویدن و در بیگانگان نخاک کردن	(س) غَرْتِ غَرْتَا) محرکه گرسنه
التي حول بيت المقدس فتنا سلا و	الفرس حتی يموت و بسیار	(تَغْرِبُ) از سوی غرب آمدن و گروید	
كثرت لهما فلما توفي موسى عليه السلام	خندیدن و مبالغه نمودن و آن	دوری گزیدن و دور رفتن و	(تَغْرِيثُ) گرسنه گردانیدن یقال
انقلت بنجد و الحجا اذ قم نزل تا كل	و سفر و دور و دراز کردن و هویدا	جدا شدن	غَرْتِ كُلَّ كَلْبَةٍ اجْوَعَهَا
الوحوش و تخطف الصبيان فدها	اگر دیدن سپید پشانی اسب	(أَسْتَغْرَبُ) مبالغه نمود و در خنده	غ د د
عليها خالدين سنان العيسى من	و نیز (أَغْرَابُ) سپید بنان	أَسْتَغْرَبُ مجهول کذا لک	(غَرْدُ) بالفتح خانه نین و خانه
بنی عبس قبل النبی صلی الله علیه	(مغرب) کمحدث سوی مغرب	غ د ب ل	سُقْفِ بَحُوبِ وَ خَانَهُ اسْتِ وَ مَرْمَزِ
و سلم فاقطع نسلا و القرض و شومه	و شَاءَ مَغْرِبُ) و تفتح ای	(غَرَبْلَةُ) یخچین و بریدن کشتن	را می مر متوکل را و نوعی از سماروغ
سختی و زنی که بسفرو و و	بعید و مَغْرِبُونَ در حدیث آن	و سائیدن قوم را	غَرْدَةُ بَالْتَا رَشْدَ

غرد

غرد

غرد

غرد

(غرد) بالکسر مرغ بلند و خوش
آواز غرد گلف و غریب کسیت
شده صوت غرد کن لک و نوعی از
ساروغ غرده بالتار شله غرده
کفرده جمع غرد بالکسر شد
(غرد) محرکه نوعی از ساروغ
(غرد) کسحاب ضعی از ساروغ
غرداه مثل
(مغرود) بالضم نوعی از ساروغ
مقارید جمع
(راض مغروداء) بالفتح والد
زمین ساروغ ناک
(س) غرد الطائر غرداء محرکه
بلند کرد آواز را و طرب بگیر نمود
و در حلق بگردانید
(اغرد) بلند برداشتن آواز
و طرب بگیر ساختن و در گلو گروانید
آواز را
(دغرد) بمعنی اغراء است مغرد
کحدث لغت است از آن و نیز
مغرد بعید لغت
(رغرد) بلند و طرب بگیر ساختن
مرغ آواز را و در گلو گروانیدن
راستغرد الرض الذباب بلند باریک
و خوش آواز سے آورد مرغزار

(اغرد) بزدن و شتاب و تهر
فرا گرفتن چیره گردیدن یقال اغرد
و علیه ای علی بالشتم و القهر
غلبه مغرندای لغت است از آن
غ سردق
(غرد قه) پوشیدن کرد و مردم
و پوشیدن شب هر چیز را پرده
و خزان فرو بستن
غ درد
(غرد) بالفتح شکن جامه و نور و
پوست غردوس بالضم جمع یقال
طوبت الثوب علی غردای علی کس
(غرد) بالکسر آنکه فریب خورد و چو ز
فریب بندوسی را و جوان نا
کارند کرد و مژغ در وی
کسان است غرده مژغ اغرد جمع
(غرد) نا آزمودگی کار و غفلت
و نیز غرده نا آزمودگی کار و غفلت
و نیز غردی یقال کان ذلک فی غردتی
غرداه بالفتح کذلک
(غرد) بالضم نخ مرغ بچوزه
خوردن و بدو شکاف زمین چشمه
باریک و شک شکن جامه نور و
پوست و دوشمشیر و موضعی است

با ویر غیبت آبی
(غرد) بالضم یک پشانه
سپ بزرگتر از رمی و نیز غرد
برده و نیز یک و فی الحدیث قضی
رسول الله صلی الله علیه و سلم فی
الحین بغرد فکانه عبث عن الجسم
الحید بالفتح دول و پیکر ماه و ماه نو
و پیکر دندان آب آن برگزیده
هر چرخ و شریف و بهتر قوم و شب
غرد کسر جمع و غرد الشهر شب
از اول ماه و در وی مرد کل مابذلک
از اول ماه و در وی مرد کل مابذلک
ضوء اصبع فقد بدت غرده و نیز غرد
ثله است در مدینه منی عمر بن
عوف را و مکانش مناره مسجد
غردای علی عجله و مقدار یقال
و عیش مالی محبان اند و نیز
سرعت بالیکه انگور
(غرد) محرکه هلاکت است
تغیر را و خطر و نسی البی صلی الله علیه
و سلم عن بیع الغرد و هو مثل
بیع السمک فی الماء و الطیر فی الهواء
(غرد) کامیر فریقه و باطل میاید
نموده شده و تحذیر کننده و رساننده
بجیری و منه انما غردت منه یعنی
میرسانم تر از روی غمی نیکی یقال
(غرد) ناخیر و باطل غرد بالضم

لوحی اذا شاخ اذ غریده و اقبل
هزیل کساء خلقه و پذیرقار یقال
انما غردت من فلان ای لن یاتیک
منه ما تغتویه و زندگانی با فراعنه
غردان بالضم جمع و جوان تا از موده
کار غریده مونث اغرداء و غریده
جمع
(غرد) کزیر از اعلام است
بالکسر و تمیز و نیزه و
شمیر و اندک از خواب حزن
و کالبد که بران پیکان دوزخ تا
درست گردد و روشن یقال دمیث
ثله است غرد واحد ای علی
تجری واحد و شباب یقال انا علی
غردای علی عجله و مقدار یقال
و عیش مالی محبان اند و نیز
سرعت بالیکه انگور
(غرد) محرکه هلاکت است
تغیر را و خطر و نسی البی صلی الله علیه
و سلم عن بیع الغرد و هو مثل
بیع السمک فی الماء و الطیر فی الهواء
(غرد) کامیر فریقه و باطل میاید
نموده شده و تحذیر کننده و رساننده
بجیری و منه انما غردت منه یعنی
میرسانم تر از روی غمی نیکی یقال
(غرد) ناخیر و باطل غرد بالضم

جمع و غافل چاه کن
 (غاذ) ماهی است دراز
 (غش) مروینکو و نمایان کردار آنکه
 بیش دمی اندک از روی او گذشت
 باشد و شریف قوم غره و غره آن
 باضم جمع و اسب غره دار و سپید
 از چرخ و روز سخت گرم و آغز
 غفادی و آغز چینی و آغز مزی
 معایبان اند یا بر نام یکی است
 یا هر دو آخر یک است و نیز آغز نام
 دو کس از تابعی و نام جماعتی از
 محمدان و نیز آغز نام اسب
 خبیثین حارث و شمر بن ابی
 ربیع و شد او بن موی عیسی و
 معوی بن ثور بجای و عمر و بنی
 کنانی و طریف بن تمیم و
 مالک بن حمار و بلعاه بن قیس
 کنانی و نیز بن سنان مری شعر
 جفنی و آغز آن دو کوه است
 در راه مکه و بطن الاغز منکر
 در راه آن
 (غره) اسب غره دار و سخت گرم
 بقال حاجه آغز و طریف و آغز
 و دقعه و آغز و نیز غره مینه
 سوره و گیاهی است خوشبوی یا لکس فرغیت او را بهیو ده مید

آن غریز و خمیر و موعی است
 به یار بنی اسد و نام اسب خوش
 بشام بن عبد الملک و مرغی است
 سپید و زرد و مونت دروی
 کیسان است غره بالضم جمع و
 ذوالغراء جایست نزدیک
 عقیق مدینه
 (غره) گلمان موضعی است
 (غره) بالضم غره آب
 (غره) بالفتح نام مودی
 (غره) کجلی زن بهر قوم
 (غره) کیمیار جاس است
 (غره) گریج گیاهی است و
 لکیان جشی یا لکیان دشتی
 غیره و عیسی و
 (غره) کفقه پیسکیشانی
 اسب و موزر گر قشرف
 (غره) شتران نجیب
 (غره) بالضم و اشده و القصر
 کلمه است که بدان گویند را بر
 دوشیدن خوانند
 (مغزود) فرقیه
 (ن) غره غره و غره و غره
 یا لکس فرغیت او را بهیو ده مید

و انو و یقال ما غره ای کیف احتوا
 علیه ما غره منه ای من اطاقك
 عشوة فیه و غره الابل چراغند
 شتران اب و غره الماء فروشیدین
 و غره الجبل غره غره و غره الطائر
 فرقه غره و غره بالکسر خورش
 و مرغ چوزه را
 (س) غره و جهه غره محمد کتبه
 و غره بالضم و غره بالفتح غره دار جمع و کف نجیل
 گردید و سپید گشت و غره الشات
 غره غره نا از موده کار گردید و غره
 معنون شد و میل کرد بعد از مالش
 و نیز غره غره کار نا از مودگی بقال
 کان ذلك فی غره رقی ای فی حدیثی
 (غره) بالسنان غره غره بنیزه قمری
 ز و در حلق و غره اللحم آواز
 بر آورد و وقت بریان کردن و نیز
 غره غره آب و در گلو گردانیدن و
 شکستن استخوان بینی و شربت
 حکایت آواز شبان و حلق بقال
 لغره الماعی بصوته ای بود دهنی
 حلقه و بهر یک نزدیک شدن گلو
 بریدن و آمدن کردن آواز در گلو
 و جان در حلق و نیز غره غره
 آواز با گریستن گلو و آواز جوشن گلو
 غره ای آواز علی غره مینه

وینیه و ان مرغ و یضم
 (غره) و بنفسیه غره غره و لغره
 الفین و خطر و هلاکت انگذ خود را
 و نیز غره و نیز غره و نیز غره
 را و اینک پریدن کردن مرغ و باز
 کشاون و بر آمدن و ندان کودک
 یقال غره دث ثینه الغلام ای طلفت
 (مغادر) ناکم شیر مغادر بالفتح
 و غره بالضم و غره بالفتح غره دار جمع و کف نجیل
 (مغادر و غره) کم گردیدن شیر
 ناکم و کی در هر پیر و کم شیر شدن
 و عن ابن السکیت غادر الناقة ای
 لغره فرغت الدابة و فی المثل سبق
 دثره غره و بدین خوش دادن
 قمری ماده خود را و نا را گردیدن
 بازار و غره الصلوة کمی در
 رکوع و سجود و طهارت و نه
 الحدیث لا غره فی الصلوة و غره
 التسلیم سلام علیکم لغتن بالعلیک
 جواب دادن بس
 (اغتراد) فرقیه گردیدن بقال
 اغتریه و غافل و نجیب شدن و
 لغت اما دن بقال اغتردت یا
 و بر غفلت کسی آمدن بقال
 اغتره ای آواز علی غره مینه

ج ۳

غرف

غرف

غرف

غرف

بمانی غیر منسوب است به و غریف
 ابن عیاش و یحیی آبله و غریب
 غریف) و لو بزرگ بسیار آب گیر
 (غریفه) بالآثار و رخسار بسیار
 در هم پیچیده از هر جنبی که باشد
 و نعل یا نعل کهنه و دوال یا رده که
 از قبضه شیشه آویزان باشد بقدر
 یک و جب مزب بزرگوهر
 (غریفه) کجینیه موضعی است
 (غریف) بالکسر پیانده است
 بزرگ
 (غریف) کعبور چاه کردست
 آبش رسد به و غریب غریف) و لو
 بزرگ یا و لو بسیار آب بر دار
 دماقه غارقه) شتر ماده تیز رو
 غوارف جمع و نهی البقی صلی الله
 علیه و سلم عن الغارفة و هی اما
 فاصلة بمعنى مغفلة و هی التي تقطعها
 الماء و تسویها مطر ذی وسط
 بجینتها و اما مصدر بمعنى الغرف
 کاللاغیة

برابر بن قیس
 (غریف) کندی و خنثی است
 نرم و ست یا آن بروی است
 (غریفه) بالآثار آبی است نزد
 غریف به و عمو و غریفه زینت
 است و رحمی مرغی بن اعصر را
 (غریفه) کمنبر سوار
 شتاب رو
 و مغریفه) کمنته کفیل
 (خیل مغارف) سپان تیز رو
 که نها تغرف الجوی
 (ن) غریف غرقا) برید و خت غر
 رایا عام است به و غریف فاصیته
 فیز کرد و موی پشیا نه را
 (رض ن) غریف الماء غرقا)
 بفتح بشت برگرفت آب
 (غریف) پوست بغرف پر است
 (س) غرفت الابل غرقا)
 محکه رنجو رگروید شتر از غرف
 خورون
 (غریف) آب بشت برگرفتن
 (غارف) مسجود کوفه لان الغرق
 کان منده و فی ذالیه که فاد التود
 (غارف) بریده شدن يقال غرفه
 (غارف) بیج گیاهی است

فانقرت
 غ د ق
 (غرق) بفتح و بی است برود
 و آن تصحیف غرق بزمی مجرب
 محکه نیست از آن ده است
 جر مؤنر بن عبد الله محدث
 (غرقه) بالضم یک شربت از شیر
 و مانند آن غرق کسر و جمع
 (غرق) کلفت غرقه شده و يقال
 انه لغرق الصوت یعنی
 بسته و بریده آواز و بهیناک
 است
 (غرقه) کفرته زمین نیک سیر
 (غرق) کفر شهر است بهین
 مر بهان را
 (غرق) کایم غرق شده غرقا)
 بالفتح مقصورا جمع
 (غرق) کزیر رود باری است
 مر بنی سلیم را
 (غارق) در آب فرو رنده و غرق
 غرقا) التایغ فی القوس و مباح
 شده
 (غریق) کجریال مرغی است
 (غارق) مسجد کوفه لان الغرق
 کان منده و فی ذالیه که فاد التود
 (غریق) کمان را کشتن اصله ان

یا چیریت که بد رخت سوسر
 زده پیدا کرد و یا آن آحاد یقون
 است تریاق است مرزهر را منع
 سده سهل خلط مکدر سرخ بخش
 نیکو کن عرق النساء و درو معاصل
 و هر که باخو و وار و کرم نگردانرا
 (س) غرق من اللبن غرقا)
 محکه باندازه یک و دوشیدن
 گرفتار شیر و غرق فی الماء غرق
 شد و آب از سر او گذشت و غرق
 (فلان) بقدر سیرابی آب خورد
 و غرق ذید بنی نیا و گردید و فیز
 (غرق) بمعنی اغراق استعمال گردد
 منده و تعالی و المازعات غرقا)
 (لجام مغرق) بالفیضة) کلام
 بمعنی لجام مغرق است
 (اغراق) غرق کردن يقال اغرقه
 فی الماء فغرق و پرگردانیدن کاس
 را و سخت کشیدن کمان را يقال
 غرقا) در آب فرو رنده و غرق
 کرون در بچ و ذم و خزان
 (مغرق) کمطم غرق کرده و لجام
 (مغرق) بالفیضة) کلام بیم است
 (غریق) غرق کردن و سخت کشیدن
 کمان را کشتن اصله ان

سج

الْقَابِلَةُ كَانَتْ تُعْرِقُ الْمَوْلُودَ فِي مَاءٍ	ماکیان خایه را یقال غرقاقت	دَاغْرَمَلْ خَنَه ناکرده و سال راز	وَجَدَّكَ كَمَا يُقَالُ أَمَا وَجَدَّكَ وَ
السَّالِي عَامَ الْفَحْطِ لِيَمُوتَ ثُمَّ جُعِلَ	الدَّجَاجَةُ بَيْضَهَا يَبَاقُشْهَا وَيَسْ	وَزَنَدَا فِي فَرْسَاحِ	مَوْضَعِي اسْت
كُلَّ قَتْلٍ تَقْسِرُ لِقَا	فِيهَا قِشْرِيَابُشْ وَالْمَهْرَةُ ذَائِلُهُ	(غَرْمِلْ) كَحْدِيمِ كَرُوْكَلْ لَاسْ	(س) غَرَمَ الدِّيَّةَ (لازم شد
رَاغْرَقَ الْبَعِيرُ النَّصِيدُ نِزَاغْرَقَا	لَا نَهْ مِنْ الْغَرَقِ	كُنْكَ وَكَلْ دَلَامِي سِلْ آوَرُوْكَ بَرُوْكَ	بِرُوسِي تَاوَان
بَطْرِي لِحَكْمِ فَرَاغْرَفْتِ بِشِشْ	غَرَقْد	زَمِيْنِ وَنَمَا كَمَا مَانْدَه خَشَكْ بَاشَد	(مُغْرَم) مَكْرَمِ شِفْتِ دُوسْتِي
شَرَّ رَاچِنْدَا كَمَكْ تَنَكْ كَرُوْدِيْدَه	(غَرْقَد) كَجَعْفَرِ نَوْعِي اَزْ دَرْخْتِ	يَا تَرُوْ آبِ بِنِي هَرْ جِيَارِ پَايِسْ	دَكْرَمَارِيْنِ وَتَاوَانِ وَآزْمِشْ
وَنِيْرَاغْرَقَا (وَرَاغْرَقْتِ) سَبْ	بَرْگِ يَا آنْ عَوْنِجِ اسْتِ چُونِ	دَارُوْ بَارَكِيْنِ كِهْ دَرَانِ كَفْلِيْزِ بَاشَد	چِيْكَ وَآنْچِهْ اَدَامِيْ آنْ لَازِمِ بَاشَد
بَا سَبَانِ دِيْكَرِ سَبْ آنْ رُكْدِ شَرَرِ	بَرْگِ كَرُوْدِ غَرْقَدَةِ كِيْ وَ سَبِيْكَ	وَأَبْشِ خُورُونِ نَتَوَانْدُوْ وَرُوْدَتِ	وَتَاوَانِ
وِيْ زَا بَهَا وَ سَخْتِ فَرُوْبَرْدِنِ دَمِ	بَيْضَهْ كِهْ بَرُوْرُوْدَهْ بَاشَد وَ لَقِيْجِ	شِيْشِهْ وَ آبِ كِهْ دَرْتَكْ خُورُوْ	(اِغْرَام) تَاوَانِ زُوْدَهْ دَوَامِ دَارِ
وَرُوْدِيْزِ وَ شُغُولِ وَ شَتْنِ خُوبِيْ زَنْ	اَلْغَرْقَدِ كُوْرَتَمَانِيْ اسْتِ دَر مِيْنِهْ	حُوضِ مَانْدَه بَاشَد	كِرْدِنِ وَ شِفْتِهْ كِرْدِنِ يَقَالُ اُغْرَمِ
نَظْرَا يَقَالُ فُلَاكَةُ تُفْتَرِقُ كَطَرُ هَمِّ	بِدَانِ جِهْتِ كِهْ دَرْخْتِ غَرْقَدِ	غَرْمِ	بِالْشَيْءِ مَجْهُوْلَا اِيْ اُوْلَعِ
اِيْ تَشْغَلُهُمْ بِالْنَظْرِ اِيْهَا عَنْ النَظْرِ	رُوِيَانْدُوْ حَالَا دَرْخْتِ رَفْتِ وَ نَامِ	(غَرْمِ) بِالضَّمِّ هَرْ چِهْ اَدَامِيْشِ لَازِمِ	(غَرْمِيْمِ) دَامِ دَارُوْ تَاوَانِ زُوْدَهْ
اِلَى غِيُوْهِلْ حُسْنِهَا	بَاقِيْ اسْتِ وَ نِيْزِ غَرْقَدَةِ اَزْ عِلَامِ	بَاشَدُوْ دَامِ وَ تَاوَانِ	كِرْدِنِ
(اِسْتِغْرَاقِ) بِهْمَرَا فَرَاغْرَفْتِنِ وَ	اسْتِ	(غَرْمِيْمِ) كَا مِيْرُوْامِ دَارُوْ دَمِ خَوَاهِ	غَرْمِ دَمِ ل
نِيْكَ خَنْدِيْدِنِ يَقَالُ اِسْتِغْرَاقِ فِي	غَرْمِ دَقْلِ	مُضَوِّقِ الْمَثَلِ خَنْدِيْدِنِ غَرْمِيْمِ السُّوْعِ	(غَرْمِلْ) كَقْفَدِ نَامِ وَ الدِّيْعُوْبِ
اَلْبُخْلُكَ وَ فَرَاغْرَفْتِنِ بَطْرِيْ شَكْمِ شَرَرِ	(غَرْقَلَهْ) بِيْكِيَارِ آبِ بَرِ سَرِيْجَتِنِ	مَا سَتَجِ	مَحْدَثِ
بِيْشِ بِنْدَا چِنْدَا كَمَكْ تَنَكْ كَرُوْدِيْدَهْ	وَلِيْغْدَهْ كَرُوْدِيْدِنِ خَمِ مَرِجِ وَ	(غَرَامِ) كَسَابِ شِيْئَتِكِيْ وَ آزْمِشْ	(غَرْمُولِ) كَحَصْفُوْرِيْزِهْ يَا زِهْ
(اِغْرِيْوَاقِ) چِشْمِ پَرَا بَاشْدِنِ	خَرْبِرِهْ	وَبَدِيْ پُوسْتِهْ وَ هَلَاكِ عَذَابِ مَنَدِهْ	سَبِيْرِيْزِمِ فَرُوْشْتِهْ خَنَهْ تَا كَرُوْدَهْ
كُوْمِيْ دَر اَشْكِ غَرْقِ شَدِهْ	غَرْمِ دَقِ	قَوْلِهْ تَعَالٰى اِنَّ عَذَابَهَا كَانَ غَرَامًا	(غَرَامِيْلِ) بِالْفَتْحِ چِنْدِ شِئْتِهْ
غَرْمِ دَقِ	(غَرْمِ) كَجَعْفَرِ مَهْرِهْ زِهْ تَا خَنَهْ	اِيْ هَلَاكَاوِلْ اَمَّا لَهْمِ	اسْتِ سَرِخِ زَنَكِ
(غَرْمِيْ) كَزَبْرِجِ پُوسْتِ تَنَكِ	جَا	(غَرَامَلَهْ) بَا تَاوَانِ دَامِ وَ آنْچِهْ اَدَامِيْشِ	غَرْمِ دَنِ
چِسْمِيْدِهْ بِسِيْدِيْ خَايَهْ سَرِخِ يَا	غَرْمِ هَلِ	لَازِمِ بَاشَدُوْ تَاوَانِ	(غَرْنِ) مَحْكَمَكِهْ مَرِغِيْ اسْتِ اِيْعَقَابِ
بِيْشِ كَدَانِ كِهْ خُورِنْدَا زِيْ	(غَرْقَلَهْ) بِالضَّمِّ غُلَافِ سَرِزِهْ غُلَامِ	(غَرْمِيْ) كَسَكِيْ زَنْ گِرَانِ جِسْمِ	يَا مَرِغِيْ اسْتِ مَشَبِيْهَةِ عَقَابِ
(غَرْقَاةُ) بِيْ پُوسْتِ تَنَكِ بَرَا مَدِنِ	(غَرْمِلْ) كَلْتَفِ نِيْزِهْ دَر اَزُوْمِدِ	وَ غَرْمِيْ مَعْرِفَتِهْ بِمَعْنٰى اَمَّا كَلْمَهْ	اَغْرَانِ جَمْعِ وَ خَرْجِكِ
خَايَهْ دَبِيْ پُوسْتِ تَنَكِ نِهَادِنِ	فَرُوْشْتِهْ وَ نَرْمِ اَنْدَامِ	اسْتِ جِهْتِ سُوْگَنْدِهْ يَقَالُ غَرْمِيْ	(غَرْنِ) كَلْتَفِ اسْتِ

سپیدن بکسی در پیکار

غ دی ن

غزین که در هم و میهم کف و

سپل آرد و در کور است و در غرن

باب اغین فصل الزواء

غ ذ ذ

غزیند که در میم سخت آوازا

آن تصیف غزیکیت است

و گیاه نرم و نازک او هو بارار

المهله

غ ذ ذ

غزیند با فتح آو می است کاز

گیاه در رخ برگ خرم سارند

بسیار غزذ باضم جمع

غزیند که میسر بسیار از هر چیه

غزیند که سفینه بسیار شیراز ناز

و جز آن غزذ با کسر جمع و بسیا

آب از چاه و چشم چشم بسیا

اشک

غزذ آن باضم موضعی است

ارض مغزذ ذ ذ زمین بران

بسیار رسیده

ک غزذ ذ ذ الثاقه غزذ ذ ذ

غزذ ذ ذ لغت غزذ ذ ذ

الغین بسیار شک شده و غزذ

الشئی افزون گشت و نیز غزذ ذ ذ

بسیاری از هر چیه

مغزذ ذ ذ کهخته آنچه شیر افزاید

و گیاهی است برگش برگ پندان

ماند شیر افزا و خوش آید کاه است

قوم مغزذ ذ ذ مکر م خداوندان

شترن بسیار شیر و بسیار شتران

غزذ ذ ذ افزون در نیکی احسان است

و خداوند شتران بسیار

شیر شدن

غزذ ذ ذ بهر دو نوبت یکبار

و شیدن شیر را هنگام کم شیری

نق

مغزذ ذ ذ لفاعل آنکه بد چیه

را تا افزون بر آن و پس گیرد

مستغزذ ذ ذ بعضی مغزذ ذ ذ

غ ذ ذ

غزذ ذ ذ بالفتح شهر است بغلطن

و در آن متولد شد امام شافعی حتمه

الله علیه و فوت کرد هاشم بن

عبد مناف جد نبی صلی الله علیه و

سلم و از آن طرد و بن کعب جمع

آورد و گفت و ده ها شتم فی غزذ ذ ذ

وسط غزذ ذ ذ و ریگ تو در دستها

بنی سعد شهری با فریقیه و منشی

است مری حطامه را

غزذ ذ ذ بالضم گنج دهن از طرف

درون و درو بی از ترکان

کریمانی است مرینه

قوم مغزذ ذ ذ مکر م خداوندان

دکسل بن اعتر بر بری

غزذ ذ ذ افزون در نیکی احسان است

دخاوند شتران بسیار

کنندگان با خویش و فرزند و همسایه

غزذ ذ ذ کلف آنکه با زبان سخن

گوید و عشق باز که کند دست

ن غزذ ذ ذ بفلان غزذ ذ ذ نرم از هر چیه

محرکه زید آنرا از دیگران و خاص

کرده و غزذ ذ ذ آویخت بر آن حرکت

پشم ز نیکین جبت دفع چشم زخم

غزذ ذ ذ الصبی کذلک

غزذ ذ ذ کمتر کا و ماده که بار بروی

دشوار باشد

غزذ ذ ذ بسیار درشت

گریده خارا و و غزذ ذ ذ البقر ذ ذ

دشوار شد بار آن

غزذ ذ ذ شالی که در غزذ ذ ذ

لغزذ ذ ذ خاصه خصوصت و پیکار

ممودیم با و

غزذ ذ ذ غزذ ذ ذ

ای اختص من بین اصحابه

غ ذ ذ

غزذ ذ ذ محرکه دبی است بر

ولیس تصیف غزذ ذ ذ بالفتح

غ ذ ذ

غزذ ذ ذ بالفتح رشته

غزذ ذ ذ بالتحریک سخن گو

بازمان و عشق بازی

غزذ ذ ذ کلف آنکه با زبان سخن

گوید و عشق باز که کند دست

ن غزذ ذ ذ بفلان غزذ ذ ذ نرم از هر چیه

محرکه زید آنرا از دیگران و خاص

کرده و غزذ ذ ذ آویخت بر آن حرکت

پشم ز نیکین جبت دفع چشم زخم

غزذ ذ ذ الصبی کذلک

غزذ ذ ذ کمتر کا و ماده که بار بروی

دشوار باشد

غزذ ذ ذ بسیار درشت

گریده خارا و و غزذ ذ ذ البقر ذ ذ

دشوار شد بار آن

غزذ ذ ذ شالی که در غزذ ذ ذ

غزل

غزل

غزو

غزو

(غَزَالَة) باتا آفتاب بدان جهت چون شعاع خود دراز کشد گوی میرسد و منه قولی یصف البود + ام الغزاة کوی من طول المدی خرفت + تما لقون بین المجدی والمحل + یا آفتاب فیک طلوع شود یا بلند گرد و یا چشمه آفتاب و آهوبره ماده و نام زنی و قد عرف و گیاهی است شیرین که میخورند و اسپ محطلم بن از تم + (غَزَالَة الضحی) اول آن یا بعد منبسط و روشن شدن آفتاب یا از اول چاشت تا خمس روز و از اعلام است (غَزَالَة) زن ریسند غزل کرکع و غَزَالِ جَمع را غَزَالِ تپ که بنوبت معین آید و مر و غزل خواند و منه المثل هو غَزَالِ من اموی القیس (غَزَالِ) کبیر جد پیتره بن عبید نیوت + و داد غَزَالِ سرای است مر بشارت بن ربیع را (مَغَزَالِ) مکتع با زنان سخن گویی کردن (مَغَزَالِ) شلته لیم دوک و فی المثل هو غَزَالِ مِنَ الْمَغَزَالِ الفراء اصله الضم و انما هو من غَزَالِ ای آید (غَزَالِ) رشتن	(مَغَزَالِ) بالفتح کند ماخی سرین (مَغَزَالِ) محرمه زشت مَغَزُول نعت است از ان (مَغَزَالِ) محرمه سخن گفت با زمان و عشق باز نموده و غَزَالِ الکلب سستی آورد سگ و آنچنان باشد که چون گفتن نزدیک گرد و آهواز تر می بانگ کند پس سگ باز گردد (طبیعة مَغَزُولِ) کمن آهوازه با غزال (را غَزَالِ) گردانیدن دوک را و با غزال شدن آهوازه (مَغَزَالَة) سخن گفتن با زمان و عشق بازی کردن و بچهل نزدیک گردیدن یقال غَزَالِ الْکَاذِبِ عِنْدَ (مَغَزَالِ) بتکلف معازلت نمودن و عشق کردن (مَغَزَالِ) با هم بغزل سخن گفتن و عشق و رزیدن (مَغَزَالِ) رستی است باریک (مَغَزَالِ) رشتن	غ ذم غ ذن (غَزَوَة) بالفتح جای کشته ترین و پاکیزه ترین از بلاد (غَزَوَانِ) بالفتح دهی است در ماوراء النهر غ ذو (غَزَوِ) بالفتح آهنگ یقال غَزَوِی آزاد و جت آهنگی کرد و غَزَوِی العدو غَزَوِی و غَزَوِی انا محرمه با غزوات جنگ و جنگ و عارت آنها گردید (غَزَوِی) بالفتح مرد منسوب بسو شوی و با دشمن جنگ کرده باشد (غَزَوِی) کفیت از اعلام است غَزَوِی و غَزَوِی کسی و سیمه شد و رگدشته باشد و اَتَان مَغَزَوِی (غَزَوِی) مرد پیکار و با دشمنین کارزار کنند غَزَوِی کرکع و غَزَوِی کدی و غَزَوِی بالضم و غَزَوِی بالضم و المذ و التشدید جمع غَزَوِی کفنی اسم جمع و منه قولی تعالی او کأنوا غَزَوِی لو كانوا عندنا و یس دبیعة بن الغازی	(غَزَاذِیَة) از اعلام است (غَزَوَانِ) بالفتح محله است بهرات دکوهی بطائف و مردی است (مَغَزَوِی الکلام) مکتع مراد سخن یقال عَزَوْتُ مَغَزَوِی ای مراد و مقصده (مَغَزَوِی) ساقب و بیان او و ما غازیان (غَزَوِی) بالفتح آهنگ یقال غَزَوِی آزاد و جت آهنگی کرد و غَزَوِی العدو غَزَوِی و غَزَوِی انا محرمه با غزوات جنگ و جنگ و عارت آنها گردید (غَزَوِی) بالفتح مرد منسوب بسو شوی و با دشمن جنگ کرده باشد (غَزَوِی) کفیت از اعلام است غَزَوِی و غَزَوِی کسی و سیمه شد و رگدشته باشد و اَتَان مَغَزَوِی (غَزَوِی) مرد پیکار و با دشمنین کارزار کنند غَزَوِی کرکع و غَزَوِی کدی و غَزَوِی بالضم و غَزَوِی بالضم و المذ و التشدید جمع غَزَوِی کفنی اسم جمع و منه قولی تعالی او کأنوا غَزَوِی لو كانوا عندنا و یس دبیعة بن الغازی
---	---	--	--

مرج

در روزی افکن دین خود را و
 دشوار شدن آستن بر ناک
 رتقنیه (برنجختن بر کارزار دشمن
 را غنوا) خواش چپ کردن
 و جتن و آهنگ آن نمودن گزیده
 و خاص گردیدن از میان یاران
 دغاذو (همگر خنک کردند)
باب الغین فصل السین
 غس
 (غس) بالتحریک آنچه با دور
 بارکین اندازد
 (غس) گفتف کار در هم آمخت
 و شته
 (ن غس الفحل الدقة غس)
 بالفتح رجعت کن بخواهر
 ناک (غس غس) سخت گرفتار
 بر غیم
 (غس) شته و آمخته گردیدن
 کار و پیچیده و در هم گردیدن
 رسته و چوب در بارکین افتادن
 یقال لغس الغدیر اذا وقع فيه
 العیدان
 غس
 (غس) بالضم مردست و ناکس
 واحد و جمع در دی کسان

(غس) کامیر خرمای ترتباه
 شده
 (غس) کغراب بیماری است
 مرشتر از
 (غس) کعبور خوردن هر چه
 باشد یقال هذا الطعام غس
 صدق ای طعام صدق
 (غس) گلتان پدر قبیل است
 برین از آن قبیل است ملوک
 غسان و آبی است میان ریح و
 دیند من قول من الاذ و شرب منه
 حی غسان و من لم یشرّب منه فلا
 لایدی افعلا ان افعال سینی
 ام نونی (و ابو غسان) محمد بن
 مطرف است
 (غس) خرمای ترتباه شده
 و یقول مغسوس شر غس زده
 (مغسوسه) خرمای که خرمایش
 رطب گردد و شیرین نشود و گریه
 (ن غس فی البلاء غس)
 درآمد در آن رفت (و غس الخطبة)
 عیب کرد (و غس فلانا فی الماء)
 غوطه داد او را در آب و نین
 (غس) زجر کردن گریه را به کلمه
 غس و انا غس و اُسقی (مجهول)

یعنی طعام و شراب خورائیده شد
 (غس) مبالغه نمودن در
 راندن گریه و غس گفتن
 آرا
 (مغس) کمدت خرمای تر
 باشد یقال هذا الطعام غس
 (غس) غوطه خوردن
 غس
 (غس) محرکه تاریکی
 (اغساف) در تاریکی درآمدن
 یقال اغساف القوم ای اظلموا
 غس
 (غس) محرکه تاریکی اول شب
 و نوعی از گندم مانند زوان
 و نخوان
 (غساق) کسحاب سرد و گنده
 هر چه باشد غساق کشاد شد
 و منه قوله تعالی الاحیماء غساقا
 قوی بقواتین جمیعاً
 (غاسق) ماه یا شب وقت غروب
 شفق یا تاریکی بعد از غروب شفق
 و منه قوله تعالی و من شر غاسق اذا
 وقب یعنی از بدی شب چون زاید
 یا تاریک گردید از بدی شب یا چون
 فرو داشت بدان جهت که وقت شب

سقوط طاعون امراض زیاده
 شود (ابن عباس و جماعه من شرا
 الذکر اذا قام
 (رض غسقت السماء غسقا)
 بالفتح و غسقا باران ریزه بارید
 (و غسق اللبن) ریزان گردید
 از پتان (و غسق الليل غسقا)
 و یحرک و غسقا نیک تاریک
 گشت شب (و نیز غسقا) ریزش
 آب و مانند آن
 (رض غسقت عینه غسوقا
 و غسقا) محرکه خیره گردید
 چشم و تاریک شد یا شک آورد
 (و غسق الجرح غسقا) روان
 گردید زرد آب از جراحت
 (اغساق) نیک تاریک گردیدن
 شب و در تاریکی درآمدن و در رنگ
 باک نما ز گفتن وقت مغرب
 یقال اغسق المؤذن اذا اخر الى
 غسق الليل و فی الحديث کان الربیع
 بن جشم یقول لمؤذنه یوم الغیم
 اغسق اغسق
 غس
 (غسک) محرکه تاریکی اول
 شب

غسل

غسل

(غُسْلُ) با کمر آب غسل و شستن
چون خطی و کل و جز آن کشن
که کشنی بسیار کند و بار و آرنسازد
غسل کمر و مثله فیها و مرد
جنین و موضعی است بد یا ربی
آسه و ذات غسل موضعی است
دیگر
(غُسْلَةُ) آب غسل خوشبوی است
و آنچه زنان در سر اندازند وقت
شان کردن از برگ درخت اس
و خزان و ابو غسلة اگر که
شستن چون خطی و کل و مانند آن
(غُسْلُ) بالضم آب غسل و خطی
و شستن غسل بختین شده و نه
حدیث علی کرم الله وجهه غسل
الجنابة واجب و من غسل المیت
سنة و موضعی است بجانب رت
سمیرا
(غُسْلَةُ) بالضم آبی است در موضع
عمل
(غُسْلُ) محرکه کوی است میان
تیم و هر دو کوه طی
(غُسْلَةُ) کهنه کشن و مرد که
بسیار کشنی کند و بار و آرنسازد

غسل

(غُسَالُ) کشد او جامه شوی
(غَسِيلُ) گامیر شسته مذکر و
مونت و روسی یکسان است
(غَسِيلَةُ) مونت غسلی کسری
(و غَسْلَاءُ و غُسَالُ) کسکاری
جمع یقال هم غَسْلُ و غَسْلَاءُ
و من غُسَالُ و کشن کشنی
بسیار کند و بار و آرنسازد و و کذا
الرجل غَسِيلُ کسیت مشد
فیها و غَسِيلُ الملاء مکه
لقب خطه بن راسب با نجت
که روز جنگ احد شهید گردیده
و فرشتگان غسل دادند او را
(غُسُولُ) کعبور آب غسل و
خطی و هر چه بدان دست و خزان شوند
غسل کنند و شستن فیها
(غُسَالَةُ) بالضم آب دست و رو
شته یا عام است و آب چکید
و غسل شستن چسبیده و آنچه
شته شود از جامه و مانند آن و
آنچه از شستن چسبیده آید
(غَسِلْنِ) با کمر آنچه شسته
شود از جامه و مانند آن و آنچه از
پوست و گوشت و درخیان و آن
اگر و و نیک گرم و درختی است

غسل

در روز خ
(غُسُولَةُ) با کمر و تشدید اللام
و هی است نزدیک حص
(غُسُولُ) با فتح گیبی است
و سباح
(مَغْسَلُ) مکه و مجلس جا
مرد و شستن مغاسل جمع و نیز
(مَغَاسِلُ) چند وادی است بیامه
(مَغْسَلُ) کعبه هر چه بدان
خیزی شوند و کشن بسیار بر جنبه
که کشنی آن بار و آرنسازد و ناک
و کذا الرجل
(مَغْسَاةُ) مکنز که شستن است
و بدینه که در آن جامه شوند
(مَغْسُولُ) شستن
رض (غَسْلَةُ غَسْلًا) با فتح
و ایضم شستن با فتح مصدر است و ایضم
ایضم و غَسْلُ الفوس مجهول
خوی آورده و نیز غَسْلُ از دن
پس در و ناک گردانیدن بسیار
گامیدن بسیار بر جستن کشن بر
(غَسُولُ الملاء غَسُولَةً) برنجیت
شود و ناک گردانیدن بسیار
گامیدن بسیار بر جستن کشن بر
ای قطع من السحاب
(غَسَالُ) با فتح گامیدن نمودن
بسیار کشنی نمودن

غسین

(غَسِیلُ) بسیار گامیدن مبالغه
نمودن و شستن اندام
(مَغْسَلُ) شستن گاه مرده و آب
غسل و جای غسل منه قوله
مَغْسَلُ بارد و شراب
(غَسْلُ) بالماء غسل آوردن و
(غَسْلُ) بالطیب خوشبوی آوردن
(و نیز غَسَالُ) خوی کردن
(مَغْسَلُ) کعبه هر چه بدان
(غَسْلُ) غسل آوردن
(و غَسَالُ) روان گردیدن
غسل ب
(غَسْلَةُ) چسبیده بتم و غصب
گرفتن از کسی
غس م
(غَسَمُ) با تحریک بسیار ایمنش
و ایضم شستن با فتح مصدر است و ایضم
ایضم و غَسْمُ الفوس مجهول
خوی آورده و نیز غَسْمُ از دن
پس در و ناک گردانیدن بسیار
گامیدن بسیار بر جستن کشن بر
(غَسْمُ) کعبه و بر پاره اغسام
مثله یقال فی السماء غَسْمٌ و اغسام
ای قطع من السحاب
(غَسْمُ) با فتح غامیدن و اغسام
بسیار غامیدن و اغسام

من نصر	(غشانة) بالتاء رزن نرم و نازک	غش د ب	و خیانت نمود
(غشن) بالضم ست و نرم	خوش عیش	(غشرب) کمال شیربش	(جاءوا مغشيين للصبح)
فروشته	غش ن ب	(غشادب) کلا بط مرد و لا در رسا	بالضم لغنی آمدند سبقت کنان
(غشنة) بالتاء و ست موی توک	(غشبت الماء غشبة) بر	در امور	(اغششته عن حاجته)
موی پیشانی و شش اسپ و گیسو	انگشت آب را	غش ش ش	شتا با نیدم او را از حاجت او بیا
ماند آن غشانة بالضم شدنی	غش و	(دجل غشش) بالفتح مرد بزرگ	داشتم
الكل غشن کسر و جمع قال عدس	(غشوة) بالفتح کنار	ناف	(تغشيش) آشکار کردن برخلاف
بن زیده و اخوذ العين موبوب له	(دشیح غاش) بیر فانی	(غشش) بالکسر آیمغ و کین و	آنچه در دست و پند خالص
غشن + مقلد من خیال الد و قفصا	(غشاة) محرکه غوره خرما میان	انها برخلاف نهانی اسم است	نادا و ن
(غشان) کتاب پوست پار که	خلال ببر غشی و غشیات جمع	تغشیش را	(اغشاش) خیانت پذیرفتن یا
کو و کان پوشند و کوا ب اقصی	(ن) غشا الليل غشوا) بضمین	(غشش) بالضم ست و ناکس	گمان غش و خیانت نمودن بچیز
القلب	و شد الواد تار یک گردیده و غشا	فریب ده و خائن غشون بالضم	(استغشاش) خائن شمردن کسی را
(اغشان) اخلاق مردم و جاها	الشیخ) نیک پیر شد	جمع و جایست	و گمان غش کردن و خیانت
کهنه	(اغشاء) تار یک شدن شب	(غشش) محرکه تیره آیمخته	خوشتن و خیانت کردن
(غشان) کشاد تیزی جوانی و	غش سی	(غاش) خائن و کینه ور خادع	غش فل
يقال ما انت من غشانة ای من	(س) غشی الليل) تار یک شد	(غشاش) بالکسر اول تار یکی و	(غشفل) کجفر و باه
رجاله و آبی است نزل علیه قوم من	شب	پسین آن و شرب غشاش	غش ق
الاذ فسیبوا اليه منهم بنو جفنة	(اغشاء الليل) پوشانید و شب	خوردنی اندک یا شتاب یا شرب ناگوار	(غشش) بالفتح نرم را کوفتن و لغفل
دخط الملوك یا غشانة نام قبیل است	تاریکی خود	و لقیته غشاشا) بالکسر و الفتح	من نصر
و مذکور است در غش ص	باب الغین فصل الشین	بر شتاب ملاقات نمودم او را یا زود	غش م
(غشانی) منو بانیک و نیکو رو	غش ب	غروب آفتاب یا بوقت شب	(غشه) بالفتح ستم و در و داری
و خوب صورت	(غشب) بالفتح ستم لغتی است	(مغشوش) ناسره غیر خالص	است برات
(غشان) گیساق تیره جوانی	در غشم و موضعی است	(ن) غشه غشا) بالکسر غرض	(غشه) محرکه فرو گذاشتن
يقال ما انت من غشانة یعنی از	(غشبی) منو با از اعلام است	نصیحت نمود و پند خالص نداد یا	چیزی را از قطران و تمامه آن بر
و دان آن نیستی	کانه منسوب الی غشب للموضع	ظاهر کرد و خلاف آنچه در دل داشت	اندام صحیح و سقیم ریختن آلودن

والفعل من ضرب و بی فکر و تامل در شب بریدن بزم کش هر چه دستیاب گرد از تر و خشک (عُشُوم) کسب و تمکد و منه الحوب عُشُوم و فی الحدیث سلطان عُشُوم خیر من فتنه تدوم (عُشُوم) کج در نام مودی (عُشُومَة) دیر می رسائی در کا عُشُومِیَّة مثله یقال فلان ذو عُشُومَة و عُشُومِیَّة ذو جُوءة و مضاء (عُشُوم) کسب و تمکد و منه الحوب (عُشُوم) کسب و تمکد و منه الحوب دیر (عُشُوم) کسب و تمکد و منه الحوب هر چه خواهد کند (عُشُوم) کسب و تمکد و منه الحوب غ ش م د (عُشُومَة) بالفتح تم و او از عشا م جمع (عُشُومَة) منسوب است (عُشُومِی) کفیل سختی یقال أخذهُ بِالْعُشُومِی اِی بِالشَّدَّة (عُشُوم السَّیْل عُشُومَة) پیش آمد توجه، عُشُوم اللیل كذلك و نیز عُشُوم که حربه بنا استوار	و کز اف کار کردن و ستم نمودن خود را می کردن در حق و باطل و بیابا نه در آمدن در کار (عُشُوم) خشم ناک یقال دایمه متغشما ای غضبان (عُشُوم) بهتر گرفتن چسب و خشم گرفتن غ ش ن (عُشُوم) بالفتح بچوب دستی شمیر زدن و الفعل من نصر (عُشَانَة) کثامت بچ درخت که نزد تو آیند و زیارت کنندگان کار بر کسی و دوستان نبوت آیندگان پس کوه پالان و زین (عُشَاء) بالکسر و الی پوشش دل پوشش زین و شمیر و جز آن (عُشَاء) بالفتح مد و آ بزرگ سپید روی ویرا پوشد و سپ است و اسپ ماده سپید سر مو اغشی (عُشَاء) کسی موضعی است (عُشَاء) بالکسر و الی پوشش دل (س) عُشَاء عَلَیْهِ عُشَاءٌ بالفتح	و عَشِیَانَا بالتحریک مجهول لا یهوش (عَوَاش) بالفتح بهوش و من فوقهم عَوَاشِ ای اَعْمَاءُ (عَاشِیَة) قیامت و منه قوله تعالی مَلَأْنَاكَ حَدِیثَ الْعَاشِیَةِ و اثر آمد نزدیک وی یا از فوق آمد و را پوشش و پوشش دل پوشش و عَشِی فَلَانَة عَشِیَانَا بالکسر زین و چرم که بدان نیامشیر از گاید آن را و فر گرفت او را زیر قبضه تابش شمیر و گیرند بمجامعت (اِعْشَاء) فرو پوشانیدن منه قوله تعالی فَاغْشِیَانَهُمْ فَهُمْ لَا یُبْصِرُونَ و کور ساختن بر آوردن فرو کردن پرده انداز و خدای چشم او و کور ساز و ده و عَشِیَة) فرو گرفتن آزاد پوشیدم و عَشِی بالسوط) فرو (عُشَاء) بالفتح مد و آ بزرگ سپید روی ویرا پوشد و سپ است و اسپ ماده سپید سر مو اغشی (عُشَاء) کسی موضعی است (عُشَاء) بالکسر و الی پوشش دل (س) عُشَاء عَلَیْهِ عُشَاءٌ بالفتح	غصب غ ص ب
---	---	--	--------------

(غَضَبٌ) بالفتح آنچه بستم ستاد
 شود مَغْضُوب شده
 (ض) غصبه غَضَبًا بالفتح
 بستم گرفت آنرا غَصَبَهُ مِنْهُ وَعَلَيْهِ
 كَذَلِكَ مَغْضُوبٌ نَتِ اسْتِ از آن
 غَضَبٌ فَلَا تَأْكُلُ عَلَى الشَّيْءِ
 چیه که بر روی و غَضَبٌ
 الْجِلْدِ خراشید و برکنید پشم
 و موی زبانی و باغت
 (اغْتِصَابٌ) بستم گرفتن چیه را
 غ ص ص
 (غَصَّةٌ) بالضم اندوه گلوگیر
 غَصَصٌ كَصَرْجٍ و آنچه در
 پهنای گلو در مانده و ذُو الْغَصَّةِ
 لقب حصین بن یزید یابن مرثد
 معجانی است بد بخت که در
 گلوئی وی گرفتگی بود و بسبب آن
 کلام را آشکار و درست گفتن
 نتوانست و صد سال زندگانی کرد
 و ذُو الْغَصَّةِ نیز لقب عامر بن
 اَصْلَعِ فارس بد بخت که در
 گلوئی وی گرفتگی بود
 (غَاصٌ) آنکه بگلویش چیه
 در مانده و منزل غَاصٌ بِالْقَوْمِ
 جایی پر از قوم

(غَضَانٌ) گلتان آنکه در گلوئی و
 چیه در مانده
 (غَضْفٌ) کجفر گیاهی است
 (غَضِضْتُ غَضَصًا)
 محو کرد و ماند در گلوئی تو طعام و کینت جحی
 جز آن
 (اغْصَاصٌ) اندوگین گردانید
 دنگ گردانیدن زمین بر کس
 یقال اغْصَصْ عَلَيْنَا الْاَدْصَ اِذَا اَفْقَتْهَا
 و اغْصَصْتُهُ بِالطَّعَامِ نَقَصَ بِهِ
 (اغْتِصَاصٌ) اندوگین شدن
 غ ص ل ب
 (غَضَبٌ) کفقد بلند بالا
 مضطر غلقت
 غ ص ل ج
 (غَضَلَجَةٌ) که حرکت نمک و یک گردید خوش
 افزار مانده اختن در گوشت و
 خوب با پختن آنرا
 غ ص ل ق
 (غَضَلَقَةٌ) بمعنی غصابت است
 غ ص ن
 (غَضْنٌ) بالضم شاخ درخت که
 بر شاخ دیگر بر آید یا عام است
 غَضْنَةٌ بَاتِلَا خِرْدَانِ غَضُونِ
 بالضم و اغْصَانِ جمع غَضْنَةٍ

کعبه کذلک و نام مردی و
 ذُو الْغَضْنِ رودباری است از
 حَرَّةِ بَنِي سُلَيمٍ و اَبُو الْغَضْنِ دُجَيْنِ
 بن ثابت است یا کینت او یا
 کینت جحی
 (غَضِينٌ) کزیر نام مردی
 (تَوَدُّ الْغَضْنَ) گاو که در دنب او
 سپید باشد
 (ن) غَضْنٌ فَلَا تَأْكُلُ عَنْ حَاجَتِهِ
 (غَضْنَا) بالفتح باز داشت از او پشم و بیماری است و چیه
 نمود از نیار او و نیز غَضْنٌ شاخ را
 بسوی خود کشیدن و بریدن آنرا
 یا عام است و گرفتن چیه را و
 بسیار دانه شدن خوش
 (اغْصَنَ الْعَنْقُودُ) بسیار دانه
 یکسان است و مار غصیت و ترش
 روی زناته وزن و نام زنی
 غ ض ب
 (غَضِبٌ) بالفتح گاو و زوشیه
 بیش و سخت سنج و حم غَضِبٌ
 امی غلظت و سنگ لایخی است
 (غَضْبَةٌ) بالتار پوست بز کوهی
 کلان سال و سپر مانند ای است
 از پوست شتر و گوشت پاره بشت
 و چشم خانه یا پلک با لاین
 لا تَدْخُلُهَا اِلَّا وَالتَّوْنِ اَوْ هِی

روید و پوست پاره ماهی و پوست
 پاره سر و پوست پاره میان هر دو
 شاخ گاو و زرد سنگ لایخ و درشت
 و سخت
 (غَضَبٌ) محو که خشمگین خلاف
 خوشنودی
 (غَضِبٌ) کتف خشنماک
 (غَاضِبٌ) خشمگین
 (غَضَابٌ) بالکسر و بالضم خاشاک
 و بالکسر موضعی است بجاز
 (غَضَابِيٌّ) کفرانی تیره و کدر
 در معاشرت و مخالفت
 (غَضُوبٌ) کصبور شیریش و
 خشنماک مذکر و مؤنث در و
 یکسان است و مار غصیت و ترش
 روی زناته وزن و نام زنی
 (اغْضَبٌ) مابین زره تاران
 (غَضِيَانٌ) کسکران خشنماک
 غَضِبِيٌّ و غَضْبَانَةٌ مؤنث و الثانیة
 قلیلة غَضَابٌ بالکسر و غَضْبِيٌّ
 کسکری و غَضَابِيٌّ کسکاری و لضم
 جمع و کوهی است بشام و و نیز
 غَضْبِيٌّ کله صد شتر و هی معرفه
 لا تَدْخُلُهَا اِلَّا وَالتَّوْنِ اَوْ هِی

غَضَبِي بِالْمُتَنَادَةِ الْحَتِيَّةِ وَامَّ بَيْبَ غَضَبًا يَوْكَلًا بِطَمَلٍ
خَبَرِي بِنِ حُصَيْنٍ
(غَضَبٌ) بِغَيْثَيْنِ تَشْدِيدًا لِبَاءِ
سَخْتِ خَشْمٍ وَرَوْنِ خَشْمِ غَضَبَةً
بِالْتِمَازِ وَغَضَبَةً بِالْحَرَكِ بِنَفْعٍ
الْعَيْنِ وَضَمِّ الْعَيْنِ شُدَّ وَتَى الْبَاءِ
شُدَّ
(س) غَضِبَ عَلَيْهِ وَكَهْ غَضَبًا
وَمَغْضَبَةً لِمَقْعَدَةِ خَشْمٍ گِرَفْتِ
اَيْنِ وَتَمَيَّيْ كُوْنِيْدَكُ مَغْضُوْبٌ عَلَيْهِ
زنده باشد و اگر مرده باشد غَضِبَ بِهِ
گویند و غَضِبَ فِضَابًا بِالْكَسْرِ
چپک زده گردید غَضِبَ مَجْهُولًا
ج ۳ کندک
(اغْضَابُ) بِخَشْمٍ آوَرُونَ
(مَغْضَبَةٌ) بِأَخْمِ خَشْمٍ گِرَفْتَنَ
مَغْضَبِ نَعْتِ اسْتِزَانِ مِنْهُ
قوله تعالى وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ
مَغْضِبًا أَيْ مُوَاغِلًا لِقَوْمِهِ وَبِهِدْجٍ
رَاخِشْنَاكَ كَرُونَ
(اغْضَابُ) بِخَشْمٍ شَدْنَ يَقَالُ
اغْضَبْتُهُ فَاغْضَبَ
(تَغْضُبُ) بِخَشْمٍ شَدْنَ
غَضَبٌ بَد
(عُضْبِي) كَلْبُطٌ سَخْتٌ وَرَشْتٌ

(غَضَبٌ) قَبِيلَةٌ اسْتِزَانِي اسْتِ
وَحْيِ اسْتِ اَرْضَعَصَ وَبَطْنِي ابْنِي
ثَقِيفٌ وَعَبْدُ اللَّهِ بْنِ عَاصِيٍّ غَضَبِي
صَحَابِي اسْتِ
(غَضَوَاءُ) كَهْوَامِي خُوشِي زَيْتِ
يَقَالُ اَبَادَ اللَّهُ غَضَوَاءَهُمْ لَعْنِي اَهْلَكَ
اللَّهُ طَيِّبٌ عَيْشُهُمْ وَزَيْمٌ كَيَرَهُ سَبْرَ
رَنَكِ زَوِيكَ آبِ وَزَيْمِي كَهْلِ
نِيكُو دَارِ وَزَيْمِي كَهْ تَا كُنْدِ وَرَخْتِ
خَرْمَانِ دِيَانْدِ كَهْلِ سَبْرِي قَالِ اَنْبَطُ
فَلَا نَزِيْرَةً فِي غَضَوَاءِ
(غَضَوَانِ) كَهْلَانِ نَامِ مَرْدِ
(غَضُوْدُ) كَهْلَسِ شِيْرَشِيْهِ دَجَايِ
غَضِيُو كَهْرِيْزِ اَعْلَامِ اسْتِ
(غَضَادُ) بِالْفَتْحِ كَهْلِ يَكِيْرَهُ خُوشِيُو
بِرِجْفَانِ سَبْرِ وَسَفَالِ پَارِهِ جَيْتِ
وَفِ خَشْمِ زَخْمِ بَاغُو دَارِ نَزْدِ سَفَالِ سَبْرِ
(غَضَادَةٌ) بِالْأَلِفِ كَهْلِ خُوشِيُو
سَبْرِ بِرِجْفَانِ نِيكُو وَنَعْمَتِ وَفَرَاخِي
وَارِزَانِي وَخُوشِي زَنْدِگَانِي وَكَشَادُگِي
وَمِنْ سَنَكِ خَوَارِ
(غَضَادُ) كَهْرَابِ كُوْنِيْ اسْتِ
(غَضَرُ) شَتَابَانِيْدَهُ وَرَحَا جَا
خُودِ وَصَلَحِ كُنْدِ دَرَانِ وَبُوتِ
نِيكُو پِيْرِ اسْتِ

(غَضَوَالِ شَيْءٍ) بِرِوَانِ رَا
(غَضَوَالِيْهِ) سِيْلِ كَرِوَلِيْ و
(غَضَوَالِيْهِ) مَالِيْمِ عِدَانُو وَجَيْتِ
دِيْ چِيْنِيْكَ اَزْمَالِ خُودِ
(س) غَضَوَالِ مَالِ سَخْرَا حَالِ
گَرِوِيْدِ سَبْسِ نَنگِي
(غَضُوْدُ غَضُوْدَةٌ) خَشْمِ گِرَفْتِ
(مَغْضُوْدُ) كَحْنِ خُوشِ عَيْشِ كَشَادِ وَرَدِ
مَرْدِ مَبَارَكِ نَالِ
(اغْضُوْدُ اغْضَادًا) مَجْهُولًا جَوَانِ
سَالِمِ مَرْدِ
(تَغْضُوْدُ) بَا زَكِرِوِيْدِنِ اَزْ چِيْنِيْكَ
يَقَالُ تَغْضُوْدُهُ اِذَا الْفَرْقُ وَعَدَلُ
غَضَبِ دَبِ
(مَكَانُ غَضُوْبٍ) كَهْجَفَرِ جَا
بِيَا رَا بِ دِيَا هِ مَكَانُ غَضَادِيْ
كَلْبُطِ اسْتِ
زَنْدِگَانِي خُوشِ عَيْشِ يَقَالُ بُوْ فُلَاكِنِ
مَغْضُوْدُوْنِ اِيْ هُمُ فِيْ خُضْبٍ وَخِيُو
(ن) غَضَوَالُ اللَّهِ غَضَوَالًا بِالْفَتْحِ
تَوَاكُلِوْ سَخْرَا حَالِ سَاخْتِ اَوْرَا
خُدَايِ بَعْدِ وَرُوشِي وَتَنگِي
(غَضُوْدُ غَضُوْدَةٌ) بِالْفَتْحِ
بِرِگَتِ اَزْمَانِ وَغَضَرُ فُلَاكِنِ
بَا زِدِ اسْتِ اَوْرَا وَبَنْدِ نَمُوْدِ مَانْدِ

غَضَبِي بِالْمُتَنَادَةِ الْحَتِيَّةِ وَامَّ بَيْبَ غَضَبًا يَوْكَلًا بِطَمَلٍ
خَبَرِي بِنِ حُصَيْنٍ
(غَضَبٌ) بِغَيْثَيْنِ تَشْدِيدًا لِبَاءِ
سَخْتِ خَشْمٍ وَرَوْنِ خَشْمِ غَضَبَةً
بِالْتِمَازِ وَغَضَبَةً بِالْحَرَكِ بِنَفْعٍ
الْعَيْنِ وَضَمِّ الْعَيْنِ شُدَّ وَتَى الْبَاءِ
شُدَّ
(س) غَضِبَ عَلَيْهِ وَكَهْ غَضَبًا
وَمَغْضَبَةً لِمَقْعَدَةِ خَشْمٍ گِرَفْتِ
اَيْنِ وَتَمَيَّيْ كُوْنِيْدَكُ مَغْضُوْبٌ عَلَيْهِ
زنده باشد و اگر مرده باشد غَضِبَ بِهِ
گویند و غَضِبَ فِضَابًا بِالْكَسْرِ
چپک زده گردید غَضِبَ مَجْهُولًا
ج ۳ کندک
(اغْضَابُ) بِخَشْمٍ آوَرُونَ
(مَغْضَبَةٌ) بِأَخْمِ خَشْمٍ گِرَفْتَنَ
مَغْضَبِ نَعْتِ اسْتِزَانِ مِنْهُ
قوله تعالى وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ
مَغْضِبًا أَيْ مُوَاغِلًا لِقَوْمِهِ وَبِهِدْجٍ
رَاخِشْنَاكَ كَرُونَ
(اغْضَابُ) بِخَشْمٍ شَدْنَ يَقَالُ
اغْضَبْتُهُ فَاغْضَبَ
(تَغْضُبُ) بِخَشْمٍ شَدْنَ
غَضَبٌ بَد
(عُضْبِي) كَلْبُطٌ سَخْتٌ وَرَشْتٌ

درشت اندام یا نمایان و پرگوشت	چپ	بهرگز را در آب فرو بردن	(غَطَط) کسب از سنگ خوا
میان قامت	غ طرف	غ ط ش	یا نوعی است از آن که پشت و
غ ط دب	(غَطُوفَة) بزرگ نشی و بازی	(غَطَش) محرکه سستی بینا	شکمش تیره رنگ و شکم باز و
(غَطُوب) که ریم مار عن گراع کردن		مع سیلان اشک اکثر اوقات	سیاه باشد غَطَطَة کمی
وعندی عنه تصحیف انما هو باین	(غَطُوفَة) کفیل محنت بزرگ	والفعل من سمع غطش لغت مذکر	(غَطَط) کفراب اول بجا یاپس
المهله والطاء المعجمه وقد مو	و جوهر و سخی جوان غَطُوف	است در آن و غَطَشَاء لغت مؤنث	مانده سیاهی شب و تاریکی سحر
غ ط دس	کفر طس مشد غَطَارَة جمع	(غَطَطَة غَطَشَاء) دشت بی راه	و یفتح
(غَطُوس) کز برج ستمگر متکب	و گس و چو زه باز و نیکو صورت	در روی و یقصر	(غَطَط) توانگر و فراخ حال
غَطُوس کفیل مشد غَطَار دس	غَطُوف کصفور و فردوس	(دس) غَطَش اللَّيْلُ غَطَشَاء	(غَطَط) کهد به ماده بحب
و غَطَار دس بفتحها جمع	مشد غَطُوف کفردوس جوان	بفتح تاریک شد شب و غَطَش	غَطَط بفتح جمع
(غَطُوسَة) فضیلت سخاوت	زیرک و دانا	فَلَا هُنَّ غَطَشَاء وَ غَطَشَانَا آهسته	(ض) غَطَّ الْبَعِيرُ غَطَّاءً وَ غَطَّطًا
بر خود دوست درازی نمودن و	(غَطُوف) بزرگ نشی نمودن و	رفت از بیماری یا ز پیری	بفتح غریب شتر و بانگ کرده و
آوران و بزرگ نشی کردن و خشنماک	خرامیدن و بنا ز رفتن	(غَطَط) تاریک کردن شب	ج ۳ غَطَّ النَّارِمْ خَرَّخَر نمود در خواب
ساختن کس را	غ ط س	را و تاریک شدنش تعد نام یقال	غَطَّ الْمَذْبُوحُ وَ الْمَحْنُوقُ كَذَاكَ
(غَطُوسَ فِي مَشِيَّتِهِ) خرابی	(غَطُوس) کصو و بسیار پیش و	أَغَطَشَ اللَّهُ اللَّيْلُ دَاغَطَشَ هُوَ	(ض ن) غَطَّهُ فِي الْمَاءِ غَطَّاءً
دبی راه رفت و نیز غَطُوس	و اقدام کننده و سختی و جنگها	(غَطَش) لَشَيْئًا غَطِيشًا	بفتح فرو بردن و در آب
خشنماک شدن و ستم نمودن و	(مَغَطِيش) بفتح و فتح النون	رای زن و تدبیر و سختی اندیش	دَقْدُ مَغَطِيشَةٍ دِگ جوشان
زفت گردیدن و بزرگ نشی کردن	سگ ابن باء مَغَطِيش	بهر من	(غَطَطَ الْبَحْرُ) جوشید موجش
غ ط دش	و مَغَطِيش شد معبر است	دَقَطَش (کور می نمودن تاریک	و غَطَطَتِ الْقِدْرُ خروشی
(غَطُوشَ اللَّيْلُ بَصْرَةً) تاریک	(ض) غَطَسَ فِي الْمَاءِ فرو برد	شدن چشم	و سخت جوش زد و دِگ و غَطَطَ
ساخت شب چشم ویرا و غَطُوش	در آب و فرو رفت لازم تعد و	(مَغَطِيش) خوشیدن را کور	النَّوْمُ عَلَيْهِ چیره گردید بر دس
بَصْرَةً تاریک شد چشم او لازم	غَطَسَ بِهِ الْجَحْمُ بر داورا مرگ	سازنده	خواب و نیز غَطَطَة حکایت
تعد و نیز غَطُوشَة بزرگ	و غَطَسَ فِي الْأَنْاءِ بدان غورو	(غَطَطِيش) غفلت و زردیدن و	کردن و از سی که قریب بانگ
نشی نمودن	آب را	خود را کور ساختن	سنگوار باشد
(غَطُوش) کور می نمودن از	(غَطَطِيش) غفلت و زردیدن و	غ ط ط	(غَطَطِيش) جوشیدن موج دریا

غطف

غطل

غطم

غطمط

ویرا گنده گردیدن چینه	(غَطْفَان) محرکه قبیله است از	و تار یکی	کریم الاخلاق و گروهبیار
(مُعَاظَة) همیگر را غوط وادون	قیس و ابو غطفان بن طریف از	(عُظَا لَة) بالضم مغزار	(عَظِيمٌ) بالفتح و تشدید لمیم
غطاط با کسر شد	ابو هریره و از ابن عباس و است	(ن) غَطَلَتِ السَّمَاءُ (تو بر تو	شیر خفته و دفرک
(اغْطِطَا) فرو خوا بانیدن شتر	میکند و هو سعد بن طریف الموری	برشت تار یکی ابر	غ ط م ش
نادر او پیشی گرفتن در دیدن	و قیل اسمه یزید	(س) غَطَلَتِ اللَّيْلُ (هرم	(غَطْمَش) کعلس است بنیای
با کسی	(عُظِيفِي) بالضم و سَخ الطاء	نشت تار یکی شب و مخلوط	و سخت ستمگار درشت خوی
غ ط ف	مقصود نام سی پکان لثم فی الاسلام گردید		و شیر بیشه بدان جهت که ستم و
(غُطِف) محرکه فراخی زیست و	غ ط ل	(اغْطَال) تو بر تو گردیدن	دست و رازی کند و بهر چه رب
در رازی پلک و و تاشدگی آن	(غُيْطَل) کصیق گربه و غُيْطَلُ	تار یکی ابر	میشکند آن را و ابو الغطمش
و افزونی موسی ابر و الفعل مرز	القحی) آخر چاشت احوث	(غَطِيلٌ غَطِيلَةٌ) کشر یا افزون	شاعری است سادی
سمع	تکون الشمس من مشرقها که یتمها	و سراج گردید مال چشم و و	(غَطْمَشَة غَطْمَشَة) بستم قلم
(عُطِيف بن حاد ث) کزبیر	من مغربها وقت الظهر	تجارت گاو گردون گفت و غَطِيلُ گرفت آنرا	
صحابی است و مر فی غ ض ف و و	(غُيْطَلَة) بالفتح خروش و غوغا	القوم فی الحدیث) در آمدند	غ ط م ط
روح بن عَطِيف) محدث	و تار یکی و مال نافرمان کن مردم	در سخن و بلند گردید خروش	(غُطْمَطَة) اضطراب موج دریا
ضعیف الریاء و ابو غُطِيف) هذلی	را و نعمت دنیا و ورختان انبوه	ایشان	و جوشش دیگ و خروش توجبه
تالعی و و اُم غُطِيف) هذلیه	و در هم غُيْطَل جمع و جماعت	(اغْطِيلَا ل) بر هم و یگر نشسته	رو د بار
صحابیه و و بَنُو غُطِيف) قبیله است	ورختان کز و گرو و مردم و شیر	یکی بعد دیگری در آمدن يقال	(غُطْمَا ط) کقرطاس موج پله در
از عرب از اولاد غُطِيف بن عبد الله و از ماد ه کا و و اهو ماده غُيْطَل	اغطال اذا رکب بعضه بعضا	پله آئیده	
بن ناجیه بن مراد و از ان است	جمع و و نیز غُيْطَلَة) خورون	غ ط ل س	(غُطْمَا ط) کعلا بط آواز غُطْمَطِيط
ابو عُمیر فرقة بن سیک غُطِيف	و نوشیدن و شادمانی بر امن و	(غَطْلَس) کعلس گرگ و ابو	کسبیل شده و بانگ جوشش
مرادی صحابی و هو القائل و و اذا	بخونی و چپیکه خواب و در هم	الغَطْلَس نیز مانند آنرا	و دریا و و بخو غُطْمَا ط) دریای
ماحن حزنی فی غُطِيف و و فلا خشی	شد گه و انبوهی و بر آمدگی تار یکی	غ ط م	بزرگ موج بسیار آب بخو غُطْمَا ط
و عید الموعودینا و یا گرو بی شام	شب	(دعْطَم) کجف دریای بزرگ	کسفر جل و بخو غُطْمَطِيط
(عیش غُطِف) زندگانی خوش	(غُيْطُول) بالفتح آوازهای آهسته	بسیار آب غُطِيف که میر و غُطْمَط	کسبیل شده
و دجل اغْطَف) مرد دراز پلک	با هم و غوغا و تار یکی بر هم نشسته	کسفر جل شده و مرد سراج خوی	(اغْطُمَطَا) عیدین دیگه نزد

آن و خروش موج واضطراب آن	و غطت الشجره (بالیده و دراز ستاره است خرد و در میان و چیز)	الجماء الغفیر فی التمام و تو فعه فی
و نیز تغطط (آواز که در آن	و گسترده شاخ شد و غطی است مانند جوال موی زرد ساق	النقصان و فيه لغات جماء غفیرا
گرفتگی باشد و بانگ شادمانی	اللیل فلاننا پوشانید آنرا تا یکی	و جم الغفیر و جماء الغفیر و
خ ط و	خود (غفو) بالکسر گو سار و جاتو رک	الجماء الغفیر و جماء
ر غطاء (گسار پوشش	ر غطاء (در از و گسترده شاخ شد است	الغفیری مقصود و جم الغفیر
ر غطایه (گنابته آنچه زمان زیر	درخت و فرو پوشیدن چیزی او (غفو) بالضم نرغاله کو بی هذا	و جماء الغفیر و الجماء الغفیر
جامه پوشند مانند شامکچه و جز	بر آمدن بروی افزون شدن	و جماء غفیره منیا و الجم
آن	ر غطیة (فرو گرفتن شب کسی را	الغفیر و جماء الغفیر و الغفیر
ر غاطیة (درخت رزید انجبت	در تاریکی و فرو پوشانیدن چیزی	و غفیرة الاثر) سزاوار آن کار
که می پوشد روی زمین را	را (غفو) بالتحریک گیاه ریزه و مو	فیه غفیرة یعنی نمی بخشند گناه
ر انه لئ و غطوان (محركه و صاحب	ر غطی (پوشیدن بعدی لباس	گرون و پس گردن موی زرد ساق کسی و غفیرة الشی) سزاوار
نفت و صاحب بیاری است	ر اغطاء (پوشیدن	و پشانی زن موی رخسار
ر غطاء اللیل غطوا) لغت	باب الغین فصل النطاء	ر غفو القفا (گتف مرد با موی
و غطوا بضمین یا ریک شد و غط الماء	خ ط و	گردن غفیرة مونث
و غیوه (بند گردید و افزون شد	ر مغطظة (تکسر الغین الثانیة	ر غفیو) کامیر موی گردن پس
و غطوا الشی) پوشید آنرا و فرو	و یک سخت جوشان	گردن و موی رخسار و الجماء
گرفت	خ ط و	الغفیر) خود که همه سر را در گیرد
ر اعطی الکرم اعطاء) روز	ر غطیف (کریز اسب عبدالغزیز	و يقال جادوا جماء غفیرا یعنی آمدند
گردید آب در درخت رز	بن حاتم ز نسل جرون	همه چه شریف و چه ضعیف و کس
خ ط ی	باب الغین فصل الفاء	خلاف نورزیده و هو غند سیموبه
ر غطی الشاب غطیا)	خ ف و	اسم موضع موضع المصد و نصیب
و یغمیرا بن جوانی گردید و غطت	ر غفو) بالضم شکم و پر زره جامه	نصیب المصد دای مودت بهم جمعا
الثاقه (رفت شته ماه و غطی	و یجرک و نرغاله کو و اغفاد و	غفیرا و جعله غیره مصدر و اجاز
اللیل) تاریک شد و غطی	ر غفیرة کعبه و غفود بالضم جمع	ابن الابدادی فیه الرفع علی تقدیر
الشی علیه) فرو گرفتن آنرا پوشید	و منزلی است مرماه را و آن سه	هم و قال الکسانی العوب نصب

غفر

غفر

غفر

غفف

مقعد ریم و حرک و غفر گیسو
 و پارچه که بدان گوشه کمان چسبند
 تازه بر آن جاری گرد و دوا بر پاره
 برابر پاره دیگر زبسته و سر کوه و
 نام کویت
 (غفاد) باضم موی گردن و پس
 گردن و موی رخسار و موی زرد
 ساق و پشانی
 (غفود) کعبه و آرزگار غفود
 باضم جمع و یکی از صفات بار
 تعالی است یعنی سائر گناه و بندگی
 خود
 (بنو غفار) بطنی است
 (اغفر) بر دانه ریم و چرک و
 منه اصبع ثوبك فانه اغفر للوسخ
 ای اخل و که
 (غفاد) کشاد نیک آرزگار
 و از صفات خدا تعالی است
 (غفادیه) بشهید العار و سواد
 است بمصر
 (غفوف) کج و هر خیزه خریفی یا نوعی
 از آن
 (مغفور) کسب زره خود که زیر
 کلاه پوشند مغفور بالقاء مثل زره
 یا راه که مرد با سلاح بر روی

برافکند در جنگ نوعی از رمت
 و سلم و تلح و جز آن یا شلم مانند
 است شیرین همچو انگبین که از
 گیمه یز و عشر و رمت بر آید مغفور
 بضم المیم و الفاء و مغفور باضم
 و مغفاد و مغفیر و بکسرهما مثله
 مغافرو و مغافیر و جمع و فی المثل
 هذا الجناء ان یکن المَغْفُورُ یُضْرَبُ
 فی تفصیل الشئ یقال ذلک لمن
 ینال الخیر الكثير
 (مغفوداء) بافتح ممد و
 زمین مغافرانک
 (رض) غفراکم و یغفرونه و
 غفیرتیه) بجزیر سزاوار و بایست
 یا راست و اصلاح کرد کار را و غفود
 غفوا) بالفتح پوشید آزاره و غفود
 المتاع فی الوعاء) در آوردن آن
 رخت را و پوشید و غفود الشیب
 بالخفض اب) فرو گرفت موی سپید کوهی
 را بخصاب و غفود الله که ذنبه
 غفرا و غفود حسنة) باکسر و
 مغفود کجاست و غفود و غفود انا
 یقال استغفوه من ذنبه و استغفود
 آیه و استغفوا الله لکن ینید
 (اغفیران) پُر زره بر آوردن طایفه
 (اغفیران) باکسر دیدن بیماری و

یقال اغفاد ثوبک
 (مغفور) مغفار چیدن
 غ فاش
 (غفش) محرکه خم چشم
 غ فاص
 (غافضة) کصاحبه سختیها
 زمانه
 (مغافضة) بناگاه گرفتن و غفت
 کسی بدن
 غ ف ف
 (غف) بالفتح برگ خشک شده
 (غفّة) باضم قوت روز گذاردن
 از علوفه و حسن آن که بدان بست
 توان کرد و موشش بدان جهت که
 قوت روز گذاردن گریست و آنچه
 از گیاه و حسن آن که شتر عجله در
 آوردن و پوشیدن آن و مغفر و مان گیر
 بر آوردن رمت و بچه آوردن بر
 تازه
 (غفان الشئ) باکسر وقت آن
 خبر یقال جاء علی غفانیه می خبر
 و ابان و الصواب بالمهملة و
 رسیدن ستور غف
 روز گذاردن بهاران و اندک فریه
 (اغفیران) پُر زره بر آوردن طایفه
 اگر دیدن ستور و خبر اندک دادن

ج ۳

کسی را	آزایا نوعی از خواب غفلت کرد	(عبد الرحمن بن غفلة) (ن) غفل عنه غفلا و غفلة
غ فاق	نیوایی طاری گردد	بالتا محمد است
(غفق) بفتح باران که نیست	(تغفق) همه روز شراب خوردن	(غفل) محو که افزون و بلند و بعضی بخیر گشت و غفل عنه بیاورد
باشد	یقال ظل تغفق الشراب إذا شربه	فراخی زیست و بخیر کرد و فرو داشت ماند آزاده و نیز غفلة
(غفلة) بالتا یکبار خفتن یقال	یومہ اجتمع	گذشت
غفقا غفلة من الليل ای نمنا و	(اغفق) به اگر گرفت او را	(ابو سؤید بن غفلة) بالتا تابعی
(غافق) کصاحب قلعه است	(منفق) جامی بازگشت یا آن است	صحابی است
باز پس بطنی از از و دهو غافی	بهمه است	(غفل) کبصور شتر ماده که
بن العاص بن عمرو بن مازن بن	غ فاعل	سبب تسانت و زرائت از چیز
از و قیل هو غافق بن الشاهد	(غفلة) بالفتح بخیر کرد و فرو	کنامیدن و غافل یافتن کسی را و
عقد بن عدنان غافقی منسوب	گذشت اسم است مصدر را	(کامل بن غفیل) بر وزن زیر غافل خواندن و بیاورد داشت
	(غفل) بالضم آنکه از خیر و شر است	ماندن چنین را یقال اغفلت
(منفق) مجلس جامی بازگشت	او امید و بیم نباشد بی علامت و	(غفيلة) بکجیته بطنی است و
(رض) غفق غفقا بالفتح برآمد	نشان از تیر قمار و راه و جز آن زمین	غفيلة بن عوف در سکونت و (مغفل) کفظم نادان و کند
از ازمی و غفق فلکنا بالسوط	مانده که در آن نشان عمارت باشد و قمار	غفيلة بن قاسط و بنی ربیع و و
بسیار تا پانزده روز و راه و نیز	الکسانی همی التي لم تعطو استوار	نیز غفيلة) دقرا مر بن عبد الله
(غفق) هر ساعت بر آب آمدن	بیدار و تیر قمار به بهره و بی تاوان	بن عبید بن عویج
شتران و بار بار بر ماده آمدن خرد	و مرد که گوهر نب ندارد و شتر	(غافل) نام جد عبد الله بن مسعود
بیک خواب خفتن قوم یقال غفق	که قائلش معلوم نکرد و شاعر گم	است و غافل بن صخر
القوم غفلة ای ناموا و ائمه و ابوه	نام و چشم شتر و دجل غفل) مرد	برادر بنی قریم بن صاهله و موضع
نمودن چنین و ناگاه از غیبت	نازوده کار و فاقه غفل) شتر است	(تغفل) غفلت و زید بن بقصد
بازگشتن	باده بی شیر اغفال جمع و منه	(غفلان) بالضم غفلت و زری
(غفیق) خفتن بشکر خوابی که	حدیث طریفة الهندی لنا غفلا	بخیر و چشم پوشی نمودن
در آن سخن مردم شنید شود و علاج	ما تبصیر لای ای ما تقطض و غيرها	(مغفلة) مکره موسی پاره پائین
مارگزیده کردن و بیدار داشتن	بلین	لب زیرین یا هر دو کرانه اش
		(غفلة) بفتحات و تشدید لام

حج

زن بر زبان بد کردار و بالهسل
افصح
غ ف و
(غَفُو) بالفتح پشته بلند که آب بر آن
نرود و غفوة بالهاء مثل
(ن) عَفَا غَفُوًا بفتح و عَفُوًا
که دخول بخواب شد و غفت و غفًا
فَلَان (برآمد بر آب
(اغفاء) بخواب شدن و
خفتن
غ ف ی
(عَفَى) بالفتح مقصور آنچه بر آید
و دور کرده شود و از گندم مانند
دانه تلخ و کاه ریزه و نیز عَفَى
کاه گندم و آب آورد و آفیت
خرابن را که مانند خیار بر غوره
نشیند پس خرمایش رسیده
نشو و بگذارند و آنچه نفی کنند
از شران و ردی از هر چیز
(غَفِيَّة) بالفتح پشته بلند که آب
بر آن نرود
(غَفَاة) بالضم پیچ که بر سیاه
چشم بر آید
(ض) عَفَى الطَّعَامَ عَفَى
دور نمود و دانه تلخ را از گندم و

پاکیزه کرد و از آن و از کاه و جز آن
(س) غَفَى غَفِيَّةً خوابید
(اغفاء) عفا از گندم دور کردن
و بسیار سپوس گردیدن گندم و
بر عفا خفتن که کاه گندم باشد یا
عام است
(اغفاء) شکسته شدن
باب الغين فصل القف
غ ق ق
(عَقَّ الْمَاءُ) بالفتح آواز آب چون
از جای کشاده و رنگ طای آید و
عَقَّ غِقَّ بالكسر و سکون الحس
حکایت بانگ جوشن منہ الحديث
ان الشمس لتقرب من الناس
يَوْمَ الْقِيَامَةِ حَتَّى اَنْ يَطْوُوهُمْ
تَقُولُ عَقَّ غِقَّ
(عَقَقَة) محو که دستوک کوهی
(عَقِيق) کامیر بانگ آب و تیک
و رنگ جامی در آید
(اموات غَفُوق) کعبور زن که از
کس و می آواز بر آید وقت جماع
بر آن نرود
(غَفَاة) بالضم پیچ که بر سیاه
چشم بر آید
(ض) عَقَّ الْقَادَ غَفَاً وَ عَقِيقًا
بالفتح جوشیدیم و آواز بر آورد
و غق الصق بانگ کرد چرخ و

(نیز عَقَّ) حکایت آواز تراغ چون
گران گردد و آواز آن
(عَقَقَة) بانگ کردن چرخ
باب الغين فصل اللام
غ ل ب
(غَلَبَ) کزیر نام مردی
(غَلَاب) کقطام نام زنی
(غَالِب) بن انجر و صحبت او
اختلاف است و غالب بن غیلان
قطان تابعی و موضعی است
از جای کشاده و رنگ طای آید و
د از روی و کلمی و دجل
(غَلَبُ) مروچیره و طبرگردن دلاور
غلب بالضم جمع و نام مردی
(غَلَبَاء) مرغزار بسیار و در
درخت غلب بالضم جمع و پشته
بزرگ بلند عَجَل غَلَبَاء) كذلك
و نیز غَلَبَاء) قبیله گرامی و بزرگ
و پدر قبیلست
(غَلَبَة) بضمین شد و الباری چرخ
اسم است و دجل غَلَبَة) مردود و
خشم
(غَلَاب) کشاد بسیار چیره
دست و نام مردی
(غَلَبُون) بالفتح از اعلام است

(غَلَبَ ب) ککلب (شما)
تحتیه است کیضرب
(غَلَبَ ب) وائل بن قاسط
کتضرب پدر قبیلست و ناشر
غَلَبَاء و قولم تغلب بنت وائل و غَا
المعنی القبيلة کقولم تمیم بنت
مؤ و نسبت بسوی می تغلبی بفتح
اللام آید جهت استیماش از دو
کسره بایای نسبت و گاهی بکسره
آید
(حَدِيقَة مُغْلَوْبَة) بالضم با هم
نزدیک و در هم پیچیده درخت
(ض) غَلَبَ غَلَبًا بالفتح و
یحک و غَلَبَة محو که و مغلباء
مغَلَبَة کقف و غَلَبِي بضمین
و شد الباری مقصوراً و غَلَبِي کز می
و غَلَبَة) بالتحریک و بضمین
شد و غَلَبَة) بالفتح و غَلَبَة) بالفتح
و تخفیف الباری چیره شد و قوله تعالى
وَمِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ وهو
مِنَ الْمَصَادِقِ الْمَفْتُوحَةِ الْعَيْنِ مِثْلُ
طَلَبَ قَالَ الْفَرَاءُ هَذَا يَحْتَمِلُ اِذَا
مَكُونُ غَلَبَة فحذف الهماء عند
الاضافة
(س) غَلَبَ) سطر گردن گردید

مغلب (مغلب) مغلوب شده	غلت (غلت) بر غفلت گرفتن کسی را	بخرم یا بنور چشم را	مغنون و آب خوردن خرو زبان
کشته و نیز مغلب شاعر	اغترلات (بر غفلت گرفتن)	(س) غلت الزمذ غلثا	در دهن گردانیدن آن
همچو که حکم چپیک بر اقران	يقال اغلته اذا اخذه على غرة	محرکه آتش نداد آتش نه بود	غل د
را باشد از لغات اضداد است	اغلتي عليه اغلثاء	غلث الذئب بغنم فلان	(سَمُّ مُغْلِد) بنیا للفاعل زهر
شاعری است عملی	بشنام قهر زد و بچپیک	لازم گرفت گرگ گو سپند ویرا	کشنده در حال
(غلب) چیره گردانیدن	فر گرفت ویرا	فلان غلث بفلاح	چسپید
(مغالبه) همگر چپیک جستن	غل ث	بوسی و ملازم او گردیده و نیز غلث	(مُغْلِدُ ف) للفاعل سخت
و عید کردن بر کسی غلاب بالکس	غلث) بالفتح آتش نداد و آتش سختی کارزار	تاریک	
زنده و آبخستن	يقال غلثت	(مُغْلِث) للفاعل نیک جنگ	غل ذ
(غلب) بچپیک تمام دست	البر بالشعير و غلثت الحدیثای	جوسی و سخت پیکار	(غلیذ) کامیر طبر و درشت
یا فتن بر چپیک	يقال تغلب عليه خلطه و گرد کردن و پیراستن	(اغترلات) گرفتن آتش زنده از	غل بس
ی استولی علیه قهرا	مشک را بار طی و فعل من ضرب	درخت ناشناخته و آتش نداد و	(غلس) محرکه تاریکی آتش
(مغلبی) کجورخم للفاعل چیره و غلب	(غلث) گفتف و سخت پیکار	آتش زنده	شب
بر تو و فرو گیرنده	و دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب	(اغلثاء) بشنام و ضرب فرو	(غلیس) کامیر از اعلام خوان
(اغلولب الغلب) باید و در بزم	نشانی و از غلبه خوابستی و تاملی گرفتن و بعدی بعلی		است
چیدگیاه	باشد	غل ج	(وَقَعَ فِي وَادِي تُغْلِسِ)
غل ت	(غلث) کامیر آنچه زهر آمیخت	(غلج) بضمین جوانی نیکو	کُتِبَ مَمْنُوعَةٌ مضافه یعنی در
(غلث) بالفتح بر انداختن بیع	جهت شکار کرگس ترند و گندم	(اغلوچ) بالضم شاخ درخت	بلا و سختی زشت افتاد و الاصل
و فعل من نصر	جوانیخته	يقال وهو ياكل نازک و نرم	فيه ان الغادات كانت تقع
(غلثه) بالآراء اول شب	الغلث	(مغلج) کنبه سپ هموار و یکساز	بکوة بغلس
(غلثه) بالضم غلط اسم مصدر	(غلثی) کسری خستی است	رونده و خرسخت رانده ماده	(اغلاس) بتاریکی آخر شب
است	تلخ	خود را	در آمدن
(غلث) محرکه غلط کردن یا غلت	(مغلوث) گندم جوانیخته یا	(ض) غلج الفوس غلج	(جبادة بن مغلس) کمدش
در حساب است و غلط در قول	گندم خاک و هر چه آمیخته و	بالفتح هموار و یکسان رفت	محدث کوفی است
و فعل من سح	سقاء مغلوث شک پیراسته	(غلج) ستم کردن و بیفرا	(تغلیس) در تاریکی آخر شب

غلط

رفتن دوران تاریکی بر آب وارد
گردیدن تعال غلغلتا الماء ای و دذنا
یغلیس و غلغلتا الصلوة اذا نزلنا
الصلوة یغلیس

غل ص

(غلغص) بالفتح سر حلقوم بریدن
من نصر

غل ص م

(غلغصمة) که حرقه گوشت پاره
میان سر و گردن سندی است

گلو و گلو سنج یا سرخنگنا گلو
مع بن زبان در گهای آن یابن زبان و غلط کن

و مهران و گرو و دذوالغلغصمة
خز ملة بن عبد الله عجل شاعر

فارس بدان جهت که سر گلو کلان
داشت و نیز غلغصمة غلص

بریدن و حلقوم گرفتن و يقال
هو فی غلغصه من قومیه یعنی او

متهر و بزرگ قوم است
(هذه غلغصات) یعنی بسته

غلط

(غلط) محو که غلط کردن در حساب
و بن آن و در ماندن در

چیسکه و وجه صوابش نشناختن یا
والفعل من کرم و ضرب

غلط

خط کردن و قول خاصه و غلت
بالتا و در حساب و الفعل من سمع
(غلوطه) که صبوره سخن غلط و
کلام که بدان کسی را بخلط اندازند

منه نهی رسول الله صلی الله علیه
وسلم عن الا غلوطات و يقال حدثنا

حدیثا لیس بالافعال
(مغلطه) که معصی غلوطه

(مغلطه) بالکسر بیا غلط گوی
و غلط کن

(اغلاط) بخلط انکندن کسی را
(غلطیط) بخلط مشوب کردن

بخلط انکندن بخلط افتادن
(مغلطه) بخلط انداختن و

یکدیگر را غلط دادن غلاط بالکسر
شکل فیها

(تغلط) بخلط انکندن بخلط افتادن
غلط

(غلط) بالفتح زمین درشت
(غلطه) بالتا رشته تکه

طبر سے و درشتی خلاف قت
غلطه کتابه و غلط کعب شکل خوشه و نا خریدن جامه را بسبب

دشتی و گندگه و غلط شدن و
نا کرده که دوران گیاه ریزه و کلان

غلط

(غلطه) بالکسر کینه و دشمنی
يقال بینهما غلطه ای عداوة

(غلطه) کامیر گنده و سطر درشت
(غلطه) کفر اب سطر و درشت تاریک

(غلطه) غلطت السنبلة (رانه)
(غلطه) بالفتح درختیت مانند

(غلطه) کعب سطر گردید و درشت شد
(غلطه) بالضم غلاف سر زه و ضم

سخن درشت گفت و نیز اغلاط است
بزمین درشت رسیدن و سطر

درشت یا متن جامه را یا جامه درشت
و گنده خریدن

(دیهه مغلطه) که عظمت ثلثون
حقه و ثلثون جدعه و ادعون

مابین المینه الى باذل عایمها
(اغلف) کا حمد هر چه در غلاف

باشد و قلب اغلف و ل که حفظ
چیزی نکند گویی که بغلاف بند

پوشیده است قلوب اغلف بالضم
جمع و منه قوله تعالی قالوا اقلوبنا

اغلف و ورجل اغلف (مربی قن)
و عیش اغلف (زنگانی فرخ)

(اغلف) شمشیر غلاف کرده
(غلغاف) که صحرای زمین چسرا

نا کرده که دوران گیاه ریزه و کلان
و غلط شدن و

غلط

سطر شمردن چیسکه را
غلط

(مغلطه) کعب سطر و درشت تاریک
غلط

(غلطه) بالفتح درختیت مانند
غلط

(غلطه) کعب سطر گردید و درشت شد
(غلطه) بالضم غلاف سر زه و ضم

سخن درشت گفت و نیز اغلاط است
بزمین درشت رسیدن و سطر

درشت یا متن جامه را یا جامه درشت
و گنده خریدن

(دیهه مغلطه) که عظمت ثلثون
حقه و ثلثون جدعه و ادعون

مابین المینه الى باذل عایمها
(اغلف) کا حمد هر چه در غلاف

باشد و قلب اغلف و ل که حفظ
چیزی نکند گویی که بغلاف بند

پوشیده است قلوب اغلف بالضم
جمع و منه قوله تعالی قالوا اقلوبنا

اغلف و ورجل اغلف (مربی قن)
و عیش اغلف (زنگانی فرخ)

(اغلف) شمشیر غلاف کرده
(غلغاف) که صحرای زمین چسرا

نا کرده که دوران گیاه ریزه و کلان
و غلط شدن و

شتر را يقال اغل البعير اذا لم ترو	(ارغل ل) در آمدن	شبهوت رسیده و غولک شکست	سافت نشاء غلوات و غللاء
و خداوند گو سپندان سیر نشده	(رغلغل) در آمدن و شتابی	زرجوان پنهان سر بسیار موس	بالکسر و المجمع منه المثل جوی
گردیدن و گیاه غلن رویانیدن	نمودن و خود را غالیه ماییدن و غلن	غیلیمی منو باشد اما المشط	المذکیات غللاء
زمین و غله قوم فراسیدن و تیز	آب میان درختان	و المید ری قفیلیم بالناء و صحفوه	(غالی) نرغ گران يقال بغته
گرستین يقال اغل البصر اذا شد	غل م	و جاسی است و کما بالدار غیلیم	بالغالی ای بالغللاء و گوشت فیه
الظفر و غله کردن آب و زمین	(علمة) بالضم تیز شهوت جماع	ای احدا	و نهایت قوت دور اندازنده تیرا
و بخیاقت منسوب کردن کسی را و	و خوانی آن	(رقلم) کتمع بالتا را فوقیه زمینه	و شیر ملعت یوانی
خوار بار کشانیدن	(رغلم) گلف مرد تیز شهوت	است	(غالیون) گیاهی است که شیر را
(غللة بالغالية تغللا) غالیته	غلیمة مونث	(رغلما ن) مثنی موضعیت	در حال نمجد گردانید آن بمحسول
بر موی و می و تیز تغلیل منسوب خیاقت	(رغلام) بالضم کودک و مرد میانه	(رغیلیم) کنیدل مرد تیز	است
کرون کسی	سال از لغات اعداد است یا از	شبهوت مغلیمة مونث	(رغلی) کامیه نرغ گران و منه بغته
(رغلل) در آمدن و خود را خوشبوی	هنگام ولادت تا آمد جوانی اغلیمة	(رغلم الرجل غلما) بالفتح	بالغلی ای بالغللاء
مایدن يقال تغلل بالغالية	و غلیمة و غلما ن بکسرهما	و غلیمة بالضم تیز شهوت گردید	(رغلاء) کسما نوعی از ماهی خرد
(رغلل) تشنه و شتر سخت تشنه	جمع غلامة با تمار مونث غلیم	و غلیم البعیر غلیمة کذلک	اغلیة کا غلیمة جبع و در جل
و اما مغفل آیه یعنی شوق او	بالضم تشنه دیدار المکسورة	(ارغلام) تیز شهوت گردانید	(رغلاء) مرد سخت دور اندازنده
دارم	مصغر آن	(رغلیمة) زن تیز شهوت	تیرا
(ارغل ل) تشنه گردیدن سیر	رغلم بن سام بن نوح علیه	(ارغلام) تیز شدن شهوت	(رغلی) کسری بوسه خوشی
خورون گو سپند آب را و شراب	السلام کزیر است	جماع و لواطت کردن مولد است	است سیاه که موسی را بدان
خورون و جامه پوشیدن یرجا	(رغلومة) بالضم کودک غلومیة	غل ن	خضاب کند
دیگر و غل زده گردیدن گو سپند	و غلومیة مثل	(رغلوان الشباب) بالضم اول	(رغلواء) بالضم و فتح اللام و یکنز
و غالیه ماییدن خود را	(رغلیم) کسیت تیز شهوت نکر	جوانی سرعت آن کذا رغلوان الکافر	سرکشی و از حد در گذشتن و
(ارستغل ل) غله آوردن و خیزن	و مونث و رومی کیسانت غلیمة	(رغلن الشباب غلنا) از حد در گذشتن جوانی و اول جوانی	سرعت آن رغلوان
و مزدوری گرفتن يقال استغل	مونث	گذشت جوانی و سرعت کرد	
المستغلات ای اخذ غلتهما و بر	(رغیلم) کجید بریدن آمدن	غل و	(مغللاء) بالکسر محدود تیر که
کشانیدن غله و شتن	جاسی آب در چاه و دختر نیکو رو	(رغلوة) بالفتح یک تیر بر تاب	بدان دور اندازنده و بلند افشانی

ج ۳

آموزند

(مغلات) بالکسر تبرسبک و ناقة کانت مکومة فی الدنيا او تقوی عند الله لکان اولاکم بهادرسول

لا تغالوا فی صدقات النساء فانها لاول (تغیة) جوشایندن دیگر اواز

الله صلی الله علیه و آله وسلم (تغالی) گویایندن گیاه و بلند و در

باب الغین فصل المیم

غ م ت

(ض) غَمَمَةُ الطَّعَامُ غَمَمَتَا بالغم گران آمد طعام بر دل او

و ما ندمت گردانید او را و غَمَمَت (فی الماء) فرو برد و آب به غممت

(الشئ) فرو گرفت آزار به غممت (کفسا) سر بر آورد و وقت آب خورد

(س) غَمَمَتَ فُلَانٌ بهیچوست الباهر

و بهوش گردید از گرانے طعام

غ م ج

(تجمة) و یغم یک آشام از آب (تجمة) و یغم یک آشام از آب

و شراب و پس خورده (تجمة) گلتف شتر بهیچ که شیر

غمد است بدون تا رغاییدون

منسوب اند بوس

(ض) غَمَمَتِ الْمَاءُ غَمَمَتَا بالغم فرو خورد آب را

(مغمم) کفظم آب که شیرین (غمدان) گشمان کوشکیست

بضغای مین بناه پشترخ بار بده

(ض) غَلَبَتِ الْقُدُ غَلَبَا بالغم

(ض) غَلَبَتِ الْقُدُ غَلَبَا بالغم (غلیا) جوشید دیگر

(تغابح) نوشیدن و یکیدن

هم پیچیدن آن و انبوه شدن و

گذشت از حد آن و غلایا بالشهم

و غلایا که غول (غلو) بالغم و غلایا که غول

بنحایت بلند نمود دست را در انداختن تیر یا بنایت قدرت و در

انداخت آزار به و غلایا الشهم بلند (غلیا) شافتن و شتر بجا کردن

گردید در رفتن و در گذشت حد را (غلو) غلایا و غلیا و درهم

پیچیده و بلند گردید (غلیا) بالید گیاه و درهم

پیچید و انبوه شد (غلیا) بوسی خوشی است مرکب

خریدن چرخ را و بالیدن و درهم از شک و غبر و جز آن سیاه رنگ

پیچیده شدن گیاه و سبک که موی ابوی خضاب کنند

گردانیدن آزار از برگ یقال اغلی سگها بذلک سلیمان بن عبد الملک

غ ل ی

(غلیا) گران کردن نرغ را و گران

خریدن چرخ را و بالیدن و درهم از شک و غبر و جز آن سیاه رنگ

پیچیده شدن گیاه و سبک که موی ابوی خضاب کنند

گردانیدن آزار از برگ یقال اغلی سگها بذلک سلیمان بن عبد الملک

پیچیده شدن گیاه و سبک که موی ابوی خضاب کنند

گردانیدن آزار از برگ یقال اغلی سگها بذلک سلیمان بن عبد الملک

و بنا داخله قصر البسعة سقف	در آمد کانه صار کغمده کما انکاه چیزی غمرات محو و غمار	ست یا کیه اندک بنریا کیه بنر
بین کل سقفین اربعون ذراعا	يقال ادمع الليل	بالکسر و غمر کهر جمع و نیز
(ن) غَمَدُ الْعَرْفُطِ غَمُودًا	غ مذر	غمره (آب خوری است در راه یا گیاه در بن گیاه دیگر اغمره
افزون گردید دستهای برگش	(غَمِيدَن) کفر جل در هم آید	که حد فاصل میان تنهامه و بنده
چندانکه فرد پوشید خارا را	سخن و کار خود را و بخرد که هیچ نماند	و نیز غمره (انبوهی مردم و گروه بسیار
عَمَدَاتُ الرَّكِيَّةِ خَشَكٌ گردید	و مرد نازک تناور و نرم و پیر از جوانی	مردم پراکنده از هر جای و بسیاری
(ض ن) عَمَدُ السَّيْفِ غَمَدًا	(عَمَدٌ وَغَمَدٌ) زیاده پیود	آب غمار بالکسر جمع
بالفتح در نیام کشید شمشیر را	در پایش	(غَمَرِيَّة) بالفتح منسوب آبی است
سَيْفٌ مَقْمُودٌ لغت است از آن	غ م ر	مرعس را
(س) عَمَدَاتُ الرَّكِيَّةِ افزون	(غَمَر) بالفتح آب بسیار و جوهر	(غَمَر) بالکسر تشنگی و کینه
شد آب آن یکم گردید از لغات	و فراخ خوی غمار بالکسر و غمور	(غَمَر) بالضم زعفران و کول غمر
اضداد است	بالضم جمع و دریائی بسیار آب	بضمین مثل اخمار جمع
(مُعَمَد) مکرم شمشیر در نیام	و میانه و معظم دریا و سپ نیکو	(غَمَرَة) بالضم زن کول و نوعی
گذاشته لغت فصیح	و جامه دراز فراخ و گروه مردم	از طلا که زنان بر روی مالند
(اغمار) در نیام کردن شمشیر	پراکنده از هر جای دم و ناز نمودن	و زعفران
دور یکدیگر در آوردن چینه	و شکت و یکر و شمشیر خالد بن یزید	(غَمَر) محرکه گروه مردم پراکنده
را	بن معویه و سپ حجات بن حکیم	از هر جای و گروه مردم و چربش
(غَمَدٌ فَلَانٌ تَعْمِيدًا) پوشید	و چاهی است درین بکه و دجای	گوشت که بدست در ماند و کینه
و پنهان دشت آنچه از وی آشفت	میان که و یونان و آبی است	غَمُودٌ بالضم جمع
گردید از تنگ و عیب	بیماره و سوء وضع مرط را و	(غَمَرَة) کفره دست چربش
(تَعْمَدُ) فرو پوشیدن و پنهان	مردی است از عرب و غمر	آلوده و جامه است سیاه رنگ
داشتن و منه تَعْمَدُ اللَّهُ بِرَحْمَتِهِ	الخلق) مرد بسیار احسان	که غلامان و دلمان پوشند
ای غمر به با و و تَعْمَدُ فَلَانًا	بین الغمورة غمر الرداء	(غَمَر) کسر و فتح خورد یا خورده
کازنده و بر کردن آب جامه را	که اندک غمار و غمور جمع	(و ذُو غَمَر) جای است
(غَمَرٌ فَلَانٌ اللَّيْلِ) شب	(غَمَرَة) بالفتح سختی و فراهم	(غَمَر) کامیر وانه بهی یا گیاهی

بالفتح و المد جمع طاب
بسیار
(غَمَر) کزیر موضعی است نزدیک
ذات عرق و موضعی بدینار بنی
کلاب و آبی به اجا
(غَمَر) گلاب رودباری است
به نجد و ذوالغمار موضعی
(غَمَارُ النَّاسِ) بالضم و فتح گروه
مردم پراکنده از هر جای و گروه
مردم و يقال دخلت في غمار الناس
ای فی زخمتم و کثرتهم
(غَامِر) زمین دیران و زمین که
زیر آب مانده باشد خلافت
عامر و هو فاعل بمعنى مفعول مثل
سُرْكَاتِمَّ وَمَاءٌ دَافِقٌ و انما بنی
عَلَى فاعل ليقابل به العامر
(غَامِرَة) خرابان که محتاج آبایش
نباشد
(غَمَرَان) کسران موضعی است
بلا و بنی اسد
(هَضْبُ الْغَامِرِ) موضعی است
(مَقْمُور) گننام و بقید

(لن) غَمَرَهُ الْمَاءُ غَمْرًا فَرَوَّكَرْت
 آب آمار از بسیاری * و غَمَرَهُ الْقَوُّ
 اذا عَلَوَهُ شَرَفًا
 (س) غَمَزْتُكَ غَمْرًا (محركة)
 وفتح كینه گرفت * و غَمَرُ الْمَاءُ
 غَمْرًا (بفتح) بفتح و غَمُورَةٌ بيا
 گردید * و نیز غَمُورَةٌ فراح خوی
 و جوامردی يقال مَا أَشَدَّ غَمُورًا
 هذا النهر وهذا رجل غَمْرٌ بين
 الغمورة * و نیز غَمْرٌ بالتحريك
 بوی و مزه برگردیدن گوشت و چربش
 گرفتن دست و منه مِنْ دِلِّ الْغَمْرِ
 یعنی دست مال
 (ك) غَمَرُ غَمْرًا (بفتح كول)
 گردید
 (اغمز في الحمر) دیگر گشتم بر
 سختی گراما دراه رفتم پس سستی
 آوردن آن
 (مغمز) كحدث بسخن و از دحام
 اندازنده خود را و كول
 (غمر به تغمیر) دور گردان را
 یا دور انداخت * و غَمَزَتِ الْمَرْأَةُ
 وَجْهَهَا غَمْرًا مایه بر روی
 جهت صفائی رنگ * و غَمَرُ
 فرسه) بکار آب داد اسپ را

برای تنگی آب
 (مغامز) للفاعل و سختی و از دحام
 اندازنده خود را بی باک و بیم
 (مغامرة) بکدیگر در آوختن
 بی باک و بیم
 (تغمز) رنگ کردن بر غفنه
 و بکاسه خرد آب خوردن یا کمتر
 از سیری خوردن يقال تَغْمَزُ
 البعير ای لم یرو و گیاه غیر
 چریدن سوز و غمره بر روی
 مالیدن زن جهت صفائی رنگ
 (رجل مغمز) للفاعل
 مردست و دهبوش * و نخل
 (مغمز) خرابان بسیار خند
 * و طعام مغمز گندم با
 پوست
 (اغتمار) رنگ کردن بر غفران
 يقال اغتمرت المرأة به و فرگرت
 آب چسبیدی را با بنوی و بسیاری
 يقال اغتمره الماء ای غطاه و آب
 فرو رفتن
 (الغماد) در آب فرو رفتن
 غ مرد
 (غمارید) بفتح نو
 سماروغ

غ مرز
 (غمز) محركة مردست و مال
 بیج کاره و زبون و ستوران لاغر
 (غمز الجوع) کامیر رگب توده
 ست بطریق رمان
 (غمیزة) کفینة عیب سستی
 عقل و يقال فیهِ غَمِيزَةٌ یعنی
 دران جای طعن و جای طمع است
 (غمارة) گلدانه و خرنیکو بیکرنیکو
 اعضا در هنگام غمز و اشاره
 (غموز) کصبور ناکه تابر کول
 وی دست نمالند فریبی از لاغری
 آن ندانند
 (غمارة) بالضم چشمه است مرئی
 یتیم و یا چای است میان بصره
 و بحرین
 (مغمز) کمقل جای طعن و عیب
 و از يقال فیهِ مَغْمُوزٌ ای مَطْمَعٌ
 او مَطْمَعٌ
 (مغموز) تهمت کرده
 (رض) غَمَزَهُ بید غمزا (بفتح)
 درخت بدست و غمز بالغیر
 بچشم اشارت کرد و کذا غَمَزَ
 بالغن و الحاحب * و غمز بالجل
 بیدی وی شافت و نمائی و سخن
 غ مرز
 (غمس) کامیر گیاه که در زیر گیاه
 خشک برآمده باشد و شب تاریک

چینی او کرد * و غمز داقه اربعین
 آشکارا گردید * و غَمَزَتِ الدَّابَّةُ
 خمید و کج گردید از پایی و لنگ کرد
 * و غَمَزَ الْكَبْكَبُ دست بر دست
 و پهلوی تکه نهاد تا فریبی و لاغری
 معلوم نمائند * و نیز غَمَزَ نشانان
 بر زمین
 (اغمَزَ في فلان) عیب کرد
 دران و کم حرمتی نمود * و نیز
 اغماز) رذال مال را گرفتن و
 شکستن گراما و دلیر گردیدن کسی
 بر آن و رفتن در آن بعد
 مستی و در شکستگی وی يقال
 اغمَزَ في الحمر ای فتر فاجترأت
 علیه و سرت فیهِ و پیکار کردن
 کولان ناکه
 (تغامز) بکدیگر را بچشم اشاره
 کردن و منه قوله تعالى وَادَّ
 عَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ
 (لما غمزا) طعن کردن بر کسی و
 نمودن يقال فعلت شيئا و
 فاعمَزَ فلان علی ای طعن
 غ مرز
 (غمس) کامیر گیاه که در زیر گیاه
 خشک برآمده باشد و شب تاریک

و چیز خیر الوجود که مردمان تا حال آن را ندیده و عدیل و مثل او را نشاخته باشند و منه فصیحة غمیث و همیشه در خاتان ابنوه و دریم چپیده و هر چسپه دریم و ابنوه که در آن فرو رفتن و پوشیده شدن توانند آب را به خرد میان تره زار	سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد سپس آن در دروغ یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خور و تا مال غیر را تلف نماید	تاریک شد نظری از اگر سنگ یا از تشنگی و یا مبهمه سور البصر است و معجته عارضی که میرود غ مرص	(ض س) غمَصُ النِّعْمَةِ (غمَصًا) بالفتح شکر نکرد و نعمت را و نیز غمَصُ (خسرو و خوار شمر دن و بر هیچ نداشتن چسپه را و عیب گرفتن و عیب گرفتن بر کسی سخن را صلته بعلی و سستی و زین بن جی کس و دروغ گفتن
یقال لا تقمص علی یغنی دروغ	(ض) غَمَسَهُ فِي الْمَاءِ غَمْسًا) یعنی سخت دروغ گوئی است و	یعنی سخت دروغ گوئی است و	یقال لا تقمص علی یغنی دروغ
(غَمِيس) کزیر بر کست برنگره از تعلیه و نزد کیش کوشکی است ویران و آنرا روزی است از روزها عریان	بالفتح فرو برد او را در آب و غَمَسَ الْجَنَمُ غروب شد (مغمس) کمعظم و کحدث جائی است براه طائف و در آن است	یَمِینُ غَمُوصٍ) سوگند دروغ بجاه فرو برنده یا سوگند دروغ که بدان دیده و دانسته حق دیگر را تلف نمایند	میان برن (س) غَمِصَتِ الْعَيْنُ غَمَصًا) حرکت روان گردید خیم چشم (اغتمصاص) خرد و خوار شمر دن
وادی الغمیسة) با تامل و دباری است	قبرانی رغال و نیل آنرا به که بر آن سنگ می اندازند	(اغتمس) آنکه خم از چشم آوردن باشد	و بر هیچ نداشتن چسپه را غ مرص
(غَمَاسَة) لگتانه مرغی است از مرغان آبی غماس بالضم جمع	(غَمِيس) کم نوشیدن (مغامسة) یکدیگر را آب فرو بردن و در میان حرب افکندن خود را	(غَمِصَاء) یکی از دو ستاره شوی و آنرا غموص نیز نامند و من احادیثهم ان الشعرى العنبر قطعت الحجة فسميت عبوراً و بکت الأخرى على أثرها حتى غمصة فسميت غميصاً و نیز غميصاً موضعى است که در آن خالد بن ولید یابى جذیمه جنگ کرده و نام مادر الن بن مالک (مغموص علیه) آنکه طعون باشد بدین و ملت	(غمص) بالفتح زمین پست و نرم زمین مغاک غموص بالضم و اغمصاص جمع (ما اکتلت غموصاً) بالضم و یفتح یعنی نخفتم چشم من یک دم نخفته (غميصنة) کفیه عیب بفای آهوست یقال ما فی الامر غميصنة ای عیب و گناهی و خوارى (غامض) زمین پست نرم زمین
درختی و شدت فرو برنده و ناله که حملش نمایان نکرد و تا وقت زانو و ناله که در مغز تنهانش شک باشد که تبا و گداخته است یا سخت و محکم و شتر ماده باردار که دُنب بر ندارد و تا بار آن پدید آید و دروغ گذاره و الیمین الغموص	(اغتمست المرأة غمسا) برابر رنگین کرد و دست را به و اغمس فی الماء فرو رفت باب (انغماس) باب فرو رفتن غ مرص (س) غَمِشَ غَمَشًا) حرکت	یابى جذیمه جنگ کرده و نام مادر الن بن مالک (مغموص علیه) آنکه طعون باشد بدین و ملت	(غامض) زمین پست نرم زمین

غمض

مغاک غوامض جمع و مرکب است
 حله و سخن پوشیده و دور خلافت
 واضح و مرد و گنام و بیت در خوار
 و گوهر مرد و حب وی که مشهور باشد
 و یا بر سخن پنهان شده سابق را و
 بزرگ و فربه از شت انگ و سابق
 (د ا و غامضة) سراسی که برآ
 نافذ باشد
 (ما اکتلت تغاضا) ای ما
 بمنت
 (مغمض) مغمضت مغاک
 مغامض جمع
 (ن) غمض المكان غموضا
 بالضم پست و مغاک شد جای
 و غمض فی الارض رفت
 (ن) غمض الکلام
 غموضه و غموضا دور
 معنی و باریک گردید سخن
 (ض) غمض عنه فی البیع
 غموضا آسان داشت
 از وی و خرید و فروخت
 و غمض فی الارض رفت
 و غمض السیف فی اللحم
 در خلبید و پوشیده شد در گوشت
 (ک) غمض المكان غموضه

غمض

و غماضه پست و مغاک
 گردید جای
 (ا غمضت العین فلدانا)
 (اغاضا) حقیر و خوار شمر و آزا
 چشم و و غمض فلان فلانا
 پیشی گرفت از وی سپس پیشی
 گرفتن او در برابر دیدن و نیز
 (اغاض) محابا کردن در حسد
 و فروخت و منه قوله تعالی
 لا یتکلموا الخبیث منه تنفقون
 و لکنم باخذیه الا ان تعضوا
 فیه ای لا تنفق فی قرض ربک
 خبیثا فانک لو اردت شراءه
 لم تاخذیه حتی تحط فی
 ثمنه و آسان داشتن از کسی
 و خرید و فروخت و چشم فرو
 خوابانیدن یقال اغمض
 فیما یعتنی کأنک ترید الزیاده
 منه لردائمه و الحط من ثمنه
 و باریک کردن و م شمشیر را
 و یقال ما اکتلت اغماضا
 یعنی دمه تخفتم
 (مغمضات) کلمات گناهان که
 مردوده و دهنده ترکب آن شود
 (تغمیض) دور و باریک معنی

غمط

کردن سخن را و آسان داشتن
 از کسی بیع و شرا صله بر و چشم
 فرو خوابانیدن و چشم فرو خوابانیده
 حله کردن شتر رانده شده از آنجور
 بر رانده و باز رسیدن آن بر آب
 و حقیقت کاری را دلسته در گذشتن
 در آن و غمض بی فیما یعتنی کما
 اراده میکنی که مبیعه را قیمت کم کند
 و یقال ما اکتلت تغمیضا ای
 مانمت
 (اغماض) غمضون یقال ما
 اغمضت عینای ای مانما
 و آسان شدن و یقال انا فی
 ذلك علی اغماض ای عفو
 با کلف و مشقت
 (انغماض) فرار شدن چشم
 غمط
 (غمط) بالفتح زمین پست و نرم
 (سماء غمط) محرکه مقصود ابر
 پیوسته بارنده
 (ض س) غمط الناس غمطا
 بالفتح خرد و خوار شمر و مردم را و منه
 الحدیث لما ذلک من سفه
 الحق و غمط الناس یعنی آن یکر
 الحق سفها و جهلا یحقون الناس
 و گران یازمین نزدیک آب

غموت

* و غمط العافیه شکر آن نمود
 و غمط النعمه خوار داشت
 لغمت را و ناسپاسی نمود و غمط
 الماء السخنة فرو خورد آب را
 و نیز غمط کشتن ذبحه را و فیرین
 (اغماط) پیوسته بودن و بر
 چسپیدن و پیوسته بودن پ
 (تغمط علیک و الثواب) در خاک
 فرو پوشیدن آن را
 (اغمط اغماطا) پیشی گرفت
 بعد پیشی گرفتن او در دیدن
 اغمط فلانا بالکلام فرو
 گرفت او را بسخن و چپیده گردید
 بروی و و اغمط الشئ بیرون
 رفت پس نشانش ناپدید گردید
 غموت
 (غمق) محرکه تخم بر آمدن از زمین
 و الفعل من سمع و ضرب
 و کرم
 (غمقه) محرکه بیماری است کبر
 پشت پیدا یس گردد
 (نبات غمق) لگت گیاه کنده
 و تباه بوی از فرونی تری
 (ارض غمقه) کفره زمین نملک
 و گران یازمین نزدیک آب

لِکَلَّةٍ غَمَقَةٍ کَذَلِکَ
 (مَغْمُوقٌ) غوره برسیدگی نجی
 نزدیک سیده و بعید مَغْمُوقٌ
 شتر غمقه زده
 غ مل
 (غَمَلٌ) بالفتح موضعی است
 (غَمِيلٌ) کامیر پوست ترخوش
 داده در تک چسبیری نهاده تا چشم
 بریزد و گیاه مضی در هم روییده
 (غَمَلٌ) کجری جائی است
 (غَمْلُولٌ) بالضم رود بار و ختنک
 یارود بار دراز کم پهن در هم چیده
 گیاه و هر چینه انبوه و فراهم آمده
 از دخت و ابر و تاریکی تا آنکه راوی
 را هم غلول ناسند و نیز پشت بلند
 و تره است که پزاینده میخورد آنرا
 (مَغْمُولٌ) آنکه بروی چسبیر
 در پوشند تا خوی کند گیاه
 بر هم نشسته و دیگر را فرو پوشیده
 ورجل مَغْمُولٌ) مرد گنم
 بیت در و وادیم مَغْمُولٌ)
 پوست تر نهاده تا چشم بریزد
 (ن) غَمَلُ النَّبَاتِ غَمَلًا
 در هم و بر هم گیر روی گیاه
 و نیز غَمَلٌ) بالفتح پوست خورش

چسبیده بجای نهادن تا نرم یا فاسد
 گردد و یادرتک بارکین یا زیر ریگ
 نهادن تا نرم گردد و بوی کند
 و چشم بریزد و سیوه نیم رس یا نرسیده
 را خوبابیدن تا متام رسد
 و فرو پوشیدن که را تا خوی
 آرد و نیکو و اصلاح کردن چسبیر
 را و هم نهادن انگور را
 (س) غَمَلُ الْخُرْجِ غَمَلًا) محرکه
 فاسد و تباه گردیدن جسم از عصاب
 (تَغْمَلٌ) فراخ نشستن در مجلس و
 فراخی
 (الغَمَال) نرم و بد بوی و چشم
 رنجسته گردیدن پوست
 غ مل ج
 (غَمَلَجٌ) کجغرا آنکه بر یک روش
 و حال پناید گاهی قاری و گاه
 شاطر و وقت سخی و وقتی بخیل
 و باره شجاع و باری جان
 باشد غَمَلَجٌ کعملس و غَمَلِجٌ
 کقنیل و غَمْلُوجٌ کزبور و
 غَمَلَاجٌ کسرداب و غَمَلَاجٌ کعلاط
 شد غَمَلَجٌ کجغفر و غَمَلَجٌ کخججه
 بالکسر و غَمْلُوجَةٌ بالضم
 مونت

غ مل س
 (غَمَلَسٌ) کعملس پدید آید
 بیابک یوصف به الذئب فیقال
 ذئب غَمَلَسٌ ای حیث جری
 (شَقِيقَةُ غَمَلَاَسٌ) کقرطاس
 شقیقه سطر و آن ریه مانندی است
 که شتر وقت سستی از دمان بر آرد
 غ مل ط
 (غَمَلَطٌ) کعملس دراز کردن هر چه
 باشد
 غ م م
 (غَمٌ) بالفتح اندوه و غموم جمع
 و یوم غَمٌ روز تیره و دم گیر از
 گرما و روز اندوه لیکه غَمٌ کذلک
 (لِیْلَةُ غَمَّةٍ) بالفتح شب سخت
 گرم
 (غَمَّةٌ) بالضم اندوه و تکاشک
 روغن و تنگ دریا و جزآن
 و امر غَمَّةٌ کار شسته و پوشیده که
 موجب اندوه باشد و منه قوله تقال
 ثم لم تکن امرک علیکم غَمَّةٌ
 و یقال صَمْنَا لِلْغَمَّةِ یعنی جبت
 استباه روزه داشتیم
 (نغم) محرکه فرو گرفتن موئی
 پیشانی و قفارا و الفعل من سمع

(غَمِیمٌ) کامیر شیر جوانه سطر
 شده و مات و گیاه سبز زیر گیاه
 خشک رسته و علف تر زیر خشک
 مانده و و کراغ الغمیم
 وادی است میان حرمین بر دوتزل
 از که و موضعی است نزدیک که
 (غَمِیمٌ) کزبیر رود باری است
 بد یا ر خطله
 (غَمَامٌ) بالفتح نام شمشیر جعفر طیار
 رضی الله عنه
 (غَمَامَةٌ) بالفتح ابر یا ابر سفید
 (غَمَامٌ) بالفتح و غَمَامٌ جمع
 و اسپ است مرابی داود و ایدی را
 یا پادشاهی از پادشاهان آل سنده
 (غَمَامَةٌ) لگنابه پیروز بند شتر
 و جزآن و آن خریطه مانندی است
 که چون بر پیروز سوار سبندند
 خوردن نتواند غَمَامٌ جمع
 و نیز غَمَامَةٌ خرقة که بدان چشم
 و بینی ناکه را بندند و غلاف سزده
 کو دک و یضم
 (غَمَامٌ) کغراب ز کام
 (غَمْمُومٌ) بالضم ستارگان خرد
 پوشیده
 (یومٌ غَامٌ) روز تیره و دم گیر از

ج ۳

غمم

گرم و روز سخت گرم و روز اندوه
لیلة غامةً باتا شد
(اعظم الوجوه والقفا) سنگ پشانی
و گردن از فرو گرفتگی موی غم
موت سحاب اعظم ابر بی رخ
(لیلة غمی) بالغ مقصورت
نیک گرم و شب اندوه و شب غبار
که بلال دیده نشود یقال صمنا
للغم و مید و یضم لاولی یعنی روزه
و ششم جهت ابهام آسمان
و نیز غم تیرگی و تاریکی و سختی کرم
را در جنگ اندوه ناک گرداند
(غمی) کربن بلا سختی و کار دشوار
بی راه روی و فیتج و دهمی است
(غماء) بالغ فتح و المداوده و بلا
و سختی
(غمیم) بالضم و بالیا المشد و
آبی است مری سورا
(غمغمه) که حرقه بانگ گاو و
وقت بیم و بانگ خورش و لیران و
کارزار و سخن ناپیدا
(مغموم) ز کام زده و هلال
(مغموم) بلال در ابر فرو رفته
یا بلال که ابر تنگ گرداگر و شل
زند

غمم

(ن) غمه غم بالغ اندوه گین
کرد او را و غم الحمار و غین
تغوز آن را بغامه بست و غم
الشئی فرد پوشید آن را
و غم یومنا سخت گرم گردید خنده آن
دم گیر شد شد گرمی آن و غم
(الهلل) مجهول فرو شد بلال در
ابر تنگ و دیده نشد و غم علیه
(الخبیر) مجهول مشبه شد بروی خبر
و غم السماء ابر ناک شد هوا
(یوم مغم) مقرر روز سخت گرم
که دم را فرو گیرد و روز اندوه
(ارض مغمه) باتا زمین بسیار
گیاه
(اغمار) سخت گرم گردیدن روز
چند اندوم را فرو گیرد و در ناک
شدن هوا و مشبه گردیدن خبر قیال
اغم علیه الخبیر مجهول اذا استعجم
و اندوه گین گردانیدن یقال ما
اغملک فی و المرق علی یعنی چیز
غمناک ساخت ترا برای من
(مجر مغمم) کجاست دریایی
بسیار آب غیم مغمم
کذلك
(تغمیم) پوشانیدن

غمن

(مغممة) کید گیر را اندوه گین
گردانیدن
(اغتمار) اندوه گین شدن و
در از گشتن گیاه و افزون گردیدن
آن
(الغمار) اندوه گین گردیدن
و فرو پوشیده شدن چیزی
(تغمغم) سخن ناپیدا گفتن و
نیز کلام ناپیدا و آواز و بانگ لاورن
در کارزار
غ من
(غممة) بالضم سپیده و غالیه
و روی شویه که زنان بر رومالند
(غمین) کامیر غوره نارسیده
خوا با بنده و پوست تر زیر چیزی
نهاد و تا چشم بریزد
(بنو الغمینی) بالضم مقصود
گرمی است در حیره
(ن) غمن الجلد غمنا پوست
را تر کرده خورش داده زیر چیزی
نهاد تا چشم بریزد یا تباه گردانیدن
تا چشم بریزد و غمن البس
غوره خرمای نارسیده را خوا با بنده
تا برسد و غمن فلاناً جامه
بر افکند بروی تا خوی کند و غمن
من غم و غمی و الله معنی امار الله

غمی

فی الانحراض) مجهول در آورده
شد در زمین
(انغمان) در خریدن زمین و
در آمدن در آن
غ م و
(ن) غما البیت غموا فرو
گرفت خانه را بگل و چوب
غ م ج
(غمارح) کعبه باط درشت فرو
غ م ی
(غمی) محرکه بیوش مذکروش
تشیه و جمع در روی یکسان است
به ان جهت که مصدر است یقال
ترکت فلاناً غمی اے مغشیا
علیه و ترکتها و ترکتم و کن
غمی كذلك وان شئت
قلت غمیان و هم اغماء
و نیز غمی آسمان خانه یا آنچه
بالای آسمان خانه باشد از چوب
و خاک و جز آن فان کتبت
غمیان و غموان شنی و غمیة
و اغماء جمع و ابر تنگ و فیتج
یقال فی السماء غمی و غمی
اذا غم علیهم الهلال و لیس
من غم و غمی و الله معنی امار الله

غنی	غنت	غند	غندج
(غَمَاء) کسحاب پوشش کردن اسپ را پوشند تا خوی آرد	غ ن ب (غَنْب) بالفتح غنیمت بسیار	اگر صحبت و پیرا ناخوش دارند یا فرومایه یا ناکس غَنْتَر کفند	بن عارت صحابی و آنرا غَنْجَرَة و غَنْتَرَة نیز نامند
(غَامِيَاء) سوراخ کلاکوش (مَغْنِي عَيْنِه) گرمی بهوش	(غُنْبَة) بالضم دانه میان کنج دهن کودک ملیح و نازنین غَنْب	و جَنْدَب مثله و این دشنام است عرب را يقال یا غَنْتَر معرفه	غ ن ج د (غَنْجَار) بالضم لقب عیسی بن یحیی همی بخاری و لقب محمد بن احمد بخاری
(ض) غَمِي عَلَى السَّرِيضِ عَمِيًّا مجهولاً بهوش گردیده بهوش آید	کسر و جمع غ ن ب ل	(غَنْتَر) که حربه صفای سر و افزونی مو	صاحب تاریخ بخارا
یا بهوش گردید و بس * و غَمِيَّتُ الْبَيْتِ) سقف ساختم	(غُنْبُول) کرنور مرغی است غ ن ت ل	(تَغَنْتَرُ بِالْمَاءِ) بی خواش خورد آب را	غ ن ج ل (غَنْجُل) کفند سیاه گوش
خانه را یا چوب و خاک بر آسمان نثار گردانیدم	(غَنْتَل) بالفتح الفوقیه کجندل گنم بی قدر * و اُفْرَغَنْتَل کفتا	غ ن ج (غَنْج) بالضم و بضمین کرشمه و ناز و بالضم دغان نیل	غ ن ج ل جمع (غَنْجُول) کرنور جانوری است مجهول الحقیقه
(مَغْنِي عَلَيْهِ) کلمه بهوش (اغَمَاء) بهوشی و بهوش گردیدن	غ ن ت م (غَنْشَم) بن ثوابه طائی کفند	(غَنْج) محرکه پیرکلان سال در لغت بدیل يقال فلان غَنْج	غ ن د ب (غَنْدَبَة) کفند گوشت پاره
و پیوسته ابر گردیدن روز و پوشیدن ابر هلال را و پوشیده و شسته شدن	محدث است غ ن ت	القَوْم اِی شِخْهُم و محمد بن عبد الرحمن غنج) محدث است	ج ۳ ست دشت پیرامون ناسه گلو غَنْدُوب کصفور مثله * و
خبر نیت عمل مجهولاً فی الكل يقال اُعْمِيَتْ كَيْلُنَا اِی غَم هلاکها	(غَنْث) بن اقیان بن محم بالفتح از بنی مالک است	عَنْجَة) کفره زن باکره (غَنْجَاج) کغراب و کتاب کرشمه	غَنْدُ بَتَان) مثنی دو گر ه است درین زبان یاد و پاره گوشت گرداگرد
و اُعْمِي عَلَيْهِ الْخَيْر) اِی استعجم و فی الحدیث قال عبد الله	(غَنْثَاث) کرمان نیکو آداب در هم نشینی	و کتاب دغان نیل (مَغْنَج) بالکسر زن باکره و	کام یاد و گوشت پاره شبیه گره در دو استخوان بلند زیر هر دو گوش
بن و احة و هو مريض للنبي صلی الله علیه و سلم اُعْمِي	(س) غَنْث غَنْثَا) محرکه و دم نوشید آب را * و غَنْثَتْ نَفْسُهُ	ناز (س) غَنْجِيَّتِ الْبَحَارِيَّة غَنْجَا	غ ن د ب جمع غ ن د ج
على ثلثا كيف اصنع بالصلوة فقال صل صلوة يومك الذي	شورید دل او (تَغَنْتُ) بر چسپیدن و لازم شدن	محرکه کرشمه کرد و ختر (تَغَنْجُ) ناز و کرشمه نمودن	(غَنْدَجَات) بالفتح شهر است بفارس در دشت
افقت فانه يحريك (تَغْنِيَة) آسمان خانه ساختن	و گران گردیدن غ ن ت د	غ ن ج د (غَنْجَدَة) کفند نام مادر رافع	مقطعه غ ن د ر
باب الغين فصل النون	(غَنْتَر) کجعفر نادان یا کول یا		

او آن حضرت صلی الله علیه وسلم اختلاف است (س) غَنِمَ غَنِمًا بِالضَّمِّ الْفَتْحِ وَالْحَرَكِ * وَغَنِيمَةً كَسَفَتْ غَنِمَاتًا بِالضَّمِّ غَنِيمَتِمْ كَرَفَتْ بَغْنِمَتِمْ رَسِيدَ (غَنِمَ مُغْنِمَةً) كَرَفَتْ وَغَنِمَتْ گوسپندان بسیار (غَنِمَةٌ كَذَلِكَ تَغْنِيمًا) غَنِمَتْ داداورد (تَغْنِمُ) غَنِمَتْ شَمْرُونَ (اغْنِيَانَا) غَنِمَتْ شَمْرُونَ غ ن ن (غَنِمَةٌ) بِالضَّمِّ آواز در بنی (اغْنِ) از بنی سخن گوئی بود كَذَلِكَ طَبِيٌّ اغْنَى وَطَبِيرٌ اغْنَى قَالَهُ الْجَوْهَرِيُّ وَوَادٍ اغْنَى وَادِي بَسِيرًا عِلْفٌ كَدَرُوْهُ گس و آواز وے بسیار باشد و نام کی از اصحاب طلیحه و ذریع یزید بن اعرور (قَرَبَةُ غَنَاءٍ) وَهْ بَسِيرًا مَرُومٌ و بسیار بنا * و روضه غَنَاءٍ مرغزار بسیار دخت و بسیار گیا یا مرغزار که از بنوی و رخا و	كَثَرَتْ عِلْفٌ آوَارُ بَادٍ وَآوَارُ غَنَمًا وران (س) غَنَى فَلَانٌ غَنَةً بِالضَّمِّ آواز کرد در کام * و نیز غَنَةً آوَارُ کردن سنگ بسیار دخت گردیدن رو و بار و رسیدن بار خرابان یقال غن النخل اذا ادرك (مُغْنِ) كَسَنَ رُوْوبَارٍ بَسِيرًا (اغْنِ النَّخْلَ اغْنَانًا) رَسِيدَ خراب * و نیز غَنَانُ (بسیار دخت و علف شدن وادی و باگ گردن گس غَنَانُ کُزَابِ اسم است آزا و نیز گردانیدن شاخ و دخت را و پر شدن مشک (تَغْنِيْنِ) اغْنِ گردانیدن کسی غ ن و (غَنَوَةٌ) بِالضَّمِّ نیازی یقال لِيْ عَنْهُ غَنَوَةٌ غ ن ی (غَنِيَّةٌ) بِالضَّمِّ توانگری و بی نیازی اسم مصدر است و چاره یقال مَالَهُ عَنْهُ غَنِيَّةٌ (غَنَى) بِالْفَتْحِ وَالْقَصْرِ چاره یقال مَالَهُ عَنْهُ غَنَى اِسْمٌ بَدُوْهُ وَيُقَالُ مَكَانٌ كَذَا غَنَى مِنْ فُلَانٍ ای مَانَةٌ و باکسر توانگری طواف فت و مرد رازن و دادن وزن شوی غَنَاءُ (بالفتح مد و دوا شد * و نیز غَنَاءُ) کسار فامده و سود و کفایت و یقال اغْنَى عَنْهُ غَنَاءُ فَلَانٍ (ای نایب کافی شد و بی نیاز کرد و زان و یقال ما فيه غَنَاءٌ ذَاكَ اِيْ اِقَامَتُهُ و الاضطرار به و ریگ تو دوا (غَنَاءُ) گسار آواز خوش که طرب انگیزد و سرود (غَنَى) بِالْفَتْحِ و تشدید الیا و توانگر و مال دار * و نیز غَنَى (حي ست از غطفان (غَانِي) توانگر و مالدار (غَانِيَّةٌ) زنی که بی نیاز باشد سخنی خود از پیرایه یا بشوے خود از سر مایه یازن که مقیم باشد در خان پدر و مادر و بسیار و وے واقع نشده باشد یازن جوان پاکه امن باشوی باشد یازن بی نیاز که خوشش او دارند و او نخواهد غَوَانِ جمع (غَنَى وَغَنِيَّةٌ) کسی سمیه از اهل دین است	(غَنِيَانُ) كَثَانُ بِيْ نِيَارِ سَيِّ دو شگاه و چاره یقال مَالِيْ عَنْهُ غَنِيَانُ اِيْ بَدُوْهُ (اغْنِيَّةٌ) كَاتِفِيَّةٌ وَخِفَتِمْ كَسِيرَانُ یوے از سرود یقال بَنِيْهَا اغْنِيَّةٌ اغْنَانِيْ مَجِ (اغْنَاءُ) رَهْنَاهِيْ عَوَسَانُ (مَغْنَى) كَقَعْدِ جَاهِيْ وَنَزَلِ كِ بدان اهل آن بی نیاز و غنی گردیدند سپس از آن کوچ کردند یا عام است و جایی با اهل و باشندگان مَغْنَانِيْ مَجِ * و نیز مَغْنَى (چاره یقال مَالَهُ عَنْهُ مَغْنَى اِيْ بَدُوْهُ ج ۳ و کفایت و بندگی یقال اغْنَى عَنْهُ مَغْنَى فَلَانٍ وَ مَغْنَانَةٌ دِيْضَانُ ای نایب عنه و اجرا مجراه و یقال مَكَانٌ كَذَا مَغْنَى مِنْ فُلَانٍ اِيْ مَانَةٌ (س) غَنِيَّتِ الْمَرْأَةُ غَنِيًّا مُحْرَكَةً غایه گردید * و غنی بِالْمَكَانِ (جایی گرفت و اقامت کرد * و غَنَى فَلَانٌ زندگانی نمود و دیدار کرد * و غَنِيَّتِ ذَلِكَ مَعْنَى بِالْمَوْدَةِ (یعنی با نام * و غنیت دارنا بقامة) یعنی بود در نهاده * و غَنِيَّتِ الْمَرْأَةُ بَرَحِيْمًا
---	--	---

غُثَيَا نَا (بشوی خودی نیازگشت
 (اِغْنَاء) بی نیاز کردن و بقیال
 مَا يَغْنِي عَنْكَ هَذَا اِيجَابِي
 عَنْكَ وَمَا يَنْفَعُكَ وَقَوْلُهُ تَعَالَى
 وَمَا يَغْنِي عَنْهُ مَالُهُ اِذَا تَرَدَّى
 وَمَا يَنْبَغِي لِي اِنْ اَعْنَى
 عَنْهُ غِنَاءٌ فَلَا اِنْ وَمُغْنَاهُ وَ
 مُغْنَاتُهُ وَيَفْتَحَانِ اِذَا نَا اَعْنَى
 وَاجْرَاهُ
 (غِنَاءُ الشَّعْرِ وَبِهِ تَغْنِيَةٌ)
 سر و گشت و غنی بالمراة
 عشق بازی نمود باز ن و غنی بزی
 ستود و بخوبید اورا و غنی بالحمام
 بانگ کرو
 (تَغْنِي) سر آمدن سر و گفتن و
 باز عشق بازی کردن و ستودن
 یا بخوبیدن کسی و بی نیاز گردیدن
 (تَغَانِي) از هم دیگر بی نیاز گردیدن
 (اِسْتِغْنَاء) بی نیاز شدن
 باب العین فصل الواو

غوث

بدان لبس فریاد مضطر رسد از طعام
 و لیس
 (غِيَاث) بالکسر فریاد و فریاد
 خواهی صارت الو و یار الکسرة
 ما قبلها و ابو عبد الرحمن غیاث بن
 ابراهیم مخفی محدث است ضعیف
 (يَعُوْث) کیقول بی است مرند
 (غَوَاث) بالضم و الفتح فریاد و ناله
 و فریاد رس و الفتح شاک و لانه لم یأ
 فی الا صوات شیء بالفتح خیر
 و انما یائی بالضم مثل بکاء و د
 و بالکسر مثل نداه و صیاح
 قال الفراء اجاب الله غواثه
 (مَعُوْثَة) بالفتح فریاد و سی لقال
 استغاثنی فاغثنه مَعُوْثَة
 (مَعَاوِث) بالفتح آنها
 (مُغْنِث) کمقیم نام مرد
 (مُغْنِثَة) بالتار دو موضع است
 (مُغْنِثِيَّة) منسوب مدرس
 ست بغداد

غ و ج
 (تَغْوِج) بالفتح سپ رخ پوت
 سینه یقال فَرَسٌ غَوَّجٌ اللَّبَانُ
 ای وسیع جلد الصدر
 (ن) غاَج غَوَّجَاً بالفتح دوما
 شد و حمید
 (تَغْوِج) دوما گردیدن و حمیدن
 غ و ر
 (غَوْر) بالفتح مغ هر چسب و
 زمین پست و ما بین ذات عرق
 تا دریائی مین و زمین شیب جانب
 مغرب از تها و آب سر و خورده
 یقال مَا غَوْرُ اِی غَاثِرَا
 و صِفَ بالمصدر کد زخم
 ضرب و ماء سَكَبٌ و سَج و
 جائی است پست زمین میان قدس
 و خوران مسافت سه روزه در عرض
 دو فرسنگ موضعی است بدیار بنی
 سکیم و ابی است مرینی عدوی را
 (غَوْرَة) بالتار آفتاب و میان
 روزه موضعی است

غور

اَعْوَار و غَبَرَان (بالکسر جمع
 و گروه بسیار از مردم و شکر یقال
 اَلتَّقِي الْغَارَان اِی اَلْجَنَّةِ شَان
 و غله که از جاسی بجائی برند و رنگ
 و کرد و برگ درخت زرو آنچو استخوان
 تنگ لاین دهن باشد یا سنگ
 ما بین سر و دوزخ یا اندرون
 دهن و درختی است بزرگ و غنما
 و منه دُهْنُ الْغَار و غار بن
 جبلة ۲ محدث است یا آن است
 و پیانه است لغت در صد فیه
 مر اهل لغت را و غار آن دهن
 و منج یا سکم و فرج و هر دو استخوان
 که چشم خانه است
 (غَارَة) لغت و سپان تخت
 تاراج کننده و غارت گری اسم
 است اعاره را و جعل شد یذ
 (الْغَارِق) رسن نیک فته
 (غَوْر) بالضم ناجیه است لعجم
 و پیانه است معتمد و دوازده سخ
 مر اهل خوارزم را
 (غَوْرَة) بالتار دهنی است نزدیک
 شیب آن یا هر زمین پست
 هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ
 که در آن جانور وحشی جائی گیرد
 (غَوْر) کعب خون مباح

ج ۳

(غَوِير) کزیر آبی است مرغی کلب را و منه المثل عَسَى الْغَوِيرُ أَنْ يُولُو سَا یعنی غویر بلای جانگاه کشت در حق چیز گویند که از آن بدی و سختی مصور گردد و هو قول الزبَاء لَمَا تَنَكَّبَ قَصِيرٌ بِالْأَحْمَالِ الطَّرِيقِ الْمُنْجِ وَأَخَذَ طَرَفَيْ الْغَوِيرِ وَهُوَ تَصْغِيرُ غَاوٍ لَا نَ أَنَّا سَاكَانُوا فِي غَاوٍ فَانْهَادَ عَلَيْهِمْ أَرَا تَأْتِيهِمْ فِيهِ عَدُوٌّ مَعَهُمْ فَقَتَلَهُمْ (غَوَارِق) کسایه جایی نزدیک طهران	* (و غَارَ النَّهَارُ) سخت گرم گردید روز * و غَارَهُمْ وَلَهُمْ غِيَارٌ بالکسر غیرت و او ایشان را و خوار بار آورد و يقال في ذلك عَارَ اللَّهُمَّ عَمَّا كُنَّا بَعِثْتِ لِيْنِ فَرَادِيسَ خَدَايَا بَارَان * و غَارَ فِي الْغَارَةِ خفت در آن * و غَارَتِ الشَّمْسُ غیاثا * بالکسر و غَوِيرًا فرو شد آفتاب * و نیز غَوْرًا بفتح فرو غور در آب را و فرو شدن چشم بمعانی و غور رسیدن و آمدن آنرا و در آمدن و چسبیدن غور که غول مشدنی اکل و غیار بالکسر فی الاخر و فرو رفتن آب در زمین و سود رسانیدن	(أَعَادَ عَلَى الْقَوْمِ عَارَةً وَانْجَارَةً (وَمُغَارًا) تاخت و تاراج کرد * وَأَعَادَ بَنِي فَلَانٍ) آمد آنها را تا یاری و بی نمایند و قد بُعِدَ بالی * وَاغَارَ فَلَانٌ أَهْلَهُ أَيْ تَزَوَّجَ عَلَيْهَا یعنی بر شک آورد او را * و نیز عَارَةً سخت دیدن آب و جران من قولهم اغَارَ اغَارَةَ التَّغْلِبَ إِذَا اسْتَرْجَعَ و سخت یافتن رسن را و در جهان رفتن و سرعت کردن و شبانی نمودن رفتار من المثل أَشْرَفَ شَيْزٍ كَمَا يُغَيِّرُ أَيْ نُشْرِعُ بن اسید بن خالد بن غور و قَامَ يَقُولُونَ اغَارَ وَانْجَدَ فَإِذَا أَفْرَدُوا قَالُوا غَارَ بَعِيرُ الْفِ كَمَا قَالُوا هَذَا فِي الطَّعَامِ وَمَرَّ أَنْي فَإِذَا أَفْرَدُوا قَالُوا آمَنَ أَيْ	(تَقَوَّر) بغور آمدن (تَغَاوَر) بر یکدیگر غارت آوردن (اغْتِيَار) سود یافتن (استَغَارَ) تاراج نمودن و تاختن و غیرت خواستن از خدا تعالی بقول استغور الله تعالى اذا ساله الغيرة و بر آمدن خشم و بغور و آمدن و آهنگ کردن و پی گرفتن و فرشتن يقال استغار الشَّعْمُ فِيهِ أَيْ اسْتَطَارَ وَمِنْ غ و ز (أَعَوَزَ) مهربان و یکی کننده بر خویشاوند و بسیار خیر بر ایشان و حدیقه بن اسید بن خالد بن غور صحابی است و آنرا اغوس نیز خوانند (ن) غَارَ عَوْزًا بفتح آهنگ هَذَا فِي الطَّعَامِ وَمَرَّ أَنْي فَإِذَا أَفْرَدُوا قَالُوا آمَنَ أَيْ ع و س (يَوْمَ عَوَاسٍ) کسایه روز که درین سخت و نهیمت و کشت خون واقع و در نبرد در آمدن و در غار فرود آمدن * يقال غوروا ای انزلوا للقائلة و در نیم روز آن خفتن و رفتن وقت نبرد و سخت خوردن و و کشتن (مُغَاوَرَةً) تاراج کردن و خوار بالکسر شدن و غور کردن و او لغت است از آن غ و ص (غَوْصٌ) بفتح در آب فرو شدن غِيَاصٌ غِيَاصَةٌ بکسر هم مفاص
--	--	--	--

بالفتح مثله و دانستن يقال غاص عَلَى الْأَمْرِ إِذَا عَمِلَهُ و ناگاه بر چیزی أَمَدَن وَالْفَعْلُ مِنْ بَعْدِهِ و نیز غِيَاصَة غوصی کردن رَغَايَص (ناگاه بر چیزی آئیده رَغَايَصَة) زن که بجز حبیع شوی را از حیض آگاه نهند تا او پرسیده نماید (مغوصَة) زن که بجهنم بماند کند بر شوی و الله لعن الله الغایصة والمغوصة (غواص) کشاد و بدیاد و شونده طلب و وارید (مغاص) بالفتح جای فرو بردن در آب و سر و گردیدن در آن و نیز مغاص بالآسی ساق غ و ط (غوط) بالفتح ژیه و زمین پست سراج و نیز غوط کردن و در آمدن چیزی در چیزی غوط بالفتح مثله و سر و شدن در چیزی و الفعل من نص و ضرب (غوطَة) بالآسی زمین پست هموا و زمینی است نرم و سپید مریخ ابی کر را که سوار بد و روز طی کردن	تواند و شهری در زمین ط و آبی است شور مری عامر بن جوی (رغاط) گروه و زمین پست فراخ (رغوطَة) بالضم شهر و مشق یا شهرستانی است از آن (رغاط) زمین بنگ پست فراخ غیطان و غیاط بکبریا و غوط و غوط جمع و نیز غاط کنانه از پستی مردم است بدان جهت که وقت قضای حاجت بطرف زمین پست روند (عظ غظ) بالضم و سکون الاخر کلمه است که بدان وقت فتنه و شورش کسی را با جماعت بودن میزنند (تغویط) فرو خوردن نعمت و لغه کلان گرفتن و دور تک ساختن چاه را (تغوط) در مغاک رفتن قضائے حاجت را و غاط کردن (تغاط و ط) هم دیگر را در آب فرو بردن و لغاط العود الغیاطا و دماه گشت خوب غ و غ	(رغاخ) پودینه (رغوا غواء) بالفتح و المرح چون پر بر آرد یا وقتیکه زنگش مائل بسر نه گردد و در کت است شبهه پست که جهت ضعف گزیدن تواند و گس مزه و به سُمِّيَ الرِّغْوَاءُ مِنَ النَّاسِ غ و ك (رغائكة) كصاحبه زن گل بحیره غ و ل (رغول) بالفتح و در و سر و دوری بیابان و کشیدگی و قوله تعالی لَا يَفِيهَا غُول أَي لَيْسَ فِيهَا غَائِلَةٌ الصَّدَاع و سخته و دشواری و غول غائِلَةٌ سبالغه است يقال آتَى غُولًا غَائِلَةً أَيْ امْرَأًا دَاهِيًا مَنْكَرًا و زمین نشیب و بار از درختان طلع و خاکسپار و غول جائے است و نام کوهی و غُولُ الرُّخَامِ جائی است دیگر (غيلة) بالکسر شمش و هلاک ناگهان اسم است اغتيال را و الاصْل الواو	(رغول) بالضم هلاک و بلا و سخته و دیو بیابانی که از راه فریب و هر چه ناگاه سر و گیرد و هلاک کند اغول و غیلان بالکسر جمع و بار اغول جمع و ساحره جن و منون گرد و مزه و مرگ و دیو است مردم خور یا جانور است که آن را عریان بدینند و شنا ختنه و مابط شراوی را کشت و آن که هر ساعت برنگی نمودار گردد و از افسون گران دیوان یا هر چیزی که عقل را زایل کند و بیخ و موضعی است و غول الخلیف غضب بدان جهت که ناگاه هلاک کند و بر و آن را (غویل) کزیر موضع است (غائرلة الخوض) آبجاری وریده باشد (غوازل) سختیها و بلا جمع غاصه (عیش اغول) زندگانی با و غم (غولان) کسگران گیاهی است ریش شبیه به شنان و موی است (عیش اغول) ککریست
---	--	---	--

خوش	(غوی) بالفم و شد الیا وادی	(غوغاء) بالفم و المدح یا لمح	(أبو مغویة) کهنه عبد الغری
دیفول) کهنه سیخ کار و کدر میان	است و در دفرخ یا جوئی است دراز	ابنوه و مردم بسیار در هم آمیخته	و آنحضرت صلی الله علیه و سلم
عصا و تازیانه و از بند بندگی کتی است	آماذ فاما الله من ذاک	و نیز غوغاء) به ابوی در افتادن	ناش عبد الرحمن گذاشته
یا شمشیر است شبیه شمشیر مگر از آن	(دک عیة) بالفم و یکسر پ	در جنگ	(راغواء) گمراه ساختن
باریک تر و دراز تر و پیکانی و از آن	زنا	(غاغاة) مردم ابنوه در آمیخت	(مغواة) بالفم و تشدید او و جا
شمشیر است باریک گردن و از فام بره	(غوی) بالفم مقصور تخی شکم	و لمح نوبال بر آورده و گس ریزه	که راه گم کنند در آن مغالی کند
و دفرس ذات مغول) اسپ پشی	و میراشده و یقال بت غوی ای محلیا	و گیاره است	مغویات جمع و فی المثل من جحر
گیرنده	(غوی) کلفت گمراه و نوید و شتر پ	(غویة) کسمه از اعلام است	مغواة و قع فیها
(ن) غاگه غولا و مغالا) هلاک	ناگوار و کرده تخمه زده	(اغویة) کافیه سختی و هلاک	(دغویة) گمراه کردن و دفرک
کرد و در راه و غالتة غول) کشت	(غوی) کهنی گمراه و یقال بت	کو که بر اسه شکار رد کنند	و جزرات گردانیدن شیر را
آز هلاکت و بلایا در جای بان کاه	غویا ای محلیا و از اعلام غویة	(مغویة) کجاست لقب اجرم بن	(دغادی) بر بدی بی راهی گرد
افتاده و نیز غول) بناگاه گرفتن	بالتاء مثل	ناش	آدن و یا رست نمودن بر آن
و هلاک کردن و بر بودن بناگاه	(غوی) گمراه و نوید و دیو و	(مغواة) بالکسر جایی که راه گم شود	یقال تغاد و اعلی عثمان فقتلوه یا
(مغادلة) با هم پیشه گرفتن و	منه یشیعهم انعادون ای الشیاطین و دران	از اینجا و آنجا گرد آمدن گو	کشتن و حرب بکنند
شانستن و هلاک کردن	أومن ضل من الناس و الذین یجوزون	(مغوی) کمر می تخی شکم یقال	(الغوی النیاء) فروختن و
(اختیال) هلاک کردن و بناگاه	الشجر اذا هجا قوم ما و حیو و کدجه	بت مغویا ای محلیا	
کشتن و یقال آدم و قتال الشی ای	ابا هم یاکس فیهم و داس غاو	(ض) غوی غیا و غوایة) و خیمه	
لا یستبش المشی فیهما من بعدها و	سر کوچک	بغیمه گمراه گشت و نوید گردید	باب الغین فصل الهاء
سقتها	(غواویة) توشه دان شک که	(وغواة) گمراه ساختن از لازم	غ ه ب
(غول) گوناگون شدن و یقال	در آن آب باشد	متعد	(غیهب) کجده رتاریکی غیاهیب
غولت المرأة ای قوت و هلاک کردن	(غواة) کو بهیت	دس ض) غوی الفصیل	بالفم جمع و سخت سیاه از آب
غ و ن	(غیان) گلستان گمراه و وینو	(غوی) محرکه ناگوار و کدر شیر شتر	و شب و مرد فاعل و مرد گران که
(غون) سبیدن برگانه و بر	غیان) حی است و آنحضرت صلی	بچه را و هلاک شد از آن مایه نشد از	صحتش را ناخوش دارند و
در آمدن و شجاعت نمودن در جنگ	الله علیه و سلم ایشان را بنی رتد از	شیر مادر و لاغر گردید و قریب بهلا	کنند خاطر افروده دل و یکم
غ و ی	نمیدند	گشت	بسیار پشیم

(غیبه) کدر حجب شور و فساد
در جنگ
(غیبهان) بالفتح تاریکی و شکم
(غیبهی الشبّاب) کز بکلی وید
اول جوانی نیت در مهله
(س) غیبه عنه غیبه محرمه
بنجر شد و فراموش کرد آنرا و نیز غیب پی
و نیز غیب بی آگاهی و منه
الحديث سئل عطاء عن رجل
أصابته غيباء قال عليه الجواب
يعني غفلة من غير تعلل
(اغیهای) دسار یکے رفتن سیر
و نیز غیب در راز
غ ۴۰
(غفق) گف شتر و راز
(غفق) کجور دیوانگی و زراغ
سیاه نغمه فی المہمہ
(غفق) کجور شتر و راز بالا
و شادمانی و دیوانگی و یوصف
بہ العظم و الفزادة
(غفق الظلام غینه غیقه)
ست کرد تاریکی چشم او را
(غفق) ست گردیدن
چشم از تاریکی
باب الغین فصل الیاء

غ ی ب
(غیب) بستم کمان و پیکان
غیاب بالکسر و غیوب بالضم جمع
و هر چه ناپدید باشد از تو و زمین
پست غیبه مثل یقال و قعنا فی
غیبه ای حبطة من الارض
(غیبه) بالکسر بدگویی و پس
کسی است اعتبار آن کان
صدقاوان کان کذبا سمي بهانا
(غابة) زمین پست هموار و گرده
مردمان و نیزه دراز یا نیزه لرزان
و نیزه و درختان بنوه و درهم پیچیده
یقال کث غابة غاب جمع
موضعیت در حجاز
(غیابة الحب) کپا به غیابة زن که شوی آن غاب باشد امر
الوادی کذلک و یقال و قعنا فی
غیابة ای فی حبطة من الارض کذلک و بالهاء اعلی
غیابة کل شیء ما یستورک منه
(غائب) ناپدید غیب کوع و گردید شومی
غیاب کرمان و غیب محرک
جمع تحوّل باء غیب لانه شبه بصید
و هو مصدر اصل لاد و یجوز ان
یؤی به المصدروان کان جمعا
و چپیکر که پنهان شود است از رفتن خلاف مخاطبه

مانند کابل
(غیبان الشجر) شبان و قد
شد و الیاء رگهای درخت
(س) غاب عنه غیب
غیبه بفتحها و غیبا بالکسر احیانا
غیوبه کقوله و غیوبا و غیوبه
بضمها و مقابا و مغیبا بفتحها
ناپدید شد و غابت الشمس
فروشد آفتاب و غاب الشمس
فروشد غیابه بالکسر و غیوبه
بالضم و غیابا بالفتح و غیبة از آب باران وید و غیبت
بکسر یا در آمد آن چسب در آن
خیر و غاب فلان فلان و پس
او بدی و اگر گفت و غیب کرد
(اموات مغیبه) کقیمت با تار که در آن فریاد رفتار پس قفا
زن که شوی آن غاب باشد امر
مغیب کقیم و مغیب کحسن ایضا
و غیبت نام پیر عمر و
اغابت المرأة اغابة غاب
(غائب) ناپدید غیب کوع و گردید شومی
(غیب) نماند گردانیدن و
ناپدید کردن و یقال غیبه غیابة
ای دُفِن فی قبر
(مغایبه) سخن در پس که
ای دُفِن فی قبر
و غاب الله الیاء غیبا

(غیب عی) ناپدید گشت از
من و کذا الغیبی فی حق و ذکره الشعر
(غائب) غایب بودن یقال بنو
فلان یشهدون احیانا و غیبا
غیبه بفتحها و غیبا بالکسر احیانا
(اغیاب) در غیب افتادن و
در بد رفتن کسی شدن پس
غ ی ث
(غیث) بالفتح باران یا باران
فروشد آفتاب و غاب الشمس
فروشد غیابه بالکسر و غیوبه
بالضم و غیابا بالفتح و غیبة از آب باران وید و غیبت
بکسر یا در آمد آن چسب در آن
خیر و غاب فلان فلان و پس
او بدی و اگر گفت و غیب کرد
(غوس ذوغیث) گیس سپ
(اموات مغیبه) کقیمت با تار که در آن فریاد رفتار پس قفا
زن که شوی آن غاب باشد امر
مغیب کقیم و مغیب کحسن ایضا
و غیبت نام پیر عمر و
اغابت المرأة اغابة غاب
(غائب) ناپدید غیب کوع و گردید شومی
(غیب) نماند گردانیدن و
ناپدید کردن و یقال غیبه غیابة
ای دُفِن فی قبر
(مغایبه) سخن در پس که
ای دُفِن فی قبر
و غاب الله الیاء غیبا

بالفتح بارانید باران را در بلاد و
 غَاثُ الْغَيْثِ الْأَكْضَى رسید نزاکت
 باران زمین را و بارید و غَاثُ التَّوْبِ
 روشن گردید و غِثَّتِ الْأَكْضَى
 بنحو باران رسیده شد زمین رسد
 (مُعِثٌ) کقیم شوی بریره معالی
 است و مُعِثٌ مَا دَانَ چاهیت
 (زَعِثٌ) فزیه و فزید شدن
 غ ی ذ
 (غَادَةُ) زن نازک نرم که نرمی
 و نزاکت او نمایان باشد و درخت تازه
 و نازک و نرم و موضعیت
 (أَعْيَدَ) گیمه نازک و درمیکه شده
 از نرمی جامی بسیار گیمه و خواب
 آلوده کردن که کرده
 (عَيْدَانِ) کسکران اول جوانی
 و موضعیت همین
 (عَيْدُ عَيْدٍ) بالکسر سکون الآخر
 بشاب کلمه است که بدان بر
 شبانی فرماید
 (س) عَيْدُ عَيْدٍ محو که حمید
 گردن او در گردید و مائل شد
 اعطاف او و نیز عَيْدٌ نازکی

(عَيْدَانِ) کسکران آنکه بجان لبو
 (عَيْدٌ) بالغم جزو نرمی یا معبسی
 لاخو من اضطو غیر باغ و لا عاید
 ای جانم که باغیا نصب علی المال
 و بعضی الا وهو اسم ملازم لا مضافه
 فی اللفظ و یقطع عنها لفظا ان فهم
 معناه و تقدمت علیها لیس قبل و
 قولهم لا عیدون و هو غیر حیث کان
 لا عید مسموع فی قول الشاعر
 جوا بآیه تجو اعتمد قودیتا کعن
 عمل اسلفت لا عیدو سأل و قد اخرج
 به ابن مالک فی باب القسم من
 شرح السهیل و کان قولهم نحن
 ماخوذ من قول السیوطی فی الحدیث
 انما یستعمل اذا كانت الا و عیدو
 بعد لیس و لو کان مکان لیس غیرها
 من الفاظ الحمد لم یجوز ان یحذف
 فلا یتجاوز ذلک مورد السماع
 انتهى کلامه و قد سمع و یقال قبضت

عشر لیس غیرها بالرفع و بالنصب و رفع
 و لیس غیرها بالغم علی احد فی المضاف
 و افتاد الا لیس و لیس غیرها بالغم و یحذف
 کونه صفة بقاء و اعراب و لیس غیرها
 بالرفع و لیس غیرها بالنصب و لا
 یعرف غیرها بالاضافة لشدة ابهامها
 و اذا وقعت بین غنیدین تغیر المقصود
 علیکم صنف ابهامها اذ قال و هی
 کلمة یوصف بها ویستثنی فان وصفها
 بها استثنی عنها و اعراب ما قبلها و اذا
 استثنی عنها استثنی عنها و اعراب
 الاسم التالی الا فی ذلک الکلام
 فتنصب فی جاء القوم عیدو زید و یحذف
 الرفع و النصب فی ما جاء احد غیرها
 زید و اذا اضيفت للنبی جازینا و لها
 علی الفهم لقوله کم ینفع الشرب
 غیادی بالغم و الضم جمع غیرها
 غنونی ذات اذ قال و هی فی الا
 للصفة و الاستثناء عارض قال جمع
 الفراء بعض بی الاسد و قضاة
 یتصبنها اذا کان فی معنی الا و عیدو
 کلام قبلها اولم یم یقولون ملجأ
 غنوک و ما جاء فی احد غیرها و و او
 نیز غیرها دیگر گونی و برگردانید که
 است تغیر را و نبات غیرها
 (غَادَةُ عَيْدٍ) ریت او آن

و لیس عیدو بالغم علی احد فی المضاف
 و افتاد الا لیس و لیس غیرها بالغم و یحذف
 کونه صفة بقاء و اعراب و لیس غیرها
 بالرفع و لیس غیرها بالنصب و لا
 یعرف غیرها بالاضافة لشدة ابهامها
 و اذا وقعت بین غنیدین تغیر المقصود
 علیکم صنف ابهامها اذ قال و هی
 کلمة یوصف بها ویستثنی فان وصفها
 بها استثنی عنها و اعراب ما قبلها و اذا
 استثنی عنها استثنی عنها و اعراب
 الاسم التالی الا فی ذلک الکلام
 فتنصب فی جاء القوم عیدو زید و یحذف
 الرفع و النصب فی ما جاء احد غیرها
 زید و اذا اضيفت للنبی جازینا و لها
 علی الفهم لقوله کم ینفع الشرب
 غیادی بالغم و الضم جمع غیرها
 غنونی ذات اذ قال و هی فی الا
 للصفة و الاستثناء عارض قال جمع
 الفراء بعض بی الاسد و قضاة
 یتصبنها اذا کان فی معنی الا و عیدو
 کلام قبلها اولم یم یقولون ملجأ
 غنوک و ما جاء فی احد غیرها و و او
 نیز غیرها دیگر گونی و برگردانید که
 است تغیر را و نبات غیرها
 (غَادَةُ عَيْدٍ) ریت او آن

ج ۳

راوند ملاک کرد و می آید و غادر علی	بهرات ازان ده است محمد بن	نهاد نیز اطراف و میان آن بار	(غاط فیہ غیظا) فروشد در آن
امواته غیر او غیره) بفتح هاء و	احمد بن موسی غیرانی محدث	آن نهاد و یا شکو و سختی	و در آمد و پوشیده و ناپدید گردید
غادر و غیاد با کسر شک خوردی	غی س	یا عجم که از لیف خرما بن بر آید و	(مغایطه) سخن پراکنده و پراکنده
زن خود و کذا غادت المرأة علی	(لیم غیث) با کسر لاف بنوه	بخورند آنرا	گفتن بقال بینهما مغایطه ای کلام
دو وجه تغادر و غادرهم الله تعالی	بسیار و در هم پیچیده خوش	(ض) غاض الماء غیضا و مغاضا مختلف	
بمطر) ازان رسانید بر ایشان	(غیسان) بالفتح جوانی و غیسان	بفتحهم کم گردید آب و زمین فرو	غی ظ
و غادر بخیر و نیکوی بخشید آنها را	(الشب) تیزی جوانی و اول و خور و	(غیظا) بهنتم خشم یا سخت تریز	
و غادر فلانا) سو در ساینده بروی	تا بگه آن غیسات الشب بالک	خشم تریز خشم و اول آن با	
و غادر اهل غیادا) با کسر خوار	الفوقیه کذا لک یقال لیس من	کم کرد آب و زمین سر و خوراندیم	خشم نهان از عجب ز دام مرد
بار آور و جبت آنها و غادر الغیث	غیسان یعنی از جنس صنف آن	غیضت ثمن السیلة کذا لک	و آن غیظ بن مؤنه بن عوف بن
الاذنی) اسی سقاء	نیت	لازم متعدد و قوله تعالی و غیض	سعد بن ذبیان است
و غادر اهل غادره) زن دیگر	(غیسانی) بهنتم منو با خوب	الماء و قوله تعالی و ما تغیض الا حاکما	(غیاط بن مضعب) کشادوار
خوست بر زن یعنی بر شک آورد	رومی خوش قامت گوی سر سببی	ای ما تغیض من یسع الا شهرا	بنی ضبهت
نرنا	است در حسن قامت	یقال غاض الکوام و قاض الیام	(فعل لک غیاطک و غیاطیک
(تغیث) از عالی بجالی برگردانیدن	غی ض	هم قلا و هؤلاء کثروا و قد اخذ	بکسرهما ای غیاطیک
و گردانیدن و دیگرگون کردن	(غیض) بالفتح بچه تمام افتاده	الطغرائی هذا العنق فقل غاض	(ض) غاطه غیظا) خشم آورد
(مغایطه) معاوضه کردن و خرید	و یقال اعطاه غیضا من فیض	الوفاء و قاض العذر و الفرجت	از مغیظت لغت ازان
و فروخت و مبادله نمودن دران	یعنی بخشید او را اندک از بسیار	مساحة الخلف بین القول العمل	(تغیظ) خشم آوردن
غیاد با کسر مثل	(غیضة) بالفتح بیش و جغل و	(اغاضه) کم کردن آب را و بها	(غایطه) خشم آورد آنرا
(تغیر عن حاله) برگردید از حال	در خان بنوه در جای شیب	چیز را و زمین سر و خوراندن آنرا	(تغیظ) خشم شدن بقال غیظا
خو	ایستاد گناه آب یا حاصل است خست	(تغیض) کم کردن و بازداشتن	فتغیظ سخت گرم گردیدن غیره
(اغیاد) غل از شمس بهنتم	پره غیاض با کسر و غیاض	اشک را و در جغل جایی گرفتن	(اغیاطا) خشم گردیدن
کشیدن و خوار بار آوردن	جمع و ناحیه است نزدیک موصل	(اغیاض) کم گردیدن آب و	غی ف
غی ن	(غیض) با کسر آنچه از خسر	ما زمین فرو رفتن آن	(غیف) بالفتح گروه مرغان
(غیران) با کسر و هیت	بن بر آید مانند و نعل برسم	غی ط	(غاف) نوعی از درخت که میو اثر

غیل

غیم

غین

غنی

(مُغَال) بالغیم بچ غیل خوار	(الشجر) یعنی غیل الشجر است	(تَغِيم) ابرهم رسانیدن هوا	(ذَوَاغَانِ) رو و بار است بمن
مُعِيلٌ لکرم شد	غ ی م	غ ی ن	(رض) غِنْتُ غِنًا) تنه گردیدم
(اغَالَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا) شیر غیل	(غِيم) بالغیم ابرو تشنگی و گرمی	(غَيْن) بهشت تشنگی و گرمی	(و غَانَتْ لِنَفْسِي) شورید دل
خورانید بچ را اغیلت به بالغیمه بالغام	درون و خشم نهانی و بیماریست	و ابرو و نیز غین (حرنی است	من * و غَانَتْ الْاِبِلُ) غیم زده
مثله * وَاغَالُ فُلَانٌ وَلَدَهُ) گرد	شتر از اماند قلاب مگر قلاب مهملک	از حروف بهجای حلقی مجعوله	گردیدند شتران * و غَيْنٌ عَلَى
آبدازن مرض * وَاغِيلُ الشَّجَرِ	مستعلیه و یبغی آن لایق غوبها	از و ام و فر و گرفت شهوت و شر	قلیه) مجهولاً پرانگنده دل گردید
(اغْيَالًا) در هم پیچیده شاخ و برگ	(غِيَمَان) کسکان تشنه و قفسان	یُفِرُّوْطٌ وَلَا يَهْمُ تَحْقِيقُ مَحْوٍ جِهًا	را و پوشید و بهوش کرد و منه
گردید درخت * وَاغْيَلَتِ الْغَنَمُ	درون غیمار و یقصر مؤنث * و	يُخْفِي بِلِئِيمٍ بَيَانَهَا وَيُخْلِصُ	الحديث وَاِنَّهُ لَيَغَانُ عَلَى قَلْبِي حَتَّى
بسال و دبار بچ آوردند گو سپندان	غِيَمَانُ بْنُ جَبِيلٍ جد است مرا	لَا تُزَادُ وَلَا تُبَدَلُ	(غَيْنَةٌ) بالتمار و خسان بی آب
(مُعِيلٌ) کفظم مر و ثابت در	مالک را * و ذُو غِيَمَانِ	و زمینیت و موضعی شبام و موه	(أَغَانُ الْغَيْنُ السَّمَاءُ) سر
غیل و در جنگل پاینده و در آئینه از حیر است	(مَغِيُومٌ) شیر غیم زده	بیمانه	گرفت ابرهمه آسمان را و پوشید
در آن	(ض) غَامٌ غِيَمًا) تشنه گردید	(غَيْن) یا کسر ز رو آب و ریم	(و نیز غِيَانِ) فر و گرفت شهوت
(مُغِيلٌ) للفاعل مرد و در بیش	و تشنه و درون او * و غَامَتِ	و جرآن که از مرد و اریا لاید غِيَسَةٌ	در او پرانگنده خاطر کردن ام کسی
در آئینه و پاینده و در آن ثابت	السَّمَاءُ) ابرناک گردید هوا	بالتمار مثله و موضعی است تب ناک	غ ی ه م
غیل	(مُغَامَةٌ) بالغیم شمس است	و منه المثل هو آتس من حُمَمِ	(غِيَتَهُم) کیه تاریکی
(تَغِيلُ) در هم پیچیده شاخ و سایه	انکن شدن درخت و سیار مال	الغَيْن	غ ی ک
گردیدن قوم بسیار و انبو گشتن	(أَغَامَتِ السَّمَاءُ دَائِمَتٌ)	(غَانَةٌ) طلقه سر زده و مغز شهری	(غَايَةٌ) پایان هر چیز از زمان
آنها	بالنقص و التمام ابرناک گردید	است بمغرب * و قَوْ غَانَةٌ شمس	و مکان و علم و رایست خمار غای
(مُغْتَالٌ) بازوی پر گوشت نازک	هوا * وَاغِيَمَ فُلَانٌ) جامی گرفت	از بلا و جسم	جمع مثل آیه و آی
و کوه و کوه به کلان جبه	و اقامت نمود * وَاغِيَمَ الْقَوْمُ	(أَغْيَانِ) در از هر چه باشد و سبزه	(غِيَايَةٌ) بهشت سایه بان و هر چه
(اغْتَالَ الْغُلَامُ) فریگشت و بطر ابر رسید آنها را	(تَغِيمٌ) بر آوردن آسمان	(غَيْنِي) بالغیم و القصر لکوه	بر بالای سر سایه کند مانند ابرو
گردید	بجو ابر آمدن شب	بقیر از اشبه هفت گانه	خبار و تاریکی و جرآن و منه الحديث
(وَاِسْتَقِيلَتِ الْمَرْأَةُ) غیل خورانید	يقال غِيمٌ	(غِيَاءٌ) کصوار و درخت بسیار	تَحْيَى الْبَقْرَةُ و آل عمران يوم القيمة
زن و جماع خوست بر شیر و استغیل	الليل إِذَا جَاءَ كَاتَغِيمٌ	برگ و چاهیت	کاتهما غما مَنَانِ و غِيَايَتَانِ دروشتا

شعاع آفتاب تک چاه و جایی	(فَوَاد) کز آب دل مذکر آید یا	(فَوَاد) سوخته شدن افروخته است
است بیامه	آنچه بگوشن آویخته باشد	گرم دیدن
(ض) غَيْثُ غَايَةٍ برپا ساختم	از جگر و شش و دل آفندۀ جمع	(مُغْتَاد) لغت الهمة کوماج و
علم را	و الفَوَاد بالفتح و الواو غریب	جای کوماج در خاکستر گرم
(أَغْيَيْتُ الْغَايَةَ أَغَايَةً) برپا	(أَفَوَاد) کعصفور مان بر خاکستر	(أَفِيَاد) گوشت را بریان ساختن
ساختم درفش و رایت را و اعطی	گرم چخته و کوماج و جایی کوماج در	و آتش افروختن
السَّحَابُ) بر جایی استاد ابر	خاکستر گرم	ف ع د
(غَايَا الْقَوْمِ نُفُوقَ دَاسٍ مُلَحِيحٍ	(مِفَاد) کنبه باب زن آتش کاو	(فَاد) لغت موش زیر باسج
بِالسَّيْفِ مَغَايَاً) بشمشیر سایه	مِفَاد کصباح و مِفَادَة ممکنه	ناره است فَوَاد و فَوَادَة کعبه و
آفتندند بر سر او	شد مِفَاد جمع	فَوَاد جمع و شک و سعید
الكتاب العشرون في الفاء	(مَفَوَاد) گوشت بریان کرده و	بن فَا ر ستادیزیدین هرون شهر
باب الفاء فصل الهمة	مان بر خاکستر گرم بخت و بدول	است بار مینه
(فَأَفَاد) کفند و بلبال سخن فاما	و بدول رسیده	(فَادَة) باتا موش مذکر و موش
گویند و اکثرا کفند فاما	(ف) فَاد الْخَبْرُ در خاکستر گرم	در روی یکسانست و باد می که در
(فَأَفَادَة) که حرجه سخن فاما	بها و مان را و کوماج کرده و فَادَة	خردگاه دست و پایی ستور گرد آید
گفتن و فاما کی يقال فيه فَأَفَادُ	لِلْخَبْرَةِ) جای کردم کوماج را در	وقت ماییدن دست پر آگه کرد در خاک و پوشید
ف ع ت	خاکستر و فَادَ اللَّحْمُ فِي	شود و باز فاد هم گردد و ستورا
(أَفَاتَ عَلَى الْبَاطِلِ أَفَاتًا)	النَّارِ) بریان نمود گوشت را و	و لنگ کند فَوَادَة بالضم مثله و فاد
برست بر من باطل را و افات	فَادَ زَيْدًا) بر دل او زد و رسید	شک او الصواب انوار فَادَة الْمِسْكُ
بَرَّائِهِ) کار کرد بخود را می و افات	فِي ف و فَوَادَان دَاخِلَتَهَا اَوْ يَجُوزُ	فَوَادَة) کافلس و فَوَادَة باضم جمع
فَلَانُ) مجهول بناگاه مرد	و هَمْزُهَا لَا تَهْمِزُ عَلَى أَهْمِيَّةِ الْفَادَةِ وَ قِيلَ	(فَاسُ الرِّاسِ) طرف تندی پسر
ف ع د	فُتِدَ) مجهول بیمار دل گردید یا در	سرو شهرست بزرگ مغرب
(فَيْتِد) کامیر آتش و بریانی و بد	نَاكِلُ لَشْت	تَهْمِزُهَا دَبُوبِي خُوش که از شتر آید
دل	(س) فَيْتِد فَادًا) بیمار دل گردید	چون گل خوشبوی چیده باشد
	یا دلش بدرد آمد	يقال لها فَادَة الْأَبِلِ و خُشْتِي

لحام خوردن و فعل من فتح

فءق

(فَوَاقٍ) کُتِبَ بک و ن بادی که از معده برآید غسستی است در فواق
بواو

(ف) نَأَقَ فَوَاقًا مَلَكُهُ شَدَّ آزَا

ف اعل

(فَعَالٍ) بفتح شگون ضمیمه
كَانَ يَسْمَعُ مَوْفِقُ يَأْسَالُ أَوْطَالِبُ
يَا وَاجِدُ مِنْهُ الْحَدِيثُ أَنَّهُ كَانَ
يُحِبُّ الْفَالَّ وَيَكْرَهُ الْيَقُولَ وَزَيْكُ
و بهر دو استعمال نمایند فَوَالُ

بلفظ و اقوال فاعل جمع و يقال
لَا فَالَّ عَلَيْكَ يَنْبَغِي كَرَمِي نَيْتِ
بر تو

(دَجَلُ الْفُلِّ) كَتَفَ مَرَدٌ
بسیار گوشت

(فِيئَالٍ) كَتَابَ نَوْعِي أَرْبَازَ
گو دوکان که چپش در خاک پنهان کرده افزوده شده
گفته و خاک را تقسیم نمود و به هم
پرسید که در کدام حصه است

(تَقْيِيلُ) فَا لْغِيرَانِيْدِن
(مُفَا ئِلُ) قَاسَمُ خَاكِ فَيَالُ
(مُفَا ئِلَةٌ) بَارِي فَيَالُ بَاتِنُ

(تَقَالٍ بِهِ) فَا لْغَرَنَتِ بِهَان

تَقَالٍ مَثَلُ

(اِفْتِيَالٍ) شَكُوْنُ فِتْنِ

ف اعم

(قَطْعُوهُ فَوْثًا) كَصَرٍ وَبَارِهِ بَارِهِ
بریدند آنرا

(فِيئَامٍ) كَتَابَ گَرْدَه مَرْدَمِ وَاحِدٍ
از لغزش نیامده و العامة تقول
فِيَّامٍ بِلَا هَمْزٍ وَكَلِمَةٍ كَبُرْهُمُوجٍ وَ
كَشَدَ فَوْثُومُ كَلْتَبِ جَمْعِ
(مِفْئَامٍ) كَمَنْشَرَةٍ بِهَانِ كَسْ شَا
مِفْئَامُ كَحْرَابِ شَدَّ

(ف) نَأَمَ مِنَ الْمَاءِ فَا ئَامًا
سیراب گردید و قائم البعير
از گیاه تر پر شد و بنش

(س) فَيَمَّ حَارِكُ الْبَعِيرِ
پیه ناک گردید سر کف شتر

(قَتَبُ مِفْئَامٍ) مَكْرَمُ بِلَالٍ رَاخِ
(فَيْئَةُ) كَعْدَةٌ گَرْدَه فَيَاتُ دَفْيُونُ
بکسرهما جمع و الهاء عوض
من الياء

(اِفْئَامُ) فَرَاخٌ تَرَاغِدُنِ حَلِ
(اِفْئَامُ) فَرَاخٌ تَرَاغِدُنِ حَلِ
از گیاه تازه و فراخ تر ساختن
افزودن پالان را از آنچه که بود
قَتَبُ مِفْئَامٍ كَمَطْمٍ بِلَالٍ رَاخِ

گَرْدَه نَمَتِ اسْتِ اَزَانِ

(رَقَاؤْمٍ) پَرِگَشْتَنِ دَهَانِ سَتَوَرِ گَرْدِيْدِنِ

از گیاه سبز

ف اعد

(رَقَاؤُ) بِالْفَتْحِ شَكَا فَوْجُ مِيَا زِ
دو کوه در زمین پا سپرده نرم میاز

در زمین سنگلاخ سوخته و شب و
جای فرو شدن آفتاب تنگ جا
وادی که بسوی جای سراج رده
و رگ توده گرد و جاتی بان و
نفران در زمین مناک نیکو خاک
میان کوهها و دهی است بصعید

و موضعی است بنا حیه دَوَاجِجِ و
نیز فَاؤُ زِدْنِ وَشَكَا فِتْنِ شَكَا فِتْنِ
سر زخم شیر فای بالیا ر شله

يقال فَاؤُتْ سَرَّاسَهُ وَفَاؤُتْ دَا
اذا صَدَّعْتَهُ

(ف) فَيَّاعُ شَكْتُ أَنْزَاوُفُو
میرانید عن ابن مالک فی کتابه
جمع اللغات المشكليه و عَوَا بِلَالُ

(اَفْأَى) اِفْأَاءُ (اَفْأَاءُ) دَرِزِمِنِ بَا بِنِ
و لغزان در آمد و اَفْأَى دَاسَلُ
شکافت سر او را بر خم شمشیر
پیوسته میکند آنرا

اِاِفْأَاءُ (اَفْأَاءُ) کَشَاوَه شَدْنِ وَشَكَا فِتْنِ

(رَقَاؤْمٍ) پَرِگَشْتَنِ دَهَانِ سَتَوَرِ گَرْدِيْدِنِ

باب الفاء فصل الباء

ف بء

(رَقَاؤُ) بِالْفَتْحِ شَكَا فَوْجُ مِيَا زِ
دو کوه در زمین پا سپرده نرم میاز

ساختی بار و و بایستد
ف ب ب
(فَبُتْ) بِالضَمِّ مَوْضِعِي اسْتِ بَكُوْفِ
بقول یا قوت یا بطنی است از
و همان و از آن بطن است سعدان
نی یا سعید او هو با قاف

باب الفاء فصل التاء
ف ت ء
(ف) سَنَ مَا فَيَّأَيُّدُ كُرْهُ

يقال فَاؤُتْ سَرَّاسَهُ وَفَاؤُتْ دَا
اذا صَدَّعْتَهُ

(س) فَيَّاعُ شَكْتُ أَنْزَاوُفُو
میرانید عن ابن مالک فی کتابه
جمع اللغات المشكليه و عَوَا بِلَالُ

(اَفْأَى) اِفْأَاءُ (اَفْأَاءُ) دَرِزِمِنِ بَا بِنِ
و لغزان در آمد و اَفْأَى دَاسَلُ
شکافت سر او را بر خم شمشیر
پیوسته میکند آنرا

وزنم و فروخته گردیدن آن یا
وراز و پنهان کردن کف دست و پا
و پنهان فروخته گردانیدن انگشتان
لازم و مستعد دست کردن
انگشتان پاس وقت نشستن
و بالفعل من فتح
(فَتَحَ) که بر موضعیت
(فَتَوَخَّ) بالضم بندهای پنج شیر
(فَتَاخَ) کتاب موضعیت
(اسد الفتح) شیر فروخته و دراز
و پنهان کف دست و پا و کذا رجل
افتح * و رجل افتح الطرف
مست نگاه
(فَتَحَاءَ) بالفتح و المده عقاب فروخته
بال و عقاب که مست کند
بال را وقت فرو آمدن و چیز
است همچو کالبد خشت
که بر آن انگبین نشیند
و ناقة فتحاء الاخلاف
ناقه که اخلا و پنهان بجانب شکم بند برآمده
باشد و کذا امرأة فتحاء الاخلاف
و این عیب است ناقد را و مدح
است زن و وضع را
اَفَاتِيخُ الْفُقُوعِ چیزی است
ریزه که آنرا بکمان ساروغ بر

چینه و چون برایش نماند
(اَفَاتَاخَ) مانده گردیدن تاسه
دوم برافتادن کسی را
(فَتَاتِيخُ) پنهان ساختن و نرم
گردانیدن انگشتان را
ف ت ر
(فَاتَرُ) بالفتح معرفت نام ز
(فَاتَرَةُ) بالتا استی و زمان بیان
دو نیمه و مایست اذا
و طَبَقَهَا اَحَدُكَ فَاتَرَةٌ فِي
الرَّجُلَيْنِ حَتَّى تَعْرِقَ فَاتَرُكَ بَعْدَكَ
(فَاتَرُ) بالکسر همین دو انگشت
سبابه و ابهام و نام زنی او هو
بالفتح
(فَاتَرُ) بالضم بوریامی بر کخرما
که بر آن آرد و پزیزد
(فَاتَرُ) محرکه پی و گوشت پی ناک
و درشت و مقداری معلوم
از طعام وستی
(فَاتَارُ) کفراب آغازستی
(فَاتَرُ آب) آرمیده و فروخته
جوش * و طَرَفُ فَاتَرٍ چشم
ست نگاه
(فَاتُورُ) آب فروخته جوش
(فَاتَارُ) بفتح التاء الفوقیة و قمر

و ناله های فراهم آورده
(فَاتَرُ ض) فَاتَرُ فُتُورًا و قَاتَرًا
بالکسر آرمیده پس جوشش
ستی آمد و بعد وشتی و فَاتَرُ الْمَاءِ
آرمید آب و فروخته جوشش
آن * و فَاتَرُ الشَّيْءِ بمیو و آنرا
از میان دو انگشت سبابه و ابهام
* و فَاتَرُ حِمْلِهِ فُتُورًا ست و نرم
بند گردید
(فَاتَرَةُ الدَّاءِ اقَارًا) ست
گردانید آنرا بیماری * و فَاتَرُ الْجُلُوبِ
شکسته شد نگاه او از فروخته
ترکان * و فَاتَرُ الشَّرَابِ
ست گردید شراب خوار
(فَاتَرُ) ست گردانیدن
و پراننده و پریشان گردیدن ابرو
آرمیدن آن و آماده شدنش
بباریدن
(اِسْتَفَاتَرُ الْفَرَسُ) کسان فت
ف ت د ص
(فَاتَرُ صَدَةِ) که حرجه بریدن
ف ت ش
(فَاتَشُ) بالفتح کا دیدن بالفعل
من ضرب
(فَاتَشُ) جتن کا دیدن

ف ت غ
(فَاتَحَ فُتَا) بالفتح بیامالید
آزاد خندانگی شکسته گردید
(فَاتَشَ) شکسته گردیدن ثقال
فَاتَحَ تَحْتَ الصَّرِيحِ شَدَخَ
ف ت ق
(فَاتَقَ) بالفتح نگاه و محرک و جابه
باران باریده که در پیرامونش بارید
باشد و زمین و جران کشاده
و فَوَارِجُ يقال حَرَجَ الرِّفْقُ و
بیماری است که در پوست خایه
پیدا گردد و باخلال پرده و کفکی
و شکافکی در آن و در آمدن جسم
غریب که پیش از شکافت محصور بود
در وی و این جسم غریب اگر پیرست
فتق ثربی گویند و اگر معات
معوی و اگر ریح رتک و اگر
آب مائی و اگر ماده غلیظ
لحمی و لا بَرَهَ لَهُ اِلَّا مَا يَحْدُثُ
للصبيان نادرًا و گاهی فتق در
نواحی سره باشد
(فَاتَقَ) بالتحريك پدید آمدن و
لیکن * و نیز (فَاتَقَ) کشاده کس
گردیدن زن و از زانی سال
فَاتَقَى آن و بالفعل من مع يقال

سختی آرنج شتر یا دور می میان
 آرنج و پهلوی آن
 (قَتْلُ) کامیر تافته در سن باریک
 از پوست خرمابن و گاهی آن را
 بر حقه و دو چوب استاده و اویج
 بند و ورشته و آنه خرمادریم و
 چرخ به نگشتان تافته و یقال
 مَا أَغْنَىٰ عَنْكَ قَتِيلَةٌ أَيْ شَيْئًا
 رَفِئِلَةٌ پسته دریم میان و نگشتان
 تافته
 (مَرَقَاتُ قَتْلٍ) آرنج برآمده و
 سخت یا دور از پهلوی * و قوم
 قَتْلُ الْأَيْدِي (ای بین قتل
 راقه قتل و) ناکه گران جسم
 خمیده پا
 (قَالَ) کشاد برادر استان
 (قَتْلُ) کیفی شهر می است
 بطهارستان
 (ض) قَتْلُ قَتْلًا (بائع تافت
 آن را مقول لغت است از آن
 * وَقَتْلُ وَجْهَهُ عَنْهُمْ (رومی
 گروانید از ایشان * وَقَتْلُ
 ذُوَابَهُ بَرِثَةً رَای کرد و می
 * و نیز قتل (سپاسی بر گروانید
 و در پی قریب رفتن و منه المثل

مانرا فلان قَتْلُ مَنْ فُلَانٍ
 الذرقة والغارب ای بدوین
 و داء خلد یَعْتَهُ
 (قَالَ) برآمدن غلاف وانه سلم
 و طلع
 (ذُبَالُ مَقْتَلٍ) کعظم پیسته
 سخت تافته شد و لکثرة
 (تَقْتِيلُ) تافتن شد و لکثرة
 (تَقْتِيلُ) تافته گردیدن
 (ارْتِقَالُ) تافته شدن
 ف ت ن
 (فَتْنُ) حال و گونه منه العیش
 فتن ای لومان یعنی شیرین
 و تلخ
 (فَتْنَةٌ) بالکسر گناه و عذاب و
 و مال و فرزند * و نیز فتنه
 آزمائش و محنت و گفت بچپیه
 و گمراهی و گناه و زری و دگر دیدگی
 و ناسپاسی رسوایی و دیوانگی و خلاف
 و گداختن و در آتش
 انداختن سیم زر جهت امتحان
 و اختلاف کردن مردم در راه
 و تدبیر و گمراه کردن و افعیل من
 نصر
 (فَتْنَانُ) بالضم مباد و شام

(فَتْنٌ) کامیر زمین سنگلاخ
 سخت زمین سنگناک سیاه فتن
 ککتب جمع * و و فتنین
 ای فضله محرقه
 (فَتْنٌ) کزیر از اعلام
 (فِتَانُ) کتاب غلاف از پوست
 که بر پالان کشند
 (رَفَاتِنُ) دیو و گمراه کننده قَالَ
 الْفَرَاءُ اهل الحجاز یقولون مَا
 أَنْتُمْ عَلَيْهِ بِفَاتِنِينَ و اهل نجد
 مبقتین و از اعلام است و قلب
 فاتن ای فتنه المرأة ای
 دلهته فاحبها
 (فَتَانُ) کشاد زر گرد و دزد و دیو
 * و فتانان درم و دنیا و منکر
 و غیر
 (فَتْنٌ) کجید و درودگر
 (فَاتُونُ) کنایتون نام نامان پر
 فرعون که موسی علیه اسلام او را
 کشت
 (مَقْتُونُ) آزمائش و منه قوله
 تَعَالَىٰ بِأَيِّكُمْ الْمَقْتُولُ و الباء بمعنی
 فی او زائده و هم مصدر کا مقول
 و در فتنه افتاده و دیوانه و عقل
 و مال رفته * و دنیا ر مقنوت جمع

بآتش در آورده
 (ض) فتنه قتلًا (بائع و قنونا
 آزمودن و آزمایشتن و آزمودن او را
 * و فتنه رفتن فتنه فتنه و
 فتن فلان و رفته افتاد و لازم
 (معد * و فتنه) و فتنه المرأة قنونا
 بالضم خواست زن را کرد و با و
 و کذا فتن المرأة محبها
 * و فتن (مجهول) بیقتل و مال
 * و فتنه المرأة (ربودن
 و لاش را * و فتنه عذاب کرد و او را
 * و نیز فتن (بآتش سوختن منه قوله
 تَعَالَىٰ يَوْمَ هُمْ عَلَى النَّارِ يُقْتَنُونَ
 (مفتان) مکرم و رفته انداخته
 (افتان) بشکفت آوردن چپیه
 کسی را و در فتنه انداختن و نبودن
 زن دل را
 (مفتان) کعظم سخت متون
 (فتن) در فتنه شکندن
 (افتان) در فتنه فتنه و دور
 فتنه انداختن کسی را و مال و عقل
 رفتن از کسی
 ف ت ی
 (فتة) کعدة سبوق فتن بالکسر
 جمع

بیان اند

باب الفاء فصل الجیم

بفتح (بفتین کسانیکه محبت

برو پاکشاده گردانیدن و

فث د

فج ء

آنها را ناخوش دارند

(فجاءة) بالفتم میوه خام

(فجاءة) کفر اینه ناگاه و نام

(فثا ثید) بالفتم ابرهای سپید

(مُفاج) پادوراند ازنده و کشاده

(فجاج) بالفتم راهسرخ میاز

برهم نشسته و استرهای جامه

پارونده یقال هو یمشی مُفاجًا

دوکوه

(فثشید) استر ساختن زره را

فث د

(فجاء الجادیة) گاید آزا

(دجل الفج) مرو سخت کشاده

(فثا ثید) استرهای جامه

کننده پارا که بر شتی

(س ف) فجاء فجاءة بالفتم

(فثا ثید) تشت یا شخان یا

(دقوس منفجة) بالفتم فاکان که زه

دو مجاءة بالفتم کفر اینه ناگاه انجامد

خوان از سنگ خام یا سیم یاز

از قبضه می دور باشد

(قوس فجاء) کشاد کمان که

یقال هم علی فثا ثید واحد

فج ح

زه از قبضه اش دور و جدا باشد

(س ف) فجاءة الثاقفة بزرگشکم

فثا ثید واحد او منزله واحد

(فجج) کفند مرد بسیار سخن

دو مجاءة بزرگ دیدناته

و کرده آفتاب و کاسه بزرگ پائید

خوشتن آرای بزیادت از وسع

خود و نمازنده بدان فجج بگوید

و این هر دو از ظرف شربت

فج د

پدران قبله فجوح کعبه است

(مُفاجج) بناگاه و آمدن

و کرده در سرحد ملک کفار که

(فجج) بالفتم سید از شب

بر کسی و گرفتن آزا فجاء

در پی طلب دشمن روند و جاسوس

و روشنی بگاه که سرخی آفتاب

یا داد می سرخ و داد می تنگ

و منزلت شادمانی و کاسه یا

در سیاهی شب

در آفتاب ناگاه و آمدن بر

چاه کو چاک پوست شتر باز کرده

(فجج الوادی) فراخ جا

دو ترک از اضداد است

دیده مردم و موضعی است کسی

فج ج

(فجج القوس) بلند

کردم زه آزا و فججت مائین رجلی آن و موضعیت

(ف) فثم راسه ثغفا شکست

(فجج) بالفتم جای آب نه میدان

دو کوه فجج بالکسر جمع

سراورا

دو کوه فجج بالفتم میوه خام و خربزه

فج رجاء برسی میلت از

فث ف د

(فجج) بالفتم میوه خام و خربزه

فج رجاء برسی میلت از

(فثا ثید) بالفتم ابرهای سپید

برهم نشسته و استرهای جامه

شامی که بندگان نامندش

فث ی

(فجج) بالفتم میوه خام و خربزه

شامی که بندگان نامندش

(فثا ثید) بالفتم ابرهای سپید

برهم نشسته و استرهای جامه

شامی که بندگان نامندش

(فثا ثید) بالفتم ابرهای سپید

شامی که بندگان نامندش

شامی که بندگان نامندش

(فثا ثید) بالفتم ابرهای سپید

فجل

(فَجَل) بالضم وبفتين تر ب

نُجْلَة یکی مانع تراست جهت را

در دفاصل ویرقان و در و جگر

استفا و گزیدگی مار و بیش عقرب

و اگر پوست یا عرقش را بر عرق ب

اندازند در حال مبر و بر طعام ماضم

و ملین و گوارنده طعام است و

پیش از طعام سر و کسند و حرارت خور و

اشتها و بهترین اقوی تخم آن پستر

پوست بده برگ بسد و

المراتب و خرد بهتر از بزرگ و

حَبُّ الْفَجْلِ دار و می گیر از آن

روغن فجل

(فَجَل) قاهر و غالب در قمار

(أَفْجَل) آنکه میان هر دو پایش

دور می باشد

(فَجَل) کبجف بمعنی فجلست

(فَجْلَة) بالفتح رفتار می است

باز می و نه و هشتگه فنجلی

بالفتح مقصود باشد رفتار پیران

(سَن) فَجْل فَجْلَة بالفتح و

یحک نرم و فرو رفته گردید و

طهر شد

(فَجْل) پهن ساختن خیر

را پیش آوردن

(أَفْجَل) نو پید کردن کاری

فجم

(أَفْجَم) آنکه در کسج و نهش

طبعی باشد

فاجن

(أَفْجَن) آنکه گیاه سداب ایستاده شدن نادر

(أَفْجَاء) کشته و سرخ ساختن

(فَجْن) کجید گیاه سداب

فاجو

(فَجْوَة) بالفتح شکاف میان کوه

و جز آن منه قد اقالی و هم فی

فَجْوَة مِنْهُ و زمین سرخ و کشته

سیان سر و ابرین حوامی الحوافر

فجوات و فجیاء) بالکسر و المجمع

فجاء محو که شده

(أَفْجَى) آنکه میان هر دو ران یا

زانو یا ساقش دور می باشد و شتر که

میان دو پاشنه دور می باشد

فجوی مونث

(فَجْوَاء) بالفتح و المذمین سرخ

و کشته و قوس فجواء) کمان کوزه

از وی دور باشد

(ن) فَجَا الْقَوْسَ و در نموده ران

قیقه کمان و فجا الباب) کشته و پاشنه

(ف) فَجَجَ فَجَجًا بالفتح بزرگ

(س) فَجَجَتِ الْقَوْسُ فَجَجًا نشی نموده و فجع فی مشیت

محو که کشته و پاشنه گردید کمان

زده و نیز فجا) دوری بیان دو

زانو یا ران یا ساق یا میان دو پا

شتر و از ضرب نیز آید و کمان شکم

طوبی را کشته و دشت در و شید

(أَفْجَاء) کشته و سرخ ساختن

(فَجَجَ) پش یا پها نزدیک

نهادن و پاشنه و دور رفتار

(فَجَجَ) هر دو پا را کشته و دشت

در رفتن و جز آن

فاجل

(فَجَل) کبجف قال ذکره الخ

و فسروه بالفتح و عندی آنه و

و اما الا فح هو الفجل لکنهم لما

ذکره و اوردته انتهى قلت و لا بعد

فی ان یکون الفجل بمعنی الفجل

و هو الانج

فاجح

(أَفْجَحَ) بالفتح آواز مار که از دهن وی

(فَجَحَ) محو که رفتار که در آن پیش

پای مار نزدیک گذارند و پاشنه دور

(أَفْجَحَ) آنکه پیش پا یا نزدیک

(فَجَحَ) بضمین از دور یا می نشان

نشی نموده و فجع فی مشیت

محو که کشته و پاشنه گردید کمان

زده و نیز فجا) دوری بیان دو

زانو یا ران یا ساق یا میان دو پا

شتر و از ضرب نیز آید و کمان شکم

طوبی را کشته و دشت در و شید

(أَفْجَاء) کشته و سرخ ساختن

(فَجَجَ) پش یا پها نزدیک

نهادن و پاشنه و دور رفتار

(فَجَجَ) هر دو پا را کشته و دشت

در رفتن و جز آن

فاجل

(فَجَل) کبجف قال ذکره الخ

و فسروه بالفتح و عندی آنه و

و اما الا فح هو الفجل لکنهم لما

ذکره و اوردته انتهى قلت و لا بعد

فی ان یکون الفجل بمعنی الفجل

و هو الانج

فاجح

(أَفْجَحَ) بالفتح آواز مار که از دهن وی

(فَجَحَ) محو که رفتار که در آن پیش

پای مار نزدیک گذارند و پاشنه دور

(أَفْجَحَ) آنکه پیش پا یا نزدیک

(فَجَحَ) بضمین از دور یا می نشان

[illegible]

فحل

فحل

فخم

فخم

کلام
(فَحْلٌ) سَنَاحٌ وَكَشَادٌ وَكَرِيدٌ
فَحْلٌ
(فَحْلٌ) بِفَتْحٍ شَنِ زِيَادٍ حِيَاوٍ
فَحْلٌ وَفَحْلَةٌ بِفَتْحٍ هِيَا فَحْلٌ
كَفَسٌ وَفَحَالٌ وَفَحَالَةٌ بِكَسْرِ هَا
جَمْعٌ هِيَا وَتَسَارُهُ هِيلٌ بِدَانِجِيَّتٍ كَمَا
اَزْتَارَكَانَ وَبِغَيْرِ كَنَارٍ بِشَدِّ هَوِ
كُشَنٌ كَمَا وَتَقْتٌ بِرَجَبَتِنِ بَرَادَةٌ اَز
شُرَانِ كَنَارِهِ كَزَيْدٍ وَحَسْرَتِ بَابِنِ
وَنَگَاهِ دَارِنْدَه اِسپَانِ وَرَاوِی بَارِگُونِ
شُرُوعِ مَخْنِ وَنِیَكِ وَرَا فَحْلٌ
بِالْفَتْحِ جَمْعٌ هُوَ وَبُورِ یَاكُ اَز بَرَكِ
خَرَابِنِ زَبَانْدِ وَنَهْ الْحَدِیثِ
اَنَّهُ عَلَیْهِ السَّلَامُ دَخَلَ عَلٰی دَحْلٍ
مِنْ الْاَصْدَادِ وَفِي نَاحِيَةِ الْبَيْتِ
فَحْلٌ مِنْ تِلْكَ الْفُحُولِ فَامْرُؤٌ بِنَاحِيَةٍ
مِنْهُ فَوْشٌ ثُمَّ صُلِيَ عَلَیْهِ وَهُوَ
اَسْتَبَامَ كَمَا وَرَانَ جَنَگٌ وَاقِعٌ اَحَدٌ
شَدَّ وَجَانِیَّتٍ وَبِغَيْرِ وَدَرْخَتِ
بِی بَرٍّ وَنِزْرِ فَحْلٍ نَامُ ابْنِ عِبَارِ
بَنِ حَسَّانِ كَمَا بِزَیْدِ بْنِ مَهْلَبِ
كَارَزَارِ مَوْدَه وَبِقُرْبِ تَحْنُفِ
بِهِدِیْكَرِ كَشْتَدٌ وَنِزْرِ فَحْلٍ
لَقَبٌ عَلَقَةٌ بِدَانِجِيَّتٍ كَمَا چُونِ

امروا قیس ما ورجند را
سبب غالب آمدنش بروی و
شعر طاق داده در جاله نکاح خود
در آورده و فحول الشعراء
چیره وستان در مهابات و
چون باشاء معارضه کنند
چیره شوند
(امروا فحولة) با تارزن باز
(فحل) بالكسر موضعیست
(فحل) كُتِفَ جَانِیَّتِ
(دجل فحیل) کایم مرد نیک و
و نجیب و مرد سخت کشتی
کنده و فحل فحیل کشتی نجیب
با اصل و نیکو و شنی و کَشَشُ
تکه شیشه شتر زرد رنجابت
و نیر که
(فحلان) بالكسر جایی است
(فحلان) بالكسر موضع
(فحلان) بفتح مدود اموی
است
(فحلان) کرمان حسره باین
فحاحیل جمع و هذ نخامة فحل

و قد يقال فيها فحل و فحول ايضا هنگام خفتن مردم خاص است
(فحل) ایلکه فحلا گوییم بموسم گرانی تمام بالكسر و فحول
گزیده بیت کشتی شتران خود بالفخم جمع و فحمة الشجر
بفخم بامداد و فحمة بن
کشتی گذشت و شتران و فحل جَمِیرِ نیم شب
فحلة و فحالة بكسرهما و فحولة (فخم) كُتِفَ تَكَا بَابَنَگِ
بالفخم کشتی کرد
(افحال) کشتن بجاریت دادن
(مفحل) درخت که باریار
(فحل) بکشتن مانستن و تکلف
نمودن فحوت را در لباس طعام
و درشت گردانیدن آن هر دو را
(افتحال) کشتن اصیل گزیدن بیت
فخم الرجل در ماند در جواب
(افتحال) بزرگ شدن کار و
فحل نیکو تو انا جستن تا بچکان خوب
و توانا آردنما یفعله اعلاجر کابل اذا
دأوا دجلا جسیما من العرب خلوا آواز و سوس و فخم الکعبش
بینه و بین نسائهم لیو اذ فیهم شمل بنگ و فخم القصبی مجهولا
و زگریدن خرابان
فخم
(فخم) بانفع انگشت و حرکت
(فحمة) با تار یک انگشت و آب خوردن
فحمة الليل اول شب و تاریکی
فخم فحوما سیه رنگ
آن یا شب سخت سیه یا از مغرب گردید

فخم
(فخم) بانفع انگشت و سخت یا
(فاحم) نیک سیه و تکه خردش
و آب استاده و موی سیه
(فحومة) بالفخم سیه گونی و
سیاه رنگ شدن و فعل من سم
(فحمت القلیب فحوما) دن
آرمید چاه و استاده آب آن و
فخم الرجل در ماند در جواب
(فخم القصبی فحما) دن س
(فخم القصبی فحما) دن س
بانفع و فحما و فحوما بضمها
اگر بیت کودک چند آنکه پیری شد
و از و سوس و فخم الکعبش
د فخم القصبی مجهولا
کذلک فیسهما و يقال ثقا الکعبش
حتی تجم اذا صار فی صوته فحوا
(فخم) بانفع انگشت و وقت فخم
(فحمة) با تار یک انگشت و آب خوردن
(فحمة الليل) اول شب و تاریکی
(فخم فحوما) سیه رنگ
آن یا شب سخت سیه یا از مغرب گردید

<p>مختم مگرم در مانده و آنکه از (فحوة) بالفقه انگین به این</p> <p>(فحیة) بالکسر کویه و غنیة</p> <p>راحم الهم انما) از شرکوی آسایدنی تنک یا عام است</p> <p>باز داشت اورا انده و فحیم</p> <p>(فحوی الکلام) بفتح</p> <p>مقصود معنی سخن و مضمون و روش</p> <p>از آنش پیرشی و داحم الکبش</p> <p>آن فحو او و ه بله و فحو او و ه</p> <p>دیگ</p> <p>کفلوار مثل یقال عرفت ذلك فی</p> <p>(فخت) برقرار فاخته رفتن گوشت</p> <p>قال الاذاعی لا وضوء من النوم</p> <p>وقال ابو موسی لا وضوء من النوم</p> <p>داشتن از چپ</p> <p>(الفحات) سوراخ دار گردیدن</p> <p>الا ان یتیفن خروج خارج</p> <p>(ض) فخر النائم فحتم) بفتح</p> <p>فحیخا) کایس خزر کرد</p> <p>فخج) محرکه سخت دوری ساز</p> <p>خواب و فخت الواحیة) در</p> <p>بر روی پای و هوا سوا من الفحیح بوسی</p> <p>فختیة) بنا چیز خسر کردن</p> <p>(ف) فحیح فحیخا) بالفتح بزرگ</p> <p>ناریدن</p> <p>(فختاخ) خزر کردن در خواب</p> <p>فخت خ</p> <p>فخت) بالفقه دام نکاری فختاخ</p> <p>(فخت) بالفقه و کسر مثل و کرده</p> <p>برادران و تبار مرد که کم از بطن</p> <p>باشد تقول هذا فخذ فلان انما ذ</p> <p>جمع و یقال اولها اشعب ثم القبیلة</p> <p>ثم النضیلة ثم العیارة ثم البطن غی</p> <p>پای و خواب که بعد جماع آید و ذ</p> <p>(فختاء) کسور ازین که مرد را</p>	<p>مختم مگرم در مانده و آنکه از (فحوة) بالفقه انگین به این</p> <p>(فحیة) بالکسر کویه و غنیة</p> <p>راحم الهم انما) از شرکوی آسایدنی تنک یا عام است</p> <p>باز داشت اورا انده و فحیم</p> <p>(فحوی الکلام) بفتح</p> <p>مقصود معنی سخن و مضمون و روش</p> <p>از آنش پیرشی و داحم الکبش</p> <p>آن فحو او و ه بله و فحو او و ه</p> <p>دیگ</p> <p>کفلوار مثل یقال عرفت ذلك فی</p> <p>(فخت) برقرار فاخته رفتن گوشت</p> <p>قال الاذاعی لا وضوء من النوم</p> <p>وقال ابو موسی لا وضوء من النوم</p> <p>داشتن از چپ</p> <p>(الفحات) سوراخ دار گردیدن</p> <p>الا ان یتیفن خروج خارج</p> <p>(ض) فخر النائم فحتم) بفتح</p> <p>فحیخا) کایس خزر کرد</p> <p>فخج) محرکه سخت دوری ساز</p> <p>خواب و فخت الواحیة) در</p> <p>بر روی پای و هوا سوا من الفحیح بوسی</p> <p>فختیة) بنا چیز خسر کردن</p> <p>(ف) فحیح فحیخا) بالفتح بزرگ</p> <p>ناریدن</p> <p>(فختاخ) خزر کردن در خواب</p> <p>فخت خ</p> <p>فخت) بالفقه دام نکاری فختاخ</p> <p>(فخت) بالفقه و کسر مثل و کرده</p> <p>برادران و تبار مرد که کم از بطن</p> <p>باشد تقول هذا فخذ فلان انما ذ</p> <p>جمع و یقال اولها اشعب ثم القبیلة</p> <p>ثم النضیلة ثم العیارة ثم البطن غی</p> <p>پای و خواب که بعد جماع آید و ذ</p> <p>(فختاء) کسور ازین که مرد را</p>	<p>مختم مگرم در مانده و آنکه از (فحوة) بالفقه انگین به این</p> <p>(فحیة) بالکسر کویه و غنیة</p> <p>راحم الهم انما) از شرکوی آسایدنی تنک یا عام است</p> <p>باز داشت اورا انده و فحیم</p> <p>(فحوی الکلام) بفتح</p> <p>مقصود معنی سخن و مضمون و روش</p> <p>از آنش پیرشی و داحم الکبش</p> <p>آن فحو او و ه بله و فحو او و ه</p> <p>دیگ</p> <p>کفلوار مثل یقال عرفت ذلك فی</p> <p>(فخت) برقرار فاخته رفتن گوشت</p> <p>قال الاذاعی لا وضوء من النوم</p> <p>وقال ابو موسی لا وضوء من النوم</p> <p>داشتن از چپ</p> <p>(الفحات) سوراخ دار گردیدن</p> <p>الا ان یتیفن خروج خارج</p> <p>(ض) فخر النائم فحتم) بفتح</p> <p>فحیخا) کایس خزر کرد</p> <p>فخج) محرکه سخت دوری ساز</p> <p>خواب و فخت الواحیة) در</p> <p>بر روی پای و هوا سوا من الفحیح بوسی</p> <p>فختیة) بنا چیز خسر کردن</p> <p>(ف) فحیح فحیخا) بالفتح بزرگ</p> <p>ناریدن</p> <p>(فختاخ) خزر کردن در خواب</p> <p>فخت خ</p> <p>فخت) بالفقه دام نکاری فختاخ</p> <p>(فخت) بالفقه و کسر مثل و کرده</p> <p>برادران و تبار مرد که کم از بطن</p> <p>باشد تقول هذا فخذ فلان انما ذ</p> <p>جمع و یقال اولها اشعب ثم القبیلة</p> <p>ثم النضیلة ثم العیارة ثم البطن غی</p> <p>پای و خواب که بعد جماع آید و ذ</p> <p>(فختاء) کسور ازین که مرد را</p>	<p>مختم مگرم در مانده و آنکه از (فحوة) بالفقه انگین به این</p> <p>(فحیة) بالکسر کویه و غنیة</p> <p>راحم الهم انما) از شرکوی آسایدنی تنک یا عام است</p> <p>باز داشت اورا انده و فحیم</p> <p>(فحوی الکلام) بفتح</p> <p>مقصود معنی سخن و مضمون و روش</p> <p>از آنش پیرشی و داحم الکبش</p> <p>آن فحو او و ه بله و فحو او و ه</p> <p>دیگ</p> <p>کفلوار مثل یقال عرفت ذلك فی</p> <p>(فخت) برقرار فاخته رفتن گوشت</p> <p>قال الاذاعی لا وضوء من النوم</p> <p>وقال ابو موسی لا وضوء من النوم</p> <p>داشتن از چپ</p> <p>(الفحات) سوراخ دار گردیدن</p> <p>الا ان یتیفن خروج خارج</p> <p>(ض) فخر النائم فحتم) بفتح</p> <p>فحیخا) کایس خزر کرد</p> <p>فخج) محرکه سخت دوری ساز</p> <p>خواب و فخت الواحیة) در</p> <p>بر روی پای و هوا سوا من الفحیح بوسی</p> <p>فختیة) بنا چیز خسر کردن</p> <p>(ف) فحیح فحیخا) بالفتح بزرگ</p> <p>ناریدن</p> <p>(فختاخ) خزر کردن در خواب</p> <p>فخت خ</p> <p>فخت) بالفقه دام نکاری فختاخ</p> <p>(فخت) بالفقه و کسر مثل و کرده</p> <p>برادران و تبار مرد که کم از بطن</p> <p>باشد تقول هذا فخذ فلان انما ذ</p> <p>جمع و یقال اولها اشعب ثم القبیلة</p> <p>ثم النضیلة ثم العیارة ثم البطن غی</p> <p>پای و خواب که بعد جماع آید و ذ</p> <p>(فختاء) کسور ازین که مرد را</p>
---	---	---	---

فخ	فخ	فخ	فخ
میان ران خود گیر و دیند نماید و گران یه و غوره خس را بزرگ	(فخنیو) افزون داشتن یک را	(مفاحو) برابری کردن	(مفاحو) برابری کردن
(ض ف) فخذ فخذاً بفتح	بر دیگر در فخر	(فخنیو) فیریدن بزرگ نمودن و	(فخنیو) فیریدن بزرگ نمودن و
بر ران او زو یا شکست ران آزاو	(فخاد) کشاد بود و سفالید	(مفاحو) بزرگ کردن و برابری	(مفاحو) بزرگ کردن و برابری
فخذ) مجهولاً بر ران رسیده	فخذ (ه) یکی و مرد بسیار فخر	نمودن و فخر فخذ بالکسر شد	است ازان
شد	(فخنیو) کسیت بسیار نازنده	(فخنیو) بزرگ نمودن متفخر	فخ ش
(فخنیو) در گرسن و پراگندن	(فخنیو) کجید راسپ بزرگ دراز	نفتست ازان	(فخش) الامو فخشاً بفتح
و هم زانو شدن و خواندن	میاخو جسم	(فخاخو) بر هم گیر نازیدن	میچکاره گردانید آزاو بی تیار
خویشاوند را الا قوب فالا قوب	(فاخو) ریحان اشبوخ که نوعی	(رافخاد) نازیدن و مآثر کنه را گذاشت	گذاشت
هذه الحدیث بآب فخذ عشیروته	از گشت	شمار کردن	فخ ل
ای یدمو هم فخذاً فخذاً و نسبت کردن	(مفخو) مقلعه و قسم الحار	(رافخاد) چینه فخر خواست	(فخنیو) آشکار کردن است
فخذ را بسوی قید و در آن گرفتن چیز	آنچه بدان نازند و مایه ناز و بزرگ	و فخر فریدن	و بر دباری را و آماده شدن جا
(مفاحو) هم زانو شدن	(ن) فخره فخر (ه) چیره شد بر	فخ د	نیکو و بهترین پوشیدن
(فخنیو) درنگ نمودن و پس	در مفاخره	(ض ر) فخره فخره (ه) کبوتیان سطر	فخ م
ماندن	(ف) فخره فخر (ه) بالقم و یحک	تنگ سوراخ	(فخم) بالقم و بزرگ قدر
(رافخاد) ست گوش گردیدن	فخاد و فخذاد ففخها و فخره	(فاخو) خرمای بے دانه او	گرامی و مطبق فخم (ن) سخن
یارام شدن	و فخریو (ه) کلیتی و میده نازید	بالای و هو الصمیم	استوار خلاف ریک
فخ د	یا نازید بخوی نیکو و از نصیر آید	(فخنیو) کجید رزه سوراخ	(فخمه) کجینه بزرگ و بلند
(فخنیو) کامیرنگه با توان و فخر	فخره علیه) افزون داشت	سطرزه و بزرگ رزه از مردم	(فخمنان) کر غفران بزرگ و منظم
کند و مرد مغلوب و در فخر	را بروی و فخر	واسپ	قوم که در امور و هم کیه بر
(فخو) کبوتر نازن و ناقه بزرگ	(دس) فخره فخر (ه) محرکه تنگ	(ن) فخره فخر (ه) چیره شد بر	و تدبیر وی کند و شک و یقین
پستان کم شیر و پستان طبع داشت	در بزر و فخر و رونم	در بزر و فخر و رونم	بد و منقطع گردد
درشت تنگ سوراخ کم شیر و خرد	(رافخاد) افزون داشتن یک را	(س ف) فخره فخر (ه) بالقم بزرگ	(ن) فخم فخمه) بفتح
بزرگ تنه کنده شاخ و اسپ بزرگ	بر دیگری و فخر یقال فخره علیه	منشی کرد و بزرگی نمود و فخر آورد	سطرگر وید و پُر شد
و دراز رزه	و فرزند نیکو آوردن یقال فخرت	و نیز فخر) افزون شدن نیکویی	(فخنیو) بزرگ داشتن و حرف
(فاخو) نازنده و بهترین جرییم	المراة اذا ولدت ولدا فاحو	کردن	بابی اماله خواندن و الف

التَّخِيم) ضد الف الامارة

باب الفاء فصل الدال

فاده

(فَدَّ أَوَّ) بالكسر تشييز و مذکور را

است و رفتن د

(فَدَّ آيَة) بجز و حله تبرقنا ديد کار را

بالتعجب جمع غريب قياس

ف د ج

(فَوَدَّ ج) بجز و هو و لغته في البوج

و مرکب عروس بن ران نامة و نامة الطل

فدح بن ران عن الخليل

(فَوَدَّ جَاءَتْ) بالفتح موضع

است

(شَاءَ فَوَدَّ جَة) گوسپند

که هر دو شاخ آن راست متصل است

باشد

فادح

(فَادَح) کارگران و دشوار

(فَادَحَة) سختی

(فَوَادَحُ الدَّهْو) کارهای بزرگ

زمانه

(فَدَحَهُ الدَّيْنُ فَدَحًا)

بالتعجب گران بار کرد و امیر امقدوح است

فقت ازان منه حدیث بن

جوزج ان رسول الله صلى الله عليه

وسلم قال وعلى المسلمين ان لا يلقوا

مَفْدُو حًا في فداء او عَقْل

(اِفْدَاح) گران و دشوار یافتن

(اِسْتَفْدَاح) گران سخت یافتن

ف د خ

(فَدَخ) بالتعجب سنگ سرشکتر

والفعل من فتح ولا يكون الا للشيء

الطلب

ف د د

(فَدَّيْد) کامیر بانگ آواز سخت

و شدت آن یا آواز و دیدن گوسپند

یا آواز و دیدن گوسپند آن آینه

با آواز شبانان و رانندگان آواز دل و یخف

است شبیه آواز مار که از پوست

برآید و موضعیت بجوران ازان

موضع است سعید بن خالد عثمانی

که در زمان مامون عباسی دعا می

خلافت نموده و شران بسیار يقال

لفلان فدید من الاجل احکشی

(فَدَّ آدَة) کسلاله بضم مرغی آواز

(فَدَّيْد) کسلط بلند و سخت آواز

(فَدَّ آد) کشد او مرد بلند و درشت

آواز و سخت پاسبان کننده و خداوند

و صد تا هزار شتر و خداوند شران

بسیار و مرد شکس فَدَّ اذُن جمع

(و نیز فَدَّ اذُن) شتر بانان و

چوپانان دگا و بندگان و خریدگان

کشد و رزان و کسانیکه پیوسته در شتران

باشند و آنکه آواز را بلند و درشت

نمایند در شتران خود و از درنده یا از دشمن

منه الحديث ان الجفاء والقسوة

في الفداءين اي الذين تعلوا أصواتهم

في حروهم ومواسيهم ويروى

الفداءين بالتخفيف يعني اهل البقوة

التي تحو جمع الفدان لاداة

و شدت آن یا آواز و دیدن گوسپند

(فَدَّ آدَة) بالتعجب و مرد و

کعبور فَدَّ و د بضم و مفد آد

(فَدَّ فَدَّ) بضم الفاعلین و شدت

و جای سخت و درشت و بلند و نیز

(فَدَّ د) گفت گول و چوب زرد

(فَدَّ فَدَّ) بالتعجب و آواز

(فَدَّ فَدَّ) کعبور بزرگو هی کلان

سال یا عام است فَدَّ د گفتب

(فَدَّ فَدَّ) کعبور بلند و سخت آواز

(فَدَّ آد) کشد او مرد بلند و درشت

(فَدَّ فَدَّ) بالتعجب بانگ

از کشی فَدَّ د بضم جمع و بزرگو هی

کرد یا سخت بانگ کرد یا آواز مانا

با آواز مار که از پوست برآید و فَدَّ

(فَدَّيْد) و دید و يقال هو يَفْدُّ لى

بالضم و يُعَدُّ يعني و يترسانه و ابو عده

(فَدَّ فَدَّ فَدَّ) و دید گریزان

نمایند در شتران خود و از درنده یا از دشمن

(فَدَّيْد) بتعجب و رفتن و فریدن

در رفتار و بانگ و فریاد کردن در

فروضه چپیه

ف د د

(فَدَّ آدَة) بالكسر پاره از گوشت و

از شب و از کوه

(فَدَّ آد) محركة بمعنى فَدَّ و است

کعبور فَدَّ و د بضم و مفد آد

کعبور فَدَّ و د بضم و مفد آد

کعبور فَدَّ و د بضم و مفد آد

(فَدَّ فَدَّ) بضم الفاعلین و شدت

و جای سخت و درشت و بلند و نیز

(فَدَّ د) گفت گول و چوب زرد

(فَدَّ فَدَّ) بالتعجب و آواز

(فَدَّ فَدَّ) کعبور بزرگو هی کلان

سال یا عام است فَدَّ د گفتب

(فَدَّ فَدَّ) کعبور بلند و سخت آواز

(فَدَّ آد) کشد او مرد بلند و درشت

(فَدَّ فَدَّ) بالتعجب بانگ

فد

فدع

فدغ

فدك

پیر یا عام است زیر و جوان قوادد
وَقَدْ وَدَّ بِالْفِطْمِ جَمْعَ وَنَا قَتْلَهَا
از شتران
(فَدَا دة) سنگ بزرگ درشت
سخت در سر کوه
(فُد دة) کتیل سیم و کدوک فریاد کف دة جمع
نزدیک بلوغ رسیده
(فَدَدَیْنِ) کفیل پاره از کوه خراشته نسبت یقال فُلَانٌ فَدَدَیْنِ
فَدَا دة سنگ بزرگ بیرون بسته ای لَا یُعَوِّفُ اِلَى مَا ذَا اُنْسَبِ
از سر کوه فَنَدَیْنِ بَالِئَاءَ مَتَدِ
غیما
(طَعَامٌ مَفْدَدَةٌ) مکفده طعام گیرند لثمة مصریة
سج که شہوت جلع را برود و سبب
قطع باه گرد و دود و مَکَانٌ مَفْدَدَةٌ و خور
جای پُر از بزرگوئی
(ق) فَدَا اللّٰهُمَّ فَدَا (سرد)
گر دید گوشت پخته * وَقَدْ رَأَى فُلَانٌ وَنَادَانِ و رکاز
فَدَا (بالفم) وَقَدْ وَدَّ اسْتِگشت (ن) فَدَش رَاسَهُ فَدَا شَا
کشن از کشنی و باز استاد و درین شکست سراورا
معنی از ضرب نیز آید
(طَعَامٌ مَفْدَدٌ) کس طعام طاع
باه
(فَدَاد) ست گردیدن باز استاز رویه برگرد و یا رفتار بر پشت
کشن از کشنی
(فَدَدَیْنِ) ست گردیدن و باز پیش و پس کف پا چندانکه اگر

ایستادن کشن از کشنی و شکستن
سنگ خزان یقال حَجَادَةٌ فَدَدٌ
اِذَا اُنْکَسَرَ صَغَادٌ اَوْ کِبَادًا
ف د س
(فُدَس) بالفم تمند و فِدَسَة
کف پا و استخوان باق منه حدیث
(فَدَسَیْ) محسوسه که منسوب بامرو
ناشناخته نسبت یقال فُلَانٌ فَدَسَیْ
ای لَا یُعَوِّفُ اِلَى مَا ذَا اُنْسَبِ
(فَدَس) کجید رسبوی کلان که
مسافران در سفر دریای شور همراه
گیرند لثمة مصریة
(فَدَا س) تنده افتادن در آوند
تند و با یک شکم کف پاکه
بر زمین نرسد و جعل فَدَعِ شتر
ف د ش
(دَجَلٌ فَدَش) گتف مرد کول
و نادن و رکاز
(ن) فَدَش رَاسَهُ فَدَا شَا
شکست سراورا
ف د ع
(فَدَع) محرکه کجی خردگاه دست
و پامی چند آنکه کف دست و پا چپ
(فَدَغ) بالفم شکستن یا شکستن
و کف نیدن چیزی کا واک اور و غن
را بر روی طعام کردن و فعل مَزْ اَوْ فَدَا یُک (نام مردی خارجی)

بشکست بر پامی مرد و افدغ در آید فتم
آزاری بد و زسد یا آن کجیت (فَدَغ) محرکه خمیگ است در
در بند ناگوئی از جای خود زائل کف پا
شده و آن کشته در ارساغ ستور (افدغ) آمیت و خرابی در
خلق باشد یا خمیگ است میان کوه قطن
کف پا و استخوان باق منه حدیث (مَفَدَغ) کنبه افزا شکستن
ابن عثمان یهو دخیل و دقو همن (افدغ) از خشکی نرم و فروشته
بیت فَدَا عَتِ قَدَمُهُ و کثری بزر شدن
ران و سم ستور و بر آمدگی پیشگاه
پل شتر و الفعل من سمع فی الکلی
(فَدَا عة) محرکه جاس کجی از
دست و پامی
(فَدَغَمِ الرَّجُلِ فَدَغَمَةً) مجهول
رویه رفته و با یک شکم کف پاکه
بر زمین نرسد و جعل فَدَعِ شتر
ف د م
(فَدَم) مرد کف دست و پامی روز
پیر گوشت روی گردید
ف د ک
(فَدَك) محرکه دسه است
بیخبر و هو الذی قضی فیهِ البوک
الظلم لان فی مفاد الخرافا قال الکواکب انما کان قضاؤه فی خفة
(فَدَغَمِ) افدغ گردانیدن
وقال بعض الشیعة کان باطلا و از از
(افدغ) کج گردیدن خردگاه ده است ابن عبید فدک پد رمیا
دست و پامی ستور
نام پسر حام بن نوح علیه السلام
(فَدَغَمِ) بالفم شکستن یا شکستن
و کف نیدن چیزی کا واک اور و غن
را بر روی طعام کردن و فعل مَزْ اَوْ فَدَا یُک (نام مردی خارجی)

بشکست بر پامی مرد و افدغ در آید فتم
آزاری بد و زسد یا آن کجیت (فَدَغ) محرکه خمیگ است در
در بند ناگوئی از جای خود زائل کف پا
شده و آن کشته در ارساغ ستور (افدغ) آمیت و خرابی در
خلق باشد یا خمیگ است میان کوه قطن
کف پا و استخوان باق منه حدیث (مَفَدَغ) کنبه افزا شکستن
ابن عثمان یهو دخیل و دقو همن (افدغ) از خشکی نرم و فروشته
بیت فَدَا عَتِ قَدَمُهُ و کثری بزر شدن
ران و سم ستور و بر آمدگی پیشگاه
پل شتر و الفعل من سمع فی الکلی
(فَدَا عة) محرکه جاس کجی از
دست و پامی
(فَدَغَمِ الرَّجُلِ فَدَغَمَةً) مجهول
رویه رفته و با یک شکم کف پاکه
بر زمین نرسد و جعل فَدَعِ شتر
ف د م
(فَدَم) مرد کف دست و پامی روز
پیر گوشت روی گردید
ف د ک
(فَدَك) محرکه دسه است
بیخبر و هو الذی قضی فیهِ البوک
الظلم لان فی مفاد الخرافا قال الکواکب انما کان قضاؤه فی خفة
(فَدَغَمِ) افدغ گردانیدن
وقال بعض الشیعة کان باطلا و از از
(افدغ) کج گردیدن خردگاه ده است ابن عبید فدک پد رمیا
دست و پامی ستور
نام پسر حام بن نوح علیه السلام
(فَدَغَمِ) بالفم شکستن یا شکستن
و کف نیدن چیزی کا واک اور و غن
را بر روی طعام کردن و فعل مَزْ اَوْ فَدَا یُک (نام مردی خارجی)

فَدَيْكَاتِ قَوْمِ او	وَهُنَ بِنْدَنَهَا وَبِرْدَنِ قَدَمِ التَّوَدِ	فَدَانِ (كَسَابِ) گاو زیاده و گاو قلبه	فَدَاءُ (كَسَابِ) گاو را بخرم و انبارم
فَدَيْكَ (نَبِيْزُونِ)	كَذَلِكَ	رَأَى مَقْرُونٌ يَهْدِيْكَ رَاغِدَانِ	يَا بِنَارًا اَزْكَرَ لَدَمِ وَجُوْهِ غُرَامِ
فَدَكَ س	فَدَمَ قَدَامَةً) بِالْفَتْحِ وَفَدَا نَكُونِيْدُ سَاخْتَ اَمَاجِ كَشَا وَرَزِ جَرَانِ	فَدَانِ كَكَتَانِ مَثَلِيْ فِي الْكَلِ	فَدَا اِدِيْنِ بِالْتَّخْفِيْفِ جَمْعِ وَ
فَدَا وَكَسَ) كَسَفَرِ جَلِ شِيْرِيْشِيْ	فَدَا جَرِ كَرِيْدِيْدُو وَرَمَا نَدُ وَرَخْنِ كُوْلِ	فَدَا اِدُوْنِ ذَكَوْنِي الدَّالِ وَهَمْ اَحْثَا	وَيَفْتَحُ وَفَدَاءُ مَهْدُو اَبْجَا دَاوِ
وَمَرُوْشْتِ اَنْدَامِ وَشَرْنِيْكَ تَوَانَا	وَمَرُوْشْتِ خُومِيْ شَدِ	فَدَا اِدِيْنِ كَمَا يَقَالُ الْجَمَالُوْنِ	دَاوِ او خُودِرَا
بِرْكَ بِيْكَلِ وَمَعْرُوْةً نَامِ اَخْطَلِ	مُقَدَّمِ) مَكْرَمِ جَا مَهْ نِيْكَ سَرِخِ	فَدَا اِدِيْنِ كَمَا يَقَالُ الْجَمَالُوْنِ	دَاوِ او خُودِرَا
فِيَاثِ بِنِ غُوْثِ ثَغْلِيْ	رَنَكِ يَا جَا مَهْ سَرِخِ كَهْ نَعَايْتِ	فَدَا اِدِيْنِ كَمَا يَقَالُ الْجَمَالُوْنِ	دَاوِ او خُودِرَا
فَدَكَ ل	سَرِخِ بَا شَدِيْدِيْ وَابُوْثِيْنِ مُقَدَّمِ	فَدَا اِدِيْنِ كَمَا يَقَالُ الْجَمَالُوْنِ	دَاوِ او خُودِرَا
فَدَا اَكَلِ) بِالْفَتْحِ كَارِ مَاهِيْ بِرْكَ	اَبْرِيقِ سِرْپُوشِ نِهَادِهْ بَرُوْسِ	فَدَا اِدِيْنِ (كَزْبِيْرِ وَهِيْتِ) بَبُوَاوِ	اَبْنَارِ سَاخْتِنِ بَرَايِ خَرْمَاوَنِ رُخْتَرِ
وَسَرِخِ	اِفْدَا مِ) جَا مَهْ رَا زَنَكِ سَرِخِ سِيْرِ خَابُوْرِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
فَدَمِ	كَرُوْنِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
فَدَمِ) بِالْفَتْحِ كَنَكَلَجِ وَدَرَمَانْدِهْ	اِبْرُوْثِيْنِ مُقَدَّمِ) كَعُظْمِ اَبْجَا	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
وَسَرِخِنِ گَرَانِ سَسْتِ كَمْ فَهْمِ وَدَرَمَرُوْشِ	سَرِپُوشِ نِهَادِهْ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
كُوْلِ وَرَشْتِ بَدِ خُومِيْ قَدَامَةً مَوُوْثِ	رُوْثِ مُقَدَّمَةٍ) گَاوَانِ اَبْتَقُوْزِ بِنْدِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
فَدَا مِ) بِالْكَسْرِ جَمْعِ وَنِيْزِ سَرِخِ سِيْرِ	وَفِي الْحَدِيْثِ اَنْكُم مَدْعُوْوْنَ يَوْمَ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
رَنَكِ	الْقِيَامَةِ مَقْدَمَةً اَفُوْهَكُم لِيْنِيْ اَنْهَمِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
فَدَا مِ) كِتَابِ دَهْنِ بِنْدَا شَرِ	مَنْعُوْعُوْنَ مِنْ اَلْكَلَامِ حَتّٰى تَكْلُمُ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
پَرِسْتَانِ وَعَجْمِيَانِ كَهْ وَتَابِ	اَيْدِيْهَمْ وَادْجَلْهَمْ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
خُورُوْنِ بَرَانِ مَانِ رَا بِنْدِنْدُو	رَقْدِيْمِ) سِرْپُوشِ سَاخْتِنِ خُورِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
سِرْپُوشِ اَبْرِيقِ وَپَالُوْنِهْ فَدَا مِ)	وَجَرَا نَرَا وَسِرْپُوشِ نِهَادِنِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
كَسَابِ وَشَدَا وَشَدَا فِيْهَا وَدَسْتَا	اَبْرِيقِ وَدَمَانِ بِنْدِ بَرْدَمَانِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
وَبَتَقُوْزِ بِنْدِ گَاوَانِ دِيَا سِ	فَدَانِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
فَدَاوُمِ) كَتُوْرِ دَمَانِ بِنْدِ عَجْمِيَانِ	فَدَانِ) مَحْرُكَةِ كُوْشَكِ اسْتَوَارَشِيْدِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
وَبَالُوْنِهْ	اَنْدُوَا فَدَا اِنِ جَمْعِ وَرَنَكِيْتِ	فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ
فَدَمَ نَاهِ وَحِيْلِيْهِ بِاِفْدَا مِ) سَرِخِ		فَدَا اِدِيْنِ (فَرِيْهِ كَرْدَانِيْدِنِ) شَرْتَرَا	خَرْمَاوَنِ بِرْكَ جَسْمِ كَرْدِيْدِنِ وَ

فوذ	فوء	فوت	فوتك
فاذج	شد تا بغریب و ناگا هجد	خزیره است درمین	(فوت) بالكسر میان دو انگشت
(فوذج) بالضم گیمای معرب است	(شاة مفذ) كقرو كسندك بچه زاده و لا يقال فاذة مفذ لانها نوید	(امو فوئی) كامیركا شگفت	سبابه و ابهام
فاذح	لا قلد الا واحدا	ف ذ ب	(فوات) كغراب آب خوش و نیک
(فوذح) كشاده نمودن ناقه یا سحالا	(افذ اذ) یک بچه آوردن گو سپند	(فواب) كسحاب و بیت قریب	شیرین یقال ماء فوات و میاه
جهت کینه انداختن	(فوذذ) سیتیدن و بخود	سمرقند	بن حیثان (عجلی صحت است
(افذاح) بمعنی تفذع است	خود بکار بردن و فتن	(فواب) کرمان دهی است	(فواتان) فوات و دجله
فاذذ	(استفذاذ) سیتیدن و خود	با سپهان	(میاه فواتان) كسکران آبها
(فذذ) بالفتح تخاویگانه افذ اذ و	را می نمودن یقال استفذ به ای	(فویاب) كجریال شمس است	شیرین و خوش
فوذوذ) بالضم جمع و اول تیار است	استبد	بلخ یا آن فیو یاب گیمایا	(فوذوذی) بفتح مقصوران
دهی عشره اولها افذ ثم التوام	فاذلک	فاد یاب كفا صعا است نیز فو یاب	زنا کاران فذلک
ثم التریب ثم المجلس ثم النافس	(فذلک حسابه فذلک حقه)	گیمایا شمس است بخراسان و	(فوذ فوذ) تباها کارگرید
ثم المسبل ثم المعلى و فذلک لا انصب	بیان رسانید حساب را و پرده	فاد اب كسابا ناچه است پس	وزنا کرد
لها و هی السیفه و المینم و الوغد و	و فارغ شد از آن مختصره من قوله	جوسی سحون ادهی بلك اذ اذ	(س) فوت فوت (محركه است
ثم فوذ) خرمای پراکنده و نیز	اذا اجعل حسابه فذلک كذا و كذا	(فوذرب) بدو انگ نمودن	خردگشت سپر و شمشیر
فوذ) سخت راندن و دور کردن و	باب الفاء فصل الرءاء	زن کس را	(ك) فوت الماء فوذ و فوذ بالضم
الفعل من نصر	فادع	فاد ب ج	شیرین گردید
(افذ افذ اذ) بالضم عینه	(فواء) محركه گور خریا گور خری	(افذ فذاج) بریان شدن پوست	فاد ج
خوردیم یگان یگان افذ افذ اذی	جوان یا گور خریه فواء) كسحاب	بره و خشک گردیدن بالای آن	(فوذ فذاج) بالكسر نشانی است
بالضم بفتح مقصور او فذ اذ) (افذ)	شده فیها افوء و فواء) بالكسر	یقال افوذ فوذ فوذ الحلی اذ افوذی	مشرانرا و موضعیت بلاد
کرمان کذک	جمع و فی المثل کل الصيد فوذ فوذ	قیس آعایلده	طی
(افذ) تیر قمار بچه پر	افذ یعنی هم شکله کم از شکار گور خری	فاد ب د	فاد د ک
(مفذاذ) بالكسر گو سپند کر یک	است بابدال الهمزة الفلا فوذ فوذ	(فوذ فوذ) كسجل و صی است	(فوذ فذک) كجعفر شاخ کوهی است
بچه زادن خوی و باشد	والامثال موضوعه علی الوقف و کذا	بینجارا	کبرانه دریای می بند متصل بین
(فوذ فوذ فوذ) پست و کوتاه	افذنا الفوافس و می و نیز فوذ	فاد ت	یا آن داسر الفوذ فوذ است

<p>(فَوْتَكَه فَوْتَكَه) ریزه ریزه کرد آنرا (فَوْتَك) کام نزدیک گذاشته رفت (فَوْتَك عَمَلَه) تپاه گردانید کار را ف د ت ن (فَوْتَن) کجفر نام زنی (فَوْتَنَه) سخن را بنیکو روش بیرون آوردن و با او از نرم گفتن و کام نزدیک گذاشته رفتن (فَوْتَنی) بالفتح مقصور ایچ کفار وزن زنا کار و داه و نام زنی و کوشکی در مرور و دکنیکه است و بر معنی بدون لام آید ف د ث (فَوْث) بالفتح سرکین و شکنجه فَوْث جمع و کشتی ضرر و فتنی اتفاق (مَكَانُ فَوْث) گلف جاییکه نه کوه است و نه ریگ (فَوْثَه) کفر اینه آنچه در جگر شکنجه باشد (ن) فَوْث کیده ز در جگر او حالانکه ازنده است ریزه کرده و نیز فَوْث شوریدن ل زدن باردار (ض ن) فَوْث الْجَلَّة فَرْثَا و جای ترساک و سرحد ملک کفار</p>	<p>و بامین هر دو پای اسپ شمر است است بموصل و راهیت نزدیک اصباح (فَوْجَان) و یجرک خراسان و حستان یا سند و خراسان است (فَوْجَه) مثلثه رهای غنیمت گوشت اندوه و بیرون آمدن از تنگی و دشواری (فَوْج) بالضم و بضمین آنکه راز را پیونشد و یکسر و کمان دور زه وزن بایک جامه و نیز فَوْج بالضم شمر است بفراس از آن شمر است علی بن حسن بن علی محدث (فَوْجَه) بالضم رخنه و شکاف منه پیشین فَوْجَه الْحَايَا و بینهما فَوْجَه ای الفواحج (فَوْج) محرکه پیوسته و اماندگی شرم جامی و بهم ناپیوستن هر دو سرین جهت فحاشی و بزرگی (فَوْثَه) فرو بسته و نرم و متال در زمین ف د ج (فَوْج) بالفتح اندام شرم جامی و جای ترساک و سرحد ملک کفار</p>	<p>د با مین هر دو پای اسپ شمر است است بموصل و راهیت نزدیک اصباح (فَوْجَان) و یجرک خراسان و حستان یا سند و خراسان است (فَوْجَه) مثلثه رهای غنیمت گوشت اندوه و بیرون آمدن از تنگی و دشواری (فَوْج) بالضم و بضمین آنکه راز را پیونشد و یکسر و کمان دور زه وزن بایک جامه و نیز فَوْج بالضم شمر است بفراس از آن شمر است علی بن حسن بن علی محدث (فَوْجَه) بالضم رخنه و شکاف منه پیشین فَوْجَه الْحَايَا و بینهما فَوْجَه ای الفواحج (فَوْج) محرکه پیوسته و اماندگی شرم جامی و بهم ناپیوستن هر دو سرین جهت فحاشی و بزرگی (فَوْثَه) فرو بسته و نرم و متال در زمین ف د ج (فَوْج) بالفتح اندام شرم جامی و جای ترساک و سرحد ملک کفار</p>	<p>(فَوْج) گلف پیوسته کشته ده عورت (فَوْج) کامیر کمان دور زه و سرد و ناله که سختین بار آرد (فَوْج) کعبور کمان کشته ده (فَوْجَه) مثلثه رهای غنیمت گوشت (فَادِج) شتر ماده که پس از آن دشمن کرده دارد کشتن را و کمان دور زه و دور کنند اندوه (اَفْج) آنکه هر دو سرین و جهت بزرگی با هم پیوند دو آنکه شرم جامی و پیوسته منکشف باشد فَوْجَاء کصوار رموش و دجل اَفْج النَّائِيَا مرد کشته دندان (فَوْج) کتنور پیر این طغیان و قبا از پس شکافت و چو زه ماکیان و یضم فَوْجَه مَوْنُث فَوَادِج جمع (فَوَاوِجَان) بالفتح و بهیت و فعل من سمع و کشایش و دور برو (فَوْجَه) که برجه شکاف قبا و شکاف دار برین و شکاف انگشتان (فَوَادِج جمع و دجل فَوْجَه) مرد بدول است و بالنون</p>
---	--	---	--

فوج

فوج

فوج

فوج

تغذیهها

شدن

(دَجَلٌ تَفْوَاجَةٌ) کبرالتار

ف د ج ذ

الفوقیه مرد بدولست دجل

(فَوْجَادُز) بفتح پ ک ل م ع

تفوجاء بالمد شد و بالنون لغت است

ف د ج ل

فیها

(مُفِج) کمن مایمان با چو زه و

(فَوْجُول) کبر ذون پشت خار

ستور

تیر انداز نیکو که روز گاه

مصارف او تغیر گردد و بنو

(فَوْجَلَة) پ از یک گیرد و رنخاده

شافتن

(مُفِج) قبیل است

(مُفِج) مکر م کشته که در دشت

ف د ج م

دور از ده یافته شود و آنکه اسلام

(فَوْجُجَام) از بیرون سخت

آورده و با کسی موالات نکرده و منه

(مُفِج) مکر م نیازمند محتاج

الحديث لا يتوك في الاسلام

ف د ج ن

ای اذ اجنی جنایه کان علی شلال

(فَوْجُون) کبر ذون پشت خار

ستور

لأنه لا عاقلة له و یروی بالجیم و

الماء

(فَوْجِن الدابة فَوْجَنَة) یافته شود و فی الحديث لا يتوك فی

(فَوْج) گدشتن و یک پوشد

(فَوْج) کزیر لقب از بهرین مردان

یقال افوجوا عن الطريق و الفتن

المعدوح یقضى عنه دینه من

ای انلشعوا و افوجوا عن المكان ای

(فَوْحَة) بالفم شادمانی و فیریدگی

توکوه

فوج محسره شد و شد گانه

(مُفِج) کعظم شانه و آنکه آرنج او

یقال لك عندی فَوْحَة آن

از بغلش دور باشد

بشتر تینی و بفتح فیها

(فَوْج) گشتن و بردن و دور

(فَوْج) گشتن شادمانی و فیریدگی

کردن ندوه و پیر شدن

فَوْحَة مونت منه قوله تعالى ان

(الفواج) رخنه و شکاف و شکاف

الله لا یحب الفوجین ای الطیرین

(فَوْج) شادمانه کردن

(فَوْج) شادمانه کردن

بیرون آوردن مرغ

(فَوْج) شادمانه کردن

ف د ج ح

(فَوْج) کعبور سیرنده و شادان

(فَوْحَان) کسکان شادان فیرنده

فواحی کسکاری و فوجی

کسکاری جمع فوجی کسری و باشد

فَوْحَانَة مونت و فیر فَوْحَانَة

دوری گذشت میان هر دو پا

(مُفَوَّاح) بالکسر نیک شادمان

(فَوْج) ف د ج ح

شادمانی نمود و فیرید فَوْج ید

کذلک ف د ج و مفروح ید

نفت از ان

مغلوب و آنکه نسب و شناخته

مکر دو موالات نکرده باشد و کشت

که میان دوده یا در دشت دور و

(فَوْحَة) بالتار سنان پهن

(فَوْج) کزیر لقب از بهرین مردان

محدث و فلان فَوْج فویش

یعنی او از اولاد قریش است و

هذا الصغیر تعظیم

(فَوْج) کتنور برادر اسمعیل

واسحق ابو العجم که در وسط بلاد

الامو مفرح

(مُفِج) کمرش شادمان دار و اند

(مُفَاح) بفتح ج ا ی چو زه

بیرون آوردن مرغ

(فَوْج) شادمانه کردن

ف د ج ح

(فَوْج) کعبور سیرنده و شادان

(فَوْحَان) کسکان شادان فیرنده

فواحی کسکاری و فوجی

کسکاری جمع فوجی کسری و باشد

فَوْحَانَة مونت و فیر فَوْحَانَة

دوری گذشت میان هر دو پا

(مُفَوَّاح) بالکسر نیک شادمان

(فَوْج) ف د ج ح

شادمانی نمود و فیرید فَوْج ید

کذلک ف د ج و مفروح ید

نفت از ان

مغلوب و آنکه نسب و شناخته

مکر دو موالات نکرده باشد و کشت

که میان دوده یا در دشت دور و

(فَوْحَة) بالتار سنان پهن

(فَوْج) کزیر لقب از بهرین مردان

محدث و فلان فَوْج فویش

یعنی او از اولاد قریش است و

هذا الصغیر تعظیم

(فَوْج) کتنور برادر اسمعیل

واسحق ابو العجم که در وسط بلاد

الامو مفرح

(مُفِج) کمرش شادمان دار و اند

(مُفَاح) بفتح ج ا ی چو زه

بیرون آوردن مرغ

(فَوْج) شادمانه کردن

(س) فَوْخٌ فَوْخًا بیرون شد	باشد فَوَادٌ بالکسر جمع و نیز فَوْدٌ	یقال شئ فود و سیف فود) آمدن یکی بعد دیگری
ترس او آرایسد و قریح الی	الذغ وجل لا شریک له من خلقه ولا	شمشیر با جوهری عدیل سیف (فَادَد) یگانه و درخت یکسو و
الاکاض) دو سید برین	مثل له و مرد بهمانند و سیف فَوْدٌ	فود کنق شده فیما
(مُفَوَّج) کمن مرغ با چوزه	شمشیر به عدیل با جوهر افرا جمع	(شئ فَوْدٌ) کلف چیر یگانه و
(افواخ) چوزه بیرون آوردن مرغ	فَوَادِی بالضم والقصر مثله	سیف فَوْدٌ) شمشیر به مانند
و بیضه بیرون گردیدن ترس	غیر قیاس کانه جمع فَوْدَانٌ و یک	و با جوهر
بیم از دل یقال قُلْتُ هَذَا یَفْوَخُ	جانب ریش و کش یک نخت	(فَوْدَةٌ) کفره تخمارونده
دوعک عن دوعک ای یخرج	و شئ فَوْدٌ چیر یگانه و یک	(فَوْدٌ) کندس یگانه و یکتا شمشیر
فوعک عن قلبک و افوخ دَعَلَکَ	یحوذ فَوْدٌ بالضم فی هذا المعنی	با جوهر و بهمانند
ای سکنی جاشک و آشکار گردیدن	و موضعیت و زیادین فَوْدِ یا ابی	(فَوْدٌ) کامیر یگانه و یک و شبهه
کار و پیدا کردن راز و سخانی را یقال	فود صحابیت و حفص الفود	و معمره که فاصل باشد میان مرارید
افوخ القوم بیضهم اذ ایدوا سحرهم	مصری است و جبریه و نیز فَوْدٌ	و ز فَوَادِ جمع و گوهر نفیس و یک
متعد کاذم	شمشیر عبد الله بن رواحه و نیز	(جَاوُ افوادی) بالضم مقصورا
(فَوْخٌ الزُّرْعُ تَفْوِیْحًا) بخوش	افوادی الجحوم و ستارگان روشن	در رشته کشیده فصل باقیه بغیر و فَوْدِی) کسری یعنی آمدند
زرد یک گشت کشت و نوکیله بر آورد	و ستارگان که در کرانه آسمان آید	خود و فَوَادِ الذُّد) کبار ماه و نیز یگان یگان
و نیز فَوْرَج) چوزه بر آوردن	فَوْدٌ الجحوم) بالضم کذلک	فَوْدٌ) استخوان یگانه پشت که میان
مرغ و بیضه و از دل بدر رفتن ترس	(فَوْدَةٌ) بالتار معنی است و	آخر محالات شش گانه پائین معمره
و بیم و ترسیدن و رعبناک شدن و	کوصی ببادیه و کوصی دیگر مرنی	گردن و میان مهره شش گانه بالا
ست گردیدن یقال فَوْخُ الْقَوْمِ	طی را و آبیت حرم را و هو	استخوان سرین است فَوَادِ علی
ای ضَعُفُوا ای صَادُوا کافِعًا	بالتاف	الجمع مثله و سیف فَوْدٌ) شمشیر به مانند
(افستفوخ) جهت چوزه جا گرفت	(فَوْدٌ) بالضم موضعیت و بالکسر جا	شمشیر جوهر دار و بمیشال
کبوتر و جرات و جهت چوزه بیرون	دیگر	(فَوْدٌ) کبوتر یگانه و ناکه
آوردن و داشتن	(فَوْدَات) بالضم شتخا و فَوْدَات	تخا چرند
ف د د	بضمین موضعیت	(جَاوُ افوادی) کغراب و کتاب
(فَوْدٌ) بفتح تخا و نصف کج	(فَوْدٌ) محرکه یک یگانه و بی نظیر	منوین و مفتوحین بآنونین یعنی

ج

فود

فودس

فودس

فود

است قرضی الریه	مُقَوَّد) سوار که با او خبر شتر او	(فُود دُوس) بالکسر و فتح الدال	ف د ص
دخودین) بالفتح کار بر می است	باشد	رودبار که در آن هر گونه گیاه روید	(فُود دُوعَة) کعصفور گوشه شب
و لغیته فُودین) یعنی ویدم اورا	دذهب مُقَوَّد) کعظم محشر	دبوستان که انگور و هر گونه گل و کوه	عن العزیزی و قبل صوابه
و با ما و گیر نبود	زرد در رشته کشیده فصل یافت	هر تم سیه داشته باشد و بهشت	بالقاف
دناقة مُقَوَّد) بالکسر شتر ماده	شب و جز آن	وقد یؤثت عوبیة او دومیة نقلت	ف د د
تخا در چرگاه	دقُودید) فقیه شدن و گوشت	اوسر یائیه فُود ایدیس جمع و	دقُود) بالفتح گریزنده مذکر و
دس س ک) فُود فُود ایدیس	گرفتن و گرانگزدین از مردم	مرغز ایت قریب سیاه مرئی	مؤث تشیه و جمع در وی کیساز
و جدا شده دقُود یا لاقو) تخا	بر عایت و محافظت بر امر و نهی	یربوع و را و آبی مرئی تسیم را	است و منه الحديث هَذَا فُود
در آید آن و تنها کرد کار را	خدا	نزدیک کوفه دقلعة فُود دُوس	قُودیش اَفَلَا اَدَّ عَلَی قُودیش قُودها
دقُود) کمن ن و گوشت و خبر	دقُودت یا لاقو) تخا کردم	در فز وین است دوزیر فُود ایدیس	دقُود) بالضم برگزیده در وی قوم
آن که یک سج آورده باشد	آزاد و قُود) تخا و یگانه شد	موضعیت نزدیک و شق	دقُود) بالتاء آئینش و سختی و
دقُود) تخا در کار می در آمدن	کیوگر وید	یضاف الیه باب من ابوابها و ضو	قُود الحیو) سختی گراما و اول آن
و تخا کردن چسب را و یکس نمودن	داستفود الشی استیفو ادا	است قریب حلب میان بریه	و برگزیده و روی قوم یقال قُود قُود
و جدا کردن و پیغامبر فرستادن	تخا بر آورد از میان یاران	دخاف و خاف و خافطی	انقوم ای من خیادهم و وجههم
یقال اَفُود الیه دس و ای جهرا و	دو نیز استفواد) تنها کردن کار را	(فُود دُوس) کعصفور طعام و جز آن	الذی یفترون عنه
یک سج آوردن و دلا یقال فی الناقه	و تنها گذاشتن یقال استفود فلان	دقُود) کهنه بسیار گریزنده و پود	دقُود) کهنه بسیار گریزنده و پود
لأنها لا یقلد الا واحدا و جم مفرد	ای القُودیه	دجَل فُود ایدیس) کعلا بط مرد	دوان
گذا ر و ن	دقُود) تنها	سطب استخوان	دقُود) گریزنده فُود بالفتح جمع
دقُود) کحدث فقیه و گرا نه	دایقُود) یگانه گردیدن تنها شدن	(صد دقُود دُوس) بفتح الدال	کراکب و رکب
گزين و گوشه گیس از مردم جهت	و تنها کردن کار را	سینه فراخ	دقُودین) کامیر بر پیش و بر غالد
گناه داشت امر و نهی خدای و منه	ف د ص	دقُودسی الجملة فُود دُوسه) یک	کما و ساله دشتی یا بره و بره فُود ایدیس
طوبی لِمُؤَدِّین دَسَبَقَ الْمُقَوَّدُون	دقُود دُوح) که حرج بهنج مرد	پُر کرد و خور را و نیز فُود دُوسه	کغراب جمع ما در اقال ابو عبیدة له
وَهُمُ الْمُقَوَّدُون بِذِکْرِ اللَّهِ تَعَالَى	بطبر نازک و نرم اندام خوشتر	که حرجه کشا و گد و سرخ	و منه یات علی فُعَال بالضم شئ من الم
آنگاه و باقی مانده و مال و لدات	عیش	ایقود دُوس و بر زمین آنگاه و بر زمین	الاحرف و هذا اَحَدُها و دین و
ادها گشته باشد و داکب	ف د دس	ز و ن	جای دست نهادن اکب از یال

وكونت استخوان گردن شکار را
وقیل لایقال الافتواس الا فی الاسد
وقیل اكل الذئب الشاة

فارسى ح

فرو سآح اكر طاس زمين پهن
فراخ

فادسح

(فَوَاسِخ) جعفر آراش و آسایش (فَوَاسِین) کبرج پیل شتر و س
و ساعت و فرنگ که مسافت سه گویند و النون یایده و قد ذکر
میل باشد لغت یا شیت یا مسافت (فَوَاسِین) کعبا یا شیریش

دوازده هزار گنیا ده هزار (قوآییون) بالقه و کسر السین
 کو قوآیی جمع و خف و شکاف گندنا کے کو صے جلاء مذیب
 و چپ بر خنه کا نه ضد و مدت و الا خلاط الغلیظه مدد مفتح

وَأَن يَمَانِ حَرَكَتِ وَسُكُونِ وَيَسِيرٍ لِّلسَّدِّ دَافِعِ لِعَضَّةِ الْكَلْبِ
بِسَارٍ كَمَقْطَعٍ وَسَيَّرٌ كَمَرْدٍ
(مُقَوِّسُ الْوَجْهِ) بِنِيَا لِلْمَفْعُولِ
(سَرَّاءٌ لِلْمَفْعُولِ) بِفَتْحِ الْيَمِينِ
بِسَارٍ كُوشْتٍ رَوِي

فارش

(قوسحه) فروشتن کرد و (قوش) بفتح بساط افکنده کشت
(قوشحه) فروشتن کرد و برگ گسترده و دشت فراخ و جای
تپ و زایل شدن غنیمت و اندوه گیاه ناک و شران نیزه و منده قول

(اِفْرِسَاخ) یعنی تفریح است تعالیٰ و مِنْ الْأَنْعَامِ حُمُولَةً وَفَرَسًا
وخرود وباریکاز درخت و
(فِدَسِی) که برچ شفا بومانوعی قَالَ الْقُرْآنُ لَمْ یَسْمَعْ کُلُّجَمْعٍ وَیَحْتَمِلُ

711

از ان لغة في الفرسك

فدوم

نذره سخت و کاو گویند و ستور
گشتی و غورونی و اندک کشادگی
در یابی شتر و آن محمود است و
فراش جمع

وروع و نیز قوش (رودبار) قرآشته و پر
است میان غلینس الحماحم و
مخیرات الشام که آنحضرت صلی

و فرشتہ ایست موضعیت و در آن فرد آمده و موضعی در
(فرشته) بالکس بیات فرش ثقیل بنجدا و

هو حسن الفروشة
(فروش) کامیاب راه هفت گشت
روزه بچ داده و کمال ذات حافر
فروش مرفوع

بعد نكاحها سبعة أيام وهو خير
أوقات الحمل عليها واسب مائة (قراش)
نوزاده ومنه لكم العارض والوشن قريب طار

فرواش جمع و دختر و طی کرده
ووزدان بن مجالد بن علقمة بن
فرواش انکس است که در خون

امیر المومنین علی کرم الله وجهه با
ابن بلجم شریک بود
(فرواش) که صاحب کل و لای خشک مانند شا

مردم شده بر روی زمین و غورهای تنگ است
و دوشاب قطره های خوی و دورگ است
مردم سبز رنگ است زیر زبان و آهنگ
گسترده و

پاره که بدان سارستور را یکم (معاذ)

مَفُوشٌ بِالْفَتْحِ وَيُقَالُ هُوَ كَرِيمٌ لَفَّافٌ تَقْوِيْنًا) بِالْكَسْرِ وَجَبَّ بَانِيْد (فَوْشَةً) جَبَّتْ وَبَافُوشَتِكُمْ سَرِيْنَ رَاوَكِيَهٗ سَاخْتَنَ هِرْدُو سَاوَا	جَبَّتْ فِرْدُو آدَمْنَ جَرِيْسِيْ	وَرَمِيْ شَسْتَنَ وَرَانِ رَا بَرْمِيْنَ	يَا بِيْ كِيَا نَبْ كَزَا شَتَنَ هِرْدُو پَايِ رَا
(ن) فَوْشَةُ فَوْشًا) بِالْفَتْحِ دِفْوَا شَا (وَنِيْرَ تَقْوِيْنِشْ) فَرَشَ كُتْرُوْنَ	جَبَّتْ دِيْگَرِيْ وَشَكْ كُتْرُوْنَ	هِرْدُو پَايِ رَا فَوْشِيْ مَقْصُوْرًا	فِرْدُو خَفْتَنَ شَتْرُو كَفَانِيْدَنَ وَپَا رَهٗ
بَا لَكْسَرِ كُتْرُوْ آتْرَا (وَفَوْشَةُ آفُوْا) وَصَحْنُ خَا نَهٗ دَبْرُگْ كُتْرَانِيْدَنَ كُشْتْ	مَثَلُ فِي الْكُلِّ قَالِ الْكَسَائِيْ فَوْشِيْ	رَاوَكِيَا دَهْ دَا شَتَنَ شَتْرَا دَهٗ هِرْدُو پَا	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
فَوْشٌ فَلَا نَا) دَرُوْغْ كُفْتُ بَاوَا (تَقْوِشْ) بِالْكَسْرِ بَا زَكْرُوْنَ مَرِغْ وَ	الرَّجُلُ فِي صَلَاتِهِ دَهْوَانِ يَفْجَحُ بِيْنَ	جَلِيْلَهٗ جَدًّا دَهْوَا قَائِمْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
دُو فَوْشَهٗ) فَرَشَ كُتْرُوْ دِرَايِ وَ	كُتْرُوْنَ آنْ خُوْ اَبَشْ فِرْدُو آدَمْنَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
وَنِيْرَ فَوْشِ) سَرَاخْ شَدَنَ پَسِلْ شَتْرُوْ جَرِيْسِيْ	بَا اَنْدَا زَهٗ دَهْمُوْ اَرِيْ قَدَمْ دِرَا كُنْدَنَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
بَا اَنْدَا زَهٗ دَهْمُوْ اَرِيْ قَدَمْ دِرَا كُنْدَنَ	اَكْمَةُ مَفْقُوْشَةُ الظُّلِّ) ثِيْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
(رَاوَا شْ) بَا زَايْتَا دَنَ اَرِيْ جَرِيْسِيْ	كُتْرُوْ دَهْمُوْ اَرِيْ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
وَيُقَالُ مَا فَوْشَ عَنْهُ اِيْ مَا اَقْلَعَّ وَ	(رَاوَا شْ) اَفُوْا اَفُوْا كُشَا) دَرِيْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
صَحْنُ بَرِيْغَتَنَ وَغِيْبَتْ كُرُوْنَ وَ	وَمِيْ رَفْتُ وَوَا فَوْشَ لِسَانَهٗ) كُفْتُ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
شَتْرُوْ دَرِ سَالِ دَا دَنَ وَتَنُگْ وَ	بَطُوْرِيْ كِهٖ خُوْ اَسْتُ وَنِيْرَ اَفِيْ تَرَا شْ) اَلْبُوْدُ فَا ذَا اَمْطَرِ النَّاسِ كَانِ لِلْبُوْدِ دَرِ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
بَا رِيْ كِهٖ گُرْدَانِيْدَنَ شِيْرَ رَاوَتِيْزْ	وَمِيْ كُرُوْنَ دَسِرْدَنَ زِيْرَ پَايِ هِرْدُو اِيْ سَكُوْنَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
كُرُوْنَ اَنْرَاوْ فَرَشَرِ كُتْرُوْنَ	بَا زُوْ بَرِيْزِيْگْ كُتْرُوْنَ دِيْجِرِهٖ شَدَنَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
جَبَّتْ كُسِيْ دَفَرَا شَتْنَاكْ گُرْدِيْزْ	بَرِيْزِيْنَ اَمُكُنْدَنَ كُسِيْ رَاوَرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
جَايِ دَفْعَلْ كُرُوْنَ دَرَا	دَا شَتْنَنُگْ وَعِيْبْ رَاوَرَا مَوْرَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
(مَفُوشْ) كَمَحْدَثْ كُشْتْ بَرُگْ	كُسِيْ كُتْرُوْ دَهٗ شَدَنَ وَبَشْمْ گُرْفَتَنَ پَايِ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
كُتْرُوْ	چِيْسِيْ رَاوْ غَضَبْ كُرُوْنَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
(مَفُوشَةُ) بَا لَتَا شَكْ تَكْ سَرَكْ	فَرَشَحْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
اَسْتَحْوَانْ كَفْتَهٗ بَا شَدَبْ اَنَكْرِيْزَهٗ	(فَوْشَا حْ) كَقْرَطَا سَ زَمِيْنَ پِيْنِ وَ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
گُرْدُو	فَرَاخْ وَزَشْتْ رُوْمِيْ كَلَانْ سَالِ اَزْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
(جَمْلُ مَفُوشْ) كَمُعْظَمْ شَتْرُوْ بِيْ	زَنَ دَنَا قَهٗ وَسَمْ كُتْرُوْ دَهٗ مَنَّاكْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
گُوْمَانْ	دَا بَرِيْ بَا رَانْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ
(فَوْشُ الطَّيْرِ عَلَى الشَّيْءِ	دَفَرِ شَتْنَمْ) كَقْدِيْلْ نَرَهٗ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ	رَاوَقْتْ دُو شِيْدَنَ كُشَادَنَ شَتْرُوْ

ج

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

ف دص

باشد فريضه و فرائض جمع منه الحديث ان النبي صلى الله عليه وسلم قال اني لا اكون ادى الوجل ثاقوا فريضه رقبته قائما على مريضه يضربها قال كانه اداد غضب الرقبه وعروقها لانها هي التي تتورد في الغضب وكون في فرائض الكتاب درشت وسخت سرخ رنگ وجامه يقال ما عليه را فرائض اي ثوب ونام جسم وبرز احمد شاعر فرضاء بصحرار ناه که بگوش استاده انتظار فرصت نمايد و هرگاه آب خور را خالی يابد آب خور و فرائض کشته او پدر بطيشت از بابه دمقوس کنبر کا ز که بدان اين و سيم وزر تراشند مقراض بالکسر مثله نض فوصه فوصا بفتح برگ گوی وني وني فوض بريدن و وریدن شکافتن يقال فرصت النعل اذا شقت اذ ينفها للشراك	دافراض دست دادن فرصت تفريض بنوک آفتش کردن مفاد صه همديگر نوبت کردن دافراض غنیمت شمردن فرصت فدص د فروضد کز برنج خسته مویرو کسک انگور فوضي صيد و فوضا کسر باشد وني فوضاد تو ديا بار آن يا قوت سرخ و رنگيت کينار فرات فوضي محرکه منسوباد انا کي علم فرائض فروضه قوصه شکست و برید دهو فی شعرد و بة فرض فروض البهتج رخنه کمان که سوفار و جای چله آنت و آتش و دمانه جو فرائض جمع وزن کلان سال و جمع و فرموده و واجب کرده خدا غرجل بر بندگان و قرأت سنت میراث و نوعی زخم مادرش کمر سوم کیر و فروضتان شنی گوسپند و دو	سیر و چوبیت از چوبها خانه دجامه و عطای مرسوم و آنچه بخود لازم گردانیده بهینه مانده یا بخشیده بقصد ثواب جا زدن از آتش زنه یا رخت آتش زنه و تیر قراح و برید گے از هر چینی بالکسر بار و رخت بوسی جهودان تا وقتیکه سرخ باشد بالضم دمانه جوی جزین که از ان آب کشند و جا آمدن کشتی از لب دریا و دمان دوات و سوراخ پاشنه در و د است بحیرین مرنی عامر را و جا کینار فرات محرکه منسوباد انا کي علم فرائض فروضه قوصه شکست و برید دهو فی شعرد و بة فرض فروض البهتج رخنه کمان که سوفار و جای چله آنت و آتش و دمانه جو فرائض جمع وزن کلان سال و جمع و فرموده و واجب کرده خدا غرجل بر بندگان و قرأت سنت میراث و نوعی زخم مادرش کمر سوم کیر و فروضتان شنی گوسپند و دو	ساله و شتر چهار ساله د فرائض کتاب جامه و پوشش يقال ما عليه فرائض اي شستن لباس و دمانه جو و موضعیت میان بصره و یسامة و راهها سطر از مردم و از هر چینی يقال شقیقة فاض و لها فارض و طية فارض و فادضة فوض کعب جمع و قدیم و دانا علم فرائض و پیر منه قوله تعالى لا فارض و لا یکر فوارض بغتم و درست استخوانها و ما درست استخوانها از اضداد است دافراض ماهر تر در علم الفرض منه الحديث افوضکم زید فرياض کجریال فراخ و من فرائض و سهم فريض تیر سونا موضعیت دمقوس کنبر آهنی که بدان رخته کنند و برند دمقوس و واجب و فريضه کرده و فرموده خدای و سوفار کرده و کرده شده از هر چینی و برید کرده منه قوله تعالى لا تحذرن من عباده نصيبا مفروضای مقتطعا محمد و
---	--	---	--

<p>(ن) فَوْضَ دَسُولَ اللَّهِ فَوْضًا سنت گردانید آنحضرت علیه الصلوة والسلام و فَوْضَ لَهُ فَوْضًا وشران</p>	<p>بجعلنا فيها فريضة بعد فريضة فضلها و واجب شدن کات جمع و بکام يقال لقيته في الفوط</p>	<p>چیسگر و کوه خرد یا سرشته و نشان آجر آیتقد منا حتی نرد علیه و آب پیش آید از آبها و دیگر</p>	<p>فوط یوم او یومین و ابو عبیده گوید فوط زیاد از یازده روز و کم از یازده روز نباشد و راهیت یا جائی</p>
<p>نیز فَوْضَ وقت پیدا کردن منه قول تعالی من فَوْضَ يَهْنُ الْحَجَّ خست نمودن بریده کردن و</p>	<p>بَعْدَ الْفُوطِ اِی الحین بعد الحین و تین فوط یوم او یومین و ابو عبیده گوید که فوط زیاد از یازده روز و کم از</p>	<p>فوط یوم او یومین و ابو عبیده گوید که فوط زیاد از یازده روز و کم از یازده روز نباشد و راهیت یا جائی</p>	<p>فوط یوم او یومین و ابو عبیده گوید که فوط زیاد از یازده روز و کم از یازده روز نباشد و راهیت یا جائی</p>
<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>
<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>
<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>
<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>
<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>
<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>	<p>فَوْضَ فَوْضًا و فَوْضًا هَیْئَ احْکَامِ فرائض گردانیدم و رومی مرسوم کردن عطا دادن يقال فَوْضْتُ لَهُ</p>

است پیش نبات نش

(ن) فوط فوطا بالضم پیش

نمود و پیش در آمد و فوط فی

الامر فوطا سستی کرد و فوت نمود

دلی تیمار گذشت و در گذشت در

کاری و منه ایماك و الفوط و فوط

علیه فی القول پیش دستی

کرد و از حد و در گذشت در گرفتار

و فوط و لدا فوط فرستاد یعنی فرزند

نارسیده مرد و او را و فوط علیه

شباب کرد و منه قوله تعالی انا نختار

ان یفوط علینا و ان یطفی و

فوط الینه دسوله پیش کرد و فرستاد

پیغام بر خود را و فوطت النخله خویش

کشی داده نشد خبر ما بن چند آنکه

خشک و درشت گردید طلع آن

(من) فوط القوم فوطا و فوطا

پیش از قوم رفت بر آب تا درت

کند اسباب آبخور را از دلو و چاه

در سن و خزان

(مفوط) لکرم فراموش کرده

و اول و از پیش گذشته شده منه

قوله تعالی و انهم مفوطون ای

منشیون متوکون فی النار او مقد

مُعجلون الیه و قوی بکسر الراء

ای مجاز و دون لما حد لهم و غیرو

مفوط) عوض پر

(افوط علیه افوطا) فرمود او را

و افوط بیدار الی

(سبیفه) سبقت و مهارت نمود

آوردن شیر از نیام و نیز افوط

پر کردن لبریز گردانیدن توشه دان

و عوض از آب و در پیش فرستادن

فراموش نمودن کار را و بر تاسیر

دشمن و از حد و در گذشتن و شتاب

نمودن در کار می شتاب باریدن

عجلت نمودن بر بجا ر و شتاب بایندن

فرستادن سول را خاص ای می

پرسیده مردن کسی

(فوط الشی و فیه نفس ریطا)

(داس فوطا ح) کفر طاس سر بهز

(داس مفوط) کسر به است

(دسولا) فرستاد پیش و می سول

در کادی و تقصیر کردن ران و در را

گذشتن از کسی و گذشتن از او نیک

افزودن در ستایش و دور کردن

ناباست از کسی یقال فوط الله عن

فلان مایکوه ای تحا قیل و قلا یستعمل

الافی الشغور فراموش کردن

(مفاد طه) یافتن خیری و رسیدن

و سستی نمودن فوطا بکسر

مثله و یقال تکلم فلان فوطا یعنی آن

سخنی سبقت لسان بر آمد از وی

(تفاد طه الهوم) رسید او را خوک

انده در افراط یا سبقت نمود و انده

بوسی و و نیز تفاد طه

پیشی نمودن در شتافتن و درنگ

کردن چپ از وقت خود چند آنکه

(فوط طاس) کفر طاس همین

بخواهند نرسد

یقال هو لا یفاد طه لخصانه ای کمال

فوت گردیدن چپ

(افوطا ح) فوت گردیدن چپ

فوت و فوط فرستادن یعنی فرزند

نارسیده مردن کسی

(افوطا ح) کفر طاس سر بهز

(داس مفوط) کسر به است

(فوط طه) پنهان گردانیدن چپ

در کادی و تقصیر کردن ران و در را

گذشتن از کسی و گذشتن از او نیک

افزودن در ستایش و دور کردن

ناباست از کسی یقال فوط الله عن

فلان مایکوه ای تحا قیل و قلا یستعمل

الافی الشغور فراموش کردن

(مفاد طه) یافتن خیری و رسیدن

فوطیه خود را و دراز کردن

مثله و یقال تکلم فلان فوطا یعنی آن

سخنی سبقت لسان بر آمد از وی

(تفاد طه الهوم) رسید او را خوک

انده در افراط یا سبقت نمود و انده

بوسی و و نیز تفاد طه

پیشی نمودن در شتافتن و درنگ

کردن چپ از وقت خود چند آنکه

(فوط طاس) کفر طاس همین

بخواهند نرسد

یقال هو لا یفاد طه لخصانه ای کمال

فوت گردیدن چپ

(افوطا ح) فوت گردیدن چپ

فوت و فوط فرستادن یعنی فرزند

نارسیده مردن کسی

(افوطا ح) کفر طاس سر بهز

(داس مفوط) کسر به است

(فوط طه) پنهان گردانیدن چپ

در کادی و تقصیر کردن ران و در را

گذشتن از کسی و گذشتن از او نیک

افزودن در ستایش و دور کردن

ناباست از کسی یقال فوط الله عن

فلان مایکوه ای تحا قیل و قلا یستعمل

الافی الشغور فراموش کردن

(مفاد طه) یافتن خیری و رسیدن

که از طرف شاخ درخت سازند و کمال

از شاخ تا کافیده یا فرع از پیرین	و کوته و موضعی است میان بصره	است و دو کار و یاری کرد و شاه	فأرض مصر و محدث
کمانها و موسی زن و موسی تمام	و کوته و پیرین یکن فرع ترکی	فرعة محرکه جمع و قلعه است بونی	(فرع) کج و دل موضعی است
فرع بالضم جمع و جاس	و یکن و پوست پاره که بر شک	و موسی است بوادی سر است	(فرع) بفتح الفایمن و الباء
روان گردیدن آب بسوی شیب	بر آفریند چون فراخ نباشد	نزدیک سایه و جانی است بطایف	بینها و ختی است
کوه فرع گلاب جمع و بر روی	(فرع) کتب تابی	(فأرعة) بنت ابی سفیان و	(فرع) کثیر لکه باز دارد قوم
کوش	است	فأرعة بنت ابی لهب ثقیفة	را از شورش و اصلاح کشد میان
(فرع) بالکمان از شاخ	(فرع) کزیر لقب ثعلب بن	و فأرعة بنت مالک بن سنان	ایشان مفارح جمع
تا شکافته یا کمان بهتر از کسانها	معه است و لغتی است در فروع	یا آن فریعة کجینه است صحابیات	(فرع) بر کوه شد و فرو
و جاسی بلند فرع بالکسر جمع	یا آن ضرورت شعر است و هو	اند و نیز فأرعة زبر کوه و روی	آمازان از لغات اصدا و است
(فرع) بالضم جانی است وسیع	فی قول امیه بن ابی لهب حتی	رو بار یقال انزل بفارعة الوادی	و فرع الیکسا و دوشینگی و سه
و فراخ بر چهار منزل از مدینه	داود و ان عاد و موسی و	واحد از اسفله	بر و فرع راسه بالضم صواب
مشکل بر قریه و ان اغلا و انخم	فرع بقیانه بالتحال	(فرع) بالفتح آب راههای بلند	و فرع القوم
اعراض مدینه و دوران جاس	(فریعة) بنت ابی امامه کجینه	یقال یلاخ فرع یعنی شیبای	فرع و فرعون بر برگ و یاز قوم
مساجد چند است منسوب بآن	و فریعة بنت رافع و فریعة	آب راههای موسی و موضعی است	خرد نیز یکی با جمال و فرع
حضرت علی علیه و سلم و بروی	بنت عمرو و فریعة بنت قیس	(فرع) مرد تمام موسی فرع	الفرس بالکمال بکام زود است
بضمین و وادی است که از کلب	فریعة بنت مالک بن خشم و	مونت فرع و فرعان بضمها جامع	را و عثمان کشید تا باز ایستد و
بسی عرفات رود و بفتح و بحر	فریعة بنت مسعود صحابیات	و کان ابوبکر افرع و عمر اصغر	و فرع بینهما باز داشت میان
و ابی است	اند و حسان بن ثابت مشهور باین	الله عنهما و نیز افرع و سوسه	آنها و اصلاح نمود
(فرع) محرکه نخستین بجهه ناه	فریعة است و فریعة نام و راو	انداز و منه الحدیث لا یؤمنکم	(فرع) فلان فرعاً محرکه
با کوسند که نظریه تبرک برای	(فرأعة) بالفتح رکوبی که قسم	الافرع ای الموسوس	تمام موسی شد
آله خودی کشند منه الحدیث	در موسی پاک کنند	(فرعان بن اعرف) بالضم یکی	(مفرع) کهن فرود آیند و کوه
لا فرع ولا عبدة او كانوا اذنت	(فرع الجوزاء) بالضم کرام	از بنی نزال است قال لنفسه و	یقال لقیث فلاناً فارعاً مفرعاً
ابل و اجد مائة قدم بکرافة	سنت و یقال له نجم الفروع ایضا	هو یجود بها اخری لکاج و فرعان	ای احدا نام صعد و الاخر متحد
و کان المسلمون یفعلونه فی صله	(فرع) بلند و در نیکو منظر و	بن اعرف یکی از بنی مره شاعر و زو	(فرع) مفرع الکتف) ککرم
الاسلام ثم یفرع فرع بضمین جمع	پشونده و فرود آیند از اصدا و	و عبد الله بن لهیعة بن فرعان	مروین کف

بفارس و شهری بزمین و نیز نام پر پرداری الحین موسی محدث	تَفَرَّغَتْ لَكَذَا (مُسْتَفْرِغَةً) نامة بسیار شیرو اسب نیز رو که از تک و دو و خود با	حبیب کل اسم فی العرب فراضة فهو مضموم الفاء الا ولی الا الفراضة بن الا حوص الکله فانه بالفتح	خوردن و بند و پاره از هر چیزی منه قوله تعالی فکان کل فرقا کالفرق الغظیل و کوه و پشته و موج و دریا
(ف س ن) فرغ منه فمروغا و فراغا بالفتح پر داخت از آن و فرغ له و الیه آهنگ کرد و سو او و فرغ فمروغا برو	نگذاشته باشد (استفراغ) می کردن و می نمودن معدده را از فرونها و توانائی خود را بذل کردن و کاره	فرغ ل (فراغ) کلام با طست نبوت عمان فرغ ن (فرغون) بفتح الفائین و ارویئی	و ذات فرقی (مثنی و یضیع پشته است میان بصره و کوفه و در بلاد تیمم با آن ذات فرقی) است و یضیع (فرقا) بالتاء خیک نیک هر که تا
(س) فرغ الماء فراغا بالفتح ریخته شد آب (ف فرغ) الضربة فراخ شد ضربت فرغت الطعنة کذا لک (حلفه) مفرغة مکرمة حلقه ریخته که پیوندی پیدا نباشد	فرغ ن (فرغانه) بالفتح شهریت مغرب یا ناحیه است بمشرق و النون زائده فرغ ب فرغ ب (فراف) بالفتح و رخی است که از آن پایان سازند	است لطف نافع جهت عرق النساء و بر و الکلی و قولنج و گزیدگی بنوام سگ دیوانه نافع و مسقط جنین و مسهل یغم لرج (فادفان) و بی است با صبهان از آن ده است که روی از محمد ثمان	قدسی از آن فارغ کنند و مرغ زون نموانند و کوه مردم فرقی کعب جمع و در شعر بر افارقة جمع کرده افراق جمع الجمع افادق جمع جمع الجمع و منه فی الحدیث افادق العرب
فرغ (ریختن و ریختن خون را یزید بن ربیع بن مفرغ) کحدث شاعری جداه را هکن علی ان یشرع عسما من لبن فرغته مشرابا	فرغ ح (فرغ) کجغفرین نرم تابان فرغ خ (فرغ) کجغفر خرفه عرب پرپین و گفته کندم	فرق (فرق) بالفتح تار سر که راهی است میان موسی سر و کتان و پیانه است اهل مدینه را بقدرش زده و طس یا سه صاع یا چهار رابع و یوکر و مفارقه ترا	(فرق) بالضم قرآن و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل قال الواجز و مستبرک کافر یا الفرق فرقة) بالضم مدائنی اسم است یا سه صاع یا چهار رابع و یوکر و مفارقه ترا
(تفرغ) ریختن آب و جران و خالی کردن خور را از آنچه در وی باشد	فرغ ص (فراغض) بالفتح نام مروی فراغض کلاما بطشیر سخت	فرغی است (فرق) بالکسر کله بزرگ از گو سپند و کا و آهویاز گو سپند و بس یا گو سپندان کم شده یا کله کم از صد	(فرق) محو که سپیده دم یا سپیدی اول با داء افراق جمع و فرغ المثل هو امین من الفرق (فرق) کلفت رندس مرد تر سنده یا فرق کندس انکه تر سناکی و
(فرغ) پر داختن از کاری و فرغ کردن خود را بجهت کاری یقال	دشت فراغضة) بالتاء رشنه و در دشت و درخت گرفت و فراغضة بن غیر تابعی است از طبقه اولی و بالفتح عذ اهل الحدیث قال ابن	و کا و آهویاز گو سپند و بس یا گو سپند و کونه از هر چیزی گروه و کوه جلی باشد و کلفت انکه ترسد و پاره از خسته و خراشکسته که بشتر از چیزی و بنت فرق) کلفت	از چیزی و بنت فرق) کلفت

ح ۳

فرق

فرق

فرق

فرق

گیاه ریزه که زمین را بپوشد
 (فرق) کفر حقه زمین
 پراکنده گیاه
 (فرق) کامیر گویند آن که شده
 و کرده مردم بیشتر از فرق افراق
 بالفتح والد و فرق و فرق کتب
 و فرق بالضم جمع و دشتی است
 فراخ نزدیک بحرن
 (فرق) کسینه نوعی از طعام
 زجه که از دانه شبلیله یا خرمایا یا
 دیگر دانهها پزند و پاره از گویند
 متفرق و پیشان شده بشب از
 ح ۳ کله خود
 (فرق) کزیر موضعی است
 بهنام
 (فرق) کجینات جانی است
 بعقین مدینه
 (فرق) کسحاب جدائی و منه
 قری لهذا افراق بنی و بنیک
 (فرق) کسبور مرد ترسیده و
 یشد و الراد و عقبه است نزدیک
 بحر و لقب سطنینیه جایی دیگر
 و یوم الفرقین شنی روزیت
 مرعبر
 (فرق) کسبوره بیه کرده و بند

کاغذ و بند میز و علف و سخت
 ترسیده و یثد الراد و کرم و کرم
 و روی یکسانست و منه النمل
 رَبِّ عَجَلَةَ تَهَبُ رَيْثًا وَرَبِّ عَجَلَةَ
 یُدْعَى لَمِثًا
 (فرق) بالضم موضعی است
 بدیار بنی سعد
 (فرق) ماده شتر و خر منده و
 چنده از دوزخ آنان فارق و امرأة
 فارق کذا لک قوارق و فرق
 کتب و کرج جمع و ابر پاره جدا
 شده از ابر
 (فرق) مذکور است در می
 (فرق) فرشتگان که جهت
 فرق و جدا کردن حق از باطل
 آیند منه قوله تعالی الفارقات
 فرقا ای الملائکه تنزل بالفرق
 بین الحق و الباطل
 (فرق) بالضم قرآن و آنچه که
 بدان فرق کنند میان حق و باطل
 و تورات و شکافکی دریا منه انیتا
 موسی الکتاب الفرقان و فیروز
 و حجت و بیان واضح و صیح و صیده
 و م و ک و کان و یوم الفرقان
 روز جنگ بدر

اسپ که یکسان
 ان از دیگری بلند آمده باشد و
 دیک افراق خردی که تاج سر و
 شاخ شاخ شده باشد و جل
 (فرق) مرد که موسی پیشانی یا
 ریش او زخم جدا و متفرق باشد و
 نبر افراق خردی سپید و تکه که میان
 دو خایه موسی دور باشد فرق
 کتب جمع و اسپ با یک خایه و
 مرد گفته لب
 (فرق) کسور که گویند که این
 سرای پشانش دوری باشد
 (فرق) مردیک ترساک و
 اسمی بالقبی و لقب عمر رضی الله
 عنه لقب به لانه فرق بین الحق
 و الباطل و اظهار الاسلام بکله
 فرق بین ایمان و کفر و دوری است
 بشیر و تریاق فاروق بهترین
 تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان
 جهت که جدا گرداند بیماری و نندستی
 (فرق) سخت ترسیده بستی
 فيه الذکر و المونث یقال یجل افراق
 و امرأة فاروقه
 (فرق) بالفتح موضعی است

از اموال مدینه
 (فرق) یکسده الهرة و الراد
 شد لیا و بلاد است و سبع مقابل
 اندلس
 (فرق) گفته و مجلس نارس
 که فرق جایی موسی است و دور
 معرقه مثله معارق مع کاشم
 جعلوا کل موضع منه معرقا فجعلوا
 ذلك و منه و فقهه علی معارق
 الحدیث ای و جوهه
 (فرق) پراکنده از هر چیزی
 ابو عبد المسیح و کوهی است
 (فرق) بینا افراق و فرقا
 بالضم جدا کرد و فرق بنیه حکم
 نمود و منه قوله تعالی قیما یفرق
 کل امریکم ای یفصل و قوله تعالی
 قسما تفرقا ای فصله و احکما
 و من شدة قال ان لک مفرقا
 ایام و از قسما بکسر الحاء
 تنگافیم و یار و فرق کله الطریق
 (فرق) پیش از جدا و راه و
 فرق الناقة و الا نان فروقا
 رسید و حجت از دوزخ و فرق
 فلاک خداوند خسته باره کردید
 و فرق الطائر سرگین انداخت

وَقَوْلُ الْمَرْأَةِ فَرِيْقَةٌ خَوَانِدَ آتَا
 (رس) فَوْقَ فَوْقًا حَكْمَةً تَرَسِيدَ
 وَيَقَالُ فَوْقُ مِّنْكَ وَكَافِرُكَ وَ
 فَوْقُ فُلَانٍ (در آمد مد موج دریا که جانور است کشته مانند کریدین
 و فروشد در آب و نوشید آب را) جبت که چون تیز و بدشتران
 بیانه و نیز فَوْقِ دو کربان بگریزند
 و پوشند و میان دو پهل شتر و بدگی
 یکی بر سونی زن سپ افزون تراز
 دیگری و این مکرده دارند و شاخ
 شاخ جدا شدن تاج خروس و
 برگردگی یقال ارض فی نبتها
 فَوْقٌ اِذَا كَانَ مُتَفَرِّقًا اَفْوَاقُ جَمْعِ
 فی الكل
 (مُفَرِّقٌ) کهن مردم گوشت یا
 فربه از صد او است و ناقة
 مُفَرِّقٌ نامة بچه مرده
 لا فَوْقَ مِنْ مَرَضَةٍ رُومِيْ جَعَتِ
 آورد و افاده یافت بابتدای بیماری
 یا افراق در بر شدن آن بیماری
 گویند که بجز یک تبه نرسد بجز یک
 قیل لا عَرَابِيَّ مَّا اِمَارَةُ اَفْوَاقِ
 المورود فقال الرخصاء يقول ما علكا
 نون النعمان فقال العرق و نیز
 (افواق) سر کین کنایه از فریق
 خوانیدن زن را و باز فرو آمدن

بعض از شیر نامة و بجز اگر که گشتن
 قوم شتران بی بار و بجز
 (مُفَرِّقُ النِّعَمِ) کسبت طربان
 که جانور است کشته مانند کریدین
 جبت که چون تیز و بدشتران
 بگریزند
 (فَوْقُ الشَّيْءِ تَفَرُّقًا وَ تَفَرُّقًا)
 برگنده و جدا کرد آنرا و
 نیز تَفَرُّقِ نرسانیدن و تفریق
 گرفتن حق خود را و فی قول غنّة
 الْأَعْرَابِيَّةُ لَا يَنْهَاكَ خَيْرٌ مِنْ
 تَفَارِقِ الْعَصَا لَنَّهُ كَانَ عَارًا كَثِيرًا
 الْأَمَاءُ مَعَ ضَعْفٍ بَدَلُهُ قَوَاتٍ
 يَوْمَافِي تَقَطُّعِ الْغَنَى انْفَهَ فَاَخَذَتْ
 أُمُّهُ مِنْ حَيْثُ فَخَسَتْ حُلْمًا بَعْدَ
 فَقَرِمْدُ فَعِثْمَ وَابْتِ اَخْرَفَقَطْعَ اُذْنَهُ
 ثُمَّ اَخْرَفَقَطْعَ شَقَّةً فَاَخَذَتْ وَبَهْمَا
 فَلَمَّا رَأَتْ حُسْنَ حُلْمًا مَدَحَتْهُ وَابْتِ
 تَقَطُّعَ سَاجُورًا ثُمَّ اَوْتَدَا ثُمَّ شَطَاطًا فَا
 جَعَلَ لِرَأْسِ الشَّطَاطِ كَالْفَلَكِ صَارَ عَرَا
 لِلْحَاقِي ثُمَّ يُوْخَذُ مِنْهَا تَوَادِي يُصَرُّ
 بِهَا الْأَخْلَاقُ وَ اِذَا كَانَ الْعَصَبُ
 لِكُلِّ شَيْءٍ قَوْسٌ مُّدَقٌّ فَإِنْ فُرِقَتْ
 الشَّفْقَةُ صَارَتْ سِهَامًا ثُمَّ خَطَاءُ ثُمَّ
 مُعَارَلَتْ ثُمَّ يَشْعَبُ بِهَا الشَّعَابُ قُلْ

عَلَى أَنَّهُ لَا يَجِدُ لَهَا أَصْلًا مِنْهَا
 (مُفَارَقَةُ) جدائی کردن و از هم
 برداشتن فِرَاقٌ بالکسر مثل
 (مُتَفَرِّقٌ) بفتح الراء جاس
 برگردگی و برگرفته شدن
 (تَفَرُّقٌ تَفَرُّقًا وَ تَفَرُّقًا) برگنده
 گردید و بر پاشان شد و جدا گردید
 (اِفْتِرَاقٌ) برگرفته و جدا گردید
 (اِنْفِرَاقٌ) جدا گشتن
 فارق
 (فَوْقُ) کشف موضعی است و
 ثَبَابٌ فَوْقِيَّةٌ منسوب بومی آن
 جامه کتان سپید باشد و ز مبرین
 میمون فزقی ممدانی فارسی و
 نحوست یا آن بقاف است
 فارق
 (فَوْقُ) کجفر کا و ساله یا کا و ساله
 دشتی و ستاره نزدیک قطب که
 بدان روشناسند فَوْقُود کصفور
 مثل فیهما و هما فَوْقَانِ وَ جَاءَ فِي
 الشَّعْرُ مَشْقًى وَ مُوَحَّدًا وَ فَوْقُودٌ
 غَیْرِ مَنْسُوبٍ وَ عَنَبَةُ بْنُ فَوْقُودٍ
 صحابیان اند و نیز فَرْقَةُ
 ممنوعه موضعی است در نجارا
 (فَوْقُودٌ) کعلاب شعبه است که
 و دومی است قریب کلوا دومی

بوادی صفرا و زرد بود
 فارق
 (فَوْقَةُ) کشفده کون
 (فَوْقَةُ) سخت و دیدن و بچیدن
 کردن کسی را و در هم خوانیدن انگشتان
 رانما بانک بر آوردن دومی و تیسر
 و اوین فَوْقَاعُ که حراج مثل
 (تَفَرُّعٌ) بانک آمدن از انگشتان
 بجهانیدن
 (اِفْرِقَاعٌ) بانک بر آمدن از
 انگشتان و دیدن و برگردن و
 شدن از چیرس و یکسو گردیدن
 از آن صلبه یعنی یقال فَرَّقُوا
 مُشْتَعِلَيْنِ اِی تَفَرَّقُوا مُسْرِعَيْنِ
 فارق
 (فَرَّقُوا) کجفر مرده نره ناخسته
 جاس
 (مُفَرِّقٌ) کسر و دیر پیر شوند
 و بدخوار و بد غذا
 فارق
 (فَرَّقٌ) بالکسر و یفتح و دشمنی
 سخت عام است فَوْقُكَ بالضم
 فَوْقَانِ بضمین مشدده الکاف
 مثل یا دشمنی زن و دشمنی خاصه
 و دومی است قریب کلوا دومی

است او بی بالقاف	از جا	با کسر و فتح و فو و کاشتمن	فرك) محرکه دهی است
(افرام) پر کردن حوض و خنجر	فرك	داشت زن شوی را و کذا	یا صیهان
را لغة هذیلیته	(فرکة) که حرجه دوری مابین	فرکها و از نصر نیز آید شذوذا	فرك) گفت مالیده پوست
(افترام) فرامه را در کس داشتن	بر دوسرین	و نیز فرك) محرکه سستی بن	دور کرده
(مستفرمة) مکسر الراء زن تنگ	ر فرکاح) کفر طاس آنکه بر دوش	کوش و فروشتگی آن	فركة) کفره کوش سستین
کرده کس را و و کتب عبدالمک	سربین وی مرتفع و دوبر بر آمده	(افراک) وقت مالیدن سیدین	فرك) کعب جانی است
الی الحجاج یا ابن المستفرمة	باش	خوشه را و یقال للبت اول ما یطعم	(فریک) کامیر وانه مالیده و طعم
بعجم الزنبب	(مفرک) کسر بد معنی فرکاح	جغم ثم فتح و قصب ثم اعصب ثم	است که کتوم نارسیده را مالیده
(استفرام) تنگ کردن فرج	است	سنبل ثم ارجت و الب ثم اسف	بروغن و جزآن ترتیب دهند
را بارو	فرم	ثم افرك ثم احصد	(فریکان) بالتار و استخوان
فرن	(فرم) بالفتح و وائی است که	(رجل مفرك) کمغم مرد و دشمن	است در بین زبان
(محمد بن فرن) بالفتح محدث	زمان کس را بوی تنگ کنند فرمة	دشته زمان	(فروک) کعبور زن دشمن شوی
است	بالتاء مثل	(امراة مفركة) زن دشمن	فارک) زن دشمن و زنده شو
(فرن) بالضم تا به سفالین که در	(فرام) کتاب داروی است که	دشته مردان	را
و سے نان پزند	کس را تنگ سازد و لته که زمان	(مفاركة) با یکدیگر دست	رافرك) از اعلام است
محمد بن ابراهیم بن فرنة	محول سازند آنرا یا درایام حیض	بدشتن و ترک دادن و جفای	(فرکاء) کسر او کوش سست
بالتاء محدث است	فرج را بدان کنند	یکدیگر گداشتن	(فریکان) کستار و جلبان بالضم
(فرنی) بالضم نسو بان و فرنی	(فرامة) گکتابه لته که زمان	(تفرک) شکستگی پیدا کردیدن	موضعی است یا آن دو موضع است
بخته و نان کرده سطر بانان که	در کس دارند یا لته حیض	در کلام و رفتار یقال تفرک فلان	(مفروک) مالیده و شتر تکافته
کرا نهایش در میان فرام آورده	(افرم) کا حد مر د شکسته دندان	اذا تکر فی کلامه و عشیته	بریده و دوش و گفته بی درون لب
و پریان کرده بروغن و شیرو	و نام مردی و او را سجد است	(استفرک فی السنبلة) فرسو	بالاین و سیر رنگ هر چه باشد
شکر تر سازند و مرد درشت اندام	جامع بمصر	سخت گردید وانه در خوشه	(ن) فرك التوب فركا بالفتح
و سگ سطر فریه	(فرماء) کعبه از زن تنگ کس	(منفرک) مالیده پوست رفته	مالیده جامه را و کذا فرك السنب
(فران) کسحاب آبی است مر	بدوا	(انفرک) مالیده شدن پوست	و فرك القملة
بنی سلیم را	(فرماء) محرکه محدود و موضعی	گردیدن دوش را بگشتن آن	(س) فركت المرأة زوجها فركا

ج ۳

<p>خوبصورت و بیستخ (فروود) کصفور مشد فی الكل و نیز</p>	<p>(فرووة) بالفتح پوستین و بی خص من الفرو و پوست سر و زمین و بران</p>	<p>(فروية) بالكسر و روع اسم است (تقرية) کفاییدن خیریرا</p>
<p>فروود) بره بزرگویی و پدر بطنی است از از که آنها را فرامید</p>	<p>بی گیاه و باره از گیاه خشک خاتم آمده و جبهه بر چیده آستین نیمه</p>	<p>منه قوله تعالى لقد جئت شيئا فريتا ای مصنوعا و مختلعا و قيل</p>
<p>نامند فروود و فرواهید</p>	<p>عظیم و دلو بزرگ فراخ فريته</p>	<p>الليل من صبيحه و بر آمدن روان گردیدن چشمه</p>
<p>فسوب بان و از ان بطین غلیل</p>	<p>و کب و انبان که خواهند دران</p>	<p>بالا و مثله و شیر تازه و کاشکفت</p>
<p>بن احمد و رضی فرمودی و فرامیدی و نیز فرامیدی</p>	<p>صدقه نهد و کلاه و معجزان نام مروی و ذوالفروة) سائل و</p>	<p>يقال هو يفرى الفري اي ياتي بالحب</p>
<p>کوسپندان ریزه</p>	<p>خواهند و نیز فروة تو انگری</p>	<p>فريكة بن باطل) کسمیه آبی</p>
<p>(فروهاد) بالكسر نام مروی انجمن است و فروهاد جرد) و بی</p>	<p>ثروت و قيل هو مبدل من ثروة</p>	<p>فري المثل الحجر مر من فروة</p>
<p>است بمر و معرب فرما و کرد یعنی</p>	<p>(ذوالفروتين) مثنی کوس</p>	<p>یعنی محروم نیست آنکه خون شتر بر آورد و شود بیست او و الراء</p>
<p>فصل ج ۳</p>	<p>است بشام</p>	<p>فري) و روع بر بافتن بریدن</p>
<p>فرواد</p>	<p>(فرواة) بالفتح شهریت</p>	<p>موز و توشه دان و مانند آنرا جیت</p>
<p>فرواد</p>	<p>(ذوالفروية) کسمیه دلا و رسی</p>	<p>اصلاح و ساختن آنرا و مسافت</p>
<p>فرواد</p>	<p>است و شاعر</p>	<p>بریدن و رفتن در زمین</p>
<p>فرواد</p>	<p>(فروان) کسکان نام مروی</p>	<p>فري) محسرة</p>
<p>فرواد</p>	<p>(فاریکان) و بی است و از ان</p>	<p>گشته گردید و مدبوش گشت</p>
<p>فرواد</p>	<p>است محمد بن تیم و احمد بن حکیم</p>	<p>و نیز فري بشکفت آمدن بکار</p>
<p>فرواد</p>	<p>(حبة مفراة) جبهه که بر دوس</p>	<p>خود</p>
<p>فرواد</p>	<p>پوستین و وزند</p>	<p>(افراء) اصلاح خیر می کردن یا</p>
<p>فرواد</p>	<p>(افراء) پوستین پوشیدن</p>	<p>اصلاح کردن فرمودن کسی را و</p>
<p>فرواد</p>	<p>(فروية) بالفتح یک بار شیر</p>	<p>شگافتن خیر را و کوفه شدن</p>

فان بهما وقال من اخذ منهما واحدا فهي له ولا يؤخذ منها فرز وهو الاشنان فاكتر ومنه لا اليك معز الفرز اي حتى تجتمع تلك وهي لا تجتمع ابداً ونيز فرار بن الليث وبنته لفرز وامه الفرارة بالفتح (فرزة) باسم گروه بزرگ که براندام برآید و راه فراخ (فرز) کتب شکافها (فرز) کنیز نشانی است و نام مردی فرارة) کسایتی ماده پلنگ و معرفت پدر قبیل است از غطفان فراری مسوب بوی یا بغز که لقب مردی است از بنی تمیم کذا فی الغریبین (فازد) نوعی از موی بسیار سرخی آمین و راه فراخ (فاززة) بالاء را بی که بسوی ریگ توده بلند هموار رود (فرز) مردی که فرزه بر پشت یا بر سینه وی باشد و بنوا فریطنی است (فرزاه) ممد و دازن پر گوشت و پیه ناک یا زن نزدیک رسیدگی رسیده	(مفرز) کوزشت یا کوز سینه (ن) فرز التوب فرزا) بالفتح شکافت جامه را و فرز فلان بالعصا) بچوب دستی زو بر پشت وی و نیز فرز (م) پوشیدن جامه کوزشت یا کوز سینه گردیدن و محرک و درین معنی از سمع نیز آید (افزار) بوسیدن و کهنه کرانیدن حله را و پایه کردن (تفرز) پاره و شکافته شدن جامه و جزآن (انفرار) پاره گردیدن جامه و نند (فرز) بالفتح مرد سبک جنت و گاو سار و شتی آفران جمع (فرز) بالضم محله است در پیشاپور (فران) گنگان نام پسر عام و بوی نامیده شد و لایقی فراخ و وسیع که میان قیوم و طرابلس عربست (ن) فرعی فرزا) بالفتح بازگشت و روی گردانیدن و مبادشد و فرز الظبی) رسید (رض) فرز الرجل فرارة) بالفتح و فرز فرزة) بالضم خشم گرفت	و بر فروخته گردید و فرز فلان عن موضعه فرزا) بالفتح برگردان از جای وی و بی آرام ساخت و فرز الحج فرزا) روان گردید زخم و ترشد (فرزة) ارادن و دور کردن م و جز آنرا (افزار) ترسانیدن و رانیدن دل از کسی (تقازز) بیرون آمدن و در یف از قوم برای جنگ (تفرز عنی) چیره شدن بر من (افزار) چیره گردیدن (استفرزان) سبک شمردن و خوار داشتن و از جای برگردان از مردم بیرون کردن و ترسانیدن سبک گردانیدن ترس کسی را منه قوله تعالی استفرز من استطعت منهم بصوتك و نزع (فرع بن جحشتر) بالکسر مردی است از قبیل عادات (فرعة) بالضم هر که از وی ترسند (فرع) محرکه ترس و بیم آفران (س و) فرع فرعاً) بالتحریک	جمع یا آنکه مصدر است و نیز فرع بن عبد الله) بن ربیع بن جندل است و مردی و ربیعی کلب مردی و ربیعی خزاعه و ابن الفرع) و یکسر مردی است که با ابراهیم بن عبد الصمد بن حسن رضی الله عنه خروج کرده و منصور او را برادر کشید و فرع بن عقیق) تابعی است و فرع مردی دیگر از منقعه روایت حدیث دارد و فرع ابن شهران و ربیعی خشم است (فرع) کلفت ترسان و عائف ج ۳ (فرعة) کهنه مرد بسیار ترسند از مردم (فرع) کشاد نام مردی (فراعة) گنگانه مرد بسیار ترسانند مردم را (مفرع) کعبه پناه جای مفرعة که حله مشدند و نمونش واحد و تشبیه و جمع مدبر و یکسانست یا مفرعة که حله آنچه که از وی یا از جهت او ترسیده شود (س و) فرع فرعاً) بالتحریک
--	---	--	---

وکیسرو فتح ترسید و فرغ منه
والیة) فریاد رسید و فریاد خواست
از لغات اخذ است و گویند فرغ
یا فرغ الیهوم کفر فریاد خواست
و فرغهم کن و فرغ
یاری داد و مدد کرد و فریاد رسید قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم
الانصار انکم لکثر و عبد القریع
تقولون عند الطعم یا فرغ کفر و استید
فرغ الیه بیت و فرغ من
تومیه) بیدار شد
(افراغ) یاری کردن و فریاد
رسیدن و رسانیدن اگر گویند
و بی بیم کردن يقال افزع عنه
(مفرغ) کفر و ایرود و ل
ضد
(تفریع) ترسانیدن بی بیم
گردانیدن و هو من الاضداد صلیه
بعن منه قوله تعالی اذ افزع
عن قلوبهم ای کشف عنها القزع
(مقارغ) ترسان و بیم ناک
فزل
رفیزلة) کعبه زمین که زود
سبل آرد
باب انقاء فصل الساین

ف س ء
(افساء) کاحمد و برآمد سینه
در آمده پشت یا مرد بیرون آمد
سینه و ناف یا انکه کوشی سرین او
بدرو است وقت رفتار یا انکه چون
نشیند بی کوشش تمام بیخود تن
تواند یا انکه استخوان پشت او در
بر سوس لکن در آمده باشد
(مفسوء) انکه گویا سرشین در
است وقت رفتار
(ف) فسا الثوب فسا) درید
جسامه را و فسا فلانا بحوب
ستی زو بر پشت وی و فسا عنه
باز داشت از آن
(ف) فسا الثوب نقسینة) درانید
جامه را و کشید
(تفسوء) کهنه شدن و پاره
و دریده گردیدن جامه و بچوبتی
زود بر پشت کسی پراگنده شدن
یا در ورم يقال تفسا فیهم المرض
ای ناگشتن
(س) فسئ فسا محرکه افساء
برای کمیز انداختن
ف س ت
(فستات) بالضم خمیه خسر
فست

بزرگ و تفسر الفاء
ف س ت ق
(فستق) کقفه و جذب پسته
مغرب است مفتح سده جگر
و مفرج و مقوی دل و فم معده
و مولد خون صالح و مبهی و مسمن
بدن و خوشبوی سازنده کهنه
را و جیت در و جگر و قی و غشایان
و مقص و سر و فزمن نافه
(فستقه) کقفه لقب حدی
است
(فستقان) بضم الفاء و التاء
مری است بر و
ف س ج
(ف) فسا المکان فستحا) فراخ
شتر ماده فر به که بار نه پذیرد از
لغات اخذ است و نافه که بروی
کش پیش از ایام گشتی بر جسد
و نافه جوان تیز رو
افسج عنی افساجا) گذاشت
مرا و کرانه کردید از من
(تفسیح) بر و دپای را و کشان
برای کمیز انداختن
ف س ح
(ف) فسا المکان فستحا) فراخ
شتر ماده فر به که بار نه پذیرد از
لغات اخذ است و نافه که بروی
کش پیش از ایام گشتی بر جسد
و نافه جوان تیز رو
افسج عنی افساجا) گذاشت
مرا و کرانه کردید از من
(تفسیح) بر و دپای را و کشان
برای کمیز انداختن

از سلطان گیرند
(رجل ففتح) بالضم مرکب شده
سینه
(فستحه) بالضم فراخی
(فستح) کفق جاع فراخ
(مکان فساخ) کفراب جاع
کشاده و فراخ
(فستح) کامیر فراخ
(ف) فستحه فستحا) بالفتح
فراخ گردانید جیت او جامی را
و فستحه الامیر فی السفیر
چک نوشت بر آه او و فستحه
دور و فراخ گذاشتن کام فستحی
مثله
(ف) فستح المکان فستحا) فراخ
شتر ماده فر به که بار نه پذیرد از
گردید جاع
(افساح) فراخ شدن جاع
فتح له فی الجالیس فستحا
ای و سح له
(تفسیح) کشاده گشتن مکان
کشاده ساختن جیت که مکان
را و فراخ نشستن در مجلس
(تفاسح) فراخ نشستن در مجلس
يقال تفاسحوا فی المجلس
(مراخ مفسح) کلمه السین راخ
فستح) بالفتح یک مسافران که

بسیار ستور	شستن و جدا کردن و	نیز فساد بسم گرفتن ال کس	(فسیس) کامیر ست خود
(انفساخ) فراخ شدن سینه	بر انداختن بیج و آهنگ ماند	را و لم یفیع انفسد	ست اندم فسس گنت جمع
و کشاده کردن جاس	آن را ویران ساختن	(افساد) تباہ کردن	(فسفسه) کز بر جبهت تر
ف س ح م	(س) فسح فشخا تباہ گردید	(تفسید) تباہ گردانیدن	(فسفاس) بالفح سخت کول
(فسح) کتقد موفراخ سینه	(افساح) فراموش کردن قرآن	(تفسد) بریدن عام رقیال	شمشیر کند و گیاہی است بد بو
و سر زده	(تفسح) اشعر عن الجلب	تفسد و ای قطعوا الاحامر	(فسفسی) بالفح مقصور باری
فراخ و فسح مکتب عبد بن ابی	بر افتاد موسی از پوست و بهم پرید	(افسفساد) تباہ شدن خواتن	است مرعرب را
شمشیر او بن خولی بر دو صحابی اندوخت	و پراکنده شد خاص بالیت و	ف س ر	(فسفساه) مصرع امده و
حارث بن فسح صحابی بدری است	تفسح الربع تحت الحمل	(فسر) بالفح جدا کردن و پیدا	چند رنگ است از خمر ساخته که
و فسح نام مادر او و المیم زاده	ست گردید و در مانده شد شتر	و آشکار ساختن پوشیده و بیان	بدان دیوار خانه را نکند یا آن
ف س ح	چهار ساله زیر بار و تفسحت	کردن معنی سخن را و الفعل من	لغت رومی است
(فسح) بالفح ست خود ست	الفارقة في الماء ریزه ریزه	ضرب و غر و کمر بستن طیب بول	ف س ط
اندام فسحة بالتاء مثله و انکه گردید		جهت پی برون مرض او بی لغت	(فسیط) کامیر شیزه سر خرا و
ب حاجت خود زسد و برای حاجت	(انفساخ) بر انداختن شدن	مولده	و مجب خرا و چیده ناخن
بیرون گردد و اصلاح امری	آهنگ و بیج و نکاح و جزان	(فساران) بالضم و بی است	(فسطاط) بالضم و یکسر شهرستان
تواند	ف س د	با صبهان	و مصرع عقیقه که عمر و بن عاص بنا
(فسید) کامیر انکه ب حاجت خود	(فسید) کامیر تباہ	(فسر تفسیر) بول نگریست	کرده و مجتمع اهل شهرستان و گرد
زسد و صلاح کار را نشاید	فساد کسماب تباہی و خشک	طیب جهت پی برون مرض او بی لغت	ابنوه و خیمه و خرا و بزرگ فسطاط
(ف) فسح یکده فشخا بالفح	سال	و نیز تفسیر پیدا و آشکار کردن	و فسطاط تشدید الیمین مشد
زامل گردانید دست او را بر جا د	(فاسد) تباہ فسدی کفتنی	و بیان نمود معنی سخن قبل التفسیر	فیها
فسحت توفی عتی اند خستم	جمع کات و سقطی	و التأویل واحد او هو کشف المراد	ف س ق
آزا و نیز فسح ست	(مفسدة) کفقد و بی تباہی	عن الشكل و التأویل رد احد	(فسق) بالکسر گذاشتن مکرم خدا
گردیدن و کهنه و پاره شدن	مخلاف صحت	الحکمین الی ما یطابق الظاهر	تعالی و بیرون آمدن از راه راستی
جامه و جزان و نادانستن و	(ن ض ک) فسد فسدا بالفح	استفسار بیان کردن حرمین	و فرمانی و زنا کاری فسوق بالضم
تباہ گردانیدن راس را و	و فسودا تباہ شد مخلاف صلح	ف س س	مشد و جو رستم کردن و بیرون آمدن

رب از پوست و بنده از فرمان بریدی من منه قوله تعالى فسق عن امریه ای خرج قیل و منه الفاسق لا یسلخه عن الخیر والفعل من یضرب کرم (فسیق) و ینزع حوض و جای دست در روی شستن از خانه (فسق) گفت بیرون آئینه از رستی یقال انه لفسق ای خرج عن الحق (رجل فسق) کرم و مرد پوخته تباه کار به فرمان نمارست کردار و یافسق یعنی ای فاسق و هو معرفة يدل على ذلك انهم یقولون یا فسق الخیبت قیغوتنه بالالف واللام (یا فساق) قطع میانه ای زن تباه کار نافرمان دشنام است (فاسق) زن کار نافرمان کردار و لیس فی الکلام جاهل و لا شعیر فاسق علی الله عذری (فاسق) نوعی از بست عامه (فولسقة) بالضم و فتح الهمزة موش بکم انما از سوراخ خود بر مردم خروج کند	(فسیق) کسیت و انتم الفسق (تفسیق) نمارست گردانیدن ضد تعدیل (انفساق) بیرون آمدن طب از پوست و یعدی بعن ف س ک ل (فسق) کتفد از برج اسپ که در میدان پس همه اسپان رهن آید فسق کول کر نمورد و کودک را بر دون مثله مرد پس مانده و پیر و نیز رجل فسق کبر برج مرد کینه کامل و فرومایه فسق فسق کله و زنگار پس مانده و پیر و گردید و فسق کله فلان پیر و گردانید او را فلان لازم مستند ف س ک ن (فسق) کبرج و بی است نزدیک استغزو ف س ل (فسق) بالفتح شاخ انگوشت اندکی و مرد فرومایه تا کرم بیوت افسق کافس و فسال با کسر و فسل بالضم و فسول و فسولة بضمها فسل بالضم مد و اجمع	بدری خبره فاستراه عبد الله بن بیدر که بن مهور و لیس البردین فسوی مسوب بود ابن فسوة) بالث و شحوی است فسا) محرکه شهریت بفارس از ان شهریت بامه فسا ساریه و ابو علی نحوی فسوی و فسافعه فی الهمن (فسوات الضبک) نوعی از سار و غ (فساء) بالضم و المد کند (فسق) کعبور بسیار کوز و کند (فاسیة) خرد و ک منه المثل افحش من فاسیة (فساء) کشاد و بسیار کوز (فاسیاء) کفایا و خیر و ک (مفسا) کون منه المثل ما اقول حیض شوی را از خود باز دارد و وقت نشاطش و گردن کشی نماید و حیل بالضم و المد نیز داو بے بافت و کند ف س و (فسق) بالفتح تعجب قبیله از عبد فیس نادای زید بن سلامه منهم علی عار هذا القبر فی سوق عکاظ بالفتح و فصل الشین
--	--	---

فشغ

فشل

فشل

فشو

عنان زند اسب را بر کمر بندوی	در آمدن و سرای پوشیده شدن	(فشل) با کسر پرده بود و آنچه	فش ن
(فشغ) فشغ فشغ بالفتح برآمدن	و نیز چیزی فرو پوشیدن و فرو	در بود گسترده زنان بران	(فشن) بالفتح و همی است به هم
بالای او چند اندک پوشید و فرو	گرفتن کسی را و گاهی کردن	نشینند فشول بالضم جمع	(فشند) بالفتح و همی در بخارا
گرفت و نیز فشغ نیز آریانه	(افشغ) آشکارا کردن و دیدن افزون	(فشل) گفتف کامل دست	(فاشان) و همی برود
آوردن کسی را	شدن	يقال رجل خُشِل قُتِل	(فیثون) بالفتح و همی است
(مُفَشِّغ) کهن مرد کم خیر	فش ق	(فشال) کساح و همی است	(افشین) با کسر و همی است عجمی
(افشغ) کم خیر کردن و تباریانه	(فشق) بالفتح نوعی از خوردن	قرب زایل	فش ز
زودن کسی را	سخت و شکن و بله و لمب	(فیثله) کینه سر زده و سر زده	(فشاء) کسار بسیار شتران
(فَشَّيغ) فرو گرفتن کسی را	برخواستن قوم بسبب بیماری	کلان فیاشل جمع و نیز فیاشل	تامل آن
و پوشیدن و چیره شدن خواب	قال و باب دنیا يقال فَشَّقُوا الدُّنْيَا	و ختی است و آبی و چند پشته	(فشیان) کسکان ناسا
(مُفَاشَّغَة) بچه ناکه را کشیده	اِذَا كَثُرَتْ عَلَيْهِمْ فَلْيَعْبُوا بِهَا وَالْفَعْل	سرخ رنگ	(فواشئ) ستوران پراننده در
کشته پیش او بچه دیگر انداخته	من ضرب	افشولیه) بضم الهجره و تخفیف	چراگاه و فی الحدیث ضَمُّوا
مهربان گردانیدن آنرا بر روی	(فشق) محرکه شادمانی و آرمندگی	ایار و همی است و در واسطه	فواشئکم حتی تذهب فحمة العشاء
يقال فاشغ بینهما ولذا فوشغ بها	و خوشدلی و دوری میان در سرودن	(مفشل) کسب پرده بود و آنچه	(فشخ) فاشخه فشوا بالفتح و
جهولا	و میان دو سر پستان پیشین ناکه	در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند	فشوا و فشیئا بالضم و تشدید الواو
(فشغ) با کسر برهم دیگر عقد شغار	و دیدن و گرفتن و الفعل من	لا غریبارو	و الیاء آشکارا و پراننده و دیگر خیر او
بستن و هوان یزوجه الرجل امرأة	سمع	(س) فیشل فیشلا محرکه کابلی	وقشاعرفه و فضله كذلك
عنه ان یزوجك اخوی بغیر مهر و	(فاشوق) و همی است و بخارا	کرد و دوست گردید و وزگی نمود	افشئ نید افشأ افزون
کابلی کردن	(مُفَاشَّغَة) بناگاه گرفتن کسی را	بدول شد	شدند شتران پراننده و نیز افشأ
(فَشَّغ) جامه نیکو پوشیدن با	(فَشَّق) حائل و آرا گشتن	(تفشیل) فیشل ساختن زن و بر	پراننده گردانیدن و فاش کردن
پیری و پدید موی و افزون پراننده	جامه را	فشل شستن و نیز تفشیل شیر	خبر و خزان
گشتن موی پدید در سر و غالب و	فش ل	که در پستان باقی مانده	نَفَشًا هُمُ الرِّضْ وَبِهِمْ زیاده
پریشان گردیدن خون در بدن و	(فشل) بالفتح مرد بدول و	(تفشل) برفشل شستن زن زن	گشت بیماری در آنها و تفشیت
بعیدی یعنی فیها و بمیان هر دو پای	ترنده دست یقال رجل خُشِل قُتِل	خوشستن و روان شدن آب	القرحة) فرخ گشت ریش
و خرد آمدن و دروشنگی بران	(فشل) بالضم و افشال) جمع	رافشال) برفشل شستن زن	باب الفاء فصل الصاد

جندب من جهينة قبل الاسلام	چون ضربت: والنقطة الفاصلة	(فصل) کشاد مباح مردمان	حجرات تا آخر قرآن بقول اصح
فجوه الجاهزة اذ كشف لقناع	التي جاء في الحديث انها	باميد صله ولفظ وخیل است	یا از سورة جاثیه یا از قتال یا از
عن لاسه فقال ان الفصل القصر	بسبع مائة ضعف هي التي فصل	باین معنی	سورة ق عن النودى یا از صفات
احد بنی عمه فقالوا سبحان الله	بین ایمانه وکفره	(مفصل) کمترین زبان	یا از صف یا از تبارک عن ابن ابی
مرغافا حاجتک الیه فقال انیت	(فصل) کتاب از شیر باز کردن	(مفصل) مجلس سب اندام	الصیف یا از افتحنا عن الذراری
فقیل لی لعلک الهبل لا ترى الى	کودک اسم است فصل	بر جای پیوستگی دوستخوان	یا از صبح اسم ربک الاعلی عن ابی
حفرک تستثیل وقد کانت فک	(فصل) کامیر دیوار کوپک	مفصل جمع و نیز مفصل	یا از مخی عن الخطابی سبی کثرة افصول
تثکلت الیتان حولنا لک الی محول	درون حصار یا درون باره بلد شتر	سنگریزهای سخت فراهم آمده و	بین سورة اوله المنسوخ
تغیب حفرک لفصل الذي	سجده از ما در جسد شده فصلان	ریستان سنگریزه ناک میان و	وعقد مفصل
مشی فاجز الی ثم ملأ ناهامین	بالضم و اکثر جمع فصل	بالضم و اکثر جمع فصل	رشته مر و اید که میان برود و
لجندل القعد ربک وتصل	مثله و نام مرد و حکم بن	باشد الواحد مفصل وقال الاصمعي	و سبب در کشیده باشند
وتترك سبيل من اشرك واصل	(فصل) و عدی بن الفضیل	منفصل الجبل والرملة يكون	تفصیل پیدا و بیان کردن و
فقلت نعم قال فافاق ونكح النساء	و بحیر بن الفضیل محدثان اند	بینهما راض و حصی صغار	جد نمودن و فصل فصل ساختن
وولد له اولاد وولت الفضل ثلاثا	(فصل) کسبیه شتر سبج ماده	یصفو ما و لا و یرق	کتاب و سخن را و اندام اندام کردن
ثم مات ودفن فی قبر عمیر	مؤنت فضیل و کرده و خویش	(ض) فصل من البکک	قصاب گو سپند را
(حكم فاصل) حکم نافذ	نزدیکان مرد و یقال جاء و البصيلة	فضولا برادر شتر و فصل	(فصل) شریکه مفاصلة و
دروان	ای با جمیع و پاره از گوشت ران	الکرم و از بستن گرفت انکور	فضلا) بعد گیر جدائی کردند
فاصلة) شبه که میان برود	و پاره از اعضای بدن	وفصل الا ففضل برید آنرا	و بیانت نمودند
مروارید و جزآن در رشته کشند	(فصل) بالفتح ماکم فصل	و نیز فصل از شیر باز کردن	(فصل) از شیر باز کردن کردن
و عامی آیت قرآن و آن بمنزل	منسوب باشد و حکم که حق و باطل جدا	کودک را و باز داشتن و بریدن و	را و نهال خسره را از جایش سحای
قافیه است و شعر فواصل جمع	کند و حکم فصل حکم	پاره کردن و جدا نمودن و جدا	دیگر بردن
و نیز فاصله یکی از ادوات	نافذ و روان حکومت فصل	شدن لازم متعدد و میان برود	(افصال) جدا شدن
عرض و آن دو فاصله است صغری	لذلك وطعنة فصل) زخم	مروارید شبه در رشته و	فصل
سحرک پیش از ساکن ماند	که فصل و جدائی کند میان دو	کشیدن	(خالی اقصاء) باسی برنجن
صوت و کبری چپا سحرک	حریف	(مفصل القرآن) کسبم از	شکسته ب جدائی

ح ۳

رَفَاضٌ فَضِيحٌ كَمَا مِيرُ بَطْرَبَر
 (فَضِيحٌ فَضِيحًا) بِالْفَتْحِ
 شَكَتْ أَنْ رَأَى جَدَّاهُ وَفَضَحَ
 الْبَيْتَ (مَجْهُولًا وَبِرَّانٍ شَدَّانَ
 رَافَضَهُ الْمَطَرُ أَضْمًا) بِزَايَةٍ
 بِرَّانٍ أَضْمَتِ الْحَمَّةُ كَذَلِكَ
 أَيْ أَقْلَعَتْ
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 جَدَّاهُ

(فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 بِشَدِّ وَقِيلَ يُقَالُ فَضَحَ الْإِنْسَانُ
 إِذَا تَخَلَّصَ مِنَ الْغَيْثِ وَالْبَلِيَّةِ وَ

ف ص ي

(فَضِيحَةٌ) بِالْفَتْحِ رَأَى اسْمُ اسْتِ
 وَيَوْمَ فَضِيحَةٍ وَلَيْلَةٍ فَضِيحَةٍ
 فَضَحًا فَإِنْ يَعْنِي نَوْمًا وَنَوْمًا
 فَضِيحَةٌ مَا بَيْنَ الْحَرِّ وَالْبَرْدِ أَيْ سَكَنَةٌ
 (فَضِيحٌ) كَرَمِي وَانْ مَوِيزَ فَضَاةٍ

ك ي

(فَضِيحٌ) بِالْفَتْحِ نَامٌ جَبَاعِي
 (فَضِيحَةٌ) كَفَيْتُهُ رَأَى وَفَضَحِي
 (بِفَوْضِيهِ) كَسَمِيَةٍ بِفِيهِ اسْتِ
 (فَضِيحٌ) فَضِيحٌ مِنَ الشَّيْءِ
 فَضِيحًا وَفَضِيحَةً بِالْفَتْحِ جَدَّاهُ
 كَرَوَانِزِ وَرَأَى وَفَضَحِي
 الْحَمُّ مِنَ الْعَظْمِ أَيْ خَلَصَ

(فَضِيحٌ فَضِيحًا) بِالْفَتْحِ
 شَدَّ وَفَضَحِي عَمَّا لَحِقَ رَفَتْ أَرْ
 مَگَرُ أَضَى عَمَّا لَحِقَ كَذَلِكَ
 وَقِيلَ وَلَا يُقَالُ أَضَى عَمَّا لَحِقَ
 وَفَضَحَ الْمَطَرُ بِزَايَةٍ
 بِرَّانٍ وَفَضَحَ الصَّائِلُ
 وَرَأَى وَنَحْوَهُ شَدَّ كَرَوَانِزِ
 (فَضِيحَةٌ فَضِيحَةً) رَأَى وَفَضَحِي
 أَوْ

(فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 بِشَدِّ وَقِيلَ يُقَالُ فَضَحَ الْإِنْسَانُ
 إِذَا تَخَلَّصَ مِنَ الْغَيْثِ وَالْبَلِيَّةِ وَ

(فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 بِشَدِّ وَقِيلَ يُقَالُ فَضَحَ الْإِنْسَانُ
 إِذَا تَخَلَّصَ مِنَ الْغَيْثِ وَالْبَلِيَّةِ وَ

بَابُ الْفَاءِ فَضَلُ الضَّادِ

ف ض و

(فَضَاءٌ) خَوَانِيدِنِ طَعَامِ كَسَى
 يُقَالُ أَضَاءَتْهُ إِذَا طَعَّمَتْهُ أَوْ
 الصُّوَابُ بِالْقَافِ
 ف ض ج
 (فَضِيحٌ) كَمَا مِيرُ بَطْرَبَر
 (مِقْضَاجٌ) بِكَسْرِ فَرْ بَطْرَبَر

تَقْضِيحٌ خَوِي كَرَوَانِزِ بِنِ سَوِي
 بِقَدَرِي كَرَوَانِزِ مَكْرُوْنِيكِ بِيهِمْ
 رَسَانِيدِنِ اَنْدَامِ بِيهِ رَاجِفِ نَكْه
 عَوَقِ لَحْمٍ وَرَدَاخِلِ شَحْمٍ كَفَنَةٍ كَرَوْدِ
 وَتَرْجِيدِنِ وَكَمْ كَوَشْتِ اَنْدَامِ
 نَاقَةٍ كَوَشْتِ وَفَرَاخِ شَدْنِ بِرَاجِفِ
 (فَضِيحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 يُقَالُ وَفَضَحَ عَرَقًا إِذَا عَرِقَتْ
 أَصُولُ شَجَرَةٍ وَلَمْ تَسِيلْ وَكَشَادَةُ شَدْنِ
 جَرَحَتْ وَبِيْدَ اَكْرَدِيدِنِ اَفْنِ
 وَفَرَاخِ كَرَوِيدِنِ نَافِ وَرَوَانِزِ
 اَنْجِهْ وَرَدَلُو اسْتِ وَسَسْتِ
 شَدْنِ كَارُونِيكِ فَرْبِ شَدْنِ

ف ض ح

(فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 بِشَدِّ وَقِيلَ يُقَالُ فَضَحَ الْإِنْسَانُ
 إِذَا تَخَلَّصَ مِنَ الْغَيْثِ وَالْبَلِيَّةِ وَ

فَضِيحٌ فِي الْمَالِ يَعْنِي اَوْدِيَا سَبَاتِ
 اسْتِ شَرَارًا
 (فَضِيحَةٌ) كَسَفِينَةٍ رَسَوَانِي
 فَضُوحٌ وَفَضُوحَةٌ بِهَمْ وَفَضَحَ
 بِالْكَسْرِ وَفَضَاخَةٌ بِالْفَتْحِ مَثَلُهُ
 (فَضُوحٌ) كَصَبُورِي وَفَضُوحٌ
 شَتْمٌ اسْتِ مَرْغَبَانِ
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 وَفَضَحَ الصَّبْحُ بِدِيَارِ شَدْنِ
 وَفَضَحَتِ الصَّبْحُ غَالِبُ شَدْنِ
 رَوَشْنِي صَبْحٍ وَنِيكِ نَمَايَانِ كَرَوِيدِ
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 اَنْدَكِ سَبِيدِ كَرَوِيدِ
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 شَدْنِ وَفَضَحَ الْخَلْلُ
 سَرْمَخِي كَرَفْتِ غُورَةِ خَرْمَايَانِزِ
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 مَحْرَكَةٍ بِرَاجِفِ بِرَّانِ سَرْمَخِي
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 نِيكِ رَسَوَا كَرَوِيدِ
 (فَضَحٌ فَضِيحًا) بِزَايَةٍ
 رَسَوَا شَدْنِ وَفَضَحَ
 وَبُوِيدَ اَكْرَدِيدِنِ
 ف ض ح
 (فَضُوحٌ) كَصَبُورِي كَرَوِيدِ
 خُودِ اَلشَّكْنِ وَسَسْتِ كَرَوِيدِ
 (فَضِيحٌ) كَمَا مِيرُ بَطْرَبَر
 (فَضِيحٌ) كَمَا مِيرُ بَطْرَبَر

دشاهی است که از عصاره غوره خام سازند و شیر بسیار آید (مَفْضُحَة) مکنسته سنگی که بدان غوره خرمای بکشد و دلو فرخ (مَفْضُحَة) خرمای که در آن دو شتاب آلود و خزان نبند (بِسْر مَفْضُوح) غوره خرما شکسته (ف) فَضْلَة فُضِّلَ شکست آزاد و لا یَکُونُ إِلَّا فِی شَیْءٍ لِّجَوْفٍ و فُضِّلَ رَأْسُهُ سر شکست آزا و فُضِّلَ عَیْنُهُ کور کرد چشم او را و فُضِّلَ فُضِّلَ الْمَاءُ و فُضِّلَ یَعْنِ یک باره ریختن آن أَفْضَحَ الْعُقُودُ إِضْحَاحًا بوقت نشاندن رسید عقود (افضاح) شکستن و شکستن (افضاح) کشاد و فزاید شدن جراحت و جز آن و سخت گریستن در ریختن دلو آب و شکسته شدن کوبان شتر فَضْلٌ ص (فَضْلٌ) بالفصح شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و عند لا یَفْضُلُ اللَّهُ فَالْکَ شکستن نهاده و فعل	من نمرود کرد و متفرق و پیریشان (فَضْلَة) بالکسر سیم و قوله تعالی قَوَّارِیْهِمْ فُضِّلَ لَکُونُ مَعَ صَیْقَالٍ قَوَّارِیْهَا أَفْنَةً مِّنَ الْکَسْرِ قَائِلَةً لِخَبَرٍ مِّنْ مِّنْ سَنَکٍ لَّاخِ سُوْخَةٍ ببند و بفتح فاضل کعب جمع (فَضْلٌ) محرکه ریزه و شکسته و قطاره آب که وقت طهارت پرد و منشر شود و پیر متفرق و پیریشان و منه قول عائشة رضی الله عنها یروان فالت فاضل من لعنة الله و یروی فاضل کعب و فاضل کعب یعنی ریزه و پاره از لعنت خدای (فَضْلَة) سختی و بلا فَوَاضٍ جمع (فَضْلٌ) کغراب شکسته و ریزه و ریزه که از شکستن چیزی بر افتد و یکسر و موضعی است (فَضْلٌ الْجَبَال) بالکسر سنگهای پراکنده بر همه گیر فراهم آمده (فَضْلٌ) فراخی جامه و زره و فراخی زندگانی (فَضْلٌ) کامیر ریزه و چیزی و آنچه منشر و پراکنده شود از آب وقت طهارت کردن (فَضْلٌ) آب خوش و روان و شکوفه اول برآمده و پیر متفرق و پیریشان (فَضْلٌ) کشد و لقب موانه بن عامر بن مالک (فَضْلٌ) بالفصح واسع و فراخ انداخت یا تیر زو یقال ثوبٌ فُضْفَاضٌ بامفرخ میش فُضْفَاضٌ کذا لک (درع فُضْفَاضَةٌ و فُضْفَاضٌ) زره فراخ و جاریه فُضْفَاضَةٌ و خمر فربه و راز بالا (مَفْضُحَة) بالکسر کوب (مَفْضُحَان) کحباب مفضه است (تَقْضِیض) سیم کوفت و سیم اندود کردن (افضاح) دو شیرگی ربودن و اندک اندک ریختن آب را و آب روان رسیدن یا بروقت خروج آب رسیدن و بر آمدن زن از عدت بالودن بوی خوش و خزان یا بمالیدن اندام بر غنی یا بجانور دیگر تا این فعل سبب خروج از عدت باشد و کان من عادتهم ان تنسج فبها بطاير و تنبدل فایکاد یعیش (فَضْلٌ) کغنی جامه باور و زره	(تَقْضِیض) پراکنده شدن (افضاح) شکسته و ریزه شدن و منشر و پراکنده گردیدن فَضْلٌ ع (ف) فَضْلٌ فُضِّلَ بالفصح پلیدی انداخت یا تیر زو فَضْلٌ ع (مَفْضُح) کعبه آنکه بتکلف فضا نماید و غلط کند فکانه یفضح الکلام ای بهشبه (ف) فَضْلٌ الْعُودُ فُضِّلَ بالفصح بشکست چوب را فَضْلٌ (فَضْلٌ) بالفصح فرونی خندقص فَضْلٌ جمع و بقیه از هر چیزی و کوهی است مبدل و فاضل بن عباس صحابی است و نیز نام جماعتی از محدثان (فَضْلَة) بالفصح بقیه و زائد مانده هر چیزی و جامه باور و زره که در وقت کار و خواب پوشند و سه فضلات و فضال جمع (فَضْلَة) بالکسر بیات مفضله پوشیدن یقال انه لحسن الفضلة (فَضْلٌ) کغنی جامه باور و زره
---	--	---

ح ۳

فضل

فضل

فضل

فضو

که زمان در وقت عمل و کار باشند
و جامه با و روزه پوشیده مذکور
مونت در و س کیسان است
یقال رجل فضل وامرأة
فضل ای متفضل بالمفضل او
توب واحد
(فاضلة) بندی قدر و فضیلت
و احسان و تیر فاضلة) فاضله
کبری است
(فضال) کتاب می
(فضالة) کسب و بیضم نام
جامع و فضالة بن ابی فضالة
و فضالة بن مفضل بن فضالة
محدثان اند و فضالة بن عبید
و فضالة بن هلال و فضالة بن
بهاء و فضالة بن عبد الله
صحایان اند و تیر فضالة
و کسب غیر منسوب از موالی آنحضرت
است صلی الله علیه و سلم و بیضم
باقی و زائد مانده از چیزی و نام
موضعی است
(فضالی) کسانی تفصل
کنندگان
(فضیل بن عیاض) کزیر
شیخ الحرم زاهدی است معروف

و فضیل بن عیاض تابعی ضعیف
و فضیل بن عیاض صدیقی ثقة
است و تیر جامع است
(فضیلة) کفینه فروخته شده است
نقصه و پایه بلند و فضل
(فضیلة) کجینته نام زنی
(فضال بن جبر) کشاد
تابعی است و رجل فضال مرد
بسیار فضل و قزونی
(فواضل) نعمتهای سرگشته بزرگ
یا نیکو و خوب ترین و فواضل
المال) گزیده و دیگر فوائد و مرفق
مال و از اینجا است که چون شتران
و در وند گویند قلت فواضله
(فضولی) بالضم منسوبانکه کار
بی فائده کند و در پی مالا یعنی
رو و در زمی
(جلف الفضول) آن سوگند
است که ششم و زهره و تیمار نزد
عبد الله بن جدهان آمده و بعد دیگر
باتفاق بر دفع ظلم ظالم و اخذ حق
از وی سوگند خوردند و فسیحه
بذلك لا تهمم بالفوان لا یتروا
عند احد فضلا بظلمه احد
الا اخذ و له منه

(فضلان) کسکان نام مروی
رجل مفضل کسب مروی بسیار
فضل و جامه با و روزه زن با عام
است
(مفضلة) کنگنه جامه با و روزه
بی آستین که زمان بوقت کار و آمدن
و قزونی جستن و نبیره
خدمت پوشند
(رجل مفضال) با کسر مرد
بسیار فضل و وجود مفضالة
یقال رجل مفضال و امرأة مفضالة
اذا كانت ذات فضل سمیة ثوب
(ن من فضل) افزون
کردید و قولهم فضل با کسر بفضل
بالضم از داخل لغتین است
و فضل فضلا و فضلة) باقی
و زائد ماند
افضلت منه الشئ باقی
گذشته از آن چیز را و تیر
(افضال) افزون آمدن افزونی
نمودن و قزونی آمدن و حسب و
بعدی بعلی و بعن و نیکوئی کردن
صلته بعلی و افزون آوردن از
چیزی و بعدی بمن
(رجل مفضل) کمغم مرد
بسیار فضل

فضله تفضیلا) قزونی نباه
او را حکم کرد و بر فضل او و فاضل و
افزون گردانید و برگزید او را بر
دیگر
(فضال) کتاب به دیگر افزون
آمدن و قزونی جستن و نبیره
کردن و قزونی مفاضله مثله
یقال فاضله تفضله یعنی افزون
بر آمدن از وی و فضیلت
(متفضل) نیکوئی کننده و قزونی
جوینده بر اقران خود
(تفضل) افزون شدن بر کسی
و افزونی نمون یقال تفضل علیه
ای تفری و نیکوئی کردن و دعوی
فضل کردن بر اقران خویش و جامه
با و روزه پوشیدن برای کاری
یک جامه پوشیدن و اطراف آن
در خلاف بردوش انداختن
(تفاضل) به دیگر افزون آمدن
و افزونی جستن
(استفاضت منه الشئ) باقی
گذشته از آن چیز را و تیر
(استفضال) افزون آوردن
چیزی و بعدی بمن
و قزونی خواستن و نیکوئی جستن
فض و

(فَضًا) بِالْفَتْحِ وَالْقَصْرِ جِزْيَ أَيْمَنَةٍ
وَيُقَالُ أَمْرُهُمْ فَضًا بَيْنَهُمْ
أَيْ لَا أَمِيرَ عَلَيْهِمْ وَهُمْ فَضًا
سَمُّهُمْ وَاحِدٌ وَيَقْبِثُ فَضًا
تَهَا وَمُحَمَّدٌ وَخَالِدٌ هَرْدَوِيَّ
فَضًا مَعْبَرَانِ أَيْ
(رَفَضًا) بِالْفَتْحِ وَالْمَدِّ كَالْغِي وَ
فَرَاخِي وَزَمِينِ فَسْرَاخٍ وَفَوْضِي
أَيْ بَعْدِيَّةٍ وَسَمْعٍ وَفَرَاخٍ كَيْلِ
وَادِي بَطْحَانَ أَيْ جَامِي يَزِيدُ
(فَضْلًا) كَالسَّارِبِ رَوَانٍ بَرَسًا
زَمِينِ
(فَضًا الْمَكَانُ فَضَاءٌ وَفُضُو
فَرَاخٌ شَبَابِي وَفَضَالُ الدَّرَاهِمِ
وَرَكِيصَةٌ مَكْرُورَةٌ مَهَارًا
(أَمْرًا مَفْضَاةً) زَنِيٌّ كَيْبِشٍ وَبِشٍ
أَوَيْكٌ كَرُودِيَّةٌ بَاشِدٌ
(أَفْضَى الْمَرْأَةُ إِفْضَاءً) هَرْدَوِيَّةٌ
رَوَانِ رَكْمِشٍ وَبِشٍ أَيْ كَيْكٌ
كَرْمِيَّةٌ وَافْضَى إِلَى الْمَرْأَةِ
جَمَاعٌ كَرُودِيَّةٌ يَأْخُذُوتُ تَمُودٌ
أَفْضَى إِلَى كَارِضٍ) بَسُودِ زَمِينِ
بِأَمْرِ وَكَفَدَتْ خُودٌ وَرَسِيدَةٌ
وَنَزِيرُ إِفْضَاءٍ) مَسُومِي فَضَاءً بَدَنَ
وَرَزَارٍ بَاكِيٍّ دَرَمِيَّانِ تَهَادُونَ

بَابُ الْفَاءِ فَضْلُ لُطَاءِ
فَطَاءُ
(فَطَاءٌ) مُحَرَكَةٌ دَرَامِدُنِ بَشْتِ وَ
وَالْفَعْلُ مِنْ سَمْعٍ وَبَيْنِ بَنِي شَدَنَ
أَفْطَاءُ مَرْدُورٌ أَمْدَةٌ سَيْنَةٌ وَرَكْمَةٌ
بَشْتِ فَطَاءُ مَرُوثٌ فَطَاءُ بِالضَّمِّ
جَمْعٌ وَرَدِّ بَيْنِ بَنِي
(ف) فَطَاءُ فَطَاءَةً بِالْفَتْحِ بَشْتِ
وَيَزِيدُ وَفَطَاءُ الْمَرْأَةِ) جَمْعٌ كَرُودِيَّةٌ
زَنِيٍّ أَوْ فَطَاءِيَّةٌ (لَا رُضً) يَفْطَنُ
أَنْزَارُ بَرَزَمِينَ وَفَطَاءِيَّاتُ تَزِيدُ
وَفَطَاءِيَّاتُ بِنْتِ زَوْجَاتِ
الْقَدْرِ بَرَزَمِيَّاتُ كَفْكَ أَوْدِيَّةٌ أَنْزَارُ بَرَزَمِينَ كَرُودِيَّةٌ
وَفَطَاءُ ظَهْرُ بَعِيرَةٍ) بَشْتِ وَ
بِمُورٍ كَرُودِيَّةٌ بَشْتِ شَرَارُ كَرْمِيَّاتُ بَارُودِ
دَرَامِدُ وَيُقَالُ فَطِيَّ الْبَعِيرِ
بَاكِيَّةٌ إِذَا تَطَامَنَ ظَهْرُهَا خَلَقَةً
(إِفْطَاءً) طَعَامٌ خَوَانِيدُنِ وَبِيدُ
جَمَاعٌ كَرُونِ وَدَشَوَارُ خَوْسَ
كَرُودِيَّةٌ بَعْدِيَّةٌ كَوْخِي وَفَرَاخِ
حَالُ شَدَنِ
(تَفْطَاءُ) دَرَامِدَةٌ بَشْتِ وَرَكْمَةٌ
سَيْنَةٌ كَرُودِيَّةٌ بَشْتِ رَكْمِيَّةٌ
أَنْزَارِي وَكَرْمِيَّةٌ تَمُودٌ يَأْتَفَاطُونَ

سَخْتٌ تَرَارُ تَقَاعُصِ اسْتِ دَرَامِدُ
مَعْنَى وَبَارِزٍ كَرُودِيَّةٌ وَتَقَاطَاءُ
عَنْهُمْ مَرُوثٌ وَبَارِزٌ كَرُودِيَّةٌ
فَطَحُ
(أَفْطَحُ) بِالْفَتْحِ كَارِبِدَانِ جَبْتِ كَرُودِيَّةٌ
بَيْنِي بَيْنَ دَرَامِدُ وَرَدِّ بَيْنِ بَنِي وَكَمِ
بَشْتِ وَآفَاقُ بَرَسْتِ
(فَطَوُحُ) كَسَبُورَاتُ بَرَزَمِيَّاتُ شَكْمِ
(ف) فَطَحَةٌ فَطَحًا بِالْفَتْحِ بَشْتِ
كَرُودِيَّةٌ رَوَانِيَّةٌ أَوْ فَطَحَةٌ بِالضَّمِّ
بِجُوبِ دَسْتِي زِدَاوَارُ وَفَطَحَتْ
الْمَرْأَةُ بَوْلَكِيَّاتُهَا أَمْدَتُ بَجَرَا
وَفَطَحَ الْعُودُ وَغَيْرُهُ) تَرَامِيْدُ
أَنْزَارُ بَرَزَمِينَ كَرُودِيَّةٌ
(أَس) فَطَحَ الْخَلْجُ فَطَحًا
بَاكِيَّةٌ كَرْمِيَّةٌ بَشْتِ خَرَابِيْنِ
وَنَزِيرُ فَطَحُ بَيْنِ شَدَنِ سَرُودِ
نُوكِ بَيْنِي
(رَأْسٌ مُفْطَحٌ) كَعُظْمُ سَرِيرِ بَيْنِ
(تَفْطِيحٌ) بَهَنَا كَرُودِيَّةٌ شَدَنِ
لَكْمَةٌ
(تَفْطَحُ) بَيْنِ شَدَنِ وَوَاكُودُهُ
كَرُودِيَّةٌ
فَطَحَلُ
(فَطَحَلُ) كَجَفَرُ نَامِ مَرْدُودِ

فَطْلٌ كَقَفْطَةٍ شَدَنِ
(فَطْلٌ) كَسْبَلُ زَمَانَةٍ كَرُودِيَّةٌ
بَنُوزِ مَرْدُودِ طَلَقَ شَدَنِ زَمَانِ
نُوحٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَوْ رَمْسٌ كَانَتْ
الْحَجَارَةُ قِيَّةً رِيكَابًا وَنَزِيرُ فَطْلُ
تَوَجِيهِ وَرَدِّ بَرَزَمِيَّاتُ بَاكِيَّةٌ وَبَرَزَمِيَّةٌ
وَشَرَفَرِيَّةٌ وَفَرَكِ
فَطَذُ
(فَطَذُ) بِالْفَتْحِ بَارُودِ شَدَنِ بَرَزَمِيَّةٌ
وَنَزِيرُ كَرُونِ وَالفعل من نصر
فَطَارُ
(فَطَرُ) بِالْفَتْحِ تَكَاثُفُ فَطَوُ بَجَرِ
وَنَزِيرُ فَطَرُ مَرْمِيٍّ وَمَنْعَةُ قَوْلِ عَمْرِو
وَقَدْ سَبَّلَ عَنِ الْمَذْيِ هُوَ الْفَطَرُ
لَوَاهِ النَّصْرِ بِالضَّمِّ شَبَّةٌ لَمَذْيِ فِي
فَلَتِيَّةٍ يَمَّا حُجِّلَتْ بِالْفَطَرِ أَوْ شَبَّةٌ
طُلُوعُهُ مِنَ الْإِحْلِيلِ يَطْلُوعُ النَّبَاتِ
وَاصِلُهُ مَا يَظْهَرُ مِنَ اللَّبَنِ عَلَى
إِحْلِيلِ الصَّبَرِ
(فَطَرُ) بَاكِيَّةٌ كَرْمِيَّةٌ وَتَقَبِيكُ سَرِيرِ
خَاكِيَّةٌ وَوَلِيْعَمُ وَرُودُهُ كَشَائِيْدُهُ
وَاحِدٌ وَجَمْعٌ دَرَامِدِيٌّ كَيْسَانِيَّةٌ
وَهُوَ مَصْدَرُ فِي الْأَصْلِ وَنَزِيرُ فَطَرُ
كَشَائِيْشِ رُودُهُ اسْمُ اسْتِ فَطَارَا
(فَطَرَةٌ) بَالِئَاتُ مَصْدَرُ فَطَرُ

ج ۲

سرت که بچه بران آفریده در رحم نماید و روزگشانی فطوری
 و آفرینش و دین منسوب باشد
 (فَطْرٌ) بالضم نوعی از سماروع اذْجَنَّا فَطْرًا) بابتاری
 کشته است فطره یکی و کفک شیر شاة یوم الفطر
 تازه وقت دو شدن فطر بصیر (فَطْرٌ) کسری نان ناخته
 مشبه فیها و بالشر او اسم است یقال اطعمه الفطری ای فطیرا
 فطرا و یقال فطرت المرأة لبعید (افطور) کصفو گفتگی است
 حتی استنبان منه الفطر در مینی و روسه جوان افطیر کسی را
 (فَطِیرٌ) کاسیر خلاف خمیر یعنی (نَفْطُورٌ) بالضم النون و الطاء گیاه
 ناخته یقال عندی خیر خمیر و جمع جمع
 حبس فطیرای طری و هر چه بود پراکنده یا گیاه نختین یا بر تقاطیر
 و شبانی کرده شود از وقت اوراک جمع
 آن منه ایاک و الرأی الفطیر و بلا (ن ص) فطره فطرا شکاف
 و سختی و نان بے خمیر یا آن را و فطر الناقة) سبابه
 (فَطِیرَةٌ) کغینه کوسپند که روز و ابهام یا از اطراف انکشان میشود
 عید کنند یقال ذِجَنَّا فَطِیرَةً نامة و فطر ناب البعیر فطر
 ای شاة یوم الفطر و فطورا) برآمدن و نیش شتر
 (فَطِیرٌ) کزیر نام آبی است بعیر فاطر) نعت است از ان
 اسپ که قیس بن مزارقاد بن و نیز فطر فطیر کردن عجین را و نان
 مندر را واده فطیر نختن و نیکو ناپیر استن پوست
 (سَفَطٌ) فطار کز اب شتر که در آن را و آفریدن خدا متعالی آفرینش
 گفتگی باشد و سب و چیز را و آغاز کردن بر منه فاطر السموات
 (فَطَارٌ) بالضم نموبامردی و کاه رُض و روزه کشادن و روزه
 خیر و بے شتر کتایانیدن کسی را
 (فَطُورٌ) کصبر و بچه بدان طار (مَفْطَرٌ) کمن افطار کنند و مبهی

ج ۳

روزگشایند مفاطیر جمع (افطار) خوب ناپیرستن پوست
 را و روزگشایند و روزگشایانیدن کسی را و رسیدن وقت روزه کشادن
 (فَطْرٌ) بالضم نوعی از سماروع یقال فطر الصائم ای حان له ان
 یفطر و در آمدن در انوقت (نَفْطِیرٌ) روزه کشایانیدن
 (فَطِیرٌ) کسری نان ناخته یقال اطعمه الفطری ای فطیرا
 فطرا و یقال فطرت المرأة لبعید (افطور) کصفو گفتگی است
 حتی استنبان منه الفطر در مینی و روسه جوان افطیر کسی را
 (فَطِیرٌ) کاسیر خلاف خمیر یعنی (نَفْطُورٌ) بالضم النون و الطاء گیاه
 ناخته یقال عندی خیر خمیر و جمع جمع
 حبس فطیرای طری و هر چه بود پراکنده یا گیاه نختین یا بر تقاطیر
 و شبانی کرده شود از وقت اوراک جمع
 آن منه ایاک و الرأی الفطیر و بلا (ن ص) فطره فطرا شکاف
 و سختی و نان بے خمیر یا آن را و فطر الناقة) سبابه
 (فَطِیرَةٌ) کغینه کوسپند که روز و ابهام یا از اطراف انکشان میشود
 عید کنند یقال ذِجَنَّا فَطِیرَةً نامة و فطر ناب البعیر فطر
 ای شاة یوم الفطر و فطورا) برآمدن و نیش شتر
 (فَطِیرٌ) کزیر نام آبی است بعیر فاطر) نعت است از ان
 اسپ که قیس بن مزارقاد بن و نیز فطر فطیر کردن عجین را و نان
 مندر را واده فطیر نختن و نیکو ناپیر استن پوست
 (سَفَطٌ) فطار کز اب شتر که در آن را و آفریدن خدا متعالی آفرینش
 گفتگی باشد و سب و چیز را و آغاز کردن بر منه فاطر السموات
 (فَطَارٌ) بالضم نموبامردی و کاه رُض و روزه کشادن و روزه
 خیر و بے شتر کتایانیدن کسی را
 (فَطُورٌ) کصبر و بچه بدان طار (مَفْطَرٌ) کمن افطار کنند و مبهی

فطر (ض) فطر فطرا) مرد یا نفی
 است و فطر
 (فَطْسٌ) بالفتح و اس فطسة
 بابتاری و نیز فطسة
 پوست جانور مرده و مهر که زمان
 بدان مرد از انبند کنند یقلین
 اخذته بالفطسة بالتواء و
 (فَطْسَةٌ) محرکه پنهانی مینی و
 پستی و پراگندگی استخوان
 (فَطْرُسٌ) کتقد نام مردی منه آن
 (افطس) پهن مینی و پست
 استخوان مینی فطساء مؤنث
 (فَطِیسٌ) کسکت نیک بزرگ
 یافت رومی است یا سربانی
 (فَطِیسَةٌ) بالتاء مینی کفطیسة
 زیاده النون شد یا سینی خاک
 و گرداگرد آن و لب مردم و لبغ
 هر جانور زخمی خف و خرطوم و دان
 (ض) فطسة بالحكمة فطسا
 بر روی او گفت و فطس الحریذ
 پهن کرد آنرا و فطس فطوسا
 محلل نفخ و سقاوم سموم بارود
 (س) فطس الرجل فطسا

محركه پهن بینی گردید و پست و
منتشر استخوان بینی شد
(تَقَطَّيْنِ) سخن را برومی کس
گفتن
ف ط ش
(انْفِطَاش) شکسته شدن چوب
وَلَا يَكُونُ إِلَّا رَطْبًا
ف ط ط
(اَفْط) کا حد پهن بینی
(فَطَافِط) بالفتح آواز نامی قوت
سر زش و جزو نزدیک کسیدن
(فَطُوْطِي) کنجی محسوسه که مقصود
مرکز و پشت
(فَطْفُطَة) سرگین کردن یا بختی
گفتن که فهمیده نشود
ف ط م
(فَطِيْمَة) کامیر کو دک از شیر باز شده
فطر کتب جمع
(فَطِيْمَة) بالثا شتر سچ از شیر
باز شده
(فَطِيْمَة) کجینه موضعی است و
نام زنی اعرابی که از احدی
است
ف ط م
کتاب از شیر باز کردی
(فَطِمْ) شتر سچ از شیر باز شده
از ان

و نَاقَة فَاطِمَة) ناقة که ریکال
سچ را از روی باز کند و ناقة که بچ
اش بوقت فطام رسیده
(فَاطِمَة) شتر سچ ماده از شیر باز
شده و نیز فاطمة) بیت تن
انداز زمان صحابه و الفواطم
التي في الحديث سيدة النساء
فاطمة الزهراء و بنتا اسلام علي
بن ابي طالب بنت حمزة عمر النبي
صلى الله عليه وسلم و الثالثة
بنت عتبة بن ربيعة و الفواطم
اللاتي ولدن النبي صلى الله عليه
واله وسلم قريش و قيسية
يهايتان و اذنية و خراعية
(ض) فطم الجبل فطما بالفتح
بريد ازرا و فطم الصبي فطاماً
بالکسر از شیر باز کرد و گو در
مَقْطُوم و مَقْطُومَات و فطام
و فطم الرجل بازداشتن
او را از عادت و
ا ف ط ا م
(ا ف ط ا م) رسیدن بچ وقت
باز کردن از شیر
(تَقَاطَمَ الْقَوْمُ) شفته شیر گردید
سچکان شتر ایشان بعد باز کردن
از ان

(اِنْفَطَمَ عَنْهُ اِنْفِطَامًا) باز پست و
و بغایت رسید
ف ط ن
(فَطْن) بالفتح و نا وزیرک و نیز
خاطر فطن گفت و ندس
منه فطن بالضم جمع
(فِطْنَة) بالکسر نامی وزیرکی و نیز
خاطر
(فِطْنَة) کفره زن زیرک و نیز
خاطر و ماهر و هر امور
(فَطِين) کامیر و نا وزیرک ماهر
و کار و نیز خاطر فطون کصبور شده
(ن) فِطْنَة فِطْنَة) بالکسر
دانست ازرا
(س ن ك) فِطْن به و اليه و له
فَطْنًا مثله و بالتحريك و فطنتين
و فطونة و فِطَانَة و فِطَانِيَة
مفوحین و نا وزیرک گردید
فاطن نفت است از ان
(تَقَطَّيْنِ) فهمیدن
(مُفَاطِنَة) با هم زیرکی نمودن
و باز گردانیدن سخن بر کسی يقال
فاطنة في الكلام اي راجع
ف ط ه
(فِطْه) محرک کث و گی پشت و

الفعل من سمع
ف ط و
(فَطُوْ) بالفتح سخت راندن و
الفعل من نصر
باب الغاء فصل الظاء
ف ط ظ
(فَطْ) بالفتح مرد درشت بدخوشک
دل بد زبان يقال رجل فظ
بین الفظاظه و آب شکبه که در
بیابان بے آب شکم شتر کفایده
سرگین افشاره بخورد و فظ بظ
از اتباع است
(فَطِيْظ) کامیر آب کشن یا منی
زن
(فُطَاظَة) بالضم پاره از آب تر
و پاره هر چیزی منه قول عائشة
لمروان ولكن الله لعن اباك وانت
في صلبه فانت فظاظه من لعنة الله
و پروی فُضْض و تقدم
(ن) فِظَّ الفظ فظاً بفت ر و آب
شکبه
(س) فِظَّ فِظَاظَة) گدازه و
فِظَاظَا کذاب و فِظَاظَا محرک
درشت نوی گردید
(اِفْظَاظَا) فظا و ن آب شکبه

فقطع

ففع

فعل

فعم

و آب و اوان شتر او و اوان او بستن
تا نشو از زند تا اگر خداوند شترش
شود شکم او را کفاند و سرکین
بقشار و اوان آب را بخورد
ف قطع
ف قطع (کامیر کا سخت و زشت
از حد در گذشته و زشتی و آب نیرین
یا آب زلال
اس (قطع الامر قطعاً) محکمه
بزرگ شمر و کار و بر طاقت خود انجام
آن را امتداد نکرد و قطع
الایاء) پیش و قطع بالامر تنگ
گردید و در ماند و سر انجام آن
ل (قطع الامر قطاطاً)
بر سوائی انجامید کار و انداخت
در گذشت در سوائی
ل (امر مطلق) کار سخت و زشت و
حد در گذشته و زشتی
ل (قطع) بر سوائی انجامیدن کار
و از حد در گذشتن آن در زشتی و
زشت یافتن کار از زشتی رسانیدن
يقال قطع مجهولاً اسه زل
امر عظیم
ل (تقطع) زشت یافتن کار را
ل (استقطاع) قطع یافتن کاری

فناطی
ف (فی) که حی ز بران
ل (افطاء) زشت خوی شدن
باب لفاء فصل العین
ف ع ر
ف (ف) فَعَّرَ فَعَّرًا (بالفتح) فَعَّرًا
زیره که گیاهی است و از اذ و نوون
نیز نامند یا فَعَّرًا فَعَّرًا بیک
معنی آید
ف ع س
ف (ف) فَعَّسَ (ف) فَعَّسَ (ف) فَعَّسَ
از آن آب خورد و کنگلج کران جسم
کلان سال از هر ستور و باری
است مرعوب
ف (ف) فَعَّسَ (ف) فَعَّسَ (ف) فَعَّسَ
که کث و ده کرد
ل (افعاس) کث و ده شدن
ف ع ع
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
کند قدر عالم و مرد و چیت
سبک نیز و و کلمه زجه
موسپند
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح مسو با بدل
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح شد و شبان
است آنرا یا در خیر و شد هر دو

ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
و شبان و قصاب
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح و شد ایاء
و النون قبله مرد بدل و شبان
قصاب فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح و فیعی
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بفتح الفائین و ایاء بینها مسو با
شد
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح و زجر کردن
شبان گو سپند را به فغ فغ گفتن
و بهو کتیه زجه
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
تقطع) شتابی کردن
ف ع ل
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالکسر حرکت مردم و
کردار هم است او کتیه عن کل
عمل متعدد فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالکسر جمع و
فرج شده و فرج بر ماده
عموماً
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
محركة صفة غالبة على
عمله الطين والحفر والحق
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالکسر خوی و عادت
يقال كانت منه فعلة حسنة او
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالکسر و تیره و تیره
و جزان فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
جمع و نیکویی یا آن فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بدو میم و دو عین
و کرم و جو از روی و کردار نیکو اسم است
است آنرا یا در خیر و شد هر دو

استمال کنند و نیکویی یا بدی
کردن و هو مخلص لفاعل واحد
فاذا كان من فاعلين فهو فعال
بالکسر و فعال کتتام امر است
یعنی بکن
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
کسبیه کنایه از قبیل
خرامه است و هو فی قول عوف بن
مالک (ع) تَعَرَّضَ ضَيْطَارُ
فَعَالَةٌ دُونًا
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح کرد کار
مفتعل للمفعول کار سرک و
دشور یقال جاء بالمفتعل
ل (افعال) بهتان و دروغ بر زبان
بر کس صلته یعنی
ل (افعال) شدن کار یقال فعلت
فانفعل
ف ع م
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالفتح پرکنده یقال سار
فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
موضع است یا کل
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بالکسر از ن معتدل لظفت
ایکند ساق
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
کسر فعل موضعی است
یا آن فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
بدو میم و دو عین
است
ف (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ (ف) فَعَّعَ
پر کرد و خورا

مُفَعَّمٌ بِهِ اى مُعْرِى

(اِقْطَام) پر کردن از بوی خوش

مکان را و از آب خور را

(مُفَاعَمَةٌ) بوسه دادن

فَاعَمَ الْمَرْأَةُ اِذَا قَبَّلَهَا

(تَفَعَّم) شگفتن گل

(اِنْفِغَام) کشاده گردیدن بتگی

ز کام و به شدن آن

يَقَالُ اِنْفِغَمَ

الزُّكَّامُ اِذَا انْفُجَّ

فغ و

(فَغَو) بالفتح شگوفه شدن

(فَغَا) بالفتح مقصورا وانه تخمه و

مانند آن که از گندم دور نمایند

و گاه گندم وسیل آورد و آفتی است

که همچو غبار و غوره می باشد و از

رسیدن مانع گردد و غوره تباه

شده و نفی کرده از شر آن دروی

هر چیز و شیر و دوشه چرمین و

کاسه بزرگ و کبی است در دمان

(فَاعِغِيَّة) کصاحبه شگوفه و خایاکل

و شگوفه خوشبوی خاک از سر بزر

نشاندن شاخ بر آید

(عَلَقَمَةُ بَن فُغَوَاءِ) یا آب

فَغَوَاءِ بالفتح و المد صحابی است

(ن) فَعَالُ الشَّيْ فُغَوَاءُ بالفتح

فَاش و پر گنده شد و فَعَالُ الزَّرْعِ

خسک کردید

(اِقْطَاء) گل بر آوردن گیاه و بتگی

نمودن بر خوردن غار غایبه بریدن

خار یقال فَعَلَ الْجَنَاءُ اى خَرَجْتَ

فَاعِغِيَّتُهُ و تباه گردیدن غوره خرا

و محتاج شدن سپس تو اگر می زشت

شدن بعد خوبی و نافرمانی کردن

پس از بتگی و چشم آوردن

باب الفاء فصل الفاء

ف ف ل

(فَوَّضَ) کجند ب پول که بهندی

سپار گویند و فتنش مانند وقت

نار جیل باشد مگر باریک تر از آن

و غوره اش همچو غوره خرد مانع

تراست جهت آماس عاده

غلیظه و سوزش چشم

(فَوَّكَلَهُ) کجوفه از اعلام است

باب الفاء فصل القاف

ف ق ع

(مُفَقِّعَةٌ) کجند سبل که بتگافند

بیرون آید از رحم یا پوست پاره

تنگ که بریتی بچه باشد و دور

ناکردنش در حال موجب ملاکی

بچه گردد و کوسک یا کوز زمین زشت

(تَفَقُّؤُ) کوز گردیدن و برکنده و

که در آن آب گرد آید و موضعی

است

(فُقَاءَةٌ) بالضم و بالتحریک بمعنی

فَقَاءُ است که پوست باشد

(فَقَّعَ) کاسیر بیماری است و

جمل فقیع شتر ز حقوه زده

و نیز فقیع مناکچه است در سنگ

یا در زمین درشت که آب در آن

گرد آید

(فَقَائِي) کسکری شتر ماده حقوه

زده که کینه و سرگین نتواند کرد

(فَقَائِيَاءُ) کفصیاء بمعنی فقا است

که پوست باشد

(فَقَّأْنَا ظَرْفِيَةً) بالفتح

و نشان چشم آورد و فَقَّأَ الْبَهْمِيَّ

(فَقَّؤُ) بالضم خاک آلود کرد و توجیه

و باران پس ستور بچید آنرا و رنگ

سبز فقیع بالفتح کوز کردن

و شکستن و برکندن چشم و آلودن

آنرا

(مُفَقِّعَةٌ) کجند سبل که بتگافند

برکندن و شکستن چشم

و آلودن مانند آنرا و کوز ساختن

(تَفَقُّؤُ) کوز گردیدن و برکنده و

شگوفه بر آورد و با غوره رنگین گردید

شکسته شدن چشم و آلودن آن

برکنده و شکافته شدن بر و قال

تَفَقَّاتِ لِبَهْمِيٍّ اِذَا تَشَقَّقَتْ

لِفَائِفُهَا عَنْ ثَرَاهَا

(اِفْقَاءُ) باز و فتن تو شد و آن

و بشیره ایمان و بشیره اش

در آوردن

(اِنْفِقَاءُ) کوز شدن چشم و برکنده

و شکسته گردیدن آلود مانده آن

ف ق ح

(فَقَّحَ) بالفتح شگوفه گیاه و سلسله

سوار کون یا حلقه فول کون

فَقَّاحٌ بالکسر جمع و پنجه دست

و مکنند احرام

(فَقَّاحَةٌ) پنجه دست

(حُلَّةٌ فُقَّاحِيَّةٌ) بالضم حلقه

و باران پس ستور بچید آنرا و رنگ

(فُقَّاح) کزبان شگوفه و از فریا

شگوفه گیاه هر چه باشد و زن بکر

رو خوبصورت و گیاه است

(فَقَّحَ الْجَمْرَ وَفَقَّحَ) چشم باز

کرد و بچه سگ و فَقَّحَ فَلَانًا

بر کون آوز و فَقَّحَ الشَّيْ سَفوف

ساخت آنرا و فَقَّحَ السَّبَّاحُ

شگوفه بر آورد و با غوره رنگین گردید

<p>(تَفْقِیْح) چشم باز کردن سنگ بچ وفی الحديث فَقْهًا وَصَاصًا وَمُ</p>	<p>یعنی برود و کسی پروا آن نکرد (فَاقِد) زن شومی یا پسر کم کرده</p>	<p>و پشت شکستن و الفعل من نصر ضرب</p>	<p>یا مسکین آنکه حال او بهتر باشد از فقیر یا برود و برابر اند و نیازمندی</p>
<p>قدیر (مُتَفَقِّح) بکسر القاف آموخ</p>	<p>وزن شومی یا پسر مرده یا زن دیوانه شومی کرده یا مردن شومی کا و ماده</p>	<p>(فَقْرَة) بالفصح کیا بی است فقر بجذف تا جمع</p>	<p>یا مسکین آنکه او را فتنه و غیر آن خوار و حقیر کرده باشد کما</p>
<p>بی (تَفَقَّح) کشاده کردن شکستن فَاقِد</p>	<p>که بچه اش را زده و خورده کذا ظنیه (مَفْقُود) کم کرده شده و یقال</p>	<p>(فَقْرَة) بالکسر و یفتح استخوان پشت از مهره دوش تا بن ونب</p>	<p>قال الشافعی فقراء بر ما ماندگان بی پیشه و پیشه و این که پیشه</p>
<p>گل (تَفَاقَح) پشت بسوی یکدیگر</p>	<p>مات غیر مَفْقُود یعنی بی پروا انداخته اند او</p>	<p>فَقْر کعب و فقر آن بکسر و بکسر تن و فقرات کعبات و بالتحریک و</p>	<p>ایشان سجاوت کار آمد نباشد و مسکین خواهند که آنرا پیشه و این</p>
<p>ف ق ح ل (فَقْل) کجغرفی است از</p>	<p>(ض) فَقْدَة فَقْدًا بالفصح و (فَقْد نًا) بالکسر و بالضم و فَقُودًا</p>	<p>فَقْرَة بالکسر نشان از کوه یا نشان درف و انداز آن و سه بیت از</p>	<p>از خواست فقره کما مراد جمع فَقْرَة مؤنث فُقُود جمع و نیز</p>
<p>شبان (فَقْل) کفقد زو چشم</p>	<p>بالضم کم کرد آنرا الْفَقْد (کم کنیدن) یقال اُنْقَدَّ</p>	<p>بشترین بیت از قصیده و بهترین از زمین کشت</p>	<p>فَقْل (کم کنیدن) یقال اُنْقَدَّ بشترین بیت از قصیده و بهترین</p>
<p>(فَقْل فَحْلَة) بے جاز و خشم گرفت</p>	<p>الله ایتا (تَفَقُّد) کم شده را جستن</p>	<p>فَقْر بالضم پیلو و کرانه فَقْر کسر و جمع</p>	<p>بشترین بیت از قصیده و بهترین از زمین کشت</p>
<p>ف ق خ (ف) فَحْلَة فَحْلًا بالفصح و</p>	<p>(افقار) کم کردن و کم شده را جستن</p>	<p>(فَقْرَة) بالضم نزدیک یقال هونی فَقْرَة اسی قرب و کنده و کا دیده و</p>	<p>روان باشد و زمین نرم که در آن چاه برابر و مقابل کنند و دانه</p>
<p>ف ق د (فَقْد) بالفصح کیا بی است و بی</p>	<p>ف ق د (فَقْر) بالفصح و یضم و رویشی</p>	<p>تگاف کاوسی پیرامن (فَقْر) گلف شکسته استخوان</p>	<p>کار نیز و آب را به کار نیز و چاه است</p>
<p>موز یا میسل یا بے کثوت که کیا بی است فَقْد و کفقد شد</p>	<p>جمع و نیز فَقْرًا بالفصح کمیدن و سورخ کردن مهره و جز آن را و</p>	<p>(فَقْد) کما میر کم کرده شده و یقال مات غیر فَقْد و لا حَمِید</p>	<p>(فَقْد) کما میر کم کرده شده و یقال مات غیر فَقْد و لا حَمِید</p>
<p>ف ق د (فَقْد) بالفصح کیا بی است و بی</p>	<p>ف ق د (فَقْر) بالفصح و یضم و رویشی</p>	<p>تگاف کاوسی پیرامن (فَقْر) گلف شکسته استخوان</p>	<p>کار نیز و آب را به کار نیز و چاه است</p>

واَحْسَرُ فَاَقِعٌ مَبَالِغُهُ اسْتِ يَافِقُ وَتِيرِدَاو	(فَقَقَةُ) مُحَرَكَةٌ زَيْنِ اَبْلَه	الفعل من نصر
بِرَبِّكَ خَالِصٌ بِيْ اَمِنْ سَبِيْدٍ (س) فَقَعَ فَقْعًا سَخْتٌ سَخِ	(رَجُلٌ فَقَقًا) كَسَابٌ مَرْدُ كَوْلٍ	(فَقُلُّ) بِالضَّمِّ مَا هِيَ اسْتِ زَبَرْدَاو
بَشْدِ يَافِزَانِ وَقَوْلُهُ تَعَالَى صَفْرَاءُ كَرُوِيْدٍ	بِهَوْدَه كَوِيْ	مَرَارِزِ بَانْدَاوِيْكَ اَكْمَشْتِ وَخُورِدَه
فَاَقِعٌ لَوْ نَفَا عَلَى التَّقْدِيْمِ وَالْاَخِيْرُ (فَقَرٌ مُّقْفَعٌ) كَحْنٌ يَازِ چِپَانْدَه	(فَقَاكَةُ) كَسَابَةٌ نَوْعِيْ اَز مَرْعَانِ	نَشُوْد
لَوْ نَهَا فَاَقِعٌ	فَقَاكُ حَبْسُ وَرَجُلٌ فَقَاكَةُ	(مِقْفَلَةٌ) كَمَكْنَسْتَه سَكُو
(فَاَقِعَةٌ) سَخْتِيْ فَوَاقِعُ جَمْعُ	مَرْدُ كَوْلٍ	(اِفْقَالٌ) بَرِيعٌ نَاكُ كَرُوِيْدِنِ زِيْنِ
(اَفْقَعٌ) سَخْتٌ سَبِيْدٌ فُقْعٌ بِالضَّمِّ	(فَقَقَاكُ) بِالْفَتْحِ سَخْنٌ سَبِيْجَاكَاو	وَسَبِيَارِ غَلَه دَاوَن
جَمْعُ	(مِقْفَعَةٌ) كَمَحْدَثَه مَرْعِيْ اسْتِ	وَمَرْدُ كَوْلٍ سَبِيْدَه كَوِيْ فَقَقَاكَةُ
(فَقَقَاعٌ) كَشْدٌ سَخْتٌ پَلِيْدٌ	سَبِيَا سَبِيْدِنِ دَمِ	بَا تَا مَرَشْدَه
(فُقَقَاعٌ) كَرْمَانِ شَرَابِ خَامِ كِه اَز	(مُقْفَعٌ) كَمُعْظَمِ مَوْزَه نُوْكُ دَاوَرِ	(فَقُقُوْقُ) كَمَصْفُوْقُ خَرُوْدِ اَنَشِ
جُوْ اَز مَوْزِ وَخَرَانِ سَا زَنْدِ	(تَفْقِيْعٌ) بِتَكْلَفِ فِصَا حَتِ كَرُوْنِ	وَدَهْنِ وَدُكَا
سَمْتِيْ بَه لَمَّا يَرْتَفِعُ فِي السَّيْرِ مِنْ زَيْلِ وَازِ اَكْمَشْتَانِ بَا نَكُ بَرَاوَرُوْنِ	(فَقَقَقَةُ فُقَقَا) كَشْدٌ دَمِ اَزْزَا	(فَقْمٌ) بِضَمِّتَيْنِ دَهَانِ
وَكِيَا هِيَ اسْتِ كِه بَرِگَاهِ خَشَكُ كَرُوْدِ بَخْمَانِيْدِنِ وَبَا اَكْمَشْتِ زَوْنِ بَرَكِ	(فَقَقَقَةُ) كِه حَرَجَه اَوَا زِ اَبِ كِه	رَجُلٌ فَقْمٌ كَلْفٌ مَرُوِيْرِكُ كِه
سَخْتٌ وَشَبِيْهَ سَرُوْنِ شُوْدِ	كَلِيْ رَا تَا پَارَه كَرُوْدِ وَاَوَا زِ دَهْدِ وَسَخِ	وَقْتِ رُوَا نِ شَدْنِ وَقَطْرَه زَوْنِ
(فَقَقَايِعُ) غُزْرَامِيْ اَبِ وَشَرَابِ	كَرُوْنِ چَرَمِ رَا	شَنِيْدَه شُوْدِ وَنِيْزِ فَقَقَقَةُ سَخْتِ
(فَقِيْعٌ) كَسِيْتٌ كَبُوْتِ سَبِيْدِ	(نَبَاتٌ مُتَفَقِّعٌ) كِيَا هِ كِه چُوْنِ	وَرُوِيْشِ خَوَارِ شَدْنِ وَبَا نَكُ كَرُوْنِ
وَاَبْيَضُ فِقِيْعٌ سَخْتٌ سَبِيْدِ	خَشَكُ شُوْدِ سَخْتِ كَرُوْدِ	سَكُ بَا تَرَسِ وَتَبَكُ سَخْنِ سَبِيْدِنِ
(وَنَ) فَقَعَ فَقْعًا بِالْفَتْحِ وَ	(تَفْقَعٌ) شَكَا فَمْتَه وَپَارَه شَدْنِ	يَقَالُ فَقَقُوْ فِي كَلَامِهِ اَي تَفَقَّرَ
فَقُوْعًا سَخْتٌ زَرُوْدِ كَرُوِيْدِنِ يَزَرُو	(فَقَايِعُ) سَبِيْدِ كَرُوِيْدِنِ چِشَمِ	(اِنْفِقَاكُ) كَشْدَه شَدْنِ چِيْزِ
بِيْ اَمِنْ شَدِ وَفَقَعَ الْفَوَاقِعُ	(اِنْفِقَاعٌ) شَكَا فَمْتَه شَدْنِ	فَقُلُّ
فَلَا تَا) فَرَسُوْدَاوَرِ اسْتِخْتِيَاو	فَقِ عَسِ	(فَقُلُّ) بِالْفَتْحِ فَرُوْنِيْ وَاَبَاوِيْ
رُوْمَا كِيْ شَكْتِ وَفَقَعَ الْغُلَامُ	(فَقْعَسَ بَنِ طَرِيْفِ) كَجَعْفَرِ بَرِ	يَقَالُ رَضٌ كَثِيْرَةٌ الْفَقْلُ بِنِيْ زِيْنِ
بَالِيْدِ كُوْكُ وَجَنِيْدِ وَفَقَعَ فُلَانٌ	قَبِيْلَه اسْتِ اَز اَسَدِ عِلْمُ مُرْتَجَلِ	سَبِيَارِ فَرُوْنِيْ وَسَبِيَارِ غَلَه اسْتِ
اَز كَرْمِيْ مَرُوْدِ	قِيَاسِيْ	وَنِيْزِ فَقْلُ بَرَاوَدِ كَرُوْنِ كَنْدَمِ
(وَنَ) فَقَعَ فَقْعًا بِالْفَتْحِ وَزُوِيْدِ	فَقِ قِ	رَاوَبَرُوْشْتِنِ غَلَه كُوْفَمْتَه رَا سَكُوْدِ
		(نَ) فَقْمَةٌ فُقْمًا بِالْفَتْحِ سَبِيْرِنِيْ
		اَوْ كَرَفْتِ وَفَقْمُ الْمَرْأَةِ كَا يَبِيْدِ
		(سَ) فَقْمٌ فُقْمًا بِالْفَتْحِ وَ

ج ۳

بالتحرک پیش برآمد و ندان پشین
بالامین او چند آنکه بر زیرین
برابر نشیند یا بر یکس
آن و فقیه فلان (ن) فرید و مکتب نمود
و خرامید و فقیه ماله (ن) گم شد مال
او و افزون گردید از نجات اضداد
است و فقیه الامر فقیه امر
فقوماً و شوارش کار و سرگشت
و يقال کل حتی فقیه یعنی خور و چند آنکه
ناگوار گردید و نیز فقیه
پری و پر شدن
(ن) فقیه الامر فقیه امر بزرگ
گردید کار و سرگشت
مفارقة جمع کردن
تفقهم بر مبنی کسی گرفتن
تفاهم بزرگ گردیدن کار
فقه

(فقیه) کا میر و دانا و در یابنده و دانا
علم دین فقهاء جمع فقیهه
ثبوت فقهاء و فقهائه جمع و
فحل فقیه (ن) کشن یا هر وزیر
در کشی کردن
(ن) فقیهه چیره شد برومی و
نیر و علم فقه
(س) فقیهه فقیهه فقیهه آنرا و
و یقال فلان لا یفقه و یفقه
(ن) فقه فقهائه فقیه گردید
و فقه بالشیء دانست آنرا و
در یافت و یقال للشاهد کیف
فقاهاک لما أشهد ناک و لا یقال
غیره و یقال فیما ذکره الزحاح
(افقاه) آموزانیدن و آگاه کردن
(تفقیه) آموزانیدن و آگاه
گردانیدن یقال فقیه الله
(مفارقة) با یکدیگر بحث کردن
در علم فقه
(تفقهم) فهمیدن و فقیه شدن
(مستفقهم) کبیر القاف زن
همراه زن نوحه گر که جواب دهد
فقه و

(فقی) کمدی جمع
(فقا) کصا آب است
(ن) فقوت اثره فقواً بالفتح
در پی او رستم
فقی
(فقی) کرمی رود باریت در
یامه
(فقی) کسی محارث است و
خراسانی مرنبی غیره
باب الفاء فصل الکاف
فکر
(فکر) با کسر یفتح اندیشه
فکره بالتاء و الکسر شده افکار
جمع و حاجت یقال مالی فیہ فکر
ای حاجه و لغت افصح
(فکر) با کسر مقصور
اندیشه
(فکر) کسیت بسیار اندیشه
(فکر) کصقل شد
(ن) فکرفیه فکراً بالفتح
اندیشه
(افکار) اندیشه کردن
(تفکیر) اندیشه نمودن
(تفکر) اندیشیدن
فکع

(ف) فکع فکعاً بامداد کرد
یقال ذهب فکایدی بن فکع
ای این غداً
(س) فکع فکعاً بالفتح
و فکوعاً خاموش گردید سر فرو
انگند از اندوه یا از خشم
فکک
(فک) بالفتح یکی از دوزخ یقال
مقتل الرجل بکف کتیه و غیر
فک اندک شکستگی دست
(فکة) بالتاء سارگان گرد
آمد پس کلام یسمیه الصبیان
قصعة المساکین و گوی سستی
(فکک) محرکه فراخی قدم
شکستگی یکی از دوزخ و کشت و کشتی
پیوند و دوش از فرو شکستگی و سستی
و فصل مجمع و قال الاصمعیانی
هو الفک من قولک فکک یفکک فکک
فاطر التضعیف ضرورة
(فکاک الزهن) کسحاب
و یکسر نچه کرد و ابوسه بیرون
آرند
(فکاک) پیر کلان سال از مردم و غیر
و سخت کول فککة محرکه و
فکاک کتاب جمع و یقال هو

فلك تالك اى احق	پناش و يقال فلان ينفك	(مفكول) لرزه زده	و خوش طبعى
(افك) مرگش ده پوند كفت	اذا لم يكن به تماسك من حق	رافت كل في فعله	(فكهة) كچيته زنى است و ابو
از ضعف و سستی و زنج يابن برينى	نير تفكك	نيك آرومند	(فكهة) صحابى است
يا فراسم آمد نگاه بر و زنج	نكر و ديدن ماهه شتر	فك دن	(فكاهة) كغرابه خوش نشى
(ن) فكه فكا	رافت كك	نكر و بيرون كردن	ولاغ
آز و كل مشتكين فضلة ما نقد	كروى را	(فكته) بالضم پشمانى بر	(فكه) خداوند ميوه و مرد
فكتهما و فك الرقن فكاو	رافت كت قد ما نفكا	(ن) فكن في الكذب	خوش طبع خوش ذات و فاك بن
فوكا را نيد و بيرون آورد	نكر و ديكف پامى و از جامى	فكنا ستيهيد و رور و غ	الغيرة مردى است
كروى را و فك الاسير و ككا	خود و نير ايفكا ك	در گذشت دران و باز نه استاد	(فكهة) كصاحبه ميوه هر چه
و فكا كا و كسر را كرو بندى را	شدن ميان انگشتان و از هم جدا	(تفكن) بشكفت آمدن	باشد نه خرماء و انگور و انار فقط و نير
و نير فك	پير خرف كرويدن و از او	و اندر شيدن و پشمان شدن و	خرابن بشكفت آرنده و حلوائى
كردن بنده را و كشت دن و ست را	ز قبة فلان من الرق يقال فكا	در مرغ خوردن و اندر مگين شدن بگشت	است و خوش طبع و پاك نفس و
از آنچه دران باشد و دار و در و پا	فلان قائما اى مازال	بگمان حصول آن منه قولى قوله	بسيار خنده و خنده زمان سخن گوى
كردن كودك را	فك دل	تعالى فظلمتم تفككون	با ياران
(سك) فك فلان و فكة	(افكل) كاحمد لرزه و كايينى منه	فكه	(فواكه) اجناس ميوه ها
بالفتح گول كرويد و ست شد	فعل و يقال اخذ افكل اذا ارتعد	(فكهة) بالفتح نام زنى بضم	(فكهة) منسوب با ميوه
(افكاك) كشن خواه شدن ماهه	من بردا و خوف و يقال اخذت بى	(فكه) ميوه خوار و مرد خوش فروش	
و قريب زادن سيدن شتر ماهه	ناقى افكلا من السير يعنى ناقه ام	طبع و بسيار خنده و خنده زمان	(افكوهة) كاجو به كار شكفت
(تفكيك) را نيدن و غلا	لرزه گرفت از سير و گروه	يقال قد	سخن كوى با ياران و فيرنده و
كردن	جاوا با فكلهم و اخيل گيرت	نازنده و منه قوله تعالى و نعمة	(س) فكه فكهها و فكهة
مفككة) للفاعل اسب	و نام اسب نزال بن عمر و مردى	كانوا فيها فكهين اى شيرين فكهين	كدامنه خوش طبع و خوش منش
ماهه كشن خواه	و لقب افوه و دى و پدر بطنى كه انها	اى ناعمين و مرد و غيب و دوست	گرويد و فكه منه بشكفت آمدن
تفككت لتاقة) نزديك	را فاكل خوانند و قولهم	مروم يقال هو فكه باعراض الناس	(ناقة مفكة) كچشم شتر ماهه
زادن سيد پس فروخته و ست	افاكيل من كذا اى افواج	اى يتلذذ باعقابهم	كه شيرش دق و سبب باشد ناقة
گرويد و اگر دوزخ وى و بزرگ گشت	منه	(فكهة) كسينه خوش نشى	مفكته بالفتح

ح ۳

فلت

فلت

فلج

فلج

رَأَفَكُهُ النَّاقَةُ أَفْكَاهَا
 وفکر و بطر کرد و شیر او از خوردن
 گیاه بیاری قبل زایدن
 رَوَكُهُمْ مِلْحَ الْكَلَامِ
 تفکیکها خوش نشی نمود با ایشان
 به سخن شیرین و لطیف و
 نیر تفکیکه میوه آوردن
 جهت قوم
 رَمَفَاكُهُ أَيْ بَاكِي لَأَعْفُوهُ
 طبعی نمودن يقال لَتَفَاكُهُنَّ مَمَّةٌ
 و لا تَبْلُ عَلَاكُمُ
 رَفَكُهُ يَشْكُفُّ أَمْرَ جَبِي
 و پشیمان شدن و قوله تعالى فَظَلَمُوا
 تَفَكَّهُونَ أَيْ تَدْمُونَ تَحْكُمُوا
 تَجْعَلُونَ فَاكُهُنَّكُمْ قَوْلَكُمْ نَالِمُكُمْ
 او تفکده ها بمعنی القی الفاکهة
 عن نفسه قال بن عطية و میوه
 خوردن و پیریز کردن از آن
 اضداد است و بر خورداری یافتن
 یعدی بالباء
 رَفَاكُهُ هَمْزٌ لَأَعْفُوهُ
 باب الفاء فصل اللام
 فل ۶
 (ف) فَلَاكُهُ تَبَاهُ كَرَانِيْدَا
 فلت

(فَلْتُهُ) بِالْفَتْحِ كَرَانَاكَه بِيْ اَنْدِيْشِه
 يقال كَانَ لَمْزَةً اَي بِلَا نَدْوٍ
 تَفَكَّرُوْا اَخْرَجْتُمُوْا مِنْ اَزْهَرِ مَا هُوَ
 اَخْرَجْتُمُوْا مِنْ اَزْهَرِ مَا هُوَ
 ماه حرام باشد
 رَفَلْتُ بِالْحَرْكِ رَمَلِيْ يَقَالُ
 مَا لَكَ مِنْهُ فَلْتُ اَي لَا تَفَلْتُ مِنْهُ
 وَفَلَاتُ الْحَبْلِ لِسَ لَعْنَتُهَا
 و خطای می انجامد
 رَفُسُ فَلْتُ اَكْرَدُوْا قِرَاسٍ
 تیزرو
 (فَلَاتُ) الْكَلَامِ نَاكِيَانِ كَرَفَلْتُ
 (فَلِيْنَةُ) كَسِيْنَةُ اَعْلَامِ اسْت
 (فَلِيْتُ) كَرَبِيْرُ اَعْلَامِ اسْت
 (كِسَاءُ فَلُوْتُ) كَسْبُوْرُ كَلِيْمٍ خَرُوْ
 که بر دو جانبش گردانیده شود
 بر لابس
 (اَفَلْتُ) نَامٌ مَرْدٍ
 (فَلْتَانُ) مَحْرَكَةُ شَدَا مَانِ وَوَرْتِ
 و دلیر و نام صحابی است و مرئی
 که کپی را شکار کند و فرس
 فَلْتَانُ ویکسره است و مان تیز
 خاطر و اسب تیزرو
 (اَفَلَاتُ) فَوْتُ شَدْنِ جَبِيْ يَقَالُ
 اَفَلْتَنِيْ الشَّيْءُ وَكَدْنَتْنِ وَفَوْتُ

کردن لازم متعدد
 رَفَلْتُ الشَّيْءُ مَتِيْ وَرَكْنَتُ اَزْ
 مِنْ وَتَفَلْتُ اِلَيْهِ اَبْكَارَ نَمُوْد
 بارو وَتَفَلْتُ عَلَيْهِ جَبْتُ بَرُو
 رَأَفَلْتُ الْكَلَامَ اَفْلَاتُ
 بیدیه گفت و اَفَلْتُ فَلَانُ
 مجهولاً ناکاه بر دو و اَفَلْتُ نَفْسُهُ و
 اَفَلْتُ اَلْأَمْرَ كَذَلِكَ
 (اَفْلَاتُ) وَرَكْنَتْنِ وَفَوْتُ شَدْنِ
 فلج
 (فَلَجُ) بِالْفَتْحِ كَرَنْدُوْنِمِه وَهْمَا
 فَلَجَانُ فَلُوْجُ بِالضَّمِّ جَمْعُ دَجْوِي
 خرد بآن تحریک است و بس
 و موضعی است میان بصره و
 ضربه و نیز فلج فیروز می و
 رَفَلْتُ اِيْنِ يَقَالُ فَلَجٌ عَلَيْ خَصِيْهِ
 وَفِي الْمَثَلِ مِنْ يَأْتِي الْحَكْمَ وَحْدَةً
 يَفْلُجُ وَ قَسَمْتُ كَرْدَنِ وَ دُوْنِمِ سَاخُنِ
 يقال فَلَجِيْنُهُ فَلَجِيْنُ فَوْزِيْنِ تَكَاثُرُنِ
 ازین کاربرد می و بر کثرت و دل
 بِجَبْتِ زُرْعَتِ وَ كَلِمَا شَقَقْتُهُ فَقَلْتُ
 فَلَجِيْنُهُ وَ خَرَجَ بَرِيْدُهُ وَ جَبْتُ كَرْدَنِ
 و الفعل من نصر و ضرب
 (فَلَجَةُ) بِالْأَلِفِ مَوْضِعِي اسْتِ مِيَانِ
 که و بصره
 (فَلَجُ) بِالْكَسْرِ نَمِيْدَةُ وَ نَصْفُ فَلُوْجِ
 تبا بعد هر دو پستان نیاید و رجل

بالضم جمع و پستان است
 (فَلَجُ) بِالضَّمِّ يَرْوِيْ دَسْتِ كَارِي
 فَلَجَةُ بِالْأَلِفِ مَثَلُهُ
 (فَلَجُ) مَحْرَكَةُ جَوِيْ خَرُوْدُ اَفْلَاجِ
 جمع و کشادگی میوه و پاست و
 میان دندانهاست پیش یا عام
 است
 (فَلَجِيْنَةُ) كَسِيْنَةُ يَكْتَحِبُ اَزْ دَسْتِهَا
 خیمه خانه مشتقة من الفلج للذَّاء
 (فَلَجُ) اَشْتَرُ سَطَرٍ وَ كَوْنُهُ اَنْ
 سند جهت کشی بر دو تیر فائز و
 علت بر جای ماندن و آن سستی
 و فرو رفتگی است که در نیمه بدن
 حادث گردد و از جهت ریزش غلط
 بلغمی و انسداد مسالك روح و نام
 مروی و آن فالج بن حلاوة
 اشجی است و منه قَوْلُهُمْ اَنَا مِنْ هَذِهِ
 الْأَمْرِ فَلَجُ بِنِ حَلَاوَةٍ يَعْنِي مِنْ
 اَزْهَرِ مَا هُوَ
 منه بَرِيْدُ اَي بِمَعْرَلِ مِنْهُ
 (اَفْلَجُ) اَكْمَةُ مِيَانِ بَرُوْدِ دَسْتِ يَأْ
 پستان وی دور می باشد یا در
 تبا بعد هر دو پستان نیاید و رجل

ج ۳

أَفْلَحَ (أَسْنَان) مَرُوحَةٌ مِثْلُهَا	فلج (بالفتح) ثِقَاتٌ يُقَالُ الْحَيْدُ	أَفْلَحَ (كَفَتْ) لَبِزِيرِينَ وَنَامَ	المثل
وَمِنْهَا وَامْرَأَةٌ فَلَجَاءَ الْأَسْنَانُ	بِالْحَيْدِ يُقَالُ أَيُّ شَيْءٍ يَقْطَعُ	مَرُوحَةٌ	(أَفْلَحَسَةً) بِالنَّارِ وَزَنْزَلَتِ لَانْفَر
كَذَلِكَ وَلَا بَدَنَ ذِكْرُ الْأَسْنَانِ	وَمِنْهَا فَسَنَ زَمِينَ رَاجِعَتِ كَشَاكِرِي	(فَلَجَاءَ) كَصَحْرٍ أَلْقَبَ مَرُوحَةً	سَمِين
(فَلَوْجٌ) كَتُورٌ نَوَسِيْنْدَه وَمَوْضِعِي	وَفَرِيقَيْنِ وَبَدَلْكَ لِيَدِنَ وَوَعْلِي	بِفَلَحَةٍ كَانَتْ بِهِ وَانْمَا ذَهَبُوا بِهِ إِلَى	(فَلَحَاسَ) كَقَرَطَاسٍ مَرُوحَتِ
أَسْت	نَمُودَن وَكَاسْتَن قِي وَخَسِرِيدَ	تَأْنِيَتِ الشَّقَّةِ	بُخْوِي
(فَلَوْجَةٌ) بِالنَّارِ وَهِيَ كَسَبَاوِيَانْدَه	فَرُوحَتِ وَالْفَعْلُ مِنْ فَرَجَ	(فَلَوَّجَ) كَشَدَاوَكْشَ وَزَنْزَلَتِ	(تَقْلَحَسَ) نَاخَوَانْدَه بِمِهَانِي آدِن
وَزَمِينَ صَالِحِ زَرَعَتِ فَلَا يَلِجُ جَمْعُ	(فَلَجَ) مَحْرُكَةً فَلَاحَ وَرَهْمَةً مَعَانِي	بَان وَكَرَايَه وَهِنْدَه سَتُورَا	كُشِي رَا
وَمِنْهُ سِتَّةٌ مَوْضِعٌ فِي الْقُرَاتِ	وَكَشْتَكِي لَبِ زَمِيرِينَ	(مُفْلَحٌ) كَمَنْ إِذَا عَلَامَ أَسْت	فَلَخ
فَلَوْجَه وَجَائِي أَسْت وَوَرَاقِ	فَلَحَةٌ بِالنَّارِ زَمِينَ صَالِحِ زَرَعَتِ	أَفْلَحَ بِالنَّشِيْ أَفْلَحَا زَرِيسْت نَمُودَ	(فَلَجَ) كَعِيْنَسَ سَنَكْ آسِيَايَا
(أَفْلَجَ) كَا زَمِيلِ بِالْكَسْرِ جَائِي	وَكَشْتَكِي لَبِ بَالَا	بَان وَبِيرُوزِي يَافَتِ وَرِيسْت	بِكِي اَز دُوسَنَكْ آسِيَايَا آبَ
أَسْت	(فَلَجَمَةً) كَسَفِينَه بَرَكْ وَرِخْتِ	(تَقْلَحَ) فَنُوسَ وَلَاغَ كَرُونِ وَ	وَدُوسْتِ زَمِيرِينَ اَزَانِ هَرُودِ
(مُفْلَوْجٌ) فَالِجْ زَوْدَه	آش زَنْدَه چُونِ شَكَا فَنَدَه كَرُودِ	فَرِيقَيْنِ	(فَلَحَ) فَلَحَتْ بِالْفَتْحِ شَكَا
(س) فَلَجَ مَجْبُورًا فَالِجْ زَوْدَه	(فَلَجَ) كَزَبِيرَا إِذَا عَلَامَ أَسْت	(أَسْتَفْلَحَ) اِسْتَكَا رِي فَمِنْ وَمِنْهُ	سَرَانِ رَاوِيسْدَا وَآشَكَا رَا
كَرُودِ	زَفْلَا حَ اِسْمَا بِطَاعَمِ سَحَرِي يُقَالُ	قَوْلُ الرَّجُلِ لَامَرَّيْتَهُ اِسْتَفْلَحَ	كَرُودِ
(فَلَا حَ) فِيرُوزِي وَرِيسْتَكَا رِي	خَفَا اَنْ يَقُوْتَنَا الْفَلَا حَ بَعْنِي	بِأَمْرِكَ اِي فُوزِي بِهِ وَهُوَ مِنْ	(تَقْلَحَ) زُونِ
يَافَتَنِ وَآشَكَا رَا كَرُونِ وَرِيسْتِ وَ	السُّجُودِ وَرِيسْتَكَا رِي وَمِنْهُ حِي عَلَ	الْفَاظِ الطَّلَاقِ	فَلَدِ
اِسْتُورَا فَمِنْ حَبْتِ رَاوِيسْدَا نَمُودَن	الْفَلَا حَ اِي عَلَ النِّجَاةِ وَفِيرُوزِي	فَلَحَ حَسَ	(غُلَامٌ أَفْلُوْدٌ) كَعَصْفُورِ كُودِ
آزَاوَرَا ئِي وَادِنِ يُقَالُ أَفْلَحَ	وَبَانِي مَانْدَكِي وَرِخِيرُوزِي كُونِي	(فَلَحَسَ) كَبُخْمَرِ مَرُودَ اَزْمَنْدَوِ	بِرِيسْدَكِي رِيسْدَه تَامَ اَزْدَامِ نِي كُونِي
اللَّهِ عَنْهُ	وَرِيسْتِ يُقَالُ لَيْسَ فِي الدُّنْيَا فَلَاحٌ	سَكْ وَخَرَسَ كَلَالِ وَآنَكَه	قَامَتِ خُوشِ تَن فَرِيَه
(أَمْرٌ مُفْلَحٌ) كَمُعْظَمِ كَارْمَا اِسْتُورَا	اِي بَقَاءِ وَنِي اَزْ اَعْلَامَ أَسْت	جُورَايَه وَفَتِ خُورُونِ مَرُودِ مَاشَدَ	فَلَدِ حَ
وَرَجُلٌ مُفْلَحٌ مَرُوكَا وَهَ	(فَلَا حَةً) كَسَا بَتَه كَشَاوَرِوزِي كُوبِيَرِ	وَنَامَ رِيسِي اِسْتِ اَزْ شِيْبَانِ مِنْهُ	(فَلَدَحَ) كَنَفَقَرِ مَرُودِ سَطَبَه
وَنَدَانِ مِشِينِ	زَبَانِ آوَرِي وَرِيسَ وَفَرِيبِ هِي	اَلْمَثَلُ اِسْأَلُ مِنْ فُلَحَسَ بَعْنِي اَزْ دُوسِي	وَرِيسْتِ وَنَامَ بِدَرِ خُضْرِي مَشْجَبِي
(تَقْلَحَ) تَمَتُّ كَرُونِ	وَرَانِ	تَوَاهِنْدَه تَرِيسْتِ اَصْلُهُ كَانِ فُلَحَسُ	شَا عَرِ
تَقْلَحَ كَفَتَه كَرُودِيْنِ بَايَه	(فَلَوْجٌ) بِالْفَتْحِ ثِقَاتٌ يُقَالُ فِي	اِذَا اَعْطِيَ سَمَاءُ مِنَ الْغَنِيْمَةِ سَأَلَ	فَلَذِ
فَلَحَ	رَجُلَهُ فَلَوْجٌ اِي شَفُوقٌ	سَمَاءُ لَامَرَّيْتَهُ ثُمَّ لِنَا قَتَهُ قَالُوا	(فَلَذَ) بِالْفَتْحِ نَخِيشَ بِي دَرْدَكِ

ج ۳۳

دبی و عده یا عطاس بسیار و یا بخشش کیماره فلذ باکسه یگرشته افلاذ جمع (فلذة) بالآ و پاره از جگر و گوشت و مال از سیم و ز آفلاذ و فلذ کعب جمع و نیز افلاذ الارض کجهاد و فاین آن افلوذ (پولا و پلا و ده که علوانی است که از آرد و شیر ترتیب دهند فألوذق مثله و هم معربان قال يعقوب لا يقال الفالوذج (فلاذ) بالضم پولا و مسرب است	فلاوذة) بالفتح و کسر الواو صیاد و له معرب است فلز (فلن) بکسر الفاء و اللام و شذ الزاء مس پید که از ان و یکپای ریخته سازند یا ریم آهن یا سنگریزه یا گوهر گانی هر چه باشد یا هر چه گدازد و دازان یا هر چه آن را گیر و بر سازد و وقت که اخن و مرد و بطر درشت و ضریبه که بران شمشیر آزمایند و مرد و رفت فلز که بخت و عئل مثله فی الککل فلس (فلس) بالفتح پیش از فلس و فلوس بالضم جمع و نیز فلس خاستم جزیه که در حلق باشد رفلس باکسه بته است بنی طی را (فلس) محرکه عدم سانی مطلب اسم است افلاس را (فلانس) کشداد پیش از فروش (مقالیس) شهریت همین (افلاس) بی چیز شدن کومی در مهای او پیش از شسته یا بجای رسیدن که کونید فلسی ندارد	یقال افلس الرجل كما يقال اقهر الرجل و اذل صار الى حال يقهر عليها و يذل فيها (شخ مفلس للون) كمظم چیز که بر پوست و می نشانهای شبه پیش باشد (تقلیس) بافلاس غسوب کرون و حکم نمودن قاضی بر فلاس کسی و نیز تقلیس و قدیکه شهریت که در زمان خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه منقوح گشته فلس ط فلسطون و فلسطین) بکسر الفاء و فتح اللام و قد یفتح فاولها شهرستانی است بشام و شهری است بقرق تقول فی حال الرفع بالواو فی النصب لجر بالياء و یلزمها الیاء فی کل حال و النسبه فلسطی فلس ن (فلسن) کجغروبی است اصپهان از ان ده است گروبی از محمد ثمان فلس ص	افلاص) رمانی یافتن تقلص یعنی افلاص است انفلاص كذلك تقلیص) رمانیدن افتلصته من یدیه از دست وی گرفتار آنرا فل ط فلط) محرکه ناگاه یقال لقیته فلطاً فلط) کتاب ناگاه یا ناگاه گرفتن یقال لقیته فلطاً و تکلم فلان فلطاً فاحسن اذا فلجاً بالکلام الحسن فلط عن سيفه فلطاً سر گشته گردید و متحرک از ان (فلاط) ناگاه گرفتن و فوت شدن چیزی و رمانیدن یقال فلطخ الرجل ای افلتنی أقلطت بالآخر اقلطاً مجهولاً ناگاه شدم در کاری فل طح (فلطاح) کقرطاس جانی است و راس فلطاح) سه پنهان و راس مفطخ) کسر سه پهن
--	--	---	---

الْحَيَّ فَرِيْنْدَهٗ اَنْ يَابِيْرُوْنَ اَرْنَدَهٗ بِرَكْشِ بَنَگافْتَن (فَلَقَى) كَسَكْرِي بِلَا وَنَحْتِي (شَاءَ فَلَقَاءُ الْفَرَّةِ كَصَحْرَا گوسپند فراخ پستان (فَلَقَان) كَعَمَانِ دَرُوغِ اَنَسْكَارَا دو صبح (فَلَقَ) كَصَيْقَلِ بِلَا وَنَحْتِي و شكر فَيَا قِيَّ جَمْعِ و مرد بزرگ جَنَهٗ فَلَقَ كَقَبِيْطِ شَفَا لُو دَانَهٗ كَفِيْنْدَهٗ (صَارَ الْبَيْضُ اَفْلَاقًا) بِالْفَتْحِ ای متعلق ج ۳ (مَفْلُوقَةً) كَمَقْعَدَةٍ بِلَا وَنَحْتِي و بضم (رَجُلٌ مَفْلُوقٌ بِالْكَسْرِ مَرُو كم مایه كینه ناكس (مَفْلُوقٌ) شَتْرُوغِ فَلَقَهٗ كَرْدَهٗ (ض) فَلَقَهٗ فَلَقًا بِالْفَتْحِ بَنَگافْتَن آز و نیر فلَق بِالْفَتْحِ بَكْسَدَن بشلم از پوست چون گنده و بد بوی آورد گردد (اَفْلَقَ الشَّاعِرُ اَفْلَاقًا سَخْنِ شگفت و عجیب آورد شاعر مضائق نعت است از آن و اَفْلَقُ بود	الرَّجُلُ وَاعْلَقَ مِنْ عُلُقٍ فَلَقَ يَمْنِي بِلَا وَنَحْتِي اَوْرَدَهٗ (مَفْلُوقٌ) كَمَقْعَدَةٍ شَفَا لُو يِ شَكْ کرده دانه بیرون آورده (فَلَقَ) شَنَگافْتَن شَدُو لِمَا نَهٗ (مَفْلُوقٌ) شِيْرَتَرِش و پاره پاره شده و بیض متعلق تخم پاره پاره شده (فَلَقَ) نَگافْتَنهٗ گَرُوْدِيْنِ وَنَحْتِ کوشیدن در و دیدن و شگافته شدن و پاره پاره گردیدن (اَفْلَاقٌ) سَخْنِ شَگفت اَوْرَدَن و نَحْتِ کوشیدن در و دیدن چند آنکه از تیزی سرعت بگفت آورد و مرد مرا یقال عَرَفَ فَلَاقِي فِي عَرُوْدِ اَي يَابِيَّ بِالْعَجَبِ مِنْ شِدَّتِهٖ (اَفْلَاقٌ) نَگافْتَنهٗ شَدَن و پاره پاره گردیدن (فَلَقَ) سَطْبَرِشَدَن و فَرَسِهٖ گردیدن و کوشیدن در و دیدن چند آنکه از شدت سرعت شگفت بشلم از پوست چون گنده و بد بوی آورد گردد (اَفْلَقَ الشَّاعِرُ اَفْلَاقًا سَخْنِ شگفت و عجیب آورد شاعر مضائق نعت است از آن و اَفْلَقُ بود	(رَجُلٌ فَلَقَى) بِالْفَتْحِ مَرُو كِهٖ دَر روی مردمان نهند (فَلَقَ) مَرُوَهٗ دَاوَنِ یَقَالُ هُو یتفلق ای یثبشش الیهم فل ق اس (فَلَقَسَ) كَجَفْرِ زَفْتِ نَاكْسِ (فَلَقَسَ) كَسَمْدَلِ اَنَكِهٖ بِدَرِشِ مولی و مادرش عربیه باشد یا مادر و پدرش عربی و هر دو جداش واه یا مادرش و پدیده پدرش یا هر دو مولی باشند و مرد زفت ناكس میچکاره فل ق ط فَلَقَطَ فِي الْكَلَامِ شَتَابِي کرد و سخن فَلَطَ فِي الْمَشْيِ كذلك فل ق م (فَلَقَمَ) كَجَفْرِ رَسِيْحِ و فَرَاخِ فل ل (فَرَسَكَةً) بِالْفَتْحِ جَرْدَهٗ رَسِيْمَانِ و یکسر و پاره زمین کرد بلند و ریک توده کرد بلند که در حوالی آن فضا باشد فَلَكَ مَحْرَكَةً و فَلَكَ بالکسر جمع و پیوند میان هر دو مهره پشت شتر و گوشت پاره برآمده بر سر برج زبان و طرف مقاعی استخوان سینه و هر چه که کرد است از آن و پشته کرد از یک سنگ و دمان بند شتر بچه و آن چیز است که از موسی دم پدیده که بر دمان شتر بچه بندند تا شتر نمکد و هر چه گیرد از استخوان و چران (فَلَكَ) بِالضَّمِّ كَشْتِي مَذْكُورِ مَوْنَتِ واحد و جمع در و یکسان است یا جمع بر صورت واحد است و لَيْسَتْ كَجَنْبِ التِّي هِيَ وَاحِدٌ جمع لان فَعْلًا بِالضَّمِّ و فَعْلًا بِشَرَكَانِ فِي الشَّيْءِ الْوَاحِدِ كَالْعَرَبِ و الْعَرَبِ وَالْجَمْعِ وَالْجَمْعِ و لِمَا جَازَانِ يَجْمَعُ فَعْلًا بِالْمَحْرَكِ عَلَى فَعْلٍ بِالضَّمِّ كَأَسَدٍ و أُسْدٍ جَازَانِ يَجْمَعُ فَعْلًا عَلَى فَعْلٍ اَيْضًا كَفَلٍّ و فَلَكَ (فَلَكَ) مَحْرَكَةً جَمْعِ و گَرْدُونِ و بهر افلا و فَلَكَ بضم تین جمع و فَلَكَ كَمَلِ شَيْءٍ) مستداره و مضطرب و موج دریا جنبان و مضطرب و آب که باد از جنبانید باشد و نیز فَلَكَ دهی است بمخس
---	---	---

<p>(فلک) گلف مر کرد استخوان دشت پیوند و درو کین فکله زانو و مر درو سیرین (فلک) دختر و پستان را فلک آنکه کرد پاره های زمین کرد و کرد</p>	<p>فل ک ن فیلکون بالفتح بر روی که کیا می است و غیر بازفت که برشته ها و آوند ها مانند پست و مذکور است و فل ک و هو فَعْلُولُ فل ل</p>	<p>تیمک و تری (فلیته) با کسر زینتی که بران ساش ز سیده چند آنکه باران سال آینده رسد ویرا فلای جمع (افل) نام شمشیر عدی بن یاتم وسیف (افل) تیغ زخنه دار</p>	<p>بار و زنی است مثل و رفت توت محک باه با ضم طعام و مزین مربول و طلای آن بروغن گزیده عقرب و زینا و دیگر موام را نافع و نیز قلل که در حد خادم زیرک و لطف خرم و نام مرد</p>
<p>فیلکون بالفتح پست و بروی افلیکان با کسر و گوشت پاره است در گوشت (ن) فلک تد یها فلک بالفتح کرد و پستان دختر و فلکت الجاریه کرد پستان شد دختر</p>	<p>(فل) بالفتح زخنه روی شمشیر فلول جمع قال سمول بز عادی الغسانی ولا عیب فیم غیران سیوفهم بهما من قراع الدار عین فلول و مر و نریمت یافته واحد جمع و روی یکسانست یقال رجل فل وقوم فل ای منهدمون فلول و افلال جمع فلل با کسر مثله</p>	<p>(فل) کربی شکر نریمت یافته (فلل) کرمان شد رفیل (کامیر و ندان شتر شتر که شکسته و زخنه شده باشد و کرده و موسی انبوه و لطف خرم و سیف رفیل شمشیر بار خنه فلیله کفینه موسی انبوه</p>	<p>فل فلان با کسر و می است با صهبان (سیف مفلول) شمشیر بار خنه (ن) افله فلا زخنه کرد و روی و نکت یقال فلته فانقل ای کسره فانکسه و فل القوم نریمت کرد قوم را و فل عنه عقله رفت از روی دانش او و باز آمد</p>
<p>(مفلک) کمدت و خسته کرد پستان (تفلک) کرد و پستان پستان دختر و کرد پستان شدن دختر و سپیدن در کار و کش خوه شدن ماده سک و خون آوردن و دمان بند ساختن از موسی و ششم شتر بچه را تا شیر نخورد (مفلک) کرد (تفلک) پستان دختر و کردن</p>	<p>فل و نیز فل کرده مردم و فرآن (فل) بالضم انچه برقت از چیزی و زمین خشک بی نبات و یکسر یا آنکه باریده شود و گیاه نروید یا زمین که چند سال باران نرسیده انرا یا زمین باران نرسیده میان و زمین باران رسیده یا زمین بی آب و گیاه افلال جمع فل بلفظ واحد مثله</p>	<p>سپیدن عالم از زخمها نافع قطع البلغم اللزج مفعلاً بالزق و تشنج العصبه لعضلات یخیناً لا یوازنه غيرة و المغص النفخ و کذا استعماله فی اللعوق للسعال و اوجاع الصدر و قلیله یعقل و کثیر لا یطلق یجفف و ید و ید و المنی بعد الجماع و یفسد الزرع بقوة و دار فلل ای پیل و راز و</p>	<p>(توب مفلل) بالفتح جامه مفتش بکل قطن و شراب مفلل شراب بان کرد و شعر مفلل موسی سخت مرغول و ادیم مفلل پوست یک پسته و لحم مفلل گوشت بانو ابل (ففل) خرامیدن باز و ندان مالیدن سواک (افلال) زمین خشک بی نبات رسیدن و بی ستور و مال ماندن</p>

ح ۳

فصل مفضل یگان شکست ورخنه وار (تقلیل) رخنه کردن (انقباض) رخنه شدن و هزیمت خوردن شکر (انقباض) رخنه شدن و هضم رومی تیغ و کار و مانند آن و شکست خوردن شکر سیف مفضل شمشیر رخنه دار	اقلم انقه بریدنی آن ورخنه فلا و فلاوات و فلو بضمین و فلی بضم فاء و کسر آن جمع (تقلیل الغلام) نرینه و سبطه گردید فل ن (فلان و فلانة) هر دو مضموم کنایه است از زناهای مردم و بلف و لام مغیر مردم را و گاهی گویند مروارید یا فل و نشان را یا فلان و جمع را یا فلون و مونث واحد را یا فلة و نشان را یا فلتان و جمع را یا فلات و هونداء و ف من یا فلان لا علی سبیل الترخید و لو کاذب ترجما قالوا یا فلا و منع سبویه ان یقال یا فل و یأید یا فلان بانی الشعر و گاهی مونث واحد را یا فلات و یا فل گویند با دوه یا فلة فل و (فلو) با کسر خر کرده و اسپ کرده یک ساله یا از شیر باز کرده فلو مونث فیهما افلاء جمع (فلا) کصام می است بطوس فلاة) دشت بے آب و گیاه یا بیابان بی آب و اقله الا بلایع و الحیدر النعم غث یا صحرای وسیع	خوب روی نرینه یا کسر سبویه سیده فلها کهد بد و فلهود کصنور و مفلهد کسر حد مثله فل م فلها کجعفر فرج زن و چاه فل م فل ی (فلاية) با کسر پیش جنگی و سر اسم است فلی را (فلاية الفاعلی) او اعلی شود و کمال تحب دار و هی تالیف زاد او را بشمشیر بر سر او زوشمشیر و فلا زید سفر کرد و عاقل کردید بعد نادانی فوس مفضل و مقلية ایضا اسپ ماهه یا بچه از شیر باز کرده (افلاء) از شیر باز کردن و دشت شدن و در آمدن در دشت و شکام فظام رسیدن کره یقال افدت الفرس اذ ابلغ ولدها ان یفطم (افلاء) از شیر باز کردن پرورتن و نگاه داشتن فل م (تقلية) پیش جستن در (تقالي) پیش جستن خواستن
--	---	---

استفلاء) پیش جستن و سر	ف ن ء	قاتل لیدان المقعد نافع بلجام	و خوار کردن و کوفتن و شکستن
خاستن	رفنء) بالفتح گروه یقال جاء	والیرقان و احراض کثیره	استخوان بی جدائی و بی خون
باب الفاء فصل الیم	فنء منهم	ف ن ج ش	آلودگی و القعل من نصر
ف م م	فنأ) محرکه بسیار می و افزونی	رفنجش) کجفر فرخ هر چه	رفنجش) کجفر فرخ هر چه
فم) مثلثة مخففة و مان فنوآن	ف ن ء ل	باشد	رفنجش) کجفر فرخ هر چه
شئی افواه جمع فویه صفراء	فنیل) کز برج زن کوتاه قامت	ف ن ج ل	سر و شمشیر را و ذلیل و خوار نماید
وفی و فتوی مسوب بوس	و گردن پیل	رفنجش) کجفر انکه در رفتار	رفنجش) کجفر انکه در رفتار
اضله فوه نقصت منه الهاء و	ف ن ت ق	پیشاپای نزدیک نهد و پاشنها	گردانیدن
لم یجمل الواو الا عرب لسكونها و	ف ن ق	دور	ف ن خ ر
عوض منها الیم فاذا صغرته و	ف ن ج	فنجلة) کد حرجه ووری میان	فنجرة) سوراخ بینی کثا و ده
جمعه رددته الى الاصل و قلت	رفنج) محرکه معرب فنك	هر دو ساق و هر دو پای رفتاری	پرباد گردانیدن
فویه و افوه و تقول هذا فم مخففة	رفنج) بضمین کسانیکه صحبت	است ست	رفنج) کز برج سخت و درشت
ورایت فم و مررت بفم و منهم من	آنها را خوش دارند	فنجلی) مسوب رفتاری است	که در سرون زدن باقی باشد
یضم الفاء علی کل حال و منهم من	رفنج) بکسر تا بی است که و مب	بضعف و سستی	فنج) کفقد بزرگ جنة فنجرة
یکسرها و منهم من یعربها علی	بن مبه از وی روایت حدیث	فنجل) کفقد سیاه گوش	مؤنث
وفق اخرها و قد تشدد الیم مثلثة	کرده و محدثی	ف ن ج ل س	فنجیر) با کسر مرد بسیار زنده
و فم من الدباغ یکم تیر استن	فوتنج) معرب پوزنه که گیس	فنجلیس) کجند ریس سر زده	و فخر کننده و سنگ مانند می است
پوست	است و آن کوپه و نهی میباشد	بزرگ و گاه به صفت واقع شود	نرم بزرگ بر بالاسی کوه برآمده و
رفن) بالضم و شد الیم سپس حرف	در از بان زده و گز و گلش آسان	فیقال کمره فنجلیس	جدا باشد
عطف است لغتی است و م ثم	کون و یثخن النصلا بالقدس	ف ن ح	فناخر) کعلاب بزرگ جنة
ف م ی	اکلیل علی رؤسهم یوم عیدهم	ف ن ج	فناخره) مؤنث و انکه از باد
فامیه) تخفیف الیا شهره	و یجملونه ایضا فی الماء لئلا یصبوا	ف ن خ	برگرداند سوراخ بینی را
است بشام و دمی بواسطیان آن	علی رؤسهم نافع من المناضر	ف ن د	فند) با کسر کوه بزرگ یا باره
افامیه است بفتح الهمزة	البرد اذا طبع بالزیت و دهن به	فنج) بالفتح چیرگی و چیره شدن	از آن بدر از او بفتح و لقب شهل
باب الفاء فصل النون	الید تریاق من ذوات السموم کما		

زمانی شاعر شایع درخت و کوه	عقل و رای از پیری و بیماری و	بزرگ از خرماسنگ بزرگ	(فندین) بالضم و کسر الدال
که انحصار جنس است و قوم فراهم	نیر فند) تباہ خرو شدن از کمان	بیرون جسته از سر یا زین گوه	و ہی است و از آن ده است
آمده و زمین باران نارسیده و نیز	سالی و خطا کردن در قول و رای	(فندی) بالتاء مثله فیهما	نقیه محمد بن سلیمان فندی
فند کوهی است میان حسین و	و دروغ گفتن	فند دس	فند
شریفین و نام بوزیر مولای عاشر	(فند و فند و) تیشه تیر و	(فند س الرجل فند سة دق	(فاندین) معرب پانید که فند
بیت سعد بن ابی وقاص ضی اسد	فندی تیر و مرفی فده	فند دس	سید باشد
عنه منه قوله هو الطامس فند و	(مفند) کمن تباہ خرد و رای	(غلام فندش) کجفر کو دک	فند رنج
انها ارسلته یاتها بنار فوجد قوما	از پیری و نکونید بخور مضنقه بدان	هوشیار و توانا سخت و فندش	(فند رنج) بالفتح معرب نجبه و
یحوجون الی مصرفیهم و اقام بها	جهت که او در اصل عقل ندارد	بن جبان بهمانی شخصی است که	ان رقصی است مرعوم را که جمعی
سنة ثم قدم فاخذ نارا و حواء	(فناد) دروغ گفتن و بختای را	اعثنی بهمان مرثیه او گفتند	دست یکدیگر گرفته رقصند
بعد و فخر رتبه الجبر فقال	مسوب کردن و خرف شدن	(فند سة) چیره شدن و غلبه	فند زر
تعبت الحمله ذقیل ابطلم فند	(فند فلا اعلی الامر تفنید)	کردن	(فند س) کجفر خانه که بر یک
(افناد الیل) رکنه شب	خواست انکار از وی و فند فی	فند دق	چوب سازند که بد را ز می نزد کشند
وصلی الناس علی النبی صلی الله علیه	(الشرب) پیوسته خور و شراب را	(فند ق) کقفند بار درختی است	کر باشد جهت طلایه و وید بانی
و سلم افنادا) یعنی بکلیان	و فند فلان) بر سر کوه نشست	فارسی است و آن را چلو نوز	فند س
بی امام و گفته اند اگر و اگر و	و نیز تفنید) نسبت کردن کسی	نیز خوانند و همان ساری	(فند س) محرکه تیار و حاجت که
و حرر و اثنین الفاء من الملكة یستلین	را بدروغ و بضع و خطای رای و	و جای نرذیک مصیبه و	بنجاک چپانند و خوار و ملاک
الفلان مع کل رجل ملکن و قوله	و انش و عجز و اندک الف و ادون	لقب محسنی و	سازد
صلی الله علیه و سلم تتبعونی افنادا	اسب را بعد فریبی لاغر گردانیدن	فند ق الحسین) موضعی	(فانوس) بالضم النون سخن
افنادا یجلك بعضکم بعضا اے	و نکو بیدن	(فندیق) مصغر موضعی بحلب	چین قاله المازنی و کان
تتبعونی ذوی فند ای و عجز	(مفاندة) کاری خواستن از کسی	فند ق) بالضم نامه حساب	فانوس الشمع منه
و کفر للمعنة	(تفند) کاری خواستن از کسی و	فند دل	فند ش
(فند) محرکه دروغ و در ماندگی و	پشیمان شدن	(فند لة) که حرجه پدر وزیر کاتب	(فلش فی الامر تفنید) شای
ایچ یقال فلان ذو فند اے	فند در	ابی بکر بن ابی محمد	سست شد و کار و فر و مشت
ذو عجز و کفر للمعنة سستی و تباہی	(فند یر) کفندیل پاره و توده	فند دن	فند ش

ج

رجاء مُفْتَسِّلًا لِحَيَّةٍ) یعنی	نوک و يقال هو مَنِيْعُ الْفُطَيْسَةِ	(فُلُقُ) شتر ماده جوانه فریه	(فُقُق) کجفر مرگ
بی باکانه یا تهدیدکنان آمد	یعنی او استوار را می و دانش و	(فُلُقُ) کامیر کشن نیکو و نجیب	(فُقُق) کفقذ موش و قد
فان شخ	صاحب سنگ عار است	که بجهت نجابت و کرامت	تقدم القاف
(فُشَخ) کجفر علمی است	(فُطَاس) کفر طاس خوش کشتی	نر نه بماند آنرا و سوار نشود بران	(فُقُقَة) بالتاء سرین یا و برو
(مُفَشَخ) بکسر الشین افتاده	که دران نشانه آب آن کرد آید	فُقُ کتب جمع اُفْناق جمع	یفتح
ورخته	و آوند می ساخته از چوب و کشتی	الجمع و قيل هو اسم من اسماء	فانك
(فُشَخَة) مانده گردیدن و	که دران آب خوردن نهند و کله که	الفحول و موضعی البیت قریب	(فُك) بالفتح و روبن دم
درنگ کردن و پس ماندن و	بدان آب شیرین بخش نمایند	مدینه	(فُك) بکسر و در پاره از شب و
کاری و پای از هم جدا داشتن	فان طلس	(اَمَلْدُ قَانِي) نازک خوش	یضم
وقت نشاید و پیر و کمان	(فُطْلَيْس) کخندیس سرزده	عیش	(فُك) محركة و له که با نور است
سال گردیدن مرد	بزرگ	(فُيْقَة) کفینته جوال و غواره	پوستین و می بختین و گرانمایه
(تَفَشَخَتِ الْمَرْأَةُ فِي الْجَمَاعِ)	فان ع	فُناق جمع	ترین از انواع پوستین است
کناده کردن زن پایهار	(فُيْع) گتف مرد بسیار مال	جاریه مُفْنَقُ) بکسر و ختر ناز	موافق جمع مزاجها معتدل معرفه
فان مثل	(فُيْع) کامیر خداوند شتران	پرورد نازک اندام	و می است بسم قند و قلعه است
(مُفَشَّد) بکسر الشین برگنده	بسیار	(اِفْناق) باناز و نعمت شدن	مرا که او را نزد یک جزیره ابن
و پریشان کننده و مرد و بیایک قال	(مُفْع) کسیر مرد نیکو آوازه	سپس سختی و نرج کشی	عمر و
اَنَا مُفَشَّدٌ لِحَيَّةٍ اَي مُفَشَّائٌ	(س) فُيْع فُغَا محركة فزون	(تَفْيِقُ) بنار و نعمت پروردن	(فُيْك) کامیر کرانه زنج یا بسو
فان طح	و بسیار گردید مال او و بالید و	عَدِشٌ مُفْناقُ) بالضم و کسر	عنفقه یا فریم آمد نگاه هر دو زنج
(فُطَح) کجفر نام مردی	نیز فُغ) نیکویی و جوانمردی و	النون زیست خوش باناز	منظلمد بیت ذاتوضات فلا تفس
فان طس	مرد می و فزونی و نیکو آوازه و نیری	نعمت	الفُيْنِيكِيْن یعنی جانی الغنقه عن
(فُطَيْس) کفندیل نره و مرد	بوی مشک و مِسْكٌ ذُو فُغ) (تَفْنُقُ)	باناز و نعمت زیستن	یمن و شمال و هما المفعلة و استخوان
ما که از جانب ولادت و مرد و پهن	مشک تیز بوی	فان ق ر	کله که منتهای ستردن موی سر
مینی و مینی فراخ سوار گسترده سر	فان ق	(فُفُورُ) کصفور سوار کون	است و مغزه مرغ
فُناطیس جمع	اجاریه فُلُقُ) کفق و ختر ناز	(فُفُورَة) بالتاء مثله	(اِفْنيك) کار میل و مغزه مرغ
(فُطَيْسَة) بالتاء کرک و بیسی	پرورد نازک اندام و نَاقَة	فان ق ع	(احمد بن محمد فُناکسی

گشاده می نسو بایکی از فقها است (فَنَ) فَتَكَ بِالْمَكَانِ فَنُوْكَامِ بای گرفت و قامت کرد و فَتَكَ عَلَيْه همیشگی نمود بران و دروغ بر بافت و فَتَكَ فِيْهِ سَبِيْد و فَتَكَ الْجَارِيَةَ مُبَاكِ گروید و فَتَكَ فِي الطَّعَامِ پیوسته خورد و طعام و باز نماند یک نداشت و درین معنی اِزْجَع نیز آید و فَتَكَ فِي الْأَمْرِ و رآمد دران و نیز فَتَكَ بِالْفَتْح بشگفت آمدن و یکر و هم کردن (فَنَ) فَتَنَ کامیرا ماسی است در بغل و درومی و یغیر فَنَین و شتر و فَنَین زده و دوا می است بجود و دوی ست برود شجره فَنَاء کصم و درخت بسیار شاخ شجره فَنَاء و بتخفیف النون و الواو بعدا مثلها علی غیر قیاس (فَنَاء) کشاده گو فر که نمک و رفا گو ناگون و اردو (فَنَ) فَتَنَاء بِالْفَتْح مَرْد و در و نیکو موی و فَنَاء مَوْت و شعر فَنَاء موی و از نیکو	و در و داشتن دام و جز آن آرستن چیز را و الفعل من نصر (فَنَاء) بالثاء ساعت و اندک از روی کار و وقت فَنَاء بِالْفَتْح و ایما قبل النون مشد (هو فَنَ عَلَمًا) بالکسر و نیکو پاینده و قیام و زنده است و علم (فَنَاء) بالضم گیا بسیار (فَنَ) مَحْرُكٌ شاخ افنان جمع (فَنَاءِین) جمع الجمع و احمد بن ابی فَنَ شاعریست و نیز (فَنَاءِین) روشهای سخن (فَنَین) کامیرا ماسی است در بغل و درومی و یغیر فَنَین و شتر و فَنَین زده و دوا می است بجود و دوی ست برود شجره فَنَاء کصم و درخت بسیار شاخ شجره فَنَاء و بتخفیف النون و الواو بعدا مثلها علی غیر قیاس (فَنَاء) کشاده گو فر که نمک و رفا گو ناگون و اردو (فَنَ) فَتَنَاء بِالْفَتْح مَرْد و در و نیکو موی و فَنَاء مَوْت و شعر فَنَاء موی و از نیکو	ابو عثمان فَنَین کسینی محدث است (فَنُون) کصفور مار و زن کند پیر و موشه اندام و زن کلان سال و شاخ و درخت و در هم چیده و سخن مجمل و پوشیده و یکا میخند از یک اسب و ناله و بلا و سختی و اول جوانی و نخستین ابرو نیز (فَنُون) لقب مریم بن معمر تغلبی شاعر و کونه و یفتح (رَجُلٌ مَفْنُونٌ) بالکسر مرد که شکفته آرد و مَفْنُونٌ بالثاء مَوْت (رَجُلٌ مَفْنُونٌ) مرد و فَنُون (مَفْنُونٌ) شتر فَنَین رسیده (مَفْنُونَةٌ) از سستی پراگنده کردن شتر را (مَفْنُونَةٌ) کفله بیزن بدوی و شتر اوده که تخمین غنای معلوم شود پس ترکشوف برآید (فَنَین) در آمیختن و کونه کونه ساختن مرد و و کهنه شدن جای بیا دیدگی و یا فَنَین جامه اجامی سنگ و جامی سطر و نیز فَنَین التوب خطا جامه و یقال توب فیه فَنَین یعنی جامه که دران تشدید ایا جمع	خطها از غیر جنس اوست (افتنان) سخن گوناگون آوردن (استیفنان) بر فنون چیز برداشتن کسی را فن و (فنا) کصا کوپ است (فَنَاء) بِالْفَتْح کایا و کاشتن و فَنَاء محرکه جمع و ساکن کور یا بار و زخمی است سخت سرخ که از آن قلاط سارغفا قال نهیر کان فَنَاء العفن فی کل منزل تزلزل به حبه القنالم یحطمه و نیز فَنَاء اَبی است مر جید را شعر افنی کا حمد موی و اردو نیکو امراة فَنَاء کصم و زن بسیار و انبوه موی و شجره فَنَاء درخت بسیار شاخ و از سایه هو علی غیر القیاس و القیاس فَنَاء ف ن ی (فَنَاء) بالکسر المدگردا گرد منه فَنَاء الدار یعنی پیشگاه فراخ سر می افنیة و فنی بالضم و تشدید ایا جمع
---	--	---	--

<p>فانی) پیر سال خورده</p>	<p>فی السنتم جعل الله رزقه فوت</p>	<p>بیمکر او کاری کرده شود ومنه الحديث</p>	<p>و جوق جوق فرستادن شتر از ابر</p>
<p>(فُلَانٌ مِنْ أَفْنَاءِ النَّاسِ)</p>	<p>فیه ای حیث پناه و لا یصل الیه</p>	<p>امثل یقات علیه فی امر بآیه</p>	<p>آب و حوض</p>
<p>بالفتح و المذیعی او شاخته نسب است</p>	<p>موت الفوات مرگ ناکهانی</p>	<p>و نیز اقیات در گذشتن و نو</p>	<p>تفویج سر و خنک گردانیدن</p>
<p>(اَفَانِيَّةٌ) کثمتیه کیا سی است</p>	<p>ریقال مات فلان موت الفوت</p>	<p>بیرون آوردن کلام را بوی فزانه</p>	<p>یقال لست برأیح حتی افوج اے</p>
<p>(اَفَانِي) بفتح الهمزة و شد الیاء</p>	<p>(فَوَيْت) کزیر یگانه در راه و</p>	<p>کردن کاری یقال افات علیه</p>	<p>ابود عن نفسی</p>
<p>جمع دسک انکور</p>	<p>و انش خود مذکر و موت و روی</p>	<p>یا مکر کذا ای فاته به</p>	<p>استفیع فلان مجهول اسبک</p>
<p>(أَرْضٌ مَقْنَاءٌ) بالفتح زمین موات</p>	<p>کیاست</p>	<p>ف و ج</p>	<p>شمرده و خوار داشته شد</p>
<p>جهت فرود آیندگان</p>	<p>(ن) فَاَتَ كَمَرُ فَوْتًا بالفتح و</p>	<p>(فَوُج) بالفتح گروه فووج</p>	<p>ف و ج</p>
<p>(س ن) فَنِي فَنَاءٌ بالفتح</p>	<p>فَوَاتًا کسب در گذشت کار و</p>	<p>بضم و افواج جمع افواج و افواج</p>	<p>(فياح) کقطام غارت اسم است</p>
<p>و المذی سیری شد و فنی فلان</p>	<p>کذا فَاَتَهُ الْأَمْرُ</p>	<p>جمع الجمع</p>	<p>آنها و منه فنی فیاح یعنی فزخ</p>
<p>کلان سال شد</p>	<p>(اَفَاتَهُ) در گذشتن و فوت</p>	<p>(فینج) بالفتح یک معرب است</p>	<p>شواس غارت</p>
<p>(اَفَاءٌ) سیری و نیست</p>	<p>گردانیدن</p>	<p>و گروه مردم و احمد بن حسن فینج</p>	<p>(الجرا فینج) دریای فزخ</p>
<p>گردانیدن</p>	<p>(تَقَوَّتْ) فانت کردن</p>	<p>وهبة الله فینج و ابورشید فینج و</p>	<p>(قینجاء) کسمر اسرای فزخ یا</p>
<p>(مَقَانَاةٌ) بهدیکه نرمی کردن</p>	<p>(تَقَوَّتْ عَلَيْهِ فِي مَالِهِ) بی او</p>	<p>احمد بن محمد اصفهانی پسر ابو فینج</p>	<p>آشام با تو ابل</p>
<p>داشتی نمودن و آرام دادن</p>	<p>گذشت در مال او</p>	<p>محدثان اند واصله فینج</p>	<p>(الجرا فینج) کشاد و دریای</p>
<p>(تَقَانِي) یکدیگر رانیت و سیری</p>	<p>تَقَاوَتِ الشَّيْءَانِ تَقَاوَنًا منته</p>	<p>الکلیس</p>	<p>فزخ</p>
<p>گردانیدن در جنگ و جبران</p>	<p>الواو از هم جدا و در شد و هو علی</p>	<p>(فیلوج) بالضم آنها که در زمان</p>	<p>(ن ض) فَاَحَ الْمِسْكُ فَوْحًا و</p>
<p>باب الفاء فصل الواو</p>	<p>غیر القیاس لان المصدر من تفاعل</p>	<p>آمد رفت دارند و پاسبانی آن</p>	<p>فینج انقیما و فووجا بالضم و</p>
<p>ف و ت</p>	<p>بضم العین لا ما روی فی هذا</p>	<p>بضم کنند</p>	<p>فَوْحَانًا و فینج انا محمدر و مبدوی</p>
<p>(فَوْتٌ) بالفتح شکاف میان بگشت</p>	<p>الحون و نیز تَقَاوَتٌ بالضم</p>	<p>(فَاِحْجَة) فراخی میان هر دو بلند</p>	<p>آن فَاَحَ الطَّيْبُ كَذَلِكَ و لا یقال</p>
<p>افوات جمع و هو فوت ریح</p>	<p>عیب منه ما تری فی خلق الرثما</p>	<p>از زمین و شست و یک توده و گروه</p>	<p>فی الکرمیة او عامر و فَاَحَتْ</p>
<p>یعنی دیده شود و نیز یقال هو موتی</p>	<p>مِنْ تَقَاوَتٍ اِی عیب حیث یقول</p>	<p>(ن) فَاَحَ الْمِسْكُ فَوْحًا بالفتح</p>	<p>القدر جوشید و یک و فَاَحَتْ</p>
<p>فوت الریح ای حیث لا یبلغه فوت</p>	<p>الناظر لو کان کذا لکان احسن</p>	<p>و میدبوی آن و فَاَحَ التَّهَارُ</p>	<p>الشحیة خون بر آوردن زخم و</p>
<p>یکه و فوت فیه کذا و یقال</p>	<p>رَفَاتٌ عَلَيْهِ فرموده او و یقال</p>	<p>فَاَحَتْ الْفَاَرَةُ فزخ شد تاراج</p>	<p>(اِفَاِحَة) بجزش آوردن و یک</p>

و غون ریختن

ف و خ

(فَوْخ) بیرون برآمدن باواز

مردم دستور با بانک یا بی بانک

یَقَالُ فَاحْتَالِ الرَّجُلُ وَقَالَ الرَّجُلُ اِی

خَرَجْتَ مِنْهُ الرَّجُلُ وَ د میدن بوی

فَوْخَانِ محرکه شدن فی اکل و

قَبْلَ فَاحْتَالِ الرَّجُلُ بِالْمُجْمَعِ اِذَا كَانَ

لَهَا صَوْتُ وَ فَاحَتْ بِالْمُهْمَلَةِ بِلَا

و الفعل من نصر و فی الحدیث کل

بِأَلْفٍ تَقْوُخُ

(اِفْلَاحَةُ) تیز داون و کند کردن و

یَقَالُ فَمِنْ عَمَّا مِنَ الظُّمُورَةِ بِنِیَاشِ

و سر و بکن کر مار

ف و د

(فَوْدُ) بالفتح نبرگ و منظم تریو

مترصل گوش و یقال له فَوْدَانِ

اِذَا كَانَ لَهُ ضَفِيرَتَانِ وَ كَرَنَتَا رُجُلَا

فَوْدَانِ یَقَالُ بَدَ الشَّيْبُ بِفَوْدِيَّةٍ

ناحیه و تنک بار یقال فَعْدَبِنِ

الْفَوْدَيْنِ اِی بَيْنَ الْعَدْلَيْنِ جَوَال

مکره و نیز فَوْدُ بالفتح آمیختن

و مردن و رفتن مال و

پاییدن و ثابت بودن آن

و الفعل من نصر

(فَاوْدَةُ) آنچه داده یا گرفت

شود از دانش و مال و جزآن

(فَوَادُ) کسحاب دل

(رَجُلٌ مُتَلَوٌّ هَفَوْدٌ) بالکسر

مرو تلف کننده و فائده و هنده

(اِفَادَةُ) فائده گرفتن و فائده

و اذن و هلاک کردن کسی و میرانیدن

(تَقَوْدُ) برآمدن بالای کوه

(تَقَاوُدُ) بهدگیر فائده داون از

علم و بهر الصواب تغاید

(اِسْتِفَادَةُ) فائده گرفتن و فائده

داون

ف و ر

(فَوْرٌ) بالفتح جوشش و شابی و

روش و درج یقال اِنَّا مِنْ فَوْرِهِمْ

ای من وجههم و قبل اَن یَسْکُنُوا

و موضعی است دریا و دریا می

شهره بساطل دریا می

مغرب پور

(فَوْرَةُ الْجَبَلِ) بالفتح روی کوه

پشت آن و اَبْوْفَوْرَةٍ جدید

سلمی است و فَوْرَةُ الْحَرِّ

سخنی گرما و جوشش آن و فَوْرَةُ

الْعِشَاءِ بعد از نماز خفتن

(قَابُ) پی مردم

(فَاوْدَةُ الْاَبِلِ) بوی شتر که از پوست

تروی برود و فَاوْدَةُ الْمِسْكِ

مشک و مذکور است در ف و ر

(فَوْرَةُ) بالکسر خوردنی زچ که از

دانه شبلیله و خرمایا و دیگر دانهها

پزند و مغز قهجد پیرا براسیم بن محمد

بن حسین اصفهانی محدث

(فَوْرًا) بالضم نام مردی و آب و

لا و اِجِدْ لَهَا مِنْ لَفْظِهَا و پاک

هو فائز

(فَوْرَةُ) بالضم علتی است که در

خردگاه دست و پای مستور عاوت

کرد و وقت مالیدن پراکنده

و باز فرامی گرد و دستور آنک

کند و قد تهنر و مر

(فَوْرًا) کغراب سر جوش و یک

(فَوْرَةُ) بالت رنله

(فَوْرًا) پراکنده پی از ستور و جز

آن و هو فَوْرٌ بالضم جمع و کینه

(فَوْرَةُ) کشد او چشمه آب و

معا کج بر روی ران آب تا شکر

استخوانی نبوشد آنرا فَوْرًا تان

دور است میان سرین خرد آنرا

استخوان کرد اگر دور تا کرانه

(تَقْوِي) فیه ساختن زچ را

سرین و نیز فَوْرَةُ (مهی است

سج

فوز) بالفتح و هـ ت بحص و	فواس) شهری ست و ذ	فَوْضَ الْبَدَا لَمَرَفَوْضًا	بومی خوش
نیز فَوْز) رستن و فیوز می یافتن	ف و س	بازگشت کار بروی و فَوْضَ	(فَوْضَ) محرکه سطر می دهن و
بنیکی و خیر و هلاک گردیدن و	ف و ص	المراة) زن و ادبی ست پیمان	و میدن بومی و الفعل من سمع
مردن از لغات اضداد است	ف و ا	شرکه مفاوضه) انباری برابر	(فَاغ) دمی ست و سمرقند
و الفعل من نصر یقال فازای	ف و ا	و درمیدن سخن و جز آن بانفی	(فَاغِثَة) بومی خوش در بین
فات و فاز به ای ظفر فاز منه	ف و ا	ستعمال کند بیشتر یقال ما	رسنده ست کننده
ای نجوا و برودن چیزی را یقال	ف و ا	افاض بکلمه ای ما تکلم و ما ابان	(افَوْضَ) مرد سطر و دهن
فاز به ای ذهب به	ف و ا	و یقال قَبَضْتُ عَلَى ذَنْبِ الصَّبِ	ف و ف
(فَاذَة) صایه بانی ست که برود	ف و ا	فَاذَصَ مِنْ بَدَنِ حَتَّى خَلَصَ	(فَوْف) بالفتح شانه گا و و
ستون باشد و موضعی ست در	ف و ا	مفاوضه) بیان کردن سخن	و نیز فَوْف) خوشتر چیزی یقال
اهوار از کرانه دریائی من	ف و ا	(فَاذَصَ) از یکدیگر جدا شدن	هو یَقُوفُ بِهِ فَوْفًا ای نیشگاه
(فَاذَة) شمشیر سعید بن زید	ف و ص	ف و ص	فیقول نظرا بجای آمد علی ظفر سبابت
بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه	ف و م	رقوم فَوْضِ) کسری گروه	و قولهم مَا فَاقَ عَنِّي بَخِيرٌ و (النجار)
(مَفَاذَة) بالفتح رها می و پناه	ف و م	برابر که میان ایشان پس	یعنی نحو است چیزی را و الفعل من نص
جائی جامی هلاک و مرگ ضد و	ف و م	و بزرگتر باشد یا قوم پرانده یا کو	(فَوْف) بالضم سپید که برخن
قوله تعالی فلا تحسبنهم بمفازة	ف و م	همیگر و آسخته و و نعمام فَوْضِ	نوجوانان پیدا گردد و یفتح و بالضم
من العذاب ای بجنبه منده	ف و م	شتر مرغ با هم و آسخته و و آخرهم	اکثر فَوْفَة یکی و بالضم سپیدی
و دشت بی آب مفاوز جمع	ف و م	فَوْضِ بَنِيهِمْ) یعنی فَوْضِ	مغز و نه خرم و پوست سرخ و نه
(افازة) فیروز گردانیدن	ف و م	ست	خرما و پوستک خال دل و پوست
یقال افازة الله بكذا	ف و م	امرهم فَوْضُوا عَنِّيهِمْ	هر چه که باشد فَوْفَة بالتاء مثله
(فَوْزِ) مروین و پید و آسکا	ف و م	بالفتح مدود و و تقصر یعنی کار	و پارهای پیله و نوعی از چا و در
گردیدن راه و درگشتن بیابان	ف و م	مشرک میان آنها یا کار که	مین و سگوفه و هو فی قول ابن
برین شهر یقال فَوْزُ الْجَوَانِ بِالْبَلَدِ	ف و م	و آن قوم مختلف باشد و یکی	احمر شسته بالفوف من الشیاب
اذا ركب بها المفازة	ف و م	بحق دیگری تصرف کند فیضو	و خیر اندک یقال مَا ذَا قَ فَوْفًا
ف و س	ف و م	بالقصر المد مثله	و مَا أَغْنَى عَنِّي فَلَا نَ فَوْفًا

ج ۳

ای شیئا

(بهاذا فوق) بالاضافة

تنك جمع فوق است

(فان) موضعی است بر وجه

در پائین مینا فارقین

(برد فوق) كمعظم پارتك

که در وی خطهای سپید باشد

یا عام است

(تقوین) نگارین کون جامه را

فوق

(فوق) بالفتح زبر خلاف تحت

یکون اسما و ظرفا مبنی فاذا

اضیف عرب وقوله تعالى ان الله

لا یستحی ان یضرب مثلا بقوله

فما فوقها ای فمادونها فی الصغر

وقال الفراء عظم منها یعنی الذبا

والعنكبوت

(رفیق) بالکسر بدمام مضطرب

(فیقة) بالکسر شیر که میان دو

دوشیدن گرد آید در پستان

صارت الواء یاء الکسرة ما قبلها

فیقات و فیک یحذف التاء و فیک

کعب و افواق جمع افاق و فیک

جمع الجمع و غیر افاق و فیک آب که

در برابرهم آید ساعت بعث

بارود و افاق و فیک (اللیل)

از شب و و فیقة الضحی (بلند

برآمدگی آن

(فوق) بالضم زبر نره و راه

نخستین و مردور از بالا مضطرب

خلقت و سوفاتیر افواق فوق

کسر و وفقی مقلوبه جمع و فوقان

هر و کرانه سوفار و غیر فوق

را کونه از سخن و کس ن و کرانه و سر

زبان یا مخرج دهن و کشادگی آن

و مرغی است و بادشاهی بود و روم و

و نایر فوقیه منسوب بوی الواص

بالقافین و یقال ما ارتد علی

فوقه یعنی گذشت و باز آید و

و ذوالفوق شمیر مفروق ابی

عبد السیح و قولهم رمینا فوقا

ای رشقا

(فوقه) بالتاء سوفاتیر و بلند

بالا برهم و مضطرب خلقت

(فاق) کاسه پر از طعام مرغی

زیتون نخچه و دشت هموار و مردور از

بالا برهم و مضطرب اندام و زینی است و

مرغی است آبی دراز کردن

(فاقة) بالتاء درویشی و نیاز

(فوق) محرکه کعبه و شکسته

ت و سوفاتیر او هو بالفتح من

قولهم فاق السهم ففاق فاقا و فقا

ثم حرکت الواو و اخرج مخرج

الحذر لان هذا الفعل من سماع

(فوقه) محرکه ادیان خطیبان

(افیق) کامیر و هیست برین و

شهری است میان مشق و طبریة

و لعقبته ذکر فی اخبار الملاجم

وفیق که عوام میگوند غلط است

(فواق) کغراب مرد بلند قامت

مضطرب برهم اندام ففاق بالياء

الحنیه مثله و کچه که وقت جان

کندن عارض گرد و و که و میان

و دوشیدن شیر که ساعتی مکنند

بچه را تا شیر فرو آرد و باز بدوشند

و یفتح یا میان گذشتن باز گرفتن

بدست پستان را فوقه کا علمه و

و افقه کصاحبه جمع یقال ما

اقام عنده (افواقا و منه الحد

العبادة قدر فواق ناقة وقوله

تعالی ما لها من فواق قرئ

بالفتح و ضم ای مالها من نظرة

وراحة و افاقه

(رافق) برگزیده و بهترین از هر چیز

و پیوند سر با گردن

رافق) تیر شکسته سوفار و فی الشل

رجع فلاق بافوق فاقصل ای سهم

مکشیر الاصل فیه یعنی بهر مقام

باز گردید

(فوقه) کصحر از نره تیر و بار یک سر و

و محالة ففوقه خرج کلان که برین

آن دو سوفار باشد که در آن رسن رو

(ن) فاق اصحابه ففوقا و فواقا

بفتحها و ففوقا ما محرکه برتر شدن از پارتك

خود و مرتبه و ففاق ففوقا بالضم

که شد ادرا و ففاق بنفسه ففوقا

و فواقا نزدیک و ن رسید با مرد و جان

و ادو و فاقب الناقة و فاقم الفیقه

در پستان او و وفقت السهم

شکستم سوفاتیر را

(رفیق) کمقیم شتراده گرد آورنده

شیر را میان دو دوشیدن ففیقه

بالتاء مثله ففاق و فقی و فشا عا

(مفیق) شاعر سخن عجیب آور

(افقت السهم افاقه) دزد نهادم

سوفاتیر را تا سرکنم او ففقه بقدیم

الواو علی الفاء مثله و لا یقال افوقه

وهو من النوادر و افاقب

(رافق) برگزیده و بهترین از هر چیز

افاق من مرصده (رو صحت

آورد یا صحت روی نمود بیمار را فاق	پیش رفت آن و باز ایستاد	(فَیَوْمَ) کتوم شهریست بمصر	لافتاح ما قبلها فبقی فاولا یکنون
من سکر که کذک و و افاق الزمان	از شراب یقال ما یستقیق من الشرب	یا زمینی اران	الاسم علی حرفین احد هما التثنية
ارزان گشت بعد گرافی و خشک س	ای مایکف و بهوش آمدن است و	(فَإِذَا) دهمی به بخارا	فابدل مکا نھا حرف مشا کل لها
و وزیر افاقه آرامش و آسایش	جز آن	(تَفْوِیْمٌ) نان نختن یقال فقولنا	وهو المیم لانهما شفهیتان فی
میان و دوشیدن	(الْفِیاق) لاغر گردیدن شتر و	ای اختبروا	المیم هو فی الفم بضایع امتداد
(مَفُوقٌ) کمعظم خوردنی و نوشیدنی	مردن آن و شکسته شدن سوار	ف و ن	الواو یقال فی تشبیه فمان فموان
که اندک اندک گیرند	تیر یقال فقت السهم فافاق	(فَاَوَانِیَا) بالیار و الالف مقصود	و فیمان الاخیران فادران لان
(تَفْوِیْقٌ) سوار ساختن تیر را	ف و ل	بیخ گیاهیست کمر از در س و	العوض والمعوض عنه لا یجمعا
و فاق فواق خورامیدن شیر بچرا	(فَقُل) بالضم باقلی و نخود یا دانه	بخش یک عدد و بقدر شهری و بسطبری	ابد او قالوا فوه و فوزید و فازید و فی
(تَفْوُوقٌ) فاسخ نمودن در عیش	ست و دیگر شبیه آن مرا هل شام را	انگشتی و چون بشکنند و و خطیب	الاعراب الثلاثة و هکذا فی الاضافة
و فواق فواق یکدن بچ شیر را و	یا خاص است بخشک فوکه بالتاء	نمودار گرد و دو لاجرم عود و صلیب	الی نفسک هذ فی و سیتیوی فیه
فواق فواق و دوشیدن منه حدیث	یک و وزیر فوکه شهر فی فلسطین	خوانندش حارست و ملطف و	الاعراب الثلاثة و یقال مات فیه
ابی موسی انه نذا کر هو و معاذ	ف و م	محلل و مد حیض فاطع نرف الدم	لوجه و و لو وجدت الیه فاکر
قله القرآن قال ابو موسی اما انا	(فَقَوْمٌ) بالضم سیر و گندم و نخود	و نافع ترست منقرس و صرحت	ای ادنی طریق و یقال کتته فاه
فالتفوقه تفوق اللقوح ای لا اقراء	و مان و هر دانه که از آن مان نذر	که تعلیق آن هم	فی معنی با و رو بار و می سخن گفتن
جزء البقرة و لکنی اقر منه شیء بعد	و هر که سیر و بیاز و هر عقده لقمه	(تَفْوَنٌ) افزایش افزون شدن	نصب فوه علی الحال و یقال فاهها
شی فی اناء اللیل و النهار	بزرگ	و حسن نما و گواید کی نمکو	لفیک ای جعل الله لفقیک الارض البتر
(افاق الرجل) نیازمند در شیر	(فَوْمَةٌ) بالتاء خوشه و آنچه بدو	ف و ه	مکایقال ففیک الحجر و ففیک الال
گرد و سر و بسمیکر بکچ	انگشت بروشته شود	(فَوْهٌ) بالضم و مان فاه فیه	او جعل الله فم الداهیه لفقیک و
(رجل مُسْتَفِیقٌ) مرد بسیار	(قطعة فوم) کسر و پاره پاره	فَوْهَةٌ بالفتح و التاء فم سواء	یقال سقی ابده علی افواها یعنی بر سر
خواب	بریدن آزا	افواه و افواه جمع اول و واحد	خود گذشت شرازا و یقال دخلوا
(استیفاقة) به شدن گرفتن بیا	(فَإِی) منسوب به فروش صل	لها لان قما اصله فوه محرکه حذفت	فی افواه البلده و خرجوا من ارجلها
و صحت وی نمودن او را و فواق	آن قومیست بالضم	الهساء استیفا لاجتماع الهاء	یعنی از او اهل مشهور آمدند و از
فواق و دوشیدن ناله را و یقال	(فَإِیْمِیَّةٌ) دهمیست بواق	فی قولک هذ افوهه و بقیت الواو	او اخرا آن بیرون فتنه و وزیر فوه
(استیفیق الناقة) یعنی دروش	(فَإِیْمِیَّةٌ) شهرت بشام	طوقا محرکه فوجب ابدالها الفاء	و مان یقال لا فف فوه یعنی

ج

شکسته نشود دندان او و دیک	(فَوَه) گیس مرد بسیار گویی	(فَوَه) سخن گفتن و دهانه جانی	سرقه شهری ست بصر
افزار و بومی اقرار که از آن بگوید	فصیح یا آرمند بسیار خوب قیال	در آمدن آن را	باب الفاء فصل الحاء
را نیکو نمایند و رنگ شکوفه و گونه	رجل فیه ای کول	(فَوَه) با هم سخن گفتن	ف ه ت
آن و صنف هر چیزی و گونه آن افعول	(رَفَوَه) مود و اخ و هن و برآمده	(رجل مُسْتَفِیْه) مرد بسیار خوار	(مَفْهُوت) کمزوب مرد و رمانده
جمع افایه جمع الجمع	دندان و دراز دندان فَوَهَاء	(اِسْتَفَاةُ اِسْتَفَاها و اِسْتَفَاةُ و سِرْشَه	
(فَوَهه) بالضم دهانه گویی دهانه	کصوار ثوئث و و افوه از وی	بسیار خوار و سخت نوش گردید بعد	ف ه ج
راه و دهانه رود بار و دهانه جوی	شاعست	کم خوارگی یا آرمید و فرشته تشنگ	(فَفْج) کجید درسته و پچانه آن
و شیرش و غوغا لغه فی الفوهه	(بِفَوَهَاء) چاه کشا و دهانه	او از آب خوردن	و بالونه
کعبه	و و محاله فوهاء) چخ دراز دندان	ف و و	ف ه د
(فَوَه) محرکه فاسخ دین و فواخ	و طعنه فوهاء عکس لک	(فَه) بضم الفاء و سکون الواو	(فَهْد) بالفتح یوز فخذت ثوئث
و هن شدن و بر آمدن دندان یا	(ن) فاه یا لکلام سخن گفت	واریست بفارسی پنج سنبله در	فُود بالضم و افهد کافلس جمع
شیه علیا و دراز گردیدن آن	و قیال ما فحت بکلمه ای ما فحت	و در پهل و دار الثلب را نافع	و منخ واسط بالان و ابن الفهد
و النعل من سمع	فی بها	(فَوَه) و ه ی ست بصیغه مقابل	له ذکر فی الغزل من کتاب الکلم
(فَوَه) کسکروناس که پنجه ای	(مَفَوَه) کعظم نیک گو یا و یطیق	قاو بالقاف	فی الموطا و قبل بالقاف
درختی ست باریک دراز سنج که	مفوه بهالغه ست و سخت آرمند	(فَوَه) روستای ست بطائف	(فَهْدَه) بالهاء کون نام سب
بدان رنگ کند نافع است جهت	بسیار خوار و شراب مفوه) شراب	(فَوَه) کفوه پنج درختی ست که	عبید بن مالک تهنلی و سخنان
جگر و سپر و عوق نسا و درو	خوشبوی آمیخته و و منطق مفوه)	روناس روین خوانندش بدن	بلند برآمده در پس گوش شتر و
سیرین و در و تپگاه و سخت در بو	سخن روشن و کشاده و و ثوب مفوه)	رنگ کند و در اومی ست مسقط	گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه
و حیض و خیر آن سیر که بد نماید صبر	جامه بوه رنگ کرده مفوی	جنین و در و مفتوح و روشن صفت	سب و هافند تان فیها
(فَوَهه) کعبه شورش و غوغای	مثله	کننده پوست از هر گونه و لغ و اماند	(فَهْد) گلف مرو خفته و بی خبر
مردم نه المثل ان رد الفوهه ای	(فَفَوَه) فواخ دهان دراز دندان	پیس ابیض و در فن	و شبیه یوز و خواب تعدد فهد
القله و از هم بریدگی مسلمانان بنیبت	کردن بقال فَوَهه الله	(فَوَه) مفوی) کعظم جامه	کابل مثله
و شیرین نره و دهانه کوچ و دهانه راه	(فَاهاه مفاهاه) مسخن شد	بروناس رنگ کرده	(فَهْد) کشته یوز بنده و شکار آموزانده
و دهانه رود بار و اول هر چیز	با او تارید و فخر کرد فَاوهه	(ارض مَفَوَاه) بالار زمین	آن
فوهات و فوایه جمع	کذلک	روناس ناک و و نیز مَفَوَاهه	(فَوَهْد) کجهر کودک ذبه تمام

جسم

خلق مرا تقوّهات مؤث

(افهق) کصفور کوک فربتم

اندام

(افهید) بانفتح ضعیفست

در راه رنده

(ف) فهد که فهد بانفتح

نیکو ساخت کار را در غیبت او

(س) فهد فهد محو که خوابید

و غفلت و زری از آنچ که لازم بود

بود و همچو نور گشت در خواب

و تمد آن و منه الحديث ان

فهد وان خرج اسید

ف ک د ر

(فهد) کتفد نو جوان پر گوشت

و پر جوانی مقلوب فرید

ف ک د ر

(فهر) بانفتح و التحریک جماع کردن

از بی ازیال و با دیگر

ازال کردن و انفع من فتح

(فهر) بالکسر ننگ که بدان چهار

نفر بشکنند یا ننگ کف و یو ث

افهار و فهور یا بضم جمع وید

قبیل از قریش و هو فهر بن مالک

بن نصر بن کنانه فهری منسوب

(فهر) بانضم رسته جهودان

که بر وز عید در آن فرا هم آیند

یا زوریت که در آن جشن

نمایند و طعام لطیف شراب لذیذ

خورند

(فیهرة) کفینة نوعی از طعام که

شیر خالص را بنگریزه تقصان گرم

سازند و چون بخوش آید در آن

ریخته ترتیب دهند

(عامر بن فیهرة) کجینة مولا

ابن کربست رضی الله عنه

ناقه فیه کصفیل سراده و رشت

توانا و بزرگ جثه ناقه فیهرة

ر م ف ا ه ر

(م ف ا ه ر) بانفتح گوشت سینه

مردم

(فیهرة) تاسه زده گردیدن

دور ماندن در رفتار سستی

(افهار) جماع کردن بی ازیال با

و دیگر ازال کردن و جماع کردن

با دشمنی و دشمنانیدن آواز و کاش

و حس خوانند و آن منهی عنه است

و بعید حاضر آمدن جهودان یا

بدرسه ایشان در آمدن و فرا هم

گوشت و لخت لخت گردیدن

و هو اقیع الیمن و فردماندن در راه

و پاک و مانده شدن شتر و ختنه

کردن دختر را بقال افهوت الجا وید

مجهولای خستنت

(فیهرة) تاسه بر افتادن سپ را بر کام

و دور ماندن و مانده شدن آن از

ضعف و سستی

(فیهرة) فراخ حال

تقیض فراخ حال شدن بقال

تقیض فی المال ای الشح فیه و تار

گرفتن اسب را و مانده گردیدن آب

آن

(فیهرة) بانفتح گوشت سینه

ف ک د ر

(فیهرة) تاسه زده گردیدن

دور ماندن در رفتار سستی

(افهار) جماع کردن بی ازیال با

و دیگر ازال کردن و جماع کردن

با دشمنی و دشمنانیدن آواز و کاش

و حس خوانند و آن منهی عنه است

و بعید حاضر آمدن جهودان یا

بدرسه ایشان در آمدن و فرا هم

ف ه ض

(فیهرة) بانفتح شکرستن و فعل

من فتح

ف ه ق

(فیهرة) بانفتح استخوان بن

که اول فقرات است یا استخوان

مجهولای خستنت

(فیهرة) تاسه بر افتادن سپ را بر کام

و دور ماندن و مانده شدن آن از

ضعف و سستی

(فیهرة) فراخ حال

تقیض فراخ حال شدن بقال

تقیض فی المال ای الشح فیه و تار

گرفتن اسب را و مانده گردیدن آب

آن

(فیهرة) بانفتح گوشت سینه

ف ک د ر

(فیهرة) تاسه زده گردیدن

دور ماندن در رفتار سستی

(افهار) جماع کردن بی ازیال با

و دیگر ازال کردن و جماع کردن

با دشمنی و دشمنانیدن آواز و کاش

و حس خوانند و آن منهی عنه است

و بعید حاضر آمدن جهودان یا

بدرسه ایشان در آمدن و فرا هم

ف ه ق

(فیهرة) بانفتح شکرستن و فعل

من فتح

ف ه ق

(فیهرة) بانفتح استخوان بن

که اول فقرات است یا استخوان

مجهولای خستنت

(فیهرة) تاسه بر افتادن سپ را بر کام

و دور ماندن و مانده شدن آن از

ضعف و سستی

(فیهرة) فراخ حال

تقیض فراخ حال شدن بقال

تقیض فی المال ای الشح فیه و تار

گرفتن اسب را و مانده گردیدن آب

آن

(فیهرة) بانفتح گوشت سینه

ف ک د ر

(فیهرة) تاسه زده گردیدن

دور ماندن در رفتار سستی

(افهار) جماع کردن بی ازیال با

و دیگر ازال کردن و جماع کردن

با دشمنی و دشمنانیدن آواز و کاش

و حس خوانند و آن منهی عنه است

و بعید حاضر آمدن جهودان یا

بدرسه ایشان در آمدن و فرا هم

ف ه ق

(فیهرة) بانفتح شکرستن و فعل

فهم

فهو

فهاه

فهم

رَفَّهَتْ فِي الْكَلَامِ (فَزَاخ)

کرد و سخن و پر گردانید و بن (فَهَتْ) کلمه نام مردی را به سخن

ف ه ك

رَفَّهَكَ كَيْدَ رَزَن كُول بِي خَرَو

ف ه ل

رَفَّهَلْ كَجَعْرَ مَنُوعًا بَاطِلًا مِمَّ آتَا مِنْهُ قَوْلُهُ الضَّلَالُ بْنُ قَهْل

ف ه م

رَفَّهَمَ بِالْفَتْحِ بِرَقَبِهِ اسْتِ نَزِ قَهْمَ (نَامِ بِرَ عَمْرٍ بِنِ قَهْمِ) بِنِ فِيلَانِ

رَفَّهَمَ كَلَفَ مَرُورَ وَنَهْمَ وَدَانَا

رَفَّهْمَ فَهْمًا بِالْفَتْحِ وَبِحِ كَ وَهِيَ أَفْضَحُ وَفَهَامَةٌ كَلَرَا

وَكَيْسَ وَفَهَامِيَّةً كَلَرَا بِيَةِ دَانَتْ وَبَدَلِ دِرِيَا فِت

رَافَهَامَ (فَهَامِ) فَهَامِيْدِنَ

رَفَّهَمِ (فَهَامِ) فَهَامِيْدِنَ

رَفَّهْتُمْ اَنْدَكْ اَنْدَكْ دِرِيَا فِتْرَنَ

رَاسْتَفَهَامَ (فَهَمِ) فَهَمِيْدِنَ خَوَسْتَنَ

يَقَالُ اسْتَفَهَمْنِي فَافْهَمْتُهُ وَافْهَمْتُهُ لِحْمِ رَفَّهَمِ (رَفَّهَمِ) دِرْمَانْدَه گِرْدَانِيْدِنَ

ف ه ن س

رَفَّهَسَ (فَهَسَ) كَلَمَ نَامِ مَرُورِ

ف ه د

رَفَّهَدَ بِالْفَتْحِ دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

وَفَهَقَهَ وَفَهَقَهَ مَحْرُورَةً لِفَعْلٍ

رَفَّهَدَ مَعَ وَفَرَامُوشِ كِرْدَنَ چِرَبِي

وَفِي الْحَدِيثِ مَا سَمِعْتُ مِنْكَ فَهَةً فِي الْإِسْلَامِ قَبْلَهَا إِي لِسْطَه

وَالْجَهْلَاءُ وَخَوَهَا

رَفَّهَدَ كَلَفَ دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

رَفَّهَدَ (رَفَّهَدَ) دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَدَ

بِنِ

ف ه و

رَفَّهَوْتُ عَنْهُ (سَهْوُ كِرْدَم)

اِزَان

رَفَّهَوْتُ الرَّجُلَ (خَطَا كِرْدَم)

اَو دِرْمَانْدَه بِنِ رَفَّهَوْتُ

بَابُ الْفَاءِ فَضْلُ الْبَاءِ

ف ه ي

رَفَّهَيْتُ بِالْفَتْحِ سَايَه زَوَالِ كِرْدَم

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) آفَتَابَ بَا شَدَا بُو عِيْدَه

كُلِّ مَكَانَاتٍ عَلَيْهِ الشَّمْسُ فَاَلَتْ

عَنْهُ فَهَوِيَ وَظَلَّ وَمَا لَكَ تَكُنْ يَكُنْ قَوْلُهُ تَعَالَى مَا آفَاءَ اللَّهُ عَلَى رِجَالِهِ

لشَّمْسٍ فَرِوْظَلِ آفِيَاءَ وَفِيَوُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

رَفَّهَيْتُ (رَفَّهَيْتُ) سَايَه اَنْدَه خَتَنَ يَقَالُ

بیماری نبات و فراخی و ارزانی
 سال و بلاد و فراخ و ارزانی
 و یجرک و فعل من ضرب و سمع
 (فیجحة) بالفتح موضعی است در
 دیار مزین
 (لایقح) کاحد فراخ
 (أَرْضُ فَيْحَاءَ) بالفتح زمین فح
 و نیز فیحاء (اشام با تو ابل
 (فَيْحُونَةُ) بالفتح نام زنی
 (رَأَقَةُ فَيْحَاةٍ) کتاتنه ماده شتر
 بزرگ بتان بسیار شیر
 (فَيْحَان) بالفتح موضعی است در
 دیار بنی سعد
 (أَفْحَاءُ) شکستن گرمای نیم روز
 يقال فح عنك الظهيرة ای آورد
 ف ی خ
 (فَيْحَةُ) بالفتح طرفی است کوچک
 که در آن نان خورشید و چیزهای
 اندک از جوارشات و مانند آن
 نهند و کشادگی مخرج بول و شدت
 و گیاه انبوه و در هم پیچیده
 (رَضٌ) فاخته التبع بلند شد با و رض
 یا با نگ کرد و نیز فیح شش
 و پراکنده شدن
 (أَفْحَ الرَّجُلُ) پشیمان شد

افاح من فلان) باز داشت از
 در و کرد و نیز افاحه) نیز یا پلید
 مع خرموج ریح
 ف ی ح
 (فَيْدٌ) بالفتح زعفران سوده و مو
 دراز که بر تن فوز اسپ بر آید و طعم
 است در راه مکه سه بغل
 بن فلان و فید القربات
 موضعی است
 (حَزْمُ فَيْدَةٍ) بالفتح موضعی
 است
 (فَيْدٌ) کصاحب کوهی است
 (فَيْدَةُ) آنچه گرفته با و ده شود
 از و نش مال و جز آن فو اند
 جمع
 (فَيْدٌ) کشاد بوم زود و خرمند
 و آنکه بر پیچد بر آنچه بر آن قرار شود
 و بخورد
 (فَيْدَةُ) بجهان خزاننده و نمک
 و فایده خواستن و فایده دادن
 ف ی ز
 (فَيْزٌ) کجف آنکه گوشت ساق
 و پیچد بر آنچه بر آن قرار شود
 و بخورد و الهاء للبالغة
 (فَيْدٌ) فاد قیداً) بالفتح خرمید
 و فاد زید) برده و پاک گردید
 و فاد المائل له) ثابت شد
 (فَيْضٌ) بالفتح سر زده فَيْضَةٌ
 (فَيْضٌ) لاف زدن و برگردیدن

فَيْضٌ عَفْرَانٌ و فادّه پزیر بالثامه
 کرد و از روی پس بخوشد (فَيْضٌ) کصاحب وادی است
 از آن و برگردید و فادته که کان تجمیده و فائش سلامه بن
 لفائده حاصل شد بر او فایز
 و فاد الملة بیده عن الخبزة حمید و کان یطهر لقومیه فی العلم
 صاف و پاکیزه گردان از خاسته موه مبرقعا
 (فَيْشٌ) کشاد مرد و منکر لافی
 (رِافَادَةُ) پاکیزه گردان از
 و بهتر بسیار فضل و فزونی از لغات
 خاکستر و فایده دادن و فایده گرفتن
 از لغات اخذ است
 (فَيْشُونَ) بالفتح نهری است
 (فَيْشَان) بالفتح و بی است
 (فَيْشُون) بالفتح نهری است
 (فَاشَان) و بی است برو
 (فَاشُون) موضعی است بخارا
 (رَضٌ) فاش الحجار الاثان
 بر جمید خرماده و بر آمد بر آن
 (رَضٌ) فاش الحجار الاثان
 کانه من الفیضة و فاش الرجل
 افتخار کرد و بزرگ فشی نمود و پند
 و رخ و چیزهای که ندارد
 (مُفَاشَةٌ) بر جمید خرمندون
 (فَاشٌ) بالکسر مثله و بسیار نهید
 و وعید مائ و رخ نمودن در
 جنگ و لاف زدن
 (فَاشٌ) لاف زدن و برگردیدن

فَاشٌ عَفْرَانٌ و فادّه پزیر بالثامه
 کرد و از روی پس بخوشد (فَاشٌ) کصاحب وادی است
 از آن و برگردید و فادته که کان تجمیده و فائش سلامه بن
 لفائده حاصل شد بر او فایز
 و فاد الملة بیده عن الخبزة حمید و کان یطهر لقومیه فی العلم
 صاف و پاکیزه گردان از خاسته موه مبرقعا
 (فَاشٌ) کشاد مرد و منکر لافی
 (رِافَادَةُ) پاکیزه گردان از
 و بهتر بسیار فضل و فزونی از لغات
 خاکستر و فایده دادن و فایده گرفتن
 از لغات اخذ است
 (فَاشُونَ) بالفتح نهری است
 (فَاشَان) بالفتح و بی است
 (فَاشُون) بالفتح نهری است
 (فَاشَان) و بی است برو
 (فَاشُون) موضعی است بخارا
 (رَضٌ) فاش الحجار الاثان
 بر جمید خرماده و بر آمد بر آن
 (رَضٌ) فاش الحجار الاثان
 کانه من الفیضة و فاش الرجل
 افتخار کرد و بزرگ فشی نمود و پند
 و رخ و چیزهای که ندارد
 (مُفَاشَةٌ) بر جمید خرمندون
 (فَاشٌ) بالکسر مثله و بسیار نهید
 و وعید مائ و رخ نمودن در
 جنگ و لاف زدن
 (فَاشٌ) لاف زدن و برگردیدن

فیض

از چیک

فیض

رمفیض (جای گریز و جاب
بازگشت یقال ماعنه محیض
لامفیض ای محید

رض (فاض فی الارض

فیضاً) بانفع رفت و دور شد +
ما فیضت (یعنی از جایی رنم و
ما فیض یه لسانه یعنی سخن
نحفت و هیچ ظاهر بیان نکرد

افاضه بیان کردن انداختن کمر

را یقال افاض یجول ای رسته

بیه و مانند انگشتان از گرفتن

چیک یقال افاضت لید اذا

تفرجت اصابعها عن قبض الشی

فیض

دقیض (بانفع رگ و رو نیل

وقال الاقمی نهر البصره واسپ

تیز رود اسی است مرئی ضبیعه

بن تزاره و دیگری مرعنه بن ابی

سفیان را و لقب مطلب بن عبه

سنا ف برادر ما شتم بدان جهت که

بسیار جود بود و قولم اعطاه

غیضاً من فیض اعطاه

قلیده من کثیر

فیض

فیضه الدمع (روانی اشک

فضیه الخمر (کندک

قیاض (کشاد جوان مرد و بسیار

بخشنده و نام اسپ بنی حید

و شاذ بن قیاض محدث است +

و نه قیاض (جوی پر آب + و نیز

قیاض (لقب طلحه بن عبید الله لانه

اشتری بترافض و بها و نجر و

فاطمها فقال له النبی صلی الله علیه

و سلم انت القیاض فلیقب به

و امرهم فیضی بینهم و

فیضوی (و میدان و قیوضی

بانفع یعنی مختلف اند و آن و

تصرف میکند هر واحد در چیک

که مردی که راست ارض

ذات قیوض (کصبور زمینیکه

در آن آهها بسیار جاب و رو

باشد

رض (فاض الماء فیضا و قیوضاً

بانضم و الکسر و قیوضه فیضاً

بالتحریک بسیار شد آب خند آنکه

روان گردد و فاض الوادی

لباب رفت رود و فاض صدیره

بالسیر استار کرد و از راه و فاض

الوجل فیضاً و قیوضاً) بر د

فیض

فاضت نفسه (برآمد جان او

و فاض الخبز فاشش گردید

خبر و فاض الشی بسیار شد

فاض الیام کذلک فاض الدمع

روان شد اشک

رمفاض (مستوی و برابر بود

فی ضقه صلی الله علیه و سلم و کان

مفاض البطن ای مستوی البطن مع

و حدیث مفاض فیه

سخن در پوسته

درم مفاضه (زده فراخ + و

امراه مفاضه زن کلان بزرگشم

افاضه (آب را بر خود ریختن و

یک بار روان شدن مردم از عرفات

بسوی منی و منه قوله تعالی فاذا

افضتم من عرفات و تفرق شدن

شتابی نمودن و بر آمدن از آن بو

جای دیگر و هر دفعه افاضه است

در آمدن در حدیث و رفتن آن

و نیک بر کردن خور را یقال

افاض الیاء ای ملأ حتی فاض و

با سخن تیر قرار یقال افاض

القداح و افاض بالقداح اذا ضرب

بها و آوردن شتر علف را از شکبه

جهت نشواری در ریختن اشک

فیض

مستفیض (آب روان کردن

خواننده + و حدیث مستفیض

سخن فاش حدیث مستفاض

کذلک قلیل اولعه رویه

ولا تقل مستفاض

(محمد بن جعفر بن مستفاض)

محدث است

استفاضه (آب روان کردن

خوشتن و فراخ و بسیار درخت

شدن وادی و فاش شدن خبر و

سخن

فیض

فیض (بانفع مرک یقال حان

فیضه ای قریب موده قوطی بالواو

کندک

رض (فاط فیضاً و فیوطاً و فیظاً

محركة و فیوطه) بانضم بر د کذا

فاضت نفسه ای خرجت و فاطه

نفسه ای قاءها و آخر حایق

و قال الاصمعی سمعت اباعمر و

بالعلاء یقول لا یقال فاضت نفسه

ولا فاضت به و لكن فاط نفسه او

فاضت نفسه بالصاد اذا مات

رافاطه الله) بمیر اندا و از خاک

افاط الله نفسه کذلک و یقال ضربته

حتة افطت نفسه	مرد دراز بالا و بدون لام موضعی	شهری است بخوزستان زان شهر	(ض) قال رایة فيلة و فیلولة
ارتفیظ (جان ارن بقال تفیظ)	است	است ابو الحسن علی بن احمد ادیب	عطا کرد و ضعیف و ست گردید
انفسهم ای تفیوئها	(افیق) کامیر بسته است میان	با آن فاله است بزیادت	و قال رایة خطا کرد رای او در
فی ع	دمشق و طبریه و او می است و بابی	(فائل) گوشت تنزی و رک یان	بازی فیال و قال الرجل
(فیغ الاخر و فیغته) بالفغ اول	(ض) فاق فیقا بالفغ برود	رگ ران است و درجل فائل	ست رای شد مرد
کاوا غاز آن	جان داد	(الراء) مرد ضعیف عقل	(فیکل رایة تفییل) زنت کرد
فی ف	(افیق الشاعیر) جمید گفت و معا	(فائلتان) دورک است در لطن	رای او را و منسوب نمود و خطا و
(فیغ) بالفغ جای برابر و هموار	غریب و شگرف آورد	هر دو ران محاذی همدگر او	سستی رای و ست رای گفت
بیان بی آب اقیاف و فیوف	فی ل	مضغتان من لحم اسففا علی	(مفایلة) بازی است مرفعیان
و فیاف جمع وزین مختلف	(فیل) بالکسر اقیال و	الصلوین من لدن اذنی الحیبتین	عرب را فیال بالکسر و بفتح مشدود
الریاح و منزلی است مرزیه را	فیقول و فیللة	مکتففا العصص مخدران	مذکور است در فیل
(فیوف الیخ) بالضم موضعی	بالتارمونت و مرد فرومایه گران	فی جانبی الفخذین و هما من الفرس	(تقیل الشبات) نهایت سید
است بدینا و آن اروزی است	و تقیل و رجل فیل الزای	کذلك و قال لنة فيه	کیاه و تقیل الشبات زیاده
که در آن چشم عامر بن طیفیل کور	و یفتح مردست عقل رجال	(رجل فیل الزای) ککیس مرد	و افزون شد جوانی و تقیل
شد یا آن فیف الیخ است	اکیال الزای جمع و جار فیالة	ست عقل و رجل فیل اللهم	فلان فریه گردید و تقیل
(فیقا قبیان بی آب	بالکسر و فیولة) بالضم و ابو الفیل	مرد بسیار گوشت	رایه ضعیف شد و خطا کرد رای
(فیفاء) بالمد و بقصر بیان فراح	صحابی است	(فیال) کشاد صاحب فیل و او	
بی آب فیافی) جمع و فیفاء رشاد	(رجل قال الزای و قال ایضا) فیل بان		(استقیل الجمل) همچو پیل شد
بالمد موضعی است و فیفاء	من غیر اضافه مردست رای	(مفیولا) پیل ریزگان	شتر در جسته و توانایی
الحیکار) موضعی است بنوع عقیق	ضعیف عقل و نیز قال دبی	(فیلان) بالکسر موضعی است	فی م
مدینه و فیفاء الخزال قریب	بغارس معرب بال بای فارسی	نزدیک باب الابواب و قیل اسم	(فیتم) ککیس مرد سخت و توانا
بلکه که از آنجا با بطم فرو دیند	از آن است قطب عالی قطب	خوارزم اول فیل له المنصورة	فیوم جمع
فی ق	الدین فالی مولف تقریب و غیره	شکر که کاج و فیلان بن عمادة	(فیمان) بالفغ عهد و پیمان
(فیق) بالفغ آواز مایکان	و اسمعیل بن ابراهیم که هر دو	محدث است و نیز نام مولای یارین	معرب است
(فیق) بالکسر کوه محیط دنیا و	قاضی شیراز اند و جماعتی و	ابی سفیان یا آن فیل است	فی ن

فَيَنْتَهِ بِالْفَتْحِ سَاعَتٌ يُقَالُ لِقَيْتِهِ
فَيَنْتَهِ أَيْ السَّاعَةُ فَيَنْتَهِ جَمْعُ
وَيَدْخُلُ الْإِلَافُ وَاللَّامُ كَثِيرًا فَيَقَالُ
لِقَيْتِهِ الْفَيَنْتَهِ بَعْدَ الْفَيَنْتَهِ أَيْ
الْحَيْنَ بَعْدَ الْحَيْنِ

فَيَنْتَانَ) بِالْفَتْحِ نَامِ اسْمِي مَرْبِي
صَبْرًا وَمِنْ كَوْنِهِ دَوْرًا مَوْقِنًا
مَعْنَى وَنَذَكُورَتِ وَرَفَانِ
رَعْنَتُ بْنُ أَفْيَانِ بْنِ مَعَدٍّ
بْنُ عَدْنَانَ) بِالْفَتْحِ سِتْ

رَافِيُونُ اكبر و ن شير شخا تر
 مصرى ست سياه رنگ و بتو خود
 نافع للاورام الحارة خاصة
 في العين مخدر قليله نافع منوم
 كثيره سقم وهو ما خود من لاف
 وهو ان لا يبقى الحالب من اللبن
 في الصرع شيا

رض) فان فينا) بالفتح آمد
فی ی

رینی (حرف ج راست شناسی و معنی
 آن در رومی آید بر اظرف مکالم
 و ظرف زمان نحو أَنْتُمْ عَاكِفُونَ
 فِي الْمَسَاجِدِ وَفِي أَيَّامٍ مَعْدُودَةٍ
 وَبِرَّكَ مَصَاحِبَتِ بِعَنْ مَعَ مَخْوَ
 دَخَلُوا فِي أُمَمٍ أَيْ مَعَهُمْ تَوَلَّيْلُ

۱۸ اِنَّ امْرَاةً دَخَلَتْ النَّارَ فِيْ هَرَّةٍ
 جَبَسَتْهَا اِىْ لَا جِلْهَرَةً ۖ وَاسْتَعْلَى
 نَحْوًا صَبْلَكُمْ فِىْ جَذْوَعِ النَّخْلِ
 اِىْ عَلَى جَذْوَعِ النَّخْلِ ۖ وَمَرَادُفُهَا
 كَقَوْلِهِ ۖ وَيَرْكَبُ يَوْمَ الرَّوْعِ مَبْنً

قَوَارِسُ بَصِينٍ فِي طَنْ الْأَبَاهِ وَأَكْثَرُ
وَالْمُخَوِّدُ وَالْأَيْدِيمُ فِي أَوَّلِهِمْ
أَيُّ إِلَى أَفْوَاهِهِمْ وَمِنْ مَجْدِ الْأَعْمِ
صَبَاحًا يَهِيَ الطَّلُّ الْبَالِي وَمِنْ لَعْنِ
مَنْ كَانَ فِي الْعَصْرِ الْخَالِي وَبَرَكِ

مقايسته وآن داخل بنود و مسائل
مفصول سابق و فاضل لاحق نحو
ما متاع الحیوة الدنیائی الاخرة
الاقلیل و برکات توکید بخوارگوب
فیها و برکات تعویض و آن زایت
در عوض فی دیگر محذوف نحو
ضربت فیمین رعت یعنی ضربت
من رعت فیہ و یافیهما
تعجب

(فایا) شہرستانے ست بمبج
 جائے ست رافع بن عبد
 فایانی

الكتاب الحاد والعشر
في القاف

باب اللقاء فصل الثامن

رقائق (کربج سپید و تخم مرغ و پوست تنک چید بسپد آن رقائق) کسلاں و از زان

ق ء ب
 (قَوْب) کعبور مرد بی آب
 خوار: اناء قَوْب) آوند بی
 آب گر آناه قوای منسوب
 مثله

وَمَقَابُ كَنْبَرٍ مَرُوبِيَارَابِ
خَوَارِ
رَفِ قَابِ الطَّعَامِ قَابًا بِالْفَتْحِ
خَوَارِ وَطَعَامِ يَخَوَّرُ وَتَامُهُ أَنْزِ
وَلَا قَابَ الْمَاءِ فِيهَا
رَسِ قَيْبِ الرَّجُلِ مِنَ الْمَاءِ
قَابًا مُحَرَّكَةً وَقَابًا كَسْبًا سَكَا
نُوشِدَابِ أَوْ شِدَابِ وَقَيْبِ الْمَاءِ

قءش
(رقائش) بالفتح رسن کشتی نو

عراقیه
ق ۷۱
رف (ق ۷۱ ق ۷۱) بگفت

تابت لروح مصمرا

باب القاف فصل البدء
ق ب
(رَبَّاءَةٌ) بالفتح كَيْاءٌ ست كـ
يعلف ستوراً يد قَبَاءَةً كسجاء
مثله

(ف) قَبَاً الطَّعَامَ قَبَّ عَزَّ وَجَلَّ
آزَا وَ قَبَاً الرَّجُلُ مِنَ الشَّرِّ
پر شکم شد از آب و بسیار خورد
آزَا

نیکی و نجیب و ماهر و در ضرب
بار و جیب پیرا بن و سوراخ چرخ
که در آن چوب چرخ باشد یا
میان چرخ و چوبی که در میان
و لو باشد و بهتر قوم و پادشاه
و نائب خلیفه و مابین بر سر هر دو
یا مابین سرین و سخت ترین و

بزرگترین از گام و یقال علیه
بالقّ الکبرای الراس الکبر
رقت) بسکون الباء حکایت
شمسیر چون بر ضربه قد
رقت) بالکسر استخوان برور
میان دوسری یقال از رقت

بالارض و پير و بزرگ قوم
 رِقْبَةُ الشَّاةِ) بالكسر و تخفف
 هزار خانه شكبه گویند
 رِقْبَةُ) بالضم بنامی گرد آورده
 و گنبد قبب كسرد و قباب لكسر
 جمع و نیز رِقْبَةُ) موضعی است و
 قُبَّةُ جَالِيْنُوسَ) در مصر است
 و قُبَّةُ الرَّحْمَةِ) در اسکندریه
 و قُبَّةُ الْاِسْلَامِ بصره و قُبَّةُ
 الْحِمَارِ) در بغداد سمی به لانه
 یسعد الیهام علی حمار لطیف و
 قُبَّةُ الْفَرَكِ) موضعی است بکلان
 و دَوْدُ الْقُبَّةِ) لقب خطیبین
 ثعلبته بدان جهت که در وشت
 دوی فار گنبدی برپا ساخته
 (ابو جعفر قبی) و عمران بن سلیم
 قبی بالضم منسوب اند بسو قبه
 که موضعی است بکوفه و نیز قبی
 آنکه پی در پی روزها در و چند
 نزار و لاغریان شود از آن منده
 الحديث خَيْرُ النَّاسِ الْقَبِيَّتُونَ و قبی
 بن یحیی قبی) بالفتح است
 رَقِيبٌ) کامیرا قط خشک و تر
 در آمیخته
 رِقَابٌ) کتاب نوعی از ماهی

و موضعی بسمرقند و محله است
 در نیشاپور و جابجند و در راه جابج
 بصره و دوی در پائین مصر
 و پی نزدیک یعقوب
 رِقَابٌ) کغراب نیک برنده
 از شیر و جز آن و بینی بزرگ و طبر
 و قلعه است در مدینه
 رِقَابٌ) سال آینده
 رِقَابَةٌ) تندی یا آواز آن بقال
 ما أصابتنا الْعَامُ قَطْرَةٌ وَقَابَةٌ
 یا قطره باران
 رِقَابٌ) باریک و لاغریان
 رِقْبَاءٌ) ممد و داموث آفت
 قُبٌ) بالضم جمع یقال خیل قُبٌ
 ای ضوامر
 رِقَابٌ) کشد او شیر بیشه و جا
 است با ذریحان
 رِقَابُ قَبَانِ) گنگان نوعی از
 بلخ گنبد و غیر قَبَانِ) كذلك و
 هو فعلان من قب و من ثم لا
 نصره العرب لاها معرفة عند
 رِقْبَانِ) بالضم جاست بعراق
 رِقِيبَاتِ) مصغرا چایه است
 قریب مغیثه و آب است مبنی
 تغلب او جائی است بر پشت

دمشق و محله است در بغداد و
 آبی مبنی شیم را و موضعی و رجاء
 رَقِيبٌ) کغذ شکم
 رَقِيبَةٌ) که حرجه بانگ دندان
 کشن آواز شکم سپ و شیر و نیز
 رَقِيبَةٌ) غزیدن و خز و شدن
 و بانگ کردن شتر و کول گردیدن
 رَقِيبٌ) که بر ج صدق در کما
 رَقِيبَابٌ) کلسال نیک روغن کشن آن
 و شتر غزنه و جوشان خرگاه
 و کسین پاکس فراخ بسیار آب
 و نعل چوبین و مهره که بدان جا
 راجع اند و مرد بسیار سخن یا
 بیهوده گوید و آواز دندان کشن
 رَقِيبٌ) که لاطمرد بسیار سخن
 و سال آینده یقال انک کن تفلح
 العام ولا قایل ولا قاب لا قیاب
 ولا مقیبت یعنی تو گاهی مائی نیاید
 و این همه نامها ساهاست که بعد
 دیگر و مرد بدخونی و رشت و
 جامی است و نه بر و در لغز و آبی
 مر بنی تغلب را و در زمین
 جزیره
 رَسْرَةٌ مَقْبُوبَةٌ) ناف لاغر
 رَضٌ) قَبْ الْقَوْمِ قُبُوبًا) بالضم

بانگ و فریاد نمودن و خصوصیت
 و وَقَبٌ لَا سَدُقَبًا وَ قَبِيعًا) کامیر
 شنیده شد آواز دندان شیر از برهم
 رَضٌ) قَبْ الْفَحْلِ كَذَلِكَ و وَقَبٌ
 نَابَهُ) بانگ کرد دندان او که بر هم
 و نیز قَبُوبٌ) پشمرده گردیدن
 گوشت و پوست و خز و خشک
 شدن نیش و جراحت و بی آب
 رَضٌ) کشتن آن
 رَضٌ) قَبْ الثَّيْتِ قَبًا) بالفتح
 خشک گشت و نیز قَبٌ
 بریدن
 رَضٌ) قَبْ بَطْنُهُ قَبِيلٌ) محکم
 باریک گردید شکم او و کذا
 قَبِيبٌ بَطْنُهُ) بانگ و نیز
 قَبِيبٌ) باریک و لاغری نهیگاه و
 رَقِيبٌ) کسر و شیر بیشه و
 بکسر القاف سال آینده
 رَقِيبٌ مَقِيبٌ) که عظم خانه
 قبه دار
 رَسْرَةٌ مَقْبُوبَةٌ) که عظمه ناف پاک
 لاغر
 رَقِيبٌ) خشک شدن یقال
 قَبِيبٌ الرُّطْبَةُ إِذَا جَفَّتْ
 و قبه ساختن

ج ۳

ابو بشر عمرو بن عثمان	سِلْعَةُ قَبْسٍ فِيهَا وَلَدٌ قَالَتْ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) كَقَبْسِ شَتَابِ بَارِ	کادوس که نام یکی از پادشاهان
بن قنبر (قَفْزٌ لِقَبْ بِسَبِيحٍ)	أُمُّهُ بِلَیْنَهَا وَلَدٌ وَهُوَ مَقْبُورٌ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
امام النخاعة است	فِيهَا فَتَقْتُوا عَنْهُ فَاسْتَهْلَ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
قَبْرِي (کَرَنَکِ بَنِي وَبَزْرُکِ)	رَنَ ص (قَبْرَةُ قَبْرًا) بِالْفَتْحِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
بنی	* وَمَقْبَرًا (کَقَعْدِ رُگُورِ کَرَدِ)	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
قَبْرَانِ (بِالْمَارِزِ رَزْمِ قَبْرَانِ)	اَزَا	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
خجند زاید صفران	(اِفْکَارِ) کُورِ صَفَرِ کَرَدِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
قَبْرِيَانِ (بِالْمَارِزِ رَزْمِ قَبْرَانِ)	کَشَنده رَاقِیوم اوداد نَدَفَنِ کَشَنده	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
بازرقیه	وگور کردن فرمودن واز اهل	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
مَقْبَرَةِ (ثَلَاثَةُ اَلْبَارِکُورِ تَانِ)	دَفَنِ کَرَدِ اَنَدِ مَنَدِ قَوْلِ لَه لَعَلَّ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
وجاء في الشعر مقبر بلها مقابر	تَمَامَاتِهِ فَاَقْبَرَهُ اَي جَعَلَهُ مَقْبَرًا	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
ج * لِكُلِّ اَنَاسٍ مَقْبَرٌ يَنْتَابُهُمْ	يَقْبُرُو لَمْ يَجْعَلْهُ عَمَّا يَلْقَى لِلْكَوَابِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
فَصَبَقُورُ وَالتَّقْوَى تَرِيدُ	وَكَانَ الْقَبْرِ مِمَّا اَكْرَمَهُ بِنُورِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
مَقْبَرِي (سَنُو بَاگُورِ يَانِ)	قَبْرِ دَسِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
مَقْبَرِيُونِ ج * وَنَزْمِ مَقْبَرِيُونِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
گروسی از محدثان و ابوسید	تَرِيدِ مَس * وَنَزْمِ قَبْرَسِ (مَعْرِفَةُ)	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
کِسَانِ مَقْبَرِي تَابِعِ اَسْت	جَزِيرَةُ اَسْتِ بَزْرُکِ دَر رُومِ وَاَن	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
وَالْمَأْقِلُ لَهُ الْمَقْبَرِي لَدَاهُ كَانِ	جَزِيرَةُ فُوتِ کَرْدَمِ حَرَامِ خَشْتِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
بِسْكَنِ عِنْدَ مَقْبَرَةِ فَنَسَبِ اِلَيْهَا	لَحَانِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
مَقْبَرَةِ (كَلَنَتِ كُورِ تَانِ)	قَبْرِ ز	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
مَقْبُورِ (دَر گُورِ کَرَدِ وَبَحْثِ)	قَبْرِ ز (بَاکُورِ دُکُوتَاهُ بَا لَانِکِ)	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
بَحْثِ وَنَدِ قَوْلِ ابْنِ عَبَّاسٍ فِي	زَنْبِ * وَابُو قَابُوسِ (لَقَبُ تَانِ)	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
لِلنَّجَالِ لَدِ مَقْبُورِ اَيِ اُمِّهِ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
وَضَعَتْهُ فِي جِلْدَةٍ مَضْمُونَةٍ كَشَقِّ	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است
فِيهَا وَهَلْ تَقَالَتْ قَابِلَتُهُ هَذَا	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	قَبْسٌ (قَبْسٌ) کَامِیرِ سَبْکَشَنی کَشَنده	کامیان است

قبض

قبض

قبض

قبض

(قبض) با کسر مد بسیار از مردم
و اصل و نژاد پیری و فراوانی اندک
ریک بسیار و لغت
(قبض) محرکه بزرگ سر و در و جگر و بلند برآمده
که از خوردن خراب آب و بهمن
گیر و در و شکم
(قبض) گفت شادمان و سبک
و است (اجل قبض) رسن
کو تا به غیر تمت
(قبضه) کیفیت خاک فراوان کرده
شده و توده سنگیزه و آنچه
بسر انگشتان گرفته شود و نیز
(قبضه) دبی است بشرقی بول
و دبی نزدیک سرن و قبضه
بن سود و قبضه بن جابر و
قبضه بن برار و قبضه بن
دوب و قبضه بن شبرمه
یا برمه و قبضه بن و مون
قبضه بن محارق و قبضه
بن و قاص صحایبان اند
(قبوس) کعبه و اسب استوار
خلقت و اسب سخت نیز و تند که
چون نازند آنرا جز نوک سموی
نیز بین نرسد
(اقبض) بزرگ و راز سر یا گرد و
نیر

(قبض) بزرگ و راز شدن سر یا
نار سر و سبک شدن و شادمانی
نمون یقال قبض الرجل مجھولا
ای تشط و در گرفتن از خاخورون
(تقبض) بسر انگشتان گرفتن
(رجل متقبض) کبیر البار
رسن کو تا به
(تقبض) گرد آمدن
(للقباص) گرفته شدن نره
اسب
قبض
(قبضه) بالضم و قد یفتح یک
مشت از جری و مشت گرفته
و یقال صار الشئ فی قبضتک
ای فی ملکک
(قبض) محرکه به پنج گرفته فصل
بمعنی مفعول و منه دخل
مال فلا فی القبض ای فیما
قبض من اموال الناس
(قبضه) کبیر و گیرنده زود و را
کننده و شبان نیکو سیاست مر
گو سپند آنرا
(قبض) کا میسر شادمانه و نیک
تنبلی کننده در رفتار از مرغ و جزایم
و فرس قبض الشد اسب
بیدار و دست گرفتن اندازنده

سخت شادمانه و زود و رازنده
ایها را و خردمند لازم و مشغول
پیش خود
(قايض) به پنج گیرنده و شادمانی
کننده در رفتار از مرغ و جزایم و
بشادمانی یقال هذا حاد قايض
(قباضة) کسب شادمان و سبکی
قباض کشد و به پنج گیرنده و شادمان
را نهد قباضة بالتاء مثله
فیها یقال هذا حاد قباض و
قباضة
(قبض) کف و قد مر کو تا به بالا
(قبضه) مؤنث و النون زائده
(قبض) کعبه جانوری است که
بسیار بشت ماند
(قبضی) کزکی نوعی از ویدگی
(مقبض) کنترل و مقبضه
کرفت و از شمشیر و کار و مکان جز
آن مقبضه بالتاء فیها مثله
(مقبض) کبیر قبضه شمشیر و غیر
آن مقبضه بالتاء مثله
(مقبوض) به پنج گرفته و مرده
(قبضه) قبضه قبضه بالفتح
تنبلی کننده در رفتار از مرغ و جزایم
و قبض علیه
(قبضه) بدست گرفتن اندازنده

کرو و قبض ید و عن الشیء	فریم آمدن و رفتن و شتابن و	(قبضیة) بالضم منسوباً جامع	(قابع) تاسه زده
دست کشید و باز استاد اگر رفتن	ترنجیدن ضد انبساط	کمان سپید	خیل قابع (سپان پس مانده
آنچه قبض فلان مجعولا	ق ب ط	ق ب ع	سپس اسب پیشی گیرنده
برد و نیز قبض اگر شک خلاف	(قبض) بالفتح بدست فریم	(قبع) بالفتح بانگ و زیاده بانگ	(قبیعة) کفینه بند شمشیر و کار و یا
بسط و ترنجیده کردن و شتاب	آوردن چیزی را و الفصل	بیل	آنچه بر سر قبضه باشد از بیم
پیریدن رفتن مرغ و جز آن منه	من نصر	(قبع) بالضم کر نای و بوق	یا از آهن یا آنچه زیر سر و شارب
قوله تعالی اوم یروا الی الطیر فیم	(قبض) بالکسر گرویی از اهل مصر	(قبع) کسر و غار پشت و جانور کی	قبضه است و سوراخ میخی نوک
صافات و قبض و شتاب زدن	و بک آن یعنی اصل آن قبضی	است و یائی	یا آن قبیعه کیکند است
و یقال صار الشیء فی قبضک	بالکسر منسوب آن قوم و از آن است	امراة قبعة طلعة کهنه وزن	(قبا ع) کشاد نوک بدول
ای فی ملکک	عبید بن جبر قبضی قبضیة	که کاهی نهان گرد و کا می پیدا	یا این قبا عاء کفایا جوف
(اقباض) قبضه ساختن شمشیر	موش و از انت ماریه قبضیة	و نیز قبعة مرغی است خرد تر از	بالحق
و جز آنرا	و ختر شمشون ما و را بر ایم سیریه	کنشک که پیوسته نزدیک سوراخ	(قبع) کجی بر بند شمشیر از بیم
(تقبیض) فریم آوردن و کرد	آن حضرت صلی الله علیه وسلم	موش باشد و چون از چیزی ترسد	یا از آهن و مرغی است سرخ پای
کردن و در دست و قبضه می اودن	تیاب قبضیة بالضم علی غیر	در وی رود و یا این قبعة یعنی و جامی بعین مدینه	ج ۳
چیز را و صاحب قبض و اودن	القیاس و قد کسر جان کمان سپید	ای مرد و کل وصف است بحق	(قبیعة) ابالنا جانور که است
مال را	منسوب آن قبا طی بالتحفیف و	(قبا ع) کفراب آینه فراخ و غار	(قبیعة) کعبه جامه پاره است
(مقبض) شیر آمده حستن	التشید و جمع و ناحیه بود بر من	پشت و مرد و کل و پیانه است بزرگ	شبه برنس آنرا قبیعة بالضم
(تقبض عنه) و گرفته شدن از آن	روی فریم آمد نگاه اهل فاد	و لقب حارث بن عبده و الی اصره	نباید گفت قبیعة خلاف شیشه
و تقبض الیه بجهت بروی	(قبض) بالضم و شد البو حده شکریه	لقب به لانه اتخذ ذلك المکیلا	و بالفتح و غلاف غنچه شدن شکوفه
نیز قبض شدن	که حاصل اے است قبا ط	لهم و لا لهم انوه مکیال لهم حین	(ف) قبع القنقذ قبوعاً بالضم
پوست و در کشیده گردیدن و فریم آمدن	کرمان و قبیطی بالضم و شد ابابا	و لیهم فقال ان مکیالهم هذا	سر و پوست کشید غار پشت و
(مقبض) و کشیده و ترنجیده	مقصود او و قبیطاء کجی ارمشد	لقبا ع و لقب ابن ضبیه بایا	قبع الرجل قبیصه سرور
و گرفته شده	(تقبیط) روی ترش و از کمانک	جهت که گولترین اهل زمان خود	گیر بان پیر این کشید و سپس مانده
(ابقاض) گرفته گردیدن و	کردن	بوده	یا از خود و قبع فی الاض در
	ق ب ط د	(قبا عی) کفرابی مرد بزرگ سر	زمین رفت و قبع الحیر تر قبعا

بافتح و قبعا کتاب بینی نشاند
 خاک و یقال له قبعا قبل الغنیر
 وقبعا الرجل قبعا بافتح
 تاسه دوسه بر افتاد اورا* و قبعا
 المیزادۃ* و مان توشه دان بدرون
 نوز دیده خور د آب رایا گوشه
 توشه دان بد مان در کز و نوشید
 فاذا قلب راس المیزادۃ الی
 خارجها قبل قععه بالمیم* و نیز قبعا
 بافتح بیت کردن سر در سجده
 را افتبعا* و مان مشک و توشه دادن
 بدرون نوز دیده بد مان آب خوردن
 یا گوشه اش در دهان کرده
 نوشیدن
 را انقبعا* پنهان شدن و در
 آشیانه درآمدن مرغ
 قبعا ث
 رقبعا* کشتوی مرد کلان پائے
 و شتر بزرگ پیل قبعا* ثنوت
 و نیز قبعا* فتح داده
 قبعا ثار
 رقبعا* کفر بل مرد بزرگ
 خلقت
 رقبعا* (مقصود شتر بزرگ
 حبه و شتر بچه لاغر کرده و جان نوبه)

است دریائی و درون زرک حبشه
ورشت اندام و نام شاعر و
الاف لیست للتانیث ولا للالحا
بل قسم ثالث قال المبرد انما
ریدت الاف فیہ للحق بها الخمسة
بنات الستة لانك تقول قُبْعْرَة
فلو كانت للتانیث لما حقه تأنیث
اخر فذا وما أشبهه لا ینصرف
فی المعرفة و ینصرف فی النكرة
قُبَاعِثُ جمع لان ما ف ا د علی
رابعة ا ح ر ف لا یبنی منه الجمع
والتصغیر حتی یرد الی الرباعی
الا ان یكون الحرف الرابع منه
احد حروف المد واللین
لمحو حانوت
ق ب ع ر
(قُبْعُرُور) کشف خرمای
رومی و بیچاره
ق ب ع ل
(قُبْعَلَة) پیش در آمدگی بابے
بر بابے دیگر و دورے میان و
شما ملک بار نقارے است
بابسته و ضعف ادمنشی من
کانه یغرف التراب بقدمیه
ق ب ل

(قَبْلُ) بِالْفَتْحِ بِشِ نَقِضُ نَعْبِ
يَقَالُ أَتَيْتَكَ مِنْ قَبْلُ وَقَبْلُ
مَبْنِيَّانِ عَلَى الضَّمِّ وَقَبْلًا وَقَبْلٍ
مَثَوَيْنِ وَقَبْلُ مَبْنِيٌّ عَلَى الْفَتْحِ
(قَبْلَةً) بِالْفَتْحِ تَوْعَى أَرْمَهُ كَرَنَانِ
بِدَانِ مَرْدَانِ رَانِدُ كَسْنَدُ وَنِيرِ
بِرْغَرُونِ اسْبِ بِنْدُ جَبْتِ خْتِمِ
زَخْمِ دَا فُشُونِ
(قَبْلَةً) بِالْكَسْرِ حَتَّى كَرُوسِي
بِدَانِ أَوْدَرْدُ نَارُ وَجْهَتِ وَ
كَبِيرُ شَرِيفِ وَهَرَجِ كَبِشِ رُوسِي
كِرْدَانِ أَوْ قَالَ مَالَهُ فِي هَذَا
الْأَمْرِ قَبْلَةً وَلَا ذِكْرَ نَقِضٍ وَجَبِي
نَيْتِ أَوْ رَا وَضْ أَيْنَ قَبْلَتِكَ
أَيِ جَهَنَّمَ وَاجْعَلُوا أَيْوَنَكُمْ قَبْلَةً
أَيِ مُتَقَابِلَةً
(قَبْلِيَّةً) بِالْكَسْرِ بِالتَّخْرِكِ
مَسْنُوبٌ بِأَجِيْدَ اسْتِزْنَايِ
فَرَعِ
(قَبْلُ) بِالضَّمِّ سِتْ سَوِي يَقَالُ
إِذَا أُنْقِلَ قَبْلَكَ أَيْ أَقْصَدُ
قَصْدَكَ وَاتَّخَذَكَ
(قَبْلُ) بِالضَّمِّ وَضَمِّينِ إِذَا مَشِيَ
خَلْفَكَ وَبِزْمَقِ وَبِشَكَاةِ نَشَانِ
يَقَالُ قَعَّ السَّهْمُ بِقَبْلِ الْمُرْدِ

ویدایره ای من مقدمه و مخوره
 و روی کوه یابن یا کمر آن یقال
 انزل فی قُبُلِ الْجَبَلِ اِی سَفْحِهِ
 و اول زمان و ختمین موسم یقال
 کان ذلک فی قُبُلِ الشِّتَاءِ وَ الصَّیْفِ
 (قُبْلَه) با نعم بوسه و آنچه جاودگر
 بدان دل کسی بدگیری مایل است
 و نشانی است که در پیش گوشت
 گو سپید نمایند و پد ر قناریه
 (قُبُل) محرکه پیش زمین که تیر
 نماید یقال رایت بذلک القُبُلُ
 شَخْصًا ماسد هر پشته یا سه
 هر کوه یا فراهم آمد نگاه ریگ تها
 و میانه راه روشن * و نیز قُبُل
 نوعی از مهره که زنان بدان می دان
 بند نمایند و برگردان اسپندند
 بجهت چشم ز خصم و افسون و
 مهر است از دندان پیل و نشان
 که برگردان زنان و اسبان آویزند
 و آشکارا یقال رَأَيْتُهُ قُبْلًا اِی
 عِیَانًا وَ اَمُّ قُبْلَهُ وَلَا اَكَلَمْتُ اِلَى
 عَشْرِ مِنْ ذِی قَبْلِ اِی قِیَاسًا تَنَافُ
 او الی عشر یستقبلها * و نیز
 قُبُل (کوبه) است و دوشی نزدیک
 دوشه الحنظل

قبل

قبل

قبل

قبل

۴۴۳

رَقَبَلَة (بالتاء) چرخ ریمان و
 ریک توده کرد قبل بخت تاء
 جمع و سرف و شهر است نزدیک
 در بند
 (ابو بکر محمد بن عمر قبل)
 محکمه منسوبه ابو یعقوب قبل
 محدثان اند
 (رایته قبلتاً) محکمه و مشدده
 الباء التحتية امی آشکارا و مانا
 (قبل) کعب نزدیک و طاقت یقا
 لی قبل فلان حق ای عنده و
 مالی به قبل ای طاقه و یقال
 الی عشرین ذی قبل یعنی نگویم
 باتو غنی در آنچه از سر نو آغاز
 کنم کلام را یا نگویم باتو سختی ده
 از روزنامه آینه و یقال رایته
 قبلاً آشکارا دیدم او را منقول
 تعالی ما و یاتیم العذاب قبلاً
 ای عیاناً قوی علی القرائین
 (قبل) کسر و جاع است و یقال
 رایته قبلاً ای عیاناً و مقابله
 (قبل) کامیر نام ناف و یذرقا
 و کار گذار و پاکار یا رئیس قوم
 و شوی زن و جماعت مردم از
 گروه تا هر چه افزون گردد از

از گروه نامی پر آگنده چون دم
 و زنج و عرب و یا گروهی یک
 و حسب یا گروهی یک پر قبل
 کعنق جمع قوله تعا و حنن علیهم
 کُل شئی قبلاً ای قبلاً قبلاً
 و قبل عیاناً و نیز قبیل ظاهر
 آشکارا یقال ایته قبلاً یعنی
 و آشکارا دیدم او را و نیز قبیل
 آنچه پیش رویه فرو آورده
 از ریمان و دبیر آنچه پس رویه
 بر آرد وقت رشتن و نیز قبیل
 طاعت عیان و دبیر نامی ایشان
 و قبیل بطلب رسید و رقما
 و دبیر نارسیدگی در آن و قبیل
 بسوئی نرا نشت بودن پیچیدگی
 سرکش و دبیر بسوئی خضر بودن
 آن و قبیل رشتن که بسوئی
 پیش آرند وقت تافتن و دبیر
 که پس برند و تافتن یا قبیل باطن
 قتل و دبیر ظاهر آن یا قبیل اندرون
 پیچیده و در دوک و دبیر بالا
 آن یا قبیل اول تافتگی رشتن
 و دبیر آخر تافتگی آن یا قبیل پنبه
 دبیرستان یا قبیل پائین گوش دبیر
 بالائی آن یقال مایعرف قبلاً

دبیر یعنی نمی شناسد گو سپند
 مقابل از گو سپند مدبره یا نمی شناسد
 مقابل از مدبره یا نمی شناسد
 لب مادر را از لب پدر خود
 و نیز قبیل نام مردی
 (قبیل) گروه از فرزندان یک
 و پاره از کله سرفراهم آمده با
 پاره دیگر قبائل جمع و دوال
 لگام و سنگ بزرگ سرچاه و نام
 حصین بن مرداس
 (قبول) کصور نام ناف و با صبا
 بدان جهت که صند و بور است یا
 آنکه مقابل در کعبه شرفها الله
 یا آنکه مقبول طبائع و نفوس است
 و نیز قبول بالفتح و قد
 بضم خوبی و جمال و هیات و لباس
 منه قول ندیم المامون الحسنی
 رضی الله عنهما هم البتو و ابوال
 القبلی و نیز قبول پذیرائی
 عفو و جز آن اسم است مصدر را
 و فعلش معدوم و از اعلام است
 (قبالة) کساحه پذیرفتاری عمل
 اسم است قبل او منه القبالة
 الصلح مولده و یقال غن فی
 قبالة ای فی عرافته و یکس
 قبالة (قبال النعل) کتاب دوال
 پیش کفش که میان انگشتان
 باشد و قصیدی قبالة مارے
 و مایعرف قبالة من
 (دبارة) یعنی مایعرف قبیل
 من دبیره است
 (قبالة) بالکسر نام نانی
 (قبالة) بالضم و باروک یقال
 جَلَسْتُ قِبَالَهُ ای تجاهه
 (قبیل) کصاحب سال آینه
 و مسجد بود و دست چپ مسجد
 خیف و از اعلام است
 (قبالة) شب آینه و ماناف
 (قوایل الامر) اوائل کار یقا
 اخذت الامر بقوالبه
 (را قبل) کا حد کج چشم چند آنکه
 کوی بسوی بینی خود نگاه میکند
 (قبلاً) کصور از گو سپند که سر و شتر
 بر روی خمیده باشد
 (قبلی) کجلی موضع است
 میان عرب و ریان
 (مقبول) جامه در پی کرده
 (ن) قَبِلْتُ الصَّبَا قَبْلًا بالفتح
 (قبولاً) بالضم و یفتح و زید
 (قبول) و یکس

ج ۳
 (قبال النعل) کتاب دوال
 پیش کفش که میان انگشتان
 باشد و قصیدی قبالة مارے
 و مایعرف قبالة من
 (دبارة) یعنی مایعرف قبیل
 من دبیره است
 (قبالة) بالکسر نام نانی
 (قبالة) بالضم و باروک یقال
 جَلَسْتُ قِبَالَهُ ای تجاهه
 (قبیل) کصاحب سال آینه
 و مسجد بود و دست چپ مسجد
 خیف و از اعلام است
 (قبالة) شب آینه و ماناف
 (قوایل الامر) اوائل کار یقا
 اخذت الامر بقوالبه
 (را قبل) کا حد کج چشم چند آنکه
 کوی بسوی بینی خود نگاه میکند
 (قبلاً) کصور از گو سپند که سر و شتر
 بر روی خمیده باشد
 (قبلی) کجلی موضع است
 میان عرب و ریان
 (مقبول) جامه در پی کرده
 (ن) قَبِلْتُ الصَّبَا قَبْلًا بالفتح
 (قبولاً) بالضم و یفتح و زید
 (قبول) و یکس

وَيَقَالُ قَبْلَ اللَّهِ مَا قَبْلُ وَمَا دُرِينِي
زنت گردانده ای سال آینده
گذشته را و بعضیها بگویند

فِيهِ فَعَلٌ
(ن س ص) قَبْلُ بِهِ قَوْلُهُ

کسمایه پذیرفت اگر دید
(ن س) قَبْلُكَ الْغَيْنُ قَبْلًا مَوَكَّةً

کج شد چشم او و برین آید سیاه
چشم و نیز قبل خوبی و سبکی

دست ناف در بر آوردن بچه
و در آمدن پیش هر دو پای و بر

آمدن پاشنه و پیش آمدن
سیاهی چشم برین یا قبل مانند

حول است که کجی چشم باشد یا آن
بهر از حول است یا برآمدن سیاهی

چشم یکی بر دیگری و بودن سیاه
چشم برین مینی یا بر گوشه چشم

یا بر روی یا بر آمدن نگاه چشمی
بر نگاه چشمی دیگر و بر شتر ریخته

شدن آب وقت آب خوردن و
بر روی خمیدن شاخ گویند و بی

اندر شده و استحضار سخن گفتن
يَقَالُ تَكَلَّمَ فُلَانٌ قَبْلًا فَاجَادَ وَ

رَجَزَتْهُ قَبْلَ ذَلِكَ الشَّدَّةُ رَجَزًا
لم تَكَلَّمْ لَهُ وَبَشِيرًا زَمَانًا

ماه نور اویدن يقال لا ينالها لاد
قبلاً اذا لم يكن لشيء قبل ذلك
نخستین ویدن هر چیز را

(ن) قَبْلُ النَّعْلِ دَوَالٍ سَاحَتِ
نعل را یا قبل بست بر نعل

(س) قَبْلُ اللَّيْلَةِ پیش آمد
شب وَقَبْلُ الْمَرْأَةِ قَوْلُهُ

بالکسر مام نامی کرد و از نصر
تیز آید وَقَبْلَهُ قَوْلُهُ بِالْفَتْحِ

شد و او قدیم پذیرفت و رفت
یا برو وَقَبْلُ عَلَى الشَّيْءِ چسبید

بان و لازم گرفت و آغاز نمود
نیز قبولی بِالْفَتْحِ و لو از اساقی

گذاشته شد و ابرو که پس او
گمان گذاشته باشد

(مُقَبِّلٌ) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه
(مُقَابِلَةٌ) دَوَالٍ سَاحَتِ نَعْلُ

و دو تا کردن کیس و کفش را تا که
آن رو بر روی شدن دو کتاب

با هم راست کردن
(تَقَبَّلَ الْعَامِلُ الْعَمَلَ تَقَبُّلاً

تَقَبُّلاً) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه
تَقَبُّلاً كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه

و خرومند و نداشتن سپس
نما دانی و کولی و سپیدن بخیری

و لازم شدن آن و آغاز کردن
کار را و چیز پیش کسی در آشتن
يقال قَبْلَهُ الشَّيْءُ اِذَا جَعَلْتَهُ يَلِيَّ

قَبْلَتَهُ و اَقْبَلْنَا الرِّمَاحَ لِحَوْلِ الْقَوْمِ
(مُقَبِّلٌ) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه

(قَبْلُ الْعَامِلِ الْعَمَلَ
تَقَبُّلاً) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه

خامن گرفت و بکار از کارکن
نیز تقبیل بوسه دادن

(رَجُلٌ مُقَابِلٌ) بَفَتْحِ الْبَاءِ
مردی که رومی گویند از جانب مادر و پدر

(شَاةٌ مُقَابِلَةٌ) بَفَتْحِ الْبَاءِ گویند
پاره گوش بریده از پیش او لکان

گذاشته شد و ابرو که پس او
گمان گذاشته باشد

(مُقَابِلَةٌ) دَوَالٍ سَاحَتِ نَعْلُ
و دو تا کردن کیس و کفش را تا که

آن رو بر روی شدن دو کتاب
با هم راست کردن

(تَقَبَّلَ الْعَامِلُ الْعَمَلَ تَقَبُّلاً
تَقَبُّلاً) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه

تَقَبُّلاً كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه
تَقَبُّلاً كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه

و خرومند و نداشتن سپس
نما دانی و کولی و سپیدن بخیری

(اِقْبِلْ) از سر نو کردن کاری
و او بیدیه گفتن سخن را يقال
اَقْبِلْ الْخُطْبَةَ اِذَا رَجَلَهَا

(اِسْتَقْبِلْ) پیش آمدن ضد
استدبار

(اِقْبِلَالٌ) قبل گردیدن
قبل ش

(قَبْلُشٌ) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه
آنها

ق ب ن
(قَبْلَةٌ) بِالضَّمِّ شَتَا فَنَ وَ

حاجت و نیاز
(قَبْلَيْنِ) کامیر شتابی کننده در

امور خود و تیز رو
(قَبَانٌ) كَمَنْ سَالُ آيَنَدِه

یک پله باشد و امین يقال فُلَانٌ
قَبَانٌ عَلَى فُلَانٍ و شهر بست

با ویر بجان و نام جد عبد الله بن احمد
محدث و حِمَارٌ قَبَانٌ و هو

فعال و الوجهان يكون فعلاً و هو
دَوِيَّةٌ وَقَدْ ذَكَرْتُ الْبَاءَ

(قَبْلَيْنِ) بِالضَّمِّ و شَدَّ الْمَوْجِدَةَ
است براق

(قَابُونٌ) و همی است و در شوق
(ض) قَبْلٌ قَبُولٌ بِالضَّمِّ و

وزمین	و بالقصر شهریت بفرمانه	بر پشت ستور نهادن	خشک قنیه یکی
زاقیان) شکست از دشمن و	(قُبَابَة) کسایت و شست هموار	(قَلْب) بالکسر روده و سازوخت	(قَنَّة) نام مادر سلمان تابعی
شتابی کردن و رویدن به	(امْرَأَةٌ قَابِيَةٌ) زن که کلاه عصف	آب کش و هر چه کرد باشد از شکم و	(قَنَات) کغراب موضعی است به
بیم و ترس	چیند و گرد آورده آنرا	خوی گیر که زیر پالان بر پشت ستور	مین
(مُقْبَلِينَ) کطمن گرفته و	(قَالِيَاء) کتصیاء ناکس و بنو	نهند یا خوی گیر خرد بقدر کومان شتر	(رَجُلٌ قَنَاتٌ) کتشد او مرد سخن
ترنجیده و غایب پس مانده	قَابِيَاء) گرد آیند مکان بی کده	و پالان یا پالان خرد و بالحرک	چین یا مرد سخن و زدن نامی کند
(اِقْبِيَان) ترنجیدن	(مَقْبِي) کمری مرد بسیار پی	اکثر اَقْبَاب جمع	یا کند و فی الحدیث کایدخل
ق ب و	(ن) قَبَاهُ قَبْوًا) بالفتح بالکشتان	(قَنَّة) بالکسر روده	الْحَنَّة قَنَاتٌ ای تمام
(قَبَا) کصا کیا بی است و نیز	فراسم بود آنرا و قَبَا الْبِنَاء	(قَلْب) کلب مر قنگ دل زود	(رَجُلٌ قَنُوتٌ) کصبور مرد سخن چن
قَبَا) پراکنده چیز یا باز کردن	بند بر او بنا و قَبَا الزَّعْفَرَان	خشم	یا دزد سخن تمام باشد یا نه
(قَبْوَة) بالفتح پیوستگی میان	چید زعفران را	(ذَوُ قَبَاب) کسحاب و کتاب لقب	(قَبِيْبِي) کفستی سخن چینی
و لب و ضم کردن حرف را و منه	(قَبَاهُ نَقِيْبَة) آراست آنرا و	محل بن ملک ملک از ملک حمیر	(و رَجُلٌ قَبِيْبِي) مرد سخن
نَدْوَة مَقْبُوَّة) ای مضمومه	آماده کرد سامان ویرا و قَبِي	(قَبِيْبَة) مضمون نام مردی قَبِيْبِي	چین یا سخن و زو
(قَبَة السَّكَاة) هزار خانه گو سپندان	عَلِيَه) ستم کرد بروی و قَبِي	کجهنی قسوب بوسه ابو رجاء	(قَبِيْتُونَ) جماعتی از محمدیان
خَفَقَتْ فَمِنْ هَذَا الْبَابِ و ان	(التَّوْب) قبا ساخت آنرا	قَبِيْبَة بن سید انک بن انس	(قَبِيْبَة) سخن چینی نمودن
شَدَحَتْ فَمِنْ قَبٍ و قد مر و التاء	(تَقَبِي) قبا پوشیدن و انیس	روایت میکند و ابو قَبِيْبَة سلم بن	(ن) قَبَة قَنَاتٌ) بریتا زو کم کرد و
عوض من الواو	آمدن کسی را و مانند قبه شدن	قَبِيْبَة از شعبه دیونس	آماده و همیا ساخت و اندک اندک
(قَبِي قَوْسِيْن) بالفتح قبا قوسین	چیرے	(قَبْوَة) ککلو به شتر با قتب	فراسم آورد و قَبَاتُ اثْرَة) در پی او
است قَبَاهُ قَوْسِيْن) ککسا شده	(اِقْبِيْلَهُ) آراستن و آماده کردن	(قَبِيَان) بالکسر موضعی است	رفت و نیز قَبَاتٌ بالفتح
(قَبَاهُ) بالفتح و المد جامه است	و قبا پوشیدن	بعدن	سخن چینی کردن و در رفع گفتن
سَوْب اِقْبِيَة) کاعلمه جمع وهی	(اِقْبِيَاء) نهان و پوشیده کردن	(اِقْبَاب) بر پشت شتر قتب	و پنهان در پی کس رفتن
مشتقة من القَبْوَة	باب القبا و فصل التاء	نهادن و سوگند غلیظ و درشت	تا اراده او معلوم نماید
(قَبَاهُ) بالضم و المد و یقصر موضعی	ق ت ب	خوردن	و پوشیدن شبان بول شتر
است بحجاز نزدیک مدینه نیکر	(قَنَت) بالفتح روده بریان حمام	ق ت ت	همیازده را و در سخن و در کل
و یونس و جایی میان مکه و بصره	و اذن کسی را و فعل من بهر وقتب	(قَنَت) بالفتح اسپت نیا سپت	پروردن

قتد	قتد	قتد	قتد	قتد
راقتات) از پنج بر کندن چیز را رذیت مقتت) معظم روغن در کل پرورده یا بر غنهای خوش و گیر آمیخته و فی الحدیث اند بنیت غیر مقتت و هو محرم رقتیت) سخن چینی کردن و فراهم آوردن و یک هزار را و مختار آن و در گل پروردن روغن را قت د رقتد) محرکه چوب پالان افتاد قتود جمع را بل قنیده) کفره و قنادی کساری شتران و در کین شکم از خوردن قناد رقتاد) کباب و خنک سخت خازناک افتاد و افتد کاکل و قتود جمع و فی المثل و من و نه خرط القناد و ذات القناد است پس پنج و نیز قناد) کسب و غراب موضعی است مرغی سلیم را رقتاده) یک درخت قناد و قنادة بن النعمان بدو و قنادة بن ملحان صحابیان اند و قناد	بن دعامة تابعی و ابو قتادة حارث بن ربیع الضاری صحابی و نیز قنادة) نام اسپ بکر بن وائل و آن مادر زیم است رقتادی) بیانی مشد و اسی بود مخرب را و لیس منسوب القتادة را بل قنادیة) شتران قناد رقتود) بالضم کو بے ست رقتائده) بالضم پشته است یا سرا بالامی کو بی یا هر پشته که باشد رقتد) کنز و بے ست بجز یا چاهی است رقتنده) بضمین شهر است باندلس رقتد) قنید لایبل قنڈا با تحریک و در کین شکم شده شتران از خوردن قناد رقتید) قناد را بریده سوخته بخورش شتران و ادن قت د رقتد) بالفتح قدر و محرک رقترة) بالفتح کرد رقتد) بالضم و بضمین گرانده	جانب لغه فی قنار جمع رقترة) بالضم کا زه صیاد و تو پشک یا توده سنگریزه بالکسرون ع از بیکان یا تیر خرو یا نه که آنرا بر بدف اندازند را بن قنرة) بالکسرنار ریزه بد و ابو قنرة) کنیت ابلیس لعنة الله علیه یا علمت مر شیطان را رقترة) محرکه کرد قنر جند فها جمع قوله تعالی ترهقها قنرة رقتد) کتف مرد متکبر رقتد) مرد تنگ کننده نفقه و ادن عیال رقتد) تنگ کننده نفقه بر عیال و نیز قنار) پالان و زین نیکو ساخت و نیکوشت که پشت سور را از ریش نگا دارده و خوب قاتو) سپر نیکو اندازده رقتار) بالضم جو عود و جو دیگر افزار دیگر بوسی بریانی و جو استخوان سوخته رقتور) کصبور نفقه تنگ کننده بر عیال و مرد نا کس سخت رفت رقتین) نفقه را بر عیال تنگ کردن	رقتیر) کا میر سیر یا اول سیر و سر مانع میخ زده رقتیرة) کچینه نام مرد و پدر بر قبیل است از نجیب از ان قبیل است محمد بن روح قنیرے حسن بن علا قنیرے که محدثان اند رقت الشئی) بر عهد بکر نه و قنر الذرع) میخ و وز کرد رقت الشئی) لازم گرفت آن چیز را رقت قنر او قنور) تنگ کرد نفقه را بر عیال و نیز قنر قوت روز گذار و قوت روز گذار و ادن رقت قنر) و قنرت القنڈ) بل بگ و منتشر شد دیگر بود دیگر افزا قنر الشواء و قنر العظم کذک رحل مقتد) کهن بختی رحل قاتد) است رقتاسر) نفقه را بر عیال تنگ کردن در کاره در اند صبا و لازم گرفتن چیز را و نیازمند مرد و بخور کردن زن رقتین) نفقه را بر عیال تنگ کردن	رقتیر) کا میر سیر یا اول سیر و سر مانع میخ زده رقتیرة) کچینه نام مرد و پدر بر قبیل است از نجیب از ان قبیل است محمد بن روح قنیرے حسن بن علا قنیرے که محدثان اند رقت الشئی) بر عهد بکر نه و قنر الذرع) میخ و وز کرد رقت الشئی) لازم گرفت آن چیز را رقت قنر او قنور) تنگ کرد نفقه را بر عیال و نیز قنر قوت روز گذار و قوت روز گذار و ادن رقت قنر) و قنرت القنڈ) بل بگ و منتشر شد دیگر بود دیگر افزا قنر الشواء و قنر العظم کذک رحل مقتد) کهن بختی رحل قاتد) است رقتاسر) نفقه را بر عیال تنگ کردن در کاره در اند صبا و لازم گرفتن چیز را و نیازمند مرد و بخور کردن زن رقتین) نفقه را بر عیال تنگ کردن

وَقَتْلُ الشَّيْءِ خَيْرٌ أَمْ يَكُونُ دَانَتْ	قَتْلُ هَذِهِ قَبِيلَةَ فُلَانٍ وَهَرْت	قَتْلُ ع	وَقَتْلُ رُزْغَارِ دَاوُدَ وَكَوْشْتِ رَا
يَقْتُلُهُ أَيْ لَا يَحْطُو بِهِ عَمَّا وَقَلَّ	يَقْتُلُهُ لِأَنَّكَ تَسْلُكُ بِهِ طَرِيقَهُ	بَلْ كَسْرُ خَاوَزِ نَبُو عَسَلٍ	بِرَأْسِ شِيرٍ وَزِيْبِهِ نَهَادَن تَابُوِي أَنْ
الشَّرَابِ) أَيْ سَخْتِ شَرَابِ رَأْبَاب	الْأَسْمَاءُ أَعْلَامُ اسْت	عَارِ قَرِيبِ تَك	وَرِيَادُ وَبَلَدُ شَدْنِ بُوِي بِرِيَانِي وَ
وَقَتْلُهُ قَتْلُهُ سَوَاءٌ) بِدَكْشَتَنِ	(قَتْلُ) كَسَابِ بَانِ وَتَنْ وَبَقِيَهُ	(قَتْلُ) مَحْرُكَةِ كَرِكِ سَخِجِ جُوب	جَزَانِ وَبِرِشْمِ وَصُوفِ شَتْرُ وَوَر
كُتْ أَوْرَا وَقَتْلُ الْإِنْسَانِ	جِسْمِ وَتَوَاتُلِي وَنَاقَةُ ذَاتُ قَتَالِ	مَحْرُكَةِ خَوَارِ قَتْعَةٍ) اِيكِي يَأَن دِي وَجِبِ	كَرُونِ تَشْكَارِ بُوِي شَكَارِي دِي يَابَدِ
مَا الْكُفْرَةَ) مَجْهُولَ الْعَنْتِ كَرُوهُ	نَاقَةُ اسْتَوَارِ تَنَادُورِ	(قَتْعَةُ) مَحْرُكَةِ خَوَارِ وَخَفِيرِ	وَبِرْخَاكِ وَبَارِو مَانْدَانِ بَرِافْكَندَنِ اسْت
إِقْتَالِ) بَكْشَتَنِ دَاوُدَ وَبَقِيلَةَ	(قَتَالِ) كِتَابِ نَامِ مَرُوي قَتَالِ	رَاقِعِ) خَوَارِ تَرِيْقَالِ هُوَ أَقْعُ مَنَه	كَسَرِ رَاوِ بَرِافْكَنْتَنِ بُوِي وَتَرِينِ
مُقْتَلِ) كَمَنْ مَرْدِ آرمُودِ كَارِ	(قَتْلُ) كَسْبُورِ بِيَاكُ شَدْنِ وَبِيَاكُ	(قَتْلُ) خَوَارِ وَخَفِيرِ	يَكِدِ بِيَاكُ مَرْدِ نَسِيدَنِ يَقَالِ
وَقَتْلُ مَقْتُلِ) دَلِ خَوَارِ وَنَاقِ	مَجْمُوعِ دَامَرَةِ قَتْلُ) زَنْ كَشَدْنِ	قَتْلُ	قَرِيبِنِهَا اِي قَارِبِ
كَشَدْنِ	(قَتْلُ) بَالْكَسْرِ وَتَمِجِ الْوَاوِ وَالْاَلَامِ	(قَتْلُ) بِالْفَتْحِ اِزْ اَعْلَامِ اسْت	(قَتْلُ) خَشْمِ كَرَفَتَنِ وَوَمِ بَزُونِ كَرُوِي
(نَقِيتِلِ) بِيَاكُ شَتْنِ وَبِيَاكُ	مَنْ شَدْنِ قَتْلُ) بِالضَّمِّ وَبَقِيتِلِ	(مُقَاتَلَةُ) هَمْدِيكَ كَارِ زَارِ كَرُونِ	وَأَمَادِ شَدْنِ كَارِ زَارِ وَتَرِينِ
مَنْهُ قَتْلُ وَنَقِيتِلِ) شَدْنِ لَكُوتَةِ	مَقَاتِلِ) جَامِي كَرُونِ بَرِيخَامَرِ	قَتْلُ	كَسَرِ رَاوِيكَ سُوْشَدَنِ اِي كَسِي
(مُقَاتِلِ) بَنِ حَيَّانِ اِمَامِ	(مَقَاتِلِ) كَمَنْ جَامِي كَرُونِ بَرِيخَامَرِ	(قَتْلُ) بِالْفَتْحِ اِزْ اَعْلَامِ اسْت	كَنَارِ كَرِيدَنِ
بِكَسَرِ لَمَاءِ وَمُقَاتِلِ) بَنِ دَوَالِ	مَرْوَمِ كَشَدْنِ مَقَاتِلِ) جَمِ	(قَتْلُ) بِالْكَسْرِ وَشَمْنِ جَمِ آدُورِ	(تَقَاتِلِ) هَمْدِيكَ كَرَفَتَنِ
دَوْرِ اَوْنِهَا وَاحِدِ وَمُقَاتِلِ	وَيُقَالُ مَقَاتِلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فِكِيهِ	مَقَاتِلِ) جَامِي كَرُونِ بَرِيخَامَرِ	قَاتِلِ
بِرِشْمِ بَنِ ضَعِيفِ وَمُقَاتِلِ	(نَقِيتِلِ) قَتْلُهُ قَتْلًا) بِالْفَتْحِ وَنَقِيتِلِ	عَمِ وَدَلِيرِ وَوَاتَمِي بَرِيخَامَرِ	بِكَسَرِ لَمَاءِ الْمَهْلَةِ مَثَلُهُ قَالِ هَكَذَا
بَنِ ضَعِيفِ وَمُقَاتِلِ) قَيْسِ وَمُقَاتِلِ	وَقَتْلُهُ) بِالْكَسْرِ شَتْنِ أَوْرَا قَتْلُ بِهِ	إِنَّهُ لَقَتْلُ شَرِ اِي عَالَمِي بِهِ	ذِكْرُهُ وَالْكَفْلُ تَضْيِيفُ وَالصَّوَابُ
نَامِ شَخْصِي وَبِيَاكُ بَعِي غَيْرِ مَسُوبِ	كَذَلِكَ عَنْ تَعْلَبِ وَقَتْلُ الرَّجُلِ	(قَتْلُهُ) بِالْكَسْرِ مَيَاتِ كَشَتْنِ	بِالْتِمَاءِ الْمُنْتَهَى كَمَا صَحَّحَ بِهِ ابُو عَمْرٍو
مَحْدَثَانِ اِنْدِ	مَجْهُولِ مَقْتُولِ) فَاِنْ كَانَ قَتْلُهُ	(قَتْلُ) كَرَفَتَنِ نَامِ مَرُوي	وَأَنَّ الْأَعْرَابِيَّ وَغَيْرَهُمَا
(مُقَاتِلَةُ) بِكَسَرِ لَمَاءِ كَرَفَتَنِ	الْعَشَقِ وَالْحَجْنِ قَيْلِ اِقْتِيلِ وَلَا يُقَالُ	(قَتْلُ) كَرَفَتَنِ مَرُوي	(عَلَيْهِ قَتْلُ) مَالِ) بِالْكَسْرِ
كَشَدْنِ	هَذَيْنِ اَلَا كَذَا وَقَتْلُ الرَّجُلِ	(قَتْلُ) كَرَفَتَنِ مَرُوي	بِرُوي مَالِ بِيَاكُ اسْت
(قَاتِلُهُ) مُقَاتِلُهُ وَقَاتِلُهُ) بِالْكَسْرِ	بَرِيخَامَرِ كَمَا يُقَالُ اَلْأَسْمَاءُ وَفَادَةُ	(قَتْلُ) كَرَفَتَنِ مَرُوي	(قَتْلُ) الرَّجُلِ) بِيَاكُ شَدْنِ
		مَقْصُورِ) جَمِ فَاِنْ لَمْ تَذْكُرِ الْمَرْأَةَ	وَقَرُونِ أَوْرَا

ج ۳

وَقَتِيلًا بِزِيَادَةِ التَّحْتِ كَشَرٍ
 كَارِزَارِ كَرْدَاوَرُ وَقَاتَلَهُمُ اللَّهُ
 از نیکه و در گردانیدن را خدا
 و بعمون گرداند
 رَقَتْلُ الْحَاجَةِ بِرَأْسِ حَاجَتِ
 اند و قَتَلْتُ الْمَرْأَةَ فِي مَشِيْقَهَا
 خمید و در پیچید در رفتار و بر
 گشت
 رَقَاتِلُ كَارِزَارِ كَرْدَن و بگشتن
 نمودن
 رَأَقَتِلَ الرَّجُلُ اقْتِتَالًا بِجَهْلٍ
 کشته عشق و جن گردید و نیز
 سرج
 اقْتِتَالَ كَارِزَارِ كَرْدَن لَمْ يَدْعُ
 لَانَ التَّاءَ غَيْرَ لَا زِمَةٍ وَيُقَالُ بِيضًا
 قَتَلُوا وَيَقْتُلُونَ بِقُلْ حَرَكَةُ التَّاءِ إِلَى
 الْقَافِ وَتَحْدُفُ الْآلِفُ لَا تَحْتَلِي
 للسكون كما في قراءة الحسن إلا
 من خطف الخطفة ومنهم من
 يكسر القاف فيهما لا لقاء الساكنين
 والفاعل من الأول مَقْتَلٌ كَمَقْدُ
 ومن الثاني مَقْتَلٌ بكسر القاف
 والتاء المشددة واهل مكة يقولون
 مَقْتَلٌ بضم القاف وكسر التاء
 يَتَّبِعُونَ الضمة الضمة
 (اِسْتَقْتَالَ) كَشَتْنِ خَوَاشِنِ

وَبَاكَ نَدِ اشْتِنِ مَوْتَ رَا جَبْتِ
 دلاوری
 قَاتَمَ
 رَقَمَةً بِالضَّمِّ نَوْعِيٌّ اَزْ رَنُكَمَايِ
 خاکستر و گیا به بد مزه و بد
 بومی
 رَقَمَةً (مَحْرُكَةً) بَوِيْ بِد
 رَقَامَ (كَسَابَ) كَرْدَ
 (اَوْدَدَ) حِيَاضُ قُتَيْمٍ كَزَيْمِ
 یعنی برگ و پاک
 رَقَاتِمَ (سِيَاهُ) كُونِ اسْوَدَقَاتِمَ
 و قَاتِنَ بِالضَّمِّ هِمٌّ وَقَاتِمُ الْأَعْمَاقِ
 ای مُعْتَبَرُ النَّوَاحِي
 رَأَقَتِمَ (سِيَاهُ) فَاَمَ بِأَخَاكَ تَرَوْنِ وَكَأَرْ
 أَقْتَمُ الْإِنْسَانُ بَارِ خَاكَرِ بِرِ
 (رَنَ) قَتَمَ الْغُبَارُ قُتُومًا (بَلَدٌ
 گردید
 رَأَقَتِمَامَ (سِيَاهُ) رَنَ كَشَدَن
 رَقَمَةً كُونِ گردیدن
 قَاتَنَ
 رَقَتْنِ (مَحْرُكَةً) هِيَ اسْتَبِيْنُ
 باندازه پنج
 رَقَتَيْنِ (كَامِيرًا) بِرِ شِمِ حَوْشِ وَادِ
 سید وزن یازن خوب صورت
 نیکو و مرد یار و خوار و ذلیل از لغات

اَضْدَادُ اسْتِ در بر معنی و مرد کم
 طعام یا بی طعام و نیزه و سنان
 باریک و کهنه
 رَقَتَانِ (كَسَابَ) اَوْ غَرَابُ كَرْدِ
 و غبار
 رَقَاتِنَ (سِيَاهُ) كُونِ
 (رَنَ) قَتْنُ السَّمَكَ قُتُونًا
 باضم خشک شد و رفت تری آن
 (رَنَ) قَتَوْتُ قُتُوًّا بِالْفَتْحِ وَتَقَاتَا
 بالفتح اندک طعام گردید و کجوا
 شد
 رَأَقَتَانِ (اَنْذَكَ) طَعَامُ يَابِي طَعَامِ
 شدن و کشتن کند را و لا غرشدن
 چشم
 رَقَتَيْنِ (كَطْمِنَ) رَاسَتِ و
 ای تاده مَقَتْنِ رَشِدَانُونَ
 مثله
 قَاتَوُ
 رَقَوَّةً بِالْفَتْحِ خَنْ جَنِي
 رَقَتَوِي (بِالْفَتْحِ) وَشَدَّ الْيَا
 خادم مَقَتَوُونَ وَمَقَاتِرَةٌ و
 وَمَقَاتِيَةٌ (جَمْعٌ
 رَقَتَوِينَ) بِالْفَتْحِ وَكَسَرَ الْوَاوَ وَتَحْمَا
 و مَقَتِي غَيْرُ مَصْرُوفِينَ خَادِمٌ كَرَبَانِ
 خدمت کند و بفارسی نان جامه
 و بسیار خیار گردیدن قوم

نَمَسَتْ وَهِيَ لِلوَاحِدِ وَالْجَمْعِ
 والمذكور والمؤنث سواء يقال رجل
 مَقْتَوٍ وَهَمَّا مَقْتَوَيْنِ هُم مَقْتَرِيْنِ
 وَهِيَ مَقْتَوِيْنِ قَالَ سَيْبُوه سَأَلُوا
 الْخَبْلَ عَنِ الْمَقْتَوِيِّ وَالْمَقْتَوِيْنَ فَقَالَ
 هُوَ مِثْلُ الْأَشْعَرِيِّ وَالْأَشْعَرِيْنَ
 انتهى والميم فيه اصلية من مَقَتِ
 ای خدم
 (رَنَ) قَتَوْتُ قُتُوًّا بِالْفَتْحِ وَتَقَاتَا
 مثلثة مقصورا و مَقَتِي (كَمَقْدُ
 خدمت کردم یا خدمت نمودم و پاشا
 را
 رَأَقَتَوَا (جَاكَرْدَ) اشْتِنِ خَوَاشِنِ
 او را و خدمت خواست از وی و هو
 چشم
 سَأَدَلَاتُ الْأَفْعَالِ لَا زِمَ
 باب لِقَافِ فَصْلِ التَّاءِ
 قَاتَاءَ
 (قَتَاءُ) بِالْكَسْرِ يَضُمُّ وَتَشْدِيدُ التَّاءِ
 المثلثة ممدودة و اختيار تره که خیار
 و از باشد و خیار قَتَاءَةً كِ
 (قَتَاءُ) كَشَدَّ اَوْ خَدَّ اَوْ خَدَّ جَارِ
 (مَقَتَاءُ) كَمَقْدَةُ خِيَارُ رَقَتَوَّةُ
 بضم التاء مثله
 (رَأَقَتَاءُ) خِيَارُ نَاكَ شَدَن جَامِي
 و بسیار خیار گردیدن قوم

ق ث ب	ق ث د	ق ث	ق ث و
(مَقَاتِب) کما جہ بخشہا و	(قَثَد) محرکۃ خیار بالنگ و آن را	(قَثَارِد) کسفا ج بالفتح دہنہا	دہش و بسیار خیر و فراہم آورد
عطایا	خیار با درنگ نیز نامست با خیار	(مَقَثَارِد) بکسر الراء مرد بسیار	نیک و گرد آوردن و فرزند را جمع
ق ث ث	ق ث د یکے	گوسپند و برہ و بزغالہ و مرد بسیار	کنندہ بدی و شر ض و کفار نہ
(قَث) بالفتح گاہے ہست و نیز	(قَثَد) بالفتح قث خوردن الفعل	رخت خانہ	بن عبدالمطلب صحابے است
قَث) کشیدن یقال فلان یقُث	من نصر	ق ث ح	و هو معدول عن قائم
مالا ای بجز و راندن و بکشدن	(اِقْتِثَاد) خیار با درنگ و دود	(قُثِع) بالضم کرناے و لیس	(قُثُوم) کصبور فراہم آوردنیکے و
والفعل من نصر	ووریدن	بتصحیف قُثِع بالموحدۃ	گرد آورد عیال را و مرد بسیار خیر
(قَثِثَة) کسفینہ گروہ قَثَاثَة	ق ث ر	ولا قُثِع بالنوان	(قُثَام) کقطام نام کفار مادہ و
کساحتہ شد	(قَثَرَة) محرکۃ رخت خانہ قَثِرَة	ق ث ع ل	واہ و غنیمت بسیار
(قَثَات) گت ب نام جد و مین	مصغر آن	(مُقَثِّل) کقشع تیر کہ زخمش	(ض) قُثِمَ لَهُ مِنَ الْمَالِ قُثْمًا
بن فرخیم کہ پیش رسول اللہ صلی اللہ	(قُثِر) دودلہ شدن و رسیدن	نیک نہ نشود	بالفتح بکیار مال نیک و جید داد
علیہ وسلم بر سولے آمد و محمد نان بفتح	وہم ناک گردیدن	ق ث ل	اور * و قُثِمَ فراہم آورد مال
خواند	(اِقْتِثَرَتُ الشَّيْءُ اِقْتِثَارًا	(قُثُول) ابکسر و تشدید اللام و	بسیار را
خانہ ساختن آن چیز را	ق ث ر د	فرومانست فرونشستہ گوشت	(ك) قُثِمَ قُثْمًا بالفتح و قُثَامَة
(قَثَات) کفر ابخت	ق ث ر د	و کنکلاج و خوشہ سطرخرابین	گدازانہ خاکسترگون شد
(قَثِثَتِي) کہیلے گرد کردن	(قَثَرَد) کجفر رخت خانہ قَثَرَد	و بارہ بزرگ از گوشت با	(س ك) قُثِمَ قُثْمَة بالفتح و
مال	کبر ف و زبرج و قُثَا د کعلا بط	استخوان	قُثْمًا محرکۃ بلیدی الودہ شد
(مُقَثَّة) بالفتح افزونے و بیامی	شدہ و مرد بسیار گوسپند و بیارہ	ق ث م	(اِقْتِثَام) از بیخ برکندن مال
و چوبے است پہن کہ کودکان بیان	و بزغالہ و مرد بسیار رخت خانہ	(قُثِر) بالفتح آلائش بلیدی	بسیار گرفتن و تمامہ آزار بردن و
بازیے کنند	قُثَرَد کعلا بط * و قُثَا د کعلا بط	خشک شدہ بر سرین و آلائش	فراہم آوردن
(قُثَقْثَة) تمام و کامل بمیودن	شدہ و پارٹائے لپسم درختی کہ	پنجال مرغ	ق ث و
پیمانہ و حبیبانیدن میخ را جہت	وقت کوچ بردارند آن را * و نیز	(قُثْمَة) بالضم خاکستر گونی و	(قُثُو) بالفتح کشتنیر و نیز قُثُو
برکندن	قُثِر د) کز برج سبل آورد	بلیدی و پنجال آلودگی	گرد کردن مال و جز آن و خیار
(اِقْتِثَاث) برکندن	خشک شدہ و برین انگور و انہو بی ہم	(قُثِمَ) کز فر مرد بسیار بخشش و	با درنگ خوردن و الفعل من نصر

قج

قح

قحد

قحر

قجاً) بالفتح مقصور اخرون چیز
که وقت غاییدن آواز باشد
آزا
(قجی) سکری فراهم آمدگی
(قجاء) مال و جزآن فراهم آوردن
قجی
(قجی) بالفتح گرد کردن مال و
جزآن را و غیر اخرون و الفعل
من ضرب
باب القاف فصل الجیم
قجج
(قجج) بازی است که آزا
عظم و ضلع نیز مانند
باب القاف فصل الحاء
قحب
(قحب) بالفتح مرد کلان سال
سرفزده
(قحبه) بالهاء گنده پیر و سرفزده
و تباها شکم از درد و زنا کار تباها کرد
بدان جهت که بیانه سرفه و تنگی
اشده کند حریف خود را یا آن لغت
مولد است و يقال به قحبه
ای صعال
(قحأب) کغراب سرفه شرواب
و مردم

(سعال قاحب) سرفه سخت
(ن) قحأب لرجل قحأباً بالفتح
و قحأباً کغراب سرفه زده گردید
مرد و قحبه) سخن گفت با او
(تقحیب) سرفه زده گردیدن
قح ح ت
(ف) قحنت الشيء قحنتاً
بالفتح آغاز کردم از آخر آن چیز
قح ح ث ر
قحزّه من یدک قحزّة
پراگنده نمود آزا و پریشان کرد
قح ح ح
(قح) بالضم بے آمیغ از زنتی و
جو انمردی و ساد و بے آمیغ
هر چیزی يقال رجل قح و عیبی قح
و عوبیه قحّة و اعراب قحاح و
عبد قح ای محض خالص درشت و
از مردم و جزآن و خزیره پر مغز و نارسید
رجل قحاح) کغراب مرد ساد
بے آمیغ و قحاح لآخر اصل
که یکی از فارسان بنی یربوع است
(قحاد) کشاد مرد تنهایی برادر
و بے پسر
(قحدوة) سپهر قحاد جمع
رباعی است و می آید
(مقحدة) کسندة بن کومان

آواز در گلو و خنده کبی
قحیح کهد بد استخوان
کرد اگر و در و موضعی است
(قرب قحاق) بالفتح قرب سخت
(ن) قح قحوة) بالضم و
قحاحه بالفتح ساد و بی آمیغ
گردید و فربه و پخته شد
قرب مقحیح) کبیر القاف
قرب سخت
قح ح د
(ناقة قحدة) بالفتح ناو بزرگ
کومان و الاصل کبیر الحاء فسکت
تخفیفاً مثل عشرة و عیشرة
(قحدک) محر که بن کومان یا
کومان یا میان تپیکه آن قحاد
بالکسر و اقحد کافس جمع
(واحد قاحد) از اتباع است
(بنو قحاد) که گنایه قبیل است از
از ان قبیل است و نیز بن قحاحیه
کلان جبهه شمشاک بسیار نوش کوزه
قامت قحوة) بالضم مشد
(قحز) کجر و حل شتر کلان سال
قح ح ز
(قحآن) کغراب بیمار است گویند
را و سرفه شتر

ناقة مقحأ بالکسر شرماده
بزرگ کومان مقاحید جمع
(ف) قحد الجمل قحداً برآمد
کومان و س و بزرگ شد
(القحاد) کومان کرد و کومان
بر آوردن
قح ح ذم
(قحذم) بالذال المعجمة کجفند
نام مردی
قح ح ر
(قحرا) بالفتح پیر فروت و شتر کلان
سال که در ان اندک بقیه توانائی
باشد قحرا کافس و اقحور بالضم
جمع و نوشش ناب و شارف آید
قحرة بالراء یا آن لغت ردی است
(قحارة) کساجه کلان سالی
و فروت شدگی اسم معد است
(قحارید) بالضم و تخفیف التیمه
شتر کلان سال با بقیه طاقت و مرد
کلان جبهه شمشاک بسیار نوش کوزه
قامت قحوة) بالضم مشد
(قحز) کجر و حل شتر کلان سال
قح ح ز
(قحآن) کغراب بیمار است گویند
را و سرفه شتر

حقف

حقف

حقف

حقف

بر باد کردن و برون هر چه باشد والفعل من شخ (حقف) با کسه کاسه سرواچه شکسته و جدا گردان کاسه سرواچه حقف خوانند تا که شکسته یا جدا نگردد و از آن چیز است حقاف و حقوف و حقیقه بالتا جمع و قدح یا نیمه کاسه بزرگ چون شکسته و خنه دار گردد و کاسه چوبین شبیه کاسه سر کوبی نیمه قدح است و يقال ماله قدح و لا حقف یعنی او نه کاسه چوبین دارد و نه چوبین یعنی او چیزی ندارد و کرانه سرین و فی المثل هو اقلس من ضارب حقف استه یعنی او سکین و جامی مانده است و فی المثل ما به حقاف را سیم و قتی گویند که خاموش کنند کسی را به آوردن بلا و سختی بروی یا آنکه او را بزبون و تباها کرده یا از آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند و نیز حقف یک نوشیدن حقیف بن عمید بن سلیم کز بربندی شاعر حقوف بالتضم کفلیز (حقاف) گنداب کاسه و فی المثل	اليوم حقاف و عدل اتفاق ای التفرق بالحقاف یعنی امروز شراب نوشی است و فردا سر شکستی و نیز (حقاف) سخت نوشیدن (سین حقاف) کفراب توجه که همه را برد (حقافه) بالتا و هر چه که می بری آنرا و بمواحقافه یعنی است از خشم و ابوحقافه عثمان بن عامر صحابی و الد صدیق رضی الله عنه (حقاف) خورنده و بیرون آورنده تمامه آنچه در کاسه باشد حقف بالتضم جمع و باران سخت و باران که ناگاه آید و همه چیز را برد (حقافه حقاف) کاسه را که بر باد سخت که هر چه را برد (حقافه) گنداب کاسه که بدان گندم و دانه ها بر باد دهند و ضا و پاکیزه کنند (حقف مقحوف) مرد کاسه سر بریده (حقاف) سنگ نرینه و خانه فرام آورده و ران رخت خانه و دشمن اقحقاف خوردن تمامه آنچه	دکاسه باشد و برون ق ح ف ز حقفله الکلام حقفقه سخن درشت و سخت گفت او را و حقف فی المشی استاب رفت و حقف الحقیقه نیکو دزم پیکر و زاده را ق ح ف ز (حقفیلین) کزنجیر کس زن ق ح ل (حقف) بالفتح پیر خشک اندام و نیز پوست بر استخوان خشک شده و حقف گفت شد (حقاف) کفراب بیماری گویند را (حقف) کج و حل پیر خشک اندام بد حال و پیر سال خورده رف (حقف حقولا) بر استخوان خشک شد پوست او و کذا حقول حقولا عجهولا (س) حقف حقلا بالفتح و یجرک خشک گردید پوست بر استخوان و خشک اندام شد حقف الشیخ کذاک (حقاف) پوست بر استخوان	خشک گردانیدن و زرار و خشک اندام ساقین (مقاحله) جفیدن و لازم گرفتن چیزی را (محقف) مرو خشک اندام بد حال (حقف) پوست بر استخوان خشک گردیدن و خشک اندام کشتن ق ح ل ز (حقفله) رفتار مرد کو تا و بالا و نیز حقفله درشت آوردن سخن را و درشتی کردن و دشمن (حقفله) بر زمین فادان از بیابانی يقال صربه یحقفله ای الحذل ق ح م (حقف) بالفتح پیر نیک و توفیق بالتا مونت و نام مردی و نیز (حقفه) شهریت بزمین (حقفه) بالتضم پاکت جاسه و تنگ سال سخت و خشک سال و نیز حقفه ناگهان بے اندیشه و راستگی و کاره (حقم الطریق) کسر و شویا
---	--	--	---

راه و قحیم الثمن رشب	(اِقْتِیَام) نالگاه کسی را در کاری	(اَلْقَوَانَةُ) بالناس و موصی است	تَحْتَا قَبْلًا
ببین ماه	انگشتن بی اندیشه و در انگشتن	نزدیک مکر و جاسه بنام و جاسی	باب اتفاق فصل الثلاث
(قِحَامَة) کسی بکمال قحومته	بسمی یقال قحیم فرسه التهر	میان بهره و بناج	ق دء
بالضم شد و هر دو اسم مصدر است	(تَحْتِیْم) بی اندیشه و در آوردن	(مِفْحَاة) بالفتح بیل	(قَدْ لَأُو) بالکسر علی فاعله و غنما
بدون فعل	کسی را در کاری و چیزی را در چیزی	(دَوَاءٌ مُقْحُو) کدو و داروی	و دشوار خوی و درشت کوتاه بالاد
(قَحْوَم) کعبور پیر فروت و	و بر روی انداختن اسپ سوار را	بالجونه آمیخته مَفْحِی کرمی	بزرگ سر حقیقه لاغر و بیابک و
مخاله قحوم چرخ زو و روان	(تَقَحُّمَتِ الْفَرَسِ) به سگون	مشد	کوتاه کردن سخت سر و سبک و
(اَسْوَدُ قَحْم) سخت سیاه	انگند - اسپ اوار	(ن) قِحَا الْمَالُ قَحْوَا گرفت	سخت قَدْ لَأُو و مثله فی الكل و اکثر
(اَلْقَحْمَة) سرما سخت	(اِقْتِیَام) بی اندیشه در کاری	آند	مایو صفت به الجمل و المونث بالها
(مِقْحَام) بالکسر کشن که سیوی ت	در آمدن و بسخنی در افتادن و منه	(اِقْتِحَاء) مال گرفتن	یقال حَمْلٌ قَدْ لَأُو و ناقة قَدْ لَأُو
رو و بی اندک را کند اوار	قوله تعالی فلا قَحْم الْعَقَبَة ای	باب اتفاق فصل الحاء	ای سریع و قَدْ لَم قَدْ لَأُو تریز
(ن) قَحْم فی الامر قَحْوَمَا	ما داخله و خرد و خواشمن کسی را	ق خ ر	ق د ح
خوشتن را بناگاه در کاری انگند	و فرو شدن ستاره و بر نادر جستن	(قَحْ) بالفتح نیمون چیزی خشک	(قَدْ حَة) بالفتح یکبار حقیق زبون
بی اندیشه	کشن بی اندک را کند اوار یقال	را بر خشک و الفعل من فتح	بر آتش زن و منه لَوْ شَاءَ اللّٰهُ
(ن) قَحْم الْمَقَادِر قَحْمًا بِلَا	اَقْتَحَمَ الْفَحْلُ الشَّوْلَ ذَاهِبًا مِنْ	ق خ ز	لَجَعَلَ النَّاسَ قَدْ حَة ظُلْمَة کَمَا
نورید و قَحْم الیه نزدیک	غیران برسل فیها و بناگاه در آمدن	(قَحْرَة) بالفتح چیزی خشک را	جَعَلَ لَهُمْ قَدْ حَة نُوْر
اور سید	بجائے	بجزیره خشک زون و الفعل	(قَدْ ح) بالکسر تیر تمام نا تراشیده
(مِقْحَم) کلمه است و البعید	(اِقْتِیَام) بی اندیشه در کاری در	من فتح	پر و پیکان مانده و تیر قَدْ ح
الذی یربع و یتنی فی سنة و ح	آمدن و بسخنی در افتادن	ق ح م	بالکسر و اَقْدَح و اَقَادِیْج جمع و
فیقحم سنا علی سن و نیز مقحم	ق ح و	(قَحْم) کجید و بلند مرتفع	اسپی است مرغی را
عربی که مد و شت نشو و نما	(اَلْقَوَان) بضم الهی و الحاء	(قَحْمَان) کرغزان بزرگ	و قَدْ حَة) بالکسر آتش را در و گی
یافته	بالجونه قحوان بالضم شد اَقاحی	و معظم نوم که برای وی تکیه کنند	از آتش زن و اندیشیدگی کار اسم
(اَلْقَحْم اَهْلُ الْبَادِیَةِ اِقْحَامَا)	بجذف الالف و النون و اَقاح جمع	ق ح ی	است اَقْداح را در هر دو
بجمله لفظ زده و کزیده و رزمین	اَقْبَحِی مصفران و نیز اَقاحی	(تَحْتِیَة) آب بینی زشتی	(قَدْ حَة) بالضم یک کفیل از شورا
یا کشت و علف در آمدن و نیز	اَلْأَمْرِ) اول کار	اندر من یقال قحی تَحْتِیَة ای تَحْجَع	بِزَان یقال اَعْطَانِی قَدْ حَة

ج ۳

مِنْ الْمَرْقَايِ عُرْفَةً مِنْهُ

(قَدَح) محرکه کاسه که دو کس را

سیرگرداند یا عام است اَقْدَح

جمع

(اَقْدَح) کس

(قَدُوح) کعبور کس و رکبی

قَدُوح چاه که بدست آب از وی

برگرفته شود

(قَدَاخَة) بالکسر کاسه گری

(قَادِح) کصاحب کبودی خوردگی

و دندان و درخت و شکاف در چوب

(قَادِحَة) کرم دندان و چوب

خوار

ج ۳

(قَدَح) کاسه شور یا آب آنچو درین

ویک مانند از خوردنی و بر داشتن

ان بکفلیه و شوار گردد

(قَدَح) کشاد کاسه گرد آهمن

چقماق و شک یا چوب آتش زنه

و نیز قَدَاخ اطراف گیاه تازه

و نو باو های تازه از گیاه است

موضعی است در دیار بنی تیمم

(قَدَاخَة) کج باز شک یا چوب

آتش زنه

(ذُو مُقَدِّحَان) مکی است

لموک مین

(مِقْدَح) کسب آهمن چقماق

(مِقْدَحَة) مشد و کفلیه

(مِقْدَح) کسب آهمن چقماق

(ق) قَدَح فیه قَدَحًا بفتح

طعن کرد و نسبت دی یا عام است

و قَدَح فِی الْقَدَح شکاف کرد

در تیر بین بکین و قَدَح بِالزَّيْد

آتش بر آورد از آتش زنه و چقماق

ز و بر آتش زنه تا آتش دهد

و قَدَح الْمَرْقَا بکفلیه بر داشت

شور بار از قَدَح (ف) و فرستن

چشم و مرغاک و خوردن کرم دندان

و چوب را و آب تباه شده از

چشم بیرون کردن و فر خوردن

آب چشم و چشم

(تَقْدِیْح) لاغر گردانیدن سب

را و فر و فرستن چشم و مرغاک

(اِقْدَح) شور با بکفلیه بر گرفتن

و اندیشیدن کاریا و بچقماق زنه

آتش زنه تا آتش دهد

ق د ح ر

(قَدْحُود) کج بیرون مرد بد

خوب

(قَدْح) کج و ملج میسر آند

و تعرض کننده مرد نامر

(یَقَالُ ذَهَبًا یَقْدَحُ حَرَةً)

بالکسر و شد الدال المفتوحة ممنوعة

و کذا یَقْدَحُ حَرَةً بسکون

النون و تخفیف الدال یعنی بجای

رفتند که تا انجام دست کسی نرسد

و کسی بر آنها قاور نشود

(اِقْدَحَ اِقْدَحُ حَرًا) آماده

بدی و جنگ و شتام دادن شد

ق د ح س

(قَدَح) کعلما بطم و دلاور

و بدخوی میبک و شیر بیشه

ق د د

(قَدَح) بالفتح و راز از هر چیزی

و پوست بزغاله و فی المثل ملجعل

قَدَحًا لای ادیمک ای شیء جملک

علی ان تجعل امرک الصغیر عظیمًا

در حق شخصی گویند که از طور خود تجاوز

کند و آنکه چیز حقیر را بخیری ظمیر

قیاس کنند و تا زیاده و منه

الحدین لقلب قوس احد کم و

موضع قَدَح فِی الْجَنَّة خیر من الدنیا

و مایفها و قدر و انداز و بالا و

قامت مرد و قطع دی و عدل

خیر فَعَرَفَهُ یَنْصِبُ تَعْرِفُ التَّحْقِیْلُ

خو قد یصدُقُ الْکَذُوبُ وَ التَّکْذِیْبُ

خو قد اَرَاکَ الْقُرْنُ مُصْفَرًّا نَامِلًا

(قَدَح) بدر از ازین بریدن و

بدر از اشکاف من چیز را یقال

قَدَحْتُ السَّیْرَ وَ غَیْرَهُ و بریدن

مسافت و یا با نر و بریدن سخن را

و افضل من نصر و در گین شکم

شدن یقال قَدَحَ الرَّجُلُ عَجْوَلًا

ای صابه القَدَاد و قد بالتخفیف

بدرستی و بی حرفیه و اسمیه

فلا سَمِیَّةٌ عَلٰی وَجْهِیْنِ اسْمُ فَعْلٍ

مراد فیه لیکفی تقول قَدَحْتُ دِرْهَمًا

و قَدَحْتُ دِرْهَمًا ای یکفی و اسم

مراد قُ الْحَسْبُ وَ شَتَّعِلْ مَسْنِیَّةٌ

علی السکون غالبًا تقول قَدَحْتُ دِرْهَمًا

و مَعْرَبَةٌ لَقَدَحْتُ دِرْهَمًا بِالرَّفْعِ ای

حَسْبُهُ وَ الْحَرْفِیَّةُ مَحْصَنَةٌ بِالْفَعْلِ

الْمُتَصَرِّفِ الْحَرْفِی الْمُسْتَبْتِ الْحَرْفِ

مِنْ جَارِمٍ وَ نَاصِبٍ حَرْفٍ تَفْهِیْنِ

و لها سَنَةٌ مَعَانِ التَّوَقُّعِ كَقَوْلِكَ

قَدَحْتُ الْعَائِبُ لِمَنْ یَنْظُرُ قَدَحًا

و تقرب لما ضی من الحال نحو قد

قَامَ زَیْدٌ وَ التَّحْقِیْقُ نَحْوُ قَدَحِ

مَنْ زَكَاةً وَ التَّحْقِیْقُ نَحْوُ قَدَحِ

خَیْرِ فَعَرَفَهُ یَنْصِبُ تَعْرِفُ التَّحْقِیْلُ

نَحْوُ قَدَحِ یَصْدُقُ الْکَذُوبُ وَ التَّکْذِیْبُ

نَحْوُ قَدَحِ اَرَاکَ الْقُرْنُ مُصْفَرًّا نَامِلًا

وَأَذَانُ سَبَبٍ بِهَا قُلْتُ قَدْ بِالْخَفِيفِ	وَأَبَى اسْتَبْجَاز	الاسود لانه كان حليقة لانه كان	وَمَكَرَ أَيُّهَا قَدْ وَرَّاهُ بَالِغُ مَجْمُوعِ
كَيْدٍ وَدُومٍ وَنَحْوَهَا	(قَدْ يَدِيُونُ) وَلَا تَقْصُرْ لِي رِوَايَانِ	فِي حُجْرَةٍ وَقِيلَ لِي كَانَ عَبْدُ اللَّهِ قَبْلَهُ	قَدْ يَوْمَ مَعْتَرَانِ بَدُونِ بَارِ خِلَافِ
قَدْ بِالْكَسْرِ طَرَفُهُ اسْتِجْرَيْنِ	لَشَكَرَ إِزْأَمِلَ حَرْفُهُ مَا نَسَبَ بَارَهُ دَوْنَهُ	قَالَ عَبْدُ اللَّهِ وَالْأَوَّلُ الْأَصَحُّ وَقَالَ قِيَّاسُ	
وَمِنْهُ مَالُهُ قَدْ وَلَا يَحْفَظُ أَيُّ نَاقَةٍ	يُطَارِدُ كَأَسَدٍ كَرُوهُنَ كَرُوهُنَ زِي	وَالصَّحِيحُ أَنْ يَهْرَأَنِي مِنْ تَهْرِينِ	(قَدْ رَكَّةً) بِالضَمِّ تَوَانِي وَدُو
مِنْ جِلْدٍ زَانٍ مِنْ خَشَبٍ وَتَارِيَانَةٍ	وَمَا نَسَبَانِ	عَمْرُو بْنُ الْكَافِ بْنِ قُضَاعَةَ	(قَدْ رَكَّةً) تَوَانِكُ
وَدَوَالِ أَنْ يُوَسِّتَ بِمَا يَسْتَهْزِئُ أَقْدَمَ	(قَدْ قَدْ) كَرِيحٌ كَوْسٌ هِيَ اسْتِ	(تَقْدِيرٌ) بَدَارُ شُكَا فَنَنْ وَازِ	(قَدْ) مُحَرَّكَةٌ فَرْمَانِ وَكَمْ وَانْدَاةِ
مَجْمُوعِ	سَنَكٌ خُوبٌ وَارِدُ وَارِثَانِ وَكَيْهَانِ	بَيْنَ بَرِيدِ	كُرُوهُ خَسْبٌ سَبَبٌ مِنْ كُرُوهُ وَانْدَاةِ
(قَدْ رَكَّةً) بِأَنَّهُ دَوَالِ وَمِنْ لَحْزَمٍ	سَازِنَةٍ	(تَقْدِيرٌ) شُكَا فَنَنْ وَبَرِيدَةٍ	خَيْرِي وَيَضْمُ وَتَوَانِي أَقْدَارِ
مِنْ الْقَتَنِ وَرَوْشٍ وَرَاهُ وَأَبَى اسْتِ	(قَدْ قَدْ) بِالضَمِّ وَنَسَبٌ مَضْمُونِ	كُرُوهُ دِينَ وَخُفَّتْ وَتَقَرَّرَ شَدْنِ	جَمْعٌ وَكُوَاهِي كُرُونِ
مَرَكَلَابٍ رَاوِي خَفِيفٌ وَكَرُوهُنَ نَزْمٌ	اسْتِ	قَوْمٌ وَخُفَّتْ شَدْنِ بِخَيْرِي بَارَهُ	(قَدْ رَكَّةً) مُحَرَّكَةٌ شَيْئُهُ خُوبٌ وَيَقَالُ
كَمْ هَرِكٌ بِرَاهِي وَرَشِي وَنَزْمِي	(قَدْ وَدُ) بِالْفَتْحِ مَا دُشْتُ وَرَشِي	شَدْنِ جَامِدٍ وَبَهْرَالِ دَرَامِنِ	كَمْ قَدْ رَكَّةً فَخْلَكُ يَنْعِي خَبَرِ
بَاشَتْ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى لَكُنَّا طَائِفٌ	قِيَادِيْدُ مَجْمُوعِ	نَاقَةٍ بِالْأَغْرَابِ وَفَرِيدِ شَدْنِ كُرُوهُ	مَقْدَارُهُ بَنَانِ اسْتِ وَيَقَالُ
قَدْ أَيْ فَرْقًا مَحْلَقَةً هُوَ أَهْلُهَا	(مَقْدَرٌ) بِالْفَتْحِ رَاهُ دِيَا بَانِ هُمَا	(رَاقِدٌ) أَرْبَابُ بَرِيدِ وَبَدَارِ	عَرَسٌ عَلَى لَقْدَرَةٍ وَهِيَ أَنْ يَغْنَمَ
(قَدْ) بِالضَمِّ بَاهِي اسْتِ دِيَا بَانِ	وَجَامِي سَوِي دَرَبَرُ وَهِيَ اسْتِ	شُكَا فَنَنْ وَنِيكُوَانِدِ شَدْنِ كَارُو	عَلَى حَلِّ مَعْلُومٍ بَيْنَ كُلِّ لَحْمَتَيْنِ
(قَدْ) كَسَابٌ خَارِجٌ وَ	بَدُونِ كَمْ مِي رَاوِي سَبَبٌ كُنْتُ	وَجَدَا وَمَتَانِ كُرُونِ أَنْ	(قَدْ رَكَّةً) نَسَبٌ بِسَنَكِرَانِ قَدْ
كَمْ كُوشِ	(مَقْدَرٌ) بِالْكَسْرِ وَنَسَبٌ الْكَافِ آمِنِ	(رَاقِدٌ) بَرِيدِ شَدْنِ وَشُكَا فَنَنْ	خُدَايَ تَقَالِي
(قَدْ) كَنْزَابٌ وَرَشَكُمُ وَقَدْ	كُرُوهُ دِينَ	(قَدْ) كَامِرٌ تَوَانِي وَخُسْبٌ وَرَشَكُمُ	
بَنَ ثَعْلَبَةَ بَنَ مَعَاوِيَةَ وَزَيْدِ بَعِيدِ	(مَقْدَرٌ) بَنَ عَمْرُو بَنَ اسْتِ	(اسْتِ) قَدْ بَرِيدِ بَدُونِ بَرِيدِ	(قَدْ) كَسَابٌ مَوْضِعِي اسْتِ
اسْتِ	بَاكُسَرُ صَحَابِي اسْتِ بَدْرِي قَدِيمِ	كَارِي وَبَرِيدِ وَثِيرَةٍ بَدُونِ شَرَانِ	(قَدْ) كَنْزَابٌ مَرْدِ سَبَابَةِ وَ
(قَدْ) كَامِرٌ كُوشَتُ كَفَانِيْدَةٍ	الاسْلَامُ وَهِيَ ابْنُ سَعِيدٍ مَقْدَرِ بَنَ عَمْرُو	وَبَرِيدِ وَهِيَ وَرَشَكُمُ شَدْنِ خَيْرِي	بَاوَرِي وَشَرَكُشِ وَوَيْكُ نَبْرُ خَوَانِ
بَارَهُ كُرُوهُ بَاوَرِشَتُ بَدَارِ زَاوَرِيْدَةٍ	بَنَ ثَعْلَبَةَ بَنَ مَالِكِ بَنَ رَمِيْدَةٍ	قَدْ	سَلَارُ وَقَدْ أَرْبَابُ سَالِفِ) أَيْ كُنْ نَاقَةٍ
خُفَّتْ كُرُوهُ وَجَامِدِ كُنْ	مَقْدَرٌ وَحَلِيفٌ عَمْرُو بَنَ نَزْمِي بَدُونِ	(قَدْ) بِالْفَتْحِ نَاقَةٍ خَيْرِي وَ	صَالِحٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَقَدْ أَرْبَابُ بَنَ عَمْرُو
(قَدْ) كَرِيحٌ كَرِيحٌ كَرِيحٌ كَرِيحٌ	بَدُونِ جَبَّتِ أَنْزَلُ هَرِي هَمُ كُونِيْدَةٍ	مِيَانَةِ بَالَانِ وَبِيَانَةِ زَيْنِ وَرَشَكُمُ	بَنَ خَبِيْعَةٍ مَهْمُورِ رَيْسِ بَنِي رَمِيْدَةٍ
وَنَامُ مَرْدِي وَوَادِي اسْتِ وَنَاقَةٍ	بَدُونِ عَمْرُو حَلِيفٌ كُنْزُ اسْتِ	وَتَوَانِي وَتَوَانِي وَرَاخِي	وَمَارِ بَرِيدِ
اسْتِ وَنَامُ سَبَبٌ فَاضِلِي	كُنْزِي نَامُشِ وَنَامُشِي اسْتِ	(قَدْ) بِالْكَسْرِ وَوَيْكُ مَوْضِعِي اسْتِ	(قَدْ) تَوَانِي وَوَيْكُ مَوْضِعِي

ج ۳

بِسْمِ اللَّهِ الْقَادِرَةِ) یعنی نرم و آسان سیر و گذر بین ارض و آسمان فلان لیلۃ قَادِرَة	نیز قدر را تنگ نمودن و بزرگ داشتن و بزرگی صفت کردن منه قوله تعالی و ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ	و قدریه گردانیدن کسی را (دارمُقَادِرَة) بفتح الدال ساری (مُقَادِرَة) اندازه کردن چیزی	من نصر (قدّس) محرکه پیکان بادست و شهریت نزدیک حصص بحیره قدّس نسو بست بوی (قدّس) کهر و کاسه خرد و رسته عمر قدّس گلب مثل (قدّیس) کاسیر شیر تازه یا عام است (قدّیسۃ) کچینه دختر ربیع ماه عبد الرحمن بن ابراهیم بن زبیر بن سهیل بن عبد الرحمن بن عوف است قدّس کعب استوار و سطر از شرف نیز قدّس غوزه نقره شبهه مروارید و سنگ که بجای برزش آب در حوض برپا سازند و قدیفیج مشد و یا سنگ که در حوض شتر اندازند و آب را بدان اندازه نموده بخش نمایند حسین بن قدّاس) محدث است (قدّوس) کعبور پیش آینه یقال هو قدّوس بالسيف ای قدّوم قدّس (کشی بزرگ و جزیره است و لاندلس و قصبه در هرات
(اقدار) کاحمد کوناه گردن بست قد و سپ که پیش بجای دست افتد در رفتار با سپ که بجای سواروار بیندازد یا با پایهایش از دست درگذرد (قدّ راء) کصحر اکوش میان و نیز بوقدّ راء) چیزهای آسان و سهل (قیدار) بافتح نام مروس (مُقَدَّرَة) مثل الدال توانائی و ذومُقَدَّرَة) توانگر و بصیرت القضاء و القدر منه لیس الا بفتح الدال (مُقَدَّر) باکسر اندازه چیز و توانائی (رضن) قدّ را الله خلیک علیه قدّ را بافتح و التحریک اندازه کرد خدای و فرمان داد و قدرت (الثوب) اندازه نمودم آنرا و فی الحديث اذا غمّ علیکم الهلال فاقدروا لله ای اتموانتین یوما و قدر اللحم) بخت گوشت را	و اندازه کردن چیزی را بر چیز (رضن) قدر قدر را بافتح و قَدَّرَة باضم و مقَدَّرَة بالفتح مثلثه الدال و بمقدار ایا کسر و قدّار کسب یکسر و قَدَّرَة بالتاء و قدّ و راء و قَدَّرَة بنهما و قدّارنا بالکسرت و منه قولهم المقَدَّرَة تذهب الحفیضة و قدّ ر علیه قادر شد بران (رض) قدر را امر قدّ را بافتح یا مان کز کسرت و قدرته قَدَّرَة کسب آما و ساختم و وقتش معین کردم (رض) قدر قدر را) محرکه کوناه گردن گردید (اقدار) توانا گردانیدن یقال اقدّره الله علیه قدّ را علیه وله تقدیر) اندازه نمود آنچه را بر روی و فرمان داد و قدر الرزق) بخش کرد آنرا و بتر تقدیر) تنگ نمودن اندیشه و کفر نمودن در برابر کردن کاری	میان از بر چیز و لقب جعفر بن معتمد (اقدار) توانستن و دردیگ بختن چیز را (استقدار) توانائی خواستن تقدیر کردن خویشتن یقال ستقدّر الله خیرا (انقدار) موافق شدن با اندازه یقال قدرّت الثوب فانقدّر قدّس (قدّس) باضم و بضمین پاکی سم است و بیت المقدس و کوسه است بزرگ نجد یا ان بضم است نقطه و نام جبریل علیه السلام رُوح القدس مثله و خطیره القدس) مشد و قدّس لاسود و قدّس الا بیض) دو کوه است و نیز قدّس) پاک شدن الفطر	

سج

و مؤخرها و بالآن و مقدم	پیش و بیرون آمده باشد از روی	(قدن) بالفتح ابتدا من چیزی	(س) قدی اللحم قدی
الوجه انچه پیش باشد از	مقادیر جمع یقال ضرب بودی و بسند	محركه و قدأوة نكرامة خوشبوی	
روی مقادیر جمع و مقدم	مقادیریه اوقع علی وجهه و مقدم	و با مزه گردید گوشت	
الرحل چوب پیش بالان مقدمه	الرحل چوب پیش بالان مقدمه	(اقدأء) خوشبوی و با مزه کردن	
بالتارشد و نیزه مقدمه	بالتارشد و نیزه مقدمه	طعام را و از سفر آمدن	
نوعی باشد یقال مستطها المقدم	ر تقدمیم پیش آمدن منه قوله	(قدوة) نشسته پیشوا قدأه کمد	(تقدی) لازم گرفتن راه و روش
(مقدم) مگر موقت اقدام	تعالی لا تقد موابین بدی الله و	مثله یقال فلان قدوة یقتدی	یقال تقدت به دأبته ای لزمت
یقال موجری المقدم ای جری	رسوله پیش فرستادن کسی او	سن الطریق و تقدی هو علیها	
عند لا قدام	سوگند خوردن یقال قدامت	(قدو) با کسر اصل کار از آن جا	(اقتداء) پی بردن بکسی
اقدام پیش و آمدن یقال	مینا و دیگر کرد آمدن	برآید	قدی
اقدام و هو جرح النفس ایضا و دیگر	(تقدم الیه فی کذا) فرود یا	(قدأه) بالفتح بوی خوش و یک	(قدیه) با کسر و ش یقال خد
نزدن یقال اقدم علی الامر و دیگر	وصیت کرد او را و امان و نیز	یقال شمت قدأه القدر	فی هذینک و قدینک ای فیما کنت
کرد آمدن کسی را و پیش فرستادن	تقدم پیش آمدن و بسیار پیشی	(طعام قدی) گفتن بعضی طعام	فیه
و سوگند خوردن و بسیار پیشی	نمودن و دوستان و در نهان	قدی است قدأه قدیه و یک	(قدأه) محركه نوعی از بار قذات
کردن	(تقادم) ویرینه شدن	خوشبوی ناک	جمع
(مقدمه) کمدنه ضد مؤخره	(استقدم) پیش و آمدن و	(طعام قدی) که میر طعام خوش	(قدی) کبر اتفاق اندازد یقال
و مقدمه الحیش بزرگ لشکر	بسیار پیشی و دلیری کردن و در	مزه و خوشبوی	هذا قدی لفتح ای قدام
مقدمه الحیش کفله عن	پیش شدن و راستن	(ما اقدأه) چه خوشبوی و خوش	(قدیه) کفینه مدیه
تغلب مثله و نیز مقدمه شتر	قدم س	است آن یقال ما اقدی طعام	(قادیه) گروه اندک قیاد جمع
که اول بار آورد و آبتن گردد	(قد مؤس) که صغیر ویرینه	فلان	یقال انما قادیه من الناس
و اول هر چیز و پیشانی و بوی	و پادشاه بزرگ و شتر بزرگ	(قدوی) کسری استقامت و	(قدأوه) فی قاء
پیشانی و نیز مقدمه نوعی	(قدامیس) جمع	بایداری	(ض) قدت قادیه قدیا بالفتح
از شانه کردن	(قد مؤس) بالتار سنگ بزرگ	(ن) قذا قدأه بالفتح خوشبوی	أعند قومی محط زده از بیابان و
(مقدم العین) کفظم کج	وزن کلان چنه	و خوش مزه شد طعام و نیز قدو	قدی النفس قدیان محسره
چشم و مقدم الوجه) آنچه	قدن	نزدیک شدن و از سفر آمدن	شافت و قدی اللحم خوشبوی

ج ۳

و بازه شد

(مُقَادَاةٌ) برابری کردن معاوضه آن انداختن و بر پس دو گوش

نمودن يقال لا بُنَادِيَةَ أَحَدًا ي

لا بُنَادِيَةَ

(مُتَقَدِّي) لفاعل شير بنشيد و

خرامنده بنار

باب القاف فصل الدال

ق ذ ح

(مُقَادَحَةٌ) دشنام دادن بیکدیگر

تَقْدَحُ لَهُ نَشِيرًا بری را بگنج

بروی

ق ذ ح ر

(قَيْدَحُور) قید حور میله است

در جمع لغات و معانی

(مُقَدَحَر) کشف مردمان

دشنام و بدی را که پیوسته خشناک

و بینی پر باد باشند

ق ذ ح م

(قِدْحَمَة) قطره پرشیدگی

برده و فی المثل صَحَّتْ بِقِدْحَمَة

ای و صَحَّتِ الْقِصَّةُ بَعْدَ التَّبَاسُ

تقدم فی ج د د

ق ذ ذ

(قَذ) بافتح بر بر تیر چپ پانیدن و

کنارهای پی بریدن و گرد و هموار

ساختن آزار و سنگ و کلنج و مانند

انداختن و بر پس دو گوش

زدن و افضل من نصر

(قَذَّة) باضم بر تیر قذذ کسر و

جمع و یک قذذ کسر و مثله قذ آن

با کسر هیچ و کرانه فسج زن و

هم قذذ تان و گوش مردم و گوش

اسب و کلمه است که کو دکان عرب

گویند يقولون لعينك عار بوقدة

قذذ و قذذ آن ممنوعات

(قذاذة) کثرت تراشه زرد سیم

جزآن

(قذاذات) آنچه از بریدن برافتد

از بر مرغ و جزآن

قولهم و كَيْدٌ شَذَذٌ وَ لَا قَذَذَةٌ

بنی او دلا و راست می کشد هر کرا

می بیند

راقذذ تیر یا پرو تیر به پرو هموار

تراشیده بی خم قذ باضم جمع

قذاذ جمع الجمع و چیزیه اندک یا

و قوم يقال ماله قذذ و مری

(قذذ آن) باضم سپید پرو و کرانه

سرمه موی آن از پیری یا سپیدی

بال مرغ و ممنوعه کلمه که کو دکان

وقت بازی گویند

(مُقَدَّ) بفتح الجیم و الکا ف پس

دو گوش و منتهای روئید نگاه موی

پس سه و موضع است

(مِقْدَن) با کسر افزا بر بریدن و

کار و پر تراش با عام است

(مِقْدُون) آراسته

(مِقْدُونَة) گوش کرد و کتاها

بریت برآ

(اقذاذ) بر بر تیر چپ پانیدن

(مِقْدَذ) کثرت تراشه و پیرا

بریده موی و مرد سبک بیک و هر چیز

هموار و لطیف

(مِقْدَذَة) با تا گوش کردن

امراة مِقْدَذَة و مِرْكَمَة ای

لیست بطولیه

(تَقْدَذ فِي الْجَبَل) برآمد بر

کوه و تَقْدَذ فِي الرَّكِيَّة

در افتاد در حیا و بمردی

تَقْدَذ الرُّجُل) خود را می گشت

ق ذ ر

(قَذَر) بافتح پید قذذ رگتف

و رجل و رجل مثله

قذذ () محرکه پیدیه خلاف

نظافت

قذذ () کهزه پاک و دور از آلودگی

و لوم

(قذور) کصبور زن کناره کنش

از مردان و پاکیزه و دور از پلیدها

و مرد کناره گزین و آنکه با مردم ناپسند

از بدیه خوبه خود (رجل)

قذذ و قذذ شد و شتر ماده که در گوشه

خسید جدا از شتران و نام زنی

قذذ و قذذ (مرد بدخوی و غیر تمند

و مرد که کرده و ناخوش دارد و چیز

را پس نخورد آزار و مرد نا آلوده

مردم از بدخوی رجُل ذو

قذذ و قذذ لك و زنا و شتر که

در کرانه فرو خواهد افتاد شتران

(قِذَار بن اسمعيل عليه

السلام) بافتح پدر عرب است

(رجل مقذذ) کثرت پلید

و آنکه دور باشند از وی مردم و

پلید و آلوده را

(سن نك) قذذ ر قذذ را محركة

و قذذ آره گله آینه پلید گردید

(سن نك) قذذ ر قذذ را بافتح

و التحريك پلید شود و او را در گشت

داشت از وی

راقذذ را) بیا گفتن قیل یا این

ام قذذ ر قذذ ای اکثر الکلام

که در آن صورت نباشد و قریب بکری	(ن) قَذْلَهُ قَذْلًا بِالْفَتْحِ وَبِشِ	کتیبه	نوامی کشن و کل ذلر میزدی و
است که صبح آن باب رسد	افرو و قَذْلَ فُلَانًا) برگردید	قادی	کل المی قذی
(قَذِیغی) که لیلی سنگ اندازی	جو کرد و قَذْلَ فُلَانًا) در بی او	(قذی) محرکه خاشاک و خاشاک	(س) قَذِیغَ عَیْنُهُ قَذِی
و دشنام دهی یقال بِلَهْفٍ قَذِیغًا	رفت یا عیب کرد و قَذْلَ فُلَانًا	چشم و خاشاک که در شراب افتد	محرکه و قَذِیغًا که برین خاشاک
ای سباب و دمی بالحجارة	الامیر) که شمش نمود و در کار	دریم و خون که از زبان ناکه و جز	افتاد و چشم او
(مِقْذَن) کسیریل کشتی	قدم	آن دو پیشین پس را و ن و یقال هو	(اِقْدَاء) خاشاک انداختن در
(مِقْذَان) کمراب شد	(قَدْ م) بضمین یا های پست	یَعْضُی عَلَی الْقَذِی یعنی دعاموش	چشم یا بر آوردن از لغات ضد
(ض) قَذْفٌ بِالْحِجَاةِ قَذْفًا	فرو رفته	بماند و در خوار می رستم	است
بالفتح سنگ انداخت و قَذْفٌ	(قَدْ م) کز فریب بسیار بخشنده	(قذی) کالی خاک بار یک اِقْدَاء	رَقْدِیة خاشاک انداختن
المحصنة) بزنا باز خواند و متهم	و یکبار مال جید دهند	و قَذِی بِالضَّم شدة التحمیت	و چشم یا بر آوردن ضد
کردن محضه را و بفتح ششم	(قَدْ م) که بفتح نیک تیر و سخت	جمع	(مُقَادَاة) یا درشاون یقال
داد و قَذْفٌ فُلَانًا) تی کرد	و توانا و بهتر بسیار و دش و بسیار	رَجُلٌ قَذِی الْعَیْنُ) مرد که	قاذیه ای حازنه
(مُقْذَن) که فطم دور کرده و	بخشنده	در چشم او خاشاک افتاده باشد	(اِقْدَاء) نگرستین چشم پوشیدن
را نده و در بسیار گوشت	(ن) قَدْ م لَهُ مِنَ الْمَالِ) یکبار	رَعِیْن قَذِیة) کفره چشم خاشاک	مرغ
(فَرَسٌ مُتَقَادٌ) اسب تیر	مال نیکو دادا و	افتاده قَذِیة کفیه شد	باب القاق فصل الرأ
شمانده	(س) قَدْ م قَدْ مة) بالغم فرو	(قاذیه) گروه	ق د
(تَقَادُفٌ) جوگیر انداختن	خورد آب را	(مُقْذِیة) کمری چشم خاشاک	(قذ) بالغم و یضم حیض و پاک
و شتابی کردن در اسب تا متن	(اِنْقِذَام) شتابن	افتاده	ازان و هر من الاخذاد و میان
و دشنام دادن	ق ذم ر	(ض) قَذِی الْعَیْنُ قَذِیًا) بالغم	و حیض و بر می شدن حیض و وقت
ق ذل	(قَدْ مَوْز) که صغیر خوان سین	و قَذِیغًا محرکه و قَذِیغًا بالغم	حیض و وقت پاک زن و وقت
(قَذْل) محرکه آهوی عیب	ق ذم ل	شده الیاء و قَذِی بیرون	و مانیه اقو و قزو و اقرو و
(قَذَال) که سباب پس و بنگاه	(قَدْ م ل) که لایط فراخ	انداخت چشم خاشاک و خمر را	کافس جمع او جمع الطهر قزو و
شد پس در پس پیشانی و	ق ذن	و قَذِیغًا قاذیه) پیشتر	و جمع الحیض اقراء و من الحاد
هنا قَدْ لَان قَدْ لَکَب و	(اِقْدَان) نیک عیب ناک کریدن	در اگر و بی از مردم و قَذِیغًا الشاة	دعی الصلوة ایام اقراء و
اَقْدَلَه) که غله جمع	یقال قَدْ ن الرَّجُلُ اِذَا اتَى الْعِیُوبَ	سبیدی افند از زبان هنگام	نیز اقراء السعد مقام مز

[illegible]

قرب

قرب

قرب

قرب

ساخته اند

(قرب) بالضم و همتین تیکاه

یا از زیر تیکاه تا تک و نوم جایی

شکم اقرب جمع

(قرب) کاسیر نزدیک واحد جمع

در وی کیاست و قوله تعالى ان

رحمة الله قريب وم يقل قریبة

لانه اراد بالرحمة الاحسان وکان

مالا يكون تانيته حقیقاً جاز

تذکیره قال الفراء اذا كان القرب

بعض المسافة يذكر ويؤتى اذا كان

معنى النسب يؤتى بلا اخلاص يقال

هذه المرأة قریبی ای ذات قریبی

و خیران نزدیک از جانب

آباء اقربائی جمع يقال هو قریبی

وهو اقربائی و نیز قریب مایی

نیک زده که هنوز طراوت باقی

باشد و قریب بن طهر رسول کوفی

یوسف عمر بن الخطاب رضی

الله عنه و قریب عبدی محدث

است

قریبة بنت زید) کیفیت و

قریبة بنت حارث سرود و

صحابیه اند و قریبة دختر

عبدالمبین و قریبة زنی

و غیر غریب تابعیه اند

(قرب) کزیر لقب پدر مسمی

و نام رئیس از خوارج و قریب بن

یعقوب کاتبی است

ای قریب و دانائی و درین منه

قربة المؤمن وقربة الشئ

بنت ابی امیه خراهرام سلمه

زوج النبی صلی الله علیه وسلم

و یروسی بفتح اتفاق و کسر الراء

صحابیات اند

قرب) کسبب نزدیک يقال

افضل ذلك بقرب ای بقرب

قربة) کسبب نزدیک و خوشی

يقال هو ذو قریبی لا تقل قریبی

وهو قول العامة قریبات جمع

قرب) کتاب پیام ششیر یا

خلاف که ششیر با پیام در باشد

وقرب الشئ) بر جرب قرب

مرتبه آن باشد

قربة) ککتابه آن قدر از آب

و مانند آن که قدح و خور را

برگرداند و رفتن شب جهت باب

آمن با دادان

(قرب المؤمن) کغراب و دانائی و

در یافت و قرب الشئ) هر چه

قرب مرتببان باشد و نیز قریاب

کوسه است بيمين

(قربة) ککتابه مانند و شبیه خوش

و نزدیک يقال لا یقرأه منك

ای قریب و دانائی و درین منه

قربة المؤمن وقربة الشئ

ما قارب قدارة

(قارب) در شب جوینده آب

و کشتی خورد که در شب کشتی

بزرگ دارند و شتر و شب و قریب

کننده قواریب جمع و خدوند

شتران قواریب قاربون جمع و لا

يقال مقربون قال ابو عیسی هذا

الحرف شاذ

قرب) کاحمد نزدیک ترا قربون

و اقارب جمع و نیز اقارب

الناس و اقربوهم خویشان برادر

و تبار ایشان نزدیک به نسب

از جانب آباء يقال هو اقربک و

اقربواک ای عشیرتک لادنون

(قرب) کبشری نزدیک و خوشی

يقال یبني و یبینه قریب و نیز قریبی

ابی است نزدیک بباله و لقب

بعض از قریبان

(قربان) کسکران برآوند نزدیک

و قرب قربة) ککتابه نزدیک

پرسی سیده قریبی کسری نوث

يقال انا قریبان و صحفة قرب

قرب کتاب جمع

(قربان) بالضم آنچه بدان لقب

بخدا می جویند و همتین و ندیم

خاص و شاه و فتح يقال فلان من

قربان الملك من بعدانه قریبی

جمع و نیز قریبان) ر و دباری

است بخد

(قرب) کشد و لقب ابی علی

محمد بن محمد پروی مقری و لقب

کرمی از محمدان

رجا و اقربان) کفرامی یعنی

آمد نزدیک نزدیک

قرب) کجور آب بسیار و افزون

از اندازه

(مقرب) کمقدار کوتاه مقربة

بالا و مشد

(مقربة) بالفتح شلش الراخشی

و نزدیک

(قرب) ککتابه قریب

بشیر و نیز قریبی

بشیر و نیز قریبی

آمن با دادان

قربان) ککتابه قریب

قرب قربة) ککتابه قریب

قرب قربة) ککتابه قریب

گرمید و نیز قریب بالفتح شمشیر	رسانیدن آوردن و خداوند شتران	بوسیله آنچیز و نیز قریب	لاستنداده
در نیام کردن یا قریب ساختن	قرب شدن قوم	دست بر تکیه نهادن و شبانی	(اقترب) هدایت نزدیک شدن
شمشیر و گوشت قرب خوانیدن	(تقریب) در و کین تکیه کردن	کرمین بقال تقریب یا رجل ای	قربت
همان را	و نزدیک گردانیدن یقال	اعجل	قربوت السراج) کلهون کو به
وس (قرب قریبا) بالضم و قربا	قربته ای ادبته و حیک الله	(مقارب) بکسر الای بحریست	زین
بالضم و الکسر نزدیک گردید	و ادک گفتن نیز تقریب نومی	از جور و مرض و ان بهت فعلی	قرب ج
نیز قربان) بالکسر کنایه از جماع	از و دیدن اسب کمتر از ضرر و آن	بیت تمام شود و به فعلی فعلی	(قرب ج) بکندب و و کان می فروش
است و قرب فلان) در و کین	بهم بر دشتن هر و دست و بهم	فعلی بکون و با ستمی به لقب	قرب ز
تکیه گردید	نهادن آنرا	او تاده من اسبابه	(قرب ز) تقفد فرمیده و جلد ساز
(قرب منه قریبا) بالضم	(مقارب) بکسر الای و هر چیز بانه	(تقارب) یکدیگر نزدیک گردیدن	موجب گیر
قربا بانه) بالضم و الکسر نزدیک شد	و جید و بکاره یقال شیء مقارب	و کم گردیدن شتران و گدشتن آن	قرب س
(مقرب) کمن زن نزدیک	و دقیق مقارب ای متوسط	و نزدیک رسیدگی رسیدن گشت	قربا بوس) کلهون کو نهین و لا
زائیدن رسیده مقایس جمع	متاع مقارب) بفتح الراء و جید	و منه اذا تقارب الزمان لم نکد و یا	لیکن الا فی الضرورة و مما قرئوسان
و کذا لك الفرس الشاة و لا یقال	نه روی	المومن نکذب مراد از ان آخر	قربا اینس جمع
للتاقة	مقاربة کام نزدیک گذشتن	روزگار است و نزدیک قیامت کان	قرب ش
(مقرب) گکم همی که پیوسته	و پای بر دشتن بیت کائید قریاب	الشیء اذا قل تقاصرت اطرافه و	(قرب شوش) کمصر فوط رخت
نزدیک خود و از نه جهت غرت	و بالکسر شد و با کسی بغرب سخن	المراد استواء الليل و النهار و یزعم	خانه
برگزیدگی مقربة مونت او یفعل	نرم و شیرین گفتن و آهنگ فون	العابرون ان اصدقا لافان قوتی	قرب ض
ذلك بالانات لیلای بقرعها فحل	سوی چیزی یقال قاربته فی البیع	العبارة وقت لتفاق الانوار و وقت	(قرب بضمة) بالضم و فتح الراء و الباء
لشیر و شترنگ بسته بر می سواری	و میان راه رفتن یقال قارب فی	حدک الثمار و یستوی الليل و	و بین النون زن کوناه بالا
(اقترب) شمشیر در نیام کردن و	الافرای ترک الغلو و تصد	النهار و المراد من خروج النهد	قرب ع
شب راندن شتر بر می آمدن	(تقریب به تقربا و تقربا بیا)	علیه و علی بانه الکرام کم التحية	(قرب ع) کس طراط
بر آب وقت صبح و نزدیک آمدن	بکسر تن و شد الراء نزدیک است	و افضل السلام حین تكون السنة	بکسر تن ترجمه رفت
رسیدن ماده و نزدیک شمار رسیدن	بلان و کذا تقریب الی الله تعالی بئی	کاشه و کاشه کالجمعة و الجمعة	(اقتربا ع) در ترجمیدن از سر
اسب که و شتر و نزدیک پری	یعنی نزدیک است بخدا	کالایوم و الایوم کالساعة یستقصم	قرب ق

<p>قَطِيفٌ) است و دومی است</p>	<p>بموا قرأ و جمع قال لا صیغ</p>	<p>رسیده از لغات ارضیه و قد یؤنث</p>	<p>قُرْحًا) محرکه تمام دندان شد سب</p>
<p>قُرْحٌ) کامیخته و ریش کرده</p>	<p>قُلْتُ لا نَعْرَابِي مَا الْقُرْوَاحُ قَالَ تِي</p>	<p>و فی حدیث عمر رضی الله عنه</p>	<p>وَأَمَّا يَنْتَهِي اسْنَانُهُ فِي خَمْسِ</p>
<p>قُرْحِي) کتفی جمع و خالص به</p>	<p>كَانَهَا تَشْقَى عَلَى أَرْوَاحٍ وَشَرَى</p>	<p>قُرْحَانُونَ لَعْنَةُ يَمْنَى مَعَ قُرْحَانَ</p>	<p>سَنِينَ لَا تَهْ فِي السَّنَةِ الْأُولَى حَوْثِي</p>
<p>آمین از هر چیز و نیز قُرْحِ</p>	<p>که چون با شتران کلا نال</p>	<p>لغت رومی است و فی الحدیث</p>	<p>ثَوْرٌ حَتَّى تَمُوتَ ثَوْرٌ بَاعَ ثَوْرٌ قَارِحٌ أَوْ</p>
<p>اول ابره که پیدا و نمایان گردد</p>	<p>باشد آب بخورد و با شتران</p>	<p>اصحاب النبی صلی الله علیه و سلم</p>	<p>الْقُرُوحُ انْتَهَتْ سَنَتُهُ أَوْ قَوَّعَ السَّنَ</p>
<p>و قُرْحُ السَّحَابِ) آب آن ابرو</p>	<p>ر نیزه آب بخورد و زمین کشاد</p>	<p>قَدْ مَوَّاهُ الْمَدِينَةُ وَهُمْ قُرْحَانُ</p>	<p>الَّتِي تَلَى الرَّبَاعِيَةَ</p>
<p>قُرْحُ بْنُ الْمُخَلِّ در نسب سامه</p>	<p>آفتاب رویه و زمین که</p>	<p>أَصَابَهُمْ قَبْلَ ذَلِكَ دَاءٌ وَانْتِ قُرْحَانُ</p>	<p>(فَن) قُرْحُ الثَّاقَةِ قُرْحًا</p>
<p>بن لوی است</p>	<p>خاص براسه زراعت</p>	<p>مِنْ الْأَمْوَالِ خَارِجٌ وَانْكَهَ كَاهِي زَرْ</p>	<p>پیدا و نمایان شد او را بار</p>
<p>(قُرْحِيَّة) کفینه اول آب که از</p>	<p>و نشا من اشجار باشد قُرْيَاح</p>	<p>نکرده و باد لاوان در زرگاه خمر</p>	<p>رَا قُرْحُ الْقَوْمِ) خداوند شتران</p>
<p>چاه برآید و اول هر چیزی و</p>	<p>بایار باشد</p>	<p>نشده</p>	<p>الْمَرْزُوهُ شَدِيدٌ وَاقْرَحَةُ اللَّهِ) ابله</p>
<p>طبیعت مردم</p>	<p>(قُرْحِي) بالضم شد و الیا</p>	<p>(قُرْحَانُ) کس که شیر بیشه</p>	<p>زده گرداند او را خدای</p>
<p>قُرْحَاء) نام دو اسب ماده</p>	<p>آنکه بود و باشد قریه را لازم گرفته</p>	<p>(قُرْحَتَانُ) بالضم هر دو همگانه</p>	<p>(مَقْرَحَةٌ) کفینه سختین با طب</p>
<p>و رَوْضَةُ قُرْحَاء) مرغزار با</p>	<p>باشد و کاهی بسوی بادیه رود و</p>	<p>(مَقْرُوحٌ) ریش برآمده ابله</p>	<p>شدن خرمای شتر که دهن او</p>
<p>شکوه های سپید</p>	<p>یَقَالُ لَنْتُ قُرْحِي مِنْ الْأَمْوَالِ</p>	<p>رسیده و طریق مَقْرُوحٌ) راه</p>	<p>آبله نیزه برآورد و باشد بدان</p>
<p>(قُرْحَاء) مصغرا ممد و اتندی</p>	<p>یعنی تو خارج و بیرون هستی از کار</p>	<p>نیک با سپیده</p>	<p>جهت انبیا را فرو بسته دارد</p>
<p>است در بطن که اسیر مردم ماند</p>	<p>و نیز قُرْحِي) آنکه کاهی بابلند</p>	<p>(فَن) قُرْحُ قُرْحًا) بالفتح خسته</p>	<p>(قُرْحَةُ الْحَقِّ تَقْرِحُ لِحْيًا)</p>
<p>و نیز قُرْحِيَاء) شتر که در رفتن</p>	<p>در رزم گاه حاضر شده</p>	<p>کرد و ریش نمود و قُرْحُ يَدًا</p>	<p>پیش آمد او را بختی</p>
<p>شکر ز بار دارد</p>	<p>(ذَوُ الْقُرْحِي) بالفتح مقصودا</p>	<p>در جای بی آب چاه کند و نیز</p>	<p>(قَارِحَةٌ مُقَارِحَةٌ وَ قُرْحًا) ر</p>
<p>(قُرْحِيَّة) بالفتح ممد و امضی</p>	<p>مرضی است بوادی قری</p>	<p>قُرْحُ) بخت پیش آمدن یقال</p>	<p>بارومی او شد و مقابله نمود آنرا و</p>
<p>است</p>	<p>(قُرْحَانُ) بالضم نوعی از ساروغ</p>	<p>قُرْحَةُ الْحَقِّ) إِذَا اسْتَقْبَلَهُ بِهِ</p>	<p>لَقِيَّتَهُ مُقَارِحَةً أَيْ مُوْاجِهَةً</p>
<p>(قُرْحِيَاء) بالکسر ممد و ازین که</p>	<p>(قُرْحَانَةُ بَكِي) یا قُرْحُ</p>	<p>(رِس) قُرْحُ جِلْدُهُ قُرْحًا</p>	<p>(اِقْرَاحُ) در وقت و بی اندیشه</p>
<p>خاص برای زراعت و نشاندن</p>	<p>و قُرْحَانُ جمع و نیز قُرْحَانُ</p>	<p>بالتحرک ریش برآورد و است او را</p>	<p>گفتن و از خود برآوردن و نو پیدا</p>
<p>در خفا باشد</p>	<p>شتران نیزه مار رسیده و غارتش دیده و</p>	<p>و نیز قُرْحُ) اسلامتی از جراحت</p>	<p>کردن چیزی را بی آنکه از آن کسی</p>
<p>قُرْحِيَاء) بالکسر ماده شتر و از</p>	<p>کودک که او را هنوز جدی بر نیامده باشد</p>	<p>و ریش</p>	<p>شنیده باشد و برگزیدن چیز برادر خفا</p>
<p>با و خراب بن بلند بالا نمایان</p>	<p>تیه و جمع در و یکسانست و مرد آبله نیزه</p>	<p>رَفَس) قُرْحُ الْفَرَسِ قُرْحًا</p>	<p>کردن و شکم از کس چیزی</p>

را خواستن و میدی بعلی و سوار
شدن شیر را که هنوز بروی سوار
نشده باشد و در جای بی آب جام
گندن و تمام دندان شدن ستور
(تَقْرِحُ لَهُ) اناوه شد برای او
قرد

مدینه اَعَارُوْا بِهِ عَلٰی لِقَاحِ وُسُوْلٍ
اللّٰهُ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فَغَزَاهُمْ
(قُرْدَة) بالتار یک شاخ خرابرگ
(قُرَاد) کشته و نگاهدارنده کمی
(قُرْد) کجغز زمین و رشت بلند
(قُرَاد و قُرَادِید جمع و املاک

اند و نیز اُمُ قُرْدَان جاس
میان آن و سم ستور
(قُرْدی) کسری و بی آب بخور
(قُرَاد) کشته و نگاهدارنده کمی
(قُرْد) کجغز زمین و رشت بلند
(قُرَاد و قُرَادِید جمع و املاک

و قُرْد اَسْنَانَه خروکت زدن
و قُرْد العَلَک بدنه گردید
نیز قُرْد برسم چسیدن بشم
(اِقْرَاد) در ماندن و سخن و
خاموش بودن و آرمیدن و خور
گردیدن و خود را پارسا و آرمیدن

(قُرْد) بالغت کردن معرب است
و کومه بالا
(قُرْد) بالکسی اِقْرَاد و قُرْد
بالضم و قُرْد و قُرْدَة کعب و
کعبه و قُرْد که فرجه جمع قُرْدَة
موت قُرْد کعب جمع و قُرْدین

بگذار و حاجت را وقت امکان
چون فوت شود طلب کند اصله
ان تَدْرُکُ الْمَرْأَةَ الْعَرْلَ وَهِيَ جَدَّة
ما تغزله حتی اذا فاتها متلعت
القرد فی القضا مات
(قُرْدِیَّة) محرکه شده الیاء

پشت و سختی و تیزی سر و رو
و کوهی است و انما ظهر کانه ملحق
والملحق لا یدغم
(قُرْد و دة) کصفوره زمین و رشت
بلند قُرْد و د بدون التاء مشدود
موضعی است و قرد و دة الظاهر

مروده گردانیدن خویش را
(تَقْرِیْل) خاموش گردیدن جهت
عجز و کندی و کندی اصله من الرجل
اذا اراد ان یأخذ بالبعیض یعصب
قُرْدَة اولی حتی یلین ثم حله و خوار
رام گردیدن شیر و خوار گردانیدن

ج ۲

معویه ندی است منه المتل انی
من قُرْد یعنی زانی تر از قرد و کائن
القُرْد اذنی حیوان و زعموا انی
قُرْد فی الجاهلیة فوجته القُرْد
(قُرْد) بالضم کنه
(قُرْد) محرکه بشم برسم چسبیده و
نشده برسم یا بیشتر بشم

آبی است میان عاج و دندان
نقره
(قُرْد) گتف ابرو برهم آمده
برهم نشسته و فرس قُرْد الحفیل
اسب ستور بی و گوشت آن
و باز و بعد قُرْد شیر بسیار کنه

تیزی پشت و بندی آن
(قُرْدِیَّة) بالکسر و الیاء بین الین
در شنی سخن و خط میان پشت و
انچه در گرانهای جلده باشد از
خرا و سرم و سرمه کوه
(ض) قُرْد الرَجُل قُرْدَا بالفتح

فروتنی کردن و غیره لغتن
(قُرْدِیَّة) کیسر الیاء ابرو پاره خور
و نیزه که تیر ابرو جدا باشد
(قُرْد) بیجان گردیدن موی و
بیشم شستن و نم زدن بشم
قردح

گویند و شیر و شاخ خرابی برگ
و در کرده چیزی است چسبیده بر
گیاه طرثوث شبیه موی زرد و ریزه
و ابر پاره مانندی ریزه نزدیک ابر
و گردانیدگی است در زبان و
ذو قُرْد موضعی است نزدیک

قرد کسر برای است
(قُرْد) کعبه شتر که از کنه
و در کردن نرید و آرام گیرد
(قُرَاد) کغراب سبستان و سوزخ
نزه است کفر قُرْد آن بالکسر جمع
و قُرَاد بن مصالح و قُرَاد بن وین
و پلشش محمد و عبدالله محمدان

فراهم آورد و ورزید و قُرْد فی
السَّقاء کرد و کرد و در مشک سخن
یا شیر
(س) قُرْد الشَّعْر قُرْدَا محرکه
بیجان گردیدن و قُرْد کلاه نیم
بسیار کنه گردیدن پوست و قُرْد
الرَجُل در مانده سخن شد

(قُرْد ح) بالضم نوعی از چا و دینغ
و کمی فرجه و بزرگ
(قُرْد حة) مهره کلو یا باجوز که
در گلو می کودک مرا می بر آید
(مُقْرِح) بفتح و ال اسپ که بعد
اسب و هم آید در میدان رمان
(قُرْد حة) کف بر خود تابست

کردن خبر را يقال قدح الرجل	ترین تبع تابعان یا او مولای آنها است یا رومی	یا فی فیہ المرض والها للعدة
اذا اقرعما يطلب منه ورام ومار	است وسعد قدوسی قاتل	اقرع بالضم سر یا سر طریستان
شدن	قیس بن مسلم	خاصه و الم و يقال عند المصيبة
اقرع دوح كصفور کبی و فرک	اقرع دوح كصفور کبی و فرک	الشديد وقعت بقراى صارت
بزرگ	است بصره	فی قرا رها
اقرع دوحه بالتا ره ره کلوکه	ق دوح	اقرع بالضم انچه درین دیک
در کوی کوکان مرا بق براید	اقرع دوحه كدر حجه خوارى	چفیده باشد از شور یا و قوا بل
اقرع دوحه مرد و ماده شرو فساد	اقرع دوحه كدر بچ پیش شترو	ریز ما و جران قووه بضمین
اقرع دوحه كناه جستن بر کسی	ماکیان قدح كدر هم مشد	و کهنه مشد و نوک و شلت و دی
يقال اقرع دوحه كناه جتنی علیه	اقرع دوحه كدر بچ كراهی يقال اخذ	است نزدیک قادیسه و یک دونه
ق دوح م	بقدر دوحه فلان	يقال رمت لثاقه بولها قووه یعنی
اقرع دوحه كج و حله و بفتح متفرق	اقرع دوحه كصفور کبی و فرک	یک دفعه کثیر انداخت و قووه
و بریشان يقال ذهبوا بقدر دوحه	اقرع دوحه بالتا كونه تنگ	العين تزه تنگ آبی و نیز قووه
و كذا ذهبوا القدر دوحه و ذهبوا	ق دوح م	العين انچه بدان خلی چشم است
شعائل بقدر دوحه ای تقرق و اوقا	اقرع دوحه كجفر در مانده	و د و نام مرد
صرت بقدر دوحه یعنی واضح و	اقرع دوحه بالضم نسو باقیای	اقرع كجریه چینه وان مرغان
آشکار گردید قصه بعد التباس	آزده بنجه گنده بجهت جنگ	و لقب جماعة و ختر چشم ما و ایلوب
ق دوح م	معرب کبر یا سازی است که کاسه و	بن نیزید فصیح و نام مرد
اقرع دوحه و شتی و شتی و استوار	در خرابین و غیره ساختندی و زره	اقرع محو که آبی که در و یک
کرد اندن و خواندن سگ بچ را	سطیر شبیه جامه کرد وانی یا زره	ریزند پس طعام تا و یک نسوزد
اقرع دوحه ابن حارث بن مالك	خود با خود یا زره	اقرع كسر و آشام
بن فهم بن غلبر بن قودوس	اقرع دوحه بالفتح مقصود کبابی	العين قریه كسینه چشم جنگ
كصفور پدر قبیله است از اردو یا	شبیه با و نیز متفرق شاخ کم برک که	اقرع كجریه كسینه چشم جنگ
از قیس از آن قبیل است بشام بن	کرو یا و نامندش با کرویای بری	يقال لشد العطش حرة على قرة و خشك چشم
حسان و زودی محدث که از برگزیده	است معرب قودا مؤن لغت یونانی	يقال ذهبت قوتها ای الوقت الذی

ج ۳

قر

قر

قر

قر

(قَرَار) کسب آرا مگاه وزین
بست هموار و گوسپند یا میش
گوسپند نیزه خاصه قَرَارَه بالتاء
ریزند

چفیده باشد از طعام و توایل
و جز آن و اب سر و که در دیک
(یَوْمُ قَار) روز یک لیلَه قَارَه
(وَعَيْنُ قَارَه) بالتاء کذک

و شکم وزین بست نرم و لقب
بازل نعمان بن منذر و ظاهر
و آنچه هویدا و نمایان باشد از

مینی آواز بکن دهی معدن قَرَار
صوت و کجائی من الرباعی معدن
غیر هذین اللفظین و هما قَرَار و

مثله فی الكل و معرفه قید است
در یمن و جاس بر دم و از علام
است و تیر قَرَارَه مرد
بست قامت وزین بست و هموار
گرو

(یَوْمُ قَار) روز یک لیلَه قَارَه
(وَعَيْنُ قَارَه) بالتاء کذک
(قَرَر) بالضم مقصورا سختی که
سپس بر نیز کردن از آن واقع شود
و موضعی است یار و دباری

محاسن او در سخن قَراره در دیک
عَرار
(قَرَر) کهد به نام مردی
(قَرَر) کعبه کشتی دراز
یا بزرگ

عَرار
(قَرَر) بالتاء و ریه مانند می که
شتر وقت سستی از دهن بر آرد
(قَرَر) بالفتح مقصورا نام
جاس

(قَرَارِی) بالفتح و شد الیسا در
و نامی زن و مرد شهر باش که کسی
احسان نخواهد یا بر پیشه ور
(قَرَار) کتاب از نامه های عرب
است

(قَرَارِی) بالضم ممنوعه نام مرد
و وادی است میلان که مدینه
و دبی است در یاسه و جانی دیک
که بر الطهران و قصیه امت
با خور بجان

(قَرَارِی) کسباج و نامی بود مدینه
(قَرَارِی) کعبه ساق خوش
(قَرَر) منو باشد عا سب
عامر بن قیس و سیف بن عامر بن
نیزه کنانی و اسب اشج بن رش
بن عطفان و موضعی است میان

(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش

(قَرَار) کفراب موضعی است
(قَرَارَه) بالضم شور یا یا نیزه ای
دیک اقرار و مانند آن که در تنگ
دیک بماند یا بچسبد
(قَرَارَه) مثله آبی که در دیک
نیزه بعد از طعام تا دیک نسوزد

(قَرَارَه) سیاه چشم در آن
می و مانند آن باشد هموار یا
نیشه خصوصاً قَرَارِی جمع و
قوله تعالی قَرَارِی مِنْ فَضْلِی مِنْ
رُحَاجٍ فِي بَيَاضِ الْفَضَّةِ وَصَفَاءِ
الْأَحْيَاجِ (قَرَرَاء) کعبه احمد و

کو قمر و واسطه و موضعی بسیار و
نمین فراخی است بدینا
(قَرَارَه) بالتاء زن بسیار سخن
ریه مانند یک شتر وقت سستی از
مهرن بر آرد و آبی است بجد

(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش

(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَرَه) بالتاء خرد و خوار
(قَرَرِی) منسوب است و از جنه
و زردست و پامی و موضعی میان
حاجر و نقره
(قَرَرَه) بالضم آنچه در تنگ دیک

موضعی است
(قَرَر) کعبه ساق خوش
بست و نمایان لقمان و پوشش
زمان و نایجه نامی سواد شهر
(قَرَر) که حرقه نوعی از
خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر

ایاء عادی خوش آواز
و موضعی است
(قَرَر) بالفتح بانگ شتر و کبوتر
اسم است قَرَره را و نوعی آوند
و قَرَر الهادی شتر روشن
از و نیز قَرَره بنیه علی الکسر

(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش
(قَرَر) کعبه ساق خوش

(قَرَرَه) بالضم آنچه در تنگ دیک

خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر

از و نیز قَرَره بنیه علی الکسر

(قَرَر) کعبه ساق خوش

<p>کرده و قرآن حاجه قرآن</p> <p>بالفتح باز است و از باگم و قطع</p> <p>کره و آواز و قرآن کلام فی</p> <p>اُدنی قرآن سخن را در گوش وی</p> <p>ریخت یا از زبانه او در میان نهاد</p> <p>و قرآن علیه الماء آب سرد ریخت بر</p> <p>وی و يقال المرأة تقرأ ما یصنع بها</p> <p>یعنی بار می کرد و اندوخته می نمود</p> <p>و خواهرش دیگر وارنده را</p> <p>عن س قرآن المکان قرآن</p> <p>کتاب و قرآن بالضم و قرآن</p> <p>بالفتح و تقرئة بفتح المنة و کسر</p> <p>القاف ثبات و قرار و زید در آن</p> <p>آرمید و قرئت علیه قرئة و یضم</p> <p>و قرؤا بالضم شک گردید و</p> <p>کذا قرأ یوم و درین معنی از</p> <p>نصرت آید پس می شد که یا</p> <p>دید آنچه از وی آن داشت</p> <p>و قرؤا بالفتح و قرؤا آید</p> <p>و قوله تعالی و قرآن فی بیوتکم یقر</p> <p>القاف من القار کانه برید قرآن</p> <p>فقد فاء الراء الاولى للتخفيف</p> <p>و یلحق فتحها علی القاف فیستغنی</p> <p>عن الالف لحركة ما بعدها و یکسر</p> <p>القاف من الوقار من و قرقر</p>	<p>یجمل ان یكون بالکسر ایضا من</p> <p>القرار من قرقر قرآن کما قرئ</p> <p>وظلتم تقرکون بالفتح و الکسر</p> <p>هو من شواذ التخفيف</p> <p>زناقة مقش بالضم و کسر القاف شکر</p> <p>و قرآن علیه الماء قرآن و زید در آن</p> <p>و قرآن فیها و علیه ثابت کرد</p> <p>و قرآن الله علیه و یعینیه</p> <p>شک گردانده خدا می چشم او را</p> <p>یعنی شک او را و شک شک میل</p> <p>شادیت و شک کرم و دلیل غم</p> <p>و يقال قرآن الله علیه ای اعطاه حتی</p> <p>تقر فلا یطمع الی من هو فوقه و نیز</p> <p>اقرار سرو می رسانیدن و شک</p> <p>و قرآن یقال قرئة الله فهو مقدور</p> <p>کانه بنی علی قرء لا یقل قرء و سراً</p> <p>در آمدن و گفت بر خود ثابت کرد</p> <p>چیز را و آرام و قرار دادن و برپا گرفتن</p> <p>و قرؤا بالفتح و قرؤا آید و قرؤا آید</p> <p>یقال قرئت هذا کما تقرأه</p> <p>و تقرئة و ثابت شدن جمله</p> <p>و تقریر یا و آرد و یقال قرئة</p> <p>علیه و تقریر یقال قرئت عنده</p> <p>الخبر حتی استقر و قرار ثبات داد</p> <p>مقاراة باسم آرام گرفتن منه قول</p> <p>روغن حمام</p>	<p>ابن مسعود قال و الصلوة و هو من</p> <p>القرار لا من الوقار</p> <p>و تقرئ برپای خود کمیند انداختن</p> <p>شکر و طبر گردیدن کمیند از خوردن</p> <p>زناقة مقش بالضم و کسر القاف شکر</p> <p>و قرآن علیه الماء قرآن و زید در آن</p> <p>و قرآن فیها و علیه ثابت کرد</p> <p>و قرآن الله علیه و یعینیه</p> <p>شک گردانده خدا می چشم او را</p> <p>یعنی شک او را و شک شک میل</p> <p>شادیت و شک کرم و دلیل غم</p> <p>و يقال قرآن الله علیه ای اعطاه حتی</p> <p>تقر فلا یطمع الی من هو فوقه و نیز</p> <p>اقرار سرو می رسانیدن و شک</p> <p>و قرآن یقال قرئة الله فهو مقدور</p> <p>کانه بنی علی قرء لا یقل قرء و سراً</p> <p>در آمدن و گفت بر خود ثابت کرد</p> <p>چیز را و آرام و قرار دادن و برپا گرفتن</p> <p>و قرؤا بالفتح و قرؤا آید و قرؤا آید</p> <p>یقال قرئت هذا کما تقرأه</p> <p>و تقرئة و ثابت شدن جمله</p> <p>و تقریر یا و آرد و یقال قرئة</p> <p>علیه و تقریر یقال قرئت عنده</p> <p>الخبر حتی استقر و قرار ثبات داد</p> <p>مقاراة باسم آرام گرفتن منه قول</p> <p>روغن حمام</p>	<p>(قرئة) با تا یک مشت از</p> <p>هر چیز</p> <p>قرح</p> <p>(قرح) کفقه درختی است</p> <p>و پس و پوششی مرزبانرا</p> <p>(قرح) با تا زن پست قدم</p> <p>خرد و خوار و تره است و نوعی از</p> <p>درخت خرد و زیند</p> <p>قرح</p> <p>(قرح) کج و حلقه است</p> <p>باندازه یک کز شبیه چوب پستی</p> <p>وزن پست بالا و خرد من خرد</p> <p>الصبيان و الفرائر</p> <p>قرح</p> <p>(قرح) کفقه ناکس فرومایه</p> <p>و موسی سر که زمان بطریق قه</p> <p>گرداگر دست سازند و قید</p> <p>و مرد درشت و لطیف گرداندم</p> <p>و اسپ خدایین بد و اسپ فضل</p> <p>بن مالک</p> <p>(قرح) المرأة قرزلة نکر</p> <p>ساخت زن موسی را بالای سر</p> <p>قرح</p> <p>(قرح) کصفه کننده موزه</p> <p>ووزان و کلبه کشگران یا نخته</p>
---	---	--	---

ج ۳

آنجا که بر آن نقش را اندازد نماید
 (قرش نام) که قرطاس شاعر خیس
 طبیعت
 (مقرزم) کسر بد خوار خسر
 فرومایه
 (قرمّه) شعر بجا گفتن يقال هو
 یقرزم شعره ای بخوبی به ردیا
 قرس
 (قرش) بالفتح سر مای سخت و سز
 و سر و تر و شک سطر
 (قرش) بالکسر شخرو و ورنه
 (قرش) محرک تبت و فسر و از
 آب و جندان
 (قرش) که میر سر مای سخت و
 فسر و و ورنه زیر خیز قرش
 مثله فی کل و سمک قرش
 پنجه صباغ در آن کرده بگذارد
 چند آنکه فسر و و بسته شود
 (ال قرش) که حساب کو بهای
 خاک و سر و یا چند پشته است در
 اطراف سرت و ماند و قرش نام
 دو کوه است در یمن
 (قرش) کتاب نام پیر سالم
 غنوی شاعر
 (قرشیه) بالضم و تخفیف الباء

شتر شکر استوار اندام
 (قرش) بالضم و کسر الراء شتر
 است ویران بسوا و طلب
 (قرش) که بر بچه ریزه
 (قرش) بالضم بیابان فراخ
 (قرش) قرش للماء قرش
 بالفتح فاء و قرش البرد
 سخت کردید سزا
 (قرش) سگ را خواندن متعد
 باباء
 (قرش) خنک کردن و آب
 فسر اندین
 (قرش) خنک ساختن و آب
 فسر اندین
 قرش
 (قرش) بالفتح مای است
 که بر مایان چیره باشد و بخورد
 (قرش) که میر شتر استوار و توانا
 (قرش) قبیله است و بد قبیل
 نصر بن کنانه بود فمن اراد به
 القبیله لم یصرفه و من اراد به
 یصرفه و اما سُمیت قرش قرشی
 لجمعهم الی الحر و لا نهج کانوا
 یقرشون البیاعات فیسرقوها
 لان للقرش کثانته اجتمع فی ثوبه و سب در آن

یومافقا و انقرش و لانه جاعل الی
 فقالوا کانه حمل قرش و لان قصید
 کان یقال له القرشی و لانهم کانوا
 یقرشون الحاج فیسدّون خلعتها
 او سُمیت بمصغر القرش و هو حوت
 یا کل الجنان و لا یوکل و یعلوها و
 یعنی فیه قال الشاعر و قرش
 هی الی تسکن البحر بها سُمیت قرش
 قرشی سلطت بالفتوی فی ثوبه البحر
 علی ساکنی الجور حیوشتا ناکل
 الغت و السمین و لا تترك فیها
 لذي الجأ حین دینا هکذا فی
 انکتاب حتی قرش یا کون البلاد
 اکلا کثیثا و لهم آخر الزمان
 یكثر القتل فیهم و الخو شایله
 خیل و رجلا یخترون المطی حتر
 کثیثا او سُمیت بقرش بن مجلدین
 غالب بن قهر و کان صاحب عیرهم
 فکانوا یقولون قد مت عیر قرش
 و خرجت عیر قرش و النسبه قرشی
 و قرشی بالباء و بغير الیاء و کل من
 من ولد النضر فهو قرشی و ولد
 کنانه و من فوقه و نهر قرش
 جوی است بوسط و ابو قرش
 (قرش) بر آغا لاندین و

(قرشیه) بالضم سب و باد
 است بخیر و بن عمر که در آن ده
 سبب بود خوب می شود
 (قرش) مشکلی سر شیهه
 (قرش) که در دل انچه از نجا
 و از انجا فرستیم آورند
 (قرش) که قرطاس ناخوانده
 بهمانی آئیده و بزرگ سر و قرش
 بن حوطه ضعی و شمس بن قرش
 عیسی شاعران اند
 (قرش) تیرا به یکدیگر
 و آمده و در حب
 (قرش) قرش قرش بالفتح
 بر میان را و کرده از نجا و انجا
 و فرستیم آور و بعضی آراست و بعضی
 و قرش و بالرمح به نیر و جنگ
 کردند
 (قرش) غیبت کردن و سخن
 چینی نمون يقال قرش ای سعی
 بها و وقع فیه و سگافن زخم
 استخوان را به ریزه کردن
 (مقرش) که در ده خشک سال بد
 جهت که مردم در آن فرستیم
 آیند
 (قرش) بر آغا لاندین و

ای قطعه (حلی مقروض) کهنم پیرایه کرد همچو کلبه	می کسب و می بزرگ (مقروض) نشو و نشسته که از گلو برآرد	حسن (تقریض) شعر گفتن کسی را به یا دم ضد است
قرص (تقریض) پاره پاره کردن خمر و دانه تلخ بکندن از آن و	(قرصه قرصه) برید آنرا و قرص رباطه بر روی یک برون سید و قرص فی سید	(مقارصه) پادشاه داون و بست تجارت کردن مال غری قرص بالکسر مثله کانه عقد علی الضرب
قرص م (قرصه) شکستن و بریدن قرص	بچپ و راست بچان و خمان رفت و نیز قرص پادشاه داون و دام داون و کبر القاف	فی الارض السعی فیها و قطعها بالتی و صوته ان یدفع الیه ماکا لیخرفه و الربح بینهما علی امسا
(قرص) بالغت و قد کسر دام و هر چه پیش فرستاده شود و تکی و بدی و نذا علی وجه تشبیه	لغت فیه و شعر گفتن و مرون و تری برگ سیدن و روی گردانیدن از جای کرانه گردیدن از آن و منه	بشتر طان و الوضیعة علی امال (قرص) بهر کس شعر خواندن و بیکدیگر بپای ختم بکسین و
(قریض) کامیر سچ از گلو برآرد شربت نشو و نشسته و منه الحاکل	قوله تعالی و اذا غریبت تقرضهم ذات الشمال ای تخلفهم شما که و	یکدیگر نیکی یا بدی پیش فرستادن
الحریض دوان القریض (قرصه) کتامة زیر پای زرو	تجا و ذه و تقطعهم و تترکهم علی شمالها و یقول الرجل لصاحبه هل	(اقرض منه اقرضا) و ام زروی و اقرض عرصه غیبت
سیم و خزان که وقت ترشیدن برافت	مررت بمکان کذا و کذا فیقول المسئول قرصه ذات الیمین لیلا	او کرد لا یتقرض (وام خرمستن
(ابن مقروض) کسب و له هو مال التمام	ای جزئه (س) قرص فلان) برو وانه	و بعدی من (انقرض) رفتن و در گذشتن
(مقرض) بالکسر کار و دو کار و هما مقرضان مقارض جمع	چیزی بخیری برگزید (اقرض) دام داون و در یک	یقال انقرض القوم اذا درجوا و لم یبق منهم احد
(مقرض) بالغت کشت اندک و جایهای که در آن آب کشت بخت	کسی جدا کردن پاره از زمین خیر آن و پیش فرستادن نیکی و بدی	قرص (قرصی) کسب و درختی است از
کمی آب در چاه فرو شود و منور می ای قرصه بآب غسلیه باطراف امابک و یروی قرصیه بالتدلی	منه قوله تعالی اقرضوا الله قرضا نوا و شجارتی شکوفه اش	

ج ۳

زرد و زنگل اسپرک است قرضه بریشان کردن چیز بر از لغت	الحاج و ذوالقرط الوشاح	فی کل قواطط جمع
بک	اشد دست و بریدن و تمامه	شمیر خالده بن و لب و لقب (قراربط) و انه تمر مندی
قرضب	گوشت را خوردن و ویدن	سکن بن معویه بن امیه و نام مرد (قراربط) و انه تمر مندی
قرضب) کز برج آنچه در پرورید و چیز خشک خوردن	(قرطیته) بالفتح مشدود الیه	(قرطیط) کز بنیل چیز اندک
باند و بند ازندان را	و یضم نوع از شران	(قرطیطه) بالناء مثله یقال
قرضاب) کقرطاس آنکه چیز	(قرطه) کعبه آویزکی در وشر	ما جاء فلان بقرطیطه و بلا وشر
خشک خورد و شیر بشه و دزد	گوش تکه قرطه کعبه مثله	(قرطوطی) بالفتح و شد الیه
و دزد محتاج قواضیه) بالفتح	(قریاط) کتاب چراغ یا بنی از	الثانیه مریم است و گویند که از
و متبع بران که استخوان بر و شیر	(قریط) کز بر اسپه ست مر	از روغن گل سرخ و کلیل الملک
مالک بن ثوبره و چیز اندک و غیر	کنده را	و زعفران و کافور و موم سازند
یقال ما زانته قرضابا) یعنی است	(قرط) بالضم چند بطن است از	لغة یونانیه مستعمله للعرب
نقصان نکردم چیز را و آنکه چیز	بنه کلاب و هم اخوة قرط و قرط	(قرط الکمرات قرطاً) پاوه
بیاید بخورد و چیز بنگد ارد	و قریط کفیل و امیر وزیر	پاره نمود کند نارادر دیگر
قرضابه بالناء و قواضب	(آقراط) تکه آویخته در وشر	قرط التیس قرطاً) محسره
کعلاب مثله	(قریطا) بالکسر نیم و آنک فرشت	آویزان در وشر گردید تکه
قرطوب) کعصفور شمیر بران	بحسب بلاد مختلفه است بلکه جای	رجاریه مقرطه) کعظمه دختر
و دزد و دزد مکی قواضیه	از شش یک دینار است و بعراق	بالکسر و
بالفتح جمع و رتبا سماء الفقر	نصف ده یک دینار قرطراط	در دیگر پاره پاره کرد
قرطوب و هر که هر چه بیاید بخورد	بالکسر شد الرء مثله و هو	گند نار او گوشواره نهادن بر
(قرطاضیه) کعلاب طه وضعی	القرطاط لان جمعه قواطط	و لگام دادن اسپ را یا عنان
مقرضب) بکسر الضاد آنکه چیز	من احدی فی تضعیفه یا کما	بر سرش افکندن مینی چراغ پاک کردن
بیاید بخورد	بنگوش اقاط و قراط بالکسر و قوط	یعنی خوشگلی بپوشه را دور کردن و بر
قرضب اللحم فی البزمه	بالضم و قرطه کفوه جمع و شد	قرططان) کعثمان و امیه و جگر
قرضیه) کرد و کرد آزاد و دیگر	زین یا جل شتر که پالان بر زیر	چیز اندک دادن یقال قرط
و نیز قرضیه) پر کردن	بزرگ از ان و شمیر عبد	نهند قوطاط بالضم و الکسر مثله ای اعطاه قلیلاً

ج ۳

قرطس

(تَقْرُط) با گوشواره شدن

قرطاب

(قُرْطَبَة) بر زمین بگردن افتادن
کسی را یا بر زمین انداختن و ستخوان
شتر کشته بریدن و سخت و ویدن
و گریختن و خشم گرفتن
(قُرْطَبَة) کتفاده شهری است

بزرگ مغرب

(قُرْطَب) کلاب بسیار برنده
(قُرْطَبی) بالضم مقصور اشمشیر
شمشیر خالوبین رید و صیف ابن
صامت از بنی حنیتم

(قُرْطَبی) بالکسر و شد الموده
مقصور نوعی از بازی و نوس
از بند کشتی

قُرْطَبَان (کر عفران مروی غیرت
و بی رشک و آنکه و حق زن خود
غیرت ندارد و یا مرد قواد

قرطس

قُرْطَاس (بالکسر) شانه بر جرم
که باشد و شتر کندم گون و خستر
سپید کشیده قامت و نام بر چشید
و شتر ماده جوان و چادر مصری
و نیز قُرْطَاس مثلثه القاف
کافه قُرْطَاس کجیف در هم شده

قرطع

و نیز قرطس کجیف و می است
بصر

قُرْطَاسِیَّة (موسو با سپید با این
یقال دابة قُرْطَاسِیَّة
(قُرْطَاسَة) بشته سیدن و
رسانیدن یقال رَحْمی فُقُرْطُس
نقرطس مردن و هلاک شدن

قرطش

اَقْرِیْضُش بالفتح و کسر الراء
و الطاء و الیاء بینها خبره است
بحر روم و در ثمانیه و خمسون
میلا او سیره خسته عشر یوما

اَقْرِیْطُشَة (بالها) شهر است
بجلب منه الجبن و العسل الی

مصر

قرطع

قرطع کز برج و در هم پیش
شتر

قرطع ب

مَاعِذَة قُرْطَعَة (کجر و مله
یعنی نژاد و چیز نیست یا نیک
و نافرین قُرْطَعَة کذب بدیه
و ذکر حرحه مثله و مافی
السماء قُرْطَعِب اى سحاب و نیز
جانوری است قاله ثعلب

قرطم

قرطع ن

(قُرْطَعْن) کج و مل گول و
یقال مَا عَلَیْهِ قُرْطَعْنَه
بالها یعنی نیست بروی چیز

قرطف

قُرْطَف (کجیف چیزی و پیچیده
و جامه نخل که آنرا قطفه گویند
وتره است یا بار و خست رشت

قرطق

(قُرْطُق) کجندب لریه مغرب
است

(قُرْطَقَة) کز پو شامیدن کسی
(تَقْرُطُق) کز پو شیدن یقال
قُرْطَقَة فُقُرْطُق

قرطال

قُرْطَلَة (کقر شبه تنکبا رخ
قُرْطَالَة) بالکسر شد قُرْطَال
بجذف تاجع

قرطم

قُرْطُم (کز برج و عصفه تخم عصف
برای سهیل بلغم لرج و قورنج
قوی الاثر و ریختن آب گرم
آنرا بر شیر تازه و حمال منجمد
کرد اند و شستن بدن و سر منقوش
سپش با کشته و رنگ بدن را نیکو

قراط

و جلد را نرم کند و مغز آن باب
است و احقان بدان نافع است
بلغم

(قُرْطَمَة) بالفتح بریدن

(قُرْطَمَة) بالکسر شهر است

باندس و قُرْطَمَة الحما

و نقطه در اصل منقار کبوتر

قُرْطَمَان (بالضم) بر طمان است

یا جلیان که بر دو دانه معروف
است

خفاف مَقْرَطَة امروزه

سخت اطراف دوخته که سنگ
ریشند

قرط

قُرْطَم محرکه برگ و دخت سلم
که بدان پوست پیرنید یا بار دخت
سنگ که از عصاره آن آقا قیاس
بر آید و سعد القراط صحابی
است تحفه فیه فیه فلز نه فاصیف

الیه و آن مؤذن آنحضرت است
صلی الله علیه و سلم که در مسجد
قیام بود و در عهد عمر رضی الله عنه
بدین آید و تا امروزه نادرین مسجد
مدینه در فرزندان اوست
و عروان القراط خفیف بسیار

است از نعلای بنی اسیه بدان	وقوطه ذات الشمال بالفتح	می نهند و قو قو (خوابگاه)	راستوران چربیده باشند و سختی و
جبت که بعضی بلاد یمن بردست	لغته فی القضاو	شتران خالی از شتران	بلا و صحن خانه و بر سوس راه و
او مفتوح گشت و آن روید نگاه	(تقریظ) استودن زنده را بچن	(قو عه) محرکه بی موشدگی و نیز	انگشت تپاه
قو ط است و ذوقو ط موصی است	باشد یا باطل	جاس بی سوار سر	(قار عه) قیامت و سریه است
بمن این ذوقو ط است کزیر	(تقارظ) هم دیگر استودن و	(قو عه) کز فرقلعه است بمن	مر بنی راصلی السدیله و سلم قبل
کیش قو ط کمری و جینی	مع کردن یقال هایتقارظان	(قو عه) گفت مرد مشورت پذیر	ومنه یقصبهم بمصنعو قار عه
فخار یمنی بدان جبت که مبت	المدح ای بلح کل صاحبه	و نیز قو عه انکه بخواب نرود و	او معناه ذاهیه تقو ط و نیز
قو ط است	قار ع	ناخن تپاه شده	قار عه) سختی روزگار و قو عه
قو طه بن کعب) محرکه صحابی	(قو عه) بالفتح کدو قو عه کی	(الف قو عه) هزار کامل تمام	جمع و قار عه الدار) ساحت
است	و است این قو عه از فضیل بن	و مکان اقو عه) جایی سخت	سرای و قار عه الطریق) (
قو طان) بالتحریک قلعه است	عیاض روایت میکند	و درشت قو عه اقو عه) کذلک	بر سوس راه
نیزید	(قو عه) بالفتح داغی است کبر	قو عه کرم جمع و عود اقو عه)	قو عه القرآن) آیه است که
قار ط) چینه ده برگ سلیم	ساق شتر کنند	چوب پوست باز کرده و قو عه اقو عه)	خواننده آن از سر دیو و سری محفوظ
قار طان ید کر بن عتره و عامر	(قو عه) بالضم چند وادی است	کاسه سوده بنگ ریزه تا انکه ظاهر	باشد گو یا شیطان را رد می کند
بن دهم است و کلاهما من عنده	در بلاد شام	شد طرائق و نگار آن و نیز اقو عه)	(و نعوذ بالله من قمار عه فلان)
خوافی طلب القو ط او احدهما	(قو عه) بالضم داغی است که بر	شمشیر نیکو آیین و نوعی از مار موسی	اسی من قوارض سانه
یرجع فقالوا لا یتک و یو قو ط	وسط بینی شتر کنند و کزین مال	ریخته و مرد و کل موسی را و بعلقی	قو عه) العصور چاه کم آب یا
العزیز	و آنچه بفال رسد و عمر بن محمد	اقاوه باشد قو عه) موت قو عه	چاهی که از اعلا می کوه تا پایین و
قو طه) کجینه تپیده است از	بن قو عه) مودب است و محدث	بالضم جمع قو عه) بالضم مشد	کنده شود
جهودان خیر	(قو عه) بالتحریک پیشی و هر چه	اقو عه) اقو عه بن عابین صحابی	قو عه) کامیتر شتر بچه یا شتر کره ابله
قو ط) کشتار و قو ط فروش	که بسوی دمی پیش کرده شود و ابله	و بر او او مرشد	نیزه برآمده قو عه) کشتی جمیع
ادیم مقرو ط) پوست برگ	ریزه سپید است که شتر بچکا را	روضة قو عه) مغزابی گیاه	و فی المتل استثبت الفضال حتی
سلم پیر است یا رنگ کرده بان	بر آید و دوا می آن نمک است و	قو عه) بالضم جمع و نیز قو عه	القرع و کشتی که از برامی کشتی
(س) قو ط قو ط) هتروا جند	کفک شتر و سپر و انبان کوچک یا	آب حوزی است در راه مک میسان	برگزیده باشند و هتروا حریف
گر و بعد مذلت و خواری	انبان فراخ شکم که دران طعام	قادیسه و عقبه و مرغی که گیاه آن	(قو عه) کسینه مال گزیده و نانه

ج ۳

کند و اگر وقتن و لیران بعضی

قارعت

قَرَعَتْ بِالْفَتْحِ فَرَامِجُ اسْمِ

است قَرَعَتْ رَاكِبٌ بَعْنِ

تجمع است

بعضی (قَرَعَتْ) برگزیدن و آتش

افروختن و قَرَعَزُون

(تَقَارُع) میان همیگر قَرَع

زودن

قارع ج

(مَقْرَع) کسر بد بلند بالا

قارع ذ

(قَرَعَن) با کسر نون مروی ترکی

مراود در است و غرزة

(تَقَرُّع) برگشتن پیلو پیلو یقال

بِشَاقِّ تَقَرُّعٍ اِی تَقَبُّبٌ وَلَا اَنَامُ

(اِنْقَرَاع) پیلو پیلو برگشتن و

بیقراری کردن و ارجمند شدن و با

ایستادن از کار

قارع س

قَرَعُوسُ (کفر دوش تر دو کو مانده

قَرَعُوسُ کصفور مشد

(اِسْتَقْرَاع) کشن بعبایت سخن

از کسی و کشن خواه شدن شتراده

یا ماده گاو و سخت شدن سم شتر

و رفتن خمل شکنبه

قارع ش

قَرَعُوشُ (کصفور و فرودس

شتر دو کو مانده شیر میشه

قارع ف

(مَقْرَعَت) کقشر سر فرو مانده

شدن (قَرَعَف) در ترجمیدن و گرفته

بخشم

(اِقْرَعَت) کقشر ترجمیده شد

از سردی و غیر آن

(اِقْرَعَف) در ترجمیدن

قارع م

قَرَعَامَةٌ (با کسر طبر تمام طقت

از زبان و جز آن

قارع ب

(قَرَعْلَانَةٌ) بالتحریک بانوری

است در بانی پینا بزرگ شکم صله

قارف

(قَرَعْل) زیدت فی ثلثه اعرف و

و سزاوار و درختی است که بدان

تصغیر قَرَعْبَة

پوست پیرنیدان عَرَفٌ وَعَلَفٌ

است و خور پوست شتر و که آنرا

پوست آنرا پیریند و در وی قلب

با تو ایل خسته بخنی بنند

(قَرَفِی) بالفتح نسوبا آنکه رنگش

بسرخی زند

(قَرَف) با کسر پوست بر خیزی یا

پوست مقل و پوست آنرا در خاک

پاره که تیره و رخ دخت بر کند

شود و پوست درخت و آب بینی

خشک و بینی و قَرَفُ الْخُبْرِ

مان سوخت بر تور مانده

قَرَفَة (بالا پاره پوست و پوست

پارامی آنرا و آب بینی خشک و بینی

و مرد و مهم بخیر و نوعی از دار

چینی معروف بدار چینی چین بدن

جست که دار چینی و حقیقت

پوست و درخت است

جسمه اَشْمُ و اَشْمُ و اَشْمُ و اَشْمُ

و منه المعروف بالقَرَفَة علی

الحقیقة اخر املس مائل الی

الحا و ظاهر خشن بر اثنی عشر

و طعم حاد و حریف و منه المعروف

بقَرَفَة القَرَفْل و هی رقیقة

قَرَف من کذا و یکذا یعنی قَرَف من آن

ارثتها کالقَرَفْل و الکل مَسْحَن

ملطف مد رُحیف مُحِیْط باقی

و یقال بنوفلان قَرَفِی (یعنی

نزدیک ایشانست خواسته و

مطهرین و سلطه عن نافیك

فانهم قَرَفَة (یعنی بیس ماته

خود را از ایشان که بیای خبر آن را

نزد ایشان و فی المثل منع و غرض

ام قَرَفَة (و هی لوجه ملک بن

حذیفه بن بدر لانه کان یعلق

بشماله سون سقا الحسین رجلا

کلهم محرم لها و قَرَفَة بن نهس

یا قَرَفَة بن نهس یا قَرَفَة

بن ملک تابعی است و حبیب

بن قَرَفَة (عوزی شاعری است

و نیز قَرَفَة) تهمت و ناکسی و

فرومایگی و ورزش

(قَرَف) محرکه آمیزش اسم است

معارف و ادبیا بیت که شتر را

بکشد و آمیزش با و صدوی زمین

تب آور یا بسیار تب و لاتی و سزاوار

و یقال هو قَرَف من ثوبی للذی

و طعم حاد و حریف و منه المعروف

بقَرَفَة القَرَفْل و هی رقیقة

قَرَف من کذا و یکذا یعنی قَرَف من آن

قوف

قوف

قوفص

قوفل

يفعل كذا اولاً يقل ككف ولا يدير	ونيز قوف (سر ريش تازه كرون	بالكسر شد و نزديك شدن و گمايد	الاستماع مد و دين مثله قال قعد
بل بالتحريك فقط	وعيب كرون و تهمت نهادن و	و آنيش كرون كناه و في حديث	الْقُرْصَى وَالْقُرْصَاءُ اى قعد
اقراف (كسب و هي است بحيزه	وزيدن يقال قوف لعبياله اذا	عائشة رضى الله تعالى عنها	قعوداً على حياة معينة مفسرة
بحرين مقابل بار	كسب و آيختن و دروغ گفتن	ان النبي عليه السلام كان يصيح	قوعاص (بالكسر شن بند
قوافه (كسب و گورستان مصره	(س) قوف المرص قسفاً	جنباً من قوافي غير احتلام ثم يصوم	كننده
در است كورش فمى رضى الله عنه	محركة نزديك آمد يمارى و باز	بقوف (تازه شدن سر ريش	قوافص (كعلاب طيبت و چاك
و يعنى است از معافر	گروان شد و في الحديث ان قوماً	بعيوا مقوف (اللفعل نو خریده	سطر
قوافه (گناسته پوست درخت	شكوا اليه عليه السلام و بلاء اضم	اقراف (وزيدن و گناه	قوافصة (بالفتح دروان
قوف (كصبور و ربيار ستمكار	فقال تحولوا فان من القوف التلف	آوردن و گناه كرون متهم شدن	تقرفصت العجوز (سجاسه
و نافرمان و از حد و گذشته و سخت	مقوف (كحن اسب و خزان	قرفش	در چپیده شد
جنگ كننده قوف بالضم جمع	بدر او و آنكه مادرش عربيه و حيل	قرفنش (كسندل سطر شكوف	قرفط
اقوف (سخت سرخ	و پدرش غيران با شد بدان	قرفص	قرفطة (نزديك نهادن كام
سج (ما اقرفه و اقرفه به) چه خوش	جهت كه اقراف از طرف كشن است	قرفضة (هر دو دست راز بر سر	و نوعى از جماع
و سزاوار است اولاً يقال	و چخته از جانب ماده و مردك	دو پاى بستن و نوعى از جماع كه	مقرفضه (بالفتح الفاء شترگاه
مقوف (كقعد جامى بر كندن	زنگش مال سبخی باشد	كرد و كند هر دو طرف زن را	زان و مر و خشم اقراب و بدبختى
منه قولهم تركته على مثل مقوف	اقراف كذا اقرافاً نزديك رفت	چند آنكه دست و پايش با هم	اقرنقاط (ترنجيدن و گرد شدن
الصمغة و بروى مقفيعى كنتم	و در آميخت يقال ما ابصرت	بسته شود	و فراسم آوردن ماده نر لپهاى
او را بر غلبدان جهت كه چون شلم	عيني لا اقرق يدك اى عادتت	قرفضى (منته القاف الفاء	كس وقت كشتى
بر كنده شود نشانش باقى نماند	منه و اقرق به تهمت نهادن و	مقصود نوعى از شستن كه صابون	قرفع
مقروف (مهم و رجل	ونيز اراف عيب كرون بید	بر سر ريشيند و ان بشك چپاند	تقرفع (ترنجيدن و گرد شدن
مقروف (مرو لا نر بار يك نام	يا كرون كسى را سريت كرون	و هر دو دست را حلقه كرده بر ساق	اقرنفع عليه (جهول لايجود
ض) قوف عليكم قرفاً بالفتح	بمارى كسى گيرى يقال اقرقت	گذارد و يا آنكه بر دوزانو سرنگون	گرديده بهوش آمد
ستم كرد و از حد و گذشته و بغارت	ال فلان فلاناً انا اهم و هم	نشيند و چپاند شكم را بر او و هر دو	قرفل
وزيد و قوف القرففل	فاصابه ذلك	دست و ريشل نهد قرفصاء	قرففل (يتكك كه بار يا شكوف
پوشش بر كند بعد شك شدن	مقارفة) با هم آميختن قواف	بالضم و بضم القاف و الراء على	در خي است و در جاي بر بند پيدا

قرق	قرفف	قرقس	قرق
قرق افضل الاقارب لحرارة وادما	قرفف بالكسب قرففة بمقط	قرقس بالکلب قرفسة بمقط	قرفف هذا القندع الديوث الذي لا ينظر
ومنه زهر ويسمى الذكر ومنه ثمر	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
ويسمى لاشق وزهره اذكي وكلاهما	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
لطيف غواص مصف للقلب للدماع	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
مقوله ما نافع للتحقان والبصر	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
والعشاوة والنكته هاضوم قرق	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
زيادة الواو مثله	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
طعام مقرفل كسر طعام	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
بافرفل نخته طعام مقرفف	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
لجذف اللام مثله	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
قرفف	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
قرفف (قرفف) آواز ما كيان	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
قرفف (قرفف) بالکسر اصل رومی و میچکاره	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
دخوی و عادت مردم و بازی	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
سدر که در آن چهل خط	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
کشند و سنگریزه باصف نهند	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
صورت	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
			
قرفف (قرفف) کلف جاب هموار قرفف	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
محركة مثله منه قاع قرفف	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است
قرفف (قرفف) کزیر موضعی است بکنار	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است	قرفف (قرفف) كصبر وروباري است

تیرسان و بیملک بر روی آب	گذاشته جهت نشان	مکه و مدینه	یا پوست پاره از علامی بینی شتر
می باشد و از غایت ترس بخشی برپا	ق ر م محکه آرزوی گوشت آمدن	(ناقة قراما کسور ارشتراده)	برید تا بجای مهار افتد و شتر خوا
و بطبع بخشی زیر آب نگاه کند	مروم ر صلته بالی فلذت	پوست بینی بریده او نکان گذاشته	مروم گردد و این فعل رحمت
و منه المثل هو اخم من قرنی	استعماله حتى قيل في الشوق الى	(ق ر م ان) اسکران و قدیر کرک	نشان نمایند مقروم) نعت است
واحد من قرنی ازای خولدت	الحب والفعل من مع	اقلیمی است و در روم	ازان و ق ر م و لانا) بند کرد و باز
وان رای شرا تولى	ق ر م اکابل شهریت یا آن	ق ر م و نیه) محرکه و شد ایسا	داشت آنرا
ق ر م	کرزیر است	شهرستان است بمنز	(مق ر م) کمکرم شتر گرامی که برود
ق ر م) بالفتح شتر گرامی که نه بندند	بنو ق ر م) کرزیر قبیله است	مق ر م) کنبر پرده رنگین از پشم	باز نکند و خوار و رام نمایند و
او را و نه باز نکند برود	ق ر م گلاب بریدن جای بینی	که در روی نقش و نگار باشد یا	بجهت کشنی مبارند او را یا جهت که
بجهت کشنی مبارند یا فربه نمایند	ستور پرده سنج بانگاریا	پرده تنگ مقروم) مکنه مثله	فربه شود تا یکشند از او همت ق ر م
جهت کشتن همت ق ر م ق ر م بالضم	جامه از پشم رنگین نگارین یا	و تیر مقروم) جامه نشست	تشبیهانیک
جمع و نشانی است تیر قمار	پرده تنگ	از فرش	(ا ق ر م) همت گردانیدن و ق ر م
ق ر م) بالفتح پوست پاره که از بینی	ق ر م) کثامه پوست پاره بریده	مق ر م) شتر نشان ق ر م کرده	ساختن شتر
ستور بریده او نکان گذارند جهت	او نکان گذاشته از بینی شتر	و ربيعة بن مقروم صبی)	تقریرها خردن آموزانیدن
نشان و نشانی است که بر تیر قمار	و مان سوخته که در تنور با ندو	شمار است	تقریرها سخت بخوردن آمدن
نمایند مانند ق ر م شتر را و جامه که	عیب و کر که شتر	ان) ق ر م ق ر م) بالفتح پوست	ستور بچه
بدان فرش را پاک کند	ق ر م) نام مردی	ان باز کرد و ق ر م و لانا و شنام	استق ر م ق ر م گردیدن شتر
ق ر م) بالکسر و تشدید بسیار	ا ق ر م) کشن گرامی که نه بندند	و او را و ق ر م الطعام) خوردن آنرا	جوان
کره اصل حقه بینی شتر که از روی	آرا و نه باز نکند بروی و عبد الله	رضن) ق ر م البعید ق ر م) بالفتح	ق ر م د
و غیر آن سازند	یا عبید الله بن عبد الله بن ا ق ر م	و ق ر م و مقروم) کتف و	ق ر م د) کجفرا آنچه بدان طلا
ق ر م) بالضم گیاه است و بطری	صحابی است	ق ر م نا محرکه سخت گیاه	نمایند مانند زعفران و کج و نوعی
و سپیدی شبیه بدخت چنار که	ق ر م) محرکه مقصود دید جائی	خردن گرفت یا بضعف بستی	از سنگها و سنگریزه است که خفته
در وریار وید	در یامه مرنبی امر القیس بن	خورد و كذلك الصبی و ق ر م	ازان بنا سازند و سفال و خشت
ق ر م) بالضم جای بریدن از	زید منات را بدان جهت که ساخته	البعید) پوست پاره از بینی شتر	بختمه و موضعی
بینی شتر و پوست پاره برده او نکان	اوست و موضعی است میان	بریدنی جدا کردن و کرد و ساخت	ق ر م و د) کجفرا بار درخت فضا

دک که گوی یا بزرگ کوبه	دینور	وزو یک نهادن کام	قرمیل) که بزرگ شتر که بختی و شتر
قرمید) که خیل شت پخته و	قرم ش	قرمطکان) با کسر قنی هر دو و ج	قرمیل) با کسر قنی هر دو و ج
بارکین بخت بر آورده و بزرگویی	قرم ش) که بفر مردم آینه از	بسی مرغ همچو پسر و د خره	موی بند زمان و شتر نیز و بید پتر
ماده او بی تصحیف	قرم ش) که برج و	ستوران	قرمیل) که بید ایا ر مشد
زوب مقومد) که سر مد جامه	قرم ش) که بید ایا ر مشد	قرمطیط) که خیل مرد خط	قرمیل) که بید ایا ر مشد
عمرانی رنگ و بنا که مقومد	فی الدار قرم ش من الناس ای	باریک نویس و کام نزد یک گذار	قرمیل) که بید ایا ر مشد
بنای بخت پخته و سنگ بر آورده	اخراط	قرمیل) که بید ایا ر مشد	قرمیل) که بید ایا ر مشد
یابانک بلند بزرگ	قرم ش) که حرجه تبا و گردانید	کردان و بار و رفت غضا سنج	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرمید) که کتاب قرمید	و گرد آورده و چیز	همچو امار که بدان پستان و ختر	قرمیل) که بید ایا ر مشد
باریک نوشت کتاب و قرمید	قرم ش) که کلس آنکه بخور و هر	تشبیه دهند	قرمیل) که بید ایا ر مشد
فی المشی) کام نزدیک نهاده	چیز را و مردم بے خیر	قرمیل) که کلس آنکه بخور و هر	قرمیل) که بید ایا ر مشد
رفت	قرم ص	مردم قرمیل) که بید ایا ر مشد	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرم د	قرمیل) که بزرگ خانه زمین کند	کمی ازان	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرمیل) که بزرگ است که از	و کو فرخ و رون تنگ و مانده مردم	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
آب افشوده نومی از کرم که در	سرمازده و روی کرم شود و سر با فخر	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
بیشها باشد سازند	کند بجای کوماج نهادن و جاس	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرمیل) که قرطاس نان پهن و	تنم نهادن کبوتر قرمیل	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
کرد یا کرد و پهن ساخته جهت	با کسر و قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
نخن	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرمیل) که کسر است و ضیف	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرم س	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
باندس	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد
شاهان که شهر است قریب	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بزرگ است که از	قرمیل) که بید ایا ر مشد

ج ۳

من مرق و نیز قرن هم سال هم
 مرویقال فلان علی قرنی ای علی
 سنی و غیری و اهل یک و یکار از
 مردم و اگر دوی بعدگرویی یقال
 منضی قرن بعد قرن چهل سال
 ده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت
 یا هشتاد یا هشتاد و یک یا صد و بیست
 و اول از دو معنی اخیر اصح است
 لقوله صلی الله علیه وسلم لغلام
 لعش قرنا فاعاش مائة سنة و هر
 گروهی که فوت شده و احدی از آن
 باقی نمانده و پاره از دیگران در سن است
 و رخت یافته و توک یا قهر از ششم
 و پانزین یک توده و فنج خوردن که
 از کس می برای بهر عذر و آن عجبی
 است بزرگ قبل احتضار می
 شرح فی جاریه بقرون قال
 اُتِیْتُ دُها قان اصاب لارض فهو
 علیل و ان لم یصب فلیس بعلیل
 و کوه خرد یا پاره جدا شده از کوه قرون
 (قرن) با کسر معجم دوم شمشیر و
 سرب یا پیکان و مناره سرچاه تخت
 یا سنگ بر آورده که چوب چسب
 بر آن گذارند و با قرمان و میل
 جوین را و عامه مانند و یک میل

احیاء الله تعالی اولاته بلغ قُرون
 الارض نصفین لک و لقب
 مندرین بار السمار بدان جهت
 که ادرا و در نف بهر و و قرن سر
 بوده و لقب علی بن ابی طالب
 کریم الله علیه و سلم لک فی الجنة بیتا و روی
 کنز او انک لذ و قرنها ای و طرفی
 الجنة و ملکها که عظم تسلك ملک
 جميع الجنة كما سلك ذو القرنین
 جميع الارض و ذوقنی لاهمة
 فاضهرت وان لم یقدم ذکرها
 او ذوجلیقها الحسن والحسین
 رضوان الله علیهما او ذو شجین قرن
 فی قرنی اسما حاد لهما من عجم و
 بن و ذوالتانیة من ابن مبلع لعه
 الله و هذا اصح و ذات القرنین
 موضعی است قریب درین میان
 باشد و کاهی جدا نشود و نفس
 جز آن یقال اسحت قبیة ای
 ذلت نفسه و نیز قرین شمشیر
 زید خیل و قرین بن سهل بن قریز
 و ابو محمد نان اند و علی بن قرین
 ضعیف است در روایت حدیث
 و قرینان) ابو بکر و طلحه
 (قرینه) بانضم دم شمشیر و تیر

از سر مدوزن تنها و یکانه و سنگ
 آبان در شان و قرن الشما
 سزین شبیه باطله و نیز قرن کوهی است
 مشرف بر عرفات و موضعی است
 نزدیک طائف یا نامه وادی آن که میقات
 اهل بیت است بجهت احرام حج او بود
 و در سادات مقابل
 جدی و دوی است در یمامه دوی
 میان قطیف و مرزق از آنست خاله
 بن زید و به است بمصر
 و کوهی با فرقیته و قرن
 با ع و قرن عشار و قرن الناعی
 و قرن یقل هر چهار قلعه است
 درین و قرن البوابة) رود
 باریت که از جانب سادات
 می آید و قرن غزل) شسته
 است و قرن الدباب) موضعی
 و قرن الشیطان) و کذا قرناه
 گروه او و پیردان را و یا توانائی
 و انتشار و پرگندگی و چیرگی و
 علیه او و ذو القرنین لقب
 است بساقل دریا سهند
 بطرف سین
 (قرن) با کسر مدست و حریف
 در شجاعت و کشتی و قران
 (قرینه) بانضم دم شمشیر و تیر

بایکان و کرانه بلند و یکسوسه
 برون آمده از هر چیز و سر زدن
 یا گوشه آن یا شعبه آن یا انچه از
 ت بدان بلند برآمده
 (قرن) محرکه کیش از جسم و کیش
 و شمشیر و تیر یا تیر یا پیکان و مرد
 یا شمشیر و تیر و پیکان و پیکان که در آن
 و شمشیر را هم بندند و شمشیر را هم بسته
 با و دیگری و سنی است از پوست
 و رخت سلب که بر کمر من فلان بندند
 و قرن بن رومان بن ناحیه
 بن مروید یعنی است قرنی
 نسو یا است بن از آن است اولی
 رضوان الله علیهما او ذو شجین قرن
 (قرین) کلمه سرب و بمال مرو
 و یا رسته که با و دیگری با هم بندند
 و ذوات القرنین و نیز و کما مراد جمع و
 بهمنشین و دیو که همیشه با مردم
 باشد و کاهی جدا نشود و نفس
 جز آن یقال اسحت قبیة ای
 ذلت نفسه و نیز قرین شمشیر
 زید خیل و قرین بن سهل بن قریز
 و ابو محمد نان اند و علی بن قرین
 ضعیف است در روایت حدیث
 و قرینان) ابو بکر و طلحه
 (قرینه) بانضم دم شمشیر و تیر

ج ۳

رفی الله عنهما کان عثمان بن کاف وقلبه بند ورسنی که دوستور	دیگر بر وزن خود شریک کرده	(سقاء قرقوی) مشک به قرقوه
عبدالله اخا طلی اخذها قرقوه	بسته باشند با هم و یک جفت باشد	پیراسته
فی جبل واحد فلذلك سمیها	تیر بر تیر نامی که از عل یک کس	(اقرن) کاف و موصی است بر هم
القرنین	باشد	(مقرن) مکفه چوبی که بر گردن
(قرینین) کامیرین و دو کوه است	(قرون) کعبه یوز و دخی	دو کاه و قلعه رانی بنند
در پیرامون یا مده و دهی بیاید	کننده و سم پایی بر جای دست	(قرن) کرمان و دهی بیامه نام
شام و دهی و در و شا بهمان	هنده و شتر که در و زانو بهم بند وقت	حرف متحرک بی فاصله باشد
از آن ده است ابو مظفر محمد بن	فروختن و ناکه که در پستان پیش	و بعد آن ساکن چون متف از
حسین قرینی	و دو پستان پس با هم نزدیک	(قران) کجاری نزدیک
قرینه کفینه نفس یقال	و شتراده که شیر کرد و در پستان	(قران) بالفتح و ضم الراء کرده
استقرت قرینه ای ذلت لنفسه	میان دو شدن و دو خمار با هم	اسپان و کلیدانه و منظم شد
تابعته علی کاف و وزن شوق یقال	جمع کننده یا دو قلمه فرا هم کننده	شهریت مغرب
اذا جازینة قرینه بکرها ای اذا	در خوردن و نفس یقال	(ن) قرن الحج والعصاة قرانا
قرنت به الشدیده اطافها و علیها	ذلت قرونه ای نفسه قرونه	کتاب با هم آورد و عسره
و موصی است و سرخاری بستان	بالتاء مثله	را و قرن البسور فرا هم آورد
و ذو القرینین پی اندرون	(قرون بقرم) با هم می است	میان البسار و ارباب و نیز قران
ان ذات القرین جمع و نیز	بدار بنی عامر	به هم آمدن و ستاره در بر سب و
دور قرین سرایهای هم	(قارون) فری که گیاهی است	دو خمار با هم خوردن و نیز
رو بارومی واقع شده	خوشبوی و در تداوی بکار آید و مفرق	قرن) بالفتح چیزه را با چیزه
(قرین) که بر روی است در طای	نام تو انگری نهایت بخیل که در آن	بستن و پیوستن چیزه به یوه
قرین بن عمرو و قرین بن	موسی علیه السلام بر زمین فرو	چیزه و دوستور را در یک رس
ابراهیم و قرین بن عامر بن سعد	شده و مثل شده تو انگری	با هم بستن و سم پایی اسپ بر جا
بن ابی وقاص و موسی بن جعفر بن	غیر منصرف	است افتادن و رفتن
قرین محمدان اند	راقرن مرد پیوسته ابرو	(س) قرن فلان قرنا محره که
(قران) کتاب سنی که بر کردن	(قرمان) کسکه ان مرد و یوت که	پیوسته ابرو گردید
		(سقاء مقرنی) کسره مشک

ج ۳

بقره سیر است (مُقَرَّن) کمن توانائی وقت و منده و یاری کر منه قوله تعالی مَا كُنَّا لَهُ مُقَرَّنِينَ اِی مُطِيقِينَ و انکه او را یاری کر نباشد مستور را ندن و کشا و رزی	سر کشیدن بچشم و پیوسته باریدن باران و بلند گردیدن تریا و نزدیک آمدن انکه و مل سر کند و توانائی وقت و اودن (مُقَرَّن) کمدت نام مردی از اولاد وی است عبد الله عبد الرحمن و عقیل و معقل و نعمان و سدید و سنان صحابیان (مُقَرَّن) کظم نیک بسته شده رس منده قوله تعالی مُقَرَّنِينَ فی الاصفاد (مُقَرَّن) کظمه کوبهای فرویم پیوسته (تَقَرُّن) چیزی بچیزی پیوستن بقال قرئت لاساری فی الجبال شد لکثرة (مُقَارَنَة) به دیگر یا و رفیق شدن و جمع کردن و در خمار آمدن خوردن قرآن ک کتاب شد و بار کردن و چرخ را با هم (اِقْتِرَان) یار شد بدیگر (اِسْتِقْرَان) توانستن کاری را و توانا گردیدن و افزون گردیدن خون در رگ قرن ب	در کزیز نشستن و می لازم متعده (قُرُون) کصفور و زریز و موزه یا مقدم و نوک موزه قُرَانِیص جمع قره (قُرَة) محرکه چرخینی اندام مانند تلمع و زردی و در دندان (اَقْرَة) کا حمزه و اندام قرحاء موت (س) قُرَة قُلَان قُرَهَا محرکه زرد و چرخینی اندام گردید و نیز (قُرَة) داغ داغ شدن پوست از بسیاری اورق و سیاه شدن اندام یا بر کنده شدن پوست اندام از سختی ضرب (مُتَقَرَّرَة) با کسر الراء و یناک اندام قره ب (قُرْهَب) کجیم کا و کلان سال یا کا و کلان سطر و شگرف اندام و نیز بسیار شیم و بهتر قوم و بزرگ کلان سال قره د (قُرْهَد) کصفه نامک پر گوشت شگرف اندام و ناز پر و ده خوش بالمین و در کزیز نشاندن یا زرا و
--	---	--

عیش

اقرأ هید بالفتح گویند ان
ریزه

قرو (محرکه پشت قروان)

بالفتح و محرک شده و کدو که
میخوردند انرا

وراز پشت

مقری (مکرم شهر است
بنویس)

واکثر ما یستفاد به بالیاء منه
قوله تعالی علی رجل من القرینین
عظیمه

قارو

اقرؤ بالفتح حوض و جوی بزرگ
و در آنکه در آن ستون آب خورند
زمین که قطع نشود قرو بالضم
آبی است بیادیه

رجل قروانی بالفتح و ش

الیام و بزرگ پوست خایه
(قرونی) بالضم و التشدید مقصود
آبی است بیادیه

اقوی الحجل علی الفرس

اقرأ لازم کرد و انید جل را بر
اسپ و نیز اقرأ و در کین پشت
گردیدن و بهمانی جستن و لازم

(قرونی) کفی آب رو در زمین یا
آب را به از بالای سویی شیب یا
از پشت سویی مرغان و باغ اقریة

اقرؤ (قروان) کصحا رخوی و عادت

و شکاف آن و بن درخت خسرا و کون و ناقة قروان) نادر و راز

اقرأ (قروان) پیروی کردن کسی را

(استقری الدقل) ریم و چرک

اقرأ و قریان بالفتح جمع

شیر و فزک و خفته کزده شده

خزان که انرا کاداک کنند و در وی

بنید ریزند و از آن تغاره بزرگ

(استقری الدقل) ریم و چرک

فراهم آورد و نیز (استقرأ)

اقرأ (قرونی) کیفیت چوبدستی و چوبها

سوراخ و ار که در آن سرستون

سازند و پنگان و قح چوبین یا آوند

خرداران و کاسه سک و مثلث

پیروی کردن و جستن

قاری

خانه گذارند و چوب بادبان کشتی

که در پهنای بالای آن باشد

اقرأ (قروان) بالفتح و ضم الراء کاداک

بالضم و تشدید الباء جمع فی الکلیقال

(قرونی) بالفتح و قرو بالضم جمع

علی غیر قیاس لان ما کان علی

یا چوب علامی بود و چوبها هم ادراک

خاک مورچه

ترکت الارض قروا و احدا اذا

طبقا المطر و یقال رایتهم قرو

فله من المعتل جمع علی فعال طبیة

و طباء و قیل قریة بالکسر لغة

(قاری) باشند و ده و فز و آوند

در ده یقال جله فی کل قار و یاید

واحد یعنی بیک روشن تیره

و نیز قرق بالفتح آهنگ کردن

یا نیه جمعت علی ذلک کذروة

و ذری و قری و قرونی محرکه

قاریة) بن نیزه یا سران یا تیری

و لوک نیزه و دم شمشیر و

و جستن بلاد و پیروی نمودن نیزه

زمن و فزخ و کلان گردیدن پوست

نسوب بوی و دهی است نزدیک

بنای میان که و بصره و دهی

خزان و مرغی است که عرب بدان

تیمن کنند و میدان او را بشارت

خایه از باد یا از آب یا از فرو آمدن

رو دما سوی قروة بالیا باشد

و الفل من نصر و نیز خود نمک

بمحض و موضعی در یامه و

قروة الثقل) جامی فراهم آمدن

باران و اندک و یا مزده آور باران

است یا پیشتر و او بر و مرد و جوانند

و جواد بدان تشبیه دهند و

مقرؤزی) بالفتح المیم منوفا

خاک مور و قروة الانصارا مدینه

منوره و قریین شنی که و طائف

میشد و قواری صبح و یقال

قروة الرأس) محسوس

الناس قوای الله فی الارض ای شهداء الله و نیز قاریه شهر خلاف بادیه قاراه مثله قریه) کسبه سه موضع است و بعد او و جائے مربی طی	تصرت و اذ افتحت مدوت و قوت الناقة) اما سید کنج و مان و از درو و ندان و قوی البلاد) مدعی بلاد از شهری شهری رفت و قریه الصحیفه) خواندم نام را مقریه نعت است از آن لغه قی قرائتها اقراء) لازم گرفتن و در او مہانی جستن و مہانی خواستن تقریت المیاء) در پی آب رفتم و جستم آنرا اقراء) میر با بی کردن و سیکولی نمودن با مہان و در پی بلاد رفتن و طلب کردن رفتن از شهر بشهر و مہانی خواستن استقراء) باز کا ویدن در پی رفتن و جستن شهر را و از بیانی جائی رفتن و مہانی خواستن باب القاف فصل الزاء قوب	حریص که گاہ بے برادر خشکی و کمب برای وریا تجارت کند قوب ر قوب) کفند زہ سطر دراز قوب) شدہ ایاء شد قوب) کا یکن یقال قوب المراة اذ جامعها قوج قوج) بالفتح کبیر یک قوج) بالکسر و یک افزارد و تخم بیا ز و یضیع و سرگین مار قوج) بالضم رنکار یک از طرق و خطوط و جزآن قوس قوج) کر فر منسوخه آویند یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ سبز بشکل کمان و از آن کمان رستم نیز خوانند نسمیت لتلون فامن الفرخه او لا تقاعها من قوج یعنی ارتفع یا قوج نام فرشته سوک برابر یا نام باد شاهی از پادشاهان عجم و قوس قوسوب است بسوی یکی ازین ہر دو و نیز قوج) کوہ است نزد لغویان بضم یا تجر یک است میلج قوج) از اتباع است	قوج) کفراب بیاری است مرکوبینداز قوج) بلند و برآمد از ہر چیزی و منہ سطر قوج اسی عال فرہ سطر سخت قوج الماء) غورای آب قوج) کشد و پیاز و دیگر یک افزار فرودش قوج) و یک افزار مقوج) کلنت و یکا و از دان قوج القدر قوج) بالفتح تو ابل رنجت و در یک و قوج اصل الشجر) کبیر انداخت در بن درخت و قوج الشی بلند گردید و بآنجہ قوج الکلب بولہ قوج) بالفتح و قوج) یک نم شاید و قوج القدر قوج و قوج) محرز چکانیک بلند برآمدہ را مقوج) کفتم نوع اردخت شبیہ درخت انجیر قوج) تو ابل در یک رنجت و قوج) الحدیث) از استن
--	--	--	--

سمن را و نیز تفخیر (چیزی)	یا ماران کوتاه	چسبیده و نیز قنار جای جای	در میان سر کوه کوه قنار
است شبیه باخس شک که بر سر	(قنار) دبو	سزین سر کوه کوه راو جای جای	جمع
گیاه یا درخت برآید	قنار از کند و ایشم فروش قنار	ناستروه ماندن مانند ابر پارک	(مقنوع) نام مردی
(تفخیر) بسیار شاخ گردیدن	کران و کنار از آلاش و معاصی	متفرق و قدیمی	(ف) قنار الطبی قنار و عا
گیاه و پرکنده افادون آن	(قنار) کجمن موضعی است	(قنار) فرزندان و سرفه نام	بشافت و سبک و پست و پاک
قنار	(این قنار) کف قنار	مردی و یک و یقال ما عین	گرد و دور که خفیه و آهسته رفت
قنار حله (کدو حله) گمان	بن محمد محدث	(قنار) یعنی نیست نزد او نه پاره	و در یکی نمود از لغات اصل
قنار	(قنار و زنة) بالار و بد و نه کوزه	(قنار) کفینه توک موسی که	است
(قنار) بالفع آهنگ آهنگ کردن	آب یا کاسه یا شیشه خرد و دشت	گرد اگر سر کوه کوه شبیه بد و آب	قنار الدلیت قنار (مطلوب
نوعی القصد	قنار و قنار (بضم قاف)	کدو بد یا موسی پاره که در وسط	شد و گریخت
قنار	و کسر یا مستد و الزام	کدو کدو که از بد و قنار کفینه	قنار له فی المنطق اقنار عا
(قنار) بالفع آهنگ و عامه از	قنار قنار من الشیء بالفع اندک	شد	سمن گرد و بروی در گفت و راز و
در میان پله عرب است و نیز	از چیزی	(قنار) کز بر سر پتیان است	در گذشت
قنار بر جستن و بر سجده و در هم	(قنار) بضم القاف و شد	و بیع بن قنار (تا بی	(مقنوع) کف قنار و سبک
شدن و فرام آیدن جهت جستن	سر صدی است بقرون	قنار کتاب له پاره یقال	و نوید سا که بیت شدت مجسم
و الفعل من ضرب و نفر و سرباز	(تفخیر) نیک پاک بودن از آلاش	ما علیه قنار ای قطعه خر قنار	و از اشغال دیگر فارغ کرده باشند
زود از چیزی	و از بیم و چرک	(قنار) سوز جای جای پشم	او را و سب بر کنده و تنگ موسی
(قنار) بالضم پاک بودن و دور ماندن	قنار	ریخته و چهاران کف قنار	پیشانی و مرد تنگ موسی میثانی
از بیم و آلاش	(قنار) محرکه پار بافی ابر تنک	کذلك	از سرشت و مرد تنگ موسی و پاک
(قنار) مثلثه مرد نیک پاک از آلاش	قنار عا بالنا یکی و منه کاتهم	(قنار) کجور کردن و بد لازم که	رفقار و سب آماده بد و انیدن
قنار بالنا و نون	علی قنار الحریف و شتران	پیوسته باشد یقال قلد تم قلاد	(تفخیر) سزین سر و جای های
(قنار) محرکه زیرک و خوش طبع	ریزه و پشم سوز جا	قنار ای طوق قنار طوقا لا تقارن	ناستروه ماندن و آماده کردن سب
سوز و در حله از غیب و پاک و	جای فرو ریخته و در میان	ابدا	را بد و انیدن و سخت و بد و انیدن سب
بر کنار از معاصی و معاصی	وسیل آورد و خشک شده در وادی	قنار (موسی گرد اگر دسه	و قنار و دشمن کسی را برای امر
(قنار) کسب از مای بزرگ	و تنک و سزین سر بر مینی و	مانند دوا به یا توک موسی که	یقال قنار عا اذا جرد له لشیء

ج ۳

قزم

قزمل

قزی

قصيد

ولم تشغله لغيره (تَقَزُّعُ) آماده وديدن شدن اسب	اقزام و قزاقی کسری و قزم گشت و نیز قزم محسوسه که زیونی و خوا شدگی و فرومایگی یا خودی جسم شتر و کم خلقی و بد خوئی مردم و انفعیل	قزمل (قزمل) کجفر کوتاه قامت خوار وزشت (قزمل) بالفصح تره قازن	ق س ب (قشب) بالفصح سخت و زشت از هر چیز و خرمای خشک که در دهان ریزه گردد قاسب (تره سست (قشيب) کامیر روانی آب که با آواز باشد (قشابة) بالفصح نرمای میخکاه (قشيب) بالفصح و خفیت از شوره گیاه و نیز مردمی (قشبة) نام مردمی
قزل (قزل) محرکه لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری یا لنگی و باریکی ساق معاً قزل نعت است از آن و لا یكون قزلاً لایهما و رفتن بر رفتار بریده پای و خرایدن و الفعل من سمع	القزم محرکه (قزم) گشت مرد فرومایه و شتر بیخکاه قزم کمنق و جبل متله قزمه قزماه بالآرامونث و خرد اندام ناکس بے خیر قزم محرکه مشد قزم گشت اقزام کا صاحب جمع	(قزان) شکستن ساق خزان یقال اقزان ساقه ای کسرها قزو (قزوا) بالفصح دور بودن از آرایش و پاک بودن از گناه و بعضاً برین گفتارون یقال قزوا عصاه الارض اذ انکها و قزه بافتن و فعل نصیر قزاة کثبه مار یا نوعی از آن دم قزاه کفراب مرد جیره دست و مرک شتاب قزما بن حارث (کتمان عربی منافق است که در حق او فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم ان الله لیؤید هذا الذین بالرجل الفاجر	ق س ب (قشیت) کاروب سخت و دراز (قشوب) تخفیه تموزه و مشدود موزه لا واحد لها کذا فی الفصح ذکر قشبان بالفصح تره سخت و درشت و سطر (قشوب) قشوبه و قشوبا بالضم سخت گردید و درشت شد (قش) قشبت الماء قشبان و آن آب و قشبت الشمس غروب شدن گرفت آفتاب ق س ب د (قشبت) بالفصح علی فعل تال و کرده فی الابهیه و لم یغیر و عندی از عرب بنده لایشتی و سطر
قزل (قزل) کرک و لنگ و باریک ساق نوعی یا قزلاک (دو پریان دم عقاب اقازل جمع (قزل) قزلاکاً محرکه برست و لنگان رفت	قزما (قزما) کتاب فرومایگان و ناکسان (قزما) کفراب مرد جیره دست و مرک شتاب قزما بن حارث (کتمان عربی منافق است که در حق او فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم ان الله لیؤید هذا الذین بالرجل الفاجر	(قزما) کتمان عربی منافق است که در حق او فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم ان الله لیؤید هذا الذین بالرجل الفاجر قزما (قزما) کتمان عربی منافق است که در حق او فرمود آنحضرت صلی الله علیه و سلم ان الله لیؤید هذا الذین بالرجل الفاجر	ق س ب (قشبت) بالفصح علی فعل تال و کرده فی الابهیه و لم یغیر و عندی از عرب بنده لایشتی و سطر

للشاة (قشرب) کفعل دراز با سطر کردن قشرب مؤنث ق س ب ا ر (قشرب) بالضم زه دراز (قشرب) بالکسر زه دراز (قشرب) و کسر الباء معنی تسری است (قشرب المرأة) گمانیدن زن را ق س ح (قشرب) محرکه خشکی یا بقیه انتشار زه ق س ح صاحب جامه درشت (قشرب) کفراب خشک و سخت يقال انه لقشرب (مقشرب) خشک کرده (قشرب) قشرب قشرب و قشرب سخت گردید و قشرب الرجل بسیار شدانت زه او و قشرب الحبل تافت رسن را (قشرب الرجل) بسیار شد انتشار زه او و دیر ماند (مقشرب) خشک کردن ق س ح ب (قشرب) بضم اول و ثالث و	تشدید با سطر و منجم ق س ح (قشرب) کفند نام پسندم بن صدف است و لیکن تصحیف ق س د (قشرب) کفر شب مرد و درشت و سطر گردن توانا ق س ر (قشرب) بالفتح یعنی است از بخیل پسند و کوه سرات و نام مردی (قشرب) بالفتح شیر بیشه (قشرب) بالفتح غالب و راجع و شیر بیشه و نیمه شب و اول شب یا معظم از شب و گیاهی است یکسانی قشرب بخند و جامع و شکاربان تیر انداز و احد آن قشرب است بدون تان و اوجس و آواز نرم مردمان و کوه و کوه جوان و نام مردی (قشرب) بالفتح شده الیا مرد بزرگ و کلان سال و نوعی از کوه گردان شکران سالخورده اقیانوس و قشرب جمع (قشرب) بالفتح و تشدید الیا و میان عیش و قشرب از بلاد مصر (قشرب) بضمین و تشدید	و تخفیف فیس خرا (قشرب) بالفتح و الیا و تخفیف شعریت بطنی و شعریت بروم (قشرب) خفیف مسرا از بنی قضا و است (قشرب) على الامر بستم بر کاری داشت او را و مغلوب کرد (قشرب) بکسر السین شتران یقال هذه مقشرب یعنی فلان ای مسائهم (قشرب) بکسر التاء قشرب بسیار و انبوه شد گیاه و قشرب الرجل کلان سال گردید (قشرب) بکسر الهمزة و شتر کسی را ق س س (قشرب) بالفتح خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد و بهتر ترسایان و دشمنان قشرب جمع و شک و لقب عبد الرحمن بن عبد الله می یابد تا بی که خاطرش بسوی سلامه منتهی میسلی بود و شهرت و موصی (قشرب) بضمین و تشدید	منه الثیاب لقشرب و قد یکسر او علی القرية فأبدلت الزاء و سالی است در بلاد هند و دیر القشرب بدشق است (قشرب) بالفتح ده خرد (قشرب) و قد تخفیف سینه درم ناسده (قشرب) بن ساعدة آیا دی بالضم حکیمی بود و در عرب بلخ و ششصد سال زندگانی کرد و سنه الحديث رَحِمَ اللهُ قشرباً فی لا رجوع یوم اقیانان تبعت امة واحدة و قشرب الناطق) موصی است زه و یک کوفه (قشرب) کعبه و نامة که تنها چرا کند و نامة و شوارخی و نامة که شیر آن کم شدن گرفت (قشرب) کزیر موصی است و نام عبد الله بن یعقوب محدث (قشرب) بن ابی معبد یکسر کتاب شاعریت (قشرب) کفراب کان آهن است باینیه منه السیوف القشرب و کوهیت بدیا ربی نمیر (قشرب) بضمین و تشدید
---	--	--	--

قسط	قسط	قسط	قسط
من سفله السفهاء الا صاحب القسط استخوان ساق + وبعير اقصط شتر	شدن و جستن از او سخن چینه	نیکو راندگان شتران	قسط
والسراج كانه اراد التي تخدّم بعلها	و كرون	قسط	قسط
و توفيه و تودّه بمضائيه و تقوم	قسط	قسط	قسط
خلق	قسط	قسط	قسط
عنه قسطاء گردن خشک رسیده	قسط	قسط	قسط
قسط جمع + و رجل قسطاء	قسط	قسط	قسط
پای کج + و دکه قسطاء زانو	قسط	قسط	قسط
خشک و رشت چندانکه از خشکی منقبض	قسط	قسط	قسط
نشود قسط	قسط	قسط	قسط
باضم جمع و ناقه	قسط	قسط	قسط
قسطاء شتر ماده که پی توایم	قسط	قسط	قسط
آن خشک باشد و خلقت	قسط	قسط	قسط
قسط جابر و مکار + و قسط	قسط	قسط	قسط
شرب بر قبيله است	قسط	قسط	قسط
رجل قسط کایر مرد است	قسط	قسط	قسط
استخوان پای	قسط	قسط	قسط
قسطان باضم قوس است	قسط	قسط	قسط
قسطانی و قسطانیه بضم مثله	قسط	قسط	قسط
و عامه از قوس فرج گویند و	قسط	قسط	قسط
قد نهی ان يقال و نیز قسطان	قسط	قسط	قسط
و آن عیب است و الفعل من	قسط	قسط	قسط
سمم يقال قسط عظامه قسطا	قسط	قسط	قسط
قسطا یعنی راست شد استخوان	قسط	قسط	قسط
رسمی و ساد و قلعه است باندلس	قسط	قسط	قسط
قسطون باضم قلعه است از	قسط	قسط	قسط
اعمال حلب	قسط	قسط	قسط
قسطینیه شده الیا قلعه	قسط	قسط	قسط
است مجد و افریقیه	قسط	قسط	قسط

قسم	قسم	قسم	قسم
موضعی است و نوعی عادت و یکسر فیها و قوت گرفتن جانب معلوم سپس رجوعیت آن حین دان حقیقت گردد و حصاة القسم	قسطیلية (بالفتح و تخفیف یا شهریت باندس نضر قسطال) بالکسر جوب با آواز	قسط بن قسطینة (بالفتح سر زره قسطر قسطر) کجغفر نقاد وانا	قسطینة یا قسطینة زیادت یابی شد و قد ضم الطاء الاول منها دار ملک الروم و فتحها من اشراط الساعة و آن را در زبان رومی یوزن طیا گویند ارتفاع سون احدا و عشرین ذراعا و کینه شها مستطیلة و بجانبها عمق عال فی دور اربعة ابواب تقریبا و در اسیله فمن من خاصر و علیها دارس و فی احد یدیه کوة من ذهب قد فکت اصابع یدیه الاخری مشبرا بها و هو صورة قسطینین باینها مقسط کمن عادل و دواگرد را قساط عادل و دواگرد تقسیط کم کردن نفقه را بر عیال و بخل نمودن اقتساط قسمت کردن بهره خود گرفتن تقسط در خود برابر قسمت نمودن چنانچه را بخش گرفتن یقال تقسطوا الشئ بینهم اذا اقسموه بالسوية قسط بل قسطیلة (بالضم سر زره یا زره است بحد وافر تقیه
نکیر زیادت که در ظرفی گذارند و آب بر آن باشند بقدری که پوشد آنرا و ذلک اذا کانوا فی سف ولا ماء الا یسیرا فقسیمونه هکذا رقیم) بالکسر بهره و نصیب اقسام جمع قسیم کامیر شده اقیما جمع الجمع اقا قسیم جمع جمع الجمع رقیمه) بالکسر است تقسیم را + و نیز قیمه) طبله عطار رقیم) محرکه سوگند رقیمه) کفرته و یفتح السین جن و جمال دروئی آنچه متابل باشد از آن یا آنچه که بر آن موسی بر آید یا بینی و هر دو جانب آن یا وسطی یا فوق ابرو یا طاهر و در خسار یا باین ابرو و چشم یا اعلاک روی یا اعلاک رخساره یا مجرای اشک یا باین ابرو و رخساره و بینی و دایره قیمه) طبله عطار قاسیم) که صاحب نام صحابی	قسطلانية (بالفتح و تخفیف یا شهریت باندس نضر قسطال) بالکسر جوب با آواز قسطلانية (بالفتح و تشدید یا قوس قزح و سرخی شفق و جامه سرخ منسوب بسوی عامل وی یا بسوی قسطله که شهر است قسطن قسطناس) بالضم و فتح الطاء سنگ طیبی بامی و درختی است والاصل قسطنر فخذ قسطن ط قسطینة مذکور است در قسط ط قسط قب قسط قب (قسط است زره و قسط قسط قسطاس) بالفتح شتاب رو در هر دو منما و مذکور است بهم لغات و معانی در قسط س قسط قسطم) بالفتح و عطا و لا جمع و راسی و شک تر و در کار و بدان و آب قدر و اندازه چسبید و	قسط بن قسطینة (بالفتح سر زره قسطر قسطر) کجغفر نقاد وانا قسطر (بالفتح سر زره و جمع قسطر) نقد کردن و راسم و وینار قسطار) بالکسر مرد و دانا و دورین قسط س قسطاس) بالضم و الکسر کبان و ترزو یا راست تر ترزو یا ترزو عدل ترزو که باشد قسطاس مثله یا لغت رومی است قسطل قسطل) بالفتح غبار و در آن لغات است قسطال و قسطل بالفتح فیها و قسطول کز بنور + و اتم قسطل) بلا و سختی قسطلة الجمل) بالفتح آواز شتر که از گلو بر آرد و قسطلة النضر آواز نرم جو و نیز قسطلة) شمری است باندس	قسطینة یا قسطینة زیادت یابی شد و قد ضم الطاء الاول منها دار ملک الروم و فتحها من اشراط الساعة و آن را در زبان رومی یوزن طیا گویند ارتفاع سون احدا و عشرین ذراعا و کینه شها مستطیلة و بجانبها عمق عال فی دور اربعة ابواب تقریبا و در اسیله فمن من خاصر و علیها دارس و فی احد یدیه کوة من ذهب قد فکت اصابع یدیه الاخری مشبرا بها و هو صورة قسطینین باینها مقسط کمن عادل و دواگرد را قساط عادل و دواگرد تقسیط کم کردن نفقه را بر عیال و بخل نمودن اقتساط قسمت کردن بهره خود گرفتن تقسط در خود برابر قسمت نمودن چنانچه را بخش گرفتن یقال تقسطوا الشئ بینهم اذا اقسموه بالسوية قسط بل قسطیلة (بالضم سر زره یا زره است بحد وافر تقیه

و شخ سبتن بکارت و آب کشی	بعتق	(قشيب) کا میر تیر و نو و کهنه از	کردن و زایل نمودن و کم کنایند
(اقسان العود قسانینه)	(قسیان) بالضم و شد الیا و دو	اضداد است و سپید و پاکیزه و	عقل آرد و دودن شمشیر
کمانته درشت کرد و دوشک	باری یا دشتی	کوشکی است بین و سنیف	(قشب قشایه) اگر از تیر پاکیزه
شعوب و اقسان الرجل	(اقسیان) که غفران کیاری است	(قشيب) شمشیر نو رنگ زود و	گر وید
(اقسینا) کمان سال و پشته و	و علمی	شمشیر رنگ ناک از اعداد است	(رجل مقشيب الحسب)
کشت و اقسان فی العمل	(مقساة) بالفتح سبب درشتی و	و ستر قشيب) کرکس که سپاره	کشم مرد که حسب او خالص نباشد
در گذشت دران و اقسان	سختی يقال الذنب مقساة للقلب	گوشت زهر آلود طعنه اش سازند	حسب مقشيب كذلك
اللیل) نیک تاریک کشت	(ن) قسا قلبه قسوا و قسوة و	جهت بران	(قشيب) آلودن بخیزی و سبک
قاس و	قساوة) بضم و قساة	(قشاب) کفراب موضعی است	یا و کردن و بروج رسانیدن يقال
(قشا) بالفتح مقصورا بانه است	بالفتح محدود و سخت شد و درشت	(قشيب) ورزی دست نفس	قشيني ريحه ای ذاتی کانه قال
بصر و پشته است مرتیم را وید	گر وید و قسا الذرهم ناسره	(قشبا بینه) بالضم و شد الیا و بار	سمنی ريحه
(قساة) کسا موضعی است	گشت	کهنه منه تر البقی صلی الله علیه	(اقشباب) نیکامی یا بدنامی
(قساة) کفراب کوبه	اقسا الذنب بالقلب سخت	و سلم و علیه قشبا بیتان ای	خود را و زیدین
(و دهر قش) کفی درم ناسره	گردانیدن اول و اقسا القساة	بردان خلقان	قش ب د
قسیان که بینان جمع و دراهم قسبه	سکونت و زید و کوه قسا	(رض) قشيني ريحه قشبا	(قشيد) کربج بدترین پشم و
وقسیات بالهاء كذلك عام قش	(مقساة) پنج چیز که کشیدن	بالفتح بجا نید مرابوی آن و نیز	انچه از پشم دقت پاکیزه کردن بران
سال سخت بسبب گریا یا سربا	باب القاف فصل الثین	(قشيب) آمیختن و زهر دادن	و دوسازند
خشک سالی و جز آن یوم قش	قش ب	يقال قشبه ای سقا سقا و قشبا	(قشيد) کفقه دهی است و
و قرب قش كذلك و ليله قشیه	(قشيب) بالکسر نفس و زهر و حوک	طعامه اذا ستمه ویدی و رنج	پیرامون طلیطلة
الیاء قش یک مسد و نیز قش	(اقشباب) جمع و رنگ و مردی غیر	رسانیدن و دروغ بر یافتن و	(قشباد) کفر طاس چوب دستی
بن فیه بر و رقیف است و	يقال رجل قشب خشبا ای که خیار	نیکامی یا بدنامی خود و زیدین	درشت و رجل قشباد الیه
ذو قش) راه بین سوی بصره	فیه و گیاهی است شبیه با بجان	يقال قشبال رجل اذا کسب حملا	و یضم مرد و زار ریش
(قسیاء) کا مراد کوبه است	یا بخار و نام پدر مالک بن نجینه	او ذمما و تابه گردانیدن الودن	(قشيد) کاروب درشت مطهر
حجر قاس) سنگ سخت	(قشیه) مال را مرد فرومایه و	بخیزی و بدی یا کردن يقال	(قشبان) کعبه پاکیزه و شمشیر
(قسیان) کتمان موضعی است	سجده ای لطیفه و سرش	قشبه بقیه ای لطیفه و سرش	و رجل قشبال الحیة مرد

قش

قش

قش

قش

درازیش

ق ش ح

(قشاح) کقطام کفار

(قشاح) کغراب خشک

(قشاح) جانه درشت

ق ش د

(قشده) بالکسر و مسکه و نشین

آن چون با پست خراب می شود

(قشاده) کتمان شده و شتر

پیر بسیار شیر و سرشبتک

(قشده) قشدا بالفتح و نیم

کردار و دوانمود

ق ش ذ

(قشذ) قشده است و معانی

وزن عن کاذهری

ق ش ر

(قشر) بالفتح کوهی است

(قشر) بالکسر پوست و پوشش

هر چیزی و پرده آن موضی باشد یا

ملفی و پوشش و لباس هر چه

قشور جمع

(قشوره) بالکسر پوست و درخت و

خزان و گوشت خود کرد اندام

کوهی کوهی چو گانست

(قشر) بالضم و بالکسر مایه است

باندازه یک بالشت

(قشوره) بالضم باران که روی

زمین را ریزد

(قشوره) کتب خزای بسیار

پوست

(قشوره) کهنه باران که روی میز

را ریزد و بد فال و نامبارک

قشای بن کعب بن ربیع

کبیر و رقیله است از هوازن

(قشار) کغراب موضی است

(قشاره) کتمان پوست از درخت

باز کرده و آنچه از پوست باز کرد

در زمین آن برافتد

(قشور) کعبور و رو که روی را

روشن نمایند

قشرا اسپ که میدان از

پس همه آید با اسپ یک آورند

اسپان و نام کشی او را شوی

مثل زهر میقال اشام من قاشیر

(قاشیره) نختین شکلی که بماند (مقشیر)

پوست را وزن که بخراشد روی را

و مار و شن و صاف گردد

مطر قاشیره باران سخت که

رند روی زمین را

باشد و پوست رفته بینی از کرم

و سخت سرخ و اقشیر این القشرا که

پوست وی رنگین و سرخ باشد

(حیه قشرا) کسر از مار پوست

برافتد و شیشه قشرا و درخت

پوست رفته او کان بعضی اقل قشیر

قشرا آن کتمان بال ریح

(قشور) کج و ل زن که حیض

نیارد

قشورا خشک سال که زیان

رساند و ریزد و پوست بر هر چیزی را

(قشوره) بالکسر و بد فال و

مبارک و بد فال و است که میدان

از پس همه آید با اسپ که سپاس

رآن و تنک آن چیز است

باقی باشد

اقشیر اصغر اقشیر و قشیر

شاعر و جد پدر اسماء بن عمیر

صعابی است

(مقشوره) کمنبر سینه و سوال

(مقشوره) زن که روی را بخراشد

و مار و شن گردد و وزن برکنده پوست

روی جهت صفائی رنگ و در حدیث

بر فاشد و مقشوره هر دو لغت

(اقشیر) کاحمد برکنده پوست هر دو آمده

(ن) قشرا هم

آنها را و بدگون شد و زیان

رساند

(ن) قشرا قشرا بالفتح

باز کرد پوست آنرا

(قشوره) بچوب پستی زدن

(تقشیر) باز کردن پوست و درخت

و خزان را

(تقشیر) باز شدن پوست یقال

قشرا و فقشیر

(اقشیر) باز کردن پوست و درخت

و خزان یقال قشرا و ناقشیر

(مقشیر) کبیر السین برهنه

ق ش ز

(قشیره) کشفیده گیاهی است

برگش بنفشه برگ کاسنی خود

مردم بخورند آنرا و گو سپند

نیک دوست دارد و دین است

ق ش س ر

قشاسار بالضم و دریت بر

یا میان روم تمام حد قشاساری

نسب بسو که آن

ق ش ش

(قش) بالفتح خرابی و بیچاره

چون قتل و خزان و دوزخ

قشش) بالکسر کبی ماده یا سچان	به شد از ان واقش البلاد	و پوشش و برنگی از ان	بغیر قیاس و فی حدیث ابی هریر
ماده و منه المثل اکبس من قشش	افزود شد خشکی آن و نیز	قشش طه) بالفتح شهریت بمنزله	واحد قشش اعلم لم یستثنی
و کوک و دختر ریزه اندام و کرک	اقشاش) رفتن و شتافتن که	از ان شهر است محمد بن لید	بالقشع یعنی پوست خشک
است شبیه خردوک و پشم پاره	مقشش کمرغت است از ان	ادیب	خاک آلود زیند بر من
مانند قطران سحر و انداخته	قششیش) از جامی جامی خورن	تقشط) بی اگر گردیدن هوا	قشع) بالفتح پاره پوستین
قشش) کامیر افتاده و ریشه	مقشش قششان) شتی سوره قل	و پرکنده و داشتن از وی نقشاط	از گیاه کشته و کند پیوزن گند
چیزی قشاش) کز آب شده و	یا ایها الکافون و سوره اعراف	کذلک	نرم گوشت از پیری و بر پاره باغیان
بانگ و آواز پوست مار چون بزم	بدان جهت که از شرک و نفاق	قشع	بعد کشته شدن ابر و پاره از چرم
ساید و نام جد پدر علی بن محمد بن	و در و از مردم ویری و پاک	قشع) بالفتح پوستین کهنه خشک	قشع) کتاب جمع و پاره
مالکی	سازند چنانکه قطران به نماید و بر	و خاک و به حمام و شست و کول	از پوستین کهنه یک پاره کل خشک
(ن) قش القوم قشوشا) نیکو	ساز و از عارش و کر	بدان جهت که عقل او از وی داشته	کفیده
و فر بر گردید بعد لاغری و	تقشش) به شدن از چوبک	و در و پر گنده گردیده و پشتر مرغ	قشع) بالکسر آب بنی انداخته
قش الرجل) خورد از اینجا و از اینجا	و خشک گردیدن کرورش این	و آب بینی آنگذ شده و غایب چرمین	ج ۳ شده قشع جمع قشع شده و نیز
و پیچید هر چه یافت و برگرفت از	الکیت یقال للمفرح والجدلی	قشع) بالفتح جمع فان کان من	قشع) بالکسر پاره ابر که بعد از
خوان بر آنچه که بران قاور شد	اذا یبیس و تفرق و الجوب فی کابل	اوم فهو الطرف و کسر و نه	کشان ماند و پاره از چرم خشک
و فرام آورد و نیز قشوش	اذا قفل قد توشف جلده و	از اویم پاره از اویم کهنه خشک	قشع کتب جمع
شباب و و شیدن ماده رویت	تقشش و تقشش جلده	خشک و مرد پر گنده و ست	قشع) گلف خشک و مرده
خراشیدن و سوزن خیر نیا	از قشاش) روان شدن و	گوشت از پیری و کربسه و آفتاب	بر یک روشن نباید
چند آنکه فرو ریخته گردد و بر قار	و رگ زشتن قوم	پرست و ابر پر گنده رونده و کشا	قشع) کفره گو سپند
لاغر ان رفتن و خوردن آنچه	قشط	و داشونده از هوا و یکسر و یکسر	لاغر کم گوشت
مردم و سر گین جامی خزان	قشط) بالفتح برهنه و کشاده کرد	و انبان و قنار زو اب تنگ بسته	قشع) کامیر پر گنده منه کلاه
اندازند یا بارهای صد و خوردن	منه قوی قوله تعالی اذا السبلاء	و سوزده بر چیزی و کل خشک پاره	قشع
و خشک گردیدن گیاه و روان	قشطت و بچوب دستی زدن	گردیده و شکافته و آنچه از زمین	قشع) کتاب لته پاره یقال
شدن و در گزشتن قوم	والفعل من نصر	بدست بر آری و میسند از می	ما علیه قشع ای قوا
لا قش من الجدلی قشاشا)	قشط) کتاب رنگی پرده	و چرم خشک قشع کتب جمع	قشع) کز آب آواز کفاره ناده

(اَقْشَع) بزرگ گرامی ب یقال
 هوا قشع منه ای شرف
 (ق) قشع القوم قشعا بالفتح
 پراگنده قوم را و قشعت
 (الريح السحاب) دور کرد باد را
 و پراگنده نمود و قشع الناقة
 پوشید ناقة را
 (س) قشع سبک گردید
 (اِقْشاع) پراگنده شدن کثافت
 شدن از غم یقال قشع القوم
 قاقشعوا و این را درست و گشاده
 و پراگنده نمودن باد را و پراشید
 و گشاده گردیدن ابر را از غم
 و باز گردیدن از آب یقال اقشعوا
 الماء ای اقلعوا
 (تَقْشَع) پراگنده شدن قوم کثافت
 و اگر گردیدن ابر از هوا و دل از غم
 (اِنْقِشَاع) پراگنده و گشاده گردیدن
 ابر از هوا و دل از غم
 ق ش ع ر
 (قُشْع) کشف خیار
 (قُشَاع) کما ابط درشت سال
 خورده
 (قُشْعِرَة) بالضم و فتح السین فراخه
 و قشعر یقال اخذته القشعرية

یعنی فراخه گرفت او را
 (مُقْشَعِر) فراخه گرفت قشعر
 جمع مخذف الملیحه نمازاید
 (اِقْشَعَار) بزرگ شدن خشک
 و تنگ گردیدن سال
 ق ش ع م
 (قُشْعَم) کجف کمان سال از مرد
 و کرس سطر درشت و شیر میشه
 و نیز قشعم ربیع بن زراره بود
 قشعم کلوب و ام قشعم
 تنگ و کارزار و مرگ بلا و سختی و قفا
 و منده و فراخه آمدن خاک مور
 (قُشْعُوم) کصفور بزره اندام کینه
 (قُشْعَام) کفر طاس کرس بزرگ
 (قُشْعَامَة) بالثاء و ام شکاری
 (قُشْعَمَان) بالضم کرس بزرگ
 ق ش ع ن
 (قُشْف) محو که پمیدی پوست
 و کهنگی بیات و بدی حال قشکی
 رست با آنکه غیل آورده است
 (قُشْف) تن و نفس خود را پاک و صاف
 کرده باشد و الفعل من سمع و
 (قُشْف) قشفا و قشافة
 (قُشْف) بالفتح و یکر کنت است

از آن و سوفتن روی از آفتاب
 برگردیدن رنگ و روی از روشنی
 و الفعل من سمع
 (رَجُلٌ قُشِفٌ) گفت مرد سوخته
 روی از تاب آفتاب برگردیده رنگ
 و روی از روشنی
 (قُشِف) کامیر مرد شکیب
 قوت روز گذار و برخیزد که نه چرخ کن
 (عَامٌ اقْشَف) سال سخت تنگ
 زیانکار بر خیز
 (قُشْفَان) گران تنگ قشافة
 (مُتَقَشِف) بکسر الشین شکیب
 بقوت روز گذار و بجا بر دیده
 در پی نهاده و مرد تنگ زیست
 و آنکه از آرایش پمیدی خزان
 پاک ندارد
 ق ش ل ب
 (قُشْلَب) کشف و سریع گیاهی
 است
 ق ش م
 (قُشْم) بالفتح آب را به برین
 و نیز قشمر خوردن یا بسیار
 (مُقْشَم) کشف چاه
 (قُشْف) بالفتح و یکر کنت است

برگردیده از خوردن و کفایان
 و شکستن بگ خردانی و خرازا
 جهت بافتن و الفعل من ضرب
 (قُشْم) بالکسر سرشت که مردم با
 آفریده و آب را به و تنگ و دوبار
 یا در زمین یا آب را به قشوم
 بالضم جمع و تن پیکر و گوشت
 یقال ایتة فلان ذهب قشما
 فاجلا و گوشت پخته سرخ شده
 و پیله و بن و زرد چوب
 (قُشْم) بالتحریک و یکس غوره
 سپید و زرد و چوب آن کشیرین
 میشود و پیش از رسیدن خوردن
 و بدان مزه گیرند
 (قُشْم) کامیر قش شک قشم
 بالضم جمع
 (قُشَام) کسحاب پوستین بنشیند
 (قُشَام) کسحاب باقیامده بخون
 و خزان قشامة بالثاء رشدا
 قشومة جمع و ام مردی و بار
 افتادگی و باین قبل از رسیدن
 (قُشْم) بالفتح آب را به برین
 و نیز قشمر خوردن یا بسیار
 (مُقْشَم) کشف چاه
 (قُشْف) بالفتح و یکر کنت است

قصب

قصیل

قصیل

قصیل

و نامی زن و شکرش و نند باباک
قصباً (کجاء جمع قصب است
و قال سوبه قصباء واحد و جمع و
لذلك الحلفاء والطفاء و رویدگاه
نے و کلاب
قصاب (کشادنی نواز و نامی
زن و شکرش و زنده گوشت
و روده و مانند آن
قصابة) بالتمایمان و پیوند
نے و کلاب و مانند آن و نامی و
عیب جوی مردم
و قصابی (کرمانه توک موسی
چچیده و نامی و بیخ نے قصاب
بحدف تا جمع
تقصبة) بالفتح و کسر الصاد و توک
موسی چچیده تقصبة) بزيادة
الياء مثل
ارض مقصبة) كمقعة زمين
بسیار کلاب و بسیار
ارض) قصبة قصبا) بالفتح و بی
قصب او را و قصب الشاة
بدانم و بر استخوان گوشت را
اندام اندام کرو و قصب لبعير
قصباً و قصبوا) از آب باز بیاور
و بر برداشت از آن شیش از

سیری و نیز قصب پیش از
سیری از آب باز برداشتن کسی را
يقال قصباً لبعير اذا قطعت
عليه شربة قبل ان يروي و
عيب كرون و دشنام دادن
اقصاب) بی ناک شدن زمین
خداوند شتران مکرده و زنده آب
شدن آن يقال اقصب الراعي اذا
عاف الله لملأ و منه المثل رعى
فأقصب يضوب للراعي لانه
اذا انما رعيها لم تشرب
و مقصب) کجایت پاس و زنده
و از زنده قصبهای سباق را و
و شیر که بر آن کلاب و شیر طبع
شده باشد
شعر مقصب) كمعظم موسی
مرغول و پیمان
تقصيب) و دشنام دادن توک
ساختن موسی را و مرغول و پیمان
گردانیدن موسی و بر برداشت را
بگردن بستن و ساق بر گردن
گشت يقال قصب الزرع و
ذلك بعد التفريح
اقصاب) کلاب بی بریدن
ق ص ب ل

قصیل الطعام قصبة) خور و
همه طعام را
ق ص د
قصد) بالفتح میانه راه رفتن
اعتماد کردن و اعتماد نمودن
يقال قصدت عليه و
مضرب يقال قصدت عليه و
فصل لله و قصدت له و قصدت
اليه و قصدت قصداً ای نحو
نحوه و پیوسته و با اتصال آوردن
اشعار و بیان واضح کردن نیز
قصد شستن چوب بر آن هر دو یکجا
یا شستن چیزی که نصف رسد و
رستی و عدل و نیکی و نیکی کردن
واقصد في مشيك و کنا القصد
بذلک ای ارفع علی بقیه و نیز
قصد مرد میانه قرب نه لاغر
اقصد) محرکه عویج که درختی است
خار و ارگونید عصای موسی
علیه السلام از آن درخت بود
و قصد العوج و نحوه اساطیر
نرم و نازک آن یا سر شاخ درخت
و نیز قصد) اگر سنگی بزرگ
درخت عصات که در ایام خریف
بر آرد
قصدة) محرکه برگ و شاخ که

که نخستین برآید از درخت خار و را
قصدة) بالکسر پاره از چیز
شکسته قصد کتب جمع
رجح قصد) گفت نیز شکسته
واقصد) کصاحب قریب قاصدة
يقال بيننا وبين الماء ليلة
قاصدة یعنی نرم و آسان سیر
رجح و مشقت
رجح قصيد) کامیز نیز شکسته
و نیز قصيد) پاره از شکر نصف
ایات آن بر قافیه مترنم باشد و
نصف دیگر و از سه بیت کم باشد
نزد بعضی از شاعران و بالای آن
هر قدر که باشد قصیده مثله قصاید جمع
گوشت خشک و مغز نوب یا اندک در
استخوان یا نه و گوشت خشک و
شتراده فریب بر مغز و جوب دستی و
کوبان فریب بر گوشت و شعر
پاکیزه و نیکو کرده شده و جید
قصيدة) چوب دستی و شتراده فریب
رقصود) کعبه و مغز فریب
رجح اقصاد) نیز شکسته قال
الاخفص هذا احد ما جاء الواحد
على بناء الجمع
اقصدة) بالفتح کجایت زن

کلان جسته تمام خلقت محبت خوش
 آیند وزن مائل بکوتاه
 (قصدا قصادة) بالفتح و
 شد
 مقصدا (مکرم آنگه بیا شود و
 زو میسر و
 اقصد الشها رسید تیر میه
 را و بجای گشت واقصد فلانا
 نیزه زو او را بر خطا نکرد و
 اقصدت الحجة کردید او را و
 پس هلاک کرد و بگشت
 (مقصدا) کمظم مرو میانه جسم
 در فریبی و لاغری
 مقصدا کمظنه داعی است
 سر کوشهای شترا
 (تقصیدا) شکستن چوب یا خزان
 (مقصیدا) مکبر صا و متوسط
 در بدن نه فریه لاغر و میانه رو
 در نفقه عیال یعنی نه مسرف نه
 شک گیر
 (قصدا) میانه راه رفتن و موافقت
 ات عمل القصائد
 (تقصیدا) شکسته شدن یقال
 تقصدت الرياح ای گستره توران
 یقال تقصد الکلب غیره ای ماکه

(تقصیدا) شکسته شدن
 (استقصادا) میان روی خوشتن
 ق ص دل
 قصدا بالفتح موضعی است که
 آنرا بجا می آورند
 ق ص ر
 (قصو) بالفتح نیزه خشک بسیار یا
 عام است و خانه یا پر خانه از سنگ
 بر آورده و کونک قصو و جمع و علم
 است منجمله و وقت موضع بعض
 آن مدینه است و بعض آن ده بعض
 آن قلعه بعض آن خانه و عجیب تر
 آنها قصیر هم گویند از یک سنگ
 بر آورده نزدیک همدان و
 قصران در ناحیه است بری و
 ساری است و قاهره و نیز قصر
 نهایت یقال قصرا ان تفعل کذا
 یعنی پایان کار تو همین است که
 چنین کنی و نیز قصرا کوتاهی
 خلاف طول و فرود گذشت کوتاهی
 هستی یقال احب القصر
 و محال ان یقصر و قصر
 الظلام آنرا شس تاریکی و
 روشنایی شبانگاه و یقال انشیته
 قصرا ای عشیا

فلان ابن عقی قصرة بالفتح و
 یضم یعنی نزدیک است به نسب
 (قصری) بالکسر نسو با وانه که در
 خوشه و کفه مانند بعد کوفتن
 (قصره) بالضم فرو گذشت و کوتاهی
 یقال احب القصرة ای ان یقصر
 (قصر) محره آنچه در پیر ویزان باشد که پیش خود بسته دارند و چون گذارند
 بعد بختن و است که باول
 کوفتن بر آید پوست بالامی دانه
 قصرة بالثاء مثلثه فی الکلی و یخ
 خرابین و یخ و درخت و باقی مانده از
 یخ و گردن مردم و گردن خر و تنگی
 است و گردن و نیز قصر استی
 (قصره) محره که تنگ آب و پاره
 از چوب و منزه مرغ و بن گردن
 اقصار و قصر جمع و به قرآن
 عباس اثار فی شهر الکصر و
 قسه قصه الفلح یعنی الاعناق و
 در و بن گردن
 (قصر) گلف خشک کردن
 (قصر) کعب کوتاهی کوتاه شدن
 (قصره) بالفتح شده و الفعل کم
 (قصیر) کوتاهی کوتاه و قصر
 بالکسر جمع و میل قصیر
 توجیه که او ای سسی و نامزد
 که چنان کنی

زید و قصیر النسب (آنگه پدر
 او مشهور باشد و ذکر پدر برادر گفتات
 کند از ذکر اجداد و المومث بالها
 و قصیر بن سعد) بمشین
 حذیمه الا برش و منه النمل لاطاع
 لقصیر امر و فراس قصیر اسپ
 که پیش خود بسته دارند و چون گذارند
 از غریزه
 قصیره (کوتاه و نیک و در انجامه
 باز داشته باشند و نگذارند که بیرون
 آید قصیر بالکسر جمع قصیره
 بالثاء مثلثه یا قصارة بمعنی قصیره
 است نادرا و فی المثل قصیره من
 طوبیة یعنی خرا از خرابین است
 و وقت اختصار کلام و یقال فلان
 ابن عقی قصیره امی وانی نسب
 (قصیر) کزیر شهر است بکار
 دریای یمن از دشت مصر و دهی
 بدمشق و دهی بظاهر خند و جزیره
 است کوپک نزدیک خزیره بنکام
 و راست مقام ابدال
 و قصا و اسباب مستی و بیان
 یقال قصا و ان تفعل کذا و
 یضم یعنی غایت کار تو است
 که چنان کنی

ج ۳

قصر

قصر

قصر

قصر

قصر بالکسر بیگی و کوتاهی

موسی و کاری و داعی است و

بن گردن

(قَصْبَارَة) بالضم سری خور و از

دار که بر صاحبش داخل نشود و

آنچه در پیروین بماند پس

بخین و آنچه بر آید از است

یا ول کوفتن یا پوت بالا بین

و آنه و قَصَارَة الْأَرْضِ (پاره از

زمین نیکو خوشتر از وی گیاه و طرا

باندازه نیگاه گریز یا ده از آن

و نیز قَصَارَة) و آنه که در کف

بماند بعد کوفتن

اج

قَصْوَرَة (کعبوره خانه آریسته برآ

عروس و امراة قَصْوَرَة) یعنی

امراة قصره است

ماء قاصِر (آب سرد یا آب دو

دست از گیاه و آب که شتر آن

در گرد آن چرکنند

را امراة قاصِرَة الظرف (زن که

ظرف از شوی خود در گذارد و منه

قوله تعالى قاصِرَاتُ الظرف

قاصِرُون موضع است

اقصر (کوتاه اقاصد جمع و مرو

ثوبت

قصری بالکسر و القصر آنچه

باقی ماند در غزال بعد بخین و

است که بخین کوفتن بر آید

و پوت بالای دانه قصری

کبشر مثله فی الحکل و نیز قصری

کبشری نوعی از اثر در و سورة

النساء القصری سورة الطلاق و

کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان

پهلوی نزدیک تهیگاه یا نزدیک خنجر

گردن و هما قصریان

(قصرای) کجاری غایت یقال

قصارک ان تفعل کذا ای غایت

قصری (قصری) کجری نوعی از اثر در

قصارا کشاد کارز

قصر (کجی رقب یا کجی روم

قصری) مصغرا استخوان پهلو

نزدیک تهیگاه یا نزدیک خنجر

گردن و هما قصیدیان یا قصیری

زیرین استخوان پهلو یا خرمنع

و کوتاه ترین استخوان پهلو و یقال

قَصِيرَاك ان تفعل کذا ای

جهدك و غایتك

قصاصه بالضم کوبه است

اقصر (کوتاه) کایمیر بالضم تکی است

و ابن اقصی نام مروی که در پای

شماسی نکاستا هر بود

قَصْرَة) بالفتح و شد الراء و خیف

زنبیل خرا و کنایه است از

زن

(قَصْوَرَة) کوتاهی ظاهر گردن

(بقصرار) کبیر القویقه کردن

بند بقصارة بالناسه تقاصیر

جمع

مقصرا کمقد و منزل شبانگاه

و امیرش تاریکی و روشنایی شبانگاه

و اخیر شبانگاه مقصرة کفقه

شد مقاصد و مقاصیر جمع

و نیز مقاصید الطبق اگر است

آن و یقال رضی فلان بمقصرتما

کان یحاول نکس اصاد ای بدو

ما کان یطلب

مقصرة لگسته تخمه کارز

(مقصورة) ساری فراخ استخوان

بنایا خانه که از دار کوچک باشد

و این خرد و اندیش و نسیاید

و خانه آریسته بخت عروس و

امراة مقصورة) زنی که بخانه

باز داشته باشند و یا بیرون نگذارند

یقال هو ابن عمی مقصورة یعنی نزدیک

و مقصورة المسجد

جای امام از آن

(ن) قصره علی الامر قصر

بالفتح برگردانید و بر کار و قصر

عن الامر قصورا) باز ایستاد و از

کار و فروماند و عاخر گردید و کذا

قصر السهم عن الهدف و قصر عری

الوجع قصورا) آریسد و

فروشت قصر عری الغضب کذا

و قصر الطعام قصورا) باید

گندم و گران گردید و کم شد و از آن

گشت از اصد است و قصرنا

بشبانگاه و آریسد و یقال قصرنا

اللقحة علی فرسی اذ اجعلت

درهاله و نیز قصر باز داشتن

و منه مقصورة الجامع

شبانگاه کردن و در هم شدن تاریکی

یقال قصرنا ای امسینا و پرده

فروشتن و قصر کردن نماز و باز

ایستادن بر جای که از وی در

نگذر و و جامه کارزی کردن

(ض) قصره قصورا) بالفتح کوتاه

کردن و قصر الشعر) برید مروی

و باز ایستاد و از سال آن

(س) قصر قصر) محرکه خشک

کرون کردید و نیز در و کین بن
 کون کشت
 (مُقَصِّر) کمن کهن سال ازین
 و نیز و ماء مُقَصِّر مبنی بر
 قاصر است
 (اِقْصَاک) باز ایستادن از کاری
 و در آمدن شبانگاه و بچه کوتاه بالا
 رکن و منه ان الطويلة قد
 تُقَصِّر و ان القصيرة قد تطول
 و سالخورده گردیدن میش و گویند
 و سوده شدن دندان میش باو
 از کمان عالی و بازو شدن بیرون
 کشیدن از چیزی خستار فان
 عجزت عنه قلت قصرت بلا
 الف و کوتاه کردن نماز
 مُقَصِّر کمدت کار
 قَصْر عَنْهُ تَقْصِيرٌ گذشت
 آنرا چونکه نتوانست و نیز
 تَقْصِير (سستی کردن در کار و
 باز ایستادن از کاری و آمیدن
 و فرو نشستن در خشم و دواعی کردن
 و برین کردن اِغْتِصَار و لا یقال
 اِغْتِصَارٌ لِمَنْ عَطِشَ و یُحْكَاهُ
 گردیدن پیش از کوتاه کردن
 و منه التَّقْصِيرُ فِي الصَّلَاةِ و شَعْرٌ

و تَقْصِيرُ التَّوْبِ (کوتختن بامه
 و نیز تَقْصِير) دغی است مر
 سورا
 (فُلَانٌ مُقْصَا حَرِي) بکالعه
 یعنی گوشک وی روی گوشک
 من است
 (تَقْصُرُ) مشغول داشتن بکاری
 و بنده کردن یقال تَقْصُرَتْ اِصْبَى
 به ای تَغَلَّتْ
 (تَقْصُرُ) اظهار کوتاهی نمودن
 و باز ایستادن از امری
 (اِقْصَارُ) بند کردن و نگه داشتن
 چیزی یقال تَقْصِرْ عَلَيْهِ اِذَا
 لم یُجَاوِزْهُ
 (اِسْتِغْصَارُ) مقصرون کوتاه
 نسبت کردن
 (تَقْوَصُّ) در آمدن بعض چیزی
 در بعض
 ق ص ص
 (قَصَصَ) بالغ سینه یا سینه یا
 میان سینه استخوان سینه قِصَاص
 کتاب جمع و چشم بریده گویند
 قِصَصٌ محرکه تشدید فی الکلم و نیز
 (قِصَصٌ) قصه وضع موضع
 حتی صار اَعْلَبَ عَلَيْهِ

(قِصَّةٌ) بالغ کج و بکسر منه
 الْحَدِيثُ الْحَائِضُ لَا تَغْتَسِلُ حَتَّى
 تَرَى الْقِصَّةَ الْبَيْضَاءَ حَتَّى تَخْرُجَ
 خُرْقَةً الَّتِي تَحْتِی بِهَا كَأَنَّ قِصَّةَ لَا
 يُحَالِطُهَا صُفْرَةٌ وَلَا رِيَّةٌ قِصَاصُ
 کتاب جمع و ذُو الْقِصَّةِ اُمِّیَّت
 مابین زباله و شقوق و آبی در
 اجامه بی طرفی
 (قِصَّةٌ) بکسر حال و خبر و کار و
 سخن و آنچه که نوشته شود قِصَص
 کتب جمع منه قوله تعالی قِصِّ
 عَلَيْهِ الْقِصَصَ
 (قِصَّةٌ) باضم موی پیشانی قِصَصُ
 کسر و قِصَاصُ کتاب جمع
 و شجاع بن فرج قصه محدث
 (قِصِصٌ) کامیر رویدگاه موی
 سینه و آواز و آبی است و اِجَا
 (قِصِصَةٌ) کیفیت شرکه از
 موی اثر کاب را بریند قصه و شرکه
 بروی طعام و توشه دان و رخت خانه
 بار کنند و گروه فراوان آمده بجائے و
 نیز قِصِصَةٌ گیاهی است که
 با سارون روید قِصِصٌ جمع
 (قِصَاصُ) مثلثه منتهای رویدگاه
 موی سر از پیش پیش و موی پیشانی
 تباہ کار و حجل قِصَاصُ شَر

و پیوندگاه هر دو سرین و انهم اعلى
 (قِصَاصُ) کسماب نوعی از دخت
 که گل کبین میسوزان را و
 دوست دارد و از نجاست که کجین
 بدان منسوب نمایند
 فَيَقَالُ عَسَلُ قِصَاصٍ
 (قِصَاصُ) کغراب منتهای تمام
 فیرجای از میانند منتهای
 رویدگاه موی و کوه است
 (قِصَاصٌ) البتة موصوف
 (قِصَاصُ) قصه کوی و واکنده و
 (قِصِصُ) کجفر رویدگاه موی
 سینه و آواز
 (رَجُلٌ قِصِصٌ) کتقد مشکوف
 درشت اندام یا کوتاه بالا شک
 (قِصْفَقَةٌ) بالاء مثلثه و نیز
 قِصْفَقَةٌ شیر
 (رَجُلٌ قِصَاصٌ) کعلا بطرد
 بستک یا درشت اندام و اَسَدٌ
 قِصَاصٌ شیر که دندان برهم ساید
 بخشم چنانکه آوار آید از وی قِصَاصُ
 بالغ مثلثه قِصَاصٌ بالغ
 جمع کسر قِصَاصَات جمع سالم
 و حیه قِصَاصُ مار خبیث و
 تباہ کار و حجل قِصَاصُ شَر

ج ۳

جرات از خون و دهنید و نمایان
 گردید و قصع القملیه میان
 و دناخن کشت پیش را و قصع
 فلانا حقیر و خوار داشت او را
 و قصع الله شکیبایی دعا کرد
 است یعنی جوان نکرده اند او را یعنی
 خرد و ریزه دارد یا گویا بده
 شود و جوانی آن را در درنگی
 اندازد و قصع الغلام او را متنه
 بر تار سر او زد و کتیل و بالادی
 یقول به ذلك کالشیب
 (س) قصع قصاعة و قصعا
 بالفتح خرد و ریزه برآمد و کدوک
 و کمان نشد
 رسیف مقصع کسظم شمشیر
 بران
 قصع الماء عطشه تقصيعا
 فرو نشاند آب شنگی او را و تسکین داد
 و قصع البيت لازم گرفت خانه را
 و قصع الزرع برآمد از زمین و
 شکافت خاک را و قصع القوم
 من قبل الحبل نمایان شدند
 و برآمدند از تگاف کوه و قصع
 قلوبه در خور پیچید بام
 را و نیز تقصيع بر آوردن

کلا کوش خاک را از قاصاء
 تقصع الدمل بالصدید
 پر شد جرات از ریم و آب زرد
 قاصع
 (قصع) کتنه زرد و رو یا تکر
 و کزدم یا بچکر و دم و کیسر و کزوم
 ریزه و کرب بچ
 (قصع) الشمس بیدید
 آسمان رسید آفتاب
 قاصف
 (قصفة) بالفتح پای زردیان
 و قصفة القوم انبوهی بیکدیگر
 راسپوختن و نیز قصفة تبار
 رگینه زردید و قصف و قصقان
 کمر و تیران جمع او هی مجعنه
 علی ذنعة نیز قصفه و فت
 از ط و شکی آن
 (قصف) گفت بدو شکسته
 و حل قصف مرد و شنگ
 و قصف البطن که بوقت
 کسنگی است و فرو نهشت گوشت
 گرد و تاب نیار و کسنگی را
 (قصفة) محرکه بدتر شتر
 (قصف) دندان پیش نیمه شکسته
 (رعد قاصف) تند سخت غرنده

و ریح قاصف باد سخت
 کتنه و فی الحدین ناوالمیتون
 قراط القاصقین ای مرد چون کال
 تعصم یقص بعضا بفرط الا زده
 بدارا الی الجنة ای محن متقدمون
 کرون در اکل و شرب
 فی الشفاعة لقوم کتیرین
 متدافعین
 (قصیف) کامیر بچ بریزد از
 درخت و بدی شتر و بدو نیمه
 شکسته در جل قصیف البطن
 بمعنی تعف البطن است
 (قصان) کتاب نام مرده و
 ایست مرتی قشیرا وزن سطر
 پر گوشت و بنو قصان
 بطنی است
 (قوصف) بالفتح چادر خط دار
 مربع
 (قوصف) گفت بدو شکسته
 فو قیه مردیست از خانه طلم
 کرد بر تیس بن عجم پس بدو دعا
 کرد بر او مستجاب شد
 (قصف قصفا) بالفتح
 شکست آرا و کذا قصف الزنج
 السفینة یعنی شکست با کشتی را
 و قصف الرعد و غيرة قصيفا

سخت غریب تند و جز آن
 قصف فلان قصفا بازی کرد
 و قيل القصف من الله و فغیر
 عربی و نیز قصوف قامت
 (س) قصف العود نرم و زرد
 شکن شد چوب و قصف
 الثبت بالید حذالک کج گردید
 از جهت درزی و قصف الریح
 گفته کرد و نیزه بدر از و قصف
 ناره نیمه دندان او شکسته شد
 و قصفت الشجرة بوسیده و زرد
 شکن شد و رفت و قصفت
 القناتة شکست گردید بے جدا
 شدن
 (قصاف) تنگ و یار یک گردید
 ارطی
 (تقصف) شکست شد و فرام
 آمدن و لهو و لعب کردن بطعام
 (تقصاف) فرام آمدن
 (رقصاف) منفرع شدن مانند
 کسی ایقال انقصف القوم عن
 فلان ای ترک و گاو مروا
 قاصف
 (قصف الطعام) خورد همگی

ج

قصل

طعام را

قصل

(قَصْل) بالفتح شکوفه درخت

رشته فصله بالفتح درخت نم

زودنگن اول الفصله طائفة

المنفصلة من الزرع ونیز فصله

کله شتران باین بیت تاشی کبیر

و گروه مویشی

(قِصْل) پاکس فرومایه است و

کول به خیر یا که از نادانی و حماقت

ضبط حال خود نمواند

قِصْلَة مَوْت و نیز قِصْلَة

زن کول و جماعت شتران از

وه تا چهل

(قِصْل) محرکه آنچه از کتدم

و و کنند وقت پاکیزه کردن قِصْل

بافتح و یکسر شده

(قِصْل) کفر نام موی از بهیته

له ذکر فی کتاب من عاش بعد الموت

و مذکور است در فصول

(قِصْبِل) کامیر آنچه سبز بریده

شود از گشت و جماعت و

قصل

کندم و در کنند از وقت پاکیزه

کردن

(سَيْفٌ قَاصِلٌ) شمشیر بران

(قِصَال) کشاد و شیرین و سَیْفٌ

قِصَال شمشیر بران

(قِصِيلَة) کبیر و فتح ثناته تحتیه

و لام شد و کوتاه بالا پهن و راز

مردم و شتر و مور و بر آه نام

پیر گوشت

(سَيْفٌ مَقْصِلٌ) کسب تیغ

بران و لِسَانٌ مَقْصِلٌ زبان

تیز گویا

(رض) قِصْلَة قِصْلًا برید از

و قِصْل الدن پاکوب کرد و زمین

کندم را و قِصْل عِثْقَة زو

گردن او را و قِصْل الدَّابَّة

و کذا قِصْل عَلَى الدَّابَّة قِصْل

علف داد او را

(اقْصَال) بریدن و بریده گردید

(انْقِصَال) بریده شدن

(اقْصَالٌ بِهِ) کاشمعل گرفت از

واقْصَالٌ بِالْمَكَانِ اقامت

نمود و آن جا سے

قصر

قصر

(قَصْر) بالفتح پاره شکسته و جدا

شده قصمة مثلثة شد و ضم و کسر

عن الصغاني و الفتح عن الباهرو

فی الحدیث استغنوا و لو عن قصمة

سواک و نیز قَصْم اصل چراگاه

او موباکسر اقْصَام جمع

(قِصْمَة) بالفتح پایه زردبان

(قِصَم) محرکه شکسته دندان

پیشین یقال فلان اقْصَم بین

القِصَم و تخم نخ

(رَجُلٌ قِصَمٌ) کتف مرد زرد

شکن

(قِصَم) کز فر که شکند و پاره

کند بر چیز که میند

(قِصِيم) کامیر منبیه ویرینه یا

درخت که نه آن و موضعی است

میان یامه و بصره و موضعی است

بر کنار راه که میطن فلج رود

(قِصِيمَة) کسفینه ریک توده

که غضار و یاندا جماعت و رخا

غضا قریب به دیگر قِصِيم جمع

قِصَا جمع الجمع و موضع

قصل

شکسته یقال رجل اقْصَم الثَّيْبَة

ای منکسر ها من القِصْف

(قِصْمَاء) کسور از شکسته سر

(قِصْمًا) بالضم جمع

(قِصْمُوم) کصفوق گیاهی است

و هو صنفان اثنی و ذکر النافع منه

اطرافه و زهره مرچید و یلک لبدن

به الناقص فلا یقشع الا لیسرا و

دخانہ یطرد الحوام و شرب سحیقه

لیتأانفع لعسر النفس و البول و

الطمث و لعرق النساء و یبیت

الشعر و یقتل الدرد

(رض) قِصْمَة قِصْمًا شکست از

و جدا کرد یا شکست از عید یی یقال

قِصْمَة فأنقصم و نقصم و قِصْم فلا

بگیر و دید بجای که آمده بود از آنجا

(نَقَصْم) شکسته شدن

(انْقِصَام) شکسته شدن

قصر

(نَقْصَلَة) که حرجه کرکات ندان

خوار و باقی مانده آب و مانند آن

و نیز قِصْمَة سخت گردیدن

و سخت خوردن و کام زرد یک نهادن

رفتن و بر زمین افکندن کسی را

و بریدن چیزی و همگی طعام را

خوردن و بیمار فصل کردن	بار نمکندونه دو شند و او را جهت	اقصوان) بالضم و یفتح موضعی	کرون بدوی یقال قاصا بقصوته
شتر بجه	روزی و خیره بارند و شتر ماده	است	و یقال هلم اقاصک ای اینا
فصل) کز برج شیر میشه و مرد	فر و مایه میکاره از لغات خدا و	جمل مقصو) شتر بریده گوش	ابعد من الشتر
درخت فصل کجغفر و علبه شد	است قصایا جمع	مقصوۃ ثنوت	(تقصی) بنهایت رسیدن
فصل) کتقد بیمار است	(قاصی) دور شونده اقضاء جمع	(ن) قصا عنه قصوا بالفتح و	استقصاء) گوشش تمام کردن
که در شتر بچکان پیدا گردد و	قاصیه) کرانه و ناحیه یقال کنت	قصوا بالضم شده الواد و در شد	و بنهایت چیزی رسیدن یقال
و کشت آنها را	منه قاصیه و لجة قاصیه	از و و قصوته) چیره شدم	استقصی فی المسألة ای تلج الغایة
فصل) کخول سخت فرو	گوسپند کلان سال و ارض	بر و دوبر و مقاصات و قصوت	باب القاف فصل الضاد
بردی لقمه یقال التقمه	قاصیه) زمین دور	الناقة قصوا اندک اگر کره گوش	ق ضء
القصص ای التقاضا شدید	جمل اقصى) کاموشتر کرانه	وی بریدم	ثوب قصی) گلف جامه بوس
مقصیل) کیم المیم شیر میشه	گوش بریده ناقة قصواء کحما	(س) قصی قصا بالفتح مقصو	گرفته از نمی قریبة قصنة) بالآ
و شبان و درخت عصا	موتن و کذا شاة قصواء و قیل	و قصاء اهد و ذا دور گردید و	کدک
ق ص و	لا یقال جمل اقصى و اما یقال و	کرانه زید یقال قصی عن جوارنا	(قصنا) بالفتح و یضم عیب تباهی ج ۳
قصوۃ) بالفتح و اعنی است	مقصو و مقصه تزکو القیاس	واقصینه انا و لا یقال مقصی	یقال فیہ قضاة و ننگ عار یقال
زیر گوش	مثل امرأة حسناء و لا یقال رجل	کمری لانی لغیه	فی حسبه قضاة
قصا) کصا پیشگاه فراخ سرا	احسن و کان لرسول الله صلی الله	جمل مقصی لکرم شتر بریده	(س) قصی السقاء قصوا
و بهد و نسب دور و بعید و کرانه و	علیه و له و سلم ناقة تسنه	گوش مقصاة ثنوت و دور کرده	بالفتح تباه شد و بوی گرفت از نمی
ناحیه دوری و یقال خطی القصا	قصواء و لم تکن مقطوعة الاذن	(اقصاء) دور گردانیدن و برگردن	و پاره پاره شد و قضیت العین
ای تباعد یعنی و بریدی اندک	و مکان اقصى جای دور	و خیره و درشتن	سرخ گردید چشم و فرو بسته گشت
در گوش شتر و گوسپند	قصوی و قضیا بالضم مقصو	قصیه رو نگا بدشتن اطراف لشکر	گوشهای آن و تباه شد و
قصی) کهدی بسته است بپس	غایت دور و کرانه وادی و ناحیه	و یقال زلنا مکانا لا یقصره	قصی الحبل) کهنه گشت رسن و
قصی کفنی دور شونده اقضاء	قصوی و قضیا ناحیه دور و بعید	البصرا ای لا یبلغ اقضاء	پاره پاره گردید یا بوسید بسبب
جمع	قصی) کسی پر کلاب است و	(تقصیه) ناهن تر شدن و	دیر ماندگی در زمین و قضی
قصیه) کفیه دور و شتر ماده	ناش زید یا جمیع قصوی	اندکی از گوشش شتر بریدن	حسبه قصع بالفتح و قضاة
آسوده نیکو و برگزیده و کجک بروی	منوب بوس	(مقاصاة) از کسی و درشتن نبرد	گرا نده تباه شد و قضی قصوا

قضب

قضب

قضب

قضب

خورد (قضا) خوراندن تقضو (فرومایه و خیس کردن) قضا که ایقال تقضاوا منه ان یزوجه ای استخوصه قضب (قضب) بالفتح هر وقت دراز کسته شاخ و هر شاخ که برآید تیر و کمان بریده باشند و سبقت و درختی است که بدان کمان سازند قضبه (بالا سبقت و شاخ درخت و تیر تراشیده از شاخ درخت بنقضبات) محرکه جمع گیاه که تیر تازه خورده شود قضب بحدف تاجع (قضبه) بالکسر گله از شتران و گوسفندان و سبک و باریک نام از مردان و شتران و دکان (قضیب) کاسیر شاخ درخت قضبان کتمان و یکسر جمع وزه و نره و تازیانه و ناله رام باشد و گاه از شاخ ساخته یا کمان شاخ تراشیده و شمشیر لطیف و تیغ بران و نیز (قضیب) رودبار است بهمن یا به نام و مردی از بنی خبیله و منه	قولهم اصد من قضیب و نام خرما فروشی در بحرین و منه قولهم الهم من قضیب و اصله انقضیا اشتری قوضه حشفه کان فیها بذرة فلحقه بائعها فاستردها و کان معه سکین لیقفل به نفسه ان لم یجد البذرة فاخذ قضیب السکین فقتل به نفسه تلحقا علی البذرة قضا بة کثامه آنچه بریده جدا کرده شود از چیز و هر چه از بالای چوب بقیه وقت بریدن و شاخ ریزهای بریده افتاده سیف قاضب تیغ بران قواضب جمع قضب بالضم کدک قضابة کجانه تیک قطع کننده امور و توانا بران و شمشیر بران قضاب بدون تامل مقضبه مکفده سبقت از گفتن سخن را انقضاب بریده شدن و از جایی افتادن به ایقال انقضاب انکوب من مکانه قضض مکان قض بالفتح جایی سنگیزه ناک نیز قضض سنگیزه نرمه و قولهم جاوا قضضهم بفتح	وقضب فلان تازیانه را و را وقضب الناقة سوار شد ناقه را پیش از رام شدن وی (قضاب) گیاه خوردنی رویانیدن زمین و سبزه ناک شدن آن تقضیب بریدن و دراز کردن اقاب شمع را و شاخ بریدن از درخت و بهار (تقضب) بریده گردیدن و دراز کشیدن اقباب شمع را مقضب بفتح الضاد نام مجری و عروض و قال ابن درید کل من کلفته عملا قبل ان یحسینه فهو مقضب فیه انقضاب بریدن و سوار گردیدن شتران را و پیش از رام شدن و انقضاب الکلام بیدیه گفتن سخن را انقضاب بریده شدن و از جایی افتادن به ایقال انقضاب انکوب من مکانه قضض مکان قض بالفتح جایی سنگیزه ناک نیز قضض سنگیزه نرمه و قولهم جاوا قضضهم بفتح	القاف و کسر بفتح الضاد و قضها و قضضهم ای جمعهم ای جاوا بالکبر و الصغیر و القضض یعنی القاض و القضيض یعنی المقضض (قضضه) بالفتح آنچه شکسته و ریزه کرد از سنگیزه و بقیه هر چیزی و گروه خوردشته و پشته خورد قضض بالکسر و تخفیف الضاد و کثامه آواز چاه (قضضه) بالکسر و دشیرگی و نیز دوشیرگی بهائی اسم است (قضضاض را و زمین سنگیزه ناک یا زمین پست که خاکش همه یک باشد و در جایی یا گرداگردش زمین درشت بلند و کوه هر چیزی و سنگیزه خرد و پخته فی الكل و موضعی که در آنجا میان بکر و تغلب جنگ واقع شده (قضضه) بالضم عیب و تخفیف (قضض) محله که سنگیزه که شکسته و ریزه گردد و خاک که بر فرش نشیند و سنگیزه خرد و يقال جاوا قضضهم و قضضهم ای جمعهم و طعام قضض طعام سنگیزه ناک
---	---	---	--

مکان قَضَض گتف جاس	(ض) قَضَض النِّعَ قَضِضًا	تَقَضَّى الطَّائِرُ (فرو آمد مرغ)	و غبار دقیق و باریک و تنک از
بسیار سنگریزه طعام قَضَض شد	بالفتح آواز گرفت شکر کوفته	از هوا فرو آمدن خواست	بر خیز و خاک که از بن دیوار نیز دیوار
قَضِض اکامیر آواز تنک شتر و	گستن گرفت و قَضَض السَّوْقُ	استنقلوا نالان ضادات فابلوا	و نیز قَضَاعَة لقب عمرو بن
سنگریزه بزرگ و يقال جاءوا	انداخت و پست چیز خشک از	من احد من بيا اكما قالوا لظن من	مالک بن حمیر که پدر قبیل است
يَقْضِضُهُمْ اى با جمعهم	قد و شکر و مانند آن	الظن و تقَضَض الطَّائِر على الاصل	از بن لقب بالقضاعة للفهد او
(قَضاض) گتف سنگها که بر	(س) قَضَض الطَّعَام قَضًا بالفتح	كذلك وقيل ولم يستعملوا تقضلا	لا يقضاعة عن قوميه او من قضاة
یکدیگر بابت قَضَض بالکسر یکی	سنگریزه ناک شد و قَضِضت	الامبدال	ای قضاة و از این قبیل است قاضی
(قَضاض) بالفتح محدود و از ره میخ	من الطَّعَام سنگ ریزه یا خاک	(اقضاض) و شیرگی برون	ابو عبد الله محمد بن سلامه
دور و زور و درشت و کاه شتر زنی	در کاه و کی و ندانم ماند وقت خوردن	و خترا	تَقْضِيع كصرف بمعنى قَضَض
تا چهل و مردم کلان سال که پیرش	طعام و قَضَض المكان	(استقضاض) سنگریزه ناک	است
از بدن و دندان ظاهر شد	قَضَضًا محرکه سنگ ریزه ناک	گرویدن جاس و درشت	(ف) قَضَعَهُ قَضَعًا ستم کرد بر ج ۳
قَضِضَة) که حربه آواز شکستن	و قَضِضت البضعة	یا قطن خوابگاه را	و س مغلوب ساخت
استخوان	بالتراب خاک آلود گردید	(نقضاض) افتادن دیوار و	تَقْضِيع پاره پاره شدن و پراگنده
قَضِضًا بالفتح آواز شام	گوشت پاره	فرو آمدن مرغ و ستاره از هوا پراگنده	گرویدن
یا نوعی از شوره گیاه و شیرین میوه	(قَضاض) در پست آمیختن	اسپ بر قوم	يقال انقضت
وليس فعلا بالفتح قَضِض	چیز خشک را از قند و شکر	الحيل عليها اى انتشرت	انقضت عنه (بقضاعة) و درشت
کما بط مثله و اسد قَضِضًا	ماند آن و سنگریزه ناک شدن یا	(تقضض) پراگنده شدن	از و س و بعید گردید
قَضِضًا قَضِض شیر شکننده صید را	و خاک آلود شدن گوشت پاره و	ق ض ع	ق ض ع م
و زمین هموار و یکسر	در پی کارهای باریک و دقیق شدن	(قَضَض) بالفتح دردی و المی و بریدگی	قَضَعًا کج مغرور و مسکین
(ان) قَضَض اللُّوْلُوكة قَضًا بالفتح	و درشت و خاک آلود گردیدن	و گزیدگی است در شکم مردم	سال
سفت مروارید را و قَضَض الشيء	خوابگاه و درشت و خاک آلود	(قَضاض) گزرا ب کرد باریک و غبار	سال
گرفت از او قَضَض الوتد) برید	گرویدن از لازم متدقیق	دقیق و خاک باریک بن دیوار و	ق ض ف
آزاد و نیز قَضَض) فرو راندن	اقضض عليه المضجع اى خشن و	درودی و بریدگی است در شکم	قَضَف) محرکه سنگها تنک
اسپ بر کسی صله بعلی و شیرگی	اقضه الله و گذاشتن چیزی را	مردم	و تنکی و باریکی است قَضِيف کتب
ربودن	خاک و سنگریزه آلوده	قَضَاعَة) کتار سبک آبی و کرد	و قَضَافَة کتاهه منهم و الفعل

قضم

قضم

قضم

قضي

من کرم	ورودن یا شکلی که نهایی آن	ابن عم له بکة فقال له ان هذه	قضي
قَضَفَ) محرکه پاره از زمین	یا کم ویزه شدگی دندان یا سیاه	بلاد مقضم وليست ببلاد مقضم	قَضَى) محرکه غنچه که نوعی از
درشت خمیده اندک دراز یا پشته	کشتگی آن و فعل من مع و يقال	والقضم كل لجميع القضم	مویز باشد
است که از یک سنگ نباید قَضَف	في مضاربة قضم اي تكسر	القضم دون ذلك	قَضَة) کعبه گیاهی است و
بالفتح قضا ف کتاب قَضَان	(قَضَم) گلف تیغ که روزگار	(س) قَضَم قَضَمًا بالفتح غایب	معنی قضی کتب و قضات و
بالضم و اکثر جمع یا آن چند پشته	برآمده باشد و روی فرو ریخته	و خورد چیزهای خورد ویزه را	قضین جمع
خرد است که آب در میانش	قَضَم کاسیر جرم سپید که بر آن	که بکرانه دندان کفایت دهد شود	(قَضَاء) بالفتح و المد و یقصر زمان
درست جایی روان گردد یا جایها	نویسد قَضَم بالتحریک جمع و مرد	یا خورد و چیز خشک را ویزه	و حکم و اندازه چیزهای منه القضاء
بلند است از یک گل ویز قَضَفَة	قضم رسیده دندان و ششیر	(قَضَم) خوردن ستور علف را و	و القدر اقضية جمع و از اعلام
سنگوار یا مرغی است دیگر	کهنه روی فرو ریخته و کبیده	في المتل يبلغ القضم بالقضم	است
قَضَفَة) کعبته پاره یک توده	چرمین و جامه و آن چرمین یا اویم	یعنی خوردن از اطراف دندان سیر	قَضَاء) بالضم پوست پاره است
از جایی خود جدا افتاده	بر چوب باشد و گسترده فی الزاویم	رسیده بر روی استگی و امور	تنگ که بشود بچه در کشیده باشد
قَضِيف کاسیر یا یک و تنگ و	قَضِية بالکسر شده و نام سپید	و شخوار و نهایت دور رسند	وقت ولادت
نخیف قَضَفَان کثبان و قضا ف	و علف و جو ستور و سیم و بوریا که	اقضام الزر یا زدن و بناییدن	قَضَى) کفنی مرک و دحل
کتاب جمع	بجای شیشه اش تیره باشد و يقال	شتر زنج خود را و در خشک مال	قَضَى) مرز و و باز دهنده و ام
انقضا ف) جدا شدن	ما ذقت قَضِية ای شیا یقضم علیه	اندک از طعام آوردن قوم از	و حبت و چاک و حکومت و
ق ض ل م	وما ذقت قَضِية ما کسبای کذلک	شیر يقال اقضم القوم ای امارو	داوری
قَضَام کفر طاس نیک گزیده	اقضم مر و قضم رسیده دندان	شیئا قلیل لا فی القحط و قضم خوریدن	قَضِية) کعبته فرمان اسم است
از شتر و جَرَان که بگز و هر چیز را	قَضَم کسور مژغون	ستور	قَضَا یا جمع علی فعالی فاصله فعال
و بشکند	قَضَام کز مار نوعی از شوره گیاه	مقاضمة) چیزهای اندک گرفتن	سَقَا ض) زهر کشنده
ق ض م	یا آن طما است و خرابین دراز	بعد چیز و هوی خلیع و الشراء	قاضية) مرک و شترانی که بدان
قَضَة) بالضم آنچه بکرانه دندان	که بارش خشک گردد قضا ضم	ان شتری زمار زمار دون	دیت و خون بها و زکوة و صدقه
گزند و خوردن يقال ما ذقت	بالفتح جمع	الاحمال	بازر باشد
قَضَة ای ما یقضم علیه ای شیئا	(ما ذقت مقضما) کعبه ای	استقضم القوم یعنی اقضم	قَضَاء) کشاد زره استوار
قَضَم) محرکه شمشیر و کشتگی است	شیئا یقضم علیه و قدیم اعرابی علی	القوم است	(ض قضی علیه قضیا) بالفتح

وَقَضَاءُ بِالْمَدِّ وَقَضِيَّةُ كُنْتِيَّةُ	وسپری کردیدن و فرو آمدن	از وی نهند و فصل از نوع از	(قَطُوب) کسوتیک چین ابرو
فَرَمُودِ عِلْمِ کَرْدِ بَرِکَ وَمِنْهُ قَضَى رَيْكُ	باز از بوا یقال تَقَضَى البازى	گیاه قَطُب کسر و جمع و هَرَم	ترش بر شیر بیشه
اِی حَکَم وَاَمْرَ بَرِکَ وَقَضَى فَلَا	اِذَا النَقْضُ وَهِيَ فِي الْاَصْلِ تَقْضُضُ	بن قطبة فزادی شخصی است	(قَاطِب) مرو ترش رو چین ابرو
نَجْمِ یَنِ بَرِکَ وَقَضَى عَلَیْهِ	وَقَدْ مَرَّ	که عامر بن طفیل و علقم بن علقم	و شیر بیشه
کُنْتِ اَوْ کَاثَهُ فَرَعِ مِنْهُ قَوْدَ قَاطِبَا	رَقَاضِی) و ام باز خواستن و م	نزد او گر خند و ستونه آهنی که بود	(قَاطِبَة) سبزه یقال جَوَافَا قَاطِبَة
فَوَکَرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَیْهِ وَقَضَى	باز گرفتن یقال تَقَاضَاةُ الدِّینِ	آسیا گرد	ای جمیعاً لیسْتَعْلَی الْاَحْلَا و هو
وَطَرَهُ) رَسَانِدَ حَاجَتِ اَوْ رَوْتَمَامِ	ای قَبْضَة	(قَطُب) منته ستونه آهنی آسیا	اسم بدل علی العموم
کَرُور وَاگر وَاوید وَقَضَى عَلَیْهِ	(اِقْضَاء) و ام باز خواستن	چرخ قَطُب کسوف شده	(قَطْبَان) کتمان گیاه است
عَمْدًا) بِنْد وَاو آرزو و ان گروید	(اِسْتِقْضَاء) و ام باز وادن	(قَطْبِیَّة) کمرینه آبی است و منه	(قَطْبِی) کمرنگی گیاه است که از آن
وَقَضَى اِلَیْهِ) باز داشت و نهی	خواستن و قاضی کردن یقال	قَوْل عُبَیْدُ الْقَطْبِیَّاتِ فَالذَّئِبُ	رسن سازند و رسن آن از رسن
کَرُور وَقَضَى عَرِیَّةً دَیْنَهُ) اگر اَرُور	اِسْتَقْضَى حَجْهَ کَرُور	جَمْعُهُمَا حَوَلُهُمَا یَا قَطْبِیَّانِ بِالضَّمِّ	پوست نازیل بهتر باشد
و ام را و نیز قَضَاء) و جی کردن	(اِرْقَاضَاء) سپری شدن و نابود	و شد الطاء و التقیه کوبه است	(ض) قَطُب قَطْباً) بالفتح و قَطُوباً
و زبان آوری و بیان کردن یا خن کردن	بَابُ الْقَافِ فَصْلُ الطَّاءِ	(شَرَاب قَطْبِی) کامیر شراب	از رنگ انگند میان دو ابروی و
بَیْرَ قَالَ تَعَالَى فَقَضَتْ سَبْعَ	قَطَب	سردین حمزه یرومی	ترش کور و ا و قَطْبُ الشَّیْ قَطْباً
سَمَوَاتٍ فِی یَوْمَیْنِ بَرِکَ یَقَالُ	(قَطُب) بالضم ستاره است ساکن	(قَطْبِیَّة) کسینه شیر گو سپید	بالضم برید آرزو فرام آورد و
قَضِیَّتْ حَاجَتِی وَاگَا نَیْدِیْنِ و	ز و فر قیدین که بدان جهات را میزد	و شیر تر از شیر ز و شیر میش هم آمیخته	قَطْبُ الشَّرَابِ) در سخت می را
کَدِشْتَنُ مَرْدَنِ یقال قَضَى فَلَانُ	کنند و بهتر و سردار قوم که	گروه یقال جَاوَا یَقْطِیْبُ یَقْتَمُ	(شَرَاب مَقْطُوب) منت است از آن
ای مات و مضی	مدار کا رب و س باشد و سپه سالار	ای یجماع عتھم	و قَطْبُ فَلَانَا) بخشم آورد
(تَقْضِیَّة) سباحت کسی سپیدن	و یقال لَه قَطْبُ هِی الْحَرْبُ وَشِیخ	(قَطْبِی) کزیر نام اسب باقی	ا و ر و قَطْبُ کَاثَنَاء) پر گردنید
و ر و ا کردن قَضَاء کذاب شده	یکانه و قوام چیز و مدار آن	بن سرد	و قَطْبُ الْجَوَالِقِ) در هم انگند
و قاضی گروانیدن سلطان	اَقْطَابُ قَطُوبِ) بالضم و قَطِیَّة	(قَطَاب) کتاب مزاج و آمیختگی	گوشه جوال را و و تاه ساخت گرد
کسی و یقال قَضَوْا بَیْنَهُمْ مَنَایَا	کسینه جمع و موضع است بعقیق	و جمع کربان و موضعی است	کرو و قَطْبُ الْقَوْمِ) فرام آیدند و
ای نَقَلَ فِیْهَا وَقَضَى اللَّبَانَةُ	او هُوَ ذُو الْقَطْبِ	(قَطَابَة) کثامه پاره از گوشت	مجموع شدند گروه و الْقَطْبُ
ای قَضَاهَا	(قَطْبَة) بالضم ستونه که نشانه	و دس است بمهر	المنهی عنه اَنْ تَأْخُذَ الشَّیْ ثُمَّ تَأْخُذَ
(تَقْضِیَّة) نیت و نابود شدن			مَا بَقِيَ حَسْبُ لَكَ جَزَافَا بَعْدَ رَوْنِ

يُصْنَعُ فِيهِ بِالْأَوَّلِ

(اِقْطَاب) در آینه شرب را و گرد

آدم قوم

(اِقْطَاب) اگر یک انگشت میان دو

ابرو و ترش نمودن رو و را و

آینه شرب را

قطب د

(قُطَابِر) که باط موصی است

بین

ق ط ج

(قُطَب) بالفتح استوار تا فتن رسن

قطن را و آب کشیدن از چاه بان

رسن والفعل من نصر

(قُطَاج) کساح و کتاب رسن

کشی

ق ط ر

(قُطْر) بالفتح باران و آنچه بکشد

قُطْرَة بالتاء که قطار کتاب

جمع و موصی میان واسط و بصره

و شهرست میان شیراز و کرمان

(قُطْرِيَّة) بالفتح نسو با حیر

است و در حمامه

(قُطْر) بالكسر رس و مس گداخته

یا نوع از مس نوعی از چادر و

جمله که آن را قُطْرِيَّة خوانند

و مال يقال بَدْرَتْ قُطْرَايَ يَنْعِي

خورد و مال بدو خود را

(قُطْر) بالكسر کرانه اقطار جمع

و اگر که از دوسه بخور سازند

قُطْرَة بالكسر اندک و میوه کاه

يقال اعطني منه قُطْرَة اى التافه

اليسير الخسيس

(قُطْر) محركة سنجیده گرفتار

جلد یا یک تنگبار را و باقی باین

حساب ما سنجیده بکاف گرفتن

و شهرست ما بین طیف و عمان

شیاب قُطْرِيَّة بالكسر نسو

بوسه بر غیر قیاس و نجائب

قُطْرِيَّات محركة بر قیاس

(مَرِي بن قُطْرِي) محركة نسو

تا بعه است و قُطْرِي

بن فحاة المأزنی شاعر

است زعم بعضهم ان اصل الاسم

ماخوذ من قُطْرِي الغال

(قُطْرِيَّة) كجينة حیر اندک

و روی

(قُطَار) کتاب یک رشته شتر

قُطْر كُتِب و قُطْرَات ضمین

جمع يقال جاء قُطْرَايَ

مَقْطُورَة

(قُطَار) كغراب باران بزرگ

(قُطَارَة) كغاشية كجیده از خم و جز

آن و كجیده هر چیز و آب اندک

رَحِيَّة قُطَارِي بالكسر نسو با باران

سیاه یا مار که در تنه درخت جای

گیرد یا مار که زهر روی از دهنش

بجکه جیت فروخته قُطَارِيَّة

بالياء كذلك

(رَسْحَاب قُطُور) كصبور بسیار

قطره

(قَاطِر) كصاحب خون سیاوش

و شتری که بول او چکان باشد

عشلم چکان

(قُطْرَاء) كصور موصی است

(قُطَار) كشد و آب است

(قُطْرَان) كطراب شیر و درخت

ابهل و شیر آرزو مانند آن قُطْرَان

بالفتح و الكسر شد و شاعریت

اسی است او هم مرعوب بن عباس و بن

عده و را و اسی دیگر عباد

بن زیاد بن اسیر

(قُطُورَاء) بالكسر و المد گداخته

(قُطْرُونِيَّة) بالفتح و ضم الرا و

تخفيف التخمينة شهرست بروم

(مَقْطُر) كنبه بوی سوز مَقْطُورَة

مَقْطُرَان كسیر شتر قُطْرَان

بالتاء منه و نیز مَقْطُورَة كند

که بر پاس بند می نهند

(رَسْحَاب مَقْطَار) بالكسر بسیار

باران

(مَقْطُور) شتر و جزان قُطْرَان

مالیده

(رَأَض مَقْطُورَة) زمین باران

سیده و ابل مَقْطُورَة شتران

قطار کرده شده

(رَن) قُطْرَاء قُطْرَاء بالفتح و قُطُور

و قُطْرَان محركة كجیده و كذا

قُطْر الدَّمْع و قُطْرَة لله كجیده

آرا خدای لازم مستند و قُطْرَت

استه اب اندک چکاند و قُطْر

الابل قُطْرَاء بالفتح پس بکشد

کر و شتر از او یک رشته نمود و قُطْر

قُطُورَاء رفت و شتر و قُطُورَاء

نیک بر زمین انگذا و قُطْر

النَّوْب و قُطْر جاد و قُطْرَت

البَعْد قُطْرَان مالیدم از او نیز

قُطْر گرفتن و باز دشتن يقال ما

ادری من قُطْرَة و من قُطْرِي

أخذ و نیز قُطُور رفتن را و

جزان

(مَقْطُرَان) كسیر شتر قُطْرَان

ماید رَدُّوهُ بِالنُّونِ إِلَى الْاَصْلِ وهو القطران	وزیر و پس ماند و نیز تقطُر خوشبوی آلود شدن بخور یقال	نوعی از المخلو یا سنگ ریزه و دیوان و پریان فرد و سبک	اندام فربه
را قَطَارٌ آب چکانیدن و سنگا چکیدن رسیدن چیز را بر قطر چیزی	تَقَطَّرَتِ الْمَرْكَةُ وَأَمَادَهُ شَدَن کارزار را بالا انداختن خود را و	وجبت و مرغی است و جانور که که همه روز در کتا پوی باشد و سگ	ق ط ط ط (قَطَّ) بالفتح نخ گران و هرگز یقال مَا دَانِيَهُ قَطُّ نَدِيمٌ أَوْ بَهْرُ كَزْ وكانت أصله قَطَطٌ فلما سُكِنَ الحَرْفُ الاول لا داء عام جعل الآخر متحرکا
أَقْنَدَنُ يَقَالُ اقْطَرُهُ أَيْ الْقَاءُ عَلَى قِطْرَةٍ وَقَطَارُكَرُونُ شَرُّ وَجَرٍ	فرو افتادن تنه درخت و ساق شدن و چکیدن بر پهلوانان	نیار آمد و به لقب محمد بن المستنیر التَّوْحِيُّ لَنَّهُ كَانَ يُبَكِّرُ إِلَى سَبِيحِهِ	الاول لا داء عام جعل الآخر متحرکا
آن را (تَقَطَّرَ) چکانیدن و قطره قطره چکانیدن و بخور را کردن جامه را	و ر و با وی شدن گرانهای پیاپی گردیدن چیز	فكَلَّمَ اقْنَعُ بَابَهُ وَجِدَةً فَقَالَ مَا أَنتَ أَلَّا قَطْرُبٌ لَيْلٍ	مثل مد و تحقن ایضا فی الغنن رَقَطْرَبَةٌ شَتَابِي كَرُون و بَرَمِن و قَطُّ مُشَدَّةٌ هَجْرَةٌ وَهِيَ مَجْنُوعَةٌ الدَّهْرُ مَحْضُوصٌ بِالْمَا ضَى أَيْ فِيمَا مَضَى مِنَ الزَّمَانِ وَفِيمَا انْقَطَعَ مِنْ عُمُرِهِ وَاذَا كَانَتْ مَجْنُوعَةً حَسَبَ فُحْيٍ
و بر پهلوانان دانداختن بگوشه یقال طَعْنَهُ قِطْرَةً أَيْ الْقَاءُ عَلَى حِدَةٍ قُطْرِيَّةٍ وَقِطْرُهُ عَلَى فَرْسِهِ أَيْ الْقَاءُ	را حَتِّ قَطَارٌ باریدن خستن را مَقْطَرٌ کسطن خستاک	استن (تَقَطَّرَ) سر چکانیدن بقطر ماستن	ج ۳ مفروحه ساكه الطاء كعن كما لَا يَتُّهُ إِلَّا مَرَّةً وَاحِدَةً فَقَطُّ وَتَوْنُ حَجْرٌ وَرَأَدُ الْيَاءِ نَحْوُ قَطِي وَاذَا كَانَ اسْمُ فَعْلٍ بِمَعْنَى يَكْفِي فَيُرَادُ أَنَّ الْوَقَايَةَ يُقَالُ قَطْنِي وَيُقَالُ قُطْكُ أَيْ كَفَاكَ وَقَطْنِي يَنْشُدُ بِدِ الْطَّاءِ كَهَانِي ابْنُ وَضَاءٍ وَنَهْمٌ مِنْ يَقُولُ قَطُّ عَبْدُ اللَّهِ دَرَهْمٌ فَيَنْصَبُونَ بِهَا قَدْ تَدَخَّلَ النُّونُ فِيهَا وَنُصِبَ بِهَا فَيَقُولُ قَطْنُ عَبْدِ اللَّهِ دَرَهْمٌ وَ الْمَوْعِثُ قَطُّ عَبْدُ اللَّهِ دَرَهْمٌ يَتْرُكُ الطَّاءَ مَوْقُوفَةً وَنَحْوُ مَا وَقَالَ أَهْلُ الْبَصْرَةِ وَهُوَ الصَّوَابُ عَلَى مَعْنَى
قطره و قطار کردن شتر او منتهی مثل النَّقَاضِ يَقَطِّرُ الْحَبْلُ يَعْنِي إِذَا انْقَضَ الْقَوْمُ أَيْ فِي زَادِهِمْ قُطْرٌ وَكَأَيْلٍ فَجَلَبُوا الْبَيْعَ قِطَارًا قِطَارًا وَنَزَرَ تَقَطَّرَ) پیوسته روانی بول یقال بِهِ تَقَطَّرَ أَيْ لَمْ يَسْتَمْسِكْ بُولُهُ	خسک گردیدن را پیچیدن و بستن کشتن یا تو و نب سر برداشتن آن یقال قَطَّرَتِ الْمَاءُ إِذَا لَحِثَتْ فَسَالَتْ بِدَنِيهَا وَسَحَّتْ بِرَأْسِهَا (مَقْطَرَةٌ) نعت است از آن (اقْطَارُ) خشک شدن کمر	ق ط ر ب س (قَطْرَبُوسٌ) بفتح الطاف والراء وقد كسر الطاف كزوم تحت نيش زن و نامة شتاب روي استوار وتوانا	ق ط ر ب ل (قَطْرَبُلٌ) بالضم وتشديد الموصدة و تحقن فيها مشددة اللام و هو موضع است یکی از آن بقرات که می را بدان منسوب کنند
(مَقَاطِرَةٌ) یک تنک یا یک آوند خرما سنجیده باقی را بران تخمین کردن و ناسنجیده گرفتن و یقال اَكْرَاهُ مَقَاطِرَةً) یعنی گرایه آمد و رفت داد و داد	و خشم گرفتن و گریختن شتر ماده ق ط ر ب (قَطْرَبٌ) کفقد و زو و موش و گرگ بی موی غول ز قَطْرَبُ	ق ط ر س (قَطْرَبِسٌ) کخند ریس موش و شتر ماده توانا استوار شتر گف	ق ط ر س الموعث قط عبد الله درهم يترك الطاء موقوفه ونحو ما وقال اهل البصرة وهو الصواب على معنى

قط

قطب

قط

قطع

حَسْبُ زَيْدٍ دَرَهُمْ وَكُنَى زَيْدٌ
 اَوْ اِذَا ارَدَتْ بَقَطُ الرِّمَانِ فَمِنْ تَعِ
 اَبْدًا غَيْرُ مَنُونٍ تَقُولُ مَا رَأَيْتَ مِثْلَهُ
 قَطُّ فَإِنْ قُلْتَ بَقَطُ فَاجْزِمْهَا يَقُولُ
 مَا عَمِدَكَ الْاَهْدُ قَطُّ فَإِنْ لَقِيتَهُ
 الْيَفَّ وَصَلَ كَسَرْتَ وَتَقُولُ عَلِمْتُ
 الْاَهْدُ قَطُّ الْيَوْمَ وَيَقَالُ مَا فَعَلْتُ
 هَذَا قَطُّ لَا قَطُّ اَوْ يَقَالُ قَطُّ يَاهَذَا
 مِثْلُهُ الطَّاءُ مُشَدَّدَةٌ وَمُضْمَوَّةٌ
 الطَّاءُ مُخَفَّفَةٌ وَمَرْفُوعَةٌ الطَّاءُ
 مُخَفَّفَةٌ وَتُخَفَّضُ بِالْفَتْحِ مَا ضَمًّا
 وَقَوْلُ الْعَامَّةِ لَا أَفْعَلُهُ قَطُّ لَحْنٌ
 وَفِي مَوَاضِعَ مِنَ الْبَحَارِ جَاءَ بَعْدُ
 الْمُنْتَبِثُ مِنْهَا فِي الْكُتُبِ اطْوَادُ
 صَلَبَتِهَا قَطُّ وَفِي سِنِّ ابْنِ دَاوُدَ
 تَوْضَاتُ لَا تَأَقُطُّ وَابْنَةُ ابْنِ مَالِكٍ
 فِي الشَّوَاهِدِ لَعَنَةُ قَالَ وَهِيَ مَسْمُومَةٌ
 حَقِي عَلَى كَثِيرٍ مِنَ النَّمَلَةِ وَيَقَالُ
 مَا لَكَ اَعَشَرَ قَطُّ يَأْتِي مُخَفَّفَةً وَ
 مَا جَمَعَ مِنْ قَطُّ اَوْ مُخَفَّفَةً يَزِيدُ قَطُّ
 بَابُ الْكُفْرِ وَنَحِيفٌ وَرَجُلٌ قَطُّ
 الشَّعْرُ بِالْفَتْحِ مَرْغُولٌ وَنَحِيفٌ
 وَبِزِيَانِ مَرْغُولٌ قَطُّ وَاقْطَاوُ
 قَطَاطٌ بِالْكَسْرِ مَجْعٌ وَشَعْرٌ
 قَطُّ مَرْغُولٌ وَنَحِيفٌ قَطُّ

ج ۳

بریدن بر چه باشد یا برین
بریدن منه قطّ القلم و فی
الحديث کان علی رضی الله تعالی
عنه اذا عتلی قد و اذا اعترض
قط یاخیر و رشت و ستوار را بریدن
همچو قه و جزآن و الفسل من
نصر
لقطّ) بالکسر و قوله تعالی عجل
لنا قطّاً و یک و نامه و دفتر جا
قطوط) بالضم جمع و کز قطّة
بالتاء منوث قطاط کتاب
قطّطه کفّرة جمع و سامعی از شب
(رجل قطط للشعر) محرکه مرو
مرغول و پرچیان موی قططون
جمع و شعر قطط موی کوتاه
سخت مرغول یا عام است
(قطیطه) کفینته کرانه زبرین
غار کوه
لقطاط) کفّام من است مرا
(لقطاط) کتاب مثال که برین
قطع کنند و مدار رسم ستور و سخت
بر چپیدگی و مرغولی موی کرانه
بالا این غار کوه و کرانه کوه یا کر
است از سنگ کو یا بریده است
لاقطّة جمع

(قَطَّاط) نخ کران یقال فَرَدْنَا رَضَا
قَاطَّای غَالِیَا سَعْرَهَا سَعْرُو
قَاطَطُ مثله
(قَطَّاط) کشتاد و خراط که قهقهه ساز
است
(قَطَّاط) در بین و یقال جَاثُ
الْحِیْلِ قَطَّاطٌ یعنی کلاه کلاه آمدند
اسپان یا کرو و ناس پرانگنده
و متفرق
(قَطَّوْط) کلمس سبک شتاب و
(قَطَّوْطی) محرکه مقصوره مرد
کام نزدیک گذار
(قَطِّقَط) کز بروج ریزه ترین باران
یا باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی
بارنده یا لکرک یا لکرک ریزه
(قَطِّیقَط) مصغرا موضع است
(قَطَّاط) بالفتح و قَطَّط کتف
(و قَطَّطَانَه) بالضم مواضع اند
واخیر مکتوبه است که زندان لیمان
بن منذر بود و در آن قَطَّط کتف
و ز بروج موضع است دیگر
(دَجُّ قَطَّاط) بالفتح شب رو
شتاب
(مِقَطَّ) کذب منتهای سر
استخوان پهلوی اسپ

(مِقْطَعَةٌ) کنبه قطرن یعنی
 استخوان و جزآن که بران زبان
 قلم را برند
 (ص) قَطُّ السَّعْرُ قَطًّا وَقُطًّا
 لان گردید رخ قَطُّ السَّعْرُ
 مجبوراً کذاک سَعْرُ مَقْطُوطٍ
 نعت است از آن
 (س) قَطَطُ شَعْرَةٍ قَطًّا محرکه
 وَقَطَّاطَةٌ کمراته بالانفک
 مرغول و پیمان گردید روی او کذا
 قَطُّ بِالْأَدْعَامِ
 (مَقْطَعَةُ الرَّاسِ) کمره بخرد
 (قَطُّ قَطَّةً) باریدار و تنها پاک
 کردن سنگ خوار
 (تَقْطِيطٌ) دید ساختن و فرستادن
 آن را
 (اِقْطِطْ) بریدن یا برپا
 بریدن یا بریدن چیز درشت
 و سخت را
 (تَقْطِطُّ) بر سر خود رفتن و زدن
 افتادن و دلو و کام نزدیک نهادن
 و شستن و در میان رفتن یقال
 تَقْطِطُّ فِي الْبِلَادِ
 قطع

ق ط ع

قطع با فتح جبدانی و ثوب
(قطع) جامه بریده
(قطع) بالکسر پاره بریده از دخت
و پیکان خرد پنهان در تیر نشاند
اقطع کاغذ و قطع و قطع
بالکسر جمع و تار یکی از شب یا پاره
از تار یکی آن یا از اول شب تا سه
یک حصه آن منده قوله تعالی فاسر
بأهلك بقطع من الليل و تیر
بیچاره و کلیم خود که بر پشت شتر
اندازند چون بر نشیند بروی
و آن تیر که زمین پوش است سر بر
و نهالین زمین قطع باضم و
اقطع جمع و نیز ثوب اقطع
جامه بریده
(قطع) بالکسر پاره از هر چیزی
و بلا لام معرفه سنگی را ماده
(قطع) باضم و مده و تار از زهره
و جرات در زمان و خشک شدگی
ماه یقال اصابعه قطع و نکسار
انقطع ماء بتر هو فی القیظ
(قطع) باضم باقی مانده دست
بریده قطع بالتحریک جمع و پاره از
چیزی و پاره زمین جدا کرده در
بخش و بهره و گندم سبید و سوس آن

قطع کسر و جمع و لغت است در
زبان بنی طی نند غنیمت و هوان
یقولوا یا ایها الحکا و بریدن یا ای
الحکم و بنو قطعه حی است
قطع بالکون مسبوی و نیز
قطعه خشک شدگی ماه یقال
اصابع الناس قطعه اذ لقطع
بتر هو فی القیظ و نیز قطعه با
برش جامی سپری شدن و حرکت
(قطع) گلف بریده آواز
(قطع) کعب پاره از شب
(قطع) کسر و مده و برنده خویشی
و از آنده خویشان قطعه کهنه
مشد
قطعات التیمیه که برات و
بالتحریک و ضمین که انهای که
درخت که بعد بریدن از آن
بیرون آید
(قطع) کامیر که گوسپندان
و بره گاو ان اقطع و قطعان گنمان
و قطع بالکسر جمع اقطع مشد
بر غیر قیاس و تار یا تار یا
طرف شکسته و مانند میا یقال هو
قطعه ای شبیهه فی خلقه و قد
قطع کاغذ را جمع و شایع که آن

تیر سازند قطعان باضم و اقطع
کامله و قطاع کتاب و اقطع
کاغذ و اقطاع و قطع کتب و
بالضم جمع و آنچه از دخت بریده
شود و زود آتش گیر یقال فلان
قطیع القیام که بر تواند داشت
از پیری و ضعف یا از فریبی
و امرأه قطیع الکلام زن کم
سخن خلاف سلیطه
قطیعه کیفیت جبدانی و
محال است در بغداد که منصور
با عیان دولت خود بخشیده تا
در آن سکونت و رزند و آبادان
نمایند قطیعه اسحق الارزق
و قطیعه ام جعفر و قطیعه زبیده بنت
جعفر بن المنصور و از آن قطیعه
است اسحق بن محمد بن اسحاق
محدث و بنی حیدر که بطنی از
خریج و گاهی جباری بسوی
این قطیعه مسبب گردد و
قطیعه دقیق از است احمد
بن جعفر بن حمدان محدث و دو
قطیعه بر مع بن یونس که یکی
قطیعه خارجه و دیگری قطیعه
نامند از است اسمعیل

بن ابراهیم بن یحیی محدث و
قطیعه ریسانه و قطیعه زهره
و قطیعه العجم که میان باب
الحلبه و باب الانج واقع است
از است احمد بن عمر و پیش
محمد که بر دو مافانند و قطیعه علی
و قطیعه عیسی بن عمر منصور
از است ابراهیم بن محمد بن
بیشم و قطیعه الفقهاء که بکفر
است از است ابراهیم بن منصور
محدث و ابو النجم
و قطیعه نضاری
قطیعه بن عبس بن یغیض
که بجهنم پدر تبیل است و نیز
قطیعه لقب عمر و بن عبیده
بن الحارث بن سامة بن لوی
(قطاع) کتاب کا زود و کار
که بدان جامه و جرم و مانند آن
برند و درم و هنگام سیدن خرما
و انگور و جرات و هنگام درون
ان یفتح یقال هذا من القیظ
امی الطرام
قطیعه گننامه پاره جدا کرده
از هر چیزی و آنچه از بریدن
افتد و پاره جدا شده از ادیم خانه

قطع

قطع

قطع

قطع

ولقمه
نافه قطوع وکعبورنا که نشین
زود بر می گردد
اقاطع (کازو و کارو که بدان
جاسه و چرم و جرات برند و لب
قاطع) شیرینش زبان کز
قواطع (مرغان کازو و دوسر
کبرم سیرند یا بر عکس آن
قطاع الطریق) کز راه راه زبان
اقطع مر و دست بریده و دوزخ
قطعان و قطع بضمها جمع و کرد
کبوتر پیشک و يقال مد و مت
البناءندی غیر اقطع یعنی بخوشی
زود یک تریکی است بمن
لحم قطعا (کعبور خوشی برده
يقال بینما لحم قطعا
اذا لم تحصل
قطعا) کعبور نوعی از خدایا
آن شهر زیست و قوه
اتقوا القطيعاء یعنی از قطع
یکدیگر بفرزد باشد
اقطوعه (کعبور نشان بریدگی
و جبران کرد و دوست بیکدیگر
فرستد او شئی تبعثه الجاریه
الی اخری علامه انها صارت

(مقطع) کعبور بای برش بر
شدن بر خیزی مقاطع جمع و منه
مقطع الرجل ای جث لا اصل خلفه
و مقاطع الاودیة او اهران
و مقطع الانهار کز راه ارجوی
و مقطع القرآن) جاسی وقف
و مقطع الحق) جاس
التقای حکم و ران و تیرانجه بل
بدان قطع کرد
(الصوم مقطع للنکاح)
یعنی روزه مانع جماع است و سبب
قطع آن
مقطع) کعبور اقرار بریدن و
کازو و مانند آن
مقطع) کعبور انکه بر روی
و دوستی و بر پاید و چاه کز نش
زود و زود
(مقطع) انکه بیسی از سباب
در ماند و راه از قافله و شعر که حرف
ساکن و تدانیر و حذاف کرده
متحرک را ساکن نماید و مرد و مرد
تاسه زود و دایم برده و هو مقطع
القیام یعنی او بر تواند خواست
ازستی یا فریبی يقال جاءت
الحیل مقطوعات یعنی شبان یک

بر می دیگر و فی الصحاح جاءت
الحیل مقطوعات ای سرا
بعضها فی اثر بعض
(ف) قطعه قطعاً بالفتح و مقطوعاً
کعبور و تقطاعاً کعبورین شده
الطار برید از واجب اگر و
قطع النهر قطعاً و قطعاً کعبور
و قطع فلاناً بالقطیع)
کعبور سخن توانست گفت و
تایان زود و قطعاً بالحقه
قطع لسانه) کم شدن زبان و
چیره شد بر وی حجت و قطع
لسانه) به نیکویی و حسان زبانش
برید و خاموش شد و قطع ماء الرکیه
قطوعاً و قطعاً بالفتح و کعبور
ببریده و سیر شد آب پاه و قطع
الطار قسوعاً و قطعاً بالفتح
و یک زود و سیر کبرم نیتند مرغان
و قطع رجه قطعاً و
قطیعته) کعبور برید خوشی را و
کعبور برید و در می را و
قطع فلان الحیل) خبیث
از کسی و منه قوله تعالی ثم
لیقطع ای لیتحق لان الخلق یک
السبب الی السقف ثم یقطع نفسه
من الارض حتی یحترق و قطع
الحوض) نیمه زود بر کرده گذشت

و قطع عنق دایته) فروت ستور
و قطع عنق التوب) جاس بند
و قطع بفلان
مجهولاً فر و ماند و راه از قافله
و قطع فلان قطعاً) مجهولاً
تاسه زود و گردید
قطع فلان قطعاً کعبور
کعبور سخن توانست گفت و
قطع لسانه) کم شدن زبان و
وی و رفت چوب زبانی او
(س) قطع لید قطعاً و
قطعاً بفتح و قطعاً بالضم برید
شد دست او از بیماری
(ک) قطع المرأة) کم سخن
کرد و بزدن
مقطع) کم سخن فر و ماند از بیل
و جواب و ساکت و خاموش
مقطع) کم سخن باز مانده
از کشتی و مرد که خواستش نشان
ندارد و غریب از خان و مان برید
و مردی که دیوان نباشد او را و
شتر باز استاده از لاغری و شتر
از اهل و ور شده و جاکه کردن و
انکه یاران او را حصد مفروضه
و بپند نه او را

سج

اِقْطَاعُ سِرِّشِ نمودن و غلبه کردن بخت بر کسی و سپری کردن
 آب پاه و سنده شدن جامه
 بقال هذا الثوب يقطعك
 فیضا و خشن کسی را پاره ازین
 خراج بقال قطعه قطیعه و پیرین
 و اون شاخهای درخت را بقال
 اقطع قضباناً ای اذن له فی
 قطعه و باز ایستادن مایان از
 بیضه و هنگام درودن فرما رسیدن
 و سپری شدن و باز ایستادن باران
 از قوم و جوی گذراندن بسوس
 کسی بقال اقطع فلاناً اذا جاوزه
 نه او سپری و بریده گردیدن بخت
 و جواب از کسی و ساکت و ملزم
 شدن او
 (مقطع) کسظم مرکونه نامت
 بقال فلان مقطع مجاز و مقطع
 الاسحاخ خرگوش و خدیو
 مقطع آبن ساز و سلاح ساخته
 مقطع کفتر پارهای جامه
 نیکو و جامهای کوتاه مقطعات
 لذلك الواحد ثوب واحد
 من لفه یا چادرهای نگارین و
 مقطعات الشعر اشترای

سبک زن و شایخ و خرم و مقطعة
 الاسحاخ خرگوش و قدری بر
 قطع الله علیه العذاب
 تقطیعاً گوناگون عذاب کند او را
 خدای و قطع الخمر بالکلی
 آب نمخت در شراب و نیز
 تقطیع اسبند شدن جامه بقال
 قطعنی الثوب ای کفای پاره
 پاره کردن و در گذشتن اسب
 دیگر و تقطیع الرجل قد و
 بالای مرد و تقطیع الشجر
 سنجیدن شعر یا جزای عرض
 و نیز تقطیع گسلی مسرت
 مروده شکم
 مقاطعة با کسی و بریدن و
 نیز کردن و بریدن چوب
 و با هم نمودن شیر که کم از آن برن
 تقطیع آمیخته شدن شراب
 آب و پاره پاره و بخش بخش کردن
 منه قوله تعالى لقد تقطع بینکم
 فیمن بالرفع و پاره پاره و بخش بخش
 گردیدن منه قوله تعالى و
 تقطعوا امرهم بینکم ای
 تقسموه لازم شد
 تقاطع بریدن و در گذشتن و

(قِطَاع) پاره از چیزی جدا کردن
 و پاره از مال کسی گرفتن بقال
 اقطع قطعاً من عدم فلان
 منقطع کبیر الطارب مانند
 بقال هو منقطع القرین ای عذیم
 الطیر نه سمار او غیره و آنکه از سفر
 بماند بسی و المنقطعة من
 الغر ایسپان که سپید پشانی
 آنها از سرینی تا غره چشم رسیده
 باشد
 منقطع الشیخ البغی الطارب بیان
 ان چیز و آن منه منقطع الولد
 و الوصل و الطریق ای منتهاها
 اقطع به اقطاعاً مجزواً
 فروماند در راه از قافل و نیز
 اقطاع سپری شدن آب چاه
 و بریده گشتن و گسستن رس
 قطع ر
 اقطع راد سپری گردیدن دم
 از تاسه و دوم
 قطع ن
 اقطعان سپری شدن دم
 از تاسه و دوم
 ق ط ف
 (قُطِفَ) بالفتح فاش قُطُوف

بالضم جمع بقال بقال قُطُوف
 (قُطِفَ) بالکسر و تاء کثرت
 قُطُوف بالضم جمع منه قوله تعالى
 قُطُوفاً کثیره و بیوه پیده ام
 است قُطِفَ
 (قُطِفَ) بالناء و تاء است فاردا
 شبیه خاک که در نشود و بر روی
 افتد و برکش خاکسنگون و
 اندوختن سیخ باشد
 قُطِفَ مح که اندوختن و گیاه
 سرنگ و نفع و نوعی از درخت کوی
 که اندازه و ریزی آلود باشد و پوش
 سخت و از آن حلقهای رس
 بار بند شتر سازند و نافه بالت باشد
 نه الک
 قُطِفَ کامیر شمریت
 بحرین
 قُطِيفَة کفینه جامه پزره
 و از فرباک و پوپ پیده
 قُطَايِف و قُطُف بضمین جمع
 کاها جمع قلیف و دبی است
 نزدیک پشته عتاب بظرف ریه
 از ناحیه محص و البوقطیفة
 شاعر
 قُطاف بالکسر و کسب انکام

ج ۳

قطف

قطل

قطم

قطن

انگور و دون و قَطَاف کُطام	یقال اَقْطَفَ الکُم وَاَقْطَفَ القوم	تَقَطَّلَ بریده شدن	میشد و قَطَمَ الشیء برید آنرا
داه و کینرک	اسی مان وقت قَطاف کروهم	ق ط م	(س) قَطَمَ الفحل قَطَمًا محسره
قَطَاف کتاب کام تنک اسم	مَقْطَفَة المظفره و کوتاه بالا	قَطَمَ گفت خواهند هرچه	خوایان کشتی گروید کشتن و نیز
است	تَقْطِیف بریدن خوشه انگور	باشد و خواهند گوشت و جماع	شهرت شد و قَطَم الصقر الی
قَطَافَة کثامه غرم افتاده از	و چیدن آنرا و خراشیدن	قَطَام کسحاب گوشت و بن اُم	اللحم طالب و خواهند گوشت
خوشه درودن	ق ط ن	قَطَام ملکی بود از ملوک کنده	شد چرخ و نیز قَطَم خواها فی چیز
(دابه قُطُوف کصبوتورنگ	(جَدْع قُطْل) گفتن تنه بریده	و نیز قَطَام نام زنی بنی کرس	هر چه باشد
کام آهسته رو و نیز قُطُوف سپ	قَطِیل) کامیر بریده و محله	است نزد اهل مجاز و معرب غیر	مَقْطَم (کعظم که به است
جابر بن الکک شمی	قَطِیل خربان بریده از بن جدع	منصرف نزد اهل عجم	بصر مشرق و قِرافه
اَقْطَفَ نیک بریده منه المثل	قَطِیل کذلک و نیز قَطِیل لقب	قَطَامَة کثامه نام مرد و	ق ط م د
فلان اَقْطَف من ذرّه و کذا اَقْطَف	ابی ذویب بنی (قَطِیلَة) پاره از	نام زنی هم	(قَطِیلَة) بالکسر تنکاف خرم
من حمله و من ارب	گلم و جرّان که بدان آب چیزه	قَطَافی) یا ضم و یفتح چرخ یا	و پوست آن و پوستک دانه خرم
قَطَاف (ف) مان کوزینه و لوزینه	برچیند و خود را بوی خشک کنند	گوشت آن و نیز نظر و بر دارند	که میان دانه و خرم باشد یا کثمه
سمیت به لانه لا تعرفها العرب و	(قَطُول) کطاولس موضعی است	سر بسوی تنکار و نیز تیز و تند و	سپید پشت دانه که خرم را بوی
لما علیها من نخ و خل القَطَاف	بر و جله	لقب شاعر و کلمی اسم حصین	روید قَطَاف بالکسر مثل فی الک
الملبوسه و نوعی از خرم که سرخ	مَقْطَلَة لکنه آهنی است	بن جمال ابو شمر تی و شاعر	و نام سگ اصحاب کف و نزد بن
سپیدی آمیز و باریک میان	که بدان برید	و دیگر نقیبی اسم عمر بن شیم	کثیران قَطَم است که قصور
(نض) قَطَفَ الدابه قَطَافًا	مَقْطُول بریده	قَطِیلَة کفینه شیر برگزیده	ق ط ن
کتاب و قُطُوف کام تنک زد	(ض) قَطَلَه قَطَلًا برید آن	مزد و پاره شکسته از چیزی و کار	قَطَن بالضم نیه قطن بضمین
ستور و کندر گروید و قَطِیف فلان	و قَطَل عَمَقَة زو کردن او	از طعام	و کَعَتَل مثله از درختهای صغار
خرشید او را	(مَقْطَل) کعظم نخته	قَطِیلَة کاروب کشتن بسیار جمله	است و گاهی کلان شود و تاب
(ض) قَطَفَ لَعِب قَطَفًا	قَطَلَه تَقْطِیلًا	کنده	سال باقی باشد ضمار بر آن
بالفتح برید خوشه از او چید	برید آن را	و مَقْطَم کثیر کمال مرغ	مطبخ باب در و مفصل حار و
اَقْطَاف حداد و دستور قَطُوف	قَطَلَه برید و انداخت آنرا	(ض) قَطِیلَة قَطَمًا گزیده آنرا	بار و دافع و بار و غن کل جبت
گرویدن و بوقت در رسیدن انگور	یا بر زمین نهند	یا گرفت او را اطراف دندان	نقرس و عیدیل و مقربیه دانه

سج

لعین و سخن و باسکینجین و محروین
 و بادا چینی در میروین بنایت
 مبهی و دروغن تخم ان را رخ سرفه
 و منض
 (قطنه) پنبه پاره و هی اخص من
 القطن وثابت قطنه بالاشتر
 ابو العلابن کعب عثکی است
 لانه اصیب علیه یوم سمرقند فکان
 یخسوها بقطنه و لا سما المعاد
 یضاف الی القابها و یكون لقاف
 معارف و یتعرف بها الاسماء کما
 قیل قیس قفه و زید بطه و سعید
 کما
 (قطنیة) بالضم و بالکسر مشدود
 الیاء گیاه و دانه هر چه باشد یا
 جز گندم و جو و انگور و خرما یا دانه که
 به چنن در آید و زرشانی عدس و
 ماش و با قلا و کاورس و نخود است
 (قطنی) جمع یا آن الف و سبزه
 تابستانی است
 (قطنه) بالکسر آنچه باشد کنبه یا
 و آزادات الاطباق مانند و زرد
 عامه رمانه است قطنه کفره
 مشد
 (قطن) محرکه میان دوران نیز

و مفره مرغ و کوبه است مری
 اسد و کجی و قطن بن سیر
 و قطن بن ابرهیم و قطن بن
 قبیصه و قطن بن کعب و قطن
 بن و هب محمد ثمان اند
 (قطن) خادم و شبنه قطن
 کرمان و قاطنه و قطن جمع
 (ظهران قطن) پشت خم و منحنی
 (قطن) بالکسر جوب فدرنگ
 و کنبه موده قطن بضمین جمع
 (قطنه) کسجه و یک و شهره
 است بخیره عقیده
 (قطن) کامیر و امان و خدم
 و حشم آزاد و اهل خانه و اعدا جمع
 و روی یکسانست قطن کعب
 جمع
 (قطنیة) کسفته یا تشنگان خانه
 و یل یقال جأ و یقطنینهم
 (یقطن) بالفتح گیاه بی باق
 مثل درخت که دو مانند آن
 (یقطنیة) کدوی ترو تازنه
 (قطن) کزیر و بی است بزمین
 و شهرستانه است بجمتان
 (قطنون) بالفتح گنجد و خانه خرد
 در خانه کلان بلغت مصر

(اقطائتان) موضعی است
 (مقطنه) بالفتح پنبه رزا
 (ن) قطن قطنان اماست
 نمود و جامی گرفت و قطن فلان
 خدمت کرد و اورا
 (تقطن) شگوفه پرور و یقال
 قطن الکرم اذا بدت زعمانه
 ق ط و
 (قطنه) سرین و بامین پرور
 و جامی نشستن رویف است
 و مرغیت که شگوفه نامند قطن
 قطوات جمع قطیات یا مشدود
 فی المثل لیس لقطا لقطی ای لیس
 الاکا برگا لا صاغر و رؤف لقطا
 موضعی است و نیز قطن یاریت
 گو سپند رزا
 (قطنه) کسفته یا تشنگان کو سپند
 نظاره
 (قطنیة) کسفته نام زین و ن
 بن الحکم
 (قطنان) بالفتح و یجرک مهر و یک
 که زنده در رفتار و بالتو یک
 موضعی است بکوفه کساء قطنی
 نموب بوس
 (قطنی) کجی و جامی کام نزدیک
 آب

نهند در رفتار و در دوزخ پای
 نزدیک کام و موضعی است
 (ن) قطن قطنان گران رفتار شد
 و قطن القطن آواز کرو من شکر
 تنها قطن و قطن المانی کام
 نزدیک نهاده رفت از نشاط
 (تقطنی) درنگ تاخیر نمود و
 تقطنی (اصحابه) فرب و او آنها
 و تقطنی (وجهه) بر
 گردید و تقطنی (فوس) پشت
 جامه پشت
 (اقطونی) کام نزدیک نهاده
 در رفتار
 ق ط ی
 (قطنی) بالفتح بیماریت که در
 سرین عارض شود
 (قطنیة) کسفته و بی است بطریق
 مصر معروف بقطنیا مخففة
 (قطنات) کسمیات و ادیت
 (قطنیا) مصغرا رسن از پوست
 ناز جیل مسینی
 (قطنان) قطوات است
 (تقطنی) لکون اندک اندک
 بر آید و نواز چاه بجهت بسیار
 آب

باب القاف فصل العين
ق ع ب
(قَعْبُ) بالفتح كاسه مناك بزرگ
درشت یا مائل بکوبیکی یا کاسه که
یک کس را سیر کند اقْعَب و
قَعَاب وقَعْبَة کعبته جمع و تک
سخن و غوران
(قَعْبَة) بالفتح ویر مانند است
زمانه که در و س طیب و غران
نهند یا غریه با سر پوش که در آن
است و مانند آن نهند وقَعْبَة
الْعَمَلُ زینت است قبل سیط
(قَعْبَة) بالضم کو و کف کوه
(قَاعِب) کصاحب کرک یا بانگ
(قَعِيب) کامیرسد بسیار
(عُقَابُ قَعْبَاءُ) عقاب تیز
چنگال
(سُرَّةُ مَقْعَبَةٍ) گنجه ناف که
بقعب ماند
(تَعْقِيبُ) قبه و ارشدن سم پ
مانا بقعب و تک رسانیدن
سخن را و بمع سخن رسیدن
ق ع ب ا
(قَعْبَرِي) کجعفری مرد سخت
درشت و ناکس بدخوی یا مرد

سخت بر اهل خود یا بیا خود یا
بر قوم خود
(عَلِيمُ بْنُ قَعْبُرٍ) کتقد تابعی
است و قعیتر تصغیر تصحیف است
ق ع ب ا
(قَعْبُل) کجعفر و ریح کناره و
گوشه خیز و نوعی از شمار و غ
گیاه است و دیگر سپید رنگ
و کاسه که در آن شیر نهند و نام مرد
و مرد و درشت خوی و بر کنده شده
و درشت
(قَعْبَلَة) قبعله است و زنا و
(قَعْبُونُ) کصفور گیاه است
سپید رنگ یا نوعی از شمار و غ
و کاسه شیر
(رَجُلٌ مَقْعَبِلٌ الْقَدَمَيْنِ) بیا
للمفول مرد سخت و در کنده
پیش پا را از هر یک دور رفتار
ق ع ث
(قَعَّان) کغراب بیا ریت
که در بینی گو سپند عارض شود
(قَعِيتُ) کامیر اندک از هر چیز
و نرم و آسان و توجیه بزرگ و
باران بسیار و عطا بسیار
(قَعَتْ لَهُ قَعْنَة) کم و او را

(أَقْعَتِ الرَّجُلُ أَقْعَانًا) ارف
کرد و اقعت له العطية بسیار
و او را بخشش
(قَعْنَةُ تَقْعِيتًا) از بیخ بر کنده
(أَقْعَتِ الْحَافِرُ) بسیار خاک
بر آورد و چاه کن از چاه
(أَقْعَاتُ) از بیخ بر کنده شدن
يقال قَعْنَةُ فَأَقْعَتُ فَمَادَن يَقُولُ
ضَرْبُهُ فَأَقْعَتُ أَيْ سَقَطَ وَارِ
رخ و بن افتادن و یوار
ق ع ث ب
(قَعْبُ) کجعفر بسیار
(قَعْبَانُ) بالفتح بسیار
(قَعْبَانُ) بالضم جانور که است
ماند دغفسا
ق ع ث ر
(قَعْنَة) بالفتح از بیخ بر کنده
خیز را
ق ع ث ل
(قَعْنَلَة) پیش یا میانزدیک
گذشتن و پاشنه و در رفتار
(تَقْعَلُ) اگر انبار رفتن يقال
مَرُفُلَانٌ يَتَقَعَلَانِ أَيْ كَأَنَّهُ
يَتَقَلَعُ مِنْ رَجُلٍ
(مَقْعَلُ) کتشر تیر که جید و

نیکوتر است شده باشد زیرا آن
مقتل است بمقدم ما و گذشت
ق ع د
(قَعْدَكَ اللَّهُ) بالفتح و بکسر یعنی
سوال میکنم را بخدا و قيل كَأَنَّهُ
قَاعِدٌ مَعَكَ يَحْفَظُ عَلَيْكَ وَمَعَهُ
بصاحبك الذي هو صا كل نجوى
(قَعْدَة) بالفتح بجا نشستن
و ذو العقد و کسر نام یکی
از ماهها حرام ذوات القعدة
جمع
(قَعْدَكَ اللَّهُ) بالکسر کمره مطاف
است نه قسم بدان جهت که جواب
ندارد و هو مصدر واقع موقع
الفعل بمنزلة عملك الله أَيْ عَمَلُكَ
اللَّهُ أَيْ سَأَلْتُ اللَّهَ تَعْدِيكَ وَكَذَلِكَ
قَعْدَكَ اللَّهُ تَعْدِيهِ قَعْدَتَكَ اللَّهُ أَيْ
سَأَلْتُ اللَّهَ حِفْظَكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى
عَنِ الْيَمِينِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِيدًا ۝
حَافِظٌ وَقَوْلُهُمْ قَعْدَكَ لَا أَيْتِكَ وَ
قَعْدَكَ اللَّهُ لَا أَيْتِكَ يَمِينُ لَهُمْ وَ
المعنى بصاحبك الذي هو صاحب
كل نجوى
(قَعْدَة) بالکسر نوعی از رشت و
انقد از جامی که قاعد گرفته باشد

آزاد و بیعت و فرزند پسین لند که
والاثنی و الحسب
(قعدة) بالضم شتری که راعی
برای عیالات خود گرفت باشد و
خر قعدان (بالضم جمع وزین
و بالان
(قعدی و قعدیة) بالضم هر دو
و بکسر هر دو مرد بسیار شست
و بسیار خواب قعدة کهنه شده
و کذا رجل قعدی (مرد
عاجز در مانده
(قعدة) بالتحریک بوه یا مرکب
است و بکسر زمانه را و گسترده
(قعدی) محرکه منسوب آنکه را
در اسلحه خواجه باشد
(قاعد) نهال خرما که تنه گرفته
باشد یا خرما بن که دست بوسه
بجو ال پر از دانه و زنی که از حیض
زده و بچه و شو به باز ایستاده
باشد قواعد جمع قال الله تعالی
و القواعد من النساء اللاتی کأن
کحاکا و کروی خارج قعد محرکه
جمع مثل خادم و خدم و جماعتی که
دیوان نباشد ایشان را و گروهی
که بیگانه نرود و پایداری وستی و

کرانی است در پیوند دست پای ستور
و قواعداً البیت) بنیاد پای خانه
و قواعداً الهودج) چهارچوب پشته
قاعداً الملك) جای تختگاه
(قعداد) بالضم بیماری ستور که در
رانها و و پدید آید و در پای
اسب یا بیماری است که صاحب
خود را فرو نشاند
(قعود) کعبه شتری که شبان
برای عیالات خود نگه دارد و
قعوده بالناسه اقلیدة قعدة
گلب و قعدان بالکسر و قعاید
جمع و نیز قعود شتر جوانه
که سخت در بار و برشت آمده
باشد تا آنکه بشش سالگی در آید
و شتر بچه از مادر جدا شده
(قعیذ) مضمر قعوده جالمتل
یقال اتخذوه قعیذاً لِحاجاتِ اِشْا
امتهلوا الرجل فی حوائجهم
(قعیذ) کامیرح که هنوز پر
راست نکرده باشد و در
و منه قعیذک لا تفعلین
ای یابیک و نیز قعیذک
الله کلمه استعطاف است مثل
قعدک الله بالکسر و قعیذک
مقعد بالفتح شستن گاه مقعدا

الله یعنی سوال میکنم ترا بخدا و
قل کانه معک لحفظه علیک و
یصاحیک الاذی هو صاحب کل نحو
و نیز قعیذ) منشین و قعیذ
النسب) ای قریب الا باالی الخ
الا کبر قعد و د کصغور و ا قعد
بالفتح مشد
(قعیذة الرجل) زن مرد
(قعیذات) جمع و نیز قعیذات
بالانها و نیزها
(رجل قعد و د) کبرتن و محبت
مرد قریب پدران بجانب جد
اکبر و نیز پدران بجانب ازلقات
اضداد است و نیز قعد و د مرد
بدول ناکس باز ایستاده اند
مکارم اخلاق خوار و حقیر و کم
نام و کان یقال لعبد الصمد بن
علی بن عبد الله بن عباس قعد و
بنی هاشم یمدح بعضهم و جده لان الولا
لکبر و یذم من وجده لانه من و کاه
الهدی و ینسب الی الضعف
(اقعاد) بالفتح بیماری است که
در آن شتر عارض شود و بر جانند
کر و اندر قعداد بالکسر مشد
(مقعد) بالفتح شستن گاه مقعدا
رجل مقعدا لانف) مرد گسترده

مثله و یقال عومنی مقعد
القابله ای فی القرب
(مقاعد) بامی نمی شستن مردم
(ن) قعدت المرأة قعوداً بالضم
باز است و از حضه زده و نکاح و
ابنة قعدی) کنایت از داه است
ابنة قومی مثله و نیز قعود
بالضم و مقعد بالفتح شستن
یا قعود از قیام است و جلوس و بجمعه
سجده و نیز قعود) بر غایت
از لغات اضداد است و سینه بزرگ
نهادن مرغ و مرد خوار و لازم گرفتن
جایی را و مال میان بار آوردن و خرا
بن و بحریف و همدست خود توانستن
و آمده کردن بزرگی کار را بر همدستان
از او تنه گرفتن نهال خرا و
نا که خد نامدن زن و توبک
لا یقعد تطیر به الريح ای الا تصید
الريح طائراً به
(مقعد) مکرر هربست از شر که
در آن زحاف واقع شود یا آنچه در
عروض آن نقصانی باشد و مردی
پرسا زهر و بچه کرکس و کرکس
شکار کرده که پران گرفته باشد و
رجل مقعدا لانف) مرد گسترده

ج ۳

بنی و انکه پروینی او شراخ باشد
 و انک پستان فروشته و نیز
 مقعد قنادرده و بر جای مانده
 (مقعد) بالانرا زبیل از برگ
 خرا و چاهی که بی آب برآمده
 گذاشته باشند آنرا مقعدان
 جمع نیز مقعدان (غوکها)
 و چونه مرغ سنگی از پیش از آنکه
 بر خیزد
 (اقعد) (اقعدا) خدمت کرد
 آنرا و کفایت کرد و کسب او را و نیز
 (اقعد) نشانیدن و لنگ شدن
 و بر جای مانده گردانیدن و کند
 چاه را بقدر قعد و شستن با
 یا آب ناریق که شستن آنرا
 (قعد) تقعدا خدمت کرد
 او را و کفایت کرد و کسب و معزش
 او را
 (مقعد) حافظ و نگاهبان للوح
 والجمع والمذکر والمؤنث والوحش
 و طیر انچه پس پشت در آید
 (مقعد) زن و چیز نسبت بر
 بیات جامه و ان که برومی می
 نشیند و غار که در وی گوشت
 خشک مان و جز آن نهند و ریگ

توده کرد و کوه چسبید زمین
 (تقعد) قیام نمود با مرد و با
 داشت آنرا از جابت و تقعد
 عن الامر ترک و او را از وثبت
 زبان و نیز و او داشت او را
 از آن کار
 (تقعد) به فلان ای لمر
 بخرج الیه من حقّه
 (مقعد) بچه گرس
 و کس شکار کرده برگرفته
 آنرا و قعدد بالمکان امانت
 کرد و آن جا
 (اقعد) قعد ساحت شتر
 قعد
 (قعد) بالفتح تک و پایان هر چیز
 (قعد) بالضم جمع و گاه برگ
 کوی شکافه و زمین بر بر و شمر
 يقال ما فی هذا القعد مثله
 فی هذا البلد
 (قعد) بالفتح انچه در تک کاسه
 و مانند آن باشد و یضم و کوی شکافه
 و زمین بر بر
 (قعد) بالضم زمین است و هموا
 (قعد) محسره که خرد و دوش
 (قعد) کفره کاسه که

در وی چیزی بقدر پوشش تک
 باشد قصعة قعدی کسری مثل
 و امرأة قعد (زن و ورثه)
 یا انکه نیزی شوش مرتکب فحش
 یا انکه مبالغه خواهد و جلع
 (قعد) کامیر و دست
 (امراة قعد) کفینه بجنه
 امرأة قعد است و قصعة قعد
 کاسه مناک
 (قعد) کزیر نام مردی
 (قعد) کفراب کوهی است
 (قعد) کعبور و در تک
 (اناء قعد) ککران آوند
 مناک و آوند که در تک آن چیزی
 (قعد) کعبور موضع است
 (قعد) کعبور و لب پیچیده
 و مت سخن قعد بالفتح شد
 (قعد) کعبور چاه و در تک
 (مقعد) مرد و پیمان لب و در
 سخن و قعد مقعدا قعد فراخ
 و در تک و بنو المقعدا بطی است
 (قعد) قعد البر قعدا بالفتح تک
 پاه رسید یا مناک کرد آنرا و قعد
 (اناء) آشامید هر چه در آن بود
 و قعد التریة از تک شکنه خورد

و قعد (زیرین نمند و او قعد
 القعد) از یخ برید آریا کاوید
 و قعد المشاة (چون تمام نمند
 (قعد) قعد قعدا (کمره و در تک
 گردید
 (اقعد) تنگ سایندن چاه را
 و در تک ساختن
 (قعد) مقعد کعبور کاسه مناک
 (تقعد) بجنه فروشدن و لب
 پیچیدن و سخن و باقی و سخن
 گفتن يقال قعدی ان کلامی
 تشدق و بانگ و فریاد کردن
 (تقعد) لب چیدن و سخن و
 باقی و سخن گفتن و دور در
 شدن و کار می و تکلف فصاحت
 نمودن
 (انقعد) از یخ بریده شدن
 و بر کنده گردیدن آن درخت و بر
 زمین افتادن
 قعد رط
 (قعد) باز کردن بنا و
 ویران ساختن
 قعد ز
 (قعد) اناء قعدا بالفتح
 پر کرد و شور از شراب جوان و قعد ما

ج ۳

[illegible]

<p>(قَصَص) بالفتح مرگ شتاب کش (قَصَص) کفر یا بیمار است گویند که در حال کش و پیکار است که در سینه حادث گردید میکنند در اوفی الحدیث موتان یكون فی الناس لقصاص الغنم (قَصَص) کسب و گویند که بزند دو شونده را و دو شیدن ندید قصاص کشد او شیر شتاب کشنده شکار را مقصص (کنبر شیر که زود کشند شکار را مقصص) بالکسر شد (ف) قَصَصَهُ قَصَصًا بربا می کشد او را و نیز قَصَص مرون برجا لی فعل و غیش یقال فلان مات قَصَصًا اِذَا اَصَابَتْهُ ضَرْبَةٌ اَوْ مِیَّةٌ فَمَا مَكَانَهُ وَفِي الْحَدِيثِ مَنْ قُتِلَ قَصَصًا فَقَدْ اسْتَوْجِبَ الْمَذَابَ (س) قَصَصَتِ الشَّاةُ قَصَصًا مجهولاً قصاص زده کردید گویند مَقْصُوصَةٌ نعت است از آن و قَصَصَتِ الشَّاةُ مقصص گردید (اِقْصَاص) بربا می کشن کسی را</p>	<p>یقال ضَرْبَةٌ فَاَقْصَبَهُ اَي قَتَلَهُ مَكَانَهُ (اِقْصَاص) در حال مردن و دوتا شدن چیز را ق ع ص ر (اِقْصَصَار) کوتاهی کردن در ق ع ض ب (قَصَص) کجغیر سببیک و لیر و توانا و نام مردی که تیره و سنان ساخته قرب قَصَصَتِی) بالفتح نسو با قرب سخت (قَصَصَتِ) سختی و درشتی و از یخ بر کنند ق ع ض م (قَصَصِم) کجغیر و زبرج است یا مرد که سن سال و ندان ریخته ق ع ط (قَطَط) بالفتح گویند آن بسیار و نیز قَطَط بستن و تنگ کردن و سخت تنگ گرفتن بر غریم و بدول شدن و فروتن و خوار گردیدن و خشم گرفتن و سخت باغ و فریاد کردن و سخت را ندن ستور را و زدن و دور کردن</p>	<p>و کشاده و و انمودن و عمامه بستن و تنگ شدن و فعل من رنج قَطَطَة) بالثاء یکبار تنگ گرفتن (رجل قَطَط) کسب و مرد سخت ریشه ستور و درشتی کننده بر آن رجل قَطَط کتاب مشله (مَقْطَعَة) مکنده دستار بزرگ یا عام است (س) قَطَطُ فُلَانٍ قَطَطٌ محرکه خوار گردید و رام شد (قَطُوط) باز کردن بنا بی ویران ساختن اقطط القوم عنه اقطاعا) و شدند از وی و جدا گردیدند و نیز اقطاع باغ و فریاد کردن و درشتی نمودن در سخن و فحش گفتن یقال اقطع فی القول و خوار و سبک داشتن (مَقْطَعَة) کفظم یا بریده شده بر ستور مَقْطَعُ الرَّاسِ) کبکسر العین مرد سخت و پریشان و مرغول موی و سختی کننده در امور (تَقْطِيط) تنگ کردن و یکسان ستور را و فحش گفتن و درشتی</p>	<p>کردن در سخن (اِقْطَاع) عمامه بستن بجا و آوردن آن زیر رنج منه الحدیث انه علیه السلام نهی عن الاقطاع واهر بالتکلیفی ق ع ط ب (قرب قَطَطِی) بالفتح نسو با قرب سخت یعنی شب رومی که صبح آن بر آب رسند قَطَطِیَة) بریدن و جدا کردن ق ع ط ر (قَطَطَة) بر زمین افکندن کس را و ستوار گردانیدن و پر کردن (اِقْطِطْ) را سپری شدن دم تسه و دمه ق ع ط ل جَوَّاس بن قَطَط) کجغیر شاعری است واسمه ثابت و لقب بالقَطَط یقول رجل من بني زيد بن شامة قَطَطٌ یُبْنِی الاما فی جلیا و قَطَطَ حَتَّى قَدِ سَمِعْتُ مَكَانِیَا قَطَطَهُ قَطَطَةً) بر زمین افکند ویرا و قَطَطَ عَلَی غَرِیمِهِ سخت تنگ گرفت بر غریم و تقاضا و قَطَطَ فی الکلام) بسیار</p>
---	--	---	--

ج

گفت

ق ع ظ

(قعاظ) دشتاگر داندین برکے

ق ع ع

(ماء قع) بالضم آب نیک تلخ

(ماء قع) کغراب آب سخت

تلخ سطر

(قققعة) کد حرجه آواز سلاح

و نوح آن و بانک و ندان که

وقت سخت غامیدن چیزی برید

و آواز تندرو مانند آن آواز سپرو

مانند آن و حکایت کردن آواز

سلاح یا عام است قعقاع بالکسر

مثله فیما و رفتن در زمین و

جنبانیدن چیز خشک و رشت با

بانگ گاداندن بلفظ قع قع و

گردانیدن تیر قمار وقت بافتن

و رفتن در زمین و جسدین یقال

قققعت عمدا همی کوچ کردند

و فی المثال ما یققع له بالتثان

بجهولا و حق شخصی گویند که

بختیهای روزگار خوار و ذلیل

گرد و ترسد و پاک نذر و بچیرهای

بے صفت

است و گیر و شتی میسه و راز نول

و در زبانی

حمار قققعانی (بالضم) سخت

آواز

(قققع) بالفتح آنکه از بند های

پایش آواز آید و فن قققعانی

منو باشد و خرمای خشک تب

رزه و راه و بار منه قبل قرب قققع

لا نهم مجدون فی السیر و راه

است از یما نه تا بکوفه و قققع

بن ابی حدرد و قققع) بن معبد

بن زارة صحابیان اند

و قققع بن شورا تا بی که در

حسن محاورت بد و مثل زشت

و موضعی است بشریف بلاد قیس

(قققع) بالفتح بانگ تند و پایی

و مواضع انداز بلاد قیس

است یا آنکه چون مردم فرام

آیند و با هم نزویک شوند شری

و فساد ی پیدا گرد که سیر کنندگی

کشد یا معنیش آنکه هر که از بسیاری

مردم و ترتیب مورد یکران بر شک

آید و دواش وای و در معرض

زوال و انشراقند

کانت فجعل فیہ اسلحه ما قققع

فیہ و لا تهم لک انی اربو و ققوله

ققعوا بالسلاح فی ذلك المكان

(ن) ققه قعا) دلیر گردید بروی

در سخن

مققع) بکسر القاف الشایه

آنکه قراح امید و اندر میست

(قققع) باب تلخ و قکر رسیدن

قوم در کردن چاه و فرود آمدن

قوم بدان آب

(طریق مقققع) بکسر القاف

الثانیه راه دور و دراز که رونده

اش را کوشش تمام لازم آید

(ققققع) مضطرب شدن جنید

و یقال قققعت عمدا همی کوچ

گرد و فی المثال من یجیح یققع

عمدا یعنی بر جماعتی را پراگندگی

است یا آنکه چون مردم فرام

آیند و با هم نزویک شوند شری

و فساد ی پیدا گرد که سیر کنندگی

کشد یا معنیش آنکه هر که از بسیاری

مردم و ترتیب مورد یکران بر شک

آید و دواش وای و در معرض

زوال و انشراقند

قف) محرکه از پنج برافا و ن یا

از پامی برافا و ن دیوار و کوه خرد

بر سیدگر خاصه و الفعل من مع

(قفا) کغراب سیل سخت که همه

برو

(قاعف) باران و رشت

(ف) قعف النخلة قعفاً بالفتح از

پنج بکند آنرا و قعف مافی

الاناء) خور و آنچه در او نبد و

قعف فلان) بکند خاک یا خمی

از سخت پاسه و گی و قعف المظفر

کاوید باران رو سے زمین را و برو

سنگ ریزه را از آن

(قققف) بمعانی القاف است

(قققاف) در همه معانی القاف

آید و بنحو پیش گرفتن چیزی را

(انققاف) فرو ریخته شدن رو سے

کوه و از بن و رافا و ن دیوار و از

جای رفتن چیزی سے

ق ع ف ز

(قققزنی) بالفتح مقصور نوعی از

نشت که در آن زانو و ران با هم

چسبند و خوشیستن و چسبند

یقال فلان جلس القققزنی

(قققوز) کمصور گویا است

سج

ج

(شجره متعفزة) بکسر الفاء
درخت بر روی در افتاده
قَعْفَزَهُ الْكَلَامَ قَعْفَزَةً (بفتح)
از او دفع او کرد از نفس خود
وَقَعْفَزَ فِي الْمَشْيِ بِكَامٍ تَنَكُّ
و قَعْفَزَ الرَّجُلُ (بفتح) بر دزدان
که آهفت و قَعْفَزَ الرَّجُلُ (بفتح) بر دزدان
وَرَانِ چپانیده و ستهار کردن
حلقه کرده و نشست همچو
استعدا کایرا
(تَقَعْفَزُ) فرو رفتن شتر
(إِقْعِنَاز) غرض داشتن و چیده
نشتن یا بر سر پا دروشتن
ق ع ق ب
قَعْفَبَهُ (کدر حقه زخم و زخم
کردن
ق ع ل
(قَعْلُ) بالفتح چوبی که زیر شاخها
سبز زینند و بستک زفت
نا فرجام
(قَعِيلُ) کامیز و گوشه ز
(قَعَالُ) کوز آب شکوفه انگور مانند
آن قعاله مثل یا آنچه از گشت بیفتد
و بشم زینان از شتر
(قَاعِلَةٌ) کصاحه کوه دراز بلند
قَوَاعِلُ مَبْعَع

قَوَعْلَةٌ (کجوهه موضعی است و
کوه خرد و پشته خرد و عَقَابُ
قَوَعْلَةٌ) علی الصفه و الاضافه
عقاب کوه باش یا عقاب آریده
وَقَعْفَزَ فِي الْمَشْيِ بِكَامٍ تَنَكُّ
بر کوه
قَعْلَهُ (کجوهه زین و درشت
بزرگ شد و عقاب که بر کوه بای گیرد
یقال عَقَابٌ قِيعْلَةٌ عَلَى
الصفه و الاضافه
قَوَعْلَةٌ) کدر حقه نوع از رفتن
و آن پیش درآمدگی پایی است
بر پایی دیگر و رفتار و بر سر کوه
یا پشته نشستن یقال قَوَعْلُ فُلَانٌ
قَوَعْلَةٌ اِذَا قَعْدَ هُوَ عَلَى الْجِلْدِ وَالْاَكْمَةِ
و افعال اهل کرون رز یقال اَقْعَلَ
الْكُرْمُ اِذَا انْشَقَّتْ عَنْهُ قُعَالَتُهُ
قَعْلَهُ (بفتح) چوبی که زیر شاخها
سبز زینند و بستک زفت
نا فرجام
(قَعِيلُ) کامیز و گوشه ز
(قَعَالُ) کوز آب شکوفه انگور مانند
آن قعاله مثل یا آنچه از گشت بیفتد
و بشم زینان از شتر
(قَاعِلَةٌ) کصاحه کوه دراز بلند
قَوَاعِلُ مَبْعَع

ق ع م
قَعْمُ (بفتح) بالفتح باگ گریه
قَعْمَةُ الْمَالِ (بضم) برگزیده و بهتر
از شتران
(قَعْمُ) محرکه کچی و بلند برآمدگی
است در سرین و گرمی بینی
(قَعْمُ) کجدر گریم و شتر سطر
سالمخرد
(س) قَعْمُ قَعْمًا (بفتح) میا رگروید
(اَقْعَمُ) اقعاما (بفتح) مجهولا میا رگروید
و نیز اقعاما بلند برآمدن
آفتاب و گردیدن مار و هلاک
کردن آن
ق ع م ص
قَعْمَصَهُ (بفتح) یکبار پلیدی انداختن
یقال قَعْمَصَ فُلَانٌ اِی وَضَعَ
قَعْمَصَهُ بَعْرَةً
(قَعْمُوصُ) کعصفور سما روغ و
پلیدی مردم و جز آن
ق ع م ط
(قَعْمُوطُ) کعصفور یا رچه دراز
که بر بچه چمید
قَعْمُوطَةٌ (بفتح) بالثاء گو یک کوه
گردان
ق ع ن
قَعْنُ (بفتح) چرخ چاه چوبین

(قَعْنُ) بالفتح کاسه بزرگ که در آن
خمیر سازند و معرفه نام حد حجاج
بن عجلج که از اشراف کوف
است
(قَعْنُ) محرکه سخت کوتاهی بینی
و برآمدگی سر بینی از صدا دست
و کشادگی میان دو پای وقت
رفتن
(قَعْنُ) کزیر بطنی است از بینی
سد
(قَعَانُ) کسحاب کوتاهی بینی و
برآمدگی سر آن
(قَعُونُ) بالفتح گیاهی است
ق ع ن ب
(قَعْنَبُ) کجهر درشت سخت و
سیریشیه قَعَانُ کعلا بط مشد
فیها و رباعی و رباعی نام حد محمد بن
سکته
(قَعْنَبَةُ) کدر حقه زن کوتاه بالاد
کجی یقال فی فُلَانٍ قَعْنَبَةٌ
(قَعْنَبُ) کعنفه بینی کثر
(عَقَابُ قَعْنَبَاةٍ) کعقباه عقاب
تیر چنگال
ق ع و
(قَعْوُ) بالفتح چرخ چاه چوبین

باشد یا آهنی مانند آن و محو آهنی و دو چوب بکره و لو که تیر جرج بر آن باشد یا آهنی است که بر دو بکره گردد و هما قعوان قعنی که لی جمع فی الكل و رجل قعوا العجیرین مرد لاغر سرن یا درشت و سطر سرن یا آنکه سرش برآمده و ناگسره باشد	بر گردانیدن سپا و بر کون نشستن مَنْ فَمَنْ عَنِ الْقَعَاءِ فِي الصَّلَاةِ وَهُوَ أَنْ يَصْعَ الْيَسْبَعُ عَلَى عَقْبِهِ يَنْ الْتِمَاجِدِينَ عَلَى تَقْسِيرِ الْقَعَاءِ اللَّغَةُ هُوَ أَنْ يَلْصِقَ الْيَسْبَعُ بِالْأُظْفَارِ وَيُصْبَبُ سَائِقُهُ وَيَسْتَأْذِنُ إِلَى خَلْفِهِ وَيَنْزِلُ دُونَ بَرَسْتِخَانِ حَسِيانِ گردیدن سربینی	شیر گو سپند و دوشند (عَجَاجَةٌ قَعْنَاءُ) کسجور کرد و دو که شاخ شاخ بنظر آید (ف) فَحْه قَعْنَاءُ بِالْفَتْحِ نایبند یا ناز و ناخوش داشت وَقَعْنَاءُ عَنِ الطَّعَامِ بَارِسِيَاءُ از طعام و قَعْنَاءُ الشَّيْءِ سَفُوفٌ ساخت آن را	(قَعْنَاءُ) فروخته کردن یا سطر کردن و آنکه بستر گشتان یا می راه رود و پاشنه اش بر زمین زرد مرد فربه دست فربه یا می کوتاه گشتان و ستور که بستر سُم و می خیمد گے
(قَعْنَاءُ) فروخته کردن یا سطر کردن و آنکه بستر گشتان یا می راه رود و پاشنه اش بر زمین زرد مرد فربه دست فربه یا می کوتاه گشتان و ستور که بستر سُم و می خیمد گے	رَقْعٌ بِالْفَتْحِ بَرَسْر و بر حیر میان کاواک زدن قَعْنَاءُ بِالْكَسْرِ مِثْلُهُ وَ لَا يَكُونُ إِلَّا عَلَى الرَّأْسِ أَوْ شَيْءٍ اجوف و الفعل من قَعْنٍ (قَعْنَاءُ) بِالْفَتْحِ گاو ماده کشتن خج (قَعْنَاءُ) کسفینه طعامیت که از خرا و پیه تریب دهند و اندام پز گوشت	رَقْعٌ بِالْفَتْحِ بَرَسْر و بر حیر میان کاواک زدن قَعْنَاءُ بِالْكَسْرِ مِثْلُهُ وَ لَا يَكُونُ إِلَّا عَلَى الرَّأْسِ أَوْ شَيْءٍ اجوف و الفعل من قَعْنٍ (قَعْنَاءُ) بِالْفَتْحِ گاو ماده کشتن خج (قَعْنَاءُ) کسفینه طعامیت که از خرا و پیه تریب دهند و اندام پز گوشت	باشد در فن یقال فوس قَعْنَاءُ و هو عَيْبٌ فِيهِ (قَعْنَاءُ) محو که علاف سر مردان و کیسه چرمین که در آن خوشبو و جز آن نهند قَعْنَاءُ بدون اقرار مثله فارسی است و معرب (ض) قَعْنَاءُ قَعْنَاءُ بِالْفَتْحِ طیار بر گردن و می زد و قَعْنَاءُ فلان کار کرد (س) قَعْنَاءُ قَعْنَاءُ بِالْفَتْحِ باز دست و یا کوتاه گشتان گردید و نیز قَعْنَاءُ حیدن سبیل شتر
بند گردید سربینی و برشت بر استخوان (مُقْعِي) محسن بر کون نشسته و فی الْحَدِيثِ أَنَّهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَكَلَ مُقْعِيًا را قعی فی جلوسه اقعاء کیه ز و بر چرخه که پس پشت و س بود و نیز اقعاء سبلی	بند گردید سربینی و برشت بر استخوان (مُقْعِي) محسن بر کون نشسته و فی الْحَدِيثِ أَنَّهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَكَلَ مُقْعِيًا را قعی فی جلوسه اقعاء کیه ز و بر چرخه که پس پشت و س بود و نیز اقعاء سبلی	بند گردید سربینی و برشت بر استخوان (مُقْعِي) محسن بر کون نشسته و فی الْحَدِيثِ أَنَّهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَكَلَ مُقْعِيًا را قعی فی جلوسه اقعاء کیه ز و بر چرخه که پس پشت و س بود و نیز اقعاء سبلی	بند گردید سربینی و برشت بر استخوان (مُقْعِي) محسن بر کون نشسته و فی الْحَدِيثِ أَنَّهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَكَلَ مُقْعِيًا را قعی فی جلوسه اقعاء کیه ز و بر چرخه که پس پشت و س بود و نیز اقعاء سبلی

قفر

قفر

قفر

قفر

بجانب پ قال ابو عبیده القف
لا يكون الا في الرجل وقال الاصمعي
القفان يميل خف البعيد من
الميد والرجل الى الجانب الا لئلا يمشي
فان مال الى الوحشي فهو اصد
و استاده شدن بند دست و برسم
ميش آمدن بند دست ستور و
عمامة بي شمله بستن قفدا
بالفتح والماء كذلك يقال عثم
القفلاء اذا لم يسندل
ق ف د ر
(قفندر) بالفتح كجعفر زشت پيك
ناخوشيد آفنددر كسمندل شده
ويز قفندر درشت و سخت
و خرد و سوطير با و كوتاه بالا گرداندم
وسيد
ق ف د
(قفدر) بيا بيا بيا بيا بيا بيا
وزمين خال قفدر با بيا بيا بيا بيا
بالكر و قفدر جمع و يقال كذا بيا
فلان فيمتا الفقرا لم يقر و ياي
مها نداشتند و اوموي و خبز
قفدر مان بي مان خورش قفدر
كا و ز كه جهت كار كشت از ما و
جدا كنند او را و قفدر المهد و خمر

هت در سوم گرم و خشك
رقفدر كفت كم موي گرگ بيا بيا
رقفدر كامير سر كمن خشك كيه
و طعام بي مان خورش خور بزرگ
و آبي هت در زمين عذره براه
شام و زنجير
رقفدر (نام مادر سرزدق
رسونق قفدر) كسي بيا بيا
ناشور سيه و خبز قفدر مان
بي مان خورش قفدر لقب خاله
بن عامر بدان جهت كه در مهاني
وليمه مان و شير خورانيده بود
و چيسه بي ذبح كرده
(قفوز) كنور علف شكوفه خرا
قافوز شله و كوهي هت و غلا
خرما و نوز سيه
(مقفاد) بالكر بيا بيا بيا بيا بيا
(ن قفدر) كاتر قفدر در پيا و
رفت و پيروى كرد
(س قفدر) ماله قفدر بالفتح كم
شد مال قفدر جسته كذا و قفدر
الطعام بي مان خورش كشت
طعام
(اقفاد) خالي شدن جامي بي
و گياه گرديدن آن و ازل دور
كذلك و سيقوا فوم بالفتح عوكا

افتادن موده صحرا و بي طعام شدن
و بي مان خورش گرديدن منه
الحديث ما اقفريت فيه حل و
گرسته كشتن و خالي و بي آب گياه
يا فتن جامي ايقال اقفرا البكداي
و جدت قفرا
(تقفير) فرايم آوردن خاك و
جرا ن
تقفير در پي رفتن و پيسه
موندن
(اقتقار) در پي رفتن و پيسه
گردن و گوشت از استخوان باز كردن
و خوردن
ق ف ر ج ل
(قفر جل) كسر جل علم هت
ق ف ر
(قفير) كامير پمانه هت بفت
هشت ملوك و كيد و چيل و
چهار گرد از زمين اقفرة
(قفران) كتمان حبيح
(قفير) كزير علامي بود مر
انحضرت راصد الله عليه و سلم
خيل قافرة اسبان تيز رو كه
وقت دويدن جهنم خيل قافور
كذلك و سيقوا فوم بالفتح عوكا

(اقفز) اسب كه دستش از رخ
سيد باشد
(قفري) محركه مقصودا جرسنگ
اسم مصدر هت و نوعي از نفا
اسب شريقال جاءت الخيل
لقد و القفر
(قفاز) گرمان نوعي از علف و
پرازيمه كز زمان در سرما پوشند
و هاقفازان يا نوعي از زيور
دست و پاي و آهني هت نيكه در
كه بر آن باز نشيند و سپيدي هوا
گرداگر دسم سپ
(قفيري) كسيه بازي هت
مركو و كان را كه چوبي بر پا نمايند
و از بالاي آن بر چيند
(ض قفز قفرا) بالفتح و قفرا
حركه و قفرا بالفتح و قفوز
بر جست و قفوز فلان برد
(فس قفز) كعظم سپ اقفز
(تقفذ) بجا كارين كردن زن
دست و پاي را و قفاز پوشيدن
در تقافز جستن با هم
ق ف ر ج
(قفزعة) كسمند زن نيك
يست بالا

ج ۲

تفع

(مُقَفِّط) مستعد و نیک ماده
 بر کار
 (تَقَاطُط) بهم یار می نمودن
 ز واده بکشتی کردن
 (اِقْتِطاط) چسباندن گدازان
 خود را بفرج ماده یقال المتیس
 یقطفها و البها
 (اِقْتِطاط) فرج دادن بز
 گوسپند زرا
 ق ف ط ل
 (قَطَطُهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيَّ قَطَطَةً)
 از پیشم بردان را
 ق ف ع
 (تَقَع) بالفتح سبزی است جوین
 که مردم در وقت جنگ در پس آن
 پناه می گیرند
 (تَفْعَة) بالقم زنبیل خوردنی
 گوشه از برگ خرما یا خورخر یا آوکه
 است که در آن حسه های تر
 و خزان چینند و دواره که روغن
 کتان در آن کجند در کرده بر یکدیگر
 نهند چنانکه روغن
 روان گردد و قفاح با کسر جمع
 (تَقَع) محرکه سنگ درج
 (تَقَع) مرد که نگشتان پای او

تفع

برگردد باشد و مرد همواره نرگ
 (تَقَع) بالضم جمع
 (تَقَعَاء) کسور گیاهی است
 هست و نرم چوب یا درختی است
 که در آن حلقه های مانند گشتی
 برای بپیوند و چون خشک گردد
 بفتد و گوش در هم کشیده از
 بالا تا پایین سخت در هم سده گویا
 نیمه با تش سوخته گردیده و پاره
 که گشتانش بسوی کف برگردیده
 (تَقَع) کفاب بیماری است که
 پای گوسپند را کج گرداند
 (تَقَع) کرمان شده و کالوی القفا
 کسائر کال واه و نیز کرمان گیاهی
 است در هم کشیده و بسختی شبیه
 سرون و خشک آن را کف الکلب
 نامند
 (تَقَاعِي) بالضم منسوب مرد
 سرخ که از شدت سرخی پوست
 بینی وی برکند باشد و اخضر
 قفاحی سخت سرخ لغتی قفاحی
 مُقَدَّمَةُ الْغَاء
 (تَقَعَاء) آنکه مال را خسر
 نهد یقال فلان قفاح فلان
 ای لا یفقه

تفع

(تَقَاعَة) کرمانه و خیف دایمی
 است که از شاخ خرما کشند و بدان
 مرغان را شکار کنند
 (مِقْفَعَة) مکنسه چوب که بدان
 انگشتان زنند
 (تَقَع الْأَصَالِعُ بِالْمِقْفَعَة)
 زن انگشتان را با انگشت زنند و
 قَفْعَة عَنَّةٌ بازداشت او را از
 (س) تَفَعَّتْ الْأَذُنُ تَفَعًّا لَفَج
 فقار گردید گوش و نیز قفع
 در کشیده شدن دست و پا و جرن
 (مُقَفِّع) کجاست مرد که همواره
 سرگون باشد
 رَجُلٌ مُقَفِّعٌ الْيَدَيْنِ کعظم
 مرد ترنجیده و بر گرفته دست و
 مروان بن مقفع تابعی است ابو محمد
 عبد الله بن مقفع زبان آدرست
 که قبل السلام نامش روزبه
 یا داوود بن داود شمش بود
 و کنیت ابو محمد و لقب ابوه
 بِالْمُقَفِّعِ لَأَنَّهُ الْحَاجُّ ضَرْبَهُ
 فَتَقَفَّتْ يَدُهُ
 (تَقْفِيع) نگاه داشتن یقال قفیع
 هَذَا أَيْ أَوْعَهُ
 (تَقَفُّع) در ترنجیدن

تقف

(اِتْقَاع) باز بستن
 ق ف ع د
 (رَقْعَدَد) کسر قبل بستن
 ق ف ع ل
 (اِتْقَعْلَان) یا اگر فن دست
 و در هم کشیدن
 ق ف ف
 (رَقَّتْ) بالفتح تره و سبزی خشک
 (رَقَّة) بالکسر کوه بچه نوزاده
 (رَقَّتْ) بالضم زمین بلند و چرخ
 است که بر تپه ها و کوه ها بالا و
 پشت چرخ و حلقه تپه مردم
 او باش و مردم با هم میخته از
 بر جنس ابرسیاه شبیه کوه و حجارة
 عَاصُ بَعْضُهَا بَعْضٌ لِيَخْلَطَ
 سَهْلَةٌ وَ هُوَ جَلَّ غَيْرَ أَنَّهُ لَيْسَ بِطِيلٍ
 فِي السَّمَاءِ فِيهِ أَشْرَافٌ عَلَى مَا حَوْلَهُ
 وَ فِيهِ حِجَارَةٌ مُنْقَلَعَةٌ عَظَمٌ كَالْأُكُلِ
 الدُّوْلُكُ وَ عَظْمٌ وَ دَبٌّ قَفَّ حِجَارَتُهُ
 فَتَادِي بِأَمْثَالِ الْبِلُوتِ وَ قَدْ يَكُونُ
 فِيهِ رِأَاضٌ وَ قِيعَانٌ قِفَانٌ
 وَ أَقْفَافٌ جَمْعٌ وَ نَزَقَتْ
 رَوْد باری است برینه اصناف المیه
 رهبر شیئا اخر و شاه فقال کمر
 لِيُنْزِلَ مِنْ عَامِرٍ وَ مِنْ زَيْنٍ كَالْ

ققن

ققو

قفو

قفو

رَجُلٌ مُتَّقِلٌ لِيَدَيْنِهِ
 زفت ناکس نخواهد کرد که د احسان
 از دستش بر آید
 (لَرَقِقَالَ) بکلیه بسته شدن در
 (لَرَسِقُقَالَ) بخیل شدن
 (لَرَجُلٌ مُتَّقِلٌ لِيَدَيْنِهِ) بفاعل
 مرد زفت ناکس
 (لَرِنَقَالَ) بسته شدن در
 ق ف ل ط
 (رَقْفَاطُهُ مِنْ بِلْدَةِ رَقْفَاطَةٍ) از
 دستش ربود آنرا
 ق ف ن
 (رَقْنٌ) با منتهج سازمان
 (رَقْنٌ) حرکت و تشویش پس
 کردن اصله قفا فزاد فیه نون
 (رَقْفِيَّةٌ) کسینة گویند از قفا فز
 کرده و هو منضی عنه و فی حدیث
 ابراهیم النخعی فَمِنْ ذَمِّ قَا بَانَ
 الرَّاسِ فَقَالَ تِلْكَ الرَّقْفِيَّةُ لَا يَأْكُلُ
 بِهَا قِلَ النَّوْنَ زَادَ لَا مَتَاهَا الرَّقْفِيَّةُ
 (رَقْنٌ) کجاست مرد و دست اندام
 بد زبان گول
 (رَقْقَان) کشداد کرده از پیر
 و پایان و نهایت کاری و امین و
 کپان معرب است قول عمر

رَضِيَ اللَّهُ تَعَالَى عَنْهُ أَنْ يَسْتَعْمَلَ
 الرَّحْلُ الْفَاحِشَ لَا يَسْتَعِينُ بِقُوَّتِهِ
 ثُمَّ أَكُونَ عَلَى قَفَالِهِ يَعْنِي عَلَى قَفَاةِ
 أَيْ عَلَى تَتَبُعِ مَرَّةٍ وَالنُّونُ زَادَ
 (رَض) قَفْنٌ قَفُونًا بمر و
 نیز قَفْنٌ بافتح بچوب دستی
 زدن و کارزار کردن و برگردن
 کسی زدن و از قفا فز کردن گویند
 و جز آنرا و هو منضی عنه و از سر زبان
 خوردن سبک یا از خنوب آب خوردن
 آن
 (لَرَقِقَان) از پس کردن کشتن
 گویند را
 (رَقْقَيْنِ) سر بریدن
 (لَرَقِقَان) جدا کردن سر
 گویند را وقت کلو بریدن
 ق ف ن د
 (رَقْقَدٌ) کلمه سخت سر کلان سر
 (رَقْقَدٌ) کصنفر و بزرگ
 (لَوَاحٍ قَفَايِدٌ رَقْقَدُونَ) جمع
 ق ف و
 (رَقْقُ) بالفتح موضعی است و
 سوانی است که وقت باران
 بر آید میخشد شود
 (رَقْفُوةٌ) با کسر کناه و بدکاری

و تَمَّتْ بِأَنْبَسَتْ كَبَشِي حَبْرَةً
 كَقَنْ دَر موی باشد یا نباشد و
 از قرا و دشنام اسم است قفورا
 برگزیدگی همان و برگزگوار می اسم
 است اقفا و را یقال فلان
 قَفُوْنِي اِی خَیْرَتِي مَهْمَنْ اَوْتَرَهْ فُلَان
 قَفُوْنِي اِی تَهْمَتِي کَا تَهْ مِنْ الْاَضْدَادِ
 و قال بعضهم قَفُوْنِي
 (رَقْفِيَّةٌ) بالضم منافی جهت شکار
 و دان
 (رَقْفَا) کصا پس سر و پس کردن
 دیگر و یوت و قدید اقف
 بالفتح و اقفیة کا غلظه و اقفاء
 و قَفْنٌ بالضم و الکسر و شد الیسار
 و قَفْنٌ بکسر من جمع و درازی
 نیز یقال کافعله قفا الدُّهُوْی
 طوله و کوی است یا آن قفا آدم
 است و رَدَقَا و علی قفاة یعنی
 پیرشد
 (رَقْفَاوَةٌ) مهربانی و نوازش اسم
 است قَفْنٌ را و آنچه بدان همان
 را گرامی کنند
 (رَقْفِي) کفنی آنکه قایم مقام
 دیگری شد یقال هو قَفْفِيهِمْ اِی
 الحلف منهم و دانای علم و مهربانی

یقال نَاقُفٌ بِهْ اِی حَقٌّ
 گرامی کرده و آنچه بدان را گرامی
 کنند از طعام و جز آن و بهترین و
 برگزیده از بزرگان یا سهم از جهات
 بزرگان از لغات اصدا و
 است و تَمَّتْ و دشنام اسم
 است قفورا
 (رَقْفِيَّةٌ) کفنیة آنچه همان را بدان
 گرامی کنند یقال هو قَفْفِيهِمْ
 اِی الحلف منهم و قَفُوْنِي کبر می
 برد دیگری باشد و شاة قَفْفِيَّةٌ
 گویند از قفا فز کرده و آن را
 و قال غیره شاة قَفْفِيَّةٌ بالنون
 (قَافِيَّةٌ) کصاحبه پس کردن و
 کلمه اخیر از بیت که اعاده آن
 و جبب باشد یا حرف اخیر و ساکن
 نزدیکش حرکت یا قبل ساکن
 یا حرف که بنا بر قصد بر آن باشد
 و فی الحدیث یَعْقِلُ الشَّيْطَانُ عَلٰی
 قَافِيَةِ رَأْسِ أَحَدِهِمْ ثَلَاثَ عَقَدٍ
 (عَوِيفُ الْقَوَافِي) شاعر است
 و هو ابن معوية بن عتبة لَقِبَهُ الْقَوِی
 سَأَلْتُ مَنْ قَدْ كَانَ عَرَفِي
 إِذَا قُلْتُ قَوْلًا لَا أَحِبُّ الْقَوَافِي
 (شَاةٌ مَقْفِيَّةٌ) کمره گویند

سج

از پس کردن پنج گروه
 (ن) قفونه قفوا بالفتح و قفوا
 بالضم و شد الو او پیروی کردم و
 در پی او رفتم و بکار تباد انداختم او را
 و بر پس کردن وی زوم و برنامی
 صریح باز خواندم او را و متهم کردم
 او را و دشنام دادم و نمجن و بدی
 صریح و منه الحدیث لاحد الا في
 القفوا البین و قفا فلانا بامین
 برگزید او را یا کار و قفا الله اثره
 نابود گرداند خداست نشان ویرا
 و نیز قفوا نواله و بخش نهادن
 بجهت مهمان
 (ض) قفنی فلانا قفیا بالفتح
 بر پس کردن و سه زوم و نیز قفنی
 از قفا بریدن گلوے گو سپند
 (اقفا علیه اقفاء) افزونی
 نهادن او را بروی و اقفا علیه خاص
 کرد او را بر بدن خیر و نیز اقفاء
 برگزیدن کسی را بکار و قفنی
 خوردن و نواله و بخش نهادن
 بجهت مهمان و برگزیدن بدان
 یقال اقفیته به ای ترتبه
 (تقفیة) در پی فرستادن یقال
 قفلین علی اثره یفلان قفیه زید

و به ای تبعته یا و قوله تعالی
 ثُمَّ قَفَيْنَا عَلَىٰ آثَارِهِمْ رَسُولًا وَمِنْهُ لَكُمْ بَشِيرٌ
 الکلام المقتفی و مقتفی قوافی لشعر
 لان بعضها یلتصق بالعض
 (تقفی به) مبالغه کرد و در هرمانی
 و نوازش می و بسیار پسیدار حال
 می و نیز تقفنی پیروی نمودن
 و در پی کسی رفتن و بگو بستی
 زون یقال تقفاه بالعصا
 (تقانی) دروغ بر بافتن
 (واقفایه اقفاء) خاص کرد
 آن بجزر و بخش نهادن
 مقتفی به نعت است از آن
 ای مژگرم و اقفنی الشئ
 برگزید آنرا و اقفنی اثره
 در پی او رفت
 (استقفاه) بچوبستی زون
 کس
 باب لقا و فضل اللقا
 ق ق ب
 (قیقب) کجید زین و چوب که
 از وی زین ساخته قیقبا بالفتح
 مثله فیما بین در یکفته که آنرا آنرا
 وخت خوانند و و اسے است
 که هر دو کوه زین را بدان چپند
 کوک قفقه مشدده و کبر مشد

و آهن پاره که در میان آن ناس
 ق ق ب
 (قیقاب) بالفتح تهره جلا دادن
 جابر
 ق ق ز
 (قافز) کوزهای آب قافز و کمی
 و مذکور است در قافز
 ق ق س
 (قافیس بن صمصعة بن ابی
 الحزیف) محدث است
 (مقوفین) بالضم و کسر القاف
 الثانیه مرغی است طوق دار که طوثر
 سیاه سپیدی مایل باشد و
 لقب جیح بن یثی قبطی که باو شاه
 مصر و اسکندریه است و در
 صحایان معدود گشته و لقب
 بر باد شاه مصر و اسکندریه و لقب
 پاوشاه هند مروی است از ابن
 عباد و غالب که غلط باشد
 ق ق ق
 (رققه) گفته آواز کوک یا آواز که
 بدان طغلا ترسانند یا چیرے
 باز دارند آنها را
 (رققه) محرکه تراغ ده باش و لیدی
 و خرده و نهش و قوله تعالی ان فی

و یقال وقع فی قفقه یعنی در
 تیر افتاد
 ق ق ل
 (ققل) بالفتح یکب زوم و نیز
 مروی و هو ابویطن من الانصار
 ستمی لانه کان اذا اتاه انسان
 به او پیشتر قال له ققل فی هذا
 الجبل و قد امیت ای رنق قوافله
 فرزندان او
 (قافله) بضم القاف الثانیه و شد
 اللام و یخفف بار درخت است هند
 خوشبوی که هند الیچی نامندش
 مقول المعدة و المکد نافع للغبان
 الاعلان الباردة حابس و القافله ج ۳
 الکبیره استند قبضاً من الصغیره و
 اقل حرافه
 (قافلی) بالضم القاف الثانیه
 مقصود اکیا به است بچوستان
 شورمه که شیر سحر دانه را بدول
 و شیر است و از خوردن آن آب
 زرد روان گردد
 باب لقا و فضل اللقا
 ق ق ب
 (ققل) بالفتح دل یا اخضر از آن
 و خرده و نهش و قوله تعالی ان فی

قلب

ذَلِكَ لَذِكْرُ مَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَلَمْ
عَقْلٌ وَبِئْسَ أَزْهَرُ حِزْبِي يَقَالُ هُوَ
عَرَبِيٌّ قَلْبٌ أَيْ خَالِصٌ يَسْتَوِي فِيهِ
الْمَذْكُورُ وَالْمُؤْتَى وَالْجَمْعُ وَانْشَأَتْ
قَلْتُ امْرَأَةً عَرَبِيَّةً قَلْبَةً وَثَنِيَّتٌ وَ
جَعَلْتُ أَيْضًا وَمِثْلَهُ شَكَرُوا أَيْ بَدَأَتْ
بِحَرْبِي سِيمٌ وَرَجُلٌ قَلْبٌ
مِنْ خَاصِّ نَسَبٍ وَقَلْبُ الْعَقْرَبِ
مَنْزِلُ الرِّسَالِ قَرْدُ الْقَلْبَيْنِ
لَقَبُ جَيْلِ بْنِ مَعْمَرٍ وَفِيهِ تَلَتْ
مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي
جُوفِهِ
رَقْلَبٌ بِالضَّمِّ وَتَسْمِيَةٍ وَدَسْتُ
بِرَجُلٍ زَنَانٍ وَدَسَّ يَدِي وَدَسَّ خَدَا
بَنِي يَهُوذَا بَنِي بَرَكٍ أَنْ وَثَنَتْ
أَقْلَابٌ وَقُلُوبٌ وَقَلْبَةٌ كَقُرْءَةٍ
جَمْعُ
رَقْلَبَةٍ بِالتَّاسِخِ وَزَنْ خَالِصٌ
نَسَبٌ
رَقْلَبَيْنِ بِالضَّمِّ وَفَتْحٍ الْبَارِدِي
أَيْ بَدَأْتُ وَفَتْحٍ الْقَيْسِيُّ
رَقْلَبٌ مُحَرَّكَةٌ كَقَلْبِي لَب
رَقْلَبَةٌ مُحَرَّكَةٌ بِيَارِي وَمَانُكِي
يَقَالُ مَا بَهْ قَلْبَةٌ
رَقْلَبٌ بِجَمْعِهِ خَدَّ آبٍ أَيْ

قلب

رَقْلَبٌ كَقَلْبِي كَقَلْبِي هِيَ حَيْدَلُ
سَارِهَا بِرَقْلَبٍ أَوْ رَحْوِي
قَلْبٌ حَوْطِي قَلْبِي مِثْلُهُ
(مَقْلَبٌ) بِالْكَسْرِ أَيْ مَنَاجِ
(مَقْلُوبَةٌ) كَوَشٍ
(رَضٌ) قَلْبٌ فَلَانًا قَلْبًا بَرُلْ
أَوْزُو وَقَلْبُ الشَّيْءِ أَيْ شَيْءٌ أَنْ
بِحَاثِ شَكْمٍ كَرَوَانِدٍ وَقَلْبُ اللَّهِ
فَلَانًا إِلَيْهِ) مِيرْنِدَاوَا خَدَّاسِ
(رَضٌ) قَلْبُهُ قَلْبًا بِالْفَتْحِ كَرَوَانِدٍ
(أَبُو قَلَابَةٍ) كَلِمَةٌ تَائِيَةٌ أَيْ
(قَلَابٌ) كَقَرَابٍ كَوَسٍ أَيْ سَبِيحَةٍ
بَنِي سَدُوسِيَارِي مَوْلَا بِيَارِي
أَيْ شَرَّ رَاوِزِي كَبَشْتِ
(قَلُوبٌ) كَقَبِيرٍ سَبَا بِرَكْرَدَنَدِ
وَكُرْكُ
(قَالِبٌ) كَصَاحِبِ غُورَةِ خَرَمَا
سَرِخٍ وَكَابِدِ وَفَتْحٍ لَامَهُ وَهَوَاكُ
وَشَاةٌ قَالِبٌ كَوَسْبَدِ كَقَلْبِ
غَيْرِ زَكَاةٍ وَدِي بَشْتِ
(رَجُلٌ قَلْبٌ) كَا حَمْدِ بَرَكْتِ
لَب
رَقْلَبَةٌ قَلْبًا كَقَلْبِ رَابِ كَبَشْتِ
رَقْلَبِي كَقَلْبِي كَرَكُ قُلُوبٌ
كَقَلْبِ كَقَلْبِي كَقَلْبِي كَقَلْبِي
كَقَلْبِي كَقَلْبِي كَقَلْبِي كَقَلْبِي

قلب

أَمَدَتْ دِرَّانِ نَحْوِ اسْتِخْوَدِ
نِيرَ تَقْلَبُ كَقَلْبِي يَقَالُ تَقْلَبُ
الشَّيْءُ ظَهَرَ الْبَطْنِ كَالْحَيَّةِ تَقْلَبُ
عَلَى الرَّمْضَاءِ
(مُنْقَلَبٌ) بِرَكْرَدِيدِنِ وَجَاءِ
بِرَكْرَدِيدِنِ
(أَقْلَابٌ) بِرَكْرَدِيدِنِ
قَلْبٌ ع
(قَلُوبٌ) كَقَلْبِي بِرَكْرَدِيدِنِ
عَرَبَانِ
قَلْتُ
(قَلْتُ) بِالْفَتْحِ مَعَالِي دَرَكُوهِ
أَبِ دَرَكُوهِ أَيْ دَرَكُوهِ قَلَاتِ جَمْعُ
وَقَلْتُ أَعْيُنَ مَعَالِي حَيْمٍ وَقَلْتُ
الْأَبْجَامِ مَعَالِي كَقَلْبِي دَرَكُوهِ
أَيْ وَقَلْتُ الصَّدْعُ وَقَلْتُ
الْزَيْدَةُ وَقَلْتُهَا مِيرَ قَلْتُ
مِرْكُمُ كَوَشٍ
(قَلْتُ) بِالضَّمِّ وَفَتْحٍ أَيْ بَصَرٍ
(قَلْتُ) كَقَلْبِي مِرْكُمُ كَوَشٍ
(شَاةٌ قَلْتُ) كَقَلْبِي كَقَلْبِي
شِيرَ وَشِيرِنِ بَشَدِ
(قَلْتُ) مُحَرَّكَةٌ بَلَاكُ وَهَلَاكُ شَدْنِ
وَأَعْلَى مِنْ سَبْعِ دَمْنَةٍ قَوْلُهُمْ أَنْ
الْمَسَاوِدِ مَعَالِي لَعْلَةٍ قَلْتُ لَامًا قَلْتُ

قلت

أَمَدَتْ دِرَّانِ نَحْوِ اسْتِخْوَدِ
نِيرَ تَقْلَبُ كَقَلْبِي يَقَالُ تَقْلَبُ
الشَّيْءُ ظَهَرَ الْبَطْنِ كَالْحَيَّةِ تَقْلَبُ
عَلَى الرَّمْضَاءِ
(مُنْقَلَبٌ) بِرَكْرَدِيدِنِ وَجَاءِ
بِرَكْرَدِيدِنِ
(أَقْلَابٌ) بِرَكْرَدِيدِنِ
قَلْبٌ ع
(قَلُوبٌ) كَقَلْبِي بِرَكْرَدِيدِنِ
عَرَبَانِ
قَلْتُ
(قَلْتُ) بِالْفَتْحِ مَعَالِي دَرَكُوهِ
أَبِ دَرَكُوهِ أَيْ دَرَكُوهِ قَلَاتِ جَمْعُ
وَقَلْتُ أَعْيُنَ مَعَالِي حَيْمٍ وَقَلْتُ
الْأَبْجَامِ مَعَالِي كَقَلْبِي دَرَكُوهِ
أَيْ وَقَلْتُ الصَّدْعُ وَقَلْتُ
الْزَيْدَةُ وَقَلْتُهَا مِيرَ قَلْتُ
مِرْكُمُ كَوَشٍ
(قَلْتُ) بِالضَّمِّ وَفَتْحٍ أَيْ بَصَرٍ
(قَلْتُ) كَقَلْبِي مِرْكُمُ كَوَشٍ
(شَاةٌ قَلْتُ) كَقَلْبِي كَقَلْبِي
شِيرَ وَشِيرِنِ بَشَدِ
(قَلْتُ) مُحَرَّكَةٌ بَلَاكُ وَهَلَاكُ شَدْنِ
وَأَعْلَى مِنْ سَبْعِ دَمْنَةٍ قَوْلُهُمْ أَنْ
الْمَسَاوِدِ مَعَالِي لَعْلَةٍ قَلْتُ لَامًا قَلْتُ

الله تعالی (قَلَّتَيْنِ) کبیرین دے است بیامہ و دار القلَّتین (موضع است (مَقْلَّة) بالفتح جاسے ہلاک و ہلاک (مَقْلَات) بالکسر تارادہ کی کبیر ناید پس آن بارگیر و وزن کہ فرزند اور نازید (اَقْلَات) فرزند مرون عادت شدن زن را و ہلاک یا درجای ہلاک انداختن قال ج (قُلِّج) اوکاسے لام اور کسر و ہنہ یا ان کسر اللام است وقاف مفتوح اید و ہم مضموم بیمار سے است ر و و ہ را و د و ناگ کہ بان خروج نفل و ریح و شوار باشد صاحب آنرا قال ح (قُلِّج) بالفتح خر سال خورده (قُلِّج) بالکسر جامہ چرکین (قُلِّج) مخر کہ زردی و دندان درز شدن آن و الفعل من سمع (اَقْلِم) بالفتح کوہ کروان و مرد زرد شدن و اقلع بن ہشام بخاری محدث است و عاصم بن ثابت بن (اَقْلِم) صحابی است قُلَّح کغراب زردی دندان (قُلِّج) کغرشب مذکور است و قال ح م (اَقْلِم) پاک کردن زردی از دندان مانند و فی المثل عود کا بَقْلَج ای بنقی اسنانہ و یعالجہ القلح من باب قو دت البعید و موضت الرجل یعنی بیمار را بیمار داک کردم و کنتہ شرب پاک کردم تَقْلَح البلاد و زید و رباب و و رسال محط قال ح ز (قُلِّج) بالفتح رفتار کو تارہ بالا (قُلِّج) کجور و مل فرہ غیر مذہ متکبر کہ رفتار او اکثر از کروار او باشد قال ح س (قُلِّج) بالکسر مرد زشت رو قَبِج شکل قال ح م قُلِّج کجفر نام مرد سے (قُلِّج) قلعہ قلعہ ہانی	قُلِّج (کرمور بزرگ جنہ کلان منقت قُلِّج) کغرشب مرد نازندہ بخود و کلان سال میم زائد است ملحق بہ حر و مل (اَقْلِم) کا شعر کلان سال گروید قال ح قُلِّج بالفتح خر سال خورده و کشن تیر شہوت و سنہ بیان کاداک قُلِّج ککادہ است کہ وقت کشی گویند کادہ حث علی الفراب قُلَّح کغراب موضعی است ببین و قُلَّح عنبرینی شاعر است و قُلَّح بن یزید شاعر دیگر و قُلَّح بن خزن سعدی شاعر دیگر سے (قُلِّج) الفعل قُلِّج بالفتح و قُلِّج بالکسر کردن قال الفراء اکثر الاصوات بنی علی فعیل مثل ہد ہدی و ر و ہل صیلا و قُلِّج قُلِّجاً و قُلِّج زو چیرے خشک را بر چیرے خشک و قُلِّج التَّجْمِرة بر کند آنرا قُلِّج بالکسر نوبت آب در چہار روز یکی و قافہ یکہ سوسے جودہ و روز آمدن تہ تیبار بر و گروہ و جماعت دترہ ستر و باران ہر ہفتہ یقال سَقَتْنَا السَّاءَ قُلِّدَ ای کل اسبغ بوقت و قب یا کاسبغ ما شہ و یقال اعطیتہ قُلِّدَ اخری یعنی سپردم بوی امور خود را قُلِّدَ بالکسر و روی مسکہ کہ بہ کہ امتن فرو نشیند و خدا و پست (قُلِّد) کامیر رسن از بزرگ خزا تافہ قُلَّذ بالکسر تار و مین کہ بر ملکہ گو شوارہ و ملکہ مینی شتر چینیہ (قُلَّذ) بالکسر کردن بند و جیل قُلَّذ جمع و ذوالقُلَّذ	قُلِّج بالکسر نوبت آب در چہار روز یکی و قافہ یکہ سوسے جودہ و روز آمدن تہ تیبار بر و گروہ و جماعت دترہ ستر و باران ہر ہفتہ یقال سَقَتْنَا السَّاءَ قُلِّدَ ای کل اسبغ بوقت و قب یا کاسبغ ما شہ و یقال اعطیتہ قُلِّدَ اخری یعنی سپردم بوی امور خود را قُلِّدَ بالکسر و روی مسکہ کہ بہ کہ امتن فرو نشیند و خدا و پست (قُلِّد) کامیر رسن از بزرگ خزا تافہ قُلَّذ بالکسر تار و مین کہ بر ملکہ گو شوارہ و ملکہ مینی شتر چینیہ (قُلَّذ) بالکسر کردن بند و جیل قُلَّذ جمع و ذوالقُلَّذ
---	---	---

قلذ

قلد

قلر

قلز

لقب حارث بن ضیمہ وقلاذ
الشعر) باقیمانده از شعر بر زمانه
اقلید) بالکسر حلقه بینی شتر ماده
وکلید ورسن از برگ خرما که سر خنجر
بدان بندند و رشته مانند س تار
از روستی که بر حلقه بینی شتر و بر
حلقه گوشواره پیچند و گردن
اقلاد جمع
رناقه قلاد) ماده شتر دراز
گردن
قلید) کسیت گنجینه
مقلد) کنبر عید مقلاد جمع
و نیز مقلد) خنجر و توبره و پیما
و چوب دستی سر کج و کلید است
بر شکل داس
مقلاد) کمراب کلید و گنجینه
مقلید جمع وضائق علیہ
مقلاد) تنگ شد بر امور و
ضائق علیہ مقلید) که منته
مقلود) رسن آفته و سوار
مقلود) دست برین تاب داده
(ض) قلذ الماء فی الخوض
فرایم آورد آب را در خوض قلذ
اللبن فی السقاء و الشراب
فی البطن كذلك وقلذ الشئ

علی الشئ) اچید از ابروی
و قلذ الحبل تاب و ادرسن را
و قلذت الحمی فلان تاب
گرفت او را بر روز و قلذ الزرع
آب و او کشت را و قلذ الحدید
نیم کرد آهن و پیچید آنرا
بر چیز
اقلد البحر علیهم) غرق نمود
آنها دریا کانه اغلق علیهم
(مقلد) که عظم جاس گردن بند
از گردن و اسب سابق و در گذشت
از اسبان که علامت سباق بر
گردن و سبسته باشند و با محاله
شمشیر برود و دوش مرد و مقلد
الذهب) از سادات عرب و
مقلد) یعنی است و مقلدات
الشعر) اشعار باقیمانده در زمانه
(تقلید) قلاده در گردن که
انداختن و از است کار در عهد
کسی و ن یقال قلذ العله
خنجر در گردن ستور قربانی در
آویختن بجهت علامت هدی و
شمشیر حامل کردن
اقلد) قلاده پوشیدن
تقلد) تیرت گرفتن یقال هم

یتقلدون الماء ای یتناوبونه
(اقلاد) غرق شدن
(اقلود) النعاس) پوشید او را
خواب و غالب شد
قل دس
(اوقلیدس) بالضم و زیاده الود
نام مکی که در فن هندسه کتبی
وضع کرده و گویند کتابی بود که
آنها اقلیدوس صوری بامر ملکی
ترتیب داده اند بنام او شهرت یافت
قل ذ
(قلذ) بالتحریک کرکی است
سپس مانند که بچار پایه در آورند
و آماجاش مفارقت کنند
بهمة قلذ) کفره ستور بریزد
و بسیار قلذ
قل ذم
قلذم) کجفر کس فراخ بسیار آب
(قلیدم) کسمیع چاه بسیار آب
قل ر
قلار) بالکسر شده اللام انجیر
سپید است که چون خشک شود
زرد صافی گردد و گویا که مدیون است
و هرگاه که ذخیره کنند تو بر تو نشیند
و گاهی بر روی آب انگور
الجراد است

رینند و و من سبور گل اندوده
کنند و دوسه سال بگذارد پس
آن منوش بشاخ آموه و مانند آن
بکشند و بکار برند قلذ ری
مشده الیاء مثله
قلوز) کنور شهرت
قل ز
(قلز) بالفتح مرد سبک است و
نوعی از خوردن شراب و افضل
من نصر و ضرب و زدن و نیز انداختن
و شادمانی نمودن و بر چیدن و
انگیدن و نکته ها کردن بر زمین
بجوب دستی
(قلز) کمثل مس نیک سخت
بهمه قلذ) کفره ستور بریزد
توانا قلز کفره نشد فیها
قلز) بالکسر شده اللام کجمن
چرا گاهی است فراخ در روم
(ن) قلزته اقداحا) خورندیم
او کاسها و قلز الجراد) سپخت
منج دوم را بر زمین تا سفید دهند
اقلز الجراد) معنی قلز الجراد
است
قلز الجراد تقلیزاً بمعنی قلز
الجراد است

اقتلوا من یقال قلزته فاقتر	انداختن جوی آب را و جام شراب	انقلیس (بفتح همزه و لام کسر) بفتح همزه و لام کسر	اقلیش (بالضم شهریت باندکس از ان شهر است احمد بن
قتلوا شامانی نمودن و دیدن	را از پری و الفعل من ضرب	مارهای	معدین صبی
بزرگویی	قالس (کصاحب موضعی است که آنحضرت صلی الله علیه وسلم	قلسینته قلساء) پوشانیدم	قلان (کشاد اسم عجمی
قلزم	بنی الاحب را از قبیلہ عذرا	او کلاه قلنسوته قلنسوته مثله	قلسانه (بفتح شهریت
قلنومه) بالفصح از حلق فرود	بخشید و عطا فرموده	قلنسوته فقلنس	بافریقیه
و لامت کردن و پاک کردن	قلوس (کصورتی است	تقلسی (کلاه پوشیدن یقال	قل ص
قلزم (کقتضای نام شمشیر عسکری	نزدیک و	قلسینته فقلس	قلصه (محركه آب گرد آمده و
بن معدیک و شهریت میان	قلیش (کامیر و زفت	مقلس (کحدت بازگرفت	چاه و بلند شده قلصات جمع
مصر و کند نزدیک کوه طور و یسوی	بحر قلانس کشاد و دریای	تدوم ملوک و امراء	قلیض (کامیر آب ریخته و
ان مصاست بحر القلزم بدان	بسیار آب کفک انداز	نقلیس (دف زدن و سرود	قلوص (کصورتی تر ماده جوانی و
جهت که بر طرف آن واقع است یا	قلیس (کفیط کلیه است	کردن و استقبال کردن ملوک	باقی مانده بر سر یا شتر ماده که سخت
آنکه فرو میبرد و بر که و سوار	لصحاء که بر چرخه بر آورده بود	و ه لاة را با صاف بود لعبت وقت	در سوار می آمده باشد تا آنکه بشتر
قلزم (کزیج فرومایه ناکس	قلنسوة) بضم سین کلاه دراز	قدوم و نهان مرد و در دست	ساکلی در آید پس ناته
نقلزم (فرو بردن و بخیل و ناکس	قلنسینیه) مثله اذا فقت ضمت	خود را بر سینه و فروتنی نمودن	گردد و القعود اول ما بر یک
مرون	السین و اذا ضمت کسر تها	تقلس (کلاه پوشیدن	منذ کور هالی ان یتنی فاذا
قل س	قلانس و قلانس و قلانس	قل ش	اتنی فهو جمل و نیز قلوص
قلس (بفتح رسن سطر شتی از	قلانس جمع قلنسین نجف باشد	اقلش (بفتح اسمی است	شتر ماده بلند و راز دست و پا
لیف یا برگ خرا و جران و آنچه	اصله قلنسوا لا الفهم فقلوا و	عجمی	خاص اللات و یقال القلوص
از گاو بر آید برومان از طعام یک	لانه لیس اسم اخره حرف علة قبلها ضمة	قلانس (کسحاب بستک نجیده	من التوق بمنزلة الجارية من
و فیه یا کثر از ان و اینرا می گویند	فصل اخره یاء مکسور ما قبلها	قلانته (کسحابه کوانی کوچکی	النساء قلانص و قلص کتب
که آنکه بار دیگر نمود کند آن	فکان نقاض نضیغه قلنسینیه او	اقلوش (کاسلوب شهریت	جمع قلاص بالکسر جمع الجمع
است در قصیدن با سرود و سرود	قلنسینیه او قلنسینیه او قلنسینیه	از اعمال غناطه	و شتر مرغ ماده و بچه ماده آن و
بشکو و بسیار خوردن بنیز را و	بشندید الیاء الاخره و نیز	قلنسوته) بفتح شهریت	چوزه شوات و نیز از و ختر
شوریدن دل و بکرانه بیرون	قلنسوة) فله است بفسطین	باندکس	جوان هم کنایت کنند قلص

ج ۳

قلص

جمع وفي المثال آخر البر على
القلوص وقد مرفخ تح
ماء قالص آب بلند آینه
وظل قالص سایه کم شده
شفه قالص لب بریم به
قلاص کشاد آب بلند بر
آینه

وقلاص (کفاح آفریننده
در تابستان و نام مردی و هو
جد والد عبد الغزیز بن عمران بن
ایوب الامام من اصحاب
الشافعی و کان من اکابر المالکیه
فلما رمی الشافعی بقتل ابیه و
تذیب نذیبیه

اض قلص قلوصاً جبت
وقلصت نفسه شوبه
و از سمع نیز آید و قلص الظل
عینی کم کردید و کشیده شد
و نیز قلوص بلند شدن و بر
جستن آب و قراهم آمدن و در
کشیده شدن جابر بعد از شستن
و بر آمدن آب در جاه و بار بستن و
کوچ کردن و سیر نمودن قوم و در
کشیده شدن لب و برنجیدن و
بریم جستن آن

قلط

اقلص البعير اقلصاً اندک
پیدا شد کوهانش و بر آمدن
گرفت و اقلصت الناقة فربه
شد در تابستان یا در فراخ سال
رسید و افزون شد شیر و
(فرس مقلص) کمدت اسب
خرامان بلند دراز دست پامی

تقلص (همیشگی نمودن در
رفتار و روش و برچیدن و گرد
آوردن پیرمین را و قراهم آمدن و
برجیده شدن آن لازم مقدر
تقلص) در هم کشیده شدن
و گرد آمدن با هم
قالط

(قلط) بالفتح زشت روی
والفعل من نصر
قلط محرم که پیرا دکان و اولاد
شیطان
قلطی که بی حرکت یک کوه
بالا از مردم و گرد و از سنگ مرد
پایه کش
(قلیط) کا میرفتن زود
قلاط (کتاب قلعه است میان
قزوین و غلخال
قلاط) کوزاب فرزندان جن

قلع

واولاد شیطا قلو ط کسور شده
و کوه تاه ترین از مردم و گرد
اقلط نو میدتر یقال بنا اقلط
منه اسے آبلے آبلے
قلیط (کسیت فوق و در کوه
نمایه پیدا اگر و
قال ططب

قلطبان (کرعمرن مرد بی شک
و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد
یا مردن جلب
قال طط
قلطقة) که در جوب سبکی یا کوپکی
اندام
قلطفا بن صغتره که بر ج
طانی یکی از حاکمان عرب کاهنان
و آخر شناسان آنهاست

قلع (بالفتح توشه و ان شبان
که در آن اسباب آلات خود دارد
و یحما قلوع و اقلع کاهناس
و قلاع کتاب و قلعه کفره
جمع و منه المنل شخصی فی قلعی
ای فی نزد قی و چیز آرنده
ملوک شخصی و در اختیار و با
بهره و بهر وقت که خواهد تصرف

قلع

کند و تبر کو چک که راز آن با خود
و آنچه پیشی در بیت المال در آید
بی وزن و انتقاد و تا وقت ادا
و کانه است که برصاص جید
را بوی منسوب کنند و وقت فرو
نشتن یقال ترکته فی قلع
من حماه ای فی افلاخ منها
و قلعان) صلاة و شریح
دو پسر عمر بن خریفه از بنی نهر
قلعه) توشه و ان شبان و حصار
و پناه جایی بر کوه که از دشمن نگاه دارد
و یحما قلوع و اقلع کاهناس
و نهال خرابان که از بنی نخله برکنده باشند
از ایا خرابان از بنی برکنده و پاره از کوه
و شهری است قیل و الیه ینسب
الرصاص و السیف و شهر تانیست
یا بلے قیل و الیه ینسب الرصاص
و موضعی بین و قلعه رباح)
در اندلس است و همچنین قلعه
ایوب) لیکن نسبت بسوی آن
نعمی آید بدان جهت که در نهر
و دشمن واقع است و قلعه الحص
بار جان است نزدیک کازرون
و قلعه لے
الحسن) نزدیک صیدا

مقلوع (اسک پر پشش واره)
 قلع باشد
 (ف) قلعہ قلعا بالفتح از پنج بکنه
 از پایا از جایش برگردانید
 آنرا و قلع الاممها مجهول معزول
 گردید
 (س) قلع فلان قلعا و قلعة
 محکمترین بر زمین توانست نشستن
 یا پایش در شتی ثبات و استواری
 نگرفت یا از کندی خاطر سخن
 بی نبرد و نهضید
 (مقلعات) مکسر اللام کشتیهایی
 یا بادبان
 اقلعه عن الاقرا قلاعا و
 مقلعا مکسر باز استوار و کار و
 منه قوله تعالى يا سماء اقلعي و
 اقلعت الايل ارشش سالکی
 بهفت سالگی درآمد و اقلعت
 عنه الحمة گذاشت او را ب
 و باز استوار و اقلع السفينة
 برداشت و بلند کرد و بادبان کشتی
 ا و اقلع فلان بنا کرد
 قلعه
 تقليب از بن بر کردن
 عرض المقالة نشانه که

نو آموز نخستین بدان تیر اندازد
 و آن نزدیک تر باشد لهذا تیر اندازد
 ربه بلند و دراز کردن دست
 حاجت نیفتد
 اقلع از پنج بر کردن و برگردان
 شدن و ربودن
 (تقلع) از بن بر کند شدن
 (انقلع) برگرد شدن
 قلع ت
 اقلعات سخت در پیمان و
 مرغول شدن موس
 قلع ت
 تقلعت فی مشیه تقلعا
 پاشان رفت کوه را بر بیکند
 پاس
 قلع د
 اقلع داد سخت مرغول شدن
 موسی و بر سر خود و جهان فتن یقال
 اقلع فلان اذ مضى عکلا
 وجهه فی البلاد
 قلع ط
 مقلع کملین مرد گرد نریند
 بر خد زنده ترسان بیناک مسهر
 سخت پیمان موسی که موسی آن را
 نشود قلعته اسم است از آن

اقلع الشعر اقلع طایه پیمان
 کشت موسی و سخت گردید
 قلع ف
 متقلیف بر نامه که در سواری
 نیامده سوار شوند
 اقلع الجلد در کشیده شد
 پوست و اقلعت انا مملک
 ترنجیده و در کشیده شد انگشتهایی او
 از سردی یا از پیری و اقلعت
 البعیر پیوست و منضم گردید شتر
 بسوی نامه هنگام کشتی و نجیب
 بر نامه زده بر برد و پاشند خود استوار
 در انحال قلع م
 قلعم کجفر گند عیر
 قلعم که رسم نام مرد
 قلعم کار و بت پیر ساخزوه
 قلع ف
 قلع ف بالفتح از بن بر کندگی
 ناخن اسم است اقلاف را
 قلع ف بالفتح آوند های سحر است
 پراز خرم و جو آن قلع مجذف
 تا جمع
 قلع ف بالکسر نبیل از برگ
 خرم و پوست درخت
 هر چه باشد یا پوست
 سال از آن و فرخ
 سنة قلعاء و کصرا سال
 از آن و فرخ

درخت کست در که بدان
 بخور کنند یا پوست درخت لاری
 (قلعة) سونت و جای درخت
 (قلعة) بالکسر گیاه است که
 بار آنرا شتران بحرص تمام خورند
 (قلعة) بالضم و محرک غلاف نرزه
 و قلعتان هر دو طرف بروت
 قلعتان محسره که هر دو کرانه
 بروت
 (قلیف) کامیر خم که کل از سرش
 برداشته باشد و خور خرم و غلاف
 آن قلیفه بانداء مثل قلیف علی
 لفظ الواحد جمع قلف بضمین ج
 جمع لجمع
 قلا فة الکتابه بریم و وزی
 تنجتهای کشتی و تیر اندوزی
 در نه آن اسم مصدر است
 (قلا فة) بالضم پوست درخت
 اقلف (کو در خنده ناکرده قلف
 بالضم جمع و زنگانی فراخ و خوش
 و شیریک و مکه که در طرف آن
 تنگی و تنجری باشد و عام اقلف
 سال از آن و فرخ
 سنة قلعاء و کصرا سال
 از آن و فرخ

(قلف) کتب سبیل آور و شک
 شد
 قلیف) کندیم شتر ماده بزرگ
 اندام
 مقلوفه) خورجانی بر اثر خرا
 و مانند آن مقلوفات جمع
 (ض) قلف الحاقن القلفة
 قلفا) بالفتح و یحرک از بن بریدن
 یا برید و قلف الشجرة
 قلفا) بالفتح پوست باز کرد و خست
 را و شود و قلف الدن قلفا
 و قلفه) بفتح یا بر داشت کس سرخ
 مقلوف نشت است از آن
 و قلف المثنی) برگردانید آنرا
 و قلف السفینة) از پوست خرما
 بریم و دوخت تختهای کشتی را و
 بقیر گرفت و زبای آنرا و قلف
 العصیر) کف آورد و شیر انگور
 اس) قلف قلفا) محرکه سب
 خسته ماند
 قلیف) بریم و دوختن تختهای
 کشتی و قیر اندودن و زبای
 آنرا و نیز قلیف) خردا که
 خسته و در کرده در مشک و
 آنرا در کرده گنجینه سازند و نیز خسته

دور کرده گنجینه نهادن خردار
 اقلقت و منه اربع قلفات
 چهار خنجر گرفته از آن بی وزن
 و اقلقت الطفر) از بن کنده
 شد
 انقلقت سرتة انقلافا) کلان
 شد و نور گرفت
 قل فح
 قلیفه) بگمی چیز را خردون
 قل فط
 قلفاط) بالفتح لقب محمد بن یحیی
 اویب
 قل فح
 قلیف) کز بچ و در هم کل تراشد
 تر قیده و پاره پاره شده و پنجه از
 آهن برافتد و پراگنده شود
 وقت کوفتن
 قلیفه) کز بر جبه خاک دروا
 شده که زیر آن سماروغ برآمده
 باشد و پنجه پوست بعیر که این پوست
 شک پاره پاره باشد و باید
 و کشیدن جدا گردد
 (صوف مقلع) بضم چرکین
 قل ق
 قلن) محرکه بی از می بی آرام

شدن و خستیدن و اقل من مع
 رجل قلن) کلف مرد بی آرام
 و امرأة قلن الوشاح) زن
 جنبان کردن بند
 قلنی) بالفتح مقصورا نوعی
 از کردن بند
 رجل و مقلان) کسباج بر سخت
 بی آرام امرأة مقلان
 کذلک
 اقلان) بی آرام ساختن جنبان
 و اقلقت المناقة ای قلیق جهاز
 قال قاس
 قل قاس) بالضم نیم گماهی
 است که از پیرید و خوردن محرک باه
 و نهایت مسمن بدن و جفت مزه
 و خشونت سینه و سچ امعا و
 لاغری کرده اسهال مانع و
 مداومت او مولد سودا و مسدود
 قل قش د
 قلقتندة) محرکه والنون است
 قبل الدال و بی است یحصر
 قل ل
 قل) بالفتح دیوار کوتاه
 قللة) بالفتح ریخاستن از بیاری
 یا از درویشی

قلل) بالکسر خرد یا یکانه رسته
 ست و فسه) يقال اخذته قلی ای
 رعدته یا لوزة از خشم یا از طبع
 قلل کتب جمع
 قللة) بالکسر کمی خرد کثرة و فسه
 یا لوزة از خشم یا از طبع و
 قلل) بالضم کمی يقال الحمد لله علی
 القل و الکثر و یکسر کم و اندک تر
 از چیزی يقال حاله قل و کثر
 اقلان) بی آرام ساختن جنبان
 و اقلقت المناقة ای قلیق جهاز
 بر قل) مرد کم نام که او را بدیش
 کسی شناس و رجل قل
 مرد تنها و بیکیس
 قللة) بالضم سر کوه و تار سر مردم
 و بالای کوهان و بالای هر چیزی
 و گروه مردم و خم بزرگ یا سبک
 بزرگ یا عام است یا سبک سفالین
 و کوزه خرد قل کصرو و قلال
 کتاب جمع و بند شمشیر یا پنجه بر سر
 قبضه باشد از زبای آن آهن یا
 پنجه بر سر و شارب قبضه
 باشد
 قليلة) بالکسر تخفیف التخمیه
 است شبیه معبد ترسایان

(قَلِيلَةً) بأكبره وشدة اللام والياء
يُقَالُ رُحِلُوا بِقَلِيلَتِهِمْ أَيْ
مَجَاعَتِهِمْ وَلَمْ يَدْعُوا وَلَا هُمْ شَيْئًا
وَأَكَلُ الصَّبْرِ بِقَلِيلَتِهِ أَيْ بِعِظَامِهِ فَجَلَدُ
(قَلِيلٌ) كَمَا مَرَّكُمْ وَانْدَكَّ وَبَسَتْ
قَامَتْ لَنَا قَلِيلَةٌ مَرَّتْ قَلْلٌ
كَلْبٌ وَأَقْلَاءٌ مَدُودٌ وَجَمْعُ
قَوْمٍ قَلِيلُونَ وَقَلُونٌ وَقَلِيلٌ عَلَى
لَفْظِ الْوَاحِدِ كَذَلِكَ يَكُونُ ذَاكَ فِي
قَلَّةِ الْعَدَدِ وَدَقَّةِ الْحِجَّةِ وَمِنْهُ قُلَّةٌ
تَعَالَى وَادَّكَرُوا إِذَا تَمَرَّقَ قَلِيلٌ وَقَطَعُوا
لَمْ يَتَرَكَ قَلِيلًا وَكَاتِبًا قَالَ أَبُو عَمِيرٍ
أَتَهَمُّ بِدُونِ بِلَادُونَ كَقَوْلِهِمْ
وَالْعُمَرَانُ وَقَلْلٌ مِنَ النَّاسِ
كَتَبَهُ رُوِيَ مُتَّفَقٌ مِنْ قَبْلِهِ
يَا زَيْدُ قَبَائِلُ شَتَّى وَجَوْنُ عِبْدٍ أَرْ
بِرَ الْكُنْدُكِيِّ وَتَفَرَّقَ كَرَوَانِدُ قَلْلٍ
بِأَشَدِّ كَصَرٍ
(قَلَالٌ) كَسَمَابِ الْفُكِّ قَلَالٌ
كَغَرَابِ مَتَدٍ
(قِلَالٌ) كَمَكَابِ جَوْبٍ بَرَّابِي كَرَدَةٍ
جِبْتٌ وَابِجٌ الْكُورُ
رَجُلٌ أَقْلٌ شَرٌّ مَرْدٌ وَرَوَيْشٌ كَرَدٌ
أَوْ رَانْدُكِي أَرْغَبَانُ بَاشَدُ
(قُلِّي) كَرَبِّي وَخُزْمَتِ بَاشَدُ

(قَلِيلَةً) كَسِينَةٍ سَهْمٍ قَلِيلِي
كَيْلِي كَمَلِكٍ يُقَالُ أَخَذَهُ بِقَلِيلَتِهِ
وَقَلِيلَةٌ أَيْ جَمْلَةٌ
(أَقْلِيلِي) بأكبره مقصوداً
يُقَالُ أَخَذَهُ بِأَقْلِيلَةٍ
(قَلْقَلٌ) كَرَبِجٍ كَيَا بَاسْتَكْ
وَأَنَّهُ أَنْ سَيَاهُ بَاشَدُ وَنِيكُو وَبُيُودُ
وَنِيكٌ مُحَرَكٌ بِأَخْصَاصٍ جَوْنُ
كَوْفَةٍ وَبَدَا مِخْتَةً بِأَكْبَيْنِ
مَعْبُورٌ سَازِدُ قُلَّةً لَانِ بِالْفَتْحِ
وَقَلَّ قَلٌّ كَمَا بَطْنُهُ نَامِيْدَانِ
بِرَدِّ وَنَوْعٍ كِيَاهُ وَبِكْرَاسْتِ وَبِجِ
وَرِيْشِ أَنْ كِيَاهُ رَامَنَاتِ خَوَانِدُ
مِنْهُ الْمَثَلُ دَقُّكَ بِالْمِخَارِ الْقَلْقَلِ
وَالْعَامَّةُ تَقُولُهُ بِالْفَاءِ غَلَطًا وَتَرِ
قَلَّ قَلٌّ بِأَرْسِي كَرِشَنَابِ كَارِ
(قَلْقَلٌ) كَهْدٍ بِمَرْدِي حَبْتِ
سَبَكُ مَرَحٍ بِسَبَكٍ وَبَارِكُ
شَمَابِ كَارِ
(قَلْقَلٌ) بِالْفَتْحِ حَبِيشٌ أَسْمَةٌ
قَلْقَلَةٌ
(قَلْقَلٌ) كَقَرَّاسٍ نَفِجٍ شَرٌّ
(قَلْقَلَانِي) بِالضَّمِّ مَسْوَبٌ مَرِخٌ
أَسْتِ مَحْجُوجَةٌ فَخِيَّةٌ
(رَضَ) قَلَّ قَلَّةً بأكبره كَرُوْدِ

وَيُقَالُ قُلَّ رَجُلٌ يَقُولُ ذَلِكَ كَالْأَزِيدِ
مَجْهُولٌ أَيْ مَيْتٌ كَسِيٌّ كَبُيُودِ
جَنِينٌ مَرَزِيْدٌ وَقُلَّ الشَّيْءُ
بِرَدَّاشْتِ وَبَلَدٌ مُدَوِّدٌ وَقَلْقَلًا حَبْتُكَ
أَيْ كَمِ أَمَمٍ وَقَلْقَلًا حَبْتُكَ
لَفِيْقِيَةِ (قَلْقَلُ الْقَلَالِي قَلْقَلَةٌ)
بَانِكُ كَرُوْدٍ وَقَلْقَلُ الشَّيْءِ قَلْقَلَةٌ
وَقَلْقَلَةٌ بأكبره وَنَفِجٌ خَبَابِيْدُ
أَرْوُ وَقَلْقَلُ فِي الْإَرْضِ بَرَزِيْشِ
وَحُرُوفُ الْقَلْقَلَةِ مَرْبَعَانِ
مَعْبُوجٌ أَسْتِ
(رَجُلٌ مُقَلٌّ) كَقَرَّاسٍ مَرْبَعَانِ
وَرَوَيْشِ كَرُوْدِ وَأَنْ كِيَاهُ نَوَاكِيْشِ
(أَقْلَالٌ) كَمِ كَرُوْدِ وَانْدَكَّ يَافُضْ
وَنِيْرَ أَقْلَالٍ كَمِي مَوْتِ وَيُقَالُ
أَقْلُ رَجُلٌ يَقُولُ ذَلِكَ كَالْأَزِيدِ
أَيْ سَوَايَ زَيْدٍ كَسِيْنِ
كَفَتْنِ نَوَانِدُ سَيْفٍ مُقَلِّلٌ
كَمَوْطِمْ شَمِشٍ قَلْدُ دَارِ
تَقْلِيلٌ كَمِ كَرُوْدِ وَكَمِ مَوْدُونِ
يُقَالُ قَلَّةٌ فِي عَيْنِهِ أَيْ رَاهُ آيَاهُ

قَلِيلًا
(مُقَالَةٌ) كَمِ كَرُوحٍ كَرُوْدِ أَبِ
بِخَوْفِ تَشْكِيٍّ كَمِ كَرُوْدِ خَشِشِ
وَبُشْشِ
(تَقَالٌ) كَمِ شَمْرُونِ وَبَلَدِنِ
وَبَلَدِنِ شَدْنِ أَتَابِ
(أَسْتَقْلَالٌ) بِرَدَّاشْتِ وَبَلَدِنِ كَرُوْدِ
وَبَلَدِنِ بِرَدَّاشْتِ يُقَالُ قَلَّ الطَّائِفِيُّ
طَائِفَانِيَّةً وَبَلَدِنِ وَوَارِشْدِنِ كِيَاهُ
وَرَفِشْنِ وَكُوجِ كَرُوْدِ قَوْمٍ وَخِشْتِ بَرَكُوفْتِ
وَكَمِ كَرُوْدِ وَانْدَكَّ شَمْرُونِ خُشْمُ كَرُوفْتِ
وَلَزَرَةٍ كَرُوفْتِ كَسِيْشِ
(تَقَلْقَلٌ) خَبِيْدِنِ
قَلَمِ
(قَلَمٌ) مُحَرَكٌ غَرَبِيٌّ بِأَخْمَدِ تَشِيدِ
أَقْلَاهُ وَقَلَاهُ بأكبره كَسِيْجِ وَنِيْشِ
قَمَارُ وَكَارُ وَفَرِيْزِ كُوسِندِ وَخِرَانِ
وَتِيْرِكِ مِيَانِ قَمَارِ بَارَانِ جُولَانِ
وَهِنْدِ وَكَرُوْدَانِدِ وَنِيْرَ أَقْلَاهُ
شَهْرُ سَبْتِ بِأَرْبَعِيَّةٍ وَكُوسِ بَقَارِ
وَنِيْرَ قَلَمِ وَرَازِيْ أِيَامِ مِيُوْگِي
زَنْ
(قَلْمِيَّةٌ) بِالْهَرَكِ وَخَفِيْفٌ أَيْ
شَهْرُ سَتَانِيْ بِرَدْمِ
(قَلَامَةٌ) كَشَمَاتَةٍ تَرَانَةِ وَجِيْدَةٍ

ناخن و خزان	جز آن	رقلعۃ) بالفتح مردم فرومایه و	خوک چوب باخت و قللا کلا بیل
رقاله) مردم بے زن و زن بی شو	رقلعۃ) کعظم زن بیوه	ناکس	سخت رند و قللا الحکم بریان
رقلعۃ) محرکه جمع	رقلعۃ) کعظم زن ویر	رقلعۃ) راسه قلعۃ) زو بر سر او	ساخت گوشت را لحم مقلو
رقلام) کرنا نومی از شور گیاه که	بیوه مانده و الف مقلعۃ) لشکر	واگند یا ستر و موی سر او را	نفت پستان و قللا زیدا قللا) بالکسر
قاعلی نامندش	باساز و سلاح	قل ن	و قللا) بالفتح دشمن داشت او را
رقلمون) محرکه موضعی است	رقلیلیم) ناخن چیدن و تراشیدن	رقلعۃ) محرکه مشد و النون	رقلولی) اقلیدر) کوچ کرد و
برشق و دیر القلمون) یکسان	قل م ن	شهریت باندلس	بے آرام گشت و قرار گرفت بجائی
است در فسیوم و ابو قلمون	رقلعۃ) کعظم زن پستک	رقلوبیة) بضم اللام و تخفیف الیاء	و شتاب کرو و اقلولی فی
نومی از جامه رومی که رنگا رنگ	ناکس	شهریت بروم	الحیل) برآمد بر کوه و اقلولی
نماید	قل م س	رقلون) لقب رومی نافع است	الطارئ) بر سر درخت نشست و
رقلیلیم) کتندیل مفت یک بهره	رقلعۃ) کعظم بر و بسیار	رومیه معناه الحید	ببند برآمد بر هوا
برج مسکون اقلیم جمع و موضعی	آب از چاه و دریا و مرد بسیار	قل و	قله
بصر	و نیک بخنده بسیار و بنده و مهر	رقلو) بالکسر بر چپ سبک و خر	رقله) چرکینی اندام و چرکین وزو
رقلیمیه) بالکسر و تالیا	گرامی و مرد نیک و زک و زانیش	جوان سبک	شدن آن و داغ داغ شدن پوست
الثانیة شهریت بروم	نا آشنا و نا شناخته و نام مردی و هو	رقلو) ستور که صاحب خود را	از بسیار آوردن و سیاه شدن اندام
رقلیمیه) بالکسر مدد و درویم	رجل کنائی من نساء المشهور کان	از همیشه پیش برد	یا برکنده شدن پوست از سختی و
وزر که وقت گذاختن بالا	یقف عند حمرة العقبة و یقول	رقله) کشته خوک چوب یعنی دو چوب	خشکی و لفعل من سمع
برآید یا و دومی است و نام و خر	اللهم انی ناسی المشهور و واضعها	است که کو دوکان بدان بازی کنند	رقلنی) بجزئی موضعی است نزدیک
آدم علیه سلام	مواضعها و لا اصاب ولا احاب	رقلی) بالکسر و القصر منک قلات و	مدینه شریفه یا آن قلنی
رقلعۃ) کسب غلاف زو شتر	اللهم انی قد اخلت احد الصفرین	رقلون) کسب سما و قلون بضم جمع	کسری است
رقلعۃ) ککسته قلمدان	و حرمت صفر الموح و کذاک فی	رقلولی) کنجی مرغ بلبند	رقلها) بالفتح شهریت بساحل
رقلالیم) تند بهاس نیزه	الرجین یعنی رجیا و تنجیان انقروا	برواز	بحر عمان
رقلوم الظفر مر و ست	علی اسم الله و ذلک قوله تعالی	رقلی) کسب خوک چوب مقدار	رقلیه) کبر و یا محرکه مشد و الیاء
رض) کلم الظفر و غیره قلما	انما النشی زیادة فی الکفر	کصباح مشد	چاکمی است مر سدید ابی و قاص
بالفتح جید و تراشید ناخن و	قل م ع	رن) قللا القله و یها قلوا) بالفتح	پان قلنی) است کسب الیاء المشد

قل هب

(قَلَّهَب) کجفر مرد دیرینه سطر

اندام

(قَلَّهَبَة) ابر سپید

(قَلَّهَبَان) بالفتح دراز بالا

قل هب س

(قَلَّهَبَس) کشتول گور خن

سال (قَلَّهَبَسَة) سوت و ستره مرد

هامة قَلَّهَبَسَة سر کرد

قل هت

(قَلَّهَت) کجفر موضعی است

(قَلَّهَات) بالفتح جایی است

قل هدم

(قَلَّهَدَم) کسر جل مرد سبک و

دریای بزرگ او هو بالذال المعجزة

قل هزم

(قَلَّهَزَم) کسر جل مرد میانه قامت

باشکوف سرو سطر بر دو تنزی زیر

زمره گوش و کوتاه بالا و سپ

نکو خلقت

قل هف

(قَلَّهَفَن) کسر جل بلند دروا

اندام

(شِعْرٌ مَقْلُوبٌ) کسمل مو

بلند پراکنده زولیده

قل کام

(قَلَّهَم) کجفر نام مرد

(قَلَّهَمَة) کبره شتاب و

شماضن

قل کام س

(قَلَّهَمَس) کسر جل بیت بالا

گرد اندام

قل ی

(قَلَّی) بالکسر آنچه از حص و نخود

سوخته سازند قلی کا سله

و آب ایشان

(قُلَّی) بالضم مقصورا سر کوه و

تارک مرد

(قَلَّیَة) کفیه اسم است قلی او

آن خوردنی است قلیا جبع

قَلَّاءَة کسایه جایی تابه و پیله

ساختن

(قَلَّاء) کثدا و قلیه بز و تابه قلیه

ساز

(قَلَّی قَلَّاء) کسر القاف الثانية

موضعی است و بها اسنان جعدا

واحد

(مِقْلَى) کسرتابه که قلیه بریان

کند در رو مقله بانما

شله مقلیان شنی امقالی حج

(مِقْلَاءُ الْقَنْیَص) کسبلح نام

کس

(رض) قلی اللحم قلیا بالفتح

بریان کرد گوشت را مقلی لغت

است و یقلی بالفتح لغت طس

ست و قلی فلا ناسر او زد

(رض س) قَلَّاءَة قلی بالکسر

والقصر و قَلَّاءَة بالفتح والمد و

مَقْلِیَة کجسته دشمن داشت آن

را و سخت ناپسندید پس

گذاشت یا قَلَّاءه گداه گذاشت

و جدا شد از وی و قلیه کرمنیه

دشمن داشت و نیز قلیه و قَلَّاء

دشمنی

(تَقْلَى) دشمنی نمودن

باب القاف فصل المیز

قم

(قَمَاءَة) جائیکه بر آن آفتاب

نرسد و جایی فراخی و از رانی و ضم

(قَمَى) کفنی خوار و حقیر قَمَاء

بالکسر و الضم کجبال و ر خال

جبع

(عَمْرُوبِن قَمِیَة) کسفینه شاعر

است

(مَقْمَاءَة) بفتح العین و منها جائیکه

آفتاب نرسد

(فك) قَمَاءَة و قَمَاءَة

بالفتح و قَمَاءَة کرامه و

قَمَاءَة بالضم و الکسر خوار شد و حقیر

گردید و قَمَاءَات کاشیه قَمُوءَا

و قَمُوءَة بضمها و قَمَاء و قَمَاءَة

بضمها فربه شد ستور و قَمَاءَات

الایل بالمکسکان افتامت کردند

شتران در آن جایی بجهت فراخی

و کثرت گیاه و قَمَاءَة بر کند

آن را

(رَقَمَاء) فربه شدن ستور و خوار

حقیر گردانیدن کسی را و شکفت

آوردن و موافق آمدن حیراگاه

مرشتران را و خداوند شتران

فربه شدن

(مُقَامَاءَة) موافقت کردن بکس

یقال مَا قَامَاءُ الْمَكَانُ وَ عِلَاءَة

ای ما و افقه

(تَقْمُوءُ) فراهم آوردن چیز را

انک اندک و گزیده مال گرفتن

یقال تَقْمَاءُ الشَّيْءِ إِذَا اخَذَ خِيَارَهُ

و موافقت کردن جایی کس را

قم ثل

(قَمِیْل) کسیدع زشت رفتار

ق م ح	خوردن	(اِقْتِمَاح) سفوف کردن و پست	اندام یا سطر قُمَاد کُغَراب
(قَمَح) بالفتح گندم	(قَمَحُ البَعِيرِ قَمُوحًا) سر	خشک خوردن و رسیدن گندم و	و قُمَادِی مَسُوبًا قُمَدُ و کَعَصْفُور
(قَمَحَة) بالضم زعفران و سیبچه	برداشت نزدیک حوض و بارشیا	سخت شدن و خوردن نمید	مثله
بر شراب افتد و ورس و مقدار یک	از آب خوردن یا سر بر آورد و بعد	را	(اَقْمَد) سطر کردن قُمَدَاء
و مان از پست و جبران	از آب خوردن	(تَقْمَح) سر بر آوردن شتر و باز	کَصُور و مَوْت
(قَارَح) شتر سر بر آورده باز مانده	(اَقْمَحُ الغُلُّ الْاَلَسِيْد) طوق	ایستادن از آب خوردن	(قُمَد) کفیل مرد سطر کردن قوی
از آب خوردن یُقَالُ بَعِيرٌ قَامِحٌ	از جهت تنگی سر بندی را دروا	(اِقْتِمَاح) سر برداشتن شتر و باز	و استوار طقت قُمَدَة بالتاء و
ناقة قَامِح و ابل قَمَح کَرَح و قَامِحَة	داشت و اَقْمَحُ الشَّيْبَل و دانه	ماندن از آب خوردن و یقال	قُمَدًا اِنِيَّة مَسُوبًا مَوْت و ذَكَرُ قُمَد
بالهاء و نا خوش دارنده آب ابلهر	گرفت خوش و سینه افتاح	شیر حیث اَقْمَحُ اَي تَرَكَ الشَّرِبَ رِيًا	زَه سخت لغو و (رجل قُمَد)
علت که باشد و شتر سخت تشنه که	سر برداشتن و چشم فرو خوا باندن	ق م ح د	و یخف مرد سخت اندام و توانا و
از شدت تشنگی مست باشد	و بزرگ منشی نمودن یقال اَقْمَح	(قَمَحْد وَة) تنگی بر آمده فوق	سطر یا درشت قُمَدَان بزیاده
(شَهْرُ اقْمَاح) کغراب و کتاب	یا نَفِیه ای شَمَح	پس کردن و اعلا ی قذال پس	الالف واللون و قُمَدًا اِنِي مَسُوبًا
دوا ه سخت سرما	(تَقْمِیح) کمتر از حق کسی داد و دفع	گوش یا آن پس سرست قَمَاح ح	مثله
قَمَحِی (بالکسر و الف قصر سر زه	کردن او را یقال قَمَحٌ فَلَانًا	حسب	(اِقْمَاد کردن بند کردن و بر
قَمَاحَة بالتاء مثله	اِذَا دَفَعَهُ بِالْقَلِيلِ عَنْ كَثِيرٍ	ق م خ	خیزانیدن کیر او روان کردن
قَمَاحَة (بالکسر این پس سر	یَحِبُّ لَه	(اَقْمَحُ یا نَفِیه اقْمَاحًا) بزرگ	منی را
کو یک پس سر	(مُقَامِح) شتری که از باعث بیار	منشی نمود و نشست به نشست	ق م د د
قَمِیحَة (کسفینه گوارش و پست	یا سر از آب خوردن بارشیا و	متکبران	(قَمَدَد) کجغفر دراز قامت
و جبران	باشد یقال بَعِيرٌ مُقَامِحٌ و نَاقَةٌ مُقَامِحَة	ق م د	ق م ر
قَمَاحَان (کعنوان و یفتح المیم	و ابل مُقَامِحَة و قَمَاحٌ بِالْکَسْرِ عَلَی غَیْرِ	(قَمَد) بالفتح سر باز زدن و باز	(قَمَر) بالضم موضعی است بر
ورس که گیمای است زرد رنگ و	القیاس	ایستادن از کاری و بر نیکی یا بدی	پشت بلاد رنگ و از آنجا آرند
سیبچه که بر روی می و مانند آن	(مُقَامِحَة) بر آب خوراندن شتر	پاییدن و الفعل من لضر	ورق قَمَارِی که برگ درختی است
شید و زعفران	و آب نا خوردن آن از بیماری و	(قَمَد) محو که درازی و سطر بی	تذوبی خوش قره
(س) قَمِیحَة قَمَاحًا بالفتح سفوف	چون یقال قَامَحَتِ اَبْلٌ فَلَانٍ اِذَا	کردن مع درازی و الفعل مر بمع	قَمَرَة (بالضم رنگی است بایل لیسر
کرد آن از قَمِیح	و دَرَبَتِ الْمَاءَ و لم تشرب لَدَاءِ او بَرَدَ	(رجل قَمَد) کفیل مرد درشت	یا سیدی با اندک تیر گ

ج ۳

<p>قمریة) بالضم والياء مشددة مرغ است از جنس فاخته قماری و قمر بالضم جمع یا ماه قمریة ست و نرساق حر و قبل قمری منسوب الی طیر قمر و قمر ما جمع اقمر مثل احمد و حمو ما جمع قمری مثل رومی و روم (قمر) محرکه ماه از شب سوم تا آخر ماه سنی قمر البیاضیه قمر مصفران و قمر المفتح ماه خشب و بنو قمر) حی است و غب القمر) موضعی است میان طغافر و شحر و بنو قمر) کز بریطی است (ماء قمر) کثف آب بسیار (قمره) کفرته شب که در آن قمر باشد (قمر) کامیر بگوید بازنده اقامت جمع و نام دختر عموزن مسروق بن اجدع قمار) قطام جایی است عود قماری منسوب بود اقمر) سپید یا سپیدی سبزی یاق یقال چهار اقمرا سپید یاق و کذا اسما با قمر و وجه اقمرا روی همچو ماه</p>	<p>(قمر) کصحا را مهابت و شب روشن با ماه و مرغی است و اتان قمر) خرما ده سپید یاق به نیرگی موت اقمرا (نخله قمر) مالکسر خرابی که غوره آن سپید باشد (مقمر) بدی و شر (ن) قمره) غالب امداد و ارد قمار و در بر و قمار (ض) قمر قمر) در باخت و غالب امداد و در باختن (س) قمر السقاء) بر کنده شد پوشک بر کن و دمی شنی یصیبها من القمرا کاحتراف و قمر الرجل خیره شد چشم او از برف و بجا بشت در شب ماه و قمر الایل سیراب شدن شران و قمر الکلا) بسیار شد گناه قمر الماء و غیره کذا (مقمر) کحسن شب با قمر مقمره بالتاء مثله (اقمر الشرا اقمرا) بدیشید رسیدگی آن چند که سر ما در و نباه کرد حلاوت آن را و قمر الایل) در گیاه بسیار افراد شران اقمرا روشن</p>	<p>شدن و به مهابت و در شدن چشم داشتن طلوع ماه و بر آمدن انرا (مقمر) بگوید بازنده (مقمره) بگوید چیزی باختن و نبرد کردن با هم بگوید و قمار بالکسر مثله (تقمر) غالب آمدن در قمار و بنکاح در آوردن زن را و مهابت بیرون آمدن جستن صید در شب ماه یقال تقمر لاسدا اطلب الصيد فی القمر و یفتن زن را و در شب قمر بخانه آوردن زن را و داخل شدن (تقمر) بگوید چیزی باختن و نبرد کردن با هم بگوید ق م د ز (قمر) کعلبط خر و گوش کوتاه بالا قمر زگر ملق شده ق م ر ص لبن قمار ص) کعلابط شیر زبان کر قمر ص قمر ص) خوردن بادام را ق م ر قمر) بالفتح فراهم آوردن چیزی گرفتن آن بطراف انگشتان لعل من لصر و یقال الکلاها قمر قمر</p>	<p>ای منقطع غیر متراض (قمره) بالضم یک شت از خرما و خرآن بر هم چسبیده و شکوفه گیاه که در آن دانه باشد (قمر) محرکه ناکس خود مایه بی خیر و رایگان از هر چیزی (اقمار) ذخیره کردن ق م س (قمر) بالفتح غوطه خوردن در آب و الفعل من لصر و ضرب غوطه را دن کسی را لارم متعد و حیره شدن در غوطه خوردن و اضطراب کردن بچه در شکم (قمر) بالکسر غوطه (قمر) کصبر چاهی که در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و دلا با غایب گردد (قمر) بالفتح مهر و امیر قوم و میان دریا و معطم آن (قمر) بالضم و فتح المیم ناحیه است بزرگ میان خراسان و بلاد جل و اقلیم است با ندلس (قمر) دمی است با صفیان (قمر) کلاوس میان دریا و معطم آن و دریای بسیار آب</p>
--	---	---	---

دورنگ از دریا	قَامِشْتَه بن وَاَيْلَه (جدست)	واما من الصوفلا ونير قنطر	بذنی وپای گو سپند کشتی
قَمَسَان (دو بیست بهمان)	مرجذب قنابر	پوستی که بچه در وی باشد در رسم	سبند
قَمَاس (کشد و عوطه خور)	قَمِيشْتَه (کسینه نوعی ارطام)	و علاف دل و فی الحدیث الله	قنطاط کتاب رسن که قوام
قَمَش (کسر مرد شریف)	که از شیر و دانه خطل و مانند آن	تعالی سیقتصک قنطاطا	گو سپند بوی بندد و دست بند
قَمَاصَه (لشکر کشان روم)	ترتیب دهند	سَلِيسُك لباس الخلافه	و پای بند کوک گهواری دو وقت
قَوَامِيس (بلای)	تَقْمِيش (فرام آوردن چیز)	قَمِيشِي (کرنگه دویدگ)	عَلِ قنطاط ای قنطنت نبوده
قَمِيش (کسین دریا قنار میس)	از هر جای	سخت و نیک جنبش	حَوْل قَمِيش سال تمام
جمع	تَقْمِش (خوردن چیزی را که)	(ض) قَمَص الفرس و غیره	(ض) قَمَطَه قَمَطَا (بالفتح)
قَمَاس (عوطه دادن در آب)	یافته شود گوز بون و هیچ کاره	قَمَصًا (بالفتح و قیصاصا بالضم و	بست هر دو دست و هر دو پای او را
مَقَامِستَه (بزد کردن با کس)	باشد	الکسر رجبت اسب و حزان و	و نیز قنطاط پای گو سپند بستن
نوعی و فی المثل هو	ق م ص	برداشت هر دو دست و معا و نهها	جهت کشتن و دست و پای اسیر را
یَقَامِس حَوْنًا در حق شخص	قَص (حرکت کس ریزه که بر آب	هر دو را معا و قبل اذ اصار ذلك	یکجا بستن یقال قنطاط الاسیر اذ اجمع
گویند که با دامن از خود مناطه	آیتاده باشد یا پیشه ریزه بر آب	عاده له فالقصاص بالضم و قَص	بین بدیه و رجلیه بحبل و نیز نفاذ
کند	آیتاده و چو زه ملح که از بنینه	البحر بالسفینَه (برجهانید دریا	کردن مرغ ماده را و گائیدن
القَمِش فی البحر (فسر و	بر آید	کشتی را بمع و بسیار جنبش دارد	تَقْمِش هر دو دست و پای بندی
رفت در آب و القَمِش التجم	قَمِش (کسور ستور که صاحب	و نیز قنطاط کتاب بقدر	را یک با کرده بستن
فروشد ستاره	خود را بچناند و شیر بیشه و مضطرب	و بر جهنگی و یضم و فی	ق م ط ر
ق م ش	که بجای قنار گیرد و کوه است	المثل ما بالعیون قنطاط هو	قَمِش (کسب شتر قوی و نرگ و
قَمَش (بالفتح و فرام آوردن	نجیب و بر آن کوه است حصار	الحمار یضرب لضعیف لا حراك	مرد کوتاه بالا و کتاب ان قنطاطه
چیز از هر جای و الفعل یضرب	ابو الحقیق بهودی	له و لمن دل بعد عز و نیز قنطاط	مشه و بالتشدید نشاد و آنچه در پاهای
قَمَاش (کفراب متاع از هر	قَمِش (کامیر ستور که صاحب	و قنطاط در کشیده شدن پی اسب	مردم اندازند و خورشید و نبات
جنس و از هر جای و رخت خانه	خود را بچناند و حرکت دهد و	تَقْمِش (پیرا من پوشانیدن	قنطاط جمع و کلب قنطاط
وردی هیچ کاره از هر چیز	پیرا من و قد یوت قنطاط	تَقْمِش (پیرا من پوشیدن	الرجل سگ با پای بند از جهت
مردم فرومایه کس و ما اعطانی	بالضم و قنطاطه جمع قنطاط	ق م ط	لجی هر دو ساق
الاقماشای آرد اما واحد	کتاب مثله و لا یكون الا من القطن	قنطاط الکسر رسن که بدان	قنطاطی کر بومی مرد کوتاه

قامت

(قنق طر) کعدا بطناوی است که بشیر عارض شود از آنجمله

(یوم قنق طر) روز سخت (قنق قنطره) فرازم آمد و گرد

گردید و قنطره الحار یه) گامیدن آن را و قنطره القریه

سبت سر مشک را به بند سر مشک و قنطره اللبن) مجهولاً تباہ

گردید بشیر (اقنطره الیوم) سخت شد روز

واقنطرت العقب) گرد آورد خود را و یافت دم را و نیز اقنطار

سخت ناخوش شدن ق م ع

(فراست قنق) بالفصح اسپ که در یکی از روزانوی آن درشتی و

سطبری باشد و سری خورای تیر که بر سر آن گذاشته روعن و خرن

در وی ریزد و الکس فیداشهر قنق) کعب منک و آنچه ملصق

باشد در سفل حرما و عوره و مانند آن

(قنق) بالضم سر بند انبان خرن و گردیده و بهترین مال و

یفقح و یجک او خاص بخار الاکل و برگردگی چیزی اسم است اقنق

را قنق بالضم جمع قنق) بالفصح دو گوشه خور

حرما (قنق) محو که عبار مانند می که در هوا بالا بر آید و سر حلقوم و طرف

آن یا طبق حلقوم که مجرای دم است تا شش و کش که در بن قره دم

یا فساد می است که در گوشه چشم حادث شود و سرخی یا بر ششک

رنگ گوشت کج چشم و آما سر آن و کمی میان می چشم از روانی شک

والفعل من سمع قنق کصبر واقنق بالفصح لغت است از آن

و درشت و سطر شدن سر پی پشته اسپ و نیز سطر به کی از دو

زانوی اسپ و استخوان کی است برآمده در نمای گلو

(قنق) محو که گس ریزه که بر شتر و آهوشید در شدت گرام

مقام جمع بر غیر قیاس مثل مشابه و ملحق و سر و سر کوان شتر

قنق محو فاصح و قلعه است به بین و بلا لام لقب عمیر بن الیاس

بن دم است

بن مضر (بعید قنق) گلفت شتر بزرگ

کوان و سنام قنق) کوان بزرگ و طرف قنق چشم آله

ریزه بر آورده و فرس قنق اسب که یکی از زانوی آن

نایقه قنق) کفره شتر ماده آرزو مند ز

(قنق) کسر و علتی است مانند قنق) اسپ که یکی از زانوی آن

بر دیده باشد قنق بالضم جمع و فرس قنق) اسپ که یکی از زانوی آن

آن ورم کرده باشد قنق) اسپ که یکی از زانوی آن ورم کرده باشد قنق) اسپ که یکی از زانوی آن

و آنکه استخوان نامی گلو می و بزرگ باشد و بینی کج و استخوان بی پشته

که بزرگ باشد (قنق) کامیر سر کوان و تندی که بالای مهره پشت است

(قنق) کسفینه تندی میان دو گوش ستور و قنق) جمع و طرف دم و آن از اسپ جای لفظ

بالای مهره پشت است (قنق) کسفینه تندی میان دو گوش ستور و قنق) جمع و طرف

دم و آن از اسپ جای لفظ (قنق) کسفینه تندی میان دو گوش ستور و قنق) جمع و طرف

بن دم است

(اقنق) بالفصح نوعی از انکور سید که در آن غرزد گرد و دانه آن

گرد باشد (مقنق) لگفته عمود انوی کسر که بدان پیل راند و چوبی است که

آن را بر سر دم زنند مقنق جمع (مقنق) مقهور و مغلوب و

شترانیکه خیار و گردیده آن برگرفته باشند و تخم زده ناگوار

(ف) قنق) بالفصح عمود زدا و را و چیره شد بروی و حوار

و دلیل گردانید و قنق الوطی) سری نهاد بر سر خیم و قنق

فلان) برگردانید او را از خواسته او و زد سر وی را و قنق فی

الشیء) درآمد در وی و قنق اللرد) النبات) رو کرد و سخت

سر گیاه را و قنق مانی السقاء خرد آبی را که در مشک بود و

قنق الشراب) فروشد در گلوبی کشیدن و فرو بردن آن و

قنق سمعه) لفلان) خاموش شد را س او

(بن) قنق) الفصیل قنق) بن دم است

بن دم است

محو که کوهان کرد و فراسم آمیخت در کوهان او وقیع اندوخت سفوف کرد آنرا و قععت عینت خاشاک افتاد در چشم او	ق م ع ت (قُعُوت) گزین مرد دیوت و بی غیرت در حق زن خود	ق م ع د (مُقْعِد) کشنده بادی بحد و کوش تمام حرف زنی و او با تو نرمی نمید و منقاد و فرمان بر نشود و انکه اعلای شکم او بزرگ باشد و پائین شکم زولیده و فرو بسته	قامت (قُمَل) گزین و گره و شکن و نور و قما عیل جمع و يقال فی رأسه قما عیل ای بجز و غلاف گیاه یا غنچه ناشکفته آن (قُعَال) کتر طاس مهر قوم و سردار شبانان (قُعَالَة) باندا سر زه نیک بزرگ
کشدن و بی فرد بردن آن کوهان کردن شتر چرخ و دراز کوهان شدن آن و راندن و دفع کردن یقال طلع علی قافعه	ق م ع ط (قُعُوطَة) کصفوره کوکب خبر دواک	ق م ل (قُعَل) بالفتح پیش قمل که و چون پیش سر را در سوراخ با قمل کرده بلع نماید جهت رفع تب ربع موجب بسته اند و قمل قوتیش) رانه صنوبر و قمله البسر که است (قمله قمله) کفره زن سخت پستک قملیه) کجلیه کدک (قمل) کسحاب پیش (قمل) کسکه مورچه و ملح بی پر یا کر که است سرخ بال یا کر می خرد ماند کینه یا کینه گرمی است همچو ملح گنده بوی و از مرغ خورنده تر گشته و از افلا آرزغ نیز گویند یا سپیش مردم و این قول مردود است (امراه قمله) کسکه زن کوه ماه	بهر محیط فی شرح الوسیط (قُمُولِیا) بالفتح مقصورا تحتها سند رخام سپید و رخسان تنفع و من حرق النار خاصة بالماء و الحمل (مقمل) اکبر بی نیاز و توانگر است سپیش درویشی و نیازمند (س) قمل رأسه قملان محکمه بسیار پیش نهاده و فی المثل غل قمل یعنی بند در دست و پیش در سر اصدا ان العرب كانوا یقولون لا یسیر و علیه التعریف قمل و نیز قمل خجکهای سیاه مانند پیش بر آمدن بر عرق و بسیار گردیدن قوم و فریه گشتن مرد سپیس لا عوس و کلان شدن شکم اقمل الرمت اقلان شگافت
طالع علی قافعه (تَقْمِیع) سری برگرفتن از عوره و جوان یقال قمع البسرة اذا انقلع قمعها (قَمْع) از شکاب خوردن یا از سوراخ شکاب خوردن بان در برگزیده چیزه گرفتن مستمع الدابة بنیا للمفعول سیر ستور و پیروزان (تَقْمِع) برگزیده و سترین چیزه گرفتن یقال تَقْمِعُ الشیء اذا اخذ جاده و جنبانیدن خر سر را و راندن کس او تنها شستن یا گشته گشتن (قَمْع) بهمان در خانه و راندن و نیز جوار و حقیر شدن	ق م ع ل (قَمْعَلَة) مهر گردیدن بر آمدن غلاف مابرد حنث یا غنچه آن یقال قَمْعَلُ اللَّبْثِ اذا خرجت قما عیل (قَمْعَل) کصفه کاسه بزرگ قَمْعُول کصفور مثله یا فرعی از رکابی و دیک تنگ گردن مرغی کوه گردن و کوه ماه تول و طاق و یفتح عینه		

شد گیاه رست و برگ آوردن گرفت
 و پیدا شد برگ ریزه آن و کذا
 اقل العرج
 (تَقْمَلُ) اندکی فربهی کشتین
 پیدا گردد

ق م م

(قَمَّة) بالکسر تار سر و بالاس
 بر حریف و گروه مردم و پیر و فربه
 و اندام و بالای مردم يقال فلان
 حسن القمَّة والقومیة
 (قَمَّة) بالضم قمه دهن شیر
 (قَمِیم) کامبره خشک

سج

(قَمَامَة) کمانه گروه مردم و خاک
 روبر قمام جمع و نام زنی و هی
 نصرانیة بنت دیرا بالقدم فسمی
 باسمها و رقاص بن قمامة شاعری
 است و ابو قمامة جلد بن محمد
 محدث
 (رجل قِیم) کجید مرد فراخ
 گلو

(قَمِیم) گریز عوزه خشک
 (قَمِیم) کهد بوسه و مکلم که
 اوندی است معرب است و ای گلو
 و فی مثل علی هذا القمِیم ای الی
 هذا صار معنی الخبز یضرب للرجل

اذا كان خبیثا لا یروکذک فلهم
 علی یدتی دار الحدیث قَمَامِیم
 بالفتح جمع
 (قَمِیمَة) کشفه کمانه
 رقیق مصغرا بی است

(قَمَام) بالفتح و یضم مته و کار
 شرک و دریا و عدد بسیار یا معطم
 ان قَمِیمَان بالضم شله و کنه
 ریزه و نوعی است بر قمامة یک
 (سید قَمَام) کلا بط مته
 و نیز قَمَام عدد بسیار یا معطم
 ان

(مَقَم) بالکسر و خوردنه هر چه
 بر خوردن باشد
 (مَقَمَة) بالکسر جار و لبستو
 شکافه سم مجوگا و گو سپند
 مانند آن و لفتح
 (ن) قم البیت قما بالفتح روفت
 خانه را وقت نشاء لب خورد
 علف را و قم الرجل خورد

هر چه بر خوان بود و قم الفحل
 الناقة البستن کرد کشن ناکه را
 قم خشک گروید و قمتة
 خشک گردانیدم آن را
 قَمَمَ الله عصبه قَمَمَة کرد

آرد خدای بی او را و قمن کن
 یا حیره گردان بروی کنه را
 اقدام بار دار نمودن کشن
 يقال قم الفحل الابل ای ضربها
 کها حقه قمت

(قَمَام) لب خوردن گو سپند
 گیاه را و خوردن هر چه بر خوان
 باشد و مر رسیدن به بیمار و مر او است
 چیزی کردن و اعما و نمودن
 بچرخ پس خطا ناکردن از آن
 و برگرفتن نگار را پیش رسیدن
 بزین

(تَقَم) پی برون بجا که رو بها و
 حسن آنرا و بر آمدن بر چیز
 و يقال مثل الفرس علی الحرقمة
 یعنی سخت کرد بر بادبان و بر آمده
 (تَقَم) در آب در آمدن و فرو رفتن
 در آن و بر شدن کشن بر ناکه
 فرو خفت جهت کشنی و بر آمدن
 بر چیز

ق م ن
 (قَمَن) بالفتح روش و جهت و
 نزدیک
 (قَمَن) محرکه سزاوارتی قال انت
 قَمَن ان تفعل کذا ای خلیت جدر
 مایقامینی الشی ای مایوافقنی عن

لا یشی ولا یجمع ولا یؤت فان
 کسرت المیم او قلت قَمَن تَنیت و
 جَعَت قَمَن کلف مثله و روش
 راه يقال جَعَت عَمَنه ای عَمَنه
 راحه قَمَنه کفره بومی

(قَمَن) کعب و هی است بمصر
 (قَمِین) کامبره شتاب تیز و گلخن
 جام و سزاوار و لائق
 قَمُونِیة بالفتح و الخفیف شهر
 است با فریقیه
 (قَمَانَة) گنه نوزاد و هو اول
 ما یكون صغیرا ثم یصیر حَمَانَة

نقودا انتم حَمَانَة
 (قَمِیون) بالفتح قلعه است
 بفلسطین
 (مَقَمَة) کشفه سزاوار
 يقال هذا الامم قَمَمَة لک
 مَحَلَّة و مجدرة
 (تَقَمَن) موافقت حسن يقال
 تَقَمَنَت موافقت ای توجیتها
 مَقَمِین کمطن دریم کشیده

ق م و
 (قَمَانَة) سزاواری و زن يقال
 مایقامینی الشی ای مایوافقنی عن

ابی عبید

قام ۴

قنہ (محرکه کمی خواش طعام)
(قامه) شتر و زده در زمین بتر
سرو و دار و قنہ کرکع جمع
(تقنہ) دو دله و سرشته شدن
يقال خرج يتقنه ای کایدر
این يتوجه

قام ۵

(قنهد) کجیز با کس سر و مایه
زاد و بدصل زشت رو

(قنهد) بالضم مقیم و ثابت که
از جای نرود

(قنهد) راسه برداشت و
در هوا و قنهد

یا المکان اقامت اردو در آنجا و هو
شبه ارتعاد ايضا في القرم اذ ارق

قام ۶

قنہ زیة (کبابیه زن بسیار
پست بالا

باب القاف فصل النون

ق ن ۱

(قن قانی) سخت سرخ
لا قناء کسار آب است

(مقنأة) و یضم النون جای که

آفتاب نرسد و قد یترک الهزلة

(ف) قنأ قنوءاً سخت سرخ
شد و قنأ اللبن سخت شیر

آب و قنأ فلاثا کشت او را یا
برای کشت او را برقل و قنأ الجلد

در و باغ انداخته شد پوست و
قنأ الحیثه سیاه کرد ریش را

یا خضاب کرد و بخنأ
(س) قنئ فلان برود و مثله

قنئ الاذیر تباہ گردید
پوست

(قنأ) برقل برای کیندن کس را
و کشتن و تباہ و فاسد گردانیدن

پوست را و قادر و توانا گردانیدن
کس را

(قنئ) سخت سرخ گردانیدن
و ریش را سیاه کردن یا بخنأ

خضاب قنئ مثله فی الکلی
تقنأ بخنأ رنگ کردن ریش را

و سخت سرخ شدن
ق ن ۲

رقنیل (کریج گردن پیل و
زن کوتاه قامت

ق ن ۳

(قنب) بالضم غلاف زره سپ
پیل عدد یا مقدار سه صد

و ما نذ آن و تلاق زن و بادبان

کلان وزه کمان و جنگال شیر
(قنبه) دمی است بحس

اندلس و قنبه بضمین می
است بهمین

(قنب) کبیر اول و فتح فلان شد
سه نوع است بری و بستانی و

هنرمی که کنب است قنب کسک
مثله

(قناب) بالکسر جنگال شیر و زه کمان
و برگ کرد و سر کشت چون

ببار آوردن شروع کند و یضم
(قنب) کامیر ابر و جماعت مردم

(قناب) کثامه علمی است
بدینه و تشدد النون

(قنب) کصاحب گرگ یا بانگ و
قیح سریع و شتاب قناب مثله

قنوب بالضم غنیمه نبات و
غلافهای شکوفه

قنابنه کرمانه برگ کشت یا برگ
که در آن خوشه فراهم آید

(مقنب) کبیر جنگال شیر و خوشه
دان صیاد و توبه او که صید کرد

از اردو و کله سپیان از سی تا
پیل عدد یا مقدار سه صد

ق ن ۴

(مقناب) کجواب جنگال شیر

(مقناب) گرگهای بسیار زنگار
(ن) قنب در آمد در قنابه

و قنب العنب حشاده کرد انگور
را و بر دانه موزی باران

بود و قنب الزهر بر آمد شکوفه
از غلاف و قنبت الشمس

قنوباً فرو شد آفتاب
(قناب) بچهل رسیدن سپان و

صاحب مقنب شدن قوم و نیز سپان
شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان

تقنبت (بارگ شدن کشت و
تا چهل رسیدن سپان و صاحب

کله مقنب شدن قوم
تقنبت) بچهل رسیدن سپان

و مقنب شدن
ق ن ۵

(قنر) کبیر مولای علی بن ابی
طالب کرم هند و جبه و بسوی و

منسوب اندلس بن احمد قنبر
و احمد بن بشر قنبری که محمدان

اند و ابو الشعثاء قنبر از ابن عباس
روایت میکند ذکر ابن جنان

من القنات

ابراهم بن علی بن قنبر

بغدادی کفند و الوفتح	(محمد بن حسین قنطیطی)	طعام گردی را کفایت کند	(قنط) کجف کوه ماه بالا
محمد بن احمد بن قنبر برادر محمد بن اند	محدث است	(قنابل) کعلاب خرمی است و مرد درشت	قن ن ر
(قنبره) بالضم برزاید است که بر سر مایان و جران باشد و منه	قن ب ع	(قنیل) کز فیل تخم نباتی است یکی زرد که سرخی بر او غالب است	(قنط) کجف با ثمار المله است قامت
دجاجة قنبرانیة یعنی مایان کفنی دار	(قنبره) کفند آوند گندم و گوشت است بدیاری و مردیست قامت	و گوشت تخم سرخس است قابض است و قاتل اقسام کرم معده و اما بر او زنده آن وجهت کرد	قن ن ع
(سیبویه) عمرو بن عثمان بن قنبر کجف از امیه سخا	قنبره موت و نه پاره است و دخته ماند کلاه دراز که کودکان پوشند و سرافکنی خرد زنان را با جامه	خارش و شیرینه مایع	قن ن ث ل
است و مذکور است در قنبر (قنیل) کز فیل گیاهی است قنیل	است شبیه آن	قن ن ث	قنط (برای کجف خال را بیا رفتار
مصغرا شد	(رجل مقنن الرأس) کبسر	(قنوت) بالضم فرمانبرداری کردن	قن ج
(قناری) بالضم و کسر اباء مقصورا نوعی از زره	ایا مرد دراز سر همچو کلاه دراز ماندن از سخن و استخوان درنا	منه قله تعالی القانین و القنات و خاموش بودن و باز	قن ج (کسور شهری است قنم محمود بن مسکین
قن ب س	قن ب ل	و دعای منة الحديث افضل الصلوة طول القنوت و منه قنوت الوتر قناتة کسایه کم خوار گ	قن ج د
(قنبر) بالفتح از اعلام زن است	(قنیل) کجف گروه مردم و کله سپا زسی تا چهل یا عام است قنبله شله فیما قنابل جمع	(امرأة قنیت) کامیز زن کم خوار و سقاء قنیت مشکب	قن ج ل
قن ب ص	و آتش زدن به درخت قنبل	قن ح	(قنبل) کفند بنده و مملوک
(قنبره) کفند مار	(قنبل) کفند مرد درشت و کوه سبک روح کرم سر و درختی است و لقب محمد بن عبد الرحمن قناری	اب گیر و روان کننده	قن ح
(قنبره) زن زشت روی یا زن کوه ماه قامت	قن ب ط	اقنات دعا کردن بر دشمن و دیر ستادن در نماز و پیوسته	(قنط) کرمانه نوعی از کلبه کج و دراز
قن ب ط	(قنبله) بالباء و امیت جهت شکار هوس که ابور ایش است	چ کردن و در جنگ کردن کفای و فروتنی نمودن از برای خدا	(قنط) قنط (بالفتح
(قنبله) بالضم و فتح النون المشددة	شکار هوس که ابور ایش است	قن ن ر	خامنه از اسب و جویگان و قنط الشارب سیراب گردید و سر برداشت و خوش داشت و سیر

را دفع الکتاب چوبی ترشید	بن قند محبت است و نیز	قندس قند سته بازگشت	است غیب الافعال
برای در برداشت در را بان	قندة الرقاق نوعی از خما	از گناه سپس معصیت و قندس	قندل البعید کلان سرگردید
چوب	قند بالضم خایه و ابو القدین	فی الارض بر سر خود رفت	شرو قندل فی مشیتیه نرم و
دافع الکتاب قنأحا برداشت	کنیت صمعی است کنی به لعظم	جهان و سیر کرد	سست رفت
در راه چوب ترشیده	قندیه	قن دح	قن دح
رتقینج کلید راست کردن بر در	قناد کسحاب معرقه موضعی است	قندع کفقد مرد دیوت	قندع کفقد مرد دیوت
رتقینج و الگاشتن آب را بعد	مشرقی واسط	قن دحل	قند عه بالتا رموی گردا گرد
سیرابی و سروداشتن از آن یاکم	قندید کفیل کند و اسپرک	قندعل کجود حل کول	قنادع جمع و نیز بلا و سخن
از سیرابی خوردن	ومی گوری یا شیره الگور که در آن	قن دور	زشت و فحش
قن حل	هر کوه بوی افزا را اندازند و	قند وید کرنجیل کنده پیر	قن د
قنحل کفقد بنده یا بنده	پیرند و حل نمایند و غیره کافور	سرب است	قنور بالتحریک مشدده الواو
بد	مشک و خوشبوی است که بر عفرین	قن دقل	کلان سرو سحرش و دشوار
قن ح د	ترکیب دهند و حال مردنک	قند فیل کرنجیل سطرنگ	خونی و سخت و درشت از هر چیز
قنح کجود حل فراخ سوراخ مینی	باشد یا بد قند کربج مشد	یا شرباده کلان سر معرب	و بعد قنور شتر سرکش
کناده دهن درشت او را سخت و	قنادید کفادیل روشن راه	کنده فیل گانه کشیده بالفیل	قنور کتنورنگ زار است بیاو
قوی سرو سنگ مانی است نرم	یقال جاء بالاکمر علی قنادیده	قن دل	که ملک آن در غایت خوبی و
که از سر کوه بر کنده گردد و بزرگ	ای وجهه	قندل کجندل ستور بزرگ سر	تیرنی وجودت باشد
و کلان جبهه قنایر کلا بط مشد	قند او مرد سبک مذکور است	و از یاد از سر قندل کعلیط	قنور کسنور بنده و ملوک و دراز
قنحیره کرینیه سنگ بزرگ	در ق د	قند ویل کرنجیل مشد	یا دراز سر
قنحیره بالضم مشد	سویق مقنود	قندل بالیا الشیده	عبدالرحیم بن احمد
قن د	مخیمه سویق مقنود	درختی است	قنایری کشتاوی محدث است
قند بالفتح کند که شکر باشد	کعظم بیت قن آمیخته	قندیل بالکسر قندیل	قندر کجود و قنر قنر
قندة بالتا مشد معرب است	سویق مقنودی کسر	قند ویل بالفتح و ضم الدال	زشت هیات و آنکه دستار را است
و سمر قند شهری در او را نهر	پست قن آمیخته	درختی است در شام بهار	در کنده از سر بر بسته باشد یا آنکه
معرب سمر کند و محمد بن سعید	قن دس	در شیشمان است شکوفه او را	نیکو بخت نازد مقنود

ج ۳

قنزع

قنص

قنسط

قنص

منبیا للفاعل كمد حرج منه فيها	واما نهى النبي صلى الله عليه وسلم	قنوس بالفتح وضم النون مثله	ق ن ش
ق ن ز	عن القنازع وهو ان يؤخذ لشعر	في الثلثة الاخيرة	(تَقْنِيشُ) نفعه برحال كم کردن
(قَنْز) بالكسر غم كوحك اقنيز	ويترك منه مواضع وينزع	(قَيْش) كحدر كا وز	ويقال لم يقنش مجولاى لم
بالكسر مثله ومروياك اذا لائش و	كفتد كوهى ميان كمه ودرين بياى	(قناص) نسبت کردن خود را	يقنر ولم ينقص
وس و يضم	(قَنْزَعَة) بالفتح كرجعتن كى اردو	بسوى نادره شريف باوجود خات	ق ن ش ر
(قَنْز) محركة سفارين وشكار	مرغ بعد جنگ کردن يقال	ق ن س ر	(قَنْشُورَة) كرنوبه زن كه چيش
(قَانِز) كصاحب عباد	قَنْزَع الدليل اذا اقل الدليكان	(قَنْسِر) كجفيري كلان سال	نيار و ليسن تصحيف قَنْشُور
(قَنْزَان) كشاد شكارى	فهرب احدها	يا ويرينه	ق ن ص
(قَنْزَار) از خم اب خورون	ق ن س	(قَنْشُورَة) پير گردانين يقال	(قَنْص) بالكسر بن و نازد چيرى
(مَنْقَنْز) صياد و صيد جويده	(قَنْس) وكيسر صل بزرگى	قَنْشُرُهُ السِّنُّ والشَّدَائِدُ	(قَنْص) محركة شكار و نيز
(نَقَنْز) صيد جستن	(قَنْس) بالكسر على سر قنوس	قَنْسِر) كجوديل پير يا خورده	قَنْص و قناصة كتمان و دوسر
ق ن ز ع	بالضم جمع	يا ويرينه قَنْشُورى بياى مشد	معدين عدنان و بنو قنص
(قَنْزَعَة) بضم قاف و زوا و بفتح	(قَنْس) محركة قى اندك و راسن	مثله قال انطرب وانت قَنْشُورى و	گروهي از عرب
بر دو و كبر بر دو و كجذبه و قنفة	كه گياهي است خوشبو مانع جميع	الدهر بالانسان دَوَّارَى	(قَيْص) كاميتر شكارى و شكار
موى گرداگر قنازع و قَنْزَعَات	الام و در د بارده دما لنو ليا و در	(قَنْسِرَاوَن) شهرستاني شام	(قَانِص) شكارى
جمع و توک موى كه بر سر كودكان	پشت و در و مفصل و مصفى خون	و از ا قَنْشُر بن نيز گويند و كسر	قَانِصَة) روده و اندرون مرغ
گذازند يا مويهاى بلند برآمده	و رنگ و مفرح و ملين و مقوى دل	نونهما قَنْشُورى و قَنْسِر بنى مشوب	(قَوَانِص) جمع و منه الحديث
و دراز و ياره از زمين بى نبات	و مقوى معده و ملوق ان بالخير	بوس	فتح ج الماز عليهم قَوَانِص خَطْفُهُ
و باقى مانده پير و بن دم و پير کردن	بغايت مانع است جهت سرفه و	قَنْسِر) كعلاط درشت	قَطْعًا خَطْفُ الجارحة الصَّيْد
خروس و نيز قَنْزَعَة) سنگ	و مده دافع خشم و دور دارنده از	(قَنْسِر بن) مومنى است شام	و نيز قَوَانِص) ستون خرد كه
ريزه كه از گردگان بزرگ باشد	(قَنْسَة) الطير روه و اندرون	(نَقَنْسِر) پير شدن و ترنجيدن	بر ان سقف و مانند آن گذارند
و توک موى كه زمان بر سر بقدر انا	مرغ	و خشك گردیدن	(قَنْص) كشاد و صياد
پيچيده دارند بهيدى	(قَنْس) كجوهرا على سر و زبر	ق ن س ط	قَوَيْنَصَة) مصغره هي است
جوره است و بلا قنازع جمع	خود اهنى يا آهن سرخود و تندى	قَنْسَطِيط) بالضم و فتح السين	به و مشق
و بقيه از گياه مضى و از كوتاهان	ميان دو گوش است ميان راه	درختى است	(ض) قَنْصَ قَنْصًا) بالفتح

شکار کرو	قنط (قنط) از ترس و دیدن	مال قطار شدن گامیدن و دیر	سعد بن علی
اقتناص (شکار کردن)	قن طار	ماندن و بجای می پویسته قامت کردن	(بنو قنطوراء) بالفتح و لمده ترکان
(نقش) شکار بستن و شکار کردن	قنطرة (کدر خجیل بزرگ و بر بنای بلند و قنطرة اربك)	يقال قنطرة علينا ای طول و اقامه لا یخرج	یجشیان یا قنطوراء کثیره است
قن صر	دهی است بخورستان و قنطرة	قنطرة کز برج غنی و بلا قنطیر	مرابره سیم علیه السلام را و
اقتناص (کند باط و زشت بخت)	البردان) محله است بغداد	کفیل شده و مرغی است یاق	ترکان از نسل آن است
وقنا صوین (کبر الراء موسی)	ازان است علی بن داود و میسی	سیاهی که با لک کند و دبی نیز	مقنطرا کسر به مکمل منه
است بشام	قنطری و قنطرة خرد اقم	خوانند آنرا	القناطیر المقنطرة
قن ص ع ر	اردشیر ملی است بسم قذ میان	(قنطرا) کفر طاس تازگی عود	قن طرس
(قنطصع) کج و دبل کوتاه کردن	ابن ج و رباط درازی هزار گرو	بخور و مقدار چهل اوقیه از زریا	قنطریس (کنا نجیل قد
و کوتاه پشت و گرد اندام	به بلند می صد و پنجاه گرو اکثر آن	هزار اوقیه ازان یا دو صد دینار	تقدم فی ق طرس
قن ص ف	از ارزیر و آهن بر آورده از عجب	یا هزار و دو صد اوقیه یا هفتاد هزار	قن طع ر
رقنصیف (کرنج پنبه بروی)	دنیا و غراب مصنوعات است	دینار یا هشتاد هزار درم یا یک صد	(قنطعرا) کج و دبل دار و می است
قن ص ل	و قنطرة السیف) موضعی است	رطل از زریا از سیم یا هزار دینار	و آن چوبی است متخلخل الجسم شبیه
(قنصل) کفند کوتاه بالا	باندلس ازان است محمد بن احمد	یا یک پوست گاو پر از زریا یا از سیم	چون از پوست بر کنده گردد
قن ط	بن مسعود مالکی قنطری و	(قناطیر) جمع	مقوی معده مفتوح شده
(قنط) بالفتح زده کودکی بازداشتن	قنطرة بنی زریق و قنطرة الشوك	(قناطیر) بالفتح موضعی قریب کوفه	قن ع
والفعل من لضر	و قنطرة العبدی) بر سهیل است	حدیقه بن یحیی رضی الله تعالی	(قنغ) بالفتح میل شتر بسوب
(قنط) گفت نوید	در بغداد و داس القنطرة	عنه در آن فرو داده پس منسوب	خواجه و بسوی چپ راگاه شیرین
(قنوط) بالضم نوید شدن و	دهی بسم قذ ازان است جعفر	گشت بسوی آن موضع و موضعی بسواد	گیاه از شوره گیاه اسم مصدر
الفعل من لضر و ضرب کرم و جمع	بن صادق بن حنید قنطری و محله	بعد از با کرده نعمان بن منذر	است
قنط و قنطه و فتح و حسب لمان	است به نیشاپور ازان محله است	و موضعی است یا محله باصفهان	جمع قنغان بالکسر جمع الجمع و
على الجمع بین اللغتين	حسن بن محمد بن قنطری و	ازان است احمد بن عبد الله بن	اصل و آبی است بیامه و طبق از بزرگ
(قنطیط) نوید گرد آمدن	نیز قنطرة) بشهر و ده جای	است قنطری و شهری است	خرما و یضم و گرامی و بوق و لیس
قن ط ث	گرفت و ترک بادیه کردن مالک	باندلس ازان است احمد بن	بتصغیر قنغ و لا قنغ بل ثلث لغات

قم

قم

قم

قم

<p>رقیعة) بالکسر جای هموار میان دو پشته نرم خاک قنغ مجذبا جمع (قنغ) بالضم سوال حاجت و منه اعوذ بالله من حرج القنغ رقنغ) محرکه ریگ یا جاب هموار از پامین ریگ تا کرانه آن و آن جای را لب سر خوانند و آبی است میان تعلبیه و کوه مرخ (قنغة الجبل) محرکه مسکوه و کذا قنغة السنام (قنغ) گلف خرسند و خوشنود به بهره و بخش خود (قنغ) کا میر خوارمندی نمایند در سوال و خرسند و بسند کا به بهره مقوم (قنغ) کرنیر آبیست میان بنی جعفر و بنی ابی بکر بن کلاب (قنغة) کجینه حوضی است میان تعلبیه و خرنیمه (قناعه) اسبابه خرسندی و سند کاری بدایچه بهره باشد و من دعائهم سال الله القناعه و اعوذ به من القنوع (قناع) منوعه گویند اسم</p>	<p>است آزار مانند خار (قناع) الکتاب پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند و طبق از برگ خرما و پرده دل و سلاح و ساند قنغ گلب جمع (قنوع) کصور خرسند بسند کا به بهره خود و شب و پستی مونت آید و جابے بلند و بلند است از اضداد است (قانع) خوار می نمایند در سوال خرسند به بهره خود از اضداد است و المعنی الاخیر شهر و از جابے جای روزه (رجل قنغ) شتر می که در سران بلندی و در کرانه کردن و س پستی باشد (قنغان) بالکسر هموار میان دو پشته (شاهد قنغان) کتمان معنی شاهد قنغ است مذکر و مونث واحد و جمع درو س یکسان است (شاهد مقنغ) مقنعه گواه عدل و بسند که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او (مقنغ) کنبر بر سر افکنده</p>	<p>زمان و مقنعه بالکسر مثل (ف) قنغ لا بل قنوعا بالضم مائل گردید بسوی خوابگاه و پیش مایل خود را و از چراگاه ترش گیاه بسوی گیاه شیرین برآ و به لبندی برآمد قنغ الاداوة قنغا) بالفتح سرک آب دست و آن را قنغ المشاة) بلند شترپاش و نیست تصوب در آن و نیز قنوع خواستن و خوارمندی و نیاز نمودن در سوال و خرسند بودن بدایچه قسمت باشد از لغات اضداد است منه المثل خیر الغنی القنوع و شتر الفقر المحضوع (س) قنغ قنغا) محرکه و قناعه گدازنده و قنغان) بالضم خرسند گردید بقسمت خود و قنغ الابل) میل کردن شتران بسوی چراگاه (مقنعه) در قول راعی رجل الحذاء کان فی حیرو میده قنبا و مقنعه الحنین عوجا روایت بقع نون است و مراد از آن می است زیرا که نامی نواز</p>	<p>و قنیک می نوازند آزار بلند میکند سر خود را و کبر آن و مراد از آن ناله است که بلند میکند آواز خود را بخند و مضامین ای صوت مقنعه (قم مقنغ) مکرر دان که دندان آن مائل بر روی باشد اقنغ راسه اقناعا) برداشت سر را یا بجایب القنات کرد و نگاه را مقابل داشت و نیز اقناع زین هموار میان دو پشته شدن و سرور و ارک و منه قوله تعالى مقطعين مقنغی رؤسهم و دست برد داشتن در دعا و گردن دراز کردن شتر بچرخ تا آب خورد و گردانیدن ستور را بسوی چراگاه و خوشنود گردانیدن و نیازمند و محتاج ساختن از لغات اضداد است و بلند شدن پستان گو سپند با عدم تصوب در آن (رجل مقنغ) کعظم مرد خود بر سر بناده قنعه تقنیعاً راضی ساخت اورا و قنعه المرأة) پوشانید او را قناع و قنعه راسه بالسوط) نیک رزم از یانه بر سر او و قنغ الذبک</p>
---	--	---	--

درواگر خروس پر پای کردن را	رقعاس (کلا بطم در شگرف	دوخته باشد و گوش مردم که میل	رقعنا (درست آمدن)
وقت نشاندن و جنگ	بزرگ خلقت کلان جبه قعاس	و کجی نداشتند باشد و سرنه بزرگ	و تدبیر
رقعیت المرأة پوشیدن	بالفتح جمع	و از آن است قول دختر جام بن	قنا فاج
قلع را و قنع فلان پوشید	رقعسة سختی و کوتاهی کردن	مره که حال خود را پیر ظاهر می	رقع (بالکسر ماده خرپنا فریه
خود را بجایه	وسخت کوتاه کردن شدن	کند و شتیاق مردمی شنواند	قنا فح
استقناع بنگر دیدن پستان	قنا غر	اهلکمن قرة ان هنی لینی	رقع (بالفتح گیاهی است و بلای
کوسپند	رقع (کجف درختی است که	قنناء مشرقه القذال	سخت و کسر
قنا ع ب	چوب آن از چوب کسبر غلیظ و	قنیف کامیر گروه مردم مردم	قنا ف د
رقع (کسبر نیک خواننده	درشت تر باشد و شران را بحرص	کم خوار و کم موی سرد اریا بر	رقعد (قف است و زنا و قنع
آرند	تمام خورد	بسیار باران و پاره از شب	قنا ف ذ
قنا ع ت	قنا ف	رقع (کف کل سیل آورد که	رقعد (بالضم و ضم الف و فتحها
رقعات (بالکسر مرد بسیار مو	رقع (محركه سپیدی که بر	خشک و شکافته شده باشد	خارشت قعدا موش قنا ف د
بر روی	سره خرما باشد	رقع (س قف القع قنفا) محركه	جمع و موش و جای خود پس دو
قنا ع ث	رقعات (کواب مرد بزرگ بینی	گفته گردید کل آن و شکافته شد	گوش شتر و رنگ توده فراهم آمده
رقعات (کسر مرد بسیار مو	کلان ریش دراز قامت و درشت	و نیز قف (محركه خردی گوش	بند و در خشک در وسط رنگ رسته
بر روی و تن	سره بزرگ قنات) کتاب	و درشتی و دو سیدی گی آن بر	باشد و جای که در وی گیاه انبوه
قنا ع دل	شکله الک	وسطی بینی	و در هم روید و قعدا لک راج
رقعدا (کسر فعل احمق کول	رقیصة بن هلب بن قنافة	رقف (ذنه) فروخته دست	نام وضعی بدان جهت که گیاه
قنا ع ر	طائی) بالضم و پدرش محدثان	شد گوش و واقف صاحب شکر	بسیار دارد و قعدا لیل) مرد
رقعدا (کسباز بزرگویی کلان	اند	بسیار گردید و مجمع و فراهم اندر	سخن چین و سیر قنفا) کوهها
قنا ع س	رقنا (بالضم سره کلان	و تدبیر او درست شد کار و	حردت یاریک تودایا شتهای
رقعاس (بالکسر شتر بزرگ و	رقع (اسپ سپید کردن	حجعة مقنعة) کعظمه سپ	شک است بر راه
شگرف و مرد و اما و قوی قناعیس	مرد خرگوش و مرد سطر بینی	فراخ و وسیع	رقعدا (خارشت ماده و آب
جمع	رقناء زن خرد گوش و گوش	رقنیف) بریدن و پاره پاره	است مرئی غیر
	که درشت و بر صفت نعل با نخت	کرن یقال قنفة بالشیف اذا قطعه	رقعدا (چوب دستی زدن کمر

يقال تقفذه بالعصا اي
ضربه كما يضرب القنفذ
ق ن ف ر
قفز كجذل نزه
قفير الكسر كواه بالاقفار
كعلا بط مشد
قفور كزبور سور اخ كون
ق ن ف ر ش
قفوش كجرش كنده پير
كلان سال وسرزه سطر و دوك
ق ن ف ش
قفشنة بالكسر جالوري هت
ارحشرات الارض وترنجيده دور
كشيد پوست منقشة بتقديم
فون مشد
قفشنة بالفتح ترنجيده دور
كشيد پوست شدن وزود فراهم
اورون چسبري را
ق ن ف ش
قفاش كعلا بط مرد كلان
ودرشت ريش كه پوست ميني او
رفته باشد
رجل مقفش في اللباس
بنيا لفاعل مرد درشت هيات
در لباس پوشيدن
ق ن ف ل

قفلة كدهرته زفار گران
قفل كنفذ بزرگرف
ق ن ق ع
قفق كنفذ كواه بالافرويه
موش قفيع كزبرج مشد
قفعة بالاء وسرين و خاشيت
ماده
قفقاع بفتح القاف و ثبوت
النون گروهی از يهود كه در مدينه
بودند
ق ن ق ل
قفق كجغريه بزرگ و مرد
گران وطن و گران پاسپر و نام
تاج كسري
ق ن م
قفنة محركه بوي بدروغن و
جرش و زيت و مانند آن
يدنه قفنة من الزيت كخرقة
دستش از زيت بوي گرفته
ق ن م
قافيم چهار مغز تبا
راقنوم كصفر اصل بر چير
اقاينم جمع لغت روميه
رس قفم سقاء قفنة محركه
بوي گرفت و قفم لجور تبا
گرديد و قفم الفرس تری

رسيد اسپ را پس چركين كرد آلود
گرديد از شستن عبا بر آن
قفيت الايل و غيرها كذلك
ق ن ن
قفن بالفتح طلب كردن اخبار
برفتن در پي آن و بنگاه جستن
كم شده را و چوب دستي زدن
والفعل من لضر
قفن بالكسر بنده كه از پدر و مادر
بنده زاده باشد واحد و ثنيه و
جمع مونث و مذكر دروي كيسان
هت با اقان واقنة جمع ياقن
خالص در عبوديت و بين القنونه
يا اكنه نزد تو متولد شد و نتواند كه
خود را از تو وار نامد
قفنة بالكسر يك ماه از آنها هاس
رسن يا بخصوص ماه رسن از پوست
خرما قن كعب جمع و بزرگ دانه
هت در و مخرج ريار و جهت لنگي
و كراز و ترنجيدگي و صرع و در در
وسد و دزدان كرم خورده
و در دگوش و اخلاق زبدان
نافع و تزيان است زهر تر زرد
را و جميع سموم را و دود آن
هوام را دور نمايند

قن بالضم كوه خرد و استين
قفنة بالضم كوه خرد و سر كوه كوه
در از در هوا جدا گانه صياه ياكوه نرم
خاك هوا گسترده بر زمين
ق ن ن
قن و قن كتاب و قن
بالضم و قنات جمع و موضعي هت
راين القني بالضم محذوف
هت
قن محركه راه و روش
قفينة كجئنه و هي هت
به دمشق
ق ن ن
قن كساب نام پادشاهي
پادشاهان م كان يا خد كل سيفينه
غصبا او هو هذ بن هذ و كوي
مربني سدر * و ابو قن
عادي هت
ق ن ن
قن كتابه جوي هت بسواد
عراق و مملوكيت و بنگي و بضم
ثنونه بالضم مشد
ق ن ن
قن كغراب بوي بغل و استين
پيرهن قنوان بالضم مشد
ق ن ن
قن ككسك طنبور و بازی
هت روميان را كه بان قمار بازند
كسكينه شيشه قناني
جمع

<p>(قَنُونٌ) بالفتح مقصوره و د بار</p>	<p>قَنَوَانٌ وَ قَنِينَانٌ شلین جمع قَنُو</p>	<p>(قَنُو) علی فلول سیاهی</p>	<p>قَنَاكَ لَفٌ كَعَصَابِنْدِي سَرْمَنِي</p>
<p>است برات</p>	<p>بحدف باشد</p>	<p>(قَنُوَة) بضمین و تشدید الواو</p>	<p>کزی و کوزی وسط آن و درازی</p>
<p>(قَانُونٌ) اصل هرچینه و نیا</p>	<p>(قَنَاءٌ) بالکسر و الفتح خوشه آفتاء</p>	<p>شهری است بروم</p>	<p>طرف یا برآمدگی و طمانی و تنگی</p>
<p>ان قَوَانِينُ جمع و قبل بولیس</p>	<p>جمع</p>	<p>(قَنَوَانٌ) محرکین دو کوه اند</p>	<p>هر دو سوراخ منی و ذلك فی الفرس</p>
<p>عربی و موسیقی است میان و شش</p>	<p>(قَنَاءَةٌ) بالفتح نیزه قَنَوَاتٌ وَ قَنَادٌ</p>	<p>(اِقْنَاءَةٌ) بالفتح جانب دیوار</p>	<p>عَیْبٌ وَ قِنِ الصَّفَرُ و الباذی مدح</p>
<p>و بعلبک</p>	<p>قَنِي وَ قَنِيَاتٌ جمع قَنَاءٌ بالکسر</p>	<p>که سایه بومی باز گردد</p>	<p>(مُقْنٍ) صاحب نیزه</p>
<p>(قَنَقَنٌ) کجغره و زبرج ره نامه</p>	<p>مثله و نیزه خوب دستی راست گویند</p>	<p>(مَقْنَاءَةٌ) جائیکه آفتاب نرسد</p>	<p>(اِقْنَاءٌ) لازم گرفتن چیزی را و باث</p>
<p>و بعد فی است دریائی و کلا کوشش</p>	<p>هرچوب و سنی کوچ باشد و کاریز</p>	<p>مَقْنُوَة بضم النون مثله</p>	<p>استادن باران و ذخیره نهادن</p>
<p>زنگ و کربج آب شناس در</p>	<p>یا کاریز که بر زمین باشد قَنِي جمع</p>	<p>(ن) قَنُوْلُهُ قَنَوَانٌ بالفتح و قَنَوَانَا</p>	<p>و خوش نمود کردن و دادن چیزی را</p>
<p>عمر اما و کاریزها</p>	<p>و مهره پشت</p>	<p>با تحریک و قَنَوَانٌ بضم و زیدم</p>	<p>که بومی تسکین یقال اِقْنَاءُ الله</p>
<p>(قَنَزَقٌ) کعلابط آب شناس در</p>	<p>دَقْنِي (قَنِي) کالی شهری است بصعید</p>	<p>و فراهم آوردن و قَنَوَاتُ العَنَزِ</p>	<p>ای اعطاه ما یقْتَنِي به</p>
<p>کاریز کردن و در صحرا قَنَاقِن</p>	<p>(قَنِي) بالکسر نون و همی است نزدیک</p>	<p>برای دو شیدن گرفتن بزرگ و</p>	<p>(مَقْنِي) الارض بد بدعینه</p>
<p>بالفتح جمع</p>	<p>میغ و سقاء قِن) شک</p>	<p>قَنَاءُ الله) آفرید او را خدا</p>	<p>و انامی مواضع آب از زمین</p>
<p>(اِقْنَانٌ) راست استادن بند</p>	<p>بر گردیده بوس</p>	<p>(س ض) قَنِي الحَيَاءُ قَنَوَانٌ</p>	<p>(تَقْنِيَة) لازم گرفتن چیزی را</p>
<p>قِن گرفتن و خاموش گردیدن و</p>	<p>(قَنَاءٌ) الحَايِطُ) کسار جانب</p>	<p>بالفتح و قَنِيَانًا بضم لازم گرفت</p>	<p>(مَقْنَاءَةٌ) آمیختن چیزی با هم</p>
<p>برفته بردن بزرگوپی</p>	<p>دیوار که سایه برومی رجوع کند</p>	<p>حیارا و قَنِي الحَارِيَة) پردگی</p>	<p>و موافقت کردن و دائم شدن یقال</p>
<p>(اِقْنِيَانٌ) راست استادن</p>	<p>(قَنَاءٌ) کغراب آبی است</p>	<p>و خانه نشین کرد و خرو یقال قَنِيَتْ</p>	<p>قَانِ لَهُ الشَّيْءُ ای دلم</p>
<p>(اِسْتَقْنَانٌ) درگوسپندان خود</p>	<p>(اِقْنِي) مرد بند بنی قَنَاءٌ</p>	<p>الحَارِيَة جمهولا ای مُنْعَتٌ مِنْ</p>	<p>(اِقْنِيَانٌ) ورزیدن و فراهم آوردن</p>
<p>جای گرفتن و شیر آنها خوردن و</p>	<p>مَوْنَتٌ</p>	<p>اللعب و سترت فی البیت و نیزه</p>	<p>و لازم کردن چیزی را و ذخیره</p>
<p>مستقل شدن با مرء</p>	<p>(قَنِي) کغنی گوسپند که برای</p>	<p>قَنِي بالکسر و القصر خوشنود شدن</p>	<p>گرفتن و فی المثل لا تَقْنِي مِنْ كَلْبٍ</p>
<p>ق ن و</p>	<p>شیر و بچه باشد و نیزه قَنِي</p>	<p>و بی نیاز شدن و یقال من</p>	<p>سَوَاءٌ جَرَوَا</p>
<p>(قَنُوَة) بالکسر و الضم در شش</p>	<p>موضعی است بمن</p>	<p>أَعْطَى مَائَةً مِنَ الْمَرْقَدَةِ عَطِي</p>	<p>(رَقْنِي) بخنی نهادن نفقه حاصل</p>
<p>و قَنَمَة قَنُوَة) گوسپند و نمید</p>	<p>قَنَاءٌ) کشاد نیزه کرد صاحب</p>	<p>القَنِي از من اعطی مائتة من قضا</p>	<p>برآمده یا یقال تَقْنِي بفقته اذا</p>
<p>و ثابت بر آن و فراهم آوردن گوشت</p>	<p>آن و قَنَاءٌ الارض بد بد</p>	<p>فقد اعطی الغنی و من اعطی</p>	<p>اکفی ففضلت فاضله فادخرها</p>
<p>و جزان برای خوردن و شام قَنَاءٌ و</p>	<p>که دانای جایبای آب است</p>	<p>من لا بل فقد اعطی للنی و نیزه</p>	<p>ق ن ه</p>

<p>(قَهْوَر) کسندل و راز و هم</p>	<p>مجا شد و رقی شخصی گویند که از</p>	<p>(قَائِمَة) تخم مرغ</p>	<p>شدن بیضه</p>
<p>و رآمده پوست یا ضعیف است</p>	<p>صاحب و حریف خود جدا گردد</p>	<p>(قَوْبَاء) بالضم و فتح الواو و سکونها</p>	<p>(اِقْتِيَاب) برگزیدن</p>
<p>ق ن ی</p>	<p>قَالَ اَعْرَاقِي بِتَاَجْرِ اسْتَحْفَرَةً اَذِلْتَنِي</p>	<p>ممد و دازن شده موی اذرن</p>	<p>(اِقْتِيَاب) شکفته شدن بیضه</p>
<p>(قَبِيْة) بالکسر و الضم مال و زبیده</p>	<p>بک مکان گذاف برت قَائِمَة مِنْ</p>	<p>موتنه و لا تصرف قَوْب بالضم</p>	<p>مغاک کنده شدن</p>
<p>نخنی بخانه و قنی کعب جمع</p>	<p>قوب ای انابری من خفارتک</p>	<p>والتشديد جمع و اذا سكنت الواو</p>	<p>قوت</p>
<p>و فرا هم آوردن گو سپید و جران</p>	<p>و اَمَّ قَوْبٌ بلا و سختی</p>	<p>ذکرت و صرفت و الیاء فیہ لا الحاء</p>	<p>(قَوْتُ) بالضم خورش با اندازه</p>
<p>برای خوردن</p>	<p>(قَوْبَة) بالضم زن موی سترده یا</p>	<p>بقراطس و الهمة منقلبه منها و</p>	<p>قوام بدن انسان قیت و قیتة</p>
<p>(رقنی) کالی خوشنودی و خوشنود</p>	<p>پوست برکنده</p>	<p>لیس الکلام فعلاء بالضم و سکون</p>	<p>بالکسر قوات کغراب مثله یقال</p>
<p>شدن و بی نیاز گردیدن و فصل</p>	<p>(قَوْنِي) بالضم و شد الیاء حرایص</p>	<p>العين الاحرفان قوباء و خفاء و قيل</p>	<p>مَا عِنْدَ قَوْتٍ لَيْلَةٍ وَ قِيَتْ لَيْلَةٌ</p>
<p>من جمع</p>	<p>بجوزه خوردن</p>	<p>المرء مثليها و تصغير قوباء بفتح</p>	<p>(قَائِت) طعامی که بدان قوام</p>
<p>(احمر قانی و قانی) سخت سرخ</p>	<p>(قَاب) میان قبضه و گوشه کمان</p>	<p>الواو قوباء و بالتسكين قوبی</p>	<p>بدن انسان تواند بود و کفایت</p>
<p>او هو یا الهمة</p>	<p>و هما قایان و اندازه و مقدار</p>	<p>(ض) قَاب قَوْيَا بالفتح گرخت</p>	<p>زیستنیقال هو فی قائت من العیش</p>
<p>(ض) قَنِی المار قَنِیاً بفتح</p>	<p>و نزدیک آمد از لغات اصداد</p>	<p>است و نیز قَوْب نهی کن</p>	<p>فی کفایه و نیز قائت شیریش</p>
<p>ج ۳ و قُبَيَّا بالضم و الکسر و زید</p>	<p>قَاب قَوْسٍ وَ قَبِ قَوْسٍ وَ قَوْلُهُ تَعَالَى</p>	<p>و شکافتن مرغ بیضه</p>	<p>(قَاب) قَائِم قَوْيَا بالفتح و الضم</p>
<p>أَنَا وَقَاءُ اللَّهِ) خوشنود گردان</p>	<p>فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ یَقَالُ رَادَّ قَابِي</p>	<p>(تَقْوِيْب) زمین کندن و از بیخ</p>	<p>و قَبَائِة) گستاخه خورش داد</p>
<p>او را خدا</p>	<p>قَوْسٍ فَقَلْبُهُ وَاللَّهُ أَعْلَمُ</p>	<p>بر کندن و نشان کردن بر زمین</p>	<p>ایشان را</p>
<p>اِقْنَاء) خوشنود گردانیدن و</p>	<p>(قَابَة) تخم مرغ علی مافی الصحاح</p>	<p>(مُقَوَّب) کبر الواو پوست برکنده</p>	<p>(مُقِيْت) کفیم گاهیان حیث</p>
<p>دست دادن شکار و قاده و توانا</p>	<p>و غیره من کتب اللغة و علی تفسیر</p>	<p>و مار از پوست بیرون آمده و پوست</p>	<p>و گواه و حاضر و توانا بقوت او منزه</p>
<p>گردانیدن آن بر خود</p>	<p>المصنف المثل فقولہ و بالضم الفخ</p>	<p>برکنده از خارش و کرو</p>	<p>قوله تعالى و كان الله على كل شيء قَبِيْلاً</p>
<p>(مُقَانَاة) آینه من و ساز و آری</p>	<p>کالقائمة و القابة ليس فبنی</p>	<p>موی سترده</p>	<p>(اِقَائَة) قوت و دان یقال اَقْنَتْ</p>
<p>باب القاف فصل الواو</p>	<p>(قَوْب) کسر و پوست بیضه</p>	<p>(تَقْوَب من راسه مَوَاضِع)</p>	<p>لِنَارِكَ قَبِيْةٌ اِی اطعمها الخطب</p>
<p>ق و ب</p>	<p>(قَوْبَة) کهنه و مقیم و خانه نشین</p>	<p>پوست برکنده شد جایها از سراو</p>	<p>و تو هنر یقال اَقَاتَهُ و اَقَاتَ عَلَيْهِ</p>
<p>(قَوْب) بالضم چوزه اقواب جمع</p>	<p>یقال فُلَانٌ مَلَى قَوْبَةً اِی ثاب الدار</p>	<p>و نیز تَقْوَب ازین برکنده شدن</p>	<p>(تَقْوَت) خورش ساضن یقال</p>
<p>و منه المثل مَحْضَتْ قَائِمَةٌ مَقْوَبٌ</p>	<p>مُقِيْمٌ هَذَا یَقَالُ لِلَّذِي لَا يَبْرُحُ مِنْ</p>	<p>و مغاک گردیدن زمین و شکافتن</p>	<p>فُلَانٌ یَتَقَوَّتُ بكذا</p>
<p>او قَابَة من قَوْب یعنی بیضه از چوزه</p>	<p>المنزل و زن موی سترده</p>	<p>(اِقْتِيَات) قوت خوردن و خوش</p>	<p></p>

یافتن یقال قُوتُهُ فاقَات کما یقال	بَعِيرٌ قَيْدٌ کَلِيسٌ مُثَلَّه	کردن و بخیل برادر و توشه نفعه	مثله دابة مَقْوُودَةٌ بانقص و
رَزَقُهُ فَارْتَقَ	(قَيْدٌ) بِالکسر مقدار	التفاته عند الاكل و کوه دراز و آنکه	مَقْوُودَةٌ بِالکام لغت است از آن
(اِسْتِيقَاتُهُ) قوت خواستن	(رَقُودٌ) محرکه کشنده را بازگشتن	پیش آید چیزی را و باز گردد از آن	و دراز کردن شدن و عطا
ق وج	و درازی پشت و درازی کردن	(و فرس اَقُودٌ) اسب دراز پشت	مَقَادَتُهُ (یعنی فرما نبر او گشت و
(قاج) نام محدثی است	(قَاد) مقدار	و گردن	مقادیر
ق وج	(اَحْمَدُ بْنُ قُودٍ) کزیر مروی	(قُودٌ) بِالفتح مد و ایشنه	(اِقَادَةُ) بکشیدن دادن ستور
(قَاخَةُ) کشادگی میان ساری	است	بند ناکه قُوداء ناکه دراز پشت	یقال اَقَادُهُ خَيْلاً اِی عَطَاهُ یَقُودُهَا
(قُوحٌ) بِالضم جمع و موصفی است	(قِيَادٌ) کتاب مهار و لگام و جُزْآن	و گردن	و کشنده را بازگشتن و گشتن
نزدیک مدینه	که بدان کشند	(قُودَادٌ) گلکان مینی لغت حمیریه	فرمودن کشنده را یقال اَقَادُهُ
(قَاحٌ) بِالفتح قُوحًا بِالفتح	(فرس قُودٌ) کعبور سب خوار	وزن جلب	السُّلْطَانُ مِنْ اَخِيهِ اِی امیره آن
ریم گرد آمد در آن و قَاحُ الْبَيْتِ	و رام شده بکشیدن	(قَيْدُودٌ) بِالفتح ضم الدال	یقتل قَاتِلُ اَخِيهِ و فرخ شدن
روفت خانه را	(قَائِدٌ) کشنده ستور و جزآن	خراوه دراز پشت و گردن و دراز	باران و پیش آمدن
(قَاحٌ) قَاخَةً آمهنگ منع نمود	قُوداً کُرْآن و قُودٌ کُرْج و قَاخَةُ جَمْع	هر چیز قیادید بِالفتح جمع	(مَقْوُودٌ) کمطم کوه دراز
بعد خواست	و امیر شکری کوه کوه و کوه دراز بر رو	(مَقَادٌ) بِالفتح کوبی بصران و	(تَقْوِيدٌ) کشیدن ستور و جُزْآن
(تَقْوِیْحٌ) خانه روفتن	زمین و زمین دراز و اعظم	یقال جَعَلْتُهُ مَقَادَ الْمُهْرِ اِی	شد دلدکوره
(تَقْوُوحٌ) ریم ناک گردیدن زخم	فَلْجَانُ الْحَرِّ و ستاره است ای	عَنْ یَمِینِ	(اِقْتِيَادٌ) کشیدن ستور و کشیده
ق و خ	الاول من نبات النخس لَصْفَرُ الذی	(و مَقُودٌ) کمبر آنچه بدان کشند از	شدن لازم مقاد یقال اِقْتَادُ
(لَيْلَةُ قَاخٍ) شب سیاه و تاریک	هو آخرها قَائِدُ الثَّانِي عَنَّا قَائِلُ	رسن و مهار و لگام و جزآن	(الفرس قَاقَادٌ)
(قَاخٌ) جَوْفُهُ قُوحًا تَبَاهُ شَد	جَانِبُهُ قَائِدٌ صَغِيرٌ وَ ثَانِيَهُ عَنَّا	مَقَاوِدُ جَمْع	(اِسْتِقَادٌ) یعنی زمام اختیار
شکم از بیماری	اِلَى جَانِبِهِ لَصِيدٌ وَ هُوَ السَّهْوُ	(ن) قَيْدٌ الدَّقِيقُ پخته و کردو	بستم داد و اِسْتَقْدَتْ الْحَاكِمُ
ق و د	و الثَّالِثُ الْحَوْرُ	فراسم آورده شده و نیز قُودٌ	کشنده را گشتن فرمودن خواستم
(قُودٌ) بِالفتح اسیان یا اسپان	(قَائِدَةُ) پشت دراز گسترده	کشیدن ستور و جزآن خلاف	ازو
که به لگام و رسن بکشند آنها را و سوار	ا بر زمین	سوق فُؤْمِنْ اِیْکُمْ و ذلك مخلف	اِیقِيَادٌ کردن راه و کشیده
نشوند یقال مَرَبَا قُودٌ	(رَاقُودٌ) کا محمد خوار و رام بیشتر	قَبَادَةُ کَلْبَانَهُ و مَقَادَةُ ق	شدن ستور و خوار و رام شدن آن
(بَعِيرٌ قَيْدٌ) بِالفتح شتر رام شده	و اسب دراز گردن درشت و ستوا	قَيْدُودَةٌ و تَقْوَادٌ یفتح تَقْوِیْحَةٌ	در گشتن شدن ه یقال اِنْقَادٌ لى

الطريق اليه اي وضع

قور

قور بالفتح رس از ميه ميگو
نودينه نو يمينه يك ساله

قار قير كه بر كشي و جزان مانده
و شران يا گل بزرگ از شران و

درختي است تخ و دهي است
بدينه و ذوقار موضعي است ميلان

كوفه و واسطه دهي است بر كيو
ذی قار روزي است مربي شيان

راوان اول روز است كه عرب بر
محرم فتح يا فتند

سج (قارة) كوكب خرد جدا از كوكبا
يا سنگ بزرگ يا زمين كه در آن

سنگ ريزايه سياه باشد يا سنگ
سياه و شينه قارات و قار و قور

بالضم و قير آن جمع و خرساده
و قبيله است كه همه تيران دارند و

فانل انصفا لقارة من راماها
و دهي است بشام و دهي است

بحرين و قلعه است نزديك دومة و
كوكبي است ميان اطيوط و قبا

قارات الجبل موضعي است بيا
قور محر كه يك چشمي و يك چشم

شدن

(قوار) كمانه جامه و جزان كرد
بريده او خاص بالاديم و آنچه از

اطراف چيزي بريده باشند يا
چيزي اطراف بريده از لغات خدا

است و موضعي است ميان بصره
و مدینه

(هذا اقبر منه) يعني نearer است
از وي

قوزاء (قوزاء) فراخ و سيع دار قوزاء
خانه فراخ

قوزة (قوزة) دهي است با شبلييه
(قوزين) بضم شهي است

بجزيره
لقيت منه الاقورين) كبر

الرا و ديم بلارا لقيت
الاقوريات كذلك

قوريه) بالضم كسويه موضعي
است باندلس

قوري) كسري موضعي است
بمدینه

قوران) كسران موضعي است
ن) قار قور ابر سر هر دو پا

رفت تا آواز آن شنيد نشو قار
لصيد) فرياد شكار و قار

لشي) گر بريد از قار المراءه

خسته كردن زن را
(مقور) كعظم قطران باليده

(تقوين) گرد بردين چيزي را
(راقيتار) گرد بردين چيزي يقال

اقطار الشيء واقورة اذا قطعه من
وسيطه مستديرا و محتاج گردیدن

را ايقطار) افتادن ويران شدن
چاه و ميل كردن

(تقور) گذشتن اكثر شرب و
پيچیدن مار

را قورار) لا غشدين يرا رفتن
اندام و برگردیدن و فريه شدن

ورفتن گياه زمين
قور

دقور) بالفتح رنگ توده گردد
رنگ توده بلند اقوار و قيران و

اقا ويز و اقا ويز جمع
(قوران) كشاد نرم و گلان سال

ر قور الثبت تقويرا) سيار
شد گياه

(اقبارة الثبر) خور از ايلنگ
(تقوز) شادمانی نمودن و خوشترن

و از بالا بر يافتادن ويران شدن
و بر شسته شدن خانه و دويدن

بركوبی

قوس
(قوس) بالفتح كمان و قد يرك

قويسة و قوس مصغر آن است
در صورت تانيت و تدكير قسي

بالكسر و قسي بالضم و قوس
بالفتح و قياس بالكسجم على فقول

فقد مواللام و صيدوه قسوا على
قلوع ثم قبلوا الواياء و كسر و القاف

كما كسر و اعين عصي فصار قسي
على فليع كانت اجوف فصار قسفا

النسبة الى القسي قسوي لانها
قلوع مغيرة من فقول فتردها الى

الاصل وفي المثال هو من خير قوس
سهما او صار خير قوس سهما در حق

شخصي گویند كه اول از تو خلاص
ورز و باز بخوابش و مرام تو رجوع

مناید و نيز قوس
كردن جهت كه مزروع را بوس

قياس كنند و قوله تعالى فكان قاب
قوسين يعني بقدر و كمان ع

يا بقدر و كمر و نيز قوس) باقي
مانده خرد در رنگ خور و برجي است

در آسمان و آنچه كرو بندند
در اسب دو ايندين و جزان

و ذوالقوس) لقب حاجب بن

نَدَارَةُ اَنَّى كَسَرِي قِي جَدَّبَ اَصَابَهُو	راهميان و خانه شکاری کلمه است	(مِقْوَس) کسبر کمان دان و	و اندازه کردن چیزی را چیر
بَدْعُوهُ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ	بدان سگ را زجر کند و واری	میدان و جای سپ تا ضن و	يقال هو يَقْتَسُ لشيء بغيره
يَسْتَاذِنُهُ لِقَوْمِهِ اَنْ يَصْبِرُوا فِي	است	که بدان اسپان رمان را صف کنند	(مُسْتَقْوَس) للفاعل ابرو مانا
نَاحِيَةٍ مِنْ بِلَادِهِ حَتَّى يَجِيُوا اَفْقال	(قوس) محرکه کوزی پشت و کوز	(مِقْيَاس) بالکسر اندازه	به کمان
اَنْتُمْ مَعَاشِرَ الْعَرَبِ عُدُّ حَرْصُ قَات	پشت شدن و الفعل من سمع	(ن) قَاسُ قَوْسًا بِالْفَتْحِ و قِيَا	(اِسْتَقْوَس) کور شدن از سپ
اَنْتُمْ لَمْ اَفْسِدْتُمْ الْبِلَادَ وَاَعْرَضْتُمْ	(قوس) لگتف زمان تنگ دشوار	کتاب اندازه کرد چیر می را	(اِنْقِيَا) اندازه پذیرفتن يقال
عَلَى الْعِبَادِ قَالِ حَاجِبُ اَنِّي ضَامِنٌ	(قوس) کزیر نام سپ سلمه	نجیزی مانند کور حکم قاس به و	قَسْنَهُ فَاَقْبَلَتْ قَوْسٌ
لِلْمَلِكِ اَنْ لَا يَفْعَلُوا قَالِ فَمَنْ لِي	بن جوشب	قَاسٌ عَلَيْهِ كَذَلِكَ و قَاسَهُمْ	(قوس) بالضم خرد اندام عرب
بِأَن تَقِي قَالِ اَرَهْنَكَ قَوْسَ فَضْلِكَ	(اَقْوَس) کور پشت و ریگ بلند	سبقت بر دوشی گرفت بر آنها و	کوچک و قَوْسٌ قَوْسٌ زجری
مَنْ حَرَلَهُ فَقَالَ كَسَرِي مَا كَانَ يُسَلِّهَا	زمان و شوار و تنگ و بلاد دور	قَاسُ الْخَيْلِ رَاسْتٌ كَرَدُ و صَف	است مرگ را
أَبَدًا فَيَقْلِبُهَا مِنْهُ وَاذِنَ لَهُمْ شَم	و روز و راز و يقال رَمَاهُ اللَّهُ بَاحْتِ	کشید سپان رمان را وقت تا ضن	(قَوْسَةً) بنت از نم کلبیه مادر زید
أَحْيَا النَّاسَ بِدَعْوَتِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ	(اَقْوَس) یعنی در بلاد اندازه و ارض	تَقْوَسُ كَيْ كَرَدِيدِن و كُورِشْدَن	خیل
وَسَلَّمَ و قد مات حَاجِبُ فَا رَحَلْ	(قوس) بالضم و شد ایا ر زمان	از سپری	(قَاسُ مَاشٍ بِالْكَوْنِ رَحْت
عَطَّار دَابَّةً رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ اَلِ	دشوار	(مُقَاوَس) اسپ تا زنده و را کنند	خانه اسم است از راستی باسم ج ۳
كَسَرِي يَطْلُبُ قَوْسَ بَنِيهِ قَدْ هَا عَلَيْهِ و	(قِيَا) کمان سپ تا زنده	(مُقَالِيسَة و قِيَا) اندازه گرفتن	صوت
كَسَاهُ حُلَّةً فَلَمَّا رَجَعَ اَهْدَاهَا اَلِ النَّبِيِّ	قوس) کسری موصی است	میان دو چیز و برابری کردن	قَوَّاسَةً كَسَاهَا آخِجَةً بِبَرِيدِن
صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ و لم يَبَاغِهَا مِنْ يَهُودَ	بلاد سرات و آنرا روزی است	با کسی در اندازه گرفتن	باقی اندازه درخت رز
بَارِبَعَةِ اَلْفٍ دَرْهَمِ	قَاسَانِ شهری است با و را الهیز	(مُسْتَقْوَس) کسبر او او مرد با کمان	قَاسَانِ شهری است
و يَزِدُّو الْقَوْسَ لِقَبْ سَنَانِ بِن	و ناحیه است با صفهان و بی غیر	و ابروی شبیه کمان	ق و ص
عَامِرِ بَدَانِ جَبْتِ كَهْ كَمَانِ حُوزِ	قَاسَانِ	(نَقْوَس) کج گردیدن و با کمان	(قَوْصُ) بالضم ممنوعه قصبه
دَرْعَوْضِ بَرَارِشْتَرِ زَوَّ حَارِثِ	قَوَّاسَانِ بِالْفَتْحِ ناحیه است از اعمال	بوون	صعيد لَيْسَ بِالْأَدْيَارِ الْمَصْرُوتِ
بِنِ طَالِمِ نَعْمَانِ الْكَبَرِ كَرْدِ كَاشْتِ	و اسطازان است حسن بن صالح	(اِقْيَاس) برابری کردن با کسی	بعد لِقُسْطَا طَا اَعْمُرِ
وَذُو الْقَوْسَيْنِ نَامِ شَمِشِيرِ	قَوَّاسَانِ مَحْرُكَةٌ دَسَمِ است	در قیاس بر دوشی رفتن که دیگری	مِنْهَا و دِهِي است بِاَشْمُو مِينِ
حَسَانِ بِنِ حَصَنِ	زردیک و اسطازان است محب	رفته باشد يقال فَلَانُ يَقْتَاسُ	يقال لَهَا قَوْصُ قَامِ و رِي مَآكِبَتِ
(قَوْسُ) بِالْضَمِّ عِبَادَتِ خَانِ	بن مصدق	بابی عای يَسْلُكُ سَبِيلَهُ و يَنْتَدِي	قَوْزُ قَامِ بِالزَّايِ مَقَامِ

قوم

قوم

قوم

قوم

(قَامَة) جرح خپاه مع آلات واما
ساخت می رقیق کمنج و
کوبی است بجد وقامة الانسان
بالای مردم قامات و قدیم کمنج
(قیمة) بالکسر از هر چیزی قیم
کمنج جمع واصله الواو لانه یقو
مقام الشئ و قیمة الانسان
بالاو قدان و یقال ماله قیمة
یعنی او را از می نیست در حق شئی
گوید که بر چیزی نیاید و بحیث
نیزد
(قومية الانسان) بالفتح و شد
ایار بالای مردم و قومیه الامرا
سج آنچه میان قایم شود
(رجل قومه) کا میر مردیکو
قامت خوش قد قوام کجبال
جمع و نیز قویم راست و درست
(قومية) کجمنه ساعتی از روز
د قوام کسب است منه قوله
تعالی و کان بین ذلك قواما و بال
مردم و مایه زیت و قوام الامرا
بندش و نظام کار و یقال
فلان قواما اهله یعنی
هو الذی یقیم
شانهم

(قوم الامرا) کتاب آنچه بدان
قائم باشد و باید درستی و
آراستگی اقامت مثله یقال فلا
قوام اهله و قیاهم و هو الله
یقیم شانهم و منه قوله تعالی ولا
توتوا السفهاء اموالکم التي
جعل الله لکم قیاما
ایوم القیمة) کلماته روز رستخیز
(قوام کعبه) بیماری است در
پای کوسپند
(قائما) مرد استیاده قوم و قیتم
کعبه د قوام و قیام کرنا جمع و
قول حکیم بن خرام با یعت رسول
الله صلی الله علیه و اله وسلم
ان لا اخر لایا یعنی آدم مرگ
سلام ثابت شهم و قائم السیف
قبضه شمشیر و نیز قائم ابالی
است در سر من راس و لقب ابی جعفر
عبد الله بن احمد که بیت ششم
از خلفا است
(قائمة) کی از چهار دست و پا
ستور قوا جمع یک ورق کتاب
و قبضه تیغ و نیز قوا ابراج
کوه است مرئیل و العین
(القائمة) چشم میانی رفته و

صدقه درست مانده
(ما اقومه) چه راست است او
شاو هست
(رجل قواما) کشاد مرد و نیکو
قامت
(قیمة) گلیسه راست و معتدل منه
قوله تعالی ذلك الدین القیمة اما
انته لانه اراد به الملة الخفیة
(قیوم) بالفتح و شد ایار بی بند
و بی همنا و نامی از نامهای ابریتقا
(قیام) بالفتح و التشدید کدک
(مقام) بالفتح جای بر و قدم و
آرام کردن بجایی و جای ایستادن
و جای اقامت
(مقامة) بالفتح بجای نشستن و
گروهی از مردم
(مقوم) کمنج حوی که از گیرند در
سراج
(مقاهی) کجباری و بی است
بیامه
(ن) قام قوما و قومه و قامه
و قیاما) برخاست و
قامت المرأة تنوح) شروع کرد
گریه و زاری را و قام الامر
راست شد کار و قام فی ظهری
ایستاده

بدر و آورد مرا و قام الرجل المرأة
موت و مایحتاج زن را بر خود
گرفت و بحال او پرداخت و
تیمار نمود قام الرجل علی المرأة
کدک و قام الماء) بسته
شد آب و قامت الدابة) ایستاده
شد سوارستی و قامت السوق
رواج گرفت بازار و روالی یافت
یا کسد کردید و قام
ظهرا) به بدر و آورد او را یا
در و کین پشت کرد و ویرا قامت
الامة مائة دینار رسید
او بعد دنیا و قام اهله) قیام
نمود نشان اهل خود و کفالت کرد
یعنی بنفسه
(مقام) بالضم قامت و آرام کردن
بجایی مقامه بالنا مثله و جاس
اقامت منه قوله تعالی لا مقام لکم
بالضم ای لا اقامة لکم و بالفتح ای
لا موضع لکم و قوله تعالی حست
مستقرا و مقاما ای موضعا
(اقام بالمکان اقامة و قامه)
ایضا آرام کرد در آن جاس و
دوام و زید و اقام الشئ)
پایسته برپا داشت آن امانه

قوله تعالى يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ	قون) بالضم موصنی است	(قوی) کسر و خورد و دانش دانم	گروید (قوی فلان) سخت
يُؤَظْفِرُونَ عَلَيْهَا وَاَقَامُوا فُلَانًا	(قونه) بالضم پاره از آهن پاره	يقال فلان شديد القوي	گرسنه گروید (قوی المطر) باز
برخیزانید و او را بنده و اقام	از روی که بدان آورد و پیوند کند	استوار خلقت	استوار باران
درا فلان راست کرد کجی او را	(قوین) کسر بر جاسی است	(قوا) و بی است بصعید	(قونی قوادة) بالفتح و قیفا را بلند
(مقوم) کسظم شمشیر قیس بن	(قونیة) بالفتح و کسر النون و	(قوی) کخی توانا و در آور	بالگ کرد
کشیج مرادی	تحقیف ایلا شهری است	(قوایة) بالفتح زمین خشک مانده	(مقوی) کحسین ستور توانا
(قوم دراهم تقوینا) راست کرد	(قونیة) بالضم و کسر النون تحقیف	میان دو قطعه باران رسیده و	يقال فوس مقو و يقال فلان قوی
کرمی او را و نیز تقویم	ایلا شهری است بزرگ بروم	بیابان بی آب و گیاه و توانا	مقو القوی فی نفسه و المقوی
راست گردانیدن و قیمت کردن	قیوان بالفتح شهری درین	صلاص ضعف	فی دابته و مرد را دسپری شده
رخت را	مرخولان را و جایی است	(رقواء) ککتاب دشت و زمین خالی	(رقواء) غنی و بی نیاز شدن و
(مقاومة) با کسی پیاده شدن	تقوت ستم کردن و تعدی نمود	ولی آب گیاه بفتح و مندر قواء	نیازمند و درویش گردیدن از ضدا
يقال فادمتهم قواما ای قوت معه	بربان و از حد در گذشتن و نیک	جایی خالی و بات القواء ای جائعا	است و جایی سطر ساختن
و برابری کردن با کسی در کشته	ستودن کسی را	غیر طعم	رسن را و مختلف الحکر که آوردن
و جزان	ق و و	(قاوی) گیرنده	قوانی شعر و برقع و جبر و نصب
(تقا و مؤافاة الحرب) پیاده	(قوا) بالفتح موصنی است	(قاویة) بیضه و سال اندک بالان	آوردن روی را اما اقواء
شد بعض قوم بر اے بعض	(رق) بالکسر و شد ایلا زمین	و باغی است و فی المثل انقطع	بنصب کم است و نیز اقواء
(قیتا) مینی بریدن	خالی و بیابان بی آب گیاه	قوی من قاویة	بدشت و خنکی فرود آمدن و
(مستقیم) راست و معتدل	(قوة) بالضم توانا سی خلاف	(قوی) کسمی رود باری است	سپری شدن توشیه و خالی گردیدن
(استقامت السلعة) استقامت	و تاه سن قوی) بالضم و الکسر	نزدیک قاویة و چوره مرغ	سرای و خداوند ستور توانا شدن
بها کردم رخت را و نیز استقامت	مقصود جمع و ممنوعه نام مرد	(یققاءة) بالکسر کوزه است شبیه	و در قوا شدن قوم
راست پیادان و درست شدن	(قوی) محرکه گرسنه يقال بت	نمل و زمین درشت یققاءة) مثله	(تقویة) توانا سی دادن توانا کردن
يقال استقام الامر و قوله تعالى	القوی ای جائعا و دشت و	(ن) قویته) چیره شدم برو	يقال قواء الله و يقال هو يقوی
فاستقیموا اليه ای فی التوجه الی	بیابان خالی خشک	در بر و تفاوت	بذلک مجهول یعنی او شتم است
الله تعالى دون الالهة	جبل قوا کلفت رسن مختلف	(س) قوی قووة) بالضم توانا	بدان و دشنام داده میشود
ق و ن	تا بهای	گروید و قوت الدار) خالی	(قاویته مقاداة) بزرگ دردم با

ج ۳

دز و رآوری و قواوه (دادا)	قاهیه (مردن حال پرورده بنا)	موت و قهبان (پیل و کوه و میش)	سیاه ریزه و کوه و کوه دم خرم
(تقوی) توانا شدن	(تقویه) باک و فریاد کردن و	(س) قهب قهبان (محرکه سپید)	لطیف و رنگس شکفته
(تقاوی) افزون شدن شریک	گرداگرد شکار آمدن بامگاه در آید	نیروی یال گردید	(قهد) محرکه موضعی است
و شب گذشتن با کرسنگ	(تقاوه) با هم باک کردن تا همگیر	(اقهب عن الطعام) اقها یا	(رفهاد) بالکسر موضعی است
را قیوان توانا گشتن و جهت خود	راشنا سیفال هایتقاوهان یعنی	دست از طعام باز کشید و غبت کرد	(قهد بن مطرف غفاری)
گزدین چیزی را و سرزنش کردن	با هم آواز میدهند تا شناسند	ق کاب س	کر بر در صحبت او با آنحضرت
و افزون در از چیز یقال اشترک	یکدیگر را گویا با وازی باک میکنند	قهبسته (بالفتح خراده سطر ذرک)	صلی الله علیه و سلم اختلاف است
الشركاء شیاناً اقووه ای	که آن میان آنها نشان است	ق کاب ل	(قهد فی مسیتیه قهد)
تراید و حتی بلغ غایه تمیده	معرفت را	(قهدل) بالفتح روی یقال حیثاً	بالفتح کوتاه کام رفت
قوه	(استقوا) تقویه صید خوانستن	الله قهبلک باقی دارد خدا	ق کاد ز
(قوهه) بالضم شیرازه برگردانیده	باب القاف فصل الهاء	روی و عزت ترا	(قهد ز) بالضم قاف و او دال
چنانکه در آن اندکی شیرینی	ق کاب	(قهبلة) بالفتح گور حرماده	چهار موضع اند معرب و ک یو و ج
باشد	(قهب) بالفتح سپید که بر و	درشت نوعی از فرار و حیاء الله	کلا هو دال ثم زاء بلا فاصله بینها
(قوهی) بالضم و شدایا نوعی	نیروی باشد قهبه) بالفتح و گفته	قهبلاک گفتن یا تحیه نیکو دیگر	ق کاد ر
از جامهای سفید	موت و کوه بزرگ و شتر کین سال	ق کاب ل س	(قهر) بالفتح چیرگی و موضعی است
(قاه) زینت باماز و ارزانی	(قهبی) بالفتح و شدایا یعقوب	(قهبلس) کچم ش کیر یا کیر	(أخذة قهره) بالضم ای اضطراب
(قوهستان) بالضم جایی است	(قهبه) بالضم سپیدی یال بزرگ	کلان یا سران درشت و سپیش	(قهد قهره) کفره ران کم گوشت
و شهرستانی است میان نیشابور	وقال لاصمعی غبرة الی سواد	و زن سطر سپیدی تیرگی یال	(قهره) کهره سوزن کلان
هرات که قصبه آن قاین طبرستان	(قهبیه) کسفینه مرغ است	ق کاد د	(قاهیره) خنکاه دیار مصر و شتاب
موضعی است و شهری است بکرمان	(قهاب) کز اب سپید قهابی	(قهد) بالفتح صافی رنگ سپید	زگی و اصل از هر چیره و گوشت
نزدیک جردت ثوب و قوهی	منو باشد	و نوعی از گوشت خرد گوشت لبرخی	میان کتف و گردن و سر سینه وینه
منو است بوی بدان جهت که	(قهبوبه) بالفتح پیکان سه شاخ	یال و سرخ که دانه اش اندک	(قهبیره) کسفینه بجنه قاهره است
در آن جایافته شود یا هر جامه که	یا تیر خرد مقرطس قهبوبه محرکه	مانه وین کلب باشد	(قهارا) کشتاد صفی است از
بجامه قوهی مانند آن را قوسه	شد و لبس قوهی غیرا	رفهاد بالکسر سب یا آله شاخ باشد	صفات بار بیغالی
مانند کوازه پنهان نباشد	(اقهب) سپید تیره رنگ قهباء	آزاد و زن بچه و گو سپندان	(قهره قهره) بالفتح چیره شد

بروی و قهر الحکم (جهولا گرفت	قهق ق	قهقران بخند یا شنی بقال	بر استخوانش یا بخصوص از گشت
آتش و روان شد از وی آب	(قهق) کصو اردی است	رَجَعْتُ الْقَهْقَرَى یعنی باز گشتم	عبادت پوشش بر استخوان او
را قهر الرجل صاحب یاران	(قهقوة) شهرستانی است بمصر	این نوع باز گشتنی	خشک گردید
مقبور گردید و قهر فلان	قهق ق ب	(قهقیران) کرغیزان کرکی است	(ف) قَهْلٌ قَهْلًا (بالفتح) ناسیه
نا کام و مقبور یافت او را قهر	(قهقرب) کجغیر سطر و سال	(قهقرا) سپاگی رفتن	کرد نعمت و نیکی او را و قَهْلٌ
جهولا ذلیل و خوار گردید	خزده قَهْقَب (بالفتح) و شد الموحدة	قهق ق ز	فلانًا) برشته شود او را
قهق ق ز	منده و مرد دراز بالا خوار و از منده	(قهقیر) کجغیر سیاه	(س) قَهْلٌ فَلَانًا قَهْلًا) آوده
رقهر (بالفتح) و کسر و قهری	و باد بخان	(قهقزة) مونت قهر و تر بزرگ	داشت جسم را و نه شست و با پایاک
بالکسر و شد ایاز نوعی از جامه نشینی	قهق ق د	گرامی زاد قهقرات جمع	و پاکیزه کرد و کم کرد و پیش پا اندک
سرخ مانند مرغی و کاسه استیم	(قهقرا) کجغیر طعام بسیار ترش	(قهقزیة) منوبقرن کوتاه بالا	شعر و آرا
را هم در آن خلط کند	در او ندها نهاده و آنچه بدان چیز	یا عام است	(رقهال) بنا بایت مشغول
(قهریزا) کامیرا بر شیم	را ساینده قهقرا کعلالط منده	قهق ق ع	شدن و نفس خود را اودن
(ف) قَهْرٌ قَهْرًا (بالفتح) برجید	وزاع سخت سیاه	قَهْقَعُ الدُّبِّ قَهْقَاعًا) بالکسر	(جَلُّ مَنَقَهْلٌ) کبر الاز مرد پوشت
قهق ق ز ب	(قهقزة) باندا گندم که سیاه	خزید خرس	بر استخوان خشک شده
(قَهْرَب) کجغیر کوتاه بالا	شود بعد سبزی و نیز قَهْقَرَة	قهق ق م	و بد حال
قهق ق س	سپاگی برگردین	(قَهْقَم) کقر شب اگر از خلق	(تَقَهْلٌ) خشک شدن پوست بر
(قَهْوَس) کجبول دراز و که گستا	قهق ق (بالفتح) و شد از آن که کلان	فرورد هر چیز را	استخوان و بد حال شدن و آوده
دراز و سطر تلخ و مرد دراز و نام	مال و سنگ سخت قَهْقَار (بالفتح) منده	قهق ق ل	داشتن خود را پاک و صاف کردن
شترتری است نام پدر همان میمی	(قَهْقَر) بالضم و شد از آن پوشتگی	(قَهْل) کجدر یک و دبدارو	تن را و سست و نرم رفتن و ضعیف
(قَهْوَسَة) شتافتن	است سرخ بر مغز خراب و شلم	روی قَهْلَة منده فیما و منه قول	و نرم گردیدن و از و گله کردن
قَهْوَس شتافتن و خان	(قَهْقُور) کصفر بنائی است در	امیر المؤمنین علی کرام الله وجهه حاجت	
و مضطربانه رفتن	که کودکان به سنگریزه را بر آورند	و اجعل حذو ریتک الی قَهْلِی ای	(ار قَهْل) افادون و ست گردیدن
قهق ق ط م	(قَهْقَرَى) بالفتح مقصوره طعام	و جی و نام مرد	و اما قول هیمان یصف غیر او آنکه
(قَهْطَم) کر نرج ناکس بسیار بگند	بسیار به ترتیب در او ندها نهاده	(ف) س قَهْلٌ جِلْدُهُ قَهْلًا	تَضَرَّحَهُ ضَرَحًا فَيَقْهَلُ فَاَنْصَلَهُ
و فریاد و غلغله است	و نوعی از سپاگی رفتی سم است	بالفتح و قَهْوَلَا خشک شد پوست	يَقْهَلُ بِالْخَفِيفِ فَثَقَلَهُ

قهوه

قیاء

قیل

قه م
رقم بن جابر بالفتح پدر طبری
است از بهمان قه م بن هلال
بن تمارس بناس بن قه م بر دو
محدث اند
(س) قه قه م محركة كم شد
خواهش طعام وی
رقم فی الشئ اقها ما حیر
شم و حیم فرو پوشید از آن
واقه م عن الشئ خواست
آن را و ناخوش داشت واقه م عن
الصعام خواهش آن نکرد
واقه م لیه حو ن آن را
واقه م السماء و اگر دیدار
از آن و کشاده شد
قه م د
رقم د کجعفر بن زونا کس
فرومایه و زشت روی
قه م ز
رقه م زه که حرجه است قامت
از مردوزن و ناقه بزرگ جبه گران
رفتار و نیز قه م زه بر جستن
رقه م زی بالفتح مقصود
شادمانی و شباب زدگی و پوی
دویدگی است

قه ن ب
قه ن ب کسر جمل دراز کور پشت
یا دراز قه ن ب بالفتح مثله
مقه ن ب کد حرج کبر النون
پیوسته و آب پاشنده
قه و
قه و بالفتح می قیل سیتیت
بلذات لاهتقی شهوة الطعام و
شعبه استوار و شیرین میخ قه و
کد مثله و بوی خوش یا ناخوش
قاهی مرد فراخ حال در خانه و
اهل و خوش زیست تیر خاطر ترزو
قه و ان کسر ان تکه سطر شخ
کلان سال
(س) قه می من الطعام خواهش
آن نکرد و ناخوش داشت آن را
اقه و خواهش طعام ناکرون
و ناخوش داشتن آن را و پیوسته
قه و خوردن و فرمان بردار
سلطان نمودن
قه و
هو فی زه و فی قه یعنی خوش
و خندان است
قرب قه قه بالفتح قرب شتاب
(ف) قه سخت خند یا آواز

ق ی ح
ق ی ح گروانید در خنده یا لفظه گفت
در خنده پس گرا نمود آواز قه قه
قه قه خنده سخت با آواز و
گروانیدن آواز در خنده و نوس
از رفتار و هو مقلوب هقه
باب القاف فصل الیاء
ق ی ع
ق ی ع کز اب تی و داروی تی و
ق ی و کصبر بسیار قی کند قی و
کد و مثله و داروی آرنده
(ض) قاء قی بالفتح بر اندخت
از گلو و فی الحديث الرجوع فی هیه
کالراجع فی قینه و ثوب یقی
الصیغ جامه سبز رنگ
(اقاءة) بقی آوردن
(مقی) کمخت داروی تی و
قیاء الدواء به تی آوردن و
تقیات المرأة پیش آمدن
شوی را و انداخت ذات خود را بر
و نیز تقی و بر انداختن از گلو
قی کردن بکف
استقاء قی کردن بکف و
بر انداختن از گلو
ق ی ث
تقیات فراهم آوردن و باز داشتن
ق ی ح

ق ی ح
قیح بالفتح زرد آب و ریم بی آمزش
خون
(ض) قاح بالفتح قیحا ریم و زرد
کرو زخم
اقاحه ریم و زرد آب فراهم آمدن
در ریش و اوی است و یالی
(قیح) ریم ناک گردیدن جراحت
ق ی د
قید بالفتح بند اقیاد و قیود
جمع و دوال که بدان هر دو بازو
و دنباله پالان را فرا گیرند و گاهی
بدان هر دو عرقه قی بندند
دوال که سرهای پالان را فرا گیرند
و اسبی است مع وقت و من
تغیبت او قید المسبف دوال
پاره دراز که درین جایل باشد و
بکره شمشیر آن را فرو گرفته باشد
وقید الاسنان این دندان
وقید الفرس داعی است که
برگردن شیر بند و قید الاوید
اسب که وحش را بدوین دریا
و نیز قید اندازه کردن يقال
قید الشئ مجهولا ای قید
قید مالکسر مقدار و اندازه قاد

مثله یقال بینهما قید ریح وقاد ریح ای قدر ریح ایقاد کتاب رسن که شتر را بان کشند (قید) گیس آنکه نرمی و مسابله کند با تو چون بند کنی او را و ستور که بکشیدن کردن دهد (تقیید) مضارع قید کصرف زمینی است شوره گیاه ناک (مقیید) کمطم تنگاه از پاه ستور و جای پای بر بن از ساق زمان و قافیه که حرف روی آن ساکن باشد و بند کرده از شتر و جز آن مقائید جمع و جای بلند کردن شتر را که در آن بند کرده بگذارند و بنومقیید) کردها (مقیید) الحار با تار زمین سنگل سوخته (تقیید) قید کردن و بند نمودن زن شوی را با بسون و نقطه زن کتاب را و مقید بخراب کردن و بازو شتر یقال قید لایزال الفتک یعنی ایمان تو من باز کردن کار را خواستہ نفس باز دارد چنانکه ایمان مصد را از فساد	و تنباهی باز دارد و اندازه کردن و ساکن آوردن روی را (تقیید) خویشتن را بند کردن قی د (ایقاد) بالفتح موضعی است منه قول المزار الفقعی کائن العبد من ایقاد ان شجر امیز علی وحاد قی ر (قید) بالکسر حیرت سیاه که بر کشتی و خم و جز آن مالذ تاب نرم و کوفیدن صغنی است و روغنی سیاه که بر شتر گرگین مالذ یافت ست قار مثله قال النابقه فلا ترکتی بالوعید کانتی الی الناس مطلبه به القار اجرب (هذا اقرینه) یعنی این تنه شتر است از آن رقت) گیس تیر انداز ماهر و زیرک و حاذق در آن قیار) کشاد قیر فروش و قیاد بن جان ثوری تمیز جبر و نام شتر صابی بن حارث یا نام است و موضعی است میان رقه و رصاوة و چاهی است مرئی عجل را نزدیک وسط و مشرعه القیاد آب	خوری است بکرانه قوت و دلب القیار) کوحه است در بغداد و سوی یکی ازین هر دو منسوب است عبد السلام بن کمی قیاری محدث قیور) کنور گنام و ناشاخه تنب قیروان) بفتح القاف والواو کار معرب است و شهری معرب (مقیید) کمطم نام مردی و نحو است به عراق (تقیید) قیر اندودن و مالیدن کشته و ستور و جز آن یقال قیر الحب والرق ای طلاهما به (ایقاد) الحارث ایتیارا بخت کرد از آن و باز کاوید قای س (قیس) بالفتح زه و لقب پرقبیل از بنی مضر و نام او الناس بن مضر بالنون و او را قیس عیلان خوانند و برادر او الیاس بن مضر بن نزار و قیس بن صرتمه او صرتمه بن قیس او قیس بن عمرو و قیس بن عاصم و ابو کامل قیس بن عمد و قیس بن عمر بن سهل و قیس بن قهد و قیس بن ابی غزوة و قیس بن نعمان صحابیان اند	و قیس بن ابی حازم تابعی است ادرك الجاهلیة و سلم و جاء الی النبی صلی الله علیه و سلم لیبايعه فوجد قد توفی و قیس بن سعد از عطار روایت می کند و قیس بن سلیم از علقمه و قیس بن عباد از ابن بصره است و نیز قیس شهرستانی است بصره بدان جهت که قیس بن حارث فتح کرده و جزیره بصره عمان معرب کنش والقیسان باللام از بنی ط و قیس از قیس بن غناب بالنون بن ابی حارث بن بن نمته بن غناب بن ابی حارث و عبد القیس بن اقصی) پرقبیل از اسد عقیسی یا عبدی منسوب بوسی و امرؤ القیس بن عابس کندی و امرؤ القیس بن اصبع کلبی و امرؤ القیس بن فاخر بن طماح صحابیان اند و الملک الضیل و امرؤ القیس سلیمان بن حجر شاعری است رافع لواء شعر بسوی و امرؤ القیس بن بحر و امرؤ القیس بن بکر و امرؤ القیس بن
---	---	---	--

حمام بالضم وامرو القیس
بن ربیع وامرو القیس بن
عدی وامرو القیس
بن کلاب بالضم وامرو القیس
بن مالک شاعران اندوست
بسوی هر چه مرئی آید گرام و شیر
بن حجر که نسبت بوس
مرقیس است و نیز قیس سختی
و گر سنگی
(قیس) بالکسر اندازه قاس
مثله یقال بینهما قیس رفح وقار
رفح ای قدره
(قیسون) بالفتح موصفی است
(مقیس) کنبرام پسر ضبابه
قد تمیذ بن عبد الله من قومه
(مقیاس) بالکسر اندازه و آنچه
بدان اندازه کنند
(ض) قاس الشئ بغیر و علیه
قیسا بالفتح و قیاسا بالکسر
اندازه کرد و آنچه را بغیر وی و نیز
(قیس) باز خرامیدن
(مقیاسه) برابر بی نزد کردن
با کسی را اندازه کردن چیزی و
اندازه نمودن میان دو چیز و
و کار قیاس بالکسر مثله فیهما

(تقیس) بقیس عیلان مانند
شدن یا تنگ گرفتن با آنها بامر
همچو حلف یا جوار یا ولایت و خوشتن را
بسوی آن منسوب کردن
(اقتیاس) اندازه کردن چیزی
بچیزی مانند و بر روش دیگری
رقن یقال هو یقتاس بلبیه وادی
و یلی (اقتیاس) قیاس بر یافتن
(تقیقس) خود را به عبد القیس
منسوب کردن
قی ص
(قیض) بالفتح از سر افادون
و ندان و جنیدن شکم و الفعل
من ضرب و جعل قیض شتر
با یک کنند اقیاض و قیوض
بالضم جمع
قیضانه) گذشته ماهی است
کوثر و روزنگ
بئر قیاضه الحول) گنانه
چاه کناره فرود ریه و گردا گرد
اندرون ویران گردیده
(مقیض بن صبابه) گنبر
مردی است یا آن بسین است و
گذشت یا آن دیگری است که بر
فتح نبی صلی الله علیه و سلم او را

تقیل رسانیده کما فی الصحاح
(تقیض) با یک کردن شتر و فرو
دریدن چاه
(اقتیاض) فرو دریدن و ریخته
شدن رنگ و خاک و چاه یقال
انقاصت البئر ای انهارت وقال
الاصمعی المنقاص المنقوض اصله
بالصاد و بالصاد المعجمة المنقوضه
وقال ابو عمر و هما بمعنى واحد و افادون
شدن آب در چاه و افادون و افادون
قی یض
(قیض) بالفتح پوست خشک
بیرون بیضه یا چوزه و آب که از بیضه
بر آید و آنچه بجای دیگری آید و بدل
و مانند و برابر یقال هذا
اقیض له اسی مساو له
قیضه) بالکسر ریزه استخوان
قیض بخند و جمع
(قیاض) کتاب برابر و مساوی
یقال هذا قیاض له
(قیض) لکس سگریزه که بدان
کردن یا آنچه کردن ستور و افادون
قیضه بالنسبه مثله منه لسانه قیضه
(مقیض) کسب جای بیضه مرغ
بئر مقیضه) بالنسبه چاه بسیار
شکستن بیضه
(اقتیاض) از سر بر کردن

(ض) قیضت البئر قیضاً
بالفتح بسیار آب گردیده و نیز
(قیض) مبادله کردن و مانند و
چیزی آوردن و شکافتن و کفیدن
و شکافتن پیکر گاشته مانند
پیکر و فرو دریدن چاه
(اقاضه) شکافتن چیزی را
قیض الله تقیضاً بقیضه
داع کرد شتر و قیض الله فلاناً
یفلان) بیار و ماده کند فلان
را خدای جهت فلان و قیضاً
لهم قرناء) سببی پیدا کردیم
و مقدر ساختیم برای ایشان و جاز
که گمان آن را بخازند و قیض له
شیطان ای تحلی بینه و بین شیطان
و قیضنی به) عوض داد مرا آنچه
مقایضه) عوض دادن و مبادله
نمودن و معاوضه کردن مثل با یکدیگر
(تقیض له) آماده شد جهت او و
سبب نکست و تقیض اباه) با
پدر مالست و مشابه گشت و نیز
(تقیض) شکافتن دیوار و فرو دریدن
و ویران شدن و افادون آن و
شکستن بیضه
(اقتیاض) از سر بر کردن

(الْقِيَاضُ) شگفتن دیوار بنی قیاد و او را مانند مشاهیر از شهر
یا فروردین آن و کفن چاه و تَقِیْطُ فُلَانٌ بِالْمَكَانِ در تابستان
و ندان از روز را

اقامت کرد در آنجا

ق ی ظ

ق ی ع

(قِیْطٌ) بالفتح گرامی تابستان آن (أَقِیَاعٌ) لضم الهیره و بفتح القاء
طلوع نریا طلوع سبیل است اقیاط ایام المشددة موضعی است مبیح
و قیوط جمع

(قِیْطِیْنِ) منسوب به تابستان و باگ کرد
و بجه تابستانی و قیظ بن

ق ی ف

لَوْذَانِ) معرقة صحابی است
أَقِیَاطٌ) بالفتح موضعی است
مُخْلَبٌ قِیْطَانِ کسکران
روستائی است بین نزدیک بنی حبابه

ق ی ق

(مَقِیْطٌ) کمقل و مقعد حباب
باشش در تابستان
مَقِیْطَةٌ) کدینه کیاهی که تا
تابستان سبز باشد

(ض) قَاطِیُومًا قِیْطًا سخت گرم
شدور و قَاطِیُ الْقَوْمِ بِالْمَكَانِ

تابستان اقامت کردند در آنجا
(تَقِیْطُ) در تابستان بجای
اقامت نمودن و بسند آمدن چیز

کسی را بگرم
قَاطِیُومًا قِیْطًا و قِیْطًا

بالکسر و قیوطا بضم ن و تابستانه
همه بدل از ی و یای اول از او و اینجا
بهمه بدل از ی و یای اول از او و اینجا

است که جمع آن قواقی آید و گاهی
قِیَاقِی بر لفظ و گاهی قِیْقِی کعب
ق ی ل

ق ی ل

(قِیْلٌ) بالفتح در نیمروز خوانده و
شتر ماده که در نیمروز دوشند قِیْلَةٌ
بالتاء شده و مهر بلغت مین و منوعه
گروه عاده و نام مردی

(قِیْلَةٌ) بالتاء نام مادر اوس خزیم
قلعه است بصفا و بر سر کوه کبر و
قق و بالکسر فصیح

قیال) کتاب کوهی است بادیه
(قِیُولٌ) کعبور شیر که نیمروزان
خورند
(قِیُولَةٌ) بالتاء ماده که مذکمه تا
در نیمروز دوشند و شیر خورند

ق ی ل

قائل) نیمروزان خسته قِیْلٌ
کریم و قِیَالِ کرمان جمع و قِیْلٌ
بالفتح اسم جمع مثل شارب شرب
(قَائِلَةٌ) نیمروز و شرب الابل

قائله یعنی نیمروزان آب نوشید
(أَقِیَالُ الْیَمَنِ) بادشاهان مین
(ض) قَالَ قِیْلًا بالفتح و قَائِلَةٌ و
قِیْلُولَةٌ بالفتح و مقفلا و مقفلا کعب

شد و از نیمروزان خفت نیز قِیْلٌ
در نیمروز شراب خوردن و قِیْلٌ
(قِیْنٌ) بالفتح بنده قِیَانِ بالکسر
جمع و آهن گری و آهنگر اَقِیَانٌ
بالفتح و قِیُونٌ جمع و فی التثنی

اِذْ سَمِعْتُ بَرَى الْقِیْنِ فَأَعْلَمْتُ أَنَّهُ
مُصْنَعٌ وَهُوَ سَعْدُ الْقِیْنِ صَارَ صَدَقًا
ق ی ن

قین) بالفتح بنده قِیَانِ بالکسر
جمع و آهن گری و آهنگر اَقِیَانٌ
بالفتح و قِیُونٌ جمع و فی التثنی
اِذْ سَمِعْتُ بَرَى الْقِیْنِ فَأَعْلَمْتُ أَنَّهُ
مُصْنَعٌ وَهُوَ سَعْدُ الْقِیْنِ صَارَ صَدَقًا

الْبَيْعُ بِرَأْسِ خَمْرٍ رَأْسٌ لِقَةٍ فَلَيْلَةٌ
(أَقْلَتْ لَیْلٌ) در نیمروز
آب خورایم شتران را و نیز قَائِلَةٌ

بر انداختن میج و گذاشتن گناه و دود
کرون لغزش را يقال اَقَالَ اللَّهُ
عَثْرَتَكَ وَاَقَالَكَهَا

(تَقِیْلٌ) در نیمروز آب دادن یا
دوشیدن ناله را و آن وقت و
نیمروزان بر آب آوردن شتران را
(مُقَائِلَةٌ) عوض دادن

(تَقِیْلٌ) نیمروزان خفتن و مانند
بکس یقل تَقِیْلٌ أَبَاهُ امی شبهه
و فراهم آمدن آب و در نیمروز شراب

خوردن
(نَقَائِلٌ) باهم بر انداختن بایع و
مشری بیع را
(أَقِیَالٌ) چیزی به بدل چیزی
گرفتن یا به بدل چیزی خواستن

استقالة) اقاله خواستن
ق ی ن

قین) بالفتح بنده قِیَانِ بالکسر
جمع و آهن گری و آهنگر اَقِیَانٌ
بالفتح و قِیُونٌ جمع و فی التثنی
اِذْ سَمِعْتُ بَرَى الْقِیْنِ فَأَعْلَمْتُ أَنَّهُ
مُصْنَعٌ وَهُوَ سَعْدُ الْقِیْنِ صَارَ صَدَقًا

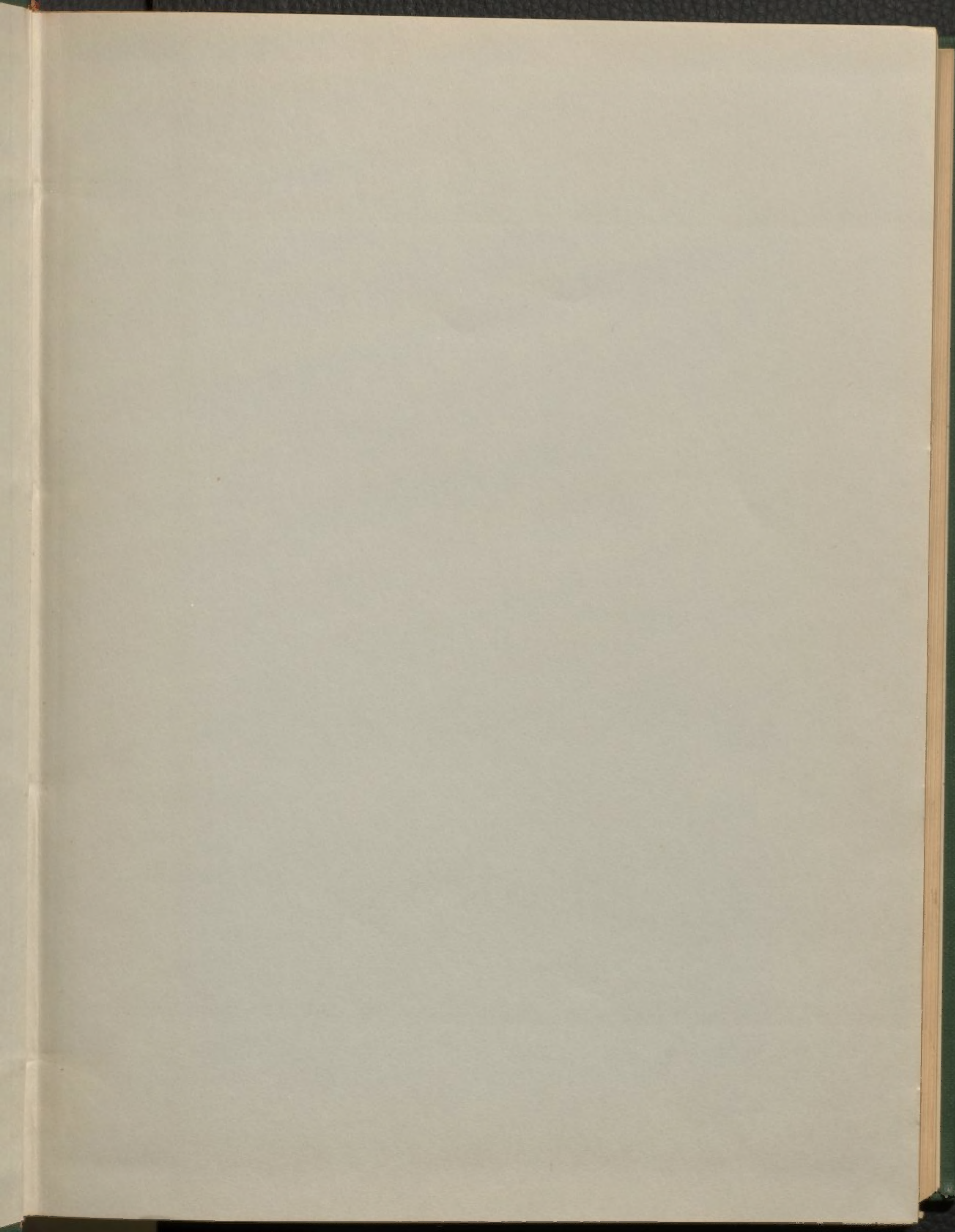
قین) بالفتح بنده قِیَانِ بالکسر
جمع و آهن گری و آهنگر اَقِیَانٌ
بالفتح و قِیُونٌ جمع و فی التثنی
اِذْ سَمِعْتُ بَرَى الْقِیْنِ فَأَعْلَمْتُ أَنَّهُ
مُصْنَعٌ وَهُوَ سَعْدُ الْقِیْنِ صَارَ صَدَقًا

قین) بالفتح بنده قِیَانِ بالکسر
جمع و آهن گری و آهنگر اَقِیَانٌ
بالفتح و قِیُونٌ جمع و فی التثنی
اِذْ سَمِعْتُ بَرَى الْقِیْنِ فَأَعْلَمْتُ أَنَّهُ
مُصْنَعٌ وَهُوَ سَعْدُ الْقِیْنِ صَارَ صَدَقًا

الكذب والباطل ودهدون سعد
الفین مذکور است در حدود و نیز قین
و بیست به من از جمله قری عشر
و بنات قین) آبی است و نام جا
و بلقین) بالفتح از بنی سدل
ان بنو القین است مثل تجارت و رض
بنو تجارت و هومن ثواب الخفیف
قینی منسوب بوی نه بلقینی
رقینة) بالفتح داه سرود گوی یا
است قال ابو عمرو کل بعد العرب
قین و الامه قینة و نیز قینة کن
یا مهره پشت نزدیک بکون یا مین
دو سرین یا معا که که آنجا است و از
اسپ کوی است یا مین اسفل سرین
که متصل ران است و در آنجا است
کوی وزن نشاط
رقینة) بالفتح و تشدید یا دهی
است به و مشق در قدیم مقابل باب
صغیر بود و درین روز باستان
و باغها است
(قن) درختی است که از ان
کمانها سازند و شهریت به من
(قائن) شهری است و نام پسر
آدم علیه السلام
(قینان) بالفتح جای قیدار است

و پای ستور یا خاص است بشر و
معرفه نام پسر انوش بن شیت علیه
السلام و دهی است بر خض
(رقینة) بضم یاء و کسر قاف زیات
ما در آخر دهی است بمصر
(قن القین الحدید)
(قینا) بالفتح نیکو است که و این
آهن را و قن الشی) فرام
آورد آن چیز را و نیکو کرد و قن
الا نام فرام آورد شکافگی خن
را و صلاح ان و قن الله فلا نا
علی کن ا چنین آفرید او را خدا
(مقینة) کجسته نشاط عروس
(نقین) آراستن و زینت دادن
(نقین) آراسته شدن
(اقینان) نیکو شدن گناه بغایت
سبزی و نازگی رسیدن مرغزار
ق ی و
(قوکان) بالفتح موصنی است به من
بلا و حوالان
لقرع الثالث من المنتهی للادب
فی لغات العرب بحمد الله و حسن
توفیقه

سج



For Reference

Not to be taken from this room

